DONYAIEMAMNOE

بسم الله الرحمن الرحیم

جلد اول رمان شیطان مونث

نویسنده:مهتاب.سارا

شروع:

از هفت تا مسئله ای که استاد تو آزمون کلاسی داده بود من فقط دوتا رو تونستم حل کنم

چون تمام یک هفته ی گذشته رو مثل احمقهای خیلی عاشق پیشه ،چشم به راه بله گرفتن از آرمان بودم.

با خودکار لای انگشتام بی هدف روی کاغذ ضرب میزدم که آرمان به بهانه ی دادن برگه ی امتحانیش از روی صندلی های عقب کلاس بلند شد وبه طرف میز استاد رفت.

به من که نزدیک شد قدمهای آهسته تری برداشت و دور از چشمهای تیز استاد نریمان تیکه کاغذی رو زیر برگه امتحانیم گذاشت و بعد هم سرعت قدمهاش رو تند تر کرد و سریع رد شد و رفت.

هیجان زیاد قلبم به تالاپ تلوپ افتاد و بیخیال تمام دغدغه های زندگیم شدم.

اصلا چه دغدغه ای مهمتر از بودن با آرمان؟!

یه نگاه کوتاه به مینو انداختم.

ریز ریز خندید و تو غفلت استاد که درحال توضیح یکی از سوالها برای دانشجوی ته کلاس بود ، برگه ی امتحانیش رو نشونم داد و زبون درآورد.

نیمچه لبخندی زدم...

از برگه ی سفیدش پیدا بود اونم مثل من حواسش پی هرچی هست جز درس...

رد نگاهشو که گرفتم رسیدم به خشتک باد کرده ی استاد...

در حالی که به زور خنده هامو کنترل میکردم وسایلم رو جمع کردم و رفتم سمت میز استاد نریمان !

اصلا دیگه نمیتونستم رو پا بند بشم.

بخصوص که عشق جان بالاخره شماره بهم داد و منم که از خداخواسته!!!....

برگه ی تقریبا سفید رو روی میز گذاشتم و به سمت در کلاس پاتند کردم...

با دستایی لرزون از هیجان و کنجکاوی تیکه کاغذی که آرمان توش پیغام گذاشته بود رو از جیبم بیرون درآوردم و بهش خیره شدم

DONYAIEMAMNOE

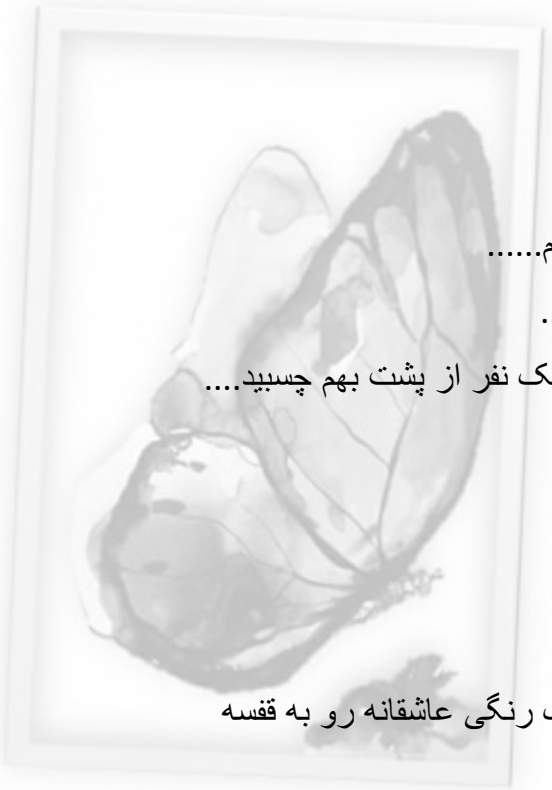

"بیا تو کلاس 110 . سریع.

کاغذ رو چپوندم تو جیبم و تقریبا به سمت کلاس شماره 110 پرواز کردم.....

از این دیدار ی که خیلی وقت بود انتظارش رو میکشیدم دل تو دلم نبود...

همینکه در اتاق رو باز کردم و چند قدم جلو رفتم ناگهان در بسته شد و یک نفر از پشت بهم چسبید....

بدون اینکه بچرخم سمتش عطر تنش رو عمیق بو کشیدم....

خودش بود....

آرمان!

سرش رو روی شونه ام گذاشت و تو گوشم نجوا کنان گفت:

-پس توهمون خانم عاشق پیشه ای هستی که همیشه اون کارتهای کوچیک رنگی عاشقانه رو به قفسه وسایلم میچسبوندی؟؟ هاااان ؟؟

با صدای لرزون و مرتعش شده ای جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-اهووووم...م...من بودم!

چونه اش رو به سر شونه ام مالوند و گفت:

-هووووم ظاهراکشف بزرگی کردم!

بدون اینکه بچرخم گفتم:

-به لطف اعتراف من!

...البته!

تو گلو خندید ودستشو که روی شکمم بود رو خیلی نرم بالا آورد و چنگی به بالا تنم زد...

برای لحظه ای نفسم رفت و تو بغلش خشک شدم....

صداش کمی آرومتر از قبل شد....

بالا تنه ام رو از روی لباس تو مشتش فشردو گفت:

-صراحت منو ببخش شانار...

ولی ترجیح میدم اول سایز بعضی جاهاتو ببینم و بعد به پیشنهادت فکر کنم!

دست دیگه اش رو نوازش وار از کمرم تا بین پا هام پیش برد و از روی شلوار جین بین پا هام رو تو مشتش گرفت و گفت:

-مثلا سایز اینجاتو....یا....

DONYAIEMAMNOE

اینبار پشتم رو چنگ زد و ادامه داد:

-یا اینجاتووو....

چشهام رو بستم و با صدای ضعیفی گفتم:

-ممکنه یکی سر برسه....

اینجا نه لطفا...

گوشم رو از روی مقنعه بین دندونهاش فشرد و پایین تنشو به پشتم مالوند.

میدونستم برای شروع یکم زیادی پیش رفته

اما وقتی به اونهمه تلاش خودم برای رسیدن به این پسر،که تو دانشگاه زیادی هوا خواه داشت،فکر میکردم ناگهان تمام گستاخی ها وهرزه رفتن دست هاش برام شیرین و دلچسب به حساب میومد.

دستمو روی دهنم گذاشتم تا آهی از میون لبهام بیرون نپره!

اما با این وجود نتونستم لرزش بدنم که ناشی از شهو*ت و تحر*یک شدن بود رو کنترل کنم...

بی هیچ حرف و سخنی بالا تنه ام رو چنگ میزد و میفشرد و از پائین با پشتم ور میرفت....

DONYAIEMAMNOE

چند لحظه بعد ،

صدای خنده های چند دانشجو مثل یه زنگ هشدار و یه ضدحال ناجور، باعث شد به خودم بیام و آرنجم رو به شکمش فشار بدم و به عقب متمایلش کنم.

اصلا دوست نداشتم سرو کارم به حراست دانشگاه بیفته !

که اگه میفتاد عاقبتم میشد عاقبت یزید!

با چند گام کوتاه ازش فاصله گرفتم و بعد چرخیدم سمتش و نفس بریده تو چشمهای قهوه ای رنگش خیره شدم.

چشمکی بهم زدو گفت:

-فکر نمیکردم اون دختری که همیشه لای جزوه ها یا روی صندلیم کارت "فدایت شوم "واسم میزاشت تو بوده باشی!

جلوی مانتوی زرشکی رنگم رو که بخاطر حرکت حریصانه دستهای آرمان کج و کوله شده بودو مرتب کردم و گفتم:

-منم فکر نمیکردم جواب اظهار علاقه ام دست مالی کردن بدنم باشه!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-دوست داشتی چجوری شروع بشه!؟

DONYAIEMAMNOE

لبامو لول کردم و گفتم:

-دست کم با یه بوسه!

اونجوری میتونستم به یه رابطه ی قوی با تو امیدوار بشم!

دستهاشو بالا برد و بعد با بیخیالی دو طرف پاهاش رهاشون کرد وگفت:

-بیخیال شانار

و بعد با انگشت ، اشاره ای به بین پای برجسته شده اش کرد و گفت:

-بدجوری بیدارش کردی! اینجوری نمیتونم برم بیرون....!

موذیانه خندیدم و کف دستهامو بهم چسبوندم،که خودش دوباره گفت:

-امروز نمیتونم تو رو به یه دور دور عاشقانه و یا خوردن قهوه دعوت کنم چون قراره با سپهر و بهروز تا جایی بریم!....

راستش حرفش بدجوری تو ذوقم خورد.

اما سعی کردم وا ندم تا نفهمه چقدر تو کفشم تا اینکه خودش با مکثی کوتاهی و با یه چشمک ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-ولی....فردا حسابی باهم صحبت میکنیم...خوبه؟!

سرم رو به آرومی تکون دادم

خواستم از کنارش رد بشم که چرخید سمتمو ضربه ای با کف دست به پشتم زد و گفت:

-شماره نمیدی ملوس خانم؟؟

نمیدونم رخساره ی منم داشت از سر درونم خبر میداد یا نه؟؟

آخه بدجوری توی نشیمن گاهم از این همه توجهش عروسی بر پا شده بود!!...

کاش میشد بیشتر باهم گپ بزنیم...

کاش این دوتا دوست کنه اش یه امروز رو اجازه میدادن مال من باشه!!...

خسته از این "ای کاش های" حوصله سربر ، شمرده شمرده شماره ی همراهم رو بهش گفتم و اون هم وارد گوشیش کرد....

بعد از این دیدار کوتاه،که برای من سرشار ذوق و شوق بود، آرمان با احتیاط از کلاس بیرون رفت

به فاصله ی پنج دقیقه بعدش هم من از کلاس بیرون زدم....

وقتی وارد راه رو شدم اثری ازش نبود!....

چشم چرخوندم و از لای پسرها ودخترهایی که تو راهرو درحال تردد بودن به دنبالش گشتم....

DONYAIEMAMNOE

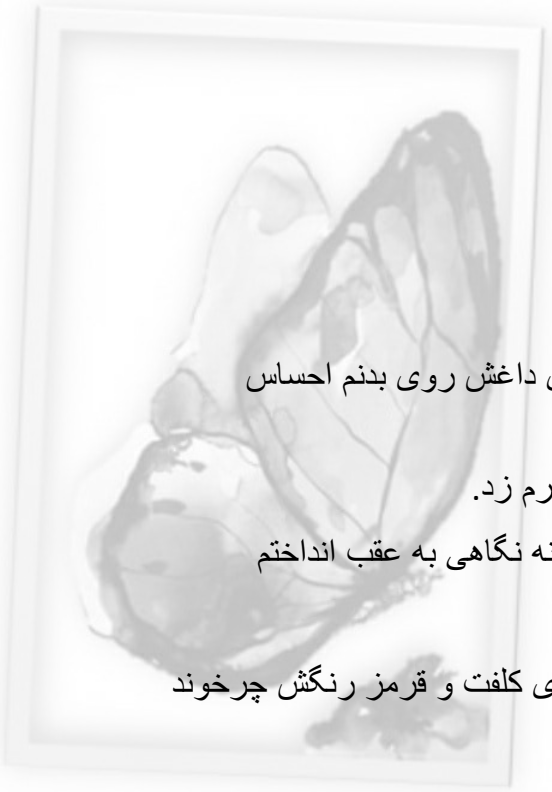

نمیتونستم از دیدنش سیر بشم....

هر لحظه بیشتر و بیشتر از قبل برام خواستنی و جذابتر میشد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پله ها رفتم...

تو تمام لحظات داشتم به آرمان فکر میکردم و با یادآوری حرکت دستهای داغش روی بدنم احساس خوشایندی سراسر وجودمو فرا میگرفت...

تو حال و هوای عجیبی بودم که یک نفر از پشت ضربه ی آرومی به کمرم زد.

از ذوق و شوق اینکه ممکن اون شخص آرمان باشه سریعا از روی شونه نگاهی به عقب انداختم

اما با دیدن مینو بادم خالی شدو با کلافگی ضربه ای به پهلوش زدم.

مینو همونطور که دوشادوشم از پله ها پایین میومد، زبونش رو دور لبهای کلفت و قرمز رنگش چرخوند و گفت:

-از پشت یا از جلو؟؟؟

هان کلک!؟

DONYAIEMAMNOE

از بی پرده حرف زدنش توی راهرو ابروهام بالا پرید.

انگشتمو جلوب لبهام گرفتم و گفتم:

-هیسسسس !

یواش بابا !

چی میگی تو؟

با آرنج ضربه ی آرومی به پهلوم زد و گفت:

-واسه من علی چپ نرو شانار...

راستشو بگو ببینم...

از پشت کرد یا از جلو؟

لپهامو باد انداختم و گفتم:

-مینو جون!

تو...اگه منو خاله الکسیس و آرمان رو عمو جانی هم که فرض کنی آتیشمون دیگه به این تندی نبود که بخوایم تو یه کلاس بجون هم بیفتیم!

چشمکی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دیگه تا مالوندن سین*ه که پیش رفتین؟

ها !

جون من راستشو بگو!؟

این تن بمیره !

جون مینو!!!

دستمو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

-بلندگو قورت دادی؟؟؟؟

یکم آرومتر بابا...

میان میندازنم تو گونی هاااا

DONYAIEMAMNOE

چپکی نگام کرد و گفت:

-ای بابا !

حالا واسه من دهنش چفت شده !

باشه بابا...

بانوی پاکدامن!

تا خارج شدن از ساختمان بزرگ دانشگاه مینو مدام سعی میکرد از زیر زبون من حرف بکشه و منم تقریبا تمام لحظات اون دیدار کوتاه رو براش مرور کردم...

میدونستم عاقلانه اش این بود که این مسائل زیاده از حد خصوصی رو باهاش درمیون نزارم

اما از اونجایی که زیر و بمش دستم بود اطمینان داشتم تا شنفتن مو به موی قضیه دست از سرم برنمیداره همه چیزو واسش گفتم حتی قسمت های مثبت هجده رو!

وقتی به پارکینک مخصوص ماشینهای دانشجوها نزدیک شدیم ، مینو همونطور که با ناز به سمت سمند سفیدش میرفت گفت:

-میری خونه دایی جووونت؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه!میرم خیریه.

-برای رفتن به اونجا دیر نیست؟

برو خونه استراحت کن بابا...

بیکاریا!

قبول نکردم و گفتم:

-نه بابا!

تازه ساعت 11 شده....

بعدشم نمیتونم نرم !

برادر رئیس ناراحت میشه!

-میل خودته!

ببخشید که نمیتونم برسونمت...

DONYAIEMAMNOE

به داداشم قول دادم قبل دوازده ماشینو بهش بدم!

-بیخیال !

با خط واحد میرم....

از دور برام بوس فرستاد و گفت:

-پس من برم!

براش دست تکون دادم و گفتم:

-باشه! فعلا.

نزدیک ساختمون خیریه که شدم،دستمال کاغذی سفیدی از جیبم بیرون آوردم و بافشار محکمی اونو روی لبهام کشیدم و رژلب رو کاملا از روی لبهام پاک کردم....

از آینه بغل پراید سفیدی که پر از لکه و کثیفی بود و اطمینان داشتم برای جوادی رئیس خیریه هست نگاهی به سرو صورتم انداختم.

موهام رو زیر مقنعه مشکی رنگ پنهون کردم و پایینش رو کشیدم تا برجستگی سینه هام رو بپوشونه و بعد از کشیدن یه نفس عمیق وارد ساختمون کوچیک خیریه شدم....

تو بدو ورودم متوجه صدای داد و هوار جوادی و "من چمیدونم" گفتنهای حسابدارش شدم.

DONYAIEMAMNOE

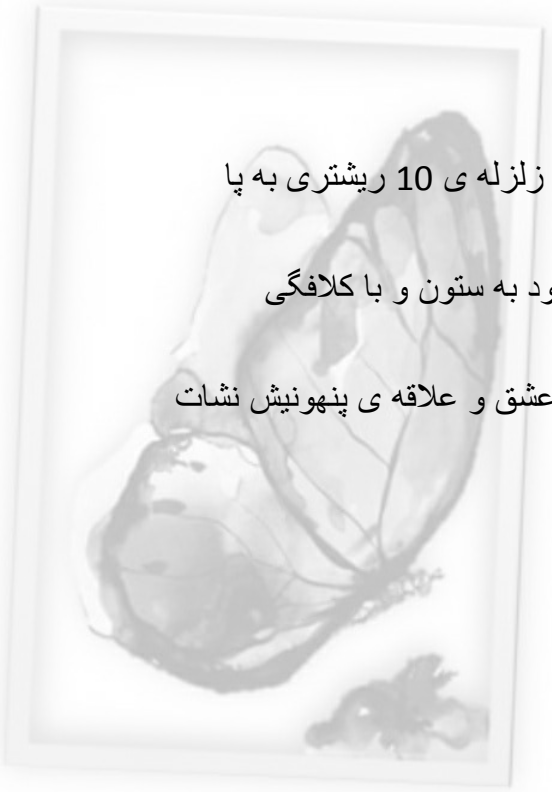

اونقدر سر هم داد میزدن که گاهی حس میکردم از هر نعرشون قراره یه زلزله ی 10 ریشتری به پا بشه!

ماریا نعمتی ، منشی جوادی، با یه چهره ی درهم مچاله شده ،تکیه داده بود به ستون و با کلافگی ناخونهاشو می جوید و پای راستش رو تندتند تکون میداد.

مشخص بود عصبی بودن جوادی حسابی بهمش ریخته و این احتمالا از عشق و علاقه ی پنهونیش نشات میگرفت نه حس مسئولیت یه منشی برای رئیسش!

به طرفش رفتم و آهسته لب زدم:

-سلام

سرش رو بلند کرد و بااخم و تخم گفت:

-این چه وقت اومدنه!؟

توپش پره !

حساب و کتابهاش بهم ریخته !

DONYAIEMAMNOE

خودتو اخراج شده بدون !

دیگه نمیشه کاری برات کرد!

نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و دست به سینه خیره شدم به ماریا که همیشه ازم نفرت داشت و دلیلشم فقط خودش میدونست و خداش.... !

جلو رفتم و گفتم:

-اما من که از اول همه چیزو برای آقای جوادی توضیح دادم

اونم قبول کرد روزهایی که کلاس دارم هر موقع تونستم بیام...

سمت میزش رفت و همونطور که پوشه های پخش و پلا شده رو کنار هم میچید گفت:

_میبینی که !

حسابی عصبانیه !

تا تونست سر منم داد کشید !

آخه به من چه که پونصدمیلیون کم آورده!

اوف خدایا !

عجب گیری کردیماااا

ابروهام از شنیدن رقمی که ماریا گفته بود بالا پرید !!

DONYAIEMAMNOE

پونصد میلیون خیلی ریاد بود!

خیلی خیلی زیاد!

داشتم به رقمی که ماریا گفته بود فکر میکردم که همون موقع،

در اتاق با ضرب محکمی باز شد و حسابدار با موه هایی ژولیده و یقه ی چروک شده از اتاق بیرون اومد....

فورا رفت سمت اتاقش...

سامسونت سیاهش رو برداشت و همونطور که به طرف خروجی میرفت داد زد:

-خانم اون خرت و پرتهای منو بزار تو یه کارتون عصر یه نفرو میفرستم دنبالشون

به در اتاق جوادی که مدام جلو وعقب میشد نگاه انداختم...

DONYAIEMAMNOE

سرمو کج کردم تا بتونم ببینمش...

عصبی و خشمگین ،دست به کمر طول اتاق رو قدم میزد و باخودش چیزهای نامفهومی زمزمه میکرد

قدمی به سمت در برداشتم که منشیش گفت:

-نرو...

نرو بابا !

وگرنه هرچی دستش بیاد به طرفت پرت میکنه!

مطمئن بودم جوادی یه همچین رفتاری باهام نمیکنه

چون اون از همون روز اولی که من برای کار پیشش اومدم جور خاص و متفاوتی ،هم نگاهم میکرد و هم باهام صحبت میکرد

و حتی تو زمان کاری ملاحضه ام رو میکرد تا ضربه ای به درس و دانشگام وارد نشه !

بدون توجه به هشدار ماریا داخل اتاق شدم و درو از پشت بستم!...

تا منو دید ایستاد و به سمتم چرخید...

معلوم بود که با حسابدارش درگیرشده...

DONYAIEMAMNOE

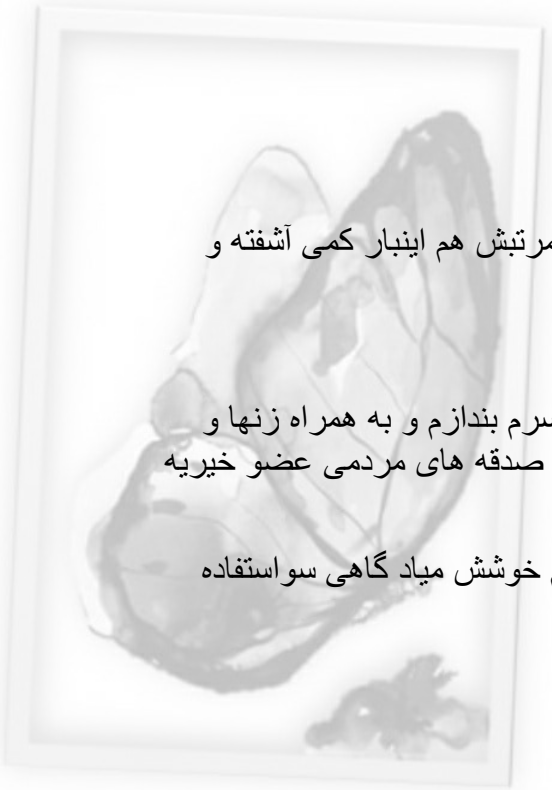

چون اخم پررنگی بین ابروهاش جا خوش کرده بود و سر وضع همیشه مرتبش هم اینبار کمی آشفته و نامنظم به نظر می رسید.

جلو رفتم و از فاصله ی نزدیکی بهش خیره شدم....

کار من تو خیریه جوادی این بود که زمانهای بیکاریم اینجا بیام و چادر سرم بندازم و به همراه زنها و مردهای دیگه ای که اونها هم عضو خیریه بودن به جمع آوری صندوق صدقه های مردمی عضو خیریه بپردازیم.

اما از اونجایی که من از خیلی وقت پیش متوجه شدم اون یه جورایی ازم خوشش میاد گاهی سواستفاده میکردم و به صورت دلخواهی میومدم...

یعنی هروقت عشقم میکشید میومدم هر وقت هم نمیکشید نه!

البته...

گاهی هم درعوض این دیراومدنهایجورابی بهش حال میدادم..

اما ظاهرا اینبار اوضاع فرق میکرد چون چهره ی جوادی هنوز همونطور اخمو و بداخلاق بنظر می رسید.

DONYAIEMAMNOE

روشو ازم برگردوند و گفت:

-برو بیرون خانم شهابی!

برو....

جمله اش رو نشنیده گرفتم و به سمتش رفتم

جرات به خرج دادم و دستهامو گذاشتم دو طرف بازوهاش و با اینکار سعی کردم اونو به طرف خودم بچرخونم....

مقاومتی از خودش نشون نداد و خیلی سریع سرش رو به طرفم چرخوند....

قدش خیلی بلند نبود و میتونستم جوری مقابلش بایستم که نفسهای داغم به صورتش بخوره و به آروم شدن و مهربون کردنش باخودم وسوسه اش کنم.

انگار شیطون تو جلدم رفته بود...

شایدم من خود شیطون بودم....

شایدم نه!...

من فقط عادت کرده بودم که با استفاده از جنسیتم گاهی وقتها اوضاع رو به نفع خودم تموم کنم....

DONYAIEMAMNOE

همونطور که دستهامو روی سینه اش میکشیدم خیلی آهسته پرسیدم:

-عصبانی هستید؟

میخوای آرومتون کنم؟

آب دهنش رو قورت داد و سیبک گلوش بالا و پایین شد....

سکوت کرد و سکوت برای من فقط یک معنا داشت...

یعنی....

کارای چندشتو ادامه بده شانار !

انگشتهای مردونه اش روگرفتم و دنبال خودم تا نزدیکی صندلی چرخدارش کشوندمش...

دستامو روی شونه هاش گذاشتمو بدون هیچ حرفی با اینکار ازش خواستم که روش بشینه...

DONYAIEMAMNOE

و خودم هم از پشت شروع کردم به ماساژ دادن شونه هاش....

چشماش رو بست و با صدای خسته و بی جونی گفت:

-مرتیکه ی لاشخور فکر میکنه من ببو گلابی ام!

معلوم نیست سر 600میلیون پول بی زبون چی آورده....

هی زر میزنه...

هی زر میزنه....

صداش کم کم داشت اوج میگرفت که دستهامو از روی شونه هاش سر دادم و همونطور که روش متمایل شده بودمو نفسهای داغم رو تو گردنش فوت میکردم،،

نوک سین×ه های مردونه اش رو با کف دستم فشار دادم...

آدمای دورو برش مگر تو خواب اونو که همیشه یقه ی پیرهنش به آدم احساس خفگی میداد رو تو یه همچین حالتی ببینن!

همونطور که پ×شتم رو به خش×تک جوادی می مالو×ندم گفتم:

-میخوای بهم بگی چیشده؟ !

البته به شرطی که دوباره عصبانی نشی!

DONYAIEMAMNOE

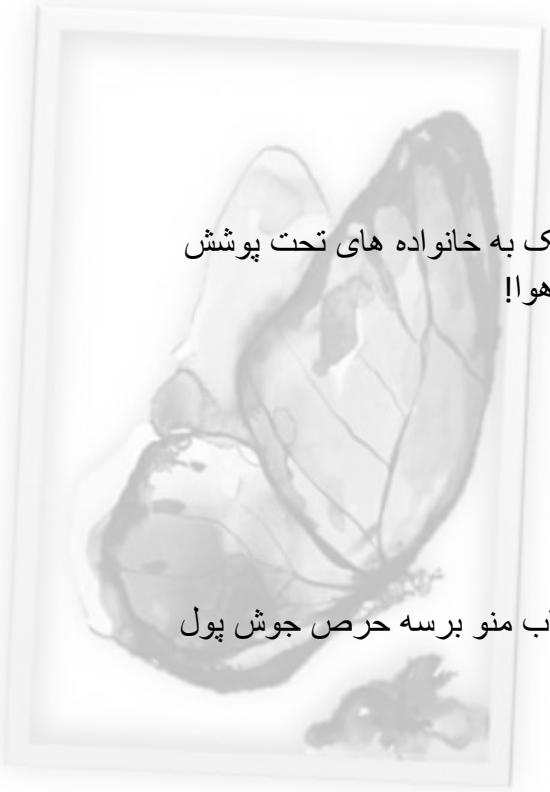

خیلی عصبی جواب داد:

-چطوری ازم میخوای عصبانی نشم اونم وقتی که درست سر موعود کمک به خانواده های تحت پوشش 600میلیون از حساب خیریه به مزخرفترین دلایل دنیا دود میشه و میره هوا!

این جوادی هم عجب مرد عجیبی بود...

تو اون موقعیت با اون مردو×نگی راست شده بجای اینکه بلند شه و حساب منو برسه حرص جوش پول میخورد...

با تاسف گفتم:

-پیدا میشه...

غصه نخور!

DONYAIEMAMNOE

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-آره ارواح عمه ی نصرتی!

میگم 600 میلیون پول رفته رو هوا....

این یعنی به اون کسایی که وعده کمک داده بودیم دیگه نمیتونیم کمک کنیم!

میفهمی!؟؟

با تعجب و ترس گفتم:

-حتی علی و خانواده اش!

جوادی با تاسف گفت:

-حتی علی و خانواده اش!

مثل برق گرفته ها از بغلش پریدم پایین...

نمیتونستم علی رو نادیده بگیرم....

نمیتونستم....

DONYAIEMAMNOE

با ناباوری گفتم:

-ولی تو به علی قول دادی....

قول دادی براشون یه خونه ارزون بخری...

قول دادی خرج عمل پای مادرشو بدی...

قول دادی خودشو خواهرشو بفرستی مدرسه....

تو نمیتونی...

نمیتونی زیر این قولهات بزنی !

نمیتونی!

نمیتونی نمیتونی...

حالا انگار تمام خشم چند دقیقه پیش جوادی به من منتقل شده بود...

دو تا دستش رو بالا آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آروم باش...

آروم باش شانار

عقب عقب رفتم و گفتم:

-نمیتونم آروم باشم...

نمیتونم

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

-تو به علی قول دادی یاسر....

اون به هوای تو دست از موادفروشی برای عموش برداشت...

اگه بفهمه قرار نیست به خانوادش کمک کنی اونم مثل خیلی از بچه های دیگه به لجن کشیده میشه !

میفهمی؟

جوادی نفس عمیقی کشید و با منتهای تاسف گفت:

-میفهمم ولی کاری از دستم برنمیاد...

DONYAIEMAMNOE

من اگه بخوام این ته مونده ی حساب رو هم خرج علی و خانواده اش کنم که دیگه چیزی به بقیه اون آدمهایی که چشم براه کمک خیریه هستن نمیرسه!

چونه ام لرزید و گوشه های لبهام به سمت پایین متمایل شدن...

این بدترین خبر ممکن بود!

نزاشتم اشکم سرازیر بشه و فورا چشمام رو بهم فشار دادم و گفتم:

-یعنی هیچ راهی نیست؟؟؟

جوادی بعداز مکث طولانی ای گفت:

-چرا...

یعنی نمیدونم....

یه احتمال!

امیدوارانه گفتم:

-خب اون چیه؟

بگو...

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید و گفت:

-شش ماه پیش حقیقی یه یارو کله گنده ای رو بهم معرفی کردو گفت که پولش سربه فلک کشیده...

گفت اگه برم و باهاش صحبت کنم و دعوتش کنم ممکنه مثل خیلی از خیرها عضو خیریه بشه....

خب منم به هر بدبختی ای که بود از منشیش واسه شش ماه بعد که میشد یکشنبه گذشته قرار ملاقات گذاشتم آخه اینطور که میگفت خیلی کم ایران میمونه اما...

دیگه بعدش نشد که برم...

یعنی یه اتفاقی پیش اومد که نشد برم

تو صورتش دقیق شدم و گفتم:

-کجاست؟

آدرس شرکتش رو بده من میرم باهاش صحبت میکنم!

جوادی پوزخندی زد و مایوسانه گفت:

-دل خوشی داریاا ا !

DONYAIEMAMNOE

دیدنش به این آسونی ها نیست که !

-تو آدرسش رو بده اون با من!

-من هفته ی پیش باهاش قرار داشتم...

اون نوبت ملاقات باطل شده!

با سماجت گفتم:

-من میتونم جوادی...

بزار شانسمو امتحان کنم....

جوادی سرش رو خم کرد و به زمین زل زد....

یه چند دقیقه ای تو همین حالت بود.

DONYAIEMAMNOE

پیدا بود داره حرف منو سبک سنگین میکنه تا اینکه بالاخره از اون حالت غرق درتفکری مسخره بیرون اومد و بعد از برداشتن کیف و کت و سوئیچش گفت:

-باشه...

میرسونمت...

اینم یه تیر تو تاریکی!

در اتاقش رو باز کرد و کنار رفت تا اول من برم بیرون....

ماریا با دیدنش بلند شد و حین کشیدن مقنعه و چادرش،نیمچه لبخندی نثار جوادی کرد اما با چشم تو چشم شدن با من همون لبخند کمرنگ هم رو لبش ماسید...

لبه های چادرش رو جلو آورد و درحالی که با اخم به من نگاه میکرد خطاب به برادر جوادی عزیز گفت:

-جایی تشریف میبرید آقای جوادی؟؟؟

جوادی سرشو تکون داد و گفت:

-بله !

شما مراقب اوضاع باشید تا من برگردم!

منشی چشمی گفت و تا خارج شدن جوادی به احترامش سرپا ایستاد در حالی که تمام مدت با نفرت و انزاجار منو نگاه میکرد!....

DONYAIEMAMNOE

با ماشین ،تقریبا یک ساعتی تو راه بودیم تا به مقصد رسیدیم.

جوادی روبه روی یه ساختمون آسمون خراش ایستاد و یه کارت به طرفم گرفت و گفت:

-این آدرس شرکتش !

اسمش ارسلان مرصاد!

فکر کنم پیرمرد باشه...

از اون پیرمردهای خسیس و بداخلاق !

ولی...

DONYAIEMAMNOE

همونطور که گفتم ملاقت کردنش تقریبا محال

منم چون زیاد اصرار کردی آوردمت وگرنه مثل روز برام روشنه که داری وقتتو تلف میکنی!

کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

-من عاشق محال کردن محال ها هستم

جوادی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بله!

اونکه توش شکی نیست...

میخوای منم باهات بیام!؟

-نه! تو بمون!

-باشه...

در ماشین رو باز کردم و برای نگاه کردن به اون آسمون خراش سرم رو تا حدامکان عقب بردم.

خواستم برم که جوادی گفت:

-شانار؟؟

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

-بله!؟

DONYAIEMAMNOE

یکم مثل این عاشق معشوقای دلباخته نگام کردو گفت:

-میشه موهاتو بدی تو؟؟

من اصلا نمیفهمم ایراد چادر چیه که تو نمیزنی !

والله که چادر چیز خوبیه!

چشمکی زدم و گفتم:

-چیز خوب تو خشتکه!

لبشو گزید و گفت:

-استغفرالله !

این چه مدل حرف زدنه!؟

برای دختر خانم محترمی به سن و سال تو این مدل حرف زدن واقعا کسر شانه..

حالا هم مقنعه ات رو بکش جلو وبرو...

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و گفتم:

-باشه

-لامصب اینقدر کوتاهه بکشی جلو تا چونه ات بالا میاد...

خب دیگه..

برو تا تعطیل نکردن...!

مقابل در واحد مورد نظر ایستادم.

ساختمون تجاری باشکوهی بود و البته شلوغ!

به تابلوی نقره ای رنگ شرکت نگاه کردم..

برخلاف بقیه ی واحدهای تجاری درش بسته بود...

دکمه ی آیفون تصویری رو فشردم و منتظر شدم تا یک نفر جوابمو بده...

چند دقیقه ای طول کشید تا اینکه بالاخره صدای کلفت و دورگه ای جواب داد:

-بله؟؟؟؟

کارت خیریه رو مقابل آیفن گرفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

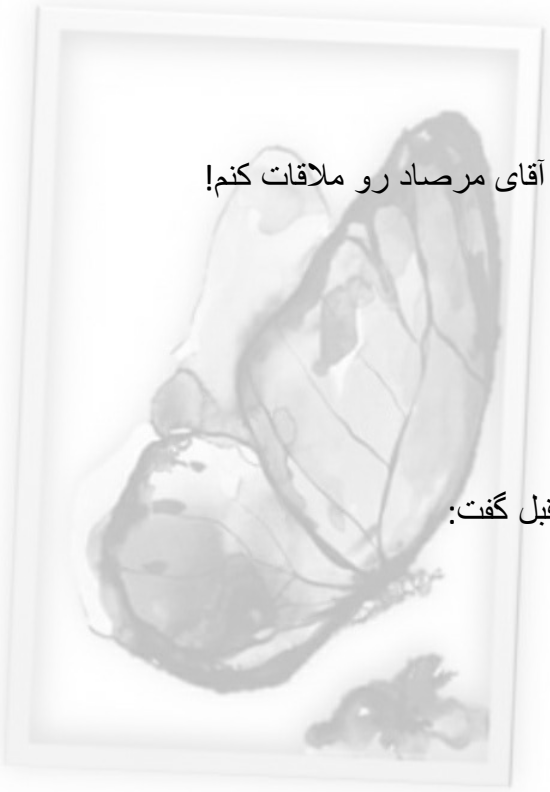

-ببخشید من از طرف خیریه (....) اومدم ومیخوام در صورت امکان آقای مرصاد رو ملاقات کنم!

متوجه پوزخندش شدم ولی به روی خودم نیاوردم.

خیلی سریع گفت:

-متاسفم.امکانش نیست!

و بعد دوباره تعجب من و یه سکوت کلافه کننده!

با عصبانیت دوباره زنگ رو فشردم که اینبار مرد سریعتر و خشنتر از قبل گفت:

-باز چی میخوای؟

-گفتم که...

میخوام آقای مرصاد رو ببینم...

فقط پنج دقیقه..

قول میدم بیشتر از این طول نکشه!

DONYAIEMAMNOE

-تو بگو پنج ثانیه !

امکانش نیست...

حالا هم برو رد کارت و اینقدر با این زنگ ور نرو!

دستمو مشت کردمو باخودم گفتم:

"آخه که اگه زور و دودول یه مرد رو داشتم اول یه فصل کتک به خوردت میدادم ، بعد هم یه فصل میکر*دمت !

آخه مگه رییس جمهور که پنج ثانیه هم نمیشه رفت پیشش !

دیدن دو پاره استخون و یک کیلو گوشت و دوتا چشم و ابرو که اینهمه اسکرت بازی نداره!

"""

از شدت عصبانیت شروع کردم به جویدن لبه های کارت خیریه که یکنفر از پشت گفت:

-میشه لطفا برید کنار!

"بله"ی آرومی گفتم و از جلوی در کنار رفتم و اون مرد لاغر و دراز با خونسردی دکمه زنگ رو یکبار خیلی کوتاه فشرد...،

DONYAIEMAMNOE

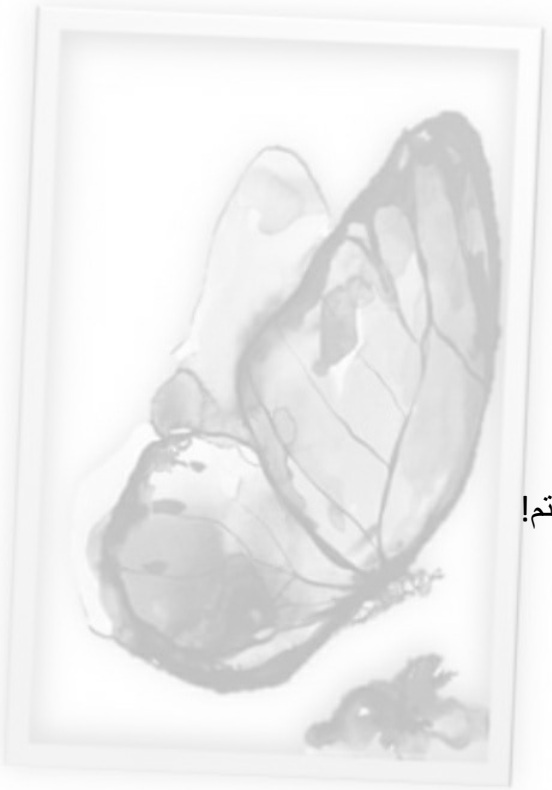

به ثانیه نکشیده در برای اون مرد بازشد.

دهنم از تعجب باز مونده بود.

چرا اینقدر فرق میگذاشتند بین مراجعه کننده ها....!؟

از این حرکت پلیدانه ی من بدنش خیلی نامحسوس لرزید....

تبدیل به مرد سر به هوایی نمیشد اگر من دست از کرم ریختنهام برمیداشتم!

وقتی با جفت چشمهای خودم دیدم نوازشهام آرومش کرده

خیلی آهسته زمزمه کردم:

-تو نباید خیلی عصبانی بشی و بخودت فشار بیاری....

این موضوعیه که میشه با کمی بررسی حل و فصلش کرد!

همزمان با دادن این امیدواری ها از گوشه چشم نگاهی به خشتک شلوارش انداختم...

DONYAIEMAMNOE

انگار مردو×نگیش کم کم درحال قد علم کردن بود!!....

گرچه همیشه فقط آرزوی داشتن و بوسیدن آرمان رو داشتم اما نمیتونستم این شغل کم دردسر و آسوده رو هم به راحتی از دست بدم اونم درحالی که تو بدبختی و فلاکت بدجوری دست و پا میزدم...

صندلی رو دور زدم و اومدم روبه روش.

چشمهاش حالت خمار مانندی به خودشون گرفته بودن و مردو×نگیش تقریبا راست شده بود....

واقعاااا که آسونترین کار دنیا راست کردن مردو×نگی یه مرده!

مقابلش،روی زمین زانو زدم و پاهاش رو دو طرف خودم قرار دادم و اینبار شروع کردم به نوازش پاهاش با ناخن های بلندم....

خیلی سعی میکرد بلند نشه و منو همونجا سر و پا درسته قورت نده و این تحمل کردنها و وا ندادنها فقط و فقط برمیگشت به موقعیت و مرتبه اش....

وقتی همیشه پایه ی سفر به عتبات عالیات باشی ، دستت تو کارخیر باشه و کوچیک و بزرگ حاجی صدات بزنن و بهت احترام بزارن،قطعا مجبور میشی محتاطانه عمل کنی!....

مثل یاسر جوادی که همیشه حتی برای نگاه کردن به برجستگی هام هم اول کلی استخاره میگرفت با خودش!

DONYAIEMAMNOE

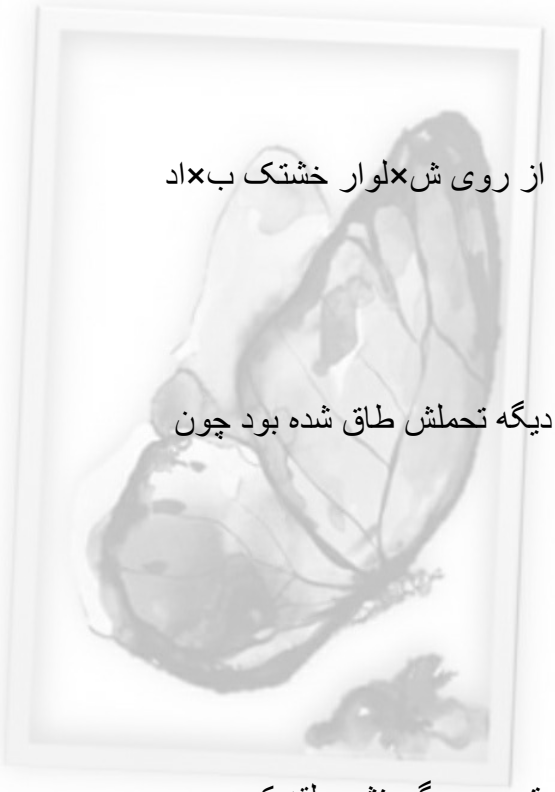

اووووف آرومی از دهنش بیرون پرید و من موقعیت رو مناسب دیدم و از روی ش×لوار خشتک ب×اد کرده و ظاهرا کل×فتش رو بین انگشتهام فشردم....

دروغ چرا....

خودمم خی×س شدن شورت*م رو کاملا احساس میکردم.

"هووووووم" خفه ای گفت و کمی خودش رو به عقب متمایل کرد انگار دیگه تحملش طاق شده بود چون دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

-داری دیوونه ام میکنی شانار!

-من فقط میخوام آرومت کنم یاسر!

-دیوونه ام نکن...

آروم کردنم پیشکش!

لبخندی زدمو از روی زمین بلند شدم و گستاخانه روی پاهاش نشستمو دستمو دور گردنش حلقه کردم....

هیکل مرد گنده ی بلند قدی در آستانه ی در نمایان شد..

DONYAIEMAMNOE

هیبت ترسناکی داشت...

میشد حدس زد همون سنگ نگهبان پاچه گیریه که اجازه نمیده داخل بشم...

از فرصت استفاده کردم و گوشه ای از پالتوی اون مرد متشخص رو سمت خودم کشیدم تا پشت سرش وارد شرکت بشم اما اون بااخم غلیظی برگشت سمتم و گفت:

-دارید چیکار میکنید خانم؟؟؟

نگهبان که هیبتش با ابهت مجسمه های ابولهول برابری میکرد سرشو کج کرد تا ببینه من دست به چه کاری زدم که اون مرد مراجعه کننده رو به تعجبم انداختم تا متوجه شیطنتم شد

با نگاهی غضبناک و صدای کلفتی گفت:

-مزاحم نشووو...

برو پی کارت!

و بعد لحنش رو تغییر داد و با احترام فراوانی خطاب به مرد لاغر اندام گفت:

-شما تشریف بیارید داخل آقای عظیمی!

انگشتام شل شد و پالتوی سیاه رنگ مرد رو رها کردم ولی قبل از رفتنش ، از اونجایی که بنظر می رسید آدم مهمی باشه و با این شرکت و عواملش ارتباطهایی داشته باشه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

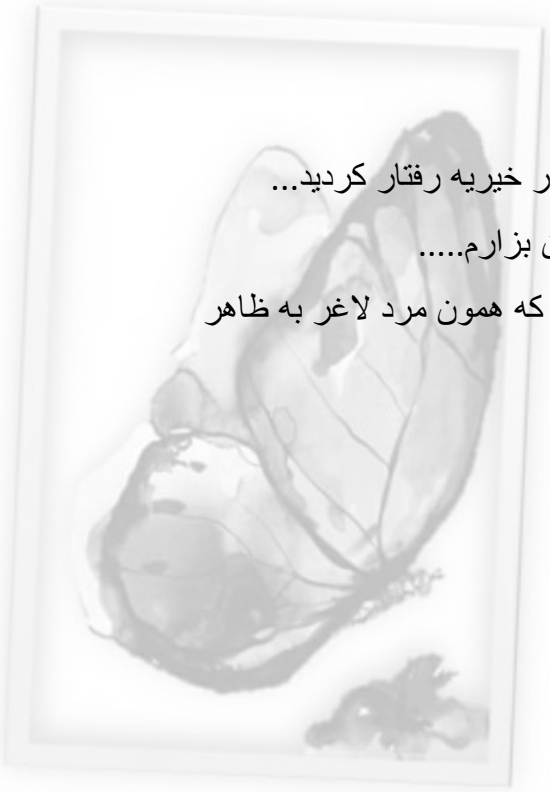

-تمام خبرنگارهای دنیارو میکشونم اینجا و بهشون میگم چجوری با مامور خیریه رفتار کردید...

میگم که حتی حاضر نشدید اجازه بدین که من پامو داخل شرکت کوفتیتون بزارم.....

نگهبان چشماشو تو کاسه واسم چرخوند و خواست به سمتم حمله ور بشه که همون مرد لاغر به ظاهر محترم دستش رو جلوی شکم نگهبان گرفت و مانعش شد.

و بعد خطاب به من گفت :

-از کی تا حالا مامورهای خیریه به زور از آدمها پول میگیرن!؟؟؟؟

با حاضرجوابی پاسخ دادم:

-من نمیخوام کسی رو وادار به کمک به خیریه کنم...

من فقط میخوام یه وقت ملاقات بگیرم از منشی...

همین...

برباد نرفتن آبروی شرکت به این درخواست ساده نمی ارزه؟!

DONYAIEMAMNOE

مرد یکم نگام کرد....

معلوم بود داره به پیشنهادم فکر میکنه....

چند ثانیه بعد، زبونش رو تو دهنش چرخوند و گفت:

-بزار بیاد داخل داود!

نگهبان نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و با حرص گفت:

-بیا تو!

فضای آروم،سرد و البته عجیبی داشت...

به مراجعه کننده هایی که صامت و بی حرکت روی مبلهای انتظار لم داده بودن و مجله میخوندن نگاه کردم....

انگار رباط بودن نه آدمیزاد!...

غرق تماشای ساختمون،به سمت میز خیلی گرونقیمت و مجلل منشی رفتم و رو به روش ایستادم...

لباس فرم اتو کشیده با ترکیب دو رنگ طوسی و سیاه به تن داشت و چهره ای سراسر آرایش..

چندباری سرفه کردم تا اونو متوجه خودم بکنم اما انگار نه انگار...

DONYAIEMAMNOE

مثل جغد زل زده بود به صفحه مانیتور و انگشتاش رو با مهارت روی صفحه کلید حرکت میداد...

بالاخره گفتم:

-سلام!

جوابی نداد....

دوباره گفتم"سلام..."

بازهم چیزی نگفت...

دیگه داشت کفریم میکرد...

بلند گفتم:

-دیوار سلام!

سرش رو به نرمی بلند کرد و گفت:

-چخبرته خانم؟؟؟

مگه سر آوردی؟!

کارت خیریه رو به طرفش گرفتم و گفتم:

-من از طرف خیریه اومدم...

میخوام آقای مرصاد رو ببینم.

نیشخو کج کردو گفت:

-وقت ملاقات داشتین!

-بله!

-به اسم کی؟

-خیریه"....

لیست ملاقاتی هارو توی سیستم چک کرد و گفت:

-خانم نوبت شما گذشته !

کاریشم نمیشه کرد!

با ملایمت گفتم:

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

-میشه خواهش کنم اجازه بدین ایشونو ببینم....

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-هه !

معطل نمون خانمی !

حداکثر تا شش ماه آینده نمیتونم براتون وقت ملاقات بگیرم!

-هووووه !

مگه جراج زنان و زایمانه؟؟

چخبره تا شش ماه آینده!؟

بن لادن رو میخواستم ملاقات کنم زودتر بهم وقت میدادن!

منشی،لبهای پروتز شده ی پف کردشو بهم فشرد و بعد بدون اینکه جوابی به خودم بده سرشو چرخوند سمت همون نگهبان گنده بک و با اشاره چشم ابرو چیزی بهش فهموند که من متوجه نشدم...

به ثانیه نکشید انگشتای بزرگ مرد روی مچ دستم نشستو منو با خودش تا سمت در کشوند...

DONYAIEMAMNOE

چرخیدم سمتشو گفتم:

-چیکار میکنی ؟؟؟

انگشت اشاره اش رو به معنای رعایت سکوت جلوی بینیش گرفت و گفت:

-هیش!

بی سرو صدا برو بیرون....

-ولی من که...

-گفتم بی سرو صدا برو بیرون!

یالا...

چجوری میشد یه زبون نفهم گنده رو راضی به موندن خودم کنم؟؟؟!

لبخند خبیثانه ای گوشه لبهام نشست و به این فکر کردم که وقتی میشه حاج آقا جوادی رو رام کنم پس از این روش برای راضی کردن یه غول تشن هم میتونم استفاده کنم!

دستشو گرفتم و همونطور که اطراف رو می پاییدم رو نوک پا بلند شدم و کنار گوشش گفتم:

-نظرت راجب خوردن لبهای من چیه؟؟

DONYAIEMAMNOE

متحیر از رفتار من سرش رو عقب برد و بهم زل زد...

لبخند لوندی تحویلش دادم و زبونم رو روی لبهای گوشتینم کشیدم..

دستشو روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به عقلم هلم داد.

از بدن سفت و سخت خودش استفاده کردم و از سر جام تکون نخوردمو گفتم:

-اگه یه وقت ملاقات با رئیست برام جور کنی بهت سرویس میدم...

لب...سی*نه....یا...مثلا چیزای دیگه..هان؟؟

چطوره؟؟؟؟

نگاشون کن...سفید و نرم و درشت!

انگشتشو زیر بینیش کشید و از گوشه چشم، چپ و راستش رو نگاهی انداخت...

وقتی متوجه شد حواس هر کسی پرت دنیای خودشه،سرشو پایین آوردوگفت:

-همه ی اونهایی که گفتی بعلاوه ی خوردن این!

DONYAIEMAMNOE

رد اشاره اش رو که گرفتم به خشتکش رسیدم.

میدونستم چی میخواد.

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-یکم خوش اشتها تشریف نداری داداش؟

لبشو کج کرد و گفت:

-اون چیزی که میخوای به جر خوردگیت هم می ارزه!

لبخند از روی صورتم محو شدو آهسته لب زدم:

-قبول!

از گوشه چشم نگاهی به منشی بداخلاق که ظاهرا از خود رئیس این خراب شده هم بیشر ادعاش میشد،انداخت و خیلی باحتیاط کنار گوشم گفت:

-همه جای شرکت دوربین داره به جز دستشویی ها...

من میرم دستشویی...

دو دقیقه بعد هم تو بیا

باشه ی آرومی گفتم و به سمت یکی از صندلی ها رفتم و روش نشستم.

DONYAIEMAMNOE

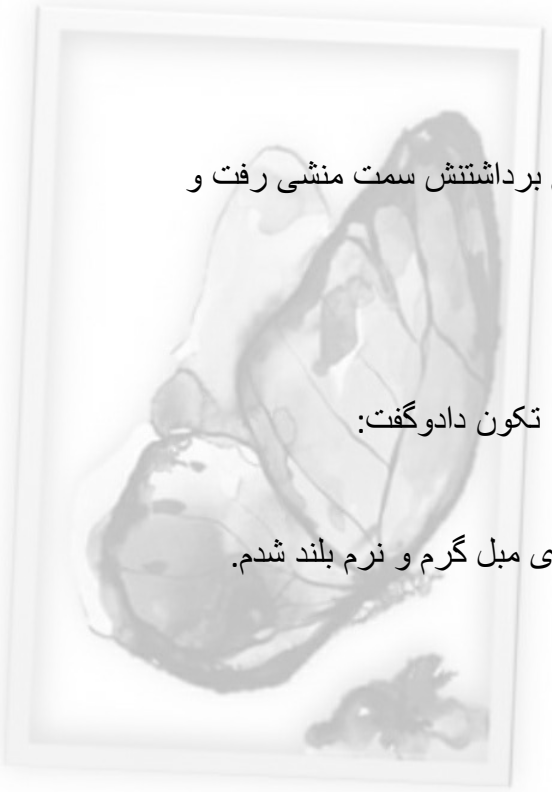

بعد از نشستن من،نگهبان یا همون داود، با همون نوع خاص قلدرانه قدم برداشتنش سمت منشی رفت و گفت:

-حواست به اوضاع باشه من میرم یه آبی به صورتم بزنم!

منشی بدون اینکه نگاهش رو از صفحه مانیتور برداره دستش رو تو هوا تکون دادوگفت:

-باشه برو....

دو دقیقه ای که وعده اش رو داده بودم گذشت و من هم به سرعت از روی مبل گرم و نرم بلند شدم.

منشی کلا توی یه دنیای دیگه بود...

یا با کاغذها و پوشه های روی میز ور میرفت و یا با مانیتور....

محتاطانه از کنارش عبور کردمو به سمت سرویس بهداشتی رفتم....

علی فقط هفت سالش بود...

ولی مواد میفروخت...

DONYAIEMAMNOE

جایی روز رو میگذروند که روزی ده معتاد توش جون میداد...

با آدمهای رفت و آمد میکرد که صدجور بیماری کثیف داشتن...

خواهر و یه مادر علیل داشت...

پس چطوری میتونستم بخاطرش دست به هیچکاری نزنم !

در حالی که خودم طعم تلخ نصف این بدبختیارو چشیدم و هنوزم دارم میچشم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

داود تکیه داده بود به کاشی های فیروزه ای رنگ و مشتاقانه انتظارمو میکشید.

با دیدنم فورا به سمتم اومد و بی مقدمه شل×وار و شور×تمو باهم پایین کشید و کنار پاهام زانو زد...

تو شوک کارهاش بودم که زبونش رو وس×ط پا×هام کشید و با ول×ع لی×سش زد...

هووووم کشداری گفتمو سرش رو به وس×ط پا×هام فشار دادم....

حالا که مجبور بودم تن بدم چرا لذت نبرم؟

DONYAIEMAMNOE

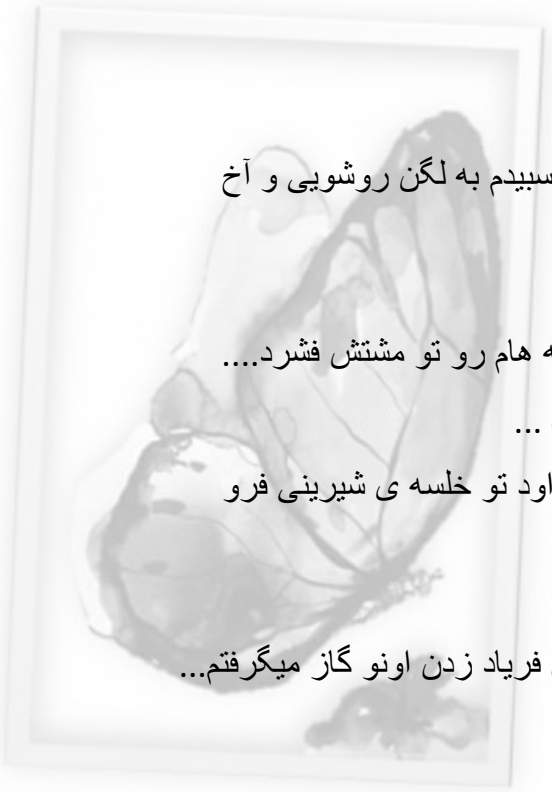

داود آن چنان وحشیانه بی×ن پا×هام رو میخورد که عقب عقب رفتمو چسبیدم به لگن روشویی و آخ ریزی گفتم....

یه جوری میخورد و لی×س میزد که انگار داره آبنبات میخوره....

بدون اینکه بلند بشه و یا از به×شتم دل بکنه دوتادستشو بالا آورد و سینه هام رو تو مشتش فشرد....

چشمام بسته شدن و بدنم از شهوت زیاد هرازگاهی تکون شدیدی میخورد ...

گرچه همه چیز سریع و وحشیانه و خلاصه بود اما به لطف مهارت اقا داود تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم....

زبونشو روی نقطه ی حساس بدنم احساس میکردم و آه میکشیدم....

برای اینکه صدام بلند نشه انگشت اشارم رو بین دندونهام گذاشتم و بجای فریاد زدن اونو گاز میگرفتم...

داود برای چندثانیه سرشو بلند کرد و خیلی کوتاه و مختصر گفت:

-دکمه هاتو باز کن و سی×نه هاتو بنداز بیرون!

کاری که گفت رو انجام دادم و اونم دوباره سرش رو برد بین پاهام...

DONYAIEMAMNOE

اینبار اما رو×نهای سفیدمو گاز میگرفت و با آب دهنش همه جای پاهام رو خیس و لز×ج میکرد...

خودم دوتا دستاشو گرفتم و گذاشتم رو سین*ه هامو گفتم:

-هووووووف! فشا×رشون بده....فشا×رشون بده!

جووووون کشداری گفت و سین*ه های درشتمو با تمام قدرت ف×شار داد....

درد زیاد همراه لذت برای من همیشه شیرین بخش ترین قسمت یه راب×طه بود....

از ش×هوت زیاد بدجوری توی خودم مچاله شده بودم که بالاخره بدنم لرزید و ار**ضا شدم....

داود دستشو وسط پاهام کشید و از کنار پاهام بلند شد....

روبه روم ایستاد و انگشتهای خیس شده از تحر×یگ شدگی منو تو دهنش فرو برد و شروع کرد ل×یس زدنشون ...

صحنه ی تح×ریک آمیزی بود...

دستشو از دهنش بیرون کشیدم و مثل گرسنه ها شروع کردم به مک*یدن انگشتاش...

بعد از یه گاز کوچیک از نوک برجسته و صورتی رنگ سین×ه ام زیب کمربندشو باز کردوشلوارش رو پایین کشید و گفت:

-زودباش تا کسی نیومده...

DONYAIEMAMNOE

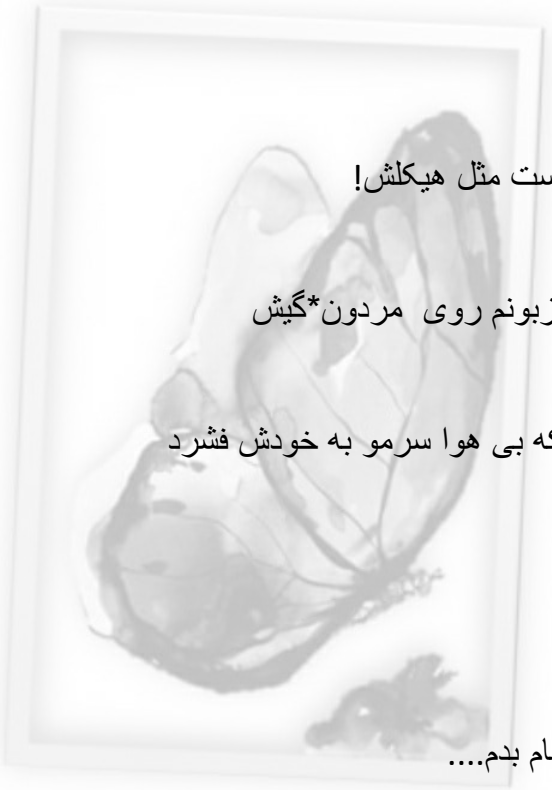

با دیدن مردو×نگیش برق از کله ام پرید...خیلی کل×فت و بلند بود...درست مثل هیکلش!

آب دهنم رو قورت دادم و کنار پاهاش زانو زدم...

انگشتای ظریف دوتا دستمو دورش حلقه کردم و شروع کردم به کشیدن زبونم روی مردون*گیش

آه سوزدار و ناله ی آروم مردونه اش شیرین بود....

داشتم کم کم اون کل×فتی قطور رو تو دهنم فرو میکردم و لذت میبردم که بی هوا سرمو به خودش فشرد و گفت:

-سریع سریع سریع سریع...

هووووف...

هووووف....آآ*اه....سریع باش...

اولش عق ام گرفت اما بعدش تا حدودی تونستم کاری که میخواد رو انجام بدم....

اونقدر تو دهنم بالا و پایینش کردم تا بالاخره ار×ضا شد و نفس راحتی کشید....

DONYAIEMAMNOE

به سختی از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-یه کاری کن همین الان ببینمش!

-باشه..راستی گفتی؟

پر*ده داری یا نه!؟

دستمو روی لبهام کشیدم و گفتم:

-دخترم!

کارتی از جیبش بیرون کشید و گذاشت لای سین*ه های آویزونم و گفت:

-اگر یه وقت خواستی افتتاحش کنی با خودم تماس بگیر!

پول خوبی هم بهت میدم....

هلش دادم عقبو گفتم:

-لازم نکرده...تو فعلا به عهدت وفا کن!

پوزخندی زد و برای اخرین بار دستی به سینه هام کشبد و حین خارج شدن از سرویس بهداشتی گفت:

-تو یکم دیر تر از من بیرون بیا!

تا رفت و شرش رو کم کرد به تصویر خسته از هیجان خودم توی آینه نگاه کردم!...

DONYAIEMAMNOE

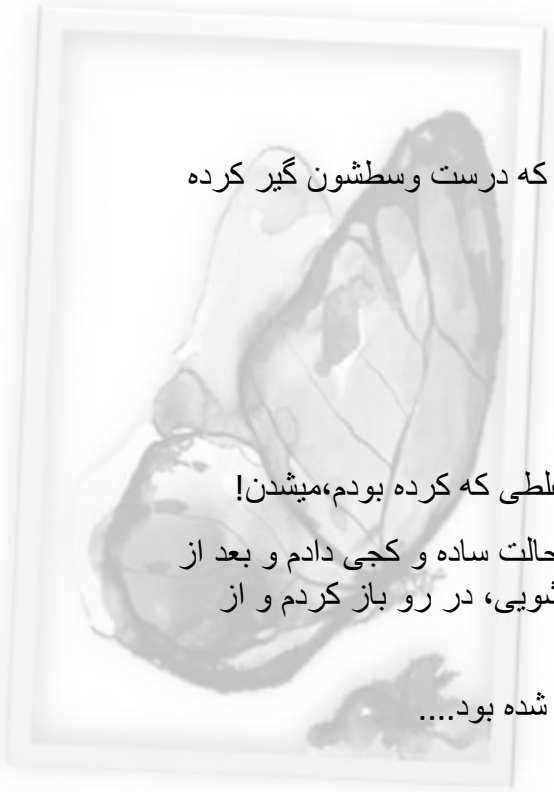

و سین*ه های کبود شده و قرمزی که هنوز اویزون مونده بودن و کارتی که درست وسطشون گیر کرده بود...

آبی به صورتم پاشیدم و اطراف دهنم رو تمیز کردم.

با این وضعیت از سرویس بهداشتی بیرون میرفتم قطعاااا همه متوجه غلطی که کرده بودم،میشدن!

سرو وضعم رو مرتب کردم و به موهای بیرون ریخته از زیر مقنعه ام حالت ساده و کجی دادم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق و پرت کردن کارت داود تو سطل آشغال کنار روشویی، در رو باز کردم و از اونجا بیرون رفتم....

از اون زمان تا حالا،فقط دو نفر از 30 نفر حاضر در قسمت انتظار، کم شده بود....

آدم احساس میکرد اومده مطب پروفسور سمیعی!

پوزخندی زدم و همونطور که به سمت مبلها می رفتم نگاهی به داود که کنار میز منشی ایستاده بود کردمو و سوالی سرم رو براش تکون دادم که یعنی"چیشد؟ واسم جورش کردی"؟

DONYAIEMAMNOE

چشمک اطمینان بخشی تحویلم دادو با ابروهای کم پشت و قهوه ای رنگش به مبلها اشاره ای کوتاه کرد...

لبهامو کج و کوله کردمو روی یکی از مبلها نشستم و شروع کردم به تکون دادن پاهام...

از بیکاری و کم حوصلگی گوشیمو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و چکش کردم...

همون موقع متوجه شدم که 30تماس بی پاسخ از جوادی دارم!

میدونستم اگه بهش زنگ بزنم باید سه ساعت فکمو تکون بدم و سوالاشو دونه دونه جواب بدم برای همین از اونجایی که بعد از اون رابطه سنگین با داود به هیچ وجه حوصله صحبت کردن نداشتم فقط براش پیامک دادم:

"گوشی سایلنت بودو متوجه تماسهات نشدم.

به بدبختی منشی رو راضی کردم طرفو ببینم.

خودم باهات تماس میگیرم"

بعد از ارسال پیام دوباره سرمو چرخوندم سمت داود....

کف دوتا دستش رو گذاشته بود روی میز و سرش رو نزدیک صورت منشی برده بود و باهاش پچ پچ میکرد....

پس بالاخره تن لشش رو بکار انداخته بود!

چشمک زن گوشی خاموش روشن شد و متوجه شدم که جوادی پیام فرستاده....

DONYAIEMAMNOE

سه ایموجی که حالت متعجب داشتن فرستاده بود....

و بعد یه پیامک دیگه با این مضمون:

"دختر تو نظیر نداری چطوری تونستی ببینیش..باورم نمیشه"

پوزخندی زدمو تو دلم با خودم گفتم:

"هیییی جوادی!

اگه تو هم بجای دودول چیز منو داشته بودی حتما بینظیر میشدی"

در باز شد و مردی پیرهن آبی از اتاق آقای امپراطوروالا مقام بیرون اومد....

بلافاصله بعد از خارج شدنش از اتاق ،منشی که مثل مرغ تخم گذار همش یکجا نشسته بود بالاخره بلند شد و با کلی پوشه ،تقه ای به در زد و وارد اتاق رئیس شد.

عصبانی و کلافه به داود خیره شدم و با نوع نگاهم براش خط و نشون کشیدم...

خسته از چشم غره های من،کلافه گردنش رو تکونی داد...

لبه های کتش رو به هم نزدیک کرد واومد سمتمو خیلی آروم گفت:

-اینقدر واسه من چشم و ابرو نیا...

بتمرگ سرجات تا صدات بزنم!

-کونی!

یک قدمی که برداشته بود رو برگشت و آهسته پرسید:

-چی گفتی؟؟؟

-هیچی بابا!

افه ی هیکلشو واسم میره!

اینو گفتم و دست به سینه روی همون مبل لم دادم...

تقریبا ربع ساعتی همونجا نشسته بودم که بالاخره منشی بیرون اومد و به داود گفت:

-بهش بگو میتونه بره تو !

ولی فقط پنج دقیقه!

داودچرخید سمتمو با اشاره ی دست ازم خواست برم پیشش....

دل تو دلم نبود...

DONYAIEMAMNOE

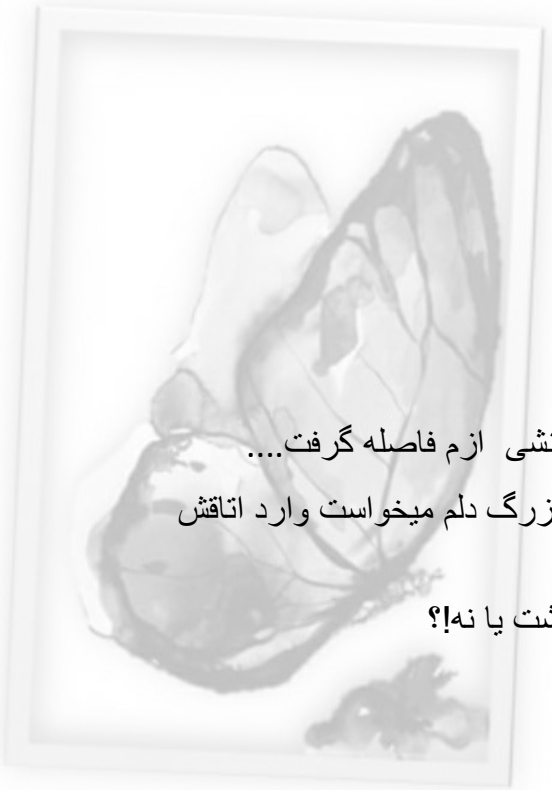

دلم میخواست از شدت ذوق بپرم بغلشو ماچ مالیش کنم....

با همون چهره ی اخمو و صدای کلفتش گفت:

-میتونی بری تو!

-جووون...بخورمت!

سرفه ای کرد و برای خلاص شدن از نگاه های چپ چپی و معنی دار منشی ازم فاصله گرفت....

حالا دیگه هم برای کمک به خیریه و هم برای دیدن رخسار اون رئیس بزرگ دلم میخواست وارد اتاقش بشم...

باید بدونم اون چه آدمیه و اصلا ارزش باج دادن به داود گنده بک رو داشت یا نه!؟

DONYAIEMAMNOE

یه نگاه کوتاه به منشی که داشت با نیش کج نگاهم میکرد انداختم و با اخم چشم از صورت بزک کرده اش برداشتم و به سمت اتاق بزرگ رفتم.

داخل دفتر رئیس شدم و آروم آروم راهروی کوچکی رو رد کردم که به سالن بزرگی می رسید....

تو اون اتاق سه مرد روی صندلی های چرخدار نشسته بودن که هیچکدومشون با تصوری که من از ارسلان مرصاد داشتم همخونی نداشت....

هرسه مشغول و گپ و گفت و بحث بودن و ذره ای به حضور من واکنشی نشون ندادن...

اصلا انگارکه نه انگار آدمیزادی داخل اون اتاق شده باشه!

سرفه ای مصنوعی کردم تا توجه هارو به سمت خودم جلب کنم اما خبری نشد...

سلام دادم باز هم کسی علیک نگفت...

خواستم قدمی به سمتشون بردارم که یکی از اونها،عصبانی و خشمگین با ساعد دستش قندون شیشه ای روی میز رو کوبید به دیوار و خیره به مردی که از شدت شرم و ترس سر به زیر انداخته بود فریاد زد:

-د آخه من اگه قرار بود خودم این گند کاری هارو ماس مالی کنم که دیگه اینجارو به تو نمیسپردم سپهری!

آخه همه چیز رو هم هی باید واسه تو دیکته کرد؟؟؟

نمیدونم اگر وقتی که اون فنجون سنگین به طرفم پرت شده بود سرم رو به سمت مخالف کج نمیکردم دقیقا چه بلایی سر صورت نازنیم می اومد؟؟؟!!!

DONYAIEMAMNOE

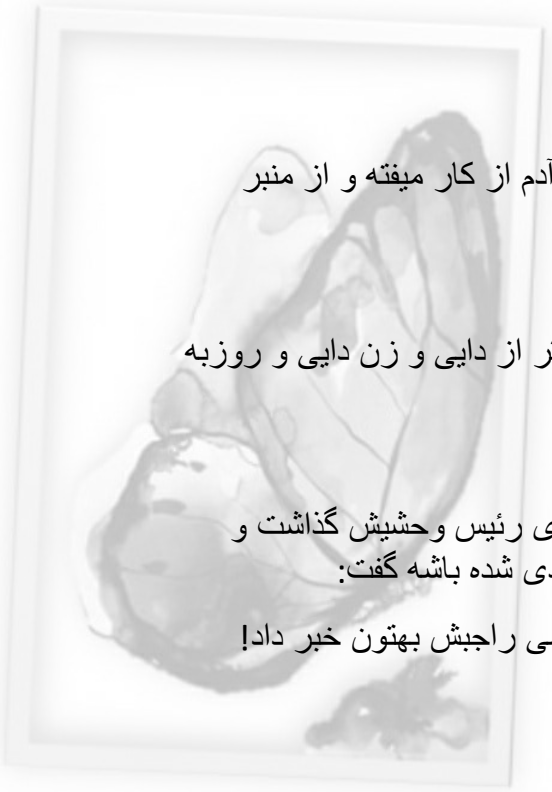

همیشه فکر میکردم فقط موقع رابطه و یا لب دادن و لب گرفتنه که مغز آدم از کار میفته و از منبر فرماندهی پایین میاد اما حالا نظرم کاملا عوض شده بود!

این آدم تو همین نظرو نگاه و دیدار اول برای من مخوف تر و بی رحم تر از دایی و زن دایی و روزبه جلوه میکرد

برای همین چند لحظه ای منو خشک و ماتم زده کرد.

من که زبونم قفل شده بود اما همون مرد لاغر و بلند دستشو روی شونه ی رئیس وحشیش گذاشت و خیلی خونسرد ودرحالی که انگار دیدن این رفتارها از رئیسش براش عادی شده باشه گفت:

-ارسلان جان این همون خانوم جوانیه که از طرف خیریه اومدن و منشی راجبش بهتون خبر داد!

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-هر خری میخواد باشه باشه !

داودو صدا بزن بگو بندازش بیرون!

DONYAIEMAMNOE

نخیر !

بعید بدونم آبی از این مرد واسه خیریه گرم بشه!....

قدمی به جلو برداشتم و با اخم و تخم گفتم:

-من در زدم و حتی سلام هم کردم اما شما متوجه نشدید!

خیلی جدی گفت:

-برو بیرون من وقت بحث کردن با احمقهارو ندارم!

تو صدا و نوع نگاهش تلخی خاصی وجود داشت که آدمو به سکوت وادار میکرد و ناخوداگاه رو طرف مقابل اثر بد و تحقیر آمیزی میگذاشت...

لحظاتی تحت تاثیر همین لحن تحقیر آمیزو بی پرواش ماتم زده به چهره ی عبوسش خیره شدم...

درسته که تلخی های زندگی بهم اجازه نداد مثل خیلی از دخترها لوس و مودب و باوقار به نظر بیام اما در هر حال دختر بودم و احساساتی....

از فریاد عصبی اون مرد اشک پشت پلکهام جمع شدو لبهام شروع به لرزیدن کردن...

دلو زدم به دریا و باخودم گفتم حالا که اونهمه سرویس دادن به داود گنده بک بی جواب مونده و کمک به خیریه منتفی شده پس بزار داغ دلمو روش خالی کنم....

بغضمو قورت دادمو گفتم....

DONYAIEMAMNOE

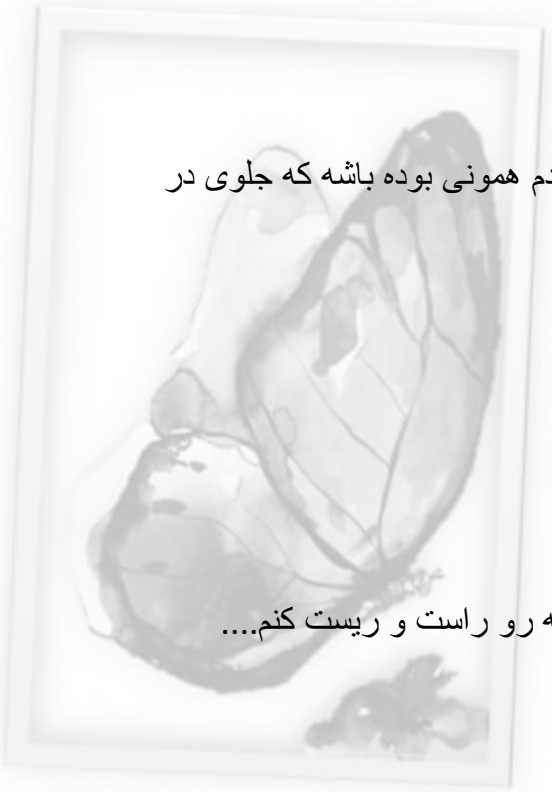

مرد سومی، که سر کم مو و اندامی لاغر و دراز داشت و من حدس میزدم همونی بوده باشه که جلوی در دیده بودمش،دستهاش رو بالا آورد و گفت:

-آروم باش ارسلان!

آروم!

ایراد از سپهری نیست !

ایراد از خودته که با بی مصرف ترین دلال نفت وارد معامله شدی.....

حالا هم دیگه بهتره جرو بحث رو بزاری کنار!

من سعی میکنم کارای حقوقی این پیش آمد رو رفع و رجوع کنم و قضیه رو راست و ریست کنم....

ارسلان مرصاد عصبانی دست به کمر ایستاد و نفس عمیقی کشید....

تمام صحبتهاشون به نفت و نفتکش و اینجور چیزها ختم پیدا میشد...

یعنی مسائلی که من حتی یک درصد هم ازشون سردرنمی آوردم!

به شخصی که ارسلان مرصاد صداش میزدن خیره شدم...

DONYAIEMAMNOE

مرد عبوس و خوش قدو بالایی بود که قلدری و رئیس بودن به وضوح از وجناتش میبارید....

و حدود 34ساله به نظر می رسید.

حالا خودش اجازه داده بود من داخل بشم پس چرا اصلا حتی نگامم نکرد؟!

آهسته زیر لب با خودم گفتم:

پس این بود ارسلان مرصاد!

چرا پیر و عجوز نیست؟؟؟؟

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و حین صحبتهای همون مرد که ظاهرا وکیلش بود فنجون قهوه ای از روی میز برداشت و نزدیک لبهاش برد که ناگهان بالاخره چشمش به جمال متعجب من افتاد ...

چند ثانیه ای با تعجب بهم خیره شد و بعد در کمال بهت و ناباوریم ،فنجون توی دستش رو به طرفم پرت کرد و فریاد زد:

-تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

با اجازه ی کی داخل شدی؟

از کی اینجایی؟

انگار اون دوتا مرد هم میدونستند که من زیادی تند رفتم چون بهم نگاه میکردن و سر تکون میدادن....

DONYAIEMAMNOE

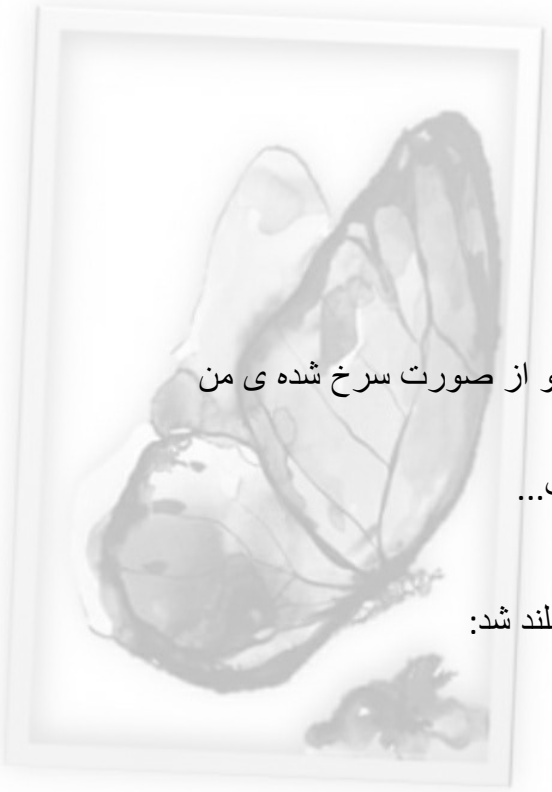

نگاه هاشون شبیه هشدار بود !

انگار میگفتن....

بزن به چاک تا شادروان نشدی!

بدتر از همه نگاه همون آقای رئیس روانی بود که بدون اینکه چشماش رو از صورت سرخ شده ی من برداره دستش رو یواش یواش به سمت کشویی میزش میبرد...

گمونم دنبال یه قندون یا یه گلدون برای پرتاب کردن به سمت من میگشت...

یه حسی بهم میگفت قبل از اونکه بزنه لتو پارم کنه فلنگو ببندم.....

برای همین عقب عقب رفتم و تا خواستم بپیچم سمت در صدای فریادش بلند شد:

-واستا سر جات!

ایستادم چون جذبه ی صداش اجازه ی پیروی نکردن رو بهم نمیداد....

DONYAIEMAMNOE

وکیلش دستشو گرفت و گفت:

-ولش کن بره ارسلان...

حالا از رو نادونی یه چیزی پرونده....

زد زیر دست وکیلش و از کشوی میزش چیزهایی برداشت که برای من قابل رویت نبودن و بعد اومد سمتم...

قلبم محکم و پرصدا به سینه ام میکوبید. تو اون لحظه داشتم به این فکر میکردم که اگه کتکم زد یک راست برم پزشک قانونی...

بعدشم برم قضیه رو به صورت کاملاااا اسفناکی برای روزنامه نگارها یا حتی اخبار 20:30بگم...

مرد پولدار احمقی که مامور خیریه رو زیر باد کتک گرفت!

داشتم به همین چیزها فکر میکردم که با اون در فاصله یک قدمی خودم مواجه شدم.

دستشو بالا آورد...

اول فکر کردم میخواد بزنه تو گوشم برای همین گارد گرفتم ولی درکمال تعجبم دسته چکش رو کف دست راستش گذاشت و گفت:

-یه تومن کافیه؟؟؟؟؟

چندقدمی به جلو برداشتم.

نفسی گرفتمو صدامو انداختم رو سرم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

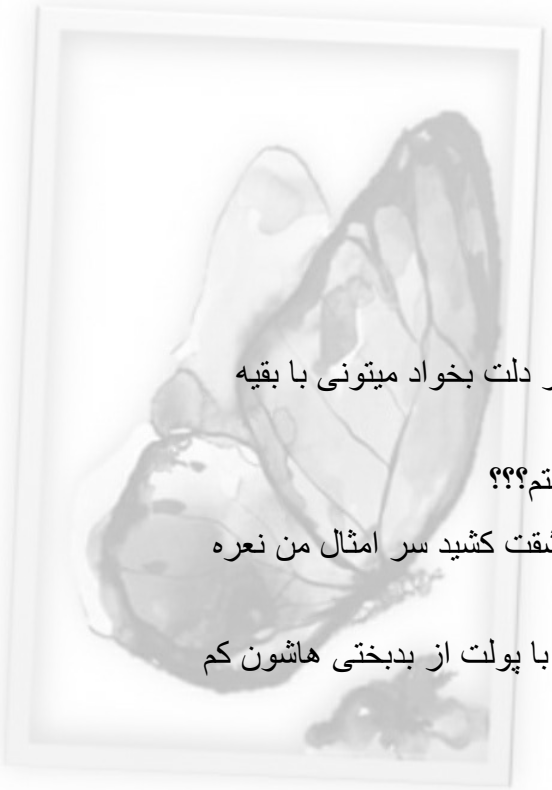

-هووووووشه !

چخبرته یارو !

فکر چی! ؟

فکر کردی چون خیلی پولداری و صاحب این بند و بساطی دیگه هرجور دلت بخواد میتونی با بقیه صحبت کنی؟

فکر کردی چون من دخترم و کت شلوار و کروات ندارم قابل احترام نیستم؟؟؟

فکر کردی چون مردی و صدات و بازوت کلفت تره میتونی هر وقت عشقت کشید سر امثال من نعره بزنی؟ !

حالا که خدا دستتو یه جا بند کرده و به این مقام رسوندت و دونفر میشه با پولت از بدبختی هاشون کم کنن دیگه نباید به کسی اهمیت بدی!؟

راست میگن پولدارا طمع کار تر و حریصتر و خسیس ترن!

آقای قلدر...اینو یادت باشه قروت فرعون رو هم که داشته باشی اگه دست یه نیازمندو نگیری هیچوقت توی زندگیت اون آرامشی که باید داشته باشی رو به دست نمیاری...

DONYAIEMAMNOE

پولتم بمونه ور دلت!

مغزم به زبونم کلمه میفرستاد و زبونم بی تعلل کلمات رو تو هوا پرتاب میکرد...

مثل بمب...

مثل نارنجک...

یا هر چیز دیگه ای که آشوب به پا کنه!

وضعیت نسبتا عجیبی بود.

من تند تند ، بی وقفه و پی درپی هرچی که تو دلم مونده بود رو به زبون می آوردمو اونها فقط گوش میدادن....

حین اون تشرها از کیف پول چرم تقلبی ای که رنگ و رویی نداشت و شپش تهش معلق میزد، عکس کوچک علی و خواهرش زهرا رو بیرون کشیدمو روبه روی سه تا مرد گرفتم....

شاید تو اون لحظه هم جوگیر شده بودم و هم عصبی از سرویس دادن بی حاصل به داود و دیدن رفتار بی شرمانه ی اون مرد اما....

بیش از هر چیزی علی و خواهر و مادر علیلش بهم جرات اون بی پروایی رو میداد...

همونطور که عکس رو تکون میدادم و ازشون میخواستم نگاهش کنن، زل زدم تو صورت کاملا فاقد احساس ارسلان مرصاد و ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

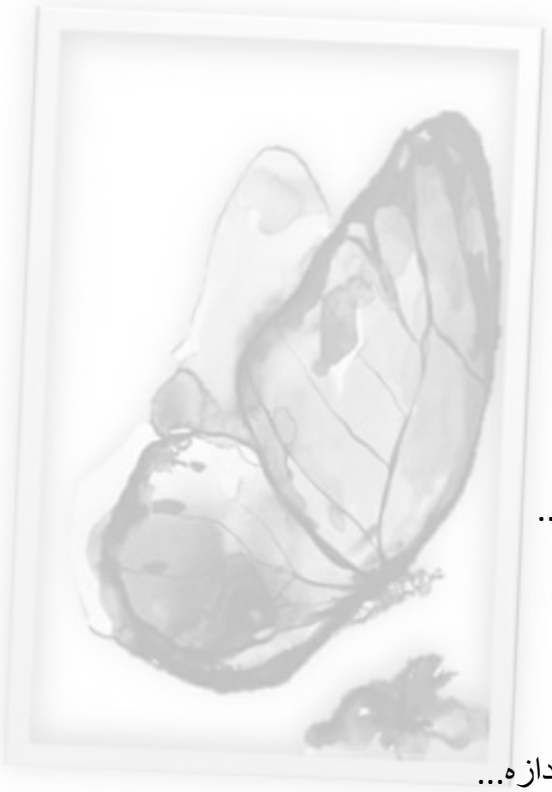

-اینو ببین آقای قلدر...

این اسمش علیه اونی هم که کنارشه خواهرش زهراست ...

علی هفت سالشه و خواهرش چهار سال ...

نه مدرسه میرن، نه خونه دارن،حتی...حتی توالت و حموم هم ندارن...

میفهمی؟

علی مجبوره برای سیر کردن شکم مادر علیلو خواهرش مواد بفروشه....

به کیا؟

جوابشو خودم بهت میدم؟؟؟

به عوضی های که حتی به بچه هام تجاوز میکنن...

به عوضی هایی که بوی گند تن لششون از صدفرسخی آدمو به تهوع میندازه...

به عوضی هایی که صدجور بیماری حال بهم زن دارن....

DONYAIEMAMNOE

علی باید خونه داشته باشه...

باید بره مدرسه....

میفهمی؟؟

میفهمی یا فقط بلدی قندون سمت اینو اون پرت کنی؟؟؟؟؟؟

دیگه نفسم بالا نمیومد...

شونه هامو همراه با یه نفس عمیق بالا بردم و بعد رهاشون کردم...

میخواست پول بده؟؟؟

دستامو که گذاشته بودم رو سرم ،به نرمی پایین آوردم و از اون حالت تدافعی بیرون اومدم....

زل زدم تو چشماش ...

سعی کردم حفظ ظاهر کنم....

نباید متوجه بشه ازش میترسم.

ابروهامو توهم گره زدمو گفتم:

-با یه میلیون یه مورچه رو هم نمیشه از فلاکت نجات داد!

به حالت تاسف نگاهم کرد...

خودنویسشو جلوی صورتم تکون داد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

DONYAIEMAMNOE

-احمق !

منظورم یه میلیارد!

هی لبهام بازو بسته میشدن تا حرفی بزنن اما هیچ صدایی از دهنم خارج نمیشد...

قابل هضم نبود این یک میلیارد رویایی!

احساس میکردم داره شوخی میکنه،داره سربه سرم میزاره،داره تحقیرم میکنه، داره سوژه ی خنده ام میکنه....

اما واقعیت داشت...

این اتفاق رویایی واقعا درحال رخ دادن بود...

داشتم به حرکت دستشو رقمی که مینوشت نگاه میکردم که وکیلش جلو اومد و کنار گوشش گفت:

-ارسلان جان فعلا بخاطر اون قضیه حساب های بانکیت مسدوده....

ولی مطمئن باش این یه موردو حداکثرتا فردا پیش از ساعت 12رفعش میکنم....

DONYAIEMAMNOE

عه! اینم شانس من بود!

ارسلان مرصاد،دست چک و خودکارش رو چپوند تو دستای وکیلش و خطاب به من گفت:

-فردا ساعت 12بیا و چکت رو از منشی بگیر !

حالا هم برو پی کارت!

بدون خداحافظی بدون تشکر...

بدون هیچ حرف و سخنی به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم....

احساس میکردم الان دیگه دنیا فقط و فقط مال منه!

حالا دیگه میشد واسه علی خونه بگیریم...

بفرستیمش مدرسه...

پای مادرشو عمل کنیم...

وکلی کار دیگه....

مثل فاتحان از نبرد برگشته به آدمهایی که انتظار یه ملاقات چند دقیقه ای رو میکشیدن نگاه کردم....

دلم میخواست به همشون بگم که من مزخرفترین مرد دنیارو بالاخره ملاقات کردم و حاصلش شد یک میلیارد پول!

با نااااز به منشی نگاه کردمو عشوه کنان از کنارش گذاشتم...

DONYAIEMAMNOE

حرکاتم خنده دار و مضحک یا حتی میشد بگم زننده بود

اما چه کسی میتونست یک میلیارد پول بگیره و تو کونش عروسی راه نندازه ؟؟؟؟

از شدت شادی و شعف مثل دیوونه ها باخودم میخندیدم....

کنار در رفتمو همزمان به داود که با تعجب نگاهم میکرد چشمک لوندی زدم.

نزدیکم شدو آهسته گفت:

-کارت ردیف شد؟

-هووووووم چجورم!

دماغشو تکونی دادو یواش ترازقبل گفت:

-اگه دوست داشتی بازم هردومون حال کنیم،میتونی بهم زنگ بزنی!

لبخند دندون نمایی زدم و با صدای لشی گفتم:

-درو باز کن داود جووووون که دیگه از این به بعد وقت ندارم باخودمم حال کنم چه برسه به تو!

داود پوزخند معنی داری تحویلم داد و بعد از واردکردن یه کد درو برام باز کرد تا برم....

DONYAIEMAMNOE

برای پرواز فقط به دوتا بال احتیاج داشتم.

میدونستم اگر جوادی اینو بفهمه از شدت خوشحالی سکته میزنه...

فاصله ی ساختمون تا اونجایی که جوادی ماشینش رو پارک کرده بود و تقریبا پرواز کردم...

دست به سینه،تکیه داده بود به پراید قراضه اشو مگس میپروند....

گاهی هم با نوک کفش سیاه رنگش به سنگ ریزه های جلوی پاش ضربه میزد....

تا منو دید گره ی ابروهاشو از هم باز کرد و گفت:

-دختر تو کجا بودی اینهمه مدت؟؟؟

دیگه کم کم داشتم نگرانت میشدم...

میخواستم بیام بالا دنبالت...

دلم هوس شیطنت کرده بود...

و البته اذیت کردن این جوجه حاجی فوکلی رو!

به صورتم حالتی غمگین و مایوس دادم و با تاسف گفتم:

-شرمنده یاسر !

هیچ کاری از دستم برنیومد....

DONYAIEMAMNOE

یارو از اسکروچ خسیس هم گرفته تر و خسیستر بود...

یه پول سیاه هم کف دستم نزاشت!....

صورت جوادی پکر شد و لبهاش کج....

نفسش رو کلافه و خسته بیرون فرستاد و درحالی که در ماشین رو باز میکرد تا سوارش بشه گفت:

-ایرادی نداره !

فدای سرت !

چه میشه کرد!؟

سوارشو من تو رو تا یه جایی برسونمت...

ساعت از 12هم گذشته...

سوارشو دخترجان...

سوارشو....

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه بشینه تو ماشین دستشو گرفتمو اسمش رو آهسته صدا زدم:

-یاسر!؟

-بله؟

-اون یارو...

ارسلان مرصاد...

اون یه چک یه میلیاردی برای خیریه نوشت...

جوادی که اصلا انگار تو باغ نبود...

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-ولش کن بابا گور باباش...

نداد که ند....

ناگهان سرجاشش خشکش زد....

چرخید سمتمو با حیرت زل زد تو چشمهام...

انگار چیزی که میشنید براش باور نکردی بود والبته حق هم داشت...

من که بهش حق میدادم قیافه اش شبیه جغدهای مات برده بشه!

DONYAIEMAMNOE

از اونجابی که وقتی خودمم فهمیدم اون روانی قراره یک میلیاااااااااارد به خیریه پول بده عقل از کله ام پرید به جوادی هم حق میدادم هر واکنش عجیبی از خودش نشون بده!

و فکر کنم قیافه ام تو دفتر اون قلدر عوضی شبیه الان جوادی شده بود!...

دستهاش رو دو طرف بازوهام گذاشت و همونطور که تکونم میداد گفت:

-بگو که دروغ نمیگی!؟

از ته دل خندیدم و گفتم:

-دروغ نمیگم!

-قسم بخور سرکارم نمیزاری!؟

-قسم میخورم که سرکارت نمیزارم...

-شانار تورو خدا سربه سرم نزار...

من جونی واسه شوخی ندارم

DONYAIEMAMNOE

-سر به سرت نمیزارم یاسر !

واقعا این پولو داد...

اما قرار شد فردا راس ساعت 12 برم و چک رو از منشیش بگیرم!

تا اینو گفتم جوادی بغلم کرد و همونطور که منو محکم به خودش میفشرد بلند بلند شروع کرد به خندیدن.....

میدونستم که شوق این خبر از خود بیخودش کرده بود وگرنه برادر جوادی رو چه به بغل کردن یه دختر اونم تو خیابون!!!

قبل از اینکه منو تو حصار دستهاش مچاله کنه گفتم:

-قابل توجه برادر جوادی...

ما الان تو خیابونیم...

گفته باشم!

همین تذکر کوتاه کافی بود تا جوادی سریعا به خودش بیاد و ازم جدا بشه!

دکمه ی گردنش رو بست.

کتش رو مرتب کرد و گفت:

-بشین تو ماشین!

لبخند زنان سوار ماشین شدم.

DONYAIEMAMNOE

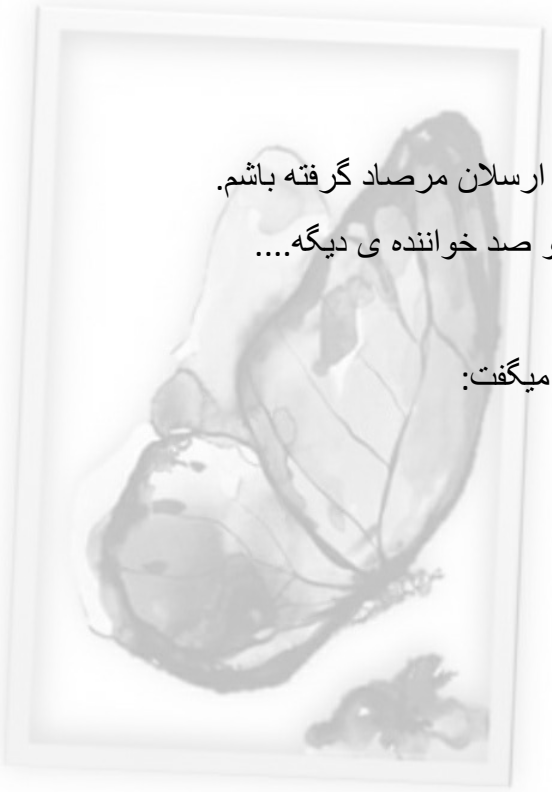

راستش خودمم هنوز باورم نمیشد واقعا این رقم رو از آدم سرسختی مثل ارسلان مرصاد گرفته باشم.
میون اینهمه آهنگ شاد و سرحال و باحال از امیدجهان و حامدهمایون و صد خواننده ی دیگه....

جوادی یه آهنگ از سالار عقیلی گذاشته بود و باهاش همخونی میکرد و میگفت:
-وطنم...ای شکوه پابرجا...سختی...
خندیدمو بهش گفتم:
-بابا یه آهنگ بزار باهاش حال کنیم !
با " وطنم ای شکوه پابرجا" که نمیشه قررر داد....
جوادی لبشو گاز گرفت و گفت:
-هیس !
قر چیه شانار جان!
این حرفها در شان دختری مثل تو نیست!
وبعد با گفتن جمله ی "من از این چرت و پرتها گوش نمیدم" دوباره با خوشحالی مشغول رانندگیش شد ..
گذاشتم تو فاز خودش باشه...
چیکارش میشه کرد!؟
مدلش اینطوری بود!
تصمیم داشتم برم خونه...
تا همین حالاش هم کلی دیر کرده بودم.
مطمئن بودم وقتی برسم دایی و روزبه دوباره میفتن به جونم.
خواستم به جوادی آدرس بدم که تلفنم زنگ خورد...
ناشناس بود و من چون احتمال میدادم پسر داییم روزبه باشه بیخیال جواب دادنش شدم...

اما وقتی دوباره و دوباره زنگ خورد بالاخره دل به دریا زدمو تماسو وصل کردم.
صدای کسی که میگفت "الو" برای من هم آشنا بود و هم غریبه...
جوادی سوالی نگاهم کرد و من بدون اینکه جواب نگاهشو بدم به مخاطب پشت گوشی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

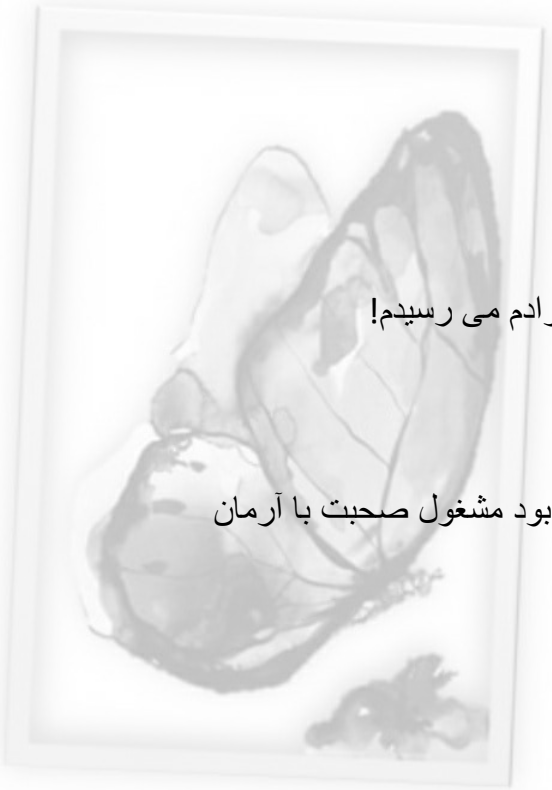

-شما؟؟؟

خندید و گفت:

-بابا دختر من اگه میخواستم با ترامپ صحبت کنم که زودتر از اینا به مرادم می رسیدم!

خندیدم و با ذوق گفتم:

-تویی آرمان؟؟؟؟ وای ببخشید! نمیدونستم این شماره ی توئه

بی توجه به نگاه های معنی دار جوادی و اخمی که بین ابروهاش نشسته بود مشغول صحبت با آرمان شدم...

بعد از یکم شوخی و احوالپرسی و خوش و بش گفت:

-کجایی الان؟

-اوممم...خب...بیرونم!

-جووووون! پس آدرس بده بیام دنبالت باهم بریم یه نهاری بزنیم تو رگ!

DONYAIEMAMNOE

-الان؟

-نه پس! یه ماه دیگه!

-آخه....

باشه باشه...

آدرسو برات پیامک میکنم!

-ای به چشم

از آرمان خداحافظی کردمو به صفحه گوشیم زل زدم....

میدونستم اگه بتونم مخشو بزنم نونم تو روغنه !

آقازاده بود و پول خودشو باباش از پارو بالا میرفت...

شنیده بودم واسه دوست دخترهاش حسابی سنگ تموم میزاره اما من واقعا از خودش هم خوشم میومد...

منکر اینکه چشمم ماشین لوکس و کیف پول همیشه پرش رو گرفته بود نمیشم اما.....

برای منی که از روز ازل با بدبختی دست و پنجه نرم میکردم توجه یه همچین پسری چشیدن طعم نهایت لذت بود..

همه چیزو باهم داشت.

DONYAIEMAMNOE

هم خوشقیافه بود هم پولدار...

هم جذاب ..

هم باحال و هم داغ و سک×سی!

جوادی که ظاهرا متوجه شده بود من داشتم با یه پسر لاس میزدم گفت:

-میتونم بپرسم اون شازده ای که باعث شد گل از گلت بشکافه کی هست؟

باخونسردی و درحالی که آدرس پارکی که همین نزدیکی بود رو برای آرمان پیامک میدادم، گفتم:

-نه جوادی جان !

شرمنده نمیتونم بگم!

با اینکه با شوخ طبعی اینو گفته بودم اما جوادی حسابی بهش برخورده بود.

اون همیشه میخواست من فقط مال خودش باشم اما این برای من تنوع طلب سخت ترین کار دنیا بود...

ضربه ای به بازوش زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-هووووو !

چه اخمی کرده !

شوخی کردم بابا....

پسر عموم بود...

از روستا اومده...

زنگ زد گفت مبخواد ببینم

-این موقعه ی ظهر!؟

-این موقع و اون موقع نداره که برادر جوادی!

بعدشم اون باید هرچه سریعتر بره دهات....

کلی گاو و گوسفند تو دهات داره که باید بره بهشون رسیدگی کنه..

حالا هم بی زحمت منو کنار اون پارک نگه دار!

-چرا پارک!؟

خب بگو می رسونمت پیشش!

-میخوام برم دستشویی!

شاش....

DONYAIEMAMNOE

جوادی که میدونست میخوام چی بگم دستشو به نشانه سکوت بالا آوردو گفت:

-آ...آ....

نمیخواد بگی...

متوجه شدم...

باشه الان اونجا پیادت میکنم...

خندیدمو کیفمو بغل کردم....

وقتی جوادی ماشین رو نگه داشت ازش خداحافظی کردم و واسه فردا ساعت 12برای گرفتن چک قرار گذاشتمو بعد هم بدوبدو رفتم سمت سرویس بهداشتی های زنانه پارک....

صورتمو شستم و یه تجدید آرایش کردم و کلی عطر به بدنم پاشیدم....

ست شورت و سوتین قرمزی که مینو از تجریش دو جینش رو خریده بود و یکیشو به من داده بود از تو کیفم بیرون کشیدم و توی یکی از دستشویی ها تنم کردم و بعد از زدن مام خوشبویی به زیر بغل و بین پاهام،لباسهام رو تنم کردم و از اونجا بیرون اومدم....

DONYAIEMAMNOE

راضی و خوشحال از سرو وضعم رفتم و نزدیک ورودی درب آهنی پارک به انتظار آرمان ایستادم...

تقریبا ربع ساعتی کنار در ورودی پارک معطل مونده بودم.

غرورم هم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم.

بدترین قسمت معطل موندن نگاه های هیز بعضی ها و البته تماسهای کلافه کننده ی دایی و روزبه بود...

برای اینکه دایی و روزبه دست ازسر کچلم بردارن گوشیمو از دسترس خارج کردم تا اینکه بالاخره سرو کله ی آرمان پیدا شد...

لبخند زنان از ماشین پیاده شدو از همون فاصله دستشو به نشانه ی معذرت خواهی گذاشت رو سینه اش و گفت:

-آقاااا من معذرت میخوام!

جان تو، توی ترافیک موندم!

باهاش دست دادم و به دروغ گفتم:

-منم همین الان اینجا رسیدم...

اصلا معطل نشدم!

DONYAIEMAMNOE

-ای جاااان ...

ای جاااان...

بهم که رسیدیم ،دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

-سلام خانوم خوشگله !

دستشو آروم فشردم و گفت:

-سلام

-خب! بریم؟

-بریم!

خودش در ماشینو برام باز کرد و منتظر موند تا من سوار شم.

از این اخلاقش خوشم میومد.

از اینکه بخاطر پولدار بودن خودش ژست نمیومد و خاکی رفتار میکرد.

DONYAIEMAMNOE

به محض اینکه پشت فرمون نشست دستشو روی رون پام گذاشت و گفت:

-خب....خب....حالا واسه نهارکجا بریم؟

به دستش که رونمو آروم می مالید نگاه کردمو گفتم:

-برای من که فرق نمیکنه !

-هووووم!

اوکی!

الان میبرمت یه جای باحال!

خندیدم و باخنده ی من دست اونم همزمان از روی رونم تا وسط پام پیشروی کرد.

حرکت دستش تحر*یک کننده و نفسگیر بود!....

برای اینکه فکر نکنه خیلی تو کفش هستم دستشو از وسط پاهام برداشتم و گفتم:

-داری شیطون میشی هاااا!

اینجایی که شما دست گذاشتی ورود ممنوع!

لبخند شیطونی زد و دوباره دستشو گذاشت بین پاهام و گفت:

-مگه نمیدونی من عاشق رد کردن ورود ممنوع ها هستم ...؟!

لبمو به دندون گرفتم و به دستش خیره شدم...

DONYAIEMAMNOE

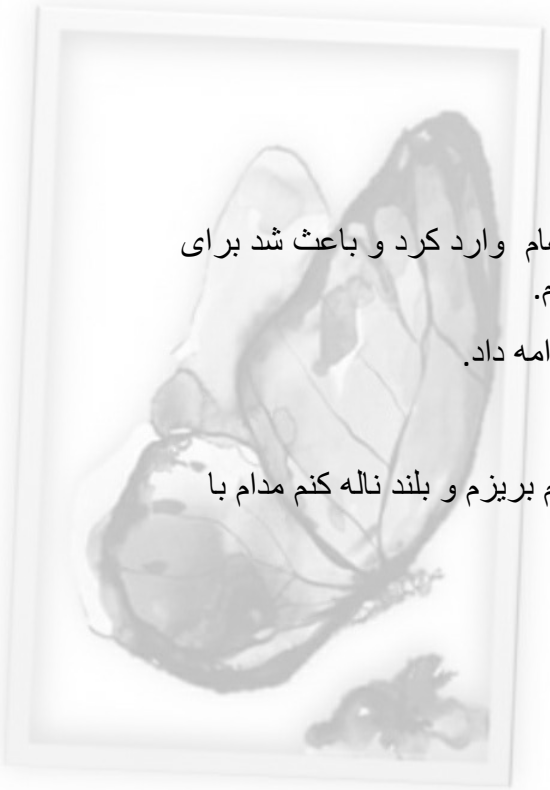

چه آسون تونست رامم کنه!

لبخند بی جونی تحویلش دادم که از روی شلوار فشار زیادی به وسط پاهام وارد کرد و باعث شد برای یه لحظه چشمام بسته بشن و با یه نفس عمیق یکم از صندلی فاصله بگیرم.

این از خود بیخودیم رو که دید جسورانه تر از قبل به پیشروی دستش ادامه داد.

ازشدت تح×ریک شدن لرزش داشتم....

مدام لبهام رو گاز میگرفتم و از اونجایی که نمیتونستم شه×وتمو تو صدام بریزم و بلند ناله کنم مدام با چتری های ریخته رو پیشونیم ور می رفتم.

خودش هم انگار حالش بهتر از من نبود...

خشتکش بدجوری باد کرده بود و نفسهای کشدار و سنگین میکشید!...

دلم میخواست دست از این مالیدن های روی شلوار برداره و بره سر اصل کاری!

DONYAIEMAMNOE

بالاخره درحالی که یه چشمش به جاده بود و یه چشمش به من و شلوار خیس شده ام،

با کمک خودم دکمه های شلوار جینمو باز کرد و ازم خواست تا یکم از صندلی فاصله بگیرم...

کاری که خواست رو انجام دادمو اونهم شلوارمو تا روی رون هام پایین کشید...

دیگه واقعاااا حالم خراب شده بود...

سرمو به صندلی تکیه دادم و شروع کردم به آه و ناله کردن....

آرمان سرعت ماشینش رو کمتر کرده بو تا راحت تر بتونه کاری که میخواد رو انجام بده....

درحالی که بلند بلند جووو*وون میگفت دستشو وسط پاهام به حرکت درآورد....

اینکارش شاید برای اون لذت بخش بوده اما بدجوری کاسه ی صبر منو لبریز کرده بود..

شهو*تم زده بود بالا و احساس میکردم از درون دارم آتیش میگیرم

برای همین نفس بریده برای ار*ضا شدن خودم له له میزدم....

قفسه ی سینه ام به نرمی بالا و پایین میشد...

آرمان خیلی یهویی بند شورتمو گرفت و تا تونست به سمت بالا فشارش داد...

بی هوا جیغ بلندی کشیدم و دستمو رو دستش گذاشتم....

دیگه اصلا نفسم بالا نمیومد....آرمان هووووفی گفت و خمار لب زد:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخوای آرومش کنی؟

داشت به وسط پاهاش اشاره میکرد.

منم از خدا خواسته دستمو جلو بردمو از روی شلوار جینش شروع کردم به نوازش کردنش....

چنگی به رونم زد و با یه آاااااخ بلند گفت:

-هووووووف !

کاش میشد بخوریش شانار...

دارم از درد می میرم....

آب دهنمو قورت دادم و مشتاقانه گفتم:

-یه گوشه واستا...

زودباش...

DONYAIEMAMNOE

زودباش....

آرمان از خدا خواسته ماشین رو یه گوشه متوقف کرد و فورا شروع کرد به باز کردن کمربندشلوارش....

آب دهنم بدجوری راه افتاده بود....

بی صبرانه منتظر لمس مردونگیش بودم...

تا دکمه های شلوارش رو باز کرد از دیدن اون چیزی که رو به روم بود لذت بردم....

اووووف بلندی گفتم وبدن فوت وقت خم شدم روش و همه اشو گذاشتم تو دهنم.....

آرمان سرشو تکیه داد به صندلی و همونطور که تو گلو آه میکشید دستشو نوازش وار روی کمرم کشید ...

مردونگ*یش به بزرگی مال داود نبود و راحت تر از مال اون تو دهنم جا میگرفت..

از درون داشتم آتش میگرفتم اما نمیتونستم بیخیال آروم کردن آرمان بشم

دستشو از روی کمرم سر داد پایین و اونو از داخل شلوارم رد کرد و ناخونهاشو روی باسن×م کشید

من عاشق این بودم که حین رابطه به باسنم سیلی بزنن...

اما به همون چنگ زدنهای آرمان بسنده کردم و اونقدر بهش حال دادم که بالاخره لرزید و آروم شد...

چند لحظه بعد سرمو از خودش جدا کرد و جعبه ی دستمال کاغذی رو برد

DONYAIEMAMNOE

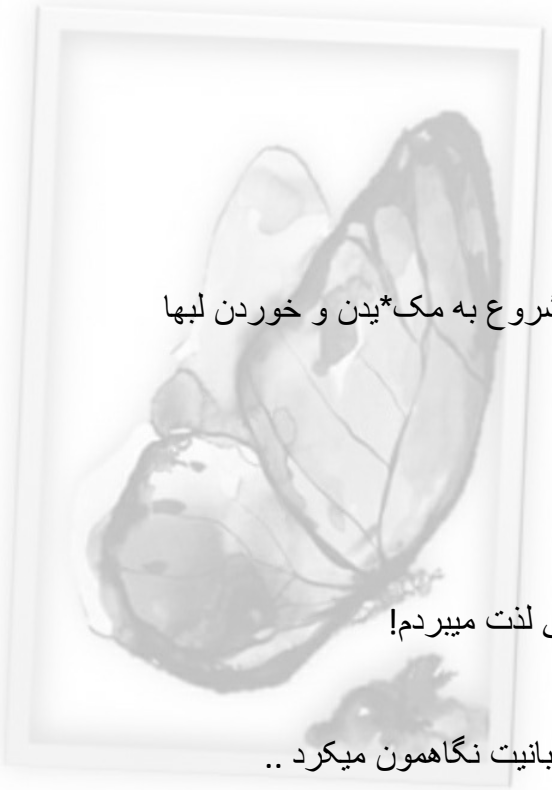

آرمان شیشه رو پایین داد و جعبه رو پرت کرد توی جوی آب!

بعدش چرخید سمتم....

دستشو زیر چونم گذاشت و بی هوا لبهاشو چسبوند به لبهام و حریصانه شروع به مک*یدن و خوردن لبها و زبونم کرد....

این متفاوت ترین و دلچسب ترین رابطه ام با یه مرد بود.

و دلیلش هم نیازی بیان نداشت...

طرف مقابلم همونی بود که میخواستم باشه!

همونی که گاهی تو رویاهام باهاش زندگی میکردم و از این زندگی خیالی لذت میبردم!

با صدای " استغفرالله" یک نفر هردو به سرعت از هم جدا شدیم...

به پیرمردی عصا به دست نگاه کردیم که یه نون تو دستش بود و با عصبانیت نگاهمون میکرد ..

از همون فاصله عصاشو به سمت من نشونه گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دختر تو مگه حیا نداری؟

اینجا جای این غلطا نیست....

نمیدونم چرا این وسط فقط من بودم که حیا نداشتم...؟ !

مردم ما همیشه همینطورن.....

اعتقاداتشون راجب یک دختر مزخرف و قرون وسطاییه!

رومو ازش گرفتم که آرمان بعد از بستن دکمه های شلوار و کمربند ،ماشینو روشن کرد و با خنده گفت:

-پیری رو ببین !

چه شاخ بازی در میاره!

خنده های آرمان من رو هم به وجد آورد.

چشمکی بهم زدو گفت:

-گرسنه ات نیست؟

-خیلی!

-لامصب تو همین الان استیک آرمانی خوردی!؟

DONYAIEMAMNOE

بازم گرسنته!؟

خندیدمو خواستم شلوارمو بالا بکشم که دستشو روی پام گذاشت و گفت:

-شانار یه کاری بگم انجام میدی؟

-بستگی داره چه کاری باشه!

-شورتتو دربیار!

-در بیارم؟؟؟ چراااا ؟؟؟

-دلم میخواد موقع نهار از زیر میز انگشتمو بهش بمالم!

متعجب از این پیشنهاد آرمان چندبار پشت سرهم پلک زدم...

اینکار میتونست خیلی لذت داشته باشه اما نه توی یه رستوران...

فکرمو به زبون اوردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-باید جالب باشه اما نه تو یه مکان اینجوری!

-تو قبول کن...

اون بامن...

میریم دنج ترین گوشه ی رستوران...

تازه الان هم باید خلوت باشه...

معمولا که اینطوریه....

-ولی اگه یکی متوجه بشه چی آرمان؟!

-هیشکی متوجه نمیشه عزیزم !

اخه کی قراره سرشو خم کنه و زیر میز مارو بپاد...

-نمیدونم چی بگم...

-قبول کن دیگه خوشمزه خانم

دست به سینه به روبه رو زل زدمو گفتم:

-اینطوری که فقط همش تو لذت میبری!

من حوصله ی کمردرد ندارم!

-ای من قوربون اون کمرت برم...

DONYAIEMAMNOE

خودم حسابی از خجالت درمیام عروسکمممممم....

چونمو خاروندمو همونطور که خودمو براش لوس میکردم گفتم:

-اومممم....

باشه...

قبول!

آرمان ازشدت ذوق ایول کشداری گفت و شروع کرد قوربون صدقه رفتنم....

و من میدونستم دلیل این مهربونی هاش حشر*ش بود که حسابی زده بود بالا و برای خاموش کردنش نیاز به همراهی من داشت!

همونطور که آرمان ازم خواسته بود شور*تمو درآوردمو گذاشتم تو کیفم تا اون توی رستوران پوزیشن مورو علاقه اش رو پیاده کنه.

بالاخره، بعد از عشق و حال تو ماشین و قر دادن با یه آهنگ خارجی سرحال که من هیچی از معنیش سردرنمی آوردم، بالاخره آرمان اطراف یه رستوران ماشینشو پارک کرد و ازم خواست پیاده بشم...

DONYAIEMAMNOE

پولداری عجب لذت شیرینی داشت...

دلم میخواست تا ابد تو اون ماشین گرم و نرم آرمان لم بدمو بقیه زندگیمو همونجا بگذرونم اونقدر که ماشینش باحال و جیگر بود.

برای منی که تو پایین ترین و داغونترین محله های جنوب شهر ، با یه دایی تعصبی و یه زن دایی مارموز و یه پسردایی عملی زندگی میکردم،

گشتن با آدم باکلاس و پولداری مثل آرمان رویا بود...رویا...

کیف میکردم از اینکه دوش به دوشش قدم برمیدارم...

از اینکه دستم تو دستشه....

از اینکه قراره از هم لذت ببریم...

گرچه میدونستم وقتی برسم خونه دایی حسابی بخاطر دیر اومدن کتکم میزنه و خودشو پسرش ازخجالتم در میان اما اصلا برام مهم نبود...

یه روز زندگی رویایی به ضربه های کمربند دایی می ارزید..

از پله ها بالا رفتیمو وارد رستوران شدیم...

گارسون به سمتمون اومدو بانهایت احترام به سمت جای مورد نظر راهنماییمون کرد...

DONYAIEMAMNOE

خیلی شلوغ نبود...

تک و توکی به صورت پراکنده مشغول خوردن غذاشون بودن...

همونطور که آرمان میخواست طبقه بالا رفتیم ومیزی رو انتخاب کردیم که توی دنج ترین و تاریک ترین قسمت رستوران قرار داشت...

آرمان "منو" رو گرفت روبه روم و گفت:

-چی میخوری آبنبات من؟

یه نگاه گذرا به لیست منو انداختم....

قیمتها وحشتناک بود البته برای من

نه برای آرمانی که فقط خدا میدونست توهر کارتش چند میلیون هست..

انتخاب رو به خودش سپردم وگفتم:

-هر چی تو خوردی منم همونو میخورم!

DONYAIEMAMNOE

سرشو جلو آوردو با شیطنت گفت:

-من میخوام مم*ه بخورم!

-پس منم همونو میخورم!

-شرمنده!

کلا دوتا از این خوراکی خوشمزه داریم که از قبل برای بنده رزرو شدن

-ایرادی نداره...من به کوچولو و مدل مردانه اش هم راضیم

متوجه منظورم شد .

برای همین چونمو گرفت و کشید و گفت:

-کثافت خوشمزه!

-اوخ اوخ!

چونمو کندی بابا!

خندید و با اشاره ی دست از گارسون خواست که به سمتمون بیاد...

آرمان سنگ تموم گذاشت و بهترین هارو سفارش داد...

دست و دل بازیش و اینکه یک درصد هم به مبلغ چیزهایی که میخواست فکر نمیکرد بدجوری دلچسب و هیجان انگیز بود...

DONYAIEMAMNOE

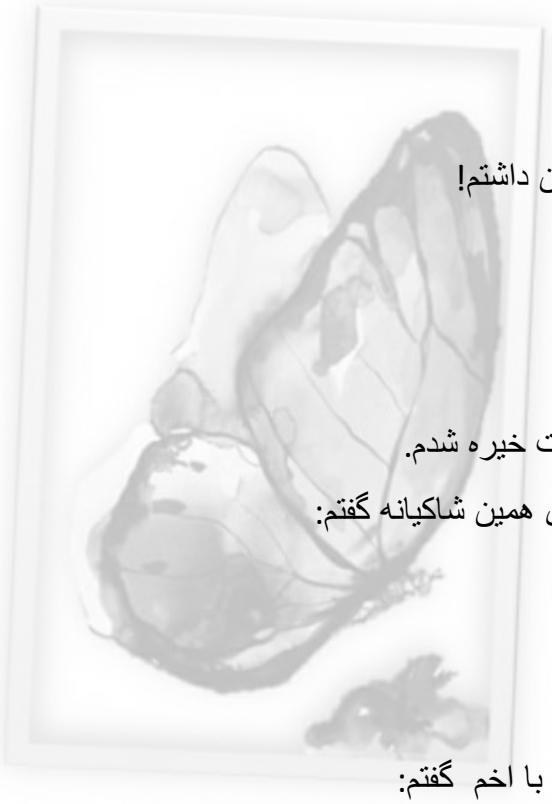

پولداری هم عالمی داره هاااا در واقع به این میگن زندگی نه اونی که من داشتم!

به انتظار سر رسیدن غذا،کلی با گلدون روی میز ور رفتم...

خیلی گرسنه ام بود بخصوص اینکه روز سنگینی داشتم از هر لحاظ!

اونقدر گرسنه بودم که میتونستم یه بره رو درسته قورت بدم !....

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و به آرمان که داشت با موبایلش ور میرفت خیره شدم.

دلم نمیخواست تا وقتی با من هست سرگرم اون موبایل کوفتیش بشه برای همین شاکیانه گفتم:

-آرمان؟

-جانم؟

از جانم گفتنش دلم قنچ رفت...

لبخندمو که ناشی از ذوق زدگی بود از روی صورتم محو کردم و بجاش با اخم گفتم:

-دلم نمیخواد وقتی با همیم همش سرت تو موبایلت باشه!

DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه نگاهشو از صفحه اپل چندمیلیونیش برداره گفت:

-عزیزم مامانمه نمیتونم جوابشو ندم!

چون دلیلی برای دروغ گفتنش ندیدم سرمو تکون دادم و بیخیال نق زدن شدم..

راستش این نازو اداها اصلا به من نمیومد حتی اگه دوس داشته باشم اینجوری رفتار کنم.

برام هم فرق نمیکرد که بجای مامانش با یه دختر دیگه حرف بزنه.

من شرایط و موقعیتم جوری نبود که بگم گورباباى این میرم سراغ بدی...

پسری به پولداری و خوبی آرمان خیلی سخت گیر میومد.

وقتی بالاخره نهار رو آوردن آرمان دل از موبایلش کندو همونطور که دستهاشو بهم می مالید گفت:

-جووووون !

عجب بویی !

تو هم مثل من خیلی گرسنت بود یا فقط منم که شکمم به قاروقور افتاده ؟؟؟

-وای من یکی که دیگه درحال تلف شدن بودم!

اگه غذا نمی رسید خونم میفتاد گردنت!

-ای شکمو....

گارسون که همه چیز رو روی میز چید با احترام گفت:

DONYAIEMAMNOE

-امر دیگه ای ندارید آقا ؟!

آرمان تشکری کرد و گفت:

-نه..میتونید برید

-بسیار خب..

چیزی لازم داشتید زنگ روی میز رو فشار بدید جناب!

-حتما!

گارسون نوش جانی گفت و از میز فاصله گرفت...

بلافاصله بعد از رفتنش آرمان خیلی آهسته پرسید:

-شانار امشب میتونی بیای خونه ی من؟

در حالی که لقمه های غذا رو تند تند تو دهنم میزاشتمو با ولع میخوردم ،خیلی محکم جواب دادم :

-نه!

DONYAIEMAMNOE

-چرا؟

-چون اجازه ندارم!

-ولی من دلم میخواد تو امشب توی بغل من بخوابی!

-که مثل تریلی از روم رد شی؟؟؟

خندیدو لقمه پرید تو گلوش...

لیوان نوشابه رو بهش دادم با خنده گفتم:

-خفه نشی یه وقت!

-مگه برات مهمم؟!

-مگه نیستی!؟

-اگه بودم که امشب میومدی خونه ام

هه !

این آرمان هم عجب دل خوشی داشت...

نمیدونست که من از خدامه که ثانیه هارو باهاش بگذرونم...

اصلا تمام روزمو باهاش بگذرونم...

دیگه خوابیدن کنارش که جز رویاهام به حساب میومد!

DONYAIEMAMNOE

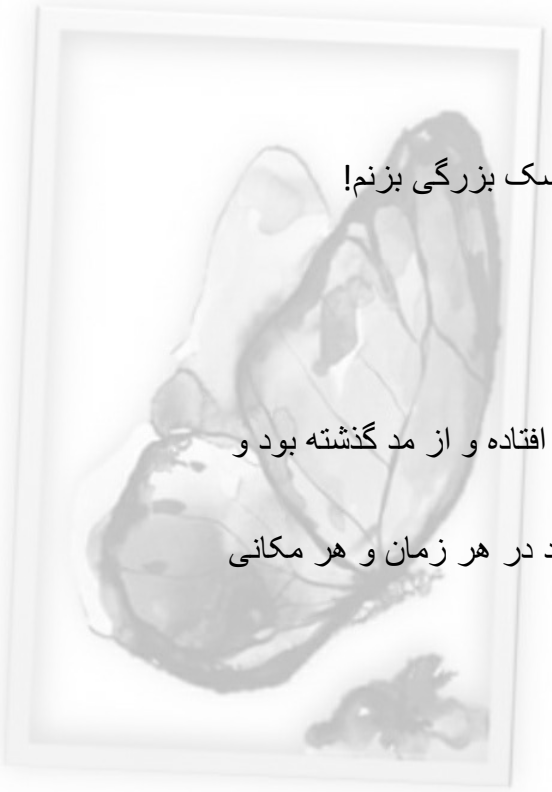

ولی چه فایده که با وجود دایی و روزبه نمیتونستم دست به یه همچین ریسک بزرگی بزنم!

بعد از قورت دادن لقمه گفتم:

-دوست دارم بیام ولی...

ولی اجازه ندارم

شنیدن جمله ی "اجازه ندارم " از زبون یه دختر برای آرمان یکم پیش پا افتاده و از مد گذشته بود و یجورایی واسش جای تعجب داشت.

میدونستم که اون دوست دخترهای زیادی داشت که هر وقت اشاره میکرد در هر زمان و هر مکانی باهاش همراه میشدن...

جتی الانشم مطمئنا داره ولی من واقعا نمیتونستم شب برم خونه اش.

لقمه ی توی دهنش رو خیلی با وقار جوبد و گفت:

-چرا نمیتونی شب بیای خونه ی من؟؟!

باید چی جواب میدادم؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

بگم من یه دختر یتیم و بی کس و کارم که با دایی متعصب و زن دایی افریطه و پسر دایی معتادم زندگی میکنم؟؟؟؟

اونم کجاااا...

تو داغونترین محله ی جنوب شهر تهران...

لای یه مشت دزد و قاچاقچی و بزن بهادر....

با مکث طولانی ای جواب دادم:

-میدونی آرمان جان...

پدر من گرچه خیلی آدم اکتیو و باحالی هست اما همیشه اینو بهم میگه که دوست نداره من شبها بیرون بمونم...

آخه از اونجایی که من تک فرزند خانواده ام هستم پدر و مادرم خیلی رو من حساسیت دارن...

بخصوص پدرم که تازه از سفر تجاریش برگشته...

آخه حدودا دو هفته ای میشد که به لندن سفر کرده بود.

فکر نکنم اصلا دوست داشته باشه من شب رو تو خونه نگذرونم!

دروغ که حناق نیست.

اونقدر شر و ور گفتم که یه لحظه واقعا باورم شده بود خونمون تو جردن هست و بابام به تازگی از سفر تجاریش به لندن برگشته!

DONYAIEMAMNOE

آرمان هم از اونجایی که دور و برش همشیه پر بود از آدمای لاکچری و پولدار خیلی زود تونست چاخان های منو باور کنه!

سرش رو تکون داد و گفت:

-پس باید بگم که بدجوری به خانوادت حسادت میکنم!

لبخند لوندی زدم و گفتم:

-چراااا ؟؟

یه زیتون دهنش گذاشت و گفت:

-چون امشب تو قراره کنارشون باشی !

نه...

بهتره بگم چون تو هرشب کنارشونی!

کاش واقعا میشد هر شب تو رو کنار خودم داشته باشم...

DONYAIEMAMNOE

تو خیلی خوشگلی شانار...

اون چشای کهربایت سگ که هیچ...

یه خرس گنده داره...

یه خرس وحشی....

تو دلم پوزخندی به خودم و تمجیدهای آرمان زدم.

من بیچاره اگه پدرو مادر داشتم که وضعم این نبود.

هرشب کتک...

هر روز دعوا....

فروش مواد برای روزبه...

تحمل تهدیدای رفقاش...

ترس از تجاوز....

ترس از ربوده شدن....

آرمان چه میدونست من چی ام و کی ام و کجا زندگی میکنم.

مطمئن بودم اگه میدونست بیخیال قیافه و خوشگلیم میشد و فورا باهام کات میکرد!

دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-کجایی؟؟؟

با گیجی گفتم:

-هان؟

خندید و گفت:

-کجا تشریف داری زشتو خانم.

ابروهامو بالا دادم و با اعتماد بنفس گفتم:

-من از الکسیس هم جذابترم!

آرمان لبخند دندون نما و دل ربایی زد و گفت:

-اونکه توش شکی نیست عزیزم!

خندیدمو یه تیکه

کاهو تو دهنم گذاشتم .

DONYAIEMAMNOE

راستش...

این قشنگترین ظهر زندگیم بود .

دلم نمیخواست تموم بشه...

دلم میخواست لحظات همینطور کش بیارن...

بی پایان بشن....

طولانی بشن...

آرمان که تقریبا هیچی از غذاش باقی نمونده بود ، درحالی که پشت گردنش رو میخاروند گفت:

-شانار...؟

-بله؟

-میتونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم؟

عرق سردی روی پیشونیم نشست..

دستام شل شدن و قاشق و چنگال از لای انگشتام ولو شدن....

قلبم بشدت می تپید و همه ی اینها به این دلیل بود که من میترسیدم مبادا اون بخواد از خانواده و محل زندگیم بپرسه و منو بزار لای منگنه....

یا مثلا اینکه بگه میخواد پدرم رو ببینه...

DONYAIEMAMNOE

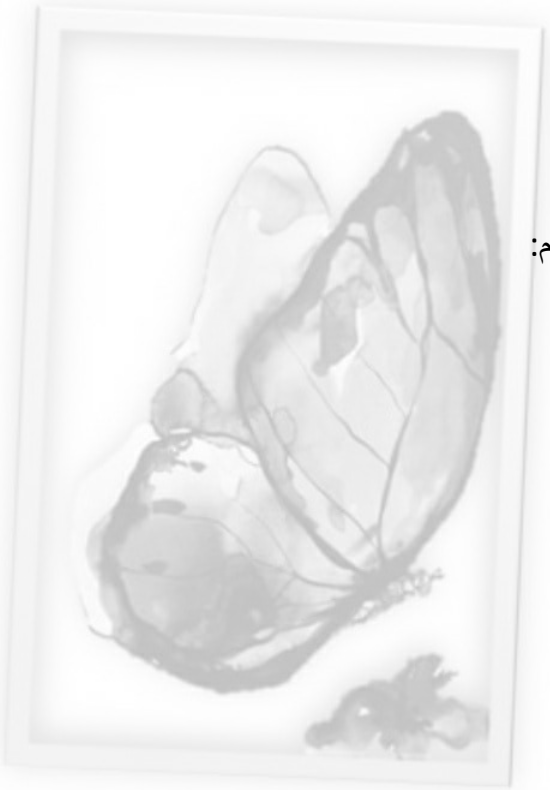

یا یه چیزی تو همین مایه ها!

آب دهنمو قورت دادم و همونطور که موهامو دست مبکشیدم با لکنت گفتم:

-س...سوال...؟

چ...چه سوال خصوصیی؟

-خب....میخواستم بدونم....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-چی رو بدونی؟

-بدونم که تو دختری یا نه،

پس میشد با شنیدن یه سوال تا مرز مردن رفت و برگشت...

پلکهام رو روی هم گذاشتمو نامحسوس نفس راحتی کشیدم و جواب دادم:

-چرا فکر کردی ممکنه نباشم؟

DONYAIEMAMNOE

-این فقط یه سوال بود عزیزم!

دلم نمیخواد ناراحت بشی!

-من دخترم...

-چقدر بد!!!!!

"چقدر بد" رو اونقدر غلیظ و با تاکید گفت که یه لحظه شوکه شدم...

شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

-اینکه من دخترم بده؟؟؟؟

سرش رو نزدیک صورتم آورد و آهسته لب زد:

-اهوم....

چون دلم میخواست امشب یه شب خوب رو کنار هم بگذرونیم...

شبی که طعم اوج لذت رو بچشیم..

خوشگل من.....

از این جمله ی شهوت انگیز آرمان که در هر حال و هر موقعیتی داغ و هات بود،بدن خودم هم گر گفت....

DONYAIEMAMNOE

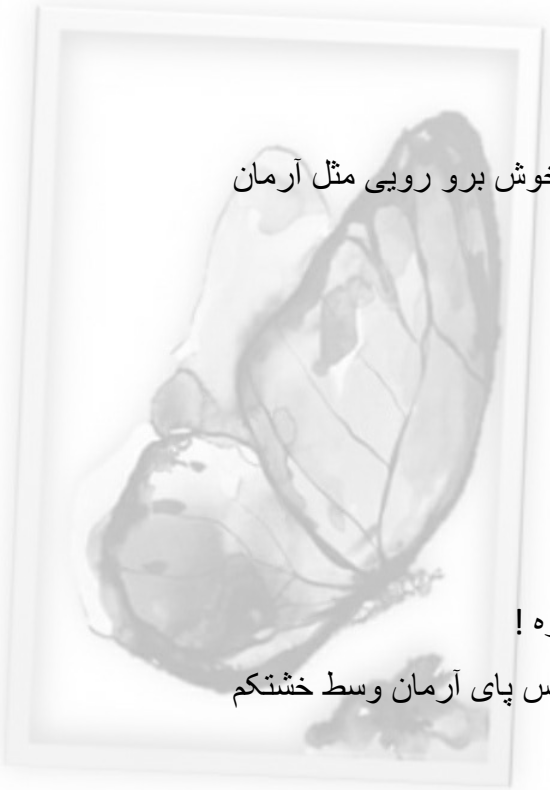

و از اونجایی که عاشق گذروندن یه شب عاشقانه در کنار مرد جذاب و خوش برو رویی مثل آرمان بودم،خودمم از این بابت آه حسرت کشیدم.

زبونمو روی لبهام کشیدم و گفتم:

-هوممممم.....

چه خوبه جون دادن زیر تووو!

پلکهای آرمان سنگین شدن و بهم خیره شد...

منم بهش خیره شدم.

حرکات و رفتارمون یکم زیادی ضایع و تابلو بود اما...امان از این غریزه !

چند دقیقه ای مثل دوتا گرسنه قحطی زده بهم خیره بودیم تا اینکه با احساس پای آرمان وسط خشتکم دوباره تنم ناخواسته لرزید و تکون خورد....

سرم رو خم کردم و نگاهی به زیر میز انداختم....

آرمان پاشو از کفش بیرون درآورده بود و باهاش بین پاهای منو می مالوند..

DONYAIEMAMNOE

نمیدونستم من زیادی هات و پر شهوت ام یا آرمان یه موجود جادوییه که هم با دست و هم با پاهاش میتونه مغز منو از کار بندازه...

آهسته لب زد:

-دکمه ی شلوارتو باز کن شانار....

با اینکه میدونستم رستوران جای مناسبی برای این شیطنت ها نیست اما رفتار و حالت خمار آرمان جور بدی وسوسه ام کرده بود که نمیتونستم نه بیارم.

کمی از صندلی فاصله گرفتم

همونطور که زیر چشمی اطراف رو می پائیدم دکمه شلوار جین تنگم رو باز کردم

کمی اونو پایین کشیدم.

تقریبا تا روی رون پام...و بعد مانتوم رو جوری مرتب کردم که لختی پاهام توجهی رو به خودش جلب نکنه!

به اهستگی روی صندلی نشستم و خودمو جلو کشوندم...

برای اینکه کسی بهمون شک نکنه یه تیکه برگ کاهو تو دهنم گذاشتم و خودمو مشغول خوردن نشون دادم که همون موقع با فشار پای ارمان درست روی نقطه ی حساس بدنم، نفسم برای یک لحظه رفت و دوباره تحریک شدم....

اون پاشو با ملایمت روی وسط پاهام حرکت میداد و منو دیوونه تر از قبل میکرد ...

DONYAIEMAMNOE

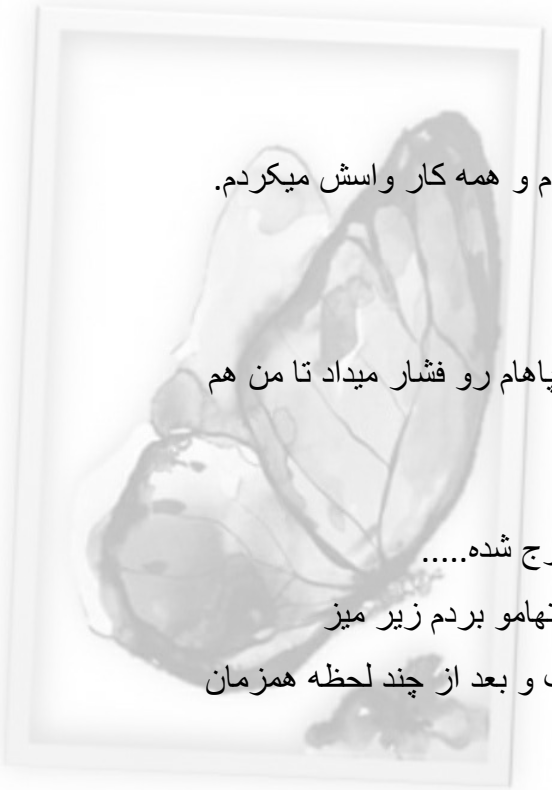

حالا توی یه حالی بودم که اگه بهم میگفت همونجا لخت بشم نه نمی اوردم و همه کار واسش میکردم.

خودش هم حال و روزش بهتر از من نبود.

نامحسوس اه میکشید

هر وقت که طاقتش رو از دست میداد با انگشت شست پاش محکم بین پاهام رو فشار میداد تا من هم درد بکشم و هم لذت ....

ریتم نفسهام نامنظم شده بود

احساس میکردم پای ارمان از تح*ریک زیاد من حسابی خی×س و ل×زج شده.....

اونقدر تحرک شده بودم که چنگال توی دستمو انداختم روی بشقاب و دستهامو بردم زیر میز

اونقدر کف پای آرمان رو به بین پاهام مالوندم و فشار دادم که نفسم رفت و بعد از چند لحظه همزمان باهم آروم شدیم.

حالا دیگه واقعا خسته بودم....

با صدای ضعیفی از آرمان خواهش کردم پاشو برداره و بعد که اینکارو کرد سرم رو روی میز گذاشتم و تو همون حالت شلوارمو بالا کشیدم و دکمه هاش رو بستم.....

DONYAIEMAMNOE

آرمان لبهاش رو به حالت یه بوس جمع کرد و گفت:

-عاشقتم شانار !

تو باهمه دخترایی که تا حالا باهاشون بودم فرق داری؛

اونا هیچوقت حاضر نمیشدن تو همچین موقعیتیم منو اروم کنن

چیزی نگفتم و به یه لبخند بی رمق بسنده کردم.

ارمان هم دکمه ی روی میز رو فشار داد تا گارسون برگه ی تسویه حساب رو بیاره.....

ودر همون حین کیفش رو بیرون کشید و چند تا تراول از توش برداشت....

پولها وکارتهای توی کیفش اونقدر زیاد بودن که آدم ماتش میبرد.

چقدر خوب میشد اگه مخش رو میزدم تا باهام ازدواج کنه و منو از فلاکت و زندگی توی جهنم نجات بده....

اما زهی خیال باطل!

پدر کله گنده و مادر پر افاده ی ارمان مگه اجازه میدادن دختر یتیم و بی کس و کاری مثل من همسر شازدشون بشه!؟؟؟؟

آه عمیقی کشیدم و سرم رو از روی میز برداشتم....

آرمان چند تا تراول که تعداشون بیشتر از رقم غذاها بود روی میز گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو اینجا بمون...

من میرم سرویس بهداشتی !

زود برمیگردم!

باشه ای گفتم و رو صندلی نشستم.

تا آرمان دور شد و فورا تعداد تراول ها رو شمردم و به هزینه غذاها نگاه کردم.

آقا زاده ی پولدار یه پنجاه تومنی اضافه به عنوان انعام روی میز گذاشته بود!

دور و برم رو نگاه کردم و پنجاهی اضافه رو خودم برداشتم.

من بهش حال دادم اونوقت به گارسون انعام میداد!!!

چند دقیقه بعد آرمان از سرویس بهداشتی برگشت و با برداشتن وسایلش خواست که بیرون بریم.

چسبیدم به بازوی آرمان و به دنبالش از رستوران بیرون اومدم...

چقدر لذت میبردم از هم قدم شدن با یه آدم خوشتیپ و پولدار مثل آرمان.

DONYAIEMAMNOE

از اینکه بعضی دخترا با حسرت نگام

میکردن!

یه لذت خاصی داشت!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و با مهربونی پرسید:

-خسته ای؟!

لوس و مظلوم گفتم:

-اهووووم...خیلی!

-ای جاااااان !

تقصیر خودته!

اونقدر خوشگل و خوش هیکلی که ادمو وادار میکنی هی باهات ور بره!

در ماشین رو باز کرد تا سوار بشم...

و بعد.بلافاصله خودش هم سوار شد و دوباره دستش رو گذاشت روی رون پام و گفت:

-خب!

حالا کجا بریم!؟

DONYAIEMAMNOE

میدونستم که الان بخاطر این تاخیر طولانی و خاموش کردن گوشیم،کارد به دایی میزدن خونش در نمیومد.

برای همین گرچه عمیقا دوست داشتم بازم با آرمان باشم و خوش بگذرونم اما ناچارا یه ادرس الکی بهش دادم وگفتم:

-منو تا یه جایی برسون!

بعدش خودم میرم....

-اوکی !

هر چی تو بگی موش کوچولوی من!

خندیدم و دست آزادش رو تو بغلم گرفتم و گفتم:

-تو با سارینا دوست هستی درسته؟؟؟؟

آرمان شوکه زده نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بودم !

DONYAIEMAMNOE

-نگو که دیگه نیستی!؟

-نیستم شانار!

-هستی!

مینو میگفت دوتاتون رو تو تولد پدرام جلیلی دیده..

.رابطه هم باهاش داشتی؟؟؟

آخه میگفت وسط تولد یهو غیبتون زد!

آرمان پوزخندی زد و گفت:

-آره...

غیب زدنمون رو راست گفت...

-لابد تو اتاق داشتین باهم ور میرفتین!

آرمان سرش رو تند تند تکون داد وگفت:

-نه نه...

نه شانار...

باور کن اینطور نبوده!

DONYAIEMAMNOE

ما اون زمان داشتیم با هم دعوا میکردیم....

چون من دیگه نمیخواستم باهاش باشم...

از دختری که همزمان زیرخواب چند نفر باشه خوشم نمیاد....

برای همین بهش گفتم دیگه نیاد سمتم چون میدونستم همزمان هم با سهیل کاشفی دوست هست هم با یاشار فلاح.....

آرمان حین گفتن این حرفها چنگی به رون پام زد و گفت:

-میخوام از این به بعد فقط با تو باشم...فقط تو شانار!

دستمو روی دستش گذاشتم و با پوزخند گفتم:

-سعی نکن با این حرفات مثلا مخ منو بزنی !

من از اینکه یکی احمق فرضم کنه اصلا خوشم نمیاد!

ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

-خدایا....

ببین چی میشنوم!!!

آخه چرا اینطوری فکر میکنی شانار؟؟؟؟

با صراحت گفتم:

-چون تو خیلی دوست دختر داری آرمان!

-داشتم...

-هنوزم داری...

-قسم میخورم الان فقط با توام...

و میخوام این رابطه جدی بشه!

-چه تضمینی هست که بهم خیانت نکنی!

-تو واقعا یه همچین دیدی نسبت به من داری شانار؟؟؟

نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به روبه رو و گفتم:

-شما پسرا فقط به یه چیز فکر میکنید...

به سوراخ های بدن یه دختر!!!....

و کافیه که یه روز اون تن تازگیشو واستون از دست بده...

DONYAIEMAMNOE

اونوقت که دیگه فاز پتروس برمیدارین و انگشت تو بقیه سوراخا میکنید....

آرمان نفس عمیقی کشید...

و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-شاید اگر هر کس دیگه ای بودی میگفتم طرز تفکرت هیچ اهمیتی واسم نداره اما...

نمیخوام این رو به تو بگم چون....

چون نوع تفکر تو واسه من مهمه....

دلم نمیخواد اینجوری به قضیه فکر کنی شانار....

میخوام با تو باشم از این به بعد فقط تو....

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:

-به دوست دخترهای قبلیت هم همینو گفتی؟؟؟

مطمئنم که همینو گفتی....

DONYAIEMAMNOE

من دوست دارم آرمان...

خیلی زیاد...

ولی یه چیزی این وسط میلنگه....

اونم اعتماده....

تو هر هفته با یه دختر دوست بودی!

به من حق بده که از وابستگی به تو بترسم....

اونم دختری مثل من که تا حالا با هیچ پسری رفاقت نداشته...

در واقع...تو اولین مردی هستی که من باهاش در ارتباطم

مثل سگ دروغ میگفتم !

شاید بقیه نه اما خودم که میدونستم متاسفانه به اندازه ی موهای سرم دوست پسر داشتم!

ادای دخترای پاکدامن رو درآوردن یکم مشکل بود اما برای بدست آوردن آرمان باید همه ی تلاشمو میکردم!

اگه میتونستم اونو مجذوب خودم کنم تا لااقل یه خونه برام اجاره کنه عالی میشد.

اونطوری میتونستم از شر دایی خلاص بشم!

مستقل بودن لذت خاصی داشت!

DONYAIEMAMNOE

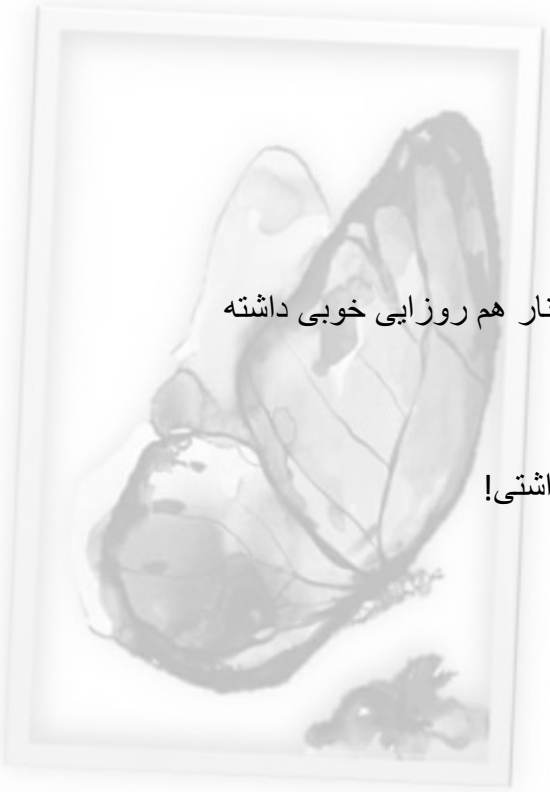

آرمان دست آزادشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-من متوجه ی حرفهات هستم عزیزم..

ولی باور کن من خیلی وقت چشمم دنبال تو هست و مطمئنم که میتونیم کنار هم روزایی خوبی داشته باشیم.

به نیمرخش خیره شدم و گفتم:

-ولی اگه من به دوست داشتنت اعتراف نمیکردم تو هیچوقت پا پیش نمیذاشتی!

سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

-نه نه نه!

اشتباه فکر میکنی عزیزم...

من واقعا تو رو دوست داشتم و ازت خوشم میومد...

و تو چه به من میگفتی چه نمیگفتی من بالاخره بهت پیشنهاد میدادم!

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و گفتم:

-باور میکنم!

خندید و گفت:

-خب !

حالا بگو ببینم نظرت در مورد رابطه کامل چیه!؟

یه آدامس دهنم گذاشتم و گفتم:

-فکر کنم چیز مزخرفی باشه!

آرمان با لب و لوچه ای آویزون گفت:

-اوه !

چه بد !

چرا یه همچین فکری میکنی؟

با بی خیالی گفتم:

-چون میتونم حدس بزنم چه دردی داره..

یعنی در واقع دردش برای ما دخترهاست و لذتش برای شما مردها ....

-خیلی باهات موافق نیستم...

DONYAIEMAMNOE

در واقع اصلا موافق نیستم.

این یه لذت دو نفره هست.

خندیدم و گفتم:

-و تو چقدر صحبت در این مورد رو دوست داری!

چشمکی زد وگفت:

-شیرینترین بحث دنیا همین!

-بپا شیرینترین بحث دنیا کار دستت نده آقای راننده!

خندید و بعد از کمی همخوانی با آهنگی از سلین دیون ، لحنش رو مظلوم کرد و گفت:

-واقعا هیچ راهی نیست واسه اینکه امشب بیای پیشم!؟

با آدامس تو دهنم یه بادکنک درست کردم و بعدش ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-نچ !

DONYAIEMAMNOE

نمیشه !

هیچ بهانه ای واسه پیچوندن خانوادم ندارم!

-خیلی بد شد...

خیلی!

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-عوضش شاید بتونم واسه فردا شب یه فکری بکنم!

آرمان جووووون کشداری گفت و دوباره دستش رو برد وسط پاهام و گفت:

-چه شبی بشه فردا شب!

دستشو از بین پاهام برداشتم و گفتم:

-البته خیلی امیدوار نباش!

لحنش رو لوس کرد و گفت:

-حتی یک درصد؟

-اوممممم....

نه !

یک درصد رو میتونی به امیدوار باشی!

DONYAIEMAMNOE

البته...

خیلی وقتها این یک درصد همون معنی صفر درصد رو میده!

پوفی کرد و گفت:

-کافر بازی درنیار دیگه شانار !

میخوای آب از لب و لوچه ام آویزون کنی؟؟؟

-من بخاطر تو تمام تلاشمو میکنم که فرداشب بیام پیشت!

خندیدو گفت:

-اگه بشه که عالی میشه

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

-به چیزای بد بد فکر نکنم...

من فقط مایلم که قناری سخنگوت رو ببینم!

DONYAIEMAMNOE

آرمان بلند بلند خندید و گفت:

-هووووووم...عاشقتم بی بی....

رومو ازش گرفتم و با لحنی لوس گفتم:

-شما پسرها هر وقت یاد دودولتون میفتین قربون صدقه ی ما دخترا میرین!

سرشو تکون داد و گفت:

-عججججب!

چشما لوچ کردمو گفتم:

-مش رجب!

آرمان صدای موزیک رو کم کردو گفت:

-میدونستی من همیشه فکر میکردم اون کارت پستالهای باحال رو دوستت میچیسبونه به دسته ی صندلی ای که همیشه تو کارگاه روش میشینم!

-جدا ؟!

-اهووووووم!

-پس دوست داشتی جای من مینو الان کنارت نشسته باشه هاااان ؟؟؟؟

آرمان با خنده گفت:

DONYAIEMAMNOE

-عمرااااااااااا....

-آره جون عمه ات!

-اصلا تو نمیومدی من خودم قرار بود بهت شماره بدم...جان خودم....

-بروووو....

بروووووو.....

مگه من دختر 14 ساله ام که با این تو نمیری من بمیرما خر بشم....

بروووووو

آرمان دوباره خندید...

اصلا کلا درحال

خندیدن بود....

مدلش رو میشناختم.

DONYAIEMAMNOE

از اون دسته آدماییه که به سوراخ روی دیوار هم میخندن!

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نچ نچ نچ نچ !

من اهل کلک نیستم !

نشون به اون نشون که روزی که با استاد نعمتی کارگاه داشتیم، یاسمین ارزنده از طریق اون یکی رفیقتون...چی بود اسمش....اونی که همه ی نقاط بدنش پروتز؟؟

-یلدا جباری ؟

-آره..آره...

همون....

یلدا خانم واسطه شد که من و یاسمین باهام دوست بشیم ولی بنده ردشون کردم چون...

میخواستم همون روز به تو پیشنهاد بدم!

-منو خر نکن ارمان!

اگه راس میگی چرا خبری ازت نشد!؟

-بجان خودم همون روز آقام از فرانسه اومد و بخاطر مهمون های خارجیش بنده مجبور شدم شخصا برم فرودگاه دنبالشون!

DONYAIEMAMNOE

نفس خسته ام رو بیرون فرستادم و گفتم:

-باشه!

باور میکنم!

سرمو چسبوندم به شیشه که آرمان پرسید:

-شانی تو دوست پسر داشتی ؟

منظورم از پسرهای دانشگاه هست!؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

-راستشو بگم یا دروغشو؟؟؟

همونطور که با ریتم انگشتاشو روی فرمون حرکت میداد گفت:

-دروغشو بگو...

من جنبه ندارم....

DONYAIEMAMNOE

می ریزم بهم...

-لووووس !

ادای آدمای عاشق رو درنیار که اصلا بهت نمیاد!

-نمودی مارووووو....

بگو دیگه!

بی مقدمه گفتم:

-با کسی دوست نبودم...

-باور میکنم!

اولش فکر کردم داره تیکه میندازه ولی لحنش و نوع نگاهش اینطوری نبود...

برای مدتی بهش خیره موندم و برای ارضای کنجکاویم پرسیدم:

-الان اون تیکه بود که انداختی؟؟؟

خیلی جدی و مصمم جواب داد:

-نه اصلاااا ...

من واقعا باور دارم که تو با هیچکدومشون دوست نیستی و نبودی...

میدونی چیه شانی?...

DONYAIEMAMNOE

پسرها معمولا لو میدن که با کی در رابطه ان...

برای همین من الان میدونم که دخترهای کلاس با کدوم پسر دوستن... حتی میدونم کدوم یکی باکره اس...

کدوم یکی افتتاح شده است....

کدوم یکی از پشت....

دستامو روی گوشهام گذاشتم و گفتم:

-بس بس !

شما پسرها خیلی ناجنسین!

اول حسابی با دختره عشق و حال میکنید بعد هم که مثل دستمال دورش میندازین ، میشینین و واسه همدیگه تعریف میکنید که کی بوده چی بوده چیکارش کردین....

-ما تعریف نمیکنیم !

ما خلاصه رو میگیم...

DONYAIEMAMNOE

اونوقت خلاصه اش میشه چی؟

-میگم فلانی رو!.....

بله!

حرصی نگاهش کردم و پرسیدم:

-آهان !

پس این یکی از تفریحاتتون محسوب میشه !

اینکه با یه دختری دوست بشید...

بعد خرش کنید و حسابی دستمالیش کنید.....

بعد بقول خودتون بک.نی.دش...بعد هم راحت ولش کنید به امون خدا و تو دورهمی هاتون با بیخیالی تعدادشونو به رخ دوستاتون بکشید...عجب!

آرمان صدای موزیک رو کم کرد و گفت:

-نخیر !

یه جاه هایی رو اشتباه فهمیدی جوجه ملوس!

-کجا هارو مثلا!؟

-اینکه هر پسری این مدلی نیست!

DONYAIEMAMNOE

-آهان!

گرفتم !

یعنی تو این مدلی نیستی!

-نچ !

معلومه که نیستم!

سری تکون دادم و به ماشین ها و آدمهای درحال تردد خیره شدم...

شاید واقعا نباشه!

خودمم نمیدونستم دقیقا چیشد و چی گذشت که توی این مدت کوتاه تا به این اندازه، منو آرمان با هم صمیمی شدیم.

کنارش حس خوبی داشتم و این از همه چیز مهم تر بود.

من چیز زیادی از این دنیای مزخرف نمیخواستم....

پذیرفته بودم که نمیتونم مثل بقیه دخترها یه زندگی اروم داشته باشم....

DONYAIEMAMNOE

و خانواده ای که از ته دل دوستم داشته باشن....

پذیرفته بودم که یتیمم و باید جهنم دایی و زن دایی و روزبه رو تحمل کنم....

پذیرفته بودم که باید گاهی مثل سگ جون بکنم تا پول مسخره ترین نیازهامو خودم دربیارم.....

اما.....نمیتونستم قبول کنم که با اینهمه بدبختی لذتی از این دنیا نبرم!

و حالا دختری مثل من چه لذت ها و خوشی هایی میتونست داشته باشه جز اینکه گاهی با دوست پسرهاش عشق و حال کنه!؟

آرمان اشتباه میکرد.

من با یکی از پسرهای دانشگاه دوست بودم...

با پسری که پولدار بود و خوشقیافه....

یعنی همون چیزی که من همیشه دنبالش بودم.....

ارمنی بود و اسمش تئودور !

سه بار رفتم خونه اش ولی هربار فقط در حد لب وسینه و....اینجور چیزها باهم رابطه داشتیم...

پولدار بود و این تنها گزینه ای بود که من بخاطرش باهاش دوست شده بودم....

رابطمون خوب بود تا اینکه تصمیم گرفت از ایران بره....

DONYAIEMAMNOE

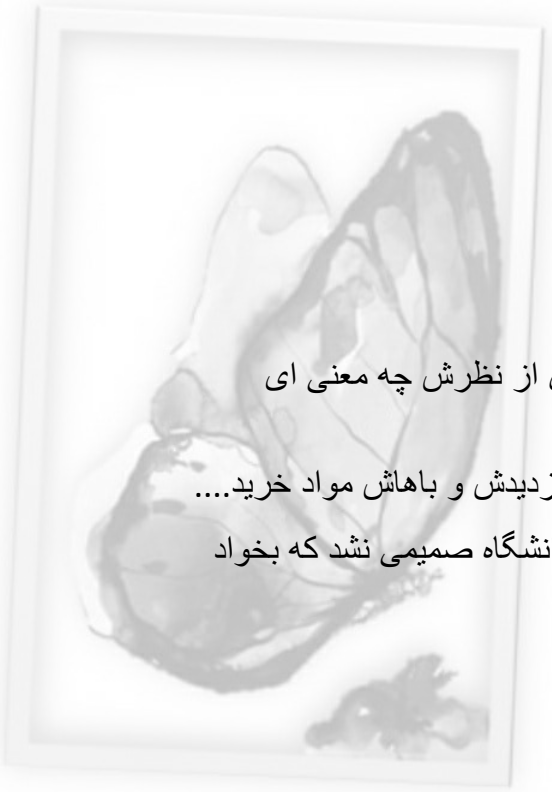

اینجا رو دوست نداشت...

میگفت راحت نیست...

آزاد نیست....

و من نمیفهمیدم اون که اینجا هر غلطی دلش میخواست میکرد پس آزادی از نظرش چه معنی ای داشت؟؟؟؟

تنها چیزی که ازش بهم رسید یه اپل بود که اونم روزبه به زور ازم دزدیدش و باهاش مواد خرید....

و حالا چقدر خوب بود که اون تا وقتی که بود با هیچکدوم از پسرهای دانشگاه صمیمی نشد که بخواد براشون از بوسیدن من تعریف کنه!

ماشین آرمان که متوقف شد کوله پشتیم رو برداشتم و گفتم:

-به به!

بالاخره رسیدیم!

آرمان سرشو کج کردوگفت:

-دل کندن از تو سخته !

-تعریف خوبی بود خوشم اومد!

خندید و بی هوا لپ ام رو ماچ کرد و گفت:

-قرار ما فردا عصر!

لبخندی زدم و گفتم:

-اووووووم....

قبلش بهت پیام میدم!

-خوبه!

راضی ام!

-فعلا!

چشمکی بهم زد و گفت:

-بی صبرانه منتظر اومدن فردام!

لبخندی به پهنای صورتم زدم و از ماشین پیاده شدم.

دروغ چرا...

DONYAIEMAMNOE

دلم ضعف میکرد برای این اظهار محبتها....

یه حس خوبی داشتم...

یه حس شیرین...

مثل چشیدن عسل کوهی....

مثل پرت شدن تو گنجینه ی پراز طلا.....

دلم میخواست این وضعیت ادامه پیدا کنه....

دلم میخواست یادم بره چی ام،کی ام،چیکارم.....

من آرامش نداشتم،

خانواده ی واقعی نداشتم....

ثروت نداشتم...

قوم و خویش خوب نداشتم....

DONYAIEMAMNOE

تنها دارایی من زیباییم بود و همین منو به داشتن یه زندگی خوب امیدوار میکرد....

هر چند که گاهی....تنها دارایی آدم میشه بلای جونش!

آرمان منو توی یکی از محله های بالا نشینها پیاده کرد.

جایی که به دروغ گفته بودم خونمون اونجاست.

اطمینان پیدا کردم که به اندازه ی کافی ازم دور شده و بعد دربست گرفتم تا هر چه زودتر به خونه برم قبل از اینکه

دایی و روزبه سرم رو بیخ تا بیخ ببرن...

سطح نداری من و دور و بری هام، اونقدر فجیع بود که اگه هم محله ای ها میفهمیدن با تاکسی دربست تا دم در خونه اومدم حتماااا پشتم حرف در می آوردن...

اونم چه حرفهایی !

طرف دوست پسر پولدار گرفته،

طرف مواد فروش شده،

کیف قاپی میکنه،

مخ پیرمرای پولدار بالاشهریو میزنه...

تن فروشی میکنه...

و هزارتا چرت و پرت دیگه که اگه به گوش دایی می رسید محشر کبری راه میانداخت!

DONYAIEMAMNOE

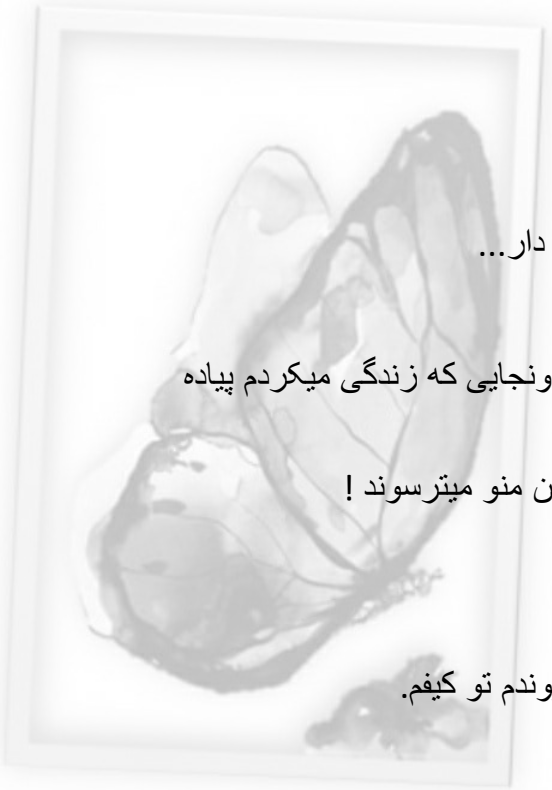

البته...من بعضی از این کارها رو انجام میدادم.

مثل رفاقت با بچه پولدارها،مثل نزدیک شدن به پیرپاتالهای مال و مکنت دار...

اما همه ی اینها فقط بخاطر درآوردن ساده ترین مایحتاجهای زندگیم بود!

به خاطر همون دلایلی که ازشون ترس داشتم،محتاطانه یکم دور تر از اونجایی که زندگی میکردم پیاده شدم و بقیه راه رو خودم اومدم.

روزبه و رفقای مفنگی و مواد فروشش همیشه سر کوچه میپلکیدن و همین منو میترسوند !

اینکه راپرتمو بدن

موهام داخل دادم و مقنعه ام رو تا روی ابروهام جلو کشیدم .

هر چی زل زینبوی بدلیجات هم از خودم آویزیون کرده بودمو کندم و چپوندم تو کیفم.

حتی خالک چسبی کنج بینیم رو!

کوچه طبق معمول خیلی از روزها شلوغ بود و آژیر پلیس هم روشن کننده ی دلیلش!

یا دعوا شده بودیا کسی کسی رو کشته بود،

DONYAIEMAMNOE

یا دختری رو دزدیده بودن و یا هم اومده بودن مواد فروش هارو بگیرن که از قضا پسر دایی بنده هم جز دارو و دسته و پایه ثابت مواد فروشا بود.

با همه ی اینها عجیب تو دلم التماس میکردم این شلوغی و آژان کشی بخاطر برزو سیاه باشه!

سردسته ی تمام مواد فروشای محله !

یه پسر گنده ی بی ریخت که اسمش رو تموم دیوارهای محله با اسپری سیاه حک شده بود!

یه جوون بی غیرت،کلاش،بزن در رو

با یه صورت خط خطی از رد چاقو و مشتهایی که هر جونداری رو از پا در میاورد!

از من خوشش میومد و همین شده بود ابزاری برای سواستفاده ی روزبه!

که اگه واسش مواد نفروشم یه روزی کاری میکنه تا من بیفتم دست برزو سیاه و دارودسته اش تا زیرش جون بدم!

این بدترین قسمت صفحه ی کتاب زندگی من بود.

اینکه مزخرف ترین مرد دنیا به من علاقه داشته باشه و بخاطر لقبی که بهم داده بود بقیه دلبر محله پایین شهر صدام بزنن!

داشتم از لای جمعیت عبور میکردم که دستی روی باس×نم کشیده شد.

اینجور مالیدنها برام دیگه عادی شده بود.

DONYAIEMAMNOE

اینکه پسرای محله تیکه بپرونن و وقت و بی وقت از هر فرصتی برای چنگ زدن و لمس بدنم نهایت استفاده رو ببرن!

خواستم بچرخم و با کوله پشتیم به اونی که باسنم رو دست کشیده بود بکوبم که برزو سیاه جلوم ظاهر شد و با اون لبخندهای تهوع آورش گفت:

-به به!

دلبر خانم!

حالم از اون دندونای زرد و کرم خوردش بهم میخورد.

از اون هیبت ترسناک و لباسهای چاله میدونیش!...

چه خوب بدون هیچ واهمه ای میون جمعیت و پلیسها وول میخورد و نمی ترسید البته دلیلش مشخص بود.

کی جرات داشت به پلیسها بگه " این برزو سیاه هست" همونی که ساقی کل تهرون!

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

--برو به اون آبجی حرومزادت بگو دلبر !

اون بیشتر لایق این جمله است آخه جنین هایی که وقت و بی وقت پس میندازه و تو خرابه ها ول میکنه نشون از دلبریش میده....

اونقدر دلبری میکنه که همه دوست دارن یه فصل بک×ننش و بعد هم یه حرومزاده بکارن تو شکمش !

دلبر دو هزاری!

روی خواهرش غیرتی نداشت که اگه داشت وضعش اون نبود !

همشون از هم بدتر بودن...

نسل به نسل...

ریشه به ریشه...

لبخند کریحی گوشه لبهای کبودش بود که نشون میداد حرفهای پشت سر خواهر فاحشه اش چندان واسش مهم نبود.

دو سه قدم اومد سمتم و گفت:

-زبونت درازه دلبر جووون...

ولی خیالی نی درستش میکنم!

زیاد بودن اونایی که تعمیرشون کردیم!

DONYAIEMAMNOE

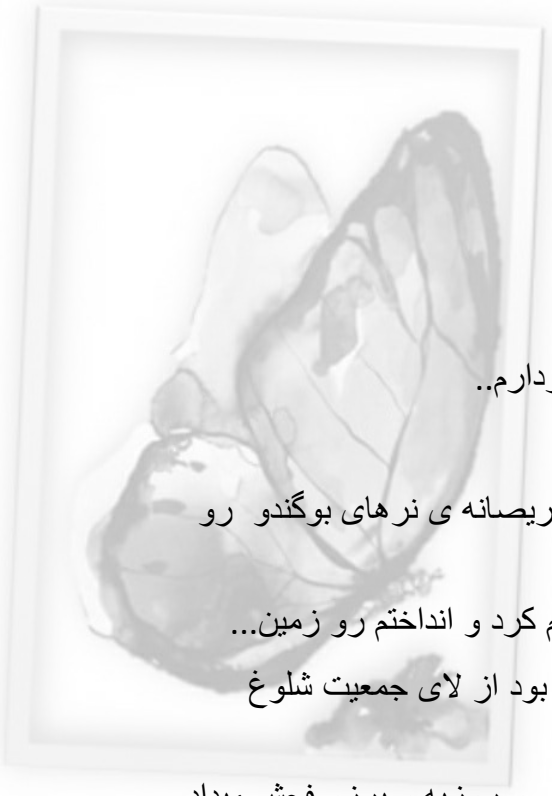

کوله پشتیمو سفت چسبیدم و همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم:

-هیچ غلطی نمیکنی!

و بعد دستمال یزدی دور دست رو شل کرد و گفت:

-حالا هم برو و به اون روزبه ی سگ پدر بگو بیاد که خیعلی باهاش کاردارم..

سینه هام از فشار دستشهاش بدجوری درد گرفته بودن...

اونقدر که دلم میخواست بکنمشونو از خودم جداشون کنم تا اینقدر نگاه حریصانه ی نرهای بوگندو رو دنبال خودم نکشونم...

با اشاره ی ابروی برزو ، اونی که از پشت سفت نگه ام داشته بود ،ولم کرد و انداختم رو زمین...

مثل بچه ها،چهار دست و پا درحالی که از درد سینه، صورتم درهم شده بود از لای جمعیت شلوغ گذاشتم و خودم رو به خلوت رسوندم.

بلند شدم و لباسامو تکوندمو همونطور که به زمین و زمان و خودم و دایی و روزبه و برزو فحش میدادم سمت خونه رفتم...

DONYAIEMAMNOE

در باز بود و زن دایی مشغول خاله زنگ بازی...

تا منو دید نیششو کج کرد و گفت:

-به به!

خانم آناکارنینا....

خانم مارکو پولو...

خانم مادام کاملیا...

این چه درس و دانشگاهییه که از یه صبح تاااااااا الان طول کشیده؟؟؟؟

زن همسایه چادر گل منگلیشو به دندون گرفت و بدون هیچ ملاحضه ای گفت:

-خدا میدونه ورپریده تا الان با کدوم پسر ور میرفته...

مرده شور برزو سیاه و دلبر ناپاکش رو ببرن!

تا خواستم بچرخم یکی از نوچه هاش دوتا بازوم رو از پشت گرفت و ثابت نگه ام داشت تا برزو مثل همیشه بماله و باخونسردی بره!...

خواستم جیغ بکشم که خودش رو کشوند جلو ودست بوگندوش رو گذاشت روی دهنم

همونطور که بالا تنه ام رو مثل خمیر بازی تو مشتش میگرفت و له میکرد با همون لحن قلدر بدون ملایمتش گفت:

-میبینی دلبر جون !

DONYAIEMAMNOE

من حتی اگه بخوام میون اینهمه جمعیت و با وجود پلیس ملیس هم میتونم بمالم و رد شم....

پس چی؟؟؟

واسه برزو سیاه قپی نیا...

دستشو گاز گرفتم تا طعم گند و تلخ انگشتای چرکش،بیشتر از این حالم رو بهم نزنه!

آب دهنم رو تف کردم روی زمین و گفتم:

-از من بکش بیرون برزو سیاه!

وگرنه تموم مزاحمتاتو به داییم راپرت میدم.

شایدم به پلیس...

خندید وگفت:

-آخه جوجو تو منو از چی میترسونی؟؟

بعدشم...

DONYAIEMAMNOE

تو که اینهمه به جوجه فوکی هاای بالا شهری و پیرمردای جون در رفته ی بنز سوار سرویس میدی...

خب یکمم به ما حال بده !

هاان؟؟؟

نظرت چیه؟؟؟

اونا چند میدن واسه یه شب؟؟

من سه برابر میدم خوب دلبر جووووون؟!

آب دهنم رو تف کردم رو کفشش...

کفری شد و دستش رو برد تو هوا که بزنه تو صورتم،

حتی ترس غریزی خودمم وادارم کردم سرم رو کج کنم اما ترس از جلب توجه جمعیت و ماموراییی که هنوز دم درخونه ی محمود سیگارفروش می چرخیدن،وادارش کرد دستش رو نرم نرمک پایین بیاره و بجاش بگه:

-آخرشم خودم افتتاحت میکنم دلبر کثیف!

اینها حرفای تلخی بودن که من هر روز میشنیدم اما نمیتونستم بپذیرمشون یا به شنفتنشون عادت کنم.

زن همسایه رو که از لباسهای تمیز و مرتبش پیدا بود قصد داره با زن دایی برن جایی رو چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-دختر بی ریختت چون بد شکل و شمایله بانوی پاکدامنه اما من مادام کاملیای هرزه ام آره؟؟ !

DONYAIEMAMNOE

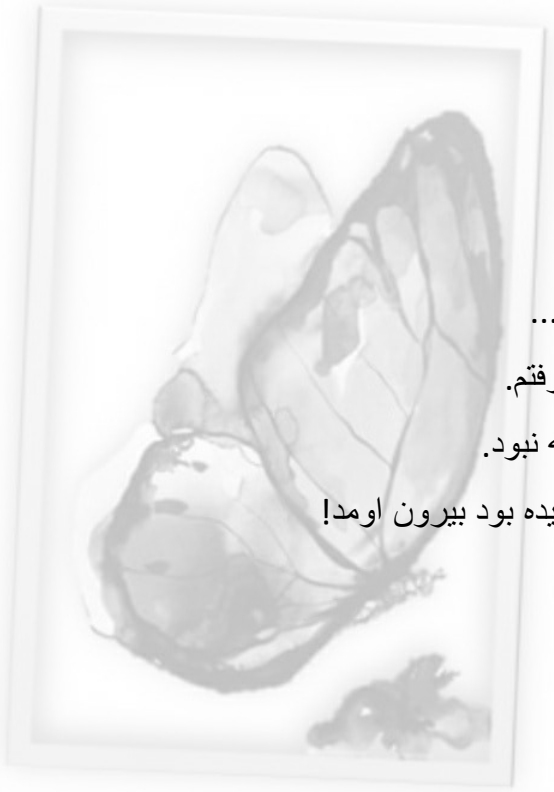

"وا " گفتن زن همزمان شد با تشر زدن زن دایی طلعت:

-برو گمشو داخل ورپریده ی روسیاه...

برو که داییت بفهمه تا این موقع بیرون بودی گیس هاتو دونه دونه میکنه...

تنه ای به در زدم و با همون حالت خسته و سینه درد شدید، داخل حیاط رفتم.

صدای بلند باد فسخ هایی که از توالت بلند شده بود واسه کسی جز روزبه نبود.

راهمو به سمت توالت کج کردم که خودش با شلواری که هنوز بالا نکشیده بود بیرون اومد!

تا منو دید کمبربند شو بست و دست به کمر ایستاد وگفت:

-هرزه خانم کجا تشریف داشتن تا حالا؟؟؟؟

هاااان؟؟؟

دست و پاتو ببندم بندازمت تو توالت ؟؟؟

کجا بودی هاان؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

مشخص بود حسابی کشیده که اینجوری جون شاخ و شونه کشیدن پیدا کرده.

گرچه کمربندش رو بسته بود اما یادش رفتع بود زیپ شلوارش رو هم بالا کشه تا دم ودستگاهش پیدا نباشه!

عقب رفتم و گفتم:

-برزو کارت داره!

-عه!

با من !

باس برم...

اسم برزو که اومد وسط بیخیال من شد و از خونه بیرون رفت.

همون موقع دایی با یه نون سنگگ از در حیاط وارد شد.

قبل اینکه چشمش به من بیفته زن دایی ازش پرسید:

-چیشده آقا نصرت؟؟

پلیسا واسه چی اومدن!

دایی باهمون صورت همیشه ی خدا اخمو گفت:

-دختر محمودو دزدیدن....

DONYAIEMAMNOE

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم؛

-هووووووشه !

طویله رو اشتباه اومدی گاو نر!

یکی از کتابامو شوت کرد وسط اتاق و گفت:

-پاشو موش مرده...

پاشو که باید بریم

اصلا دوست نداشتم بعد گذروندن یه روز سخت ،راه بیفتم تو پارک و موادهای روزبه رو بفروشم.

من شاید مخ پیرمردای پولدار رو واسه دو قرون پول میزدم،

شاید با مردهای مختلف دوست میشدم تا ساده ترین نیازهای مالیم رو رفع و رجوع کنم اما ابدا ساقی بودن چیزی نبود که بپسندم چون از نظر خودم معتاد کردن جوونهای مردم پست ترین کار دنیا بود!

به تن و بدنم اشاره کردم و گفتم:

-پدرت با اون کمربند کوفتیش حداقل واسه ده روز منو از پا انداخته...

DONYAIEMAMNOE

پس خواب دیدی خیر باشه...

خودت برو و اون کوفتی هارو بفروش!

سیگار بدبوی کنج لبش رو پرت کرد کف زمین و با لحن خبیثانه ای گفت:

-ننه رفته بله برون دختر اقدس خانم آق بابا هم رفته پیش محمود بخت برگشته..

حالاااا....

کی مونده تو خونه...

من و تو و.....

اینی که بدجور داره میخاره!!

خندید و همزمان به بین پاهاش اشاره کرد و دو سه قدمی بهم نزدیک شد....

من توی این سالهای لعنتی،اونقدر به خاطر نقض قوانین احمقانه ی داییم که از جاهلیتش سرچشمه میگرفت،کتک خورده بودم که تا حدودی بگی نگی به این ضربه های بی رحمانه عادت کردم و پوست کلفت شدم.

دروغ محض بود اما...

اگه میگفتم دردهای که بهم میده برام تازگی نداره!

شرط میبندم که حتی داعشی ها هم برای داعشی شدن اینقدر سختی نگذرونده بودن...

DONYAIEMAMNOE

اینجا خونه نبود که!

اردوگاه اشرف دایی نصرت بود !

دردی رو که توی کمرم احساس میکردم که اجازه نمیداد بلند شم و لااقل لباس از تن درارم.

ویبره ی موبایل پوکیده ام وادارم کردم مثل مار به سمتش خیز بردارم....

دست تو کوله پشتیم کردم و با آخ و اوخ ناشی از درد کمرم بیرون کشیدمش.

تا گفتم الو جوادی با صدای شاد و سرحالی گفت:

-سلام علیکم شانار خانم.

-تویی یاسر؟؟

-چرا صدات گرفته اس ؟؟

چیزی شده؟

-تو فکر کن داشتم ورزش میکردم!

DONYAIEMAMNOE

خستمه

-ورزش چیز خوبیه !

آفرین!

راستش زنگ زدم که بگم فردا من برم چک رو بگیرم یا خودت؟

به زحمت نشستم و گفتم:

-نه !

فقط به خودم تحویلش میدن..

تو نیازی نیست بیای.

من فردا چک رو میگیرم و بعدهم یه راست میام خیریه...

اونجا منتظرم باش.

-باشه.

پس تا اومدن تو اونجا میمونیم..

هرچقدر که طول کشید ایراد نداره!

-باشه!

پس فعلا خداحافظ

DONYAIEMAMNOE

"در امان خدایی " گفت و قطع کرد.

گوشی رو پرت کردم رو کوله پشتی و خواستم دکمه های مانتوم رو باز کنم که درهای زیرزمین باز شد و روزبه با اخم و تخم اومد داخل!

-وا!

بیچاره!

-بیچاره؟؟؟

بیچاره چیه !

خوبش کردن...

هر دختری که ول بچرخه و سرخ اب سفیداب بماله عاقبتش همینه!

زن دایی پوزخندی زد و همونطور که با چشم و ابرو به من اشاره میکرد،گفت:

-اینو به دلبر محله بگوو...

که گربه ها پشت سرش میومیو میکنن و اونم تا میتونه ناز میکنه...

DONYAIEMAMNOE

میدونم اخرش آبرومونو برباد میده ورپریده!

چشمای دایی از شنیدن این حرف قد نعلبکی شد و دستهاش مشت !

دندوناشو روهم فشرد و خیره به منی که از ترس سرجام خشکم زده بود، خطاب به زن دایی گفت:

-الان اومده؟؟

-بعلللله !

تاحالا کجا بوده الله اعلم !

به اسم درس و دانشگاه چه کارا که نمیکنه!

نون از دست دایی افتاد ودساش سمت کمبربندش رفت و بعد هم بی مقدمه به سمتم خیز برداشت...

کوله پشتیمو جلوی صورتم گرفتم و جیغ کشان گفتم:

-دایی غلط کردم...

دایی گه خوردم...

دایی به خدا دانشگاه بودم....

کلاس داشتم...

راه دور بود

DONYAIEMAMNOE

کمربند دایی و مشتهاش همه جای بدنم نشستند...

سر...

کمر....

شکم...

پا...

دست...

اون هیچوقت حرفهای راست و دروغ و منو باور نمیکرد

.شاید چون دختر بودم.

شاید چون ازم خوشش نمیومد!

قبل تر ها همیشه راستشو بهش میگفتم اما وقتی دیدم چه حقیقتو بگم چه دروغ رو در هردو صورتش کتکه رو میخورم پس تصمیم گرفتم چندان بهش اهمیت ندم....

شاید همین باعث شده بود تبدیل بشم به یه دخترآب زیرکاه که خیلی حرف راست از دهنش بیرون نمیاد!

DONYAIEMAMNOE

اما،زیبایی صورتم انتخاب من نبود...

اگر من حق انتخاب داشتم ترجیح میدادم به جایی این صورت زیبا ،پدر...مادر...خواهر...یا لااقل برادری داشته باشم....

یه کسی که مجبور نباشم اینجا و پیش خانواده ی دایی زندگی کنم !

یا لاقل شکنجه نشم!

هر چند که این دردها منو بی عار تر و هرزه تر کرده بود!

دایی خوب و حسابی که زد و عقده هاشو خالی کرد هلم داد توی زیر زمین.

همون اتاق رویایی و اشرافیم...

همونقصر بزرگ و قشنگم !

قصر دلبر زیبا!

کوله پشتیمو انداختم روی گلیم رنگ و رو رفته و دراز کشیدم تا دردهام کمتر بشن...

اون با کتکهاش منو وحشی تر و گستاخ تر میکرد نه سربه راه!

کاش اینو میفهمید!

عقب رفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

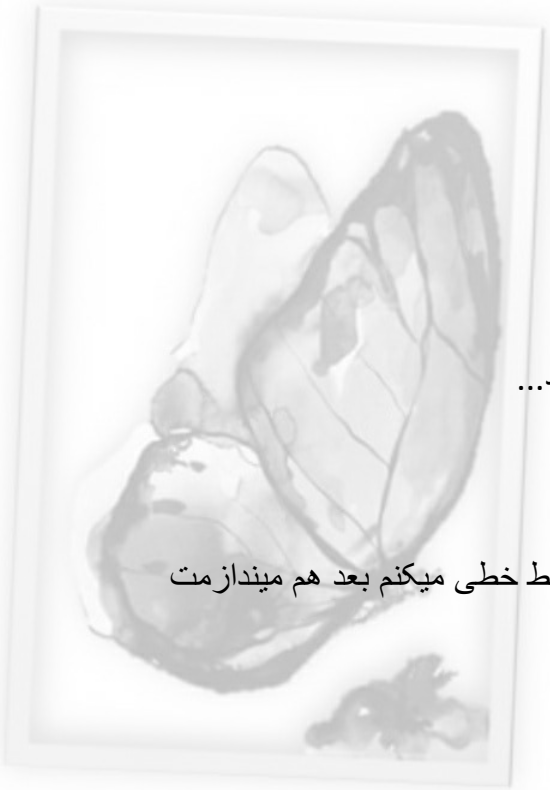

-من اینکارو نمیکنم !

این چند گرمش هم اعدام داره چه برسه به اینهمه...

نه نه ...

پخش این کثافتا فقط از عهده ی توی کثیف و اون برزو سیاه پلشت برمیاد...

اومد جلو و چاقوی جیبش رو به رخم کشید وگفت:

-واسه من ناز و ادا نیا دلبرخانم...

اگه کاری که بهت گفتمو انجام ندی اول با این تیزی صورت خوشگلتو خط خطی میکنم بعد هم میندازمت جلوی لاشخورای بروز سیاه....

انگار چاره ای نداشتم.

من به تنهایی زورم به یه معتادوحشی نمی رسید.

از طرفی مطمئن بودم اگه مامورا منو با این همه دوا میگرفتن صدرصد میفرستادنم بالا ی دار !

DONYAIEMAMNOE

به بسته ها نگاه کردم و عاجزانه گفتم:

-روزبه من دختر عمته ام...

با من اینکارو نکن...

بسته هارو به طرفم گرفت و گفت:

-هر کی میخوای باشی باش...

به من ربطی نداره...

تازه...

تو که اولین بارت نیست....

-دفعه های قبل فقط خورده فروشی بود

-فکر کن اینم خورده فروشیه...

یه جا تو پارک میشینی تا مشتری ها بیان جنساشونو ببرن

آه عمیقی کشیدم و از روی ناچاری بسته های مواد رو تو کوله پشتیم گذاشتم و دنبال روزبه از خونه بیرون رفتم...

اینکه توی چال زنبور باشی ولی اجازه ندی نیشت بزنن مثالی بود که فقط به من و شرایط من میخورد.

با اینکه از 10 سالگی مجبور به زندگی باخانواده ی دایی شدم اما هیچوقت اجازه ندادم دستای کثیف روزبه بدنم رو لمس کنه!

DONYAIEMAMNOE

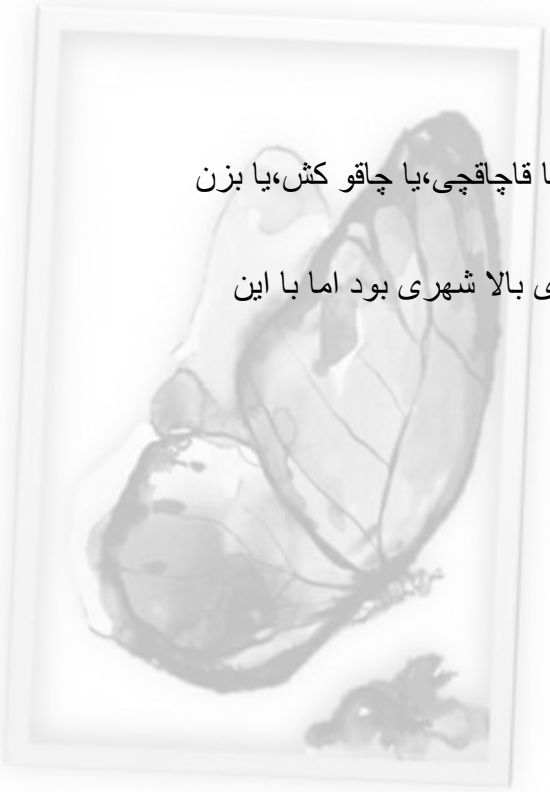

من دوشیزه ی پاکدامن نبودم چون همه ی آدمای دورو برم یا دزد بودن،یا قاچاقچی،یا چاقو کش،یا بزن بهادر،یا تن فروش !...

بزرگترین جرم من استفاده از زیبایی هام برای تیغ زدن جوجه فوکلی های بالا شهری بود اما با این وجود هیچ وقت نتونستم اجازه بدم یه معتاد مفنگی به تنم دست بزنه!

کوله پشتیمو از روی زمین برداشتم و گفتم:

-اول زیپ شلوارتو بکش بالا و بعد بگو باید چیکار کنم!

موذیانه خندید و حین بالا کشیدن زیپ شلوار ش گفت:

-ای ای ای !

مگه ابهت این لامصب توی هارو رام کنه...

پوزخندی زدم!

عجب ابهتی !

یه شومبول عملی که دیگه این حرفا رو نداشت!

DONYAIEMAMNOE

از زیر کاپشن رنگ پریده و چرکش یه بسته بزرگ دوا بیرون آورد..

ماتم برد از دیدن اونهمه هروئین!

اما انگار فقط به یه همون بسته ختم نمیشد چون از جیب شلوارش هم دوتا بسته ی کوچیک مستطیل شکل بیرون کشید.

جلو رفتم و با لمس پلاستیک سفید کشیده شده روی بسته گفتم:

-هروئین؟؟؟

تا خندید آب دهنش پاشید روی صورتم.

با انزجار فاصله گرفتم و گوشه ی آستین مانتوم رو محکم روی صورتم کشیدم و گفتم:

-چه غلطی میکنی روزبه!؟؟؟

این چند گرمش هم اعدام داره

با عصبانیت گفت:

-این گه خوری ها به تو نیومده دوهزاری!

این جعبه بزرگه رو میزاری تو کوله پشتیت...

این کوچیکارو هم میزاری تو جیب مانتونت.

روزبه جلو راه میرفت و هرازگاهی برمیگشت سمتم و میگفت:

DONYAIEMAMNOE

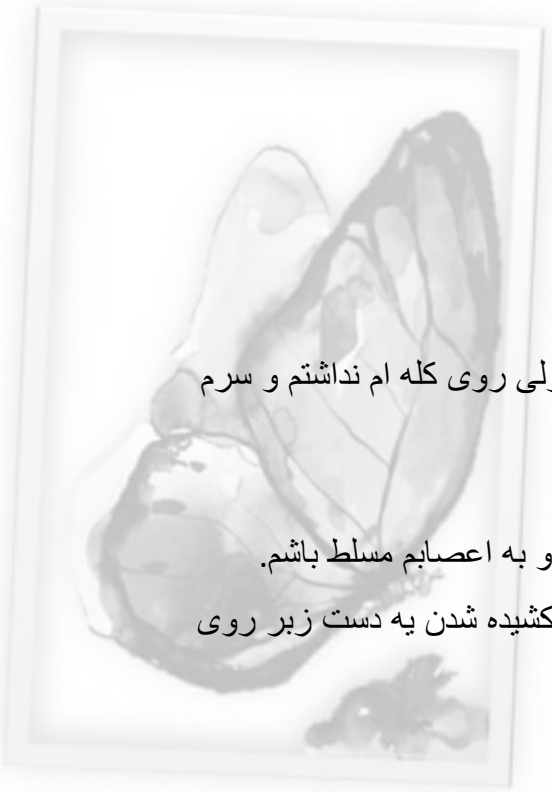

-سگ خور!

زود بیا!

جون بکن!

دو قدم راه میرفتم و صدبار اطرافمو دید میزدم در اون حد که دیگه کنترلی روی کله ام نداشتم و سرم بیخودی میچرخید.

کوله پشتیم رو سفت چسبیده بودم به سینه ام !

هروئین اونم چند بسته اش، چیزی نبود که بخوام خونسردیمو حفظ کنم و به اعصابم مسلط باشم.

برخورد خنکای درختهای بلند قامت و پرتعداد پارک به صورتم، مثل کشیده شدن یه دست زبر روی پوست نرمم بود.

روزبه جلوی در ورودی پارک ایستاده گفت:

-داری تو خیابونای کالیفرنیا راه میری دوزاری؟؟؟

راه بیفت دیگه!

DONYAIEMAMNOE

فاصله ی باقیمونده رو دویدم و خودمو بهش رسوندم.

بازومو چنگ زد و با صدای خمار و مرتعش گفت:

-من..

من...

من حالم خوب نیست شانار...

من باید بکشم...

من باید مواد بکشم وگرنه بهم می ریزم

چرخیدم سمتش و با عصبانیت و ولوم صدایی که خیلی سخت کنترل میشد گفتم:

-اینجاااا ؟؟؟

حالاا ؟؟

من باید چیکار کنم؟

دماغشو بالا کشید و همونطور که به تن و بدن خودش چنگ میزد ، منو با عجله به دنبال خوش تا نزدیک یکی از نیمکتها،توی یه جای از قبل مشخص شده کشوند و گفت:

-خوب گوش کن ببین چی میگم...

DONYAIEMAMNOE

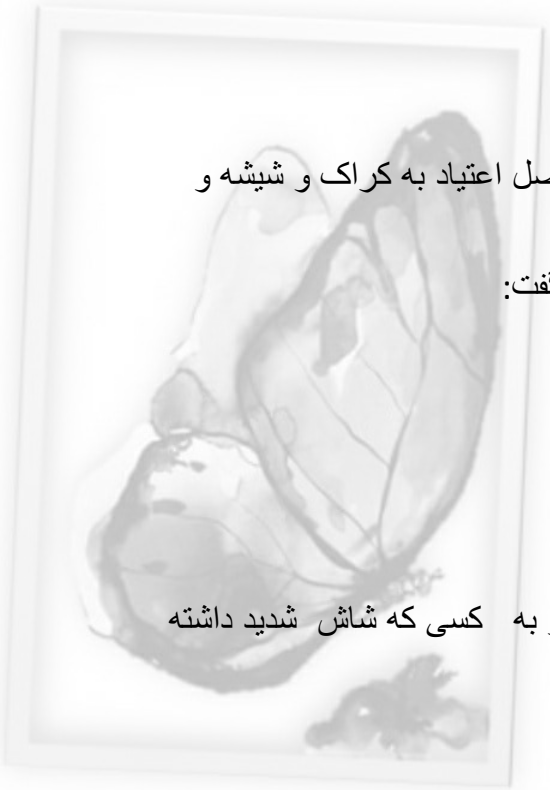

صداش لش شده بود و چشماش خود به خود باز و بسته میشدن و این حاصل اعتیاد به کراک و شیشه و دوا و هزار کوفت و زهرمار دیگه بود!

داشت خودشو رو زمین ول میکرد که دستشو به زانوهاش تکیه داد و گفت:

-ساعت 8 یه مرد با کلاه لبه دار و لباسهای اسپرت سیاه میاد سراغت...

اسم رمز " میتونم بپرسم ساعت چنده " هست..

لبهاش خود به خود می لرزیدن...

حتی بدنش !

بیتاب بود و اگه خیلی میخواستم به روزبه احترام بزارم باید بگم که اونو به کسی که شاش شدید داشته باشه تشبیه میکنم.

بیقرار و کم حوصله دورو برش رو نگاه کرد و گفت:

-اول پولو میگیری بعد بسته بزرگه رو بهش میدی!

-یه وقت بعد گرفتن مواد با اسلحه دخلمو نیارن؟

DONYAIEMAMNOE

خماری بی اعصاب ترش کرده بود.

یه لگد به زانوم زد و گفت:

-خفه خون بگیر دوزاری...

کی توی پارک تیر اندازی میکنه!؟

حالا هم بکپ تا خودشون بیان...

-با بسته های دیگه چیکار کنم؟

یه بسته کوچیک از جیبش بیرون کشید و گفت:

-اینو ب...ب...بکشم ...رو فرم که اومدم خودم میام بهت میگم بعدش چه غلطی بکنی!

حالا هم دفتر مشقتو دربیار و ادای خرخونا رو دربیار کسی شک نکنه...

اینو گفتو باعجله چند قدمی دور شد اما بعد راه رفته رو برگشت و با تکون دادن انگشت اشاره اش تهدید کنان گفت:

-شانار...

خوب گوش کن ببین چی بهت میگم..

وای به حالت اگه بپیچونی و در بری..

برزو سیاه از وسط پارت میکنه، حالیت شد...

DONYAIEMAMNOE

یا حالیت کنم!؟

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم :

-برو فس فستو بکن مفنگی...

چشم غره ای رفت و گفت:

-من پشت اون درختام...

زود میام...

بارها اینکار رو انجام دادم اما هیچوقت تا این اندازه و به این شدت وحشت و ترس برم نداشته بود.

منو به تنها چیزی که میشد تشبیه کرد کلاغ بود.

یه کلاغ آزاد و رها...

حاضر بودم سیاه و شوم و نفرت انگیز باشم اما زندانیم نکنن و در بند حصار نباشم!...

کیف چسبیده به تنم و کتابم توی دستم بود اما نگاهم هر بار به هزار جا سرک میکشید...

DONYAIEMAMNOE

با وجود تاریکی و سردی هوا آدمای زیادی توی پارک میچرخیدن آدمایی که هر آن منتظر بودم یکیشون از راه برسه و ازم بپرسه ساعت چنده و من بسته رو دودستی تقدیمش کنم خلاص بشم.

اونقدر از بابت اون هروئینها مخیله ام آشوب شده بود که همه رو پلیس مخفی می دیدم حتی سایه ی درختها رو!

داشتم بیخودی کتاب توی دستم رو ورق میزدم که نگاهم به مرد مشکوکی افتاد که پوشش و استتارش یکم به مشخصاتی که روزبه داده بود میخورد...

قبل از اینکه اون مرد مشکوک بهم نزدیک بشه یه نفر با صدای بلندی فریاد زد:

"مامورا...مامورا...مامورا" ....

همین یه کلمه کافی بود تا پارک زیرو رو بشه و همه پا به فرار بزارن

چه دختر پسرایی که باهم قرار داشتن و اون گوشه موشه های پارک درحال ور رفتن باهم بودن،چه مواد فروشا،چه اونایی که میخواستن مواد بخرن...

و یا حتی دست فروش ها!

تو چشم به هم زدنی، اون مرد از نظرم محو شد.

کوله پشتی رو سفت چسبیدم و بدون نگاه کردن به پشت سرم یا صدازدن روزبه که از ده کیلومتری قیافه اش داد میزد چیکارس، پا گذاشتم به فرار..

صدایی جز صدای نفسهای خودم نمیشنیدم اونقدر که مضطرب بودم و هول.

شاید اگر خیلی عادی راه میرفتم یا سر جام می نشستم و جزوه هامو ورق میزدم کسی بهم شک نمیکرد

DONYAIEMAMNOE

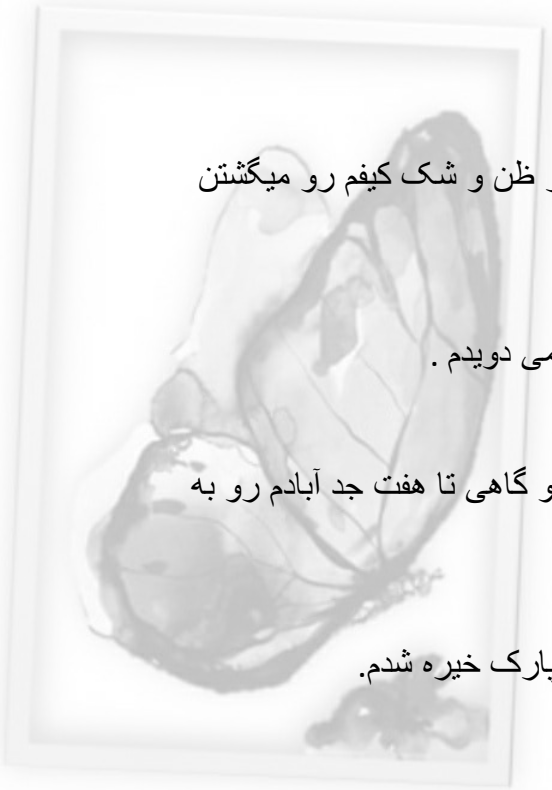

اما اگر یک درصد،فقط یک درصد توجهشون رو جلب میکردم و از سر ظن و شک کیفم رو میگشتن باید همون لحظه برای خودم بلند بلند میگفتم " الفاااااتحه..."

مثل جون کندن بود بیرون رفتن از پارک.

ده بار زمین افتادم و روی سنگفرشها غلت میخوردم و باز بلند میشدم و می دویدم .

از خوش شانسیم بود که واسه ورودی های پارک مامور نذاشته بودن.

بیرون که رفتم بی توجه به ماشینهایی که به سرعت از کنارم رد میشدن و گاهی تا هفت جد آبادم رو به فحش میکشیدن ،خودمو به اونور خیابون رسوندم....

اونجا...توی اون فاصله...تا حدودی احساس امنیت میکردم.

روی لبه ی بلوار وسط پیاده رو نشستم و نفس زنون به ورودی بزرگ پارک خیره شدم.

مامورها یکی یکی مواد فروشایی که گیرانداخته بودنو بیرون میاوردن...

سومین نفر که بیرون اومد روزبه هم باهاش بود.

التماس میکرد اما هر بار جوابش کتک بود.

DONYAIEMAMNOE

می نالید و میگفت:

-بابا سر کار به جون مادرم من اومده بودم ورزش کنم...

اومده بودم بودم به رفیقم سربزنم...

دستمو واکن سرکار....

من حالم خوب نیست...

بیماری قلبی دارم...

ننم منتظرمه باس برم واسش دارو بخرم...

عه سرکار ول کن دیگه...

چرت و پرتهای روزبه به خرج هیچکدوم از اون مامورا نرفت که نرفت.

مثل بقیه پرتش کردن تو ی ماشین پلیس و بعد هم به سرعت از اونجا رفتن...

لبخند دندون نمایی زدم از دیدن چیزی که سالها انتظارش رو میکشیدم.

اینکه روزبه بیفته تو هلفتونی و من یه نفس راحت بکشم !

نگاهم اما تا روی کوله پشتی افتاد دوباره با افسوس آه کشیدم .

من با اینهمه هروئین باید چیکار میکردم آخه؟؟؟!!!

DONYAIEMAMNOE

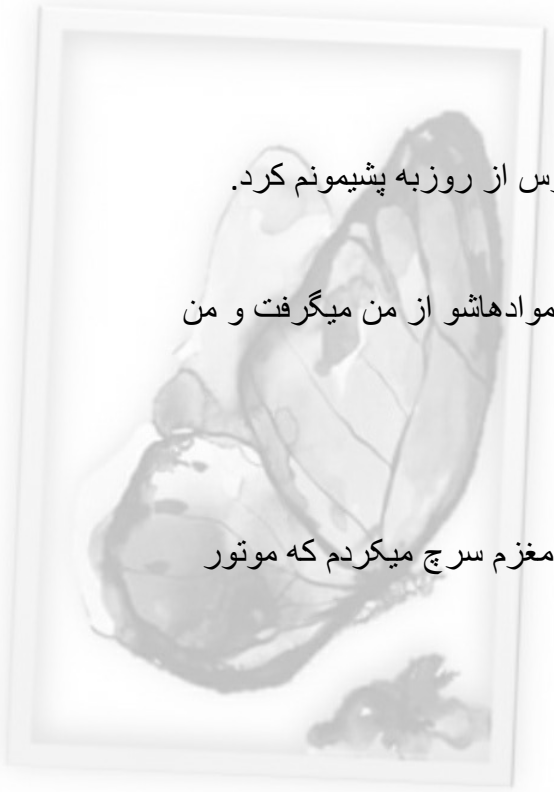

اولش تصمیم گرفتم یه جا همون دور و بر سربه نیستشون کنم اما بعد ترس از روزبه پشیمونم کرد.

نمیتونستم ریسک کنم.

به هر حال اون یه روز از کلانتری بیرون میومد و اون روز اگه سراغ موادهاشو از من میگرفت و من جواب سر بالا بهش میدادم سرمو بیخ تا بیخ میبرید...

واسه همین کوله رو برداشتم و به سمت خونه راه افتادم.

ساعت 5/9 شده بود و این یعنی بازهم کتک و کتک و کتک!

داشتم تو کوچه به سمت خونه میرفتم و دلیل محکمی برای دیر کردنم تو مغزم سرچ میکردم که موتور برزو سیاه جلوی پام ترمز کرد.

اینبار فقط خودش تنها بود.

بدون اینکه پیاده بشه،پاهای درازشو از هم باز کرد و گفت:

-به به دلبر جون...

بنال ببینم روزبه کدوم گوری!؟

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم و گفتم:

-رفیق توئه سراغشو از من میگیری!؟

به چشم غره ی ترسناک رفت و گفت:

-ک.....شر تحویل من نده..

قرار بود با تو بره سرقرار..

آب دهنم قورت دادم و گفتم:

-قرار بود ولی نشد.

چون اون نیومد.دو ساعت تو خیابون منو کاشت ولی نیومد...

مشخص بود باور نکرده و من امیدوار بودم به فکر کند و کاو توی کیفم نیفته.

می ترسیدم از اینکه مواد رو برداره ودر بره و بعد هم روزبه منو بخاطرشون زنده به گور بکنه.

خواست از موتورش پیاده بشه که سرو کله ی سپهر پیدا شد.

کاملا به موقع و بجا!

قدو هیکلش اصلا به پای برزو سیاه نمی رسید.

DONYAIEMAMNOE

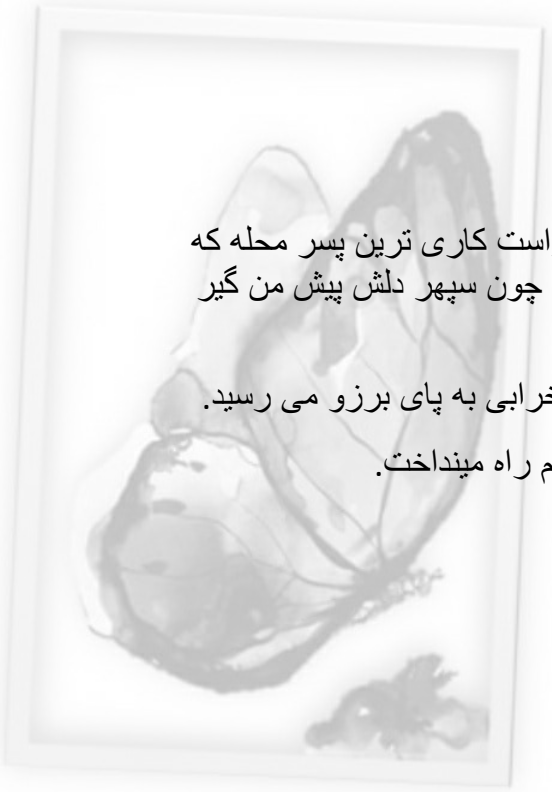

صدالبته که خوشقیافه بود و دختر پسند.

اصلا بخاطر اون زن دایی از من خوشش نمیومد چون همیشه دلش میخواست کاری ترین پسر محله که همین آقا سپهر باشه دخترش فهمیه رو بگیره اما هیچوقت این اتفاق نیفتاد چون سپهر دلش پیش من گیر بودو منو میخواست.

پسر خوب محله، نسبت به برزو یکم کوتاهتر بود و لاغرتر اما تو کله خرابی به پای برزو می رسید.

و گرچه به شری بچه های محله نبود اما پاش می رسید سر من جنگ هم راه میانداخت.

مثل میر غضب ها به برزو نگاه کرد و گفت:

-باز که مزاحم ناموس مردم شدی؟

برزو پوزخندی تحویلش داد و گفت:

-بازم که توسگ نگهبون ناموس مردم شدی!

-برو پی کارت برزو نکبت

DONYAIEMAMNOE

-نرم چه غلطی میکنی!؟

-میدونی که خیلی کارا ازم بر میاد..

لیست بندی کنم؟؟؟

نمیدونم سپهر چه آتوهای از برزو داشت که گنده لات محله رو وادار کرد از سر راه من کنار بره و گم و گور بشه!

لبخند لوندی زدم و به سمت سپهر رفتم.

یقه ی لباسش رو گرفتم و خیره به صورتش گفتم:

-باز که بخاطر من با برزو درافتادی؟؟

اگه یه روز یه بلایی سرت بیارن چی!؟

سپهر غیرتی بود و از بی آبرویی نفرت داشت.

سعی کرد منو از خودش جدا کنه و بعد گفت:

-تا این موقع شب کجا بودی شانار؟؟

اگه برزو بلایی سرت میاورد چی؟؟

دستشو گرفتمو باخودم تا لای درختهای پر شاخ و برگ کشوندمشو هلش دادم سمت دیوار و از جلو چسبیدم بهش.

DONYAIEMAMNOE

کوله پشتی رو زمین گذاشتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.

سرش رو کج کرد که من نتونم شیطونی کنم و بعد با لحنی تا حدودی عاجز گفت:

-چرا اجازه نمیدی با داییت حرف بزنم؟

چرا نمیخوای زن من بشی؟؟؟

زبونمو روی چونه اش کشیدم و گفتم:

-بشم زن تو که مثل نوشین تو خونه زندونیم کنی!؟

لبشو به دندون گرفت و گفت:

-من اگه اجازه نمیدم نوشین خیلی بیرون بیاد واسه خاطر خودشه...

شهر ناامنه و محله های ما ناامن تر....

بزار بابا رو بفرستم تا با داییت صحبت کنه...

از خر شیطون پیاده شو شانار...

DONYAIEMAMNOE

انگشتمو روی لبهای خوشفرم مردونه اش گذاشتم و کنار گوشش گفتم:

-مگه خرم که بشم زن تو...

که مجبورم کنی چادر سر کنم...

مثل سربازای پادگان صبح زود بیدارشمو و شب زود بخوابم...

دستمو زیر پیرهنش بردم و شکمش رو نوازش کردم.

نفسش تو سینه حبس شدو مچ دستم رو گرفت.

اغواگرانه کنار گوشش خندیدم و لاله ی گوشش رو به دندون گرفتم.

چشمش رو بست و همونطور که سعی میکردجلوی سست شدن خودش رو بگیره گفت:

-من اونقدرها هم که فکر میکنی بد نیستم...

فقط میگم...دختر نباید...

دستم که به وسط پاهاش رسید جمله اش رو دیگه نتونست ادامه بده..

سرش رو به سمتم خم کرد و با صدای کمجونی گفت:

-بزار با داییت حرف بزنم شانار...

من عاشقتم...میخوامت...

آهسته خندیدم و دوباره دستهامو دور گردنش حلقه کردم.

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست تا صبح همونطور تو بغل گرم و نرمش بمونم...

بدون ترس از رسوایی...

بدون ترس از دایی...

حرف مردم...

آبروی سپهر و خانوادش...

لبهامو چسبوندم به گلوش و سیبکش رو مکیدم...

نفسش سنگین شد و به پشتم چنگ زد.

همیشه در مقابل شیطنتهای من مقاومت میکرد و دلیلش برمیگشت به اعتقادات باحالش!

نباید به ناموس مردم دست زد...

نباید یه ناموس مردم نگاه کرد...

نباید با نامحرم رابطه داشت...

DONYAIEMAMNOE

و هزار دلیل و برهان مزخرف دیگه!

همونطور که داشتم پایین تنه ام رو بهش می مالوندم گفتم:

-چرا تو هم مثل بقیه از من سواستفاده نمیکنی پسر خوب؟؟

هان؟؟

چرا مثل بقیه نمی مالی و در نمیری!؟

رگ غیرتش باد کرد !

دستامو از دور گردنش جدا کرد و تو صورتم توپید:

-غلط میکنه اونی که به تو دست بزنه!

خوب گوش کن شانار...

خون به پا میکنم اگه بشی شکل این دختر قرتی ها و بوی فرند موی فرند بگیری....

با تاسف خندیدم !

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آقای غیرتی !

چرا میخوای منو بگیری؟؟

منی که هزار جور حرف پشت سرمه!

DONYAIEMAMNOE

منی که به اندازه ی موهای سرم دوست پس...

قبل اینکه حرفم تموم بشه دستشو رو دهنم گذاشت و عاجزانه گفت:

-هیششششش !

هیچی نگو !

هیچی!

دستشو از جلوی دهنم کنار زدم و گفتم:

-این واقعیت منه سپهر!

از چی فرار میکنی؟؟؟

اخماشو توهم گره زد.

نمیخواست بپذیره من یه دختر هرز پرم.

نمیخواست قبول کنه به پاکی خواهرش نوشین نیستم !

نمیخواست قبول کنه من آفتاب و مهتاب دیده ام نه از اون مدلهاش که میگن ندیده!

پس چجوری می تونست منو به عنوان زن خودش قبول کنه! ؟

زل زدم تو چشمای مشکیش و گفتم:

-من به اندازه ی موهای سرم دوست پسر داشتم و دارم....

من تنوع طلبم...

نمیتونم مثل آبجی تو از صبح تا شب تو خونه بمونم و نه به درس و دانشگاه فکر کنم و نه به زرق و برقهای بیرون شهر...

کلافه گفت:

-دهنتو ببند شانار...

سعی نکن واسه دور نگه داشتن من ،

از خودت یه هرزه بسازی

پوزخند زدم و گفتم:

-آفرین..

آفرین...

من همینم که الان گفتی...

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

من دقیقا یه هرزه ام...

یه هرزه...

تصورشو بکن...

با من ازدواج میکنی...

بعد دست منو میگیری دوتایی باهم میریم تو شهر...

بعد یهو...

یه پسر خوشتیپ...

یا شایدم یه پیرمرد...

یا شایدم یه زشت کچل پولدار، از یه ماشین لوکس پیاده میشه و میاد سمتمون و میگه:

-ببخشید آقا..

میتونم بپرسم دوست دختر سابق من با شما چه نسبتی داره!؟؟

DONYAIEMAMNOE

دستشو تو هوا برد و قبل از هر واکنشی از طرف من ، سیلی جانانه ای تو گوشم زد و بعد یقه ی مانتوم رو گرفت:

-لعنتی تو اگه در باغ سبز نشون ندی هیچ ک...کشی سمتت نمیاد!

میفهمی!؟

چرا نمیخوای زن من بشی؟؟

چرا نمیخوای دست از این پول پرستی و عیاش گری برداری؟؟

تا کی میخوای تهمت بشنوی؟؟

تا کی میخوای واسه پسر دایی نجست خرحمالی کنی؟؟

تا کی میخوای نوکری زن داییت رو بکنی و از شوهرش کتک بخوری؟

گرچه صورتم بدجور میسوخت اما هلش دادم عقب وبی هوا لبهامو چسبوندم به لبهاش..

گرچه صورتم از ضرب دستش میسوخت اما هلش دادم عقب و بی هوا لبهامو چسبوندم به لبهاشو و وحشیانه به جونشون افتادم...

باهام همراهی نمیکرد چون هنوز هم تحت تاثیر حرفای تلخی که از زبونم شنیده بود،تو خودش جلز و ولز میکرد...

اما من یه دل سیر بوسیدمش...

انگار قرار بود برای آخرین بار ببینمش...

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم...

فقط دلم میخواست این پسر جوون دوست داشتنی رو ببوسم!.

نفس که کم آوردم ازش جدا شدم.

کوله پشتیم رو برداشتم و همونطور که لپ گر گرفته ام رو نوازش میکردم گفتم:

-اینم به تلافی سیلی ای که زدی...

و البته حمایت از من در مقابل آقای هیولا...

و بعدهم عقب عقب ازش دور شدم...

صدام زد ولی اهمیتی بهش ندادم.

من به درد سپهر نمیخوردم.

من به درد هیچ مردی تا این حد غیرتی و پاک نمیخوردم!

سپهر نسبت به همه ی بچه های محل بهتر و معقولتر بود.

DONYAIEMAMNOE

وحتی خوشقیافه تر و کاری تر...

اما من نمیتونستم

..

نمیتونستم بپذیرم که باید بقیه ی عمرم رو مثل نوشین بگذرونم!..

نوشینی که دوست صمیمی من به حساب میومد اما بخاطر نوع دید خانواده اش، نه لباس پوشیدنش اونی بود که خودش میخواست،نه بیرون رفتنش،نه رفتارش و نه هیچ چیز دیگه اش!

من شاید کتکهامو میخوردم اما در عوضش مثل همون کلاغ سیاه هرجا دلم خواست قارقار میکردم...

اجازه دادم ببوسنم،بدنم رو لمس کنن اما در عوض لوکس ترین رستورانها رفتم،لباس مارک خریدم،گوشی گرون قیمت دست گرفتم...

ماشین چند میلیاردی سوار شدم و هزار خوشگذرونی دیگه ..

جاهایی رو دیدم که دخترای محله تو خوابشون نمیدیدن..

با پسرایی هم صحبت شدم که هزار هواخواه داشتن اما واسه نیم نگاه من له له میزدن....

من آزاد بودم....

و این آزادی به حرف مفت مردم و کتک زدنهای دایی و سواستفاده های روزبه می ارزید!

DONYAIEMAMNOE

از لای در نیمه باز، داخل حیاط رو نگاه کردم

عمو روی سکو با عصبانیت راه میرفت و فریاد میزد:

-چند بار بهت گفتم حواست به این دختره ی هرزه باشه؟؟

چندباااااار ؟؟؟؟

شرفم رو برد...

آبروم رو برد....

کنترلش از دستم در رفته...

حرف پشت حرف....

طعنه پشت طعنه...

الله اکبر...

زن دایی طلعت بیخیال و بی عار ،همونطور که دود قلیون رو تو هوا فوت میکرد گفت:

-تو بجای این هرزه ی بی آبرو بهتره به فکر پسرت باشی....

DONYAIEMAMNOE

نصرت....

من بهت گفته باشما...

این پسر اگه بازم بره سراغ مواد دیگه نمیشه جمعش کردهاااا...

میشه مثل داود پسر احمدپنپه زن...

میشه مثل سیروس پسر یزادن بقال که جنازه بوگندوش رو بعد یک ماه تو خرابه ها پیدا کردن.....

با تاسف پوزخند زدم!

احمقها !

یعنی واقعا نمیدونستن پسرشون به انواع و اقسام مواد اعتیاد داره؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و از در داخل رفتم.

تا چشم دایی به هیکل به قول خودش قناصم افتاد کفشو به سمتم پرت کرد و فریاد زد:

-کدوم گوری بود هرزه ؟؟؟

اگه صدای بلندشو معادل سازی میکردن میشدی یه چیزی شبیه به بمب!

بندهای کوله پشتیمو سفت چسبیدم و گفتم:

-بخدا همین دورو بر بودم!

DONYAIEMAMNOE

زن دایی طلعت بدون دل کندن از قلیونش گفت:

-همین دور بر باز داشتی کی رو تیغ میزدی!؟

دایی اومد سمتم و گوشم رو از روی مقنعه پیچوند گفت:

-کی به تو اجازه داد از خونه بزنی بیرون؟؟هاااان؟؟

کی؟

کی ؟؟

دستمو رو دست دایی گذاشتم و با درد گفتم:

-آخ آخ...

آخ...

DONYAIEMAMNOE

دایی...

دایی گوشم...

گوشم...

آخ گوشم کنده شد!

دایی بی توجه به ناله هام فشار دستشو بیشتر کرد و گفت:

-د بنال دیگه؟؟؟

کدوم گوری بودی این موقع شب !

مگه بهت نگفته بودم حق نداری شبا از خونه بزنی بیرون هاااان؟؟

هاااان؟؟

مگه نگفتم!؟؟؟

سرم کج بود و گوشم تو دست دایی...

حس میکردم الانه که از جا کنده بشه.

مچ دست کلفتش رو گرفتم و گفتم:

-روزبه زورم کرد...

گفت برم سر خیابون منتظرش بمونم تا بیاد...

DONYAIEMAMNOE

گفت اگه نرم میفروشم به برزو سیاه....

بالاخره گوشمو ول کرد اما درعوضش پرتم کرد روی زمین...

زن دایی دستشو تو هوا بالا و پایین کرد و گفت:

-زر مفت میرنه نصرت!

دایی سرش رو چرخوند سمت من و گفت:

این بی صاحاب راس میگه طلعتی؟؟

باز این تخم سگ پدر مرده حرف از فروش این دختر به برزو سیاه زد؟

زن دایی همونطور که با نوع نگاهش واسم خط و نشون می کشید رو به دایی گفت:

به شر و ورای این گیس بریده گوش نده. نصرت....

عینهو سگ دروغ میگه !

روزبه هر چی باشه ناموس فروش نیست...

DONYAIEMAMNOE

بعد دستش رو تو هوا قر داد و گفت:

_حالا انگار این هرزه دوزاری بانوی مکرمه ی باکره ی پاکدامنه....

هه!

ارواح عمه اش...

یکی این پاکدامنه یکی ننه ی برزو!

پدر کشتگی زن دایی طلعت با من برمیگشت به دو تا دختراي بدقیافه و بی خواستگارش...

فائزه پنج سال از من بزرگتر بود و فهیمه سه سال...

برو رو داشتن اما تا من توی خونشون بودم هیچکس واسه خواستگاری از اونا پا پیش نمیگذاشت...

.اصلا آزادی من از همینجا شروع شد....

از اونجایی که زن دایی به حال خودم ولم کرد تا تو محل چو بندازه من خراب و ولگردم...

با همین ترفند هم تونست دختراي بدجنس و زورگوش رو به دوتا احمق غالب کنه!

از روی سکو بلند شد و گفت:

_اصلا بگو ببینم....

روزبه کجاست...

چرا خبری ازش نیست؟

DONYAIEMAMNOE

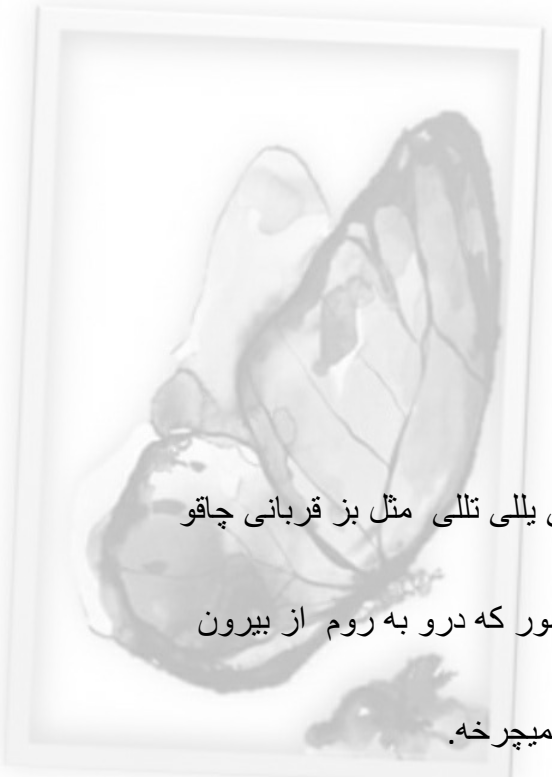

دستمو به کمرم تکیه دادم از روی زمین بلند شدم و گفتم:

_نمیدونم...

هرچقدر منتظرش شدم نیومد.

دایی انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

_گوش کن شانار...

ارواح خاک خواهرم اگه دروغ گفته باشی و بجاش با اینو اون رفته باشی یللی تللی مثل بز قربانی چاقو خر گردنت میزارم و سرتو بیخ تا بیخ میبرم...

بعدهم بازوم رو گرفت و با عصبانیت پرتم کرد توی زیر زمین و همونطور که درو به روم از بیرون قفل میکرد گفت:

_حالا هم اونقدر اون تو میمونی تا یاد بگیری یه دختر شب تو شهر ول نمیچرخه.

نیازی نبود مثل دختر سوسولا خودمو به در و دیوار بکوبم و چنگ به صورتم بزنم و التماس دایی کنم که درو برام باز نگه داره!

DONYAIEMAMNOE

چون کاملا بیفایده بود!

من این مرد رو میشناختم.

بیشتر از خودم بیشتر ار خودش!

کف زمین پلاس شدم و دستامو از هم باز کردمّ

نگاهمو دوختم به سقف و به این فکر کردم که اگه صبح سر ساعت و به موقع واسه گرفتن چک نرم صددرصد همچي منتفی میشه....

همه چي!

حتی خرید خونه واسه علی...

عمل پای مادرش...

مدرسه رفتن خودش و خواهرش.....

با یادآوری مواداي توی کوله پشتیم فورا از روی زمین بلند شدم و سمت کوله رفتم.

از پشت شیشه به بیرون سرک کشیدم.

زن دایی داشت قلیون میکشید و اینبار دایی هم بهش پیوسته بود.

فورا بسته هارو بیرون درآوردم.

نگاه مضطربم دوباره چرخید سمت در.دایی و زنش بیخودی انتظار روزبه رو میکشیدن....

DONYAIEMAMNOE

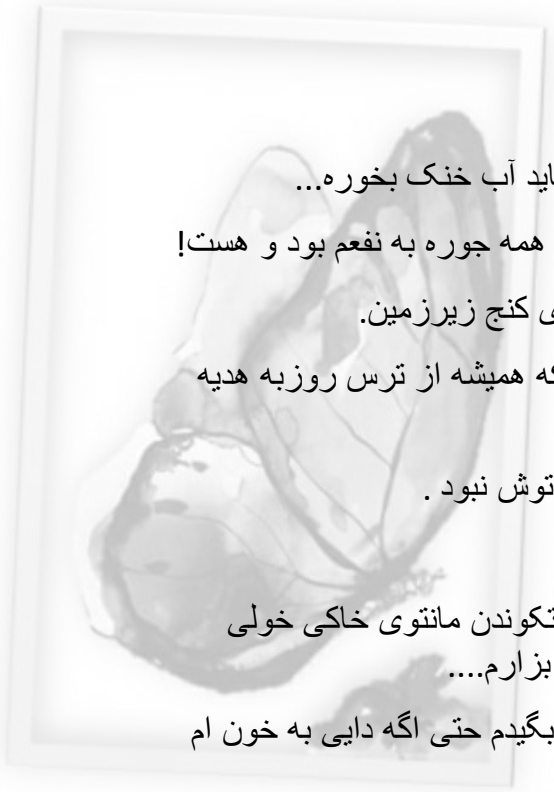

اگه باموادايي که من توی جيبش ديده بودم گرفته باشنش حتما حالا حالا بايد آب خنک بخوره...

منم نميخواستم چيزی از اين موضوع به اونا بگم درحالی که نبود روزبه همه جوره به نفعم بود و هست!

موادهارو بيرون آوردم و رفتم سمت آت و آشغالای روی هم تلنبار شده ی کنج زيرزمين.

بی سرو صدا و با احتياط کنارشون زدم و موزايک لق کف زير زمين که هميشه از ترس روزبه هديه هايی که از دوست پسرهام ميگرفتمو اونجا قايم ميکردم رو برداشتم.

چيزی جز يه دستبند طلا و يه جفت گل گوش و يه عکس از بابا ومامانم توش نبود .

هموناهم نتيجه کلی جون کندن و مخ زدن بود.

موزاييک رو با احتياط برداشتم و موادهارو توش جاساز کردم و بعد از تکوندن مانتوی خاکی خولی برگشتم توی رخت خواب تا مثل هزار شب ديگه بدون شام سر رو بالش بزارم....

به اين اميد که صبح از خونه بزنم بيرون و چک رو از ارسلان مرصاد بگيدم حتی اگه دايی به خون ام تشنه بشه...

برای دهمين بار تو عالم خواب آلودگی،با کلی دست دست کردن گوشيمو از روی زمين برداشتم تا ساعت رو چک کنم.

DONYAIEMAMNOE

چشمام در مقابل بيداری بدجوری مقاومت ميکردن و خودمم بدم نميومد يکم بيشتر بخوابم اما

تا صفحه ی تاريک گوشی روشن شد و نور کمش تو صورتم پاشيد،اعدادی که عقربه ها به سمتشون بودن،وادارم کردن از جا بلند بشم.

نيم خيز شدم و کورمال کورمال خودمو به پنجره رسوندم و سرکی به بيرون کشيدم.

هوا نه تاريک تاريک بود و نه روشن!

تصميمم اين بود که قبل از بيدار شدن دايی برای نماز صبح يه جوری فلنگو ببندم.

موهای پخش و پلا شده روی صورتمو رو با يه کش ساده سياه دم اسبی بستم و بعد از سر کردن مقنعه ی سياه رنگم دکمه های مانتومو بستم و با برداشتن کوله پشتيم سمت در رفتم.

ميدونستم دايی نصرت درو قفل کرده که مثلا به خيال خودش من سر به راه بشم و بيرون نرم ،برای همين به گزينه ی دوم فکر کردم!

صندلی درب و داغون رو بی سروصدا برداشتم و پای ديوار گذاشتم تا قدم به پنجره برسه و بعد شيشه ای که از خيلی مدتها پيش خمير دورش رو کنده بودم رو برداشتم و بعد از اينکه آهسته و آروم پايين اومدم و يه جا گذاشتمش دوباره از صندلی بالا رفتمو از پنجره ی مربع شکل خودمو توی حياط انداختم.

کمرم رو خم کردم و بعد از يه نگاه کوتاه به پنجره ی اتاقهای خونه،پاور چين پاور چين سمت در رفتم.

حدس ميزدم قفل باشه و حدسمم درست از آب دراومد.به بالا رفتن از ديوار هم نميشد فکر کرد چون دايی هم مثل خيلی از آدمای محله روی ديوار حياط شيشه خورده گذاشته بود تا يجورايی کار رو واسه دزدا سخت کنه.

DONYAIEMAMNOE

بنابراین مجبور شدم مثل دزدا و خلافکارا از دیوار دستشویی بالا برم تا خودمو به دیوار خونه ی سپهر که ارتفاع کمتری داشت برسونم و از اونجا بپرم تو کوچه!...

خوشبختانه یا بدبختانه چون از اینکارا زیاد انجام داده بودم تونستم بی جلب توجه و سرو صدا از دیوار کوتاه خونه سپهر اینا خودمو به کوچه برسونم.

هوا خیلی خیلی سرد بود و دستام حتی از داخل دستکش هم یخ و کرخت شده بودن و صورتم بدتر!

شال گردنم رو دور صورتم پیچوندم و دست در جیب کاپشن،با قدمهایی سریع،به راه افتادم.

میدونستم وقتی برگردم خونه،حالا یا سرظهر،یا عصر و یا حتی شب...

دایی بلافاصله پدرجدمو درمیاره اما چیزی که برای من اهمیت داشت ساختن یه زندگی حداقل معمولی برای علی کوچولو بود!

البته که امثال علی خیلی زیاد بودن اما این پسر یتیم با اون دستای کوچیک و تاول زده اش به من انگیزه ی هر کاری رو میداد.

خیلی راه رفته بودم و مطمئن بودم قطعا نمیشه با پای پیاده به این راحتی ها از جنوب تهرون خودمو برسونم به اون بالابالاها...

DONYAIEMAMNOE

گوشیمو دوباره بیرون کشیدم.

ساعت 8 صبح شده بود و من تماس بی پاسخی نداشتم .

و این یعنی دایی هنوز متوجه فرار من نشده بود!

کف دستامو از روی همون دستکشها بهم مالوندم و سر خیابون منتظر یه سوژه شدم تا لااقل تا نزدیکیای شرکت ارسلان مرصاد منو برسونه اما کله ی سحر انتظارم با معطلی هیچ فرقی نداشت.

نزدیک یه سوپر مارکت، از آب سردکنی که ، تنها شرط خوردن آب خنکش فرستادن یه صلوات برای متولی فوت شده اش بود،چند قلپ آب به صورتم پاشیدم.

هرچند که پشت بندش از سردی زیاد آب ، دو سه تا حیغ آروم کشیدم

اما خب واسه پروندن اون حالت خوابالودگی گزینه ی بدی نبود!

بعد از اون با تنها پولی که ته جیبم بود یه قهوه ی داغ خریدم و دوباره سر خیابون منتظر سر رسیدن یه سوژه شدم تا بتونم باهاش خودمو به شرکت مرصاد برسونم....

سر صبح نمیشد خیلی امیدوار بود.

دو قدم راه میرفتم و پنج دقیقه منتظر می موندم.

مقنعه ام رو عقب کشیدم و روی لبهای کلفتم رژ قرمزی مالوندم تا جلب توجه بیشتری کنم.

البته،ماشینهای زیادی جلوی پام توقف میکردن اما یا پیر و خرفت بودن،یا از این کارمندای کت شلواری پراید سوار و یاهم از این سبیل قیطونی های ترسناک!

DONYAIEMAMNOE

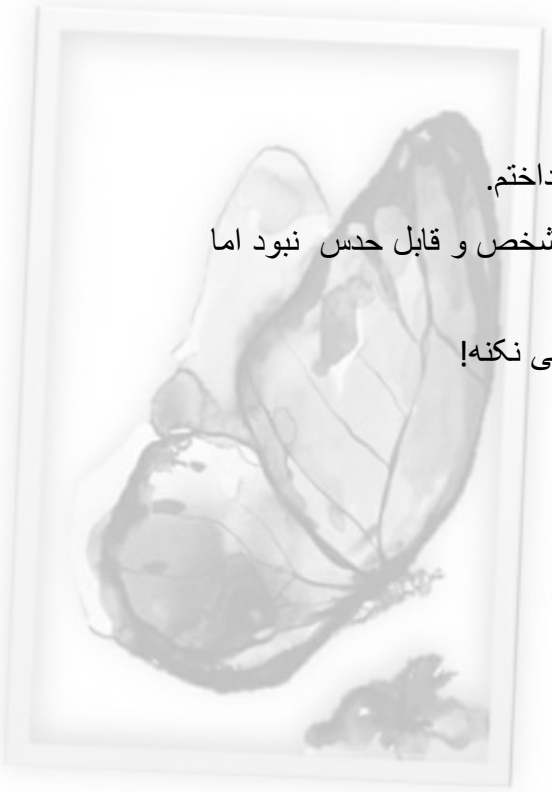

کم کم داشتم ناامید میشدم که با صدای بوق ماشین نگاهی به پشت سرم انداختم.

قیافه ی راننده بخاطر عینک آفتابی و دودی بودن شیشه ها، خیلی برام مشخص و قابل حدس نبود اما ماشینش همینجوری با آدم حرف میزد.

مارو چه به ناز ولی یکم سمت مخالفشو نگاه کردم که فکرای رنگی رنگی نکنه!

سماجت کرد و من همینو میخواستم.

دو قدم رفتم جلو و دنبالم اومد .

بدنش رو به سمت در کش داد و بعد اینکه برام بازش کرد گفت:

-من نمیگم میشه سوارشی...من میگم بپر بالا یالاااا!

دست رد به سینه ی همچین آدمایی زدن حماقت بود.

کوله پشتیو دستم گرفتم و سوار ماشین شدم.

گرمای داخل ماشین که به صورتم خورد تو دلم "آخیشی" گفتمو تکیه دادم به صندلی گرم و نرم!...

DONYAIEMAMNOE

راننده پخش موسیقی رو زد و گفت:

-به به!

چه پری،چه دمی،چه بالی!...

شال خردلی رنگمو از دور گردنم بیرون کشیدم و پرسیدم:

-جونور شناسی!؟

با خنده گفت:

-از کجا فهمیدی؟؟؟

موهای چسبیده به لپ سرخ و سفیدمو فرستادم زیر مقنعه و گفتم:

-چون یه حوری رو با زنت اشتباه گرفتی!

اولش ماتش برد،به یه نگاه به انگشتش کردو گفت:

-من که نپوشیدمش په از کجا فهمیدی متاهلم

خم شدم و عطر خوشبو و زنونه ای که زیر پام افتاده بود و بوی خوشش گاهی دماغم رو قلقلک میدادو برداشتمو گفتم:

-اگه مال زنت نبود تا حالا تو هفتا سوراخ موش قایمش کرده بودی!

DONYAIEMAMNOE

با خنده سرشو تکون داد و بعد عطرو ازم گرفت و پرت کرد صندلی عقب و گفت:

-ک....ص ننه اش!

بعد سرشو چرخوند سمتمو با بالا دادن عینک آفتابیش گفت:

-چقدر تو خوشگلی لامصب !

چشمات مثل مرز میمونه...

هرکی ازشون رد بشه باید درد صدتا تیرو به جون بخره....!

حدودا 32 یا 33 میزد و مشخصه های چهره ایش شبیه به خیلی از مردای ایرونی بود...

چشمها قهوه ای...

موها خرمایی تیره...

و بینی و لبهایی که شاید جدا جدا جالب نبودند اما در کنار هم ترکیب قابل قبولی داشتن .

DONYAIEMAMNOE

سیکس پک میکس پک هم نداشت اما شکم گنده هم نبود.

کوله پشتیو به شکمم چسبوندم و بعد از یه دور بررسی کردن شکل و شمایلش گفتم:

-با همین توصیفای جنجالی زنتو تور کردی!؟

شبیه کسی که جوک خنده داری شنیده باشه نیششو وا کرد و گفت:

-چی میگی بابا!

اون منو تور کرد!

اومدیم یه شب عشق و حال کنیم صبحش یه برگه آزمایش گذاشت جلو چشممون و گفت ریدی برادر!

دلم نمیخواست با آدمای متاهل و زن و بچه دار حتی بگو بخند بکنم!

تکیه امو برداشتمو گفتم:

-من همین جا پیاده میشم!

با تعجب گفت:

-عه چرا!

رک و صریح گفتم:

-چون زن و بچه داری!

DONYAIEMAMNOE

به رانندگیش ادامه داد و گفت:

-بچه ام کجا بود بابا !

-خودت گفتی!

با بیخیالی گفت:

-آره ولی خارج از رحم بود کنسل شد!

لپمو باد انداختم.

بیتفاوتیش در مورد این مسائل زننده بود!

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:

-یجوری حرف میزنی انگار بلیط هواپیما بود!

-قلنج انگشتاشو شکوند و گفت:

-بچه میخوام چیکار بابا!

بچه دست و پا گیره !

DONYAIEMAMNOE

مزاحمه !

-تو که یه همچین دیدگاهی داری چرا اصلا ازدواج کردی!؟

از توی آینه نگاهی به موهاش انداخت و با لحنی شوخ گفت:

-حادثه بود بابا!

-آحه حادثه شیرین هم داریم!

-مال ما از نوع تلخش بود!

اینو گفت و نگاهش رو از مسیر به سمت من تغییر داد.

تک تک اعضای صورتمو با دقت و لذت توی یه تایم کوتاه نگاه کرد و گفت:

-فیک نیستی که ؟؟!!

منظورشو نگرفتم.

پرسشی نگاش کردمو گفتم:

-چی ؟

نگرفتم!

ابرو بالا داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-منظورم اینکه صورتت حاصل هنر دست دکتراست یا خدا ؟؟؟

چشات لنز نباشه؟

هست!؟

خندیدمو گفتم:

-آخه تو واقعا کی رو دیدی که با جراحی زیبایی زیبا بشه؟؟؟

ریلکس گفت:

-خیلی ها!

-مثلا!

-کایلی جنر !

کندال جنر...

حتی همین سلینا هم لباش جراحی...

DONYAIEMAMNOE

یا آرایانا گرانده..

لیدی گاگا...

و خیلی های دیگه...

زیر جلکی نگاهی به داخل ماشین اندختم و بعد از عوض کردن آهنگ گفتم:

-از کلای ایرونی حرف بزن !

دست راستشو داد بالا و گفت:

-.اونا هم بدک نیستن!

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-از نظر من که افتضاحن!

یه عده که نمیدونن با پولاشون چیکار کنن میرن پیش دکتر زیبایی و خودشون تبدیل به هیولا میکنن...

دوتا گونه ی باد کرده...

دوتا چشم ورقلمبیده...

دوتا ابروی سیخ شده..

لبای شتری...

و دماغی که با بدبختی هوارو میده تو...

DONYAIEMAMNOE

قهقه زد و گفت:

-و سینه های بادکنکی !

-اره..

اونم هست!

یه نگاه به بالا تنه ام انداخت و گفت:

-مال تو که نیست ؟

هست؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-مارو ملائک خدا ساختن...

اونم با گل نه با ژل!

خندید و گفت:

-باشه بابا!

فهمیدم اورجینالی!

خب!

یکم از خودت بگو!

ما چشممون به جمال کی باز شده الان؟؟؟

لبامو لول کردم و گفتم؛

-شانار 22ساله و تو ؟

با یه چشمک جواب داد:

-پتروس کاربلد 31ساله!

لامصب حتی آدامسهاش هم مارک بودن.

جعبه ی جلوی شیشه رو برداشتم و یه دونه اشو گذاشتم لای لبهامو گفتم:

-پتروس کاربلد میتونی منو برسونی فرشته!؟

-فرشته که از اینجا دوره...

ولی کی میتونه به تو بگه نه؟؟؟

خب بگو ببینم چند تا زید داری!؟

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

-چرا میپرسی چندتا؟

-نگو که تک پری؟!

شونه بالا انداختم و گفتم:

-شاید باشم!

ابروهاشو داد بالا و خیلی قاطع گفت:

-محاله؟

لحنمو تغییر دادم و گفتم:

-از چه رو این را میگویی!؟

باهام همراهی کرد و گفت:

-از آن جهت که بانوی زیبایی چون شما حتی اگر خود بخواهد تک پر باشد کشته مرده ها این اجازه رو نخواهند داد!

DONYAIEMAMNOE

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-دیشب تو آب نمک خوابیدی؟

-نه رو کاناپه!

-تخت خوابت فلج شده بود؟!

لبخندشو جمع و جور کرد و گفت؛

-بیا یه قراری باهم بزاریم؟

-چی؟

-سوال و جوابهات به زن من ختم نشن؟

-چرا ؟

روش حساسی!؟

-دیشب زدیم به تیپ و تاپ هم..

اون اونقدر پرو بود که تو خونه موند و مثل زنای مردم نرفت خونه باباش منم اونقدر کلافه بودم که صبح نشده از خونه زدم بیرون...

آدم ول تو خیابون بچرخه بهتر از اینه که یه زن نق نقو رو تحمل کنه!

DONYAIEMAMNOE

آدامس خوش طعم رو جویدم و گفتم:

-لابد یه کاری کردی که نق میزنه!

-مثلا؟

-مثل سوار کردن من!

روزی چندتارو سوار میکنی؟

-بابا اون خودش فیلتر شکنه!

دایرکتای اینستاشو با رفیق فابم دیدم...

ک....ش!...

بیخیال...

من اسمم امیرحسین!

گوشیتو میدی شمارمو سیو کنم برات؟

DONYAIEMAMNOE

همین یه سوال ساده اش منو تبدیل کرد به مجسمه!

از گوشه ی چشم نگاهی به اپل چند میلیونیش انداختم!

گاز گوشی اون کجا و گازگوشی من کجا!!!

دستشو چرخوند گفت:

-چیشد؟؟ !

نمیدی!؟

جان من ادا تنگا رو در نیار !

تنگ فقط یکی داشتیم اونم سوراخ شده بود که پتروس دست کرد توش!

حالا مثل یه دختر خوب گوشیتو بده تا میس بندازم!

دم دست ترین بهانه رو آوردم و گفتم:

-خطم اعتبار نداره!

همزمان با فشار دکمه ی نکست و تغییر آهنگ گفت

-اصلا از ریحانا خوشم نمیاد !

کلا از هر دختری که نتونم به دستش بیارم خوشم نمیاد پس بزنم بعدی بهتره...

خب.

DONYAIEMAMNOE

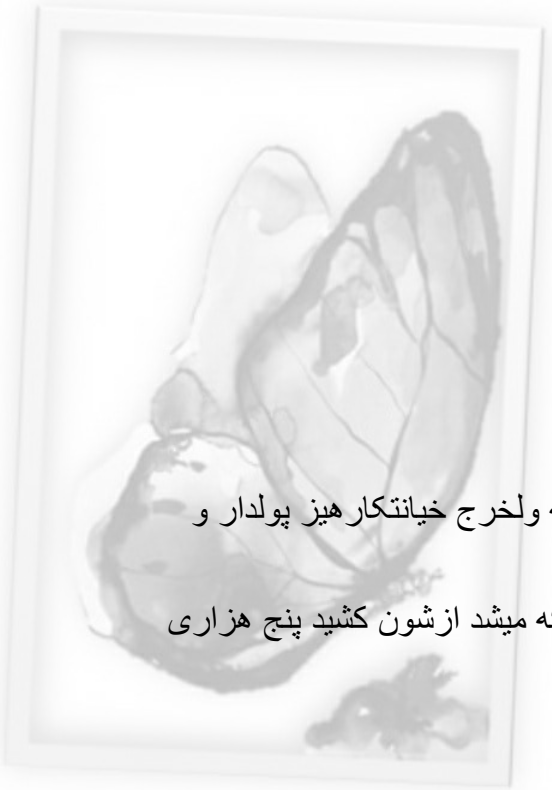

داشتم چی میگفتم...

آهان..

اون گوشی رو بده خودم شارژ میکنم برات...

50تومن اعتبار خوبه؟!

از شنیدن عدد پیشنهادیش ،دیدم به کل نسبت بهش عوضش شد.

اگه تا نیم ساعت پیش در نظرم یه خیانتکار هیز پولدار بود الان میگم یه ولخرج خیانتکارهیز پولدار و البته سمجه!

یادم میاد هر وقت با هر پسری دوست شدم دیگه نهایت و اوج شارژی که میشد ازشون کشید پنج هزاری بود!

اونم چقدر به زحمت!

لبایی که حالا قرمزیشون کمتر شده بودو کج کردم و گفتم؛

-شماره ی منو واسه چی میخوای؟

DONYAIEMAMNOE

-میخوام هر شب قبل خواب واست لالایی بخونم!

خیلی خوب واسه هر سوالی یه جواب از تو آستینش در میاورد!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آهان!

پس تو از اونایی که صبح به یکی صبح بخیر میگی...

ظهر به یکی دیگه ظهر بخیر میگی...

عصربخیرو به یکی دیگه...

شب بخیرو یکی دیگه...

چقدر این یکی ها تو زندگی تو زیاد هستن فقط نگو همه اونایی که تلویزیون دارن سینما میرن که اصلا از این جمله ی کلیشه ای خوشم نمیاد!

ماشینو پشت چراغ نگه داشت و گفت:

-شنیدی میگن اگه با دوست دختر خودت ازدواج نکنی مجبور میشی با دوست دختر بقیه ازدواج کنی؟

-میخوای بگی دوست دختر یکی دیگه رو گرفتی؟؟؟

-دقیقا واسه من همین شد!

نادیا...

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد و گفت:

-زنمو میگم...

اسمش نادیاس...

دوست دختر رفیق یکی از دوستام بود...

با اون کات کرد من بهش پیشنهاد دوستی دادم...

فقط دوستی...

نمیدونم یه شب چی شد..

چه گهی خوردم...

چه غلطی کردم دو روز بعدش یه برگه آزمایش چسبوند به پیشونیمو گفت آش کشگ خاله مه بخورم پامه نخورم پامه !

با خنده گفتم:

-چیزی که عوض داره گله نداره!

DONYAIEMAMNOE

تو هم دختری رو دستمالی کردی که الان زن یکی دیگه اس...

یا حالا هرچی!

با تغییر رنگ چراغ دوباره ماشین رو به حرکت درآورد و گفت:

-سریال ترکیه ای شدیم رفت...

خب؟ چیشد خوشگله !

شماره رو بده دیگه.

کف دستمو به سمتش گرفتم و گفتم:

-بده در راه خدا گوشیتو!

خودم سیو میکنم برات!

خوشبختانه بی چک و چونه گوشی رو گذاشت تو دستم....

وقتی اینکارو کرد عمدا دستم رو لمس کرد منم خیلی به روش نیاوردم.

شمارمو سیو کردمو دوباره گوشیمو بهش دادم.

با خوشحالی نگاهی به شماره انداخت و گفت:

-به من اعتماد داری؟!

DONYAIEMAMNOE

-نه!

-چرا؟

-نمک هم مثل شکر سفیده اما شیرین نیست!

بلند بلند خندید و گفت:

-جالبی!

ازت خوشم میاد !

میس انداختم رو گوشیت!

-آره ویبره خورد!

-میدونی چرا ازت پرسیدم به من اعتماد داری؟؟

-نه و مهم نیست!

-چراا ؟!

DONYAIEMAMNOE

-پاسخ واضح هست !

هیچ مردی قابل اعتماد نیست!

-من با بقیه فرق دارم!

-مثلا چه فرقی...

-تو اقدسیه یه نمایشگاه ماشین دارم.

سر ظهر بیا اونجا تا فرقهامو با بقیه واست بگم!

-زرنگ!

چشمم که به ساختمون ارسلان مرصاد افتاد دستمو سمت در بردم و گفتم:

-نگه دار نگه دار !

من همینجا پیاده میشم

قفل مرکزی رو زد و گفت:

-عه !

حالا که به مقصد رسیدی میخوای زود فلنگو ببندی!!! ؟؟

ببین من خیلی از تو خوشم اومده...

تو خیلی خوشگلی...

DONYAIEMAMNOE

و مهمتر از همه اینکه لامصب هیچ جات فیک نیست...

من بالای نمایشگاهم یه خونه هست که مال خودمه...

نظرت چیه امشبو باهم بگذرونیم!؟؟

اصلا ازش خوشم نیومد!

چون زود به زود رنگ عوض میکرد!

چند دقیقه ادای یه مرد با وقار رو در میاورد...

چند دقیقه ادای یه مرد پخته...

بعد یه مرد زخم دیده...

و بعد یهو تبدیل میشد به یه لاشی...

یه عوضی....

تو اون لحظه فقط هدفم خلاصی بود برا همین خیلی ریلکس گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ادرس دقیقتو حتما پیام کن میام قول میدم بیام !

حالا هم این قفل رو بزن که من باید برم! دیرم میشه

مچ دستمو گرفت و گفت:

-دروغ میگی !

من که میدونم تا از ماشین پیاده شدی پشت سرتو هم نگاه نمیکنی...

پس نمیزارم بری!

از رفتارش جا خوردم.

فاصله گرفتم و گفتم:

-دیوونه شدی؟؟

چرا دستمو گرفتی!؟؟

ای بابا....

کمربندشو باز کرد و اینبار مچ دوتا دستمو گرفت و گفت:

-کجا میخوای بری!؟؟

اصلا مگه من میزارم هلووویی مثل تو از دستم بپره...

و بعد با لذت نگاهشو روی بدنم چرخوند و گفت؛

DONYAIEMAMNOE

-کاش اون شب بجای نادیا یه توله تو شکم تو میکاشتم....

از اینجور آدما زیاد دیده بودم اما این یکی واقعا نوبر بود.

با اینکه عصبی شده بودم اما سعی کردم حفظ ظاهر کنم تا زودتر از دستش خلاص بشم.

-آروم باش!

چرا اینقدر شکاکی تو....

حالا چون یه ساعت باهم بودیم خودتو صاحب من میدونی!؟؟

من که شمارمو به تو دادم !!!

پس ولم کن برم من نباید دیر برسم...

عجله دارم...

ولم که نکرد هیچ،تازه مچ دستمو سفت تر از قبل گرفت و گفت:

-مگه من میزارم تو بری...

DONYAIEMAMNOE

من تازه تورو کشفت کردم....

با عصبانیت گفتم:

-دیگه داری میری رو اعصابم!...

لبخند چندشی زد و گفت:

-آخه راه رفتن رو اعصابتم قشنگه...

حالا دختر ارومی باش تا باهم بریم واحد من.

قول میدم اونقدر بهت خوش بگذره که دیگه هیچوقت نتونی ازم دل بکنی !

هر چی هم بخوای واست میخرم!

رفتارش خنده دار شده بود.

انگار میخواست بچه پنج ساله رو گول بزنه که اینجوری زبون میریخت !

یکی از دستامو ول کرد تا ماشینو روشن کنه، منم با دستپاچگی از جلوی شیشه ی ماشین یه مجله ی لول شده برداشتمو همونطور که پی در پی میزدم به صورتش گفتم:

-ولم کن عوضی نکبت..

ولم کن....

چندش حال بهم زن....

DONYAIEMAMNOE

اولش دستاشو سمت صورتش گرفت وبعد گفت:

-چیکار میکنی دختره ی وحشی....

بزار کنار اینو...

بهت میگم برارش کنار...

اون روی سگ منو بالا نیار...

بزارش کنار

وقتی دید کوتاه نمیام با پشت دست زد رو دهنم.

سوز لبم بهم یقین داد یه بلایی سر لبهام اومده...

انگشت شستمو گوشه ی لبم کشیدمو وقتی قطره ی خون روی دستمو سرخ کرد با بهت بهش خیره شدم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من نمیخواستم بزنم خودت چموش بازی درآوردی

همون موقع یه نفر با پشت انگشتاش دو سه بار به شیشه ی سمت مرده که اسمش امیرحسین بود، زد .

DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه شیشه رو پایین بیاره خیلی بلند و با قلدری گفت:

-چی چی میخوای...؟؟

صدای مردی که بیرون بود خیلی نا واضح به گوش رسید:

-مشکلی پیش اومده!

اون جواب داد" نه زنمه...مشکلی هم باشه به تو مربوط نیست"

اما من دوباره با مجله افتادم به جون صورت نکبتش و گفتم:

-منو به زور سوار کرده...

منو به زور سوار کرده...

کمکم کن...

در قفله...

قفله...

صدامو میشنوی؟

دیگه نتونست مانع ام بشه چون مردی که سر بزنگاه به دادم رسیده بود سماجت به خرج داد و همونطور که با مشت میزد به شیشه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-درو باز کن تا ماشینو رو سرت خرد نکردم...

وا کن این درو...

اوضاع یکم بهم ریخته شده بود.

از یه طرف نمیتونست بخاطر جفتک انداختنای من ماشینو روشن کنه از طرف دیگه هم نمیتونست از شر اون مرد خلاصه بشه برای همین یه چشم غره به من رفت و گفت:

-پدرتو درمیارم ج*نده...

اونقدر میکن*مت صدا سگ بدی....

قبل اینکه ماشینو روشن کنه همون مردی که بیرون بود، عقب رفت و با پا یه ضربه ی خیلی محکمی به شیشه زد که باعث ترک خوردگیش شد .

تو یه آن همه چیز از جنبه ی ترس و ژانر وحشت و آدم ربایی تبدیل شد به قیصر بازی!

ترک برداشتن شیشه ی ماشینش خونشو به جوش آورد پیاده شد و گفت:

-هووووو بی پدر....

DONYAIEMAMNOE

چیکار کردی با ماشین...

فکر کنم همین آخرین جمله ای بود که به زبون آورد چون مشت جناب قیصر روی صورتش نشست و پخش زمینش کرد منم فرصتو غنیمت دونستمو از ماشین پیاده شدم.

با دماغ خونی و پیرهن سفید پر از لکه های سرخ خون، پهن شده بود روی زمین و میگفت:

-پدرتو درمیارم....

نامسوتو میگ....

با مشت دومی که اینبار ب سرش خورد، دهنش هم بسته شد!

به ناجی خوش ظاهری که لنگای بلندش بدجوری دکراسیون صورت اون مرد رقت انگیز رو بهم ریخته بود نگاه کردم....

خیلی باوقار و آروم به نظر می رسید...

و البته پر زور !

از این مدل مردا خیلی خوشم میومد....

از اینایی که با وجود ظاهر و منش اروم تو سختی ها مثل کوه پشتتو میگیرن!

بدون اینکه چیزی بگه دستمو گرفت و گفت:

-دنبالم بدو تا کسی مارو اینجا ندیده....

DONYAIEMAMNOE

برای آخرین بار به قیافه ی گیج و منگ امیرحسین نگاه کردم.

خیلی سعی میکرد چشماشو باز کنه اما پلکهاش از هم جدا نمیشدن....

و بعد هم که دستم کشیده شد و پاهام به حرکت افتادن.....

حین اون دویدنها از مردی که با حضور به موقعش یه جورایی منو از یه دردسر بزرگ نجات داده بود پرسیدم:

-نمیره یه وقت!؟

-نترس!

نمی میره...

فقط یکم گیج گاهش بهم ریخته همین....

خودت سوار شده بودی یا واقعا به زور سوارت کرد؟

نفس زنان گفتم:

-اولی!

DONYAIEMAMNOE

-پس حقش بود!

هردو خیلی کوتاه خندیدم و به دویدنمون تا یه مسیر مشخص ادامه دادیم.یعنی دقیقا تا اونور خیابون...

جالب اینجا بود که هردو میخواستیم وارد ساختمون مرصاد بشیم....

اما من واقعا دیگه نفسم یاری نمیکرد..

روی یکی از مبلهای وسط سالن همکف ساختمون خودمو ولو کردم و چشمامو بستم

اونم روی مبل کناری نشست اما مثل من تنس نمیزد.

انگار نه انگار که پا یه پای من این مسیرو دویده بود!

ساعد دستهاشو روی زانوهاش قرار داد و پنجه هاشو توهم قفل کرد.

منتظر موند من نفس تازه کنم و بعد پرسید:

-خانم زیبایی مثل شما ممکنه بیشتر از بقیه آسیب ببینه!

مراقب اینجور ادما باش!

حتی صداش هم برام شنیدنی بود!

بیخیال زمان و مکان شدم و گفتم:

-من میتونم اسم ناجی م رو بدونم!

DONYAIEMAMNOE

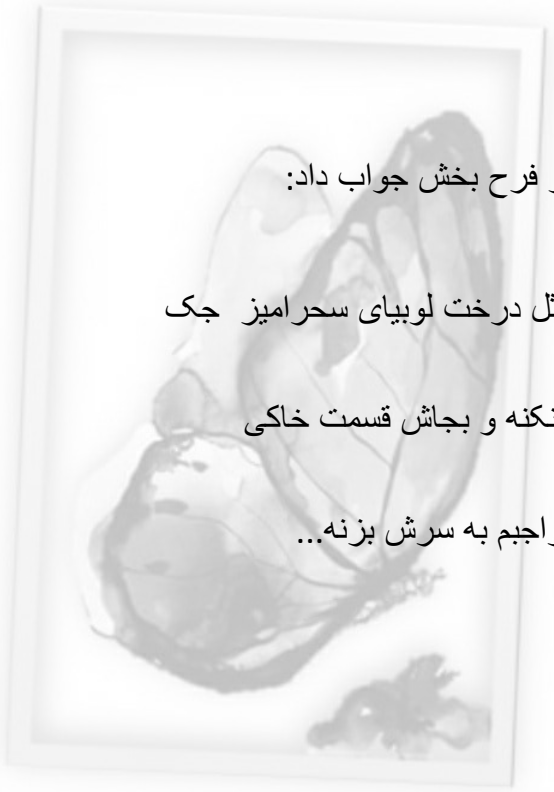

از شنیدن کلمه ناجی خندش گرفت ولی بعد بلافاصله با یه تبسم دلنشین و فرح بخش جواب داد:

-اسم من بوراک!

از شنیدن اسمش لبخند عریضی روی لبهام نشست و عطش خواستنش مثل درخت لوبیای سحرامیز جک توی وجودم سر به فلک زد...

خیلی نجیب بنظر می رسید بخصوص وقتی سعی میکرد تو چشمام نگاه نکنه و بجاش قسمت خاکی کفشهاش رو بهونه بکنه و با دستمال سفید بجونشون بیفته!

اصلا برام مهم نبود که از نگاه های خیره ی من به خودش فکراي بدی راجبم به سرش بزنه...

دستاشو روی دسته های مبل قرار داد و گفت:

_من میتونم اسم شما رو بپرسم??

بدون اینکه نگاهمو از لبای صورتی رنگش بردارم گفتم:

_میتونی حدس بزنی....

ولی فقط سه بار...اول اسمم " ش " داره...

DONYAIEMAMNOE

از معما ی من خوشش اومد چون لبخند مردانه اما فریبنده ای زد و گفت:

_اگه درست گفتم پاداشم چیه??!

آدامسمو توی دهنم چرخوندم و گفتم:

_هر چی که خودت طلب کنی من مشکلی ندارم...

لبخندش عریضتر شد.

سرشو کاملا چرخوند سمتمو گفت:

_و اگه اشتباه حدس زدم?

مثل آدماي فروتن گفتم:

_نمیتونم به ناجیم سخت بگیرم...

میتونم?

صدای خنده هاش سکوت سالن رو شکست و نگاه آدمایی که از در داخل میشدن و به سمت آسانسور پا تند میکردنو به خودش جلب کرد.

خیلی زود به خودش اومد وتمرکز کرد و بالاخره بعد از پنج دقیقه فکر کردن گفت:

_شبنم?

با آدامس توی دهنم یه بادکنک دیگه درست کردم و بعد از ترکوندش ابروهامو بالا انداختم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_نووووووچ! فقط دوتای دیگه..!

آهسته که خندید ردیف دندونای بزرگ و سفیدش مشخص شدن...

نمیدونم چرا اینقدر برای بوسیدن لبهاش بیقرار بودم...

عامیانه اش میشد تو کف بودن!...

نگاهشو از میز مابین مبلها برداشت و گفت:

_شهرزاد؟!

چون یجورایی مهرش بدجور به دلم نشسته بود از موفق نشدنش نتونستم خوشحال بشم.

یه لحظه به این فکر کردم که شاید اگه درست حدس بزنه در عوضش ازم بوس بخواد و منم که دقیقا همینو میخواستم.....

برای همین قبل از اینکه حدس آخر و بزنه سریع گفتم:

_یه کمک...

DONYAIEMAMNOE

اول اسم من شین داره و آخرش. "ر..."

خب....

حالا حدس آخر تو بزن آقای باهوش!

با مهربونی دستی به گوشه ی لبهاش کشید و با سخاوت گفت:

_کمک کاملا بجایی بود !

آفرین دختر خوب!

و بعد یکم با خودش فکر کرد و درنهایت با یه بشکن گفت:

_شانار!

تا لبهای من از هم کش اومدن دستشو مشت کرد و گفت:

_بله!

اینهههههه!

درست گفتم!

تکیه ام رو به مبل دادم و گفتم:

_خب!

حالا به عنوان پاداش چه جایزه ای میخوای?:

DONYAIEMAMNOE

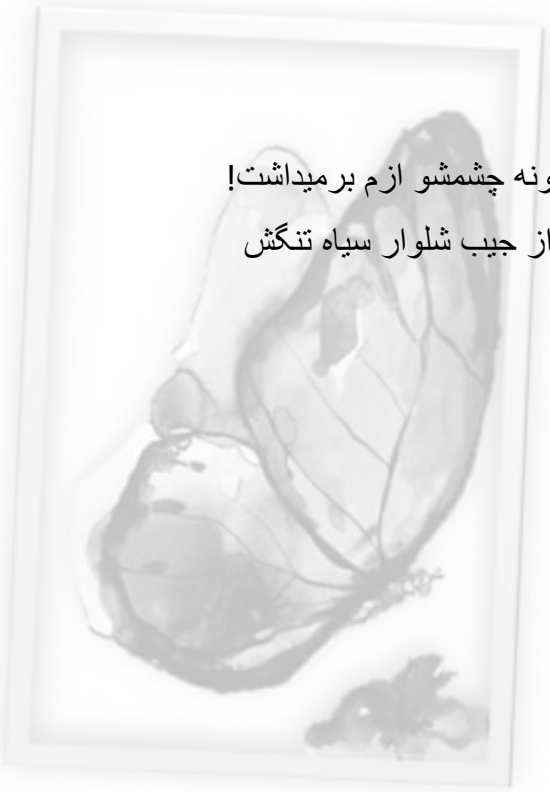

نمیدونم چرا نمیتونست تو چشمام نگاه کنه آخه هربار به یه بهونه ی بچگونه چشمشو ازم برمیداشت!

این سکوت کم کم داشت به درازا میشکید که بالاخره یه دستمال کاغذی از جیب شلوار سیاه تنگش بیرون درآورد و گفت:

-اجازه میدی زخم لبتو با این تمیز کنم؟؟!

از حرفش جاخوردم !

انتظار یه چیز دیگه داشتم...

یه چیزی غیر از این مثبت بازیا .

با اخم رومو ازش گرفتمو

به ساعت مچیم نگاه کردم.

تا ملاقات ارسلان مرصاد زمان زیادی باقی نمونده بود.

دستامو به مبل تکیه دادم و بعد از اینکه بلند شدم گفتم:

-من باید برم...

DONYAIEMAMNOE

با این جمله ی کوتاه سمت آسانسور رفتم که متوجه شدم اونم داره دنبالم میاد...

دو لبه ی آسانسور که از هم باز شد،از گوشه چشم به عقب نگاه کردم و داخل رفتم.قبل از اینکه در بسته بشه تونست خودشو برسونه.

دست به سینه شروع به تکون دادن پای چپم کردم.

دستمال سفید هنوز تو مشتش بود...

احساس میکردم میخواد باهام سر صحبت رو باز کنه اما چون تو سالن بی هوا ولش کرده بودم یا غرورش اجازه نمیداد یا فکر میکرد من ازش خوشم نیومده که قطعا دومی واز نظر خودم اصلا صحت نداشت برای اینکه اون جز محدود پسرایی بود که تو نگاه اول حاضر بودم واسه بدست آوردنش شاخ غول بشکنم!...

حتی بیشتر از آرمان!

خودم سکوت رو شکستم و گفتم:

-اینقدر اونو مچاله نکن!

چون نفهمید دارم از چی حرف میزنم پرسشی و با تعجب نگام کرد.دستمو سمت دستش بردمو دستمال رو از لای انگشتاش که آهسته و آروم شل شده بودن بیرون کشیدم.

لبهاش خیلی آروم تکون خوردن اما مردمک چشماش همچنان ثابت بود...

دستمالو به طرفش گرفتمو با صدای خیلی آرومی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

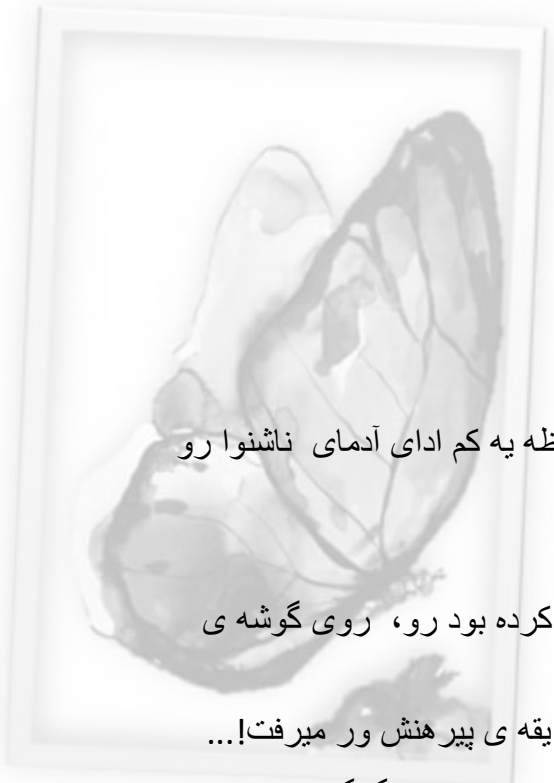

-مگه نمیخواستی زخم لب منو تمیز کنی!؟

دیر به خودش اومد...

با دستپاچگی لبخند مصنوعی زد و گفت:

-آره! درست میگی! (لعنتی)

شنیدم که آهسته کلمه "لعنتی" رو زمزمه کرد اما ترجیح دادم تو اون لحظه یه کم ادای آدمای ناشنوا رو دربیارم !

از نظر خودم که لازم بود!

از جلو با چند سانت فاصله بهم چسبید و دستمالی که یه قسمتش رو لول کرده بود رو، روی گوشه ی لبم کشید...

نفسهای داغم که به گردنش میخورد احساس خفگی بهش دست میداد و با یقه ی پیرهنش ور میرفت!...

لبهای کلفت و گوشتینم رو ازهم باز کردم تا نفسهای کشدار و گرمم حال و هواش رو دگرگون کنه....

دونه ی ریز عرق روی پیشونیش نشست و سیبک گلوش بالا و پایین شد....

DONYAIEMAMNOE

دستمالو که به زخم گوشه ی لبم فشار داد آه آهسته اما کشداری گشیدم که کلا بهمش ریخت...

دستمال رو پرت کرد کف آسانسور و گفت

-لعنتی خونش خشک شده!

همون موقع آسانسور ایستاد.

با تعجب بهش نگاه کردم.خودم کاری کرده بودم که اینجوری کنترل اعصابش از دستش در بره...

وقتی متوجه نگاه های خیره ام به خودش شد.

کنج لبش رو کج کرد تا شکل یه لبخند بگیرن و بعد بالاخره اعتراف کرد:

-لعنت به تو دختر...

اونقدر زیبایی که آدم در مقابلت دستپاچه میشه و به تته پته میفته...

مکث کرد...

دستی به سمت چپ صورتش کشید و زمزمه وار گفت:

حرارت بدنت دیوونه کننده است...

من کار خودمو کردم...

هم نخ دادم هم پا هم طناب !

DONYAIEMAMNOE

حالا نوبت اون بود که برای شروع دوستیمون ازم شماره بخواد تا من صدامو بندازم رو سرم و بلند بلند تک تک اعداد شماره تلفنمو براش نعره بزنم!

لب پایینیمو زیر دندونام فشردمو گفتم:

-من باید برم !

ببخشید

دستشو روی صورتش کشید و گفت:

-منم باید یکم آب بخورم...

فکر کنم...آره .آب لازمم...

من سمت راهرو رفتمو اون سمت آب سرد کنی که توی راهرو قرار داشت!

هر چند قدم که برمیداشت سرش رو میچرخوند سمتمو نگاهم میکرد و

کاش از نگاهم،از قدمهایی که آروم برداشته میشدن اینو میفهمید که من دارم بخاطر اون اینطوری مثل لاک پشت راه میرم تا بفهمه مقصدم کجاست...

DONYAIEMAMNOE

تا بیاد دنبالمو بهم پیشنهاد آشنایی بده!

با اون سرعت لاک پشتی بالاخره به واحد شرکت ارسلان مرصاد رسیدم.

دکمه اف اف رو که زدم صدای کلفت داود تو گوشم پیچید!

-به! ببین کی اینجاست! بیا تو!

قبل از داخل رفتن یه نگاه کوتاه به پشت سرم انداختم....

یادمه سپهر همیشه بهم میگفت من یه شیطانم...

منتها از جنس مونثش !

نمیدونم توصیفش تا چه اندازه به من و شخصیت و ذاتم میخورد ولی اینو در مورد خودم خوب میدونستم که چشم من میبینه و بعد از اینکه پسندید عکس رو ارسال میکنه برای قلبم...

قلبم اگر براش تپید تلگراف میزنه به بین پاهام..و اصل کاری نبض نقطه ی حساس بدن...

اون میگه شانار میخوای با این یارو حال کنی؟

من میگم صدر صد..

اونم به مغزم دستور میده تبدیل بشه به همون شیطان مونث تا اون ادمو دنبال خودش بکشونه...

و معنی همه ی حرفا این هست که...

من

DONYAIEMAMNOE

این

مردو

میخواستم!

داخل که شدم داوود با پاییدن منشی دستشو روی باسنم کشیدو گفت:

-اووووم !

دلم میخواد دوباره ببینمش!

کنارش زدم و گفتم:

-رئیست هست!؟

سرشو کج کرد و با فرو بردن دستهاش توی جیب شلوارش جواب داد:

-هست!

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به نگاه های نفرت انگیز منشی روی یکی از مبلها نشستم و زمان رو چک کردم!

DONYAIEMAMNOE

هنوز ده دقیقه به 11 مونده بود!

ترس داود از منشی دقیق و تیزبین بود یا از دوربینهای پر تعداد،در هر صورت خیلی دور و برم نپلکید و زیاد پارازیت ننداخت.

فقط یه چیزی برام عجیب بود!

اینکه چرا تا حالا ،که ساعت از 12 هم گذشته بود هیچ تماسی از دایی نصرت سحرخیز نداشتم!؟؟؟

و برعکس...جوادی اونقدر زنگ زده بود و پیام میفرستاد که شارژ باتری خالی شدو به فس فس و خاموشی افتاد.

انتظارم داشت به درازا میکشید که در اتاق رئیس باز شد و دو مرد با کتهای ست یک رنگ طوسی که بنظر میومد از پرسنل یا تولیدی مربوط به شرکت باشن،از اونجا بیرون اومدن وبعد از خداحافظی از منشی پچ پچ کنان از شرکت بیرون رفتن تا منشی دستشو به سمت من در دراز کنه و با انزجار بگه:

-بیا برو تو! نوبت توئه!

چپ چپ نگاش کردم و سمت اتاق رفتم. منشی جالبی بود.

برای هر کس نسبت به مقام و رتبه اش احترام های مختلفی قائل بود!

و این یعنی پست ترین درجه از انسانیت!

با یه نفس عمیق دستگیره رو پیچ دادم و داخل رفتم.

DONYAIEMAMNOE

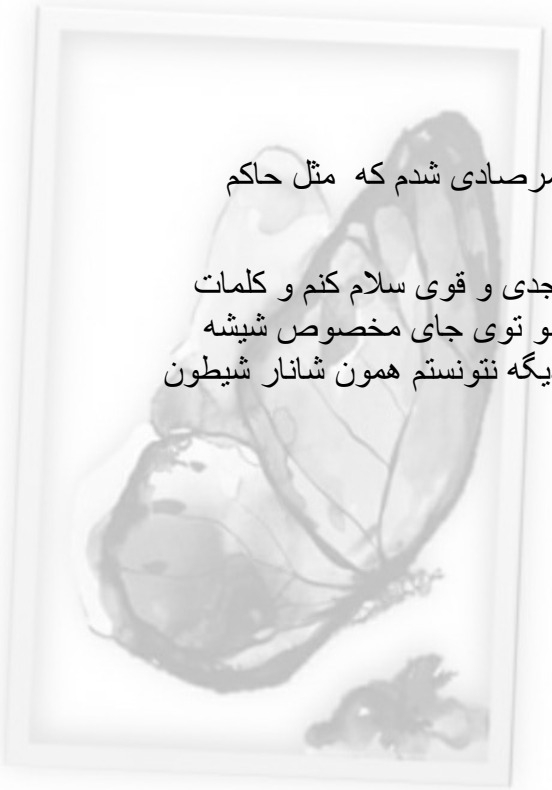

از همون راهروی باریک و کوتاه گذر کردمو وارد دفتر عظیم ارسلان مرصادی شدم که مثل حاکم حکما لم داده بود روی صندلی چرمش و سیگار دود میکرد.

میخواستم در مقابل هیبت و اهبت نگاهش، نه مثل یک دختر ترسو بلکه جدی و قوی سلام کنم و کلمات رو مصمم و بدون لکنت به زبون بیارم اما همینکه ته مونده ی سیگارشو توی جای مخصوص شیشه ای له و مچاله کرد و با اون ابروهای درهم گره شده اش بهم نگاه کرد دیگه نتونستم همون شانار شیطون و چرب زبون باشم!

یه چیزی تو گلوم بالا و پایین شد...

یه چیزی شبیه به آب دهن...

ولی نه بالا میومد و نه پایین میرفت.

وکیلش نه اما خودش زل زده بود تو چشمام و با دقت نگام میکرد.

چشماش یه جفت چشم معمولی نبودن..انگار چشم اژدها بودن...

تیز، قوی،پر قدرت...سوزنده..سرکش!...

انگار دوتا تیر بودن که میرفتن تو مغز و پته ی افکار آدمو میریختن رو آب!

DONYAIEMAMNOE

حس کردم منتظره ببینه من این ملاقات رو چجوری شروع میکنم منم زیاد معطلش نکردم و بعد از اینکه کارت خیریه رو از همون فاصله بهش نشون دادم آهسته موتور فکم رو روشن کردم:

-س..سلام.من از طرف خیریه .....اومدم .

شما گفته بودین امروز ساعت 11 اینجا بیام و چک رو تحویل بگیرم!

نگاه ارسلان مرصاد از سمت من به طرف وکیلش که درگیر نوشتن مطالب نامشخصی بود ، سوق پیدا کرد.

آهسته چیزی ازش پرسید و اونم تو جوابش گفت:

-بانیش شخصیه به اسم رحیم جوادی که پنج سال پیش فوت کرد و الان پسرش یاسر جوادی اونجا رو میچرخونه...

فعال اجتماعیه و یکی از موفقترین ها تو این عرصه...

موسسه اش یکی از گسترده ترین موسسه های خیره هست.

کمک به فقرا،بی خانمان ها،بچه های کار....

دست ارسلان مرصاد به نشانه ی سکوت بالا رفت تا وکیلش به بیوگرافی جوادی خاتمه بده و دوباره مشغول کار خودش بشه!

سیگار دیگه ای روشن کرد و با برداشتن برگه ی چک از لای یه پوشه، کمربندش رو صاف کرد و قدم زنان اومد سمت من.

DONYAIEMAMNOE

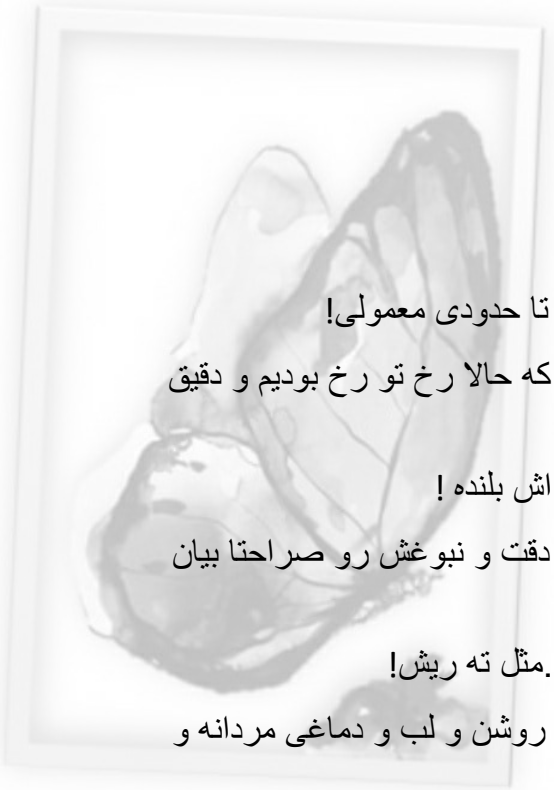

رو به روم ایستاد و تو چشمام خیره شد.

قفسه ی سینم به طرز خنده داری بالا و پایین میشد...

انگار ابوبکر بغدادی رو به روم ایستاده بود نه یه آدم معمولی...یا لااقل تا حدودی معمولی!

اصلا اون چیزی که جوادی قبلا واسه من توصیف کرد،نبود بخصوص که حالا رخ تو رخ بودیم و دقیق تر از دفعه قبل میتونستم ببینمش!..

از اونجایی که کله ی من مماس شکمش بود میشد فهمید چقد قد و قواره اش بلنده !

شخصیت شناسی نوع ایستادن و حالت نگاه کردنش ، اقتدار،بی رحمی، دقت و نبوغش رو صراحتا بیان میکرد .

برخلاف دفعه ی قبلی که دیدمش، کله اش رو تا حدودی کچل کرده بود...مثل ته ریش!

چشماش قهوه ا ی بودنو کشیده و ابروهاش یه رنگ مات ملایم...پوستی روشن و لب و دماغی مردانه و معمولی!...

واسه یه همچین آدمی چندتا گزینه وجود داشت.

DONYAIEMAMNOE

خوشگل ؟؟

خیلی خوشگل؟؟

خیلی خیلی خوشگل ؟

ترسناک؟؟؟

و من قطعا گزینه آخری رو انتخاب میکردم بخصوص که تو اون لحظه زیر داغی نگاه پر نفوذش در حال ذوب شدن بودم!

برگه ی چک ،که تعداد صفرهاش داشتن بندری می رقصیدن رو به سمتم گرفت و گفت:

-حساب من باز شده و خیریه میتونه همین الان اینو پول کنه!

رقم چک اونقدر باشکوه و شگفت انگیز بود که دیگه حتی لحظه ای نگاه های ترسناک ارسلان مرصاد فکر و ذهنم رو مشوش نکرد.

حالا دیگه جوادی بی بهانه میتونست واسه علی و خونوادش خونه بخره،پای مادرشو جراحی کنه..

علی و خواهرشو بفرسته مدرسه و خیلی کارای دیگه برای خیلی از فقرا و نیازمندای دیگه.

لبخندی به پهنای صورت زدم که حاصل اون تفکرات شیرین بود.

چشم دوختم به چهره ی جدی و مبهم ارسلان مرصاد و با مسرت گفتم:

-نمیدونم چجوری باید از شما تشکر کنم...

خود آقای جوادی حتما میرسن خدمتتون....

DONYAIEMAMNOE

دود سیگارشو کنار صورتم رها کرد و من همه رو با ولع به ریه هام فرستادم...

متوجه اینکارم شد و سرش رو کج کرد و دوباره نگاهم کرد....

بدون رعایت اصول ادب تک خنده ای کردمو گفتم:

-دمتون گرم.برخلاف اخلاق و رفتار ترسناکتون خیلی باحالین....

من میتونم برم!،؟

نگاهشو ازم برداشت و همونطور که به سمت صندلیش میرفت با تکون دستش بهم فهموند که میتونم برم....

حس یه پرنده ی سبک بال رو داشتم...

یه پرنده که میتونست حالا تا اوج پرواز کنه...

بالاتر از ابرها حتی!

چک رو یه دور دیگه نگاه کردم و بعد با احترام و عزت فراوان گذاشتمش تو کیفمو گوشیمو بیرون کشیدم تا این خبر تاریخی رو به جوادی اطلاع بدم.

DONYAIEMAMNOE

اما از شانس بد گوشی فکستنی من بد موقع خاموش شده و با هیچ تکون و مشت و ضربه ای هم وفا نکرد.

سمت در رفتم که داود به بهونه ی بستن در همراهیم کرد.

با چشم و ابرو یه اشاره به گوشیم رفت و گفت:

-اگه با من بمونی و بهم حال بدی قول میدم یه اپل هشت میلیونی واست بخرم !

گوشی رو انداختم تو کیفمو گفتم:

-به همین ابوقراضه راضی هستم ابو داووود!

میخواست هر جور شده بهم شماره بده تا رابطمون از سرویس بهداشتی به اتاق خواب تغییر کنه اما من اصلا از آدمای این شرکت خوشم نمیومد...

نه از رئیس گنداخلاقش...

نه منشی پرافاده اش و نه مراجعه کننده های مرموزش...!

و نه حتی این جناب داروغه که واسه یه ملاقات پدر بدن منو درآورده بود!

دستشو روی باسنم کشید و یه قسمتش رو تو مشتش فشرد و گفت:

-چی ساختی لامصب !

زدم زیر دستشو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-برو تا خانم منشی چشاتو از کاسه در نیاورده !

زور آخرشو زد و قبل بیرون رفتنم از در شرکت گفت:

-اینقدر لجوج نباش...

من حسابی بهت میرسم...

هم مالی هم حالی!!!

دستشو از روی دستگیره برداشتمو گفتم:

-تو با این هیکل گنده ات مثل تریلی 18 چرخ میمونی....

رابطه با تو هیچوقت به مرحله ی عشق و حال نمیرسه چون بنده زیر شما له و لورده میشم حالا هم برو کنار جناب داروغه چون بنده خیلی کار دارم!!!

اخم کرد و گفت:

-خیلی ها حسرت جون دادن زیر این بدنو دارن خانم خانما...

-پس چرا یکی از همین خیلی هارو به سعادت نمیرسونی!؟

DONYAIEMAMNOE

-چون طعم بدن تو زیر زبونمه !

پشیمونم چرا همون روز تو سرویس جررررت ندادم!

با تمسخر نگاش کردمو گفتم:

-مگه نشنیدی قدیمیا چی میگفتن..

گ.شانس فقط یه بار در سرویس بهداشتی ادمو میزنه!

به هر زحمتی بود انگشتای کلفتشو از روی دستگیره در برداشتم و خودمو انداختم بیرون....

از واحد شرکت که بیرون اومدم،همزمان سر میچرخوندمو ،آهسته و آروم قدم برمداشتم تا شاید بوراک رو ببینم.

آشنایی ما کوتاه بود...

مکاله هامون شاید کمتر از چند خط...

اما حس خوب نسبت به یک نفر میتونست تو همون نگاه اول پیش بیاد!

بوراک واسه منی که با انواع و اقسام مرد زد و بند داشتم و جنس نگاه هارو مثل آب خوردن تشخیص میدادم یه کشش سخت و عجیب داشت.

با این وجود،نتونستم ببینمش...

آدمای زیادی در حال رفت و آمد بودن که هیچکدومشون اونی نبود که من میخواستم باشه!

DONYAIEMAMNOE

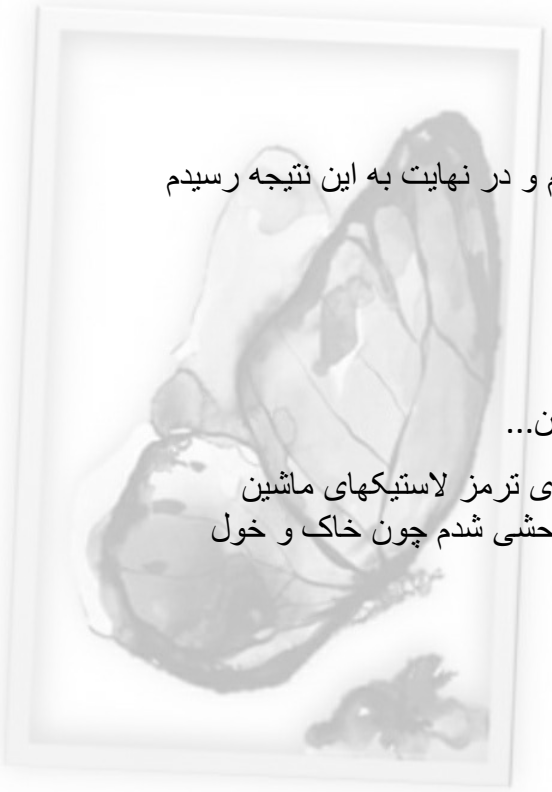

قدمهای بعدی رو سریعتر برداشتم چون تقریبا از دیدنش مایوس شده بودم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که اون خودش اگه میخواست منو پیدا میکرد.

دوباره با ذوق و شوق چک رو نگاه کردم.

تعداد صفرهای کنار عدد یک بدجوری بهم چشمک میزدن...

بوسه ای به رقم چک زدمو دوباره انداختمش تو کیف و پیچیدم تو خیابون...

سرگرم ور رفتن با گوشی موبایل بودم تا شاید بشه روشنش کرد که صدای ترمز لاستیکهای ماشین جلوی پاهام ،باعث شد از ترس چند قدم به عقب بردارم اما دوباره گاو وحشی شدم چون خاک و خول تمام هیکلم رو برداشته بود.دستمو تو هوا بلند کردمو گفتم:

-هووووووی یابو سوار مگه....

با دیدن برزو سیاه صدام تو گلو خفه شد .

خودش از جلو ویکی از آدماش از پشت

بهم نزدیک شدن.کیفمو به سینه ام چسبوندمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

تعقیبم کردی آره؟!!

انگشت کلفت و زبرشو زیر دماغش گنده اش کشید و گفت:

-میدونی چرا به من میگن برزو سیاه ؟ !

چون کارم سیاه کردن روزگار آدماییه که فکر میکنن میتونن برزو رو دور بزنن دلبر خانم!

و بعد اشاره ای به نوچه اش کرد و اونم از پشت دستامو سفت گرفت و هلم داد تو پژوی سیاه رنگی که بوی گند عرق داخلش حال هر جونداری رو تا مرز کما میبرد!

دست و پا زدم اما کارم به جیغ کشیدن نرسید چون دست کثیف و بدبویی روی دهنم نشست و صدامو خفه کرد!

نه فریادرس داشتم و نه دیگه امیدوار بودم ناجی ای مثل بوراک خودشو بهم برسونه و از این مخمصه ی رعب آور نجاتم بده!

حدودا دو ساعت بعد خود برزو که راننده بود ماشینو یه جای نامشخص یا بهتره بگم توی یه برهوت نگه داشت.

دیگه نفسم بالا نمیوند زورمم به اون دستای کلفت روی دهنم نمی رسید .

پیاده که شد داد زد:

_بیاریدش بیرون این دلبر حرومزاده رو.....

DONYAIEMAMNOE

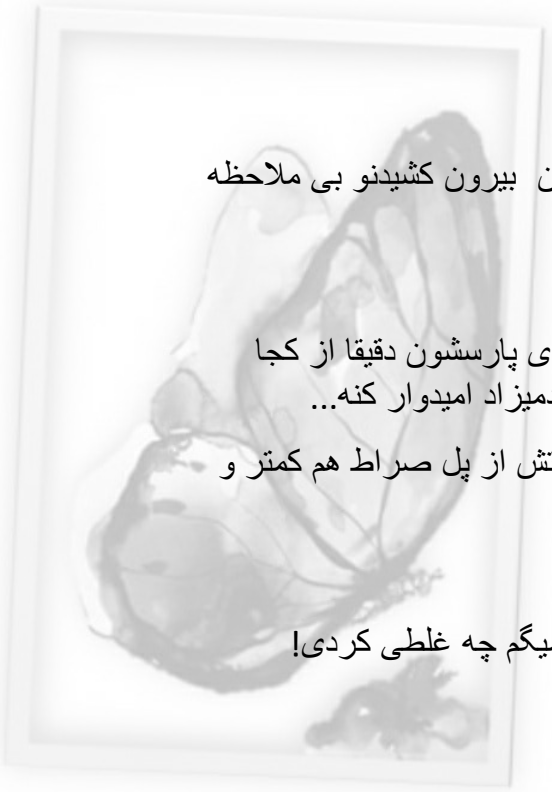

نوچه هاش درو باز کردن و اول خودشون پیاده شدن و بعد منو از ماشین بیرون کشیدنو بی ملاحظه پرتم کردن جلوی برزویي که زنجیر کلفتی رو دور دستش میپیچوند.

کف دستامو روی زانوهام گذاشتمو بلند شدم.

جز صدای باد و گردش خاک روی هوا و سگ هایی که معلوم نبود صدای پارسشون دقیقا از کجا میپیچید، صوت دیگه ای به گوشم نمی رسید که منو به پیدا شدن چند تا آدمیزاد امیدوار کنه...

.انگار آورده بودنم تو برزخ...و من دقیقا روی یه پل خشتی بودم که امنیتش از پل صراط هم کمتر و وحشت آور تر بود. آب دهنم و تف انداختم جلوی پای برزو گفتم:

_ذلیل گیر آوردی برزو سیاه ???

منو برگردوندن همون جایی که بودم وگرنه اول به داییم بعدشم به پلیس میگم چه غلطی کردی!

نیشخندي زد و زنجیر و دور مچ دستش پیچید داد و گفت:

_غلط و که تو کردی دلبر خانم....

مادر زاییده نشده اونی که بخواد برزو سیاه رو دور بزنه...

DONYAIEMAMNOE

تو که دیگه جای خود داری دختره ی نسناس دریده !

من خودم کارم سیاه کردن اونوقت توی یه الف جن*ده میخوای مارو سیاه کنی! نووووچ !

گند زدی دلبر ! گند!

سستی پل خشتی زیر پام و ارتفاعی که خیلی ترسناکبنظر میرسید؛ کم کم داشت اشکم رو در میاورد.

عاقبت من تو این برزخ یا یه تج×اوز چند نفره بود و یا هم بریده شدن گلوم از رد چاقوی جیبی برزو....

کیفی که اصلا دوست نداشتم از خودم جداش کنمو به سینه ام چسبوندمو گفتم:

_از جونم چی میخوای آدم ربا....

بدبخت زدي به کاهدون...

من یکی ام صد مرتبه از خودت بدتر...

فکر کردی منو بدزدی از دایی نصرت یا اون روزبه مزخرف تر از خودت آبی واست گرم میشه???!

دندوناي زرد و خرابشو بهم سابید و گفت:

_علی چپ نرو دلبر دوزاری....

بگو ببینم مواداي منو کجا پنهون کردی...؟؟

نفس زنون و پرسشی گفتم:

_مواد?

DONYAIEMAMNOE

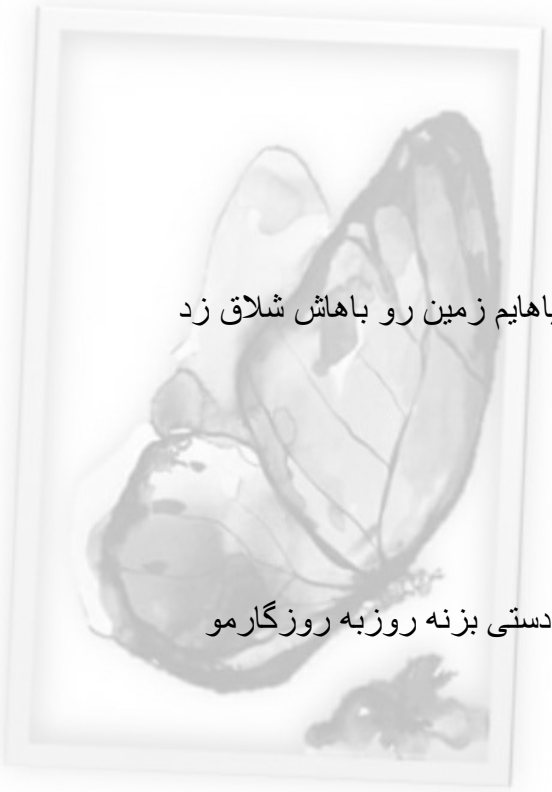

کدوم مواد ??

من اصلا نمیفهمم از چی حرف میزنی!

زنجیر و یه دور تو هوا چرخوند و با یه نعره ی ترسناک درست جلوی پاهایم زمین رو باهاش شلاق زد و گفت:

_اون روی سگ منو بالا نیار دختره ی غربتی....

روزبه تو بازداشتگاه بهم پیغوم رسوند همه موادا دست تو بوده...

یالا عخشون کن تا با همین زنجیر شل و پلت نکردم!!!

می ترسیدم بگم میدونم چون اگه یه درصد دروغ گفته باشه و بخواد یه دستی بزنه روزبه روزگارمو سیاه میکرد.

اما حالا واقعا مگه روزگارم در حال سیاه شدن نبود?

عقب عقب رفتم و گفتم:

_م....من....من نمیدونم...پیش من نیستن....نیستن...

DONYAIEMAMNOE

دوباره زنجیرو زمین کوبید که این بار بجز بلند شدن خاک از زمین صدای جیغ منم تا آسمون رفت....

دستش و تهدید کنان بالا آورد و گفت:

_گوش کن دلبر تیغ زن.....

من از اون بچه مایه دارای بالا شهری نیستم که با یه کرشمه خام اون صورت خوشگلت بشم...

مثل تو سگ توله اونقدر دور و برم ریخته که شناختن اون ذهن کثیفت واسم عینهو آب خوردن باشه.....

یا جای موادای منو لو میدی یا اول خودم یه فصل میکنمت بعد محمود....

بعدشم خسرو....

بعدشم که مثل یه سگ پرتت میکنم تو یکی از این خرابه ها تا خوراک جونورا بشی....خب...با کدومش حال میکنی?!

از قیافه ی خسرو و محمود کاملا مشخص بود دلشون واسه کدوم مورد میتپه !.

با این وجود مطمئن بودم این مرد در هر صورت به من تجاوز میکنه !

چه بگم موادا کجان چه نگم!

از در مظلومیت وارد شدم و با صدای بغض داری گفتم:

_روزبه بهتون کلک زده.....

موادا پیش خودشه!

DONYAIEMAMNOE

برزو....جون مادرت بزار من برم...

محمود دستاشو بهم مالید و با لب و لوچه ای که آب ازش اویزون بود گفت:

_تو نمیری تو رویاهامم همیشه باهاش حال میکردم !

بد تیکه ای هست لامصب!

برزو تا 5ثانیه بهم زمان اعتراف داد و خودشم از آخر شروع به خوندن اعدادکرد...

...5-4...3...2-نمیخوای بنالی نه!؟؟؟

از شدت ترس به سکسکه کردن افتاده بودم...

من دقیقا رو به روی یه مرگ اجباری وحشتناک بودم...

تصور اینکه اول بهم تجاوز کنن...

بعد لشموآش و لاش کنن بندازن تو خرابه ها و حتی مزاری واسم ساخته نشه رعشه به تنم انداخت!

آروم و متوحش عقب عقب رفتم که برزو عدد " یک " رو با صدای بلندی فریاد زد و به سمتم خیز برداشت...جیغی بلند تر از رعد و برق کشیدمو قدم بعدی رو به عقب برداشتم اما دیگه زیر پام زمینی نبود...

DONYAIEMAMNOE

کیفم از دستم افتاد و تنم کمتر از دو ثانیه از روی پل به پایین سقوط کرد....

جایی که پر بود از سنگ های ریز و درشت و خار....

برای احساس سقوط ناگهانیم فرصتی نداشتم اما درد برخورد تنم با زمین رو با تک تک سلولهای بدنم احسای کردم....

آهسته نالیدم" کمک" وبعد چشمام سوختنو و خون صورتم رو پوشوند.....

نه سرم تکون میخورد نه بدن کج و کوله شدم و نه حتی دستها و انگشتام...

صداهارو میشنیدم اما صدایی از دهن خودم خارج نمیشد...

چشمام تصویر تار برزو سیاه رو میدید که از بالای پل خودش رو به پایین رسوند..

محمود دو دستی به سر خودش کوبید و گفت:

-دختره رو کشتیش...

کشتیش برزوخان....

کشتیش....

تو نمیری کشتیش!

برزو پس گردنی محکمی به محمود زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خفه شو نکبت حیف نون...

مگه من زدمش..

خودش از بالای پل افتاد...

خسرو با پاش به کمرم زد و وقتی دید جونی تو بدنم نیست گفت:

-این دختر سقط شده برزوخان....

بهتره بزنیم به چاک تا کسی نیومده.....

پلکهای نیمه بازم روی هم افتادن و درد وحشتناکی توی سرم پیچید و دیگه بعدش هیچی نفهمیدم.

مایع لزجی روی صورتم حرکت میکرد که تا به لبهام می رسید و داخل دهنم سر میخورد به این باور می رسیدم که خون....

آه و ناله میکردم و کمک میخواستم اما حتی خودمم صدای خودمو نمیشنیدم...

از حرکت مورچه ها روی دست و صورتم،از حرکت کردن حشراتی که از زیر شلوارم بالا میرفتن و همه جای تنم وول میخوردن، به گریه افتاده بودم!....

DONYAIEMAMNOE

و بدتر از همه پشه ها و مگسهایی بودن که بخاطر خون روی صورتم لحظه ای راحتم نمیگذاشتن!....

وقتی افتادم تا فاصله ی یکی دو ساعت بعدش چون گرم بودم دردی حس نمیکردم اما رفته رفته از تمام نقاط بدنم زخم ها و درد هایی رو احساس میکردم که گاهی جونی برای ناله کردن واسم نمیگذاشتن....

دلم میخواست مگس ها و پشه هایی که دور سرم میچرخیدن و تمام صورتمو نیش میزدن، دونه دونه با دستام مچاله کنم اما حتی دستها یا حتی انگشتهام هم تکون نمیخوردن.....

یه جورایی حس کسی رو داشتم که از گردن یه پایین فلج شده بود!

نمیدونم چه مدت گذاشت که دو آدم با احتیاط سمتم اومدن...

نیمه جون بودمو از دیدن صورتشون ناتوان..

حتی نمیدونستم سر و کله اشون از کجا پیدا شده!

از صداشون فهمیدم مردن..

لای پلکهامو کمی باز کردمو با دید تاری نگاهشون کردم....

یکییشون عقب ایستاد و با پا ضربه ی خیلی آرومی به پام و بعد وقتی صدا و واکنشی از طرف من احساس نکرد رو به رفیقش کرد و گفت:

-تیمور...غلط نکنم لاشه اس!

دومین مرد اومد طرفم.

DONYAIEMAMNOE

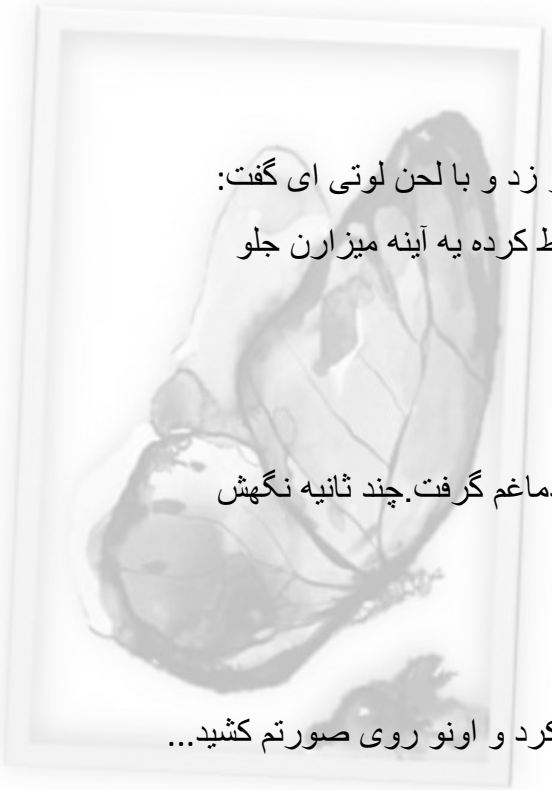

به سمتم خم شدو از کله تا نوک پام رو برانداز کرد و بعد کنار بدنم زانو زد و با لحن لوتی ای گفت:

-تو تلویزیون دیدم این دکی ها واسه اینکه بفهمن طرف جون داره یا سقط کرده یه آینه میزارن جلو دماغش ببینن نفس میکشه یا نمیکشه...خلاصه ..بخار گرفت زنده اس..

-اگه نگرفت چی؟؟؟

-نفله اس!

و بعد دست کرد تو جیب پیرهنشو یه آینه کوچیک بیرون آورد و جلوی دماغم گرفت.چند ثانیه نگهش داشت و بعد گفت:

-شاپور این زنده اس!

آینه رو ببین!

و بعد دستمال یزدی توی دستش رو با آب بطری توی جیبش مرطوب کرد و اونو روی صورتم کشید...

رفیقیمش یا همون شاپور ازم فاصله گرفت و گفت:

-بیخیال آق تیمور...

DONYAIEMAMNOE

این خیلی آش و لاشه...غلط نکنم از رو پل پرت شده پایین

-شایدم پرتش کردن!

-تریپ تجاوز؟

-نه!

اخه لباساش دست نخورده ان...

و بعد که صورتم رو تا حدودی تمیز کرد و تونست چهره ی واقعیم رو ببینه یک قدم خودش رو عقب کشید و گفت:

-شاپور این دخیه خیعلی عروسه!

هلو بپر تو گلو!

و بعد دستش رو با لذت از روی سینه هام تا روی پاهام پایین کشید و گفت:

-واسه مایی که دورو برمون پر از اقدس و اطلس و شهین مهین سبیلو هست...

جون تو این عینهو حوریه!

انگاری در بهشت وا شده از آسمون افتاده رو زمین!

رفیقش خندید و گفت:

-خدا بهش چتر نجات نداده واسه همین با مخ فرود اومده و آش و لاش شد...

DONYAIEMAMNOE

بیجون و بی رمق نالیدم:

-آاااب...آ...آب....

با صدای من و حرکت لبهام مثل دوتا موش ترسو چسبیدن بهم....یکیشون با تته پته گفت:

-دیدی گفتم زنده اس...دیدی گفتم!

و بعد اومد سمتمو سر بطری آب رو گذاشت تو دهنمو گفت:

-اووی دخی..کی اینجوری آش و لاشت کرد..

نومت چیه؟ بچه کوجایی؟؟؟

حریصانه تمام بطری آب رو سر کشیدم..

مغزم سوت میشید و گوشام زنگ میزدن...

صداهاشون کم کم واسم نامفهوم شد....اما عطشم تا حدودی خوابید...

بطری رو که از لبهام جدا کرد دوباره با دقت بدنم رو دید زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پیشنهادت در مورد این حوری چیه شاپوری!؟

-بیا فرار کنیم بریم پی زندگیمون تا کسی خفتمون نکرده و لش کردن این دختره رو نانداخته گردمون آق تیمور...

تیمور دستی به لبهام کشید و گفت:

-اخ! تو چقدر بی مخی شاپوری...

حالیت نیس اصلا...این دختره واسه ما عینهو یه گنج میمونه....

صورت و بدنشو نگا کن...

انگاری خدا خودش شخصا تراشیدش...

تو فکر اینم که ببریمش خونه دوا درمونش کنیم بعد هم بفروشیمش به اشرف...

در عوضش پنجاه تومن ازش میگیرم!

حالا اگه شد یه حال و حولی هم باهاش میکنیم آخه لامصب بد تیکه ایه!

رفیقش که تا اسم پول شنیده بود شاخکاش زده بودن بیرون با ناباوری گفت:

-پنجاه هزار تومن!؟؟

-نه کودن...

پنجاه میلیون

DONYAIEMAMNOE

-پنجاااااه میلیون!؟؟؟

عمرا اگه اشرف واسه این جنازه تف هم کف دستمون بندازه...

واسه همه اون دخترایی که دزدیدیمو بهش تحویل دادیم نفری چندرقاز پرت کرد جلومون...

حالا میخوای واسه این جناره پول بسرفه؟؟؟عمرا!

-دهه !

چرا اخه تو هیچی حالیت نیست...

این با اون دخترا فرق داره کله پوک...

این خیلی خوشگله...

نگاش کن....

میتونیم هر رقمی که دلمون میخواد روش بزاریم...

بعدشم بدهیمونو با سهراب تیزی تسویه میکنیم تا شرش کنده بشه...

DONYAIEMAMNOE

با یه مقدارشم از این تهرون خراب شده میزنیم بیرون...

تشنگیم که رفع شد انگار یه ذره جون به تنم تزریق کردن...

مژه هام بخاطر خون خشک شده بهم چسبیده بودن و خیلی سخت باز میشدن اما حالا میتونستم تا حدودی چهره ی اون دو مرد رو ببینم..

.یکیشون که فکر کنم اسمش شاپور بود با دستمال چرک توی دستش عرق گند نشسته روی گردنشو خشک کرد و گفت:

-این اگه دختر نباشه اشرف بابتش یه پاپاسی هم بهمون نمیده چه برسه به پنجاه میلیون پول! تازه اگه فلج و علیل نشده باشه....

تیمور اول از دست و پاهام نیشگون گرفت و بعد که مطمئن شد بدنم واکنش نشون میده خندید و گفت:

-شاپوری این دخی فلج هم نشده !

و بعد سرشو به طرف آسمون گرفت و با طمع گفت:

؛کرمتو شکر خدا با این حوری ای که واسمون فرستادی !

هردو باهم خندیدن...اما تیمور خیلی سریع رو به طرف دوستش کرد و گفت:

-د نفله چرا واستادی بر و بر منو نگاه میکنی! ؟؟

پاشو بیا دست و پاهاشو بگیریم بلندش کنیم بزاریمش تو ماشین تا کسی موی دماغمون نشده!

-بیخیال آق تیمور...

DONYAIEMAMNOE

این مردنیه...

رو دستمون میمونه...

بعدشم...از کجا معلوم دختر باشه!؟؟ مگه ندیدی اشرف همیشه میگه چی! ؟ دختره با پرده پول نقد بی پرده تف خر!

-این از نوع اولیه!

-نیست!

-چرا میگی نیست!؟

-چون سرو شکلش قشنگه...

واس خاطر همین لابد آوردنش اینجا...

جون تیمور اول دزدینش بعد یه فصل کردنش بعدشم انداختنش اینجا

تیمور با اطمینان خاطر ابروهاشو دادباالا و گفت:

-نچ نچ !

DONYAIEMAMNOE

اشتباه میکنی داداش !

این دختره لباساش دست نخوردن...

حتی دکمه شلوارم بسته اس...

غلط نکنم دزدیدنش و خواستن بهش تجاوز کنن ولی ناغافل از بالای پل افتاده اوناهم فکر کردن دخلش اومده و فلنگو بستن...

-کارگاه شدی آق تیمور!؟

-نه احمق...

مگه رد پا و رد تایر ماشین رو بالای پل ندیدی؟؟؟

یه قسمت از پل هم که افتاده پایین...پس همینیه که خودم گفتم...

-عجب مغز تیز و بزی داری آق تیمور...فکر کنم تو راست میگی!

تیمور یه سنگ کوچیک سمت دوستش پرت کرد و گفت:

-بجا پاچه خواری بیا پاهاشو بگیر بزاریمش تو ماشین تا گندش در نیومده...یالا نفله

یکیش دوتا دستمو گرفت و اون یکی پاهومو و بعد با احتیاط بلندم کردن و راه افتادن...

جای جای بدنم درد میکرد بخصوص سرم و کمرم....

DONYAIEMAMNOE

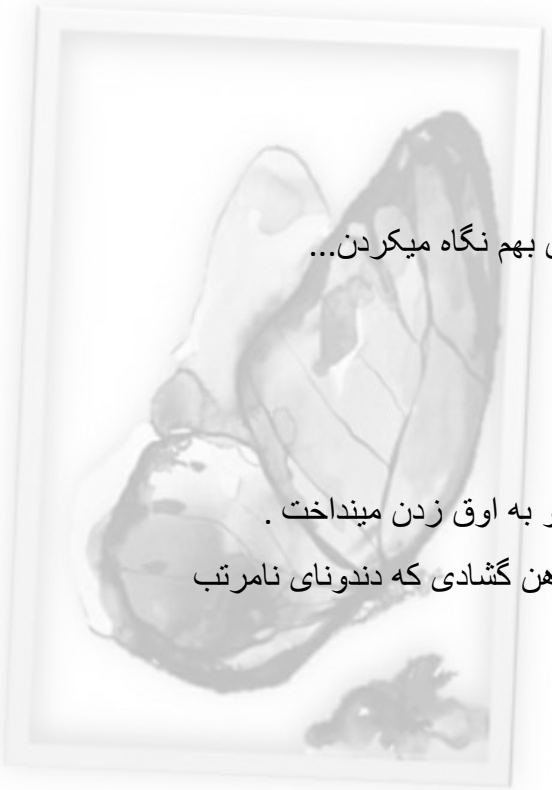

انگار از چاله در اومدم و افتادم تو چاه...

افتاده بودم دست دوتا آدم خدانشناسی که مثل یه تیکه طعمه واسه قلابشون بهم نگاه میکردن...

آدمایی که مطمئن نبودم منو تا یه بیمارستان ببرن....

آدمایی که بوی خطر و دردسر میدادن...

سه هفته و پنج روز بعد

چشمامو که باز کردم مردی رو بالای سرم دیدم که شکل و شمایلش آدمو به اوق زدن میانداخت .

ابروهاش پرپشت بودنو پیوندی، با چشمای ریز و تنگ،بینی ای پهن و دهن گشادی که دندونای نامرتب زردشو به وضوح نشون میداد!

موهای سرش اونقدر چرب بودن که میشد ازش روغن محلی گرفت!

بوی گند عرق مردونه اش هم که دیگه جا واسه تنفس نمیذاشت...

من این چهره رو نمیشناختم و اصلا برام آشنا نبود....

DONYAIEMAMNOE

تا پرسیدم:

-من کجام؟ تو کی هستی؟

مثل استارت ماشین شروع به خندیدن کرد و گفت:

-آق تیمور بیا که حوری بخت گشامون چشم باز کرده....

آق تیمور کجایی نوکترم...

من که اسمم حوری نبود؟

اصلا اسم من چی بود...؟؟

چشمامو بستمو به مغزم فشار آوردم...

اسم من شاناره...ننه بابا ندارم...پیش دایی نصرتم زندگی میکنم...زیر و بم زندگیم تو ذهنم مرور شد...حتی دزدیده شدنم توسط برزو سیاه!

دستم که روی پیشونیم نشست متوجه شدم بدنم لخته...

سرمو بردم زیر پتو و خودمو نگاه کردم...یه تاب حلقه ای کهنه تنم بود و یه زیر شلواری رنگ و رو رفته !

انگار از تو آشغالا جمع شده بودن که اینقدر کهنه و مندرس بنظر می رسیدن!

پای راستمو بردم هوا یه لگد به مهلوی مرده زدمو مثل دیوونه های آل از سر گذشته فریاد زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-کثافت حروم...

کثافت....

با من چیکار کردین...؟؟

اون برزو بی پدر با من چیکار کرد...

بهم تجاوز کرد آره!؟؟؟

آخرش کار خودشو کرد !

پدرتونو در میارم....کثافتا...کثافتا...حرومزاده ها....

از زیر پتو بیرون اومدمو با اولین چیزی که دستم رسیدم زدم تو ملاجش و گفتم:

-با من چیکار کردین...؟؟

باهام چیکار کردین...برزوی حرومزاده....حرومزاده....

من با تمام دردهایی که هنوزم تو تنم احساسشون میکردم گلدون پلاستیکی رو تو سر اون مرد نا اشنا میزدمو اونم فقط دستاشو تکیه گاه سرش کرده بود و با التماس میگفت:

DONYAIEMAMNOE

-نزن لامصب نز...

آق تیمور کجایی که شاپورتو کشتن....

پنج دقیقه بعد در چوبی ترک برداشته کنار زده شد و یه مرد دیگه چماق به دست اومد داخل...

نه چاق بود نه لاغر نه بلند و نه کوتاه...

اونم آشنا بنظر نمی رسید...

اول با حیرت به من نگاه کرد و بعد گفت:

-دزد اومده!؟؟؟

-دزد چیه نوکرتم...

دختره جنی شده...

افسار پاره کرده...

هار شده!

پاچه میگیره و عربده کشی میکنه!

-غلط کرده ضعیفه!

اومد سمت منو بازومو گرفت و بعد از اینکه پرتم کرد روی تخت خطاب به رفیقش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خاک تو سرت نفله!

مردی که از زن کتک بخوره از سگ هم کمتره!

و بعد هم چاقوی جیبیشو به سمت من گرفت و گفت:

-اینقدر واق واق نکن پاپتی...

اگه ما نبودیم تا الان خوراک لاشخورا شده بودی!

بازوی کبود شدمو مالیدمو گفتم:

-لاشخور تویی و اون رئیس الدنگت...

داییم حتما تاحالا به پلیس خبر داده که من غیبم زده

..

به اون برزوی مادر هرزه بگو ولم کنه برم وگرنه ازش نمیگذرم

چاقوی توی دستشو غلاف کرد و بعد از اینکه گذاشتش تو جیبش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-برزو دیگه کدوم خریه؟

با لحن تندی گفتم:

-همون نر خری که اجیرت کرده منو بدزدی....

ببین یارو...

من یکیم از کوزت بدبخت تر...

نه ننه دارم نه بابا...

یه دایی فلک زده دارم که صدبار سر وتهش کنی یه سکه سیاه از جیبش پایین نمیفته...

بزارین برم تا شر نشم واستون

خندید و بعد از اینکه دستی به سبیلش کشید گفت:

-بزارم بری؟؟؟

خواب دیدی خیر باشه حوری بهشتی!

شدت اضطرابی که با گفتن اون جمله به دلم نشست قابل توصیف نبود.

تو صورت جدی و مکارش خیره شدم..

میدونستم که

DONYAIEMAMNOE

حرفهاش صرفا برای ترسوندن من نیست و قطعا یه چیزایی راجب من تو سرش میگذره که به سودش واسه اونه و ضررش واسه من!

بالش زیر سرمو پرت کردم سمتشو با صدای بلندی داد زدمو گفتم:

-اگه تو آدم برزو نیستی پس چرا منو آوردی اینجا؟؟؟

چرا نمیزاری برم! ؟

لحنم عاجز شد و گلوم از فریادهایی که زدم به خس خس افتاد..

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتمو دوباره گفتم:

-من خیلی کار دارم که باید انجامشون بدم..تو رو خدا بزارین برم...

بابا من از شماهم گداگوله ترم...

شپش ته جیبم بندری میرقصه....

مگه شماها شیر آدمیزاد نخوردین؟

چرا نمیفهمین آخه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

تیمور پای راستشو روی صندلی چسبیده به دبوار گذاشت و آرنجشو تکیه داد به زانوش و با پوزخند گفت:

-دکی !

خانومو باش...

میشنوی مادمازل چیمیگه شاپوری؟؟؟ میگه بزارم بره!

 هه هه...مگه مغز خر خوردم بعد اینهمه دوا درمون و خرحمالی و سگ دو زدن افسارتو وا کنمو بزارم بری!؟؟؟

سرم چرخید سمت شاپوری...

هنورم داشت سر چرک و چربش رو میخاروند.

نیشخندی زد و گفت:

-ک...شر میگه آق تیمور...محلش نزار!

از حرفاشون اصلا سردرنمیاوردم.

میگفتن دوا درمونم کردن و من خودم نمیدونستم چه مشکلی واسم پیش اومده که اونا این حرفارو میزنن...

دستامو مشت کردمو گفتم:

-چرا مثل بچه آدم حرف نمیزنین؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

منو چجوری دزدیدن...؟

اگه آدم برزو سیاه نیستین پس شما دوتا نکبت چرک کی هستین!؟؟؟

شاپور خواست دهن باز کنه که تیمور دستشو بالا برد تا رفیقش در گاله رو ببنده...

اومد سمتم. یه کیسه پلاستیک پر از قرص و دارو و شربت و پماد از روی میز قراضه ی وسط اتاق برداشتو همونطور که جلو چشمام تکونشون میداد گفت:

-سه هفته اس اینجا کپیدی و ماهم مثل له له پرستاریتو کردیم....

کیف قاپی کردیم تا بتونیم پزشک و پرستار بیاریم بالا سرت....

مثل بچه ها غذا گذاشتیم دهنت...

ریسک کردیمو لباسای زن همسایه رو از رو طناب قاپیدیم تا تنت کنیم...

پلاستیک داروها رو انداخت تو یقه ام و بعد همونطور که زنجیر باریک توی دستش رو میچرخوند گفت:

-من واسه ننه خودمم اینکارارو نکردم که واسه تو کردم...

پس فکر رفتنو از کله پوکت بنداز بیرون چون من نمیزارم زحماتم بر باد فنا بره

ناباورانه به اونهمه قرص و دارو پماد و سرم نگاه کردم...

سوی چشمام رفت سمت زخمهایی که هنوز ردشون ولو محو روی پوست بدنم مشخص بود...

با نگاه به زخمهای کمرنگ شدم گفتم:

-چه اتفاقی واسم افتاده؟؟؟

شما منو زدین؟؟؟

هاااان!؟؟؟

جواب بده دیگه پیزوری...

یه لگد به تخت زد و گفت:

-دکی !

خانومو باش...

یه چیزیم بدهکار شدیم....

و بعد با لحن تندی گفت:

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

-گوش کن دخی...

ما وقتی تو رو دیدیم آش و لاش پخش زمین بودی..

جون تو بدنت نبود..

سرو صورتت خونی مالی بود.

بنیه نداشتی اصن...انگاری از رو پل افتاده بودی...

مخلص کلوم...

اگه ما نبودیم الان خوراک مورچه ها شده بودی...اوفتاد؟!

حرفهای تیمور تمام اتفاقات اون روز رو تو ذهنم ورق زد...

حرفای برزو...افتادنم از روی پل..

با مرور کردنشون دردی توی سرم پیچید که از شدتش چشمام بسته شدن اما ناغافل با یاداوری چک ارسلان مرصاد و یاسر جوادی ای که بیصبرانه انتظارمو میکشید، پریدم سمت تیمور و با گرفتن یقه ی پیرهشنش دستپاچه و متوحش گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-کوله پشتیم...

کوله پشتیم کجاست...؟؟؟

کوله پشتیم....کوله پشتیمو بده..

نگاه متعجب تیمور به حالتها و واکنش های من جوری بود که انگار یه دیوونه ی روان پریش مقابلش ایستاده!!!

دستامو با کمترین زور زدنی از یقه پیراهنش جدا کرد و گفت:

_چه مرگت شده نسناس؟!

چرا عینهو چهارپا لگد میندازي؟؟؟

یجوري رفتار میکرد انگار کیفی در کار نیست و من دقیقا از همین وحشت داشتم.

از اینکه چک پول رو دیده باشن و بخوان ازم مخفی نگهش دارن....

بی توجه به دردهای عضلاني و گرفتگی های بدنم دوباره مثل بختک افتادم بجونش و گفتم:

_به من بگو کوله پشتیم کجاست؟

چیکارش کردین؟؟؟؟

تو کدوم سوراخ موش قایمش کردین؟؟ من کیفمو میخوام

DONYAIEMAMNOE

گوشای بزرگ شاپور تیز شد و نی نی چشماش درخشید...

چهار دست و پا خودشو به نزدیکی منو تیمور رسوند و با ذوق و خباثت گفت:

_چی توی اون کیفت داشتی که اینقدر

واسش جلز و ولز میکنی عروسک؟؟

توجهی بهش نشون ندادمو با خشم سوالمو دوباره تکرار کردم:

_کوله پشتیم کجاست....

میخوامش...

همین حالا....

وگرنه اونقدر جیغ و داد راه میندازم که تموم عالم و آدم بفهمم شما دوتا آدم ربا چه غلطی کردین.....

تیمور دستشو روی گردنم گذاشت و بعد از اینکه با یه تلنگر به عقب هام داد گفت:

_اینقدر واسه من کری خونی نکن ضعیفه....

DONYAIEMAMNOE

چه آشی...

چه کشکی...

ما وقتی تو رو تو اون بیابون دیدیم نه کیفی همراهت بود و نه هیچ چیز دیگه.....

خودت بودی. و یه صورت خونی....اوفتاد؟؟؟!

شاپور لبخند کریهي زد و گفت:

_حالا چی توش داشتی که اینقدر سراغشو می گیری..

آخه ننه من بعد زایمونم اینقدری بچه ام بچه ام نکرد که تو کیفم کیفم کردی !!!

مشخص بودن چیزی نمیدون...و همون بهتر هم که نمیدونستن چون اگه میفهمیدن چی تو اون کیف دیگه راحتم نمیزااشتن و امیدم برای فرار بر باد میرفت....

برای همین با لحن تندی گفتم:

_به تو چه؟؟

فضولی!؟

زود جواب داد:

_فکر کن فضولم!

_توهم فکر کن سر بریده توش بود!

DONYAIEMAMNOE

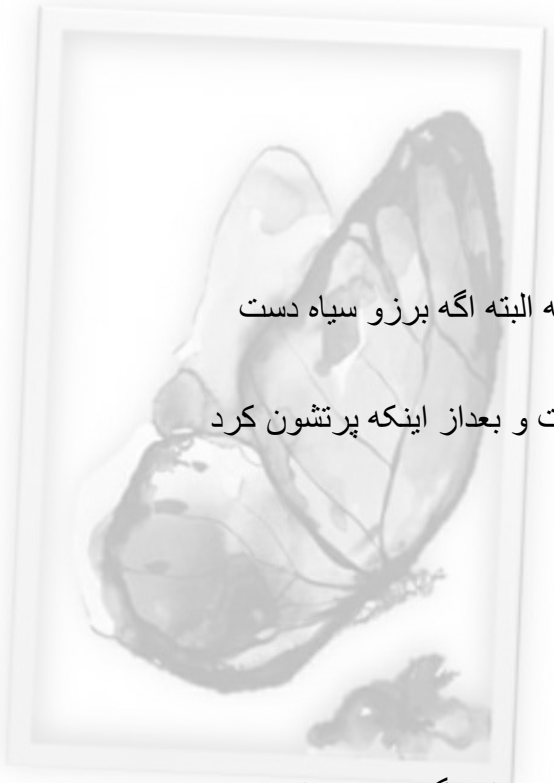

-ای بابا...

وزه خانم!

نگران بودم اما ته دلم امید داشتم که اون کیف یه جا همون دور و بر باشه البته اگه برزو سیاه دست کجش سمتش نرفته باشه!

تیمور از روی دسته صندلی یه بلوز و شلوار جین و یه شال سفید برداشت و بعداز اینکه پرتشون کرد جلوی پاهام گفت:

-بجای جفتک انداختن بلند شواینارو بپوش...

خوردن و خوابیدن و استراحت کردن دیگه تماااااام....

امشب ساعت 11 باهم میریم پیش اشرف بانو....

آماده باش که با تعریفایی که من ازت کردم هم اون مشتاق و هم من...

لباسهای زنونه ای که معلوم نبود از کدوم ننه مرده ای دزدیده بودنو جلوی دماغم گرفتمو بعد از بو کردنشون، با انزجار پرتشون کردم روی زمینو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من از اینجا میرم...

اما نه پیش اشرف بانو یا هر خر دیگه....

میرم خونمون...

صدای خنده های شاپور عصبی و کلافه ام کرد.

چنگی به پتو زدم که تیمور تابی به قسمت باریک سبیل کلفتش داد و با پوزخندگفت:

-امر دیگه ملکه الیزابت؟؟؟!!!

با خشم نگاهش کردم که پوزخندش تبدیل شد به اخم...

اومد جلو گفت:

-واسه توی ضعیفه اینقدر وختمو تلف نکردم که بعدش در طویله رو وا کنمو بگم هرررری....

با 50تومن پول تاختت زدم تا این پول دستم نیاد بیخیالت نمیشم...

حالا هم زود لباس بپوش که اشرف بانو اصلا از بدقولی و دیر رسیدن خوشش نمیاد!

وحشت عجیبی به جونم افناد.

موهامو پشت گوشم زدمو با تلخ زبونی گفتم:

-مگه من جنس مغازه ایم که تا ختم بزنی!؟

من باید برم...

DONYAIEMAMNOE

کس و کارم حتما تا الان نگرانم شدن..

اصلا اشرف کیه که هی اشرف اشرف میکنی؟؟؟

بجای تیمور این شاپور بود که دهن باز کرد و گفت:

-اشرف نه...

اشررررف بانو...

یه چیزی تو مایه های همشیره ی محمدرضا شاه...

و بعد بلند بلند قه قهه زد و گفت:

-یه زن قلدر و پول و پله دار که واس خاطر عروسکایی مثل تو هرچقدر ازش پول بخوای میصرفه...

پتو از لای انگشتام سر خورد و صورتم رنگ باخت..

حرفاشون بوی آدم فروشی میداد !

بوی بدبختی...بوی فلاکت...بوی دربدری....

DONYAIEMAMNOE

نفسم بالا نمیومد.

روی زانوهام ایستادمو گفتم:

-دروغ گفتم که فقیرم..

من بابام از اون مایه دارای خفنه..

ماشین زیر پاش اقلکن ا میلیارده...

خونمون اون بالابالاهاس...

بزارین من برم...

بجای پنجاه میلیون 200تا بهتون میدم...

شاپور و تیمور با شنبدن حرفهای من اول بهم نگاه کردن و بعد مثل بمب از خنده ترکیدن....

حرفامو باور نکردن و حق هم داشتن چون قبلش چیزای گفتمو چیزایی شنیدن که برای فقیر بودن من جای شک نمیزاشت...

تیمور خم شد و بعد از برداشتن لباسها از روی زمین پرتشون کرد سمتمو گفت:

-اینارو بپوش...

ساعت 11باس بریم...

از اتاق که بیرون رفتن و درو قفل کردن با درموندگی دور تا دورمو نگاه کردم...

DONYAIEMAMNOE

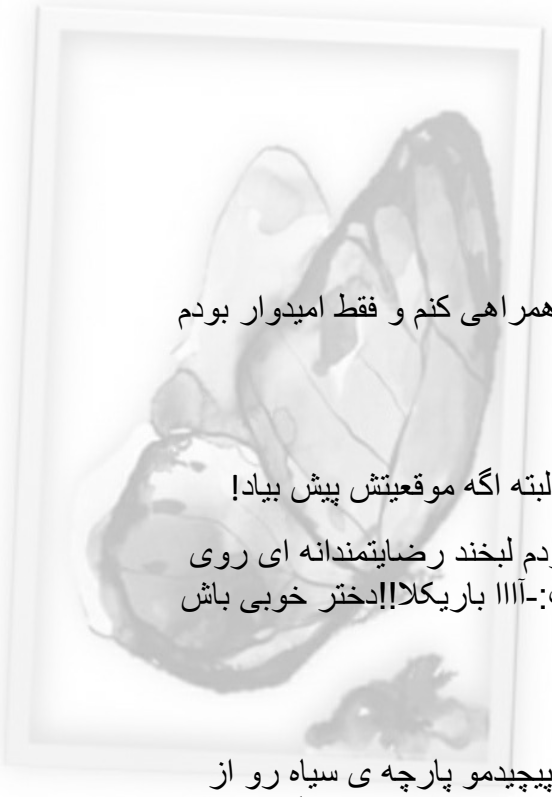

نه پنجره ای...

نه حفره ای نه امیدی....

انگار چاره ای نداشتم جز اینکه برای فرار تا یه جایی باهاشون مدارا و همراهی کنم و فقط امیدوار بودم دایی یا لااقل یاسر به پلیس خبر گمشدنم رو اطلاع داده باشن.

بلند شدمو لباسها رو پوشیدم.باید میفهمیدم کجام...

باید فکری برای فرار از چنگال این دوتا ادم چرک و طمع کار میکردم البته اگه موقعیتش پیش بیاد!

طولی نکشید که دوباره اومدن سراغم.از اینکه لباس پوشیده و حاضر بودم لبخند رضایتمندانه ای روی لبهای تیمور نشست.اومد سمتمو با اشاره به پارچه ی سیاه تو دستش گفت:-آاا باریکلا!!دختر خوبی باش تا کلامون تو هم نره!

و بعد دستاشو بالا برد و پارچه ی سیاه رو روی صورتم گذاشت.

این یه موردو نمیتونستم قبول کنم.هلش دادم عقب و مثل دیوونه به خودم پیچیدمو پارچه ی سیاه رو از سر کشیدمو پرتش کردم روی زمین.بی توجه به چشمای به خون نشسته ی تیمور دستامو بیخ گلوم گذاشتمو سرفه کردم.

DONYAIEMAMNOE

وحشت از تاریکی ،حس خفگی بهم میداد...این ترس از بچگی با من بود...از اون وقتایی که دایی میانداختم تو انباری کوچیک و تاریک و من مثل آدمهایی که بهشون اکسیژن نرسیده باشه به خس خس میفتادم!

پارچه رو از روی زمین برداشت و گفت:-چه غلطی کردی ضعیفه!؟ اینو بپوش و مجبورم نکن تیزی بکشم

دو سه بار سرفه کردمو گفتم:-من از تاریکی وحشت دارم...

پارچه سیاه بندازی رو سرم تا مرز خفگی میرم..نفسم بند میاد خفه میشم....میفهمی؟ یا با رسم شکل واست توضیح بدم!؟؟؟

تیمو و شاپور با گیجی یه نگاه بهم انداختنو یه نگاه به ساعت! انگار فرصت زیادی برای در افتادن با من نداشتن..

تیموریه قسمت از پارچه رو بصورت یه نوار بلند پار کرده و همونطور که میود سمتم گفت:-پس فقط چشماتو میبندم...اما و اگر و خفه مفه هم نداریم....چون باس چشات بسته باش..جز قوانین!اوفتاد!؟

منتظر جواب من نموند و پارچه روی چشمام بست و همینطور دستامو..

بعد هم منو سپرد دست شاپور و گفت:-من میرم ماشینو روشن کنم...دختره رو دستمالی نکنی شاپوری...بی سرو صدا بیارش بیرون!

خیلی زور زدم از پشت اون پارچه ی کلفت سیاه دنیای اطرافمو ببینم اما تلاشم بیفایده بود چون جز سیاهی چیزی جدیدم.اما از صدای واق واق سگ و انعکاس صداشون توی فضا میتونستم حدس بزنم که خونشون یه جایی توی حاشیه ی شهر...

DONYAIEMAMNOE

جایی که فقط میشد دزد و خلافکار و گدا و از این قبیل آدما پیدا کرد ...جایی که با کلاسترین آدماشون شون قاتلا و قاچاقچیا بودن!

منو با احتیاط و مثل یه شی ء با ارزش که قراره پنجاه میلیون واسشون پول به همراه بیاره؟ روی صندلی های عقب دراز کردن و شاپورهم مثل مامور مرگ کنارم نشست و هرازگاهی دور از چشم تیمور ناخونکی به بدنم میزد که حاصلش میشد لگدهای من!

حدودا یکی دو ساعت بعد،جایی که من هیچ درکی ازش نداشتم ،تیمور ماشینو نگه داشت و خطاب به من گفت:-میتونی بلند شی و بشینی!همینکارو کردم و با کش و قوسی به بدن کرختم دادمو گفتم:-منو آوردین کجا لعنتیا....

دست پلیس بهتون برسه نیکه بزرگتون گوشتونه...

شاپور بی عار و بیخیال خطاب به تیمور گفت:-تیمور...اگه اشرف دختره رو گرفت و یه پول سیاه هم کف دستمون نذاشت چی؟! اگه نفلمون کرد چی!؟

تیمور از ماشین پیاده شد و منم بیرون کشید..

برخورد باد سرد و شدید با صورتم بهم فهموند که یه جایی دور از دود و دم و شلوغی شهرم...یه جایی که فقط صدای حیوونهارو میشه شنید...و دوتا گاو که داشتن سرنوشت منو به سمت فلاکت هل میدادن...

DONYAIEMAMNOE

تیمور بازوم رو گرفت و گفت:-گوش کن شاپوری...من دختره رو میبرم تو هم اینجا منتظر من میمونی تا بیام...اگه تا نیم ساعت دیگه تنها از در اون خونه بیرون اومدم که هیچ اگه نیومدم فلنگو میبندی و میری همه چی رو به پلیسا میگی تا بفهمن با خر طرف نیستن و یه من ماست چقدر کره میده.اوفتاااااد ؟!

شاپور تند تند گفت:-اوفتاد آق تیمور ...اوفتاد...

صدای بسته شدن در ماشین که اومد تیمور دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.با عجز گفتم:-داری منو کجا میبری!؟

تورو خدا بزار برم.من که بهت گفتم ننه بابام پولو پله دارن...هرچقدر یخوای از اونا واست میگیرم...فقط بزار برم...

نیشگون محکمی از بازوم گرفت که جیغم دراومد و باعث شد یه لگد به پشت پام بزنه و بگه:-لال مونی بگیر دخی...مجبورم نکن یه پارچه هم دور دهنت ببندم !

هر چقدر دروغ و قمپز در مورد پول و خانواده ی ثروتمند خیالیم، بلد بودم تو گوشش وز وز کردم اما اونقدر برای فروش من مصمم و جدی بود که حتی کوچکترین اهمیتی بهم نداد.

چند دقیقه بعد بالاخره یکجا نگه ام داشت و بعد که صدای برخورد دستش با یه سطح آهنی تو سکوت فضا پیچید فهمیدم مقابل یک در هستیم.

بعد از یکی دو دقیقه صدای کلفتی از پشت در پرسید:-کی هستی!؟

تیمور با تته پته گفت:-هههه تیمورم...تیمور قلاب...جنس آوردم واسه اشرف بانو؛صدای مرد، باعث شد گوشامو تیز کنم تا بفهمم کجام و قراره برم پیش چجور آدمایی:-ساعت چنده؟!

DONYAIEMAMNOE

-ساعتم خوابیده...اشرف بانو امر کنن بیدارش میکنم

از چرت و پرتهاشون مشخص بود دارن رمزی حرف میزنن و در که باز شد از حدسم مطمئن شدم.مرد نگهبان منو تیمور رو با دقت گشت و بعد اجازه داد داخل بریم.تمام مدت بازوم تو دست تیمور بود و با اون چشمای بسته هر جا منو میکشید به اجبار دنبالش میرفتم..

نگهبان از یه جایی به بعد به تیمور گفت:

-همینجا میمونی تا خانمو صدا بزنم! تکون نخور...

اوهوی فریدون...

حواست به این نسناس باشه..

-باشه آقا...

تنم از سرما می لرزید و دندونام خود به خود روی هم سابیده میشدن.

بعد از کمی انتظار ، صدای تق تق پاشنه ی کفش زنانه ای دوباره منو سر حواس آورد...

هر کی بود تیمو رو وادار کرد مثل چاکر نوکرا تا کمر خم بشه و به تملق گویی بیفته:

DONYAIEMAMNOE

-سلام خانم...نوکرتونم....مخلصتونم....ماشاالله...بزنم به تخته...روز به روز داری جوونتر میشین.....

صدای بم و ناملایم زن توی گوشام پیچید:

-شر و ور نباف تیمور....

پارچه رو بکش کنار ببینم این تحفه چیه که واسش دندون تیز کردی و سرخود نرخ میبری بالا!

تیمور خندید و گفت:

-ای به چشم !

باور کن خانم...

من چشم بازارو کور کردم...

تماشا کنید...

دست تیمور به سمتم دراز شد و پارچه رو کنار زد.

چشمام نسبت به نور واکنش نشون دادن و فورا سرم رو خم کردم....

اما وقتی چشمام کم کم به نور فضا عادت کردن،سرمو بالا نگه داشتم و زل زدم به دو زن و دو مرد که مات و دقیق نگاهم میکردند...

دو زن مقابلم بودن که یکی باربی بود با قدی متوسط و صورتی شدیدا بزک کرده و دومی بلند قد و چهارشونه با ابهتی ترسناک!

DONYAIEMAMNOE

رد جراحی های زیبایی روی صورتش برای ناشی ها هم مشخص بود و گونه های تزریقی و لبهای پروتز شده اش بدجوری توی ذوق میزد...

واضح بود میخواسته خودشو شبیه آنجلینا جولی کنه اما...بیشتر شبیه گودزیلاها شده بود!

چشمای درشت و سبز رنگش همه جای صورتم رو کنجکاوانه بررسی میکرد...

نیمچه نگاهی کوتاه به دوتا نگهبانش که مثل ندیده ها صورت و بدنم رو نگاه میکردن و آب دهن قورت میدادن، انداخت ک گفت:

-شما دوتا برید سر کارتون...

و بعد هم با دو گام کوتاه خودش رو به من رسوند و از فاصله ی نزدیکی سر تا پام رو کند و کاو کرد!

برخورد نفسهای داغش با صورتم، پوستم رو غلغک میداد !

با اینکه دختر کشیده و تا حدودی بلند بودم اما در مقابل این زنه بیشتر به کوتوله ها شبیه بودم!

چونه ام رو تو دستش گرفت و با دقت صورتم رو برانداز کرد...

لبخند عریضی روی لبهاش نشست که انگار تلاشش برای بروز ندادنش بیفایده بود...

DONYAIEMAMNOE

بی خجالت و حیا دستشو روی سینه هام کشید و گفت:

-خوبه !

به اندازه کافی بزرگن...

و بعد در کمال تعجم مانتوم رو بالا داد و با چرخوندن بدنم، پشتم رو به طرف خودش کرد و نگاهی به باریکی کمرم انداخت....

تا دستش روی باسنم نشست داد زدم:

-به من دست نزن کثافت!

از داد غیر منتظره ی من سکوت شب شکست و رنگ تیمور پرید اما حاصلش شد یه ضربه ی وحشتناک به باسنم...

موهامو تو مشتش گرفت و دوباره منو چرخوند سمت خودش و گفت:

-جیغ جیغ نکن بچه...

دفعه بعد تو دهنی میخوری!

لب پایینیمو از درد گزیدم که اینبار دستش بین پاهام سر خورد و بدنم رو تو مشتش گرفت...

از لمس نقطه ی حساس بدنم نفسم رفت...

چند لحظه بعد دستشو از بین پاهام بیرون کشید و زمزمه کرد:

DONYAIEMAMNOE

"این عالیه"

بی تعلل سرش رو چرخوند سمت تیمور و گفت

-دختره یا زن؟؟

تیمور مثل یه شکارچی ای که درست وسط هدف زده باشه سینه سپر کرد و گفت:

-دختر! شک نکنید!

-فراریه یا دزدیدیش؟؟

-پیداش کردم...

خارج شهر...

-پس دزدیدیش

-هم آره هم نه

-بنابرین قیمتش نصف میشه!

DONYAIEMAMNOE

-د نه دیگه ! این دختر واقعا زیباست...

زیباتر از همه اونایی که تا حالا دیدین....شک ندارم رقیبتون...

مکث کرد و موذیانه ادامه داد:

-شهلا خانمو میگم....

قسم میخورم اگه این دختره رو ببینه تا دویستا هم واسش میسرفه !

بدون اینکه بپرسه...نر یا مادس...فراریه یا دزدی...

واکنش اشرف نسبت به شنیدن اسم شهلا تلخ و گزنده بود. دستشو مشت کرد و گفت:

-اینقدر واسه من شهلا شهلا نکن....

بیستا بیشتر نمیدم...

تیمور فورا گارد گرفت.دست منو گرفت و به سمت خودش کشید و بعد گفت:

-صد میلیون...

نه کمتر نه بیشتر !

وگرنه میفروشمش به شهلا

سقف آرزوهایی تیمور زاغه نشین، 50میلیون بیشتر نبود اما وقتی متوجه نگاههای تحسین آمیز اشرف و لبخندهای گاه و بیگاهش به صورت و اندام من شد، دلو زد به دریا و مبلغ رو دو برابر کرد.پیشنهادی که

DONYAIEMAMNOE

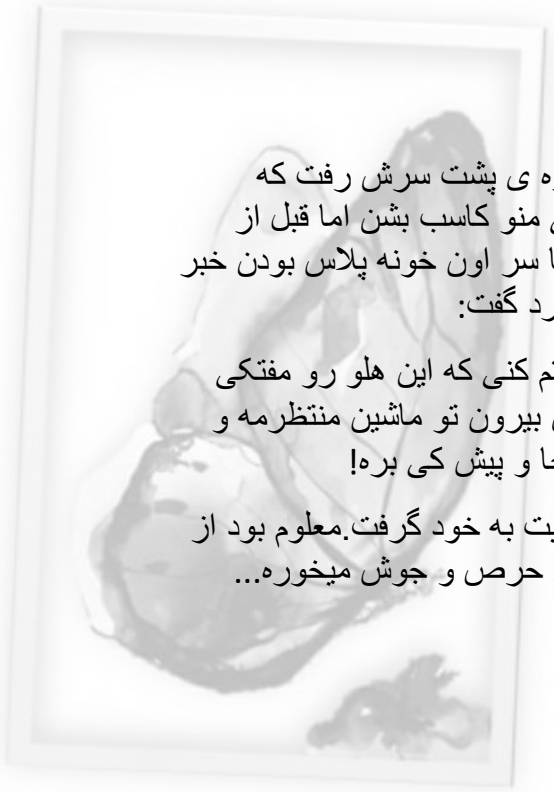

اصلا به مذاق اشرف خوش نیومد چون بلافاصله چشم و ابرویی به دختره ی پشت سرش رفت که مشخص بود نقشه ی نفله کردن تیمور رو زیر سر دارن تا مفت و مجانی منو کاسب بشن اما قبل از اینکه دختره دست به جیب بشه و با گوشی موبایلش به نگهبانایی که سرتا سر اون خونه پلاس بودن خبر بده، تیمور دست منو گرفت و همونطور که همراه خودش عقب عقب میبرد گفت:

-نچ نچ نچ!د نشد دیگه اشرف بانو!زیرآبی نداشتیم...اگه میخوای منو خفتم کنی که این هلو رو مفتکی صاحب بشی،باس بهت بگم شاپور...رفیقمو میگم.میشناسیش که آره؟!اون بیرون تو ماشین منتظرمه و خوب میدونه که اگه من از این در با صد میلیون پول سالم بیرون نرم کجا و پیش کی بره!

خطوط صورت اشرف تغییر کرد و دوباره حالت صورتش،شکل عصبانیت به خود گرفت.معلوم بود از دست ناشی هایی مثل تیمور که حالا ادای کاربلدهارو در میارن بدجوری حرص و جوش میخوره...

سرشو چرخوند سمت دختری که پشت سرش ایستاده بود و گفت:

-فتانه!؟

دختر یک قدم جلو اومد:

-بله خانم!

-برو پولو بیار !

-چشم!

تو این فرصت دوباره با نفرت به تیمور نگاه کردم.چشماش می درخشیدن و آب از لب و لوچه اش سرازیر بود.آب دهنمو تف انداختم رو صورتشو گفتم:

-پست رذل!به چی رسیدی!؟صد میلیون ارزششو داشت!؟من که بهت گفته بودم دویست تا میدم!

چشم غره ای رفت تا بهم بفهمونه اگه ترس از اشرف نبود جور بدتری کارمو تلافی میکرد اما درنهایت آستین پیرهنش رو روی صورتش کشید و گفت:

-زر مفت نرن...تو از ما هم گداگوله تر بودی...صدبار میچلوندنت یه قطره آب ازت نمیچکه....

اومدن دختر جوون یا همون فتانه با کیسه ای سیاه که محتواش قطعا پول بود،باعث شد دستای تیموراز دور بازوم جدا بشن....کیسه رو با حرص و طمع از دستای فتانه بیرون کشید و گفت:

-مخلصتم اشرف بانو...خعلی کارت درست...الحق که عند قاچاقچیایی...

اشرف دست منو گرفت و هلم داد سمت فتانه و خطاب به تیمور گفت:

-من مخلص احمقی مثل تو نمیخوام...گورتو گم کن و دیگه این دور و بر پیدات نشه بجز زمانی که بخوای یکی مثل این برام بیاری....مثل این...نه مثل اون دخترای گشاد...

تیمور ای به چشمی گفت و خرامان خرامان با کیسه ای پر از پول سمت در دوید در حالی که من بخت برگشته رو اسیر آدمایی بدتر از خودش کرده بود!!

DONYAIEMAMNOE

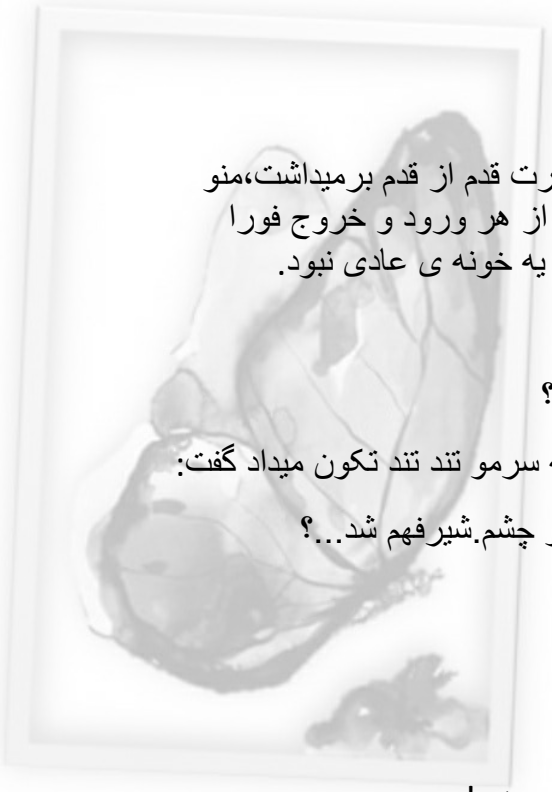

فتانه مچ دستم رو سفت گرفت و پشت سر اشرف که با اعتماد بنفس و قدرت قدم از قدم برمیداشت،منو دنبالش خودش کشوند...خونه ی خیلی بزرگی بود که درهای آهنینش بعد از هر ورود و خروج فورا توسط نگهبان قفل میشدند..همه چیز ترسناک بنظر می رسید و اینا علائم یه خونه ی عادی نبود.

دستمو باعصبانیت بیرون کشیدمو گفتم:

-ولم کن میخوام برم...ولم کن....کجا میبرین منو...کی هستین شماها....؟؟

فتانه اینبار بجای مچ دست پشت موهامو تو مشتش گرفت و همونطور که سرمو تند تند تکون میداد گفت:

-منو وادار نکن یه فصل کتکت بزنم...مثل بچه آدم هر چی بهت گفتم بگو چشم.شیرفهم شد...؟

منم مثل خودش موهاشو چنگ زدمو گفتم:

-موهامو ول کنی عوضی...

چرخید سمتمو حالا دو دستی موهامو تو مشتش گرفت و یا خشم گفت:

-چه غلطی کرد دختره ی گه؟! اونقدر کتکت میزنم که صدای عر عر خر بدی!

نگهبانای داخل خونه که همگی مرد بودن و تعدادشون به سه چهارتا می رسید از دیدن دعوای منو فتانه سرخوش و خندون کنار گوش هم پچ پچ میکردن...

DONYAIEMAMNOE

فتانه دستاشو از موهام جدا گردو سیلی جانانه ای نثار لپم کرد که صدای مردها بالا رفت....

-اووووووو! اینه...دخلشو بیار فتانه...

دستمو رو لپم که بدجور سوز میداد کشیدمو با فشار دادن دندونام از شدت خشم سمتش خیز برداشتم و ناخونامو روی صورت بزک کردش کشیدم...

مات و مبهوت دستشو روی دوتا خراش روی صورتش که آثار رد ناخن های من بود کشید و گفت:

-چه غلطی کردی؟؟؟ک....تو جر میدم...جرت میدم دوزاری....

همینکه خواست سمتم هجوم بیاره صدای اشرف سر جاش نگهش داشت:

-داری چه غلطی میکنی فتانه!؟خروس جنگی شدی؟

فتانه با اون موهای بهم ریخته و صورت خراش برداشته سرشو چرخوند سمت اشرف و گفت:

-خیلی وحشیه خانم..همش جفتک میندازه..

اشرف با تحقیر نگاهی به موهای بهم ریخته و خراش های روی صورت فتانه انداخت و گفت

-این بلا رو همین دختره سرت آورده!؟؟یه مشت یاغی دست و پا چلفتی دور خودم جمع کردم...ببر بندازش تو سلول پیش دخترا که فردا نقشه ها واسش دارم...درضمن بهشون متذکر شو که اگه بلای سر این دختر آوردن و یا شبونه خفتش کردنو بکارتش رو پاره کردن دمار از روزگار یکی یکیشون در میارم...خودتم جز لیستی...

DONYAIEMAMNOE

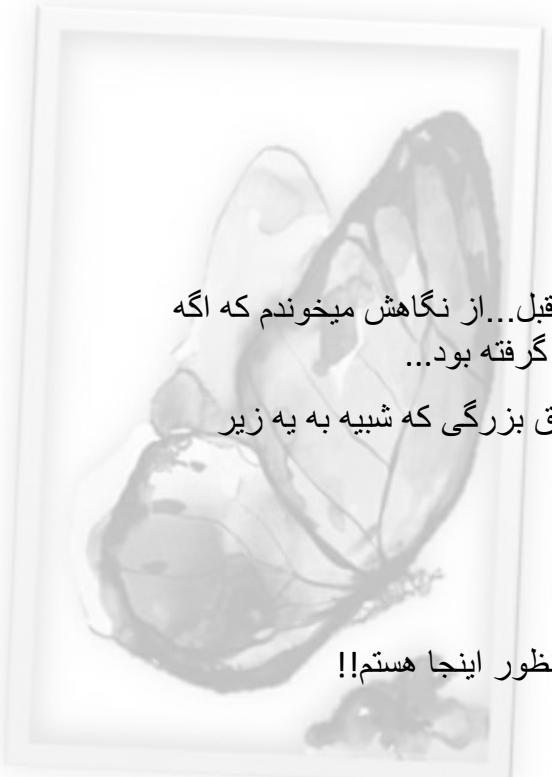

فتانه نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-چشم خانم!

فتانه دوباره دستمو گرفت اینبار اما با خشونت بیشتری نسبت به دقعه ی قبل...از نگاهش میخوندم که اگه ترس از امر و نهی های خانمش نبود تا حالا صد بار منو زیر مشت لگد گرفته بود...

از راهرو های زیادی گذشتیم و پله هارو پایین رفتیم تا بالاخره به یه اتاق بزرگی که شبیه به یه زیر زمین حصار شده یا بهتره بگم به سلول زندانیها رسیدیم...

مخوف بود و ترسناک...

صدای پچ پچ های زیادی به گوشم می رسید...

قلبم آشوب بود و دلم میخواست هر چه سریعتر بفهمم من چرا و به چه منظور اینجا هستم!!

فتانه در آهنی رو باز کرد و منو هل داد به جلو...

پشت اون در یه اتاق بزرگ بود که قسمت جلوش رو مثل سولهای زندان حفاظ زده بودن و دخترای زیادی پشت اون میله ها در حال تماشای من بودن...

DONYAIEMAMNOE

فتانه فریاد زد:

-برید عقب...برید....

با فریاد فتانه همه به عقب رفتن...

در سلول رو باز کرد و منو با خشونت به داخل پرتم کرد و خودش بعد از قفل و زنجیر کردن دوباره ی در گفت:

-خوب گوش کنید چی بهتون میگم!

اگر...به این دختر تجاوز کنید...یا...بخواین خطی خشی روی صورتش بندازین...

نه اون کسی که اینکارو کرده بلکه همتونو زنده زنده میندارم جلو سگا...

شیرفهم شد جنده ها!؟

تعداد محدودی سر تکون دادن، بعضی ها هم پاچه خوارانه گفتن"چشم خانم" یه عده ی خاصی هم بجای اطاعت با هیزی به منو بدنم خیره شدن و بعضی ها هم بی تفاوت روی تختشون دراز کشیدن..

دور خودم چرخیدمو دخترارو نگاه کرم...

دخترایی که همه زیبا بودن و جوان!...

دیدن اونا تو این حصار واسم عجیب بود....

عجیب و ترسناک!

چرا اینجان؟

DONYAIEMAMNOE

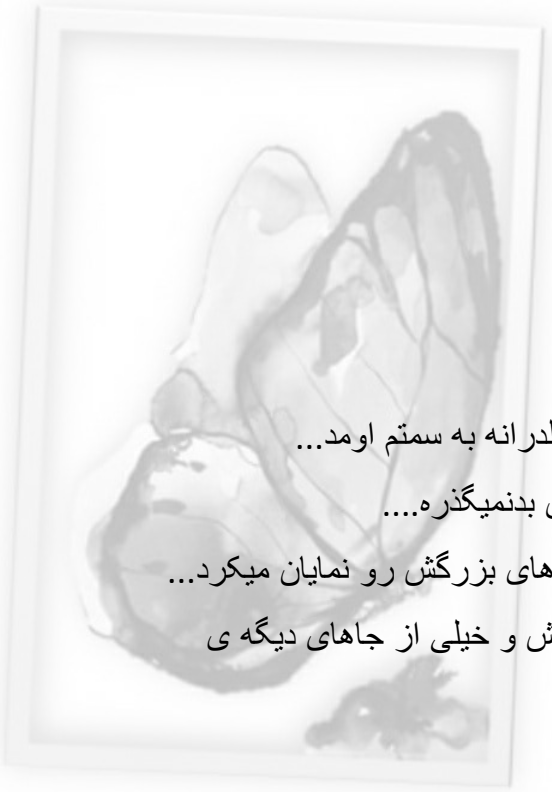

چجوری اومدن اینجا؟؟

عاقیتشون قراره چی بشه؟

عاقبت من قراره به کجا ختم بشه...!؟

سنگینی نگاهاشون آزاردهنده بود...

دور خودم می چرخیدمو نگاهشون میکردم که یکی از اونها با یه لبخند قلدرانه به سمتم اومد...

صورت زیبایی داشت و مشخص بود از بودن تو این گندخونه اصلا بهش بدنمیگذره....

یه شلوار گشاد تنش بود و یه نیم تنه ی تنگ و کوتاه که با هر گام سینه های بزرگش رو نمایان میکرد...

موهای کوتاه پسرونه ای داشت و آثار خالکوبی دور ناف و زیر سینه هاش و خیلی از جاهای دیگه ی بدنش مشخص بود...

رو به روم ایستاد و یا پوزخند سراسر بدنم رو برانداز کرد..

از نگاه های هیزش بدم میومد...

از اینکه هر بار یا به لبهام نگاه میکرد یا برجستگی هام..

DONYAIEMAMNOE

دورم چرخید و دستش رو از روی باسنم تا روی شکمم کشید...

یک قدم فاصله گرفت...

و بعد ناباورانه با هردوتا دستش سینه هام رو تو مشتش گرفت و گفت:

-خیلی به درد یه حال دادن اساسی میخوری!

از خشم دندون قروچه ای کردم و با نهایت عصبانیت به عقب هلش دادمو گفتم:

-به من دست نزن چندش!

بکش عقب...

بخاطر فشار دستهای من عقب عقب رفت و تلو تلو خوران کمرش خورد به یکی از تخت ها...

نه تنها اون بلکه ی بقیه ی دخترها با تعجب بهم نگاه کردن...

با دستای مشت کرده اومد سمتم که صدایی سر جا ثابت نگهش داشت:

-مگه نشنیدی فتانه چی گفت!؟

اگه بخوای بلایی که سر پریسا آوردی سر اینم بیاری این دفعه خودم لوت میدم...

سرمو به سمت صدا چرخونوم.

یه دختر جوان که روی تخت نشسته بود و نگاهش روی صفحات کتاب توی دستش بالا و پایین میشد...

DONYAIEMAMNOE

دختری که قصد داشت به سمتم حمله کنه چرخید سمت دختری که روی تخت نشسته بود و گفت:

-جدیدا زیادی رو دمم پا میزاری!؟

حواست هست؟

کتابشو بست و با طعنه گفت:

-پس بالاخره قبول کردی که یه حیوونی..

وگرنه من تاحالا نشنیدم آدمیزادا دم داشته باشن...

دهنش بسته موند و ساکت شد.

سرش چرخید سمت من.

با نگاهش برام خط و نشون کشید و بعد هم با یه تنه ی محکم از کنارم رد شد و رفت سمت تختش...

نگاهی به عقب انداختمو بعد رفتم سمت همون دختر مهربون...

کنارش نشستم و به کتابی که میخوند نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

"بینوایان" کتاب مورد علاقه ی منم بود.

دستمو روی جلدش کشیدمو گفتم:

-منم ویکتور هوگو رو دوست دارم...

دختر آه عمیقی کشید و گفت:

-منم همینطور....

همه ی کتابهاشو خوندم و بینوایان رو هزار بار....

اسمت چیه!؟

-شانار...تو چی؟!

-نهال...

-تو رو هم دزدیدن؟!

سرشو بلند کرد و گفت؛

-مگه تو رو دزدیدن!؟

"آره"ی آرومی گفتم که صدای ضعیفش تو گوشم پیچید.:

-نه!

کسی منو ندزدید!

DONYAIEMAMNOE

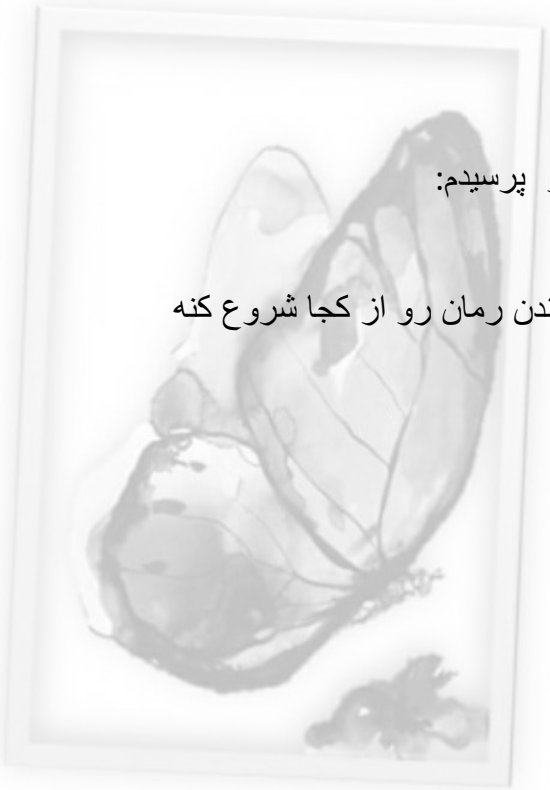

نگاهمو از چشمای غمگینش که خونسردی صورتش رو نداشت برداشتمو پرسیدم:

-پس چرا اینجایی!؟

یه تیکه کاغذ باریک لای صفحات کتاب گذاشت تا بدونه که دفعه بعد خوندن رمان رو از کجا شروع کنه و بعد گفت:

-اینجا همه ی دخترا شامل سه دسته میشن...

فراری ها...

بی کس و کارها.....

دزدیده شده ها....

و فکر کنم تو جز دسته سوم باشی درسته!؟

موهامو پشت گوشم زدمو گفتم:

-یه اتفاق بد برام افتاد و بعدش که به خودم اومدم فهمیدم دوتا آدم آشغال منو آوردن اینجا...

چجوری میتونم فرار کنم؟

یا لااقل یه گوشی موبایل پیدا کنم!؟

از حرفام خنده اش گرفت.با خودش زمزمه کرد" دختر خوش خیال" و بعد کتابو زیر بالشتش گذاشت و گفت:

-یه نگاه به اطرافت بنداز...

بنظر خودت میشه از اینجا فرار کرد!؟؟؟

لحن تلخش مایوسم کرد.

سرم رو آهسته چرخوندم و دوباره نگاهی گذری به اطراف انداختم.

اینجا هیچ فرقی با یه سیاهچال نداشت...

دست نهال رو گرفتمو گفتم:

-من میخوام از اینجا برم...

من باید برم...

کمکم میکنی!؟

بازم لبهاش به پوزخند تلخی کج شدن..

تو چشمام زل زد و گفت:

-نمیتونی فرار کنی چون نمیشه...

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

هیچکدوم از دخترایی هم که میبینی چیزی به اسم گوشی موبایل ندارن....

اینجا آخر خط دختر!

لب پایینیمو گزیدمو با نگرانی گفتم:

-چرا منو...

چرا شماهارو اینجا نگه داشتن...

هدفشون چیه؟!

اینو که دیگه میتونی بگی!

نمیتونی!؟

نگاهش روی چهره ی دخترها چرخید و درنهایت چشماش روی صورت من ثابت موند و گفت:

-اینجا بین هممون یه چیز مشترک هست...

میتونی بفهمی اون چیه!؟

DONYAIEMAMNOE

کنجکاوانه همه رو نگاه کردم و تنها چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

-خوشگلن...

همه خوشگلن...

مشغول پوشیدن یه پلیور روی تیشرتش شد و و گفت:

-موضوع خیلی ساده است...

اونا دخترای خوشگلو به هزار و یک روش کثیف جذب خودشون میکنن و بعد تو شو هایی که مهموناش یه مشت عوضی و پست هستن میفروشنشون....

شاید درکش برات سخت باشه ولی یه اتاق دیگه هم هست که دخترای کم سن و سال رو اونجا نگه میدارن...

دخترایی که باید عروسک دستشون باشه و خاله بازی کنن اما اسنجا اصول عشوه گری رو یاد میگیرن...

صداش تو رگه شد و ابروهاش درهم گره! دستشو از آستین پلیور رد کردو گفت:

-موقع خواب مواظب خودت باش!تو خیلی خوشگلی....

خیلی زیاد....

همین واست یه دردسره بزرگ...

از حرفهای گنگ و نامفهوش هیچی متوجه نمیشدم.

DONYAIEMAMNOE

با کلافگی دستی به صورتم کشیدمو گفتم:

-من نمیفهمم...

من تو و حرفاتو نمیفهمم..

چرا باید بین یه مشت دختر احساس خطر کرد!؟

تاسف رو تو چشماش میشد دید.

بازومو گرفت و سرم رو چرخوند سمت همون دختری که با هیزی میخواست بدنم رو لمس کنه...

وادارم کرد خوب نگاش کنمو بعد گفت:

-دیروز یه دختر آوردن به اسم پریسا...

زیادی خوشگل بود..

شب...وقت خواب...سالومه و دوتای دیگه از دخترا تو خواب خفتش کردم و هم پرده بک×ارتش رو زدن و هم صورتش رو خش انداختن....

DONYAIEMAMNOE

میدونی چرا!؟

هضم حرفهای سنگینش اونقدر مشکل بود که خودش بیخیال نگاه ماتم زده ام شد وجواب سوالش رو خودش داد و گفت:

-چون نمیخواستن خوشگلتر از خودشون تو شوی فردا شب حضور داشته باشه..

میخوان شانس انتخاب بهتر بمونه برای خودشون...

پس چهارچشمی حواست به خودت باشه....

که یه وقت شلوارتو از پات نکشن و دارو ندارتو به گا بدن!

یا اینکه روی این صورت خوشگلت خط و خش بندازن

نفسم بالا نمیوند..

چنگ زدم به لباسشو گفتم:

-من نمیفهمم تو چی میگی...

نمیفهمم...

تو رو خدا بگو من واسه چی اینجام؟؟ شویی که ازش حرف میزنی چیه؟

نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون و گفت:

-اشرف رو دیدی؟

-دیدم!

DONYAIEMAMNOE

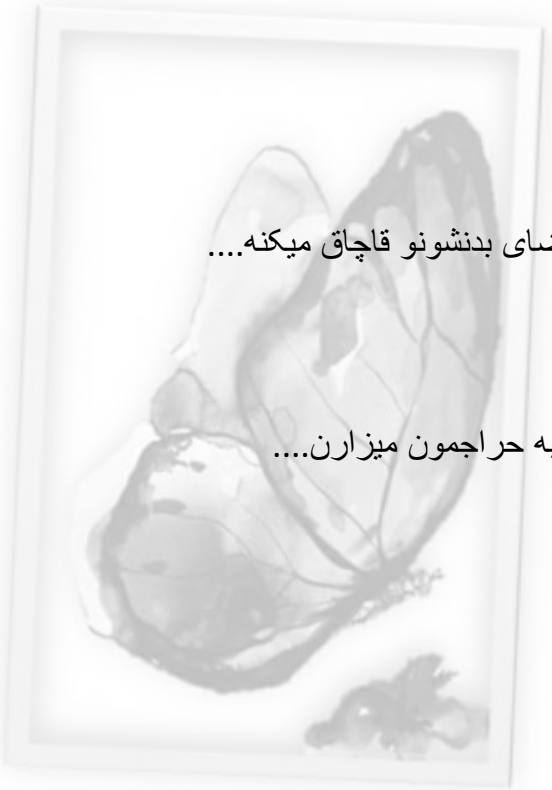

-کارش قاچاق دخترا هست...

اونایی که خوشگلن رو به حراج میزاره اونایی هم که برو رو ندارن اعضای بدنشونو قاچاق میکنه....

ما جز دسته اولیم...

یعنی اینکه اول آرایشمون میکنن...بعد لباس بدنما تنمون میکنن...

بعد هم مثل عروسک خیمه شب بازی جلوی یه عالمه زن و مرد کثیف به حراجمون میزارن....

فهمیدی دختر!

چشمام برای یه لحظه سیاهی رفت و چشمام کم سو شد !

من از جهنم دایی و روزبه پرت شدم تو یه جهنم سوزاننده تر....

یه جهنم ترسناک و سوازننده تر !

من دلم نمیخواست اعضای بدنم رو قاچاق کنن...

یا اینکه لباس لخت تنم بکننو مجبورم کنن جلوی یه جمعیت ناز و کرشمه بیام تا یکیشون برای برطرف کردن غرایضش بابتم پول بده و بعدهم که ازم سیر شد پرتم کنه جلوی سگاش!

DONYAIEMAMNOE

دهنم خشک شده بود و قلبم تند تند میتپید!

با عصبانیت به این دختری که انگار هیچ چیزی واسش مهم نبود گفتم؛

-چرا فرار نمیکنی!؟؟؟

بیا باهم فرار کنیم...

ما با کمک هم میتونیم...

با پوزخند سرش رو به طرفین تکون داد.

آه عمیقی کشید و گفت:

-فرار کنم برم پیش کی!؟

من خودم فراری ام...

فراری از نامادری ای که تو تمام کودکیم رد قاشقهای داغش روی بدنم به یادگار مونده...

فراری از برادرای ناتنی ای که هر شب زیر یکیشون آه و ناله ام بلند میشد....

فراری از پدری که کتکهاش هنوز هم کابوس شبهامه...فراری از ..از.....

صداش می لرزید و عرقهای ریز و درشت تمام صورتش رو خیس کرد...

انگشتاش می لرزیدن و صداش بریده بریده به گوش می رسید...

DONYAIEMAMNOE

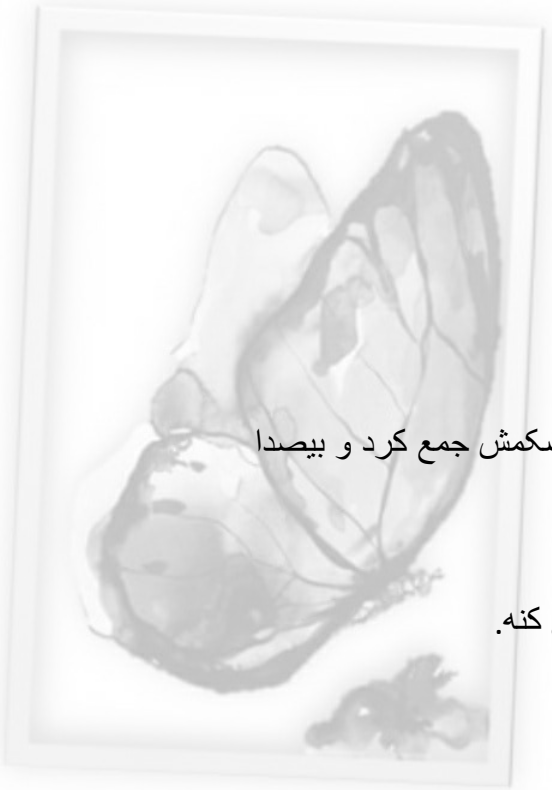

دستشو رو قلبش گذاشت و با داغونترین حالت ممکن گفت:

-من از برادر ناتنیم حامله شدم.....

دو بار سقط جنین داشتم....

تو نمیفهمی....نمیفهمی....پس ازم نخواه فرار کنم...نخواه...

روشو ازم برگردوند و با بغل کردن کتاب بینوایان جنین وار پاهاشو تو شکمش جمع کرد و بیصدا مشغول اشک ریختن شد!

نمیتونستم کنارش بمونم و آرومش کنم چون خودم نیاز داشتم یکی آرومم کنه.

خودم هنوز گیج و ویج بودم...

گرم بودم...

پریشون بودم...

وسط یه مشت دختر هیز و کثیف که وحشی تر از مردای لجن خیابونی بودن احساس بدبختی و بیچارگی میکردم...

DONYAIEMAMNOE

از روی تخت بلند شدمو سرتاسر اتاق رو برای پیدا کردن یه تخت خالی نگاه کردم.

مانتوم رو از تنم بیرون کشیدم و یکی دوتا راه پله آهنی رو بالا رفتم و روی تنها تخت خالی دراز کشیدمو چشمام رو بستم.

من نیاز به خلوت باخودم داشتم.

باید برای خلاصی از این جهنم فکری میکردم....

نباید میموندم و این سرنوشت تلخ رو می پذیرفتم.

نباید میشدم برده ی جنسی...

یا یه موجود بدبخت بیچاره که قراره اعضای بدنش به تاراج بره یا اینکه بشه زیر خواب مردای کثیف و پلشت!

چشمام گرم شدن و پلکهام سنگین...

دستم از روی شکمم کنار رفت و سرم خسته از تن بی حالم ،کج شد و بی حس!

شکمم گرسنه بود اما خستگیم پر زورتر! تا خواستم تو خلسه و بیخبری عالم خواب فرو برم دستی روی دهنم نشست ودست دیگه ای سر خورد توی شلوارم....

بدون تکون خوردن بدنم،پلکهام بالا پرید و چشمام تو چشمای پر کینه ی سالومه خیره موند.

DONYAIEMAMNOE

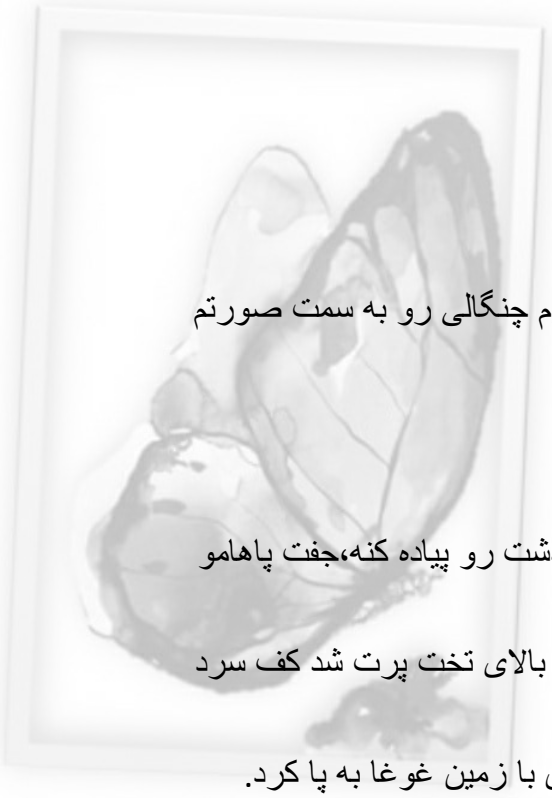

روی شکمم با کمی فاصله بدنش رو بالا نگه داشته بود..

درست مثل بختک!

دستش چپش توی خشتکم پایین و پاینتر میرفت و دست راستش بالای سرم چنگالی رو به سمت صورتم هدف گرفته بود.

دهنم قفل شده بود.

اما مغزم هنوز میتونست به اجزای بدنم فرمان بده !

قبل از اینکه کار از کار بگذره و سالومه اون چیزی که توی سرش میگذشت رو پیاده کنه،جفت پاهامو بالا آوردم و با تمام توانم زدم زیر شکمش....

چنگال از دستش لیز خورد و کنار گوشم رها شد و تن سنگین سالومه از بالای تخت پرت شد کف سرد زمین....و " گرومپ" صدا داد!

نعره ی ترسناکش تو کل اون اتاق ال مانند بزرگ چرخید و برخورد تنش با زمین غوغا به پا کرد.

خواب از سر تمام دخترها پرید و همه با صورتی وحشت زده،ناباورانه به تن ولو شده ی سالومه خیره موندن...

DONYAIEMAMNOE

اولین کسی که به خودش اومد و سمت سالومه رفت السا بود.

دختری لاغر اندام با پوستی برنزه و ترکیب چهره ای بی نهایت بانمک!

بیشتر از بقیه با سالومه میپلکید اما رفتارش اصلا شبیه به اون نبود.

یه جورایی رفتارش به سنش نمیخورد.

خندون بود و تو عالم هپورت سیر میکرد..

از اون دختر فراری ها که فکر میکنن قراره بشن سوگلی یه جنتلمن خارجی!...

اما به قول قدیمی ها که همیشه از حرف خوب جمله ی ماندگار میساختن ،صنار بده آش به همین خیال باش!

یک پاشو روی زمین زانو زد و کنار بدن بی جون سالومه ،با ترس و نگرانی گفت:

-سالومه...سا...سا...سالومه....

ناله ی خفیفی از لبهای سالومه بیرون اومد...

دخترها از روی تخت بلند شدن و شتابان خودشونو به سالومه رسوندن.

همون موقع در باز شد و بعد از صدای چرخیدن کلید توی قفل بزرگ و رها شدن زنجیر، اشرف و شراره به همراه دوتا از نگهبانهاداخل اومدن!...

السا از کنار تن سالومه بلند شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

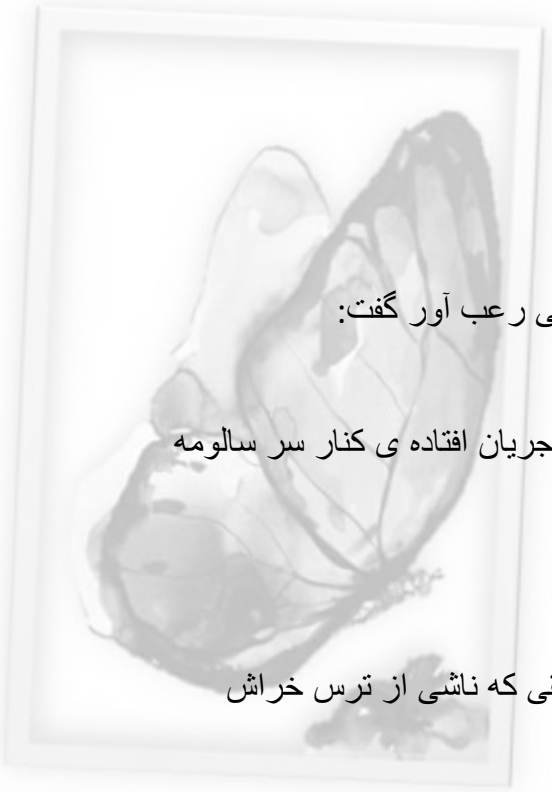

-خووووو...خون....داره از سرش خون میاد...

چشمای خواب آلود اشرف گرد شد و دستهاش مشت.

شراره رو فرستاد جلو تا وضعیت سالومه رو بسنجه و بعد با صدا و لحنی رعب آور گفت:

-کی این بلارو سرش آورده!

نگاه همه چرخید سمت منی که روی تخت نیمخیز بودم و با تعجب خون جریان افتاده ی کنار سر سالومه رو نگاه میکردم...

-کار تو بود!؟

چشمام به سمت اشرف چرخید.

چنگال افتاده کنار بالشت رو برداشتمو با صدای بریده اما آروم و بی رمقی که ناشی از ترس خراش برداشتن صورتم و نابود شدن بکارتم بود گفتم:

-میخواست با این صورتمو داغون کنه...

اگه از خودم دفاع نمیکردم....

DONYAIEMAMNOE

بدتر از این سرم میاورد....

شراره از پای تن لش سالومه بلند شد و بعد از یه نگاه میرغضبانه به من گفت:

-سرش شکسته !

کمرشم نمیتونه تکونه بده...

غلط نکنم قراره رو دستمون باد کنه

!اشرف لگد خیلی آرومی به کف پای کبود سالومه زد و گفت:

-جمع کنین تن لششو...

دختره ی خرفهم! صدبار بهش گفتم اینقدر رو جنسای من خطو خش ننداز....

روزگارتو سیاه میکردم سالومه اگه رو این جنس گرونقیمت خط و خشی میفتاد....

و بعد چرخید سمت شراره و گفت:

-لش نحششو ببرین بیرون و دکترو خبر کن بیاد بالا سرش...

و بعد با گرفتن سر شونه های پالتوی خز دارش چرخید سمت منو گفت:

-تو صد میلیون واسه من خرج برداشتی...

نزار قید صد تومنمو بزنمو بزارمت واسه سهم غذای لاشخورا....

DONYAIEMAMNOE

حالا هم همتون بتمرگید سرجاتون...

فردا....

روز خوش شانس هاست....

جنس نگاه دخترا بهم عوض شده بود.مثل یه قاتل باهم برخورد میکردنو ازم فاصله میگرفتن..

تا جایی که امکان داشت بهم نزدیک نمیشدن و جواب نهال،تنها دختری که میشد باهاش صحبت کرد همیشه این بود:

"تو اشتیاه میکنی...اونا عادت کردن به دیدن این چیزا"

بعد از یک روز زندگی تو اون فضای مبهم و رازآلود بالاخره ظهر روز بعد، بعد از دوش گرفتن و خوردن نهار ، همه رو دریک سالن بزرگ ردیف کردن و آرایش هر پنج دختر رو به عهده ی یک آرایشگر سپردن...

DONYAIEMAMNOE

موقع بیرون اومدن از سالن کثیف نهارخوردی پنهونی یه چاقو برداشتمو تو جیب شلوارم قایم کردم.

اسامی دخترارو خوندن و به سمت سالن کوچیکی راهنماییشون کردن و متعجب بودم که چرا نهال جزشون نیست...

قبل رفتن پرسیدم:

-تو نمیای!؟

سرشو تکون داد:

-نه!

من باکره نیستم!

-حاضری باهم فرار کنیم؟!

DONYAIEMAMNOE

-نمیتونی!

-من یه نقشه دارم...

برای شروعش به یه چاقو نیاز هست

-نمیتونی چاقو پیدا کنی!

-ولی پیدا کردم...

تو جیبمه!!

نهال چشماشو تنگ کرد:

DONYAIEMAMNOE

-تو خیلی مارمولکی!

-میای یا نه...

وقت برای جواب گرفتن از نهال کم اومد.

اسم منم جز اسم دخترا بود و به ناچار از ترس شراره همراه بقیه سمت سالن رفتم.

لباسهای فاخر و بینهایت زیبایی تنمون کردن و به ردیف روی صندلی ها نشوندنمون،اما من تو تمام اون لحظات فقط و فقط به فکر فرار بودم هرچند که هیچوقت حتی یک فرصت ناقابل یا روزنه ی امیدی به چشمم نخورد!

اشرف با سرو وضعی که مشخص بود قصد خارج شدن از این خونه رو داره تک تک دخترهای حاضر در سالن رو برانداز کرد.

DONYAIEMAMNOE

گاهی با لبخند گوشه ی لبش رضایتش رو از سرو وضع دخترا اعلام میکرد و گاهی با فریادهاش از آرایشگرها سرعت عمل و ظرافت میخواست....

به من که رسید لباس رو توی تنم برانداز کرد.

زد روی شونه ام و خطاب به آرایشگر گفت:

-اینو خیلی روش کار کن....

آرایشگر حین درست کردن موهام گفت:

DONYAIEMAMNOE

-از بقیه ی دخترایی که تاحالا اینجا دیدم لعبت تره اشرف بانو!

خیلی کار نمیبره

اشرف سرش رو کج کرد و نگاهی به صورت اخمالودم انداخت.

نیشش رو کج کرد و بعد از به رخ کشیدن ردیف دندونای سفید و لمینت شده اش گفت:

-رو این فنچولی واسه یه پول چرب و قلمبه حساب باز کردم !

کارت خوب باشه انعام چربی بهت میدم!

زن دستی به موهای شاه بلوطیش کشید و بعد از برداشتن تافت مو گفت:

-خیالتون راحت اشرف بانو!

قول میدم همونی بشه که انتظارشو دارین...

DONYAIEMAMNOE

اشرف دست به سینه شنل روی ساعد دستشو جابه جا کردو گفت:

-ببینیمو تعریف کنیم!

بعد از تموم شدن آرایش همه ی دخترها که تعدادشون به 20 نفر می رسید،با کلی احتیاط و سختگیری همه رو سوار یه ون مشکی کردن.ونی که حفاظ داشت و دو نگهبان مرد جلوی درش نشسته بودن.

قبل از حرکت کردن ماشینها،اشرف که خودش و خدم و حشمش از قرار معلوم میخواستند با بنز سیاه گرونقیمتی مسیر نامشخص رو طی کنن،تو سیاهی شب در ون رو کنار زد و با همون قدرت و قلدری توی لحنش شروع به خط و نشون کشیدن کرد:

DONYAIEMAMNOE

-خوب گوشاتونو وا کنیین ببینین چی میگم...

هر چی شراره الان براتون توضیح میده و امر میکنه از قول منه...

پس وای به روزگار اونی که بخواد تو طول مسیر دردسر درست بکنه !

شیرفهم شد!؟

همه بجز من آهسته زمزمه کردن:

-چشم خانم...

اشرف آهسته زمزمه کرد "خوب" و بعد هم به همراه محافظ مسلحی تا نزدیک ماشینش اسکرت شد....

اشرف راه رفته رو برگشت و دوباره سمت ون مشکی اومد.

DONYAIEMAMNOE

با اشاره ای کوتاه، راننده در کشویی قفل شده رو باز کرد.

همه با تعجب بهش خیره شدن...دستشو سمت من دراز کرد و گفت:

-تو...تو دختر...آره باخودتم...یالا بیا پایین...یالا...

آب گلوم رو قورت دادمو پایین رفتم.در ون رو بست و مقابلم ایستاد.زل زد تو چشمام و گفت:

-اگه ترس از خراب شدن آرایشت نبود اونچنان چک مالیت میکردم که پوست صورتت آویزون بشه....

و بعد در کمال تعجبم خم شد و با بالا زدن دامنم،چاقویی که با استفاده از یه تکه پارچه دور پام بسته بودم رو بیرون کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-از جلوی چشمام گورتو گم کن افریطه!

نفس عمیق و طولانی ای کشیدمو دوباره سوار ون شدم!

ماشینها به حرکت دراومدن...درحالی که گیج و منگ به این فکر میکردم که اشرف از کجا بو برده من یه چاقو باخودم آوردم.

منتظر یه فرصت برای صحبت کردن با السا بودم که شراره روی صندلی کنار راننده چرخید سمت ما و شروع به صحبت کرد:

-سرو صدا نمیکنین...پچ پچ نمیکنین...به فرار فکر نمیکنین چون خرجتون دو سه تا گلوله ی ناقابل...چشما کور گوشا کر...

DONYAIEMAMNOE

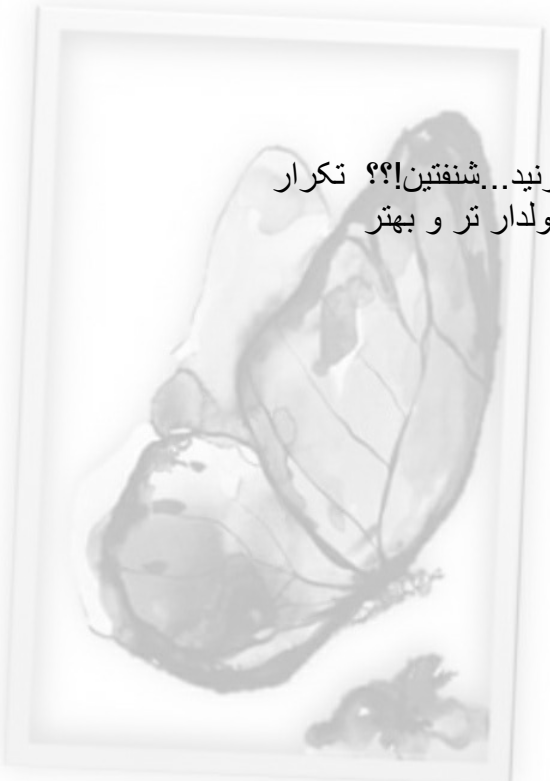

اونجا که رسیدم به هیچ وجه، باهیچ احدو ناسی حتی یک کلام حرف نمیزنید...شنفتین!؟؟ تکرار میکنم...حتی یک کلام..هرچه لوند تر باشین شانس پیدا کردن صاحاب پولدار تر و بهتر بیشتره...لبخند...لبخند رو فراموش نکنید!...

نیش السا باز شد.شراره ابرو درهم گره کرد و گفت:

-الان نه احمق جان...توی مهمونی!

کنج لبهای کش اومده السا پایین اومد و قیافه اش پکر شد.متعجب بودم از این دختر فراری..از این دختری که فکر میکرد اوج آمال و آرزوهاش خارج شدن از این کشور اونم در دست یک اجنبیه!

DONYAIEMAMNOE

صدای شراره دوباره توجه دخترایی که بخاطر گوشزدهای مداوم اشرف گنگ و کر و رباط شده بودنو تیز کرد:

-لبخند خیلی مهمه...هر چه لبخندتون دلکشتر باشه رقمتون بالا تر میره...حالا هم کور و کر و لال بشینین و جم نخورین!

شراره که چرخید به سمت مقابل،خودمو به السا چسبوندمو کنار گوشش زمزمه کردم:

-چرا خوشحالی از اینکه قراره تن و بدنت به فروش بره!؟

اگه خیلی عاشق رابطه ای چرا با یه پسر ایرونی نریختی روهم تا این غرایض کوفتیتو برطرف کنی و واسه فروختن بدنت له له نزنی!؟؟

بلد نبود اخم کنه.شایدم چون همیشه نیشش باز بود کسی نمیتونست اخمشو باور کنه..ناراحتیش رو با زیاد کردن فاصله از من نشون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به تو چه! مگه مفتشی!؟

پچ پچ کنون گفتم:

-آخه تو خیلی ملوسی..

حیف نیست بشی عروسک جنسی آدمایی که معلوم نیست بعد خریدنت چه بلایی سرت میارن!؟

از تمام حرفهام فقط همون" تو خیلی ملوسی" رو شنید.خر شد و ناراحتیش رو ازم فراموش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نه!

اشرف گفته من خوشگلم...

میتونم چشم یه مرد خارجی رو بگیرمو کنارش خوشبخت بشم!

-اشرف گولت زده احمق!

-مهم نیست!

-اصلا تو چجوری اومدی تو این گروه!؟

-نهال منو آورد!

از شنیدن اسم نهال جاخوردم.متعجب و ناباور پرسیدم :

DONYAIEMAMNOE

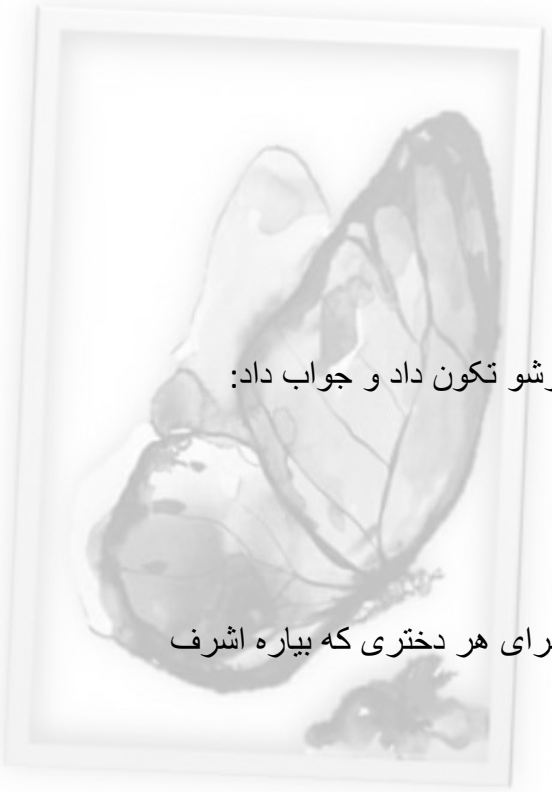

-نهال!؟

واقعا اون تورو آورد!؟؟

صدای موسیقی ماشین پچ پچ های مارو به گوش اشرف نمی رسوند...سرشو تکون داد و جواب داد:

-کار نهال همین!

اون جاسوس اشرف تو اتاق!

کارش اینه تو شهر بچرخه و دخترایی فراری و دانشجو رو جذب کنه...برای هر دختری که بیاره اشرف بهش یه رقم گنده ای پول میده!

کلام به کلام السا تو مغزم سرم پیچید و کله ام رو سنگین کرد.حالا فهمیدم اشرف از کجا فهمید یه چاقو همراه منه!

DONYAIEMAMNOE

چنگ زدم به لباس قرمز توی تنمو صورت فریبکار نهال رو تصور کردم...اون لبهای صورتی برجسته ای که تمام وقت درحال فریب من تکون میخوردن اگه الان بهشون دسترسی داشتم با نخ و سوزن میدوختموشون!

نگاهی به وضعیتم انداختم.ای کاش میشد برگردم تو اون خونه و گردن اون دخترو بشکنم.نفسم رو باحرص بیرون فرستادمو گفتم:

-تو فراری هستی!؟

-با لذت به ناخونهای لاک زده و بلندش نگاه کرد و گفت:

-اهووم!

-چرا فرار کردی!؟

زندگی توی هر جهنمی که بودی بهتر از این وضعیت نبود!؟

DONYAIEMAMNOE

انگار اولینبارش بود خودش رو تو یه لباس گرونقیمت و فاخر تا اینقدر زیبا میدید جنس لباس رو لمس کرد و گفت:

-چقدر تو سوال میپرسی!حوصله ادمو سر میبری...روتو کن اونور...شراره میفهمه داریم باهم حرف میزنیم زبوک جفتمونو قیچی میکنه!

مکث کردم تا آروم بشه و جلب توجه نکنه.صدای خنده های شراره تو ماشین پیچید و همین شد بهانه ای برای شروع سوالهای بعدی:

-تو چرا فرار کردی!؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به لباسم انداخت و پکر شد.جنس لباس توی تنم رو بین انگشت شست و سبابه اش لمس کرد و با حسادت مشهود و بچگونه ای گفت:

-چرا اشرف لباس خوشگله رو به تو داده!؟

-مال تو قشنگتره!

بازم نیشش باز شد.لب پایینیشو جلو داد و خیلی لوس گفت:

-واقعا!؟

قلقش تو آنی اومد دستم.لبخندی مصنوعی زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو خوشگلتر و خوش اندامتر از بقیه ای! لباس تو از همه جالبتر...شک ندارم زیباترین و پولدارترین مرد تو رو انتخاب میکنه.....

السا دستاشو جلوی دهنش گذاشت و ریز ریز خندید.

یک دختر 5ساله در قالب یک دختر بیست و چند ساله...

نقشه ام که گرفت پرسیدم:

-واسه چی فرار کردی!؟

پشت دستاشو روبه روی خودش گرفت و همونطور که ناخوناشو نگاه میکرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-شوهر مامانم هر شب میخواست بهم تجاوز کنه...

با بدختی تونستم فرار کنم...

اگه میموندم تاحالا صدتا بچه ازش داشتم..

چه موجود بدبختی!

یا بهتره بگم چه موجود بدبخت احمقی..

که فکر میکرد قراره زندگی بهتری در انتظارش باشه

دوباره پرسیدم:

-تاحالا کسی تونسته از دست اینا فرار کنه؟!

لبشو گزیدو گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هیششش!

اسم فرارو نیار!

شراره صداتو بشنوه جفت چشماتو از کاسه درمیاره!

-اگه جوابمو بدی دیگه نمیپرسم!

چپ و راستش رو نگاه کرد و نجوا کنان گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اونایی که فرار کردن یا دوباره گیر افتادن یا کشته شدن!

-یعنی تاحالا کسی فرار نکرده!؟

-فقط یک نفر!

گوشام تیز شد:

-کی؟چی؟چطوری!؟

DONYAIEMAMNOE

انگشتاشو تو هم قفل کردو گفت:

-منم از یکی از دخترا شنیدم...

از یه دختر به اسم تهمینه..

اونارو هم مثل ما برای فروش بردن ولی تهمینه و دوتای دیگه رو کسی نخرید چون دخترای شهلا زیباتربودن...

اونا بودن که قضیه ی فرار لیلارو برای بقیه تعریف کردن..

-خبببب!؟

بگو دیگه...چجوری فرار کرد!؟

DONYAIEMAMNOE

با اضطراب نگاهی به شراره که فقط پشت کله اش مشخص بود انداخت و گفت:

-میشه اینقدرفرار فرار نکنی!؟

-خب باشه...

میشه بگی لیلا چجوری در رفت!؟

اینبار با ذوق به کفشای پاشنه بلندش نگاه کردوگفت:

DONYAIEMAMNOE

-تهمینه میگفت لیلا خیلی خوشگل بود...
اونقدر واسه مردا قرو فر داد تا بالاخره یه عرب خنگ پولدار....

صدای فریاد شراره لبهای السارو بهم دوخت:

-توو....تو....داری چه گهی میخوری!،؟؟

السا به تته پته گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ه...هی...هی....هیچی...هیچی.. .

چشمای شراره چرخید سمت من قبل از اینکه چیزی بپرسه خودم گفتم:

-فقط پرسیدم کی می رسیم!

مدتی خیره نگام کرد تا بهم بفهمونه خر نیست و بعد صداشو برد بالا و گفت:

-السا تو بلندشو و بجای نیوشا بشین...
یالا..سریع..سریع... یالا....

DONYAIEMAMNOE

و بعد رو به من کرد و با خشونت گفت:

-نزار با شلاق بیفتم بجونت...

بتمرگ و حرف نزن!

نفس عمیقی کشیدمو سرم رو به عقب تکیه دادم...

کاش میشد فهمید لیلا چجوری فرار کرده!

DONYAIEMAMNOE

چند ساعت بعد بالاخره ماشینها متوقف شدن...

شراره پیاده شد و دخترهارو به ترتیب از ماشین پیاده کرد.

همه ی ما کنجکاوانه اطرافمون رو نگاه کردیم...

شک نداشتم اینجا شماله...یعنی طبیعت جای شک نمیزاشت....

در عظیم سفید رنگ باز شد و دوتا مرد کت شلواری از مهمانهایی که یکی یکی با ماشینهاشون سر می رسیدن ،خواهش میکردن که بدون جلب توجه وارد خونه بشن ..

همون زمان زن دیگه ای به همراه تعدادی دختر ،همزمان با ما وارد خونه شد .

به دیدن اشرف به سمتش اومد و گفت:

-به به! اشرف بانو....

DONYAIEMAMNOE

نگاهش چرخید سمت ما و ادامه داد:

-میبینم که اینبار دستت حسابی پره!

اشرف دست زن رو تو دست خودش فشرد و گفت:

-بله! مطمئن باش ایندفعه برنده منم شهلا جان!

-ببینیمو تعریف کنیم

-میبینیم...

DONYAIEMAMNOE

از شاخ و شونه کشیدنشون برای هم میشد فهمید که رقیب یک دیگرن..

رقبایی که کارشون فروختن دخترها به اجنبی هاست....

یه ویلای بزرگ ،با دیوارهایی مرتفع، دور از فضای شهری، تو دل جنگل!

اینها تنها مواردی بودن که تونستم از موقعیت خودم و اینکه کجا هستم،حدس بزنم.

پشت سر دخترها راه میرفتمو بی توجه به ماشینهای لوکس پارک شده توی حیاط درندشت، که توجه دخترهارو هم بدجور به خودش جلب کرده بود، نگهبانهایی رو نگاه میکردم که در جای جای حیاط و اون خونه ی ویلایی ،درظاهر معمولی اما در باطن عجیب و مرموز ،میشد پیداشون کرد!

داخل که شدیم همه چیز عجیب تر هم شد.

صدای بگو بخند، بزن و بکوب...برخورد لیوانهای شراب در بدو ورود توجه همه رو جلب کرد !

DONYAIEMAMNOE

از راهروی فراخی گذر کردیم که دیدی به سرسرایی که سرو صدا ازش میومد نداشت .

اما مشخص بود آدمایی زیادی اونجا هستن...

آدمایی که بعضیاشون فارسی حرف نمیزدند....

چند دقیقه بعد ،سه نگهبان به سمت ما اومدند که یک نفرشون زن بود.

اشرف و شهلا رو با احترام به طرف درب چوبی پر زینت سرسرا هدایت کردن و مارو به سمت اتاقی که در انتهای راهرو بود.

DONYAIEMAMNOE

ما بیست نفر بودیم و دخترای که شهلا سر زیباییشون با اشرف کلکل میکرد و کری میخوند ،حدودا 17 نفر!!!

17دختر قد بلند و کمر باریک با صورتهای زیبا و بزک کرده و لباسهایی که انحنا و برجستگی های بدنشون رو به طرز شهوتناکی نشون میداد...

درست مثل لباسهایی که تن ما بود!

تنها دو نفر از این 17 دختر چهره ی ناراحت و آشفته ای داشتن و بقیه مثل دخترایی که همراه من بودن نسبت به فروش خودشون حالت بیتفاوت و بیخیالی داشتن... !

یکی از اونا که فاصله ی خیلی زیادی با من نداشت و مدام لبها و چونه اش می لرزیدن، سرش رو پایین انداخت و انگشتهای لرزشونوش رو تو هم قفل کرد تا نگاهی رو متوجه خودش نکنه.

سرمو کج کردمو نگاهی به نگهبان انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم سرگرم نوشیدن شراب هست یک قدم به دختر نزدیک شدمو پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-اگه میخوای گریه کنی خب اینکارو انجام بده تا سبک بشی...

سرشو بلند کرد و با ترس به چشمام خیره شد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

-نه !

اگه اینکارو کنم شهلا ختنه ام میکنه! خودش گفت!

با تاسف خندیدم.خنده ای کوتاه از سر ناباوری!

به چشمای درشت و معصومش که ترکیبی از دو رنگ طوسی و عسلی بود چشم دوختمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اینکارو نمیکنه !

محاله!

دخترارو که ختنه نمیکنن!

اینو گفته که تو بترسی...

مصمم و کاملا مطمئن لب زد:

-شهلا اینکارو کرد...

دیروز جلوی همه ی ما با یه دختر اینکارو میکرد...

ما 18 نفر بودیم...

یکی از ماميخواست فرار کنه...

اجازه نمیداد آرایشش کنن...

لباسی که بهش داده بودنو نمیپوشید...

شهلا دست و پاهاشو بست و جلوی همه ی ما ختنه اش کرد...

DONYAIEMAMNOE

انگار که این ماجرا براش مرور شده باشه، با انزجار دو سه بار خیلی آروم " عق " زد!

یه جعبه ی دستمال روی دکور بود.

یه برگه اش رو بیرون کشیدمو به سمت دختره گرفتم.

دستمو با احترام پس زد و گفت:

-نه نه !

رژلبم پاک میشه...

شهلا ختنه ام میکنه!

DONYAIEMAMNOE

پس شهلا یکی بود صدبرابر ترسناکتر از اشرف !

یه افریطه ی زن نما که ترسش بدجوری به جون این دخترا افتاده بود.

آهسته کنار گوشش لب زدم:

-منو دزدیدن...

تورو چی!؟

تو رو هم دزدیدن!؟

سرشو تکون داد.

دوباره لبهاش لرزیدن منو من کرد و عاجزانه لب زد:

DONYAIEMAMNOE

-داشتم از کلاس کنکور برمیگشتم...

با دخترعموم بودم...

سرظهر بود که یه پژو سیاه جلو پامون ترمز کرد و بعد دوتا مرد اومدن سراغمون..

دخترعموم رو نیاوردن چون میگفتن خوشگل نیست اما منو....

دیگه صداش بالا نیومد...

بغضش گرفته بود.

دستمو رو شونه اش گذاشتم که خونه به به یکباره ساکت شد و صدایی در میکروفن با سرمستی فریاد زد

DONYAIEMAMNOE

"""

حالا نوبت رونمایی از لعبتهایی خوش چهره اس...

خب...

باید ببینیم کی زیباترین رو به دست میاره...

بنظرتون امسال اشرف میترکونه یا شهلا ؟؟

من نمیتونستم مثل این دخترها بیخیال و بیتفاوت باشم.

درست بود تا پیش از این جای خوبی زندگی نمیکردم،درسته از دایی و روزبه و زن دایی طلعت زیاد کتک خوردمو و بدو بیراه شنیدم اما با همه ی اینها" من اون جهنم رو به این جهنم ترجیح میداد...

و صدالبته که هیچ راهی برای فرار پیش پام نبود!

هر بار که این مناقصه مسخره شروع میشد نگهبان داخل میشد و دو دختر رو باخودش بیرون میبرد...

دخترایی که اکثرا فروخته میشدن...

قلبم محکم به سینه ام میکوبید...

DONYAIEMAMNOE

وحشت داشتم از چیزی که در انتظارم بود...

دستای لرزونمو مشت کردمو زمزمه وار باخودم گفتم" کاش کسی منو نخره...

کاش کسی منو نخره...

کاش کسی منو نخره..

خدایا حالا...

حالا حالا بهم کمک کن...

همین حالا"

در باز شد.

نگهبان نامتعادل توی قاب ایستاد.

DONYAIEMAMNOE

صدای شراره تو گوشم پیچید....

-السا و شانار...

نوبت شماهاس...

بیاین بیرون!

با استرس به بقیه دخترهایی که پشت سرم صف کشیده بودن نگاه کردم.

خیره به صورت و اندامم کنار گوش هم پچ پچ میکردن " این خیلی خوشگله...حتما میخرنش..

کاش مارو هم بخرن"

نگهبان مست، تعللم رو که دید بازوم رو گرفت و پرتم کرد سمت شراره و غرید:

DONYAIEMAMNOE

-یالا برو دیگه...

یالا...اه .

احمق ..احمق خوشگل!

چرا.خوشگلا همیشه احمقن...احمق..

شراره با عصبانیت نکاتی رو بهمون گوشزد کرد:

-لبخند یادتون نره...

موقع راه رفتن به بدنتون قر بدین...

لوند باشین...

رو دست اشرف بمونید ختنه تون میکنه..

این یه قانونه...

شراره جلو ، و ما پشت سرش راه افتادیم.

السای ساده دل ،مدام باخودش نکاتی رو زمزمه میکرد...

"لبخند...لبخند...باید به باسنم قر بدم....باید با لبخند دلشونو به دست بیارم"

به محض رسیدن ما درها باز شد و وارد سرسرای بزرگ شدیم...

سرسرایی که بی شباهت به سالن های آمفی تئاتر رومی ها در زمان باستان نبود...

انگار از اول به همین منظور ساخته بودنش...

و فضاش به این حالت بود:

یک سالن گرد خیلی بزرگ که درست در وسطش یه سن با ارتفاع نه خیلی زیاد وجود داشت..

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

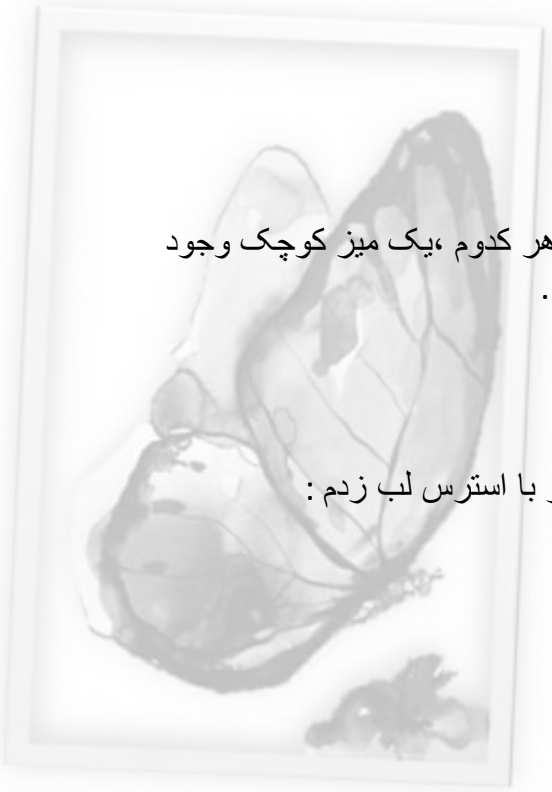

دور تا دور سالن مبلهای گرونقیمت و زیبایی چیده شده بودن که مقابل هر کدوم ،یک میز کوچک وجود داشت و روی این میزها پر بود از شراب و شیرینی های رنگارنگ.....

از همون ابتدا بی توجه به چشمهایی که مارو نگاه میکردن سر گردوندمو با استرس لب زدم :

-یه مرد پولدار احمق....

یه مرد پولدار پیه !

باید مثل لیلا از یه پولدار پیه دل ببرم که بشه از دستش فرار کرد....

DONYAIEMAMNOE

اکثر این آدمهایی که من میدیدم ایرانی نبودن...

بعضی ها قصاوت قلبشون از نوع نگاه و حالت صورتشون مشخص بود....

بوی دود سیگار و قلیون و هزار مواد دیگه به فضا یه حالت مه آلود و دلهره آور داده بود....

زنها و مردای حاضر در جمع راحت و بیخیال میگفتن و میخندیدن و از تماشای شوی دخترها لذت میبردن!

حضور من و السا که چهره ی خیلی شیرین و بانمکی داشت ،همهمه و پچ پچ هارو بیشتر و بیشتر کرد!

سوی چشمام کشیده شد سمت اشرف که درست کنار شهلا نشسته بود...

اشرف خندان و شهلا عصبی !

DONYAIEMAMNOE

پس این نشون میداد که دخترای اشرف فروش نون و آبدار تری داشتن....

وسط سن که رسیدیم پچ پچ ها مفهومتر شد...

-اون خیلی قشنگه!

احتمالا بابتش جیبمو خالی کنم " خنده"

-با دیدن این دخترا هفتا زن قبلیم به کل از چشمم افتادن...

-اونی که لاغرتره زیباتر نیست!؟

DONYAIEMAMNOE

-عجب چشمهایی...

-من اونو میخوام....

بعضی ها فارسی،بعضی ها انگلیسی، بعضی ها عربی و بعضی ها هم به زبونی که من حتی نمیتونستم حدس بزنم متعلق به چه سرزمینی هست بلند بلند حرف میزدن....

مترجم هر زن یا مرد خارجی کنارش ایستاده بود و صحبتهای سخنران احمقی که با ذوق تن های به حراج گذاشته ی مارو توصیف و تمجید میکرد رو ترجمه میکرد...

وقتی مجری توی میکروفن شروع به حرف زدن کرد جمع به یکباره تو سکوت فرو رفت...

مقدمه چینی کوتاهی کرد و بعد رو به السا پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-تو...

سبزه ی بانمک...

یا بهتره بگم برنزه ی پسرکش...

بگو ببینم اسمت چیه!؟

السا خندید و با طنازی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-السا...24 سالمه!

-باکره ای درسته!؟

-باکره ام

دوباره صدای سوت و تعریف و تمجیدها بلند شد.

مجری دستشو دور کمر السا حلقه کرد و گفت:

-خب...

السای بانمک 24 ساله دل کی رو برده!؟؟؟ کمرباریک و موج دارش هوش از سر آدم میبره....

باسنش...

باسنش با آدم حرف میزنه....

DONYAIEMAMNOE

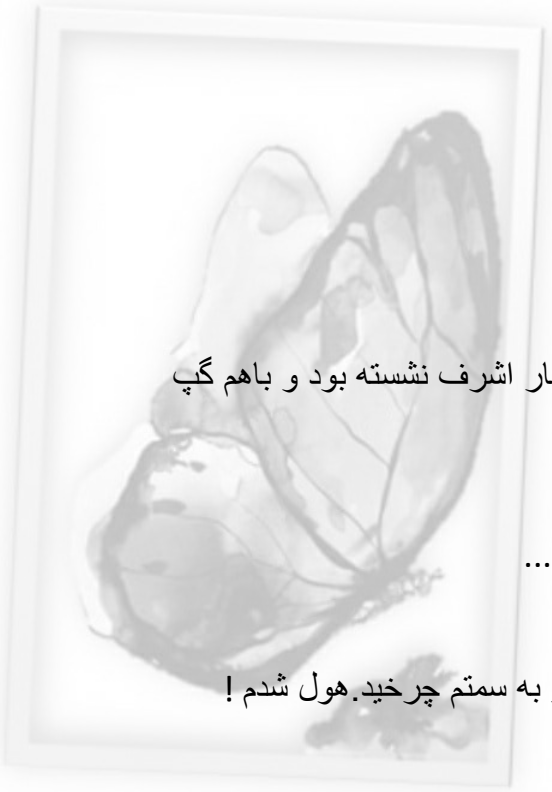

خب...قیمت پایه صد تا هست...شروع میکنیم....

وسط اونهمه هیجان و ترس و وحشت نگاهمو دوختم به مرد عربی که کنار اشرف نشسته بود و باهم گپ میزدن...

چاق بود و تاس !

لباس سفید بلند تنش بود و به هر چیزی که اشرف براش میگفت میخندید...

بنظر گزینه ای بود که میشد رو فرار از دستش حساب باز کرد .

اونقدر بهش خیره شدم تا بالاخره متوجه نگاه های سنگینم شدو سرش رو به سمتم چرخید.هول شدم !

حالم بهم خورد از صورت پهن و گوشتی و زشتش...

یکم طول کشید تا به خودم بیام اما در نهایت به هر زحمتو بدبختی ای که بود براش بوس و لبخند فرستادم....

DONYAIEMAMNOE

از حرکاتم متعجب و مبهوت شد.

دوباره نگاهم کرد تا مطمئن بشه من دارم به خودش در باغ سبز نشون میدم یا کس دیگه و وقتی هزار بار دیگه هزار لبخند کوفتی دیگه نثارش کردم بالاخره سرشو چرخوند سمت مترجمش و شروع به پچ پچ کردن کرد!....

با استرس چشم دوختم به مردها و زنهای حاضر در جمع!

کاش این مرد عرب بتونه منو بخره ..کاش!

صدای فریاد مجری باعث شد نگاهمو از مرد عرب بردارمو سرمو بچرخونم سمت السا..

DONYAIEMAMNOE

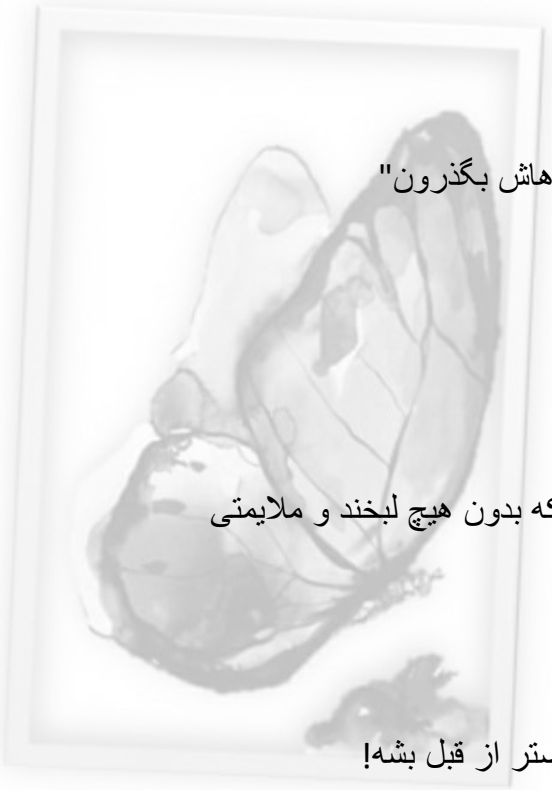

"فروخته شد به الکس گولدینگ تبریک میگیم الکس...شب خوبی رو باهاش بگذرون"

قیافه ننه مرده السا بدجور توی ذوق میزد...

و وقتی رد نگاهش رو دنبال کرد رسیدم به مرد پیر بدریخت و اخمویی که بدون هیچ لبخند و ملایمتی چشماش حول باسن و کمر السا می چرخید!....

محافظش رو فرستاد و اونم جلو اومد و السارو برد تا لبخند اشرف عریضتر از قبل بشه!

DONYAIEMAMNOE

بزاق دهنم رو قورت دادم و به چشمهای اشکی السا نگاهی تلخ انداختم...چشمهایی که انگار فهمیده بودن" اون چیزی که فکر میکردن درست از آب در نیومد"

از حرکت یهووی مجری هینی کشیدم.

دستش رو دور کمر حلقه کرده بود و منو به سمت خودش کشید.

ترس من باعث خندیدنش شد.

چشمکی زد و گفت:

-خب !

اسمت چیه ملوس خانم !؟

تو سکوت و بی توجه به چشمهایی که قصد داشتن درسته قورتم بدن دوباره به مرد عرب نگاه کردم...

DONYAIEMAMNOE

فشار دست مجری که زیاد شد فهمیدم اینجا جای تعلل نیست و با ترس و لرز گفتم:

-شانار...22 سالمه....

صدای " اووووووه " گفتنها بلند شد...

-باکره ای...

-ب..بله...

DONYAIEMAMNOE

مجری فریاد زد:

-یه لعبت اینجا کنار منه...

یه لعی

بت گرون قیمت....

بدنشو ببینید....

اووووم...

جون میده برای یه عمر لذت..صورتش....کاش جای من بودین تا میفهمیدین چه صورت خوشگلی داره...

این لبها برای چندبار بوسیدن کافی نیستن...

این لبهارو باید همیشه خورد و بلعید....

DONYAIEMAMNOE

تمجیدهای مسخرش حالم رو از خودم بهم زد.

از حرکت دستش روی باسنم عصبی و بهم ریخته شدم درحالی که نگاهم هنوز سمت شیخ بود...

صدای مجری بالاتر از بقیه صداها به گوش رسید:

-اووووووه....

قیمت این لعبت خیلی بالاس....

اشرف اینبار چشم بازارو کور کرده.... قیمت پایه سیصدتا....

DONYAIEMAMNOE

خب....طرفدارای جنس خوب بیان وسط.....

بدنم عرق کرده بود و سرم روی تنم سنگینی میکرد.

دلم یک خواب چند ساعته ی بدون فکر میخواست...

و بیداری ای که بعدش هیچ کدوم از این اتفاقات توش نباشه!

هر بار که مجری رقمی میگفت و شیخ دستشو برای خرید بالا میبرد آرزو میکردم کس دیگه ای متقاضی نشه اما نمیدونم...

واقعا نمیدونستم چه ویژگی برتری تو سرو ریخت من بود که خیلی ها مشتاقانه رقم بالاتری پیشنهاد میدادن...

و این وسط فقط اشرف بود که مثل ملکه ها دستهاش رو دو طرف مبل سلطنتیش گذاشته بود و حتی به درو دیوار فخر میفروخت!!!

نفسهام مقطع شده بودن و احساس خفگی میکردم...

بوی دود سیگار و قلیون منو به سرفه انداخته بود و هنوزم این ماجرای مسخره لعنتی ادامه داشت تا اینکه فریاد توام با خوشحالی مجری به هوا رفت ..

DONYAIEMAMNOE

-اووووووو...

فروخته شد...

شانار چشم کهربایی فروخته شد به شیخ عبدالصمد"

شیخ بلند شد و همونطور که با ذوق منو نگاه میکرد برای خودش کف و دست زد.

اشرف اشاره ای به شراره کرد و شراره کاغذ لول شده ای که با یک ربان قرمز بسته شده بود رو در ازای گرفتن یک کیف سامسونت به مترجم شیخ داد....

DONYAIEMAMNOE

برگه ای که مطمئنا سند بردگی من بود!

دستی به پیشونی عرق کردم ،کشیدم...

یادم به روزی افتاد که وادارم کردند پای یک برگه ی سفید رو امضا کنم...

برگه ای که احتمالا حالا تبدیل شده بود به سند بردگی من !

داشتم فحش نثار خودم میکردم که شراره به سمتم اومد و با گرفتن مچ دستم با احترام مصنوعی ای منو به سمت شیخ برد....

شیخ از نزدیک زشت تر ،چاقتر، بی ریخت تر از اون چیزی بود که تصورش رو میشد کرد.

با اشتیاق دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید...

DONYAIEMAMNOE

نگاه تحسین برانگیزی به سرتاپام انداخت و باخودش زمزمه کرد..

-مرحبا...مرحبا...حلوا...لعبت...

از تعریفهای آبکیش به حالت تهوع افتاده بودم..

جوری نگاهم میکرد که یقین پیدا کردم به محض اینکه باهم تنها بشیم به صد و یک روش عربی دخلمو میاره!

اشرف از گوشه چشم نگاهی به صورت عرق کرده ام انداخت و لب زد:

DONYAIEMAMNOE

-مطمئن بودم تو واسه من یه لقمه چرب و نرمی!

با انزجار نگاهم رو ازش گرفتم...

و کنار شیخ روی یک صندلی نشستم...

بعضی از همین مردای چاپلوس ایرانی خرید من رو به شیخ تبریک میگفتن و بعضی ها هم فقط با اخم و تخم نگاهش میکردن...

انگار که جنسی که میخواستن رو شیخ قاپیده باشه!

سرم رو پایین انداختم ...

شال و کتی به من دادن تا به تن کنم...

این نظر شیخ بود.

DONYAIEMAMNOE

انگار نمیخواست کسی جز خودش قسمتهای لخت تنم رو ببینه....

انگشتامو تو هم قلاب کردمو چشمام رو بستم...

باید فقط و فقط به فرار فکر میکردم فقط فرار....

ساعت از چهار صبح گذاشته بود و ما هنوز توی مسیر بودیم.

یه مسیر سرسبز اما دلگیر!

نیم ساعتی میشد که از اون ویلای لعنتی بیرون اومده بودیم...

اینبار اما در جوار شیخ عبدالصمد کله تاس!!!

DONYAIEMAMNOE

رون پام بخاطر فشار انگشتای تپل و کلفتش کبود و قرمز شده بود و گوشم از نجواهای مزخرفش کر!!!

دهنش بوی انواع گه رو میداد...

سیگار...

قلیون...

مشروب !

و من نمیدونم با نوک زدن به همه ی اینها ،با این وزن سنگین،چطوری هنوز مثل بلبل چه چه میزد!؟؟

گه گاهی ماچم میکرد تا من تا مرز تهوع برمو برگردم.

به خیالش ش×ورتم از این حرکاتش خیس میشه!

ارواح عمه اش!

هر بار که به فرار فکرمیکردم اتفاقی میفتاد که مایوس میشدم.

درها قفل بودن و محافظ شیخ که صندلی جلو نشسته بود چهار چشمی منو از توی آینه میپایید!

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست دوتا پنپه توی گوشام بزارم تا دیگه اینقدر مجبور به تحمل صدای کلفت و لهجه غلیظ عربیش نشم...

حرفهای که من فقط تیکه ی " ال " ش رو متوجه میشدم...

الفلان...البهمان!!!....

آخ که چقدر زجر آور بود تصور نابودیم زیر تن گوشتین این مرد که لباس سفیدش بوی عطر چندصد میلیونی میداد و دهنش بوی مشروب!!!

خسته و عصبی قری به گردنم دادم که متوجه تابلویی در کنار جاده شدم " به سمت کافه رستوران خان باجی..."

DONYAIEMAMNOE

امید کمرنگی، تاریکی دلم رو روشن کرد!

کمر راست کردمو رو به شیخ گفتم:

-من خستمه ..

به شکمم اشاره کردم:

-گشنمه...

میفهمی!؟

الطعام...

انا الطعام الازم...

ای بابا ...

DONYAIEMAMNOE

متوجه نمیشد و من چقدر پشیمون بودم که هیچوقت عربی رو تو مدرسه جدی نگرفتم..

دوباره شروع کردم:

-یا شیخ انا گشنه...

انا تشنه...

بابا انا دستشویی.. دستشویی...

مستراح...

دست به آب... ای باباااا ..

DONYAIEMAMNOE

هر چقدر فک میزدم در نهایت شیخ مثل احمقها میخندید و دوباره به عربی چرت و پرت تحویلم میداد!

خشممو فرو خوردمو سر چرخوندم سمت مردی که هم مترجم و هم راهنما و راننده ی شیخ بود.

بدنم رو جلو کشیدم .

گوش سمت راستش از جهتی که من نشسته بودم توی دیدرسم بود:

-تو که زبون منو میفهمی بهش بگو....

بگو من گشنمه...

ضعف کردم....

DONYAIEMAMNOE

دستشویی دارم....

اگه نرم ماشین رو کثیف میکنما....

صدای نازک و مسخره اش سکوت رو شکست:

-صبر کن سوگلی...

شیخ ساعت 8 باید با هواپیمای شخصیش از اینجا بپره..

نباید دیر برسه..عجله نکنید.....

DONYAIEMAMNOE

دندونامو بهم فشردمو غریدم:

-چرا نمیفهمی!؟

من دستشویی دارم...نمیتونم صبر کنم....

اصرارهای من شیخ رو وادار کرد تا رو به راننده از سماجتهای من سوال بپرسه!

راننده هم با نگاه به من جواب شیخ رو داد...

شیخ یکم باخودش فکر کرد وخیلی خلاصه و کوتاه چیزی گفت ودرنهایت مترجم رو به من خلاصه ی حرفهای کوتاه شیخ رو اینطوری ترجمه کرد:

DONYAIEMAMNOE

-شیخ با یه استراحت کوتاه قبول کرده...

اون پایین یه کافه رستورانه...

همونجا نگه میدارم..

نفس راحتی کشیدمو تنمو عقب کشیدم.

سرمو به سمت شیخ چرخوندم و اینبار با کنترل سوی چشمای هیزش که یا زوم چشمام بود ویا لبهام ، آهسته گفتم:

-شکرا کثیرا!

وقتی خندید.

نیشم کج شد.

DONYAIEMAMNOE

تند تند شروع به گفتن حرفایی گفت که مترجم آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و گفت:

-خیلی خوشش اومده از اینکه به عربی ازش تشکر کردی!

شیخ اصلا زبان فارسی رو دوست نداره...

میگه دوست داره تو رو به همه دوستاش نشون بده...

الان داره از چشمات تعریف میکنه.

میگه رنگ بی نظیری داره....

قصدداره بعد رفتن به ریاض تمام اوقات فراغتش رو با تو بگذرونه...

برات جواهر میخره اگه رو تخت راضیش نگه داری....

گوش دادن به اراجیفش خیلی مایه ی اعصاب خوردگی بود اما من مجبور که نه...

محکوم بودم به تحملشون!

DONYAIEMAMNOE

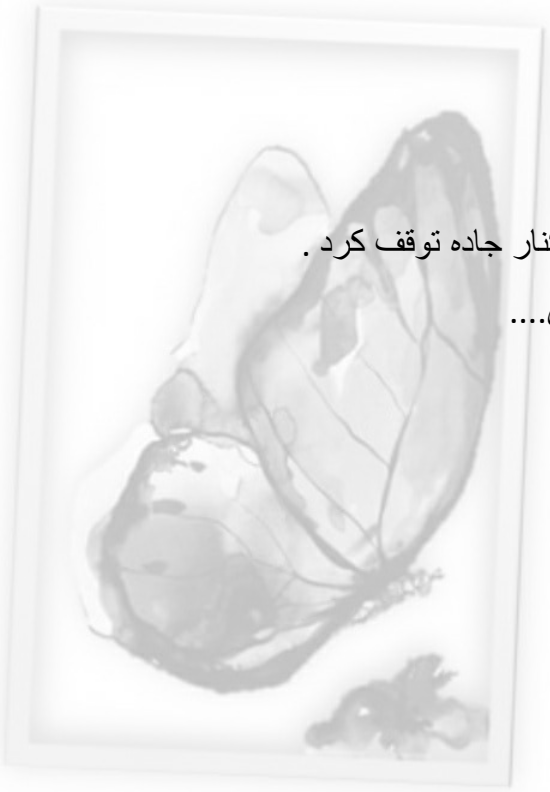

با تصور دایی،یاسر....

و خیلی از مسائل دیگه تونستم بازم مقاومت کنم تا اینکه بالاخره ماشین کنار جاده توقف کرد .

گرچه هنوز ساعت 6 هم نشده بود اما ماشینهای زیادی درحال تردد بودن....

راننده اول از همه پیاده شد و بعد محافظ شیخ.

هوا سرد بود...خیلی سرد...

در که باز شد از سوزش هوای سرد چهار ستون بدنم لرزید...

راننده سمت من دوید و کنارم ایستاو و بعد از گرفتن مچ دستم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به سه چیز فکر نکن...

فرار...شلوغ کاری...

دور زدن شیخ....

مطمئن باش جونش براش بااهمیت تر از خوابیدن کنار توئه...

با نفرت تو صورتش زل زدم و چیزی نگفتم.

شیخ همراه محافظش روی یه تخت نشست و مترجم با غرور به شاگرد کافه چی گفت:

-هووی جوون!

برای شیخ بهترین صبحانه رو بیار...

و همزمان چند دلار آمریکایی تو جیب پیرهن پسرک 16-17ساله اندخت...

DONYAIEMAMNOE

پسر چشماش برق زد و قبراق و سرحال گفت:

-ای به چشم...

شوتی میرم شوتی میارم!

نفسم رو چندبار عمیق و طولانی بیرون فرستادم...

بدنم هم از سرما و هم از ترس چیزی که تو سر میپروروندم می لرزید

بی توجه به نگاه خیره ی آدمایی که متعجب و سردرگم لباس قرمز و ساق پاهای لختم رو نگاه میکردن سمت سرویس زنانه رفتم...

نزدیک که شدم چرخیدم سمت مترجم و راهنمای شیخ و با لحن متاسف و سرزنشواری گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-دستمو ول کن یارو!

نکنه میخوای تا داخل همراهیم کنی!؟؟؟

خواست لب باز کنه که همون موقع زن سن و سال داری درحالی که چادر روی سرش رو تا میزد با تشر و بعد از اشاره به من گفت:

-اون زنته بهت محرمه ما چی!؟؟ والا...برو اونور...برو اونور....خانم شوهرتو متوجه کن کجا واستاده!

پوزخندی زدمو گفتم:

-متاسفانه ملتفت نیست...میخواد تا داخل هم بیاد فکر کنم...

DONYAIEMAMNOE

زن هجونطور که به سمت سرویس می رفت گفت:

-وا ! چه غلطا!

مرد ناحسابی خب برو توالت مردونه...

من شوهر و پسرام خیلی غیرتیناااا...

راننده نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و همونطور که با نگاهش واسم خط و نشون میکشید عقب کرد و ازم فاصله گرفت ..

DONYAIEMAMNOE

دلشوره نمیزاشت از این موقعیت احساس خوشحالی کنم...

فورا رفتم سمت دستشویی ها ودرو از پشت سرم بستم ..

گیج و منگ داشتم به چطور فرار کردن فکر میکردم که نگاهم رفت پی همون زن بداخلاق ...

چادرش رو آویز کرد و بعد رفت داخل یکی از توالتها...

فکری توی ذهنم جرقه زد!

به سمت چادر پا تند کردم.

با یه نگاه به چپ و راست چادر رو برداشتمو سرم انداختم و بعد با احتیاط از توالت بیرون اومدم...

همون زمان نگاه راننده چرخید سمتم اما بعد خیلی سریع به تصور اینکه همون زن بداخلاق هستم دوباره پشت به من ایستاد

با قدمهای تند و سریع با قلب مضطربی که گرومپ گرومپ صدا میداد به سمت جاده ی اصلی پا تند کردم درحالی که شیخ و محافظش رو به روم بودنو راننده پشت سرم....

DONYAIEMAMNOE

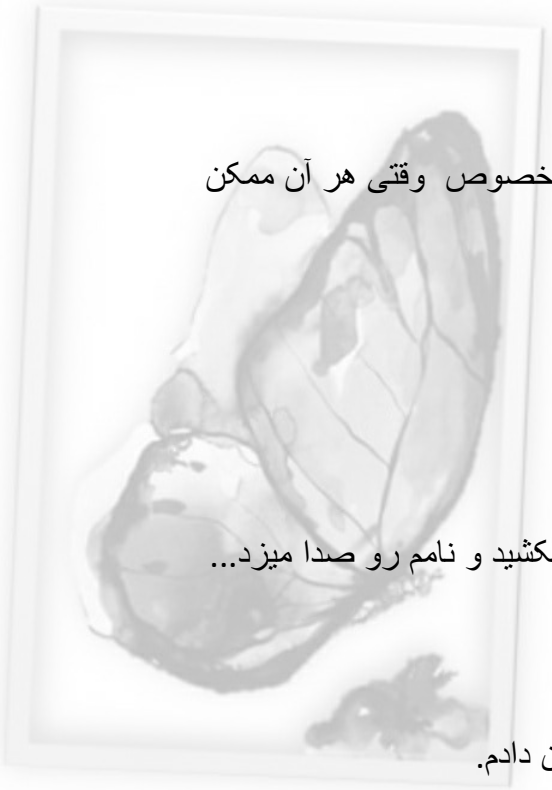

تلاش برای طبیعی جلوه دادن اوضاع واقعاا تو اون موقعیت دشواربود بخصوص وقتی هر آن ممکن بود متوجه فرارم بشنو دمار از روزگارم دربیارن!

دلم گواه بد میداد...

نرسیده به جاده به پشت سرم نگاه کردم..

از اون فاصله راننده رو میدیدم که هی به راهروی توالت زنانه سرک میکشید و نامم رو صدا میزد...

مابقی راه رو دویدم و با وحشت برای ماشینهای درحال عبور دست تکون دادم.

DONYAIEMAMNOE

ماشینهایی که سرنشینهای هیچکدوم بهم اهمیت نمیدادن...

بدنم میلرزید و زانوهام خود به خود خم میشدن....

دوباره به عقب نگاه کردم...

راننده هراسون به سمت شیخ میرفت...

شک نداشتم که متوجه نبودنم شده....

خداخدا کنان چند قدم دویدمو دوباره با صورتی عاجز برای ماشینهایی که انگار به خودش قول داده بودن هیچوقت هیچ کجا هیچ لحظه ای ترمز نکنن،با گریه دست تکون دادم..

دوباره به پشت سر نگاه کردم.

شیخ داد و هوار راه انداخته بود و منو از راننده طلب میکرد.

بازهم دویدم...

اینبار باد زیر چادرم زد و لباس قرمز و ساق پاهای لختم نمایان شدن و این شروع بدبختیم بود ...راننده فریاد زد...

-دیدمش...

دیدمش...

DONYAIEMAMNOE

خودشه....

صبر کن دختر....

صبر کن....

قیافه عصبانی شیخ حتی از اون فاصله هم مشخص بود ...

سینی صبحانه ای که براش محیا کرده بودن رو تو هوا پرت کرد و از محافظ و رانند خواست منو برگردونن...

نفس زنان شروع به دویدن کردم...

چادر از سرم سر خورد و روی زمین افتاد...

تو اوج استرس خم شدمو کفشهای پاشنه بلند رو از پام بیرون کشیدم و دوباره شروع به دویدن کردم..

DONYAIEMAMNOE

-صبر کن عوضی...

اگه گیرت بیارم تیکه بزرگت گوشته....

صبر کن فاحشه تن فروش...

صبر کن....

فاصله اشون باهام کم شده بود.دو مرد سریع و خشن که دستهاشون به سمت یه ماهی لیز دراز شده بود...

و من شک نداشتم اگه معجزه نشه دیگه یه ماهی لیز خورده نیستم...

یه ماهی بدبختم که قلاب شیخ گیرم انداخته....

فاصله اشون باهام به حداقل رسیده بود.

کم کم داشتم مایوس میشدم که یه بنز سیاه کنار پام ترمز کرد و صدای آشنایی با خنده گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بپر بالا زرق و برق دار!

دیگه وقت تعلل نبود..

پریدم تو ماشینو ودرو بستم....

سرم رو به عقب تکیه دادم و دستمو رو قلبم گذاشتم.

مضطرب و رنگ پریده و با نفسهای بریده و مقطع به عقب نگاه کردم.....

به جایی که یک مرد با لباس سفید برام خط و نشون میکشید و دومرد دیگه با سماجت دنبالم می دویدن !

سرعت ماشین اونقدر زیاد بود که رفته رفته راننده و شیخ و محافظش از دید محو شدن...

DONYAIEMAMNOE

حالا تنها فقط جاده و خطوط سفید وسطش مشخص بود و ماشینهایی که به سرعت در حال عبور و مرور بودن!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم که قفل ماشین زده شد و صاحب اون صدای آشنا گفت:

-صبح بخیر شیطان مونث!!!

سرم چرخیده شد سمت مردی که پهلوم نشسته بود و با لبخند مرموز گوشه ی لبش ، صورت از شدت سرما ،سرخ شده ی من رو نگاه میکرد.

میشناختمش!

میشناختمش و از دیدنش تمام وجودم غرق شادی و شعف شد!

ریتم نفسهام که آروم شد ناباورانه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آقای مرصاد...؟

خودتونین درسته !؟

پوزخندش رفته رفته از روی لبهاش کنار رفت و صورتش دقیقا شد همون آخرین تصویری که ازش توی ذهنم باقی مونده بود.

خشک،بی احساس، مرموز،پلید...

شایدم خطرناک و درنده!

DONYAIEMAMNOE

لبهاش آهسته و سر فرصت ازهم باز شدند و صدای آرومی از دهانش بیرون جست :

-درسته !

خودمم!!

انگار که جون گرفته باشمو جرات و شهامت به وجودم تزریق شده باشه گفتم:

-خدارو شکر که شما هستین...

منو...اونا ...میخواستن....

DONYAIEMAMNOE

حرفم رو قطع کرد:

-پس از دست شیخ هم فرار کردی !

تو خیلی لیزی...

لیز تر از ماهی....

برای گرفتنت دوتا دست کافی نیست!

DONYAIEMAMNOE

حرفهای بی سرو تهش که تموم شد گفتم:

-آره من...من ....

از دستش فرار کردم!

سرشو تکون داد و برام کف زد:

-آفرین!

آفرین...نه !

خوشم اومد!

و بعد سرش رو عقب برد و با چشمای تنگ شده نگاهی به لباس مجلسی تنم انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-لباس زیباییه...

باید خیلی گرون باشه نه!؟

حتما هست...

کیسه خلیفه هست دیگه.!!..

مهم نیست چقدر ازش خرج میکنی....

موهای چسبیده به صورتم رو پشت گوشم زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من متوجه حرفاتون نمیشم....

میشه یه خواهش ازتون کنم!؟

-دوتا بکن!

-منو تا تهران میرسونید!؟

-فقط همین!؟

-فقط همین!

دستی به پیرهنش کشید و قسمت چروک افتاده اش رو صافش کرد و بعد گفت:

-ای به چشم....

DONYAIEMAMNOE

تهرانم میرسونمت...

حالا مثل یه دختر خوب!

سرتو بدزد و تا رسیدن به تهرون همون پایین بمون...

اونی که از دستش فرار کردی حالاحالا ها ول کن نیست...

پس فعلا مثل یه موش بدبخت رو صندلی خم شو!

"موش بدبخت!"

انگار گوشم نمیخواست بپذیره ، مردی که منجی خودم تصورش میکردم همچین لفظی رو بکار برده باشه!...

DONYAIEMAMNOE

صورتم متعجب بود و مغزم درحال تجزیه تجلیل حرفها وحرکاتش...نه !

هیچکدوم از ویژگی هاش باهم مغایرت نداشتن و بهم نمیخوندن!

ولی درنهایت به این نتیجه رسیدم که اگر اون نبود ، من عملا و رسما یه بدبخت فلک زده بودم که باید صبح و ظهر و شب زیر یه عرب کله تاس آه و ناله میکردم..

بنابرین بدون هیچ سخن و اعتراضی روی صندلی خم شدم..

خستگی اتفاقاتی که واسم افتاده بود ،ذهن و جسمم رو هم درگیر خودش کرد...

گرچه استرس سررسیدن و پیدا شدن شیخ عبدالصمد رو داشتم اما همینکه پلکهامو روی هم گذاشتم چشمام سنگین شد و خوابم برد...

انگار که از ازل همینجور خوابیده به دنیا اومده باشم!....

از برخورد ضربات ریتیمک پشت انگشتای دست یکنفر به سرم،خواب از سرم پرید!...

DONYAIEMAMNOE

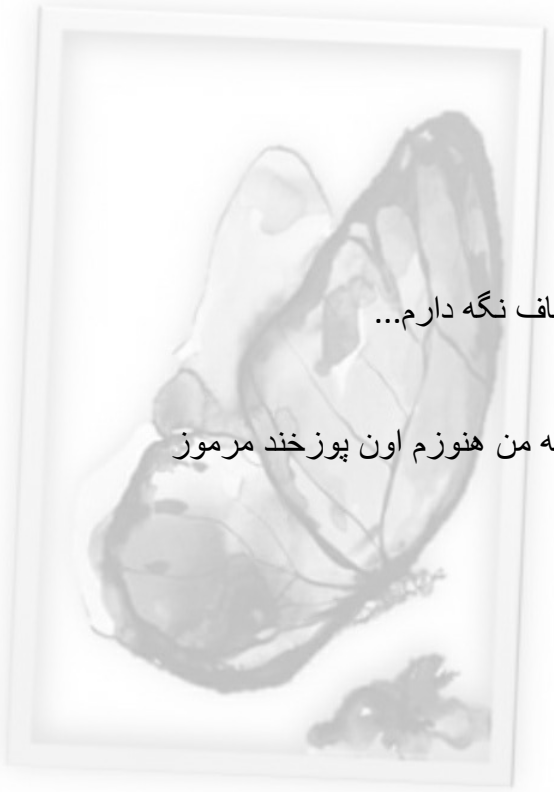

تمام عضلات بدنم گرفته بودو حتی تا چند دقیقه ای نتونستم گردنم رو صاف نگه دارم...

انگشتامو بین گردن و شونه ام قفل کردمو از ارسلان مرصاد که خیره به من هنوزم اون پوزخند مرموز لعنتی روی لبهاش بود پرسیدم:

-حالا میتونم بلند شم !؟؟؟

خندید و من نفهمیدم چرا خنده های این مرد از نظر حس و حال و انرژی ای که ازش ساطر میشد، شکل و شمایل خنده های طبیعی یه آدمیزاد رو نداشت.

DONYAIEMAMNOE

انگشتاشو به سمت خودش تکون داد و گفت:

-بلند شو دختر...

بلند شو!

با آخ و اوخ کمرم رو صاف نگه داشتم و تکیه ام رو به صندلی دادم.

کرختی بدن و گرفتگی عضلات بدنم، خسته و کلافه ام کرده بود...

DONYAIEMAMNOE

بدنم رو چرخوندم سمتش و دوباره پرسیدم:

-هنوز نرسیدیم تهران !؟

قبل از اینکه ارسلان جوابی به سوالم بده ،ماشین متوقف شد و راننده دو سه بار پشت سرهم بوق زد...

نگاهمو از صورت ارسلان برداشتمو محیط اطرافمو از پشت شیشه دودی نگاه کردم.

اینجا به هرجایی شباهت داشت الی تهرون!

DONYAIEMAMNOE

آب گلومو قورت دادمو گفتم:

-آقای مرصاد اینجا کجاست!؟؟

مگه قول ندادین منو برسونید تهران!؟

ابروهاشو بالا انداخت و چشماشو گرد کرد.

DONYAIEMAMNOE

دوباره با وسواس دستی به قسمت چروک افتاده ی پیرهن سفیدش کشید و گفت:

-تهران!؟؟

و بعد همونطور که تند تند انگشت اشاره ی دست راستش رو جلوی چشمام تکون میداد گفت:

-چ چ چ چ چ !!
پشت سر زبون من حرف نزن شیطان جان !
تو گفتی میشه یه خواهش کنی،من گفتم آره...
تو گفتی میرسونیم تهران...منم گفتم....

DONYAIEMAMNOE

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-گفتی ای به چشم...
هنوز یادمه!

با اون چشمای پر نفوذ و طغیانگرش زل زد تو چشمام و گفت :

-من گفتم ای به چشم....
نگفتم قول میدم!

DONYAIEMAMNOE

ناباورانه گفتم:

-آقای مرصاد...

شما...

شما گفتین منو می رسونید..

درب بزرگ خونه ای که مقابلش بودیم باز شد و ماشین به آهستگی وارد خونه شد.

DONYAIEMAMNOE

چنگ زدم به آستین پیرهنش و ملتمسانه گفتم؛

-اقای مرصاد من باید برم تهران...

باید برم پیش پلیس ...من...

بجای پاسخ دادن به حرفهای من به دستم که آستین پیرهنش رو چروک انداخته بود خیره شد.

اخم کرد و من فورا دستمو عقب کشیدم و دوباره اما اینبار با کمی ترس گفتم:

-آقای مرصاد من باید برم....

خواهش میکنم....

ماشین یه جایی از حیاط متوقف شد .

DONYAIEMAMNOE

راننده از داخل آینه به ارسلان چشم دوخت و گفت:

-امر چیه آقا !؟؟

ارسلان با اشاره دست ازش خواست پیاده بشه و بعد رو به من و همونطور که لباس مجلسی قرمز تنم رو بالا میاورد و تکون میداد گفت:

-با این لباس !؟

با این لباس میخوای بری بیرون !؟؟

هاان !؟

من که وقت نمیکنم تو رو برسونم...

پولی هم ندارم که بهت بدم...

در نتیجه تو مجبور میشی بری سر خیابون منتظر ماشین بمونی...

به قیافه ات نگاه کن...

با این آرایش و این لباس خوشگل برای ماشینهای که میان و میرن به چی شبیه هستی!؟؟

یه مسافر...نه شیطان مونث !

تو واسه اونا یه ...تیکه " ک....س " ناقابلی!

همین!.....

از وقاحت رقت انگیز کلام و نحوه ی حرف زدنش، جفت ابروهام بالا پریدن !

عجیب بود !

یه مرد عجیب و بی ادب!

DONYAIEMAMNOE

لبخندی نثار هیکل خشک شده ام کرد و با برداشتن کتش از ماشین پیاده شد.

به دنبالش منم پیاده شدم.

دور خودم چرخیدم و به خونه ی درندشتی که حیاط بزرگش سراسر درخت و سبزه بود نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

خونه ای که تو حیاطش ایستاده بودم کاملا مشخص بود که تو ارتفاع قرار داره ولی بخاطر بلندی دیوارها شعاع دیدم ،چندان راضی کننده نبود..

و من فقط میتونستم کوه ها و شاخ و برگهای درختها رو ببینم...

استخر،زمین گلف،زمین تنیس...

با داشتن این خونه و این تشکیلات برام جای تعجب داشت که جرا راست راست تو صورتم بهم دروغ میگفت که پولی نداره!

دو مرد به ارسلان نزدیک شدن.

یکی از اونها حدودا 50 ساله بود و اون یکی یه جوون 26 یا شاید28ساله!

DONYAIEMAMNOE

دو مرد که اصلا به من نگاه نمیکردن..

انگار که حضور من براشون یه اتفاق کاملا عادی بوده باشه!

ارسلان کتش رو به سمت مرد جوونتر پرت کرد و بعد دستاشو از هم باز نگه داشت و با تنفس هوای آزاد گفت:

-امروز چند شنبه اس اژدر !؟

DONYAIEMAMNOE

مرد مسن دو سه قدم به ارسلان نزدیک شد و گفت؛

-جمعه!

ارسلان خندید و گفت:

-این جمعه رو دوست دارم اژدر!

-خداروشکر!

ارسلان چرخی زد و روشو برگردوند سمت منو همونطور که آهسته آهسته به سمتم میومد، همون مرد سن و سال دار یا بهتره بگم اژدر رو مخاطب قرار داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-یادته دیروز چی بهت گفتم اژدر!؟

-دیروز چه موقع!؟

-موقع خوردن عصرونه!

-گفتی از کسی که احمق فرضت کنه اصلا خوشت نمیاد....

فاصله اش با من به حداقل رسید.

دست به کمر،با سر کج خیره شد به صورتمو خطاب به اژدر گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دیگه چی گفتم!؟؟

-گفتی یه نفر فکر کرده تو احمقی!

-من گفتم با اون یه نفر چیکار میکنم!؟

-گفتی پیداش میکنی و بهش میفهمونی احمق واقعی کیه!

ارسلان خندید.

برای اژدر دست زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-باریکلا اژدر! تو دقیقاا مثل ضبط صوت میمونی....

البته با ظرفیت نامحدود...

و بعد دستشو رو شونه ی من گذاشت و گفت:

-فکر میکنی این کیه اژدر !؟

DONYAIEMAMNOE

اژدر که آروم و کاملا خونسرد،صاف و بدون قوز یکجا ایستاده بود وبا حوصله به سوالهای بی سروته ارسلان جواب میداد، دستاشو از جلو روی هم گذاشت و با صدای گیرا و پخته اش گفت:

-مهمون هستند!؟

ارسلان خیره به نیمرخ من جواب اژدر رو داد:

-میمون شاید ولی مهمون نه!

سرمو چرخوندم سمتش...

از رفتارش حس خوبی بهم منتقل نمیشد.

دستشو اهسته از روی شونه ام کنار زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من میخوام برم...

حتی اگه راننده ها منو یه تیکه گوشت ببینن!

دستشو پشتم گذاشت و کاملا غیر منتظره به جلو هلم داد و بعد دورم چرخید و گفت:

-با اینکه از نظر من شیطون خیلی خلاق و باحال هست اما خب....من ازش بدم میاد...

بخصوص اگه اون شیطات از نوع مونث باشه!

DONYAIEMAMNOE

رفته رفته داشتم از بودن تو این خونه و این آدم احساس خطر میکردم.

انگشتامو مشت کردمو باعصبانیت گفتم:

-کمکتونو نمیخوام....

میخوام برم...

همین حالا....

لبخند پهنی زد و گفت:

-بزارم بری !؟؟؟

با خنده سرشو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

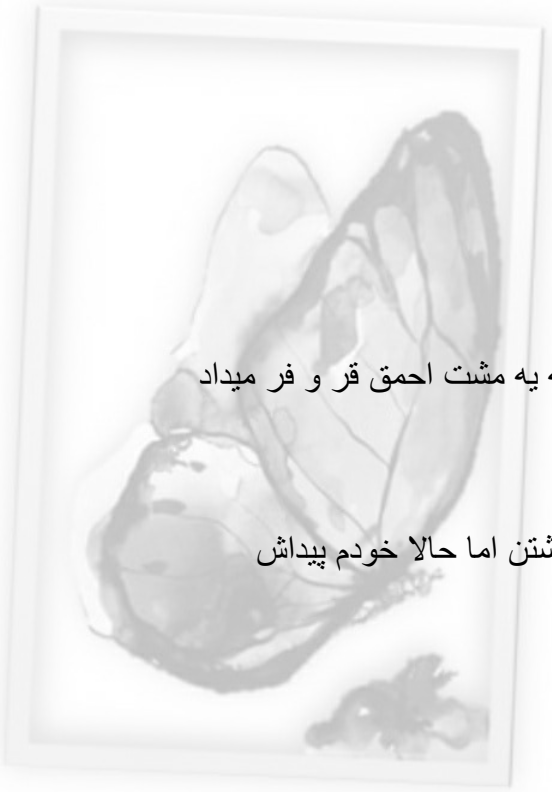

-میشنوی چی میگه اژدر !؟؟

میخواد بره!

تو آسمون دنبالش میگشتم ولی تو مهمونی پیروز وقتی که داشت واسه یه مشت احمق قر و فر میداد پیداش کردم....

باورت میشه!؟

اون احمقا این همه مدت دنبالش بودن وهر بار دست از پا درازتر برمیگشتن اما حالا خودم پیداش کردم....

ابروهای مردونه ی اژدر که ریتم نامنظمی داشتن و گرد سفید روشون نشسته بود ، بهم نزدیک و پیوسته شدن.شستشو گوشه ی لبش کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-واقعا تو مهمونی پیروز خان بوده ؟ مطمئنی خودشه!؟؟

اسم پیروز رو قبلا چند بار از زبون شراره و اشرف شنیده بودم و اگه اشتباه نکنم صاحب همون مهمونی ای بود که هزار و یک کثافت کاری توش انجام میدادن...

مایوس کننده بود اگه باخودم به این نتیجه می رسیدم این مرد هم از قماش همون عوضی های پلیده!

سوال توی ذهنمو به زبون آوردم:

-تو هم تو همون مهمونی بودی!؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان چرخید و پشتم ایستاد.

خم شد و سرش رو روی شونه ام گذاشت و کنار گوشم گفت:

-بگو ببینم...

از شیخ چقدر بالا کشیدی!؟

یه تومن!؟

دوتمن!؟

بیشتر !؟

کمتر!؟؟

DONYAIEMAMNOE

بنظرت زود فرار نکردی!؟؟؟

شایدم تو همون فرصت کوتاه عملیات تیغ زنی رو انجام داده باشی..

عصبانی لب زدم:

-نمیفهمم چی میگی!

دستشو پشت گردنم گذاشتم و بازم به جلو هلم داد...

تلو تلو خوردم و درنهایت روی چمنها افتادم....

ارسلان از کنار رد شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بیارش اتاقم اژدر...

بیارش که خیلی وقته منتظرشم!

حالا دیگه یجورایی یقین پیدا کرده بودم اوضاع اصلا مساعد نیست !...

از چاله ی روزبه افتادم تو چاه برزو از چاه برزو تو چاه تیمور و شاپور از چاه اونا تو چاه اشرف...از چاه اشرف تو دام شیخ از دام شیخ تو دامن یه آدم عجیب و غریب که آتش درونش کاملا با ظاهر خونسردش مغایرت داشت!

اژدر دستش رو محترمانه به سمتم دراز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بلند شو!

ترسناک به نظر نمی رسید ولی مرموز چرا !

وقتی مردی من رو می دید رنگ نگاهش عوض میشد.

اول خیره نگام میکرد،بعد کم کم لبخند هیزی میزد بعد هم سعی میکرد یا بهم نزدیک بشه یا لااقل اونقدر صورت و بدنم رو کند و کاو کنه تا از تماشا کردنم خسته و زده بشه اما اوضاع در مورد اژدر فرق میکرد.

شبیه کسی بود که تمام رخدادهای دنیا براش عادیه اونقدر که ریلکس و آروم بود!

بدون اینکه دستشو بگیرمو بلند بشم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من میخوام برم....

بزارین برم....

لطفا

دستشو عقب کشید و گفت:

-اصلا از انتظار خوشش نمیاد...

عصبانیش نکن...

این یه هشدار نیست...

یه نصیحته!

میدونستم منظورش کیه...

ولی منم از اون دخترای لوس ترسو نبودم.

خودم از روی چمنها بلند شدمو با تکوندن علف ها از روی صورت و موهام گفتم:

-کم کم دارم به این نتیجه میرسم که شما آدم ربایی کردین ...

شاید اگه الان از این خونه ی کوفتی برم تو لیست شکایتی که قراره به پلیس بدم اسمی از شماها نبرم....

پس....بزارین برم!

-اژدر بازهم خونسرد و آروم گفت:

DONYAIEMAMNOE

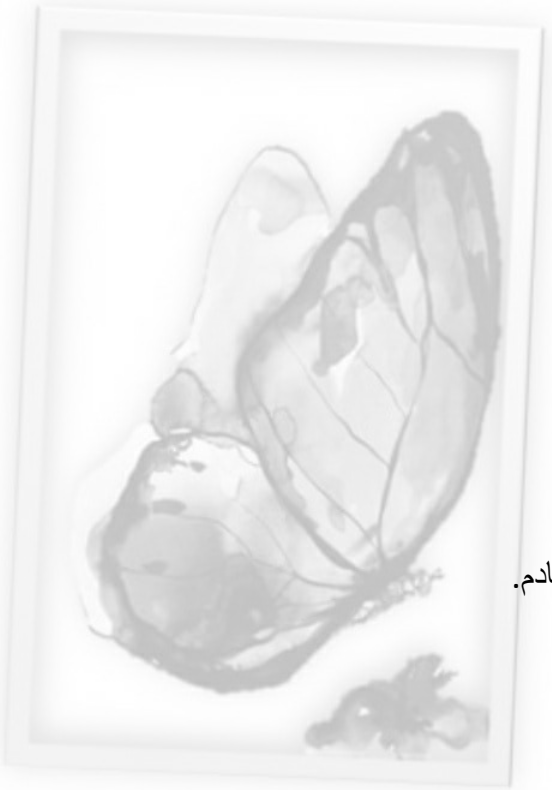

-با خودش حرف بزن!

تصمیم گیرنده اونه

انگاره چاره ای جز انجام همینکار نداشتم بنابرین پشت سر اژدر راه افتادم.

پیرهنش سفید بود و شلوار و جلیقه اش سیاه...

ته ریشش ترکیبی از دورنگ سیاه و سفید بود و صداش آروم و پخته!

DONYAIEMAMNOE

خونسردی ظاهری یا حتی باطنیش حتی در نوع گام برداشتنش هم مشخص بود.

اون به سمت ساختمون ویلایی میرفت و منم پشت سرش...

ذهنم مشوش بود و این تشویش و نگرانی ها اجازه نمیداد زیبایی های این خونه ی ویلایی تو چشمم بیاد!

تصمیم داشتم هر چه سریعتر از اینجا خلاص بشمو در اولین فرصت پیش پلیس برمو همه چی رو لو بدم...

مو به مو...

لحظه به لحظه !....

حتی اگه همه چی ختم بشه به بازداشت پسر دایی خودم!

DONYAIEMAMNOE

از پله هایی عریضی که به ایوان بزرگ و نیم دایره ختم پیدا میکرد بالا رفتیم.

مردی که کنار در ایستاده بود ، لنگه ی چوبی درو با احترام برای اژدر باز کرد و خودش کنار رفت...

گرمای داخل خونه ،صورتم رو نوازش کرد.

چشمام سمت دختر جوون و کوتاه قدی رفت که با دیدن من خنده کنان از پشت ستونی که درحال گردگیریش بود فرار کرد و از دیدم محو شد...

درست مثل یه بچه خرگوش!

DONYAIEMAMNOE

از سالنی که پارکتهای قهوه ایش از شدت تمیزی برق میزدن رد شدیم و به سمت پله ها ی عریض دو طرفه رفتیم...

تابلوها و اثرهای هنری ای که مطمئن بودم قیمت گزافی بابتشون پرداخت شده ، رو تموم درو دیوارها به چشم میخورد...

دستمو رو نرده های چوبی طلایی رنگ گذاشتم و حین تماشای آثار هنری پله هارو با سر به هوایی بالا رفتم....

تماشای وسایل عتیقه و گرانبهای خونه و صدالبته تابلوهایی که از آثار مشهورترین هنرمندان دوران رنسانس بود ،ذهن منو اونقدر به خودش مشغول کرد که نفهمیدم اژدر ایستاده و منتظره من به سمتی که اشاره میکنه برم...

DONYAIEMAMNOE

رو به روی درب اتاقی که رنگ قهوه ای براقی که با تصاویر کوررش نقش و نگار شده بود ایستاد و با چند تقه آروم به در گفت:

-اژدرم....

بیاد داخل **!؟؟**

صدای ارسلان از اون طرف در به گوش رسید:

-اونو بفرست داخل و خودت برو...

DONYAIEMAMNOE

-باشه.

اژدر درو باز کرد و بعد از اینکه منو به داخل فرستاد ،باهمون گام های آروم و سبکش از اونجا دور شد**!**...

نگاهمو از پشت سر برداشتمو

دو سه قدم جلو رفتم.

ارسلان با همون حالت مرموز و مبهم، با پیرهنی که دو سه دکمه ی اول پیرهنش باز بود، روی مبل راحتی مثل پادشاه نشسته بود و ساعد دوتا دستشو روی دسته های مبل قرار داده بود...

DONYAIEMAMNOE

سرش رو به عقب تکیه داد و پاهاشو روی میز دراز کرد...

سمت چپش یه لیوان شربت خاکشیر بود که میتونستم خنکی و خوش طعمیش رو حتی از اون فاصله حدس بزنم....

بازم با تکون انگشتاش ازم خواست به سمتش برم...

همینکارو کردم و همزمان پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-برای چی نمیراری من برم !؟؟

تو سرت چی میگذره !؟؟

خیلی کوتاه خندید.

یکم از شربتش رو چشید و بعد از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.

رو به روم ایستاد و گفت:

-ترسیدی!؟

خیره به چشمهای که انگار برای زل زدن بهشون باخودم مسابقه ی برد و باخت گذاشته بودم، جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-تو ترسناک نیستی....

فقط قوانین رو نمیدونی!

-مثلا !؟

-اینکه اگه یه دخترو به زور توی خونه ات نگه داری یه آدم رباهستی...

DONYAIEMAMNOE

دستشو تکون داد:

-و دیگه....؟؟

-اینکه اگه نزاری من برم پای پلیس رو وسط میکشم

خندید:

-آفرین...

آفرین...

ادامه بده...

ادامه بده...

DONYAIEMAMNOE

خوشم اومده....

خیلی وقت بود کسی جوک برام تعریف نکرد...

از حرفها و تمسخر گرفتنهاش حالتی عصبی بهم دست داد.

صدامو بردم بالا و داد زدم:

-من میخوااااام برم...

حالا.....

چی از جونم میخوای!؟؟

بزار برم..

DONYAIEMAMNOE

چشماشو تنگ کرد و به صورت نمایشی گوشاشو فشار داد و گفت:

-وای !

اووووف !

عجب صدای ترسناکی! پرده ام پاره شد...

البته منظورم پرده ی گوشمه...

و بعد لیوان شیشه ای شربت خاکشیر رو به سمتم گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-میخوری!،؟؟

خنک و دلپذیر...

اعصابتو آروم میکنه....

هووم !؟؟؟

به لیوان شربت که نگاه کردم احساس تشنگی و عطش سرتاسر وجودمو فرار گرفت...

زبونمو روی لبهای خشک شده و ترک برداشته ام کشیدمو دستمو به سمت لیوان دراز کردم اما ارسلان خودشو عقب کشید و بجای اینکه لیوان رو به دستم بده تمام محتویاتشو روی صورتم پاشید و بعد کاملا غیر منتظره سیلی جانانه ای به صورت خیسم زد...

DONYAIEMAMNOE

برخورد دستش با صورتم صدای بدی ایجاد کرد..

دونه های ریز خاکشیر از روی گونه هام لیز خوردنو تا روی گردن لختم پایین اومدن....

دستش از دست روزبه،برزو...دایی....و همه ی اونایی که گاهی خون به جگرم میکردن بیشتر و ترسناکتر و سنگینتر بود..

.شال سیاه حریر سر خورد و روی پاهای برهنه ام افتاد و سرم یه وری شد و نامتعادل عقب عقب رفتم.....

رفتارش شوک بزرگی بود که درکش از پس من برنمیومد....

DONYAIEMAMNOE

دست راستمو روی سمت راست صورتم که سوزشش کل بدنم رو درگیر خودش کرده بود گذاشتمو گفتم:

-تو منو زدی !؟؟؟

آشغال عوضی....

اومد سمتم.

عقب نرفتم و مقابلش ایستادم تا بفهمه ازش نمیترسم...

فاصله امون که کم شد پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی درد داشت!؟

جوابی ندادم!

یقه ی لباسم رو گرفت و گفت:

-جواب بده....

درد داشت!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

بازم هیچی نگفتم...

بدنم رو محکم تکون داد و گفت:

-جواب !؟؟؟

جواب !؟؟؟

عصبی و خشمگین لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

-داشت!

بالاخره ولم کرد..

اما نه آروم...

چون یهویی دستش رو پرت کشید از پشت سر روی زمین افتادم.

بالای سرم ایستاد و پاش رو گذاشت روی شکمم و گفت؛

-وقتی شیطان مونث به بهونه ی خیریه پول منو بالا بکشه درست عین این میمونه که یه همچین ضربه ای به گوشم بزنه!!!

و تو اینکارو کردی...

نگاهم از صورت خونسرد ارسلان که هیچ همخونی ای با رفتار و کرداش نداشت تا روی پای راستش پایین اومد.

DONYAIEMAMNOE

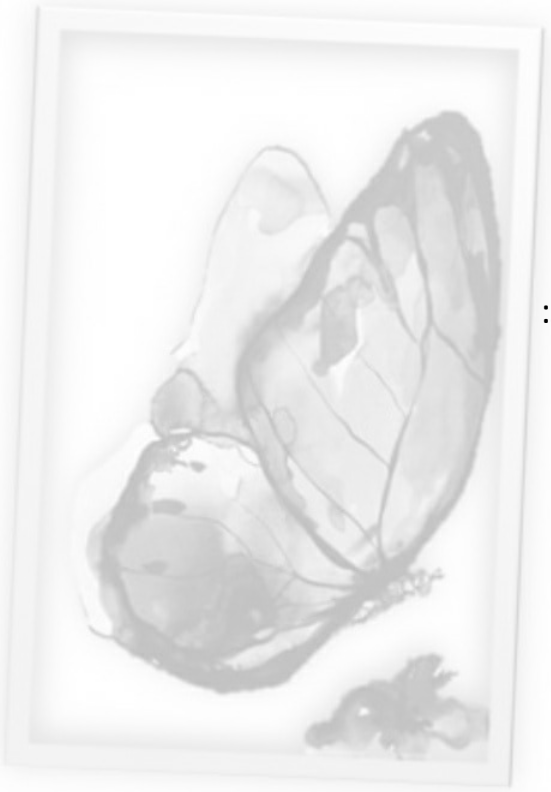

دوتا دستمو دور پاش که با کفش به شکمم فشار میاورد حلقه کردمو گفتم:

-من نمیفهمم تو چی میگی..!

پاتو بردار...

سرشو خم کرد تو صورتمو با لبخند گفت:

-انتظار داری با رسم شکل توضیح بدم!؟

DONYAIEMAMNOE

با درد گفتم؛

-اگه همین الان پاتو برنداری اونقدر جیغ و داد راه میندازم که تمام دنیا اینجا جمع میشن....

مطمئن باش اینکار از عهده ام برمیاد...

خندید و کمرش رو خم کرد و درست تو فاصله ی چند سانتی صورتم گفت:

-واقعاا!؟؟

جالب شد...

جیغ بکش ببینم...

DONYAIEMAMNOE

اشتیاق زیادی برای شنیدن اون وجه از صدات دارم...

تحریرهای صدات موقع جیغ زدن احتمالا باید از کنسرت های شجریان هم جالب تر باشه....

سیلی آرومی به صورتم زد...

خیلی آروم..

فقط در حد کج کردن سرم و بعد گفت:

-جیغ بزن...

DONYAIEMAMNOE

جیغ بزن...

یالا...

یالا....

اینقدر منو منتظر خودت نزار...

اژدر نگفته من از انتظار بدم میاد...؟؟؟ هان؟

پس جیغ بکش...

یالا...

یالا...

جیغ بکش...

احساس میکردم تمام رگ های سرم درحال تکریدن هستن..

ناخونامو از روی شلوار تو پاش فرو بردم و همزمان دو سه جیغ بلند و گوشخراش از ته حلقوم کشیدم...

اونقدر بلند که دیگه بعدش جز خس خس حنجره ام، صدای دیگه ای از دهنم بیرون نیومد...

DONYAIEMAMNOE

قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد و قلبم به شدت می تپید!

ول کنم نشد...

منم دیگه رمقی برای دست و پا زدن نداشتم.

چون پاشو برنداشت خسته و بیجون دستهامو از هم باز کردم و فقط حریصانه هوا رو به ریه هام فرستادم.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان پاشو از روی شکمم تا زیر گلوم بالا کشید و گفت:

-وقتی اومدی اتاق منو از موجودات بدبخت و فقیر و بی پول صحبت میکردی چی تو کله ات بود!؟؟؟

فریب دادن من!؟؟

بالا کشیدن یه میلیارد پول و بعدهم د برو که رفتی!!؟؟؟

نفس زنون گفتم:

-من دروغ نگفتم!

فریاد زد:

DONYAIEMAMNOE

-خفه شو هرزه ی تیغ زن !

خفه شووووو..

تو فکر کردی من خرم...

تو این فکرو کردی...

از همه اونایی که فکر میکنن میتونن دورم بزنن متنفرم !

سرفه کنان گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من دروغ نگفتم...

نگفتم....من ...من...

دوباره دستامو دور پاش حلقه زدم و تمام زورمو زدم که از روی خودم کنارش بزنم...

پاشو برداشت و کنارم زانو زد...

دوسه تا دکمه ی باقیمونده پیرهنش رو هم باز کرد و بعد چونه ام رو تو مشتش فشرد و گفت:

-گفتی اسمتو چی بود!؟؟؟

شبنم؟؟

شکوفه!؟

شراره؟؟

شیوا؟؟

شیما؟؟

گه!؟؟ هان!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

گه!؟ اره...

منم فکر میکنم اسم گه خیلی برازندت باشه....

خب شیطان مونث عزیز...

بگو ببینم....

در ازای چند دلار میخواستی خودتو دو دستی تقدیم عبدالصمد خپل خیکی بکنی!؟؟

صدتا ؟؟

دویست تا؟؟

سیصد تا!؟؟

چهارصدتا !؟؟؟

اون یه تومنی که از من بالا کشیدی بس نبود!؟؟

بگو ببینم...

چند بار باید به من سرویس بدی تا اون یه تومن تسویه بشه!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

صداش با تاخیر توی گوشم پیچید !

اون از چیزی حرف میزد که من یه عمر با چنگ و دندون خودم رو در مقابلش محفوظ نگه داشته بودم.

و حالا که هفت خان رو پشت سر گذرونده بودم اجازه نمیدادم یه آدم رد داده اونو ازم بگیره!

آرنج دوتا دستمو روی پارکتها گذاشتمو بدنم رو به سمت بالا سوق دادم.

موهام روی صورتم پخش بودن و تصویر خونسرد اما ترسناکش از پشت تارهای سیاه بدجور در مورد وخامت اوضاعم بهم هشدار میداد...

DONYAIEMAMNOE

سرمو تکون دادم تا موهامو کنار بزنمو بعد گفتم:

-چرا مجاب نمیشی تو!!؟؟

من هیچ پولی از هیچکسی ندزدیدم....

اگه توی اون مهمونی لعنتی بودی پس باید متوجه شده باشی که من به خواست خودم میون اونهمه آشغال به حراج گذاشته نشدم...

DONYAIEMAMNOE

اونم خودش رو جلو کشید تا به من نزدیک بشه و بعد گفت:

-واقعا!؟؟

مجبورت کردن!

تند تند سرمو تکون دادم...

لب پایینیش رو جلو داد و با مظلومیتی ساختگی گفت:

-اوخی!

DONYAIEMAMNOE

طفلکی!

باشه باشه...

باور کردم...

و بعد بلند شدو دستش رو به سمتم دراز کردو گفت:

-حالا دستتو بده تا کمک کنم از زمین بلند بشی....

بده دیگه..

DONYAIEMAMNOE

لبخندش یکم ملایم و بی خطر بنظر می رسید...

شاید واقعا باور کرده بود.

دستمو به سمت دستش دراز کردم و با گرفتن انگشتهای کشیده و بلندش از روی زمین نیم خیز شدم اما بعد در کمال تعجب خودش عقب رفت و دستش رو بیرون کشید تا من بازهم با کمر روی زمین ولو بشمو از درد سر و پشتم به خودم بپیچم....

غلتی زدمو با ناله گفتم:

-امیدوارم بمیری...

بمیری....

DONYAIEMAMNOE

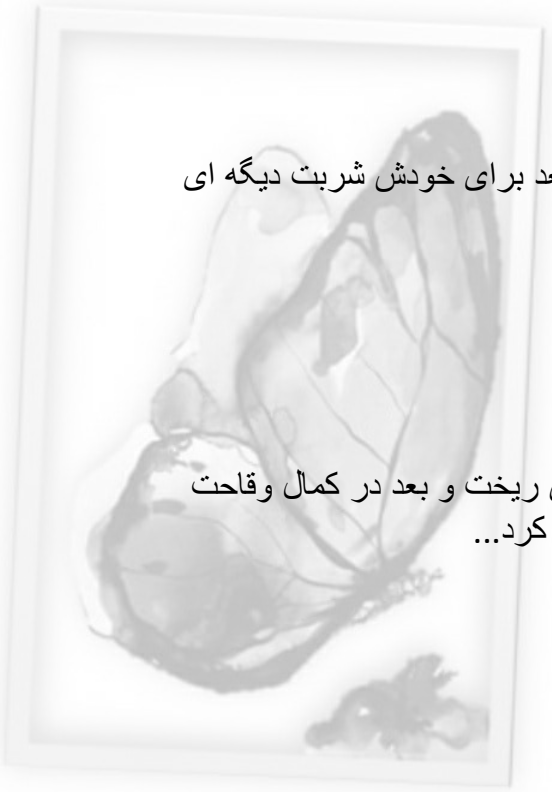

پیرهنش رو ازتن بیرون کشید و پرت کرد سمت سبد لباسهای چرک و بعد برای خودش شربت دیگه ای توی لیوان ریخت و قدم زنان اومد سمتم.

بالای سرم ایستاد و چند جرعه از اون توشیدنی خنک رو تو دهن خودش ریخت و بعد در کمال وقاحت سرش رو به سمتم صورتم خم کرد و محتویاتش رو روی صورتم خالی کرد...

چشمامو بستمو با تکون دادن سرم داد زدم:

DONYAIEMAMNOE

-لعنتی داری چه غلطی میکنی!؟

دوباره خم شد سمتم.

از ترس اینکه مبادا دوباره چپ و راست صورتم از ضرب دست سنگینش گزگز کنه ، ساعد دوتا دستمو تکیه گاه سرو صورتم قرار دادمو داد زدم:

-نزن...

نزن....

پولتو بهت برمیگردوندم...

برمیگردونم...

DONYAIEMAMNOE

تا اینو گفتم خندید.

اینبار شربت رو خورد و گفت:

-واقعا میدی!؟؟

برای اینکه دست از سرم برداره مستاصل و درمانده و در جالی که نمیدونستم داره از کدوم پول دزدیده شده حرف میزنه، حین دست کشیدن کمرم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-میدم...

میدم....

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-خیلی از دادن خوشت میاد نه...؟

کلا این کلمه رو دوست داری آره!؟؟

خیلی خوشحالی که "میدم" تو فرهنگ لغت هست...

از چشات معلومه!

نه از مزه ریختنش سردر میاوردمو نه از کتک زدنها و نه از نعره کشیدنهاش!

DONYAIEMAMNOE

شربتی که حالا احساس میکردم صورتم بخاطر شکر و شیرینیش چسبناک شده رو با پشت دست پاک کردمو که دوباره چشمم به دستش افتاد که به سمتم دراز شده بود....

نگاه پر نفرتی به صورت و تن لختش انداختمو گفتم:

-خودم بلند میشم!

اخمی مصنوعی کردوگفت:

DONYAIEMAMNOE

-ای بابا....

دستمو پس نزن خانم گه...

داد زدم:

-گه تویی!

سرشو کج کرد و با تکون دستش گفت:

-باشه گه منم...

حالا دستتو بده تا بلندت کنم...

نترس...

DONYAIEMAMNOE

ایندفعه ولت نمیکنم....

با خشم و نفرت به صورتش نگاه کردم.

حتی روز اولی که این مرد رو دیدم هم هیچوقت،هیچ لحظه ای احساس خوبی بهش پیدا نکردم!

اما حالا انگار مجبور بودم هرچی میگه باور کنم...

حتی وقتی دستمو میگیره و بعد بی رحمانه ولم میکنه....

DONYAIEMAMNOE

دوباره گفت:

-چ چ چ !

چه قیافه ی ترسوی بدبخت و مفلوکی! عرعر کنی با یه خر تو گل مونده مرز شباهت هارو رد میکنی....

باحرص دندونامو روی هم فشردمو دستشو سفت گرفتم تا فکر نکنه ازش میترسم...

خوشبختانه یا بدبختانه اینبار ولم نکرد تا پرتم بشم روی زمین اما به محض اینکه سر پا شدم دستمو کشید و هل داد روی تخت بزرگ و دونفره اش و با خشم اومد سمتم.....

بدنم روی تخت نرم و فنری بالا و پایین شد.

DONYAIEMAMNOE

این مرد غیرقابل پیش بینی کم کم داشت خونمو به جوش میاورد.

چنگ زدم به لحاف روی تخت و گفتم:

-بزار من برم....

بزار....برم....

اومد سمتم درحالی که دست راستش روی سگگ کمربندش بالا و پایین میشد.

DONYAIEMAMNOE

از بالا به صورتم که احتمالا هم چسبناک شده بود و هم از ضرب انگشتاش سرخ و متورم، نگاه کرد و گفت:

-درستش میشه این...

"خواهش میکنم بزار من برم....یا مثلا این....التماس میکنم بزار برم "....! هان !؟

نظر تو چیه!؟

مطمئن بودم حتی اگه به پاش بیفتم بازم کاری رو میکنه که تو سرش درحال مرور کردنش بود نه حرفی که از زبون من بیرون میاد.

DONYAIEMAMNOE

با عجز نالیدم:

-آخه لعنتی چه پدرکشتگی ای با من داری اونم منی که تو زندگیم کلا فقط دو بار تو رو دیدم و هر دوبار کمتر از ده دقیقه!!

بزار برم.....

بزار برم به بدبختیام برسم...

روی تخت نشست و نیم تنه اش رو به سمتم خم کرد و گفت:

-آخرین کسی که فکر کرد میتونه منو دور بزنه و به زبان عامیانه خر فرضم کنه یه احمق ترکیه ای بود...

DONYAIEMAMNOE

میتونی حدس بزنی چیکارش کردم!؟؟؟ هان ؟ !

اگه حدست درست از آب در بیاد یه جایزه بهت میدم!

قسم میخورم!

درمانده و بیچاره و از اونجایی که بخاطر پول از دست رفته اش داشت منو شماتت میکرد ، با یکم فکر کردن و محض رها شدن از چنگالش گفتم:

-پ...پولاتو...پولاتو دزدید!

DONYAIEMAMNOE

خندید و برام دست زد و گفت:

-آفرین آفرین...

نه..خوشم اومد..

با سرانگشتاش به کله ام چندتا ضربه ی آروم زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پس اینجاتو اجاره ندادی !

نه...خوشم اومد !

و بعد با یه نفس عمیق و یه پوزخند تحقیرامیز گفت:

-اون احمق فکر میکرد میتونه به من جنس بنجل بفروشه و بعد پولا رو هاپولی هاپو کنه اما...

درنهایت شادروان شد...بیچاره !

قبلا پشت اسمش لفظ قربان بکار میبردن و حالا مرحوم!

بی توجه به صحبتهاش گفتم:

-قسم خوردی اگه جوابتو درست بدم بهم جایزه میدی.....

DONYAIEMAMNOE

بزار برم..

این تنها چیزیه که میخوام....

بازم خندید تا دندونهای سفیدش که برای من حکم آرواره های یه نهنگ وحشی رو داشتن نمایان بشن...

دستی به سر اصلاح شده اش کشید و گفت:

-آره...

من سر قسمم هستم .

DONYAIEMAMNOE

و بعد سرش رو به صورتم نزدیک کرد و با اشاره به لپ ش گفت:

-هر کسی افتخار بوسیدن منو نداره....

جایزه ات اینه که ببوسیم....

از این نمایشهای مسخره و حرص درارش،خونم به جوش اومد و وجودم رو نفرت و کینه پر کرد.

این مرد نه جدی بود و نه شوخ...

یه موجود ناشناخته ی مبهم بود که چهار دست و پا روی اعصاب من راه میرفت و مغزم رو ذره ذره متلاشی میکرد.

با چه بدبختی ای تونستم از دست اون عوضی ها فرار کنم و حالا گیر یه آدم بدتر افتادم....

DONYAIEMAMNOE

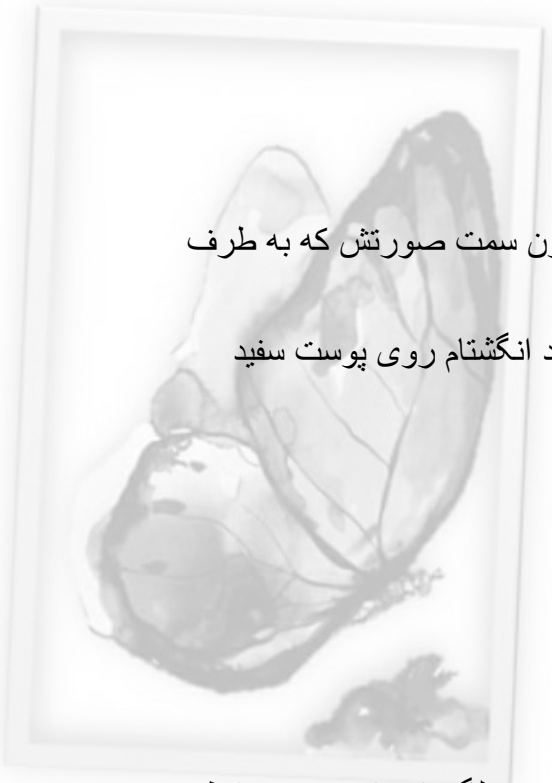

ریتم نفسهام تند شد و کنترل خودمو از دست دادم و سیلی محکمی به همون سمت صورتش که به طرف من بود زدمو بعد با وحشت خودمو عقب کشیدم...

اونقدر محکم و پر نفرت به گوشش سیلی زده بودم که سرش کج شد و رد انگشتام روی پوست سفید صورتش بجا موند....

حتی دست خودمم درد گرفته بود!

نفس زنان به چشماش خیره شدم.

انگار منتظر بودم به سمتم هجوم بیاره و بخاطر چکی که خورده زیر مشت و لگدهاش از هستی ساقطم کنه اما برخلاف تصورم نیشش به خنده ی تحقیر آمیزی کج شد و سرش رو با خونسردی بالا آورد.

DONYAIEMAMNOE

دستی به اثری که من روی صورتش درست کرده بودم کشید و گفت:

-خوبه !

مدل وحشی رو بیشتر میپسندم!!!

و بعد بلند شد و در چشم به زدنی دکمه ی شلوارش رو باز کرد و درش اورد و به زانو روی تخت نشست....

وحشت زده سرتاپای لخ×تش رو نگاه کردمو گفتم:

-چیکار میخوای بکنی!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

دستشو زیر چونه اش گذاشت و با چپ و راست کردن گردنش گفت:

-شیطان بده...

مونثش بدتر!

وقتی یه مرد دورت میزنه و به خیال خودش سرت کلاه میزاره یه تیر تو مخش خالی کنی کافیه ولی وقتی یه زن این جرات رو به خودش بده جرمش سنگینتره...

حتما میپرسی چرا!؟

جواب اینه....

چون زنه !

فقط همین.....

DONYAIEMAMNOE

صداش عصبی شد:

-من از اینکه یه جوجه دختر قرتی تیغ زن فکر کنه ابله تشریف دارمو یه تومن ازم بالا بکشه اصلاااااااا خوشم نیومد....

و همزمان با فاصله ای نه خیلی زیاد روی بدنم چمبره زد....

دستاش رو که مثل ستون دو طرف بدنم نگه داشته بود رو تکون دادم تا کنار برم اما زورم به زورش نرسید...

دوباره خواستم بلند بشم که اینبار کف دست راستشو روی سینه ام گذاشت و با عصبانیت گفت:

-تو فکر کردی من یه احمق ام...

DONYAIEMAMNOE

یه احمق که گول صورت مزخرفتو میخوره و خشتکش باد میکنه!؟؟؟

یه سست عنصر خوشگل ذلیل که خیلی راحت اجازه میده یه عوضی پولشو بالا بکشه و خر فرضش کنه !

اونم به بهونه ی کمک به ایتام و فقرا...

چ چ چ چ چ....

گور خودتو کندی شیطان جان!

و بعد در کمال بهت و ناباوریم روی شکمم نشست و بدون اینکه سنگینی وزنشو روم بندازه یقه ی لباس قرمزم رو تو مشت گرفت و تقریبا تا روی نافم جرش داد..

DONYAIEMAMNOE

جیغ کشیدم و اجازه ندادم لبهاش جایی از صورتم رو با خیال راحت لمس کنه...

دست و پا زدم...

کمرم رو بالا و پایین کوبیدم....

با ناخن هام صورت و بازوهاش رو چنگ انداختم....

ولی کوتاه نیومد و کنار نرفت....

منم نمیخواستم اونی باشم که تسلیم میشه....

باید تصور میکردم اونم یکی مثل روزبه است...

یا برزو سیاه...

و یا همه اون پسرایی که باهاشون رفیق شده بودم و گاهی به خیالشون قصد یه رابطه ی کامل رو میکردن اما درنهایت تمام زورمو به کار میبستمو فرار میکردم...

یا حتی همه اونایی که نمیشناختم و این فکر رو تو سرشون داشتن!

DONYAIEMAMNOE

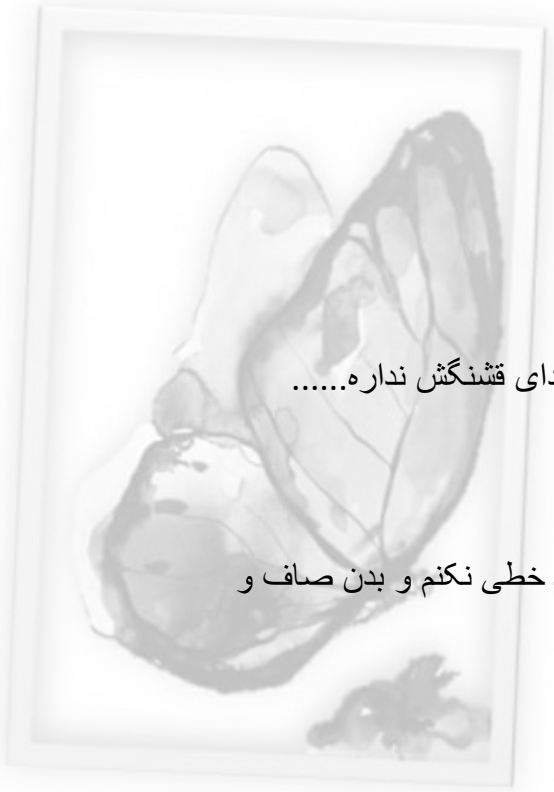

حالا هم باید همینکارو میکردم...

نباید اجازه میدادم بک×ارتم نابود بشه...

نباید شانسمو از دست میدادم...

نباید تبدیل میشدم به یه مهره ی سوخته که دیگه هیچ امیدی به ساختن فردای قشنگش نداره.....

ارسلان مچ دوتا دستم رو گرفت تا بیشتر از این صورت سفیدش رو خط خطی نکنم و بدن صاف و روشنش رو چنگ نندازم...

تو صورتم فریاد زد:

DONYAIEMAMNOE

-بگو غلط کردم....

بگووووووو.....

بگووو

گلوم میسوخت و چشمام دو دو میزد.

توی چشمام اشک جمع شده بود و سرو وضعم اسفناک و ژولیده شده بود...

بدون اینکه دست از تقلا و دست و پا زدن بردارم داد زدم:

-من دزد نیستم...

من پولای تورو ندزدیدم.....

کمک....

DONYAIEMAMNOE

یکی کمم کنه....

روانی.....

روانی.....

ولم کن.....

کمک....

تورو خدا یکی کمکم کنه.....

من فریاد میزدمو اون با لذت بیشتری از این مقاومتها و بقول خودش وحشی بازی های من کارش رو ادامه میداد..

DONYAIEMAMNOE

لحظه ی آخر با گریه التماسش کردم....

دستهامو رها کرد و لباسم رو تا آخر پاره کرد و سیلی محکمی به رو×ن پام زد تا لنگ×امو ازهم باز کنم....

-آفرین...

آفرین....

داد بزن...

کمک بخواه....

من که گفتم....

مدل وحشی بیشتر دوست دارم...

خیلی وقته اسب وحشی رو رام نکردم....

DONYAIEMAMNOE

داد بزن...

اره...

بلند....

بلند تر....

و بالاخره موفق شد پاهامو از هم باز کنه و پایین تنه اش رو با بدنم مماس داد و با خشونت مردون×گیش رو به بدنم مالوند...

دیگه بجای کمک خواستنهای بیفایده کارم به گریه و التماس رسیده بود ...

DONYAIEMAMNOE

بی اونکه دست از چنگ انداختن و زخمی کردن بدنش بردارم داد زدم:

-ولم کن لعنتی....

تووررو خدا ولم کن....

من هنوز دخترم....

من دخترم....

درحالی که سین×ه هام رو تو مشتش میفشرد و حتی گاهی با فشار دادن اونا آزارم میداد تا رام بشمو دست از چنگ انداختنش بردارم مثل دیوونه ها خندیدو با لحن پر تحقیری گفت:

-تو دختری!؟؟..

تووووووو....

DONYAIEMAMNOE

تویی که کارت تیغ زدن و دادنه چجوری روت میشه بگی دختری...

هان!؟؟

دروغگوی کثیف

با گریه سرمو تکون دادم:

-دروغ نمیگم...

نمیگم.....

ولم کن....

تورو خدا ولم کن

DONYAIEMAMNOE

اینبار ضرب دستش رو روی باس×نم احساس کردم...

دردش اونقدر زیاد بود که جیغ کشیدمو چشمام رو بستم و اونم از فرصت استفاده کرد و بی توجه به سرو صورت و بدن خونی مالیش مردون×گیش رو با فشار زیادی واردم کرد....

اونقدر بی رحمانه که مطمئن بودم دیگه بکا×رتی ندارم که بخوام برای حفظ کردنش از خودم دفاع کنم....

ارسلان خودش رو با قدرت عقب و جلو میکرد و با حرفاش زجرم میداد و تحقیرم میکرد ....

DONYAIEMAMNOE

زبونم قفل شده بود و حنجره ام تو فریاد کشیدن یاریم نمیکرد....

گرچه همچنان بدنش رو با ناخونهام چنگ میزدم تا بدن بی دفاعم رو از زیر تن سنگینش بیرون بکشم اما اون پر لذت تر از قبل به وحشیگری هاش ادامه میداد.

چند دقیقه بعد وقتی آل×ت خونیش رو بیرون کشید و با تعجب بهش نگاه کرد...

درحالی که انگار حالا واقعا باور کرد بود من باک×ره بودم به صورت از درد مچاله شده و خیس اشکم زل زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو واقعا باکره بودی!؟؟

باور این فاجعه حالا دیگه برای خودمم دردناک بود.

اگه دایی و زنش بفهمن که چه بلایی سرم اومده تا آخر عمرم میشدم همون شیطان رانده شده از جهنمی که برای گذروندن زندگی باید مردارو اغفال کنه و زیرشون اه و ناله راه بندازه تا دو قرون پول کف دستش بزارن!

شک نداشتم...

شک نداشتم اگه دایی و زنش بفهمن برای همیشه از خونه پرتم میکنن بیرون...

یا شایدم بشم قسمت محمود کبابی معتاد....

همونی که با چهار سیخ کوبیده میخواست مخ دایی رو برای ازدواج با من بزنه!....

DONYAIEMAMNOE

نیم خیز شدم و خیره به خونی که از بین پاهام جاری شده بود با مستاصل ترین حالت ممکن لب زدم:

-تو...

تو بدبختم کردی....

بدبختم کردی...

ارسلان بدون هیچ احساس تاسف و شرمندگی خودش رو از روی بدنم بلند کرد و بعد از تمیزکردن آل×تش مشغول پوشیدن لباس زیرش شد....

DONYAIEMAMNOE

اما من چی!؟؟

من باید چیکار میکردم...

من بهت زده ی بی گناه!!!!

دو طرف ملحفه ی خونی رو تو مشتم گرفتم و شروع کردم به جیغ کشیدن...

تمام دردهامو فریاد زدم...

تمام زخمها...

تمام عقده هام...

پشت سرهم...

بی وقفه....

پی در پی....

DONYAIEMAMNOE

از عمق وجود...

از ته حلقوم....

ارسلان خونسرد آروم به صورت خیس و درمونده ام نگاه نه خیلی نادمی انداخت و دو سه قدم از تخت فاصله گرفت و گفت:

-آره آره...

داد بزن...

جیغ بکش...

شاید سبک بشی...

DONYAIEMAMNOE

قری به گردنش داد و گفت:

-باید سبک بشی...

سبک نشی میترکی...

منو ببین...

دستاشو ازهم باز کرد و یه نفس راحت کشید:

DONYAIEMAMNOE

-حالا دیگه سبک شدم.....

و وقتشه که با یه چایی داغ خستگی در کنم...

و بعد سمت آیفنی که به کنج اتاقش وصل بود رفت و با فشار دکمه با عصبانیت گفت:

-فوزیه...

زود بیا اتاقم...

چرخید سمت من...

DONYAIEMAMNOE

تو صورتش نه ندامت میدیدم و نه احساس شرمندگی...

دماغش رو بالا کشید و گفت:

-بسه دیگه...

بسه بسه...

کم کم داری اذیتم میکنی...

جیغات گوشامو کر کرده...

بس کن...

بس کن و گورتو از خونه ی من گم کن..

یالا یالا.....

با صدای باز شدن در دست از جیغ کشیدنهای بیهوده برداشتمو نگاهمو دوختم به زن بلند قامتی که در عبوسی و بدهیکلی شباهت عجیبی به مردهای بدعنق داشت.

DONYAIEMAMNOE

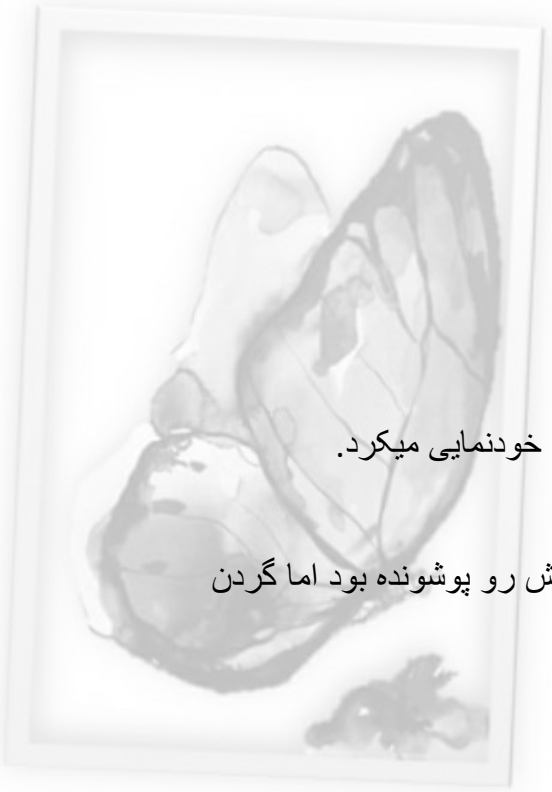

چهارشونه بود با استخونبندی سفت و پهن.

بلوز سیاه بلندی تنش بود که پیشبند سفید و روبان دوزی شده ای روش خودنمایی میکرد.

روی سرش پارچه ای به طرح کلاه وجود داشت که مثل یک کیسه موهاش رو پوشونده بود اما گردن کلفتش رو نه...

ساپورت سیاهی پاش بود و کفشهای طرح چرم بدون پاشنه به پاش!

DONYAIEMAMNOE

تا صورت و بدن خراشیده ی ارسلان رو دید از شدت تعجب چند دقیقه ای ماتش برد و بعد با صدای کلفت و فاقد احساسی گفت:

-روم سیاه !

این بلارو کی سرتون آورده آقا!؟؟؟

ارسلان رو به روی آینه ی میز آرایشی ایستاد و خراشهای که خودش هم میدونست ، دو سه روزه اثرش از بین میره رو یکی یکی دست کشید و گفت:

-یا یه سگ هار گلاویز شدم....

سگ خوبی بود...

فقط یکم چنگ میداخت.....

DONYAIEMAMNOE

و بعد به من اشاره کرد و گفت:

-بعد بردن لباس چرک ها بیا و اینو بنداز بیرون...

ولی اول لباسهارو ببر...

از نامنظمی خوشم نمیاد!...

DONYAIEMAMNOE

فوزیه کاملا چرخید سمت من...

چشماشو تنگ کرد و ابروهاش رو به هم نزدیک .

احساس میکردم یه تیکه سنگ که یه جفت چشم و یه جفت دست و پا داره!

رفت سمت سبد لباسها و با برداشتنشون گفت:

-الساعه آقا...

الساعه میام و پرتش میکنم بیرون....

هنوزم هم این حجم از اتفاقات بد رو نمیتونستم هضم کنم!...

DONYAIEMAMNOE

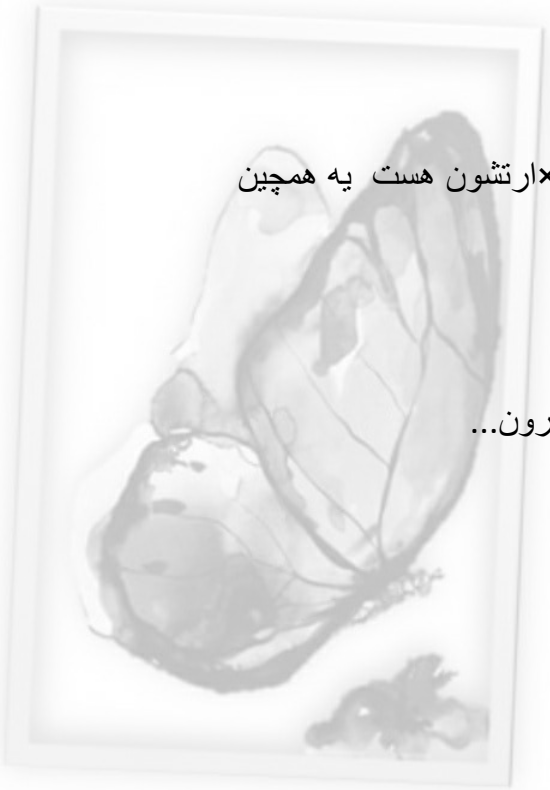

توی این زمونه برای دخترایی از جنس امثال من که تنها داراییشون بک×ارتشون هست یه همچین اتفاقی مثل غرق شدن توی دریا و یا حتی سوختن توی آتیش مذاب بود...

اول که اون بلارو به جرم نکرده سرم آورد و حالا میخواست پرتم کنه بیرون...

باورش ناممکن بود!

ملحفه ی آبی رنگی که لکه های خون روش خودنمایی میکردن رو دور خودم پیچوندم و با چشمهایی که به سختی باز میشدن و لیهایی که به مشقت میجنبیدن سمتش رفتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو...

تو میخوای منو بنداری بیرون...!؟؟

مطمئن نبودم صدای خش دار و پر خسخسم رو شنیده باشه اما بیشتر از این نمیتونستم به گلوی زخم شده ام فشار بیارم....

ارسلان چرخید سمتم.

صورت سرخ و موهای ژولیده و چشمای پف کرده ام رو نگاه کرد و گفت:

-دیگه به دردم نمیخوری !

DONYAIEMAMNOE

مگه نمیخواستی بری...

خب برووو...

کاش دوباره میزد تو گوشم اما این حرفو نمیزد.

جلو رفتم و با رها کردن ملحفه دو طرف دستهاشو گرفتمو همونطور که خشمم رو با فرو بردن ناخونهای شکسته ام تو پوست سفیدش تلافی میکردم با صدایی که دورگه و گرفته شده بود ،متعجب و حیرت زده گفتم:

-دیگه به دردت نمیخورم!؟؟؟

لعنتی آشغال من باکره بودم...

DONYAIEMAMNOE

تو...تو ....تو یه کاری کردی که هیچ پلی واسه برگشت نداشته باشمو حالا میگی به دردت نمیخورم....

من از این خراب شده نمیرم چون تو مسئولی... .

جیغ زدم:

-تو مسئولی...تو...تو....تووووو....

چهره ی دایی و اون اخمای ترسناکو سبیل سفیدو سیاه پرپشتش تو نظرم مجسم شد.

وای به اون روزی که بفهمه من باکره نیستم...

اونوقت مگه باور میکرد این حجم اتفاقات رو!؟؟؟

مگه تو کتش میرفت دزدیده شدنم!!!...

DONYAIEMAMNOE

نه !

اصلا و ابدا باور نمیکرد !

محال ممکن بود باور کنه!

اول یه فصل با کمربند طرح چرمش شلاقم میزد و بعد با یه تیپا پرتم میکرد بیرون....

از اون بیرون انداختنایی که پشتش هزارتا حرف و حدیثه...

از اون مدل که باید آواره و بدبخت بشم....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دستهامو از روی بازوهاش کنار زد و بی توجه به سوراخ های سرخ روی پوستش که رد ناخن های شکسته ی من بود،گفت:

-قدیمیا چی میگفتن....

هان یادم اومد !

هرکی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه!!!

و بعد سرشو خم کرد و با بالا و پایین کردن چشم ابروش خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خربزه خوردی...

اینم لرزش.....

حالا گمشو که نبینمت هرزه ی پولی!

با منتهای درموندگی به هیکل لخت و زارم نگاه کردم.

به هیچ چیز جز یه موجود فلک زده و مفلوک شباهت نداشتم...

نه راه پیش نه راه پس،نه دادرسی...نه فریادرسی!...

DONYAIEMAMNOE

صدای در که اومد وحشت زده به عقب نگاه کردم.

فوزیه از همون فاصله گفت:

-اجازه هست آقا!؟

ارسلان لحظه ای نجوا کردن با آهنگ پخش شده توی اتاقش رو قطع کرد و گفت:

-بیاااا.

بیا فوزیه...

بیا بندازش بیرون که اتاقمو با خون کثیفش به گه کشیده!

سرمو خم کردم و به پایین نگاه خیره ای انداختم.

DONYAIEMAMNOE

وحشی گری ارسلان تو اون رابطه ی تلخ زوری حاصلش جریان خونی باریکی بود که از روی رون پام تا کف زمین ادامه داشت....

قبل اینکه دست فوزیه بهم برسه سمت ارسلان رفتمو با کشیدن دستش داد زدم؛

-تو این بلا رو سرم آوردی...

ببین...

تماشا کن...

توی لعنتی...

توی کثافت...

DONYAIEMAMNOE

از اینجا نمیرم...

نه تا وقتی که بکارتمو بهم برنگردوندی....

کنج لبش به سمت بالا کش اومد.

با گذاشتن دستش روی سینه ام کمی به عقب متمایلم کرد و گفت:

-به من نزدیک نشو...

بوی گند هرزگی میدی!!!

DONYAIEMAMNOE

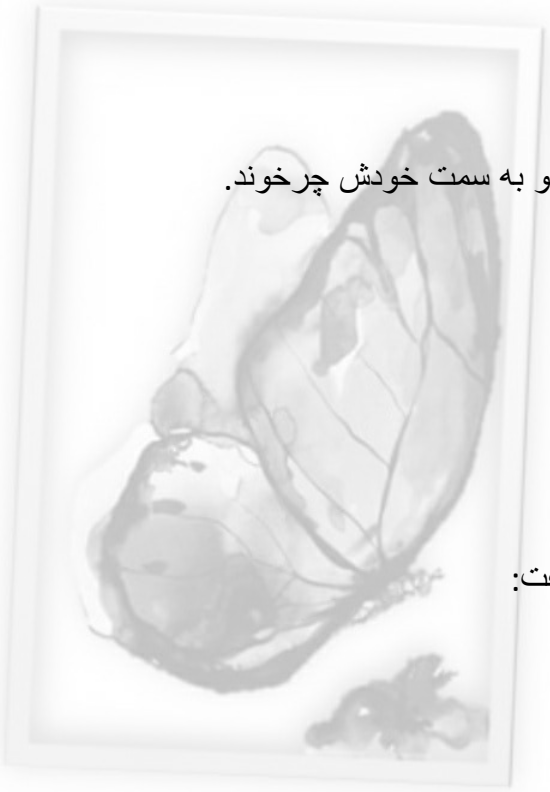

دهانم از هم باز نشده بود که دست فوزیه روی کتفم نشست و با قلدری منو به سمت خودش چرخوند.

انگار ابولهول بود.

قدری ترسناکتر حتی !

بعد برداشتن لباسهای پاره پوره ام از روی زمین دوتا دستامو گرفت و گفت:

-راه بیفت!

از چرخیدن ناگهانی بدنم موهام روی صورتم پخش و پلا شدن.بازوهامو تکون دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-به من دست نزن غول تشن!

به سمت جلو هلم دادوبعد گفت:

-راه بیفت بدردنخور!

ارسلان شونه ی روی میز ارياش رو برداشت وبعد از مرتب کردن موهاش گفت:

-لباساشو تنش کن فوزیه...

فوزیه با غلظت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چشممم آقا.

به زور تنش میکنم.

انگار هیچ کاری ازم برنمیومد.

من همون گربه ی خرابه نشینی بودم که فقط میتونستم پنجول بکشم...

همین وبس!

فوزیه کشون کشون من از اتاق ارسلان بیرون میبرد درحالی که صدای جیغ های بنفش و گوشخراشم تمام اون خونه ویلایی بزرگ رو پر کرده بود...

ارسلان خونسرد و آروم آهنگ گوش میداد و حتی تا لحظه ی اخر هم کوچکترین نگاهی بهم نینداخت...

در که بسته شد خودمو از چنگال فوزیه بیرون کشیدمو با مشتهای پی در پی به چوب سخت در ضربه زدمو داد زدم:

DONYAIEMAMNOE

-ازت شکایت میکنم....

بی شرف...

بی همه چیز...

حرومزاده....

حرومزاده ی بی شرف....

آشغال کثافت.....

دختر جوونی که قبلا در بدو ورود به این خونه دیده بودمش و جثه ی ریز و بانمکی داشت با ترس و استرس به ما نزدیک شد.

با کمی فاصله ایستاد و من رو تماشا کرد.

فوزیه غرید:

DONYAIEMAMNOE

-داری چی رو نگاه میکنی نکبت !

یالا برو اتاق آقا رو تمیز کن!

دختره چشمی گفتو با یه نگاه پر اندوه به من سمت اتاق ارسلان رفت...

از لای در دیدم که داشت با خونسردی به زخمهاش نگاه میکرد...

خودمو روی زمین انداختم و به درو دیوار چنگ انداختم که نتونه بندازم بیرون درحالی که همچنان داد میزدم:

DONYAIEMAMNOE

-ازت شکایت میکنم....

بیچاره ات میکنم...

حرومزاده....

حرومزاده...

روی پله ها بود که سرو کله ی اژدر خونسرد و آروم پیدا شد.

لبه های لباس جر خورده ام رو به هم وصل کردم تا بدنم رو نبینه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ولش کن فوزیه!

DONYAIEMAMNOE

فوزیه جدی و اخمو گفت:

-ولی آقا گفته بندازمش بیرون..

به زحمت بلند شدمو به صورت خونسرد اژدر نگاه کردم.
گرچه بسیار زیاد مرموز و مبهم بود اما احساس میکردم میشد باهاش حرف زد.
کمی از لباس قرمز پاره پوره ام رو کنارزدمو با نشون دادن خون جاری شده روی پام گفتم:

-اون حرومزاده به جرم نکرده بکارت منو ازم گرفت...من...

DONYAIEMAMNOE

صدام لرزید.
اما مصمم و جدی گفتم:

-میرم پیش پلیس...
و اثبات میکنم آقای حرومزاده ی تو چه بلایی سرم آورده...
من
اینکارو میکنم...
اژدر با صبرو حوصله رد خون رو نگاه کرد و بعد با یه نیم نگاه کوتاه به فوزیه گفت:

-دنبالم بیارش

فوزیه یک پله بالا رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ولی اژدر خان...

-بیارش...

لحن دستوری اژدر جا واسه مخالفت گذاشتن نذاشت.

جلوتر از ما سمت اتاق بزرگ ارسلان رفت و پشت در ایستاد وبا یه تقه به در گفت:

-اژدرم...

DONYAIEMAMNOE

صدای ارسلام خیلی آروم به گوش رسید:

-خسته ام اژدر

-مهمه..

-پس بیا...

اژدر منتظر ایستاد تا من بهش نزدیک بشم و بعد از اینکه فوزیه رو مرخص کرد ازم خواست داخل برم و خودش هم جلوتر از من وارد اتاق ارسلان شد.

پشت سرش ایستادم درحالی که با دستهام دو طرف لباس قرمز جر خورده رو نگه داشته بودم.

DONYAIEMAMNOE

اژدر درحالی که تمام قد رو به روی ارسلان ایستاده بود سرش رو به سمت دختری که تند و فرز زمین خونی رو دستمال میکشید گفت:

-رنگش پریده از بس سابیدی...

بلند شو شیرین...

بلندشو برو پی کارات...

شیرین چشمی گفت و با جمع و جور کردن وسایل نظافت ودرحالی که با نمک و بامزه مثلا قایمکی منو دید میزد از اتاق بیرون دوید.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان با سر خمیده و مشغول بستن بند کفشهای چرم و سیاهش گفت:

-من خسته ام...

و الان وقت خوردن عصرونمه!

اژدر چند قدم جلو رفت و بعد از یه نگاه به خراشهای سرخ روی صورت سفید ارسلان، شمرده اما عصبی گفت:

-اگه این دختر پیش پلیس رفته بود تو الان باید عصرونه رو تو کلانتری میخوردی!

DONYAIEMAMNOE

ارسلان بی حوصله خندید و گفت:

-این بره پیش پلیس!؟؟؟؟

این!؟؟؟

شک نداشته باش تو کونش عروسیه که من افتتاحش کردم...

قبلنا از پ*شت میداد و حالا از جل*و...به همین سادگی!

نرخ میره بالاتر!!!

DONYAIEMAMNOE

لب گزیدمو هیچ نگفتم تا صدای دورگه شدم با صدای آزردر تداخل پیدا نکنه:

-نباید اینقدر برای خودت دردسرای ریز اما خطرساز درست کنی!

اون اگه با این وضع بره پیش پلیس بهونه میدی دست رقبا...

ارسلان بیخیال و بیعار سرشو بلند کرد و حین بستن دکمه های پیرهن تنش گفت:

-مهم نیست...

بزار بره...

درضمن...

اون یه تومن از من دزدیده...

DONYAIEMAMNOE

کاری که من باهاش کردم تا حدودی منصفانه بود

بی هوا داد زدم:

-من از تو پول ندزدیدم

بالاخره بلند شد.

دستهاشو تو جیب شلوار سیاهش فرو برد و اومد سمت ما....

یه نگاه به سر و وضع من انداخت و بعد رو به اژدر گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو واقعا فکر کردی من اجازه میدادم پای این شیطون به کلانتری برسه!!!؟؟؟

هان اژدر !؟

و بعد دوباره سرش رو به سمت من چرخوند...

من از پشت تار موهای پخش شده روی صورتم که بخاطر گرفتن لبه های لباس جرخورده نمیتونستم لحظه ای از روی چشمهام کنارشون بزنم ، تصویر مردی رو میدیدم که از اسمیگل ارباب حلقه ها هم مرموزتر بنظر می رسید....

رفت سمت در و بعد از باز کردنش درحالی که خیره به من بود،اژدر رو خطاب قرار داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو زمین گلف میبینمت اژدر!

اژدر نفس عمیقی کشید و گفت:

-ارسلان نمیخوام دوباره شیرین رو برای تمیز کردن خون توی اتاق بفرستن...
پس لطفا من وخودت رو به زحمت نینداز!

ترس عجیبی به دلم نشست که انگار برای ارسلان مشهود بود.

DONYAIEMAMNOE

خندید و گفت:

-اووخ !

ببین !

طفلکی رو ترسوندی!

حالا با خودش فکر میکنه من چه هیولایی ام...

اژدر شونه بالا انداخت و بعد از یه نگاه به من و گفتن " خود دانی" از اتاق بیرون رفت.

حالا دیگه مطمئن شده بودم تنها شدن با مردی مثل ارسلان چقدر اتفاق وحشتناکیه، اونقدر عقب رفتم تا پشتم به دیواری که مزین شده از کاغذ دیواری های خوش رنگ و طرحی بود، چسبید...

DONYAIEMAMNOE

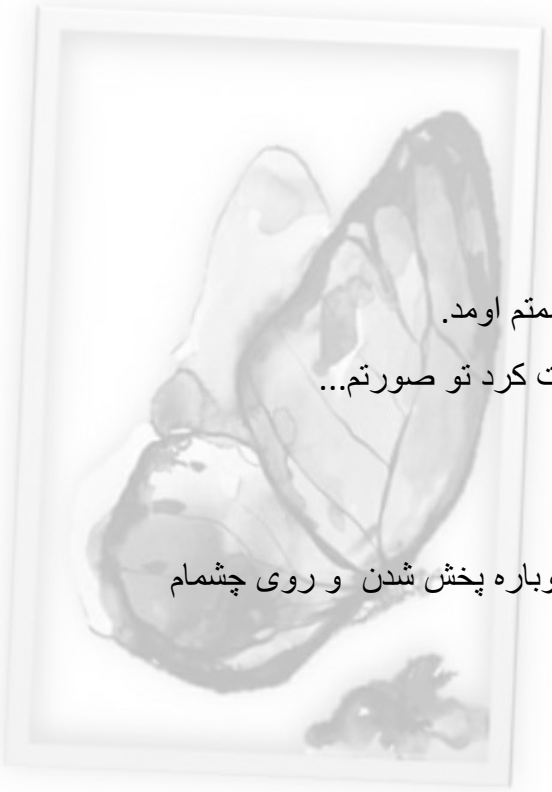

ارسلان با یه لبخند ملیح که بیشتر شبیه یه آدم بی آزار نشونش میداد به سمتم اومد.

نزدیکم که شد سرش رو کمی خم کرد تا هم قدم بشه و بعد نفسش رو فوت کرد تو صورتم...

تار موهای سیاهم از روی صورتم بلند شدند و بعد از یه چرخش کوتاه دوباره پخش شدن و روی چشمام نشستن...

دستش رو به سمت صورتم دراز کرد.

DONYAIEMAMNOE

از ترس سرمو کج کردم اما اون کار خودشو انجام داد وموهامو پشت گوشم زد و گفت:

-پس میخواستی بری پیش پلیس آره!؟؟؟؟

چشماش فریبکار بودن...

یا بقول شاعر...

شیوه ی چشمش فریب جنگ داشت،ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم!....

چند بار فریب این چشمهارو خوردم اما دیگه نه !

دیگه بهش اعتماد نداشتم.

اونقدر منتظر جواب سوالش موند تا بالاخره با جدیت گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آره...

میخواستم برم پیش پلیس و میرم...

حتما میرم....

موهای ولو شده ی روی سمت چپ صورتم رو هم با ملایمت پشت گوشم نگه داشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آفرین.

آفرین خب...

بگو ببینم میخواستی به آقا پلیسه چی بگی !؟؟

با نفرت لب زدم:

-که توی خرفهم به من تجاوز کردی....

از شنیدن حرف من خندید.

اونقدر خندید که به سرفه افتاد و گوشه چشماش اشک جمع شد...

دستشو رو دلش گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خب خب...

به چرندیاتت ادامه بده....

قصه ی جالبی شد ...

خانم تنگه بهم بگو بعدش چی میشه!؟

درحالی که قفسه ی سینه ام به نرمی بالا و پایین میشد خیره به چشمای کلک باز و فریبکارش گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بعدش اونا میان و تو رو میندازن تو هلفتونی تا آب خنک میل کنی!

بازم خندید...

اینبار بیشتر از قبل...

سرشو تکون داد و گفت:

-تو خیلی منو میخندونی...

نه!

ازت خوشم اومد...

ولی بزار بعدش رو من بگم...

خب!؟؟

پس گوش بده...

اگه تو موفق بشی از خونه ی من بزنی بیرون و شانس بیاری و تا کلانتری زنده بمونی...

DONYAIEMAMNOE

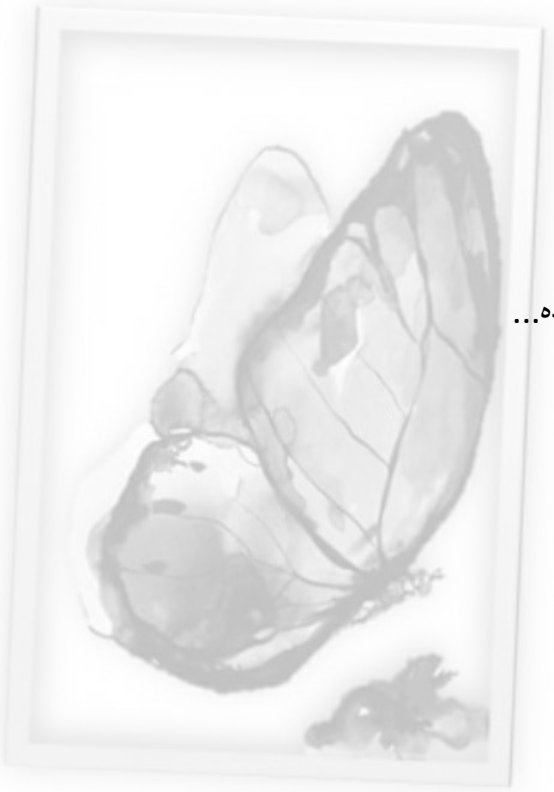

بعدش میری پیش آقا پلیسه....

اون بهت میگه به به...به به....چه پری...چه بالی...چه دمی..

چه اتفاقی واست افتاده شنگول خانم!؟؟ بعد تو میگی آقا گرگه منو جر داده...

اونم میپرسه اسم آقا گرگه رو بلدی!؟ تو هم میگی آره...

اسمش ارسلان مرصاد...

بعد هلک و هلک بلند میشین میاین اینجا...

آقا پلیسه میگه ارسی جون تو این دخی خوشگلمونو جر دادی!؟

منم میگم آقا پلیسه اگه یکی ده هزار تومن ازت دزدید جیکار میکنی!؟

اونم میگه ، میگم صدقه سرم...

من میپرسم اگه یه میلیون دزدید چیکار میکنی!؟

میگه میرم دنبالش....

DONYAIEMAMNOE

اگه یه ده میلیون ازت دزدید چیکار میکنی میگه پدرشو در میارم...

باز من میپرسم اگه یه میلیارد دزدید چیکار میکنی اونم میگه از وسط پاررررش میکنم....خب...به همین سادگی...آقا پلیس قانع میشه و پرونده بسته!

تازه !

اگرررررم قانع نشد ....

کو دلیل و مدرکت که من بهت تجاوز کردم!؟؟

دستشو به سمت دیوار دراز کرد و گفت:

-ببخشید آقای دیوار شما دیدید که من به این دخی تجاوز کنم!؟

اینبار به زمین نگاه کرد:

DONYAIEMAMNOE

-زمین تو دیدی!؟؟؟

به مبلهای چرم داخل اتاقش اشاره کرد:

-شما دیدین!؟

DONYAIEMAMNOE

به تخت نگاه کرد:

-تخت تو دیدی....؟؟

و درنهایت دوباره به خودم خیره شد و گفت:

-شانار شهابی...

دلبر پایین شهری...

تو جیب بد کسی رو تیغ زدی!

از شنیدن لقبی که پسرای محله بهم داده بودن اونم از زبون ارسلان چشمام تنگ و افکارم مشوش شد ...

DONYAIEMAMNOE

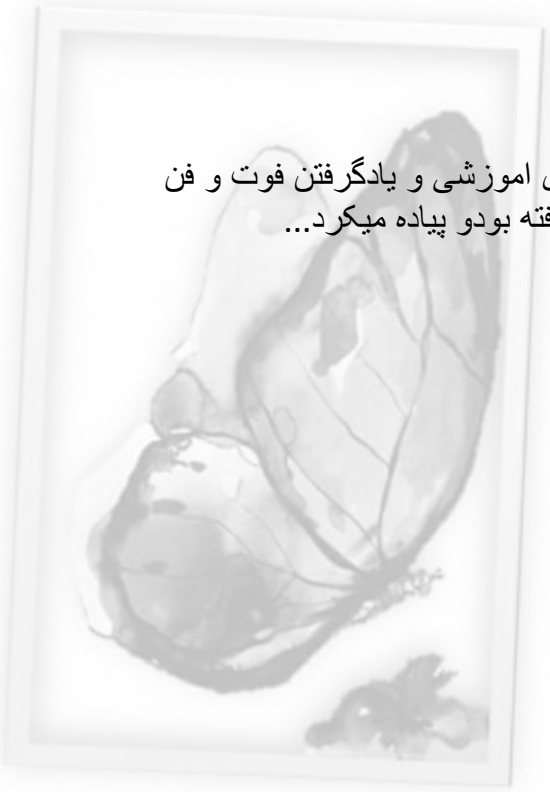

یقینا شیطان هفته ای سه بار به ایران میومد و بعد از گذروندن کلاسهای اموزشی و یادگرفتن فوت و فن کار از ارسلان دوباره برمیگشت خارج و چیزایی که از ارسلان یاد گرفته بودو پیاده میکرد...

این حجم از پلیدی ده دقیقه سکوت لازم داشت!...

دو طرف لباس رو رها کردمو مچ دستشو گرفتم:

-من پولتو ندزدیدم....

قسم میخورم

DONYAIEMAMNOE

نگاهش روی اعضای صورتم به گردش در اومد.

اول چشمهام...

بعد لبهام...

بعد بینیم،بعد چونه ام....

ودرنهایت دوباره چشمهام....

پلک نمیزد...

فقط نگام میکرد...

بالاخره لبهاش ازهم باز شدن:

-تا حالا با این چشمات چند نفرو فریب دادی!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

سرانگشتاش از روی گردنم تا پایین چشمام بالا رفت....

سوالش رو آهسته تکرار کرد:

-با این چشمها چند نفر رو فریب دادی!

دلم میخواست بزنم زیر دستشو محکم تو روش بایستم اما حالا من توی دام بودمو اون شکارچی !

لبهای ترک برداشته ام رو از هم باز کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من اونی که تو فکر میکنی نیستم!

انگشت اشاره اش رو به سینه ام فشار داد و شمرده شمرده گفت:

-تو دقیقا همونی هستی که من فکر میکنم!

لبهام خشک بودن و گلوم برای یه قطره آب بیقراری میکرد...

به ذهنم رسید که شاید بهتر باشه در مقابل این مرد از در مظلومیت وارد بشم شاید دلش به حالم بسوزه و بزاره برم...

DONYAIEMAMNOE

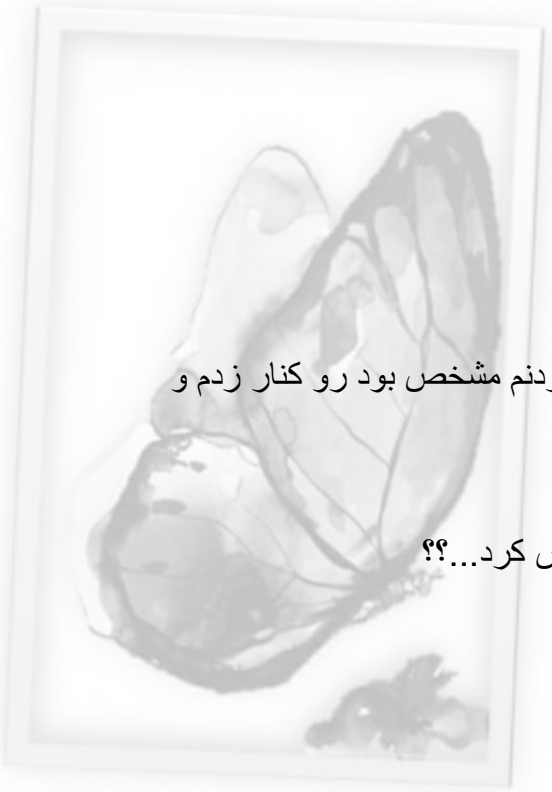

نفرتی که از ارسلان تو تمام وجودم نشسته بود و شدتش از طرز نگاه کردنم مشخص بود رو کنار زدم و دستمو روی یقه ی پیرهنش گذاشتم....

مگه ارسلان مثل همه اون مردایی نبود که میشد با یه نگاه و لبخند خامش کرد...؟؟

به صورت عاجزم یه لبخند چسبوندمو گفتم:

-ار...س...لان....

DONYAIEMAMNOE

حتی تلفظ اسمش هم برام سخت بود.

ازش بیزار بودم و صدا زدنش مثل سر کشیدن جام زهر بود!!!

سرم رو به عقب بردم تا بتونم بیشتر تو چشماش نگاه کنم...

مگه سپهر نمیگفت من میتونم با چشمام هر مردی رو مجذوب و رام خودم کنم...

ارسلان مرد نبود!؟؟؟

بود...بود و احتمالا میشد رامش کرد....

دوباره اسمش رو لب زدم...

چشمای قهوه ای ارسلان که حالت گربه ای و کشیده ای داشتن تنگ و تنگتر شد....

نگاهش تا روی لبهام پایین اومد...

DONYAIEMAMNOE

آهسته گفت:

-تو اسممو خوب صدا میزنی!

کاش میفهمید اگه مجبور نبودم هیچوقت تن به این خفت و ذلت نمیدادم.

هیچوقت و هیچ لحظه!!!

ولی این یعنی اون رو هم میشه خام کرد...

میشه رامش کرد...

میشه راضیش کرد دست از سرم برداره....

هرچند که گند زده بود به زندگیم...

اما فعلا به تنها چیزی که دلم میخواست فکر کنم فرار بود و بس!

لبهای خشکم دوباره از هم باز شدن...

شاید بهتر بود اول ازش درخواست یه لیوان آب میکردم و بعد میرفتم سراغ صحبت رفتن از این خراب شده!

آهسته و خسته گفتم:

-تشنمه...!

DONYAIEMAMNOE

متفکر نگاهم کرد...

از این نگاه های مبهم و طولانیش احساس خستگی میکردم.

کمرمو به دیوار تکیه دادم و سرمو پایین انداختم...

حس میکردم دیگه حتی جون بلند کردن سرم رو هم ندارم...

آروم آروم سر خوردمو درست جلوی پاهای ارسلان نشستمو زانوهامو تو بغل گرفتم...

دل و کمرم درد میکردن و میتونستم جاری شدن مایع گرمی رو بین پاهام احساس کنم....

DONYAIEMAMNOE

سرم رو روی زانوهام قرار دادمو چشمام رو بستم.

اگه از اینجا فرار میکردم بعدش باید جواب دایی رو چی میدادم!؟

اگه میفهمید دیگه باکره نیستم چه رفتاری باهام میکرد!؟

اجازه میداد بازم تو خونه اش زندگی کنم!؟

نه...نه!

مطمئن نبودم...

صدای ارسلان نذاشت بیشتر از این تو فکر دایی غرق بشم.

سرم رو که بلند کردم دوباره با صورت نفرت انگیزش رو به رو شدم...

زانوی راستش رو روی زمین گذاشته بود و با دست چپش یه لیوان آب به سمتم دراز کرده بود...

بعد ازیه نگاه کوتاه به ارسلان و لیوان آب قبل از اینکه دوباره برای اذیت کردنم رفتار مسخره ای از خودش نشون بده ، فورا لیوانو از دستش قاپیدمو یه نفس سر کشیدم....

DONYAIEMAMNOE

تمام مدت نگاه ازم برنداشت...

لبخند میزد و حرکاتم رو میپایید....

هنوز خیلی از آب مونده بود که دوباره لیوانو از لای دستام بیرون کشید.

تشنه بودم...

دلم میخواست بازم بخورم...

اونقدر بخورم که عطشم رفع بشه.

با تعجب به ارسلان نگاه کردم...

حدس میزدم که بازم میخواد اذیتم کنه...

اما در کمال تعجب خودش هم از اون آب نوشید و بعد دوباره لیوان بزرگ شیشه ای رو دستم داد....

DONYAIEMAMNOE

دو دستی لیوان رو گرفتمو حریصانه تمام آب باقیمونده توی لیوان رو نوشیدم...

برای خوردن جرعه جرعه اش اونقدر مشتاق بودم که چونه و اطراف لبم خیس و تر شد.

لیوانو از دهنم دور کردمو نفس راحتی کشیدم...

مثل کسی که مرده باشه و دوباره تو روحش دمیده باشن!!!

سرمو بلند کردمو برای اینکه از در دوستی با ارسلان به در فرار از این خونه برسم لبخند هرچند سخت اما مصنوعی زدمو گفتم:

-ممنونم!

DONYAIEMAMNOE

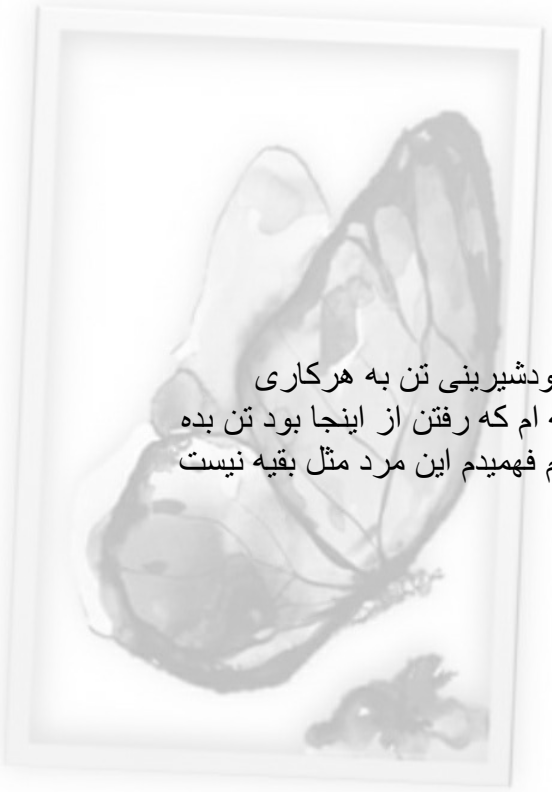

تبسم لطیفی صورتش رو از اون حالت بی عاطفگی دور کرد.

منتظر بودم مثل همه اون مردایی که تا به روشون لبخند میزدم بخاطر خودشیرینی تن به هرکاری میدادن، باهام راه بیاد و بدون خصومت باهام رفتار کنه و به تنها خواسته ام که رفتن از اینجا بود تن بده اما وقتی دستش بلند شد و روی صورتم نشست عمیقاااا...و با تمام وجودم فهمیدم این مرد مثل بقیه نیست ..

اون فرق میکرد...

زمین تا آسمون!!...

پوست صورتم گز گز کرد و صدای ممتد جیرجیری تو گوش چپم پیچید....

DONYAIEMAMNOE

سر کج شده ام رو صاف کردمو با نفرت تو چشماش زل زدم تا خودش بدون اینکه من بپرسم دلیل کارشو بگه...

دوباره دستشو به سمت صورتم جلو آورد اما نزد...

چونه ام رو تو مشتش گرفت و بدون اینکه بهش فشار بیاره گفت:

-اینو زدم که فکر نکنی میتونی با عشوه های بیخودیت خرم کنی....

بیار اینکارو کردی....

دیگه اجازه نمیدم!

DONYAIEMAMNOE

با چونه ای لرزون از لای دندونای بهم چفت شده ام گفتم:

-تو روانی هستی....

-و تو یه احمقی...

یه احمق که فکر کردی میتونی با چشمات منو سست کنی...

-من همچین قصدی نداشتم...

DONYAIEMAMNOE

-بعد از اون تشکر احتمالا میخواستی ازم بخوای ولت کنم که بری....

پس هستی!!!

دلبر پایین شهری احمق!

و بعد بلند شد و صاف ایستاد.

وسواسانه دستی به قسمتهای چروک افتاده ی لباسش کشید و بعد از مرتب کردن خودش گفت:

-تو میمونی...

اینجا...

و تا هروقت من بخوام....

DONYAIEMAMNOE

از چیزی که شنیدم تمام بدنم گر گرفت.

دستمو به دیوار تکیه دادمو بلند شدم.

بی توجه به درد گوش و کمر و دلم داد زدم:

-من میخوام برم....

من باید برم....

چرا تو نمیفهمی...!؟؟

DONYAIEMAMNOE

دیگه نتونستم سخت باشم وقتی یه احساسی بهم میگفت گیر یکی بدتر از اشرف یا اون شیخ عرب بد قواره افتادم...

اشکهام روی صورتم جاری شدن و من حالا نه مثل گذشته ی خودم که سرتق و لجوج و پوست کلفت در مقابل هر چیزی از خودم استقامت مشون میدادم ،بلکه شکننده و ضعیف زار زدم:

-بزار برم لعنتی....

من به چه دردت میخورم!؟؟

من..من....

DONYAIEMAMNOE

صدام لرزید و با گریه ادامه دادم:

-من باید برم...

تو خیریه منتظر منن...

اسم خیریه که اومد وسط دوباره وحشی و درنده شد.

خیز برداشت سمتم و قبل اونکه فرار کنم و پناه بگیرم دستاش دور گلوم حلقه شد...

فشاری به خرخره ام آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-قبلا بهت گفتم از اینکه بخوای احمق فرضم کنی اصلا خوشم نمیاد...

حالا هم اینقدر اسم خیریه ای که به بهونه اش یه تومن از من بالا کشیدی رو نیار...

تو باید بمونی..

بمونی و به تلافی کاری که کردی درد بکشی...

اذیت بشی ....

فهمیدی!؟؟؟؟

تا خفه شدن فاصله ی زیادی نبود..

و اگه من با اون چشمای

از حدقه در اومده و نفسهای مقطع و صورت کبود شده سرمو به معنای فهمیدن تکون نمیدادم قطعا دیگه هیچوقت نمیتونستم رو زمین راه برمو نفس بکشم.

DONYAIEMAMNOE

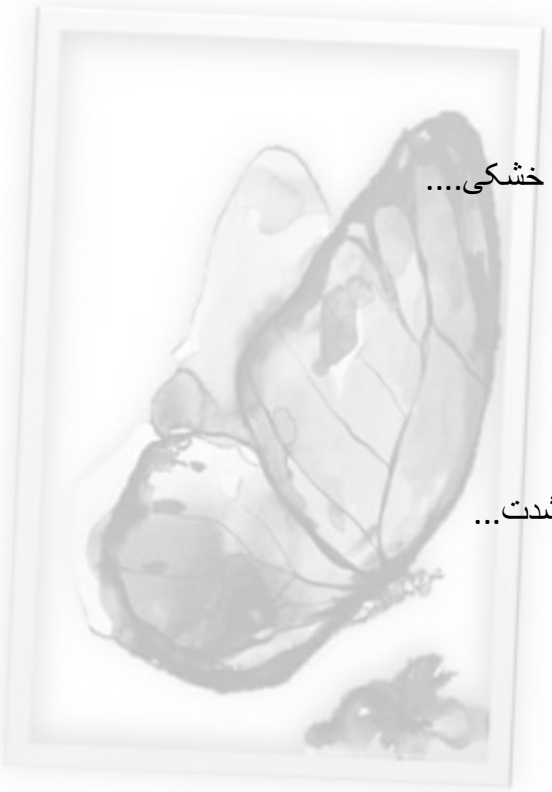

شده بودم مثل یه ماهی بی دفاع که تور انداختن رو سرش و انداختنش تو خشکی....

و اون ماهی چی میخواد جز کمی نفس!!!

وقتی ولم کرد عقب عقب رفتمو دوباره روی زمین افتادم اما نه خیلی با شدت...

سرمو بالا گرفتمو هوا رو بلعیدم..

با تمام وجود...

نرسیده به در دوباره چرخید سمتم .

DONYAIEMAMNOE

بدون هیچ نگرانی ای بازم با وسواس پیرهنش رو صاف و صوف کرد و گفت:

-میگم فوزیه برات یه چیزایی بیاره تا بیشتر از این اتاقمو به گه نکشیدی...

و بعد هم از اتاق بیرون رفت.....

روی زمین خودمو کشیدم تا به مبل رسیدم.

سرمو روی کف نرمش گذاشتمو چشمامو بستم!...

چقدر زندگی پیش دایی و روزبه و اون بچه محل های عوضی و هیز قابل تحمل تر از گیر کردن توی تله ارسلان بود.

DONYAIEMAMNOE

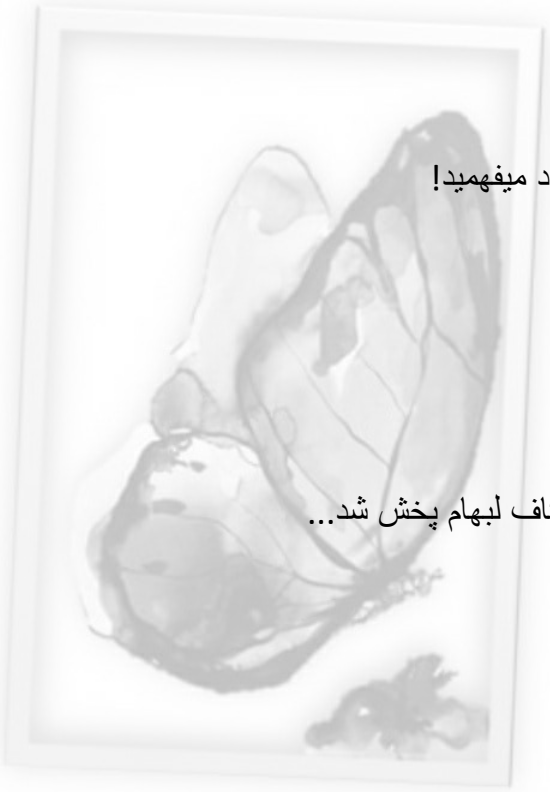

اونی نبود که پیشبینی میکردم و در واقع خیلی بیشتر از اونکه نشون میداد میفهمید!

مرموز بود و غیرقابل حدس...

نفرت انگیز و پلید!

اشک از چشمم سر خورد و از روی دماغم پایین اومد و درست توی شکاف لبهام پخش شد...

شور بود...

درست مثل اتفاقهای زندگی من!

DONYAIEMAMNOE

هر چی شیرینی از زندگیم تو خاطرم بود همه خوابهای خوشی بودن که گه گاهی توی اون زیرزمین بوگندو میدیدم...

همون زیرزمینی که یه گوشه اش من زندگی میکردم و یه گوشه اش اساسای زهواره در رفته ی زن دایی طلعت!

راستی زن دایی طلعت و خاله زنکای کوچه الان راجبم چی فکر میکنن!؟

دایی نبودنمو به پلیس اطلاع داده !؟؟

روزبه دنبالم گشته!؟؟؟

ولی نه!

اون بی غیرت تر از این حرفا بود که بخواد به خاطر من خودشو به زحمت بندازه...

ولی سپهر....

نه سپهر هم نه!

خاطرخوام بود ولی نه اونقدر که برای پیدا کردنم راه بیفته اینور و اونور....

DONYAIEMAMNOE

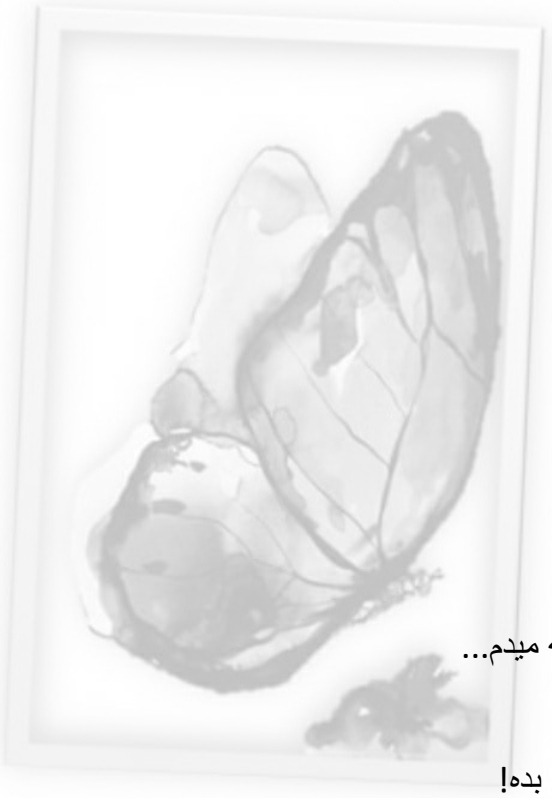

ولی یاسر چرا !

به یاسر امید داشتم....

بخاطر اون پول هم که شده بود حتما گم شدنمو به پلیس خبر میداد...

با یاداوری یاسر خیلی چیزهای دیگه هم از ذهنم گذاشت...

مثل علی کوچولو!

علی ای که بهش قول داده بودم به بدبختی ها و زاغه نشینی هاش خاتمه میدم...

ولی حالا خودم به یه حامی نیاز داشتم یکی که بیاد و از این فلاکت نجاتم بده!

DONYAIEMAMNOE

در که باز شد سرم رو بلند کردم.

تق تق کفشهای فوزیه زودتر از خودش اومدنش رو اطلاع داد...

یه کیسه سیاه دستش بود و آروم آروم به سمتم میومد.

از کفش زرشکی رنگ تا فرق موهای سیاهش رو نگاه کردم.

مشخص بود توی این خونه سلطنت میکنه وگرنه چطور میتونست پوزخندزنان بدون اینکه به خودش زحمت بده و خم بشه کیسه ی توی دستش رو پرت کنه سمتمو بگه:

-پد بهداشتی و لباس زیر!!!

بپوش تا همه جارو نجس نکردی!

DONYAIEMAMNOE

کیسه رو باز کردم و با یه نگاه کوتاه به محتویاتش به دسته ی مبل چنگ زدم.

من به لباس احتیاج داشتم ودست کم یه مسکن که بتونم برای پنج دقیقه هم که شده آروم بگیرم اما اون فقط یه بسته پد و یه لباس زیر فرستاده بود!

با برداشتن کیسه بلند شدمو رو به روی فوزیه ایستادم.

سمت چپ موهامو پشت گوشم زدمو گفتم:

-لباس!

من لباس میخوام !

DONYAIEMAMNOE

دستاشو از جلو روی هم گذاشت و گفت:

-هرچی آقا امر کنه میارم نه هر چی تو بگی....

کیسه رو تکون دادمو گفتم:

-آقای تو گه خورده....

من لباس میخوام...

اینا تنهایی به درد من نمیخورن

به لباس جر خورده ی تنم و کت سیاه که نمیتونست پوشنده ی خوبی برای بدنم باشه اشاره کردمو به همون تندی ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-من یه چیزی میخوام که بپوشم....

میفهمی!؟،

اگه میفهمی برو و یه کوفتی بیار تنم کنم!....

بازهم خونسرد و پرتحکم گفت؛

-آقا گفت فقط همین دو قلم جنس رو بیارم!

DONYAIEMAMNOE

عصبی شدم.

کیسه رو پرت کردم روی زمینو داد زدم:

-آقا آقا آقا آقا....

بس کن...

واسه من مهم نیست آقای احمقت چی گفته و چی دستور داده من لباس میخوام....

یه شلوار یه پیرهن....

یه کوفت یه زهر مار....

فوزیه اجازه داد خودمو خالی کنمو بعد دوباره مثل رباطها تکرار کرد:

-آقا گفت فقط همین دوتا...

DONYAIEMAMNOE

ناباورانه به زنی که مثل ابولهول رو به روم ایستاده بود و رباط وار یه حرف رو تکرار میکرد خیره شدم.

اصلا نمیفهمیدمش...

نه خودشو نه اون ارسلان عوضی رو...

چی توی فکرش بود که اجازه نداد برای من لباس بیارن خدا میدونه!!!

با حرص گفتم:

-یعنی چی اجازه نداده!؟

DONYAIEMAMNOE

-یعنی همینکه میبینی !

بپوش تا اتاق رو نجس نکردی!

-این اتاق و صاحبش به اندازه کافی نجس هستند!

از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید.

خواست چیزی بگه ولی خودخوری کرد و بعد از اینکه حسابی با طرز نگاهش برام خط و نشون کشید گفت:

-اینقدر ملیجک بازی درنیار ...

DONYAIEMAMNOE

اتاق رو کثیف کنی باخود آقا طرفی...

اون اصلا از بی نظمی و کثیفی خوشش نمیاد!

تا حالا باید اینو فهمیده باشی

دستمو رو پیشونیم گذاشتم تا به این زن نپرم...

به این زنی که بدجور روی مخم راه میرفت...

سرمو بلند کردمو با یه نفس عمیق گفتم:

-خیلی خب خیلی خب...

یه مسکن...

لااقل یه مسکن به من بده!

DONYAIEMAMNOE

رک و صریح گفت:

-آقا گفته آرامبخش بهت ندم...

گفت حقته درد بکشی....

و بعد آهسته زمزمه کرد:"خدا میدونه چه غلطی کرده که سزاوار اینکارهاست"

حرفشو نشنیده گرفتمو دوباره گفتم:

-پس لااقل غذا بیار...

DONYAIEMAMNOE

زهرخندی زد و گفت:

-آقا گفت حق خوردن غذا هم نداری....

گفت باید هم درد رو تحمل کنی هم گشنگی رو...

و بعد چرخید و تو چشم به هم زدنی از اناق بیرون رفت تا من بمونم یه دنیا سوال و یه لشکر غم!

کدوم گرسنه ای میتونست آسوده خوابش ببره که من دومیش باشم!؟؟

DONYAIEMAMNOE

درد دل و کمرم تا حدودی کم شده بود

اما همچنان ضعف داشتم و بدنم بخاطر نخوردن غذا کسل و بی رمق شده بود...

لباس قرمز جر خورده رو توی سبد انداختم و تنها چیزی که میشد تنم کنم رو پوشیدم...

یعنی همون کت سیاه طرح مردانه ای که بلندیش فقط تا روی رون پام بود....

دستمو روی شکمم که قارو قورش هی بدبختی هامو بهم یاداور میشد گذاشتمو چرخی توی اتاق وسیع ارسلان زدم.

یکی از دیوارها رو پرده ی سرتاسری آبی رنگ ضخیمی پوشونده بود که اجازه نمیداد هیچ پرتو نوری به داخل سرک بکشه...

DONYAIEMAMNOE

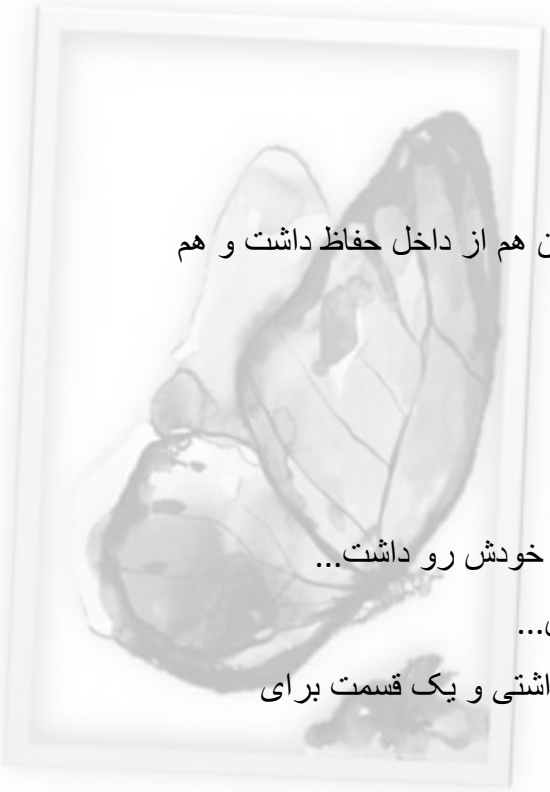

حتی نمیشد پنجره بزرگ و عریض رو باز کرد و داخل بالکن رفت چون هم از داخل حفاظ داشت و هم از بیرون!....

اتاق به طرز ماهرانه ای فضا سازی شده بود و هر قسمت ویژگی خاص خودش رو داشت...

یک قسمت برای وسایل کار مثل میز و گنجه و کمد و احتمالا گاوصندوق...

یک قسمت بزرگ برای اتاقک پرو لباس ، یک قسمت برای سرویس بهداشتی و یک قسمت برای خواب....

استراحت....

و حتی نشستن و مجله خوندن...

یا مطالعه کردن!

DONYAIEMAMNOE

انگار از قبل پشت جاگذاری تک تک وسایل اتاق فکر و طرحی خوابیده بود.

دیوارها ترکیبی از دو رنگ سفید و طلایی و آبی آسمونی بود و با فاکتور گرفتن خود ارسلان میشد گفت ترکیب رنگی جالب و فضای آرامشبخشی داشت....

اما بنظر من بهترین قسمتش وجود دستگاه های بخور تو چهار گوشه ی اتاق و پخش بوی خوبی بود که روح رو نوازش میکرد...

البته...هر روحی جز روح زخم خورده ی من!

در قفل بود و من نه اجازه ی خروج داشتم و نه ورود!

DONYAIEMAMNOE

و من نمیدونم قلب ارسلان از چه سنگی بود که برای من به رحم نمیومد!

امیدوارانه تمام سوراخ سمبه ها ی اتاق رو برای پیدا کردن راه حلی هر چند ضعیف زیرو رو کردم.

یه راه فرار، یه تلفن....یه لپ تاپ برای ایمیل فرستادن....

پیدا کردن یکی از اینا میتونست منو به هدفم نزدیک کنه اما ارسلان انگار به این سادگی ها نمیخواست دست از سر من برداره چون اتاقشم مثل خودش غیرقابل نفوذ و رد شدن بود!

DONYAIEMAMNOE

با استیصال روی کاناپه ی چرمی که رو به طرف پنجره بود نشستمو زانوهامو تو به شکمم نزدیک کردم.به ساعتی که عقربه هاش عدد 12 شب رو نشون میدادن خیره شدم...

من غذا میخواستم.....

حتی در حد یکی دو لقمه...

با شکم خالی نمیشد تصمیم گرفت...

نمیشد به چیزی فکر کرد...

نمیشد راه حلی کشف کرد....

سرمو روی زانوهام گذاشتمو چشمام رو بستم که در باز شد و ارسلان داخل اومد!...

با ترش رویی ازش رو برگردوندمو دوباره سرمو روی زانوهام گذاشتم!....

قدم زنان اومد سمتم.

نزدیک که شد پای راستشو روی کاناپه گذاشت و با قرار دادن دستش روی رون پاش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-گرسنه ای !؟؟

جوابی ندادم و اون دوباره گفت:

-وقتی از کسی سوال میپرسم حق دوتا کارو نداره..
سکوت و دروغ گفتن!

سرمو بلند کردمو با نفرت تو صورتش خیره شدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-لازم باشه هم سکوت میکنم هم دروغ میگم!

خندید و گفت:

-مثل اینکه کتک خوردن و حبس کشیدن و تحمل گرسنگی هم آدمت نکرده....
البته...
جای تعجب نداره چون تو آدم نیستی..
شیطانی!
شیطان از جنس مونثش!

و بعد پاش رو از روی کاناپه برداشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بلندشو...یالا....یالا....

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

-نمیخوام....

بلند نمیشم...

دستشو نوازشوار روی سرم کشید و گفت:

-بلندشو دختر خوب....

DONYAIEMAMNOE

هیچکس تاحالا از عصبانی کردن من واکنش خوبی ندیده!

-اصلا برام اهمیت....

جمله ام تموم نشده بود که حجم زیادی از موهام رو تو مشت گرفت و با کشیدن همونها از روی کاناپه بلندم کرد تا مجبور بشم رو به روش بایستم...

-چیکار میکنی لعنتی.....

ولم کن....ول...ولم کن....

قبل از اینکه داد و فریادهای من بلند بشه موهامو رها کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-همیشه مطمئن بودم مو برای زنها چیز خوبیه...

بدرد میخوره....

ضربه ای به سینه اش زدم که جوابش یه تک خنده ی عصبی کننده بود.

ریشه ی موهامو دست کشیدمو گفتم:

-روانی بدبخت....

DONYAIEMAMNOE

سرشو کج کرد و گفت:

-خانم خوشبخت!

میشه دکمه های پیرهن این روانی بدبخت رو باز کنی!؟؟؟

با نفرت جواب دادم:

-هرگززززز.....

DONYAIEMAMNOE

با لحن شوخی گفت:

-حیوون هر چه وحشی تر باشه اهلی کردنش لذت بخش تر....

با گفتن این جمله منظور خودش رو رسونده بود.

و من از اونجایی که واقعا دیگه توانی برای تحمل درد دیگه ای نداشتم علیرغم میل باطنیم دستمو سمت پیرهنش بردم و دکمه هارو به ترتیب باز کردم اما قبل اینکه دوباره روی کاناپه بشینم به کمربندش اشاره کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اینو هم دربیار..

خواستم خودمو عقب بکشم که سریع و سخت مچ دوتا دستمو گرفت و همونطور که فشارشون میداد ترسناک و جدی گفت:

-مطیع باش...تا...کمتر آسیب ببینی!

لبهامو بهم فشردم و با عصبانیت کمربندو دکمه ی شلوارش رو باز کردم...

دستشو زیر چونه ام برد و سرمو به عقب خم کرد و گفت:

-تا حالا چند مرد رو بوسیدی!؟؟؟

چند مرد تو رو بوسیده !؟

بخاطر پول زیر چند نفر خوابیدی دلبر پایین شهری !؟؟

هان !؟؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو تکون دادم و زیر دستش زدمو گفتم:

-زیر هزار مرد...

زیر میلیونها مرد....

زیر تمام مردای روی کره ی خاکی....

حالا بزار برم...

بزار برم ارسلان....

تو باکرگیم رو ازم گرفتی...

برای اذیت کردنم تا اخر عمرم کافیه!؟؟ نیست !؟؟

بزار برم...

بزار برم...

DONYAIEMAMNOE

هلم داد روی کاناپه و همونطور که سمت تخت خوابش میرفت گفت:

-هیششششش!

دهنتو ببندتو سر جات بتمرگ....

آرامش منو موقع خواب بهم بریزی روزگارتو سیاه میکنم...

بلند شدمو سمتش رفتم...

از عصبانیت و حرص زیاد قلبم تند تند می تپید.

DONYAIEMAMNOE

قبل اینکه روی تخت دراز بشه گفتم:

-به جرم گناه نکرده بدبختم کردی بدون اینکه عین خیالت باشه..

تو حیاط خونه ی قشنگت با گلف بازی کردن خودتو سرگرم کردی و هم عصرونه کوفت کردی و هم شام...

در حالی که من اینجا داشتم از درد و گرسنگی به خودم میپیچیدم....

لعنتی...

لااقل بهم لباس بده!....

گرچه خونه و اتاق ارسلان به اندازه ی کافی و به لطف سیستم گرمایشی گرم بود اما هر جور که بهش فکر میکردم نمیتونستم از قید داشتن لباس بگذرمو این کت سیاه تک دکمه رو به بلوز و شلوار ترجیح بدم!....

DONYAIEMAMNOE

از کرم نرم کننده ی روی میز کمی به کف دستهاش زد و حین مالوندن و پخش کردنش گفت:

-تو برای تفریح اینجا نیومدی...

پس نه از لباس خبری هست نه از غذا!

تو فقط میتونی یه چیزی بخوری....

لبخند پلیدانه ای زد..

بهم خیره شد و با اون چشمای شرور و خبیثش چشمکی زد و گفت:

-غصه !

این یه رقمو میتونی بخوری!

DONYAIEMAMNOE

غرورمو زیر پام گذاشتم و به سختی گفتم:

-اگه ازت خواهش کنم چی!؟

بهم لباس میدی!؟

دستاشو به کمرش تکیه داد وزبونشو توی دهنش چرخوند و متفکرانه بهم نگاه کرد بعد از یکی دو دقیقه گفت:

-التماس کن!

DONYAIEMAMNOE

با شناختی که تو این مدت کوتاه ازش پیدا کرده بودم میتونستم حدس بزنم که حتی اگه خواهش کنم بازم همون کاری رو میکنه که خودش میخواد، برای همین جدی و مصمم گفتم:

-هرگز اینکارو نمیکنم!

چند قدم به سمتم برداشت و گفت:

-اگه اینکارو نکنی همین کت رو هم دیگه اجازه نمیدم بپوشی....

با نفرت بهش نگاه کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من به توی دیوونه التماس نمیکنم

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-پس کت رو بده !

تو لحن و رفتارش هیچ شوخ طبعیی در کار نبود.عقب رفتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو کله ی تو جای مغز گچ کار گذاشتن!

به سر خودش اشاره کردو گفت:

-عوضش گچش درجه یک!

-تو سینه ات هم بجای قلب یه تیکه سنگ هست...

نیشخندی زد و حاضرجوابانه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-قلبی که از سنگ باشه شکستنی نیست! بده....

زودباش....

حالا که واسه گرفتن کت شوخی ای در کار نبود پشیمون شدم از کلکلهایی که باهاش کردم.

موهامو پشت گوشم زدمو گفت:

-حالا که بهم لباس نمیدی لااقل بزار این بمونه!

DONYAIEMAMNOE

ابرو درهم کشید و گفت:

-قبل از اینکه کفری بشم اون کتو دربیار تا یاد بگیری من چی ام و کی ام....

تعلل کردم و با مظلومیت به چشماش خیره شدم اما اون مگه این چیزا حالیش بود!؟؟

عصبی و تندتند گفت:

-زودباش ...

زود زود زود....

زود...

زود...

DONYAIEMAMNOE

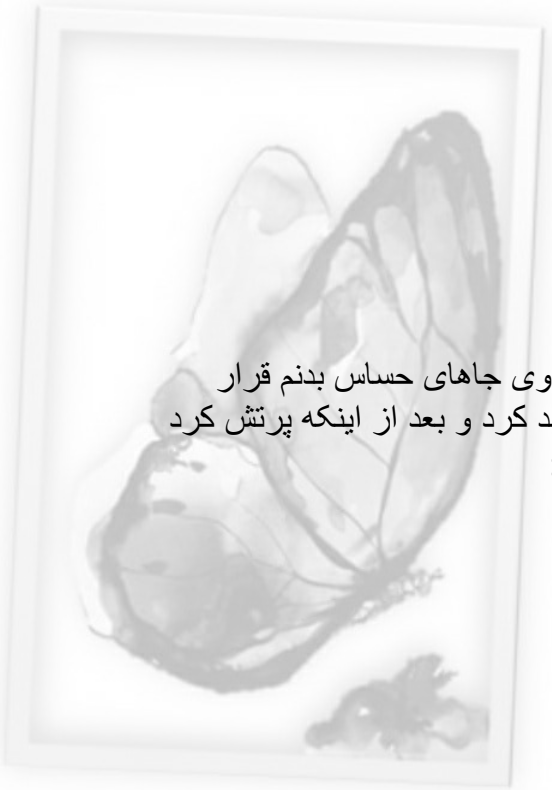

به اجبار کت رو از تن درآوردم و پرت کردم جلوی پاهاش و دستهامو روی جاهای حساس بدنم قرار دادمو نفس زنان بهش خیره شدم...با نوک پاش کت رو از روی زمین بلند کرد و بعد از اینکه پرتش کرد توی سبد رخت چرک ها سمت تختش رفت و با خاموش کردن کلید گفت:

-شب بخیر سگ وحشی!

━با صدای خنده های ارسلان پلکهامو باز کردمو ملحفه ی سفید نازک رو سفت تر از قبل به خودم چسبوندم.

DONYAIEMAMNOE

هندزفری تو گوشش بود و حین صحبت کردن روی تردمیل می دوید...

چشمامو بازو بسته کردمو به ساعت نگاه کردم.دیدن عدد هفت اصلا خوشحالم نکرد چون دلم میخواست بیشتر بخوابم و حالا حالا ها بیدار نشم....

صحبتهای ارسلان که تموم شد هندزفری رو از گوشهاش بیرون کشید و اونو به همراه موبایلش پرت کرد روی میز کناری....

چشمای خواب آلودم درخشیدنو نگاهم کشیده شد سمت گوشی موبایل...

آخ که اگه دستم به اون موبایل می رسید دیگه هیچی از خدا نمیخواستم.

DONYAIEMAMNOE

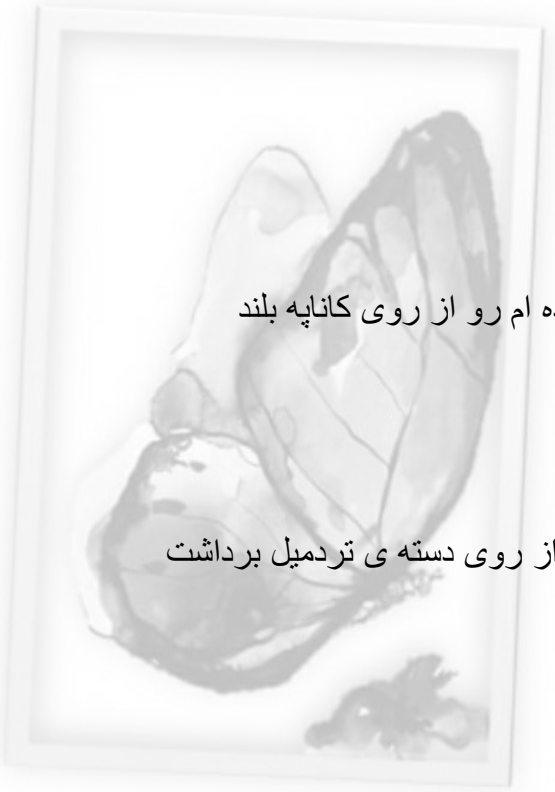

نیم خیز شدمو بعد از اینکه ملحفه رو دورتن لختم پیچیدم بدن کرخت شده ام رو از روی کاناپه بلند کردم..

ارسلان با دیدن من از روی تردمیل پایین اومد و بعد از اینکه حوله رو از روی دسته ی تردمیل برداشت و صورت عرق کرده اش رو باهاش خشک کرد اومد سمتم و گفت:

-شبو خوب خوابیدی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست سرش رو از تنش جدا کنم...

یا لااقل قید جونمو بزنمو یه بار دیگه یه سیلی محکم به گوشش بزنم...

عوضی بی انصاف وادارم کرد لخت و بدون لباس روی یه کاناپه تا صبح بخوابمو حالا خونسرد و بیخیال میپرسید شب خوبی رو گذروندم یا نه !؟؟

نامحسوس چند نفس عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشمو بعد گفتم:

-تو چی!؟

خوب خوابیدی!؟

DONYAIEMAMNOE

با حوله پیشونی عرق کرده اش رو خشک کرد و گفت:

-عالی!

بهتر از همیشه

پوزخند زنان گفتم:

-کاملا مشخصه !

و امیدوارم یه روز صبح دیگه هیچوقت از خواب بیدار نشی...

DONYAIEMAMNOE

تو دهن خندید و سمت سرویس بهداشتی رفت و بعد از شستن دست و صورتش بیرون اومد و گفت:

-میخوام بهت افتخاربدم صبحانه ات رو اینجا و با من بخوری...

شنیدن اسم صبحانه بهم انرژی داد.

اونقدر گرسنه ام بود که دلم میخواست قبل از هر کاری شکممو سیر کنم.

برای همین سمت سرویس بهداشتی رفتم...

چند دقیقه بعد وقتی بیرون اومدم،همون دختر بانمک و ریزه میزه در حال چیدن وسایل صبحانه روی میز گرد وسط اتاق بود درحالی که فوزیه بالای سرش ایستاده بود و با غضب نگاش میکرد.

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه متوجه من بشه رو به سوی ارسلان که کنار صندلی ایستاده بود کرد و گفت:

-شما همیشه صبحانه رو تو حیاط میل میکردین آقا!

ارسلان روزنامه ی توی دستش رو کنار گذاشت و گفت:

-حالا میخوام اینجا بخورم!
مشکلی هست!؟

فوزیه آرام جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-نه خیر آقا!!!

و بعد صداش رو برد بالا و گفت:

-دست بجنبون شیرین....اه!
زودباش دیگه دختر!

دختره یا همون شیرین آخرین فنجون رو روی میز گذاشت و گفتم.:

-چشم چشم چشم

جلو که رفتم نگاه فوزیه و شیرین به سمتم کشیده شد.

DONYAIEMAMNOE

یکی با لبخند و مهربونی نگاهم میکرد و اون یکی با اخم و عصبانیت...

کارشون که تموم شد ارسلان به در اشاره کرد و گفت:

-خب !

بیرون !

یالا یالا....

وقتی بیرون رفتن ارسلان اومد سمتم و از پشت بهم نزدیک شد

.دستاشو روی شونه هام گذاشت و به سمت صندلی هدایتم کرد و ازم خواست بشینم....

DONYAIEMAMNOE

ملحفه رو سفت چسبیدمو روی صندلی نشستم.

ارسلان کمرش رو خم کرد و کنار گوشم گفت:

-از دزدا متنفرم....

خیره به خوراکی های روی میز لب زدم:

-من دزد....

یه ضربه به شونه ام زد که صدای آخم هوا رفت..

DONYAIEMAMNOE

گوشمو گرفت و گفت:

-تو یه هرزه ی کثیفی!

یه دزد پلشت...

یه دوهزاری که بقول خودش زیر تموم مردای کره ی زمین خوابیده....

خب !؟

گفتی گشنته !؟

بغضمو قورت دادمو به نشانه ی بله سرم رو تکون دادم....

DONYAIEMAMNOE

ظرف عسل رو برداشت و از بالا اونو روی شونه ی چپم ریخت و همزمان گفت:

-منم خیلی گشنمه....

و بعد زبونشو روی شونه ام گذاشتو رد عسلو روی تنم لیسید...

از حرکت زبونش روی کتفم ،صورتم درهم شد و بدنم مور مور....

دلم میخواست شجاعت اینو داشته باشم که با عصبانیت پسش بزنم اما هم از بعدش میترسیدم و همینکه دلم نمیخواستم فرصت قاپیدن اون گوشی موبایل رو از دست بدم.

وقتی کتفم رو گاز گرفت وحشت زده از روی صندلی بلند شدم اما اون سفت و سخت نگه ام داشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بتمرگ و صبحانه ات رو کوفت کن...

لب پایینیمو داخل دهنم بردمو زیر دندونام فشردمش...

برای چندمین بار زیر چشمی به تلفن همراه ارسلان نگاه کردم اما وقتی رو به روم و روی صندلی نشست خیلی سریع و قبل از اونکه دستمو بخونه نگاهمو از گوشی برداشتم.

یهو دستمال کاغذای از داخل جعبه ی روی میز برداشتمو اونو با عصبانیت کنترل شده ای که همه جوره از حالت صورتم مشخص بود،روی کتف و گردنم کشیدم تا اون عسل چسبناک رو تمیز کنم.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان با اخمهای درهم گره شده کمی از شیر داغ داخل لیوان رو سر کشید و بعد گفت:

-گفتی اسمت چی بود !؟

به خوراکی های روی میز نگاه کردم...

عسل،گردو،مربا،کره،پنیر،کیک،چای داغ،شیر،نون داغ....

باید برای سیر کردن شکمم دستمو سمت کدوم دراز میکردم !؟؟

بالاخره انتخاب کردم.

همزمان با برداشتن یه تیکه نون سنگگ داغ ،جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-شانار...

نون رو از دستم قاپید و گفت:

-یا مثلا دلبر،یا مثلا شیطان جن*ده...یا...مثلا ابزار بدردنخور ...

DONYAIEMAMNOE

دندونامو روهم سابیدمو خیره به نون داغ گفتم:

-محض رضای خدا دست از سرم بردار...

نون رو پرت کرد تو صورتمو گفت:

-اول صبحی واق واق نکن سگ هار...باشه...بیا...بخورش....

عصبی و ناراحت از این کارش دستامو عقب کشیدم و با بلند شدن از روی صندلی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو مزخرف ترین بشری هستی که خدا خلق کرده...

ای کاش زیر دست و پای همون عرب بی ریخت میمردم اما گیر توی مخ ردی نمیفتادم....

خونسرد ولی ترسناک گفت:

-به کیسه بوکسم نگاه کن !

خیلی دوست دارم یه بهونه دستم بدی تا بجای اون کیسه آویزونت کنم

DONYAIEMAMNOE

سرم گرچه ثابت بود اما چشمام به سمت کیسه بوکس آویز از دیوار که درست در معرض دیدم قرار داشت کشیده شد....

میدونستم هیچی ازش بعید نیست.یعنی این مرد جوری بود که در کمتر از چند ساعت هم میشد شناختنش و هم نه!

نذاشت سکوت بینمون طولانی بشه و دوباره گفت:

-میتونی بخوری!

اینو گفت و بعد از چند دقیقه خودش بلند شد.

نبودنش ندیدنش موهبتی بود بیش از اندازه فرح بخش !

DONYAIEMAMNOE

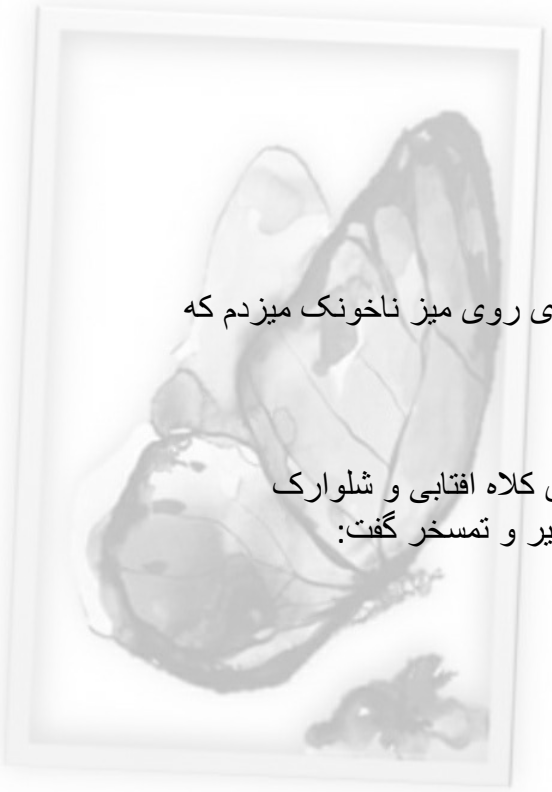

دو دستی لقمه هارو تو دهن خودم میگذاشتم و تند تند از همه خوراکی های روی میز ناخونک میزدم که یه وقت نزنه به سرش و نزاره چیزی بخورم...

یه تیشرت سفید که وسطش طرح یه اسب بود تن خودش کرد و با گذاشتن کلاه افتابی و شلوارک چهارخونه سیاه و سفید به سمت در رفت و با خنده و لحنی آمیخته به تحقیر و تمسخر گفت:

-نخورده ی بدبخت !

DONYAIEMAMNOE

گشنه نگه داشتنت جالبتر از سیر کردنت! سعی کن زودتر از اومدن فوزیه خودت سیر کنی بدبخت گدا گشنه!

اهمیتی به حرف های پر نیش و کنایه دارش نزدمو قبل اینکه از اتاق بیرون بره فورا بلند شدمو با قورت دادن لقمه ی توی دهنم گفتم:

-من لباس میخوام...

دستش که سمت در دراز شده بود پایین اومد.

چرخید سمتم و بعد از برانداز کردنم گفت:

-نووووچ!

DONYAIEMAMNOE

بهت نمیدم!

با کمی مظلومیت گفتم:

-لطفاااا

دستاشو تو جیبهای شلوارکش فرو برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-میخوای شلوارمو در بیارم تا جنسیتمو بفهمی!؟؟

هاان !؟

میخوای !؟؟؟

شاید اون موقع باورت بشه من مردم نه زن....

در نتیجه هیچ لباس زنونه ای ندارم که به تو بدم...

جلوتر رفتمو تقریبا نالیدم؛

-خواهش میکنم...

یه شلوار...

یه پیرهن...

حتی اگه مردونه باشه!

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد که پلیدی قصاوتش به خوبی توی حالتش مشخص بود.
بازم ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نووووچ !
اینجوری شبیه یه روح بدبخت و بیچاره ای...
اینجوری بیشتر میپسندمت!

DONYAIEMAMNOE

ملحفه رو دور بدنم سفت نگه داشتمو گفتم:

-پس بزار لااقل از این اتاق بیرون بیام...
تو این اتاق لعنتی تو پوسیدم

پوزخندی زد و گفت:

-دقیقا همینو میخوام...
تو باید بپوسی !

DONYAIEMAMNOE

و بعد خندید و گفت:

-بزارم هم تو چجوری میخوای بیای بیرون وقتی لباسی نداری!؟

کلافه و رنجور گفتم:

-اینقدر اذیتم نکن...

من مطمئنم تهیه کردن لباس واسه تو مثل آب خوردن..

یا بزار بیام بیرون یا بهم لباس بده

DONYAIEMAMNOE

دهنشو کج کرد و بعد از نگاه کردن صورت عاجزم گفت:

-نه بهت لباس میدم و نه میزارم بیای بیرون...

و بعد هم از اتاق بیرون رفت و درو بست.

از رفتنش که مطمئن شدم با دست و پای لرزون به سمت تلفن همراهش رفتم.

ملحفه رو زیر بغلم نگه داشتم و با اون انگشتایی که از استرس و ترس زیاد به وضوح می لرزیدن و تکون تکون میخوردن اونو از روی کف مبل برداشتم...

DONYAIEMAMNOE

سرم گاه و بیگاه و از ترس زیاد هی کشیده میشد سمت در...

یه نفس عمیق کشیدمو دو دستی سفت نگهش داشتم تا لیز نخوره و نیفته...

روشنش کردم و به صفحه اش نگاه کردم.

رمز داشت اما شماره های ضروری رو میشد گرفت.

آب دهنمو قورت دادمو شماره 110 رو گرفتم...

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و خیره به در گفتم:

-اا...

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه حتی "الو " رو کامل به زبون بیارم در باز شد و قامت فوزیه نمایان...

با دیدن گوشی توی دستم فریاد زد:

-تو داری چه غلطی میکنی!؟؟؟؟

ترسیدم و هولزده به عقب رفتم.

گوشی از دستم افتاد روی زمین...

صداییی اما از اونور خط میگفت :

"الو...

الو پشت خطین؟....

DONYAIEMAMNOE

الو....آخه شوخی شوخی با 110 هم شوخی؟؟

الو" ....

نگاهم از قیاقه ی آتیشی فوزیه کشیده شد به سمت تلفن...

قفسه ی سینه ام به تندی بالا و پایین میشد و قیافه خشمگین و دستهای سنگین ارسلان هی تو خاطرم مجسم میشدن....

فوزیه که تا اون موقع تو همون چهار چوب در ایستاده بود با صدای بلند و کلفتش داد زد:

DONYAIEMAMNOE

-شیرین...

شیررررررین....

اوهوی شیرین....

شیرین خودش نه ولی صداش به گوش رسید:

-بله فوزیه خانم...

اومدم ...

-بدو برو به آقا بگو این دختره دردسر درست کرده...

بدووو

DONYAIEMAMNOE

-چشم خانم جان!

دیگه حتی از شدت ترس جون نگه داشتن اون ملحفه رو هم نداشتم....

میتونستم رنگ پریدگی صورت و سردی بدنم رو احساس کنم...

زانوهام سست شدن...

و اشک تو چشمهام برق زد.....

چند دقیقه بعد بالاخره صدای ارسلان چهار ستون بدنم رو لرزوند:

DONYAIEMAMNOE

"اه لعنت !

جای حساس بازی بود...

چیشده فوزیه؟؟؟

هان!؟

این چیه که ارزش بهم ریختن بازی منو داشت!؟"

فوزیه عصبانی و قاطع گفت:

-دیر رسیده بودم دختره به مامورا زنگ زده بود....

همین حالاشم زد...

اما من به موقع رسیدم...

بلکه هم نرسیده باشم....

DONYAIEMAMNOE

گفتم به خودتون بگم که چک کنید"

صدای نفسهای سنگینم و قدمهای ارسلان مثل ناقوس مرگ تو گوشم میپیچید و تنم رو می لرزوند...

وقتی فوزیه با احترام از قاب در کنار رفت قامت بلند ارسلان نمایان شد....

قدم زنان داخل اتاق شد و گفت:

-برو بیرون فوزیه...

در رو هم ببند!

DONYAIEMAMNOE

فوزیه لبخند تحقیر آمیزی به سرتاپای من انداخت و بعد حین بستن در گفت:

-چشم آقا...

و رفت...

که ای کاش نمیرفت...

کاش میموند...

کاش میموند...

کاش میموند تا ارسلان بلای ناجورتری سرم نیاره .

DONYAIEMAMNOE

هر قدمی که ارسلان جلو میمومد من یک قدم به عقب برمیداشتم به گوشی تلفنش که رسید خم شد و از روی زمین برداشتش.

با تته پته و لکنت زبون ناشی از ترس رخنه کرده تو وجودم گفتم:

-ا...ارس...ارسلان من...م....من....من ..

اومد جلوتر و دقیقا مقابلم ایستاد.

DONYAIEMAMNOE

قفل گوشی رو زد و لیست تماسهارو نگاه انداخت.

از تصور برخورد دستهاش به سرو صورتم ،رعشه به جونم افتاد...

لبمو جویدمو دوباره گفتم:

-من...من فقط....

صداش آروم و مرموز به گوشم رسید:

-میخواستی به آقا پلیسه چی بگی!؟

هان !؟

بگی ارسلان اذیتم میکنه!؟

منو دزدیده و بهم لباس نمیده بپوشم !؟

DONYAIEMAMNOE

گوشی توی دستش زنگ خورد...

از دیدن شماره ی پلیس بلند بلند زد زیر خنده.

خیره به من تماس رو وصل کرد و با خونسردی تمام شروع به حرف زدن کرد:

"بله....!

آخ ببخشید...

گوشیم افتاده بود دست یه بچه....

بله.. بله شما درست میگید....

بله....

من واقعا معذرت میخوام...

بله...

درست میگید شما....

خدانگهدار..."

DONYAIEMAMNOE

تماس رو قطع کرد و گوشی رو سمتم گرفت و گفت:

-بیا...

بگیرش....

بیا...

نترس....

بگیرش و به هرکی میخوای زنگ بزن...

DONYAIEMAMNOE

با وحشت و شاید نفرت به چشمای تنگ و کشیده اش نگاه کردم.

کی میتونست از این چشمها پی به افکار تاریکش ببره!؟؟

میدونستم بازم با این ترفند به روش خودش صرفا جهت اذیت کردن منو مفرح کردن خودش،میخواد یه حرکت غیر منتظره انجام بده واسه همین سرمو تکون دادم و یک قدم دیگه به عقب برداشتم.

ارسلان لبخند آرومی زد و گفت؛

DONYAIEMAMNOE

-اههههه !

منو سر لج نندار دلبر پایین شهری..

بیا...

بیا...

نترس...

بیا گوشی رو بگیر و زنگ بزن....

بیا....

دهنمو باز کردمو تا هوا رو تنفس کنم...

تا این احساس خفگی رو از خودم دور کنم.

دست لرزونم رو با اکراه سمت تلفن دراز کردم...

لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

DONYAIEMAMNOE

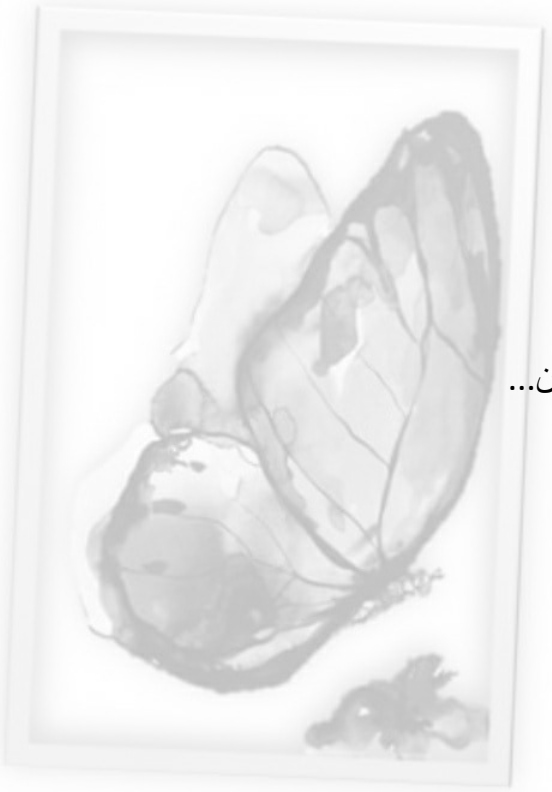

-بگیرش دیگه...

بگیرش و به کس و کارت زنگ بزن تا بیان دنبالت و واست لباس بیارن...

بیا دیگه..

بیا نترس...

بگیرش....

یه دور چشمامو بازو بسته کردمو بعد دستمو سمت گوشی دراز کردم اما اون همونطور که پیش بینی کرده بودم مثل آدمیزاد رفتار نکرد...

DONYAIEMAMNOE

با همون دستش که گوشی رو نگه داشته بود اونچنان به صورتم ضربه زد که ترک خوردن لبم و جاری شدن خون از گوشه ی ابروم رو احساس کردم ...

جیغ بلندی کشیدم و با صورت پرت شدم روی زمین...

از دهن و گوشه ی ابروم خون جاری شده بود....

موهای پریشون و بهم ریخته ام اطراف صورتم پراکنده شدن و شکمم بخاطر برخود با زمین بدجوری درد میکرد و همینطور انگشتای دستم و گوشی که حس میکردم صدای ممتد یه زنگ عصبی کننده میده....

با آه و ناله انگشتامو تکون دادم...

ارسلان به سمتم اومد و پاشو روی کمرم گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

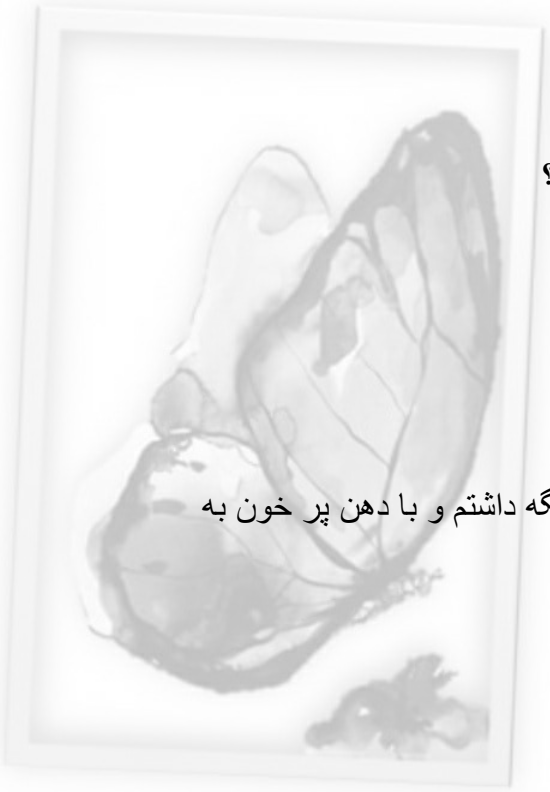

-من به تو صبحانه دادم کوفت کردی اونوقت تو زنگ میزنی به پلیس!؟؟؟

هان عوضی!؟؟؟

فاصله گرفت و پیرهنش رو مرتب کرد.

آهسته و بی رمق ناله کردمو صورتم رو از پارکتهای سرد کمی دور نگه داشتم و با دهن پر خون به سرفه افتادم...

سرفه های که خون رو روی پارکتهای قهوه ای پخش میکرد

ارسلان کلاه لبه دارش رو روی سرش صاف کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نه نهار،شام....

از هیچکدوم خبری نیست....

و بعد دوباره از اتاق بیرون رفت و نعره زد:

-فوزیه میز رو جمع کن...

این اتفاقات بد یمن که هی پشت سر هم واسه من رخ میداد خسته و کلافه ام کرده بود....

نه بیصدا بلکه بلند و بی پروا شروع به گریه زاری کردم...

من نمیخواستم اینجا بمونم و بخاطر گناه نکرده هی آزار و اذیت بشم...

نمیخواستم تحقیر بشم...

نمیخواستم بهم تجاوز بشه و از پوشیدن لباس و خوردن غذا محرومم کنن!....

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم از بودنم تو اون وضعیت چه مدت گذشت که در باز شد و فوزیه به همراه شیرین داخل شدند....

گریه هام قطع شدن و نگاهم به سمت شیرین کشیده شد...

با اندوه نگام کرد و دلسوزانه با اون صدای لهجه دار رشتیش از فوزیه پرسید:

-خانم جان اجازه میدی کمکش کنم...

گناه داره...

داره از سرو صورتش خون میچکه..

اخییی...

جوانک بیچاره!!!

DONYAIEMAMNOE

فوزیه خیلی سریع نگاه از من گرفت و با غضب به شیرین توپید:

-نه خیر !

چه غلطا !

تو کاری رو انجام بده که وظیفته!....

تسلیم شدنش برمیگشت به نداشتن قدرت مخالفت .

زیر چشمی نگاهم کرد و آهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ای به چشم خانم جان!

و بعد هم مشغول جمع کردن وسایل صبحانه از روی میز شد.

بدون اینکه تن کوفته و کرخت و پر دردمو از روی زمین بلند کنم،به زحمت سرمو سمت مخالف چرخوندم...

یه جورایی دوست نداشتم فوزیه و یا حتی شیرین منو وقتی که صورتم از درد بی ریخت میشه ببینن....

دستمو رو اون یکی گوشم گذاشتم تا مطمئن بشم پرده ی گوشی که ارسلان بهش کوبیده بود پاره نشده باشه...

وقتی صدای ظرفها،نق نقهای فوزیه و "چشم خانم جانهای" شیرین رو شنیدم ، نفس راحتی کشیدمو دستمو از روی گوشم برداشتم....

پس خدارو شکر این یکی پرده رو پاره نکرده بود!!!

صدای بسته شدن در که اومد کف دستامو روی پارکت گذاشتمو با آه و ناله از جا بلند شدم.

از خون پخش شده ی روی زمین ته دلم خالی شد و ضعف رفتم....

بدنم اونقدر درد میکرد که حس میکردم یه نفر منو لای حصیر لول کرده و تا تونسته با چماق به بدنم کوبیده!

DONYAIEMAMNOE

اهمیتی به ملحفه ای که از دور بدنم رها شده بود ندادمو سمت آینه رفتم....

دیدن صورت غرق خونم وادارم کرد دوباره به گریه بیفتم...

چونه ام لرزید و لبهام بهم فشرده شدن اما در نهایت مقاومتم شکست و به حالت صورت قشنگم زار زار گریستم.

این حق من نبود...

یعنی جرم دوست شدن با پسرای مختلف،رابطه های محدود....

پریدن با پیر پسرای سن بالا واسه جور کردن چندرقاز اونم جهت برطرف کردن نیازهای ساده ام ،به این سنگینی نباید باشه...

صدام و یزید که نبودم....

DONYAIEMAMNOE

ابن مرجانه و هنده جگرخوار هم نبودم....

یه بدبخت بیچاره ی پایین شهری بودم که نه ننه داشتم نه بابا ...

نه پناهی داشتم نه پشتیبانی...

خودم بودمو دایی ای که زنش مثل خر ازم کار میکشید و پسرش وادارم میکرد موادهاشو واسش بفروشم....

دایی ای که دخترای خودشو مثل گل نگه داشت و شوهر داد ولی منو از کوچکترین آزادی ها محروم میکرد و حتی بهم پول خرید وسایل بهداشتی ای که مورد نیاز هر دختری بود رو هم نمیداد....

و این بود خلاصه ای از زندگی اسفناک من!

یه روز کامل،بدون خوردن آب،نهار،یا حتی شام...

لول شده تو یه ملحفه ی خونی به سرو صورت سرخ شده از رد کتک های ارسلان، گوشه ی دیوار کز کردم....

DONYAIEMAMNOE

آخرای شب بود که بالاخره سرو کله اش پیدا شد.

از همون بدو ورود شروع به شکستن قلنج انگشتها و گردنش کرد...

لباس رسمی تنش بود و مشخص بود از بیرون اومده...

منو که دید با تاسفی ساختگی گفت:

-چ چ چ!

بقول شیرین جوانک بیچاره ....

چقدر تو بدختی...

نمادی از بیچارگی هستی...

المان مفلوک بودنی!!

DONYAIEMAMNOE

توجهی نشون ندادمو با نفرت سرمو روی زانوهام گذاشتمو چشمامو بستم....

ارسلان کت سیاه و اتو کرده اش رو با احتیاط روی دسته ی صندلی گذاشت و بعد کش و قوسی به بدنش داد و قدم زنان به سمتم اومد.

صدای گامهای سنگینش ، وقتی که بهم نزدیک میشد رو میشنیدم...

با هردو گوشم...

حتی اونی رو که با تلفن موبایلش بهش ضربه زده بود...

و من میترسیدم..

میترسیدم از شروع دوباره!

از کتک هاش نه!...

چون عادت کرده بودم...

DONYAIEMAMNOE

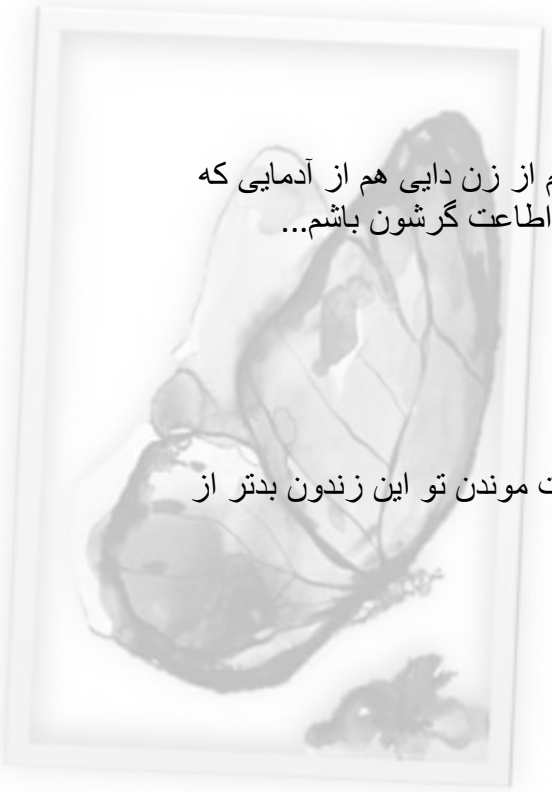

چون من روزی صد مدل کتک رو هم از روزبه میخوردم هم از دایی هم از زن دایی هم از آدمایی که چون دوستم داشتن خیال میکردن منم باید دوسشون داشته باشمو مطیع و اطاعت گرشون باشم...

مثل برزو....مثل خیلیای دیگه...

برای همین پوست کلفت شده بودم اما چیزی که ازش وحشت داشتم عاقبت موندن تو این زندون بدتر از زاویرا بود....

با پاش به ساق پام زد و گفت:

-سرتو بلند کن نفله....

DONYAIEMAMNOE

یالا...

یالا....

با عصبانیت زدم زیر پاشو غریدم:

-پای کثیفتو به من نزدیک نکن آشغال حرومزاده!

خندید و کنارم روی زمین زانو زد.

چونه ام رو تو مشتش گرفت و با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

-چ چ چ!

خیلی بی ریخت شدی !

البته بی ریخت بودی....

DONYAIEMAMNOE

ولی بی ریخت تر شدی....

با نفرت دستشو از چونه ام جدا کردمو گفتم:

-نفرت انگیزی!

از روی زمین بلند شد و یه صندلی از پای میز بیرون کشید و کشون کشون تا اونجایی که من نشسته بودم آوردش...

DONYAIEMAMNOE

برعکس روی صندلی نشست.

جوری که تکیه گاه صندلی مقابلش قرار داشت.

چونه اشو همونجا گذاشت و پرسید:

-خب...

بگو ببینم...

با اون یه تومنی که به بهونه ی یتیما و بدبخت بیچاره ها از من بالا کشیدی چه غلطی کردی !؟؟

خب...

بزار خودم حدس بزنم...

احتمالا باهاش یه ماشین خریدی و یه خونه...

لباس خریدی...

سرخ اب سفیداب خریدی....

آره!؟؟

DONYAIEMAMNOE

درست حدس زدم....!؟؟

یا مثلا لباس خواب....!؟؟

هووووم !؟

آره!؟

سرمو تکون دادمو با جنبوندن لبهای ورم کرده ای که باد شدن همراه با دردشون رو به خوبی احساس میکردم گفتم:

-بخدا من ندزدیدم...

من اون پولو از تو ندزدیدم منو ب...

DONYAIEMAMNOE

نذاشت حرفمو کامل بزنمو با بلند کردن سرش گفت:

-باز ک....شر باز ک.....شر.....چقدر تو ک...صشر تحویل من میدی دوهزاری!

من ندزدیدم...

من نبردم....

من فلانم...

من بهمان ...

آره بابا تو خوبی....

یکی قسم تو راسته یکی معاویه !

چرند تحویل من نده من امثال تو رو خوب میشناسم گوساله!!!

DONYAIEMAMNOE

کارتو تیغ زدن...

کار تون زیرخواب بودن و پول گرفتن.....

و بعد بلندشد و بعد اینکه صندلی رو سر داد سر جای قبلیش گفت:

-از اون خیکیه هم شکایت کردم...

چی بود اسمش..

هان برادر جوادی...

DONYAIEMAMNOE

اسم جوادی که اومد وسط حیرت زده از روی زمین بلند شدم...

بازم به ناچار ملحفه رو دور بدنم نگه داشتمو متحیر پرسیدم:

-یاسر....!؟

ازیاسر شکایت کردی.....؟

آخه چرا !؟؟؟

اون بدبخت مگه چیکار کرده !؟

از جیب کتش بسته ی سیگار و فندک آهنی طوسی رنگی بیرون آورد.

با زدن یه ضربه ی آروم به پشت بسته یه نخ سیگار بیرون کشید و لای لبهاش گذاشت.

DONYAIEMAMNOE

وقتی با فندک آتیشش زد حریصانه پک طولانی ای به سیگار زد...
سرش رو عقب برد و خیره به سقف دود غلیظ رو به هوا فرستاد.
جلوتر رفتم...
درست تو فاصله ی یک قدمیش ایستادمو گفتم:

-چرا از یاسر شکایت کردی؟؟؟
مگه اون چه گناهی کرده!؟؟
اون همینجوریشم کلی گرفناری داره...
اونو اذیت نکن...
خیلی ها چشم امیدشون به اون...

DONYAIEMAMNOE

سیگار رو بین انگشت اشاره و انگشت بزرگش نگه داشت و گفت:

-چیه !؟؟
نکنه اینم جز لیست مشتری هات !؟

دستامو مشت کردمو گفتم:

-تو هم دستات هرز میرن و هم افکارت...
به زمین و زمان مشکوکی....
تو مریضی...مریض

DONYAIEMAMNOE

و بعد با درموندگی نالیدم:

-آخه چرا از جوادی شکایت کردی!؟

چرا منو اینجا نگه داشتی!؟

به چه گناهی!؟

به چه جرمی....!؟

اصلا...

اصلا منم بسپار دست پلیس...

من هر محکمه ای رو به اینجا ترجیح میدم....

DONYAIEMAMNOE

سیگارش رو تموم نکرده پرت کرد توی جا سیگاری شیشه ای و مشغول درآوردن لباسهاش شد...

از ترس اینکه دوباره به زور منو زیر تن و بدن سنگین خودش وادار به راب×طه نکنه ملحفه رو تا زیر گردنم بالا آوردمو عقب عقب رفتم...

ارسلان قری به گردنش داد و تنها با یه لباس زیر تنش رو ولو کرد روی تخت گرم و نرمش و گفت:

-ببند در گاله رو و بتمرگ....

اتاق خاموش شد...

مثل روح من!

کورمال کورمال سمت همون کاناپه ی چرم بزرگ رفتمو روش دراز کشیدم....

DONYAIEMAMNOE

چشمام رو بستم و به یاسر فکر کردم....

کجاست!؟

چیکار میکنه !؟

در مورد من چه فکری میکنه.....

دنبالم گشته....یا.....

از بودن توی زاویرای ارسلان چند روزی میگذشت...

ضعیف و شکننده و بو گندو شده بودم...

تنم عرق کرده بود ولی اجازه نمیداد حموم کنم...

ملحفه خونی بود ولی بازم بهم لباس نمیداد....

DONYAIEMAMNOE

حق بیرون رفتن نداشتم چه از داخل اتاق چه خونه....

و برای سیر کردنم تنها به یه وعده ی غذای خیلی کم رضایت میداد.

گه گاهی از پشت اون پرده ی ضخیم و کلفت آبی رنگ،امیدوارانه بیرون رو نگاه میکردم اما حتی حق دیدن نور خورشید رو هم با کشید حفاظ پشت پنجره ازم گرفته بود....

با این حال اما هنوز امیدوار بودم یه روزی یه لحظه ای یه وقتی راهی برای گریختن از این خونه ی لعنتی پیدا کنم....

وقتی روی کاناپه چرم مشکی دراز بودمو با چشمای بسته آرمان و لحظه های خوشمون رو تجسم میکردم،دست لطیفی روی صورت یخ زده ام نشست...

DONYAIEMAMNOE

میون خواب و رویا زمزمه کردم:

-تویی دایی...!؟

اومدی دنبالم !؟

پس پیدام کردی...

-نه من دایی نیستم...

DONYAIEMAMNOE

-هاااان فهمیدم...

یاسری....

تو یاسری

-یاسر هم نیستم....

-شایدم آرمانی...

دلت واسم تنگ شده و اومدی دنبالم...

-آاااخی..

جوانک بیچاره....

هووو چقدر خواستگار داشتی...

DONYAIEMAMNOE

آرمان ..

یاسر...

چقدر مژه هات فرفری و قشنگه خانم جان....

پلکهامو از هم باز کردم و آهسته به صاحب صدا نگاه کردم.

یه جفت چشم درشت قهوه ای..

دماغ نوک قرمز...

پوست سرخ و سفید کک مک دار...

دهن قرمز و گشاد....

اینا اجزای تشکیل دهنده ی صورت شیرین بود نه ارسلان یا فوزیه!

DONYAIEMAMNOE

نیم خیز شدمو گفتم:

-شیرین تویی !؟

دهنش به خنده ای سراسر ذوق ازهم باز شد.

فاصله گرفت و سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

-وای خانم جان تو اسم منو از کجا بلدی..؟.

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی پیشونیم گذاشتمو همونطور که بهش فشار میاوردم با درد گفتم:

-فهمیدنش کار سختی نیست...

و بعد به در بسته نگاه کردمو گفتم:

-چجوری اومدی داخل !؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

تند و سریع جواب داد:

-اینجا فقط سه نفر رمز این اتاقو بلدن...اژدر خان،آقا و...

امیدوارانه پریدم وسط حرفشو پرسیدم:

-و تو !؟؟؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

شک نداشتم اگه میگفت آره جهان برای من رنگ دیگه ای به خودش میگرفت اما شیرین شروع به خندیدن کرد...

مثل بچه ها می خندید...

همونقدر جذاب همونقدر بامزه !

بعد از چند لحظه گفت:

-نه خانم جان...

کسی اینجا منو تحویل نمیگیره...

من اینجا چاکر نوکرم...

نفر سومی فوزیه است...

DONYAIEMAMNOE

موهای ژولیده و بهم ریخته ام رو پشت سرم جمع کردمو گفتم:

-برای چی اومدی اینجا !؟؟

دستهاشو بالا آورد و لباسهای چیده شدی روی هم ،رو جلوی چشمام گرفت و گفت:

-آقا گفت حمام کن...

لباس بپوش...

و بیرون بیا....

حیرت زده گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو مطمئنی ارسلان یه همچین چیزی خواسته !؟

دستشو رو دهنش گذاشت انگار که حرف بدی شنیده باشه گفت:

-وای خانم جان روم سیاه...

ارسلان چیه...

و بعد ریتم حرف زدنش رو یواش و ولوم صداش رو پایین اورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اینجا جز اژدر خان کسی آقا رو اینجوری صدا نمیزنه...

فوزیه بفهمه چشماتونو از کاسه درمیاره....

ولی آره...

خود آقا خواسته..

گفت بهتون بگم اجازه دارین حمام کنین..

لباس بپوشین...

و برین پیش ایشون تو زمین گلف !خب...

حالا اول حمام میرین یا...

چنگ زدم به حوله ی تا شده ی روی لباسهای توی دست شیرین و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اول حمام....

بوی گند گرفتم...

راستی امروز چندشنبه اس!؟؟

بیرون داره بارون میاد؟؟.

من صداشو میشنوم...

دستمو به سمت شیرین دراز کردم تا برای بلند شدن کمکم کنه..

لباسهارو روی میز کوچک کنار کاناپه گذاشت و همونطور که با تاسف صورتم رو نگاه میکرد گفت:

-آخ الهی بمیرم خانم جان...

DONYAIEMAMNOE

گوشه ی ابروتون ترک برداشته...

لبتونم همینطور...

خانم جان شما خودتان خوشگلید یا دکترا خوشگلتون کردن !؟

بی توجه به سوالهای شیرین با بدن کرخت گفتم:

-تو میتونی همینجا بمونی.

خودم میتونم حمام کنم....

با ترس گفت:

-ولی آخه آقا گفته...

DONYAIEMAMNOE

دستمو به دیوار حموم تکیه دادمو گفتم:

-ک...ص ننه ی آقات...

مرتیکه ی بی همه چیز... راستی گفتی داره بارون میاد!؟

ملحفه رو زمین انداختم و لخت و عریون سمت حمام رفتم...

شیرین مات و مبهوت به بدنم خیره شد و بدون اینکه پلک بزنه گفت؛

DONYAIEMAMNOE

-امروز صبح روز چهارشنبه است...

بارون بند اومده.....

شدید بود ولی حالا دیگه بند اومده..

-دلم میخواد بیرون رو ببینم....

آب باز کردمو توی وان دراز کشیدم...

ولرم بودن آب آرامش عجیبی بهم داد...

دلم میخواست تمام روز رو اونجا بمونم....

ولی نه...نمیشد...

DONYAIEMAMNOE

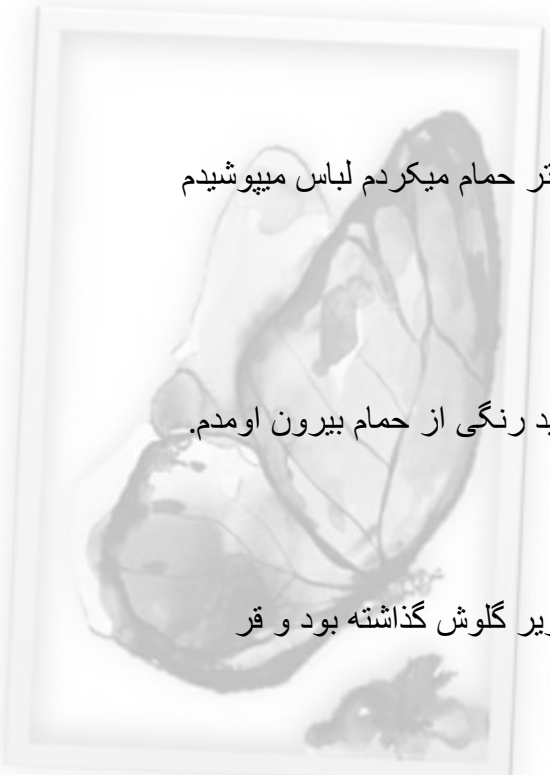

قبل از اینکه ارسلان منصرف بشه و دیوونه بازی هاش گل کنه باید زودتر حمام میکردم لباس میپوشیدم و بعد از اینهمه روز بیرون این خونه رو نگاه میکردم....

شاید راهی بدای فرار محیا میشد...

شاید کور سوی امیدی بهم چشمک میزد....

حوله رو دور بدن خیسم پیچیدمو با پوشیدن دمپایی های نرم و راحت سفید رنگی از حمام بیرون اومدم.

شیرین بلوز سفید رنگی که ظاهرا برای من آورده بود رو جلوی بدن و زیر گلوش گذاشته بود و قر میداد...

خیلی دلم میخواست سن و سالش رو بدونم آخه یه بزرگسال چقدرمیتونست مثل خرد سالها شاد و بیخیال باشه ...!؟؟

DONYAIEMAMNOE

وقتی متوجه من شد فورا بلوز رو از جلوی تنش برداشت و گفت:

-عافیت باشه خانم جان!

نیشخندی زدمو گفتم:

-من خانم جان نیستم...

اسم دارم....

اسمم شاناره...

و بعد روی صندلی جلوی میز آرایشی نشستمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو چند سالته !؟

لباسا رو از روی کاناپه برداشت و تند و فرز اومد سمتم.

پشتم ایستاد..

میتونستم تصویرش رو توی آینه ببینم.

به موهای خیس و پر پشتم نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

26-سالمه خانم جان..

لبخندی گوشه ی لبهای ورم کرده ام نشست.

با اینکه سه چهار سالی از من بزرگتر بود اما انگار نصف منم سن نداشت..

شاید چون صورتش زیادی بچگونه میزدو صداش نازک و شاد بود!!!

یکم از حوله رو بالا آوردمو سعی کردم انتهای موهام رو که اب ازشون میچکید رو خشک کنمو در همون حین پرسیدم:

-از اینکه بهم میگی خانم جان حس خوبی پیدا نمیکنم...

DONYAIEMAMNOE

ناخونشو به دندون گرفت و گفت:

-آخه روم نمیشه اسمتونو خالی خالی بگم

...و بعد سشوار رو از جای مخصوصش
برداشت و گفت:

-خانم جان چرا از سشوار استفاده نمیکنید اونجوری کلی طول میکشه موهاتون خشک بشه!....

DONYAIEMAMNOE

-تو برام اینکارو میکنی....
من دستم درد میکنه!

نگاهی به دست کبود شده ام انداخت و گفت:

-آخی...
جوانک بیچاره!...
آقا کتکتون زده !؟؟

به قیافه اش موقع پرسیدن این سوال نگاه کردم.
وقتی می ترسید و یا دلسوز میشد،خیلی بامزه میشد..

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدمو گفتم:

-این یارو وحشیه که هی آقا صداش میزنی همیشه همینطوری پاچه گیره!؟؟همیشه اینطوری عصبانیه!؟؟؟

بین انگشت اشاره و شستش رو دو بار پس و پیش کرد و لای دندوناش گاز گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-وای وای خدا مرگم بده...

شما یه جوری در مورد آقا حرف میزنین آدم خوفش میگیره...

اینجا هیشکی جرات نداره اینجوری راحت در مورد آقا حرف بزنه...

پرسیدم:

-ازش میترسی!؟

موهام رو با حوصله سشوار کشید...

اونقدر که گاهی دلم میخواست پلک رو هم بزارمو بخوابم...

یکم منو من کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آقا چه خوشحال باشه چه ناراحت همیشه یه جوره....

یعنی ...یعنی نمیشه فهمید کی حالش خوبه کی بد..

مثلا میاد خونه فکر میکنی حالش خوبه بهش سلام میکنی بعد یهو اونقدر بلند داد میزنه که تمام کرک و پر آدم می ریزه... مثلا اخم میکنه فکر میکنی آتیشی شده اما یهو میاد سمتتو یه عالمه پول میزاره تو جیب لباستو میگه برو عشق و حال کن....

با دقت و تعجب به حرفهای شیرین در مورد ارسلان گوش دادمو کنجکاوانه پرسیدم:

-تو شبا اینجا میخوابی!؟

DONYAIEMAMNOE

-شنبه تا چهارشنبه شبها میرم پیش پدرم...

ولی پنجشنبه جمعه ها حتما باید اینجا باشم....

-اینجا کجاست!؟؟؟

منظورم اینکه ما الان کجاییم...

تهران!؟؟

-نه خانم جان...

اینجا لواسونه

DONYAIEMAMNOE

با دهن باز مونده به صورت ورم کرده ی خودم نگاه کردمو گفتم:

-لواسون !؟؟؟؟

اصلا فکرشو نمیکردم...

این آقای تو زن و بچه نداره !؟؟؟

شیرین تند تند گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نه نه نه....

آقا که زن و بچه نداره...

میگه زن دردسره...

دست و پاگیره...

بنده ی پول...

میگه سگا از زنها خیلی بهترن...

پوزخندی زدمو گفتم:

-پس بهتره با همون سگا بخوابه!

شیرین هین بلندی کشید و بعد از اینکه سرش رو به گوشم نزدیک کرد آروم و شمرده گفت:

DONYAIEMAMNOE

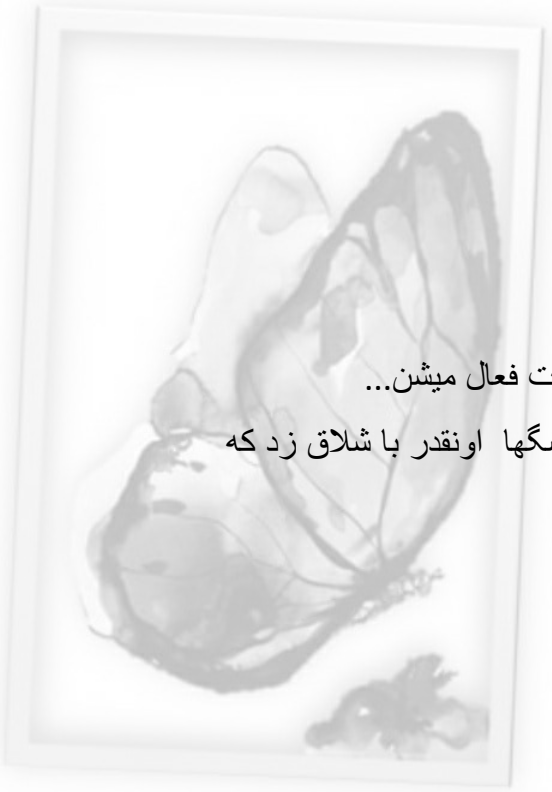

-آقا خیلی سگهاشونو دوست داره...

اگه بشنوه اینجوری در موردشون صحبت میکنی دستهاش واسه زدن مشت فعال میشن...

خودم یه بار دیدم نگهبان قبلی رو فقط بخاطر بدرفتاری با یکی از توله سگها اونقدر با شلاق زد که مردک بیچاره نیمه جون شد...

آخی !

مردک بیچاره!

DONYAIEMAMNOE

دستی به موهای خشک شده ام کشیدمو پرسیدم:

-یعنی این آقای تو با هیچ زنی نیست!؟

شیرین ولوم صداش رو پایین تر از حد معمول آورد و گفت:

-آقا پنجشنبه ها میره مهمونی...

نمیدونم این مهمونی کجاست و کی میزبانش هست اما هر بار که اقا میره بعدش با یه دختر سانتال مانتال برمیگرده....

با انگشتاش عدد 2 رو بهم نشون داد و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-قدمت هر دختر بیشتر از یکی دوماه نیست بجز نهال خانم....

شیرین سشوار رو خاموش کرد و گفت:

-تمام شد خانم جان....

حالا لباساتونو بیارم !؟

درحالی که به حرفهاش فکر میکردم،آروم لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

-بیار!

شبرین لباسهارو که شامل یه بلوز سفید ساده و یه شلوار کرم رنگ کوتاه ،یه شال کرم و ست لباس زیر سفید بود به سمتم گرفت و گفت:

-وای چقدر خوشگلن اینا خانم جان....

یه بار یکی از این بلوز سفیدا گرفتم ولی ننه ام نذاشت بپوشم...

گفت اینا قرتی بازی ان....

دخترای پولدار تهرونی میپوشن....

واسه از ما بهترون...

گفت مثل مال پسرا ست بعد ازم پرسید شیرین تو پسری!؟ ؟

گفتم نه والا ننه...

DONYAIEMAMNOE

گفت په چرا از اینا میپوشی پولتو بیخودی دور میندازی ؟؟

گفتم آخه واسه چی...

گفت خب اینا پسرونه ان...

پسر مش عباس همیشه از اینا میپوشه مگه تو پسر مش عباسی...!؟؟

هیچی دیگه...

بعدش من قانع شدمو گفتم خب ننه راست میگه...

خوب نیست من لباسایی رو بپوشم که پسر مش عباس میپوشه...

حرف مردم چی میشه!

DONYAIEMAMNOE

وقتی حوله رو کنار گذاشتم و دوباره چشمش به تن لختم افتاد اولش ماتش برد ولی بعد دوباره هینی گفت و پشت بهم ایستاد و گفت:

-خاک تو سرم خانم جان....

آقا بفهمه من شمارو لخت دیدم از اینجا پرتم میکنه بیرون

مشغول پوشیدن لباس زیرها شدمو همزمان گفتم:

-اولا من هیچ نسبتی با آقای تو ندارم که بخواد وادارم کنه جلوی کسی لخت بشم یا نشم...

دوما...مگه تو مردی!؟؟

تو هم همجنس منی دیگه....

هرچی من دارم تو هم داری....

DONYAIEMAMNOE

شیرین سرشو تکون داد و گفت:

-واقعنی هیچ نسبتی با آقا نداری!؟؟

آخه کبری خانم و سمیرا میگفتن از فوزیه خانم شنیدن شما دوست دختر جدید آقایین ولی یه کاری کردین که آقا از دستتون عصبانی شده واسه همین اقا کتکتون میزد و شما جیغ مبکشیدین...

وای خانم جان..

من صدای جیغهاتونو میشنیدم خیلی دلم به حالتون میسوخت آخه زنایی که میان اینجا همیشه صدای خنده هاشون تو خونه میپیچه نه جیغشون...

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی به چرندیات شیرین زدمو بعد از بستن موهام شالمو سرم انداختمو گفتم:

-واسه اینکه اونا میومدن که حال کنن ولی من نه...

خب..بچرخ شیرین....

من آماده ام....

کلید داری...؟

شیرین چرخید و بعد از اینکه با دقت همه جام رو نگاه کرد گفت:

-وای خانم جان...

به خدا اگر گونی هم بپوشی باز مثل ماه میمونی...

DONYAIEMAMNOE

-شیرین....

من میخوام برم بیرون...

تعریف رو کنار بزار....

-در که کلیدی نیست...

رزم...

ببخشید..

رمز داره...رمزیه....

باید به فوزیه بگم تا اون بیاد

DONYAIEMAMNOE

و بعد بدو بدو سمت آیفن رفت و بافشردن دکمه ی سفید رنگ دهنشو به به آیفن چسبوند و گفت:

-خانم جان کار خانم تموم شده میاین درو باز کنی....!؟

با کمی تاخیر صدای کلفت و بی احساس فوزیه تو اتاق پیچید:

-اولا دهنتو نچسبون به اون قارقارک...

دوما...بدون حرف یه گوشه وامیستی تا خودم بیام.....

بلبل زبونی نکنی شیرین

شیرین چشم خانم جانی گفت و فاصله گرفت...

DONYAIEMAMNOE

بهش نگاه کردمو پرسیدم:

-اون نهالی که گفتی کیه!؟

تو سکوت نگاهم کرد...

طولانی و خیره...

سوالمو تکرار کردم که گفت:

DONYAIEMAMNOE

-فوزیه خانم گفت حرف نزنم...

-اونکه هنوز نیومده....

-خب باشه...

میگم...ولی تو رو خدا خانمجان به کسی چیزی نگو که من از کار بی کار بشم.....

-خیلی خب...بگو....

این پا و اون ما کرد و جواب داد:

-نهال خانم به از شما نباشه یه خانم خیلی خوشگل و قشنگ که وای...

باید خودت ببینی ..چشماش بزرگ و آبی...

DONYAIEMAMNOE

دماغش قشنگه...ل

باش قشنگه...همه چیش قشنگ....

خوش اخلاق....

مهربون...

یه بار به من یه دستبند قشنگ داد.....

-چقدر لفتش میدی شیرین....

بگو کیه!؟

شیرین از عالم رویا بیرون اومد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

باشه باشه..میگم...خب آقا وقتی میاد ایران پنج شنبه ها هر شب میره یه جایی که ما نمیدونیم کجاست...

بعدش با یه دختر میاد...البته نه همیشه...

از ترس اینکه فوزیه سر برسه و من چیزی دستگیرم نشه حرصی گفتم:

-اینارو که گفتی دختر سر به هوا...

شیرین انگشتای باریک دستشو تو هم قفل کرد و گفت:

-خب آقا نهال خانم رو تو یکی از همین مهمونیا دید و باخودش آورد...

DONYAIEMAMNOE

اولش ما فکر میکردیم مثل بقیه فقط یه ماه برای آقا تازگی داره اما یه ماه شد دوماه..

دوماه شد سه ماه...

آقا نهال خانمو انگاری خوشش میاد ازش...

منم بودم خوشم میومد...

آخه خیلی قشنگه....

ولی این مدت که اصلا من ندیدمش...

فکر کنم بازم باهم قهر....

حرفای شیرین که ظاهرا به پر چگونگی و لفت دادن یه حرف ، عادت دیرینه ای داشت ، با باز شدن در و پیدا شدن فوزیه قطع شد.چشم غره ای به شیرین رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بدو برو آشپزخونه....

شبرین چشم طولانی ای گفت و به سمت در پا تند کرد.فوزیه در رو کنار زد و گفت:

-بیا...عجله کن...

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم و پشت سرش به راه افتادم...

تو این فکر بودم که زنها نمیتونن حضور همدیگه رو تو یه خونه تحمل کنن و من امیدوار بودم این نهال خانم چشم آبی از ارسلان بخواد منو رها کنه...

اصلا اگه دیدمش خودم بهش میگم...

ازش خواهش میکردم ارسلان رو راضی کنه که بزاره برم....

DONYAIEMAMNOE

به درو دیوارها و اطرافم نگاه کردم...

رنگ همه ی دیوارها ترکیبی از دو رنگ آبی و طلایی و سفید بود....

یه خونه زیبا با آدمهای غیرقابل پیشبینی!

فوزیه با اشاره از نگهبان جلوی در خواست کنار بره و اونم بعد باز کردن در سمت تلویزیون رفت و مشغول تماشای بازی فوتبال شد...

فوزیه جلوتر از من سمت زمین گلف رفت...

جایی که ارسلان و اژدرخان مشغول بازی بودن...

DONYAIEMAMNOE

کنار میز و صندلی هایی که بساط چایی و قهوه اشون اونجا بود ایستاد و گفت:

-آقا آوردمشون...

ارسلان کمرش رو برای زدن ضربه به توپ کمی خم کرد و بعد از همون فاصله خطاب به فوزیه داد زد:

-میتونی بری....

فوزیه چشم آقای بلندی گفت و با یه نگاه سنگین و بی احساس به من ،مثل رباطها ی کوکی چرخید و به سمت خونه رفت...

خبری از آفتاب نبود...

DONYAIEMAMNOE

قطره های بارون نم نم روی صورت و پیرهنم می نشستن و خنکم میکردن....

هوا به قدری تمیز و خنک و دلچسب بود که دلم به حال خودم لرزید....

ارسلان لعنتی حتی منو از دیدن و موندن تو این هوا هم محروم کرده بود...

چند نفس عمیق طولانی کشیدمو دور خودم چرخیدم....

همه چیز سرسبز...

همه جا خوش بو...

پر طراوت....

خنک...

دلپذیر.....

DONYAIEMAMNOE

چند روز توی اون اتاق لعنتی گیر افتاده بودم !؟؟

چند روز میشد که هوای بیرون به تن و صورتم نخورده بود !؟؟؟؟

انگار هزار سال بود...

شایدم بیشتر!

نگاهم از درختهای سر به فلک کشیده ی بیرون از خونه به سمت مرد جوونی چرخید که دوتا سگ و یه توله رو با صبرو حوصله تو حیاط می چرخوند ...

ظاهرا من بخت برگشته حتی از اون سگها هم کمتر بودم...

جوری که انگار من حیوون بودمو اونا آدمیزاد !

DONYAIEMAMNOE

به خودم که اومدم متوجه نگاه های خیره ی همون مرد جوون شدم.

ظاهر ساده و بی شیله پیله ای داشت....

یه مرد معمولی نه مثل اژدر خونسرد و مرموز و نه مثل ارسلان غیرقابل پیش بینی!

قلاده ی سگها رو گرفت و آروم آروم اونا رو تو همون مسیر جلو آورد...

یه گوشه نگهشون داشت و با صبر و حوصله ی بی نظیری مشغول ناز کردن و آروم کردمشون شد....

از روی شونه یه نگاه به پشت سر و جایی که ارسلان غرق بازی گلف شده بود انداختم و بعد اینکه مطمئن شدم به همراه رفیق شفیق داناش،شدیدا تو حس و حال این بازی هست قدم زنان به سمت همون جوون به راه افتادم.

DONYAIEMAMNOE

از ترس سر خوردن با اون دمپایی های انگشتی ،آهسته و آروم قدم برداشتم..

سگها با دیدنم واق واق کردن اما همون مرد جوان آرومشون کرد و گفت:

-چیزی نیست...

چیری نیست....

آروم باش...

آروم باش آقا پسر....

هیششش...

سگها که سفید و قهوه ای بودن و تربیت شده ، خیلی سریع اطاعت کردن و آروم نشستن.....

DONYAIEMAMNOE

با حفظ فاصله پرسیدم:

-به حرف شما خیلی گوش میدن!

مرد جوون که یه پسر 26-27ساله به نظر میومد لبخند خیلی ملیحی زد و گفت:

-تنها کسایی که به حزف من گوش میدن همین سه تا سگ....

DONYAIEMAMNOE

به اطرافم نگاه کردم.

هرجا که امکان فرار داشت دقیقا همونجا یه نگهبان میشد دید...

نه خیلی زیاد...

شاید سرجمع فقط سه نفر!

دستی به بلوز سفید تنم کشیدمو برای نزدیک شدن به این جوونی که خیلی زیاد حس میکردم آرومتر و دلسوز تر از بقیه ی آدمای این خونه است گفتم:

-ارسلان منو به زور اینجا نگه داشت...

DONYAIEMAMNOE

کنار سگها نشست و بعد همونطور که ارسلان رو می پایید دستشو به نشانه ی سکوت جلوی لبهای خودش گذاشت و گفت:

-هیش !

نباید اینو بگین...

آقا بفهمه حسابی کفری میشه....

موهای بیرون پریده از زیر شال رو پشت گوشم زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ولی واقعا منو دزدیده....

به زور تو اون اتاق لعنتیش نگه ام داشته.....

حساب روز و ماه و ساعت و ثانیه از دستم رفته....

این اولین باریه که اجازه داده بیام بیرون....

دستشو نوازشوار روی بدن سگها کشید و گفت:

-کبری خانم و سمیرا میگفتن آقا یه خانم رو آورده خونه اش که چون اونقدر زیبا و قشنگه اجازه نمیده کسی جز خودش اونو ببینه....

ما هممون باور کردیم....

DONYAIEMAMNOE

و بعد چشم از چشمهام برداشت و گفت:

-به چشم خواهری خیلی قشنگین....

پوزخندی زدمو همونطور که به خراش انتهای ابرو و ترک خوردگی لبهام اشاره میکردم گفتم:

-این کبری خانم و سمیرا بهت نگفتن آقای لعنتیت از من بجای کیسه بوکس استفاده میکنه..

DONYAIEMAMNOE

مرد جوون یکم با تعجب بهم نگاه کرد و بعد خواست حرفی بزنه که صدای عصبانی ارسلان تن منو از ترس لرزوند:

-تو اونجا چیکار میکنی احمق !؟؟؟؟

یالا بیا....

راهمو به سمت ارسلان کج کردم.

ولی فکر و ذهنم هنوز کنار اون مرد جوون ایستاده بود.

مردی که به نوعی احساس میکردم میشه برای فرار از اینجا رو کمکش حساب باز کرد...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان گردنش رو به چپ و راست تکون داد و با دور انداختن توپ های سبز توی دستش سمت من اومد.

مقابلم ایستاد و گفت:

-یادم نمیاد بهت گفته باشم میتونی تو حیاط وول بخوری!

لب برچیدمو گفتم:

-برام اهمیت نداره!

DONYAIEMAMNOE

ابرو بالا انداخت و بعداز اینکه دستاش رو به دو طرف پهلوهاش تکیه داد سرش رو چرخوند سمت اژدر و گفت:

-اوههههه !

میشنوی چی میگه اژدر !؟؟؟؟

خیلی بلبل زبونه....

چه چه که میزنه میره رو مخم....

و بعد نفس عمیق کشید و خوشبختانه بدون دیوونه بازی و به رخ کشیدن مشتهای سنگینش سمت یکی از صندلی های سفید آهنی رفت و روش لم داد.

DONYAIEMAMNOE

سه فنجون چای داغ ریخت و گفت:

-بیا اینجا بشین....

برای آخرین بار سر چرخوندمو به اون مرد نگاه کردم...

یه حسی بهم میگفت مدلش جوریه که اگه پیشش گریه کنم و زندگیمو رو دایره بریزم ممکنه دلش به رحم بیاد و برای فرار از اینجا کمکم کنه.....

DONYAIEMAMNOE

با گام های آروم و کوتاه به سمت یکی دیگه از صندلی ها رفتمو روش نشستم...

یکی از فنجون هارو به طرفم گرفت و گفت؛

-بیا...

مال تو....

کوفتش کن!

با بی تفاوتی نگاهش کردم.

پاهاشو دراز کرد و شروع کرد به نجوا کردن یه آهنگ خارجی.....

DONYAIEMAMNOE

زل زدمو به نیمرخش و گفتم:

-ازت متنفرم....

بدون اینکه برگرده و بهم نگاه کنه،
پاهاشو که روی هم انداخته بود تکون تکون داد و با چشیدن کمی از چاییش گفت:

-هزار دختر دوستم دارن و هزار و یکی ازم متنفره....
پس چه اهمیت داری تویی که هزارو یکمی هستی!

DONYAIEMAMNOE

با نفرت چشمامو ریز کردمو گفتم:

-هزار دختر دوست داشته باشن تو دقیقا درگیر هزار یکمی ای میشی که ازت بیزاره!

اینو که گفتم فنجون رو کنار گذاشت و بی پروا و بلند بلند شروع به خندیدن کرد..
از اون خندیدنهایی که بدون ترمز هستن...
از اونایی که اونقدر به چشمها فشار میاره که اشک ازشون میچکه....

DONYAIEMAMNOE

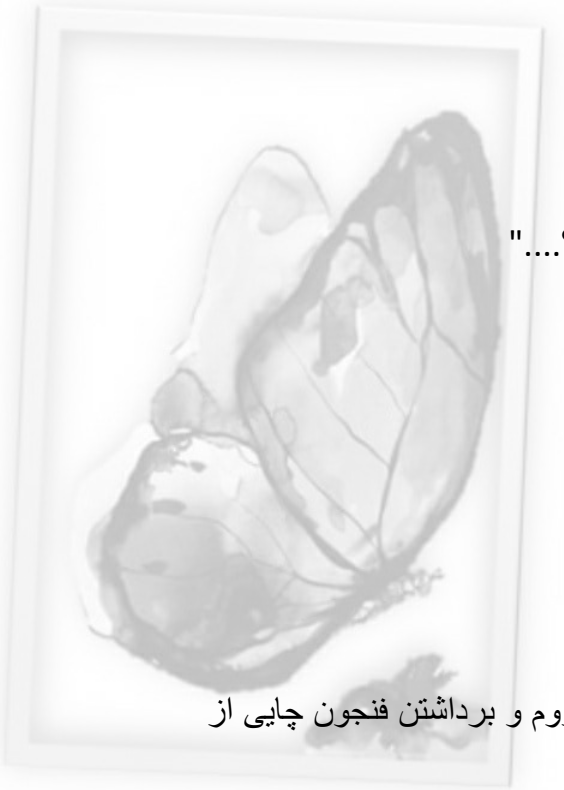

اژدر با یه نگاه به من یه نگاه به ارسلان روی سومین صندلی نشست .

با نگاهش بهم میگفت" پس بالاخره ارسلان اجازه داد بیای هوا خوری!؟...."

مثل زندونی ای بودم که تمام وقت تو انفرادی بود....

و زندان بانی که اصلا نمیشد سر از کارها و رفتارش درآورد..

نه قانونی داشت و نه رحمی!

اژدر که خیلی شبیه به این پیر داناهای آگاه از همچی بود، با یه لبخند آروم و برداشتن فنجون چایی از روی میز گرد شکل گفت:

DONYAIEMAMNOE

-امیدوارم پشت این خنده ها گریه ای در کار نباشه....

ارسلان خیلی یهویی خنده هاشو نگه داشت.

جوری که انگار قبلش اصلا درحال خندیدن نبود...

شستشو روی کنج لبهاش کشید و گفت:

-تو بیخودی در مورد امشب نگرانی....

-باید راهتو ازشون سوا کنی....

DONYAIEMAMNOE

-اینکه کنارشون باشمو از کارها و حرفاشون بفهمم چی تو کله اشونه بهتر از اینه که ازشون فاصله بگیرم و دغدغه ام بشه اینکه قراره چیکار کنن...

هرچند که اصلا اهمیت نداره....

ولی اینو مطمئن باش امشب تو مهمونی سلیمان خیلی اتفاقا میفته و من خیلی چیزارو میفهمم...

باید سردربیارم از کارهای موذیانه اش...

اژدر فنجون چاییش رو کنار گذاشت و گفت:

-اصلا از داییش خوشم نمیاد...

از اون قالتقای احمقه....

اونایی که به عواقب هیچی فکر نمیکنن و کارشون گه زدنه...

DONYAIEMAMNOE

و بعد جلیقه ی سیاه رنگش رو مرتب کرد و گفت:

-من میرم به کارهام برسم....

با رفتن اژدر توجه ارسلان دوباره به من جلب شد.

از حرفاشون چیزی سردرنمیاوردم جز اینکه امشب قرار بود جای خاصی برن و چه عالی میشد اگر من میتونستم از نبودنش به نفع خودم استفاده کنم....

صندلیش رو کمی به سمت من چرخوند و خیره به چشمهام با لحنی آمیخته به تحقیر گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بزنم به تخته رنگ و روت وا شده...

و بعد سرش رو نزدیک صورتم آورد و سرانگشتشو روی قسمت ترک برداشته ی لبم گذاشت و با لحن ترسناکی گفت:

-من عاشق گاز گرفتن لبای باد کرده ام...

قبل از اینکه با اون آرواره هاش لبامو به دندون بکشه سرمو عقب بردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تا کی میخوای منو اینجا نگه داری !؟؟

چرا نمیزاری برم....!؟؟

ازم فاصله گرفت و با تلخ زبونی گفت:

-ببند در گاله رو دزد کثیف....

-من از تو چیزی ندزدم....

-هیششش !

صداتو نشنوم....

DONYAIEMAMNOE

لب گزیدمو با نفرت ازش رو برگردوندم...

دستشو بالا برد و بلند بلند گفت:

-بیارشون اینجا شفیع....

چند دقیقه بعد همون مرد جوون که حالا فهمیدم اسمش شفیع هست قلاده سگ هارو گرفت و اونارو به سمت ارسلان آورد...

با مظلومیت بهش نگاه کردم...

میتونستم بفهمم ترسی که از ارسلان داره بهش اجازه نمیده با من ارتباط چشمی برقرار کنه...

DONYAIEMAMNOE

سگها تا به ارسلان نزدیک شدند دوباره واق واقشون شروع شد...

پوزه هاشونو به پاهاش می مالیدنو

و حسابی خودشون رو براش لوس میکردن و چه عجیب بود که ارسلان واسه اونا تبدیل میشد به یه آدم باحال و مهربون نه یه وحشی عجیب که هر آن ممکنه از کوره در بره و شر راه بندازه!

نوازششون میکرد و برخلاف من که خیلی ازشون میترسیدمو نامحسوس پاهامو کنار میشکیدم تا بهم نزدیک نشن، سرو بدنشون رو میبوسید و باهاشون صحبت میکرد....

ارسلان با اشاره دست به شفیع فهموند که میتونه بره و بعد سرشو سمت من چرخوند و همونطور که سگهاشو مثل بچه ها بغل میکرد و میبوسید گفت:

-ناعادلانه اس مگه نه....!؟

DONYAIEMAMNOE

حیفه که به تو بگن آدمیزاد و به اینها بگن حیوون...

صندلیمو عقب کشیدمو خیره به سگهای در ظاهر قشنگ و اروم اما پاچه گیر و ترسناک ارسلان ، گفتم:

-بودن من اینجا چه فایده ای واسه تو داره **!؟؟**

قسم میخورم در مورد تو هیچی به هیچکس نمیگم...

قسم میخورم....

DONYAIEMAMNOE

توله سگ سفید کوچلو رو تنگ در آغوش کشید و همونطور که صورتشو به پوست توله ی بامزه می مالید گفت:

-من مثل این سه تا رفیقمم....

سعی نکن از آروم بودنم سواستفاده کنی و حرف مفت بزنی چون ممکنه....

مکث کرد و چرخید سمتم.

سرش رو بهم نزدیک کرد و همونطور که با اون چشمای مرموزش اجزای صورتم رو از نظر میگذروند گفت:

-ممکنه یه وقت لقمه ی چپ بشی...

DONYAIEMAMNOE

تیکه تیکه بشی....

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-سگا فقط واق واق کردن بلدن...

پس...

منو از خودت نترسون...

چون...

من....

نمیترسم....

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زد و گفت:

-باشه...قبول!

خب اصلا بیخیال....

چاییتو بخور...

فنجون رو کنار زدمو گفتم:

-نمیخورم!

دوباره با احتیاط سمتم هلش داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بخور....

نفس عمیقی کشیدمو با حرص گفتم:

-گفتم...نمیخورم....

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-دست منو رد نکن شانار...

DONYAIEMAMNOE

من به هر کسی چایی تعارف نمیکنم...

بخور ....بخور شانار..بخور دیگه....

نمیدونستم چی تو فکرشه اما اینو میدونستم که لج کردن با ارسلان نتیجه اش خیلی خوشایند نیست بنابراین برخلاف میل باطنیم خیره به ارسلان که لبخند زنان درحال تماشا کردنم بود، دستمو سمت فنجون بردمو اونو از روی میز برداشتم....

با تعلل لیوان رو به دهنم نزدیک کردمو کمی از چایی که حالا کمی سرد شده بود رو چشیدم....

ارسلان لبخند زد و حین نوازش توله سگ توی آغوشش گفت:

-بخور شانار...بخور...نترس...سمی نیست...

اگه بود من و اژدر نفله میشدیم....

DONYAIEMAMNOE

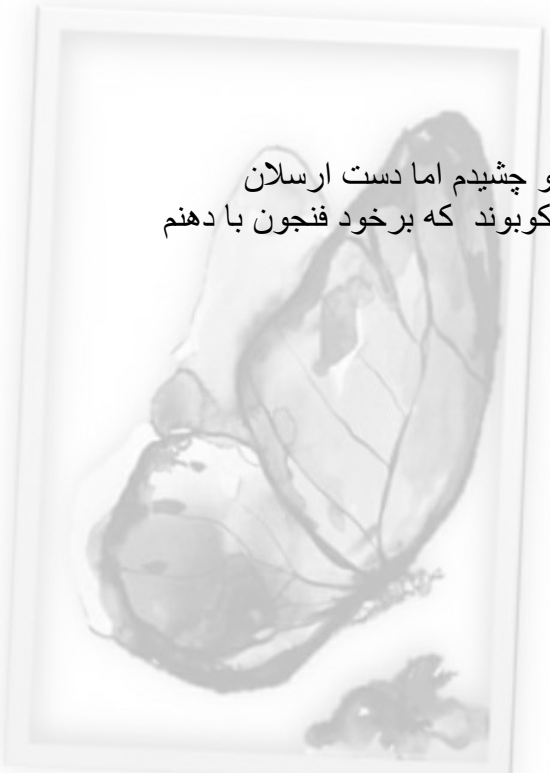

چشممو از اون دندونای سفید و مرتبش برداشتمو دوباره کمی از چایی رو چشیدم اما دست ارسلان دوباره به سمت صورتم دراز شد و اینبار اونقدر محکم اونو به صورتم کوبوند که برخود فنجون با دهنم وادارم کرد جیغ بلند و گوش خراشی بکشم...

ترک لبم باز شد و خون کل دهنمو پر کرد....

دردش شدید بود...

اونقدر شدید که برای چند ثانیه ی طولانی گیج و منگ شدم...

ارسلان توله سگش رو روی زمین گذاشت و با بلند شدن از روی صندلی لباسش رو مرتب کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اینو زدم که بدونی سگا جز واق واق کردن کارای دیگه ای هم بلدن....نوش جان!

وحشت شکسته شدن دندونهام نفسم رو به شماره انداخته بود...

خون از گلوم رد شده بود و من حالا میتونسنم مزه ی گند گسش رو احساس کنم...

انگشتای لرزونمو سمت دهنم بردم و دندونای بالا و پایینم رو لمس کردم...

از سالم بودنشون که مطمئن شدم دستامو کف زمین گذاشتم،سرم رو خم کردم و با تمام وجود نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تف کردن خون توی دهنم که هم بخاطر باز شدن ترک لبم و هم زخمی شدن داخل لپم بود...

ارسلان خونسرد و آروم شفیع رو صدا زد تا بیاد و سگهای نازنینش رو باخودش ببره و بعد خودش قدم زنان اومد سمتم..

DONYAIEMAMNOE

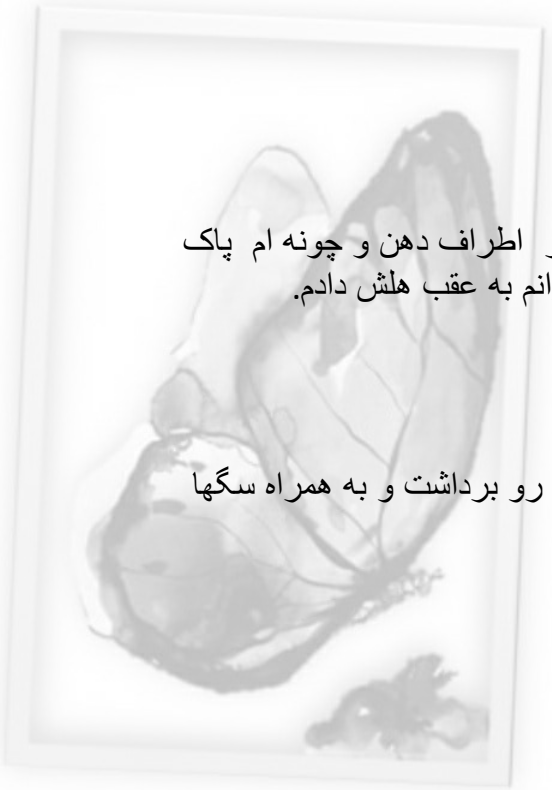

کنارم روی زمین زانو زد و با دستمال توی دستش سعی کرد خون رو از اطراف دهن و چونه ام پاک کنه اما من با یه جیغ بلند دست خونیمو روی سینه اش گذاشتمو با تمام توانم به عقب هلش دادم.

شفیع درحالی که با کمی ترس و تعجب نگاهم میکرد با عجله قلاده سگها رو برداشت و به همراه سگها از ما دور شد.

ارسلان نگاهی به رد دست خونیم روی پیرهن خودش کردو گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ببین چه بلایب سر پیرهنم آوردی !؟

ولی مهم نیست....

من میخوام کمکت کنم....

با نفرت بهش خیره شدمو فریاد زدم:

-ازت متنفرم ارسلان....

ازت متنفرم...

لعنت به تو...

لعنت به تو...

حرومزاده....

DONYAIEMAMNOE

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

-شاناااار....

من فقط میخوام به تو کمک کنم....

دوباره هلش دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من کمک تو رو نمیخوام....

هر وقت گفتی میخوای بهم کمک کنی یه درد بهم دادی...

کمکتو نمیخوام حرومزاده....نمیخوام...

وقتی به سرفه افتادم دیگه نتونستم به شماتتهام ادامه بدم.

نفسم از درد به شماره افتاده بود و بدتر از همه طعم گند خونی بود که بی اراده ی خودم از گلوم رد میشد تا منو به تهوع بندازه...

دیگه رمقی برای کلکل کردن با ارسلان روان پریش نداشتم...

دستشو به سمت صورتم جلو آورد تا سرم رو بلند کنه،دستمو روی دهن خونیم گذاشتمو با عجز گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-به من دست نزن کثافت....آاااخ....آآ...خ..

با گرفتن چونه ام سرم رو بلند کرد و دستمال توی دستش رو محتاطانه دور دهنم چرخوند و گفت:

-بسه دیگه...

واسه من ننه من غریبم بازی در نیار....

حالا جفتک ننداز تا خون رو تمیز کنم...

چون اگه اینکارو نکنم تو میشی شکل همین دختر رنگ پریده و ترسناک فیلم حلقه...

DONYAIEMAMNOE

خیلی ترسناکه نه !؟

بنظر من که هست!

با تنفر لب زدم:

-تو توی ترسناکی دست اونو هم از پشت بستی حرومزاده...

هووفی کرد و گفت:

-باشه..باشه...قبول...

من ترسناک..

من هیولا...

من غول تشن...

DONYAIEMAMNOE

به چشمهای فریبکارش نگاه کردم...

معلوم نبود باز چی توی سرش هست.بلند شد و از روی میز پارچ شیشه ای کوچک پر شده از آب رو برداشت و دوباره به سمتم برگشت...

سرش رو خم کرد و گفت:

-میریزم توی دستات...

آبو تو دهنت بچرخون و تفش کن....

DONYAIEMAMNOE

کف دو تا دستم رو جلو گرفتم و اون آب رو توی دستام ریخت..

همه ی آب رو تو دهنم نگه داشتم و بعد تفش کردم روی زمین...

با باقیمانده ی آب هم اطراف دهنم رو تمیز کردم.

ارسلان چند تا برگ دستمال سفید تمیز دیگه ای از جعبه بیرون کشید و به طرفم گرفت:

-بگیر...

صورتتو تمیز کن....

دستمالهارو گرفتمو خون دور دهنم رو باهاش تمیز کردم.

ارسلان بلند شد.

دستش رو به سمتم دراز کرد...

DONYAIEMAMNOE

زدم زیر دستشو خودم بلند شدم...

از این کار من خنده اش گرفت و نچ نچ کنان گفت:

-چ چ چ...خیلی سرکشی...

باور کن تو زیر بته عمل اومدی چون اصلا تربیت نداری...

اون جلو راه میرفت و من پشت سرش...

از هر جهت که نگاهش میکردم موجود نفرت انگیزی بود.

تصنیفهای رکیکی زمزمه میکرد و به سمت خونه میرفت.

داخل که شدیم ،سمت یه سالن با طرح نیم دایره ی سراسر شیشه رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-امروز نهارتو با من کوفت میکنی....

بگو ببینم...

تا حالا افتخاری به این بزرگی نصیبت شده دلبر پایین شهری ؟؟

هان گدا گشنه جاااان !؟؟؟

با لحنی سراسر نفرت جواب دادم:

-غذا خوردن کنار تو افتخار نیست ، چندش ترین و بدیمن ترین اتفاق دنیاست!

DONYAIEMAMNOE

خندید و با کشیدن صندلی گفت:

-بیا بشین علیاحضرت!!

بی توجه به صندلیی که واسم عقب کشیده بود روی یکی دیگه از صندلی ها نشستم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

-تو باید یه چند روزی با سگای من بچری بلکه آداب رو یاد بگیری!

DONYAIEMAMNOE

و بعد شونه بالا انداخت و صندلی رو سر جاش گذاشت و خودش هم روی یکی دیگه از صندلی ها نشست و گفت:

-اووووم...

ببین کبری خانم چی پخته !!

به غذاهای خوش بوی روی میز که با تزئین و سلیقه ی تحسین برانگیزی چیده شده بودن نگاه کردم....

همه ، بلااستثنا بو و ریخت بی نظیری داشتن و من هیچوفت تو زندگیم میزی با این تشریفات ندیده بودم...

آب از لب و لوچه ام راه افتاده بود و حس میکردم الان که از بوی غذاها سیر بشمو اشتهامو از دست بدم...

DONYAIEMAMNOE

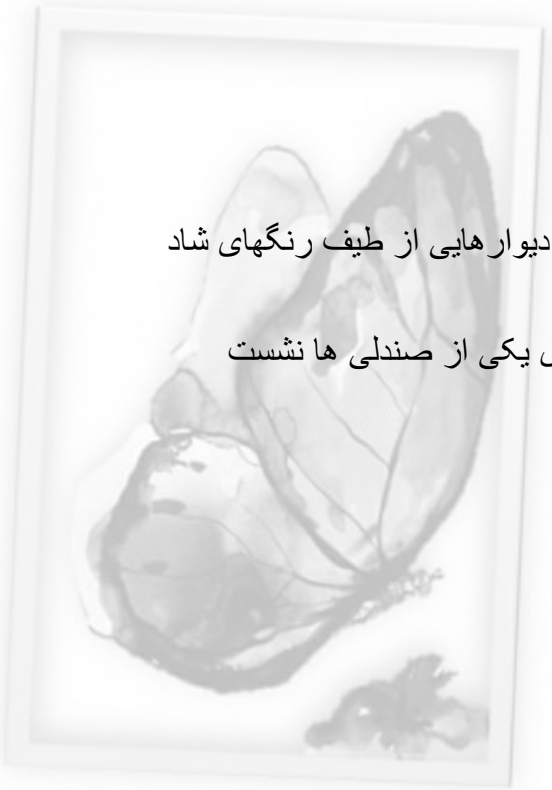

چند دقیقه بعد اژدر با همون قدمهای آروم و آقامنشانه وارد سالن زیبا که دیوارهایی از طیف رنگهای شاد برای بالا بردن اشتها داشت اومد.

از حضور من جا خورد و لحظاتی با بهت نگام کرد و بعد از اینکه روی یکی از صندلی ها نشست رو به ارسلان گفت:

-معطل که نشدی!؟؟

ارسلان نیمچه لبخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نه !

خب...بنظرت برای شروع کدوم مورد خوبه !؟

اژدر نگاهی به غذها انداخت و با برداشت ظرف شیشه ای پر شده از سوپ ، اون رو به سمت ارسلان گرفت و گفت:

-فکر کنم این بهتر باشه....

بعد هم دستش رو با کمی تعلل سمت ظرف غذایی که من نه با طعمش،نه با اسمش آشنا بودم دراز کرد و با گرفتنش به سمت من گفت:

DONYAIEMAMNOE

-برای شما هم این مورد رو پیشنهاد میدم...

معده ت رو آروم میکنه و بهت کمک میکنه بتونی غذا تو با آرامش بخوری....

به اژدر خیره شدم...

با اینکه احساس میکردم از حضور من پای میز یکم بیش از حدانتظار جاخورده اما خیلی سریع با بودنم کنار اومد و سعی کرد ملایم تر از ارسلان باهام رفتار کنه...

به خودم که اومدم بقیه رو مشغول غذا خوردن دیدمو خودم رو درحال تماشا کردنشون...

سرم رو پایین انداختم و با برداشتن قاشق مشغول خوردن غذای پیش روم شدم که اژدر گفت:

DONYAIEMAMNOE

-باهاش تماس گرفتی!؟؟

ارسلان بعد از جویدن لقمه ی توی دهنش گفت:

-جرا باید تماس بگیرم!؟ ...

بچه که نیست!

-سراغی ازش نگیری آقابزرگ ممکنه فکرای بدی به سرش بزنه!

-به سرش نمیرنه...

خیالت راحت....

DONYAIEMAMNOE

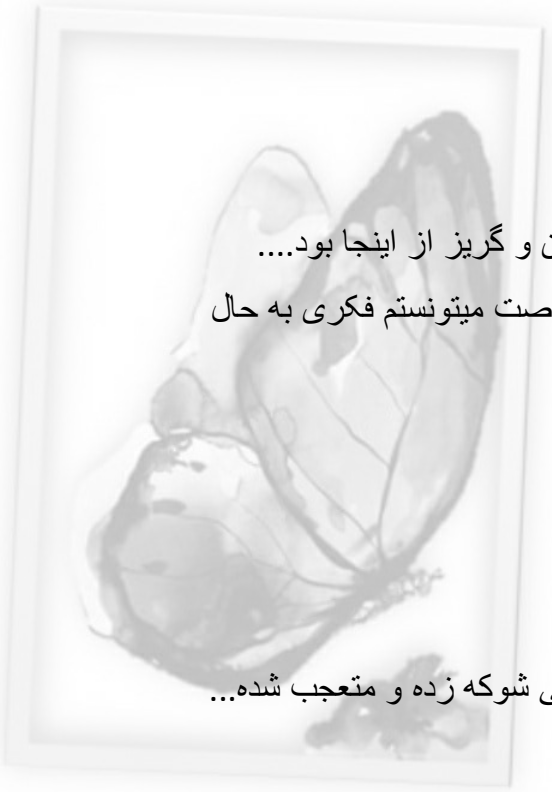

نمیدونستم دارن راجب کی و چی حرف میزنن و برام هم خیلی مهم نبود.

تنها چیزی که ذهن منو مدام سمت خودش میکشید راهی برای فرار کردن و گریز از اینجا بود....

جایی که فاصله ی خیلی ترسناکی هم با تهران نداشت و با کوچکترین فرصت میتونستم فکری به حال زار خودم بکنم....

چند دقیقه قبل از تمام شدن نهار ، فوزیه به سالن اومد.

از همون لحظه ی ورودش چشمای دوربینش رو من زوم کردن...

از حالت نگاهش مشخص بود مثل اژدر از حضور من پای میز نهار کمی شوکه زده و متعجب شده...

با فاصله از ارسلان ایستاد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نهار خوبی بود آقا !؟؟

راضی بودید....!؟

ارسلان با دستمال روی میز گوشه ی لبهاش رو تمیز کرد و گفت:

-عالی بود....

ای کاش میشد کبری رو باخودم به لندن ببرم...یا هرجای دیگه!

و بعد از روی صندلی بلند شد و با نگاهی به ساعت مچیش گفت:

-آماده باش اژدر....

DONYAIEMAMNOE

ساعت 6باید بریم...

وقتی راه افتاد سمت اتاقش فهمیدم منم باید دنبالش برم....

گرچه دلم میخواست بازهم یه دل سیر از اون غذاهای چیده شده روی میز بخورم اما حقیقت این بود که من جز اطاعت کردن از ارسلان راه دیگه ای نداشتم...

به اژدر نگاه کردم...

بنظر مردی می رسید که میشد باهاش صحبت کرد.

اما تا خواستم لب باز کنمو حرفی بهش بزنم صدای ارسلان بلند شد:

DONYAIEMAMNOE

-چرا مثل مجسمه اونجا واستادی.....!؟

سرمو با تاسف تکون دادمو از اونجا بیرون اومدم....

و دوباره همون اتاق...

همون لحظات تکراری...

همون تنهایی واستیصال!.....

وقتی در اتاق رو قفل کرد روی صندلی ماساژور لم داد و چشماش رو بست...

اون میدونست میخواد چیکار کنه...

ولی من نه !

به هر راهی که فکر میکردم ته نتیجه گیریش می رسید به بن بست!

DONYAIEMAMNOE

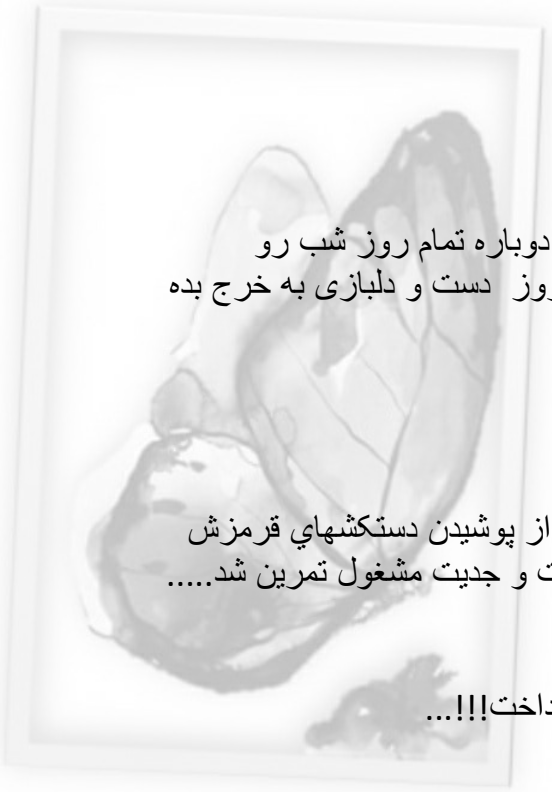

فقط اینو خوب میدونستم که بازهم باید برم سمت همون کاناپه ی چرم و دوباره تمام روز شب رو همونجا بگذرونمو با درو دیوار حرف بزنم تا وقتی که ارسلان مثل امروز دست و دلبازی به خرج بده و اجازه بده برای چند دقیقه ای اون بیرون هوا بخورم.

بعد از حدودا ده دقیقه پیرهنش رو با یه رکابی سیاه عوض کرد و بعد از پوشیدن دستکشهاي قرمزش سمت کیسه بوکسش رفت و صرفا نه جهت تفریح و سرگرمی بلکه با دقت و جدیت مشغول تمرین شد.....

حالا می فهمیدم چرا سیلی زدنهای عادیش هم اون جوری آدمو از پا میانداخت!!!...

DONYAIE-MAMNOE

تصمیم گرفتم بازم برای رفتن از اینجا تلاش خودمو بکنم واسه همین بلند شدم و با قدم های مردد به سمتش رفتم....

پشت سرهم و با تمام قدرت به کیسه بوکس ضربه میزد و بعد کیسه رو صاف نگه میداشت و با نفس گرفتن دوباره شروع میکرد....

می دید که رو به روش ایستادم ولی چیزی نمی پرسید...

پس در نهایت خودم لب باز کردمو گفتم:

- من هیچ پولی از تو ندزدیدم....

بهم فرصت بده همه چی رو برات توضیح بدم...

آره...

من اون چک رو گرفتم ولی نقد نشد چون من اصلا پام به خی....

DONYAIEMAMNOE

دست از ضربه زدن به کیسه بوکس سیاه-قرمز رنگ برداشت و با سر و صورتی عرق کرده زل زد بهم و گفت:

-خدایا !

باز همون قصه تکراری...تکراری....

و بعد دستکش هاش رو از دست بیرون کشید و با برداشتن حوله ی سفید کوچک روی دوشش همونطور که صورت خیس عرقش رو خشک میکرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تا شش سالگی با خانوادم تو آلمان زندگی میکردیم...

پدر و مادرم واسه کار کردن 6 صبح از خونه میزدن بیرون و وقتی برمیگشتن که عملا دو تا جنازه متحرک بودن....

یه راست میرفتن تو رخت خواب و بیهوش میشدن....

به هر حال سیر کردن شکم سه تا بچه و دادن اجاره و صدالبته تهیه ی مخارج تحصیل خواهرام خرج داشت....

اون موقع من مدرسه نمیرفتم...

یعنی سنم نمی رسید.

واسه همین مامانم یه پرستار زن رو استخدام کرد که تو نبودشون ازم مراقبت کنه....

مکث کرد.

نوشیدنی نیروزایی از روی میز برداشت و بعد خوردنش ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-اسمش چی بود...!؟؟؟

هان یادم اومد!؟

تیفانی...تیفانی اسکات....

یه دانشجوی آمریکایی بود که حوصله خودشم نداشت و فقط واسه چندرقاز حاضر شده بود پرستار من بشه....

قیافه اش هنوز تو ذهنمه...

مثل تو بدریخت و بدردنخوربود...

و اتفاقاااا یه نقطه مشترک با تو داشت...

هرشب یه قصه تکراری رو واسم تعریف میکرد..." خانم فلانی و اقای بهمانی از خدا خواستند که یه بچه کوچولوی دوست داشتنی بهشون هدیه بده...خدا بچه رو توی سبد گذاشت و از لک لک ها خواست اونو برای آقا و خانم فلانی ببرن "....

DONYAIEMAMNOE

دقیقا هر شب واسه اینکه منو زود بخوابونه و از شرم راحت بشه و بعدش با دوست پسرش بره یللی تللی همین یه قصه رو برام میخوند...

نمیدونی چقدر از قصه های تکراری متنفر بودم....

واسه همین یه کاری کردم که دیگه هیچوقت دهن کثیفشو باز نکنه و واسم شر و بر نبافه.....

مکث کرد اومد سمتم.

رو به روم ایستاد و همونطور که پشت دستشو روی صورتم میکشید گفت:

-اگه اون زمان عقلم می رسید یه اسلحه می خریدمو یه تیر تو مخش خالی میکردم ولی خب....

ریخت مرگ موش تو فنجون قهوه اش هم خیلی فکر بدی نبود....

درسته که بعدش از بابام غرامت گرفت و کلی دردسر درست کرد ولی عوضش دیگه قصه تکراری نشنیدم ...

DONYAIEMAMNOE

و بعد سرش رو کج کرد و با تنگ کردن چشماش مرموز و آهسته گفت:

-شانار شانار شانار....

قصه تکراری برام تعریف نکن.....

حقیقت اونیه که من فهمیدم نه اونی که تو تعریف میکنی هرزه خانم.....

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و لبهاش رو روی پوست سرد و صاف صورتم سر داد.

چشمامو بستم و نفسمو تو سینه ام حبس کردم ولی وقتی لبهاش روی لبهام کشیده شدن دستامو روی سینه اش گذاشتمو با خشونت به عقب هلش دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ازت بدم میاد....

بدترین حس دنیارو وقتی دارم که تو بهم نزدیک میشی!

برخلاف تصورم عصبانی نشد...

فقط خندید و بعدهم به سمت حمام گوشه ی اتاقش رفت.....

وقتی ارسلان رفت اتاق رو برای هزارمین بار زیرو رو کردم تا بارقه ی امیدی پیدا کنم.

اما در بسته بود و فقط با رمز عبور باز میشد،لپ تاپ کد داشت ، توی اتاق تلفنی نبود و....نه!تقریبا هیچ روزنه ای برای گریختن وجود نداشت!

DONYAIEMAMNOE

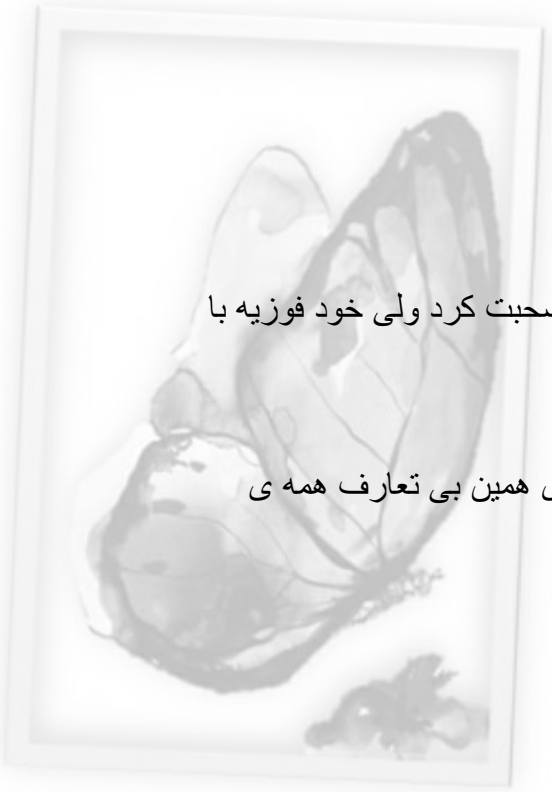

خسته از این چاردیواری،دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

خوشبختانه این بار به خواسته ی ارسلان برام شام آوردن...

اگر شیرین اون غذاهارو میاورد میشد بازم ازش حرف کشید و باهاش صحبت کرد ولی خود فوزیه با غداها تشریف فرما شد .

میز رو برام چید ومثل عزرائیل بالای سرم ایستاد تا غذامو بخورم.

برای فرار کردن یا حتی فکر کردن به فرار نیاز به شکم سیر داشتم برای همین بی تعارف همه ی غذاهارو خوردم.

چند دقیقه بعد یه دستمال برداشتمو لبهامو تمیز کردمو گفتم:

-ارسلان کی برمیگرده !؟

DONYAIEMAMNOE

فوزیه درحالی که ظرفهارو با احتیاط توی سینی میگذاشت گفت:

-اینجا کسی آقا رو با اسم کوچیک صدا نمیزنه پس بهتره برای خودت دردسر نکنی!!!

پوزخندی زدمو گفتم:

-خب...این آقاتون کی میاد !؟

خیلی خشک و جدی گفت:

-وقتی بیاد خودت میفهمی!

DONYAIEMAMNOE

بعضی وقتها نمیشد از رفتارها و حرفهای این زن حرص خورد...

یعنی کار از حرص خوردن میگذشت و فقط باید مثل دیوونه ها شروع به خندیدن کرد!

وقتی رفت، چند بار در رو چک کرد تا از بسته بودنش اطمینان پیدا کنه...

اینهمه دقت و قانونمندیش حالمو بهم میزد!

مسواک زدمو دوباره برگشتم سمت همون کاناپه...

DONYAIEMAMNOE

از وضعیت خودم خنده ام میگرفت.آه عمیقی کشیدمو روش دراز کشیدم...

ساعد دستمو روی چشمام گذاشتمو به روزهایی فکر کردم که گرچه اوقات تلخی داشتم اما آزاد بودم...

مثل همون کلاغ سیاه قصه ها....

ولی یهو شدم قناری....

قناری ای که پرو بال رنگاوارنگش اسیر قفسش کرد!

فکر و خیال گرچه بدجوری بهمم ریخته بود اما خودم نفهمیدم کی خوابم برد..

تو خواب و بیداری بودم که تو گوشم صدای خنده های دلکش دخترونه ای اکو شد که هرچه بیشتر میگذشت وضوح صدا بیشتر میشد ، از واقعی بودنش مطمئنتر میشدم...

وقتی در باز شد و صدای پاشنه ی کفش زنونه تو سکوت سنگین اتاق پیچید و خاموشی فضا رو بهم زد،فورا دستمو از روی چشمام برداشتمو وحشت به سمت صدا چرخیدم....

DONYAIEMAMNOE

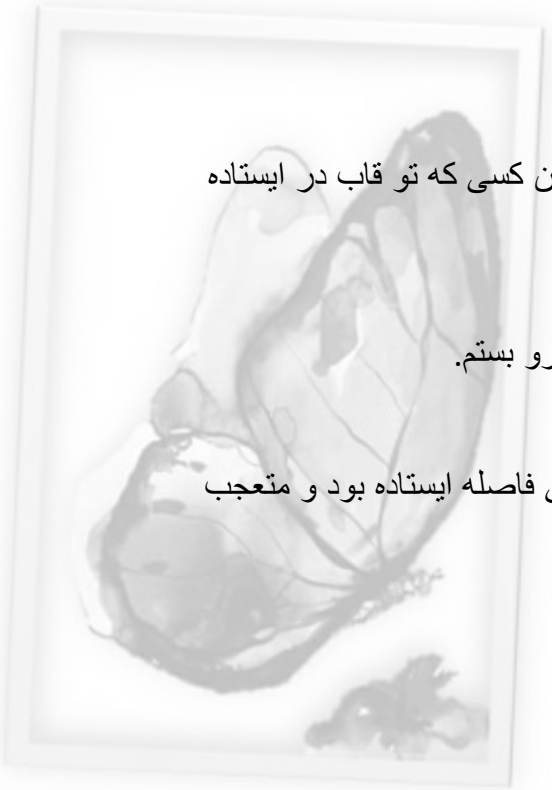

تو تاریکی و ظلمات اتاق چیزی نمیدیدم جز برق گردن آویز زنونه ی اون کسی که تو قاب در ایستاده بود و با دست دیوار رو برای پیدا کردن کلید چراغ لمس میکرد.

اتاق که روشن شد خیلی سریع دستمو در قابل نور لامپ گرفتمو چشمام رو بستم.

رفته رفته صداها واضحتر شدن...

دستمو به آرومی از جلوی صورت خودم برداشتم و به دختری که با کمی فاصله ایستاده بود و متعجب نگام میکرد خیره شدم..

چرخید و به پشت سرش نگاه کرد.

وقتی کسی رو اونجا ندید دوباره به سمت من برگشت.

برای توصیفش عروسکهای باربی مشابه ترین گزینه ی ممکن بود.

DONYAIEMAMNOE

قدبلند،کمرباریک با باسنی برجسته و قوس کمری که میشد روش مسابقات نمایشی اسکی برگزار کرد....

موهاش کوتاه با مدل فشن و رنگ قهوه ای بودن...قهوه ای شکلاتی !

صورت سفید و پری داشت و لبهایی که کلفتیشون از هر فاصله ای قابل فهم بود اما باشکوهترین قسمت چهره ی جذابش ،چشمهای آبی رنگ ودرشتش بودن که میتونست هرکسی رو به تحسین وادار کنه....

و همه ی این مشخصات فقط میتونست برای نهال باشه...

همون دختر مهربونی که شیرین با اشتیاق و ذوق ازش تعریف میکرد....

ته دلم یه چیزی به وجد اومد...

شاید میشد از این دختر بخوام از نفوذش روی ارسلان استفاده کنه و اجازه بده من از این خراب شده برم،

برای همین از روی کاناپه بلند شدمو تا خواستم با لبخند بهش سلام کنم ، اخم کرد و با انزجار گفت:

-تو دیگه چه آشغالی هستی!؟؟

اینجا چه غلطی میکنی!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

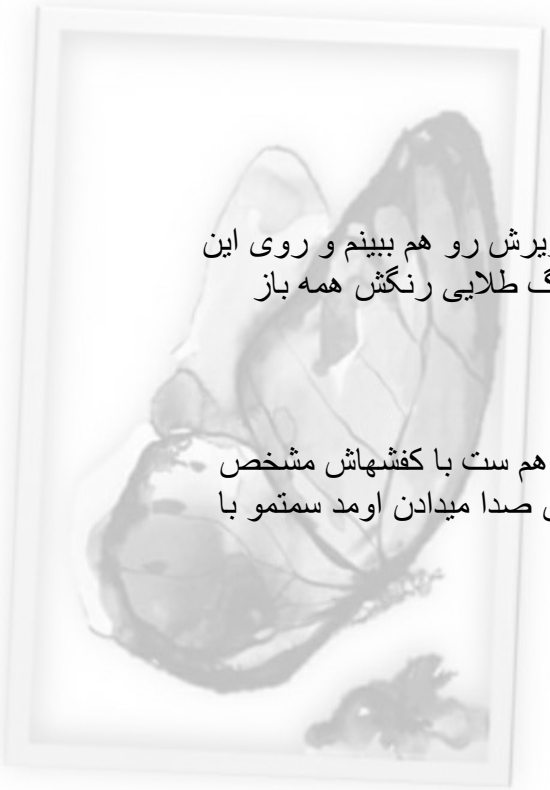

از حرفش جا خوردم و تقریبا قبل از اینکه سمتش برم همونجا خشکم زد.

یه پیرهن سفید نازک تنش بود که میتونستم از زیرش حتی ناف و لباس زیرش رو هم ببینم و روی این پیرهن سفید خیلی نازک یه پالتوی خز دار پوشیده بود که دکمه های بزرگ طلایی رنگش همه باز بودن....

شلوارش جین و تنگ بود و کوتاهی پیرهنش به اندازه ای بود که کمربند هم ست با کفشهاش مشخص باشن....کیف دستیش رو زیر بغلش زد و با اون کفشهای بلندش که تق تق صدا میدادن اومد سمتمو با عصبانیت سرتاپام رو برانداز کرد....

اونقدر با نفرت نگام میکرد که باورم شده بود دشمن همیم!

بعد از اون سوال مزخرف و توهین امیزش دیگه نه چیزی گفت و نه چیزی پرسید،کیف دستیش رو پرت کرد روی میز و با قدمهایی سریع از اتاق بیرون رفت درحالی که مدام اسم ارسلان رو بلند بلند صدا میزد.

DONYAIEMAMNOE

به در باز شده ی اتاق نگاه کردم...

برای یه آن حرف تلخ اون دختر سانتال مانتال رو فراموش کردمو خواستم به سمتش پا تند کنم،که دوباره سرو کله ی همون دختر پیدا شد...منتها این بار ارسلان هم همراهش بود....

شال روی سرش سر خورد و پایین افتاد.

کاملا عصبی و پرخاشگر بنظر می رسید.

دستشو به سمت من دراز کرد و با لحنی ستیزه جو گفت:

-خواهشا فقط دروغ تحویلم نده....

بگو این کیه !

DONYAIEMAMNOE

هاااان !؟؟ این دختره کیه!؟؟

تو اتاق تو چیکار میکنه !!!

د لعنتی اگه یکی رو آوردی واسه حال کردن دیگه واسه چی منو با خودت کشوندی تا اینجا....

ارسلان دستشو به شونه ی دختره تکیه داد و رو به من گفت:

-اینو میگی !؟؟؟

نچ نچ نچ !

اینو اونی که تو فکر میکنی نیست....

DONYAIEMAMNOE

و بعد تکیه اش رو از دختره برداشت و بعد از جدا کردن شال آبی دختره از دور سرش ، دستاشو دور گردنش حلقه کرد و گفت:

-نهال...نهال خوشگل من....من فقط با تو آروم میشم...

سنگینی نفسهای دختره رو از اون فاصله میتونستم احساس کنم.

دستهای ظریفش روی کمر ارسلان نشستن و صداش خمار شد و گفت:

-پس اینجا چیکار میکنه !؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان گازی از گردن دختره گرفت تا حسابی از خود بیخودش کنه و بعد گفت:

-اون مربوط به یه تسویه حسابه !

باید بمونه و تنبیه بشه...ولی تو.....

چشمای دختره بسته شد و بدنش شل و ول...خودش سرش رو کج کرد و بلند بلند آه کشید...

از اون آه هایی که میتونست هر مردی رو مست و مدهوش کنه...از اون آه هایی که میشد بهشون گفت شرت خیس کن!!!

DONYAIEMAMNOE

پیرهن ارسلان رو از زیر کمربند مشکی رنگش بالا کشید و دستاشو روی تنش سر داد و بیشتر بهم چسبیدن و بجون لبهای هم افتادن...

و من از این حجم از هات بودن که حتی نمیشد تو فیلم های فوق مبتذل تماشاشون کرد،تو حیرت موندم....

شاید دلیل جذابیتش همین هات بودنش بود.

دیدنشون تو اون وضعیت حالمو بهم میزد ولی من فقط به این فکر میکردم اگه این همون نهال مهربونی که شیرین توصیفش میکرد هست پس چرا اینقدر دریده و بددهن جلوه میداد...

سر چرخوندمو نگاهی به عقب انداختم....

به تن هیچکدومشون هیچ لباسی به جا نمونده بود...

ارسلان دختره رو با خشونت به سمت تخت برد و بعد از اینکه پرتش کرد روی تشک نرم و فنری تخت خیمه زد روش و بجون بالا تنه ی بزرگش افتاد.....

DONYAIEMAMNOE

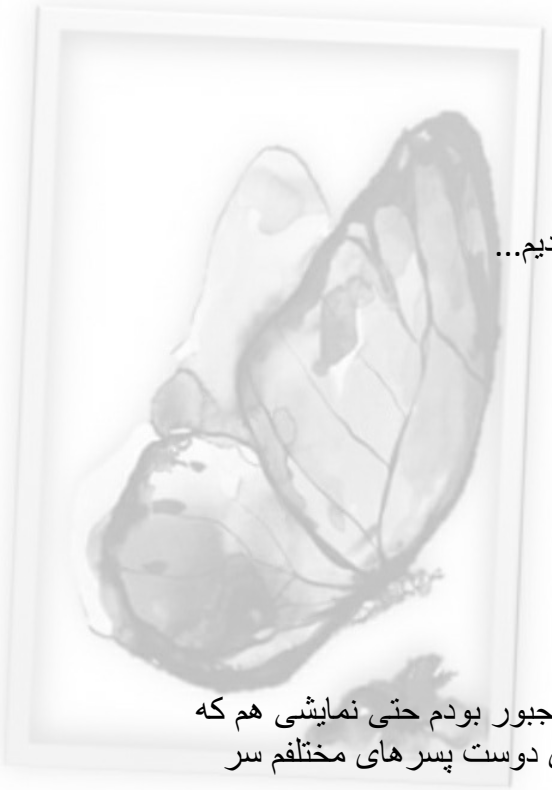

وقتی ارسلان با لذت تن دختره رو با دستش فتح میکرد باهم چشم تو چشدیم...

نوع و جنس نگاهشو نمیشناختم....

یجورایی برام غریب بود...و غیر قابل فهم!

نگاهمو ازش گرفتم و پشت بهش روی کاناپه نشستم....

صداهای ناله های از سر لذت دختره تو کل اتاق پیچیده بود....

و من جنس این ناله هارو میشناختم چون بارها به خاطر چندرقاز پول مجبور بودم حتی نمایشی هم که شده برای خالی نموندن کیف پولم از این اه های شهوت انگیز سر برای دوست پسرهای مختلفم سر بدم...

درحالی که هیچوقت از هیچکدوم از اون بوسه های اجباری لذتی نبردم مگر با آرمان....چون خودم دوستش داشتم...

DONYAIEMAMNOE

چون انتخابش از سر دوست داشتن بود نه مال و منالش!

البته ! پول و مکنت زیادش بی تاثیر نبود ولی من خودش رو بخاطر خودش دوست داشتم نه رقم حساب مالی و مارک ماشینش!

اسمش که تو ذهنم مرور شد دلم پرکشید سمتش....

سوالای زیادی تو سرم رژه میرفتن...کجاست!؟چیکار میکنه !؟ تا حالا سراغمو گرفته....یا نه بیخیالم شده و با یه دختر دیگه ریخته رو هم....

آخ که چقدر متنفر بودم از دختری که بخواد به جای من خنده های آرمان رو ببینه...

DONYAIEMAMNOE

جنین وار تو خودم جمع شدم تا سردی اتاق ،تو این فصل پر بارون بیشتر از این تو خواب تنمو نلرزونه....

میدونستم صبح شده چون صدای انبوهی از گنجشگای پراکنده روی درختهای بیرون از اتاق رو میتونستم بشنوم اما ترجیح دادم وسط مکالمه ارسلان و نهال خانمش پارزایت نندازم چون داشتن در مورد من صحبت میکردن...

"""""

-اصلا ازش خوشم نمیاد!

-چرا !؟ چون خوشگله !؟

DONYAIEMAMNOE

-ارسلاااان...اصلا دوست ندارم صفت خوشگل رو برای دختری جز من به کار ببری !

-سخت نگیر ! گه نزن به این صبح قشنگ!

-این صبح واسه من قشنگ نیست لااقل تا وقتی که این دختره تو این اتاق هست.

-بهت گفتم ...اون به یه تسویه حساب مربوط میشه نه بیشتر!

-پس حداقل تو یه اتاق دیگه حبسش کن!

-نه ! ابدا....فقط همینجا....

-من ازش خوشم نمیاد ارسی...

DONYAIEMAMNOE

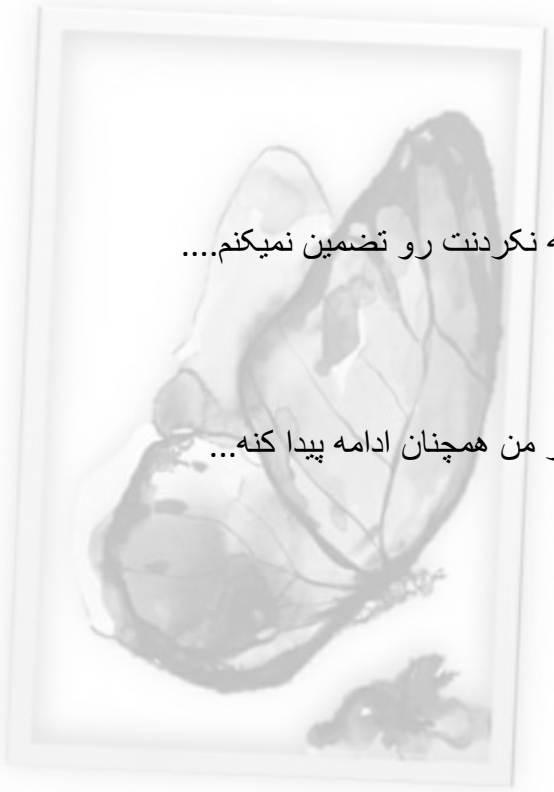

-ارسلان ارسلان..فقط ارسلان...دفعه بعد منو به این اسم صدا بزنی گریه نکردنت رو تضمین نمیکنم....

صدای دختره لوس و ترحم انگیز شد اما من امیدوارم بودم نفرت آنیش از من همچنان ادامه پیدا کنه...

شاید اونجوری بتونه با ترفندهای زنونه اش منو از اینجا بندازه بیرون....

صدای پر عشوه و ناز دختره تو اناق پیچید:

-تو الان داری منو تهدید میکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

-یه چیزی تو همین مایه ها....

-بعضی وقتها این قلدریت اونقدر زیاده که دوست دارم از دستت به دبیرکل سازمان ملل شکایت ببرم....

-فکر خوبیه...حتما اینکارو بکن!

-این دخترو رو بنداز بیرون...دلم نمیخواد ریخت نحسشو مدام ببینم! لطفاااا....

چقدر خوشحال بودم از اینکه نهال از من متنفره....

اونقدرخوشحال که دوست داشتم به سمتش پرواز کنمو ببوسمش...و دعادعا میکردم رو خواسته اش پافشاری کنه شاید ارسلان کوتاه بیاد.

گوشامو تیز کردم تا پچ پچ هاشونو بهتر بفهمم....

DONYAIEMAMNOE

-با یه دوش دونفره موافقی!؟

-نه تا وقتی این دختره اینجاست!

-اهههههه! نمودی مارو....بس دیگه !

این دختره هیچ جا نمیره...پس رو اعصاب من راه نرو...

-من ازش خوشم نمیاد...

حس بدی بهش دارم..

وقتی داشتی منو میبوسیدی همش اونو نگاه میکردی فکر نکن اینو متوجه نشدم...

مطمئنم داری چرند تحویلم میدی...

اون یه هرزس که آوردیش اینجا تا فیض سه نفره ببری !

ولی من ازش خوشم نمیاد...چرا نمیفهمی!

صدای سیلی بلندی تو اتاق پیچید و سکوت سنگینی ایجاد کرد...

شک نداشتم این صدا،صدای برخورد بی رحمانه دست قدرتمند ارسلان با صورت نهال ....

این ضرب دست اونقدر محکم بود که شونه های منم از ترس بهم نزدیک شدن....

دستمو رو دهنم گذاشتمو چشمامو بستم...

از توی سطح صیقلی کمد تزئنی توی اتاق میتونستم تصویرش رو ببینم....

خشن و عصبانی به نهال که بهت زده دستشو روی لپش گذاشته بود نگاه میکرد....

DONYAIEMAMNOE

از روی تخت بلند شد و گفت:

-دفعه آخرت باشه به من میگی نفهم...فهمیدی!؟؟

هاااان!؟؟ نشنیدم....بگووو...بگووووو...بلند بگو بشنوم...

تا از نهال جواب نشنید سمت حموم نرفت و من به این فکر کردم که اگه نهال بیشتر از بقیه با ارسلان ارتباط داشته پس چرا تاحالا نفهمیده این مرد چقدر جوشی و غیرقابل پیش بینیه....!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

همچنان از ترس همونجا دراز بودم که صدای قدمهای سریع یکنفر رو به سمت خودم احساس کردم..و اون یه نفر چه کسی میتونست باشه جز نهال خانم!

چشمامو بسته نگه داشتم تا فکر کنه خوابم اما اون با عصبانیت ضربه ای به کاناپه زد و گفت:

-هووو...زنیکه ی پولی بلند شو ببینم...هو با توام....

چشمامو آهسته باز کردمو بهش خیره شدم...

روی سمت راست صورتش رد انگشتای ارسلان به وضوح مشخص بودن...

لباس خواب بلند و بدون دکمه ای تنش بود که لبه هاش آزادانه از هم باز بودن...

چشم از ست لباس زیر قرمزش برداشتمو نیم خیز شدم....

DONYAIEMAMNOE

با بینی نفس میکشید و پر نفرت نگام میکرد....

دست به سینه رو به روم ایستاد و گفت:

-واسه هر سرویس چقدر میگیری !؟؟؟

چند روزه اینجایی!؟

تو نبود من چند بار بهش دادی!؟؟

اولش خواستم جواب دندون شکنی بهش بدمو حسابی از خجالتش در بیام ولی بعد حرفمو خوردم و با خودم به این فکر کردم که من باید از این موقعیت به نفع خودم استفاده کنم....

اگه یه کاری کنم ازم بیشتر از این متنفر بشه شاید ارسلان تهش مجبور شه با معشوقه اش راه بیاد و بزاره برم...

DONYAIEMAMNOE

برای همین موهامو پشت گوشم زدمو بعد از یه مکث طولانی گفتم:

-خیلی وقته اینجام...رابطه های ما بدون نرخه چون یه جورایی فقط عشق و حال دونفره و فیض اینکار واسمون مهم....

من از ارسلان خیلی خوشم میاد...

اونقدر که اجازه دادم منو از دنیای دخترا وارد دنیای زنها بکنه ...

چشمای ابی درشتش ، رفته رفته از شنیدن حرفهای من که بیانشون واسه خودمم سخت بود،تنگ و تنگتر شدن...

انگار باورش نمیشد داره چی میشنوه...

خم شد سمتم و با گرفتم یقه ی لباسم از روی کاناپه بلندم کرد و گفت؛

DONYAIEMAMNOE

-تو الان چه گهی خوردی!؟؟؟

زل زدم تو چشمای خشمگینش وآروم و بیخیال و بدون هیچ تقلایی جواب دادم:

-هر چی شنیدی عین حقیقته....
من خیلی وقته اینجام برای اثباتش هم میتونی از بقیه سوال بپرسی...
در واقع تا وقتی که من اینجام ،تو عملا هیچ جایی تو قلب و زندگی ارسلان نداری

DONYAIEMAMNOE

با تاکید ادامه دادم:

-تا...وقتی....من...اینجام.....

یقه ی لباسم رو تو مشتهاش فشرد و همونطور که بدنم رو با خشونت تکون میداد گفت:

-امکان نداره....اصلا امکان نداره....

-میبینی که داره....

DONYAIEMAMNOE

-چرت و پرت میگی....

امکان نداره ارسلان با وجود من با کس دیگه ای در ارتباط باشه ...

اصلا سرو کله ی تو از کجا پیدا شد....!؟؟

پوزخندی زدمو گفتم:

-به من نگاه کن...من اینجام...پس در نتیجه اون چیزی که تو فکر نمیکنی نشده شده..خوب هم شده....

DONYAIEMAMNOE

-اون گفت تو مربوط به یه تسویه حسابی...نه بیشتر.....یه عوضی پلشت...از این دخترای هرزه که زیرخواب نصف مردای تهرون شده هاااا!؟؟؟

خونسرد و با لبخند جواب دادم:

-آزادی هر جور میخوای فکر کنی...ولی اون اونقدر دوستم داره که حتی حاضر نیست یه ثانیه هم ازش جدا بشم...

تا وقتی من اینجام تو ول معطلی ....

دستشو بالا برد و محکم زد توی گوشم...اونقدر محکم که دوباره روی کاناپه افتادم....

زبونمو توی دهنم چرخونمدمو صورتمو مالوندم....

DONYAIEMAMNOE

چند مشت نه خیلی سنگین به سر و بدنم زد و با خشم و عصبانیت گفت:

-اون بخاطر تو منو زد....ازت متنفرم دختره ی هرزه ی کثاااافت....

از روی کاناپه بلندشدمو به عقب هلش دادم و داد زدم:

-یا جای تو اینجاست یا جای من....زورتو به کار ببند تا ببینیم کی میمونه....

DONYAIEMAMNOE

دندوناشو بهم فشرد و گفت:

-تو رو کدوم جنده ای زاییده که همچین رقت انگیز و چندش اور حرف میزنی....!؟؟ اهل کدوم آشغال دونیی هستی!؟؟؟

توهین به خودم قابل بخشش بود اما توهین به مادرم نه...دستمو روی یقه ی لختش گذاشتمو بعد اینکه به عقب هلش دادم گفتم:

-ارسلانت ارزونی خودت ! ولی اینو بدون حرومزاده تویی نه من....

گوشه ی چشمای درشتش چین افتاد...سرش رو کمی کج کرد و با ناباوری گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو به من گفتی حرومزاده !؟؟؟

تو به منی که هفت نسل پشتمون خان زاده بودن میگی حرومزاده !؟؟؟

دوباره دستشو بالا برد و زد توی گوشم.اینبار حتی محکمتر و عصبانی تر....

هلم داد روی کاناپه و به سمتم خیز برداشت اما همون موقع با داد ارسلان دستهاش توی هوا خشک شدن ...

DONYAIEMAMNOE

حس میکردم از داد ارسلان اتاق هم به لرزه در اومد...

خیلی سریع به سمت دختره اومد...

فقط یه حوله ی سفید دور کمرش بود و آب از سر و بدنش میچکید...

صورتش غرق دونه های خیس اب بود...با اون طرز نگاه ترسناکش زل زد تو چشمای ترسیده ی نهال و با آرامش قبل طوفان گفت:

-تو زدیش !؟؟؟

نهال از روی من عقب کشید.لبه های لباسش رو به هم نزدیک کرد و با لحنی آلوده به ترس و درحالی که مدام سعی میکرد با ارسلان چشم تو چشم نشه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به من توهین کرد!

فاصله ی ابروهای ارسلان رفته رفته کم شد...دهنش رو باز کرد و نعره زد:

-فقط من میتونم اون لعنتی رو بزنم فقط من ! فهمیدی!؟؟؟

از صدای نعره اش ،لرزش اتاق و بدنها رو شنیدم....

نهال با چونه ای لرزون و لبها و زبونی که درمقابل ارسلان به سختی قدرت تکلم خودش رو به دست میاورد آهسته لب زد " فهمیدم " و بعد با اوج ناراحتی به سمت در دوید و با زدن رمز از اتاق بیرون رفت.....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان نگاهشو از در برداشت و به من که سرو وضعم حسابی بهم ریخته بود نگاه کرد.چونه ام رو تو مشت گرفت و چپ و راست صورتم رو نگاه کرد و گفت:

-خیلی کتکت زد !؟

با عصبانیت دستشو از روی کنار زدم و گفتم:

-بدتر از مشتهای تو نبود....

پوزخند تلخی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بجای این حاضر جوابی ها یاد بگیر از خودت دفاع کنی که اینطوری زیر مشت و لگد نمونی ....

و بعد هم از کنارم گذشت و به سمت کمد لباسهاش رفت....

وقتی ارسلان از اتاق بیرون رفت ، خیره شدم به سیستم امنیتی در...

یه چیزی شبیه به یه جعبه روی خود در وصل بود که دکمه های زیادی روش قرار داشت.

برای باز شدن در، به یه رمز پنج رقمی یا پنج حرفی لازم بودو اگه رمز اشتباه وارد میشد،دوربین ریز نقش نصب شده روی اون سیستم به صورت خودکار از کسی که رمز رو اشتباه زده بود عکس میگرفت و به یه مقصد معین و از قبل مشخص شده میفرستاد.

این شاید واسه منی که دلم میخواست بارها این رمز رو امتحان کنم بدترین قسمت ماجرا بود.

DONYAIEMAMNOE

به خودم لعنت فرستادم که چرا وقتی اون دختر تند تند داشت کد رو میزد حواسم رو جمع نکردم تا رمز رو بفهمم...

تکیه امو به دیوار دادمو سرمو بین دستام گرفتم که دوباره صدای خنده های نهال از بیرون توجهم رو به خودش جلب کرد.

مطمئن نبودم خودشه چون اون با ناراحتی عمیقی از در اتاق بیرون رفته بود پس چرا حالا باید دوباره صدای خنده هاش بیاد !؟

بلند شدمو گوشمو چسبوندم به در...

آرزو میکردم این دختر پر ادا و اصول همچنان بخاطر من با ارسلان قهر مونده باشه تا بهانه ای بشه برای رفتن من از اینجا اما از یه جایی به بعد حتی از این مورد هم مایوس شدم چون یجورایی مطمئن شدم خنده ها متعلق به خودشه!

مایوس و عصبی به سمت همون کاناپه چرم رفتمو روش نشستم...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان از نظر من یه مرد زود جوش و نفرت انگیز و وحشی بود ولی ظاهرا بقیه اینطور فکر نمیکردن...

از نظر اونها ارسلان چون پول و ثروت و قدرت سیاسی داشت خواسته یا ناخواسته جلوی بقیه ی خصوصیاتش هم یه تیک قرمز " همه چیز عالیه" قرار میگرفت!

اخلاق عالی...

رفتار عالی...

منش عالی...

عدالتش عالی...

DONYAIEMAMNOE

انصافش عالی....

درحالی که بنظر من اون از همه نظر،از همه لحاظ، از همه جهت یه مرد لعنتی عوضی بود...

که تو هیچ موردی نمره ای بالاتر از صفر نمیشد بهش داد!

وقت و اوقاتم همینطور تو بیخبری و بی حوصلگی گذشت تا اینکه فوزیه با سینی صبحانه وارد اتاق شد.

سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

-آقا گفت بعد خوردن صبحانه میتونی بری بیرون....

چون نه حوصله داشتم و نه اشتها فقط به خوردن یک لیوان شیر و چند لقمه پنیر راضی شدم اما قبل از اینکه بلند بشم فوزیه که انگار متوجه شده بود تمایلی به خوردن خوراکی های مقوی روی میز ندارم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تا وقتی صبحانتون رو کامل نخورید من حق ندارم شمارو بیرون ببرم....

چند نفس عمیق پی در پی کشیدم..

با تاخیر سرم رو سمتش چرخوندم و درحالی که نشسته و از پایین نگاش میکردم گفتم:

-میل ندارم.....

DONYAIEMAMNOE

کاملا خونسرد و ریلکس گفت:

-میل داشن یا نداشتن تو که مهم نیست...

آقا امر فرمودند تا صبحانتون رو کامل نخوردید حق بیرون اومدن ندارید....

پس بشین و اگه دوست داری بیرون رو ببینی همه ی صبحانه ات رو بخور...

از امر و نهی های این ارسلان دیوصفت دلم میخواست سر به دیوار بکوبم...

یه روز گرسنه نگه ام میداشت و روز دیگه میگفت اگه چیزی نخورم نمیزاره بیرون بیام....

هدفش چیه جز اینکه کیسه بوکسش موقع مشت خوردن وا نره....

خیلی دوست داشتم لجاجت کنمو لب به هیچ چیزی نزنم اما چون دلم لک زده بود برای هوای آزاد ناچار از جا بلند نشدمو مشغول خوردن تک تک اون خوراکی های روی میز شدم....

DONYAIEMAMNOE

همه چیز که تمام شد بلند شدمو گفتم:

-امیدوارم دیگه ای بهونه ای برای خارج کردن من از این اتاق لعنتی نداشته باشی..

با پوزخند محوی نگاهشو ازم برداشت و بعد سمت در رفت و بدون اینکه جایی واسه دید زدن من باقی بزاره،با زدن رمز کنار رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-میتونی بری....

البته...پشت سرمن...

سینی رو برداشت و تو قاب در ایستاد تا منم بیرون برم و بعد از اون درو بست و جلوتر از من به راه افتاد....

از یه جایی به بعد دیگه همدیگه رو همراهی نکردیم.

اون سمت آشپزخونه رفت و من سمت حیاط....

صدای خنده های نهال امیدم رو ناامید کرد.

چسبیده بود به ارسلان و کنار گوشش میگفت و میخندید....پس چیشد قهرش؟؟

یعنی کتکی که خورده بودو به همین زودی فراموش کرد !؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

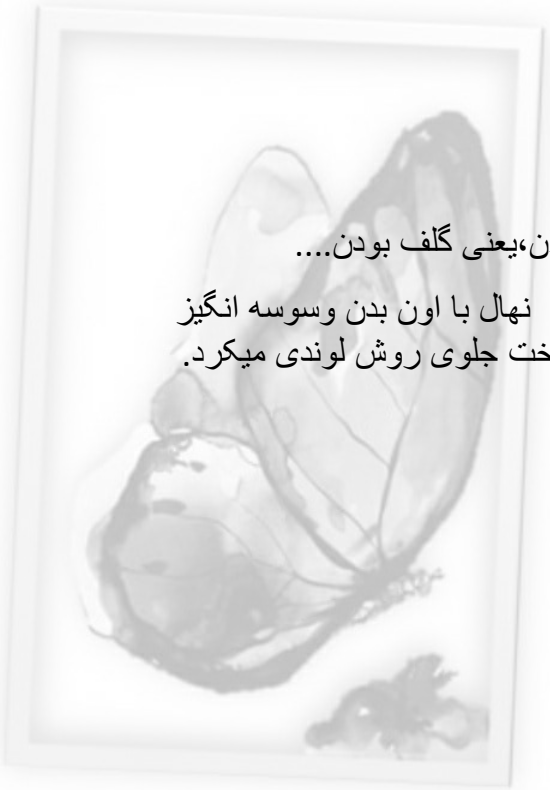

هیچکدوم حواسشون به من نبود چون سرگرم بازی مورد علاقه ی ارسلان،یعنی گلف بودن....

و من نمیدونم ارسلان چطور میتونست حواسشو جمع اون بازی بده وقتی نهال با اون بدن وسوسه انگیز و لباس خوابی که لبه هاش مدام کنار میرفتن و دارو ندارشو بیرون میانداخت جلوی روش لوندی میکرد.

هوا عالی بود...

عالی و بینهایت دل انگیز....

سرد و دلچسب...

خنک و فرح بخش...

بعد از چند نفس عمیق تو هوای اروم راهمو به سمت شفیع کج کردم.

DONYAIEMAMNOE

سگها بازهم با دیدنم هاپ هاپ کردن اما شفیع با کمترین زحمت ساکتشون کرد و گفت:

-آقا ناراحت نشن که بدون اجازه اومدی اینجا !؟؟؟

لبخند تلخی زدمو گفت:

-اگه بشه هم مهم نیست...

خیره به زخم های صورتم گفت:

-ممکنه بازم کتکت بزنه....

از سگها فاصله گرفتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-مهم نیست....

من به خوردن کتک عادت دارم...

واسه من یه وعده ی روزانه اس!

خندید.اما آهسته و آروم...

همونطور که توله سگ آروم و سفید رو نوازش میکرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اسمت چیه!؟

-شانار

-اولین باره یه همچین اسمیو میشنوم

پشتمو به سکو دادم و با پرپرکردن گل خشک شده ای گفتم:

-مامانم تو یه کافی شاپ کار میکرد...

تی میکشید...

قهوه درست میکرد....

گارسونی میکرد...

یه روز بابام که یه کارگر ساختمون بود خسته و تشنه میره اونجا...

DONYAIEMAMNOE

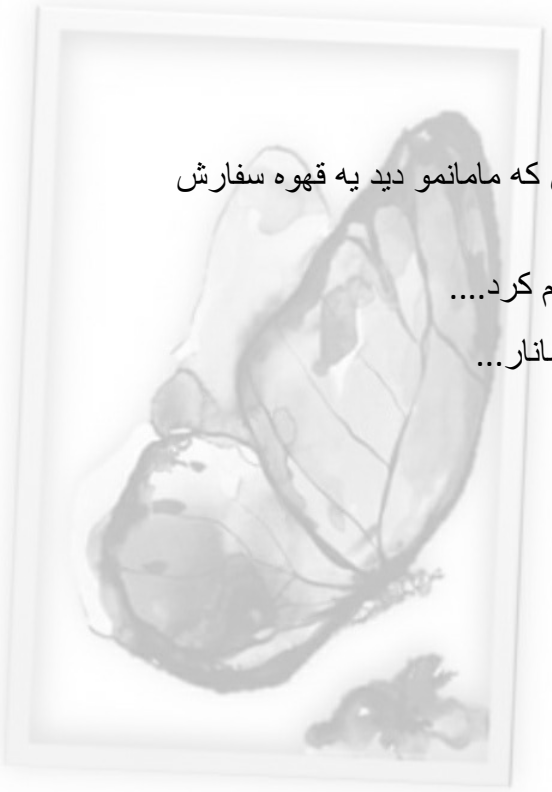

میگفت اولش فقط تصمیم داشت از روشویی اونجا آب بخوره ولی بعدش که مامانمو دید یه قهوه سفارش داد...

نصف پول همون روزشو خرج خوردن چند قهوه برای بیشتر دیدن مامانم کرد....

بعد به دنیا اومدنم به یاد اولین جایی که همدیگرو دیدن اسم منو گذاشتن شانار...

شفیع توله سگ رو بغل کرد و گفت:

-چه جالب...

فلسفه ی اسم تو شیرینترین ماجرای گذاشتن یه اسم بود ...

DONYAIEMAMNOE

از حرف شفیع لبخندی زدمو گفتم:

-تو اون زنو میشناسی...

همونی که کنار ارسلانه !؟؟

شفیع رد نگاهمو دنبال کرد و بعد آهسته گفت:

-نهال خانم رو میگی !؟

آره میشناسم...البته...در حد بقیه....

موهامو پشت گوشم زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

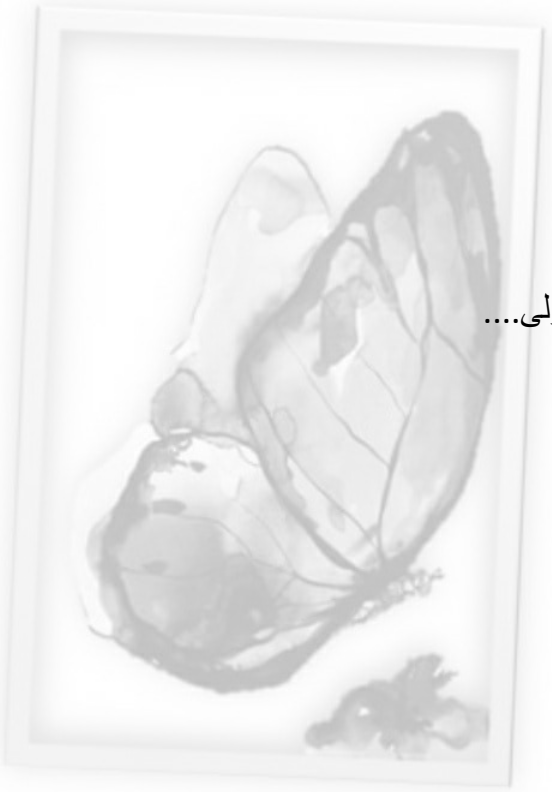

-شیرین میگفت خیلی مهربونه...

یه جورایی اونقدر ازش تعریف کرد که باورم شده بود یه قدیسه است...ولی....

شفیع با پوزخند گفت:

-ولی اینطور نیست درسته **!؟؟؟**

سرمو تکون دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اوهووووم

شفیع آستینشو بالا زد و بعداز اینکه خراش روی دستشو بهم نشون داد گفت:

-اینو میبینی...؟

.الان خوب شده...

ولی قبلا دردش پدرمو درآورده بود....

زخم قدیمی دستشو نگاه کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-رد چاقوئه !؟؟

با تکون سرش گفت:

-خوب تشخیص دادی!

شونه بالا انداختمو گفتم:

-من اهل اون جاییم که اگه پسراش رد چاقو نداشته باشن بهشون میگن سوسول بچه...
یا مثلا تیتیش مامانی....

DONYAIEMAMNOE

شفیع لبخند کمجونی زد و گفت:

-یه روز همین خانم از ما بهترون داشت تو حیاط قدم میزد...

مکث کرد..
دستشو به سمت ماده سگ سفید قهوه ای دراز کرد و ادامه داد:

-اون سیکو هست...
من داشتم تو حیاط میچرخوندمشون...
قلاب سی کو از دستم رفت و دوید سمت نهال خانم...
اونم هول شد و افتاد رو زمین...

DONYAIEMAMNOE

بخاطر گلی شدن لباسش چاقوی توی بشقاب میوه رو پرت کرد سمت دستمو شاهکارش شد این زخم قدیمی....

با تعجب و ناباوری گفتم:

-ولی شیرین میگفت خیلی مهربون...

برس توی دستش رو روی تن سگ کشید و همزمان گفت

-اگه از صبح تا شب بزنی تو سر شیرین و آخر کار یه دستبند بدل، یه سنجاق سینه...یه گل سر...بهش بدی میگه شما ته ته خوبی هستی....

DONYAIEMAMNOE

شیرین عقلشم شیرینه...

یه دختر صاف و ساده اس....

خیلی جدیش نگیرین....

قطعا در مورد شیرین حق با شفیع بود وگرنه روشن ترین ویژگی در نهال خودشیفگی و غرور ناشی از پولداری بود نه اون چیزایی که اون دختر سر به هوا برای من تعریف کرد....

وقتی چرخیدم نگاهم به اژدر افتاد که از فاصله ای دور کاملا به سمت من بود.

انگار داشت انتظار میکشید که نگاهش کنم چوم بلافاصله اشاره کرد که برم اونجا و این خواسته ی ارسلان بود و حدس زدنش نیازی به درگیر کردن مغز نداشت.

DONYAIEMAMNOE

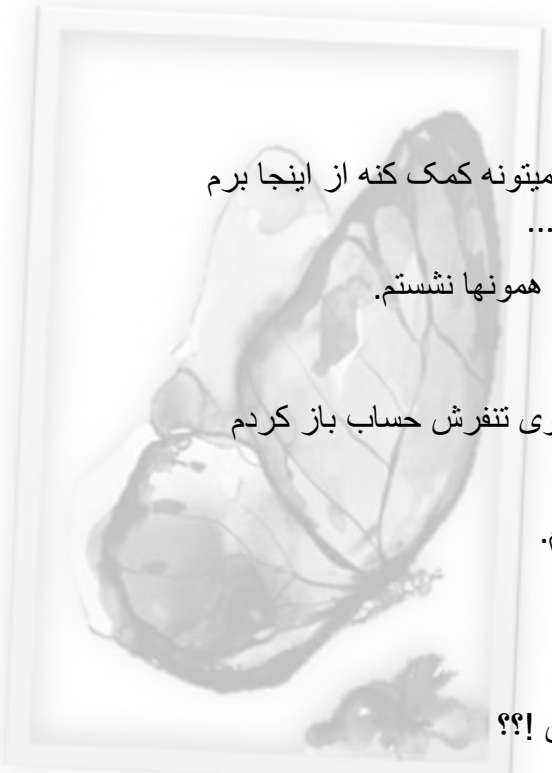

همصحبتی با شفیع رو بیشتر دوست داشتم چون حس میکردم اگه یه نفر میتونه کمک کنه از اینجا برم فقط همین شفیع هست اما ناچار راهمو کج کردمو به سمت ارسلان رفتم....

چند تا صندلی اونجا چیده شده بودن و من با قیافه ای درهم روی یکی از همونها نشستم.

نهال متوجه حضور من شد اما واکنشی نشون نداد...

حتی برای دور کردن من به جون ارسلان نق نزد و این واسه منی که روی تنفرش حساب باز کردم عنده عنده بدبیاری و بدشانسی بود....

از حرص زیاد ناخنمو زیر دندونم گذاشتمو حرصمو رو اون خالی کردم.

کاش از این قفس رها میشدم...

آخه اصلا منو نگه داشته که چی!؟؟

از کدوم پول دزدیده شده ای حرف میزد که جبران مافاتش شد بکارت من !؟؟

اون یه تومنی که داده بود من حتی به جوادی هم تحویلش نداده بودم پس چرا اینقدر عذابم میداد...

صورتمو میون دستهام پنهون کردم که متوجه حضور نهال در کنار خودم شدم.

DONYAIEMAMNOE

روی صندلی بغلی نشست و بعد از اینکه پا روی پا انداخت و فنجون کوچیک قهوه رو به دهنش نزدیک کرد و گفت:

-از این هوای خنک لذت ببر چون بعدش باید دوباره برگردی تو قفست!

لحنش آمیخته به تحقیر و طعنه و توهین بود.

بی حوصله نگاهش کردم و برای تحریک کردنش گفتم:

-توی قفس موندن بهتر از این نیست که اونقدر ذلیل یه مرد باشی که حتی اگه بفهمی یه زن دیگه توی اتاقشه باز بگی شتر دیدم ندیدم....؟؟

غرور هم چیز خوبیه!

سرشو چرخوند سمتمو گفت:

-صورت درب و داغون شده ات نشون میده اون زنی نیستی که بخاطرت نگران مردی باشم که دوسش دارم....

میخوای بهت آینه بدم !؟؟؟

تو هیچ فرقی با کیسه بوکسش نداری....

این عین جمله ی خودش بود....

DONYAIEMAMNOE

دندونامو بهم فشردمو تو سکوت به چمنها خیره شدم.

کاش میشد یه چاقو تو قلبش فرو کنم.....

نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به نقطه ای نامعلوم که نگهبانها در حباط رو برای ورود یه باز کردن....

سرمو بلند کردمو به چهره ی آشنای پشت فرمون نگاه کردم...

حس میکردم میشناسمش....

پیاده که شد اژدر سمت ارسلان رفت و گفت:

-اومده!

و من دوباره به سمت همون مرد آشنا نگاه کردم.....

خودش بود....شناختمش...

باورم نمی شد اون جوون رعنایی که به سمت زمین گلف میومد بوراک باشه...

DONYAIEMAMNOE

همونی که کلی لوندی به خرج دادم و شیرین بیانی کردم تا بشم حلوای ترش و استارت رابطه مون رو شروع کنه اما نشد...یا شایدم نخواست!

من در باغ سبز رو صدبار به صد و یک روش مختلف بهش نشون دادم، اما اون هی واسه پا پیش گذاشتن یا نذاشتن استخاره میکرد آخرش مثل جن غیب شد....

من میتونستم مردای پولدار رو از مردای بی پول تشخیص بدم...

حتی میتونستم مردایی که ادای پولدار بودن رو درمیارن رو هم بشناسم و از پولداراي واقعی سواشون کنم...

واسه همین تا بوراک رو دیدم خیلی سریع از اون ساعت مچی مارک و بوی ادکلش سطح و لول مالیش رو تشخیص دادم!

ولی آیا امکانش هست یه مرد چهره ی دختری رو که تنها چند دقیقه ملاقاتش کرده بخاطر بیاره اونم بعداز مدتهاااا؟؟؟!

چه دنیای کوچیکي...انگار زمین چرخید تا بوراک بیفته همونجایي که من بودم.

نهال لباس خوابش رو روی رونهاي لختش مرتب کرد و با ذوق و شوق کاملا مشهود و آشکاری گفت:

DONYAIEMAMNOE

_به به !

نگفته بودی بوراک هم قراره بیاد!

ارسلان خيلي خوشحال بنظر نمی رسید.

یجورایی نسبت به اومدن بوراک بیتفاوت و بیخیال بود.

تصور کردم شاید از کارمندانش باشه ولی اون چشماي درشت نهال که با دیدن بوراک برق میزدن خلافش رو ثابت میکرد....

قطعا نسبتشون فراتر از رئیس و زیردست بود!

DONYAIEMAMNOE

نگاهم از بوراک چرخید سمت ارسلان...

کلاه لبه دار روی سرش رو برعکس کرد و بعد محتاطانه و با دقت شخصا مشغول مرتب گذاشتن وسایل گلف توی جای مخصوصشون شد و همزمان گفت:

_مگه اومدن و بودن اون اینجا برای تو مهمه?!

نهال با ناز و غمزه چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

_حسودی نکن ارسلان....

بوراک واسه من مثل یه رفیقه....

ارسلان از روی شانه نگاهی به نهال انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

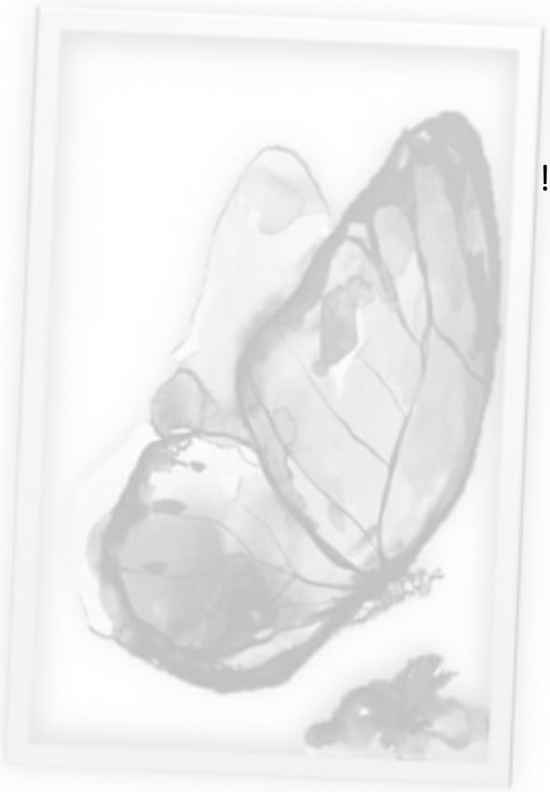

_رفیقی که دوست داری بیشتر بشناسیشو بیشتر باهاش آشنا بشی درسته؟!

چشمک نهال خنده ی آرومی روی صورت بی احساس ارسلان کاشت..

نشسته قری به کمرش داد و گفت:

_عزیزم دقیقا زدي وسط خال....

لبخند ارسلان تبدیل شد به پوزخند.چرخید سمت منو با اخم گفت:

DONYAIEMAMNOE

_تو....آره باخودتم....کی بهت گفت بشيني....!؟؟

بلند شو و بایست....یالا....

خنده های نهال گنجشک هارو ار روی درخت فراری داد.

بلند شدم و سعی کردم کر بشم...کوربشم....که اگه نمی شدم قطعا اون صندلی رو روی سر نهال میکوبیدم.

بوراک بالاخره نزدیک شد.

قبلا سبیل نداشت اما حالا داشت....

قبلا نمیدونستم چشماش سیاه براقه اما حالا چرا....

قبلا نمیدونستم دیدن یه مرد تحریکم میکنه که بشم همون جونور سابق اما حالا چرا....

DONYAIEMAMNOE

دیدنش مثل مرور یه عکس قدیمی بود که بعد مدتها میبینی و همه چیزش واست تازگی داره.....

باید می فهمیدم نسبتش با ارسلان چیه تا شاید با واسطه کردنش خلاص بشم از این گوانتاناماي لعنتی ارسلان...

ولی اول باید منو بجا میاورد این یعنی پنجاه درصد قضیه!

با اینکه من ایستاده بودم اما بهم نگاه نکرد.

شاید چون حدس میزد خدمتکار باشم.

به نهال اما لبخند درشت و جونداری تحویل داد و بعد به ارسلان که هنوزهم مشغول مرتب کردن وسایلش بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

-سلام ....من اومدم....

ارسلان بدون اینکه بچرخه گفت:

_دیر اومدی....

بوراک خیره به نهالی که هی با نگاهاش واسش غمزه میومد جواب ارسلان رو داد:

_پروازها تاخیر داشتن....

و بعد روی صندلی کنار نهال نشست و گفت و آهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

_وقتی تو اینجایی یعنی هنوز دختر شایسته ی این خونه اي نهال خانم!!

نهال اون لبهای کلفت و وسوسه انگیزش رو کج کرد و با لبخند لوندانه ای گفت:

_ممنون بوراک...

خوشحالم میبینمت....

بوراک "همچنین"بلندبالایی گفت و بعد از روی صندلی چرخید سمت منو گفت:

DONYAIEMAMNOE

_لطفا برای من ی.....

جمله اش نا تموم موند.

خیلی طولانی نگام کرد و بعد با حیرت از روی صندلی بلند شد و اومد سمتم.

مقابلم ایستاد و چندین بار با دقت از نوک پا تا فرق سرم رو نگاه کرد...

تو چشماش خیره شدم...

انگار داشتم با طرز نگاهم التماسش میکردم که منو بشناسه....

منو به خاطر بیاره....

لب گزید و کمی فکر کرد و بعد خیلی سریع و متعجب گفت:

DONYAIEMAMNOE

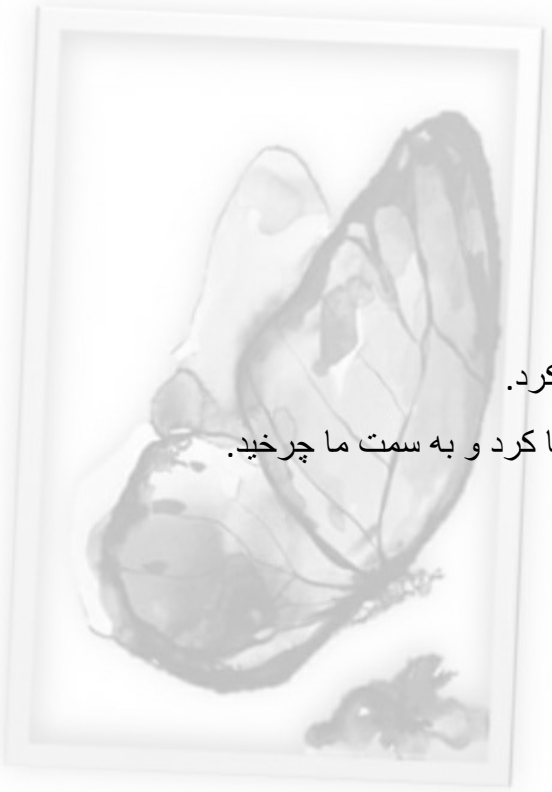

_تو شاناري...تو...شانارهستي درست ميگم؟!

این رو که گفت ارسلان با غضب به سمتی که بوراک ایستاده بود نگاه کرد.

نگاه های خیره ی من و بوراک به همدیگه رو که دید چوب گلف رو رها کرد و به سمت ما چرخید.

میخواست خونسرد باشه ولی نمیتونست....

من اینو حس میکردم!

خیلی خوشحال بودم که بوراک منو شناخته....

اونقدر که نتونستم احساساتمو کنترل کنم و بهش نزدیک شدم....

DONYAIEMAMNOE

بیخ گلوش با صدای آروم و خمار از لذت این اتفاق لب زدم:

_منو یادته؟!....

دوباره احوالش شد شبیه همون لحظه ای که توی آسانسور به شدت خودش رو برای نبوسیدن من نگه میداشت و با غرایضش به جنگ میرفت....

لبخندهای مقطعش از سر هیجان بود و تعجب شدید.

لبخند خیلی دلبرانه ای زد و صادقانه گفت:

_چطور ممکنه فراموشت کرده باشم....

DONYAIEMAMNOE

اونم وقتی به هوای دیدنت تمام دخترایي که کاپشن خردلي تنشون بود و کوله پشتیشونو روی دوش میانداختن نگاه میکردم....

حتی تو یه کشور دیگه.....

من آخرین بار همین لباسها تنم بود....

دقیقا همین هایی که این مرد توصیف کرد....

چشم هام خندیدن....

لبهام خندیدن و امید دوباره توی وجودم جوونه زد...

پلکهامو بازو بسته کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اصلا فکر نمیکردم منو به خاطر بیاری!

دستش روی شونه ام نشست و با یه نگاه عاشقانه گفت:

-میلیونها سال هم که میگذشت باز من تورو فراموش نمیکردم....

تازه داشتم یه نفس راحت میکشیدم که ارسلان دو سه قدم جلو اومد و با حالتی کاملا غیرنرمال داد زد:

_دستتو تو از رو شونه اش بردار!

DONYAIEMAMNOE

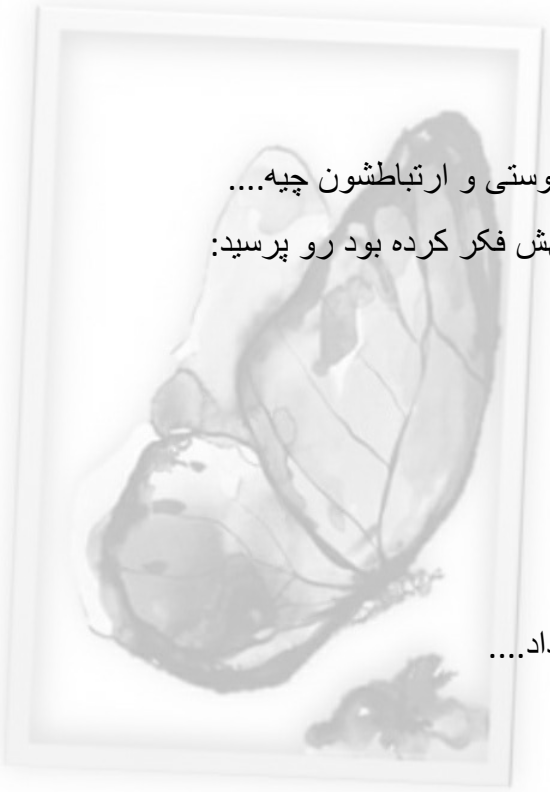

من به بوراک خیره شدم و بوراک به ارسلاني که هنوز نمیدونستم دلیل دوستی و ارتباطشون چیه....
نهال بلند شد و با یه نگاه پر نفرت به من سوالی که احتمالا ارسلان هم بهش فکر کرده بود رو پرسید:

_تو این دزد کثیفو میشناسی؟؟؟!

صورت بوراک جاخوردگیش رو از شنیدن این کلمه به وضوح نشون میداد....
آهسته سوال نهال رو با خودش زمزمه کرد و بعد گفت:

_نه نه....نه...
شانار دزد نیست.....ابدا!

DONYAIEMAMNOE

نهال شونه بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم چطور و از کجا میشناسیش ولی بدون...

ارسلان مداخله کرد و با جمله اش دهن نهال رو بست.

_تو لازم نیست چیزی بگی....

و بعد رو به من کرد:

DONYAIEMAMNOE

_تو هم گمشو...

نه...صبر کن....

مکث کرد.

کلاه روی سرش رو پرت کرد .

روی چمنها و خطاب به بوراک گفت:

_اینو از کجا میشناسی؟!

DONYAIEMAMNOE

دست بوراک رو سفت گرفتم.

از حرکتم جاخورد و بیشتر از همه ارسلان....

قیافه اش دستپاچه و عصبی یه نظر می رسید.

بوراک که این حجم از اتفاقات عجیب رو اصلا حدس نمی زد با کمی سردرگمی گفت:

_خب...ما.....ما....

پیش از اینکه چیزی بگه ارسلان اینبار رو به من فریاد زد:

-دست نزن....

به غریبه ها دست نزن...

به نامحرمت دست نزن....

DONYAIEMAMNOE

صدای دادش رعشه به تنمون انداخت...

ترس و استرس وجودمو گرفت.

دست بوراک رو رها کردمو عقب رفتم...

نهال که حس میکرد موقعیتش تو خطره با لحنی دلخور و عصبی گفت:

-تو به من گفتی این یه دزد کثیف که باید تنبیه بشه...

پس چرا دزدکی نگاش میکنی...

میاریش بیرون هواخوری....

DONYAIEMAMNOE

سرش داد میزنی که نامحرموشو لمس نکنه...

تو محرمشی که تو اتاقت نگهش داشتی...!؟؟؟؟

تو محرمشی!؟؟؟

ارسلان زبونشو توی دهنش چرخوند و با جدیت به نهال گفت:

-برو جولو پلاستو جمع کن بزن به چاک

..یالا....یالا یالا.....

نهال ناباورانه تو چشمای ارسلان خیره شد و بعد از اینکه انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-داری بخاطر این عوضی منو از اینجا میندازی بیرون ارسلان !؟؟؟

باورم نمیشه..

وسط جنگ و دعوای اون دونفر دوباره نگاه منو و بوراک سمت هم کشیده شد.

حس میکردم اونم یه جورایی از ارسلان واهمه داره که اگه نداشت میومد سمتمو بدون هیچ ترس و نگرانی ای ازم میپرسید اینجا چیکار میکنم.....

از ضربه ی پای ارسلان به میز و صندلی ها و پرت شدنشون توی هوا هممون مثل موش یه گوشه کز کردیم....

DONYAIEMAMNOE

بوراک رو با عصبانیت از سر راهش کنار زد و به سمت خونه پا تند کرد.....

وقتی نهال به ما نزدیک شد بوراک محتاطانه ازم فاصله گرفت..

موهای کوتاهش پیشونیش رو پوشونده بودن و توی صورتش نه ردی از خونسردی بود و نه بیخیالیو سرخوشی چند دقیقه پیشش واین یعنی ارسلان برای اون یه همخواب موقت یا برطرف کننده ی نیازهای جنسی نبوده و نیست..!

عامیانه اش میشد طرف دلبسته اس و قضیه جدی تر لز این حرفهاس!

شاید خواستنی در کار بود که این دختر غرورش شکسته میشد اما موندن رو به رفتن ترجیح میداد!

لبهاش رو که از هم باز کرد دود غلیظ خاکستری رنگ سیگار از دهنش بیرون اومد و تو فضا پیچید...

DONYAIEMAMNOE

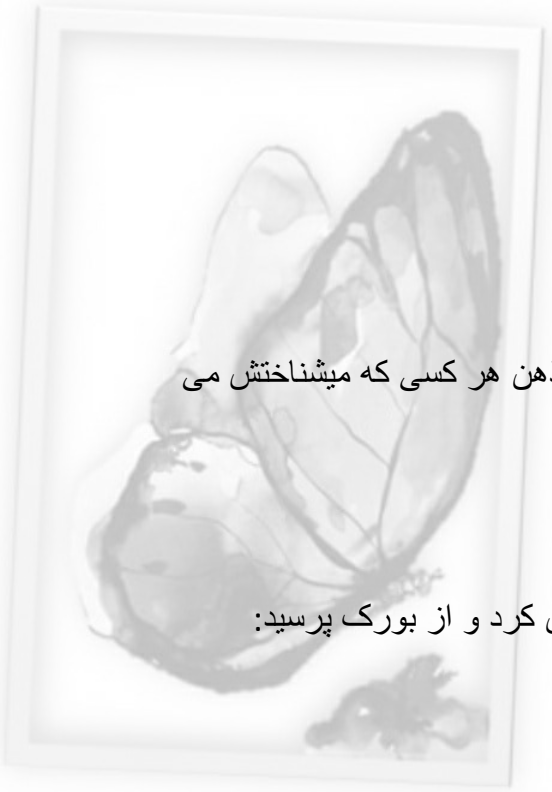

اون پول داشت...

قیافه داشت

اندام موزون و وسوسه کننده داشت، ولی اعصاب نداشت.

لااقل وقتی از طرف ارسلان بی مهری میدید در موردش این افکار به ذهن هر کسی که میشناختش می رسید .

چون سیگارش به آخر رسید پرتش کرد روی چمنها و یکی دیگه روشن کرد و از بورک پرسید:

-تو اینو میشناسی!؟

DONYAIEMAMNOE

بوراک به من نگاه کرد و جواب نهال رو داد:

-اگه منظورت از "این " شاناره...آره میشناسم....

تو شرکت باهم آشنا شدیم!

باد خنکی وزید و ربدوشامبر زنونه اش رو از پشت به هوا برد...

منتظر بودم بدن خوش تراش و برنزه شده اش که کم از لوندی مرلین مونرو نداشت، عقل هوش بوراک رو از سرش بپرونه و من رو به کل از یادش ببره ، اما انگار دیدن این بدنها واسه اون عادی و طبیعی بود که نگاهش از صورت نهال پایینتر نرفت...!

و این شد هزارمین بهانه برای دلبسته شدن به این مرد!

DONYAIEMAMNOE

نهال اما همچنان کام های طولانی ای از سیگارش گرفت و به سوالهاش ادامه داد:

چند وقته میشناسیش!؟

بوراک با طعنه گفت:

-بیست سوالیه!؟؟

DONYAIEMAMNOE

نهال جواب بوراک رو مثل خودش با نیش و کنایه داد:

-نه هرزه شناسیه!

گرفتم که منظورش با منه اما سکوت کردم و با یه نفس عمیق حواسمو از تندی لحنش پرت کردم.
بوراک دلخورانه نهال رو نگاه کرد و گفت:

-شانار اونی نیست که تو فکر میکنی!

انگشتاش لرزیدن و تند تند به سیگار پک زد و با صدایی زار گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو دروغ میگی...

ارسلان دروغ میگه...

این کثافت هرزه دروغ میگه...

همتون دارید به من دروغ میگین....همتون....

ارسلان لعنتی میگه این بی شعور یه دزدکثیفه که باید تنبیه بشه و فقط به همین دلیل اینجا نگهش داشته ولی من زنم...

من زنمو جنس نگاه مردارو میشناسم...

من میفهمم که با لذت به اون نگاه میکنه و با تصورش با من سک*س میکنه...

من میفهمم...میفهمم...

DONYAIEMAMNOE

اونقدر از شنیدن این حرفای جدید و تازه جاخورده بودم که فقط تونستم با لبخندی از سر ناباوری به نهال بهم ریخته نگاه کنم...

سرمو تکون دادم.خزعبلاتش اصلا و ابدا حقیقت نداشتن بخصوص علاقه ی زیرجلکی ارسلان به من...

بوراک اما انگار تاحدودی حرفهای نهال رو پذیرفته بود که با حیرت و غم نگاهش رو دوخت به صورتم و حرفهای نامفهومی باخودش زمزمه کرد.

برای چند لحظه ترسیدم..

ترسیدم که نکنه باخبر بشه که من دختر نیستم و توسط ارسلان وارد دنیای زنونگی شدمو با آگاهی از این موضوع دیگه واسش تازگی و زیبایی سابق رو نداشته باشم...

کاش قیافه ام همیشه واسش به جدابیت دیدار اول باشه...

سرمو تند تند تکون دادمو خطاب به نهال گفتم:

-چرنده...تمام حرفهات چرنده....

DONYAIEMAMNOE

نگاهم چرخید سمت بوراک...

دوستش داشتم و میخواستم با جذبش راهی برای فرار پیدا کنم:

-هر چی میگه چرنده...والا چرنده...بلاه چرنده....

اون منو تو اتاقش حبس کرده...

نهال سیگارش رو از لبهاش کمی دور نگه داشت و تعبیر خودش رو بلند و با نفرت به زبون آورد:

DONYAIEMAMNOE

-چون میخواست بدنتو ببینه....

-کتکم میزد...

-چون میخواست ضعیفت کنه

-اگه دوستم داشت ضعیفم نمیکرد

-میخواست بهش احتیاج پیداکنی و کنارش بمونی...

DONYAIEMAMNOE

-چرند میگی.....

چرند میگه بوراک....

اون منو دوست نداره.....

تحقیرم میکنه...

بهم فحش میده....

گرسنه نگه ام میداره....

اینا نشونه ی دوست داشتن نیست....

DONYAIEMAMNOE

نهال به سمتم هجوم آورد...

یقه ی لباسم رو توی دستهاش فشرد و گفت:

-تورتو واسه یکی دیگه پهن کن اون مرد صاحاب داره....

صاحابشم منم....منننننن...

فریاد "من من" کردنهاش توی گوشهام پیچیدو برخورد هرم نفسای داغش با صورتم موهام رو به هوا برد....

دستاشو از روی یقه ی پیراهنم جدا کردمو گفتم:

-اونی که توی تور افتاده منم نه تافته ی جدابافته ی تو....

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه این جرو بحث بالا بگیره سرو کله ی فوزیه پیدا شد.
از همون دور مستقیم و یکراست سمت من اومد و گفت:

-آقا گفت وقت هواخوری تموم شده و باید برگردی!

نهال پوزخند زد و دیوانه وار قهقه ای سرداد و با یه چرخش به دور خودش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اووووه....
هواخوریش تموم شده....
میخواد برش گردونه پیش خودش....
اووووه.....

بی توجه به حرفهای کنایه دار نهال نگاهی به بوراک کردمو نالیدم:

-دوباره میخواد اذیتم کنه...
نزار منو ببره....
نزار بوراک...

DONYAIEMAMNOE

بوراک دو سه قدم به سمت جلو اومد و گفت:

-به ارسلان بگو شانار پیش منه...

فوزیه خشک و رباتیک گفت:

-متاسفم آقا....

اون باید برگرده !

DONYAIEMAMNOE

و بعد جهت نگاهش از بوراک به سمت من تغییر پیدا کرد و با لحن ترسناکی تقریبا بهم هشدار داد:

-آقا گفتن اگه نیومدی امشب رو باید تو لونه ی سگا بگذرونی...

از تصور سگهای وحشیش عرق سردی روی کمرم جریان پیدا کرد.

وحشت زده به بوراک نگاه کردم.

دستاشو مشت کردو با عصبانیت به فوزیه گفت:

-داری تهدیدش میکنی !؟

DONYAIEMAMNOE

فوزیه خونسرد جواب داد:

-خیر....

من فقط گفته ی آقا رو نقل قول کردم!

بحث و خواهش و تمنا فایده نداشت.

ارسلان همیشه زورش بیشتر بود و هرکاری میخواست انجام میداد پس چک و چونه های بوراک هم بی تاثیر میموند.....

نگاهی غمگین به صورت مهربونش انداختمو برای اینکه مجبور نشم امشب رو با سگهای ارسلان بگذرونم ، کلافه و عصبی جلوتر از فوزیه به راه افتادم درحالی که لحظه ی آخر با نگاهم از بوراک خواهش کردم رهام نکنه....

DONYAIEMAMNOE

فوزیه ی قانونمند ،تا منو نزدیک در اتاق ارسلان نرسوند و از رفتنم به داخل مطمئن نشد از کنارم نرفت.

این شدت از وفاداریش به این مرد مستبد واقعا جای تعجب داشت!

از همون بدو ورود به اتاق مضطرب و دل نگران چشم چرخوندم تا ارسلان رو ببینم.

بالاخره اون پرده ی ضخیم آبی رنگ رو کنار زده بود و از پشت اون حفاظ سفت و سخت چارخونه ،بیرون رو نگاه میکرد.

DONYAIEMAMNOE

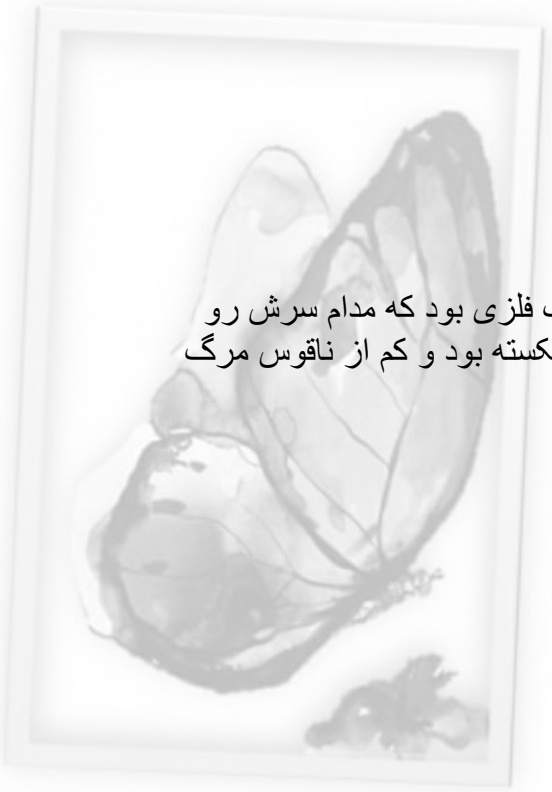

اطراف صورتش دود غلیظ سیگار پراکنده بود وتوی دست چپش یه فندک فلزی بود که مدام سرش رو باز و بسته میکرد و این صدای تیک تیک که سکوت سنگین اتاق رو شکسته بود و کم از ناقوس مرگ نداشت،هی حال منو قیلی ویلی میکرد...

هی به مخم فشار میاورد...

هی روانمو بهم میریخت...

حس میکردم بازم به روش خودش قصد اذیت کردنم رو داره با این وجود تمام تلاشمو کردم تا رنگ رخساره ام ترس درونیم رو افشا نکنه!

DONYAIEMAMNOE

با صدای سوز مانندی به سیگارش پک زد و بعد بدون اینکه بچرخه سمتم،

دستشو که سیگار رو باهاش گرفته بودو به عقب و به سمت من دراز کرد و گفت:

-میکشی !؟؟

تعارفش منو برد به زمان مدرسه...

به وقت نحس 16سالگی...

DONYAIEMAMNOE

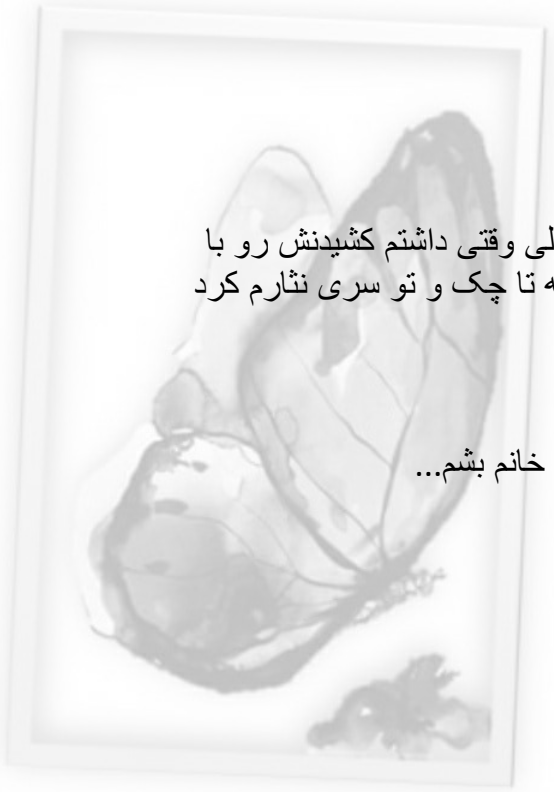

به روزی که از جیب روزبه یه سیگار کش رفتمو باخودم بردم مدرسه ولی وقتی داشتم کشیدنش رو با سرفه امتحان میکردم ناظم از راه سر رسید و اول جهت آدم کردنم دو سه تا چک و تو سری نثارم کرد بعد هم زنگ زد دایی...

اونم نه گذاشت و نه برداشت و با اون کمربند عزیزش اونقدر کتکم زد تا خانم بشم...

نجیب بشم...

عاقل بشم....

پس چرا الان دقیقا برعکس اون چیزایی که اون میخواست شدم !؟

بعد از اون ماجرا،جز یکی دو بار ،دیگه سعی نکردم تجربه اش کنم چون ناخواسته سرو ریخت روزبه و عوارضی که از سیگارو مواد رفته رفته تو خلق و خو و حتی طرز راه رفتنش میدیدم مجابم کرد که نباید گند بزنم به قیافه و هیکلم...

DONYAIE-MAMNOE

اونوقت تنها ویژگی مثبتم رو از دست میدادم!

چند قدم جلو رفتم...

به دست ارسلان و سیگاری که خیلی چیزی ازش نمونده بود نگاه کردم...

دلم میخواست امتحانش کنم تا یکم آروم بشم...

با تعلل دستمو به سمت سیگار دراز کردم اما قبل از اینکه از بین انگشتاش بیرون بکشمش دستشو ازم دور کرد و سیگارو پرت کرد توی جاسیگاری شیشه ای و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نه نه ! سیگار نکش...

دوست ندارم وقتی میبوسمت دهنت بوی گه سیگار بده....

از اولش میدونستم قرار نیست مثل آدم رفتار کنه..

هدفش از تک تک برخوردهاش تحقیر و توهین به من بود.

لبهامو ازهم باز کردمو پرسیدم:

-مگه قراره منو ببوسی!؟

DONYAIEMAMNOE

چرخید سمتمو دست درجیب بهم خیره شد و گفت:

-چیه !؟؟

خیلی دوست داشتی اینکارو کنم!

محکم و مطمئن جواب دادم:

-نه...

البته که نه....

هر گز!

DONYAIEMAMNOE

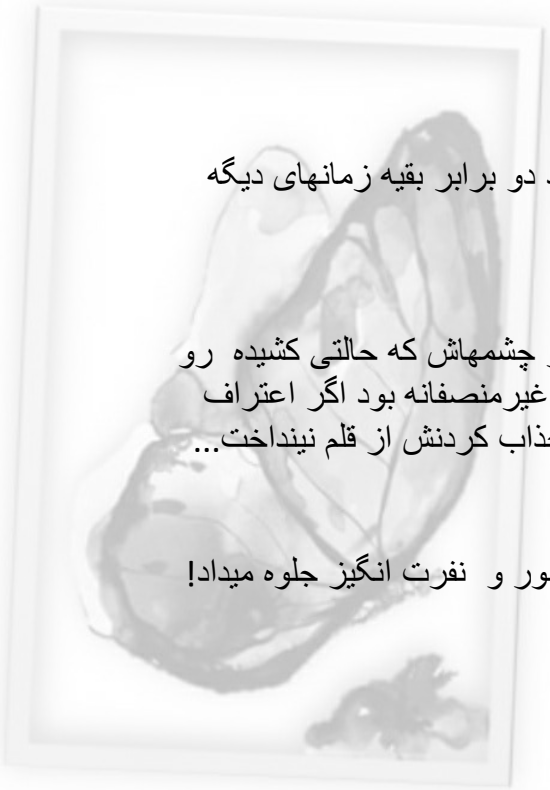

تا اینو از من شنید شروع به خندیدن کرد و الحق النصاف که تا می خندید دو برابر بقیه زمانهای دیگه جذاب و خواستنی تر میشد....

فرم صورتش ریتم منظم و به قاعده ای داشت اما از اجزای صورتش جز چشمهاش که حالتی کشیده رو به بالا داشتن مورد خاص و متفاوتی توی صورتش به چشم نمیخورد اما غیرمنصفانه بود اگر اعتراف نمیکردم از اون دسته مردایی هست که خدا موقع ساختنش چیزی برای جذاب کردنش از قلم نینداخت...

منتها انگار به جای شکر ، نمک قاطی وجودش کرده بودن که اینقدر شور و نفرت انگیز جلوه میداد!

خنده هاش اما مخصوص خودش بودن...

اونقدر جالبو باحال که اگه کشته مرده هاش مثل همین نهال دلباخته اینجا بود قطعا یه لقمه ی چپش میکردن!

DONYAIEMAMNOE

سرفه ای کرد و به خنده های بیخودیش پایان داد.

دستاشو از جیب شلوارش بیرون کشید و از هم بازشون کرد و دو طرف خودش تو هوا نگهشون داشتو دوباره با اون خونسردی ذاتیش گفت:

-تو واقعا منو دوست نداری !؟؟

به من نگاه کن....

کسی نیست که بگه دوست ندارم این مرد منو ببوسه!

شجاعت به خرج دادمو با نفرت گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ولی من هیچ حسی بهت ندارم...

از همون روز اولی که دیدمت حس کردم که جز لیست آدمایی هستی که محاله به دلم بشینی!

سرشو تکون داد و گفت:

-نچ نچ نچ....

لاف و بلف میایی دلبر پایین شهری....

نهالو ببین...

برای بوسه ی من جون میده....

DONYAIEMAMNOE

پوزخند کمرنگی زدمو گفتم:

-رسیدن به جواب این حرف خیلی سخت نیست...

اون دوست داره ولی من ندارم...

پاسخ همینه!

با سرانگشتش پشت لبش رو خاروند و اومد سمتم.

DONYAIEMAMNOE

سرش رو کج کرد و با تنگ کردن چشماش گفت:

-مطمئنی از من خوشت نمیاد!؟

ابرو بالا انداختمو گفتم:

-فراتر از مطمئن بودن...

من ایمان دارم به دوست نداشتنت.....

تو اذیتم کردی...

به جرم گناه نکرده دخترونگیمو ازم گرفتی...

من...از تو ....بیزارم....

DONYAIEMAMNOE

حالت صورتش مثل آتوبات ها آنن تغییر کرد و از اون ارسلان خونسرد تبدیل شد به اون مرد پلید و ترسناک..

به سمتم اومد و با لحنی تحقیر آمیز و صدایی که جهت عصبی کردن من کشش میداد گفت:

-کی تو رو ج.ررر داد !؟

هاان!؟؟

DONYAIEMAMNOE

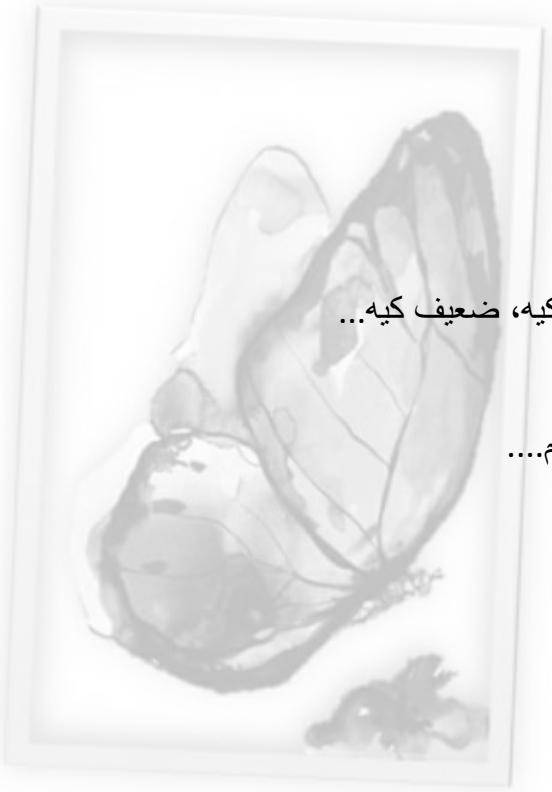

اخم کردمو با نفرت بهش نگاه کردم.

میدونستم در آخر باز سعی میکنه با نیش و کنایه هاش بهم بفهمونه قوی کیه، ضعیف کیه...

میدونستم و چقدر سخت بود تلاش کردن برای ضعیف نشون ندادن خودم....

سوالش رو دوباره تکرار کرد:

-جواب بده....

DONYAIEMAMNOE

من از انتظار خوشم نمیاد....

به من بگو تو زیر کی ج.ررر خوردی!؟؟

زیر کی !؟؟؟ بگووو

دستامو مشت کردمو گفتم:

-ازت بیزارم ارسلان....

-رو مخ من راه نرو چون تهش سقوط به جهنمه.....

و بعد سرشو یه وری کرد و دستشو زیر گوشش گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هاان...نشنیدم....

زیر کی ج.ر خوردی!؟؟

تحت فشار به سختی لب زدم:

-در نفرت انگیز ترین شب زندگیم زیر تو....

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد و گفت:

-هنوزم میگی ازم متنفری....!؟

DONYAIEMAMNOE

لب زدم:

-بیشتر از همیشه...

دار شکیلش وادارم کرد سرمو کمی به عقب خم کنم تا بهتر بتونم تو صورتش نگاه کنم...

سکوت کوتاه رو شکست و پرسید:

-من تو رو افتتاح کردم.....

DONYAIEMAMNOE

هنوزم میگی از من خوشت نمیاد !؟؟

حالا نوبت اون بود که یکم اذیت بشه...

پوزخند زدمو با نفرت گفتم:

-من ازت بیزارم ارسلان مرصاد....

از حالا تا ابد....

تو مثل بادام تلخ میمونی...

نه دوست دارم بخاطرت دندونم آسیب ببینه و نه زبونم تلخیتو بچشه....

ازت متنفرم...متنفررررر....

DONYAIEMAMNOE

جنس نگاهش تغییر کرد.

انگار انتظار شنیدن این حرفهارو نداشت...

بدون اینکه پلک بزنه گفت:

-اگه بزارم بری چی!؟

بازم همینو میگی!؟

DONYAIEMAMNOE

مطمئن بودم که هرگز اینکارو نمیکنه برای همین جواب دادم:

-هیچوقت...

هیچوقت...

هیچوقت...

DONYAIEMAMNOE

با اطمینان و تاکیدوار گفت:

-ولی تو داری...

تو منو دوست داری....

بزاق دهنمو قورت دادمو گفتم:

-نه...اصلا....هرگز

زبونشو توی دهنش چرخوند و بازهم به اون نگاه های خیره اش ادامه داد...

نگاهش دقیقا چیزی مثل ایستادن رو به روی کوره ی آتیش بود.

DONYAIEMAMNOE

به همون اندازه داغ و سوزاننده....

دماغشو بالا کشید و لب زد گفت:

-پس مطمئنی!!

و بعد دستشو روی کتفم گذاشت و تند و سریع منو به سمت دیوار هل داد...

DONYAIEMAMNOE

پشتم که به دیوار برخورد از درد آااخ بلندی گفتم....

انگشتشو مثل یه مهر سکوت روی لبهام گذاشت تا هیچ صدایی از دهنم بیرون نپره و بعد وحشیانه و خیلی ناگهانی بالا تنه ام رو تومشتش فشرد.

همین یه کارش برای بلند کردن آه های ریز من کافی بود...

ریتم نفسهام تند شد و حرکت دستش روی بالا تنه ام زانوهامو سست کرد..

من یه دختر بودم و مثل بقیه ی همجنسهام لمس نقطه های حساس بدنم توسط دست یه مرد میتونست حس های زنونه ام رو بیدار کنه حتی اگه خودم نخوام....

پیروزمندانه لبخند زد و با برداشتن دستش از روی لبهام اون سر داد لای پام و نقطه ی بدی از بدنم رو چنگ زد ... دیگه نتونستم دووم بیارم و اگه خودش نگه ام نمیداشت قطعا سر میخوردم روی زمین....

خیلی دلم میخواست پسش بزنم اما نتونستم...نمیشد...

DONYAIEMAMNOE

دستشو از زیر شلوار و لباس زیرم رد کرد و خیسی ناشی از تحریک شدنم رو لمس کرد و بعد کاملا یهویی دستشو بیرون کشید و اونو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-اگه از بودن در کنار من لذت نمیبری پس این چیه !؟؟؟

فریاد زد:

-به من بگو پس چرا خیسی !؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

حالا علاوه بر ارسلان از خودمم بیزار شدم که چرا تا دستشو روی بدنم کشید مسخش شدم و وا دادم...

پشتمو به دیوارچسبوندمو خودمو کمی بالا کشیدم...

دلم میخواست گریه کنم از این وضعیت اسفناک اما حالا وقت ضعیف شدن و خارشدن نبود....

ارسلان پوزخندی به وضعیتم زد و بعد از جیبش دستمالی بیرون کشید و دست خیسش رو تمیز کرد....

چقدر سخت بود کنترل اشکهایی که به پلک زدنی آماده ی سرازیر شدن بودن و من کم کم داشتم احساس میکردم دیگه نمیتونم کنترلی روشون داشته باشم...

صدای تقه هایی که به در زده میشد دلم رو به اومدن بوراک امیدوار کرد...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان سرش رو بلند کرد و با صدای بلند گفت:

-اگه لال نیستی و میتونی حرف بزنی بگو کی هستی!

صدای بوراک خیلی ضعیف به گوش رسید تا لبخندی روی صورت پژمرده ی من بنشونه:

-بوراک هستم....

DONYAIEMAMNOE

حس کردم ارسلان متوجه این لبخند شد چون سریع سرشو به طرفم چرخوند و با شک و سوء ظن بهم نگاه کرد و این شک رفته تبدیل به یه اخم شد..

یه اخم ترسناک!

تقصیر من نبود اگه مثل گل پژمرده ای که به شنیدن صدای موسیقی واکنش نشون میده و جون میگیره همونطور از شنیدن صدای بوراک و حتی استشمام بوش امید در دلم جوونه میزد....

ارسلان دستمال خیسو پرت کرد توی سطل زباله و سمت در رفت و بعداز باز کردنش به سمت صندلی ماساژورش رفت و روش نشست و چشماش رو بست.

بوراک که وارد اتاق شد فورا لباسمو مرتب کردمو به جهتی که ایستاده بود خیره شدم.

خواه یا ناخواسته اونم به من خیره شد.

DONYAIEMAMNOE

تلاقی نگاه هامون شباهت شیرینی به عاشقانه های دوتا بچه مدرسه ای داشت!

تنها تصوری که از دلیل حضورش به ذهنم خطور میکرد این بود که بخاطر من اومده و همین واسم ارزش بی نظیری داشت.

رفته رفته این نگاه اما، رنگ عاجز بودن و دادخواهی به خودش گرفت ...

حالت چشمام غمگین شدن و با ناراحتی لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

-منو از این اتاق بیرون ببر!

لب خونی کرد و با تکون دادن سر و بازو بسته کردن چشماش بهم اطمینان داد اینکارو میکنه....

و بعد چند قدم به سوی ارسلان برداشتت و گفت:

-اومدم یه خواهش ازت بکنم!

ارسلان بدون باز کردن چشماش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-فرض کن میشنوم چی میگی!

بوراک با لحن دلسوزانه ای گفت:

-حال نهال خیلی بده..

بیقراری میکنه و مثل دیوونه ها پشت سرهم سیگار میکشه...

شاید بیشتر از سه پاکت....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان ریلکس گفت:

-فرض کن نشنیدم چی گفتی!

-محض رضای خدا یکم رحم داشته باش...

از دلسوزی بوراک به حال نهال ، سخت دلگیر و عصبی شدم اما ادامه ی گفت و گو هاشون بهم فهموند بوراک میخواست از نهال به عنوان یه مقدمه چینی استفاده کنه....

ارسلان با خونسردی ای که مستقیما میفهموند ناراحت بودن یا نبودن نهال سر سوزنی براش اهمیت نداره گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اخلاق من مثل سگامه...

نهال هم اینو میدونست و میدونه...

با سگ اخلاقیم کنار نمیاد خب نیاد...

به جهنم...

بره رد کارش

بوراک با اون صدای آروم و دلنشینش و جهت مجاب کردن ارسلان گفت:

DONYAIEMAMNOE

-یه نیمچه توجه کوچیک تو رو حال و احوالش تاثیر میزاره...

نزار با ناراحتی از اینجا بره....

حالش بده!

ارسلان تو همون حالتی که بود شونه هاشو بالا انداخت و جواب داد:

-به جهنم که حالش بده....

تو هم بهتره ادای مددجویای صلیب سرخ رو واسه من درنیاری...

اگه دلیل اومدنت همین بود خب گفتی و منم شنیدم پس برو بیرون...

بوراک سکوت کرد و تو همین فاصله دوباره از روی شانه نگاهی به سمتی که من ایستاده بودم انداخت.

DONYAIEMAMNOE

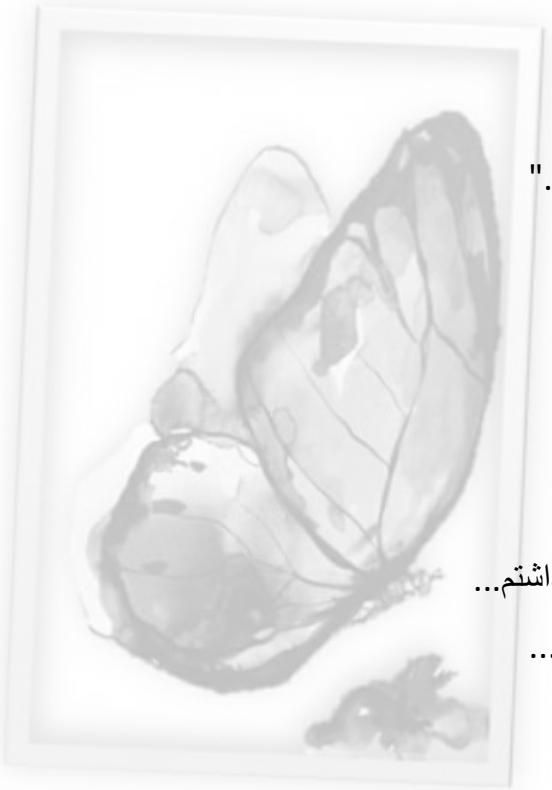

بازهم باناراحتی براش لب زدم" منو از اینجا ببر بیرون..التماس میکنم ..."
بیصدا سرشو تکون داد و با اشاره ازم خواست خونسرد باشم.

بعد دوباره به ارسلان خیره شد و سعی کرد بحث رو سمت من بکشونه.

نمبدونستم تو انجام اینکار درصد موفقیتش چقدر زیاد هست اما من امید داشتم...
امید داشتم به اینکه یه کاری کنه کنار ارسلان نباشم حتی برای چند دقیقه...

من به این فکر میکردم که اگه با بوراک تنها میشدم شاید میتونستم مجابش کنم که برای فرار بهم کمک کنه...

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه بعد بالاخره روزه ی سکوت شکست و با منو من گفت:

-راستش...را...راستش یه خواهش دیگه هم ازت دارم!

ارسلان با صدای لشی گفت:

-فرض کن میشنوم!

DONYAIEMAMNOE

بوراک خیلی سریع دهان باز کرد و به حرف اومد:

-لطفا شنوای قراردادی نشو...

که هر وقت چیزی به نفعته گوشات میشنون و هر وقت نه نمیشنون

-حرفتو بزن بچه!

-اجازه بده شانار همراه من بیاد بیرون...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان در آنی چشماشو باز کرد و سرش رو از پشتی صندلی برداشت و با حالتی ترسناک به بوراک خیره شد.

انگار انتظار این خواهش رو نداشت...

شاید هم داشت.

چون حالت صورتش رفته رفته شبیه کسی شد که باخودش میگفت" دیدی حدسم درست بود!!! "

حالا چه حدسی زده بود الله اعلم!

فوق عصبانی ،با تحکم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اون حق نداره از این خونه بیرون بره!

بوراک هولزده گفت:

-نه ارسلان...

من نگفتم از این خونه...

من فقط گفتم از اتاق و فقط توی حیاط...

اونم برای یه مدت کوتاه....

فقط همین...

DONYAIEMAMNOE

مسیر نگاهش از بوراک به سمت من تغییر پیدا کرد، اما مخاطبش هنوز بوراک بود چون ازش پرسید:

-تو شیطان مونث رو میشناسی!

بوراک که پشت به من بود و حالت صورتش برام نامشخص ،با تعجب گفت:

-شیطان مونث !؟؟؟

ارسلان خیره به من گفت:

DONYAIEMAMNOE

-همین دلبر پایین شهری رو میگم...

میشناسیش !؟؟؟

بوراک دستپاچه جواب داد:

-اره...اره...البته نه خیلی....

ما توی شرکت باهم اشنا شدیم!

DONYAIEMAMNOE

-دوست دخترت بوده!؟؟

باهم رابطه داشتین!؟

بوراک بلافاصله گفت:

-نه نه..نه اصلا....ما....ما...ما فقط دوتا دوست معمولی هستیم....

پوزخندی گوشه ی لب ارسلان نشست.

قسم میخورم که چشمای تنگ و گربه ایش دقیقا مثل سوزن بودن...

از اون سوزنهایی که تو جون ادم فرو میرن و دردشون همه جای بدنو منقبض میکنه....

با لحن سردی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هیچ زن و مردی نمیتونن باهم دوست معمولی باشن....

هیچ زن و مردی!

نگاهش سنگین بود و تیکه هاش معنی دار..

هم میخواست با مسیر حرفهاش مارو به اعتراف رابطه داشتن بکشونه وهم انگار امیدوار بود رابطه ای در کار نباشه!

بوراک برای اینکه به ارسلان اطمینان بده نه قراره منو از اینجا بیرون ببره و نه از قبل باهام در ارتباط بوده گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تا قبل از امروز ما فقط یکبار همدیگه رو دیده بودیم...

فقط یکبار!

اونم نه یه روز کامل یا چند ساعت بلکه فقط در حد چند دقیقه...

خیلی کوتاه....

ارسلان دوباره سرش رو به عقب تکیه داد و چشماش رو بست.

مرد عجیبی بود..

عجیب و غیرقابل حدس !

مثل یک راز!

DONYAIEMAMNOE

مثل رزمی کاری که نمیتونی حرکت بعدیش رو حدس بزنی !

حتی نمیشد آنالیزش کرد و به یه برداشت کلی رسید!

سیگار و فندک فلزی طلایی رنگش رو از روی میز کوچک پایه بلند برداشت و گفت:

-برین بیرون....

هردوتاتون!

DONYAIEMAMNOE

چشمام درخشیدن و گوشه ی لبهام ناخواسته از هم کش اومدن...

باورش سخت بود که بالاخره اینو پذیرفته...

بوراک سرش رو به سمتم چرخوند و لبخند پیروزمندانه ای تحویلم داد و بعد تند و سریع خطاب به ارسلان گفت:

-ممنون..ممنون!

ارسلام دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-تشکر نکن فقط زودتر این شیطان کثیفو بیرون ببر....

DONYAIEMAMNOE

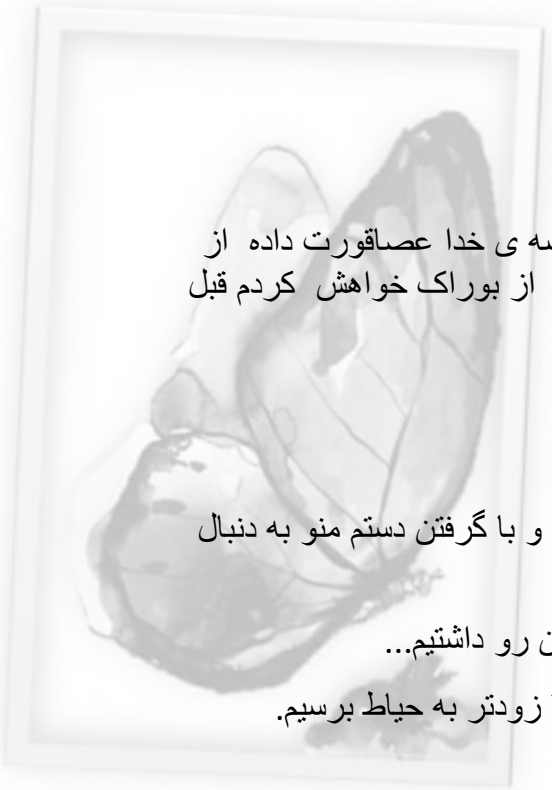

از دیوار فاصله گرفتمو قبل از اینکه ورق برگرده و اون دیوصفت همیشه ی خدا عصاقورت داده از حرفش برگرده به سمت در پا تند کردم وهمزمان با اشاره و حالت نگاهم از بوراک خواهش کردم قبل از پشیمون شدن ارسلان سریعا از اتاق بیرون بریم...

ظاهرا ترس به من به اونم سرایت کرده بود که خیلی سریع به سمتم اومد و با گرفتن دستم منو به دنبال خودش از اتاق بیرون کشید و درو بست.

هردو به طرز مضحکی دستپاچه بودیمو دلشوره ی پشیمون شدن ارسلان رو داشتیم...

بی کلام و بی سخن از راهروگذشتیم و پله هارو دو تا یکی پایین رفتیم تا زودتر به حیاط برسیم.

DONYAIEMAMNOE

نهال هنوز اون حوالی درحال قدم زدم بود.

سیگار میکشید و با تلفنش حرف میزد و گاهی عصبی وار از قدم زدن می ایستاد و گریه میکرد...

رو به من نبود اما از شونه هاش که مدام بالا و پایین میشدن ، میتونستم بفهمم با همه ی غد بودن و سرسختیش نمیتونه گریه هاشو کنترل کنه....

بوراک انگشتای ظریفمو تو مشتش فشرد و با لبخند کنارگوشم زمزمه کرد:

-بهترین جا واسه خلوت کردن پشت خونه اس...

به جهت مخالف نهال اشاره کرد و ادامه داد:

-ولی بهتره از این سمت بریم....

شاید ما بخواییم یه کارایی کنیم که کسی نبینه! هاان!؟؟ نظرت چیه!؟

DONYAIEMAMNOE

از شیطنت توی صداش شیرینی لذت بخشی تو بدنم جریان پیدا کرد.
مثل پمپاژ خون توی یه پیکر یخ زده با رگهایی خالی از زندگی!!!

زبونمو تحریک وار روی لبهام کشیدمو گفتم:

-فکر خوبیه....

DONYAIEMAMNOE

-پس عجله کن و تند راه بیا....

دستشو سفت و سخت گرفتم و به دنبالش تا پشت خونه یه نفس دویدم..

بوراک بود که منو هدایت میکرد چون در واقع من اصلا هیچ شناختی به فضای اطراف نداشتم.
اما تا چشم کار میکرد همه جا درخت بود و گل و گیاه....
و دیوارهایی که بلندیشون از قامت بعضی درختها بیشتر بود.

بوراک کمرش رو خم کرد تا از زیر شاخه های درختها رد بشه..

DONYAIEMAMNOE

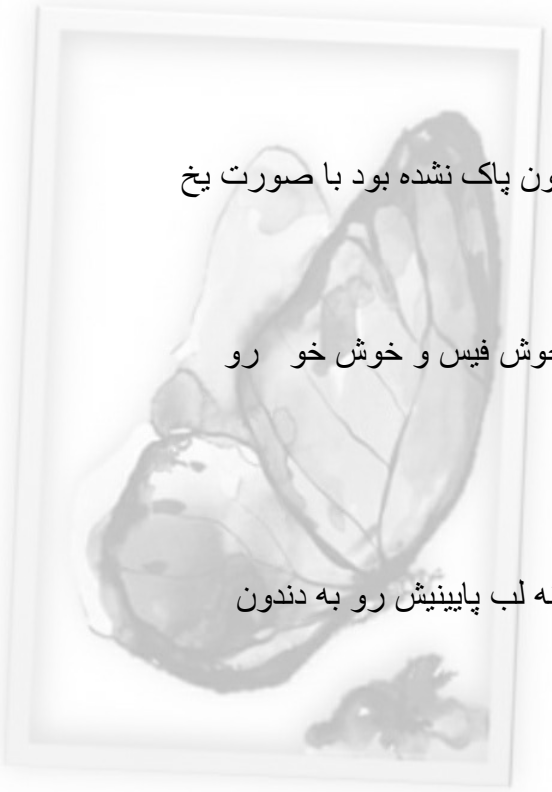

برخورد برگهای مرطوب و سردی که قطرات بارون صبح هنوز از تنشون پاک نشده بود با صورت یخ زده ام لذت بخش و دلنشین بود.

تا کمرم به تنه ی درخت خورد فهمیدم که باید چشمامو ببندمو این مرد خوش فیس و خوش خو رو ببوسم...

دستهامو دور گردنش حلقه کردم و انگشتامو رو پوستش کشیدم....

وقتی لبهاش لب باد کرده ام رو بین نرمی خودشون اسیر کردن،حریصانه لب پایینیش رو به دندون گرفتم و تواین بوسه همراهیش کردم...

طعم لباش شیرینتر از لبهای همه ی اون مردهایی بود که تا به حال چشیده بودم.

DONYAIEMAMNOE

اصلا توفیرش زمین تا اسمون بود...

اونا بوسیده میشدن چون چشم من پی جیبشون بود اما بوراک نه...

واسه خودش میخواستمش...

واسه چشیدن طعم لذت واقعی!

دلم میخواست خواستنش با سند باشه که مال بی سند میتونه مال هر کسی بشه..

باید دل قرص میشدم.

باید یه نقطه که نه...

تمام قلبشو تسخیر میکردم.

باید هم عاشقش میکردم هم وابسته...

برای لحظه ای من ایستادمو اما اون همچنان میخورد و می مکید....

دلم میخواست با ارامش نگاش کنم....

اصلا هر چه بیشتر نگاش میکردم چیزایی جدیدتری توی صورتش میدیدم....

مثلا از اون فاصله فهمیدم مژهاش پیچ و تاب دارن...

DONYAIEMAMNOE

یا مثلا کنار گوشش یه خال کوچیک داره....

سبیل و ته ریش داره...

عضله های وسط لپش فلجن و یه چیزقشنگی به اسم چال گونه ساختن....

دستهام از دور گردنش شل شدن...

من واقعا عاشقش شده بودم یا قرار بود مثل ارمان دو روز نشده از یاد ببرمش!؟

DONYAIEMAMNOE

وقتی قسمت ترک خورده و با کرده ی لبهامرو خورد ناخواسته آخی پر دردی از ذهنم بیرون پرید و صورتم رو درهم کرد..

از شنیدن صدای آخ من چشماش باز شد و سرش عقب رفت.

انتظار داشتم این بوسه به چیزهای بیشتر و لذت بخش تری ختم بشه اما نشد...

بوراک فاصله گرفت و خاضعانه گفت:

-واقعا متاسفم ..

مثل اینکه خیلی دردت گرفت!

DONYAIEMAMNOE

انگشتمو روی ترک لبم گداشتمو بعد از اینکه مطمئن شدم باز نشده نیمچه لبخندی تحویلش دادمو گفتم:

-نه اتفاقا خیلی هم خوب بود..

باید به این مرد میخ میکوبیدمو محکمش میکردم،زبونمو روی خیسی لبهامو کشیدمو لیسش زدم...از این کار من ناخواسته مردمک چشماش ثابت موند..

مگه میشد هم چشم لبخند بزنه و هم لب!؟؟

دوباره کمرم رو به تنه ی سرد و قهوه ای رنگ درخت تکیه دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه...دردم نگرفت...

گرفته باشه هم مهم نیست...

چون شیریني این بوسه مثل غرق شدن تو کندوی عسل بود دردش کمتر از لذتش بود....

بالاخره پلکهاش تکون خوردن.اون لبخندهای وارفته ای که هی سعی در کنترل کردنشون داشت آشکارا شدن

و لذتی که از شنیدن این حرف بهش دست داده بود رو بهم اثبات کرد.

دستمو تو دست خودش ثابت نگه داشت و اعتراف گونه و گفت:

DONYAIEMAMNOE

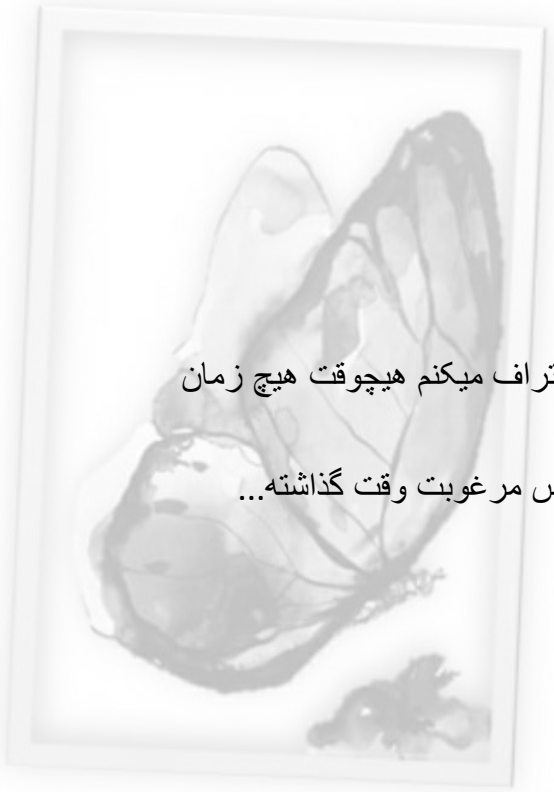

-راستشو بخوای...

همیشه خواسته یا ناخواسته...

به اقتضای شغل و وضعیت زندگیم دخترای زیادی دورو برم بود اما اعتراف میکنم هیچوقت هیچ زمان نتونستم حسی رو به اونا داشته باشم که به تو دارم....

شانار...تو....تو مثل یه ساتین خاصی که طراحت میلیونها سال واسه جنس مرغوبت وقت گذاشته...

تو...تو واقعا منو مسخ خودت کردی...

به مسیح قسم من از وقتی تو رو دیدمت درگیرت شدم!....

DONYAIEMAMNOE

گوشای من با این مدل حرفها زیاد آشنا بود...

همه ی اونایی که باهاشون دوست میشدم حتی برای پاچه خواری یا جلب توجه و یا حتی کشوندم به یه رابطه هم که شده، زیاد از این حرفها تو گوشم نجواومیکردن...ولی این وسط یه فرق وجود داشت...

من حرفهای اونارو از گوش چپ میشنیدمو از گوش راست بیرون میکردم اما در مورد بوراک هی دلم میخواست باز بشنوم....

هی بشنوم.....

اینقدر بشنوم که کر بشم.....

با دست آزادم بازوش رو گرفتم و خودمو بهش چسبوندم.

از اینهمه نزدیکی هم غافلگیر شد و هم خوشحال...

تپش قلبش رو احساس میکردم چون دستم از روی بازوش تا روی سینه اش و دقیقا روی قلبش پایین اومد.

DONYAIEMAMNOE

تو چشماش خیره شدمو پرسیدم:

-دوستم داری!؟

کنج یکی از لبهاش به سمت پایین کج شد و گفت:

-معلومه که دارم.....

DONYAIEMAMNOE

و بعد سرش رو به سمتم خم کرد اما من قید یه بوسه ی شیرین دیگه رو زدم و با عقب بردن سرم گفتم:

-اگه دوستم داری یه کاری کن از اینجا فرار کنم!

از شنیدن کلمه ی فرار ابروهاش بالا پریدن و فورا گفت:

-اگه اینکارو کنم اول تو می میری و بعد خودم !

گذشته از این تو فکر میکني اگه من اینکارو بکنم و تو فرار بکني میتونی از چشم ارسلان خودتو دور نگه داری!؟؟

DONYAIEMAMNOE

پیرهنش رو تو مشتم جمع کردمو درحالی که تلاش زیادی برای کنار نزدن اون لبخندهای لوندانه و بروز ندادن عصبانیتم داشتم با لبخندی تصنعی گفتم:

-تو کمک کن من از این خونه برم بقیه اش با من....

سرشو تکون داد و گفت:

-نگرانتم شانار...

نگرانتم...

تو ارسلانو نمیشناسی...

پیدا کردنت واسه اون مثل آب خوردنه.....بفهم....

پیرهنش رو ول کردمو با عصبانیت عقب رفتمو گفتم:

-بگو ازش میترسی!

جدی و مصمم گفت:

-آره من می ترسم ولی نه ارسلان بلکه از به خطر افتادن جون تو

DONYAIEMAMNOE

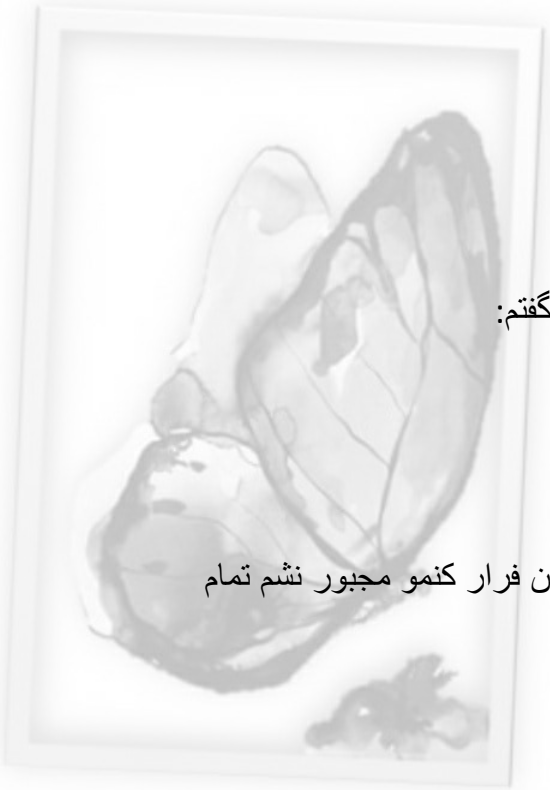

انگشت اشاره ام رو روی شونه اش گذاشتمو شمرده شمرده اما عصبانی گفتم:

-تو فقط نگران خودتی....

حتی دروغ میگی که دوستم داری چون اگه داشتی یه کاری میکردی تا من فرار کنمو مجبور نشم تمام روز هفته یا حتی عمرم رو تو اتاق ارسلان بگذرونم....

من خواستم غیرتشو نشونه برم اما اون بحث دیگه ای رو پیش کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_به فرار فکر نکن شانار...

چون با این وضعیت امکانش نیست....

مثل روانی های از کوره رفته داد زدم:

_من نمیخوام اینجا بمونم....

از تحقیر شدن و کتک خوردن بدم میاد.....

کلافه گفت:

_اصل قضیه رو به من بگو

DONYAIEMAMNOE

_ارسلان به خیریه ی که من اونجا کار میکردم یه تومن پول بخشیده.....

و فکر میکنه اون مبلغ رو من به خیریه ندادم و همه رو خودم بالا کشیدم ولی حقیقت نداره....

به تمام مقدسات من اصلا از اون پول خبر ندارم....

تمام اصل قضیه همینه....

کمکم کن بوراک...

من باید از اینجا برم....

من اون بیرون خیلی کارا دارم که باید انجامشون بدم.....

DONYAIEMAMNOE

بوراک بعد از سکوت طولانيي گفت:

_فرار کردن از اینجا سخته.....

تو نباید به فرار فکر کنی....

چیزی که تو باید بهش فکر کنی اینه که ارسلان و راضی کنی تا خودش درو برات باز نگه داره....

می فهمی چی میگم؟؟؟!

کلافه سرمو تکون دادم:

_اون قانع نمیشه.....

نمیشه...

دست بوراک روی شونه ام نشست.

DONYAIEMAMNOE

برای امیدوار کردن به رهایی از این قفس تنگ و نفسگیر، لبخند امید بخشی زد و گفت:

-من باهاش صحبت میکنم....

تمام سعیمو میکنم که دست از این اخلاق گندش برداره و اجازه بده تو از اینجا بری....

قول میدم!

وقتی اینجوری حرف میزد ،وقتی سعی میکرد به من اطمینان بده که اینکار ارسلان جهت اذیت کردنمه و به زودی با صحبت منصرفش میکنه ناخواسته این سوال به ذهنم می رسید که ارسلان و بوراک چه نسبتی باهم دارن و ربطشون به همدیگه چیه...

تو چشماش خیره شدمو پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-تو و ارسلان نسبتی باهم دارید !؟؟

سوال من لبخند رو از روی صورتش محو کرد.

یکمی منو من کرد و بعد بجای جواب دادن به سوالم پرسید:

-چرا میپرسی !؟

چه اهمیتی داره !؟

حالا دیگه مطمئن شدم ظهور پیدا کردن خیالاتی که جدیدا تو ذهنم رژه میرفتن بیخودی نبوده و نیست.

DONYAIEMAMNOE

لبهام رو از هم باز کردم و آهسته پرسیدم:

-میخوام بدونم ...

فقط همین....

سکوت کرد.

امیدوار بودم ایندفعه هم سوالمو با سوال جواب نده...

یکم به من،یکم به درختها،یکم به زمین نگاه کرد و بعد بالاخره جون کند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خب...

خب ما یه جورایی باهم برادریم....

از شنیدن این حرف پلکم پرید و نیشم کج شد.

باور کردن چیزی که میشنیدم مسخره و غیرممکن بود ..

دهنم باز و بسته میشد اما حرفی که میخواستم بزنم از گلوم بیرون نمی پرید...

بوراک برادر ارسلان بود!؟؟؟

این امکان نداشت...

اونا در هیچ موردی به هم شباهت نداشتن...

نه در ظاهر و نه در اخلاق و رفتار!

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و عقب رفتمو گفتم:

-این غیر ممکنه!

لبخندی که از مسخره بودن خبری که شنیده بودم روی لبهام نشسته بود رفته رفته تبدیل به یه پوزخند شد...

گله مند و با طعنه پرسیدم:

_چرا اینو زودتر بهم نگفته بودی!؟

DONYAIEMAMNOE

با آرامش جواب داد:

_چون تو نپرسيدي...چون...چون...

حرفش رو با بالا آوردن دستم به نشانه ی سکوت قطع کردم و گفتم:

_بسه بسه....

بسه نمیخوام بشنوم...

من چه احمقی بودم که میخواستم از تو که با ارسلان نسبت نزدیکی داری کمک بخوام...

من عجب احمقی بودم....

DONYAIEMAMNOE

یه احمق به تمام معنا...لعنت...لعنت به من...

این حرفم با واکنش سریع بوراک رو به رو شد.دستامو گرفت و گفت:

_نه نه نه....

من اصلا مثل اون نیستم.....

حتی اگه بهم نمیخندي باید بگم امیر ارسلان هم خیلی آدم بدی نیست اون فقط یه سری رفتاراش با بقیه فرق داره ....

بلد شدن قلق هاش سخت....

DONYAIEMAMNOE

همین باعث میشه بقیه فکر کنن یکم آدم زبر و چغریه....

من شبیه اون نیستم شانار...

من همینیم که رو به روت ایستاده....

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

_پس اینو بهم ثابت کن!

پرسشی نگاهم کرد که دستم روی سینه اش نشست....

پلید شدم....

سرانگشتامو آسته آسته نزدیک خشتکش بردم...

DONYAIEMAMNOE

دوباره ریتم نفسش تغییر کرد...

دستمو از بین پاهاش حرکت دادم و به جیب شلوارش رسوندم...

نفس حبس شده تو سینه اش رو آشکارا بیرون فرستاد و بهم خیره موند....

دستمو تو جیب شلوارش فرو بردم و گوشی موبایلش رو بیرون کشیدم و گفتم:

_بزار زنگ بزنم به پلیس و بگم که منو دزدیدن.....

بازم صورتش حالت عاجزی به خودش گرفت...

برگ برنده ی من بود و این برگ برنده نباید دود میشد و هوا میرفت...

DONYAIEMAMNOE

از جلو چسبیدم بهش...

رو نوک پنجه هام بلند شدم و صورتمو به چونه اش مالوندمو گفتم:

-بزار زنگ بزنم....

از اینجا نرم باید تمام عمرمو تو اتاق ارسلان بگذرونم...

سکوت کرد.

سعی کردم فرصت سبک و سنگین کردن و سنجیدن حرفم رو بهش ندم...

زانومو وسط پاش گذاشتمو به بین پاهاش فشار دادم...عرق روی پیشونیش نشست ودهن باز کرد تا چیزی بگه که صدای " خانمجان" گفتنهای شیرین گند زد به تمام برنامه های منی که حس میکردم درحال موفق شدن بودم...

امیدوار بودم قبل از نزدیک شدن شیرین بوراک اجازه بده با تلفنش به پلیس زنگ بزنم اما تعلل زیادیش همه چیزو بهم زد و امید منو ازم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

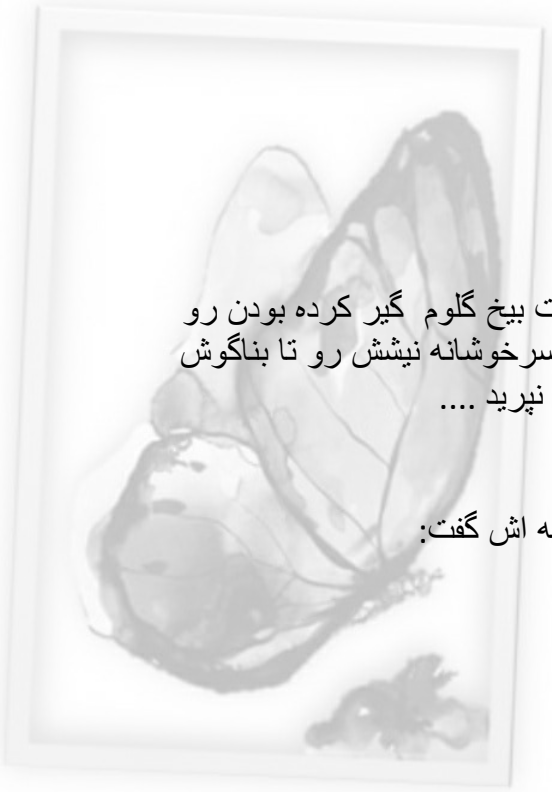

خیلی دلم میخواست وقتی با شیرین رو به رو شدم عقده هایی که این مدت بیخ گلوم گیر کرده بودن رو با یه داد بلند سرش خالی کنم اما نمیدونم چرا وقتی بهمون نزدیک شد و سرخوشانه نیشش رو تا بناگوش وا کرد من زبونم از بیخ و بن بسته شد و هیچ توپ و تشری ازش بیرون نپرید ....

شیرین دو طرف دامن کوتاه گل منگلیشو گرفت و با صدای ناز و بچگانه اش گفت:

_عههههه!

خانجانی شما اینجایین!

اگه بدونیین چقده دنبالتون گشتم....

آخ اگه بدونین چقده گشتم....

DONYAIEMAMNOE

بوراک از من فاصله گرفت و همونطور که از من دور میشد و به شیرین نزدیک تر ،ازش پرسید:

_چیزی شده شیرین؟؟!

با لبخند جواب داد:

_شام آماده است آقاجان...

کبری خانم یه غذایی پخته....

همونی که شما دوست دارین...

DONYAIEMAMNOE

آاااخ آقاجان...

اینقده خوشمزس انگشتاتونم باهاش میخورین...

به جان خودم اگه دروغ بگم....

بوراک یکی از اون لبخندهاش که شبیه یه طرح لطیف دل انگیز بود رو نثار شیرین کرد و گفت:

_باشه....

تو برو ما هم چند دقیقه ی دیگه

میایم.....

DONYAIEMAMNOE

نگاه شیرین شرمگین شد.

خجل و سر به زیر سرش رو پایین انداخت و گفت:

_روم سیاه آقاجان...

آقا گفته باید بمونم و شانار خانم رو هم همراه خودم بیارم....

خیلیم تاکید کرد...

از شنیدن این حرف پوزخندی گوشه ی لبم نشست.

ارسلان مثل یه لاشخور چمبره زده بود رو لاشه ی من فلک زده و به جرم نکرده و آش نخورده تو خونه اش زندانیم که کرده بود هیچ تمام اختیاراتمو هم ازم گرفته بود....

DONYAIEMAMNOE

حتی نفس کشیدن تو هوای آزاد!

جوری از کنار بوراک گذاشتم که شونه ام به شونه اش تنه بزنه و بفهمه چقدر ازش دلخورم و بعد جلوتر از شیرین به راه افتادم...

حالا بیشتر از قبل دلم میخواست خشممو رو یکی خالی کنم...

عصبی و افسار گسیخته بودم...

مگه نمیگفت دوستم داره...

پس چرا کاری برام نمیکرد.....

دستام مشت شدن....

من به سبک شدن نیاز داشتم...

به خالی شدن خشمم...

مثلا رو یکی مثل فوزیه...

و چه دل خنکی ای میشد اگه این خشم رو خود ارسلان خالی میشد...

شیرین بدو بدو پشت سرم اومد و با روشن کردن موتور فکش تند تند گفت:

-آاااخی....

چقذه آقا بوراک ناراحت بود...

جواااانک بیچاره....

DONYAIEMAMNOE

اهمیتی به آخ و اوخ های شیرین ندادم و به سمت خونه پا تند کردم.

از در که داخل رفتم یه راست سمت پله ها رفتم که خودم با پای خودم به زاویرای لعنتی ارسلان برم اما هنوز یه پله رو هم بالا نرفته بودم که باهاش چشم تو چشم شدم.

من روی اولین پله ایستاده بودم و اون روی آخرین پله...

دیدنش همون جایی که ایستاده بودم ثابت نگه ام داشت...

DONYAIEMAMNOE

لباسهایی که تا یک ساعت پیش تنش بودن رو درآورده بود و اونارو با یه شلوار تنگ کتون خاکي و یه تی شرت مشکی عوض کرده بود....

دستی روی کله اش که حالا تاحدودی موهای کوتاهش به سبک آلمانی بالا اومده بودن کشید و خیره به چشام پله هارو آروم آروم پایین اومد...

وقتی فاصله اش با من تقریبا به چند سانت رسید پرسید:

_خوش گذشت؟!

کیف کردی گدا گشنه ی تیغ زن؟؟!

من از تهرون خوشم نمیاد واسه همین اینجا موندن رو به تهرون ترجیح میدم....

میدونی چرا؟!

DONYAIEMAMNOE

با یه مکث کوتاه سوال خودش رو خودش جواب داد و گفت:

_چون تهرون رو نفس های آلوده ی امثال تو مسموم کردن...

یکی تیغ زن...

یکی مخ زن...

یکی جیب زن....

و تو ماشالله اونقدر کدبانويي که باید واست ،جلوی گزینه همه موارد تیک زد!!!!

DONYAIEMAMNOE

بدون هیچ ترس و واهمه ای محکم تو روش ایستادم و گفتم:

_میبینم اون روزی رو که به جرم آدم ربایی پرتت میکنن گوشه ی هلفتوني و تو برای رضایت من زمین و زمان رو بهم میریزي و التماسم میکنی...

ولی من هیچوقت بهت رضایت نمیدم.....

تک تک دردایي که بهم تحمیل کردی رو تو هم باید بچشی...

چونه ام رو تو مشتش گرفت و گفت:

_چقدر تو جووون میشی وقتی واسه من خط و نشون میکشی...

برای اینکه دستشو از رو چونه ام بردارم سرم و تکون دادم و خودمو کمی به عقب کشوندم...

DONYAIEMAMNOE

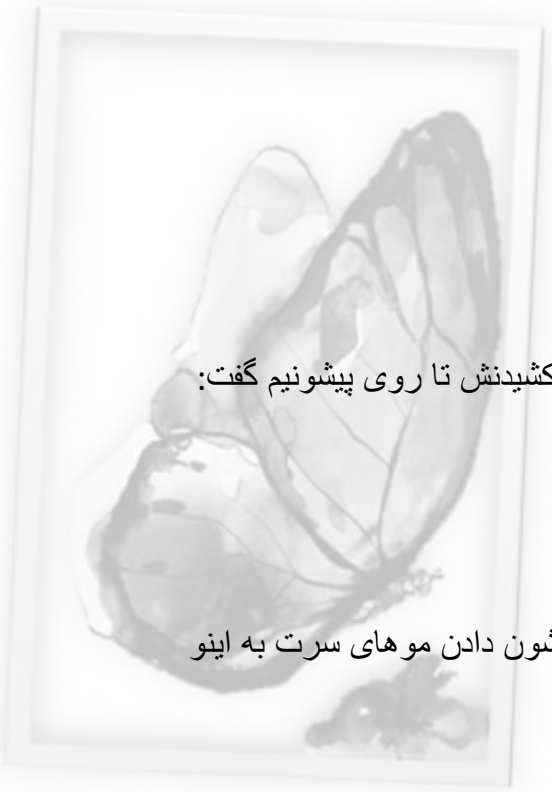

شال روی سرم عقب رفت و تا روی شونه هام پایین اومد ...

فاصله ی بینمون رو پر کرد و بعد شال امو روی سرم انداخت و با جلو کشیدنش تا روی پیشونیم گفت:

_تو کدوم سگ دونی زندگی میکردی؟!

کدوم پدرسگي تربیت توی قرمساق رو به عهده داشت که تو اینقدر از نشون دادن موهای سرت به اینو اون ککت هم نمیگزه؟؟؟!

DONYAIEMAMNOE

زدم زیر دستش و گفتم:

_به تو ربطی نداره....

و همزمان دوباره از روی حرص شالم رو عقب کشیدم و جواب این کار شد یه تو گوشی برق از سرپرون!

بدون اینکه صداشو بالا ببره شالم رو دوباره تا روی سرم بالاکشید غرید:

_ولد چموش....

DONYAIEMAMNOE

اشک تو چشم هام جمع شد و من مثل اون بچه کوچولوهايي که کتک ميخورن اما ميخوان بگن اصلا هم درد نداشت شالم رو کامل از روی سرم برداشتمو و پرت کردم روی پله ها...

سرم از خشم زياد می لرزيد.

به شدت...

به شدت...

به شدت دلم ميخواست جواب کتک هاشو با کتک بدم تا دلم خنک بشه از سرپيچی من خون به صورتش دويد.

اينبار سمت چپ صورتمم از ضرب دست سنگينش سوخت...

موهام رو چنگ زد و گفت:

_ولدزنا...

اينجا خونه منه نه خيابونای تهرون که بخوای با کرم ريختن پول جمع کنی.....

از حرفاش فقط همون قسمت "ولدزنا"رو شنيدم...

من که ولد زنا نبودم..

DONYAIEMAMNOE

.من ولد زن و مردی بودم که عاشقانه همدیگرو دوست داشتن....

ولد زنی که همین دایی نصرت خون به دلش کرد تا به بابام برسه.....
من حاصل یه ازدواج عاشقانه بودم....
نه زنای دو آدم لاابالی.....

دستش رو پشت سرم برده بود و موهام رو تو مشتش جمع کرده بود.

با فشاری که به موهام میاورد وادارم کرد کمرم رو خم کنم...

DONYAIEMAMNOE

زانوهام ناخواسته خم شدن ...

با ملایمت گفت:

-شالتو از روی پله ها بردار شانار...
آفرین دختر خوب !
برش دار یالا....

بدون برداشتن شال با تنفر گفتم:

-مگه نمیگی من یه هرزه ی تیغ زنم...

DONYAIEMAMNOE

یه دزد کثیف مخ زن...

یکی مثل من رو چه به پوشوندن موهاش...

موهام رو ول کرد.

خودش خم شد و شالم رو از روی پله ها برداشت و سرم انداخت.

کارهاش عجیب بود...

عجیب و بحث برانگیز !

DONYAIEMAMNOE

این مرد تو همه چیز آدمو در مورد خودش به شک میانداخت حتی سالم بودن عقلش !

موهایی که هی سمجانه از زیر شال بیرون میپریدنو روی صورتم پخش میشدن رو با دست پشت گوشم زد و خیلی بی ربط گفت:

-گرسنه ات نیست!؟؟

بیا...

بیا بریم که میخوام یه غذای درست و حسابی بهت بدم!

دستمو گرفت و منی که عجیب حالم بخاطر شنیدن کلمه ی " ولد زنا" بهم ریخته بود رو تا سالن نهار خوری دنبال خودش کشوند.

هردو طرف صورتم درد میکرد ولی بوی غذاها به پاهام رمق داد...

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست شکممو سیر کنم...

خودش راس میز نشست و با لذت به غذاها اشاره کرد و خطاب به منی که مثل ننه مرده ها روی صندلی نشسته بود و بی اشتیاق به غذاهای رنگارنگ نگاه میکردم گفت:

-برای خودت بکش شانار...

بکش گداگشنه جان...

شک ندارم یه بارم تو زندگیت همچین غذاهایی رو نه دیدی و نه چشیدی....

گدا گشنه ای دیگه!

کاریت نمیشه کرد!

DONYAIEMAMNOE

با تاخیر سرم رو به سمتش چرخوندم.

نمیدونم چرا اینقدر سعی داشت تحقیر و خوردم کنه...

اما انگار لذت اینکار واسش خیلی زیاد بود که نمیخواست ازش دست بکشه....

بدون اینکه جوابی بهش بدم نگاهمو دوختم به ظرف سوپ...

ارسلان با کلافگی گفت:

-بخور دختر خوب...

چرا نمیخوری!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

اصلا بده خودم واست بکشم...

بشقاب مقابل روم رو از روی میز برداشت و برام برنج کشید...
دو تا تیکه مرغ هم کنار برنج گذاشت و گفت:

-بخور...
بخور خوشگله!

DONYAIEMAMNOE

چند ثانیه نگذشته بود که سرو کله ی اژدر هم پیدا شد.
روزنامه ی توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-بوراک و نهال رو نمیبینم !؟

"من اینجام..."

این صدای بوراک بود که مثل یک حلال زاده تا اسمش آورده شد خودش رو رسوند.
وارد سالن شد و با کشیدن صندلی روش نشست و گفت:

-ببخشید...
داشتم دستامو میشستم!

DONYAIEMAMNOE

نگاه های سنگینش رو به خودم احساس میکردم ولی اهمیتی بهش ندادم.

گرچه بی محل کردنش واسم سخت بود...

خیلی سخت چون کشش عجیبی نسبت بهش داشتم...

انگار دوتا اهن ربا بودیم که هی میخواستیم بهم بچسبیم...

رو به روم نشسته بود تا بهم اشراف داشته باشه...

مدام نگاهم میکرد حتی وقتی برای خودش برنج میکشید...

DONYAIEMAMNOE

قلبم میتپید...

مغزم....

مغزم درد میکرد وقتی اینجوری نگاهشو بی جواب میزاشتم...

اونکه نقصیری نداشت...

همه ی گوشزدهاش حرف حق بودن...

کاش توی حیاط با تلخی ارش جدا نمیشدم...

وقتی ظرف شیشه ای زیتون رو به سمتم گرفت نتونستم تحمل کنمو با قطع نوار قهرم، بالاخره سرمو بلند کردموبا لبخند بهش گفتم:

-ممنونم بوراک!

DONYAIEMAMNOE

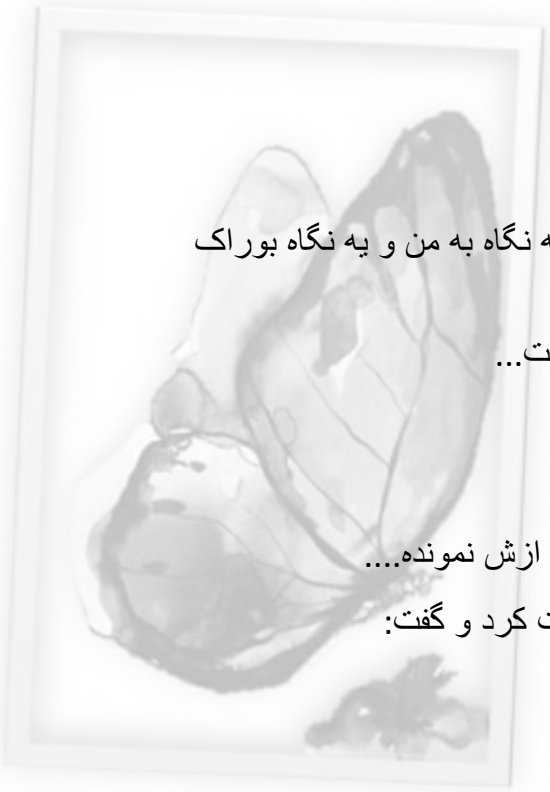

ارسلان قاشقی که به دهنش نزدیک کرده بود رو همونجا نگه داشت و یه نگاه به من و یه نگاه بوراک انداخت...

اخم کرد ولی چیزی نگفت تا اینکه با سر رسیدن نهال سکوت سالن شکست...

هنوز هم لای انگشتاش سیگاری رو نگه داشته بود که نشون میداد چیزی ازش نمونده....

از دیدن من پوزخند صداداری زد و سیگار رو توی یکی از بشقابها پرت کرد و گفت:

-میبینم که تو هم اینجایی!

DONYAIEMAMNOE

و بعد یه مقدار سالاد بدون سس توی بشقابش ریخت و همونطور که چنگال رو با نفرت تو برگ کاهو ها فرو میبرد و دهن خودش میگذاشت رو به اژدر پرسید:

-ارسلان میگه اون زندانیه...

چون دزدی کرده...

حالا شما بگین کجای دنیا زندونی با زندان بان شام میخوره !؟؟

ارسلان بی توجه به نهال مشغول جویدن لقمه های توی دهنش سد.

DONYAIEMAMNOE

حتی کوچکترین واکنشی هم نشون نداد....

بوراک برای اینکه نهال بحث رو به جاهایی باریک نکشونه گفت:

-وقتی توی هواپیما بودم همش باخودم میگفتم کی میشه برسم ایران و یه بار دیگه از اون غذاهای خوشمزه ی کبری خانم بخورم...

البته آسیه بهم قول داد یه روز نهار قورمه سبزی مخصوص خودش رو واسم بپزه...

راستی گفته بودم آرزو دستور پخت کوفته قلقلی رو بهم داده بود!؟

ترکیه که بودم واسه رفقام درست کردم...

DONYAIEMAMNOE

به خوشمزگی کوفته های آرزو نبود اما همشون حسابی کیف کردن...

اژدر سرش رو تکون داد و گفت:

-آرزو همیشه عاشق آشپزی بود!

بوراک خندید و گفت:

-و هست !

هنوزم وقتی براش دستور پخت غذاهای سرآشپزهای معروف رو میبرم ذوق مرگ میشه!

من مطمئنم اون میتونست و میتونه بهترین سرآشپز دنیا بشه...

DONYAIEMAMNOE

زیر نگاه های سنگین نهال شروع به خوردن غذام کردم.

نهال بشقابشو از روی میز سر داد سمت ارسلان و گفت:

-نمیخوای واسم برنج بکشی!؟

تو میدونی من چقدر عاشق اینم که تو واسم اینکارو کنی!

DONYAIEMAMNOE

ارسلان اهمیتی به حرف نهال که یه جورایی در تلاش بود به خودش بفهمونه رابطه اش هنوزبا ارسلان قوی و پابرجا هست ، نداد و گفت:

-با اون دوتا دست که فقط نباید کرم بمالی به صورتت و خودتو بزک دوزک کنی...

خودت برای خودت برنج بکش...

جواب ارسلان نهال رو بشدت بهم ریخت و اون همه ی این تغییر رفتارها رو از چشم من میدید چون هربار برمیگشت و نگاه نفرت انگیزی به من میانداخت...

دستشو سمت سیگاری که توی بشقاب افتاده بود دراز کرد تا دوباره روشنش کنه اما وقتی دید خیس شده تو مشتش مچاله اش کرد و خطاب به ارسلان ناله گونه گفت:

-با من بد نشو لعنتی!

DONYAIEMAMNOE

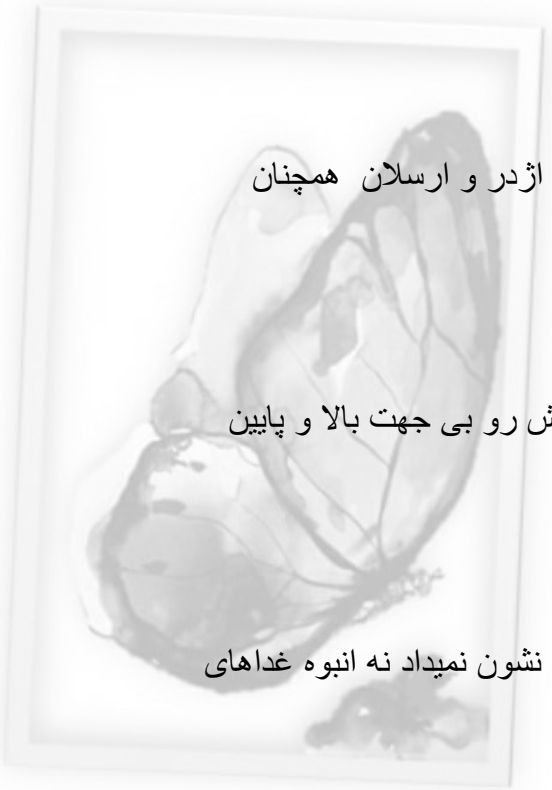

من و بوراک همزمان با شنیدن این حرف به سمت نهال نگاه کردیم ولی اژدر و ارسلان همچنان خونسردانه مشغول خوردن شامشون بودن...

دستی تو موهای کوتاه پر پشتش کشید و گوشواره ی نگین دار توی گوشش رو بی جهت بالا و پایین کرد.

میلی به غذاها نداشت...

چیزی که اون زن رو سیر میکرد محبت مردی بود که هیچ توجهی بهش نشون نمیداد نه انبوه غذاهای روی میز....

بوراک سرش رو از نهال به سمت من چرخوند و بهم لبخند زد...

DONYAIEMAMNOE

حس میکردم میخواد تلخی لحظات قبلمون رو از سرم بیرونه و کاش میدونست من همون ثانیه ی اول دلخوریم رو از یاد برده بودم...

زبونمو روی لبهام کشیدمو چشمام رو براش تنگ و گشاد کردم....

نامحسوس دندوناشو بهم فشرد و بعد از حواسپرتی ارسلان نهایت استفاده رو برد و تیکه ی کوچک مرغ توی دستم رو که تا نزدیکی لبهام پیش برده بودم رو از دستم قاپید و خیره به چشمام مشغول خوردنش شد.

ناخواسته محو لبهاش شدم و به این فکر کردم که ای کاش بجای اون مرغ لبهای منو میخورد...

از فکر کردن بهش چشمام خمار شدن و لذت شیرینی توی وجودم نشست غافل از اینکه ارسلان در حال تماشای کرم ریختنای ما بود....

DONYAIEMAMNOE

بوراک پاشو از زیر میز به پام مالوند....

نتونستم جلوی لبخند نزدنم رو بگیرم...

کاراشو دوست داشتم و برای یک شب خوابیدن باهاش له له میزدم....

شرایطم خنده دار و مضحک بود!

وقتی به قبل فکر میکردم چشمام می گریستن و لبهام میخندیدن....

وسط اینهمه تلخی غرایض لعنتیم برای یه پسر زیبا به شدت تنم رو به خارش انداخته بود و من نمیدونستم این یه قلم جنسو کجای دلم بزارم...

DONYAIEMAMNOE

نهال انگار متوجه شیطنت های ما زیر میز شده بود که بی مقدمه قهقهه های عصبیش رو سر داد و خطاب به ارسلان گفت:

-تو بخاطر چی با من اینقدر بد شدی!؟؟بخاطر کی!؟

ارسلان آروم جواب داد؛

-غذاتو بخور و حرف نزن...

نهال که انگار عاشق راه رفتن روی اعصاب نا اروم ارسلان بود پوزخند زنان ودرحالی که بدنش از شدت عصبی بودنی که ناشی از کم محلی ها و بداخلاقی های ارسلان بود،میلرزید گفت:

DONYAIEMAMNOE

-زیر این میز لعنتی رو نگاه کن تا بفهمی بی جهت با من مثل آویزونا رفتار میکنی...

من نباید این قدر زود کهنه بشم...

لعنتی من عاشقتم....

داد و قالهای نهال تو کل خونه پیچیده بود....

غلغله ای به پاشده بود به ترسناکی یک شب تنها خوابیدن توی دل جنگل آلوده به حضور ارواح....

DONYAIEMAMNOE

من و بوراک هردو دستپاچه پاهامون رو از هم جدا کردیم و فکر کنم تا حدودی گند زده بودیم...

ارسلان با نعره ی بلندی تمام ظرف غذاهای پیش روش با ساعد دستش روی زمین پرت کرد و گفت:

-ای گه تو این حال خوب!

شده بود همون اژدهایی که اگه دهنشو باز میکرد زیر آتیشش همه جزغاله میشدن!

ترسناک و عصبی شده بود.

بعد بلند شد و انگشت اشاره اش رو به سمت بوراک دراز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو....برو....برو....هتل... مسافرخونه...نه نه....نه...صبر کن....

بمون ولی برو تو دورترین اتاق ...همین حالا.....

جهت دستش از بوراک متعجب به سمت نهال تغییر مسیر پیدا کرد:

-و تو....

لباساتو بپوش و یه جوری از این خونه برو که انگار از اول وجود نداشتی...

DONYAIEMAMNOE

نفر سومی که انگشت اشاره اش به سمتش چرخید من وحشت زده بودم:

-تو...دنبال من بیا....

یالا یالا ...یالا....

صندلی رو کنار زد و با گرفتن گوشه ای از آستین لباسم سعی کرد دنبال خودش بکشونم.اون حالی که ارسلان داشت یقین داشتم اگه باهاش تنها باشم ممکنه زنده از اون اتاق بیرون نیام...

از بوراک که کاری برنمیومد...

DONYAIEMAMNOE

دسته ی صندلی رو گرفتم ودرحالی که سعی داشتم اجازه ندم منو ببره خیره به اژدر که همچنان خونسرد و اروم تو اون محشرکبری مشغول خوردن شامش بود ،ملتمسانه گفتم:

-اژدر خاااان.....

تور خدا نزار منو ببره....

فرصتی برای دیدن واکنش اژدرخان به وجود نیومد چون به سرعت دنبال ارسلان کشیده شدم....

بازوم رو سفت گرفت و دنبال خودش از پله ها بالا برد.

نهال با گریه دنبالمون می دوید...

برای من گریه میکرد؟؟

DONYAIEMAMNOE

چه فکر مسخره ای...

قطعا اینطور نبود....

های های گریه میکرد و همونطور که پله هارو پشت سرمون طی میکرد گفت:

-نههههه...

نمیزارم جز من با زن دیگه ای همخواب بشی....

تو مال منی....

ارسلان....تورو خدا.....

نه.....ارسلان.....

اونقدر تند و سریع منو دنبال خودش میکشوند که انگار به یه جت وصل بودم.

DONYAIEMAMNOE

نفسم بالا نمیومد از تصور کتکهاش...

تا به خودم بیام پرتم کرد داخل اتاق و قبل از نزدیک شدن نهال درو با شدت پشت سرش بست.چرخوندم و پشتم رو چسبوند به دیوار....

هردونفس نفس میزدیم...

اون از خشم و من از ترس...

DONYAIEMAMNOE

با گریه هایی که حاصل وحشت از موقعیت پیش اومده بود و اشکی چاشنیشون نبود، به حال خودم لب زدم:

-ای شانار بیچاره.....

ای بیچاره.....

نهال به در میکوبید و زجه زنان میگفت:

-ارسلان....

با من اینکارو نکن....

خواهش میکنم.....

با من اینکارو نکن...

DONYAIEMAMNOE

تو که میدونی چقدر بهت وابسته ام...

تو که میدونی پس چرا اذیتم میکنی!؟؟

چرا منو به خودت وابسته کردی اگه قرار بود به این سرعت ازم خسته بشی!؟؟

پس چی شد اون حرفهایی که همیشه رو تخت بهم میزدی....

تو قشنگی....

تو بهترینی....

تو نمونه نداری...

ارسلان.....

ارسلان...

باز کن این در لعنتی رو....

لعنتی....لعنت به تو...

DONYAIEMAMNOE

لعنت....حرومزاده....

ای حرومزاده....

نه نه...غلط کردم....

غلط کردم....

ارسلان آزارم نده....

تورو خدا آزارم نده...

وقتی می دید التماس کردنهاش فایده نداره فحشش میداد...

و بعد پشیمون شد و به گه خوردن!!!

اصلا چرا گریه میکرد !؟؟

چی میخواست!؟؟

DONYAIEMAMNOE

برای کی اینجوری به خودش میپیچید!؟؟

مگه نمیدونست مردا روی تخت زیاد گه میخورن !؟؟

مگه نمیدونست زنها وقتی روی تخت بالا و پایین میشن عزیزن!؟؟

ارسلان پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و دکمه های پیرهنم رو دونه دونه باز کرد.

مقاومت نکردم....

شوکه زده بهش خیره موندم...

از فاصله ای خیلی خیلی نزدیک خیره تو چشمای لعنتیش....

لباسم رو از شونه هام عقب کشوند و پرت کرد روی زمین....

دوتا دستش رو روی سینه هام گذاشت و از روی لباس زیر ناغافل فشار داد...

و من با صدای بلندی از سر لذت و یا شاید بیشتر درد آه و آخ سر دادم....

DONYAIEMAMNOE

صدای ناله ام انگار به گوش نهال رسید که گریه هاش شدت گرفت و نفس بریده ودرحالی که همچنان به در بسته مشت میکوبید گفت:

-نه...نهههههه.....

ارسلان.....ارسلان....

ارسلان...ارسلان.....

میتونستم صورت غرق اشکش رو ندیده تصور کنم....

کاش درو میشکوند و بخاطر مردش این عشق بازی زوری رو خاتمه میداد...

DONYAIEMAMNOE

اونوقت همه چیز به نفع من میشد.....

اونوقت من دیگه مجبور نبودم تن به کسی بدم که ازش بیزارم و هیچ چیزش به دلم نمیشینه!

هنوز پیشونیش چسبیده به پیشونیم بود....

هرم نفسهای داغش تو صورتم پخش میشدن...

کنار گوشم نفس نفس میزد و کمربندش رو باز میکرد...

تا خواستم جیغ بکشم تو صورتم به جدیت و صدایی پرتحکم گفت:

-اگه مقاومت کنی یه گلوله تو مخت خالی میکنم نمک به حروم....

DONYAIEMAMNOE

کمربندش رو بیرون کشید و دوباره فریاد زد:

-از من متنفری اونوقت دمتو واسه یکی دیگه تکون میدی....

حرومزاده....

نه با ملایمت بلکه با خشونت شلوار و لباس زیرم رو باهم پایین کشید و از جلو بهم چسبید و بدون ملاحضه خودش رو واردم کرد....

DONYAIEMAMNOE

اونقدر غیر منتظره و محکم که زانوهام خم شدن و اگر خودش نبود قطعا روی زمین پخش و پلا میشدم....

حالا این وسط من باید از چی دفاع میکردم...

از چیزی که نداشتم....!؟؟

منو نمیبوسید و نوازشم نمیکرد

فقط از این طریق میخواست اذیتم کنه و الحق که موفق هم شده بود...

DONYAIEMAMNOE

خودش تیشرتش رو از تن بیرون کشید و پرت کرد پشت سرش...

خودش رو از جلو محکم به من میکوبید و داد میزد:

-ناله کن....

ناله کن شانار....

کی داره ج×رررت میده!؟؟؟

کی شانار!؟؟؟؟

کی بی پدر!؟؟؟؟

کی!؟؟؟؟

ازش بیزار بودم و حالا بیزار تر....

DONYAIEMAMNOE

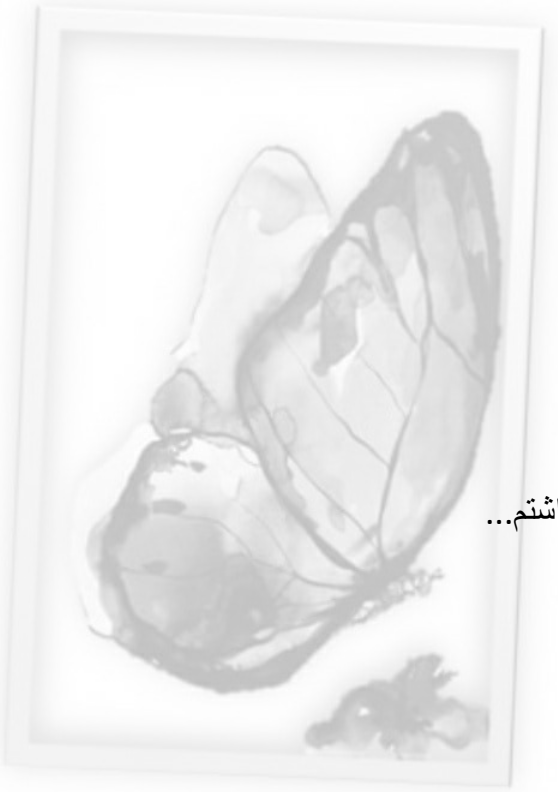

دلم میخواست سر به تنش نباشه...

دلم میخواست بزنمش...

اونقدربزنمش که دلم از اینهمه زورگویش خنک بشه....

در کمال ناباوریش دستامو دور کمرش حلقه کردمو لبهامو رو لبهاش گذاشتم...

و اون عجیب آروم شد....

ایستاد و بهم خیره شد...

اما من همچنان مبوسیدم...

جم نخورد.

فقط در کمال آرامش منو نظاره میکرد که با ولع لبهاشو میخوردم...

DONYAIEMAMNOE

انگار جهان براش توقف کرده بود.

نفسهای تند تندش سنگین و آروم شدن..

مشخص بود هرگز همچین انتظاری از من نداشته....

اون فکر میکرد من از درد ضربه هاش جیغ میکشم....

بخودم میپیچیدم....

ولی اینکارو نکردم چون دلم میخواست کاری کنم تا این درد برای چند ثانیه هم که شده التیام پیدا کنه ...

DONYAIEMAMNOE

وقتی نفسم تو بوسیدنش یاریم نکردخودمو عقب کشیدم....

شلوارم پایین پاهام افتاده بود و لباسهام گوشه ای نامشخص...

از چشماش میخوندم که داره دلیل کارمو ازم میپرسه....

با همون لبهای تر گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من بوسیدمت....

با لحن گنگی گفت:

-پولشو میخوای....!؟

نفس زنون گفتم:

-فقط بهم بگو آروم شدی یا نه!؟

DONYAIEMAMNOE

بعد از یه سکوت طولانی جواب داد؛

-شدم...

DONYAIEMAMNOE

بلافاصله گفتم:

-پس تو هم منو آروم کن...

پرسید:

-چه جوری...

DONYAIEMAMNOE

با یه نفس طولانی پر نفرت و خشمگین گفتم:

-بزار بزنمت ارسلان...

بزار بزنمت...

بزار بزنم تو گوشت...

بزار اونقدر بزنمت تا آروم بشم....

DONYAIEMAMNOE

شوکه زده بهم خیره شد

ولی بعد یک قدم فاصله گرفته و با به رخ کشیدن اون تن عضله ایش که انگار حتی یک درصد چربی هم نداشت گفت:

-بزن...

نفس زنون زل زدم به چشماش...

شاید میخواست مثل همیشه سر به سرم بزاره...

حالمو بگیره و دوباره اذیتم کنه....

DONYAIEMAMNOE

اما مهم نبود...

و من بی تعلل دستم رو بالا بردمو اونقدر محکم به سمت چپ صورتش سیلی زدم که انگشتای خودمم درد گرفتن...

فکر میکردم یه گلوله تو مخم خالی میکنه اما هیچ حرکتی انجام نداد و منتظر موند تا من بازم خودمو خالی کنم ....

DONYAIEMAMNOE

منم از خدا خواسته دیوانه وار خندیدمو چند ضربه ی دیگه به صورتش زدم.....

اونقدر به صورتش سیلی زده بودم که دستهام بیجون شدن و کنار پاهام آویزون...

نفس زنون عقب رفتمو به دیوار چسبیدم...

صورت سفیدش بخاطر سیلی هایی که من زده بودم سرخ سرخ شده بود...

رد انگشتامو میدیدمو لذت میبردم...

حالا باهمه ی بدبختی هام یه جورایی احساس سبکی میکردم...

DONYAIEMAMNOE

احساس راحتی....

احساسی تلافی کردن....

انگار تو یه مبارزه ی بزرگ به عنوان برنده دست منو بالا گرفته بودن..

چشمامو بستم و یه نفس عمیق طولانی کشیدم....

ارسلان که تا اون زمان بی نهایت خونسرد و آروم رو به روم ایستاده بود و کلام نمیزد، با بالا کشیدن شلوارش دستشو زیر چونه اش گذاشت و همونطور که سرش رو به چپ و راست تکون میداد و قلنج میشکوند به سمت تخت رفت.

DONYAIEMAMNOE

صدای نهال حالا ضعیفتر از قبل به گوش می رسید...

فین فین کنان به در میزد ولی حالا دیگه نه پشت سرهم...

بلکه به فاصله ی هر چند دقیقه با مشتی بی جون به در می کوبید و اسم ارسلان رو به زبون میاورد....

و من از خودم میپرسیدم وضعیت کدوم یک از ما اسفناکتره...!،؟

منی که ناخواسته درگیر اتفاقات گزنده شده بودم یا نهالی که از طرف مرد مورد علاقه اش به ناعادلانه ترین حالت ممکن طرد میشد!

DONYAIEMAMNOE

کمرم رو که خم کردم قطره ی اشکی روی پام افتاد.

من کی گریه کردم!؟؟

این اشکها واقعا از چشمای من سرازیر شده بودن...؟

با دستهای بی رمقم شلوارم رو بالا کشیدم...

به لباسم که روی زمین افتاده بود چنگ زدمو با صاف کردن کمرم سرمو به سمت در چرخوندم....

DONYAIEMAMNOE

لبهام روی هم لغزیدن وقتی به این فکر کردم که بوراک الان میدونه ارسلان داشت توی اتاق چی رو به همه ثابت میکرد....

ولی بعدش به خودم نهیب زدم :

لعنتی!

تو رو چه به بوراک...

اصلا تو رو چه به عشق و عاشقی !

تو یه روز عاشق آرمانی چون ماشین مدل بالا داره...

یه رور عاشق سهراب بودی چون خونه اش تو فرشته بود...

یه روز عاشق پیمان بودی چون مدام تورو مهمونی میبرد....

یه روز عاشق محمدرضای 48ساله ای بودی چون واست پول خرج میکرد..

DONYAIEMAMNOE

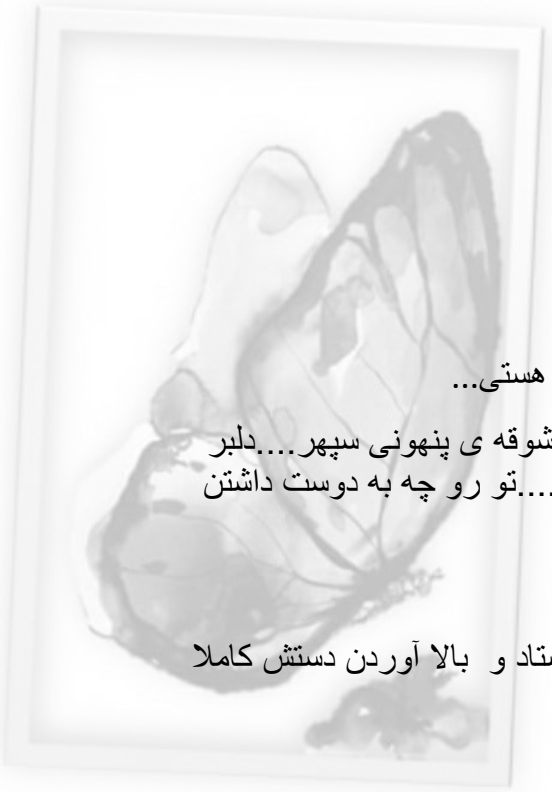

حالا دم از عشق و عاشقی با بوراک میزنی!؟؟

تو هر چی بپوشی،هر کاری کنی ،همون شانار فلک زده ی پایین شهری هستی...

همون دلبر جوونای علاف و تیزی کش جنوب شهر ...ساقی روزبه...معشوقه ی پنهونی سپهر....دلبر برزوسیاه....خواهرزاده ی ناخلف دایی نصرت...کوزت زن دایی طلعت....تو رو چه به دوست داشتن مرد مهربون و پاکی مثل بوراک!؟

ارسلان راه رفته به سمت تخت رو برگشت.با کمی فاصله رو به روم ایستاد و بالا آوردن دستش کاملا جدی گفت:

-وقتی تو اتاق منی حق پوشیدن لباس اضافی نداری...شلوار بلند، بلوز پوشیده...اصلا...اصلا....تو اتاق من باید با کمترین پوشش ظارهرشی...این واسه همیشته...ولی بیرون از اتاق حتی نباید موهات مشخص باشن...هیچ جای بدنت...هیچ جا....به کسی زل نمیزنی....نگاهتو از هرکسی که نگاهت میکنه باید بدزدی و وای به روزگار اونی که از صورتت تصور کاملی توی ذهنش داشته باشه....حالیته!؟؟؟ حالیته شانار !؟؟؟نشنیدم...هاان!؟؟؟ چیزی گفتی!؟؟؟ بلند...بلند بگو....گوش من چیزی نشنید...

نفهمیدم کی " حالیم شد" از دهنم بیرون پرید.فقط دیگه نمیخواستم صداشو بشنوم...میخواستم دست از سرم برداره...

دوباره پرت شدم تو عالم فکر...هی همش باخودم میگفتم اگه دایی گم شدن منو به مامورا اطلاع داده پس چرا رد و نشونی ازم نمیگیرن ....و بعد خودم به خودم پوزخند میزدم!

ای احمق!چجوری بفهمن تو توی این خراب شده ای...باید خودت فرار کنی....

بقول یکی از استادامون " به آینه نگاه کن تا نجات دهنده رو بهت نشون بده"....راستی گفتم استاد...آاااااخ...حتما تاحالا بخاطر غیبت زیاد اخراجم کردن...لعنت...لعنت به این حجم از بدشانسی و بدبیاری....

DONYAIEMAMNOE

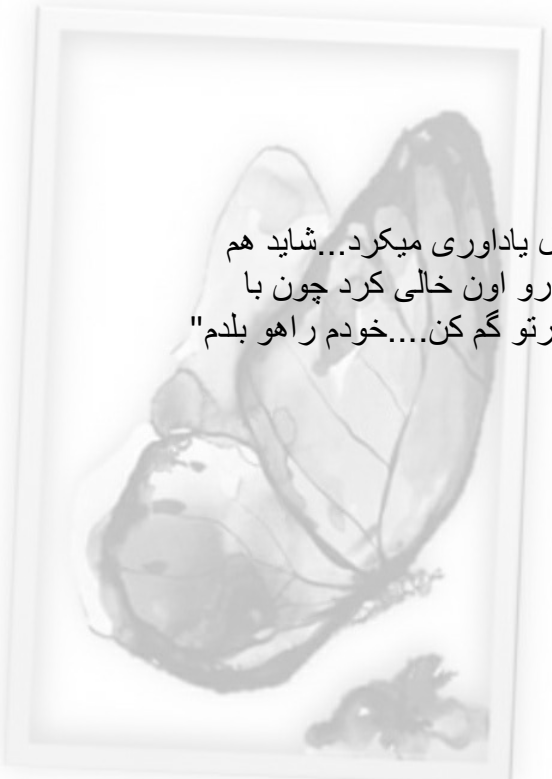

صدای فوزیه منو از دنیای سیاه افکارم بیرون کشید.

باهمون صدای کلفت بی احساسش دیروقت بودن وتاریکی هوا رو به نهال یاداوری میکرد...شاید هم میخواست کمکش کنه از روی زمین بلند بشه اما انگار نهال عصبانیتشو رو اون خالی کرد چون با صدای بلندی بهش گفت" تو دیگه از جون من چی میخوای بدقواره....گورتو گم کن....خودم راهو بلدم"

و بعد با پا مشت سنگینی به در کوبید و داد زد:

-پشیمونت میکنم ارسلان....پشیمونت میکنم....

سرم رو آهسته به سمت ارسلان چرخوندم. فارغ از تمام اتفاقات ریلکس و خونسرد با چشمان بسته، روی تختش دراز کشیده بود...

DONYAIEMAMNOE

دستش رو به سمت کلید کنار تخت دراز کرد و اتاق به یکباره خاموش و تاریک شد.

کورمال کورمال ودرحالی که لباسمو روی زمین میکشیدم به سمت کاناپه رفتم ،هنوز دستم چرمش رو لمس نکرده بود که صدای ارسلان متوقعم کرد:

-اونجا نه....اینجا....

تو اون تاریکی به رد دستش که نگاه کردم فهمیدم که منظورش "از اینجا" تخت خودش هست....گنگ و نامفهوم بهش خیره شدم.اصلا دلم نمیخواست شب رو کنار مردی بخوابم که جون به جونم کرده بود.....

تو تاریکی شب با صدای گرفته ای گفتم:-میخوام همینجا بخوابم!

جدی و محکم گفت-بیا روی تخت!

از لای دندونام غریدم:-از تو متنفرم...دلم نمیخواد کنار کسی بخوابم که ازش نفرت دارم!

DONYAIEMAMNOE

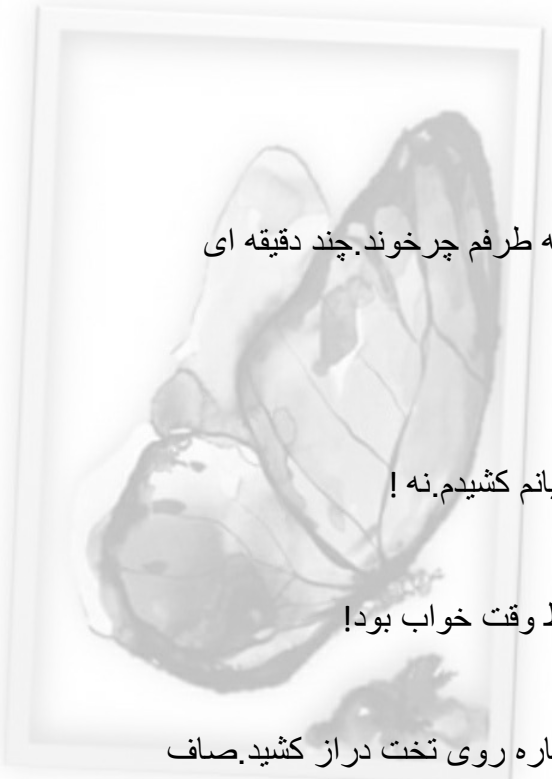

روی تخت نیم خیز شد.دستهاشو روی رون پاهاش گذاشت و سرش رو به طرفم چرخوند.چند دقیقه ای توی تاریکی اتاق نگام کرد و بعد معنی دار گفت:-بیام یا خودت میای!؟

اگه خودش میومد یه فصل کتک میخوردم..توی تاریکی دستی به تن عریانم کشیدم.نه !

نه حوصله و نه توان کتک خوردن رو نداشتم اونم تو زمانی که وقت فقط وقت خواب بود!

بلوزم رو به تن کردم و به سمت تخت رفتم.وقتی دید سرپیچی نکردم دوباره روی تخت دراز کشید.صاف و مستقیم.دستهاشو روی سینه اش گذاشت و چشماش رو بست...بهش نزدیک و نزدیک تر شدم...بالای سرش ایستادم و چیزی رو تصور کردم که تو عالم واقعیت جرات انجامش رو نداشتم.دلم میخواست یه چاقو تو سینه اش فرو کنم...یا با جفت دستهام خفه اش کنم...

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم چقدر طول کشید که با جمله ی طعنه امیزش به خودم اومدم:-داری چی رو نگاه میکنی!؟ لبهامو !؟؟ بازم بوس میخوای!؟

زیرلب جوری که فقط خودم میفهمیدم لب زدم:-یزید !

و بعد با فاصله ی زیادی از اون روی تخت به پهلو دراز کشیدم و پتویی که پایین پاهام افتاده بود رو تا روی تنم بالا آوردم...

چشمامو بستم.نرمی و لطافت تخت اونقدر دلچسب بود که دیگه نه به خشونت ارسلان فکر کردم و نه به چشمای غمگین بوراک وقتی که میدید چی توی این اتاق انتظارمو میکشه!...

دستامو زیر سرم گذاشتم...من به ارسلان نزدیک نیستم..اون اونور تخت و من اینور تخت...من بهش نزدیک نیستم...من دوستش ندارم...ندارم...

اونقدر این کلمات رو زمزمه کردم تا بالاخره پلکهام سنگین شدن و نفهمیدم کی خوابم برد.

DONYAIEMAMNOE

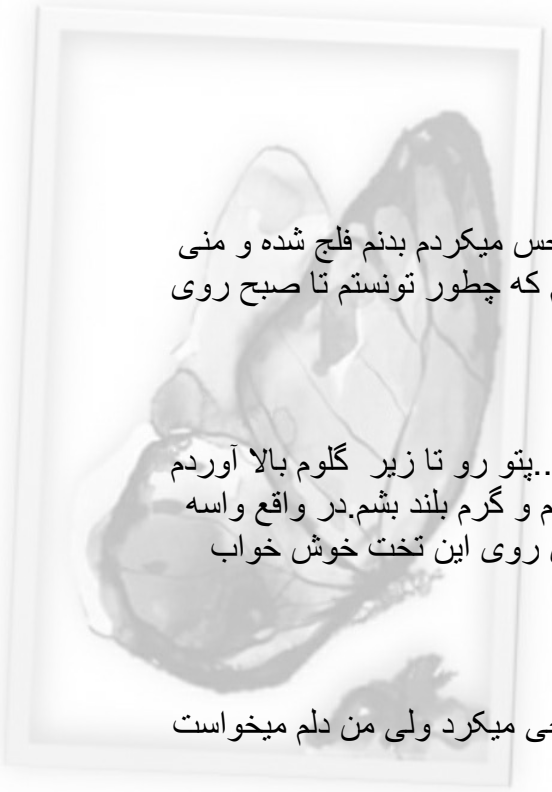

صبح با صدای شرشر بارون پلکهای بهم چسبیده شده ام رو باز کردم.حس میکردم بدنم فلج شده و منی که همیشه عادت به غلتیدن و پهلو به پهلو شدن داشتم حالا در عجب بودم که چطور تونستم تا صبح روی یه پهلو دووم بیارم.

با کرختی چرخیدم و به رو به روم خیره شدم اما خبری از ارسلان نبود...پتو رو تا زیر گلوم بالا آوردم و خمیازه ی بلندی کشیدم...دلم نمیخواست از روی اون تخت لطیف و نرم و گرم بلند بشم.در واقع واسه منی که اینهمه مدت روی یه کاناپه شب رو به صبح می رسوندم خوابیدن روی این تخت خوش خواب عین غلتیدن روی ابرا بود!

یکی از چشمام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم...عدد ده بهم دهن کجی میکرد ولی من دلم میخواست بازم روی این تخت بخوابم حتی اگه بهم لقب ندید بدید بدن!

DONYAIEMAMNOE

از نبود ارسلان نهایت استفاده رو بردم و تا تونستم روی تخت غلتیدم و پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم.طولی نکشید که در باز شدو صدای فوزیه به گوش رسید:-وراجی نمیکنی...پرحرفی نمیکنی....باهاش صحبت نمیکنی...صبحانه اش رو که خورد وسایل رو جمع میکنی و خبر میدی تا بیام درو باز کنم...شیرفهم شد!؟؟

بلافاصله صدای نازک شیرین به گوش رسید :-چشم چشم ...چشم خانمجان!

-خیلی خب! برو تو!

-چشم چشم!

-عه ! اینقدر چشم چشم نکن!

DONYAIEMAMNOE

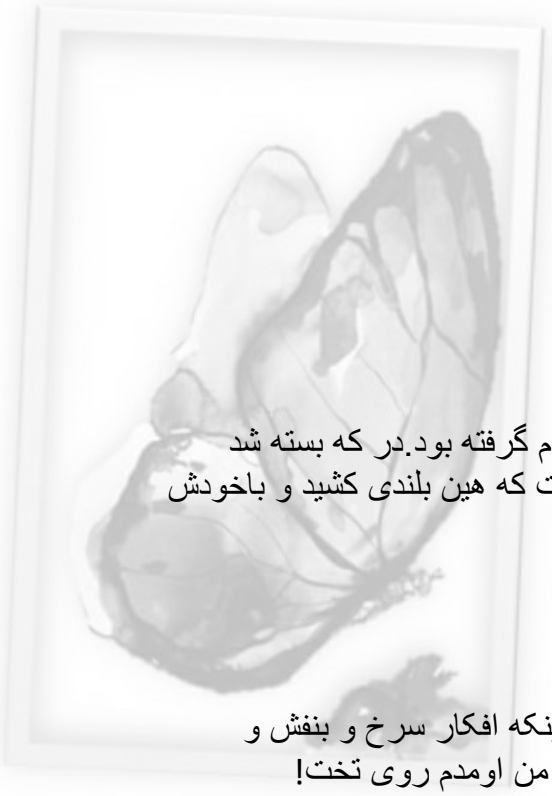

-چشم...آااخ ببخشید خانمجان !

-برو داخل! دختره ی سر به هوا! حیف نون!

حتی تو همون حالت خوابالودگی هم از حرکات و جوابهای شیرین خنده ام گرفته بود.در که بسته شد فهمیدم فوزیه رفته و حالا فقط شیرین اینجاست....چند ثانیه بیشتر نگذشت که هین بلندی کشید و باخودش گفت:-واااای...یعنی خانمجان پیش آقاجان خوابیده !؟

میدونستم که این دختر چه ذهن رنگ وارنگی داره برای همین قبل از اینکه افکار سرخ و بنفش و نارنجی به دهنش برسه فورا نیم خیز شدمو گفتم:-نه! وقتی آقاجانت رفت من اومدم روی تخت!

DONYAIEMAMNOE

خیلی زود و سریع دروغم رو باور کرد.خندید و گفت:-وای خانمجان! فکر کردم شب پیش آقا خوابیدی! راستی خانم صبح بخیر!

پوزخندی به این حجم از سادگی این دختر زدم و با عقب زدن موهام زمزمه کردم:-تو که خوابیدن کنار یه مرد رو عیب میدونی اگه بفهمی من زیر این مرد دیشب چقدر نالیدم چی میگی!؟یا حتی اینکه دیگه دختر نیستم !؟

بلند شدمو سمت سرویس بهداشتی رفتم.وقتی بیرون اومدم شیرین میز رو چیده بود و با ناخنهاش ور میرفت...انگار لاک زده بود....چون هی مدام ناخنهاشو نگاه میکرد و باهاشون ژست میگرفت.هنوز به سن و سالش شک داشتم...همونطور که به سمت میز میرفتم گفتم:-تو واقعا چند سالته شیرین !؟

سرشو بلند کرد و باخنگی گفت:-به شما گفتم چند خانمجان!؟

DONYAIEMAMNOE

روی صندلی نشستمو گفتم:-دروغگو ها حافظه ضعیفی دارند!

-خجالت کشید و گفت:-یعنی شما فهمیدی که من دروغ گفتم!؟

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:-پس دروغ گفته بودی!

سرش رو پایین انداخت و با اون نگاه شرمگینش گفت:-واقعنی17سالمه خانمجان ولی آقام به همه میگه 26 سالمه که بهم کار بدن!

DONYAIEMAMNOE

و بعد دوباره هینی کشید و گفت-وای خانمجان چرا گردنتون اینقدر کبوده !؟؟؟

دستم سمت گردنم رفت....

پیش از اینکه حتی یه لقمه نون توی دهن بزارم از روی صندلی بلند شدمو به سمت آینه رفتم...

چشمای درشت شیرین چیزی رو اشتباه ندیده بودن...

روی گردنم کبود بود اما نه بخاطر یک بوسه از روی عشق یا هوس بلکه بخاطر فشار دست...

چیزی شبیه به نیشگون گرفتن از پوست!

رد چنگ ناخن های ارسلان بود !

DONYAIEMAMNOE

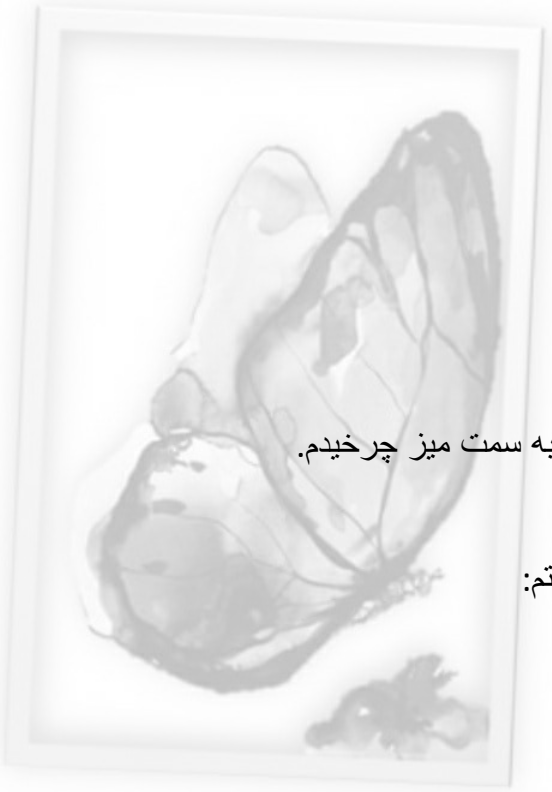

حدس زدنش سخت به نظر نمی رسید!

خیره به تصویر دختر بخت برگشته ی توی آینه عقب عقب رفتمو و بعد به سمت میز چرخیدم.

وقتی با چشمای پرسشگر شیرین رو به رو شدم لبخندی تصنعی زدمو گفتم:

-خراش...

یه خراش ساده اس!

تو حیاط که بودم شاخه درخت رو پوستم کشیده شد!

DONYAIEMAMNOE

شیرین با نیش باز شده تا بناگوش سرش رو تکون تکون داد و گفت:

-آره آره حتما همینه که شما میگین ولی خب خانم جان مراقب خودتان باشید!

چون شما خیلی خوشگل هستید...

شما شبیه اون خانمی هستید که تو اون فیلم بازی میکرد...

البته من نه اسم خانمه رو بلدم و نه اسم فیلم رو ولی شما خیلی شبیهش هستین..

صندلی رو عقب کشیدمو بعد از اینکه روش نشستم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

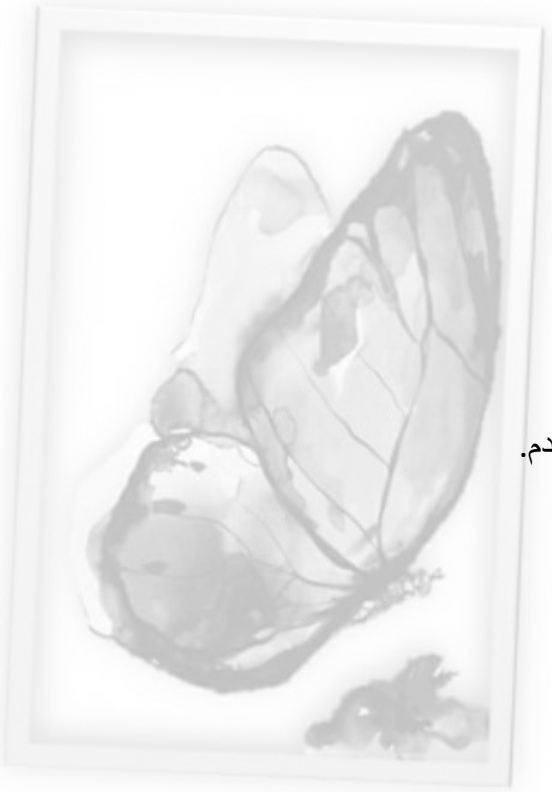

-باشه باشه...

آره من شبیهشم...

سوالای زیادی بود که باید جواباشونو از زیر زبون شیرین بیرون میکشیدم.

دستمو به سمت صندلی رو به روی دراز کردمو گفتم:

-چرا سر پا ایستادی شیرین خوشگله!

چرا روی صندلی نمیشینی و با من صبحونه نمیخوری!؟

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم از شنیدن کلمه "خوشگله" اونجوری سرخ و بشاش شد یا تعارفم...

دهنش به حدی باز شد که تونستم با حوصله تک تک دندوناشو بشمارم و ببینم!

دستی به زلفای ذرتی رنگش کشید و گفت:

-نمیشه خانم جان !

فوزیه بفهمه باهاتون همکلام شدم بابای بابای بابای هفت جدم رو درمیاره چه برسه به اینکه پیشتون صبحانه بخورم...

وای وای وای...

این چشمارو میبینی جفتشون از کاسه درمیاره!

DONYAIEMAMNOE

کمی بلند شدمو با گرفتم دستش به سمت صندلی کشوندمش و گفتم:

-اینقدر ترسو نباش!

قرار نیست فوزیه بفهمه تو با من صبحانه خوردی!

خیلی زودتر از اونچه که انتظارش رو داشتم نرم شد و روی صندلی نشست.

DONYAIEMAMNOE

به همه چیزایی که خودش روی میز چیده بود نگاه کرد و بعد مثل دوست گرمابه و گلستان خندید و گفت:

-اون ظرف گردو رو میدی!؟

چیزی که خواست رو بهش دادمو گفتم:

-ارسلان کجاست !؟؟

تو زمین گلف!؟

لقمه ی گنده تری از دهنش برداشت و با لپهای پری که هی اینور و اونور میشدن گفت:

-نه خانم جان..

DONYAIEMAMNOE

هووو ایقده بارون شدیده اصن آدم نمیتونه بره بیرون چه برسه به اینکه آقا اون بیرون گلف بازی کنه...

سرمو جلو بردمو گفتم:

-پس کجاست !؟؟

از گردوها که سیر شد ظرف پنیر رو برداشت و گفت:

-نمیدونم خانم جان...

حتما رفته سر کارش.....

آقا همش سرگرم کارشه...

همش کار کار کار....

خیلی کار میکنه!

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدمو گفتم:

-آره مشخصه!

-چیزی گفتی شانار جون!؟

چه زود دخترخاله میشد این دخترک عجیب و بامزه!

ابرو بالا انداختمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه یعنی آره...

بوراک...

بوراک کجاست!؟؟

ازش خبر داری !؟؟

نهال چی!؟

دیشب رفت!؟؟

به اسم بوراک واکنشی نشون نداد اما تا اسم نهال به وسط اومد با نهایت تاسف سری تکون داد و همونطور که انگشتای آغشته به مرباش رو لیس میزد گفت؛

DONYAIEMAMNOE

-وااااای...خانم جان!

آاااخی !

جواااانک بیچاره !!!

چقده من دلم واسه نهال خانم سوخت آخی...

این حاشیه رفتن های شیرین کلافه کننده بود.

حرفشو قطع کردمو گفتم:

-دیشب از اینجا رفت!؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اووووو خانم جاااان...

خیلی وقت پیش رفت...

وای خدایا....

نمیدونم چشماش واقعنی چشم بودن یا چشمه بس که ازشون آب میچکید...

بس که آب میچکید.....

شر شر آب از این چشمای خوشگل آبیش پایین میومد!

جوانک بیچاره!

دلبسته ی آقا شده...

و بعد ولوم صداش رو پایین آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هی میگفت پشیمونت میکنم ارسلان بعد دوباره میگفت این دختره ی حرومزاده رو میکشم...

با دستام خفه اش میکنم....

راستی خانم جان بنظرت نهال خانم به کی میگفت دختر حرومزاده !؟؟

سوالش رو با سوال جواب دادمو گفتم:

-بوراک چی!؟

دیشب حالش چطور بود!؟

الان کجاست!؟

DONYAIEMAMNOE

با پره ی روسری سفید و قرمز محلیش، اطراف دهنش رو تمیز کرد و گفت:

-آاااخی جوانک بیچاره !

دیشب خیلی ناراحت بود!

دو سه باری هم میخواست بیاد دم در اتاق آقا و در بزنه ولی هی نظرش برمیگشت...

هی نظرش برمیگشت...

هی برمیگشت...

اصلا معلوم نبود جوانک بیچاره باخودش چند چنده...

آخرشم سرشو تکون داد و رفت سمت اتاقای پایینی...

البته خانم جان یه وقت خدایی نکرده فکر نکنی من یه گوشه واستاده بودمو قایمکی نگاش میکردم!

DONYAIEMAMNOE

نه!

فقط من اتفاقی دیدمش!

غرق در فکر،غمگین و ناراحت، پرت توی یه دنیای دیگه سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره آره...

اتفاقی دیدیش...

اتفاقی....

و بعد از روی صندلی بلند شدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان در مورد من چیزی به فوزیه نگفت!؟

نگفت میتونم امروزم برم تو حیاط یا نه!

سرشو بالا آورد و گفت:

-آقا به فوزیه گفت صبحانه که خوردین باید اینقدر تو اتاق بمونید تا خودش بیاد! گفت فوزیه مبادا درو بروش باز کنی...

گفت این دختر ولد چموشیه...

از دستت در بره سر به نیستت میکنم!

DONYAIEMAMNOE

نفسم رو بیرون فرستادمو قاشق توی دستم رو پرت کردم توی بشقاب!

با وجود گشنگی اشتهایی واسه خوردن نداشتم...

دستامو تکیه گاه سرم کردم و اجازه دادم شیرین شکمش رو پرکنه...

تمام روز رو توی اتاق بودم و جز به وقت نهار چشمم به هیچ آدمیزادی نیفتاد اگر فوزیه رو هم جز بشرها حساب کنیم!!!

از بیکاری و بی حوصلگی رو به روی آینه ایستادمو خودم رو برانداز کردم.

DONYAIEMAMNOE

کبودی چپ و راست گردنم به همون سرعتی که ایجاد شده بودن به همون سرعت هم درحال کمرنگ شدن بودن....

گوشه ای از لباس تنم رو بالا آوردمو بو کشیدم...

خیلی بوی گند نمیدادن اما ترجیح دادم تنم رو آب بکشم و این لباسهای که بیشتر از دوسه روز تنم بودن رو بندازم دور.

DONYAIEMAMNOE

پاهام به سمت حمام حرکت کردن...

شیر آب رو باز کردم و با پر کردن وان توی آب دراز کشیدم!!!

سرم رو روی لبه ی وان گذاشتم و چشمام رو دوختم به شیشه ی بخار گرفته ی مقابل چشمم...

مدام از خودم میپرسیدم واقعا چرا ارسلان فکر میکنه من پولاشو دزدیدم **!؟؟**

یه میلیاردی که به خیریه داده بود چجوری از حسابش کم شده که فکر میکنه من ازش با این ترفند که جهت کمک به ایتام و فقرا هست بالا کشیدمش**!؟**

DONYAIEMAMNOE

چشمام رو بستم و تمام اتفاقات رو برای چندمین بار باخودم مرور کردم و هر بار فقط به یه چیز می رسیدم...

اینکه من به اون پول دست نزدم!

چک توی کیف بود و کیف احتمالا توی همون برهوتی که برزو سیاه منو کشونده بوده افتاده!

DONYAIEMAMNOE

به تیمور و شاپور هم نمیشد شک داشت چون تو مدتی که پیششون بودم ایمان پیدا کردم که احمقتر از این حرفان که متوجه وجود یه چک یه تومنی توی کوله پشتی من شده باشن !....

پس اون چک چیشده!؟

نکنه ارسلان داره بیخودی به من انگ میزنه که فقط اینجا نگهم داره و رفع غرایض کنه!؟؟

با همون چشمای بسته شامپو رو روی سرم خالی کردم...

شاید همه اشو...

DONYAIEMAMNOE

شامپو رو روی سرم پخش کردم و موهامو آروم آروم چنگ زدمو مالوندم....

اونقدر توی اون وان موندمو تمام شامپوهارو روی سرو تن خودم خالی کردم که آب ولرم رفته رفته یخ شد و تن من به لرزه افتاد..

شیر آب رو باز کردم تا کف رو از روی بدنم کنار بزنم و بعد از اون بالاخره با پوشیدن دمپایی ها از حموم بیرون اومدم.

DONYAIEMAMNOE

حوله ی ارسلان رو دور خودم پیچیدم!

میدونم که ممکن که نه...

صدرصد از اینکار من عصبانی میشه اما بزار بشه !

به جهنم!

شونه بالا انداختمو به سمت لباسهام رفتم.

بلوز رو بالا آوردمو جلوی بینیم گرفتمش !

عطر تنم رو میدادن و نمیشد بهشون گفت بدبو شدن با این وجود دلم نمیخواست بپوشمشون....

همشون رو باهم از روی زمین برداشتمو پرت کردم تو سبد رخت چرکها و سمت اتاقک کوچک لباسهای ارسلان رفتم....

DONYAIEMAMNOE

دور تا دور خودم رو نگاه کردم،

لباس زیر مردانه،کروات،کفش،ساعت،شلوار،پیرهن...نه !

هیچکدومشون نه اندازه ام بودن و نه حتی قابل پوشیدن و استفاده!

در کمد رو باز کردم و تا کمر توش خم شدم...

همه ی لباسهاش بوی ادکلن خوش بویی میدادن...

یه ادکلن ملایم و خوشایند!

DONYAIEMAMNOE

از رگال آویز شده توی کمد یکی از پیرهنهای آبی ارسلان و یکی از شلوارکهای خونگیش رو بیرون کشیدمو پوشیدم.

شلوارکش واسه من حکم شلوار داشت وبلوزش گرچه بلند بود و فراخ اما در هر صورت از لخت موندن بهتر بود!

حوله ی سفید خیس شده اش رو از روی دسته ی صندلی برداشتمو سرجاش گذاشتم و بعد از شونه کردن موهام سمت پنجره رفتم.

تماشا کردن بیرون و شنیدن صدای باران حتی از پشت این پنجره ی حفاظ کشیده هم لذت بخش بود!

DONYAIEMAMNOE

صدای فرود اومدن قطرات شلاقی بارون و رعدوبرق رو به وضوح میشنیدم اما بخاطر اون حفاظ لعنتی خیلی خوب نمی تونستم بیرون رو تماشا کنم !

آاااخ!

زندان یه همچین حسی داشت و من نمیدونستم؟؟؟!

عقب عقب رفتمو و بعد به سمت تخت چرخیدم.

DONYAIEMAMNOE

همینکه خواستم روش دراز بکشم نظرم عوض شد.

دوست نداشتم اون دیو عوضي فکر کنه از اینکه بهش نزدیک بشم حس خوبی دارم!

از تخت فاصله گرفتمو سمت همون کاناپه ی چرم مشکی رنگ رفتمو روش دراز کشیدم.

منی که از صبح کله سحر از خونه بیرون میرفتم تا بوق سگ واسه خودم می چرخیدم چجوری به زندونی شدن تو این اتاق عادت کردم؟؟!

DONYAIEMAMNOE

پلکهامو رو هم گذاشتمو چشمام رو بستم!

خواب من سبک بود واسه همین تا حس کردم چیزی روی صورتم در حال حرکته ،حضور یکنفرو کنار خودم حس کردم و تقریبا خواب از سرم پرید اما چشمام رو باز نکردم!

چیزی مثل حرکت مورچه روی پوست صورت...

اما این چیزی که من راه رفتن مورچه تصورش میکردم سرانگشتاي نرم ارسلان بود...

DONYAIEMAMNOE

بوی تنش رو به لطف شامه ی قوی ای که داشتم خیلی سریع شناختم و تشخیص دادم.

اما ارسلان رو چه به نوازش؟؟!

تکون نخوردم تا فکر کنه همچنان خوابم و ازم دور بشه اما اون طوری که من فکر میکردم نشد.

بغلم کرد و در کمال حیرتم منو سمت تختش برد و آهسته روی تشک نرم و گرم درازم کرد...

DONYAIEMAMNOE

دستش رو از روی پیرهن رو تنم کشید...

خیلی جلوی خودمو گرفتم که نسبت به لمس برجستگی هام واکنش نشون ندم و همچنان خودمو به خواب بزنم.

خیمه زد رو بدنم.

DONYAIEMAMNOE

سرش رو نزدیکم آورد و پوست گردنم رو بین لبهای نرمش اسیر کرد.

لب گزیدم تا از انزجار حرکتی انجام ندم...

اما اون درحالی که دستش رو بین پام حرکت میداد گفت:

_میدونم بیداری...

چموش بازی درنیار چون میخوام ببوسمت....

DONYAIEMAMNOE

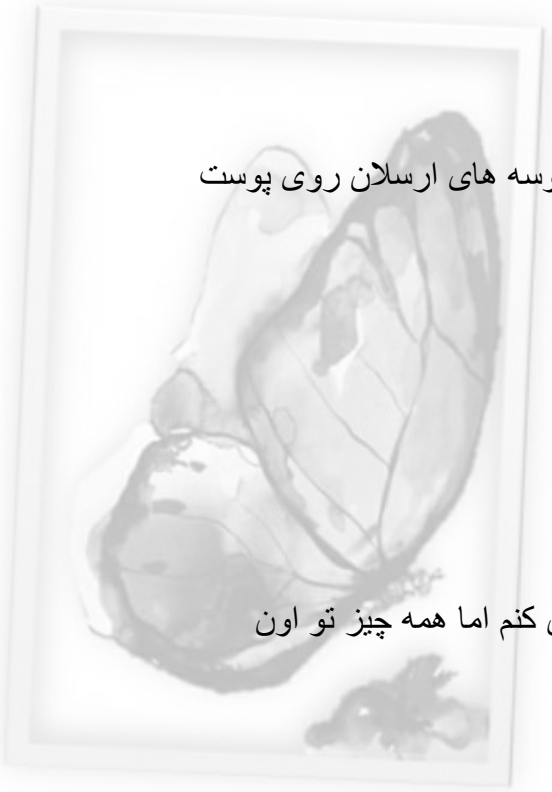

چشمامو باز کردمو سعی کردم تن لشمو بالا بکشم تا بیشتر از این از بوسه های ارسلان روی پوست گر گرفتم احساس حقارت و ضعف نکنم.

دستاش دو طرف پهلوهام رو سفت گرفت و نگه ام داشت.

دستمو رو انگشتاش گذاشتم و تمام زورمو به کار بستم تا از خودم دورش کنم اما همه چیز تو اون موقعیت شبیه به مبارزه ی فیل و مورچه بود!!!

سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ولد چموش اینقدر وول نخور لعنتی!

آرنجهامو تکیه گاه بدنم قرار دادم تا لااقل همش اون زیر نمونم سرم رو بلند کردم تا بتونم خودمو از شر حرکت دستها و لبهای ارسلان در امون نگه دارم...

فشاری به پهلوهام آورد و درحالی که جناغ سینه ام رو می بوسید گفت:

_هر چه بیشتر چموش بازی دربیاری من بیشتر لذت میبرم پس بتمرگ....

DONYAIEMAMNOE

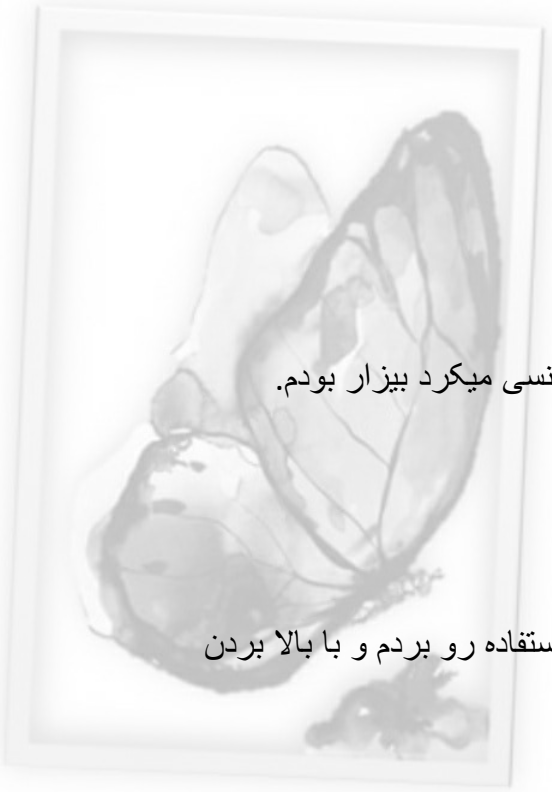

ازش متنفر بودم.

از کسی که به جرم گناه نکرده اسیرم کرده بود و حالااز تنم استفاده ی جنسی میکرد بیزار بودم.

سرمو بلند کردم وتو فرصتی که سرش رو راست نگه داشته بود نهایت استفاده رو بردم و با بالا بردن دستم سیلی جانانه ای تو گوشش خوابوندم.

DONYAIEMAMNOE

تو سکوت سنگین به وجود اومده، رو زانوهاش نشست و کمرش رو صاف نگه داشت.

یه جوری زل زده بود تو چشمام و صورتش رو دست میکشید که شک نداشتم قراره تلافی این سیلی به مرگم ختم بشه....

حالا که دستاش دیگه وصل به جسم من نبودن تونستم تیز و سریع خودمو بالا بکشم و از روی تخت پایین برم...

مثل مرغ سرکنده هی اینور و اونور میرفتم اما هربار یادم میومد اون در لعنتی بسته اس...

DONYAIEMAMNOE

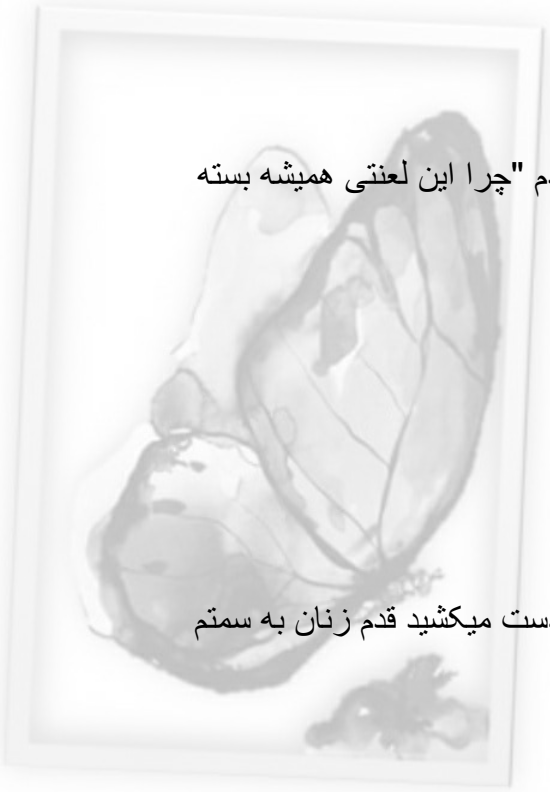

ب این وجود به سمتش رفتم و با بالا و پایین کردن دستگیره باخودم نالیدم "چرا این لعنتی همیشه بسته اس...آخه چرا"...

با استرس نگاهی به پشت سرم انداختم.

ارسلان درحالی که هنوز با دستش قسمت سیلی خورده ی صورتش رو دست میکشید قدم زنان به سمتم اومد و تکیه اش رو به دیوار داد و دست به سینه بهم خیره شد.

DONYAIEMAMNOE

عقب رفتم و با نفرت به صورتش نگاه کردم.

منتظر بودم به روش خودش تلافی کنه اما همچنان بهم خیره موند تا اینکه بالاخره بعد از یه سکوت طولانی به نگاه های تمسخرآمیزش خاتمه داد و گفت:

_ميخوای بري بيرون؟!

خدا میدونست دوباره با این سوال و جوابهاش میخواد به کجا برسه...

به تحقیر کردن من یا کتک زدنم؟!!

DONYAIEMAMNOE

آهسته سرم رو تکون دادم و گفتم:

_دوست ندارم با تو توی یه اتاق بمونم...

میخوام برم بیرون!

دست به سینه شد و بی هوا شروع به خندیدن کرد.

DONYAIEMAMNOE

خنده هاش حکم همون سوهانی رو داشت که کارش راه رفتن روی اعصاب آدما بود.

از ترس اینکه مبادا دستش به سمتم دراز بشه محتاطانه چند قدم دیگه هم عقب رفتم...

خنده هاش که تموم شدن گفت:

_توي غربتی گداگشنه که معلوم نبود شبا رو خاک و خول می خوابیدی یا سنگ حالا باید از خدات باشه تو اتاق من نفس بکشی !

کلاس میزاری واسه من غربتی پا پتی...؟!

DONYAIEMAMNOE

دندونام ار تحقیرهای منزجر کننده اش روی هم فشرده شدن.

ازش متنفر بودم و متنفرتر میشدم وقتی میخواست تحقیرم کنه...

وقتی سعی میکرد اینطوری آزارم بده و منو از درون خورد کنه !

وقتی میخواست بهم بفهمونه من تو چه کثافتي زندگی میکردم و برای کوچکترین هزینه هام اجازه میدادم هر کس و ناکسی طعم لبهام رو بچشه....

DONYAIEMAMNOE

سرش رو به سمت چپ متمایل کرد و با جلو دادن لب پایینش با حالتی لوس گفت:

_اووف شانار...

محض رضای خدا مثل عزرائیل نگام نکن...

با گفتن این حرف یک گام به سمتم برداشت و دستشو تو موهام فرو برد و درحالی که لباسهای خودش رو تو تنم نگاه میکرد گفت:

_رفتی حموم با حوله ی من خودتو خشک کردی و بعد لباسهای منو پوشیدی آره !? تو دهات شما همه با یه حوله مشترک خودشونو خشک میکنن ??!

تو دهات شما دیگه چه کارا میکنن??!

DONYAIEMAMNOE

زنها لباس مردارو میپوشن؟؟؟

دستم و به سمت دستگیره دراز کردم و گفتم:

_این لعنتیو باز کن...

DONYAIEMAMNOE

کنار تو دارم خفه میشم.....

باز کن..

تره ای از موهای نمدارم رو دور انگشتش پیچ و تاب داد و گفت:

_بهت چي گفته بودم شانار!؟

هان ؟

بگو بهت چی گفتم؟؟!

کلافه و خسته نالیدم:

_یادم نمیاد...

DONYAIEMAMNOE

سرشو تکون داد و گفت:

_پس دوباره میگم...

موهامو رها کرد و با تاکید اما شمرده شمرده گفت:

_جز من کس دیگه ای حق نداره موی تو....
تن لختتو...
صدای خنده ها تو ببینه و بشنوه.... هیچکس...
هیچکس جز من نباید تن و بدن تو رو ببینه حتی ساق پات....

DONYAIEMAMNOE

جوري بهم امر و نهی میکرد و واسم خط و نشون میکشید که انگار من جزئی از مال و منالش بودم...

انگار نوکر و برده ی بی جیره و مواجبش بودم....

یا یه بچه سر راهی که حق داره هرجور میخواد خودش در موردش تصمیم بگیره!

دستمو از روی دستگیره برداشتم و بدون هیچ ترس و واهمه ای تو چشماش مستقیم نگاه کردم...

دایی و روزبه با اون ابهتشون هیچوقت نتونستن منو تبدیل کنن به اونی که خودشون میخوان...

DONYAIEMAMNOE

نتونستن وادارم کنن لاک نزنم و چادر سر کنم...

نتونستن حتی با کتک وادارم کنن موهامو بپوشونم....

نتونستن...

نتونستن مجابم کنن شلوار فاق کوتاي تا زده واسه یه دختر مناسب نیست....

نتونتستن کاری کنن تا مثل بقیه دختراي آفتاب و مهتاب ندیده ی محله تمام روز و تو خونه خرحمالی کنم و آشپزی کنم.....

من همیشه آزاد بودم....

همیشه...

DONYAIEMAMNOE

از خونه که بیرون میرفتم شلوارم رو تا میزدم و جوراباي رنگی میپوشیدم....

مقنعه ام رو عقب میزدم و لبهام و به سرخی خون میکردم...

تا اونجایی که راه داشت شال،روسری...ادکلن...و خیلی چیزای دیگه ام رو مجانی و فقط با گرفتن شماره ی طرف یا یه کم لاس زدن جور میکردم...

تنوع طلب بودم و هر مرد واسه ام بیشتر از سه هفته تازگی نداشت.....

حالا ارسلان چجور میخواست منی که بقول خودش شیطان مونث بودم رو تصاحب کنه...

نفس عمیقی کسیدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_من اون پول رو از تو ندزدیدم ولی تو دزد کثیف صدام میزنی...

باشه قبول تو منو دزد پولت تصور کن و مثل یه دزد باهام رفتار کن نه زنت....

یا دوست دخترت.....

یا ناموست....

تو هیچ کاره ی منی عوضي...

هیچکاره....

دلم نمیخواد با بیشعوری مثل تو نسبتی داشته باشم...

DONYAIEMAMNOE

سکوتش بهم جرات داد رو اعصابش راه برم و بچزونمش واسه همین پر دل و جرات تر از قبل گفتم:

_من همه جای تهرون یه زید دارم....

پاسداران یه زید....

تجریش یه زید...

یافت آباد...

فرشته....

جردن...

حتی کرج...

میبینی...

من تو نقطه نقطه ی تهرون یه زاپاس جهت خوشگذرونی دارم که سگ همه اشونو به تو ترجیح میدم !

DONYAIEMAMNOE

پس جوری با من رفتار نکن که انگار بردت هستم...

اگه مردی بزار از این خراب شده برم و چکتو پیدا کنم و پرتتش کنم تو صورتت...

وقتی فندک و سیگارش رو از جیبش بیرون کشید باورم نشد که از شنیدن این حرفها خونش به جوش نیومده....

DONYAIEMAMNOE

سیگاری از جعبه بیرون کشید و لای لبهاش گذاشت و با بالا آوردن فندک روشنش کرد...

کتفش رو به دیوار تکیه داد و بعد از دو سه پک طولانی گفت:

_دیگه به فرار فکر نکن شانار.....

به رفتن از کنار من فکر نکن...

تو قبلا هر گهی که بودی از این به بعد دیگه مال منی.....

تو بهت حرف هاش بودم که چرخید و با زدن رمز درو برام باز کرد و خودش با همون سیگار گوشه ی لبش به سمت حموم رفت.....

DONYAIEMAMNOE

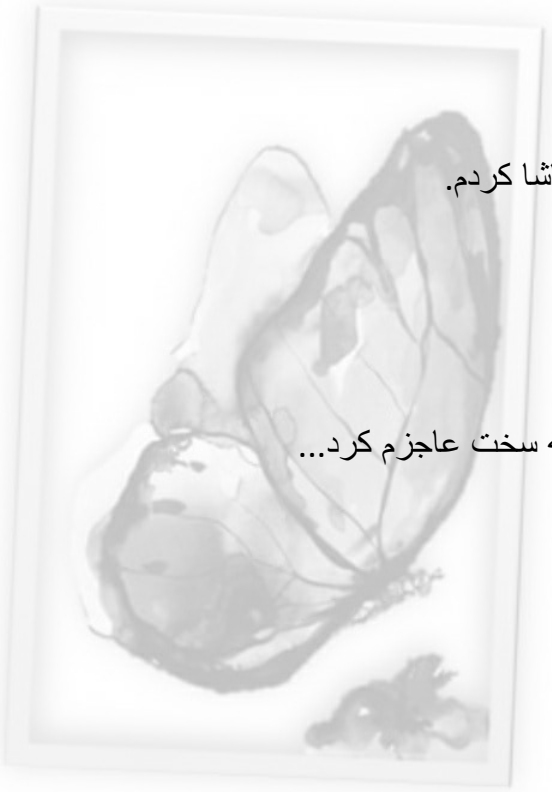

پیشونیم رو به در چسبوندم و از گوشه چشم دور شدنش از خودم رو تماشا کردم.

حرفهاش معنی خوبی واسه من نداشتن...

یجورایي ته دلمو خالی کرد و مبادا هایی تو ناخودآگاهم به وجود اورد که سخت عاجزم کرد...

خسته و کلافه نالیدم:

_من آدم موندن و ساختن نیستم....

DONYAIEMAMNOE

نرسیده به در حموم دستش رو بالا آورد و بدون اینکه بچرخه سمتم کلام آخر رو زد:

_تصور میکنم یه میلیارد دادم و تو رو خریدم....

مال منی...

به رفتن فکرنکن!!!

DONYAIEMAMNOE

آه کشون شال رو از توی سبد ها برداشتم و جوری سرم انداختم که فقط موهام رو بپوشونه...

دستام رو دور خودم حلقه کردم و از اتاق بیرون رفتم...

با همون پیرهن مردانه ی گشاد و همون شلوارک فراخ...

با گام های آروم از راهرو گذشتم...

نگاهم از تابلوهای هنری وصل شده به دیوار به سمت قاب عکس نسبتا کوچیکي افتاد که جدا از همه ی تابلوهایی دیگه بالا ی یک میز کوچک سه پایه قرار داشت...

DONYAIEMAMNOE

یه عکس خانوادگی خیلی خیلی قدیمی که شک نداشتم تو کشوری غیر از ایران گرفته شده....

رو به روی قاب عکس ایستادم و بهش خیره شدم...

هیکل و شمایل مرد توی تصویر شباهت خیلی زیادی به ارسلان داشت و هر کسی که قبلا ارسلان رو دیده باشه با دیدن این تصویر متوجه میشه این مرد قطعا پدرش هست....

توی اون قاب عکس یه زن باریک و بلند و دو دختر که بنظر 13_11 ساله می رسیدن هم دیده میشد و البته بچه کوچولویی 7ساله که میشد گفت خود ارسلان پدرسوخته هست!

DONYAIEMAMNOE

گوشه ی لبم به نیشخندي کج شد

نمیدونم چرا همش حس میکنم ارسلان کس و کار نداره و از زیر بته عمل اومده...

شنیدن صدای آشنایی باعث شد نگاهم رو از اون قاب عکس قدیمی بردارم...

با خودم نام بوراک رو زمزمه کردم و بعد به سمت نرده ها دویدم...

DONYAIEMAMNOE

دستامو روی نرده ها گذاشتم و با هیجان پایین رو نگاه انداختم.....

از دیدنش گل از گلم شکافت....

فنجون توی دستش و روی میز گذاشت و با قدم های آروم دست در جیب به سمت در رفت...

از ترس اینکه مبادا بخواد بره و نبینمش دوان دوان از پله ها پایین رفتم....

هر لحظه امکان داشت بخاطر اون لباسهاي گشاد کاری دست خودم بدم اما خوشبختانه به سلامت خودمو به در رسودم....

DONYAIEMAMNOE

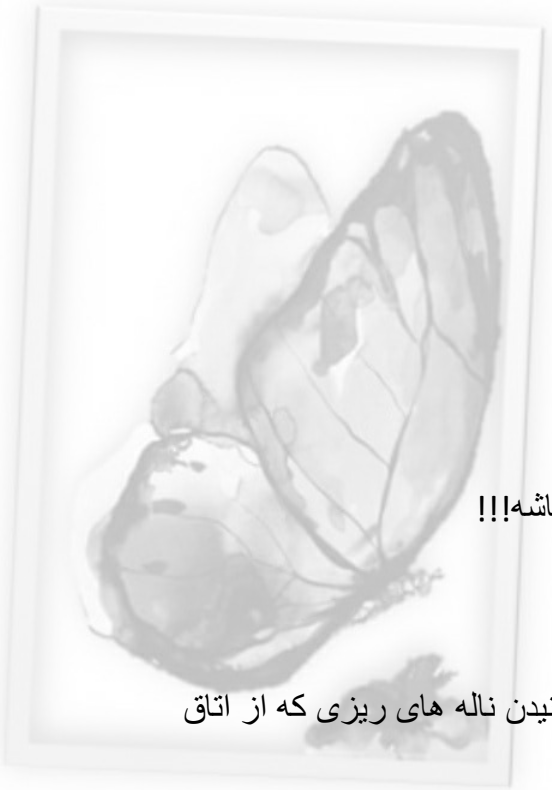

از نگهبان جلوی در خبر نبود و من با خیال راحت پا توی حیاط گذاشتم

با دلهره اطرافمو نگاه کردم.

امکان نداشت نگهبانی که همیشه جلوی در بود حالا پستشو ترک کرده باشه!!!

تو سکوت چند لحظه ای همونجا ایستادم و گوش تیز کردم برای بهتر شنیدن ناله های ریزی که از اتاق چسبیده به در میومد.

شک نداشتم دو نفر داشتن اونجا باهم ور میرفتن در هر صورت اوضاع بر وفق مراد بود.

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم و بیرون رفتم!

تا وقتی که زیر ایوون موندم سرو تنم از قطرات رگباري بارون در امان موند...

پله های خیس رو پایین رفتم و برای پیدا کردن بوراک دور تا دورم رو نگاه کردم.

آب از سرو صورتم می چکید و تنم بخاطر سردی بیش از حد هوا می لرزید....

بلوز آبی و گشاد ارسلان به تنم چسبیده بود و دمپایی هایی که چندسایز از شماره ی پام بزرگتر بودن مدام سر میخوردن و جا می موندن....

DONYAIEMAMNOE

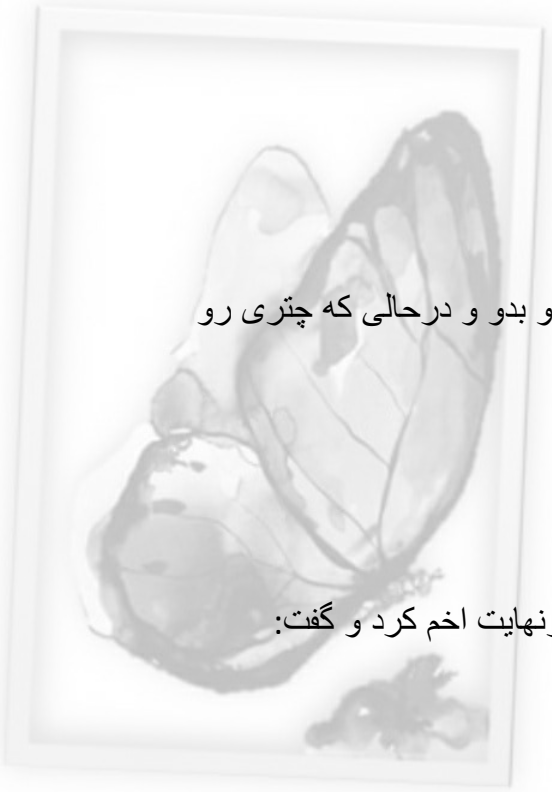

دویدم تا خودمو به پشت خونه برسونم.

نگهبان جلوی در حیاط،که توی اتاقک ایستاده بود ،با دیدن من،سریع وبدو بدو و درحالی که چتری رو بالای سر خودش نگه داشته بود تا خیس نشه به سمتم اومد.

خواست با تشر چیزی رو بگه ولی بجاش آب دهنش رو قورت داد اما درنهایت اخم کرد و گفت:

_آقا میدونن که شما اومدین بیرون؟؟!

در جریانن؟؟!

DONYAIEMAMNOE

پرسیدم:

_چطور مگه؟!

نگاه شک برانگیزی به سرو وضعم انداخت و گفت:

_ایشون به همه گفتن که شما حق خروج ندارین!

چقدر من مهم شده بودم احتمالا روی پیشونیم نوشته بود من از دارودسته ی ژن برتر هستم!

DONYAIEMAMNOE

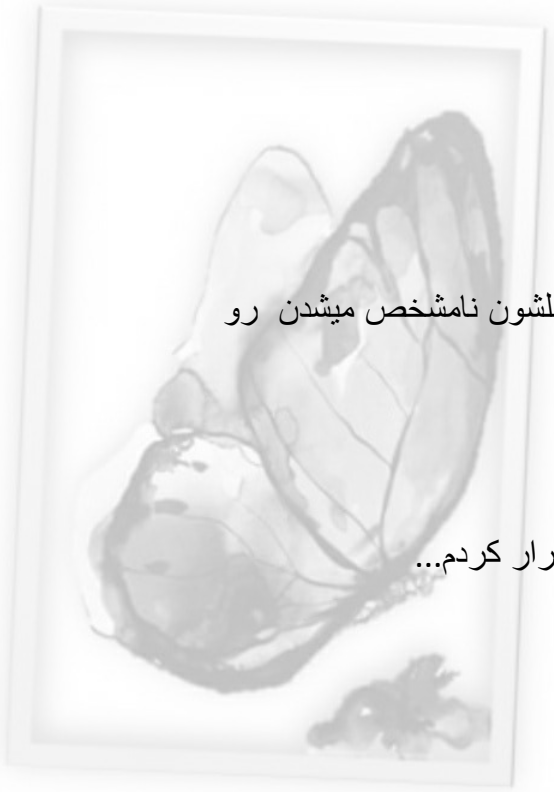

یا یه چیزی تو همین مایه ها....

لبهام رو که تکون دادم مزه قطره های بارون رو تو دهنم احساس کردم.

دو طرف پیرهن ارسلان که گاهی بخاطر بلندی آستینهاش، دست هام داخلشون نامشخص میشدن رو گرفتم و گفتم:

_من اون آقای گنده لاتتونو یه فصل کتک زدم بعدشم لباساشو پوشیدم و فرار کردم...

من متهمم وگریختم...راضی شدی ?!

DONYAIEMAMNOE

"اونجا چه خبره" ?

این صدا ی دلنشین فقط میتونست متعلق به بوراک باشه...

شاخ و برگهای پرپشت درخت رو کنار زد و پرده از شمایل لطیف خودش برداشت!

از دیدن من تو اون وضعیت و با اون لباسها حسابی شوکه شد.

نزدیک تر اومد و چترش رو جوری گرفت

که من هم از بارون در امان بمونم هرچند که دیگه فایده ای نداشت چون حسابی خیس شده بودم و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_شانار تویی ?!

انگار اونم باورش نمی شد که ارسلان اجازه داده باشه بیام بیرون.
برای اینکه راحت تر صحبت کنیم رو به نگهبان گفت:

_میتونی بري ابي..

DONYAIEMAMNOE

نگهبان یا همون ابي که مرد تنومند و هیکل درشتی بود "چشم آقای"آرومی گفت و ازما دور شد.

تا رفت با اشتیاق تو چشمای دلخور بوراک زل زدم وبا گرفتن دست سردش گفتم:

_بوراک...دلم برات تنگ شده بود!

ّتا اینو از زبون من شنید لبخندی زد اما خیلی سریع اون لبخند جاشو به دلخوری و عصبانیت داد.
نگاهشو ازم گرفت و گفت:

_تو اتاق ارسلان خوش گذشت?!

DONYAIEMAMNOE

منتظر نموند تا جواب سوالی که پرسیده بود رو بشنوه...

دسته ی چتر رو گذاشت لای انگشتام و بعد خودش زیر همون بارون بی امون سمت درختهای بلندقامت و پر شاخ و برگی رفت که احتمالا قبل از پیدا شدن من اونجا مشغول خلوت با خودش بود...

به سمتش دویدم و همونطور که پشت سرش تند تند قدم برمیداشتم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_اگه دوستم نداشتی چترتو بهم نمیدادي!

برنگشت سمتم و در حین راه رفتن صداش به گوشم رسید:

_بارون خیلی هارو خیال پرداز میکنه تو هم یکی از این خیلی ها..

_آخه چرا ازم دلخوری!؟

خودشو به سایه بون درختها رسوند.چرخید سمتم و با عصبانیت گفت:

DONYAIEMAMNOE

_لعنتی من صدای آه و ناله و ملچ ملوچ بوس هاتون رو می شنیدم!

بدون فوت وقت کثیف ترین دروغ ممکن رو گفتم:

_اون ناله ها یه نمایش بود.

یه نمایش به خواست ارسلان برای کم کردن شر نهال..

DONYAIEMAMNOE

قسم میخورم!

زل زد تو چشمام.

سر باور کردن یا نکردن دروغ تهوع آور من با خودش تو کشمکش بود.

آب دهنش رو قورت داد و با تاخیر پرسید:

_به من دروغ میگی شانار....!؟

درسته!؟

DONYAIEMAMNOE

مشخص بود اگه یکم چرب زبونی بکنم حرفامو باور میکنه واسه همین خودمو بهش رسوندم و گفتم:

_دروغ نمی گم بوراک...

ارسلان بهم گفت دیگه از نهال خسته شده...

گفت حوصله اش رو نداره...

بهم گفت اگه باهاش همکاری کنم و ادای رابطه داشتن باهاش رو در بیارم اجازه میده بزاره بیام توی حیاط و هوا بخورم....

منم اینکارو کردم....

بخاطر تو...

که تو رو ببینم و میبینی که الان بیرونم...

و اومدم که تو رو ببینم !

DONYAIEMAMNOE

خیلی سریع دروغهای مزخرفمو باور کرد.

از خودم متنفر بودم که همیشه جوری دروغ میگفتم که آدم دلش نمیومد باورشون نکنه...مثل بوراک!

-به سمتم خم شد و با لحنی غمگین پرسید:

_این یعنی دیشب کنار ارسلان نخوابیدی؟!

DONYAIEMAMNOE

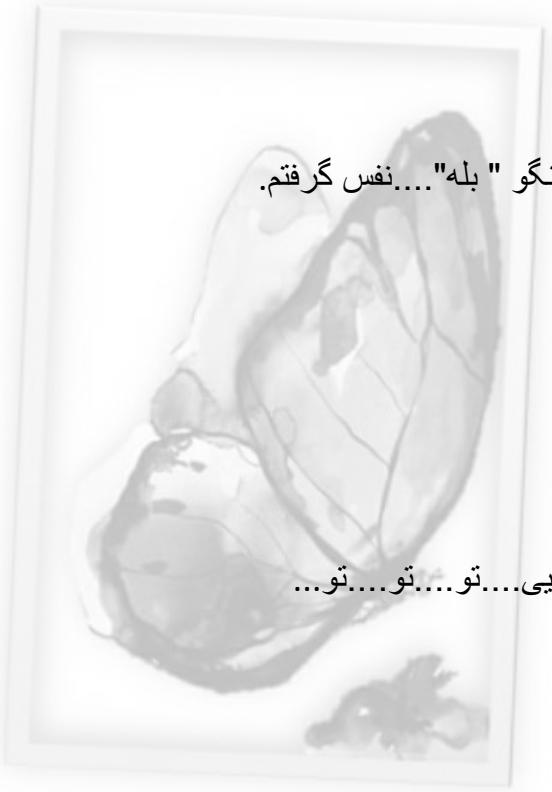

آب دهنمو قورت دادمو بهش خیره شدم حالت نگاه و صداش بهم میگفت نگو " بله"....نفس گرفتم.

ترجیح دادم با دروغ ارومش کنم...

لبخندی زدم و جواب دادم:

_نه....چون من دوست دارم فقط کنار یه نفر بخوابم و اون یه نفر فقط تویی....تو....تو....تو...

تا باور کردنم راهی نمونده بود که چشمش به لباسها افتاد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_پس چرا لباسهای ارسلان تنت...؟

من استاد دروغ گفتن و نباختن خودم تو همچین موقعیتهای بودم واسه همین با خونسردی تمام جواب دادم:

_منم یه آدمم بوراک و قبول کن به حموم احتیاج دارم....

واسه همین پوشیدن این لباساي گشاد رو به لخت موندن ترجیح دادم آخه....

لبخند لوند و شیطونی زدم و با ناز به سمتش رفتم...

DONYAIEMAMNOE

لبمو به دندون گرفتم و زل زدم تو چشماش...

لبخندی زد و لبامو بوسید اما اجازه ندادم این بوسه بیشتر از چند ثانیه طول بکشه...

دوباره با خنده سعی کرد بوسم کنه و من باز سرم رو چپ و راست کردم تا موفق نشه...

میخواستم حریصش کنم.
جری ترشدو سفت نگه ام داشت و اینبار نه به کوتاهی دفعات قبل بلکه طولانی و با ولع بوسید..

DONYAIEMAMNOE

به فاصله ی یه نفس گرفتن ازم جدا شد..

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-نمیتونی حدس بزنی چقدر دوست دارم!

-اینکه نمیتونم حدس بزنم عالیه...

-من واقعا دوست دارم!

-حتی اگه اهل فقیر ترین محله ی این شهر باشم!؟

DONYAIEMAMNOE

-جایی که من زندگی میکنم عشق رو با چیزایی دیگه ای میسنجن...

نه اینی که تو فکر میکنی!

-من عاشق قوانین اون جایی هستم که تو زندگی میکنی ....

وقتی با خنده از سرما لرزیدم به خودش اومد که نباید بیشتر از این تماشام کنه!

DONYAIEMAMNOE

فورا گرمپوش روی لباسش رو درآورد که بندازه روی شونه هام اما من با تکون سر و عقب رفتن اجازه ندادم اینکارو بکنه.

پرسشگرانه نگاهم کرد و درآخر سوال توی ذهنش رو به زبون آورد:

-چرا نمیپوشیش!؟

سرما میخوری!

آب از سرو هیکلم میچکید و من فقط دلم میخواست یکم بیشتر تماشاش کنم.

وقتی نگاهش میکردم غرق میشدم توی یه دنیای شیرین..

تو رویاهایی که گاهی سر جاده فقط وقتی برای ماشین مرسی ها دست تکون میدادم واسم مرور میشدن...

DONYAIEMAMNOE

رویاهایی که موقع دویدن تو خیابون برای زود رسیدن به دانشگاه ،بهشون فکر میکردم...

رویاهایی که تو زیر زمین نمور دایی نصرت واسم تداعی میشدن...!

با تکون دست مرد خوش سیما و خوش اخلاق رو به روم از عالم فکر و خیال بیرون اومدم.

دستشو رد کردمو گفتم:

-نمیخوام ارسلان فکر کنه پیش تو بودم.

DONYAIEMAMNOE

با دلخوری گفت:

-چرا نمیخوای اون بفهمه !؟

-چون اون همش دنبال اذیت کردن منه!

اگه بفهمه چه حسی بین من و تو هست از تو برای آزردنم استفاده میکنه...

DONYAIEMAMNOE

و من اینو نمیخوام..

بوراک موهای خیسمو پشت گوشم زد و گفت:

-فکر کردی همین حالاش هم نمیدونه کجایی!؟

-نه نمیدونه !

بعضی وقتها واقعا واسش مهم نیستم...

DONYAIEMAMNOE

بوراک سرس رو تکون داد و بعد با نگاه خیره و طولانی به نقطه ای نامشخص گفت:

-امشب باهاش صحبت میکنم.

ازش میخوام اجازه بده تو بری...

حتی اگه فکر میکنه که پولش رو دزدیدی..

DONYAIEMAMNOE

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-قسم میخورم من یه ریال هم ازش ندزدیدم!

بوراک با لبخند دلگرم کننده ای گفت:

-من میدونم عزیزم...

DONYAIEMAMNOE

میدونم که تو دزد نیستی و ارسلان داره اشتباه میکنه!

-اون اینو نمیفهمه !

یا شاید هم نمیخواد بفهمه...

-با شناختی که من از ارسلان دارم مطمئنم به چیزای دیگه ای غیر از پول از دست رفته اش فکر میکنه...

کنجکاوانه پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-مثلا چه چیزایی!؟

-اینکه بقول خودش از یه جوجه رکب خورده...

اینکه یه نفر از اعتمادش سواستفاده کرده باشه...

اینکه یه نفر احمق حسابش کنه و زرنگی بزنه به سرش !

ارسلان با این جور آدما سر جنگ داره!

DONYAIEMAMNOE

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:

-با این اوصاف کار من زاره..

چون اون همه ی چیزایی که گفتی رو درمورد من فکر میکنه!

بوراک شونه هامو گرفت و با اطمینان خاطر گفت:

-باهاش صحبت میکنم و ازش میخوام اجازه بده تو بری...

حتی اگه شده خودم اون یه تومن رو بهش برمیگردونم..

DONYAIEMAMNOE

صدای آرومش آرومتر شد گونه ی سردو یخ و خیسم رو نوازش کرد و لب زد:

-بعدشم هر جای این شهر دردندشت که باشی میام دنبالت....

پیدات میکنم...

و برای همیشه کنار خودم نگهت میدارم!

DONYAIEMAMNOE

چقدر صحبت کردن از روزای خوب به آدم امید و آرامش میداد.

دلم میخواست تا صبح اونجا ،کنارش بمونمو به حرفهاش گوش بدم....

زبونمو روی لبهام کشیدمو قطره های بارون رو قورت دادمو گفتم:

-من اهل فقیر ترین محله های تهرونم اهل جوانمردقصاب....

داغونترین جای تهرون..

بدون هیچ تردیدی جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-چه اهمیت داره..

-من پدرو مادر ندارم....

-خودم پدرو مادرت میشم..

-سرپرستم دایی بداخلاقمه...

DONYAIEMAMNOE

-تو بگو صدام سرپرستت..

-دوست دارم بوراک..

-من بیشتر.

اینبار باز هم من بودم که به سمتش رفتم.

دستامو قاب صورتش کردم و با هیجان زبادی لبهاشو به نوبت بوسیدم.

برخلاف اون که آروم میبوسید من پرهیجان و با سرعت لبها و زبونشو می مکیدم.

DONYAIEMAMNOE

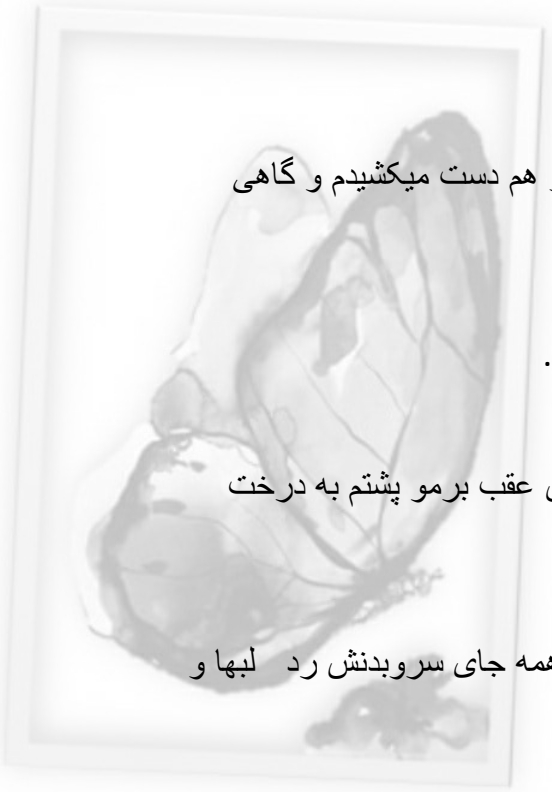

دستام از روی صورتش تا روی کمرش پایین اومدن و همزمان بدنش رو هم دست میکشیدم و گاهی چنگ میانداختم.

آرزو میکردم جای بهتری می بودیم تا این لذت سرکش رو خاموش کنم...

دستاشو روی باسنم گذاشت و در حالی که بهم چسبیده بود جلو اومد تا من عقب برمو پشتم به درخت بچسبه...

انگار اون دختر بود و من پسر ، چون این من بودم که امونش نمیدادمو همه جای سروبدنش رد لبها و دندونام رو بجا میذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

دستاشو از زیر پیرهن گشاد و خیس رد کرد و به بالا تنه ام رسوند...

آروم نوازششون میکرد و گاهی ویشگنشون میگرفت اما بوسه های من امان هیچ کاری رو بهش نمیداد...

نفس زنون ازش جدا شدم.

با گرفتن دستش و چرخوندنش جامو باهاش عوض کردم حالا اون بود که به جای من کمرش چسبیده به تنه ی کلفت و قطور درخت بود..

انگار آمپرم زده بود بالا....

با لوندی به چشماش زل زدمو جلوی پاهاش زانو زدم...

DONYAIEMAMNOE

قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین میشد و محو تماشای من یک کلام هم حرف نمیزد..

با حرکاتی لوند کمربند شلوارشو باز کردم اما همینکه خواستم شلوارش رو پایین بکشم بالاخره انگار که به خودش اومده باشه پرسید:

-چیکار میخوای بکنی شانار..!؟

زبونمو روی لبهام کشیدمو گفتم:

-میخوام هردومون از این فرصت به دست اومده لذت ببریم...

DONYAIEMAMNOE

نفس لرزونش رو بیرون فرستادو گفت:

-اما...

دستشو از روی کمربندش کنار زدمو گفتم:

-بزار کاری کنم لذت ببری....

صدای ارسلان دستها و پاهام رو تو همون حالت خشک نگه داشت:

DONYAIEMAMNOE

"آره بکش پایین...

این شیطان مونث استاد دارکوبی زدن و خوردن ابنبات...

بکش پایین بوراک..

بکش..." ..

صدای ارسلان و کف زدنهاش برای من ،چیزی شبیه به احساس حضور عزرائیل بود.

DONYAIEMAMNOE

بوراک فورا کمربندش رو بست و عقب رفت و من زانوهایي که حس میکردم قرار نیست هیچوقت صاف بشن رو به سختی از روی زمین بلند کردم.

بدنم می لرزید و نمی تونستم تشخیص بدم این لرزش از سرما هست یا ترس!...

ارسلان لبخند زنان دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و چند قدمی نزدیک شد.

با لحنی ناآشنا گفت:

_اووو ببخشید که خلوت دو نفرتون رو بهم ریختم!

DONYAIEMAMNOE

بوراک نگاه نگرانی به من انداخت و بعد به زمین زل زد.

زبونش در برابر ارسلان از هر حرف و دفاعی قاصر مونده بود.

پاشو رو شاخ و برگهای نمناک زیر پاش گذاشت و چند قدم به سمت من اومد.

چشماشو تنگ کرد و بهم خیره شد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ادامه بده شانار.....

ادامه بده!

عقب رفتم تا بهم نزدیک نشه...

حرفی واسه گفتن نداشتم و یه جورایی زبونم بند اومده بود از این حضور ناگهانی و بدموقعش...

تو اون لحظات سخت انتظار داشتم بجای من بوراک حرف بزنه و کاری بکنه اما انگار ابهت ارسلان در اون حدی بود که نزاره کسی به خودش بیاد.

دوباره اومد سمتم،مچ دستم رو سفت گرفت و بدون اینکه رهام کنه هلم داد سمت بوراک وتند تند گفت:

DONYAIEMAMNOE

_ادامه بده..

ادامه بده...

ادامه بده شانار.....

من واقعا معذرت میخوام که بدموقع رسیدم....

تو ادامه بده....

وقتی اینجوری رفتار میکرد یعنی بعدش قراره یه آشوب به پا کنه.

با ترس و دلهره ی شدیدی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ولم کن ارسلان....

ولم کن....

خواهش میکنم....

ولم کن....

لبخندی ترسناک زد و گفت:

_ولت کنم؟؟!

چرا ولت کنم.....

کاری رو بکن که میخواستی انجام بدی...

DONYAIEMAMNOE

زودباش

سرم رو با ترس به طرفین تکون دادم:

_هیچ کاری نمیخواستم انجام بدم....

و...و.....ولم کن....

DONYAIEMAMNOE

خنده ی ترسناکش در لحظه تبدیل به اخم شد.

دست راستش رو بالا برد و اونچنان محکم به گوشم سیلی زد که تا چند ثانیه گیج و منگ فقط پلکام رو بازو بسته میکردم...

بورک بالاخره سکوتش رو کنار گذاشت اومد سمتم .

خودش رو سپرم کرد و گفت:

_محض رضای خدا بهش آسیب نرسون...

من این دختر و دو...

DONYAIEMAMNOE

تو اون وضعیت و با وجود گیج و منگ بودن میدونستم بوراک بالاخره میخواد به چی اعتراف کنه اما ارسلان کلامش رو سر بزنگاه و جای حساس قطع کرد و در حالی که به من نگاه میکرد از بوراک پرسید:

_تو هنوز نمیدونی به چیزایی که مال منن نباید دست بزنی؟؟!.....

هان بوراک ؟!

جواب بده...

جواب بده...

نمیدونم چه طعنه و رازی تو مفهوم کلام و سؤالش بود که بوراک رو ساکت نگه داشت....

DONYAIEMAMNOE

شاید میخواست بهش بفهمونه من فقط مال خودشم و اون نباید بهم نزدیکم بشه.

بوراک با دستهایی مشت کرده از جلوی من خودش رو کنار کشید و نگاهش رو دوخت به هر جایی غیر از صورت سرخ و متورم من....

دست لرزونم تو دست گرم ارسلان گم شد....

منو با عصبانیت به دنبال خودش کشید درحالی که همچنان نگاهم پی مردی بود که زیر انبوه شاخ و برگ درختها به سنگ ریزه ها لگد میزد...

تند تند راه میرفت و منو دنبال خودش زیر بارون میکشید.

DONYAIEMAMNOE

وسط راه ایستاد.

زیر همون بارون و رعدوبرقهاي ترسناكي كه بی شباهت به نعره های خود ارسلان نبود زل زد تو چشمام و پرسید:

_نظرت در مورد یه شب زندگی تو لونه ی سگهای من چیه شانار??!

هاااااان!? ب

نظرم که خیلی هیجان انگیزه....

فکرشو بکن....کنار سیکو...

سین...

سیاکو..

DONYAIEMAMNOE

چقدر خوش میگذره..

عالی میشه !

البته امکانش هست یکم لت و پار بشی ولی خب...

عوضش...

دیگه صداشو نشنیدم.

من از سگها نفرت داشتم.

وقتی چشمم به دهن بزرگ و اون دندونا و زبونشون میفتاد رعشه ی ترس جون و تنمو می لرزوند ..

چه برسه به اینکه بخوام شب و کنارشون بگذرونم...

DONYAIEMAMNOE

به لباس خیس تن ارسلان چنگ انداختم و گفتم:

_اینکارو باهام نکن..

من از سگا میترسم ...

اینکارو نکن...نکن...

نوچ نوچ کنان راه من و خودش رو به سمت لونه ی سگا کج کرد.

خم شدم و به تنه ی درخت سر راه چنگ زدم تا نتونه منو به جای که میخواد ببره.

پشت پیراهنمو کشید و از درخت جدام کرد اما من دوباره جیغ کشون دستاامو دور درخت حلقه کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_نه نهههههه...

من از سگا میترسم....

خواهش میکنم....

تورو خدا اینکارو باهام نکن....

تیکه پارم میکنن....

گوشتمو میکنن...

من میترسم...

ّاهمیتی به زجه هام نداد و از درخت جدام کرد..

بی رحم و عصبی شده بود...

از روی زمین خیس تا جلوی لونه ی سگها کشوندم.

DONYAIEMAMNOE

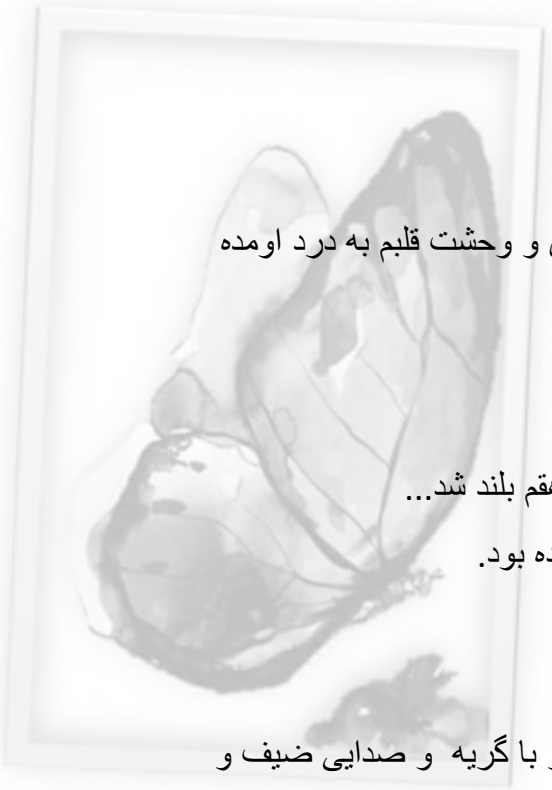

بدنم انگار روی ویبره بود که اون جوری تکون میخورد.

من میدونستم ارسلان هرکاری رو که بگه انجام میده واسه همین از ترس و وحشت قلبم به درد اومده بود.

سگها که شروع به سرو صدا کردن اشک از چشمام سرازیر شد و هق هقم بلند شد...

صدای گریه های من لای به لای صدای نعره های آسمون و سگها گم شده بود.

وقتی خواست به داخل خونه ی سگها هلم بده سفت و سخت بغلش کردم و با گریه و صدایی ضیف و گرفته ای گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ارسلان اینکارو باهام نکن...

ولم نکن....

ولم نکن....

بی حرکت ایستاد و دیگه سعی نکرد بندازم تو لونه ی سگها...

هق هق میکردم و خودمو بهش میچسبوندم که مبادا ناغافل پرتم کنه تو جهنم ترسناکش....

زیر لب چندین بار با خودش زمزمه کرد:

DONYAIEMAMNOE

_لعنتی....

لعنتی....

لعنتی....

و بعد یه دستش رو زیر پام و دست دیگه اش رو زیر کمرم انداخت و بغلم کرد و با قدمهای سریع به سمت خونه رفت.....

DONYAIEMAMNOE

تا حس کردم از اون سگها دور شدیم با تمام وجود نفس راحتی کشیدم و سرم رو به سینه اش چسبوندم....

بدنم تو آغوشش می لرزید و این لرزش فقط 30درصدش بخاطر سرما بود و مابقی حاصل ترس از تیکه پاره شدن توسط سگها بود.

ارسلان خونسرد وبیخیال و انگار که نه انگار چند دقیقه پیش داشت با کارهاش منو قبض روح میکرد ، در رو با پاش باز کردو با آرامش به داخل قدم برداشت.

جلوتر که رفت،دختری رو توی سالن دیدم که صورتش برام نا آشنا بود.

عصبی و ناراحت به نظر می رسید و با نگهبان که تخمه میشکوندو فوتبال میدید چک و چونه ی چیزی رو میزد.

DONYAIEMAMNOE

اما تا نگاهش به منی که از شکاف ایجاد شده بین دست ارسلان نگاهش میکردم افتاد ،سکوت کرد و موشکافانه از نظر گذروندم.

ارسلان که متوجه پچ پچ هاشون شده بود ایستاد و پرسید:

_چی شده سمیرا؟!

پس این بود همون سمبرایي که واسه خودش یه پا استخبارات بود !

DONYAIEMAMNOE

سرم رو بیشتر تو سینه ی ارسلان فرو بردم تا قیافمو نبینن.

نگهبان فورا بلند شد و با دستپاچگی گفت:

_سلام آقا....

همش نق میزنه میگه....

ارسلان حرف مرد رو قطع کرد:

_بزار خودش دردشو بگه!

DONYAIEMAMNOE

سمیرا یه دختر 25_26ساله بود باقد معمولی و چهره ی در نگاه اول زیبا...

بدن توپري داشت و بخاطر لباس فیت تنش میشد تو همون نظر اول سینه های درشت،رونهاي پر و بزرگی باسنش رو دید.

لبهای کلفت و رژ زده اش رو برچید و گفت:

_پسر خاله ام اومده دم در واسم امانتی آورده!

DONYAIEMAMNOE

نگهبان با طعنه گفت:

_احیانا این پسرخاله جان دوست پسر جدید نیست؟!

سمیرا چشم غره ی به نگهبان رفت و گفت:

_نه آقا پسرخالمه!

زر مفت...

یعنی..چیزه...

ارسال با گامهای آروم به سمت پله ها رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اینجا کافه تریا نیست سمیرا....

زید باری تو بزار واسه وقتایی که میري بیرون....

سمیرا سکوت کرد و با خجالت سرشو پایین انداخت.

ارسلان پشت به اونا از پله ها بالا رفت.

غفلت ارسلان اونارو دوباره به جون هم انداخت.

DONYAIEMAMNOE

سمیرا لبه های کت نگهبان رو تو چنگش گرفت و چیزی گفت که اگه لبخوني های من درست باشه تعبیرش میشد" اگه دیگه گذاشتم بهم دست بزنی کسک*ش...."

به لبخوني کردن حرفها و بگو مگو هاشون اهمیت ندادم و نگاهمو دوختم به درودیوار.

ارسلان به پاگرد که رسید ایستاد و چرخید و بعد رو به نگهبان با صدای بلندی گفت:

_بزار بره به کارش برسه یوسف!

DONYAIEMAMNOE

نیش سمیرا باز شد و یوسف با اخم گفت:

_چش آقا!

ارسلان نفس عمیقی کشید و پله های باقی مونده رو با آرامش طی کرد..

رمز در اتاقش رو زد و لنگه ی درو با پاش باز کرد و داخل رفت.

DONYAIEMAMNOE

سمت تخت رفت و اونچنان با خشونت و کینه پرتم کرد روي تشک که از درد لب به دندون گرفتم و آهم رو تو گلو خفه شد.

روی تخت غلتی خوردم که باعث شد موهام روی صورتم پخش بشن و چهره ام رو بپوشنن.

بالای سرم ایستاد و درحالی که دکمه های پیرهنش رو به نوبت باز میکرد گفت:

_چیه؟!

خیال کردی یه بوسه عاشقانه رو صورتت میشونمو مثل یه جواهر گرانقیمت میزارمت روی تخت...!؟

ّ

سمتم خم شد و ضربه ی صدا داری به باسنم زد و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

_لجنی دیگه....

عادت کردی به پول گرفتن و سرویس دادن.....

فین فین کنان ودرحالي که باسنم رو با درد میمالیدم گفتم:

_من به کسی سرویس ندادم!

DONYAIEMAMNOE

بلند بلند گفت:

_ها ها ها هاّ..

مریم مقدس....

قدیسه ی پاک دامن....

پس لابد تو مدرسه دارکوبی زدن رو یاد گرفتی....!؟

بهتر که موهام صورتم رو پوشنده بودن...

اون جوری چهره ی وحشت زده ام رو نمی دید.

پیرهن و شلوارش رو ار تن در آورد و تنها با لباس زیر به به سمتم اومدّ.

DONYAIEMAMNOE

ترس و غریزه وادارم کرد نسبت به نزدیک شدنش واکنش نشون بدم.

گارد گرفتم و دستامو حایل سرم کردم.

برخلاف تصوراتم و چیزایی که در لحظه به ذهنم خطور کرده بود،زانوهاش رو روی تخت گذاشت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شد.

دستشو با عصبانیت پس زدم و گفتم:

_برو کنار عوضي...

تو همون حالت دستاشو به کمرش تکیه داد و دیوانه وار قهقهه زد و خیره به سقف گفت:

DONYAIEMAMNOE

_خداياااا...

این خیانتکار کثیف به من میگه عوضي....

بدنمو عقب کشیدم و گفتم:

_قبلا هم بهت گفتم....

من کس و کار تو نیستم که بخوای اسم بعضی کارامو بزاری خیانت.....

صورتش جدی شد.

خم شد سمتم و چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_منم قبلا به تو گفتم که چه بخوای چه نخوای مال منی...

یعنی مال من شدی!

پس خوب گوش کن جوجه...

منبعد...

اگه...ببینم...حس کنم...فکر کنم.. بهم برسه کج رفتی،کج نگاه کردی کج فکر کردی دمار از روزگارت درمیارم...

شایدم به سگها حال دادم و....

بدنم ّاز وسط اومدن اسم سگها ناگهانی و ناخواسته لرزید تا نگاه خبیث ارسلان خط بندازه رو غرورم.

دید که تو خودم جمع شدم و خشن تر شد!

DONYAIEMAMNOE

موهام رو کنار زدم و گفتم:

_من مال تو نیستم...

نمیخوام مال تو باشم!

من ازت متنفرم...ازت...متنفرم...

چند دقیقه ای توی اتاق راه رفت و باخودش گفت:

-که گفتی ازم متنفری!!!!

جالبه!

DONYAIEMAMNOE

داد زدم:

-آره آره آره...

ازت متنفرم.

تو پست و پلیدی...

به جرم نکرده داری زجرم میدی...

یه روز ازت شکایت میکنم و حقتو کف دستت میزارم و تو مطمئن باش اوضاع هیچوقت به نفع تو ثابت نمیمونه...

DONYAIEMAMNOE

یه نگاه به سرو هیکلم انداخت و بعد بدون اینکه توجهی به سخنرانی هام نشون بده سمت کمد لباسهاش رفت.

صرفا جهت آزاردادنم دستشو به سمت پیرهن تنم دراز کرد و گفت:

_لعنتی !

تو پیرهن موردعلاقمو پوشیدی و گه زدی بهش...

بخاطرش تنبیه میشی.

شک نکن!

DONYAIEMAMNOE

یه شلوارک به پا کرد و با پوشیدن دمپایی ها سیاه رنگی دوباره به سمتم اومد.

بازم تو خودم جمع شدم.

از پیرهن تنم گرفت و وادارم کرد بشینم.

با نفرت تو چشماش خیره شدم و اون پیرهن رو تو تنم برانداز کرد و گفت:

_چ چ چ چ چ....نه !

دیگه به درد نمیخوره...

چون تو گه زدی بهش !

خب !

تتبیهتو انتخاب کن!

خوابیدن روی پشت بوم زیر بارون یا ده تا سیلی خوردن!؟

هان؟ کدوم!؟

DONYAIEMAMNOE

دیوونه بود !

عقل نداشت...

شاید هم بجای عقل گچ یا سیمان یا کاغذ تو کله اش چپونده بودن!

هر چی بود هیچ چیزش به آدمیزاد نمی خورد!!!

سکوتم رو که دید دستاشو به کمر لختش تکیه داد و گفت:

_زود باش شانار...

زودباش.....

DONYAIEMAMNOE

از حق انتخابی که بهت دادم استفاده کن دختر!

با نفرت و خشم گفتم:

_بالاخره یه روز پلیسها پیدام میکنن...
اون روز از سگ کمترم اگه بخاطر تمام تجاوزها و شکنجه هات به کمتر از،قصاص راضی بشم!

DONYAIEMAMNOE

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد و با لبخند گفت:

_نچ نچ نچ....
من نگفتم قمپز در کن...
من گفتم انتخاب کن....
اولی یا دومی!؟

چونه ام لرزید.
احساس ضعف و بی کسی روح و روانمو بهم ریخت.
چنگ زدم به پتوی روی تخت و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ازت بدم میاد...

تو یه حرومزاده ی واقعی هستی...

ازت بدم میاد!

تکونی به گردنش داد و گفت:

_باشه حالا که انتخاب نمیکنی خودم یه گزینه رو واست انتخاب میکنم....

DONYAIEMAMNOE

و بعد به حالت فکر دستشو زیر چونه اش قرار داد و گفت:

_اولی !

اولی مزه و کیفش بیشتره چون احتمالا اون بالا یا از ترس سکته میکنی و یا قندیل میبندي....

خب یالا یالا...راه...

پریدم وسط حرفش و با بغض گفتم:

_فقط یه پیرهن لامصب..

DONYAIEMAMNOE

شونه بالا انداخت و گفت:

_ولی من دوسش داشتم.

این مهمه !

خب...راه بیفت...

قصد شوخی نداشت.

من دیگه این مرد رو میشناختم.

میدونستم که تمام کارای کثیفشو شوخی شوخی جدی میکنه...

نفس زنون گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_دو....دومی....

دومی رو انتخاب میکنم!

لبخند خبیثانه ای گوشه ی لبهاش نشست و من بیچاره به این فکر کردم که چند تا ضربه خوردن خیلی بهتر از اینه که بخوام تو این طوفان شب رو روی پشت بوم سر کنم....

پوزخند زد و با اشاره ازم خواست بلند بشم.

کاری که میخواست رو انجام دادم.

پشتم ایستاد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_دستاتو بزار رو لبه ی تخت و کمرتو بده بالا...

هرکاری که گفت رو انجام دادم به این امید که دردايي که کشیدم و قراره بکشم رو تلافی میکنم....
یاهمین امشب و یا یه شب دیگه!!!

دستامو روی لبه ی تخت گذاشتم و باسنم رو بالا دادم.
شلوارک پام رو پایین کشید و با خنده گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اووووو....
خیلی هیجان داره.....

و بعد دستش و بالا برد و سیلي محکمی به سمت راست باسنم زد.
جیغ بنفشي کشیدم و ازدرد تکون خوردم.
اجازه نداد کمرم رو صاف کنم و بایستم.
بلند و جدی گفت:

_تکون نخور شانار....
تکون بخوری به ده تا راضی نمیشم.....

لبمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم.

DONYAIEMAMNOE

سوت زنان دومین ضربه رو هم به سمت دیگه زد:

_اهمممم !

جیغ بکش شانار.....

گریه کن...

راحت باش دختر!

اینبار برای درآوردن حرصش هرجور که بود فریادمو خوردم و به صدام اجازه ی رها شدن ندادم.

DONYAIEMAMNOE

دومین و سومین و چهارمین ضربه روهم زد.

محکم و بی رحمانه تر از قبل و من بازم لبم رو به دندون گرفتم تا فریاد نکشم...

انگار جور من رو لبهام میکشید که از فشار دندونام زخمی و خونی شده بودن....

اونقدر زد و زد تا خسته شد.

یا بهتر بگم تا ده تا ضربه اش تموم شد.

زانوهام رمق نداشتن ودرد رو نه تنها تو پشتم بلکه همه جای بدنم حس میکردم...

آه آرومی کشیدم و با زانو روی زمین فرود اومدم.

ارسلان به سمتم اومد و رو جایی که قبلا دستامو اونجا گذاشته بودم نشست.....

چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد.

نگاهش قبل از هر چیزی کشیده شد سمت لبهام...

DONYAIEMAMNOE

ليهايي كه مطمئن بوم خونی و زخمی شدن.....

چشماشو تنگ کرد و گفت:

_اينايي كه زخمی ميكردی مال من بودن لامصب!

و بعد انگار كه اختيارم دست خودش باشه نه خودم،صورتم و جلو كوشند و لبهاشو روی لبهام گذاشت و بوسيد....

DONYAIEMAMNOE

شک نداشتم خون روی لبهام و خورده...

ارسلان آدميزاد نبود....

خوناشام بود...

يزيد بود....

صدام بود..

داعش بود با تمام ارتشش!!!

زور دو دست من به يک دست ارسلان كه چونه ام رو نگه داشته بود نرسيد.

بالاخره اما با هر بدبختی بودم خودمو ازش جدا كردمو بدنمو روی فرش كشيدم و عقب رفتم.

بلند شد.

لبخند چندشي زد و سمت كمد لباسهاش رفت.

DONYAIEMAMNOE

پیراهنی پوشید و دوباره برگشت سمتم.

دور زد تا مقابلم بایسته و بعد پیرهن و شلوارکي طرفم گرفت و گفت:

_بپوش...

وقت شام.

میرسم پایین نهار بخوریم!!!

کف دستامو به زمین تکیه دادمو به هر مشقتی که بود بلند شدم.

شستمو روی نرمی لبهام کشیدم تا خیسی زبون زدناي ارسلان رو پاک و تطهیر کنم!!!

DONYAIEMAMNOE

سوت زنان رفت سمت در و با زدن رمز بازش کرد و بعد چرخید سمت من و با لحن صمیمانه و آواز گونه ای گفت:

_بیا دیگه شانار....

بیا...بیاااا...

با کینه و نفرت اونو نگاه کردم و بعد با تاسف خودم رو...

از ترس سرما خوردن و لرز گرفتن لباسهای خیس تنم رو با لباسهایی که ارسلان بهم داده بود تعویض کردم و سمت در رفتم.

DONYAIEMAMNOE

تو چهار چوب ایستاده بود و دست در جیب سوت میزد.

اصلا مشخص نبود کی حالش خوبه کی حالش بده...

چشمکی زد و بهم گفت:

_مواظب لباسام باش....

خط و خش روشون بندازي بازم نشیمنگاهت مورد عنایت قرار میگیره!

DONYAIEMAMNOE

نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و از کنارش گذشتم.

پشتم می سوخت و قدم برداشتن یه جورایی واسم مشکل به نظر می رسید اما سعی کردم این درد کشیدن تو چهره ام و حرکاتم مشخص نباشه.

اینبار به همون سالن نهار خوری پایین نرفتیم.

ارسلان خودشو از پشت بهم رسوند و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

مسیر که باید میرفتیم پله ها و طبقه ی پایین نبود....

به سمتی رفت که تا پیش از این گذر من اونجا نیفتاده بود.

از ده پله بالا رفتیم و به یه سالن زیبا و نه چندان بزرگی رسیدیم که قسمت سمت بیرونش سراسر شیشه بود و درست کنار این شیشه ها یه میز گرد جالب قرار داشت که از قبل ظرف غذاهای رنگاورنگ روش چیده شده بود.

DONYAIEMAMNOE

فضاگرم بود و خیلی احساس سرما بهم دست نمیداد حتی باوجود موهای خیس رها شده روی شونه هام.

ارسلان صندلی رو واسم کنار کشید و گفت:

_بیا بشین....

از عمد رفتم روی اون یکی صندلی نشستم.

DONYAIEMAMNOE

خندید و خودش روش نشست و گفت:

_زیر بته عمل اومدی دیگه....

بیشتر از این ازت انتظار نمی ره!

سرم و جلو بردم و با عصبانیت گفتم:

_زیر بته عمل نیومدم....

DONYAIEMAMNOE

پدرومادرم عاشق هم بودن...

هرچند تو چه میدونی عشق چیه....

تو یه روانی وحشی هستی که جات حیات وحش نه جایی که آدما زندگی میکنن....

اینهمه بهش تشر زدم و اون فقط گفت:

_موهات خیس و شلخته شده...

DONYAIEMAMNOE

دست بردم تو موهام و از عمد بهمشون ریختم و گفتم:

_حالا شلخته تر هم شده!

پوزخندی زد و گفت:

_بخور تا سرد نشده!!

و خودش با زدن این حرف در کمال آرامش مشغول خوردن شد.

DONYAIEMAMNOE

شیک و منظم لقمه برمی داشت.

مثل همه ی پولدارا...

چاقو و چنگال رو برداشتم و خیره به بشقاب پیش روم باز به فکر بوراک فرو رفتم...

به اینکه ای کاش میشد قبل از خواب ببینمش!!!

DONYAIEMAMNOE

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و آهسته و بی صدا از غذایی که حتی نمیدونستم چی هست و محتویاتش چیه تیکه کوچیکیش رو دهنم گذاشتم...

ناگهان از لمس چاقوی توی دستم فکر کثیفی به ذهنم رسید...

با خودم به این فکر کردم که چی میشه اگه این چاقو رو تو قلب ارسالان فرو کنم و جونش رو بگیرم??

تمام زمانی که اونجا نشسته بودم اینقدر به این نقشه فکر کردم که خواسته یا ناخواسته از کوچکترین فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو بردم و چاقو رو توی آستین گشاد لباس پنهان کردم.

چند باری ترس بهم غلبه کرد و از انجام این کار پشیمون شدم اما وقتی چشمم به چشم ارسلان میفتاد و کاراش در نظرم مجسم میشد بیشتر از بیش واسه کشتنش انگیزه پیدا میکردم!!

DONYAIEMAMNOE

وقتی شام تو سکوت خورده شد بعد از حدودا نیم ساعت بلند شد و گفت:

_الان یه خواب درست و حسابی میچسبه فقط...

نظر تو چیه شانار؟

هان؟؟ الووو....لالی؟؟

لالی دیگه...

قلبم از استرس حمل اون چاقو تند و بی وقفه میتپید....

نفسم سنگین شده بود و قفسه سینه ام آهسته بالا و پایین میشد...

DONYAIEMAMNOE

یجورایی حس اون قاتل ناشی ای رو داشتم که میخواست واسه اولین بار جون یه نفرو بگیره...

اما من مصمم شده بودم!

وارد اتاق که شدیم ارسلان یکراست سمت تخت خوابش رفت و من هم با استرس یه گوشه ایستادم و ناشیانه با پیشوني ای عرق کرده و صورتی که داد میزد قصد دارم دست به یه کار ناجور بزنم، زل زدم به تن و بدن ورزیدش از پشت!

پتو رو برداشت و بعد از اینکه روی تخت دراز کشید بهم اشاره کرد که برم سمتش!

DONYAIEMAMNOE

بزاق دهنم رو به زحمت قورت دادم.

باید روی کاناپه میخوابیدم.

یعنی با وجود اون چاقو و ترس رخنه کرده توی وجودم که هر آن امکان داشت منو لو بده بهترین گزینه خوابیدن روی همون کاناپه بود.

با دشواری زیادی لبهای چسبیده به همم رو باز کردم و گفتم:

_م....می....میخوام اینجا بخوابم!!!

DONYAIEMAMNOE

بلافاصله به پهلوی خودش اشاره کرد و گفت:

_اینجاااا....

کاناپه نه!

میدونستم چک و چونه زدن با ارسلان بیفایده است واسه همین خیلی سریع تسلیمش شدم و به سمتش رفتم.

پاهام به وضوح وبه طرز غیر نرمالي تکون میخوردن و من مثل دیوونه هپا کج و کوله قدم برمیداشتم...

خیلی خوش شانس بودم که تو اون لحظه حواس ارسلان پرت گوشی موبایلش بود وگرنه با یه نگاه به صورت عرق کرده ی من در آنی می فهمید کاسه ای زیر نیم کاسمه...

DONYAIEMAMNOE

جلو رفتم و با کنار زدن پتو روی تخت دراز کشیدم و این درحالی بود که کف دستام عرق کرده بودن و دسته ی چاقو مدام از زیر لباسم سر میخورد و پایین میومد...

لامصب انگار عزمش رو جزم کرده بود که هر طور شده منو لو بده!

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

توجه ارسلان همچنان جلب گوشی موبایلش بود.

DONYAIEMAMNOE

آروم سر خوردم و مستقیم دراز کشیدم.

خواستم پتو رو تا روی صورتم بالا بیارم که ارسلان گوشیشو روی عسلی گذاشت و چرخید سمتم.

نفسم به وضوح تو سینه ام حبس شد.

آدم تیز و زرنگی بود و من از این میترسیدم که مبادا ازم بخواد مثل بچه کوچولهایي که یه چیزی رو پنهان میکنن دستامو واسش بالا بیارم....

نفس طولانی و کشداری کشید که داغیش توی صورتم پخش شد....

تا دستش رو به سمتم دراز کرد از ترس شونه هامو بهم نزدیک کردم و تو خودم جمع شدم.

متعجب بهم نگاه کرد و بعد بدون اینکه لمسم کنه کلید برق رو زد بالا و اتاق رو تاریک کرد....

پلکهام ناخواسته و از روی ترس باز و بسته شدن و نفس راحتی کشیدم.

نگاه سنگین ارسلان اما همچنان مجذوبم بود.

DONYAIEMAMNOE

بالاخره سکوت رو شکست و پرسید:

_شام امشب رو دوست داشتی!؟

با اینکه اصلا نمیدونستم غذایی که خوردم اسمش چی بود و از ترس کش رفتن چاقو، حتی مزه اش هم یادم نمونده بود گفتم:

_اگه اون غذا خوشمزه ترین غذای دنیا هم بود بازم واسه من بدمزه ترینه چون تو رو به روم بودی...

DONYAIEMAMNOE

تو گلو خندید و گفت:

_ناسپاسی....

خیلی ناسپاسی....

و بعد خودش رو بهم نزدیک تر کرد که با واکنش من روبه شد.

فاصله گرفتم و با ترس نگاهش کردم.

حتی تو اون ظلمات هم میتونستم تعجب توی صورتش رو ببینم....

دوباره نفس عمیقی کشید و با صدای بم و خسته اش گفت:

DONYAIEMAMNOE

_خیلی ها دوست داشتن بجای تو اینجا کنار من باشن..

تو یه احمقی!

خیلی سریع و با حاضرجوابی گفتم:

_چرا فکر میکنی هر کی دوست نداره احمقه؟

از شنیدن سوال من که به نوعی جواب حرف خودش بود سکوت کرد.

بعد از کمی توی تاریکی نگاه کردن به من بالاخره ،بدنش رو عقب کشید و با بستن چشماش گفت:

DONYAIEMAMNOE

_بخواب شیطان لعنتی!

دستاشو که روی شکمش گذاشت و چشماش رو بست از گوشه چشم به چاقوی دسته طلایی نگاه کردم.

دوباره و دوباره آب دهنم رو قورت دادم.

اصلا نمی تونستم منکر ترسی که سراسر وجودم رو فرا گرفته بودم بشم....

با این وجود لحظه ای از تصمیی که گرفته بودم پشیمون نشدم.

یک ساعتی گذشته بود و حالا تقریبا مطمئن بودم که ارسلان مشت خوابیده....

خیلی آروم و بی سرو صدا چاقو رو از زیر آستین لباس تنم بیرون کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

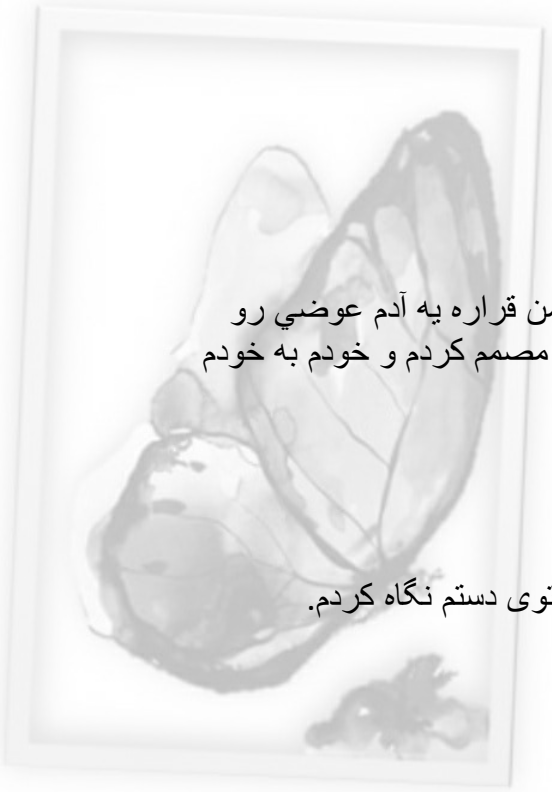

انگشتام می لرزیدن و قلبم تند تند می تپید اما وقتی به این فکر کردم که من قراره یه آدم عوضي رو بکشم و بعدش خودمو آزاد کنم دیگه به نوعی خودمو واسه انجام اینکار مصمم کردم و خودم به خودم انگیزه دادم!

خیلی آروم نیم خیز شدم و برای هزارمین بار به چاقوی تیز و برنده ی توی دستم نگاه کردم.

میخواستم قبل از اینکه پشیمون بشم کارو یه سره کنم.

واسه همین دستمو بالا بردم و بالای سینه ی لخت ارسلان نگهش داشتم

وضعیت ترسناکي بود.

DONYAIEMAMNOE

قلبم به تندی می تپید.

من قاتل نبودم....

نه...

بودم....

چند سال پیش روزبه وادارم کرد به پسر مفنگی کوهیار سوپرمارمارکتی که بدجوري تو خماری بود مواد برسونم.

اون موقع روزبه خودش از ترس مامورا جرات نمیکرد از خونه بزنه بیرون واسه همین از من به عنوان ساقی استفاده میکرد.

من آمپول رو به پسر کوهیار رسوندم و دقیقا یه ساعت بعدش تو محله پیچید که طرف سنگکوب کرده و مرده....

پس من یه قاتل بودم....

حالا خواسته یا ناخواسته...ّ

DONYAIEMAMNOE

از مروز گذشته جرات پیدا کردم...

من دختر سوسولی نبودم...

پس میتونستم...

خواستم چاقو رو تو قلبش فرو کنم ولی دستم یاریم نکرد.

ریتم نفسهام تند و تندتر شد.

چیزی توی وجودم منو از انجام اینکار منصرف میکرد اما وقتی یادم اومد که چجوری بهم تجاوز کرد و گاهی شبها برخلاف میل باطنیم وادارم میکرد باهاش نزدیکی کنم خشم و نفرت تو وجودم زبونه کشید.

DONYAIEMAMNOE

تو اون لحظه خیلی چیزای دیگه هم به ذهنم رسید...

توهینهاش..

تحقیرهاش...

بوسه های زوریش...

عذابهاش...

تنبیهاس.....

پس درنهایت تصمیم رو گرفتم.

دست لرزونم رو بالا بردم و چاقو رو با نفرت به سمت قلبش فرود آوردم...

DONYAIEMAMNOE

شر شر عرق روی کمرم،تپش قلبم...

درجه ی حرارتم...

من میخواستم آدم بکشم....

من باید میکشتمش...

و اسم این حال احتمالا "جنون آنی بود..."

تو سکوت اتاق فقط صدای تپیدنهای قلب و نفسهای خودم رو میشنیدم...

نفسهایی که انگار هر آن قرار بود بند بیان و جونمو بگیرن!

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای پشیمون میشدم و لحظه ای مصمم...

اما درنهایت خشمم برعقلم غلبه کرد!

وقتی دستمو به سمت سینه اش فرود اوردم و وقتی نوک تیز و برنده ی چاقو با قلب ارسلان فاصله ای نداشت صدای قدمهایی از پشت دراتاق به گوش رسید.

هر کی که بود نزدیک شد کنار در ایستاد اما داخل نیومد و بعد بلافاصله از بیرون ضربه ی محکمی به در اتاق زد و این همزمان شد با بازشدن چشمای بهت زده ی ارسلان.....

شاید اگه خودش به موقع مچ دستم رو در چند میلي متری قلبش نمیگرفت قطعا و بدون شک جون از قالبش میرفت...

DONYAIEMAMNOE

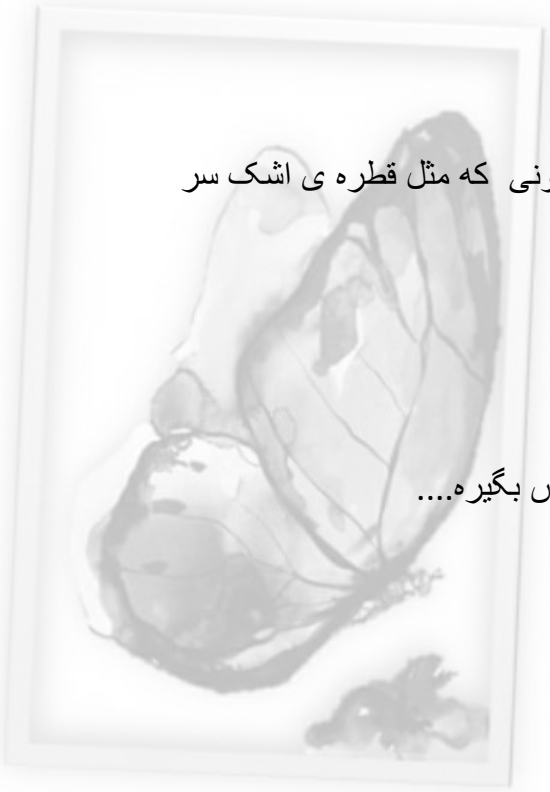

حاصل این ریسک بزرگ فقط یه خراش سطحی روی سینه اش بود و خونی که مثل قطره ی اشک سر خورد و پایین اومد...

در ثانیه ای خیز شد و با فشار دست انگشتامو شل کرد تا چاقو رو ازم پس بگیره....

موفق که شد ،پرتش کرد کف زمین و بهم زل زد

..

درحالی که فوزیه مدام به در می کوبید .

و پشت سرهم می گفت:

DONYAIEMAMNOE

_بیداری آقا ؟؟

آقاااا ؟؟

آقا.....

آقا لطفا حرف بزن.....

آقا....

آقا بیداری؟؟

ارسلان سرش رو خم کرد و نگاهی به خون اندک سرازیرشده ار پوست بدنش انداخت...

نمیدونم چرا حس میکردم تو اون اتاق اکسیژن به حد کافی وجود نداره....

و چرا من حس یه آدم مرده رو داشتم وگرنه این حد از سردی تن عادی و نرمال نبود!

DONYAIEMAMNOE

سر ارسلان به آهستگی بالا اومد...

نگاه نا آشنایی به صورتم انداخت و با لحن غریبی پرسید:

_تو میخواستی منو بکشی!!?

فوزیه بالاخره خودش رمز در اتاق رو زد وسراسیمه با صورتي متحير و نگران داخل اتاق شد.

DONYAIEMAMNOE

وسط اتاق ایستاد و به من و ارسلان نگاه طولانی ای انداخت...
چون به وضوح چیزی نمی دید به عقب برگشت و چراغ اتاق رو روشن کرد...

میدونستم دیگه قرار نیست زنده بمونم.
من دقیقا همون مجرمی بودم که سربزنگاه مچش رو گرفته بودن....
همون مجرمی که دیگه نمیتونست دبه کنه و بهونه تراشی کنه چون دستش بدجوری رو شده بود!

صدای قدمهای فوزیه سکوت اتاق رو شکست....
به سمت چاقو رفت و برای برداشتنش از روی پارکتها خم شد و زانو زد.
خون روی نوک تیز چاقور رو لمس کرد و سرش رو بالا آورد...

DONYAIEMAMNOE

بعد از سکوتی کوتاه خیره به ارسلان گفت:

_سمیرا تنبلی کرده بود و ظرفهای شام رو نشسته روی میز گذاشته بود.

اتفاقی متوجه شدم یکی از چاقو ها نیست..

جایی که شام رو خوردین رو خوب گشتم چون ندیدمش ملتفت شدم خطری تهدیدتون میکنه.....

این زن تیز و زرنگ و صدالبته مرموز با حضور بدموقعش رسما نامه ی مردن منو مهر و امضا کرده بود....

DONYAIEMAMNOE

چرا من حساب اینجاشو نکرده بودم؟؟

دستامو روی پتو گذاشتم و خودمو عقب کشیدم.

صورتم از اشکهایی که نمیدونم کی از چشمام سرازیر شده بودن خیس خیس شده بود....

همون موقع اژدر هم داخل اتاق شد....

قیافه اش نشون میداد پیش از این رو تخت گرم و راحتش خواب هفت پادشاه می دیده...

به من و ارسلان نگاه کرد و پرسید:

_چیه؟

چی شده؟

چه اتفاقی افتاده....

DONYAIEMAMNOE

فوزیه چاقوی خونی رو به سمت اژدرخان گرفت و گفت:

_میخواست آقا رو بکشه این عفریته ی جادوگر.....

اژدر خان به من خیره شد و من به ارسلان

DONYAIEMAMNOE

اصلا نمیشد حس و حالش رو از صورتش خوند و متوجه شد.

ترسیدم...

خیلی ازش ترسیدم.

دوباره جلوی بقیه ازم پرسید:

_میخواستی منو بکشی؟

سرم رو تکون دادم و با صدایی که می لرزید گفتم:

_آره...

DONYAIEMAMNOE

متاسف شد و شاید خشمگین:

_چرا... ،

بغض کردم ولی لحنم نفرت انگیز شد و خشن:

_چون تو اذیتم کردی....

چون...

چون تو خونه ات حبسم کردی...

چون تحقیرم میکنی...

چون کتکم میزنی....

ّ

بدنم مثل بید می لرزید...

و همینطور صدام....

و حتی نی نی چشمام...

ارسلان از روی تخت بلند شد.

دستمالی روی قسمت زخمی سینه اش گذاشت تا خون رو تمیز کنه...

فوزیه به سمتش رفت و گفت:

_روم سیاه!!

زخمتون که عمیق نیست!؟

DONYAIEMAMNOE

خدا رحم کرد....

و بعد دستهاشو به حالت شکر بالا آورد و با همون صدای بم و بی احساسش گفت:

-خدایا ما رو از شر حسد ساحر ها و عفریته ها در امان نگه دار!

ارسلان دستمال خونی رو به طرف فوزیه گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_نمیخوام کسی از اتفاق امشب چیزی بفهمه...

هیچکس....

هیچکس فوریه!

فوزیه دستشو رو چشمش گذاشت و گفت:

_اطاعت امر آقا!

اژدر سرشو با تاسف تکون داد و به سمت ارسلان اومد.

نفس عمیقی کشید و درحالی که من خیره بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

_میخوای چیکارش کنی؟

مثل بید می لرزیدم از پاسخی که میخواست بده...

ارسلان سرش رو پایین انداخت و با لمس زخم سینه اش خشک و سرد جواب داد:

_با آدمکشا چیکار میکنن؟؟

بجای اژدر این فوریه بود که جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

_جونشونو میگیرن تا دیگه عمرشون به خطا قد نده!

ارسلان سرشو تکون داد و گفت:

_منم همین کارو میکنم!

حالا دیگه به شدت احساس وحشت میکردم چون مرگم رو حتمی میدونستم...

اژدر و فوریه با اشاره ارسلان از اتاق بیرون رفتن و ما رو تنها گذاشتن...

بدن خشک شده ام رو از روی تخت تکون دادم و به سمت ارسلان دویدم.

DONYAIEMAMNOE

حتی فکم هم می لرزید...

حس اون اعدامی رو داشتم که نه راه پس داشت نه راه پیش....

همون زنداني که مطمئن بود طناب کلفت و قطوری قراره نفسش رو قطع کنه....

مقابلش با کمری تا شده و با صدای پر لرزشی پرسیدم:

_م...مي...میخوای.....

میخوای چیکارم کنی!؟

DONYAIEMAMNOE

وقتی منو می بوسید یا مجبورم میکرد رابطه هاشو تحمل کنم ،گرچه حرکات و رفتارش خشن و سریع بود اما همیشه اینو حس میکردم که با لذت زیادی که از دوست داشتن نشات میگرفت بوسه هاشو رو تنم میکاشت اما حالا....

می دیدم که هیچ حسی نه تو صداش هست نه تو نگاهش.....

ساعد دستم رو گرفت و یا یه فشار بلندم کرد.

زل زد تو چشمام و با نفرت گفت:

_از نامردا متنفرم....

از اونایي که از پشت خنجر میزنن...

DONYAIEMAMNOE

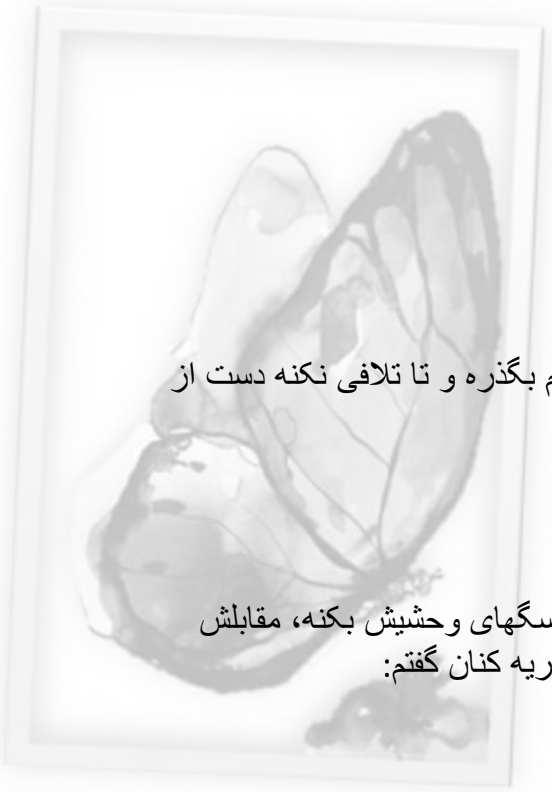

جدیت لحن و بی احساسی نگاهش مطمئنم کرد که این بار قرار نیست ازم بگذره و تا تلافی نکنه دست از سرم بر نمیداره...

اینبار از ترس جونم ودرحالی که مطمئنم بودم قراره منو تبدیل به غذای سگهای وحشیش بکنه، مقابلش زانو زدم وبا بغل کردن لنگ پای بلندش،و چسبوندن سرم به رون پاش گریه کنان گفتم:

-ارسلاااان...

DONYAIEMAMNOE

تو رو خدا منو نندار جلوی سگات....

التماس میکنم...

خواهش میکنم....

ارسلان....

بهم رحم کن...

همین یه بار...

فقط همین یه بار منو ببخش....

بی توجه به التماسهام دستم رو گرفت و با یه فشار از جا بلندم کرد...

صورتم خیس بود و چشمام تار...

حتی ار بینیم هم آب میچکید....

با چشمایی که اشک دیدش رو تار کرده بود زجه زنان گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_همین یه بار.....

فقط همین یبار بهم رحم کن...

یقه ی پیرهن تنم رو تو چنگش گرفت و سرم و آورد بالا...

با دست دیگه اش چونه ام رو سفت نگه داشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_تو میخواستی اون چاقو رو تو قلبم فرو کنی ....

درست وقتی که من خواب بودم.

به این میگن خنجر از پشت زدن...

پس مجازاتت فقط مرگه!

صدام خش دار و دورگه شده بود و نفس هام مقطع....

هر چقدرالتماس میکردم فایده نداشت...

تصویر اون سگهای وحشیش مدام جلوی چشمم ظاهر میشد و ته دلمو خالی میکرد.

هیچ جوره نمی شد راضي به گذشتش کرد.....

یک آن ،به سختی خودمو ازش جدا کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_بیا....

بیا هر چقدر میخواي منو رو تختت بکن..

بیا.....

قسم میخورم اعتراض نکنم....

دیگه نق نمیزنم...

همراهیت میکنم....

بهت حال میدم....

ارسلان...ه...ه...ا....ار....ارسلان....

DONYAIEMAMNOE

نه گذاشت و نه برداشت و پشت سرهم دو سه بار به گوشم سیلی زد.

دستامو سپر سرو صورتم کردم اما اون صورت خیس از اشک از اون دستهایی بدتر ار شلاق در امان نموند.

حسابی که کتکم زد بازوم رو گرفت و همونطور که روی زمین میکشوندم از اتاق بیرون بردم.

من زجه میزدم...

به درو دیوار چنگ میانداختم و اون لحظه ای درنگ نکرد .

فکر میکردم قراره بندازم تو لونه ی سگا اما سمت پله ها نرفت بلکه راهرو رو جهت مخالف طی کرد و به سمت اتاقک کوچک انتهای راهرو رفت.

درش رو که باز کرد تازه فهمیدم اونجا اتاقک پله های پشت بام.

DONYAIEMAMNOE

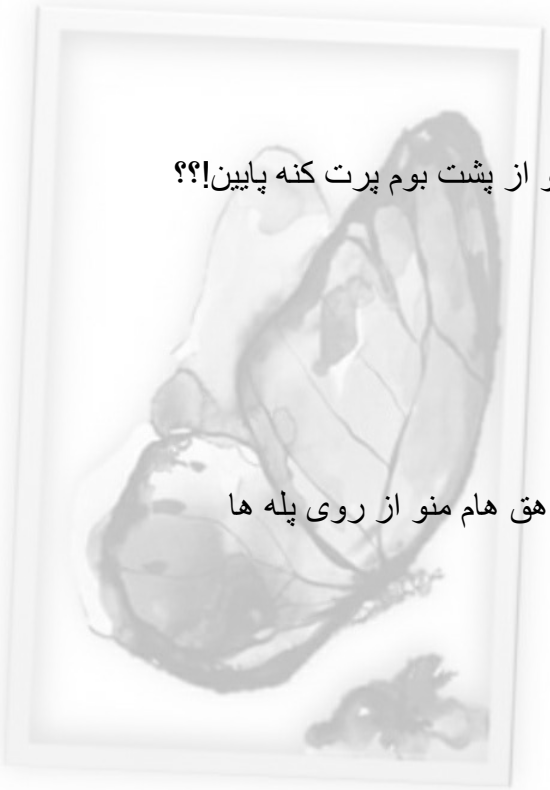

هزار جور فکر به ذهنم خطور کرد و اولیش این بود که نکنه بخواد منو از پشت بوم پرت کنه پایین!؟؟

خونسرد بود.

داد نمیزد.

فحش نمیداد و تحقیرم نمی کرد اما بدون هیچ اهمیتی به التماس ها و هق هق هام منو از روی پله ها میکشوند و بالا میبرد.

کلید رو توی قفل چرخوند و در آهنی نقره ای رنگ رو باز کرد و از پشت هلم داد...

DONYAIEMAMNOE

با زانو روی زمین خیس فرود اومدم.

چشمامو از درد بستم و آخ بلندی گفتم...

موهام اطراف سرم پخش شدن و صورتم به سطح سختو خیس و خیلی سرد چسبید.....

احساس میکردم کف دست هام زخم شده و همینطور زانوهام....

بادو بارون تنم رو تو هم جمع کرده بود...

ناله کنان تن کرخت شده و بی حسم رو چرخوندم و زیر قطرات شدید بارون به ارسلان که با اون هیبت بالای سرم ایستاده بود و مثل عزرائیل نگاهم میکرد خیره شدم.

DONYAIEMAMNOE

آرنجهامو تکیه گاه قرار دادم و خواستم بلند بشم که پاشو روی شکمم نگه داشت و همونطور که به بدنم فشارش میداد گفت:

_تو هر کاری کنی همون شیطانی هستی که نه لیاقت بهشت رو داری و نه حتی جهنم....

نمیتونستم زیر بارون به خوبی چشمامو باز کنم.

تا خواستم کلامی به زبون بیارم،

اینبار موهای خیس و بلندم رو تو مشتش گرفت و دوباره از روی زمین خیس آب بلندم کرد.

هیچوقت خودم رو تو چنین وضعیت اسفناک و مشمئز کننده ای ندیده بودم....

هیچوقت...

DONYAIEMAMNOE

و حالا تو این شرایط بود که قدر زندگی نکبتي سابقم رو میدونستم و برای برگشت به اون زمان افسوس میخوردم....

تن ارسلان گرچه لخت بود اما به اندازه ی من تحت تاثیر سرما و بادو بارون قرار نگرفته بود...

من میلرزیدم...

گریه میکردم...

از سوز زخم دستها و زانوهام به خودم میپیچیدم اما باز رحمي بهم نمی شد.

اشک و قطره های بارون و موهایي که حتی توان کنار زدنشون رو از روی صورتم نداشتم جلوی دیدم و تار کرده بود...

DONYAIEMAMNOE

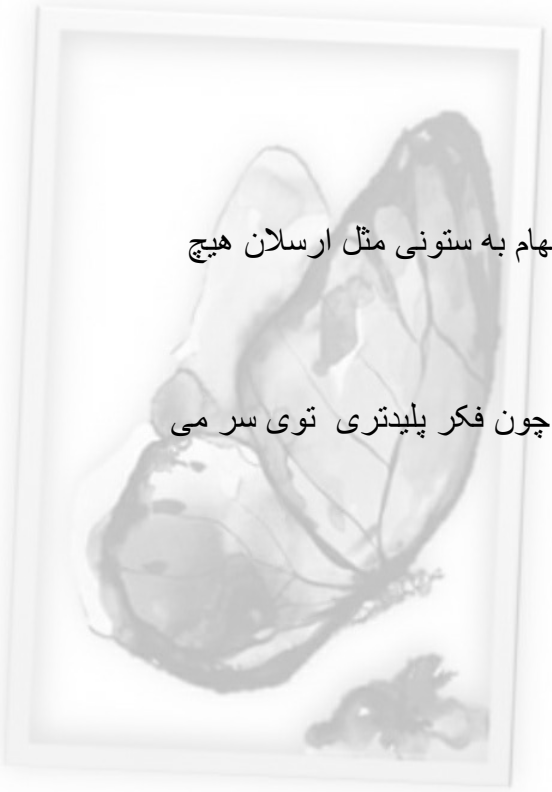

رعشه به تنم افتاد از رعد و برقهای آسمون اما جفتک انداختن و لگد زدنهام به ستونی مثل ارسلان هیچ افاقه ای نداشت...

تصور میکردم میخواد منو از پشت بوم پرت کنه پایین اما اینکارو نکرد چون فکر پلیدتری توی سر می پروروند....

میخواست زجر کشم کنه...

میخواست یا از ترس بمیرم یا از سرما....

DONYAIEMAMNOE

موهام تو مشتش بودن و بدنم روی زمین کشیده میشد.

در قفس نه چندان بزرگ آهنی ای که روی پشت بوم بود رو باز کرد و منو انداخت داخلش...

صورتم به میله های یخ زده خورد و رمق از جونم رفت....

اون دیو سگ صفت بی مروت در قفس رو قفل و زنجیر کرد و بدون اینکه نگاهم کنه ازم دور و دورتر شد....

تن یخ زده و ناتوانمو جلو کشیدم و ناله کنان قفل و زنجیرهارو لمس کردم...

من هرگز نمیتونستم از پس باز کردنشون بربیام...

DONYAIEMAMNOE

من هرگز از اینجا رها نمیشدم....

ناخواسته تمام توان باقی مونده توی وجودمو جمع کردم و فریاد زدم:

_ارسلاااااان....

ارسلان...

تورو خدا منو از اینجا ببر....

التماست میکنم.....

ارسلاااان...

DONYAIEMAMNOE

اون رفته بود و من بی فایده از حنجره زخمیم کار میکشیدم.

بارون شدت گرفته بود و و ترسناکتر از همه رعدو برقهایي بودن که هر آن احساس میکردم قراره بدنمو خشک و جوون مرگم کنخ...

دلم سوخت....

دلم برای خودم سخت سوخت.....

دلم برای اون همه آمال و آرزو سوخت....

دلم سوخت....

مطمئن نبودم عمرم به دیدم فردا قد بده...

پلکهام روی هم افتادن و وجودم برای یک ذره گرما له له میزد.

سرمای استخوان سوز، منو عملا به یک جنازه تبدیل کرده بود...

DONYAIEMAMNOE

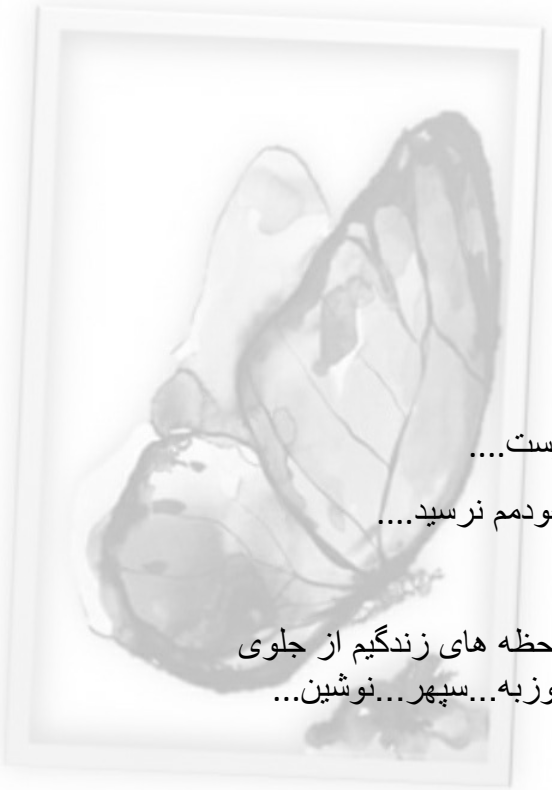

یه جنازه ی بی تحرک که فقط بلد بود چشماشو تکون بده...

نه صدایی از گلو خارج میشد و نه حتی بدنم تکون میخورد....

من داشتم میمردم و اینو با تمام وجود حس کردم که تا مرگ فاصله ای نیست....

برای آخرین بار اسم ارسلان رو صدا زدم ولی این صدا حتی به گوش خودمم نرسید....

داشتم مایوس میشدم از زنده موندن از نفس کشیدن و اینجا بود که تمام ،لحظه های زندگیم از جلوی چشمام رد شدن...دایی...فائزه...فهمیه...زن دایی طلعت...برزو سیاه...روزبه...سپهر...نوشین...

DONYAIEMAMNOE

و پدرومادرم...

شقایق و رحیم...

عاشق و معشوقهایي که روز خوش ندیدن....مثل دخترشون!

سرمو به میله ها تکیه دادم و چشمام رو بستم....

چقدر مرگ سخت بود!

چقدر سخت بود...

چقدر حس کردنش دردناک بود...

و من فهمیدم هر چه آدم به مرگ نزدیک تر بشه اشتیاقش برای زندگی از قبل بیشتر و بیشتر میشه!

مثل من!

مثل من که حالا بیشتر از همیشه دوست نداشتم بمیرم...

DONYAIEMAMNOE

دینگ..دینگ...دینگ...دینگ...

این صدا هی می پیچید...هی می پیچید...

شاید فرشته مرگ بود با همون گرز معروفش !

با چشمای بسته نالیدم:

DONYAIEMAMNOE

_غلط کردم خدا...

دیگه با هیچ پسری دوست نمیشم....

دیگه پولای روزبه رو کش نمیرم....

دیگه کسی رو اذیت نمیکنم....دیگه....

_چشماتو باز کن...

پلکهامو باز کردم...

ارسلان رو دیدم که کنار قفس زانو زده بود و برای هشیار کردن من با تکه سنگ کوچیکي به میله ها ضربه میزد....

DONYAIEMAMNOE

سرم یه وری شد تا من بفهمم که حتی تسلطی روی کنترل اعضای بدنم هم ندارم....

ارسلان در قفس رو باز کردو زنجیر رو پرت کرد روی زمین.

چند دقیقه ای بهم خیره موند و بعد گفت:

_پشيموني؟؟

با ته مونده ی زور و جونم جواب دادم:

_آره....

DONYAIEMAMNOE

پشیمونم که چرا زودتر اون چاق رو تو قلبت فرو نکردم!

خیلی تلخ خندید....

تلخ و ناراحت...

سرشو پایین انداخت و با خودش زمزمه کرد:

_لعنت به چشمات !

و لعنت به زبونت...

مقاومتم برای زنده موندن شکست...

جون از بدنم رفت و پلکهام بسته شدن!....

DONYAIEMAMNOE

****

من هیچوقت زندگی خوب و سالمی نداشتم اما اینطوری هم نبودم که خوشبخت شدنمو تو مردن ببینم...

واسه همین به یاد ندارم از خدا خواسته باشم جونم رو بگیره....

شاید همین بود دلیل زجه هام...

چون نمیخواستم بمیرم....

چون من به ساختن یه آینده ی خوب در عین فلاکت امیدوار بودم!!

DONYAIEMAMNOE

درکی از زمان و مکان و شرایطم نداشتم.

یکنفر یه ظرف گرم رو به لبهام نزدیک کرد...

با همون چشمای بسته لبهام رو باز کردم و مایع داغي که طعم خوشمزه ای داشت رو چشیدم...

رفته رفته جون گرفتم...

رفته رفته حواسم سر جاش برگشت...

فهمیدم که روی تخت درازم و چندپتو روی تنم کشیده شده...

پلکهامو به سختی ازهم باز کردم و چشم دوختم به شیرینی که مثل بچه ها لقمه دهنم میذاشت...

تا چشمای بازمو دید خندید و گفت:

_واااای جوانک بیچاره...

بهوش اومدی خانمجان...؟؟

DONYAIEMAMNOE

و بعد قاشق رو از دهنم دور کرد و با چرخش سرش یه سمت روبه رو گفت:

_وای آقاجاااان...

شانار خانم بیدار شده !

چشماشو وا کرده آقا جان...

بوخدا راست میگم...بوخداااا...

ارسلان دستکهاش هاش رو کناری گذاشت ودست ار مشت کوبیدن به کیسه بوکس برداشت..

با حوله ی کوچیک روی تردمیل ،عرق پیشونیش رو تمیز کرد و بعد اومد سمت من...

دستش رو به سمت شیرین دراز کرد و گفت:

_اینو بده من و برو دنبال کارات!

شیرین با همون صدای بچگونه و جذابش گفت:

_چشم آقاجان .

و بعدهم در چشم برهم زدنی و درحالی که ما رو نگاه میکرد و ریز میخندید از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست.

وقتی چشمامو باز کردم فقط خودمو توی اتاق دیدم.

DONYAIEMAMNOE

به سختی این پهلو به اون پهلو شدم تا بتونم ساعت رو نگاه کنم.

از عقربه های که عدد 8شب رو نشون میدان رو برگردوندم و به سختی نیم خیز شدم.

لرز داشتم و مدام عطسه میکردم.

سمت راست صورتم سنگینی میکرد.

اونقدر که احساس میکردم یه وزنه بهش آویزونه!

DONYAIEMAMNOE

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خواب رفته اما به مرور کتک ارسلان برام یادآوری شد.

پتوهاي انداخته شده روی تنم روکه کنار زدم تازه ملتفت شدم چیزی تنم نیست...

حتی لباس زیر!

غرولندکنان و درحالی که حتی تو راه رفتن هم لنگ میزدم ،خودمو به آیفن روی دیوار رسوندم و چندین بار دکمه اش رو فشار دادم.

فوریه به تاخیر جوابم رو داد:

DONYAIEMAMNOE

_بله!

دستم ر و به دیوار تکیه دادم تا نیفتم و بعد گفتم:

_شیرین رو با یه نوشیدنی داغ بفرست اینجا...لطفا

دستم رو از روی دکمه برداشتم و دوباره به سمت تخت برگشتمو رو جایی که تا چند دقیقه پیش دراز کشیده بودم،نشستم.

گرم بود و باب میل!

DONYAIEMAMNOE

شکمم قاروقور میکرد و دماغم فین فین!

دستمالی از جعبه روی عسلی برداشتم که همون موقع در باز شد.

فوزیه گوشه ای ایستاد و شیرین با سینی غذا داخل شد.

دستش و رو بالا آورد و تاکیدوار گفت:

_پر حرفي..وراجی...گرم گرفتن ...ممنوع !

خواستی بیای بیرون فقط یکبار دکمه رو فشار میدی تا دروبرات باز کنم....

ملتفت شدی!؟

DONYAIEMAMNOE

شرین سینی رو روی میز قرار داد و با تکون سر گفت:

_بله بله ملتفت شدم خانمجان...

فوزیه نگاه معنی داری به من انداخت و بعد رفت.

وچه بهتر که رفت !

DONYAIEMAMNOE

اصلا تحمل نگاه های کد دار و رمز آلودش رو نداشتم!

شیرین برخلاف همیشه آروم و بی حرف، زیر چشمی نگام میکرد.

دستم رو به تاج تخت تکیه دادم و بلند شدم.

بوی غذاهایی که شیرین روی میز چیده بود داشت دیوونم میکرد.

سینی رو به یکی از صندلی ها تکیه داد و کمرش رو صاف نگه داشت.

نگاهش رو قسمت های لخت بدنم در گردش بود.

گه گاهی هم راه رفتن غیرنرمالم رو می پایید.

DONYAIEMAMNOE

جز صدای قدم های من اینبار صدای شیرین به گوش رسید:

_حال و احوالتون خوب شده خانمجان؟؟

سؤالش رو بی جواب گذاشتم و گفتم:

_لباس تنم نیست!

DONYAIEMAMNOE

خندید و گفت:

_بو خدا شما بی لباس هم قشنگید خانمجان!

رو به روش ایستادن و گفتم:

_لباس میخوام شیرین!

کمی با دهان باز نگام کرد و بعد گفت:

_بوخدا من جز همینایي که تنم هست لباس دیگه ای ندارم خانمجان...

DONYAIEMAMNOE

دستی به پیشوني تب دارم کشیدم و گفتم:

_لباساي تو رو نمیخوام شیرین...

لباسهای خودم رو میگم...

همونايي که توی سبد رخت چرکها گذاشته بودم....

لبخند زیبا و فرح بخشی روی صورتش نشست.

DONYAIEMAMNOE

آهاااان کشداری گفت و دوباره به سمت همون سبدهای حصیری دستباف رفت و لباسهای تا خورده ام رو بیرون کشید و بعد از اینکه به سمتم اومد گفت:

_اینارو میگید خانمجان؟

پتویی که نه حال و نه جون نگاه داشتنش رو داشتم رو رها کردم و لخت به سمتش رفتم و گفتم:

_آره همینارو میگم....

دوباره دهنش به اندازه ی غار باز موند.

DONYAIEMAMNOE

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_یا ابوالفضل....

با شک پرسیدم:

_چیزی گفتی شیرین؟

دستپاچه گفت:

_نه نه خانمجان...ب..ب...بفرمایید...اینم رختاتون...

DONYAIEMAMNOE

لباسهارو ازش گرفتم و همون جلوی خودش پوشیدمشون بعدهم روی صندلی نشستم و گفتم:

_تو هم بشین شیرین!

مثل همه دفعاتي که اولش خجالت میکشید گفت:

_نه نه...من خیلی وقت پیش شام خوردم...
شما خودتون میل کنید...

سرم رو بالا آوردم و باخستگی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_بشین شیرین...

دوست ندارم تنهایی غذا بخورم

تا نشست حریص تر از من مشغول خوردن شد.

لبخند کمجوني گوشه ی لبهام نشست.

کمی دوغ خوردم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

_تو حیاطه؟؟

لیوان پر از نوشابه رو یه نفس سرکشید و بعد از زدن یه آروغ گفت:

_کی خانمجان؟

_ارسلان!

پشت دستشو رو لبهای چربش کشید:

_هاااان...آقا رو میگین...

DONYAIEMAMNOE

رفتن خانمجان...

صبح رفتن....

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

_رفت؟؟

کجا رفت؟؟

به مرغ سوخاری شده ی توی دستش گاز بزرگی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_رفتن داخل خارج....

ناباورانه به شیرین خیره شدم مطمئن نبودم خبرش موثقه اما مطمئن بودم اگه اون دیو واقعا رفته باشه من برای فرار امید بیشتری دارم.

پلک زدم...پلک زدم...ودر نهایت پرسیدم:

_تو مطمئنی اون مرتیکه..یعنی ...یعنی آقا...تو مطمئنی اون رفته خارج؟

دستش رو بالا آورد و گفت:

_بله خانمجان...

خودم دیدم وسایلشون رو جمع کردن و رفتن...

DONYAIEMAMNOE

-برای چه مدت ؟؟

-بو خدا من نمیدانم خانمجان...

خودمو روی میز جلو کشیدم و آهسته پرسیدم:

_کی بهت گفته که مقصدش یه کشور خارجیه!؟

تو واقعا مطمئنی؟

شیرین دوباره دخترخاله شد و بعداز اینکه پشت چشمی برام نازک کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اووو چقده سوال میپرسي خانمجان...معلومه که مطمئنم...سمیرا میگفت...کبری خانمم گفت....تازه شفیع هم گفت....رفت خانمجان رفت....

نگاه از شیرین گرفتم و به نقطه ی نامشخصی خیره شدم.

حالا که ارسلان رفته هم میتونم راهی برای فرار پیدا کنم و هم اینکه....

فکر پلیدی به ذهنم رسید.دوباره نگاهم به سمت شیرین سوق پیدا کرد.چشمامو تنگ کردم و آهسته پرسیدم:

_بوراک ...بوراک اینجاست یا اونم رفته!؟

شیرین نگاهشو روی میز چرخوند تا ببینه به چه چیز دیگه ای میتونه ناخونک بزنه و بعدابروهاشو بالا انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_نووچ...آقا بوراک همینجا هستن...

موذیانه خندیدم و هزار و یک فکر خطور کرده به ذهنم رو تو سکوت باخودم مرور کردم...

من بیتابانه خواهان دیدن بوراک بودم...

میخواستم بینمش و حتی اگه شده شب رو کنارش بمونم....

اصلا چرا نمونم؟!

وقتی ارسلان هزاران هزار مایل ازم دوره چرا نباید از این اتفاق نیک نهایت استفاده رو ببرم.....؟؟؟

دستمو روی میز گذاشتم و صندلی رو عقب زدم.

DONYAIEMAMNOE

بلند شدم و گفتم:

_خب خب....جمع کن...وسایل رو جمع کن...من دیگه سیر شدم.....

شیرین نگاهی به بشقابم انداخت و گفت:

_ولی خانمجان شما که چیز زیادی نخوردین؟؟

اشتها نداشتم ولی برای اینکه بهانه ی سوال پرسیدن دست شیرین ندم دوباره سر جام نشستم و تندتند مابقی برنج و فسنجون رو خوردم و حین پاک کردن اطراف دهنم با دستمال کاغذی گفتم:

_خب...خوردم...جمع کن...زودباش شیرین...

دیرکني فوزیه میفهمه داشتی بامن حرف میزدی ...پس عجله کن...

DONYAIEMAMNOE

اسم فوزیه که وسط اومد شیرین فورا بلندشدو مثل فرفره وسایل روی میز رو گذاشت توی سینی و تندتند گفت:

_خاک به سرم خانمجان ..شما هم بیراه نمیگیاااا...

_آره آره برو....زودتر برو...

گرچه جثه ریز و نحیفی داشت اما زورش زیاد بود و دستهاش قوی..

سینی رو برداشت و با عجله از اتاق بیرون رفت.

DONYAIEMAMNOE

دنبالش رفتم و سر بزنگاه و از اونجاي که میدونستم شیرین سربه هوا و حواسپرت هست پامو لای در گذاشتم و اجازه ندادم قفل بشه.

شیرین برنگشت و من لبخند دندون نمایی زدم.

باورم نمی شد این در لعنتی الان بازه...

پیروزمندانه به لبه های در نگاه کردم...

از قدیم گفتن از آینه بپرس نام نجات دهنده رو!

من خودم باید برای خودم کاری میکردم چون بی شک از بقیه هیچ کمک و خیری به من نمی رسید!

دمپاییم رو درآوردم و گذاشتم لای در تا خودم آزاد بشم.

چند قدم عقب رفتم و بازم ناباورانه به در خیره شدم.

هم خوشحال بودم هم مضطرب...اما نتونستم فکری که ذهنم رو درگیر خودش کرده بود رو کنار بزارم.

DONYAIEMAMNOE

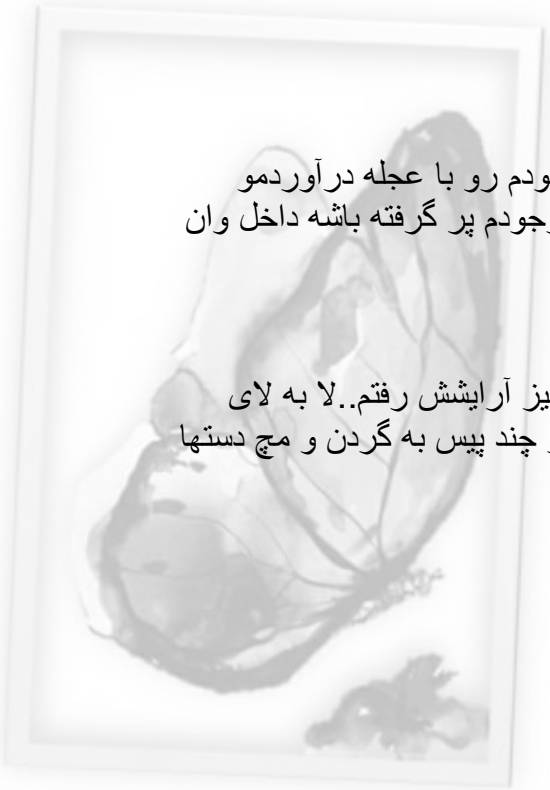

با عجله خودمو به حمام رسوندم.تمام لباسایی که چند دقیقه پیش پوشیده بودم رو با عجله درآوردمو هرکدوم رو پرت کردم یه گوشه و بعد انگار که اون درد و ناخوشی از وجودم پر گرفته باشه داخل وان آب گرم نشستم و تن و بدنم رو حسابی تمیز کردمو آب کشیدم.

بعداز حمام مثل همیشه حوله ی ارسلان رو دور خودم پیچوندم و سمت میز آرایشش رفتم..لا به لای ادکلنهای مختلفش یکی از اونها که بوی ملایمی داشت رو انتخاب کردم و چند پیس به گردن و مچ دستها و سینه هام زدم...

به طرز وحشتناکی بیتاب همخوابی با بوراک بودم!!!

به ساعت نگاه کردم وچند نفس عمیق کشیدم تا بر استرس غلبه کنم...حتی طول اتاق رو بالا و پایین کردم اما نمیدونم چرا هر آن احساس میکردم هر لحظه قراره ارسلان ناگهانی وارد اتاق بشه....و چه غوغایی به پا میشد اگه اون واقعا میومد و می فهمید من چه کلکی زدم!!!

DONYAIEMAMNOE

تمام شب با ترس و اضطراب پشت همون در منتظر خاموش شدن این خونه شدم.حس میکردم زمان کند میگذره....اونقدر کند که دیگه نمی شد به سرعت لاک پشت و حلزون ایراد گرفت.

با این وجود لذت شیرینی ته دلم قیلی ویلی میرفت.اینکه ساعت از 12شب گذشته بود اما ارسلان پا توی خونه اش نذاشته یعنی خبر شیرین درسته و این به من جرات انجام همون کاری رو میداد که بخاطرش خواب و هوش و حواس از سرم گذشته بود!

میدونستم که نمیتونم الان به فرار فکر کنم چون نمیشد هفت خان این خونه رو تو این موقع رد کرد اما حداقل میتونستم قبل فرار از این خونه برای یکبار هم که شده به مراد دلم برسم....

صدای قدمهای سنگینی که هر لحظه به اتاق نزدیک میشد نفسم رو تو سینه حبس کرد...

تو تاریکی اتاق پاورچین پاورچین سمت در رفتم و از درز باریک به راهروی تاریکی که با نور شمع روشنایی مهتابی به خودش گرفته بود،راهرو رو نگاه کردم....

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی دهنم گذاشتم تا حتی صدای نفس هام هم تو اتاق نپیچه...

سایه ی هیکل مردونه ای درست رو به روی در به چشمم خورد.

تنم لرزید از تصور اینکه مبادا این سایه ی تن سخت ارسلان باشه...

و وای به لحظه ای که بفهمه در زندونش بازه!!!

DONYAIEMAMNOE

عقب عقب رفتم تا به سمت تخت برم و زیر پتو پناه بگیرم و بیخیال تمام فکرهای کثیف خطور کرده به ذهنم بشم که همون موقع نیمرخ زیبای بوراک زیر نور مات پخش شده توی راهرو سر جا نگه ام داشت...

از حرکاتش مشخص بود که قصد داره سمت اتاق بیاد اما چیزی منصرفش میکنه...

شاید ترس از ارسلان اونم فقط بخاطر آسیب نرسوندن به من!

با چهره ای غمگین لب زدم:

-بیا بوراک...بیا...من بخاطر تو اینجوری به خودم رسیدم...

DONYAIEMAMNOE

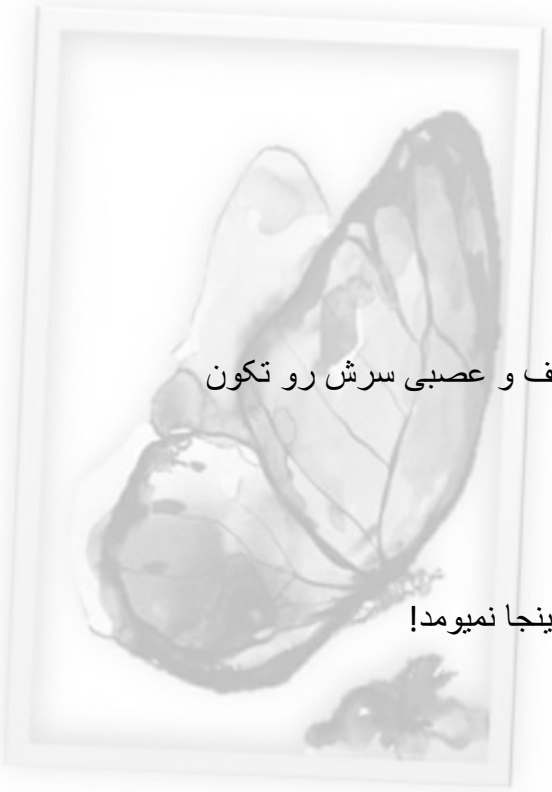

بیا...وقتشه تا یه شب فراموش نشدنی رو باهم بسازیم..بیاااا

چند دقیقه ای با کمی فاصله از در با خودش کلنجار رفت ودرنهایت متاسف و عصبی سرش رو تکون داد و باعجله از جلوی اتاق گذشت.

حتما میدونست که ارسلان رفته مسافرت خارج وگرنه قطعا هیچوقت تا اینجا نمیومد!

غمگین و ناراحت سرم رو پایین انداختم.

کاش بوراک بقیه راه باقیمونده تا این اتاق رو که به چند قدم هم نمی رسید،طی میکرد وسراغم میومد..

DONYAIEMAMNOE

ناخواسته دستمو مشت کردم و توی دل و ذهنم هزاران بار ارسلان حرومزاده رو به فحش کشیدم.

لعنتی دیکتاتور!!!

عصبی دستی توی موهام کشیدم.

فکر اینکه این فرصت دیگه هرگز گیرم نمیاد بدجوری بهمم ریخته بود...

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و سمت تخت رفتم درحالی که وسوسه ی شیطان لحظه ای راحتم نمیذاشت.

DONYAIEMAMNOE

انگشتمو روی لبهام کشیدمو به چیزهایی فکر کردم که میتونست برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند رو لبم بنشونه....

من که به ارسلان متعهد نبودم !

اون حتی منو به زور نگه داشته بودو ازم سواستفاده جنسی میکرد...

آزارم میداد و تحقیرم میکرد پس چرا خوابیدن با یه مرد دیگه رو خیانت تلقی کنم!؟؟

DONYAIEMAMNOE

تصمیم رو گرفتم.

بلندشدمو چند نفس عمیق پی درپی کشیدم و بعد با قدمهای سبک و آهسته از اتاق بیرون رفتم.

لنگه جورابمو رو لای در گذاشتم که قفل نشه و بعد درحالی که از استرس زیاد نفسم سنگین و مقطع شده بود به سمت اتاق بوراک رفتم.

زود به زود بزاق دهنمو قورت می دادم و دیر به دیر به خودم مسلط میشدم.

نصف استرسم زمانی از بین رفت که خودمو جلوی در اتاقی دیدم که مطمئن بودم بوراک الان اونجا هست.

برای هزارمین بار اطرافم رو نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

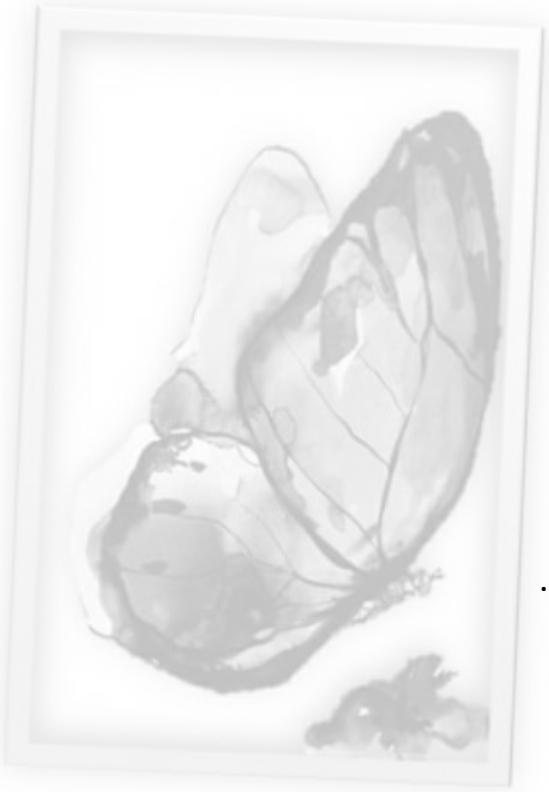

خونه تو سکوت و خاموشی مطلق بود.

دستمو روی دستگیره دایره ای گذاشتم و آهسته چرخوندمش....

وقتی باز شد با سرانگشتام کنارش زدم و پامو داخل اتاق تاریک گذاشتم...

بوراک روی تخت دراز بود و قفسه ی سینه اش به نرمی بالا و پایین میشد.

DONYAIEMAMNOE

ساعد دستش روی چشماش بود ومن حدس میزدم اون هنوز نخوابیده...

با همون قدمهای سبک و بیصدا به سمتش رفتم و کنار تختش زانو زدم.

درست مثل یک روح!

خیره شدم به لبهاش...

لب هایی که میتونست هرکسی رو به وسوسه بندازه!

موهام رو پشت گوشم زدم و سرم رو به سمت صورتش خم کردم.

با تاخیر و مکث زیادی لبهامو روی لبهاش گذاشتم و آهسته مکیدمشون!

DONYAIEMAMNOE

ناگهان دستشو از روی چشماش برداشتو وحشت زده و ناباور به منی که چشمام از شهوت زیاد خمار شده بود نگاه کرد.

خواست چیزی بگی که دستمو روی دهنش گذاشتو گفتم:

_هیسسسس !

سرشو تکون داد و به نرمی نیم خیزشد.

دستاشو دوطرف بازوهام گذاشت و مثل یه شی سبک از روی زمین بلندم کردو روی پاهای خودش نشوندم.

DONYAIEMAMNOE

ناباورانه بهم خیره شد و لب زد:

_دارم خواب میبینم!؟

دستامو قاب صورتش کردمو گفتم:

_خواب نمی بینی بوراک...

من واقعا پیشتم....

با اینکه هم صدام رو شنید و هم لمسم کرد اما انگارهنوزم باورش نشده بود که من واقعا اومدم پیشش....

DONYAIEMAMNOE

دوباره بوسیدمش..بجای همراهی منو از خودش جدا کرد و گفت:

_تو....تو.....تو چطوری اومدی اینجا ??باورم نمیشه!!! شانار....؟

با صدایی که از شدت ترس و یا شاید تحریک شدن پر لرزش شده بود لب زدم:

_جانم....

_واقعا خودتي؟

DONYAIEMAMNOE

_باور کن خودمم...

_امکان نداره....ارسلان نمیزاره....

انگشتمو رو لبهاش گذاشتم تا ادامه نده و بعد گفتم:

_شیرین برام شام آورد و یادش رفت درو ببنده! حالا من اینجام....
اومدم کنارت تا ازهم لذت ببریم....

چشمام خمارشد...پاهامو دو طرف بدنش قرار دادم و همونطور که لبهاشو می بوسیدم آهسته شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کردم...

DONYAIEMAMNOE

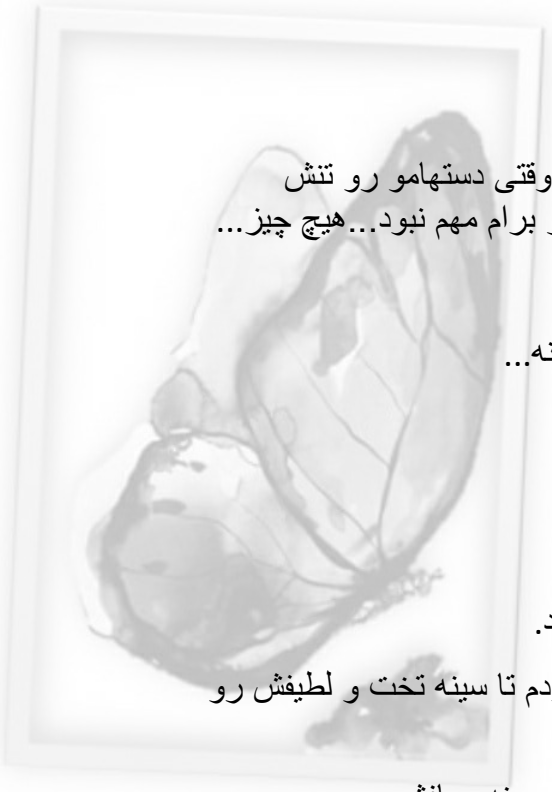

وقتی بوراک رو میبوسیدم؛وقتی طعم لبهاش رو با تمام وجود میچشیدم...وقتی دستهامو رو تنش میکشیدمو از نزدیک ترین فاصله ی ممکن حسش میکردم،دیگه هیچ چیز برام مهم نبود...هیچ چیز...

حتی اینکه ارسلان درو باز کنه و بیاد داخل...حتی اگه دوباره مجازاتم کنه...

بندازم تو قفس و تمام شب و روز زیر بارون نگهم داره!....

تا وقتی لبهام لبهاشو می مکید نه تکون میخورد و نه حتی همراهیم میکرد.

انگار که تو شوک فرو رفته باشه...سه تا از دکمه ی پیرهنش رو باز کردم تا سینه تخت و لطیفش رو لمس کنم...

سرم رو از صورتش دور کردم و با یه لبخند لوند،لبهام رو گذاشتم وسط سینه صافش..

انگار که بهش برق وصل کرده باشن دستامو گرفت و سرمو از سینه اش جدا کرد.

DONYAIEMAMNOE

اصاا انتظار این حرکت رو از طرف بوراکی که حتی در مقابل لبخندهام هم خودش رو میباخت نداشتم.

گنگ بهش نگاه کردم.آب دهنشو قورت داد و گفت:

_شا...شانار....

اسمم رو به زحمت بیان کرد و بعد دوباره تو سکوت شب بهم خیره شد.

پرسشی نگاهش کردم که درکمال ناباوریم گفت:

_برگرد اتاقت...

نمیخوام ارسلان بهت آسیب برسونه!

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و گفتم:

_ارسلان از این خونه دوره....

نه به اندازه ی کوچه بغلی،نه به اندازه یه خیابون ،نه به اندازه ی یه شهر...

خیلی دور....خیلی ....پس بزار لذت ببریم به اندازه ی تمام روزایی که ما رو از هم دور نگه میداشت...

که اجازه نمیداد حتی بهم لبخند بزنیم....

لبشو زیر دندونش فشرد و با دلهره گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اون تورو مال خودش میدونه...

شاید مدام بگه تو پولش رو دزدیدی و به همین خاطر نگهت داشته تا تلافی کنه اما من اینو حس میکنم که اون توو جز اموالش میدونه.....

زل زدم تو چشماش..

من خودمم اینو میدونستم اما چرا بوراک اینارو بهم یادآوری میکرد!؟

تو ذهنم دنبال یه سوال گشتم وجوابي پیدا نکردم جز اینکه اون از حضور من توی اتاقش راضی نیست....

شاید از من زده شده چون میدونه تو اتاق ارسلان قطعا نقش مترسک رو ندارم....

فاصله ی ابروهام با اخم پررنگی کم شد و صورتم شکل عصبانیت به خودش گرفت.

DONYAIEMAMNOE

دستام از روی تنش پایین اومد...

نفس نفس زدم و گفتم:

_تو دیگه منو دوست نداری درسته؟؟؟

سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_نه نه...نه اصلا اینطور نیست!اصلا...

یقه پیرهنش رو تو مشتم گرفتم و گفتم:

_چراا دقیقاااا همینطوره که من میگم....

و بعد با تاسف سرم رو تکون دادم:

_متاسفم که خشم ارسلان رو بجون خریدم تا بیام اینجا و تنم رو در اختیار توی عوضي قرار بدم....

DONYAIEMAMNOE

زدم تخت سینه اش و خواستم از روی پاهاش بلند بشم که بازوهامو گرفت و همونجا نگهم داشت.

چند دقیقه ای تو سکوت بهم خیره شدیم تا اینکه بالاخره گفت:

_من خیلی خوش شانس بودم که قبل از ارسلان یا هر مرد دیگه ای تورو دیدم و مهرم رو به دلت انداختم...اما...

دوباره مکث کرد.

نفس کشداری کشید و بعد ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

_اما انگار اون خوش شانستر از من بود که تورو شکار کرد...

دستش رو نوازشوار روی موها و گونه ام کشید...

عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

تا حالا کسی یه وزنه ی هزار کیلویی رو سینه ات گذاشته؟؟

رو سینه ی من.

گذاشتن....

هر شب وقتی از کار فارغ میشدم و این برام یادآوری میشه که تو توی اتاق ارسلان حبسی یه همچین حس تلخ و طاقت فرسایی بهم دست میداد...

حتی اگه تو به خواست خودت....

DONYAIEMAMNOE

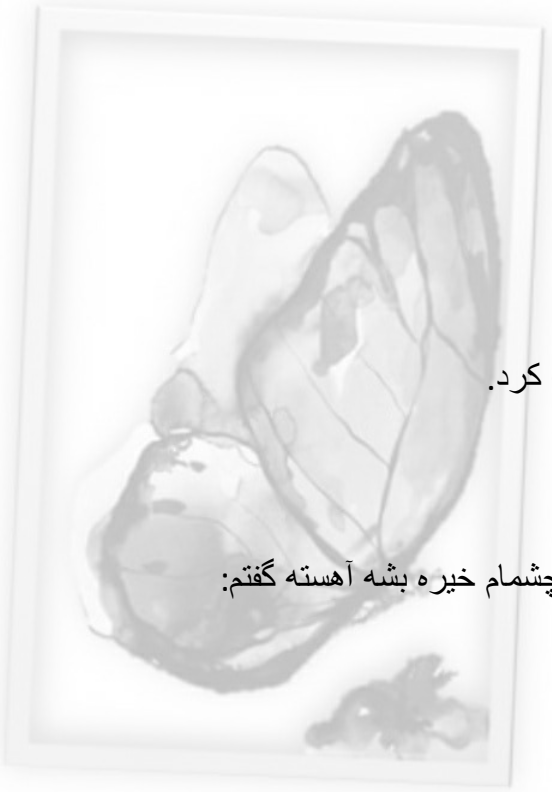

جمله اش رو نا تموم رها کرد.

بیان بعضی چیزها براش سخت بود که سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد.

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و بعداز اینکه سرش رو بالا آوردم تا توی چشمام خیره بشه آهسته گفتم:

_من به خواست و میل خودم تو اتاق اون دیکتاتور نیستم....

اون منو حبس کرده خودتم خوب میدونی....

DONYAIEMAMNOE

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم:

_من یه روز ترکش میکنم...

من قناری قفسی نیستم!!!

با لحن نا آشنایی گفت:

_چراا...تو قناری ارسلانی....

به خاک و خون میکشه اونی که بخواد حتی به تو ناخونک بزنه...

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زدم:

_داری از چی حرف میزنی بوراک...

_از شدت خواستن تو برای خودم....

_برای خودت یا ارسلان..؟؟

DONYAIEMAMNOE

_نه! هرگز...اینو بفهم دختر...بفهم که من فقط و فقط نمیخوام تو آسیب ببینی...
من دوست دارم...دوست دارم شانار...

بازم تو سکوت به همدیگه خیره شدیم...
چقدر خوشبختن آدمایي که عشق به موقع ودرجاي مناسب سراغشون میومد....

لعنت به من که هیچوقت نمی تونستم غرایضم رو کنترل کنم...
ولی نه...چیزی که منو به سمت اتاق بوراک کشوند عشق بود نه هوس!

DONYAIEMAMNOE

دستاشو از روی بازوهام کنار زدم و با عجز گفتم:

_تو درست میگی....من نباید میومدم اینجا...

از روی پاهاش بلند شدم و از تخت پایین اومدم.غمگین و ناراحت به سمت در رفتم....

نباید میومدم اینجا...لعنت به من!

مایوس و خشمگین سمت در رفتم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه ،دستای بوراک دور کمرم حلقه شد.

DONYAIEMAMNOE

منو چرخوند به سمت خودشو و بعد کمرم رو به دیوار تکیه داد.

متعجب نگاهش کردم اما فرصت هیچ کاری رو بهم نداد جز همون نگاه متحیر...

لبهاشو گذاشت روی لبهام و اونقدر بوسید تا نفسم رفت و از احساس کمبود اکسیژن به تقلا افتادم....

از خودم دور نگهش داشتم و حریصانه هوا رو بلعیدم....

بوراک بدون اینکه کمرم رو رها کنه مقابل چشمام اعتراف گونه گفت:

DONYAIEMAMNOE

_به مسیح قسم که مقابل تو هیچ تسلطی روی خودم ندارم....

تو با پای خودت اومدی و من از سر منطق طردت کردم...

فقط یه چیزیو بدون...

من تورو بیشتر از خودت دوست دارم و اگر خودمو ازت دور نگه می داشتم فقط به این خاطر بود که آسیبی بهت برسه و گرنه...

مکث کرد و با لحن تحریک شده ای گفت:

_من هر شب تو خیالم...

DONYAIEMAMNOE

لبهام و بوسید:

_لباي تورو میخورم...

گردنم رو مکید:

_گردنت رو میمکم...

سرش رو بین بالا تنه ام نگه داشت و عمیق بو کشید:

_سینهه هاتو میخورم....

DONYAIEMAMNOE

پایینتر رفت و با بالا زدن پیراهنم لبهاشو روی شکمم کشید:

_شکمتو میبوسم...

زبونشو داخل نافم چرخوند:

_من....من...

صداش از شهوت زیاد می لرزید..

مثل نفس های من...

DONYAIEMAMNOE

دستامو روی سرش گذاشتم و همونطور که موهاشو چنگ میزدم بی طاقت گفتم:

_ت...تمومش کن..تمومش کن بوراک...دیگه طاقت ندارم...

همونجا درحالت ایستاده تمام لباسهامو از تنم در آورد و بعد تو هوا بلندم کرد و روی تخت درازم کرد.

مثل مار پیچ و تاب میخوردم...

ریتم نفسهام تند شده بود و طاقت از کف داده بودم....

بوراک نفس زنون لباسهاشو از تن درآورد و خیمه زد روی بدنم....

با ترس گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-هی...

جوری عمل کن که ردی به جا نزاری..

دستامو گرفت و بالای سرم نگه داشت:

-هیس

!مگه لذت نمیخواستی!؟...

DONYAIEMAMNOE

-آره میخوام...

-پس لذت ببر...

اون با احتیاط عمل میکرد ولی من تمامش رو میخواستم...

با صدای لرزوني گفتم:

_میخوام تو خودم حست کنم....

DONYAIEMAMNOE

سرش رو از بین سینه هام برداشت و گفت:

_ولی تو...

_نه...دیگه نیستم...
کارو تموم کن...
دارم می میریم...

***

DONYAIEMAMNOE

ما مثل دو آدم بیجنبه...
مثل عاشق و معشوقی که میلیونها سال ازهم دور بوده باشن و حالا بهم رسیدن...
مثل تشنه ای که از هزاران کویر گذشته و حالا به آب رسیده حسابی از خجالت هم دراومدیم.

دیگه رمقی برامون نمونده بود...
خسته از ناله هایی که مجبور بودم تو گلو خفه اشون کنم سرم رو تو سینه ی بوراک فرو بردم و گفتم:

_حس میکنم دیگه حتی نمیتونم راه برم...

بوراک تو گلو خندید و درحالی که سرم رو نوازش میکرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_سخت که نگذشت....؟؟

نفسم رو تو سینه هاش فرستادم و گفتم:

_نه...خوب بود...

فقط لذت بود و بس!

DONYAIEMAMNOE

_امشب بهترین شب زندگیم بود شانار...

_و.بهترین شب من...

نفس عمیقی کشید و سرم رو از سینه اش دور کرد تا بتونه تو چشمام نگاه کنه و بعد گفت:

_شانار...؟

_جانم....

DONYAIEMAMNOE

_من...من فردا باید برگردم ترکیه....

متعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

_واقعا میخوای بري...؟؟

_آره...

DONYAIEMAMNOE

-چرا حالا بهم میگی!؟

-چون تا قبل از حالا بهت دسترسی نداشتم

_بنابرین این آخرین شبیه که اینجایی؟؟

_نه ...من بازم برمیگردم اما نمیتونم تاریخ مشخصی بهت بگم...
فقط قبلش میخوام یه قول بهم بدی

DONYAIEMAMNOE

_چه قولی؟

_اینکه دست به حماقت نزنی...
اینکه ارسلان رو از خودت عصبانی نکنی...
اینکه بموني تا خودم برای رفتنت از اینجا کار کنم...
باشه؟

با مکث طولانی جواب دادم:

_باشه

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد و گفت:

-توان یه دور دیگه رو داری!؟

با قاطعیت گفتم:

-توان هزار دور دیگه رو با تو دارم...

دوباره خیمه زد رو بدنم:

DONYAIEMAMNOE

-این شب باید باتو صبح بشه....

سه روز از رفتن ارسلان میگذشت.

دیگه حتی خبری از بوراک هم نبود و شاید اگه شب قبل رفتنش تا صبح توی آغوشش نبودم هرگز بخاطر این رفتن ناگهانیش نمیبخشیدمش...

DONYAIEMAMNOE

تمام این سه روز توی اتاق بودم و به فرار فکر میکردم...

به اینکه چجوری از نبود ارسلان به نفع خودم استفاده کنم...

به اینکه چجوری به جهان خارج از این زندان وصل بشم!

صدای باز شدن در و پی بردن به حضور یکنفر درداخل اتاق ،از عالم فکر بیرونم کشید.

DONYAIEMAMNOE

تا پرده رو رها کردم و چرخیدم، با اژدر خان مواجه شدم....

مرد مبهم و آرومی که خیلی سخت میشد ازش حرف کشید.

چند دقیقه ای تو سکوت بهم نگاه کردیم.

DONYAIEMAMNOE

کنجکاو بودم بفهمم چه چیزی اونو به اتاق کشونده که خودش در سخن گفتن پیش قدم شد وگفت:

_امروز میتونی بري توی حیاط و قدم بزنی!

این خواست امیرارسلانه...

پوزخندی زدمو گفتم:

-به به...

چه انسان بخشنده و مهربونی...

DONYAIEMAMNOE

خونه ی باشکوه ارسلان زندوني بود که حیاط شگفت انگیزی داشت...

یه زندون تنگ و تاریک که ظاهرش وسوسه کننده و فریبنده بود.

اژدر کنار ایستاد و بعد به در اشاره کرد تا بیرون برم....

DONYAIEMAMNOE

شالم رو سرم انداختم و به سمتش رفتم.

اما بجای خروج از اتاق ،مقابلش ایستادم و گفتم:

_اژدرخان...

ارسلان هیچ وقت بهم فرصت توضیح نداد و نمیده...
شما بدین..

با همون خونسردی ذاتیش گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اگه دروغ تحویلش ندی بهت گوش میسپره!

انگار که تازه گوش شنوایی پیدا کرده باشم گفتم:

_دروغ؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

چه دروغی....

من هیچوقت بهش دروغ نگفتم قسم میخورم...

من لعنتی مبلغی که برای خیریه به دست من داده بود رو بالا نکشیدم...

برزو سیاه منو دزدید...

میخواست اذیتم کنه که از بالای پل افتادم...

بعدش گیر دوتا عوضي افتادم که فروختنم به اون زنه...

من اصلا از اون پول خبر ندارم....

اون تمام مدت در سکوت به حرفهام گوش سپرده بود.

برخلاف ارسلان به طرف مقابل حق صحبت میداد..

DONYAIEMAMNOE

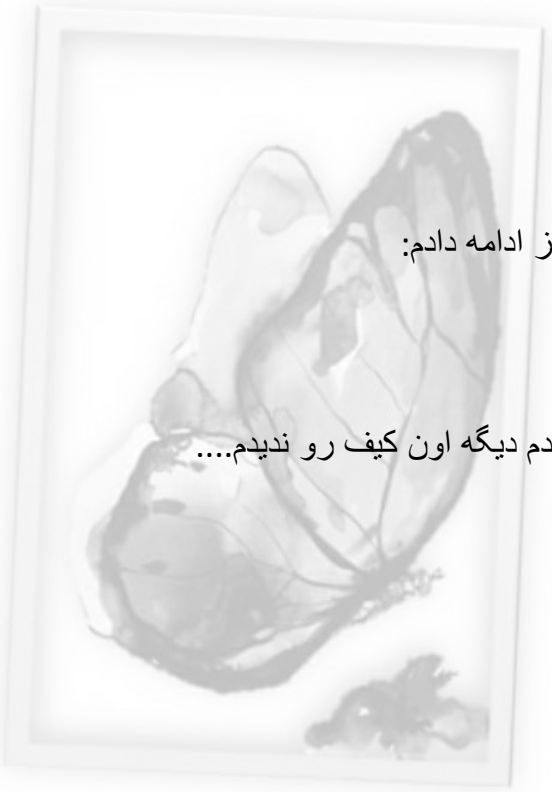

حرفم رودرحالي که احساس ميکردم ممکنه اين مرد بهم کمک کنه با عجز ادامه دادم:

چکی که ارسلان به من داده بود تو کیفم بود ومن وقتی از بالای پل افتادم دیگه اون کیف رو ندیدم....

قسم میخورم....

اژدر دستی به سیبیلش کشید و بعدگفت:

DONYAIEMAMNOE

_بفرمایید...

شما زمان محدودی حق هواخوری دارید!!

از جوابی که داد ،تمام وجودم داغ کرد.

اونا ناجوانمردانه منو تو خونشون حبس کرده بودن و مثل یه جنایتکار که تمام روز و شبش رو باید تو انفرادی بمونه و بگذرونه ،باهام برخورد میکردن....

DONYAIEMAMNOE

بجای اینکه خشممو رو اون مرد آروم و مبهم خالی کنم پامو زمین کوبیدمو بعداز چند نفس عمیق حرصی از اتاق بیرون رفتم....

نگهبان جلوی در یا همون یوسف ،درو برام باز نگه داشت تا بتونم برم بیرون...

DONYAIEMAMNOE

همینکه پامو بیرون گذاشتم دستامو دور خودم حلقه کردم و هوای تازه رو به ریه هام فرستادم...

به هوای قدم زدن شروع کردم به گشت و گذار توی حیاط و سرک کشیدن به جاهایی که ندیده بودم...

اینکه نمیشد تو حصار این خونه راهی برای فرار پیدا کرد واقعا ناامید کننده بود...

با دستام صورتم رو پوشوندم و تکیه ام رو دادم به یکی از درختها...

حسرت شهر...

DONYAIEMAMNOE

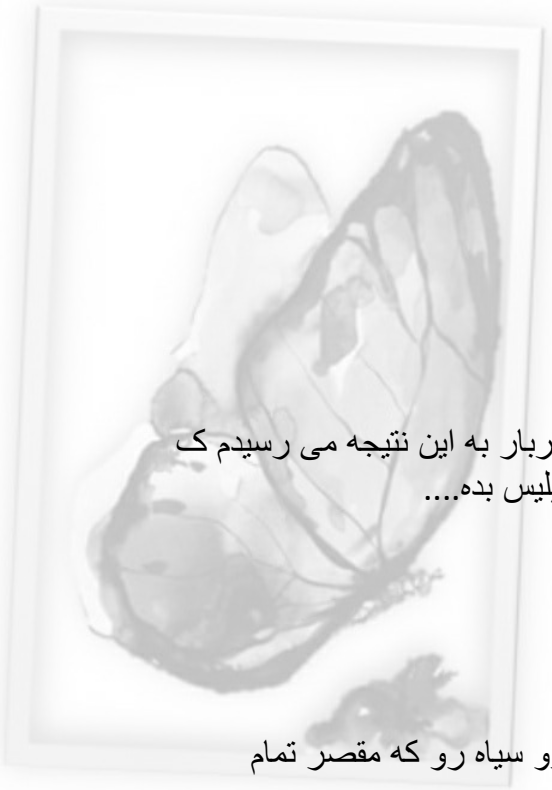

حسرت دیدن دنیای اون ور این دیوار بزرگ...بدجوری اذیتم میکرد.

آهی کشیدم و به زندگی ای که تاقبل از زندوني شدن داشتم فکرکردم و هربار به این نتیجه می رسیدم ک من چقدر برای دایی بی ارزش بودم که حاضر نشد خبر گم شدنم رو به پلیس بده....

آخه قطعا پلیس اونقدر احمق نبود که نتونه با یه جستجوی ساده لااقل برزو سیاه رو که مقصر تمام بدبختیام بود رو بگیرن...

DONYAIEMAMNOE

بی هدف لگدی به سنگ ریزه های جلوی پام زدم و خیره شدم به نقطه ای نامشخص و این خیرگی و سکوت اونقدر ادامه پیدا کرد بالاخره با صدای شفیع درهم شکست:

_سنگی که با پا زدي زیرش اگه سطحشو صیقل بدیم نگین انگشتر خوشگلي ازش در میاد....

داشتم به حرفش گوش میدادم که خم شد و همون سنگ خوشرنگ فیروزه ای رنگ رو از روی زمین برداشت و بعداز صاف کردن کمرش دوباره گفت:

_بهش نگاه کن...

DONYAIEMAMNOE

زیبا نیست؟

غمگین و بی انگیزه سنگ فیروزه ای رنگ رو از دست شفیع گرفتم و بهش خیره شدم....

زیبا بود...

ولی چه اهمیت داشت!

DONYAIEMAMNOE

سنگ رو انداختم روی زمین و گفتم:

_شاید اگه اینجا نبودم همه چیز رو زیبا می دیدم اما حالا..

سرم رو تکون دادم:

_نه...

اصلا.....

نه...

چشمام زیبایی هارو نمی بینه....

DONYAIEMAMNOE

شفیع سنگ رو گذاشت توی جیبش و گفت:

_میخوای یه راز رو بهت بگم؟

از تصور اینکه اون راز به راه فرار ختم بشه سراپا گوش شدم اما جواب شفیع چیز دیگه ای بود:

DONYAIEMAMNOE

_چه رازی ؟

شفیع دستهای خاکی خولیش رو تکوند و گفت:

_من فکر میکنم آقا شمارو دوست داره...

یا بهتره بگم شما برای آقا خاص و گرانبها هستید....

مسخره ترین حرفی بود که تابحال درمورد خودم و ارسلان شنیدم...

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم و متاسف گفتم:

_احمقانه است...

اون از من متنفره...

تو خونه اش حبسم کرده...

من....

اینجا.....

دقیقا مثل یه زندانی ام....

این کجاش دوست داشتن**!؟**

DONYAIEMAMNOE

شفیع نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_بخاطر شما نهال خانم رو کنار گذاشت...

نهال خانم اونقدر زیباست که هیچ مردی نمیتونه ازش بگذره.....

ولی آقا گذشت..

DONYAIEMAMNOE

بازم با پوزخند گفتم:

_اشتباه میکنی...

اون نهال رو رد کرد چون ازش خسته شده بود...

همه ی مردای پولدار همینطوری ان....

اونا به هیچ زنی وفادار نیستن چون پول دارن....

چون با خودشون میگن میشه یه بهترشو گیر بیارن....

من اینجور آدما رو خوب میشناسم شفیع...

DONYAIEMAMNOE

با خیلی هاشون سرو کله داشتم...

چون پولدارن فکر میکنن بنده ی برگزیده ی خدان...

فکر میکنن دنیا مال خودشونه...

فکر میکنن زن فقط یه عروسکه...

یه عروسک جنسی که میشه بهترشو گیر آورد.....

از این آدما متنفرم....

چهره ی شفیع متفکر شد.

بنظر میومد داشت به حرفهاي من فکر میکرد...

دست به سینه شدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_تو زن داری!؟

از سوال من صورتش درهم شد.

بیلچه ی توی دستش رو زمین گذاشت وبا لحن غمگینی گفت:

_نه...من....

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد.

برای باز کردن سر صحبتهاش بامن مردد بود اما در نهایت گفت:

_من نمیخوام ازدواج کنم...
تاحالا به عاشق شدن فکر نکردم....

چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:

_اشکالی نداره بپرسم چرا؟؟

DONYAIEMAMNOE

با تاخیر جواب داد:

_برادرم فوت کرده...

من باید کارکنمو خرج زن و بچه های برادرم رو در بیارم....

رضا هفت سالشه...

دوست داره بره مدرسه فوتبال..

یلدا شیرخواره...

یگانه نه سالشه...

DONYAIEMAMNOE

عاشق یادگرفتن زبان انگلیسیه...

میخواد وقتی بزرگ شد دکتر بشه...

هزینه هر ترم کلاس زبانش یه تومن....

سرم رو کج کردم وبی توجه به بارونی که رفته رفته داشت شدت میگرفت پرسیدم:

_برادرت چرا فوت کرده**!؟**

خودمم نمیدونم چرا این سوال رو پرسیدم...

شاید دلیلش لحن و چهره ی خود شفیع موقع پیش کشیدن حرف برادرش بود...

DONYAIEMAMNOE

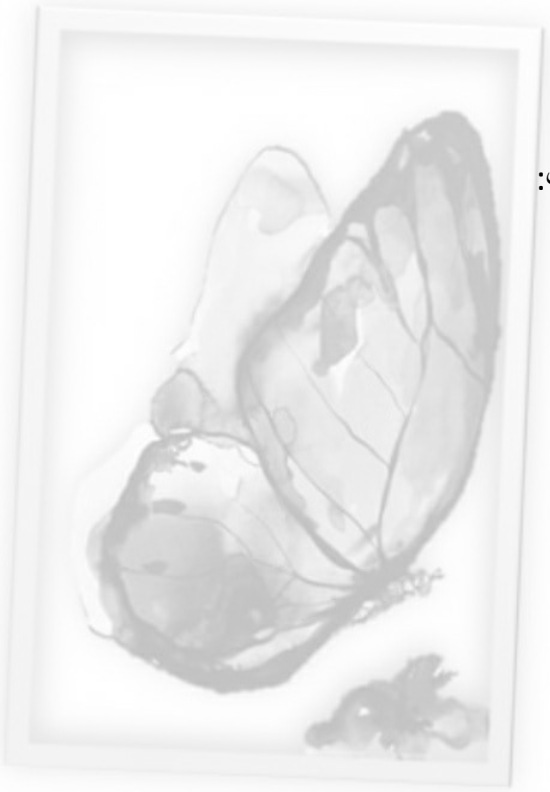

منتظر به شفیع نگاه کردم که بالاخره با لحنی آمیخته به نفرت و غم گفت:

_داداشم با نامردی مرد....

ولي....

ولی یه روز...

یه روز بالاخره.....

"آهای خانمجان کوجاييي...."

DONYAIEMAMNOE

صدای شیرین نوار صحبتهای شفیع رو قطع کرد.

بیلچه اش رو دست به دست کرد و گفت:

_با اجازه خانم...

شفیع از من دور شد و شیرین نزدیک...

خوشحال و قبراق بود.

یکم بیشتر از همیشه !

لب به خنده گفت:

_اژدر خان گفت بهتون بگم زمان هواخوری دیه تمام...

اووو خیس هم که شدی....

بدو خانمجان....بدو ...

مگه نمیبینی آسمون چجوری گریه زاری راه انداخته....

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفتم و غرق در فکر به سمت خونه رفتم.

به سالن که رسیدم شیرین سمت مطبخ رفت و اژدر خان جلوتر از من به راه افتاد تا مبادا بال دربیارمو از دستشون دربرم.

وقتی درو باز کرد تا من داخل برم،پیش از رفتن گفت:

_چند دقیقه دیگه شیرین شامتون رو میاره...

شب خوبی داشته باشید....

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم و سمت پنجره رفتم.

بااینکه از پشت حصار وصل شده به پنجره نمی شد چیزی رو به صورت واضح دید اما میتونستم ریزش شلاقی بارون رو از آسمون ببینم و بشنومو حس کنم....

از صدای رعدو برق وحشت زده پرده رو رها کردمو چندقدم به عقب برداشتم.

دوباره اون شب نحس برام مرور شد....

همون شبی که روی پشت بوم از سرما میلرزیدم و رعد و برق رعشه به جونم میانداخت.....

باعجله سمت تخت رفتم...

چشمامو بستم و دستامو روی گوشام گذاشتم تا صدای رعد و برق رونشنوم...

تا اینکه در باز شد و شیرین با سینی غذا داخل شد...

و من به این فکر کردم که چقدر هر روزم شبیه دیروزمه...

انگار همه ی این اتفاقات روزهای قبل و قبلتر واسم رخ داده بود!

DONYAIEMAMNOE

شیرین به تکرار هر روز و هر شب ،غذاها رو روی میز چید و همزمان یه ترانه محلی رو هم باخودش زمزمه کرد....

از روی تخت بلند شدم و همونطور که سمت میز میرفتم گفتم:

_چیه شیرین!؟

کپکت خروس میخونه!

ریز ریز خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_هاااا خانمجان...

آخه میدونید....

قراره برم خونمون...

ولی خوشحالیم بیشتر بخاطر اینکه خاله ام و دخترخاله هام قراره بیان خونمون....

خیلی خوش میگذره....

روی صندلی نشستم و گفتم:

_خب...

قراره کی بري؟

خوشحال و راضی گفت:

_بعد اینکه شما شامتون رو خوردید...

من دیگه میرم خانمجان....

DONYAIEMAMNOE

دیگه لقمه رو نجویدم...

چون جواب شیرین هی تو سرم اکو میشد.

گرچه پشت میز نشسته بودم اما دیگه نفهمیدم دارم چی میخورم...

کور و کر و لال شدم و درتمام جواب وراجی های شیرین بیخود و بی جهت بدون اینکه حتی کلمه ای از حرف هاش رو بشنوم فقط سرم رو تکون میدادم...

چند دقیقه ای پشت میز بیخودی و صرفا جهت گذروندن وقت با بشقاب غذام ور رفتم....

شیرین درحالی که منو زیرچشمی می پایید ناخونکي به کتلت های داخل بشقاب زد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_راستی خانمجان میدونستید آقا آخر شب میرسه تهرون...

خودم از یوسف شنیدم...

بوخدا راس میگم....وای...ایقوه خوشحالم که نگو و نپرس....

ناخواسته تپش قلب گرفتم.

ایمان داشتم که اگه الان پا به فرار نزارم دیگه نمیتونم به گریختن فکر کنم اونم با وجود خود ارسلان...

زل زدم تو چشماش و گفتم:

مطمئنی ارسلان امشب برمیگرده خونه!؟

_هاااا خانمجان...

بوخدا راست میگم...وای...چقذه خوشحالم...

DONYAIEMAMNOE

میگم خانمجان اگه آقا واستون سوغاتی آورد بهم نشونشون میدین!؟

پوزخندی به خزعبلات شیرین زدم و گفتم:

_من دیگه چیزی نمیخورم...
میتونی سفره رو جمع کنی...ولی...
میشه ازت یه خواهش کنم...؟؟

شاد و قبراق گفت:

DONYAIEMAMNOE

_هاااا...ها خانمجان.....
شما جون بخواه....

درحالی که سعی میکردم طبیعی رفتار کنم با لبخندی مصنوعی گفتم:

_من میرم تو حموم ..یه حوله تو اون سبد هست.....
اونو واسه من بیار....

شیرین لبخندی زد و گفت:

_رو چشم خانمجان...

DONYAIEMAMNOE

فورا به سمت حموم رفتم...

با چشم دنبال چیز گشتم که بشه باهاش بیهوشش کرد.

انگشتام می لرزیدن...گناه داشت...ولی مجبور بودم....

خم شدم و دوش حموم رو ازلوله جدا کردم و پشت شیشه پنهون شدم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_شیرین...

میشه حالا بیاریش....

DONYAIEMAMNOE

صدای دوست پاشنمیش به گوشم رسید:

_چشم خانمجاااان...

هر قدم که به حموم نزدیک میشد من بیتاب تر و مضطرب تر میشدم...

وقتی دستش رو داخل آورد. تا حوله رو ازش بگیرم کشیدمش داخل حموم و قبل اینکه حتی فرصت جیغ زدن بهش بدم، با دوش زدم تو کمرش اونم با یه آخ کوچیک ولو شد رو کاشی های آبی رنگ حموم.....

مثل یه جنایتکار بالای سرش ایستادم و بهش خیره شدم....

کنارش زانو زدم و سرم رو رو قلبش گذاشتم...

DONYAIEMAMNOE

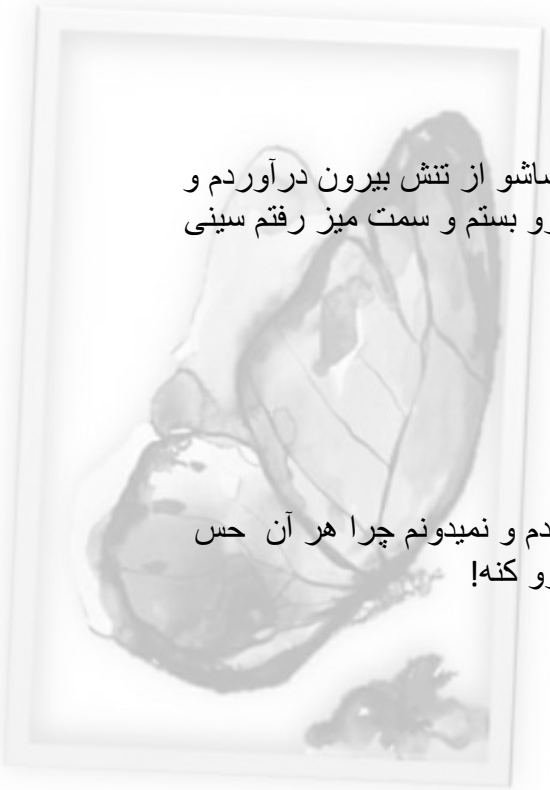

از نفس کشیدنش که مطمئن شدم با همون دستای لرزون دونه به دونه لباساشو از تنش بیرون درآوردم و با لباسای خودم تعویضشون کردم وبعداز اینکار دست و پاها و دهنش رو بستم و سمت میز رفتم سینی رو برداشتم و با استرس شدید دکمه ی آیفون رو فشار دادم...

از ترس زیاد پاهام سست و متزلزل شده بودن...

برای چندمین بار سرمو رو به سمت حموم چرخوندم و عقب رو نگاه کردم و نمیدونم چرا هر آن حس میکردم شیرین مثل یک روح وحشی قراره از پشت یه خنجر تو کمرم فرو کنه!

جون به مرگ شدم تا فوزیه از همونجایی که بود، دکمه رو فشار داد و لنگه ی در آهسته و آروم ازهم باز شد...

DONYAIEMAMNOE

آب دهنم رو قورت دادم و از اتاق بیرون رفتم.

روسری گلدار و محلی شیرین رو تا اونجایی که ممکن بود شک برانگیز نباشه رو پایین کشیدم...

هر قدم که بر میداشتم تن و جونم به لرزه در میومد.

حس میکردم الانه که صدای نفسها و تپیدنهای بی وقفه ی قلبم عالم و آدم رو خبردار کنه....

DONYAIEMAMNOE

پله هارو به هر سختی و جون کندنی که بود پایین رفتم...

نفس زنون زمزمه کردم

" خدایا همین یکبار..

همین یکبار...

فقط...

فقط همین یکبار کمکم کنه....

خواهش میکنم....خدایا..."

DONYAIEMAMNOE

زیر چشمی چپ و راستم رو نگاه کردم.

سالن خلوت بود.

نگاهم کشیده شد سمت در...

چون نگهبان رو ندیدم جرات بیشتری پیدا کردم...

سمت میز دایره ای شکل رفتم و سینی رو روش گذاشتم.

مثل خیلی از اوقات از اتاق کنار در صدای اه و ناله شنیدم.

شک نداشتم سمیرا و نگهبانی که اسمش یوسف هست دور از چشم اژدرخان و بقیه درحال کیف و حال هستن و این بهترین موقعیت بود تا از خونه بزنم بیرون...

بدون معطلی و فوت وقت به سمت در پا تند کردم.

DONYAIEMAMNOE

هر قدم که برمیداشتم چشمام سیاهی میرفت و قفسه ی سینه ام درد میگرفت.

باور نکردنی بود اما حس میکردم دارم قلبمو جا میزارم...

یا شاید پاهامو...

سرم رو انداختم پایین و تند تند قدم برداشتم...

کاش وسط راه فلج نشم...

کاش غش نکنم...

کاش کم نیارم....

DONYAIEMAMNOE

و چه قدر عجیب بود که انگار هرچقدر راه میرفتم باز انگار به اون در لعنتی نزدیک نمیشدم...

زیر بارون،زیر رعد و برقهایی که از شنیدن صداشون وحشت داشتم ،جسور تر از همیشه مسیر باقی مونده تا درب بزرگ رو طی کردم.

به اتاقک نگهبانی که نزدیک شدم گوشه ی روسری رو پایینتر آوردم.

DONYAIEMAMNOE

امیدم به تاریکی شب بود...

اینکه نگهبان یا بقیه نتونن خیلی واضح تغییر ناگهانی قد و قامت و وزن شیرین قلابی رو تشخیص بدن...

تمام تنم از قطره های بارون خیس خیس بود.

نرسیده به در ایستادم و با ترس برای هزارمین بار به اتاقک روشن نگهبانی نگاه کردم..میترسیدم...

بااینکه صدبار از دست دایی و روزبه و برزو و هزار آدم دیگه به هزارو یک روش فرار کرده بودم و تو این کار ناشی نمیزدم اما حالا بدجوری احساس ترس میکردمو یه جورایی جراتم لق میزد....

DONYAIEMAMNOE

پنجره کشویی کوچک اتاقک نگهبانی که کشیده شد نفسم تو سینه حبس شد.

نگهبان یخاطر بارون شدید، و با تصور اینکه من شیرین هستم دستشو رو بالا برد و داد زد:

-اهوی شیرین میخوای بری خونتون!؟

وحشت زده سرم رو تکون دادم که صداش دوباره تو فضا پیچید:

-رفتی بیرون درو ببند...

حتما ببندیاااا...

DONYAIEMAMNOE

شیرین گیج بازی درنیاری....

بازم سرم رو تکون داوم و اون بالاخره پنجره رو بست...

و خدا میدونه که تو اون لحظه چه نفس راحتی وشیدم.

خندیدم...

و به سمت در رفتم.

تا بازش کردمو پام به بیرون رسید دیوانه وار شروع به خندیدن باخودم کردم و بعد با تمام توان تو همون جاده ی سرازیری رو تو همون شب سرد بارونی دویدم...

DONYAIEMAMNOE

نه پشت سرم رو نگاه میکردم و نه حتی مقابلم رو...

چشمام رو بسته بودم و فقط می دویدم...

فقط می دویدم....

قلبم نمی تپید...

نفسم بالا نمیومد...

و من باز لحظه ای بیخیال دویدن نمیشدم...

ارتفاع آب بارون روی سطح جاده ها میلیمتر رو هم رد کرده بود اما نه این مورد مهم و نه حتی بارون شدید و تاریکی هوا و صدای پارس سگها ، هیچکدوم نتونست پاهای خسته ی من رو از دویدن متوقف کنند.

من آزادی میخواستم وحالا با یکم تلاش دیگه میتونستم بهش نزدیک بشم!!

DONYAIEMAMNOE

اونقدر دویده بودم که دیگه رمقی توی پاهام نمونده بود و حتی نمیتونستم درست و حسابی قدم بردارم....

تمام هیکلم خیس آب بود و گاهی بدنم از سردی زیاد هوا می لرزید....

مثل دندونام که خود به خود روهم بالا و پایین میشدن....

DONYAIEMAMNOE

نفس زنان و به هر دشواری ای که بود خودم رو به جادی اصلی رسوندم...

خلوت بود و کم تردد و تا حدودی ترسناک...

دست راستمو رو قلبم گذاشتم و دست چپم رو برای ماشینهایی که تک و توک با سرعت از کنارم رد میشدن،تکون دادم...

هیچکدوم از اون ماشینها برای یه موش آب کشیده ی تنهای کنار جاده توقف نمیکردن...

DONYAIEMAMNOE

از استرس شدید زانوهام لرزید و همونجا روی زمین فرود اومدم....

وحشت لحظه ای که آدماي ارسلان یا حتی خودش سر برسه و دخلم رو بیارن یا اینکه دوباره برم گردونن تو اون خونه لعنتی نفس هام رو بریده و مقطع کرده بود....

مأیوسانه برای پرادوی سفیدی که لحظه به لحظه بهم نزدیک تر میشد دستم رو تکون دادم و اون درکمال ناباوری درست نزدیک تن بی رمقم ترمز کرد.

DONYAIEMAMNOE

فورا از روی زمین بلند شدم و زدم به شیشه.....

راننده که یه زن بود شیشه رو پایین کشید و پرسید:

_عه!

دختر تو اینجا تو این تاریکی زیر بارون تو جاده چیکارمیکنی؟؟

ای وای! سوارشو...زودباش...

برای باز کردن در ماشین از هردو دستم استفاده کردم چون تمام بدنم یخ زده بود.

DONYAIEMAMNOE

تا سوار شدم خود همون خانم جوون

بدنش رو کشید جلو و درو بست بعد هم فورا ماشین رو به حرکت درآورد و همزمان گفت:

_نزدیک بود بزنم بهت.....

خیلی شانس آوردی.....

دستامو مشت کردم و جلوی بخاری ماشین نگهشون داشتم تا جون بگیرن....

DONYAIEMAMNOE

زنی که واسه من عین ناجی و فرستاده ی خدا بود حین رانندگی برای چند لحظه ی کوتاه برگشت و از صندلی عقب پالتوی خزدارش رو برداشت و به سمتم گرفت:

_بپوشش که سرما نخوری..

البته تو تقریبا دیگه قندیل بستی...

بپوشش....

پالتو رو ازش گرفتم و پوشیدمش...

بدنم رفته رفته گرم شد.

سرم رو بلند کردم و به کسی که جون و آزادیم رو مدیونش بودم خیره شدم....

DONYAIEMAMNOE

چهره ی جوان بزک کرده و درعین حال زیبایی داشت...

یه زن حدود 30 یا 32ساله...

برف پاک کن رو زد و پرسید:

_دختر تو این موقع زیر بارون چیکارمیکردي؟

نکنه از خونتون فرار کردی!؟

اصلا دنبال دردسر نبودم برای همین با چونه ی لرزون گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ن...نه....من....من خدمتکارم....

کارم تموم شد ..

داشتم برمی گشتم خونه...

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

_بنظر نمیرسه سن و سالی داشته باشی!

چرا کاری جز خدمتکاری انجام نمیدی.....وای خدا....

یه نگاه به خودت بنداز....

تو خیلی خوشگل و زیبایي...

ممکن بود اتفاقاي ترسناکی برات بیفته...

این روزا حتی به دختر بچه ها رحم نمیکنن چه برسه دختر خوش برو رویی مثل تو.....

گفتی اسمت چیه!؟

DONYAIEMAMNOE

با تاخیر جواب دادم:

_شیرین....

با تکون سر گفت:

DONYAIEMAMNOE

_شیرین !!

خب چندسالته؟؟؟

-شهریور 22ساله میشم.....

سوتی زد و گفت:

_اووو...22سال....

من تو 22سالگي با پول خودم تو سواحل ترکیه حموم آفتاب میگرفتم اون وقت تو توي خونه ي پيرپاتالاي پولدار لواسونی در و تخته میسابی؟؟

DONYAIEMAMNOE

تو سکوت بهش نگاه کردم...

پیچ جاده رو با احتیاط رد کرد و بعد خودش دوباره ادامه داد:

_من دکتر زیبایی ام...

البته سالن آرایشی هم دارم....

البته نه یه سالن عادی....

یه سالن پیشرفته....

من اونجا به غیر آرایش فوق حرفه ای و گریم کارای دیگه ای هم انجام میدم مثل اکستنشن ،کاشت ناخن..ابرو...مژه....و صدالبته تزریق...

در واقع کار اصلی من تزریق ژل و بوتاکس....

اتفاقا به یه منشی خیلی زیبا و لوند هم نیاز دارم....

DONYAIEMAMNOE

با مکث یکی از دستشهاش رو به سمت صورتم دراز کرد و با گرفتن چونه ام صورتم رو بادقت بیشتری نگاه کرد و گفت:

_بله!!!

فوق العادي ای...

در واقع یه جورایی اصل جنسی....

میتونم حتی به نوعی تو رو به عنوان نمونه کارم معرفی کنم...

پرفکتي!!!

تمام مدت اون حرف میزد و من گوش میدادم ویا پشت سرم رو نگاه میکردم.....

مسخره بود اما حس میکردم الان که ارسلان جلوی ماشین ظاهر بشه و دمار از روزگارم دربیاره!

DONYAIEMAMNOE

نگاه های نگرانم رو که دید کنجکاوانه و البته باشک گفت:

_مشکلی هست عزیزم!؟
کسی دنبالته؟؟

تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_نه نه....
نه اصلا....

_پس لابد از من میترسی؟

_ازشما!؟

_اهوممم

_نه....
اینطور نیست!....

_راستی نگفتی مسیرت کجاست!؟

DONYAIEMAMNOE

_شما تا هرجا تونستید منو برسونید....

اصلا....فرق نمی کنه....

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

_هرجا که نشد جواب...

تو این بارون شدید....

یا بهتره بگم سونامي و تاریکی هوا توی خوشگل و ناناز محال سالم و زنده به خونتون برسی.....

والا بخدا....

DONYAIEMAMNOE

من خودم مسیرم الهیه است..

یعنی خونه ام اونجاست....

خب حالا تو درست و حسابی بگو کجا میخوای بري!؟

برای هزارمین بار به عقب نگاه کردم و جواب دادم:

_جوانمرد قصاب...

اوف اوف کنان گفت:

_اووووه!خیلی دوره که....

ای بابا....

ته تهرون....چ چ چ....

DONYAIEMAMNOE

میتونم حدس بزنم تو چه فلاکتی زندگی میکنی.....

حین گفتن این حرفها از داخل داشبورد ماشینش کارتی بیرون کشید و به طرفم گرفت:

_فردا یه سر بیا مطبم...

پول خوبی بهت میدم....

سرزبون داشته باشی که دیگه چه بهتر....

اگه خیلی ازت راضی باشم میزارمت واسه مدیر سالن آرایشیم...

یا حتی مدل و مانکنت میکنم واسه هر مدل بیشتر از یه تومن بهت میدم...

خلاصه حسابی بهت میرسم.....

DONYAIEMAMNOE

نگران و مضطرب کارت رو ازش گرفتم و اسمش رو تو ذهنم خوندم

"آرنا بیگي."

راوی

ابراهیم با شنیدن بوق های پی در پی،از خیر تماشاي فوتبال گذشت و فورا از زیر پتو بیرون اومد.

DONYAIEMAMNOE

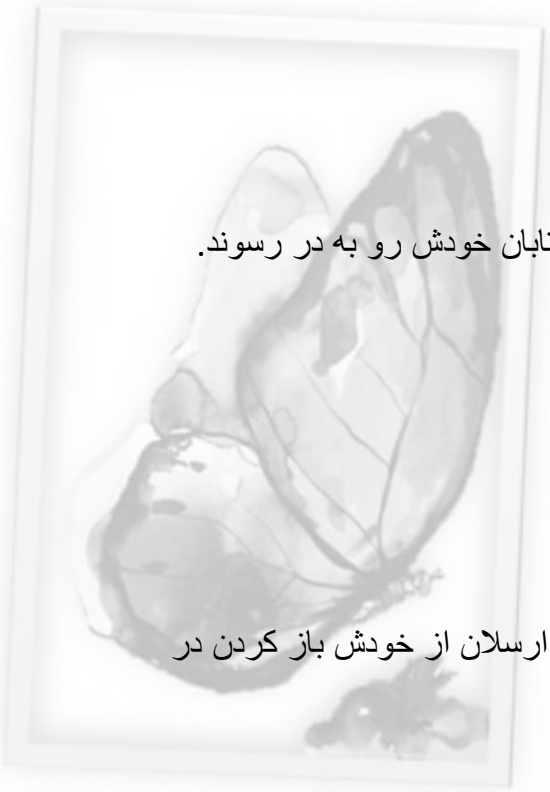

سریع و باعجله کت سیاهشو روی دوشش انداخت و با برداشتن چتر ، شتابان خودش رو به در رسوند.

خم شد تا لنگه های در روباز کنه..

باد و بارون شدید چتر رو از دستش قاپید و اون از ترس ناراضی کردن ارسلان از خودش باز کردن در رو به دنبال کردن چتر ترجیح داد.

DONYAIEMAMNOE

ماشین به آهستگی وارد حیاط شد.

راننده بوق زد و ابراهیم دستش رو به نشونه ی ارادت روی سینه اش گذاشت.

اژدر خان ،آراسته و مرتب،درحالی که چتربزرگي رو بالای سر خودش نگه داشته بود ،با قدمهای سریع خودش رو به ماشین رسوند.

راننده سرش رو توشونه هاش فرو برد و سریعا پیاده شد.

سمت صندوق عقب ماشین رفت و با برداشتن ساک های ارسلان بدو بدو به سمت خونه رفت...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان بدون ترس از خیس شدن،با وسواسی خاص چروک های پالتوی سیاه بلند و پیرهن آبی رنگش رو صاف کرد و رو به ابراهیم پرسید:

_چطوری ابی...؟

ابراهیم گنده هیکل ، که زیر بارون شدید درست و حسابی نمی تونست پلکهاشو باز کنه دستسو روی سینه اش گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_قربان شما آقا....

نوکر هفت جد آبادتونم اقا...

فاصله ی اژدر با ارسلان به کمترین حد ممکن رسید.

چتر توی دستش رو سایبان هیکل بلندبالای ارسلان کرد و گفت:

_رسیدن بخیر!!!

DONYAIEMAMNOE

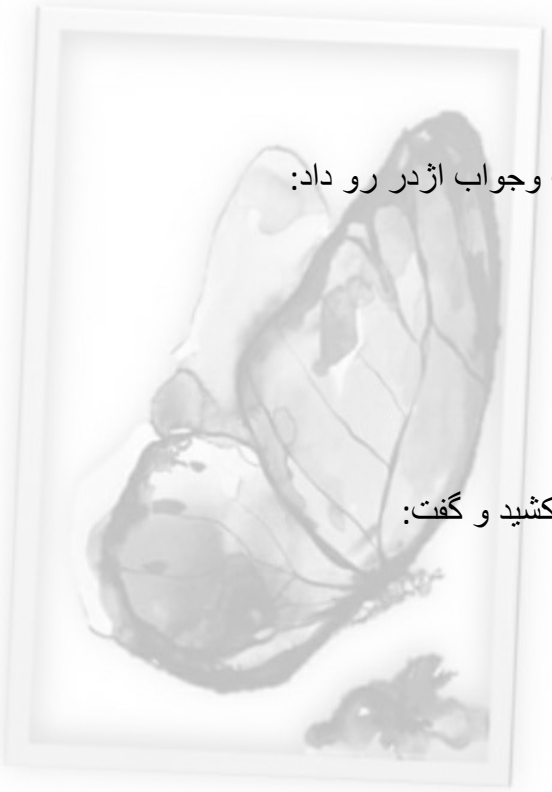

ارسلان به تاسف نگاهی به پاچه های خیس و گلی شلوار سیاهش انداخت وجواب اژدر رو داد:

_ممنونم اژدر....

وبعد همونطور که دوشادوش هم راه میرفتن دستی به ته ریش کم پشتش کشید و گفت:

_تو نبود من که مشکلی پیش نیومد!؟

DONYAIEMAMNOE

اژدر زیرک لبخندی زد و گفت:

_مثلا چه مشکلی!؟

ارسلان دوست نداشت درمقابل اژدر یکراست از شانار سوال بپرسه برای همین شونه بالا انداخت و گفت:

_هر اتفاقی....

به طور کلی گفتم....

اژدر آرام و تو گلو خندید:

DONYAIEMAMNOE

_اگه منظورت شانار باید بگم که نه...اتفاقی نیفتاده....

این چند روز زیاد اذیت نکرد!

به ایوون که رسیدن ، اژدر چتر رو به دست یوسفی سپرد که لبخند بر لب توی چهارچوب در ایستاده بود .

سرش رو خم و راست کرد و گفت:

_خوش اومدین آقا...مخلصتونم...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان درحین گذر از در دستش رو روی شونه ی یوسف گذاشت و گفت:

_ممنون یوسف....

چه کسی میتونست حدس بزنه مرد مستبد و گاهی شوخ و عجیب این خانه بی صبرانه منظر دیدن همان بره ی چموشی باشه که خیلی باهاش راه نمیومد...

ارسلان مطمئن بود شانار پول هنگفت رو به بهانه ی کمک به ایتام ازش بالا کشیده اما همه چیز رو اینطور تصور میکرد که اون این پول رو بابت خرید این دختر سخت رام پرداخت کرده...

DONYAIEMAMNOE

دختری که قابل رام نبود

دختری که زیاد شیطنت میکرد

دختری که مودب و باوقار نبود

دختری که مثل ماهی مدام لیز میخورد و فرار میکرد.....

فوزیه،همان نوکر مخلص عبوس و در واقع خدمتکار خانه زاد و محبوب ارسلان، از شنیدن صدای ارسلان برای اولین بار لبخند کمرنگی زد و نوشیدني محبوب ارسلان،یعنی لیوان شربت خاکشیر به سمتش اومد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_خوش اومدین آقا...

سرفرازمون کردین....

بفرمایید شربت خاکشیر!

ارسلان خندید و گفت:

_اوممممممم به به!

شربت خاکشیر!

تو همیشه میدونی چه چیزی رو چه موقع بیاری فوزیه.....

DONYAIEMAMNOE

از تعریف و تمجیدهای ارسلان لبخندی گوشه ی لب بانوی تنومند خونه نشست.

به نشانه ی سپاس سرش رو خم و راست کردد و بعد تندتند گفت:

_کتتون رو بدید من آقا...

خیس خیسه....

ممکنه سرما بخورید....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دستهاش رو آزاد گذاشت تا فوزیه کت رو از تنش دربیاره و همزمان خطاب به اژدر گفت:

_با اینکه دوست دارم درمورد یه سری مسائل باهات صحبت کنم اما الان یکم خستم...

میخوام استراحت کنم.

فردا صبح میبینمت

اژدر سرشو رو تکون داد و گفت:

_منم فکر میکنم تو باید استراحت کنی....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان مقدار کمی از شربت خاکشیر رو چشید و بعد باحوصله پله هارو بالا رفت.

قرچ به گردنش داد و درحالی که با دست آزادش وسواسانه پیرهن خوشرنگش رو مرتب میکرد از راهرو گذشت و جلوی در اتاقش ایستاد....

غریزه اش بیدار شده بود و شدیدا تمایل به دیدن ولد چموشش داشت.

DONYAIEMAMNOE

دلش میخواست حسابی با شانار روی تخت خوش بگذرونه...

کد رو که وارد کرد در به صورت خودکار باز شد.

با سرانگشتاش هل آرومی به در داد و وارد اتاق شد....

چیزی که ثابت نگهش داشت سکوت و تاریکی اتاق نبود بلکه ناله های خفه و نامفهومی بود که از سمت حموم به گوشش می رسید...

DONYAIEMAMNOE

ابرو درهم کشید و جلوتر رفت...

نگاهی به تخت و بعد کاناپه انداخت و چون شانار رو اونجا ندید ،متعجب و شکاک به سمت حمام شیشه ای رفت...

ارسلان به تنها چیزی که فکر نمیکرد فرار ولد چموشش بود برای همین وقتی با دیدن شیرین روی زمین تصور کرد اتفاقی برای شانار افتاده لیوان شیشه ای رو کنار گذاشت و با دو گام بلند خودش رو بهش رسوند.

اما تا شیرین رو که با دهان بسته مدام حرفهای نامفهومی رو میزد رو برگردوندنپ و متوجه شد که چه کلکی خورده بلند شد و از ته حلقوم فریاد زد:

DONYAIEMAMNOE

_اژدررررررر....

شیرین از نعره ی ترسناک ارسلان با همون دهن بسته شروع به گریه زاری کرد و دست از تقلا کشید...

ارسلان بدون اینکه دست و پای بسته ی دخترک بیچاره رو باز کنه کلافه و بی نهایت عصبی لیوان شیشه ای رو به دیوار کوبید و دوباره فریاد زد:

_اژدررررررر.....

DONYAIEMAMNOE

فوزیه....

کمتر از چند ثانیه بعد صدای دویدن چند نفر روی پله ها به گوش رسید.....

اژدر درحالی سراسیمه خودش رو به اتاق ارسلان رسوند که یوسف و فوزیه هم به دنبالش توی راهرو می دویدن.....

نفس زنون چشم چرخوند تا بالاخره ارسلان رو نزدیک حموم پیدا کرد.

وحشت زده پرسید:

DONYAIEMAMNOE

_چی شده؟

چه اتفاقی افتاد؟؟

شدت عصبانیت ارسلان به حدی زیاد بود که نمی شد توصیف و یا بیانش کرد.

نفس نفس میزد و هرچیزی که سر راهش بود رو با لگد خورد و خاکشیر میکرد.

دستاشو بالا برد و فریاد زد:

_از من می پرسی چه اتفاقی افتاده!؟؟ هاااان ؟؟

از من!؟؟

DONYAIEMAMNOE

همون موقع فوزیه و یوسف هم خودشون رو به اتاق رسوندن...

چراغ های خونه روشن شده بود و تمام ساکنینش بیدار....

اژدر که از تمام اتفاقات و وقایع کاملا بیخبر و بی اطلاع بود.
چند قدمی جلو رفت و با باز کردن دستهاش ازهم گفت:

DONYAIEMAMNOE

_آخه چی شده!؟؟
چه اتفاقی افتاده...؟؟

ارسلان بازهم صداشو روی سرش انداخت و درحالی که به حموم اشاره میکرد گفت:

_برو اونجا تا بفهمی چه اتفاقی افتاده....

اژدر با یه نفس عمیق اما همچنان هراسون و بهم ریخته به سمت حموم رفت...
از دیدن شیرین روی کاشی های کف حموم اونم توی اون شرایط و بادست و پا ودهن بسته حیرت زده و متحیر شد.

DONYAIEMAMNOE

تصور میکرد داره خواب می بینه اما مطمئنا با صدتا سیلی هم نمی تونست خودش رو هوشیار کنه....

با چشمای گشاد شده از تعجب،ناباورانه گفت:

_شیرین...تو....

و بعد با تاسف و تاثر دستی به صورتش کشید و گفت:

_واي...عجب افتضاحی....

DONYAIEMAMNOE

فوزیه با ترس ازکنار ارسلاني که دست به کمر توی اتاق قدم میزد گذشت و خودش رو به حمام رسوند...

رد نگاه بهت زده ی اژدر خان رو که دنبال کرد به شیرین بخت برگشته ای رسید که انگار هیچکس قرار نبود از اون حالت بیچارگی رهاش کنه....

اون هم مثل ارسلان و مثل اژدر چیزی رو که می دید باور نمیکرد.

صدای فریاد ارسلان دوباره خونه رو به لرزه درآورد:

DONYAIEMAMNOE

_پس شما احمقا کجا بودید....؟؟

داشتید چیکارمیکردین وقتی اون حرومزاده راحت و آسون از این خونه فرار میکرد؟؟

مگه این خونه بی درو پیکر نگهبان نداشت.....؟؟

فریادها و نعره هاش...

دهن باز مونده و رگ های باد کرده ی گردنش مهر سکوت روی دهن بقیه گذاشت....

اژدر اشاره ای به فوزیه کرد و فوزیه سریعا شیرین رو از حموم بیرون کشید.

دست و پاها و دهنش رو که باز کرد دختر بیچاره از ترس تو خودش مچاله شد و مثل یه بچه ی کوچیک و بی دفاع شروع به گریه زاری کرد...

DONYAIEMAMNOE

اژدر خان به سختی خشم خودش رو کنترل کرد و با تحکم از فوزیه پرسید:

_چطور نفهمیدی لباساي شیرین رو پوشیده و از اینجا در رفته؟؟

فوزیه ناباورانه لب زد:

_من....من ...من فکر نمیکردم این احمق...

اژدر با تشر حرف فوزیه رو قطع کرد:

DONYAIEMAMNOE

_بسه...بی عرضگیت رو گردن این فسقل دختر ننداز...

و بعد چرخید و با همون اخم ترسناکش از یوسف پرسید:

_توی ابله مگه جلوی در نبودی؟!

چند لحظه ای از سوال اژدر میگذشت اما دهن یوسف همچنان بسته بود....

DONYAIEMAMNOE

میدونست که اگه کسی از اهالی این خونه بو ببرن که اون در اون زمان مشغول سک*س با سمیرا بود حتما و بدون شک خونش ریخته میشد برای همین با تاخیر و بعدازکلي من و من جواب داد:

_گلاب به روتون آقا....ر....رف.....رفته بودیم توالت....

اژدر خشمگین و عصبانی پاشو زمین کوبید و گفت:

_ای نمک به حروماي حیف نون....

برو ابراهیم رو صدا بزن....

ّّّّیوسف آب دهنش رو قورت داد و بعد از یه نفس راحت تند و تیزگفت:

DONYAIEMAMNOE

_چشم اژدر خان الساعه.....

ارسلان لگد محکمی به کاناپه زد و باز هم با تشر گفت:

-لعنت...لعنت به همتون.....

آخه چطور اون عوضي اينقدر راحت و آسون از دستتون فرار کرد.....لعنتيا...

لعنتيا....

DONYAIEMAMNOE

اون الان داره به ريش من ميخنده واونوقت شما ها حتی نمي دونيد کی و چه موقع در رفت !

يه مشت احمق کله پوک دور خودم جمع کردم....

و بعد چرخيد سمت شيرين و فرياد زد:

_خفه خون بگير احمق....

شيرين بيچاره ترسون و لرزون دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا صدای هق هقهاش بهانه ای برای مرگش نشن....

اژدر کنار شيرين زانو زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_چجوری این بلا رو سرت آورد....؟

حرف بزنه بچه!؟

گریه شیرین رو امون نمیداد....

به سکسکه افتاده بود و از ترس ارسلان لب باز نمیکرد.

فوزیه خم شد و موهای شیرین رو چنگ زد:

_د یالا حیف نون....

زودباش جواب اژدر خان رو بده.....عههههه...بنال دیگه....

DONYAIEMAMNOE

شیرین با هق هق گفت:

_آقا بوخدا تقصیر ما نبود آقا....هع...هع..آاااا...آقا....هع...بوخدا... هع..شانار خانم گفت میره حمام....بعد....هع...به من گفت حوله بهش بدم...هع....آقا...بوخداااا....من....هع...تا حوله رو بهشون دادم دست من ذلیل مرده رو ....هع...کشیدن داخل و با یه چیز محکمی زد تو کمرم....هه....هع...بعدش من نفهمیدم چی شد آقاااااا...جان مادرتون من اخراج نکنید آقاااا....

راوی

حال هیچکدوم از آدماي اون خونه مساعد و خوب نبود.

ارسلان دست به کمر توی اتاق قدم میزد و همه رو با فحش هاش موردعنایت قرار میداد...

DONYAIEMAMNOE

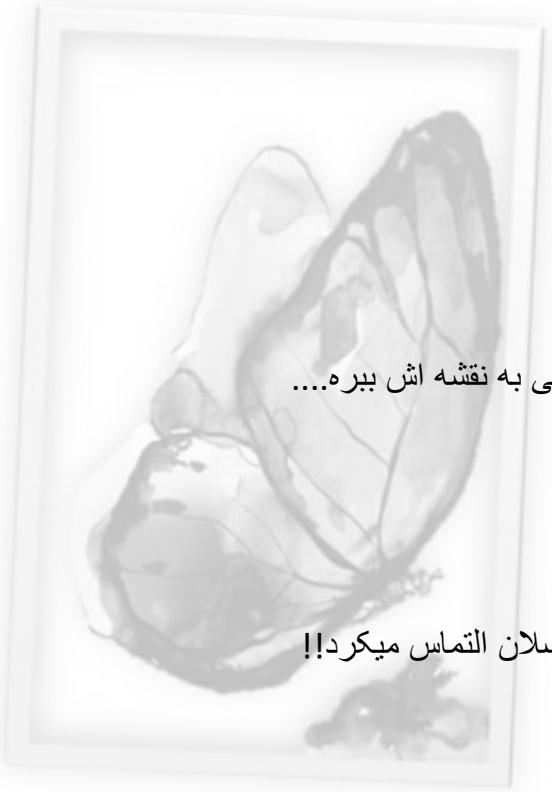

شیرین همچنان خفه وبیصدا گریه میکرد...

شاید اگر سر به هوا و بازیگوش نبود میتونست ذهن شانار رو بخونه و پی به نقشه اش ببره....

اما شیرین همیشه شیرین باقی می موند...

دخترکی که از ترس اخراج و بیکاری توی ذهنش به خدا و زبونا به ارسلان التماس میکرد!!

DONYAIEMAMNOE

فوزیه حرص میخورد از جهالتش و اژدر متاسف و متفکر انتظار یوسف و ابراهیم رو میکشید و شاید گه گاهی هم زرنگی شانار چموش رو تحسین میکرد!!!

چند دقیقه بعد هیکل خیس آب ابراهیم توی چهارچوب درنمایان شد.

مشخص بود توی این فاصله همه چیز رو از زبان یوسف شنیده که تا به این اندازه رنگ پریده و مضطرب به نظر می رسید !!!!

دستاشو از جلوی روی هم گذاشت و نفس زنون به تک تک آدماي عصبانی داخل اتاق نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

اژدر پیشقدم شد و پرسید:

_تو واقعا متوجه نشدی اونی که از خونه بیرون رفت شیرین نبود؟!

نگاه ابراهیم از چهره ی جدی اژدر خان به سمت شیرینی که زانوی غم بغل کرده بود و بیصدا اشک می ریخت ،سوق پیدا کرد...

DONYAIEMAMNOE

با مکث طولانی ناشی از ترس جواب داد:

_آ....آقا...آقا ما فکر...

آقا همه چیزش شبیه شیرین بود....من...

من فکر کردم شیرین چون امروز باید میرفت خونه..

چیزه.. آخه.....ی...ی....یعنی هر هفته این موقع دیگه میره خونه...

اژدر پرسید:

DONYAIEMAMNOE

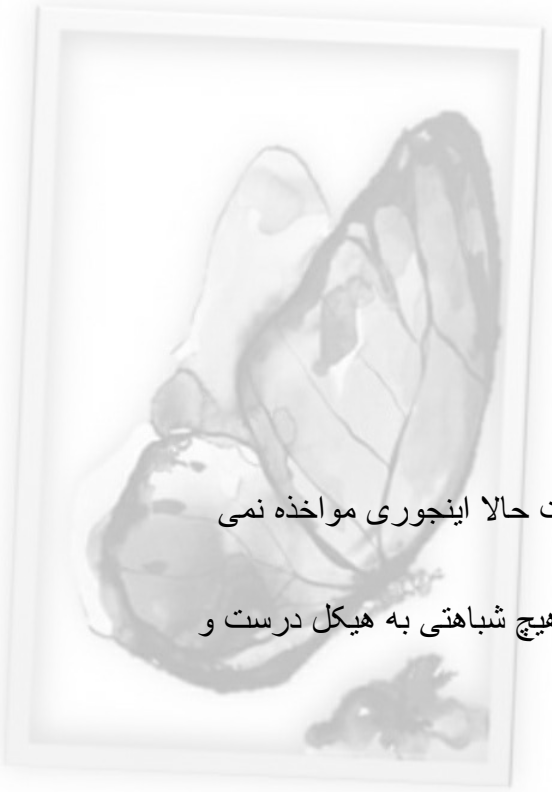

_مگه خودت درو براش بازنکردي!؟

نفس تو سینه ابراهیم حبس شد.

علاقه به دیدن لیگهای فوتبال ،آخر کار دستش داده بود...

شاید اگه اون لحظه بخاطر تماشای بازی لیورپول از اتاقک بیرون میرفت حالا اینجوری مواخذه نمی شد.....

آب جمع شده توی دهنش رو به زحمت قورت داد و با لحن مظلومي که هیچ شباهتی به هیکل درست و تنومندش نداشت جواب داد:

_راسیتش آقا...چیزه...آخه...

بارون خیلی شدید بود...

DONYAIEMAMNOE

عربده ی ارسلان و لگد محکمش به میز و شکسته شدن گلدونهاي شیشه اي تن همه رو لرزوند...

سرش رو تکون داد و به سمت اژدر رفت...

انگشت اشاره اش رو روی سینه ی اژدر گذاشت و گفت:

_برام پیداش کن....

همین امشب...

سکوت کرد...

DONYAIEMAMNOE

لحظه ای کوتاه صورت رمزآلود اژدر رو خیره نگاه کرد و بعد دوباره اما اینبار تاکیدوار شروع به حرف زدن کرد:

_تا ....وقتي...پيداش نكردي....برنگرد خونه اژدر....

برنگرد!!!

اژدر....گوش کن...

تا پیداش نکردی برنگرد...برنگرد....

DONYAIEMAMNOE

اژدر کنجکاوانه چشمهای ارسلان رو کندوکاو کرد...

اون ارسلان رو میشناحت...

از وقتی که یه پسر بچه ی 13ساله بود تاحالا که دیگه یه مرد 33 شده بود...

این چشمها عصبانی نبودن...

این چشمها داشتن برای برگردوندن دختری که هیچ جوره میلی به زرق و برق این خونه نداشت ،خواهش میکرد....

ارسلان شانار رو میخواست به چند دلیل...

و این دلایل فقط برای مرد مبهم خونه قابل فهم بود...

اژدر آهسته لبهاش رو به حرکت درآورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_پیداش میکنم!

..پیدا...ش....می...کنم.....

و بعد فورا چرخید و باعجله از اتاق بیرون رفت.

ارسلان برای اژدر یک رئیس ساده به حساب نمیومد،ارسلان مثل فرزند نداشته ی این مرد رمزآلود بود...

یا شاید فرارتر....

DONYAIEMAMNOE

یوسف و ایراهیم با ترس خودشون رو به اژدر رسوندن...

هر کدوم اون یکی رو برای پیش کشیدن حرف جلو میانداخت تا اینکه درنهایت یوسف از روی اجبار و یا شاید جبران گند بزرگش گفت:

_اژدرخان میخواید منم همراهتون بیام....

اژدر همونطور که تندتند قدم برمی داشت از در بیرون رفت و همزمان با طعنه گفت:

_شما بی مصرفها بدرد نگهبانی هم نمیخورید چه برسه به کارای دیگه.....

DONYAIEMAMNOE

وبعد چرخید سمت ابراهیم و با عصبانیت گفت:

_شفیع رو صدا بزن...

اون جوونک سگش به شما شرف داره...

ابراهیم و یوسف با حسد همدیگه رو نگاه کردن...

و قطعا این نگاه های حسادت آمیز بخاطر تعریف اژدر خان از شفیع بود...

DONYAIEMAMNOE

یوسف نفس عمیق کشید و بعد نگاهی تاسف بر انگیز به هیکل درشت ابراهیم انداخت و زیر بارون شدید به سمت اتاق شفیع رفت...

اژدر خان به سمت ماشین رفت و بعد از اینکه کلاه شاپوي سیاه رنگش رو به سر گذاشت خطاب به راننده گفت:

_تو پیاده شو....

راننده با تعجب چشمی گفت و به سمت سایه بون رفت تا از قطرات شدید بارون در امون بمونه....

شفیع دوان دوان خودش رو به ماشین رسوند.

DONYAIEMAMNOE

کمرش رو خم کرد و از اژدر خان که توی ماشین نشسته بود پرسید:

_بله اژدرخان...امری داشتید.....

اژدر خیلی سریع گفت:

_بپر بالا جوون...
خیلی کار داریم....

_چشم آقا...

DONYAIEMAMNOE

شانار

از ترس زیاد حس میکردم فشارم افتاده...

دستمو رو پیشونیم گذاشتم و بازهم با همون استرسي که حتی یک درصد هم کم نشده بود پشت سر رو نگاه انداختم....

رفته رفته،زرق و برق شهر تاحدودی امیدم رو زنده کرد...

هیچوقت فکر نمی کردم روزی تا به این اندازه دلم واسه شهر تنگ بشه...

DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکیه دادم به شیشه و محو تماشای چراغاي روشنی که مثل شمع شهر رو از تاریکی محض درآورده نگاه کردم که صدای زنی که خودش رو آرنا بیگي معرفی کرده بود،منو بخودم آورد:

_وقتي رفتی خونه فورا لباس گرم بپوش که سینه پهلو نکني...

تمام هیکلت خیسه....

نگاهمو از بیرون برداشتم و اول یه نگاه به هیکل خودم و بعد یه نگاه به نیمرخ زن جوون انداختم...

لباسای شیرین خیلی واسم تنگ و کوچیک بودن ولی خیس شدنشون یه جورایی لختشون کرده بود...

DONYAIEMAMNOE

ناخواسته لبخندی کنج لبم نشست...

حالا دیگه نوبت من بود که بگم" آخی!جوانک بیچاره...."

سرمو بلند کردم و خیره به زن گفتم:

_ببخشید...

ماشین شما هم خیس شد!

سرشو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_نه نه...

منظور من اصلا این نبود....

من واقعا نگرانتم...

تو هم مثل خواهر کوچیکترم...

یا اصلا چرا خواهر کوچیکتر...

تو مثل دختر خودمي...

آخه من یه دختر دارم....

اسمش گلرخه...

ده سالشه...

DONYAIEMAMNOE

دستی به لباساي خیس تنم کشیدم و گفتم:

_نه...خیالتون راحت...

من پوست کلفت تر از این حرفام....

ولی اصلا به شما نمیاد دختر داشته باشید...

لبخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-جداااا !؟

-بله...

شما طراوت یه دختر 18ساله رو دید...

پوست شفاف و صاف...

بینی کوچیک...

چشمای درشت...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-میخوای راز شادابیم رو بدونی!؟؟

خواب خیلی مهم و تاثیر گذاره...

من شب 9میخوابم و صبح ساعت6بیدار میشم...

ورزش میکنم...

صبحانه مقوی میخورم...

پیاده روی میکنم...

چربی و قند مصرف نمیکنم...

بجای چای سیاه از چای سبز استفاده میکنم...

لباسهای به رنگ سیاه به هیچ وجه نمیپوشم...

میدونی که..رنگ سیاه فشارخون رو بالا میبره و سن رو زیاد نشون میده...

و مهمتر ازهمه اینکه در طول روز آب خیلی زیادی مصرف میکنم...

و...عینک آفتابی...

این یه مورد هم واسه چین و چروک مهم...

DONYAIEMAMNOE

چه دل خجسته و چه زندگی رویایی داشت!

مکث کرد و بعد گفت:

_خب خانم پوست کلفت.....

خیلی دوست داشتم که برسونمت خونتون...

اما مسیرت واقعا دوره و اگه من بخوام اینکارو بکنم ، تا صبح هم به خونه خودم نمی رسم...

DONYAIEMAMNOE

البته بیشتر نگران دخترمم...

خودش تنهایی خونه اس...

همین حالاش هم صدبارتاحالا بهم پیامک داده که کی میرسم...

خیلی سریع گفتم:

_نه من تا همینجاش هم واقعا از شما ممنونم....

یه جا منو نگاه دارید با تاکسی میرم....

پرسید:

DONYAIEMAMNOE

_پول داری?

خیره به خالک قرمز ،بيني جراحی شده ی خوش فرمش ،دست توی جیب لباساي شیرین بردم و تنها پنج هزار تومنی ای که ته جیب بود رو بیرون کشیدن و گفتم:

_فکر کنم فقط همینو داشته باشم...

DONYAIEMAMNOE

از گوشه چشم نگاهی به پنج تومني انداخت و گفت:

_با این تو رو دو قدم هم نمیرن چه برسه به جوانمرد....

اصلا یه کاری میکنیم...

مکث کرد...

راهنما زد و پیچید تو خیابون و بعد دوباره گفت:

_یه آژانس تو مسیر هست....

میرسونمت اونجا کرایه ات رو میدم که خیالم از بابتت راحت بشه....

اوکی?!

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم چرا اینهمه بهم لطف میکرد اما زندگی بهم یاد داده بود سلام آدما بی طمع نیست....

لبخندی زدم و گفتم:

_نمیدونم چجوری لطفتون رو جبران کنم!

DONYAIEMAMNOE

اون لبهای کلفت بادکرده اش رو بهم چسبوند و بعدش گفت:

_تو خیلی خوشگلي...

و این خوشگلی امتیازاي زیادی واست داره اگه بتونی استفاده کني...

کارتمو که داری؟!

سر فرصت بهم سر بزن...

میخوام یه کار خوب با حقوق خوب بهت بدم....

اینو گفت و ماشین رو نگه داشت...

چترش رو از صندلیهای پشت برداشت و بعد اینکه پیاده شد بازش کرد و بالای سر خودش نگه داشت.

پالتوی چرم خزدارش رو درآوردم و بعد پیاده شدم.

DONYAIEMAMNOE

واسه اینکه خیستر از این نشم به سمتش رفتم اونم چت رو جوری گرفت که بالای سر هر دومون باشه و بعد دوشادوش هم به سمت آژانسی رفتیم.

مسیر رو بهشون گفت و کرایه رو حساب کرد.

به طرفش رفتم و گفتم:

_واقعا ازتون ممنونم.

DONYAIEMAMNOE

چشمکي زد و گفت:

_خواهش میکنم لیدی زیبا....

راننده به سمت پژوي نقره ای رنگش رفت و گفت:

_بفرما سوارشید خانم....

دوباره بهش خیره شدم و دوباره گفتم:

_بازم ازتون ممنونم...

DONYAIEMAMNOE

سرش رو تکون داد و برای بار چندم یاداوری کرد:

_حتما بیا مطبم...

خودت رو مچل پولداراي خیکی بالانشین نکن...

من مستقلت میکنم...

DONYAIEMAMNOE

ّسرم و تکون دادم و بعداز خداحافظی سوار ماشین شدم.

یه جورایی حس میکردم خیالم راحت شده....

نمیخواستم دیگه اجازه بدم دست ارسلان بیفتم و توی قفسش اسیر بشم....

انگشتمو رو شیشه بخار گرفته گذاشتم و روش نوشتم " سلام آزادی...."

لبخندم اما خیلی زود محو شد...

به این فکر میکردم که چه جوابی برای این غیبت طولانی باید بدم؟!

و دایي و زن دایی چه بلایي سرم میاوردن اگه میفهمیدن من دیگه دختر نیستم...

DONYAIEMAMNOE

شاید اون موقع دایی مجبورم میکرد به زور با اونی که خودش انتخاب میکنه ازدواج کنم ...

مثلا پسر یاور قصاب...

یا نبی الله میوه فروش!...

شاید هم خوشحال بشه ...

آره... حتما خوشحال میشه که گمشده اش بعد اینهمه مدت بالاخره پیدا شده....

DONYAIEMAMNOE

ولی باید از کجا. شروع کنم؟!...

اول باید میرفتم خونه...

بعد با دایی میرفتم اداره پلیس و رسما از ارسلان شکایت میکردم...

باید تمام کاراشو تلافی کنم...

حتی به قیمت از دست رفتن ابروم!

باید میگفتم که بهم تجاوز کرده....

و احتمالا با مراجعه به پزشک قانونی هم میشد واسه حرفهام سند بیارم.....

چشمام رفته رفته بسته شد....

تو یه حالت خواب و بیداری بودم....

DONYAIEMAMNOE

دستامو دور بدنم حلقه کردم و زمزمه کردم" ازت شکایت میکنم نامرد حرومزاده ....

میندازمت هلفتونی...

بخاطر کتکهایي که زدي ازت دیه میگیرم ...

بعدش شاید به روز بوراک رو ببینم ...

دنیا کوچیه وگرده...

هیچ چیز غیر ممکن نیست..."

DONYAIEMAMNOE

با صدای راننده به خودم اومدم:

_خانم کدوم کوچه بپیچم?!

چون کوچه ها تنگ بودن از یه جایی به بعد دیگه ماشین نتونست بره واسه همین سر کوچه پیاده شدم....

شدت بارون وحشتناک تر از قبل شده بود ورعدو برقها بی شمارتر و تاریکی ترسناکتر..

دوباره تمام تنم خیس آب شد....

DONYAIEMAMNOE

لرزون لرزون به راه افتادم....

حتی پرنده هم پر نمی زد و خودمم نمیدونستم با چه دل و جراتی تو اون ظلمات قدم برمیداشتم....

اما چیزی که اذیتم میکرد این هیاهوی آسمون وتاریکی شب نبود !

حقیقت این بود که می ترسیدم از واکنش دایی..

از اینکه بعدا بفهمه دیگه دختر نیستم..

DONYAIEMAMNOE

یا اینکه دوباره کتکم بزنه...

با این حال امیدوار بودم وقتی بفهمه برزو چه بلائی سرم آورده ازم بگذره.....

چسبیدم به دیوار تا کمتر خیس بشم....

صدای پارس سگها بعضی وقتها متوقفم میکرد..

مثل دیوونه ها تو اون تاریکی هربار چپ و راست و پشت سرم رو نگاه میکردم....

DONYAIEMAMNOE

انگار منتظر بودم چیزی یا کسی از درون تاریکی بیرون بیاد و منو ببلعه....

با این حال به هر مشقتی که بود کوچه های پرپیچ و خم رو رد کردم و مسیر رو ادامه دادم....

وقتی وسط کوچه ایستادم و به در خونه دایی نگاه کردم از هیجان قلبم به تپش افتاد.....

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و با تمام توان به سمت در دویدم.....

نفس زنون به رو به رو خیره شدم....

نمیدونستم وقتی منو ببینن چه کار میکنن...

ولی حتی اگه دایی کتکم میزد بازم برام مهم نبود....

حتی اگه روزبه تبدیلم کنه به ساقی...

حتی اگع زندایی طلعت زخم زبونم بزنه و ازم کاربکشه...

مهم نبود....

DONYAIEMAMNOE

مهم نبود....

تنها چیزی که اهمیت داشت آزادی ای بود که حالا دیگه تقریبا به دستش آورده بودم....

باید میرفتم دنبال کیف....

چک رو پیدا میکردم....

البته اگه برزو سیاه لعنتی قبل من اینکارو نکرده باشه....

و وای به روزی که بفهمم اون دست به پول خیریه زده..

DONYAIEMAMNOE

اون موقع روزگار برزو رو مثل ریختش سیاه میکردم.....

نفس عمیقی کشیدم و زدم به در....

درونم غلغه بود و انتظار باز شدن در بیقرار و بیصبرم کرد.....

برای دومین بار با دست به درکوبیدم...

و سومین بار و چهارمین بار....

تعجب و ترس هردوباهم سراغم اومد.

DONYAIEMAMNOE

عجیب بود که کسی درو برام باز نمی کرد!

عقب عقب رفتم و به دیوارها نگاه کردم...

مثل خیلی از خونه ها لبه دیوار پر بود از شیشه...

در هم که جای پا نداشت....

پس ناچار دو باره به در زدم و اینبار محکمتر از دفعات دیگه.....

DONYAIEMAMNOE

اما بیفایده بود....

نه کسی درو باز میکرد و نه حتی صدایی از داخل شنیده میشد....

همون موقع چشمم به سایه ی کسی افتاد که با عجله توی کوچه و زیر بارون میدوید...

پشت درختی که همون نزدیکی بود خودمو پنهون کردم
اما بعد که فهمیدم اون شخص مجتبی هست از پشت درخت بیرون امدمو و اسمشو صدا زدم..

مجتبی پسر همسایمون بود..

یه پسر بچه 14ساله که خیلی دوست داشت شبیه یه مرد بیست و چندساله ی لوتی رفتار کنه !

DONYAIEMAMNOE

عشق فوتبال بود...

همین حالاش هم توپش زیر بغلش بود و یه پلاستیک بالاي سرش که مثلا خیس نشه....

تا چشمش به من افتاد ایستاد و با چشمای از کاسه دراومده بهم نگاه کرد..

انگار باورش نمیشد من باشم...

DONYAIEMAMNOE

چند قدمی بهم نزدیک شد و بعد گفت:

_پع!!
تویی شانی ضعیفه!؟

با یه هل کوچیک خشن و جدی گفتم:

_ضعیفه ننته....
بلد نیستی سلام کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_درود صد درود به اختلاسگر فراری بزرگ...

بابا خواهرزاده ی نصرت کاسب تو که چپیپی...

دست خاوری رو از پشت بستی که لامصب !

راستی بچ محله ها میگفتن اون بالا بالاها سیر میکنی...

لابد ماشینتم از این دو دره های وارداتیه...نه....خوشم اومد....

با تعجب به مجتبی کچل که هی پشت سرهم شر و ور میبافت خیره شدم...

DONYAIEMAMNOE

هیچکدوم حرف هاش واسم قابل هضم نبود:

_هووو چی میگی تو هی واسه خودت مجی کچل??!

اختلاس و پول ماشین چیه....؟؟

دستی به پشت لبش که هنوز سبز هم نشده بود کشید و گفت:

_ما خودمون چپیپی..

خر رنگ میکنیم جای چپیپی ؟؟

اسب غالب میکنیم اونوقت تو میخوای ما رو بپیچونی....

DONYAIEMAMNOE

سردرگم و کلافه گفتم:

_ای بابا...

چی میگی تو مجتبي...

این حرفها چیه....

این گه ها رو کی خورده....

ّ_همه اهل محل...

DONYAIEMAMNOE

_همه اهل محل غلط کردن....

_پس بگو تاحالا کجا بودی؟!

_آخه به توجه جاسوییچی..

نگاهی به چپ و راستش انداخت و گفت:

_میگم ماشینتو کجا پارک کردی بچه پولدار....

ولی نه...

خوشم اومد....

DONYAIEMAMNOE

با اینکه همه اللخصوص طلعی خانم میگفتن دیگه عمرا اگه به خونه داییت بیای اما چی....

دمت گرم....

اومدی...

مرامتو چیییی...

شکر.

_عجب..

DONYAIEMAMNOE

_مش رجب...

_بچه تو نمیتونی مثل آدم حرف بزنی ،

_توپشو تو دستش جا به جا کرد و گفت:

_محله ما یه اختلاسگر جیمزباند باز کم نذاشت که جنسش جور شد....

پلیسا خیلی پیت گشتن...

با ذوق گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_پس دایی به پلیس گفت!

سر کچلش رو تکون داد:

_آره...

بیچاره نصرت خان...

آبرو واسش نموند...

آخه عزتتو شکر....

پول بدبخت بیچاره ها هم خوردن داشت !؟،

DONYAIEMAMNOE

_پول چی؟!

_نچ کارت درست نبود...

چیییی ...

نباس پول خیریه هارو بالا میکشیدی...

هلش دادم و گفتم:

_کم گه بخور بچه....

بگو ببینم چرا کسی خونه داییم نیست؟؟!

DONYAIEMAMNOE

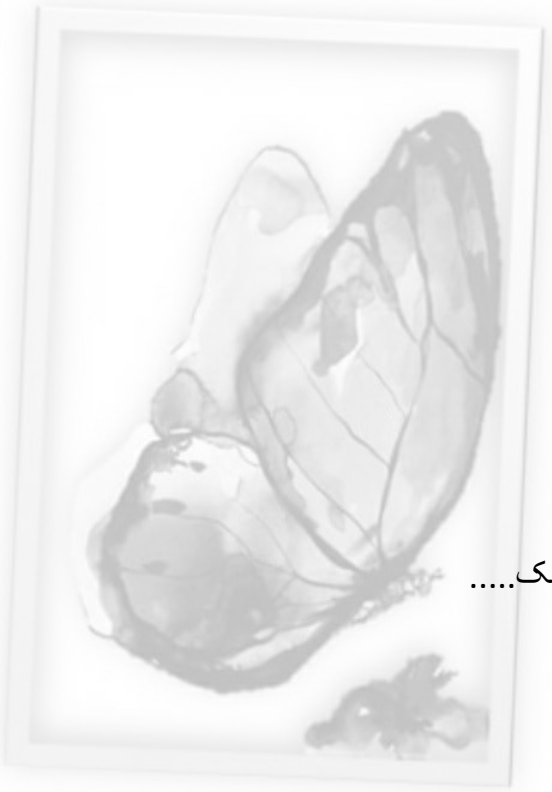

خبر نداری!؟

دستش رو به کمرش تکیه داد و گفت:

_رفتی اون بالا بالاها خبر از این پایین مایینا نداری نوکرتم خاوری کوچک.....

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_د مینالیی یا نه?!

دماغشو بالا کشید و جواب داد:

_روزبه اونقدر کشید که رفت تو هپروت...
دیروز تن لششو زیر پل پیدا کردن...
دو روزه تو کماهست...
میگن مردنیه..
آق نصرت و طلی خانم هم بیمارستانن...

ناباورانه به مجتبی نگاه کردمو پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

_کدوم بیمارستان...؟؟

_همین بیمارستان

اونور خیابون ....

خب دیگه آبجي...

ما چیییی...

بریم بخوابیم...

DONYAIEMAMNOE

دستشو گرفتم و گفتم:

_بو گند سیگارت همه جارو برداشته فسقلی...

خودتو بدبخت نکن.....

پوزخندی زد:

-دکي...

ببین کی کی رو نصیحت میکنه...

اختلاسگر بزرگ...

جیب بر خیریه...

بیخیال ابجي...

DONYAIEMAMNOE

عزت زیاد....

مجتبی رفت و من همچنان زیر بارون خونه رنگ و رو رفته و قدیمی دایی رو نگاه میکردم...

از اول هم مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده...

این حس لعنتی اشتباه نمیکرد

نفس زنون تو همون کوچه شروع کردم به دویدن..

باید خودمو میرسوندم به بیمارستان...

باید با دایی حرف میزدم...

DONYAIEMAMNOE

لرزی توی تنم نشسته بود که دلیلش نه سردی هوا ،بلکه حرفهاي معنی دار مجتبي بود....

اختلاسگر!?دزد !?

میترسیدم از این حرفهایي که پشت سرم ردیف کرده بودن...

حکایتم شده بود حکایت آش نخورده و دهن سوخته....

اون لعنتیا دقیقا حرفهایی رو دنبالم میگفتن که ارسلان میزد...

و من نمیفهمیدم چرا فکر میکردن پول خیریه رو بالا کشیدم...

خدایاااا!!! یعنی یاسر الان راجبم چی فکر میکرد!؟

علی کوچولو چه فکری میکرد...

بچه ی بیچاره...

DONYAIEMAMNOE

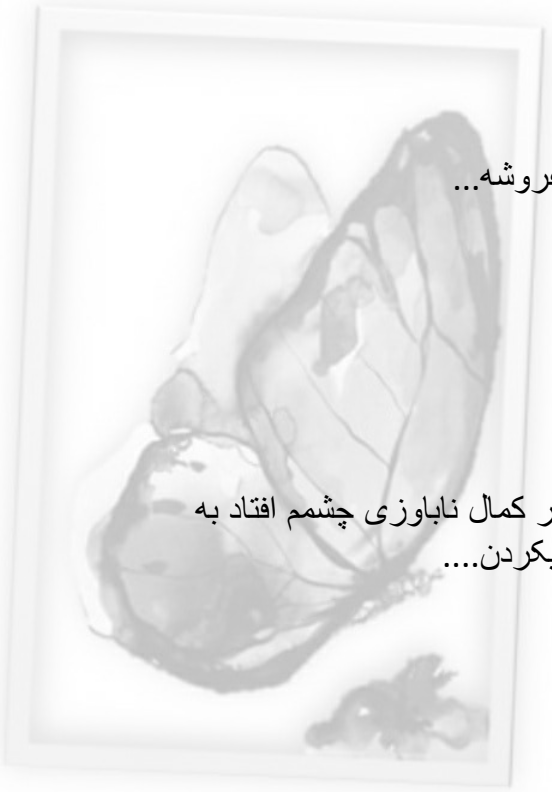

امیدوارم عموی حرومزادش وادارش نکنه بین معتادا بچرخه و سرنگ بفروشه...

امیدوارم علی آسیب نبینه...

حین دویدن دمپاییم توی چاله جا موند...

خسته و وحشت زده برگشتم به عقب و دوباره پوشیدمش اما تا چرخیدم در کمال ناباوزی چشمم افتاد به اژدرخان و شفیعی که مثل ملک الموت سد راهم ایستاده بودن و نگاهم میکردن....

نفسم بند اومد و بدنم خشک شد..

دستم به سمت قلبم رفت.

قلبی که متوقف شده بود....

DONYAIEMAMNOE

چشمامو بازو بسته کردم به این امید که بودن ودیدنشون حقیقت نداشته باشه اما داشت...

اونا واقعا وجود داشتن..

.حیرت زده یک قدم به عقب برداشتم!

آخه چطور منو پیدا کردن؟!...

از کجا میدونستن من اومدم اینجا....

یک قدم شد دو قدم و دو قدم شد پنج قدم....

سرم رو تکون دادم...

نه!هرگز اجازه نمیدادم اسیر دست ارسلان بشم!

DONYAIEMAMNOE

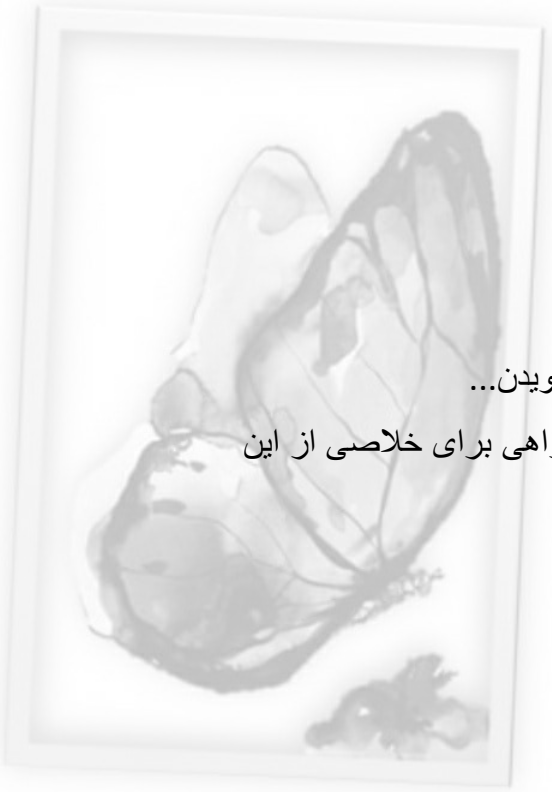

هرگز!!!!

چرخیدم و جهت مخالف اژدرخان و شفیع، با تمام توان شروع کردم به دویدن...

باید هرجور شده بود خودمو به کلانتری میرسوندم فقط اونجوری میشد راهی برای خلاصی از این منجلاب پیدا کنم....

صدای نفس های درمانده ام،صدای شرشر بارون...

صدای رعد برق....

صدای قدمهای شفیع و اژدر....مرگ دقیقا همین بود!!!

DONYAIEMAMNOE

بی امون می دویدمو فقط گه گاهی پشت سرم رو نگاه میکردم...

اگه دوباره گیر ارسلان میفتادم اینبار حتما تبدیل میشدم به وعده غذایی سگهای وحشیش...

یا شاید شکنجه های بدتر..

اژدر لعنتی با اون سن و سال حتی تندتر از شفیع می دوید...

بدون اینکه لحظه ای توقف کنم داد بلگریه داد زدم:

_نیا شفیع...

تو رو خدا نیا...نیا....

جون برادرت نیا....

DONYAIEMAMNOE

اشکهام لابه لای قطرات بارون محو شدن....

حلقم از باد سرد و نفس زدنهای زیاد میسوخت و پاهام رفته رفته بیجونتر میشدن....

اژدر که لحظه ای دست از تعقیبم برنمیداشت باصدای بلندی گفت:

_حماقت نکن دختر...

اگه خودت برگردی شاید بشه زنده موندنتو تضمین کرد..

DONYAIEMAMNOE

برگرد...

جیغ زدم:

_تو رو خدا دنبالم نیا....

ولم کنید....

نیا شغیع...نیا....

چون داشتم عقب رو نگاه میکردم متوجه چاله عمیق وسط آسفالت نشدم و با صورت روی زمین افتادم....

سرعت دویدنم اونقدر زیاد بود که اول تقریبا تو هّوا پرت شدم و بعد تنم روی زمین سرخورد و رو آسفالت کشیده شد....

DONYAIEMAMNOE

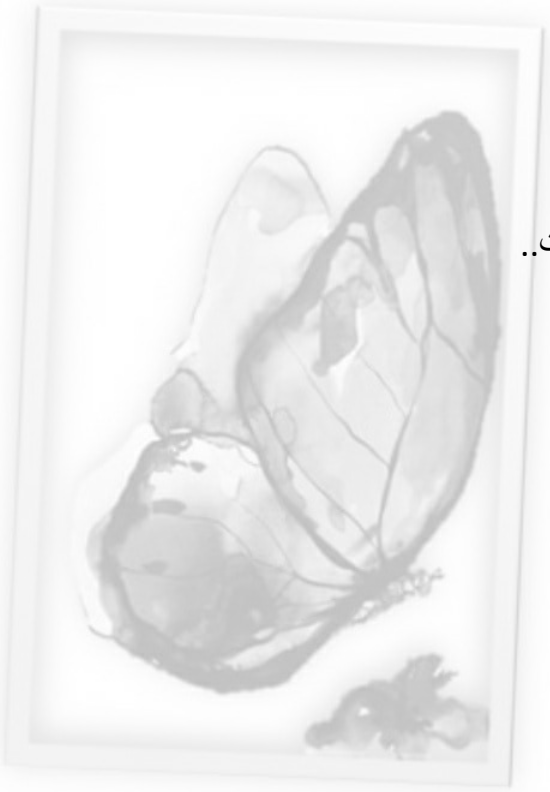

صدای جیغم تو سکوت شب پیچیدو صورتم روی سطح زبر زمین سوخت..

تا به خودم بیام و دوباره بلند شدم دو جفت پا جلوی خودم دیدم....

اژدر دستشو روی قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید....

شفیع نفس زنون دستاشو روی زانوهاش گذاشت و باناراحتی بهم خیره شد....

DONYAIEMAMNOE

بامنتهای عجز به هردوشون نگاه کردم و گفتم:

_تورو خدا...بزارین برم...

تورو خدا...با من یتیم بدبخت چیکار دارین...

تو رو خدا...

اژدر کمرش رو صاف کرد و با اشاره به شفیع چیزی گفت که من متوجه نشدم...

زل زدم تو چشمای شفیع و التماس کردم:

_تو رو به جون داداشت بزار برم شفیع...جون مادرت ...ج...جو...جون مادرت بزار برم....

اژدر خشن و عصبانی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_عجله کن شفیع....

عجله کن تا کل دنیا خبردار نشدن و نریختن اینجا..

شفیع با تاسف نگاهم کرد و گفت:

_متاسفم شانار.....

وبعد یه دستشو روی دهنم گذاشت که سروصدا نکنم وبا دست دست دیگه اش سفت نگه ام داشت که در نرم....

DONYAIEMAMNOE

دست و پا میزدم و گریه میکردم اما بهم اهمیت نمیدادن...

نمیخواستم برگردم پیش ارسلان....

نمیخواستم دوباره اسیر چنگالش بشم....

نمیخواستم دوباره شب و روزم و تو اون اتاق بمونم و کتک بخورم.....

فحش بشنوم و تحقیر بشم به خاطر گناه نکرده.....

هیچکس به فریادم نرسید....

حتی بچه محلهایی که از صبح تا شب توی خیابون پرسه میزدن حالا خبری از هیچ کدومشون نبود....

با عجله و به سرعت منو جایی بردن که ماشین پارک شده بود.

اژدر طنابی از صندوق عقب ماشین بیرون آورد و باهاش دست وپاهام رو بست...

حتی فرصت جیغ وداد زدن هم بهم نداد و به سرعا چسب پهنی رو روی دهنم کشید و بعد درازم کرد رو صندلی عقب...

DONYAIEMAMNOE

مطمئن که شد کسی مارو ندیده، کنارم نشست و درو بست.

شیشه رو بالا کشید و گفت:

_راه بیفت شفیع...

زود باش....زودباش..

نمیدونم پارچه ی سفید و ضخیمی که روی دهن و بینیم گذاشته بودن چقدر منو مثل یه بره رام به خواب فرو برده بود،اما اصوات و جهان بیرون زمانی نرم نرمک برام قابل درک شدن که آثار بیهوشی به مرور از بدنم خارج شد و من تقریبا هوشیار شدم...

با این حال بدنم کوفته و کرخت بود و سنگین...

DONYAIEMAMNOE

اینو حس میکردم که ماشین با سرعت نسبتا زیادی داره از سرازیری بالا میره اما همچنان پلکهام به سختی ازهم باز میشدن و لبهام حس سنگین بودن داشتن...

اونقدر سنگین که نمیشد ازهم بازشون کرد...

چشم چرخوندم واول صورت شفیع رو از توی آینه دیدم و بعد اژدر که کنارم نشسته بود و باجدیت مسیر رو نگاه میکرد!...

به مرور همه چیز واسم مشخص شد.

اونا داشتن منو پیش یزید میبردن !

و لرز اون لحظه از لرز لحظه ی مرگ هم سخت تر بود.

DONYAIEMAMNOE

عاجزانه به دست و پای بسته ام نگاه کردمو با گریه سکوت ماشین رو شکستم:

-تورو خدا ولم کنید...

آخه چی از جونم میخواید لامصبا....

اژدر و شفیع همزمان بهم نگاه کردن...

بدنم رو بالا کشیدم و بازم ملتمسانه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو رو خدا بزارین برم...

منو نبرین پیش ارسلان...

اون منو میکشه...

دستش بهم برسه بیچاره ام میکنه.

بهم رحم کنید...

به خدا منو میکشه...

به پیغمبر منو میکشه...

بزارید برم..

من خودم بدبختم..

بیچاره ام....

با من یتیم خیر ندیده از دنیا چی، میخواید آخه....

بزارین برم..

DONYAIEMAMNOE

حرفها و لحنم روی شفیع تاثیر داشت چون از توی آینه دیدم که نگاهش رنگ غم و دلشوره گرفت اما اژدر همون اژدر فولاد زره ی سابق بود.

با عجز بهش خبره شدمو گفتم:

-بزار برم اژدرخان...

بزار برم....

من نمیخوام برگردم پیش ارسلان...

نمیخوام..

نمیخوام نمیخوام نمیخوام....

DONYAIEMAMNOE

اصلا بهم توجه نمیکرد....

مثل روانی ها یا شاید بهتره بگم اونایی که آب از سرشون گذشته از ته حلقوم جیغ زدم...

اونقدر بلند که زخم شدن گلوم رو حس کردم:

-من نمبخوام برگردم پیش ارسلان....

بزارین برم....

لعنتی ها...

کثافتا....

حرومزاده ها...

نمیخوام برم....

DONYAIEMAMNOE

ولم کنید..

جیغ میکشیدم،گریه میکردم،زجه میزدم،هق هق میکردم.

. به در میکوبیدم...

ناله میکردم،فریاد میزدم،کمک میخواستم اما کو فایده و اثر ....!؟؟؟

هوا روشنتر شده بود و سردتر...

DONYAIEMAMNOE

شاید حالا باید میگفتم "نکن ای صبح طلوع..."

و کاش واقعا این صبح لعنتی سگی سگی طلوع نمیکرد....

میدونستم که اگه دست ارسلان بهم برسه تیکه بزرگه ام گوشمه..

حتی میتونستم پیشاپیش نحوه ی مردنم رو تصور کنم...

لابد اونقدر با مشت به سرو بدنم ضربه میزد تا جلوی چشماش جون بدم....

ماشین که ایستاد،فهمیدم بالاخره رسیدیم...

گریه هام شدت گرفت.

با صدای خش داری التماسامو از سر گرفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اژدرخان جون بچه ات بهم رحم کن...

منو تحویل ارسلان نده اون منو میکشه...

منو میندازه جلوی سگاش..

تو رو خدا بهم رحم کنین....

وقتی از اژدر جوابی نمیشنیدم بدبخت و مفلوک به شفیع که هیچکاری ازش برنمیومد التماس میکردم:

-شفیع تو یه کاری بکن...

DONYAIEMAMNOE

جون برادرت نزار منو ببرن...

جون مادرت...

جون خواهرت...

تو خواهر داری!؟؟

فکر کن من خواهرتم...

جون همه کست منو نبر....

کارم از التماس به هذیون گفتن و شیون رسید.

شفیع نگاهشو ازم گرفت تا باهام چشم تو چشم نشه و چند بار عصبی پشت سرهم بوق زد...

خیلی سریع نگهبان خیس و آب کشیده خودشو به در رسوند و لنگه هاشو ازهم باز کرد تا ماشین داخل بره...

DONYAIEMAMNOE

بدنم می لرزید و اینبار مطمئن بودم این لرزش از ترسه...

شفیع و اژدر همزمان باهم پیاده شدن...

در سمتی که من نشسته بودم باز شد و شفیع بی توجه به گریه ها و التماسهام مشغول باز کردن طناب دور پاهام شد...

زار زدم:

DONYAIEMAMNOE

-شفیع نزار منو ببرن...

منو میشکه...

جون مادرت بزار من برم...

انگار که سخت باشه بهم نگاه کنه نگاهشو به گره های طناب دوخت و حین بازکردنشون با درموندگی گفت:

-التماس نکن شانار...

سر جدت التماس نکن من هیچ کاره ام....

وقتی گره هارو باز کرد اژدر بازوم رو گرفت و کشون کشون منو به سمت خونه برد.

DONYAIEMAMNOE

اونقدر برای پیش نرفتن مقاومت میکردمو خودمو زمین میکوبیدم که درنهایت مجبور شد از ابراهیم درشت هیکل کمک بگیره...

هرکدوم به طرف بازوم رو گرفتن و مثل پر کاه یکم از زمین بلندم کردنو داخل به سمت خونه رفتن...

صدای گریه هام تو کل خونه پیچیده بود و حالا من هم شیرین،هم فوزیه هم سمیرا و هم کبری خانم و یوسف رو میدیدم که یه گوشه ایستاده بودنو منو تماشا میکردن...

DONYAIEMAMNOE

درست مثل سینما رفتن...

شایدم اومده بودن تماشای اپرا....

اژدر با اخم گفت:

-دارید چی رو تماشا میکنید...

برید پی کارتون...یالا.....

و بعد منی که به شدت اشک میریختم و برای خلاصی تقلا میکردم رو با کمک ابراهیم از پله ها بالا برد...

DONYAIEMAMNOE

هرچه به اتاق ارسلان نزدیک تر میشدیم قلبم تند تر میزد و نفسم سخت تر بالا میومد...

سکسه میکردم...

اژدر دستمو ول کرد و ابراهیم سفت و سخت نگهم داشت...

DONYAIEMAMNOE

تا اژدر به دراتاق ارسلان زد و داخل رفت کنار گوشم گفت؛

-عجب مارمولکی بودی تو....

هیچکس تاحالا مارو اینجوری نپیچونده بود...

ولی آقا بدجور به خونت تشنه است...

رسما القاتحه....

حرفهاش نومیدم کرد...

و من مثل یک گل پژمرده و زرد شدم...

رنگ باختمو عرق کردم..

تب کردم....

بی نفس شدم....

DONYAIEMAMNOE

چند لحظه بعد اژدر بدون اینکه در و ببنده بیرون اومد.

یه نگاه طولانی به صورتم انداخت و آهسته گفت:

-برو داخل....

سرمو تکون دادم و با مظلومیت گفتم:

-نمیرم...

نمیرم....

DONYAIEMAMNOE

اژدر دستمو گرفت و تا جلوی در بردم.

با یه هل اروم پرتم کرد داخل و بعد درو بست و رفت...

آب دهنم رو قورت دادمو سرم رو بلند کردم.

ارسلان روی صندلی راحتی نشسته بود و سیگار میکشید...

دست پر لرزشم رو سمت در دراز کردمو دستگیره رو تکون دادم..

باز نشد تا اشک دوباره توی چشمام حلقه بزنه...

DONYAIEMAMNOE

نفسم بالا نمیومد و قلبم تند و تند می تپید.

بالاخره سرش رو بلند کرد.

خاکستر سیگارش رو تکوند و تهش رو پرت کرد توی جاسیگاری...

دماغش رو بالا کشید و از روی صندلی بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

اون قدم زنان به سمتم میومد و من حتی جرات نداشتم تکون بخورم...

می لرزیدم...

درست مثل یه جوجه کوچیک بارون زده...

مقابلم ایستاد و زل زد تو صورتم...

شونه هام به طرز مضحک و آشکارایی تکون میخوردن..

نفس عمیقی کشید و بعد از یه سکوت خیلی طولانی دستشو تو هوا بلند کرد و زد توی گوشم....

این ضربه اونقدر سنگین و سخت بود که سرم گیج رفت و چشمام دودو زد...

DONYAIEMAMNOE

برای چند ثانیه حتی گیج و منگ پلکهامو تکون میدادم و قطعا این اول راه درد کشیدن بود!!!....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خودت انتخاب کن....

توی قفس روی پشت بوم...

لونه ی سگا...و یا...

گلوله!؟

DONYAIEMAMNOE

پلک زدم....

اشک ریختم ودرنهایت با لحن درمونده و مظلومی اسمش رو صدا زدم:

-ارسلان....

خونسرد اما خشن و جدی تکرار کرد:

-انتخاب کن!

DONYAIEMAMNOE

بابغض و صدایی تو دماغی شده نالیدم:

-غلط کردم!

-انتخاب کن!

DONYAIEMAMNOE

چنگ انداحتم به پیراهن تنش ..مثل دخیل بستن به حرمی....

تورو خدا اذیتم نکن....

غلط کردم...

دیگه فرار نمیکنم...

صدای خشک و جدیش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید:

-کدومش...!؟

هر سه گزینه از تحمل من خارج بود...

دستشو گرفتم.

رفتم جلو و کشیدمش..

DONYAIEMAMNOE

انگار دیوونه بودم...

یا بهتره بگم دیوونه شده بودم:

-بیا...بیا بریم روی تخت...بیا...

ذره ای از جاش تکون نخورد و من بیهوده و به خیال خودم داشتم اونو سمت تخت میکشوندم تا با یه رابطه ی دیگه از خیر گرفتن جونم بگذره...

DONYAIEMAMNOE

بالاخره اما چرخید سمتم.

دستشو از توی دستم بیرون کشید و بعد از زدن دومین سیلی با خشم گفت:

-تو که پول نداشتی پس چجوری تا تهرون رفتی!؟

واسه اینکه برسوننت چند بار دادی!؟هاان!؟

شماره گرفتی!؟

تو ماشین واسشون دارکوبی اومدی!؟؟

از پشت دادی یا جلو...!؟؟

همزمان با گفتن این حرف کمربند چرمش رو از کمر شلوار رسمی سیاهش بیرون کشید...

DONYAIEMAMNOE

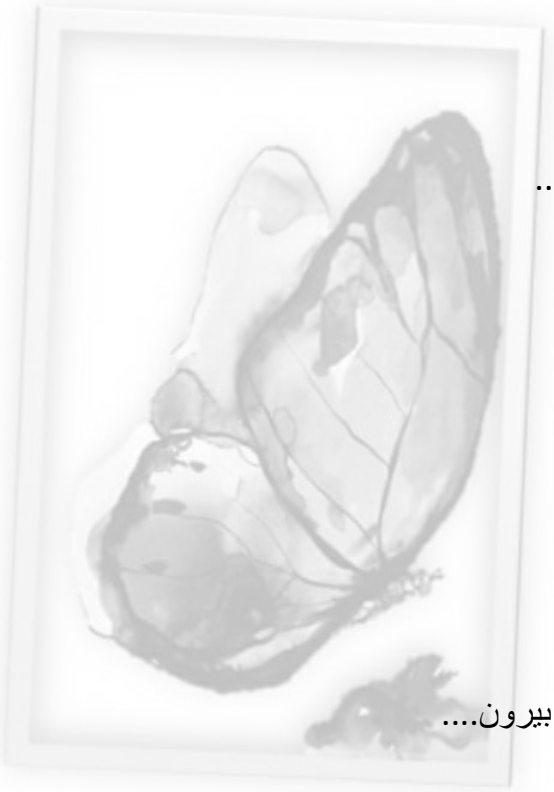

با ترس و وحشت چند قدم به عقب رفتم و اون همون تعداد رو جلو اومد...

سر کمربند رو دور دستش پیچ داد و با حالت غیرنرمالی گفت:

-پس باخودت فکر کردی آره...

خلاص شدم...

هم پولشو بالا کشیدم هم بهش رکب زدم هم پیچوندمشو از خونه اش زدم بیرون....

پدرتو درمیارم شانار...

پدرتو در میارم....

DONYAIEMAMNOE

قبل اینکه کمربندش روی تنم فرود بیاد داد زدم:

-غلط کردم ارسلان....

اما امونم نداد و اونقدر محکم و بی رحمانه کمربند رو به تنم کوبید که صدای جیغ گوشخراش و گریه هام چهارستون خونه رو لرزوند...

DONYAIEMAMNOE

دومین و سومین ضربه رو هم زد و همزمان گفت:

-واسه اینکه تا شهر بری تو اون تاریکی شب به چند نفر سرویس دادی!؟

چندتا مرد مالیدنت!؟

هرزه...هرزه ی کثیف...

کثافت....

حروم...

پلشت....

چرک....

دختره ی هرزه....

DONYAIEMAMNOE

اون میزد و من ذره ذره آب میشدم...

مچاله میشدم...

له میشدم....

تا اینکه با آخرین ضربه اش که روی سرو صورتم فرود اومد چیزی نفهمیدمو حس نکردم جز سیاهی محضی که منو فرو کشیده بود به درون خودش!!

تو فضای نیمه روشن اتاق یا بهتره بگم زندان و شکنجه گاه ارسلان،چشمامو با درد باز کردم...

دردی که تمومی نداشت...

از اون دردای بی درمون...

از اون دردایی که وسط خواب بیدارت میکنن!

DONYAIEMAMNOE

هم صورتم میسوخت و هم کمرم و حتی شکمم...

با آه و ناله غلتیدم..

دردهام تیرکشیدن..

دردهایی که تو یه نقطه مشخص نبودن...

انگار همه جای تنم درد میکرد!

همه جا...سر،صورت،کمر پا...

گوشه چشمم از داغی اشک سوخت !

مگه من چقدر جون داشتم که هم باید از زمونه میخوردم هم از دایی،هم از روزبه و هم از بشر نامتعادلی مثل ارسلان!

DONYAIEMAMNOE

دستمو رو پهلوم که بیشتر از بقیه جاهام اذیتم میکرد گذاشتمو لب گزیدم: ...

_آاااااخ خدا...کمرم...آاااااه...

صدای ارسلان بانی باز شدن چشمای خیس اشکم شد...

_هر جا میرفتی پیدات میکردم...هرجا...

DONYAIEMAMNOE

اون داشت قدرتشو به رخ منی میکشید که کاملا بی پناه بودم و این منفورترین و عوضی ترین بخش زندگی ارسلان به حساب میومد..

نالیدم :

_منو به زور نگه ندار...

یا میپرم یا میمیرم...

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زد.

از اون مدل پوزخندهای عصبی که میگه"کورخوندی !!!"

خاکستر شاید دهمین سیگارش رو توی جاسیگاری شیک گرونقیمتش تکوند و لب زد:

-تو هنوز منو نشناختی....

نگاه پر نفرتی به هیکل و شمایلش انداختم...

من روی تخت دراز بودم و اون روی صندلی کنارم نشسته بود و بدن زخمیم رو تماشا میکرد...

DONYAIEMAMNOE

انگشتای بی حسم رو آهسته و با ترس روی صورتم کشیدم..

دردش اونقدر زیاد بود که ناخواسته آاااااخ بلندی گفتم...

حتی وقتی اشک از چشمام سرازیر شد و روی صورتم سر خورد بازم توی همون قسمت احساس درد کردم...

با بغض و صدای دورگه شده از شدت جیغ و گریه بریده بریده نالیدم:

_چ...چه...چه بلایب سر صورتم آوردی؟!

پوزخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_چیه!؟؟

میترسی رو صورت خوشگلت خط و خش بیفته و رقمت پایین بیاد؟؟!!

بعد گفتن این حرف خودش رو به سمتم خم کرد.

چونه ام رو تو مشتش گرفت وباحالتی عصبی و غیرنرمال گردن و سینه های نیمه لختم رو برانداز کرد ...

انگار داشت دنبال چیزی میگشت..

شاید رد یک کبودی تا بقول خودش ثابت کنه من برای رفتن به خونه دایی، عوض پول سرویس دادم..

DONYAIEMAMNOE

به زحمت دستش رو از خودم عقب روندم..

دلم نمیخواست لمسم کنه...

یا حتی اصلا بهم نگاه بندازه..و برای همین با تشر گفتم:

_داری چیکار میکنی؟!

از جونم چی میخوای لعنتی؟!

DONYAIEMAMNOE

گلوم رو تو چنگش فشرد و همونطور که بهش فشار میاورد خشمگین و عصبانی غرید:

_کی تورو تا شهر برد؟!

هاان؟!

با یه مرد رفتی؟!

زودباش بگو...

بگو شانار؟

با یه مرد رفتی آره؟!

تو که پول نداشتی!

مرده جوون بود یا پیر؟؟

دستمالیت کرد؟!

اسمش چی بود؟!

چه شکلی بود؟

پدرشو درمیارم!

زودباش جواب بده!

DONYAIEMAMNOE

با گریه سرمو تکون دادم و گفتم:

_نه ..نه....با....با یه ...زن...رفتم...

بدون اینکه فشار دستش و کم کنه گفت:

_قسم بخور....

DONYAIEMAMNOE

برای اینکه خفه نشم و زیر فشار دستش جون ندم خس خس کنان گفتم:

_به خدا قسم با یه زن رفتم

دیدم که آروم شد..

منتظر ،کنجکاو،عصبی،آشفته و نگران بهش خبره شدم...

تا اینکه سکوت طولانیش رو شکست و دوباره به حرف اومد:

-یه سند بردگی گرفته دستشو همه جارو دنبالت میگرده...

DONYAIEMAMNOE

تو بردشی دیگه آره!؟

حتما هستی...

آخه ازت امضا داره.....

من تنم یخ زد و تبدیل به یک موجود مرده شدم...

ارسلان دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد.

فهمید ترسیدم...

نگاهش روی سیبک گلوم که تند تند بزاق دهنمو پایین میکشید خیره موند و ادامه داد:

اونم چه مبلغی !....

مشخصه بدجور کینه ای...

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد.

با چشمای نافذش منم منم کردنامو زیر سوال برد و گفت'

-دلم هوس گرفتن مژدگانی کرده....

میخوام بدمت به شیخ...

وسلام

نفرت من نسبت به ارسلان کاملا آشکار و مشخص بود...

حتي خودش هم اینو میدونست...

اما با وجود این چطور میتونستم خودمو گول بزنم ?!

DONYAIEMAMNOE

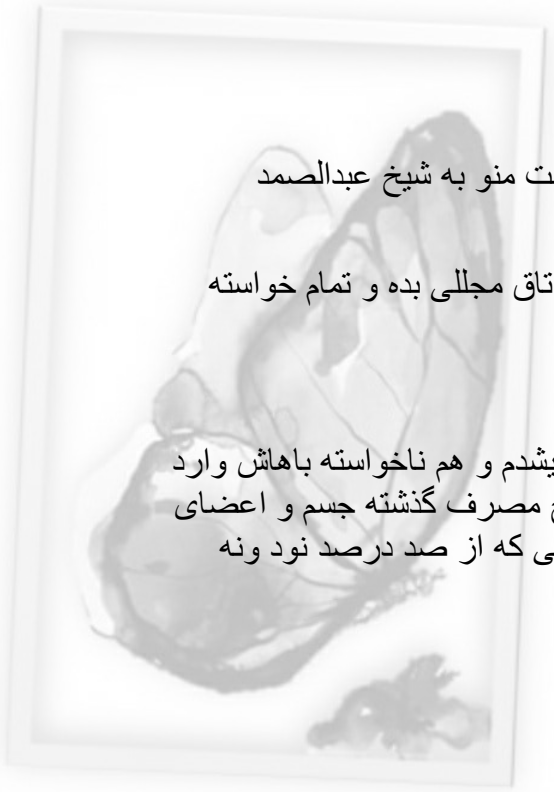

اگه دختر سرخوشي بودم احتمالا بايد خوشحال ميشدم كه ارسلان ميخواست منو به شيخ عبدالصمد برگردونه...

همون مرد خپل خيكي پولدار كه ممكنه در بهترين قسمت خونه اش بهم اتاق مجللی بده و تمام خواسته هام رو درازای دراز كشيدن زير هيكل درشتش برآورده كنه...

اما حقيقت تفاوت زيادی باخيالات ما داره....

من كنار ارسلان يه اسير بی پناه بودم كه هم كتک ميخوردم ،هم تحقير ميشدم و هم ناخواسته باهاش وارد رابطه ميشدم اما قطعا ارسلان وقتی ازم خسته ميشد مثل يه موجود تاريخ مصرف گذشته جسم و اعضای بدنم رو با بيخيالی پيشكش قاچاق كننده های اعضای بدن نمی كرد درحالی كه از صد درصد نود ونه درصدش مطمئن بودم اون شيخ اينكارو ميكنه..

حقيقت دراصل همين بود !

و من بايد يه احمق به تمام معناباشم كه تصور كنم نه...

DONYAIEMAMNOE

قطعا من تا ابد سوگلی اون خيكی باقی ميمونم...

درحالی كه اون مدام مهمونی های مختلفی دعوت مبشه و دستش برای خريد هر دختری باز....

بنابرين منجلاب ارسلان صدشرف به قصر خونين يه عرب سعودي داشت!!!

و از كجا معلوم كه بازم بتونم فرار كنم درحالی كه بی شک اگه دستش بهم می رسيد به تلافی روزی كه قالش گذاشتم پدرمو درمياورد!

صورت مچاله شده از دردم،مضطرب و غمگين شد.

دستمو روی قفسه ی سينه ام گذاشتم و گفتم:

-اينكارو باهام نكن....

ارسلان قصد رفتن داشت اما ايستاد و نگاهش روی صورتم ثابت موند...

چشماش خسته و قرمز بودن...

DONYAIEMAMNOE

درست مثل کسی که زمان زیادی بیدارمونده باشه...

دستی به گردنش کشید و گفت:

_چراااا ?...

چه دليلي داره اينکارونکنم !?...

صورتش بیخیال بود و صداش بیتفاوت....

شونه هاشو بالا و پایین کرد و گفت:

_اگه تصمیم داشتم نگهت دارم دلایل خاص خودمو داشتم که احتمالا تو از اون دلایل یه چیزایی میدونی....

DONYAIEMAMNOE

اما....نچ....

فکر نکنم دیگه علاقه ای به نگه داشتنت تو خودم ببینم...

نفس عمیقی کشید و حرف آخرش رو زد:

_تحویلت میدم به اون بی ریخت دختربازز....

فاصله گرفت و سمت اتاقک لباسش رفت...

لباساشو از تن درآورد و تنها با یه شورت نسبتا بلند از اونجا بیرون اومد و سمت حموم رفت...

با بغض و چشمای آماده ی باریدن با ملتمسانه ترین حالت ممکن دنبالش رفتمو گفتم:

_ارسلان....

منو دست اون شیخ نسپار....

DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه بهم اهمیت بده مسیرش رو تا رسیدن به حموم ادامه داد....

تند ولی لنگون لنگون سمتش رفتم...

بغضم آشکارا شد:

_ارسلان اینکار و نکن....

خواهش میکنم....

بازم بهم توجهی نشون نداد.

شده بود همون عوضی خونسرد سابق گذشته....

DONYAIEMAMNOE

همونی که هرچقدرباهاش حرف میزنی توجهی بهت نشون نمیده.....

دوباره دنبالش رفتم...

بعد ولرم کردن آب زیر دوش ایستاد و سرش رو بالا گرفت و چشماش رو بست...

فشار آب تمام تنش رو خیس کرد...

دستم رو به شیشه ی حمام تکیه دادم و گفتم:

_اینکارو نکن...

من هموطنتم....

صدای پوزخندش مثل رد یه چاقو رو اعصاب نا آرومم بود....

سرش رو تکون داد....

موهای کپ آلمانیش زیر فشار آب کم پشت تراز همیشه به نظر میومد...

چشمای بسته اش رو برای چند ثانیه ی کوتاه باز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خفه شو...

باید بیفتي دست همون ابله ملخ خور تا بعضي چیزا حالیت بشه..

جوری سفت و بدون نرمش صحبت میکرد که مطمئن شدم بدون شک کاری که میخواد رو انجام میده....

رفتم سمتش...

قطره های آب روی سر صورتم نشست و این درد دوباره تجدید شد.....

درمونده لب زدم:

با من اینکار رو نکن...

خواهش میکنم...

DONYAIEMAMNOE

بازم توجهی نشون نداد...

اشک از چشمام سرازیرشد...

بازوش رو گرفتم و صدای لرزونم توی حموم پیچید:

_ارسلان...

نگام کن...

چشماش روباز کرد و تقریبا فقط کمر و سرش روبه سمتم چرخوند....

دستم بالاتر رفت و روی بازوش نشست...

بغضموقورت دادم و ناباورانه خودمو انداختم تو بغلش...

دلم به حال خودم میسوخت چون بین بد و بدتر گیرافتاده بودم.

DONYAIEMAMNOE

چون پشت و پناهی نداشتم و از شر ارسلان جز خودش به کس دیگه ای نمی تونستم پناه ببرم.

سرمو رو سینه ی خیسش گذاشتم و با خستگي اي که نه تظاهر بود و نه یه نمایش جهت رام کردنش گفتم:

_اینکارو با من نکن...

DONYAIEMAMNOE

دیگه ظرفیتشو ندارم...

نمیتونم بیشتر از این قوی باشم و قوی بمونم...

دست راستش دور کمرم حلقه شد....

سردی انگشتاش پوستم رو قلقلک میداد و حالا فهمیده بودم که یه لباس خواب تنم هست و خبری از بلوز و دامن گلمنگلي شیرین نیست...

یه لباس دو بنده ی نه خیلی بلند که حالا بخاطر قطره های آب به تنم چسبیده بود....

DONYAIEMAMNOE

چشماشو باز کرد و سرش رو پایین گرفت تا بتونه تو چشمام خیره بشه و بعد دوباره باوسواسیت سوال مسخرش رو تکرار کرد:

_با کی رفته بودی !؟

چشمامو زیر قطره های آب به سختی باز کردم و بدون اینکه از بغلش بیرون بیام جواب دادم:

_با یه زن....

DONYAIEMAMNOE

پوزخندزنان گفت:

_یه زن!؟

سرم رو به نشونه ی مثبت بودن جوابش تکون دادم اما اون با فشار نه خیلی زیادی منو از خودش جدا کرد و گفت:

_تو اغواگري...

DONYAIEMAMNOE

اما نه برای من که زنهای سکسی زیادی دوروبرم میپلکیدن...

پس...سعی نکن...بامظلومیت و عشوه هات منو خر کنی...

چون اون موقع کلامون بدجوری تو هم میره....

این خط و نشونهارو کشید از حموم پرتم کرد بیرونو دروبست...

DONYAIEMAMNOE

نفسم رو بیرون فرستادم و دست به کمر چرخی توی اتاق زدم!

فکر اون شیخ بی ریخت سعودی که ترسش تو کل وجودم لحظه ای راحتم نمیزاشت!!

خوف داشتم از زماني که دوباره مسیر اتفاقی زندگیم تغییر کنه و بازیچه دست اینو اون بشم و شرایطم وحشتناکتر ار الان بشه!!

نمیدونم چه مدت داشتم توی اتاق با همون لباس خیس میچرخیدمو به بدبختیام فکر میکردم ،اما وقتي ارسلان از حموم بیرون اومد تاحدودی به خودم اومدم....

DONYAIEMAMNOE

وسط اتاق ایستاد و نگاهی به هیکلم انداخت...

منم نگاهش کردم...

شاید بهتر بود با وجود نفرتی که بهش داشتم مدتی رو باهاش راه بیام تا سر لج و لجبازی نسپارم دست یکی بدتر از خودش اونم توی یه کشور دیگه!!!

رفت سمت اتاقک لباسهاش...

مردد به سمتش رفتم.

DONYAIEMAMNOE

تکیه به دیوار دادم و بهش خیره شدم...

بدون هیچ خجالتی جلوي چشمام حوله اش رو درآورد و مشغول پوشیدن لباسهاش شد...

حوله ی نم دار رو پرت کرد توی سبد و خیره شد به سروتن خیسم...

سردم بود و مدام پاهام رو تو هم قفل میکردم.

نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

_بیا جلو...

DONYAIEMAMNOE

لباس رو پایین کشیدم و رفتم سمتش...

وقتی مقابلش و تو فاصله ی یک قدمیش ایستادم گردنم رو گرفت و سرم رو چرخوند به سمت راست و با اشاره به چند دست لباس زنونه گفت:

_بپوش....

DONYAIEMAMNOE

به چند دست لباس دخترونه ی داخل کمد، روباز نگاه کردم...

پوزخند کمرنگي گوشه ی لبم نشست!

پس بالاخره بهم اجازه داد لباس داشته باشم و لخت توی اتاقش نچرخم!!

دستم مشت شد و اخمهام درهم گره خورد!

حس میکردم دستی با ناخن های دراز به قلبم چنگ انداخته...

حقارت چیزی بود که منو بیش از هرچیزی اذیت میکرد و حالا ارسلان هر روز این حس روبه من پیشکش میکرد...

DONYAIEMAMNOE

اون چیزی رو از من گرفت که دیر یا زود باید بخاطرش عذاب میکشیدم هرچند که همین حالاهم دچار این عذاب بودمو و هستم!!!....

و اون باید بفهمه من هیچوقت نمیبخشمش....

هیچوقت!

صدای ارسلان دوباره توی گوشم پیچید:

_بپوش!

حالا...

DONYAIEMAMNOE

بغضمو قورت دادم و سمت کمد رفتم.

حتی دوتا ست لباس زیر هم برام گذاشته بود...

و همینطور پد بهداشتي !...

آه آرومی از سر بیچارگی کشیدم !

اگه دنیا این بود پس جهنم چه جوری بود!؟؟؟

پیرهن چارخونه ای سفیدصورتي و یک شلوار طوسی از روی رگال برداشتم..

DONYAIEMAMNOE

و همینطور یکی از اون دوتا ست که رنگ گلبهی داشت...

چرخیدم سمت ارسلان و منتظر شدم بره تا لباسها رو تنم کنم اما اون مثل سرو ایستاده بود و ازجا تکون نمی خورد.

سکوت روشکستمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_نمیخوای بري؟!

سوالمو با سوال جواب داد:

_باید کجا برم؟!

_هر جا....

بیرون از اینجا...

بیرون از خونه....

DONYAIEMAMNOE

شرکتت...

دست به سینه شد و بدون کنار گذاشتن اون حالت خیرگی مرموزش جواب داد:

_میرم اما نه حالا...

DONYAIEMAMNOE

_پس کی؟!

_در مورد چیزایی که بهت مربوط نیست زیاد سوال نپرس.....

این حرفش نمونه و نسخه ی دیگه ای از"خفه شو "بود بنابرین منم خفه شدم!

نگاهمو ازش گرفتم و خلاف جهتی که نگام میکرد بند لباس خوابی که نمیدونم کی به تنم کرده بود رو کج کردم ولباس بدون کمترین زحمت سر خورد و پایین افتاد....

درست زیر پاهام....

DONYAIEMAMNOE

سوتین گلبهی رنگ اولین چیزی بود که قصد پوشیدنش رو داشتم آما نشستن لبهای داغ ارسلان روی کمرم تقریبا تمام بدنم رو منقبض کرد...

دستاشو روی دوطرف کمرم گذاشت و بدون اینکه منو بچرخونه سمت خودش بوسه هاش رو تا روی گودی و انحنای کمرم ادامه داد.....

DONYAIEMAMNOE

عجیب بود که این مرد خشن، اینقدر با ملایمت می بوسید....

ّحرکت دستهاش سستم کرد...

بخصوص وقتی سرانگشتاش شکمم رو قلقلک میداد و زبونش گودی کمرم رو....

DONYAIEMAMNOE

ناخواسته درد جای شلاق های ارسلان جاشو به حس خواستن داد....

لباسها از دستم افتادند و آهی از بین لبهام بیرون پرید..

آب دهنمو قورت دادم و سرم رو خم کردم.

چشمم رفت سمت انگشتای کشیده اش که همه جای بدنم می چرخید...

نفسم تو سینه حبس شده بود!

چشمامو بستمو تصور کردم تمام این کارهارو بوراک داره انجام میده و این دقیقا بدترین نوع خیانت بود اما من که با ارسلان نسبت نداشتم داشتم!؟؟

DONYAIEMAMNOE

نه...نداشتم !...

دستاش از شکمم بالا تر اومد و قاب سینه هام شد....

نفس عمیقی کشیدم و با تاخیرسرم رو چرخوندم سمتش و بهش نگاه کردم....

چشماش پر از نیاز بود...

پر از خواستن...

بدون اینکه دست از تماشای چشمام برداره بوسه ای روی شونه ام نشوند...

وقتی غرق چشمای تنگ و کشیده اش بودم، نوک سینه هام رو که حالا دیگه کاملا برجسته شده بودن رو بین انگشتاش فشرد و کشید...

DONYAIEMAMNOE

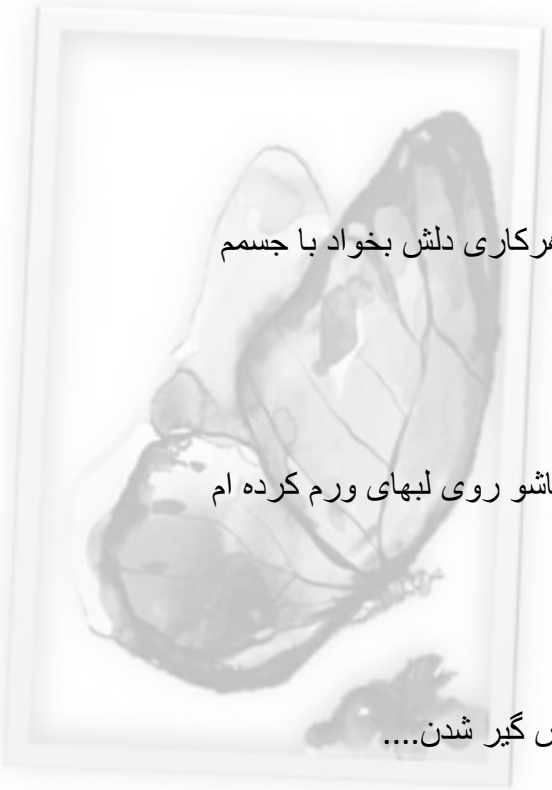

ناخواسته آاااه بلندی از زبونم بیرون پرید و اون فهمید حالا دیگه قادره هرکاری دلش بخواد با جسمم انجام بده....

منو چرخوند سمت خودش و بعد از حلقه کردن دستاش دور بدن لختم،لبهاشو روی لبهای ورم کرده ام گذاشت و شروع کردن به خوردن و بوسیدنشون....

این بوسه ها اول کوتاه و آروم بودن اما رفته رفته عمیق و طولانی و نفس گیر شدن....

درحالی که سعی میکرد قسمت های زخمی بدنم رو اذیت نکنه...

DONYAIEMAMNOE

دستهای داغش از روی کمرم سر خورد و پایینتر رفت...

دو طرف باسنم رو تو مشت گرفت و چنگ زد...

اینبار آه بلندتری کشیدم و دستام ناخواسته دور بدن کشیده اش حلقه شد ولبهام لبهای کلفتش رو بلعید...

از خوردن لبهام که سیر شد بلندم کرد و به سمت تخت رفت....

تن لختمو نه با خشونت بلکه آروم و با احتیاط درست مثل یه شیشع ی گرونقیمت روی تشک انداخت و خیمه زد روی تنم..

DONYAIEMAMNOE

زبونمو توی دهنش بالا و پایین کرد و بعد از مک طولانی به لب پایینیم فاصله گرفت و دستاشو دو طرف سرم روی تخت بصورت تکیه گاه قرار داد...

خیره شد تو چشمام و این نگاه رفته رفته تا وسط پاهام امتداد پیدا کرد...

وقتی غریزه بیدار میشه دیگه مهم نیست کی قراره خاموشش کنه...

فقط باید عطش فرو کش بشه...

یکی از سینه هام رو تو مشتش گرفت و فشار داد و اون یکی سینه ام رو تو دهنش فرو برد و با ملچ و ملوچ شروع به خوردنش کرد...

DONYAIEMAMNOE

چنگ زدم به موهاش و مثل کسی که نیش مار بی طاقتش کرده باشه به خودم پیچیدم و ناله سر دادم....

ارسلان با ولع و حرص سینه هام رو به نوبت خورد ومکید..

فشار دستهاش لذت بخش و خمار کننده بود...

سرشو به سینه هام فشار دادم و اون درحالی که خیره خیره نگام میکرد در برابر چشمهام نوک سینه ام رو به دندون گرفت و کشید...

چنگ زدم به تشک و با بیقراری آاااه کشیدم...

کم کم لیس زدن ها و بوسه هاش تا روی شکمم ادامه پیدا کرد...

زبونشو توی نافم میچرخوند و تا مرز روانی شدن میکشوندم...

DONYAIEMAMNOE

بی قرار و بی صبرسرش رو به سمت پاهام هل دادم..

بدجوری برای اینکه بره سراغ اصل کاری بی تاب بودم.....

از روی تنم بلند شد.

پیرهن و شلوارش رو با سرعت از تن بیرون درآورد و پرت کرد پایین تخت و بعد با لذت به آلتم خیره شد...

با بیقراری بهش نگاه کردم و لبمو به دندون کشیدم...

زبونشو وسط چاک آلتم کشید تا من بلرزمو جیغ کوتاهی بکشم...

تو گلو و از روی مستیه بیدار شدن غریزه اش خندید و پاهامو ازهم باز کرد و فاصله داد...

بازم با لذت به آلت خیس شده ام خیره شد و بعد خیلی ناگهانی لبهاشو بهش چسبوند و با سروصدا شروع به خوردن آب لزج بین پاهام کرد....

DONYAIEMAMNOE

نیم خیز شدمو جیغ بلندی کشیدم و دوباره به پتو چنگ انداختم...

دیگه نمیتونستم این لذت رو سرکوب کنم و آهم رو با گاز گرفتن لبهام خفه کنم برای همین همونطور که به خودم میپیچیدم و سر ارسلانو به وسط پاهام فشار میدادم گفتم:

-آاااااه....اوممم...بخورش...آه...بخورش ارسلان آه.. دارم می میرم....بخورش....

با دست چپش سینه ام رو می مالوند و با دست راستش درحالی که زبونشو توی آلتم می چرخوند،بالای آلتم رو با انگشت شستش تحریک میکرد...

بدجوری بی طاقت شدم...

برای خاموش کردن این عطش و رفع خارشی که از سر لذت بود دلم چیزی فراتر از زبون داغش رو میخواست...

مثلا آلت کلفتش رو....

حرکت تند زبون ارسلان کم کم داشت به ارضا شدن نزدیکم میکرد که فاصله گرفت و آلت کلفتش رو با وسط پاهام تنظیم کرد...

DONYAIEMAMNOE

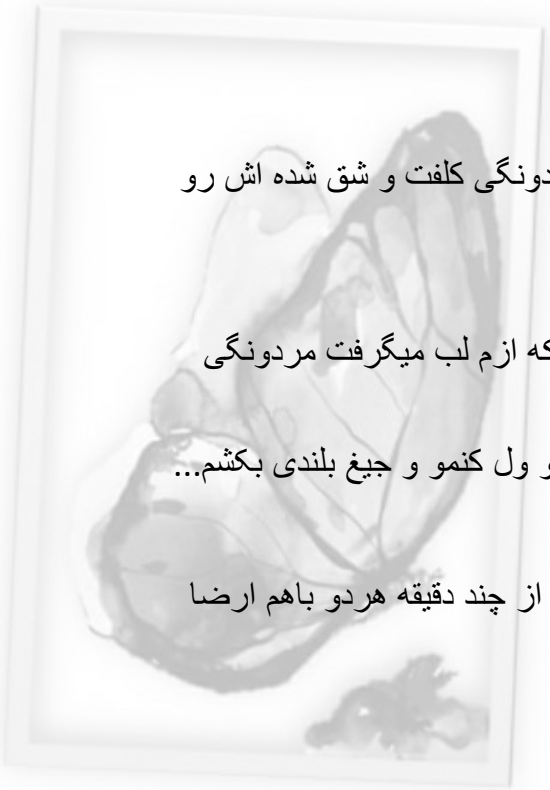

موهامو از روی پیشونی عرق کرده ام کنار زدم و با لذت و بیقراری مردونگی کلفت و شق شده اش رو تماشا کردم...

نفس نفس میزدم و آه میکشیدم....

بالاخره خودش رو باهام تنظیم کرد...دوباره خیمه زد رو بدنم ودرحالی که ازم لب میگرفت مردونگی کلفتش رو با فشار نه خیلی زیادی واردم کرد...

چون خیلی وقت بود رابطه نداشتم این تنگی و اون کلفتی باعث شد لبهاشو ول کنمو و جیغ بلندی بکشم...

اما اون محکم نگه ام داشت و شروع کرد به تلمبه زدن ..

اونقدر تند و محکم که به شدت روی تخت بالا و پایین میشدم تا اینکه بعد از چند دقیقه هردو باهم ارضا شدیم.....

وقتی چشمام رو باز کردم خودم رو با تن لخت وسط تخت بزرگی دیدم که نه سمت چپش خبری از ارسلان بود و نه سمت راستش!....

DONYAIEMAMNOE

غلتی خوردم و مستقیم به پشت دراز کشیدم....

من تو خونه ی ارسلان بودم !؟؟

آره...من تو خونه ی ارسلان بودم....

چه فرار ابلهانه ای داشتم!

چه تلاش مضحک و سطحی ای !

چشمام رو بستم و تمام اتفاقات رو مرور کردم...

فرارم...شیرین....زنی که منو سوار کرده بود...

کوچه های خلوت جوانمردقصاب...

مجتبایی که بهم فهموند همه منو یه اختلاسگر فراری تصور میکنن...

روزبهی که تو کما بود...

خونه ای که درش بسته بود...

DONYAIEMAMNOE

و ارسلانی که منو کمتر از یک روز پیدا کرد....

کاش تمام مدت درحال فرار بودم اما اینجا نه...

تو این حصار تنگ و جانفرسا!!!

با یه نفس کشدار طولانی پلکهام رو از هم باز کردم و نگاهی به تن لخت خودم انداختم....

مثل یه شی سفید بودم که جای جای بدنش کبودی های خفیفی دیده میشد...

مثل یه عروسک !

مثل کسی که هیچ اختیاری از خودش نداره!

DONYAIEMAMNOE

بدن و تمام عضله هام کرخت بودن..

و بدتر از همه جای کمربندهای ارسلان بود که با کوچکترین جنبیدنی دردشون تیر میکشید!

از این حالت بدبختی خودم بیزار بودم...

از اینکه هیچ فرقی با یه فاحشه ی بی مزد نداشتم !

یا انسانی که برای تخلیه ی غرایض ساخته شده....

کاش این ظاهر رو نداشتم...

واقعا کاش نداشتم!!!

صدای باز و بسته شدن در که اومد چشم چرخوندم تا شیرین رو ببینم ولی این قامت فوزیه بود که از چهارچوب در رد شد و داخل اومد درحالی که سینی صبحانه دستش بود و قیافه اش از برج زهرمارهم ،زهرمارتر بود!

DONYAIEMAMNOE

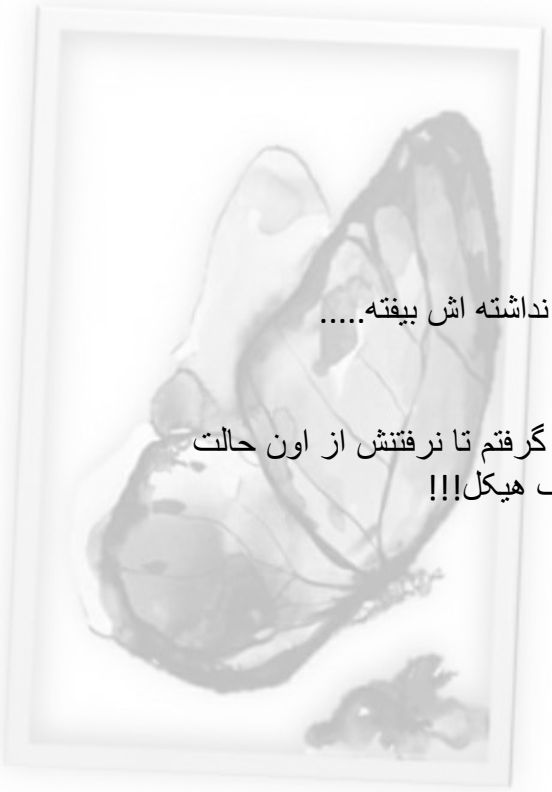

آنچنان با نفرت و تحقیر نگاهم کرد که دیگه دلم نخواست چشمم به جمال نداشته اش بیفته.....

به پهلو چرخیدم و ملحفه رو تا روی صورتم بالا آوردم و باخودم تصمیم گرفتم تا نرفتنش از اون حالت کز کردن بیرون نیام اما انگار قصد رفتن نداشت اون زن مردنمای بزرگ هیکل!!!

خیلی نگذاشت که صدای بم و خنثاش سکوت اتاق رو شکست:

-بلند شو و صبحونه ات رو بخور!..

DONYAIEMAMNOE

گاهی این زن جوری رفتار میکرد که حس میکردم مالک و ارباب این خونه خودشه!!!

رک وبا حرص گفتم:

-تا وقتی تو اینجایی میلی به خوردن هیچی ندارم....

-بهتره بخوری چون بعدش در بسته میشه و تا یک ظهر نه آب و نه غذایی گیرت نمیاد!

ندیده میتونستم پوزخندش رو تصور کنم.

DONYAIEMAMNOE

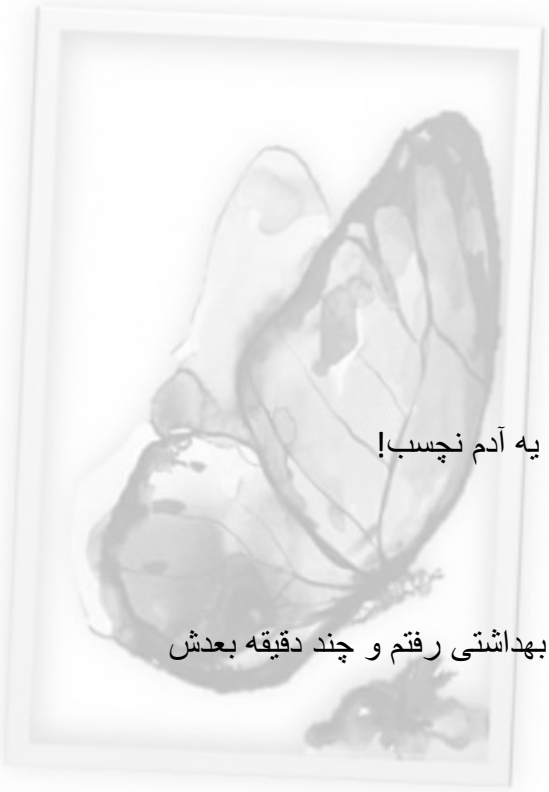

پوزخند تمسخر آمیزی که اذیت کننده و دردناک بود!

دستمو روی شکم تخت شده ام کشیدم...

شکمی که هرازگاهی قارو قور میکرد و سرم رو سنگین و گیج میکرد.

نه ! گرسنگی و ضعف رو نمیشد نادیده گرفت اونم صرفا بخاطر حضور یه آدم نچسب!

ملحفه رو دور خودم پیچوندم و از روی تخت پایین اومدم.

درحالی که با نفرت فوزیه ی ربات مانند رو نگاه میکردم سمت سرویس بهداشتی رفتم و چند دقیقه بعدش بیرون اومدم و یه راست اومدم طرف میز!

صندلی رو عقب کشوندم و روش نشستم...

DONYAIEMAMNOE

آب دهنم رو قورت دادم و برای شروع کمی از نوتلا رو چشیدم تا ضعفم رو بر طرف کنه....و همزمان پرسیدم:

-ارسلان کجاست !؟

جوابی نداد و من سوال بعدی رو پرسیدم:

-چرا شیرین صبحانه ام رو نیاورد !؟

بازم جوابی نداد و من بازهم سوال بعدی رو پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-میشه از این به بعد همون شیرین صبحانه و نهارمو بیاره !؟

انگار دهنش قفل و زنجیر داشت که نمیشد حتی یک کلمه هم ازش بیرون کشید.

سرسخت بود و تودار...

دقیقا همون جنس آدمی که من نمیپسندیدم!!!

فوزیه که رفت کار جدیدی نبود که انجام بدم جز حموم کردن...

DONYAIEMAMNOE

لشم درد میکرد دقیقا رد کبودی هایی که ارسلان با کمربندش به جا گذاشته بود!

رفتم سمت پنجره،پرده رو کنار زدم و گوشم رو چسبوندم به شیشه...

صدای بارون میومد...و پارس سگ...ترکیب قشنگی بود...

لااقل بهم حس زنده بودن میداد و همین هم تو اون شرایط بحرانی کافی بود!

تمام روزم به همون منوال خسته کننده گذشت..

حمام کردن ،لباس پوشیدن، غذا خوردن و تماشای درودیوار....

هوا تاریک شده بود و شب دلگیر دوباره پا توی اتاق گذاشت...

DONYAIEMAMNOE

خسته و بی حوصله بازم رفتم کنار پنجره و به نقطه ی نامشخصی خیره شدم که همون موقع در باز شد و صدای قدمهای سنگین ارسلان به گوشم رسید...

اونقدر تو خودم مچاله بودم که حتی ذره ای برای دیدنش کنجکاو نشدم.

صدای قدمهاش رو که لحظه به لحظه داشت بهم نزدیک میشد رو شنیدم...

پشتم ایستاد...

میتونستم بو و حضورش رو احساس کنم.

صدای نفس کشیدنش تو گوشم پیچید و بعد تن صدای مردونه و بمش:

-چی رو تماشا میکنی !؟

DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه بچرخم سمتش گفتم:

-بیرون رو...

بیرون از اینجارو...

-از پشت حفاظ چطور میتونی بیرون رو ببینی!؟

چرخیدم سمتش و بهش خیره شدم.

صورتش بی احساس و خنثی بود.

دقیقا مثل خیلی از مواقع !

لبهام رو از هم باز کردم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

حقیقت همین بود.

من داشتم اون بیرون رو تصور میکردم...

اون درختهای خوشرنگ و پر شاخ و برگ رو...

اون برگای مرطوب طلایی رنگ رو....

و بوراکی که تنم رو چسبونده بود به تنه ی مرطوب درخت و لبهامو میبوسید!راستی الان کجاست!؟

بدون من داره چیکار میکنه !؟

صدای طعنه دار ارسلان تبدیل شد به دستی که منو از عالم خیال بیرون کشید:

DONYAIEMAMNOE

-داری هرزه پریدنات با بوراک رو تصور میکنی!؟

فقط که التماسش میکردی شلوارشو پایین بکشه تا هنرهای ذاتیت رو اجرا کنی!

چقدر این مرد تیز و زرنگ بود.

اونقدر زرنگ که انگار همه چیز رو از چشم آدم میخوند....

در واقع هیچوقت هیچ جوره نمیشد چیزی رو ازش پنهون نگه داشت.

نفسم رو بیرون فرستادم و انکار کردم حقیقت رو:

-نه خیر...

داشتم چیزی رو تصور میکردم که توی لعنتی ازم گرفتیش!...

من آزادیم رو میخوام!

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زد.و پوزخندش میگفت "خر خودتی!!!...."

یک قدم اومد سمتم...

دستشو تو موهام کشید.

در واقع تو اون لحظه ترسناک بود و بی رحم....خصلتایی که تو صورتش هویدا بودن !...

-شانار...شانار....فکر بوراک رو از سرت بنداز بیرون....

DONYAIEMAMNOE

فکر هر مرد دیگه ای رو از سرت بنداز بیرون..

قبلا بهت گفتم.

تصور میکنم یه تومن دادم و خریدمت...

هرچند که جنس دست به دست شده ای مثل تو یه قرون هم نمی ارزه اما.....

اینو بدون که تو فقط وقتی دور انداخته میشی که من بخوام....

مکث کرد.

با انگشت اشاره اش دو سه ضربه ی آروم به سرم زد و گفت:

-اینو تو کله ات فرو کن...

جوری روش دراز کشید که کمرش رو تشک بود و پاهاش آویزون از تخت....

DONYAIEMAMNOE

دستاشو روی شکمش گذشت و گفت:

-معطل چی هستی!؟

باید به یه دردی بخوری یا نه !؟

بیا و شونه هام رو ماساژ بده!

انگشتامو از خشم مشت کردمو تو سکوت بهش نگاه کردم.

از اینهمه استبداد و زور گوییش حالم بهم میخورد.

از اینکه در مقابلش کاملا بیتوان بودم....

از اینکه هرکاری دلش میخواست باهام انجام میداد!!! ...

DONYAIEMAMNOE

نامحسوس دندونامو رو هم فشردم و به سمتش رفتم.

هر چه بهش نزدیک تر میشدم بیشتر دلم میخواست باجفت دستام خفه اش کنم...

کنارش روی تخت نشستم و و دستامو برای ماساژ دادن رو شونه هاش گذاشتم که گفت:

-احمق اول پیرهنمو دربیار!

در حالی که توی دلم قطار قطار فحش تحویلش میدادم تند و بدون ملایمت دکمه های پیرهنشو باز کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ازت بیزارم!

خونسرد و بی عار گفت:

-هرزه ها معمولا از هرکسی که ماهیتشون رو میدونه بیزارن!

طعنه هاش رو مخم بود با این حال با کمک و همراهی خودش پیرهنش رو درآوردم و همزمان گفتم:

-من هرزه نیستم....

اگر باشم هم این ویژگی رو به وحشی و هار بودن تو ترجیحش میدم...

DONYAIEMAMNOE

بلند بلند شروع به خندیدن کرد و گفت:

-گوساله!

گوساله ی احمق....خب...زیاد به خودت فشار نیار ممکنه از جای دیگه بزنه بیرون ...

کارتو انجام بده....

بازم دندونامو رو هم فشردم و با عصبانیت شروع به مالوندن شونه هاش کردم.همون ابتداش گفت:

-هی هی هی گوساله....

آرومتر...

مگه داری خمیر نون میچلونی...

DONYAIEMAMNOE

مثل بی مخ ها رفتار نکن....

با حرص گفتم:

-فقط همینجوری بلدم میخوای بخواه میخوای نخواه!

تکون خفیفی به خودش داد و گفت:

-آره...تو چیزای دیگه ای بلدی...

مثلا دارکوبی زدن...

DONYAIEMAMNOE

فقط میخواست منو عذاب بده.

اونقدر که روانی بشم....

خواستم از کنارش بلند شم که دستمو گرفت و کشوندم تو آغوش خودش...

به صورت ارسلان که تو چند سانتي صورتم بود خیره شدم...

دستاش دور کمر باریکم بود و چشماش خیره به لبهام...

من این شدت نزدیکی رو دوست نداشتم واسه همین سعی کردم خودم از روی تنش کنار برم اما اون بجای اینکه بزاره برم جای منو باجای خودش عوض کرد....

DONYAIEMAMNOE

پرتم کرد روی تخت و خودش کنارم نشست و درحالی که سرانگشتاشو رو تنم حرکت میداد گفت:

_رد کمربند هنوز مونده.....!؟

حرکت انگشتانش که انگار داشت رو کلیدهای پیانو حرکت میکرد تمرکزم رو بهم ریخته بود...

یه جوری شد مهر سکوت روی لبهام....

خودش هم اینو متوجه شد....

چون پوزخندی زد و انگشتاشو زیر پیرهنم برد و انتهاش رو تا روی شکمم داد بالا...

DONYAIEMAMNOE

به رد کبود کمربند روی سفیدی شکمم نگاهی انداخت و با انگشتانش لمسش کرد....

ناخواسته بدنم تکون خورد و باز ارسلان لبخند ریزی زد و گفت:

_دلت میخواد زبونمو رو شکمت بکشم.....!؟

بازم بهش خیره موندم...

دهنم خشک شده بود و زبونم قاصر....

لبمو زیر دندونام فشار دادم و با گرفتن دستش چیزی رو گفتم که غریزه ام شدیدا میخواستش و احساسم نه...

DONYAIEMAMNOE

_برو...کنار ارسلان...ب....برو...

حیلي آروم با اون صدای بمش تو گلو خندید و بعد خم شد و زبونشو روی نافم کشید....

نفسم لرزید و اااااه لرزونی از بین لبهام بیرون پرید...

شنیدن اون "آاااه" از زبون منی که خیلی سخت مقابلش وا میدادم وادارش کرد سرشو بلند کنه و بهم خیره بشه...

DONYAIEMAMNOE

چونه ام رو بین پنجه هاش گرفت و گفت:

-از زنایی که فقط موقع بیدار شدن غریزشون تسلیمم میشن متنفرم....

منم بیزار بودم از مردهایی که تحریکم میکردن و درست سربزنگاه عقب میکشیدن...

دستشو گرفتم و سرمو عقب بردم.

نیم خیز شدمو نشستم...

با نفرت به صورتش نگاه کردمو گفتم:

-من دقیقا همینی ام که تو ازش متنفری....

پس ولم کن...

DONYAIEMAMNOE

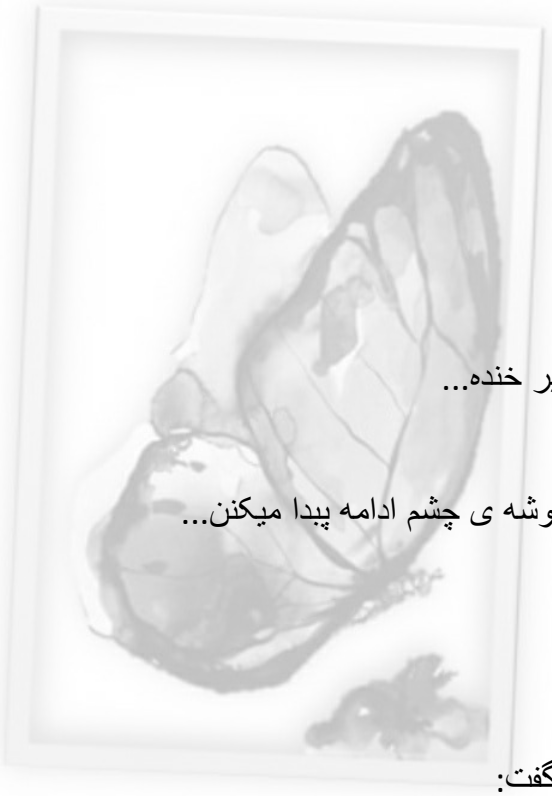

ولم کن و بزار برم...

انتظار یه رفتار خشونت آمیز از طرفش رو داشتم اما اون بلند بلند زد زیر خنده...

همون مدل خنده هایی که متوقف نمیشن و همینطور تا جمع شدن اشک گوشه ی چشم ادامه پیدا میکنن...

اینجور مواقع رو مخم بود...

بدجورم رو مخم بود...

با اخم ازش رو برگردوندم که خودش رو جلو کشید و با گرفتن چونه ام گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اینجوری با اخم رو برنگردون....

کار دستت میدماااا....

از گوشه چشم نگاهش کردم.

داشت با لبخند صورتم رو از نظر میگذروند...

خواستم از تخت پایین برم که از پشت بهم چسبید و دستاشو روی سینه هام گذاشت...

و بعد حتی چونه اش رو روی شونه ام قرار داد و کنار گوشم گفت:

-قبلا بهت چی گفتم شانار !؟

گفتم اجازه نمیدم بری....

مگر وقتی که خودم دور بندازمت....

و تو دعا کن که من یه روز به فکر دور انداختنت نیفتم....

DONYAIEMAMNOE

چون اون روز یا بدترین روز زندگیته و یا آخرین!

اون همیشه شوخی شوخی جدی ترین حرفاش رو به زبون می آورد...

مثل همین حالا...

مثل همین حالا که کلمه به کلمه ی حرفهاش به وحشتم میانداخت.

نیم نگاهی بهش انداختم و تقریبا نالیدم:

-آخه از جون من چی میخوای تو لامصب !؟؟

هاان!؟

اینهمه دخترا چرا من...

DONYAIEMAMNOE

فشار خفیفی به سینه هام آورد و گفت:

-چرا تو !؟

چون تو تنها کسی بودی که به خیالت منو تیغ زدی...

رکب خوردن از زن جماعت غیرقابل پذیرش...

درحالی که از فشار سینه هام نفسم نامنظم شده بود گفتم:

-لعنت به تو...

DONYAIEMAMNOE

من پولی ازت ندزدیدم من...

نذاشت جمله ام رو کامل کنم و اینبار با شدت بیشتری سینه ام رو فشار داد..

و من تقریبا با اون فشار نفسم بند اومد....

دیگه حالا میخواستمش...

همه جوره...

اون لعنتی نبض میزد و حواس من از هر چیزی کشیده شد سمت مردونگی کلفت ارسلان....

چیزی که دست من ناخواسته سمتش رفت و باعث شد آه مردونه ی ارسلان کنار گوشم رها بشه....

وقتی دست کنجکاوم تا بین پاهای ارسلان پیشروی کرد و آهش رو درآورد فهمیدم اون هرچقدر هم خشن باشه گاهی رام میشه....و یا شاید مطیع و مهربون !!!

DONYAIEMAMNOE

تو دستم که گرفتمش نفس کشداری کشید و گفت:

_اوممممم اگه همیشه همینقدر سر به راه باشی کتک نمیخوردی و نمیخوری...

درحالی که جاهای حساس بدنش رو دست میکشیدم به این فکر کردم که باید یه مدتی رو مطیع باشم...

همونی که اون میخواد.

شاید در اون صورت رفته رفته ازم خسته بشه و بعد کنارم بزاره و به حال خودم رهام کنه....

DONYAIEMAMNOE

مثل نهال....همون دختری که کلی از بدنش تعریفش میکرد اما تو عرض چند ساعت اونقدر ازش زده شد که مثل یه دستمال چرک پرتش کرد بیرون....آره !

اینکه مثل یه دستمال چرک دور انداخته بشم و قطعا باید صبوری کنم...

شاید چند هفته یا حتی چند ماه طول بکشه...

DONYAIEMAMNOE

اما احتمال رخ دادن این اتفاق زیاد بود....

احتمال رهاییم...

تو بغلش چرخیدم و دستامو قاب صورتش کردم...

متعجب و کمی مردد نگاهم کرد.

انگار داشت یه جورایی با نوع نگاهش بهم میگفت " باز چه کلکی تو سر داری !؟.."

تو همون حالت پاهامو دور کمرش حلقه کردم و لبهامو روی لبهاش گذاشتم....

DONYAIEMAMNOE

چند لحظه ای بدون اینکه همراهیم کنه فقط نگام میکرد ولی بعد از چند دقیقه با عصبانیت از خودش جدام کرد و با یه نفس حرصی گفت:

-باز میخوای چه کلکی بزنی!؟؟

هان حرومزاده !؟

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی زدم و دستشو گرفتم و خودم اونو داخل شلوارم بردمو گذاشتم روی شورت خیسم و گفتم:

-هیچ کلکی در کار نیست...

میخوامت....

حالا....

ببین...

خیس خیسه....

باور نداری!؟

خب لمسم کن...

DONYAIEMAMNOE

من " اند "مدرک هارو رو کردم و اونم در کسری از ثانیه کاملا پذیرفت که چرا برخلاف همیشه این منم که دارم پا پیش میزارم!...

حالا اون بود که برای بوسیدنم پاپیش گذاشت بدون اینکه دستشو از داخل شلوارم بیرون بکشه!....

حلقه ی پاهامو دور کمرش محکمتر کردمو دستامو دور گردنش انداختم....

DONYAIEMAMNOE

منکر لذتش نمیشم...

اما این لذت مثل لذت تن دادن یه فاحشه به مشتریش بود...

نه یه عاشق به معشوقه اش...

وقتی شورتمو کنار زد و انگشت فاکش رو داخل آل.تم فرو برد آهی کشیدم و سرمو به عقب خم کردم....

نیشخندی زدم و دستشو گرفتم و خودم اونو داخل شلوارم بردمو گذاشتم روی شورت خیسم و گفتم:

-هیچ کلکی در کار نیست...

میخوامت....

DONYAIEMAMNOE

حالا....

ببین...

خیس خیسه....

باور نداری!؟

خب لمسم کن...

من " اند "مدرک هارو رو کردم و اونم در کسری از ثانیه کاملا پذیرفت که چرا برخلاف همیشه این منم که دارم پا پیش میزارم!...

DONYAIEMAMNOE

حالا اون بود که برای بوسیدنم پاپیش گذاشت بدون اینکه دستشو از داخل شلوارم بیرون بکشه!....

حلقه ی پاهامو دور کمرش محکمتر کردمو دستامو دور گردنش انداختم....

منکر لذتش نمیشم...

اما این لذت مثل لذت تن دادن یه فاحشه به مشتریش بود...

نه یه عاشق به معشوقه اش...

وقتی شورتمو کنار زد و انگشت فاکش رو داخل آلتم فرو برد آهی کشیدم و سرمو به عقب خم کردم....

هووووم کشداری گفت و زبونش رو خیس و تر از روی خرخره ام تا زیر چونه ام کشید و همزمان انگشتش رو جلو عقب کرد.

DONYAIEMAMNOE

بدنم به یکباره سست شد و چشمام خمار از نیاز ...

وقتی فهمید چقدر غرق لذتم بیشتر باورم کرد و بیشتر تحریک شد...

میتونستم داغی هرم نفسهاش رو بیخ گوشم احساس کنم و چقدر دلم میخواست این نفسهارو وسط پاهام احساس کنم.....

چنگ زدم به گردنش و گفتم:

-برو سر اصل مطلب ارسلان....

DONYAIEMAMNOE

مستانه و از شدت تحریک خندید و این بار لبهاشو به سمت سینه هام پایین آورد و از روی پیرهن یکیش رو درسته تو دهنش فرو برد...

چون فرو رفتن دندوناشو تو پوست تنم حتی باوجود لباس احساس کردم جیغ بلندی کشیدم و تو بغلش پیچ و تاب خوردم....

از این حالتای من رفته رفته خودش هم از خود بیخود شد....

و این از نوع نفس کشیدنها و حرکاتش کاملا مشخص بود....

وحشی شد و با خشونت پیرهن و بعد سوتینم رو از تنم در آورد و پرتشون کرد تو هوا...

منم دلم میخواست لمسش کنم واسه همین بیکار نموندمو تو اوج نیاز شروع به دراوردن پیرهنش کردم....

حالا هردونفرمون لخت بودیم..

البته از بالا تنه....

ارسلان پهلوهام رو گرفت و تقریبا روی تخت درازم کرد و خیمه زد رو تنم...

DONYAIEMAMNOE

پاهامو بین پاهای خودش قفل کرد و زبونشو تو ناف شکمم چرخوند....

چنگ زدم به لحاف و از لذت شدید ناله سر دادم...

-اووووف ارسلان....

داری دیوونه ام میکنی....

آه...اه خداااا....

شکمم رو لیس زد و اومد بالاتر...

هردوتا سینه ام رو گرفت و بهم چسبوندشون و بعد درحالی که داشت با رضایت درد و لذت بردنم رو تماشا میکرد زبون گرمشو وسط سینه هام کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هووووم....

تو زیر کی هستی شانار هاااان!؟؟؟

نفس زنون بهش نگاه کردم و گفتم:

-برو سر اصل مطلب....

میخوامش....

آاااه...میخوامش....

DONYAIEMAMNOE

نوک سینه هام رو با دندون کشید و من دوباره با تمام وجود از لذت و درد جیغ کشیدم....

خندید و سینه هام رو لرزوند و پرسید:

-چی!؟

چی میخوای شانار!؟

بگو شانار....

بگو چی میخوای...

دستمو از زیر تنش رد کردمو به مردونگی کلفتش رسوندم...

DONYAIEMAMNOE

تو دستم گرفتمشو گفتم:

-اینو...

این لعنتی رو میخوام.....

تا اینو گفتم وحشی شد و گردنم رو با تمام توان گاز گرفت....

جیغ بنفشی کشیدم و با مشت به کمرش کوبیدم و زیر بدنش پیچ وتاب خوردم....

خودش رو کشید پایین و شلوارمو با خشونت زیادی کشید پایین و بعد اینکه از پام در آوردش پرتش کرد پایین تخت و لنگامو ازهم باز کرد....

ناخونای دوتا دستشو روی رون پام کشید و بعد دوباره زیر رونمو با زبون لیس زد...

لعنتی کثافتت میدونست بدجور تو کفم واسه همین میخواست اذیتم کنه....

DONYAIEMAMNOE

و من واقعا داشتم اذیت میشدم....

دلم میخواست این بیقراری لذتبخش به پایان برسه و خالی بشم اما ارسلان همچنان قصد آزارم رو داشت....

به نفس نفس افتادم و حریصانه موهاش رو چنگ زدم....

شورتم خیس شده بود و اون از دیدن این منظره حسابی درحال لذت بردن بود....

خم شد.

سرش رو بین پاهام فرو برد و شورتم رو با دندون پایین کشید و بعد لبهاش رو چسبوند به آلت خیسم و مثل یه آبنبات مشغول خوردن و لیس زدنش شد....

DONYAIEMAMNOE

دوباره از لذت زیاد جیغ آرومی کشیدم و موهاش رو چنگ زدم تا سرش رو به خودم فشار بیارم و همزمان با لذت گفتم:

-اووووم...لعنتی...لعنتی عوضی....چقدر خوب میخوری....

آهه...تند....تندتر....تند تر....آه...اره...همینه...تندتر.....

از تخت پایین اومدم و لباسهای پراکنده ام رو دونه دونه جمع کردمو پوشیدم.

ارسلان با لباس خونگی رو به روی آینه ایستاده بود و موهاشو سشوار میکشید.

موهامو از روی صورتم کنار زدم و بهش خیره شدم.

از توی آینه تصویرم رو دید و متوجه ام شد.

DONYAIEMAMNOE

سشوار رو خاموش کرد و بعد از اینکه گذاشتش روی میز چرخید سمتم ودستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد.

پای چپش رو تکون داد و گفت:

-امممم...

خب...

از تنبلا و خوابالوها خوشم نمیاد....

بیاااا...

یالا یالا....

یالا دخترجون...

یالا...

DONYAIEMAMNOE

داشت اشاره میکرد که برم سمتش...

سرمو تکون دادم تا موهام از روی چشمام کنار برن و بعد با پاهای برهنه به طرفش رفتم...

نزدیکش که شدم یه نیمچه اشاره ای به دمپای انگشتی های جلوی در کرد و گفت:

-یه چیزی سرت کن و اون دمپایی هارو بپوش....

میریم یه کم گلف بازی کنیم...

اووووم....

DONYAIEMAMNOE

بدون حرف کارایی که گفت رو انجام دادم و این جزیی از همون نقشه ی مطیع بودن بود...

مطیع موندن تا زمانی که فرصت مناسب برای فرار محیا بشه...

آماده که شدم پشت سرش از اتاق بیرون رفتم.

مثل یه پادشاه قدم برمیداشت و مثل یه ولگرد دوره گرد سوت میزد....

اصلا این آدم به شدت عجیب بود...

عجیب و ترسناک....

DONYAIEMAMNOE

آدم میموند که کدوم وجهش رو باور کنه...

نیمه ی شوخش یا نیمه ی جدی و ترسناکش!!!

مثل خیلی از اوقات خونه ساکت و آروم بود...

از پله ها پایین رفتیم و فقط یوسف نگهبان جلوی در رو دیدم که داشت تنهایی فوتبال دستی بازی میکرد....

ارسلان خندید و گفت:

-چرا تنهایی بازی میکنی یوس !؟

DONYAIEMAMNOE

یوسف تا متوجه ارسلان شد فورا از فوتبال دستی فاصله گرفت و اول به نشانه ی احترام تا کمر خم شد و بعد گفت:

ببخشید آقا....

حواسم پرت این بازی بود متوجهتون نشدم..

ارسلان بازم خندید و بعد گفت:

-فوتبال دستیتو بردار و برو با ابی بازی کن!

DONYAIEMAMNOE

نیش یوسف تا بناگوش وا شد...

-جدا آقا !؟

ارسلان سرشو تکون داد:

-اهووووم...

یوسف با اینکه هیکل درشت و ورزیده ای داشت اما تو اون لحظه بیشتر شبیه یه خرگوش خندون بود.

بخصوص با اون دندونایی خرگوشی باحالش !!!

و چه حالی میبرد سمیرای لعنتی از این بدن ورزشگاری یوسف یا بقول ارسلان یوس!...

DONYAIEMAMNOE

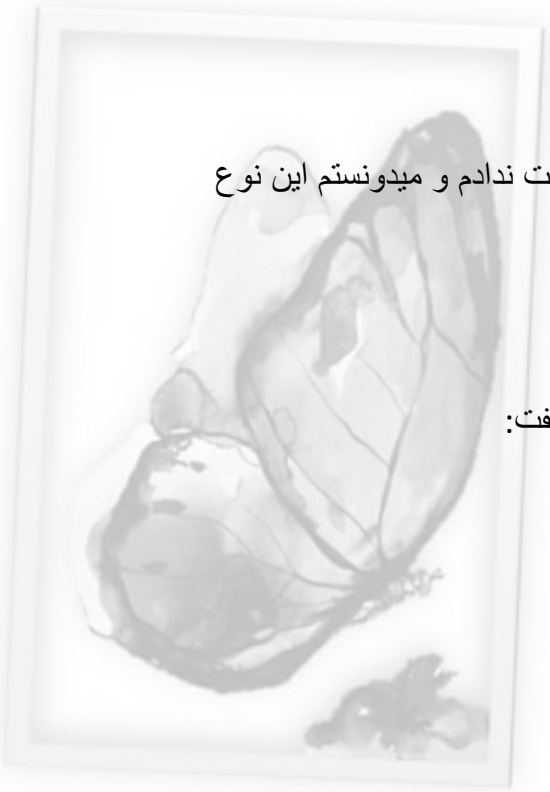

از کنارش که گذشتیم یه نگاه سرد و شکاک به من انداخت که چندان اهمیت ندادم و میدونستم این نوع نگاهش بخاطر چیه...

بخاطر فرارم..

فراری که به شماتت اونا ختم شد...

ارسلان حین بیرون رفتن از در بدون اینکه بچرخه و به عقب نگاه کنه گفت:

-به فوزیه بگو دوتا نوشیدنی گرم واسمون بیاره...

و کیک....

آره...

بگو کیک هم بیارن...

DONYAIEMAMNOE

اووم...

هوس خوردن کیک شکلاتی کردم....

صدای یوسف خیلی واضح به گوش رسید:

الساعه بهش میگم!

تا بیرون رفتیم بازم حریصانه هوای خنک و سرد زمستونی رو تنفس کردم...

دلم میخواست همش بیرون بمونم...

مثل قبل از این اتفاقا که تقریبا مثل یه گربه خیابونی آزاد و راحت تو کوچه خیابون وول میخوردمو میچرخیدم....

DONYAIEMAMNOE

دور خودم چرخی خوردم و دوباره پشت سر ارسلان راه افتادم...

یه راست رفت سمت چمن گلفش....

چوب گلف رو برداشت و بعد اومد سمتمو همونطور که چوب گلف رو روی سینه هام میکشید با یه لبخند موذیانه گفت:

-خب شانار....

تصمیم دارم یه چیز باحال بهت آموزش بدم....

شانار مطیع،من واقعی نبود !

من هیچوقت مطیع نبودم...

هیچوقت سر به راه و متین نبودم...

DONYAIEMAMNOE

تا اونجایی که خودم رو میشناختم میدونستم که لجوج و غد و یک دنده ام...

دریده و هنجار شکن...

نه اینی که رو به روی ارسلان ایستاده بود و هر چی اون میگفت رو می پذیرفت!....

چوب رو از روی سینه هام پایین آورد و گفت:

-تا حالا بازی کردی!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه!

خندید و گفت:

-خب معلومه که نباید انجام بدی....

گلف بچه بازی نیست که...

اصلا توی گداگوله رو چه به گلف!

مهم ترین بازی تو لاس زدن و ارضای اوناییه که چندرقاز پول میندازن تو یقه ات....

نفسم به شماره افتاد و دستام مشت شدن....

DONYAIEMAMNOE

کاش میفهمیدم چرا گاهی اینقدر سعی میکنه منو تحقیر و خرد کنه...

و چقدر واسم سخت بود تحمل کردن و دم نزدن درحالی که دلم میخواست با دندونام خرخره شو بجوم....

شلوارک پاش بود و جوراب سفید و کفشهای اسپرت...

و یه تیشرت....

اینجوری و تو این لباسا تبدیل میشد به یه عوضی خوشتیپ !

کلاه لبه دارشو روی سرش گذاشت و با تنظیم توپ گفت:

-اووووی تو...

گداگوله...

DONYAIEMAMNOE

با اخم نگاش کردم که گفت:

-جز تو مگه گداگوله ی بدبخت دیگه ای هم اینجا هست!؟

بیا اینجا....

بدو...

DONYAIEMAMNOE

با حرص نگاش کردمو دوباره رفتم سمتش...

پاهامو تنظیم کرد و بعد بهم آموزش داد که چجوری کمرم رو دولا کنم...

بعد چوب گلف رو گذاشت بین انگشتام و با گرفتن دستهام گفت:

-خب....

شروع کنیم ... !؟

آماده ای نکبت جان !؟

مگه میشد آماده باشم وقتی باسنم دقیقاااا چسبیده به برجستگی بین پاش بود...

چه تکون میخوردم چه نمیخوردم احساسش میکردم...

وهمین حالمو خراب و دگرگون میکرد.

تعللم که زیاد شد دستمو ول کرد و زد رو شونه ام...

DONYAIEMAMNOE

حواسم که جمع شد گفت:

-چیه!؟

چرا هی کونتو میمالی بهش!؟

نکنه بازم دلت میخواد زیرش جر بخوری!؟

وای که حتی از یاداوریش هم کله ام داغ میشد.

چشم غره ای بهش رفتمو خواستم ازش فاصله بگیرم که این اجازه رو نداد و بعد دوباره دستمو گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خب...

کمرتو یکم دیگه خم کن...

کاری که گفت رو انجام دادم.

دستمو بالا برد و بعد خیلی ناگهانی به قاعده پایین آوردش و با چوب به توپ زرد رنگ ضربه زد....

توپ پرتاب شد و توی هوا اوج گرفت و بعد دقیقا توی جایی که باید میفتاد افتاد....

ارسلان دستمو ول کرد و گفت:

-یسسس...یسسس...همین...همین! اووووو!....

DONYAIEMAMNOE

لبخند محوی روی صورتم نشست...

بازی جالبی بود و باحال!

ارسلان چوب گلف رو به دستم داد و گفت:

-خب اسکل خانم....

حالا خودت تنهایی انجام بده!

DONYAIEMAMNOE

چپ چپ و با کمی نفرت نگاهش کردم.

نمیدونم چرا هربار که میخواست خطاب قرارم بده از کلمات بد و تحقیر کننده استفاده میکرد تا کوچیکم کنه....

ولی چه اهمیت داشت....

من نقره داغ دیگه هیچی واسم نبود...

بخصوص تحقیرهای ارسلان!

چوب رو ازش گرفتم و همونجوری واسه ضربه زدن ژست گرفتم که خودش بهم یاد داده بود و بعد با احتیاط به توپ ضربه زدم....

ایستادمو و چرخش توپ رو تماشا کردم....

غلت خورد و در دورتربن و بدترین جای ممکن افتاد...

ارسلان پووووفی کشید و اومد سمتم...

با پشت انگشتاش زد به کله ام و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-این تو چیه!؟؟

مغز یا سیمان!!؟؟

هان کودن بی مخ....

عخخخخخ!

آخه تو چقدر کند ذهنی...

پاهات رو درست باز کن...

نحوه ی گرفتن چوب و هماهنگیش با پات خیلی مهم....

این واسه چرخش صحیح هست...

خب دوباره امتحان کن....

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم همه ی نکاتی رو که میگفت انجام بدم...

صحیح و درست اما بازم گند زدم و بازهم توپ جای بدی پرت شد....

ارسلان کلافه و عصبی یه توپ دیگه برداشت و اومد سمتم.

از پشت بهم چسبید و دوباره کمرم رو دولا کرد....

بازم برخورد باسنم با برجستگی بین پاهاش نفسم رو شمرده شمرده کرد....

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم به خودم مسلط بشم...

ارسلان اما سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-چرا داغ کردی!؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه نه ...من...من داغ نکردم...

تو گلو خندید و گفت:

-پس چرا گردنت داغه...هووم!؟

دلت بازم میخواد!؟

هووم!؟

آره...

DONYAIEMAMNOE

همزمان با گفتن این حرف خودش رو از پشت بهم فشرد...

هینی گفتم و مثل کسی که شوک بهش وارد شده باشه لرزیدم..

از شوکه شدن یهویی من نیش ارسلان تا بناگوش باز شد.بلند بلند خندید و گفت:

-نترس !

اینجا و تو چمن گلف خیال گاییدنت رو ندارم!

DONYAIEMAMNOE

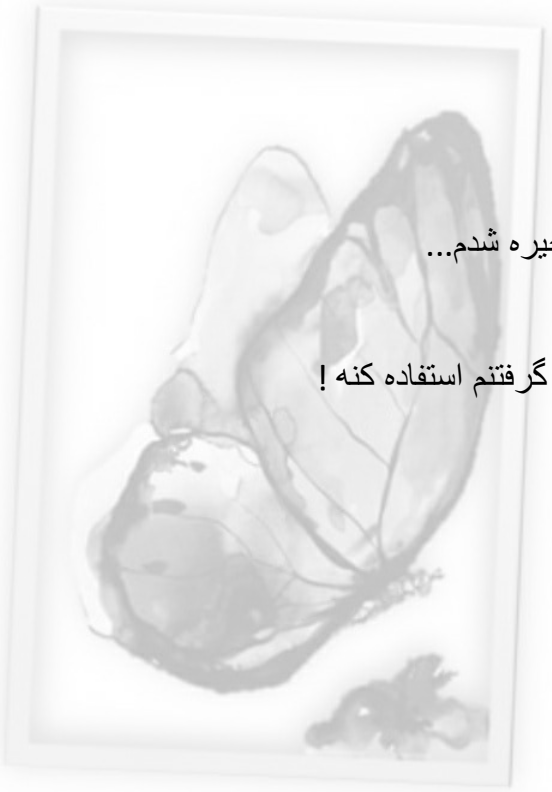

تندی سرم رو چرخوندم سمتش و با نگاهی آکنده از خشم و نفرت بهش خیره شدم...

کفری کننده میشد وقتی میخواست از هر موردی برای تحقیر و به سخره گرفتنم استفاده کنه !

بینیشو بالا کشید و با چرخوندن کلاه آفتاییش گفت:

-اونجوری منو نگاه نکن..

خودت زشتی اینجوری که میکنی زشت تر و غیر قابل تحمل تر میشی!

DONYAIEMAMNOE

انگار که یه میمون کنارم نشسته باشه...

تو این ورزش حرفه ای بود...

اونقدر حرفه ای که تقریبا تمام ضربه هاش میخورد به هدف!

و من تو تمام اون لحظات فقط نگاهش میکردم و ذهنم هی میرفت سمت اینکه چطوری میشه این مرد رو رام کرد...

یا حتی زده کرد...

اونقدر زده که کنارم بزاره....

یا اصلا پرتم کنه بیرون! اما اول باید مطمئن میشدم که حرفهاش راجب اون شیخ درست یا نه...که اگه درست باشه من بدجور باید احساس ترس میکردم! غرق در فکر رفتم سمت میز و صندلی ها و روش نشستم....

DONYAIEMAMNOE

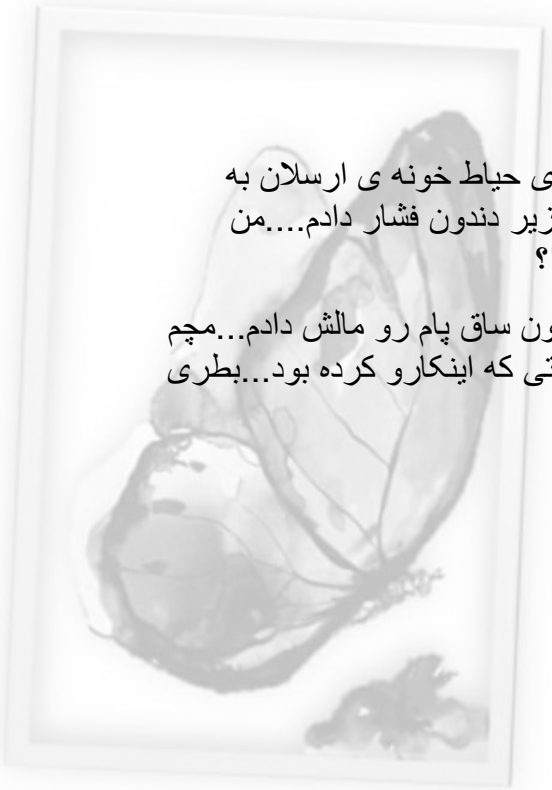

پاهامو جفت کردم و به کوه ها ودرختهایی که علیرغم فاصله ی زیاد، توی حیاط خونه ی ارسلان به خوبی دیده میشدن خیره شدم...انگشتمو تو دهنم فرو بردم و گوشتش رو زیر دندون فشار دادم....من میدونستم باید راجب چی حرف بزنم اما نمیدونستم از کجا شروع کنم....!؟

با دردی که توی پام پیچید،جیغ کوتاهی کشیدم و به خودم اومدم و ناله کنون ساق پام رو مالش دادم...مچم تیر میکشید و گز گز میکرد.. سر چرخوندم سمت ارسلان بدجنس و بدذاتی که اینکارو کرده بود...بطری آب معدنی رو یه نفس سر کشید و همونطور که قهقه میزد گفت:

-پات مزاحم بود....اسمش احتمالا سد معبر!

دندون قروچه کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی بچه ای!

سرشو کج کرد و با یه نیم نگاه به بالا تنه ام گفت:

-به این بچه شیر میدی!؟

لبامو بهم فشردم و با نفرت و انزجارنگاهش کردم که بازم زد زیر خنده و لم داد روی صندلی...لنگاشو از هم باز کرد و زانوشو تکون تکون داد....خیلی دلم میخواست راجب اون شیخ باهاش صحبت کنم اما نمیدونستم سوالمو از کجا و چجوری شروع کنم!؟

ارسلان آب رو که کامل نوشید مشغول صحبت با تلفن شد...صحبتهاش اکثر درمورد کار بود...نفت .نفتکش...دلار...یورو...پوند....و چیزای دیگه ای که من خیلی ازشون سردرنمیاوردم!

DONYAIEMAMNOE

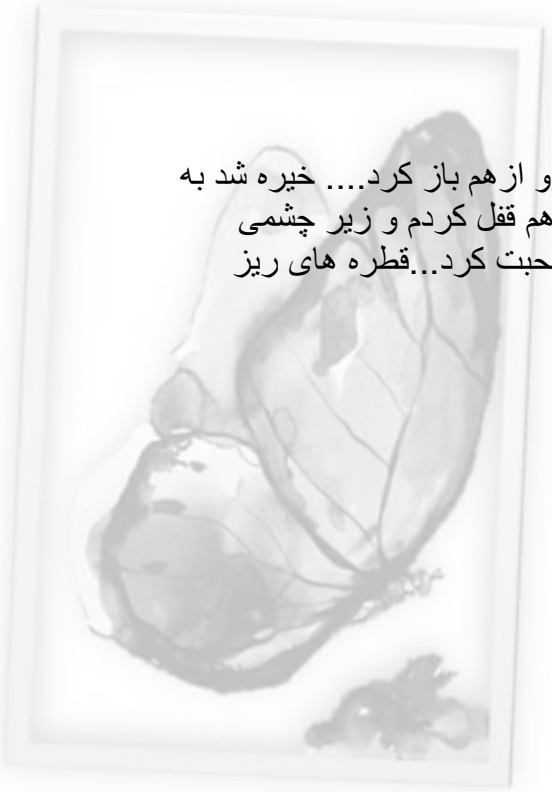

حرفهاش که تموم شد گوشی رو کنار گذاشت و خمیازه کشون دستهاش رو ازهم باز کرد.... خیره شد به اطراف و پاهاش رو دراز کرد و شروع کرد سوت زدن ...انگشتامو تو هم قفل کردم و زیر چشمی پاییدمش...بنظر آروم میومد....یعنی وضعیت سفید بود و میشد باهاش صحبت کرد...قطره های ریز عرق نشسته رو پیشونیم رو با پشت دست کنار زدمو گفتم:

-میخوام یه چیزی بگم....

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-بناااال....

DONYAIEMAMNOE

انگشتامو فشار دادم و با قورت دادن آب گلوم گفتم:

-من...میخواستم بپرسم....یعنی....بپرسم....که...میشه ....میشه....

سرشو چرخوند سمتمو گفت:

-عههههه! د بنال دیگه الاغ!

DONYAIEMAMNOE

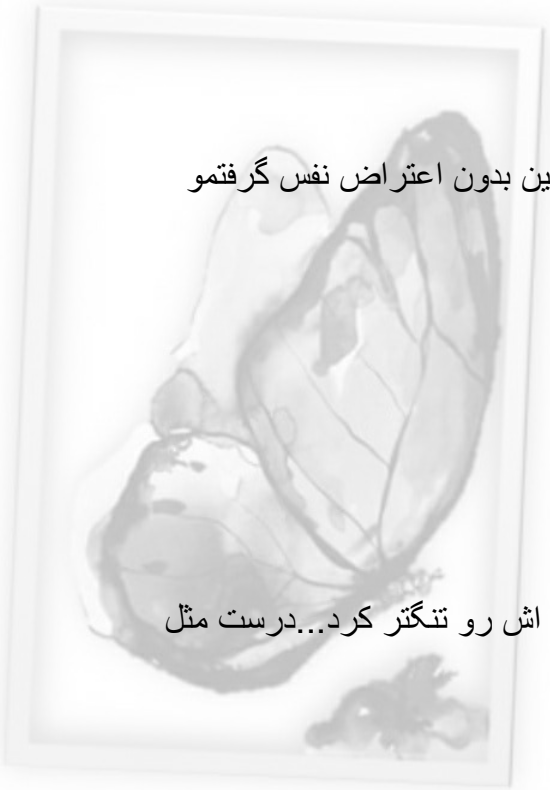

اخم کردم از شنیدن واژه ی الاغ...ولی خب....عادت کرده بودم واسه همین بدون اعتراض نفس گرفتمو گفتم:

-دیگه منو به اون شیخ تحویل نمیدی آره!؟

سرشو با تاخیر و خیلی آاااروم به سمتم چرخوند...چشمای تنگ و کشیده اش رو تنگتر کرد...درست مثل یه خط...نفس عمیقی کشید و بعد گردنش رو کج کرد و گفت:

-چرا فکر میکنی دیگه تحویلت نمیدم !؟

DONYAIEMAMNOE

ته دلم از شنیدن این حرف خالی شد درحالی که زیر نگاه های عجیبش درحال ذوب شدن بودم...آخه من حس میکردم بعد اون رابطه های خودخواسته حالا دیگه باهام نرم میشه اما انگار کدر خونده بودم...

عرقهای روی پیشونیم بیشتر و بیشتر شد...بعد از یه سکوت طولانی دوباره پرسیدم:

-میخوای منو به اون شیخ تحویل بدی!؟؟؟

بدون اینکه حالت نگاهش تغییر کنه خونسرد و ریلکس و یا شاید بگم بی رحمانه گفت:

-اگه حس کنم دیگه بدردبخور نیستی حتما اینکارو میکنم.....

DONYAIEMAMNOE

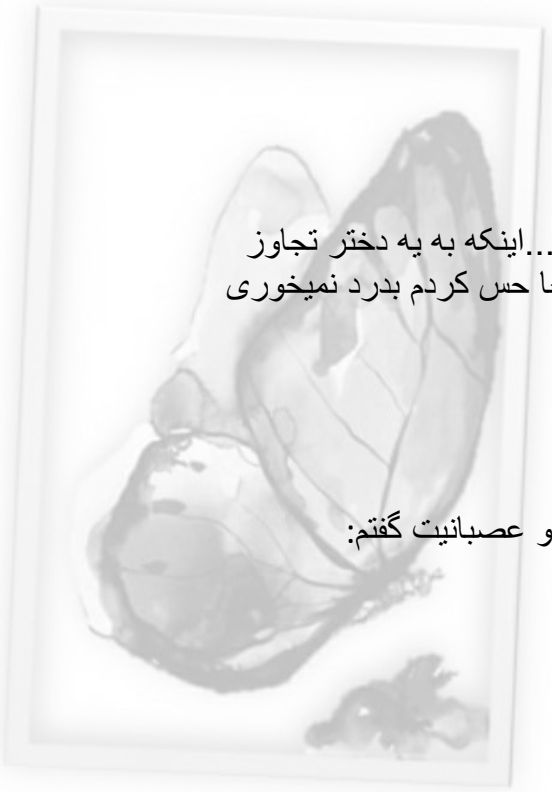

دستهام مشت شدن و رگهای اعصابم متورم....این انتهای بی رحمی بود....اینکه به یه دختر تجاوز کنی...اذیتش کنی...آزارش بدی....اسیرش کنی و بعد بگی هر وقت هرجا حس کردم بدرد نمیخوری تحویلت میدم به بدبختی!

نتونستم اون رفتار مسخره ی ساختگی رو ادامه بدم واسه همین با بغض و عصبانیت گفتم:

-تو یه حیوونی....

DONYAIEMAMNOE

ریلکس و بیخیال نگاهشو دوخت به رو به رو و گفت:

-اصولا حیوونها خیلی بهتر از آدمیزادا هستن...مثلا ...من میدونم خانم سگه فقط به آقا سگه سرویس داده ...ولی...

سرش رو چرخوند سمتم...پوزخند زد و گفت:

-عشوه هاتو واسه اون عرب فراموش نمیکنم...همون عشوه های پدر درار که هی قیمتتو میکشوند بالا....

تو همون آدمیزادی هستی که معلوم نیست به چند....

عصبانی و خشمگین داد زدم:

DONYAIEMAMNOE

-بسه دیگه...خفه شو....

تا به خودم بیام بازوم اسیر چنگالش شد...

ارسلان بازوم رو گرفت و کشیدم سمت خودش...

صندلی کج شد و منم معلق...

سرش رو نزدیک سرم آورد و از لای دندونای بهم چسبیده شده اش غرید:

DONYAIEMAMNOE

-تو رو تخت با من راه اومدی که من به اون عرب دوزاری تحویلت ندم هاااان !؟

نگران نگاهش کردم که فشاربیشتری به بازوم آورد اونقدرکه میتونستم فرو رفتن ناخنهاشو تو پوست و گوشتم حس کنم...

خشمگین و عصبی داد زد:

-به من بگو کثافت ...

تو با من س.ک.س کردی چون میخواستی به اون شیخ تحویلت ندم....؟؟؟

هان حرومزاده ی گداگشنه!؟

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم دستمو از چنگالش بیرون بکشم:

-ولم کن ارسلان....ولم کن...

ولم کرد...

اما نه آروم...

و تقریبا با شدت پرتم کرد روی چمنها...

یه دور چرخیدمو رو زمین غلت خوردم....

لباسام خیس و سبز شدن و صورتم سابیده...

DONYAIEMAMNOE

تو یه قسمتهایی از بدنم دردهایی رو احساس کردم که مطمئنن بخاطر پرت شدنم روی سطح ناصاف زمین بود...

شال از سرم افتاد و موهام اطراف سرم روی علفهای نم دار پراکنده شدن....

قبل از اینکه به خودم بجنبمو بلند بشم ، حضور ارسلان رو بالای سرم احساس کردم...

پاشو روی کمرم گذاشت و همونطور که بهش فشار میاورد گفت:

-تو یه هرزه ی تن فروشی که هیچوقت قرار نیست عوض بشی....

انگار یاد گرفتی همه ی کاراتو با مفت دادن تن و بدنت پیش ببری....احمق...احمق....

چنگ زدم به چمنهایی که فقط بالا تنه ام روش بود و با گریه داد زدم:

-چی میخوای از جونم...؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

اگه من یه هرزه ام تو یه متجاوز حرومزاده ای...

یه متجاوز....

و بعد صدای گریه هام بود که توی حیاط پیچید و به گوش همه رسید...

دیدی نسبت به پشت سر و حتی جلوم نداشتم اما غرش ارسلان رو شنیدم وقتی فریاد زد:

-داری چی رو تماشا میکنی برو سر کارت...!؟؟

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم داشت سر کی داد میزد و مهم هم نبود...

درمونده و بیچاره سمت راست صورتم رو جهت مخالف ارسلان روی چمنها گذاشتمو گفتم:

-تو یه کثافتی....

فکر کردی من عاشق یه کثافت میشم...

نه قیافه ی تخمیت و نه حتی پول کثیف و چرکت پشیزی واسم ارزش نداره...

آره...درست متوجه شدی...

باهات خوابیدم که به اون عرب تحویلم ندی...

وگرنه س.ک.س باتو واسه من عین نوشیدن جام زهره...

هیچ لذتی توش نیست...

حتی تن فروشی هم لذت داره اما با تو بودن و با تو خوابیدن نه نه نه نه....

حالا هر غلتی میخوای بکنی بکن...

تحویلم بده به همون عرب که سگش شرف داره به تو....

DONYAIEMAMNOE

با گفتن این حرفها آماده بودم برای شنیدن هر حرف و هر اتفاقی...

اما اون فقط داشت نگام میکرد...

درست مثل یه چوب بی احساس!

نگاهش مرموز بود و ناشناخته...

از اون ارسلان بزله گو فاصله گرفته بود و شده بود هیولا....

چند قدم فاصله گرفت و گفت:

-بلند شو شانار...

یالا...یالا...

بلندشو...

زود زود زود....

DONYAIEMAMNOE

کف دستامو روی چمن گذاشتمو به زحمت تن خسته و کرختمو بلند کردم....

لباسام نم دار و کثیف شده بودن و رون پام مثل درد سوختگی اذیتم میکرد..

و حتی زانوی چپم!....

موهای پراکنده روی صورتم رو کنار زدم و بهش خیره شدم...

دوباره اومد سمتم...

کاور پیرهن تنم رو تو مشتش گرفت و از فاصله ی نزدیک جوری که داغی نفسهاش روی صورتم پخش میشدن بهم تشر زد:

-کور خندی اگه فکر کردی به این سادگیا اجازه میدم از چنگال من در بری....

DONYAIEMAMNOE

و بعد پشت گردنم رو گرفت و همونطور که به سمت جلو هلم میداد گفت:

-راه بیفت جن.ده...

راه بیفت که میخوام جوری بگا.مت که نتونی راه بری....

نگران و مضطرب و به سختی سرمو به سمتش چرخوندم....

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم هلش بدم تا ازم دور بشه اما نتونستم واسه همین داد زدم:

-ولم کن آشغال....

ولم کن کثافت...

فشار بیشتری به گردنم آورد و همونطور که به جلو هلم میداد گفت:

-فکر کردی خیلی زبلی آره!؟

ای حرومزاده ی بی شرف!

پدرتو درمیارم....

پدرتو درمیارم شانار...

DONYAIEMAMNOE

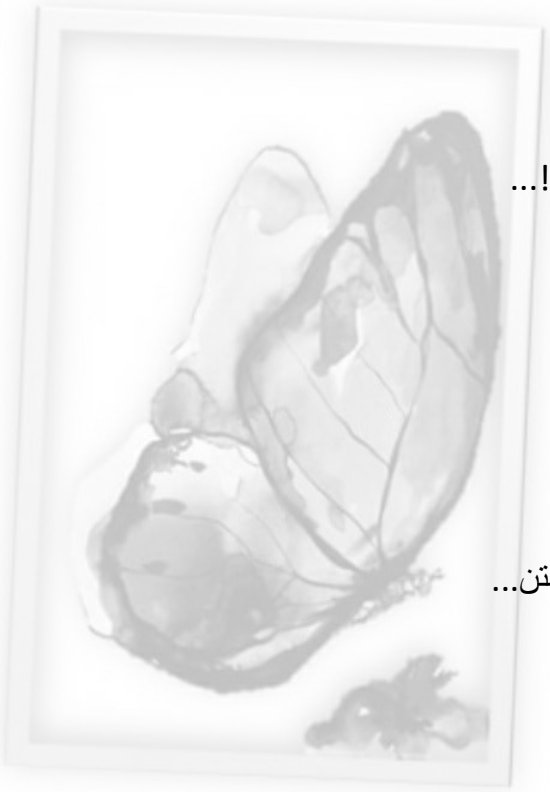

دست و پاهامو به تخت بست و خودش بعد از اینکه لخت شد اومد سراغم!...

در واقع از کل بدنم فقط این دهنم بود که ارسلان چفت و بستش نکرد...

بدنمو تکون دادم...

دستها...پاهام...ولی اون گره های کور به این آسونیا خیال باز صدن نداشتن...

حنجره ام میسوخت از بس داده زده بودم "ولم کن..."...اه!

لعنت !

DONYAIEMAMNOE

دیگه از این جمله ی کوتاه بیزار شده بودم...

تا کی باید فریاد میزدم "ارسلان ولم کن..."تا کی!؟

موهام روی صورتم پخش شده بودن و صدام شبیه صدای خروس شده بود...

برای هزارمین بار بدنمو تکون دادم و درحالی که دیگه جونی توی صدام نمونده بود گفتم:

-به من نزدیک نشو عوضی...

نزدیک نشو....

نزدیک نشو...

شلوارشو پرت کرد کنج دیوار و اومد روی تخت...

رو زانوهاش راه میرفت و من مدام نگاهمو از بدن لختش میگرفتم....

DONYAIEMAMNOE

بین رون پاهام نشست و همونطور که سر انگشتاشو رو پوست بدنم حرکت میداد و بالا و پایین میکرد گفت:

-خب..خب..خب....میدونی چرا دهنتو نبستم!؟

همین دهنی که معلوم نیست چندنفرو رو بوسیده....

یا ابنکه چندنفر بوسیدنش...

بگو...

میدونی چرا نبستمش!؟؟

DONYAIEMAMNOE

همه ی فکرهایی که باخودم کرده بودم کشک کشک بودن...

و من چقدر ساده لوح بودم که باخودم تصور کردم اگه تو س.ک.س باهاش راه بیام خام و رامم میشه....

در حالی که پیش از این بهم ثابت شده بود ارسلان یه موجود ناشناخته است..

کاملا ناشناخته و زرنگ!

آب دهنمو جمع کردمو به یکباره تفش کردم رو صورتش...

بدون کلام نگام کرد...

شابد بیشتر از دو سه دقیقه...

DONYAIEMAMNOE

ولی بعد زبونشو روی تف گوشه ی لبش کشید و گفت:

-چ چ چ چ !

کار بدی کردی شانار...

خیلی بد....

این جفتک پرونی ها...حاصلش میشه...

مکث کرد...خودش رو بالاتر کشید...تحمل وزنش روی شکمم سخت بود...

DONYAIEMAMNOE

خیلی سخت...

اونقدر که نفسم تو سینه حبس شد...

فکم رو بین پنجه هاش گرفت و با بالا بردن دستش کشیده ی سخت و دردناکی نثار سمت راست صورتم کرد....

جیغ کشیدمو زیر بدنش لرزیدم...

درد صورت از یه طرف و نفس تنگی از طرف دیگه آزارم میداد...

انگار لای منگنه بودم...

یا حتی وحشتناک تر!....

دوباره خودش رو کشید پایینتر...

و اون موقع بود که بالاخره تونستم بصورت عادی و نرمال نفس بکشم...

با این حال صدام خس خس داشت...

خس خس ناشی از کمبود اکسیژن....

هوا رو بلیعدم و چون جون گرفتم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-حرومزاده ی کثافت...

حرومزاده...

بهم نزدیک نشو...نشو....نشو....

حالا صدام هم خشن بود و هم بغض دار...

ارسلان خندید...

DONYAIEMAMNOE

خنده هاش اصلا خوشایند و نرمال نبود....

انگشتشو رو شکمم کشید و گفت:

-دهنت باید باز بمونه تا صدای فریادهات رو بشنوم...

هووووم...

میفهمی که چی میگم!؟؟

آره!؟

میفهمی!؟؟

به تو رحم نباید کرد...

و چقدر حیف که زیر یکی مثل من که خیلی حسرت داشتنم رو دارن بجای درد لذت ببری....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و خودش رو بدنم پایینتر کشید...

دوتا دستشو روی رون پاهام گذاشت و با تنظیم مردونگیش کاملا یهویی و بی مقدمه واردم کرد...

خشونتش همون جر دادن بود...

و من واقعا حس میکردم دارم جر میخورم....

انگشتام جمع شدن و شکل یه مشت به خودشون گرفتم...

حنجره ام از فریادم سوخت و نفسم بند اومد....

از این درموندگی ودرد من خنده اش بلند شد...

نفس زنون گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چطور بود شانار!؟؟

هانن!؟؟

لذت بردی یا درد.؟؟؟

بگووو...بگو دیگه هرزه خانم....

بگو دلبر پایین شهری....

بگو شیطان مونث...

اینو گفت و یکبار دیگه کار قبلیش رو تکرار کرد...

و بارهم من از درد تو خودم جمع شدمو چشمام رو بستم....

من درد میکشیدمو اون لذت میبرد....

و حتی میخندید...بلند و بی پروا....

DONYAIEMAMNOE

خم شد رو بدنم....نفسم به سختی بالا میومد...

هیچ لذتی درکار نبود...

هیچ لذتی....

چونه اش رو روی شکمم گذاشت و نوک سینه هام رو با انگشتاش گرفت و همونطور که میکشید گفت:

-قبلا بهت چی گفتم شانار!؟؟

DONYAIEMAMNOE

درد سینه ام به شدت اذیت کننده بود...جیغ کشیدم:

-داری چیکار میکنی عوضی...!؟ و...ل....م....کن....ول....م...کن....

بیشتر و بیشتر از قبل سینه هام رو کشید...

اونقدر که حس میکردم نیت کرده نوکشون رو جدا کنه!...

دیگه نا و رمقی تو بدنم نمونده بود....

مثل باتری گوشی موبایلی شده بودم که تنها یک درصد شارژ داشت...

و همون یک درصد هم در حال تموم شدن بود....

صورتم از درد مچاله شد...

DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم التماسش کنم...

واسه همین درد رو متحمل شدم....

سینه هام رو کشید...

خودش رو پایین برد و بدون اینکه رهاشون کنه یه بار دیگه مردونگیش رو باخشونت واردم کرد...

با ته مونده ی رمقی که توی بدنم بود داد زدم:

-لعنت به تو کثافت....

DONYAIEMAMNOE

خندید و با صدای بلندی گفت:

-التماس کن شانار....

التماس کن....

التماس کن....

ارسلان میخواست کاری کنه التماسش کنم و من درحال سنجش آستانه ی تحملم بودم...

اونم تو یه رابطه ی پر از درد!

خیلی اذیتم کرد...

DONYAIEMAMNOE

زجرم داد...

و تمام توانشو به کار بست که فقط درد رو تجربه کنم تا به التماس بیفتم اما من نمیخواستم همه چیز اونجوری پیش بره که اون میخواد....

اونم وقتی که تمام فکرای توی سرم واسش بر ملا شده بودن...

اصلا چرا باید کوتاه میومدم وقتی کلی درد بهم پیشکش کرد....

بدون اینکه دستامو ازهم باز کنه از روی تنم کنار رفت...

حتی خودش هم ارضا نشده بود تا مشخص بشه هدفش فقط آزار و اذیت من بوده...

DONYAIEMAMNOE

شلوارشو بپا کرد و رفت سمت پاکت سیگارش...

یه نخ سیگار لای لبهاش گذاشت و بعد از روشنش کردنش اومد سمت منی که جون و رمقی واسم نمونده بود....

با صبر و حوصله اول دستها و بعد پاهام رو باز کرد و بعد هم لبه ی تخت نشست و به سیگار کشیدنش ادامه داد...

پوک های طولانی میزد...

با افسوس....

شبیه به اون کسی بود که کارش ضربه زدن به زیر چارپایه های اعدامی هاست...

غمگین...متاسف...پوچ!...

مچ دستهام رو با درد لمس کردم و با یکم نیم خیز شدن تن خسته ام رو بالا کشیدم...

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و چشمام رو از درد بستم...

دماغش رو بالا کشید و بعد چرخید سمتم...

دود سیگارش توی صورتم پخش شد...

DONYAIEMAMNOE

چند لحظه ای نگام کرد و پرسید:

-تو کسی رو دوست داری!؟

سوالایی که آدمو گیج میکرد...

سوالایی که پشتش سوال به وجود میومد...

که چرا باید اینارو بپرسه!؟

میخواد با جوابهاشون به چی برسه!؟؟

DONYAIEMAMNOE

پک عمیق دیگه ای به سیگارش زد و گفت:

-سوال پرسیدم....

جواب بده...

با نفرت نگاش کردمو گفتم:

-جواب سوالت فقط به خودم مربوط....

پوزخند ترسناکی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بدبخت بیچاره تو الان همه چیزت به من مربوط...

من نخوام حتی نمیتونی نفس بکشی...

پس جواب بده....

پلکهامو روهم فشردم...

از خودم متنفر میشدم وقتی میفهمیدم درمقابلش چقدر ناتوان و عاجزم...

سکوتم که طولانی شد باز سوال های طعنه امیزش رو از سر گرفت:

DONYAIEMAMNOE

پا بند میشن!؟

اصلا امثال تو میتونن به یه نفر وفادار بمونن....؟؟؟

بازم پوزخند زد...

بلند شد...

رفت سمت پنجره و پرده رو یکم کنار زد و جواب سوالش رو خودش داد:

امثال توی گداگوله ی پایین شهری فقط تیغ زدن و لاس

زدن واسه چندرقاز شاهی بلدن...

DONYAIEMAMNOE

منم مثل خودش پوزخند زدمو گفتم:

-آره...آره....

من فقط لاس زدن بلدم...

و تیغ زدن....

گشتن با مردای عوضی پولدار....

ارضا کردن مردا...

DONYAIEMAMNOE

تا اینو گفتم پرده رو ول کرد و باعصبانیت اومد سمتم...

-خفه شو شانار....

خفه شو تا دهنتو گل نگرفتم...

دستشو به زور و زحمت از رو چونه ام کنار زدمو گفتم:

-تو باخودت چندچندی ارسلان...؟

چی از جون من میخوای...!؟

بهم هزارتا انگ میچسبونی و وقتی میگم آره همینی ام که تو فکر میکنی ازم میخوای دهنمو ببندم....

بگو از من چی میخوای!؟؟

DONYAIEMAMNOE

خیره شدیم تو چشمای هم...

باید میفهمیدیم از جون هم چی میخوایم...

هم من هم اون....

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-تو....

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد....

بیصبرانه منتظر یه پاسخ قانع کننده بودم...

لبهاش جنبیدن...

سکونش به درازا کشید...

ته مونده ی سیگارشو پرت کرد رو میز و بالاخره گفت:

-تو فقط باید مال من باشی...

فقط من!

حرفهای ارسلان به شدت گیجم کرد...

دیگه داشتم از دستش روانی میشدم با این حال خیره تو چشماش پرسیدم:

-شیخ عرب چی میشه!؟

DONYAIEMAMNOE

شونه بالا انداخت و گفت:

-وقتی مال ارسلان باشی...

فقط مال ارسلانی....

فقط ارسلان....

DONYAIEMAMNOE

به فکر فرو رفتم....

چه جوابی به نفعم بود که بدم!؟

به ارسلان خیره شدم درحالی که به این فکر میکردم که چه جوابی میتونه به نفعم باشه !...

اصلا بودن با ارسلان میتونه چه فرق هایی با قبلا به وجود بیاره ..

اصلا میشد به این بشر اعتماد کرد...به این آدمی که تا همین چند دقیقه پیش برای اذیت کردنم از روش آزاردهنده ای استفاده میکرد !!!...

اما...مگه من چاره ی دیگه ای هم داشتم جز اینکه پیشنهادشو قبول کنم اونم وقتی که اگه اینکارو نمیکردم بازم نگهم میداشت و ازم استفاده میکرد و در آخرهم مثل یه موش بدیخت پرتم میکرد جلوی اون شیخ...

شیخی که به احتمال فراوون به خونم تشنه است و اگه دستش بهم برسه بدتر از اینا سرم میاره!!!...

زبون خیسمو رو لبهای خشکم کشیدم و بعد از اینکه طره ای از موهای مزاحمی که جلوی دیدم رو گرفته بودنو پشت گوشم زدم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

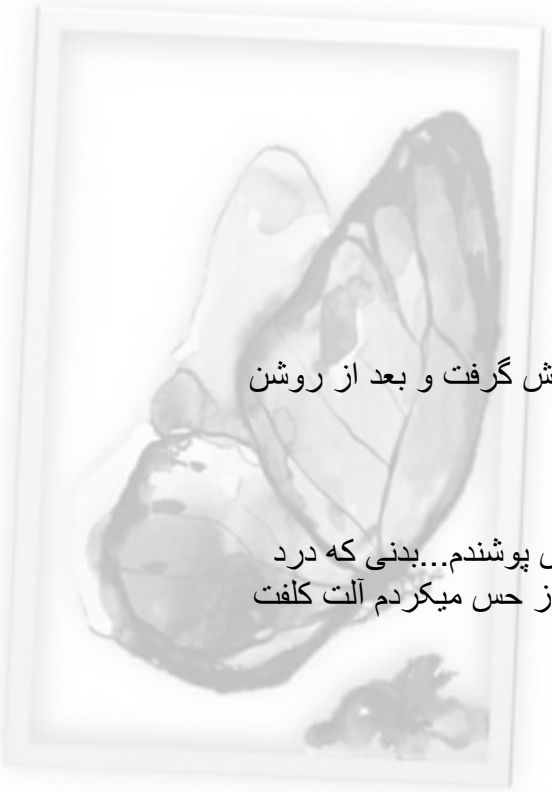

-قبول میکنم....

تا اینو گفتم بلند شد و رفت سمت پاکت سیگارش...یه نخ دیگه بین انگشتاش گرفت و بعد از روشن کردنش دوباره برگشت سمتم....

ملحفه ای که پایین پاهام افتاده بود رو برداشتم و قسمتی از بدنم رو باهاش پوشندم...بدنی که درد میکرد...گرفته بود...و بدتر از همه بین پاهام بود که میسوخت و من هنوز حس میکردم آلت کلفت ارسلان داره توش عقب و جلو میشه!

روی میله های پایین تخت نشست و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو دیگه احتمالا باید فهمیده باشی من از چی بدم میاد...درست میگم !؟

جوابی ندادم و همچنان بهش خیره موندم...دود سیگار رو از سوراخای بینیش بیرون فرستاد و ادامه داد:

-توضیح نمیدم چیزایی رو که باید رعایت کنی...چون کافیه فقط یه خطای کوچیک ازت سر بزنه...اون موقع اس که....

مکث کرد...نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

-اینو یادت بمونه که من یه آدمو چندبار نمیبخشم...

DONYAIEMAMNOE

تهدیدای های ارسلان همیشه عملی میشدن و من خودمم اینو به خوبی میدونستم...میدونستم که داره نامحسوس به بوراک اشاره میکنه...به اینکه اگه بخوام با اون بمونمو کج برم عافبتمو از عاقبت یزید بدتر میکنه...با این حال تا تنور داغ بود گفتم:

-من یه چیزایی میخوام...

پرسشگرانه نگام کرد...لبهامو بهم فشردمو بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اجازه بده گاهی وقتها برم بیرون...

سرشو به چپ و راست تکون داد:

-فقط باخودم این امکان هست....

پوزخندی زدمو گفتم:

-چیه!؟ میترسی فرار کنم!؟ پیدا کردن من که واسه تو کاری نداره!

DONYAIEMAMNOE

آروم اما ترسناک گفت:

-منو وادار نکن یه حرف رو دوبار بزنم....چون اون موقع ضررش به خودت میرسه....

نفسم زو با حرص بیرون فرستادمو گفتم:

-لااقل بزار به خانواده داییم سر بزنم...

DONYAIEMAMNOE

سرش رو تند تند تکون داد و گفت:

-نچ نچ نچ....اصلاااا...وجود ادمی مثل تو واسه اونا چه اهمیتی داره....!؟ پس حرفشو نزن....

همونطور که به سختی عصبانیتم رو کنترل میکردم گفتم:

-پسر داییم رفته تو کما...بزار لااقل از اون خبر بگیرم!

DONYAIEMAMNOE

بعد از یه پک عمیق به سیگارش گفت:

-واسه من شرط و شروط نزار گداگوله....به جهنم که پسر داییت تو کماست....اصلا چرا واست مهم!؟ نکنه با اون رابطه داشتی!؟ هاان!؟؟

پلکهامو بهم فشردمو گفتم:

-بس کن ارسلان...بس کن...مگه من چیگفتمو چی خواستم!؟

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و گفت:

-قرار هم نبود چیزی بخوای...اونی که همیشه امر و نهی میکنه منم...من!

حالم از این غرور مزخرف و منم منم گفتنهاش بهم میخورد...! سرم رو پایین انداختم و نگاهمو دوختم به یه نقطه ی مشخص....با اینکه نمیدیدمش اما متوجه شدم که از روی تخت بلند شد و رقت سمت میز مطالعه اش...تبلت نقره ای رنگ رو از روی میز برداشت و اومد سمتم....یکم باهاش ور رفت و بعد پرتش کرد روی پاهام و گفت:

-انتخاب کن...تعدادش مهم نیست...بنجل منجل تیک نزن...متوجهی!؟

DONYAIEMAMNOE

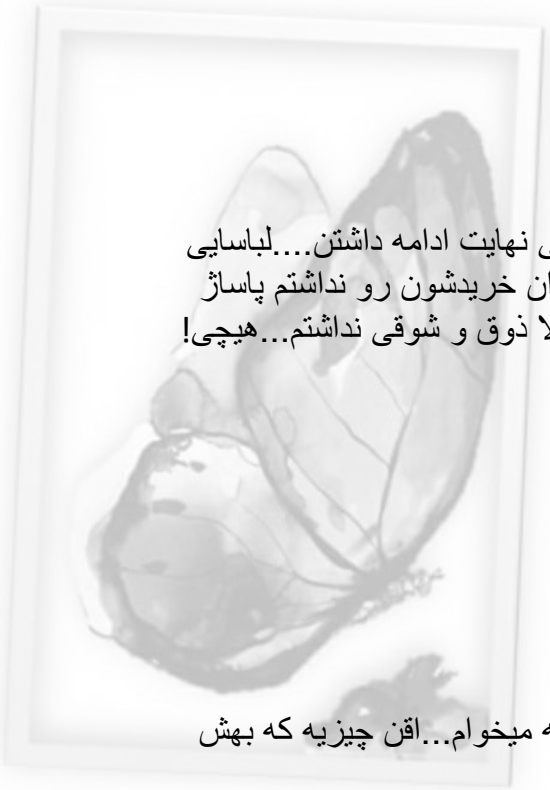

نگاهی به صفحه ی تبلت انداختم...یه پیج فروش لباس بود...و انگار تا بی نهایت ادامه داشتن....لباسایی که همیشه آرزوی داشتنشون رو داشتم....لباسایی که گاهی وقتها چون توان خریدشون رو نداشتم پاساژ گردی میکردم و با تماشا کردنشون عطش خواستنمو کم میکردم...اما حالا ذوق و شوقی نداشتم...هیچی!

تبلت رو پس زدمو گفتم:

-من لباس نمیخوام....بزار برم بیرون این خونه...قدم بزنم...این چیزیه که میخوام...اقن چیزیه که بهش احتیاج دارم...

DONYAIEMAMNOE

چرخید سمتم و بهم نگاه کرد.خاکستر سیگارش رو تکوند و بعد گفت:

-باشه....میزارم بری...ولی امشب...و باخودم!...

از نگاه های متعجب من به خودش خسته شده بود...اونقدر که لپهاشو باد انداخت و گفت:

-جن دیدی ؟؟ یا هیولا...!؟

چشمامو باریک کردمو همونطور که از نوک پا تا فرق سرش رو با تامل نگاه میکردم جواب دادم:

-در اینکه تو جن و هیولایی شکی نیست...فقط دارم به این فکر میکنم که باز چه کلکی سوار کردی!!!

DONYAIEMAMNOE

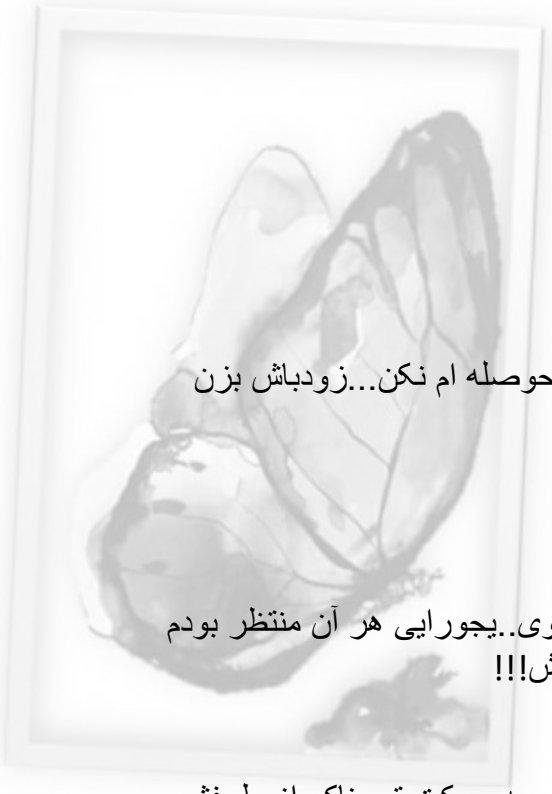

کنج لبهاشو به سمت پایین متمایل کرد و گفت:

-کلک !؟ چه کلکی!؟ اونی که کارش کلک زدن تویی نه من...خب...بی حوصله ام نکن...زودباش بزن بیرون...یالا یالا....راه بیفت....راه بیفت تا پشیمون نشدم...

هنوزم هم باورم نمیشد ارسلان بخواد این موقعه از شب منو ببره پیاده روی..یجورایی هر آن منتظر بودم باز یه حرکت دیگه انجام بده...یکی ازکارای عصبی کننده و غیر منتظرش!!!

کنار در ایستاد تا اول من برم بیرون...و منم در حالی که هر لحظه انتظار یه حرکت ترسناک از طرفش رو داشتم با شک و تردید از کنارش رد شدمو بیرون رفتم....درو بست و سوت زنان درحالی که دستاشو تو جیب پالتوش فرو برده بود پشت سرم اومد و خودشو بهم رسوند!...

DONYAIEMAMNOE

این چندمین حالت از هزارویک حالت ارسلان بود...وجه شوخ طبعش!

برای اولینبار مثل آدمیزاد، بدون جنگ و جدال، بدون بحث و بگومگو و کتک کاری از اون اتاق لعنتی و پله ها پایین اومدیم....فوزیه با اون حالت خشک و رباتیکش کنار در ایستاده بود من رو خیره خیره نگاه میکرد...به یک قدمیش که رسیدیم ارسلان لبخند زنان گفت:

-مشخص نیست کی میام...هر زمان که اومدم مثل همیشه شربت خاکشیرم آماده باشه...جز این کار دیگه ای نیست!

فوزیه مطیع گرانه سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-به روی چشم آقا...

DONYAIEMAMNOE

بعد هم شبیه به یک مادر نگران گفت:

-هوا بیرون سرده آقا...لباس بیشتری بپوشین!

ارسلان با لبخند جواب داد:

-نگران نباش فوزیه! من تو شبای بدتر از اینم بیرون بودم....

DONYAIEMAMNOE

نگاه کوتاهی بهش انداختم و جلوتر از ارسلان بیرون رفتم...کاورهای کاپشنی که نمیدونم ارسبان کی و چه موقع خرید رو بالا زدم تا گردنم رو کامل بپوشونه...شال گردن بافتنی رو هم چند بار دور گردن و صورتم پیچوندم...جوری که فقط چشمام مشخص بود...دستاهامو تو جیب لباس فرو بردم و قدم زنان به راه افتادم...طولی نکشید که ارسلان صحبتش رو با یوسف تموم کرد و خودش رو بهم رسوند...

روبه روی ماشینش ایستاد و قفلش رو زد...پرسشی نگاش کردمو چون چیزی نگفت خودم دهن باز کردمو سوال توی ذهنمو پرسیدم:

-قرار بود پیاده روی کنیم...درسته!؟

نیمچه لبخندی تحویلم داد و گفت:

-یکم از مسیر رو با ملشین میریم...اگه بارون گرفت باید جایی باشه که نچاییم درسته !؟

DONYAIEMAMNOE

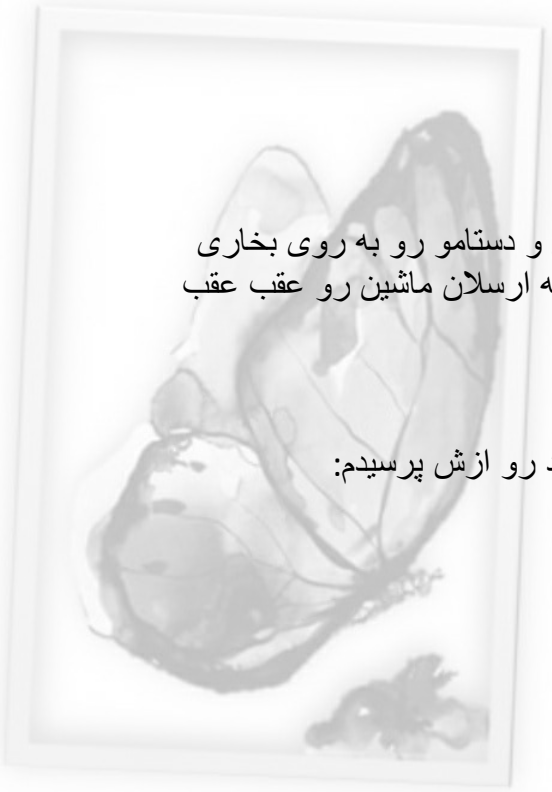

شونه هامو بالا و پایین کردمو رفتم سمت ماشین...درو باز کردمو نشستم و دستامو رو به روی بخاری ماشین گرفتم....ابی در رو باز کرد و بعد هم با تکون دست اشاره کرد که ارسلان ماشین رو عقب عقب بیاره...

تو همون حال سوال توی ذهنم رو که حسابی منو درگیر خودش کرده بود رو ازش پرسیدم:

-من یه سوال دارم...جواب میدی اگه بپرسم....؟؟

ماشین رو از حیاط بیرون برد و با حوصله شروع به رانندگی کرد و همزمان گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بنال....

این پا و اون پا کردمو گفتم:

-چرا قبول کردی ببریم پیاده روی....!؟

نگاه کوتاه و گذری ای بهم انداخت و جواب داد:

-این از مزیتهای بودن با ارسلان!...

DONYAIEMAMNOE

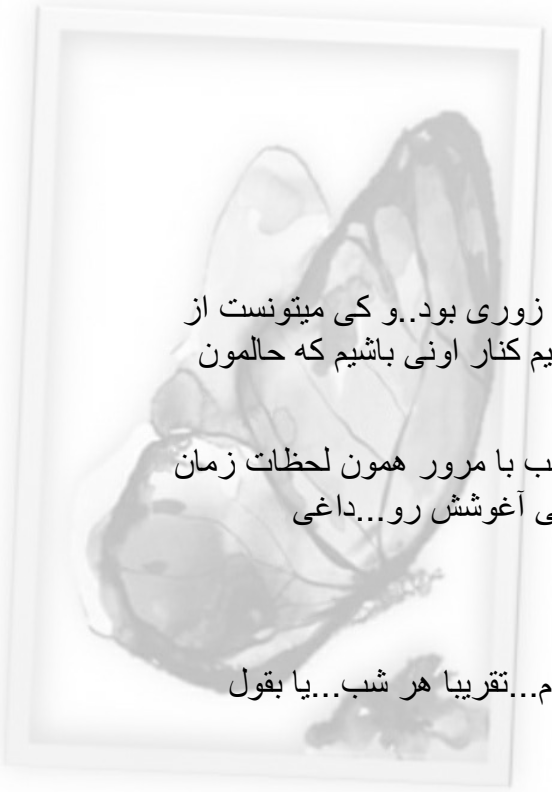

لبخند تلخی زدمو به رو به رو خیره شدم...بودن با ارسلان در هر حالتی زوری بود..و کی میتونست از بودن کنار آدمی که به زور متوسل شده لذت ببره...ما هممون دوست داریم کنار اونی باشیم که حالمون باهاش خوب...و من حالم با یکی غیر ارسلان خوب بود...بوراک!!!

..من دلم بوراک رو میخواست...مردی که یه شب باهاش خوابیدم و هرشب با مرور همون لحظات زمان رو میگذروندم...طعم لبها و زبونشو هنوز میتونستم تصور کنم....و گرمی آغوشش رو...داغی انگشتاش....هرم نفسهای آرامشبخشش....همه و همه چیزش!

نمیدونستم بوراک هم داره بهم فکر میکنه یا نه...اما من بهش فکر میکردم...تقریبا هر شب...یا بقول شاعر...هر دقیقه دو سه بار!....

دلم یه هم آغوشی دیگه با اون مرد رو میخواست...اونقدر که توی این بیخیری محض اگه بین فهمیدن احوالات دایی و خانوادش و بوراک حق انتخاب داشتم...قطعا بوراک در اوویتم بود...اما مگه میشد کنار ارسلان بود و از بوراک سراغ گرفت!؟؟

DONYAIEMAMNOE

این عین سیر شدن از جونم بود...

ماشین که متوقف شد از عالم فکر بیرون اومدم....ارسلان سرش رو چرخوند سمتمو گفت:

-داشتی به چی فکر میکردی!؟ یا بهتره بگم به کی!؟

لعنت! انگار میتونست ذهن رو بخونه....

کمربند ماشین رو باز کردمو همونطور که پیاده میشدم خطاب به ارسلانی که حالا "ذهن خوانی"هم به بقیه ی آپشنهای اعصاب خرد کنش اضافه شده بود کمی دستپاچه و هول گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-به چیزی فکر نمیکردم!

پیاده شد و بعد بستن در ماشین گفت:

-خب !

ظاهرا امشب نمیخوای از هنر خوب دروغ گفتنت استفاده کنی!

گول زدن آدم باهوش و شکاکی مثل ارسلان به سختی بالا رفتن از دیوار راست بود....

DONYAIEMAMNOE

انگهر قدرت چشم خوانی داشت...

انگار میتونست راست و دروغ حرفها رو از حالت چشمها حدس بزنه...

و این خصلتش آدمو به هول و ولا میانداخت!

اما بقول خودش دروغ قشنگ بهتر از شروع دعوای جدیدی اونم بخاطر یه همچون چیز ساده و پیش پاافتاده ای بود واسه همین قبل هر حرف و بحث چیز دیگه ای گفتم:

-باشه...

تو درست گفتی...

من داشتم به یه چیز مشخص فکر میکردم...

خلال گوشه ی دندونش رو توی دهنش جا به جا کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به اینکه تو چطور راضی شدی منو بیاری پیاده روی....

ماشین رو دور زد و اومد سمتم...

دستش رو که بلند کرد یه ذره تو خودم جمع شدم چون حس میکردم قراره کتک بخورم...

اما اون با تعجب نگام کرد و بعد کاملا غافلگیرانه دستشو دور گردنم انداخت و شروع به قدم زدن کرد....

مثل یه شی که از خودش هیچ اختیاری نداره دنبالش کشیده شدم...

DONYAIEMAMNOE

این مرد واقعا غیرقابل پیش بینی بود...

نگاه های خیره ام به خودش رو که دید بی پروا و بلند بلند خندید و گفت:

-به چی نگاه میکنی!؟؟

آهان !

جوابش خیلیم سخت نیست !

من یکی از بهترین اثرهای هنری خدا هستم....

حق داری اینقدر تماشام نگام کنی!...

نیشمو کج کردم و با تلخی ازش رو برگردوندمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بپا اعتماد به نفست لایه ی اوزون رو سوراخ نکنه!

خبیثانه نگام کرد و با یه لبخند بدجنس گفت:

-احتمالش هست!

آخه من با دم نرم و نازکم علاقه زیادی به رد شدن از سوراخا دارم..

و همزمان با گفتن این حرف دستشو پایین آورد و باسنم رو چنگ زد..

DONYAIEMAMNOE

شونه ام رو به پهلوش فشار دادمو گفتم:

-قرارمون انگولک کردن من نبود!

دستشو بالا آورد و همون جای قبلی گذاشت و بعد منو به خودش فشرد و گفت:

کدوم قرار!؟؟

اصلا میدونی چیه...

نیشخندی زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-میدونستم...

من به این عادت گندت عادت کردم...

تا اینو گفتم شروع کرد به خندیدن...

اونقدر بلند که صداش تو سکوت جاده پیچید...

ریز بینانه و با نیش کج نگاش کردم...

همیشه به چیزای چرت و پرت و بی معنی میخندید...

درست مثل همین حالا...

DONYAIEMAMNOE

خنده هاش که تموم شدن خلال دندون لای لبهاش رو تف کرد روی زمین و بعد قبل اینکه من واکنشی نشون بدم بدنم رو به سمت خودش چرخوند و با گرفتن سرم بین دستهاش لبهاشو روی لبهام گذاشت...

لبهامو محکم و با ولع می مکید...

و همزمان گوشام رو از روی شال لمس میکرد....

اولش مبهوت نگاش کردم ولی بعد چون از این بوسه نمیتونستم لذت ببرم خودمو باعصبانیت عقب کشیدمو نفس زنون بهش خیره شدم...

وقتی باعصبانیت خودمو عقب کشیدم فورا ابروهاش بهم نزدیک شدن و چهره اش رو اخمو نشون دادن....

دلم میخواست بزنم تو گوشش و داد بزنم داری چه غلطی میکنی!؟

چرا منو میبوسی وقتی میدونی ازت بیزارم اما....

اما بعد یادم اومد که من خودم خواستم....

من خودم پذیرفتم که باهاش باشم ...

اونم صرفا به این خاطر که یه روز ازم سیر بشه و کنارم بزاره پس قبل اینکه بشه همون ارسلان وحشی و بی رحم صاف ایستادمو چشمام رو بستم...

DONYAIEMAMNOE

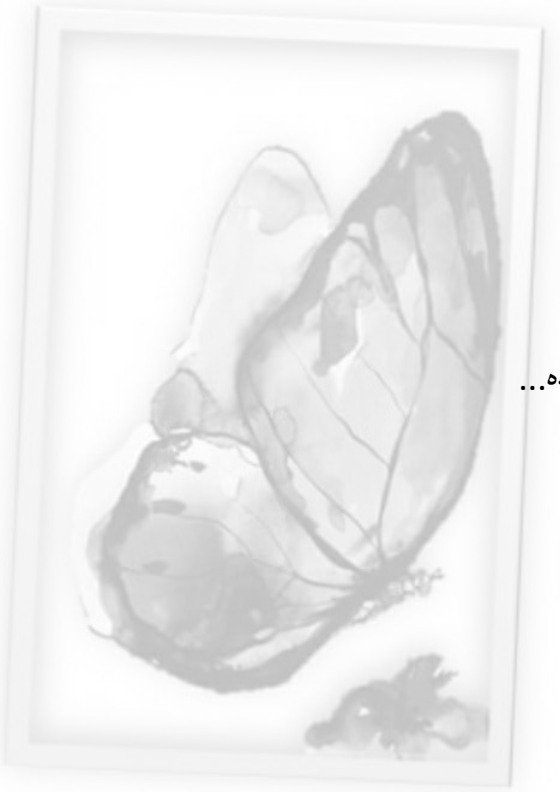

این یعنی....یعنی بیا...بیا جلو و منو ببوس...

داغی نفسهاش که رو صورت یخ زده ام پخش شد فهمیدم بهم نزدیک شده...

دستاشو قاب صورتم کرد و دوباره لبهاشو روی لبهام گذاشت...

ایندفعه دیگه اخم نکردم...

عقب هم نرفتم....

با غضب هم بهش چشم ندوختم....

DONYAIEMAMNOE

صاف ایستادم و وقتی لب بالاییم رو مکید منم لب پایینیش رو تو دهنم بردمو همراهیش کردم....

طعم دهنش رو دوست نداشتم چون بوی سیگار میداد...

انگار که داشتم سیگار میخوردم!...

وانمود کردم نفس کم آوردم و تازه اون موقع بود که بالاخره ولم کرد...

فاصله گرفت و بهم خیره شد...

زبونمو روی لبهام سر دادمو یه نفس عمیق کشیدم....

نگاهاش یه جوری بودن...

یه جور ناجور..

از اونا که من دوست ندارم واسه همین برای اینکه از دست اون جنس نگاه ها خلاص بشم گفتم:

-قدم بزنیم!؟

DONYAIEMAMNOE

سرش رو تکون داد و راه افتاد...

یکم ازش فاصله گرفتم تا بتونم اینجوری تصور کنم که خودم تنهام...

دستامو تو جیب لباس تنم فرو بردم و زل زدم به جاده ای که نمیدونستم دقیقا کجاست...

آسفالت نبود...

اطرافش پر درخت بود و زمینش پر برگهای طلایی و خشک....

برگهایی که زیر پا با وجود نم دار بودن خش خش صدا میدادن و گاهی میشکستن...

DONYAIEMAMNOE

با اینکه روزبه بلاهای مختلفی سرم آورده بود و حتی یجورایی عامل وضعیت الانم بود اما همش تو فکرش بودم چون دایی جز اون پسر دیگه ای نداشت....

و حتما الان بخاطرش خیلی ناراحت و غمگینن...

کاش میشد بفهمم اصلا زندست یا مرده !؟

جلوی ارسلان هم که نمیشد چیزی گفت و گرنه بازم سوالای شکاکانه اش رو شروع میکرد...

که چرا همش به فکرشی!؟

حتما باهاش دوست بودی!؟

نکنه باهاش رابطه داری و هزار سوال مزخرف دیگه!

نگاهی به طبیعت اطرافم انداختمو بعد پرسیدم:

-تو خواهر داری!؟

DONYAIEMAMNOE

خیلی سریع گفت:

-به تو چه!

با نیش کج نگاش کردمو گفتم:

-یه سوال سادست....

DONYAIEMAMNOE

پاکت سیگارش رو بیرون کشید و بعد از روشن کردن نخ سیگار گفت:

-از فضولی خوشم نمیاد!

رو کردم طرفش و گفتم:

-این فضولی نبود...

دود سیگار رو از بینیش بیرون فرستاد و گفت:

-پس اسمش چیه!؟

DONYAIEMAMNOE

شالمو از روی دماغ و دهنم پایینتر کشیدمو گفتم:

-اسمش دونستن یه سری مسائل ساده از ارسلان هست!

پوزخندی زد و من باز ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-مثلا من یکی یه دونه ام...

نه خواهری دارمو نه برادری...

پدرم تو تصادف مرد و مادرم بخاطر بیماری...

بعد فوت اونا با دایی نصرتم زندگی کردم...

یه پسر دایی به اسم روزبه دارم و دوتا دختر دایی عجوج مجوج به اسم فائزه و فهمیه....

خاله ام چهارسال پیش فوت کرد...

زن خوبی بود...ولی خب..مثل مادرم عمر کوتاهی داشت...

عمو ندارم...

ولی عمه چرا....البته من تاحالا ندیدمش...

حتی نمیدونم چه شکلیه و اصلا کجای این کره ی خاکی زندگی میکنه فقط میدونم اسمش گلرخه و ده سال از بابام بزرگتره.....

بعد گفتن این حرفها به ارسلان خیره شدم....

سیگارش به ته رسیده بود...

DONYAIEMAMNOE

خاکسترش رو تکوند و گفت:

-دوتا....

پرسشی نگاش کردمو وقتی دیدم سرشو سمتم نمیچرخونه گفتم:

-دوتا چی!؟

DONYAIEMAMNOE

ته مونده ی سیگارش رو پرت کرد روی زمین و جواب داد:

-خواهر....

دوتا خواهر دارم...

واقعا انتظار نداشتم اون حتی به یه همچین مورد پیش پا افتاده ای اشاره کنه واسه همین چند لحظه ای کوتاه نگاش کردمو بعد دوباره پرسیدم:

-از تو بزرگترن!؟

DONYAIEMAMNOE

سرش رو تکون داد:

-آسیه پنج سال آرزو دو سال ..

آسیه و آرزو!!!...

پس این بشر عجیب الخلقه دوتا خواهر داشت!!!

اصلا بهش نمیومد...

حتی یک درصد !

اصلا نمیدونم چرا حتی حس میکردم ارسلان رو آدمیزاد نزاییده چه برسه به اینکه خواهر هم داشته باشه...

DONYAIEMAMNOE

ولی....یه چیزی خیلی واسم جای سوال داشت....

و اون به بوراک مربوط میشد....

آخه مگه میشه آدم اینقدر نسبت به برادرش سرد و بی احساس باش....!؟

سرمو به سمتش چرخوندم و با لبخند گفتم:

-پدرومادرت زنده هستن!؟

نیشخند زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هستن!

-پس چرا بهت سر نمیزنن!؟

با خنده گفت:

-چون گه خوریش به تو نیومده

DONYAIEMAMNOE

سوال پرسیدن از ارسلان شرایط خاصی داشت...

و یکی از اون شرایط تحمل الفاظ رکیکی بود که هر لحظه امکان داشت از دهنش شنید.مثل حالا که به جای جواب سوالم بهم میگفت گه خوری نکن!

واسه همین خودم قاب عکسی رو تجسم کردم که تو راهروی خونه اش به دیوار آویزون بود.

پدرش یه مرد بلند قامت بود که هیکل درشتی داشت...

خوشتیپ و پر جذبه...

و مادرش....زن باریک اندام و کشیده ای که موهای فرفری و پرپشتی داشت!...

همه توی عکس خندون بودن و بنظر می رسید عکس تویکی از شهرهای آلمان گرفته شده باشه...

پس این یعنی ارسلان یجورایی بزرگ شده ی آلمان بود !!!

اما واقعا واسم سوال بود که چرا پدر و مادرش بهش سر نمیزنن هیچوقت...

DONYAIEMAMNOE

یعنی خارج کشور زندگی میکنن!؟؟

چیزی که حدسش میزدم رو به زبون آوررم:

-پدر و مادرت خارج زندگی میکنن !؟

ته مونده ی سومین سیگارش روهم پرت کرد روی زمین و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-فضولی !؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-خیلی!

سیگار دیگه ای از پاکت بیرون کشید و گفت:

-پس از فضولی بمیر چون چیزی از من نمیشنوی!

DONYAIEMAMNOE

اخم کردمو با عصبانیت سیگاری که میخواست روشنش کنه رو از لای انگشتاش بیرون کشیدم بعد مچاله کردنش پرتش کردم روی زمین و گفتم:

-خفه نشدی اینقدر سیگار کشیدی!؟؟

اگه کیف داره فقط تویی که کیفشو میبری چون تمام دود گندش رفت تو حلق من...

سرشو کج کرد و با چشماش دنبال سیگار گشت...

بعدهم کنج لبش رو یه وری کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-لامصب فقط همون یه نخ مونده بود !

-خداروشکرررر که فقط همون یه نخ مونده بود چون داشتی منو خفه میکردی!

دستشو سمتم دراز کرد و یه ویشگون از بازوم گرفت...

جیغ زدمو ازش فاصله گرفتم.

صدام توی طبیعت پیچید و جایی که ویشگون گرفته بود درد یه حالت سوختگی رو به خودش گرفت.

DONYAIEMAMNOE

همزمان با شونه هاش ابروهاش رو هم بالا و پایین کرد و گفت:

-این تلافی نابود کردن آخرین نخ سیگار من بود!

با عصبانیت نگاش کردمو بعد کف دست راستمو رو جای که ویشگون گرفته بود کشیدمو بالا و پایین کردم...

عین خیالش هم نبود...

دندونامو روهم فشردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-وحشی!!!

خمیازه ی بلندی کشید و گفت:

-تو که وحشی تری !

با اخم پرسیدم:

-من جاییت رو گاز گرفتم!؟

DONYAIEMAMNOE

سرش رو تکون داد و جواب داد:

-آخرین دونه ی سیگارمو پرت کردی پایین!....

پوزخندی زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-سیگار هیچ ویژگی خوبی نداره جز بوی گند!

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و همونطور که به سنگ ها ضربه میزد گفت:

-پس تجربه کردی!؟

سرمو تکون دادم:

-چندبار تو مدرسه!

DONYAIEMAMNOE

به سنگ دیگه ای ضربه زد و تقریبا از ارتفاعی که داشتیم روش قدم میزدیم پرتش کرد پایین و بعد گفت:

-دیگه چه چیزی تجربه کردی!؟ مواد !؟؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

روزبه همیشه جلوی چشمام بود...

میدیدم وقتی میکشه چقدر چندش و غیرقابل تحمل میشه....

DONYAIEMAMNOE

احمقها مواد میکشن!...

همون سیگارهم از روی کنجکاوی بود...

یعنی...من زندگی نا آرومی داشتم...

و هر وقت از هرکس که سیگار میکشید میپرسیدم چرا اینکارو میکنه جواب میداد چون بعد سیگار کشیدن آروم میشیم ولی من نشدم...

بجاش یه فصل کتک خوردم!

نگاهی به اطراف انداخت...

به طبیعتی که زیبایی رنگهاش توی تاریکی شب خیلی مشخص نبود و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من از زنایی که سیگار میکشن اصلا خوشم نمیاد...
زن باید بوی خوب بده...بوی خوب....

و بعد سرش رو به سمت من چرخوند و ادامه داد:

-این یکی از قوانین منه....هرگز...حق نداری سیگار بکشی!

ارسلان اینو گفت و از قدم زدن ایستاد...
توقف اون باعث شد منم بایستم...
درست مقابلش...
فاصله امونو به حداقل رسوند و بعد فکم رو میون دستش گرفت و با یه فشار ملایم گفت:

-دوست ندارم وقتی میبوسمت دهنت بوی سیگار بده....

تو همون حالت ودرحالی که لبهامو مثل دهن ماهی کرده بود گفتم:

-ولی دهن خودت همیشه بوی سیگار میده....

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

فکمو ول کرد و گفت:

-من فرق دارم!

پشت دستمو روی لبهام کشیدمو گفتم:

-چه فرقی!؟

DONYAIEMAMNOE

دوباره راه افتاد و همزمان جواب داد:

-اونش دیگه به تو مربوط نیست!

اخم کردمو با فاصله دنبالش راه افتادم...

ارسلان بود دیگه !

نمیشد انتظار دیگه ای غیر از این ازش داشت!

هوا سردتر شده بود خیلی سرد...

چندساعتی میشد که قدم میزدیم

.از سرما تو خودم جمع شدم...

صدای واق واق سگها که به گوشم نزدیک بنظر رسید،ترس برم داشت...

و این ترس از سگ برمیگشت به دوران کودکیم...

DONYAIEMAMNOE

به یه خاطره ی ناخوشایند!....

-هی!

چرخید سمتمو با لحن نسبتا شوخی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-هی ننته !

خوبه منم هوی صدات بزنم!؟

گوشه ی آستین لباسشو گرفتمو گفتم:

-باشه...آقا...عالیجناب...امپراطور...شاه....پادشاه...بیا برگردیم!....

دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-چرا برگردیم...!؟

هوا به این خوبی! قشنگی! سردی! هان !؟ چرا برگردیم!

DONYAIEMAMNOE

با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم...

اینو حس میکردم که داریم به سگهایی که هر لحظه صدای واق واقشون رسا تر میشد نزدیکتر میشدیم واسه همین مضطرب و نگران گفتم:

-مگه نمیشنوی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

-چی رو!؟

-خب صدای سگارو دیگه...

من حس میکنم داریم به یه گله سگ وحشی یا شایدم گرگ نزدیک میشیم...

تا اینو گفتم شروع کرد به خندیدن...

از همون خنده های معروفش که بدجور تو فضا میپیچه...

از اون جنس خنده های حرص درار...

و بعد درنهایت با دو یه تا سرفه خنده های رو مخش رو تعطیل کرد و گفت:

-از سگها میترسی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

تو خودت یه پا سگ هاری!

پاچه میگیری چه جووور....

جدی و عصبانی گفتم:

-شوخی رو بزار کنار....

بیا برگزدیم!

DONYAIEMAMNOE

نگام کرد و واسه اذیت کردنم به یه نقطه ی مشخص اشاره کرد و گفت:

-اونجارو ببین!؟

تا اونجا که بریم بعدش میرسیم به سگها....

منظره ی باشکوهیه!

دیگه به راه رفتن ادامه ندادم.

یجا واستادمو با عصبانیت بهش خیره شدم.برگشت سمتمو پرسید:

-چیه!؟

DONYAIEMAMNOE

با نفرت لب زدم:

-من از سگها متنفرم!

اومد سمتم...

دستهاشو ازهم باز کرد و گفت:

-متنفری!؟؟

چراااا! به من نگاه کن...

DONYAIEMAMNOE

با سی و چند سال سن میلیونها آدم مختلف دیدم که هرکدوم یه رنگ داشتن..

آدمایی با نقابای مختلف...ذاتهای کثیف...

هیچکس به خوبی من آدمارو نمیشناسه...

پس از من آدم شناس اینو بشنو که سگ...

یه رنگ ترین و باوفاترین موجودیه که دیدم...

توضیحات ارسلان نمیتونست دید منو عوض کنه چون

خاطره ای که من از کودکیم در مورد سگها داشتم اونقدر پررنگ و ماندگار بود که با این توضیحات مختصر اما کامل ،کمرنگ و بعد ناپدید نمیشدن!...

دستمو سمت دستش دراز کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان !؟

-بله!؟

مظلومانه گفتم:

-برگردیم!؟

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه ای بدون هیچ حرف و کلمه ای نگام کرد و بعد گفت:

-ترسیدی!؟

سرمو تکون دادم:

-آره...

یک قدم اومد نزدیک و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ولی من پیشتم....

بهش خیره شدم....

به ارسلان خیره شدم....

تو چشماش دروغ یا شوخی نبود...چشمها...

چشمها همیشه حقیقت رو میگفتن!

DONYAIEMAMNOE

نفس که کشیدم بخار مثل دود سیگار از دهنم بیرون اومد....

این اولین باری بود که یه نفر اینقدر قاطع و محکم بهم میگفت مراقبمه....

اولین باری بود که یه نفر مستقیم بهم میگفت نمیراره کسی بهم آسیب برسونه....

آخه هیچکس تاحالا توی زندگیم مراقب من نبود...هیچکس!

کنج لبم کج شد و دستهام دور بدنم حلقه...

ناخوداگاه تو ذهنم این تفکر گذشت که چی میشد اگه این جمله رو از زبان بوراک میشنیدم...نه ارسلان!...

DONYAIEMAMNOE

چرخیدم و جهت مخالفش آهسته به راه افتادمو گفتم:

-بیا برگردیم....

خیلی از ماشینت دور شدیم....

پشت سرم اومد...

حرفی برای گفتن باهاش نداشتم...

یه جور حس گریز ازش داشتم...

DONYAIEMAMNOE

کاش میفهمید از بودن در کنارش ناراضی ام...

کاش ولم میکرد...

اصلا کاش این فرصت رو پیدا میکردم تا به پلیس اطلاع بدم....

باید از زندان زاویرای ارسلان خلاص میشدم!...

خودشو بهم رسوند و شونه به شونه ام راه اومد...

با ابروهای درهم گره شده ودرحالی که از سرما تمام بدنم یخ و کرخت شده بود به قدمهام سرعت بیشتری دادم...

مسیر زیادی رو تو سکوت طی کردیم تا اینکه بالاخره خودش پرسید:

-دوست داشتی!؟

DONYAIEMAMNOE

نگاه بیحالی بهش انداختمو گفتم:

-چی رو!؟

-گاو مشت حسن رو...پیاده روی امشبو منظورم!

بازم باخودم تو فکر فرو رفتم...

DONYAIEMAMNOE

امشب شب خوبی بود..

اما هزاران بار خوبتر میشد اگه به عنوان یه زندانی اینجا نمیومدم...

آره...

من حس یه زندونی رو داشتم که زندانبانش محض رضای خدا اجازه ی چند دقیقه هواخوری بهش داد...

و اسم این پیاده روی قطعا پیاده روی بی شرمانه بود!

چون فکر من می یه نفر دیگه بود...

قالب در کنار ارسلان وروح درکنار کس دیگه!

یه نفس عمیق کشیدم وبالاخره جواب دادم:

-خوب بود!

بازم صدای پوزخندش توی سکوت دشت پیچید...پووفی کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو یه احمق به تمام معنایی میدونی چرا !؟؟؟

چون هنوز نفهمیدی که تشخیص حرف دروغ و راست واسه من مثل آب خوردنه!

افسوس وار آه کشیدم..

چرا اون همیشه همه چی رو میفهمید و اگه میفهمه و میدونه چرا دست از سرم برنمیداشت!؟

سرعت قدمهاشو بیشتر کرد و سرازیری رو خیلی زود پایین که رفت چون از دیدم محو شد ترسیدم و دنبالش دویدم....

DONYAIEMAMNOE

-وایسا ارسلان....وایسا....

بی توجه به صدا زدنهای من سمت ماشینش رفت...

خیلی دویدم تا خودمو بهش برسونم چون از اون دشت سرد و نمور و تاریک که صدای واق واق سگ مدام توش میپیچید واهمه داشتم ...

انگار داشتم وسط یه فیلم ژانر وحشت می دویدم...

یه جای ترسناک که حس میکنی یه نفر یا یه موجود ماورایی قراره از پشت مثل بختک بیفته روت...

ارسلان ماشینش رو که روشن کرد...داد زد:

DONYAIEMAMNOE

-د یالا عوضی....

بجنب تا ولت نکردم

از اینکه دوباره اون روی سگش بالا اومده بود کلافه شدم.

خودمو به ماشین رسوندمو بعد از اینکه سوار شدم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اول بهم میگی نترسم چون تو پیشمی بعد ولم میکنی و میری!؟

نیشخندی زد و گفت:

نکنه توقع داشتی پا به پات بیام و کسشعر تحویلت بدم !

نفس گرفتمو بازدمشو تو انگشتای بهم قفل شده ی خودم فرستادمو گفتم:

-تو الان دقیقا از چی ناراحتی!؟

DONYAIEMAMNOE

خشن جواب داد:

واسه اینکه وضع رو به ضرر خودم تموم نکنم پرسیدم:

-آخه چراا مگه من چیکار کردم!؟

DONYAIEMAMNOE

مچ دستم رو گرفت و همونطور که فشارش میداد گفت:

-وقتی دروغ میگی و توقع داری دروغاتو باور کنم حالم ازت بهم میخوره میفهمی...!؟؟؟

-دستمو شکوندی....

فشارش رو بیشتر کرد وگفت:

-دفعه بعد دروغ تحویلم بدی میشکنمش....

امتحانش مجانیه...

DONYAIEMAMNOE

دستمو به زور از توی چنگالش بیرون کشیدمو گفتم:

-دروغی بهت نگفتم....تو خودت زیاد حساس شدی!

عصبی خندید و گفت:

-دیگه من اگه فرق راست و دروغ گفتن تو رو نفهمم جوجه فوکلی که برم بمیرم بهتره!

DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم جوری خودمو نشون بدم که مطمئن بشه حدسش درست بوده....یعنی یه جورایی فهمیدم در مقابل ارسلان نباید تسلیم شد اون موقعه اس که فکر میکنه هر چی که خودش فکر میکنه و حدس میزنه درسته....نفسم رو باحرص بیرون فرستادم و بدون اینکه کوتاه بیام گفتم :

رو حرفم موندم:

-نگفتم....امشب بهم خوش گذشت...چون تو خونه ات زندانی نبودم... چون اومدم اینجا...تو طبیعت...پس بهم بد نگذشته...دلیلی هم برای دروغ گفتن ندارم....! کاش یکم باورم داشتی!

DONYAIEMAMNOE

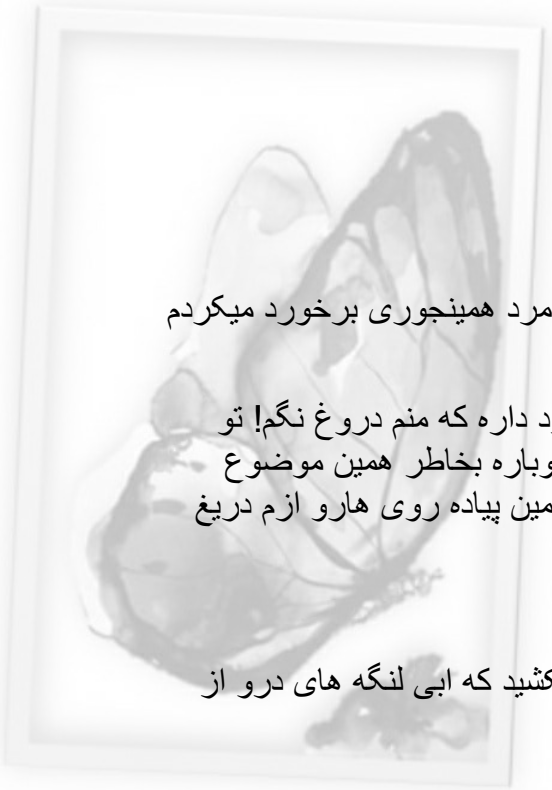

لحن متاسف و طلبکارم ساکت نگهش داشت...در واقع اگه از اول با این مرد همینجوری برخورد میکردم الان وضعم بهتر از این بود!...

خوشبختانه دیگه بحث رو ادامه نداد..شاید پذیرفته بود که این امکان وجود داره که منم دروغ نگم! تو سکوت به رانندگیش ادامه داد...دلم نمیخواست وقتی برگشتیم خونه اش دوباره بخاطر همین موضوع سگ اخلاق بشه و ترکشای عصبانیتش منو تیکه پاره کنه یا حتی دیگه همین پیاده روی هارو ازم دریغ کنه اما چاره ی دیگه ای هم نبود!...

وقتی رسیدیم جلوی خونه اش چندبار پشت سرهم بوق زد...به یه دقیقه نکشید که ابی لنگه های درو از هم باز کرد و کنار رفت تا ارسلان وازد خونه بشه...

سردی هوا در حد یخبندون شده بود و با وجود رعد و برقهای گاه گاهی خبری از بارون همیشگی نبود...

DONYAIEMAMNOE

وقتی ماشین رو یه گوشه نگه داشت پیاده شد و سوییچ رو پرت کرد طرف ابی و گفت:

-ببرش تو پارکینگ!

پیاده شدم ودرو بستم...با اینکه بارونی نباریده بود اما تمام لباسهام نمدار و مرطوب شده بودن!....

ارسلان پالتوی سیاه بلندش رو از تن در آورد و روی ساعد دستش گذاشت و همونطور که گردنش رو واسه رفع خستگی خم و راست میکرد قدم زنان به سمت خونه راه افتاد...آهسته تر از خودش پشت سرش راه افتادم...با اینکه دل خوشی ازش نداشتم اما باید امروز محتاطانه تر رفتار میکرد...جوری که لااقل عصبانیش نکنم!

در باز بود و یوسف لم داده بود روی کاناپه راحتی ...دستاش روی سینه اش بودن و بلند بلند خروپف میکرد!!!

DONYAIEMAMNOE

ارسلان با تاسف نگاش کرد و زمزمه وار باخودش گفت:

-مثل خرس گرفته خوابیده!!!

از کنارش گذشتم.بهتر که خوابیده بود...از نگاه هاشون به خودم و ارسلان خسته شده بودم...از نگاه هایی که نمیشد فهمید پشتشون چه فکرها و حدسهایی خوابیده....

از پله ها به آرومی بالا رفتم ...ارسلان کنار در ایستاده بود و رمز ورود رو میزد...خیلی تلاش کردم ببینم چه عدد یا حرفی رو وارد میکنه اما من وقتی بهش نزدیک شده بودم در باز شده بود...

برخلاف همیشه منتظر من نموند تا من اول برم این یعنی نیمه عصبانیه...و تقریبا دنبال یه بهونه تا فیتیله ی خشمش روشن بشه!

DONYAIEMAMNOE

آهسته پا به داخل اتاق گذاشتم و درو پشت سرم بستم....ارسلان لباسهاش رو دونه دونه از تن در آورد و تنها با لباس زیر ، تنش رو پرت کرد روی تخت و دستهاشو ازهم باز کرد...

زیر جلکی نگاش کردم...دست خودم بود انتخابم قطعا خوابسدن رو همون کاناپه چرم مشکی رنگ بود اما این حکم همون جرقه برای برای روشن شدن فیتیله ی خشمش بود...منم واقعا دیگه کشش و حوصله ی جرو بحث دیگه ای رو نداشتم...!

لباسای اضافی رو از تنم در آوردمو رو لبه ی کاناپه گذاشتم...سوی نگام هنوز پی ارسلان بود...غرولند کنون گفت:

-خاموش کن اون لامصبو!

سرمو چرخوندمو به چراغها خیره شدم...خیلی زود رفتم سمت دیوار و با زدن کلیدها چراغارو خاموش کردم....قبل اینکه برگردم همون جای قبلی گفت:

DONYAIEMAMNOE

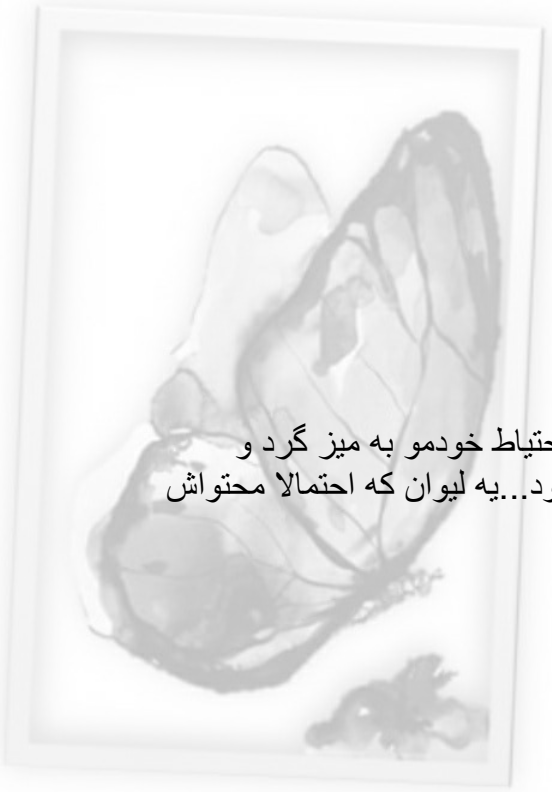

-چی رو میز نهار خورب میبینی!؟

تو تاریکی اتاق هیچ چیز به وضوح دیده نمیشد...واسه همین آروم و با احتیاط خودمو به میز گرد و کوچیک نهار خوری رسوندمو بادقت نگاش کردم...فقط یه لیوان اونجا بود...یه لیوان که احتمالا محتواش شربت خاکشیر بود...شربت مورد علاقه ی ارسلان!. ..

با صدای لشی گفت:

-لالی یا کور!؟ ندیدی یا زبون نداری بگی چی دیدی!؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو بلند کردمو گفتم:

-شربت خاکشیر!

دستشو بالا و پایین کرد و گفت:

-لال از دنیا بری! خب بیارش لامصب!

دستمو سمت لیوان دراز کردمو با احتیاط از اونجا برش داشتم و بعد سمت ارسلان رفتم....کنار تخت ایستادم...نیم خیز شد و نشست و بعد از گرفتن لیوان تمام محتواش رو یه نفس سر کشید....دست آخر پشت دستشو روی لبهای ترش سر داد...بهش خیره بودم که لیوانو گرفت سمتم و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بگیرش گاو مشت حسن!

لیوان رو گرفتم و اخم کردم.دوست نداشتم بهن بگه گاو...ولی خب...اگه من گاو بودم اونم مشت حسن بود ! دوباره روی تخت دراز کشید من اما همچنان مردد و دودل بالای سرش ایستاده بودم...

فکر و ذهنم درگیر بود...آیا کنارش بخوابم!؟ آیا نه !؟؟

وقتایی که سر دوراهی میموندمو نمیدونستم چه کنم دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار تا مخم خالی بشه! خالی از هر فکری! مثل حالا که بالای سر ارسلان ایستاده بودمو نمیدونستم چیکار کنم. این ایستادن و نگاه های خیره اونقدر طولانی شد که بالاخره صدای ارسلان رو هم درآورد:

-چیه گاو مشت حسن !؟ چرا واستادی بالا سرمو مثل جن نگام میکنی....!؟

مکث کرد...قفسه ی سینه اش آهسته بالا و پایین شد...چشمای تنگ و کشیده اش رو آروم باز کرد و دوباره گفت:

-احتمالا یه چاقو تو دستات قایم نکردی!؟ که بخوای بازم باهاش قلب منو بشکافی!؟

اخم کردمو یک قدم عقب رفتم.دوست نداشتم به طعنه باهام حرف بزنه اما تین کاری بود که همیشه انجام میداد...حالا چه کاری به نفع من بود...عقب بکشمو برم سمت کاناپه و دوباره سگ اخلاقی های ارسلان رو تماشا کنم و یا...!؟

DONYAIEMAMNOE

دومین گزینه انتخاب بهتری بود.یک قدمی که عقب کشیده بودم رو جلو رفتمو با پایین انداختنم سرم گفتم:

-جوری که تو دراز کشیدی جایی برای من نیست....

چشمای تنگش تنگ تر شد...تو همون تاریکی اتاق زل زد به صورتم.نه! این قدرت رو نداشت که تعجبش رو از حرف من پنهون کنه! البته...گاهی هم با جنس نگاهش بهم میفهموند که حس کرده که من فکر کلک در سر دارم!

با این حال خودش رو یکم کنار کشید تا من روی تخت دراز بکشم....

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدمو با برداشتن پتو کنارش دراز کشیدم...احساس عجیبی داشتم...یه حس که نه میشد اسمش رو خوب گذاشت و نه بد!!!

به سقف خیره بودم که ارسلان به پهلو دراز کشید و دستشو دورم حلقه کرد...نفسم تو سینه حبس شد...بدنم رو سمت خودش متمایل کرد و با این کار ازم خواست که مثل خودش پهلو دراز بکشم...سرم به سینه اش چسبیده بود و نفسهام تو سینه ی فراخش پخش میشد...پام رو بلند کرد و روی کمر خودش گذاشت و زانوش رو وسط پاهام گذاشت...جوری که تو هم قفل شده بودیم....

تو همون حال نجوا کنان تو گوشم زمزمه کرد:

-لباسات رودربیار ...

چون فکر میکردم هوس سکس کرده آهسته و با لحنی مظلوم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

بینیش رو به پوست گردنم مالوند و گفت:

-فقط میخوام لخت تو بغل هم بخوابیم...اینجوری کیفش بیشتر...هووم!؟ باشه!؟

چاره ی دیگه ای نداشتم.حالا که تا اینجای راه اومده بودم نمیتونستم بزنم زیر همه چیز واسه همین سرمو تکون دادم و لب زدم:

-باشه...

لبخند رضایت بخشی گوشه ی لبش نشست...خودش کمک کرد تا پیرهن و بعد شلوارمو دراوردم....و فقط با لباس زیر تو بغلش دراز بودم...راضی تر از قبل منو به خودش فشرد...فشار زانوش وسط پام کم کم داشت حالمو خراب میکرد.. حس میکردم از عمد داره اینکارو انجام میده...که حسهای منو فعال کنه تا من خودم پیشقدم رابطه بشم...

DONYAIEMAMNOE

اما من نمیخواستم سکس کنیم هر چند که پذیرفته بکدم یه مدت باید با سازش برقصم!

سرش رو خم کرد ودستاشو از روی شکمم آهسته آهسته بالا آورد...نفسم تو سینه حبس شد!!!

حرکت دستهاش مدام تمرکزم رو بهم میزد و حالی به حالیم میکرد با این حال چشمام رو بستم و سعی کردم شل و سست نشم اما وقتی دستش روی سینه ام نشست لرزش خفیفی خوردم که از چشمش دور نموند...تو گلو خندید و گفت:

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نلرزیدم!

DONYAIEMAMNOE

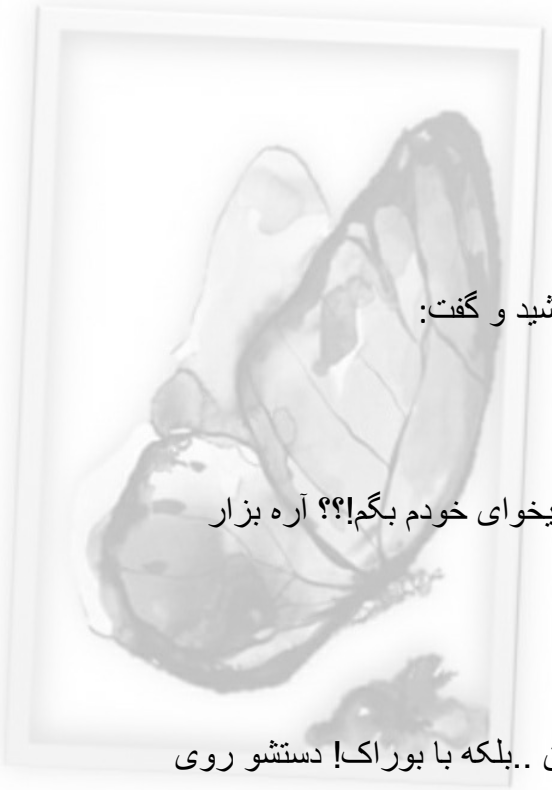

حلقه ی دستش دور کمرم شدیدتر شد.سرشو خم کرد و تو سینه ام نفس کشید و گفت:

-چ..ر...اااا....تو لرزیدی! خب...این لرزش از چی بود شانار...هوم!؟ میخوای خودم بگم!؟؟ آره بزار خودم بگم....تو دلت میخواد من سینه هاتو بخورم...درسته!؟؟

.آره...آره...دلم میخواست...دلم رابطه ی داغ میخواست..اما نه با ارسلان ..بلکه با بوراک! دستشو روی رون پا و باسنم کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-لخت خوابیدن خیلی خوبه نه شانار !؟؟؟ من دارم لذت میبرم...تو چی!؟ چرا ساکتی...!؟ جواب بده...

همزمان با گفتن این سوالا دستمو گرفت و گذاشت روی کمر خودش...نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-آره...خیلی لذت بخش..

صبح، صدای کشیده شدن پرده و تق تق پاشنه ی کفش ، منو از خواب راحتی که کمتر تجربه اش کرده بودم بیدار کرد!

هنوزم فکر میکردم تو آغوش ارسلانم اما اینطور نبود...من لخت و بدون لباس لای یه پتوی گرم و نرم روی تخت لطیف دراز کشیده بودم...بدون وجود ارسلان!

موهایی که روی صورتم پراکنده شده بودنو کنار زدم و پلکهای خوابالودم رو باز کردم.بدون اینکه کش و قوسی به بدنم بدم و بیدار بودنمو اعلام کنم چشم چرخوندم و اتاق رو از نظر گذروندم.فوزیه همه جای اتاق میچرخید و شخصا قسمتهای نامنظم اتاق رو مرتب میکرد.

میز صبحانه هم که مثل همیشه آماده و حاضر بود !

DONYAIEMAMNOE

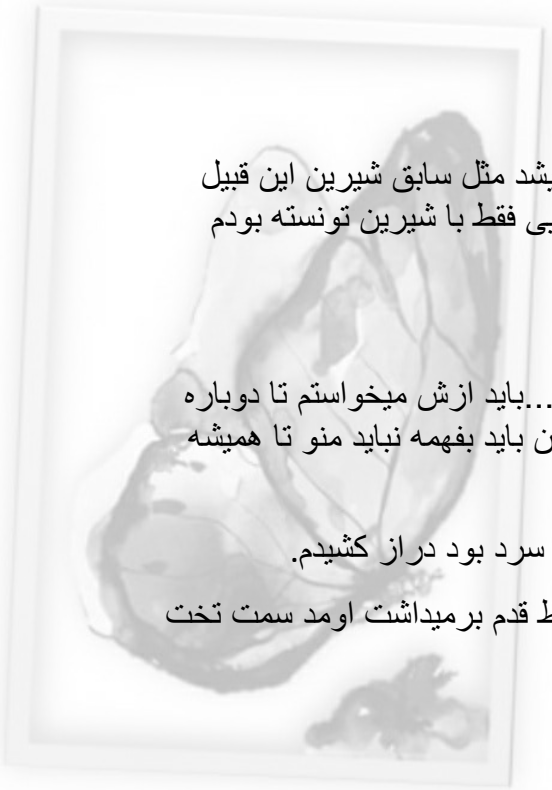

دلم نمیخواست تا اون اینجاست از روی تخت بلند بشم...اصلا ای کاش میشد مثل سابق شیرین این قبیل کارهارو انجام بده....تو این زندونی که ارسلان برام ساخته بود یه جورایی فقط با شیرین تونسته بودم ارتباط برقرار کنم...و البته شفیعی که خیلی کم میدیدمش!...

پتو رو تا روی دهنم بالا کشیدم.باید با ارسلان در این مورد حرف میزدم...باید ازش میخواستم تا دوباره شیرین کارارو انجام بده...و مسئله ی مهمتر در قفل شده ی اتاق بود...اون باید بفهمه نباید منو تا همیشه اینجا زندانی کنه!

غلتی خوردم و روی قسمت دیگه از تخت که بخاطر جای خالی ارسلان سرد بود دراز کشیدم.

فوزیه درحالی که دستهاش رو از جلو روی هم گذاشته بود و مثل یه رباط قدم برمیداشت اومد سمت تخت وگفت:

-بلند شو دختر! میدونم بیداری! آقا اصلا از زیر خوابای خواب آلود خوشش نمیاد!

DONYAIEMAMNOE

گرچه تصمیم گرفته بودم خودمو به خواب بزنم تا با این زن سرسخت و بد هم کلام یا حتی چشم تو چشم نشم اما شنیدن کلمه ی زیرخواب اونقدر واسم سنگین بود که یک ثانیه هم نتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم...پتو رو با عصبانیت از روی تنم کنار زدم تا بتونم نیم خیز بشمو بعد بهش توپیدم:

-من زیرخواب آقات نیستم...اگه خودتو به خریت نزده باشی یا دست کم یکم عقل داشته باشی حتما باید تاحالا متوجه شده باشی که اون آاااقات منو به زور اینجا نگه داشته....هیچ....زیرخوابی...به زور جایی نمیمونه....

لبخندی زد که بدتر عصبیم کرد و بعد نگاهشو رو تن لختم آهسته و با تامل حرکت داد تا بهم بفهمونه تو چه شرایطی هستم....رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به تنی که لخت بود...لخت مادرزاد...دستپاچه و هول تو خودم جمع شدم! سرم رو خاروندم و به این فکر کردم که تا اونجایی که در خاطرم هست لباس زیر تنم بود!....

DONYAIEMAMNOE

پوزخند معنی دار فوزیه کلافه و خشمگینم کرد.نامحسوس چنگ زدم به پتو و تا روی سینه های آویزونم بالا آوردمش!...

فوزیه چرخید و پشت به من سمت در رفت و گفت:

-آقا گفتن درو باز بزارم...گفت میتونی بری تو حیاط...

نیشم تا بناگوش وا شد...که دوباره فوزیه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ولی....گفتن حق صحبت با هیچکس رو نداری....هیچکس...ملتفت شدی یا با بستن در ملتفتت کنم!؟

دستامو مشت کردم.چقدر دلم میخواست چند مشت درست و حسابس حواله ی اون صورت بی روحش کنم..اصلا من به زن بودن این بشر شک داشتم....حسی بهم میگفت دو جنسه است...آخه همه چیزش مردونه بود...از هیکلش گرفته تا صداش...فقط یه جفت سینه ی ناقابل داشت که!.....

نگاه های خیره ام به خودش رو که دید بازم پورخند زد و بعد از اتاق بیرون رفت!

به محض اینکه تنها شدم خم شدم و اطراف تخت به دنبال لباس زیرهام گشتم.

-ای ارسلان نامرد! وقتی من خواب بودم لباسارو از تنم درآورد! دارم برات!

DONYAIEMAMNOE

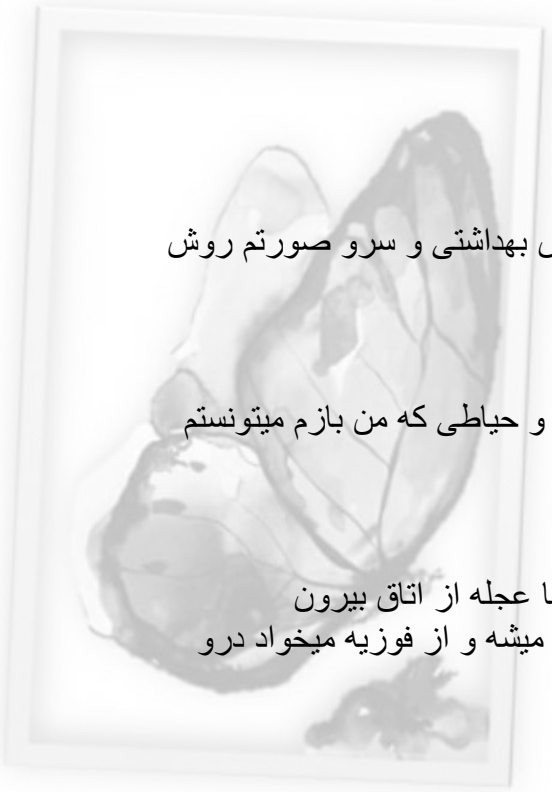

از تخت پایین اومدم و بعد از پوشیدن دوباره ی لباسها رفتم سمت سرویس بهداشتی و سرو صورتم روش شستم!

قشنگترین قسمت "امروز" مسلما دری بود که دیگه قرار نبود قفل بمونه! و حیاطی که من بازم میتونستم توش قدم بزنم!

هول هولی و باعجله صبحانه ام رو خوردم و بعد یه شال سرم انداختمو با عجله از اتاق بیرون رفتم...عجله ام به این خاطر بود که هر آن حس میکردم ارسلان پشیمون میشه و از فوزیه میخواد درو ببنده و من دوباره زندانی بشم....

شده بودم یه پرنده..یه پرنده که داره توی خونه پرواز میکنه....

DONYAIEMAMNOE

به در هال که رسیدم با یوسف چشم تو چشم شدم.اولش متعجب نگام کرد بعد گفت:

-بازم در رفتی!؟؟؟ باو تو دیگه کی هستی!

تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه نه! خودش در رو باز گذاشت...

اخم کرد و با اون هیبتش مقابلم ایستاد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نووچ! باور ندارم ولد چموش آقا ! باس باهاشون تماس بگیرم...

گوشیش رو بیرون کشید و خواست شماره ی ارسلان رو بگیره که اژدر خان در حینی که روزنامه ی توی دستش رو تا میزد از اتاق بیرون اومد و گفت:

-بزار شانار خانم بره بیرون یوسف! با احترام رفتار کن!

نحوه ی صحبت کردن اژدر خان راجب به من، خودم رو هم متعجب کرد یوسف قلچماق که دیگه جای خود داشت!

اومد جلوتر و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-برو کنار و اجازه بده خانم بره توی حیاط و قدم بزن...

یوسف یه نگاه به من و یه نگاه به اژدرخان انداخت بعدهم کنج لبهاشو آویزون کرد و گفت:

-رو چشم اژدر خانم...

بهش خیره شدم که تن ورزیده اش رو از جلوی من کنار بردوگفت:

-بفرما مادمازل!

DONYAIEMAMNOE

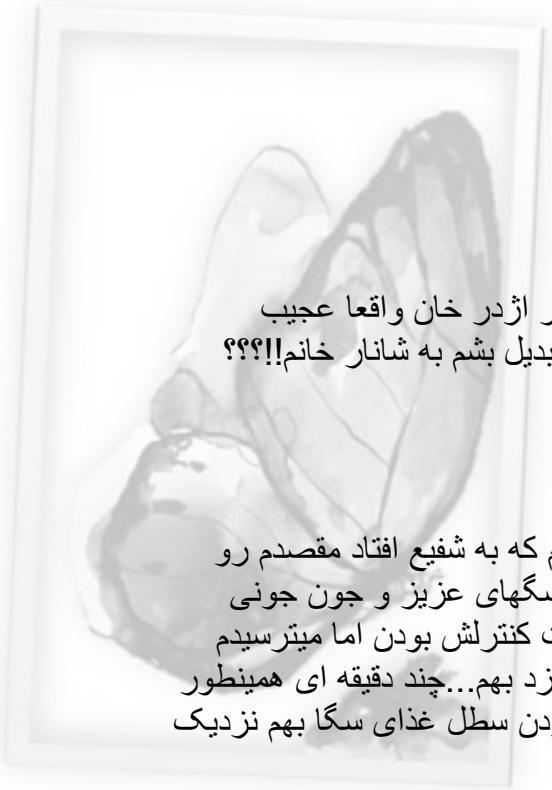

از کنارش رد شدمو رفتم بیرون...دو سه بار پشت سرمو نگاه کردم.رفتار اژدر خان واقعا عجیب بود...عجیب و بحث برانگیز! چرا باید در طول این مدت کوتاه یهو من تبدیل بشم به شانار خانم!!؟؟؟

شونه هامو بالا انداختمو زمزمه کردم " همتون جنی هستین...."

دستامو از پشت تو هم قفل کردمو قدم زنان چرخی تو حیاط زدم....چشمم که به شفیع افتاد مقصدم رو فهمیدم.یا عجله خودمو بهش رسوندم....طبق معمول درحال رسیدگی به سگهای عزیز و جون جونی ارسلان بود...با فاصله ایستادمو بهش خیره شدم.با اینکه سگها کاملا تحت کنترلش بودن اما میترسیدم بهش نزدیک بشم....تا اینکه خودش متوجه ام شد و از همون فاصله زل زد بهم...چند دقیقه ای همینطور نگام کرد و بعد قلاده ی سگها رو به یه جای ثابت بست و به بهونه ی بردن سطل غذای سگا بهم نزدیک شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-سلام....

زمزمه وار جواب سلامشو دادم...شرمنده نگام کرد و بعد گفت:

-متاسفم....

پرسیدم:

-بابت چی!؟

DONYAIEMAMNOE

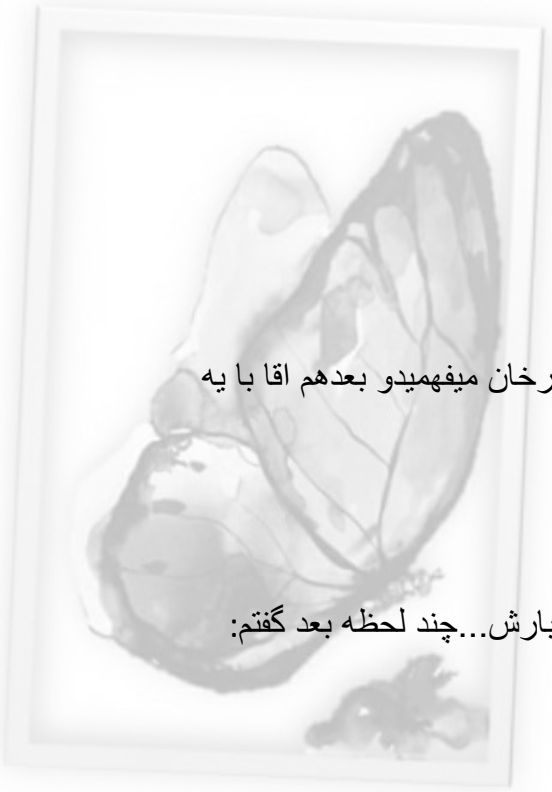

لبهاشو بهم فشرد و با سرخمیده گفت:

-بابت اون روزی که گیر انداختیمون...نمیتونستم بزارم بری....چون اژدرخان میفهمیدو بعدهم اقا با یه گلوله دخلمو میاورد...آخه...انگاری رو شما خعلی حساس!...

نگاهی یه آسمون انداختم...آسمونی که پر بود از ابرهای تیره و آماده ی بارش...چند لحظه بعد گفتم:

-من از تو ناراحت نیستم....من باید فرار میکردمو تو باید منو میگرفتی...اونی که کارشو درست انجام میده موفق....و تو موفق شدی..

DONYAIEMAMNOE

لبخند کم رنگی زد و گفت:

-هنوزم از سگای آقا میترسی!؟ آخه همیشه کلی ازشون فاصله میگیری!

نیمچه لبخندی زدمو گفتم:

-آره...هرچند که خودش ترسناکتر از سگهاش!

DONYAIEMAMNOE

شفیع مردونه خندید و بعد گفت:

-سگای خوبی ان....باهاشون رفیق بشی میفهمی که خیلی وحشتناک هم نیستن! همین اصل در مورد آقا هم صدق میکنه...

اینبار من بودم که بلند بلند خندیدمو بعد زبونمو رو لبهای نرمم کشیدمو گفتم:

-مشکل همینجاست...من قدرت دوست شدن با سگهارو ندارم....راستی...چرا ارسلان رو نیست!؟

DONYAIEMAMNOE

شفیع خیلی زود جواب داد:

-خب جون آقا الان شرکته...

آهانی نجوا کردمو سوال دیگه ای پرسیدم:

-تو....تو بوراک رو میشناسی شفیع!؟

بی غل و غش جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-بله که میشناسم خانم....

چقدر دوست داشتم از این مرد چیزایی بیشتری بدونم...انگار قرار نبود ازش سیر بشم...نه از خودش نه از یادش...لبخند زدمو گفتم:

-میشه ازش برام بگی!؟

DONYAIEMAMNOE

-خب...خب راستش ....آقا بوراک مرد خوبیه...مهربون . .متشخص...به هر مناسبتی به کارگرا پول میده...سر کسی داد نمیزنه....احترام زیادی هم برای آقا قائل...

محو حرفهای شفیع، انگار که دارم یه قصه ی شیرین مینشوم گفتم:

-خب خب....بیشتر بگو....نامزد داره!؟تا حالا دیدی با زنی اس ینجا بیاد!

شفیع شونه هاشو بالا آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-والا من اطلاع ندارم...این چیزارو بیشتر شیرین و سمیرا میدونن....ولی درکل آقا بوراک خیلی کم ایران میاد...آخه...همیشه ترکیه اس...تا آقا کارش داره میاد اینجا....

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ممنون....راستی....این چیزا بین خودمون بمونه! باشه!؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-خیالتون تخت ...دهن شفیع چفت و بست داره!

همون موقع صدای بوق ماشین از پشت در حیاط بلند شد.شفیع خیلی زود گفت:

-یحتمل آقا هستن....

متعجب گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی زود اومده!

شفیع سر تکون داد و گفت:

-تا ایران زیاد به خودش سخت نمیگذرونه....ولی آره....این مدت زود به زود خونه میاد....

DONYAIEMAMNOE

-پس من برم تا بازم خیالای جور واجور به سرش نزده....

و بعد با قدمهای سریع از شفیع فاصله گرفتم..

ا

ارسلان عصبانی و با حالتی غیر طبیعی از ماشینش پیاده شد و پالتوی تنش رو در آورد و پرت کرد سمت راننده اش...راننده دستپاچه و ترسون پالتو رو تو هوا گرفت و بعد هم ماشین رو دور زد و اومد درو بست.

کاملا مشخص بود حسابی کفری و عصبانیه حالا از کی و چرا الله اعلم!...

اونقدر تند راه میرفت که حیاط طویل و دراز رو کمتر از چند ثانیه طی کرد...چشمش که بهم افتاد ایستاد و مثل میر غضبها بهم خیره شد...

اون نگاه ترسناک درترکیب با اون هیکل بلند یه چیزی تو مایه های تماشای عزرائیل از فاصله ی نه چندان دور بود!

حالا با اینکه خودش اجازه داده بود بیام بیرون اما نگاهش ترس بدی به جونم انداخت و دستپاچه کرد...

DONYAIEMAMNOE

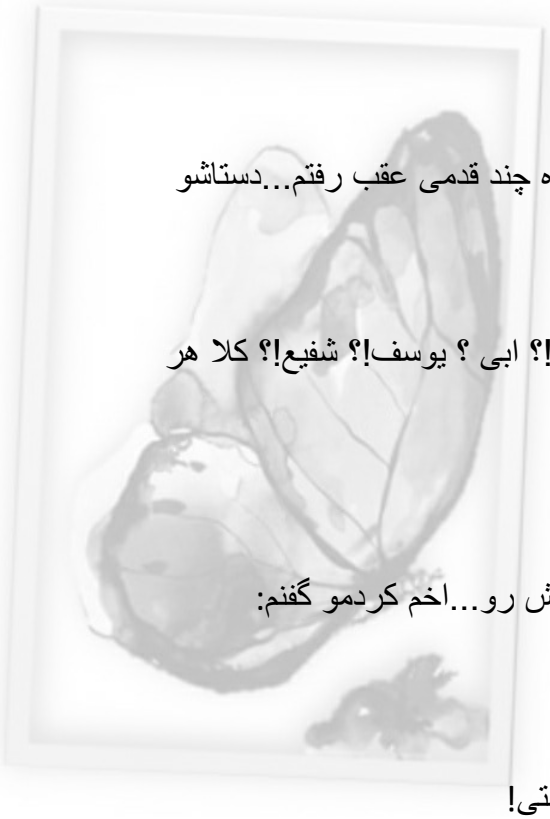

چشماشو تنگ کرد و اومد سمتم...آب دهنمو قورت دادمو با ترس و دلهره چند قدمی عقب رفتم...دستاشو به کمرش تکیه داد و بعد پرسید:

-اینجا چه غلطی میکنی!؟ اومدی واسه کی قر بدی و غمزه بری!؟ هاااان!؟ ابی ؟ یوسف!؟ شفیع!؟ کلا هر جا که مردا بپلکن تو رو باید همونجا پیدا کرد آره!؟

باز معلوم نبود اعصابش از کجا خورده و میخواد سر من خالی کنه خشمش رو...اخم کردمو گفتم:

-چی میگی ارسلان!؟ فوزیه خودش گفت اجازه دادی ! گفت خودت خواستی!

DONYAIEMAMNOE

کاملا غیر منتظره نعره زد:

-من غلط کردم با تو! با این سر و وضعت...کثافت عوضی!

کلافه داد زدم:

-زده به سرت ارسلان!؟ چند چندی باخودت!؟ خودت اجازه دادی بیام بیرون حالا میگی غلط کردم!؟

دندوناشو بهم فشرد داد و به قصد زدن حجوم آورد سمتم، جیغ زدم و دستامو سپر سرم کردم اما قبل اینکه مشتهاشو رو سرو تنم فرود بیان صدای پر تحکم اژدر خان سر جا ثابت نگهش داشت...

DONYAIEMAMNOE

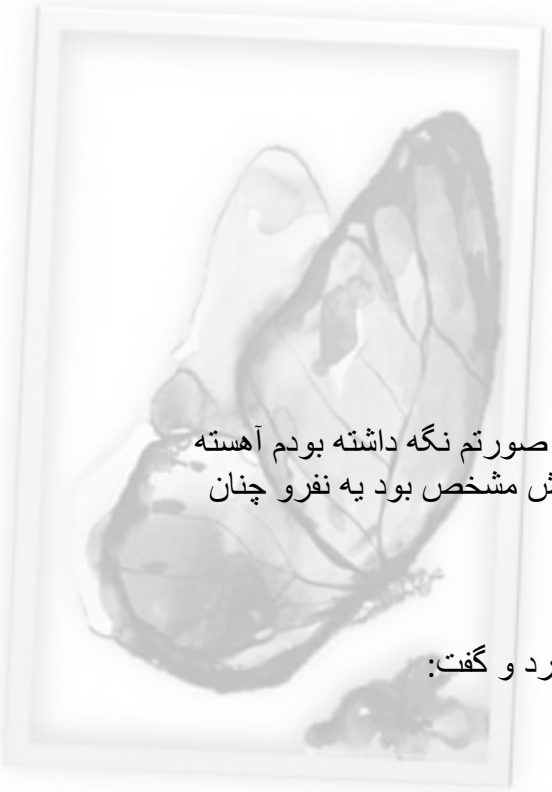

-چیکار میکنی ارسلان !؟

دست خونین ارسلان تو هوا ثابت موند...دستامو که مثل سپر بالای سرو صورتم نگه داشته بودم آهسته پایین آوردم و به پوست دستش که خونی بود خیره شدم...از پشت انگشتاش مشخص بود یه نفرو چنان محکم با مشت زده که خون دهنش رو پوست دستش جا مونده ...

اژدر خان خیلی سریع اومد سمت ارسلان و با عصبانیت دستشو پایین آورد و گفت:

-همین زود جوش زدنهات آخر کار دستت میده !

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دستاشو به کمرش تکیه داد و با عصبانیت غرید:

-لعنتی آشغال نون منو میخوره اونوقت....

حرفشو خورد و با تف کردن آب دهنش گفت:

-ستون پنجم داشتیم و بی اطلاع بودیم! پدرسگ ولدزنا.....

اژدر نگاهی به دست خونی ارسلان انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-قرار نیست هر وقت از اونا ناراحت شدی تلافیشو سر این دربیاری....

ارسلان نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه...زبونشو تو دهنش چرخوند و گفت:

-قبلا بهش شک کرده بودم ولی امروز دیگه مطمئن شدم....پدرسگ حرومزاده...

و بعد سرشو سمت من چرخوند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-گمشو برو تو اتاق...زود باش...

-ولی من تازه اومدم تو حیاط

با تلخ زبونی گفت:

-به درک! گمشو برو داخل!

DONYAIEMAMNOE

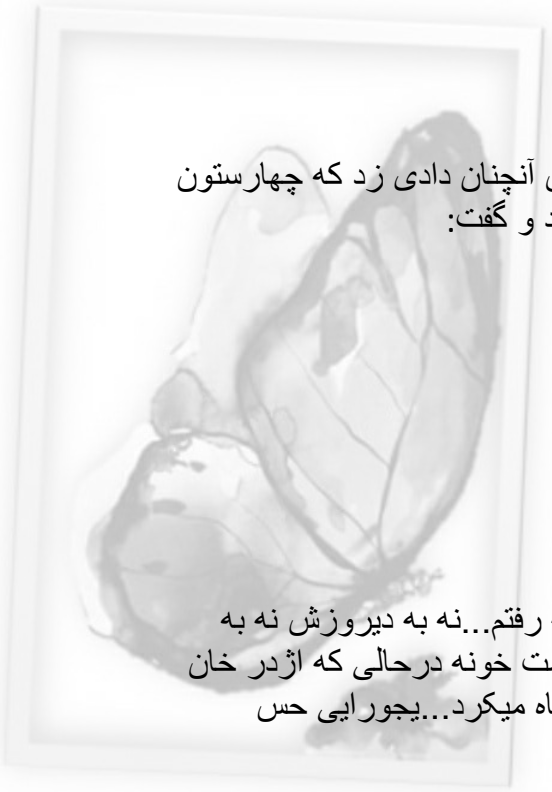

از جان تکون نخوردم.منتظر واستادم تا نظرش عوض بشه اما در عوض آنچنان دادی زد که چهارستون بدنم باهاش لرزید.اژدر خان خونسرد و آروم سرشو به سمت من چرخوند و گفت:

-برو داخل...من آرومش میکنم!

آب دهنمو قورت دادم و بعد از یه نگاه نفرت آمیز به ارسلان سمت خونه رفتم...نه به دیروزش نه به امروزش! معلوم نبود با خودش چند چنده! کلافه و عصبانی راه افتادم سمت خونه درحالی که اژدر خان مشغول صحبت با ارسلان بود...و نمیدونم چرا حین صحبت مدام منو نگاه میکرد...یجورایی حس میکردم بحثشون در مورد من...

DONYAIEMAMNOE

طبق معمول میخواستم از پله ها به سمت زاویرایی همیشگی ای که ارسلان برام ساخته بود برم اما صدای سمیرا درست روی پله ی سوم متوقف ام کرد:

-خانم....

عجیب بود! خیلی عجیب...چرا همه منو خانم صدا میزدن جدیدا....!؟ با تاخیر و مکث کوتاهی که ناشی از تعجبم بود به سمتش چرخیدم.زل زدم به صورتش که مطمئن بشم خودمو صدا زده و اونم بلافاصله به سالن نهار خوری اشاره کرد و گفت:

-برید اونجا خانم....

سرمو به سمت سالنی که ورودیش با پرده ی زیبا و مجللی پوشیده شده بود ، چرخوندم و جهت اطمینان پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-بله! اژدرخان گفتند....

چرا اژدر خان جدیدا اینقدر به من محبت میکرد!؟ دلیلش چی بود آخه !؟ یه جای این قضیه میلنگید...یه چیزی جور در نمیومد....شرایط من و رفتار اژدرخان!...

DONYAIEMAMNOE

از فکر که بیرون اومدم خبری از سمیرا نبود.مثل جن ظاهر شده بود و مثل جن هم غیب شد !

دستمو روی نرده سر دادمو از پله ها پایین اومدم...

درحالی که کاراگاهانه دورو برم رو از نظر میگذروندمو بررسی میکردم، با تردید به سمت سالن رفتم...پرده رو که کنار زدم بوی خوش غذاهای روی میز وادارم کرد چشمامو ببندمو عطر خوشمزه ای که از طرف هر غذا تو فضا جولون میداد رو عمیقا استشمام کنم....اصلا کسی میتونست تو یه همچین سالن زیبایی باشه و از خوردن نون پنیر لذت نبره چه برسه به این انبوه غذاااا !؟

اونجا یه سالن نیم دایره بود که تقریبا جز طرفینش هیچ دیواری نداشت....نمای مقابل سرتاسر شیشه بود...شیشه ی شفافی که حتی درحالت نشسته روی صندلی هم میشد نمای زیبای حیاط پشتی رو دید...درختها...گلها...فواره....جوی باریک آب....در واقع خونه ی ارسلان قیمت نداشت!

بوی غذا ها باعث اعتراض روده هام شد و صدای اعتراض هم که همون قارو قور شکم بود! یکی از صندلی هارو عقب کشیدم و روش نشستم...ناخنکی به ظرف ترشی زدم...طعم تند و ترشش باعث شد چشمامو ببندمو زیر لب "به به " زمزمه کنم!....

DONYAIEMAMNOE

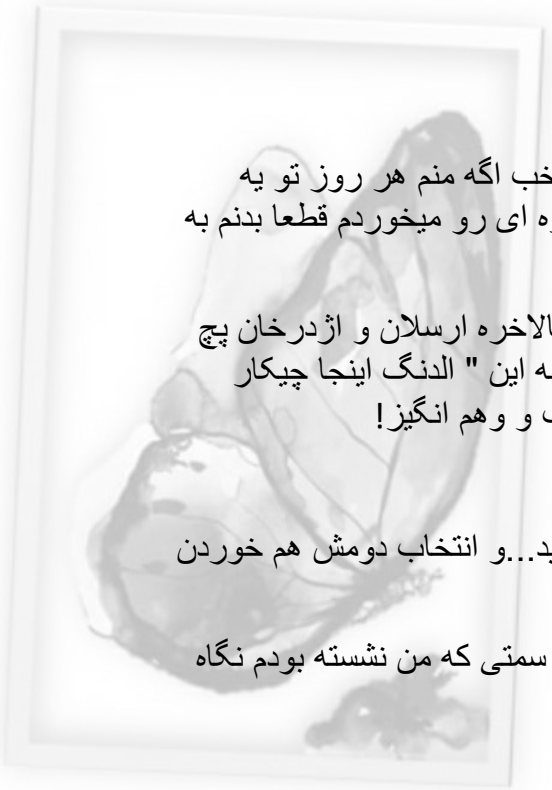

حالا میفهمم اون ارسلان نره غول چرا یه همچون بدن سرحالی داشت...خب اگه منم هر روز تو یه همچین خونه درندشتی ورزش میکردمو یه همچین خوردنی های خوشمزه ای رو میخوردم قطعا بدنم به قویی بدن ارسلان میشد!

چند دقیقه ای تو همون سالن تک و تنها داشتم به غذاها نگاه میکردم که بالاخره ارسلان و اژدرخان پچ پچ کنان، شانه به شانه ی هم وارد سالن شد...منتظر بودم ارسلان داد بزنه این " الدنگ اینجا چیکار میکنه" اما واکنشش از دیدن من تنها یه نگاه رمز آلود بود! یه نگاه عجیب و وهم انگیز!

با همون چهره ی عبوسش روی صندلی نشست و برای خودش برنج کشید...و انتخاب دومش هم خوردن از کباب مرغ محلی بود!

اژدرخان اما اول ترجیح داد کمی سالاد بخوره....و بعد باخوش رویی به سمتی که من نشسته بودم نگاه کرد و قبل اینکه چیزی بخورم گفت:

-همیشه سعی کن اول چیزهایی که معده راحتتر هضمشون میکنه رو بخوری بعد چیزهای سنگین...مثلا اول سالا بخور...یا سوپ...اگه نمیخوای بخوری هم نخور...ولی بعد خوردن برنج و خورشت دیگه سعی نکن بچشیشون چون غذای سنگین دیر هضم میشه...

DONYAIEMAMNOE

اژدرخان بعد گفتن این توضیحات لبخندی زد و مشغول خوردن شد...سرمو به نشونه ی فهم حرفهاش تکون دادمو بعد بدون هیچ حرف و کلامی شروع به خوردن برنج و خورشت مرغ خوشمزه ی پیش روم کردم...

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که اژدر خان با لبخند پر عطوفت گفت:

-شانار نظر تو راجب به بچه چیه !؟

طبیعتا سوالش یکم عجیب و بدموقع بود...اصلا چرا باید اون درمورد بچه سوال بپرسه...اونم از من!؟

ولی درهر صورت برام مهم نبود!....

شونه هامو آهسته بالا و پایین کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نمیدونم!....

با دستمال سفید گوشه ی لبهاشو تمیز کرد و گفت:

-ولی من میگم بچه خیلی خوب!خونه ی بدون بچه مثل یه اتاق بی چراغ...تاریک و خسته کننده و بی نور....درست میگم!؟

DONYAIEMAMNOE

سرسری جواب دادم:

-درست میگین!

فکر کردم بحث قراره تموم بشه اما دوباره پرسید:

-پس تو هم بچه هارو دوست داری!؟

صرفا جهت رد شدن از این بحث بی معنی سرمو تکون دادمو جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-بله دوست دارم....بچه ها همشون دوست داشتنی ان..

جواب من ارسلان رو کمی متعجب کرد و اژدرخان رو خوشحال....اونقدر خوشحال که چشماش درخشیدن....

سرش رو با رضایت تکون داد و بعد نگاهی به ارسلان انداخت و لبخند کمرنگی زد!....

اژدرخان عجیب به نظر می رسید اونقدر عجیب که نتونستم تغییر رفتارش رو سرسری بگیرم...! واسه همین وقتی اومد جلوی در اتاق و از ارسلان خواست که شطرنج بازی کنن نتونستم جلوی گوش واستادن خودمو بگیرم..باید سر از کارش در میاوردم...

باید میفهمیدم چی تو سرش!

ارسلان کاملا مطیع امر اژدر بود...و اژدر یه جغد دانای مرموز بود که هیچکس نمیتونست سر از کاراش دربیاره....اما وقتی بحثشون راجب به من چرا نباید کنجکاوی به خرج میدادم !؟

DONYAIEMAMNOE

بند دور کمر ربدوشامبر رو بستم و پاورچین پاورچین از تاریکی اتاقی که درش نیمه باز بود بیرون رفتم و بعد از طی کردن راهرو خودم رو پشت دیوار سالن کوچکی که اژدر و ارسلان اونجا بودن پنهون کردم....

همزمان با انجام بازی شطرنج که از نظر من بی نهایت حوصله سر بر و اعصاب خورد کن بود صحبت هم میکردن...گاهی آروم...گاهی پرتحکم....و گاهی خونسرد و متفکرانه....حدس من درست بود...اونا داشتن راجب به من صحبت میکردن...صحبتهایی که سخت پریشونم کرد:

اژدر خان یکی از مهره های ارسلان رو کنار زد و گفت:

-لجاجت و یکدنگی رو بزار کنار ارسلان....به حرف من گوش بده....این دم و دستگاه وارث میخواد...و برای آوردن وارث کی بهتره از دختری که الان توی اتاق و روی تختته!؟؟

DONYAIEMAMNOE

لبهای ارسلان به آهستگی جنبیدن:

-اون !؟ شانار !؟ اون یه عوضی به تمام معناس!

اژدر با دقت به چشمای ارسلان خیره شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-و تو هم که همیشه طرفدار عوضی ها هستی!

ارسلان سرش رو تکون داد:

-من حوصله و انگیزه ی تشکیل یه خانواده رو ندارم....نمیخوام تا ابد پابند یه زن بمونم....بچه داری از سن من گذشته....

لبخند خبیثی روی چهره ی مرموز و متفکر اژدر نشست:

-اون قرار نیست تو رو پابند کنه هرچند که کرده...تو صیغه اش میکنی....اون یه وارث برات میاره...و بعد...وبعد....بعدش دیگه میل خودت...هرکاری میخوای باهاش بکن....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان سرش رو تکون داد:

-نه اژدر....نه.....من سرم خیلی شلوغ....حوصله ی این برنامه های بیخودی رو ندارم...

دست های اژدر مشت شدن:

DONYAIEMAMNOE

-بس کن ارسلان...سی و چهارسالته ولی هنوز یالقوزی...تنها فرزند پسر پدرتی و هنوز زن هم نداری چه برسه به بچه....تو باید پسر دار بشی....باید یه وارث بیاری....یکی که این نسل رو ادامه بده....این خانواده رو....و به من بگو کی بهتراز دختری که توی اتاقت محبوسش کردی و اجازه نمیدی بقیه ببیننش!؟ دختری که نمیتونی ولش کنی!؟ دختری که نمیتونی از خودت دور نگهش داری.....!؟

سکوت ارسلان نشون از این میداد که داره حرفهای اژدر رو سبک سنگین میکنه....اما جرا اژدر تاکید داشت که ارسلان تنها فرزندپدرش...پس بوراک چی!؟ چند دقیقه ای سکوت بود تا اینکه دوباره اژدر گفت:

-رابطه های تو همیشه موقت بودن...یکی یک ماه...یکی دوماه...یکی یه هفته...یکی سه ماه....اما شانار رو خیلی وقته نگه داشتی...این فقط یه معنی میده ارسلان....من تورو خوب میشناسم...تا چیزی برات مهم و پر اهمیت نباشه روش حساسیت به خرج نمیدی....خب...گوش کن پسر....صیغه اش کن تا واست یه پسر بیاره...یا حتی یه دختر...دلت نمیخواد بابا صدات بزنن!؟ جدا از این....فوزیه هست....اون با جون دل بچه ی تورو بزرگ میکنه....خب...نظرت چیه!؟

DONYAIEMAMNOE

نگاه خیره ی ارسلان به مهره های شطرنج خبر از فکر کردنش به پیشنهاد اژدر میداد...اژدری که حالا فهمیدم دلیل رفتار خوبش چیه...دلیل اینکه سعی داره منو مهم بشماره چیه....

دستمو روی قلبم گذاشتم و به بخت گند و گه ام لعنت فرستادم....بختی که هیچوقت مسیر صاف و مشخصی نداشت....

سوال اژدر از ارسلان حواسم رو دوباره جمع کرد:

-خب ارسلان.. نظرت چیه !؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دستشو مشت کرد و با نفرت گفت:

-اون به من خیانت کرده...چطوری اجازه بدم یه خیانت کار مادر بچه ام بشه...

اژدر خونسرد و عادی گفت:

-رفتار اون رو از بعد اینکه صیغه ی تو بشه میسنجیم...اینجوری درست تر هاان!؟ یادت باشه تو اونو تربیت نکردی....اون دلبر پسرای لات پایین شهری بود...اما...وقتی بشه صیغه ی تو...همه چیز فرق میکنه....ما ترکش میدیم....درست مثل یه معتاد....پاکش میکنیم...تا برای تو یه وارث بیاره...و دیگه بعد همه چیز دست خودت...خواستی نگهش دار...نخواستی ردش کن....

چه آینده ی وحشتناکی در انتظارم بود اگر همه چیز همونطور که اژدر برای ارسلان توصیف کرد، پیش میرفت....

DONYAIEMAMNOE

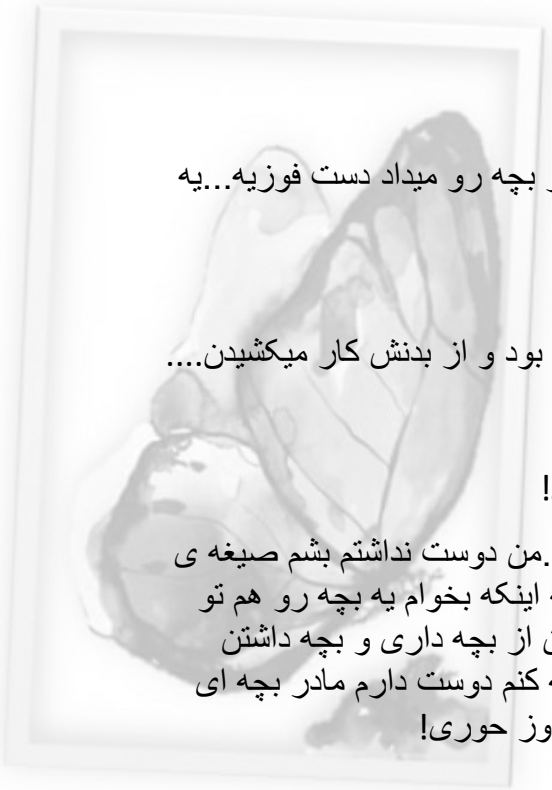

اون منو صیغه میکرد تا واسش یه پسر بیارم و بعد سر به نیستم میکرد و بچه رو میداد دست فوزیه...یه رباط بی احساس ترسناک!...

دستم سمت شکمم رفت...منو حاملگی!؟؟ من و بچه !؟ نه نه...

من خودم هنوز بچه بودم...یه بچه که دزدیده بودنش...یه بچه که محبوس بود و از بدنش کار میکشیدن....

نه ابدا...اصلا....من دلم نمیخواست مادر بچه ی مردی مثل ارسلان باشم!

عرق های ریز درشتی روی پیشونیم نشستن که همه ناشی از ترسم بود...من دوست نداشتم بشم صیغه ی ارسلان...حتی هضم اینکه دیگه باکره نیستم هم واسم سنگین چه برسه به اینکه بخوام یه بچه رو هم تو وجود خودم پرورش بدم....اصلا من...من و بچه !؟؟؟ محال...محال...من از بچه داری و بچه داشتن بیزار بودمو هستمو خواهم بود....اگه هم قرار باشه مادر بودن رو تجربه کنم دوست دارم مادر بچه ای باشم که پدرش عاشقم و منم عاشقش...نه ارسلانی که یه روز دیو و یه روز حوری!

با همون حال زار بی سرو صدا برگشتم توی اتاق...روی تخت دراز کشیدمو رفتم تو فکر تا اینکه حس کردم ارسلان بالاخره اومده توی اتاق .. خودم زدم به خواب و وانمود کردم که بیدار نیستم...

DONYAIEMAMNOE

بوی سیگار میداد...مثل خیلی از اوقات...از لای پلکهام هم دیدم که یه سیگار دستشه...چراغ خواب رو خاموش کرد و بعد قدم زنان اومد سما تخت...کنارم نشست و بهم خیره شد...ازش میترسیدم...و برای این ترس هزار دلیل داشتم...اولین و ترسناکترینش هم افکاری بود که اژدر لامصب توی فکرش خوند...

ناخواسته تو خودم جمع شدم وقتی سرانگشتاشو روی بازوم کشید...واکنش من اونو عقب کشوند...انگار که نخواد بیدارم کنه دستشو عقب برد و سعی کرد دیگه بهم دست نزنه....

من ....من نمیخواستم حامله بشم...نمیخواستم ...نمیخواستم....باید یه راه فرار پیدا میکردم....یه راه فرار....چاره ی کار فقط همین بود و بس....

پک عمیق به سیگار میزد و دودش رو تو هوا و بهتره بگم تو ریه های من و خودش میفرستاد....باخودش نجوا کرد:

-بچه...بابا.....بچه....بچه...هه....

DONYAIEMAMNOE

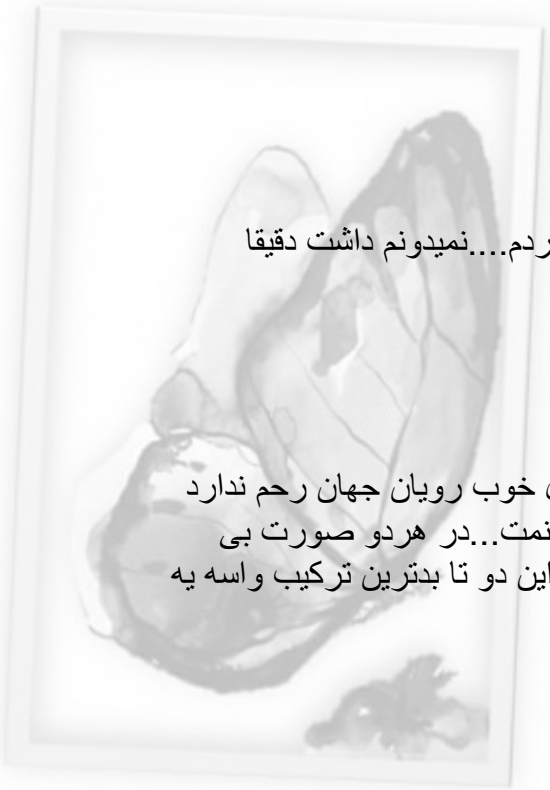

سرش رو به سمتم چرخوند و من نگاه های سنگینشو رو خودم احساس کردم....نمیدونم داشت دقیقا کجامو نگاه میکرد اما بازم صداشو شنیدم که گفت:

-تو به درد مادر شدن میخوری...!؟ نوچ...نمیخوری... بقول مامان شکیل خوب رویان جهان رحم ندارد دلشان....تو خیلی خوشگلی....یا خیلی خوشگلی یا من خیلی خوشگل میبینمت...در هردو صورت بی رحمی ...تو بی رحمی شانار...بی رحم....بی رحپ و غیرقابل اعتماد...این دو تا بدترین ترکیب واسه یه آدمیزاد!

نفسم تو سینه حبس شد...هیچ ریسمان امیدی نبود که چنگ بندازم بهش...که خودم نجات بدم از این مخمصه...من چه جوابی برای مردم داشتم...برای داییم....!؟

DONYAIEMAMNOE

چطوری میتونستم بعد مدتها برم دیدنش و بگم سلام من اومدم فقط با یه تغییر کوچولو...دیگه دختر نیستم...یه بچه هم به دنیا آوردم...صیغه بودم والانم پرتم کرده بیرون!!!

ارسلان به آرومی پشتم دراز کشید و بعد اینکه دستاشو دور کمرم حلقه کرد نرم و با احتیاط کشوندم تو آغوش خودش و بهم چسبید....

نفس پرحرارتش رو بین موهام رها کرد و دستشو روی شکمم سر داد...آهسته و نجوا کنان کنار گوشم لب زد:

-بیداری!؟ درسته!؟

پس فهمید که بیدارم...اصلا مگه میشد این مار خوش خط و خال رو فریب داد...!؟ تکون خفیفی خوردم و با لحن خواب آلود ساختگیی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-وقتی بالای سرم سیگار میکشی و دودشو تو حلقم میفرستی چطور میخوای بیدار نشم....!؟

پوزخندی زد و بی مقدمه پرسید:

-دوست داری واسه من بچه به دنیا بیاری!؟؟

تا اینو گفت مثل کسی که هزاران ولت جریان برق بهش وصل کرده باشن از جا پریدم و مقابلش نشستم...

حتی با اینکه تا نیم ساعت پیش داشتم حرفاشون رو میشنیدم اما تازگی این خبر تلخ اونقدر زیاد بود که نتونستم شوکه و مبهوت نگاهش نکنم! من احتمال میدادم که ارسلان اینو نپذیره...اینکه من واسش یه بچه بیارم....منی که بقول خودش خیانتکار و عوضی بودم! ولی انگار اشتباه فکر کردم...

حرفهای اژدر و گوشزدهاش کار خودش رو کرد بالاخره...

به سختی لبهامو از هم باز کردمو گفتم:

-با...با من....با من شوخی نکن ارسلان....

تو همون حالت دراز کش با خونسردی پا شو روی اون یکی پاش انداخت و بعد از اینکه دوتا دستشو زیر سرش گذاشت گفت:

-شوخی نمیکنم....اصولا شب، وقت یه چیز دیگه اس نه شوخی....اونم با توی پفیوز!

DONYAIEMAMNOE

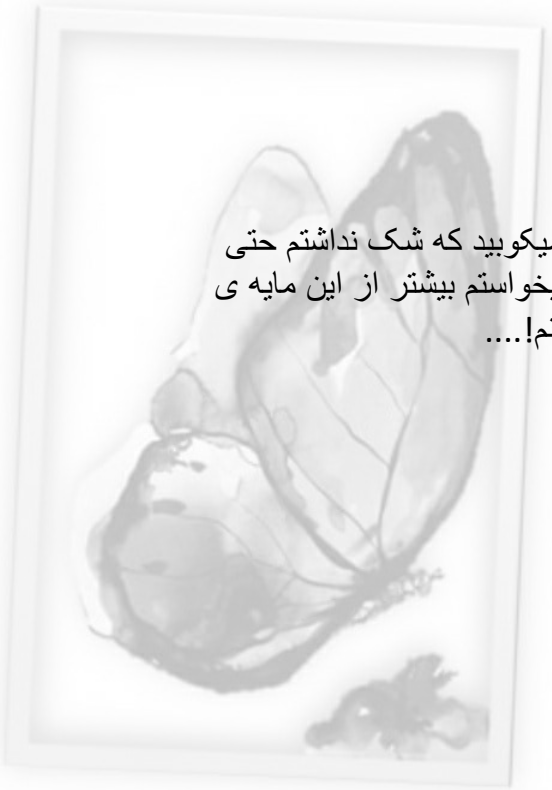

قلبی که تازه آروم شده بود دوباره متلاطم شد...اونقدر محکم به سینه ام میکوبید که شک نداشتم حتی ارسلان هم صداشو شنیده...نه! من نمیخواستم از ارسلان حامله بشم...نمیخواستم بیشتر از این مایه ی ننگ دایی نصرت بشم....نمیخواستم پلهای برگشت پشت سرمو ویرون کنم!....

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

-نه نه....قرار ما این نبود...این نبود....

DONYAIEMAMNOE

ابرو بالا انداخت و گفت:

-قرار...!؟ کدوم قرار !؟

عصبانی شدمو پرسیدم:

-میخوای بازم بزنی زیر حرفات !؟ قرار ما این بود که من فقط با تو باشم...خب من هستم....نیستم !؟ هستم دیگه...ولی حامله شدن من جز قرارمون نبود....من...من نمیخوام از تو حامله بشم....نمیخوای...

DONYAIEMAMNOE

تا اینو گفتم بلند شد و نشست....چشمای کشیده اش رو تنگ کرد...اینجور مواقع خیلی ترسناک میشد چون میشد شکل یه پلنگ با چنگالهای تیز که داره طعمه اشو برای حمله بررسی میکنه!

یکم خودموعقب کشیدم که سرد و ترسناک پرسید:

-نمیخوای....از من حامله بشی!؟

بزاق دهنمو قورت دادموبریده بریده جواب سوالشو دادم:

DONYAIEMAMNOE

-آ..آره...م....من....من نمیخوام حامله بشم....

خودشو کشید جلوتر....دستشو روی موهام کشید و دوباره مثل یه بازجو پرسید:

-تو...چرا....نمیخوای از من بچه دار بشی!؟ میدونی من اگه این پیشنهاد به یه دختر دیگه میدادم چیکار میکرد !؟ یا از خوشی ذوق میکردو جون میداد...یا بال در میاورد و پرواز میکرد....اونوقت....توی پاپتی.....میگی دوست نداری واسه من یه بچه دنیا بیاری !؟؟؟

انگشت اشاره اش رو روی سینه ام گذاشت و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

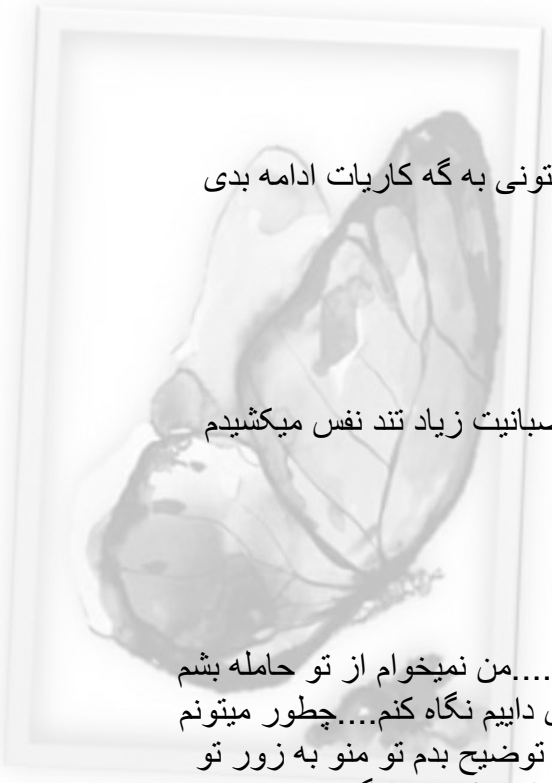

- نمیخوای چون یه هرزه ای....چون فکر میکنی حامله که بشی دیگه نمیتونی به گه کاریات ادامه بدی ....

دستام از خشم زیاد مشت شدن و دندنام چفت همدیگه...درحالی که از عصبانیت زیاد تند نفس میکشیدم گفتم:

-چرا هرجور که عشقت میکشه منو قضاوت میکنی!؟ چرا اینقدر شکاکی....من نمیخوام از تو حامله بشم چون هیچ نسبتی باهات ندارم... اصلا من چطور میتونم بعدش تو چشمای داییم نگاه کنم....چطور میتونم بهش بگم من دیگه دختر نیستم...چطور بهش بگم حامله ام...چطور بهش توضیح بدم تو منو به زور تو این خراب شده نگه داشتی....هاااان....تو بگو....تویی که خوب بلدی قضاوت کنی و انگ بچسبونی جواب این سوالارو هم بده....

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و با بیتفاوت ترین حالت ممکن گفت:

-میل خودت....میتونی پیش من بمونی...میتونی هم برگردی به صاحب اصلیت...شیخ عبدالصمد!

تا اینو گفت تنم گر گرفت و یخ کرد....

شنیدن اسم اون شیخ عربی که بقول ارسلان یه سند از بردگی من با امضای خودم همراهش بود، بدتر و سنگینتر از شنیدن اسم مرگ بود!

چون اگه دستش بهم می رسید و من گیرش میفتادم میتونستم چشم بسته در مورد عاقبتم غیب بگم!

DONYAIEMAMNOE

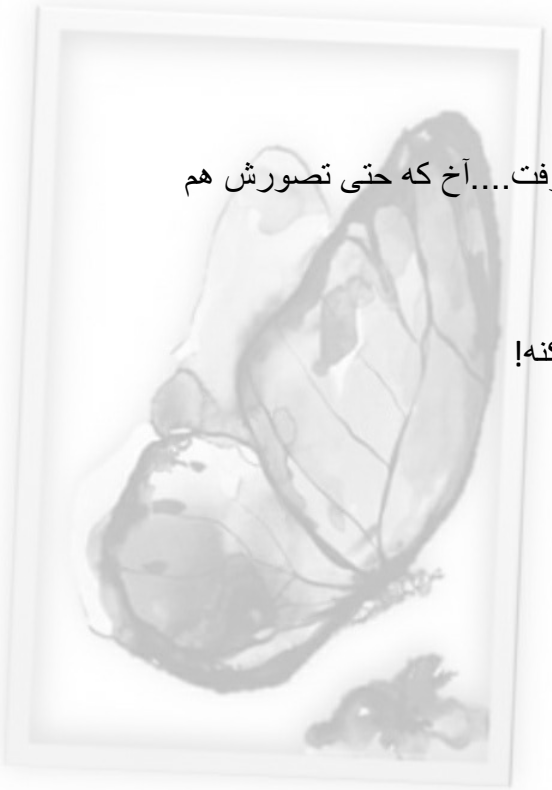

احتمالا ازم حسابی لذت میبرد بعد هم به بدترین شکل ممکن جونمو میگرفت....آخ که حتی تصورش هم تنمو می لرزوند!

و ارسلان بی همه چیز هم چقدر خوب تونسته بود نقطه ضعف منو پیدا کنه!

دست بیجونمو از روی رون پام برداشتمو گفتم:

-این ناعادلانه اس!

ناخن های نسبتا بلندشو آهسته رو گردن بلند خودش حرکت داد و گفت؛

DONYAIEMAMNOE

-ناعادلانه !؟ چی ناعادلانه اس شانار !؟

عصبانی و خشمگین جواب دادم:

-اینکه هر وقت تو چیزی و از من بخوای و من نخوام انجامش بدم فورا تصمیم میگیری منو تحویل اون شیخ بدی....

تو گلو شروع به خندیدن کرد...اومد جلو ودستاشو روی زانوهام گذاشت...بعد همونطور که آهسته دستاشو بالا میاورد و از زیر لباسم ردشون میکرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-برای رام کردن ولد چموشی مثل تو فقط اون شیخ خیکی بی ریخت کارسازه!

عصبی وار سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-از این رفتارت متنفرم....از اینکه واسه به دست آوردن هر چیزی از مزخرف ترین راه وارد میشی...

-چون در مورد تو همیشه این روش جواب میده!

DONYAIEMAMNOE

نفسمو بیرون فرستادمو گفتم:

دستاشو روی رون پام حرکت داد..نوازشم کرد و بیشتر جلو اومد...اونقدر جلو که نفسهامون روی صورت هم پخش میشدن....صداش دورگه و آروم شده بود...کمی خم شد ومماس صورتم خوفناک پرسید:

-چرا....دوست نداری از من حامله بشی!؟

DONYAIEMAMNOE

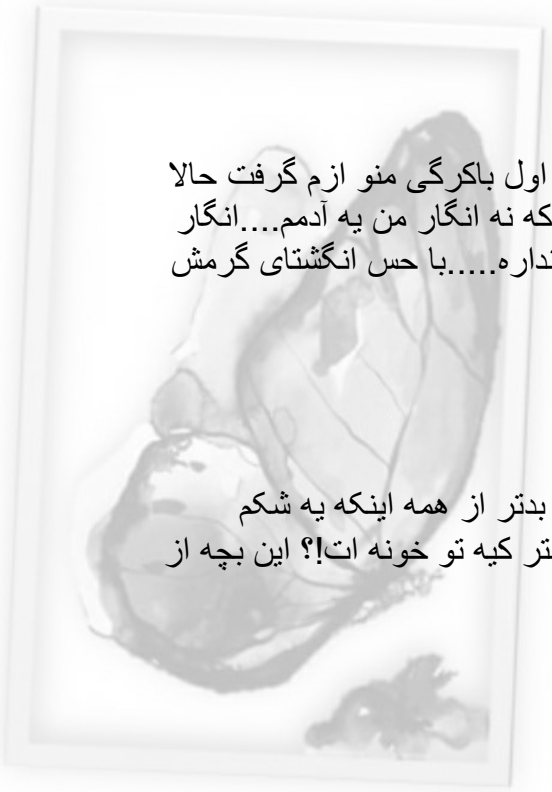

از نظر خودم این مزخرف ترین سوالی بود که میشد از من پرسید...اون اول باکرگی منو ازم گرفت حالا هم که خیلی خوش و خرم تصمیم گرفته تخمشو تو شکمم بکاره....انگار که نه انگار من یه آدمم....انگار بازیچه ی دستشم...یه موجود بی کس و کار که هیچ اختیاری از خودش نداره.....با حس انگشتای گرمش روی پوست لطیف و سرد رون پام به خودم اومدم و گفتم:

-من نمیتونم بعدا برگردم به خونه ی داییم درحالی که دیگه دختر نیستم و بدتر از همه اینکه یه شکم زاییدم...میفهمی!؟؟ تو چی...!؟ خانواده ای نداری که ازت بپرسن این دختر کیه تو خونه ات!؟ این بچه از کیه !؟ هاااان!؟

جواب سوالام بازم خنده های تو گلوی ارسلان بود...سرشو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-حاشیه نرو ولد چموش...تو بی کس و کاری....تو فقیرترین محله های تهرون زندگی میکنی....چندتا تراول پرت کنم جلوی اون داییت و عیالش ممنون منت دارمم میشن که تو رو بهشون پس ندم....پس....گه اضافه نخور و جواب سوالمو بده....چرا....دوست نداری.....از من حامله بشی!؟؟

شمرده شمرده و ترسناک حرف میزد و سوال میپرسید...دستهاش نوازشم میکردن و زبونش زخمم میزد....میدونستم که اگه رک صحبت کنم دوباره باهام بد میشه...دوباره میشه همون ارسلام بی رحم....اما درنهایت جواب دادم:

-چون....چون....

DONYAIEMAMNOE

میخواستم بگم چون تو عصبی و غیرقابل پیش بینی هستی....چون تو عوضی هستی....شکاکی...اصلا مزدوری... یا بهتره بگم من نمیخوامت....اما نه حتما اون موقع با یه گلوله مخمو میترکوند...واسه همین جمله ام رو با حرفهای دروغ ادامه دادم:

-چون...من آمادگیشو ندارم...

دستهاش از رونم بالاتر رفت...بهم چسبید و همزمان با مالش بین پام گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خودم آمادت میکنم....

سرش رو آورد جلو و با بستن چشمهاش شروع به بوسیدن لبهام کرد...من اما چشمام هنوز باز بودن...باز باز...از بالا و پایین شدن دستش رو جای حساس بدنم لرزشی از سر شهوت و تحریک شدگی توی تنم به وجود اومد....دستمو روی سرشونه اش گذاشتمو عاجزانه گفتم:

-ارسلان...

با تاخیر ودرحالی که لب پایینیم رو با دندوناش به سمت خودش کشید، جواب داد:

-جونم....

DONYAIEMAMNOE

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-امشب نه....من....من آمادگیشو ندارم...

سرش رو عقب برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-لذت بردن نیازی به آمادگی نداره....

نه نه نه....اصلا نمیخواستم از ارسلان بچه دار بشم...اصلا! حاملگی واسه من یه فاجعه به حساب میومد ..یه فاجعه ی بزرگ . یه گند عظیم که نمیشد جمعش کرد!

واسه همین باید یه کاری میکردم....باید....باید....

صدای ارسلان از عالم فکر بیرونم کشید:

-قیافه ات زار میزنه که نمیخوای از من حامله بشی...اگه جای من بوراک نشسته بود شک نداشتم خودت اون و خودتو لخت میکردی....

DONYAIEMAMNOE

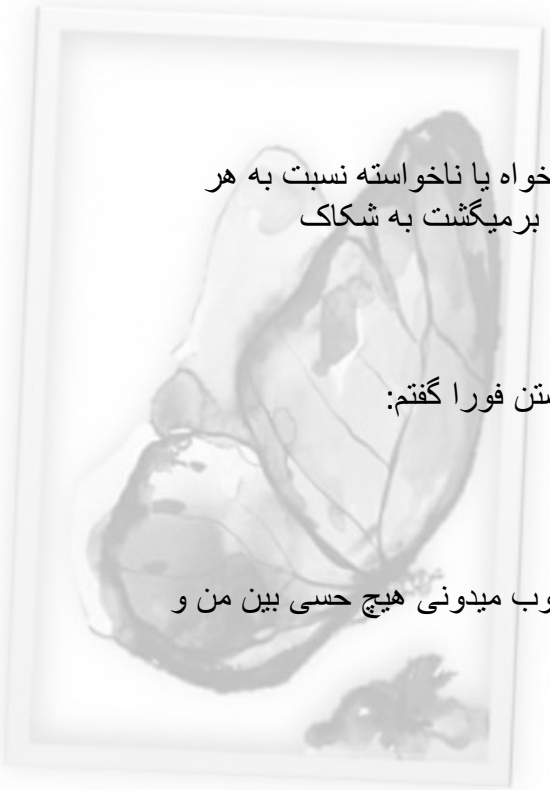

حرفهای رک و صریح ارسلان مثل وارد شدن یه شوک بزرگ بود.اون خواه یا ناخواسته نسبت به هر کسی که من قبلا یا حتی الان باهاش خوب بودم واکنش نشون میداد و این برمیگشت به شکاک بودنش....خصلتی که بشدت مزخرف و غیرقابل تحمل بود!...

برای اینکه فکر نکنه چیزایی که داره بهشون فکر میکنه همه از بیخ درستن فورا گفتم:

-بس کن ارسلان! چرا هی حرف بوراک رو پیش میکشی وقتی خودتم خوب میدونی هیچ حسی بین من و اون نبوده!

گردنشو خم کرد به عقب و بلند بلند زد زیر خنده ولی بعد یهویی و غیره منتظره سرش رو آورد جلو و تو صورتم غرید:

DONYAIEMAMNOE

-حرف مفت تحویلم نده کثافت! اون روز توی حیاط سر نرسیده بودم صد و یک روش سکسی رو باهاش اجرا میکردی افریطه...

نمیشد فریبش داد خصوصا وقتی با چشمای خودش بعضی چیزهارو دیده بود...اما با این حال سعی نکردم کم بیارمو دوباره گفتم:

-تو منصرف شدی که من ازت حامله بشم واسه همین داری این حرفهارو میزنی که منو خورد کنی!

پوزخند معنی داری زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو استاد زدن حرفهای مفتی!

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

-تو که استاد زدن حرفهای خوبی به من بگو ببینم چرا منو برای حامله کردن انتخاب کردی!؟؟ چرا مثلا یکی مثل نهال نه...!؟ چرا ...چرا یه دختر دیگه رو انتخاب نمیکنی!؟

خونسرد براندازم کرد...آرومتر شده بودشاید داشت تو ذهنش به دنبال جواب سوالای من میگشت...اما حتی اگه جواب درست رو هم به دست میاورد باز قطعا با من به روش خودش حرف میزد...استبداد و زورگویی تو خون و رگهای ارسلان جاری بود...تو ذاتش! دستشو تو دستم گرفتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-وقتی بهت گفتم فقط با توام یعنی از این به بعد فقط با تو هستم....

نگاهی بهم انداخت که معنای خوبی نداشت..." خر خودتی" !دقیقا واسه توصیف جنس و نوع نگاهش این سر راست ترین معنی بود !

صدای بم و مردونه اش تو جفت گوشام پیچید:

-اگه اینطوری پس چرا میگی آمادگیشو نداری؟

DONYAIEMAMNOE

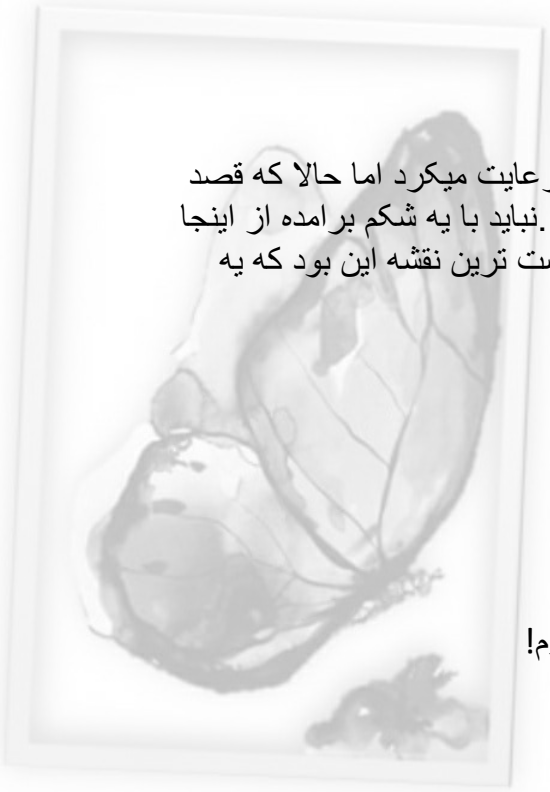

من نمیخواستم به هیچ وجه از ارسلان حامله بشم...قبل این موقع روابط رعایت میکرد اما حالا که قصد بابا شدن داشت مطمئنن همچی فرق میکرد...نباید بی گدار به آب میزدم...نباید با یه شکم برامده از اینجا در میرفتم...با بچه ای که هیچ جوره آمادگی پرورشش رو نداشتم...دم دست ترین نقشه این بود که یه جورایی قرص جور کنم...که خود ارسلان به مرور بیخیالم بشه...

اجازه ندادم سکوتم طولانی بشه و گفتم:

-بله! معلوم که آمادگیشو ندارم چون نمیخوام یه حرومزاده رو به دنیا بیارم!

DONYAIEMAMNOE

زل زد تو چشمام بدون اینوه پلک بزنه .... انگار جوابم قانع کننده بود...بعد چند ثانیه گفت:

-منم نمیخوای بابای یه حرومزاده باشم پس صیغه ات میکنم....

آاااخ! دردسر جدید! صیغه شدن! وای فاجعه بود! برای اینکه از زیر این یکی هم در برم گفتم:

-صیغه!؟

سرشو تکون داد:

DONYAIEMAMNOE

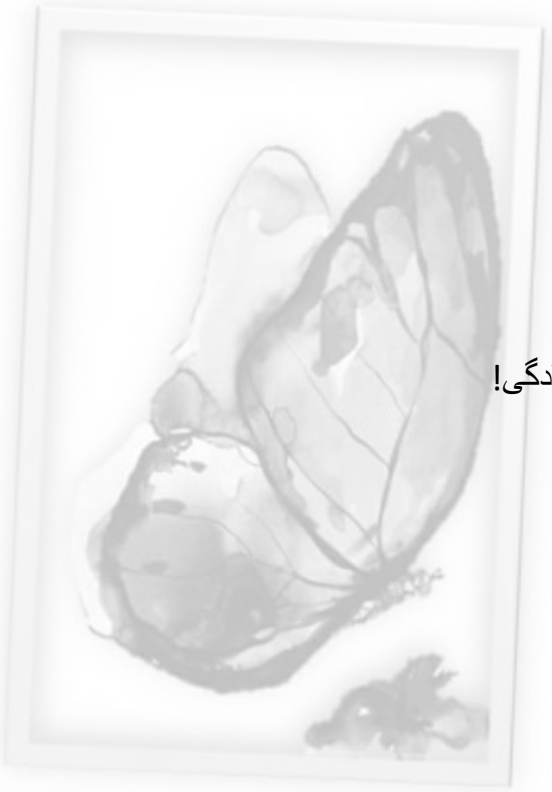

-اهوم! صیغه ! من صیغه ات میکنم که حرومزاده دنیا نیاری به همین سادگی!

من و من کنان گفتم:

-ن...نمیخوای از داییم اجازه بگیری!؟

DONYAIEMAMNOE

تا اینو گفتم شروع کرد خندیدن و بعد جواب داد:

-اجازه بگیرم !؟ از داییت !؟ ها! مثل اینکه یادت رفته تو برده ی یه شیخ عرب خیکی بودی و البته...هنوزم هستی...پس بهونه های چرت و پرت واسه من نیار و شر نباف....

اخم کردمو گفتم:

-صیغه ات میشم ولی شرط داره...!؟

میخواست دراز بکشه اما تا اینو گفتم سرشو چرخوند سمتمو با طمانینه نگام کرد...

DONYAIEMAMNOE

انگشتامو تو هم قفل کردمو گفتم:

-شرطم اینکه مدت صیغه کوتاه باشه....دوم اینکه....با من خوب رفتار کن نه مثل یه کلفت....

اومد سمتم...چونه ام رو تو بین اشتاش گرفت و گفت:

-زرررشک! توی فوکلی واسه من شرط میزاری!؟ باز تو روت خندیدم پررو شدی!

DONYAIEMAMNOE

دستشو پس زدمو گفتم:

-تو اصلا بلد نیستی با یه دختر چطوری رفتار کنی...

اینو گفتمو به پهلو روی تخت دراز کشیدم....اونم دراز کشید...دقیقا پشت سرم...دستشو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی سرشونه ام کاشت....

برخورد لبهای داغ و نرم ارسلان با سرشونه ی لختم، باعث شد شونه هامو جمع کنم...دستشو روی سینه ام گذاشت و آهسته کنار گوشم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-شکیل بانو میگه مرد باید بوی امنیت بده و زن بوی آرامش...

آهسته لب زدم:

-من بوی آرامش میدم که نمیزاری برم !؟

لبهاشو روی پوست دستم سر داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خودت چیفکر میکینی!

-خودم چقزی فکر نمیکنم...واسه همین دارم از تو میپرسم...

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-پیش از اینکه بخوای حقیقت رو بدونی اول ببین توان شنیدنش رو داری!!!

DONYAIEMAMNOE

نه نداشتم...طاقت اینو نداشتم که بهم بگه دوستم داره و چون دوستم داره منو نگه داشته...نه! من نمیخواستم این حقیقتو بپذیرم واسه همین سوال دیگه ای پرسیدم:

-این شکیل بانویی که میگی مادرت !؟

نفسش رو فوت کرد تو گردنمو جواب داد:

-اهوم...مادرم....

DONYAIEMAMNOE

غمگین و با صدایی که ته تهش بغض کهنه ای موج میزد گفتم:

-خوشبحالت...

پرسید:

-چرا !؟

بغض کهنه ام رو قورت دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

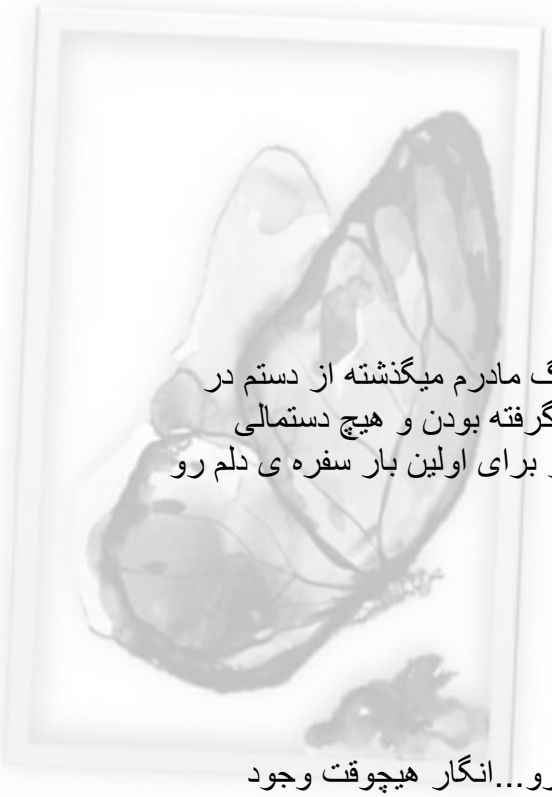

-که مادرت زندست...

اینو گفتمو جنین وار توی خودم جمع شدم...حساب اینکه چند سال از مرگ مادرم میگذشته از دستم در رفته بود...من بودم و چند خاطره ی گنگ و قدیمی...خاطراتی که غبار گرفته بودن و هیچ دستمالی نمیتونست خاک انباشته شده روشون رو تمیز کنه....سکوت رو شکستم و برای اولین بار سفره ی دلم رو باز کردم:

-بعضی وقتها نمیتونم تصویر صورت مادرمو تصور کنم...یا حتی بابام رو...انگار هیچوقت وجود نداشتن...اگه ...اگه بابا زنده بود میومد دنبالم ...پیدام میکرد...نگرانم میشد....بغلم میکرد...می بوسیدم...موهامو نوازش میکرد...تو رو دعوا میکرد...آره حتما تو رو دعوا میکرد...چون تو منو زدی...روزبه روهم میزد...که چرا وادارم میکرد واسش مواد بفروشم...اصلا اگه بابام بود نمیزاشت من طعم نداری رو بچشم...نمیزاشت زن عمو ازم بیگاری بکشه...نمیزاشت روزبه مواد فروشم کنه...بابام منو نجات میداد...منو میبرد خونه...

DONYAIEMAMNOE

شونه هام می لرزید و از چشمام اشک میبارید...فکر کنم این اولینباری بود که جلوی یه نفر از پدر و مادرم حرف میزدمو اشک میریختم...شاید چون نبودنشون رو بیشتر از همیشه داشتم احساس میکردم...چون اگه واقعا بودن یه همچین اتفاقایی واسه من نمیفتاد و مسیر زندگی من نمیشد اینی که الان هست! اگه حداقل یکیشون زنده بود من الان گیر غول تشنی مثل ارسلان نمیفتادم....هرگز!

داشتم مثل یه بچه کوچولو که بخاطر مشقای ننوشته اش از معلمش سیلی خورده بود ، گریه میکردم....بدون توجه به حضور ارسلان !

چند دقیقه بعد دستشو روی شکمم گذاشت و بعد اینکه منو تو حصار تنگ آغوشش فرو برد گفت:

DONYAIEMAMNOE

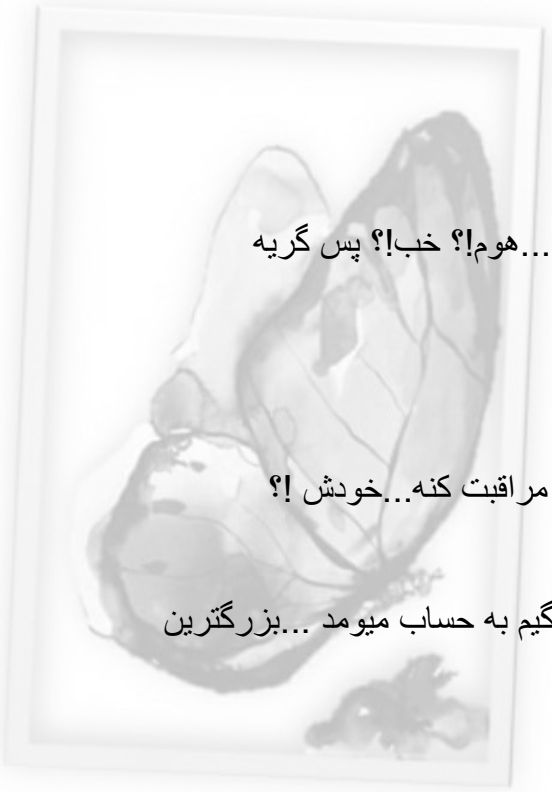

-من ازت مراقبت میکنم...نمیزارم از نظرمالی کمبودی رو احساس کنی....هوم!؟ خب!؟ پس گریه نکن...حمایت من کم چیزی نیست!

دماغمو بالا کشیدم و پوزخند کمرنگی زدم...در برابر کی میخواست ازم مراقبت کنه...خودش !؟

کاش اینو میدونست که در حال حاضر خود لعنتیش بزرگترین خطر زندگیم به حساب میومد ...بزرگترین و بدترین!...

با پشت دستم اشکمو پاک کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تنها چیزی که من از تو میخوام اینکه آزارم ندی...

صداش توی گوشم پیچید:

-تو آزار نمیبینی اگه مطیع باشی...

-من عادت به مطیع بودن ندارم....

-منم عادت به ناز کشیدن ندارم....

DONYAIEMAMNOE

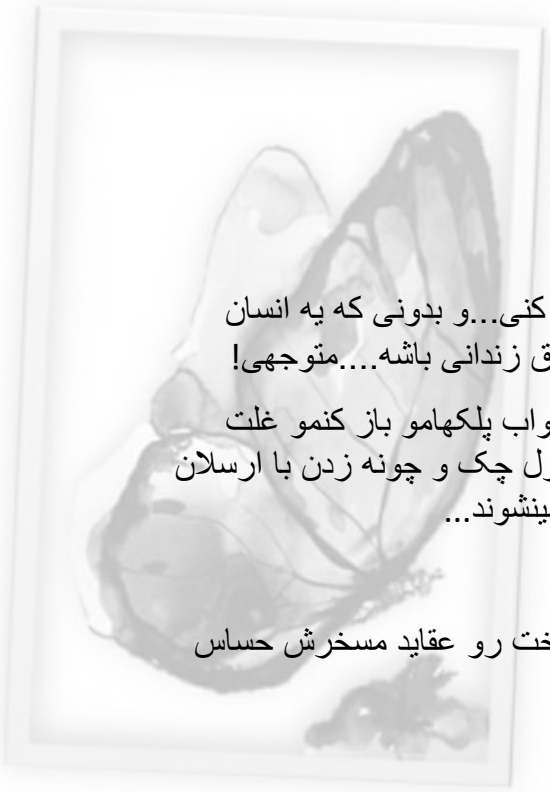

-من نمیخوام نازمو بکشی...من فقط میخوام تو مثل یه انسان با من رفتار کنی...و بدونی که یه انسان آرادی میخواد...زندگی نرمال میخواد...نه اینکه از صبح تا شب تو یه اتاق زندانی باشه....متوجهی!

صبح شده بود اما اتاق هنوز تاریک...صدای سشوار باعث شد تو اوج خواب پلکهامو باز کنمو غلت بخورم...چشمام هیچ تمایلی برای باز شدن نداشتن چون تا دیر وقت مشغول چک و چونه زدن با ارسلان بودم هر چند که ، آخر سر هم آقای زورگو حرف خودش رو به کرسی مینشوند...

چون عارش میومد یه زن حرف درست و منطقی بزنه...چون سفت و سخت رو عقاید مسخرش حساس بود!

موهای پخش و پلا شده روی صورتم رو کنار زدم و چشمامو کمی باز کردم.مثل همیشه تروتمیز و مرتب آماده ی رفتن سر کار بود حالا چرا صبح به این زودی رو نمیدونم...؟

DONYAIEMAMNOE

من که اگه جای اون بودم و موقعیت شغلیش رو داشتم هیچوقت صبح به این زودی نمی رفتم سرکار....ترجیح میدادم نه برم...یا مثلا ده...اصلا هر وقت خواب از سرم میپرید میرفتم!...

خمیازه ای کشیدمو با صدای خواب آلودم اسمش رو صدا زدم...چند پیس عطر یه خودش زد و بعد چرخید سمتمو گفت:

-بیدار شدی!؟

پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدمو گفتم:

-بیدارم کردی!

DONYAIEMAMNOE

نیمچه لبخندی زد و حین مرتب کردن کرواتش چند قدمی اومد سمت تخت و گفت:

-کلا زبونت تمایل زیادی برای نصف شدن داره!

حرفشو چندان جدی نگرفتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

خوشبختانه سرش رو به نشونه ی فهن حالم تکون داد و جواب دل خوش کننده ای داد:

-درو نمیبندم...میتونی بری هوا بخوری....از کتابخونه هم میتونی استفاده کنی اینجوری حوصله ات سر نمیره....

انگار اول صبحی آدمیزاد شده بود...پس نهایت استفاده رو بردمو گفتم:

-واسه سر نرفتن حوصله به یه چیز قوی تر نیاز هست!

نیششو کج کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-مثلا !؟

بی معطلی جواب دادم:

-مثلا هم صحبت شدن با یه آدمیزاد!

DONYAIEMAMNOE

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و بعد گفت:

-باشه...وقتی برگشتم باهم حرف میزنیم

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

-منظور من یه رفیق بود..یه زن...نه توی زورگو...

با شک نگام کرد و گفت:

-جالبه! خب ولد چموش...بگو ببینم باز چی تو کلته!؟

DONYAIEMAMNOE

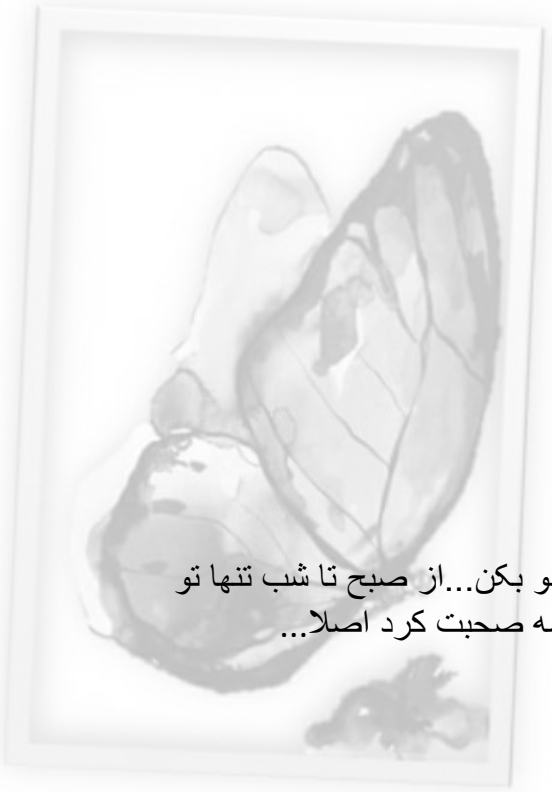

پاهامو توهم جمع کردمو گفتم:

-تو زندون زاویرای تو هیچ فکری به کله آدم نمیرسه...فقط خودت فکرشو بکن...از صبح تا شب تنها تو یه خونه بدون یه همصحبت....با اون گنده بک برج زهر مار هم که نمیشه صحبت کرد اصلا...

پلک چپش پرید.اخم کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-منظورت کیه؟

-فوزیه!

دستشو از جیبش بیرون آورد و همزمان با تکون انگشت اشاره اش گفت:

-چ چ چ چ...حرف دهنت رو بفهم...بهت توصیه میکنم هیچوقت در مورد فوزیه اینجوری صحبت نکنی اون موقع کلامون بدجور میره تو هم...ملتفت شدی!؟

DONYAIEMAMNOE

لحنش اونقدر جدی و قاطع بود که جرات مخالفت پیدا نکردم....در واقع در مورد اون زن رباط مانند آب پاکی رو ریخت رو دستم...اصلا فکر نمیکردم اینقدر رو فوزیه حساس باشه...حدس زدنش هم بنظر کار سختی میومد....سرمو به نشانه ی اطاعت تکون دادمو گفتم:

-بزار مثل سابق شیرین بیاد پیشم...خواهش میکنم....

زبونشو توی دهنش چرخوند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-لعنتی آب زیرکا ! باز چی تو کله خرابت داره میگذره! بازم میخوای واسه فرار از اون شیرین ننه مرده....

پریدم وسط کلامشو گفتم:

-نه نه....بازم داری تند میری ارسلان....

پوزخند زد:

-تند میرم !؟ تو قبلا اینکارو انجام دادی...رسما یه سابقه داری...اعتماد کردن با تو یه حماقت!

DONYAIEMAMNOE

عاجز نالیدم:

-بیخیال ارسلان...گذشته اسمش روشه...قرار نیست من دوباره اون کارو انجام بدم...من فقط میخوام یه همصحبت داشته باشم...بخدا تنهایی میپوسم تو این خونه...مثل قفس....نفس آدم تنگ میشه....

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-خیلی خب...شر و ور نباف! به فوزیه میگم اجازه بده از این به بعد شیرین کاراتو انجام بده

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و تهدید کنان ادامه داد:

-وای به حالت شانار اگه بخوای بازم دست از پا خطاب کنی....اون موقع دیگه یه درصدم بهت رحم نمیکنم....

اینو گفت و رفت سمت در اما چند دقیقه بعد راه رفته رو برگشت و با مکث گفت:

-عصر میریم بیرون...نه نه...شب...شب میریم....تصمیمو گرفته ام...صیغه ات میکنم.....

نمیدونم چرا تصور میکردم اگه صبح بیدار بشیم نظر ارسلان عوض میشه....و حالا احساس میکردم دقیقا لای منگنه هستم...دپرس و تحت فشار ...نه راه پس نه راه پیش!

DONYAIEMAMNOE

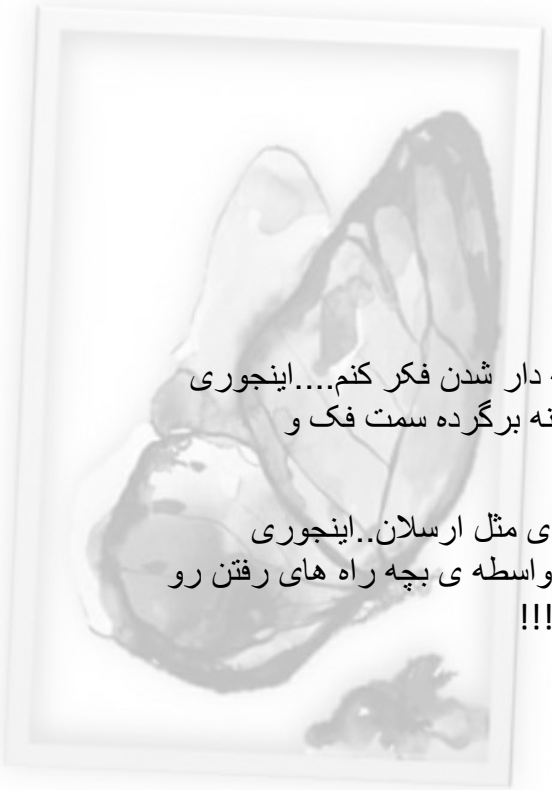

اون رفت و با حرف آخرش خواب رو از سر من پروند...

دستی به صورتم کشیدمو با افسوس به بالای سرم خیره شدم....

چقدر مسخره شده بود این زندگی مزخرف من! چجوری میتونستم به بچه دار شدن فکر کنم....اینجوری رسما آواره میشدم....آواره و بیچاره....یه بیچاره که دیگه هیچوقت نمیتونه برگرده سمت فک و فامیلش!!!

نمیتونستم....نه نه ....تصور حامله شدن وحشتناک بود. اونم از مزد قلدری مثل ارسلان..اینجوری میخواست منو پابند خودش کنه... میخواست منو وابسته ی بچه کنه و به واسطه ی بچه راه های رفتن رو به روم ببنده! باید کاری میکردم...باید خودم فکری به حال خودم میکردم!!!

تا روشن شدن هوا بیخودی روی همون تخت غلت خوردمو هی باخودم هزارتا راه رو برای فرار از حاملگی تصور میکردم....و هیچکدومشون به اندازه ی خوردن قرص کم دردسر نبود...منتها مشکل اینجا بود که من باید قرص از کجا تهیه میکردم!؟

DONYAIEMAMNOE

هشت صبح بود که دل از تخت کندمو پایین اومدم.دست و صورتم رو شستم و بعد از زدن مسواک و پوشیدن لباس از اتاقی که برخلاف همیشه درش قفل نبود، بیرون اومدم..

خونه ساکت و آروم بود و فقط گاهی این سکوت با صدای سگهای ارسلان درهم میشکست....

از پله ها به آرومی پایین رفتم تا خودمو به حیاط برسونم....

یوسف که داشت با گوشی موبایلش کلش بازی میکرد با دیدن من از جا بلند شد و پرسید:

-میخواین برین توی حیاط !؟

سرم رو تکون دادنو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آره...مشکلی هست!؟

شونه های پهنشو بالا انداخت و گفت:

-نه! چه مشکلی! آقا سپرده!

DONYAIEMAMNOE

"صبح بخیر شانار...."

این صدا فقط متعلق به اون جغد مارموز بود...اژدرخان!

اون بود که فکر بچه دار شدن رو انداخت تو سر ارسلان وگرنه اون لامصب عمرا اگه به داشتن بچه فکر میکرد! بدون اینکه بچرخم سمتش با لحن سردی لب زدم:

-صبح شما هم بخیر....

و بعد هم از کنار یوسف که همچنان سرگرم بازی کلشش بود گذشتمو از اونجا زدم بیرون ...اما صدای اژدر خان رو شنیدم که به یوسف گفت:

-به فوزیه بگو صبحانه ی مارو بیاره بیرون!

DONYAIEMAMNOE

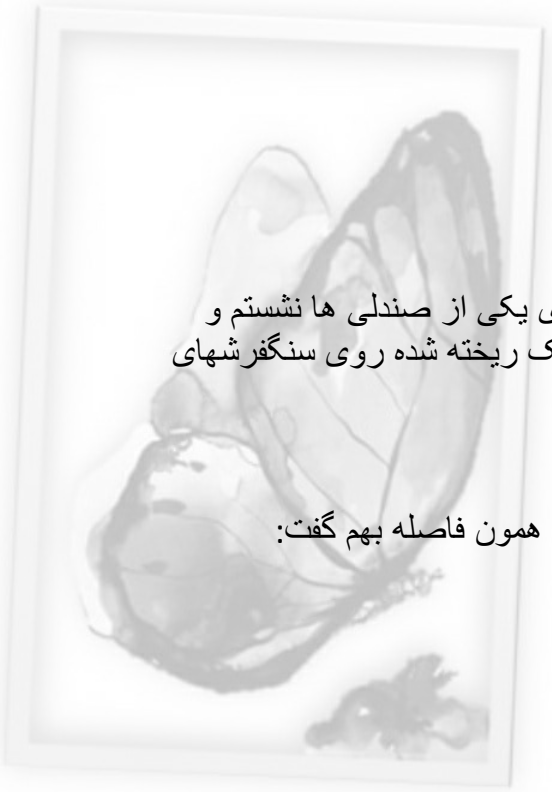

اهمیتی ندادم و قدم زنان سمت میز و صندلی های وسط حیاط رفتم...روی یکی از صندلی ها نشستم و بی حوصله چشم دوختم به شفیع که با صبر و حوصله انبوه برگهای خشک ریخته شده روی سنگفرشهای حیاط جمع میکرد!....

چند دقیقه ای باخودم تنها بودم تا اینکه سرو کله ی اژدرخان پیدا شد...از همون فاصله بهم گفت:

-امروز هوا خیلی عالیه...!؟ نظر تو چیه !؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو به سمتش چرخوندم و بی حوصله جواب دادم:

جوابم خیلی به مذاقش خوش نیومد.یکی از صندلی هارو عقب کشید و بعد از اینکه روش نشست گفت:

-بنظر یکم عصبانی میای!

نفس عمیقی کشیدم و حین تماشای منظره ی پیش روم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بنظر نیست...من واقعا دلخورم....

اژدر خان با خونسردی پا روی پا انداخت و پرسید:

-از ارسلان!؟

DONYAIEMAMNOE

-نه اتفاقا اینبار از خود شما...

با اون صدای پخته اش آهسته خندید و گفت:

-از من....!؟ حالا چرا از من !؟

سرم رو بردم جلو و گفتم:

-چون شما فکر بچه دار شدن رو انداختی تو کله ی ارسلان ....شما....

DONYAIEMAMNOE

تا اینو گفتم صورتش جدی شد.مستقیم خیره شد تو صورتم و با تامل گفت:

-این یه فرصت هست برای تو شانار....

ناباورانه نگاش کردم و پوزخند زنان گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-یه فرصت !؟ خدایا ببین چی میشنوم....! هه ! خنده داره...

اژدر بازم خونسرد و بیخیال پرسید:

-چرا !؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چون من هیچ نسبتی با ارسلان ندارم این یه دلیل...چون اون منو به زور اینجا نگه داشته این دومین دلیل...اون رسما منو دزدیده...این سومین دلیل....هزارتا دلیل دیگه هم میتونم بیار...

اژدر لبخند آرومی زد و گفت:

-تو دختر باهوشی هستی شانار....گفتن این حرفها از تو بعید...

چشمامو ریز کردمو گفتم؛

DONYAIEMAMNOE

-منظورتون چیه!؟؟

دستشو روی پاش گذاشت و گفت:

-من محله ای که تو اونجا زندگی کردی رو دیدم....من همه چیز رو راجب تو میدونم....حتی اینکه به زور پسر داییت شده بودی ساقی و دلبر معتادای درب و داغون زپرتی.....من همه چیز رو میدونم....همه چیزو...

با تاخیر گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-شرایط زندگی من چه ربطی به موضوع بچه داره...؟

اژدر تکیه اش رو به صندلی داد و با اعتماد به نفس گفت:

-ربطش اینکه تو میتونی با آوردن یه فرزند برای ارسلان از دلبر پایین شهری تبدیل بشی به یه دختر مستقل که صاحب خونه ی دوبلکس....ماشین لوکس...و حساب بانکی پر از پول بشه....متوجهی چی میگم !؟

حرفهای اژدرخان برای منی که همیشه تو فقر دست و پا میزدم یه جور وسوسه به حساب میومد...وسوسه ی زندگی بهتر....تو فکر حرفهاش بودم که دوباره زمزمه های وسوسه انگیزش رو از نو شروع کرد:

DONYAIEMAMNOE

-زنها ودختران زیادی هستند که آرزشون یه شب رو با ارسلان بگذرونن چه برسه به اینکه مادر فرزندش بشن...اینکه اینو یه بدشانسی بدونی عین حماقت! تو دختر باهوشی هستی....فکر نکنم بخوای با بپری تو شکم بختی که بهت رو کرده!

آب دهنمو قورت دادمو نگاهمو از چشمای پرنفوذش برداشتم!....

اون میخواست منو وسوسه کنه...وسوسه به موندن تو زاویرای ارسلان...به تحمل رفتار گهش! به بی آبروی خودم...بعدا چطور میتونستم برگردم پیش دایی و بگم من یه شکم زاییدم!؟ من صیغه ی یه مرد شدمو واسش بچه دنیا آوردم حالا هم برگشتم!...

DONYAIEMAMNOE

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه نه...نه....ارسلان آدم غیرقابل پیش بینی ای هست! تحملش خیلی سخت...

دستام دور بدنم حلقه شدن...کتک ها و شکنجه هاش که برام مرور شد تو خودم جمع شدمو با ترس محسوسی گفتم:

-اون آدمو کتک میزنه...زود از کوره در میره....شکنجه میده...عذاب میده....زخم زبون میزنه....شکاک...خیلی شکاکه....نمیشه با یه همچین آدمی کنار اومد....

DONYAIEMAMNOE

چشم چپش پرید...کنج لبش رو به بالا رفت و بعد آهسته لب زد:

-تو برای ارسلان یه تفاوت با بقیه ی دخترا داری...

شمرده شمرده ادامه ی حرفش رو به زبون آورد:

-و اون تفاوت علاقه ی ارسلان....اون نسبت به تو احساسات مشخص و بهتری داره....چون دوست داره روت حساس....این قابل فهم !؟ درست!؟ درست نیست!؟

DONYAIEMAMNOE

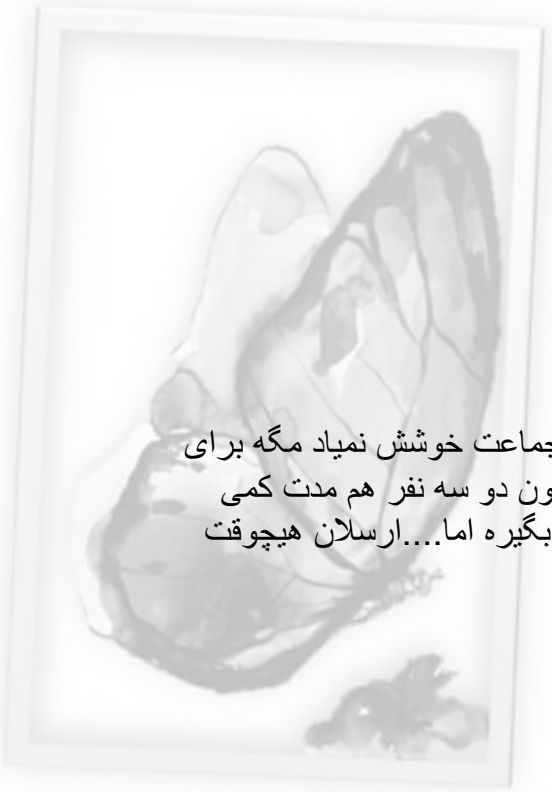

سکوتم رو که دید نجواهاش رو ادامه داد:

-ارسلان هیچوقت علاقه ای به ازدواجع از خودش نشون نداده...از زن جماعت خوشش نمیاد مگه برای اوقات فراغت اونم روی تخت....با زنهای زیادی ارتباط نداشته اما با همون دو سه نفر هم مدت کمی بوده....شکیل بانو همیشه آرزو داشته و داره که برای امیرارسلانش زن بگیره اما....ارسلان هیچوقت راضی نشد....اما.....

چشماش درخشیدن...لبخندی زد و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-اما در مورد تو راضی شد...پس...مطمئن باش...بهترین امکانات رو دراختیار مادر بچه اش قرار میده....

نفس عمیقی کشیدمو غرق در فکر گفتم:

-من علاقه ای به ارسلان ندارم....نمیتونم برای مدت طولانی کنارش بمونم....

اژدر خان خیلی کوتاه خندید و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

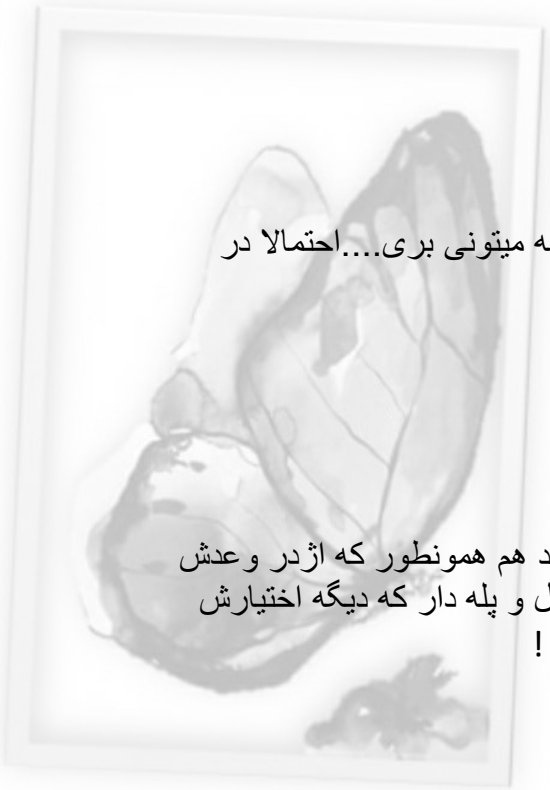

-مدت طولانی!؟ مدت طولانی ای در کار نیست! تو بعد به دنیا آوردن بچه میتونی بری....احتمالا در حالی که یه خونه و ماشین و یه حساب بانکی پر از پول داری....

میتونستم تصور کنم که صیغه ی ارسلان شدمو واسش یه بچه آوردم...بعد هم همونطور که اژدر وعدش رو میده صاحب خونه و ماشین و کلی پول میشم...و بعدمیشم یه دختر پول و پله دار که دیگه اختیارش دست خودشه و میتونه با مردی که دوستش داره ازدواج کنه....با بوراک !

اما نه...اون خوشبختی احتمالی به حامله شدن نمی ارزید....اصلا از کجا معلوم بعدش اجازه بده من برم !؟ یا اینکه با بوراک ازدواج کنم!؟

DONYAIEMAMNOE

اون که استاد زدن زیر قولش هست پس چه تضمینی وجود داره بعد پدر شدن منو به حال خودم رها کنه....یا اینکه بهم پول و خونه و ماشین بده....با این حال...صلاح هم نبود به این سرعت یه " نه " محکم بگم....! در واقع باید می دیدم اوضاع چطور پیش میره....

همون موقع شیرین و سمیرا با وسایل صبحونه به سمت ما اومدن....وسایل رو با نظم و سلیقه روی میز چیدن و بعدهم به دستور اژدر رفتند....نه! نمیشد واسه خرید قرص رو شیرین حساب باز کنم....! باید فکر دیگه ای میکردم!

با صدای اژدر خان به خودم اومدم:

-خب ...تو این هوای عالی یه همچین صبحانه ی توپی میچسبه! شروع کن شانار!

DONYAIEMAMNOE

لبخندی کوتاه و تصنعی ای زدم و تیکه ای از نون سنگگ داغ رو دهنم گذاشتم و غرق در فکر جویدمش....که اژدر دوباره گفت:

-خب...نظرت چیه شانار....!؟

لقمه رو قورت دادمو جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-اون که در هر صورت کاری که بخواد رو انجام میده پس جواب آره یا نه من چه فایده ای داره!

اژدر اول لقمه ی توی دهنش رو قورت داد وبعد با تکون دستش گفت:

-نه نه نه....ارسلان اون استبداد و زورگویی که تو تصور میکنی رو هم نداره...اون اگه احساس کنه تو دوست نداری ازش صاحب فرزند بشی هیچوقت پا پیش نمیزاره....

پوزخندی زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ولی اون صبح قبل رفتن بهم گفت که امشب منو صیغه میکنه....

سکوت کرد و با تاخیرجواب داد:

-خب....پس انتخاب کن...یا دست کم بهش فکر کن...به حرفهای من...به آینده....

سرمو تکون دادمو به فکر رفتم:

DONYAIEMAMNOE

-باشه....در موردش فکر میکنم....

وقتی به خودم اومدم که خبری از اژدر نبود...انگار با یه اجی مجی غیب شده بود شایدهم من اونقدر غرق در فکر بودم که متوجه نشدم...

تا سرمو بلند کردم با شفیع چشم تو چشم شدم....دیدنش فکری رو به ذهنم رسوند که اگه عملی میشد همه چیز طبق میل من پیش میرفت....نه اژدر یا ارسلان!

سرفه ای کردم تا توجه شفیع رو به خودم جلب کنم.کلاه قهوه ای رنگش رو از سرش برداشت و از دور گفت:

-سلام خانم....

DONYAIEMAMNOE

خانم...هه! چه لقب به ظاهر برازنده ای! هیچکس تاحالا منو اینطور خطاب نکرده بود یا دست کم به این روش بهم سلام نگفته بود....

لبخندی زدمو گفتم:

-صبح بخیر شفیع! حالت خوبه !؟ خسته نباشید!

از احوالپرسی گرمم لبخند ملیح اما دوست داشتنی ای روی صورتش نشست...کمی خجول شد و جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-خوبمم شانار خانم...شما خوبی!؟

سوال خوب و کاملا به موقعه ای بود چون دقیقا همون چیزی بود که من میخواستم....به صورتم حالت غمگینی دادمو گفتم:

-نه شفیع....حالم خوب نیست....بدم...خیلی بد...

کلاهشو توی مشتش مچاله کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت...اوضاع رو که امن دید چند قدم جلوتر اومد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چرا حالت بده !؟ نکنه بازم آقا کتکت زده....چرا اینقدر با زبون تیزت بهش میپری که...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نه نه...نه شفیع...کاش کتکم میزد....کاش لت و پارم میکرد...کاش از یه بلندی پرتم میکرد تا نفسم واسه همیشه قطع میشد...

DONYAIEMAMNOE

باد ملایمی وزید و موهای بهم ریخته ی شفیع رو روی پیشونیش ریخت...بازهم محتاطانه اطراف رو پایید و بعد گفت:

-چیشده !؟ چه اتفاقی افتاده!

انگشتامو توهم قفل کردمو گفتم:

-شفیع تو خیلی چیزارو در مورد من میدونی درسته !؟ جواب بده...

بی معطلی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آره...درسته...

با لحنی مظلوم گفتم:

-اون منو به زور نگه داشته...اذیتم کرد و میکنه....حالا هم....حالا...

DONYAIEMAMNOE

صدام لرزید و این لرزش صدا شفیع رو ب افروخته و کنجکاو کرد:

-بگو چیشده !؟

صدام رو پایین آوردمو گفتم:

-اون از من بچه میخواد...باورت میشه !؟

شفیع با بهت و ناباوری بهم خیره شد...لبهاش لرزیدن اما صدایی از دهنش بیرون نیومد...سوی چشمام سمت دستش رفت که با خشم کلاه رو مچاله کرده بود...ظاهرا اونم فهمیده بود چه ارباب دیکتاتوری داره!!!

DONYAIEMAMNOE

نوک پوتین سیاهش رو به زمین کوبید و بعد دستی به صورتش کشید و گفت:

-بچه...!؟ آقا از زن جماعت هم خوشش نمیومد حالا بچه میخواد!؟ چقدر عجیب....

سرمو جلو بردمو گفتم:

-شفیع....میشه یه کاری برام بکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

-چه کاری...!؟

زیر جلکی اطرلف رو پاییدمو بعد گفتم:

-از دارخونه برام قرص بخر و قبل امشب بهم برسونش!

دهنش از تعجب باز موند..شوکه پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-قرص !؟

مظلومانه و قبل اینکه فرصت فکر کردن بهش بدم، گفتم:

-من نمیخوام از ارسلان بچه دار بشم...این یه بی آبرویی بزرگ...اون موقع دیگه هیچوقت نمیتونم برگردم سراغ فک و فامیلم...کمکم کن شفیع...خواهش میکنم...

متفکر نگام کرد امیدوار بودم تحت تاثیر حرفهام قرار گرفته باشه....دل توی دلم نبود واسه شنیدن جوابش...در آخر اما سرش رو بلند کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-قراره برم و یه چیزایی از بیرون بخرم... بعد از ظهر...بسته ی قرص رو کنار درختی که سمت چپت هست میزارم....قبل اینکه کسی بفهمه برش دار!

تو اون لحظه فقط تونستم چشمامو ببندم و یه نفس عمیق بکشم...یه نفس راحت و آسوده!

چشمامو که باز کردم ، شفیع رفته بود...لبخندی زدم...خدارو شکر که تونست بهم اعتماد کنه....با هیجان زیادی شروع به خوردن صبحانه کردم....

***

DONYAIEMAMNOE

شیرین سرش رو از لای در نیمه باز داخل آورد و با حالتی که مثلا قهر و دلخور هست نگاهشو ازم گرفت وبا اون لحن و لهجه ی بامزش گفت:

-خانمجان آقا زنگ زدن گفتن آماده باشید چون میخوان بیان دنبالتون....

از اون حالت صورتش خنده ام گرفت...از روی تخت بلند شدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چشم شیرین جون!

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-ایش! مو شیرین جون هیچ کسی نیستوم خانمجان...خواهشا دختر خاله نشین!

اینو گفت و بی توجه به خنده های من از اتاق بیرون رفت...دختر بامزه ای بود خصوصا وقتی قهر میکرد...سمت اتاقک لباسها رفتم تا خودم رو برای بیرون رفتن اماده کنم...

گرچه دل خوشی ای نداشتم اما...خودمم خیلی از قیافه ی بی روحم خوشم نمیومد...دلم یه عالمه رژ میخواست....از همه رنگ...بخصوص قرمز!!!

DONYAIEMAMNOE

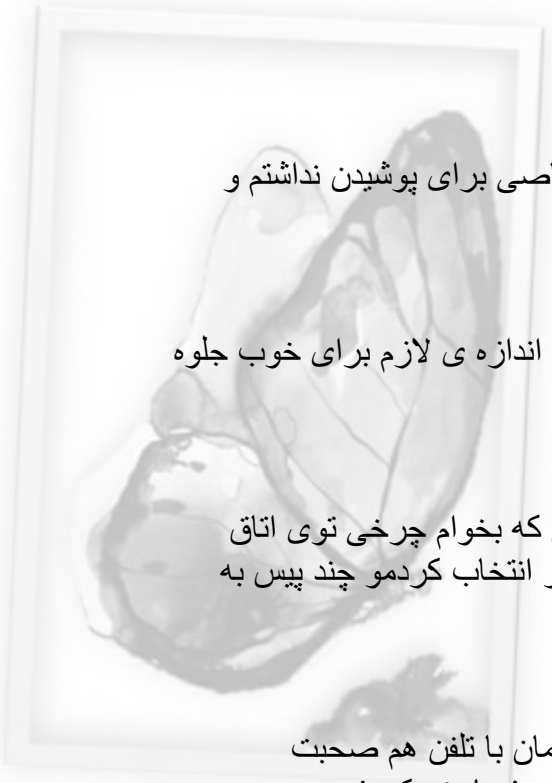

موهامو آزاد و رها کردمو شالم رو سرسری روی سرم انداختم...چیز خاصی برای پوشیدن نداشتم و انتخابم یه شومیز کرم رنگ بود و یه ساپورت سیاه!

با این حال اما خیلی خسته و زشت بنظر نمی رسیدم!...

سفیدی پوستم...سیاهی ابروها و مژه هام...پرکلاغی بودن موهام...اینا به اندازه ی لازم برای خوب جلوه دادنم کافی بود!

مثل این مادمازلهای لاکچری کیف گرونقیمت و کارتای بانکی هم نداشتم که بخوام چرخی توی اتاق بزنمو پیداشون کنم .. از ادکلنهای ارسلان یکی که بوی ملایمی داشت رو انتخاب کردمو چند پیس به خودم زدم و بعد با عجله از اتاق بیرون رفتم!...

ارسلان اطراف ماشینش، همونطور که به چپ و راست راه میرفت همزمان با تلفن هم صحبت میکرد...خوشبختانه آروم بنظر می رسید و مثل خیلی از اوقات دیگه داد و فریاد نمیکرد!

DONYAIEMAMNOE

تا بهش نزدیک شدم، تماسش رو قطع کرد و بهم خیره شد.صورتم رو از نظر گذروند و بعد با پوزخند گفت:

-داری میری عروسی !؟

حساسیتش بعضی وقتها مضحک و احمقانه بود...درست مثل حالاااا....دستامو ازهم باز کردمو گفتم:

-محض رضای خداااا بس کن ارسلان....یجوری تیکه میپرونی هرکی ندونه فکر میکنه هفت قلم آرایش کردم !...

DONYAIEMAMNOE

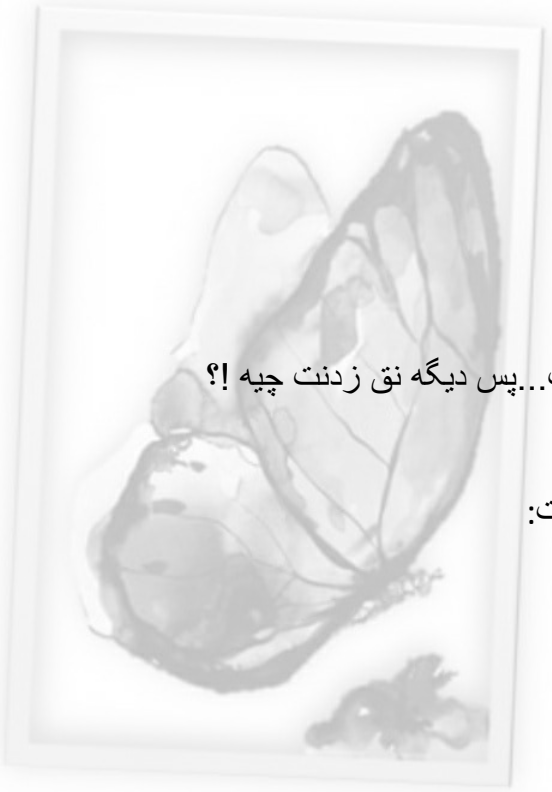

شومیز تنم رو چنگ زدمو آوردم بالا و گفتم:

-فقط همین کوفتی ها تو کمد بودن که خودت گرفتی...تازه گشاد هم هست...پس دیگه نق زدنت چیه !؟

چپ چپ نگام کرد و بعد بازوم رو گرفت و پرتم کرد سمت ماشین و گفت:

-برو بتمرگ ! اون موهای کوفتیتو هم ببند...سگ مصب...

DONYAIEMAMNOE

با عصبانیت سمت ماشین رفتم و سوار شدم ...خشممو رو در خالی کردمو اونقدر محکم بستمش که یه آن حس کردم از بیخ شکسته...ارسلان با عصبانیت اومد سمتی که من نشسته بودمو بعد داد زد:

-مگه مال باباته که اینجوری میبندی افریطه !؟ اگه میشکست کمرتو میشکوندم!

قیافه ی اخموش در ترکیب با صدای عصبانیش ازش یه هیولای ترسناک میساخت برای همین جرات نکردم چیزی بگم....جز اینکه زیر لب زمزمه کنم

"خسیس بی شعور!..."

به حالت قهر نگاهمو ازش گرفتمو حیاط رو نگاه کردم...دقیقا سمت صندلی ها...ودرختی که احتمالا شفیع باید واسم بسته ی قرصرو گذاشته باشه!...

DONYAIEMAMNOE

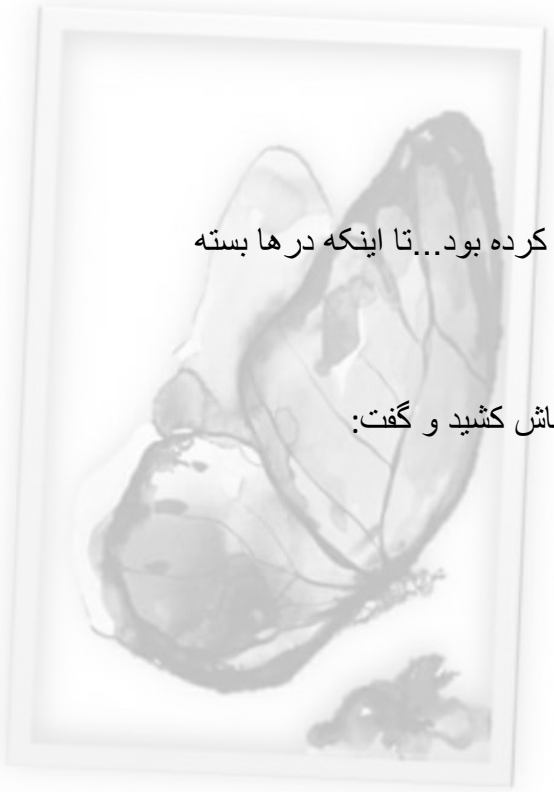

تا وقتی ارسلان ماشین رو از خونه بیرون برد نگاه من پی درخت نشون کرده بود...تا اینکه درها بسته شدن و ماشین پیچید توی جاده!

گوشی ارسلان پی در پی زنگ میخورد اما اهمیت نمیداد...دستی تو موهاش کشید و گفت:

-از دخترای قهر قهرو خوشم نمیاد....

"هه" بلندی گفتمو جواب دادم؛

DONYAIEMAMNOE

-به همون اندازه و حتی چند برابرش من هم از مردای نق نقو خوشم نمیاد...اونایی که مثل تو به همه چی گیر میدن!

تو گلو خندید و گفت:

-چرت نگو شانار...من خیلیم مرد فوق العاده ایم!

اعتماد بنفش زیادی بالا بود..در حد جررررر دادن سقف آسمون...با نیش کج نیم نگاهی بهش انداختمو بعد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بعضی وقتها زیادی به خودت مینازی!

شونه بالا انداخت و گفت:

-چون ارزش نازیدن دارم!

خنده ام گرفت...از اون خنده های ناباورانه...سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آره لابد...ارزششو داری!

واکنش خاصی نشون نداد.ضبط ماشین رو روشن کرد و گفت:

-بعد محضر میبرمت خرید...از همین حالا به چیزایی که دوست داری داشته باشی فکر کن!

غمگین شدم...دستم مشت شد و گره ی ابروهام بیشتر...پوزخندی زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

خونسرد و بیخیال گفت:

-نه! چون توبچه نیستی!

سکوت کردمو چیزی نگفتم...هنوز هم استرس داشتم...تا کی باید با قرص مانع حامله شدن خودم میشدم؟ تا کی باید این وضعیت ادامه پیدا کنه ! ارسلان در پی جذب من و من در پی فرار از دستش!....

وقتی ارسلان ماشین رو نگه داشت و ازم خواست پیاده بشم از عالم فکر بیرون اومدم...دست و پاهام لرزش داشتن...نفس عمیقی کشیدمو پیاده شدم!...

DONYAIEMAMNOE

زرق و برق شهر منو یاد آزادی هام انداخت...آزادی واقعی...نه جون کندن تو قفس ارسلان!

دستشو سمتم دراز کرد و بهم خیره شد...با تردید دستمو توی دستش گذاشتم و از پله ها بالا رفتیم...

با سرافکندگی از محضر بیرون اومدم...ارسلان قدم زنان پشت سرم میومد و با تلفن صحبت میکرد...رفتارش با قبل هیچ تفاوتی نکرده بود...شاید الان حتی بدتر هم میشد...چون بقول خودش یه جورایی صاحب من شده بود!

احساس خوبی نداشتم چون حال دیگه نمیشد به چیزی مثل فرار فکر کرد....چون الان رسما منو صیغه کرده بود.

این یعنی چندین مااااه دوری اجباری دوباره از آزادی...اووووف! دیگه نمیشد به برگشتن به خونه ی دایی فکر کرد!

DONYAIEMAMNOE

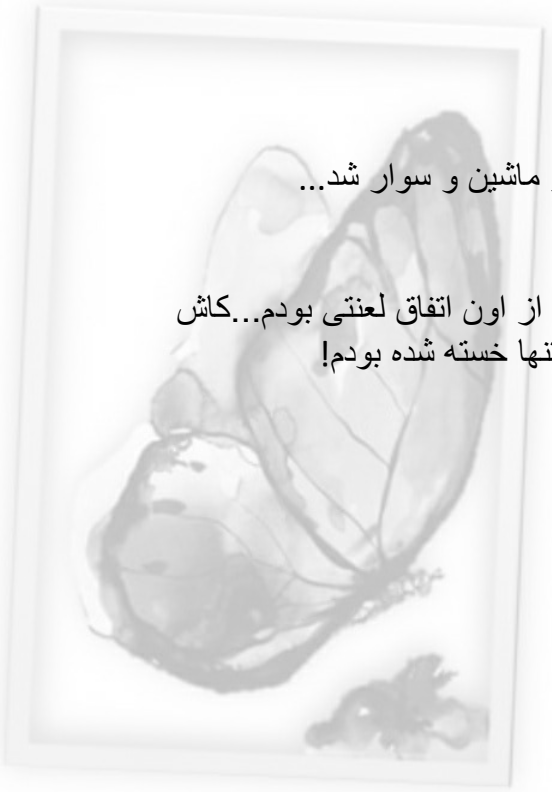

تماسش که تموم شد سرعت قدمهاشو بیشتر کرد جلوتر از من رفت سوار ماشین و سوار شد...

نگاه گذرا و اندوهگینی به تاریک و روشن شهر انداختم....کاش الان قبل از اون اتفاق لعنتی بودم...کاش هیچوقت بی گدار به آب نمیزدم...کاش..کاش ...آخ چقدر از این کاش گفتنها خسته شده بودم!

ارسلان شیشه رو پایین کشید و گفت:

قبل از اینکه با عصبانیتش برای خودم دردسر درست کنم، فورا رفتم سمت ماشین و سوار شدم...گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

سرمو به سمتش چرخوندم و با لحن سرد و بیتفاوتی گفتم:

-به چی !؟

تو صورتم دقیق شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-که چی نیاز داری...لباس...پد...چمیدونم....همچین چیزی...لوازم آرایشی...لباس خونگی...هوم!؟ بگو!؟

سرمو پایین انداختمو بی حوصله گفتم:

-نه چیزی نمیخوام!

متعجب نگام کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دخترا عاشق خریدن...وقتی بهشون میگن بریم خرید عین اینکه بهشون بگی بریم بهشت!....

هه! چه حرفهای تلخ بیخودی!اینا حقیقت داشتن...ولی نه در مورد من...اون دخترایی که داشت ازشون حرف میزد هیچکدوم رو احتمالا ندزدیده بودن...به هیچکدوم تجاوز نکردن...هیچکدوم رو به اجبار صیغه نکردن....تو فکر بودم که ماشین رو یه گوشه نگه داشت و دستشو زیر چونه ام گرفت...سرم رو بالا آورد و خیره شد تو چشمهام....

بی تفاوت نگاش کردم که آهسته لب زد:

-من نمیزارم بهت بد بگذره....

DONYAIEMAMNOE

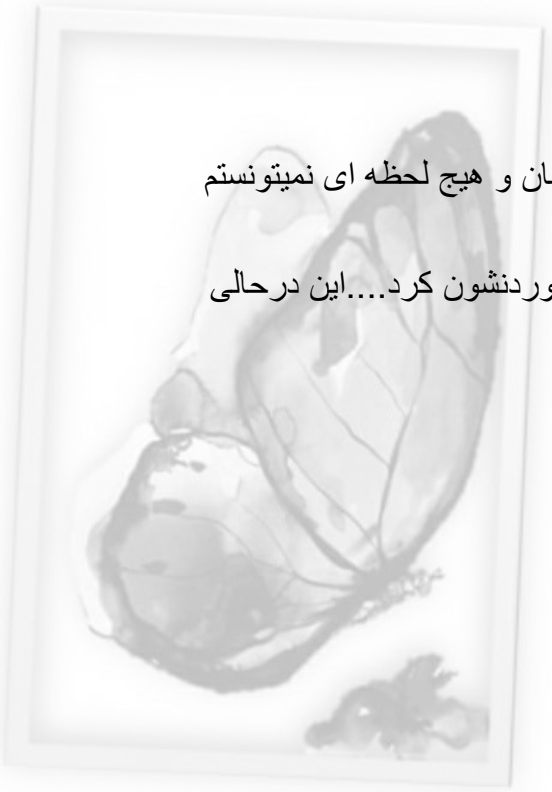

تا زمانی که به خواست اون تو خونه اش زندانی بودم هیچوقت ، هیچ زمان و هیج لحظه ای نمیتونستم خوش بگذرونم....چیزی نگفتم...حرفی نزدم...

سرش رو آورد جلو و لبهاش گذاشت روی لبهامو با ملایمت شروع به خوردنشون کرد....این درحالی بود که همزمان رون پام رو هم نوازش میکرد....

همراهیش نکردم....چه توقع بی جایی داشت !

به زور صیغه ام کرد و حالا میخواست از بوسه هاش لذت ببرم!

سرمو عقب بردم...اخم کرد ولی واسه اینکه شر به پا نکنه گفتم:

-ما الان تو شهریم نه توی خونه ات....میبینن!

DONYAIEMAMNOE

-خب ببینن! مردم تو خیابون سکس میکنن بوس که چیزی نیست!

نیشخندی زدمو گفتم:

-مردم یا بیخیالن یا زیادی سرخوش!

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-هردو حالتش راز خوشبختیه!

DONYAIEMAMNOE

نامحسوس پوزخندی زدم...بنظر من که راز خوشبختی فقط رسیدن و بودن با کسیه که دوستش داشته باشیم...

آاااخ

چی میشد اگه بجای ارسلان بوراک کنارم بود!...

-دلم میخواد امشب یه لباس خواب قرمز برام بپوشی ...لخت لخت...فقط یه لباس خواب....هووم!؟ میپوشی!؟

DONYAIEMAMNOE

از فکر بیرون اومدمو نگاش کردم...لبهامو بهم فشردمو با تکون سر گفتم:

-اهوم ...میپوشم.....

لبخندی زد و دوباره دستشو روی پام کشید و گفت:

-پس پیاده شو...

سرمو تکون دادمو از ماشین پیاده شدم

DONYAIEMAMNOE

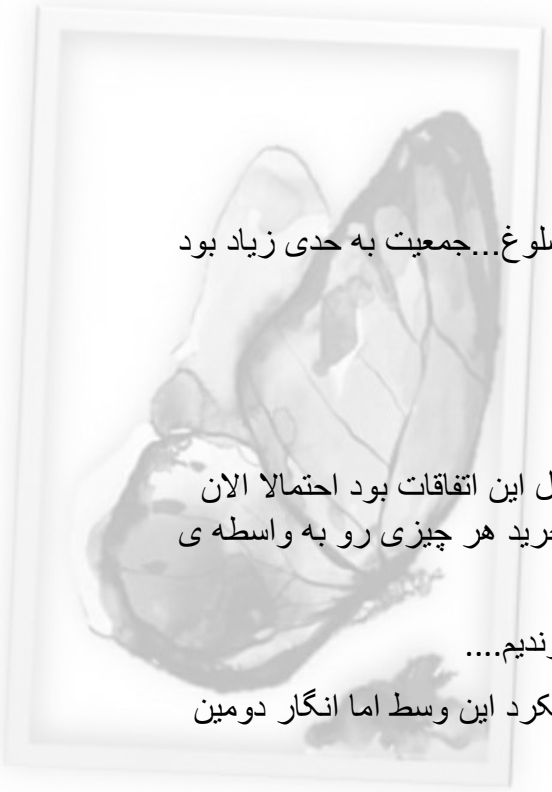

شونه به شونه ی هم وارد یه پاساژ شدیم..یه پاساژ بزرگ و فوق العاده شلوغ...جمعیت به حدی زیاد بود که میشد گفت سگ صاحابشو نمیشناسه!

تقریبا 90 درصد چیزایی که میدیدم واسم جذابیت داشت...البته...اگه تا قبل این اتفاقات بود احتمالا الان داشتم با حسرت همه چیزو نگاه میکردم درحالی که الان احتمالا قدرت خرید هر چیزی رو به واسطه ی ارسلان داشتم!

از راهرو های شلوغ میگذاشیم و مغازه هارو دونه دونه از نظر میگذروندیم....

مغازه های زرق و برق داری که توجه هر بشری رو به خودش جلب میکرد این وسط اما انگار دومین چیزی که

زیادی واسه دخترا و زنها و یا حتی گاهی دختر بچه ها جذاب بنظر می رسید، ارسلان خون آشام بود...

دخترا نگامون میکردن و بعد شروع میکردن در گوش هم پچ پچ کردن!

DONYAIEMAMNOE

ارسلان با اخم سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-چرا پسرا همش تو رو نگاه میکنن!؟

با حرص جواب دادم:

-به همون دلیلی که دخترا تو رو نگاه میکنن....

دندون غره ای کرد و با چنگ زدن بازوم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-احتمالا از دوست پسرای قبلیتون نبودن!

زیر جلکی نگاهی به آدمای اطرافمون انداختمو گفتم:

-بس کن ارسلان...زده به سرت! دوست پسرم کجا بود...

دستمو ول کرد و من زیر لب زمرمه کردم " روانی!..."

DONYAIEMAMNOE

سرفه ای کرد و با صاف و صوف کردن کت بلند و پالتو مانندش گفت:

-سیرک که نیومدی! یه چیزی انتخاب کن و بخر!

باخشم نگاش کردمو چون میدونستم اینجا دیگه دستش واسه اذیت و آزار بسته اس گفتم:

-اینقدر اوقات تلخی نکن ارسلان ...منو آوردی خرید کنم یا اینکه زجرم بدی !؟

DONYAIEMAMNOE

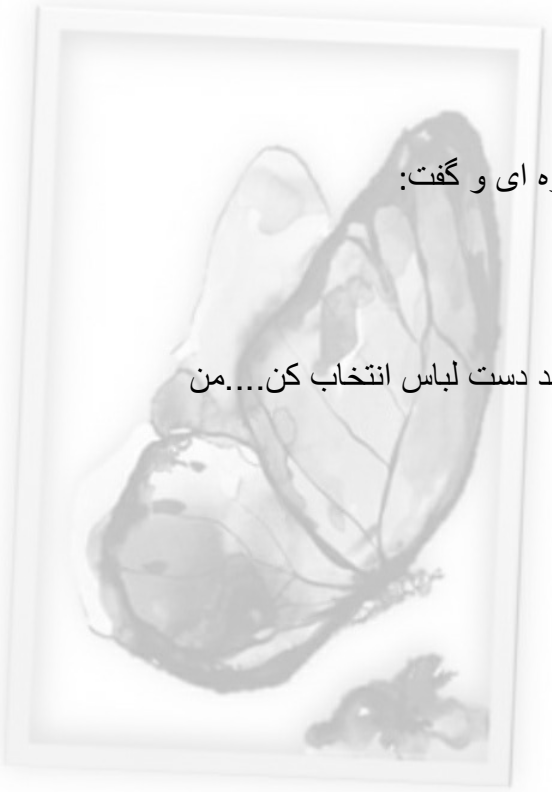

دستمو تو دست خودش گرفت...سفت و بدون ملایت کشیدم سمت یه مغازه ای و گفت:

-فعلا که تموم گربه ها دنبال خوانم راه افتادن...برو تو همین کوفتی و چند دست لباس انتخاب کن....من اعصاب گشت و گذار ندارم شانار...

دستمو به زور از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-منم اعصاب تو رو ندارم...پس...یه کاری نکن داد و هوار راه بندازم...

DONYAIEMAMNOE

گوشت بازوم رو بین انگشتاش فشار داد و از لای دندوناش غرید:

-من اگه تو رو امشب مثل سگ نکردم....ارسلان نیستم....

-خواب دیدی خیر باشه!

نیشخندی زد و گفت.:

-تحریک من عواقب بدی داره هاا...یه وقت دیدی تو ماشین مثل سگ گاییدمت!

DONYAIEMAMNOE

با تاسف نگاش کردمو گفتم:

-تو همه چیزت مثل سگ از رفتارت گرفته تا کارات

خونسرد لب زد:

-مثل سگ هم میکنم...خصوصا تورو..

DONYAIEMAMNOE

خواستم جوابشو بدم که زن فروشنده به سمتمون اومد و با خوش رویی گفت:

-خوش اومدین....چه کمکتی میتونم بهتون بکنم !؟

حضورش یه سکوت وقفه ای بین من و ارسلانی که داشتیم مثل سگ و گربه بهم می پریدیم ایجاد کرد.ما بهم و اون به مادوتا خیره شد.

اخلاق گند ارسلان اعصاب خوش واسم نذاشته بود و نمیتونستم رفتار عادی داشته باشم برای همین چیزی نگفتم اما ارسلان زودتر از من به خودش اومد و با هل دادنم به سمت رگالهای پر تعداد گفت:

DONYAIEMAMNOE

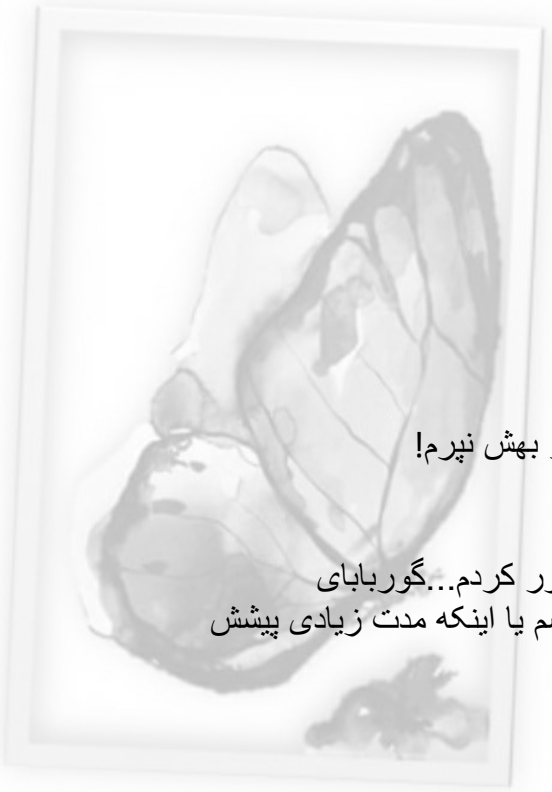

-انتخاب کن...یالا....

خیلی خودمو کنترل کردم که چیزی نگم...که گله و شکایت نکنم...که باز بهش نپرم!

یرای مسلط شدن رو اعصابم رفتمو خودم بین ردیفهای زیاد لباس گمو گور کردم...گورباباى ارسلان...بزار هر چی دوست دارم بردارم...من که قرار نیست حامله بشم یا اینکه مدت زیادی پیشش بمونم ...من میرم...من یه روزی از پیشش میرم!....

تقریبا هر چی که چشممو میگرفت و احتمال میدادم به تنم بیاد برداشتم ...

DONYAIEMAMNOE

تو دوتا دستم یه عالمه لباس بود که بیشتر فقط جنبه ی خالی کردن جیب ارسلان رو داشت....

با قدم های آرومی به سمتش رفتمو لباسهارو چپوندم تو دستاش و گفتم:

-بفرما آقای خوش اخلاق! حالا برو حساب کن!

با حرص یه نگاه به من و یه نگاه به اطراف کرد و گفت:

-نمیخوای پروف کنی!

DONYAIEMAMNOE

فاصله گرفتمو گفتم:

-نوچ! من از اینا خوش اومده...میخوای بخر...میخوای نخر....میل خودت...چون داشتن یا نداشتنشون واسه من یکی مهم نیست!

ترسناک نگام کرد و بعد با بالا اوردن انگشت اشاره اش شمرده شمرده گفت:

-سعی کن زیاد با اعصاب من ور نری شانار...چون ...من اگه عصبی بشمو اون روی سگم بالا بیاد برام مهم نیست کجا و تو چه موقعیتیم..میفهمی که !؟ هان!؟ جواب بده!؟؟ نشنیدم!؟

DONYAIEMAMNOE

با غضب گفتم:

-بس کن ارسلان...چرا همش میخوای قلدریتو به رخم بکشی؟

سرش رو تکون دود و خشن و جدی گفت:

-حرف مفت نزن...جواب سوالمو بده! فهمیدی!؟

DONYAIEMAMNOE

میدونستم تا جواب ندم ول نمیکنه واسه همین با حرص سرمو تکوم دادمو گفتم:

-آره آره فهمیدم....

کتش رو مرتب کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آهان! این شد یه چیزی! حالا برو یه گوشه بتمرگ تا من بیام!

خرید فوق العاده مزخرفی بود چون مجبور بودم مثل یه گاو سرمو بندازم پایین و راه برم تا مبادا با پسری چشم تو چشم بشم ...تا مبادا ارسلان خان فکر کنه قبلا باهام دوست بوده....تا مبادا ارسلان خان تصور کنه دارم کرم می ریزم!

دوست داشتم هر چه زودتر این خرید مزخرف تموم بشه و خوشبختانه هم شد.در واقع آخرید قدم خرید یه سری وسایل آرایشی بهداشتی بود و بعدهم سفر به سیاره ی ارسلان!

توی ماشین تقریبا بیشتر از یه ساعت هر دو بدون حرف بودیم...نمیخواست سر حرف رو باز کنه و من هم واقعا ممنونش بودم....چون اصلا حوصله اش رو نداشتم...خصوصا اینکه مدام بهم زور میگفت و تحقیرم میکرد!

تمام مدت تو فکر این بودم که چجوری و با چه بهونه ای باید اون بسته ی قرص رو از پای درخت بردارم البته اگه شفیع به داد من رسیده باشه و بسته ی قرصی وجود داشته باشه!....

تقریبا تا خونه فاصله ای نمونده بود...دست ارسلان روی رون پام نشست...از فکر بیرون اومدمو نگاش کردم....لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-لال شدی!؟ تو خیابون که خوب شیر شده بودی!!! رجز خونی میکردی....
میخواستی داد و هوار راه بندازی!

دستشو از روی رون پام برداشتمو گفتم:

-توقع داری واست چه چه بزنم !

DONYAIEMAMNOE

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-آره! میتونی اینکارو بکنی!

حتی وقتی اینجوری مسخرم میکرد هم روانم بهم میریخت.با حرص و جوش نگاش کردمو گفتم:

-از تحقیر بقیه چی عایدت میشه!؟

DONYAIEMAMNOE

سرشو به سمتم چرخوند و پرسید:

-تحقیر...؟ تحقیر بقیه؟ من اینجا دیگرانی نمیبینم ...تو الان صیغه ی منی....جزیی از اموال و دارایی های من...

با نفرت گفتم:

-بس کن ارسلان...غرورت تهوع آور....من یه آدم...احساسات دارم نه یه شی...نه کیف پولت. .نه تخت خوابت ....من آدمم...پس اینقدر نگو من جزیی از اموالتم....

DONYAIEMAMNOE

حس میکردم کله ام در حال انفجار...نگاهمو از نیمرخش برداشتمو چشم دوختم به تاریکی مسیر و ماشینهای در حال عبور....

تو گلو خندید....این خندیدن یعنی بی توجهی به تمام حرفهایی که براش زده بودم....ولی چه میشد کرد! کاری از دستم برنمیومد!

پوزخندی زدم که لبخند خبیثی زد و گفت:

-بهتره بجای حرص و جوش خوردن به امشب فکر کنی...میفهمی که چیمیگم....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و همونطور که سرانگشتاشو رو فرمون ماشین حرکت میداد جوری که انگار میخواست تهدید کنه گفت:

-امشب...شب....پر جیغ و دادیه....

زبون ترمو رو لبهای خشکم کشیدم...میدونستم منظورش چیه...و از همین حالا ترسش تو جونم بود...ترس یه رابطه ی خشن...البته من عاشق خشونت موقع رابطه بودم اما چیزی که خیلی منو میترسوند خشونت از روی نفرت و بیزاری بود نه شهوت ...و البته بچه!

DONYAIEMAMNOE

درگیر افکار خودم بودم که دستش بین پام لغزید و نوازشم کرد...ناخواسته بین پاهام نبض شد و رونهامو بهم چسبوندم...دستش دقیقا روی خشتکم بود و همونجا قفل شده بود...نگام کرد...چشماش تا حدودی خمار بود...خمار شهوت....

انگشتاشو به وسط پام فشار داد و گفت:

-دااااغ...و خیس....میتونم حسش کنم....

نفسم سنگین شده بود.دستشو از بین پام بیرون آوردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

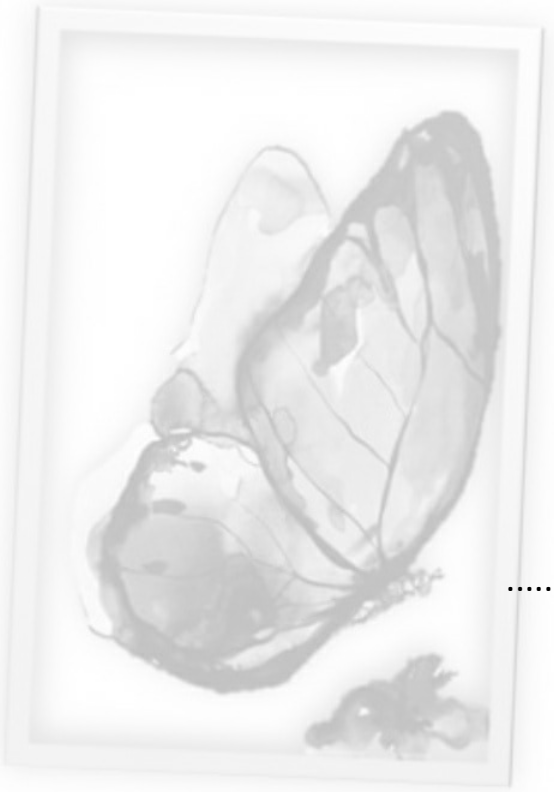

-بیخیال ارسلان....الان وقت اینکارا نیست.....

لبخند محوی زد و گفت:

-بیخیال !؟ مطمئنی بهتره بیخیال بشم....!؟ آخه آل**ت داغت منو میخواد.....

میخواست بازم دستشو همونجای قبلی ببره...پسش زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه...نه...نمیخواد....

بدجنس تر از قبل دستشو با فشار بین پاهام حرکت داد و گفت:

؛ ولی داغ...و خیس....این یعنی منو میخواد....

نتونستم تحمل کنمو بخاطر فشار دستش یه جورایی وا رفتم...

خودم رفته رفته پاهامو ازهم باز کردم و اجازه دادم به مالیدن بین پام ادامه بده....من هیچوقت نمیتونستم خودمو نگه دارم....لعنت!

DONYAIEMAMNOE

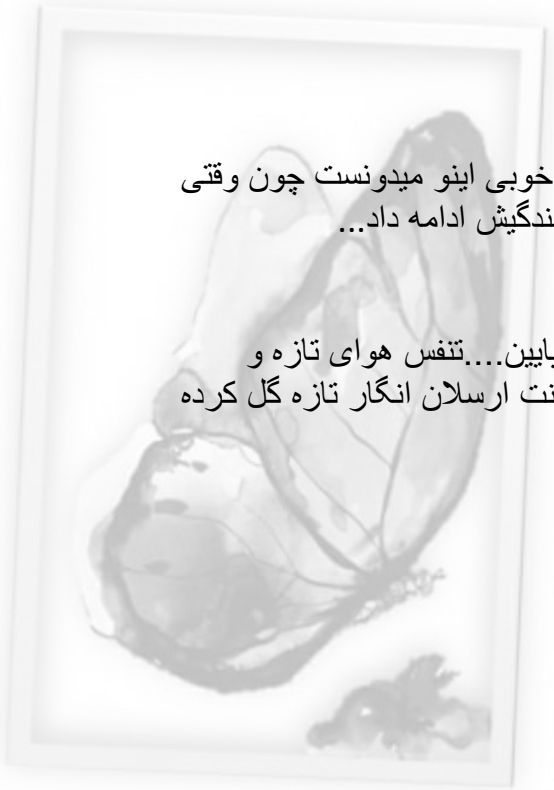

پیشروی دست ارسلان باعث خیس شدن بین پام شده بود و خودش هم به خوبی اینو میدونست چون وقتی اینو متوجه شد تو گلو خندید و دستش رو از بین پام بیرون کشید و به رانندگیش ادامه داد...

نامحسوس نفس عمیقی کشیدمو سرمو چرخوندم سمت شیشه و کشیدمش پایین....تنفس هوای تازه و برخورد نسیم ملایم با صورتم یکم از سرخی گونه هام کم کرد...اما شیطنت ارسلان انگار تازه گل کرده بود چون با نیشخند گفت:

-دستمال یدم خدمتت !؟؟؟

تندی سرمو چرخوندم سمتشو با نفرت نگاش کردم...برای اینکه بیشتر حرصمو دربیاره چند دستمال از توی جعبه بیرون کشید و بعد از اینکه اونارو به سمتم گرفت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بفرماااا....فکر کنم خیلی بهش احتیاج پیدا کنی!

دستمالا رو ازش گرفتمو بعد اینکه پاره پورشون کردم، همه رو از ماشین بیرون انداختمو گفتم:

-میشه دست برداری!؟

دستشو بالا آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-از کجا !؟ از بین پاهات ؟

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

-نخیررررر....از کارای مسخرت دست بردار....

DONYAIEMAMNOE

سرش رو یکم به سمتم متمایل کرد و بعد گفت:

-مطمئنی دوست داری دستمو بردارم !؟ خیس کرده بودیاااا....

دستش رو که دوباره سمت پاهام دراز شده بود با عصبانیت پس زدمو گفتم:

-ظاهرا دیشب تو آب نمک خوابیدی!

DONYAIEMAMNOE

ابرو بالا انداخت و گفت:

-آره احتمالا...تازه امشبم میخوام رو یه چیز دیگه بخوابم!

و همزمان نگاه معنی داری به هیکلم انداخت...چشم ازش برداشتمو گفتم:

-هیولاااا...

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی که بارزترین ترین مشخصه ی صورتش بود رو دوباره تحویلم داد تا رسما تبدیل شه به سوهان روحم...

تصمیم گرفتم باهاش کل کل نکنم جون دیگه شناخته بودمش...نگاهمو ازش گرفتم و زل زدم به رو به رو....من باید بجای حرص و جوش خوردن باید به این فکر میکردم که چجوری اون بسته ی قرص رو به دست میاوردم!....

وقتی ارسلان ماشین رو نگه داشت و پشت سرهم بوق زد فهمیدم که رسیدیم....چشممو از نقطه ی نامعلومی که بهش خیره بودم برداشتمو به ابراهیم نگاه کردم که یه پتو دورش بود و با حفظ اون دور بدنش سعی در باز کردن در داشت....

هوا تاریک و بود و سرد...ارسلان ماشین رو تا جای مشخصی روند و بعد از خاموش کردنش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پیاده شو....خریدهایی که کردی رو هم باخودت بیار!

چشمم همچنان دنبال همون درخت بود...درختی که احتمالا بسته ی قرص رو باید همونجا برمیداشتم....

برای اینکه ارسلان مشکوک نشه فورا نگاهمو از درخت دزدیدمو پیاده شدم... یه نگاه به خریدهای انبوه توی دستم انداختمو بعد با دلهره پشت سر ارسلان راه افتادم....

DONYAIEMAMNOE

نمیدونستم باید با چه بهونه ای چند دقیقه ای رو تو حیاط میموندم....تو فکر بودم که چرخید سمتمو گفت:

-اههههه! چقدر آروم راه میای....بجنب....

نرم و آهسته گفتم:

-میشه یه چیزی بگم....!؟

سرش تو گوشیش بود...و تاحدودی سرگرم...بلند گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بنال!

دست دست کردمو بالاخره گفتم:

-میخوام یکم تو حیاط قدم بزنم...

DONYAIEMAMNOE

فورا گفت:

-فکرشم نکن...سرما میخوری شرت میفته گردنمون....

ملتمسانه گفتم:

-خواهش میکنم ارسلان....دلم میخواد یکم قدم بزنم....این هوا رو خیلی دوست دارم...

DONYAIEMAMNOE

بازم مخالفت کرد و گفت:

-گفتم که نمیشه....

اینبار لحنمد یکم لوس و مظلوم کردم:

-ارسلاااااان....خواهش میکنم....فقط یکم....دلم میخواد قدم بزنمو با خودم فکر کنم...

DONYAIEMAMNOE

سرشو چرخوند سمتمو پوزخند زنان گفت:

-لابد به فرار....

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه...به رابطه ی امشب...

تا اینو گفتم ایستاد.چرخید سمتمو با ظن نگام کرد...واسه اینکه فکرش سمت چیزای شک برانگیز نره فورا گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من به آمادگی نیاز دارم...و برای رسیدن به این آمادگی باید باخودم خلوت کنم....

مشکوک نگام کرد و گفت:

-بگو ببینم باز چی تو کلته!

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-باور کن هیچی....فقط یکم دلم تنهایی میخواد....

تو فکر فرو رفت و زبونشو تو دهنش چرخوند....خدا خدا میکردم اجازه بده اما از حالت صورتش مشخص بود قرار نیست اینکارو کنه....

اومد سمتم...مقابلم ایستاد و باخباثت گفت:

-شرط داره...

DONYAIEMAMNOE

متعجب نگاش کردمو گفتم:

-چه شرطی!؟؟

با دید و شناختی که نسبت به ارسلان داشتم انتظارمیکشیدم که شرط عجیبی بگه ...شرطی که من از پسش برنیان و حرف بشه حرف خودش...

خیره شدم به چشماش و پرسید:

-خب...شرطتت چیه !؟

DONYAIEMAMNOE

صاف ایستاد و جواب داد:

-باید منو ببوسی...اگر بوسه ی دلچسبی بود اجازه میدم بمونی یکم هوا بخوری اگه نه....میای داخل!

شرطهاش هم مثل خودش بودن....و منم تو شرایطی نبودم که بگم"میشه عوضش کنی"....ناچار بودم...و این ناچاری وادار به اطاعتم کرد..

خریدهای توی دستمو زمین گذاشتمو بدون اینکه ازش چشم بردارم رفتم سمتش...

حتی اگه رو نوک پنجه هام هم وایمیستادم باز قدم بهش نمی رسید یا لااقل حدودی مساوی نمیشدیم...اما...رو نوک پاهام بلند شدمو و دستامو قاب صورتش کردم...توی این هوای یخ بدنش داغ داغ بود....یه داغی خوب...

DONYAIEMAMNOE

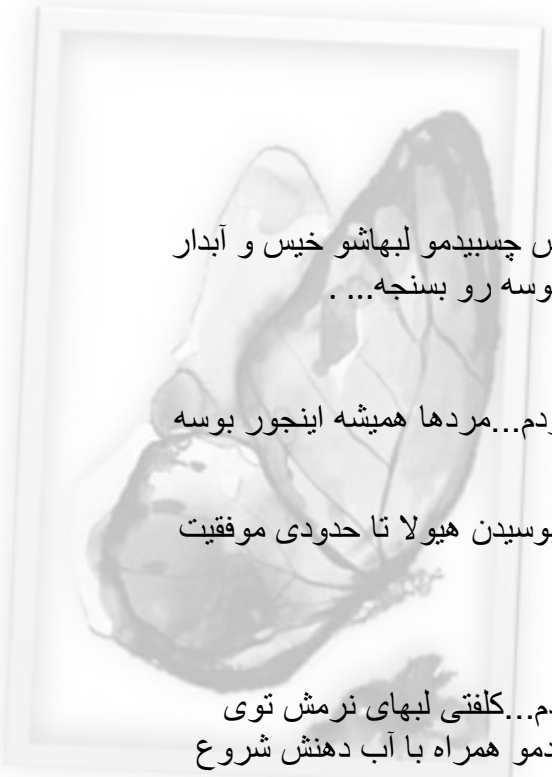

سعی کردم به اینکه میخوام لبهای کی رو بخورم فکر نکنم....

لبهاش نیمه باز بودن و برخلاف همیشه طعم سیگار نمیدادن...از جلو بهش چسبیدمو لبهاشو خیس و آبدار بوسیدم....تکون نخورد...همراهی هم نکرد...انگار واقعا میخواست این بوسه رو بسنجه... .

بیشتر بهش چسبیدم و با ولع و شدت بیشتری شروع به خوردن لبهاش کردم...مردها همیشه اینجور بوسه هارو دوست داشتن...بوسه های خیس و محکم و تند....

وقتی دستهاش روی باسنم نشستند و منو به خودش فشرد فهمیدم عملیات بوسیدن هیولا تا حدودی موفقیت آمیز بوده...

قد یه نفس گرفتن ازش جدا شدمو بعد دوباره لبهاشو تو دهنم بردمو بوسیدم...کلفتی لبهای نرمش توی دهنم رفته رفته واسه خودمم خوشایند شد...زبون خیسشو تو دهنم فرو بردمو همراه با آب دهنش شروع به خوردنش کردم....خوشش اومد و اینو وقتی فهمیدم و حس کردم که لبه های باسنم رو با شدت زیادی تو مشتاش فشار داد....

DONYAIEMAMNOE

اووم اوممم کنان لبهامو روی لبهای کلفتش سر دادمو بعد از یه بوسه ی کوتاه ، ازش جدا شدمو نفس زنان بهش خیره شدم...

پشت دستمو روی لبهای خیسم کشیدمو پرسیدم:

-حالا میتونم بمونم !؟

سرشو یکم خم کرد و بازم با شک و ظن نگام کرد...لابد داشت با خودش میگفت حتما نقشه ای زیر سر داره که حاضر شده منو اینجوری ببوسه...خب از ارسلان بیشتر از این انتظار نمیرفت...

اون در حالت عادی هم نسبت به همچی شک داشت وای به حال الان!....

DONYAIEMAMNOE

نفسم تو سینه حبس شده بود! تو دلم خدارو التماس میکردم که بیخیال بشه و بره...بالاخره دستی به صورتش کشید و گفت:

-بمون!

تا اینو گفت حس کردم از هر دردی تهی شدم....نفس راحتی کشیدمو گفتم:

-ممنون....

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفت و به سمت خونه رفت و تو همون حال بلند بلند گفت:

-نیم ساعت...فقط نیم ساعت میتونی بیرون بمونی!

دستمو روی سینه ام گذاشتمو نفس راحت دیگه ای کشیدم...

رو پاشنه پا چرخیدمو نگاهمو دوختم به صندلی ها...و درختی که احتمالا باید بسته ی قرص اونجا باشه...زیر چشمی نگاهی به جایی که ابی ایستاده بود انداختم...

نمیتونستم و نمیشد یه راست سمت درخت برم چون ابی بهم دید داشت و ممکنه بود دوزاریش بیفته خصوصا اینکه مدام درحال ور رفتن با آنتن تلویزیونش بود و کاملا به من دید داشت....

DONYAIEMAMNOE

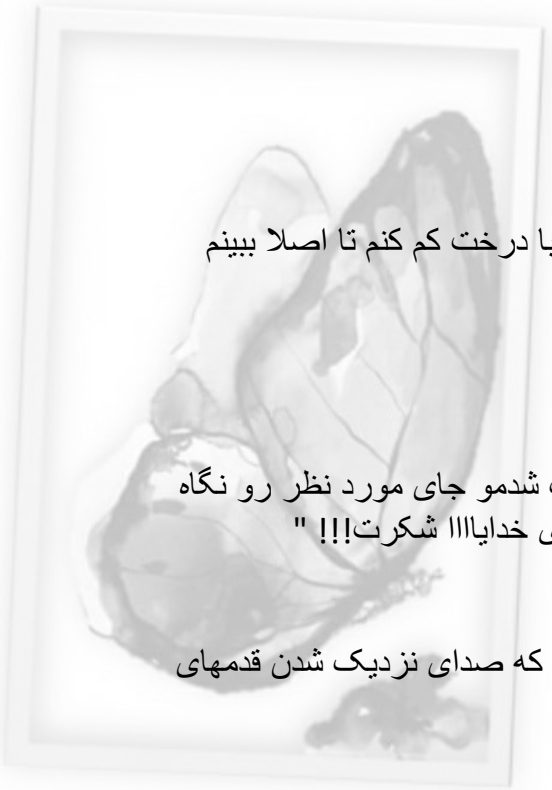

به هوای قدم زدن یکم همون دور و بر چرخیدم...سعی کردم فاصله امو با درخت کم کنم تا اصلا ببینم بسته ی قرصی در کار هست یا نیست!...

در حالی که زیر حلکی دور و برم رو می پاییدم کم کم به درخت نزدیک شدمو جای مورد نظر رو نگاه کردم...از دیدن بسته ی قرص نفس آسوده ای کشیدمو زمزمه کردم " وای خداییاا شکرت!!! "

خواستم برم سمت بسته ی قرص و قبل از دست رفتن فرصت برش دارم که صدای نزدیک شدن قدمهای یه نفر تمام برنامه هامو بهم ریخت!

چرخیدم و فاصله ام رو با درخت زیادتر کردمو پشت سرم رو نگاه کوتاهی انداختم....

DONYAIEMAMNOE

شیرین بود که با اخم بهم نزدیک میشد....بازم دلخور نگام کرد و گفت:

-سلام خانمجان!

بعدهم بدون اینکه جواب سلامشو بگیره رفت سمت جعبه ها و نایلونهای خرید و همه رو برداشت...

کلی حرص خوردم تا رفت و بعد دوباره شروع کردم به قدم زدن...

استرس داشتم...میترسیدم که مبادا به درست وقتی میرم سراغ بسته ی قرص سر و کله ی ارسلان پیدا بشه و بعد از همون درخت آویزونم کنه....

نفسم تو سینه حبس شده بود...

اما نمیتونستم بیخودی وقت رو تلف کنم....

DONYAIEMAMNOE

بالاخره از رفتن ابی به داخل کانکس نگهبانیش که مطمئن شدم،رفتم سمت درخت....

اضطراب زیادی داشتم اما بالاخره خم شدمو فورا بسته ی قرص رو برداشتمو دویدم سمت نیز و صندلی ها و روش نشستم که همون موقع شیرین با صدای بلندی گفت:

-خانجان...آاااای خانمجان....آقا میگن بیاین داخل....

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادمو با پنهون کردن بسته ی قرص تو جیبم شلوار بلند شدمو سمت خونه رفتم

دستمو جوری چسبیده به شلوارم نگه داشته بودم که کسی متوجه برجستگی ایجاد شده ی جیب شلوارم نشه...

DONYAIEMAMNOE

از کنار یوسف گذشتم و اون مثل خیلی از اوقات اونقدر سرگرم بازی کلش بود که توجه خیلی خاصی نشون نداد.

نفس راحتی کشیدمو از پله ها بالا رفتم...اما هر چقدر به اتاق ارسلان نزدیکتر میشدم استرسم هم بیشتر و بیشتر میشد...اون آدم زرنگ و تیزی بود و خیلی زود متوجه بعضی مسائل میشد واسه همین نگران بودم که مبادا متوجه چیز مشکوکی بشه و همه چیز بهم بریزه!

رو به روی در ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم.

نباید رنگ رخساره ام همه چیز رو لو میداد.چند لحظه ای همونجا موندم و بعد با احتیاط داخل شدم....

چشم چرخوندم توی اتاق...انتظار دیدن ارسلان روی تخت رو داشتم اما صدای آب ثابت میکرد اون تو حموم و این یعنی بهترین فرصت برای خوردن و پنهون کردن قرص ها!...

DONYAIEMAMNOE

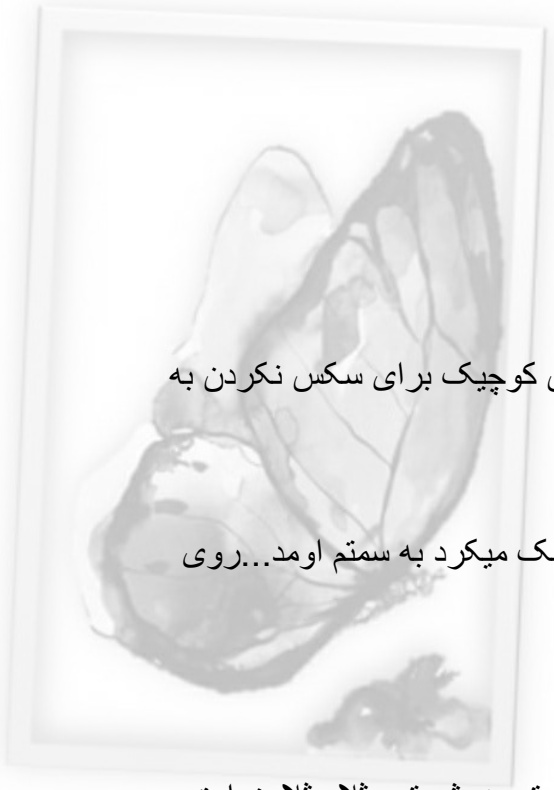

*

روی تخت دراز بودمو تظاهر به خواب بودن میکردم...خب اینم یه تلاش کوچیک برای سکس نکردن به حساب میومد...یا میگرفت یا نه!

ارسلان قدم زنان ودرحالی که با حوله ی کوچکی موهای خیسش رو خشک میکرد به سمتم اومد...روی لبه ی تخت نشست و بعد سرانگشتاشو روی کمرم حرکت داد و گفت:

-خب! فکر کنم تا حالا اینو متوجه شده باشی که من...آدمی نیستم که اگه متوجه بشم تو مثلا مثلا خوابت گرفته لبخند بزنمو باعشق بگم"اووووخی! خانمم خوابیده...بهتره بیدارش نکنم..."...من معمولا تو اینجور مواقع یه کار دیگه انجام میدم !

DONYAIEMAMNOE

جرات نکردم پلکهامو باز کنم که مبادا از نیرنگم مطمئن بشه...همونجور بی حرکت موندم تا اینکه ضربه ی محکمی به باسنم زد و گفت:

-من معمولا اینکارو میکنم....بلند شو شانار...بچه گول میزنی! کسخل!

دردش اونقدر زیاد بود که خیلی زود رو تخت غلتیدم و با دست باسنم رو مالش دادم....دستش بشکنه الهی !

DONYAIEMAMNOE

چپ چپ نگام کردو پرسید:

-خواب شیرینی بود !؟

رو تخت نشستمو گفتم:

-دستت بشکنه الهی!

DONYAIEMAMNOE

نیشش رو کج کرد و گفت:

-تو هر چی میکشی از زبونته....یه روز سرتو بخاطرش از دست میدی!

بی توجه به تهدیدها چرت و پرتهاش گفتم:

-برو بمیر....نمیتونستی مثل آدمیزاد بیدارم کنی!

خندید و بعد خیلی یهویی خنده هاشو قطع کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آدمیزاد....!؟؟؟ من که اینجا آدمیزادی نمیبینم....

یکم خودش رو کشید جلوتر و همونطور که انگشتاشو تو موهام بالا و پایین میکرد تو ادامه ی حرفهاش گفت:

-من اینجا....یه افریطه میبینم....که مثلا مارو خر فرض کرده و خودشو زده به خواب

DONYAIEMAMNOE

با تلخ زبونی گفتم:

-اصلا هم اینطور نیست...وقتی من اومدم توی اتاق داشتی حموم میکردی واسه همین منم....

نذاشت جمله ام رو تموم کنمو با لحن بدی گفت:

-بس...بس...اینقدر شر تحویل من نده! اون منی که تو رو بیشتر از خودت میشناسم!

DONYAIEMAMNOE

از گوشه چشم نگاش کردم...اه! لعنت به من! بعضی وقتها با بعضی کارای بچگونه ام فقط خودمو مسخره میکنم و بس! با این حال کوتاه نیومدمو باز گفتم:

-ولی من خواب بودم...حالا میخوای باور کن میخوای نکن!

چپ چپ نگام کرد...از اون مدل نگاها که میگفت" خر خودتی" ...سرمو پایین انداختمو تارهای فرفری موهامو دور انگشتم چرخوندم که حوله ی مرطوب و خیس توی دستشو پرت کرد تو صورتمو گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پاشو مارمولک! اول دوش بگیر....بعد..

کمرش رو خم کرد تا سرش موازی صورتم بشه و بعد با شیطنت گفت:

-بعدش یکی از اون لباساس خوشگلت رو بپوش....

قرار ما...همینجا روی تخت!

نفس عمیقی کشیدمو از روی تخت بلند شدم...اون سمت میز آرایشی رفت تا موهاشو سشوار بکشه و من با اون قیافه ژولیده و باسنی که همچنان در حال مالیدنش بودم سمت حموم شیشه ای رفتم....

DONYAIEMAMNOE

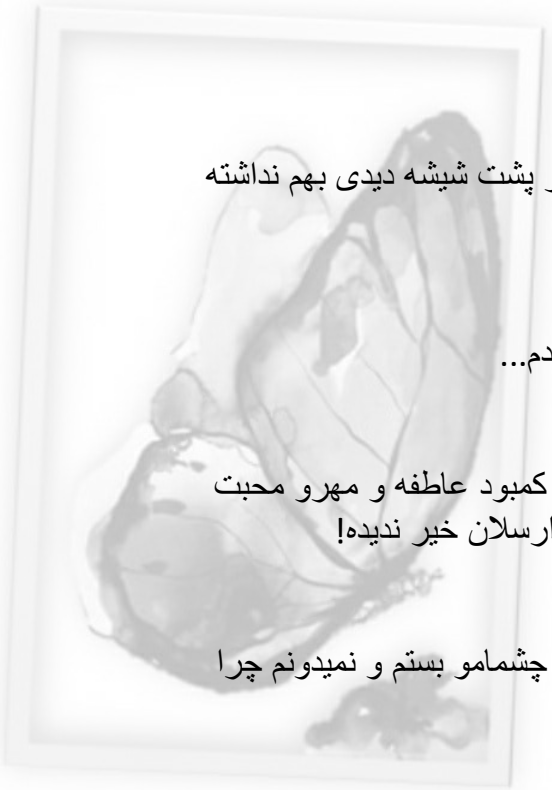

دمپایی های جلوی در رو پوشیدمو وارد حمام شدم.برای اینکه ارسلان از پشت شیشه دیدی بهم نداشته باشه پرده سفیدی رو کشیدم و بعد مشغول در آوردن لباسای تنم شدم....

آخ!

چی میشد بجای ارسلان من الان داشتمو خودمو برای بوراک آماده میکردم...

مردی که مثل ارسلان یاغی نبود!

اون ایده ال هر دختری بود...بخصوص منی که همیشه ی خدا تو زندگیم کمبود عاطفه و مهرو محبت داشتمو از آدما جز نامهربونی چیز عایدم نشده بود...نمونه اش هم همین ارسلان خیر ندیده!

زیر دوش ایستادمو سرمو بالا گرفتم...قطرات آب که به صورتم خوردن چشمامو بستم و نمیدونم چرا بازم فکر و ذهنم کشیده شد سمت بوراک....

حرفها و نجواهای عاشقانه اش که واسم مرور میشدن از خودم میپرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

'پس کجاست !؟ چرا خبری ازش نیست یا دست کم خبری ازم نمیگیره....! چرا سعی نمیکنه به یه نحوی باهام تماس بگیره...یا جویای حالم بشه....اصلا چرا واسه نجاتم از اینجا دست به کار نمیشع وقتی میدونه برادر نامردش به زور اینجا نگهم داشته....وقتی میدونه دوسش دارم....وقتی که ادعا میکنه دوستم داره"....

اینا سوالاتی بودن که هیچوقت راحتم نمیزاشتن و فکر من مدام درگیرشون بود...اما بدبختی اینجا بود که من واسه هیچکدومشون هیچ جوابی نداشتم

ارسلان روی تخت نشسته بود و اونچنان غرق لپتاپش بود که حتی وقتی از کنارش رد شدمو سمت اتاقک لباسها رفتم بازهم متوجه ام نشد...

بعد از خشک کردن تنم حوله رو همون جا آویزون کردم و با حوله ی کوچکتری مشغول خشک کردن موهام شدم...ظاهرا قدم بعدی انتخاب لباس بود...

DONYAIEMAMNOE

همه ی خریدهایی که کرده بودم به صورت مرتب روی قفسه های سفید رنگ کمد چیده شده بودن....لباسهای خواب....

ست های لباس زیر...

لوازم آرایشی...

انواع لوسیون....و چند دستگاه برای اصلاح بدن که من خیلی بهشون نیاز مبرمی نداشتم!

دوست نداشتم سوتین بپوشم اما شرت چرا....

شرت توری قرمز رنگ رو پوشیدم و لباس خواب دو بنده ی قرمزی که جنس نرم و لختی داشت و بلندیش تا روی رون پام می رسید پوشیدم...

بعد از اون کمی لوسیون به بدنم مالیدم و بعد از شونه کردن موهام و آرایش ملیحی از اتاقک بیرون اومدم....

DONYAIEMAMNOE

نفسم تو سینه حبس شده بود....استرس داشتم ولی نمیدونم چرا...انگار بار اولم بود که میخواستم با این مرد رابطه برقرار کنم....

چند لحظه ای کنار تخت ایستادم تا بالاخره متوجه حضورم شد...

مات و مبهوت براندازم کرد و بعد لپتاپش رو کنار گذاشت و با قورت دادن آب گلوش گفت:

-بیا جلو....بیاااا....

نفس عمیقی کشیدمو با قدمهایی آرام به سمتش رفتم....

ریتم نفسهاش نشون میداد که بی طاقت شده....

DONYAIEMAMNOE

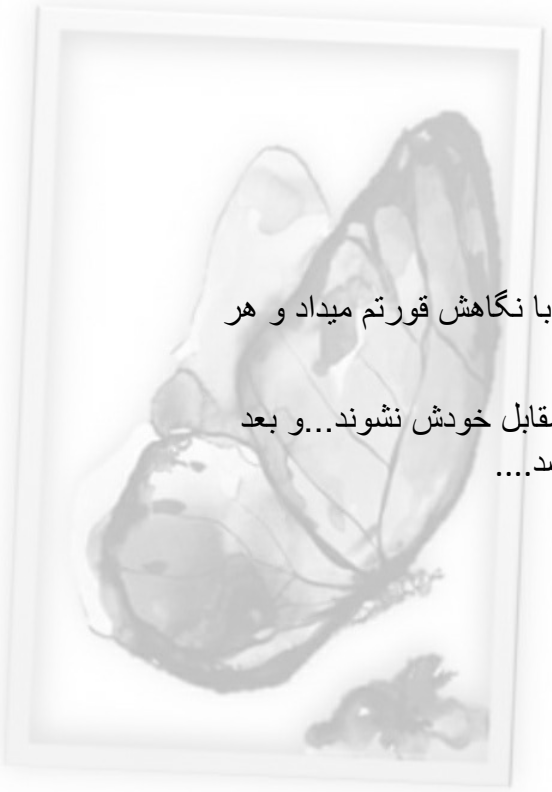

نزدیک تخت که رسیدم دستمو گرفت و کنار خودش نشوندم...

با چشمهاش جای جای صورت و بدنم رو از نظر گذروند...انگار داشت با نگاهش قورتم میداد و هر قسمت از بدنم رو لقمه لقمه میخورد....

پاهامو که از تخت آویزون بودن گرفت و با گذاشتنشون روی تخت منو مقابل خودش نشوند...و بعد خودش رو کشید جلو و پاهاشو دور کمرم حلقه کرد و بازم محو تماشام شد....

نه اون حرف زد و نه من...

انگشتاشو روی لبهام کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-وقتی اینجوری...مثل یه بره...خودت میای سمتم خیلی خواستنی تر از وقتی میشی که جفتک میندازی و واسه یه لب ناقابل خون منو تو شیشه میکنی....

آهسته لب زدم:

-مثل یه بره....

سرش رو تکون داد:

-آره...الان مثل یه بره ی سکسی هستی....

پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-مگه بره ها هم سکسی میشن!

آب دهنش رو قورت داد:

-گاهی وقتها آره...خصوصا اگه سوتین نداشته باشن و بجاش یه لباس خواب قرمز تنشون باشه...

DONYAIEMAMNOE

همزمان با گفتن این حرف دوتا دستشو روی نوک سینه هام گذاشت و از روی لباس خواب نازک تنم نوک خوابیده ی سینه هام رو بین انگشتاش مالید تا بالاخره رفته رفته سیخ شدن....

و بعد سرش رو آورد سمت صورتم و با زبون خیسش لیسی به لبهام زد و گفت:

-اوممممم...طعم لباتو دوست دارم.....

از تحریک نوک سینه هام ناخواسته پلکهام بسته شد...ارسلان اینو فهمید و بیشتر بهم نزدیک شد و اینبار بجای لیس زدن مشغول خوردن لبهام شد....

همراهیش کردم و سعی کردم لذت ببرم....

کلفتی لب پایینیش توی دهنم حس خوبی بهم میداد...

حسی که باعث میشد منم لذت ببرم...

DONYAIEMAMNOE

وقتی لبامو ول کرد و اینبار سراغ گردنم رفت ناخواسته
سرم رو به عقب خم کردم و آاااه بلندی کشیوم که ارسلان رو جری تر از قبل کرد...

داغی زبون و دهنش نفسم رو تو سینه حبس کرد و از جهان فارغ کرد....

نتونستم جلوی خودمو بگیرم...دستامو دور گردنش حلقه کردم ودرحالی که از حرکت زبون و لبهاش روی گردنم غرق لذت زیادی شده بودم، از روی شهوت ناله کردم:

-آاااه....ارسلاااان.....

DONYAIEMAMNOE

برای چند لحظه دست از خوردن گردنم برداشت و بعد از یه لیس پر تف به سیبک گلوم گفت:

-جووووون ارسلان....

خمار نالیدم:

-داغی دهنتو دوست دارمممم....اوممممم...

DONYAIEMAMNOE

حرفهای من که از سر تحریک شدن شدید بود زیادی به مذاقش خوش اومد چون اینبار با لبهای داغش شروع به مکیدن پوست سمت چپ گردنم کرد...

نفسهام مقطع و کشدار شده بود....رفته رفته وا رفتم....

حالا این من بودم که دلم میخواست این سکس پر از لذت به شدت ادامه پیدا کنه....

خصوصاااا که بین پاهام زیادی خیس شده بود....

لبهای ارسلان پوست نرم گردنم رو به بازی گرفته بود و دستهای جای جای بدنم رو....

انگار اون "نادر" بود و من "هند"...که اونطور همه ی بدنم رو با دستهاش فتح میکرد....

DONYAIEMAMNOE

من از شدت شهوت به خودم می پیچیدمو اون همچنان با بوسه های داغش عقل و هوش رو از سر من و خودش میپروند....

به سینه هام که رسید بندهای لباس رو از روی سر شونه هام کنار زد و لباس خواب رو کشید پایین و از تنم درش آورد ...

با لذت به سینه های بزرگم خیره شد...

یکیش رو توی دستش گرفت و اون یکی رو توی دهنش فرو برد....چون روی سینه هام زیاد حساس بودم جیغ بلندی کشیدم که وحشی شد و گازش گرفت....

یه گاز همراه با لذت و درد....چشمام خمار شد و نفسم تو سینه حبس...

بین پاهام به خارش افتاد....دلم میخواست هر چه زودتر مردونگی کلفت و سفتش که از همین حالا سیخ شدنش رو روی رونهام میتونستم حس کنم، به این حس شهوت خواستن خاتمه بده....

دو تا سینه ام رو توی دستاش گرفت و بهم فشار داد....آاااااه کشیدمو سرش رو به خودم فشار دادم که زبونشو با ولع وسط سینه ام کشید....

DONYAIEMAMNOE

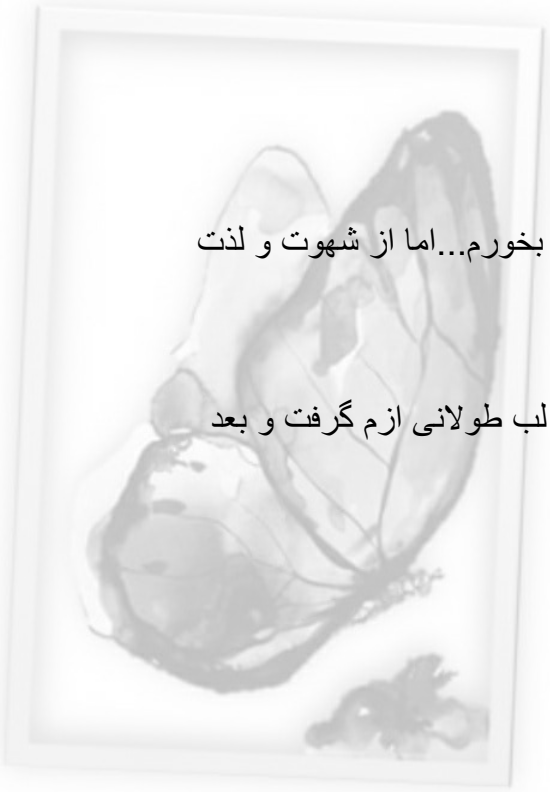

آب دهنش روی سینه هام روون شد....دلم میخواست خم بشمو آب دهنشو بخورم...اما از شهوت و لذت زیاد فقط داشتم به خودم میپیچیدم.....

وقتی سینه هامو بیشتر بهم فشار داد و جیغ کشیوم خودشو کشید بالا و یه لب طولانی ازم گرفت و بعد پرسید:

-دلت چی میخواد شانار ؟ هان ؟ جواب بده....

چشمامو باز کردمو به دراز کردن دستم به سمت آلتش گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اینو....اینو میخوام.....مردونگی کلفت و داغتو میخوام ....میخوام تو خودم حسش کنم....آاااااه.....

قبل اینکه حرفام تمو بشه دوباره خم شد روی بدنم....اینبار با زبونش شروع به لیس زدن شکمم کرد....

از لذت زیاد پیچ و تابی خوردمو موهاشو چنگ زدم....حتی تو اون حالت هم میتونستم روون شدن ترشحات بین پام رو احساس کنم....انگار که شیر آب رو باز کرده باشن...

ارسلان همزمان که شکمم رو می بوسید و می مکید و لیس میزد دستشو دراز کرد و رسوند به آلتم....

DONYAIEMAMNOE

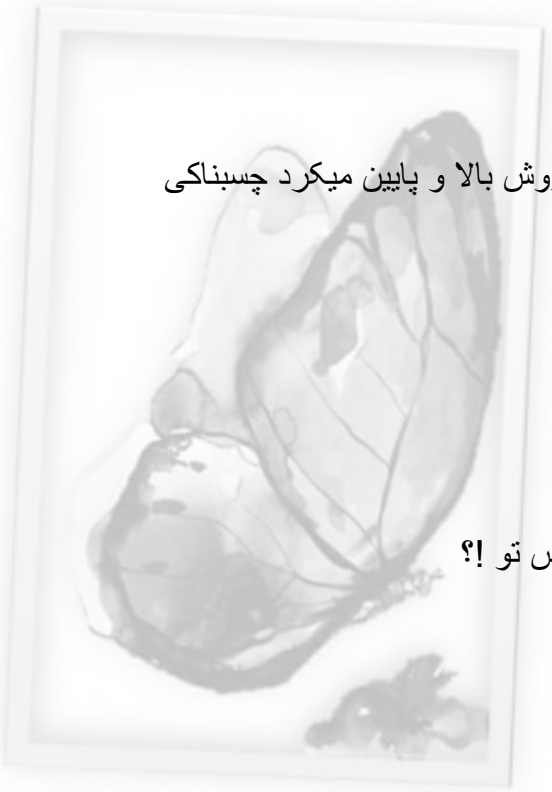

از اینکه خیس خیس شده بود حسابی لذت برد چون وقتی داشت دستشو روش بالا و پایین میکرد چسبناکی و لزج شدن انگشتاش حتی برای منم ملموس بود...

زبونشو توی نافم چرخوند و گفت:

-اوممم....خیلی خیس.....چی دوست داره....؟ چی میخواد این کص خیس تو !؟

دستش رو که روی آلتم بود به خودم فشار دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آاااه ارسلان تورو میخواد.....بمالش....تند بمالش.....آه....

ارسلان دستشو با سرعت بیشتری روش حرکت داد و من جیغ کشون بازم مثل مار به خودم پیچیدم اما قبل اینوه ارضا بشم دستشو برداشت و بجاش مردونگی سفت و سیخ شده اش رو بهش مالوند....

تمام وجودم پر از حس خواستن شده بود....دلم میخوهست هر چه زودتر آلتش رو تو خودم حس کنم..با شدت و قدرت ...

روی تن ارسلان و کمر من عرق نشسته بود...نفس رنون بهش خیره شدم....

خودش رو روی تنم کشید پایین و تا لیسی به وسط پاهام زد لرزیدم و آه بلندی کشیدم...

DONYAIEMAMNOE

داغی زبونش روی آلت خیسم اوج لذتی بود که میشد تو حسش فرو رفت...وقتی سروع به خوردنش کرد نیم خیز شدمو سرشو به وسط پاهام فشار دادم....

از روی تنم کنار رفت و گفت:

-تو لباسامو از تنم درار...

فورا بلند شدمو مثل وحشی ها شلوار و شورتش رو باهم از پاش در آوردمو پایین کشیدمش...پرتشون کردم پایین تخت که دستاش دور تنم حلقه شدن و زیر خودش درازم کرد...

یه راست رفت سراغ آلتم و اطرافشو بوسید...

DONYAIEMAMNOE

داشتم واسه ارضا شدن جون میدادم اما لعنتی عوضی هر بار قبل اینکه ارضا بشم میرفت سراغ رونهام و اونارو می مکید....

دیگه داشتم دیوونه میشدم...داشتم طاقتمو از دست میدادم....جیغ زدم:

-ارسلان....زودباش...دارم ی میرم....

بلند شد و گفت:

-چی میخوای!؟ هان !؟ بهم بگو!؟

DONYAIEMAMNOE

آلت مردونه اشو توی دستم گرفتمو فشار دادمو گفتم:

-اینو میخوام...این لعنتی میخوام...

دستشو رو سینه ام گذاستمو هلم داو روی تخت و بعد مردونگیش رو با آلتم تنظیم کرد و با بی رحمی واردم کرد....

نتونستم خودمو نگه دارمو جیغ بنفشی کشیدم ...خیمه زد روی تنم و دستشو جلوی دهنم گذاشت....

DONYAIEMAMNOE

دیگه صدای ناله هامو خودمم نمیشنیدم چون با دستش مانع اینکار شده بود...

تند و سریع تو بدنم تلمبه میزد...برخورد آلتش با تنم صدای تحریک کننده ای داشت.....

همزمان سرش رو خم کردو نوک سینه س سبخ شده ی سمت چپم رو توی دهنش فرو برد و مکید....

وقتی فهمید درد ضربه هاش واسم جاشک به لذت داده ، دستشو از روی دهنم برداشت و با گرفتن گلوم شدت ضربه هاشو بیشتر کرد....

حس میکردم تا ارضا شدن خودم و خودش فاصله ای نمونده....

لذت شیرینی توی تنم نشست و تا اوج رفتم...تا یه خلسه ی شیرینی....لرزیدم ....و بعد ساکت شدم ...ارسلان هم همزمان با من ارضا شد و طبق برنامه ی قبلیش همه ی آب داغ و رقیقش رو توی بدنم خالی کرد و بعد بیحال و بی رمق افتاد روی تنم....

DONYAIEMAMNOE

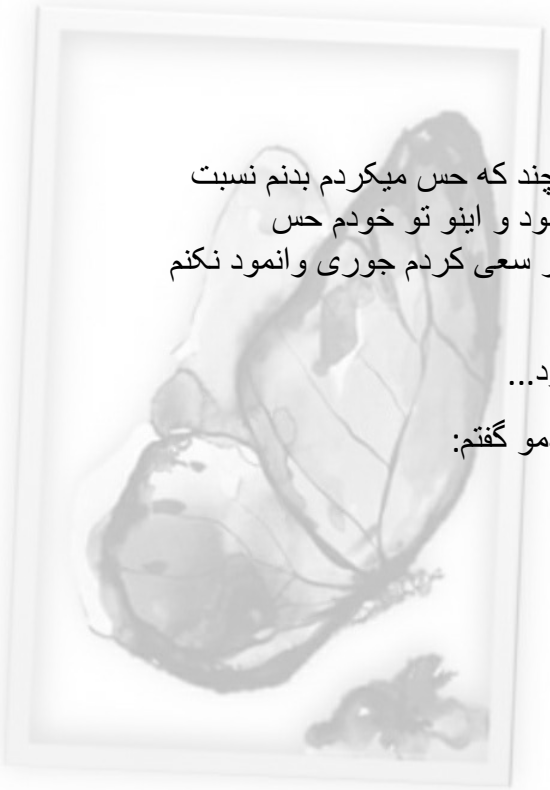

خوشبختانه یه غفلت ساده ی ارسلان برای خوردن قرص کافی بود...هرچند که حس میکردم بدنم نسبت بهشون واکنشی خیلی خوبی از خودش نشون نداده آخه حالم حال خوبی نبود و اینو تو خودم حس میکردم...اینکه علائم بدی دارم...چون بار اولم بود خیلی جدیش نگرفتم و سعی کردم جوری وانمود نکنم که ارسلان شک کنه!

مثل همیشه لباس پوشیده بود و تروتمیز، آماده ی رفتن به محل کارش بود...

بدون اینکه تلاشی برای پوشیده نگه داشتن بدنم داشته باشم بهش خیره شدمو گفتم:

-هی هیولا....

داشت توی آینه از مرتب بودن موهای کپ آلمانیش مطمئن میشد...و من نمیدونم آخه اون مقدار مو هم نیاز به شونه داشت !؟ برگشت و چپ چپ نگام کرد.

DONYAIEMAMNOE

پا روی پا انداختمو مثل یه ملکه با لحن دستوری گفتم:

-واسه صبحونه هوس شیرموز کردم....و...اووم...کیک...کیک شکلاتی...میخوام...حتما کیک میخوام..

آستین کتش رو مرتب کرد و چرخید سمتم...با طمانینه نگام کرد و بعد پرسید:

-مادمازل امر دیگه ای ندارن احیانه !؟

DONYAIEMAMNOE

یکم فکر کردمو گفتم:

-چرا دارم....بجای فوزیه مثل گذشته ها شیرین بیاد...اون که باشه حوصله ام سر نمیره...

پوزخندی زد و گفت:

-و امر بعدی....؟

DONYAIEMAMNOE

نگاه مغرورانه ای بهش انداختمو گفتم:

-شما فعلا همینو اجراش کن تا ببینم بعد چی میشه...هوس چیز دیگه ای کردم حتما بهت اطلاع میدم!

چشماشو تنگ کرد و نگاه نه چندان خوشایند و دلچسبی به سرو صورتم انداخت و بعد گفت:

-خب فکر کنم چون کتک خورت یکم کم شده زبونت خیالات برش داشته ! درستش میکنم بعدااا

DONYAIEMAMNOE

نگاه تنفر آمیزی بهش انداختمو گفتم:

-خیلی خوشحالم که قراره صبحانه رو بدون حضور تو بخورم ! از صمیم قلبم خوشحالم!

قبل اینکه چیزی بگه یا با میمک صورتش بهم تشر بزنه پتو رو تا روی صورتم بالا آوردمو یه جورایی زیرش پناه گرفتم....صدایی ازش نشنیدم...حتی نمیتونستم ببینم که داره چیکار میکنه...بیشتر از ده دقیقه همونطور زیر پتو موندم تا اینکه بالاخره خودم خسته شدمو سرمو از زیر اون سوراخ موش بیرون آوردم...و اون موقع بود که با اتاق خالی مواجه شد....

انگار رفته بود...مثل یه موجود نامرئے...و از ارسلان فقط بوی عطرش موند و بس!

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدمو به سقف خیره شدم...به شدت فکرم پی روزبه بود...اینکه چه بر سرش اومده....و هر چقدر تلاش میکردم که لااقل حالا که دستم از همه جا بسته اس بهش فکر نکنم موفق نمیشدم...روزبه و دایی هیچوقت در قبال من کار خوبی نکردن...هیچوقت و هیچ زمان!

حتی میتونستم به جرات بگم خرابی زندگیم بابت کارای اونا بوده اما بازم با همه ی اینها نمیتونستم بیخیال احوالش بشم ..دوست داشتم بدونم اصلا زندس یا مرده ! چه بر سرش اومده....

بیچاره نصرت و طلعت!

دلشون خوش بود پسر دارن...خبر نداشتن که یه بی غیرت معتاد مواد فروش بزرگ کردن...یکی که از اول تخت پیشونیش نوشته بود "فلک زده ی احمق"...البته که احمق بود...یه احمق به درد نخور....
احمقی که از چهارده سالگی درس رو ترک کرد و از 15سالگی شروع کرد سیگار کشیدن و بعدشم افتاد به دزدی و مواد فروشی!...

فکر کنم باز هم باید دست به دامن شفیع میشدم...

پکر و دمغ اینبار بجای سقف نگاهم کشیده شد سمت پنجره...ای کاش پول یا لااقل جواهری چیزی می داشتم تا از خجالت شفیع دربیام....

اینجوری خیلی ضایع بود که هیچی از من عایدش نشه و بعد خطر هم قبول کنه و کارایی که میخوام رو انجام بده!

DONYAIEMAMNOE

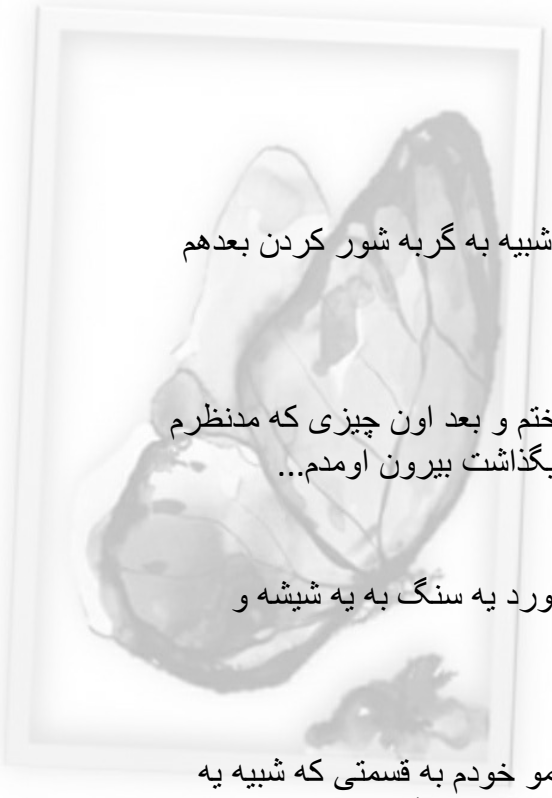

پتو رو کنار زدمو از جا بلند شدم...اول یه دوش مختصر گرفتم...چیزی شبیه به گربه شور کردن بعدهم از اونجا بیرون اومدمو لباس پوشیدم.

صرفا جهت سرما نخوردن موهامو سشوار کشیدم...شالی روی سرم انداختم و بعد اون چیزی که مدنظرم بودو توی جیب لباسم گذاشتمو از اتاقی که جدیدا ارسلان درش رو باز میگذاشت بیرون اومدم...

همه جا ساکت و آروم بود...اونقدر آروم که صدای قدمهای من شبیه برخورد یه سنگ به یه شیشه و خورد کردنش بود...

از تکراری ترین راهرو و تکراری ترین وسایل و قاب عکسها گذر کردمو خودم به قسمتی که شبیه یه سالن بود رسوندم...سمت نرده ها رفتم...دستامو همونجا گذاشتم و با خم کردن سرم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-شیرین....شیرین....

بازم این من بودم که سکوت رو شکستم...ولی بجای شیرین یوسف بود که خودش رو تا جایی که در دیدرسم باشه رسوند و گفت:

-مشکلی هست خانم!؟

جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-نه فقط خواستم ازش بخوام که صبحانه امو واسم بیاره!

خمیازه ای کشید و گفت:

-مفهوم شد...یعنی چیز...باشه....الان بش میگم!

DONYAIEMAMNOE

یکم گیج بنظر می رسید ولی چه اهمیت داشت.مردی که از صب تا شب یه گوشه بشینه و بخوره و بخوابه و نگهبانی بده و سر آخر با یه دختر سکس کنه بهتر از اس

ین نمیشه!....

رفتمو روی صندلی نشستم...ده دقیقه بعد شیرین که جدیدا زیادی واسه من قیافه میگرفت با سینی صبحانه اومد پیشم....آروم سلام کرد و بعد وسایل صبحانه رو روی میز چید....

کارش که تموم شد روشو کرد سمت مخالف گفت:

-امر دیگه ای ندارید خانمجان !؟

لبخندی

DONYAIEMAMNOE

زدمو گفتم:

-چرا دارم!

-چی خانمجان !؟

-بشین تا بهت بگم!

DONYAIEMAMNOE

-عجب

له دارم خانمجان باید برم!

-بشین شیرین میخوام یه چیزی بهت بدم!

گفتن همین جمله کافی بود تا نیشش باز بشه بپرسه:

-یه چیزی بدین به من خانمجان ؟ چی مثلا !؟

خندیدم و دستبند نقره ای که اصرار کروم تا ارسلان از بدلیجاتی واسم خریدش ، از جیب لباسم بیرون آوردمو به سمتش گرفتم....چشماش ستاره بارون شد و دهنش نیمه باز موند....

DONYAIEMAMNOE

دستبند خیلی زیبایی بود...لااقل در حدی که بتونه شیرین رو محو خودش کنه...لبخند زنون گفتم:

مات و مبهوت دستبند رو ازم گرفت و گفت:

-واااااای خداااا چقذه خوشگلللللل.....

DONYAIEMAMNOE

لبخند خبیثی زدمو از گوشه چشم نگاش کردم...این دختر به همون سرعت که از آدم ناراحت میشد به همون سرعت هم میشد توجهش رو جلب کرد...قهرش قهر بچه ها بود و همین دوست داشتنیش میکرد!

نمیتونستم واسه باخبر شدن از حال روزبه رو شیرین حساب باز کنم چون دختر سربه هوایی بود و مطمئنن خیلی زود گیر می افتاد و گند بالا می آورد اما میشد واسه چیزای دیگه روش حساب باز کرد...

دستبند رو به دستش بست و محو تماشاش شد...تا تنور داغ بود شروع به پرسیدن سوالای توی ذهنم کردم:

-شیرین جان الان کی خونه هست!؟

بدون اینکه نگاهشو از دستبند برداره جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-آاااا...فوزیه خانم...سمیرا..کبری خانم جان ...آاااا...دیگه....آهان...یوسف...ابراهیم....

سرمو جلو بردمو گفتم:

-پس اژدرخان چی؟ یا شفیع؟

-اژدرخان و شفیع یه ساعت پیش از خونه رفتن بیرون....نقره اس خانمجان !؟

DONYAIEMAMNOE

غرق در فکر جواب دادم:

-آره عزیزم...نقره اس!

اومد سمتم و بعد از یه ماچ گنده روی گونه ام گفت:

-واای دستت درد نکنه شانار جون!

نیشخندی زدمو با آستین لباسم آب دهنش رو که روی گونه ام پخش شده بود کنار زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-شیرین تو شماره ای از بوراک داری!؟

بالاخره چشم از اون دستبند برداشت و بهم خیره شد.اسم بوراک رو باخودش زمزمه کرد و بلافاصله جواب داد:

-روم سیاه خانمجان...چرا ما باید شماره ی آقا بوراک رو داشته باشم!؟ اینجا اگه کسی داشته باشه یا خود آقاست یا اژدر خان

DONYAIEMAMNOE

مشخص بود چاخان نمیگه چون شیرین اصلا دروغ گفتن بلد نبود.لب گزیدمو دوباره پرسیدم:

-آدرسی هم ازش نداری!؟

بازم بی درنگ گفت:

-نه خانمجان! آقا بوراک یه کشور دیگه زندگی میکنه اصلا...چی بود اسمش!؟ آاااخ یادم رفت....بعدا اگه یادم اومد میگم!

DONYAIEMAMNOE

پوفی کردمو گفتم:

-منظورت ترکیه اس؟

DONYAIEMAMNOE

-آره آره! ترکیه ! همینجاست که گفتین...فکر کنم با مادرشون زندگی میکنن

چشمامو تنگ کردمو گفتم:

-مادرش!؟؟

دستبند رو ناز کرد و گفت:

-نمیدونم خانمجان....فوزیه بهتر میدونه از اون بپرسین

DONYAIEMAMNOE

نه! مثل اینکه از این دختر چیزی عایدم نمیشد.لبخندی تصنعی زدمو گفتم:

-خب! میتونی وسایلو جمع کنی و بری! من دیگه چیزی نمیخورم!

شیرین یه نگاه به میز انداخت و گفت:

-ولی خانمجان شما که چیزی زیادی نخوردین !؟

DONYAIEMAMNOE

از پای میز بلند شدمو گفتم:

-همون شیرموز و تیکه ی کیک سیرم کرد...

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از طرفش بمونم قدم زنان سمت کتابخونه رفتم...کتابخونه ای که ازسلان از قبل بهم گفته بود میتونم واسه سرگرمی از کتاباس استفاده کنم!....

همیشه هوش و زیرکی ارسلان منو تحت تاثیر قرار میداد اما جدا فکر نمیکردم تا به این حد اهل مطالعه ی کتاب باشه....

DONYAIEMAMNOE

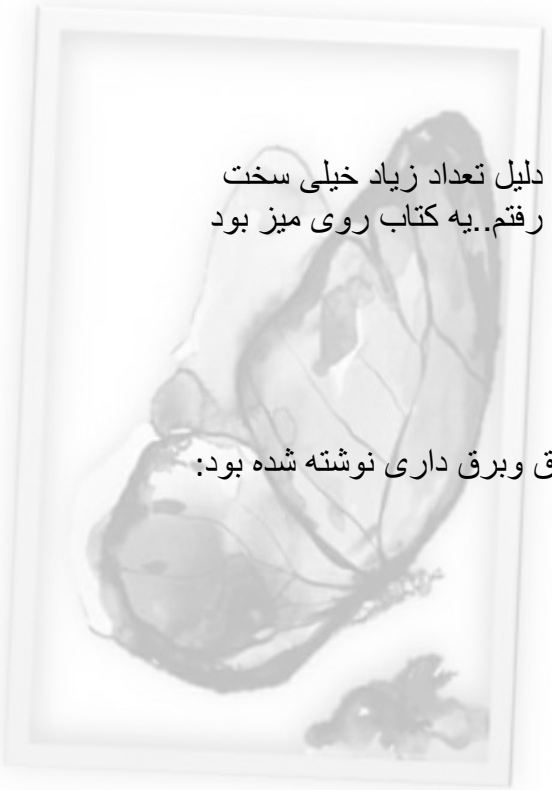

نگاه کلی ای به سرتا سر کتابخونه ی پیش روم انداختم...انتخاب کتاب به دلیل تعداد زیاد خیلی سخت بود...دستمو روی لبه ی میز مطالعه ای که همونجا بود سر دادمو جلوتر رفتم..یه کتاب روی میز بود توجه ام رو جلب کرد.روی صندلی نشستم و کتاب رو برداشتم...

روی جلد تاریک کتاب کنار تصویر نویسنده نوشته شده بود "کوری... "

کتاب رو باز کردم...صفحه ی اول روی سفیدی کاغذ با خودکار آبی زرق وبرق داری نوشته شده بود:

"تقدیم به ارسلان عزیزم ...عصر یک روز نارنجی رنگ پاییزی...."

از نوع خودکار که جوهرش اکلید داشت و همچنین ظرافت خط مشخص بود کتاب از طرف یک زن هدیه داده شده...کنجکاوی برای هویت هدیه دهنده کاملا بیفایده بود چون نه چیزی به خودی خود مشخص میشد و نه من حوصله ی پرسیدن سوال از ارسلان رو داشتم...کتاب رو ورق زدم و با حوصله مشغول مطالعه اش شدم...

برای من فراری از درس و کتاب، تکون نخوردن از جا و سر نرفتن حوصله ام و هرق شدت تو نوشته های اون کتاب ،شبیه یه اتفاق نادر بود....

اونقدر غرق خوندن شدم که زمان از دستم در رفت...انگار پرت شده بودم توی یه عالم دیگه ... یه عالم شیرین و دلچسب!

با تکون سرشونه ام پلوهام ازهم باز شدن..اصلا فکر نمیکردم خوابم گرفته باشه...تا سرمو بلند کردم با ارسلانی مواجه شدم که رو به من نشسته بود روی لبه ی میز و نگام میکرد....

با لحن معنی داری بدون رعایت حال من گفت:

-پس خانم بجز لاس زدن و چرخیدن با اینو اون اهل مطالعه هم هستن!

DONYAIEMAMNOE

خواب از سرم پرید...اخم کردمو گفتم:

-شوخی خوبی نبود!

کاملا جدی گفت:

-در جریان باشه که من همیشه هم اهل شوخی نیستم....

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدمو گفتم:

-خوشحال بودم که لااقل یه امروز ریخت نحسّتو نمیبینم!

با اعتماد بنفس گفت:

-دیدن ریخت من عین خوردن نوشیدنی انرژی زاست!

DONYAIEMAMNOE

ابروهامو بالا و پایین کردمو گفتم:

-هه هه هه... بپا اعتماد بنفست آسمونو جر نده و پرده ی لایه ی اوزون رو پاره نکنه....باباش میفهمه شر میشه واست!

.کم نیاورد و جواب داد:

-اوزون یه جنده اس که پردشو قبل از تو زدن!شما نگران نباش!

DONYAIEMAMNOE

و بعد خم شد سمتم و با گرفتن چونه ام گفت:

-نظرت در مورد سکس توی کتابخونه چیه !؟

از روی صندلی بلند شدمو با کنار زدن پای ارسلان که سد راهم شده بود گفتم:

-اصلا پیشنهاد خوبی نبود!

تو گلو خندید و بدون اینکه از روی میز بلند بشه چرخید سمتم...نگاهی به قد و قواره ام انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پیشنهادهای دیگه ای هم دارم....سکس توی اتاق خواب، سکس توی حمام، سکس توی آشپزخونه....هوم!؟ کدومش!؟

دست به کمر رو کردم به جانبش و گفتم:

-همه از دم مزخرف و از نظر من رد شده ان! ببینم...؟ تو جز سکس به چیز دیگه ای هم فکر میکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

بالاخره از روی میز بلند شد.دستاشو توی جیب شلوار مشکی راسته اش فرو برد و قدم زنان اومد سمتم....

دستشو سمت پیرهن تنم دراز کرد...کاور کج شده ی پیرهن رو مرتب کرد و گفت:

-و تو...بجز سکس به درد چه چیز دیگه ای میخوری !؟ هان!؟

چرخید سمت گنجه های کتابخونه و خنده کنان گفت:

-اهوی کتابها بنظرشما این خانم به درد کاری جز سکس میخوره !؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

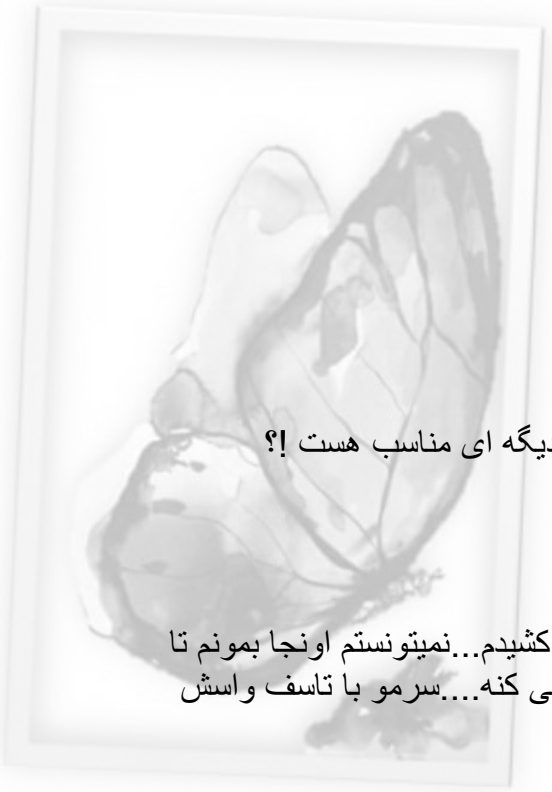

و اینبار چرخید سمت میز:

-ای میز و ای صندلی....نظر شما چیه!؟ این خانم بجز سکس واسه کار دیگه ای مناسب هست !؟

باز هم تحقیر...بازهم شماتت...عصبی و کلافه کف دستمو روی پیشونیم کشیدم...نمیتونستم اونجا بمونم تا ارسلان همچنان به نمایش مسخرش ادامه بده و اعصاب منو از هم متلاشی کنه....سرمو با تاسف واسش تکون دادمو خواستم برم که با صدای پر تحکمش ناچار ایستادم:

DONYAIEMAMNOE

-من کی اجازه دادم بری....؟؟؟

ایستادم.نفس عمیقی کشیدم و تنها به مشت کردن دستهام بسنده کردم.اومد سمتم.شونه ام رو گرفت و با عصبانیت چرخوندم سمت خودش و گفت:

-جدیدا زیادی دور برت داشته....بقول این ژیگلوهای ناناس شاخ شدی...گنده تر از دهنت حرف میزنی....ببینم....نکنه یادت رفته کی هستی و اینجا وظیفت چیه ؟هان گدا گشنه؟

تمام بدنم از خشم می لرزید.با بند بند وجودم آرزو میکردم کاش لااقل میشد و میتونستم یه سیلی بهش بزنم...تا داغ دلم کور بشه!

لعنتی نامرد مثل یه سرو ایستاده بود مقابلم و هر چی دلش میخواستم بهم میگفت.. هرچی....نتونستم ساکت بمونم...یعنی غرورم اجازه مداد و بالاخره دهن باز کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

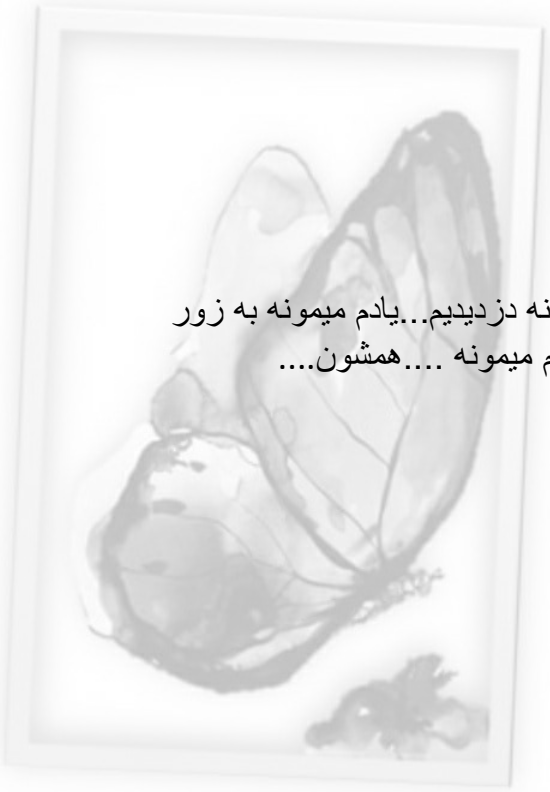

-نه ارسلان خاااااان...من هیچوقت هیچ چیزی رو یادم نمیره....یادم میمونه دزدیدیم...یادم میمونه به زور اینجا نگهم داشتی...یادم میمونه با تهدید صیغه ام میکرد....همشون....یادم میمونه ....همشون....

دستشو رو شونه ام گذاشت و بعد اینکه به سمت جلو هلم داد گفت:

-گنده گویی نکن فسقلی....راه بیفت سمت اتاق....

DONYAIEMAMNOE

گوشه ای از لباسم رو گرفت و منو دنبال خودش تا توی اتاق خواب کشوند...حریم ارسلان....حریم سلطان ارسلان !

هلم داد داخل اتاق و با بستن در رفت سمت تختو روش دراز کشید...دستهاشو زیر سرش گذاشت و گفت:

-اووووی....مثل خر شرک اونجا واستادی و منو نگاه میکنی که چی !؟ بیا لباسامو در بیار....اول لز همه کفشا و جوراب....زودباش....

انگار نوکر باباش بودم مرتیکه ی لندهور...با بی رغبتی سمتش رفت روی زمین، جایی که پاهاش رو از تخت آویزون کرده بود نشستم و نه خیلی ملایم کفشا و بعد جورابای خاکستری رنگش رو از پا درآوردم....

چشماش بسته بودن واسه همین کلی ادا که شدت نفرتم رو نسبت بهش نشون میداد از خودم درآوردمو اینبار رفتم روی تخت تا دکمه های پیرهن چارخونه اش رو باز کنم....

DONYAIEMAMNOE

همینطور که دکمه هارو باز میکردم آهسته پرسیدم:

-امروزم باید همه اش تو خونه بمونم **!؟**

پوزخند زد.نمیدونم چرا وقتی اینکارو میکرد دلم میخواست یه چاقو بردارمو خرخره اشو نابود کنم....یکم خودش رو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-احیانا مادمازل هوس رفتن به جایی رو کردن **!؟**

اخم کردمو جواب دادم:

-اصلا دلم نمیخواد اینجا بمونم....بابا تو چرا نمیفهمی....من آدمم....نه یه پرنده قفسی....دلم پوسید توی این خونه ی کوفتی ....میخوام مثل بقیه مردم برم بیرون.. قدم بزنم...برم شهر....برم دیدن دوستام....اصلا دلم میخواد برم دانشگاه....البته اگه تا الان حکم اخراجم رو صاد نکرده باشن...

بالاخره چشماشو باز کرد و نظری بهم انداخت...یکم ازش فاصله گرفتم....ابروی چپش رو بالا انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-میخوای بری دانشگاه!؟

سرم رو به نشونه مثبت بودن پاسخ سوالش تکون دادم:

-آره ... دلم میخواد برگردم به روزهای عادیم....به همون وقتایی که میرفتم دانشگاه...به روزایی که با همکلاسیام میرفتیم بیرون....روزایی که میرفتم سرکار...روزاپی که آزاد بودم...نه الان که گرفتار قفس تو شدم ..نه الان که از صبح تا شب تو این خونه اسیرم....گوش کن ارسلان... اگه منو از دانشگاهی که واسه قبولیش هزارویک بدبختی کشیدم اخراج کنن هیچوقت نمیبخشمت....هیچوقت...قسم میخورم!

تا نیم خیز شد وحشت زده از روی تخت پریدم پایین

ترس من ارسلا رو به خنده وا داشت.با آرامش فریبنده ای نگام کرد و گفت:

-چیه!؟ چرا ترسیدی!؟

عقب رفتمو جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-مشخص نیست !؟ چون تو ترسناکی! یه هیولا با ظاهر آدمیزاد!

کوتاه خندید و گفت:

-اه! بس کن شانار...اصلا از این مسخره بازیا خوشم نمیاد! خب...من الان توقع دارم که اول پیرهنمو در بیاری و بعد شلوارمو....

بدون اینکه فاصله ام رو باهاش کم کنم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-فکر کنم دوتا دست داشته باشی که از قضا میشه ازشون استفاده کرد...نمونه اش درآوردن لباسات!....

تا اینو گفتم سرشو خم کرد و خندید.اصلا نمیشد پیش بینیش کرد...اصلا....نه خنده اشو و نه عصبانیتشو!

تا سرش رو بلند کرد با اشاره به کنار خودش گفت:

-بدو بیا اینجا....بدو....

نوشخندی زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-عه!؟ بیام که کتکم بزنی!؟

راست و دروغش که هیچوقت مشخص نبود اما با این حال سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-پاشو بیه کتکی در کار نیست!

DONYAIEMAMNOE

نوچی کردمو گفتم:

-نمیخوام...نمیام...الکی میگی....اگه بیام میزنی!

لپهاشو باد انداخت و نگام کرد...از اون نگاه هایی که میگفت"پدرسوخته"...بعد پلکهاشو بازو بسته کرد و گفت:

-ببین شانار من بخوام کتکت بزنم که اینقدر شیک و شکیل اینجا نمیشینمو نگات نمیکنم....خودم شخصا بلند میشم میام سمتت و چنان نر و ماده ای اینورو اونور صورتت میکارم که اسمتم یادت بره...خب...قانع شدی!؟

DONYAIEMAMNOE

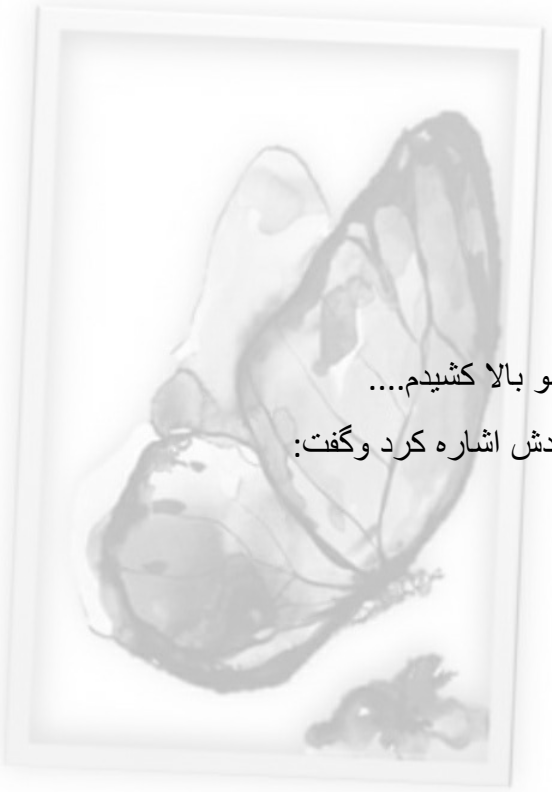

دقیقا همینطور بود و ظاهرا حرفهاش منطقی به نظر می رسیدن....

قدم زنان به سمتش رفتم...اول باسنمو روی تخت گذاشتمو و بعد هم پاهامو بالا کشیدم....

وقتی رام شدن منو دید کنار رفت تا روی تخت جا بشم و بعد به کنار خودش اشاره کرد وگفت:

-دراز بکش...اینجا....دقیقا همینجاااا....

DONYAIEMAMNOE

مستقیم دراز کشیدمو بهش نگاه کردم...به پهلو دراز کشید و با حایل کردن آرنجش دست چپش رو تکیه گاه سرش قرار داد تا به من تسلط پیدا کنه...

صورتم رو تو سکوت نگاه کرو و بعد خواست دستشو سمت شکمم دراز کنه که تو خودم مچاله شدم...از واکنش من متعجب شد و گفت:

-هی هی هی..نترس...نمیخوام کاری کنم....باشه**!؟** پس آروم باش....

کاری نکردم...تکون هم نخوردم حرفی هم نزدم.پیرهنمو داد بالا و دستشو نوازش وار روی شکمم کشید و آهسته گفت:

-امکانش هست بچه ی من اینجا باشه **!؟**

DONYAIEMAMNOE

سخت بود کنترل پوزخندم...بچه! هه!

هنوز اونقدر احمق نشده بودم که بخوام وا بدمو یه توله سگ واسش پس بدم...

اوه! بچه ی ارسلان چی بشه!لابد یکی میشه عین خودش...سگ اخلاق و غی قابل پیشبینی و وحشی!

نه! من هرگز دلم نمیخواد مادر یه همچین بچه ای باشم...

صدای ارسلان و حرفهاش دوباره توجه امو جلب کرد:

DONYAIEMAMNOE

-من عاشق دختربچه هام...

به صورتش که نگاه کردم دیدم که انگار تو این عالم نیست...و عجیب این بود که هیچوقت فکر نمیکردم اون عاشق فرزند دختر باشه...یعنی روحیاتش با خواسته اش همخونی نداشت اصلا...سکوت کردم و اون ادامه داد:

-دخترا خیلی دوست داشتنی ان...خصوصا وقتی لباس آستین پفی میپوشن و ناخنهاشونو لاک قرمز میزنن...اگه دختر دار بشم تمام لباسهای خوشگل دنیارو واسش میخرم....و تمام لاکهای خوشرنگ رو....

مکث کرد...ولی بعد دوباره گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اژدر میگه بچه باید پسر باشه....اما من میگه دختر بهتره....دختر هم میتونه مدیر و موروث باهوشی بشه....هوم...نظر تو چیه ؟

ارسلان خبر نداشت من چیکار کردم....فکر میکرد حالا که مثلا منو آبپاشی کرده میتونه صاحب بچه بشه ولی کورخوندە....این آرزو رو که من واسش بچه میارمو باید باخودش به گور ببره....

DONYAIEMAMNOE

-هی! حواست کجاست !؟

به خودم اومدم و گفتم:

-هان !؟ چی!؟ چی پرسیدی!؟

اخم کرد و بدون اینکه سوالش رو تکرار کنه گفت:

-امیدوارم خیلی زود واسه من یه بچه بیاری!

DONYAIEMAMNOE

مثل خودش با اوقات تلخی جواب دادم:

-مگه من دستگاه جوجه پس انداختنم که اینو میگی! اگه حامله نشم بدون که آبت اصل نبوده!

و همزمان به لحن تمسخر آمیزم یه لبخند کمرنگ هم اضافه کردم....چشماشو تنگ کرد و خیره به لبهام گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آخرش یه روز....زبونتو....نصف میکنم...

با تلخی نگاش کردمو گفتم:

-پس امیدوارم هیچوقت صاحب بچه ی دختر نشی...تورو چه به دختر داری آخه!؟ دخترا دوست دارن یه بابای مهربون داشته باشن...یه بابای خندون....یه بابای دل رحم....یکی که همه جا و همه لحظه پشت و پناهشون باشه....نه تو....نه تویی که زود از کوره در میری و دستت بیشتر از منطقت کار میکنه....نه تویی که عاطفه نمیدونی چیه! نه تویی که واسه همچی به زور متوسل میشی....نه تویی که فکر میکنی میتونی همه چی رو با پول و قدرت به دست بیاری....

عشق و علاقه خریدنی نیست... میفهمی!؟ نه...نمیفهمی...هیچوقت نمیتونی بفهمی!

DONYAIEMAMNOE

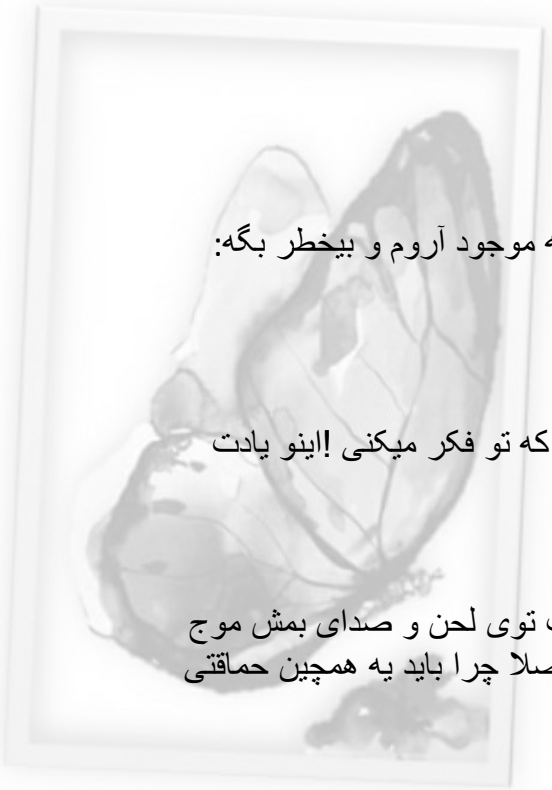

به چشمهای هم خیره شدیم...امتظار هر حرفی رو داشتم جز اینکه مثل یه موجود آروم و بیخطر بگه:

-من بابای بدی نمیشم شانار...قسم میخورم....اونقدرا هم وحشتناک نیستم که تو فکر میکنی !اینو یادت بمونه!

صورت ارسلان موقع اعترافاتش معصوم و آروم بود.یه جورایی صداقت توی لحن و صدای بمش موج میزد ولی چه اهمیت داشت؟ من که قرار نبود واقعا واسش بچه بیارم...اصلا چرا باید یه همچین حماقتی انجام میدادم!؟ چرا باید خودمو میانداختم توی همچین هچلی!؟

من هزاران رویا داشتم...هزاران آرزو که هنوز به هیچکدومشون نرسیده بودم...به هیچ کدوم و اینم باید بگم که توی هیچکدوم از رویاهام یه مرد رو کنارم تصور نکردم...

DONYAIEMAMNOE

البته...اعتراف میکنم که ذهنم هنوز درگیر بوراک بوده و هست...آره..دروغه اگه بگم نمیخوامش..من واسه زندگی مشترک بوراک رو به هرکس دیگه ای ترجیح میدم...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

یه سوال بپرسم..عصبانی نمی شی!؟

دوباره روی تخت دراز کشید و بعد اینکه دستهاشو زیر سرش گذاشت گفت:

شاید شدم

دوباره روی تخت نشستم و گفتم:

جدا....

DONYAIEMAMNOE

سرشو چرخوند سمتمو گفت:

باشه!سعی میکنم عصبانی نشم...

شاکی گفتم:

ببین ارسلان...اذیت نکن..من سوال می پرسم و تو لطفا مثل یه انسان عادی جواب بده..

خونسرد و آروم تو جواب حرفام گفت:

DONYAIEMAMNOE

اولا که غیر عادی خودتیو هفت جد آبادت دوما...سوال چرت نپرس که من عصبانی بشم که بعدش ازم بخوای نشم...ولی حالا بنال..قول میدم عصبانی نشم...

بخش اول حرفهاشو جدی نگرفتمو و بر اساس بخش دوم حرفهاش سوالمو به زبون اوردم:

چرا..چرا با یه دختر مناسب ازدواج نمیکنی...یکی که دوستت داشته باشه و توهم دوستش داشته باشی یکی که گذشته ی پاکی داشته باشه خانواده و منصب داشته باشه چرا با یه همچین کسی ازدواج نمیکنی که واست یه بچه که نه ..ده تا بیاره..هان؟!چرا گیر دادی به من بخت برگشته ی ننه مرده!؟ بابا منو همینجوری خدا زده...تو دیگه چرا میزنی!؟

امثال من اگه زنده ایم واسه اینکه کفن نداریم...نه خانواده درست و حسابی دارم نه مال و منال و منصب....گذشته ام هم از گذشته یزید کثیف تر...هاان!؟ چرا!؟

نگاهشو از صورتم برداشت و گفت:

سوال مزخرفی بود!

DONYAIEMAMNOE

دستامو روی تشک تخت گذاشتمو گفتم:

این یعنی چی!؟

خونسرد لب زد

این یعنی سعی کن دیگه سوال مزخرف نپرسی

دندونامو بهم فشردم...دندونایی که خیلی دلم میخواست باهاشون تیکه پارش کنم..

این سوال کجاش مزخرف بود!؟

DONYAIEMAMNOE

همه جاش!

اهاااان...از نظر تو همه چی مزخرف!

کنم لبشو بالا داد

با من یکی بدو نکن بچه...

حرصی خندیدم

هاهاهاها... موقع سکس و بکن بکنت بچه نیستم اما موقع سوال بچه ام اره!؟؟

با تاخیر و طمانینه سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

دیگه وقتی مثل آدم جوابتو میدمو سرت داد نمی زنم سوءاستفاده نکن و شاخ بازی واسه من در نیار..خب!؟ الانم دهنتو ببند و خفه شو..

با عصبانیت گفتم:

تو جواب دادی!؟ تو کی جواب دادی!؟

دستاشو از زیر سرش برداشت و کفت:

اههههه...گاییدی منو بیا برو اونور حوصلتو ندارم...

DONYAIEMAMNOE

ازش فاصله گرفتمو با بغض گفتم:

ازت متنفرم...

بیخیال و بی تفاوت و البته نامودب گفت:

به تخمم!

سرمو به سمتش چرخوندمو با انزجار نگاش کردم...اصلا نمی شد با این آدم حرف زد...همون موقع یک نفر به در زد ...چندین بار پشت سرهم...ارسلان با صدای بلند گفت:

بلههههه

شیرین از پشت در داد زد

آقا جان ناهار امادس..میز رو تو سالن پایین چیدیم...اژدر خان منتظرتونه

DONYAIEMAMNOE

خیلی خب ...میتونی بری....

چشم چشم!

ارسلان نیم خیز شد و بعد هم با بلند شدن از روی تخت،سمت اتاقک لباسهاش رفت.

چند دقیقه گذشت و بعد بیرون اومد در حالی که لباسهای خونگیش تنش بودن...یه شلوار سیاه با خط های سفید و یه تیشرت مشکی...رفت سمت درو بعد از بازکردنش سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

اووووی...بلند شو بیا...حجابتم رعایت کن...ملتفتی که!

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدمو از جا بلند شدم...

ارسلان جلوتر از من و من پشت سرش به سمت سالن پایین رفتیم...

همون سالن زیبا و خوش دیزاینی که آدم از غذاخوردن توی اونجا لذت میبرد و کف میکرد!

وارد سالن که شدیم بوی غذاها دستپاچه و هولم کرد.قسم میخورم توانایی اینو داشتم که تمام اون غذاها رو درسته قورت بدمو همه رو به تنهایی بخورم...

اژدر مثل همیشه بدون قوز پشت میز نشسته بود و روزنامه میخوند..صدای قدمهای مارو ک شنید روزنامه رو کنار گذاشت و با لب خندون گفت:

خب ..پس بالاخره اومدین!

مثل همیشه غذاهای امروز با روزهای قبل فرق داشت.پشت میز نشستم و با دهن اب افتاده به غذاهای پیش روم نگاه کلی ای انداختم...حتی نمیدونستم که باید از کجا شروع کنم...

DONYAIEMAMNOE

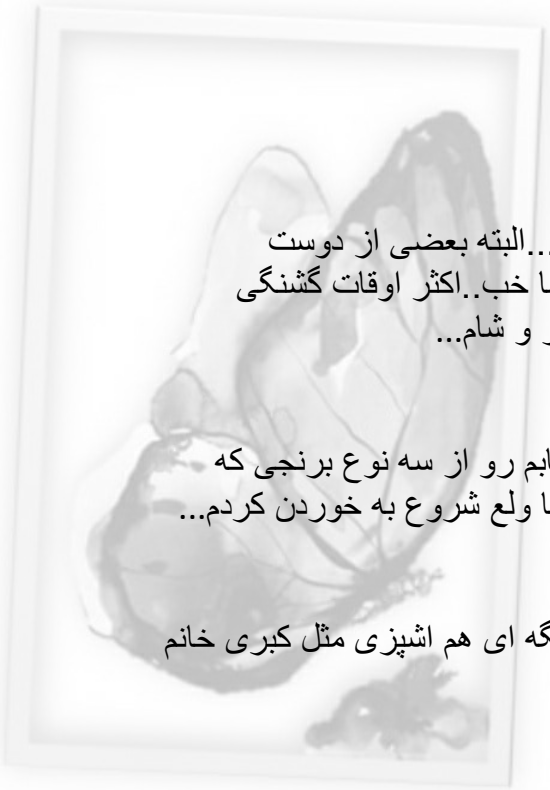

من خیلی کم تو زندگیم یه همچین نهار تجملاتی ای رو به چشم دیده بودم...البته بعضی از دوست پسرهای پولدارم گاهی منو رستوران های خفنی میبردن...مثل آرمان...اما خب..اکثر اوقات گشنگی میکشیدم و این بخاطر تنبیه شدن از طرف دایی بود یا دیر رسیدن به نهار و شام...

بدون رودربایستی از ارسلان یا اژدرخان که انگار زیر نظرم داشت،بشقابم رو از سه نوع برنجی که روی میز بود پر کردم و بعد هم چند تیکه ی مرغ توی بشقابم گذاشتم و با ولع شروع به خوردن کردم...

ارسلان حق داشت اینقدر قد بکشه و تنومند و زور دار بشه...هر کس دیگه ای هم اشپزی مثل کبری خانم داشت همینقدر بهش خوش می گذشت قطعا!

اونقدر داشتم با ولع غذا میخوردم که اصلا حواسم به نگاه های براق اژدرخان و ارسلان نبود...سرمو ک بلند کردم با تعجب به هردوشون نکاه انداختم...

DONYAIEMAMNOE

اولش نفهمیدم چرا اینجوری نگام میکنن ولی به خاطر لبخندهاشون چیزایی حدس زدم... مثلا اینکه ممکنه باردار باشم...

همین نگاه هاشون باعث شد به سرفه بیفتم.ارسلان در کمال تعجب خیز برداشت سمت پارچ و برام یه لیوان آب ریخت و گفت:

-بیا بخورش!

لیوانو ازش گرفتمو با خوردن آب دوباره به هردوشون نکاه کردم...خصوصا ارسلانی که اصلا چشم ازم بر نمیداشت...

لبهامو با دستمال تمیز کردمو پرسیدم:

چرا اینجوری نگام میکنی؟!

اژدر خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

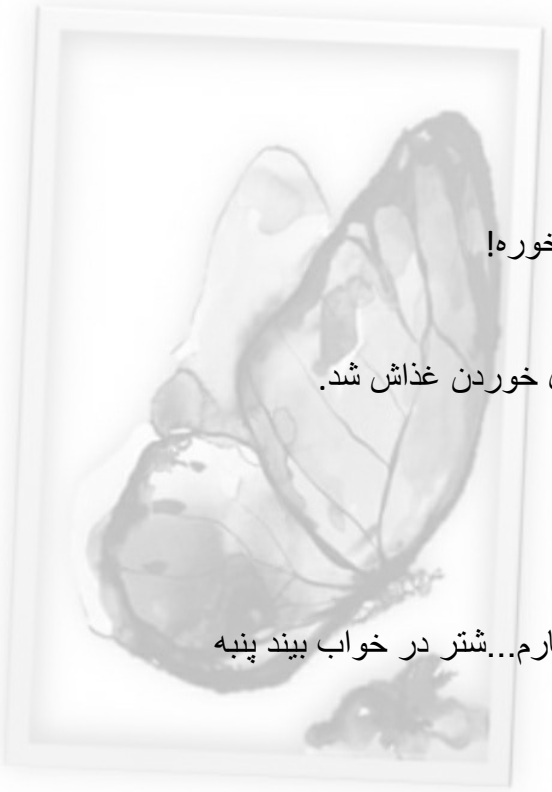

راست میگه دیگه!اینجوری که تو بر و بر نگاش میکنی نمیتونه چیزی بخوره!

ارسلان که انگار تازه به خودش اومده بود سرش رو تکون داد و مشغول خوردن غذاش شد.

عوضی زورگو فکر میکرد من باردارم.کور خونده...

بعد اون کتک ها و شکنجه ها و آزار اذیت ها فکر میکرد واسش بچه میارم...شتر در خواب بیند پنبه دانه!

میتونم برم توی حیاط!؟

DONYAIEMAMNOE

قبل اینکه ارسلان جوابی بده اژدر فورا گفت:

آره...چرا که نه...برو قدم بزن ...هوا خوب!

زیر لب تشکری زمزمه کردمو بعد سمت در رفتمو خودمو به حیاط رسوندم...

دلم بدجوری درد گرفته بود...خودمو به صندلی ها رسوندم و روی یکیشون نشستم...شکمو ازروی لباس تنم مالیدم...زیاده روی کرده بودم ناجور!

داشتم از درد شکم آخ و اوخ میکردم که سر و کله ی ارسلان پیدا شد.چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

چیه!؟ اینجا هم دست از سرم برنمیداری؟!!

رو صندلی کنارم نشست و گفت

DONYAIEMAMNOE

پاچه نگیر...

اخم کردمو گفتم:

مگه من سگم!

چشم غره ای رفت و گفت:

شر نگو!

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و اون نگاهشو از صورتم به سمت دستم که روی شکمم بود برو.ظاهرا خیالاتش رنگ واقعیت گرفت چون خودش رو کشید جلو و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

شانار...

با لحن تلخی گفتم:

هان چیه!؟

من من کرد و گفت

برات بی بی چک بخرم

دستمو از رو شکمم برداشتمو تندی چرخیدم سمتش...تو صورتش دقیق شدمو پرسیدم

بی بی چک!؟نه! چرا!؟

DONYAIEMAMNOE

صندلیش رو کشوند جلو...فاصله اش رو باهام کم کرد و بعد دستشو رو شکمم کشید و گفت:

فکر نمیکنی من دارم بابا میشم!

دستشو از روی شکمم کنار زدمو گفتم؛

بس کن ارسلان...

لبخندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

بدخلق شدی...شکمو شدی...اینا تا حدودی علائم بارداری... دیگه اینقدری که حالیمون میشه...

و بعد بلند شد و گفت

همین الان میرمو یه بی بی چک میخرم

بلند شدمو تا خواستم چیزی بگم ازم فاصله گرفت و گفت:

برمیگردم...تو برو تو سرما نخوری

باورم نمی شد دل درد من و پرخوریم تا به این اندازه ارسلان رو به وجد اورده باشه...اونقدر که شخصا سوار ماشینش بشه تا بره و از داروخونه یه بی بی چک بخره!

دل دردمو از یاد بردمو با بلند شدن از روی صندلی به سمت خونه رفتم..از واکنش بعدش میترسیدم..از اینکه اگه بفهمه حامله نیستم دوباره پرخاشگر بشه یا اصلا بفهمه کلک زدم...و وای یه روزی که اینو متوجه بشه...

DONYAIEMAMNOE

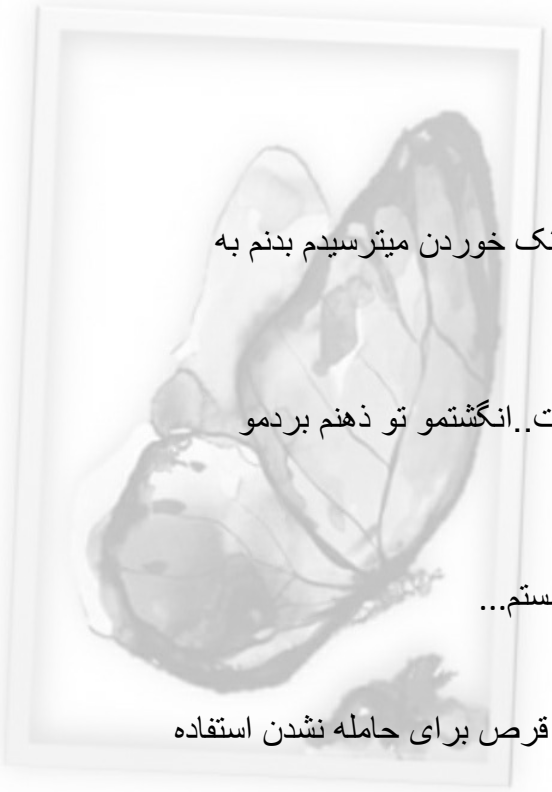

ناخواسته دستامو دور بدنم حلقه کردمو خودمو در آغوش گرفتم.من از کتک خوردن میترسیدم بدنم به شکنجه و کتکهاش عادت نداشت..

تند تند از پله ها بالا رفتم بدنم میلرزید استرس و اظطراب راحتم نمیزاشت..انگشتمو تو ذهنم بردمو پوست کنار ناخونم رو جویدم...

در اتاق ارسلان باز بودم داخل اتاق رفتمو روی کاناپه ی چرم مشکی نشستم...

چیزی ک منو میترسوند این بود که خودمم نمیدونستم تا کی باید از کلک قرص برای حامله نشدن استفاده میکردم!؟

DONYAIEMAMNOE

یک ماه!؟دوماه!؟ سه ماه؟!

نه نه ! من دلم نمیخواست اینهمه مدت پیش ارسلان بمونم...باید از همین حالا به دنبال راهی برای فرار میگشتم...ولی چه راهی!؟

بلند شدمو صدبار جای قرصهارو عوض کردم..وای به روز و لحظه ای که اون بفهمه من قرص استفاده کردم..محشر کبری به پا میکنه البته قبلش من به درک می فرستمه!

صدای کنار رفتن لنگه ی در منو از فکر و خیال بیرون کشید...نگاهم که به هیکل ارسلان افتاد تو خودم مچاله شدم..لبش خندون بود داخل اتاق شد و گفت:

بلند شو شانار...بلند شو زود باش...

خشکم زده بود...حتی نمی تونستم تکون بخورم..اومد سمتم و دستشو سمت دستم دراز کرد:

دستتو بهم بده..زود باش...عههه چرا خشکت زده بده دستتو و بلند شو..

DONYAIEMAMNOE

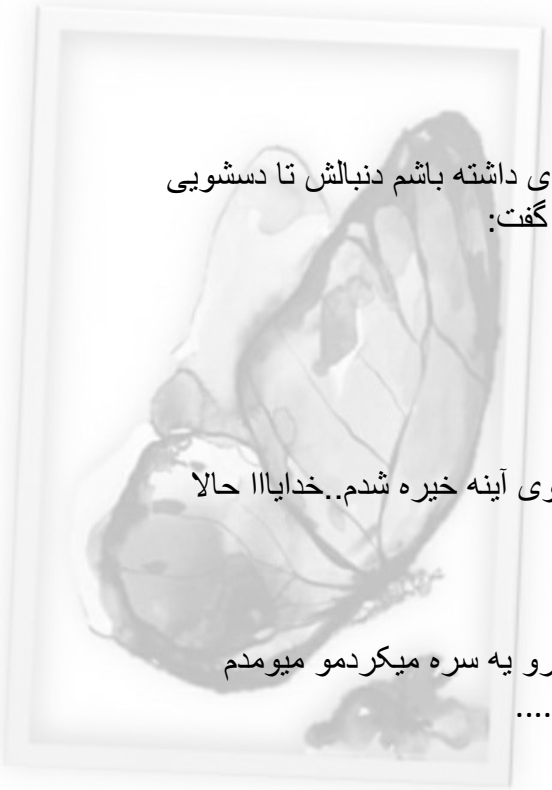

به ناچار دستمو توی دستش گذاشتمو بلند شدم بدون اینکه از خودم اختیاری داشته باشم دنبالش تا دسشویی کشیده شدم..بی بی چک رو کف دستم گذاشت و هلم داد داخل سرویس و گفت:

بدو دختر..بدو ...من اینجا منتظر میمونم...

خودش درو واسم بست!تکیه دادم به در با تاسف به چهره ی زار خودم توی آینه خیره شدم..خداییاا حالا جوابشو چی بدم!؟

اما بالاخره که چی! نمیتونستم که تا ابد توی اون دسشویی بمونم...باید کارو یه سره میکردمو میومدم بیرون تا دست از سر کچلم برداره...بزار اصلا فکر کنه من نازا هستم!....

چند دقیقه بعد بیرون اومدم...داشت بیقرار و هیجان زده جلوی در قدم رو میرفت...تا منو دید فورا اومد سمتم ..نگاهی به قیافه ی بی احساسم انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

خب چیشد؟! بارداری؟!

بی بی چک رو سمتش گرفتم تا خودش ببینه..ازم گرفتش و بهش نگاه کرد..

رفته رفته خنده از روی لبهاش پر کشید و جاشو به یه اخم پررنگ داد....

قفسه ی سینه اش به نرمی بالا پایین شد..نگاهی رو دوخت به صورت رنگ پریده ام و جور ترسناکی براندازم کرد.

با ترس و لرز گفتم

م..من...من که...من که بهت گفتم اشتباه میکنی..

دستش مشت شد و صورتش شکل وقتایی که میخواست یه نفرو تا سرحد مرگ کتک بزنه...

DONYAIEMAMNOE

عقب عقب رفتمو گفتم

تقصیر من که نیست...هست!!؟

بی بی چک رو پرت کرد تو سینه ام و گفت:

خفه شو کثافت کودن...تو حتی عرضه ی حامله شدن رو هم نداری...تو به چه دردی میخوری...!؟
هاااان؟ تورو باید مثل سگ زد ...حیله گر کثافت..

عقب رفتمو و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

زده به سرت...حیله چیه..چی میگی تو...

دستشو آورد پشت سرمو موهامو چنگ زد و بعد هلم داد به سمت جلو...جیغ کشیدمو گفتم:

تو روانی هستی عقل تو کله ات نیست ...آخه مگه دست من...ولم کن...ولم کن وحشی عوضی...

پرتم کرد روی تخت و اومد به سمتم...اب دهنمو قورت دادمو بهش خیره شدم...

چشمای نگرانم روی دستهای مشت شده ی ارسلان به گردش درومد..

روی تخت تو همون حالت درازکش خودمو عقب تر کشوندمو گفتم:

واقعا میخوای منو بزنی اونم بخاطر چیزی که افتادن و نیافتادنش دست من نیست!؟من چه کلکی زدم آخه...من که همش پیش تو بودم...خب حامله نشدم...میگی چیکار کنم!

DONYAIEMAMNOE

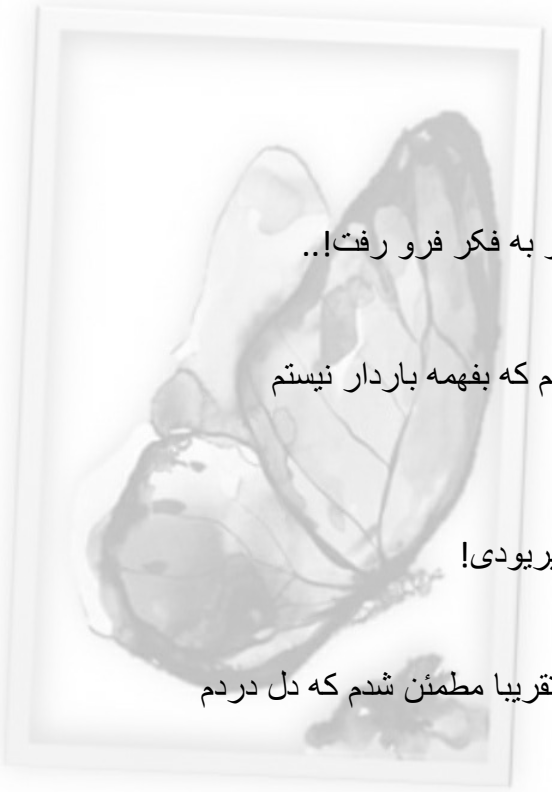

یه نفس عمیق کشید و بعد دیگه جلوتر نیومد دستاشو به کمرش تکیه داد و به فکر فرو رفت!..

وای خدایا اگه هربار بعد از هر سکس یه بی بی چک بده دست منو بعدهم که بفهمه باردار نیستم اینطوری بکنه که دیگه چیزی از من نگون بخت باقی نمیمونه!

دستمو روی دلم گذاشتمو فشارش دادم دردش بیشتر شده بود...شبیه درد پریودی!

وای نه حوصله پریودی رو اصلا نداشتم اما با حس گرمی بین پام دیگه تقریبا مطمئن شدم که دل دردم بخاطر پریودی بود!

دستمو روی دلم گذاشتمو و خواستم سمت سرویس بهداشتی برم ک با تشر گفت:

DONYAIEMAMNOE

کجا!؟

خجل و شرمنده گفتم

فکر کنم پریود شدم

پوزخند زد و با برداشتن پاکت سیگار و فندکش از اتاق بیرون رفت

با کمر خم شده از درد خودمو به دسشویی رسوندم و اونجا بود که مطمئن شدم بلههههه! پریود شدم!

از سرویس بیرون اومدم و بعد از برداشتن یه پد دوباره خودمو به دسشویی رسوندم شرت قبلیم رو پرت کردم تو سطل اشغال و یه شرت دیگه پوشیدم...

حالا علاوه بر دلم کمرم هم درد گرفته بود...یه درد طاقت فرسای شدید

DONYAIEMAMNOE

خودمو رسوندم به تخت و روش نشستم.

حس میکردم دل و کمر که هیچ تمااااام بدنم درد گرفته ..و تمام استخونای تنم..

دراز کشیدم روی تخت و جنین وار توی خودم جمع شدم!

لعنت به این شانس!

آخه این چه وقت پریودی بود!

چشامو از درد بسته بودمو از درد به خودم میپیچیدم که شیرین در نیمه باز رو کنار زد و اومد داخل...چشم تو اتاق چرخوند وقتی منو پیدا کرد و گفت:

شام آماده اس خانم جان!

DONYAIEMAMNOE

از شدت درد حتی نمیتونستم بلند شم چه برسه به اینکه بخوام به خوردن شام هم فکر کنم...شکممو فشار دادمو گفتم:

چیزی نمیخورم!

شیرین با تعجب پرسید:

نمیخورید خانم جان!؟ آخه چرا... ؟شامش خیلی خوشمزستاا

عصبانی و پرخاشگر گفتم

عههههه! گفتم که !نمیخورم حالا هم برو تنهام بزار

شیرین شونه بالا انداخت و گفت

DONYAIEMAMNOE

چشم خانم جان... ولی اگه آقا عصبانی شد به من مربوط نیستاااا

دستمو تو هوا تکون دادم

باشه باشه فقط برو راحتم بزار...

وقتی رفت دوباره سرمو رو بالشت گذاشتمو چشمامو از درد بستم نمیدونم چه مدت گذشت که باز دوباره سروکله شیرین پیدا شد ... اومد داخل ..تقریبا تا نزدیک تخت و گفت:

خانم جان...خانم جان..هی خانمجان!

غلتیدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

عههههه چی از جونم میخوای تو لامصب

با نگرانی گفت

خانم جان من به آقا گفتم که شما گفتین نمیاین پایین و چیزی نمیخورین ...آقا هم داد زد غلط کرده زنیکه...گفت بهتون بگم که حتما باید بیاین پایین

نیم خیز شدمو و با درد گفتم

من حالم خوب نیست شیرین... برو اینو به اون آقای آشغال کله ات هم بگو!

شیرین نگاهی به رنگ و روی پریده ام انداخت و بعد چنگی به لپ سرخ و سفید خودش زد و گفت

DONYAIEMAMNOE

وای خانم جان چرا رنگ و روتون پریده!،؟واااای جوانک بیچاره...چتون شده خانمجان!؟بزار ...بزار برم به آقا بگم...

اب دهنمو قورت دادم:

برام یه مسکن بیار...خواهش میکنم!

سرشو تکون داد و گفت:

چش...چش..الان میرمو میارم..

DONYAIEMAMNOE

شیرین بدو بدو از اتاق بیرون رفت و منم همچنان مشغول تحمل دردی شدم که نمیدونم چرا خدا به ما زنای بیچاره داد!

انتظارم اما به درازا کشید چون خبری از شیرین نشد..این که طول کشید فقط جای یه حدس میگذاشت و اون حدس چی میتونست باشه جز اینکه ارسلان عوضی اجازه نداده باشه واسم مسکن بیاره تا همینطور درد بکشم!

لعنت به ارسلان که دست یزیدو از پشت بسته بود!

درد تقریبا کلافه و بی طاقتم کرده بود انگار یه نفر با یه چماق بالا سرم ایستاده بود و هی بدنمو خورد و خمیر کرد...

یک ساعت بعد ارسلان عوضی از درد اومد داخل...درو پشت سرش بست و بعد قدم زنان اومد سمتم...لبه تخت نشست و نگاهی تاسف بار به وضعیتم انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

حالت بده

با عصبانیت گفتم

کور ک نیستی ...خودت داری میبینی

با سرانگشت اشک گوشه ی چشمم رو کنار زدمو با بغض و خشم گفتم:

تو اجازه ندادی شیرین واسم مسکن بیاره!

سرش رو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

اره!درست حدس زدی

دست بی جونمو مشت کردمو یه ضربه به پهلوش زدم و گفتم:

کثافت...من خیلی درد دارم! میفهمی!

با بیخیالی گفت:

نووووچ! نمیفهمم !چون من تا حالا پریود نشدم!

درد نمیزاشت به غد بازی هام ادامه بدم واسه همین با کمی عجز گفتم

ارسلان...

DONYAIEMAMNOE

هووووم

یه مسکن بهم بده حالم خوب نیست خواهش میکنم

پووفی کشید و گفت

نووووچ باید درد بکشی

بغض کردم

خواهش میکنم ...جون مادرت!...

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی زد و بعد کف دستشو جلوم گرفت و گفت

بیا...برش دار....

به ژلوفونی که کف دستش بود نگاه کردم... چنگ انداختمو برش داشتم خودش بهم یه لیوان آب داد...مسکن رو خوردمو مستقیم دراز کشیدمو چشامو بستم...

دستشو روی شکمم گذاشت و شروع کرد نوازش کردنم...

اینکارا از ارسلان بعید بود...

DONYAIEMAMNOE

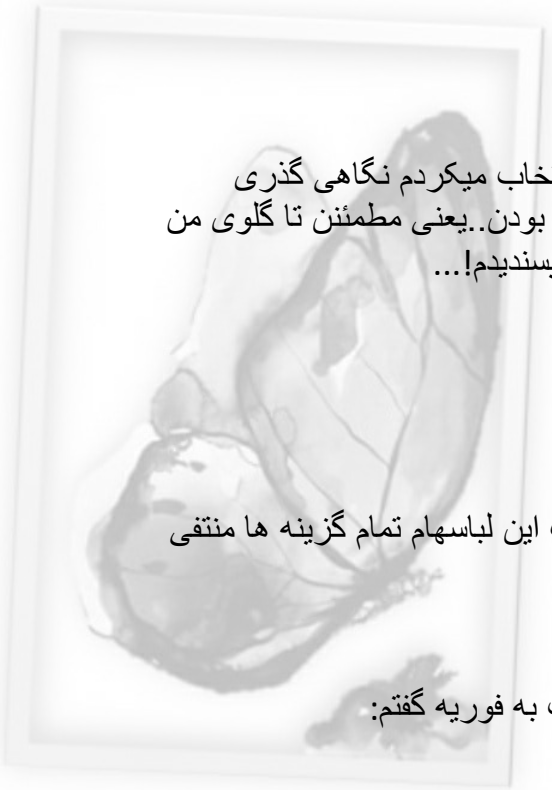

به تصاویر لباسهایی که باید از بین اونها یک کدوم رو برای مهمونی انتخاب میکردم نگاهی گذری انداختم.ویژگی مشترک همه ی این لباس ها این بود که تا حدودی پوشیده بودن..یعنی مطمئنن تا گلوی من رو میپوشوندن... در حالی ک من لباس های آزادتر و لخت رو بیشتر میپسندیدم!...

لباسی که سینه های سفید و پرم رو به خوبی نشون بده...

و بازوهای لطیف و خوشفرم و پاهای خوشتراشم رو ..که البته به لطف این لباسهام تمام گزینه ها منتفی بود...

به ناچار دستمو روی لباس بلند سورمه ای رنگ شب نما گذاشتمو خطاب به فوریه گفتم:

این! اینو به بقیه ترجیح میدم! اومدنش چقدر طول میکشه!؟

DONYAIEMAMNOE

با تاخیر جواب داد

نهایتا یک ساعت

پس من آماده میشم تا وقتی که لباس سر برسه!

فوریه تبلت رو از پیش روم برداشت و بدون هیچ حرفی بیرون رفت

ارسلان میخواست منو ببره مهمونی دوستش..البته به اصرار خودم..قرار نبود اینکارو کنه ولی من اونقدر اصرار کردم که بالاخره راضی شد منو هم همراه خودش ببره..خب ...برای فرار این رو هم باید یه شانس به حساب میاوردم!

سمت میز آرایشی رفتمو روی صندلی نشستم دستی به صورتم کشیدم و هردو طرف رخم رو توی آینه ای که از تمیزی برق میزد تماشا کردم..

DONYAIEMAMNOE

با وسایل آرایشی اندکی ک من داشتم خیلی نمی شد آرایش شاخی انجام داد اما همونها هم کافی به نظر میومدن خصوصا که من چندان علاقه ای به آرایش غلیظ نداشتم...

چون لباسم سورمه ای براق بود پوست سفید صورتم میتونست زیادی به چشم بیاد..کرم پودر روی پوستم پخش کردم و مژه های فر و بلندم رو با ریمل سیاهتر و بلندتر کردم..تو هم گره میشن اما خیلی مهم نبود اینجوری رنگ کهربایی چشمام بیشتر توی دید میومد ...مرحله آخر استفاده از یه رژ لب قرمز نه خیلی جیغ بود..و البته آراستن موهام... موهای کوتاه روی پیشونیم رو کج زدم و مابقی رو بالای سرم بستم...

گوشواره گردنبند و تقریبا هیچ زیور آلاتی نداشتم اما خیلی مهم نبود من به این مهمونی فقط به چشم فرار فکر میکردم نه چیز دیگه!!!

یک ساعت بعد خود ارسلان لباس رو برام آورد.. تا به سمتش نگاه کردم چند لحظه ای محو تماشام شد ولی بعد لباس رو پرت کرد سمتمو با روشن کردن سیگار توی دستش گفت:

DONYAIEMAMNOE

هه!چیه؟ واسه کی اینقدر بزک دوزک کردی!؟

حالا وقت جدال نبود.. لبخندی زدمو با چرب زبونی گفتم:

واسه تووو...

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو فرستاد بیرون...خندید...خنده اش شبیه پوزخند بود..اهمیت ندادمو با برداشتن لباس سمت اتاقک رفتمو لباس رو بدون اینکه آسیبی به آرایش صورت و موهام بزنه پوشیدم..دوتا زیپ مخفی ای که تو پهلوهاش بود و بالا کشیدم و بعد رو به روی اینه ی قدی ایستادمو خودمو برانداز کردم...این لباس سورمه ای رنگ شبنما گرچه دست هام رو تا آرنج میپوشوند و تا زیر گلوم رو از نظرها دور نگه میداشت اما شکوه و زیبایی خاصی بهم بخشیده بود...

کفشهای پاشنه بلند رو هم به پا کردمو بعد با گرفتن دنباله ی نه خیلی دراز لباس از اونجا بیرون اومدمو رو به روی ارسلان ایستادم و گفتم:

چطور شدم....؟ بهم میاد؟

DONYAIEMAMNOE

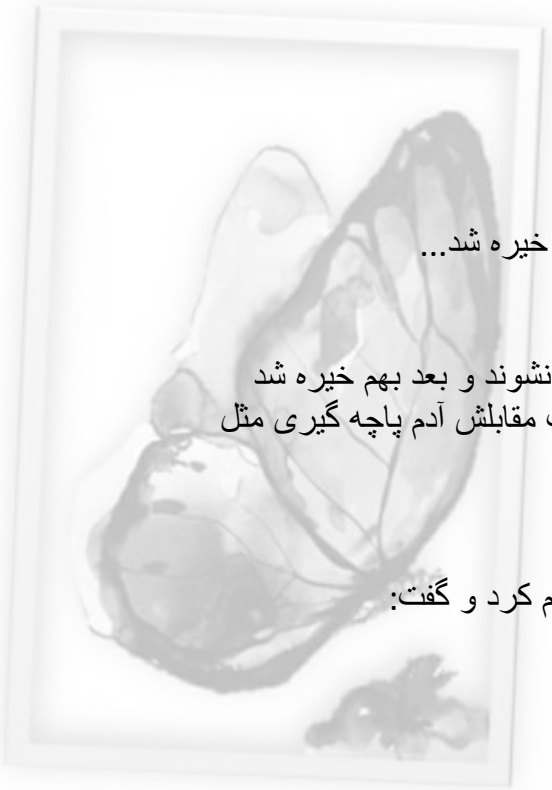

از واکنشش همینقدر بگم که سیگارش رو نیمه ول کرد و لبخند زنان بهم خیره شد...

اومد سمتم مقابلم ایستاد سرش رو خم کرد و بوسه ی کوتاهی روی لبهام نشوند و بعد بهم خیره شد ...ناخواسته خندیدم ..هر دختری دوست داره دلبری کنه.. حتی اگه طرف مقابلش آدم پاچه گیری مثل ارسلان باشه!!

اما خیلی زود لبخند از روی لبهاش پر کشید و جاشو به عصبانیت داد اخم کرد و گفت:

منصرف شدم ...نمیای!

مات و مبهوت نگاهش کردم باز زده بود به سرش!و میدونستم دلیلش چیه!احتمالا فکر میکرد اونجا ممکنه مردها دور و برم بپلکن!

DONYAIEMAMNOE

دویدم سمتش و بازوش رو از پشت گرفتم:

تورو خدا باز کن خلقی نکن ...پوسیدم تو این خونه! قول میدم از کنارت جم نخورم بزار بیام...قول میدم دست از پا خطا نکنم!

نفس عمیقی کشید و چرخید سمتم...زل زد تو چشمام و گفت:

تو خود شیطونی

لبخند فریبنده ای زدمو با بوسیدن گوشه ی لبش دستمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم

قول میدم کاری نکنم که ازم عصبانی بشی!

DONYAIEMAMNOE

نیشخندی زد و گفت

امیدوارم!دنبالم بیا!

لبخند پیروزمندانه ای زدمو پشت سرش راه افتادم

از خونه که بیرون اومدیم یه راست سمت ماشینش رفتیم.برخلاف همیشه راننده اش نبود...اون پشت فرنون نشست و من کنارش...

قبل اینکه راه بیفته گفت

DONYAIEMAMNOE

وای به حالت شانار وای به حالت اگه اونجا عشوه گری کنی..وای به حالت اگه کرم بریزی...وای به لحظه ای که مردی بیاد سمتت...پدرتو در میارم..گرفتی!؟

سرمو آهسته تکون دادم و اون ماشینو روشن کرد و به سمت در خروجی روند...

با احتیاط از ماشین پیاده شدمو بعد از صاف کردن دنباله ی لباس، تو سیاهی زرق و برق دار حیاط بزرگ اون ویلای سرسبز نگاه موشکافانه ای به تعدا خیلی زیاد آدمایی انداختم که لباسهای فاخر تنشون بود با خوشحالی به سمت ورودی باشکوه ویلا میرفتن...دو نگهبان جلوی در ویلا بود و چند نگهبان بصورت پراکنده تو قسمت های مختلف!

نمیدونم اصلا میشد به فرار فکر کرد یا نه...!؟

ارسلان ماشین رو دود زد و اومدم سمتم...

دستمو دور بازوش حلقه کردمو دوشادوشش به راه افتادم..زن و مردهای زیادی همزمان با ما وارد خونه شدن..تعدادشون قابل شمارش نبود...

DONYAIEMAMNOE

کنجکاو پرسیدم:

این یه مهمونی ساده‌اس!؟

ارسلان ساعت مچی نقره ای رنگش رو صاف کرد و گفت:

اینجا مهمونی بزرگان!نه در ظاهر ساده است و نه در باطن!اینجا معامله های کلونی انجام میشه:

تو خواب هم نمیدیدم پولدارای بالا شهری همچین مهمونی هایی برگزار کنن...مهمونی های شاهانه ای که شاید هزینه ی میوه شیرینی هاش میتونست نصف مشکلات هم محلی های فقیر نشین منو رفع و رجوع کنه،!

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم اهمیتی به زرق و برق این مهمونی ندمو بیشتر بچسبم به همون مسئله ی فرار!

وارد خونه ک شدیم بوی دود سیگار و قلیون توی مشامم پیچید..

پیشخدمتی با لباس فرم سیاه و سفید دوان دوان به سمتمون اومد و مارو به سالن راهنمایی کرد...

همه جای خونه پر بود از زن و مردهایی که هزار خندشون قاطی صدای موسیقی شده بود..

تا چشم کار میکرد آدم بود...

پیشخدمت ها جام های کمر باریک گیلاس رو بین مهمونها پخش میکردن...و بعضی ها میوه و شیرینی...

DONYAIEMAMNOE

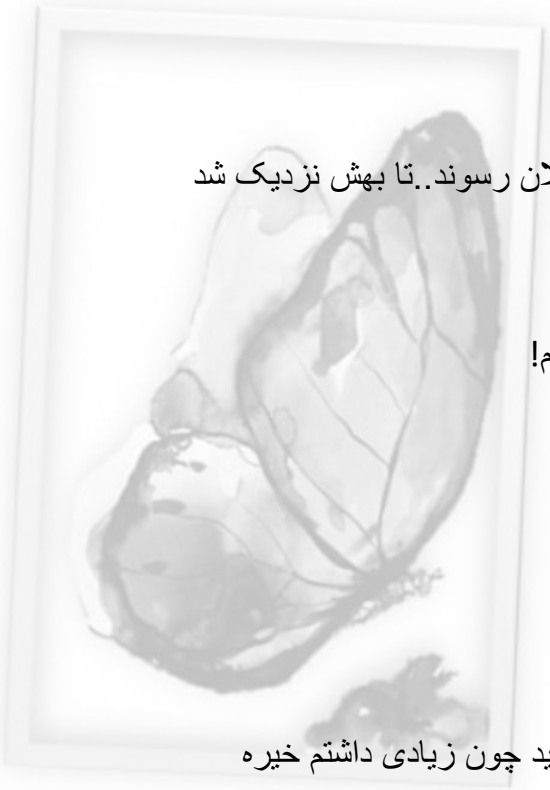

تو شلوغی جمعیت مرد بود خوش قدو بالایی با عجله خودش رو به ارسلان رسوند..تا بهش نزدیک شد دستشو محکم فشرد و گفت:

امیر ارسلان...چطوری پسر!،؟ خوش اومدی زودتر از اینا منتظرت بودم!

ارسلان لبخند زد و گفت:

جاده لغزنده بود گفتم دیر برسم بهتر از اینکه هرگز نرسم!

هردو باهم خندیدن...و تازه اون موقع بود که اون مرد متوجه من شد..شاید چون زیادی داشتم خیره نگاهش میکردم...

DONYAIEMAMNOE

دست ارسلان رو رها کرد و چرخید سمت من...موها و ریش بوری داشت..و چشمایی درشت و سبز رنگ ..کت شلوار مشکی ک پوشیده بود زیاد بهش میومد..براندازم کرد و بعد با تعجب و کمی شیطنت خطاب به ارسلان گفت:

-و این بانوی زیبا...

ارسلان پیش دستی کرد و گفت:

دوست دخترمه

صدای قه قهه ی مرد به هوا رفت ...شونه ی ارسلان رو فشرد و گفت:

پس بالاخره بعد از مدتها دم به تله دادی...

DONYAIEMAMNOE

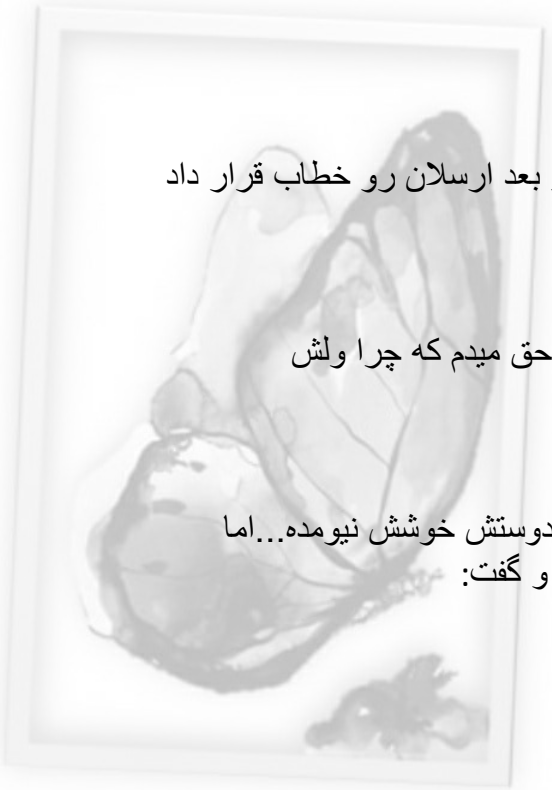

اینو گفت و باز به من خیره شد...با تحسین صورتم رو از نظر گذروند و بعد ارسلان رو خطاب قرار داد و گفت:

نهال خیلی شاکی بود..بارها ازم خواست پادرمیونی کنم...ولی حالا بهت حق میدم که چرا ولش کردی...این بانو واقعاااا معرکه اس!

لبخند تلخ گوشه ی لب ارسلان نشون میداد که چندان از تعریف و تمجید دوستش خوشش نیومده...اما همون موقع مردی که هنوز اسمش رو نمیدونستم دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم!؟

زیر نگاه های سنگین ارسلان بدجور تو دوراهی موندم...اما فعلا جلب توجه ارسلان از هر چیز دیگه ای مهمتر بود واسه همین بازوی ارسلان رو سفت چسبیدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

شانار...شانار هستم!

از اینکه باهاش دست ندادم جاخورد ولی لبخندشو جمع و جور کرد و گفت:

منم حبیب هستم!...

آهسته لب زدم ؛خوشوقتم:

منم همینطور!

و بعد دستشو روی شونه ی ارسلان گذاشت و گفت

خب ارسلان..برو حسابی خوش بگذرون

DONYAIEMAMNOE

چشمک زد:

اتاقای بالا خالی ان! خب ..من برم به بقیه مهمون ها خوشامد بگم در ضمن شانار رو با سونیا آشنا کن ..دوستای خوبی میشن!

وقتی رفت لبخند زدمو گفتم:

راضی هستی ازم!؟

چپ چپ نگام کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه از سالن گذاشت و به سمت دیگه رفت.به سمتی که نیمی از جمعیت اونجا نشسته بودن و باهم گپ میزدن...تقریبا اکثرشون ارسلان رو میشناختن و باهاش خوش و بش میکردن ..منم فقط اینورو اونور نگاه میکردم تا شاید راه فراری پیدا کنم این وسط حس میکردم یه نفر همش داره خیره نگام میکنه یه جورایی سنگینی نگاهیی رو مدام رو خودم حس میکردم اما نمیدونم کی بود و کجا بود!

همون موقع یه زن جوون و خوش اندام در حالی که یه جام گیلاس توی دستش بود با عشوه به سمت ارسلان اومد لبخند زد و گفت:

سلام آقای پارسال دوست و امسال آشنا..

ارسلان خوش بش با مردی که مقابلش ایستاده بود رو قطع کرد و چرخید سمت همون زن...نیشخند زد و دست زن رو که به سمتش دراز شده بود رو توی دست خودش فشرد و گفت:

به به !مریم خانم..جفتت کو!؟

زن نگاهی به من انداخت و پوزخند زنان جواب ارسلان رو داد:

DONYAIEMAMNOE

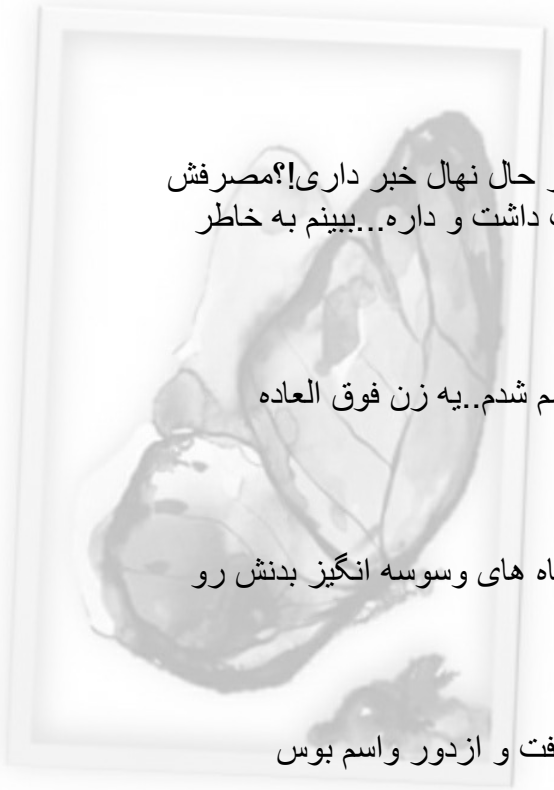

اگه منظورت سیروس باید بگم اونجا داره قمار میکنه.با یه مشت خل...از حال نهال خبر داری!؟مصرفش زده بالا...چیکار کردی با اون دختر ارسلان!؟تو که میدونی چقدر دوست داشت و داره...ببینم به خاطر این دختر دکش کردی،!؟ خوب مالیه ولی حق نهال این نبود...

چند قدمی ازشون فاصله گرفتمو سر چرخوندم ..که با یه زن چشم تو چشم شدم..یه زن فوق العاده سکسی...

یا چشمایی خمار و سگ دار...موهایی هایلات شده و لباس قرمزی که جاه های وسوسه انگیز بدنش رو پوشش نداده بود...

داشت خیره خیره منو نگاه میکرد لبای سرخ و کلفتش رو زیر دندون گرفت و ازدور واسم بوس فرستاد...

DONYAIEMAMNOE

رفتارش بنظرم یکم عجیب بود...به دختری که بغل دستش بود اشاره کرد که سمت من بیاد و اون دختر هم با تکون سر،به سمت من اومد...

نگاهمو از دختری که داشت برای رسیدن به من از میون جمعیت می گذشت برداشتمو عمدا جهت دیگه ای رو نگاه کردم...

دودی که توی فضا پیچیده بود همه جا رو مه آلود نشون میداد..مه آلود و گاهی خفه!

به خاطر استشمام دود غلیظ سیگار به سرفه افتادم.. دستمو جلوی دهنم گرفتمو چندبار سرفه کردم که دستی چندبار خیلی آروم روی شونه ام بالا پایین شد...

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم که با همون دختر مواجه شدم لبخند نزد و حتی سعی نکرد شیرین زبونی کنه...چیزی که من انتظارشو نداشتم!

فقط سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

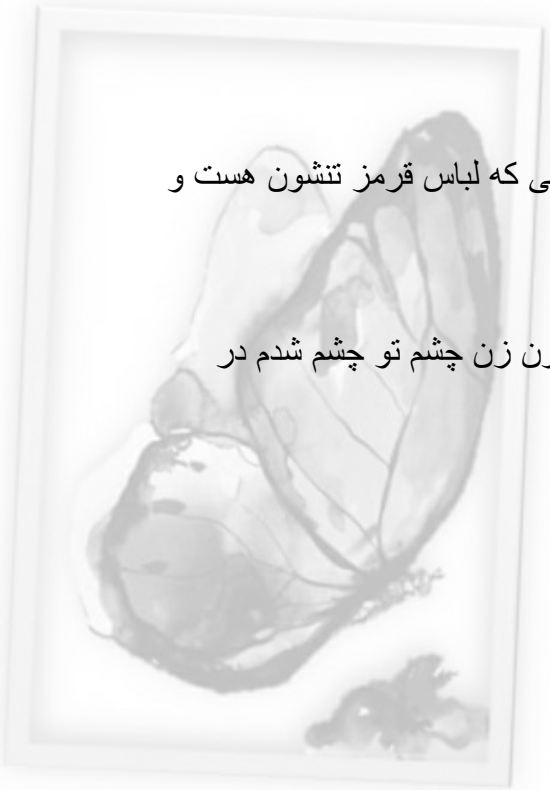

خانم من تمایل داره با شما صحبت کنه!به سمت راست نگاه کنید .به خانمی که لباس قرمز تنشون هست و کنار اون تابلوی هنریه...ایشون میخوان شمارو ببینن..

اهسته سرم رو به همون سمتی که دختره میگفت چرخوندم..دوباره با همون زن چشم تو چشم شدم در حالی که لبخند هیز و سکسی روی لب داشت...

دوباره سرمو به سمت دختره چرخوندم پرسیدم:

خانم تو با من چیکار داره!؟

با لحن مرموزی جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

وقتی برین پیشش خودتون متوجه میشین..فقط ..سعی کن جلب توجه نکنی!

دختر اینو گفت و رفت..رفتارش عجیب بود..هم خودش هم خانمی ک میخواست منو ببینه!کنجکاو بودم ببینم اون زن ازم چی میخواد...یه جورایی چیزی منو به سمتش سوق میداد...حس کردم میتونم برای فرار رو کمکش حساب باز کنم فقط باید اول ارسلان رو دک میکردم!

زیر چشمی به زن نگاه کردم که داشت با همون دختر صحبت میکرد همون موقع صحبتهای ارسلان تموم شد و چرخید سمتم ،دستمو گرفت و گفت:

دنبالم بیا...

ناخواسته دنبالش کشیده شدم.رفت سمت یه جمعیت که همشون مرد بودن..با همه دست داد و بعد روی یه مبل نشست و از منم خواست رو مبلهای پشتی بشینم...ظاهرا اینجوری رفقاش نمیتونستن منو ببین ! چه مزخرف!

اونا سرگرم خنده شدن و من باز چشم دوختم به همون زن!

DONYAIEMAMNOE

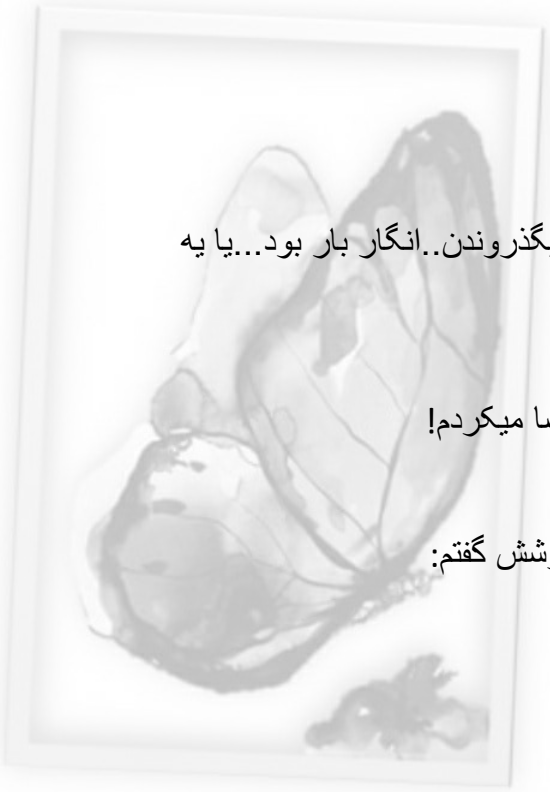

از بیکار نشستن متنفر بودم...خصوصا تو جمعی که همه داشتن خوش میگذروندن..انگار بار بود...یا یه کافه بزن و برقص و حال کردن...

حالا تصور کنید من باید مثل یه دلقک یه گوشه می نشستم و بقیه رو تماشا میکردم!

بالاخره دل به دریا زدمو رفتم سمت ارسلان...کمرمو خم کردمو کنار گوشش گفتم:

حوصله ام سررفته...چرا باید همش اینجا بشینم!

غضب آلود بهم نگاه کرد و بعد غرید:

DONYAIEMAMNOE

به درک! مگه من خواستم بیای!

هووووفی کردمو گفتم:

اره میدونم...خودم اصرار کردم ولی لااقل بزار یه چرخی بزنم...

با عصبانیت گفت:

فکرش نکن...بتمرگ سر جات!

با لحن مظلومی گفتم:

ارسلاااان...خواهش میکنم..همین توی خونه یه چرخی میزنم..قول میدم...

DONYAIEMAMNOE

چون بحثشون داشت داغ میشد واسه اینکه از شرم خلاصه بشه گفت:

برو برو...فقط یادت باشه چه هشدارهایی بهت دادم...

لبخندی زدمو گفتم:

چشمممم....

بعد با عجله از کنارش رد شدمو رفتم...اولش واسه رد گم کنی چرخی توی فضا زدم ولی بعد در نهایت سمت همون زن رفتم..کنار دو مرد و سه زن دیگه ایستاده بود و باهاش صحبت میکرد...تا حضور منو حس کرد از بقیه معذرت خواست اومد سمت من...مقابلم ایستاد و با لذت براندازم کرد!

DONYAIEMAMNOE

نگاهش عجیب بود...مثل نگاه یه مرد هیز و هوس ران..

با قدم هایی سکسی به سمتم اومد .دستشو زیر چونه اش گذاشت و دست دیگه اش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

من سلینم...

دستمو تو دستش گذاشتمو فقط به گفتن اسمم بسنده کردم:

شانار..

دستمو فشرد و گفت:

خوشبختم دختر خوشگل!

DONYAIEMAMNOE

دیگه داشت زیادی دستمو می فشرد .بدتر از همه نگاه های هیزش بود..دستمو عقب کشیدمو گفتم:

به من گفتن شما با من کار دارید...

لبخند زد و گفت:

اووووووهم!ولی ترجیح میدم بریم یه جای خلوت...

یکم طاقچه بالا گذاشتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

نمیتونم...اجازه نمیده...

و همزمان به ارسلان اشاره کردم تا منظورمو بفهمه...رد نگاهمو دنبال کردو و بعد با یه گام کوتاه بهم نزدیک شد و با گرفتن بازوم گفت:

میریم جایی که اون متوجه نشه

و پیش از اینکه من چیزی بگم دنبال خودش کشوندم..از راهروهایی که خیلی شلوغ بود گذشتیم و به سمت اتاقی که انتهای راهرو بود رفتیم...

همون طور که دنبالش میرفتم گفتم:

شما با من چیکار دارین!؟؟

DONYAIEMAMNOE

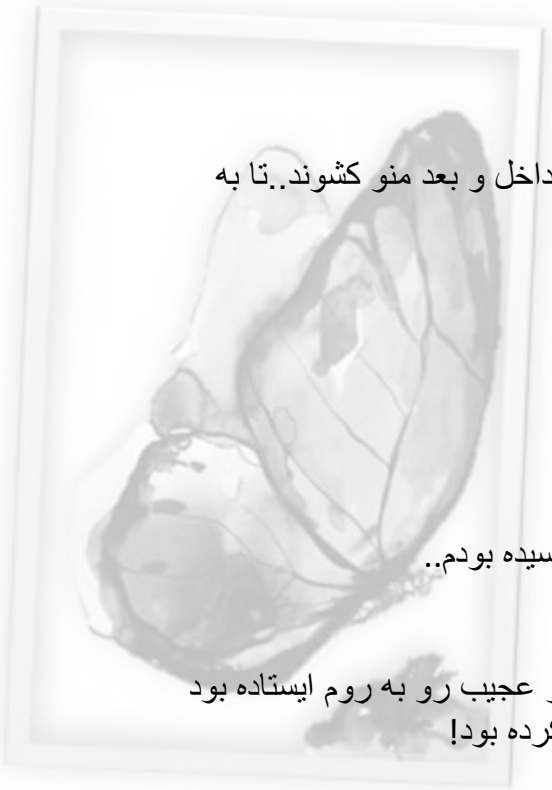

خندید و بجای اینکه جوابمو بده در اتاق رو باز کرد و اول خودش رفت داخل و بعد منو کشوند..تا به خودم بیام درو بست هلم داد سمت دیوار و لبهاشو گذاشت روی لبهام...

تو شوک بودم..یه شوک غیر منتظره و طول کشید تا به خودم بیام...

بشدت پسش زدم و به فاصله ی چند قدم از خودم دور نگهش داشتم..

هیچوقت تا به حال یه زن منو نبوسیده بود..یا دست کم من یه زن رو نبوسیده بودم..

برخلاف من که مبهوت این اتفاق بودم.اون زن مرموز یا بهتر بگم هیز و عجیب رو به روم ایستاده بود و با خونسردی نگام میکرد..لبخند چندشش هم هنوز کنج لبش جا خوش کرده بود!

با انزجار و خشم پشت دستمو روی لبهام کشیدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

تو دقیقا کی هستی!؟ مرد زن نما !؟نکنه ارسلان فرستادت تا امتحانم کنه و بهونه واسه اذیت کردنم پیدا کنه!؟؟

خندید و سرش رو تکون داد..و بعد با خونسردی گفت:

آروم باش عزیزم..من نه یه مرد زن نما هستم و نه یه فرد اجیر شده از طرف دوست پسرت..من ..من ..فقط از تو خوشم اومده! همین!

حرفهاشو با خودم توی ذهنم مرور کردم..یعنی چی که از من خوشش اومده!؟

از فکر بیرون اومدمو گفتم:

یعنی چی !؟من منظورتو نمیفهم!

لبخند زنان اومد سمتم بهم نزدیک شد و من بیشتر چسبیدم به دیوار...گونه ام رو نوازشوار لمس کرد و بعد کفت:

DONYAIEMAMNOE

تو خیلی خوشگلی...تا حالا هیچ زنی اینقدر محو مجذوب خودش نکرده بود...هم اندام فوق العاده ای داری و هم صورت زیبایی ..تو هر آدمی رو در مورد خودت وسوسه میندازی تو همون سیبی هستی ک چیدن و چشیدنت ارزش رونده شدن از بهشت رو داره...

هاج و واج نگاهش کردم ..چرا اینقدر از من تعریف میکرد!؟

سکوت وقفه ای رو شکست

نظرت در مورد سکس چیه!؟

DONYAIEMAMNOE

از سوال نابجاش بیشتر حالت تعجب بهم دست داد من نگاش کردمو پرسیدم:

چرا این سوالو میپرسی!؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و جواب داد

چون خیلی مهم..و احتمالا خیلی سکس داشتی آره!؟ البته به اون مرد حق میدم اگه با تو حتی هرروز سکس داشته باشه..چون تو خیلی زیبایی بیبی..خب..تو تا حالا به سکس با همجنس خودت فکر کردی!؟

خب فکر کنم کم کم داشتم ملتفت میشدم..اون زن احتمالا یه لزبین بود...ولی چرا دورو بر من میپلکید!؟

دستمو رو شونه اش گذاشتمو سعی کردم از خودم دورش کنم و همزمان گفتم:

نه! تا حالا فکر نکردم ..و فکر کنم دلمم نخواد از این به بعدهم فکر کنم..

DONYAIEMAMNOE

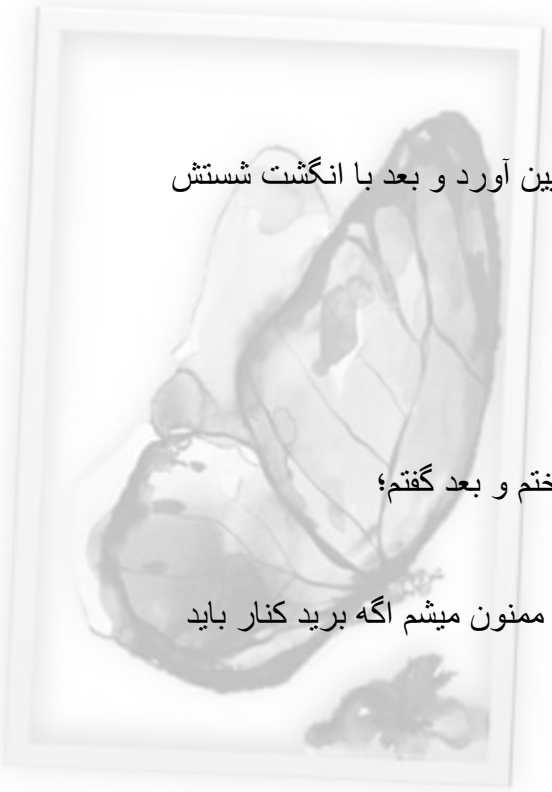

خندید و چشماشو خمار کرد ..دستشو از روی گونه ام تا روی سینه ام پایین آورد و بعد با انگشت شستش نوک سینه ام رو مالید و گفت:

نمیخوای امتحان کنی !؟ با من!؟

نگاهی به دستش ک تقریبا باعث برجسته شدن نوک سینه ام شده بود انداختم و بعد گفتم؛

نه نمیخوام من همجنس باز نیستم علاقه ای به تجربه اش ندارم ..حالا هم ممنون میشم اگه برید کنار باید برم...ارسلان منو نبینه عصبانی میشه..

سرشو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

بله..اینو متوجه شدم که حسابی حواسش بهت هست..اون با تو مثل یه معشوقه رفتار نمیکنه..بیشتر شبیه اسیرش بودی...

با حرفهاش به فکر فرو رفتم یه جوری حرف میزد مثل طعنه زدن ..من سکوت کردم و اون ادامه داد:

من حس میکنم تو از بودن در کنار اون راضی نیستی ..درست میگم!بهتره بگم داری تحملش میکنی..احتمالا توی رابطه هم باید همینطور باشه ...درسته!؟

درست حدس زده بود...خب ..فکر کنم باید میرفتم سر اصل مطلب! سرمو تکون دادم:

آره..از بودن در کنارش راضی نیستم ...ولی این دلیل نمیشه که بخوام با یه زن سکس کنم!

لبخند لوندی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

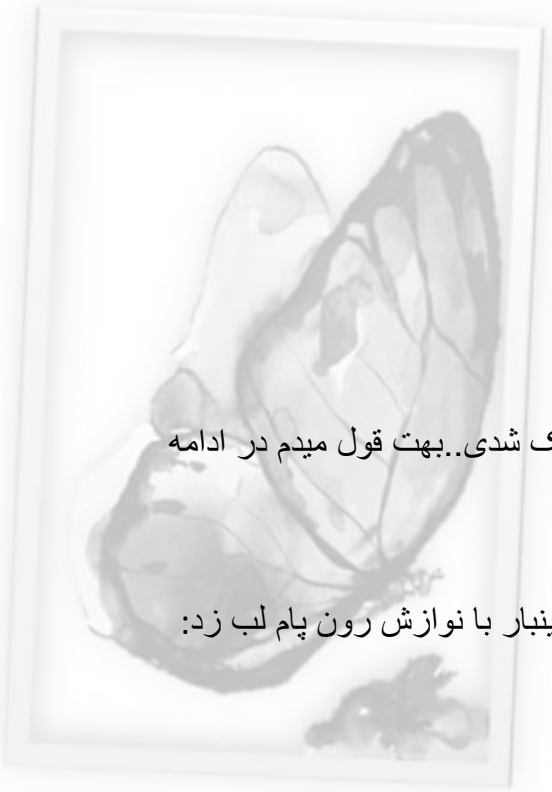

امتحانش ضرر نداره ما میتونیم حسابی از هم لذت ببریم!

دستشو دوباره روی سینه ام گذاشت و گفت:

بیا و امتحانش کنیم ...حالا ..نوک سینه ات برجسته شده..این یعنی تحریک شدی..بهت قول میدم در ادامه بیشتر لذت ببری...

سکوت کردم و اون جرات بیشتری برای دستمالی کردنم به خرج داد و اینبار با نوازش رون پام لب زد:

من حتم دارم شرتت خیس...

DONYAIEMAMNOE

اب گلوم رو قورت دادم...لز کردن یکم واسم چندش بود اما اگه این زن میتونست فراریم بده با کمال میل قبول میکردم واسه همین گفتم:

قبول...ولی یه شرط دارم...

از اینکه بهش گفتم شرط دارم خوشحال شد .چون میدونست که در نهایت حاضرم بهش پا بدم.یک قدم ازم فاصله گرفت و دست به سینه متفکر نگام کرد و پرسید:

خب ..میشنوم ..بگو شرطت چیه!؟

این رها کردن یه تیر توی تاریکی بود..حتی امکان داشت که اون زن رو خود ارسلان فرستاده باشه..البته این احتمال خیلی قوی نبود و همین منو مصمم کرد تا شرطمو به زبون بیارم:

کاری ک میخوای رو انجام بدم اما تنها به این شرط که کمکم کنی از اینجا فرار کنم..

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفت...تنها با گوشواره ی برلیانش ور رفت و موشکافانه صورتم رو از نظر گذروند..در نهایت گفت..

به تو کمک کنم که از اینجا فرار کنی؟ چرا؟!

تو جواب سوالش حقیقت رو گفتم:

چون اون منو به زور پیش خودش نگه داشته..

زبونشو روی لبهاش کشید و گفت:

منظورت از اون دوست پسرت!؟

DONYAIEMAMNOE

سرم رو به نشونه ی مثبت بودن حدسش تکون دادم.نفس عمیقی کشید و گفت:

فکر نمیکنی اگه به تو کمک کنم ک فرار کنی اونوقت دستم میمونه تو پوست گردو...

خیلی سریع گفتم:

قبلش چیزی که میخوای رو انجام میدم..

آهسته خندید..گردنبندی که تا روی سینه های عریانش ادامه داشت رو صاف کرد و گفت:

چرا باید برای یکبار رابطه دست به یه همچین حماقتی بزنم!

DONYAIEMAMNOE

این زن تنها کسی بود ک میتونست به من کمک کنه..و شکی توش نبود..دیگه نمیتونستم به خوردن اون قرصها ادامه بدم و سر ارسلان رو شیره بمالم ..باید فرار میکردمو گم و گور میشدم..باید خلاص میشدم از این گنداب بزرگ!

مچ دستش رو گرفتمو گفتم

به یکبار خاتمه پیدا نمیکنه...

نیشخند زد

از کجا معلوم!؟ اصلا چه تضمینی براش هست!

DONYAIEMAMNOE

دستپاچه گفتم:

قول میدم

خندید و بعد دوباره اومد سمتم...اینبار دوتا دستشو دور کمرم حلقه کرد و با لحن و صدای لوندی گفت:

قول شفاهی فاقد اعتبار...خصوصا برای ما تاجرها که بدون مدرک دست به هیچ ریسکی میزنیم...حالا بگو ببینم چرا میخوای از دستش فرار کنی اون خیلی جذاب و پولدار..

با تاخیر جواب دادم:

اذیتم میکنه..دست بزن داره..بد دهن..و بدتر از همه اینکه برخلاف میلم منو پیش خودش نگه داشته...

سرش رو تکون داد و گفت:

که اینطور ! ولی تو هنوز نتونستی منو مجاب کنی ک کمکت کنم...

DONYAIEMAMNOE

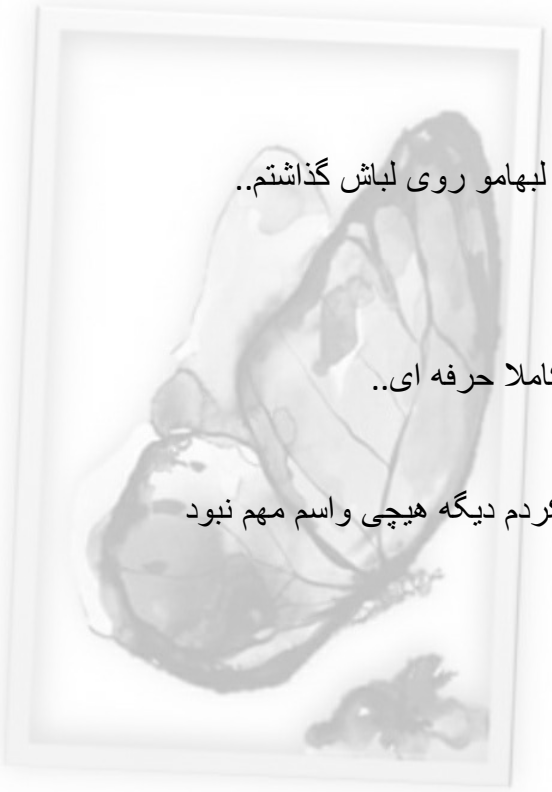

خیلی برام سخت بود اما فاصله مون رو پر کردم و برای امتحان شانسم، لبهامو روی لباش گذاشتم..

....

خیلی خوب اینکارو انجام میداد و مشخص بود که بار اولش نیست ...و کاملا حرفه ای..

هنوزم حس چندش داشتم..اما وقتی به خلاصی از دست ارسلان فکر میکردم دیگه هیچی واسم مهم نبود حتی سکس با یه زن!

تو اون لحظات دیگه هیچی واسم مهم نبود..

چه لذت بخش میشد اگه بعدش از اینجا فرار میکردم..برای همیشه..

DONYAIEMAMNOE

هیچوقت فکر نمیکردم با همجنس خودم سک س کنم اما برخلاف میلم این کارو انجام دادم..

انگار زندگی به خودش قول داده بود همیشه منو شوکه کنه!

البته سلین توی رابطه فوق العاده حرفه ای و کاربلد بود درست مثل یه پورن استار واقعی!

خودش هم صورت و هیکل زیبایی داشت...

مشغول تن کردن لباسام بودن ک بهترین خبر ممکن رو بهم داد:

من کمک میکنم فرار کنی! از مردا متنفرم...حیف دختر لوندی مثل تو نیست ک از یه نره غول کتک بخوره!

لبخند زدمو گفتم

DONYAIEMAMNOE

واقعا اینکارو میکنی!؟

موهاشو مرتب کرد و گفت:

البته که اینکارو میکنم...فقط اول باید ببینم دوست پسرت مشغول چه کاریه الان!

و بعد سمت در رفت و بدون اینکه بازش کنه پرسید:

النا پشت دری!؟

بله خانم...هنوز همینجام

DONYAIEMAMNOE

برو چک کن دوست پسر شانار کجاست و چیکار میکنه می دونی ک کدوم رو میگم...؟

بله خانم...ارسلان مرصاد!

آفرین!،همون!

اینو گفت و دوباره اومد سمتم ..لبخندی زد و گفت:

از سکسمون لذت بردی!؟

به دروغ سرم رو تکون دادم:

اوهوم

DONYAIEMAMNOE

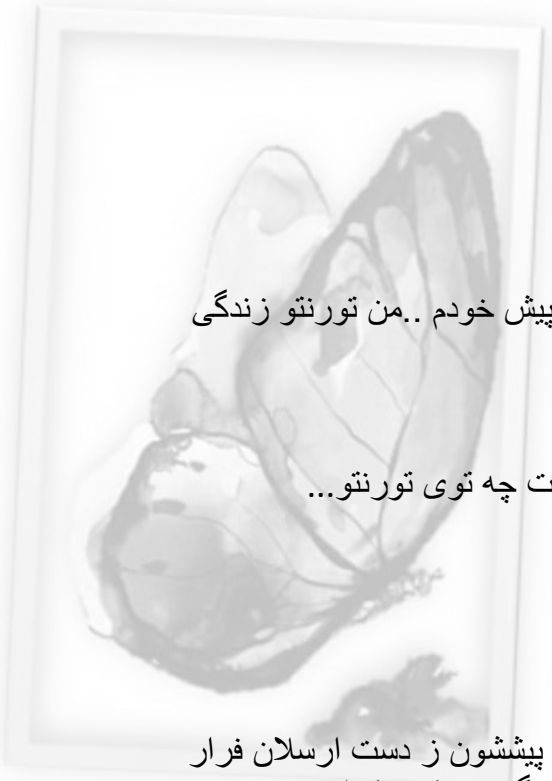

خوشحال شد..چشماش درخشید و گفت:

ما میتونیم باز این حس رو تجربه کنیم...اگه قبول کنی میتونم تورو ببرم پیش خودم ..من تورنتو زندگی میکنم..نظرت چیه!؟

دلم نمیخواست مابقی عمرم رو با یه لزبین زندگی کنم حالا چه توی بهشت چه توی تورنتو...

لبخند تصنعی ای تحویلش دادمو گفتم:

خانواده من اینجان و من میخوام بخاطر اینکه دوباره ببینمشون و برگردم پیششون ز دست ارسلان فرار کنم...البته...بودن با تو خیلی خوبه ولی امیدوارم درکم کنی..من میخوام برگردم پیش خانوادم..نمیتونم شکنجه های ارسلان رو هر روز و هرروز تحمل کنم..دیگه نمیتونم کتکاشو نادیده بگیرم..نمیتونم مثل اسیرش بهش خدمات جنسی بدم و تحقیر بشم..

DONYAIEMAMNOE

پیاز داغشو اونقدر زیاد کردم که در نهایت گفت:

اوکی میفهمم...مردا همشون ابله و کثافتن...به همین خاطر که تمایل من به زنها بیشتر...

همون موقع دستیارش در زد و اومد توی اتاق ..به سلین خیره شد و گفت

ظاهرا درگیر معامله هستن..

پس این بهترین فرصت برای فراری دادن شانار..

دختر سرد رفتاری که بنظر میومد محافظ سلین باشه با تعجب گفت؛

میخواین فراریش بدین خانم!؟

DONYAIEMAMNOE

سلین جواب داد:

بله! و تو باید کمک کنی!

ارسلان آدم دم کلفتیه...

به درک...

ولی خانم...

DONYAIEMAMNOE

کاری که ازت میخوامو انجام بده النا...

چشم خانم ولی اینجا خیلی محافظ داره خانم...چجوری باید اینکارو انجام بدیم!؟شما فکری دارید!؟

سلین سرشو تکون داد و گفت:

برای من یه دست لباس مردونه پیدا کن..

از کجا!؟

لباسای راننده رو بیار

لباسای سیامک!؟

اره بهش بگو تو ماشین بمونه ..جوری که بقیه نبیننش..لباساشو برای شانار بیار بدو...عجله کن!

DONYAIEMAMNOE

النا چشمی گفت و فورا از اتاق بیرون رفت بعد از رفتنش سلین اومد سمتم ..دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

پس میخوای برگردی پیش خانوادت!؟

اره! همین تصمیم رو دارم!

صورتشو بهم نزدیک کرد...جوری که هرم نفسهاش روی پوستم پخش شد..لبامو آروم بوسید و بعد گفت :

DONYAIEMAMNOE

بنابراین دیگه نمیتونم همدیگه رو ببینیم چون من هم پسفردا پرواز دارم و برمیگردم تورنتو...خب..نظرت با یه بوسه ی طولانی محض خدافظی چیه!؟

به عنوان تشکر هم که بود گفتم:

کاملا موافقم...

و بعد برای بوسیدنش پیش دستی کردمو رفتم سمتش...دستامون توموهای هم فرو رفت و مشغول بوسیدن لبهای همدیگه شدیم...

با لبخند بهم خیره شدیم...چشمکی زد و گفت:

لبات حسابی کبود شدن!

خندیدمو گفتم:

این کبودی هارو دوست دارم!

DONYAIEMAMNOE

از جوابم خوشش اومد و برق رضایت رو تو صورتش دیدم!همون موقع النا داخل اتاق شد و گفت:

آوردم!

سلین لبخند رضایتمندانه ای زد و پرسید:

کسی ک ندیدت!؟

نه!

لباسارو گرفت و به من داد و بعد گفت:

وقت زیادی نداری...زود اینارو بپوش..

DONYAIEMAMNOE

سر تکون دادمو همونجا جلوی چشم هردوشون لخت شدمو لباسای مردونه رو پوشیدم....

لباسهای مردونه رو پوشیدم و کلاه زمستوني رو سرم گذاشتم....

سلین رو به النا کردو بهش گفت:

_خب! از اینجا به بعدش به عهده ی تو....یه جوری ببرش بیرون که توجه کسی بهتون جلب نشه....مثل همیشه کارت رو درست انجام بده النا...

DONYAIEMAMNOE

النا سرش رو تکون داد اما درنهایت با تردید گفت:

_با نگهبانای جلوی در چیکار کنم...؟

لبخند خبیثی گوشه ی لب سلین نشست....قدم رو رفت و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_از اون بمبای دست ساز سیامک استفاده کن.....بدرد میخورن...گردوخاک زیادی هم به پا نمیکنن

بعد رو به من کرد و زمزمه وار لب زد:

_من فقط میتونم تا بیرون رفتن از این خونه کمکت کنم ...مابقیش به عهده ی خودت! چون از اونجا به بعدکاری از دست من برنمیاد..متوجهی که!؟

DONYAIEMAMNOE

موهامو فرستادم زیر کلاه و گفتم:

_متوجهم...تا همینجاش هم ازت ممنونم...

لبخند زد و دستشو پشت کمرم گذاشت:

DONYAIEMAMNOE

_خب دیگه...وقت نداری..بجنب....

همراه النا از اتاق بیرون رفتیم.خونه خیلی شلوغ بود...و این بزرگترین خوش شانسی من بود.اینکه شلوغی جمعیت باعث میشد حواس کسی سمت ما نیاد....

بازم استرس به جونم افتاد....حتی حس میکردم دست و پاهام می لرزن...راستش یه جورایی حس میکردم هر آن قراره ارسلان متوجه فرارم بشه و از پشت دستمو بگیره....

دعا دعا میکردم تا بیرون رفتنم از خونه اتفاق خاصی نیفته...هرچند که تازه بعدش دردسرا شروع میشدن اما خب...همینکه از این خونه میزدم بیرون خودش یه اتفاق بزرگ به حساب میومد!

DONYAIEMAMNOE

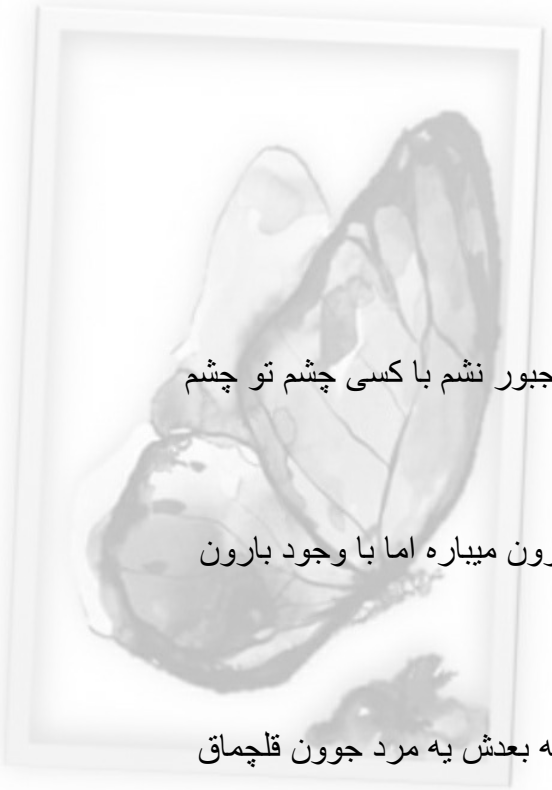

خداياااا...یعنی میشد از دست اون عوضی خلاص بشم!؟

النا مدام ازم میخواست که سرم رو پایین بندازم و بیخودی سرفه کنم تا مجبور نشم با کسی چشم تو چشم بشم....

از خونه بیرون رفتیم توی حیاط....تازه اونجا بود که متوجه شدم داره بارون میباره اما با وجود بارون حتی حیاط هم شلوغ بود...پر از ماشین و آدمیزاد....

همراه النا سمت یه شاسی بلند مشکی رنگ رفتیم...سوت زد و بلافاصله بعدش یه مرد جوون قلچماق از صندلی های عقب بلند شد و درو باز کرد.

النا باهاش مشغول صحبت شد و اونم فقط با تمون سر اطاعت امر میکرد....

DONYAIEMAMNOE

بالاخره اومد سمتم...چندین بار پشت سرمو نگاه کردم....

ارسلان آدم زیرک و باهوشی بود و همین زیرکیش منو میلرزوند..کافی بود نبود منو توی خونه حس کنه...اونوقت همه جارو زیرو رو میکرد و هرجور شده پیدام میکرد!

النا اومد سمتم...بازوم رو گرفت و گفت:

_خوب گوش کن ببین چی میگم....ما اینجا یکم شلوغ بازی درمیاریم و تو از فرصت استفاده میکنی و از در خارج میشی...این نهایت کاریه که منو سیا. میتونیم انجام بدیم که همینشم یه ریسک....یادت باشه اگه نتونی در بری دیگه کاری از دست ما برنمیاد....

DONYAIEMAMNOE

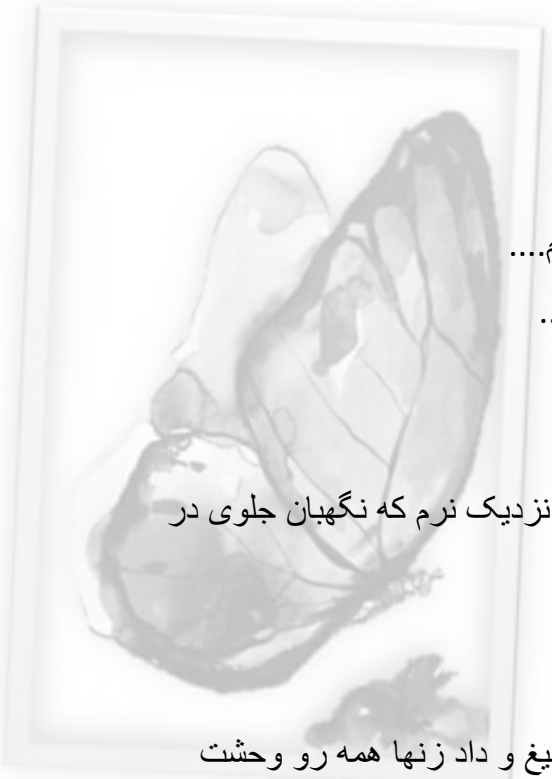

به نشونه ی فهم حرف هاش سرجو تکون دادم و بعد ازشون فاصله گرفتم....

لباسها یکم به تنم زار میزد اما نه اونقدر که توجه ها به سمتم جلب بشه....

به بهانه های مختلف خودمو تا نزدیکی در رسوندم البته سعی کردم زیاد نزدیک نرم که نگهبان جلوی در متوجه ام بشه....

چند دقیقه ای منتظر موندم تا اینکه صدای انفجار نه خیلی مهیبی و بعد جیغ و داد زنها همه رو وحشت زده و دستپاچه کرد...نگهبان پستشو ول کرد و بی فوت وقت به سمت آلاچیقي که دود ازش بلند شده بود دوید منم با تمام قدرت و توان شروع کردم به دویدن... اون به سمت محل انفجار و من به سمت در....

DONYAIEMAMNOE

در نهایت اما...

از خونه زدم بیرون....حس میکردم سرعتم از میگ میگ هم بیشتر....

نفسم بالا نمیومد اما به خودم اجازه نمیدادم بایستم حتی برای نفس گرفتن....فقط گه گاهی پشت سرم رو نگاه میکردم...آخه همش حس میکردم ارسلان پشت سرم....

تاریکی شب ترسناک بود...بدتر ازهمه کفشای مردونه ای بود که واسم گشاد بودن و نمیدونستم درست و حسابی بدوم....

از جاده ی اصلی پیچیدم تو قسمتی که همش درخت بود...اینجوری احتمال دیدنم کمتر بود....

از یه جایی به بعد دیگه نتونستم تحمل کنم...تکیه اما به درخت دادمو نفس نفس زدم...

گلوم درد میکرد و حس میکردم سرمای بیرون تمام استخونامو کرخت کرده...دستامو روی زانوهام گذاشتم نفس نفس زدم....

DONYAIEMAMNOE

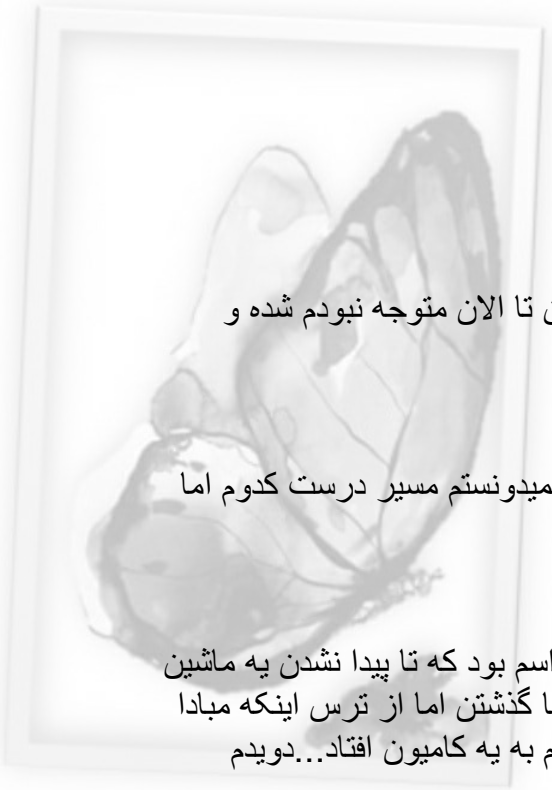

پاهام درد میکردن اما نمیتونستم بیشتر از این اونجا بمونم....حتما ارسلان تا الان متوجه نبودم شده و داره دنبالم میگرده...باید میرفتم....باید دور میشدم از این خراب شده....

از لای درختا بیرون اومدمو سمت جاده رفتم....نمیدونستم کجام....حتی نمیدونستم مسیر درست کدوم اما اینجا باید میگفتم یا شانس و یا اقبال....

پشت یه درخت پناه گرفتم و منتظر موندم یه ماشین سر برسه....البته حواسم بود که تا پیدا نشدن یه ماشین مطمئن خودمو نشون ندم....واسه همین گرچه دو سه تایی ماشین از اونجا گذشتن اما از ترس اینکه مبادا آدمای ارسلان باشن همونجا موندمو تکون نخوردم تا اینکه بالاخره چشمم به یه کامیون افتاد...دویدم وسط جاده و دستامو واسش تکون دادم....

DONYAIEMAMNOE

واسه یه لحظه کنترلشو از دست داد و ماشین تو دستش لغزید اما در نهایت ایستاد....

راننده یه مرد مسن از این هیکل پهن

ای سبیل کلفت بود که فورا سرشو بیرون آورد و داد زد:

-آاااای بر پدر آدم زبون نفهم لعنت....ناکس وسط جاده چیکار میکنی؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

بدون توجه به فحشش دویدم سمت ماشین....قطره های بارونو از روی صورتم کنار زدم و پرسیدم:

-آقا منو تا شهر میرسونی؟

اخم کرد....از اون اخمای ترسناک که آدمو به شاش کردن میندازه....صداشو انداخت رو سرش و داد زد:

-جغله ی زبون نفهم وسط جاده چیکار میکردی نزدیک بود بزنم هم تو رو هم خودمو این عروسو نفله کنم....

DONYAIEMAMNOE

و به ماشینش اشاره کرد.

با لحنی شرمنده گفتم:

-بخدا شرمندم...مجبور شدم....حالا بیام بالا؟

چپ چپ نگام کرد اما در نهایت راضی شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بیا بالا پسر....

فکر میکرد پسرم....خب...چه بهتر....تو ماشین نشستم و درو بستم....بدنم از سرما میلرزید...دستی به سیبیل قیطونیش کشید و بعد اشاره ای به فلاسک چایی رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-یه لیوان چایی بخور نچایی جوجه فوکلی!

فکر بدی نبود....اما چندشم میشد از لیوانهاش استفاده کنم.....در نهایت ولی یه لیوان چایی داغ واسه خودم ریختم و اتگشتای یخمو چسبوندم به لیوان تا یکم جون بگیرم...

سرمو به عقب تکیه دادم....خدایا شکرت...شکر که تونستم دوباره از دست اون نامرد خلاص بشم.....

ظاهرا ماشینش که خودش بهش لقب "عروس جاده " داده بود بخاری نداشت واسه همین باد سرد از درز های ماشین داخل میومد و تنم رو می لرزوند....

خودش اما ککش هم نمی گزید.

در واقع پوستش کلفت بود اونم در حد المپیک!

DONYAIEMAMNOE

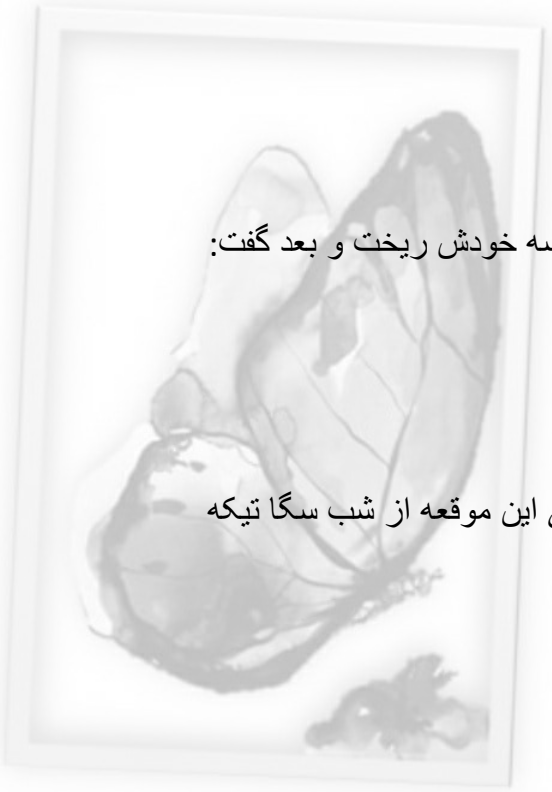

با یه دستش فرمون رو کنترل کرد و با دست دیگه اش یه لیوان چایی واسه خودش ریخت و بعد گفت:

_خب جوون بگو ببینم مبدأ ت کجا بود مقصدت کجاست...!?هان? نمیگي این موقعه از شب سگا تیکه پارت میکردن تو جاده?!

اینو گفت و ضبط رو روشن کرد....مرد باحالی بود....

هم ماشینو می روند هم چایی میخورد هم سوال می پرسید هم با هایده شعر میخوند:

DONYAIEMAMNOE

سلام من به تو یار قدیمی....

منم همون هوادار قدیمی.....

صداش کلفت و خشدارو گوش خراش بود اما چه میشد کرد...ظاهرا باید تحمل میکردم...

صدام رو یکم کلفت کردمو گفتم:

_میرم تهرون....

DONYAIEMAMNOE

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_نکنه سرایدار این خونه ویلایی هایی؟!

به دروغ گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_آره..کارگرم..

پوزخند زد و گفت:

_دو کیلو گوشت به تنت نیست...لباسها تو تنت زار میزنن اونوقت جون کارگری کردنم داری؟؟....پع!

چیزی نگفتم و فقط دستامو بهم چسبوندمو لای پاهام گذاشتم تا یکم جون بگیرن....

سرم رو به شیشه بخار گرفته تکیه دادم و چشمام رو بستم....باید تا شهر صدای نکره اش رو تحمل میکردم....

DONYAIEMAMNOE

****

با تکون دادن شونه ام چشمامو باز کردم...دمدماي صبح بود و هوا گرگ و ميش...

راننده کامیون دستمال یزدی دور گردنش رو روی پیشونیش کشید و گفت:

_اووويِ جوون ...پاشو...پاشو بینم...

DONYAIEMAMNOE

کمرم رو صاف کردمو خمیازه کشیدم....جلوی موهام رو بیشتر روی چشمام کشیدم تا آرایش چشمام واسش جلب توجه نکنه....و بعد پرسیدم:

_رسیدیم؟!

سرشو تکون داد و گفت:

_ببین جوون...مسیر من از اینجا دیگه یه ور دیگه میره...باس همینجا پیاده بشی...

DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکون دادم و بعداز کلی تشکر ازعروس جاده اش پیاده شدم...

هوا هنوز تاریک بود...کاور پیرهن رو بالا کشیدم تا باد سرد به دماغم نخوره....

اولش تصمیم داشتم برم خونه ی دایي...ولی با این قیافه و یهویي....نه!نمی شد!

یعنی شجاعت رفتم به اونجا رو نداشتم...بعد اینهمه مدت میرفتم و چی میگفتم?....

شک نداشتم که اگه همه چیز رو مو به مو براشون تعریف میکردم ذره ای باورم نمیکردن....

DONYAIEMAMNOE

گذشته از این...اگه میرفتم اونجا ارسلان بازم میومد سراغم چه بسا همین حالاش هم رفته باشه...

خسته و کوفته یه گوشه کنار یه لبو فروش نشستم....

ّدست کردم توی جیب لباس تنم....چندتا ده هزارتومني توش بود....یکیش رو سمت مرد جوون گرفتم و اون یه بشقاب لبو بهم داد....

نزدیک سطل آتیش نشستم و دستای یخ زده ام رو بالای آتیش نگه داشتم...

بدجوری تو مخمصه افتاده بودم....نه راه پس داشتم نه راه پیش....بدتر از همه اینکه نمیدونستم کجا برم و به کی پناه ببرم?!....

یه تیکه لبوي داغ دهنم گذاشتم و به همین موضوع فکر کردم....اینکه کجا برم?....

اما هرچقدر بیشتر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که هیچکس رو ندارم....

DONYAIEMAMNOE

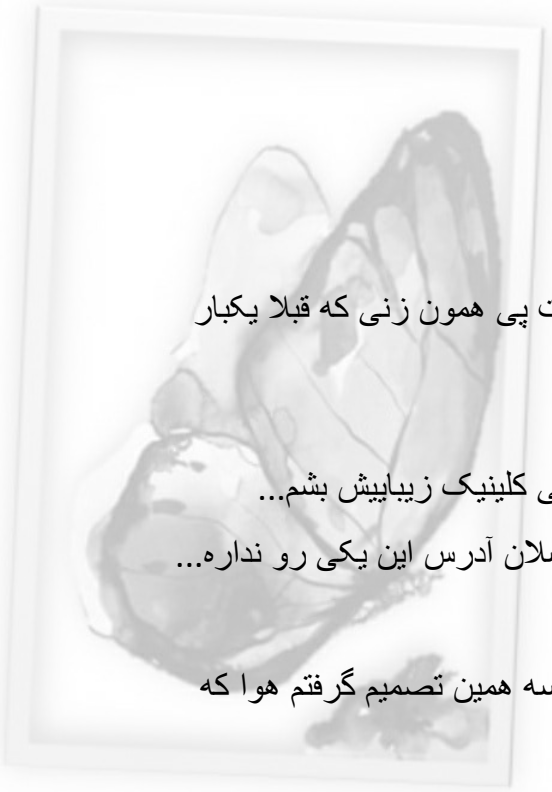

لبو هارو تیکه تیکه دهنم میذاشتم و چاشنیش غصه میخوردم که ذهنم رفت پی همون زنی که قبلا یکبار منو تا شهر رسونده بود...

همونی که خودش رو آرنا بیگی معرفی کرد و حتی ازم خواست که منشی کلینیک زیباییش بشم...

این واسه من یه نقطه ی امید بود...خصوصا اینکه دیگه مطمئن بودم ارسلان آدرس این یکی رو نداره...

البته کارتی که بهم داده بود رو نداشتم اما آدرس تقریبیش رو داشتم....واسه همین تصمیم گرفتم هوا که روشنتر شد برم همونجا.....

DONYAIEMAMNOE

چون اسم کلینیک و خیابونش رو یادم بود پیدا کردنش خیلی سخت نبود و طول نکشید....

وقتی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم خیره شدم به تابلوی بزرگی که اسم همون زن با خط بزرگی روش حک شده بود....

نگاهی به سرو وضعم انداختم...

خیلی داغون بودم....

کثیف...شلخته...با لباسهایی مردونه...

و من فقط امیدوار بودم که اونجا راهم بدن....

رفتم داخل..چون صبح زود بود خلوت بنظر می رسید اما درهای ورودیش باز بودن ولی جز پرسنلش هنوز کسی نیومده بود...

DONYAIEMAMNOE

تو بدو ورود چشمم ی یه دختر جوون با لباس فرم سیاه و زرشکی افتاد که بنظر می رسید منشی باشه....متعجب و یا بهتره بگم با انزجار نگام کرد و پرسید:

_چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟!

رفتم جلو و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

بازم با چندش سرو وضعم رو نگاه کرد و گفت:

_برو خدا روزیتو جای دیگه بده....والا....گداها چه زرنگ شدن....

اخم کردم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

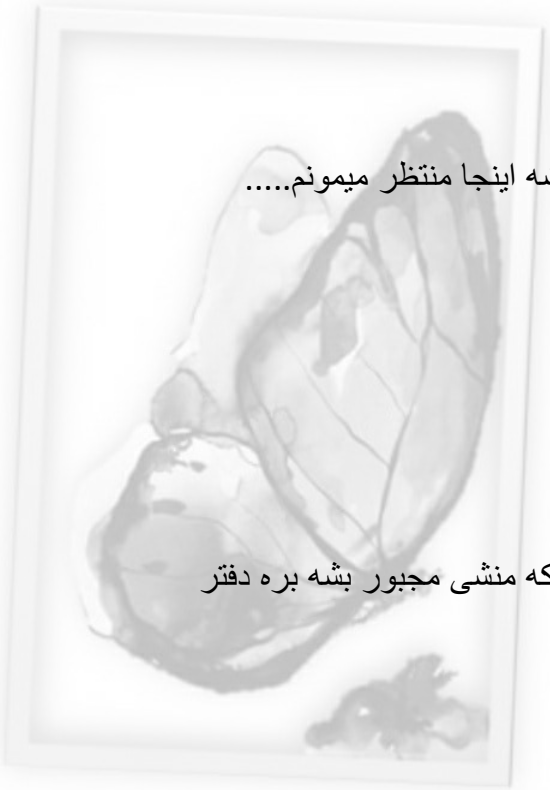

_خانم من گدا نیستم....میخوام خانم بیگی رو ببینم...هر چقدر هم لازم باشه اینجا منتظر میمونم.....

اینو گفتم و روی صندلی هایی که همونجا بود نشستم....

ظاهرم اونقدر غیر عادی بود و ظاهرا واسه کلینک اونقدري افت داشت که منشی مجبور بشه بره دفتر رئیسش و بهش بگه که یکی میخواد ببینش....

خیلی خسته بودم...دلم میخواست یه دل سیر و با خیال و راحت و بدون ترس از ارسلان سرم رو زمین بزارم و بخوابم....

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه بعد منشی درحالی که هنوزم داشت با انزجار نگام میکرد و خودکار قرمز رنگ رو توي دستش میچرخوند از اون اتاق شیک و خوشگل بیرون اومد و گفت:

_برو تو....

همیشه ی خدا افاده ی منشی ها از خود دکترها بیشتر بود...البته...بعید بدونم اون زن پزشک باشه...یعنی یه جورایی حدس میزدم که از این دکترای غیر قانونی باشه....اونایي که با یه مجوز تقلبی کارای تزریق و زیبایی انجام میدن...

DONYAIEMAMNOE

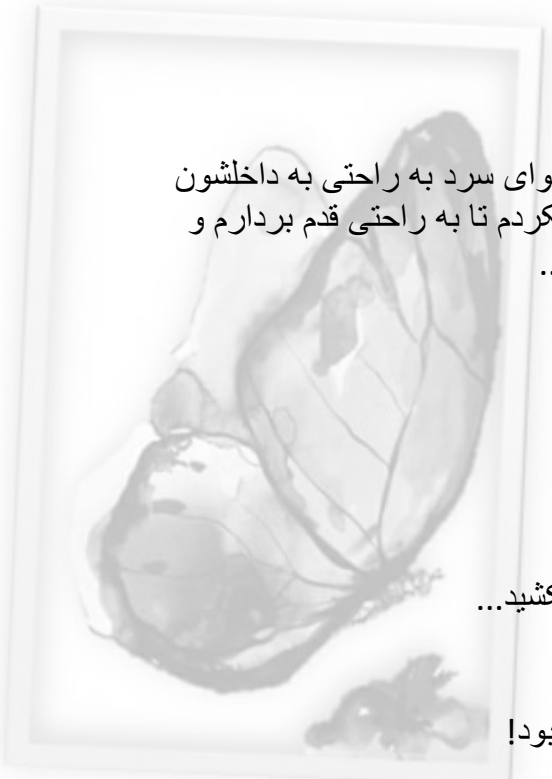

از روی صندلی بلند شدم ...چون کفشها چند سایز واسم بزرگ بودن و هوای سرد به راحتی به داخلشون نفوذ میکرد ،انگشتام یه حالت کرخت و یخ زده داشت...باید جمعشون میکردم تا به راحتی قدم بردارم و بدتر از همه دستاي سردم بود....دستايي که حتی نمی شد مشتشون کرد....

با پشت انگشتام به در زدم و رفتم داخل...

دفتر خیلی شیک و زیبايي داشت....

دفتری که دکوراسیونش به تنهايي نصف جذابیت کلینیک رو به دوش میکشید...

رفتم جلو و با دقت به زنی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم....خودش بود!

یه روپوش سفید روی پیرهن گلبهی رنگش پوشیده بود و همین یکم نا آشناش میکرد....اما محال بود اشتباه بگیرمش....سلام کردم و اون با بالا دادن عینکش گفت:

DONYAIEMAMNOE

_سلام...

موهام رو از روی پیشونیش کنار زدمو پرسیدم:

_منو یادتون هست؟!

چشماشو تنگ کرد و با دقت سرتاپام رو با کمی تعجب برانداز کرد...درنهایت سرش رو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

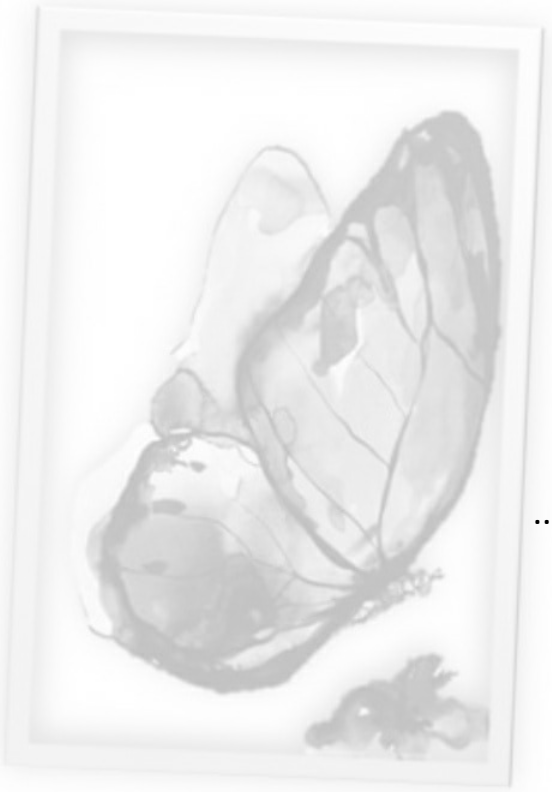

_نه ....بجا نمیارم....

کلاه رو از روی سرم برداشتم و سرم رو تکون دادم تا موهام رها بشن....

حالا دیگه قیافه اش حسابی متعجب نشونش میداد....

کت گشاد تنم رو هم درآوردم و بعد دوباره پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

_حالا چی ? یادتون اومد?

تو سکوت بهم خیره شد و بعد از چند دقیقه از پای میز بلند شد و اومد سمتم...نگاه کلی ای به سرو هیکلم انداخت و گفت:

_تو....تو باید همون دختری باشی که من اون روز بارونی....

DONYAIEMAMNOE

سرم رو تند تند تکون دادمو گفتم:

_بله بله بله....من همون دخترم....

انگشتشو بالا آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_درسته....گفتی اسمت چی بود?!

یادم نمیومد تو دیداری که داشتیم خودم رو با چه نامی معرفی کرده بودم اما خب....خیلی هم اهمیت نداشت واسه همین نام واقعیم رو اعتراف کردم:

_اسمم شانار...

نگاهی به لباسهام انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_درسته...شانار !ولی این چه لباسهایی که پوشیدی؟!

آهی کشیدم و گفتم:

_مجبور بودم برای فرار از این لباساي مردونه استفاده کنم...

DONYAIEMAMNOE

تعجب کرد...خیلی زیاد...کنج لباشو خم کرد و گفت:

_فرار??? فرار از کجا?از دست کی?!

اشک تمساح ریختمو شروع کردم به سرهم کردن یه قصه:

_من کارگر یکی از همون خونه هایی بودم که شما قبلا منو همونجا سوار کردین....
صابکارم آدم هیز و کثافتي بود خانم....میخواست بهم تجاوز کنه واسه همین فرار کردم....

DONYAIEMAMNOE

ابرو بالا انداخت و گفت:

_خب تو خیلی زیبایي....زیبایی تو هرکسی رو واسه دست درازی کردن بهت وسوسه میکنه....خب.... حالا. چه کاری از دست من واسه تو برمیاد؟!....

DONYAIEMAMNOE

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

_من جایی رو ندارم که برم...یادمه که گفته بودین به منشی نیاز دارین...

پشتش رو تکیه دادبه میز و دست به سینه شد و گفت:

_داشتم ولی الان دیگه ندارم....در واقع زودتر از اینا منتظرت بودم....دیر اومدی!

DONYAIEMAMNOE

نگاه مظلومی بهش انداختم و گفتم:

_آره ولي ...ولي من اينجا ممكن خيلی بدردتون بخورم... با كمترين دستمزد ممكن....من فقط يه جای خواب ميخوام همين....هركاری هم بخواين واستون انجام ميدم.....

تا اين حرف رو زدم به فكر فرو رفت....همون موقع منشی به در زد و اومد داخل....

DONYAIEMAMNOE

با چشمايي از كاسه دراومده به من نگاه كرد و بعد گفت:

_خ...خا....خانم چند تا از مراجعه كننده ها كه نوبت داشتن اومدن....خانم سرمدی هم اومده...ميگه حس ميكنم ژل گونه اش جا به جا ميشه...يكم شاكيه...

سرش رو تكون داد و گفت:

_اوكي....اول خانم سرمدی رو بفرست....

DONYAIEMAMNOE

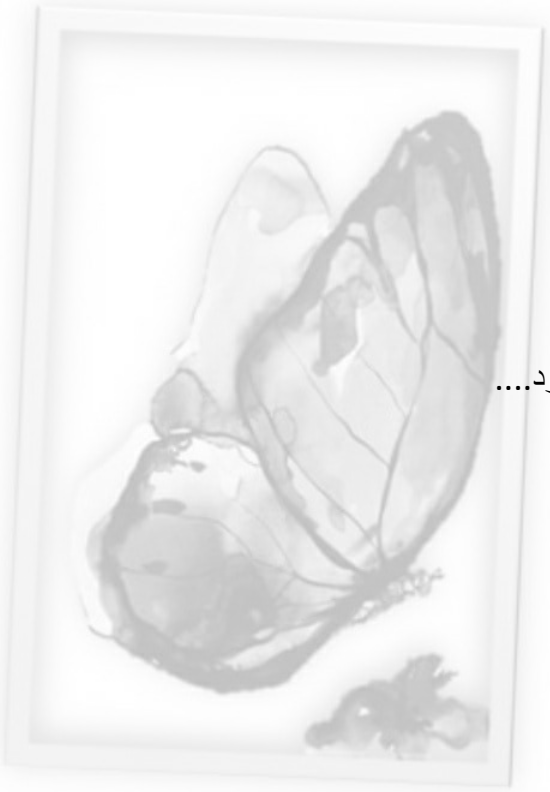

منشی چشمی گفت و رفت بیرون درحالی که هنوزم داشت منو نگاه میکرد....

قبل اینکه مراجعه کننده بیاد داخل فکراشو کرد و گفت:

_بسیار خب!فکر کنم الان خیلی خسته باشي.. به منشی بگو در اتاق کنار انباری رو برات باز کنه ...فعلا اونجا باش و استراحت کن تا وقتی که کارم تموم بشه و صدات بزنم....

DONYAIEMAMNOE

لبخندی به پهنای صورت زدمو گفتم:

_باشه...خیلی ازتون ممنونم....

با خشوندي سرش رو واسم تکون داد....

کلاهی توی دستمو مچاله کردمو رفتم بیرون....زنا و دختراييِ که اونجا بودن با تعجب و خنده نگام کردن اما من بدون توجه به نوع نگاه ها و پچ پچ هاشون یه راست. سمت منشی رفتم و بهش گفتم که اتاق رو برام باز کنه...ا

DONYAIEMAMNOE

اون هم که ظاهرا حضور من با او قیافه رو مایه ی افت کلینیک زیبایشون میدید به سرعت درو برام باز کرد....

اتاق کوچک و گرمی بود ...لااقل در مقاب خیابوناي سرد و کامیوني که سوارش بودم هتلی به حساب میومد واسه خودش!

یه تخت کوچیک کنج دیوارش بود. کلاه رو پرت کردم یه گوشه و رفتم سمت تخت...روش دراز کشیدم و پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم و مثل یه موش آب کشیده ی سرما زده زیرش پناه گرفتم.....

DONYAIEMAMNOE

یعنی ارسلان الان داره دنبالم میگرده?

حتما همینطوره....

و لابد بازهم اژدر و شفیع رو فرستاده در خونه ی دایي....

آخ گفتم دایي!!!

باید یه روز میرفتم همون بیمارستاني که مجتبی گفته بود....باید میرفتم و سراغ روزبه رو میگرفتم البته اگه تا الان نمرده باشه....

DONYAIEMAMNOE

اصلا شاید همین حالاش هم مرده باشه...اونوقت در و همسایه چی میگن؟!....

لابد باخودشون میگن شانار نمک داییش رو خورد و نمکدون رو شکست حتی تو مراسم پسر داییش هم نیومد....

چشمامو بستم و همونجا زیر پتو موندم....

DONYAIEMAMNOE

قبلا آرزوهای زیادی داشتم....

ّمثلا درس بخونم و واسه خودم کسی بشم....

پولدار بشمو موفق....یکی که دستش تو جیب خودشه....

یه خونه بخرمو یه ماشین....به جاهای مختلفی سفر کنمو از زندگی لذت ببرم اما الان تنها آرزوم این بود که دست ارسلان بهم نرسه فقط همین....

تو حال و هوای یه خواب شیرین بودم که یکنفر صدام زد:

DONYAIEMAMNOE

_دختر...آی دختر....

پتو رو از روی صورتم پایین آوردم..چشمامو باز و بسته کردم و به کسی که صدام میزد و ازم میخواست بلند بشم ،نگاه انذ

انداختم.همون منشي عبوس بود...هنوزم ابروهاش درهم گره شده بودن...مطمئن که شد بیدار شدم گفت:

DONYAIEMAMNOE

_برو اتاق خانم بیگی!منتظرت....

بلند شدم و با جلو کشیدن خودم روی لبه ی تخت نشستم...قسم می خورم بعد از اینهمه مد ت اسیري این اولین باری بود که برای چندساعت با خیال راحت سر روی بالشت گذاشته بودم....

فارغ از هر درد غم ولو برای یه مدت کوچولو!...

DONYAIEMAMNOE

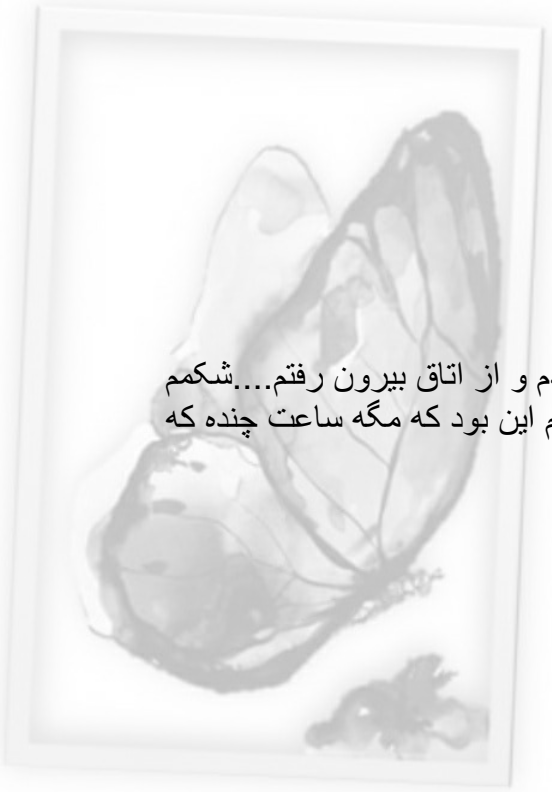

کفشهای گشاد مردونه رو دوباره پوشیدم...موهام رو پشت سرم جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم....شکمم به طرز ضایعي اي قار و قور میکرد...و اولین سوالی که اومد توی ذهنم این بود که مگه ساعت چنده که من اینهمه احساس ضعف میکردم؟!

چشم چرخوندم توی اتاق ولی ساعت ندیدم ناچار از اتاق بیرون رفتم...

کلینیک خلوت بود و تازه اونجا بود که چشمم به ساعت دیواری قهوه ای رنگ افتاد....

DONYAIEMAMNOE

باورم نمی شد ساعت سه بعداز ظهر باشه....یا من زیادی خسته ام بود و خیلی خوابیدم و یا زمان زیادي تند میگذشت!

به در اتاق زدم وبلافاصله صدای خانم بیگي به گوشم رسید:

_اگه شانار هستي بیا تو....

DONYAIEMAMNOE

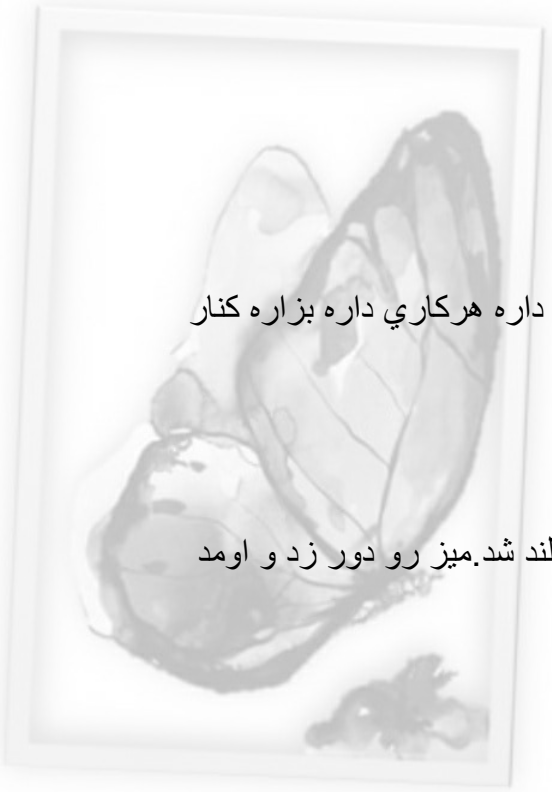

درو باز کردمو رفتم داخل...

اتاقش بوی خوب عود عربي ميداد...از اون عود هايي که آدم هی دوست داره هرکاري داره بزاره کنار و مدام بو بکشه....

وقتی من رو دید عینک طبیش رو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد.میز رو دور زد و اومد روی مبل نشست...اشاره کرد که رو به روش بشینم و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_بشین...چایی بخور...تازه دم....

روی مبل نشستم و فنجون جایی رو برداشتم...گرچه بیشتر گشنه ام بود اما همین جایی داغ هم توی اون روز بارونی میچسبید...

لبخند زد و کمی از چاییش رو نوشید و گفت:

_پس گفتی صاحبکارت میخواست بهت تجاوز کنه....

DONYAIEMAMNOE

فنجون رو روی میز گذاشتم و جواب دادم:

_اهوم....ولی من فرار کردم....

DONYAIEMAMNOE

دوباره پرسید:

_خانواده ات چی!?نمیخوای بری پیششون?

با لحني متاسف جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

_خانواده ای ندارم....با داییم زندگی میکردم...اذیتم میکرد...اصلا واسه همین میرفتم خونه مردم کارگری...اما از شانس بدم اون اتفاق افتاد...هرجا می رم ازم چیزای ناجور میخوان....

با لحن مرموزی گفت:

DONYAIEMAMNOE

_شاید منم چیز ناجوری ازت بخوام...اونوقت تکلیف چیه؟!

زن زیرکي بود.حس کردم یه جورایي میخواد از زیر زبونم بکشه که من خط قرمز دارم یا ندارم!...

نفس عمیقي کشیدم و با لحن قاطعی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_شما هرکاری بخواید من واستون انجام میدم....هرکاري....

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_با اینکه وجود ارغوان به عنوان منشی اینجا کافیه اما من اجازه میدم که. تو هم توی کلینیک بموني و شبو همینجا بخوابي...باید زرنگ و سرزبون دار باشي و تا میتونی نظرمشتری هارو جلب کني حتی اگه شده به دروغ بگی تو همین کلینیک کارای زیباییت رو انجام دادي...مثلا تزریق گونه...لب...بوتاکس...

دروغ کثیفي بود.اما مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم....نه...قطعا نداشتم...

بعد از یه سکوت طولاني و خیره شدن تو چشمای آرایش شده اش گفتم:

_من که گفتم ...هرکاری شما بگید انجام میدم!

DONYAIEMAMNOE

لبخند رضايت بخشي صورتش رو از اون حالت جدی دور کرد...

تکیه اش رو به پشتي مبل تکیه داد و بعد از اینکه پاشو روی اون یکی پاش انداخت گفت:

_فعلا بهت حقوق نمیدم...لااقل تا وقتی که مطمئن بشم حضورت اینجا ثمر داره....ولی میتونی توی کلینیک بموني چون گفتي جايي رو برای خوابیدن نداري...شروع کار کلینیک از هشت صبح تا معمولا همین زمان...و باز دوباره از پنج بعدازظهر ....خونه ی من ساختمون رو به روییه...خودم برات لباس میارم...درضمن وقتی اینجا تعطیل میشه ما درها رو قفل میکنیم....مشکلی که نداری؟!

DONYAIEMAMNOE

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه ...ندارم....

_خوبه!

DONYAIEMAMNOE

بلند شد.کیف و گوشی موبایلش رو برداشت و گفت:

_بسیار خب....من می رم خونه دخترم منتظر....به ارغوان گفتم غذا و لباس واست آماده کنه....

DONYAIEMAMNOE

بلند شدم و همراه خودش از اتاق بیرون اومدیم...رو به منشیش کرد و گفت:

_بهش غذا و لباس بده....من دیگه میرم...

منشي سرش رو تکون داد

بلند شدم و همراه خودش از اتاق بیرون اومدیم...رو به منشیش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_بهش غذا و لباس بده....من ديگه ميرم...

منشي سرش رو تكون داد:

_چشم خانم....

_پس فعلا....

DONYAIEMAMNOE

وقتی رفت منشي پشت چشمي واسم نازک کرد و گفت:

_يه دست لباس گذاشتم تو اتاق واست...از لباساي خود خانم....ناهار هم خب...چه کنم ديگه...مال خودمو گذاشتم تو آشپزخونه...بعد اينکه خوردي ظرفهارو بشور...

و بعد کيف و وسايلش رو برداشت و همون طور که با ناز قدم برميداشت گفت:

_درارو قفل ميکنم...ساعت پنج برميگردم....

DONYAIEMAMNOE

و بعدهم رفت....

پشت سرش اداشو درآوردم...دختره ی چندش پر افاده!!!

ترجیح دادم اول برم تو آشپزخونه و حالی به خندق بلا بدم و بعد برم سراغ لباس....

خودمو به آشپزخونه رسوندم و پشت میز نشستم...ظرف غذای ر

وی میز کشیدم جلو و با ولع شروع به خوردن کردم....

DONYAIEMAMNOE

دیگه نه ارسلان واسم مهم بود..نه دایي نه روزبه نه برزو سیاه....

من باید تا وقتی آزادم و دست

ارسلان بهم نرسیده تکلیف خیلی چیزارو روشن کنم....اول از همه باید میفهمیدم کی بجای من اون پول هنگفت رو پاس کرده....و بعد میرفتم سراغ علی ...علی و خواهرش....

اون خواهر و برادر بیچاره که تو فقر مطلق دست و پا میزدن....

اونا رو قول من حساب باز کرده بودن....

آره...خیلی کار است که باید انجام بدم...خیلی کارا....

DONYAIEMAMNOE

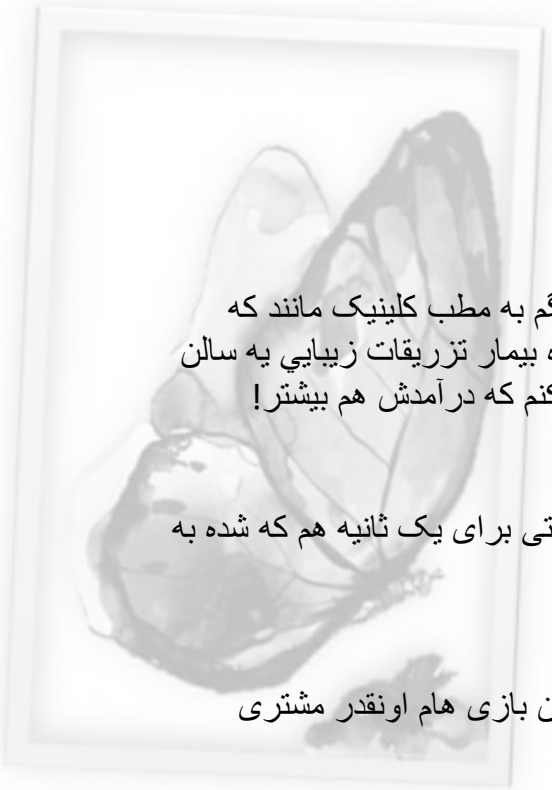

تقریبا یک ماهی از موندم توی مطب آرنا بیگی می گذشت....یه بهتره لگم به مطب کلینیک مانند که معمولا هر لولویي که واردش میشد رو تبدیل به هلو میکردن چون علاوه بیمار تزریقات زیبایي یه سالن آرایشی هم داشت که حتی خیلی گسترده تر از مطب بود و باید اعتراف کنم که درآمدش هم بیشتر!

تو اون مدت تمام ی سعیمو کردم مثمر ثمر باشم ...نمیخواستم اون زن حتی برای یک ثانیه هم که شده به بیرون انداختنم از اینجا فکر کنه...

البته تو این مدت حسابي نظرشو جلب کرده بودم.با نحوه ی رفتار و زبون بازی هام اونقدر مشتری واسش جلب کرده بودم که حسابی تحویلم میگرفت....

البته هرچقدر که آرنا بیگی بهم علاقمند میشد همون اندازه نفرت منشیش ارغوان زیاد و زیاد تر میشد....

نمیدونم چرا حس میکردم از حضور من توی مطب احساس ترس داره...شاید چون فکر میکرد ممکنه من به زودی جاشو بگیرم!...

DONYAIEMAMNOE

بعد از یک ماه تصمیم گرفتم از مطب برم بیرون و یه سري به بیمارستاني که توش بستری بود بزنم....

البته باید حسابي حواسمو جمع میکردم چون قطعا و بدون شک آدماي ارسلان الان همه جا زاغ سیامو چوب میزدن!!!

تقریبا ساعت هشت بود که مطب خلوتی از بقیه ی ساعت شد...رفتم توی دفتر خانم بیگي...

کار تزریق ژل گونه ی یه زن رو انجام داده بود و داشت توصیه های لازم رو بهش میکرد .

چند ضربه آروم به در زدم و رفتم داخل...تا متوجه ام شد گردنش را به چپ و راست تکون داد و با حالت خسته ای گفت:

_چی شده شانار؟!

DONYAIEMAMNOE

دستامو تو جیب لباس فرمم فرو بردم و گفتم:

_میخواستم اگه بشه برم بیرون....کار مهمی دارم....

عینکش رو لژ روی چشماش برداشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_دیر برمیگردی؟!

سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

_آره یه کار خیلی مهم دارم که احتمالا تا دیر وقت طول بکشه....

یه کم با خودش فکر کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_بسیار خب....کلیدهارو از ارغوان بگیر که هر وقت اومدی اینجا بتونی بیای داخل....

لبخند زدمو گفتم:

_باشه ممنون....حالا میتونم برم؟

از پشت میز بلند شد و سمت بیمارش رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_اوکی حل....

لبهامو بهم فشردمو یه مدت خیره نگاش کردم...وقتی متوجه شد که هنوز سر جام واستادم پرسید:

_چیزی شده شانار!؟ اگه هست بگو؟!

من و من کردمو آخر گفتم:

_یکم پول احتیاج دارم....

DONYAIEMAMNOE

سرش رو به نشونه ی متوجه شدن تکون داد.رفت سمت میزش و سه بسته پول از کشور میزش بیرون آورد.

اومد سمتم.بسته ی پول رو به طرفم گرفت و گفت:

_بگیر...اینم حقوق این ماهت....

بسته ی پول رو گرفتم...زیادتر از اون چیزي بود که با هم طی کرده بودیم...بسته رو ازش گرفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_بیشتر از اون چیزیه که....

دستش رو بالا آورد و گفت:

_میدونم چی میخوای بگی ولی هی نداره....چون از کارت راضی بودم دستمزد بیشتری بهت میدم....

لبخند زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_ممنونم خانم.....

بسته رو تو جیب لباس تنم گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون...

دسته کلید رو از ارغوان گرفتم و از مطب رفتم بیرون....

کاور لباسم رو زدم بالا و سالم رو پایین کشیدم تا قیافه ام کمتر توی چشم باشم...

یه تاکسی دربست گرفتم و آدرس بیمارستان رو دیدم....

DONYAIEMAMNOE

نمیدونستم اونجا چی در انتظارم یا اینکه قراره چه خبری بشنوم...اصلا حتی امکان داشت آدماي ارسلان اونجا باشن اما من نمیتونستم بیشتر از این تو بی اطلاعی محض به سر ببرم....باید میفهمیدم چی به روز روزبه اومده!

مسیر دو ساعته خسته وکسلم کرده بود...اونقدر که دلم میخواست از ماشین پیاده بشمو مابقی راه رو بدوم اما انگار چاره ای جز صبوری نداشتم.

وقتی راننده ماشین رو نگه داشت و گفت رسیدیم ناخوادگاه

لبخند پهنی زدمو با دادن کرایه پیاده شدم.

شال گردنم رو بالا کشیدم ....تقریبا تا روی دماغم....و ی د بااحتیاط و درحالی که اطراف رو می پاییدم سمت ساختمون بیمارستان رفتم....

اضطراب داشتم...بهحدی که اگه کسی از کنارم میگذشت حس میکردم آدم ارسلان و هرکسی که از جلو تو مسیری که من حرکت میکردم میومد بازم حس میکردم میخواد بیا طرف من و خفتم کنه بعد هم تبدیل ارسلان بده!!!

DONYAIEMAMNOE

رفتم سمت پرستارکه پشت سیستم نشسته بود و گفتم:

_سلام....

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

_علیک سلام...

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به دورو برم انداختم و باز پرسیدم:

_ببخشید میخواستم بپرسم بیماري به اسم روزبه سماوات اینجا بستری هستن؟!

بالاخره سرش رو بلند کرد و گفت:

_علت بیماریشون چی بوده؟!

DONYAIEMAMNOE

باتاخیر جواب دادم:

_اعتیاد داشته ....بعد زیادی مصرف کرد حالش....

DONYAIEMAMNOE

_اجازه بدین چک کنم....

همونجا منتظر ایستادم و اونم تو سیستم یه بررسی انجام داد و بعد بالاخره گفت:

_بله ...چند روزي هست بهوش اومده فکر کنم برده باشنش بخش....

لبخندی روی صورتم نشست...پس هنوز اینجا بود.....

DONYAIEMAMNOE

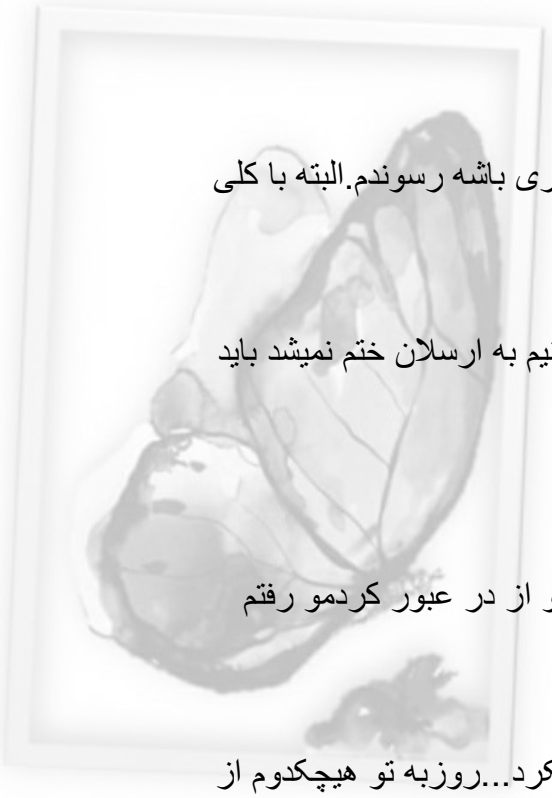

پرسون پرسون خودم رو به بخشی که احتمال می رفت روزبه اونجا بستری باشه رسوندم.البته با کلی خواهش و التماس از نگهبانی که مدام میگفت الان وقت ملاقات نیست.

در هر صورت حالا باید بیشتر احتیاط میکردم چون حالا دیگه تنها نگرانیم به ارسلان ختم نمیشد باید دایی رو هم اضافه میکردم.

پشت در ایستادم و اول سرکی به راهروی طول و دراز انداختم.

چهره ی آشنایی به چشمم نخورد به همین خاطر احتیاط رو کنار گذاشتم و از در عبور کردمو رفتم داخل....

در اولین اتاق و دومین و حتی سومی باز بود و این کارو برام راحت میکرد...روزبه تو هیچکدوم از اون چند اتاق نبود واسه همین باید شجاعت به خرج میدادم و جلوتر میرفتم.

DONYAIEMAMNOE

گوشه ی شال گردنمرو بالا آوردم و خواستم از پنجره ی مربع شکل به داخل یکی از اتاق ها نگاه بندازم که یک نفر از پشت به شونه امزد.

شک نداشتم ارسلان...نفسم تو سینه حبس شد.حتی جرات نداشتم برگردم و به عقب نگاه کنم...همونطور مثل مجسمه خشکم زده بود که بالاخره هرکی بود صداش در اومد:

-خانم کی شمارو اینجا راه داده؟

از نفس عمیقی که کشیدم قفسه ی سینه ام به وضوح بالا و پایین شد...در واقع یه جورایی قلبم اومده بود توی دهنم...ولی پرستار بی توجه به اینرنگ‌پریدگی یهویی من با لحن تندی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خانم با شمام؟گفتم کی شمارو راه داده!؟امون از دست این یاورکیش که هرکی واسش آه و ناله میکنه اجازه میده بیاد داخل....

دستپاچه و هول گفتم:

-چرا عصبانی میشی خانم پرستار!؟من همراه یکی از بیمارها هستم...

از پشت عینک طبیش زل زد به صورتم و با شک پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-اسم بیمارت چیه!؟

قبل از اینکه تو ذهنم واسش دنبال یه جواب بگردم حال یکی از بیمارها بد شد و اون با صدای همکارش بدو بدو ازم فاصله گرفت...نفس راحتی کشیدم و رفتم جلوتر که صدای آشنایی به گوشم رسید...

و من شک نداشتم که این صدای تند و تیز و برنده صدای فائزه است...دختر دایی دریده و زبون درازم! و مثل همیشه داشت با یکی دعوا میکرد....

پشت ستون قایم شدم و به سمت فائزه نگاه کردم...گیر داده بود به یه پرستار و میگفت:

-آخه شمرهم که مثل شماها نیست...چرا به این دادش ننه مرده ی من رسیدگی نمیکنین؟؟یه مسکنی..چیزی....بزنین به این بیچاره اینقدر درد نکشه....

بعدهم چند مشت به سینه ی خودش زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

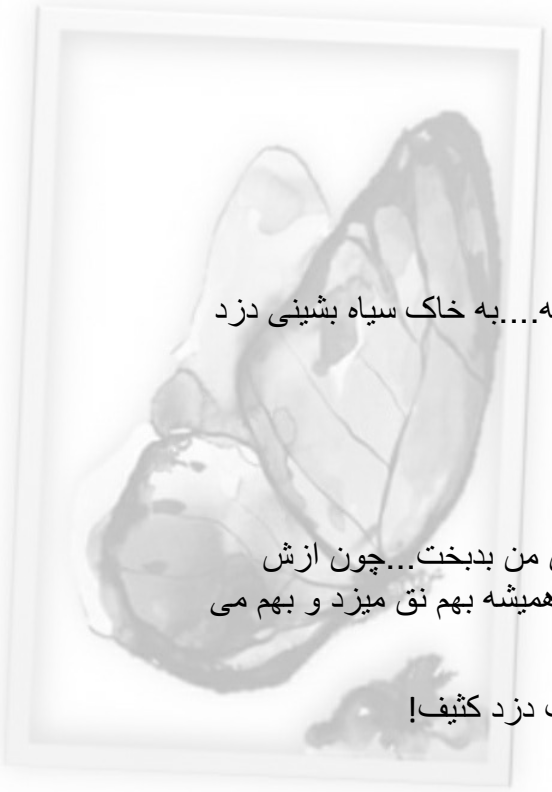

-الهی ذلیل بشی شانار ورپریده....که هرچی بدبختی میکشیم از دست توئه....به خاک سیاه بشینی دزد کثیف حق یتیم خور...

این دختر همیشه همینطور بود...همیشه باهمه سر جنگ داست بخصوص من بدبخت...چون ازش خوشگلتر بودم و چون برخلاف من خیییلی کم واسش خواستگار میومد همیشه بهم نق میزد و بهم می پرید!

مثل الان که داشت درد خماری داداششو گردن من میانداخت و بهم میگفت دزد کثیف!

DONYAIEMAMNOE

یکی از پرستارها رفت سمتش و بهش تشر زد:

-اگه بازم سرو صدا راه بندازی میگم بندازنت بیرون....

التیماتیومش کارساز شد چون فائزه در گاله اش رو بست و ساکت موند...همون موقع دایی از اتاق بیرون اومد...

چشمام روی صورت شکسته شده اش ثابت موند....

نمیدونم چرا یه لحظه هم دلم واسش تنگ شد هم دلم واسش سوخت....

مسخره بود...من همون زندونی ای بودم که کمکم به زندانبانش عادت کرد....

رفت سمت فائزه وبا تشر گفت:

DONYAIEMAMNOE

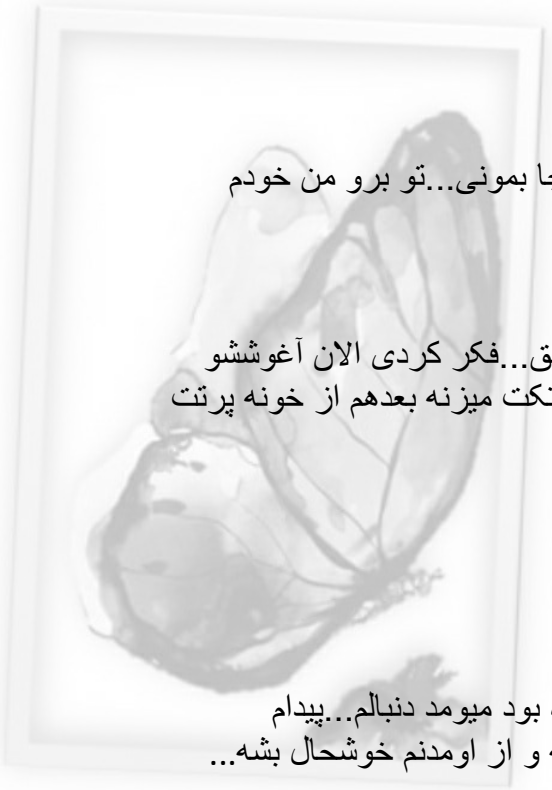

-اینقدر نق نق نکن دختر....شوهرت بیرون منتظرته...اصلا نمیخواد اینجا بمونی...تو برو من خودم همینجا شب پیش این پسره میمونم.....

اشک تو چشمام حلقه زد...یه دلم میگفت برو جلو و یه دل میگفت نه احمق...فکر کردی الان آغوششو واست باز میکنه ؟؟ نه....اول یه دل سیر فحش بارت میکنه بعد قد خر کتکت میزنه بعدهم از خونه پرتت میکنه بیرون....

چقدر زندگی من تاسف انگیز بود....

هیچکس رو نداشتم که بهش پناه ببرم...هیچکس!!!

اگه یه پشت و پناه داشتم اصلا تا الان اسیر ارسلان نبودم....اگه بابامزنده بود میومد دنبالم...پیدام میکرد....اما دایی....هووووف....محال بود با آغوش باز ازم استقبال کنه و از اومدنم خوشحال بشه...

اونا فکر میکردن عامل بدبختی روزبه منم و بدتر از همه اینکه تصورشون این بود که من دزدم...دزد یه مبلغ گنده!!!

DONYAIEMAMNOE

آهی کشیدم...باید اول بی گناهیم رو ثابت میکردم بعد به برگشت فکر میکردم اما خدا شاهد بود که من جهنم دایی رو هزاربرابر به جهنم ارسلان ترجیح میدادم....

اشکی که نمیدونم کی از چشمم چکیده بود رو با پشت دستم پس زدم و خواستم بچرخمو قبل اینکه ببینم برم که صدای بم ارسلان از پشت سر به گوشم رسید....

قلبم اومد توی دهنم....

از جام تکون نخوردم...همونجا موندم و جم نخوردم....دقیقا با کمی فاصله همراه با شفیع از کنارم گذشتند....

DONYAIEMAMNOE

تند و با اقتدار و عصبی قدم برمیداشت و میگفت:

-مطمئنی اینجا بستریه؟؟

شفیع شونه به شونه اش قدم برداشت و جواب داد:

-بله آقا....پرس و جو کردم گفتن پسر داییش اینجا بستریه.....

DONYAIEMAMNOE

چشمم رفت سمت دست مشت شده ی ارسلان و بند بند تنم سست شد....

اخه این از کجا پیداش شد؟

باور نکردنی بود اما حتی نمیتونستم پاهامو تکون بدم....دستمو چسبوندم به دیوار تا بتونم سرپا بایستم....

ای لعنت به این شانس...ای بخشک این شانس...ای بدبخت شانار....

آخه این هیولا چرا دست از سر من برنمیداشت لامصب!!!

چرا میخواست بره پیش دایی آخه!؟

نکنه بره و آبرومو ببره...!؟

نکنه صیغه نامه رو نشونش بده و شرف منو بر باد بده!؟

وای خدا...حس کردم فشارم افتاده....به خودم تکونی دادم و راه افتادم

اولش آروم بعد تند تند و بعد تقریبا دویدم...صدای قدمهام توی راهروهای بیمارستان میپیچید و من حتی نمیخواستم یه نیم نگاه کوتاه به عقب بندازم....

DONYAIEMAMNOE

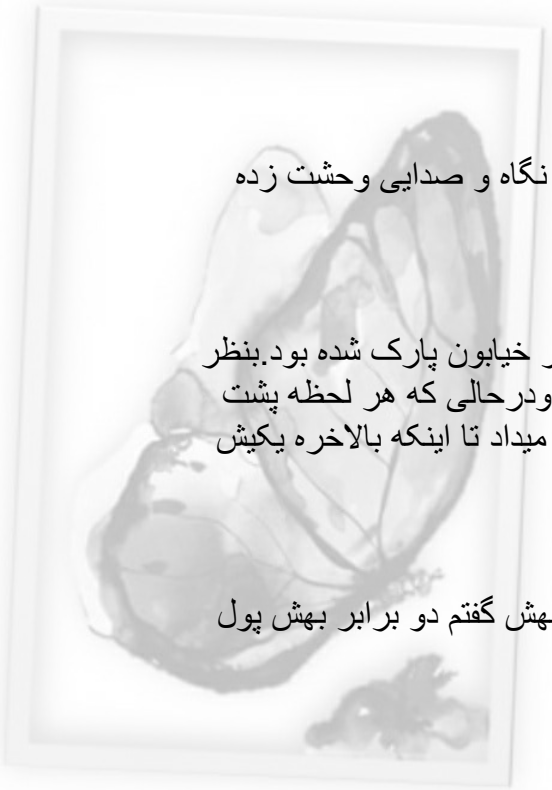

احساس کردم خون تو رگهام یخ زده...و یا بدتر...جوری به هر حرف و نگاه و صدایی وحشت زده واکنش نشون میداد که مطمئن شدم دیگه کنترلی روش ندارم....

اول جلوی در رو پاییدم....ماشین ارسلان رو به روی حیاط و دقیقا اونور خیابون پارک شده بود.بنظر نمیومد کس دیگه ای هم همراش باشه واسه همین به سمت خیابون دویدم ودرحالی که هر لحظه پشت سرم رو نگاه میکردم برای هر تاکسی که از کنارم میگذشت دست تکون میداد تا اینکه بالاخره یکیش جلوی پام ترمز کرد....

تا فهمید میخوام کجا برم راضی نشد و مسیر دور رو بهونه کرد اما من بهش گفتم دو برابر بهش پول میدم تا بالاخره قبول کرد....

درو بستم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آقا فقط زود حرکت کن....زود....

سرمرو به پشتی صندلی جلویی تکیه دادم و چشمام رو بستم....

لعمت به این شانس....بعد اینهمه مدت چرا اون وقتی باید به بیمارستان که منم اومدم**!؟** اصلا از کجا آدرس رو پیدا کرد و فهمید روزبه اونجا بستری شده**!؟** راجب من چی به دایی گفته**!؟**

اینا سوالایی بودن که لحظه ای راحتم نمیذاشتن ...مدام تو سرم میچرخیدن و هی واسم مرور میشدن....و این مرور سوالای تکراری واسه من واقعا سخت و تلخ بود....

فکر میکردم بعد این مدت دیگه از فکرم بیرون اومده اما مگه بیخیال میشد این لعنتی عوضی**!؟**

آخه تا کی باید تو اون مطب لعنتی می موندم و اراجیف تحویل مردم میدادم...**!؟** تا ابد که نمیشد اونجا زندگی کنم....خسته کننده بود...زندگی من واقعا خسته کننده شده بود....

DONYAIEMAMNOE

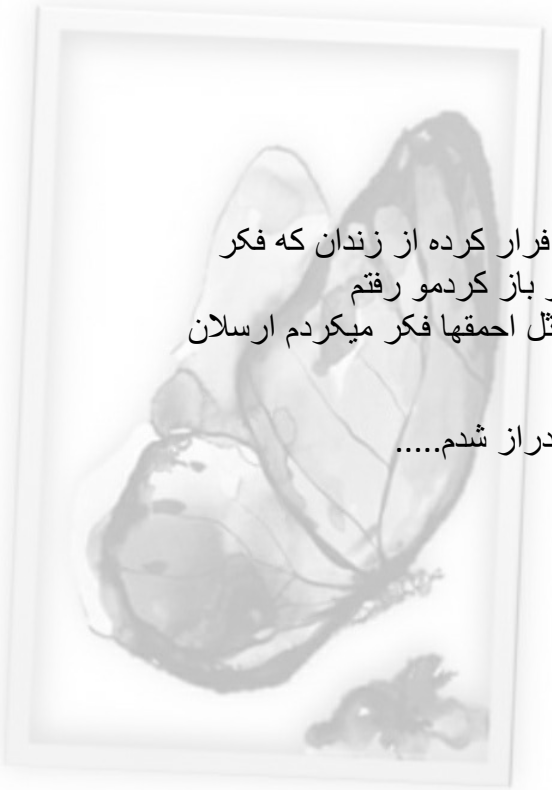

تا راننده گفت رسیدیم فورا پولش رو بهش دادمو پیاده شدم...مثل قاتلهای فرار کرده از زندان که فکر میکنن یکی همش دنبالشونه اطرافمو پاییدم و بعد رفتم سمت مطب....درو باز کردمو رفتم داخل...چراغی رو روشن نکردم تا اونوقت شب توجهی جلب نشه آخه مثل احمقها فکر میکردم ارسلان هنوزم دنبالم...

رفتم توی اتاق ودرو از تو قفل کردم...خیز برداشتم سمت تخت و روش دراز شدم.....

پتو رو کشیدم روی تنم...

مسخره بود..

من به تاریکی یه اتاق و یه پتو پناه برده بودم....

آخه جز این چه کاری ازم بر میومد....تقریبا هیچی....هیچی....

DONYAIEMAMNOE

با صدای عصبی ارغوان چشمامو باز کردم و با کنار زدن پتو از جا پریدم هوا....

پشت سر هم میزد به در اتاق و میگفت:

-واااا...چرا درو قفل کردی!؟؟؟زود باش بیا بیرون....هزارتا کار داریم....ولش کنی تا ظهر هم میخواب!والا بخدا مردم شانس دارن...

باورم نمیشد خوابم برده باشه....دستی به صورتم کشیدم و موهای پریشون و بهم ریخته ام رو از جلوی چشمام کنار زدم...صورتم خیس عرق بود....عرق های ریز و درشتی که بی شک ناشی از ترس و وحشتم بود....وحشت از اینکه مبادا دست هرسلان بهم برسه....کنه آدرسم رو پیدا کنه....نکنه آبروم رو برده باشه...

DONYAIEMAMNOE

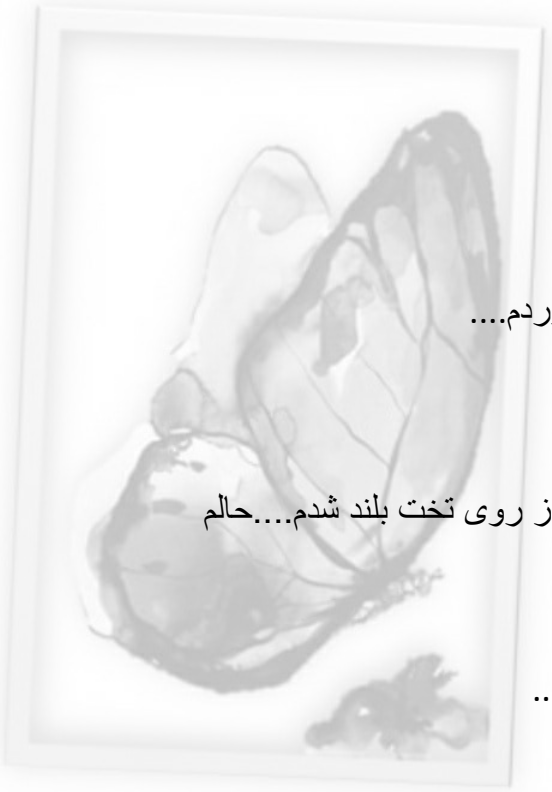

آخ!کاش میشد تا همیشه زیر همون پتو خودمو پنهون کنم.....

پارچ آب کنار تخت رو برداشتم و بدون استفاده از لیوان چند قلپ آب خوردم....

صورت و یقه ی پیرهن تنم خیس شد اما مهم نبود....

بلند شدمو رفتم سمت روشویی....چند مشت آب به صورتم پاشیدم و بعد از روی تخت بلند شدم....حالم اصلا خوب نبود....

تب و لرز داشتم...

میدونستم که بخاطر شوک دیشب بود...آحه حتی نمیتونستم سر پا بایستم....

درو باز کردمو توی چارچوب ایستادم.

ارسلان بازم چپ چپ نگام کرد...این مدت چون خانم بیگی مدام متو تو سرش میکوبید زیادی باهام بد شده بود اما من اونقدر مشکل داشتم که دیگه ناز و ادای اینو به حساب نمیاوردم....یعنی در واقع گنجایشش رو نداشتم....

DONYAIEMAMNOE

-به به...چه عجب خانم افتخار دادن و از قصرشون بیرون اومدن.....

دستی به پیشونی داغم کشیدمو گفتم:

-من حالم خوب نیست..میشه امروز تو اتاق بمونم....!؟

خیلی زود گفت:

DONYAIEMAMNOE

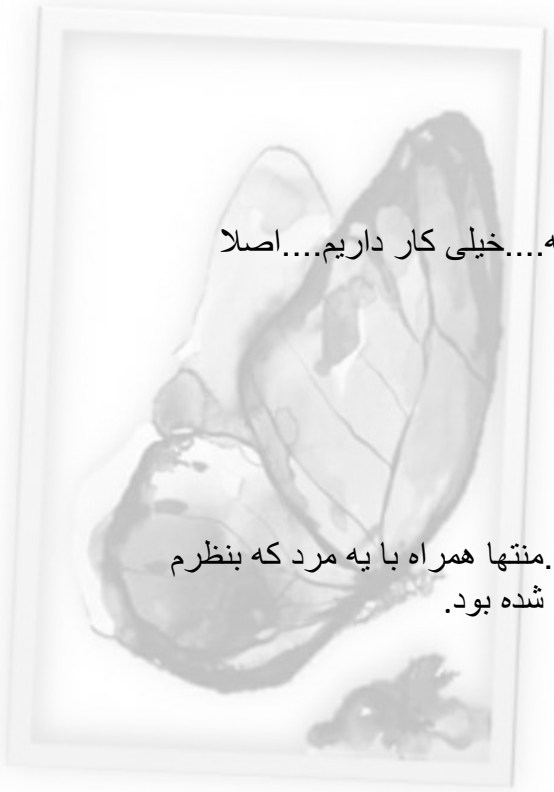

-نه اصلا....مثل اینکه اونجا خوردن و خوابیدن حسابی بهت خوش گذشته....خیلی کار داریم....اصلا نمیشه....

داشتم باهاش سروکله میزدم که خود آرنا بیگی از در مطب اومد داخل....منتها همراه با یه مرد که بنظرم دوست پسرش بود آخه تا اونجایی که من خبر داشتم اون از همسرش جدا شده بود.

اومد سمت ما و پرسید:

-چیه چه خبر!؟

DONYAIEMAMNOE

-میگه میخوام برم بخوابم!

اینو ارغوان گفت....لعنتی...میخواست منو اونجور که خودش میخواد جلوه بده....دستمو روی گونع ی سرخ از تب ام گذاشتم و گفتم:

-سرما خوردم...حالم خوب ن

یست.فقط خواستم استراحت کنم...

نگام کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اهوم مشخص....میتونی استراحت کنی.نیازی نیست بیای سر کار.....ارغوان واسه من و بهروز دوتاقهوه بیار....

خواستم برم توی اتاق که متوجه نگاه های خیره ی دوست پسر آرنا بیگی به خودم شدم.....یه جور خاص نگام میکرد...

حس کردم منو میشناسه....

با ترس سرم رو پایین انداختم و برگشتم توی اتاق.....

DONYAIEMAMNOE

هر نگاه خیره ای منو می ترسوند...هر زل زدنی به وحشتم میانداخت و بدتر از همه اینکه جرات نداشتم پامو از مطب بندازم بیرون چون می ترسیدم...چون تصور میکردم همه آدمایی که بیرونن از زن و مرد و پیر و جوون و بچه آدمای ارسلانن....همشون منتظرن من از سوراخ موشم بزنم بیرون تا دو دستی تقدیم اون هیولا بدنم!....

پتو رو دور خودم پیچوندم و روی تخت نشستم.هیچ دلم نمیخواست تا همیشه توی اون مطب بمونم...اینجوری همون روال زندگی با ارسلان رو داشتم..انگشتمو بین دندونام گرفتم و به این فکر کردم که چجوری میتونم وضعیت خودم تغییر بدم.از چه کسی میتونم کمک بگیرم!

اگه میشد و میتونستم یه جورایی با بوراک ارتباط برقرار میکردم عالی میشد.آره...اونوقت حتما اون کمکم میکرد و هر طور شده منو میبرد پیش خودش!

ولی....من نه شماره ای ازش داشتم و نه آدرسی...از فکرای بی نتیجه ی خودم مغزم به درد اومده بود ولی در نهایت کسی جز سپهر داداش نوشین به فکرم نرسید.

DONYAIEMAMNOE

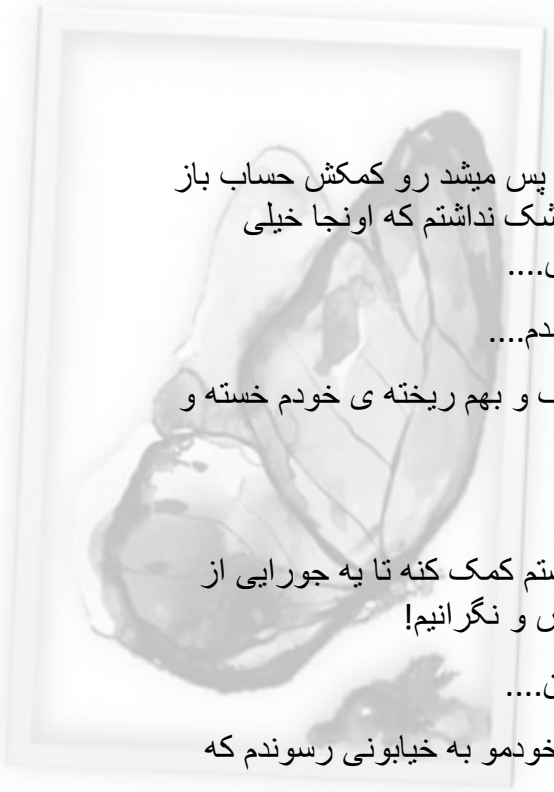

سپهر به من علاقه داشت...چندین بار منو از دایی خواستگاری کرده بود پس میشد رو کمکش حساب باز کرد فقط نمیدونستم چجوری میشه پیداش کرد!تو کوچه که نمیشد...چون شک نداشتم که اونجا خیلی راحت گیر میفتم....اما....بهتر بود برم محل کار سپهر تو تعمیرگاه پدرش....

تصمیمای مختلفی با خودم میگرفتم ولی به همون سرعت هم پشیمون میشدم....

کلافه دستامو توی موهام فرو بردم.دیگه حسابی داشتم از این شرایط گنگ و بهم ریخته ی خودم خسته و عصبی میشدم...

ولی تهش که چی!؟نمیشد که همینطور دست روی دست بزارم....

چاره ای نبود.باید از سپهر کمک میگرفتم...یا حتی اگه شده ازش میخواستم کمک کنه تا یه جورایی از تهرون بزنم بیرون....اونجوری وضعم بهتر میشد...البته وضع شدت ترس و نگرانیم!

بلند شدمو بعد از پوشیدن لباس به بهانه ی دکتر رفتن از مطب زدم بیرون....

مثل تحت تعقیب ها با هزار جینگولک بازی و هی تاکسی عوض کردن خودمو به خیابونی رسوندم که تعمیرگاه پدر سپهر اونجا بود...

یه تعمیرگاه کوچیک تو یه راسته ی شلوغ....

DONYAIEMAMNOE

سپهر پسر خوبی بود...همیشه هم هوامو داشت....مثل خیلی از بچه محل ها خواستگارم بود ...چندباری مادرشو فرستاد خونه ی دایی و بیشتر هزار بارهم خودش ازم خواستگاری کرد اما من هر بار ردش میکردم چون مطمئن بودم ازدواج یه آدم فقیر با یه آدم فقیر دیگه مساوی بود با یه عمر بدبختی....

جز این با بعضی اخلاقاش حال نمیکردم...البته سپهر به خاطر قیافه و غیرت و البته شر و دزد نبودنش همیشه محبوب هم محلی ها بود اما گاهی بعضی عقایدش منو میترسوند....خواهرش نوشین رفیق صمیمی و همکلاسیم بود...نوشین همیشه بخاطر سحت گیری های سپهر مجبور بود تو خونه باشه و بیرون نزنه....حتی گاهی من شهر رو زرق و برقش رو براش توضیح میدادم....

من نمیخواستم با سپهر ازدواج کنم چون اون موقع میشدم یکی مثل نوشین...

صبح تا شب باید توی خونه میموندمو سالی یه توله پس میناختم....

قید درس و آرزوهامو هم میزدم....

و این واسه من کلاغ سیاه آزاد عین مرگ بود!

نزدیک مغازه که رسیدم با فاصله یه گوشه پست یه تیر چراغ برق ایستادم....

یکی دوتا ماشین جلوی مغازه بود که نمیذاشت چیزی رو ببینم....واسه همین مجبور شدم برم نزدیک تر....

با احتیاط از خیابون رد شدم و خودم رو به سمت راسته ی تعمیرکارها رسوندم....

DONYAIEMAMNOE

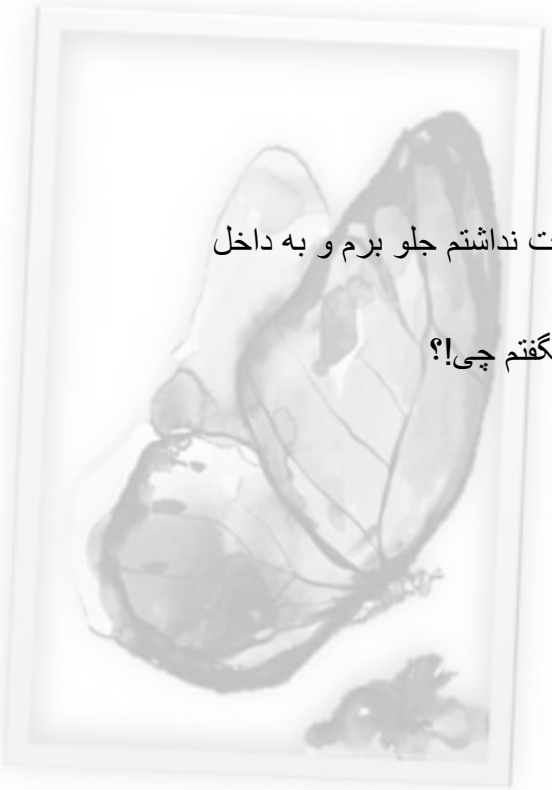

شالم رو دور گردنم پیچوندم تا صورتم خیلی مشخص نباشه ....

اطرافم رو حسابی پاییدمو بعد سمت مغازه ی کوچیک سپهر رفتم....جرات نداشتم جلو برم و به داخل سرک بکشم...

دیدن سپهر بعد اینهمه مدت واقعا واسم سخت بود...اصلا باید میرفتمو میگفتم چی!؟

دقیقا باید از کجا شروع میکردم حرفهامو...

ولی نه...سپهر منو دوست داشت و داره...حتما کمکم میکنه...حتما...

درحال کلنجار رفتن باخودم بودم که صداشو شنیدم....

DONYAIEMAMNOE

"داداش یه استارت بزن ببینم ردیف شده یا نه"

صدای خودش بود...شک نداشتم!

کاپوت ماشین رو که زد پایین تونستم قیافه اش رو ببینم....لباس کار تنش بود و پیشونیش سیاه شده از روغن سیاه ماشین...

پول دستمزد ماشینی که تعمیرش کرده بود رو گرفت و داشت میشمردشون....

جرات کردم جلو برم...جرات که نه....چیزی شبیه اجبار وادارم کرد برم سمتش....

تا گفتم "سلام" سرش رو آورد بالا و با این تفکر که ممکنه مشتری باشم خواست سرسری جواب بده که چشماش روی صورتم ثابت موند و بسته ی پول از دستش زمین افتاد....

DONYAIEMAMNOE

انگار باورش نمیشد که منو دیده....شاید فکر میکرد خواب دیده...اسمم رو باخودش لب زد و بعداز یه نگاه طولانی چند دقیقه ای بالاخره خم شد و پولاشو از روی زمین جمع کرد...دو سه قدمی اومد جلو و گفت:

-به به ! ستاره ی سهیل!

لحن تلخ و گزنده اش با تصوراتم همخونی نداشت...حتی نوع نگاهش هم دشمن ستیز و خصمانه بود درحالی که من فکز میکزدم اگه بعد اینهمه مدت منو ببینه حسابی از دیدنم خوشحال میشه....

DONYAIEMAMNOE

جلوتر رفتم و آهسته پرسیدم:

-خوبی!؟

نیشخندی زد.پولاشو روی میز گذاشت و بعد با یه دستمال یزدی شروع کرد ب

ه تمیز کردن دستهای سیاهش و بعد گفت:

-هِه! بعد اینهمههههه مدت یهویی اومدی و میپرسی خوبی!؟ چرا حال مارو میپرسی وقتی برات اهمیت و ارزشی نداره.....!؟

سرمو تند تند تکون دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-معلوم که اهمیت داره...مگه میشه نداشته باشه!؟

طعنه زنان خندید....بعد خیلی سریع و هیستریک خشمگین و عصبانی دندون قروچه کرد و گفت:

-زر مفت میزنی....تو هیچ مارو داخل آدم حساب باز نکردی....همیشه بیخودی از خودت دورم میکردی....بازیم میدادی...میدونستی دوست دارم ولی ذره ای اهمیت نمیدادی...

ننه راست میگفت....خوب رویان جهان رحم نداشت و ندارد دلشان....تو خودت جز از ما بهترون حساب میکردی آخرشم پر کشیدی و رفتی ....دلبر خانم....خیلی وقته نبودی...حالا هم نباش....به سلامت.....

DONYAIEMAMNOE

ناباورانه به سپهر نگاه کردم.حتی دید اون همنسبت به من عوض شده بود...چی فکرمیکردم و چی شد!!!

رفت سمت وسایلش....عرق پیشونیش رو پاک کرد و سعی کرد با کمحلی کردنمکاری کنه که راهمو بگیرمو برم....

اما....جلو رفتم...پشتش ایستادم و گفتم:

-تو راجب من چی فکر میکنی سپهر !؟

با لحن تندی گفت:

DONYAIEMAMNOE

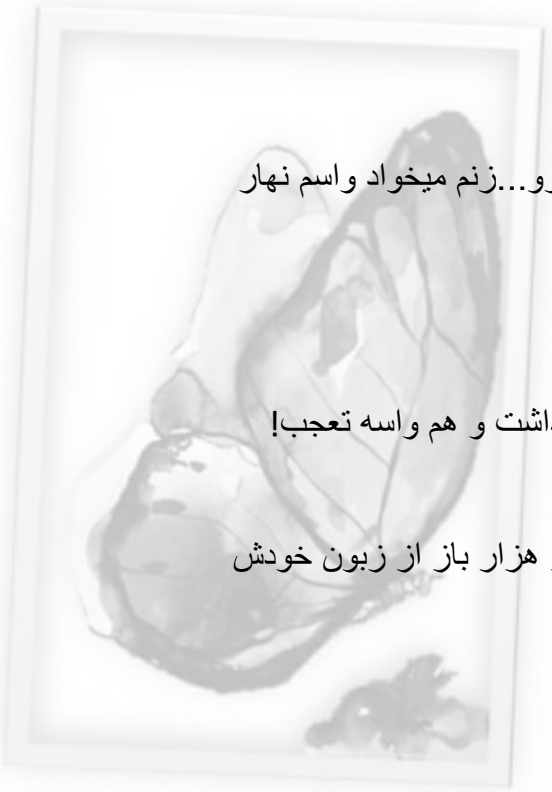

-من راجب تو هیچ فکر بدی نمیکنمخانم محترم....الانم زودتر از اینجا برو...زنم میخواد واسم نهار بیاره....دلمنمیخواد تو رو اینجا ببینه....

چیزی‌که گفت بیشتر شبیه به شوخی بود.یه شوخی که هم جا واسه خنده داشت و هم واسه تعجب!

آخه اون بخاطر من هیچوقت نمیتونست به دختر دیگه ای فکر کنه....اینو هزار باز از زبون خودش شنیدم...هزاربار از زبون مادرش....و هزار بار از زبون نوشین....

بعد از یه سکوت طولانی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو...ت....تو.....تو ازدواج کردی سپهر؟

چرخید سمتم و با داد گفت:

-آره....سه ماهه که ازدواج کردم...از همون وقتی که فهمیدم که توی....

پوزخند زدم:

DONYAIEMAMNOE

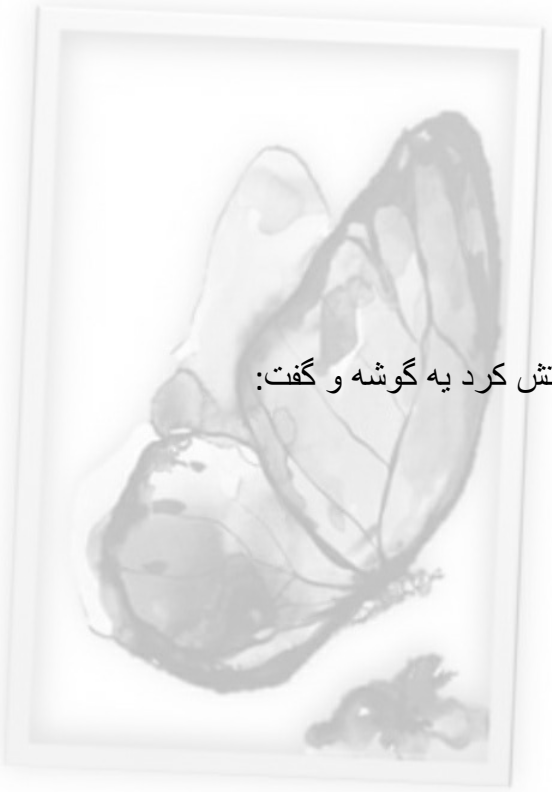

دستمال سیاه و کثیف شده ی توی مشتش رو مچاله کرد و باعصبانیت پرتش کرد یه گوشه و گفت:

-برو شانار....برو همونجا که بودی!

ولوم صداش رو آورد پایین:

DONYAIEMAMNOE

-نه دیگه‌خودم میخوام ببینمت و نه میخوام‌زنم وقتی اومد چشمش به تو بیفته.....برو....

رفتم....رفتم تا بیشتر از این تحقیر نشم...احساس میکردم من همونی ام که از همه جا رونده شده...حتی نمیتونستم برم کلانتری....

اصلا رفتنم به اونجا چه فایده ای میتونست داشته باشه....

ارسلان هم که همه جا نفوذ داشت و خرش می رفت..پس در نهایت باز به خودم ضربه میزدم....

****

از تاکسی پیاده شدمو با قدمهایی آروم رفتم‌سمت مطب....تقریبا ساعت ده شب بود و اینجور مواقع دیگه معمولا درو میبستن و میرفتن اما انگار هنوز توی مطب بودن...چون درها باز بودن و چراغا روشن....

DONYAIEMAMNOE

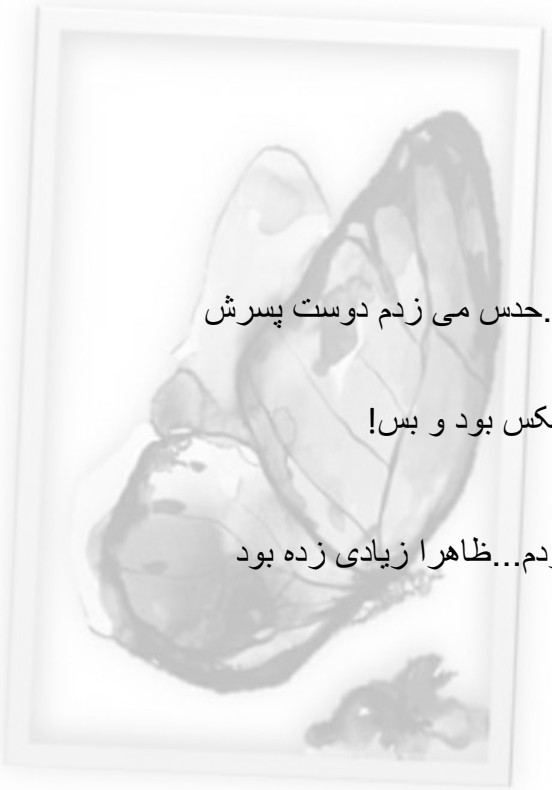

با قدمهای آهسته رفتم داخل....برخلاف تصورم خبری از ارغوان نبود.

نگاهی به سمت اتاق آرنا انداختم....از اتاقش صدای ملچ و ملوچ میومد ..حدس می زدم دوست پسرش اومده باشه پیشش....

چند قدمی رفتم سمت در....صدای بوس و آه و تکون شدید تخت علائم سکس بود و بس!

خواستم رامو بکشم برم که آه غلیظ مردونه ای به گوشم رسید...نیشخند زدم...ظاهرا زیادی زده بود بالا.....

صدای دوست پسرش بهروز که به گوشم رسید شکمبه یقین تبدیل شد....

-عالی بودی عزیزم....مثل همیشه حالا اون جعبه ی دستمال رو بده من آرنا....

DONYAIEMAMNOE

لعنت به هرچی مَردِ....که هیچی جز س*کس واسشون مهم نیست.مثل اون ارسلان نامرد که باخودخواهی و بی رحمی بکارت منو ازم گرفت....بکارت به کنار...آزادیمو ازم گرفت....آرامش و راحتیم رو....هووووف!

خواستم برم سمت اتاق که حس کردم دارن در مورد من حرف میزنن..ایستادم و به عقب برگشتم....گوشامو تیز کردم....پسره بهش گفت:

-وقتی ارغوان هست دیگه چه احتیاجی به حضور اون توی این مطب هست!؟

DONYAIEMAMNOE

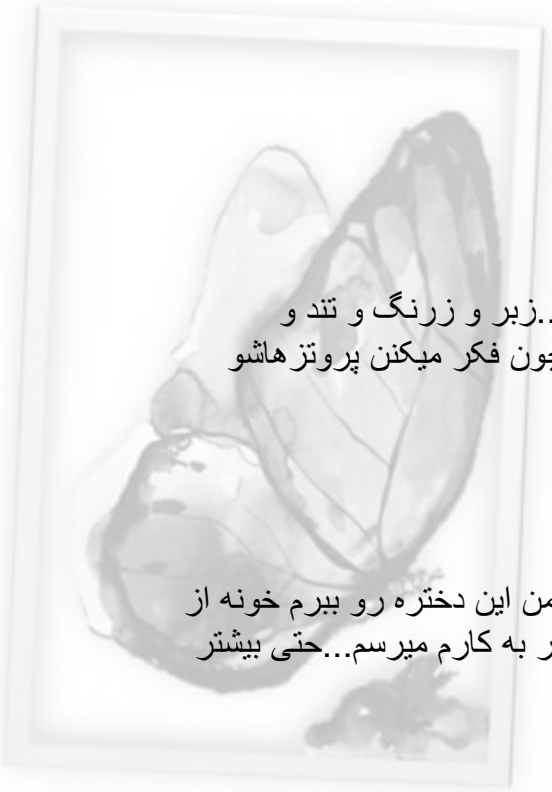

-ای بابا...باز شروع کردی بهروز....این دختره خیلی به دردم میخوره....زبر و زرنگ و تند و تیزه....حالا بماند که جدیدا کلی مشتری به خاطر خوشگلیش میان اینجا چون فکر میکنن پروتزهاشو اینجا انجام داده....

-ببین آرنا....ارغوان که هست...خدایی دختر زرنگ و کاربلدیه....بزار من این دختره رو ببرم خونه از مامان مراقبت کنه...اینجوری خیال منم از بابت مامان راحت میشه و بهتر به کارم میرسم...حتی بیشتر میتونم پیش تو...هان نظر تو چیه**!؟**

DONYAIEMAMNOE

-چیبگم**!!!**

-من قوربون اون هلوهات بشم آخه یکی یه دونه ی من**!**

-ای زبون باز....

-حله**!؟**

-هووف باشه...

-پس بهش بگو آماده بشه که همین امشب ببرمش پیش مامان....پیرزن تنهاست....

DONYAIEMAMNOE

ک-مگه کلفت و پرستار قبلیش چش بود که اخراجش کردی هان!؟

-به درد نمیخورد...آشغال بود....هم دستش کج بود هم اینکه خوب به مامان نمی رسید....

-فعلا که نیستش....رفته دکتر هنوزم نیومده.....

واسه اینکه نفهمن فالگوش واستاده بودم پاورچین پاورچین رفتم سمت در تا وانمود کنم تازه برگشتم....با سرو صدا قدم برداشتم ودرو باز و بسته کردم تا متوجه حضورم بشن....

DONYAIEMAMNOE

همون موقع خود آرنا از اتاقش اومد بیرون...بهش نگاه کردمو گفتم:

-سلام.

تکیه اش رو داد به آستانه ی در دست به سینه شد و گفت:

-سلام.بهتر شدی!؟

دستپاچه جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-بله...یکم بهترم....

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-خب خوبه! حالا برو وسایلتو جمع کن...

DONYAIEMAMNOE

میدونستم جریان چیه اما پرسیدم:

-برای چی!؟از کارم ناراضی هستید!؟ دیگه نمیخواید واستون کار کنم !؟

همون موقع دوست پسرش بهروز از اتاق اومد بیرون...کنار آرنا ایستاد و بعد از بستن کمربندش گفت:

-قرار نیست تو اخراج بشی....فقط محل کارت تغییر میکنه....از این به بعد بجای اینجا میای خونه ی مادر من و ازش مراقبت میکنی.....پرستاری که بلدی....آشپزی!؟تمیزکاری!؟حموم کردن مامان!؟میتونی؟

DONYAIEMAMNOE

ش خوشمنیومد...یه جورایی باش حال نمیکردم....

با تاخیر جواب دادم:

-بله...میتونم!

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد و گفت:

-

پس وسایلتو بردار ...من توی ماشین منتظرتم....

سرمرو تکون دادم:

-باشه آقا....

سوییچش رو توی دست چرخوند و اینبار رو به آرنا گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو هم‌بیا عزیزم....خودم‌میرسونمت!...

-اوکی!بزار کیفمو بردارم

رفتم توی اتاق...اندک وسایلم رو برداشتمو اومدم بیرون...با اینکه اصلا نسبت به این مرد حس خوبی نداشتم اما راضی شدم از مادرش مراقبت کنم....

هر سه قدم‌زنان تا خونه ی آرنا که تو ساختمون رو به رویی مطب بود رفتیم....تو گوش هم پچ پچ میکردن و بعدهم‌قاه قاه میزدن زیر خنده....

ته دلم راضی نبودم با اون مرد که حتی جنس نگاهش هم به دل نمینشست همراه بشم اما این تغییر مکان واسه من بهتر بود.اینجوری سخت تر میشد لو برم!....

DONYAIEMAMNOE

به جدا شدن که نزدیک شدن رو بوسی کردن و دل قلوه تحویل هم دادن...آرنا موهای شاه بلوطی رنگش رو پشت گوشش زد و گفت:

-میای بالا!؟

بهروز دستاشو تو جیب پالتوی مشکی رنگش فرو برد و گفت:

-نه دیگه عشقم...من زودتر برم پیش مامان....تو که نمیخوای باز نق زدنهاش شروع بشه!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

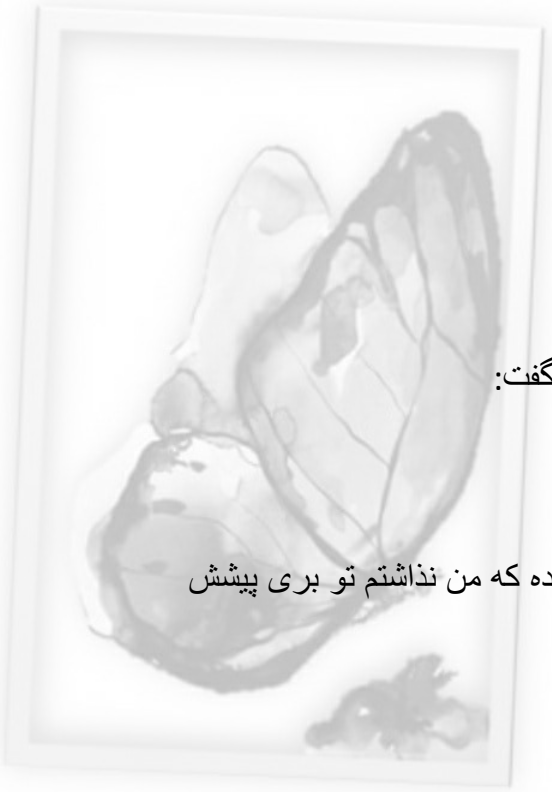

آرنا که انگار چندان دل خوشی از مادر پیر بهروز نداشت پوفی کشید و گفت:

-وای آره تو رو خدا....مطمئنم همین حالاش هم داره کلی فحش به من میده که من نذاشتم تو بری پیشش و هزار یه حرف دیگه....

بهروز خندید و همونطور که عقب عقب میرفت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آفرین آفرین....ترشی نخوری عروس خوبی واسه ننم میشی!

بعدهم سوار ماشینش شد و اشاره کرد که منم سوار بشم.با قدمهایی سریع سمت ماشین رفتم..خواستم در عقب رو باز کنم که گفت:

-بیا جلو بشین....

درکی از شخصیتش نداشتم و نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم اما ...به ناچار حرف گوش کردمو رفتم جلو نشستم...

DONYAIEMAMNOE

آهنگ "you &i" از وان دایرکشن رو پلی کرد وهمونطور که تو بعضی قسمتهاش باهاشون همخونی میکرد یه نیم نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

-گروهشون رو دوست دارم...صدای بشاش و زنده ای دارن....انگلیسیت خوبه!؟متوجه معنی آهنگـمیشی!؟

نمیدونم هدفش از گفتن این حرفا چی بود!؟شاید میخواست سر صحبت رو باز کنه تا با من صمیمی تر بشه....این چیزی بود که میتونستم حس کنم....

DONYAIEMAMNOE

نگاهمو دوختم به رو به رو و خیلی آروم جواب دادم:

-بله...کم و بیش متوجه میشم.....

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-خوبه! خب! دوست پسر داری!؟

DONYAIEMAMNOE

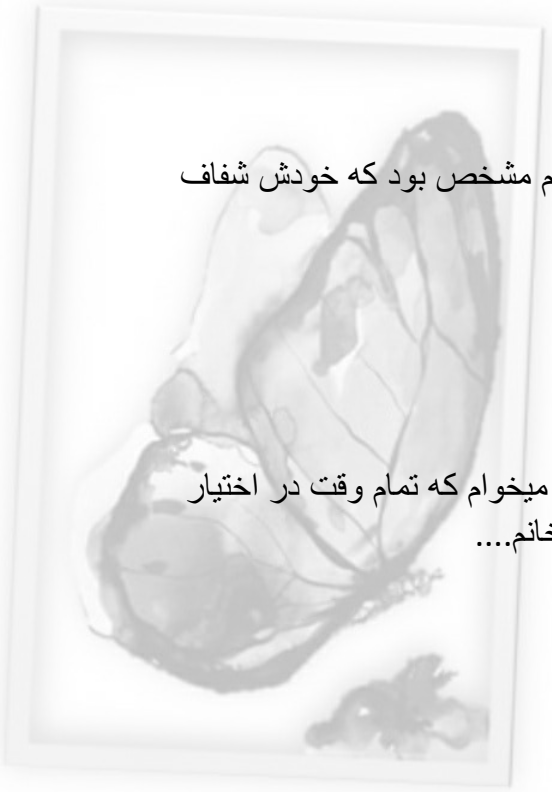

از شنیدن این سوال یکم جا خوردم.فکر کنم این تو صورت و نوع نگاهمم مشخص بود که خودش شفاف سازی کرد و گفت:

-میخوام بگم اگه داری بهش بگو ابدا سمت خونه نیاد..چون من کسی رو میخوام که تمام وقت در اختیار مادرم‌باشه....خدمتکار قبلی زیاد جیم میشد...بعدش کاشف به عمل اومد خانم....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه من دوست پسر ندارم....

تا اینو گفتم سرش رو به سمتم چرخوند و اندامم رو با هیزی برانداز کرد و گفت:

-خیلی هم عالی!

از لحنش خوشم نیومد.خودمو چسبوندم به در چون گاهی به بهونه های مختلف دستش رو به بدنم می مالوند....

وقتی دید چندان باهاش گرم نمیگیرم و خوش بش نمیکنم و سوالاتش رو خیلی کوتاه و تک کلمه ای جواب میدم یکم عقب نشینی میکرد.هرچند که همچنان‌گاهی نگاه هیزش تمومی نداشت.

DONYAIEMAMNOE

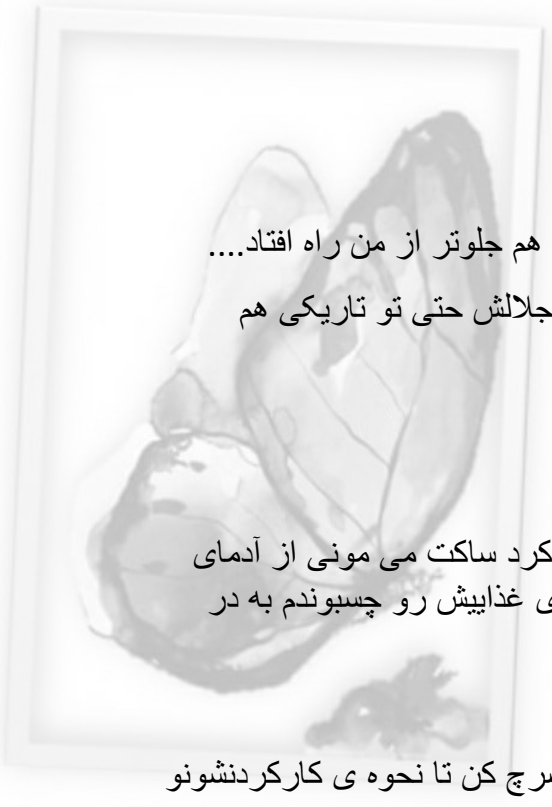

بالاخره ماشین رو جلوی درب یه خونه ی بزرگ نگه داشت.

پیاده شد و از منم خواست که بیرون بیام.رفت سمت در و بازش کرد بعد هم جلوتر از من راه افتاد....

همونطور که پشت سرش قدم برمیداشتم حیاط پر درخت رو که شکوه و جلالش حتی تو تاریکی هم مشخص بود نگاه انداختم که گفت:

-مادر یکم بداخلاق و بددهن...هرچی که بهت گفت انجام میدی... توهین کرد ساکت می مونی از آدمای حاضر جواب اصلا خوشش نمیاد....داروهاشو مرتب بهش بده...برنامه ی غذاییش رو چسبوندم به در یخچال...طبق همون بهش شام و نهار بده....

فشارخون و قندش رو مرتب چک کن....

لپ تاپ و وای فای هست...ندونستی چجوری باهاشون کار کنی تو نت سرچ کن تا نحوه ی کارکردنشونو یاد بگیری....متوجه شدی!؟

DONYAIEMAMNOE

چون پشتش بهم بود واسش زبون درآوردمو گفتم:

-بله!

-براُو....حالا بیا تو....

رفتیم داخل....اون خونه واسه یه پیرزن نق نقو زیادی درندشت و بزرگ بود...خب...پولداریه دیگه...عالمی داشت واسه خودش!

DONYAIEMAMNOE

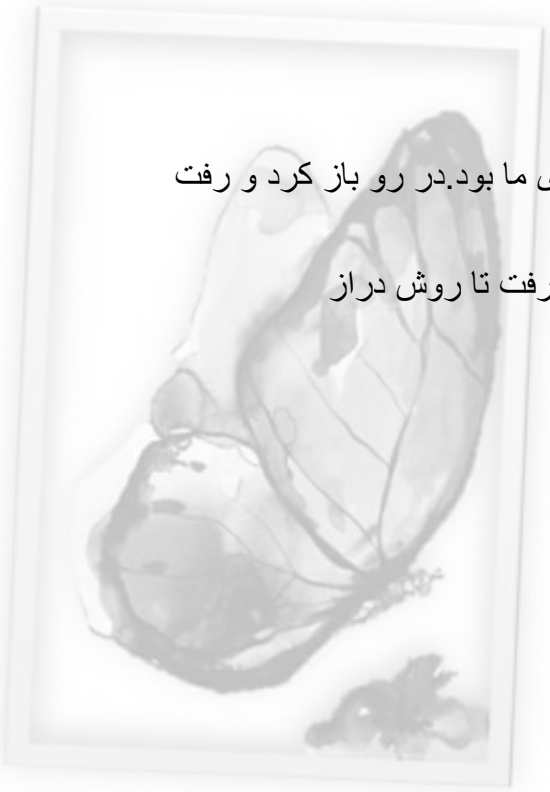

باهم رفتیم سمت اتاق مادرش..اتاقی که قد نصف خونه های هم محلی های ما بود.در رو باز کرد و رفت داخل...منم همونجا تو چارچوب ایستادم.

مادرش یه پیرزن درشت هیکل عبوس بود که تازه داشت سمت تختش میرفت تا روش دراز بکشه...بهروز سلام کرد و گفت:

-پرستار جدید آوردم....

پیرزن سرفه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اگه مثل قبلی آشغال همین حالا دمشو بگیرو پرتش کن بیرون...

-نه این بهتر...

-خب برو بیرون...میخوام بخوابم....

روابط سرد و عجیبی داشتن...اومد بیرون و درو بست و گفت:

-عادت میکنی به اخلاقش....خب...من باید برم....اینجا معمولا کسی رفت و آمد نمیکنه...فقط گاهی برادرم بهادر میاد یا با رفقاش یا تنها....بهادر هیمجا زندگی‌میکنه اما اکثرا تفریح...واسه همین رفت و آمدش تق و لق....خب ...دیگه چی مونده که بگم...آهان...حقوقت.....

DONYAIEMAMNOE

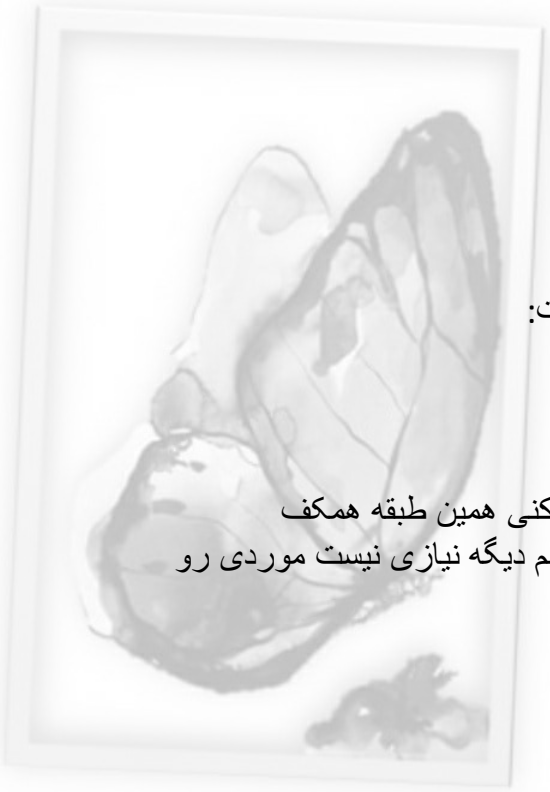

چشمکی زد....یه بسته پول که همش ده هزاری بود به سمتم گرفت و گفت:

-پیش پیش تقدیم شما بانو....در ضمن...اتاقی که میتونی اونجا استراحت کنی همین طبقه همکف هست....همونی که از کنارش گذشتیمو من درشو باز کردم...خب فکر کنم دیگه نیازی نیست موردی رو یاداوری کنم....فعلا!

اون

DONYAIEMAMNOE

رفت و من هم از تنهایی و خالی بودن خونه

نهایت استفاده رو بردم و یه گشتی توش زدم...خیلی بزرگ‌بود..خیلی....در نهایت رفتم سمت همون اتاقی که گفت میتونم اونجا استراحت کنم....

رفتمو روی تخت دراز کشیدم....

تخت نرمی بود....

چشمامو بستم و بسته ی پول رو روی شکمم گذاشتم....

برنامه ام این بود که بوراک رو پیدا کنم و برم پیشش....

حالا اون تنها کسی بود که حس میکردم میتونم رو دوست داشتنش حساب باز کنم!

دو سه روزی از موندنم توی اون خونه میگذشت....

اونجا،تو اون خونه ی بزرگ و بی روح ،همه چیز یه روال معمول و تکراری داشت....

صبح ها طبق یه برنامه ی مشخص صبحانه آماده میکردم برای پیرزن پر غرور و عبوسی که به سختی میشد یک کلمه از زیر زبونش حرف کشید....

DONYAIEMAMNOE

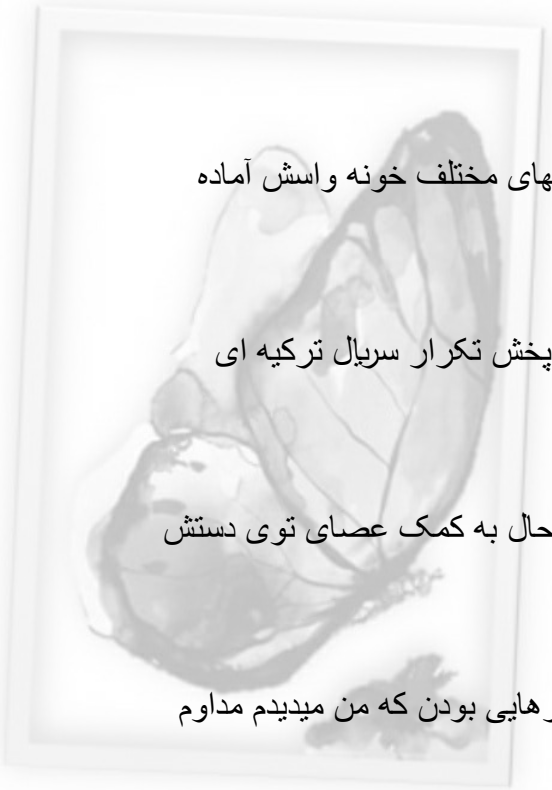

و نهار و شام هم همینطور.سر یک ساعت مشخص باید میز رو در قسمتهای مختلف خونه واسش آماده میکردم.

صبحانه در آشپزخونه،نهار در سالن و رو ربه روی تلویزیون اونم حین پخش تکرار سریال ترکیه ای مورد علاقه اش و شام کنار شومینه همراه با پخش موسیقی اپرا!....

گرچه پیر بود اما کمرش قوز نداشت.مثل یک سرو باشکوه....اما با این حال به کمک عصای توی دستش از روی صندلی بلند میشد....

لباس تکراری نمی پوشید...ادکلن و کرم دست و روغن کرچکو بادام چیزهایی بودن که من میدیدم مداوم و روزانه استفاده میکنه....

دستهای لطیفش نشون میداد تمام عمر مثل یه ملکه زندگی میکرده...درست مثل همین حالا...منتها اون یه ملکه ی متروک شده بود....ملکه ای که هر روزش تکراری تر از دیروزش بود ....ملکه ای که تنها بود.خیلی تنها....حالا این تنهایی میتونست انتخاب خودش باشه یا انتخاب روزگار !

بعد از شامیه چای سبز براش دم کردم...رو به روی تلویزیون نشست و درآرامش چاییش رو نوشید بعدهم عصاش رو برداشت و با خاموش کردن تلویزیون بلند شد و سمت اتاقش رفت....

از توی اتاق داد زد:

-اهوی کلفت....

کک من با شنیدن این الفاظ نمی گزید! رفتم داخل اتاقش و بهش خیره شدم..اخم کرد و گفت.:

-بجای اینکه به من زل بزنی دست و پاهامو کرم بزن....

DONYAIEMAMNOE

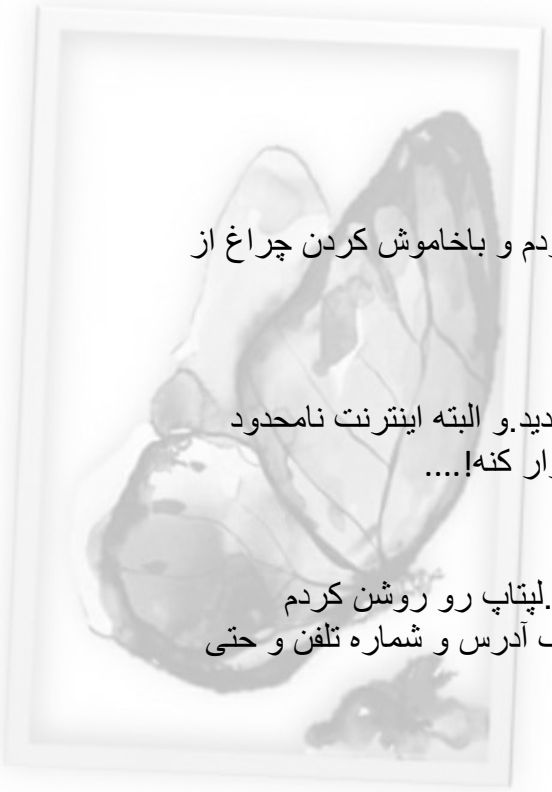

کاری که خواست رو انجام دادم بعدهم پتوش رو تا روی سینه اش بالا بردم و باخاموش کردن چراغ از اتاق رفتم بیرون....

یه میز توی گوشه ی سالن بود که روش یه لپ تاپ و چند تا کتاب میشد دید.و البته اینترنت نامحدود ظاهرا برای وقتی که پیرزن میخواست با بچه هاش تماس تصویری برقرار کنه!....

چون خوابش خیلی خیلی سنگین بود تقریبا کارارو آزادانه انجام میدادم....لپتاپ رو روشن کردم ....چشمامو بستم و تمرکز کردم....دقیقا روی روز و لحظه ای که بوراک آدرس و شماره تلفن و حتی ایمیلش رو بهمگفت رو باخودم مروز کردم...

هیچکدوم جز ایمیلش تو خاطرم نمونده بود...بنابرین تصمیمگرفتم براش یه ایمیل بزنم...

DONYAIEMAMNOE

براش یه ایمیل فرستادم.انتظار نداشتم همون لحظه و ثانیه ی اول جوابمو بده اما با این حال تا نصف شب همونجا روی صندلی نشستم و هر چند دقیقه یبار همه چیزو برای دیدن یه ایمیل رویایی چک میکردم...

وقتی مایوس شدم که چشمای خوابالودمو باز کردم و متوجه شدم ساعت از ۳ صبح هم گذشته!

دیگه واقعا از گرفتن جواب ناامید شدم.لپ تاپ رو خاموش کردمو رفتم توی اتاق...پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدمو همینکه پلکهامو روی هم گذاشتم بلافاصله خوابم برد...

****

زندگی منم تقریبا دیگه داشت میشد شبیه زندگی همین پیرزن....هر روز یه سری کار تکراری مزخرف رو باید انجام میدادم..دیگه حسابی خسته و کلافه شده بودم بدتر از همه اینکه بوراک هنوز جواب ایمیلم رو نداده بود.

DONYAIEMAMNOE

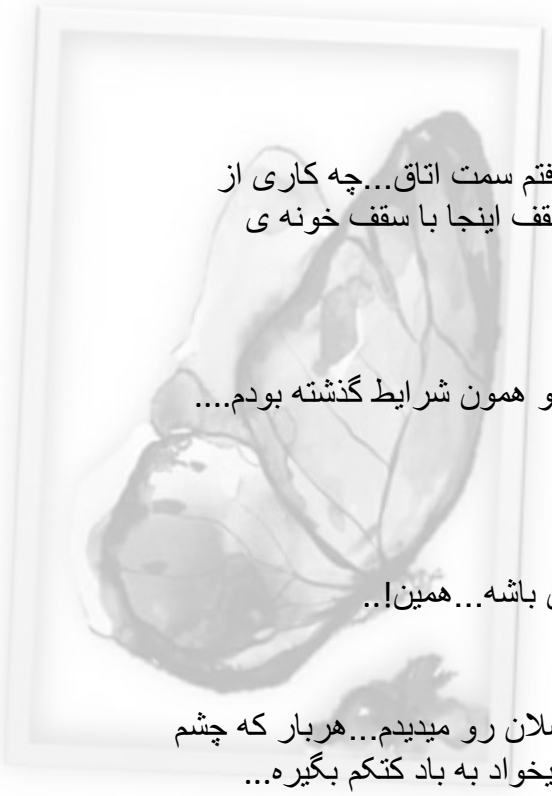

طبق روال چند شب گذاشته دست و پاهای پیرزن رو کرم مالیدم و بعد رفتم سمت اتاق...چه کاری از دستم بر میومد جز اینکه دراز بکشم روی تخت و خیره بشم به سقف...سقف اینجا با سقف خونه ی ارسلان چه فرقی داشت آخه!!؟

من حس میکنم با اینکه از خونه ی ارسلان فرار کرده بودم اما همچنان تو همون شرایط گذشته بودم....

من یه خیال راحت میخواستم....

یه آزادی بدون قید و شرط!

یه خونه....یه ماشین....و یه کارت بانگی که حداقل چند میلیون پول توش باشه...همین!..

پلکهامو روی هم گذاشتم و دستامو روی شکمم.این مدت زیاد کابوس ارسلان رو میدیدم...هربار که چشم رو هم میگذاشتم خواب میدیدم مثل جن بو داده بالای سرم ظاهر شده و میخواد به باد کتکم بگیره...

DONYAIEMAMNOE

تنم توی خواب لرزید....روزی رو یادم اومد که انداختم توی قفس روی پشت بوم ....بارون و رعد و برق تمام تنم رو به وحشت و لرز میانداخت و کاری از دستم بر نمیومد...نکنه اگه دستم بهش برسه همینکارو باهام بکنه!؟

توی خواب حس کردم دستی خیلی آروم نرمی لبهام رو لمس کرده....

سرمو تکون دادم....اون حس وجود یه دست از بین رفت...اما فقط برای چند لحظه چون اینبار حس کردم اون دست از زیر پیرهن تنم رد شده و روی سینه هام نشسته....

یه نفر داشت بدنمو دستمالی و انگولک میکرد....یه نفر که من حس میکردم فقط تو عالم خوابِ اما وقتی اون دست تا بین پام پیشروی کرد و نفسهای داغی روی گردنم پخش شدن رفته رفته خواب از سرم پرید...

در کسری از ثانیه چشام بازشدن....

یه مرد روی تخت بود...مردی که سرش تو گلوم بود و یه دستش روی سینه ام و دست دیگه اش بین پام....

با یه جیغ بلند از روی تنم پرتش کردم پایی....

DONYAIEMAMNOE

افتاد روی زمین...زود بلند شد و ایستاد.انگشت اشاره اش رو جلوی لبهاش گرفت و گفت:

-هیسسس! جیغ نکش!

بلند شدمو ایستادم....قلبم اونچن

ان محکم به سینه ام میکوبید که شک نداشتم

DONYAIEMAMNOE

صداش تو کل اتاق داره میپیچه....

عرق از سرو روم میچکید....نفسهام مقطع و تند شده بود....

بریده بریده پرسیدم:

-ک...کی...کی هستی!؟ تو کی هستی آشغال!؟چجوری اومدی اینجا !؟

نگاه طمع کارانه ای به هیکلم انداخت و گفت:

-اگه میدونستم دافی مثل تو اینجا هست بیخودی وقتمو بیرون نمی گذروندم....نظرت با یه سک*س داغ چیه!؟

DONYAIEMAMNOE

ناباورانه به مرد جلفی که رو به روم ایستاده بود خیره شدم....داشت قدم زنون میومد سمتم...

رفتم عقب و گفتم:

-به تخم چپم...جیغ بکش...

بعد لبخند کثیفی زد و تقریبا به سمتم خیز برداشت....

DONYAIEMAMNOE

اجازه ندادم دستش بهم برسه و فورا جا خالی دادم...رفتم گوشه ی دیگه اتاق اما قبل اینکه بخوام به سمت در پا تند کنم خودش رو سد راهم کرد....

با وحشت گفتم:

-چی از جونم میخوای کثافت !؟ اگه ...اگه همین حالا نزنی به چاک اونقدر جیغ و داد راه میندازم تا ....تا صاحبخونه بیدار بشه....فکر نکن من خودم تنهام....کسای دیگه ای هم اینجا هستن پس بزن به چاک عوضی....

تمام مدتی که داشتم واسش قصه میبافتم با یه لبخند پلَشت چندش و بیخیال نگام میکرد و هرازگاهی نیششو وا میکرد و پوزخند میزد.

DONYAIEMAMNOE

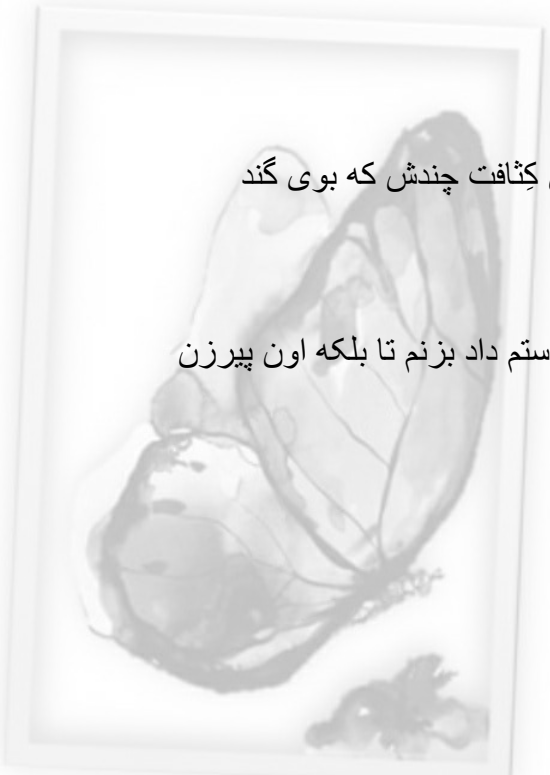

دلم گواه بد میداد...اصلا دلم نمیخواست دوباره بهم تجاوز بشه....اونم این کِثافت چندش که بوی گند مشروبش از هر فاصله ای به مشام می رسید....

اونقدر عقب رفتم که کمرم چسبید به دیوار....از ترس من لذت برد...خواستم داد بزنم تا بلکه اون پیرزن صدامو بشنوه که گفت:

-اگه اینجا خونه ماست ،جز ننه ی خرفتِمون کس دیگه ای نیست....

تا اینو گفت ذهنم پر کشید سمت حرفهای بهروز وقتی که یاداوری کرد یه برادر کوچکتر از خودش به اسم بهادر داره که ه ازگاهی به خونه سر میزنه....

DONYAIEMAMNOE

حالا تو این وضعیت من چجوری باید این مست بی شعور رو از خودم دور میکردم...این آدمی که منو به شکل یه حوری جهت ارضای هوسش میدونست !؟؟

آب دهنم رو که قورت دادم سیبک گلوم به تندی بالا و پایین شد...دستمو سمت قلبم بردم...تند تند تپیدنش رو میتونستم زیر انگشتام حس کنم.....

دقیقا نمیدونستم چطوری باید از این مخمصه خودمو نجات بدم...پریشون حالی از رنگ رخساره ام مشخص بود...

به ناچار ملتمسانه و از اونجایی که میدونستم خواب اون پیرزن به شدت سنگین و محال به دادم برسه گفتم:

-آقا ..تو رو جون مادرت کاری به من نداشته باش...من...من اینجا فقط یه خدمتکارم....شوهر دارم...بچه دارم...

DONYAIEMAMNOE

تا اینو گفتم هر هر خنده اش بلند شد.انگار وقتی فهمید ترسیدم و متوجه شده امراه فرار ندارم بیشتر کیف کرد باخودش...

با حرص و طمع دستاشو به هم مالوند و گفت:

-ژووووون....اصن اثبات شده دخترا تا میترسن هَمچی یهِ نَموره جذابتر میشن....هووووووم...تو از سمیرا و آرمیتا و النا و سامیتا هم خوشگلتری...بیخودی داشتم تو شمال وقتمو با اون اسگلا میگذروندم... ..آاااخ من قوربون اون هیکل و اون هلوهات برم...

وقتی کمرم دیوار رو حس کرد فهمیدم خوردم به بن بست...درمونده و دستپاچه نگاه پر استیصالی به دور و برم انداختم...بخودم که اومدم دیدم تقریبا فاصله اش باهام به صفر رسیده....

DONYAIEMAMNOE

کف دست چپش رو کنار صورتم به دیوار تکیه داد و بعد خم شد رو صورتم....

بوی گند مشروبش حالمو بهم میزد....و حتی بوی عرق تنش....

با انزجار نگاهمو ازش برگردوندم....

انگشتشو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو برگردوند سمت خودش و گفت:

-تو جدیدا اومدی!؟کلفت جدید مادمازل اشرف سادات خانمی!؟

درحالی که تنفس گند دهانش داشت حالمو بهم میزد سرمو به معنی مثبت بودن جواب سوالش تکون دادم بلکه از خیرم بگذره اما اون شروع کرد به پرسیدن سوالای بعدی:

DONYAIEMAMNOE

-بهروز تورو آورد اینجا بیبی خوشگل!؟

با لکنت جواب دادم:

-ب..ب...بله....

-چند روزه !؟

DONYAIEMAMNOE

-یه هفته....

-اسمت چیه!؟

-شانار....

-ژووووون باو ژووووون....میدونستم هلویی مثل تو اینجاست زودتر شمال رو تعطیل میکردمو برمیگشتم اینجا...باقبلی زیاد حال نمیکردم...بلد نبود درست و حسابی حال بده....

لبخند کریهی زد و لب زد:

DONYAIEMAMNOE

-لامصب زیادی گشاد بود اما....

انگشتشو روی لبهام کشید:

-اما تو ....خدایی خَعلی عروسکی....خب عروسک من کاری باهات ندارم....فقط یه کوچووووولو باهم عشق و حال میکنیم...حله!؟

حالم،حال اون آدمی بود که تو قفس یه سگ وحشی گیر افتاده ....و دقیقا همینطور بود.

من توی یه اتاق بدون راه در رو گیر یه آدم حریص و طمعکار افتاده بودم که ظاهرا رابطه باهمه براش یه تفریح و چالش باحال به حساب میومد...

DONYAIEMAMNOE

مقابلم ایستاد ...سینه اش چسبید به سینه ام...

ملتمسانه گفتم:

-آقا تورو خدا ولم کن....

خندید و چونه ام رو تو چنگالش سفت گرفت ...جوری که لبام غنچه شده بودن....

سرش رو آورد جلو و خواست لبامو ببوسه که انگشتامو دور پایه ی چراغ خواب روی عسلی،حلقه کردمو با تمام توان از پریز کندمشو محکم زدمش تو سرش ...

صدای جیغم گوش خودم رو هم کر کرد...

من زدمش....زدمش....

DONYAIEMAMNOE

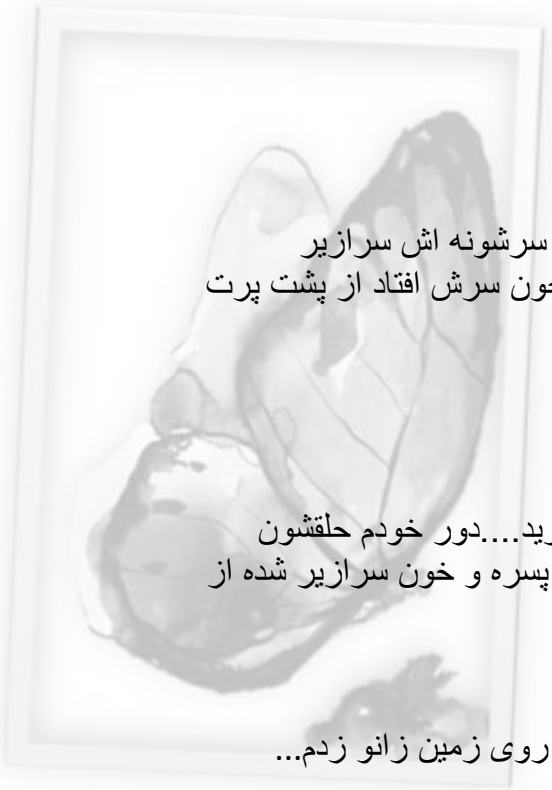

یه چند لحظه مات و مبهوت نگام کرد....خون از سرش تا روی گردن و سرشونه اش سرازیر شد...دستشو روی سرش گذاشت و بعد که چشمش به انگشتای سرخ از خون سرش افتاد از پشت پرت شد روی زمین....

با چشمای از حدقه در اومده به بدن بیجون پسره نگاه کردم....دستهام لرزید....دور خودم حلقشون کردم.....حتی نمیتونستم پلک بزنم...اولین سوالی که از دیدن بدن بیجون پسره و خون سرازیر شده از سرش به ذهنم رسید این بود که نکنه کشته باشمش!؟؟؟

از این فکر تمام بدنم به لرزه افتاد....نفس زنون به سمتش رفتم...کنارش روی زمین زانو زدم...

تمرکز رو از دست داده بودمو نمیدونستم باید چی بگم و چیکار کنم....

DONYAIEMAMNOE

انگشتمو روی سر خونین و بعد پهلوش گذاشتمو آهسته تکونش دادم:

-آ...آقا....هَی...هَی.....آقا...چشماتو باز کن....خ...خواهش میکنم چ...چش....چشماتو وا کن....

تکون نخورد....احساس میکردم حتی نفس هم نمیکشه....من کشتمش...من یه آدمو کشتم....

ولی تقصیر خودش بود...

اون بود که میخواست به من تجاوز کنه....

اون بود که خواهش و التماسمو جدی نگرفت...

ولی کی حقیقت رو باور میکنه!؟

کی میخوایت باور کنه من فقط میخواستم از خودم دفاع کنم !؟

DONYAIEMAMNOE

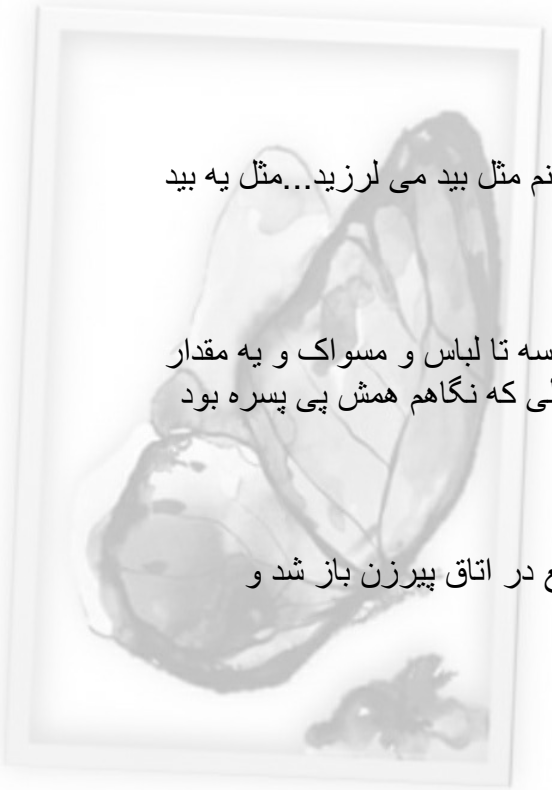

شوکه زده به عقب رفتم.دیگه نفس کشیدن رو هم از یاد برده بودم.تمام بدنم مثل بید می لرزید...مثل یه بید طوفان زده....من به همین سادگی تبدیل شدم به یه قاتل....یه قاتل....

دستپاچه و وحشت زده خیز برداشتم سمت وسایلم...چیز زیادی جز یه دوسه تا لباس و مسواک و یه مقدار پول و چند تا خُرده وسیله دیگه نداشتم.همه رو چپوندم توی کیف و درحالی که نگاهم همش پی پسره بود از اتاق زدم بیرون....

قبل از فرار کردن تصمیم گرفتم برم و ایمیل رو چک کنم اما همون موقع در اتاق پیرزن باز شد و چراغش روشن....

چشماشو رو مالوند و داد زد:

DONYAIEMAMNOE

-اهوی کلقت احمق چرا جیغ کشیدی....مگه دستم به بهروز نرسه....همیشه باید یه مشت عوضی رو بیاره اینجا....

بیشتر ترسیدم.اشک تو چشمام جمع شد.خدایاااا....من پسر اون پیرزن رو کشتم...من کشتمش....

چه بلایی سرم میارن اگه بفهمن همچین کاری کردم...!؟ حتما میناختنم هُلُفتونی بعدشم اعدادمم میکردن...

از فکرش رعشه به تنم افتاد.قبل اینکه پیرزن متوجه ام بشه فلنگو بستمو از خونه فرار کردم

حالم خوب نبود.حالم اصلا خوب نبود....حالا احساس میکردم تو یه نکبت بزرگ غرق شدمو به تمام بدبختیام کشتن یه جوون هم اضافه شده....

DONYAIEMAMNOE

پام به حیاط نرسیده بود که صدای فریاد پیرزن به گوشم رسیدم...چراغها روشن شدن....شک نداشتم جسد پسرش رو دیده که اینطور از ته حلقومش داد میکشید....

بدنم به طرز غیر نرمالی شروع به لرزش کرد..وای خدایا....

اصلا و ابدا باورم نمیشد....

یعنی واقعا من یه آدم کُشتم !؟

از خونه رفتم بیرون و درو آهسته بستم....نه دل فرار داشتم و نه پای موندن...

احساس میکردم تا از زنده یا مرده بودنش خیالم راحت نشه نمیتونم قدم از قدم بردارم....

هوا یخ بود و منقبض کننده....

نمیدونستم ساعت چنده صبح....سه....چهار...پنج....

DONYAIEMAMNOE

سر چرخوندم و نگاهی به چپ و راستم انداختم....مِه انتهای مسیرهارو نامشخص کرده بود و من نمیدونستم باید چیکار کنم...

مدتی رو همونجا سردرگم و پریشون استادم...اگه همینطور می موندم توجه ام میشدن....ناچار به سمت

یه کیوسک تلفن که دقیقا اونور خیابون و رو به روی خونه بود دویدم...درشو باز کردمو رفتم داخلش نشستم...زانوهامو بغل کردم و یکی از لباسامو روی خودم انداختم....

میدونستم که اینکارم شبیه یه حماقت اما تا از زنده یا مرده بودن اون پسر مطمئن نمیشدم نمیتونستم قدم از قدم بردارم....

وای خدا....

ببین چه آسون یه خونه ی امن و امان رو از دست دادم....

سرمو از پشت به کیوسک کوبوندم....لعنت به من...لعنت به من که تو هیچی شانس نداشتم....تو هیچی...

نگاهم رفت پی کف دستام....خون پسره کف دستم مشخص بود...با انزجار و ترس اونقدر به زانوی شلوارم سابیدمش تا پاک شد....

سرمو روی زانوهام گذاشتم و ملتمسانه لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

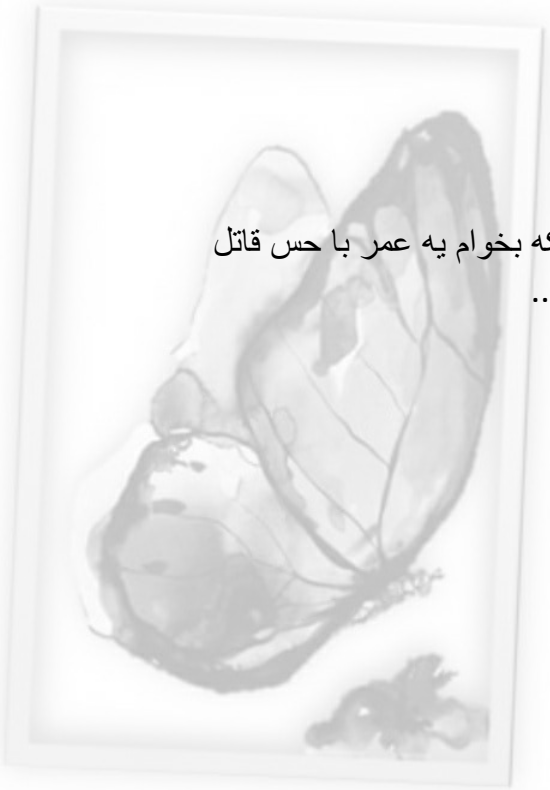

-خدایا خواهش میکنم بهم رحم کن....من تحمل همه چی رو دارم جز اینکه بخوام یه عمر با حس قاتل بودن خودم سَر کنم....خدایا من زندگیم جهنم....جهنمی تر از اینش نکن....

حدودا یکی دو ساعت بعد صدای ترمز چ

رخ ماشینی منو به خودم آورم...سرم رو یکم بال

ا آوردم و به اونور خیابون نگاه کردم....

چشمم که به ماشین بهروز و آمبولانس افتاد کل بدنم خشک شد...یعنی پسره مُرده بود!؟

DONYAIEMAMNOE

صدای نفسهای آلوده به ترسم توی فضای تنگ و کوچیک کیوسک پیچیده بود...

انگشتای یخ زده ام رو رو لبه ی دیواره ی آهنیش گذاشتم و به اون طرف خیابون‌نگاه کردم....

بهروز رو دیدم که با کلافگی کنار در ایستاده بود و تلفنی با کسی صحبت میکرد.اونم‌با چه عصبانیتی..

آب دهنم رو با وحشت قورت دادم...رفتارهای بهروز نشون نمیداد شبیه کسی باشه که برادرش رو کشته باشن....

دست به کمر یه گوشه ایستاد....چند دقیقه بعد برادرش بهادر رو روی برانکارد آوردن بیرون....همونجا کنار بهروز نگهش داشتن...

با داد پرسید:

-کی این بلارو سرت آورده لامصب!؟

DONYAIEMAMNOE

صدای بهادر رو نشنیدم اما دستشو دیدم که تکون خورد.

پس زنده بود!

کف همون کیوسک ولو شدم....و تند تند باخودم لب زدم:

-خدایا شکرت....خدیا شکر....خدایا شکر...آخ خدایا شکرت....هووووف..هووووف....اگه اون کثافت بلایی سرش میومد....وای نه...چه افتضاحی....چه افتضاحی به بار میومد....

تا روشنتر شدن هوا ترجیح دادم همونجا تو همون کیوسک بمونم...آخه جای دیگه ای نداشتم.حتی دیگه نمیتونستم پیش آرنا برگردم چون شنیدم و دیدم که بهروز زنگ زد و بابت من حسابی شماتتش کرد...

DONYAIEMAMNOE

حالا همشون به خونم تشنه بودن...شک نداشتم!

وقتی یه نفر با یه چیزی شبیه به پول خُرد زد به شیشه ی کیوسک فورا مثل برق گرفته ها لرزیدم ...نگاهم با نگاه مرد رو به رو که تلاقی پیدا کرد وحشت زده از جا بلند شدم.

خودش درو باز کرد و گفت:

-معتاد پُعتادی چیزی هستی!؟ چپیدی این تو که چی بشه!؟ بیا بیرون دیگه!

کیفمو چسبوندم به سینه ام و جوری که تنم به تنش نخوره با احتیاط از کنارش رد شدم.بعدهم بدو بدو از شروع به دویدن کردم...

داد زد:

DONYAIEMAMNOE

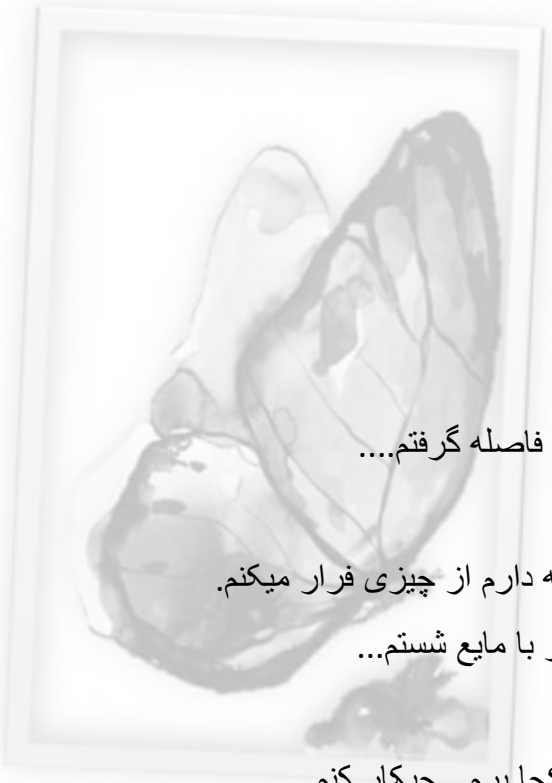

-خدا شفات بده...

توجهی نشون ندادن و اونقدر دویدم تا بالاخره به حد لازم از اون خیابون فاصله گرفتم....

اونقدر ضایع بودم که حس میکردم همه آدمای اطرافم اینو متوجه شدن که دارم از چیزی فرار میکنم.

توی یه پارک رفتم توالت و بعد بیش از صدبار دستهای آلوده به خونم رو با مایع شستم...

هیچوقت تو زندگیم تا به این حد احساس سرگردونی نمیکردم.نمیدونستم کجا برم...چیکار کنم...

DONYAIEMAMNOE

پژمرده و سرگردون با سر خمیده قدم زمان سمت بوفه ی همون پارک رفتم .یکم خرت و پرت و یه لیوان چایی داغ گرفتم و رفتم یه گوشه پشت پرچینها روی یه نیمکت نشستم....

خیره به یه نقطه ی نامشخص غرق فکر،داشتم یه نوک به کیک توی دستم و یه نوک به چایی میزدم که حضور یه نفرو کنار خودم حس کردم....

از بوی ادکلن و کرم مشخص بود یه زن...منتها من حتی حال چرخوندن سرم رو هم نداشتم.

تند تند آدامس توی دهنش رو می جوید و باهاش بادکنک درست میکرد و میترکوند....

یکم نگام کرد و بعد گفت:

-دُخی فراری هستی!؟

DONYAIEMAMNOE

چون جوابشو ندادم دوباره پرسید:

-واس علفا که چَه چَه نمیزنم....میگم دخی فراری هستی!؟

سرمو آهسته به سمتش چرخوندم.چشمام روی صورت بزک کرده اش به گردش در اومد....لازم ندیدم جوابشو بدم و ندادم هم...

تیکه ی کیک رو تو دهنم قورت دادم و یکم از چایی رو نوشیدم تا اون لقمه راحت تر از گلوی پر بغض من پایین بره.....

DONYAIEMAMNOE

ول نکرد و باز با صدای لشی گفت:

-پس دُخی فراری هستی....بی جا و مکانی!؟

وقتی دید جواب هیچکدوم از سوالاش رو نمیدم شاکی شد و گفت:

-هَی باباااا.....لالی!؟

بازم توجه نشون ندادم.پاکت سیگارش رو از داخل کوله پشتیش بیرون کشید.یه نخ لای لبهای خودش گذاشت و یه نخ هم به سمت من گرفت:

DONYAIEMAMNOE

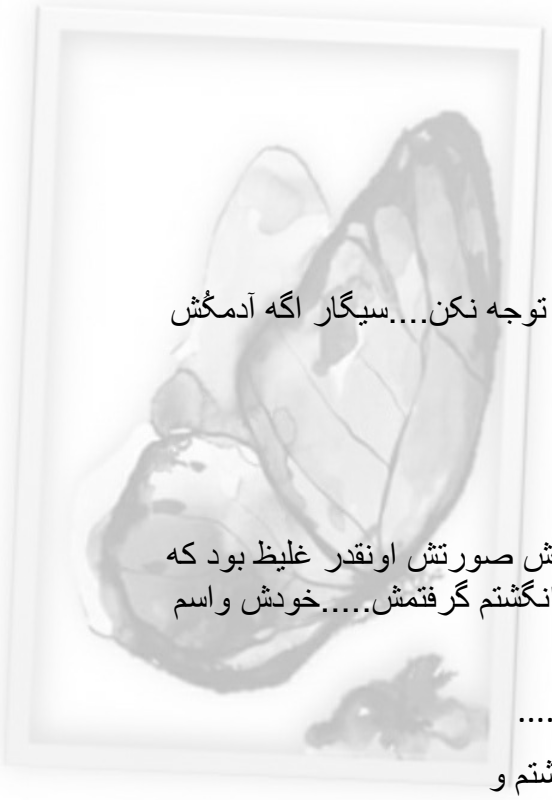

-بگیر....آرومت میکنه....به این چُس ناله هایی هم که پشت سرش میگن توجه نکن....سیگار اگه آدمکُش بود هیچکس الان روی زمین نبود....بکش....آروم‌میکنه.....

لیوان یکبار مصرف چایی رو کنار گذاشتم و به سمتش نگاه کردم....آرایش صورتش اونقدر غلیظ بود که نمیشد سن و سالش رو حدس زد....نخ سیگار رو ازش گرفتمو بین دوتا انگشتم گرفتمش.....خودش واسم روشنش کرد.بعدهم مال خودش رو....

پُک میزد و دود رو همزمان از سوراخای بینی و دهنش بیرون میفرستاد....

معلوم بود خیلی وقته که میکشه.....نگاهمو از مژه های مصنوعیش برداشتم و

سیگارو به لبهام نزدیک کردم....پک اول رو که زدم سُرفه ام گرفت....اولش خندید....بعدش چشمکی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ایول...تازه کاری....منم بار اول به سرفه افتادم....بکش...بکش تا عادت کنی....

دو سه پک زدم تا بعدش تونستم عادت کنم....راست میگفت...نرم نرمک اونقدر درگیر چطور پک زدن شدم که یادم رفت بی مکانم...بی کسم...بی یاورم....فراری ام....بدبختم....بیچاره ام.....

دود سیگار هربار برمیگشت سمت خودم....یه چیزی هی داشت توی سرم رژه میرفت....هی رژه میرفت....هی رژه میرفت و قلقلکم میداد...

یه نِدا....یه ندا که میگفت معطل چی هستی دختر....هر طرف که بپیچی بن بست....برگرد پیش داییت...برگرد...

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیومو بلند شدم.جهنم دایی بهزه جهنم ارسلان!...

ته مونده ی سیگارو پرت کردم کف سنگفرش پارک....

کیفمو برداشتم که

دختره گفت:

-کجا دخی جووون...!؟ بیا

با من بریم خونه ی ما....یه جا همین حوالیه....ما هم یه مشت دختریم عین تو....من با بچه ها صحبت میکنم اجازه بدن تو هم بیای....

DONYAIEMAMNOE

سرمو تکون دادم:

-نمیخوام....

بازوم رو گرفت:

-ای بابا...ناز نکن...تو خوشگلی پول خوبی میتونی به جیب بزنی....

حالم از این تن فروشها بهم میخورد...پسش زدم و با لحن تندی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-گفتم که...نمیخوام....

فشاری به بازوم آورد:

-ای بابا....چرا ترش میکنی.....بیا بریم دیگه

با تمام توان به عقب هلش دادم.تلو تلو خوزد و افتاد زوی زمین منم پا گذاشتم به فرار...

DONYAIEMAMNOE

باید میرفتم بیمارستان پیش دایی...

روبروی در بیمارستان ایستادمو به درب ورود و خروج خیره شدم...

راستش ...دیگه نمیتونستم خوب و بد رو هم تشخیص بدم یا اینکه بگم کدوم راه بهتره!

مسخره نبود اگه اعتراف میکردم یه دلم میگفت برم داخل و یه دل میگفت نرم...

یه قدم به جلو برمیداشتمو دو قدم عقب میومدم...اگه یه امید کوچیک...حتی یه امید کوچیک داشتم حتی واسه یه لحظه هم به اومدن پیش دایی فکر نمیکردم...

هرچند این برگشت حکم اون داروی پر عوارض رو داره واسه من! همونی که بخورش یه درده نخورمش هزارتا!...

DONYAIEMAMNOE

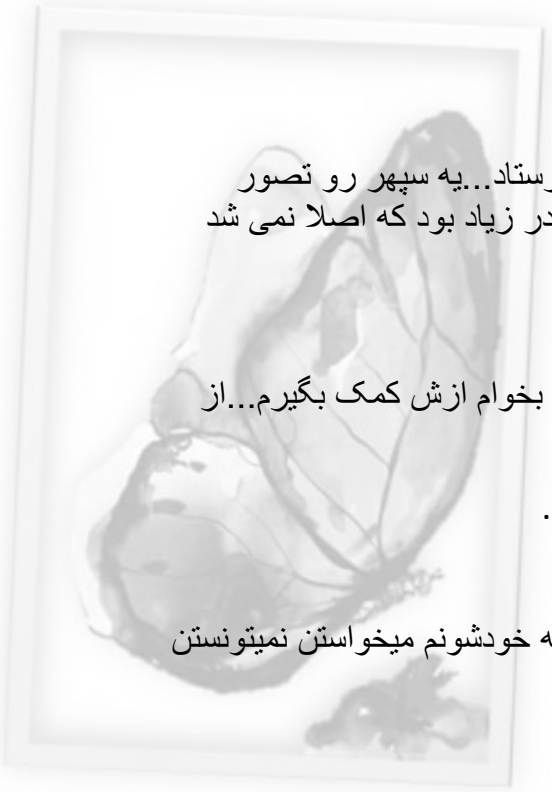

ولی در نهایت که چی!؟از بوراک یه ایمیل داشتم که هیچ جوابی واسم نفرستاد...یه سپهر رو تصور میکردم میشه رو کمکش حساب باز کرد که اونم شدت شاکی بودنش اونقدر زیاد بود که اصلا نمی شد سمتش رفت!

هرچقدر هم که به مخم فشار میاوردم کس دیگه ای به ذهنم نمی رسید که بخوام ازش کمک بگیرم...از رفقای دانشگاه هم من جز آرمان با کس دیگه ای ارتباط خوبی نداشتم..

که راستش غرورم اجازه نمیداد باهاش تماس بگیرم به هزارو یک دلیل...

اصلا از کجا معلوم الان با کسی نباشه!؟ بود! پسرایی مثل آرمان حتی اگه خودشونم میخواستن نمیتونستن سینگل بمونن چون خیلیا دنبالشون موس موس میکردن...

باید برمی گشتم پیش دایی...خب!احتمالا برخورد خوبی باهام نمیکردن...هیچکدومشون..یه ماه ..دوماه...سه ماه ...شاید حتی یه سال باهام تلخ و سرد رفتار میکردن ولی مهم نبود...

DONYAIEMAMNOE

یعنی نه که خوشحال باشم نه..ولی..دیگه نمیتونستم پیش ارسلان بمونم..اون اذیتم میکرد خیلی بیشتر از روزبه و دایی..

یه جورایی دیگه تحملش از توانم خارج بود!

دستمو روی گلوم کشیدم ..نمیدونم چرا تو اون هوای سرد و آزاد احساس خفگی بهم دست داده بود!

شاید از ترس بود...شاید از دلهره...شاید از نگرانی رو به رو شدن با دایی نصرت!

هرچی بود حس خوبی نبود و باش حال نمیکردم!

وای کلافه شده بودم از دست خودم..که چرا نمیتونستم درست و حسابی تصمیم بگیرم...چشمامو بستم و لب زدم:

"تصمیمتو بگیر شانار..یالا تصمیم بگیر...روبرو شدن با دایی سخت تره یا ارسلان!؟؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

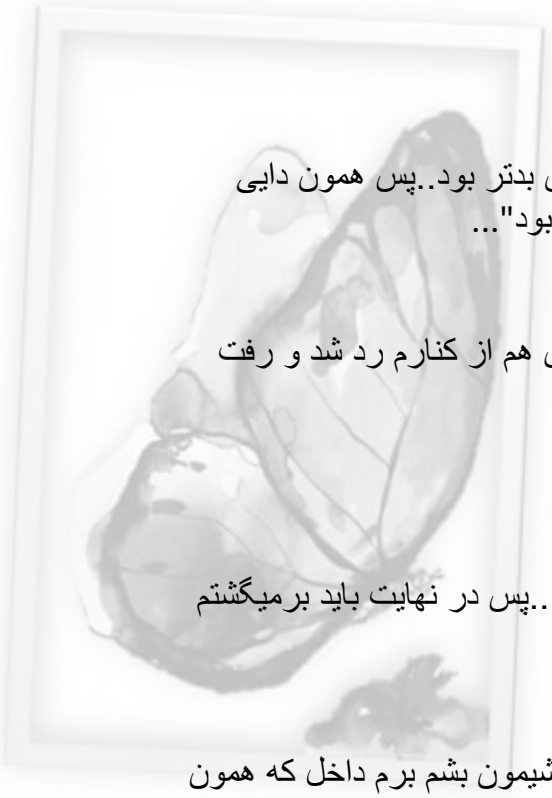

خب معلوم...ارسلان ..ارسلان از شمر و یزید و ابن مرجانه هم واسه من بدتر بود..پس همون دایی گزینه قابل قبول تری به نظر می رسید.. آره دایی بهتر بود ..خیلی بهتر بود"...

با صدای بوق ماشین چشمامو وا کردم! از سر راه کنار رفتمو اون ماشین هم از کنارم رد شد و رفت داخل!

دیگه داشتم بیخودی خودمو معطل میکردم..

جایی رو هم ک نداشتم شب بمونم...هتل و مسافرخونه هم که رام نمیدادن...پس در نهایت باید برمیگشتم پیش دایی!!!

یه نفس عمیق و طولانی کشیدم..تصمیمو گرفتم و سعی کردم قبل اینکه پشیمون بشم برم داخل که همون موقع یه مرد از پشت گفت:

DONYAIEMAMNOE

خانم...خانم..

قدمهای برداشته رو به عقب برگشتم ..دستمو گذاشتم رو سینه ام و پرسیدم:

با من هستید!؟

مرد که زیر بغل یه جوونی رو گرفته بود و داشت به سمت ماشین هدایتش میکرد گفت:

میشه یه خواهش کنم ازتون!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

بله ...چه خواهشی!؟

DONYAIEMAMNOE

به ماشین اشاره کرد و گفت:

بی زحمت در عقب ماشینو وا کنین من داداشمو رو صندلی دراز کنم..اگه زحمتی نیست...قلبش درد میکنه..

سرمو تکون دادم: نه چه زحمتی..باشه..

رفتم سمت ماشینو درشو باز کردم اما قبل اینکه بپیچم همون مرد از پشت هلم داد داخل ماشین و خودش هم زود سوار شد و درو بست...اون یکی هم پشت فرمون نشست و سریع ماشین رو روشن کرد و با گاز از جلوی بیمارستان رد شد و رفت...

همه چیز اونقدر زود و سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که اصلا نفهمیدم چی شد..چه اتفاقی افتاد...چی بر سرم اومد...تا خواستم واکنش نشون بدم همون مردی ک هلم داده بود داخل ماشین دست بزرگشو جلوی دهنم گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

هیییسسسسس! به نفعته هیچی نگی ! مثل یه دختر خوب بشین و تکون نخور وگرنه گوشتو میبرم...

تنم از ترس و وحشت می لرزید....

اونقدر که حس میکردم الانه که خودم خیس کنم!

هر چقدر زور زدم نتونستم دست قوی و بزرگ اون مرد رو از روی دهنم بردارم....تو چشمام اشک جمع شده بود و قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد...

درست مثل یه گنجشک بی پناه بودم که زیر یه بارون شدید گیر چند تا عقاب وحشی افتاده! همونقدر بی پناه و قابل ترحم!

حتی برای یه ثانیه هم دستشو برنمیداشت که ازش بپرسم چرا و به چه دلیل منو دزدیدن...به چه جرمی...؟به چه گناهی؟به چه دلیلی!؟

DONYAIEMAMNOE

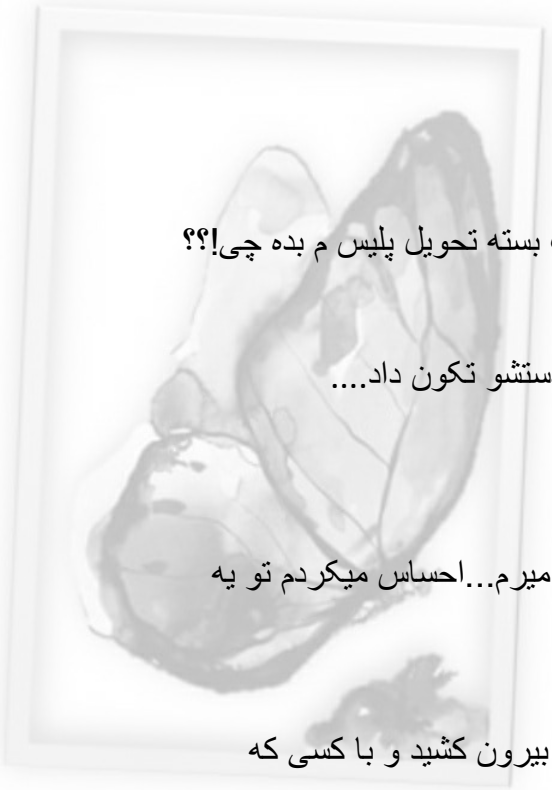

اگه کار بهروز باشه چی!؟ اگه برادرش مرده باشه چی؟؟! اگه بخواد کف بسته تحویل پلیس م بده چی!؟؟

یعنی من واقعا قاتل بود؟؟ نه نه...خودم دیدمش....خودم دیدم زنده بود...دستشو تکون داد....

داشتم از وحشت می مردم...وحشت قاتل بودن...

تند تند با بینیم نفس میکشیدیم تا خفه نشم....احساس میکردم دارم از حال میرم...احساس میکردم تو یه محفظه ی تنگ و تاریکم که قراره به زودی پرت بشم ته اعماق دریا....

داشتم با ترس هر دوتا مردرو نگاه میکردم که همون غول تشن گوشیشو بیرون کشید و با کسی که احتمالا ازش خواسته بود منو بدزدن شروع به صحبت کرد:

DONYAIEMAMNOE

-سلام آقا....بله آقا.....نه آقا حواسمون بود....بله آقا....ما همین نزدیک شما هستیم...رو چشم....باشه....

تماس رو قطع کرد و گوشی رو گذاشت توی جیب کاپشنش.....

تو همون حالت شروع کردم به گریه کردن کردم.شک داشتم دل داشته باشه....دل هم داشته باشه رحم نداشت...اینو از چشاش میخوندم...

حدودا ده دقیقه بعد ماشین رو یه جای نامشخص نگه داشتن...بدون اینکه دستشو از روی دهنم برداره یه تیزی از جیبش بیرون آورد و جلوی چشمام تکونش داد و گفت:

-دست از پا خطا کنی....جیغ بکشی....لوس بازی در بیاری....با همین خط خطیت میکنم....اگه حالیت شد سرتو تکون بده...اگه نه....

DONYAIEMAMNOE

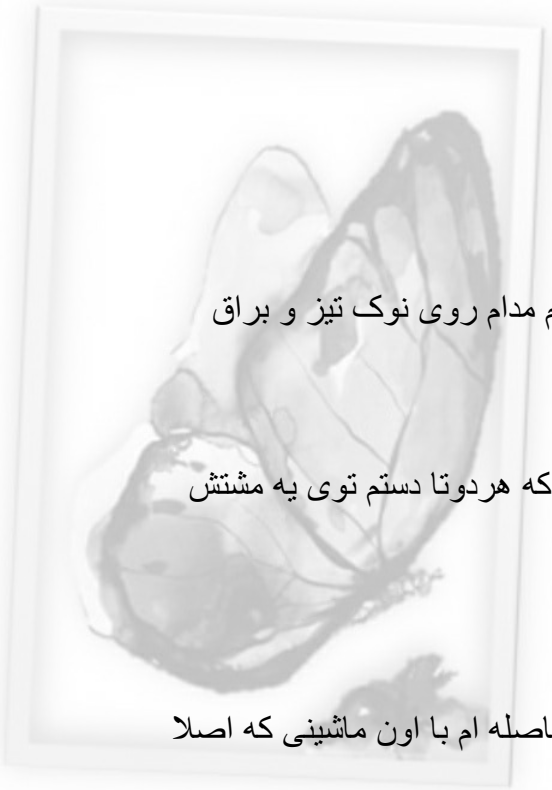

تا چاقورو به صورتم نزدیک کرد با وحشت و واهمه ودرحالی که چشمام مدام روی نوک تیز و براق چاقو میچرخید،تند تند سرمو تکون دادم...

لبخند رضایت بخشی زد و بعد با باز کردن در ماشین پیادم کرد درحالی که هردوتا دستم توی یه مشتش گیر بود...به سمت ماشینی که به شدت برام آشنا میزد هلم داد....

ماشیمی با پنجره های دودی....مخوف و ترسناک...

قلبم داشت میومد توی دهنم....

دستشو پشتم گذاشت وباخشونت هلم داد به سمت جلو...تلو تلو خوردم و فاصله ام با اون ماشینی که اصلا و ابدا حس خوبی بهش نداشتم نزدیک و نزدیک تر شدم....

DONYAIEMAMNOE

ایستادم تا تعادلم حفظ بشه..خیلی نگذشت که در راننده بازشد و از ماشین پیاده شد..پشت به من بود ولی مگه میشد نشناسمش....

نفسم تو سینه حبس شد...

چرخید سمتم....تو چشماش چیزی رو میدیدم و میخوندم که بند دلمو پاره کرد...

انگار داشت بهم میفهموند که چیز خوبی در انتظارم نیست....

بغضمو قورت دادم اما نتونستم جلوی ریختن اشکامو بگیرم....از چشمام چکیدن و تا زیر چونه ام پایین رفتن....

شفیع سرش رو با تاسف و درموندگی واسم تکون داد و بعد در عقب رو برام باز کرد تا بشینم کنار مردی که فقط پاهاش توی دیدرسم بودن....

پاهام راه نمیرفتن....حس میکردن برای برداشتن قدم باید با دستام بگیرمشونو راشون بندازم....

ارسلان بود....شک نداشتم....

DONYAIEMAMNOE

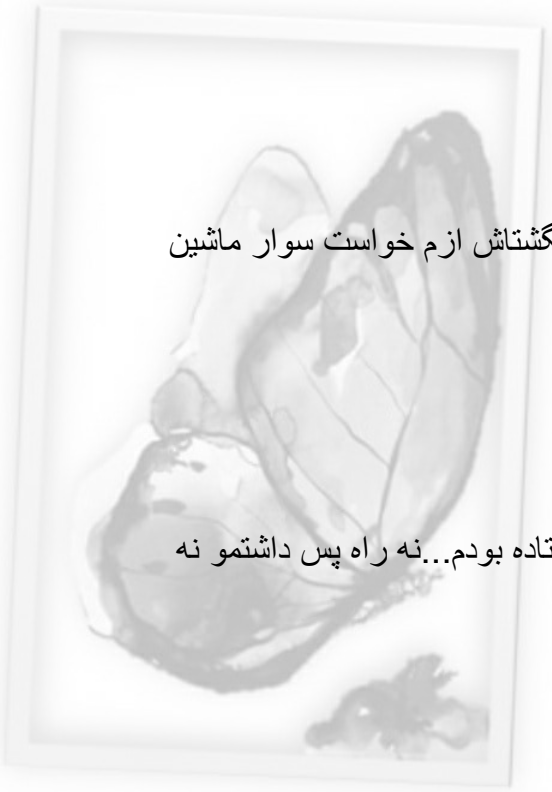

بدون اینکه کمرش رو کمی خم کنه تا باهام چشم تو چشم بشه با تکون انگشتاش ازم خواست سوار ماشین بشم....

خدایا....مواجه شدن با عزرائیل هم همینقدر ترسناک....؟؟؟

با دلهره نگاهی به پشت سرم انداختم....گیر افتاده بودم...بدجورهم گیر افتاده بودم...نه راه پس داشتمو نه راه پیش....

صدای نفسها و قلبم رو به وضوح میشنیدم....

با تاخیر زیادی پاهامو به دنبال خودم کشوندمو رفتم جلو...

کنار در ماشین ایستادم اما جرات نکردم خم بشم و بشینم....

DONYAIEMAMNOE

صداش مثل ناقوس مرگ توی گوشام پیچید:

-سوارشو....

با ترس بی نهایت مشهودی،سرمو به سمت شفیع چرخوندم و تو چشماش نگاه کردم....

نامحسوس آهی کشید و بعد پشت فرمون نشست و درو بست.....

اگه توان و جراتش رو داشتم خودمو میکشتم....خودمو پرت میکردم زیر یه ماشین...تا خلاص بشم...تا نیست و نابود بشم...تا راحت بشم....

صدای ارسلان دوباره بلند شد:

DONYAIEMAMNOE

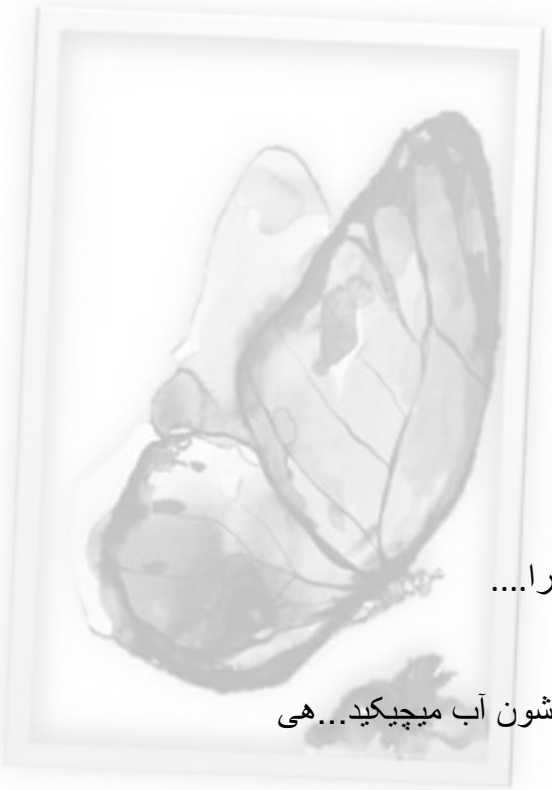

-نزار به بار سوم برسه....سوارشو....

بدنم لرزید....توانایی و شهامت مواجه شدن رو باهاش نداشتم...

لعنت به من....لعنت به من....چرا برگشتم سمت بیمارستان...چرا چرا چرا....

اشک بازهم از چشمام چکید...به گمونم چشمام نشتی داشتند...آخه هی ازشون آب میچیکید...هی میچکید....مگه من چقدر اشک داشتم **!؟**

DONYAIEMAMNOE

دستمو رو سقف ماشین گذاشتم و بدون اینکه به صورت ارسلان نگاه کنم سوار ماشین شدم و با فاصله ازش روی صندلی نشستم.....

مردی که پشت سر من ایستاده بود اومد جلو و از ارسلان پرسید:

-امر دیگه ای نداری آقا **!؟**

"نه " رو که از ارسلان شنید درو بست و بعداز خداحافظی سمت ماشین خودش رفت....

انگشتام به طرزضایعی در حال لرزیدن بودن...

حتی بدنم همینطور..

کارم رو تموم شده می

DONYAIEMAMNOE

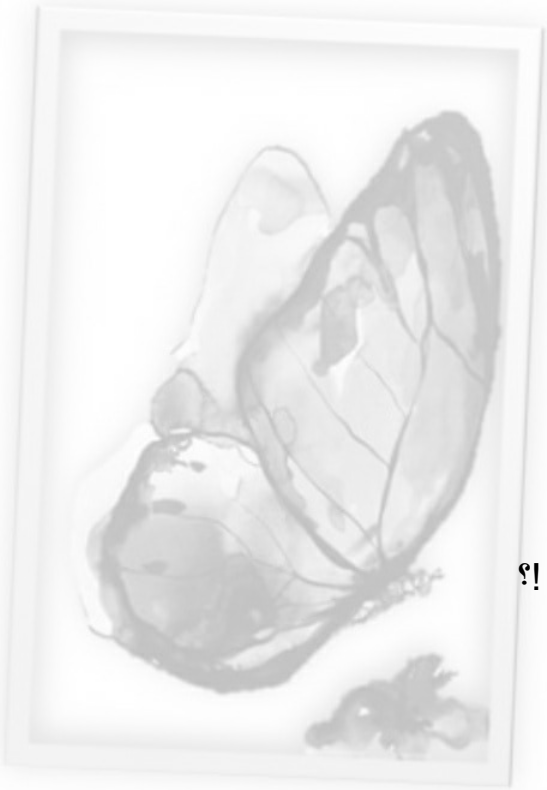

دیدم...

حتما زجر کشم میکرد..حتما...

مشامم از بوی سیگارش پُر شد....

یه بوی آشنا...

شده تا حالا با یه "بو" پَرت بشین تو روزای خاصی ...حالا یا خوب یا بد !؟

این اتفاق واسه من تو لحظه افتاد.

بوی سیگار ارسلان واسه من نمادی از خودش بود...نمادی از رد دستش روی صورتم....روی تنم....

DONYAIEMAMNOE

ماشین آهسته حرکت کرد....یه محفظه بین صندلی های جلو و عقب قرار داشت....چیزی معادل یه پرده....ولی پلاستیکی! وقتی اونو کشید پایین دیگه شفیع نه مارو می دید و نه احتمالا میتونست صدامون رو بشنوه...

و این نشونه ی خوبی واسه من که داشتم از ترس ذره ذره آب میشدم،نبود....

شیشه رو داد پایین....ته مونده ی سیگارش رو که پرت کرد پایین دوباره شیشه ی دودی رو داد بالا و سیگار دیگه ای روشن کرد...

بلاخره کمی به سمتم چرخید و به نیم رخم خیره شد....

سرم خم بود و تارهای موهام روی صورتم پراکنده....

DONYAIEMAMNOE

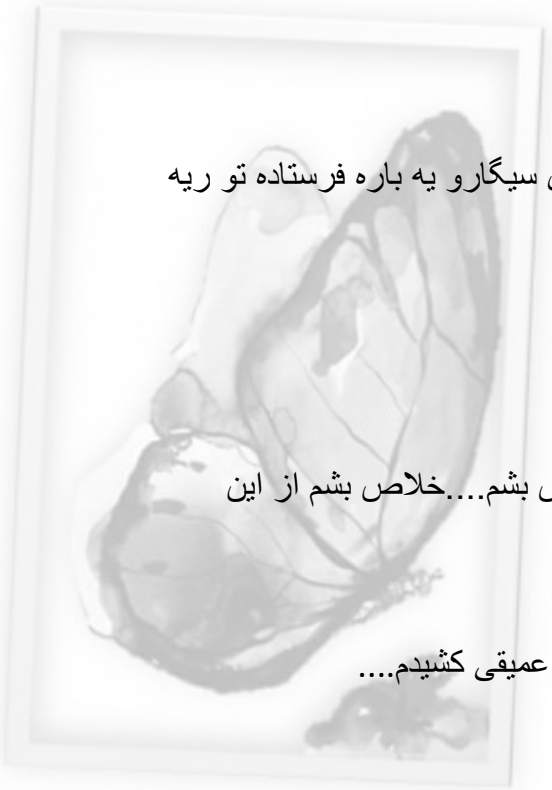

پُک عمیقی به سیگارش زد...اونقدر عمیق که حس میکردم تمام دود توی سیگارو یه باره فرستاده تو ریه های خودش ....

فضا و جو بدی بود....خیلی بَد....

بخدا قسم که دلم میخواست همین لحظه یه گلوله تو مخم فرو کنه و خلاص بشم....خلاص بشم از این زندگی پر دردسر....

دود سیگارشو فوت کرد توی صورتم....چشمامو بستم و نامحسوس نفس عمیقی کشیدم....

طولی نکشید اما که اون سکوت ترسناک با صدای خودش شکست....

DONYAIEMAMNOE

-تو....اونقدر از من بدت میاد....که...واسه رفتن از پیشم...حاضر شدی با یه زززززن سک*س کنی**!؟**
با...یه...زن **!؟؟؟؟؟**

کلمات رو جوری بیان میکرد که تحقیرم کنه...که بگه چقدر کوچیک و خارم....که بگه تن به چه ذلتی دادم.....

آره....من اینکارو کردم چون خودش جونمو به لب رسونده بود....چون کاسه ی صبرمو لبریز کرده بود....چون داشت نفسمو میگرفت....

خاکستر سیگارش افتاد روی دستم...سوخت...ولی دم نزدم....چون این آرامش ارسلان دقیقا همون آرامش قبل طوفان بود....

اشک از چشمام چکید و افتاد روی رد سوختگی.....

DONYAIEMAMNOE

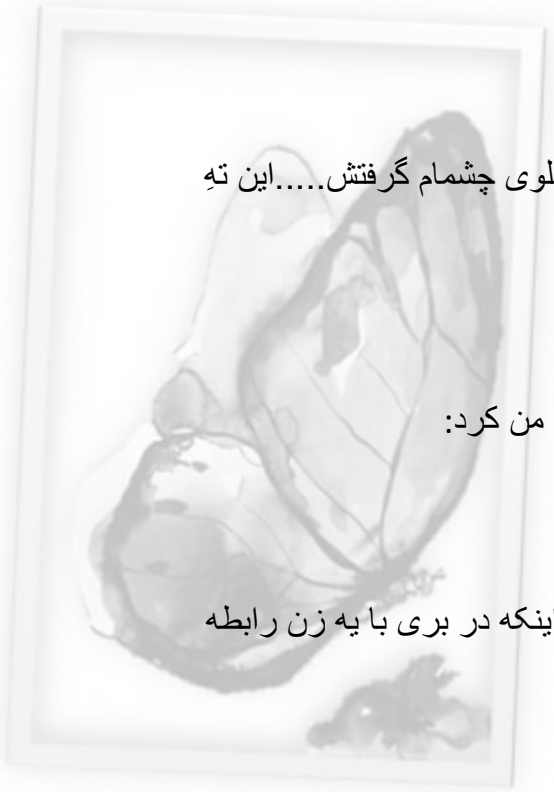

دست کرد توی جیب کت سیاهش....بسته ی خالی قرص رو درآورد و جلوی چشمام گرفتش.....این تهِ خطِ زندگی من بود....ته تهش!

پس بالاخره این رو همکشف کرد!

هُرم نفسش پخش شد روی پوستم....شمرده شمرده شروع به لرزوندن تن من کرد:

-تو....واسه اینکه از من بچه دار نشی....قرص میخوردی!؟ تو....واسه اینکه در بری با یه زن رابطه برقرار کردی!؟...تو....

شونه هام لرزیدن و اشک بیشتری از چشمام چکید...

DONYAIEMAMNOE

بسته ی قرص رو پرت کرد تو صورتم...خورد به چشمم و من تندی پلکهای خیسمو بستم....

سیگارشو انداخت کف ماشین و پرسید:

-کی به تو قرص داد ؟ جز اون زنیکه کی کمک کرد فرار کنی!؟ تو این مدت کجا بودی!؟ پیش کی!؟

نه نه نه....هیس.....هیچی نگو....تو عادت نداری ساده و بی دردسر و بدون اینکه به خودت آسیب نرسونی جواب سوالی رو بدی....

هیس...هیس....چیزی نگو...چیزی نمیخواد بگی....فعلاااا نمیخواد بگی... اعتراف گزفتن از تو بدون دردسر حال نمیده...

دماغمو بالا کشیدم....کارم تموم بود....حالا تا تلافی این مدتو در نیاره ول نمیکرد....شک نداشتم....

سرمو آهسته بالا آوردم...بالاخره جرات کردم به صورتش نگاه کنم.....

DONYAIEMAMNOE

همون آدم سابق بود...همون اخمهای ترسناک...همون چشمای کشیده و تنگ....همون نگاه های بدتر از آتیش!

آب دهنمو به سختی قورت دادمو بریده بریده گفتم:

-جونمو بگیر....جونمو بگیرو راحتم کن....

زل زد تو چشمام....بعد از چند هفته دوری حالا دوباره یه تقابل دوباره ....دوباره اون خیره شدن های ترسناک...

دوباره داشت گِره خوردن نگاه ها اتفاق می افتاد....

DONYAIEMAMNOE

زل زد تو چشمام....بعد از چند هفته دوری حالا دوباره یه تقابل دوباره ....دوباره اون خیره شدن های ترسناک...

دوباره داشت گِره خوردن نگاه ها اتفاق می افتاد....

من میدونستم...من مطمئن بودم...من شک نداشتم باز قراره شکنجه ام بده....باز قراره عذابم بده....باز قراره تحقیرم کنه....باز و باز و باز قراره همون روزای گند گذشته تکرار بشن....

باز اسیری....باز بدبختی..باز بیچارگی....

آخ خدایا ... ! برگشتن به بیمارستان چه تصمیم احمقانه و ناشیانه ای بود وقتی میدونستم آدماش حتی تا اونجاهم رسیدن!

تک تک اعضای صورتم رو از نظر گذروند و بعد بالاخره لب از لب باز کرد و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-میخوای بمیری!؟

اون همیشه استاد پرسیدن سوالای عجیب و گیج کننده بود ...مثل حالا که معلوم نبود هدفش از پرسیدت این سوال چیه اما من بی تردید ودر حالی که چشمام رو حاله ای از اشک گرفته بود گفتم:

-آره....چون تو همه چی رو تو وجود من کشتی....تو حتی فرصت تغییر رو هم از من گرفتی....من داشتم زندگیمو میکردم...درس میخوندم....تو دانشگاه آدم موفقی بودم....آرزوهای زیادی واسه خودم داشتم...اما تو همه رو ازم گرفتی....پس ترجیح میدم بمیرم....منو بکش...جسم دختری رو که چندبار روحشو نابود کردی بکش....

DONYAIEMAMNOE

به کلمه کلمه ای که از دهنم خارج میشد با دقت گوش داد...کلمه به کلمه....آخه اون همیشه پیش بینی میکرد من میخوام چیبگم و همیشه حرفمو با یه تو دهنی قطع میکرد اما حالا....تو سکوت همه حرفهامو گوش داد و بعد گفت:

-زنده بودن یا نبودنت ...دست منِ...دست من !

محکم و جدی گفتم:

-پس منو بکش...یا دست کم اجازه بده اینکارو خودم انجام بدم....آخه جهنم خدا خیلی قشنگتره تا جهنم تو!

لگد محکمی به صندلی جلو زد و بعداز فریاد بلندی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-لعنت به تو شانار...لعنت...

دستاشو از هم باز کرد:

-احمق....احمق....من به ترسناکی چیزی که فکر میکنی نیستم....نیستم....

DONYAIEMAMNOE

دهنش رو باز کرد و نفسش رو با شتاب بیرون فرستاد.عصبی وار دورو و بر خودش رو نگاه میکرد و تند تند پای راستش رو تکون میداد...

من میتونستم یه زندگی آروم داشته باشم...یا دست کم نسبتا آروم....

میتونستم الان بجای دربدری و آوارگی مشغول درسهام باشم...من از طرف یکی از استادم پیشنهاد کار توی شرکتش رو داشتم چون همیشه بهم میگفت با استعدادمو بیشتر از بقیه از طراحی سردرمیارم...میتونستم صاحب شغل بشم...میتونستم هویت پیدا کنم....میتونستم مثل بقیه دخترا به یه زندگی نرمال فکر کنمو واسه بدست آوردنش بجنگم...

اما حالا کجام !؟ توی ماشین ارسلان....

قراره کجا برم ؟ جهنم ارسلان....

قراره چیکار کنم؟ هوسش رو ارضا کنم....

این زندگی اسمش زندگی نیست...بخدا نیست...این اسمش زهرمارِ....این اسمش درد بی درمون...این اسمش مرگ تدریجی!....

DONYAIEMAMNOE

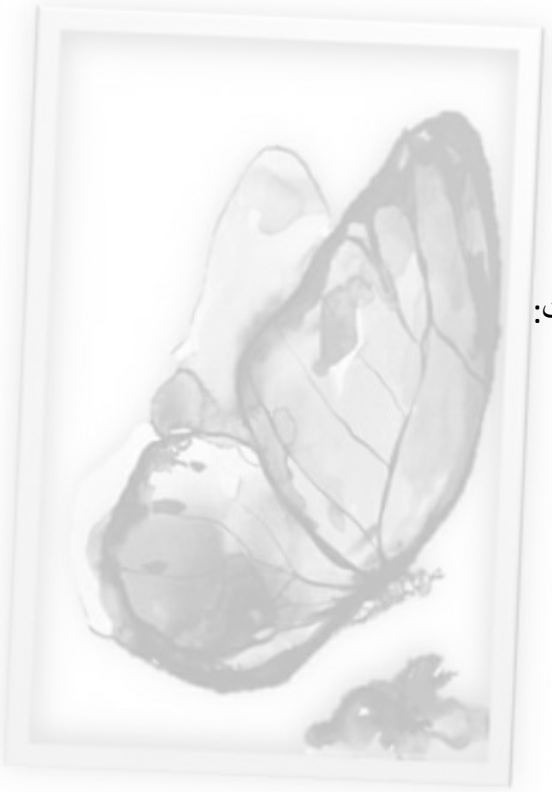

زبونشو توی دهنش چرخوند...پاکت سیگارشو پرت کرد کف ماشینو گفت:

-گند زدی....گند زدی به چیزی که میشد درستش کرد...

-با تو هیچی قابل درست شدن نیست و نبود

-حالم ازت بهم میخوره.....

DONYAIEMAMNOE

بی درنگ گفتم:

-بنداز دور کسی رو که حالت ازش بهم میخوره.....

بی مقدمه زد توی دهنم....آخ بلندی گفتم و دستامو روی لبام که حس میکردم از همین حالا ورم کردن گذاشتم....سرم مثل یه عضو بی اراده افتاد پایین و موهام روی صورتم پخش و آویزون شدن....

هم منو میخواست و هم نمیخواست ؟؟؟

این مرد چقدر عجیب بود....چقدر عجیب و ناشناخته!

رفته رفته ترس توی درونم برگشت...

DONYAIEMAMNOE

دستامو از روی دهنم برداشتمو پرسیدم:

-میخوای منو کجا ببری!؟

سرش رو به صورتم نزدیک کرد و با لحن عجیب و تا حدودی پر حرص گفت:

-دوست داری کجا بریم عزیزم !؟

DONYAIEMAMNOE

به چشماش نگاه کردم...لعنت به چشماش...چشمایی که هیچوقت نمیشد فکر ارسلان رو از توشون خوند....

دوباره گفت:

-بگو...بگو عزیزم....دوست داری کجا بریم...؟

خیلی دلم میخواست بگم هرجا که تو نباشی اما....مگه میشد با صراحت اقرار به همچین حرف دلی کرد !!!؟؟؟

چون جرات نداشتم فیس تو فیس باهاش حرف بزنم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

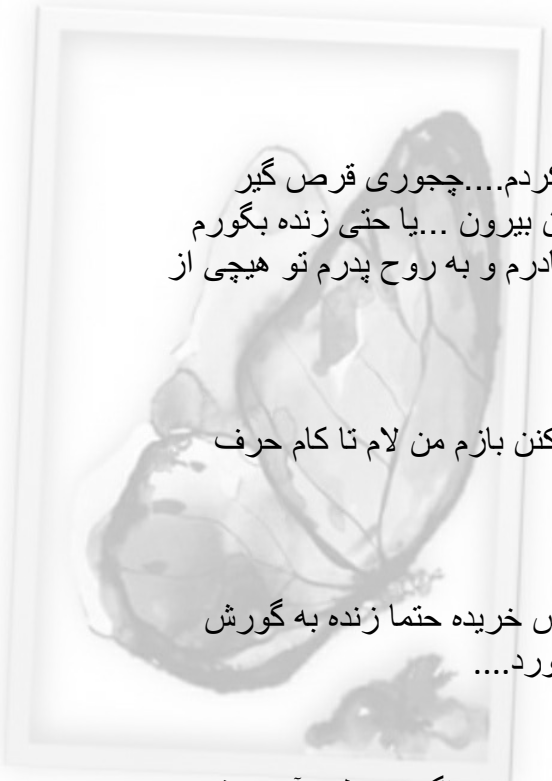

-اگه میخوای منو ببری خونه ات که ازم اعتراف بگیری چجوری فرار کردم....چجوری قرص گیر آوردم....کجا بودم...پیش چه کسایی بود....همین حالا از ماشینت پرتم کن بیرون ...یا حتی زنده بگورم کن....من لام تا کام حرف نمیرنم....حتی اگه زجر کشم کنی...به روح مادرم و به روح پدرم تو هیچی از من نمیشنوی ارسلان هیچی...پس بکشو راحتم کن....

بلُف نمیزدم....اگه ارسلان پرتم میگرد جلو سگای وحشیش تا تیکه پارم کنن بازم من لام تا کام حرف نمیزدم...

شفیع که نباید تاوان کمک کردن به منو میداد...اگه میگفتم اون واسم قرص خریده حتما زنده به گورش میکرد.یا اگه میگفتم این مدت پیش کی بودم حتما یه بلایی همسر اونا میاورد....

ولی انگار دیگه یه جورایی پذیرفته بودم نمیشه از دست ارسلان فرارکرد...حتی اگه یه قطره آب میشدمو میرفتم توی زمین! نمیدونم...نمیدونم باید مایوس میشدم یا نه...واقعا نمیدونستم!....

DONYAIEMAMNOE

وقتی ماشین نگه داشت فهمیدمباز اومدم دم در جهنم....همون جهنمی که آخرین بار یکی دو ماه پیش ازش فراره کرده بودمو گمون میکردم دیگه هیچوقت برنمیگردم اونجا....

درها باز شدن و ماشین به آرومی رفت داخل....وقتی نگه داشت فهمیدم باید پیاده بشم.....درست مثل ارسلان...

پیاده شد و کتش رو انداخت روی ساعد دستش....ایستاد تا من بهش برسم.قلبم به تندی می تپید....نگاهی به اطراف انداختم...

باز این خونه...این خونه ی تلخ.پر از خاطره های دردناک!پشت سرش قدمبرداشتم....چرخید سمتم...مچ دستمو گرفت و به راه افتاد.....

DONYAIEMAMNOE

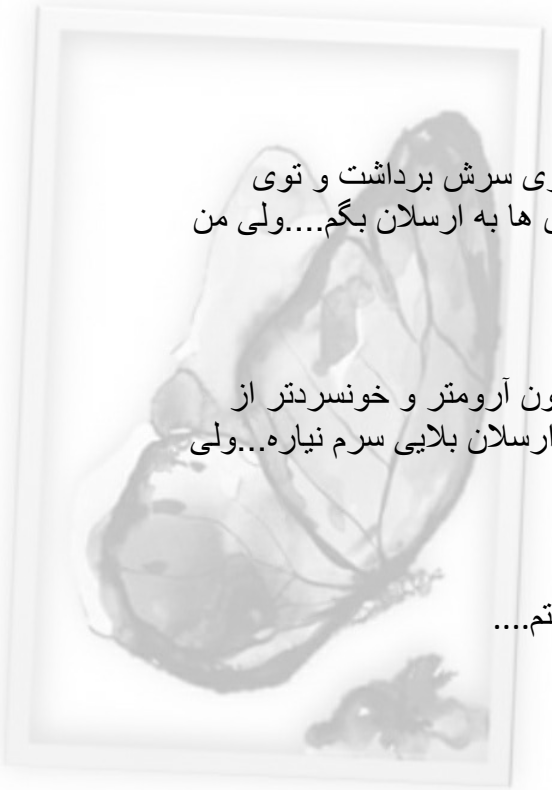

دنبالش کشیده میشدم...لحظه ی آخر به شفیع نگاه کردم.کلاهش رو از روی سرش برداشت و توی دستاش مچاله کرد.....شاید نگران بود که مبادا من چیزی در مورد قرص ها به ارسلان بگم....ولی من نمیگفتم....به هیچ قیمتی!

خونه سوت و کور بود...بیشتر از قبل....حتی اژدرخان رو هم ندیدم....اون آرومتر و خونسردتر از ارسلان بود...شاید اگه با نگاهم بهش التماس میکردم وساطت میکرد که ارسلان بلایی سرم نیاره...ولی نبود....هیچودومشون نبودن....

پشت سرش ودرحالی که هنوز مچ دستم توی دستش بود از پله ها بالا رفتم....

داشتم از ترس میمردم....نفسم به سختی بالا میومد....

در اتاقش رو باز کرد و پرتم کرد داخل....تا وسط اتاق تلو تلو خوردم اما بالاخره تعادلمو حفظ کردمو همونجا ایستادمو سرم رو پایین انداختم....

DONYAIEMAMNOE

پشت سر من وارد اتاقش شد.کتش رو پرت کرد روی دسته ی یکی از مبلها و بعد سر حوصله شروع کرد به تا زدن آستینهای پیراهنش...

دستاشو به کمرش تکیه داد و چرخی دورم زد و گفت:

-خب....شروع میکنیم.... سوال اول...

کی بسته ی قرص رو برات تهیه کرد...؟؟

چیزی نگفتم....دوباره پرسید:

DONYAIEMAMNOE

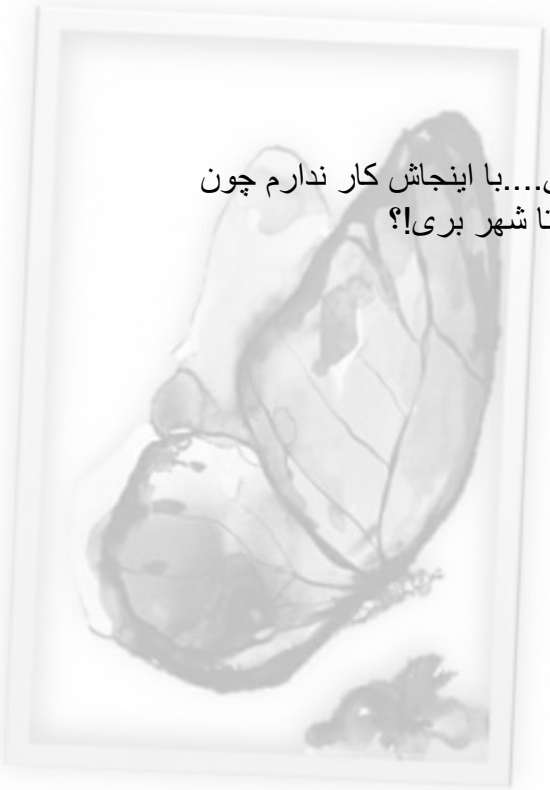

-هرزه بازیات تمومی ندارن....اونقدر که حاضر شدی با یه زن ل*ز کنی....با اینجاش کار ندارم چون اون باید بعدا به صورت جداگونه تسویه بشه....بگو....کی....کمک کرد تا شهر بری!؟

بازم سکوت کردم...مکث کوتاهی کرد و سوال بعدی رو پرسید:

-تو این مدت پیش کی بودی!؟

سکوت و سکوت و سکوت.....نمیدونم چرا این سوالا رو ازم میپرسید وقتی بهش گفتم که به هیچ قیمتی حاضر نیستم سوالاشو جواب بدم....

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه بعد سوال بعدیش رو پرسید:

-کی کمک کرد این مدت مخفی بمونی!؟

لبمو زیر دندون گرفتم و چیزی نگفتم....

چرخی به دورم زد و بعد مقابلم ایستاد....دستشو زیر چونه ام گذاشت و بعد از بلند کردن سرم گفت:

-نمیخوای جواب بدی نه !؟؟

DONYAIEMAMNOE

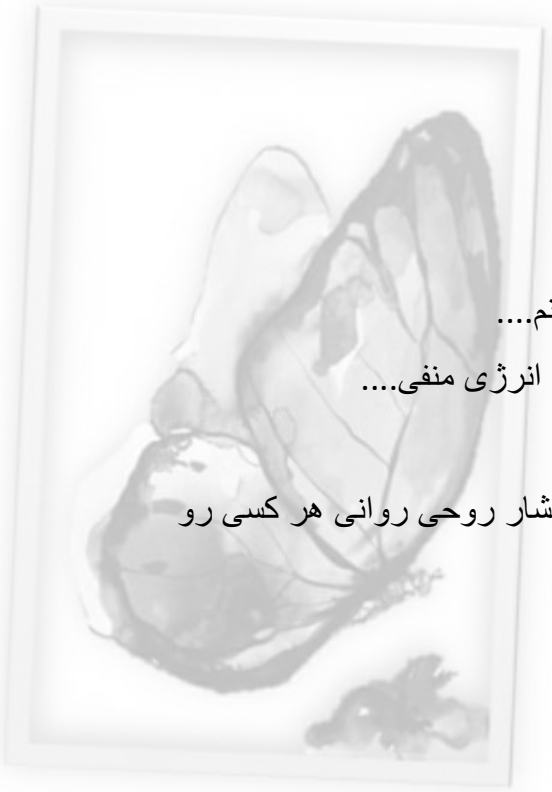

نه حرفی زدم و نه حتی جُم خوردم.....

چونه ام رو تو مشتش گرفت و فشار داد...وادارم کرد تو چشماش نگاه کنم....

هوا خفه شده بود چون بجای اکسیژن فضا پر شده بود از "ترس"...پر از انرژی منفی....

اگه از حال میرفتم اصلا واسه خودم جای تعجب نداشت....تحمل اینهمه فشار روحی روانی هر کسی رو از پا میانداخت....

زل زد تو چشمام و با لحن ترسناکی پرسید:

-پس نمیخوای جواب بدی نه!؟خیلی خب...تو رو هیچوقت نپیشد درست و حسابی باهات حرف زد....مثل اسب باید شلاق بخوری تا راه بیفتی.....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و کمربندش رو از توی شلوارش بیرون کشید....

یک قدم عقب رفتم و با وحشت به دستهاش نگاه کردم....

کمربندش رو که از دور کمرش آزاد کرد،دستامو مشت کردم و چند قدم عقب رفتم.

من به خودم قول داده بودم جواب هیچکدوم از سوالهاش رو ندم پس حالا باید آماده میشدم واسه هر کتکی....هر دردی....هر زجری...هر شکنجه ای....

کمربند چرم سیاهش رو دور دستش پیچوند و زل زد تو صورتم....

سعی کردم به خودم دلداری بدم...تو ذهنم شروع کردم به گفتن حرفهایی که شجاعم کنن...که باعث بشن کنار بیام با این شرایط...

DONYAIEMAMNOE

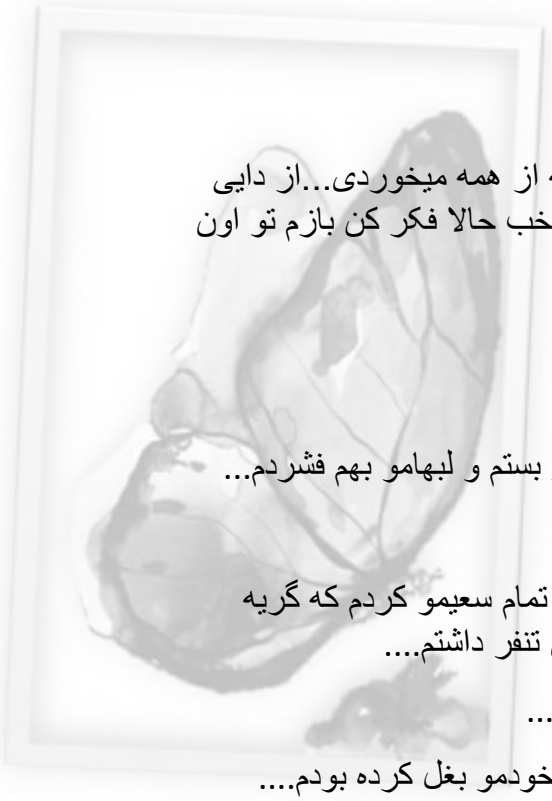

"تحمل کن شانار....تحمل کن دختر....تو که کتک خوردنت مَلَس....یادته از همه میخوردی...از دایی نصرت...از روزبه....از برزو سیاه...از زن دایی....از فهمیه و فائزه...خب حالا فکر کن بازم تو اون روزها قرار گرفتی...یکم کتک میخوری بعدهم ولت میکنه"....

کمربندش که روی نیمه ی راست بدنم فرود اومد کل تنم لرزید...چشمامو بستم و لبهامو بهم فشردم...

درد داشت...خیلی درد داشت....بیشتر از اونچه که فکرشو میکردم...اما تمام سعیمو کردم که گریه نکنم...یا دست کم داد و هوار راه نندازم....از لوس بودن و ضعیف بودن تنفر داشتم....

من تو هر شرایطی دلم میخواست همون دختر سر تق و غد یه دنده باشم....

فقط یه جورایی تو خودم مچاله شدم....تو خودم جمع شدم...انگار خودم خودمو بغل کرده بودم....

DONYAIEMAMNOE

منتظر بودم بازم کمربندشو روی تنم فرود بیاره اما طول کشید...آره..جنگ و جدالش با تن بی دفاع من یکم زیادی وقفه بینش افتاده بود.

چشمامو از هم باز کردم و به مقابلم چشم دوختم....خیره خیره صورتمو نگام میکرد....

یه نفس عمیق کشید و بعد کمربند رو پرت کرد جلوی پاهام و با منتهای تاسف گفت:

-حتی ارزش کتک خوردن رو هم نداری....

و بعد فریاد زد....یه فریاد بلند...اونقدر که حس کردم با فریادش تار موهای پخش شده روی صورتم به هوا رفتن و آهسته فرود اومدن....

ناباورانه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اونقدر از من تنفر داشتی که حاضر شدی تن به اون رابطه ی کثیف و چندش بدی!؟

سرم رو پایین انداختم...با چند گام بلند خودشو بهم رسوند...یقه لباسمو تو مشتش گرفت و گفت:

-هاان !؟ چرا ساکت شدی!؟ چرا لال مونی گرفتی!؟ بگو دیگه....بگو تا این حد از من بیزار بودی....!؟اونقدر که تن به رابطه با یه زن دادی!؟ هاان !؟با یه زززززن !؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو بلند کردم...اشکهام تا زیر چونه ام رسیده بودن....با بغض گفتم:

-من فقط میخواستم برگردم خونمون....

از سر تاسف و تمخسر شروع کرد خندیدن و بعد خیلی یهویی خنده هاشو قطع کرد و گفت:

-هِه....خونه.....میخواست برگرده خونه....خووووونه...هه....خدایا ببین چی میشنوم....خونه....احمق از کدوم خونه حرف میزنی؟؟هاااان !؟ کدوم خونه...!؟

منظورت همون خونه ی قدیمی فکستنی داییته!؟؟ همونی که به زور اونجا راهت میدادن !؟؟

DONYAIEMAMNOE

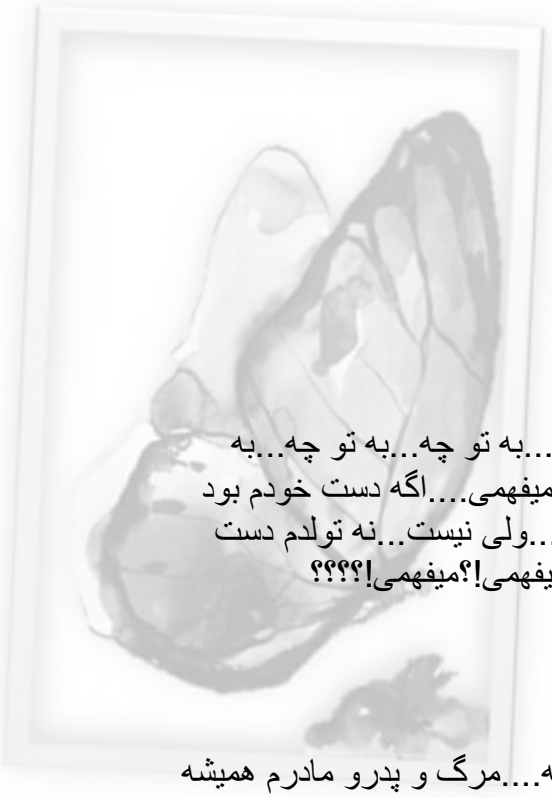

گریه های بی صدام به هق هق تبدیل شد و هق هقهام به سکسکه....

سرمو بلند کردمو با صدای خیلی بلندی گفتم:

-به تو چه....به توچه....اصن خونه ی من جهنم....اصن من زاغه نشین....به تو چه...به تو چه...به تووووووچه....زندگی من انتخاب من نبود لعنتی ولی تو اینو هیچوقت نمیفهمی....اگه دست خودم بود خانواده داشتم....اگه دست خودم بود خیلی چیزا اینی نبود که تو میبینی.....ولی نیست...نه تولدم دست خودم بود نه مرگ والیدنم و نه زندگی با دسته ی کورا و نه تحمل تو...میفهمی!؟میفهمی!؟؟؟؟

زدم زیر گریه....بلند و بی پروا....نه از سر ترس...نه از فرط بدبختی نه....مرگ و پدرو مادرم همیشه واسه من یه چیری شبیه به زخم بود...یه زخم سرباز....و هربار که یادش واسم تداعی میشد مرور کردنش عین این بود که رو این زخم نمک پاشیده بشه....

DONYAIEMAMNOE

به همون اندازه دردناک!

دستامو از هم باز کردمو گفتم:

-داری چی رو تماشا میکنی....بیا بزن دیگه...بیا من مثل سگ بزن....اونقدر بزن تا جون بدم...من از تنها چیزی که نمیترسم مرگ...آدمایی که هیچی واسه از دست دادن ندارن همه مثل منن....هیچکدوم از مرگ نمیترسن....پس بزن....

بدون هیچکاری فقط ایستاده بود و تماشام میکرد...وقتی دیدم قصد کتک زدنمو نداره پشت دستمو روی گونه هام کشیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-میزنی یا برم بخوابم !؟ خیلی خب....میرم میخوابم...

شالمو که افتاده بود روی شونه هام مثل یه لباس اضافی پرت کردم زیر پام....تند تند دکمه های مانتوم رو باز کردمو با عصبانیت انداختمش پشت سرم....

رفتم سمت تخت و روش دراز کشیدم.بعدهم پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم و گفتم:

-چراغ رو خاموش کن میخوام بخوابم....

DONYAIEMAMNOE

وقتی رفتم و روی تخت دراز کشیدم فکرای جور واجوری به ذهنم رسید.

برگشتم رو جنجالی تر تصور میکردم.یجورایی انتظار اینو داشتم که بیشتر از اینا کتک بخورم...بیشتر تحقیر بشم....بیشتر تشر بشنوم اما همه چیز به طرز غیرقابل باوری امن و امان بود!

در واقع همه چیز اونقدر آروم بود که با خودم فکر کردم نکنه اصلا مرده باشم...!؟

نیشگونی از خودم گرفتم....دردم گرفت....نه! انگار زنده بودم هنوز!

نشون به اون نشون که یه طرف بدنم بخاطرضرب کمربند ارسلان حسابی درد میکرد!

دلم نمیخواست سرمو از زیر پتو بیرون بیارم...حس میکردم اگه اینکارو کنم این آرامش رنگ و بوی موقت بودن به خودش میگیره ..یه اینکه ارسلان دوباره باهام چشم تو چشم بشه و عصبانیتش دوباره دچار جوش و خروش بشه!

همه چیز برای چند دقیقه مثل چالش مانکن تقریبا صامت و ثابت بود.تا اینکه بالاخره چراغ خاموش شد و بعد از چند دقیقه حضورش رو روی تخت احساس کردم...

فقط چشمامو بستم و یه نفس رااااحت کشیدم....یه نفس راحت از ته دل.....از اعماق وجود! همین که قرار نبود کتک بخورم خودش یه بغل آرامش محض بود....

DONYAIEMAMNOE

پلکهامو رو هم گذاشتم و سعی کردم تو یکی از بدترین شبای زندگیم تاحدودی آروم بخوابم!

~~~~~~~~~~~~~~~

صبح با صدای شلوغ بازی گنجشکها از خواب بیدار شدم....شنیدن صداشون واسم عجیب بود اما نه تا وقتی که چشمم به پنجره ی باز نیفتاد...

پلکهامو باز و بسته کردم و چندینبار چشمام رو مالوندم اما من کاملا تو بیداری به سر میبردم...پتو رو کنار زدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم....

DONYAIEMAMNOE

خیره به پنجره ی باز اتاق ارسلان درحالی که هنوز خواب کاملا از سرم نپریده بود و هرازگاهی لنگ میزدم ،به سمت پنجره رفتم....

آفتاب که به صورتم خورد لبخندی به پهنای صورت زدم ....

گنجشگها لابه لای شاخ و برگها بودن و پرتو های نور مثل یک ملودی زیبا و خوش آهنگ همه جا پراکنده بودن.....

دلم برای یه همچین آفتاب دل انگیزی تنگ شده بود...دلم برای خورشید،برای گرما و نورش تنگ شده بود....یه نفس عمیق کشیدم و از پنجره ی باز فاصله گرفتم.

اما با این حال خیلی برام عجیب بود که چرا پنجره بازه....و این تعجب وقتی بیشتر شد که چشمم به در افتاد...آخه حتی در هم باز بود....

خم شدم و شالم رو از روی زمین برداشتم.چند قدم جلوتر هم مانتوم رو....

DONYAIEMAMNOE
~~~~~~~~~~~~~~~

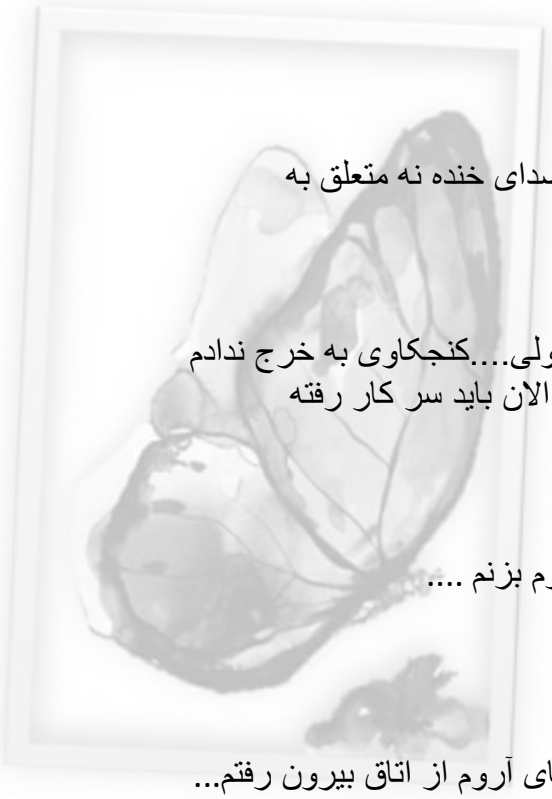

به سمت در رفتم...از بیرون صدای خنده میومد و من مطمئن بودم این صدای خنده نه متعلق به سمیراست و نه احیانا شیرین یا رباتی مثل فوزیه....

این صدا ناز و کرشمه ی خاصی داشت....این به راحتی قابل حدس بود ولی....کنجکاوی به خرج ندادم چون احتمال میدادم یکی مثل سمیرا و یوسف از نبود ارسلان که احتمالا الان باید سر کار رفته باشه،نهایت استفاده رو دارن میبرن و عشق بازی میکنن....

واسه همین اول ترجیح دادم به سرویس بهداشتی برم و آبی به دست و روم بزنم ....

وقتی بیرون اومدم باز اون خنده های نا آشنا از بیرون به گوشم رسید....

دیگه بیشتر از این نتونستم کنجکاویم رو سرکوب کنم واسه همین با قدمهای آروم از اتاق بیرون رفتم...

DONYAIEMAMNOE

وارد راهرو که شدم صداها واضحتر شدن....حالا دیگه مطمئن بودم این صدای خنده و گپ و گفت متعلق به هیچکدوم از اعضای این خونه نیست...

از راهروی آروم و ساکت گذر کردم وخودمو با سالن بالایی رسوندم...دستامو روی نرده ها گذاشتم و سرکی به پایین کشیدم....

اون پایین،دختری پشت به من لم داده بود روی صندلی که فقط لباس سُرخ و موهای زینت داده شدش در جهتی که ایستاده بودم قابل دیدن بود.

جالب اینجا بود که ارسلان کنارش نشسته بود و باهم کتابی رو مرور میکردن و ورق میزدن...

اون زن مدام میخندید و ارسلان گاهاً....

فکرم در مورد هویتش به هیچ جا قد نمیکشید....آخه من هیچ شناختی نسبت به آشناهای ارسلان نداشتم..ولی..ولی حدس میزدم دوست دخترش باشه!....

DONYAIEMAMNOE

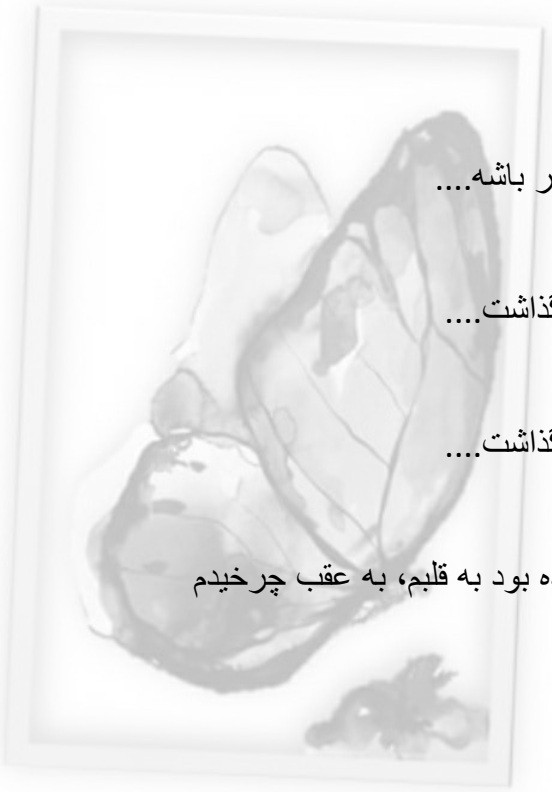

لابد تو مدتی که من نبودم باهاش دوست شده بود....و کاش واقعا همینطور باشه....

داشتم پِر و پِر نگاشون میکردم که یکنفر از پشت دستشو روی شونه ام گذاشت....

داشتم پِر و پِر نگاشون میکردم که یکنفر از پشت دستشو روی شونه ام گذاشت....

هین آرومی از سر ترس از دهنم پرید و با دستی که ناخواسته چسبیده شده بود به قلبم، به عقب چرخیدم ودرست همون لحظه با اژدر خان مواجه و چشم تو چشم شدم....

جغد دانا....مثل همیشه آروم و زیرک و خونسرد به نظر می رسید!

DONYAIEMAMNOE

داشتم با دستپاچگی نگاهش میکردم که گفت:

-دوری از ما خوب بود؟ بهت خوش گذشت شانار !؟ از جهان بیرون چه خبر....همچی امن و امان بود!؟

جوابی نداشتم که بدم و ترجیح دادم سکوت کنم...اما اون اونقدر بهم خیره موند تا من بالاخره گفتم:

-آرزوی من این بود که دیرتر پیدام کنین....

گوشه لبش بالا پرید...آهسته لب زد:

DONYAIEMAMNOE

-و آرزوی ارسلان این بود که زودتر پیدا بشی....

پوزخندی زدم و گفتم:

-ظاهرا خدای اون قوی تر بود!

اومد کنارم ایستاد.دستاشو روی نرده ها گذاشت و مثل چند دقیقه پیش من سرکی به پایین کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تصمیم داشت دو دستی پَست بده به همونی که از دستش فرار کرده بودی....کاملا مطمئن بود....میدونی که کی رو میگم!؟ همون احمق عربستانی تبار خیکی.....میگفت این واسه تو بدتر از صدبار سنگسار یا زنده به گوریه.....چرا شانار....!؟بنظر تو دلیلش چی میتونه باشه!؟ من فکر میکنم خدای تو قویتره...

از حرفهای اژدر سردرنمیاوردم....نمیدونستم دقیقا میخواد به چی برسه....پشتمو به نرده ها تکیه دادمو گفتم:

-اژدر خان.....بزار یه سوال ازت بپرسم....جواب بده....نه فلسفی.....سلیس و ساده....

DONYAIEMAMNOE

همزمان سرهامونو به سمت هم چرخوندیم....اون چشمای تیزبینش رو دوخت به لبهام و من پرسیدم:

-من علاقه ای به ارسلان ندارم.....اونم میدونه که ندارم.....پس چرا رهام نمیکنه **!؟** چرا نمیزاره برگردم....

قانون اول رفتاری اژدرخان این بود....میتونی سوال بپرسی اما مطمئن نباش جواب میگیری....

DONYAIEMAMNOE

و من مطمئن نبودم که اون جوابمو بده یا نه....یه نگاه طولانی به اطراف انداخت....دستی به ته ریش سفیدش کشید و گفت:

-میتونستی برای ارسلان یه بچه بیاری....میتونستی اونو رام کنی....میتونستی مادر بچه اش بشی....مبتونستی ....میتونستی.....نه....بهتره دیگه حرفش رو نزنم چون فکر نکنم اون دیگه تمایلی به اینکه تو مادر بچه اش باشی داشته باشه.....راستی....نگفتی جهان بیرون چقدر خوب بود**!؟**

حرفهای اژدر خان مایوسم کرد....بی توجه به قسمت آخر حرفهاش نگران و پر دلهره پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-پس میخواد بازم نگه ام داره....!؟

شونهاش خیلی آروم داد بالا:

-من نمیدونم....در مورد تو گزینه های زیادی روی میزش هست....

پوزخند زدم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-مثلا تحویل دادنم به اون شیخ!؟

نیشخند زد:

-اینم یه موردشه !

از کنارم گذاشت....رفت سمت پله ها...لحظه ی آخر اما برگشت سمتم و بهم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تلاش تو برای فرار از این وضعیت واسه منی که میدونم چه کسای زیادی حاضرن جات باشن قابل درک نیست.... با این حال....زیر بار زور نرفتنت قابل ستایش!

رفتم سمتش و گفتم:

-پس قبول داری اون به زور نگه ام داشته...؟

مکث کرد.و بعد بجای اینکه جوابم رو بده لبخند زنان به سمت پله ها رفت...پووووفی کردمو رفتم سمت نرده ها....سرم رو خم کردم و بازم نگاهی به پایین انداختم...

DONYAIEMAMNOE

در کمال حیرت ارسلان رو دیدم که روی کاناپه دراز کشیده بودو سرش رو گذاشته بود رو پاهای اون زن....

زنی که درکمال آرامش داشت نوازشش میکرد!؟

این ارسلان بود!؟

این واقعا خودش بود!؟

اصلا نمیتونستم درکش کنم....و نمیدونم چرا یه جورایی حس کنجکاویم تحریک شده بود

دلم میخواست زنی که ارسلان به این زودی تا به این حد باهاش صمیمی شده بود و ببینم....

DONYAIEMAMNOE

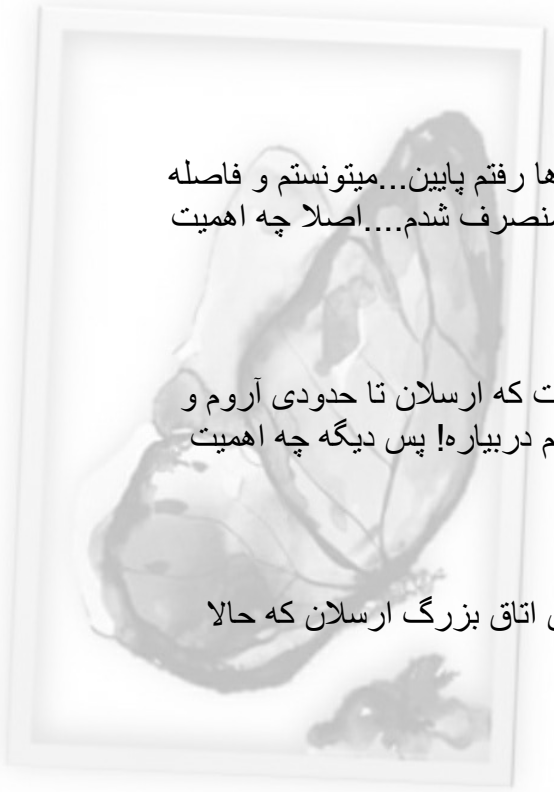

دستامو از روی نرده ها برداشتم و به سمت پله ها رفتمبه آرومی از پله ها رفتم پایین...میتونستم و فاصله ای نمونده بود تا هردوشون رو ببینم خصوصا اون زن رو اما تو لحظه منصرف شدم....اصلا چه اهمیت داشت که اون آدم کیه و چیکار میکنه!

این فکر به ذهنم خطور کرد که اصلا شاید بخاطر وجود همین دختر هست که ارسلان تا حدودی آروم و حتی وقتی منو دید سعی نکرد تلافی کارایی که این مدت کرده بودمو سرم دربیاره! پس دیگه چه اهمیت داره کیه و چرا داره با ملایمت نوازشش میکنه.....

پله هارو بی سرو صدا بالا رفتم...مقصد جایی جز همون اتاق نبود.همون اتاق بزرگ ارسلان که حالا برای اولین بار پنجره های بزرگش باز شده بودن....

قبلا وقتی اون بیرون بودم به انجام کارای زیادی میتونستم فکر کنم...اما مطمئن بودم که دیگه از این به بعد نمیتونم ...از این به بعد باید یه سری کار تکراری رو برای فردام کپی پیست میکردم....

DONYAIEMAMNOE

از خواب بیدار شدن،صبحانه خوردن،دوش گرفتن،نهار خورن ،شام خوردن و بعد خوابیدن و باز و باز هم همین کارها.....

در نیمه باز رو با سرانگشتام کنار زدم...خسته و بی حوصله رفتم سمت اتاقک لباسها...لباسهایی که هنوز سر جای قبلیشون بودن....پوزخندی زدم و اون چیزایی که مورد نیازم بود رو برداشتم و رفتم سمت حمام.... وان رو پراز آب کردم....یه آب نه ولرم بلکه نسبتا گرم....

دراز کشیدم و تکیه ام رو به لبه ی وان دادم ....وقتی تن کرختم گرمای آب رو همه جوره حس کرد چشمام رو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم....به هیچی....

نمیدونم چه مدت توی اون وان بودم ...شاید بیشتر از نیم ساعت....اما با صدای فوزیه بالاخره مجبور شوم چشمامو وا کنم.....

DONYAIEMAMNOE

زد به شیشه و گفت:

-بیا بیرون....

وقتی قرار نبود هیچ اتفاق خاصی بیفته پس چرا باید برای بیرون اومدن از وان عجله میکردم!؟
و میدونستم که اون احتمالا اومده تا بهم بگه صبحانه بخورم....
و من بین صبحانه و دوش آب گرم قطعا دومی رو انتخاب میکردم!

DONYAIEMAMNOE

چشمامو باز کردمو دستمو روی تنم کشیدم و همزمان‌گفتم:

-من صبحانه نمیخورم !راحتم بزار....

دوباره زد به شیشه ی بخار گرفته و گفت:

-باید همین حالا بیاین بیرون....امر آقاست....

اهههه! باز هم آقا آقا گفتنهای فوزیه شروع شده بود....رباتی که همچی رو نقل قول میکرد.کم محلش کردم که باز هم به شیشه زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

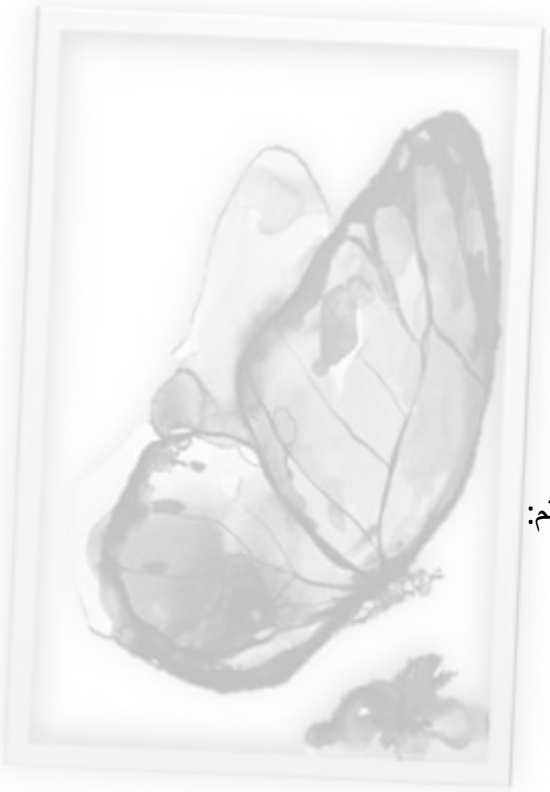

-باید همین الان بیای بیرون قبل اینکه آقا عصبانی بشه!

با عصبانیت دستامو روی آب بالا و پایین کردمو غرولند کنان باخودم گفتم:

-اه...چرا نمیزارید راحت باشم....

DONYAIEMAMNOE

از وان بیرون اومدم و با همون اخمهای درهم گره شده ،حوله ی سفید رو دور بدنم پیچ دادمو با همون موهای خیسی که تُپ تُپ ازشون آب میچکید اومدم بیرون....

فوزیه بدون اینکه حالت صورتش ذره ای تغییر بکنه از شیشه فاصله گرفت ....نگاه تند و تیزی بهش انداختم...این زن عادت داشت همیشه همه چیز رو واسه من تبدیل به زهر مار کنه و جالب اینجا بود که معمولا موفق هم میشد!

نوکر و ارباب هر دو مثل هم !

شایدم بهتر بود بگم یکی از یکی بدتر!

با لحن تندی پرسیدم:

-اصرارت برای بیرون اومدنم این بود که صبحانه بخورم!؟

DONYAIEMAMNOE

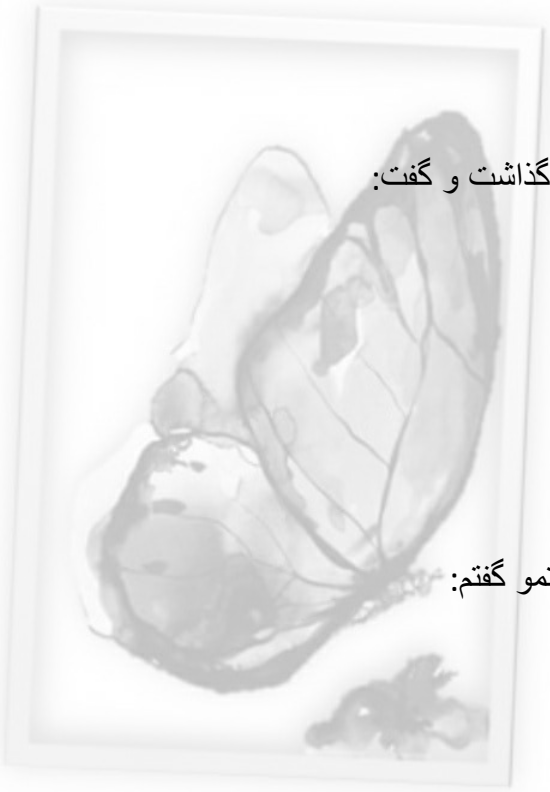

دستاشو طبق همیشه از جلو درحالی که به پاهاش نزدیک بودن روی هم گذاشت و گفت:

-بله...ولی نه اینجا...باید بری تو یه اتاق دیگه!

پرسشی نگاهش کردم.گره ی حوله شُل شد اما قبل اینکه بیفته نگهش داشتمو گفتم:

-همینجا میخورم.....

DONYAIEMAMNOE

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-اینجا نمیتونی بمونی....باید بری اتاق دیگه ای.....

چشمامو تنگ کردمو درحالی که قطره های آب دون دون روی سینه ام میفتاد گفتم:

-اینو کی گفته؟تو ؟

لبهای کلفتشو ازهم باز کرد و با صدای نسبتا مردونه اش جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-آقا....

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه! این ارسلان هم حالش خوب نیستاااا....شوخیش گرفته با من!

رفتم سمت اتاقک لباسها اما باز سرو کله ی فوزیه پیدا شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-عجله کن!لباسهایی که باید بپوشی رو بردار و با من بیا....آقا میخوان بیاد اینجا و تو باید بری اتاق دیگه!

چرخیدم سمتش....حالا دیگه واقعا همچی عجیب شده بود.صاف ایستادم و زل زدم تو چشمای وزغیش و دوباره گفتم:

-چون اون میخواد بیاد اینا من باید برم !؟؟؟؟؟ البته نه اینکه سر سوزن این موضوع واسم مهم باشه ولی ....ولی....چرا من باید برم یه اتاق دیگه!؟

بجای اینکه جوابمو بده گفت:

-عجله کن.....آقا اینجا بیاد و تو هنوز باشی حسابی عصبانی میشه!

DONYAIEMAMNOE

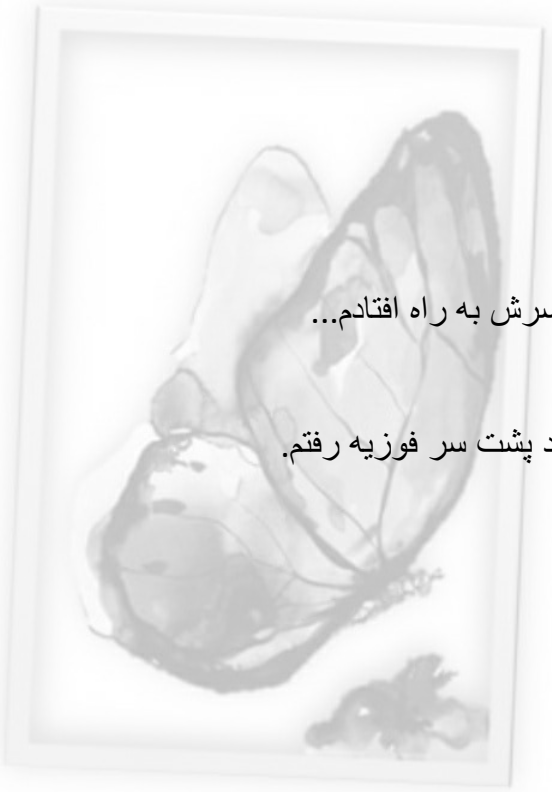

پوزخندی زدم و لباسهارو برداشتم....اون سمت در رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم...

تا نزدیکی اتاقی که توی همون راهرو اما کمی بالاتر از اتاق ارسلان بود پشت سر فوزیه رفتم.

درو برام باز کرد و گفت:

-صبحانه روی میز....در قفل نمیشه اما حق بیرون اومدن نداری.....

DONYAIEMAMNOE

گنگ و گیج داشتم فوزیه رو نگاه میکردم که همون موقع ارسلان و همون خانم خوش اندام وارد سالن شدن اما قبل اینکه درست حسابی ببینمشون فوزیه به داخل راهنماییم کرد و با بستن در

بهم فهموند حق دیدن زنی که احتمالا همخواب ا

مشب ارسلان رو ندارم...

غرق در فکر درحالی که با یه دستم لباسهامو نگه داشته بودم و با دست دیگه ام حوله ی دور بدنم رو چرخی توی اتاق زدم....

قدم زنان سمت تخت رفتم لباسهامو انداختم روش و حوله رو از دور کمرم در آوردم....لباسهارو که پوشیدم به سمت میز رفتم.روی صندلی نشستم و به وسایل صبحونه نگاه کردم.برای خوردن همه ی اون خوراکی های خوشمزه به اندازه ی کافی اشتها داشتم اگر افکاری که مدام به سرم خطور میکردن راحتم میزاشتن....

DONYAIEMAMNOE

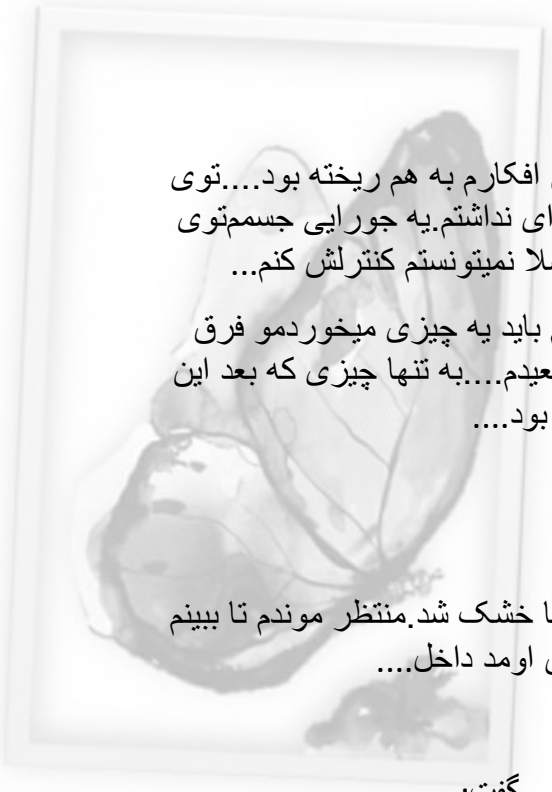

آهسته و آروم شروع کردم به گرفتن لقمه برای خودم هر چند که همچنان افکارم به هم ریخته بود....توی سرم سوالای زیادی رژه میرفت که واسه خیلی هاشون جواب قانع کننده ای نداشتم.یه جورایی جسمم‌توی اتاق بودم اما روحم هزار و یک جا وول میخورد و می چرخید و من اصلا نمیتونستم کنترلش کنم...

وقتی تو یه همچین حالتی قرار میگرفتم عصبی میشدم و تا عصبی میشدم باید یه چیزی میخوردمو فرق هم نداشت چی باشه...اما الان تقریبا داشتم مثل یه هیولا همچی رو می بلعیدم....به تنها چیزی که بعد این پرخوری ها نمیتونستم اهمیت بدم چاق شدن و به هم خوردن تناسب اندام بود....

چون دیگه اصلا واسم اهمیت نداشت!

وقتی در باز شد دستم که به سمت تیکه ی آخر نون دراز شده بود همونجا خشک شد.منتظر موندم تا ببینم کیه که میخواد داخل بشه....انتظارم چند ثانیه بیشتر طول نکشید و شیرین اومد داخل....

چند قدم از در فاصله گرفت و به من نزدیک ترشد.لبخند زنون نگام کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-سلام خانمجان....خوب هستین!؟حتما خیلی خوشحالین که رفتین دیدن خانوادتون....ولی خیلی موندین...فکر میکردم زودتر برمیگردین.....

متعجب به حرفهای شیرین گوش سپردم. اولش خواستم ازش راجب حرفهای بی مفهومش سوال بپرسم ولی بعد دوزاریم افتاد قضیه چیه....احتمالا یه جورایی به گوش اهالی این خونه رسونده بودن که من رفتم دیدن خانوادم.....یه همچین چیزی!

طول کشید تا از فکر و خیال بیرون بیام:

-خوبی شیرین!؟ خیلی دلم واست تنگ شده بود!

DONYAIEMAMNOE

لبخندی به پهنای صورت زد و با لپهای گلگون شده گفت:

-وَیی راس میگی خانِمجان !؟؟؟

لبخندی تصنعی زدم:

-معلوم که دلم واست تنگ شده بود!بیشتر از همه واسه تووو!

DONYAIEMAMNOE

انگشتاشو تو هم قفل کرد و با ذوق گفت:

-واااای خِداااا.....تا حالا کسی بهم نگفته بود دلش واسم تنگ شده!

تو همون حالت نشسته چرخیدم سمتش و پرسیدم:

-شیرین این خانمی که اینجاست کیه!؟

با سوال من لبخند رو لبش ماسید.بهم زل زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-را...راستش....راستش خانِمجان....من....من نمیتونم به شما بگم!

اخم کردمو گفتم:

-چرا !؟

مِنو مِن کنان جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-فوزیه گفته....

بلند شدمو رفتم سمتش...دستامو رو شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-تو به من بگو قول میدم فوزیه چیزی نفهمه...

تند تند سرشو تکون داد و گفت:

-نه نه خانِمجان....جان مادرت کار منو ازم نگیر....فوزیه بفهمه پَدر منو درمیاره...

DONYAIEMAMNOE

بعدهم از کنارم گذشت و رفت سمت میز...سینی تکیه داده شده به پایه ی میز رو برداشت و تمام وسایل رو روش گذاشت و خواست بره که باز پرسیدم:

-نترس شیرین...فوزیه از کجا میخواد بفهمه که تو راستشو به گفتی....

با ترس آب گلوش رو قورت داد...نگران نگاهم کرد و گفت:

-خانمجان اینجا شما عطسه هم کنی فوزیه میفهمه....

DONYAIEMAMNOE

-فوزیه موش داره...موشم گوش داره....والا...

بعد هم از کنارم رد شد و بعد اینکه درو به سختی باز کرد از اتاق بیرون رفت...

انگار با وجود فوزیه نمیشد از یه سری چیرا سر درآورد....

منم نمیتونستم بیخیال فهمیدن این موضوع بشم...

این سوال مدام واسم پیش میومد که آخه مگه این کیه که ارسلان منو از اتاقش انداخته بیرون تا ببرش توی اتاق....

دوست دختر جدیدش!؟ ای کاش باشه...و احساس میکردم هست که اونجوری سرشو گذاشته بود روی پاهاش و اونم نوازشش میکرد....

DONYAIEMAMNOE

این میتونست خبر خوبی باشه چون ممکن بود ارسلان از من خسته بشه و دست از سزم برداره....البته اگه صحت داشته باشه....

از رفتن شیرین که مطمئن شدم پاورچین پاورچین به سمت در رفتم....

خودم باید میفهمیدم اون زن کیه...

تا نزدیکی در اتاق پیش رفتم. نمیدونم چرا حس میکردم فوزیه یه جورایی داره منو دید میزنه وگرنه چرا درو قفل نکرد و به گفتن همون گوشزد بسنده کرد!؟

ولی باز من نتونستم این کنجکاوی رو کنار بزارم...دستگیره رو بالا و پایین کردمو در رو به آرومی نیمه باز گذاشتم....اول سرم رو از چهارچوب رو بیرون آوردم و چپ و راست راهرو رو نگاه انداختم...

DONYAIEMAMNOE

همه جا ساکت و آروم بود و من تقریبا مطمئن شدم که اگه پامو از اتاق بیرون بزارم هیچکس متوجه ام نمیشه البته اگه خودم سوتی ندم و سرو صدا راه نندازم...

با قدمهای سبک و آروم از اتاق بیرون رفتم....دستمو روی دیوار گذاشتم و همونطور بی سرو صدا جلو رفتم....هر چقدر به اتاق ارسلان نزدیک تر میشدم قلبم از اضطراب تند تر می تپید....

در اتاقش بسته بود و من چیزی نمیشنیدم. افکار زیادی به سرم حجوم آورد.

حدس و گمانهایی که هر کدوم احتمال واقعی بودنشون به تنهایی ۸۰درصدی میشد....

وقتی زن و مردی باهم توی اتاقی تنها میمونن به چه چیزی میشه فکر کرد جز اینکه یا داشتن همو میبوسیدن ...یا سکس میکردن...یا احتمالا در حال نوازش کردن همدیگه بودن....

هر کاری که میکردن قطعا دختره مثل من کتک نمیخورد!

رفتم سمت در اتاق....گوشمو چسبوندم به در...هیچ صدایی نمیشنیدم...هیچ صدایی!...

چشمامو بستم و بیشتر تمرکز کردم تا شاید چیزی بشنوم...اما انگار لامصبا اونجا هر کاری هم که درحال انجامش بودن لابد با پانتومیم انجام میدادن...چند دقیقه ای همونجوری ایستاده بودم....که حضور یه نفرو پشت سر خودم حس کردم....اهمیت ندادم تا وقتی که دستی روی شونه ام نشست....

DONYAIEMAMNOE

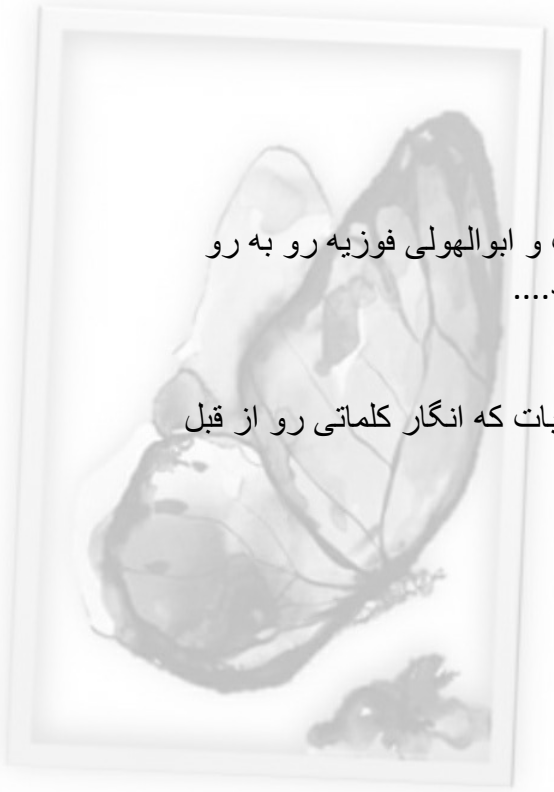

وحشت زده در کسری از ثانیه به سمت عقب چرخیدم که با هیکل درشت و ابوالهولی فوزیه رو به رو شدم...مثل یه کوه ایستاده بود رو به روم و مثل برج زهرمار نگام میکرد....

آب گلوم رو قورت دادم و به چشمای بی احساسش نگاه کردم.مثل یک ربات که انگار کلماتی رو از قبل توش ذخیره کرده باشن گفت:

-مگه نگفتم حق نداری از اتاقت بیرون بیای!؟

قلبم از ترس چنان تند میکوبید که حس میکردم اگه دستمو روش نزارمو نگهش ندارم میپره بیرون... بعد از تاخیر زیادی که ناشی از ترس بود آهسته تته پته کنان جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-م...من....راستش ....من.....

دوباره پرسید:

-فالگوش واستاده بودی!؟

دستپاچه و هول گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه نه....من...من فقط.....

نگاهش خشمگین شد.این حس بدی بهم میداد...

موهای افتاده روی چشمام رو زدم پشت گوشم و تند تند گفتم:

-اَ....اَ...اص....اصلا ولش کن...من...فکر کنمنباید میومدم بیرون... من برمیگردم تو اتاق...آره...برمیگردمبهتره....

DONYAIEMAMNOE

خواستمبه سمت اتاق پا تند کنم که مچ دستمو بین پنجه های قویش گرفت....

ایستادم و با ترس به صورت بی احساسش خیره شدم.سعی کردم دستمو از توی دستش بیرون بکشم ولی اجازه نداد....شایدم بهتر بود بگم زورم نرسید....

اخم کردمو با حرص گفتم:

-میشه لطفا دستمو ول کنی!؟

حتی یه ذره هم انگشتاش به دور مچ دستم شل نشد.محکم و قاطع اما آهسته گفت:

-باید به آقا اطلاع بدم که فالگوش واسته بودی!

DONYAIEMAMNOE

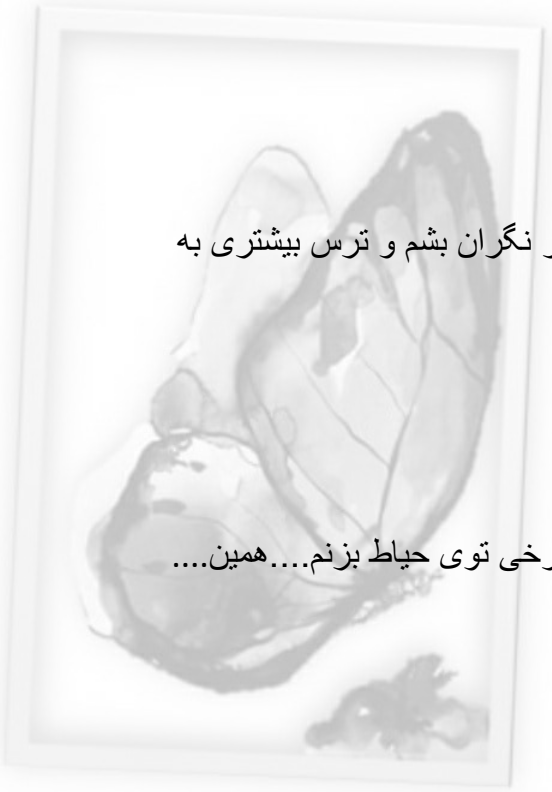

باورم نمیشد که واقعا میخواد یه همچین کاری کنه...همین باعث شد بیشتر نگران بشم و ترس بیشتری به وجودم رخنه کنه....

دستمو عقب کشیدمو گفتم:

-ولم کن....کی گفته من فالگوش واستاده بودم!؟من ...من داشتم میرفتم چرخی توی حیاط بزنم....همین....

دوباره ربات وار تکرار کرد:

DONYAIEMAMNOE

-باید به آقا اطلاع بدم !

خواست دستشو سمت در دراز کنه که گفتم:

-اینکارو نکن....من چیزی نشنیدم....قسم میخورم!

بی احساس تر از قبل گفت:

-چوپان دروغگو قابل باور نیست....

DONYAIEMAMNOE

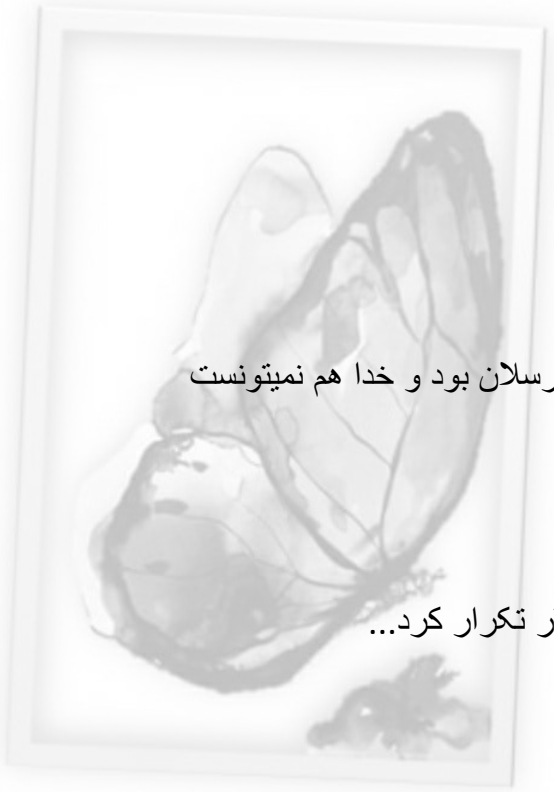

-چوپان دروغگو بار آخر راستشو گفت....

تو چشاش میخوندم که رحم و بخشش نداره.اون نوکر وفادار و قانونمند ارسلان بود و خدا هم نمیتونست راضیش کنه خلاف نظر ارسلان انجام بده!

-من بهت گفتم حق نداری بیرون بیای...یه موضوع رو نباید بیش از یکبار تکرار کرد...

اینو گفت و با پشت انگشتای

مردونه اش چند تقه بلند به در زد....

DONYAIEMAMNOE

قلبم داشت میومد توی دهنم....دستپاچه و هول گوشه پیرهنش رو گرفتمو گفتم:

-نکن لامصب ...من که گفتم بر میگردم تو اتاق...

مجاب نشد...کدوم رباتی مجاب میشد که این دومیش باشه....بدون اینکه دستمو رها کنه،با دست دیگه اش شروع کرد به در زدن....اونقدر در زد که بالاخره صدای ارسلان به گوش رسید:

-کیه!؟

فوزیه ولوم صداش رو برد بالا: ....

DONYAIEMAMNOE

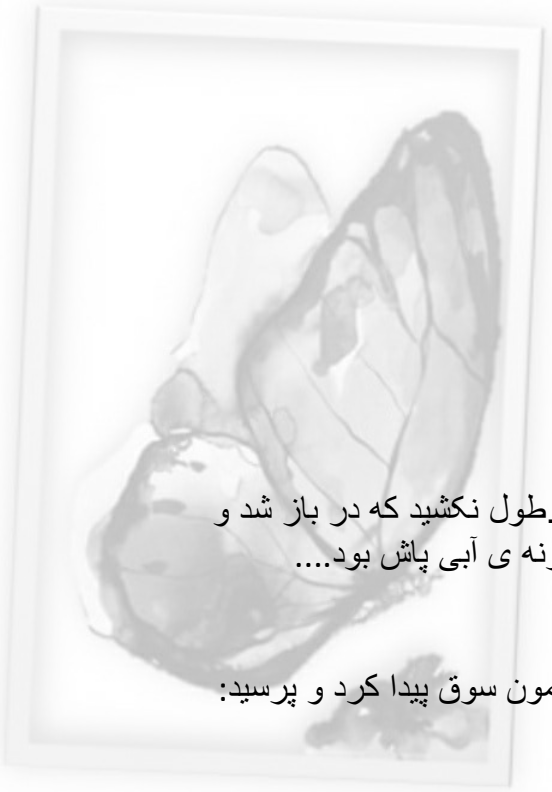

-فوزیه هستم آقا....امر مهمی هست که باید بهتون بگم!

نگرانی از سرو روم میبارید.حتی حس میکردم نفسم به سختی بالا میاد...طول نکشید که در باز شد و ارسلان با تن لخت تو چهار چوب ایستاد....فقط یه شلوارک کوتاه چارخونه ی آبی پاش بود....

منو که کنار فوزیه دید اخم کرد...چشماش از صورتهامون به سمت دستامون سوق پیدا کرد و پرسید:

-چیه فوزیه !؟ چیشده؟ چه کار مهمی با من داری؟

DONYAIEMAMNOE

فوزیه با چرخوندن سرش به سمتم،یه جورایی بهم اشاره کرد و بعد گفت:

-فالگوش ایستاده بود آقا....گفتم در جریانتون بزارم ...

تا اینو گفت ارسلان جفت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-ئِه....!!! پس فالگوش واستاده بود !؟

فوزیه سرش رو تکون داد:

DONYAIEMAMNOE

-بله آقا!

ارسلان نگاه تاسف باری بهم انداخت ...نگاهشو روی خودم دوست نداشتم....سرمو پایین انداختم و سکوت کردم.

چند لحظه بعد گفت:

-خیلی خب...تو میتونی بری فوزیه!

فوزیه بالاخره انگشتای کلفت و زور دارش رو که بی شباهت به دستبند پلیسها بود از دور انگشتام باز کرد و چند قدم عقب رفت....گزدنش رو به نشونه ی احترام واسه ارسلان خم و راست کرد و بعد پشت به ما به راه افتاد...

ارسلان از چارچوب بیرون اومد.درو تقریبا بست و بعد مقابلم ایستاد و با تاسف بهم خیره شد....لب پایینیمو زیر دندونام فشار دادم و زل زدم به فرش زیر پام....

یک قدم اومد جلو...

حالا گرمای بدنش رو کاملا احساس میکردم...

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-از فضولا خوشم نمیاد...خصوصاااااا از نوع همجنس بازهاش....

تا اینو گفت فورا سرمو بالا گرفتم...تیکه ای که پرونده بود همنو خجالت زده کرد هم عصبی هم دلخور....و کلا بهمم ریخته بود....

DONYAIEMAMNOE

یه تیکه ای پرونده بود که دیگه جا واسه حرف زدن من نذاشت..

دستهاشو به کمر لختش تکیه داد وپرسید:

-خب....فضول خانم اومد اینجا که از چی سردربیاره!؟

نفس عمیقی کشیدم :

DONYAIEMAMNOE

-میخوام‌برم تو اتاق....

خیلی زود گفت:

-میری...ولی بعد از اینکه جواب سوال من دادی!

سرمو بالا گرفتم:

-حرفی واسه گفتن ندارم!

DONYAIEMAMNOE

و بعد دوباره نگاهمو دوختم به فرش...

پوزخند صداداری زد...دستشو زیرچونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد ...مستقیم تو چشمام خیره شد و گفت:

-حال بهم زن شدی شانار....خیلی هم حال بهم زن شدی!

نمیدونم چرا تا اینو گفت بغضم گرفت...با عصبانیت گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-پس چرا اینجا نگهم داشتی!؟ تو که با کوچکترین اشاره دخترای رنگارنگ دورت میکنن....تخت خوابتو گرم میکنن....نوازشت میکنن....پس دیگه چه احتیاجی به من هست!؟

چیزی نگفت....بغضمو قورت دادم و شجاعتر از قبل ادامه دادم:

-زنی که الان احتمالا لخت روی تخت دراز کشیده نمیتونه راضیت کنه !؟

ممکنه بعدش ازش سیر بشی!؟ خب واسه تو که چیزی نیست چه به زور چه با زبون خوش بازم میتونی نفر بعدی و بعدی و بعدی رو بیاری....

رو اون تخت لعنتی تا حالا با چند نفر خوابیدی!؟؟ با هزارتا !؟ کجا هستن!؟ کجا رفتن...!؟ زود دلتو زدن آره !؟ خب بزار منم برم....منم یکی از اون همون....

قبل اینکه حرفم تموم بشه پشت دستش محکم خورد توی دهنم.یا بهتره بگم زد توی دهنم...بجای تعجب فقط یه پوزخند زدم...

DONYAIEMAMNOE

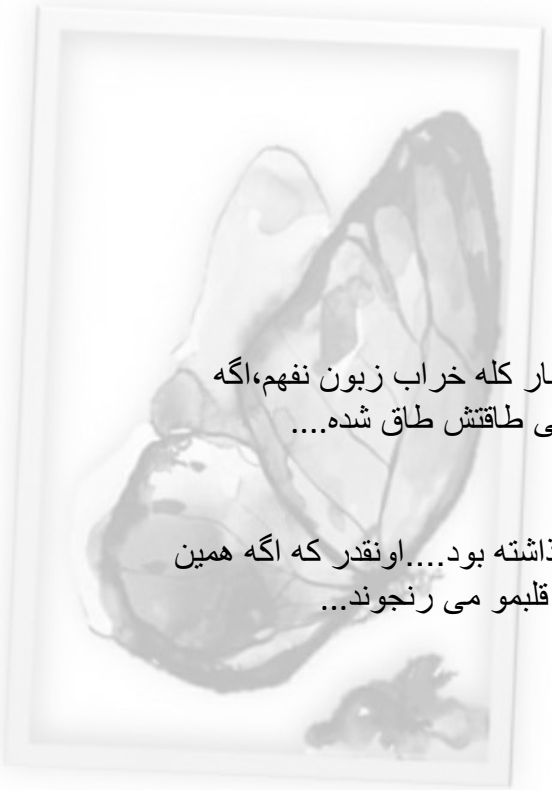

اشک از چشمام سرازیر شد....

من بچه پررو بودم...

کتک هم زیاد خورده بودم....

اینارو گفتم که نگن لوسم...نگن تیتیش مامانی ام...گفتم که همه بدونن شانار کله خراب زبون نفهم،اگه بغض میکنه...اگه اشک از چشماش میچکه یعنی دلش خیلی گرفته....یعنی طاقتش طاق شده....

پشت دستمو زیر چشمام کشیدم...ارسلان راه پس و پیش واسه من باقی نذاشته بود....اونقدر که اگه همین حالا از این خونه میندانختم بیرون من هیچ جایی رو نداشتم که برم....این قلبمو می رنجوند...

لب زدم:

-برو به جهنم...

DONYAIEMAMNOE

بعد هم بدو بدو به سمت اتاق دویدم...

بیش از یک هفته خودمو توی اون اتاق حبس کرده بودم.این در حالی بود که یکی دو بار خود فوزیه وقتی که برام غذا آورد اینو گفت که میتونم برم توی حیاط چرخی بزنم...ولی نرفتم...چون نمیخواستم چشمم تو چشم هیچکس بیفته....

این یه نوع اعتصاب بود البته بدون حذف غذا!

شب بود و بشدت احساس پوچی میکردم...احساس کسل بودن... احساس خستگی....احساس تکراری بودن تمام لحظات زندگیم....

بلند شدم و رفتمسمت پنجره....پنجره رو کمی کنار زدمو نگاهی به منظره ی سرسبز پیش روم انداختم.....زمستون هم دیگه درحال تموم شدن بود. و بهار نزدیک....چه بهار عجیبی!

DONYAIEMAMNOE

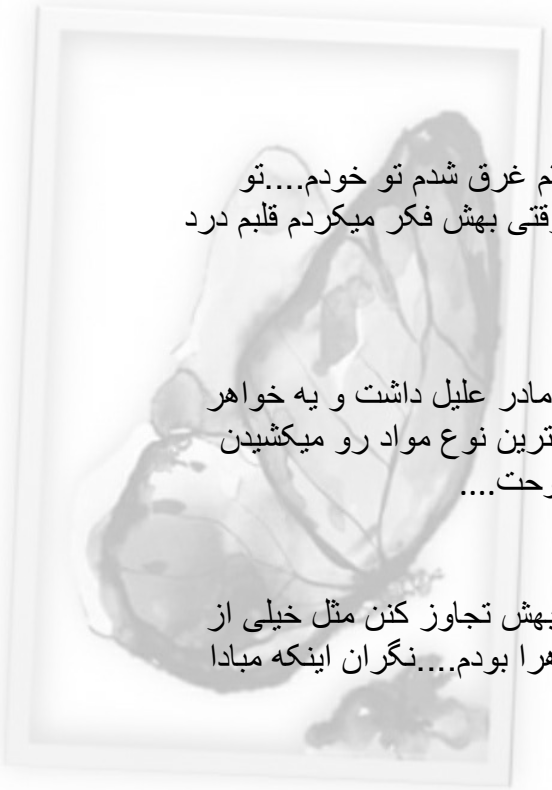

پنجره رو کمی باز کردم....باد خنک که به صورتم خورد چشمام رو بستم غرق شدم تو خودم....تو رویاهایی که تا قبل از تمام این اتفاقات داشتم....و حتی علی کوچولو....وقتی بهش فکر میکردم قلبم درد میگرفت و من این درد رو به وضوح حس میکردم.....

علی زاغه نشین بود.یه زاغه نشین بیچاره...یه پسر کم سن و سال که یه مادر علیل داشت و یه خواهر بینوا....عموی علی مجبورش میکرد بین یه مشت معتادو تزریقی که کثیفترین نوع مواد رو میکشیدن ساقی گری کنه و خواهرش هم که با یه مشت گدا سر چهار راه گل میفروخت....

می ترسیدم...می ترسیدم از روز و لحظه ای که بلایی سر علی بیارن...بهش تجاوز کنن مثل خیلی از بچه های همحلی خودش....و یا حتی زهرا ....من حتی بیشتر نگران زهرا بودم....نگران اینکه مبادا بدزدنش...مبادا بهش تجاوز کنن و بعد جنازشو بندازن به گوشه...

نفسم رو با تاسف و آاااه بیرون فرستادمو شقیقه هام رو با سر انگشتام مالش دادم....

DONYAIEMAMNOE

من شرمنده ی خودم بودم...من حتی از خودمم نتونسته بودم مراقبت کنم چه برسه به علی و زهرا....و مادر علیلشون....

باد سردی وزید....دستامو دور خودم حلقه کردم و سرم رو پایین انداختم.

همون‌زمان صدای باز شدن در اومد...حتی به خودم این زحمتو ندادم که نگاهی به عقب بندازم....شاید چون اصلا واسم مهم نبود کیه و چیکارم داره!

اما...از استشمام بو تونستم وجود ارسلان رو حدس بزنم....و حتی نوع قدم برداشتنش...اومد سمتم....پشتم ایستاد...من میتونستم گرمای حضورش رو به خوبی حس کنم....دستشو دراز کرد سمت پنجره و بستش بعد هم پرده رو کشید و گفت:

-سرما میخوری.....

DONYAIEMAMNOE

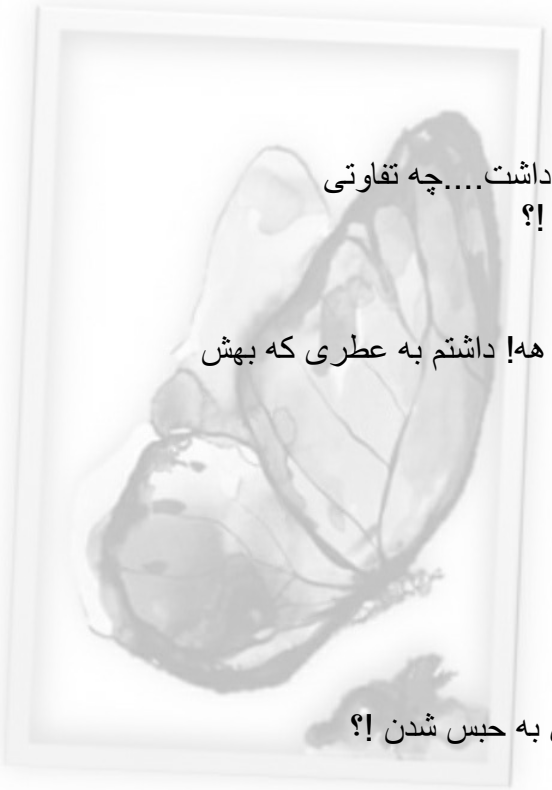

حرفی نزدم....حتی تو همون حالت موندم...چه اهمیت داشت...چه فرقی داشت....چه تفاوتی داشت....دیدن چند درخت توی تاریکی با دیدن یه پرده ی کلفت زرشکی !؟

بوی سیگار و عطرش باهم قاطی شده بود....هرچی بود بوی خوبی بود! هه! داشتم به عطری که بهش عادت کرده بودم میگفتم "بوی خوب!!!"

چقدر حقیریم ما آدما....چقدر زود به بدبختیامون عادت میکنیم!

-چرا این چند روز از اتاق نزدی بیرون!؟ نمیخوای بگی که عادت کردی به حبس شدن !؟

DONYAIEMAMNOE

به آهستگی چرخیدم سمتش....بدون اینکه نگاهم روی صورتش طولانی بشه سمت تخت رفتم....اونم دنبالم اومد....کنارم رو لبه ی تخت نشست و گفت:

-روزه ی سکوت گرفتی!؟

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش و رک و بی پرده گفتم:

-حوصلتو ندارم....ازت بدم میاد....چه خوب میشه اگه بری بیرون!

خندید....اما با حالتی خسته! گردنش رو با بی حوصلگی خم و راست کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

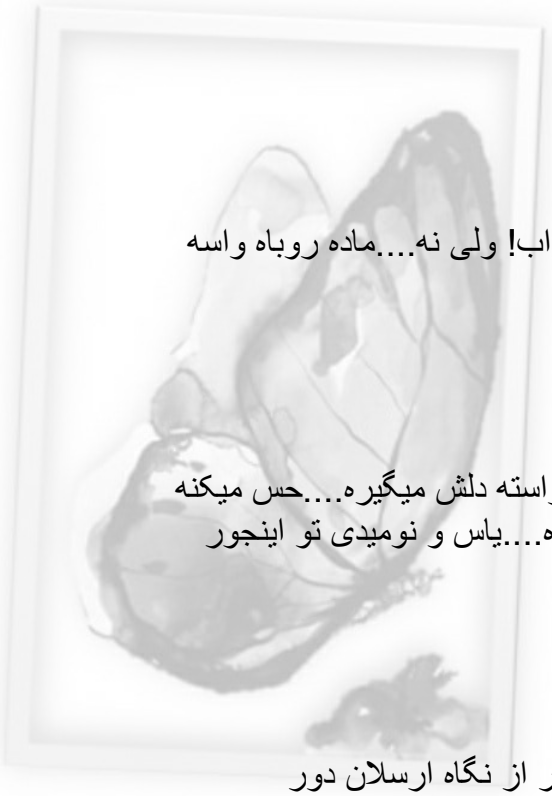

-عجیبی....عجیبی شانار....خیلی عجیب! یه دختر زلون نفهم گاوِ کله خراب! ولی نه....ماده روباه واسه توی دغل باز بهتره.....آره....تو یه ماده روباهی!یه ماده روباه مکار.....

چونه ام لرزید...یه وقتایی....یه لحظه هایی تو زندگی هست که آدم نا خواسته دلش میگیره....حس میکنه هیچ چیز این جهان واسش قشنگ نیست....حس میکنه هیچ دلخوشی نداره....یاس و نومیدی تو اینجور مواقع یقه آدمو میگیره و ول نمیکنه!

قطره اشکی از چشمم چکید روی گونه ام...خیلی زود پسش زدم اما انگار از نگاه ارسلان دور نموند.سرشو بالا گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-گریه میکنی!؟ اشک تمساح! چرا گریه میکنی!؟ اینبار موظفی جواب بدی !

دماغمو بالا کشیدم و بی هوا سکوتم رو شکستم:

-دلم تنگ شده!

تا اینو گفتم باز چشمای تنگش رو تنگ تر کرد و بهم زل زد...ابروهای کشیدش که انتهاشون رو به بالا بود رو کج و کوله کرد.....شکاک پرسید:

-دلت تنگ شده !؟؟ واسه کی!؟

DONYAIEMAMNOE

با پررویی گفتم:

-اصلا مجبور نیستم به تو جواب بدم....

پوزخند زد و گفت:

-تو مجبور نیستی...ولی مجبورت میکنم....خب شروع کنم !؟

DONYAIEMAMNOE

عصبی گفتم:

-اهه....چرا همیشه میخوای زورتو به رخ بکشی !

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-چون مُدِلُم!

-از مدلت بدم بیاد!

DONYAIEMAMNOE

-مشکلی نیست....

نگاه تند و تیزی بهش انداختم که گفت:

-تو که خانواده درست و حسابی نداشتی و نداری که بخواد حس دلتنگی بهت دست بده....با یه مشت اسکل بدتر از خودت زندگی میکردی...غیر این !؟

دستامو مشت کردمو نگاهی پر نفرت بهش انداختمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-حق نداری به خانواده ام توهین کنی...اونا هر چی که باشن از توی نچسب بهترن!

و بعد نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به جای دیگه انداختم...ار

سلان خودشیفته و مغرور بود اونقدر که به خودش ا

جازه ی توهین به هر کی که دلش میخواست رو میداد....نیشخندی زد....دست به سینه شد و گفت:

-چهار گزینه تو ذهن من....فکر کن چهار تا جعبه....کدوم رو انتخاب میکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

نصف شب بازیش گرفته بود....با انزجار نگاش کردمو گفتم:

-بازم میخوای تیکه بپرونی!؟

ابروهاشو بالا انداخت:

-نووووچ! انتخاب کن....یک...یا دو....یا سه...یا چهار....کدومش !؟ زود باش شانار...زود....

نمیدونم باز چی تو فکرش بود اما بالاخره بعد از کمی فکر کردن گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-سه....

-انتخاب آخرته!؟

-اهوم!

بی حوصله اما تاحدودی کنجکاو چشم دوختم به لبهاش....

پاکت سیگارش رو از جیب لباسش بیرون آورد...با سر انگشتش زد رو پاکت و یه نخ وینستون بیرون کشید و گذاشت لای لبهاش...فندکش رو به سمتم گرفت و گفت:

-تو روشنش کن!

DONYAIEMAMNOE

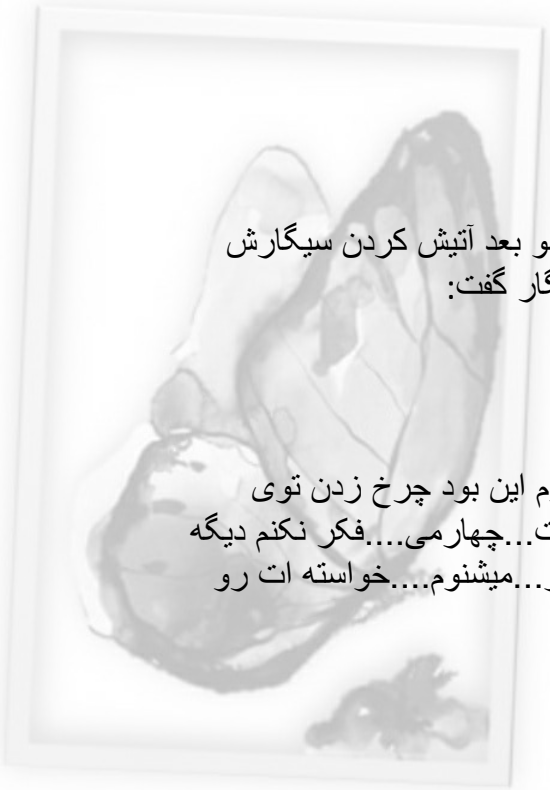

امشب به طرز ترسناکی عجیب شده بود.با این حال فندک رو ازش گرفتمو بعد آتیش کردن سیگارش دوباره اونو به طرفش گرفتم.گذاشتش توی جیبش و بعد از یه پُک به سیگار گفت:

-گزینه ی اول این بود....کتک خوردن بخاطر پرو زبونی....گزینه ی دوم این بود چرخ زدن توی خیابون البته با ابراهیم....سومی این...برآورده کردن یکی از خواسته هات...چهارمی....فکر نکنم دیگه مهم باشه !درست میگم!؟ واسه اینکه تو سه رو انتخاب کردی....خب بگو...میشنوم....خواسته ات رو بگو....

با دقت چشماشو نگاه کردم....دنبال این بودم که چی تو سرش...و شاید چشماش لو بدن...

DONYAIEMAMNOE

-سر به سر من نزار ارسلان....بهتره بری تو اتاقت و حسابی به خودت حال بدی...کاری که تا الان داشتی انجام میدادی!

لبخند خبیثی زد و گفت:

-چیه!؟ حسودیت شده!

نگاهی طعنه آمیز بهش انداختم:

DONYAIEMAMNOE

-ابداااا

دود سیگارشو فوت کرد تو صورتم و گفت:

-تا حالم خوبه خواسته ات رو بگو....زود باش....

کنج لبمو دادم بالا و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-باز میخوای...

حرفمو قطع کرد:

-گفتم خواسته ات رو بگو...

ارسلان گاهی میزد زیر حرفهاش..و این گاهی واسه وقتایی بود که میخواست اوضاع به نفع خودش باشه اما الان بنظرم تو وضعیت خاصی قرار نداشتیم که بخواد کلک بزنه....یا به سُخره امبگیره....اصلا درکل...واسم اهمیت هم نداشت ...اگه باز بخواد سر به سرمبزاره ذره ای برام اهمیت نداشت با این حال چشمامو بستم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

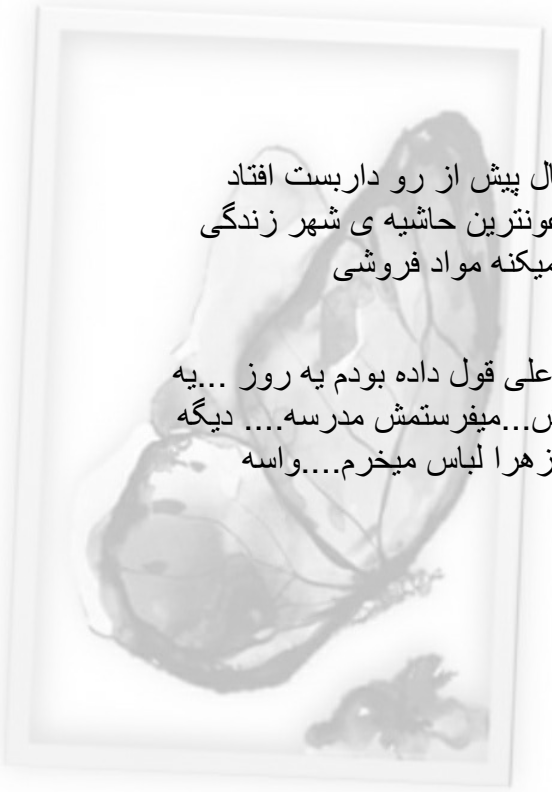

-اسمش علی...هفت هشت سالشه....پدرش کارگر ساختمون بود و چند سال پیش از رو داربست افتاد مرد....مادر علی فلج...یه خواهر به اسم زهرا داره....تو گند ترین و داغونترین حاشیه ی شهر زندگی میکنن....تو یه اتاقک خشتی بدون در زندگی میکنن...عموش مجبورش میکنه مواد فروشی کنه....خواهرش رو هم وادار میکنه سر چهار راه ها بایسته....

قبلا رئیس خیریه بهشون‌کمک‌میکرد اما عموهه هی موش میدووونده...به علی قول داده بودم یه روز ...یه روز.....بهش قول دادم‌یه روز از اون اتاقک خشتی بی در بیرون میارمش...میفرستمش مدرسه.... دیگه نمیزارم بین یه مشت آدم لاابالی و معتاد بگرده....گفتم...بهش گفتم واسه زهرا لباس میخرم....واسه مادرش ویلچر میخرم....

دستامو با صورتم پوشندم و زدم زیر گریه و به حرفهام ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-اما نتونستم به حرفهام عمل کنم...به هیچکدوم نتونستم...الان....نمیدونم چه بلایی سرشون اومده....آخه یه بچه هشت ساله چجوری میتونه زندگی رو بگذرونه....!؟ چجوری

وسط گریه هام صداش به گوشم رسید:

-بلند شو....

دستامو از جلوی صورتم برداشتم و سرمو بالا گرفتم....بدون اینکه بخوام یا کنترلی رو خودم داشته باشم اشک از چشمام سرازیر میشد...دستشو تکون داد:

-بلند شو...بلند شو دیگه....

DONYAIEMAMNOE

اشکامو کنار زدمو پرسشی نگاش کردم که گفت:

-چرا مثل خر نگام میکنی!؟ مگه نمیخوای علی رو ببینی!؟ از حالش باخبر بشی!؟

ناباورانه نگاش کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خب آره...معلوم که دوست دارم....

کلافه گفت:

-پس بلند شو دیگه...اه...چقد کندی! بلند شو دیگه!

داشتم بر و بر نگاش میکردم که با پاش چند تا لگد به پام زد:

-ای بابااا....چقدر رو مخی...بلند شو تا پشیمون نشدم....

بلند شدم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-داری شوخی میکنی!؟

شونه هاش بالا انداخت:

-نه کاملا جدی ام....میبرمت پیش علی....

-واقعا؟

DONYAIEMAMNOE

-قیافه ام شبیه کسیه که داره بلف میزنه!؟

-نمیدونم....خودت چیفکر میکنی!؟

-خودم!؟؟خودم میگم میرم تو حیاط و فقط پنج دقیقه منتظر می مونم تا بیای...

در کمال حیرت و بُهتم رفت سمت در ....قبل بیرون رفتن اما چرخید سمتم و گفت:

-خواستی بیای یه چیز درست و حسابی بپوش!

DONYAIEMAMNOE

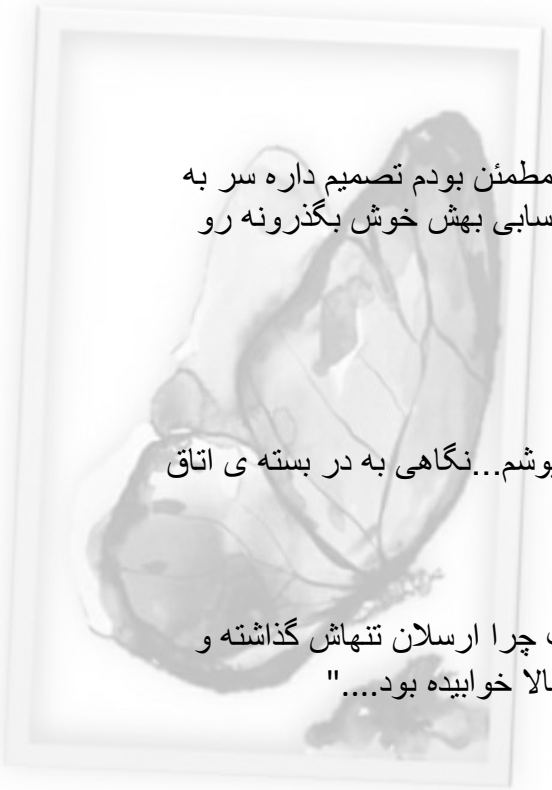

هنوزم باورم نمیشدارسلان تصمیم گرفته منو ببره پیش علی...۹۰درصد مطمئن بودم تصمیم داره سر به سرم بزاره....آخه اون چطور ممکنه تخت گرم و نرم و زنی که قراره حسابی بهش خوش بگذرونه رو ول کنه و با من بیاد اون سر تهران! نه نه ! اصلا قابل درک نبود !

باورم نمیشد...اصلا باورم نمیشد..

باهمون لباسها از اتاق زدم بیرون....چیز گرمی‌نداشتم که روی شومیزم‌بپوشم...نگاهی به در بسته ی اتاق ارسلان انداختم و تو ذهنم از خودم پرسیدم

"اون زن هنوز اینجاست!؟ اگه نیست چرا اینقدر زود رفت...!؟ اگه هست چرا ارسلان تنهاش گذاشته و اومده تا با من بره ته ته شهر...؟؟؟شایدم هست ولی خوابیده....آره...احتمالا خوابیده بود...."

تا پایان زمان کوتاه پنج دقیقه چیزی باقی نمونده بود.باعجله از پله ها پایین رفتم و خودمو به خروجی رسوندم ....چشم چرخوندم که نگاهم به ارسلان افتاد کنار ماشینش ایستاده بود و سیگار میکشید....

رفتم سمتش....نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-۱۵ثانیه دیرتر میومدی منصرف میشدم!

مردد پرسیدم:

-واقعا میخوای با من بیای؟

سیگارشو پرت کرد زمین و گفت:

DONYAIEMAMNOE

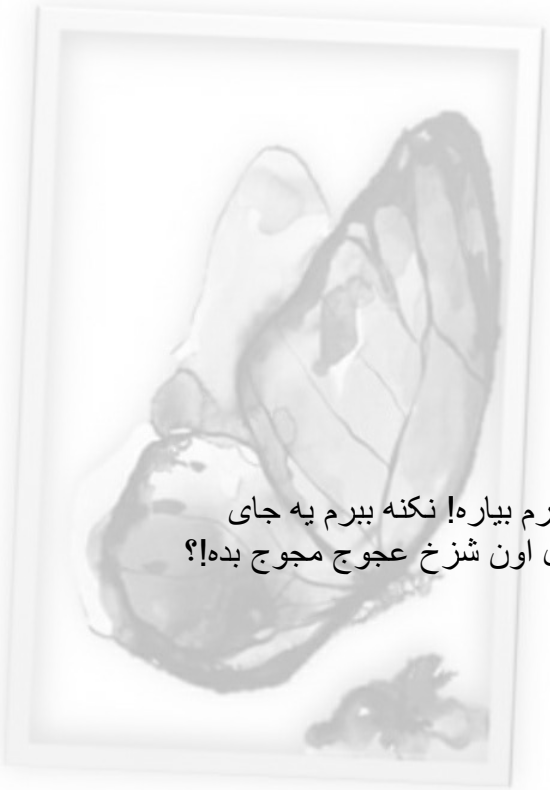

-وقتی گفتم میام یعنی میام....سوارشو....

احساس میکردم قراره بهم کلک بزنه....شاید اصلا میخواست یه بلایی سرم بیاره! نکنه ببرم یه جای سوت و کور و با یه گلوله از شرم خلاص بشه!؟ نکنه اصلا بخواد تحویل اون شزخ عجوج مجوج بده!؟

صدای ارسلان از فکر و خیال بیرونم آورد:...

-اووووی نکبت....چرا سوار نمیشی!؟

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت ماشین ...هنوزم مردد بودمو واسه سوار شدن یا نشدن شک داشتم...با این حال ریسک کردمو سوار شدم.....

عقب عقب رفت و بعد هم ابراهیم در هارو باز کرد تا ارسلان ماشین رو از خونه ببره بیرون...اولش با ترس نگاهش میکردم...همش منتظر بودم بپیچه جاده فرعی و بعد هم یه بلایی سرمبیاره....

نمیخواستمبمیرم....دست کمحالا نمیخواستمبمیرم!

اما وقتی دیدم تو مسیر اصلی داره رانندگیمیکنه تا حدودی خیالم راحت شد....

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت تا وقتی که یه آهنگ پلی کرد....آهنگی که انگار خیلی دوستش داشت چون بارها و بارها اونو گوش داده بود ....و من حدس میزدم اون احتمالا با این آهنگخاطراتی داره...

On a dark desert highway, cool wind in my hair

در بزرگراهی در یک صحرای تاریک باد سردی در موهایم می پیچید

DONYAIEMAMNOE

Warm smell of colitis1, rising up through the air

بوی غنچه های کوچک در هوا می پیچید

Up ahead in the distance, I saw a shimmering light

در دوردست ها نوری سوسو می زد

My head grew heavy and my sight grew dim

سرم سنگین شده بود و هیچ جا را درست نمی دیدم

I had to stop for the night

دیگر نباید به راهم ادامه می دادم چون تاریک شده بود

There she stood in the doorway;

همان جایی که او ایستاده بود

I heard the mission bell2

صدای ناقوس را شنیدم

DONYAIEMAMNOE

And I was thinking to myself,

و داشتم با خودم فکر می کردم

"This could be Heaven or this could be Hell"

"اینجا بهشت است یا جهنم"

Then she lit up a candle and she showed me the way

او شمعی روشن کرد و راه را نشانم داد

There were voices down the corridor,

از پایین راهرو صداهایی می آمد

I thought I heard them say...

صدایشان را می شنیدم که می گفتند...

Welcome to the Hotel California

به هتل کالیفرنیا خوش آمدید

Such a lovely place (Such a lovely place)

جای به این دوست داشتنی (جای به این دوست داشتنی)

DONYAIEMAMNOE

Such a lovely face3

با نمایی بسیار زیبا

Plenty of room at the Hotel California

اتاق های بسیار در هتل کالیفرنیا

Any time of year (Any time of year)

در هر موقعی از سال (در هر موقعی از سال)

You can find it here

می تونید در این هتل اتاقی رزور کنید

Her mind is Tiffany-twisted4, she got the Mercedes bends

او سرشار از عشق و پول و ثروت است و مرسدس بنز دارد

She got a lot of pretty, pretty boys she calls friends

با پسرهای زیادی دوست است (دوست پسرهای زیادی دارد)

DONYAIEMAMNOE

How they dance in the courtyard, sweet summer sweat.

چه تابستان خوبی بود که با هم در فضای باز می رقصیدند

Some dance to remember, some dance to forget

بعضی می رقصند تا به یاد بیاورند و برخی می رقصند تا فراموش کنند.

So I called up the Captain,

یادم آمد که به کاپیتان گفتم

"Please bring me my wine"

"لطفا شراب من را بیاورید"

He said, "We haven't had that spirit5 here since nineteen sixty nine"

او گفت:"از سال 1969 تا حالا همچین نوشیدنی ای نداشتیم"

And still those voices are calling from far away,

و هنوز همان صداها از دوردست می آیند.....

DONYAIEMAMNOE

نتونستم خودمو قانع کنم که سوال توی ذهنم رو نپرسم واسه همین گفتم:

-چرا تصمیم گرفتی با من بیای و علی و خانواده اش رو ببینی.....!؟

خم شد و جعبه ی آدامسی از داشبورد بیرون آورد...د

وتاشو دهن خودش گذاشت و بعد بسته رو پ

رت کرد رو پاهامو گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو میتونی سوال بپرسی منم میتونم جواب ندم ....

یکی از آدامس هارو دهنمگذاشتم و بعد سرم رو به شیشه تکیه دادم این جواب از ارسلان بعید نبود ....به لطف بخاری ماشین گرمبود و کمبود لباس گرم نداشته ام چندان توی ذوق نمیزد.....

تا رسیدن به اون مقصد مسافت خیلی زیادی مونده بود..میتونستم بخوابم....

اما دلم میخواست مسیر رو تماشا کنم.....

مسیری که هیچوقت فکر نمیکردمروزی برسه که تماشا کردنش اینقدر شیرین باشه.....

دستمو گذاشتم روی شیشه ودرحالی که گوشام به شنیدن آهنگ کالیفرنیا عادت کرده بودن مشغول تماشای جاده ها توی تاریکی مسیر شدم....

زد رو شونه ام:

DONYAIEMAMNOE

-خوابیدی!؟

پلکهام‌سنگین شده بود و تو چُرت بودم اما هوشیار....تکیه ام رو از در ماشین برداشتم و گفتم:

-نه...نه...بیدارم....ساعت چنده !؟

مچ دستش رو به سمتم گرفت تاخودم زمان رو نگاه کنم و بعد پرسید:

-خب...حالا باید دقیقتر راهنمایی کنی....الان من از کدوم سمت برم....

DONYAIEMAMNOE

به برهوت رو به روم‌نگاه کردم و گفتم:

-باید از اون جاده فرعی بری....درست بعد اون فرعی میشه پیداشون کرد....

ماشین رو روشن کرد و از فرعی رفت...توی مسیر میشد تک و توک خونه های حاشیه نشین ها رو دید....بعضی هاشون تو یه چادر پاره پور زندگی میکردن..بعضیاشون توی یه کَپَر که دیواره هاش بلوک سیمانی بود و سقفش شاخ و برگهای خشکیده....

و من هنوز باورم نمیشد بالاخره دارم میرم پیش علی....انگار همه چیز خواب و خیال بود...حتی فراتر از اون....ارسلان پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-از کجا میشناسیش!؟

سرم رو به سمت چرخوندم و سوالش رو با سوال جواب دادم:

-منظورت علیه!؟

-آره!

شرمگین جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-روزبه گاهی مجبورم میکرد بجای خودش موادهای که از برزو سیاه میگرفت رو پخش کنم...از من بیشتر به عنوان یه پوشش استفاده میکرد....علی رو هم یه بار موقع همینکار با عموش دیدم...روزبه میخواست به عموی علی مواد بفروشه...اون موقع فهمیدم که اون مرتیکه ی کثیف از علی به عنوان ساقی استفاده میکنه....از اون‌روز با علی آشنا شدم....

چیزی نگفت چون تقریبا دیگه رسیده بودیم...یه جای کثیف و چرک که خیلی هم شلوغ و پر سرو صدا بود...

آدمای فقیری که حتی تو سوراخای تپه ها زندگی میکردن....چادرهای رنگ و رو رفته... خونه های ساخته شده با حلبی....

اینجا انگار جهان و دنیای دیگه ای بود!

ارسلان پرسید:

-همینجاست !؟

DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکون دادم:

-آره...همینجاست!

عینک آفتابیش رو از روی چشماش برداشت و گذاشت روی داشبورد و گفت:

-خیلی خب! پس پیاده شو....

پیاده شدم و درو آهسته بستم....مثل همیشه دورو بر پر بود از جوونهای معتادی که رنگ به رو نداشتند....زنهای ژندپوشی که بدبختی از سرو روشون میبارید....بچه هایی که چرک و کثیف بودن....مردهایی که یا خلافکار بودن،یا کیف قاپ،جیب بر....و یا....

DONYAIEMAMNOE

آه عمیقی کشیدم.... چند قدمی از ماشین فاصله گرفتم که ارسلان هم اومد به سمتم. تقریبا همه اونایی که اونجا بودن داشتن ماشین ارسلان رو نگاه میکردن....

درست عین اینکه هرگز چنین چیزی ندیده بود.ارسلان که زیادی رو تمیزی لباسهاش حساس بودخم شد و با انزجار خاک و خول نشسته روی پاچه ی شلوارش رو تکوند و لب زد:

-لعنت! اینجا دیگه چه خراب شده ای هست!

قدمزنان جلو و جلوتر رفتم....چند لحظه بعد هم ارسلان خودش رو بهم رسوند..

یه عده بچه از همه ردیف سنی درحالی که یا گل دستشون بود،یا جعبه ی آدامس و یا سیگار و جوراب از رو به رو به ما نزدیک شدن...اونا داشتن مارو نگاه کردن و من هم بینشون دنبال زهرا میگشتم...

DONYAIEMAMNOE

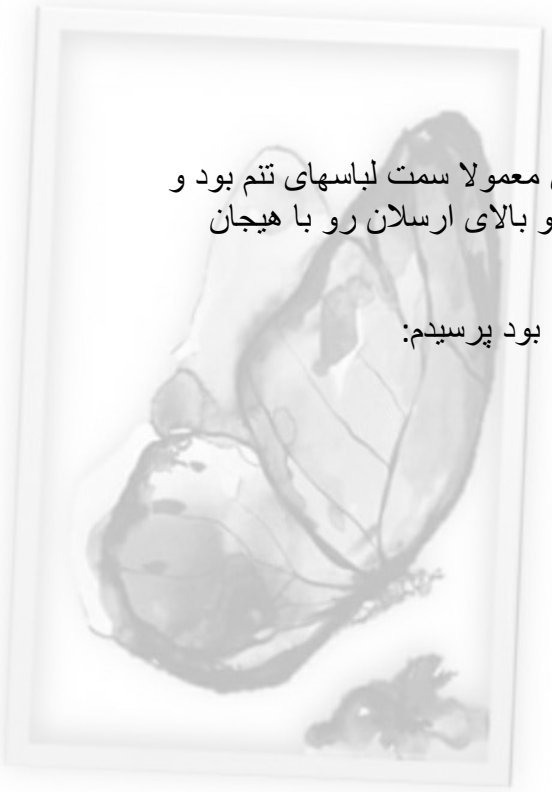

نتونستم پیداش کنم...میخندیدن و در گوش هم پچ پچ میکردن....نگاهشون معمولا سمت لباسهای تنم بود و گاها لباسهای شیک و پیک ارسلان...دخترای بزرگتر ذوق میکردن و قدو بالای ارسلان رو با هیجان نگاه میکردن....پسراهم اکثرا چشمشون درگیر تماشای ماشین بود....

کنارشون ایستادم و از یکی از دخترها که تقریبا همسن و سال خود زهرا بود پرسیدم:

-زهرا رو میشناسی !؟

اول مات نگاهم کرد و بعد گفت:

-اینجا صدتا زهرا داریم....کدوم رو میگی!؟

دستمو رو شونه ی کوچیک و نحیفش گذاشتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خواهر علی رو میگی...

دختره سکوت کرد اما یه پسر از وسط جمعشون گفت:

-اسکل خب علی توقی رو میگه دیگه....

کمرم رو راست کردمو گفتم:

-علی رو میشناسی...؟

DONYAIEMAMNOE

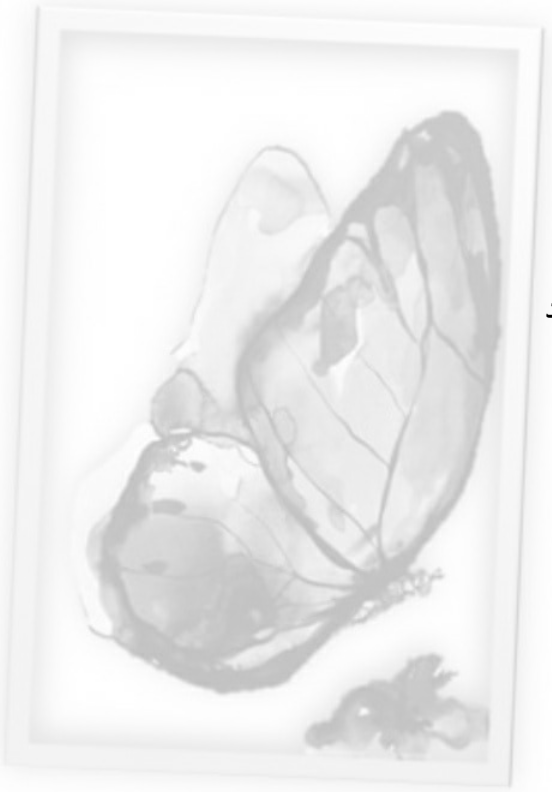

با آستین پیرهنش آب بینیش رو تمیز کرد و گفت:

-آره که میشناسم....زهرا امروز نیومد...دیروزم نیومد...روز قبلشم نیومد

نگران پرسیدم:

-چرا !؟

شکمش رو خاروند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-مریض....

تا اینو گفت حس کردمزانوهام سست شد...آشفته و نگران سرمو به سمت ارسلان چرخوندم....دستش رو بالا گرفت و گفت:

-بمون چند لحظه....

و بعد رو به جمع بچه ها کرد و گفت:

-الان میخواین برین کجا!؟

یکی از پسرا گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به تو چه مُفَتشی!؟

ارسلان اخم کرد و گفت:

-با یه وجب قد بلبل زبونی میکنی!؟ خب...بگو ببینم کجا میرید!؟

یکی از دخترا گفت:

-پسرا میرن تو بازار کیف قاپی ..کوچیکترا با ترازو سر چهارا وزن میگیرن ما هم گل و فال و از اینجور چیزا میفرشویم...

DONYAIEMAMNOE

-روزی چقدر در میارین!؟

دختر یکم فکر کرد و گفت:

-یه روز خوبه یه روز بد....بعضی وقتها بیشت تومن...بعضی وقتها سی تومن...چهل تومن...فرق میکنه....

ارسلان کیف پول تاشوش، رو از جیب کتش بلند بیرون آورد و گفت:

-به هرکدومتون یه پنجاهی میدم به یه شرط...

اسم پول همه شون رو به وجد آورد و یکصدا پرسیدن:

DONYAIEMAMNOE

-چه شرطی؟

ارسلان یه بسته پنجاهی درآورد و همونطور که یکی یکی پنجاهی هارو بینشون پخش میکرد گفت:

-به شرط اینکه امروز رو برید

خونه هاتون و تا لنگ ظهر بخوابید!

پنجا

DONYAIEMAMNOE

هی هاشون رو گرفتن و جیغ کشون شروع کردن به دویدن و خوشحالی کردن...لبخند کمرنگی از این کارش گوشه ی لبم نشست اما تا یاد زهرا افتادم شروع کردمبه دویدن...

بدو بدو خودمو به خونه ی خشتی و تک اتاقه ی علی رسوندم....صدای قدمهای ارسلان رو هم از پشت میشنیدم ...صدام میزد وازم میخواست بایستم اما فکر مریضی زهرا بشدت پریشونم کرده بود.اون دختر بیچاره جسم و جون قوی ای نداشت....حتما خیلی رنجور شده....

نزدیک اتاقک خشتی که شدم ایستادم. پتوی کهنه ای که بجای در آویزون کرده بودن پایین بود....ارسلان بالاخره خودشو بهم رسوند....

مچ دستمو سفت گرفت و گفت:

-منو از اینکه آوردمت اینجا پشیمون نکن شانار....

DONYAIEMAMNOE

خواستم دستمو از توی دستش بیرون بکشم اما نشد.خیره شدم به چشمای عصبانیش و گفتم:

-مگه نشنیدی چیگفت....زهرا مریض !؟

-به فرض مریض باشه...تو دکتری!؟متخصص کودکی!؟

با دلخوری گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-محض رضای خدا باز شروع نکن! نترس! من فرار نمیکنم!تو این برهوت هرجا که برم آخرش میرسم به خودت!

نرمتر شد...دستمو ول کرد و گفت:

-اگه بیماریش چیز واگیر داری باشه و بهت سرایت کنه چی!؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-مثل ترسوها حرف میزنی!

بعد هم تنه زنان از کنارش رد شدم ک سمت اتاقک رفتم.پتو رو کنار زدمو همونطور که علی رو صدا میزدم رفتم داخل....از داخل صدای سُرفه میومد...

DONYAIEMAMNOE

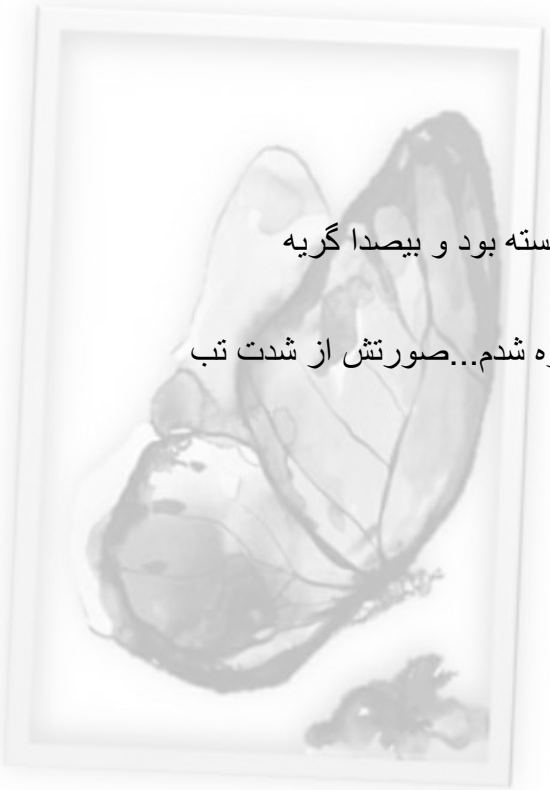

زهرا روی پتوی کهنه و نازک شده دراز کشیده بود و مادرش کنارش نشسته بود و بیصدا گریه میکرد....علی اما انگار نبود....

رفتم سمت زهرا و به جسم داغش که انگار بخار داغ ازش بلند میشد خیره شدم...صورتش از شدت تب سرخ و سوزنده شده بود.....نگاهمو از چشمای بسته اش برداشتمو گفتم:

-مونس خانم زهرا چیشده!؟؟

مونس خانم با پره ی روسریش اشک های زیر چشمشو کنار زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-شانار خانم دخترم داره میمیره....اون سمیر از خدا بیخبر مجبورشون کرد تو بارون برن سر چهارراها....شب این دیرتر از بقیه پیداش شد...از بس گریه کرده بود چشماش شده بود کاسه ی خون...میگفت دو آقا میخواستن بدزدنم...فرار کرده بود....علی رو فرستادم پیداش کن....بچه ام وحشت کرده بود...وقتی علی دیدش داشت از تب میسوخت....

مونس خانم اشک می ریخت و قصه های بدبختیش رو تعریف میکرد....دستمو روی پیشونی داغ و کوچیک زهرا گذاشتم.....

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم که متوجه حضور ارسلان شدم.نمیدونم از کی تا حالا اونجا کنار در ایستاده بود اما مونس خانم با دیدنش گفت:

-شوهر شمان شانار خانم!؟ بفرمایید تو آقا...بفرمایید...ببخشید که من نمیتونم بلند بشمو تعارفتون کنم....تو رو خدا اونجا نمونید...هوا سرد...

DONYAIEMAMNOE

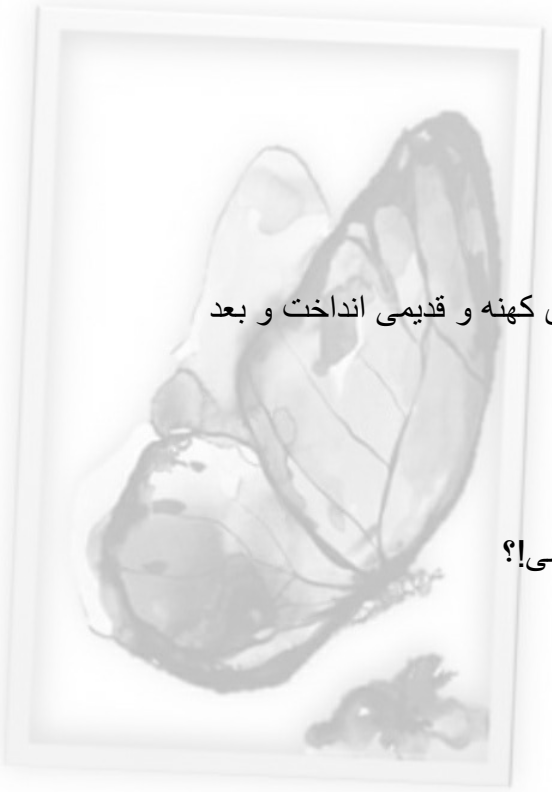

ارسلان دست در جیب جلوتر اومد...یه نگاه به زهرا و یه نگاه علاءالدین کهنه و قدیمی انداخت و بعد اومد کنار من....بی توجه به حضورش پرسیدم:

-مونس خانم علی کجاست!؟ نکنه بازم سمیر زورش کرده بره مواد فروشی!؟

مونس خانم سرشو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نه...خودم فرستادمش پی دارو واسه زهرا....کله سحر رفت...الان دیگه باید بیاد....

ناله کنان گفتم:

-این طفل معصوم‌باید بره بیمارستان....اینجا موندنش که فایده نداره....

ارسلان دستشو روی دست نحیف و کوچولوی زهرا گذاشت....با شستش پشت دست زهرا رو ماساژ داد و گفت:

-اگه تشنج کنه ممکنه بمیره....

مونس خانم بیچاره با شنیدن این حرف رنگ باخت...درست مثل من...ارسلان گفت:

DONYAIEMAMNOE

-برو کنار...این بچه رو باید ببریم بیمارستان!

من کنار رفتم و اون پتو رو کنار زد و زهرا رو بغل کرد...مونس خانم به گریه افتاد...زن بیچاره حتی نمیتونست راه بره...دستاشو گرفتمو گفتم:

-نترس مونس خانم....ما میبریمش بیمارستان تا حالش خوب بشه....

با گریه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خدا خیرت بره....خدا خیرتون بده....

من پرده رو کنار زدم تا ارسلان زهرا رو ببره بیرون....دخترک بیچاره حتی نمیتونست چشماشو باز نگه داره....

ارسلان با قدمهای سریع به سمت ماشینش رفت....بچه ها هنوز دور ماشینش بودن... درست مثل مورچه ای که به دور قند جمع شده باشن!....

وقتی ارسلان به ماشین نزدیک شد همشون فاصله گرفتن....خطی که عمدا روی ماشینش انداخته بودن بدجوری توی ذوق میزد...و خدا میدونست که کار کدومشونه!

با حالتی شرمنده به ارسلان نگاه کردم که گفت:

-ببین توله سگاااا چیکار کردن....

و بعد نگاه تندی به من انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پولشو بعداز تو میگیرما....من بخاطر تو اومدم تو این خراب شده....

اینو گفت و در عقب ماشین رو باز کرد...من عقب نشستم و اون زهرا رو تو بغلم گذاشت و بعد هم سوار ماشین شد و روشنش کرد...

با ترس و نگرانی گفتم:

-تندتر برون ارسلان....میترسم حالش بدتر از این بشه....

DONYAIEMAMNOE

در کمال تعجب به حرفمگوش داد و ماشین رو با سرعت بیشتری روند...این خیلی جای تعجب داشت....اون خودش یه امپراطوری داشت....امپراطوری ارسلان...تو خونه ی عیونیش زندگی میکرد و غذاهای خوب خوب میخورد...اون چه بدونه بدبختی و بیچارگی و شکمگرسنه چیه آخه !؟

تو مسیر که داشتیم میرفتیم ،وسط جاده علی و عموش رو دیدم ....سمیر کثافت داشت کتکش میزد....زدم رو صندلی و گفتم:

-ارسلان ارسلان...ارسلان...

نگران شد و گفت:

-چیه چیشده...نکنه دختره مرده!؟.

سرمو تکون دادمو با اشاره به بیرون گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه نه...اون علی....اون ....اره

خودشه....علیه...اون عموی کثافتش....داره کتکش میزنه...وای خدا الان میکشه این طفل معصوم رو....

ارسلان با عصبانیت گفت:

-خب میگی من چیکار کنم!؟

ملتمس گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نزار علی رو بزنه....خواهش میکنم....تو رو خدا....برو و بیارش...

عصبانی شد و گفت:

-هیچی دیگه...همینم مونده بخاطر یه جغله بچه با یه معتاد چرک مواد فروش دست به یقه بشم....

-خواهش میکنم....برو تا بلای سر بچه نیاورده....

ای بابایی باخودش زمزمه کرد و بعد ماشین رو نگه داشت و پیاده شد....

ماشین رو نگه داشت و با کلافگی پیاده شد...دستم روی پیشونی داغ زهرا بود و نگاهم پی ارسلان...کتش رو از تن در آورد و انداخت رو صندلی بعد همبه سمت علی و عموش رفت...

وقتی نزدیکشون شد تقریبا همه چیز هنوز امن و امان بود...اما بعد صدای سمیر عموی علی توی سکوت دشت پیچید که مدام چند کلمه رو تکرار میکرد:

DONYAIEMAMNOE

"به تو چه مربوط....برو گمشو.....تو کی هستی آخه!؟ به تو چه مربوط"

ارسلان اصولا وقتی میفهمید از نظر خودش طرف مقابلش فاقد شعور همه چیز رو با دعوا حل میکرد.این یکی از منطق های محکمش بود....و منم همین انتظارو داشتم یعنی انتظار دعوا آخه سمیر یه آدم بد ذات زبون نفهم کله خراب بود....با این حال آرزو میکردم که هرچه زودتر ارسلان بیاد آخه تن زهرا لحظه به لحظه بدتر و بدتر میشد....

نگاهمو از رو به رو برداشتم و به زهرا خیره شدم....دخترک بیچاره....آخه چرا تو باید با این جسم نحیف و این سن کم کار کنی و خرجی بدی!؟ تو بچه ای...باید بچگی کنی....

انگشتامو نوازشوار روی گونه ی داغش کشیدم که بلاخره صدای آخ بلندی شنیدم....تندی سرمو بلند کردم...ارسلان سمیرو گرفته بود زیر مشت و لگد و تا میخورد میزدش....چند دقیقه بعد هم وقتی سمیر دیگه نای بلند شدن نداشت ولش کرد و با گرفتن دست علی اومد سمت ماشین....

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم....دیدن علی آشوب توی دلم رو آروم کرده بود....علی دست ارسلان رو ول کرد و دوید سمت ماشین...در عقب رو باز کرد و با تعجب به من و زهرا نگاه کرد و بعد گفت:

-شاناااار.....اومدی !؟

نگاهم روی صورتش که رد سیلی روش مشخص بود چرخید و با بغض گفتم:

-علی....عزیزم.....آره من اومدم پیشت....اون عوضی چیکارت داشت!؟

DONYAIEMAMNOE

به پلاستیک‌شربتهای توی دستش اشاره کرد و گفت:

-رفتم واسم زهرا شربت بخرم...میگفت باید برم مواداشو پخش کنم....مشتری هاش عجله میکردن....

پس اون لعنتی هنوزم از علی سواستفاده میکرد.....پلاستیک رو ازش گرفتم...نمیشد به علی گفت این شربتها واسه زهرا افاقه نمیکنه با این به زور لبخندی زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ما داریم زهرا رو میبریم بیمارستان تا زود خوب بشه....

مظلومانه پرسید:

-منم بیام خاله؟

با بغض ودرحالی که دلم به شدت واسه جسم نحیف شده اش میسوخت سرم رو تکون دادم:

-آره! برو و جلو بشین!

DONYAIEMAMNOE

خوشحال شد و ماشین رو دور زد و رفت جلو کنار ارسلان نشست....

ارسلان ماشین و روشن کرد و همزمان‌گفت:

-یارو رو فوت کنی باد میبرش بعد شاخ و شونه میکشه....نکبت!

علی با تعجب یه نگاه کوتاه به ارسلان انداخت.پسر بچه ی دوست داشتنی ای بود....مثل بقیه ی بچه ها چندان توجهی به ماشین گرونقیمت نشون نداد و بجاش مدام با نگرانی زهرارو نگاه میکرد...

DONYAIEMAMNOE

موهای سیاه زهرا رو نوازش کردمو گفتم:

-نگران نباش علی....وقتی ببریمش بیمارستان حتما اونجا حالش خوب میشه !

غمگین سرش رو تکون داد ....آهی کشیدم و پرسیدم:

-سمیر هنوزم مجبورت میکنه مواد فروشی کنی!؟

لب و لوچه اش رو آویزون کرد:

DONYAIEMAMNOE

-آره....

ارسلان با همون لحن محکم و قاطعش گفت:

-چند سالته!؟

علی فورا گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هفت سالم!

-خب تو یه مردی دیگه....چرا میزاری بهت زور بگن!؟ با دستت میتونی مشت بزنی...با زبونت نعره.... و با پات لگد...جمع این سه تا میشه غوودا و غودا یعنی بروسلی... تو همه اون چیزایی که بروسلی داشت رو داری...پس یاد بگیر قوی بشی تا کسی بهت زور نگه.....

علی با دقت حرفهای ارسلان رو گوش داد و بعد گفت:

-آخه اون بزرگتر از من....زورم بهش نمیرسه!

-اون مفنگی رو زورت بهش نمی رسه!؟ اون که جون نداشت دماغشو بکشه بالا....

DONYAIEMAMNOE

-شما چیکار میکنی که مشتاتون قوی میشه!؟

خواستم بگم رو من تمرین کنه اما چیزی نگفتم تا خود ارسلان جواب بده:

-ورزش! من ورزش میکنم.....

DONYAIEMAMNOE

-چه ورزشی!؟

-بوکس...شنا....و باز بوکس....

علی غرق در فکر به ارسلان خیره شد....چه چیزایی میگفت این هیولا به این بچه ی بیچاره....خبر نداشت علی بدبخت صبح تا شب جون میکنه که خودشو خواهر و مادرش از گشنگی نمیرن انوقت از ورزش واسه بچه ی بیچاره حرف میزد...!

چند ساعت بعد بالاخره رسیدیم بیمارستان....علی خیلی زود پیاده شد و درو واسه من باز کرد.زهرا رو محکم بغل کردم و پیاده شدم....ارسلان اومد سمتم و گفت:

-بچه رو بده به من!

DONYAIEMAMNOE

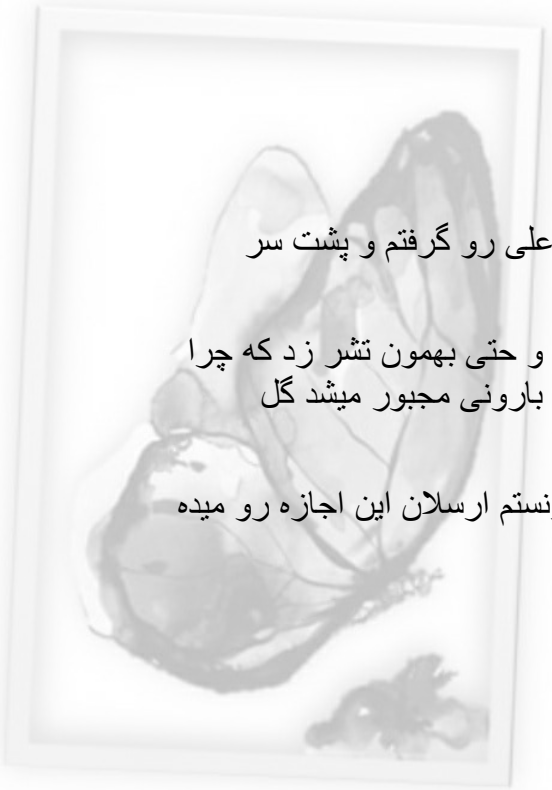

مردد زهرا رو به آغوشش سپردم و خودم دست پینه بسته و زبر شده ی علی رو گرفتم و پشت سر ارسلان به راه افتادیم!...

دکتر وقتی زهرا رو دید با تاسف در مورد وخیم‌بودن حالش صحبت کرد و حتی بهمون تشر زد که چرا این بچه رو اینقدر دیر آوردیم....بیچاره زهرا که با این حال بدش تو هوا بارونی مجبور میشد گل بفروشه!....

حالش اونقدر بد بود که بستریش کردن ...باید کنارش می موندم اما نمیدونستم ارسلان این اجازه رو میده یا نه!....

کنار علی رو ی صندلی نشسته بودم که اومد سمتم و گفت:

-خب دیگه...بلند شو بریم....

DONYAIEMAMNOE

علی دستمو سفت گرفت و گفت:

-میخوای بری ش

انار !؟

نگاه نگرانمو به ارسلان دوختم...

دست علی رو ول کردمو رفتم سمتش تا راضیش کنم....

رفتم سمت ارسلان و رو به روش ایستادم.انگشتامو تو هم‌قفل کردم و بهش خیره شدم....داشتم تو ذهنم به این فکر میکردم که باید حرفمو از کجا شروع کنم اما اون سرش تو گوشیش بود و درحال تایپ... چند لحظه بعد، گوشیشو توی جیب کتش گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چرا معطلی! ؟من عجله دارم....باید برم...بجنب!

نگران پرسیدم:

-باید بریم !؟

فورا ابروهاشو تو هم گره زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خب معلوم که باید بریم!

لحن محکمش حس بدی بهم میداد.میدونستم که تا از اینجا نبرم ول کن نیست از طرفی دلم میخواست تا خوب شدن زهرا کنارش بمونم....واسه همین گفتم:

-پس زهرا چی میشه!؟

با بیتفاوتی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-یعنی چی که چی میشه !؟؟ بستریش کردن منمکه تمام هزینه های بیمارستانشو پرداخت کردم...خودشون بهش رسیدگی میکنن...لازم نیست تو بشی دایه ی عزیزتر از مادر

با لحن مظلومی‌گفتم:

-ولی اون نیاز به مراقبت داره !

بازم با بدخُلقی جوابمو داد:

-داره که داره به تو چه مربوط...پرستارا ازش مراقبت میکنن...اصلا بگو مادرش بیاد پیشش....

DONYAIEMAMNOE

-مادرش فلج...خودت که دیدی...

عصبی شد و گفت:

-فلج که فلج...به من و تو چه...بجنب...یالا....

چرخید که بره...حتی چند قدمی هم دور شد...من نمیتونستم باور کنم ارسلان تا به این حد نامهربون باشه واسه همین به سمتش دویدمو با گرفتن آستین کتش گفتم:

-وایسا ارسلان....وایسا...خواهش میکنم...

DONYAIEMAMNOE

ایستاد و از بالا به چشمانگاه کرد....نفسمرو بیرون فرستادمو گفتم:

-بزار بمونم! خواهش میکنم!

تا اینو گفتم انگار که حرف خنده داری شنیده باشه خندید و بعد به سرعت لبخندش رو با یه اخمترسناکتعویض کرد و گفت:

-رو پیشونی من چی نوشته!؟ هان!؟ فکر کردی دیگه تنهات میزارم توله سگ عوضی !؟

DONYAIEMAMNOE

اینبار مچ دستش رو گرفتم....حق داشت بی اعتماد باشه آخه من تقریبا همیشه از کوچکترین فرصتها برای فرار استفاده کردم...اما حالا قضیه فرق میکرد.سرمو کج کردم و تقریبا ملتمسانه گفتم:

-ارسلان....بزار پیش زهرا بمونم....اون بچه کسی رو نداره....به شرافتمقسم فرار نمیکنم...

بازمطعنه زنان خندید و گفت:

-به چیت قسم!؟؟ بچه جون به چیزی که نداری قسم نخور....!یالا راه بیفت!

DONYAIEMAMNOE

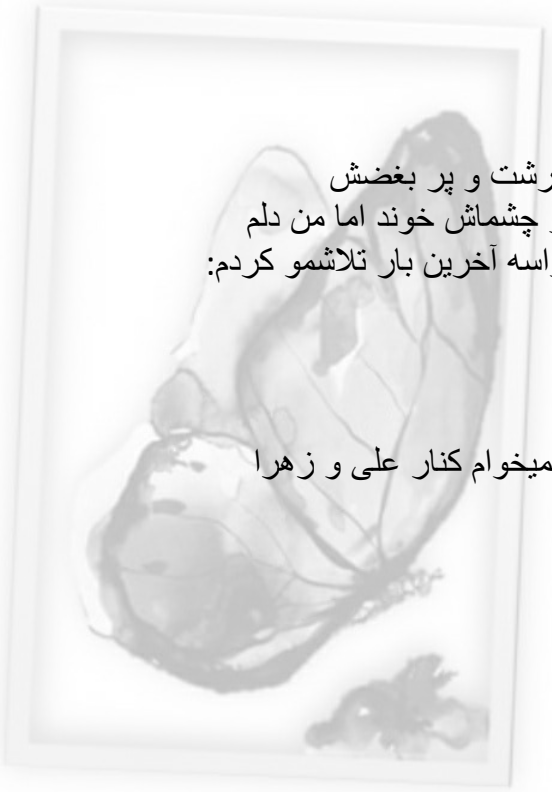

سرمو به سمت علی چرخوندم....یه گوشه ایستاده بود و با اون چشمای درشت و پر بغضش نگاهمیکرد...انگار فهمیده بود ارسلان اجازه نمیده بمونم....میشد اینو از چشماش خوند اما من دلم نمیخواست تو اینشرایط تلخ تنهاش بزارم....اشکـتوی چشمهامجمع شد واسه آخرین بار تلاشمو کردم:

-بزار بمونم ارسلان....به روح مادرم فرار نمیکنم.....قسممیخورم....فقطمیخوام کنار علی و زهرا باشم...فقط همین.....

مدتی کوتاه توی سکوت نگاهمکرد و بالاخره گفت:

DONYAIEMAMNOE

-قسممیخورم اگه خیال باطلی به سرت بزنه ایندفعه دیگه زنده ات نمیزارم...

تو چشمام اشک جمع شد و لبهاملبخند زدن...سرمو تند تند بالا و پایین کردمو گفتم:

-می مونم....همینجا می مونم! قول میدم....

یه نفس عمیق کشید و بعد کیف پولش رو از جیب کتش در آورد...خالی بود...پوفی کرد و گفت:

-پول نقد تموم کردم....چند لحظه بمون!

DONYAIEMAMNOE

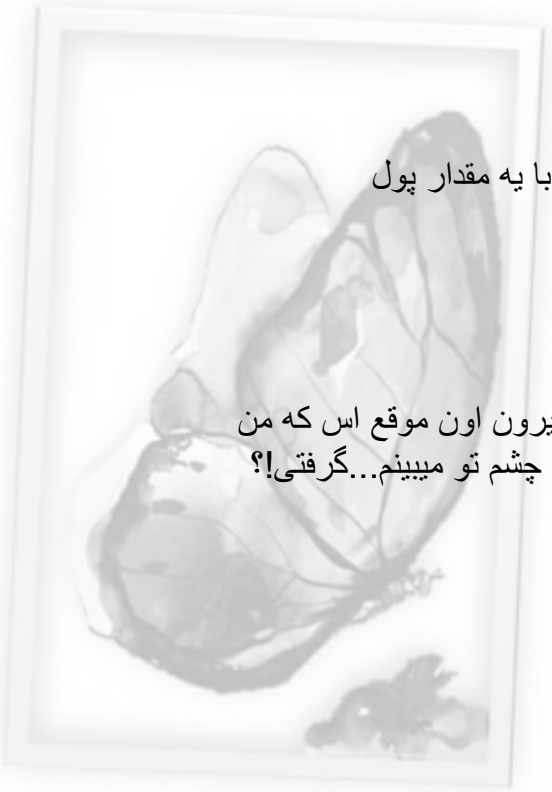

اینو گفت و سمت عابربانکی که انتهای راهرو بود رفت و چند دقیقه بعد با یه مقدار پول برگشت....اونارو به سمتم گرفت و گفت:

-غذای درست و حسابی کوفت کن! تحت هیچ شرایطی از اینجا نمیزنی بیرون اون موقع اس که من سگ‌میشمو پدرتو در میارم.....در ضمن....اگه مردی اومد سمتت من از چشم تو میبینم...گرفتی!؟

سرم رو تکون دادم....و اون منو کنار زد و علی رو خطاب قرار داد:

-اووی جوون....مواظبش باش....

DONYAIEMAMNOE

و بعد دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-به پرستار پول میدم که اجازه بده پسره پیشت بمونه....دیگه بهت اخطار نمیدم....

آخرین تهدیدهاشو کرد و رفت سمت قسمت پرستاری...دیدم که مبلغی پول به دست پرستار داد و بعد هم نگاه آخری بهم انداخت و رفت.....

پولارو تو جیبم گذاشتم و لبخند زنان رفتم‌سمت علی....روی نیمکت نشستم بعد هم دستامو باز کردمو گفتم:

-بدو بیا بغلم....

DONYAIEMAMNOE

ذوق کرد ودوید سمتم...خودش رو انداخت تو بغلم و گفت.:

-خاله شانار مگه قول نداده بودی که مارو از اونجا میبری یه جای خوب!؟ پس چرا اینقدر دیر اومدی !؟

آهی کشیدمو همونطور که موهاشو نوازش میکردم گفتم:

-آخه من یه جای دور بودم...یه جای خیلی دور...نگران نباش عزیزم...همچی درست میشه.....بهت قول میدم....

DONYAIEMAMNOE

علی سرشو از رو سینه امبرداشت و گفت:

-خاله دوبار آقای جوادی با پلیسها اومدن پیش ما...همش سراغ تو رو از من و مامان و زهرا میگرفتن....فکر میکردن تو پیش ما قایم شدی...آقای جوادی میگفت تو یه عالمه پول که واسه خیریه بودو دزدیدی...ما باور نکردیم.....میگفت تو حق کلی یتیم رو خوردی...من بهشون‌گفتم که تو اینطوری نیستی....

متعجب به علی چشم دوختم.....باورم نمیشد....یعنی واقعا اونا فکر میکردن اون یه تون رو من دزدیدمو بعد همزدم به چاک!

حالا میفهمم‌چرا سپهر اونقدر

باهام‌بد شده بود...

پس همه ی اونها

DONYAIEMAMNOE

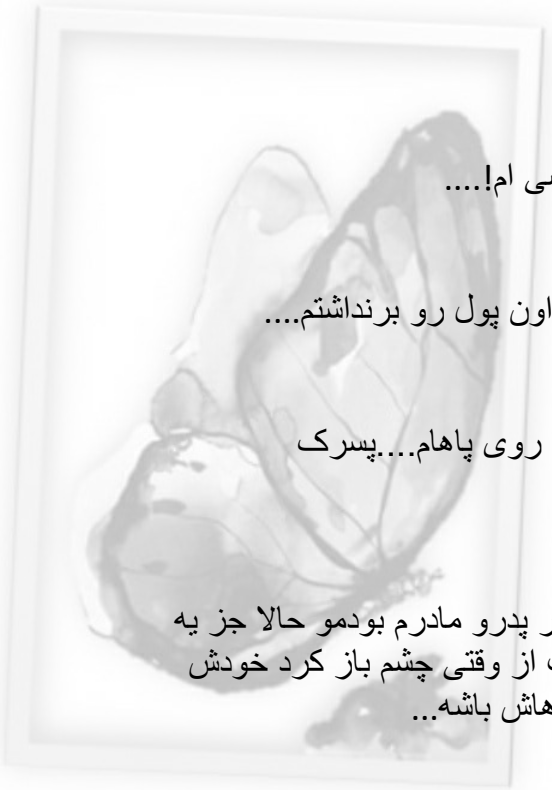

فکر میکردن من اون پول رو دزدیدمو زدم به چاک و احتمالا غرق خوشی ام!....

کاش اونا میدونستن و یه روز به این پی ببرن که من حتی یه ریال هم از اون پول رو برنداشتم....

علی دراز کشیده بود رو صندلی های ردیف شده و سرش رو گذاشته بود روی پاهام....پسرک بیچاره....حس میکنم زندگی اون خیلی سخت تر و تلختر از زندگی من!

روزهای خوب من محدود به همون کودکیم بود...همون روزهایی که کنار پدرو مادرم بودمو حالا جز یه خاطره ی مات هیچی ازش باقی نمونده بود....اما علی....این پسر بدبخت از وقتی چشم باز کرد خودش بود و یه مادر علیل و پدری که اعتیادش اجازه نداد شاهد قد کشیدن بچه هاش باشه...

ای کاش میتونستم کاری براش بکنم که دیگه مجبور نباشه به اون‌گندخونه برگرده!

DONYAIEMAMNOE

دستمو نوازشوار روی سرش کشیدمو گفتم:

-علی جان...بیداری عزیزم !؟

فورا سرشو بلند کرد و گفت:

-آره خاله بیدارم!

-گشنه ات نیست!؟

-یه کمی!

لبخند زنان‌گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-پس بلند شو باهم بریم یه چیزی واسه ناهار بخوریم.

یه نگاه به در اتاقی که زهرا اونجا بستری بود انداخت و بعد گفت:

-پس زهرا چی خاله !؟

از روی صندلی بلند شدمو گفتم:

-کلی پرستار اینجاهست که همشون ازش مراقبت میکنن...نگران نباش عزیزم...خب..دستتو بده باهمبریمیه چیزی بخوریم...حله!؟

DONYAIEMAMNOE

دستشو توی دستم گذاشت و گفت:

-حله!

باهمدیگه از بیمارستان بیرون رفتیم...تو بوفه ی اونجا چیزی جز ساندویچای بدمزه پیدا نمیشد منم میخواستم یه چیز درست و حسابی بهش بدم واسه همین پرسیدم:

-خب...بریم کبابی یا پیتزا !؟

با ذوق گفت:

DONYAIEMAMNOE

-کبااااااب !؟؟؟ پول داری مگه خاله !؟

خندیدمو گفتم:

-آره...پول دارم...

-همون آقا مهربونه بهت داد...!؟

DONYAIEMAMNOE

ار لفظ مهربونی که پشت بند اسم ارسلان به کار برده بود خنده امگرفت...با این حال نذاشتم تصورش خراب بشه و گفتم:

-آره...همون آقا مهربونه بهم داد...خب..حالا یه پیشنهاد دارم...ناهار کباب بخوریم شام پیتزا..

دستشو رو شکمش گذاشت و گفت:

-وای کباب عالیه خاله!

وقتی علی از شدت خوشحالی ذوق زده میشد منم سر حال میومدم...خنده هاش یه جورایی حکم نیرو زا داشت واسه من....باهم رفتیم کبابی و هر چی دوست داشت واسش سفارش دادم...موقع خوردن مدام ذهنش میرفت پی مادر و خواهرش...اینکه پس اونا چی میخورن!؟ با این حال سعی کردم یه جورایی سرگرمش کنم که لقمه ای که میخوره درست و حسابی به تنش بشینه...آخه بیچاره بدجوری نحیف و لاغر شده بود...غذاش رو که خورد چند دستمال بیرون کشید و دستاشو باهاش تمیز کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دستت درد نکنه خاله....خیلی چسبید!

دستامو زیر چونه ام گذاشتم و محو تماشاش گفتم:

-نوش جونت علی....ولی...تو خیلی لاغر شدی! مدرسه هم که نرفتی....پس چیکار میکنی!؟

با اون صدا و لحن مظلومش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-عمو سمیر اجازه نمیده...همش میگه باید کار کنم...تو کوله پشتیم مواد میزاره که واسش جا به جا کنم....اینکارو نکنم کتکمیزنه...

متاسف گفتم:

-تو نباید اینکارو کنی علی...نباید اجازه بدی ازت کار بکشه...

-زورم بهش نمی رسه خاله....اگه اینکارو نکنمبهم پول نمیده...اونوقت زهرا و مامان غذا ندارن بخورن گشنه میمونن....

اونقدر مظلومانه این حرفارو زد که جگرم بدجور واسش سوخت و اشک تو چشمام حلقه زد...دستشو گرفتمو بعد از تسویه ی پول کبابها از اونجا زدیم بیرون تا دوباره بریم پیش زهرا....

یکم هله هوله واسش خریدم که تو همون بیمارستان نشست و همه رو خورد...نمیخواستمزیاد ذهشن درگیر بیماری زهرا بشه و لااقل برای یکی دو ساعت خوشحال باشه بعدش باهمرفتیم تو اتاق زهرا و رو

DONYAIEMAMNOE

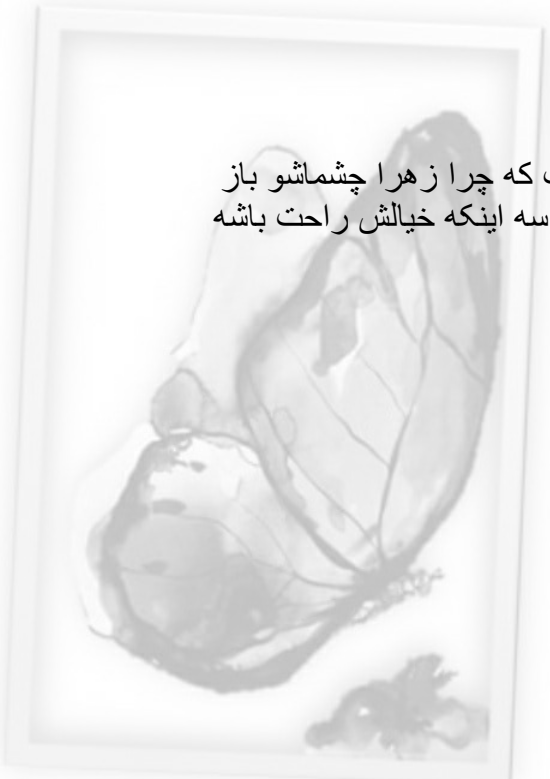

صندلی های کناری نشستیم....هنوز خواب بود...علی مدام بهونه میگرفت که چرا زهرا چشماشو باز نمیکنه ...یه جورایی فکر میکرد زهرا دیگه قرار نیست بیدار بشه منم واسه اینکه خیالش راحت باشه جلوی خودش

از پرستاری که اومده بود حال زهرا رو چک کنه پرسیدم:

-خانم پرستار علی خیلی نگران‌آبجیش..فکر میکنه دیگه بیدار نمیشه!

پرستار لبخند زد و گفت:

-نه عزیزم...نگران نباش...بدنش در مقابل این بیماری کهنه شده،یکم ضعیف شده بود ....حتما تا شب چشماشو باز میکنه!

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدمو بابت دلگرمیش ازش تشکر کردم اونم بعد انجام کارش خداحافظی کرد و رفت...بعدش رو کردم سمت علی و گفتم:

-دیدعلی آقا....دیدی گفتم چیزیش نیست!؟

-بیدار شد واسش کباب میخری!زهرا عاشق کوبیده اس!پیتزا هم دوست داره!

خندیدمو گفتم:

-بیدار بشه همه چی واسش میخرم..عروسک...لباس...پیتزا....کباب...

DONYAIEMAMNOE

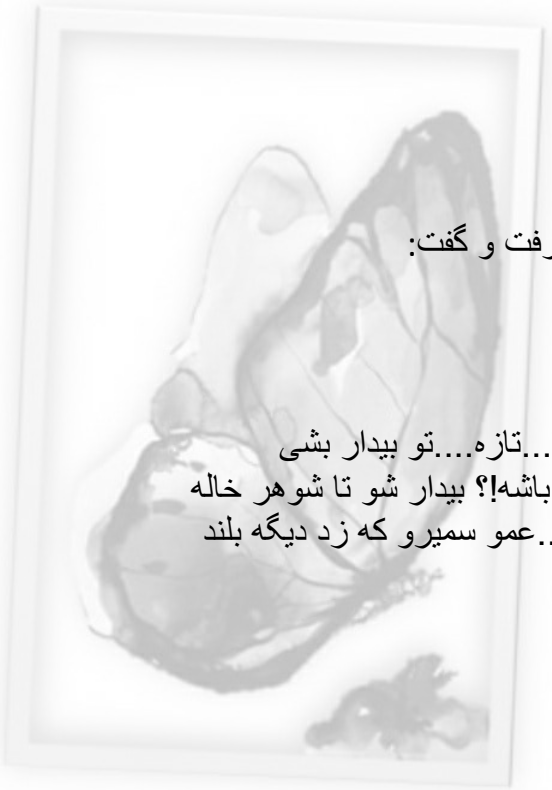

خوشحال شد و با بلند شدن از روی صندلی رفت سمت زهرا...دستشو گرفت و گفت:

-شنیدی خاله شانار چیگفت زهرا...میخواد واست لباس و عروسک بخره...تازه....تو بیدار بشی باهم‌میریم کبابی...پیتزا و سیب زمینی خلال هم میخوریم....پس بیدارشو باشه!؟ بیدار شو تا شوهر خاله شانار رو هم ببینی...خیلی پولدارو قویه....مشتاش مثل مشتای بروسلیه....عمو سمیرو که زد دیگه بلند شد....من میخوام مثل شوهر خاله شانار قوی بشم....بیدار شو زهرا....

کنج لبم از حرفهای علی کج شد!

ارسلان هیولا تبدیل شده بود به

"شوهر مهربون و پولدار و خوشتیپ و قوی خاله شانار!!!...

DONYAIEMAMNOE

عجب توصیفی!

تا شب همونجا کنار زهرا موندیم...علی ظهر رو خوابیده بود و حالا یکم پر انرژیتر بنظر می رسید! خوبی بیمارستان این بود که خصوصی بود و دو تخت اضافه ی دیگه هم توی اتاق ..رو یکی علی خوابیده بود و رو اون یکی من...در واقع اینجا باید میگفتیم با تشکر از دست و دلبازی ارسلان مُشت قوی!

دست علی رو گرفتمو گفتم:

-خب فکر کنم تا ما بریم بیرون یه پیتزایی بخوریم‌زهرا هم دیگه چشماشو باز کرده باشه.....

خوشحال شد ...بیشتر بخاطر زهرا....هردو باهم‌رفتیم‌بیرون...پیاده یه مسیری رو طی کردیم تا رسیدیم به یه فست فودی خیلی بزرگ....علی هر چی که دوست داشت واسش سفارش دادم ،خودم اما نتونستم جز چند تیکه سیب زمینی چیز دیگه ای بخورم...منتظر موندم تا علی با حوصله پیتزا و نوشابه و سیب زمینی هاشو بخوره و بعدش دستشو گرفتمو از اونجا بیرون اومدیم...

DONYAIEMAMNOE

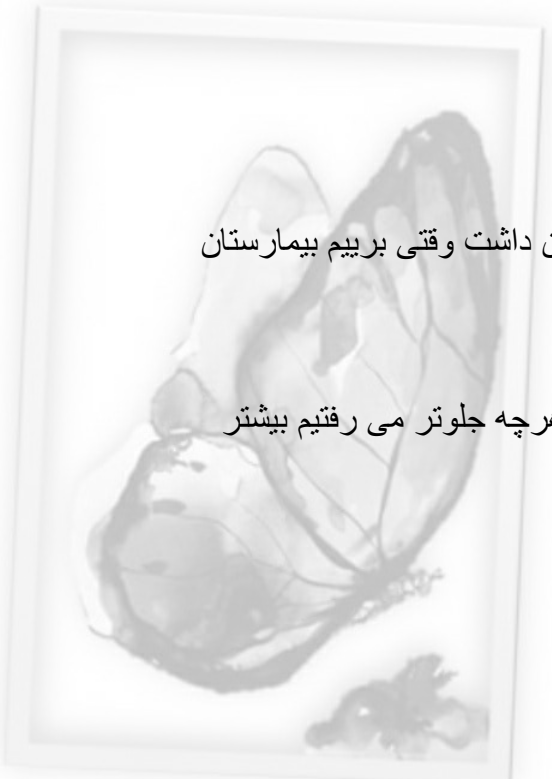

خیلی خوشحال و سرزنده بود...دلیلشم فقط این بود که یه جورایی اطمینان داشت وقتی برییم بیمارستان زهرا حتما به هوش اومده...

دست تو دست هم وارد بخش شدیم..

از همون فاصله حس کردم صدایی آشنایی به گوشم رسیده...صدایی که هرچه جلوتر می رفتیم بیشتر مطمئن میشدم واسه ارسلان...

انگار داشت داد و بیداد میکرد.....

مطمئن بودم باز داره جرو بحث میکنه حالا واسه چی الله اعلم....

ناخواسته دچار استرس شدم...

راهرو رو با قدمهای طولانی همراه علی طی کردم و به سمت قسمت پرستاری رفتم...وقتی دیدمش استرسم بیشتر شد و شکم تبدیل به یقین!

DONYAIEMAMNOE

با اون قد و بالای بلندش ایستاده بود رو به روی یه پرستار تپل کوتاه قد و سرش داد میزد که:

-دِ مسئولش تویی دیگ لامصب...چرا اجازه دادین بره بیرون....؟؟

پرستار هم با اخم و ناراحتی میگفت:

-به من چه مربوط آقا....مگه من مسئول رفت و آمد کس و کارای شمام....

یکی دیگه از پرستارا که ظاهرا ،نگاهش افتاد سمت ما ، به ارسلانی که پشت به ما ایستاده بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

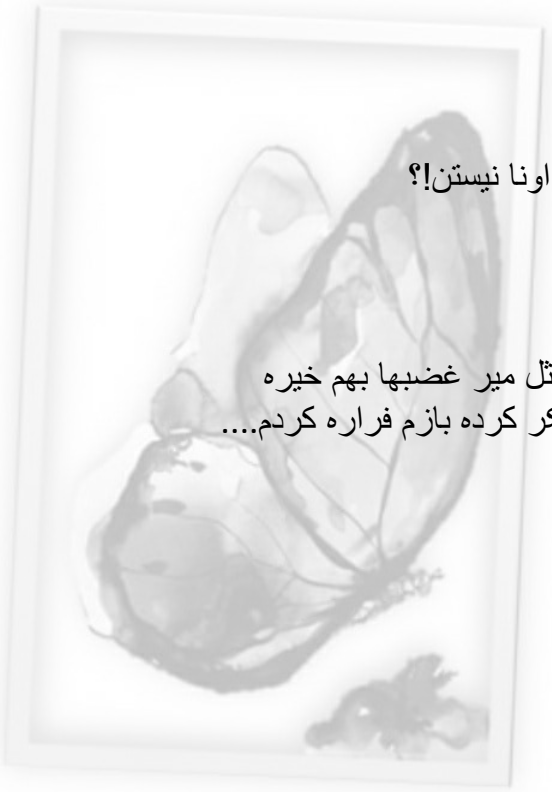

-چخبرته آقا...چرا اینجوری سرو صدا راه میندازی! بفرما اومدن...مگه اونا نیستن!؟

قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد خصوصا وقتی ارسلان چرخید سمتم و مثل میر غضبها بهم خیره شد....شک نداشتم از اینکه رفتم بیرون اینجوری آتیشی شده....احتمالا فکر کرده بازم فراره کردم....

دست علی رو سفت گرفتم...سرشو بلند کرد و پرسید:

-خاله شوهرت چرا عصبانیه!؟

آب دهنمو با ترس قورت دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-علی...

-بله خاله!

درحالی که داشتم لحظه لحظه نزدیک شدن ارسلان رو تماشا میکردم گفتم:

-علی...اگه سر من داد زد...یا حتی کتکمزد تو نباید بترسی ...باشه !؟

-کی خاله !؟شوهرت!؟ مگه اون تو رو میزنه!

DONYAIEMAMNOE

قبل اینکه جوابش رو بدم یا فرصت اینکارو پیدا کنم،ارسلان تو فاصله ی یک قدمیم ایستاد و با اخم ترسناکی بهم زل زد....نفسم تو سینه حبس شده بود....از لای دندونای بهم قفل شده اش پرسید:

-مگه نگفته بودم حق نداری از اینجا بری بیرون!؟

تا لب باز کردم که بگم برای چی و به چه خاطر رفته بودم بیرون دست سنگینش روی طرف چپ صورتم فرود اومد و دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد!

بیچاره علی که از ترس دستمو رها کرد و شونه هاش لرزید....منو با نگرانی و ارسلان رو با ترس نگاه کرد.....

DONYAIEMAMNOE

صدای پر غضبش دوباره توی گوشهام پیچید:

-میخواستی فرار کنی آره !؟

بجای من علی با بغض گفت:

-خاله شانار منو برد بیرون واسم پیتزا خرید...

پلکهام تکون خوردن و دستم بالا اومد و پوست گُر گرفته ی صورتم رو نوازش کرد....

لبهامو ازهم باز کردم و آهسته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ع..علی تو برو پیش زهرا....منمبعدا میام!

علی سرش رو پایین انداخت و درحالی که هر چند قدم یکبار برمیگشت و به من نگاه میکرد سمت اتاقی که زهرا اونجا بستری بود رفت...زل زدم به چشمای ارسلان و گفتم:

-دلت خنگ شدالان!؟ سبک شدی!؟

DONYAIEMAMNOE

انگشتشو تهدید کنان تکون داد و گفت:

-مگه نگفته بودم حق نداری از بیمارستان بری بیرون!؟؟؟؟

انگار حرف حساب حالیش نمیشد...تحت هر شرایطی میخواست حرف فقط حرف خودش باشه و به هیچ وجه از موضعش کوتاه نمیومد. بغضمو قورت دادمو گفتم:

-رفتم واسه علی یه چیزی بخرم....گشنه اش بود

با کلافگی‌گفت:

DONYAIEMAMNOE

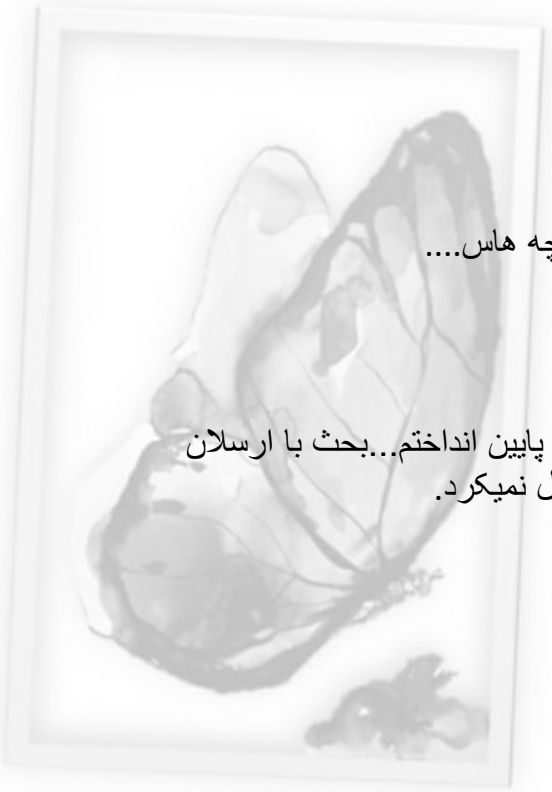

-اه! بس کن...علی علی علی....همش علی...تمام فکر و ذهنت پی اون بچه هاس....

پشت دستمو روی گونه ام که انگار آتیشش زده بودن سُر دادم و سرم رو پایین انداختم...بحث با ارسلان کاملا بیفایده بود چون در هر صورت حرف هیچکس جز خودش رو قبول نمیکرد.

از کنارش گذشتمو رفتمسمت صندلی ها...

روی یکی از صندلی ها نشستم و مثل مادر مرده ها زل زدم به زمین...

گاهی چقدر از دست رفتارای این مرد عصبی میشدم!

اونقدر که دلم میخواست از دستش خودمو خلاص کنم!

DONYAIEMAMNOE

تو فکر بودم که دیدم دکتر زهرا از اتاق بغلی بیرون اومد.یه دکتر جوون خوش خنده و البته خوشچهره...فورا از روی صندلی بلند شدمو دویدم سمتش...نمیدونم واسه چی...اما درست و حسابی تحویلم میگرفت...تا گفتم خسته نباشید آقای دکتر همزمان که شونه به شونه ی هم قدم برمیداشتیم جواب داد:

-ممنون .... هنوز اینجایی!؟ خواهرت بهتر شده!؟

نگران و مضطرب جواب دادم:

-نه!ما خیلی نگرانشیم...بنظرتون این حالتش یکم غیر طبیعی نیست! ؟

با لبخند جوابمو داد:

DONYAIEMAMNOE

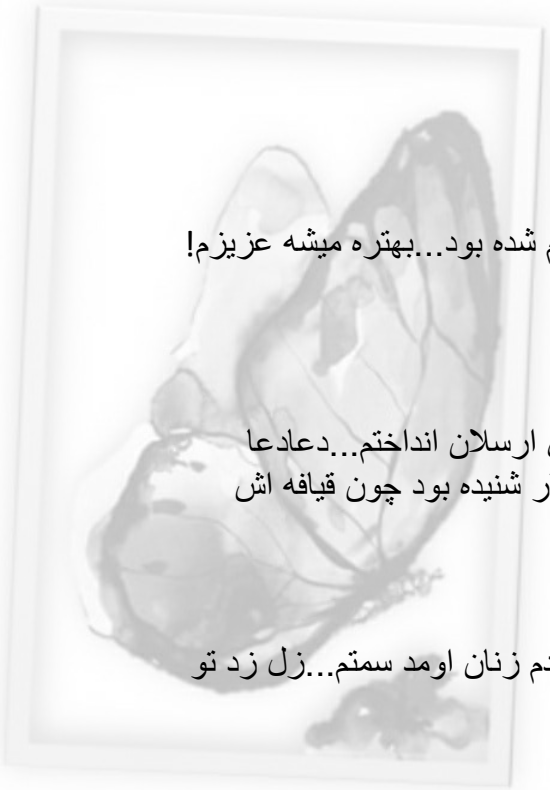

-نه نگران نباش...جسمش یکم‌ضعیفه و مقاومتش در مقابل این بیماری کم شده بود...بهتره میشه عزیزم!

و بعد وارد اتاق زهرا شد....زیرجلکی نگاهی به قیافه ی ترسناک شده ی ارسلان انداختم...دعادعا میکردم"لفظ" عزیزمی که دکتر به کار برده بود رو نشنیده باشه ولی انگار شنیده بود چون قیافه اش بدجوری عصبانی و خشن نشونش میداد..

تو چهارچوب درایستادمو نگاش کردم...زبونشو توی دهشن چرخوند و قدم زنان اومد سمتم...زل زد تو چشمامو گفت:

-عزیززززززم !؟؟ خوشم میاد اونقدر کار بلدی که یه روز مخ همه رو تیلیت میکنی!! هه! عزیزم!

DONYAIEMAMNOE

با ترس گفتم:

-چرا عصبی میشی! تیکه کلامش بود!

دستشو مشت کرد و گفت:

-بزار این یارو بره....من یه تیکه کلامی نشونت بدم که تا آخر عمر یادت نره

قبل اینکه بازم جلوی دکتر و پرستارا خجالت زده ام کنه و بزنه تو گوشم فورا رفتم توی اتاق...با فاصله از دکتر که داشت وضعیت زهرا رو چک میکرد ایستادمو دست علی رو تو دستم گرفتم....

چندین بار به اسم صداش زد...زهرا هم چشماشو آروم بازو بسته میکرد....همن و هم علی حسابی از بهبود حال زهرا خوشحال بودیم و من بیشتر بخاطر علی که دل بزرگش بدجور واسه آبجی کوچیکش به تب و تاب افتاده بود،خوشحال بودم!....

DONYAIEMAMNOE

مشخص بود چون بدنش در مقابل اون بیماری ناتوان شده نای حرف زدن و بیدار شدن نداره...دکتر مچ دست نحیف زهرا رو آروم رو ول کرد و چیزایی رو به پرستار گفت تا یادداشت کنه بعد هم رو به من کرد و خواست چیزی بگه که ارسلان سپر هیکلم شد و گفت:

-شما هر چی که لازم هست رو به من بگین!

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

-شما !؟

DONYAIEMAMNOE

قبل اینکه ارسلان جواب بده علی با ذوق گفت:

-شوهر خاله شانارمه....

دکتر لبخندش رو جمع و جور کرد و لحنش یه جورایی عوض شد و با جدیت گفت:

-خوابیدنش چندان غیر طبیعی نیست...بیشتر بخاطر ناتوان شدن و سوء تغذیه اش هست...دارو هایی که واسش تجویز کردمو حتما بگیرید و مرتب مصرف کنه...مطمئنا تا فردا صبح بهوش میاد

دکتر اینارو گفت و بعد به همراه پرستار از اتاق خارج شد....از پشت ارسلان اومدم کنار و قبل اینکه بخواد دوباره باهام دعوا کنه رفتم سمت علی ...دستشو گرفتمو بردمش طرف تخت کناری و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خب علی جان....دیگه بهتره تو هم بخوابی...

علی رو با اصرار روی تخت دراز کردم و بعد ملحفه رو تا روی تنش بالا آوردم...به زهرا نگاه کرد و گفت:

-نمیشه تا صبح پیش زهرا بیدار بمونم!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه عزیزم....نمیشه....چون تو خیلی وقته بس بیداری والان دیگه دیروقت و تو باید بخوابی...بخواب عزیزم...من بهت قول میدم حتما حتما زهرا صبح‌بیدار میشه....

پلکهاشو باز و بسته کرد..دستاشو بهم چسبوند و زیر سرش گذاشت و گفت.:

-باشه خاله....

لبخند زدم...و سرشو نوازش کردم....همین نوازشهای من و خستگی خودش کافی بود که پنج دقیقه نشده خوابش برد....بعد از اینکه مطمئن شدم خوابیده،بلند شدمو رفتم‌سمت در اتاق...کلیدی که اونجا بود رو خاموش کردم و اتاق کمی تاریک شد....

ارسلان پاکت سیگارش رو بیرون کشید..خودمو بهش رسوندم...پاکتو از دستش قاپیدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اینجا جای سیگار کشیدن!؟؟؟

مچ دستمو گرفت و چنان فشارش داد که حس کردم استخونام ترق ترق صدا دادن و بعد گفت:

-تو چی! بگو ببینم...اینجا جای هرزه پرونیه...

با درد پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-از چی حرف میزنی ؟ آخه چرا اینقدر تو شکاکی!؟؟

منو کشید جلو..جوری که بهش چسبیدم و بعد گفت:

-من شکاکم یا تو زیادی شُل و وارفته!؟ چرا اون دکتره باید فقط به تو بگه عزیزم!؟ من دیگه تو رو شناختمت ...هرز پرونی تو خونته....

دستمو به زور از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-اشتباه میکنی....علی اونقدر به این و اون تو رو به عنوان شوهر من معرفی کرده که خودمم بخوام باز کسی نمیاد سمتم...کل بیمارستان فکر میکنن تو شوهرمی....پس محض رضای خدا دست از این شکاک بازی هات بردار....

DONYAIEMAMNOE

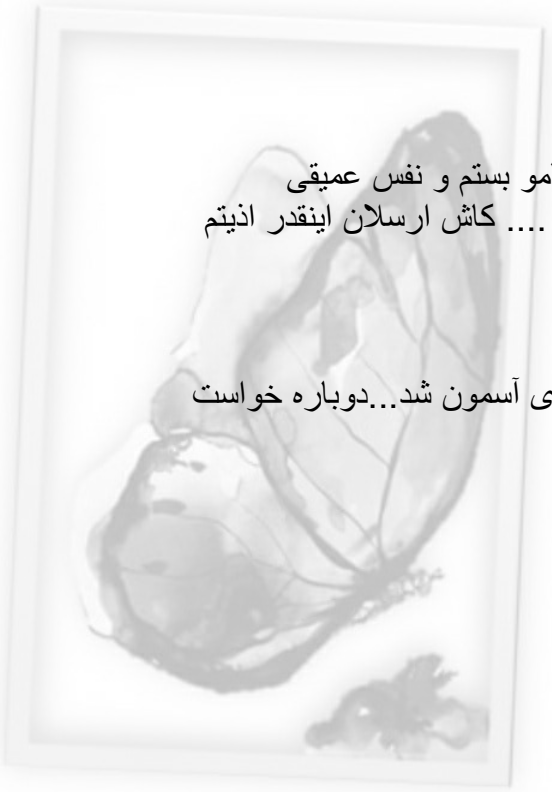

کلافه و ناراحت رفتم سمت پنجره...بازش کردم تا نفسی تازه کنم...چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...کاش منم یه زندگی عادی و نرمال داشتم....کاش عاقبتم این نبود .... کاش ارسلان اینقدر اذیتم نمیکرد و زندگی رو به کامم تلخ نمیکرد!

نگاهم به آسمون سیاه بود که اومد و کنارم ایستاد...مثل من مشغول تماشای آسمون شد...دوباره خواست سیگار بکشه که گفتم:

-بخاطر بچه ها یه امشب رو نکش...یا لااقل برو بیرون...

از درآوردن نخ سیگار منصرف شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو که اینقدر عاشق این بچه هایی چرا قرص میخوردی که حامله نشی!؟؟هاان !؟

جوابی ندادم....یعنی حرفی واسه گفتن نداشتم...مطمئنن جواب من عصبانیش میکرد...آخه من دلم نمیخواست از ارسلان بچه ای داشته باشم...دلم نمیخواست پابند زندگی با مردی بشم که علاقه ای بهش ندارم...

سکوتم که طولانی شد خودش گفت:

-دلت واسشون میسوزه !؟

سرمو به سمتش چرخوندم:..

DONYAIEMAMNOE

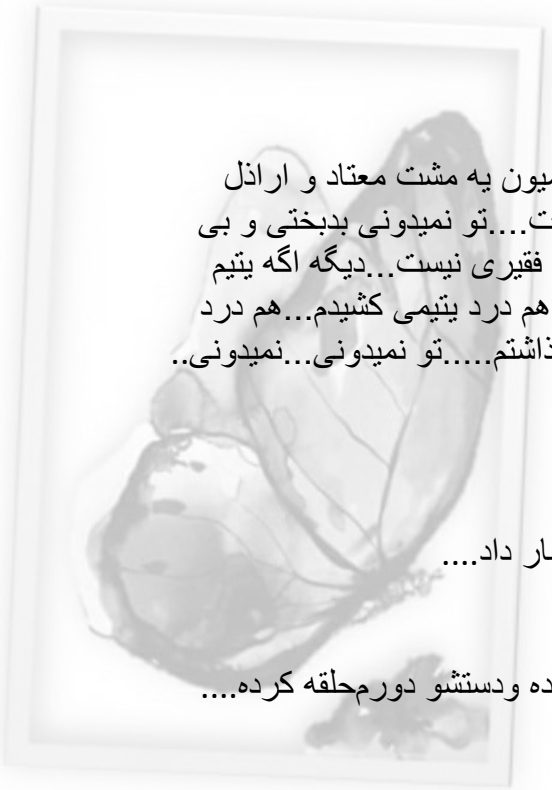

-اگه منظورت علی و زهراست آره...دلمیسوزه...چون حق علی گشتن میون یه مشت معتاد و اراذل نیست...و حق زهرا با اون جسم ضعیف گل فروشی ها سر چهارراه نیست....تو نمیدونی بدبختی و بی پولی چقدر سخت...تو نمیدونی ارسلان....هیچی تو دنیا بدتر از نداری و فقیری نیست...دیگه اگه یتیم باشی که....ولی من میدونم....من این بچه هارو درک میکنم....چون من هم درد یتیمی کشیدم...هم درد بدبختی و فقیری...نصف شبای زندگیمو هم شکم گرسنه سر رو بالشت گذاشتم.....تو نمیدونی...نمیدونی..

در کمال حیرتم دیدم که دستشو روی شونه ام گذاشت و منو به خودش فشار داد....

باورم نمیشد این ارسلان هست که اینطوری صمیمانه منو به خودش فشرده ودستشو دورم‌حلقه کرده....

اون خیلی مغرور بود...

اونقدر مغرور و غُد که خیلی کم ابراز احساست میکرد حتی اگه کسی رو به شدت دوست داشته باشه اما اون لحظه....اون لحظه اینکارو کرد و منو تو آغوش خودش فشرد....

DONYAIEMAMNOE

چشمامو بستمو سرمو گذاشتم رو شونه اش...و با بغض گفتم:

-به علی و زهرا نگاه کن....اونا خیلی بدبختر از منن...خیلی بیشتر....من نمیخوام اونا بیشتر از این آسیب ببینن....مونس خانم میگفت چند تاجوون میخواستن به زهرا تجاوز کنن...وای خدا...حتی تصورشم تنمو می لرزونه....

ای کاش میتونستم کاری واسه زهرا و علی بکنم....ای کاش....

دستشو روی کمرم کشید وگفت:

-تا این حد نگرانشونی!؟

DONYAIEMAMNOE

دماغمو بالا کشیدمو جواب دادم:

-خیلی بیشتر از اون چه که تصورشو بکنی..

مکث کرد و بعد چرخید سمتم:

-براشون یه خونه میخرم....پسره و خواهرشو مدرسه ثبتنام میکنم و تا وقتی که واسه خودش کسی بشه خرج و مخارجشونو میدم...خوبه**!؟**از فوزیه هممیخوامیه آدم درست و حسابی بفرسته خونشون که کاراشونو انجام بده....بخاطر شرایط مادرشون....خب....حالا خوب شد**!؟**

DONYAIEMAMNOE

ناباورانه نگاهش کردم....مطمئن بودم داره سر به سرمیزاره....آره حتما سر به سرم میذاشت...ازش فاصله گرفتمو گفتم:

-بس کن ارسلان....الان اصلا وقت شوخی نیست...

دستمو گرفت و دوباره کشوندم سمت خودش...زل زد تو چشمام و کاملا جدی گفت:

-چرا فکر میکنی من دارم شوخی میکنم**!؟**

DONYAIEMAMNOE

تو همون چند ثانیه حس کردم من آلیس هستمو الان هم وارد دنیای شیرین عجایب شدم...دستمو رو بازوی ارسلان گذاشتمو گفتم:

-تو...تو ...تو واقعا....وا....واق....واقعا....واقعا اینکارو میکنی!؟

بدجوری به تته پته افتاده بودم...اصلا نمیتونستم باور کنم...ارسلان با همون جدیت جواب داد:

-بله که اینکارو میکنم.....بخاطر خودشون....

DONYAIEMAMNOE

اشک تو چشمهام حلقه زد...اینبار هردوتا بازوش رو چنگ‌زدم و گفتم:

-قسم بخور....قسم بخور که اینکارو میکنی!

نفس عمیقی کشید...انگار حوصله اش از این سوالای من بدجوری سر رفته بود:

-گفتم که....اینکارو انجام میدم...البته نه بخاطر تو....بخاطر خودشون.....

نمیدونم چیشد که خودم انداختم تو آغوشش و محکم‌بغلش کردم..

DONYAIEMAMNOE

سرمو چسبوندم به سینه ستبرش و بیصدا خندیدم....تو همون حالت ازم پرسید:

-چون میخوام اینکارو واسه اون بچه ها انجام بدم اینجوری مثل کنه چسبیدی بهم !؟؟؟

انگار خودش از عمد میخواست گند بزنه تو حالمون.سرمو از سینه اش جدا کردم و زل زدم‌تو چشماش....اون داشت منو نگاه میکرد...زبون ترمو رو لبای خشکم کشیدم که گفت:

-ببین چقدر بچه هارو دوست داری....حالا فکر کن بچه ی خودمون.....

DONYAIEMAMNOE

حرفشو قطع کردمو نالیدم:

-ارسلاااان....

دستامو گرفت:

-من بابای بدی نمیشم.....مگه میشه پدری بچه اشو دوست نداشته باشه....

ازش فاصله گرفتمو گفتم:

-تو با من خوب نیستی....بدترین بلاهارو سرم میاری همیشه... چطور میتونم بهت اعتماد کنم....!؟

DONYAIEMAMNOE

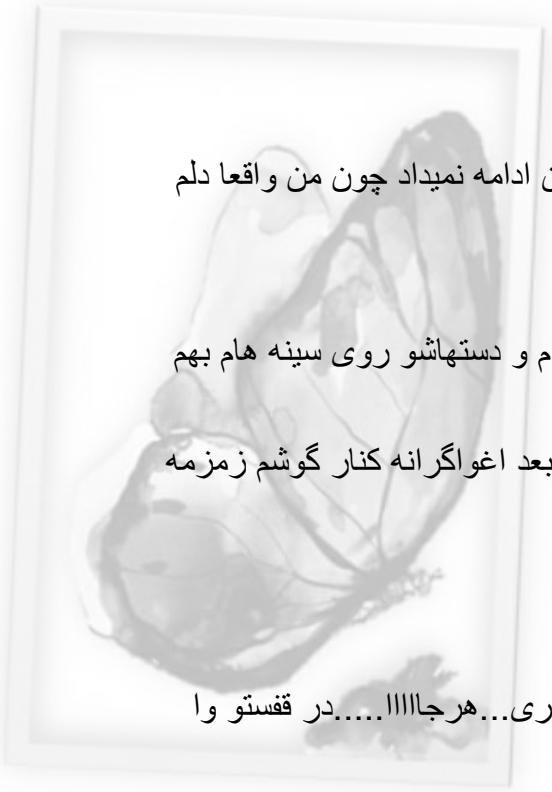

چرخیدم و پشت بهش به علی نگاه کردم...کاش این بحث رو بیشتر از این ادامه نمیداد چون من واقعا دلم نمیخواست باز در مورد بچه حرف بزنه....

قدم زنان اومد به طرفم...از پشت بغلم کرد..سرش رو گذاشت رو شونه ام و دستهاشو روی سینه هام بهم وصل کرد....

صورتم رو بوسید....دقیقا همونجایی که خودش بهش سیلی زده بود....و بعد اغواگرانه کنار گوشم زمزمه کرد:

-تو فقط واسه من یه بچه بیار....بعدش...اجازه میدم هرجا دوست داری بری...هرجاااا.....در قفستو وا میکنمو خودم پَرت میدم.....

نفسم تو سینه حبس شد....

DONYAIEMAMNOE

دروغ چرا...میترسیدم که پسش بزنم و رای ش در مورد کمک کردن به علی و خانوادش عوض بشه !

پول ارسلان اهمیت زیادی داشت...وحالا که من خودم متحمل اینهمه سختی شده بودم باید فدا میشدم....فدا میشدم تا علی خوشبخت بشه!

اینجوری لااقل این حس بهم دست میداد که لااقل واسه یکبارهم که شده تو زندگیم به یه دردی خوردم!

با این حال هنوزم نمیتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم...چون ازش خاطره ی تلخ داشتم...چون اون بهم تجاوز کرد!

اذیتم کرد...آزارم داد!....

آااخ! حتی حالا هم که به اون اذیت و آزارها فکر میکنم تمام تنم میلرزه!

DONYAIEMAMNOE

ارسلان بدون اینکه سرش رو از روی شونه ام برداره آسته آسته به سمت جلو هلم داد....شالم رو از روی شونه ام کنار زد و بعد موهای پریشونم رو پشت گوشمزد و گردنم رو بوسید....نفس داغش که روی پوستم پخش شد فهمیدم نه حال اون خوبه و نه حتی من!

با صدای آرومی گفتم:

-چیکار میکنی ارسلان....ممکنه یه نفر بیاد داخل!

گردنمو زبون زد و بعد تو گلو خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نصف شب هیچکس نمیاد اینجا....

اینو گفت و سینه ام رو آهسته فشار داد...نفسم تو سینه حبس شد و ناخواسته حس تحریک شدن بهم دست داد...اما اینجا اصلا جای اینکارا نبود ...خصوصا که علی و زهرا هم توی اتاق بودن!

تا جلوی تختی که خالی بود جلو رفتیم...یعنی یجورایی اون به جلو هلم میداد....شالم رو آهسته از سرم به پایین آورد و حالا عمیقتر پوست گردنم رو مکید.....

چیزی نگفتم و فقط چشمام رو بستم....دلم نمیخواست بیشتر از این پیش بره اما حقیقتا جرات مخالفت کردن نداشتم....دستشو از زیر پیرهنم رد کرد و شکمم رو نوازشواز لمس کرد....

گرمی انگشتاش با سردی تنم تضاد داشت و حرکت انگشتاش مثل شوک وارد کردن بود.

DONYAIEMAMNOE

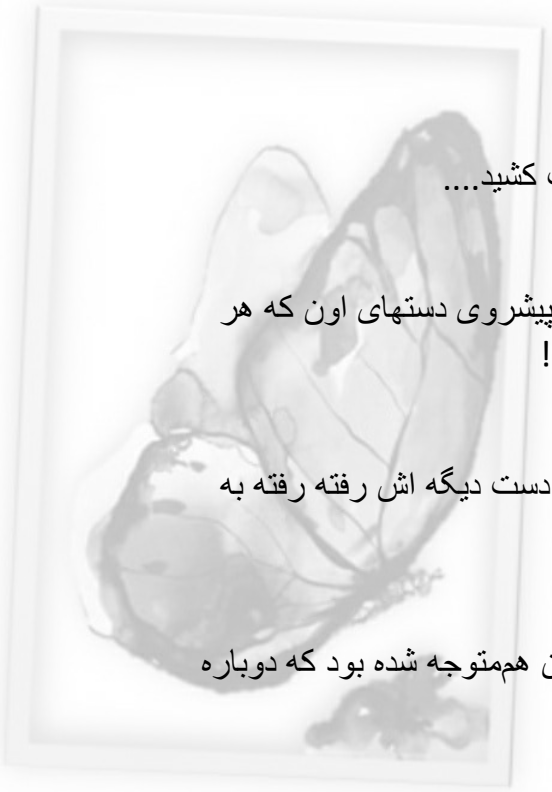

دستش رو از زیر لباسم بالاتر برد و سینه ام رو از روی لباس زیر دست کشید....

نمیتونستم در مقابل این شرایط خودمو بیتفاوت نشون بدم...سکوت من و پیشروی دستهای اون که هر لحظه یک قسمت از بدنم رو فتح میکرد ، جو رو به کل عوض کرده بود!

لبهاش پوست گردنم رو میک میزد ،دست راستش سینه امرو می مالید و دست دیگه اش رفته رفته به سمت بین پاهام پیشروی میکرد....

خودم اینو حس کرده بودم که لباس زیرمو یکیم خیس کردم و اینو ارسلان همتوجه شده بود که دوباره کنار گوشمپرسید:

DONYAIEMAMNOE

-بگو شانار....بگو نظرت درمورد بچه دار شدن چیه!؟

میخواست تا تنورش داغ کار خودش رو بکنه...چیزی نگفتم و اون دستشو رو آهسته وسط پاهام کشید و گفت:

-اینجات که نشون میده بدجور آماده ای عزیزم....منم آماده ام....میخوای ببینی !؟

حالمو خراب کرده بود...و لعنت به من که نمیتونستم خودمو کنترل کنم...

دستمو که گذاشته بود روی دستش گرفت و به ین پاهای خودش نزدیک کرد....

یه آن به خودم اومدمو دستمو پس کشیدمو نگران گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان....

-جووونم....

-اینجا نه...

لباشو به گوشم مالوند و گفت:

-همینجا جاش...هش میگن تجربه ی متفاوت توی یه مکان متفاوت.....

DONYAIEMAMNOE

و باز دوباره دستمو گرفت و گذاشت روی مردونگیش..

باورم نمیشد توی بیمارستان با ارسلان سک*س کردم اونم درحالی که مدام استرس حضور پرستارا و یا بیدار شدن علی و زهرا رو داشتم....

مسخره بود اما تو تمام طول رابطه فقط به این فکر میکردم که کی میشه اون ارضا بشه و این رابطه به تهش برسه!؟

تکونی به بدنم دادم و بی رمق شروع به بستن دکمه های ریز لباس تنم کردم!

ارسلان نفسش رو فوت کرد تو گردنم و به پهلو چرخید.دستش دور بدنم حلقه شد و گفت:

-روی یه تخت یه نفره خوابیدن هم چیز باحالیه!....

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به علی انداختم و چون مطمئن شدم خواب به ارسلان گفتم:

-اگه راحت نیستی میتونم روی صندلی بخوابم!

دنبال یه بهونه بودم کنارش نباشم اما انگار اینا واسه ارسلان تجربه های جدیدی به حساب میومد...سکس توی بیمارستان....خوابیدن روی یه تخت یه نفره!

منو به خودش فشرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من که از جام راحتم! مگه اینکه تو ناراضی باشی....

لب باز کردم که بگم" آره من ناراضی ام...من بخاطر این سکس حس انزجار دارم اما....فکر کنم می ارزید....آره...این رابطه به خوشبختی علی می ارزید!

میدونم که استدلالم احمقانه بود اما تنها با این بهونه میتونستم خودم رو آروم کنم..تو بغلش چرخیدم...سرم چسبیده به سینه ی ستبرش بود و دستهام روی کمرش!

من همیشه فکر میکردم حضور خدا تو زندگیم کمرنگ ...حس میکردم خدا مال بالا نشینهاست!

خدارو اون معلمی تصور میکردم که شاگردای زرنگ و پولدارشو بیشتر دوست داره!

واسه همین تصورم این بود که اون فراموشم کرده...حس میکردم ردپاش تو زندگیم نیست...اما حالا انگار همه چیز طبق خواسته ی اون جلو رفته!

DONYAIEMAMNOE

ذهنم اما بیش از هر چیزی درگیر اون مبلغ چک بود! و حرفهای علی! چرا جوادی با پلیس اومده بود دنبالم !؟ اولش تصور کردم بخاطر گم شدنم هست اما بعدش که علی گفت اونا میگفتن من پول خیریه رو بالا کشیدم‌فهمیدم که اوضاع اونجوری که فکر میکنم نیست !...

جوادی هم یکی مثل سپهر!

پچ پچ کنون گفتم:

-ارسلان....

DONYAIEMAMNOE

دستشو پشتم گذاشت و منو به خودش فشرد...چونه اش روی سرم گذاشت و گفت:

-چیه !؟

بی مقدمه گفتم:

-من واقعا اون پول رو ندزدیم....اگه اون‌پول رو برداشته بودم هیچوقت وضعیتم این نبود!

صداش خیلی آروم توی گوشم پیچید:

DONYAIEMAMNOE

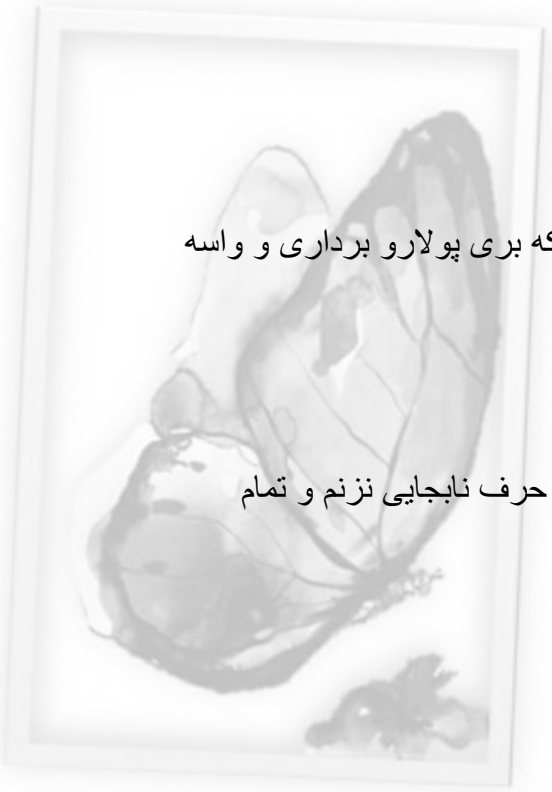

-شاید یه جا قایمش کردی و واسه همین هی فرار میکنی....فرار میکنی که بری پولارو برداری و واسه خودت یه زندگی جدید بسازی!

از شنیدن این حرفش بشدت عصبانی شدم با اینحال تمام تلاشمو کردم که حرف نابجایی نزنم و تمام معادلات رو بهم نزنم!

اما سکوت هم نکردمو گفتم:

-آخه چرا اینطوری فکر میکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

با غروری که همیشه میشد تولحنش حس کرد جواب داد:

-من آزادم هر طور که دلمیخواد فکر کنم!

-برای این طرز فکر کردنت متاسفم ! من هیچوقت پولی که قراره خرج بچه های نیازمند باشه رو نمیدزدم...چه هزار تومن باشه چه یه میلیارد چه هزار میلیارد....

اینو گفتمو دستشو از روی کمرم برداشتم.

اینکه بهم اعتماد نداشت عصبیم میکرد!

نیم خیز شدمو از روی تخت پایین اومدم و به سمت پنجره رفتم....

DONYAIEMAMNOE

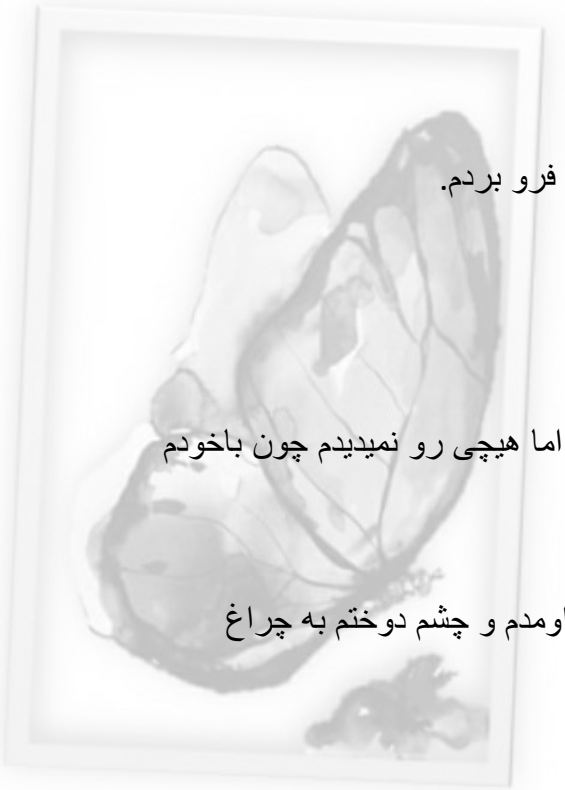

رفتم سمت پنجره....آرنجهامو روی طاقچه گذاشتم و انگشتامو تو موهام فرو بردم.

خسته بودم....خسته از این شرایط مزخرف!

خسته از فکرهایی که به ناحق در موردم میکردن....

گرچه نگاهم روی دنیای بیرون و چراغای روشن شهر در چرخش بود اما هیچی رو نمیدیدم چون باخودم درگیر بودم...چون خیلی دغدغه داشتم!...

وقتی حضور ارسلان رو کنار خودم حس کردم بالاخره از فکر بیرون اومدم و چشم دوختم به چراغ روشنی در دور دست....

شالمو روی سرم انداخت و تکیه اشو به لبه ی پنجره داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-سرما میخوری!

پوزخند گفتم:

-اصلا برام مهم نیست!

با خونسردی گفت:

-ولی برای من مهم! نمیخوام اگه هوس بوسیدنت به سرم زد بهونه بیاری!

DONYAIEMAMNOE

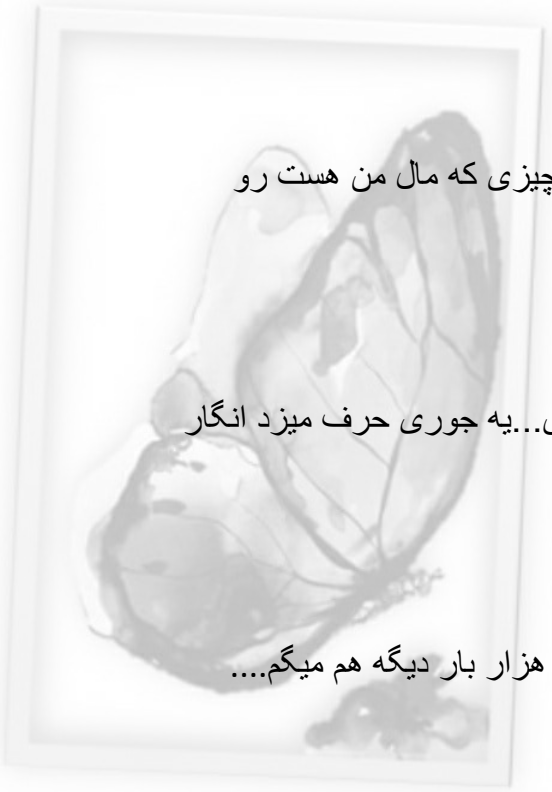

در ضمن...ممکنه یه مرد پفیوز از ساختمونهای اونوری بهت نگاه کنه..چیزی که مال من هست رو نمیخوام با بقیه تقسیمکنم!

وای از دست ارسلان که تحت هر شرایطی فقط به فکر خودش بود و بس...یه جوری حرف میزد انگار من پاکت سیگارشم...چرخیدم سمتش و گفتم:

-ببین ارسلان....من قبلا هزار بار بهت گفتم....الانم میگم...لازم باشه ده هزار بار دیگه هم میگم....

زل زدم تو چشماش و با تاکید ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-من...دست به اون پول نزدم...میدونم که نقد شده...درست همون روزی که ازت گرفتمش ولی من بهش دست نزدم....حتی روحمم خبر نداره از موضوع نقد شدنش.....

نگاه آشفته ام رو دوباره دوختم به بیرون....رنجور و عصبی گفتم:

-اگه تو منو تو خونه ات حبس نمیکردی فرصت خیلی کارا داشتم.....زندگیم بهم نمی ریخت....بهم تهمت نمیزدن....اونا الان همشون فکر میکنن من اون پول رو برداشتمو احتمالا الان یه جای توپ درحال عشق و حالمم و خبر ندارن که.....

به اینجای حرفام که رسیدم سکوت کردم....

DONYAIEMAMNOE

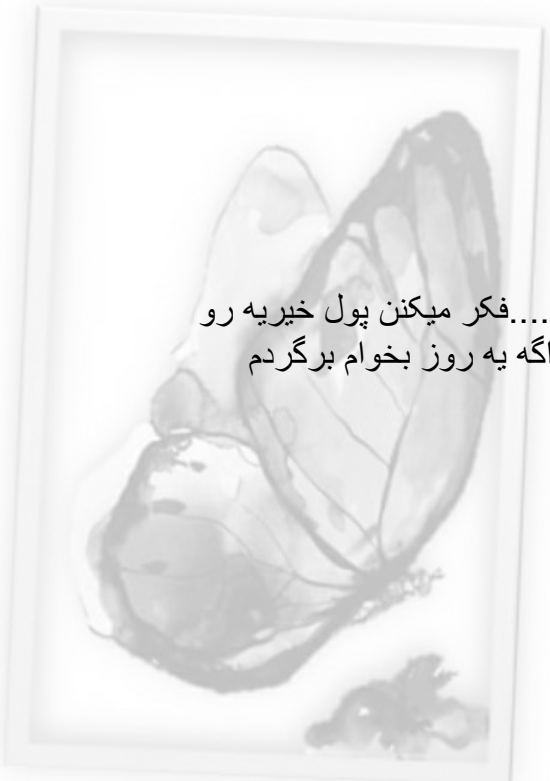

-سپهر....جوادی....دایی....هم محلی هام....همشون فکر میکنن من دزدم....فکر میکنن پول خیریه رو بالا کشیدمو فرار کردم....تو همه پل های پشت سر منو خراب کردی....اگه یه روز بخوام برگردم هیچکس منتظرم نیست....چون ذهنشون راجب بهمسموم شده...

چرخیدم سمتش....زل زدم تو چشماش و پرسیدم:

-واقعا چرا نمیزاری برم....!؟ چرا نگهم داشتی !؟تو که خیلی زود از همه اونایی که باهاشون رابطه داری خسته میشی....هر کسی واسه تو نهایت یه هفته جذابیت داره...پ چرا منو نگه داشتی!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

تکیه اش رو از پنجره برداشت و درش رو بست و بعد کشیدن پرده گفت:

-حق نداری از بیمارستان بری بیرون! اون بیرون یه نفر هست که هر کاری کنی به من خبرشو میده!

فردا دوباره برمیگردم! تا ا ن موقع سعی کن خیال باطل به سرت نزنه...

تمام سوالای منو بی پاسخ گذاشت و از اتاق بیرون‌رفت....این رفتارش واقعا عصبیم‌میکرد...اونقدر که دلم میخواست از شدت عصبی بودن جیغ بکشم....یه جیغ بنفش که کل آدمای شهرو بیدار کنه!

نفسم رو بیرون فرستادم و رفتم سمت تخت.روش دراز کشیدم و خودم زیر پتو پنهون کردم!!!

چقدر سخت آدم دلش جای دیگه باشه ولی مجبور باشه تنش رو به یکی دیگه بده!

DONYAIEMAMNOE

چقدر توی حصار موندن سخت و تلخ!

به پهلو چرخیدمو توی تاریکی اتاق به نیمرخ معصومانه ی زهرا نگاه کردم....

امیدوار بودم ارسلان زیر قولش نزنه و واقعا کاری رو بگه که وعده اش رو داده بودم....

من بخاطر علی و زهرا تن به رابطه دادم...

امیدوارم ارزشش رو داشته باشه...

پلکهامو آهسته روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم....

تو خواب و بیداری میشنیدم که یه نفر هی اسممو صدا میزد....

"خاله....خاله....خاله شانار....خاله"....

DONYAIEMAMNOE

پلکهامو با خستگی از هم باز کردم....اون نجواها نمیتونست متعلق به دنیای خواب باشه....وقتی پهلو به پهلو شدم،چشمام با چشمای دُرشت و معصومانه ی زهرا رو به رو شد....

موهای خوشگل خرمایی رنگش روی پیشونیش ریخته بودن و کنج لبش یه لبخمد دلنشین نشسته بود که هر مرده ای رو جون دوباره می بخشید.....تا متوجه شد من بیدارم‌با شادی کودکانه ای گفت:

-سلام خاله شانار....بالاخره اومدی !؟ من به علی گفتم یه روز خاله شانار میاد....

ناباورانه از روی تخت بلند شدم و اومدم پایین..انگار تو خواب و خیال بودم نه واقعیت...رفتم سمت زهرا و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-عزیزم.....تو کی بیدار شدی !؟

لبخند دل کِشی زد و گفت:

-همین حالا بیدار شدم....

صورتشو نوازش کردم...دیگه تو تب نمیسوخت....پیشونیش رو بوسیدم و با بستن چشمامگفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آااخ زهرا...زهرا.....تو که مارو بدجور نگران خودت کرده بودی.....عزیزم....عزیزم....

وقتی سرم رو از روی سینه اش برداشتم با اون صدا و لحن بامزه و بچگونه اش که تا بغض میکرد انگار دل دنیا رو خون میکرد، گفت:

-آدم بدا میخواستن منو بخورن....خواستن منو بدزدن..بعدش نوید بهمکمک کرد....نوید دوست داداش علی رو میگم....اگه نوید نبود من دیگه مامانمو نمیدیدم....بعدش ما زیر بارون پیاده اومدیم تا خونه....من گشنه ام بود اما غذا نداشتیم...سردم شد....نفت نداشتیم بریزم تو چراغ.....من خیلی گریه کردم خاله....چرا اینقدردیر اومدی....!؟

DONYAIEMAMNOE

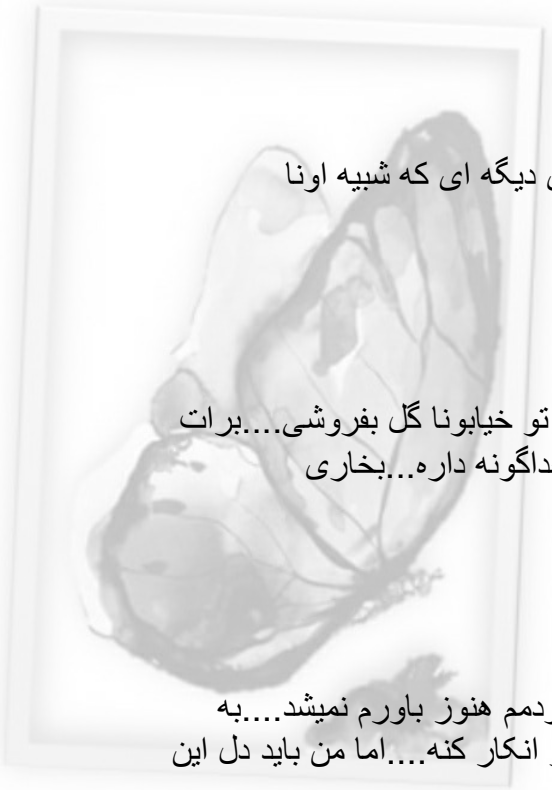

نمیدونستم به حال بدبختی های خودم گریه کنم یا زهرا و علی و بچه های دیگه ای که شبیه اونا بودن.....اشک چشمامو پاک کردمو گفتم:

-ببخشید که دیر اومدم عزیزم....ولی بهت قول میدم دیگه اجازه ندم بری تو خیابونا گل بفروشی....برات لباس خوشگل میخرم....عروسک میخرم....میری تو خونه ای که اتاق جداگونه داره...بخاری داره....میری مدرسه.....

لبهاش خندیدن و چشمهاش درخشیدن....انگار باورش نمیشد...راستش خودمم هنوز باورم نمیشد....به ارسلان اعتمادی نبود....حتی امکان داشت بزنه زیر حرفش و همچی رو انکار کنه....اما من باید دل این دخترو خوش میکردم...باید.....

DONYAIEMAMNOE

موهاشو از روی پیشونیش کنار زدمو گفتم:

-علی رو ببینین....همش منتظر بود تو بیدار بشی....خودت صداش بزن تا خوشحال بشه!

زهرا چرخید سمت علی...دو سه بار صداش زد تا اینکه بالاخره علی بیدار شد و چشماش رو باز کرد...واکنش اونم مثل من بود...باورش نمیشد زهرا بیدار شده باشه....

تند و سریع از روی تخت پرید پایین و اومد سمت زهرا و گفت:

-بیدار شدی زهرا ؟ حالت خوبه !؟ دیگه نمیسوزی!؟

زهرا سرشو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

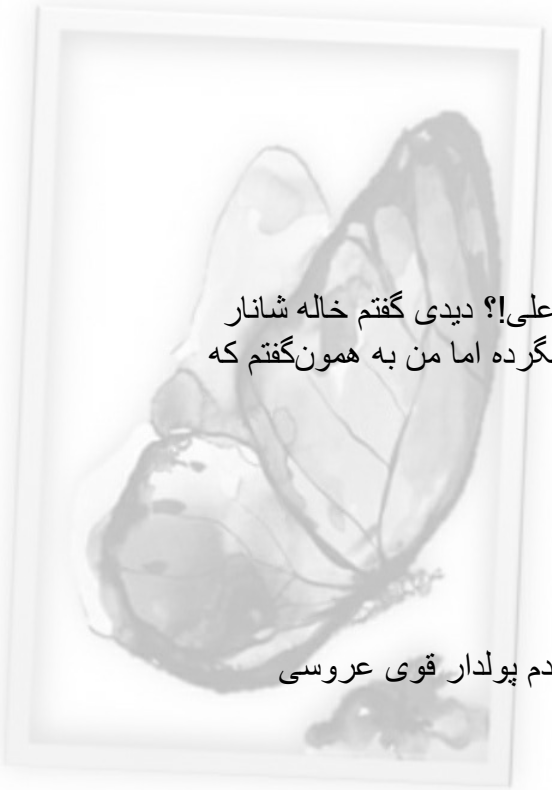

-نه خوبم....دیگه سرم درد نمیکنه....دیگه حس نمیکنم تو آتیشم....دیدی علی!؟ دیدی گفتم خاله شانار میاد! همه میگفتن خاله شانار یه عالمه پول دزدیده و دیگه هیچوقت برنمیگرده اما من به همون‌گفتم که خاله شانار دزد نیست...

علی با هیجان‌گفت:

-آره...اونا دروغ میگفتن...خاله شانار فرار نکرده بود....اون‌رفت با یه آدم پولدار قوی عروسی کرد....مشتهاش خیلی قوی ان...

DONYAIEMAMNOE

تا اینو گفت هر سه باهم زدیم زیر خنده....اونا از ته دل ذوق میکردن که من یه شوهر پولدار قوی دارم و بهتره بود که با همین تصور شیرین لحظه هارو بگذرونن...همون موقع در باز شد و صبحانه رو آوردن...مرد لبخند زد و با تکون انگشتش گفت:

-هاااان..اتاق ۱۰۴....این اتاق سفارش شده اس....واسه همتون صبحانه آوردم....

این لطف ارسلان بود بی شک...خب...ظاهرا هیولاها گاهی کارای خوب هم انجام میدن!

گرچه خیلی اشتها نداشتم اما چند لقمه ای کنار علی و زهرا صبحانه خوردم و منتظر شدم تا دکتر زهرا برای بررسی وضعیتش بهش سر بزنه و بگه که آیا میتونه بره یا بازم باید بمونه....

از طرفی انتظار ارسلان رو هم میکشیدم...میخواستم بیاد تا ازش بپرسم کی قراره به وعده هاش عمل کنه!

DONYAIEMAMNOE

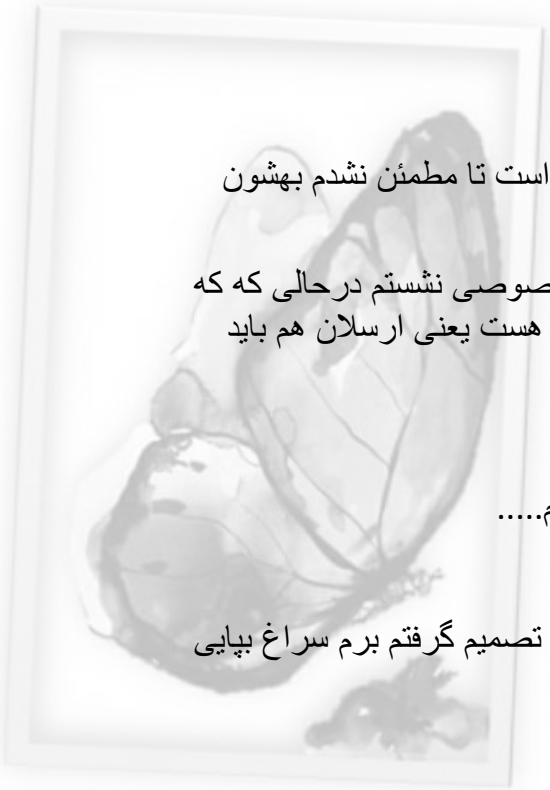

علی و زهرا رو چند دقیقه ای باهم تنها گذاشتم و رفتم بیرون....دلم میخواست تا مطمئن نشدم بهشون خبرایی که خودم شنیده بودمو ندم.....

رفتم و روی یکی از نیمکتهای حیاط اون بیمارستان شیک و ترو تمیز خصوصی نشستم درحالی که که یوسف رو از دور میدیدم....قطعا داشت منو می پایید....پس وقتی یوسف هست یعنی ارسلان هم باید باشه....

ترجیح دادم همونجا منتظر بمونم تا خودش بیاد سراغمو باهم صحبت کنیم.....

خیلی توی حیاط منتظر موندم تا ارسلان بیاد ولی خب ی ازش نشد...پس تصمیم گرفتم برم سراغ بپایی که واسمگذاشته بود!

از روی نیمکت بلند شدم...حس کردم نشیمن گاهم لِه شده از بس یه گوشه نشسته بودم.

لباسام رو تکوندم و رفتم سمت یوسفی که تو اون بارونی بلند و کلاه و عینک آفتابیش شبیه کاراگاه گجت شده بود!!!

DONYAIEMAMNOE

تکیه داده بود به یه درختو یا حواسش به من بود و یا گوشیش....وقتی رفتم سمتش و فاصله امباهاش به حداقل رسید،گوشی همراهشو گذاشت تو جیب بارونیش و بعد مثلا حواسشو داد جای دیگه....

دست به سینه رو به روش ایستادمو گفتم:

-سلام آقای مراقب!

نگاهشو از آسمون برداشت و سرش رو خم کرد.عینکش رو داد بالای پیشونیش و گفت:

-سلام

DONYAIEMAMNOE

پوزخند کمرنگی زدم و پرسیدم:

-ارسلان نمیاد !؟؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-به من گفت بعد از ناهار...احتمالا یه نیم ساعت دیگه بیان.....

DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکون دادم و دوباره برگشتم توی بخش....ناهار رو با علی و زهرا خوردم ...و بعد رو صندلی کناری نشستم و همونطور که نوازشش میکردم شروع کردم به خوندن قصه براش....

خیلی داشت لذت میبرد...فکر کنم هیچوقت تو زندگیش اینطوری از ته دل لبخند نزده بود...دستای کوچیک و نحیفش رو توی دست گرفتم ...بغض کردم وقتی نرمی دستمو روی زمختی کف دستش کشیدم....

این درد اونقدر عمیق بود که باخودم گفتم اگه قراره باشه زیر رابطه های سخت ارسلان جون بدم باز بخاطر این دوتا بچه اینکارو انجام میدم...

اجازه ندادم اشکامو ببینن...چند سرفه ی مصنوعی کردم تا صدام گرفته و بغض دار نباشه و باز شروع کردم به گفتن قصه برای زهرا و علی ای که انگار هم حواسش پرت جای دیگه ای بود....بنظر یکم نگران بود....یکم که نه خیلی.....واسه همین وسط قصه گفتن ازش پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-چیشده علی!؟ تو فکر چی هستی !؟

یه نگاه غمگینانه به زهرا انداخت و بعد گفت:

-اگه نرم پیش عمو سمیر حتما وقتی ببینم حسابمو میرسه!

با گفتن این جمله،نگرانی علی به زهرا هم سرایت کرد...چون لبخندش پر کشید و جاشو به یه نگرانی عمیق داد....وحشت زده گفت:

DONYAIEMAMNOE

-وای خدایا....عمو سمیر مارو میزنه....میکشمون....با سیگار دست علی رو میسوزونه...سر مامان داد میکشه.....علی بلندشو بریم....من باید برم گلارو از عمو سمیر بگیرم....باید برمگلارو بفروشم.....وای....خیلی دیر کردم....وای هیچیگل نفروختم....

حال و هوای هردوشون بشدت بهمریخته بود.زهرا مثل مرغ سرکنده اینورو اونورو نگاه میکرد...میخواست سُرم رو از خودش جدا کنه وبره پایین....دستشو گرفتمو گفتم:

-کجا کجاااا....!؟ من دیگه نمیزارم تو بری تو خیابونا فال و گل بفروشی....دیگه نمیزارم سمیر نامرد اذیتتون کنه....میفهمی! باهردونفرتونم....بخصوص تو علی...تو باید از این به بعد بری مدرسه...باید درس بخونی تا در آینده واسه خودت کسی بشی....یا تو زهرا....تو هم باید بری مدرسه....باید تلاش کنید....دیگه نمیزارم سمیر ازتونکار بکشه...اجازه نمیدم اذیتتون کنه.....

DONYAIEMAMNOE

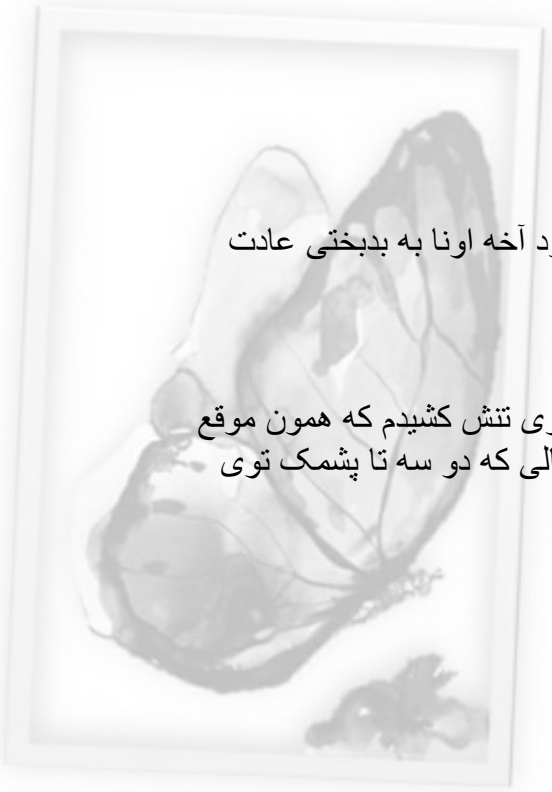

من حرف میزدم و اونا گوش میدادن....صحبتهام براشون باورنکردنی بود آخه اونا به بدبختی عادت کرده بودن...و این خیلی بد....خیلی بَد!....

زهرا رو که نیم خیز شده بود دوباره سر جاش دراز کردم وملحفه رو روی تنش کشیدم که همون موقع در باز شد و ارسلان با اون قد و قامت بلندش توی چارچوب ایستاد درحالی که دو سه تا پشمک توی دستش گرفته بود.

خندید و اومد داخل....

با علی مردونه دست داد و رو به زهرا گفت:

-بیدار شدی پرنسس !؟

DONYAIEMAMNOE

زهرا یه نگاه به من و یه نگاه به ارسلان انداخت....از قیافه اش میشد فهمید داره به چی فکر میکنه....داشت با نوع نگاهش ازم اجازه میگرفت که پشمک رو از دست ارسلان بگیره یا نه....لبخند زدمو با خم و راست کردن سرم این اجازه رو بهش دادم...

ذوق کرد و پشمکـرو از دست ارسلان گرفت....راستش یکم از رفتارش متعجب شده بودم...این صمیمیت یهوییش بوی خوبی نمیداد و منو بیشتر میترسوند!

نمیدونم....شایدم این ترسم بیجا بود!....

زهرا رو نوازش کرد و گفت:

-غذا خوردین !؟

DONYAIEMAMNOE

علی فورا جای همه ی ما گفت:

-آره خوردیم....

ارسلان خندید و گفت:

-آفرین ...غذا بخور تا قوی بشی و از خودت و خانوادت دفاع کنی!!!

DONYAIEMAMNOE

حرفهاش که با بچه ها تموم شد رفتم سمتش...خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-میشه بریم بیرون....تو حیاط....میخوام باهم حرف بزنیم!

انگار اون روز یکی از روزای خوبش بود چون برخلاف همیشه نه با اوقات تلخی و لحن تند بلکه با نشاط گفت:

-حتماااا....بریم....

دیگه واقعا داشتم شاخ درمیاوردم...با این حال چیزی نگفتم و از اتاق بیرون رفتم و اونم دنبالم اومد....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان همیشه حالی به حالی بود.

یا بهتره بگم دمدمی مزاااااج اونم از نوع شدیدش!

گاهی خیلی خوب بود و گاهی خیلی بد!

و فکر کنم الان حالش خوب بود که اونجوری برخورد میکرد!

از پشت سر خودش رو بهم رسوند و پرسید:

-خب چی میخواستی بگی !؟

DONYAIEMAMNOE

به ردیف صندلی های کنار دیوار اشاره کردمو گفتم:

-بشینیم اونجا !؟

منتظر تائیدش موندم و وقتی موافقتش رو اعلام کرد روی یکی از صندلی ها نشستمو پاهامو جفت کردم...

اونم به فاصله ی چند ثانیه بعد کنارم نشست و گفت:

-خب بگو....میشنوم!

DONYAIEMAMNOE

نمیدونستم از کجا شروع کنم.انگشتامو تو هم قفل کردم و بعد کلی مِنو من کردن گفتم:

-تو....تو هنوزم رو حرفت هستی !؟

سرش رو به سمتم چرخوند و بعد پرسشی نگام کرد و چیزی رو به زبون آورد که واسه یه لحظه تنم رو لرزوند:

-کدوم حرف !؟

DONYAIEMAMNOE

رنگم به وضوح پرید.عصبی موهامو پشت گوشم و زدم و زل تو صورتش ....میترسیدم بزنه زیر حرفهاش....بعد از یه مکث طولانی گفتم:

-تو...تو گفتی برای علی و خانواده اش خونه میخری...خرجشون رو میدی....

سکوت کرد...سکوت کرد تا مطمئن بشم بازم زده زیر حرفش اما اون بعد چند لحظه جواب داد:

-هستم....رو حرفم هستم.براشون یه خونه میخرم....هردوشون رو مدرسه ثبتنام میکنم و براشون خدمتکار میگیرم....

DONYAIEMAMNOE

نفسم رو آشکارا با خیال راحت بیرون فرستادم....

-قول !؟

سریع گفت:

-مرده و حرفش !

DONYAIEMAMNOE

لبخند کمرنگی گوشه ی صورتم نشست.آروم و آهسته گفتم:

-مچکرم!

پاهاشو دراز کرد و گفت:

-احتیاجی به تشکر خشک و خالیت ندارم!

نفمیدم داره تیکه میپرونه یانه اما در هرصورت چیز بیشتری نگفتم که ورق برگرده !

انگشتامو بازم تو هم قفل کردم که پرسید:

-دکترش دیدش !؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو تکون دادم:

-آره دید!

-خب چیگفت !؟

-گفت یه دو سه روز دیگه باید بمونه!

DONYAIEMAMNOE

با خودش لب زد" چه زیاد" و باز دوباره سرش رو به سمتم چرخوند و هشدار گونه گفت:

-خیلی بهت لطف کردم که اجازه دادم تا همین حالاش هم اینجا بمونیم!

ترسیدم باز حرفی بزنم و اون بگه همین حالا باید اون بچه هارو تنها بزارم واسه همین گفت:

-آره تو خیلی بهم لطف کردی...هم به من و هم به علی و زهرا....

از گوشه ی چشمنگام کرد و بعد کنج لبش رو خم کرد و خواست پاکت سیگار وینستونش رو دربیاره که گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-هی هی....اینجا بیمارستان....

یه نخ بیرون کشید و گفت:

-گور بابای همشون!

دستشو گرفتمو گفتم:

-نکش...ممنوع....لطفا....

نفسش رو با حرص بیرون فرستادو بعد سیگارو مچاله کرد و انداخت تو سطل آشغال!

DONYAIEMAMNOE

نباید زیاد عصبانیش میکردم....مسخره بود اما من مدام استرس اینو داشتم که نکنه رای ش عوض بشه ....واسه همین یه مدت کوتاه هیچی نگفتم تا اینکه خودش سکوت رو شکست و گفت:

-منو از اتاق بیرون آوردی که این چرت و پرتهارو تحویلم بدی!؟ حرفی میخواستی بزنی خب بزن....

لبهامو بهم فشردمو بعد گفتم:

-آره...میخوام یه چیزی بهت بگم...عصبی نمیشی!

شونه بالا انداخت:

DONYAIEMAMNOE

-شاید شدم....

-پس نمیگم!

-بگو...

مردد به چشمهای تنگ و کشیده اش نگاه کردم...اصرارش منو ترغیب به حرف زدن کرد!

DONYAIEMAMNOE

مردد به چشمهای تنگ و کشیده اش نگاه کردم...اصرارش منو ترغیب به حرف زدن کرد!

رودربایستی و با بهتره بگم ترس رو گذاشتم کنار و خطاب به ارسلانی که دیگه داشت حوصله اش از سکوت طولامی مدتم سر میرفت گفتم:

-علی و زهرا همش تو هول و ولا هستن....میترسن...وحشت اینو دارن که عموشون ناغافل سر برسه و دوباره مجبورشون کنه کارای سخت انجام بدن..همه ی اینها یه طرف مادرشونم یه طرف دیگه....

از تنها موندش دلهره دارن...از گرسنه موندنش!....

ارسلان نفسش رو هوووف مانند بیرون فرستاد و گفت:

-من از مقدمه چینی متنفرم...تو هم دیگه داری حوصله امو سر میبری! یا برو سر اصل مطلب یا....

DONYAIEMAMNOE

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-همین امروز براشون خونه بخر...همین امروز....میخوام وقتی زهرا از بیمارستان مرخص شد بره تو خونه ای که مال خودشونه...خونه ای که مادرش اونجا در انتظارش باشه.....

تو سکوت بهم خیره شد.و بعد دستش رو روی پشتی صندلی من گذاشت و سرش رو به صورتم نزدیک کرد....با دست دیگه اش چونه ام رو گرفت و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-همین امروز !؟

لحنش باز عجیب شده بود.با این حال آهسته سرمو تکون دادم و گفتم:

-آ....آره....همین امروز!

صورتش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک و نزدیک تر میشد....اونقدر که تقریبا لبهاش چسبیده بود به لبهام و من هُرم نفسهاشو روی صورتم حس میکردم...

انگشتاشو روی گونه ام حس میکردم و نمیدونم چرا اینبار پسش نزدم هر چند که تو یهمکانی مثل بیمارستان بودیم....

DONYAIEMAMNOE

و این فقط دلیلش یه چیز میتونست باشه...زهرا و علی....

وقتی تقریبا مطمئن بودم تصمیم داره ببوسم چشمام رو بستم....هی انتظار اینو میکشیدم که قراره ببوسم اما اون یهویی گفت:

-حالا چرا چشماتو بستی !؟؟

از این حرفش متعجب شدم....دوباره گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چیه!؟ بوس میخوای !؟

فورا چشمامو باز کردم....ازم‌فاصله گرفته بود درحالی که یه پوزخند گوشه ی لبش نقش بسته بود....

سرفه کردمو سعی کردموخودمو جمع و جور کردم....نمیخواستم فکر کنه واقعت به همین نیت چشمامو بسته بودم ....اما اون دوزاریش افتاده بود....

نیشخند زد:

-خیلی بی ادبی! چرا تو یه همچین مکانی توقع داری من ببوسمت!!!!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

آب گلوم رو قورت دادم و گفتم:

-نه نه....نه اصلا....من....من....همینطوری چشمامو بسته بودم

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-مطمئنی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

به دروغ گفتم:

-بعله که مطمئنم.....

شونه بالا انداخت و با غرور گفت:

-البته شاید به آرزوت رسوندمت و....

داشت تیکه میداخت.دستمو جلوش نگه داشتم و گفتم:

-نه خیر...گفتم که همینجوری چشمامو بستم...

DONYAIEMAMNOE

-آره ارواح عمه ات!

اینو گفت و شروع کرد به گرفتن شماره ای و چند لحظه بعدش گفت:

-چرا دیر جوابی میدی!؟..... مشغول بودی! داشتی با کی لاس میزدی.....اصن من نمیفهمم تو که همش بامنی کی وقت میکنی مخ بزنی و دوست دختر بگیری و اینقدر باهاشون لاس بزنی....

DONYAIEMAMNOE

مطمئنم داشت با یوسف صحبت میکرد...چون اون خوشتیپترین و خوش هیکلترین آدم ارسلان بود و همیشه هم در حال شیطونی های زیر جلکی....تو سکوت به ادامه ی صحبتهای ارسلان گوش سپردم:

-برو همونجایی که بهت گفتم...با فوزیه هماهنگ کردم....نرمینه رو با خودت میبری.....نه پس فردا....امروز....آره امروز الان.....

تماس رو قطع کرد و گوشیشو گذاشت تو جیبش و بعد بی توجه به حضور پرستارا و آدمایی که از کنارمون رد میشدین ناغافل لبهاشو گذاشت روی لبهام.....

ارسلان بی توجه به حضور پرستارا و آدمایی که از کنارمون رد میشدن ناغافل لبهاشو گذاشت روی لبهام.....

اون خونسرد و ریلکس میبوسید و من با چشمای ورقلمبیده نگاش میکردم!

DONYAIEMAMNOE

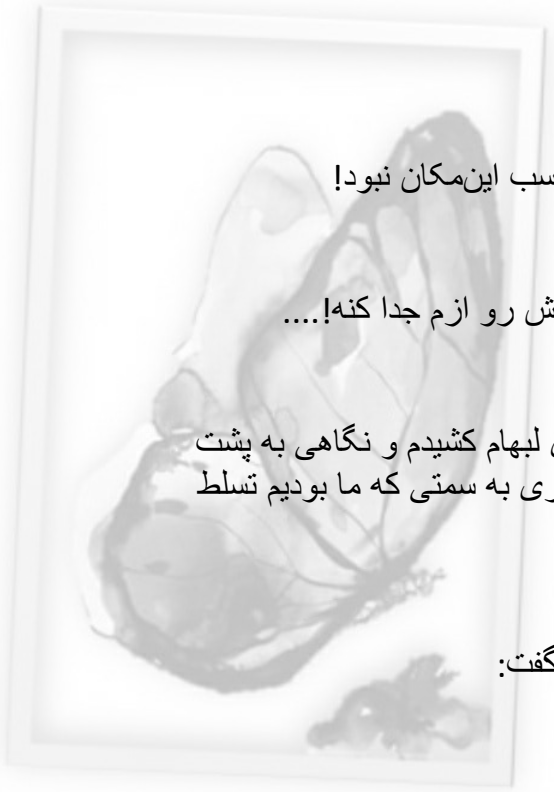

بوسه هاش داشت شبیه میک زدنهای عمیق و طولانی میشد کاری که مناسب اینمکان نبود!

دستمو رو کتفش گذاشتم و آهسته فشار دادم تا به عقب متمایل بشه و خودش رو ازم جدا کنه!....

خوشبختانه دیوونه بازی در نیاورد و ازم فاصله گرفت.پشت دستمو روی لبهام کشیدم و نگاهی به پشت سرم و اطرافم انداختم.خدارو شکر هم خلوت بود و هم اینکه کادر پرستاری به سمتی که ما بودیم تسلط نداشت!

وقتی دوباره سرمو به سمت ارسلان چرخوندم لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

-چون تو کفش بودی بوسیدمت!

DONYAIEMAMNOE

واکنش من به جمله اش و اون لبخند مغرورانه و حق به جانبش تنها یه نگاه چپ بود و بس! فعلا باید با احتیاط با ارسلان رفتار میکردمو جلوی زبون تند و تیزم رو میگرفتم...لااقل تا وقتی که وضعیت علی و زهرا به وضعیت ایده ال و محکمی می رسید.

گوشی ارسلام دوباره زنگ خورد...بلند شد و چند دقیقه ای دور از من مشغول صحبت شد....حدود پنج دقیقه بعد دوباره اومد سمتم و گفت:

-بلند شو بریم....بس هر چقدر اینجا موندی!

از روی صندلی بلند شدم اما نه با این نیت که بخوام همراهش از اینجا برم....با لحن مظلومی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-پس این دوتا بچه چی میشه!؟

اخم کرد و جواب داد:

-من کلی پول تو حلقوم پذیرش این بیمارستان خصوصی ریختم...باید ازش نگهداری کنن و میکنن حتی بهتر از تو....

بازم گردن کج کردمو با مظلومیتی که حس میکردم ارسلان رو در برابر خواسته هام شُل میکنه که خدارو شکر دو سه دفعه ی قبلی کرده بود،گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان....خواهش میکنم....فقط همین امروز و فردا....اون بچه به مراقبت و حضور من احتیاج داره....

با مکث اومد سمتم....بازوم رو گرفت و کنار صورتم گفت:

-منم بهت احتیاج دارم.....منظورمو که میفهمی!؟

و همزمان بدنم رو برانداز کرد تا من حالیم بشه و با پوزخند بگم:

DONYAIEMAMNOE

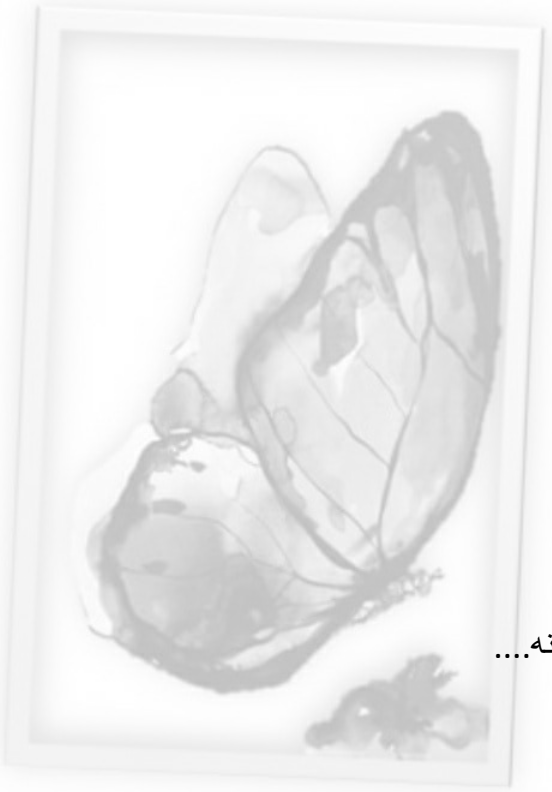

-آره....میفهمم...

ولم کرد و عقب گرد کرد.نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-فقط تا وقتی اون اینجا هست این اجازه رو میدم....بعدش برمیگردی خونه....

همین هم غنیمت بود....همینکه خیالم از بابت زهرا راحت میشد هم خیلی خوب و کافی بود.نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-باشه....فقط تا وقتی اون اینجاست....

دوباره زمان رو چک کرد.مشخص بود عجله داره و میخواد بره جایی....

-باشه!

نگاه آخرو بهم انداخت و هشدارگونه و با تهدید گفت:

DONYAIEMAMNOE

-وای به حالت شانار اگه تو نبود من کرم بریزی....قبلا هم بهت گفتم....اگه کسی بیاد سمتت من از چشم تو میبینم نه اون....در نتیجه حساب تو رو میرسم!

با دلخوری و اخم گفتم:

-چرا همش سعی میکنی منو یه دختر مزخرف جلوه بدی!

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چون هستی....

-من مزخرفم !؟

-به شدت....مثل اینکه هرزه پرونی هات یادت رفت...

پوزخند زدم و گفتم:

-هه باشه تو راست میگی!

DONYAIEMAMNOE

بازوم رو گرفت....فشارش داد....اونقدر که حس کردم استخون دستم له و لورده شده...و بعد با عصبانیت گفت:

-دفعه ی بعد به من لبخند بزنی دندوناتو تو دهنت خورد میونم....شیرفهم شد!؟

چیزی نگفتم...بازوم رو بیشتر فشار داد و باز پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-با توام....گفتم شیرفهم سد !؟

در حالی که از خشم بدنم می لرزید گفتم:

-آره شیرفهم شد....

اینو که گفتم بازوم رو بالاخره ول کرد و رفت....

دستمو روی بازومگذاشتم و آهسته مالیدمش....ارسلان غیرقابل پیش بینی ترین فوتبال دنیا بود!که هر ثانیه و هر دقیقه یه اتفاق جدید توش رخ میداد!

کسی که به هر رفتاری که باب میل خودش نباشه کارت زرد و قرمز میده و رجز خونی نزدیک خودش رو پنالتی اعلام میکنه!

DONYAIEMAMNOE

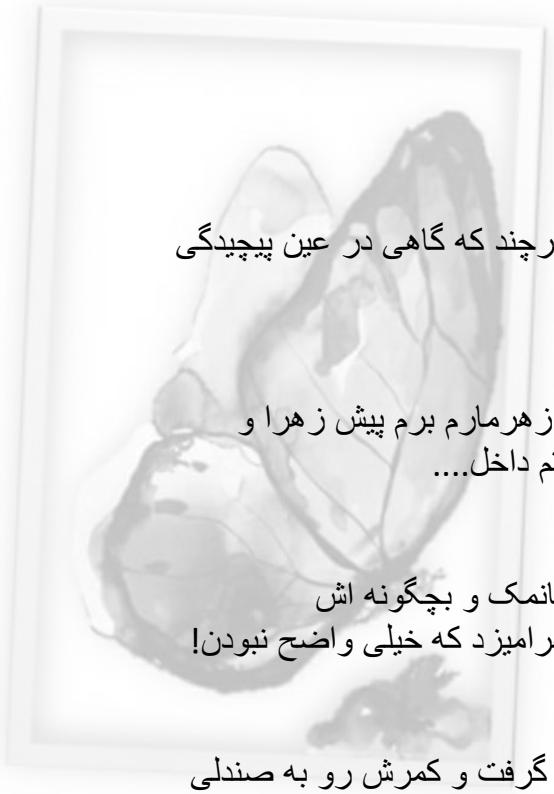

شناخت ارسلان و کنار اومدن باهاش فلسفه ی خاص خودش رو داشت هرچند که گاهی در عین پیچیدگی بشدت ساده و قابل حل بود!

چشمامو بستم و یه نفس عمیقی طولانی کشیدم.نمیخواستم با قیافه ی برج زهرمارم برم پیش زهرا و علی....لباسمو مرتب کردم.چند لحظه ی کوتاه پشت در ایستادم و بعد رفتم داخل....

زهرا و علی داشتن در گوش همپچپچمیکردن..زهرا مدام با اون صدای بانمک و بچگونه اش میگفت"کتکت میزنه نرو علی" وعلی حرفهای رو برای مجاب کردن زهرامیزد که خیلی واضح نبودن!

به محض اینکه متوجه حضور من شدن ،علی فورا از تخت زهرا فاصله گرفت و کمرش رو به صندلی کناری تکیه داد.لبخندی مصنوعی زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-داشتین در گوش هم چی پچ پچمیکردین شیطوناااا....جوک !؟ قصه !؟

زهرا موهای شلخته اش رو پشت گوشش زد و گفت:

-خاله علی میخواد بره پی.....

جمله اش تموم نشده بود که علی اومد جلو و گفت:

-آره میخوام برم تو حیاط ...اینجا خسته شدم...

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم و رفتم سمتش.دستامو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-باشه عزیزم...برو تو حیاط و یکم بچرخ تا حال و هوات عوض بشه....اصن صبر کن....

دست کردم توی جیبم،دوتا ده تومنی از جیبم بیرون آوردمو به سمتش گرفتمو گفتم:

-بگیر...برو ساندویچی و یه چیزی بگیر و بخور....فقط وقتی از خیابون رد میشی حواست به ماشینهای اطراف باشه!

DONYAIEMAMNOE

علی یه نگاه به زهرا انداخت و بعد پولارو ازم گرفت و آهسته لبهاشو تکون داد و صداش خیلی نرم به گوشم رسید:

-باشه...

خواست بره که گفتم:

-راستی علی....

DONYAIEMAMNOE

چرخید سمتمو گفت:

-بله خاله؟

با تاخیر گفتم:

-اگه یه وقت آشناهای مشترکی که من و تو رو میشناسن دیدی یه وقت نگی که من اینجام....حتی از زهرا همچیزی نگو....مثل ...مثل جوادی و کارمنداش...مثل هر کسی که من و تو رو میشناسه....

علی منظورمو خوب فهمید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چشمخاله! خیالت راحت!

اینبار رو به زهرا کردمو گفتم:

-تو هم همینطور زهرا....تو همبه هیچکس نگو که منو دیدی....هیچوقت...به هیچکس...

زهرا سرش رو خم و راست کرد و گفت:

-به هیچکس نمیگمخاله!

DONYAIEMAMNOE

-ما چیزی به کسی نمیگیم خاله!

علی اینو گفت و باز یه نگاه به زهرا انداخت و بعدهم خداحافظی کرد و از اتاق زد بیرون...لبخند زدمو رفتم سمت زهرا...کنارش نشستم و گفتم:

-موهات خیلی بهمریخته شدنا خوشگل خانم....

زهرا انگار تو فکر بود...سرش رو یکم بالا گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خاله....

-جانم...

حس کردمیخواد یه چیزی بگه....نگاه نگرانشو دوخت به در...همین کافی بود تا دوزاریمبیفته باز علی میخواد دردسر درست کنه!

دست زهرا رو گرفتمو گفتم:

-چیشده زهرا !؟ علی نرفت تو حیاط هوا بخوره نه !؟؟

مردد بود برای گفتن حقیقت اما در نهایت اعتراف کرد:

DONYAIEMAMNOE

-علی رفت پیش عمو سمیر....

مثل فشفشه از جا بلند شدمو گفتم:

-رفت پیش سمیر واسه چی!؟

زهرا با ترس گفت:

-میترسید...اگه نمی رفت عمو سمیر کتکش میزد!

رنگم پرید.سمیر زنده اش نمیذاشت....هول و وحشت زده از اتاق بیرون رفتمو دوون دوون از ساختمون زدم‌بیرون....

DONYAIEMAMNOE

مثل مرغ سرکنده هی اینورو انور میرفتم...

هر جا رو که سرک میکشیدم نمیدیدمش....

دوباره دویدم سمت در....

مثل میگ‌میگ از کنار یوسفی که کنار درخت ایستاده بود رد شدم...تا منو دید صدام زد و گفت:

-وایسا خانم...شانار خانم...وایسا...

من میدویدمو اونم پشت سرم می دوید چون فکر میکرد دارم فرار میکنم.....

بی توجه به صدا زدنهای یوسف تو پیاده روی سنگفرش شده که پوشیده از برگ درخت بود به سمتی که احتمال میدادم علی از اونجا رد شده باشه دویدم....

DONYAIEMAMNOE

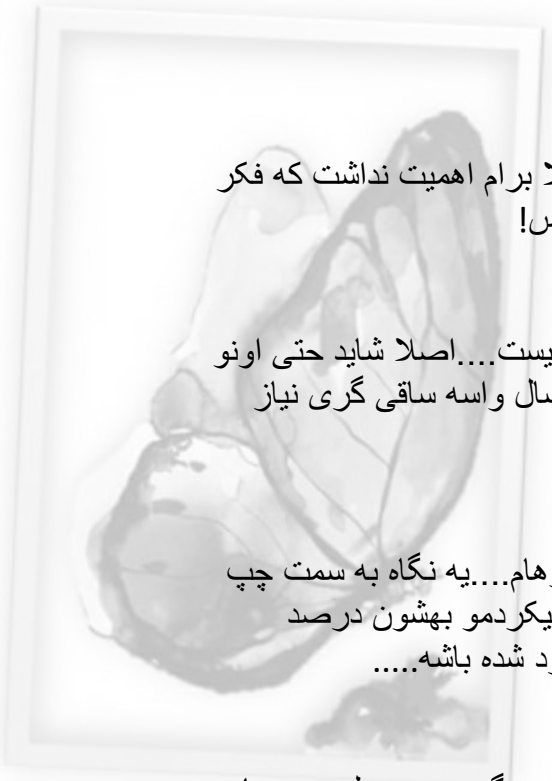

این درحالی بود که یوسف همبا تمامقدرت و توانش دنبالم می دوید...اصلا برام اهمیت نداشت که فکر میکرد دارم فرار میکنم...برای من تو اون لحظه تنها علی مهم بود و بس!

چون میدونستمو مطمئن بودم اگه دست سمیر بهش برسه دیگه ول کنش نیست....اصلا شاید حتی اونو بدزده و بفروشه به مواد فروشایی که به یه همچین بچه ای با این سن و سال واسه ساقی گری نیاز داشتن....

سر یه چند راهی ایستادم....نفس زنون خم شدم و دستامو گذاشتم رو زانوهام....یه نگاه به سمت چپ انداختم و یه نگاه به سمت راست...داشتم تو ذهنم احتمالات رو بررسی میکردمو بهشون درصد میدادم....اینکه چند درصد امکان داره علی از هر کدوم از این مسیرها رد شده باشه.....

تو همین حین از دور پسری رو دیدمکه حس کردم پیرهن قرمز رنگش همرنگ پیرهن علی....دوباره امیدوار شدم...کمر راست کردمو خواستم دوباره دویدنو از سر بگیرم که دستی از پشت روی کتفمنشست و سفت نگه ام داشت....

DONYAIEMAMNOE

چرخیدم و به هیبت ترسناک یوسف خیره شدم.اونم مثل من داشت نفس نفس میزد....

یه نگاه به سمتی که ردی از علی پیدا کرده بودم انداختمو گفتم:

-چیکار میکنی نره غول....ولمکن....دستمو چرا گرفتی!؟

چند نفس عمیق کشید و گفت:

-میخواستی بازم دربری آره !؟؟

DONYAIEMAMNOE

یعی کردم خودمو از دستش آزاد کنم اما اون مثل بختک ول نمیکرد...اگه همینطوری نگهم میداشت دوباره علی رو گم میکردم...صدامو بردم بالا و با عصبانیت گفتم:

-چیکارمیکنی....ولم کن.....گفتم ولم کن....

پوزخند زد و گفت:

-هه! ولت کنم!؟شرمنده....ول کنم اتصالی پیدا کرده....تو رو ول کنم که آقا پدرمو در میاره....

DONYAIEMAMNOE

و بعد گوشیشو ار جیبش درآورد و گفت:

-باس به آقا زنگ‌بزنم....باش بگم بازم میخواستی فرار کنی....

خواست شماره بگیره که گفتم:

-لعنتی من نمیخواستمفرار کنم....رفتم دنبال علی...همون بچه کوچولوی هفت ساله ی لاغری که پیرهن قرمز تنش بود و ...بزار برم....اگه نتونم برش گردونم دیگه هیچوقت اثری ازش نمیبینم.....

DONYAIEMAMNOE

باور نکرد.کاملا مشخص بود..دوباره خواست شماره رو بگیره که گفتم:

-لعنت به تو نره غول....دارم بهت میگم اگه دستم به اون‌بچه نرسه دیگه هیچوقت نمیتونم پیداش کنم....جونش در خطره....

مکث کرد...یکم‌بهم‌نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دروغ میگی...من کلک خوردنم ملس نیست باس زنگ بزنم به آقا....

داد زدم:

-لعنتی دارم‌بهت میگم‌جون اون بچه در خطره...اصلا بیا باهم‌بریم.....بلایی سر اون بچه بیاد من از چشم‌تو میبینم...اون وقت با ارسلان سگ میشم...من با ارسلان سگ بشم اونم با تو....

حرفمو قطع کرد.ظاهرا خیلی زود دو دو تا چهارتاشو کرده بود.گوشیشو تو جیبش گذاشت و گفت:

-خب خب...بریم....ولی وای به حالت اگه دروغ گفته باشی....

DONYAIEMAMNOE

چشم غره ای بهش رفتمو هردو باهم شروع به دویدن کردم.

اونقدر دویدیم که نفسمون بالا نمیومد...وسط اون بدو بدو ها پرسید:

-چرا قبلش بهم نگفتی تا نزارم بره....

درحالی که به سختی صدام بالا میومد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-فکر نمیکردم بخواد بره....اگه بره پیش عموش دیگه نمیشه پیداش کرد.....

نفسم بالا نمیومد....دیگه علی رو ندیدم...مایوس و خسته سرعتم رو کم کردمو تکیه دادمبه دیوارو نفس بریده با صدای مقطع گفتم:

-دیگه...دی....دیگه...دیگه ن...نمی.... نمیتونم.....

یوسف برخلاف من هنوز سرحال بود...رو کرد سمتمو گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پیرهن قرمز و شلواره کهنه ی سیاه....مشخصاتص همین!؟

-آ...آره.....آره.....

-تو بمون.....من میرمو میارمش....

بعید میدونستم....با این حال سر تکون دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-باشه....باشه.....

یوسف مسیرو گرفت و رفت منم خسته و بی رمق همونجا روی زمین نشستم....بغض کردم....وای از دست علی....البته نمیشد بهش سخت گرفت....

این بچه اونقدر از عموش ترس داشت که جرات نمیکرد کاری رو برخلافش انجام بده!

دیگه نفسم بالا نمیومد.کمرمو به دیواره ی سیمانی زمخت تکیه دادم و چشمامو بستم...

با اینکه بیش از چند بار بهش اطمینان داده بودم ویگه نمیزاره عمو سمیرش اذیتش کنه اما انگار نمیتونست باور کنه...

خب حق هم داشت!...

من قرار بود خیلی زودتر از اینا از اون‌منجلابی که بودن بکشونمشون‌بیرون اما خیلی دیر اومدم...خیلی دیر....

و چجوری میشد برای یه بچه هفت هشت ساله توضیح داد چه اتفاقایی واسم افتاده که نتونستم بیام سراغش....

DONYAIEMAMNOE

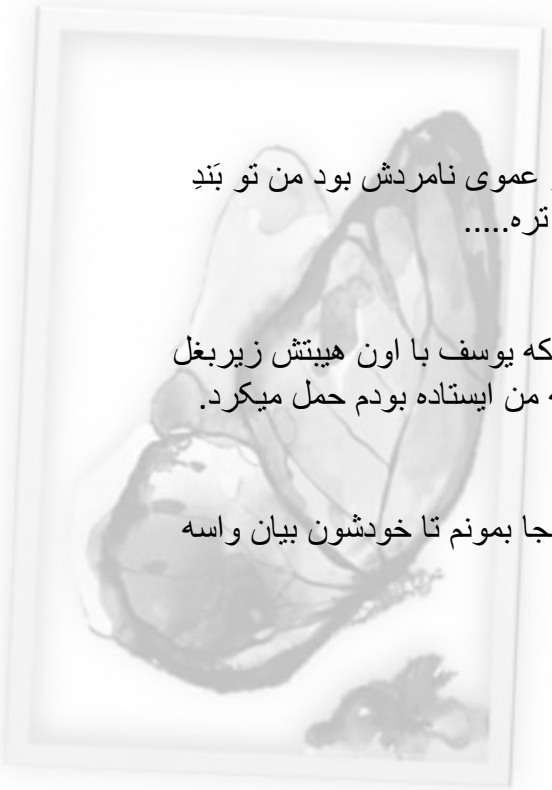

چطور میتونستم بگم خودم گرفتار بودم....خودمگیر بودم....اگه اون اسیر عموی نامردش بود من تو بَندِ یکی مثل ارسلان بودم...یکی که صدهزاربرابر اون‌سمیر نامرد بی رحم تره.....

صدای بوق ماشینها که توی سرم‌پیچید چشمامو باز کردم....از دور دیدم که یوسف با اون هیبتش زیربغل علی رو گرفته بود و مثل یه کیف دستی سبک هی باخودش تا اونجای که من ایستاده بودم حمل میکرد.

تکیه ام رو از دیوار برداشتم ولبخندی به پهنای صورت زدم..نتونستم اونجا بمونم تا خودشون بیان واسه همین با وجود خستگی زیاد دویدم سمتشون...

یوسف علی رو هل داد سمتمو گفت:

-بیا....کونم پاره .....یعنی....خلاصه خیلی اذیت کرد لامصب....

DONYAIEMAMNOE

گرچه بشدت خوشحال بودم از دیدنش اما شاکی و گله مند زل زدم تو صورتش و گفتم:

-آخه چرا رفتی بچه!؟ نمیگفتی اگه دست سمیر بهت می رسید دیگه عمرا اگه اجازه میداد برگردی پیش زهرا و مامانت!؟؟؟

علی با شرمندگی و ترس سرش رو پایین انداخت و لب زد:

-اگه پول در نیارم زهرا و مامان‌گشنه می مونن....

DONYAIEMAMNOE

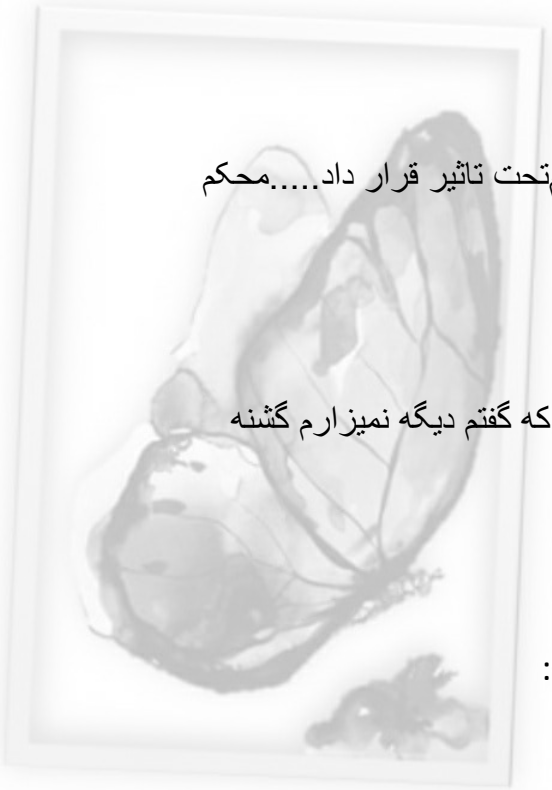

اونقدر مظلوم و مایوس این‌جمله رو به زبون آورد که حتی یوسف رو هم‌تحت تاثیر قرار داد.....محکم بغلش کردمو گفتم:

-عزیزم‌من که بهت گفتم دیگه اجازه نمیدم‌بری توی اون کثافتخونه....من که گفتم دیگه نمیزارم گشنه بمونی...

یوسف نگاهی دلسوزانه به علی انداخت و بعدمنو خطاب قرار داد و گفت:

-آقا براشون خونه گرفته....نرمینه رو هم‌فرستاده اونجا....ماهیانه هم بهشون‌پول میده....به منم‌گفته مدرسه ثبتنامشون‌کنم ...بش بگو غصه نخوره...

DONYAIEMAMNOE

راستش اصلا به یوسف نمیومد اینقدر زود تحت تاثیر لحن مایوس یه بچه ی ژنده پوش قرار بگیره اما گرفته بود چون هی نگاه غمگینشو از ما پنهون میکرد...خندیدم...خندیدمو به علی گفتم:

-دیدی....دیدی بهت گفتم همچی درست‌میشه.....

علی هم‌خندید...خندید و خودشو انداخت تو بغلم....

× × × × × × × × ×

وقت مرخص کردن‌زهرا رسیده بود...من داشتم‌گریه میکردم و اونا با تعجب و غم نگام‌میکردن آخه ارسلان دیگه اجازه نمیداد کنارشون بمونم.قرار بود یوسف همراه علی و زهرا برن‌دنبال مادر بچه ها و بعد همه رو ببره خونه ی جدید.....

DONYAIEMAMNOE

خب...من خیلی خوش حال بودم اما از اینکه دیگه اجازه نداشتم بیشتر از این همراهیشون‌کنم و کنارشون بمونم‌غمگین بودم....

لحظه ی خداحافظی واقعا سخت بود! اونقدر بوسیده بودمشون که حس میکردم همه جای سرو صورتشون رد لبهام مونده....

ارسلان عصبی و کلافه اومد سمتم.بازومو گرفت و کشوندم عقب....

-اههه...بس دیگه وزه خانم....حوصله امو سر بردی مگه فیلم‌هندیه...!؟ هی مالاچ ملوچ....برو سوار ماشین شو...زودباش....

DONYAIEMAMNOE

بعد همرو به یوسف کرد و گفت:

-حواست به این دوتا بچه باشه....خب دیگه سوارشون کن...

یوسف چشم‌بلند بالایی گفت و بعدهم زهرا و علی رو که هی منو نگاه میکردن سوار ماشین کرد...ارسلان همچ دست منو گرفت و تا نزدیکی ماشین کشوندم.....

درحالی که من همچنان پشت سرم رو نگاه میکردم...

صندلی جلو نشستم ودرو بستم...قبل اینکه ارسلان ماشین رو دور بزنه و پشت فرمون بشین نگاهی به عقب انداختم....

چشمم‌دیگه ماشین یوسف رو نمیدید این یعنی احتمالا فاصله اشون با ما خیلی زیاد شده....

فقط امیدوار بودم درک‌کنن چرا نمیتونم همراهیشون کنم...یا اینکه هیچوقت به کسی نگن منو دیدن..خصوصا جوادی !

DONYAIEMAMNOE

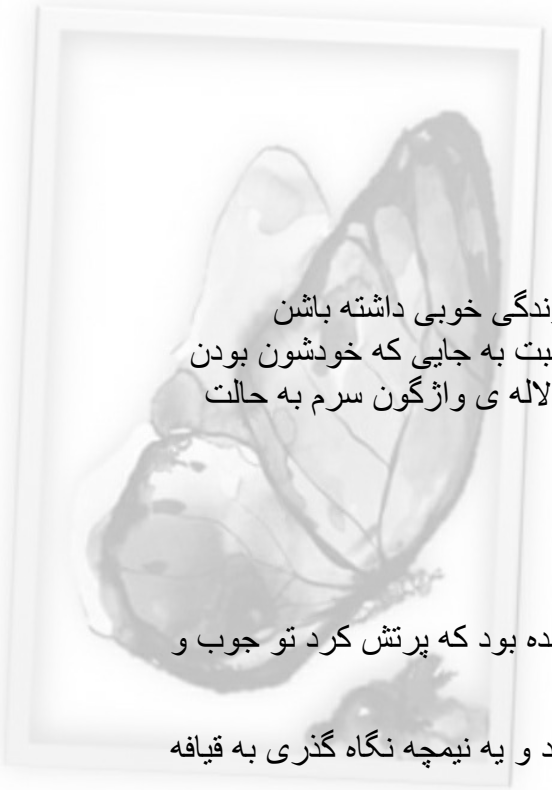

سرم رو پایین انداختم و با بغض به نقطه ی نامشخصی خیره شدم....

دلمگرفته بود.البته میدونستم که علی و زهرا دیگه از این به بعد میتونن زندگی خوبی داشته باشن ...میدونستم زندگی تو شرایطی که ارسلان واسشون فراهم کرده کرده نسبت به جایی که خودشون بودن عین غلتیدن توی رفاه هست اما ...اما نمیدونم چرا دلمگرفته بود.....عین لاله ی واژگون سرم به حالت غمگینی مدام از گردنم آویزون میشد.....

آه عمیقی کشیدم و اینبار نگاهمو دوختم به بیرون....

ارسلان قبل اینکه سوار ماشینش بشه یه نخ سیگار دود کرد...نصفش مونده بود که پرتش کرد تو جوب و بعد درو باز کرد سوار ماشین شد.....

بوی سیگار و بوی عطرش باهم قاطی شده بودن....ماشین رو روشن کرد و یه نیمچه نگاه گذری به قیافه ام انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چیه...!؟ باز داری آبغوره میگیری !؟

سرمو تکون دادمو خیلی خلاصه گفتم:

-نه!

پوزخند زد و گفت:

-نه !؟؟؟ کممونده گریت بگیره ...و الان دقیقا چه مرگته !؟؟

سرمو چرخوندم سمتشو با لحن تندی که اصلا دست خودم نبود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

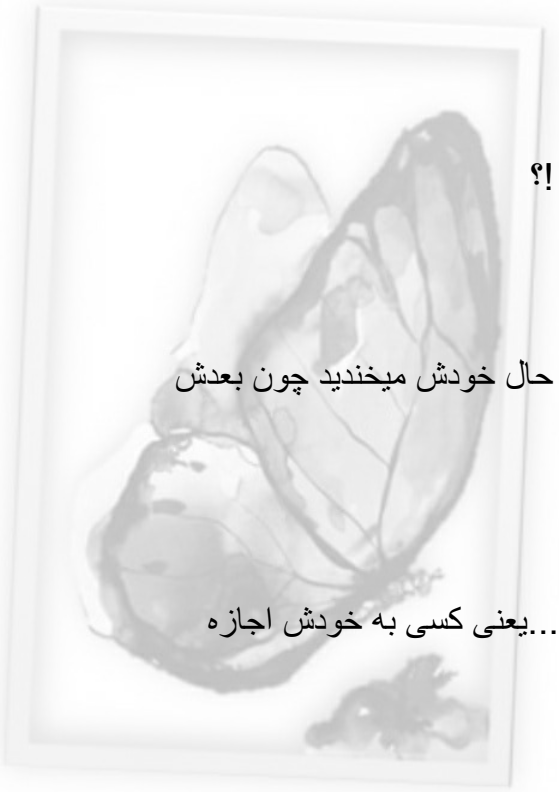

-میشه بس کنی!؟میشه دست از سرم برداری !؟میشه اینقدر بهم گیر ندی !؟

خندید...نه از سر خوشی....نه....یه جور تلخ خندید...انگار که داشت به حال خودش میخندید چون بعدش گفت:

-لعنتی! هیچوقت تو زندگیم اجازه ندادم کسی اینجوری باهام حرف بزنه....یعنی کسی به خودش اجازه نداد اینطوری حرف بزنه....

و بعد یه نفس عمیق کشید و دوباره با تاسف خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من زیادی لی لی به لالای تو گذاشتم....در واقع خرت از پل گذشته!

سریع سرمو به سمتش چرخوندم....رک بهش نگاه کردمو گفتم:

-من فقط یکم ناراحتم...همین....چرا پیچیدش میکنی!؟چرا واسش داستان سرایی میکنی!؟

با لحن گزنده ای گفت:

DONYAIEMAMNOE

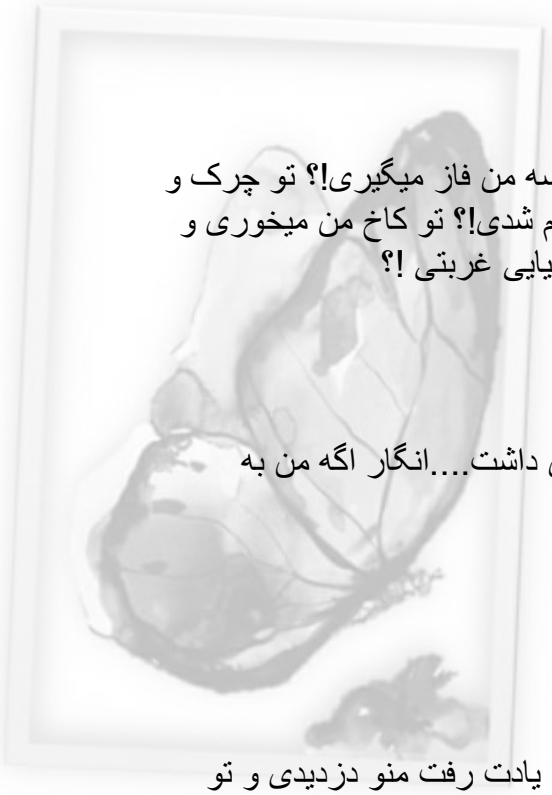

-ناراحتی!؟؟ توی گدا گشنه ی پاپتی که تا دیروز قوت روزانه نداشتی واسه من فاز میگیری!؟ تو چرک و کثافت زندگی میکردی....دلبر قرمساقهای غربتی بودی حالا واسه من آدم شدی!؟ تو کاخ من میخوری و میخوابی و ماشین پونثد میلیونی سوار میشی و حالا واسم عشوه خرکی میایی غربتی !؟

تحقیر و توهینهای ارسلان دوباره شروع شده بود....انگار عقده ی توهین داشت....انگار اگه من به رگبار توهین‌نمیبست آروم نمیشد....

بغض کردمو گفتم:

-چته تو ارسلان !؟؟هاان !؟ انگار یادت رفته به زور نگهم داشتی! انگار یادت رفت منو دزدیدی و تو خونه ات حبسم کردی....تو یه جوری حرف میزنی که انگار من خودم اومدم تو خونه ات و به زور خودمو چپوندم تو زندگیت....

DONYAIEMAMNOE

خندید و با تاسف گفت:

-خب....دیگه چیا بلدی ....بگو...بگو میشنوم...

صداجو بردم بالا و گفتم:

-تو حق نداری بهم توهیم کنی....حق نداری تحقیرم کنی....حق نداری..

حرفم تموم نشده بود که دستشو سمتم دراز کرد و یه ضربه ی محکم به دهنم زد...جیغی که کشیدم اصلا دست خودم‌نبود و یه جورایی به صورت غریزی و واکنش هر آدم به خطر بود....

صورتم از درد مچاله شد...دوتا دستمو روی دهنم گذاشتم و سرم رو پایین انداختم....

DONYAIEMAMNOE

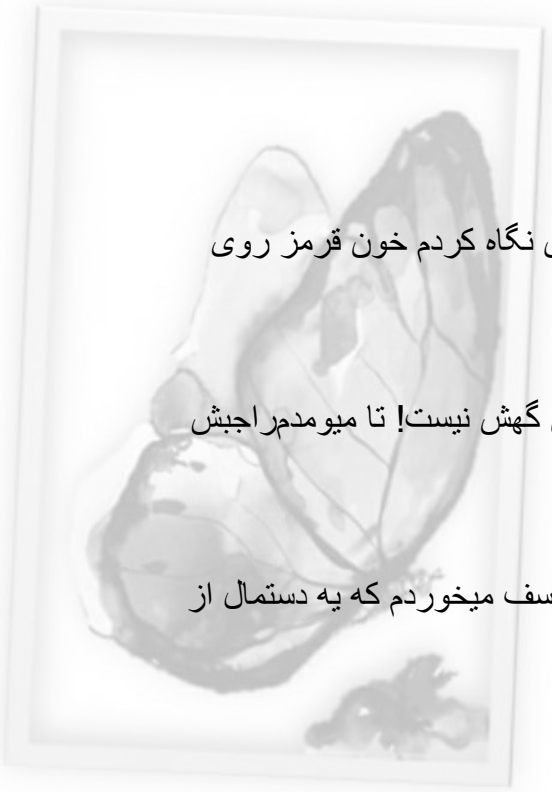

پشت انگشتمو روی اون قسمتی از لبم که سوز میداد گذاشتم ...وقتی بهش نگاه کردم خون قرمز روی پوست انگشتم خودنمایی میکرد اما چه اهمیت داشت!....

آدمی که احتمالا یه عمره اینجوری هست وامیدی به درست شدن اخلاقش گهش نیست! تا میومدم‌راجبش خوب فکر کنم گند میزد یه تمام تصورها و باورهای جدیدم!

داشتم از پشت شیشه بیرون رو تماشا میکردمو به حال خودمو ارسلان تاسف میخوردم که یه دستمال از جیبش درآورد و به سمتم گرفت:

-بزارش رو لبت.....

DONYAIEMAMNOE

محلش نذاشتم...عصبی شدو گفت:

-کر شدی!؟ هوووی باتوام....

بازم چیزی نگفتم.بازوم رو گرفت و وادارم کرد سرمو به سمتش برگردونم...عصبی غریدم:

-چیه!؟ باز چی از جونم میخوای!؟؟؟بازم میخوای بزنی!

با ناملایمتی گفت:

-گه نخور بابا....اینو بزار رو لبت....

DONYAIEMAMNOE

دستشو پس زدمو گفتم:

-نمیخوام....اول میزنی بعد دستمال میدی و میگی بزار رو زخمت....؟؟؟تو دیگه کی هستی!!

دوباره دستمالو سمتم گرفت و با لحن ترسناکی گفت:

-بزارش رو لبت و نزار مجبور بشم دوباره این حرفو تکرارش کنم چون اون موقع ممکن دکوراسیون صورتت بهم بریزه...

DONYAIEMAMNOE

در اینجور مواقع فقط میشد یه کار کرد....گوش دادن و اطاعت کردن....باید هرکاری میگفت رو انجام میدادمو زیاد ساز مخالف نمیزدم!

دستمالو گرفتم و گذاشتم روی لبم و تا رسیدن به خونه ی ارسلان دستمو تو همون حالت نگه داشتم....

ماشینو رو به روی خونه نگه داشت و بوق زد..به ثانیه نکشیده ابراهیم لنگه های درو از هم باز کرد و ارسلان ماشین رو برد داخل...

با دلخوری پیاده شدمو دستمالو پرت کردم روی زمین...نمیدونم چی ازش کم میشد اگه اجازه میداد پیش علی و زهرا و بمونم!

داشتم تند تند راه میرفتم که از پشت خودش رو بهم رسوند.گوشه پیرهنم رو پرفت و گفت:

-رفتی داخل یه راست میری توی حموم...بوی گند بیمارستان میدی....توی همون اتاق میمونی تا بیام سراغت.....جز این آخه به چه درد دیگه ای میخوری...

DONYAIEMAMNOE

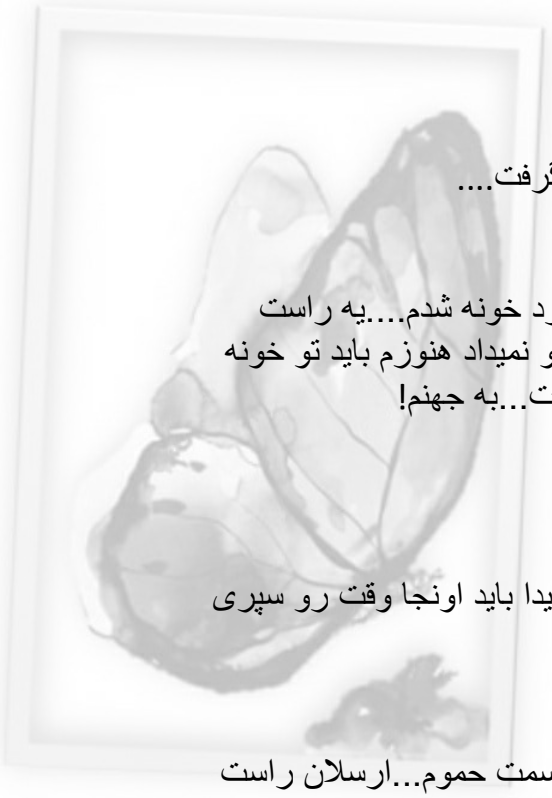

هلم داد به جلو و خودش رفت سمت شفیع و سراغ سگهای عزیزش رو گرفت....

آب دهنمو تف انداحتم روی زمین و با اون قیافه ی برج زهرمار شده وارد خونه شدم....یه راست رفتمسمت پله ها...حدس میزدم اون زنی که ارسلان اجازه رُخ نماییش رو نمیداد هنوزم باید تو خونه باشه واسه همین ازم خواست تو اتاق خودش نرم....اصلا چه اهمیت داشت...به جهنم!

تن من در ازای خوشبختی اون دوتا طفل معصوم!

نگاهی به در بسته ی اتاق ارسلان انداختم و رفتم سمت اتاقی که حالا جدیدا باید اونجا وقت رو سپری میکردم!

در اتاق رو باز کردمو رفتم داخل...همه چیز مرتب و منظم بود....رفتم سمت حموم...ارسلان راست میگفت...بو گند بیمارستان میدادم....توی حموم حوله بود اما لباس نه...چند روز پیش شیرین لباسهامو گذاشته بود توی کمد همین اتاق....

DONYAIEMAMNOE

آاااخ! بازم احساس یاس بهم دست داد...دلم نمیخواست با ارسلان بخوابم....دلم نمیخواست یه رابطه ی دیگه رو تحمل کنم....رابطه ای که دلم باهاش نیست...

شاید آرزوی خیلی ها باشه که حتی یه شب رو با آدمی مثل ارسلان بگذرونن اما من نه....

من خیلی وقت بود که بوراک رو به خیلیا ترجیح میدادم هر چند که اون بی معرفت هم منو یادش رفته....اصلا شاید حتی تا الان عروسی کرده باشه....

با با صد جور دختر تُرک رنگاوارنگ باشه....ولی مزه ی بوسه هامون هنوز زیر زبونم بود....

هووووف! چقدر اعصابم بهم می ریخت وقتی به این موضوع فکر میکردم!

دونه دونه لباسامو از تن درآوردمو پرت کردم تو سبد رخت چرکها و بعد رفتمو زیر دوش آب ایستادم...

چشمامو بستمو اجازه دادم قطره های بارون سرو صورتمو خیس کنن....ذهنم هزارجا بود...عین دلم ...عین دلم که میخواست هرجایی غبر اینجا و پیش هرکسی غیر ارسلان باشه....بعد ربع ساعت شیر آب رو بستم و از زیرش کنار اومدم .....حوله رو تنم کردم....کلاه حوله رو روی سرم گذاشتم تا موهای خیسمو بپوشونه و بعد دمپایی های خشک رو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون.....

تا اومدم بیرون چشمم به ارسلان افتاد...با لباس خونگی یعنی یه تیشرت و یه شلوار خونگی سیاه....نشسته بود روی تخت و منو تماشا میکرد.....

DONYAIEMAMNOE

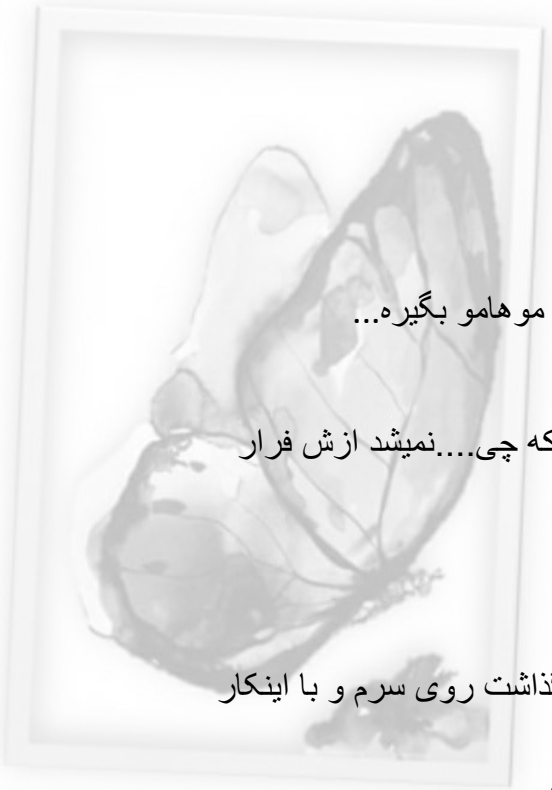

بی توجه به حضورش رفتم سمت آینه....

رو به روی آینه ایستاده بودمو کلاه حوله رو روی سرم میچرخوندم تا نم موهامو بگیره...

ارسلان محو تماشام به سمتم اومد....

میخواستم همه چی رو بیخودی لفت بدم تا دیرتر بیاد سراغم اما بالاخره که چی....نمیشد ازش فرار کرد!....

اومد و دقیقا پشت سرم ایستاد....

و این فاصله رفته رفته کم و کمتر شد....جوری که بهمچسبید...دستاشو گذاشت روی سرم و با اینکار بهمفهموند که خودش قصد داره سرم رو خشک‌کنه....

اجازه دادم کاری که میخواد رو انجام بده...و خودم دستام رو پایین انداختم.

در آرامش اینکارو میکرد...اونقدر آروم و خوب که گاهی چرتم میگرفت....

DONYAIEMAMNOE

در حینی که اینکارو انجام میداد گفت:

-زیاد خشک نشن بهتره....من موی نم دار بیشتر دوست دارم....موهایی که بوی شامپو بدن....مثل موهای تو....مثل الان موهای تو...

کلاه رو کشید پایین و سرش رو تو موهام فرو برد....من چیزی نگفتم...هیچی...ذهنم بیشتر پی علی و زهرا بود....و مشکلاتم!

دستاشو دور شکمم حلقه کرد...اون موهامو بو میکشید و من از خودم میپرسیدم جای اون دوتا بچه خوب!؟ واقعا مدرسه ثبتنامشون میکنه!؟ چرا جوادی فکر میکنه من دزد پولای خیریه ام.....اه لعنت!...

ارسلان گره ی بند دور حوله رو باز کرد...دست گرمشو روی شکم سردم کشید و اینبار گردنم رو بو کشید و آهسته بوسیدش....سرمو کج کردم و به تصویر هردومون توی آینه نگاه کردم....

نه اون با عشق میبوسید و نه من با عشق تن میدادم!....

DONYAIEMAMNOE

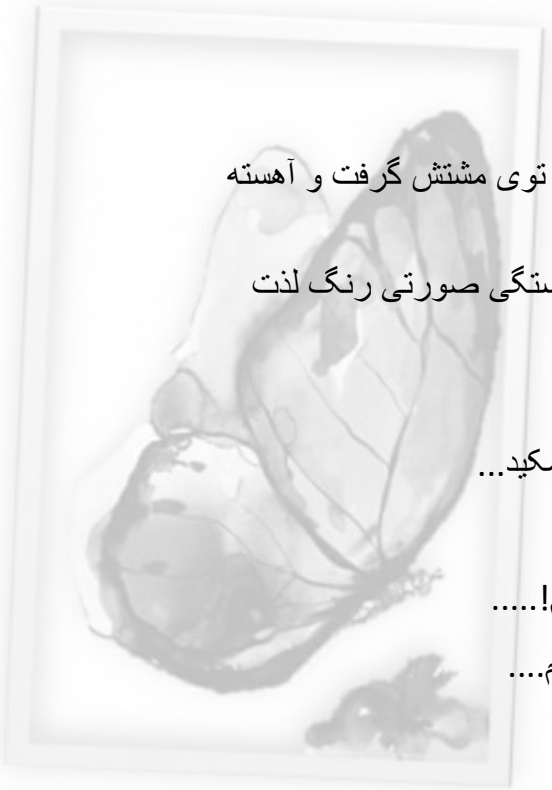

لبه های حوله رو گرفت و آهسته کنار زد.دستاشو آورد بالا و سینه هامو توی مشتش گرفت و آهسته فشار داد...ناخواسته لبهام از همباز شدن و آه آرومی کشیدم.....

نوک سینه هامبرجسته شده بودن....و اون بیش از هر چیزی از این برجستگی صورتی رنگ لذت میبرد!....

بین انگشتاش گرفت و آهسته کشیدشون و بعد همزمان پوست گردنم رو مکید...

من اما تو تمام اون لحظات فقط داشتم خودم و اونو توی آینه نگاه میکردم!.....

حتی بین پام هم بخاطر تحریک شدن خیس شده بود اما بازم تو اتاق نبودم....

جسمم شاید...اما روحم نه!

وقتی دید کاری نمیکنم تو آینه بهم زل زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-کجایی !؟

طول کشید تا از فکر بیرون بیام....با تاخیر جواب دادم:

-همینجام.....

دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:

-نه....اینجا نیستی!

تو یه حرکت منو به سمت خودش چرخوند.قیافه اش آروم بود...وقتی آروم بود من شیر میشدم....دهن باز کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چیه!؟ چرا دست نگه داشتی....

دستامو ازهم باز کردم.....حوله کنار رفت و نمای رو به روی بدنم به کل نمایان....

-چرا شروع نمیکنی!؟ خودت درش میاری یا خودم دربیارم!....

دستاشو به کمرش تکیه داد.سرش رو کج کرد و بهم خیره شد.لباشو جمع کرده بود و گاهی بالامو نگاه میکرد و گاهی پایینمو....

دوست داشتم زودتر کارشو با این تن بی صاحاب انجام بده و خلاص بشم....

DONYAIEMAMNOE

حوله رو از روی تنم انداختم پایین....سرمای موهای سرد و نم دارم کمرم و شونه هام رو لرزوند...با این حال سعی کردم چیزی بروز ندم و گفتم:

-خب...شروع کن....من آماده ام....

یا نه...میخوای الان خودم شروع کنم....خب...تو بیشتر از لمس کجات تحریک میشی....!؟ لب!؟گردن!؟بازو؟ یا اون اصل کاری!؟ هان!؟ با کدوم....!؟ شروع کنم!؟

آره...بیا زود شروع کنیم....

خودمرفتم سمتش....لبهامو گذاشتم روی لبهاش ودرحالی که تند تند توی دهنم می مکیدمش با دستم پایین تنه اشو لمس کردم...

چند لحظه ای تو همون حالت ثابت موند و فقط نگام گرد....

و من خسته بودم...از خودم...از شرایطم....تا کی !؟ تا کی باید به این زندگی گُه ادامه میدادم....تا کی....من هیچ دلخوشی ای نداشتم هیچی....هیچی....امید به زندگی کمکم داشت تو وجودم میمرد....

DONYAIEMAMNOE

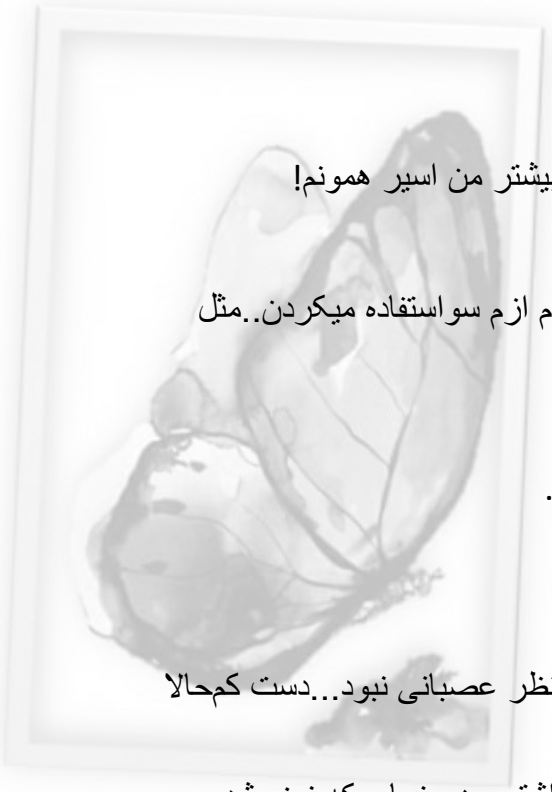

حس میکردم چند کیلو گوشتم که هی باید دستمالی بشه....هرکی زورش بیشتر من اسیر همونم!

من آدم نبودم...

من بازیچه بودم....بازیچه ی دست آدمایی که چون کس و کار نداشتم مدام ازم سواستفاده میکردن..مثل ارسلان!

دوتا دستشو روی شونه ام گذاشت و درکمال ناباوری به عقب پرتم کرد...

کمرم خورد به میز و صورتم از درد مچاله شد...

چشمامو که با درد بسته بودم باز کردمو بهش خیره شدم...عجیب بود...بنظر عصبانی نبود...دست کمحالا نبود.

اومد سمتم....ترسیدم و تو خودم جمع شدم...ناخواسته دستمو روی لبم گذاشتم...همونجای که زخم شده بود....

DONYAIEMAMNOE

پرسیدم:

-بازم میخوای بزنیم.....!؟

خودمو برای کتک خوردن آماده کرده بودم.

برای زخمی‌شدن سمت دیگه صورتم....برای سرخ شدن پوستم از رد سیلی های دردناکش اما....

صدای بیتفاوتش توی گوشام پیچید:

-بعضی وقتها حیفم میاد دستجو بخاطر تو بالا ببرم....بعضی وقتا بدجور ارزش کتک خوردن هم نداری....نمک به حرومی هستی که دومی نداری....شیطونی....اونم از نوع خطرناکش...از نوع مونثش.....

آب دهنمو قورت دادمو گفتم.:

DONYAIEMAMNOE

-تو خودخواهی....مغروری....میخوای همه ازت اطاعت کنن اما من نمیخوام...من برده ی تو نیستم....

رو به روم ایستاد...گردن کج کرد و گفت:

-دِ لعنتی تو چه مرگته!؟ من واسه تو چی کم گذاشتم....!؟ بدبخت تو تا قبل این تو فلاکت زندگی میکردی! واسه خرج یومیه ات به اینو اون سرویس میدادی.....حالا واسه من ناز میکنی!؟؟منو پَس میزنی !؟

DONYAIEMAMNOE

آهسته لب زدم:

-من کاخ پادشاهیی تو رو نمیخوام....من ترجیح میدم همون بچه گدا باشم....همون بچه گدایی که تو خرج یومیه اش مونده....

من میخوام آراد و رها باشم....ولی اینجا همش تو قفسم....نه...از قفس هم بدتر.....

انگشت و شست و اشاره اش رو به نشانه ی پول روی همسابید و گفت:

-تو جزیی از اموال منی.... یه تومنی هم که بالا کشیدی اینجوری تصورش میکنم که پولی بود که بابت تُف کردم....هر چند که تو یه ریال هم ارزش نداری چه برسه به یه تومن....

رنجور و خسته دستامو توی موهامفرو بردمو عاجزانه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

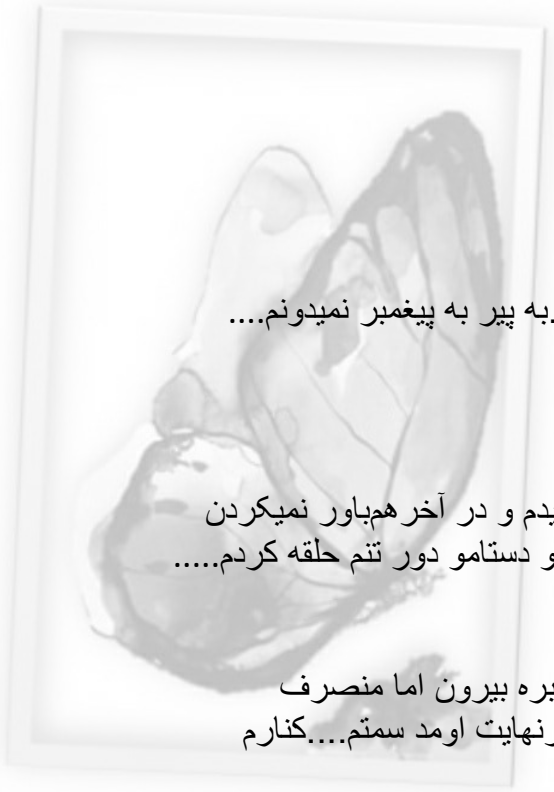

-لعنتی من نمیدونم کی اون پولو از حسابت برداشته....به خدا نمیدونم.....به پیر به پیغمبر نمیدونم....

دیگه خسته شده بودم...از این که هی واسه همه باید توضیح بدمپول ندزدیدم و در آخرهمباور نمیکردن خسته شده بودم....از کنارش گذشتم و رفتم سمت تخت....همونجا نشستم و دستامو دور تنم حلقه کردم.....

چند دقیقه ای همونجایی که بود ایستاد و بعد سمت در رفت....میخواست بره بیرون اما منصرف شد...اینکارو چند بار انجام داد...هم دلش میخواست بره و هم نه... اما درنهایت اومد سمتم....کنارم نشست....

موهامو پشت گوشمزد و لاله ی گوشمو بوسید...انگار هر چقدر باخودش کلنجار رفته بود نتونست بیخیال رابطه با من بشه....

DONYAIEMAMNOE

نرمی گوشم رو که بوسید،چشمامو بستم و با دهن بسته یه نفس عمیق کشیدم....بهمچسبید...دستامو ازهمباز کرد و دست خودشو گذاشت روی سینه ام و آهسته شروع به مالیدنش کرد....

نفسهام عمیق و کشدار شدن.....دستمو روی بازوش گذاشتم....گوشمو ول کرد و رفت سراغ گردنم....جایی که زیادی روش حساس بودم و نرم نرمک باعث شد وا برم و سست بشم....

سرشو ازم جدا کرد...دستشو وسط پاهامکشید و بعد آوردش بالا...کف خیس دستشو جلوی چشمام گرفت و گفت:

-تحریک میشی ولی باز حاضر نیستی راه بیای....تو خود شیطانی....

اینو گفت و هلم داد روی تخت.....خودش بدنمو کشید بالا....عین عروسک خیمه شب بازی که هیچ تسلطی رو خودش نداره فقط تماشاش میکردم.....خیمه زد روی تنم و لبهایِنیمه بازمو شکار کرد...آروم و عمیق می بوسید درحالی که دستهاش جای جای بدنم رو لمس میکرد....

DONYAIEMAMNOE

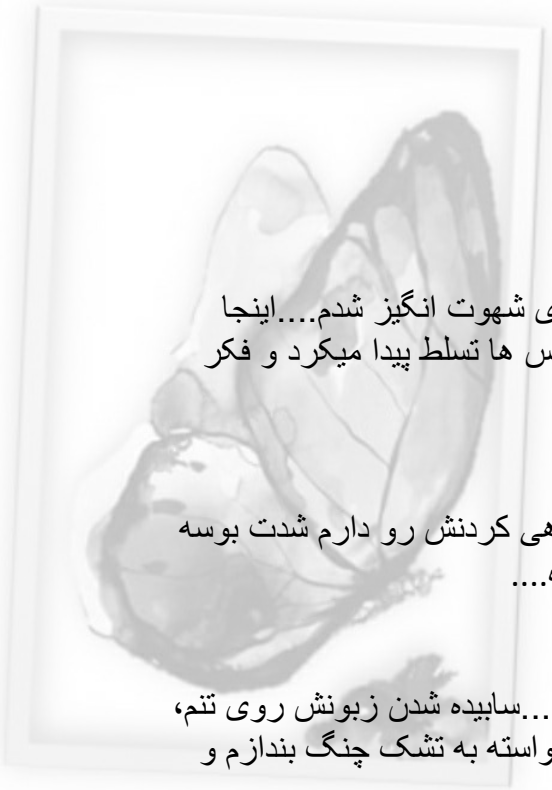

سینه هام...پهلوهام.... رون پاهام....بازوهام....شکمم.....

وقتی دستش وسط پاهام رو به بازی گرفت رفته رفته منم قاطی این فضای شهوت انگیز شدم....اینجا دیگه عقل نبود که تصمیمیگرفت...اینجا حس تحریک شدن به بقیه ی حس ها تسلط پیدا میکرد و فکر رو از کار میانداخت.....

دستامو دور گردشن حلقه شد و پاهام دور کمرش....وقتی دید قصد همراهی کردنش رو دارم شدت بوسه هاش رو بیشتر و بیشتر کرد جوری که حس میکردم لبهام رو قورت داده....

نفس که کم آوردلبهامو ول کرد و بعد رفت سراغ گردنم.....داغی دهنش....سابیده شدن زبونش روی تنم، حرکت دستهاش روی بدنم...مالش سینه هام....همه ی اینها باعث شد ناخواسته به تشک چنگ بندازم و ناله سر بدم.....

DONYAIEMAMNOE

-آاااااه.....اووووم.....

زبونشو رو استخون ترقوه ام کشید و گفت:

-جووووون.....

پاهامو ناخواسته بهمچسبوندم که دستش بین رونهامقفل شد....بدون اینکه روی بدنم بشینه کمرش رو صاف کرد و خودش تیشرتش رو درآورد.... بعد دوباره خم شد روی تنم....

یکی از سینه هام رو تو مشتش گرفت و یکی دیگه رو توی دهنش فرو بردو درحالی که توی چشمای خمارم خیره خیره نگاه میکرد شروع به مکیدن نوک سینه امکرد....

از شدت لذت کمرمو بالا گرفتمو جیغ نه خیلی بلندی از سر لذتش کشیدم....

حالا دیگه هردومون درحال لذت بردن بودیم....و مهم نبود که قبلش داشتیم دعوا میکردیم....یا اینکه اون تحقیرم میکرد....

DONYAIEMAMNOE

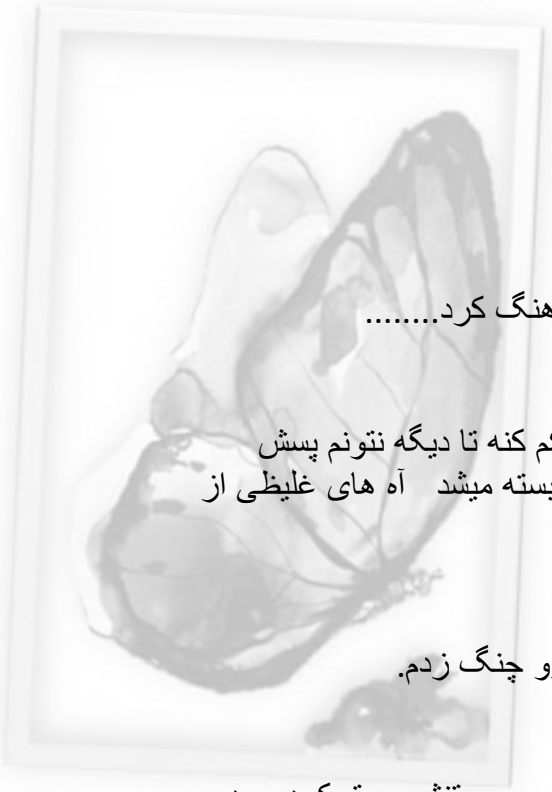

اون میخواست آروم‌بشه....مثل من....

وقتی حسابی آمادم‌کرد شلوارکش رو کشید پایین و خودش رو با بدنم هماهنگ کرد.....

جاهایی از بدنم رو که زیادی روشون حساس بودم رو میبوسید که تحریکم کنه تا دیگه نتونم پسش بزنم.... بیشتر از همه گردنم رو چون تا اونجا رو می مکید چشمای من بسته میشد آه های غلیظی از دهنم‌بیرون میپرید و نفسهام کشدار میشد.....

بدون اینکه چشمامو باز کنم دستامو روی کمر لختش سُر دادم و بدنش رو چنگ زدم.

واکنش های من به عشقبازی هاش جری ترش میکرد....

نفس بریده لبهاشو از روی گردن و دستهاشو از روی سینه هام برداشت....سرو تنش عرق کرده بود و چشماش مداوم روی بدنم در چرخش بود....

DONYAIEMAMNOE

خودش رو کشید پایینتر....چشمامو باز کردمو همونطور که تند تند نفس میکشیدم بهش خیره شدم....بدنش رو کشید پایینتر....شلوار و شورتش رو همزمان باهم از پاش بیرون کشید و پرت کرد پشت سرش.....

چشمم ناخواسته رفت سمت آلت کلفت و شق شده اش که انگار تو حصار بود....

بین پاهام نشست و شروع کرد به بوسه بارون کردن بدنم....

از قفسه ی سینه ام شروع کرد به بوسیدن تا روی شکمم....

لبمو زیر دندون فشار دادمو دستامو توی موهاش فرو بردم.....لبهاش تند و خشن پوست تنم رو میکشید....

حالا دیگه خودم دلم میخواست بره سراغ اصل کاری....یه جورایی دلم‌میخواست زودتر به اوج لذت برسم و خسته شده بودم از این مقدمه بازی ها....

صدای نفسهای تند ارسلان و آه های از سر شهوت من توی فضای اتاق پیچیده بود و جو رو سکسی و شهوت انگیز کرده بود!..

DONYAIEMAMNOE

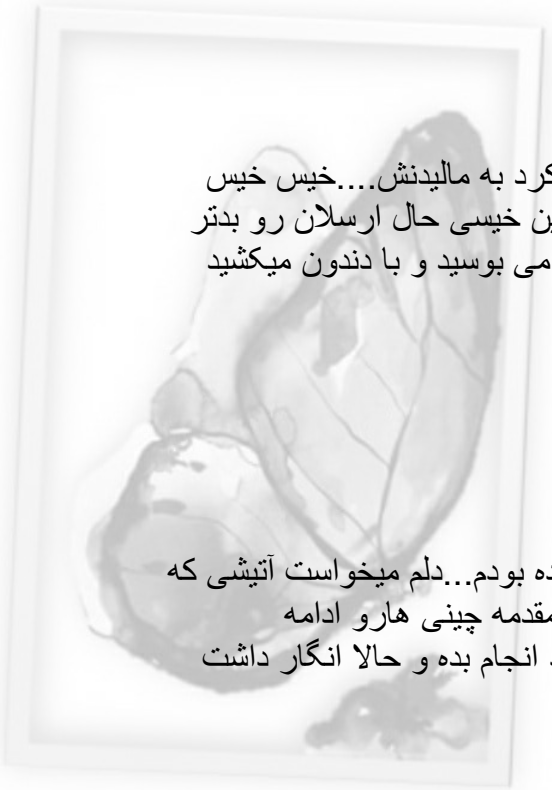

درحالی که زبونشو توی نافم میچرخوند،دستشو وسط پاهام برد وشروع کرد به مالیدنش....خیس خیس بود و حرکت کف دستش بخاطر این خیسی صدای شُر میداد....انگار این خیسی حال ارسلان رو بدتر کرد...چون دوباره اومد بالاتر ودرحالی که باخشونت نوک سینه هام رو می بوسید و با دندون میکشید گفت:

-اووف....خیس خیس.....

از شدت شهوت و بی طاقتی مثل مار به خودممیپیچیدم...پاهامو چفت کرده بودم...دلم میخواست آتیشی که بین پاهام به پا شده بود رو خاموش کنه اما اون همچنان قصد داشت این مقدمه چینی هارو ادامه بده.....قبلا توی بیمارستان نتونسته بود درست و حسابی هرکاری میخواد انجام بده و حالا انگار داشت تلافی اون لحظه هارو در میاورد.....

صدای ملچ ملوچ بوسه هاش توی گوشام میپیچید و لحظه به لحظه بیتاب ترم میکرد....

سرم از اونهمه خوشی و لذت درحال گیج رفتن بود...دلممیخواست زودتر بره سراغ اصل کاری....بین پام نبض میزد و کلفتی آلتش رو میخواست....

درحالی که داشت بینپام رو می مالید و زبون داغشو روی سینه هام سُر میداد،دستمو دراز کردم و مردونگی کلفتش رو لمس کردم....

سفت و شق و داغ شده بود....

نفسم لرزید....

دلم میخواست هر چه زودتر اون لذت مطلق رو حس کنم.....تو دستم فشارش دادم که تو گلو خندید و گفت:

-چیه....!؟ خیلی بیقرار شدی!؟

نفسم رو بیرون فرستادمو بریده بریده گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-برو سر اصل مطلب....

انگشتشو روی لبهام کشید و گفت:

-آروم یا خشن....!؟

سرانگشتمو روی کلاهک‌خیس مردونگیش کشیدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خشششششن.....

انگشتشو توی دهنم فرو برد و گفت:

-پس میخوای جر بخوری....

بدون اینکه جوابشو بدم شروع کردم به مکیدن انگشتشش اما خیلی سریع اونو از دهنم بیرون کشید و خودش رو با بدنم هماهنگ کرد....

مردونگیشو به بین‌پاهام مالوند تا خیس بشه و بعد که حسابی لزج شد خیمه زد زو تنم...کف دونپتا دستش رو طرفین نگه داشت و با یه حرکت خشن کل مردونگیش رو تا دسته واردم کرد تا صدای جیغ بنفشم توی کل اتاق بپیچه...

خودش رو ثابت نگه داشت....یه نگاه به من انداخت و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-گفتی خشن آره!؟؟؟

قبل اینکه دهان باز کنم شروع کرد به کمر زدن.....اونقدر تند تند میزد که تخت زیر پامو به لرزه در اومده بود.....

تنگی من و کلفتی اون یعنی اوج لذت...و من واقعا در حال لذت بردن بودم....شاید بیشتر از دفعات قبل.....

واسه اینکه بازمجیغ نکشمخمشدو لبهامو توی دهن داغش فرو برد....و بعد همچنامن به ضربات کوبنده اش ادامه داد....

میتونستم حتی برخورد مردونگیش رو تا زیر دلمحس کنم.....و این حرکت اونقدر برای من و خودش لذت داشت که هردو باهم ارضا شدیم....

DONYAIEMAMNOE

من بدنملرزید و سست شدم و اون آه تو گلویی کشید و خودش رو تو بدنم خالی کرد و افتاد روی تنم.....

دلم نمیخواست از زیر پتو بیرون بیام....

غلت خوردم اما همچنان همون زیر بودم....موهام روی صورتم پخش و پلا بودن و پاهام توی هم جمع...چشمام بسته بودن و انگیزه ای برای باز شدن از هم نداشتن....زیاد پهلو به پهلو میشدم چون خستگی از موندن روی یه پهلو رو حتی توی خواب هم حس میکردم!

دوباره غلت خوردم که صدای عصبی و خوابالود ارسلان از کنار،به گوشم رسید:

-اههههه....اینقدر ورجه وورجه نکن.....مرده شورتو ببرن نکبت!

DONYAIEMAMNOE

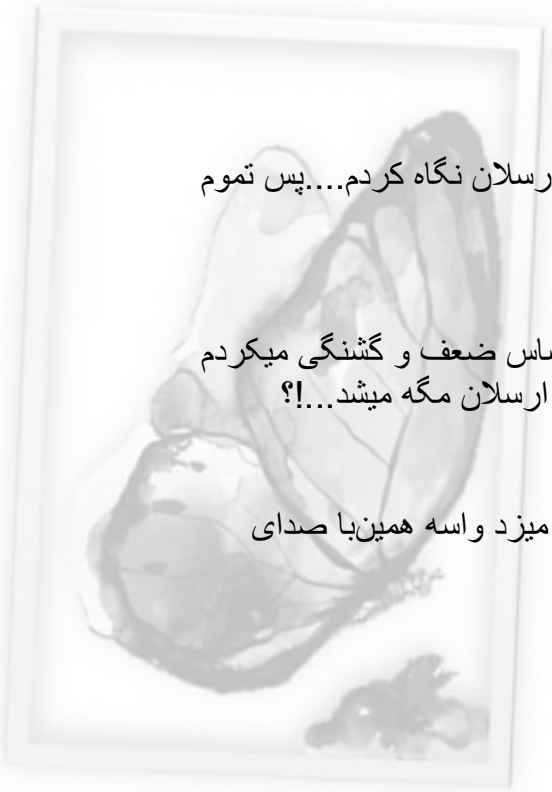

چشمامو باز کردم....گردنمو تا اونجایی که امکان داشت چرخوندم و به ارسلان نگاه کردم....پس تموم اون اتفاقایی که دیشب افتاده بود خواب نبودن!....

اینبار به ساعت روی دیوار نگاه کردم.۶صبح بود و من با اینکه یکم احساس ضعف و گشنگی میکردم اما دلم میخواست تا لنگ ظهر روی همون تخت دراز بکشم....ولی کنار ارسلان مگه میشد...!؟

من عادت داشت هی غلت بخورمو هی پهلو به پهلو بشم اما اون مدام نق میزد واسه همین‌با صدای خوابالودم گفتم:

-میشه بری تو اتاق خودت بخوابی!؟

DONYAIEMAMNOE

با حرص پرسید:

-چرا!!!؟

موهامو از روی چشمام کنار زدم و گفتم:

-چون من میخوام تا ظهر بخوابم ولی اگه تو باشی همش نق میزنی....از دیشب صدبار تا حالا بهم گفتی وول نخور...ورجه وورجه نکن...تکون نخور....همش دو ساعت دست از سر کچل من برداشتی و گذاشتی بخوابم اما صدبار تاحالا نق زدی و بیدارم کردی...بلند شو برو تو اتاق خودت....

فورا گفت:

-خیلیم دلت بخواد من بکنم*ت....

DONYAIEMAMNOE

با انزجار نگاش کردمو گفتم:

-باشه تو خوبی...حالا بلند شو برو...

آخرش سیستمش بهم ریخت...پتو رو با عصبانیت از روی خودش کنار زد و گفت:

-اههههاسکُل....زهرمارمون کرد این خواب کوفتی رو....

کاملا لخت بود. عصبی و کلافه خم شد و لباساشو از روی زمین برداشت و بعد از پوشیدنشون از اتاق رقت بیرون....

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدمو گفتم:

-برو به درک عززززیزم!

دوباره پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدم!

چشمامو بستم و خوابیدم...

× × × × × × × × × × × × × ×

صدایی هی مکرر به گوشم می رسید:

DONYAIEMAMNOE

-خانمجان....آی خان‌مجان....بیدارشو خانمجان.....

پلکهامو آهسته ازهم باز کردم....چرخیدم و به شیرینی که شق و رق ایستاده بود و تن لختمو با تعجب و شرم نگاه میکرد،خیره شدم.....چون فکر میکردم هنوز صبح گفتم:

-صبح بخیر شیرین....چیزی شده **!؟**

تا اینوگفتم دستشو روی دهنش گذاشت و خندید و بعد گفت:

-صبح خانِمجان **!؟؟؟**صبح کجا بود خانمجان...لنگ ظهر...ساعت یک....آقاگفته بیام بیدارتون کنم برای ناهار....

DONYAIEMAMNOE

فورا نیم خیز شدم...چندبار پلکهامو بازو بسته کردمو به ساعت نگاه کردمو بعد گفتم:

-هووووف....چقدر خوابیدم....میشه لباسامو بهم بدی**!؟؟؟**

شیرین چشمی گفت و بعد همونطور که لباسامو از قسمتهای مختلف اتاق برمیداشت گفت:

-آقا گفته زود بیایین خانمجان....سمیرا میز رو چیده....دیر بیایین بازم عصبانی میشه هاا....

اینارو گفت و لباسهامو روی تخت گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-با من کاری ندارید خانمجان !؟

سرمو تکون دادم:

-نه میتونی بری....دست و صورتمو که شستم میام!

شیرین که رفت بلند شدمو بعدپوشیدن لباسهام،شستن دست و صورتم و مرتب کردن سرو وضعم از اتاق بیرون رفتم .

از پایین صدای موسیقی میومد....یه موسیقی خیلی زیبا....

DONYAIEMAMNOE

پله ها رو با حوصله رفتم پایین....شیرین اومد سمتم و تا سالن ناهار خوری راهنماییم کرد.

جایی که اژدر وارسلان پای میز نشسته بودن و بلند بلند میخندیدن.....

وقتی وارد سالن شدم ، نگاه اژدر به سمتم کشیده شد....چند مدتی بود اصلا ندیدمش...هیچ تغییری درش دیده نمیشد جز تغییر رنگ جلیقه اش از خاکستری به سیاه راه راه!....

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-خوش اومدی شانار....بیا جلوتر....

نگاهی به ارسلان انداختم و رفتم سمت‌میز...صندلی رو عقب کشیدم و آهسته سلام کردم...اژدر جواب سلاممو داد اما ارسلان چیز دیگه ای گفت:

-اونی که قرص خواب آور میخوره هم قَد تو نمیخوابه.....از این به بعد صبح زود بیدارشو...

DONYAIEMAMNOE

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-مگه پادگان!؟

نگاه طمانینه ای بهم انداخت و بعد گفت:

-زبونت تلاش زیادی برای تقسیم شدن به دو نیمه داره!

نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم بجای کَلکَل کردن با این مرد همیشه ی خدا خشن از غذاهای خوش رنگ و لعاب و خوش بوی روی میز یکی رو برای خوردن انتخاب کنم....یکم برنج و چند تیکه ماهی توی بشقاب گذاشتم و آهسته مشغول خوردن شدم که اژدر با حالتی پچ پچ مانند برای ارسلان شروع به توضیح حرفهایی داد:

DONYAIEMAMNOE

-اینکه بری یا نری تصمیم باخودت اما من میگم برو....به هر حال اون خیلی جاها بدردمون خورده....بد نیشت این روابط پررنگتر بشه....

ارسلان مردد گفت:

-اصرارهای زیادش حالمو بهم‌میزنه....ولی نرفتن رو به رفتن ترجیح میدم

-اما من برعکس فکر میکنم...رفتن بهتره....

صورت ارسلان اونو برای پذیرش چیزی که اژدر درموردش حرف میزد،کمی مردد نشون میداد.با این حال من همش فکر میکردم کجا رفته اون دختری که ارسلان بخاطرش منو فرستاده بود اینجا حالا خبری ازش نیست...!؟ نکنه قایمش کرده!؟ نه نه....اگه قراره کسی قایم بشه مثل دفعه قبلی این من بودم...ظاهرا

DONYAIEMAMNOE

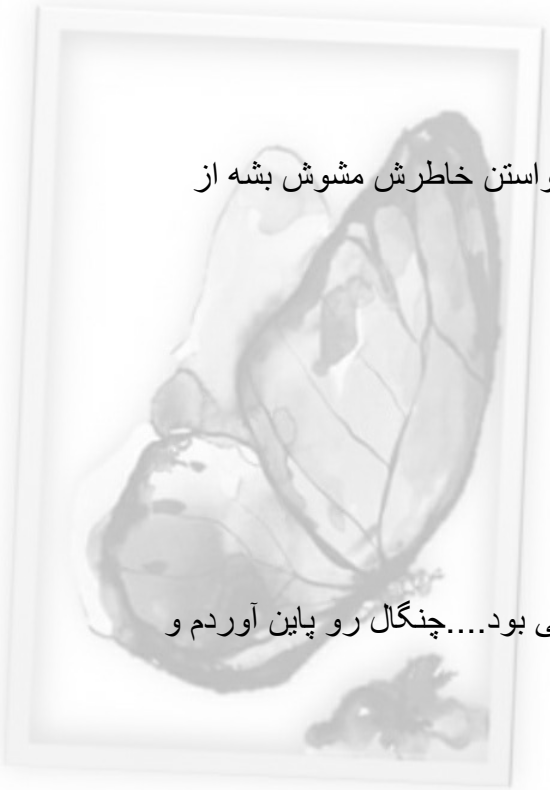

اون هرکی بود میشد بهش گفت سوگلی ارسلان...یه سوگلی مهم که نمیخواستن خاطرش مشوش بشه از حضور من.....بی هوا پرسیدم:

-نمیاد با ما غذا بخوره !؟؟؟

تا اینو گفتم اژدر و ارسلان هردو باهم بهمخیره شدن....نگاهاشون پرسشی بود....چنگال رو پاین آوردم و گفتم:

-منظورم همون خانم....

DONYAIEMAMNOE

و چشم دوختم به ارسلان:

-همونی که توی اتاقت بود!

اژدر یه نگاه به ارسلان انداخت و بعد مشغول خوردن غذاش شد...اینکارش یه جورایی از زیر جواب در رفتن بود عوضش ارسلان اخم کرد و گفت:

-تو بهتره غذایی که گذاشتن جلوت رو کوفت کنی و سوال اضافه نپرسی!

دُز تلخی لحنش به حدی زیاد بود که دیگه کنجکاویمو ادامه ندادم....ولی حس میکردم اون هنوز هست...هست که من باید همچنان تو اتاق جداگونه سر میکردم و چه بهتر که باید توی یه اتاق جدا سر میکردم!

غذامو که خوردم دستمال سفیدو روی لبهای چربم کشیدم و بعد رو به اژدر گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-میتونم برم بیرون !؟؟ تو حیاط....!؟

اژدر نگاهی به ارسلان انداخت و بعد چون دید اون چیزی نمیگه و سرگرم خوردن ناهارش هست گفت:

-آره....میتونی بری!

-ممنون.....

از خونه زدم‌بیرون..... بعد اونهمه بارون حالا گرمای افتاده حیاط خیلی دلچسب بود. یه جورایی آدم دلش میخواست همه جوره این‌گرمی رو جذب کنه....

ابراهیم‌جلوی در ایستاده بود و با شفیع شطرنج بازی میکرد....

DONYAIEMAMNOE

و سگهای ارسلان یه گوشه غذا میخوردن...فکر کنم ارجب و قرب اون‌سگها از تمام اهالی این خونه واسه ارسلان بیشتر بود آخه اونقدری که به اون سه تا سگ می رسید به بقیه نمی رسید!

نگاهمو از شفیع و ابراهیم‌گرفتم و سمت باغچه ی گلها رفتم.... یه باغچه ی مستطیل شکل و طولانی که به شدت زیبا و خوش بو بود.نیم ساعتی از بودنم کنار اون باغچه میگذشت که شیرین و سمیرا از دور به سمتم اومدن....فکر کردم اومدن که بهم‌بگن باید برم داخل اما اینطوری نبود...چون مقصدشون همون ردیف باغچه های پر گل بود....

وقتی از کنارم میگذشتن شیرین با خنده و سمیرا با غرور نگام کرد.....

-سلام خانمجان!

جواب سلام‌شیرین رو دادم و بهشون خیره شدم...کنجاکاو بودم بدونم میخوان چیکار کنن....سمیرا کنار باغچه ایستاد و بعد گوشیشو سمت شیرین گرفت و گفت:

-بزنی رو اون‌قرمزه عکس میگیره.....

DONYAIEMAMNOE

شیرین نگران و پر تشویش گفت:

-اژدر خان عکس گرفتن و ممنوع کرده...اگه بفهمه پدرمونو درمیاره!

سمیرا یه ژست سکسی گرفت و بعد گفت:

-عههههه....کارتو بکن دختر....ترسو.....

شیرین چند تا عکس از زوایای مختلف از سمیرا گرفت و بعد گوشیشو داد دستش و اومد سمت من و با نیش باز بهم خیره شد و پرسید

DONYAIEMAMNOE

-اَفتو چقذه خوبه خانمجان....نِه !؟؟

لبخند زدمو گفتم:

-آره خیلی خوبه...

سمیرا هفت هشت تا سلفی از روایای مختلفت از خودش گرفت و بعد اومد سمتمو کاملا بی مقدمه پرسید:

-تو دقیقا نسبتت با آقا چیه!؟؟ دوست دخترشی !؟ اینجا خیلی چیزا راجبت میگن‌ولی من کنجکاو بودم از زبون خودت بشنوم.....

هاج واج به این دختر پر رو نگاه کردم....

DONYAIEMAMNOE

شیرین تنه ای به شونه ی سمیرا زد و گفت:

-عه! این چه سوالیه!؟

فضول بودن و بدجنس بودن از وجناتش میبارید.از اون مدل دخترای سِرتق آب زیرکا و مارمولک....وقتی دید هیچی نمیگم خودش گزینه ها و حدسیاتشو به زبون آورد .

-دوست دختر آقا ارسلانی!؟صیغه اشی!؟ زنش که نیستی مطمئنن.....آقا اگه اهل ازدواج و این حرفها بود که تاحالا نه یکی و ده تاشو داشت.....فکر کنم صیغه اش باشی آره!؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم و گفتم:

-تو چی!؟ تو نسبتت با یوسف چیه؟ دوست دخترشی!؟ یا زنشی!؟ یاصیغه‌اشی!؟؟؟

از حرفم‌جاخورد.چشماش گشاد شد و دهنش نیمه باز موند اما باز کم نیاورد و گفت:

-یعنی چی!؟؟ منظورت چیه!؟ ما فقط اینجا کار میکنیم.....

نیشخندی زدم تا حساب کار دستش بیاد.اخم‌کرد.سرشو به سمت شیرینی که از قیافه اش مشخص بود نگرفته چی به چیه انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

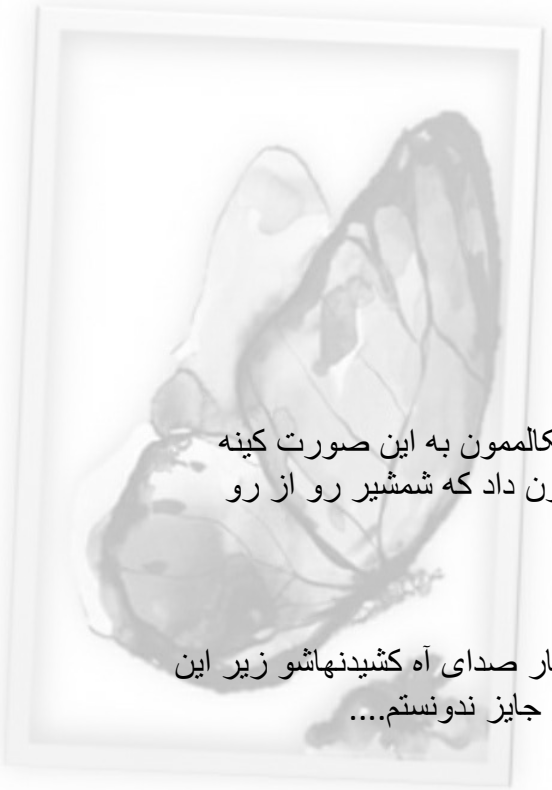

-دِ چرا واستادی....بیا بریمدیگه الان صدای کبری خانم درمیاد....اه.....

و بعد با عجله از کنارم گذشتن و رد شدن...من اصلا نمیخواستم اولین مکالممون به این صورت کینه توزانه رقم بخوره اما اون از اول با اونطعنه و تیکه ی توی کلامش نشون داد که شمشیر رو از رو بسته !....

خب تقصیر خودش بود!من اصلا نمیخواستمبه روی خودمبیارم که چندینبار صدای آه کشیدنهاشو زیر این پسره شنیدم اما وقتی بلبل زبونی کرد و سعی کرد تحقیرم کنه سکوت رو جایز ندونستم....

چرخی توی حیاط زدم...خیلی دلمیخواست برمپشت حیاط....اونجایی که با بوراک هم خاطره ی تلخ و همشیرین داشتم اما سگای ارسلان دقیقا سر راه بودن و من هم که حسابی ازشون میترسیدم....واسه همین بعد یکمگشت زدن تو محوطه ای که با سگها فاصله ی قابل قبولی داشت دوباره برگشتم توی خونه....وقتی من تازه داخل شدم ارسلان روی آخرین پله بود....پشت سرش راه افتادم.....متوجه من نمیشد چون فاصله امون یکمزیاد بود اما صداشو میشنیدم که درحال صحبت بود...عصبانی بنظر نمی رسید اما با اینحال با لحن بدون نرمشش میگفت:

-خب پسبوراک اونجا چه غلطی میکنه!؟ میخواد بیاد ایران که چی!؟؟

گوشامو تیز کردم وقتی حرف از بوراک وسط اومد.میخواست بیاد ایران !؟؟؟ واقعا میخواست بیاد !؟؟؟بدون اینکه با پاهامسرو صدایی ایجاد کنم چند قدمی دویدم تا بیشتر بهش نزدیک بشم.....

دستشو گذاشته بود پشت گردنش و همونطور که سمت اتاقش میرفت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-جدیدا زیاد از زیر کارا در میاره....آره به خودش مربوط....نه ولی بس....نیاز نیست بیاد.....اه.....نه همچی‌خوب....خب پس میخواستی کجا باشم.....باخودش حرف میزنم.....نه گفتم‌که.....نه.....

بیشتر حرفهاش برام‌نامفهوم‌بود.حتی نمیدونستم داره راجب به چی حرف میزنه...درو باز کرد و رفت داخل....از سکوت راهرو و خلوتی خونه همین قسمتش که میشد راحت استراق السمع کرد کافی بود.

گوشمو چسبوندم به در اما صدایی نمیشنیدم...پوووفی‌کردم.....از در فاصله گرفتمو رفتم‌سمت اتاقی که جدیدا توش سر میکردم.....

همه چیز خیلی کسل و خسته کننده بود.از طرفی ذهنم‌مدام پی بوراک بودم.دلم‌میخواست یه جورایی بفهمم‌داره میاد یا نه....نتونستم خودمو کنترل کنم و بیخیال این کنجکاوی بشم واسه همین از اونجا زدم‌بیرون و رفتم سمت اتاق ارسلان....

با پشت دست چند ضربه به در زدم که صداش از داخل اتاق نه خیلی واضح به گوش رسید:

DONYAIEMAMNOE

-کیه!؟

-منم.....

-بیاتو....

دستگیره رو که چرخوندم در باز شد....رفتم داخل....نشسته بود روی تخت و سرش تو گوشیش بود...رفتم سمتش و مقابلش ایستادم....چند لحظه بعد بدون اینکه نگاهشو از صفحه ی تلفن همراهش برداره پرسید:

-خب !؟

گیج گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-هان !؟

سرشو بلند کرد و گفت:

-خب چیه!؟ چیکار داری !؟

-آهان...خب....میخواستم.....

من اومده بودم که بفهمم بوراکـقراره بیاد یا نه اما یادم رفته بود چه بهونه ای واسه سرک کشیدن پیدا کنمتا اینکه خیلی یهوویی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-میخواستم....بگم که.....حال علی و زهرا چطوره !؟ ازشون خبر داری!؟

دوباره نگاهشو انداخت به صفحه گوشی و بعد گفت:

-آره خوبن....

همینقدر مختصر جواب داد.جرات به خرج دادم و رفتم جلو....کنارش نشستم....حس کردم اصلا متوجه نشده آخه بدجوری غرق گوشیش بود و ظاهرا داشت به یه نفر پیام میداد....

از گوشه چشم به صفحه گوشیش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

.قلبم از دیدن اسمبوراک رو صفحه چت و ایز تایپینگ شدنش به لرزه در اومد...آخ! کاش لااقل میتونستم شمارشو داشته باشم!

دستمو رو قلبم گذاشتمو نامحسوس نفسمو بیرون فرستادم که همون موقع ارسلان پرسید:

-جات راحت !؟

سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:

-هاان!؟؟ آره آره....

DONYAIEMAMNOE

با انزجار گفت:

-چته تو...؟ چرا یه نموره گیج میزنی !؟؟؟

ظاهرا باز تابلو بازی در آورده بودم....واسه اینکه شکـنکنه دستمو دور گردنش انداحتمو سرمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

-نه اتفاقا خوبم.....

از اینکه سرمو گذاشنه بودم رو شونه اش چندان استقبال نکرد.خودشو تکونی داد و گفت:

-اه...چرا

DONYAIEMAMNOE

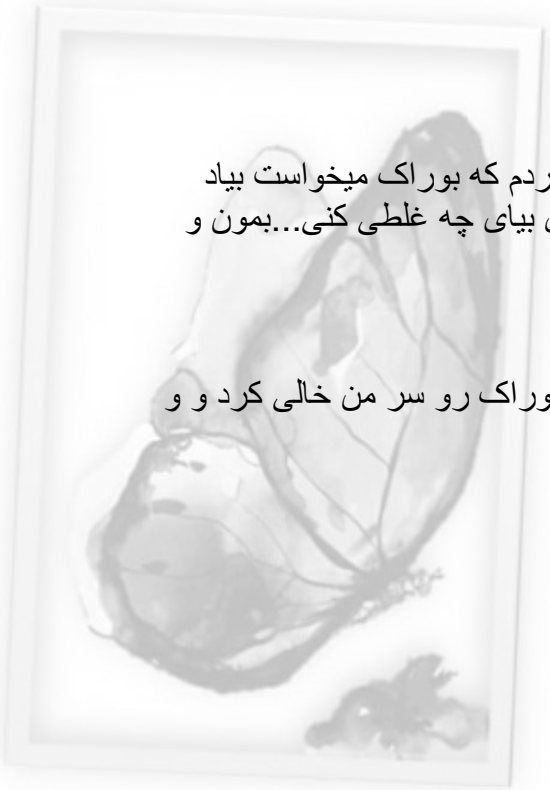

تو اون شرایط و وضعیت نتونستم خیلی از پیامهاشو بخونم ...فقط حس کردم که بوراک میخواست بیاد ایران اما ارسلان ازش میخواست اینکارو نکنه...مدام مینوشت ""میخوای بیای چه غلطی کنی...بمون و به کارها برس"

بیشتر از این نتونستم چیزی از چتهاشون بخونمچون اون عصبانیتش از بوراک رو سر من خالی کرد و و با حالتی کلافه پسمزد و گفت:

-اَه....تو چرا مثل کنه چسبیدی به من!؟

اخمکردمو گفتم:

-چه بداخلاقی تو!....

DONYAIEMAMNOE

با همون لحن ناملایم گفت:

-من بداخلاق نیستم تو هی میچسبی به من...

قبل اینکه شکـکنه ازش فاصله گرفتم.اما از اونجا بلند نشدم.گوشیشو گذاشت کنار و گفت:

-مگه تو بیرون نبودی!؟ مگه نگفتی میخوای چرخی بزنی و حال و هوات عوض بشه!؟پس چرا اینقدر زود اومدی!؟

موهامو پشت گوشم زدم و با تاخیر گفتم:

DONYAIEMAMNOE

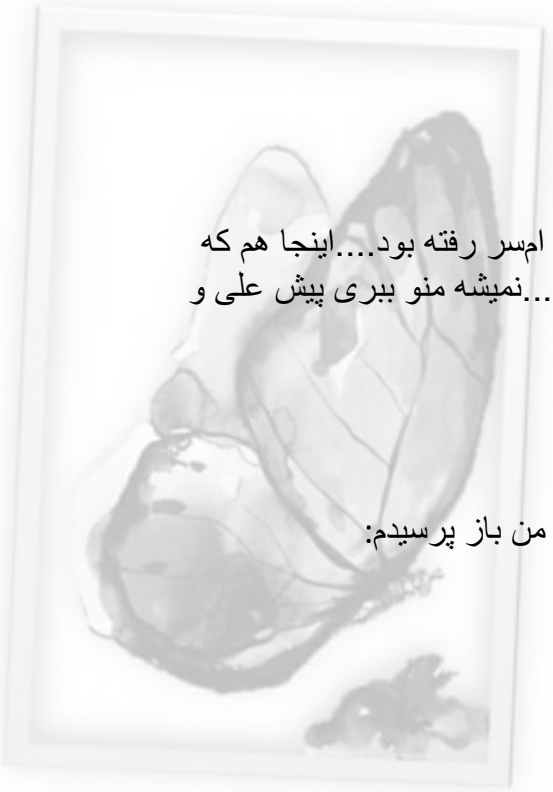

-خ....ب.....خب....خب راستش...حوصله ام سر رفت....آره....حوصله امسر رفته بود....اینجا هم که هیچ کاری نیست انجام بدم....همش بیکارم....حوصله امسر رفته...میگم....نمیشه منو ببری پیش علی و زهرا.....؟؟

نگاه تندی بهم انداخت و بعد یه "نه" کاملا قاطع و محکمگفت! با این حال من باز پرسیدم:

-خبچرا !؟ لااقل واسه چند دقیقه هم که شده بزار.....

DONYAIEMAMNOE

کلافه سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-دیگه حوصله سر و کله زدن با تو یکی رو ندارم...وقتی گفتم نه یعنی نه!....

غمگین سرمو پایین انداختم...ظاهرا امروز یکی از اونروزایی بود که نباید سر به سرش میذاشتمو باهاش زیاد کلکل میکردم.....

خواستم برم که افقی دراز کشید و سرشو گذاشت رو رونم و پاهاشو رو تاج تخت گذاشت.....

چشماشو بست و بعد اینکه دستشو روی سینه اش گذاشت گفت:

-نوازشم کن شانار.....

DONYAIEMAMNOE

نه به اون اخلاق گند تندش و نه به این رفتارش....متعجب پرسیدم:

-چیکار کنم!؟؟؟؟

-کری!؟چندبار تکرار کنم....!؟

چیزی نگفتم و شروع کردمبه نوازش کردن موهاش....

انگشتامو تو موهاش که حالا یکم بلند تر از همیشه شده بود فرو بردمو آهسته نوازشش کردم.....

مثل یه نهنگ بی خطر شده بود...یه چیزی که میدونی خیلی خطرناکه اما با این حال تو اون لحظه آروم.....

اشتباه کردم...بجای چند دقیقه پیش باید حالا ازش میخواستم بزاره برم پیش علی و زهرا!....

DONYAIEMAMNOE

بیشتر از نیم ساعت تو همون حالت بودیم...دیگه کمکم خسته ام شده بود...کمرمو صاف نگه داشتم و آهسته صداش زدم:

-ارسلان....

با تاخیر گفت:

-هووووم....

-خسته امشده!

DONYAIEMAMNOE

بیتفاوت گفت:

-خب به درک!

-جدی میگم!

-منم جدی گفتم خب....

-نیم ساعت بیشتره دارم فقط همینکارو میکنم...

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چیه!؟ دلت تنوع میخواد!؟

-هاااان !؟

تا اینو گفتم چشماشو باز کرد.تو همون حالت بهم خیره شد و بعد یهو دستاشو قاب صورتم کرد ..سرم رو آورد پایین و بی هوا شروع کرد به خوردن لبهام....

اینکارش اونقدر ناگهانی و غافلگیرانه بود که یه لحظه اصلا نفهمیدمچی به چیه و فقط تو همون حالت دستامو گذاشتم رو تخت تا تعادلمو بهمنخوره و نیفتم.....

دستاشو قاب صورتم کرد ..سرم رو آورد پایین و بی هوا شروع کرد به خوردن لبهام....

اینکارش اونقدر ناگهانی و غافلگیرانه بود که یه لحظه اصلا نفهمیدمچی به چیه و فقط تو همون حالت دستامو گذاشتم رو تخت تا تعادلمو بهمنخوره و نیفتم.....

DONYAIEMAMNOE

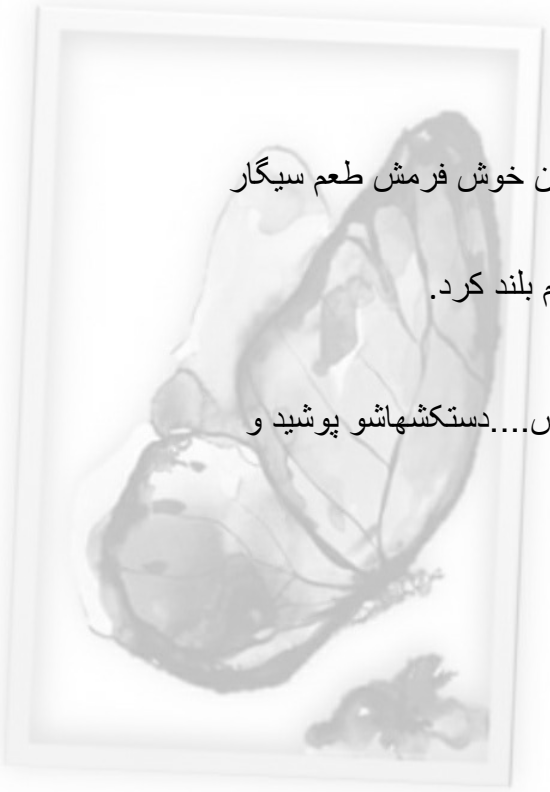

بوسه اش رو تا حد نفس کم آوردن ادامه داد...اینبار اما ب خلاف قبل دهن خوش فرمش طعم سیگار وینستون نمیداد....

لب پایینیمو طولانی مکید و بعد صورتمو ول کرد و سرشو از روی پاهام بلند کرد.

متعجب نگاش کردم....ریلکس و راحت بلند شدو رفت سمت کیسه بوکسش....دستکشهاشو پوشید و شروع کرد ضربه زدن به کیسه ی قرمز و سیاه...

آرومضربه میزد...و این یعنی حالش خوبه!

پشت دستمو روی لبهام کشیدم که گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چیه!؟ چرا نق نزدی!؟

چرخیدم سمتش و گفتم:

-چیه!؟ عادت کردی به نق زدنهام !؟؟

کیسه بوکس رو با دستهاش ثابت نگه داشت و گفت:

-آره...از بس نق میزنی و رو مخی عادت کردم ..نق نزنی جای تعجب داره...جفتک نپرونی جای تعجب داره....

DONYAIEMAMNOE

با اخم و تخم رومو ازش برگردوندمو گفتم:

-چقدرم که اخم و تخم های من روی تو تاثیر داره!

تا اینو گفتم چیزی به زبون آورد که چون آهسته زمزمه کرده بودم خیلی واضح نشنیدم...و نمیدونم چرا حس و حالش یکم خوب....کاش میفهمیدم....کاش میفهمیدم که بوراک قراره برگرده یا نه....!؟

یه چیزی ته دلم بهم نهیب زد...نهیب اینکه اگه بیاد خب....ربطش به من چیه!؟از کجا معلوم دوست دختر یا حتی زن نداشته باشه!؟

از کجا معلوم هنوز منو بخواد....!؟ اووووف!

DONYAIEMAMNOE

اصلا چرا من اینقدر تو فکر این بشرم !؟؟؟ اصلا از کجا معلوم که بیاد...

آخه این ارسلان هیولا مگه میذاشت!؟

بدبختی اینجا بود که مچ من و بوراک رو هم بدجور و بدجایی گرفته بود و یه جورایی نسبت به ما حساس شده بود...

شاید اگه ما با دقت تر جلو میرفتیم اون اتفاقات نمیفتاد و ارسلان هم متوجه کارمون نمیشد....اونجوری لااقل واسه اومدنش به اینجا سنگ جلو پاش نمینداخت....

یا اینکه راحت تر میتونستم باهاش صحبت کنم تا حالا که میدونه بین ما یه چیزایی بوده!

هووووف!چرا هر چی بیشتر میگذره بجای اینکه فراموشش کنم بیشتر بهش فکر میکنم.....

رابطه هایی که تعدادشون به دوسه تاهم نمی رسید هر شب واسم تدایی میشدن...

و به جرات میتونستم بگم شیرینترین بخش زندگیم بود!

تمام زندگی مزخرفم یه طرف قسمت شیرین مخصوص به بوراک یه طرف!

DONYAIEMAMNOE

انگار اون قسمت هدیه ی خدا به من بود...ولی خب....قربونش برم....خدا همیشه چیزای خوبو به آدم نشون میداد و میگفت از این خوشت میاد...!؟قشنگ!؟ میپسندی!؟؟ دوستش داری!؟؟راضی هستی!؟؟؟

بعد که ما میگیم آره آره...همین خوبه میگه نه دیگهههه....فقط میتونی یه ناخونک بزنی! همین و بس!

-چیه!؟داری به چی فکر میکنی!!!؟؟؟

تا اینو گفت از فکر بوراک بیرون اومدم...سرمو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-چیزی گفتی !؟؟

دستکشهاشو درآورد و رفت سمت میز آرایشی....چندتا دستمال از توی جعبه بیرون کشید و بعد از تمیز کردن عرق پیشونیش اومد سمتم.....

رو به روم ،دست به کمر ایستاد و پرسید:

-باز داشتی تو ذهن فاسدت به چی فکر میکردی!؟؟؟

بازم به دروغ جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-به اینکه ای کاش منو میبردی پیش علی و زهرا.....

-آره ارواح عمه ات...

اینو گفت و خم شد و از روی عسلی جعبه سیگار و فندکشو برداشت و بعد گفت:

-پیش اونا نه....اما....میبرمت یه جای بهتر...

DONYAIEMAMNOE

کنجکاو پرسیدم:

-کجا!؟

رفت سمت درو همزمان‌گفت:

-دنبالم بیا....خودت میفهمی...

بلند شدمو علیرغم میل باطنیم دنبالش راه افتادم...من دلم میخواست از بوراک حرف بزنیم نه از چیزی که اون‌میخواد.....

هر چیزی که مربوط به بوراک باشه اون واسه من جذاب بود!

DONYAIEMAMNOE

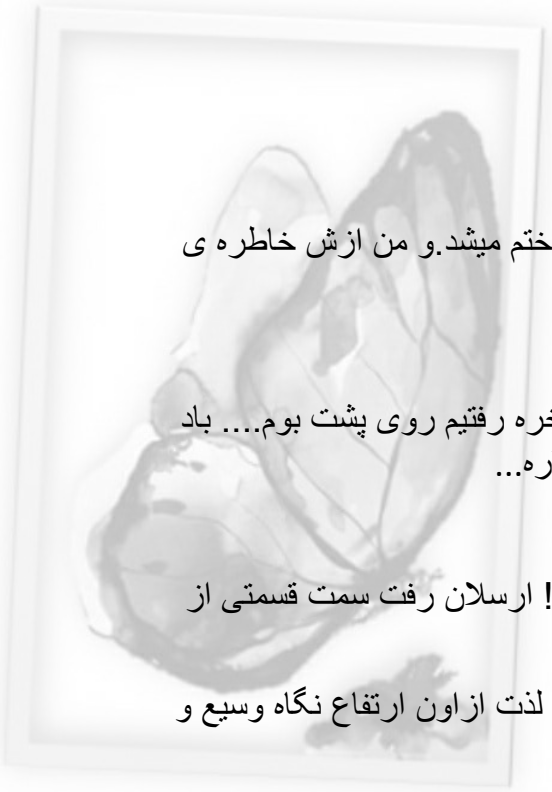

مسیری که داشت ازش رد میشد برام آشنا بود.راهی بود که به پشت بوم ختم میشد.و من ازش خاطره ی خیلی تلخ و گندی داشتم...

پله هارو با حوصله بالا رفت.منم بی اشتیاق دنبالش میکردم تا اینکه بالاخره رفتیم روی پشت بوم.... باد خنکی وزید.....و من حس میکردم این باد داره بوی عید رو باخودش میاره...

آره....زمستون دیگه داشت بارو بندیلشو میبست و جاشو به بهار میداد...! ارسلان رفت سمت قسمتی از پشت بومکه هم باغچه بود هم چند تا صندلی و یه میز....

همونجا ایستاد...سیگارشو روشن کرد و بعد فندکو گذاشت روی میز و با لذت ازاون ارتفاع نگاه وسیع و طولانی ای به اطرافش انداخت.....

من اما همش یه گوشه ایستاده بود و حتی هیچ جای مشخصی رو هم نگاه نمیکردم...طبیعتا وقتی ذهن آدم مشغول بشه عین اینکه هیچی نمیبینه....هیچی....

DONYAIEMAMNOE

و من درگیر این بود که چقدر زمان واسه من تلخ و سخت و دیر گذشت!

انگار ده سال تو حبس ارسلانم...انگار یه عمر...نه!!!! هر طور که فکر میبینم دیگه نه راه پیش واسه من هست و نه راه پیش!....

رو کرد سمتم و پرسید:

-داری چی رو نگاه میکنی!؟زیر پاتو!؟ بیا جلو...

بدون اینکه چیزی بگم رفتم سمتش....تند تند به سیگارش پُک میزد و حظ میبرد از طبیعت پیش روش....

رفتم سمت و پشتش ایستادم.اشاره کرد که برم جلوتر...همینکارو کردم و اینبار دوشادوشش ایستادم!....

DONYAIEMAMNOE

دستشو دور شونه ام انداخت ....به نیم رخش نگاه کردم....نمیدونم چرا ازم خسته و سیر نمیشد...چرا با اینکه گه گاهی با بعضیا میپرید اما باز ول کن من نبود.....!؟

پرسید:

-قشنگ نه !؟

جواب دادم:

-اگه حال دل آدم خوب نباشه....وسط بهشت هم که باشه....باز نمیتونه لبخند بزنه....باز نمیتونه از دیدن چیزی لذت ببره...

DONYAIEMAMNOE

سرشو به سمتم چرخوند.دستسو از روشونه ام برداشت و بعد از اینکه دود سیگارشو فوت کرد تو صورتم و با صدای بم مردونه اش گفت:

-بجای چرت و پرت گرفتن از چیزی که رو به روته لذت ببر....من عاشق اینجام....

رک و صریح گفتم:

-ولی من از اینجا متنفرم....

DONYAIEMAMNOE

پوزخند و گفت:

-چرا ؟

بجایی که قبلا گذاشته بودم تو قفس اشاره کردمو گفتم:

-تو منو وادار کرده بودی زیر بارون....اونجا....بمونم.....

سیگارشو بین لبهاش‌گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اگه تنبیه شدی مقصر خودت بودی..من میخواستم آدمت کنم!!!....

با نفرت نگاش کردمو گفتم:

-اشتباه فکردی....تو منو آدم نکردی..فقط باعث شدی از همه جای این خونه بیزار بشم.....

نگام کرد اما دیگه چیزی نگفت.

نیم ساعت بیشتر همونجوری اونجا واستاده بودین و از اون بالا اطرافو نگاه میکردیم...
و تو هم فرصت شاید بیشتر از پنج بار سیگار کشیده بود.... وقتی حس سرما بهم دست دادگفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بریم پایین ! من سردم!

ته مونده سیگارشو پرت کرد زیر پاش و گفت:

-چرا بهونه میاری عین بچه ها...هوا که خوبه!

-خوب نیست من سردم....

DONYAIEMAMNOE

-از نظر من که سرد نیست!

چپ‌چپ نگاش کردمو گفتم:

-منم اگه یه پاکت سیگار میکشیدم میگفتم آره...سرد نیست....

-واقعا سردته!؟

-چندبار میپرسی....آره سردم....

DONYAIEMAMNOE

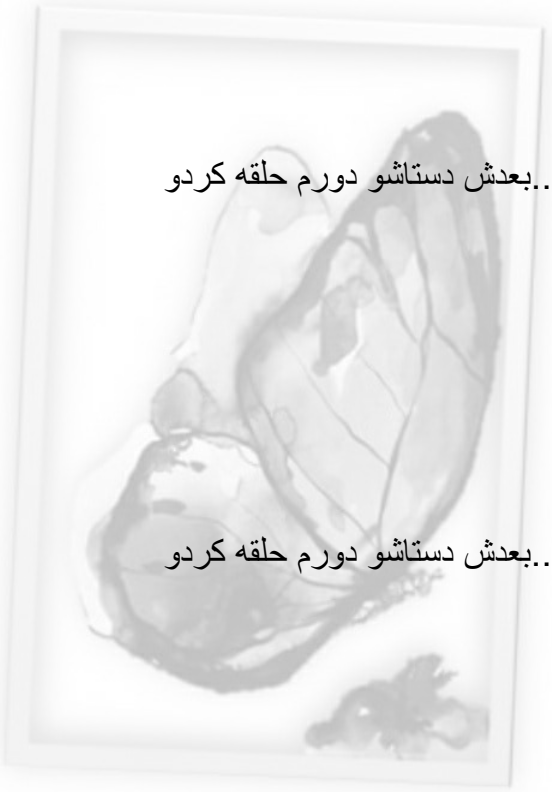

دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش....جوری که از پشت تو بغلش بودم...بعدش دستاشو دورم حلقه کردو گفت:

-الان گرمت میشه...یعنی من گرمت میکنم....

دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش....جوری که از پشت تو بغلش بودم...بعدش دستاشو دورم حلقه کردو گفت:

-الان گرمت میشه...یعنی من گرمت میکنم....

DONYAIEMAMNOE

نیشخند زدمو و گفتم:

-مگه تو بخاری هستی!؟

چونه اشو گذاشت رو شونه ام و با شیطنت گفت:

-اون پایین صدتا بخاری هست واسه خودش!

و همزمان خودش رو از پشت بهممالوند.چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خدای اعتماد بنفسی!

با غرور گفت:

-هم خوشگلم،هم خوشتیپم،هم دختر کُشم هم پولدارم هم باهوشم ...چرا اعتماد بنفسم بالانباشه!؟؟؟

با حرص و تنفر نگاش کردم و لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

-خودشیفته ی از خودراضی!

دستشو از زیر لباسم رد کرد و به شکمم رسوند و گفت:

-آره اتفاقا خیلی از خودم راضی هستم....چرا نباشم....!؟وقتی همچی تموم!

-کاملا مشخص....

-میخواستی مشخص نباشه!؟؟؟

-آره...اخلاقتم که ماشالله شیرررررین....عین عسل!!!

اگه اخلاقم شیزین نیست واسه اینکه مورچه ها بهم حمله نکنن....

DONYAIEMAMNOE

منظورت از مورچه ها همون دختران دیگه!!؟؟؟

-نه منظورم عمه هاشون....

نه مثل اینکه اصلا قصد کم آوردن نداشت!!!با اینکه تن من یخ بود اما اون دستاش گرم بودن...هی دستشو نوازشوار روشکمم میکشید و بالا و بالاتر می رفت.....

دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بیارش پایین!

تو گلو خندید و گفت:

-مگه نگفتی سردت !؟؟؟

-آره

-خب منم میخوام گرمت کنم...

-اینطوری!؟

دستشو برد بالا و از روی سوتین سینه امو نرم فشار داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آره دیگه....اینم یه نوع وسیله گرمایشیه!

-دستای تو از کی تا حالا شدن وسیله ی گرمایشی!؟

-از خیلی وقت پیش....امتحان کنم!؟

بازم دستشو از روی لباس گرفتمو گفتم:

-نه....ترجیح میدم برم پایین و کنار آتیش!

DONYAIEMAMNOE

متعجب گفت:

-آتیش!؟؟؟

و خندید....بلند بلند....بعد سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

-من دارم واسه تو و با تو کارایی رو انجام میدم که...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-آره آره...داری کارایی رو انجام میدی که خیلی دخترها آرزشون رو دارن....خب تو که اینقدر خوبی چرا آرزوی این دخترارو برآورده نمیکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

با غرور گفت:

-چون هرکسی شایسته ی با من بودن نیست!

طعنه زنان پرسیدم:

-من هستم !؟؟؟

بلافاصله زد تو ذوقم:

DONYAIEMAMNOE

-نه...اصلا...حتی یه درصد!

تو بغلش چرخیدم....دستامو دو طرف کمرش گذاشتم و با اخم زل زدم تو چشماش....اما بعد خیلی ملایم گفتم:

-خب لامصب منم دارم همینو میگم....چرا منی که شایسته ی کنار تو بودن نیستم باید الان کنارت باشم ....!؟؟؟ بزار کسایی که شایسته هستن کنارت باشن....

دستاشو پشت کمرم گذاشت و به خودش فشارم داد و بعد گفت:

-اگه من یه وقتایی مهربون میشم سعی نکن گند بزنی به اعصابم خب....!؟؟؟چون اون موقع شب و روزت میشه جهنم.....ملتفتی!؟

DONYAIEMAMNOE

واضحترین حقیقت در مورد ارسلان این بود که هیچوقت نمیشد اخلاق نرمش سواستفاده کرد چون خیلی زود از کوره در میرفت و این حاصل همون اخلاق تغییر لحظه ایش بود!

دوباره گفت:

-ملتفتی دختر!؟؟

با حرص و دندون قروچه گفتم:

-آره...آره....

DONYAIEMAMNOE

دوباره رو شکمم زد و گفت:

-آفرین! حالا خوب شد!

میخواست شیطنت کنه...مدام دستشو نوازشوار روی رونم میکشید و گاهی حتی تا اون وسط پیشروی هم میکرد.

راستش تصور اینکه بخوام تو این هوای نسبتا سرد،لخت بشم و لنگامو بدم هوا تا ارسلان هر کاری دوست داره بکنه یکم واسم سخت و سنگین بود واسه همین قبل اینکه هوس تجربه ی سکس روی پشت بوم به سرش بزنه گفتم:

-باید یه چیزی بهت بگم....

دستاشو آورد بالا و اینبار روی سینه هام قرار دادو بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-گوش میدم....بگو....

-اگه یکم دیگه اینجا بمونم سرما میخورم....

ازم فاصله گرفت و گفت:

-خیلی خب....بیا بریم‌پایین!

DONYAIEMAMNOE

نفس راحتی کشیدم.خوشحال شدم که بیشتر از این پیش نرفت و خیلی زود راضی شد بریم پایین!

جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش به راه افتادم....

دستامو دور بدنم حلقه کردمو همونطور که پشت سرش راه میرفتم پرسیدم:

-میتونمیه سوال تکراری بپرسم!؟؟

همونطور که مدام در فندک فلزیش رو باز و بسته میکرد گفت:

-بپرس!

من من کنان گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چند درصد احتمال هست قاطی نکنی!؟

تا اینو گفتم سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-۵۰درصد! ولی خب...وقتی اونقدر گاوی که میخوای سوالی رو بپرسی که میدونی ممکن من از شنیدنش قاطی کنم مشکلی نیست بپرس....گاو همیشه گاو....

راضی نشدم به این رضایت شفاهیش...از پشت پیرهنش رو گرفتمو کشیدم تا بایسته...ایستاد...چرخید سمتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چیه!؟ فاز زلیخا برداشتی!؟؟؟

یکم ازش فاصله گرفتم که اگه خواست مشتی لگدی چیزی بندازه فرصت فرار داشته باشم و بعد گفتم:

-اول قول بده قاطی نمیکنی!؟

پوووفی کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اههههه! نمودی مارو....باشه....قول.....

اینو که گفت سوالمو پرسیدم:

-چرا اجازه نمیدی برمپیش علی و زهرا....!؟ وقتی اینجوری مانع امیشی به یه چیزای شک‌میکنم!؟

چشمای تنگش رو تنگتر کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-مثلا به چه چیزایی!؟؟

سرموپایین انداختم و با کمی خجالت گفتم:

-به اینکه جاشون امن و راحت نیست....

تا اینو گفتم حالت صورتش در ثانیه عوض شد...قشنگ‌مشخص بود عصبانی شده ولی من خیلی زود گفتم:

-یادت باشه که قول دادی قاطی نکنی!

DONYAIEMAMNOE

با لحنی جدی و نسبتا ترسناک گفت:

-وقتی به یه سری چیزای آدم توهین میکنن دیگه نمیشه قاطی نکرد.....

-من به چیه تو توهین کردم!؟؟

-به صداقتم! به قولهایی که دادم!

-پس چرا نمیزاری برم‌پیششون!؟چرا نمیزاری ببینمشون!؟؟

DONYAIEMAMNOE

اومد سمتم...فکر کردم‌باز میخواد بزنه اما بجاش انگشتشو به گیجگاهم‌زد و گفت:

-یکم‌به این‌مخ معیوبت فشار بیار تا چراشو بفهمی....

اینو گفت و پله هارو با عجله پایین رفت...با حرص نگاش کردم...منظورش قابل فهم‌بود.اون میترسید جوادی بازم بره سراغ علی و زهرا و اون دوتا بچه آدرس رو بده به پلیس....ولی....خب چیکار کنم....دست خودم نبود....

تا نمیدیدمشون،تا از خوب بودن شرایطشون مطمئن‌نمیشدم دلم آروم نمیگرفت!

ولی خب....راضی کردن ارسلان سخت بود...خیلی سخت!

پووووفی کردمو از پله ها پایین رفتم....

DONYAIEMAMNOE

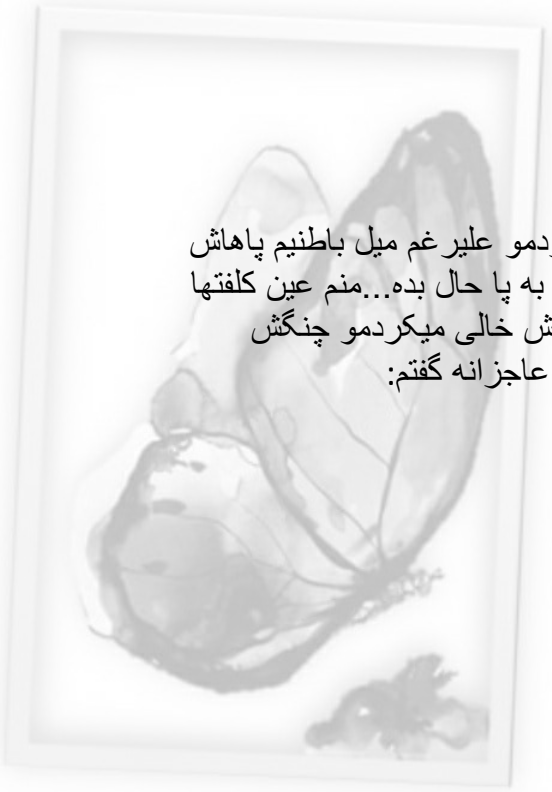

ارسلان روی صندلی ماساژور لم داده بود و من کنار پاهاش زانو زده بودمو علیرغم میل باطنیم پاهاش رو ماساژ میدادم....میگفت دست آدمیزاد خیلی بهتر از از صندلی میتونه به پا حال بده...منم عین کلفتها ی عهد بوقی همینکارو واسش انجام میدادم.....گاهی هم‌عصبانیتمو رو پاش خالی میکردمو چنگش میزدم.....گاهی اخم میکرد و گاهی تذکر میداد...خسته شده بودم دیگه....عاجزانه گفتم:

-بس نیست!؟

درحالی که با گوشیش ور میرفت جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-نوچ....هر وقت لازم باشه خودمبهت میگم

پووووفی کردمو گفتم:

-خسته شدم آخه....

بیخیال و بیتفاوت گفت:

-به درک!

-زورگو.....

-ماساژتو بده بابا.....نق میزنه همش....

DONYAIEMAMNOE

کاش همیشه سرکار باشه...اونجوری لااقل بیشتر روز چشمم به جمال مزخرفش نمیفتاد..دستام دیگه بی رمق شده بودن....دیگه اون آخرا داشتم با بیحالی ماساژش میدادم که اژدر خان اول به در زد و بعدهم داخل شد.

ارسلان گوشیشو گذاشت رو میز کناری و پرسید:

-چیه اژدر !؟

اژدر خانم چند قدمی جلو اومد و بدون توجه به حضور من گفت:

-یه خبر برات دارم که نمیدونمقراره چقدر از بابتش خوشحال با عصبانی بشی!

DONYAIEMAMNOE

جوری که اژدر حرف میزد منم کنجکاو شده بودم این خبرو بشنوم.ارسلان کمرش رو راست کرد و پرسید:

-خب بگو میشنوم....

اژدر زل زد تو چشمای ارسلان و آهسته گفت:

-مادرتون شکیل خانم....اطلاع داد که میخواد بیاد اینجا....آرزو خانم هم همراهشون هستن.....

تا اینو گفت ارسلان پاهاشو از زیر دستای من بیرون کشید و با تعجب گفت:

-دارن میان اینجا !؟

DONYAIEMAMNOE

-بله....

-چرا قبلش چیزی به خودم نگفت؟؟

اژدر شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-شاید چون فکر میکرد تو باز ازش بخوای نیاد...

DONYAIEMAMNOE

وقتی اونا داشتن باهم حرف میزدن من آهسته از روی زمین بلند شدم.نگاهی به ارسلان انداختم ...تو حالت صورتش دنبال این میگشتم که بفهمم از این خبر خوشحال یا نه....

از روی صندلی بلند شد....قدم رو رفت و بعد پرسید:

-کی‌میرسن اینجا !؟

اژدر بعدازکمی‌فکر کردن جواب داد:

-شاید آخر شب ....شاید فردا....دقیقا نمیدونم...

خونسرد بود و نمیشد حدس زد چه دقیقا چه حالی داره....چونه اش رو خاروند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-فقط مادر و آرزو ؟

اژدر سر تکون داد:

-آره ...ظاهرا که همینطور....

DONYAIEMAMNOE

رو به روی اژدر ایستاد و گفت:

-خیلی خب....میتونی بری...کاری چیزی اگه لازم‌بود نیازی به هماهنگی با من نیست...خودت بگو انجام بدن...

اژدر خان چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت...دلم‌میخواست بدونم حالا که خانوادش قرار بیان میخواد با من چیکار کنه....احتمالا بهشون بگه من خدمتکارم....یا اینکه مثل تمام دفعاتی که مهمون داشت حبسم کنه تو اتاق و ازم بخواد لام تا کام چیزی نگم!....

گوشیشو برداشت و همونطور که پیامهاشو چک میکرد با خودش گفت" چرا آرزو چیزی بهم نگفت....."

به سمتش رفتم و پرسیدم:

-خواهر و مادرت میخوان بیان اینجا !؟؟ با من میخوای چیکار کنی!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

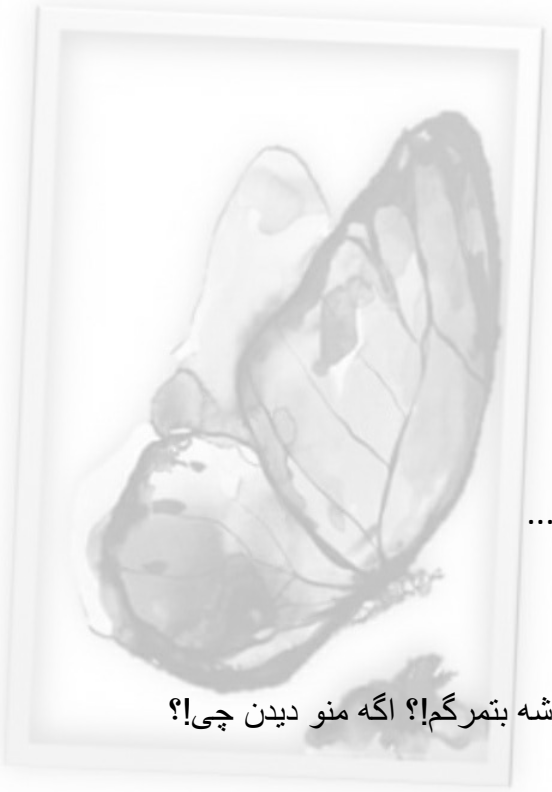

چرخیدم سمتم و با ترش رویی و تند خویی گفت:

-اژدهای سه سر و آناکوندا که نیستی.....میری یه گوشه میتمرگی‌تا برن....

-اگه حالاحالا ها قصد نرفتن داشته باشن چی!؟ همش باید تو همون یه گوشه بتمرگم!؟ اگه منو دیدن چی!؟ اگه ازت پرسیدن من کی ام چی!؟

DONYAIEMAMNOE

اومد سمتمو گفت:

-بیست سوالیه!؟؟؟؟هی اگه اگه میکنی....

بی هوا گفتم:

-اگه اومدن میزاری برم‌پیششون؟میزاری همو ببینیم!؟

زل زد تو چشمام....فکر کردم‌باز قراره کلی لیچارد بارم‌کنه اما فقط نگام‌کرد....از اون‌نگاه هایی که مطمئنی درحال فکر کردن و فقط چشماش سمت آدم....بعد چند حظه سکوت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دوست داری بری پیششون !؟

سرمو تکون دادم و آهسته لب زدم:

-آره....

در کمال تعجبم‌گفت:

-خیلی خب...این اجازه رو بهت میدم...

DONYAIEMAMNOE

خیلی برام عجیب بود و جای سوال داشت که چرا ارسلان گفت اجازه میده من مادرو خواهرشو ببینم....واقعا برام جای سوال داشت و هر چقدر که فکر میکردمو واسش دنبال دلیل میگشتم بیشتر به بی جوابی می رسیدم!....

اون روز شیرین و سمیرا حسابی خونه ای که از نظر من تروتمیز بود رو گردگیری کردن...از حساسیتهایی که به خرج میدادن کاملا مشخص بود مادر ارسلان یه زن حساس و نکته سنج و البته دقیق....چون مدام سعی میکردن هیچ کم و کسری ای وجود نداشته باشه....

شیرین اومده بود بالا...یه چهارپایه‌ی کوچیک گذاشته بود زیرپاش و قاب عکسهای خانوادگی رو دستمال میکشید....رفتم سمتش و گفتم:

-سلام‌شیرین!

با دیدنم لبخند زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-عه سِلام‌خانِمجان....حالتان خوب...سِلامتین...

لبخندی مصنوعی زدمو گفتم:

-ممنون شیرین....خوبم عزیزم...خیلی خسته شدی نه!؟؟؟

نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نِه خانمجان...من عادت دارم به کار زیاد...کار نکنم‌خسته میشم...

واسه اینکه برسم به اون سوالای توی ذهنم اولش از یه مقدمه چینی شروع کردم:

-مهمونها خیلی زیادن!؟؟آخه شما خیلی دارید سنگ‌تموم میزارید!

پارچه ی توی دستشو نرم و با احتیاط روی قاب عکس کشید و گفت:

-نه خانمجان خیلی هم نیستن....همی شکیل خانم...آرزو خانم و....

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد و گفت:

-و فکر کنم آقا بوراک.....

تا اینو گفت حس کردم قلبم از کار ایستاد...دهنم باز موند و نبضم دیگه نزد....بوراک....بوراک.....چرا بعد اینهمه مدت نتونسته بودم فراموشش کنم....!؟؟

چرا هنوزم عاشقش بودم؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

تته پته کنان پرسیدم:

-ب....بو....بورا.....بوراک هم همراهشون!؟ تو مطمئنی!؟

شیزین نه خیلی مطمئن جواب داد:

-نه خانمجان راستش خیلی مطمئن نیستم....ولی خب شنیدم که اژدر خان هی تعداد مهمونهارو به کبری خانم میداد....اونجا اسم آقا بوراک رو شنیدم....

خدایاا...اصلا باورم نمیشد...دستمو رو قلبم گذاشتم...واقعا بوراک میخواست بیاد اینجاا!؟

دستپاچه و هیجان زده پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-واقعا داره میاد!؟

-احتمالا خانمجان!

-کی می رسن!؟ تو میدونی!؟؟

-اونطور که سمیرا میگفت یوسف رفته دنبالشون....تا یکی دو ساعت دیگه میان خانمجان!

دوباره دستمو روی قلبم گذاشتم....بوراک داره میاد...!؟ بوراک من واقعا داره میاد!؟؟ خدایا باورم نمیشد....واقعا باورم نمیشد....اون دو ساعت دیگه داره میاد و من نه حموم کردم و نه حتی یه لباس درست و حسابی پوشیدم....

DONYAIEMAMNOE

باید وقتی منو ببینه دوباره به شدت اول عاشقم بشه...نباید تو چشمش شلخته ونامنظم باشم....نباید...

بدون هیچ حرفی بدو بدو رفتم سمت اتاق...درو بستم و با همون سرعت خودمو به حمام رسوندم...تند تند و با عجله لباسای تنمو درآوردمو بعد تنظیم آب رفتمو زیر دوش ایستادم....

شامپو رو با عجله روی تنم می مالیدمو بدنمو به طرز مسخره ای لیف میکشیدم....خودمو گربه شور کردمو اومدم بیرون....

موهامو سشوار کشیدمو بعد خشک کردن بدنم یکم لوسیون به بدنم زدم....که نرم و خوش بو بشه.....گردن و مچ دستهامو ادکلن زدم و بعد رفتمسمت کمد.....نیم ساعت بیشتر رو به روی کمد ایستاده بودم تا از بین لباسای کم تعداد یکی رو انتخاب کنم....

و درنهایت شومیز کِرم‌رنگ و دامن قهوه ای و ساپورت رنگ پارو انتخاب کردم...و شال حریری که همرنگ پیرهنم بود...

لبامو رژ زدم...و گونه هامو نیشگون گرفتم تا صورتی بشن.....موهامو فرق زدم....ساده اما زیبا.....تو تمام لحظات ذهنم پی بوراک بود...

پی خودش....لبخندهاش....بوسه هاش....

DONYAIEMAMNOE

یعمی میشد یه بار دیگه ببوسمش!؟

یبار دیگه زیر تنش جون بدمو ناله کنم.....!؟

داشتم خودمو توی آینه نگاه میکردم که صدای ارسلان از پشت تنم رو لرزوند:

-واسه کی اینهمه ترگل ورگل کردی مادمازل....!؟

داشتم خودمو توی آینه نگاه میکردم که صدای ارسلان از پشت تنم رو لرزوند:

DONYAIEMAMNOE

-واسه کی اینهمه ترگل ورگل کردی مادمازل....!؟

هول و دستپاچه به سمتش چرخیدم...لامصب عین جن اومده بود داخل...اصلا نفهمیدم کی درو باز کرده!

من و من کنان گفتم:

-خب....خ....نم....نمیخوام مامانت منو نامنظم ببینه! واسه همین گفتم برم حموم و لباس تمیز بپوشم...

با اون چشمای گربه ایش زل زد تو چشمام...انگار داشت دنبال راست و دروغ جوابم میگشت....واسه اینکه پی به حقیقت نیتم نبره رفتم سمتش...رو به روش ایستادم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چطور شدم...خوب شدم !؟؟ قشنگم؟؟ بنظرت مامانت ازم خوشش میاد!

تو گلو خندید و با برانداز کردنم گفت:

-اره....خوشگل شدی!

خندیدم و دستامو گذاشتم رو شونه هاش...بدنمو قر دادم....بهم خیره شد.اغواگرانه نگاهش کردمو بعد با لوندی لبمو زیر دندون فشار دادم...دستاشو دور بدنمو حلقه کرد و گفت:

-چرا دیدن مامان من تو رو اینجوری به وجد آورده!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

اهه! درست وقتی فکر میکردم همه چی رو ردیف کردم آقای خبیث دوباره نیت میکرد از زیر زبون من حرف بکشه....لبخند از روی صورتمحو شده بود....به زور نیشمو وا کردمو گفتم:

-همینطوری....اگه اون ازت پرسید من کی ام تو میخوای چه جوابی بدی!؟؟

سرشو کج کرد و گفت:

-میگم زنمی....

ماتم برد....همینجور تو بهت نگاهش کردم.واقعا میخواست یه همچین چیزی بگه!؟ ابدا دلم نمیخواست اینو بگه....ابدا!.....

به سختی لبهامو ازهم باز کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ش...شوخی میکنی....!؟

خیلی ریلکس گفت:

-تو صیغه ی منی درست!؟پس‌کجای حرف من شوخی!؟؟

-تو اینو به مادرت نمیگی....

-من اینو به مادرم میگم !.....

DONYAIEMAMNOE

-داری سر به سرم میزاری!؟

-نه...مگه من از این بچه ژیگلوهام...

دیگه چیزی نگفتم.واقعا باورم نمیشد همچین چیزی بگه...شاید داشت شوخی میکرد...یا مثلا واسه اینکه از رير زبون من حرف بکشه اینو میگفت....مدتی بهش خیره بودم که پرسید:

-چیه!؟ دلت نمیخواد بهش بگمزن منی!؟؟؟ البته فکر نکنم اون ازت خوشت بیاد...چون تو هرچقدرهم که زیبا و فریبنده باشی که از نظر من خیلی هم نیستی باز نه ریشه داری نه اصالت....و خدا میدونه چندتا مرد دستمالیت کردن تاحالا....تو هیچ جوره با ما نمیخونی...

فورا دستامو از روی شونه هاش بر داشتمو ازش فاصله گرفتم....دندونامو با خشم روی همسابیدم و انگشتامو مشت کردم....لعنتی آشغال!

با خشم و طعنه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

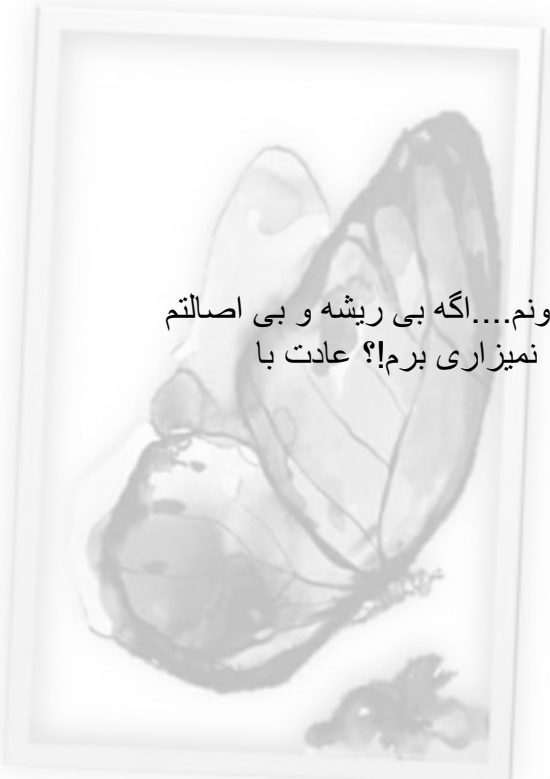

-آره...همخونی نداریم....اگه من غربتی ام....اگه دستمالی شده ی این و اونم....اگه بی ریشه و بی اصالتم آقای همچی تموم چرا مثل چسب چسبیدی بهم و ول کنم نیستی.....!؟ چرا نمیزاری برم!؟ عادت با اصالتهاست که بچسبن به بی اصالتها ؟؟؟

از حرفهام حسابی داغ کرد.مشتشو آورد بالا و گفت:

-زیادی داری ور ور میکنی شانار....اصلا سعی نکن منو عصبانی کنی چون ضررشو خودت میبینی....

DONYAIEMAMNOE

زدمزیر دستشو گفتم:

-برو پی کارت....هر غلطی همیخوای بکن.....فکر کردی من ازت خوشمیاد ؟؟ نه آقا ...من ازت متنفررررم....متنفرررررر.....خودتو خانواده ی با اصالتت برید به...

قبل اینکه حرفمو به پایان برسونم دستشو بالا برد و زد تو گوشم....صدای نعره اش توی اتاق پیچید....موهامو از پشت گرفت و پرتم کرد روی زمین و شروع کرد به لگد زدنم.....

جیغ کشیدم و خواستم سمت در برم که پیرهنمو چنگ زدم و پرتم کرد گوشه ی دیگه ای از اتاق و مثل یه گاو وحشی که هیچی حالیش نباشه به منی که حکم همون پارچه ی قرمز رو داشتم دوباره حمله ور شد....

با ته مونده ی جونم خودمو به تخت رسوندم تا دستمو اونجا تکیه بدمو بلند بشم....

DONYAIEMAMNOE

تمام تنم درد میکرد....تمام تنم....

بالای سرم ایستاد و گفت:

-دفعه بعد تا سر حد مرگ کتک میخوری.....فهمیدی کثافت....!؟؟ غربتی بی کس و کار....

جیغ زدم:

-ازت متنفرمممم....ازت متنفررررررم.....برو به درک....برو به د....ر....ک....

DONYAIEMAMNOE

حرومزاده اونقدر زد که دستای خودشم درد گرفت و بعدهم انگار که نه انگار منو آش و لاش کرده باشه از اتاق بیرون رفت.....

صدای سرفه های خون آلود و ناله هام جایگزین جیغ و دادهای چند دقیقه پیشم شد....

انگشتام،بدنم،پاهام،کمرم....سرو صورتم....همه جام درد میکرد....همه جام!

نامرد روانی یه جای سالم واسم نذاشته بود....دستامو رو تخت گذاشتمو از روی زمین بلند شدم....

اشکهای که خودمختار از چشمام میچکیدن عین نمک زخمای صورتمو به درد میاوردن...

ناراحت بودم....ناراحت آسیب دیدن صورتم....

به سختی خودمو به آینه رسوندم....از سرو وضع خودم توی آینه وحشت زده شدم....خدایا...باورم نمیشد...این من بودم!؟؟؟

انگشتای زخمیمو آهسته رو کبودی ها و زخم های صورتم سُر دادم....دوباره اشک تو چشمهام جوشید....

چطور میتونستم و چطور میشد با این ظاهر جلوی مردی که دوستش دارم ظاهر بشم!؟

DONYAIEMAMNOE

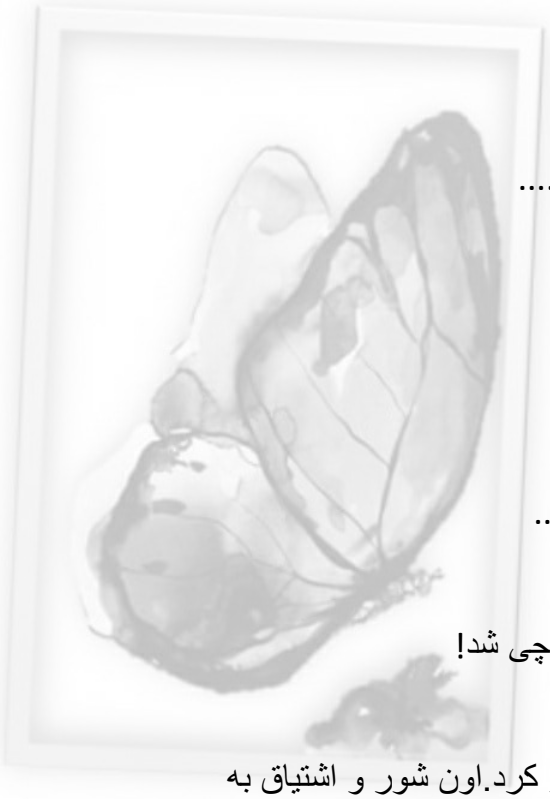

هه! با این قیافه حتی خجالت میکشیدم چشم خدمتکارا بهم بیفته چه برسه.....

آهی از ته دل کشیدمو رنجور لب زدم:

"خدا لعنتت کنه ارسلان....خدا بکشتت که منو به این روز درآوردی".....

این صورت محال بود دیگه واسه من صورت بشه....چی فکر میکردمو چی شد!

آه کشون برگشتم سمت تخت و روش نشستم....حس یاس تمام وجودمو پر کرد.اون شور و اشتیاق به یکباره پر کشید و جاشو به نومیدی داد....

DONYAIEMAMNOE

فین فین کنان پشت دستمو رو گونه ی کبودم کشیدم و شروع کردمزیر لب آه و نفرین کردن ارسلان...خرس گنده ببین چه به روز سرو تنم آورد.....

اشک همینطور از چشمام میچکید.....نفرتی که از ارسلان داشتم حالا شدیدتر از قبل شده بود.

اونقدر ازش بیزار شده بودم که دلم میخواست با جفت دستام خفه اش کنم....تف بندازم تو صورتش....تا میخوره فحشش بدم....

داغ دلم تازه شد....دراز کشیدم روی تخت....با این صورت درب و داغون دیگه نمیشد رفت دیدن بوراک....پتو رو تا روی صورتم بالا کشیدمو شروع کردم گریه زاری!.....

****

صدای چرخهای ماشین که اومد چشمامو باز کردم....دماغمو بالا کشیدم و با کنار زدن پتو لرزون لرزون رفتم سمت پنجره....موهای پریشونمو از جلوی صورتم کنار زدم...اونقدر اشک ریخته بودم که

DONYAIEMAMNOE

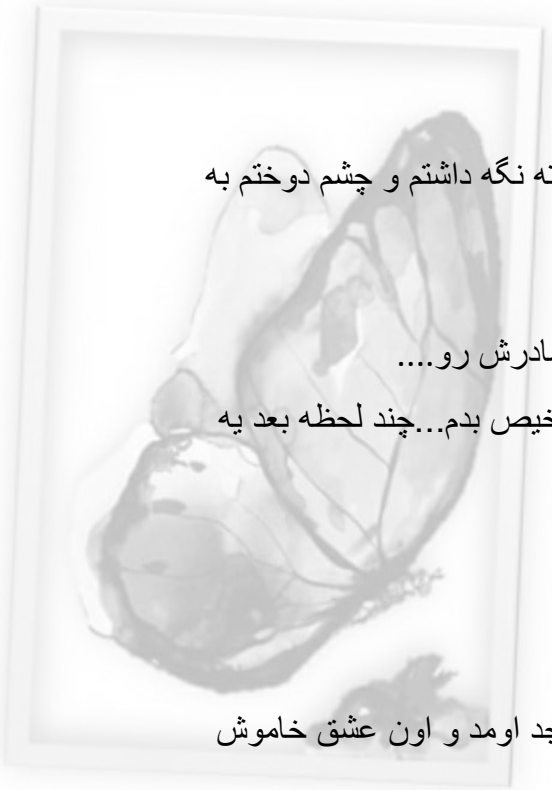

پلکهام بهم چسبیده شده بودن...پرده رو با انگشتای ظریف اما کبودم آهسته نگه داشتم و چشم دوختم به سمت ماشینی که ارسلان کنارش ایستاده بود....

فوزیه با اون هیکل درشتش جلوی دیدم رو گرفته بود اما درنهایت دیدم مادرش رو....

قیافه اش مشخص نبود و از اون فاصله فقط میتونستم رنگ لباسهاشو تشخیص بدم...چند لحظه بعد یه دختر جوان و.....

ماتم برد.....بوراک....اونم اومده بود.....

قلبم از دیدنش به وجد اومد...فقط قلب نه...تمام ذرات تنم از دیدنش به وجد اومد و اون عشق خاموش دوباره شعله ور شد....

DONYAIEMAMNOE

نمیدونستم....خدا شاهد بود که نمیدونستم چرا اینقدر میخوامش....شاید چون مهربون بود...شاید چون تحقیرم نمیکرد...شاید چون همونطور که بودم دوستم داشت....شاید چون بهرین لحظات زندگیمو کنارش تجربه کرده بودم....

از یه جایی به بعد دیگه بهشون دید نداشتم و من مثل احمقها هی گردنمو کج و کج تر میکردم تا شاید یه ثانیه بیشتر ببینمش....اما بعد لبخند از روی صورتم محو شد....

پرده رو ول کردمو با شونه های خمیده برگشتم سمت تخت.....

اشک از چشمام چکید....

چه فایده...چه فایده...چجوری میتونستم با این ظاهرم جلوی چشماش ظاهر بشم....!؟

چجوری....!؟

با دستام صورتم رو پوشندم و بیصدا گریه کردم.....

لعنت به این بخت سیاه.....و این دیوی که دست از سرم برنمیداشت!!!!

نه کسی سراغمو گرفت و نه حتی من از اون اتاق بیرون رفتم....منفقط به طرز احمقانه ای انتظار داشتم بوراک از اون در بیاد داخل....

DONYAIEMAMNOE

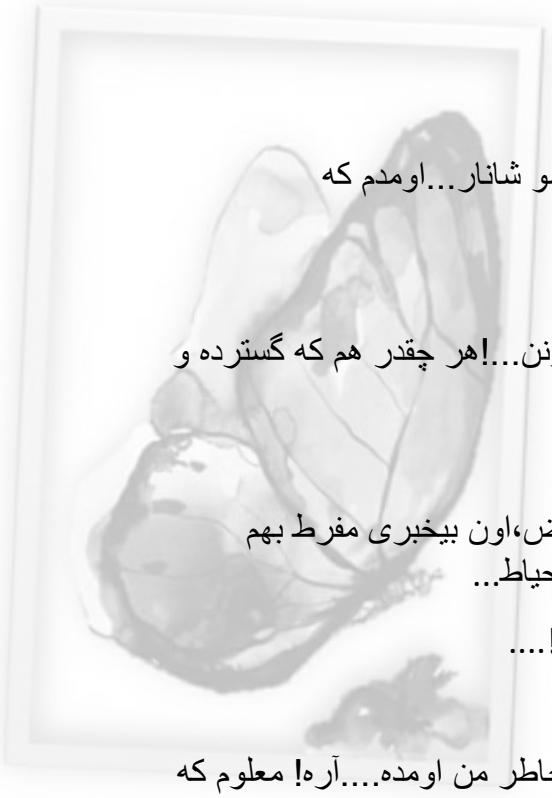

درست مثل یه ناجی....بعدش دستمو بگیره...دستمو بگیره و بگه " بلند شو شانار...اومدم که ببرمت....واسه همیشه"

اما....آه از نهادم‌بلند شد....! خیالات همیشه در حد همون خیال باقی میمونن...!هر چقدر هم که گسترده و وسیع باشن!

اونقدر توی اون اتاق مونده بودم که دیگه داشت حالم از اون سکوت محض،اون بیخبری مفرط بهم میخورد.....بلند شدم و رفتم سمت پنجره....با این امید که شاید بیاد توی حیاط...

آخ چی میشد که اگه واقعا وقتی پرده رو کنار میزدم چشمم بهش میفتاد!!!....

یعنی...همونقدر که من به یادش بودم اونم بود!؟؟ آره حتما بود....حتما بخاطر من اومده....آره! معلوم که منو میخواد....معلوم که بخاطر من اومده بود....

لبخندی از این خیال شیرین روی لبم نشست...درست که وقتی پرده رو کنار زدم خبری از بوراک نبود اما.....اما چیزهایی که داشتم توی ذهنم بهش فکر میکردم باعث شده بود ته دلم یکم شاد بشه....

صدای باز شدن در که اومد،پرده رو رها کردمو به عقب چرخیدم...

انتظار اومدن فرشته رو داشتم اما دیو اومده بود داخل....نگاهمو از صورت گرفته ی فوزیه برداشتم و رفتم‌سمت تخت...خواستم برم روش دراز بکشم که گفت:

-وسایلت رو بردار....برمیگردی اتاق آقاااا.....

خیلی ازش خوشم میومد میرفتم تو اتاقش!؟ اخم کردمو گفتم:

-نمیخوام....نمیرم اتاق اون کثافت عوضی....

DONYAIEMAMNOE

از تعصب فوزیه روی ارسلان کاملا آگاه بودم ولی توجهی به صورت به افروخته شدش نشون ندادم و نشستم روی تخت.....

فوزیه با اون صورت سرخ از خشمش گفت:

-وسایلت رو جمع کن....باید بری اتاق آقا!

با خشم سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:

-گفتم نمیرم تو اتاق اون عوضی بی شرف!

DONYAIEMAMNOE

چشماش با شنیدن حرفهام از حدقه در اومد.دیگه نتونست تحمل کنه و گفت:

-بس دیگه....حق نداری به آقا توهین کنی!متوجهی!؟

پوزخند زدم:

-هه! آقاااا....؟؟؟؟ حیف به اون غول بیابونی بی شعور کثافت احمق بگی آقا....اون یه حیوون...یه حیوون وحشی....حالا از اینجا برو بیرون وگرنه جیغ و داد راه میندازم.....برووووو.....برووووو....

DONYAIEMAMNOE

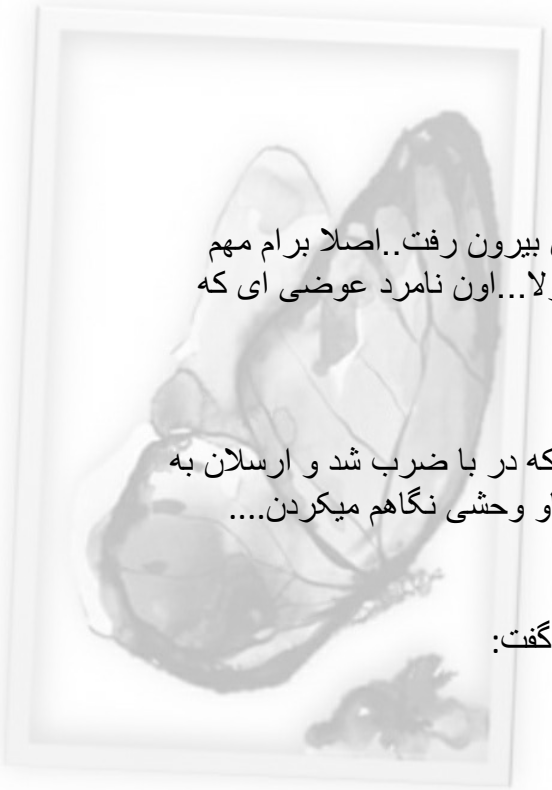

درحالی که مثل یه اژدهای خشمگین نفس میکشید و نگاهم میکرد از اتاق بیرون رفت..اصلا برام مهم نبود چه اتفاقی بعدش قرار بیفته اما دلم نمیخواست برم توی اتاق اون هیولا...اون نامرد عوضی ای که این بلا رو سر صورتم آورده بود....

روی تخت نشسته بودم و با عصبانیت پوست گوشه ناخنم رو می جویدم که در با ضرب شد و ارسلان به همراه فوزیه اومد داخل....هر دو توی چارچوب در ایستاده بودنو مثل گاو وحشی نگاهم میکردن....

میدونستم که قراره اتفاق بدی بیفته....ارسلان نگاهی به فوزیه انداخت و گفت:

-تو برو پایین فوزیه....

DONYAIEMAMNOE

فوزیه یه نگاه غضب آلود به من انداخت و بعد از ارسلان پرسید:

-نمیخواید بمونم!؟

-نه فعلا احتیاجی نیست....برو

-چشم آقاااا.....

فوزیه که رفت ارسلان درو پشت سرش بست اومد داخل....گردنمو چرخوندم و به دیوار زل زدم تا چشمم به چشمش نیفته...

اومد سمتم...مقابلم ایستاد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بلند شو لباساتو بردار برو اتاق خودم.....

هیچی نگفتم.هیچی....بیشتر بهم نزدیک شد...با پا یه لگد به ساق پام زد و بعد گفت:

-مگه باتونیستم....بلند شو....زود باش...

سرمو با عصبانیت به سمتش چرخوندم و با صدایی که از خشم می لرزید، گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-از اینجا گمشو بیرون گاو نر وحشی....نمیخوام چشمم به ریخت نحثت بیفته...ازت متنفرم...متنفرم....نمیخوامببینمت....نمیخوام....

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-ببین شانار...یا مثل بچه آدمبلند میشی و وسایلتو جمع میکنی و میری همونجایی که گفتم ...یا هم اونقدر میزنمت...اونقدر میزنمت که صدای سگ بدی....صدای سگ....

اشک تو چشمهام جمع شد....بلند شدمو گفتم:

-اونوقت منم اونقدر جیغ و داد راه میندازم که صدام کل این خونه رو برداره و مادرت بفهمه چه جونوری رو به دنیا آورده.....

DONYAIEMAMNOE

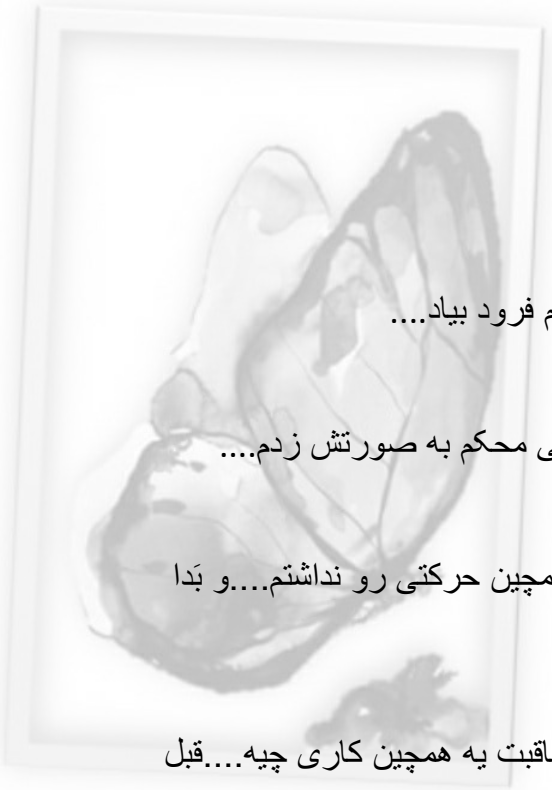

گفتن همین جمله کافی بود تا دوباره دستش بالا بره و محکم روی صورتم فرود بیاد....

وقتی دستش روی صورتم نشست منم ناخواسته دستمو بالا کردمو یه سیلی محکم به صورتش زدم....

بعدش فقط هی پلک زدم....پلک و پلک و پلک.....

چون انتظارش رو نداشت ماتش برد....حتی خودمم از خودم انتظار یه همچین حرکتی رو نداشتم....و بَدا به حال کسی که یه همچین جسارتی بکنه!....

دستم به لرزش افتاد.وحشت سراسر وجودمو فرا گرفت چون میدونستم عاقبت یه همچین کاری چیه....قبل اینکه بدترین بلاهارو سرم بیاره خودم انداختم تو بغلش....

اون منو میکشت....اون کسی رو که مقابلش بلبل زبونی کنه به خاک سیاه مینشوند چه برسه به اینکه دست روش بلند کنن....

DONYAIEMAMNOE

من چیکار کردم!؟؟ من احمق چیکار کردم..!

دستامو دور بدنش سفت و سخت حلقه کردمو تته پته کنان گفتم:

-غلط کردم ارسلان....غلط کردم....ن...نمی....نمیخواست.....نمیخواستم....نمیخواستم اینکارو کنم....تو رو خدا کتکمنزن.....اذیتم نکن....آزارم نده....بدنم درد میکنه ارسلان....صورتمزخم....تو رو خدا کتکم نزن.....بدنم جون نداره.....همه جای تنم درد میکنه.....

گریه میکردمو التماسش میکردم....دیگه غروری در کار نبود که بخوام به شکستن و نشکستنش فکر کنم....من فقط دیگه نمیخواستم کتک بخورم....جون کتک خوردن نداشتم....جون تحمل ضرب دست سنگینش رو نداشتم.....

من بازهم از ارسلان به خودش پناه بردم....

DONYAIEMAMNOE

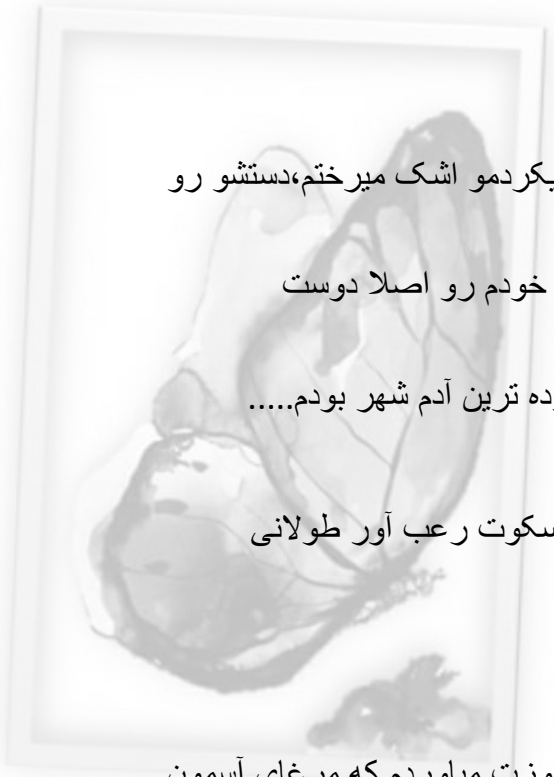

و اون فقط سکوت کرده بود...فقط سکوت....وقتی داشتم همچنان گریه میکردمو اشک میرختم،دستشو رو شونه ام گذاشت و به عقب پرتم کرد....

افتادم روی زمین....صورتم خیس اشک بود...این حالت رنجور و عاجز خودم رو اصلا دوست نداشتم...یه حس گُه بدبخت بودن بهم دست میداد..

ولی واقعا هم بدبخت بودم....نبودم !؟؟؟ بودم...من بدبخت ترین و فلک زده ترین آدم شهر بودم.....

دستامو روی زمین گذاشتم و با گریه تو چشماش نگاه کردم....بعد از یه سکوت رعب آور طولانی بالاخره گفت:

-شانس آوردی شانار....شانس آوردی مادرم اینجاست...وگرنه بلای به روزت میاوردم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.....شانس آوردی.....

DONYAIEMAMNOE

قیافه اش موقع گفتن این حرفها اونقدر ترسناک شده بودکه خودم شک نداشتم اگه واقعا مادرش اینجا نبود روزگارمو سیاه میکرد.....آروم اما ترسناک گفت:

-بند و بساطتتو جمع میکنی و میری اتاقم...جیکت دربیاد دهنتو با نخ و سوزن میدوزم....هیچی اینجا جا نزار....حتی یه تار مو....

اینارو گفت و رفت....کی جرات مخالفت داشت...بلند شدمو در کمتر از چند دقیقه هرچی لباس و خرت و پرت داشتم از اونجا جمع‌کردم...حتی بُرسی که موهامو باهاش شونه میزدم....و حوله...مسواک....و هرچیزی که کسی رو در مورد وجود یه نفر تو این اتاق به شک نندازه!

وسایلمو جمع کردم و رفتم داخل اتاق ارسلان...فوزیه اونجا ایستاده بود با پوزخند نگاهم میکرد....سرمو پایین انداختم و از کنارش رد شدم و بعد هم رفتم داخل....درو بست....

DONYAIEMAMNOE

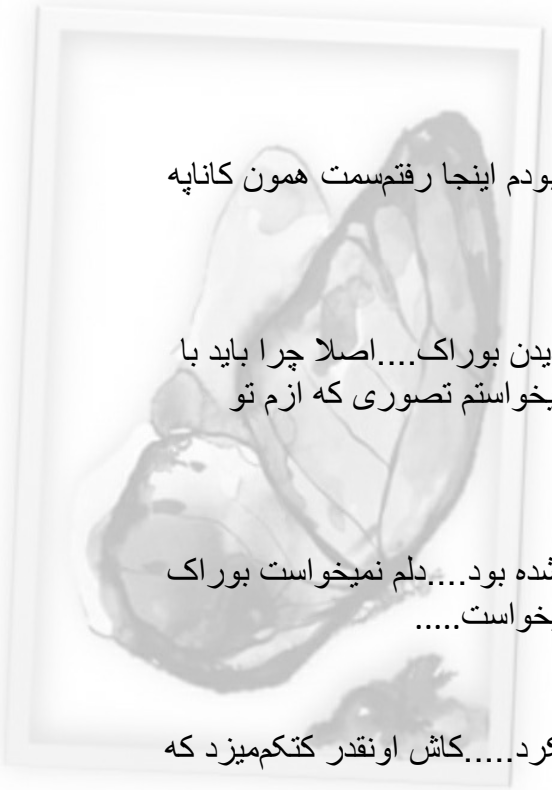

آه کشیدم...به آه طولانی....وسایل رو گذاشتم و مثل روز اولی که اومده بودم اینجا رفتمسمت همون کاناپه ی چرم مشکی و روش دراز کشیدم....چشمامو بستم.....

دیگه نه انگیزه ای واسه دیدن مادر ارسلان داشتم و نه انگیزه ای برای دیدن بوراک....اصلا چرا باید با این قیافه جلوش ظاهر میشدم....!؟من دلم نمیخواست اینطوری ببینم....نمیخواستم تصوری که ازم تو ذهنش هست خراب بشه....

شهر پر از دخترای خوشگل....دخترایی که صورتشون مثل من پوکیده نشده بود....دلم نمیخواست بوراک مطمئن بشه که من درب و داغون شدم....دستمالی ارسلان شدم....دلم نمیخواست.....

هووووف! سرم درد میکرد....سرم از حجوم اینهمه فکر و خیال درد میکرد.....کاش اونقدر کتکمیزد که زیر مشت و لگدهاش جون میدادمو می مردم....

کاش خلاص میشدم از این زندگی نکبتی....

DONYAIEMAMNOE

چند ساعتی توی اتاق بودم تا اینکه از بیرون سرو صداهایی شنیدم....صدای زنی که مدام میگفت:

"باید ببینمش.....اصلا ازت توقع نداشتم....رمز رو بزن ارسلان"....

نمیدونم چرا....ولی حس میکردم مادر ارسلان.....و احتمالا داشت سر ورود به اتاق ارسلان باهاش چک و چونه میزد!

دچار استرس شدم.....قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد.....

نیم خیز شدمو نشستم که بالاخره در باز شد...

در باز شد و یک زن درحالی که چهره ی درخشانی داشت از در وارد شد....محو تماشاش شدم و چون نگاهم به صورتش خیره مونده بود،حتی یادم رفت از جا بلند بشم.

DONYAIEMAMNOE

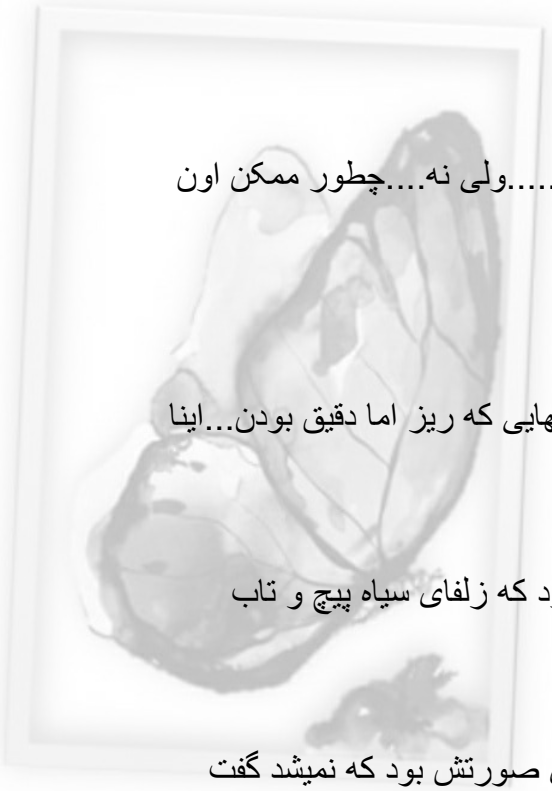

یعنی مادر ارسلان بود !؟ حتما بود...آخه شباهت های زیادی باهم داشتن.....ولی نه....چطور ممکن اون فهمیده باشه یه دختر تو اتاق پسرش هست!!!؟

خیره نگاهش کردم...نگاه ممتد و طولانی...

مثل پسرش قد بلندی داشت....صورتی که از سفیدی می درخشید و چشمهایی که ریز اما دقیق بودن...اینا اول خصوصیاتی بود که از این زن پر اقتدار به چشمم خورد....

کت و دامن سیاه به تن داشت و شال حریر سیاهی روی سرش انداخته بود که زلفای سیاه پیچ و تاب دارش رو از نظر دور نگه نداشت...

از طرفی اونقدر آراسته بود که نمیشد بهش گفت مسن و چروکهایی روی صورتش بود که نمیشد گفت جوان....ولی....کاریزما یا بهتره بگم اقتدار عجیبی داشت!.....

DONYAIEMAMNOE

آرام گام برمیداشت و صاف راه میرفت....مثل یک ملکه....ولی یه ملکه چطور تونست یه هیولا پس بندازه !؟؟؟

اومد جلو و ارسلان هم پشت سرش قدم برمیداشت...وقتی فاصله اش به حداقل رسید گفت:

-چرا نشستی !؟بلند شو....

فورا بلند شدم....صدای آرومی داشت....دستاشو از جلو روی هم قرار داد و بعد پرسید:

-اسمت چیه دختر جان !؟

نمیتونستم بگم زن مهربونیه یا نه....هیچ نظری راجبش نداشتم ولی کسی که غول تشنی مثل ارسلان رو پس انداخته باشه و امثال من رو بی اصالت بدونه چجور آدمی میتونست باشه !؟؟

DONYAIEMAMNOE

با تاخیر جواب دادم:

-شانار...

اسمم رو که شنید حالت صورتش کمی متعجب شد ...انگار داشت باخودش میگفت این دیگه چه اسم قرتی ای هست!

باز پرسید:

-میدونی چرا پدر و مادرت این اسم رو برات انتخاب کردن !؟

DONYAIEMAMNOE

و من با احساس شیرینی فلسفه ی اسمم رو براش توضیح دادم:

-پدرم توی کافه ای به این اسم با مادرم آشنا شد....وقتی به دنیا اومدن اسمم رو گذاشتن شانار...

جلو و جلوتر اومد...دقیق و موشکافانه صورتم رو نگاه کرد و گفت:

-کی این بلا رو سر صورتت آورده !؟؟؟

قبل اینکه جوابی یه سوالم بده سرش رو به سمت پسرش چرخوند و گفت:

-تو....تو کتکش زدی آره !؟؟ از همون بچگیت دست بزن داشتی هیچوقت هم نشد درست بشی.....کتکش زدی و بعد انداختیش تو این پستو که من نبینمش.....واسه همین رو نکردیش....واسه همین از من مخفیش کردی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان اومد و مابین منو مادرش قرار گرفت و بعد گفت:

-مقصر خودش بود....بلبل زبونی کرد و کتک خورد...بعدشم اینا مسائل خصوصی و من و زنمه و بهتره شما کاری نداشته باشی.....

زن !؟؟؟ منو زن خودش معرفی کرد !؟ ماتم برد....مادرش با تاسف ارسلان رو نگاه کرد و گفت:

-تو منو خیلی اذیت کردی ارسلان....از دست تو بیشتر از پدرت غصه خوردم.....نه به زمانی که هرکاری میکردم ازدواج نمیکردی نه به حالا که....

DONYAIEMAMNOE

صحبتش رو ادامه نداد چون ارسلان پرید وسط حرفش و گفت:

-ولم کن سر جدت شکیل جون....

چهره ی زن غمگین و کمی عصبی شد:

-اژدر نمیگفت که من حتی....

-میشه ادامه ندی....بیا ببرمت تو اتاقت....

-دلیل اینکه پنهونش کردی کبودی هاش!؟ اصلا ما نباید بفهمیم زن پسرمون کیه!؟چیه چیکارس!؟؟؟ ننه اش کیه...باباش کیه!....

DONYAIEMAMNOE

بعد رو کرد سمتمو پرسید:

-دختر جان از پدرومادرت بگو !؟؟؟

من زبونم بند اومده بود...هیچی نگفتم.خود ارسلان اومد جلو و گفت:

-ای بابا....چیکار به پدر مادرش داری آخه !؟؟ بیا بریم تو اتاقت....بیا.....

DONYAIEMAMNOE

مادرش شاکی شد و گفت:

-وا....یعنی چی که چیکار به خانوادش دارم....بالاخره ما باید بفهمیم تویی که اینهمه مدت هی نه خودت زن میگرفتی و نه اجازه میدادی ما واست آستین بالا بزنیم با کی ازدواج کردی!؟؟

بعد رو کرد سمت من و همونطور که همچنان ارسلان رو مخاطب قرار داده بود گفت:

-من باید بدونم چه سِحری تو وجود این دخترخانم هست که عقل و هوش تو رو برده....مثلا عروسمون.....تو هیچکاریت درست نبود....هیچوقت و هیچ زمان.....تو منو اذیت کردی ارسلان....من برای ازدواج تو آرزوهای زیادی داشتم.....میفهمی پسر !؟؟؟

ارسلان کلا آدم کم طاقتی بود خصوصا وقتی کسی سوال جوابش میکرد.یا دست کم میخواست اینکارو باهاش انجام بده.....رفت سمت مادرش...دستشو گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بیا بریم....بیا ببرمت توی اتاقت.....

مادرش عصبانی‌گفت:

-من میخوام با زنت حرف بزنم....باید بدونم کیه چیه چجوریه!؟؟ راه و روشش کیه...رسمش چیه....ریشه و بن ش چیه!؟

بعد هم دست ارسلان رو کنار زد و اومد سمت منی که قلبم از استرس تند تند میتپید.....

DONYAIEMAMNOE

دست ارسلان رو کنار زد و اومد سمت منی که قلبم از استرس تند تند میتپید!.....

هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری و به این نحو با مادر ارسلان رو به رو بشم.....

اصلا فکر نمیکردم که اون متوجه حضورم بشه...ولی شده بود...

درحالی که من تو قشنگترین حالت خودم نبودم.....صورتم کبود بود و رد مشت روی پوست سفیدم خودنمایی میکرد!....

اومد سمتم....

مقابلم ایستاد و گفت:

-ارسلان این بلارو سرت آورده!؟

یه نگاه به ارسلان انداختم.ازش میترسیدم...ممکن بود جوابی بدم که به مذاقش خوش نیاد و بعد خر بیارو باقالی بار کن....

DONYAIEMAMNOE

ولی نه...فکر نکنم مقابل مادرش بتونه کاری باهام بکنه....اونقدر دیر جواب دادم که مادرش با لحن شاکی گفت:

-استخاره میگیری!؟ چرا جواب نمیدی!؟

بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

-چیبگم!؟

-ارسلان به این روز انداختت !؟؟

DONYAIEMAMNOE

آهسته جواب دادم:

-بله!

-چرا !؟

دوباره با تاخیر جواب دادم:

-بهمتوهین کرد...سکوت نکردم...جوابشو دادم...

متعجب گفت:

-بهت توهین کرد...!؟

DONYAIEMAMNOE

-آره!

-عادتشه...یکم‌خودشیفته اس!

بعد با مکث پرسید:

ببینم....چند مدت که عقل و هوش دل پسر منو بردی!؟؟؟

عقل و هوش!؟؟؟مگه پسرش عقل و هوش هم داشت....پسرش همه رو کیسه بوکس تصور میکرد....موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-دقیق نمیدونم....خیلی وقت اینجام.....

-بچه دار نشدین هنوز....!؟

بچه!؟؟هه! عمراااا.....سرمو تکون دادم:

-نه.....

ابرو بالا انداخت و گفت:

-چراااا !؟

یه نگاه زیرزیرکی به ارسلان انداختم و بعد چیزی گفتم که احتمالا بعدا بخاطرش تنبیه میشدم:

DONYAIEMAMNOE

-چون من هنوز زنش نشدم....ما فقط نامزدیم....

از پاسخم جا خورد....سر چرخوند سمت ارسلان که قیافه اش حسابی برزخی شده بود و بعد گفت:

-من فکر کردم ازدواج کردین....پس هنوز نامزدین....

و بعد یه نفس نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان سنش عین قدش همینطور داره هی میره بالا....تو چند سالته **!؟؟** فکر نکنم سن و سال زیادی داشته باشی**!؟؟** برای پسرم یه بچه بیار....نزار ریشه اش بخشک....البته بعد ازدواج

ارسلان دستپاچه اومد جلو...دست مادرش رو گرفت و گفت:

-خب دیگه....دیروقت...خسته ای بیا برو تو اتاقت بخواب....

مادرش رو بردسمت در...یکم عصبی گفت:

-ازت شاکی ام ارسلان...خیلی ازت شاکی ام....یعنی اگه من متوجه نمیشدم...اگه اژدر نمیگفت تو تصمیم نداشتی این دخترو به من نشون بدی درست میگم**!؟؟؟**

ارسلان همونطور که مادرش رو از اتاق بیرون میبرد گفت:

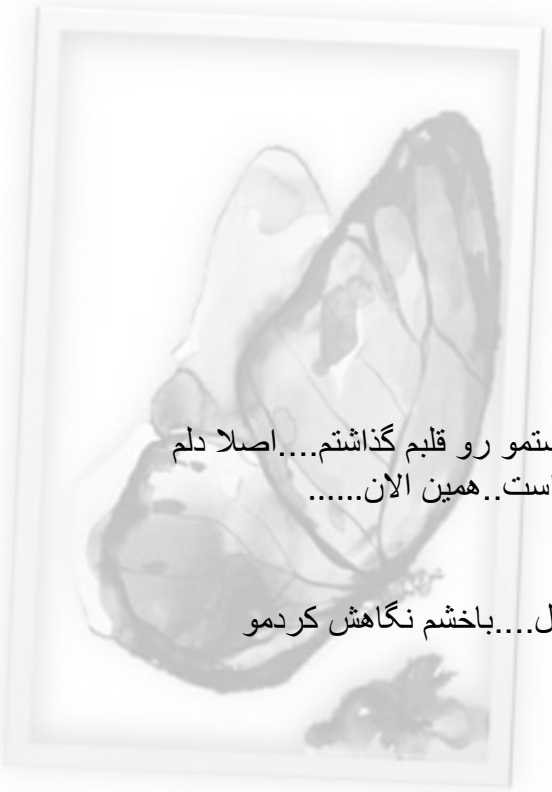

-بعدا برات میگم.....تو که هستی فردا میبینیش.....

از اتاق بیرون رفتن...نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادن و دستمو رو قلبم گذاشتم....اصلا دلم نمیخواست به عنوان زن ارسلان شناخته بشم....من دلم بوراک رو میخواست..همین الان.....

مثل ماتم زده ها زل زده بودم به زمین که در باز شد و ارسلان اومد داخل....باخشم نگاهش کردمو دندونامورو هم سابیدم....بلند شدمو رفتمسمتش....

کاور پیرهنش رو تو چنگم گرفتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چرا بهش گفتی منزنتم!؟؟؟؟ چراااااا.....من نیستم....منزن تو نیستم....من نمیخوام زن تو باشم....نمیخواااام.....

مثل یه سرو ایستاده بود و از بالا نگاهمیکرد. سرشو کج کرد....زل زد تو چشمام...چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود...بعد چند لحظه سکوت گفت:

-تو صیغه ی منی!!! اینکارو کردم که اگه توله پس انداختی بش نگن حرومزاده...وگرنه تو عین....عین..

چرخید و دستشو سمت میزی که مابین مبلها بود دراز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-وگرنه تو عین این میزی....یکی از وسایل این خونه....کهنه بشه میندازمش دور....قاطی آشغالا....پس ....

انگشتشو چندبار به سرم زد و گفت:

-پس اینقدر گُه نخور.....اینقدر هارت و پورت نکن....که بد میبینی ....که میفتی دست همون شیخ خیکی که تقسیمت کنه با صدتا احمق مثل خودش....

تو چشمای بی رحمش نگاه کردم....بی رحم بود...خیلی بی رحم...بی رحم و بی احساس.....بغض کردم....گناه کبیر من چی بود که گیر این افتادم آخه...!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

بازومو گرفت....فشارش داد و آهسته کنار گوشم گفت:

-لباساتو دربیار و برو رو تخت دراز بکش....فقط به درد این میخوری که زیر من جون بدی...برو.....

هلم داد سمت تخت...افتادمروی زمین...بی توجه رفت سمت سرویس بهداشتی....دستامو رو زمین‌گذاشتمو از جا بلند شدم....اشکامو با پشت دست کنار زدم...یه حس بد داشتم...حس نومیدی...حس یاس....حس دلسرد شدن از دنیا....

چقدر سخت و تلخ....چقدر وحشتناک...اونی که دوستش داری یکی دو اتاق باهات فاصله داشته باشه ولی نتونی صداش بزنی....نتونی بری پیشش....نتونی به آغوشش پناه ببری!

حتی نتونی صداشو بشنوی....یا لیخندشو ببینی..

ارسلان از سرویس اومد بیرون و یه راست اومد سمتم....با خشونت زد رو شونه ام و گفت:

DONYAIEMAMNOE

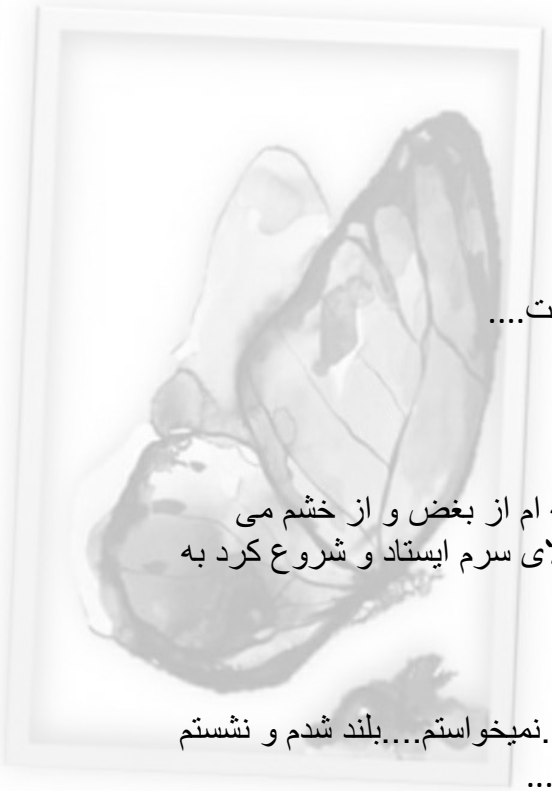

-داری چی رو نگاه میکنی توله سگ....بهت گفتم لخت شو و برو رو تخت....

پشت پیرهنمو گرفت و بدون اینکه ولم کنه به سمت تخت هلم داد....چونه ام از بغض و از خشم می لرزید....پرت شدم روی تخت....یعنی اون وحشی پرتم کرد و بعد هم بالای سرم ایستاد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش....

نمیخواستم باهاش رابطه داشته باشم...نمیخواستم...ای خدا....نمیخواستم...نمیخواستم....بلند شدم و نشستم رو تخت....چشمام رو تن لخت و بدون مو ورزیدش به گردش در اومد ....

DONYAIEMAMNOE

قبل اینکه بیاد سمتم گفتم:

-نیا جلو....نیا سمتم.....

خشمگین نگاهم کرد..عقب تر رفتم:

-تورو خدا نیا سمتم....نیا لعنتی...

زل زد تو چشمامو بعد یه سکوت تلخ و کوتاه پرسید:

-تو چه مرگت شده شانار....؟ چرا هر وقت خواستم باهات خوب باشم یه کاری کردی که همه چیز بهم بریزه.....خره....بیشعور.....دخترا آرزشونو جای تو باشن....دلت پی چیه که دل به دلم نمیدی!؟؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

انگار که تمام منتظر شنیدن همین یه سوال باشم با چنان بغضی لب به سخن گفتن کردم که دلم خودمم به حال خودم سوخت:

-تو اذیتم میکنی....اذیتم میکنی

نمیدونم قیافه ام موقع گفتن این حرف چقدر مظلوم بود که بهم نزدیک شد و بی هوا بغلم کرد....

دستاش دور بدنم حلقه شده بود...سفت و سخت و محکم...عین اینکه یه نفرو نگه داری که از یه پرتگاه پرت نشه پایین....

DONYAIEMAMNOE

و من...و من اون لحظه یه آغوش میخواستم که بهش پناه ببرمو اصلا مهم نبود اون یه نفر همون کسیه که خودش اذیتم کرده....تو بغلش شروع کردم گریه کردن...دستامو گذاشتم رو شونه هاش و بیصدا اشک ریختم....

فشاری به کمرم آورد و گفت:

-گریه نکن لامصب....چرا همیشه تا تقی به توقی میخوری زودی آبغوره میگیری...نه به زبون تند و تیزت نه یه این اشکی که دم مشکت.....

چیزی نگفتم...حرفی نزدم...فقط اشکـمی ریختم.....وقتی دیدم اینگریه ها قصد بند اومدن ندارن با لحن شوخ طبعی گفت:

DONYAIEMAMNOE

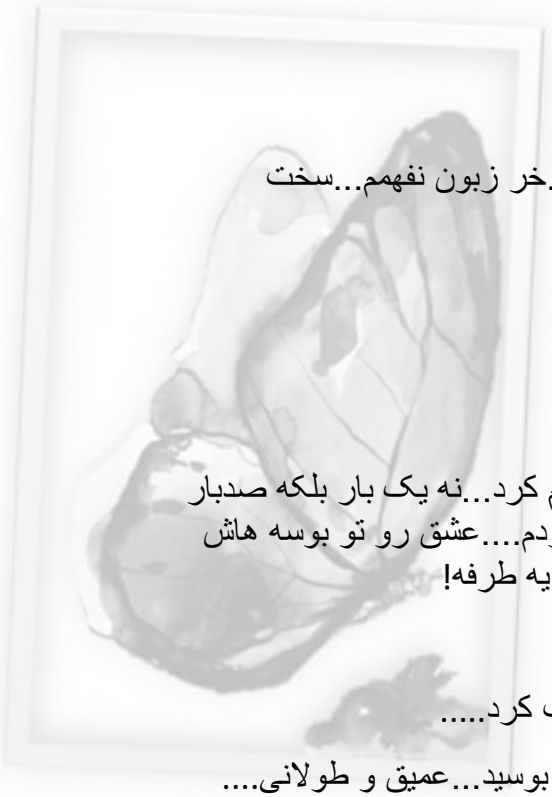

-اگه اینکارارو میکنی که من از خیر کرد*نت بگذرم عزیزم....قشنگم....خر زبون نفهمم...سخت دراشتباهی...من از تو نمیگذرم.....

بعد هم تو همون حالت درازم کرد رو تخت و خیمه زد رو تنم....

درازم کرد رو تخت و خیمه زد رو تنم.....پاهامو ازهم باز کردم....بوسم کرد...نه یک بار بلکه صدبار گلوم رو بوسید....نه از روی هوس...از روی عشق...من اینو حس میکردم....عشق رو تو بوسه هاش حس‌میکردم.....ولی....این حس....یه حس یه طرفه بود....یه حس کاملا یه طرفه!

چشمامو بستم.....

اینبار چونه ام رو بوسید....و بعد لبها...دو طرف صورتم....بینیم....مکث کرد.....

دستشو رو پیشونیم گذاشت و موهامو داد بالا.....و بعد اینبار پیشونیم رو بوسید...عمیق و طولانی....

شاید بیشتر از سه دقیقه لبهاشو همونجا رو پیشونیم‌ثابت نگه داشته بود....

DONYAIEMAMNOE

یه نفس عمیق کشید...نفسی که گرمیشو رو پوستم حس کردم....

دستاشو قاب صورتم کرد...سرشو کج کرد و بعد اشکامو که از گوشه چشمام سرازیر شده بود لیس زد!

چقدر عجیب شده بود این مرد امشب اما...مگه میشد آدم یه شبه عوض بشه...؟؟نه قطعا که عوض نمیشد!....

این عادت ارسلان بود....یه روز خوب باشه و صد روز بد....اونقدر بد که نشه حتی نزدیکش شد و باهاش گپ زد!

پاهامو وا کردم تا اگه میخواد شلوارمو از پا دراره....تا لذتی که میخواد ببره و راحتم بزاره....اما اون....اینکارو نکرد...از روی تنم کنار رفت..بلند شد و نشست رو تخت....دقیقا بالای سرم.....

آهسته گفت:

-نمیخوای چشماتو باز کنی !؟؟

با همون چشمای بسته سوالشو با سوال جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخوای لباسامو از تنم دربیاری و کاری که میخوای رو بکنی!؟

-نه....

"نه" محکمش وادارم کرد چشمامو وا کنم...دستامو روی شکم گذاشتم و نگاهش کردمو خیلی مختصر پرسیدم:

-نه !؟؟

DONYAIEMAMNOE

-آره...نه

-چرا !؟

موهامو نوازش کرد و گفت:

-مگه نگفتی اذیت میشی !؟خب...من اذیتت نمیکنم....دیگه اذیتت نمیکنم.....تو بشو همونی که من میخوامنم میشم همونی که تو میخوای.....

واقعا عجیب شده بود این مرد...اونقدر عجیب که حس کردم نکنه یکی دو ساعته جادو شده باشه....نکنه مخش خورده باشه به جایی!؟

نکنه دیوونه شده باشه!؟؟

اونقدر به حالتش شک کردم که نتونستم طاقت بیارمو پرسیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو حالت خوب!؟

تو گلو خندید و گفت:

-آره....خوبم....

و بعد انگشتشو رو کبودی های صورتم سُر داد و گفت:

-درد میکنن؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

ماتم برد...هاج و واج نگاش کردمو باز پرسیدم:

-تو حالت خوبه!؟؟

برخلاف همیشه که تا یه سوال رو چندبار ازش میپرسیدم کلافه میشد و آب روغن قاطی میکرد اینبار خونسرد و ریلکس جواب داد:

-آره خوبم....تو چی...خوبی!؟ دیگه کجات کبود شده...!؟ پیرهنتو بده بالا نگاه بندازم.....

منو که مات برده بود و حتی پلک هم نمیتونستم بزنم....اما اون خودش پیرهنمو داد بالا و شکم و کمرم رو نگاه کرد و بعد با تاسف گفت:

-آره...کبود شده...خیلی درد داری !؟

DONYAIEMAMNOE

درحالی که مات و هاج واج نگاش میکردم گفتم:

-وقتی دست میزنی درد میگیره....

خم شد.شکمم رو بوسید و بعد سرشو بلند کرد و گفت:

-دیگه نمیزنمت عزیزم.....

DONYAIEMAMNOE

و بعد بلند شدو چراغ رو خاموش کرد...خودش با ملایمت کشیدم بالا...کنارم دراز کشید...دستشو دورن حلقه کرد و پتو رو آورد بالا...

این ارسلان بود!؟؟؟ مرتیکه ی روانی شده بود عین اسمیگل....یه روز مثل سگ کتکم میزد و یه روز عین ننه ام ترو خشکم میکرد...

ازش فاصله گرفتمو گفتم:

-دوستی تو دوستی خاله خرسه است ارسلان.....بهم نزدیک نشو.....حوصله ی کتک خوردن ندارم...

نه حوصله....نه جون...نه توان...پس بهم نزدیک نشو.....

اینو گفتمو خودمو کشیدم کنار....

من فکر میکردم چون پَسش زدم بازهم میزنه به سیم آخر اما هنوز همون آرامش چند دقیقه پیشش رو داشت...همون آرامشی که از نظر من هم نسبتا عجیب بود وهم کاملا موقت!

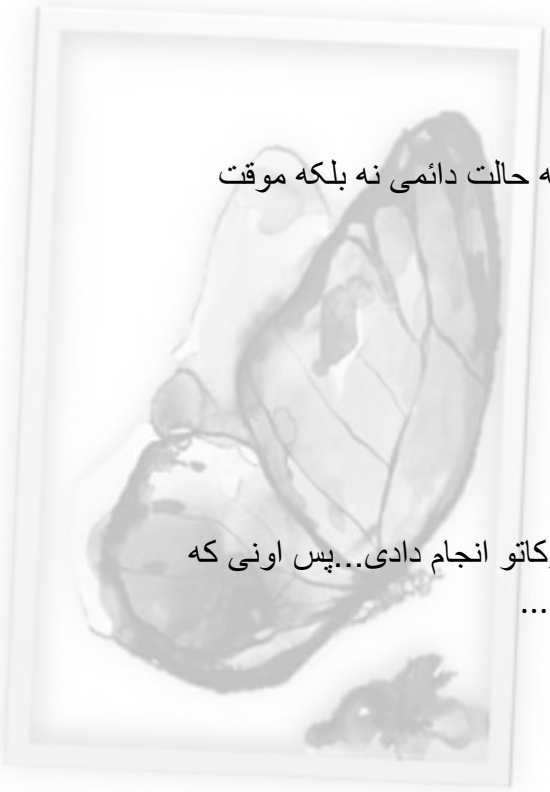

ارسلانی آدمی نبود که همیشه آروم باشه و معمولا رفتار خوبش همیشه یه حالت دائمی نه بلکه موقت داشت!

دوباره خودشو کشید سمتم.دستشو دور بدنم حلقه کرد و گفت:

-ببین شانار....من هر وقت خواستم با تو مثل آدمیزاد رفتار کنم همین حرکاتو انجام دادی...پس اونی که مشکل داره تویی نه من....من میخوام باتو خوب باشم...ولی تو نمیزاری....

به صورتم اشاره کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آره مشخص که کی مشکل داره....من بودم که زدم تو رو شَل و پَل کردم...من بودم که زدم صورتتو کبود کردم....آره همش من بودم.....

اجازه داد حرفای گله مندانه ام رو کامل بزنم و بعد گفت:

-آره آره....تو درست میگی....من کتکت زدم...ولی مقصر کی بود!؟؟ خودت بودی...اگه خودت شیرجه نمیرفتی رو اعصاب من مرض که نداشتم بزنمت....تویی که همیشه میری رو مخ من....اصلا انگار ساختنت واسه همین یه کار...هی بری رو مخ.....

بدون اینکه اخمامو وا کنم نگاهی بهش انداختم.گرچه مشکوک بنظر نمی رسید اما من دوست داشتم که فکر کنم مشکوک چون با هیچ منطقی نمیتونستم آدم شدن ارسلان رو بپذیرمو باورش کنم.....واسه همین گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-راستشتو بگو ارسلان....باز چی تو کله ات هست که اینطوری مهربون شدی!؟

باز چه نقشه ای برام داری!؟؟

تو گلو خندید و همزمان با تاسف سرش رو تکون داد....از حالت پهلو به مستقیم دراز کشیدن تغییر حالت داد و بعد دستاشو زیر سرش گذاشت و خیره به سقف گفت:

-آخه مثلا با تو میشه چه نقشه ای داشت یا عملیش کرد که یه همچین حرفی میزنی !؟

خب از این جهت راست میگفت! من خیلی ویژگی و جایگاه خاصی نداشتم که فکر کنمقراره ازم سواستفاده بشه!!! با این حال بازم نمیتونستم در تغییر رفتار ارسلان به ایمان کامل برسم!

DONYAIEMAMNOE

مثل خودش زل زدمبه سقف و گفتم:

-تو اصلا جنبه ی انتقاد نداری....اصلا و ابدا....

با اعتماد بنفس گفت:

-ندارم چون عیچ نقصی تو خودم نمیبینم.....

DONYAIEMAMNOE

از گوشه چشم نگاش کردمو گفتم:

-پس لایه ی اوزون رو تو سوراخ کردی!

-دیگه دیگه!

-آدمی که جنبه انتقاد نداشته باشه قدرت درکش میاد پایین....و میشه یکی عین تو!

DONYAIEMAMNOE

تو همون حالت سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

-یکی‌عین من!؟؟؟ علیا حضرت میشه بفرمایید یکی عین من یعنی چجوری!؟

لبامو روهم تکون دادمو بعد گفتم:

-یکی عین تو یعنی اینکه نمیشه بهت گفت بالا چشمت ابروئه....اصلا جنبه اعتقاد نداری....حاضر نیستی نقص ها و ایرادای رفتاریتو بپذیری.....زود جوش میاری....تو اصطلاح میگن"نمیشه اصن با یارو حرف زد!"

تو دقیقا جز همون یارو ها هستی....که نمیشه باهاشون حرف زد!

یکم باخودش فکر کرد و بعد پوزخند زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-که اینطور.....خب بگو ببینم...شروع کن.....

موهایی که هی میفتادن رو چشمامو دادم بالا و گفتم:

-چی رو شروع کنم....!؟؟

-انتقاد از منو دیگه...بگو ببینم ....هر چی دلت میخواد بگو.....

با بی حوصلگی نگاش کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بیخیال....الان باز من یه چی میگمو باز تو قاطی میکنی.....

در آرامش گفت:

-نه...قول میدم قاطی نکنم....پس بگو....

خب حالا که خودش میخواست چرا نگم...با مکث کوتاهی گفتم:

-بداخلاقی....بددهنی....مدام سعی میکنی آدمو تحقیر کنی....حرف حرف خودت...زدر گویی.....جوشی هستی....احساسات طرف مقابلت اصلا برات مهم نیست.....هر حرفی دلت مبخواد میزنی و اصلا هم برات نیست بعدا طرف مقابلت چه حالی پیدا میکنه....خیلی وقتا زیر قولت میزنی....در همه حال و در همه شرایط فقط به فکر منفعت خودتی....او حتی توی رابطه هام خیلی قتا بعد اینکه خودت ارضا بشی دیگه اهمیتی به طرف مقابلت نمیدی.....

بدبینی....شکاکی.....

DONYAIEMAMNOE

ترمز کردم....سرمو چرخوندم سمتشو گفتم:

-بسه یا بازم ادامه بدم!؟؟؟؟

بهش نگاه کردم تا قیافه اشو موقع شنیدن اون حرفها بشنوم...احتمالا عین کوره ی آتیش شده بود...اما نشده بود...واقعا نشده بود و هنوز همون ارسلان خونسرد چند دقیقه پیش بود!

اووووم اووومی کرد و بعد سرش رو تکون داد و گفت:

-ببین شانار....باشه...اصلا من بداخلاقم... بددهنم... سودجوام.... کج خلق و جوشی ام.... قبولشون میکنم....اما خودت چی....خودتمجنبه ی انتقاد داری!؟؟؟

ردیفشونکنم برات.....!؟

DONYAIEMAMNOE

با بیخیالی گفتم:

-باشه تو خوبی....بگو....

سرفه ای کرد و بعد با صدای بمش گفت:

-زبون نفهمی....قالتاقی....سر وگوشت میجنبه.....ادب مدب حالیت نیست.....سرتقی....لگد میپرونی....حرف گوش کن نیستی.....من تو رو صیغه کردم....صیغمی ولی بجای اینکه خودت هی بیای ناز و عشوه کنی و منو ترغیب کنی واسه رابطه هی مثل خر جفتک میپرونی و نمیزاری کسی بهت نزدیک بشه....

DONYAIEMAMNOE

و بعد پوزخندی زد و مثل خودم پرسید:

-بسه یا بازم ادامه بدم!؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-من اصلا یه همچین آدمی نیستم...اگه باشم هم چیزیه که خودت ازم ساختی.....

نیشخند زد:

DONYAIEMAMNOE

-هه! رو رو برم باو...من از تو ساختم....!؟

-آره تو ساختی.....

خندید...ولی از روی تمسخر....بعدهم دستاشو از زیرش برداشت و گفت:

-این چرت و پرتارو از کجات درمیاری تو آخه !؟؟ خودت خندت نمیگیره....تو سرو گوشت میجنبه بعد مقصر منم.....!؟؟ عجباااا....

بحث با ارسلان بی فایده بود چون تهش با اون زبون تند و تیزش جوابایی میداد که آدم به گه خوردن میفتاد واسه همین ترجیح دادم زل بزنم به همون سقف.....

چند دقیقه ای هردومون داشتیم تو سکوت سقفو نگاه میکردم....در مورد یه چیزایی خیلی کنجکاو بودم اما نمیدونستم از چه سوالایی شروع کنم....بعد چند دقیقه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چرا مامانت یهویی اومد اینجا!؟؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-یهوویی نبود...خبر داشتم میخواد بیاد.....

-تنها اومده....!؟

-نووچ!

DONYAIEMAMNOE

-پس با کی اومده!...منظورم اینکه خواهرهاتم باهاش اومدن !؟

بازم ابرو بالا انداخت و گفت:

-نووووچ! قرار بود آرزو بیاد ولی نتونست...چون باردار شده....

نیشخند زدم:

-یعنی تو دایی شدی!؟

با خونسردی گفت:

-دایی بودم.....آسیه سه تا بچه دار....دو پسر و یه دختر....

DONYAIEMAMNOE

اصلاااا بهش نمیومد خانواده داشته باشه چه برسه به اینکه دایی سه تا گودزیلا باشه....لبهامو بهم فشردم....پامو روی اون یکی پام انداختمو پرسیدم:

-دوسشون داری....!؟

جواب داد:

-زیاد نمیبینمشون...ولی آره...دوسشون دارم...

-چه عجیب!

DONYAIEMAMNOE

-چی عجیب !؟

-اینکه تو هم یه کسایی رو دوست داری!

-این عجیب نیست چون من تو رو هم دوست دارم!

یه آن خشکمزد....حالا دیگه شکم در مورد خوردن کله ی ارسلان به یه جایی به یقین کامل رسیده بودم وگرنه امکان نداشت اون صراحتا اعلام کنه منو دوست داره!!!!

ناباورانه خندیدم و گفتم:

-سرت خورده به دیوار.....!؟؟؟

میدونست منظورم چیه....جوابی نداد و بجاش پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-واس چی به مادرم گفتی هنوز زنم نشدی!

نگاش کردمو گفتم:

-چون نیستم.....

-دوست نداری باشی!

-نه!

DONYAIEMAMNOE

-نه!؟؟ چراا !؟

-هیچ دختری دوست نداره زن یه مرد خشن و بداخلاق و شکاک و بدبین بشه.....

-خیلی خب....یه مدت این اخلاقارو میزارم کنار ببینم باز چه بهونه ای داری!

-بعید بدونم....

-امتحانش ضرر نداره.....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و پتو رو کشید بالا....خیلی عجیب شده بود این بشر...این بشری که حتی نخواست رابطه داشته باشیم.....منم چیزی نگفتم و پتو رو تا روی صورتم کشیدم بالا.....

با سقلمه های ارسلان به پهلوم،عصبی تو همون حالت خواب گفتم:

-اههههه نسناس....بزار بخوابم باباااا...

صدای بم ارسلان کنار گوشم رسا تر از همیشه به گوشم رسید:

-بلندشو تنبل....بلندشو که مادرم اصلا از دخترای خوابالو خوشش نمیاد....بسه هر چقدر خوابیدی.....

DONYAIEMAMNOE

-نمیخوام....من خوابم م...ی...اد...هنو

-نه مثل اینکه به تو آسون بگیرم دور برت میداره....

پتو رو از روی تنم کشید کنار تا بلند شم...ولی من دلم نمیخواست حالاحالا ها از اون جای گرم و نرم دل بکنم واسه همین واسه چند لحظه چشمامو وا کردم تا پتو رو دوباره بکشم بالا و بعد که اینکارو کردم دوباره خوابالود گفتم:

-ولمکنمیخوامبخوابم.....

اما ارسلان دوباره پتو رو از روی تنم کشید کنار....بازوم رو گرفت و نیم خیزم کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بلند شو دیگه....حتما باید عین خر کتک بخوری تا یه کاری رو درست انجام‌بدی!؟ خب بلند شو دیگه...چقدر میخوابی....بلند شو باید با مادرم صبحونه بخوریم.....

خسته و خوابالود موهامو از روی صورتم‌زدم بالا و گفتم:

-من خوابم میاد آخه...

رو لبه ی تخت نشست و همونطور که دکمه ی پیرهنش رو به ترتیب میبست گفت:

-الان وقت خواب نیست....گفتم که ...مادرم از دخترای خوابالو خوشش نمیاد.....بلند شو...دوش بگیر...لباس درست و حسابی تنت کن بریم بیرون.....

DONYAIEMAMNOE

رفتم تو فکر....یعنی ممکنه بوراک رو هم ببینم ؟آره دیگه...حتما اونم هست...باید خوشبو باشم....باید لباس درست و حسابی تنم کنم....نباید این کبودی هام چیزی از زیبایی هام کم کنه.....

اینبار با دست خودم پتو رو کنار زدم.موهامو پشت سر هم جمع کردم و بعد خودمو کشیدم جلو....

ارسلان با لبخند نگام کرد و گفت:

-بالاخره تصمیم گرفتی بیدار بشی!؟

لبخندی تصنعی زدم و بعد از روی تخت بلند شدم.لباسم رو که رفته بود کشیدم پایین و گفتم:

-آره...آره....مگه نگفتی مادرت خوشش نمیاد من خیلی بخوابم.....؟!پس بهتره بلند بشم....

DONYAIEMAMNOE

دکمه های پیرهنش رو بست و بعد گفت:

-میخوای دوش بگیری !؟؟

سرمو تکون دادم:

-اهوم...

-پس من همینجا منتظرت میمونم....طولش نده من حوصله انتظار ندارم....

DONYAIEMAMNOE

با عجله رفتم سمت حموم و گفتم:

-باشه باشه....زود میام‌بیرون....

اون همونجا نشست و من رفتم سمت حموم.به خیال خودش تمام اینکارا واسه اینکه جلوی مادرش تروتمیز به نظر بیام ولی من فقط اشتیاق دیدن بوراک رو داشتم و به همین خاطر میخواستم حسابی خوب بنظر بیام....

یه دوش کوتاه گرفتم ..میدونستم ارسلان از انتظار کشیدن خوشش نمیاد.حوله رو پوشیدم و اومدم بیرون....گرچه زیاد دوش رو طولش نداده بودم اما اون نق زنان گفت:

-اه....چقدر لفتش میدی....زودباش دیگه....

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

-نق نزن ....خیلی طول نکشید....

DONYAIEMAMNOE

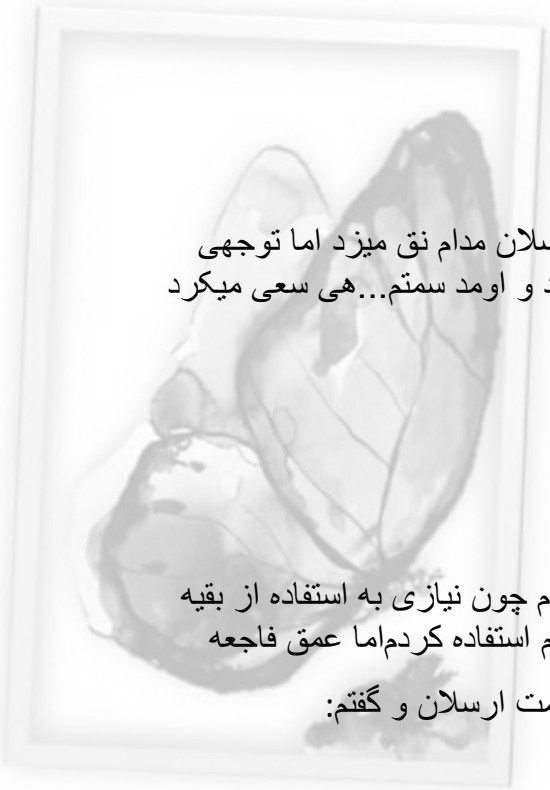

اینو گفتم رفتم سمت میز...موهامو سشوار کشیدم تا زود خشک بشه...ارسلان مدام نق میزد اما توجهی نکردمو همچنان به خشک کردن موهام ادامه دادم...از روی تخت بلند شد و اومد سمتم...هی سعی میکرد زیاد عصبی نشه....عصبی نگام کرد و گفت:

-میخوای بری عروسی....د زودباش دیگه...اه...

موهامو دم اسبی بستم....از بین لوازم آرایشی فقط رژلب رو انتخاب کردم چون نیازی به استفاده از بقیه اشون نبود....! اما بعد که یادم به کبودی ها افناد بالاجبار از کرم پودر هم استفاده کردماما عمق فاجعه

وقتی بود که نگاهم از آینه به حوله ی تنم افتاد با قیافه ای زار برگشتم سمت ارسلان و گفتم:

-ارسلان....

DONYAIEMAMNOE

-هاااان....باز چیه!؟؟

-من لباس خوب ندارم...دو سه دست بیشتر ندارم....همه تکراری ان.....

ای بابایی زمزمه کرد و بعد گفت:

-خب بابا حالا توهم...انگار چیشده.....یه چیزی بپوش بریم پایین!.....

به ناچار رفتمسمت کمد.بوراک قبلا منو با همه این لباسها دیده بود اما چاره نداشتم...یه بلوز سفید و یه دامن مشکی و ساپورت پوشید و بعد شال تکراریم رو سرم کردمو گفتم:

-من آماده ام.....

DONYAIEMAMNOE

با ارسلان سمت در رفتیم.

تا درو باز کرد با استرس پرسیدم:

-من خوبم !؟ شلخته نیستم!؟؟ این لباسای تکراریم تو ذوق نمیزنن!؟؟

مشکوک نگاهم کرد.دستی به صورت صاف و صوف شده اش کشید و گفت:

-چیه مادمازل!؟؟ چرا اینقدر نگران سرو ریختتی!؟؟؟

واسه اینکه شکهای جورواجور توی سرش تبدیل به یقین نشه و باز اون روی سگش بالا نیاد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخوام مامانت فکر کنه یه دختر شلخته و نامنظمم....

مچ دستمو گرفت.ترسیدم....سرش رو خم کرد و با اون هیبتش از بالا زل زد تو چشمام...واقعا نگران شدم....قلبم عین گنجشک بارون دیده تالاپ تلوپ میکوبید به سینه ام...اضطرابم از این بود که مبادا پی به نیتم برده باشه....اما اون آهسته گفت:

-تو باید فقط نگران این باشی که یه چشم من خوب یا بد بنظر برسی....بقیه مهم نیستن....

اینو گفت و بعد در کمال تعجب درو باز کرد و گفت:

-درضمن....نگران نباش....مادر من اونجوری که فکر میکنی نیست....سر فرصت هم میبرمت واست لباس میخرم.....پس بیا بیرون!

DONYAIEMAMNOE

دستشو پشت کمرم گذاشت و به بیرون هدایتم کرد.....چشمم هنوز پی لباسها بود...با اخم و دلخوری گفتم:

-تو خونه ی فقیرونه ی داییم بیشتر از کاخ تو لباس داشتم!

از گوشه چشم نگام کرد و گفت:

-تو همینجوری هزار ادا و اصول و دردسر داری وای به روزی که کلی لباس زرق و برق دار هم بهت بدن.....بعضی وقتها پوشیدن بعضی لباسا جنبه آدمو قلقلک میده!

DONYAIEMAMNOE

همزمان که دوشادوش هم سمت پله ها میرفتیم گفتم:

-چرا همش میخوای منو یه جور بد جلوه بدی!؟

خونسردانه پرسید:

-منظورت چیه!؟

نگاهش نکردم تا راحت تر حرفمو بزنم و بعدگفتم:

-منظورم اینکه منو اونجوری تعریف میکنی که خودت دوست داری نه اونجوری که واقعا هستم!

DONYAIEMAMNOE

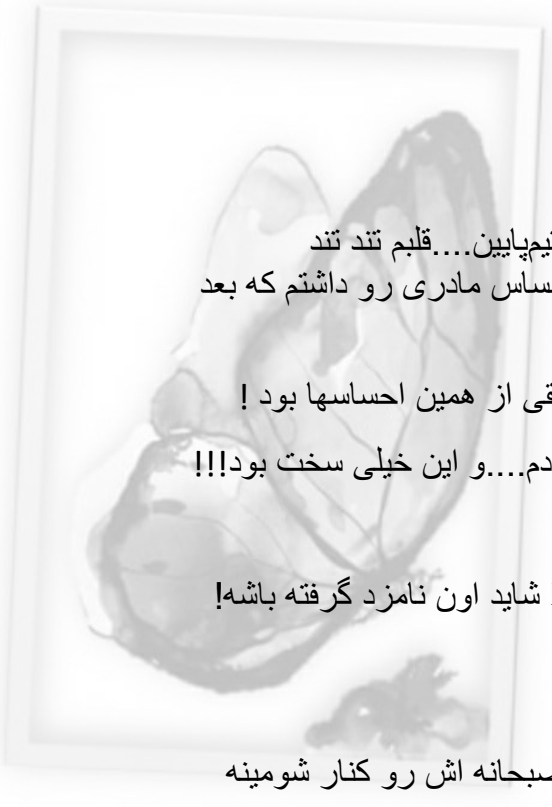

بدون اینکه سرشو بچرخونه سمتم نگاهم کرد اما چیزی نگفت....باهم رفتیم‌پایین....قلبم تند تند میتپید....میدونستم که قراره بوراک رو ببینم...میدونم مسخره است اما احساس مادری رو داشتم که بعد از نه ماه انتظار .حالا میخواد بچه اشو ببینه!....

هم شوق داشتم...هم اضطراب....هم دلهره....آره...احساسهای درونم تلفیقی از همین احساسها بود !

نباید جوری رفتار میکردم که دوباره توجه ارسلان رو بکشونم سمت خودم....و این خیلی سخت بود!!!

نقش بازی کردن واقعا سخت بود!....

اینبار باید زیرکانه عمل میکردم...البته نبایدهم زیاد امیدوار باشم....اصلا شاید اون نامزد گرفته باشه! شاید منو فراموش کرده باشه...شاید منو نخواد!.....

دستمو رو قلبم‌گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

همراه ارسلان سمت نشیمن مجللش رفتیم...انگار مادرش تصمیم داشت صبحانه اش رو کنار شومینه بخوره!

DONYAIEMAMNOE

تا وارد سالن شدیم صدای خنده های بوراک به گوشم رسید....

وای خدا! بدنم لرزید....نفسم بند اومد! صدای خودش بود....یه صدای گرم دلنشین!!!

هی پشت سرهم آب دهنمو قورت میدادم!....

و وقتی دیدمش پریشونیم وخیم تر شد.نیم رخش توی دیدم بود....همون نیمرخ بی نهایت جذابش....پلکهاش افتاده بودنو به چشماش حالت خمار میداد....تا میخندید گوشاش بالا و پایین میشد....وای خدا چرا همه چیز این مرد واسم جذاب و بانمک بود....؟؟؟چرا قدرت فراموش کردنش رو نداشتم!؟؟؟ واقعا چرا!.....

داشت چیزی رو با خنده برای شکیل خانم،مادر ارسلان و اژدرخان تعریف میکرد.....اشکیل خانم فقط با سر حرفاشو تائید میکرد اما اژدر خان گه گاهی میخندید....

تا به خودم بیامو خودمو جمع و جور کنم،ارسلان با گفتن " صبح بخیر " توجه اونارو سمتمون جلب کرد ....و همون موقع بود که نگاهم با نگاه بوراک تلاقی پیدا کرد....

تا به خودم بیامو خودمو جمع و جور کنم،ارسلان با گفتن " صبح بخیر " توجه اونارو سمتمون جلب کرد ....و همون موقع بود که نگاهم با نگاه بوراک تلاقی پیدا کرد!....

DONYAIEMAMNOE

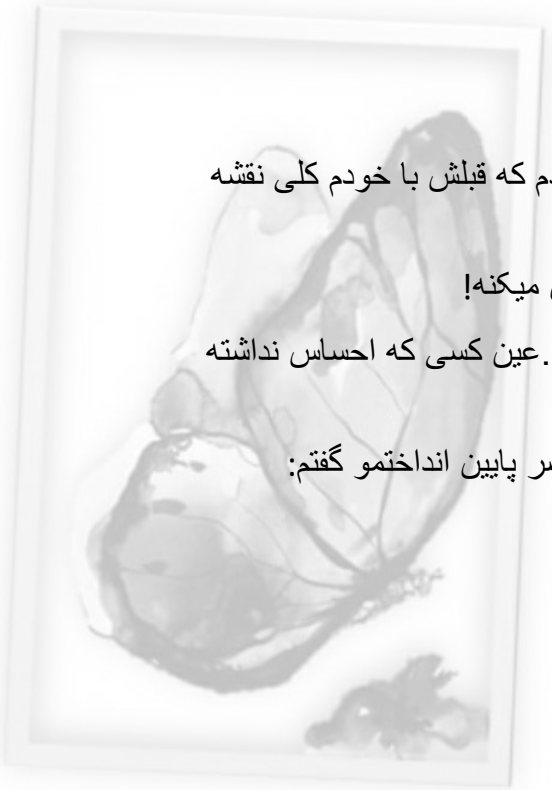

دلم و عقل و ایمانم لرزید....خشکمزده بود...انگار نه انگار این خودم بودم که قبلش با خودم کلی نقشه ریخته بودم که عادی و ریلکس رفتار کنم.

نه!مثل قرار گرفتن توی یه موقعیت با تجسم کردنش زمین تا آسمون فرق میکنه!

بوراک اما خیلی سریع نگاهشو ازم گرفت...چقدر زود....چقدر راحت....عین کسی که احساس نداشته باشه....این رفتارش از همون اول زد توی ذوقم....

پشت سر ارسلان حرکت کردم....نگاهی به مادر ارسلان انداختم و بعد سر پایین انداختمو گفتم:

-صبح بخیر.....

نگاهم کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-صبح بخیر !!! بشین....

نشستم درحالی که چشمم پی بوراک بود....به اون و اژدر خان هم سلام و صبح بخیر گفتم...هردو آهسته جوابمو دادن....کنار ارسلان نشستم و سرمو پایین انداختمو چشم دوختم به دستهام!....

آره....سرم پایین باشه بهتره از اینکه نگاهمو بدوزم به بوراک تا باز ارسلانو بندازم به جون خودم....

مادرش گفت:

-ما منتظر بودیم شماهم بیاین تا باهمصبحونه بخوریم....شروع کنید دیگه.....

رو پیشونیم عرق نشسته بود.قلب احمقم هی میکوبید به سینه ام....لعنتی قصد داشت رسوام کنه....از گوشه چشم نگاهش کردم....

DONYAIEMAMNOE

یکم آشفته بنظر می رسید...و غمگینو دلخور...نمیدونم....شایدم اشتباه کنم!....

تمام مدت سرم پایین بود حتی وقتی داشتم برای خودم لقمه میگرفتم...دلیلش هم فقط یه چیز بود.نمیخواستم با بوراک چشم تو چشم بشم لااقل تا وقتی که ارسلان کنارم نشسته!...

تو اون جمع فقط من و بوراک ساکت مونده بودیم....حسی بهم میگفت اونم احساس منو داره....کمی هم دلگیر بنظر می رسید....

چند دقیقه بعد،سمیرا و شیرین اومدن و وسایل رو از روی میز جمع کردن....فاصله ها بیشتر شد...بازم به ناچار روی مبل راحتی کنار ارسلان نشستم .....نگاهی به بوراک انداختم تا واکنشش رو ببینم....اصلا نگام نمیکرد....مشخص بود نمیخواد چشمش بهم بیفته....ولی اونی که باید دلگیر باشه من بودم...من نه اون...ابروهام درهم گره خوردن...روزی که فرار کردم از اون خونه ی لعنتی براش ایمیل فرستادم پس چرا جوابمو نداد !؟؟؟ چرا اینهمه مدت ازم بیخبرو بی اطلاع بود!

چرا یه بار....فقط یه بار سعی نکرد باهام تماس بگیره!حالا به هر نحوی!

DONYAIEMAMNOE

آاااه عمیقی کشیدم من در یه موقعیت بد عاشق یه آدم اشتباه شدم....آدمی‌که سهم من نبود....ارتباط ما چه پنهان و چه آشکار تقریبا محال بود به چیزی به نام ازدواج ختم پیدا کنه....اما.....من لعنتی اونقدر دوستش داشتم که به دوستی با بوراک هم راضی بودم.....

اژدر گفت:

-به ابراهیم گفتم عصر ببرتون یه چرخی توی طبیعت بزنید.....کاش آرزورو هم آورده بودین!

شکیل خانم گفت:

-خودشم خیلی دوست داشت بیاد...اما پارسا میگفت دوست داره بعد از تولد بچشون برگردن....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان همونطور که پاشو تکون تکون میداد گفت:

-من نمیدونم همین ایران چشه.....

شکیل خانم جواب داد:

-این هم خواست خود آرزو بود هم پارسا....

DONYAIEMAMNOE

بحث اونا که داغ شد این جرات رو پیدا کردم تا سر بلند کنمو نگاهی ولو کوتاه به بوراک بندازم...دقیقا همون لحظه هم اون سرش رو بلند کرد....و باز نگاه هامون توهم گره خورد....

این نگاه طولانی شد و سوی چشم اون روی کبودی هام به گردش دراومد.....

داشت کبودی های صورتمو نگاه میکرد.

نگاهش رنگ ترحم گرفت....انگار داشت میگفت" پس بازم ارسلان کتکت زد!؟...."

کاش میتونستم لب از لب باز کنم و بگم آره....کتکم زد....و وقتی داشت اینکارو میکرد تو کجا بودی!؟؟؟

من میتونستم اینو از نگاهش بخونم که دلش میخواد باهام حرف بزنه مثل من....ولی نمیشد....یعنی فرصتش نبود....

شکیل خانم دیگه دلش نخواست توی خونه بشینه...بلند شد و از بقیه هم خواست برن بیرون.....ارسلان و مادرش درحالی که در گوش هم پچ پچ میکردن،شونه به شونه از خونه بیرون رفتن....

پشت سرشون آهسته قدم برمیداشتم تا این فرصت رو به بوراک بدم اگه میخواد بیاد کنارمو حرف بزنه....و اومد.....نفسم تو سینه حبس شد....اولین جمله ای که گفت این بود:

DONYAIEMAMNOE

-بازم کتکت زد !؟

نمیدونم چرا تا اینو پرسید یهو اشک تو چشمام حلقه زد....بغض کردم و دلخورانه نگاهش کردمو گفتم:

-آره....و تو اون موقع کجا بودی!؟؟؟ نه...نمیخواد جواب بدی....خودم میدونم.....

این رو گفتم و با دلخوری ازش دور شدم...

DONYAIEMAMNOE

ما همدیگه رو هم جذب میکردیم و هم دفع....هم با نگاهمون به هم میگفتیم از هم دلخوریم وهم میگفتیم چقدر دلتنگ همیم!

به طرز وحشتناکی دلم میخواست یکبار دیگه...فقط یکبار دیگه باهاش رابطه داشته باشم...مثل همون رابطه ی داغ و پر از عشقی که باهم داشتیم.....آخ! چه شیرین بود....و من چقدر اونو باخودم مرور کردم شاید صدهزاربار....نه...حتی بیشتر از هزاربار....

اما حیف...حیف و صدحیف که من حتی جرات نداشتم بهش نزدیک بشم....! و اونم همینطور...شاید چون میترسید بازم از طرف ارسلان آسیب ببینم!

داشتیم یه روز عصبی کننده رو میگذروندیم.یعنی از نظر من که اینطور بود...اول خوردن صبحانه،بعد چرخیدن توی حیاط،خوردن ناهار....و از همین کارای کسل کننده و بی هیجان و خنثی!

بوراک همش سعی میکرد نیاد توی جمع...نمیتونستم به طور قاطع دلیل اینکارش رو حدس بزنم اما شاید میخواست کمتر با من رو به رو بشه....

توی سالن کنار ارسلان نشسته بودم و درحالی که نگاهم خیره به مادرش بود،به بوراک فکر میکردم.نمیدونم چه هدفی از اومدن به اینجا داشت اما کاش اصلا نمیومد...آره...حالا که قرار نبود به من برسه چرا اومد که هواییم کنه!؟ که داغ دلم تازه بشه!؟؟ که بیشتر از همیشه احساس بدبختی کنم!؟

DONYAIEMAMNOE

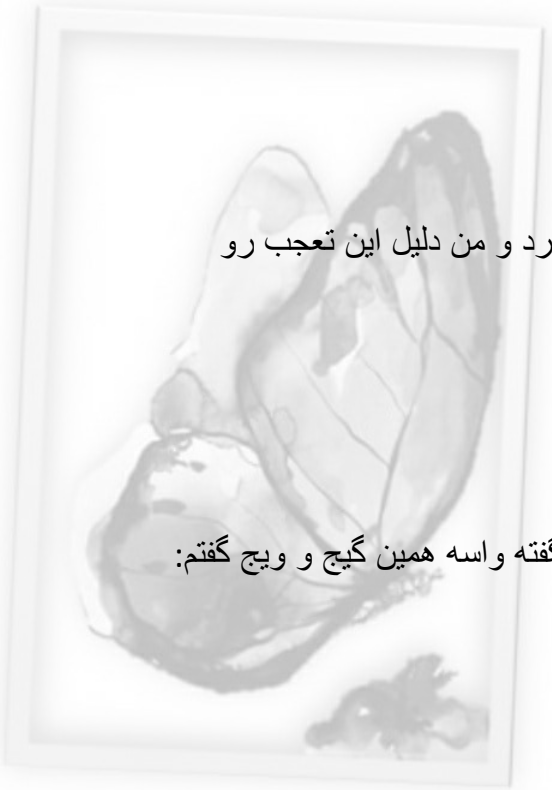

با ضربه ی آرنج ارسلان به خودم اومدم.مادرش داشت متعجب نگام میکرد و من دلیل این تعجب رو نمیفهمیدم تا اینکه ارسلان گفت:

-مامان با توئه....جواب بده!

من اصلا حتی صدای مادرش رو هم نشنیدم چه برسه به اینکه بدونم چیگفته واسه همین گیج و ویج گفتم:

هان!؟چی!؟ آخ ببخشید....من‌اصلا حواسم نبود!

مادرش چندان پیگیر حواسپرتی من نشد و دواره سوالش رو تکرار کرد:

DONYAIEMAMNOE

-از اینجا که راضی هستی!؟؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-آاااا...آره آره....بد نیست....

متعجب و جوری که انتظار شنیدن جواب دیگه ای رو داشته باشه گفت:

-بد نیست !؟؟ پس‌یعنی خوب هم نیست!!

خیلی سریع واکنش نشون دادمو گفتم:

-نه نه نه ....خوبه..اینجا خیلی خوب...من دوستش دارم!

پا روی پا انداخت و درکمال آرامش سرش رو تکون داد و گفت:

-از مادرت بگو....دختر رو باید از مادرش شناخت! دوست دارم ایشون رو ببینم!

DONYAIEMAMNOE

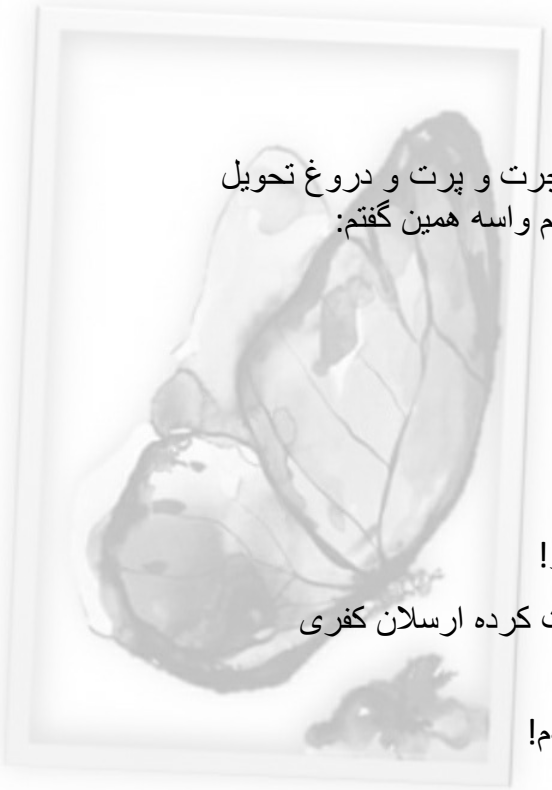

سنگینی نگاه ارسلان رو روی خودم حس کردم....میدونم انتظار داشت چرت و پرت و دروغ تحویل مادرش بدم اما گاهی میتونیم از همون حقیقت به عنوان دروغ استفاده کنیم واسه همین گفتم:

-مادرم سالها پیش فوت کرد....وقتی من بچه بودم!

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-پس وقتی بچه بودی فوت کرد!!!خدا رحمتش کنه....خب...از پدرت بگو!

دیگه در مورد این یه مورد توضیح نداشتم.....احتمالا اگه میگفتم اونمفوت کرده ارسلان کفری میشد...خواستم باز یه چیزی بگم که ارسلان گفت:

-پدرش خارج از ایران زندگی میکنه....هلند...منم اونجا با شانار آشنا شدم!

سر چرخوندم و نگاهی به ارسلان انداختمکه داشت خیلی راحت دروغ تحویل مادرش میداد.اما خب...چندان هم واسه من اهمیت نداشت....مادرش بازم با رضایت و تفکر سرش رو تکون داد و بعد رو کرد سمت من و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پس تو اینجا با کی زندگی میکنی!؟

بازم از حقیقت به عنوان یه دروغ مصلحتی استفاده کردم:

-با داییم زندگی میکنم....

بلافاصله بعد اینکه من این حرف رو زدم ارسلان گفت:

-دایی شانار یه مرد اصیل و نجیب زاده اس....اگه فرصتش پیش اومد بعدا باهاش اشنا میشی....فعلا که به همراه خانوادش یه سفر خارجی رفته.

ناخواسته پوزخندی زدم...یه پوزخند کمرنگ! مادرش اما قصد تموم کردن سوالاشو نداشت چون اینبار ناغافل گفت:

-پسرم رو چقدر دوست داری !؟

DONYAIEMAMNOE

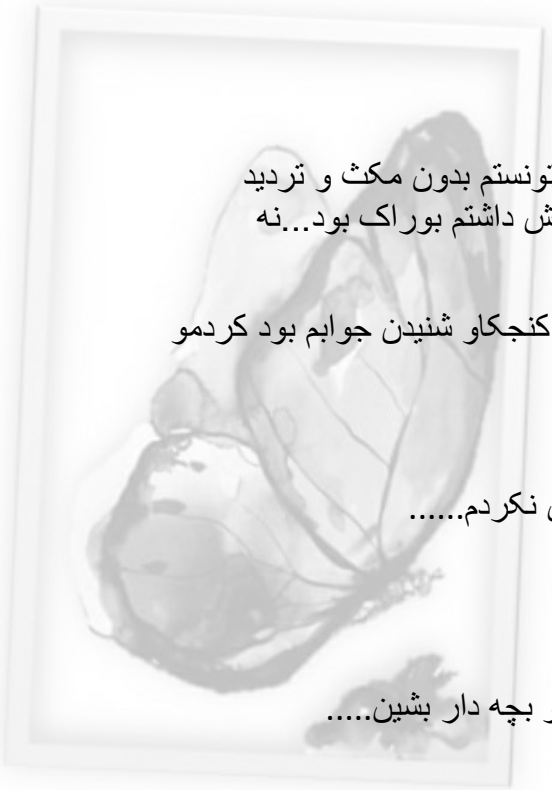

نمیدونم چرا این سوالو پرسید....اما این احتمالا تنها سوالی بود که من میتونستم بدون مکث و تردید جوابش رو بدم....قطعا و بدون شک دوستش نداشتم....اونی که من دوستش داشتم بوراک بود...نه ارسلان.....

بیشتر از این نمیشد تاخیر کرد....یه نگاه به ارسلان که انگار خودش هم کنجکاو شنیدن جوابم بود کردمو بعد گفتم:

-اونقدر دوستش دارم که با وجود اینکه دست روم بلند کرده اما بازم ولش نکردم.....

مادرش با رضایت و خرسندی سرش رو تکون داد و گفت:

-خب خدارو شکر که شما همدیگرو دوست دارید....زودتر ازدواج کنید و بچه دار بشین.....

با زدن این حرف از روی صندلی بلند شد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من برم چرخی توی حیاط بزنم.....فعلا تنهاتون میزارم.....

مادرش که رفت دستشو گذاشت رو شونه امزل زد تو چشمام و پرسید:

-جوابی که به مادرم دادی دروغ بود !؟؟؟

باید کلک میزدم....حتی به ارسلانی که خیلی سخت میشد اینکارو باهاش کرد.چشم از چشماش بر نداشتم..لب زدم

-دروغ نبود..احساس واقعیمو گفتم!..

خیلی سخت میتونست باورم کنه...اما حس کردم باورم کرد..چون سر انگشتاشو نوازشوار روی صورتم حرکت داد و لبخند زنان بهم خیره شدم...وقت جفتک پرونی نبود...باید اعتمادشو جلب میکردم تا بهم سخت نمیگرفت...تا راحت تر کاری که میخوام رو انجام بدم..تا اعتماد

شو بدست بیارم..

سرمو بردم جلو و خودم تو بوسیدن لبهاش پیش دستی کردم..

برام ثابت شده بود که ارسلان من رو دوست داره....اما نه از روی عشق بلکه از روی خودخواهی!اونقدر مغرور بود و به خودش اعتماد داشت که اگه چیزی رو تمام قد به دست نمیاورد،بهش بر میخورد! یا نه....بهتره بکم کسر شانش میشد!

اما منم واسه انجام چیزای توی ذهنم راهی جز ادعای دلبستگی پیدا کردن به این زندگی رو نداشتم....

DONYAIEMAMNOE

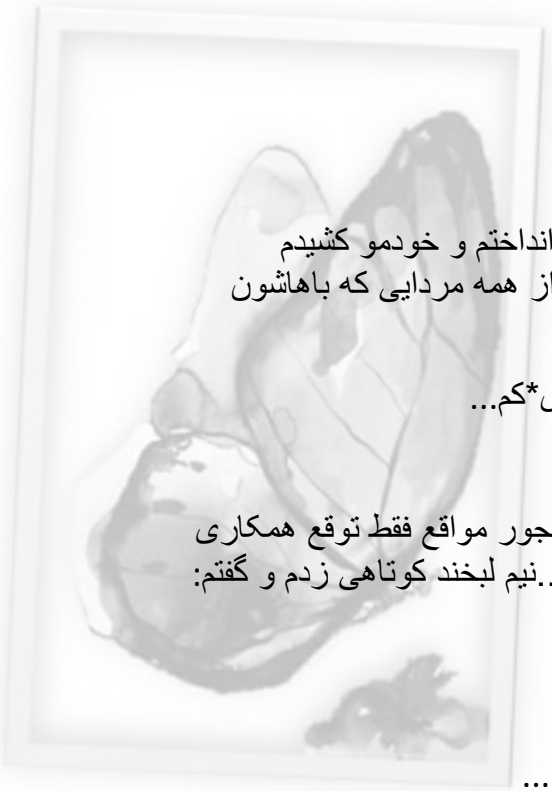

سرم کج شد تا اون راحت تره بتونه لبم رو بمکه....دستامو دور گردنش انداختم و خودمو کشیدم جلو....حریصانه لب بالاییش رو خوردم....انصافا خوب میبوسید...بهتر از همه مردایی که باهاشون رابطه داشتم.....البته...بحث بوراک کاملا جدا بود....

دیگه کم کم داشتم میرفتم تو حس...یه دستش پایین اومد و رفت سمت خش*کم...

فورا ازش جدا شدمو پاهام رو جفت کردم...با اخم نگام کرد...ارسلان اینجور مواقع فقط توقع همکاری داشت اما فکر کنم خودشم یادش رفته خونه اش به خلوتی همیشه نیست....نیم لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

-تو اتاقت نیستیم....این یک....خونه ات به خلوتی همیشه نیست این دو!.....

DONYAIEMAMNOE

سرشو تکون داد:

-آره تو درست میگی.....دوست داشتی الان تو اتاق من بودیم!؟؟

گوشه لبمو زیر دندونم فشار دادمو گفتم.:

-آره...میدونی چرا!؟؟

خیره تو چشمام پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-چرا !؟

با لوندی نگاهش کردمو گفتم:

-چون حس میکنم بین پاهام خیس شده!

تا اینو گفتم سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد....صداش بم تر از همیشه به گوشم رسید:

-با یه لب !؟؟

DONYAIEMAMNOE

انگشتمو روی لب برجسته اش کشیدمو گفتم:

-اهووووم!!! داغ کردم....

پاهامو یکم ازهم باز کردم و گفتم:

-نبض میزنه....انگار آتیش گرفته باشه...

یه نفس عمیق کشید...داغ بود نفسش...داغ داغ....دوباره سیبک گلوش با ریتم آشنایی بالا و پایین شد....

بدون اینکه چشم از چشماش بردارم،دستمو با منظور خاصی از روی لبش تا روی کمربندش پایین آوردم....و بعد حتی پایین تر هم اومد...سفتی مردونگیش از روی شلوار هم کاملا مشخص و واضح بود....تو دستم گرفتمشو گفت:

DONYAIEMAMNOE

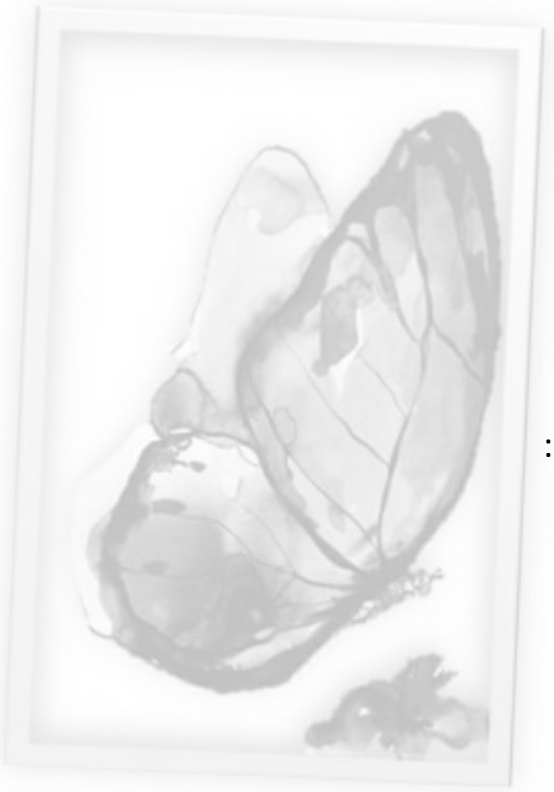

-هووووف....چقدر سفت شده ارسلان.....

سرشو آورد جلو...احساس میکردم از بدنش آتیش میزنه بیرون....لب زد:

-دلت میخواد بره اون تو!؟؟

با لوندی سرمو تکون دادم:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی زیاااااد...

دیگه نتونست طاقت بیاره..بلند شد...دستمو گرفت و گفت:

-دیگه نمیتونم تحمل کنم.....بلند شو....

بلند شدم...پس موفق شده بودم....با عجله سمت پله ها رفت و تند تند شروع کرد طی کردنشون...درحالی که منم پشت سرش به دنبالش کشیده میشدم.....

بالاخره رفت سمت اتاقش....رمز رو زد و درو وا کرد...بعدش من و هل داد داخل و خودشم وارد اتاق شد.دستمو گرفت....بدجوری بیقرار بود....هلم داد سمت دیوار....آخی گفتم و بهش نگاه کردم...از جلو بهمچسبید ...فکم رو تو دستش گرفت و شروع کرد خوردن لبهام....

DONYAIEMAMNOE

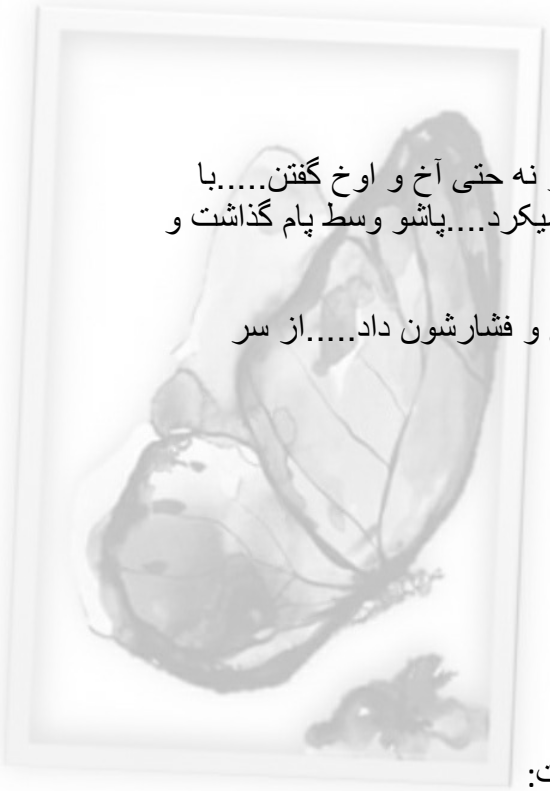

ا نقدر تند و حریص لبهامو میخورد که نه فرصت همراهی پیدا میکردم و نه حتی آخ و اوخ گفتن.....با این حال خشونت و سرعتش رو دوست داشتم....این رابطه ها آدمو داغ میکرد....پاشو وسط پام گذاشت و زانوش رو به وسط پام فشار داد....

کنار گوشش آه کشیدم .....نفس نفس میزد....دستاشو گذاشت رو سینه هام و فشارشون داد.....از سر شهوت نالیدم:

-آاااخ ارسلان....آه...لعنتی.....اووووف....

بیشتر فشارشون داد و اینبار گردنم رو بوسید بعد ازم فاصله گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هنوزم داغ....!؟؟هنوزم دلش میخواد!

نفس بریده گفتم:

-بیشتر از قبل.....

عقب رفت و گفت:

-پس خودت کمربندمو باز کن و درش بیار....

لوندانه نگاش کردمو گفتم:

-باشه....

DONYAIEMAMNOE

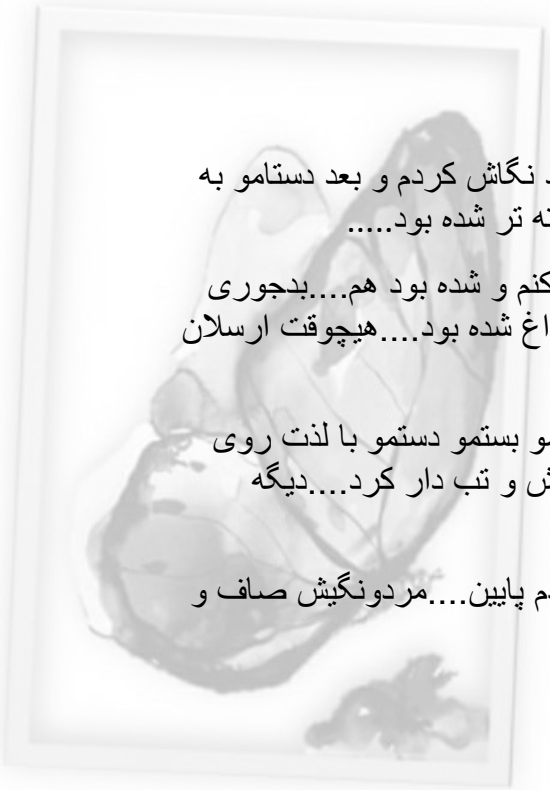

درحالی که یه لبخند لوند به ، صورتم حالتی از شیطنت و شهوت داده بود نگاش کردم و بعد دستامو به سمت کمربندش دراز کردم...جلوی شلوارش کاملا باد کرده بود و برجسته تر شده بود.....

زبون تر و داغمو روی لبهام کشیدم و اینکارو یکم لفت دادم تا بیقرارش کنم و شده بود هم....بدجوری بیقرار و بیتاب شده بود...ریتم نفسهاش عادی و نرمال نبود....تنشم داغ داغ شده بود....هیچوقت ارسلان رو تا به این حد بیقرار و تحریک شده ندیده بودم...هیچوقت!

سرش خم بود و دستهامو نگاه میکرد....کمربندشو باز کردم و بعد چشمامو بستمو دستمو با لذت روی خشتکش سُر دادم...کلفتیش...داغیش....سفتیش....حال خودم رو هم ناخوش و تب دار کرد....دیگه نتونستم با لوندی پیش برم....

بی طاقت و مشتاق دکمه شلوارشو همباز کردم و بعد زیپشلوار رو کشیدم پایین....مردونگیش صاف و شق پرید بیرون....

با لذت نگاش کردم و گفتم:

-دلم میخواد طعمشو بفهمم.....میخوام بخورمش.....

لبخندی گوشه ی لبش نشست.انگار از این گار خوشش میومد...چیزی نگفت...آب از لب و لوچه هردومون راه افتاده بود اما همینکه خواستم تو دستام بگیرمش یه نفر به در زد....درست سر بزنگاه...

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به ارسلان انداختم ...با اخم سرشو تکون داد و گفت:

-ولش کن ادامه بده...

دستاشو دو طرفم به دیوار تکیه داد و منتظر حرکت من بود....خودمو کشیدم پایین...توی دستام گرفتمش...اما باز قبل هر کاری دوباره یه نفر به در زد....اینبار چند بار پشت سرهم...

ارسلان دستشو مشت کرد و گفت:

-اه لعنت لعنت.....

منتظر نگاش کردم ....که چکار باید بکنم...اما صدای مادرش به تردیدها پایان داد:

-ارسلان!؟؟ تو اتاقتی!؟؟؟

ارسلان باز لعنتی به شانس بدش فرستاد و بعد گفت:

-بله هستم.....

-درو باز کن و بیا بیرون کار مهمی باهات دارم....

نفسش رو با حرص و کلافگی بیرون فرستاد.و بعد دستاشو از روی دیوار برداشت و با فاصله گرفتن از من زیپ شلوارش رو بالا کشید و کمربندش رو بست...خیلی عصبی بود.دستشو سمتم دراز کرد تا بلند بشم.....نگاهم پی مردونگیش بود...هنوز همونطور تحریک بود و نمیدونم اون چجوری میخواست بره پیش مادرش.....دستی به صورت گرمش کشید و گفت:

-یه چند دقیقه ی دیگه میام....شما برو پایین من میام....

DONYAIEMAMNOE

مادرش عصبی گفت:

-میخوام همینجا باهات صحبت کنم!....

پووووفی کرد و رو به من گفت:

-خودتو مرتب کن...دکمه ی پیرهنتم باز شده ببندش...

بدون اینکه چیزی بگمو حرفی بزنم خودمو مرتب کردم...زمزمه وار باخودش لب زد" بخشک ای شانس.....یه بار که خودش اومد اینجوری شد"...

این حرف رو زد و پرسید:

-آماده ای!؟

-اهووم....

از اطمینان من که باخبر شد سمت در رفت و درو باز کرد.مادرش اومد داخل....حواسش پی اینکه ممکنه ما درحال انجام چه کاری بوده باشیم نرفت...یه راست رفت و روی مبل نشست و گفت:

-بیا میخوام درمورد یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم.....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان که انگار هنوزم دلش میخواست ادامه ی حرکت قبلی رو بریم گفت:

-نمیشه بزارینش واسه یه وقت دیگه!؟؟

مادرش مصرانه گفت:

-نه....خیلی مهم باید باهات صحبت کنم....

لبخندی زدم و گفتم:

-من میرم بیرون که راحت حرف بزنید....

اینو گفتم و از اتاق بیرون رفتم...خب این بهترین فرصت بود تا بوراک رو " حداقل" ببینم.....

آره....من اونقدر دوستش داشتم که حتی به دیدنش هم راضی بودم...حتی از دور....

از پله ها پایین رفتم....از گوشه چشم چپ و راستمو نگاه کردم....توی سالن نبود...ضایع بود هم اگه شخصا میرفتم و بقیه جاهارو چک میکردم واسه همین با صدای بلند چندبار سُرفه کردم که اگه هست بفهمه من تنهام بعدهم با قدمهایی آرام به سمت حیاط رفتم....

توی حیاط بود...کنار شفیع ایستاده بود و سگهارو نوازش میکرد....دلم به تپش افتاد....تصمیم گرفتم برم سمتش....هرچه بادا باد!

DONYAIEMAMNOE

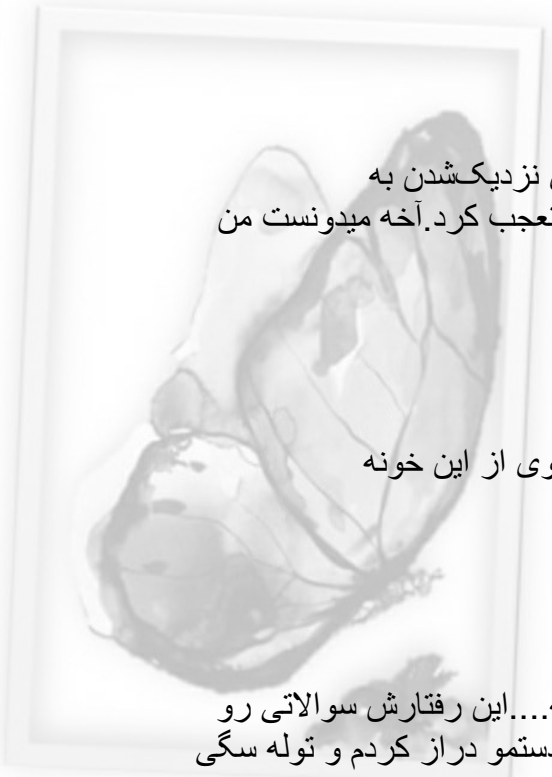

من از سگها میترسیدم،اما حالا دیدن همون سگها شده بود بهونه ای برای نزدیک‌شدن به بوراک...قدمزنان رفتم جلو....اول این شفیع بود که متوجه ام شد....یکم تعجب کرد.آخه میدونست من زیاد به اون سه تا سگ علاقه ای نداشتم....با این حال گفت:

-بیا جلو خانم....نترس....سگای آرومی هستن شما رو هم به عنوان عضوی از این خونه پذیرفتن....نترس....بیا جلو

عجیب بود.بوراک حتی سرش رو هم به سمتم نچرخونده بود که نگام کنه....این رفتارش سوالاتی رو واسم به وجود آورده بود.که دلیل رفتارش چیه!؟؟ چند قدم جلوتر رفتم...دستمو دراز کردم و توله سگی که توی آغوش بوراک بود رو با اکراه نوازش کردم....واق واق کرد اما نه دراون حدی که منو بترسونه یا برم گردونه سرجای قبلیم!.....

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی کنج لب بوراک نشست....به روزه ی ندیدن من پایان داد و بعد سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد....

شفیع قلاده ی یکی از سگهارو گرفت و بردش به سمتی که ظرف غذا اونجا بود....یه بار دیگه دستمو با تردید اما نوازش وار روی بدن اون توله یگ خوشگل کشیدم....همون موقع پوزخندی گوشه ی لب بوراک نشست....طعنه زنان‌گفت:

-شفیع درست میگفت پس...اونا تو رو به عنوان یکی از اعضای این خونه قبول کردن انگار! ....

جنس لحنش طعنه وار بود.سرمو بالا گرفتم و خشمگین به چشماش نگاه کردم....و بعد مثل خودش با طعنه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

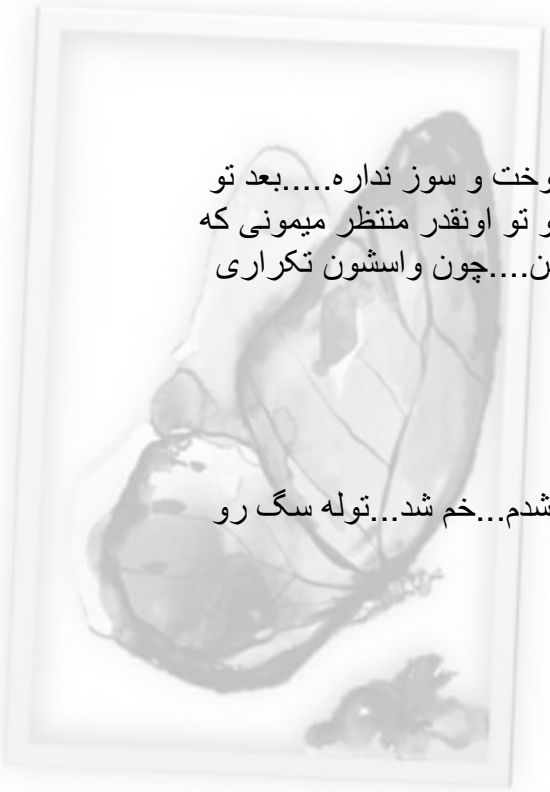

-بهت میگن صبر کن....میایم دنبالت.....اومدنمون دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره.....بعد تو منتظر میمونی....انتظاری که هم دیر و زود داره هم سوخت و سوز.....و تو اونقدر منتظر میمونی که یکی از خودشون میشی.....که سگهاشون دیگه بعد دیدنت واق واق نمیکنن....چون واسشون تکراری شدی.....

به تصویر طغیانگر ،ناراحت،دلخور و غمگین خودم توی چشماش خیره شدم...خم شد...توله سگ رو زمین گذاشت و گفت:

-شانار....

نذاشتم چیزی بیش از اسمم بگه و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-با رفتارهات دست پیش گرفتی که پس نیفتی!؟؟؟ لعنتی تو حتی یکبار....حتی یکبار هم سعی نکردی حتی صدامو بشنوی....وقتی ورفتی دیگه هیچوقت خبری ازت نشد....هیچ خبری....انگار که اصلا وجود نداشتی....عین عشق و عاشقی این دختر پسرای ۱۴ -۱۵ساله....

دستاهاشو مشت کرد و گفت:

-چجوری و با چه بهونه ای میتونستم اینکارو کنم وقتی که ارسلان به کوچکترین خطایی تک رو زیر بار کتک میگیره!؟؟ میتونستم اما نخواستم....چون حاضر بودم خودم از ندیدنت رنج بکشم اما تو اذیت نشی...تو کتک نخوری.....

آه کشید....به کبودی هام نگاه کرد و با حالتی غریب....حالتی که منو همو دوباره عاشقش کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چطور میتونه چون تویی رو کتک بزنه !؟ چطور میتونه.....

دلمیخواست بغلش کنم....تو این لحظه فقط باید طرفتو بغل کنی....سفت و سخت و طولانی...اما تجربه ی هر سه گزینه اینجا و در این زمان تقریبا غیر ممکن بود....غیر ممکن....

یک قدم اومد سمتم...پر نفوذ زل زد تو چشمام و گفت:

-دلم میخواد بغلت کنم....بوست کنم....لمست کنم.....حست کنم.....دستتو بگیرمو بریم گردش....من دلم میخواد خیلی کارارو با تو انجام بدم اما چه فایده....هرچی دل من میخواد اتفاق نمیفته....من واسه اینکه تو آسیب نبینی مجبورم....مجبورم بهت نزدیک نشم.....

اشک تو چشهام جمع شد....اونقدر که مطمئن بودم با پلک برهم زدنی گونه ام از رد اشک تر میشه.....بدون اینکه چشم از چشماش بردارم گفتم:

-من فرار کرده بودم....بیش از یک ماه.....از اینجا و از ارسلان دور بودم....سعی کردم باهات ارتباط برقرار کنم....ازت کمک بگیرم....باخبرت کنم اما هیچ اثر و نشونی ازت نداشتم....هیچ اثری.....هیچی.....

چند دقیقه ای بدون اینکه حرف بزنه نگام کرد و بعد گفت:

-عزیزم....عزیزم.....خیلی بهت سخت گذشت !؟

DONYAIEMAMNOE

با حالتی درمونده گفتم:

-خیلی زیاد.....

غمگین و متاثر لب زد:

-متاسفم عزیزم.....متاسفم.....

DONYAIEMAMNOE

اشک از چشمام‌سرازیر شد....فورا اشکمو کنار زدم و گفتم:

-تاسف دردی رو از من دوا نمیکنه.....

آهی کشید و گفت:

-آره...میفهمم....

اینو گفت و نگاهی به شفیع که داشت سمتمون میومد انداخت وبعد با مکث کوتاهی لب زد:

-ای کاش میشد بغلت کنم و باهات حرف بزنم.....

DONYAIEMAMNOE

-میتونی.....

-چجوری

-آخر شب ساعت ۱۲ توی سرویس بهداشتی....جز اونجا جای دیگه ای فرصت نیست....

همون موقع سرو کله ی شفیع پیدا شد.از بوراک فاصله گرفتم و خداحافظی کردم...

DONYAIEMAMNOE

همه چیز در ظاهر یه روال عادی و معمولی داشت...من در کنار ارسلان و مادرش همون کارای معمولی دیروز رو انجام دادم اما تقریبا تو همه ی اون شرایط فکرم پی بوراک بود.....

هدف شکیل خانم مادر ارسلان از اومدن به تهران تنها دیدن ارسلان نبود...منظور خاصی از این سفر داشت که فقط خودشون ازش باخبر بودن و خودشون شامل ارسلان،اژدر و بوراک میشد!

دلم میخواست ساعت ۱۲ بشه....اما زمان اونقدر کند میگذشت که انگار اصلا نمیگذشت...همیشه اینطور بوده.وقتی دوست داریم زمان زود بگذره دیر به دیر رد میشه و برعکس.....وقتی دوست نداریم زود بگذره همه چیز در چشم به هم زدنی تغییر میکنه!

تکیه ام رو به مبل دادم و مشغول پوست کندن سیب توی دستم شدم....ارسلان داشت در مورد مسائل مربوط به کارش با بوراک حرف میزد...تو تمام مدتی که کنار هم نشسته بودیم گرچه بوراک هم حضور داشت اما حتی یکبار هم بهش نگاه نکردم....نمیخواستم هرچی رشته کرده بودم پنبه بشه....واسه همین دقت زیادی به خرج دادم تا کاری نکنم که توجه ارسلان رو جلب کنه و باز اون روی مزخرفش بالا بیاد!

همینطور که داشتم پوست میکندم و باخودم امشب آخر وقت توی سرویس بهداشتی رو تصور و تجسم میکردم،صدای شکیل خانم از فکر بیرونم آورد.....

DONYAIEMAMNOE

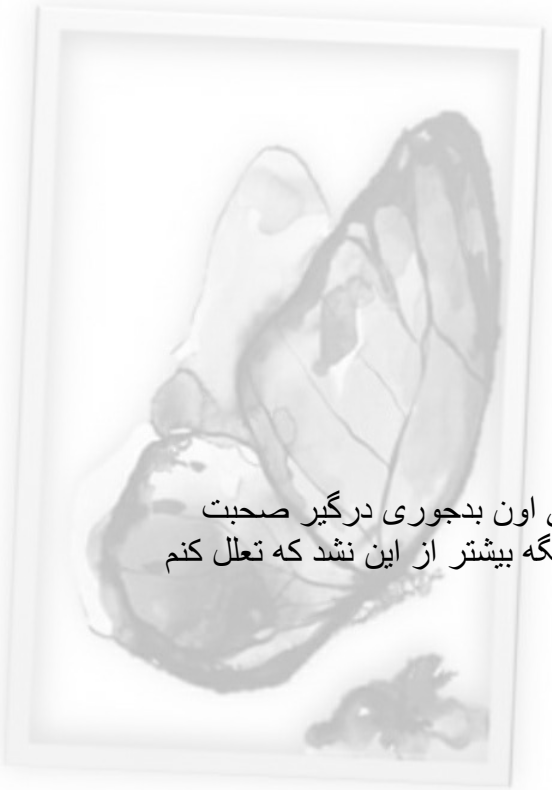

-کی تصمیم دارید ازدواج کنید!؟

نگاهی به ارسلان انداختم تا بازم اون تو جواب دادن به دادم برسه....ولی اون بدجوری درگیر صحبت کاری با بوراک بود.تک سرفه ای کردم ولی بازم نگاهش بهم نیفتاد و دیگه بیشتر از این نشد که تعلل کنم و گفتم:

-راستش فعلا مشخص نیست.....باید.....باید دایی من از سفر برگرده!

DONYAIEMAMNOE

شکیل خانم که زن نسبتا آرومی بود سرش رو آهسته تکون داد و بعد گفت:

-که اینطور.....اما بهتره زودتر ازدواج کنید.... من دوست دارم ارسلان زودتر بچه دار بشه.....سن اون داره واسه داشتن بچه زیادی بالا میره....گوشش که بدهکار نیست....هر چقدر اصرار میکردم حاضر نبود ازدواج کنه...بهونه های بنی اسرائیلی میاکرد اما حالا خب خداروشکر که لااقل فهمیده چه کسی رو میخواد.....قبل اینم کتک زده !؟؟؟

بحث رو رسوند به جایی که میتونستم سواستفاده کنم....با این حال نه....فایده نداشت از راه های اینجوری واسه در رفتن از دست ارسلان استفاده کنم....زیر چشمی نکاهی به ارسلان انداختم....مادرش از تاخیرم واسه جواب دادن به سوال متوجه ترسم شد و گفت:

-از ارسلان نترس....حواسش نیست....جواب بده!

DONYAIEMAMNOE

دوباره سرمو به سمت شکیل خانم چرخوندم و گفتم:

-آره....دست بزن داره....

-پس زدت....

-زیاااااد.....

DONYAIEMAMNOE

سرش رو با تاسف تکون داد و بعد گفت:

-این عادت گند رو همیشه داشت....هم دست بزن داره و هم زور زیاد میگه.....از کودکیش تا حالا.....

سرش رو بالا گرفت و رو به ارسلان گفت:

-مگه تو این دور زمونه کسی رو زنش دست بلند میکنه پسر ناحسابی!؟؟؟

راستش خودمم جاخوردم چه برسه به ارسلان...سرش رو چرخوند سمت مادرش و پرسشی نگاش کرد.....بعد هم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-با منی !؟؟

مادرش گله مند گفت:

-آره...باخودتم...ببین با صورت خوشگل این دختر چه کردی.....!؟؟ آخه مگه کسی زنشو میزنه!؟؟؟؟

نگاه ارسلان به سمت من کشیده شد...اخم نکرد...با ایما و اشاره خط و نشونی هم نکشید اما خب مشخص بود داره با زبون بی زبونی میگه" چغلی نکن!..."

DONYAIEMAMNOE

بعد از کمی سکوت گفت:

-باشه...دیگه نمیزنم.....

کنج لب مادرش بالا پرید....کف دستشو نشون داد و گفت:

-من تو رو عین کف دستم میشناسم ارسلان....بچه که بودی هم هزار بار همین قول رو میدادی اما بعدش میرفتی تو خیابون و به جون صغیر و کبیر میفتادی....همیشه ی خدا در حال دعوا و کتک زدن اینو اون بودی...دیگه لااقل با زنت اینکارو نکن....زن محبت میخواد نه کت.....

شکیل این حرفارو زد و بعد بلند شد و با شب بخیر گفتن رفت سمت اتاقش...راستش اصلا فکر نمیکردم بخواد ازم حمایت کنه....دیدم نسبت بهش حسابی عوض شده بود!

DONYAIEMAMNOE

وقتی اون رفت منم بلندشدم و گفتم:

-شب بخیر....

ارسلان پرسید:

-میخوای بری بخوابی!؟؟

-آره....

-باشه برو....

DONYAIEMAMNOE

لحظه آخر نگاه پر اضطرابی به بوراک انداختم.....ساعت ده بود....و من باید تا ۱۲ صبر میکردم.....

نگاهی به سمت در انداختم....آهسته کنار رفت...نور آروم و مهتابی راهرو توی اتاق پیچید.

اومد داخل و درو بست.گردنش رو چپ و راست کرد و شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد..از گوشه چشم نگاهی به ساعت انداختم...هنوز ۱۱:۱۰دقیقه بود.....ارسلان پیرهنش رو که در آورد اومد سمت تخت....

پیرهنش رو انداخت رو دسته مبل و بعد دراز کشبد رو تخت و پتو رو آورد بالا.....

آهسته پرسید:

-بیداری!؟؟

DONYAIEMAMNOE

حس کردم اگه چیزی نگم‌ممکنه یکم غیر طبیعی بنظر برسم واسه همین خوابالود گفتم:

-تقریباااا....

یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-تقریبا !؟ تقریبا دقیقا معنیش چی میشه !؟؟

DONYAIEMAMNOE

غلتی خوردمو چرخیدم سمتش...خمیازه ای کشیدمو گفتم:

-تقریبا یعنی کمک داشت خوابم میبرد که تو اومدی.....

-عه پی من باعث شدم بیدار بشی!؟

-آره!

-خوب کردم!

چپ چپ نگاش کردم...فکر میکردم میخواد ناز بکشه و معذرت بخواد امانه....چه توقعات بیجایی من از ارسلان داشتم.

دستامو زیر سرم گذاشتم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-تا الان داشتین حرف میزدین!؟

با دهن بسته جواب داد:

-اهووووم.....

-پس نتیجه میگیرم مردها وراجتر از زنها هستن!

DONYAIEMAMNOE

با خستگی دستی به صورتش کشید و گفت:

-حرفهای ما کاری بود ...زنها که فقط بلدن حرف مفت و چرت و پرت بزنن.....

اینو گفت و خمیازه ای کشید.مشخص بود خسته اس....و این منو امیدوار کرد...آخه نگران بودم که مبادا ارسلان بخواد تا دیروقت بیدار بمونه و قرار ما تو اون فضای رویایی بهم بخوره!

واسه اینکه زودتر خوابش ببره آهسته شب بخیر گفتم جوابمو نداد و بجاش پتو رو تا روی صورتش بالا کشید و خوابید.....مدتی بود که درو قفل نمیکرد....و من رو همین حساب باز کرده بودم....البته ممکن بود گیر بیفتم چون ممکن بود بیدار شه و بپرسه چرا از سرویس بهداشتی داخل اتاق استفاده نکردم...

این یه ریسک بود که من به شوق دیدن بوراک حاضر بودم بهش تن بدم.....

رفته رفته چشماش گرم شد و خوابش گرفت....این حتی از ریتم نفسهاش هم مشخص بود....اجازه دادم خوابش سنگینتر بشه درحالی که تمام وقت چشمام پی ساعت بود که صفحه اش‌تو تاریکی روش بود....

DONYAIEMAMNOE

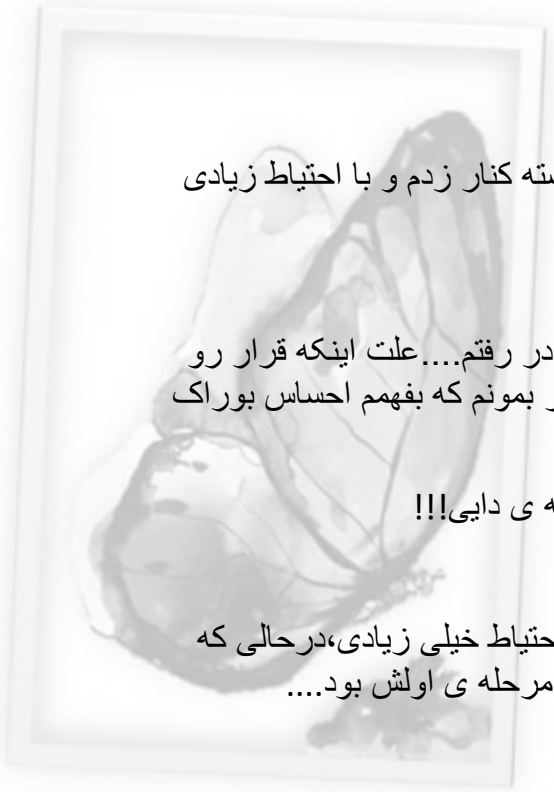

پنج دقیقه به ۱۲بود....از خواب بودن ارسلان که مطمئن شدم پتو رو اهسته کنار زدم و با احتیاط زیادی از روی تخت بلند شدم.....

درحالی که تمام وقت نگاهم پی ارسلان بود، پاورچین پاورچین به سمت در رفتم....علت اینکه قرار رو تو اون مکان مسخره گذاشتم واسه این بود که دیگه طاقت نداشتم تا منتظر بمونم که بفهمم احساس بوراک نسبت بهم چیه و چقدر احتمالش هست که به وصالمون امیدوار باشم....

و اینکه اون سرویس بزرگ بود....تقریبا به اندازه ی یه اتاق خواب خونه ی دایی!!!

قلبم از اضطراب زیاد ،خیلی تند میتپید...دستمو رو سینه ام گذاشتم و با احتیاط خیلی زیادی،درحالی که سعی داشتم ذره ای سرو صدا ایجاد نکنم از اتاق بیرون رفتم....این فعلا مرحله ی اولش بود....

تو تاریکی راهرو چپ و راست رو نگاه کردم....

خونه غرق سکوت بود....

اونقدر ساکت بود که شک داشتم حتی بوراک اومده باشه با این حال به سمت سرویس بهداشتی رفتم...درش رو باز کردم و رفتم داخل....

DONYAIEMAMNOE

تاریک بود و آروم.....اما.....یه آن حس کردم نکنه بوراک از دوست داشتنم پشیمون شده و تصمیمگرفته با نیومدنش اینو حالیم کنه اما همون لحظه،

دستم به سمت چپ کشیده شد و رفتم تو آغوش گرمی....

از عطر تنش شناختمش....عطری که انگار نه تنها تو مشامم بلکه تو تمام رگهای بدنم پیچیده بود و قصد پر کشیدن نداشت.....

اصلا چه کسی مدعی هست که بهترین عطر متعلق به مادمازل شنل هست!؟بهترین عطر ،بوی تن کسیه که دوسش داری...که هیچوقت نمیتونی از خاطر ببریش.....

چشمامو بستم و سرمو رو سینه اش گذاشتم.دستامو دور کمرش حلقه کردم....خیلی آروم لب زد:

-خیلی خنده داره....

DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه سر از روی سینه اش بردارم ،به آهستگی خودش پرسیدم:

-چرا !؟

تو گلو خندید و گفت:

-واسه اینکه مجبور شدیم تو سرویس بهداشتی همدیگرو ببینیم....

DONYAIEMAMNOE

پُر بغض لب زدم:

-مهم نیست....اصلا مهم نیست.....تنها چیزی که مهم اینکه من ببینمت....فقط این مهم....فقط این.....

بازوهامو گرفت و از خودش جدام کرد.تو تاریکی زل زد به چشمام و گفت:

-بغض کردی!؟

نباید بغض میکردم!؟؟ این حادثه گریه داره بغض که چیزی نیست....چه دلتنگی ها که نکشیدم....چه روزها که به یادش لحظه هارو نگذروندم ....چه شبا که با یادش نخوابیدم.....

DONYAIEMAMNOE

بغضمو قورت دادم و لب زدم:

-آخه خیلیی دلم برات تنگ شده بود بوراک....خیلی.....به اندازه ی تمام این ماه های که ندیدمت دلم واست تنگ شده بود....خیلی زیاد....خیلی.....

لبخند زد:

-منم عزیزم...منم خیلی دلم برات تنگ شده بود.....ببخشید که نشد زودتر از اینها ببینمت....

DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکون دادمو گفتم:

-نیازی به معذرت نیست....چطور میشه بدون اجازه ی زندانبان زندانی رو دید!؟؟ تو نمیتونستی منو ببینی ....بهت حق میدم....

اینو گفتم و چراغ رو روشن کردم و بعد دستامو قاب صورتش کردم.....فضا که روشن شد چشمامون رو صورتهامون ثابت موند....

چه حیف که وقت اونقدر کم بود که من نتونم ساعتها همینطور مات و مبهوت نگاهش کنم.....درحالی که دستهام قاب صورتش بود با شستم زیر چشماشو نوازش کردم.....

چرا اینقدر میخواستمش!؟؟

چرا نمیتونستم مرد دیگه ای رو جایگزینش کنم!؟؟

DONYAIEMAMNOE

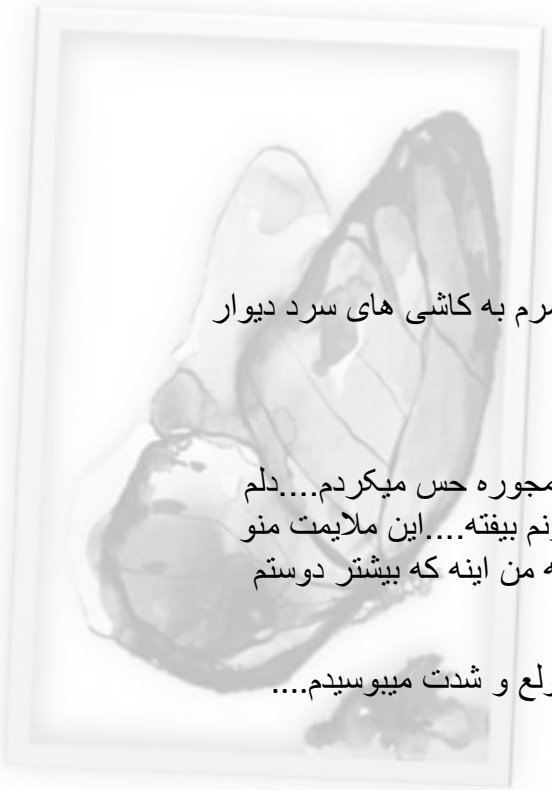

چرا قابل فراموشی نبود!؟

اینا سوالایی بودن که هیچ جوابی براشون نداشتم....هیچ جوابی....

بعد از کمی نگاه کردن دستاشو رو کمرم گذاشت و آهسته چرخوندم....کمرم به کاشی های سرد دیوار چسبید و لبهای نیمه بازم شکار لبهای بوراک شد.....

آروم و ملایم و مهربون میبوسید....و با احساس....من این احساس رو همجوره حس میکردم....دلم میخواست بیشتر از یه بوسه پیش بریممم....دلم میخواست وحشیانه به جونم بیفته....این ملایمت منو راضی نمیکرد....هر چه مردی موقع رابطه وحشی تر باشه معنیش واسه من اینه که بیشتر دوستم داره....جدای از اینکه این جنس رابطه بیشتر منو به وجد میاورد!

کمرش رو چنگ‌زدم و به خودم فشردمش ...برخلاف اون من لبهاشو با ولع و شدت میبوسیدم....

بعد از یه لب دادن و لب گرفتن طولانی ،نفس بریده از هم جدا شدیم....سرانگشتشو رو لبم کشید و بعد زمزمه وار گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اگه آروم‌میبوسیدمت واسه اینکه نمیخوام‌لبات کبود بشه عزیزم.....

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-میفهمم.....

گونه امو بوسید و گفت:

-برو اتاق شانار....نمیخوام دردسری برات درست بشه....هرچند که اصلا دلم نمیخواد....

ادامه ی حرفش رو نزد...بجاش یه آه نامحثوس کشید و با کلافگی سرش رو پایین انداخت و دستشو روی چونه اش گذاشت....نمیتونستم این حالتش رو ببینم و غمگین نشم.....اون دوست نداشت من کنار ارسلان

DONYAIEMAMNOE

سر کنم خب حق داشت....منم اگه بکدم اصلا دوست نداشتم اون کنار یه زن غیر من شب و روز رو سر کنه.....

دستشو گرفتمو گفتم:

-من خیلی اجازه نمیدم بهم دست بزنه.....شبها کنارش نمیخوابم.....بوراک....من فقط تو رو دوست دارم....فقط تو رو میخوام....فقط تو...

من حرف میزدم و بوراک گوش میداد.

نود درصدحرفهام دروغ بود آخه مگه ممکن ارسلان به من دست نزده باشه!؟؟

یا مگه ممکن باهم سکس نداشته باشیم!؟

من فقط اینارو میگفتم که اون آروم‌بشه و فکر نکنه زیادی دستمالی ارسلان شده ام....

و نمیدونم چقدر هم در این مورد موفق شده بودم....ولی میدیدم که تاحدودی خشمش فروکش شده بود....

قصه واسش میبافتم که از علاقه اش به خودم کم نشه....که دوست داشتنش همینطور ادامه پیدا کنه!

دستاشو گذاشت رو شونه هام و با یه نگاه به رد کبودی های صورتم گفت:

-چرا سر به سرش میزاری که این بلاهارو سرت بیاره !؟؟؟

-کدوم بلا.....!؟ کدومش!؟؟

-این کبودی ها....جای مشت....

DONYAIEMAMNOE

-بهش فکر نکن....

-چطور میشه بهش فکر نکنه....

لب زدم:

-مهم نیست....

DONYAIEMAMNOE

شونه هانو تکون داد:

-معلوم که هست....من طاقت نمیارم وقتی تورو تو این حالت میبینم....چطور میتونه دست روی تو بلند کنه آخه.....

دوباره دستامو قاب صورتش کردم.اول چونه....بعد لب....بینی....لپ....و درآخر چشمها و پیشونیش رو بوسیدمو گفتم:

-اصلا اهمیت نداره.....ذره ای اهمیت نداره....من الان اینجام....کنار تو.....تو آغوشت ...این تنها چیزی که اهمیت داره.....

DONYAIEMAMNOE

بی رمق خندید...این خنده هاشو دوست نداشتم...این خنده های بیجون و بی اشتیاقی که انگار میگفت چه فایده این دوست داشتن ما وقتی قرار نیست به جایی ختم بشه.....

سکوت رو شکستم و گفتم:

-تا کی اینجا هستی!؟؟

دقیقا چسبیده به گوشم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-مشخص نیست.....هر وقت کارام اینجا تموم بشه.....

صورتش رو نوازش کردمو گفتم:

-تو این مدت آرزو داشتم حتی صداتو بشنوم....میگفتم کاش ازت یه عکس داشتم....یعنی حتی به اونم راضی بودم امالان....الان دیدنت حریصترم کرده....بوراک....این دیدن کوتاه منو قانع نمیکنه....من دلم میخواد بیشتر کنارت باشم....دلم میخواد....

نفسم داغمو فوت کردم تو گردنش و گفتم:

-دلم میخواد باهم یه سکس داغ داشته باشیم...به داغی اون رابطه دل چسب.....

DONYAIEMAMNOE

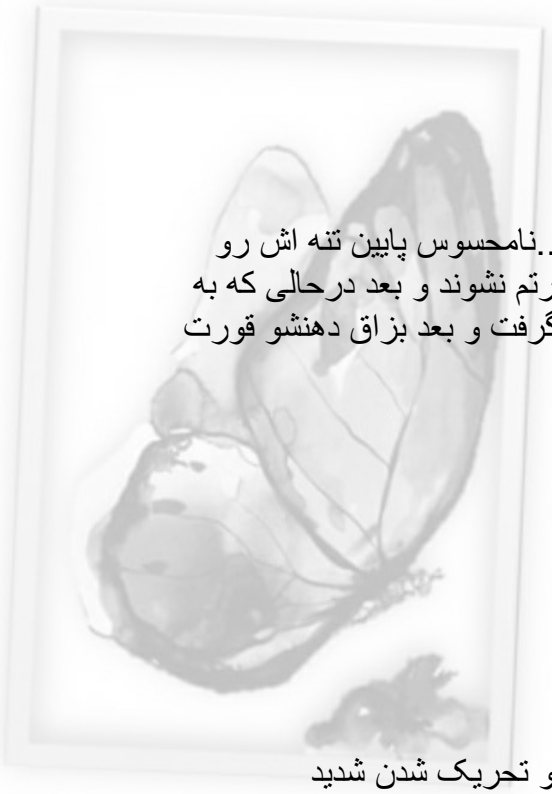

حرفم تموم نشده بکد که کمرم رو چنگـزد و محکم منو به خودش فشرد...نامحسوس پایین تنه اش رو نگاه کردم...خشتکش باد کرده بود....بوسه ی پر تعدادی روی سرو صورتم نشوند و بعد درحالی که به شدت سعی داشت خودش رو کنترل کنه به اندازه ی یک قدم ازم فاصله گرفت و بعد بزاق دهنشو قورت داد و گفت:

-برو شانار....ممکنه ارسلان بیدار شه....برو....

دستمو روی خشتکش کشیدم....نامحسوس لرزید...لرزشی که از شهوت و تحریک شدن شدید بود....آهسته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-میخوای آرومت کنم!؟؟ بخورمش برات!؟؟

لبهاشو بهم فشرد و گفت:

-این آرزوی من باهات سکس داشته باشم...ولی.....فعلا بهتره بری....سعی میکنمیه نفشه بچینم همدیگرو ببینیم....یه جای بهتر.....فعلا برو....

-باشه....بیصبرانه منتظر اون لحظه ام.....

آخرین بوسه رو روی لبهای همدیگه نشوندیم و بعد فاصله گرفتیم...بوراک چراغ رو خاموش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

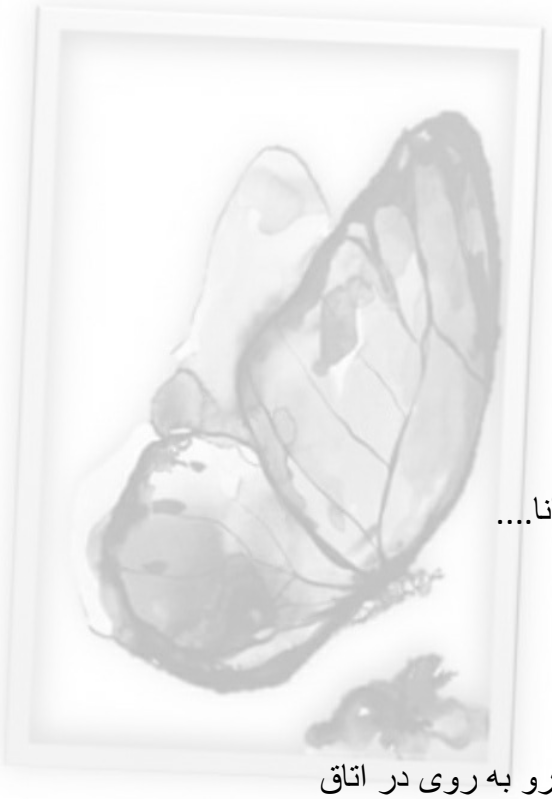

-اول تو برو عزیزم.....

لبخند ملیحی تحویلش دادم و بعد بی سرو صدا از اونجا زدم بیرون....

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی به پهنای صورت زدم...چه خوب گفت مولانا....

جان زنده شود زِ روی جانان دیدن!...

حس میکردم شارژ شدم...به اندازه ی یه عمر....به خودم که اومدم دیدم رو به روی در اتاق ارسلانم....چشمامو بستم...نگاهی به سرو وضعم انداختم و وقتی دیدم همچی خوب درو باز کردم و رفتم داخل.....

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم تمام حرکاتم بی سرو صدا باشه....

درو بستم و خواستم برم سمت تخت که چشمم به ارسلان افتاد...

خشکم زد و تبدیل شدم به مجسمه....

نشسته بود رو تخت و تو تاریکی منو نگاه میکرد....

درو بستم و خواستم برم سمت تخت که چشمم به ارسلان افتاد.خشکم زد و تبدیل شدم به مجسمه....

نشسته بود رو تخت و تو تاریکی منو نگاه میکرد!....

زبونم بند اومده بود....این اتفاق عین این بود که بهم برق وصل کرده باشن....شوکه نگاهش کردم.....

دستمو رو قلبم گذاشتم و بعد از قورت دادن بزاق دهنم،پر ترس و پر دلهره نگاهش کردم.

صدای نفسهای پر ترسم رو میشنیدم.....و قلبی که تند و محکم میتپید....

DONYAIEMAMNOE

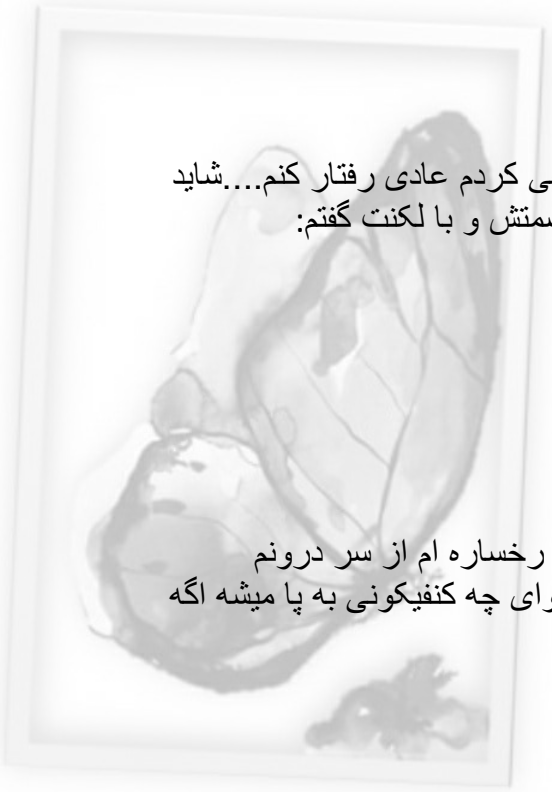

سرش پایین بود و دستاشو توهم قفل کرده بود....دیر به خودم اومدم...سعی کردم عادی رفتار کنم....شاید نفهمیده باشه....نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و بعد رفتمسمتش و با لکنت گفتم:

-چ....چرا....چرا نشستی رو تخت !؟؟

بلافاصله جوابمو نداد....بند بند وجودم می لرزید....میترسیدم مبادا رنگ رخساره ام از سر درونم خبرایی به این مرد زیرک بده....خدا خدا میکردم نفهمیده باشه....وای...وای چه کنفیکونی به پا میشه اگه بفهمه چخبر شده.....

بعد چند دقیقه بالاخره با یه لحن ترسناک پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-کجا بودی.....!؟

تقریبا مقابلش بودم....تند تند آب دهنمو قورت دادم و بعد گفتم:

-رفته بودم سرویس بهداشتی....

با دست یه اشاره به سرویس بهداشتی گوشه ی اتاق کرد و گفت:

-همینجا که سرویس بود....چرا رفتی بیرون....؟

DONYAIEMAMNOE

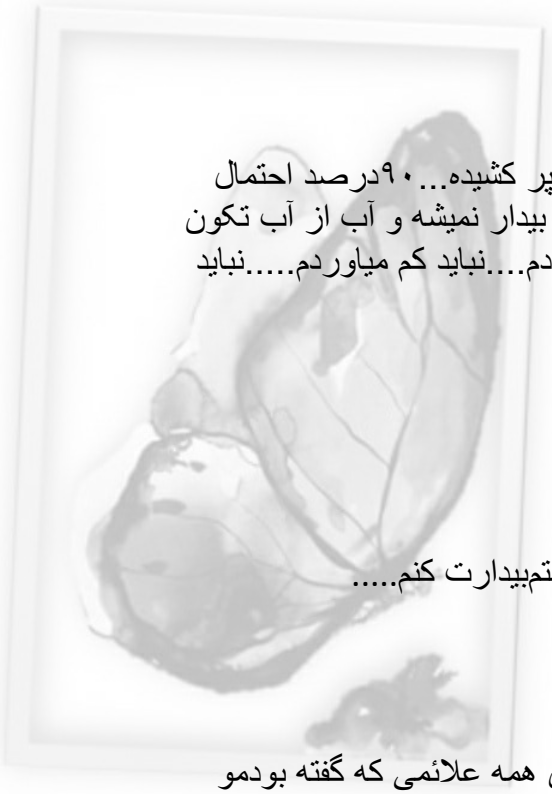

سوالش دهنمرو خشک کرد...رنگ‌باخته بودم.حس میکردم جون از بدنم پر کشیده...۹۰درصد احتمال میدادم فهمیده باشه درحالی که تا پیش از این نود درصد مطمئن بودم ا ن بیدار نمیشه و آب از آب تکون نمیخوره ...اما....من استاد دروغگویی بودم...آره بودم...من نباید وا میدادم....نباید کم میاوردم.....نباید خودمو میباختم....

کنارش نشستم....دستشو گرفتم و گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:

-حالم‌بد بود....ببین....تب دارم....حالت تهوع دارم....رفتم‌بیرون...نخواستم‌بیدارت کنم.....

دستشو پس کشید.سرشو چرخوند سمتم و با دقت زل زد تو صورتم....من همه علائمی که گفته بودمو داشتم...همه رو...تب،سرگیجه،حالت تهوع،رنگ باختگی...اما اینا بخاطر ترس بود نه چیز دیگه ای.....و تو لحظه و بر اثر شوک سراغم اومده بود نه چیز دیگه ای!

DONYAIEMAMNOE

دستشو آهسته ول کردم....یه نفس عمیق کشید و گفت:

-بلند شو پاکت سیگارمو بیار.....

با پاهایی لرزون سمت میز رفتم.پاکت سیگارش رو برداشتم و واسش آوردمش....حالتش عجیب بود...خیلی عجیب....میترسیدم....شدیدا میترسیدم ازش....پاکت رو گرفت و یه نخ سیگار روشن کرد.....

تو تمام مدتی که داشت سیگارش رو میکشید حتی یک کلام هم حرف نزده بود...دود سیگاره پیچیده بود توی اتاق و سکوت بدی اسجاد شده بود....این بو ترسم رو بیشتر میکرد....حتی حالمم بدتر میکرد....بالاخره اما گفت:

-هنوزم حالت بده؟!

DONYAIEMAMNOE

با ترس و لرز جواب دادم:

-ی...ی....یکم.....

پشت دستشو روی پیشونیم گذاشت....تب داشتم....از ترس بهم شوک وارد شده بود و تب داشتم.....بعد چند لحظه گفت:

-آره...تب داری....میخوای ببرمت تو حیاط چرخ بخوری.....؟

نگاهش کردم.مهربونیش یکم غیر عادی به نظر می رسید....شاید بهتره بگم هر آن منتظر بودم دستشو تو هوا بلند کنه و بعد یه سیلی جانانه بهم‌بفهمونه که خر خودمم و بعد تا سرحد مرگ کتکم بزنه.....

DONYAIEMAMNOE

نفس بریده حواب دادم:

-احساس نفس تنگی‌میکنم.....پنجره رو باز کنی کافیه....

بلند شد...ته مونده ی سیگارش رو پرت کرد تو جاسیگاری و بعد رفت سمت پنجره و بازش کرد.....هوای سرد که به سرو صورتم خورد تاحدودی آروم شدم.....

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم....

دستمو رو قلبم گذاشتم.....خدایا به خیر بگذرون.....

اومد سمتم....دستشو رو سینه ی ستبر و لختش گذاشت و بعد مقابلم ایستاد و گفت:

-بهتر شدی!؟

-شدم....

سرشو تکون داد و بعد دراز کشید رو تخت....

وقتی دراز کشید روی تخت ،یه نفس راحت از اعماق وجودم کشیدم.

باورم نمیشد...واقعا باورم نمیشد به این زودی بیخیال شده باشه....

احتمالا باور کرده بود بدون قصد و غرض رفتم بیرون....نمیدونم...شایدم خودشو زده بود به نفهمی ولی نه...ارسلان این چنین آدمی نبود..قطعا اگه میفهمید همونجا کنفیکون راه میانداخت.....

DONYAIEMAMNOE

کنارش دراز کشیدم....خیره شدم به سقف و دستامو روی شکمم گذاشتم.....حالم جا اومده بود.....اون ترس و اضطراب رفته رفته کم و کمتر شد و قلبم آروم گرفت.....

بقول معروف خطر از بیخ گوشم گذشته بود...

چشمامو بستم و سعی کردم با تصور بوسه ی شیرینم با بوراک آروم و فارغ از درد و رنجها بخوابم.....اما همون موقع گفت:

-از این به بعد هر چقدر هم که حالت بد بود از سرویس بهداشتی همینجا استفاده کن....

با ترس گفتم:

-باشه...

-نمیخواد همبه فکر بیدار شدن یا نشدن من باشی....فهمیدی!؟

DONYAIEMAMNOE

-آره....

-خب حالا بخواب....

***

ارسلان به همراه مادرش رفته بود بیرون...حتی اژدر هم همراهشون رفته بود این مطمئنم میکرد که شکیل خانم صرفا جهت دیدن پسرش به ایران نیومده....

اما خبر بد واسه من این بود که بوراک رو ارسلان فرستاده بود دنبال کارهاشون و این یعنی در بهترین موقعیت ممکن نمیشد به دیدنش امیدوار بود....و صد حیف!

تو حیاط رو صندلی نشسته بودم ...سرم رو میز بود و بی حوصله اطراف رو نگاه میکردمکه صدای بوق ماشین ابراهیم رو از اتاقک نگهبانی بیرون کشید....

دوید رفت سمت در و بازش کرد...حدس میزدم ارسلان باشه ...حتی ماشین خودش بود اما راننده بوراکبود....سرم رو از روی میز برداشتم و متعجب بوراک رو که پشت فرمون بود نگاه کردم....لبخندی به پهنای صورت زدم....خودش تنها بود...

من دقیقا از خدا همینو میخواستم.....اینکه قبل اومدن ارسلان بوراک برسه خونه.....

ماشین رو پارک کرد و به سره اومد سمتم.

بلند شد و مشتاق ایستادم تا خودش نزدیک بشه....

لبخند شیرینی روی صورتش نقش بسته بود.

نزدیک که شد لبخند زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خوبی!؟

مگه میشد لعبتی مثل اون رو به روم باشه و حالم خوب نباشه....هم با سر جوابشو دادم و همزبونا!!!:

-خوبم....تو خوبی !؟

دستشو پشت گردنش کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-یکمخسته ام....ولی خوبم.....من دیشب دوپینگ‌کردم...مگه میشه خوب نباشم....

با اینکه میدونستم معنی حرفش چیه اما ترجیح دادم از زبونش هم بشنوم...وصف العیش نصف العیش!

ابخندی لوند زدمو گفتم:

-دوپینگ کردی!؟؟

-آره...

-نیروزا بود!

-یه چیزی تو همین مایه ها....

DONYAIEMAMNOE

-چی‌بود حالا....

صداشو آروم کرد و گفت:

-لبای تو.....

یه رعشه ی شیرینی تو تنم جریان پیدا کرد...لبخندی زدم و با همون حالت لوند گفتم:

-دوست داری یه بار دیگه دوپینگ کنی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

وقتی بوراک رو پیش خودم میدیدم عمیقا خوشحال میشدم .اون قدر که حس میکردم زندگی بهتر از این نمیشه....حالا فکر کنید بخنده ...اصلا نوددرصد جذابیتش به خاطر خنده هاش بود!

سرش رو خم کرد و گفت اینقدر خودتو شیرین نکن شانار...یه وقت دیدی زد به سرم و همینجا درسته قورتت دادم....

با لول کردن لبهام و مظلوم کردن صورتم به چهرم حالتی لوس دادم و گفتم خب بیا بخور....

خواست یه قدم بیاد جلو که نگاهش به نقطه ای نامعلوم ثابت موند...رد نگاهشو که دنبال کردم چشمم خورد به فوزیه که داشت با لحن تندی شفیع رو شماتت میکرد...چهره بوراک نگران شد فورا" نگاهشو از فوزیه گرفت و گفت:فکرمیکنم بهتره که من برم توی اتاق...فوزیه خیلی تیزبین و زرنگه ...میترسم تعبیر زیرکانه ای از این کنار هم بودن ما بسازه و تحویل ارسلان بده....من اصلا نمیخوام دوباره اون صورت خوشگلت رو کبود کنه....دوست دارم عزیزم ....میرم توی اتاق.....فعلا"

درکش میکردم سرم رو به نشونه فهم تکون دادم و گفتم متوجه ام ....متوجه ام ....خوب استراحت کن ....منم دوست دارم....

بوراک خیلی سریع از من رو برگردوند و رفت...وقتی نگاهمو ازش گرفتم،از همون فاصله با فوزیه چشم تو چشم شدم ...حس میکردم داره باز پوزخند میزنه....در هر صورت اهمیت ندادم ...البته نباید این

DONYAIEMAMNOE

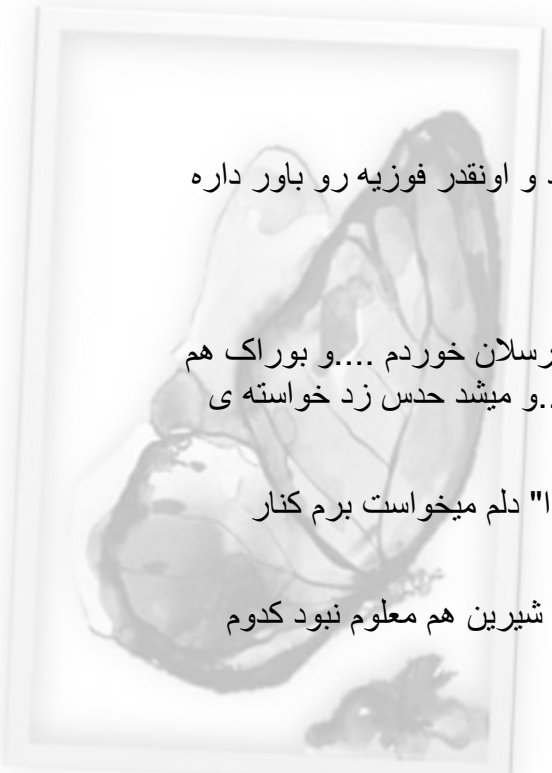

زن رو دست کم بگیرم اون یکی از مورد اعتماد ترین ادمای ارسلان بود و اونقدر فوزیه رو باور داره که هر چی بگه قبول میکنه!

بنابراین نباید حساسیتش رو نسبت به خودم تحریک میکردم.

ارسلان و مادرش و اژدر برای نهار نیومدن خونه من نهار رو تو اتاق ارسلان خوردم ....و بوراک هم احتمالا" توی نهار خوری...انگار از قبل سپرده بودن ما کنار هم نباشیم...و میشد حدس زد خواسته ی ارسلان هست...

ساعت تقریبا ۹ شب بود حوصلم حسابی سر رفته بود...و از طرفی شدیدا" دلم میخواست برم کنار بوراک...نتونستم تو اتاق بمونم...

از اتاق زدم بیرون ...خیلی عجیب بود که خبری از ارسلان نبود بدبختی شیرین هم معلوم نبود کدوم گوری رفته ؟!

هم صحبت نداشتن اتفاق بدیه واقعا!از اتاق رفتم بیرون همینطور که گشت میزدم چشمم رفت سمت چراغ روشن سالن مطالعه...جهت مسیرم رو تغییر دادم و رفتم سمت اتاق مطالعه....

DONYAIEMAMNOE

از دور چیزی رو دیدم که لبخند روی لبم نشوند

بوراک نشسته بود روی صندلی و کتاب میخوند...اونقدر غرق کتاب بود که متوجه من نشد تا وقتی که پرسیدم:داری چی میخونی؟

تا اینو پرسیدم سرشو چرخوند سمتم و گفت : بیداری هنوز ؟؟؟؟

همونطور که قدم زنان سمتش میرفتم گفتم: من معمولا شبا دیر میخابم...الان واسه خواب یکم زوده...داری چی میخونی ؟؟؟؟

کتاب رو بست و با اشاره به جلدش گفت:-4 اثر فلورانس اسکاول شین....

رو به روش نشستم و آهسته پرسیدم :توچرا نخوابیدی؟؟؟؟ گفته بودی خسته ای

-آره...یکم استراحت کردم...شام خوردم و گفتم بهتره بعدش یه راست نرم تو رخت خواب ...بیام اینجا و کتاب بخونم...

زل زدم تو چشماش و زمزمه وار لب زدم:به نظر تو کاری بهتر از کتاب خوندن نیست!؟؟

DONYAIEMAMNOE

انگار منظورم رو گرفت...کتابش رو بست و گفت:مثلا چه کاری !؟؟

-مثلاااا....مثلا....بیخیال مقدمه چینی...من دوست دارم باهم بخوابیم...

-ممکنه ارسلان بیاد.گ.با اینکه ممکنه اونا بفهمن....خدمه رو میگم...مخصوصا فوزیه....

یه دستمو به کمرم تکیه دادمو دست دیگه م رو به سمت بوراک دراز کردم ...لبخند زد...کتاب توی دستش رو کنار گذاشت و بعد دستمو گرفت و بلند شد...کشیدمش سمت خودم ...رو نوک پنجه هام بلند شدن و بوسهدای روی لبهاش نشوندم...

خندید و زمزمه وار گفت:تو خیلی خوشگلی بانو...

از این تعریفش قند تو دلم آب شد...اصلا گدوم دختری بعد از تمجید معشوقه اش ممکنه احساس خوشبختی نکنه و بع این باور نرسه زندگی بهتر از این نمیشه...

DONYAIEMAMNOE

لبخندی به پهنای شورت زدمو گفتم :تو هم خیلی خوشتیپی آقاااا...

دستمو بالا گرفتو من چرخیدم ....واسه اینکه خنده ام نگیره لبهام بهم چسبونده بودم ... بوراک با عشق نگام کرد و گفت : میدونی دلم میخاد دستتو بگیرمو ببرمت کجا؟!

زل زدم تو چشماش و پرسیدم کجا؟!

-ایتالیاا...

-ایتالیا؟حالا چرا اونجا؟؟

-آخه اونجا خیلی زیباست ...میخای یکی از آهنگای معروف ایتالیای رو برات بخونم؟

-صدات میره پایین...

-آروم میخونم...

-باشه تو بخون و من میرقصم...

تو گلو خندید و گفت:فکر بکریه...

اون زمزمه وار شروع به خوندن کرد و منم شروع به قر دادن و رقصیدن...

بگذار تا بخوانم

با گیتاری در دست

DONYAIEMAMNOE

بگذار تا بخوانم

من یک ایتالیایی هستم

روز بخیر ایتالیا با اسپاگتی های تردت

و پارتیزانی مثل رئیس جمهور

با رادیوی اتومبیلی همیشه در دست راست و قناری کوچکی بالای پنجره

خنده م گرفته بود و به سختی جلوی خندمو میگرفتم دلیلشم پچ پچ کردنای بوراک بود...آخه رسم خوندن ترانه با صدای بلند ادا کردنش هست نه اینکه به زور بشه شندیش....

من آهسته میرقصیدم و بوراک آهسته شعر ایتالیا رو میخوند ...هرگز خودمو انقد خوشبخت ندیده بودم هرچند که میدونستم همه چیز موقتیه ....اما دلم میخاست تو لحظه زندگی کنم و از این موقعیت لذت ببرم ...لذت و لذت و لذت...

کنار گوشم گفت :بریم اتاق من...؟ اونجا اگه ارسلان بیاد زود متوجه میشیم ...وقتو تلف نکنیم بهتره...

-فکر خوبیه ...بریم اتاق تو...

DONYAIEMAMNOE

دستمو گرفت و پاورچین رفتیم سمت اتاقش ...همینکه داخل شدیم درو با احتیاط بست و بعد رو کرد سمت من...دستاشو رو پهلوهام گذاشت و گفت :میدونی از کجا میشه فهمید عاشق یه نفر شدیم؟؟؟!

خیره تو چشماش پرسیدم:از کجا؟؟؟

عاشقونه براندازم کرد و گفت :از اونجا که میدونیم خوشکلتر از اونی که دوستش داریم هم هست ...اما فقط همونو میخایم....

اینو گفت و بهم نزدیک شد ....چشماشو بست و سرش رو وو گردنم برد و عطر تنم رو عمیق و طولانی بو کشید...و من دقیقا همون لحظع حس تحریک شدن بهم دست داد...بو کشید و بعد چند دقیقه گفت:نمیدونی چقدر دلم واسهدعطر تنت تنگ شده بود عزیزم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :منم همینطور....

-من بهترین رابطه رو با تو تجربه کردم...

اینو گفت و لبهاشو به سمت لبهام خم کرد...با کمال میل شروع به همراهیش کردم و همزمان دستامو روی کمرش گذاشتم و کمرش رو نوازش کردم....

هر چند ثانیه یکبار لبهاشو جدا میکرد تا نفسی تازه کنه و باز شروع میکردبه خوردن لبهام....

دستشو از روی پهلوم تا روی رون پام کشیدو بعد بلندش کرد....

DONYAIEMAMNOE

رون پام رو گاهی میمالیدو گاهی چنگ میزدنوازشهاش یه حس خوب بهم میداد...و بعد که گوشت بدنم رو تو چنگش فشار میداد شوک شیرینی بهم وارد میشد ....دستمو روی صورتش گذاشتم و

گفتم:-چقدر دوسم داری؟

-چقدر!؟

-اره چقدر.....!؟

-نپرس چقدر .....چقدر خیلی کوچیکه....

بوراک اینو گفت و دوباره با صبر و آرامش مشغول بوسیدن لبهام شد....

دیگه خوشبختی چی میتونست باشه!؟؟؟؟

اصلا من آزادی هم نمیخواستم.....و دقیقا همین واسم کافی بود.....اینکه اینجا کنار این ادم باشم و این حرفها رو بشنوم....

وقتی سرش رو آورد پایین،نفس زنون ازش جدا شدم و

گفتم:-بو....را....ک...

DONYAIEMAMNOE

شکسته گفت:-ج....ا....نم...

دستامو رو شونه هاش گذاشتم و گفتم:بدنمو کبود نکن....حتی یه ذره....ارسلان بفهمه کار هرجفتمون تمومه.....

به جای مکیدن گردنم به لیس پر تُف و تحریک کننده ای بسنده کردو گفت:-باشه حواسم هست....

اینو گفت و بعد فاصله ای که به صفر رسونده بودرو به یک قدم رسوند و بعد نگاهی به سینه هام از روی لباس تنم انداخت.....دستشو آهسته روشون کشیدو بزاق دهنش رو قورت داد....

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشدار کشیدم.....لب گزیدم آاااااخ....چقدر گرمی....

دستش تحریک کننده بود .....بدنش عرق کرده بود....دستشو سمت پیرهنم دراز کرد و اروم آروم شروع به باز کردن دکمه های پیرهنم کرد....

وقتی همه رو باز کرد دو لبه و دو طرف پیرهنم رو کنار زد و بعد به تنم خیره شد ....دستامو پشت کمرم گذاشتم و با لبخند نگاهش کردم...

زبونم رو با لذت روی لبهاش کشیدم که دیگه نتونست طاقت بیاره و تقریبا به سمتم حمله ور شد....

****

با صدای بوق ماشین و بسته شدن درهای آهنین حیاط بوراک بلافاصله از روی تنم کنار رفت.....وحشت زده نگاش کردم و گفتم:ارسلان!؟برگشته؟؟؟!

DONYAIEMAMNOE

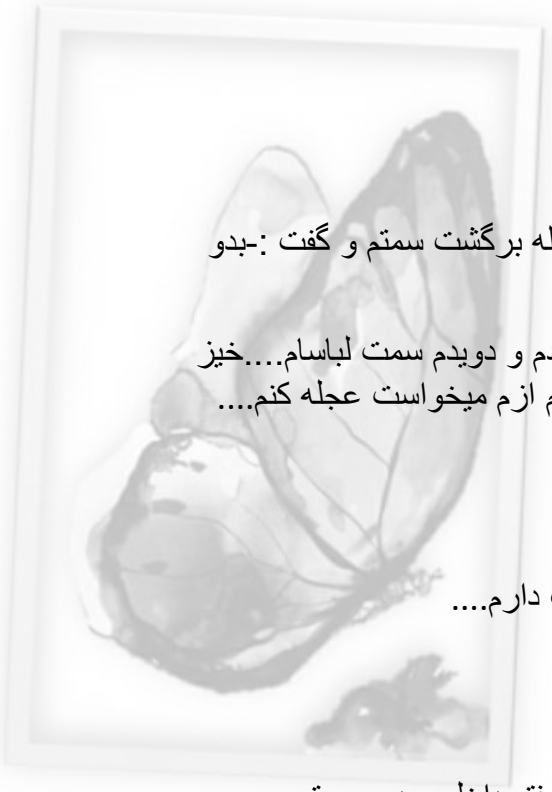

بلند شد و گفت:-احتمالا....بزار نگاه کنم...

با عجله رفت سمت پنجره ....گوشه ای از پرده رو کنار زد و بعد با عجله برگشت سمتم و گفت :-بدو شانار....بدو....خودشه....

وحشت سراسر وجودموفراگرفت....لخت و عریون از روی تخت بلند شدم و دویدم سمت لباسام....خیز برداشتم سمت پیرهنم و هر کدوم رو از یه گوشه برداشتم.....بوراک مدام ازم میخواست عجله کنم....

تند تند لباسامو تنم کردم و بعد گفتم:-شب بخیر...

-واستا...

اومد سمتم ...دو طرف لپم رو گرفت و بعد از بوسیدن لبهام گفت:-دوست دارم....

-منم همینطور....شب بخیر....

-شب بخیر

خندیدم در حالی که از استرس بدنم گاهی میلرزید....دویدم سمت اتاق...رفتم داخل و درو بستم....

هول و دستپاچه اطرافو نگاه کردم....نمیدونستم دقیقا باید چکار کنم...اولش تصمیم گرفتم برم حموم ولی بعد پشیمون شدم ...اینکه این ساعت برم حموم یکم مشکوک بنظر میرسیدبنابراین دویدم سمت تخت و روش دراز کشیدم و خودمو زدم به خواب.....

DONYAIEMAMNOE

چشمام اما هنوز باز بودن ...تو تاریکی به یه نقطه زل زده بودم . سعی در کنترل لرزش بدنم داشتم ...بعدش این فک مثل خوره افتاد به جونم که ای وای نکنه جایی از بدنم کبود شده باشه ...هول و وحشت زده پتو رو کنار زدم...چراغ رو روشن کردم و دودیدم سمت آیینه ...تنم رو نگاه کردم....گردنم...سینه م ...بازوهام...و بعدش که مطمعن شدن کبودی روی بدنم نیست دوباره چراغ رو خاموش کردم و دوباره زیر پتو لولیدم...

جنین وار تو خودم جمع شده بودم و به درگاه خدا دعا میکردم که گناه شیرینم رو نادیده بگیره و امشب رو به خیر بگذرونه...

حدودا یه ده دقیقه بعد صدای باز شدن در اتاق اومد ...فورا به پهلو دراز کشیدم و پتورو تا روی صورتم بالا آوردم ...انتظار روشن کردن چراغ رو داشتم اما پیش نیومد ...صدای قدم های ارسلان که داشت لحظه به لحظه بهم نزدیک میشد تپش قلبم رو شدیدتر میکرد....

صداش خیلی آروم و ضعیف به گوشم رسید: شانار... بیداری؟!؟ شانار....

دو سه باری اسمم رو صدا زد ....خیلی آروم صدام میزد...بیشتر میخاست مطمعن بشه که خابیدم تا اینکه قصد بیدار شدنم رو داشته باشه...

در هر صورت من هیچ حرفی نزدم و همچنان وانمود به خواب بودن کردم....

اومد و کنارم نشست ...تخت آهسته بالا و پایین شد...دستشو از روی همون پتو رد تنم کشید....

DONYAIEMAMNOE

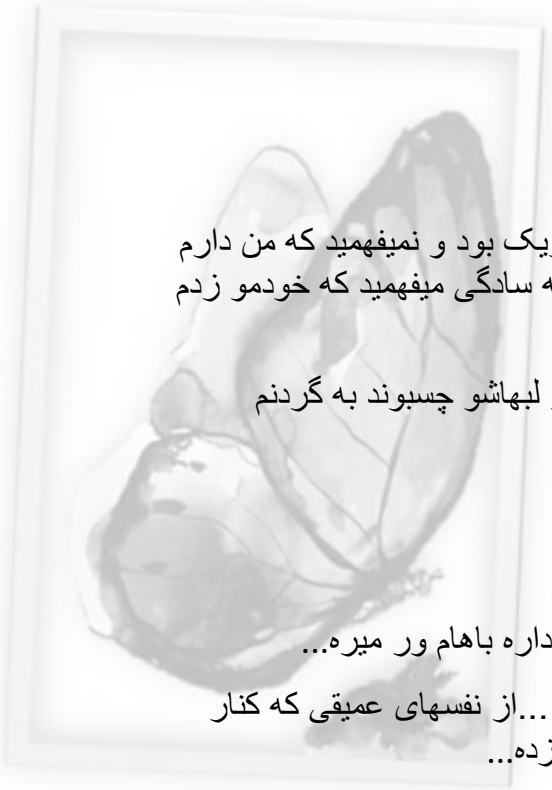

وای از ترس زیاد قلبم داشت میومد توی دهنم....

لبه ی پتو رو آهسته از روی صورتم پایین آورد گ..خداروشکر اتاق تاریک بود و نمیفهمید که من دارم چشمامو بعم فشار میدم وگرنه همون لحظه اول با تکون خوردن پلکهام به سادگی میفهمید که خودمو زدم به خواب...

کنارم دراز کشید ...دستشو دور تنم حلقه کرد و بهمعد موهامو کنار زد و لبهاشو چسبوند به گردنم ...ناخواسته تکون خفیفی خوردم...

کاش اون اتفاقی که فکرشو میکردم رخ نده....

لبهاش ثابت نموند و پوست گردنمو مکید...

نمیدونستم تا کی میتونم خودمو به خواب بزنم در حالی که اون اینجوری داره باهام ور میره...

دستشو از زیر پیرهنم رد کرد و به شکمم رسوند ...آهسته نوازشش کرد ...از نفسهای عمیقی که کنار گوشم میکشید کاملا مشخص بود تحریک شده ک هوس سکس به سرش زده...

دستشو تا نزدیک سینه هام رسوند ...تکون خوردم اما همچنان چشمام رو بسته نگه داشتم ...اینکارو کردم که بیخیال بشه ولی نشد...

DONYAIEMAMNOE

پاشو روی تنم انداخت و بعد اینبار سینه م رو تو مشتش گرفت ....خدایا همینو کم داشتم!!!! درحالی وه داشت گوشم رو آهسته میخورد شروع به فشار دادن سینه م کرد ...دیگه نتونستم بیشتر از این خودمو به خواب بزنم...

چشمامو خیلی آروم باز کردم و با صدای مثلا خوابالود آهسته گفتم : چیکار میکنی ارسلان؟؟؟؟

آهسته گفت: بیدار شدی عزیزم ...؟! اوممم...چه بوی خوبی میدی...حموم بودی ؟!؟!

-نه

-اوممم....تو همیشه بوی خوب میدی....

نگران گفتم : این وقت شب داری چیکار میکنی؟؟!

خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد...بازم سینه م رو مالوند و گفت : کاری که من میخام بکنم به وقت ربطی نداره....

اینو گفت و یه نفس عمیق تو گردنم کشید و اینبار پتورو کامل کنار زد و گفت :خب بذار ببینم اون پایین چه خبره ؟!!!

اینو گفت و بعد دستشو از تو شلوار و لباس زیرم رد کرد و به وسط پام رسوند ...نفسی که از سر شهوت بود کشید و گفت : اوممم...خیس شده....

نفسم لرزید...وقتی یهدنفط نقاط حساس بدنمو میمالوند خب معلومه که خیس میشدم...دستشو گرفتم همونطور که سعی میکردم بیرون بکشمش گفتم : الان وقتش نیست...

دستشو در نیاورد و گفت : وقت واسه من مهم نیست ...هروقت بخام میتونم از چیزی که دارم استفاده کنم

DONYAIEMAMNOE

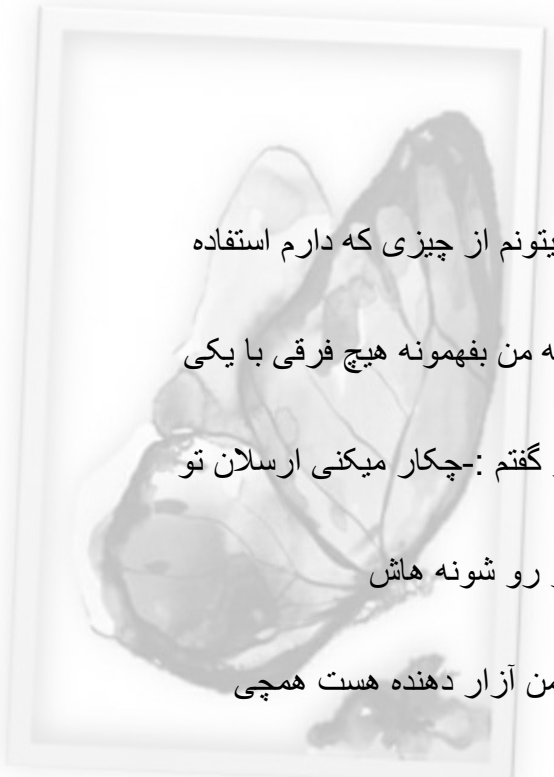

دستشو در نیاورد و گفت:-وقت واسه من مهم نیست ....هر وقت بخوام میتونم از چیزی که دارم استفاده کنم....

از این حرفش حس چندش بهم دست داد و خشم!!!اون همیشه میخواست به من بفهمونه هیچ فرقی با یکی از وسایل خونش ندارم....

عین یه شی....با حرص دندونانو بهم ساییدم و دوباره مچ دستشو گرفتم و گفتم :-چکار میکنی ارسلان تو داری اذیتم میکنی....

تقریبا بدنش مماس بدنم بود ....سنگینی وزنشو احساس میکردم....دستامو رو شونه هاش گذاشتم....غرولندکنان گفت:-تو هم لذت ببر....

فشاری به بالاتنش آوردم و گفتم:-نمیتونم لذت ببرم ....الان همچی واسه من آزار دهنده هست همچی !!....

تا اینو گفتم دستشو از توی شورتم بیرون کشید ....تو تاریکی زل زد تو چشام ....چقدر ترسناک شده بود ....هر آن انتظار یه تو دهنی محکم رو میکشیدم ....اب دهنمو با ترس قورت دادم ....دستشو بالا آورد و گفت :-داری اذیت میشی !؟ولی اونجات چیز دیگه ای میگه ....و دست خیس من....

DONYAIEMAMNOE

اره درست میگفت....اگه ادامه میداد حتما شل و وارفته میشدم ....اما من نمیخواستم باهاش،رابطه داشته باشم به دو دلیل....یکی این که لذت رابطه با بوراک واسم فراموش میشد یکی هم اینکه احتمالا اگه میخواست نزدیکی کنه خر که نبود خیلی زود میتونست بفهمه که من تازه رابطه داشتم....

پرسید :-اذیت میشی؟؟؟

نفس حبس شده تو سینم رو بیرون فرستادم و گفتم:-اره....

چند ثانیه ای نگام کرد.... اون در کل آدم غیر پیش بینی بود...و من از واکنشش میترسیدم ....اما در کمال حیرتم دیدم که به نرمی از روی تنم کنار رفت و کنارم دراز کشید.

یه نفس عمیق کشید و گفت:-اگه تو اذیت میشی باشه....میزاریمش،واسه یه وقت دیگه...

همه چیز عجیب بود و منظورم از همه چی قطعا رفتار ارسلان بود ....تو این مدت کوتاه خیلی بامن خوب شده بود و در اکثر موارد به خواسته هام احترام میذاشت بدون اینکه جاروجنجال راه بندازه!....

در واقع یه جورایی آدم شده بود و شبیه آدمیزاد رفتار میکرد....فکر کنم میخواست منو به خودش،پابند کنه...ولی بلاهایی که سرم اورده بودچطور میتونستم فراموش کنم؟؟؟

تمام اون دردها....زجرها.....تحقیرها.....کتکها.....عذابها.....نه اینا به هیچ وجه قابل فراموش کردن نبود!!!

DONYAIEMAMNOE

مستقیم دراز کشید.. سوی چشمم رفت سمت پاهاش... آثار تحریک شدنش هنوز مشخص بود و من در حیرت بودم چطور تونست تحمل کنه و ب خواسته من احترام بزاره!....

پتو رو تا روی سینه ش بالا آورد و بعد ساعد دستشو روی چشمانش گذاشت و خوابید... طولی هم نکشید که ریتم نفسهاش سنگین اما آروم شد....

چشامو باز و بسته کردم و یه نفس راحت کشیدم!!!

صبح با یه بوسه ی ارسلان روی پیشونیم چشمام رو باز کردم... غلتی خوردم و به پهلو دراز کشیدم.. دلم می خواست بازم بخابم.. از من فاصله گرفت و بعد رفت سمت در اتاق.... بوی ادکلنش توی کل اتاق پیچیده بود..چشمامو بستم ک نفهمه بیدارشدم ..از کت شلوار تنش مشخص بود داره میره سرکار...

رفت بیرون و دروهم پشت سرش رو بست!

خمیازه کشداری کشیدم و بعد نیمخیز شدم.. احتمالا مادرش همینجا بود و اونم کـزیاد از دخترای خوابالو خوشش نمیومد...

بلندشدم و رفتم سمت حمام... دوش اب ولرم حالم رو ب جا آورد...فقط کاش ارسلان منو یه روز ببره خرید و یکملباس واسمبخره ... خسته شده بودم از این لباس های تکراری...حولهرو پوشیدمو‌بیرون اومدم... موهاموسشوارکشیدم و بعدکه از خشک بودن تنم که مطمئن شدم حوله رو پرت کردم تو سبد رخت چرکها و بعد لباسهامو تنم کردم... موهامو دم اسبی بستم و بعد شال شیری رنگ رو سرم انداختم واز اتاق بیرون رفتم...

DONYAIEMAMNOE

خیلی خوشحال بودم ....از اینکه یه شب خوب رو با بوراک ولو در استرس و اضطراب سپری کرده بودم ...و اینکه ارسلان متوجه نشده بود اینا واسه من اتفاقات شیرینی بود که بهم انرژی میدادن!....

از در نیمه باز اتاق بوراک و پچ پچ های شیرین مشخص بود اونم رفته دنبال کارهاش.....

چند ثانیه بعد شیرین در حالی که زیر لب ترانه ای مازندرانی زمزمه میکرد با سبدی در دست اومد بیرون.....

با لبخند نگاش کردم و گفتم:

-داری چی میخونی!؟

صدامو که شنید متوجه ام شد ....خندید ...صورت کک و مک دار و گونه های صورتیش قیافش رو مثل اسمش شیرین جلوه میداد....

DONYAIEMAMNOE

-داشتم شعر میخوندم خانمجان....

-شعر؟

-اره ....یه شعر مازَنی ....افسانه ی طالب و زهره!

در حالی که باهم به سمت پله ها میرفتیم گفتم:

-طالب و زهره؟

شیرین با ذوق گفت:

ها خانمجان....طالب و زهره یه افسانه مثل لیلی و مجنون ....این دوتا بخت برگشته همدیگه رو خیلی میخواستن ولی نشد خیلیاااااااخانمجان....

اصلا عشقشون حد و مرز نداشت....ولی نشد یعنی نذاشتن بشه.....زهره با یکی دیگه عروسی کرد و طالب هم با یه زن هندی ....یه روز که به زهره گفتن طالب مرده اونم از خونه رفت بیرون و دیگه هیچ وقت برنگشت....میگن خودشو تو دریا غرق کرده...

DONYAIEMAMNOE

با تاسف سرمو تکون دادم و گفتم:

-بوراک پایینه ؟

-نه خانمجان.... صبح زود با آقا رفتن بیرون....

اهانی گفتم و باز پرسیدم:

-مادر آقا کجاست

-تو نشیمن

از پله ها پایین رفتم و خودمو به نشیمن رسوندم ....شکیل خانم نشسته بود روی مبل و کتاب میخوند...

رفتم سمتش و گفتم:

-سلام صبح بخیر!

با دیدن من کتاب رو کنار گذاشت و گفت:

-صبح شمام بخیر

مقابلش نشستم کمرمو صاف نگه داشتم

DONYAIEMAMNOE

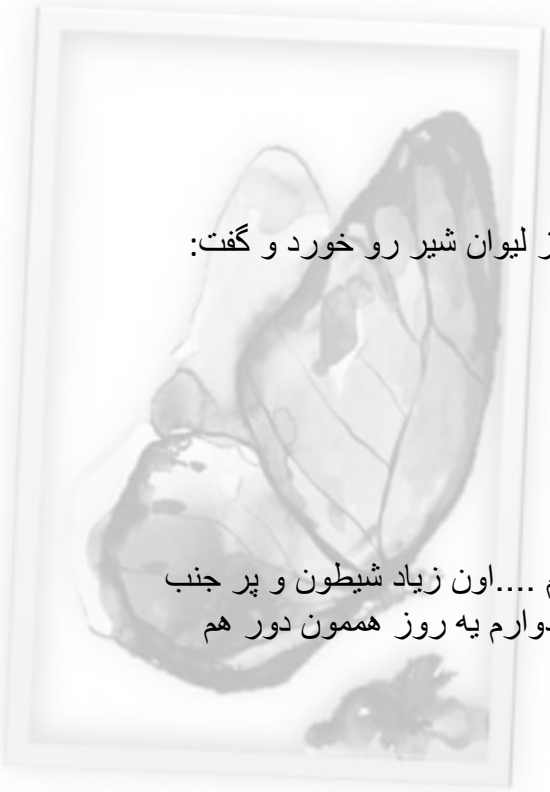

و با لبخند بهش خیره شدم....

صبحانه مختصر اما مقوی روی میز چیده شده بود ....شکیل خانم کمی از لیوان شیر رو خورد و گفت:

-من خیلی اینجا نمی تونم بمونم باید برم و کنار آرزو باشم....

متاسف گفتم:

-چقدر بد ....ای کاش بیشتر میموندین....

-خودمم خیلی دوست دارم اما امکانش نیست ...اونجا باید کنار آرزو باشم ....اون زیاد شیطون و پر جنب و جوش و کنجکاو...میترسم رعایت نکنه و مشکل براش پیش بیاد....امیدوارم یه روز هممون دور هم جمع بشیم ...همین جا تو خاک خودمون....

لبخند زدم و گفتم:

-امیدوارم....

لیوان رو گذاشت روی میز و گفت:

-آشپزی بلدی؟؟

خندیدم و گفتم:

-اره ....تا حدودی بلدم....

صورتم رو تو سکوت برانداز کرد و گفت:

-دوست دارم ناهار امروز رو با دستپخت تو بخورم!!!

خندیدم و گفتم:

-چشم من ناهار امروز رو براتون درست میکنم...البته دستپختم خیلی خوب نیست....

-نه من مطمعنم که دستپخت تو خوبه...

-چی دوست دارین براتون درست کنم؟

-فرقی نمیکنه ....هر چی خودت دوست داری....

-چشم

یه ساعتی کنار هم نشسته بودیم و گپ میزدیم...زن بدی نبودخوش صحبت و خوش مشرب بود...بعد از اون بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه...این اولین باری بود که تو این قسمت از خونه میرفتم...

DONYAIEMAMNOE

همین که داخل شدم چشمم به سمیرا افتاد ...یه گوشه از آشپزخونه نشسته بودو با تلفن پچ پچ میکردو میخندید.....

چشمش که بهم افتاد بلند شد و گفت:

-بفرمایید....کاری دارین؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-میخوام ناهار امروز رو خودم بپزم...

متعجب نگام کرد و پرسید:

-تووووو؟هه باشه ...برو به کبری خانم بگو...

از لحن و نگاهش اصلا خوشم نیومد....چیزی نگفتم و رفتم سمت مطبخ....

رفتم سمت قسمتی که اولین بار بود پامو اونجا میگذاشتم اما همیشه بوهای خوبی ازش میومد.

DONYAIEMAMNOE

قرار بود برای اولین بار کبری خانم رو ببینم...

زنی که همه ی غذاهاش خوشمزه و خوش طعم بودن و من به جرات میتونم بگم حتی بزرگترین و برترین سرآشپزها هم احتمالا نمیتونستن غذاهایی به خوشمزگی غذاهای این زن نامرئی درست کنن...

از در چوبی که به سبک کافه های آمریکایی بود رد شدم ،کبری خانم سرش خم بود و داشت با گوشی نوکیای ساده اش ور میرفت...

حتی با گذشت چند لحظه ای که اونجا بودم هم متوجه من نشد ...

تا اینکه خودم گفتم :

-سلام ...

بالاخره سرش رو بالا گرفت...

پر دقت نگام کرد ...

اینکه تا به این حد براش غریبه بودم کاملا طبیعی بود...

برخلاف تصورم اصلا پیر نبود...

یه زن حدود۴۰ سال... و حتی جوونتر...آره... جوونتر بود...زلفای سیاه و چشم های درشت سبز رنگ داشت... یه لباس سبز بلند با خالهای سفید تنش بودکه با رنگ چشماش هماهنگی زیبایی داشت... سرش رو کج کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-علیک سلام...کی هستی تو !؟

لبخندزدم و گفتم:

-من ... قبل از اینکه جوابشو بدم سمیرا از پشت سرم اومدداخل و گفت:

-همون دخترس دیگه...دوست دختر آقا...

بااخم نگاهش کردم...

خود کبری خانم هم خیلی از این حرف سمیرا خوشش نیومد و گفت:

-زبونتو مار نگزه! برو سیبهارو پوست بکن!

سمیرا دست به سینه تکیه اشو به دیوار دادو گفت:

-نمیشه...

-چرا؟

-آخه ایشون میخواد آشپزی کنه!خوبه والا...خدا شانس بده!...

DONYAIEMAMNOE

منظورشو نفهمیدم تلاشی هم برای فهمیدنش انجام ندادم...

کبری خانم اما پرسید:

-شما میخوای امروز غذا بپزی !؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله... البته اگه اشکالی نداره!

خیلی خونسرد و مودبانه گفت:

-نه عزیزم چه مشکلی...بفرما...کل اینجا دراختیار شما...کمکی چیزی خواستی هم من هستم هم سمیرا...

از رفتارش خیلی خوشم اومد.راستش تا قبل این تصورغلطی نسبت به این زن داشتم ...تصور میکردم یه زن مسن و بداخلاق... ولی انگار همه فکرام غلط بودن...همه از دم...اون حتی وقتی مردد بودنم رو دید پرسید:

-حالاچی میخوای درست کنی!؟

یکم فکرکردم و گفتم:

-امممم...راستش...راستش هنوز خودمم نمیدونم...بنظر شما چی درست کنم!؟

بی درنگ جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

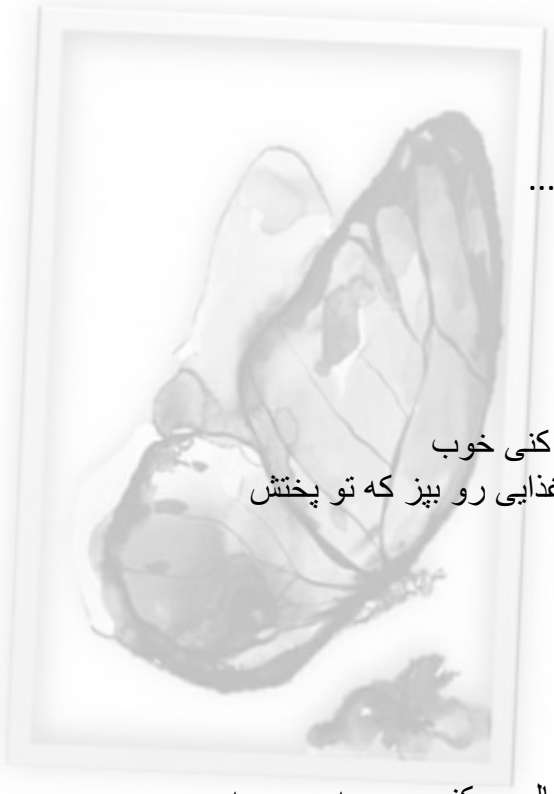

-ارسلان کلا همه غذاهارو دوست داره...نمیتونم غذای مشخصی رو بگم...

پریدم وسط حرفش وگفتم:

-نه بیشتر مادرشون مدنظرم...

سرش رو با تفکر تکون دادو گفت:

-آهان...شکیل خانم...خب...فکرکنم قرمه سبزی و خورشت مرغ درست کنی خوب باشه...یا...فسنجون...ولی در کل اگه نظر منو میخوای بدونی من میگم غذایی رو بپز که تو پختش مهارت داری!

لبخند زدم این پیشنهاد بهتری بود...

-خیلی ممنون کبری خانم...

با مهربونی گفت:

-خواهش میکنم...حالا که تو میخوای آشپزی کنی من میدون رو واست خالی میکنم...برم یه سری به شکیل خانم بزنم...

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و گوشیشو گذاشت تو جیب لباسش و بعد رو به سمیرا گفت:

-به شانار خانم کمک کن...

بعد هم از آشپزخونه بیرون رفت...با رفتن کبری خانم دست به کار شدم...سمیرا تقریبا هیچکاری انجام نمیداد و فقط با اخم و تخم نگاه میکرد منم رو کردم بهش و گفتم:

-ممنون میشم اگه بری بیرون...اگه کمک خواستم خودم صدات میزنم...

ایششی کرد و بعد هم بدون هیچ حرفی بیرون رفت!اهمیت ندادم و دست به کار شدم...دلم میخواست یه غذای درست و حسابی درست کنم...غذایی که بوراک و شکیل خانم لذت ببرن وگرنه که نظر ارسلان اصلا اهمیتی نداشت!!!

تا ظهر تقریبا توی آشپزخونه دست تنها داشتم غذا درست میکردم و مخلفات میز ناهار رو آماده میکردم...تا اینکه شیرین بدو بدو اومد پیشم و گفت:

-سلام خانم جان غذاهاتون آماده است!؟؟بریم میز رو بچینیم!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره...

شیطان:

DONYAIEMAMNOE

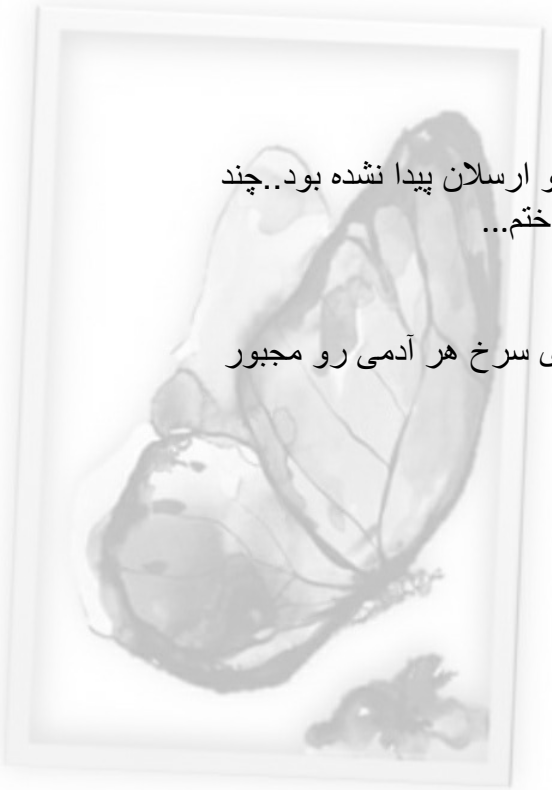

میز رو با کمک شیرین و سمیرا چیدم ...البته هنوز سروکله ی بوراک و ارسلان پیدا نشده بود..چند شاخه گل توی گلدون شیشه ای باریک گذاشتم و نگاهی کلی به میز انداختم...

فکر کنم خیلی هم بد نشده بود..

زیباترین قسمت دقیقا مربوط به وسط میز بود همون جایی که عطر گلهای سرخ هر آدمی رو مجبور میکرد چشمهاشو ببنده و از این رایحه ی ارامش بخش لذت ببره....

اژدرخان از زیر طاق رد شد و اومد توی نهار خوری و پرسید :

-پس امروز تو دست به کار شدی...

نگاهش کردمو جواب دادم:

-بله...امیدوارم بد نشده باشه

دستش و روی صندلی گذاشت وبا بیرون فرستادن نفسش گفت:

-من فکر نمیکنم بد شده باشه..ارسلان حتما خیلی خوشحال میشه....

DONYAIEMAMNOE

و بعد نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :

-احتمالا تا چند دقیقه ی دیگه میان خونه ...

خوشحال شدن یا نشدن ارسلان ذره ای برام اهمیت نداشت هرکاری که میخواستم بکنم فقط واسه جلب توجه مردی بود که دوستش داشتم و دلم میخواست ی روز باهاش زیر ی سقف زندگی کنم...خب آرزو بر هیچکس عیب نبود و دنیا اونقدر کوچیک که یه همچین آرزوهایی جز محالات نباشه من امیدوار بودم ..امیدوار...

خیلی نگذشت که شکیل خانم و کبری خانم هم اومدن توی نهارخوری ..مسرور بود...لبخندی زد و گوش به حرفای کبری خانم سپرد

-من که فکر میکنم غذاهای خوبی پخته ..با اجازتون برم تو آشپزخونه..

-باشه کبری خانم شما بفرما ب کارات بری

کبری خانم که رفت شکیل خانم مشغول صحبت با اژدر خان شد صحبت هاشون رو به وضوح نمی شنیدم چون تقریبا داشتم پچ پچ

میکردن صدای ماشین که اومد دیگه مطمئن شدم که وقت آوردن غذا ها هم سر رسیده رفتم توی آشپز خونه و با کمک شیرین و سمیرا طرف های غذاهایی که پخته بودم و آوردم وقتی وارد سالن شدم با ارسلان و بوراک مواجه شدم ..ناخواسته لبخندی روی لبهام نشست و رو ب روی بوراک کردم...

DONYAIEMAMNOE

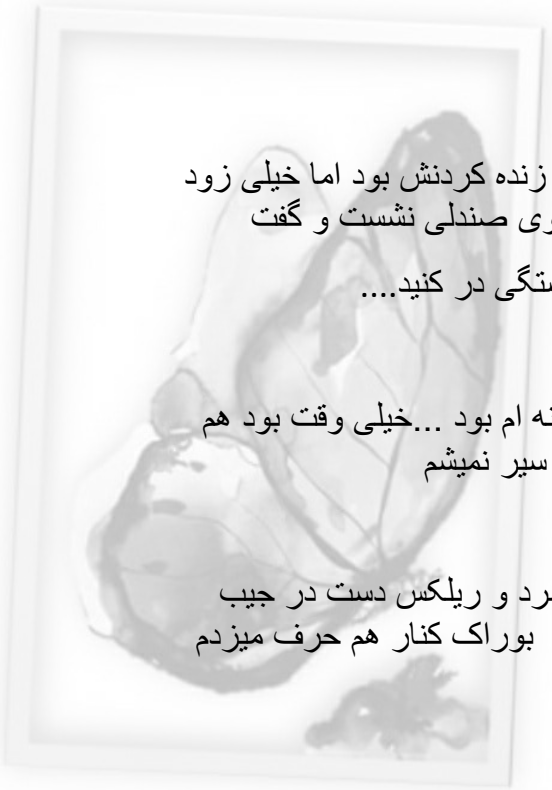

صورتش رو لبخند ملیحی پوشانده بود لبخندی که عین دمیدن تو روح و زنده کردنش بود اما خیلی زود رو ازش گرفتم ..نمیخواستم باعث ایجاد دردسر جدید بشم..شکیل خانم روی صندلی نشست و گفت

این غذا خوردن داره..بنشینید پسرا ..بنشینید و با خوردن غذای شانار خستگی در کنید....

بوراک با اشتیاق گفت:

-بله حق با مامان شکیل ..این غذا رو باید خورد...من که خودم خیلی گشنه ام بود ...خیلی وقت بود هم هوس غذاهای خوشمزه ی ایرانی ب سرم زده بود ...اگه همه رو بخورم سیر نمیشم

ب خاطرتعریف و تمجید های بوراک از ته دل خندیدم ارسلان اما خونسرد و ریلکس دست در جیب اومد سمتم ...یه نگاه به غذاها انداخت و بعد تو فرصتی که شکیل خانم و بوراک کنار هم حرف میزدم پرسید:

-واقعا اینارو تو پختی؟....

-شک داری...

-آره...

DONYAIEMAMNOE

-برو تحقیق میدانی کن تا مطمئن بشی...

سرشو کنار گوشم آورد و گفت:

-طعم خودت که خوبه ..ببینم طعم غذای چطوره...

اینو گفت و با عقب کشیدن صندلی روش نشست ..دقیقا مقابل اژدرخانی که انگار جزئی از این خانواده بود نه یه خدمت گزار..

بوراک انقد با لذت از غذاهایی که من میخوردم میخورد که کل خستگی این چند ساعت از تنم پرید...

صندلی رو آهسته عقب کشیدم و روش نشستم....چشمم به شکیل خانم بود...اولین لقمه رو که خورد سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-خوبه... خوشمزه ست...

دست پختم بد نبود چون زندایی طلعت همیشه کارارو میناخت گردن من ....تمام مدت سعی میکرد فهیمه و فائزه رو بفرسته کلاس خیاطی و گلدوزی و اینجور چیزا و بعد کارای خونه رو میناخت رو دوش من و برای همین با آشپزی بیگانه نبودم...

اهسته لب زدم:

-نوش جونتون....

بوراک سرشو بلند کرد و خیره به چشمام گفت:

DONYAIEMAMNOE

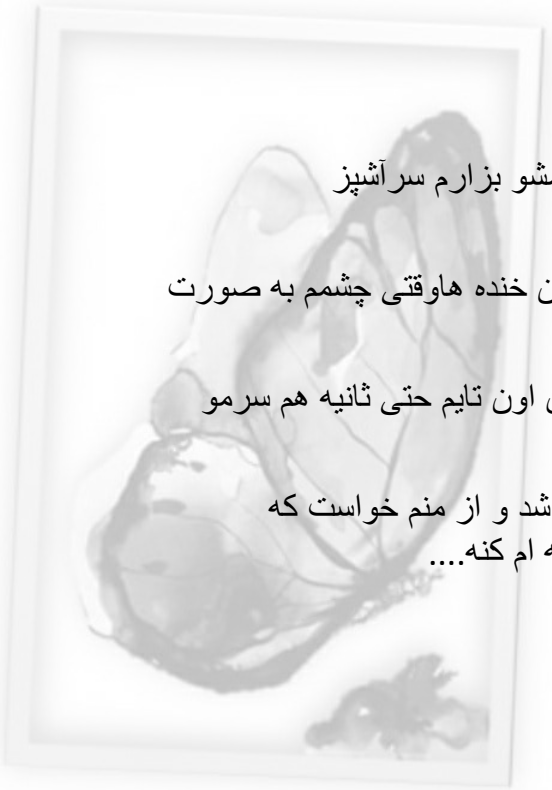

-براو....عالیه شانار...من حاضرم یه رستوران توی استانبول بزنم و اسمشو بزارم سرآشپز شانار....مطمعنم از نوصرت هم معروف تر میشی!!!!

از حرفاش خنده ام گرفت....نمیدونم....شاید هم ذوق میکردم اما وسط اون خنده هاوقتی چشمم به صورت عبوس ارسلان افتاد لبخند رو لبم ماسیدو سرم رو پایین انداختم....

با حرص لقمه اشوجوید و یه چشم غره ی ترسناکی رفت که دیگه تا پایان اون تایم حتی ثانیه هم سرمو بالا نگرفتم....

بعد از ناهارسمیرا و شیرین اومدن و وسایل رو بردن....ارسلان هم بلند شد و از منم خواست که همراهش برم....میترسیدم ...حس میکردم بخاطر اون خنده ها قراره تنبیه ام کنه....

داخل اتاقش که شدیم درو بست و یه راست اومد سمتم.....

#پارت۳۱۱

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

با دهن بسته یه نفس عمیق کشیدم...خدا بخیر بگذرونه دردسر حاصل خنده بی موقع منو!

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و اومد سمتم سرتا پام رو برانداز کرد و گفت:

-انگار خیلی بهت خوش گذشته اره!؟

آب دهنمو قورت دادم و با لکنت گفتم:

-اره...آ...آر...ه...مادرت بهم گفت ناهار رو من بپزم...گفت دوست داره دستپخت منو بخوره...خوب بود...خوشت اومد....؟؟غذا خوشمزه بود!؟

لبخند زد ...اومدسمتم...به خاطر لبخندش تا حدودی خیالم راحت شده بود که شاید نخوادبرخورد تندی کنه اما یهو دستش رفت تو هوا و قبل اینکه بفهمم اصلا چیشده کشیده محکمی تو گوشم خوابوند...

بعدش با طمانینه سرش رو تکون داد وگفت:

-اره ...دستپختت خوب بود خوشم اومد...

دستمو روی صورتم گذاشتم و سر کج شده ام رو صاف کردم ...به چشماش نگاه انداختم..

این مرد دو قطبی بود ....واقعا دو قطبی بود...

با خشم پرسیدم:

-چرا زدی؟؟؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

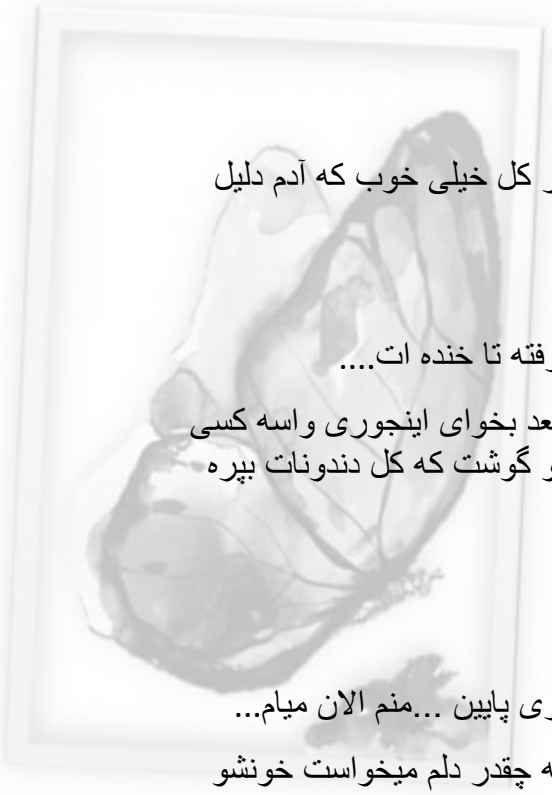

-باریکلاااا...سوال خوبی بود...خیلی سوال خوبی بود...خوشم اومد....در کل خیلی خوب که آدم دلیل بعضی چیزا رو بدونه...باید بگم که...

مکث کرد...یه نگاه به اطراف یه نگاه به من انداخت و گفت:

-زدم که بدونی...همه چیزت مال من....همه چیزت....از جسم روحت گرفته تا خنده ات....

رفته رفته لحنش دستوری و یا بهتر بگم تهدید گونه شد و ادامه داد:-مِن بعد بخوای اینجوری واسه کسی بخندی ...دیگه از این سیلی های ناز نازی نمیزنم که...چنان میخوابونم تو گوشت که کل دندونات بپره وسط اتاق....کل دندونات...فهمیدی؟؟؟

دوباره تکرار کرد:- فهمیدی ؟؟؟

لب زدم :-فهمیدم!

واسم دست زد و گفت :-باریکلا ....خوبه...گیراییت خوبه!حالا میتونی بری پایین ...منم الان میام...

اااخ که چقدر دوست داشتم خرخره اشو با دندونام تیکه تیکه کنم....آخ که چقدر دلم میخواست خونشو سربکشم...پس اینجوریاست ارسلان خان...باشه ...دارم برات!...

با حرص و خشم قدم برمیداشتم...پوست صورتم میسوخت....گزگز میکرد...حتی مطمعن بودم اینور صورتم با رنگش با اون طرف فرق میکنه...

آخه چرا؟؟؟؟به جرم خندیدن!!؟؟؟

یعنی من هیچیم نباید دست خودم باشه؟؟؟نباید هیچ اختیاری از خودم داشته باشم؟؟؟

وای من روبروی بوراک خندیدمو اون یه همچین واکنشی نشون داد اگر میفهمیدکه باهاش سکس دارم چی؟؟؟اون موقع چ واکنشی نشون میداد...قطعا"بی برو برگرد سرم رو از تنم جدا میکرد و گوشت تنمو میانداخت جلوی سگهاش....

ولی اصلا به درک...برام مهم نیست ...من که در هر صورت یه روز ولش میکردمو میرفتم با بوراک....

رفتم پایین ...شکیل خانم و بوراک توی سالن نشیمن روبه روی هم نشسته بودن و گپ میزدن....قبل اینکه برم پیششون یه گوشه ای ایستادمو یه نفس عمیق کشیدم

بغض به گلوم چنگ انداخته بود و اشک تو چشام جمع شده بودباید به خودم مسلط میشدم و بعد میرفتم پیششون...

شروع کردم با خودم حرف زدن و نهیب زدن...

گریه نکن شانار...خودتو نگه دار....تحمل کن....روزای خوب سر میرسن...روز خلاصی از ارسلان سر میرسه--

DONYAIEMAMNOE

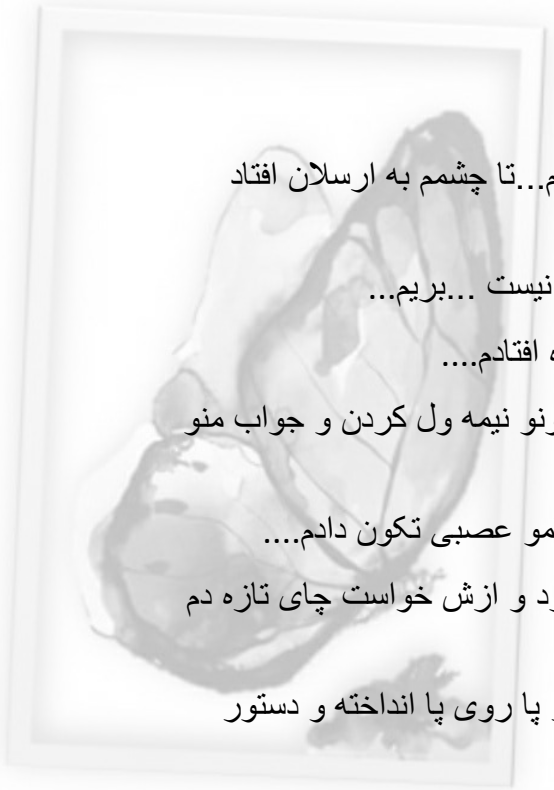

قرار گرفتن دستی روی شونه ام باعث شد به خودم بیام و به عقب بچرخم...تا چشمم به ارسلان افتاد دوباره نفرتم زبونه کشید...

لبخند مغرورانه ای زد و گفت:-اگه منتظر بودی من سر برسم دیگه نیاز نیست ...بریم...

با عصبانیت دستشو از روی شونه ام کنار زدم و جلوتر از خودش به راه افتادم....

وارد جمع دو نفره که شدم سلام کردم....شکیل خانم و بوراک صحبتهاشونو نیمه ول کردن و جواب منو دادن...

نتونستم لبخند بزنم و خودمو نرمال نشون بدم پاهامو جفت کردم و انگشتامو عصبی تکون دادم....

ارسلان با خونسردی نشست روی مبل و با صدای بلند شیرین رو صدا زد و ازش خواست چای تازه دم بیاره....

این خونسردیش حالمو بهم میزد....اینکه منو اونجوری زد و حالا اینطور پا روی پا انداخته و دستور چایی تازه دم میداد....

شکیل خانم اما متوجه حال بدم شد چون پرسید:-چیزی شده !؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ...چشمش یه راست جلب سرخی صورتم شد و حس کردم تو لحظه گرفت چیشده ...چون آخ کشید و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-یه چیزی شده....

یه نگاه به ارسلان انداختم و بعد گفتم:-بله.....پسرتون زد توی گوشم.....به جرم خندیدن!!!!

#پارت312

شیطان مونث

یه نگاه به ارسلان انداختم و بعد گفتم: بله....پسرتون زد توی گوشم....به جرم خندیدن!! شاید هیچ کس حتی خود ارسلان هم انتظار نداشت یه همچین چیزی رو بگم اما واسه تلافی کردن کارش لازم بود....باید مادرش میفمید پسرش چه آدم مزخرفی!

واکنش مادرش یه سکوت تلخ کوتاه بود،واکنش بوراک خشمی که سعی در پنهان کردنش داشت و واکنش خودش یه پوزخند و بعد هم گفت:چغلی میکنه! هه هه هه!

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفتم...حتی نگاهش هم نکردم....مادرش عصبانی و دلخور و بالحن محکم و نشرگونه ای گفت:_ آخه چرا این رفتار بدت رو کنار نمیزاری مرد گنده!...

اون اصلا نسبت به مادرش حرف شنوی نداشت....نسبت به هیچ کس نداشت...جز اژدرخان که یه جورایی استثنا به حساب میومد... پاشو تکون داد و بعد گفت:_دیگه آدم اختیار اموال خودش رو هم نباید داشته باشه!؟؟

_اموال! خدایاااا....ببین چه حرفا که نمیشنوم....اون نامزدته...نه یکی از وسایل خونه ات...

وای که وقتی منو جز اموالش میدونست و شی خطابم میکرد دلم میخواست چنان نعره ای بزنم که زمین و زمان باهاش بهم بریزه...!اون لعنتی حتی نمیخواست من رو یه آدم هم حساب کنه!....

شکیل خانم دوباره با حرص گفت:آخه این چه دلیل و استدالیه که تو دادی مرد ناحسابی...!؟؟شما قراره باهم ازدواج کنید....آخه مگه مرد دست رو زنش بلند میکنه...رن ناز کشیدن داره..... باید به سازش رقصید..باید باهاش لطیف و مهربون رفتار کرد نه اینطوری...

حرفای مادرش سربه راهش نکرد که هیچ،فقط وادار به خندیدنش کرد...از اون خنده هایی که حرص همه رو در میاورد...اصولا هرکس اون رو میشناخت میتونست اینو بفهمه که او هیچ وقت حرف شنوی از هیچ کس نداره و معمولا همون کاری رو انجام میده که دلش میخواد...نه چیزی که بقیه ازش توقع دارن!

DONYAIEMAMNOE

همون موقع شیرین همراه با چایی های تازه دمش سر رسید...خواست چایی هارو پخش کنه که ارسلان نذاشت و گفت: بزار روی میز و خودت برو.....

_چشم آقاجان....

شیرین اینو گفت و به سرعت از نشیمن بیرون رفت...بوراک نگاهم کرد ...ناراحت بود...چشمش روی قسمت سیلی خورده صورتم به گردش در اومد و بعد رو به ارسلان گفت:-ارسلان....حق با مامان شکیل.... فک کنم نباید....

ارسلان بلافاصله سگرمه هاشو تو هم زد و گفت:-لطفا تو یکی هیچی نگو....

همین یه حمله کافی بود تا بوراک دیگه چیزی نگه و بعد هم با ناراحتی روشو برگردونه و زل بزنه به یه نقطه نامعلوم....

ارسلان با اون اخمهای ترسناکش یه نگاه بهم انداخت و بی واهمه جلوی همه گفت:-واسه تو هم دارم ....زبونت که قیچی بشه دوزاریت میفته بعضی وقتها نباید بد موقع گه بخوری!!

از تهدیدش هم ترسیدم هم لجم گرفت...مادرش غرولندکنان گفت:-ای بابا....لااقل دیگه جلوی ما اینجوری تهدیدش نکن....اصلا آدم از کارای تو سر در نمیاره ...تو یه دنده و لجوج و قالتاقی!

بجای اینکه این دخترو کتک بزنی باهاش مدارا کن ...به محبت مدارا کن!....

تا اینو شنید زد زیر خنده ....از نظراین مرد لعنتی حرفهای تمام مردم دنیا مسخره و حرفهای خودش درست بودن...

DONYAIEMAMNOE

اما خب این وسط اونی که بیچاره شده بود من بودم چون تو خلوت نه و جلوی بقیه تهدیدم کرده بود...

آب دهنمو با ترس قورت دادم خدا به خیر بگذرونه...

راستش دیگه میترسیدم باهاش تنها باشم...حتی بعد شام هم بیخودی هی وقت رو کنار مادرش میگذروندم تا مجبور نشم باهاش تنها بمونم....اما آخه تا کی!؟؟

قبل خواب و قبل از اینکه مجبور بشم باهاش،برم بالایه نگاه به بوراک انداختم ...هنوز از حرف ارسلان دلخور بود ...کاش بفهمه من اینجا چ سختی هایی میکشم...کاش زودتر کاری کنه تا این غم لعنتی به پایان برسه...کاش زودتر کاری کنه که من سهم خودش میشدم نه ارسلان!....

قبل رفتن به اتاق رفتم سمت شکیل خانم و گفتم:-ارسلان شاید الان وانمود میکنه که نرمال اما میدونم واسه تنها شدن با من بیقراری میکنه....منو تنها گیر بیاره حسابی اذیتم میکنه ...خواهش میکنم باهاش حرف بزنید که آزارم نده...

با ناراحتی نگاهم کرد ...میدونستم که ارسلان با عشقی که به مادرش داره اما خیلی به حرفاش گوش نمیده اما خب اینم تیری در تاریکی بود....

و چه میشد کرد ....شکیل خانم از روی مبل بلند شد و بعد گفت باهاش صحبت میکنم تو هم دختر جان سعی کن عیب همسرتو جلوی کسی بازگو نکنی ....میدونم اون یه سری اخلاق بد داره ولی زن که عیب مردشو واسه کسی نمیگه!

شکیل خانم اینو گفت و رفت سمت ارسلان ...هووووووف خدایا....ببین من گیر چه ادمهایی افتادم...پوفی کردمو یه گوشه ایستادم و منتظر شدم تا بره و با پسره نره غولش صحبت کنه....

#پارت۳۱۳

شیطان مونث

ناخنمو لای دندونام گذاشتم و عصبی وار شروع به جویدنش کردم....

چقدر روان ادمو بهم می ریخت بعضی حرفها...مثل همین سخنهای گرانمایه مادر ارسلان....که از من میخواست هر کاری هم که پسرش باهام کرد سکوت کنم...چه مسخره!

اگه دامادش یه همچین کارایی با دخترش انجام میدادبازم خیلی خونسرد و آروم به دخترش میگفت'عزیزم عیب شوهرتو جایی نگو...'

مگه مرده باشم که یه روز بشم زن این هیولای روان پریش شکاک!!!

DONYAIEMAMNOE

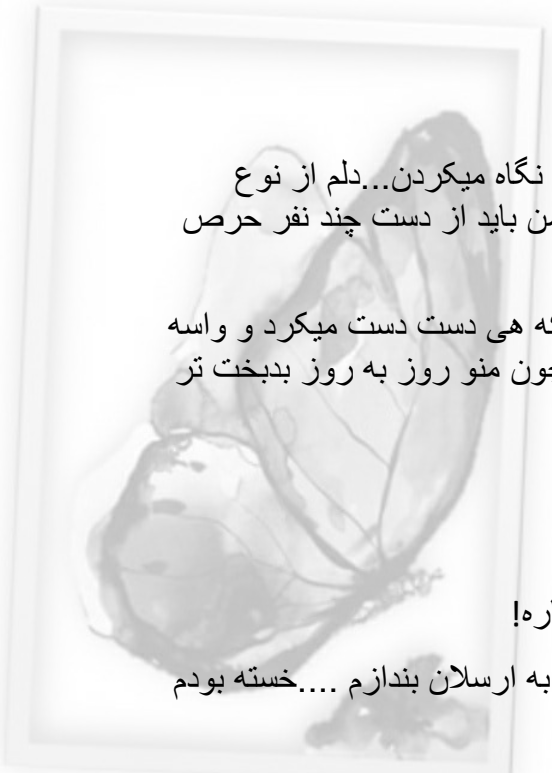

کشیده بودش کنار و باهاش صحبت میکرد ...هر چند دقیقه یکبار هم منو نگاه میکردن...دلم از نوع نگاهاش آشوب میشددیگه نتونستم اونجا بمونم و حرص بخورم....اصلا من باید از دست چند نفر حرص میخوردم!؟

از خودم که نفهمیدم چی شد که تو این مخمصه ها گیر افتادم یا بوراکی که هی دست دست میکرد و واسه بدست اوردنم پاپیش نمیذاشت یا ارسلانی که عین آلازنگی افتاده بود به جون منو روز به روز بدبخت تر و افسرده تر از قبلم میکرد!!!

هووووووف!!!

مگه یه ادم چقدر میتونه تحمل کنه!

دیگه هر چقدر هم ادم پوست کلفت باشه از یه جاهایی به بعد واقعا کم میاره!

انگشتمو از دهنم بیرون آوردم و راه افتادم سمت اتاق بدون اینکه نگاهی به ارسلان بندازم ....خسته بودم ....از خودم ...از وضعیتم....از ارسلان ....از بوراک....

کاش دست از این احتیاط و این موش و گربه بازی ها برمیداشت....کاش میرفت و رک و راست به مادر و برادرش میگفت که منو دوست داره ....اون موقع نوبت به من می رسید که انتخاب کنم ...و قطعا"انتخابم خودش بود!

DONYAIEMAMNOE

اما اون هیچکاری نمیکرد....عین یه بزدل....!

حالا که فکرشو میکنم واقعا حق با مادر خدا بیامرزم ...چیزی که یه مرد رو به بالاترین درجه از جذابیت میرسونه نه صدای خوب... نه بوی خوب...نه لباس خوب....بلکه شجاعتش....مردی که شجاع نباشه ....مردی که بزدل و ترسو باشه پشیزی ارزش نداره...

البته من از خیلی جهات به بوراک حق میدم....

اون تو شرایط بدی قرار داشت....و احتمالا دید همه بهش عوض میشد اگه به عشقش اعتراف میکرد ....اونوقت در نظر همه ممکن بود تبدیل بشه به یه نانجیب که به زن برادرش چشم داشت... و من یه هرزه که چشم دوخته بودم به برادرشوهرم....

ولی چیزی که نباید این مسائل رو به وجود میاورد این بود که من اصلا خودم رو زن ارسلان نمیدونستم....ما فقط صیغه بودیم اونم به خاطر زوری که پشت سرم بود !

در نیمه باز رو با پام کنار زدم و رفتم داخل...

خسته،بی حوصله،بی رمق،بی انگیزه نشستم روی کاناپه و زل زدم به میز....بدتر از همه مغزم بود ...مغزم درد میکرد از بس با خودم فکر کرده بودم....

به خدا حاضر بودم برگردم به همون جهنم دایی که در مقابل اینجا کویتی بود واسه خودش....

اونجا جسمم آسیب میدید و اینجا روحم....و به خدا که درد روح سخت تر و غیر قابل تحمل تر از درد جسمم بود!

DONYAIEMAMNOE

سرم رو که بلند کردم با ارسلانی که دست در جیب مقابلم ایستاده بود و نگاهم میکرد خیره شدم....پوزخند زدم و گفتم:

-چیه!؟باز اومدی بزنی؟؟؟بیابزن...بیا...من و جسمم هر دو در اختیارت!

جوابی نداد اومد و کنارم نشست ...به نیم رخم نگاه کرد ...ازش رو برگردوندم ...نمیخواستم ببینمش...از بس در نظرم منفور بود...

دستشو انداخت روی دوشم ...منو به خودش فشرد و بعد گفت:

-به من نگاه کن....

آهسته و بیخیال و خسته سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-چیه!؟باز چی میخوای!؟؟؟

غیر منتظره پرسید:

-زدم کدوم ور صورتت!؟؟

منتظر جواب نموند ...چشم دوخت به همون سمت صورتم و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آهان....زدم اینجا...

اینو گفت و بعد چونم رو گرفت و لبهای داغ و نرمشو گذاشت همونجا و آهسته بوسید....

متعجب بهش نگاه کردم ...این مرد انگار رسمش این بود ....اول زخم میزد بعد نمک میپاشید و بعد درمان میکرد!

منو به خودش فشرد و گفت:

-درست وقتی میخوام باهات خوب باشم کاری میکنی که عصبانی بشم و دست روت بلند کنم....

کامل تو آغوشش بودم ...خسته و رنجور سرمو گذاشتم رو شونه اش ...چشمامو بستم و اون باز گفت:

-عزیزم ...من ...تو رو...

خواست چیزی بگه اما منصرف شد ...بجاش بغلم کرد و با خودش برد روی تخت ....با احتیاط دراز کرد ...لباسشو در اورد و بعد کنارم دراز کشید و دوباره بغلم کرد و گفت:

-چشماتو ببند ....من نوازشت میکنم تا تو راحت بخوابی.....

#پارت۳۱۴

DONYAIEMAMNOE

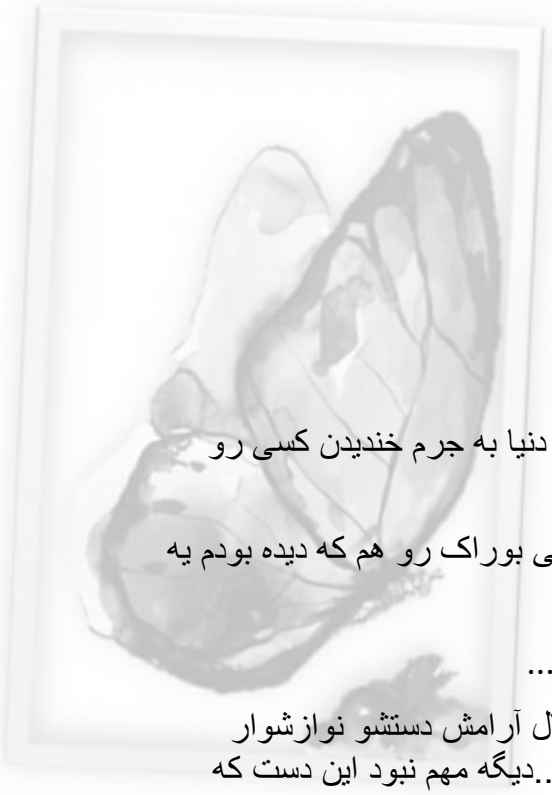

-چشماتو ببند من نوازشت میکنم تا تو راحت بخوابی....

باز زده بود به سرش ...اما...گهی خوب بود و گهی بد!

جالب اینجاست که منو دلیل عصبانیتهای خودش میدونست ....اخه کجای دنیا به جرم خندیدن کسی رو میزدن !؟؟؟

اما...چند وقت میشد که با نوازش یک دست خوابم نبرده بود!؟نمیدونم حتی بوراک رو هم که دیده بودم یه راست رفتیم سراغ سکس!

فرصت به نوازش نرسید...اگه میرسید هم نمیدونم این کارو میکرد یا نه....

چیزی نگفتم...مثل یه بره ی رام شده تو آغوشش،جا گرفتم و اونم در کمال آرامش دستشو نوازشوار روی موهام کشید...اونقدر آروم که در دم پلکهام اهسته روی هم افتادن....دیگه مهم نبود این دست که داره نوازشم میکنه همون دست شکنجه گری بود که بارها آزارم داد....من تو اون لحظه فقط،دلم یه خواب اروم میخواست ....خیلی اروم ....مثل حالا...مثل حالا که یه نفر داشت نوازشم میکرد....

DONYAIEMAMNOE

**

پرتوی نورهای خورشیدروی صورتم باعث شد پلکهامو بهم فشار بدم و تکونی بخورم...اما انگار هرجا که غلت میخوردم نور هم دنبالم میکردو اما بدتر از نور خورشید صدای موسیقی پخش شده توی اتاق بود ....این صدا چ خوب و چ بد ،بد طور روی مخمبود...لای پلکامو که باز کردم ارسلان رو دیدم که کنار پنجره ایستاده بود و حیاط خونه و کوههای دور دست رو تماشا میکرد ...اولش فکر کردم حتما ساعت ۱۱ شده اما بعد که چشمم به ساعت افتاد فهمیدم ۱۱ نیست ۷_لعنت به ارسلان....داشتم خواب خوب میدیدم ....یه خواب خیلی شیرین ....از اون خوابها که آدم دلش نمیخواد هیچ وقت بیدار بشه...

غرولند کنان گفتم:

-میشه صدای اهنگ لعنتیتو کم کنی؟؟

تازه اینجا بود که فهمید بیدار شدم چرخید سمتم و گفت:

-وقتی بمیری میتونی هر چقدر که دلت میخواد بخوابی....تا زنده ای لذت ببر از بیداری!

ه‍ه!!! لذت بردن از بیداری اونم در جوار ارسلان !!!خب جوک سال هم اومد بیرون!

ملحفه رو کشیدم روی صورتم تا نور خورشیدی که تازه طلوع کرده بود بیشتر از این اذیتم نکنه و بعد گفتم:

-اگه بخته منه که وقت مردن هم نکیر و منکر نمیزارن بخوابم....

صداش به گوشم رسید:

-پس پروندت فقط پیش من سیاه نیست....خب حالا بلند شو ...بسته هر چقدر خوابیدی!!

DONYAIEMAMNOE

ملحفه رو از روی صورتم اوردم پایین و گفتم:

-بسمه هر چقدر خوابیدم؟؟یه جوری میگی انگار ساعت یک ظهره ....

با یه نیم چرخ به سمتم گفت:

-امروز آخرین صبحیه که مامان اینجاست ...فردا میره ....بهتره امروز کنارش باشی...

با بیتفاوتی گفتم:

-بود و نبود من چ اهمیتی داره....

ارسلان به جای جواب دادن به این حرف چیز دیگه ای گفت:

-بلند شو بیا اینجا رو تماشا کن بدو....

نه مثل اینکه ول کن نبود...پتو رو کنار زدم و بعد بلند شدم چشمامو مالوندم و کش و قوسی به بدنم دادم و با همون موهای ژولیده و چشمهای خوابالود رفتم و کنارش ایستادم...

نگاهی به منظره پیش رو انداختم ....همه جا سرسبز بود ....و شگفت انگیز تر از همه این بود که بوی عید میومد...اره دیگه ....ما فقرا هم میتونستیم بوی عید رو حس کنیم....

DONYAIEMAMNOE

-بوی عید میاد....

پوزخندی زد و گفت:

-یجوری از بوی عید حرف میزنی انگار تو عیدهای قبلی چ زندگی شاهانه ای داشتی ...با زندگی تو اون گه دونی میشد بوی عید رو هم حس کرد؟؟؟هه!

با تاسف نگاهش کردمو جواب دادم:

-اتفاقا"عید ما بچه های پایین شهر صد برابر دلچسبتر از عید شما فوکلی های کراواتیه!

خندید و بلاخره از پنجره فاصله گرفت...توی آینه نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-لباس بپوش بریم پایین ...میخوام مادرم ببینه باهم خوب شدیم....

تا اینو گفت چرخیدم سمتش و با شک نگاش کردم ...تا مادرش بفهمه باهم خوب شدیم؟؟

نکنه این مهربونیش هم فیلم بوده باشه....؟؟؟

با ترس آب دهنمو قورت دادم و رفتم سمتش...دستمو روی شونه اش گذاشتم ...اهسته چرخید سمتم و پرسشی نگام کرد...با ترس گفتم:

-نکنه دلیل این که بامن خوب رفتار کردی هم همین بوده باشه!؟؟؟نکنه بعد رفتن مادرت دوباره بیفتی به جون من....

ناخواسته قلبم دچار تپش شدید شد ....دستامو دور خودم حلقه کردم و با رنگ پریده چند قدم به عقب برداشتم....

DONYAIEMAMNOE

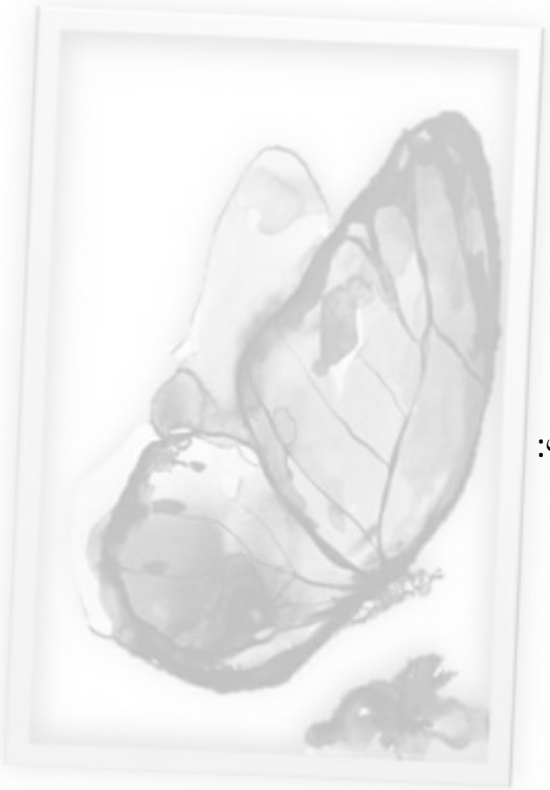

متوجه ترسم شد و گفت:

-هی...هی....چته!؟؟چرا ترسیدی!؟چرا رنگت پریده....

بزاق دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم:

-چون تو میخوای بعد رفتن مادرت دوباره باهام....

نذاشت حرفمو کامل بزنم ...اومد سمتم و بی هوا در آغوشم گرفت و گفت:

-قول میدم دست روت بلند نکنم ...نترس بچه !نترس.....!

#پارت ۳۱۵

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

اومد سمتم و بی هوا در آغوشم گرفت و گفت:

_قول میدم دست روت بلند نکنم...نترس بچه! نترس!

دقیقا وقتی میگفت نترس من بیشتر میترسیدم. ...البته ارسلان آدمی نبود ک بخاطر کسی بخواد خودش رو تغییر بده ولو مادرش...اما اینو در موردش میدونستم ک اون از اینکه کسی بره سر اعصابش بیزار...پس ممکن بود بخاطر اینک مادرش هیچ بقول خودش نره سر اعصابش اینجوری اوضاع رو امن و امان نشون میده...با این حال چاره ای نبود جز اعتماد!...

چند دقیقه بعد همراه هم از اتاقش بیرون رفتیم در حالی ک مدام از خودم میپرسیدم" یعنی بوراک هم میره؟؟؟؟

و دقیقا چون جوابی واسه این سوال نداشتم لحظه به لحظه پریشونتر و کلافه تر میشدم. و ای کاش نره... یعنی اگ اون بره من حس پوچی بهم دست میده...حس بی سرو تهی...

پایین ک رفتیم همه اونایی ک بودن جز بوراک!

DONYAIEMAMNOE

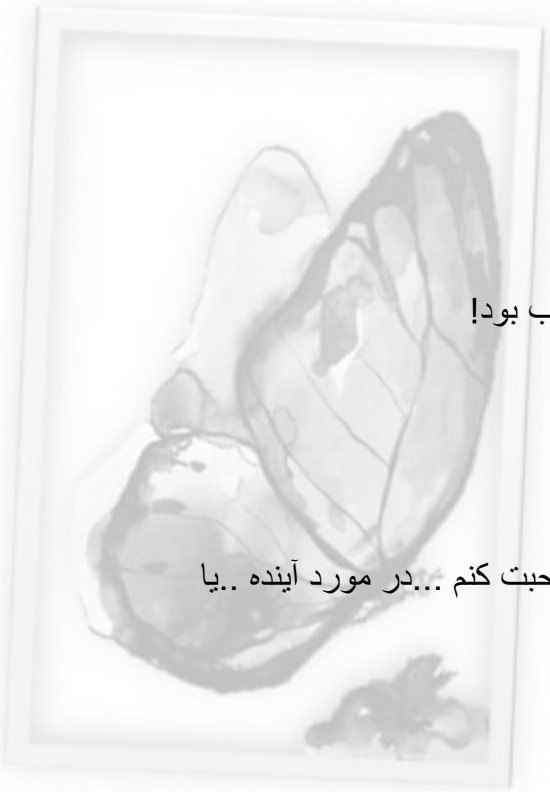

چشم چرخوندم ولی ندیدمش...جرات هم نداشتم سراغشو از کسی بگیرم!

به اجبار توی جمع نشستم ولی حکایتم همون حکایت حدیث حاضر و غایب بود!

خودم توی جمع اما فکر و ذهنم همه از دم پی بوراک!

دلم میخواست یه فرصت مناسب گیر بیارم تا باهاش درست و حسابی صحبت کنم ...در مورد آینده ..یا بهتر بگم آیندمون !

ارسلان یه سیگار روشن کرد و به مادرش گفت:

_عید نزدیک بمونی اینجا بهتر نیست!

DONYAIEMAMNOE

شکیل خانم با اون صدای آروم و با وقارش گفت:

_دلم ک میخواد بمونم ولی ...نمیتونم اونجا باید پیش آرزو باشم ...نمیشه تو و شانار بیایین اونجا....

ارسلان دود سیگارش بیرون فرستاد و گفت:

_اینجا خیلی کار دارم ...ولی میام ...منتها بعد از انجام کارام...یا دست کم وقتی از اوضاع مطمئن بشم ...

شکیل خانم سرش رو به نشونه فهم تکان داد و گفت:

_باشه پسرم....هر وقت تونستی با خانمت بیا....

DONYAIEMAMNOE

ناخواسته پریدم وسط کلامش و گفتم:

_اما من هنوز خانمش نیستم....

تا اینو گفتم هر دو سرشون رو به سمتم چرخوند و بهم خیره شدن و تازه اون موقع بود ک فهمیدم چه گافی دادم.

واسه همین دستپاچه گفتم:

_م...منظورم....منظورم اینکه....!اینکه ما هنوز ازدواج نکردیم...

رنگم پرید...اونا هیچ واکنشی نشون ندادن...اه لعنت بمن ک باز بی موقع دهنم رو باز کردم....

DONYAIEMAMNOE

شکیل خانم ک اولش اصلا از حرفم سردرنیاورده بود برداشت دیگه ای از حرفم کرد و گفت:

-یا همینجا ازدواج کنید یا بیاین اونور....حق با شانار....اون هنوز زنت نشده...زودتر ازدواج کنید تا با خیال راحت هر جا خواستید برید ...اسمش نره تو شناسنامه ات ک نمیتونه بیاد...

ارسلان عمیق نگاهم کرد...میدونم اون منظور منو بهتر فهمیده بود.حتی وقتی یه فرصت مناسب پیدا کرد دستمو گرفت و ازم خواست با هم بریم توی حیاط...سعی کردم استرسم رو پنهان کنم ...اینجوری کمتر به افکارم پی میبرد آخه من هر وقت ترس برم میداشت یعنی یه دست گل به آب دادم و ارسلان هم کاملا به این موضوع پی برده بود...

آهسته قدم برمیداشت...نگاهش پی سگهاش بود ...پرسید:

_منظورت ازون حرفی ک به مادرم زدی چی بود؟؟!!

DONYAIEMAMNOE

نمیشد خودمو بزنم به علی چپ چون طرفم اصلا بچه نبود...واسه همین گفتم:

_منظور خاصی داشتم...

_ولی من فکر میکنم تو منظور داشتی..

اینو گفت و دستهاش رو به حالت آغوش برای سگهاش باز کردو گفت:

_بدو سیکو...بدو ...آفرین پسر خوب...بدو...

هر سه سگ تا ارسلان رو دیدن سریع به سمتش اومدن. ..من ترسیدم و پشتش پناه گرفتم اما اون خیلی ریلکس و با عشق زانو زد و بعد سگهارو در آغوش گرفت شروع کرد به نوازش کردنشون. ..چند دقیقه ای فقط سگهاش رو نوازش کردو بوسید و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

_من سعی کردم با تو خوب بشم...سعی کردم بهت آسیب نرسونم. ..سعی کردم...تو احساس خوشبخت بودن بکنی ...اما...

عرق های ریز و درشت زیادی روی پیشونیم نشست...میتونستم پیش پیش تصور کنم چی میخواد بگم...با لحن آرومی ک برای من رعب و وحشت داشت گفت:

_تو...انگار ...با اینکه من باهات خوب شدم و سعی کردم کمتر آزار ببینی اما...

بلند شد ...سمتم چرخید و گفت:

_دلت پی بوراک هنوز؟؟!!

با بهت بهش خیره شدم...باورم نمیشد همچین سوالی رو واقعا ازم پرسیده باشه....

DONYAIEMAMNOE

#پارت۳۱۶

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

چرخید سمتم و گفت:

-دلت پی بوراک هنوز!؟؟؟

با بُهت بهش خیره شدم.....باورم نمیشد یه همچین سوالی رو واقعا ازم پرسیده باشه....و اصلا نمیدونم چیشد که یهو ذهنش رفت سمت یه همچین سوالی!به سختی لبخندی زدم و گفتم:

-چیمیگی تو ارسلان....!؟ آخه این سوالا چیه میپرسی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

دستشو آورد بالا:

-جواب منو بده...دلت دقیقا پیش کیه...!؟

آخه باید چیمیگفتم....اصلا تف بر دهانی که بی موقع باز بشه....! اگه اون حرف رو نمیزدم دوباره ذهشن پی این مسائل نمیرفت....و ظاهرا وقتش بود یکم بازی میکردم...البته بازیگری جلوی آدم زرنگ و دیر باوری مثل ارسلان واقعا سخت بود اما اونم یه نقطه ضعف داشت....و اون این بود که منو دوست داشت...همین!

رفتم سمتش....دستامو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-نمیدونم چی باعث شده یه همچین فکری بکنی....حتی نمیدونم خودم چیگفتم و چه رفتاری کردم که تو به همچین نتیجه ای رسیدی....اما یه چیزی رو خوب میدونم...اینکه از وقتی باهام خوب شدی فقط به خودت فکر کردم....فقط به تو.....آره...من دختر فقیری ام...و بودم....پدرو مادرم مردن و مجبور بودم تو خونه داییم بمونم و ذلت و خاری بکشم....اما الان اینجام...کنار کسی که گرچه گاهی اذیتم میکنه اما دست کم دوستم داره....

من دیگه چیزی نمیخوام.....همین برام کافیه....

زل زده بود تو چشمهام و با دقت نگام میکرد....میتونستم اینو حس کنم که داره به راست و دروغ حرفهام فکر میکنه اما نبایدهم این فرصت رو بهش میدادم واسه همین گفتم:

-اعتراف میکنم بوراک رو قبلا دوست داشتم....اما الان واقعا هیچ حسی بهش ندارم....اون واسه من چیزی و کسی جز برادرت نیست.....ببین ارسلان....نمیدونم چقدر حرفامو باور میکنی...شاید هم اصلا باور نکرده باشی که احتمالش خیلی زیاده...اما من میخوام که بدونی دارم صادقانه باهات حرف میزنم....کاملا صادقانه.....

DONYAIEMAMNOE

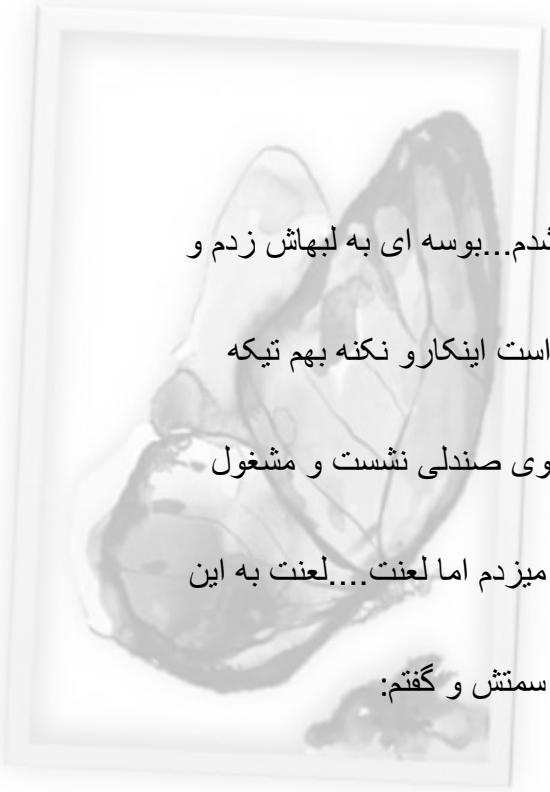

این سکوت و نگاه های ممتد و نافذش کلافه کننده بود.رو نوک پاهام بلندشدم...بوسه ای به لبهاش زدم و بعد ازش فاصله گرفتم....

چیزی نگفت...اما اینو حس میکردم که تاحدودی باورم کرده....اگه میخواست اینکارو نکنه بهم تیکه میپروند و تحقیرم میکرد اما بر خلاف همیشه اینکارو انجام نداد.....

یه مدت با سگهاش ور رفت و بعد هم منو فرستاد داخل و خودش رفت روی صندلی نشست و مشغول گپ و گفت با اژدرخان شد.....

دیگه نمیتونستم بیشتر از این براش فیلم بازی کنم....باید با بوراک حرف میزدم اما لعنت....لعنت به این شانس که هیچوقت همچین فرصتی گیر نمیومد....

اونقدر توی سالن بالا منتظر موندم که بالاخره سرو کله اش پیدا شد.رفتم سمتش و گفتم:

-سلام بوراک....

با خستگی دستی به چشماش کشید و گفت:

-سلام...چطوری....

DONYAIEMAMNOE

-خوبم...تو خوبی!؟

-آره فقط یکم خسته ام....میرم میخوابم...

قبل از اینکه بره دستشو گرفتم و گفتم:

-میخوام باهات صحبت کنم...

-حالا؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره همین حالا....میدونم خسته ای ولی باید حرف بزنیم...

نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:

-ممکنه ارسلان یا خدمتکارا بیان...بزارش برای یه فرصت مناسب....هم من الان خسته ام و همینکه ممکنه دردسر درست بشه....بزارش واسه یه فرصت مناسب...

انگار فایده نداشت و نمیشد باهاش صحبت کرد....تسلیم شدم و گفتم:

-ولی تو که میخوای بری!

-کجا!؟

-مگه...

DONYAIEMAMNOE

انگار فهمید چی میخوام بگم چون تند تند گفت:

-نه نه....شکیل خانم خودش تنهایی میره...من حالا حالا باید بمونم....

با خوشحالی غیرقابل وصفی گفتم:

-واقعاااا!؟

سرشو تکون داد:

-آره...من فعلا اینجا کلی کار دارم....

آروم شدم...لبخند زدم و گفتم:

-پس فردا باهات صحبت میکنم...

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه....

و بعدهم رفت سمت اتاقش....

DONYAIEMAMNOE

اینکه بوراک قرار نبود فعلا بره حس خوبی بهم میداد...خوشحال شدم که هست و میتونم یه روز مفصل باهاش صحبت کنم....نفس عمیقی کشیدم و رفتمسمت اتاق ارسلان....

روی تخت نشستم و شالم رو پرت کردم یه گوشه و سعی کردم موهاجو ببافم که همون موقع ارسلان اومد داخل و کنارم نشست.....لبخند زدم و نگاهش کردم....

چشماش روی موهام به گردش در اومد و گفت:

-میخوای من برات ببافمشون!؟

خندیدم و گفتم:

-مگه بلدی!؟

-آره که بلدم....

-باشه....پس بباف.....

اومد و پشتم نشست....منم تو بغلش بودم...آهسته و در آرامش مشغول بافتن موهام شد...اونقدر خوب و آروم میبافت که آدم خوابش میگرفت.....

بعد اینکه کارش تموم شد موهام رو از شونه ام رد کرد و گفت:

-بفرما.....

خندیدم...وداشتم موهام رو نگاه میکردم که بوسه ای روی سرشونه ام نشست...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۱۷

بعد اینکه کارش تموم شد موهام رو از شونه ام رد کرد و گفت:

-بفرما.....

خندیدم...وداشتم موهام رو نگاه میکردم که بوسه ای روی سرشونه ام نشست...لبخند زدم ...خدارو شکر....پس دروغ هامو باور کرد.راستش اصلا ناراحت نبودم از گفتنشون...هیچ عذاب وجدانی هم نداشتم و مطمئن بودم گناهی گریبانمو نمیگیره....اصلا چرا باید اینطور باشه...!؟

مگه من بامیل خودم کنار ارسلان بودم!؟؟ نع ابدا...اون منو به زور نگه داشته بود...یه کاری کرد و درواقع اونقدر پیش خودش نگهم داشت که یجورایی پلی واسه برگشتنم نمونه...پس چرا باید عذاب وجدان داشته باشم....؟؟

DONYAIEMAMNOE

اون اونقدر منو از خانوادم دور نگه داشت که دیگه حتی اگه میخواستم هم نمیتونستم برم پیشش....عذابم داد و بدتر از همه بکارتی بود که ازم گرفته بود.....پس چرا احساس گناه کنم!؟

دستهاشو روی سینه هام گذاشت و با کج کردن سرش گوشم رو بوسید....یه نفس کشدار کشیدم و گفتم:

-خوب بلدی!....

با صدای بمش پرسید:

-چی رو!؟

با لحنی شیطون و شوخ طبع گفتم:

-بافتن مو....چندبار تاحالا اینکارو انجام دادی!؟هاااا...راستشو بگو....!؟

آروم و ریلکس گفت:

-اولینبارم دست به این سوسول بازیا میزنم....

آهسته خندیدم....راست میگفت...اصلا بهش نمیومد از این کارا انجام بده!پرسیدم:

-اسمش سوسول بازیه!؟؟

تو گردنم نفس عمیقی کشید و گفت:

-اهوممم....قرتی بازی....سوسول بازی....

با شیطنت گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-پس من اولی ام....؟؟

-آره...من خیلی چیزارو فقط باتو انجام دادم...

-مثلا....!؟

-همین بافتن مو....

کنجکاوانه گفتم:

-و دیگه....!؟

-بغل کردن از سر علاقه....

خندیدم که فشاری به بدنم آورد....فشاری که باهاش نفسم توش حبس شد.....چشمامو با لذت بستم و سرمو از عقب به سینه اش تکیه دادم....شاید بهتره باهاش راه بیام....

آخه تصمیم داشتم با بوراک حرف بزنم ...اون باید منو فراری میداد...باید منو از اینجا دور میکرد...باید دستمو میگرفت و میبردم یه جای دور....

ارسلان آهسته روی تخت درازم کرد....

DONYAIEMAMNOE

چشمام رو بسته نگه داشته بودم....خیمه زد روی تنم.....نفسهای تو گلو میکشید زیر گلوم رو می مکید....

دستامو تو موهاش فرو بردم.....

نمیتونستم چشمامو باز کنم چون حرکت دستهای ارسلان روی بدنم و لمس جاهای حساس تنم یه جوری از خود بیخودم کرده بود....

لبهاشو روی لبهام گذاشت و درآرامش مشغول بوسیدن لبهام شد....همراهیش کردم....

سنگین تنشو انداخت روی تنم.....میدونستم عاشق اینکاره واسه همین گرچه بهم فشار وارد میشد اما هیچ اعتراضی نکردم..

تو همون حین سعی کرد لباسامو از تنم دربیاره....

اول بلوزم رو درآورد و بعد سوتیتم رو....هردو رو پرت کرد پایین تخت....

پاهمو جمع کردم.....دستاشو قاب سینه هام کرد و با جفت کردنشون زبون تر و داغشو وسطشون کشید.....

نتونستم ساکت بمونم...لذت زیادی توی کل وجودم پیچید....

کمرم رو بلند کردم و آآاااه بلندی کشیدم.....

از لذت بردن من لذت میبرد....با رها کردن سینه هام خودش رو از روی تنم بلند کرد و اینبار روی تنم نشست و بعد درحالی که توی چشمام خیره بود شروع کرد باز کردن دکمه های پیرهنش و بعد هم پرتش کرد پایین تخت و زل زد تو چشمای خمارم.....

DONYAIEMAMNOE

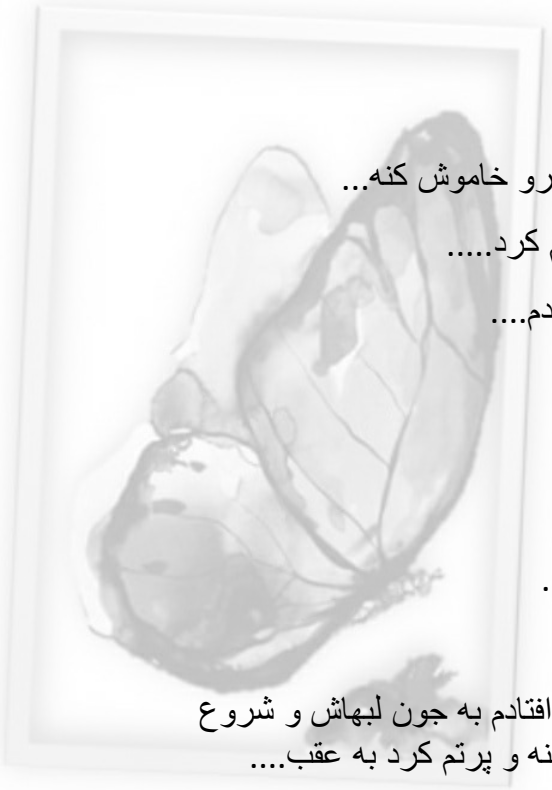

بین پاهام نبض میزد....دلم میخواست بره سر اصل مطلب و اون عطشم رو خاموش کنه...

چند تا سیلی آروم به سینه هام زد و بعد اینبار شروع به مکیدن پوست تنم کرد.....

صدای آه هام بالا رفته بود....داشتم از شدت خواستن زیر تنش جون میدادم....

رفته رفته خودش رو کشید پایین تر برد تا که رسید به وسط پاهام.....

لب گزیدم و حرکاتش رو با لذت نگاه کردم....

اینو حس میکردم که مایع داغ و رقیقی هی از وسط پاهام روون میشه.....

ریتم نفسهام تند شده بود....خیلی تند.....

دستمو دراز کردم سمتش.....دستمو گرفت و بلندم کرد....مثل وحشی ها افتادم به جون لبهاش و شروع کردم به مکیدنشون.....اونقدر وحشی میخوردم که دیگه نتونست معطل کنه و پرتم کرد به عقب....

کمربندش رو باز کرد و بعد درحالی که با لذت خیسی وسط پام رو نگاه میکرد دوباره خیمه زد روی تنم....

DONYAIEMAMNOE

دوباره لبهامو بوسید و همزمان خودش رو با بدنم هماهنگ‌کرد و قبلش گفت:

-دیگه قرص نمیخوری که.....

با حال خرابم گفتم:

-نه.....

-اووووم....خوبه....

ایتو گفت و خودش رو با فشار واردم کرد....

#پارت_۳۱۸

غلتی خوردم و تو نرمی تشک فرو رفتم...گرم بود و شدیدا نرم....این گرمی و نرمی تمایلم رو برای خوابیدن بیشتر میکرد امادستشویی و فشار مثانه خوابو واسه من از زهر مارهم بدتر کرد...پتورو کنار زدم و نیم خیز شدم...نه خبری از ارسلان بود و نه لباسهام...

DONYAIEMAMNOE

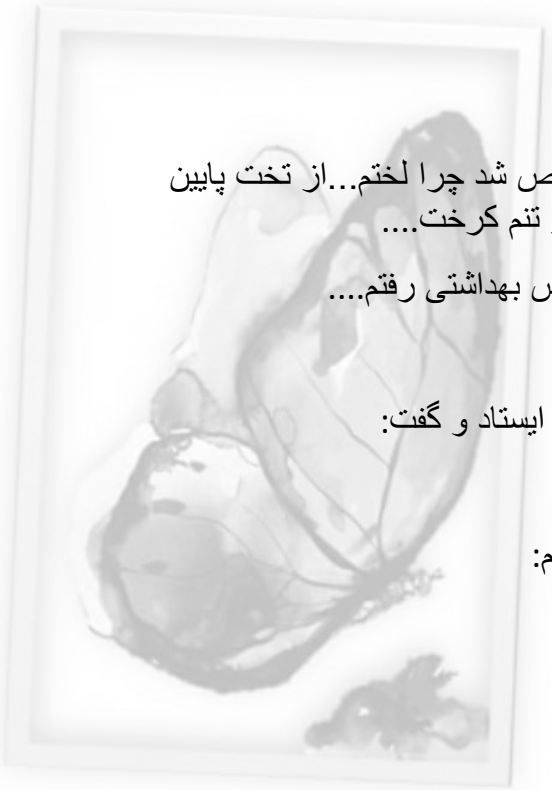

من کاملا لخت بودم...لخت لخت....با یه یاداوری و مرور کوچیک مشخص شد چرا لختم...از تخت پایین اومدم....هر کدوم از لباسهام یه گوشه افتاده بود...پلکهام نیمه باز بودن و تنم کرخت....

گردنم رو چپ و راست کردم وبعد از یه خمیازه ی طولانی سمت سرویس بهداشتی رفتم....

داشتم مسواک میزدم که در باز شد و شیرین اومد داخل.....

کلا وقتی ارسلان نبود خیلی ریلکس و خودمونی رفتار میکرد.وسط اتاق ایستاد و گفت:

-خانِمجان صبح بخیر....کوجایید خانمجان...!؟

درحالی که مسواک رو توی دهنم بالا و پایین میکردم اومدم بیرون و گفتم:

-اینجا....

با دیدنم نیشخو تا بناگوش وا کرد و گفت:

-آاااا اونجایید خانمجان....صبحتون بخیر...

-صبح تو هم بخیر....

برگشتم داخل....دهنم رو شستم و بعد بیرون اومدم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-چیزی شده شیرین!؟

لبخند زد و گفت:

-نه خانمجان...فقط اومدم بگم صبحانتون رو بیارم اینجا....!؟

بی توجه به حرفش گفتم:

-ارسلان خونه نیست....!؟

-نه خانمجان....مادرشون رو بردن فرودگاه!

متعجب گفتم:

-مگه رفتن....!؟

-ها بله خانمجان....صبح زود رفتن....

عجیب بود.اون رفت بدون اینکه به من چیزی بگه...البته خب ما دیروز یا بهتره بگم دیشب باهم خداحافظی کرده بودیم....

دوباره پرسیدم:

-بوراک هم باهاشون رفته!؟

-نه خانمجان....آقا بوراک تو اتاقش....

DONYAIEMAMNOE

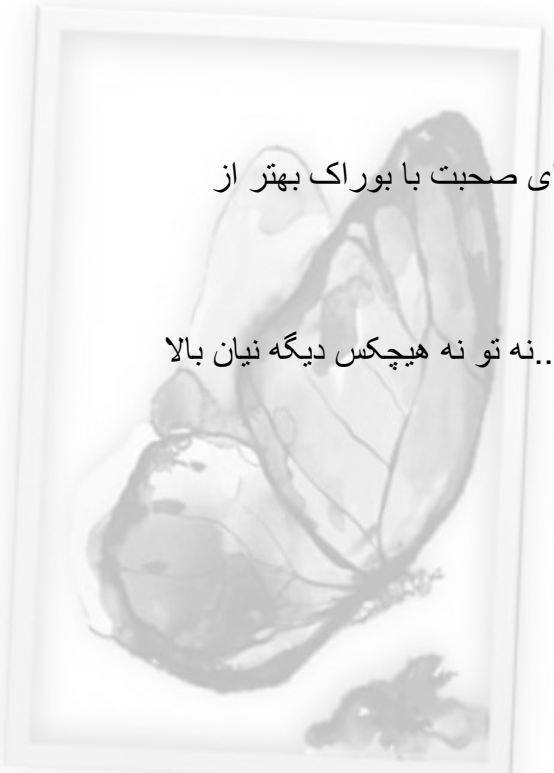

تا اینو گفت نی نی چشمام درخشید....بوراک بود؟؟؟ پس چه موقعیتی برای صحبت با بوراک بهتر از حالا!؟؟؟

رفتم سمت شیرین...دستمو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

-من صبحونه نمیخورم...الانم میخوام برم حموم...بعدشم میخوام بخوابم....نه تو نه هیچکس دیگه نیان بالا و مزاحمم نشن....متوجه شدی....؟

شیرین متعجب گفت:

-ولی خانمجان....

-برو برو برو....

-صبحانه چی...

-گفتم که نمیخورم....

بهش اجازه ی فرصت ندادم و از اتاق بیرونش انداختم درحالی که داشتم از ذوق میمردم....

این بهترین فرصت واسه حرف زدن با بوراک بود...بهترین فرصت ممکن.....

DONYAIEMAMNOE

از رفتن شیرین که مطمئن شدم پاورچین از اتاق بیرون اومدم....لبخند زدم...مطمئن بودم حالا حالا ها خبری از ارسلان نیست....

خودمو به اتاق بوراک رسوندم.چند تقه ی آروم به در زدم....میخواستم ببینم خواب یا بیدار....صدای دلنشینش اما به گوشم رسید:

-بفرمایید!

-درو باز کردم و رفتم داخل....

رو تخت نشسته بود و داشت ساعتش رو به مچ دستش میبست...با دیدن من متعجب و حیرون گفت:

-شانار تویی!؟

با ناز و کرشمه رفتم سمتش و گفتم:

-انتظار کس دیگه ای رو داشتی!؟

نیشش یه وری شد:

-نه....

کنارش نشستم ..گونه اشو بوسیدم و گفتم:

-صبحت بخیر.....

لبخند زد و گفت.:

DONYAIEMAMNOE

-صبح توهم بخیر عزیزم....

پشت دستمو به حالت نوازش روی صورتش کشیدمو گفتم:

-بوراگ....منو دوست داری!؟

اولش از این سوال یهوییم یکمجاخورد اما بعد،نیمچه لبخند دختر کشی تحویلم داد و گفت:

-آخه این چه سوالیه دیوونه.....خب معلومه که دارم...

-چقدر!؟

به فکر فرو رفت و گفت:

-خب.....خب.....خیلی....خیلی زیاد...

-اونقدر که حاضری باهم فرار کنیم!؟

اسم فرار که اومد وسط رنگش پرید...ناباورانه لبخند زد و گفت:

-چیمیگی شانار....!فرار!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

-آره....فرار....اگه منو دوست داری....اگه عاشقمی....بدون که تا تموم شدن صیغه ی من و ارسلان فقط یه هفته مونده....بیا دست همو بگیریم و فرار کنیم....

فکر میکرد دارم شوخی میکنم و فکرش رو به زبون آورد:

-این شوخی خوبی نیست عریزم....

-شوخی!؟؟؟ ولی من شوخی نمیکنم....بیا فرار کنیم بوراک....

بلند شد...دستشو تو موهاش فرو برد و گفت:

-این بحث رو ادامه نده....فرار تو این اوضاع واقعا مسخرست....

بلند شدم.رفتم سمتش و گفتم:

-کجاش مسخرست!؟

چرخید سمتم و عصبی گفت:

-عزیزم فرار غیرممکن....آخه بریم کجا....کجا ممکنه دست ارسلان بهمون نرسه...!!!این فکرهارو بزار کنار شانار....بهتره بحث این موضوع رو پیش نکشی....اگه ارسلان شک کنه هم برای تو بد میشه هم من....

با حرص گفتم:

-پس تو نگران خودتی.....من میدونم که توی کار تجارت گاهی به ارسلان وابسته هستی و احتمالا به همین دلیل نمیخوای تکلیف رو یه سره کنی.....!؟

DONYAIEMAMNOE

-چه تکلیفی!؟؟

با چشمای از کاسه در اومده نگاش کردم...باورم نمیشد بوراک اینجوری صحبت کنه....مات و مبهوت گفتم:

-داری میزنی زیر همه چیز....درست میگم!؟

دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت:

-گوش بده عزیزم....ما فعلا نمیتونیم همچین کاری کنیم...چون هرجا که بریم دست ارسلان بهمون می رسه....

با تاسف گفتم:

-تو جوری رفتار میکنی که انگار ذره ای به من علاقه نداری.....

-دارم....

-اگه داشتی به این سادگیاااا نمیزدی زیر همه چیز.....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۱۹

صحبتهای ما داشت تبدیل میشد به یه بگومگوی عصبی کننده....به طرز فجیعی حس میکردم تمام این مدت ول معطل بودم...تمام این مدت بیخودی داشتم با ساز ارسلان می رقصیدم و باهاش مدارا میکردم....

بدنم مثل کوره ی آتیش داغ و پر تب شده بود...اونقدر که هر آن احساس میکردم قراره از فرط خشم به تشنج بیفتم!....

با اون چشمهایی که عقل و هوش رو از سر من پرونده بود نگاهم کرد و گفت:

-چرا اینطوری فکر میکنی شانار...!؟

اشک تو چشمهام جمع شده بود...نمیخواستم ضعیف باشم..حداقل در مقابل این آدم تا وقتی که نفهمیدم چی به چیه!صدام بغض داشت....انگشتمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

-تو منو دوست نداری....نداری....

پلک زد...ودرآرامش گفت:

-دارم....

دستشو گرفتم:

DONYAIEMAMNOE

-پس بیا فرار کنیم....بیا باهم از اینجا بریم...بریم یه جای دور....اگه پولت رو بیشتر از من دوست نداری بیا و بریم....بریم جایی که دست هیچکس بهمون نرسه....هیچکس...

سرش رو تکون داد....دستشو از توی دستم بیرون کشید.کلافه موهاشو بهم ریخت و گفت:

-ما نمیتونیم اینکارو کنیم....ماهیچوقت نمیتونیم اینکارو کنیم....اگه همچین کاری با ارسلان بکنم از چشم همه میفتم....از چشم تمام خانوادم...پدرم...مادرم...و خواهرهام...قسمت بدترش اینکه ما اصلا نمیتونیم مدت زیادی پنهون بمونیم....حتی ممکنه خیلی زود گیر بیفتیم...میفهمی چیمیگم!؟

شنیدن کلمه ی"هیچوقت" از زبون بوراکی که تا الان چشم امیدم بهش بود خیلی اذیتم کرد...یه جورایی قلبمو بدطور شکست....

اشک توی هردوتا چشمی که امروز داشت چیزهای وحشتناکی میدید جمع شد...

صدام بالا نمیومد....لب زدم:

-من تمام این روزهارو بخاطر تو تحمل کردم...فقط تو....حالا چطور میتونی زیر همه چیز بزنی....

نگاهی به چشمهام انداخت و گفت:

-اه لعنت....داری گریه میکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

با مشت زدم به سینه اش و با صورتی که نفهمیدم کی خیس اشک شده گفتم:

-من لعنتی بخاطر تو بودن کنار ارسلان رو تحمل کردم....فقط بخاطر تو...میفهمی!؟ میتونی بفهمی!؟؟؟

یه نفس عمیق طولانی کشید و بعد گفت:

-میفهمم شانار...ولی تو چی...!؟ تو میتونی بفهمی که نمیشه از دست ارسلان فرار کرد!؟؟

تا سر خیابون هم نمیشه دور شد! هر جا بریم پیدامون میکنه.....هرجا.....

با بهت به چشماش زل زدم...اینهمه صبر،اینهمه چشم انتظاری.....نه نه....باور نکردنی بود....من به امید اینکه یه روز بوراک سر می رسه و از اینجا نجاتم میده تمام مدت ای فضای خفقان آور رو تحمل کرده بودم....فقط بخاطر اون....حالا آب پاکی رو ریخت روی دستم و بهم فهموند تمام مدت ول معطل بودم....بزدل....بزدل بود.....یه بزدل لعنتی.....

اشک از چشمام چکید....برای چندمین بار!؟ خودمم نمیدونم....ناخواسته خشمم تبدیل به عجز شد....خودمو انداختم تو آغوشش و گفتم:

-بیا فرار کنیم بوراک ....بیا باهم از اینجا فرار کنیم....

غمگین نگاه کرد...غمگین و درمونده ...نمیخواست اینکارو انجام بده...همه جکره اینو حس میکردم.....

رنجور گفت:

-شانار....ما نمیتونیم همچین کاری کنیم...من خیلی بهش فکر کردم...همچین کاری غیر ممکن....به محض فرارمون گیر میفتیم....اونوقت دیگه بخششی درکار نیست...من‌نگرانتم....

DONYAIEMAMNOE

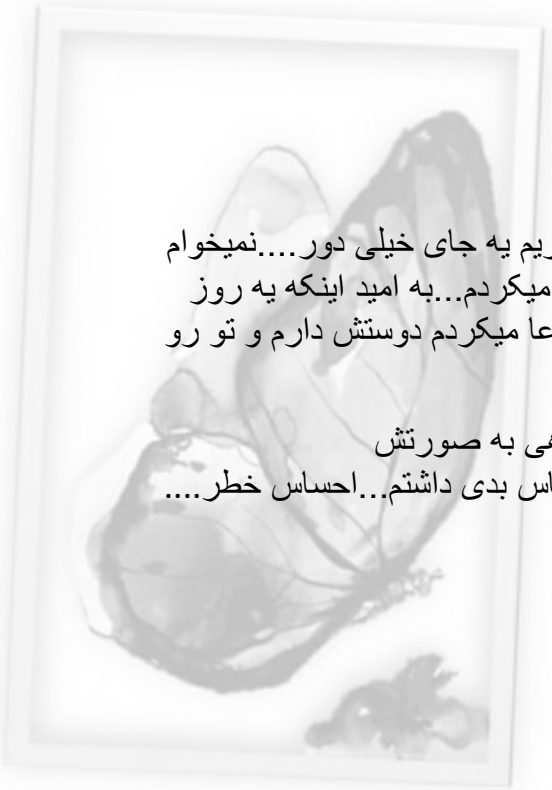

بی هوا بغلش کردمو و گفتم:

-نگران منی!؟؟ نباش...نباش....بیا فرار کنیم...بیا از اینجا بریم.....بسا بریم یه جای خیلی دور....نمیخوام اینجا بمونم....نمیخوام کنار ارسلان بمونم....تمام این مدت داشتم تحملش میکردم...به امید اینکه یه روز با تو از اینجا میرم تحملش کردم.....به امید اینکه یه روز مال تو بشم اداعا میکردم دوستش دارم و تو رو فراموش کردم....بیا فرار کنیم....

سکوت سنگین بوراک باعث شد سرمو از روی شونه اش بردارم....نگاهی به صورتش انداختم...چشماش پشت سرم ثابت مونده بود...قلبش سنگین میتپید....احساس بدی داشتم...احساس خطر....

خیلی آروم دستامو از دور کمرش رها کردم و به عقب چرخیدم....

با دیدن ارسلان توی چهارچوب در ماتم برد...

#پارت_۳۲۰

DONYAIEMAMNOE

خیلی آروم دستامو از دور کمرش رها کردم و به عقب چرخیدم....

با دیدن ارسلان توی چهارچوب در ماتم برد...

انگار که یه سطل آب یخ ریخته باشن روی سرم...نفسم بالا نمیومد...حتی پلک هم نمیتونستم بزنم....و بدتر ازهمه دهانم بود که باز نمیشد....و اگه باز میشد من اصلا چه حرفی برای گفتن داشتم!؟؟

همن و هم بوراک،هردو خشکمون زده بود...هردو رنگ از رخمون پریده بود...هردو خشک و بی حرکت بودیم...هردو انگار عزرائیل رو به رومون ایستاده بود....وحشت زده،پر بُیم، بی امید....مایوس.....

آاااه خدا....مرگ من حتمی بود....حتمی....

تکیه داده بود به در و با یه حالت غریب نگاهمون میکرد...سرم روی تنم سنگینی میکرد...بدنم سست و بیجون شده بود....این مُچ بد موقعه ای گرفته شده بود....

و اینجا بزنگاه ترسناکی بود!

چرا اومد خونه....چرا.....خدایا به من رحم کن...رحم کن....جون منو بهم ببخش...

قدم زنان اومد جلو....نگاهی به من و بعد بوراک انداخت ....توی اتاق بوی ترس و خشم میومد...بوراک تته پته کنان گفت:

-ا...ار....ارسلان...من....ارسلان من....من واقعا نمیخواستم این اتفاق بیفته...من میخواستم باهاش تموم کنم...بهش گفتم دیگه بهتره منو فراموش کنه.....قسم میخورم.....من....من نمیخواستم ادامه بدم.....من ازش خواستمبعم فکر نکنه....

DONYAIEMAMNOE

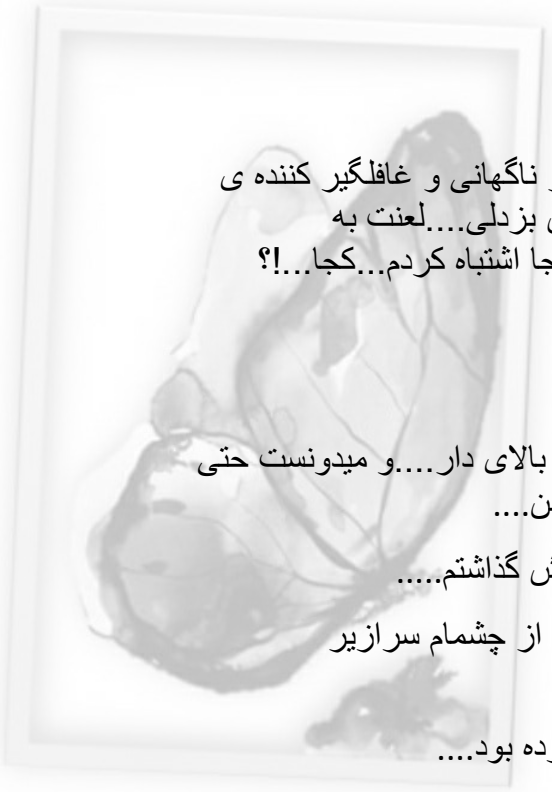

شوکی که بوراک با حرفهاش بهم وارد کرده بود بعد تر از شوک حضور ناگهانی و غافلگیر کننده ی ارسلان بود.....لعنت به من...لعنت به منی که دل بسته بودم به یه همچین بزدلی....لعنت به من.....لعنت.....لعنت.....دنیا جلوی چشمام تیره و تار شده بود.....من کجا اشتباه کردم...کجا...!؟

ارسلان بی توجه به بوراک دستشو سمت من دراز کرد و گفت:

-دستتو بده....

احساس کسی رو داشتم که مرگش قطعی شده بود و میخواستن بکشوننش بالای دار....و میدونست حتی اگه گریه کنه،التماس کنه،شیون و زاری کنه هیچ تخفیفی براش قائل نمیشن....

عین موجودی که اختیاری از خودش نداشته باشه دست سردمو توی دستش گذاشتم.....

به راه افتاد....لحظه ی آخر برگشتم و نگاهی به بوراک انداختم.....اشک از چشمام سرازیر شد....چرا....واقعا چرا.....

بغض سنگینی به گلوم چنگ انداخت....چیزی از درون قلبم رو مچاله کرده بود....

درد داشتم....سراسر وجود بی حس شده ام درد بود و بس...درد و درد و درد.....

دنبال ارسلان کشیده میشدم بدون اینکه بفهمم میخواد چیکارم کنه و چه بلایی سدم بیاره.....

DONYAIEMAMNOE

منو از پله ها پایین برد.....

نه حرف میزد و نه تهدید میکرد و نه فحش میداد....فقط دنبال خودش میکشوند....و این ترسناکترش میکرد...

شاید میخواست بندازم جلوی سگهاش،شاید باز میخواست اسیر اون قفسم کنه و اونقدر اونجا نگهم داره تا بمیرم....تا زجر کش بشم...نمیدونم...خودمم نمیدونم.....واقعا نمیدونم.....

داشت منو سمت در خروجی بیرون.....

لحظه ی آخر چشمم به اژدر خان افتاد...نگاهش از جنس ارسلان بود و این یعنی اونم در جریان گند من بود....پس نمیتونستم ازش کمک بخوام....نه...نمیتونستم....نفسم بالا نمیومد...بغص بدی راه گلوم رو بسته بود....دست و پا شکسته صداش زدم:

-ار....ارس....ارسلا....اسلان....

جوابی نداد....هیچی.....واقعا نمیدونستم میخواد چه بلایی سرم بیاره...نمیدونستم....

ون منو از خونه اش بیدون برد...در حیاط رو باز کرد و پرتم کرد بیرون.....افتادم روی زمین....آهسته از درد ناله کردم...دستامو روی زمین نم دار گذاشتم و به سختی بلند شدم....تمام سرو تنم بخاطر گِل خیس شده از بارون کثیف شده بود.....

از زیر موهای پخش شده روی چشمام،نگاهش کردم....بالاخره روزه ی سکوتش رو شکست و گفت:

-برو....برو دیگه پشت سرت رو نگاه نکن....

DONYAIEMAMNOE

هاج و واج نگاهش کردم.....ماتم برده بود....کاش اینکارو باهام نمیکرد...کاش عین یه لشهال پرتم نمیکرد بیرون....

با بغض اسمشو به زبون آوردم:

-ارسلان.....

-برو....برو دیگه هیچوقت جلوی چشمای من ظاهر نشو...

دوباره نالیدم:

-ارسلان خو...خواهش.....

انگشتشو روی لبش گذاشت:

-هیسسس....فقط برو....

خواستم برم سمتش....تقریبا داد زد:

-لعنتی فقط بروووو....

DONYAIEMAMNOE

گریه کردم...اون بغض بالاخره شکست....التماس گونه گفتم:

-ارسلان من....

نذاشت حرفمو بزنم و گفت:

-مگه نمیخواستی بری!؟؟ خب برو....برو....برو ودیگه هیچ وقت جلوی چشمام ظاهر نشو کثافت لجن.....تو کثافتی....حرومی.....نجسی.....پلشت و کثیفی....برو....برو.....دیگه نمیخوام ریخت حرومتو ببینم....نه ارزش مردن هم نداری تو.....

گریه کنان رفتم سمتش.....یه سیلی زد توی گوشم و پرت شدم روی زمین....نعره زد:

-اگه اینجا ببینمت خونتو می ریزم حرومزاده ی کثیف لجن.....برو که نمیخوام ریختتو ببینم....چون بدجور از چشمم افتادی..بدجور....

#پارت_321

شیطان مونث

ارسلان رفت و درو بست...و من موندم و خودم و یه تن خسته و یه قلب شکسته و یه فکر به هم ریخته....نشستم روی زمین....سرم رو پایین انداختم و های های زدم زیر گریه....

من گریه میکردم و آسمون رعد و برق میزد...

DONYAIEMAMNOE

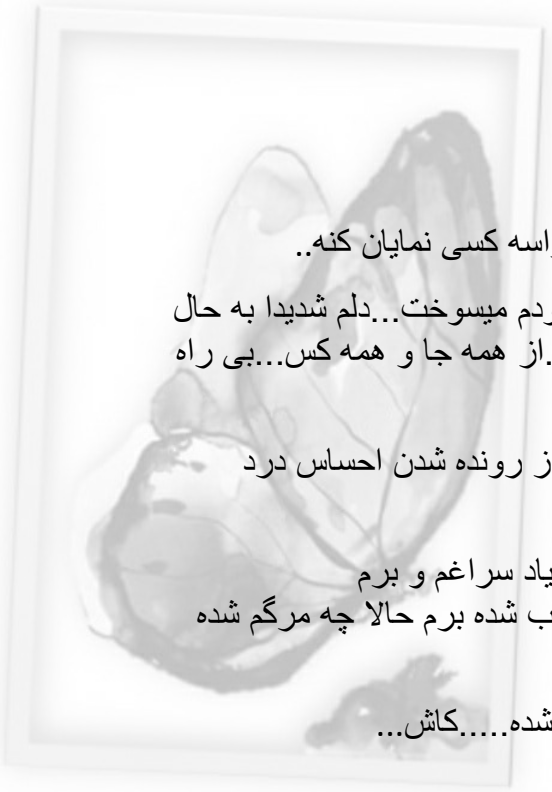

من ممنون بودم از این بارونهای بهاری.....از این رعدو برقها.....

از این رعدوبرقهایی که نمیذاشت صدای گریه هام غرور له شده ام رو واسه کسی نمایان کنه..

هیچوقت با این شدت اندوه گریه نکرده بودم....هیچوقت....دلم به حال خودم میسوخت...دلم شدیدا به حال خودم امیسوخت.....من همون کسی بودم که از همه جا رونده شده بود....از همه جا و همه کس...بی راه پس و پیش.....

و نمیدونم....نمیدونم چرا منی که همیشه منتظر رفتن از اینجا بودم حالا از رونده شدن احساس درد میکردم.....احساس حقارت....

گریه میکردم و به طرز احمقانه ای منتظر بودم ارسلان درو باز کنه و بیاد سراغم و برم گردونه....هه.....من چم شده بود....منی که همیشه میخواستم از این خراب شده برم حالا چه مرگم شده بود....!؟

کاش به این سکل از این خونه نمینداختم بیرون....عین یه دستمال چرک شده.....کاش...

ولی خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

چنگ زدم به زمین و ناخنهامو روی زمین کشیدم....لعنت به من....لعنت به بخت سیاه و قلب جاهلم....این دَم مردانه لافی بیش نبود! اون دوست دارمهای بوراک درد بود و درد.....پوچ بود مردونگیش و وفاش....پوچ بود خواستنش.....پوچ بود وعده هاش.....

نمیدونم چند ساعت و چه مدت اونجا بودم...اما دیگه تقریبا مطمئن شده بودم هیچ کدوم از اهالی این خونه قرار نیست منو بپذیرن!

بلند شدم....بدبخت و مفلوک و فلک زده و رونده شده از همه جا.....چشمای پفک کرده...صورت خیس اشک....بدنم ناتوان و قلبم شکسته.....بی هدف به راه افتادم....درحالی که نمیدونستم باید کجا برم...

من واقعا هیچ جارو نداشتم....هیچ جایی رو....با سر خمیده و شونه هام ی خم راه افتادم سمت جاده.....

یعنی باید برمیگشتم خونه ی دایی!؟ آخه جای دیگه ای جز اونجا نداشتم.....ولی....ولی اون محال بود منوبپذیره....محال بود.....اصلا باید بعد این مدت میرفتم اونجا و چیمیگفتم!؟

میگفتم این مدت کجا بودم !؟؟

هزارو یک حرف پشت سرم بود که نمیشد واسه تک تکشون جوابی پیدا کرد....

بی هدف....اونقدر سر جاده ایستادم تا بالاخره یه وانت بار جلوی پام ترمز کرد....یه زن که بغل دست راننده نشسته بود و یه بچه بغلش بود شیشه رو داد پایین و گفت که میتونم سوار بشم.....

رفتم و پشت وانت نشستم.....

هیچ تفاوت و فرقی با یه مرده ی متحرک نداشتم...هیچ فرقی.....حتی سوزش و سردی هوا و گاهی نم نمهای بارون رو حس نمیکردم....یه جورایی هنوز تو شوک بودم....تو شوک تمام این اتفاقات.....

خدایا....من چی فکر میکردم و چی شد.....

DONYAIEMAMNOE

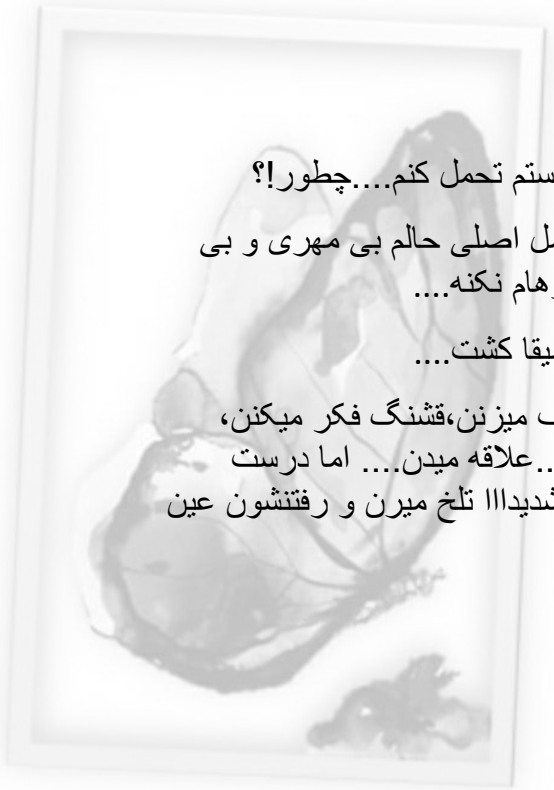

این عاقبت تلخ....این تلخی بی پایان....این زندگی سخت.....چطور میتونستم تحمل کنم....چطور!؟

اما چیزی که بشدت رنجورم میکرد....چیزی که عمیقا آزارم میداد و عامل اصلی حالم بی مهری و بی وفایی بوراک بود.... در سخت ترین شرایط حاضر نشددستمو بگیره و رهام نکنه....

اون فاجعه ترین رفتار رو از خودش نشون داد....اون منو کشت..منو عمیقا کشت....

در واقع....همیشه یه عده وارد دنیای یه عده ی دیگه میشن...قشنگ حرف میزنن،قشنگ فکر میکنن، قشنگ رفتار میکنن....بهت عشق میدن.. امید میدن...حس زندگی میدن....علاقه میدن.... اما درست وقتی فکر میکنی قراره بمونن،ناگهان با یه بهونه ی شدیدا ساده بچگونه شدیداا تلخ میرن و رفتنشون عین مرگ اون یه عده ی دیگه است...عین بوراک که منو کشت....

که حرفهاش عین یه اسلحه روی مخم بود....

و ای کاش وقتی میدونست قراره بره بهم یادگاری نمیداد.....

بخدا که اون بوسه ها یادگاری بودن.....و کاش نمیداد....

زانوی غم بغل گرفتم....سرم رو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم گریه کردن.....

DONYAIEMAMNOE

من باید به کی پناه میبردم....

این من خیانتکار بدبخت حالا باید به کی پناه میبردم.....

#پارت_۳۲۲

زدم به پشت شیشه تا ماشین رو توقف کرد.

بدون اینکه تشکر کنم از پشت وانت اومدم پایین....اون بارون بهاری نمناک حالا یکم شدیدتر شده بود. هوا تا حدودی سرد تر از همیشه ....حیرون و سرگردون تو خیابونها به راه افتادم...من هیچ جایی رو نداشتم ...و هیچکس رو.....انگار چاره ای نبود جز اینکه برم خونه ی دایی....ولی نه....بعد اینهمه مدت با چه رویی آخه باید میرفتم اونجا.....میگفتم یه نفر منو دزدیده بود و تمام این مدت به زور منو تو خونه اش نگه داشته بود باور میکردن!؟؟؟نه...محال بود باور کنن....محال بود!

اونا فکر میکردن من یه دزدم...یه دست کج که پول کلی بچه یتیم رو بالا کشیده و زده به چاک! امکان نداشت قبولم کنن....امکان نداشت!

حتی پولی هم نداشتم که بخوام با تاکسی برم...ضعف داشتم...پاهام خسته بودن و خودمم که تو شوک اون اتفاق تلخ و ترسناک بودم.....عاقبت من همون عاقبت دستمال چرک شده بود.....

DONYAIEMAMNOE

با شنیدن صدای اذان نگاهم به سمت مسجد جلب شد.انگار اونجا تنها جایی بود که میتونستم‌برم....نگاهی به زنها و مردهایی که از ورودی های خودشون وارد مسجد میشدن انداختم.....شتید باید منم برای یخ نزدن میرفتم اونجا....شالمو کشیدم جلو و رفتم سمت درهای باز شده ....نگاهی به اطراف انداختم و بعد رفتم داخل....

کسی به کار کسی نداشت....هرکس چادر انداخته بود سرش و میرفت که به نماز جماعت برسه....منم باهاشون رفتم داخل...

به ردیف ایستاده بودن....رفتم‌سمت قسمتی که چادر و مهر بود....یه چادر انداختم رو سرم و خودمو قاطی جمع کردم.....

اولینباری بود که نماز میخوندم....یعنی اداشو در میاوردم....بعد از نماز از شلوغی استفاده کردم و رفتم پشت دیوار که کلی فرش و چادر و مهر اونجا بود....خودمو کنج دیوار و پشت فرشها قایم کردم تا بتونم شب رو همینجا بمونم.....مردمی که اومده بودن مسجد همه کم کم رفتن ...خسته ام بود...خیلی خسته.....

اما نباید تا قبل از اینکه مطمئن میشدم اوضاع امن و امان چشمامو میبستم.....

عوضش بازهم شروع کردم‌بیصدا اشک ریختن...به حال خودم و سرنوشت خرابم....

حدودا یکی دو ساعت بعد درهای مسجد بسته شون و چراغها خاموش.....اون‌زمان بود که دیگه خیالم تا حدودی راحت شد....کورمال کورمال و توی تاریکی خودمو به چادرها رسوندم....چندتا شون رو برداشتم و بعد برگشتن سرجای قبلیم...دراز کشیدم و اون چندتا چادرو انداختم روی تنم و چشمای خسته ام رو بستم.....

نفهمیدم کی خوابم برد....حتی احساس میکردم اصلا نخوابیدم چون تا بخودم بیام دوباره با صدای الله اکبر اذان گوی مسجد چشمامو باز کردم....خدایا...بازم باید یه گوشه مچاله میشدم چون ممکن بود ببینن!....

تقریبا تا ظهر توی همون مسجد پنهون بودم...اما آخه تا کی....از گنشگی داشتم ضعف میکردم...بیشتر از اون هم که نمیشد اونجا قایم بشم....زدم بیرون...رفتم سمت زنی که خرما پخش میکرد....بجای یکی دوتا ،یه مشت برداشتم و تند تند مشغول خوردن شدم.....زن متعجب نگام کرد اما من بی توجه از در مسجد رفتم بیرون...آخرش که چی ...درنهایت باید چیکار میکردم.....ارسلان منو عین یه موش کثیف از خونه اش انداخته بود بیرون و بوراک رک و صریح اعلام کرد که منو نمیخواد....

خدایا لعنت بر شیطون....چقدر احساس حقارت و بدبختی میکردم!!!

با اون صورت رنگ پریده و شل و ولیی که توی نحوه ی راه رفتن داشتم گاهی نگاه بعضی هارو به سمت خودم جلب میکردم اما چه اهمیت داشت....

من دیگه کاملا بی انگیزه بودم....کاملا بی انگیزه.....

راه رفتنهای من اونقدر ادامه پیدا کرد....تا بالاخره وقتی به خودم اومدم که دیدم سر کوچه ام....و تا خونه ی دایی فاصله ی خیلی زیادی ندارم.....

هیییی! درنهایت عاقبتم همینجا بود....

DONYAIEMAMNOE

شونه ام رو به دیوار تکیه دادم....خدایا آخه من واقعا باید چیکار میکردم!؟ بعد اینهمه مدت میرفتمو میگفتم چند مَنِ !؟؟؟

اشک از چشمم چکبد و تا زیر چونه ام پایین اومد...

لعنت به ارسلان....سر هیچ و پوچ و بیگناه منو اسیر خودش کرد....بهم تجاوز کرد و بعدهم عین یه برده ی جنسی ازم سواستفاده کرد.....

من هیچ حرفی نداشتم....

هیچ حرفی.....

#پارت_۳۲۳

DONYAIEMAMNOE

فکر کنم ساعت از 12شب هم گذشته بود اما من همچنان دودل و باتردید پشت درخت خودمو پنهون کرده بودمو ته کوچه رو نگاه میکردم....

هی تصمیم میگرفتم که برم خونه ی دایی و به همون سرعت هم پشیمون میشدم....از واکنششون بعد دیدن خودم میترسیدم...خیلی میترسیدم....

کنج دیوار کز کرده بودم که یه وَن سبز سرکوچه ترمز گرفت و یه زن چادری ساک به دست ازش پیاده شد....بعدهم ون به سرعت رفت...خوب که دقت کردم دیدم اون دختر چادری که خسته قدم برمیداشت نوشین....رفیق چندین و چندساله ی منو خواهر سپهر....اما عجیب بود...عجیب بود که نوشین این موقع از شب بیاد خونه.....چون هیچوقت بهش اجازه نمیدادن بیرون بره...

اما من حس کردم اونو تو اون لحظه خدا واسم فرستاده....

داشت میرفت سمت خونشون که صداش زدم:

-نوشین....

ایستاد...پشت به من بود...پشت چادرش سیاهش روی زمین کشیده شد....اینو حس کردم که احتمال داده اشتباه شنیده واسه همین دوباره صداش زدم....تا بالاخره به سمتم چرخید....باترس گفت:

-کی هستی!؟؟؟

از پشت درخت و از توی تاریکی بیرون اومدم و گفتم:

-نوشین منم....شانار....

DONYAIEMAMNOE

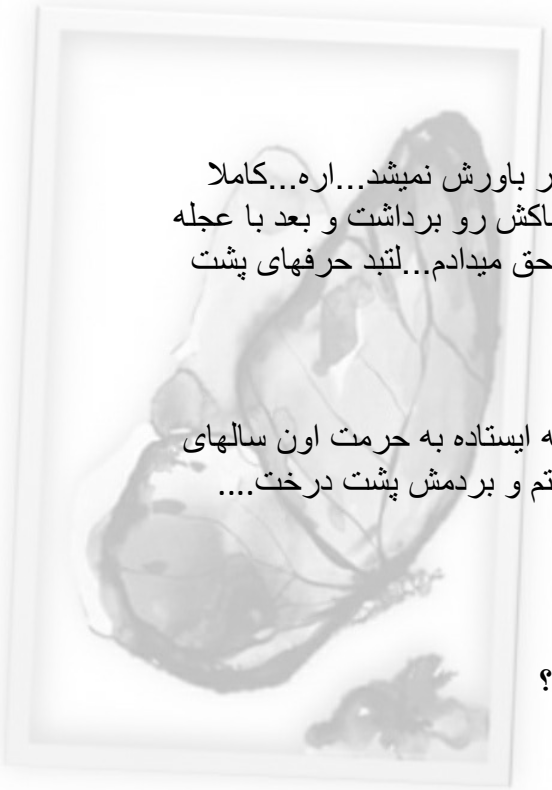

ساک سیاهش ار دستش افتاد زمین و حیرون و ویرون نگاهم کرد... انگار باورش نمیشد...اره...کاملا مشخص بود باورش نمیشد منو دیده....اما نمیدونم چیشد که یهو خم شد ساکش رو برداشت و بعد با عجله شروع به راه رفتن کرد..نمیدونم چرا میخواست ازم دوری کنه.... بهش حق میدادم...لتبد حرفهای پشت سرم رو اونم ناثیر گذاشته بود...اما دنبالش دویدم و گفتم:

-صبرکن نوشین...خواهش میکنم.....توروخدا...

ایستاد..و باتاخیر دوباره به سمت من چرخید.از قیافه اش مشخص بود اگه ایستاده به حرمت اون سالهای دوستیمون....درحالی که اطراف رو نگاه میکرد اومد سمتم...دستشو گرفتم و بردمش پشت درخت....

بروبر همو نگاه میکردیم..نوشین با لکنت گفت:

-شانار...تو...تو....تو واقعا خودتی....؟

-آره....خودمم اما تو چی...!؟ تو خودتی!؟؟ چرا میخواستی فرار کنی....؟

من و من کنان گفت:

-چون...چون....چون ...اه ولش کن...هووووف....بیا همو بغل کنیم....

انگار منتظر شنیدن همین یه حمله بودم...چون فورا پریدم تو آغوشش...اونقدر تنگ همودرآغوش گرفته بودیم که انگار یه نفر بودیم نه دونفر.....

DONYAIEMAMNOE

دلمون که آروم شد ازهم جدا شدیم...ما رفیق شفیق لحظه های تلخ و شادی زیادی بودیم...بعد چنددقیقه با چشمایی اشکبار ازهم جدا شدیم....نوشین با گوشه ی چادرسیاهش اشکاشو پاک کرد و گفت:

-اینهمه مدت تو کجا بودی شانار....هاااان.....

دستامودور خودم حلقه کردمو گفتم:

-سردم....خیلی سرده....

خم شد..از ساکش یه ژاکت زنونه درآورد و بهم داد و بعد کنار هم روی زمین نشستیم و تکیه امونو دادیم به دیوار....پاهامو چفت کردم و گفتم:

-ازخودت بگو نوشین....دلم خیلی برات تنگ شده بود...خیلی....

کنجکاوانه پرسید:

-نمیخوای اول خودت حرف بزنی!؟؟ نمیخوای بگی تا الان کجا بودی!؟؟؟ حرف پشتت زیاده...گفتن تو کلی پول زدی به جیب....گفتن بالا شهر نشین شدی....راست گفتن شانار!؟خوشبحالت.....ما که کلا تو بدبختی بودیم....مجتبی کچل گفته یه بار تو کوچه دیدت...گفت یه ماشین گرونقیمت زیر پات بوده....گفت از سرتاپات طلا بود....

متاسف خندیدم و گفتم:

-دروغ گفته تُخم سگ...طلام کجا بود...ماشینم کجا بود....خالی بسته....

DONYAIEMAMNOE

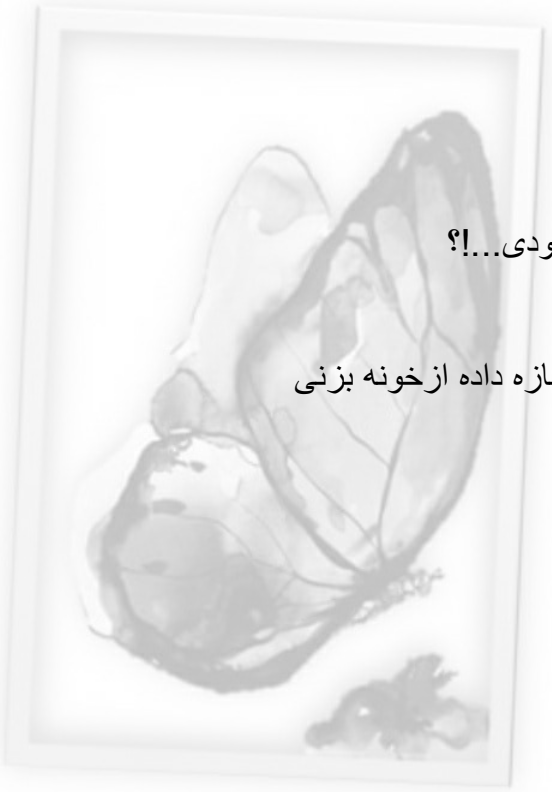

پووفی کرد و گفت:

-خاااکتو سر خالیبندش...کلی بقیه که باور کردن....نمیخوای بگی کجا بودی...!؟

پوزخند زدم..و خیره به نقطه ی نامشخصی گفتم:

....-من ...من....ولش کن....از خودت بگو....چه عجب داداش جونت اجازه داده ازخونه بزنی بیرون....شنیدم ازدواج کرده....تو چی...ازخودت بگو....؟؟

نوشین نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره...ازدواج کرده...یادت چقدر عاشقت بود!؟؟؟

-هه....آره....

-واست جون میداد اما توهی پسش زدی...ازدواج کرده..

-آره میدونم...

-اینم میدونی که با کی عروسی کرده.!

DONYAIEMAMNOE

-نه...

-با دختر داییت....

مات و مبهوت نگاش کردمو گفتم:

-با دختر دایی من..!؟ دایی که دختر....

قبل اینکه جمله ام کامل بشه حرفی که میخواستم بزنم رو پیش بینی کرد وپیش‌پیش در جوابم گفت:

-فائزتون عاشق سپهر بود اما سپهر تورو میخواست...بعد رفتنت...فائزه از شوهرش طلاق گرفت و اومد خونه خیلی زرنگ بود...اونقدر زرنگ که مخ سپهر رو زد و اونم پاشو کرد توی یه کفش که یا فائزه یا هیچکس دیگه....

-باورم نمیشه....

-ما خومونم اولش باورمون نمیشد...اما دیگه عادت کردیم...توهم عادت میکنی...

متعجب گفتم:

-اما فائزه و هاشم عاشق هم بودن...چرا طلاق گرفت...؟

نوشین که از سرما تو خودش جگع صده بود گفت:

-چیبگم والا...ماخودمونم نمیدونیم چیشد که اونجوری شد..اما گفتن فائزه رو با سپهر ما گرفتن...بعدش از شوهرش زلاق گرفت و ....نابقی ماجرارو هن که دیگه میدونی...

DONYAIEMAMNOE

-از خانواده ی داییم بشتر از این خبر داری!؟

یکم فکر کرد و گفت:

-خبر خاصی نیست...فقط یه مدت روزبه مردنی بود که نشد.ببینم..تو نمیخوای ازخودت بگی؟

ادامه رمان👇

پارت ۳۲۳

قسمت دوم

DONYAIEMAMNOE

-اه کشون گفتم:

-میگم....یه روز بهت میگم...تو خودت چیکار میکنی!؟؟؟این موقع از شب کجا بودی!

با خستگی کتفش رو فشار داد و گفت:

-درامد سپهر تو مکانیکی بد نبود...باباهم کم و بیش با موتورش کار میکرد....اما از وقتی با فائزه ی عجوزه عروسی کرد دیگه قید مارو هم زد....بابا هم با موتور تصادف کرد و پاش شکست...خونه نشین شده...منم مجبور شدم برم کار کنم...با چندرغاز یارانه که نمیشه زندگی کرد.....

-حالا کجا کار میکنی!؟

-رستوران...تالار....هرجا....چه فرق میکنه...

باورم نمیشد...فائزه چه بر سر سپهر غیرتی آورده بودد که دیگه هیچ اهمیتی به خواهرش نمیداد!!.....

اخه سپهر حتی اجازه نمیداد نوشین از در بزنه بیرون حالا اما نوشین تو خونه های مردم و تا این وقت تو تالارها کار میکرد و کک برادرش هم نمی گزید!...

بلند شدم.دستمو سمت نوشبن دراز کردمو گفتم:

-تو خسته ای...بلندش و برو خونه....

بلند شد...چادرش رو تکون و گفت:

-تو میخوای بری کجا...!؟

-خونه ی دایی....

DONYAIEMAMNOE

-بعد اینهمه مدت قبولتت میکنن!؟؟

آه کشیدم و گفتم:

-نمیدونم...برو...تو برو....

-مواظب خودت باش....

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه...فردا میبینمت....

نوشین رفت سمت خونه خودشون و منم سمت خونه دایی.....

#پارت_۳۲۴

DONYAIEMAMNOE

نوشین رفت سمت خونه خودشون و منم سمت خونه دایی.....حرفهای نوشین منو درگیر خودش کرده بود....چقدر سخت بود پذیرش حرفهایی که به تازگی شنیدم....مثل طلاق فائزه از همسرش و ازدواجش با سپهر!

البته هیچی از این دختر دریده بعید نبود...هیچی!حتی اینکه بخواد با وجود شوهر در پَی زدم مخ یه مرد دیگه باشه! که همینکارو هم کرد....فائزه همیشه منتظر بود که سپهر بیاد خواستگاریش اما اون منو میخواست...آخرشم شد زن باقر....مرد بدی نبود....اما خب...انتخاب اشتباهی کرد!

به خودم که اومدم دیدم رو به روی خونه ی دایی ایستادم....

نوشین بدو بدو اومد سمتم...نگاهی بهم انداخت...دستامو گرفت و گفت:

-من خیلی نگرانتم شانار....مواظب خودت باش....اگه دایین و روزبه خواستم بزننت جیغ و داد راه بنداز همسایه ها پادرمیونی کنن...یا اصلا بیا خونه ی ما....باشه...!؟

لبخندی به این دلگرمی هاش زدم و گفتم:

-باشه...حالا برو...دیر وقت....

-باشه...جواظب خودت باش....

بخدا که اگر حتی یک جایی غیر از خونه دایی رو سراغ داشتم محال ممکن بود بیام اینجا....محال بود!!!

اما...اینجا اومدن پر دردسر...شاید دایی قبولم نکنه که این یه احتمال قوی بود...و شاید بعدش سرو کله ی پلیس پیدا بشه و به عنوان متهم دستگیرم کنن.....

DONYAIEMAMNOE

از شدت درموندگی سرم پایین افتاد و آه از نهادم بلند شد.....خدایا....چقدر احساس بیچارگی میکنم...چقدر احساس درموندگی میکنم.....چقدر بی کسیم بیشتر از همیشه برام قابل ملموس!!!

کار من احمقانه بود....من اعتماد ارسلانی که باهام خوب شده بود رو بخاطر آدمی مثل بوراک که حاضر نشد شجاعانه ازم دفاع کنه رو به سادگی از دست دادم.....

خدایاااا....چه کنم!!!!

دل توی دلم نبود....قلبم تند تند میتپید....اما آخرش که چی...!؟نمیتونستم که توی شهر ویلون و سرگردون بچرخم.....پسرهم نبودم که تو این شهر درندشت خراب شده خرجا دلم خواست بچرخم و نگران نگاه خیره ای نباشم...

دستمو سمت زنگ رنگ و رو رفته و قدیمی دراز کردم و آهسته فشارش دادم...هرچه باداباد..

چند دقیقه بعد چراغ حیاط روشن شد...قلبم از اضطراب زیاد میخواست از دهنم بپره بیرون....صدای نفسهای سنگینمو میشنیدم...

آب دهنمو قورت دادمو یکـقدم به عقب برداشتم....توانایی رو به رو شدن با هیچکدومشون رو نداشتم ....یه دلم میگفت بمونم و یه دلم کلی بهونه واسم قرار میکرد که نباید بمونم.....

DONYAIE-MAMNOE

صدای راه رفتن و کشیده شدن دمپایی ها کف موزائیکهای حیاط به گوشم می رسید....صدایی که داشت نزدیک و تزدیکتر میشد....نه....نمیتونستم باهاشون رو به رو بشم.....

خواستم برم که در وا شد و روزبه مقابلم ایستاد....هردمون رو مات برد....من به اون خیره شده بودم و اون به من....

قبلنها لاغرمردنی بود اما الان یکم جون گرفته بود....کت چرم کهنه اش رو انداخته بود روی شونه هاش و یه شلوار کُردی خاکستری گشاد هم به پاش بود....

باورش نمیشد داره کی رو میبینه....عین من...زبونمون بند اومده بود....صدای دایی از داخل به گوش رسید:

"روزبه....روزبه....کیه....؟"

تند تند پلکـزد و گفت:

-خودتی!؟؟؟

سرم رو آهسته تکون دادم...حتی نمیتونستم حرف بزنم....

سرتاپام رو با دقت و ناباوری برانداز کرد و گفت:

-تو....تو کجا و کدوم گوری بودی که الان سرو کله ات پیدا شده!؟؟؟

دوباره صدای دایی به گوش رسید:

"روزبه کیه این موقع شب....ای بابا...."

DONYAIEMAMNOE

از سر راه کنار رفت و گفت:

-بیا داخل.....

کنار که رفت منم رفتم داخل....هنوزهم اضطراب و ترس داشتم.....

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

-بیاین ببینین کی اومده! هه! علیا حضرت فرح پهلوی!

بقیه ی چراغها هم روشن شدن....صدای قدمهای دایی رو میشنیدم که میگفت:

-نصف شبی خُل شدی بچه...؟!

نگاهم به سمتی رفت که دایی داشت نزدیک میشد...بلند بلند سُرفه میکرد و پاهاشو مثل روزبه رو زمین میکشید....تا نزدیک شد و چشمش به من افتاد،ماتش برد و همونجا ایستاد.....

بعد از دایی سرو کله ی زن دایی طلعت با اون چشمای پف کرده ی خوابالودش هم پیدا شد....

پرسید:

-چیه ؟ چیشده!؟؟

DONYAIEMAMNOE

به دیدن من انگار که خودش به جواب سوالش رسیده باشه خاج و واج نگاهمکرد و بعد زد به لپش و گفت:

-بسم‌الله!

#پارت_۳۲۵

لحظات سختی بود ...خیلی سخت...چون میدونستم ازم توضیح میخوان...و من همش به این فکر میکردم که باید چیبگم و از کجا شروع کنم....!!! زن دایی طلعت با اون نگاه های تیزبین و طعنه زنش دوسه قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

-به به....ببین کی اینجاست...خانم غارتگر....خانم مال مردم خور....پارسال دوست امثال آشنا....تاحالا کدوم جهنم دره ای بودی که الان سروکله ات پیدا شده مادمازل!؟؟؟ مارو بی ابرو کردی و حالا اومدی بگی چند من...

دایی که حسابی بهت زده شده بود با اون صدای کلفت و دورگه اش گفت:

-زبون به دهن بگیر طلعتی...برو کنار ببینم....

بعدهم رو کرد سمت من و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-تو یهو از کجا سروکله ات پیدا شد!؟؟ اصلا تو تا الان کجا بودی!؟؟

قبل هر حرفی از طرف من روزبه پوزخندی زد و گفت:

-دِ خب معلوم که کجا بوده پدر من...با پولایی که بالا کشیده بود این مدت رو کیف و حال کرد و حالا که کفگیرش به ته قابلمه خورده برگشته اینجا.....

رو کردم سمتش و گفتم:

-همش تهمت و افترا بود...من هیچ پولی ندزدیدم...هیچ پولی...

روزبه پوزخند زد و گفت:

-لابد شاهدتم دمته!؟

نه...نه....من از این طعنه ها دلگیر شاید اما افسرده نمیشدم چون انتظارش رو داشتم...چون میدونستم همچین حرفها و سوالهایی پشتمه....

دایی با غضب گفت:

-ما اینجا آبرو داریم....برو همونجایی که تا الان بودی....

DONYAIEMAMNOE

چاره ای جز حرف زدن و دفاع کردن از خودم نداشتم...رفتم سمتش و گفتم:

-فکر میکنید تا الان کجا بودم!؟؟ تو ناز و نعمت!؟؟ نخیر دایی...اجونت خواهرت تا الان تو بدبختی بود...بدبختی و فلاکت....هر حرفی که پشت سرمن زدن دروغ محض بوده...من تا الان تو خفت و خاری بودم دلیلش پسرتون بوده...روزبه...

روزبه دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-چی زر زر میکنی واسه خودت...حالا همچیو انداختی گردن من...

رفتم سمت روزبه...انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و گفتم:

-این خودش...حی و حاضر...روز آخری که اینجا بودم مجبورم کرد موادهاشو واسش ببرم پارک و جابه جا کنم....بهم گفت اگه اینکارو نکنم میسپرم دست برزو سیاه تا بهم تجاوز کن... به امونت خواهرت دایی....

روزبه گفت:

-دروغ میگه...

داد زدم:

-دروغ نمیگم...مواداشو گذاشت تو کوله پشتیم و مجبورم کرد بریم محل قرارش....اونجا پلیسا گرفتنش....بعدشم افتادن دنبال من....از ترس کیفو همونجا ول کردمو اومدم خونه..اخه میترسیدم بگیرنم که اگه میگرفتم کم کم حکمم اعدام بود...موادا مال برزو بودن ..رفتن سروقت روزبه ...روزبه هم بهشون گفت موادا پیش من...اومدن تهدیدم کردن ..بهم گفتن مواردارو میخوایم...منم گفتم که همون شب تو

DONYAIEMAMNOE

مارک انداختمشون که پلیسا نگیرنم اما باور نکردن ....فکر کردم دست از سرم برمیدارن و بیخیالم میشن...تهدیداشونو جدی نگرفتم...همون روز رفتم همون شرکتی که قراره بود به خیریه کمک کنه و چک رو ازشون گرفتم....اما تا اومدم بیرون برزو سیاه انداختم تو ماشین و بردم یه جای دورافتاده و پرت ...مواداشو میخواست.....مواداییی که من اصلت نمیدونستم کجان...میخواستن آزار و اذیتم کنن..خواستم فرار کنم که از بالای پل افتادم پایین...چند روزی بیهوش بودم.....کمرم آسیب دیده بود...وقتی هم بهشون اومدم دیدم خونه ی یه چوپونم....ازم مراقبت کرد...طول کشید تا خوب بشم...اما وقتی خواست برگردم دیدم همه بهم تهمت دزدی زدن....ولی به ارواح خاک پدرومادرم حتی یه تومنی هم از اون پول برنداشتم...من بیهوش بودم...نمیدونم کی اون چک رو برد و نقدش کرد....

روزبه گفت:

-مثل سگ دروغ میگی....

با خشم و نفرت گفتم:

-سگ تویی که منو انداختی تو این هچل....سگ تویی که غیرت نداشتی و میخواستی دختر عمه اتو بسپاری دست چندتا عوضی....

زن دایی طلعت دست به کمر شد و گفت:

-هه...حالا که دیدی نمیدونی از خودت دفاع کنی هچی رو انداختی گردن روزبه آره...برو خودتو سیاه کن...ما خودمون زغال فروشیم....

روزبه اومد جلو...کتش رو از روی شونه هاش برداشت و گفت:

-اگه راس میگی تا الان کجا بودی؟؟؟

به دروغ گفتم:

-وقتی دیدم همتون فکر میکنین من دزدم ....وقتی اون حرفهارو پشت سر خودم شنیدم تصمیم گرفتم برنگردم اینجا....واسه همین رفتم دنبال کار...تو یکی از خونه های بالا شهر کلفتی میکردم.....

واسه گذر از این دردسرها هم که شده بود شروع کردم اشک تمساح ریختن....

-دستت دردنکنه دایی...دستت دردنکنه....والله روح مادرم ازت راضی نیست...راضی نیست ازت....

دایی با تاسف رفت و روی سکو نشست....

طلعت گفت:

-دروغ میگه...دروغ میگه نصرت...

باخشم گفتم:

-من دروغ نمیگم....این تو و اینم پسرت...ازش بپرس.....

DONYAIEMAMNOE

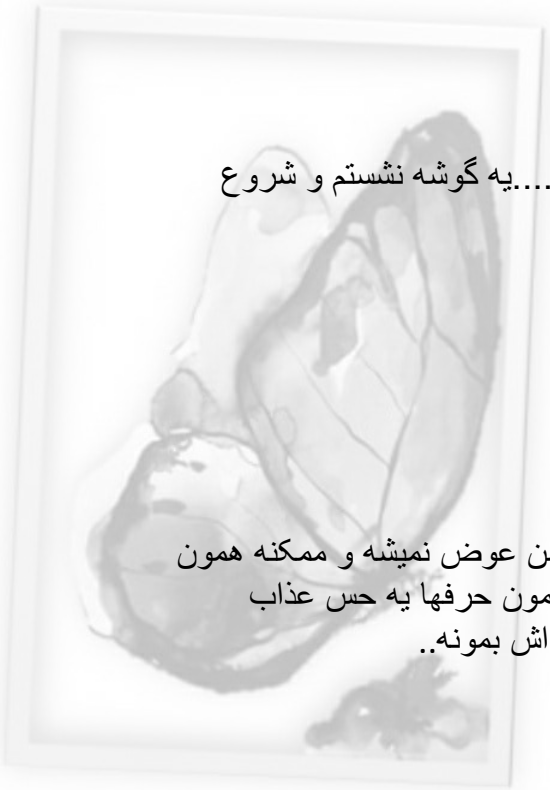

ساکت شد....چون روزبه نتونست حرف بزنه...نتونست زیر حقیقت بزنه....یه گوشه نشستم و شروع کردم گریه کردن...

#پارت_۳۲۶

دایی تاحدودی رام شده بود...البته میدونستم که دیدش هیچوقت نسبت به من عوض نمیشه و ممکنه همون حس چندش سابق رو نسبت بهم داشته باشه اما با این حال سعی کردم باهمون حرفها یه حس عذاب وجدان بندازم به جونش...اینجوری شاید لااقل اجازه میداد تو خراب شده اش بمونه..

دیگه من هر گُهی که بودم بدتر از دخترش فائزه که نبودم...

زیرجلکی نگاهش کردم...دستشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-تُف بر این بخت سیاه که یه مشت آبروبَر رو سیاه دورم جمع شده...تف...

DONYAIEMAMNOE

زن دایی طلعت که یه روسری سیاه به سر داشت و یه لباس بلندقهوه ای باگلهای ریز سفید،رفت سمت دایی تا رای ش رو بزنه و بعد گفت:

-گول این سلیطه رو نخور نصرت...بابا اینو من بزرگش کردم...این یَک مار خوش خط و خالیه که فقط خدا میشناسش...خدا میدونه تا الان کجا و تو کدوم خراب شده ای بوده...اینو پلیسا دنبالش بودن...دزده...مال یتیم خوره...الله اکبر...اشک تمساح میریزه توی زودباور و احساسی رو رام کنه...

نامحسوس پوزخند زدم...چقدم که دایی احساساتی بود...دایی تا شمر بودن فقط یه قدم فاصله داشت...

اومد سمتم...دستشو به کمرش تکیه داد.با اون چشمای دریده اش که شباهتشو به دختراش بیشتر از همیشه میکرد گفت:

-تو اگه ریگی به کفشت نبود پلیس دنبالت نمیگشت...دروغ میگم روزبه!؟

روزبه محکم گفت:

-نه والا...تا نباشد چیزکی ملت نگویند چیزها...اصلا از کجا معلوم...

بلند شدم...مقابلش ایستادم و گفتم:

-هان بگو...از کجا معلوم چی!؟؟

روزبه اخم کردو جواب داد:

-از کجا معلوم اون موادارو انداختی پیش پلیسها و فرار کردی..!؟

خودش خودش رو لو داد....چشمامو گرد کردم و رو به سوی دایی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-دیدی... دایی...دیدی...حالا باور کردین...

دایی رفت سمت روزبه و گفت:

-ای بر پدرت لعنت...آخرش تا سر خودتو نبری بالای دار ول نمیکنی...بدبخت ول کن این مواد رو....رفته بودی تو کما...نزدیک بود نفله بشی....

طلعت گفت:

-اون مال قبلنا بود...روزبه دیگه سمت مواد نمیره....مگه نه روزبه!؟؟

روزبه ای که یه روده ی راست توی شکمش نداشت تته پته کنان گفت:

-ها!؟ چی؟ آره...آره....نه...من دیگه سمت مواد نمیرم...

دایی رو کرد سمتم و با تلخی گفت:

-اگه بعد اینهمه مدت تو خونه رات دادم فقط واس خاطر اینکه فردای قیامت جوابگوی مادرت نباشم...البته که تو هم عین خودشی...اونم همیشه یه سر داشت و هزار سودا....ولی....پلیس بیاد سراغت حتی اگه حبس ابدهم ببرن برات من یکی کاری واست نمیکنم.....

DONYAIEMAMNOE

دایی خط و نشونهاشو که کشید،تهدیدهاشو که کرد،توهینهاشو که کرد از سکو بالا رفت و خودشو به اتاقش رسوند...زن دایی هم یه تف انداخت جلو پام و رفت....

آه کشون سرمو به سمت روزبه چرخوندم و بعد رفتم سمتش...رو به روش ایستادم و گفتم:

-روزبه من هیچوقت تورو نمیبخشم....میدونی چرا!؟؟ چون اگه تو مجبورم نمیکردی مواداتو واست جابه جا کنم هیچوقت تو این هچل نمیفتادم...

عین خیالش هم نبود...قیافه ای حق به جانب به خودش گرفت و گفت:

-بیخودی نو مقصر جلوه نده...تو خودت شیشه خورده داری...

پوزخند زدم:

-دهنتو ببند روزبه....تو برزو رو انداختی به جون من...

-نه پس پیش ننه ام بودن...خب پیش تو بودن دیگه...

-چرا بهشون نگفتی پلیسا دیدنمون و دنبالمون کردن هان!؟چرا بهشون نگفتی موادا افتاده دست پلیس؟ چرا اونارو انداختی به جون من!

-از کجا معلوم....تو رو فقط خدا میشناسه...هیچ بعید نیست که پنهونشون کرده باشی...

یقه لباسشو تو مشت گرفتمو گفتم:

-چقدر تو بی چشم و رویی..ولی آره تو فکر کن‌پیش منن..

چشماش برق زد...جاخورده بود...ناباوردستی به ته ریشش کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پس پیش خودتن..

دهنمو کج کردمو گفتم:

-گفتم که...میتونی اینطوری فکر کنی...

خواستم برم سمت زیرزمین که دستمو گرفت...چرخوندم سمت خودش و گفت:

-چیکارشون کردی....؟

پوزخندی تحویلش دادم:

-تو که دیگه دور موادو خط کشیدی...

-حرف مفت نزن شانار با فروش اونا میتونم یه کاروکاسبی درست راه بندازم و از این علافی دربیام بگو کجان...

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-نمیگم...مگه به یه شرط...

DONYAIEMAMNOE

چشماشو ریز کرد:

-چه شرطی!؟

با مکث گفتم:

-تهمت دزدیدن پول خیریه خیلی واسه من گرون تموم شد....۹۹درصد احتمال میدم کار برزو سیاه باشه....احتمالا چک رو از کیفم قاپید ونقدش کرد...تو بهم کمک کن اینو ثابت کنم منم تمام موادارو بهت میدم تا زندگیتو بافروششون متحول کنی...

خوب فکراتو بکن روزبه...

زدن این چراغ سبز واسه خاطر این بود که ازش کمک بگیرم تا به خیلیا ثابت کنم من پولی ندزدیدم..

رفتم سمت زیر زمین،درشو باز کردم...دستجو رو کلید گذاشتم و با روشن کردن چراغ پامو به داخل گذاشتم...

من برگشتم به همینجا...من دوباره برگشتم...

ولی...آه کشیدم...

بعضی چیزارو نمیشه فراموش کرد...منی که همیشه دوست داشتم از جهنم ارسلان بزنمبیرون حالا باورم نمیشد که بالاخره برگشتم اینجا...

و نمیدونم چرا خوشحال نبودم..

شاید چون داغ کاری که بوراک درحقم کرده بود هنوز واسم تازگی داشت.

DONYAIEMAMNOE

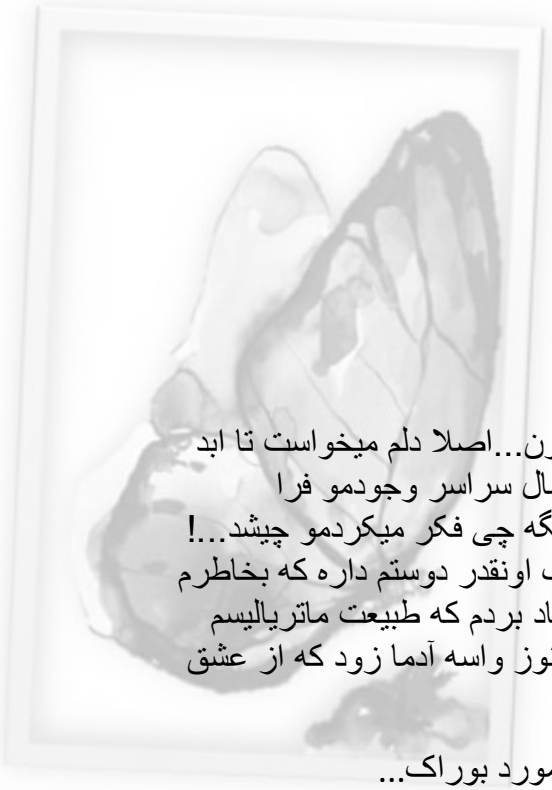

#پارت_۳۲۷

صبح شده بود اما من دلم نمیخواست از زیر زمین سرد و نمور بزنم بیرون...اصلا دلم میخواست تا ابد زیر همون پتو بمونم....هربار که یادم به یاد بوراک میفتاد خشم و استیصال سراسر وجودمو فرا میگرفت....راس میگن بدترین قسمت زندگی اونجاییه که آدم باخودش میگه چی فکر میکردمو چیشد...! من همه چیز رو یه جور دیگه پیش بینی کرده بودم...فکر میکردم بوراک اونقدر دوستم داره که بخاطرم حاضره جلوی هرکسی واسته...حتی ارسلان....اما اشتباه میکردم....از یاد بردم که طبیعت ماتریالیسم آدما بهشون اجازه نمیده به عشق فکر کنن....بقول حسین پناهی....نه...هنوز واسه آدما زود که از عشق حرف بزنن!!!

من و ارسلان هردو سخت در اشتباه بودیم...اون در مورد من و من در مورد بوراک...

چرا فکر کرد اگه باهام مهربون بشه...اگه به عنوان همسرش منو به مادرش معرفی کنه، میتونه تمام گذشته رو از ذهن من پاک کنه ...میتونه متو عاشق خودش کنه!؟

DONYAIEMAMNOE

آخه اصلا من چطور میتونستم اون خاطره ی تلخ تجاوز رو از یاد ببرم....!؟ چطور میتونستم اون زجرها ودرد ها و شکنجه هاش رو از یاد ببرم!؟؟ چطور میتونستم تحقیرها و توهینهاشو فراموش کنم!؟؟

اصلا مگه میشد زورکی مهر یکی رو بچپونیم تو قلبمون!؟؟؟ میشد!؟ نه که نمیشد.....

اما...بهش ثابت میکنم بی دلیل منو اسیر خودش کرد...بهش ثابت میکنم دزد پولهاش کیه...مجبورش میکنم ازم معذرت بخواد...اون لعنتی باید بفهمه ایمهمه مدن بسخودی منو اسیر خودش کرده بود....باید به غلط کردن بیفته....

در زیر زمین با ضرب باز شد...توجهی نکردم...زن دایی طلعت با لحن پر کینه ای گفت:

-به به...همچین گرفته تخت خوابیده انگار اومده هتل شش ستاره....بلند شو...بلند شو یه چیزی واسه ناهار درست کنه من میخوام برم به فائزه سربزنم....دخترم بارداره..بلندشو...

پتورو ازروی صورتم کنار زدم و نیم خیز شدم...هه...فائزه باردار؟؟ چه با افتخار درمورد دختر خرابکارش حرف میزد....

پتورو از روی پاهام کنار زدم و بلند شدم....ای برگور پدرت سپهر....من که میدونم از سر لج و لجبازی رفت فائزه رو گرفت....

بلند شدمو از زیرزمین اومدم بیرون...اول رفتم تو سرویس بهداشتی و بعد اومدم سمت حوض...دستامو شستم و داشتم آب به صورتم میپاشوندم که سرو کله ی روزبه پیدا شد...همون رکابی چرک و همون شلوار کوردی فراخ به پاش بود....انگار کسی خونه نبود چون یه راست اومد سمتم...پاشو روی لبه ی حوض گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

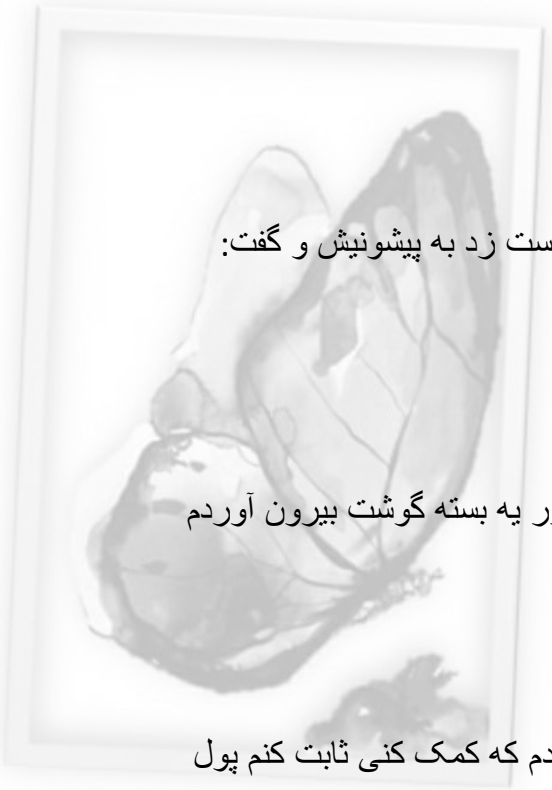

-خب...موادا کجان!؟؟

سرمو بلند کردم و یه پورخند اعصاب خراب کن تحویلش دادم...با کف دست زد به پیشونیش و گفت:

-ببین شانار...ن اعصاب معصاب ندارم...کسیم خونه نیست....بلای...

نذاشتم شر و وراشو بگه زدم تخت سینه اشو گفتم:

-بیابرو اونور بزار باد بیاد عملی....تورو فوت کنن باد میبرتت...

از کنارش گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم....از فریزر یه بسته گوشت بیرون آوردم ...روزبه دنبالم اومد و گفت:

-با اون موادا چیکار کردی عجوزه!؟؟

گوشتارو ریختم تو اب داغ تا یخشون آب بشه و بعد گفتم:

-من که بهت گفتم روزبه ....به شرطی اون مواردارو تمام و کمال بهت میدم که کمک کنی ثابت کنم پول خیریه رو کی بالا کشیده...کی اون چک رو نقد کرده!...

کت کهنه اش که چرمش بلند شده بود رو برداشت و انداخت روی شونه هاش و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-د لامصب من از کجا بدونم که کی اون پول رو کشیده بالا...

مشغول خیسوندن برنجها شدم و گفتم:

-برزو سیاه...شک ندارم کار خودش....

-از کجا معلوم!؟؟؟

-از اونجا که من وقتی به هوش اومدم خبری از چک نبود...کار خودش...شک ندارم...اصلا...بگو ببینم الان کجاست!؟؟

یکم فکر کرد ...پس کله اشک خاروند و گفت:

-خب...نمیدونم....چندماهی میشه ازش خبر ندارم....یعنی کلا نیستش....

پوزخند زدم...حالا دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود...مطمین بودم کار خودش...رفتم سمت روزبه...زل زدم او چشماش و گفتم:

-خب خره وقتی میگم چک رو اون نقد کرده چرا باور نمیکنی!؟؟

زنجیر آهنی باریک رو دور انگشتش تاب داد و گفت:

-چون اون یارو...چی بود اسمش... هان...یاسر جوادی...

-خب....

DONYAIEMAMNOE

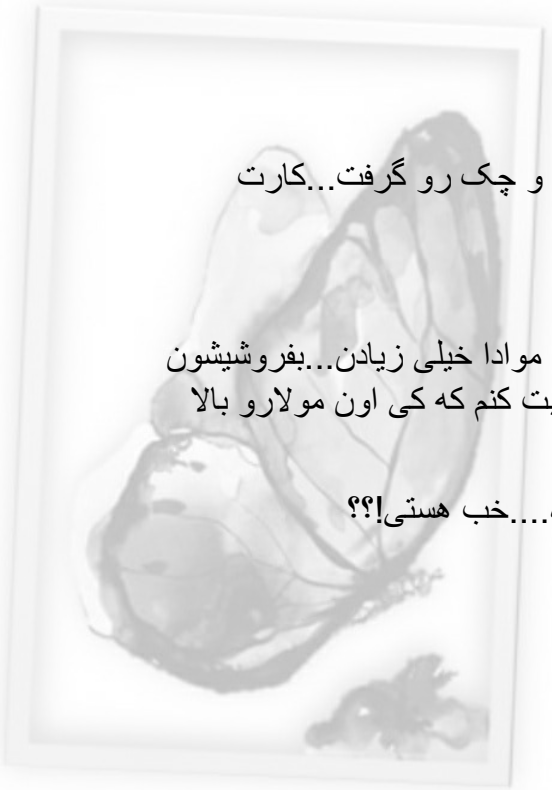

-بیار که با پلیسها اومد دنبالت اینجا گفت که تو بانک یه رن چادری اومد و چک رو گرفت...کارت شناسایی تو باهاش بود...

آهی کشیدمو گفتم:

-اون من نبود...هرکی بود احتمالا آدم برزو سیاه بود...ببین روزبه...اون موادا خیلی زیادن...بفروشیشون حداقل میتونی یه ماشین باهشا بخری...پس بهم کمک کن تا ثابت کنم...ثابت کنم که کی اون مولارو بالا کشیده....اون وقت منم تمام موادارو بهت میدم....

تو فقط رد برزو سیاه رو واسپ بگیر و کمک کن ثابت کنم کار اون بوده....خب هستی!؟؟

یکم‌فکر کرد...دستمو سمتش دراز کردنو دوباره گفتم:

-هستی روزبه!؟

بعد از یه تاخیر طولانی دستمو فشرد و گفتم:

-هستم

DONYAIEMAMNOE

××××××

#پارت_۳۲۸

نزدیکای ظهر بود....رفتم تو حیاط و رو لبه ی حوض نشستم...سرسبز بود...ماهی های قرمز و سبزه های رو ی لبه حوض نشون از اکمدن عید میداد.....

بوی عید همیشه قبل از خودش سرو کله اش پیدا میشد....ولی عید همیشه مال پولدارا بوده.. اونا هستن که باهاش کیف میکنن...میرن خرید و هرچی عشقشون میکشه میخرن...میرن تفریح....سفرهای اونچنانی...کادو میدن بهم اونم چه کادوهای...اما ما چی....تازه عید که میشه بخاطر گرونی بدبختیامونم تازه میشن....

انگشتامو تو آب فرو بردمو آهسته حرکتشون دادم....نمیدونم چقدر باید میگذشت تا اتفاقات تلخ رو فراموش کنم.....کاش میشد ذهنم رو دیلیت اکانت کنم....یعنی صفر صفرش کنم....برسونمش به هیچ....اما مکه میشد....این دردها تا همیشه با من بودن....اما همشون یه طرف و داغ رفتار بوراک یه طرف....

لعنت به این چشمها که هر کس و ناکسی رو میبینن بهش وابسته میشن....

ببین یه اتفاق کوچولو...چطور همه چیزمو به باد داد...دیگه فکر نکنم حتی بتونم به دانشگاه رفتن فکر کنم....اصلا مگه ممکن بود بعد اینهمه مدت راهم بدن.....ولی نه...پیگیرش میشم....هرجور شده میخوام تحصیلمو ادامه بدم....

DONYAIEMAMNOE

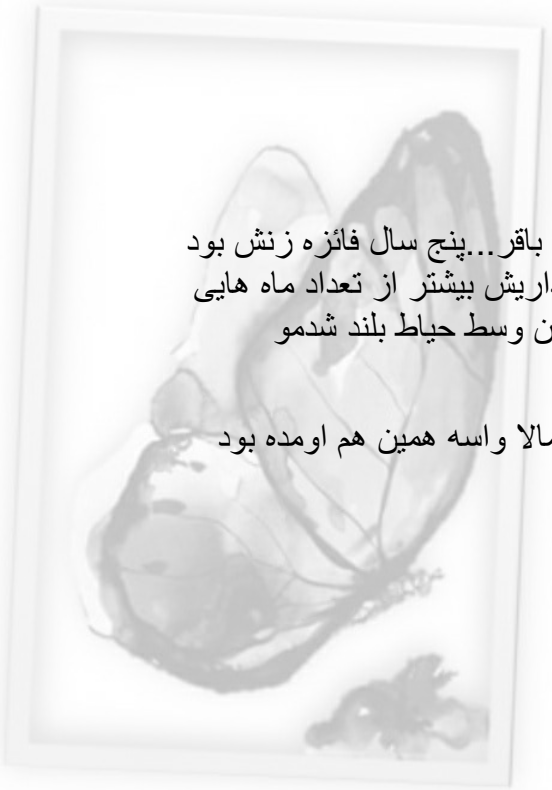

صدای باز شدن در که اومد سرمو بالا گرفتم...

اول زن دایی طلعت اومد داخل و بعد فائزه با اون شکم برآمدش...بیچاره باقر...پنج سال فائزه زنش بود و جرات نداشت بهش بگه چرا واسم بچه نمیاری حالا تعداد ماه های بارداریش بیشتر از تعداد ماه هایی بود که زن سپهر شده بود....داشت پشت سر من حرف میزدن....تا رسیدن وسط حیاط بلند شدمو نگاهشون کردم.....

فائزه دست به کمر اومد جلو....انگار باورش نمیشد منو دیده...اصلا احتمالا واسه همین هم اومده بود اینجا...که رفع فضولی کنه!

زن دایی چادرش رو از سر کشید و گفت:

-ناهار درست کردی!؟؟؟

سرم رو تکون دادمو گفتم:

-بله!

از کنارم رد شد..فائزه با اون شکم گنده اش خوب که دیدم زد کنج لبشو داد بالا و گفت:

-باد آمدو بوی شانار خانم اومد....پص بالاخره برگشتی!؟؟ چجوریاس که پلیس هنونیومده سراغت.آخه والا تا نبودی پدر مارو درآورده بودن....راستی....خودمونیما....با اون پول چیکار کردی!؟؟ میگن یه میلیاااااارد بوده....هووووو...با این پول میشه کل بدبختی های این محله رو صفر کرد....واقعا چرا پلیس هنوز نیونده سراغت!؟

DONYAIEMAMNOE

نیشخند زدم و گفتم:

-انگار خیلی دوست داری بیان سراغم!؟؟

شالشو روی سینه هاش مرتب کرد وطعنه زنان گفت:

-دیگه عزیز...چیزی که عوض داره گله نداره...حق یتیم خوردن نداشت....نباس اینکارو میکردی...

ببین کی داشت کی رو نصیحت میکرد.تصمیم گرفتم جوابشو ندم....رومو ازش برگردوندم و رفتم توی زیر زمین....حاضر بودم گشنگی بکشم اما کنار اونا غذا نخورم....چون میدونستم هر لقمه بدتر از زهرمار.....

خبر اومدنم مثل بمب توی محله پیچیده بود...و اون همسایه های فضول یکی یکی میومدن در خونه تا مطمئن بشن...زن دایی هم که از خدا خواست جواب تک تکشون رو یکی یکی میداد...و واسه هر کس یه قصه میبافت...یه قصه که نقش بدش متعلق به من بود!

خبر اومدن من کمکم به خیلیای دیگه هم رسید...بخصوص پلیسها ....

وقتی اومدن در خونه تقریبا داشتم از ترس می مردم...خبری از روزبه لعنتی نبود....

طلعت اومد پی ام و گفت:

-وای که بخاطر تو ما هرروز باید مسخره ی اینو اون باشیم...بیا برو دم در اومدن سراغت....

DONYAIEMAMNOE

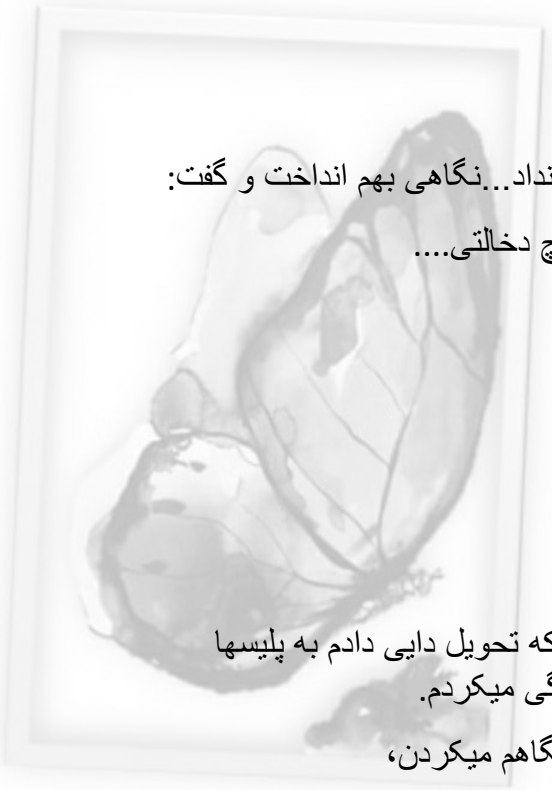

شالمو سر کردم و با قدمهای لرزون رفتم سمت در....دایی اصلا اهمیت نداد...نگاهی بهم انداخت و گفت:

-از اول هم بهت گفتم...پلیس بیاد سراغت من هیچ دخالتی نمیکنم.....هیچ دخالتی....

اهمیت ندادم...به درک...مشکلمو خودم حل میکنم.....

#پارت_۳۲۹

من از هیچکس هیچ کمکی نمیخوام فقط...نمیدونستم اگه قراره حرفهایی که تحویل دایی دادم به پلیسها هم‌بگم باید در مورد مدت زمانی که نبودم چی میگفتم!؟ و اینکه کجا زندگی میکردم.

به محض اینکه از خونه اومدم بیرون،درحالی که کل همسایه ها داشتن نگاهم میکردن،

یه مرد با لباس شخصی بهم نزدیک شد و با نشون دادن مدرکش گفت:

-شانار شهابی!؟

DONYAIEMAMNOE

چون انتظارشونو میکشیدم نترسیدم و فقط گفتم:

-بله...خودمم...

-من سروان توپچی هستم...شما باید همراه ما بیاید خانم.

-باشه!

سوار ماشین پلیس شدم.نگاه شماتت بار همسایه ها ذره ای برام اهمیت نداشت...زندگی من به حد کافی پر از نجاست شده بود..و یکی از ویژگی های من این بود که هرگز حرف مردم هیچوقت ذره ای برام اهمیت نداشت..بنابرین هیچ برام مهم نبود درموردم چی فکر میکنن!.

بردنم آگاهی..تمام مدت داشتم جواب سوالهایی که احتمال میدادم قراره ازم بپرسن رو واسه خودم مرور میکردم،نباید سوتی میدادم...یا جایی گند میزدم.

واسه بازجویی بردنم تو یه اتاق کوچیک. و ازم خواستن روی صندلی بشینم تا مامور پرونده بیاد.

چند دقیقه ای منتظر موندم تا بالاخره یه مرد اومد داخل...پرونده ی توی دستش رو گذاشت روی میز و رو به روم نشست..قیافه ی جدی ای داشت.پرونده رو باز کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن..انگار میخواست ماجرارو برام مرور کنه..اینم بهم یاداوری کرد که من یه متهمم...متهم به دزدیدن پول ...و شکایت کننده هم خیریه بود...و صدالبته جوادی نامرد که بعد اونهمه مدت نفهمید من مال یتیم خور نیستم...بعد از زدن اونهمه حرف پرسید:

-خب...با اون پول چیکار کردی!؟

انگشتامو توهم قفل کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من اصلا از اون پول خبر ندارم..

-پس چرا فرار کردی!؟چرا این مدت متواری بودی!؟

-من فرار نکردم..یه اتفاق برام افتاده بود..

-چرت و پرت و دروغ تحویل من نده...با اون پول چیکار کردی!؟

مطمئنا پلیس اونقدر احمق نبود که منو تنها متهم این پرونده بدونه...واسه همین گفتم:

-من اون پول رو ندزدیدم.. دروغ هم نمیگم...

-مامور بانک گفت یه خانم جوان...با مشخصات و کارت شناسایی تو اونجا رفته و چک رو نقد کرده...از خوش شانسی تو دوربینهای مداربسته اون روز خراب بودن و چیزیو ثبت نکردن...تو متهم ردیف اول این پرونده ای!

سرمو تکون دادمو گفتم:

-من اینکارو نکردم..قسم میخورم.اصلا چرا منو با اون مامور رو به رو نمیکنید.!؟؟اگه گفته من رفتم اونجا پس حتما میتونه قیافمو به خاطر بیاره.

DONYAIEMAMNOE

دست به سینه شد و گفت:

-حدودا دوماه پیش بخاطر ایست قبلی مرد...اما از قبل همه ی مشخصات تورو گفته بود...

اه لعنت به این شانس...حالا باید چجوری ثابت میکردم..آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-پسر همسایمون عاشقم بود...چندباری تهدیدم کرد اگه باهاش ازدواج نکنم منو میدزده و بهم تجاوزه میکنه..جدیش نگرفتم..اسمش برزوئه.میتونین پرس و جو کنین..روزی که چک رو از خود ارسلان مرصاد گرفتم، برزو اومد سراغم...تهدیدم کرد...بازم جدیش نگرفتم...به زور سوار ماشینم کردن و بردنم توی یه بیابون دور افتاده...خواست بهم تجاوز کنه فرار کردم ولی از یه پل افتادم پایین.میتونم همین الان هم شمارو ببرم اونجا..

جدی پرسید:

-خب بعدش...

-بعدش چیزی یادم نیست...چون بیهوش شدم..

-بعد اینکه بیهوش شدی!؟

-یه زن و شوهر کولی ازم مراقبت کردن...کمرم آسیب دیده بود....میگفتن حدودا یه هفته ای بیشتر روز رو خواب بودم....بعدش وقتی سراغ کیفمو گرفتم گفتن وقتی منو دیدن هیچی همراهم نبود.

از قیافه اش مشخص بود هیچکدوم از حرفهامو باور نکرده. و جدی نگرفته با این حال پرسید:

-خودت چی فکر میکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

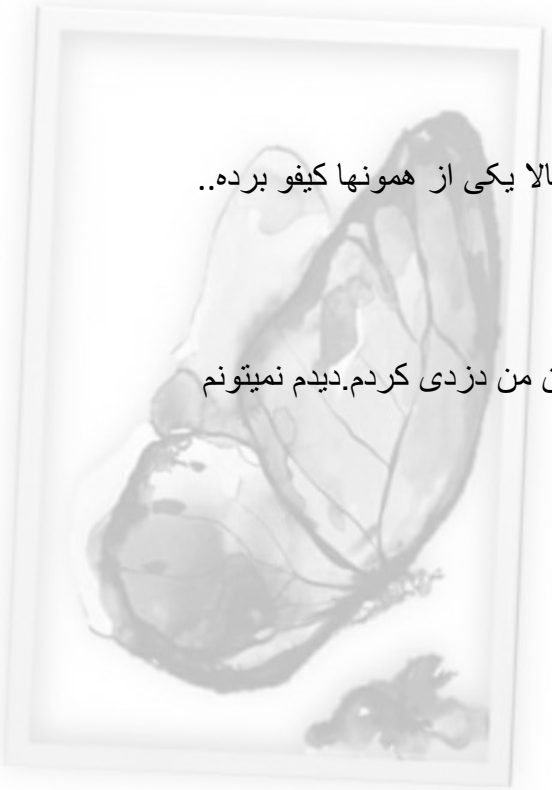

-نمیدونم.من واقعا نمیدونم،کلی چوپون و ولگرد و معتاد اونجا بود...احتمالا یکی از همونها کیفو برده..

با اخم گفت:

-خب...تو این مدت کجا بودی!؟

-بعدش که حالم خوب شد و برگشتم دیدم همه منو دزد میدونن.همه میگفتن من دزدی کردم.دیدم نمیتونم ثابت کنم ..واسه همین برنگشتم خونه..

-پس اون مدت رو کجا بودی!؟؟

-توی یه خونه ای کلفتی میکردم..

به کاغذ و خودکار گرفت سمتمو گفت:

-همه چی رو مو به مو اینجا بنویس...همه چیو..

آدرس اونجایی رو هم که کارگری میکردی رو بنویس..

شروع کردم همه چی رو نوشتن..من اینو خوب فهمیده بودم که تقریبا همه فکر میکردن اون خونه ویلایی بزرگ متعلق به شخصی یه اسم اژدر پازوکی هست..حتی رو

DONYAIEMAMNOE

سردر هم اسمش نوشته بود...اینکه چرا ارسلان میخواست همه فکر کنن اونجا خونه ی اژدر پازوکی هست نه خودش رو نمیدونم اما به نفع من شده بود...و احتنالا اژدر اونقدر باهوش بود که اگه پلیس بره سروقتش قضبه رو بگیره....

بعد نوشتن توضیحاتم اجازه دادن برم..

وقتی از اتاق اومدم بیرون چشمم به ارسلان افتاد...شفیع همراهش بود،مثل همیشه بداخلاق بود و با تندی میگفت:

-من یه مبلغیو کمک کردم حالا اینکه هی شما منو بخواین که نمیشه،بگردین اون حرومزاده ای که پول رو برده پیدا کنین

با تندی حرف میزد و مامور هم سعی میکرد ارومش کنه،انگار امروز باید میدیدمش.

#پارت_۳۳۰

انگار امروز باید میدیدمش...چون منو هم به همون اتاق بردن...به اونجایی که ارسلان ایستاده بود...یکی از مامورین محترمان اونو به داخل راهنمایی کرد.

DONYAIEMAMNOE

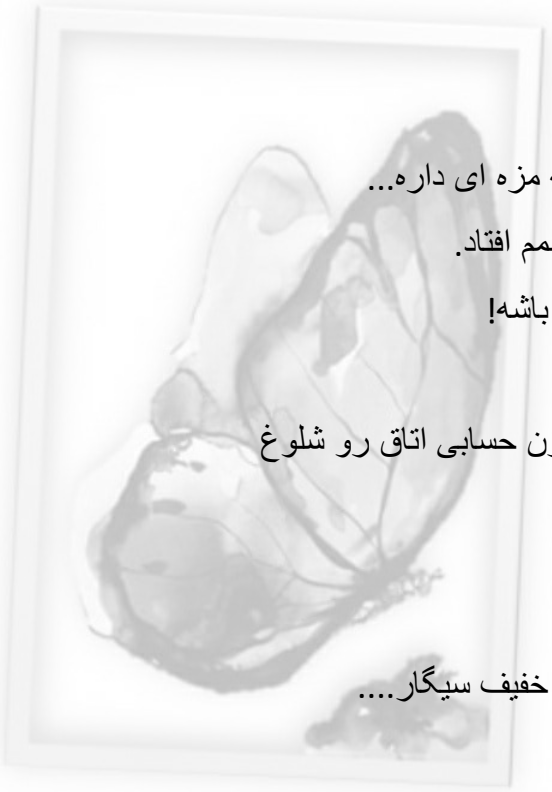

بعد از این مدت کوتاه و اون اتفاقات نمیدونستم رو به رو شدن باهاش چه مزه ای داره...

همراه همون افسر رفتم داخل...اونجا بود که بالاخره چشم ارسلان به چشمم افتاد.

خیلی زودتر از من نگاهشو ازم برگردوند....انگار که یه آدم چندش دیده باشه!

باید یه چیزایی بهش میگفتم...اما چجوری !؟

همون موقع چند نفر همزمان باهم وارد اتاق شدن....صدای داد و بیدادشون حسابی اتاق رو شلوغ کرد...افسر به صندلی ها اشاره کرد و گفت:

-شما اونجا بشین کارمون که باهاتون تموم شد میتونی بری....

بعد همرفت سراغ اون چند نفر که حسابی داشتن بهم می پریدن....

کنارش نشستم....همون بوی همیشگی رو میداد...ترکیب عطر و یه بوی خفیف سیگار....

مدام ساعتشو نگاه میکرد و نسبت به حضور من ذره ای اهمیت نمیداد..

درحالی که همه درگیر اون چند نفر بودن از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-من بهت ثابت میکنم اون پولو ندزدیدم...اونوقت تو مجبوری ازم عذرخواهی کنی...یعنی وادارت میکنم اینکارو بکنی...بخاطر تمام....

DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه نگاهم کنه حرفمو قطع کرد وگفت:

-دهنتو ببند هرزه ی خیانتکار!برو به درک!

تمام بدنم از شنیدن این حرف منقبض شد.دستامو مشت کردم....دندونام ناخواسته بهم فشرده شدن....احساسم ترکیبی از خشم و بغض بود....من فقط با کسی بودم که دوستش داشتم...یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-بهشون گفتم تو مدتی که نبودم توی یه خونه کار میکردم...آدرس خونه ی تورو دادم...

سرشو به سمتم چرخوند ودرحالی که خیلی احتیاط میکرد توجه کسی سمت ما نیاد گفت:

-تو گه خوردی بی شرف بی پدر....

-تند تند گفتم:

-من میدونم که اون خونه در ظاهر مال اژدر..وقتی به جرم نکرده حبسم کردی تو خونه ات و بهم تجاوز کردی باید به اینجاش هم فکر نیکردی....

دستاشو مشت کرد و گفت:

-احمق عوضی!

-تازه من بهت لطف کردم که نگفتم چه بلاهایی سرم آوردی ارسلان خان مرصاد....

DONYAIEMAMNOE

خواست چیزی بگه که مامور صدام زد....میدونستم اگه اوی کلانتری نبودیم میگرفتم به باد کتک و تا مرز مردن لت و پارم میکرد.زیر یه برگه هایی رو امضا کردم و بعدهم ازم خواست که تا تکمیل پرونده خارج از شهر نرم...چه مسخره!مثلا من میخواستم برم کجا!؟ لابد سواحل آنتالیا!!!

درحالی که زیرچشمی ارسلان رو نگاه میکردم از اونجا زدم بیرون....کارد میزدن خونش در نمیومد....

آدم عجیبی بود....اونقدر عجیب و خاص که نمیشد پیش بینیش کرد....شایدم عجیب نبود...از هرکی خوشش میومد باهاش خوب تا میکرد و از هرکی بدش میومد یا ذره ای بهش اهمیت نمیداد یا پدرشو درمی آورد!

پیاده به راه افتادم.....کاری که من کردم یه جورایی ارسلان رو هم حسابی محتاط میکرد.

اما اینجوری لااقل شاید چند درصدی هم به حرف های من بها بدن...

درهر صورت من خودم ثابت میکنم اون پول رو ندزدیدم...اول به ارسلان...بعدهم پلیس و جوادی....فقط...کاش این وسط نرن سر وقت علی....اگه تغییر اوضاع علی رو ببینن بو مبکشن و میرسن به چیزی که نباید....

البته اون موقع هم میتونم بهونه های خودمو بیارم...میتونم بگم از مردی که واسش کار میکردم خواستم تا به اون بچه ها کمک کنن...

DONYAIEMAMNOE

تو فکر بودم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد....

شفیع از ماشین پیاده شد و اومد سمتم...در عقب رو باز کرد و گفت:

-ببخشید شانار....

پرسشی نگاهش کردم که با خشونت هلم داد داخل ماشین....بعدهم درو بست و بدون اینکه سوار بشه رفت و تکیه اشو داد به سپر جلوی ماشین....

نفسم تو سینه حبس شده بود.با ترس نگاهش کردم...چرخید سمتم و فکم رو محکم تو دستش گرفت....وحشت زده دستاشو گرفتم و گفتم:

-ولم کن....ولم کن.....

فشاری به فکم آورد و گفت:

-حرومزاده....داری با من بازی میکنی!؟

درحالی که از درد صورتم مچاله شده بود گفتم:

-من اون پول رو ندزدیدم...کسی باور نمیکرد...همه میگفتن اگه اون پولو ندزدیدی پس این مدت کجا بودی...مجبور بودم بگم یه جایی کلفتی میکردم...

فکمو رها کرد.یه سیلی به صورتم زد و بعد به عقب هلم داد و گفت:

-مووش کثیف....

DONYAIEMAMNOE

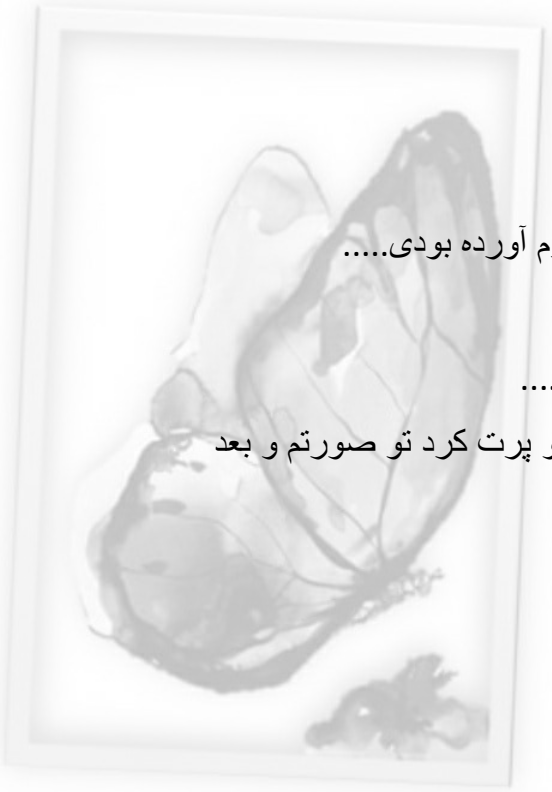

پر نفرت نگاهش کردمو گفتم:

-تو باید ازم معذرت بخوای....روزی که بفهمی بی دلیل اون بلاهارو سرم آورده بودی.....

پوزخند زد...با تحکم گفت:

-تو کثیف و لجنی....هرکاری کنن هرزه ای...نمک نشناسی...بی لیاقتی.....

با دستمال سفید دستاشو پاک کرد...میخواست بهم بفهمونه چرکم...دستمالو پرت کرد تو صورتم و بعد گفت:

-گمشو برو بیرون....ریختت حالمو بهم میزنه..

#پارت_۳۳۱

با دستمال سفید دستاشو پاک کرد...میخواست بهم بفهمونه چرکم...دستمالو پرت کرد تو صورتم و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-گمشو برو بیرون....ریختت حالمو بهم میزنه...

تا دستمال به صورتم خورد چشمامو بستم...

دستمال بوی عطرشو میداد....

چشمامو باز کردم و گفتم:

-تو بی دلیل ازم متنفری.....

اول نگاهم کرد بعد بدون هیچ صمیمت و نرمشی گفت:

-من هیچ احساسی نسبت به نمک نشناسی مثل تو ندارم....

-اما تو به روز میفهمی که ناعادلانه اونهمه بلاسرم آوردی....تو بیخودی منو مجازات کردی....بیخودی ازم متنفری....

لیخند تلخی زد و گفت:

-تو ارزش هیچ حسی رو نداری...جتی تنفر...تویی که نون منو میخوردی و دمتو واسه یکی دیگه تکون میدادی.....گمشو بیرون....حالم داره از صورت خوشگلت بهم میخوره!

تلخی و گزنده ای و طعنه ی کلامش بهمم ریخت...از ماشین پیاده شدم....

نگاهم با نگاه شفیع تلاقی پیدا کرد....یه نفس عمیق کشید و بعد فورا سوار ماشین شد....

DONYAIEMAMNOE

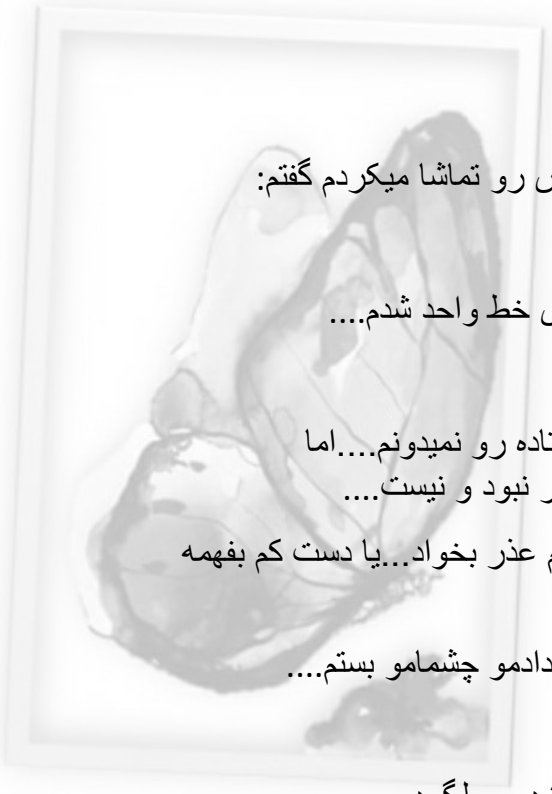

دستمو روی صورت سیلی خوردم گذاشتم ودر حالی که دور شدن ماشینش رو تماشا میکردم گفتم:

-من بهت ثابت میکنم تو به ناحق اونهمه بلا سرم آوردی....بی دلیل.....

پوست صورتم میسوخت....رو برگردوندم و به راه افتادم...سوار سرویس خط واحد شدم....

تمام طول راه تو فکر بودم...تو فکر خیلی چیزا....خیلی اتفاقا.....

من شک نداشتم برزو پول رو دزدیده...حالا اینکه کی رو بجای من فرستاده رو نمیدونم....اما خب....اینکه یه نفرو اجیر کرده و بعد گریمش کرده چندان دور از تصور نبود و نیست....

تنها چیزی که شدیدا درگیرش بودم این یه روز ارسلان رو وادار کنم ازم عذر بخواد...یا دست کم بفهمه که چقدر با نامردی اونهمه درد و رنج بهم داد.....

تمام صندلی ها پر بودن...به ناچار سرپا ایستادم و سرم رو به میله تکیه دادمو چشمامو بستم....

عصر بود که رسیدم خونه.....

تو کوچه همه یه جوری نگام میکردن....صدام میزدن مال یتیم خور....دزد....ولگرد....

زنها با انزجار ازم رو بر میگردوندن و مردها با تاسف سرشونو واسم تکون میدادن و حتی بعضی هاشون تو روم میگفتن" لعنت بر آدمی که به مال یتیم رحم نمیکنه...."

DONYAIEMAMNOE

مسخره نبود!؟؟؟ خیلی از این آدمایی که قضاوتم میکردن و بهم تهمت میزدن خودشون یا دزد بودن یا مواد فروش یا کیف قاپ....رفتم در خونه و در زدم....روزبه درو برام باز کرد.....دماغشو کشید بالا و گفت:

-به به...خانم جیمز باند....شنیدم بردنت آب خنک خوری!

درو بستم و گفتم:

-دری وری نگو....بگو ببینم تونستی ردی از برزو بزنی....یا نه!؟؟

دستشو زیر دماغش کشید و گفت:

-زدم ولی اول موادا....

عصبی نگاهش کردم...اصلا دلم میخواست عصبانیتمو از ارسلان و مردم کج فهم رو سر این خالی کنم...دندونامو روهم فشار دادمو گفتم:

-گوش کن روزبه...قبلا گفتم الان هم میگم....به جون مادرم اگه بخوای دبه کنی یه روز میرم همونجایی که موادارو مخفی کردمو همه رو به فنا میدم.....پس مثل آدم راه بیا....

ترسید.مصنوعی نیشش رو وا کرد و گفت:

-باشه بابا چرا جوش میاری....

-خب پس بنال....

DONYAIEMAMNOE

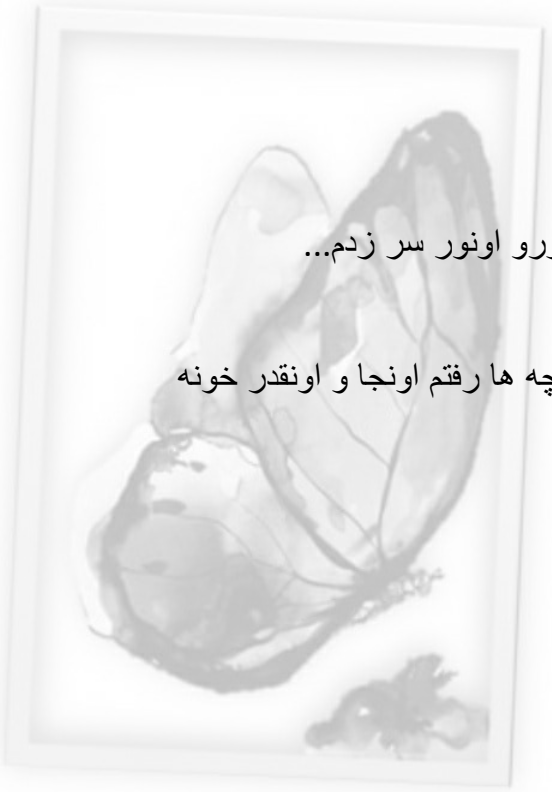

زنجیر توی دستش رو چرخوند و گفت:

-از صبح تا الان پی همین کار بودم...تو نَمیری پدرم در اومد از بس اینورو اونور سر زدم...

-خب نتیجه اش؟؟؟

-میگن سعادت آباد یه خونه خریده شکلاااات....باورم نشد...با یکی از بچه ها رفتم اونجا و اونقدر خونه رو دید زدم تا بالاخره با جفت چشمای خودم دیدمش....

متحیر پرسیدم:

-مطمئنی خودش بود!؟

-شک داری خودت برو ببین....

-آره...منو ببر تا خودم ببینم...

یکمفکر کرد و گفت:

-باشه....ولی....

-ولی چی!؟

DONYAIEMAMNOE

-میتونی محمودو راضی کنی ماشینش رو بهمون بده...بدون ماشین دردسره.....

یکمفکر کردمو گفتم:

-آره...میتونم.....

#پارت_۳۳۲

قرار شد با روزبه بریم سراغ محمود.

یه پراید داشت که باید باهر ترفندی که میشد ازش میگرفتمش...اول روزبه زد بیرون ...شال سیاهمو روی سرم انداختم و از زیر زمین اومدم بیرون...پامو گذاشته بودم رو پله و داشتم بند کتونیم رو میبستم که سرو کله زن دایی پیدا شد و گفت:

-به سلامتی جایی تشریف میبری بانوی پاکدامن!؟؟؟

بدون اینکه سرمو بالا بگیرم جواب دادم:

-بله...میخوام برم جایی....

صدای پوزخندش به گوشم رسید و پشت بندش حرفهای تلخی که گوشم تقریبا به شنیدنشون عادت کرده بود:...

DONYAIEMAMNOE

-خوبه والاااا...تو چقدر رو داری دختر....انگار نه انگار که چه کارهای شاخ درآری انجام دادی....انگار ما بودیم...والاااا.....دختری که از صبح تا شب تو خونه این و اون پلاس باش بَهزه اینم نمیشه.....واسه ما که جلوی درو همسایه آبرو نزاشتی...اقَلگن کمتر برو بیرون که کمتر حرف بشنویم.....حیا که قورت بدی همین میشه....

اه! چقدر حرف میزد این زن دایی....ور ور ور...فکشم خسته نمیشد اصلا! بند کفشامو که بستم انگار که نه انگار حرفاشو شنیده باشم به راه افتادم....اونم که فکر میکرد من بعد از نطقش برمیگردم تو زیرزمین متعجب نگاهم کرد و گفت:

-عه عه عه...نگاش کن تورو خدا...انگار یه ساعت داشتم واسه درو دیوار حرف میزدم...واستا ببینم دختر....کجا کجا...داییت گفته حق نداری پاتو از در خونه بزاری بیرون....شیرفهم شد....

نرسیده به در سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:

-دفعه بعد شیرفهم میشه.....خداحافظ...

هر چی صدام زد اهمیت ندادم و از خونه زدم بیرون...کلاه سویشرتمو انداختم رو سرم تا کسی نشناسم و بعد رفتم سراغ روزبه که سر کوچه واستاده بود...

DONYAIEMAMNOE

نفسم که جا اومد پرسیدم:

-چیشد...!؟ماشینو ازش گرفتی!؟

زنجیرشو توی دستش چرخوند و گفتم:

-تو نمقری فایده نداره....نمیده سگ مصب...باس واسش کرم بریزی و دم تکون بدی....مَمود دختر ببینه رام میشه....

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-باشه پس بریم سراغش!

همراه روزبه رفتیم سراغ محمود.روزبه میگفت باید بامحمود بریم هم ماشین داره و هم تو این چندبار باخودش رد برزو رو گرفته بود....تا واسش غمزه اومدمو اسمشو خوشگل تلفظ کردم رام شد و گفت تا جهنم‌هم دربست میبرمون!

در واقع یه همچین آدم جوگیری تشریف داشت!....

سوار ماشین شدیم....مخمود یه ریز حرف میزد...اونقدر که دلم میخواست پنپه بزارم تو گوشهام....هی اِفه ی پرایدشو میرفت و غیر مستقیم مثلا پیشنهاد ازدواج میداد...خدایا منو بکش...مردم خواستگاراشون رونالدو و نیمار و حالا گیرم شجاع خلیل زادس مال ما اره و اوره و شمسی کوره!

از تو آینه نگاهی بهم انداحت و گفت:

-شکر خدا کارو بارمون بدنیست...با همین پراید کار میکنم....جون شما فقط بالا شهر...بالا شهری ها پول میسُرفن شانار خانم....راستی شانار خانم...من همیشه به روزبه گفتم...الله وکیلی هرچی در مورد شما میگفتن من بیارم گوش ندادم....من همیشه گفتم شانار خانم اصلا مال این حرفها ...یعنی

DONYAIEMAMNOE

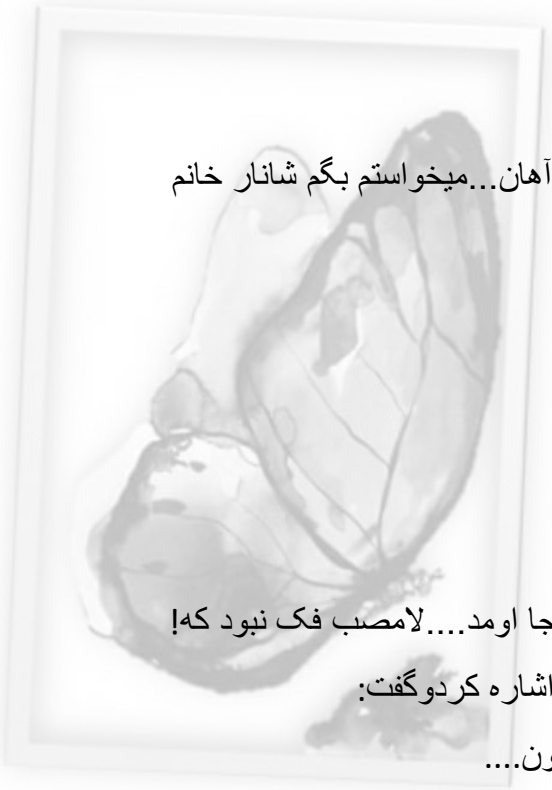

چیزه.....میگفتم یعنی دیگه اگه تیغزن باشه...اه...چی...میخواستمبگم....آهان...میخواستم بگم شانار خانم اهل هرچی باشه که نیست اهل بردن یتیما نیست....

نگاهی به قیافه ی نچسبش انداختم....اه...

روزبه با چندش گفت:

-اه بس ممود باو چقد فک میزنی....سرمونو بردی....هی وز وز وز....

زود باش برون این قارقارکتو...چقد آروم میری...

-باشه بابا...چرا شاکی میشی.....

در طول مسیر با حرفهای عارفانه ی جناب محمود خان حسابی حالمون جا اومد....لامصب فک نبود که!

بالاخره رسیدیم نزدیک خونه برزو...روزبه به در بزرگ طلایی رتگی اشاره کردوگفت:

-اونجارو ببین ...اون در طلایی...چندباری خودم دیدم از اونجا اومد بیرون....

با دقت و هیجان به در نگاه کردمو گفتم:

-حالا از کجا معلوم خونه خودش باشه

DONYAIEMAMNOE

اینبار محمود بود که گفت:

-هست شانار خانم هست....برزو خیلی وقت اینجاست....تازه...یه ماشین زیر پاشه که غلط نکنمقیمت خون خودش و هفت جد آبادشه...

روزبه پرسید:

-حالا باید چیکار کنیم؟؟؟

تکیه انو به عقب دادم و گفتم:

-باید صبر کنیم تا مطمئن بشیم...

-که چی!؟

-که برزو اینجا زندگی میکنه....

روزله کاملا مطمئن گفت:

-میکنه بابا میکنه...خودم صدبار خواهرش اقدس رو دیدم که داخل همین خونه شد....باید ببینیش...این اقدس اون اقدس سابق نیستکه....عینهو زنهای بالا شهری شده...! همچین آرایش میکنه انگار ننه ی کریس رونالدوئه!

باحرص گفتم:

-رو مخ من راه نرو روزبه....من باید مدرک داشته باشم یا نه!؟ باید ازش چندتا عکس بگیرم یا نه....

DONYAIEMAMNOE

-حالا اگه نیومد بیرون چی....

-اینقدر اینجا میمونیم تا بیاد....

لم دادم رو صندلی و خودم چشمامو بستم و از اونا خواستم کشیک بدن..لعنت به برزو که باعث و بانی تمام بدبختی های من....اگه اون بلارو سرم نمیاورد...اگه چک رو نمی دزدید...مسیر زندگی من اینجوری پیش نمیرفت!....

داشتم چرت میزدم که با ثروصدای روزبه بیدار شدم...

-بلند شو...ببینش...دیدی گفتم خودشه

ا...

اونم خواهر گنده بکشه...اقدس.....اونم ننشه....جمعشون جمع....لامصب عجب ماشینی زیرپاش....

خشمگین گفتم:

-ای بر پدرش لعنت....پس پولارو خودش بالا کشید نامرد....زودباش اون گوشیتو بده چندتا عکس ازش بگیرم...زودباش...

گوشی روزبه رو ازش گرفتم و چندتا عکس از برزو و از خونه اش گرفتم....

تصمیم داشتم اول به ارسلان ثابت کنم و بعد به پلیس.....

باید به همشون ثابت کنم...به همشون.....

ارسلان

پاکت خالی سیگارو دور انداختم....

ارسلان

پاکت خالی سیگارو دور انداختم و گفتم:

-بیا داخل اژدر....

در خیلی آروم کنار رفت و بازشد....اتاق تاریک بود و نور راهرو چشمام رو اذیت کرد...بسته نگهشون داشتم تا وقتی که اژدر دوباره درو بست...

DONYAIEMAMNOE

آروم و خونسرد به سمتم اومد....پرسیدم:

-تو سیگار نداری!؟

سرشو به چپ و راست تکون داد:

-دارم...ولی بهت نمیدم....

دستمو تو موهای کوتاهم فرو بردم:

-هووووف....لعنت! خب...رفتن!؟

سرشو رو به سمت پنجره ی بسته چرخوند...

-آره رفتن....

-چی میپرسیدن!؟؟

-همه چیز درمورد شانار بود..میخواستن مطمئن بشن اینجا کار میکرده....

-شک که نکردن...!؟

DONYAIEMAMNOE

-نه!

عاجزانه گفتم:

-من سیگار میخوام....

بجای اینکه بهم سیگار بده رفت سمت پنجره....لعنت به شانارى که قدر ندونست....لعنت به هرچی آدم بی وفاست....من لعنتی که باهاش خوب تا کرده بودم....میخواستم دوستش داشته باشم...میخواستم واسم بچه بیاره....بد کرد...خیلی بد کرد.....

من چیز دیگه ای پیش بینی کرده بودم...یه زندگی نرمال....دیگه نمیخواستم دست روش بلند کنم....میخواستم دوستش داشته باشم...

اژدر پرده هارو کشید کنار و پنجره هارو باز کرد....دستمو دراز کردمو گفتم:

-نه...بزار بسته بمونن.....

به حرفم توجهی نکرد و گفت:

-بس کن ارسلان....شدی شبیه این جغله های ۱۸ ساله که تا نومزدشون ولشون میکنه تکیه میکنن به دیوار و زارت زارت سیگار میکشن و گریه میکنن....

اخم کردم...کمرم رو صاف نگه داشتم و سرسختانه گفتم:

-هر چیزی که الان داری بهش فکر میکنی اشتباه.....

DONYAIEMAMNOE

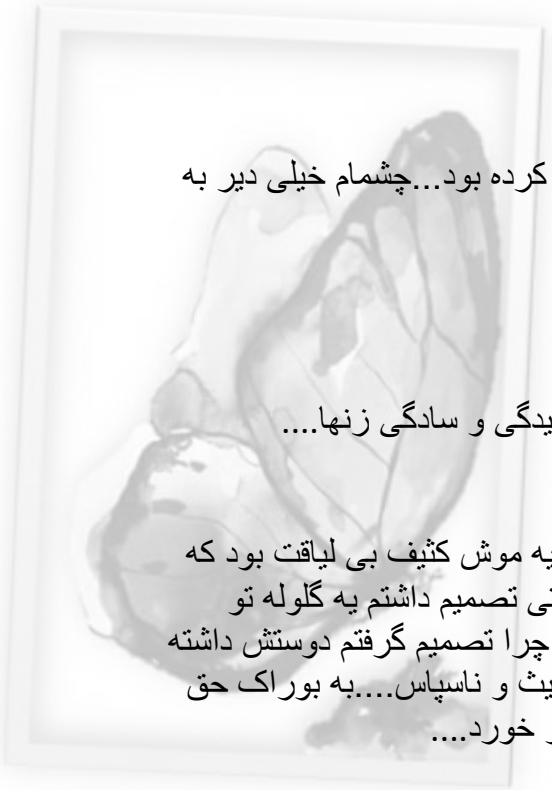

اژدر از پنجره فاصله گرفت و اومد سمتم.. نور خورشید اتاق رو روشن کرده بود...چشمام خیلی دیر به این روشنایی عادت کرد....

رو دسته ی صندلی نشست و گفت:

-زن ها در عین پیچیدگی موجودات ساده ای هستن ارسلان....

-در مورد بعضی هاشون چنین دیدگاهی ندارم..اصلا چه اهمیت داره پیچیدگی و سادگی زنها....

-اهمیتش اونجاست که تو داری به شانار فکر میکنی...

-من بهش فکر نمیکنم....من به اون احمق نمک نشناس فکر نمیکنم..این یه موش کثیف بی لیاقت بود که پرت شد بیرون...من حتی از بوراک هم ناراحت نیستم....یعنی بودم...حتی تصمیم داشتم یه گلوله تو مخش خالی کنم اما بعدش از خودم پرسیدم من چرا با شانار خوب شدم...چرا تصمیم گرفتم دوستش داشته باشم....!؟ جواب خیلی ساده است....چون اون یه شیطان....یه شیطان خبیث و ناسپاس....به بوراک حق میدم که رامش شده باشه....اونم فریب خوشگلی های این ماده شیطون رو خورد....

از ردی دسته صندلی بلند شد....چرخی به دورم زد و گفت:

-قبول کن هر چقدر خوشتیپ و پولدار باشی باز نمیتدنی تو دل دختری جا باز کنی که هرروز کتکش میزدی....زنها...عاشق محبتن....اونا حتی قهر کردنشون هم مختص خودشونه و خاص....مردها قهر که میکنن دوست ندارن کسی نیاد سمتشون.... کسی دم پرشون نپلکه ...اما زنها اینطور نیستن....اونا کاملا متفاوتن....تشنه ی محبتن و بس....کافیه هرروز عاشقشون باشی....اونوقت هرچیزی رو تحمل میکنن...هرچیزی.....قبول کن تو همش داشتی اذیتش میکردی....هر جقدر تو اذیتش میکردی بوراک با لبخندهای مهربونش اونو به خودش علاقمند میکرد....

سرمو به عقب تکیه دادم....شانار دیگه واسه من ذره ای اهمیت نداشت...نه شانار و نه هیچ دختر دیگه ای....حتی ترجیح میدم اصلا با کسی نباشم....آهسته و بیتفاوت گفتم:

-دیگه برام اهمیتی نداره...پرت شد بیرون...عین نهال....اونا همشون لنگه ی همن!!....

رفتم سمت پنجره.....بوی بهار....بوی عید....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-شاید عید امثال اینجا نمونم...شاید رفتم پیش مامان....

-فکر خوبیه....

نگاهم روی یه نقطه ی نامعلوم ثابت موند...دلم نمیخواست اینجا بمونم....دست کم برای یه مدت.....

#پارت_۳۳۴

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

دیروقت بود که برگشتیم خونه...درحالی که تقریبا حالا دیگه مطمئن شده بودم دزدین پول کار برزو سیاست....محمود مارو رسوند و خودش هم رفت خونشون....مابقی راه رو که خیلی هم زیاد نبود با روزبه پیاده طی کردیم.قبل اینکه به خونه برسیم روزبه گفت:

-خب حالا که فهمیدی پول رو کی برده بگو جای موادا کجاست!

نگاش کردمو گفتم:

-میگم ولی یه موقعه اش...

عصبانی پرسید:

-موقعه اش کی هست حالا!؟

دستشو آورد بالا...تهدیدکنون گفت:

-ببین شانار...کلک تو کارت باشه...

زدم زیر دستشو گفتم:

-وز وز نکن روزبه...بجای این حرفها بگو ببینم...حالا توی خنگ نه و بقیه ...چطور یه درصد هم باخودتون فکر نکردین برزو سیاه چرک ندار....چجوری یهو محل زندگیش از این پایین پایینا رفت اون بالابالاها و چطور موتورش یه شب شد یه شاسی بلند چارصدتومنی!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

پشت گردنش رو خاروند و گفت:

-کسی اصلا ازش خبر نداشت که بدونه کجاست و چی میکنه...اونم ما کلی این درو اون در زدیم...تو نمیری کلی خرج واسم برداشت...

با طمانینه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-باشه تو راس میگی!!!حالا گوشیتو رد کن بیاد..

ابرو درهم کشید و گفت:

-گوشی ؟؟ گوشی رو میخوای چیکار!

بده دیگه...میخوامفردا برم و عکساشو ظاهر کنم!

-گوشی یه چیزی عینهو مسواک نمیشه بدمش به تو...

-بدبخت تو اصلا میدونی مسواک چه شکلیه!؟رد کن بیاد...

با حرص نگام کرد و بعد گوشی رو داد دستم...اینکه اینجوری باهام راه میومد قطعا فقط بخاطر موادایی بود که واسشون دندون تیز کرده بود....در هر صورت مهم این بود که فعلا با ساز من برقصه!

درو وا کرد و دوتامون باهم رفتیم داخل....دایس و زنش رو سکو نشسته بودن و قلیون میکشیدن....زن دایی با صدایی شبیه به قارقار کلاغ گفت:

DONYAIEMAMNOE

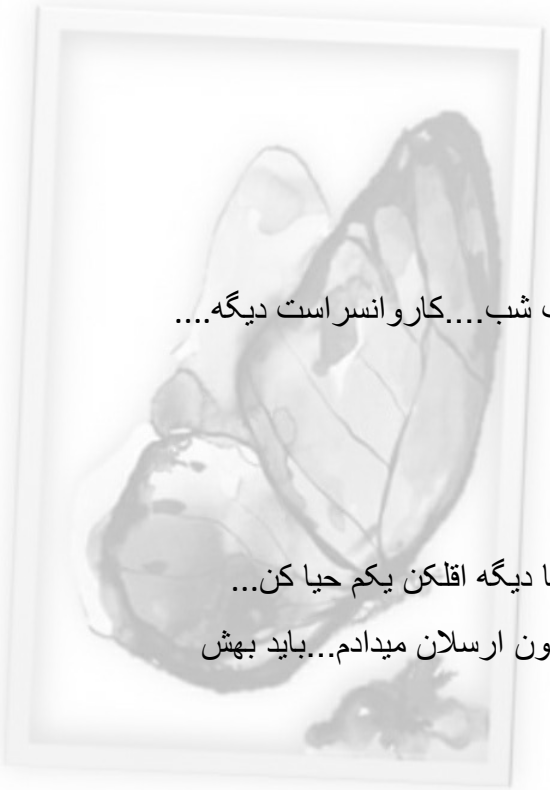

-کجا بودی روزبه ی ذلیل شده...باز افتادی با این روسیاه بی بندو بار....

دایی قلیون رو کنار گذاشت و گفت:

-خووب به خودت حال میدی شانار خانم...میری...میایی....شب...نصف شب....کاروانسراست دیگه....

سرمو پایین انداختمو گفتم:

-ببخشید دایی....باید جایی میرفتم...

صداشو برد بالا و گفت:

-غلط کردی....اینجا که هرکی هرکی نیست...تو که گه زدی تو آبروی ما دیگه اقلکن یکم حیا کن...

چیزی نگفتم و یه راست رفتم سمت زیرزمین...فردا باید این عکسارو نشون ارسلان میدادم...باید بهش میگفتم که برزو چول رو دزدیده نه من...باید بهش میگفتم...

****

صبح زود بعد از رفتن دایی منم از زیرزنین اومدم بیرون که راه بیفتم سمت خونه ارسلان...طبق معمول زن دایی طلعت کلی خط و نشون واسم کشید و تهدیدم کرد که به دایی میگه و فلان میکنه و بهمان میکنه اما توجهی نکردم و از خونه زدمبیرون.....

DONYAIEMAMNOE

واسه اینکه ثابت کنم تمام این جدت بیخودی آزارم داد از هیچ کاری حاضر نبودم دریغ کنم.

تا رسیدم اونجا خیلی طول کشید...

فقط امیدوار بودم حاضر بشه منو ببینه...هرچند که بعید میدونستم...اما خب...من اونقدر اونجا میموندم که حاضر بشه ببینه.....

بالاخره رسیدم...گوشی رو تو جیبم گذاشتم و چند ضربه ی محکم به در زدم....

چند دقیقه بعد همونطور که انتظار میرفت ،ابراهیم درو به روم باز کرد....

متعجب بهم خیره شد....چشم از هیکل درشتش برداشتم و گفتم:

-میخوامببینمش...بهش بگو من اومدم....

خیلی جدی گفت:

-قدغن کرده...گفت ورود شما ممنوع...از اینجا برو...زود باش....

قاطع و عصبی گفتم:

-نمیرم...برو بهش بگو من اومدم....خواهش میکنم.....لطفا.....من خیلی راه اومدم....

-گفتم که نمیشه....

-لااقل به خبر بده....به اژدرخان....خواهش میکنم...

DONYAIEMAMNOE

یکم‌فکر کرد و گفت:

-خیلی خب...منتظر بمون تا خبرت کنم....

-باشه...

رفت داخل و درو بست....

منم تکیه ام رو به در دادم و منتظر موندم‌تا خبری بشه....

#پارت_۳۳۵

ارسلان

DONYAIEMAMNOE

"سیکو" رو تو بغل گرفتم و بوسیدمش....داشتم به این فکر میکردم اگه بخوام برم چجوری میتونم دوری از این سه رفیق باحال رو تحمل کنم!؟

تو حیاط پشتی با هم قدم میزدیم...حتی دوست نداشتم که بزارمش زمین تاخودش همراهم بیاد....لوس شده بود....و من کشته مرده ی این لوس بازیاش بودم.....

داشتم باهاش حرف میزدم و نوازشش میکردم که ابراهیم بدو بدو خودشو بهم رسوند....

نزدیک که شد پرسشی نگاش کردمو گفتم:

-باز چی شده ابراهیم!؟؟خبریه!

نفس زنون گفت:

-بله آقا...یه نفر اومده و میخواد شمارو ببینه!

چشمامو تنگ کردم:

-کی!؟

با تاخیر و یکم ترس گفت:

-شانار خانم....

عصبانی شدم...سیکو رو گذلشتم زمین و داد زدم:

-بر پدر هرچی مزاحم لعنت...مگه من بهت نگفتم نمیخوام ببینمش!

DONYAIEMAMNOE

از تحکم و صدای بلندم ترسید.آب دهنشو قورت داد و با گردن کج گفت:

-خیلی خواهش کرد آقا...گفت میخواد یه چیزی بهتون بگه!

پدرسگ هر گهی دلش خواست خورد و حالا اومده بود حرف بزنه....با اخم گفت:

-بِش بگو بزنه به چاک....دردسر درست کنه دیگه بهش رحم نمیکنم...

ابراهیم مطیعانه بلافاصله گفت:

-رو چشم آقا....

ابراهیم رفت و من دوباره مشغول نوازش سیکو شدم....دختره ی احمق....اگه پلیسها اینجا میدیدنش حسابی دردسرساز میشد....

گشتی تو حیاط زدم...پا به پام میومدن....

حدودا یه ساعت بعدش رفتم سمت ابراهیم که داشت تنهایی باخودش فوتبال دستی بازی میکرد...صداش زدم...دوید سمتم و گفت:

-جونم آقا....

DONYAIEMAMNOE

-رفت!؟

-نه آقا...هرکاری کردم نرفت....گفت میخواد حرف مهمی بزنه و اونقدر اونجا میمونه تا شما اجازه بدی ببینیش...

دختره س سرتق کله خراب....دوباره پرسیدم:

-تو چی گفتی!؟

-گفتم تا هر وقت دلش میخواد بمونه...در هر صورت شما نمیبینش.....

-الان جلوی در!؟

-بله آقا....

-خیلی خب...میتونی بری....

کلافه دستامو به کمرم تکیه دادم...نباید بیخودی اجازه میدادم واسم دردسر درست کنه...اصلا حوصله اون پلیسهای مزاحمو نداشتم....سیکو رو رها کردمو رفتم سمت در و بازش کردم...تو چهار چوب ایستادم....رو زمین نشسته بود اما با صدای در بلند شد و مقابلم ایستاد...زل زد تو چشمام....و خیره نگاهم کرد....انگشتامو تکون دادمو گفتم:

-بیا جلو....یالا....

با ترس گفت:

-میخوای بزنی....

DONYAIEMAMNOE

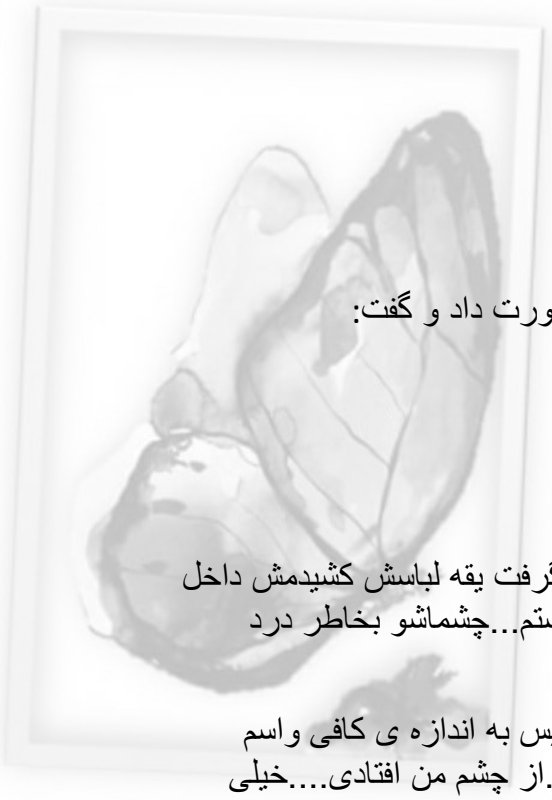

صدرصد میخواستم همینکارو کنم...ولی گفتم:

-نه...بیا جلو.....

ترسیده بود و حرفمو باور نکرد.فکر کنم میترسید بیاد جلو...آب دهنشو قورت داد و گفت:

-من میخوام یه چیزی بهت بگم....یه چیزیو برات ثابت کنم....

خونسرد گفتم:

-باشه...حالا تو بیا جلو....

با قدمهای مردد به سمتم اومد.همین که نزدیکم شد دست دراز کردمو با گرفت یقه لباسش کشیدمش داخل و محکم کوبوندمش به در....وحشت زده نگاهم کرد لنگه ی درو با پام بستم...چشماشو بخاطر درد کمرش و بهم فشار داد....عصبی گفتم:

-ببین احمق....من دیگه نمیخوام ریختتو ببینم....با دادن آدرس اینجا به پلیس به اندازه ی کافی واسم دردسر درست کردی....راتو بگیرو برو تا به کشتنت فکر نکردم...تو....از چشم من افتادی....خیلی وقت....پس بدون که اومدنهات به اینجا هیچی رو درست نمیکنه...

DONYAIEMAMNOE

دستمو از رو یقه لباسش جدا کرد و گفت:

-هووو تند نرو ارسلان خان....چی فکر کردی باخودت...فکر کردی اومدم اینجا تا التماست کنم منو به جهنمت برگردونی....من هیچوقت دوستت نداشتمو الان هم ندارم.....برامم مهم نیست چه حسی بهم داری...نه...حتی بهتره بهت بگمخیلی هم خوشحالم که از چشمت افتادم....اومدن من به هینجا دلیلش هر چیزی جز اونی که خودت فکر میکنی....

دستم از دور یقه لباسش شل شد....چرا دوستم نداشت....چرا نمیخواست مثل نهال یا خیلی های دیگه التماس کنه تا برگرده به زندگیم....

واقعا چرا.....

#پارت_۳۳۶

دستم از دور یقه لباسش شل شد....چرا دوستم نداشت....؟؟؟چرا نمیخواست مثل نهال یا خیلی های دیگه التماس کنه تا برگرده به زندگیم....

واقعا چرا .....؟؟؟ چرا وقتی میدیمش اون نفرت پر میکشید!؟

DONYAIEMAMNOE

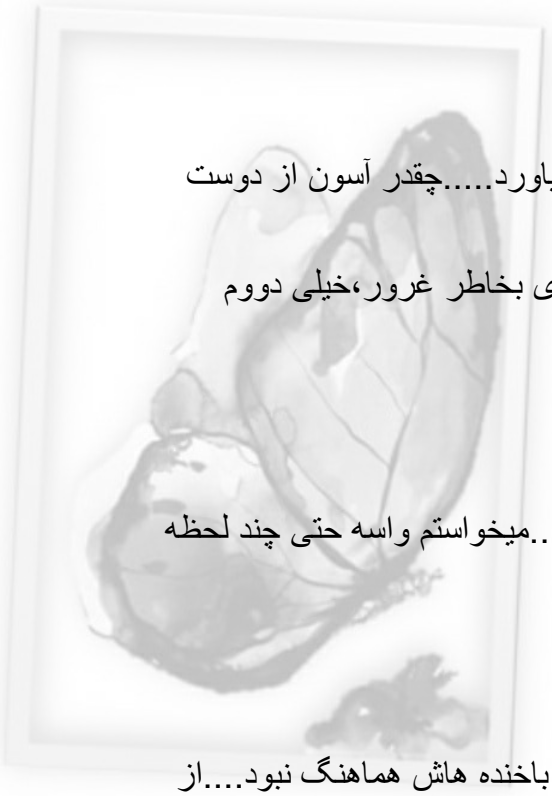

دختر لعنتی.....دختر عوضی.....چقدر راحت نفرتش رو ازم به زبون میاورد.....چقدر آسون از دوست نداشتم حرف میزد.....

صدام از اون ریتم بالا فاصله گرفت و آروم شد...خفه کردن این کنجکاوی بخاطر غرور،خیلی دووم نیاورد و پرسیدم:

-تو به من گفته بودی بوراک رو فراموش کردی....گفتی دوستم داری....

شجاع و بی هیچ واهمه ای زل زد تو چشمام و گفت:

-دروووووووغ گفتم....میخواستم دست از سرم برداری....راحتم بزاری ....میخواستم واسه حتی چند لحظه هم که شده پیش کسی باشم که دوستش دارم و اذیتم نمیکنه...

دستمو رو سینه ام گذاشتم و گفتم:

-من میخواستم یه زندگی خوب واست بسازم...

شروع کرد خندیدن....اما خنده های تلخ....صورت خشمگین و ناراحتش باخنده هاش هماهنگ نبود....از لحنش و صداش اما همچنان نفرت میبارید:

-میخواستی واسم یه زندگی خوب بسازی!؟؟؟ تعریف تو از زندگی خوب چیه!؟؟ خونه بزرگ!؟ ماشین گرونقیمت!؟؟ لباس مارک!؟ ادکلن مادمازل شَنِل!؟؟ تو اگه همه ی اینارو‌هم واسه من فراهم میکردی باز من هر ناکسی رو بهت ترجیح میدادم....تو چرا فکر کردی میتونی منو عاشق خودت کنی!؟؟ هنوزم که هنوزم بعضی وقتها زیر پتو تنم می لرزه و تو خواب التماست میکنم منو نندازی تو قفس سگهات.....ارسلان...تو....

دستهات بوی نوازش نمیدادن...دستای توفقط بلد بودن کتک بزنن....چشمات عشق نمی دید...چشمای تو تنمو میدید....صدات به گفتن هیچ حرف عاشقانه ای باز نشد....هرچی بود تحقیر بود و توهین....

جلوی همه تحقیرم کردی حتی مادرت...

مدام بهم میگفتی هرزه....اونقدر گفتی که باورم شد هرزه....

صداشو برد بالا و با جیغ و گفت:

-من هرزه نبودم....من نمیخولستم هرزه باشم....من بابا نداشتم....مادر نداشتم....مثل تو توی پر قو بزرگ نشدم....رسم دنیا همین...یکی پولدار یکی فقیر...یکی شاهزاده و یکی گدا....یکی مثل تو بالا شهر نشین و یکی مثل من قعر نشین....و همیشه امثال تو باید گه بزنن تو زندگی و احوال امثال من....

تو چی فکر کردی باخودت ارسلان....؟؟؟ گفتی آره...عب نداره....یکم بهش محبت نکنم همچیو فراموش میکنه و عاشقم میشه!؟؟ د لامصب تو حتی منو به زور صیغه خودت کردی....تو منو بخاطر بچه میخواستی....

از ته حلقوم داد زدم:

-من تو رو بخاطر بچه نمیخواستم.....

DONYAIEMAMNOE

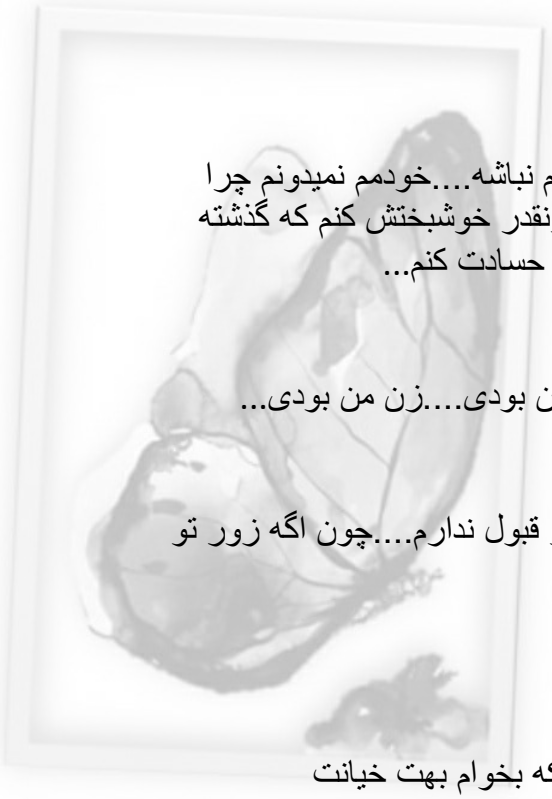

صدام توی حیاط پیچید....ابراهیم فورا رفت توی اتاقک نگهبانی تا مزاحم نباشه....خودمم نمیدونم چرا این حرف رو زدم....من فقط میدونم میخواستم جبران کنم....میخواستم اونقدر خوشبختش کنم که گذشته رو فراموش کنه....من دوستش داشتم.....اما کاری کرد که به بوراک هم حسادت کنم...

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-تو خیانت کردی....من...خوب یا بد....بهم خیانت کردی! تو صیغه ی من بودی....زن من بودی...

پوزخند زد:

-صیغه ای که به زور انجام بشه از نظر دین هم رد....من اون صیغه رو قبول ندارم....چون اگه زور تو نبود انجام نمیگرفت...خودتم خوب میدونی....

اینو گفت...مکث کرد....ودرجوهب قسمت اول تشرهام

سرشو تکون داد...پوزخند زد و گفت:

-نه نه....من بهت خیانت نکردم....از نظر من...بین ما هیچ چیزی نبود که بخوام بهت خیانت کنم....میدونی چیه ارسلان....بزار یه حقیقتی رو بهت بگم....یه اعتراف....

من واقعا زندگی مزخرفی داشتم...اصلا زندگی نکردم....نفهمیدم زندگی یعنی چی....هر چی بود رنج بود و تلخی....

DONYAIEMAMNOE

تو خونه ی تو...بعضی وقتها باخودم میگفتم باید به تو علاقمند بشم..باید تورو عاشق خودم کنم...اونوقت میتونم دیگه مثل گذشته دغدغه ی پول و خیلی چیزای دیگه نداشته باشم....بزار اینجوری بهت بگم....بعضی وقتها زور میزدم عاشقت بشم اما نمیتونستم...میدونی چرا....چون هی واسم مرور میشد چقدر بی گناه اونهمه بلا سرم آوردی..

نه ارسلان...من به تو خیانت نکردم....چون من هیچ حس و تعهدی نه به تو داشتم و نه خواهم داشت....

منو با حرفهاش شوکه کرد....انگار دیگه نمیتونستم حرف بزنم....

اشک تو چشمهاش حلقه زد....با نفرت گفت:

-روز اول ...اون کاری رو که باهام کردی.....هرگز فراموش نمیکنم....هرگز.....

#پارت_۳۳۷

فکر میکردم دلیل برگشتنش پشیمونیش...فکر میکردم اینو فهمیده که چجوری به خوشبختی ای که میتونست از طریق من بدست بیاره لگد زده...فکر میکردم مثل نهال اومده که عذر بخواد...طلب بخشش

DONYAIEMAMNOE

کنه و ازم بخواد دوباره باهم باشیم...اماحالا....نه...مثل اینکه اون هیچوقت مطابق فکرا و پیش بینی های من جلو نمیره.....اومده بود اینجا و راست راست تو چشمهام از نفرتش نسبت به خودم حرف میزد...

لبهاشو بهم فشار داد....هر وقت کلی حرف تو دلش بود و میخواست زبونشو از نگفتنشون نگه داره این کارو میکرد....اشکهاش مثل دونه ی بارون افتاد پایین و ادامه داد:

-تو قصاص قبل محاکمه کردی....حتی حاضر نشدی به حرفهام گوش بدی....بریدی و دوختی و تهمت زدی و شکنجه کردی و اسیر کردی....زندانی تو بودن حتی صلیب سرخ هم نداشت ...تو باعث شدی کلی حرف پشتم بزنن اونم به گناه نکرده....سپهری که عاشقم بود ازم بیزار شد و دزد و مال یتیم خور صدام زد....رفیقم میخواست از دستم فرار کنه....اهل محله مدام بهم تیکه میندازن...از دانشگاه عقب افتادم...کارمو از دست دادم...مفت مفت دچار سوء پیشینه شدم...مقصر همه ی این بدختیا تو بودی و باز توقع داری عاشقت بشم....!؟؟

اشکاشو با پشت دست کنار زد...و بعد یه گوشی از جیب لباسش درآورد.یکم باهاش ور رفت و بعد یه عکس نشونم داد و گفت:

-این برزوئه....همونی که بارها درموردش باتو حرف زدم اما حاضر نشدی حتی یکبار به حرفهام گوش بدی....این هم محله ی ماست....یه مواد فروش خرده ریز که تمام دارتییش یه موتور بود اما الان یه خونه تو سعادت آباد گرفته و ماشین زیرپاش فقط چند میلیون....

شب قبل روزی که من اومدم پیش تو قرار بود پسر دایی من چند بسته مواد رو که با برزو شریک بوده به یه مواد فروش بفروشن...روزبه منو مجبور کرد موادارو تو کوله پشتیم بزارم و همراهش برم محل قرار...منم همراهش رفتم...اونجا یهو سرو کله ی پلیسا پیدا شد...روزبه رو گرفتن اما من فرار کردن....نمیدونم چجوری اما روزبه تو کلانتری یه جورایی به گوش برزو خبر رسوند که موادا پیش من....اون اومد سراغم....موادا پیشم بودن اما به دروغ گفتم نیستن...چون میترسیدم...چون میترسیدم برزو دروغ بگه و کل موادارو ببره و بعد روزبه همچیو از چشم من ببینه ...اون تهدیدم کرد...خیلی تهدیدم کرد اما جدی نگرفتم....فردا ی اون روز وقتی چک رو از تو گرفتم ،برزو سیاه منو گرفت و به زور انداخت تو ماشین بعدهم بردنم توی یه بیابون.....میدونستم هم موادارو میخواد ازم بگیره هم میخواد بهم تجاوز کنه ..و واقعا اینکارو میخواست انجام بده...منم تصمیم گرفتم فرار کنم از از روی یه پل پرت شدم پایین و دیگه هیچی نفهمیدم....بعدش فهمیدم که گیر دوتا آدم بدتر از برزو افتادم...شاپور....اون یکیو یادم نیست...اونا دوا درمونم کردن و بعدهم فروختنم به اون زن...شهلا...آنجلینا...هرچی....من خیلی از اون دونفر درمورد کیفم سوال پرسیدم اما اونا میگفتن وقتی منو پیدا کردن کیفی همراهم نبوده....و تقریبا هم مطمئن بودم که دروغ نمیگن....بعدش فقط چند حدس میموند...یکی اینکه مجکن بور برزو کیف منو برداشته باشه یا مثلا یه معتاد کارتن خواب....یا یه چوپون...یا یه کولی..که بیشتر رو برزو شک داشتم و الان تقریبا مطمئنم که کار خودش....پلیس میگفت من پول رو نقد کردم....من لعنتی اون زمان بیهوش بودم...پس چطور میتونستم نقدش کنم! ارسلان خان مرصاد....پولی که تو به خیریه دادی رو برزو سیاه داره باهاش خدایی میکنه..

انگشتشو رو سینه ام گذاشت و با نفرت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو بیخودی به یه دختر تجاوز کردی....تو بیخودی رنجش دادی....بیخودی اذیتش کردی....بیخودی بهش تهمت میزدی....نمیبخشمت...هیچوقت نمیبخشمت....میدونی چرا!؟؟ چون تو شانس خیلی چیزارو ازم گرفتی....من میترسم....وحشت دارم از روزی که داییم بفهمه دیگه باکره نیستم....اون روز...روز مرگ من.....من..نمیبخشمت.....

اگه الان هم اومدم اینجا فقط و فقط یه این خاطر بود...بخاطر اینکه بهت بگم من پولتو ندزیدم....پول تو رو برزو برده....اون پول چرکی که بخاطرش روزگار یه دختر رو سیاه کردی برزو سیاه برده.....

من....نمیبخشمت.....تو جهنمت بسوز!

رفت سمت در...بازش کرد و از اونجا زد بیرون...

پس نیومد که ازم بخواد برگرده....نیومد که ازم بخواد خیانتشو فراموش کنم..اون فقط اومد که بی گناهیشو ثابت کنه.....

ولی آخه چرا !؟؟ من چی از بوراک کم داشتم؟ چرا اینقدر ازمن نفرت داره!؟؟ چرا منو دوست نداره....چرا هر کسی رو به من ترجیح میداد...چرا....لعنت به تو شانار....لعنت.....

با قدمهای سریع رفتم سمت خونه ...یوسف رو بلند بلحد صدا زدم...بدو بدو خودشو بهم رسوند و گفت:

-میخوام با ابراهیم بری و در کمترین زمان ممکن یه نفرو واسم پیدا کنی و بیاری اینجا....یه جوری بیارینش که نفهمه کجا اومده!

-رو چشم آقا ولی کی....

-یه نرخره به اسم برزو سیاه...بیا در موردش برات میگم...

-چشم آقا...

پارت_۳۳۸

فندکو پرت کردم روی میز...دیگه حوصله سیگار کشیدن رو هم نداشتم...نگاهی به فوزیه انداختم از دور داشت بهم نزدیک میشد...شیرین هم پشت سرش میومد...قبل از اونا شفیع اومد سمتم...قلاده ی سیکو رو نگه داشته بود و سعی میکرد کنترلش کنه....با تاسف گفت:

-باز شما رو دید هوایی شده !

دستامو توی جیبم فرو بردمو گفتم:

-ببرش شفیع....حتی حوصله خودمم ندارم....

شفیع چشمی گفت و سیکو رو به زور ازم دور کرد.

DONYAIEMAMNOE

شروع کردم قدم زدن...

اگه حرفهاش درست باشه چی!؟؟

اگه من بیخودی بهش تجاوز کرده باشم چی!؟؟

اگه هر چی گفته درست باشه چی!؟؟

صدای فوزیه از فکر بیرونم آورد....

-شربت خاکشیر براتون آوردم آقا...نا آرومید...آرومتون میکنه....

چرخید...لیوان شربت خاکشیر رو از توی سینی ای که توی دستهای شیرین بود برداشت و به سمتم گرفت:

-بخورید آقا...آرومتون میکنه...

لیوان رو ازش گرفتم و گفتم:

-ممنون فوزیه....

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد و گفت:

-نوش جونتون...گوارای وجودتون مشکلی پیش اومده آقا...این روزا مثل همیشه نیستید...؟

سرم رو تکوم دادم:

-حل میشه همچی فوزیه ..بهتر میشم....

-امری بود درخدمتم آقا....

فوزیه رفت و اژدر اومد...ازهمون فاصله گفت:

-پروازت رو کنسل کردی!؟؟

نشستم روی صندلی و گفتم:

-آره...

اومد و کنارم نشست ودرحالی که گوشه پاچه شلوار پارچه ای مشکیش رو میتکوند گفت:

-بخاطر شانار!؟؟

لیوانو روی میز گذاشتم و گفتم:

-اگه حرفهاش درست باشن چی!؟ اگه من بقول خودش قصاص قبل محاکمه کرده باشم چی....

لبخند ی زد...چهرش مثل تمام وقتهایی بود که همچیو میدونست....پا روی پا انداخت و گفت:

-بیا قبول کنیم اگر هم میدونستی بی گناه باز همه اون کارای قبلی رو انجام میدادی....

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زدم....حرفهای اژدر همیشه منو باخودم درگیر میکرد....سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-شاید تو راست بگی...

باخونسردی گفت:

-پس ببخشش...

تلخ خندیدم...دستامو روی دو طرف صندلی گذاشتم و گفتم:

-ببخشمش!؟؟

-بله...ببخشش ...ببخشش و ازش بخواه برگرده خونه...

بازم تلخ خندیدم و گفتم:

-بخشش من ذره ای برای اون اهمیت نداره...از نظر اون کسی که باید ببخشه خودشه....هه...میبینی اژدر...انگار ناله و نفرینهای نهال کار خودشو کرده تا باور کنیم با دعای گربه سیاه بارون هم میباره....

بهم گفت نمیبخشم....گفت بدی هایی که در حقش کردم رو فراموش نمیکنه....

DONYAIEMAMNOE

تو سکوت دستی به صورتش کشید و گفت:

-عجولی ارسلان...خیلی عجولی....همین شد نقطه ضعفت....

افسوس وار نفس عمیقی کشیدم:

-اون دیگه برنمیگرده....

-کاش اگه برنگشت حداقل دردسر درست نکنه...

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-چه دردسری!؟؟

-تو بهش تجاوز کردی...کافیه بحثشو پیش بکشه و به پزشک قانونی بره....البته که هیچوقت کاری از دستش برنمیاد...ولی...فکر نکنم هم قصد تلافی داشته باشه....تصور من اینکه اون فقط میخواد ثابت کنه تو بی گناه نگهش داشتی....همین....در هرصورت ارسلان....از نظر من...شانار...خوب یا بد...ناموس توئه....

بهش خیره شدم....ناموس من..!؟؟؟ پوزخند زدم و گفتم:

-زمان صیغه ی ما تموم شد اژدر ....نه اون به زندگی یا من علاقمند شد و نه حتی بچه ای برام به دنیا آورد...

اژدر زل زد تو چشمام و گفت:

-اگه میاورد جای تعجب داشت.....اون فکر میکرد تو جهنم...کدوم زنی وقتی میبینه تو جهنم تصمیم میگیره یه بچه هم بیاره....بیا قبول کن اون یه کم با نهال و بقیه فرق داشت.....

DONYAIEMAMNOE

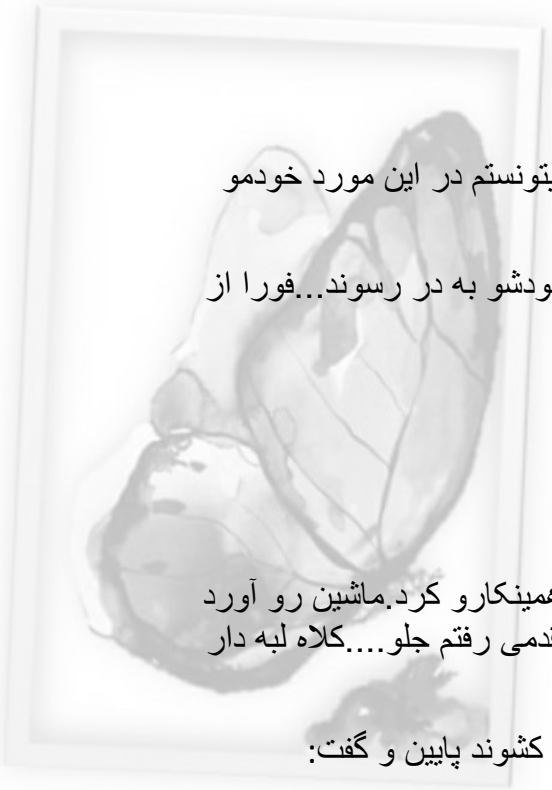

حرفهای صحیح اژدر یکم ذهنم رو بهم ریخت....حق با اون بود...من نمیتونستم در این مورد خودمو فریب بده.

صدای ماشین که اومد شفیع رو صدام زدم تا درو باز کنه اونم بدو بدو خودشو به در رسوند...فورا از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-پیداکردنش سخت نبود....فقط میگفتن یکم بدقلق...درستش میکنم....

اژدر درحالی که مثل من ماشین رو نگاه میکرد گفت:

-پدرشو دربیار....اینهمه مشکل رو اون درست کرد!

به دست اشاره کردم که ماشین رو بیاره جایی که ایستاده بودم...ابراهیم همینکارو کرد.ماشین رو آورد جلو و نزدیک من نگه داشت...دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و چند قدمی رفتم جلو....کلاه لبه دار روی سرم رو برعکس کردم و منتظر موندم تا از ماشین میادش کنن....

اول ابراهیم پیاده شد ...یوسف مردی که کنارش نشسته بود رو از ماشین کشوند پایین و گفت:

-سلام آقا....حل شد آقا...

DONYAIEMAMNOE

هلش داد سمتم و گفت:

-تحویل شما....

دستها و چشما و حتی پاهاش رو بسته بودن...تعادل نداشت و افتاد...خیلی ترسیده بود...باالتماس گفت:

-شما کی هستین...مگه من چیکار کردم...!؟ ولم کنید...ولم کنید برم اشتباهی گرفتینم...بجون مادرم اشتباه گرفتین....

نگاهی به یوسف انداختمو گفتم:

-کسی متوجهتون که نشد!؟؟؟

-نه آقا خیالتون راحت....

بیارینش تو انباری!

-رو چشم اقا....

بی توجه به التماسها و خواهش ها و گاهی فحش هاش همراه اژدر راه افتادیم سمت انبار...یوسف و ابراهیم هم اونو باخودشون آوردن....نشوندنش روی صندلی وسط انباری....

ادامه👇👇👇

ادامه رمان شیطان مونث👇👇👇

DONYAIEMAMNOE

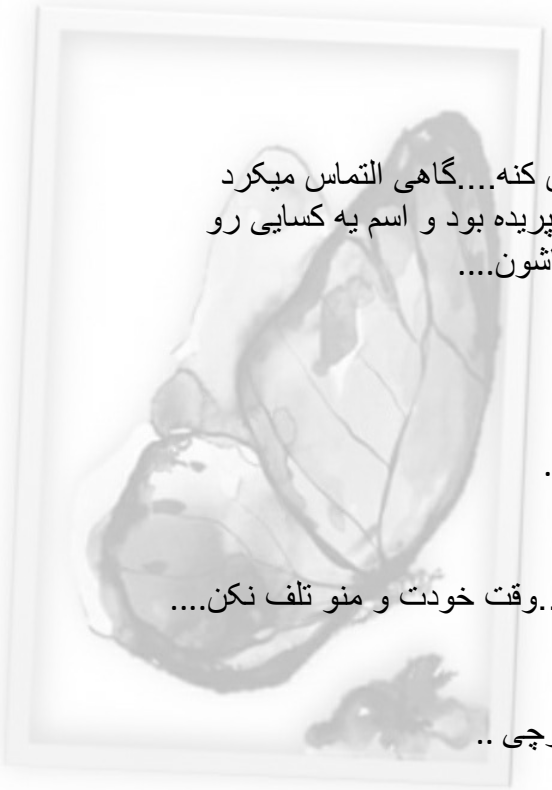

بستنش به صندلی....چشماش هنوز بسته بود...کم مونده بود خودشو خیس کنه....گاهی التماس میکرد ولش کنن...گاهی میگفت اشتباه گرفتین...گاهی هم فحش میداد....رنگش پریده بود و اسم یه کسایی رو میاورد که فکر کنم اونایی بود که باهاشون سر لج بود و کری داشت باهاشون....

دستمو بردم بالا و یه مشت به صورتش زدم....

با اون صدای نکره اش آخ بلندی گفت و شروع کرد سرفه کردن:

-د نامسلمونا شما کی هستین...چیکاره این....جه دشمنی ای بامن دارید....

لب از لب باز کردم و گفتم:

-اینو زدم که از همین حالا بدونی حوصله ی چرت و پرت شنیدن ندارم...وقت خودت و منو تلف نکن....

با ترس گفت:

-باشه...باشه جون مادرت نزن...بگو...هرچی بپرسی جواب میدم....هررچی ..

-خوب...آفرین خوشم اومد...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۳۹

پامو رو لبه ی صندلی و دقیقا وسط دو لنگش گذاشتم و گفتم:

-خب سوال اول....صاف میرم رو اصل مطلب....چکی که توی کیف شانار بود رو تو برداشتی!؟؟

از این سوال من آشکارا جاخورد...حتی دهنشم وامونده بود اما بجای اعتراف دبه کرد و گفت:

-چک!؟ شانار!؟ چک چیه...؟شانار کیه....من....

حوصله ی چرت و پرت شنیدن نداشتم...فورا به یوسف اشاره کردم اونم یه مشت به صورتش زد که خون توی دهنش جمع شد...به سرفه افتاد...سرشو خم کرد و خون توی دهنش رو تف کرد و گفت:

-شما کی هستید آخه نامسلمونا ..مگه من چیکار کردم....!؟؟؟ بابا چک چی...کشک چی!

چرخی به دورش زدم...موهاش تو چنگم گرفتم و بی توجه به داد و فریادهاش گفتم:

-از اول بهت گفتم حوصله دروغ و دونگ ندارم بچه زرنگ....و اینو بدون...که اگه تو راست سوالایی که میپرسم رو بهم نگی زنده از اینجایی که هستی نمیزنی بیرون.....

با ترس و لرز شدیدی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به ناموس جفتمون نمیدونم از چی حرف میزنین....

نعره زدم:

-از چک....از چکی که از کوله پشتی شانار برداشتی و بعد نقدش کردی!

وحشت زده گفت:

-چک!؟؟؟ نه...من چکی برنداشتم من....

حرفش اپتموم نشده بود که اینبار خودم با مشت یه ضربه به شکمش زدم که باعث شد باهمون صندلی بیفته رو زمین....عصبی چند لگد باپا هم حواله ی شکمش کردمو گفتم:

-یا بگو یا اونقدر میزنمت که جنازتو از اینجا ببرن....

خون از دهنش راه افناده بود...برخلاف هیکل گنده اش مشخص بود طاقت درد نداره....گنده لات بود اما به وقتش موش میشد....

یکم که کتک خورد امون خواست....به یوسف اشاره کردم...رفت و دوباره نشوندش روی صندلی و من باز پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-خب...دوباره میپرسم! چک رو تو نقد کردی!؟

سرفه ای پرخون کردوگفت:

-به ابلفضل من از....

صدامو بردم بالا و گفتم:

-نه مثل اینکه تومنو مسخره کردی....وقتی لاشه ات شدی غذای سگایی که میدونم صداشون داره به گوشت میرسه اونوقت ملتفت میشی نباید چرند تحویل من بدی....

-آقا غلط کردم....آقا...رحم کن جون ننه ات...اصلا شما کی هستین....!؟ مامورین!؟ اطلاعاتی هستین!؟؟ برادر بسیجی هستین!؟

یقه لباسشو تو مشتم گرفتم و گفتم:

-شر و ور تحویلم نده...جواب سوالو بگو....

تند تند گفت:

-باشه باشه میگم....

-خب....بگو....

-من از چکی که میگین اصلا خبر ندارم....

نه...مثل اینکه نمیخواست حرف بزنه...خولستم دوباره برم به طرفش که اژدر حلوم رو گرفت و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

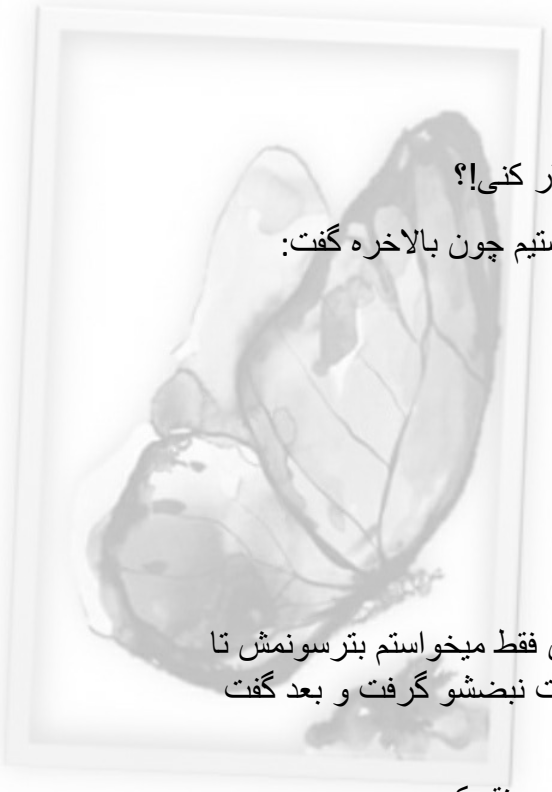

-تو شانارو دزدیدی و بردی تو بیابون که آزارش بدی...اینم میخوای انکار کنی!؟

از سوال اژدر به تته پته افتاد...انگار میدونست ما درجریان همه چیز هستیم چون بالاخره گفت:

-آا...آره...من شانارو دزدیدم....من دزدیدمش....

بازم اژدر بود که پرسید:

-بردیش کجا!؟

-توی یه بیابون...

-بعدش چه اتفاقی افتاد...؟

-کلی جنس دستش داشتیم...میدونستم پیش خودشن اما میگفت نیست....من فقط میخواستم بترسونمش تا جای موادارو بگه اما اون موقع فرار از رو پل افتاد...یکی از بچه هارفت نبضشو گرفت و بعد گفت تموم کرده....ماهم زدیم به چاک.....

-آره زدی به چاک...ولی قبلش کیفش رو بردی و بعدهم چک توی کیف رو نقد کردی....

نفس زنون گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به خاک پدرم من از چکی که میگین خبر ندارم...ما ترسیدم....نمیخواستیم کسی ببینتمون...طاقت هلفتونی نداشتیم واسه همین تا فهمیدیم نبضش نمیزنه در رفتیم....

-یعنی دست به کیفش نزدین؟

-چرا زدیم...فکر میکردیم شاید موادا توش باشن اما نبود...ماهم انداختیمش همون دورو بر....

دندونامو روهم فشردمو گفتم:

-مثل سگ دروغ میگی حرومزاده.....من تورو میکشمو لاشتو میندازم جلو سگا....

شروع کرد گریه زاری:

-بابا به پیر به پیغمبر به ابلفضل من از چک مک خبر ندارم....خدا لعنت کنه این دلبرو....هرچی میکشم از اون....

بازهم اژدر جلومو گرفت...نگه ام داشت و گفت:

-صبر کن ...عجله نکن...

و بعد خودش رفت سمت برزو و پرسید:

-ما میدونیم که قبلا کجا مینشستی و الان کجا میشینی....قبلا چی سوار میشدی و الان چی سوار میشی....پس...سعی نکن مارو دور بزنی...اگه تو چک رو تقد نکردی و پول رو بالا نکشیدی چجوری تونستی تو این مدت اینقدر اوضاعت رو تغییر بدی!؟

سکوت کرد...فکر میکرد ما اطلاعاتی هستیم و همچی رو واسه خودش تموم شده میدید....چون پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-راستشو بگم حکمم اعدام...

اژدر پوزخندی زد و گفت:

-تو راستشو بگو...من اعدامت که نمیکنم هیچ میگم ببرنت همونجایی که بودی....

-دارین دروغ میگین....من میدونم...بعدش نفله ام میکنین...

-بگو....و پشیمونمون نکن

-باشه باشه...میگم....زدم تو کار فروش کرک و شیشه....یه آشپزخونه راه انداختم....واسه همین اوضاع فرق کرده....

نگاهی به اژدر انداختم...نمیدونستم حرفهای اینو باور کنم یا شانار...!؟

اژدر اومد سمتم...نگاهی بهم انداخت و بعد آهستع کنار گوشم گفت:

-کار اون نیست....مطمئن باش!...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۴۰

یکم گیج شده بودم...

اگه کار برزو سیاه نیست پس کار کیه!؟

نگاهمو از برزو گرفتم و گفتم:

-مطمئن حرف میزنی اژدر!

-چون مطمئنم...

-اما این وسط یکی داره دروغ میگه...یا برزو یا شانار....

اژدر نفس عمیقی کشید و دوباره برزو رو نگاه کرد...معمولا هیچوقت حدسهاش اشتباه از آب در نمیومدن....مثل حالا که با اطمینان خاطر کامل نظرش رو میگفت....من هیچوقت از اعتماد به اژدر ضربه نخوردم و پشیمون نشدم...هیچوقت...

دوباره آهسته کنار کوشم گفت:

-شک نکن این پیه چکو نقد نکرده....با یه تحقیق ساده هم میشه مطمئن شد....

-یعنی شانار دروغ گفته؟

DONYAIEMAMNOE

دستی به ته ریش سفیدش کشید و گفت:

-مطمئن نیستم...اون همیشه سعی داشت به ما بفهمونه پول رو نبرده....

-پس یعنی پای کس دیگه ای در میون!؟؟

-شاید.....

همراه اژدر رفتیم بیرون....اشاره ای به یوسف کردم که دنبالم بیاد و بعد گفتم:

-گوش کن یوسف... ولش کنین بره....فقط میخوام یه تحقیق برام کنی مطمئن بشیم حرفهاش درست بوده..

یوسف سرش رو تکون داد و گفت:

-چشم آقا....

قدم زنان به راه افتادم...داشتم کلافه میشدم.این وسط یه چیزی میلنگه...اژدر ابخندی زد و گفت:

-باز داری خودخوری میکنی آره!

-کلافه کننده است اژدر...اگه نه کار شانار و نه کار این یارو...پس کار کیه!؟ کی! یکی این وسط داره مارو بازی میده....

DONYAIEMAMNOE

-هر احتمالی میشه داد....ممکنه نفر سومی وجود داشته باشه....ممکنه هم یکی از این دو نفر به ما دروغ بگن...احتمالا زیادن .... مهم اینکه تو دلت چی بخواد....

ایستادم و به اژدر نگاه کردم....لبخندی زد و بدون توقف به راهش ادامه داد و رفت سمت خونه....

من چی دلم میخواد!؟ نمیدونم...!خودمم نمیدونم!

حوصله یاون اتاق تاریک رو نداشتم ...تصمیم گرفتم تو همون حیاط قدم بزنم....

ابراهیم و یوسف برزو رو دوباره سوار ماشین کردن و بردن...

شفیع رفت سمت درو بازش کرد....قرار بود درو پشت سرشون ببنده اما اینکارش به درازا کشید...چند دقیقه ای همونجا درگیر بود....ناخواسته نگاهم رفت سمت در...

یه نفر به عقب هلش داد...پس شک من بیخودی نبود...میخواستم برم به همون سمت که بالاخره در کنار رفت و یه زن اومد داخل!

لپهام رو باد انداختم و دستهام رو به کمرم تکیه دادم....پس سرو کله ی گربه سیاه بازم پیدا شده بود!

شفیع درو بست و به سمتم نگاه کرد بعدهم با عجله و قبل از نهال خودشو بهم رسوند و نفس زنون گفت:

-آقا مجاب نمیشد به جدم....

بهش گفتم الان....

حرفشو قطع کردم:

DONYAIEMAMNOE

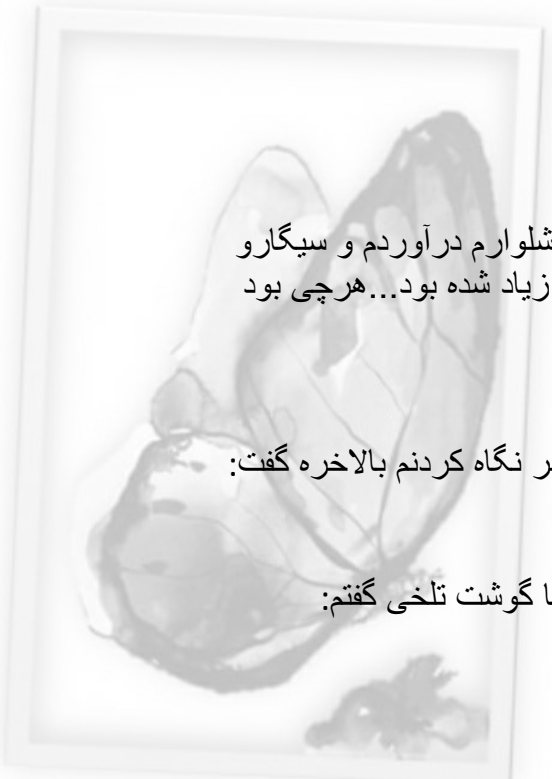

-مهم نیست...برو پی کارات...

یه سیگار از پاکت کشیدم بیرون و گذاشتم لای لبهام...فندک رو از جیب شلوارم درآوردم و سیگارو روشن کردم....پک اول رو نزده بودم بهم نزدیک شد.تغییرات ظاهریش زیاد شده بود...هرچی بود خوشگلتر شده بود...! پرسیدم:

-هاان!؟ نهال!؟؟؟ مگه قرار نشد دیگه نبینمت!؟؟

بجای جواب دادن فقط تماشام میکرد...و بعد از پنج دقیقه سکوت و برو بر نگاه کردنم بالاخره گفت:

-میزاری بغلت کنم!؟

اههه! حوصله این قرتی بازی هارو نداشتم...خاکستر سیگارو تکوندم و با گوشت تلخی گفتم:

-بیخیال ...بیخیال...

غمگین لب زد:

-چرا اینقدر با من بداخلاقی...فکر میکردم بعد از اینهمه مدت اگه بیام پیشت لااقل باهام یکم خوش اخلاقی...

DONYAIEMAMNOE

با بی حوصلگی و یکم عصبانیت گفتم:

-چون تودر بدترین زمان و موقع ممکن اومدی سراغ من....

پوزخندی زد و گفت:

-اما من اینطوری فکر نمیکنم...نظر من اینکه هر آدمی وایه تو یه تاریخ مصرف داره...یکی دو روز...یکی سه روز....یکی یه ماه...دو ماه...بعدش رفتارو تو باهاش همین میشه....تاریخ مصرفش که تموم میشه تو نه واسش حوصله داری نه اعصاب!

سرمو به سمتش خم کردم و گفتم:

-خب حالا که میدونی تاریخ مصرفت گذشته چرا ول نمیکنی....اصلا بعد اینهمه مدت اومدی که بگی چی!؟؟

در هیچ حالتی سعی نمیکرد اون غرور و خودشیفتگیش رو کنار بزاره...درهیچ حالتی....اما همیشه حالت مغرور صورتش با حرفهاش در تناقض بود...

-اومدم که بگم دلم برات تنگ شده...

-اما دل من برات تنگ نشده..

پوزخند زد و طعنه وار گفت:

-آره میدونم...چون یه نفر زده تو برجکت....

DONYAIEMAMNOE

سیگارو پرت کردم رو زمین و نگاش کردم...رفتم سمتش ترسید و عقب رفت....مشکوک بنظر می رسید...شک نداشتم یه چیزایی میدونه....با عصبانیتس کنترل شده گفتم:

-تو الان چیگفتی!؟؟؟ تو دقیقا الان چیگفتی!؟؟؟

فاصله امونو پر کرد و گفت:

-اون دختره ولت کرد آره!؟؟؟

#پارت_۳۴۱

با عصبانیتی کنترل شده گفتم:

-تو الان چیگفتی!؟؟؟ تو دقیقا الان چیگفتی!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

فاصله امونو پر کرد و گفت:

-اون دختره ولت کرد آره!؟؟؟

از خشم زیاد دندونانو روهم سابیدم.مچ دستش رو محکم گرفتم و همونطور که بین انگشتام فشارش میدادم گفتم:

-تو بعضی وقتها به من واسه گرفتن جون خودت انگیزه میدی....

صورتش از درد مچاله شد...سعی کرد خودشو آزاد کنه و بعد گفتم:

-ارسلان من نیومدم اینجا که بازم باهم بحث کنیم....

دستشو جوری ول کردم که به عقب تلوتلو خورد.سخت تعادلش رو حفظ کرد و گفت:

-ارسلان....

-برو....برو پی کارت...

پشت بهش به سمت خونه راه افتادم....با اون کفشای پاشنه بلندش بدوبدو دنبالم اومد ..دستمو از پشت گرفت و گفت:

-صبر کن ارسلان....خواهش میکنم.....

بدون اینکه بایستم گفتم:

-بروووو ....برو پی کارت....برو به زندگیت برس

DONYAIEMAMNOE

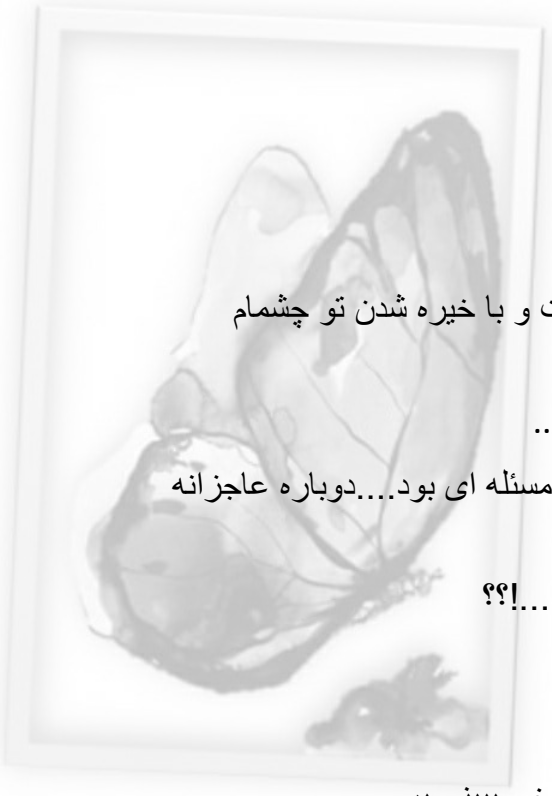

دوید دنبالم....از پشت دستمو گرفت و گفت:

-صبر کن خواهش میکنم....

کلافه ایستادم....دور زد و رو به روم ایستاد.دستاشو رو شونه هام گذاشت و با خیره شدن تو چشمام گفت:

-ارسلان....من میخوام کنارت بمونم....بهم فرصت بده....خواهش میکنم...

من دقیقا تو اون وضعیت حوصله ی تنها چیزی رو که نداشتم یه همچین مسئله ای بود....دوباره عاجزانه حرفهاش رو شروع کرد:

-خواهش میکنم ارسلان....کی جز من میتونه باعشق کنار تو زندگی کنه....!؟؟

بزار کنارت بمونم.....خواهش میکنم.....

دستشو از روی شونه ام کنار زدم:

-ببین نهال....من الان اصلا تو شرایط خوبی نیستم....اگه نمیخوای ازم تلخی ببینی برو...

دستاشو اینبار دور کمرم حلقه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من تلخی هاتو به جون میخرم....من تلخی هاتو با لذت به جون میخرم.....

کلافه سرمو به عقب خم کردم و آه کشیدم...

و ناگهان بدبختی ها همه باهم میان سراغ آدم! ....

حوصله نق و نوق هاش رو نداشتم....چیزی نگفتم و راه افتادم...

خوشحال شد....لبخندی به پهنای صورت زد و با گرفتن بازوم دنبالم اومد و همزمان گفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود....اونقدر که اگه عکسهات نبود نمیدونستم چطور میتونستم شب و روز رو سر کنم.....

با شک پرسیدم:

-تو از کجا فهمیدی که اون رفته!؟

خودشو زد به علی چپ و گفت:

-کی!؟؟

-چپ نزن نهال.....بگو....از کجا فهمیدی....

لبای قلوه ای قرمزشو روهم مالید و گفت:

-خب....تو عصبی بودی.....میتونستم از رفتارت حدس بزنم.....دیگه بعد از اینهمه مدت من تو رو نشناسم اگه که نهال نیستم...

DONYAIEMAMNOE

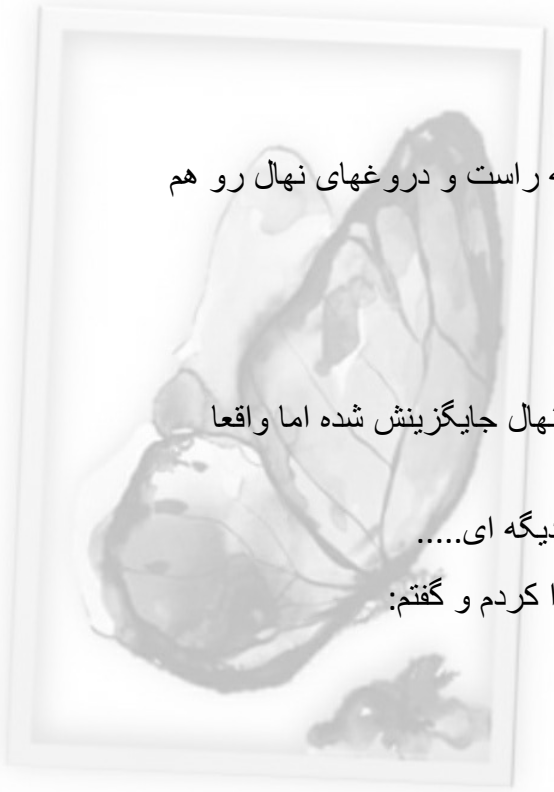

اونقدر خسته و کلافه بودم که دیگه حوصله هیچی نداشتم....حتی توجه به راست و دروغهای نهال رو هم نداشتم.....

باهمدیگه رفتیم داخل....

فوزیه به نهال خیره شده بود و نگاش میکرد.

میدونستم از الان همشون به این فکر میکنن که شانار رفته و خیلی زود نهال جایگزینش شده اما واقعا اینطور نبود..

من هیچ تمایل و اشتیاقی واسه بودن نهال نداشتم...نه نهال و نه هیچ زن دیگه ای.....

همونطور که باهم از پله ها بالا میرفتیم عصبی دستشو از دور بازوم جدا کردم و گفتم:

-نچسب به من اعصاب ندارم.....

اولش بهش برخورد ولی بعد سعی کرد باهام راه بیاد و گفت:

-ارسلان....میخوای اعصابتو آروم کنم!؟

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زدم و گفتم:

-مُسَکنی!؟

لبخند لوندی زد و گفت:

-نه ولی میتونم بشم...

#پارت_۳۴۲

این سوال که ممکنه اون چک رو نقد کرده باشه واسم تبدیل به یه چالش و مشکل بزرگ شده بود....و من در این باره اونقدر کنجکاو بودم که نمیتونستم نسبت بهش بیخیال بشم....

نهال اول شهل روی سرش رو درآورد و بعدهم رو انداز روی تاپ سفیدش رو....

چرخی توی اتاق زد و گفت:

-وای خدایا....چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود....!واسه این اتاق...والبته....

DONYAIEMAMNOE

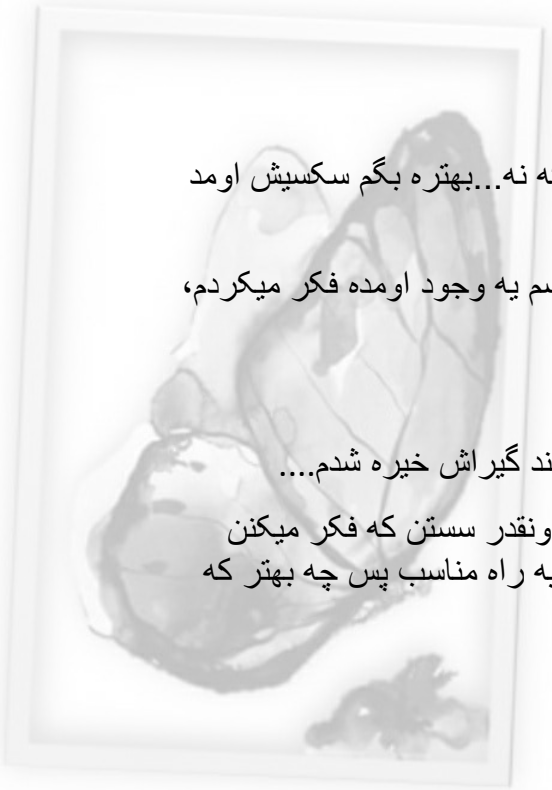

مکث کرد.چرخید سمتم...لبخندی زد و با اون طرز راه رفتنهای خاص که نه...بهتره بگم سکسیش اومد سمتم....

رو به روی منی که روی لبه تخت نشسته بودم و به معمایی که جدیدا واسم یه وجود اومده فکر میکردم، ایستاد...خم شد و گفت:

-دلمم واسه یه چیز دیگه تنگ شده....

دستامو دو طرف روی تخت گذاشتم و از فکر بیرون اومدم و به اون لبخند گیراش خیره شدم....

امثال نهال به چه دردی میخورن جز سرگرمی چندساعته...دخترایی که اونقدر سستن که فکر میکنن واسه جلب توجه طرف مقابل و به دست آوردنش عرضه کردن بدنشون یه راه مناسب پس چه بهتر که ازشون استفاده کرد و بعد انداختشون دور....

پرسیدم:

-دلت دیگه واسه چیا تنگ شد؟؟؟

خم شد...لبخندش پررنگتر شد.دستشو از سینه تا بین پاهام پایین کشید و گفت:

-اینجا...دلم واسه این لعنتی خوشمزه تنگ شده...

DONYAIEMAMNOE

من حوصله هیچی نداشتم....هیچی...حتی لذت بردن از دختری که داشت در باغ سبز نشون میداد...

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره....شانار که مطمئنم ندزدیده ...برزو سیاه هم که مشخص بود تحول اوضاعش بخاطر چیه...پس کی این وسط اون پول رو بالا کشیده بود! کی رو میشد اصلا متهم کرد!؟؟؟

دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم....که باز حضور نهال رو کنار خودم حس کردم...

رو به روم ایستاد...کمرش رو به پنجره تکیه داد و گفت:

-تاحالا شده یه چیزی روهم دوست داشته باشی و هم نه...هم به تو حس خوب بده هم بد !؟ میتونی درک کنی؟؟

من یه همچین حسی به این اتاق دارم...هم حالمو خوب میکنه هم بد...هم دوستش دارمو هم نه....ارسلان....من خیلی دوست دارم....خیلی زیاد...میخوام کنارت باشم...نه برای چندروز یا چندماه یا حتی چندسال...واسه همیشه...واسه تمام لحظات باقیمونده ی عمرمون....

باز شرورهاش شروع شره بود...یه مشت خزعبل که قبلا هزار بار واسم تعریف کرده بود...با جدیت بهش نگاه کردمو گفتم:

-نهال....

از ته دل گفت:

-جونم....

DONYAIEMAMNOE

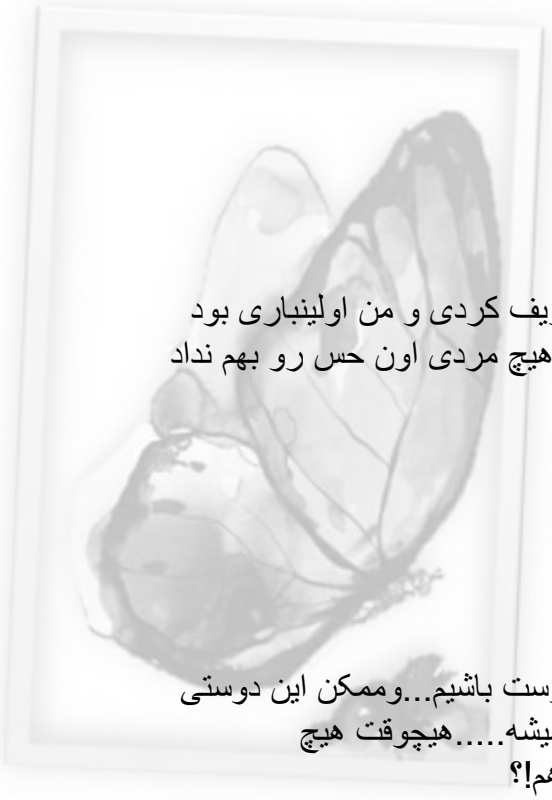

-روزی که باهم آشنا شدیمو یادت!؟

با لذت جواب داد:

-چطور ممکن آدم قشنگترین روز زندگیش رو از یاد ببره!؟ تو ازمن تعریف کردی و من اولینباری بود که از تعریفهای یه مرد از خودم داشتم ذوق مرگ میشدم...فبل تو تنجبر هیچ مردی اون حس رو بهم نداد

-من اونوروز بهت پیشنهاد دوستی دادم درسته!؟

-درسته....

-یادت دقیقا بهت چیگفتم؟

یکم از حرفم گیج شد...تعللش باعث شد خودم صحبت رو ادامه بدم:

-خب ولش کن خودم برات میگم....من بهت گفتم من فقط میخوام باهم دوست باشیم...وممکن این دوستی کوتاه باشه ممکن بلند...در هرصورت به حادثه ای به اسم ازدواج ختم نمیشه.....هیچوقت هیچ زمانی...درست!؟؟ درست میگم نهال یا نه!؟ این عین جمله ی من بود...هم!؟

غمگین ودرحالی که همچنان نگاهش خیره به نگاهم بود جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-آره...

-پس چی باعث میشه که هی حرفهایی بزنی که من مجبور بشم همچیو دوباره توضیح بدم!؟

لب پایینیشو تو دهنش فرو برد و بعد یه سکوت کوتاه گفت:

-نمیشه به دل گفت دل نبنده....نمیشه به دل این چیزارو حالی کرد....نمیشه ارسلان...نمیشه واسه این دل بی صاحب محدوده تعین کرد...چرا درک نمیکنی!

دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم:

-بس کن نهال...من حوصله شر و ور ندارم...

اومد سمتم.....بغلم کرد و گفت:

-پس بزار لااقل کنارت بمونم....خواهش میکنم...

موهاشو تو چنگم گرفتم و سرشو از رو سینه ام برداشتم و باخم کردنش به عقب گفتم:

-چرا اینقدر خودتو ذلیل میکنی....هیچ مردی از زنی که عاجز و ذلیل باشه خوشش نمیاد...

غمگین و با بغض گفت:

-اگه میدونستی چطور تو این چند ماه با یادت سر کردم اسم عشف رو ذلالت نمیزاشتی..هرشب...هر لحظه...هر ثانیه...همش به تو فکر میکرم....حتی وقتی میخواستم غذا بخوزم....

حتی وقتی میخواستم موهامو شونه کنم...لعنتی همه چیز منو یاد تو میناخت...

DONYAIEMAMNOE

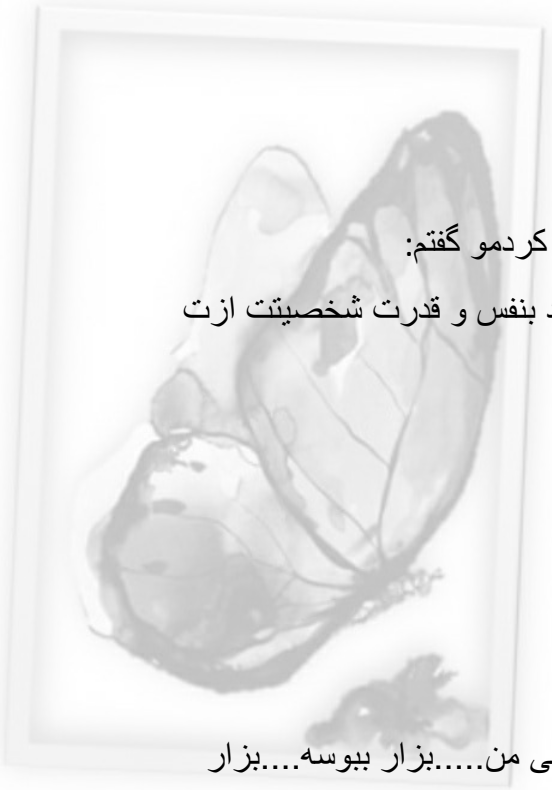

زجر کشیدم ارسلان...زجرررر.....تورو خدا بزار باشم....

اههه من متنفر بودم...من از هر چی آدم ذلیل متنفر بودم....جوابشو ول کردمو گفتم:

-چقدر مزخرف میشی وقتی به التماس میفتی....روز اول به خاطر اعتماد بنفس و قدرت شخصیتت ازت خوشم اومد اما الان میفهمم تو هم ذلیل احمقی!

دستمو گرفت...دوباره فاصله امو نو پر کرد...زل زد تو چشمامو گفت:

-این خاصیت عشق.....خاصیت دل بستن به امثال تو....

عصبی گفتم:

-برو پی زندگیت نهال...برو و ول کن منو.

-زندگی من توی...خواب و خوراکم تویی...تو تو تو تو.....

و بعد لبهاش روی لبهام نشست....این خودش بود که میبوسیدبدون همراهی من.....بزار ببوسه....بزار بدون با حراج کردن خودش فقط شب منو داغ میکنه نه بیشتر.....

DONYAIEMAMNOE

پارت #۳۴۳

با سوختن انگشتم به خودم اومدم...گوشی توی دستم رو کنار گذاشتم و از خیر گرفتن جواب پیامم گذشتم...زیر لب یه دو سه تا فحش دادم و بعد ته مونده ی سیگارو پرت کردم زیر پام...

یوسف میگفت در مورد برزو کلی تحقیق کردن...و ظاهرا همه ی حرفهاش درست بودن....فکر کنم دیگه نباید بهش اهمیت بدم.

آره...اصلا من چرا باید بهش اهمیت بدم....من اون پول رو داده بودم به خیریه حالا بهتره خودشون بگردن و دزد پولو پیدا کنن.....

این وسط چیزی که فهمیدنش برای من مهم بود و منو پیگیر میکرد این بود که در مورد دزد بودن یه نبودن شانار به اطمینان برسم....حالا نه اینکه خسته باشم نه....

فقط حس میکنم پیگیری این ماجرا هیچ ارزشی نداره.....

من ازش خوشم میاد اما اون نه.....

من دلم میخواد واسه همیشه داشته باشمش و اون چنان تصور مخربی از من داره،چنان از من بیزاره که حاضر سر به تنم نباشه چه برسه به مابقی حرفها.....

-اینقدر سیگار نکش عزیزم !؟

DONYAIEMAMNOE

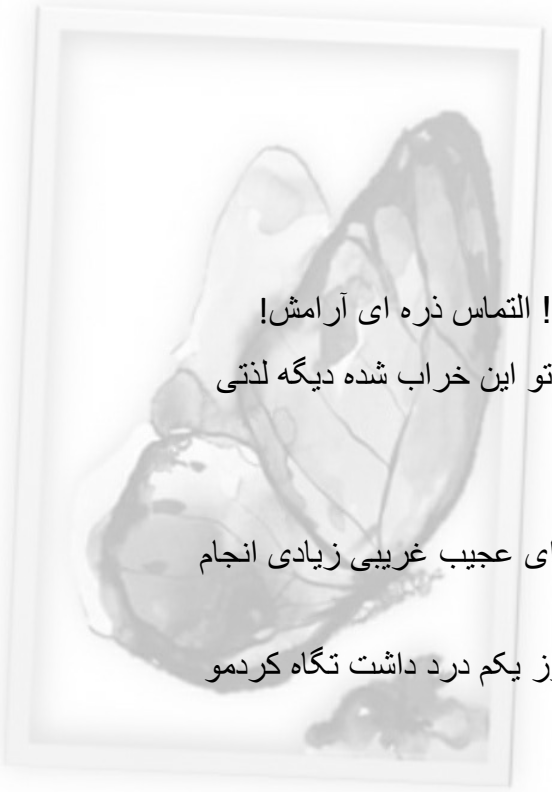

لبخند زدمو گفتم:

-بلند شو خوابالو چقدر....

لبخند روی لبم ماسید....چرا من نهال رو با شانار اشتباه گرفتم !؟؟ لعنت ! التماس ذره ای آرامش!

لپهام رو باد انداختم و بعد نفسم رو بیرون فرستادم...باید میرفتم...موندن تو این خراب شده دیگه لذتی نداشت!

به پهلو دراز کشید و دستشو رو کمر عریونم کشید و گفت:

-ساعت هنوز ۶صبح...این موقع بیدار شدی و سیگار میکشی!؟نوزم کارای عجیب غریبی زیادی انجام میدی....

پاهامو آوردم بالا و کنارش دراز کشیدم...به انگشتم که سوخته بود و هنوز یکم درد داشت تگاه کردمو بعد گفتم:

-لعنتی...یه ذره سوخته ولی خیلی درد میکنه!

خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اووووف شده...عب نداره....بده ببینم....

خودش دستمو گرفت و انگشتم رو نگاه کرد...خندید...خوشگل میخندید....یه نگاه بهم انداخت و گفت:

-هیچ نگران نباش امیرارسلان نامدار....الان از پیشرفته ترین و بی نظیر ترین روش درمانی استفاده میکنم....

اینو گفت و بعدش انگشتمو تو دهنش فرو برد و شروع کرد مکیدنش.....

بهش خیره شدم...اولینباری که دیدمش خیلی ازش خوشم اومد....مغرور بود و خیلی سخت میشد به دستش آورد....اما بعدش تونستم به دستش بیارم ...خیلی راحت تر از اونچه که فکرش رو میکردم.....وقتی دیدمش یه دختر پولدار دست نیافتنی بود با چشمای درشت و عقاید سرسخت....اما حالا.....یه دختر با موهای بلوند،لبهای کلفت،گونه های بزرگ،سینه های درشت،باسن بزرگ و کمر بازیک که میتونه سرگرم کننده ی خوبی باشه.....دیگه از شخصیتش لذتی نمیبرم...چیزی اگه برای لذت وجود داشته باشه اون بدنش نه بیشتر.....

و مقصر هم میتونه من دمدمی مزاج باشه هم نهالی که خودشو جلوم کوچیک میکرد....

-خوب شد!؟؟؟

از فکر بیرون اومدم....نیمچه لبخندی زدمو بیخودی گفتم:

-آره...خوب شد!

لبخند زد....رنگ لبهاش بخاطر بوسه های من بی روح شده بود اما مابقی آرایشش هنوز پابرجا بود....بازومو نوازش کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-میای امروز یا فردا بریم بریم بیرون!؟؟ یه گردش دو نفره...بهت قول میدم خوش بگذره....به هردوتامون...

از گوشه چشمام نگاش کردم و گفتم:

-احتمالا فردا دیگه اینجا نیستم....

لبخند نسبتا محوی زد و گفت:

-پس کجایی!؟ شرکت!

-نه....میخوام یه مدت ایران نباشم....میرم اونور.....

تا اینو گفتم مثل برق زده ها نیم خیز شد...هیچی تنش نبود...ملحفه از روی تنش افتاد پایین...جدهای مزاحمشو پشت گوشش انداخت و گفت:

-نه....

-اهممم

-ارسلان...بگو داری شوخی میکنی ؟

DONYAIEMAMNOE

برام مهم نبود چه حالی پیدا کرده...خونسرد جواب دادم:

-شوخی نمیکنم...

ماتش برد...رنگش پرید و گفت:

-آخه چرا!؟؟ چرا میخوای بری!؟؟ تورو خدا نرو....بمون...همینجا بمون....

صبح زود پیام دادم که واسم در اسرع وقت بلیط رزرو کنن.....

-وای باورم نمیشه....ارسلان پ....پس ...پس من چی!؟

-یعنی چی که تو چی!؟؟ خب برو خونتون....

-فقط همین!؟

-چیز بیشتری باید بگم.....!؟؟؟

غمگین شد....آب دهنشو فورت داد و گفت:

-اگه من ازت خواهش کنم میمونی!؟؟؟

ابروهامو بالا انداختنو گفتم:

-نچ....

موهاشو بالاب سرش جمع کرد و بعد با حرص رهاشون کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

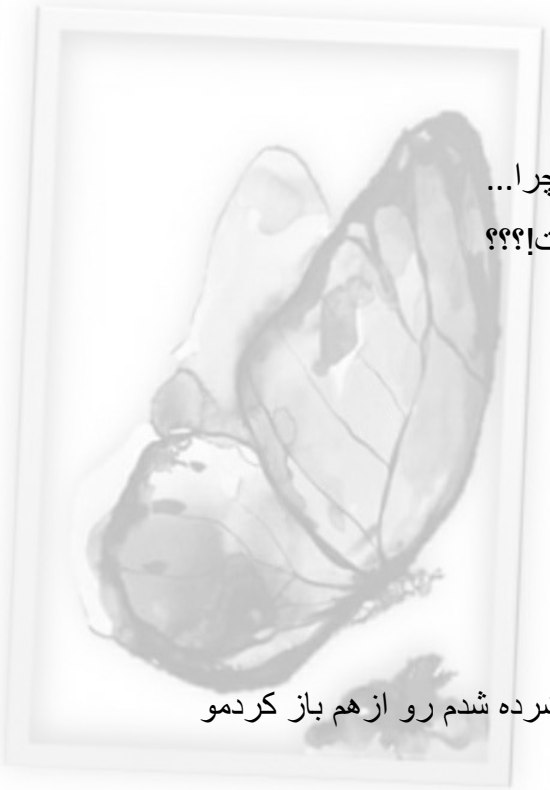

-همه چیز بخاطر اون دختره اس آره!؟ مگه خودت نداختیش بیرون پس چرا...

حرفش رو ادامه نداد....با شک نگاهش کردم....اون از کجا اینو میدونست!؟؟؟

نیم خیز شدمو خیره نگاش کردم....

#پارت_۳۴۴

با شک نگاهش کردم اون از کجا اینو میدونست!؟

نیم خیز شدمو خیره نگاش کردم...

مطمئن بودم اطلاعات نهال یکم بیشتر از حالت معمولشه...لبهای بهم فشرده شدم رو ازهم باز کردمو گفتم:

-تو الان چیگفتی!؟

یکم دستپاچه شد...با موهاش ور رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هیچی..من. فقط گفتم...یعنی میگم که...تو چرا هنوزم داری به اون دختره فکر میکنی.!؟

به کسی که رفته.

نه! نهال درست وقتی اومد که میدونست شانار نیست و رفته...وگرنه خودشم اینو خوب میدونست اگه شانار اینجا بود هیچوقت اجازه نمیدادم بیاد اینجا...

باز برای پرت کردن حواس من از چیزی که نسبت بهش دچار شک شده بودم گفت:

-بیا بریم بیرون یکم قدم بزنیم...

دلم برای سیکو..سیاکو و سین تنگ شده...بیا بریم پیششون...

زبونمو توی دهن چرخوندم و گفتم:

-نهال...

لبهای کلفتش رو با زبونش تر کرد و گفت:

-جانم...

بی مقدمه پرسیدم:

-جاسوست تو خونه ی من کیه...!؟

DONYAIEMAMNOE

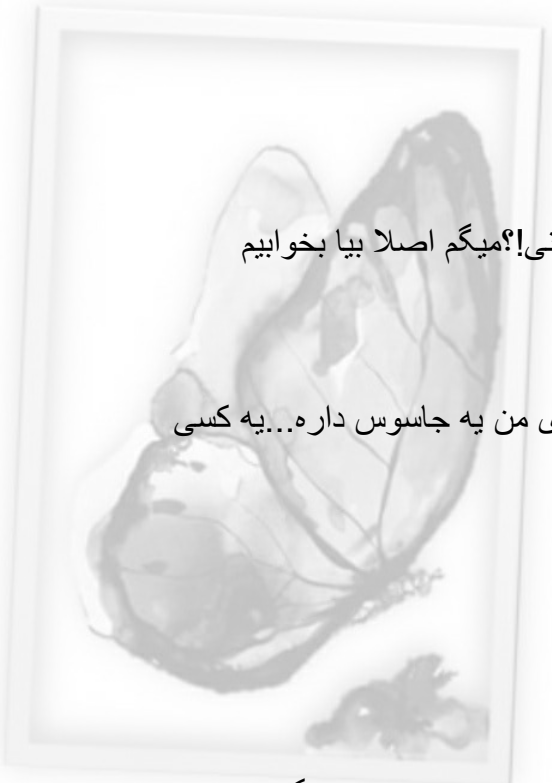

شوکه شد...گوشه ملحفه رو گرفت و بالا کشید و بعد گفت:

-این حرفها چیه ارسلان....من اصلا نمیفهمم تو در مورد چی حرف میزنی!؟میگم اصلا بیا بخوابیم هان!؟ اینجوری بهتر نیست!؟؟

خواست دراز بکش که مچ دستش رو گرفتم...شک نداشتم اون تو خونه ی من یه جاسوس داره...یه کسی که ریز به ریز خبرارو بهش میرسونه....

دوباره پرسیدم:

-بگو نهال....جاسوست !؟

صورتش از درد،مچاله بشد...سعی کرد انگشتامو از دور مچ دستش شل کنه اما موفق نشد و گفت:

-دیوونه شدی!؟ جاسوس کدوم...ول کن دستمو ارسلان میشکنه...

DONYAIEMAMNOE

دوباره پرسیدم:

-اسم!؟

-باز ساواکی شدی!؟؟میخوای وادارم کنی چیزی رو بگم که نمیدونم...

عصبی گفتم:

-اون روی سگ منو بالا نیار نهال...خبرچینت تو خونه ی من کیه...

از درد نالید و گفت:

-واااای دستم....اشتباه میکنی ارسلان...ولم کن دیوونه...آااخ....دستم دستم...

-نمیگی نه...خیلی خب...

دستشو ول کردمو رفتم سراغ کیفش...

بازم دستپاچه شد...از حالتهاش کاملا مشخص بود یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست...

ملحفه رو دور خودش پیچوند و دوید سمتمو پرسید:

-داری تفتیشم میکنی!؟ کیفمو بده..کیفمو بده...

DONYAIEMAMNOE

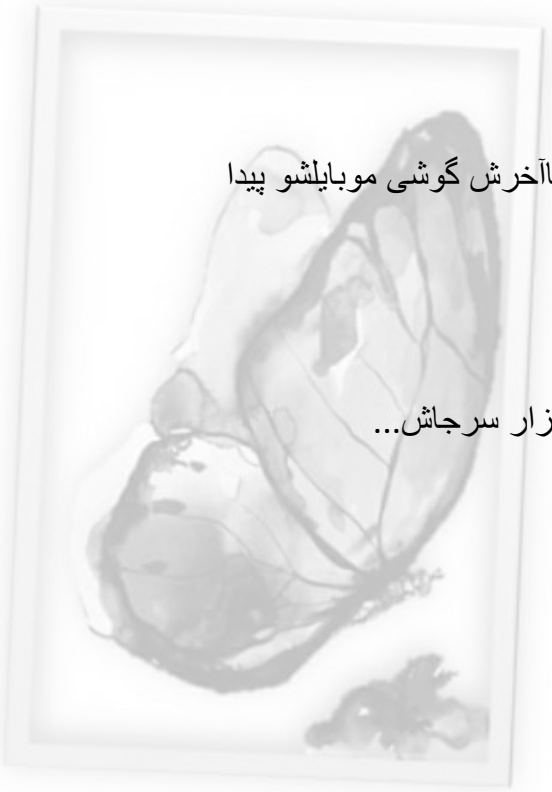

دستمو بالا گرفتمو داخل کیف روگشتم....مدام سعی میکردازم بگیرش اماآخرش گوشی موبایلشو پیدا کردم...

رنگش به وضوح پرید...دلخور گفت:

-ا..این...این رفتارتو اصلا دوست ندارم ارسلان...اون گوشی لعنتیو روبزار سرجاش...

اهمیتی بهش ندادم...

گوشی رمز داشت...پرسیدم:

-رمز...!؟

-ارسلان گوشیمو پس بده!؟

-رمز!؟

-لعنتی چ مرگت شده.؟

-میگی یانه!؟

-لعنتی تو بیخودی حساس شدی...من همینطوری یه چیزی گفتم...آخه جاسوس چیه

حوصله دری وری شنفتن نداشتم...پشت بهش چندتا رمزامتحان کردم که آخری درست از آب دراومد...یعنی همون رمز قبلیش بود...بیشتر از قبل واسه پس گرفتنش به تب و تاب افتاد اما هرکاری کرد بهش ندادم...رفتم تو پیامکهاش و بعد فهمیدم که بله...حدسم درست بوده پس جاسوس داشت...

چرخیدم سمتش وچنان سیلی محکمی بهش زدم که پرت شدوافتادروی زمین....خشمگین گفتم:

-ازجات جم نمیخوری تابرگردم...

نگاهمواز تن لخت لعنتیش برداشتم واز اتاق رفتم بیرون...پله هاروباعجله پایین رفتم...

فوزیه کنار اژدرایستاده بودوباهمگپ میزدن...

رو کردم سمتشو گفتم:

-فوزیه!

فوزیه از اژدر فاصله گرفت و اومد سمتم:

DONYAIEMAMNOE

-جانم آقا!

-سمیرا کجاست!؟

-تو آشپزخونه آقا..

-بروبیارش.

-الساعه آقا.

اژدر بدون اینکه بلند بشه ،از همونجا نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

-زیاد سخت نگیر..

دستامو به کمرم تکیه دادم و منتظر اومدنش شدم...دختره ی احمق...حالا واسه من جاسوس بازی درمیاره..

درحالی که با ترس نگاهم میکرد همراه فوزیه اومدسمتم...

مقابلم ایستاد و گفت:

-با من کاری....

DONYAIEMAMNOE

حرفش تموم نشده بود که صورتش از رد دستم سرخ شد...

هیپین بلندی گفت و اشک تو چشمهاش جمع شد.

یوسف بدو بدو خودشو بهمون رسوند.اما نزدیکتر میومدنعره زدم:

-از من دستمزدمیگیری واسه نهال واق واق میکنی!؟؟ جاسوس کثیف....

به گریه گفت:

-آقا بخدا من چیزی نگفتم...

گوشی نهال رو پرت کردم جلوش و گفتم:

-پس اینا چیه...خبر دادن ریز به ریز زندگی من به نهال اگه اسمش جاسوسی نیست پس چیه!؟؟

دیگه چیزی نگفت...فقط یه بند اشک ریخت...نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-بارو بندیلتو ببند و از اینجا بزن به چاااک...

وحشت زده دستشو از روی صورتش برداشت و گفت:

-آ...آقا...آقا توروخدا...

-خفه شو و گورتو گم کن..

DONYAIEMAMNOE

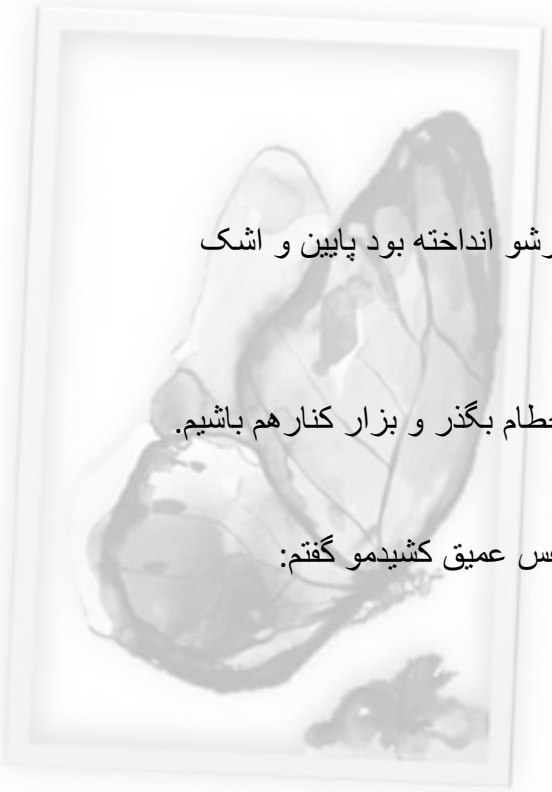

صدای فریادم لالش کرددختره ی کثافت.

دوباره از پله ها بالا رفتمو خودمو رسوندم به اتاق...لباسهاش تنش بودسرشو انداخته بود پایین و اشک می ریخت.

آهسته گفت:

-دوست داشتم،خیلی.خیلی زیاد،میخواستم به هردومون فرصت بدم...از خطام بگذر و بزار کنارهم باشیم.

دیگه حوصله هیچ زنی رو نداشتم،دیگه حتی نمیخواستم اینجا بمونم..یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

-برو...از خونه ی من..برو پشت سرتو دیگه نگاه نکن..

اشک ریخت و ناله کنون گفت:

-ارسلان توروخدا باهام اینکارو نکن..

-فقط برو..

DONYAIEMAMNOE

□□□

□□

□

پارت_#۳۴۵

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-حالا دیگه کارت به جایی رسیده که آدمای خونه ی منو وسوسه میکنی واست جاسوسی بکنن... مبدونی چیه نهال....تو اثبات کردی لیاقت بودن با منو نداری! بزن به چاک....همین حالا...

اشکهاشو با پشت دست کنارزد و گفت:

-ارسلان.....اینکارو با من نکن.....خواهش میکنم.....

نه! محال بود دیگه اجازه بدم این دختر بیشتر از این اینجا بجونه....

DONYAIEMAMNOE

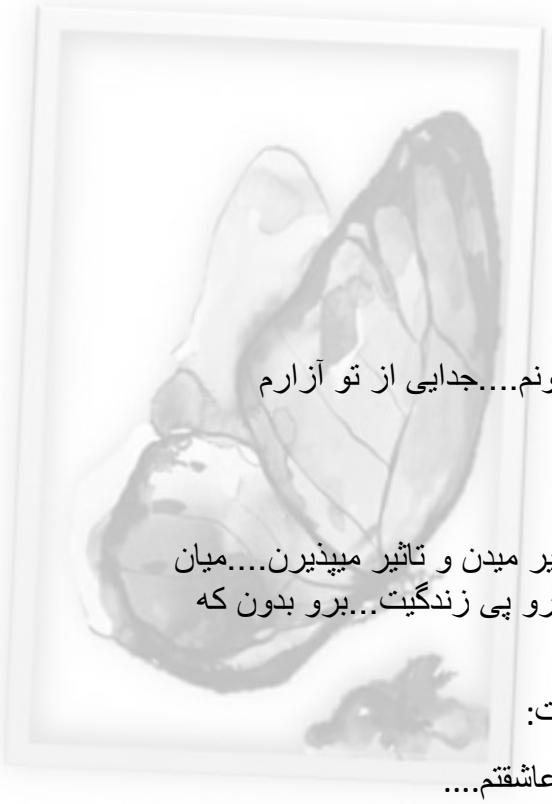

کیفشو برداشتمو پرت کردم سمتش..

-برو....همین حالا....

اومد سمتم...دستمو گرفت و گفت:

-ارسلان...من خیلی دوست دارم...بیشتر از خودم....نمیتونم ازت جدا بمونم....جدایی از تو آزارم میده...تو رو خدا ارسلان.....

هق هقهاش سرم رو به درد میاورد...کنارش زدمو گفتم:

-آدما بصورت درهم برهم تو رندگی ، سر راه همدیگه قرار میگرن...تاثیر میدن و تاثیر میپذیرن....میان و میرن ... تو خوشگلی...گیریم خوب هم باشی...اصلا تو خوب...ولی برو پی زندگیت...برو بدون که اگه تا صبح هم اینجا اشک بریزی نظر من عوض نمیشه...

صورتش خیس اشک بود و چشماش تر....دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-تکلیف احساسات من چی میشه ...منی که خیلی دوست دارم....منی که عاشقتم....

دستشو از روی دستم کنار زدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-قبل اینکه قاطی کنمو داد و بیداد راه بندازم و با زبون خوش از اینجا بزن بیرون....

سیگاری برداشتم و رفتم سمت پنجره....آهسته گفتم:

-وقتی سیگارم تموم میشه دیگه دلم نمیخواد تو اینجا باشی....

شانار

نگاهی به تابلوی سردر خیریه انداختم....اول خواستم برم داخل ولی بعد پشیمون شدم خصوصا که یکم شلوغ بنظر می رسید...

آره...فکر کنم رفتن به اونجا خیلی هم فکر خوبی نباشه!

قبل از اینکه کسی ببینم فورا از اونجا دور شدم!...

باید یه جا منتظر می موندم تا جوادی از خیریه بزنه بیرون....

اینجوری ممکن بود خیلی معطل بمونم اما باید میریمش و چشم تو چشم حرفهایی رو بهش میزدم که اینهمه مدت عین حناق تو گلوم گیر کرده بودن!

چون گشنه ام بود از سوپر مارکت یه نوشیدنی خنک و یه کیک خریدم...رفتم و یه گوشه ای که هم پرت باشه و هم به جورایی ورودی خیریه تو دیدم باشه نشستم..یعنی ارسلان تا الان تونسته از زیر زبون برزو حقیقت رو بکشه ببرون!؟؟

DONYAIEMAMNOE

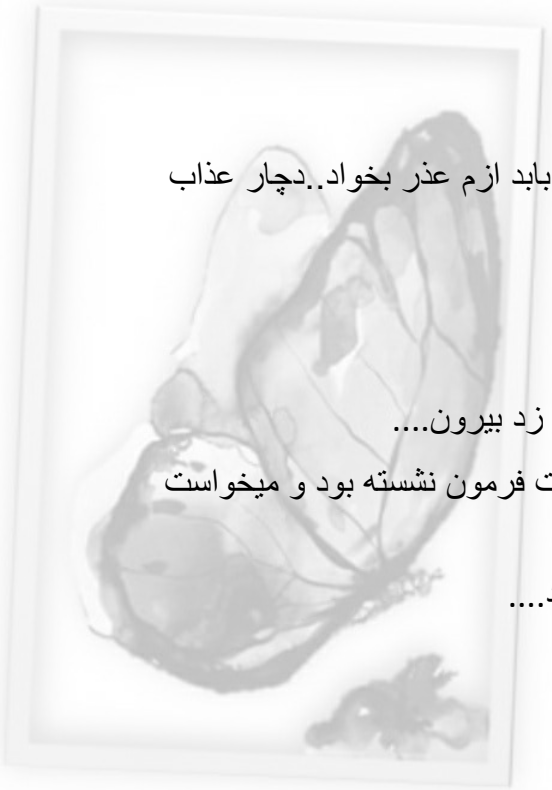

یعنی تا الان فهمیده که ناعادلانه اونهمه بلا سر من آورد...!؟؟ فهمیده که بابد ازم عذر بخواد..دچار عذاب وجدان شده!؟؟

ارسلان و عذاب وجدان!؟ فکر نکنم!!!

همینکه بدون بیخودی اون رنجهارو بهم داد خودش خیلیه!

اونقدر غرق فکر بودم و اونقدر اونجا نشستم تا بالاخره جوادی از خیریه زد بیرون....

تندی از جا بلند شدم...لباسهامو تکوندم...و با عجله به سمتش رفتم ...پشت فرمون نشسته بود و میخواست ماشین رو روشن کن که با پشت انگشت چند تقه به شیشه زدم...

خیلی زود سرش رو بالا گرفت و تا چشمش بهم افتاد شوکه زده نگام کرد....

در ماشینش رو باز کردم و صندلی جلو نشستم و بهش خیره شدم...

ماتش برده بود....هاج و واج داشت نگاهم مبکرد که گفتم:

-سلام آقا جوادی. .

همچنان با ناباوری لکنت گفت:

-ش...شا....شانار تو....تو....

لبخندی تلخی زدمو گفتم:

-آره آقا جوادی....خودمم...خود خودمم!.....

روی همون صندلی کمی به سمتم چرخوند و گفت:

-دختر تو کجا بودی تا الان!؟؟؟ تو کجا بودی!؟؟ میدونی من....

حرفشو قطع کردمو کفتم:

-نمیخواد شرح ماوقعه بدی آقا جوادی...خبرش به گوش رسیده چقدر پیگیر بودی و چقدر شکایت کردی...دستت درد نکنه ...دستت درد نکنه جوادی...تو دیگه چرا....!؟ تو که منو میشناختی دیگه چرا!؟

خواست جوابمو بده که باز گفتم:

-میشه از اینجا دور بشی...

گرفت چیمیگم و گرچه حسابی تو شوک بود اما بی سرو صدا ماشین رو روشن کرد و از خیریه دور شد و همزمان پرسید:

-تو کجا بودی تا الان دختر!؟ کجا بودی!؟

-تو فکر کن جهنم....فکر کنم تو جهنم بودم....

متعجب نگام کرد.صورتش عین یه علامت سوال گنده شده بود....

DONYAIEMAMNOE

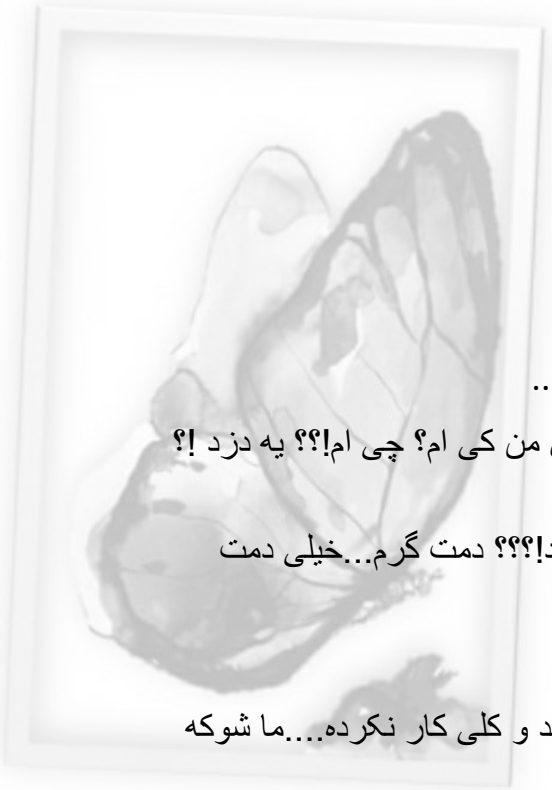

شوکه زده گفت:

-تو کجا بودی تا الان!؟ میدونی من چقدر دنبالت گشتم!؟

پوزخند زدم و گفتم:

-آره...خبراش رسیده که هی دنبالم اینور اونور مبگشتی...اونم با ماموراا...

جوادی تو واقعا راجب من چی فکر کرده بودی!؟؟ هان!؟؟ تو فکر کردی من کی ام؟ چی ام!؟؟ یه دزد !؟ یه مار توی آستین!؟؟؟

منی که از همه چیزم واسه کمو به خیریه مایه میذاشتم حقم این تهمتها بود!؟؟؟ دمت گرم...خیلی دمت گرم....

ماشین رو یه گوشه نگه داشت...یکم به سمتم چرخید و گفت:

-تو رفتی چک رو نقد کنی ولی یهو ناپدید شدی...من موندم و کلی نیازمند و کلی کار نکرده....ما شوکه شده بودیم.....

چکهام برگشت خوردن و نتونستیم پول اجناسی که خریده بودیم رو پس بدیم....من مجبور شدم ماشین و طلاهای مادرمو بفروشم...این لگنی هم که الان زیر پام ماشین داداشم.....تو توی بدترین شرایط ممکن ناپدید شدی...بدترین شرایط ممکن...من موندم و یه عالمه آدم چشم به راه و کلی بدهی!.....

DONYAIEMAMNOE

-واسه همین ازم شکایت کردی آره !؟؟؟

نگاهم کرد....و بعد مکث کوتاهی گفت:

-شانار...باور کن من نمیخواستم از تو شکایت کنم

#پارت_۳۴۶

سر شانی رو باز کرد و به طرفم گرفتش...

بالا گرفتمش و یکمش رو خوردم...نگاهی بهم انداخت و بعد از سر کشیدن نوشیدنیش گفت:

-پس ازت بازجویی کردن!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اهممم....چند بار....

DONYAIEMAMNOE

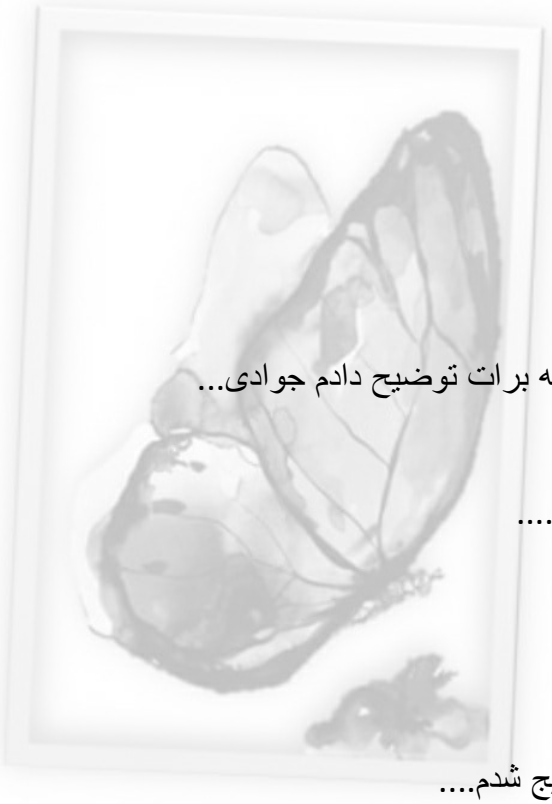

کنجکاوانه سوالی پرسید که این روزها همه ازم میپرسیدن:

-تو این مدت کجا بودی!؟

پوووفی کردمو کفتم:

-این روزا اینقدر همه این سوالو ازم پرسیدن که دیگه خسته شدم....من که برات توضیح دادم جوادی...

مشخص بود قانع نشده...تکیه اشو از دیوار گلی برداشت و گفت:

-خب آره..ولی....این اتفاقهایی که تو تعریف کردی بیشتر شبیه قصه اس....

قوطی شانی رو از دهنم دور کردمو گفتم:

-دستت دردنکنه..منظورت اینکه من دارم شر و ور تحویلت میدم....

تند و سریع گفت:

-نه نه...نه دختر....من اصلا همچین منظوری نداشتم....من فقط ...یکمگیج شدم....

دروغی که به بقیه گفته بودم رو تحویل جوادی هم دادم:

DONYAIEMAMNOE

-تو یه خونه ای کار میکردم...

جوابم رو باخودش زمزمه کرد و بعد گفت:

-من خیلی دنبالت گشتم...چندباری هم رفتم پیش علی و زهرا....اوناهم ازت خبر نداشتن..راستش دیگه حتی از اونا هم خبر ندارم....

برای اینکه بحث به علی و زهرا کشیده نشه گفتم:

-بهت گفتم که...همتون فکر میکردین من دزد پولهام واسه همین تصمیم گرفتم یکم دور باشم...تا دست کم بتوتم بی گناهیمو ثابت کنم..الان یه نفرو گرفتن....که احتمالا اون چک رو برده....

قوطی رو کنار گذاشت گفت:

-یعنی دزد رو گرفتن!؟؟

-احتمالا.....

-خدایا....دعا کن این اتفاق بیفته شانار...من خیلی زیر فشارم....خیلی....به همه اون قولهایی هم که داده بودیم نتونستم عمل کنم...هیچکدوم.....بعضی ها که واسه دوا درمون تو شرایط بدی قرار داشتن و ضروری بودن رو مجبور شدم ماشین رو بفروشم.....

خدا لعنت کنه برزو رو....اگه اون نبود هیچکدون از این دردسرا پیش نمیومد... با این حال بزرگترین بازنده ی این ماجرا من بودم...منی که باکرگیم رو باخته بودم...و چه دردها که نکشیدم....

تو فکر بودم که نگاه های سنگین جوادی توجه ام رو جلب کرد.سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چیه!؟؟ چرا اینجوری نگاه میکنی.....

یه آه کشید و یه لبخند زد:

-میدونی چند وقت ندیدمت....خیلی دلم برات تنگ شده بود!

پوزخند زدم:

-آره...اونقدر دل تنگ شده بودی که که واسه پیدا کردنم و رفع دلتنگی دست به دامن پلیسها شدی....

دستپاچه گفت:

-شانار اصلا اینطور....

حرفشو قطع کردمو گفتم:

-بیخیال....

قوطی شانی رو بالا آوردم:

-بابت این ممنوع! من دیگه باید برگردم خونه....جوادی ...اون پول برمیگرده به خیریه....مطمئن باش....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفتم و جهت مخالفش پیاده به راه افتادم سمت خونه....

وقتی رسیدم سرکوچه همزمان نوشین رو دیدم که داشت از بقالی اکبر بقال خرید میکرد.منتظر ایستادم تا بیاد بیردن و بعد رفتم سمتش و گفتم:

-چطوری نوشین!؟

چادر سیاهش رو کشید جلو گفت:

-سلام شانار....میبینی تورو خدا...چهار قلم جنس خریدم شده خداتومن.....کجا بودی!؟

دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

-رفته بودم تا خیریه و یه سری زدم...امروز نرفتی سر کار!؟

سرشو تکون داد و با خستگی گفت:

-نه...یکی دو روزی هست که دیگه نرفتم....

-چرا!؟؟ نکنه انداختنت بیردن!؟

-نه....سپهر نذاشت برم....خستگی زیاد داشت....راه دور بود....باید پنج صبح بیدار میشدم که به سرویس برسم و تا شب یه بند کار میکردم....

حالا چیشده که رگ غیرت سپهرجونتون دوباره به جوش و خروش افتاد!؟

شونه هاو بالا انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

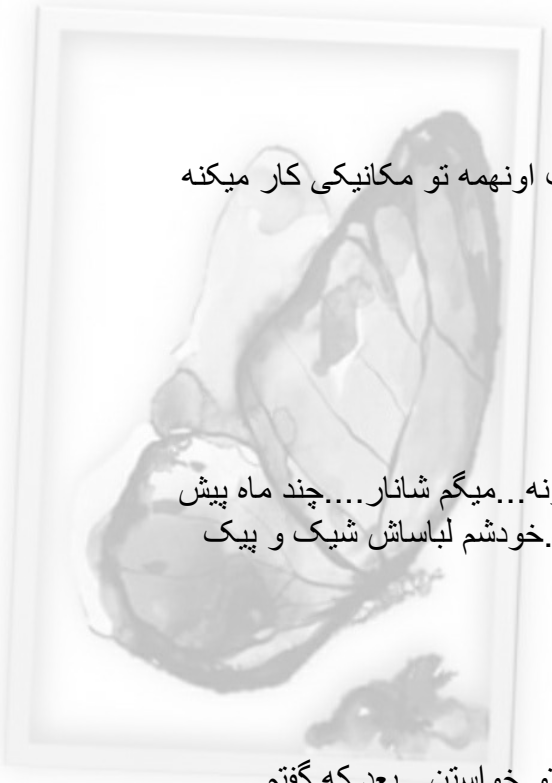

-چمیدونم...یکی دو روز پیش اومد خونه و گفت دیگه نرم سرکار....گفت اونهمه تو مکانیکی کار میکنه دیگه نیاز نیست من کار کنم....یه کمم پول بهمون داد....

پوزخند زدم:

-اینکه فائزه بزاره داداشت جونت بهتون پول بده جای شکر داره....

لبخند تلخی زد و گفت:

-خداروشکر که این چند روز خوب بهمون پول داده...احتمالا زنش نمیدونه...میگم شانار....چند ماه پیش یه زن مسن اومد اینجا و سراغتو گرفت....ماشینش از این گرونها بود....خودشم لباساش شیک و پیک بودن...

متعجب و کنجکاو گفتم:

-مطمئنی!؟؟

-آره بابا....سراغتو از خودم گرفتن....یعنی اول آدرس خونه دایی نصرتتو خواستن...بعد که گفتم همسایمون سراغ تو رو گرفت ازم...هی میگفت تو حالت خوبه...چیکار میکنی.....یه پسر خوشتیپ هم همراهش بود...

DONYAIEMAMNOE

-نفهمیدی کیه!؟

-نه...چون بعدش یه راست رفت خونه داییت.....دیگه بعدش من رفتم سرکار....

از حرفهای نوشین به فکر فرو رفتم....

یه زن مسن و یه پسر خوشتیپ!؟

یعنی کی بودن!؟؟.....

پارت_#۳۴۷

از حرفهای نوشین به فکر فرو رفتم....

یه زن مسن و یه پسر خوشتیپ!؟

یعنی کی بودن!؟؟.....

غرق در فکر پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-شاید با دایی کار داشتن هان !؟؟

نوشین کاملا مطمئن گفت:

-نه نه .....با تو کار داشتن....خوب یادم....همش سراغ تو رو میگرفت....از سرو وضعشم پیدا بود از این آدمای پولدار...ماشینشونم از این شاسی بلندای سفید بود....یه پسر خوشتیپ هم همراهش بود که مامان صداش میزد...

در این مورد هیچ حدسی نتونستم بزنم واسه همین پرسیدم:

-این قضیه مربوط به چه زمانیه!؟

نوشین کیسه های خریدش رو تو دست جا به جا کرد و گفت:

-هووو....واسه خیلی وقت پیش....

-بعد از اون دیگه ندیدیشون....؟

-چرا فکر کنم کلا دوبار دیگه هم اومدن اما حتی تا داخل خونه داییت هم نمیرفتن....فکر کنم داییت همچی یگی نگی خوب باهاشون تا نمیکرد.....خب دیگه....من زورتر برم خونه....باید واسه شامشون یه چیزی درست کنم....تو با من کار نداری!؟

DONYAIEMAMNOE

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم نوشین کی ازم جدا شد و کی رسیدم جلوی در خونه ی دایی..

در که زدم زن دایی طلعت درو به روم باز کرد..

با سری به تاسف برام تکون داد و گفت:

-جون به جونت کنن ولگرد و بی بندوباری! دخترو چه به اینورو اونور رفتن...دختر باس بشینه تو خونه آفتاب مهتاب نبینه بلکه بختش وابشه.....تو رو اگه کسی گرفت من اسممو میزارم گل پری!

واسه حرفهای زن دایی طلعت خیلی وقت که یه گوشم در بود و یه گوشم دروازه.....

اون که در هر صورت از این حرفها بارم میکرد پس چرا باید بیخودی خودمو می رنجوندم !؟

از کنارش گذشتمو رو لبه حوض نشستم....دستمو تو آب فرو بردم....زن دایی نگاه تیز و طعنه داری بهم انداخت و بعد رفت سراغ سبزه های عیدش....

هی باخودش میگفت یکی واسه فائزه..یکی واسه فهمیه...یکی واسه خودمون....حسابی سرش با سبزه های که درست کرده بود سرگرم بود...ازش پرسیدم:

-زن دایی!؟

با ناملایمتی که همیشه توی لحنش بود گفت:

-هان !؟چیه؟باز چته!؟

-وقتی من نبودم...یه زن مسن اومد اینجا و سراغمو گرفت...درست!؟ اون زن کی بود زن دایی!؟

DONYAIEMAMNOE

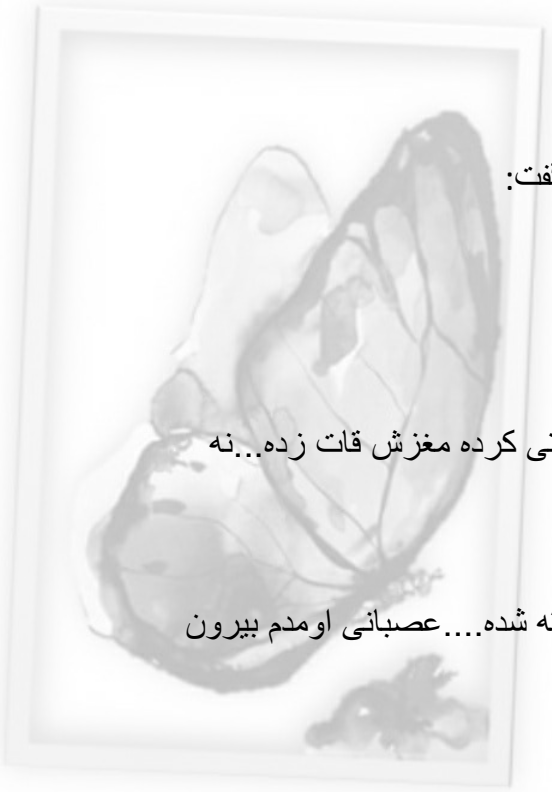

سرشو بالا گرفت و نگاهی بهم انداخت....یکم قیافه اش درهم شد و بعد گفت:

-کی همچین حرفی زد!؟

-نوشین....

کنج لبشو داد بالا و گفت:

-هه...نوشین....اون دختره مگه عقل درست و حسابی داره ...از بس کلفتی کرده مغزش قات زده...نه جونم....جز پلیس هیچکس اینجا نیومد و سراغتو نگرفت.....هع!

نمیدونم چرا حس کردم دروغ میگه....نمیدونم....شایدم حسم اشتباه باشه!

بلند شدمو رفتم سمت زیر زمین....اما بعد متوجه شدم کل اونجا بهم ریخته شده....عصبانی اومدم بیرون و گفتم:

-زن دایی که اینجارو بهم ریخته!؟

چرخید سمتمو گفت:

-روزبه!

DONYAIEMAMNOE

با حرص گفتم:

-آخه واسه چی!؟؟؟

-واسه چیشو نمیدونم....حتما باز یه غلطی کردی....ایششش!

رفتم داخل....بی شعور همه چیزو بهم ریخته بود همه چی رو....شک نداشتم داشته دنبال موادا میگشته....عجب کله خراب زبون نفهمیه....حالا خوبه باهاش توافق کردم بعد از ثابت شدن بی گناهیم موادارو بهش میدم...

کلافه و عصبی دوباره شروع کردم به مرتب کردن اتاق....این روزبه عوضی گاهی با کاراش حال آدمو بهم میزنه.....

داشتم شکستنی هارو جمع میکردمکه زن دایی صدام زد و گفت:

-اوی دختر گیس بریده یکی دم در کارت داره...

از زیر زمین اومدم بیرون....پرسیدم:

-با من،!؟ کیه!؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-تا حالا هرکی با تو کار داشته از جنس نر جماعت بوده...ایششش....مجتبی کچل!

مجتبی کچل یا من کار داره!؟ چه عجیب...رفتم سمت در....حالا خوب هنوز نوجون هم نمیشد بهش گفت اما رفتاراش عین لاتای سر کوچه بود ....پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

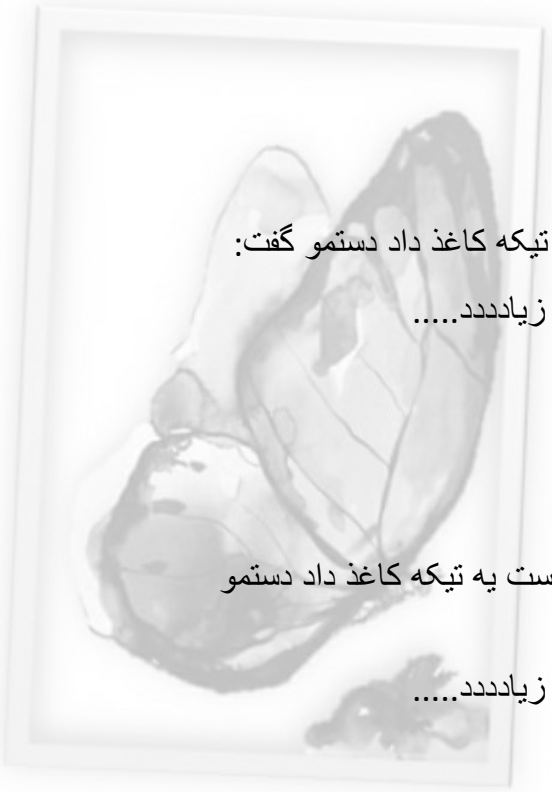

-چیه مجتبی!؟ چیکارم داری!؟

یه نگاه به داخل انداخت بعد وقتی فهمید حواس زن دایی پی من نیست یه تیکه کاغذ داد دستمو گفت:

-یه یارویی پنجاااآآآآآاه تومن بهم داد که این کاغذو بهت برسونم....عزت زیاددد.....

پارت_#348

مجتبی یه نگاه به داخل انداخت بعد وقتی فهمید حواس زن دایی پی من نیست یه تیکه کاغذ داد دستمو گفت:

-یه یارویی پنجاااآآآآآاه تومن بهم داد که این کاغذو بهت برسونم....عزت زیاددد.....

قبل اینکه بره پشت پیرهنشو کشیدمو گفت:

-اووووی وایسا ببینم.....

DONYAIEMAMNOE

وایستاد و دماغشو بالا کشید و با خاروندن کله کچلش گفت:

-هان ؟ چیه!؟

-اونی که اینو بهت داده کیه!؟ زن؟مرد؟ پیر؟جوون!؟ عجوزه؟مجوزه!؟ کیه!

شونه بالا انداخت و گفت:

-چمیدونم...اینو داد و گفت بدمبه تو....من دیگه باس برم....میخوایم گل کوچیک بازی کنیم با برو بچ.....

وقتی رفت درو بستمو اومدم تو حیاط...

کاغذ تا خورده رو باز کردمو متنشو با چشمام خوندم:

"سر خیابون تو ماشین منتظرم. ارسلان"

ارسلان!؟؟ اومده بود اینجا!باورم نمیشد...! ولی آخه چرا....آهان...پس بالاخره به صدق بودن حرفهای من رسید.بالاخره فهمید که چقدر ظالمانه و با نامردی اون بلاهارو سر من آورد...کاغذ رو جلوی دماغم گرفتم و بو کشیدم....بوی عطرشو میداد...یه عطر خیلی خوش بو و خاص!

از فکر بیرون اومدم و رفتمسمت زیر زمین تا یه چیزی روی بلوزم بپوشم...موقع بیرون اومدن زن دایی درحالی که سبزه هاشو آب میپاشید گفت:

-چیکارت داشت!؟

DONYAIEMAMNOE

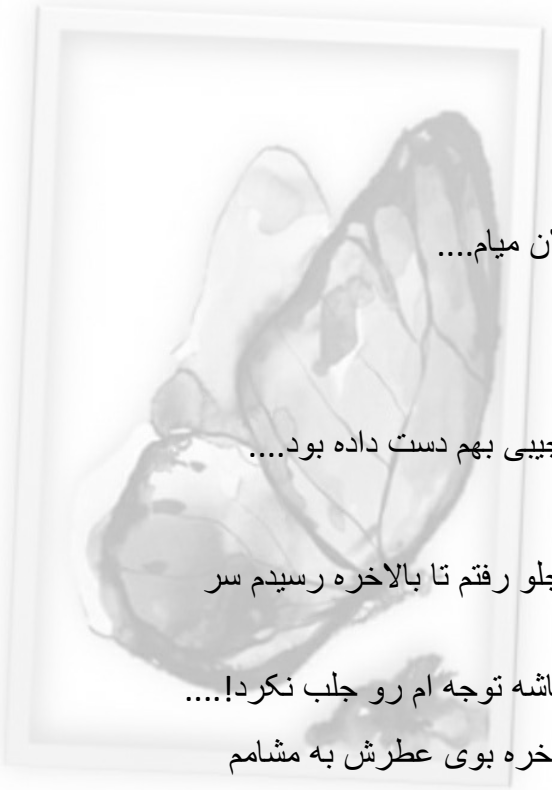

پرسشی نگاش کردمو وقتی انتظارشو واسه جواب دیدم گفتم:

-کی!؟ مجتبی!؟؟ هیچ...گفت نوشین باهام کار داره.....من میرم پیشش الان میام....

نیششو کج کرد و با تلخی روشو ازم برگردوند.

با عجله از خونه زدم بیرون.....

از اینکه میدونستم قراره ته این قدمها به ارسلان ختم بشه حس و حال عجیبی بهم دست داده بود....

که حتی نمیدونستم ترکیبش چیه!

از کنار بچه هایی که داشتن گل کوچبک بازی میکردن گذشتم و اونقدر جلو رفتم تا بالاخره رسیدم سر خیابون.....

اما هر چقدر چپ و راستم رو نگاه کردم ماشینی که ارسلان سرنشینش باشه توجه ام رو جلب نکرد!....

چند دقیقه ای همینطور معطل داشتم اطراف رو نگاه میکردم تا اینکه بالاخره بوی عطرش به مشامم رسید!.....

ناخواداگاه چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم.....

DONYAIEMAMNOE

ظاهرش متفاوت تر از همیشه بود....یه تیشرت مشکی پوشیده بود و یه کلاه آفتابی لبه دار و یه شلوار حین مشکی!

سیگارشو پرت کرد زیر پاش و بعد کفششو روش گذاشت و مچاله اش کرد....

به همدیگه خیره شدیم....اون به چشمای من و من به ظاهرش.....

منتظر بودم تا خودش به حرف بیاد....

بیاد جلو بگه ببخشید که اونهمه بله سرت آوردم....ببخشبد که بیخود و بیجهت افتاد به حونم و روزگارمو سیاه کرد....اما اونقدر هیچ نگفت تا بالاخره خودم پرسیدم:

-بالاخره فهمیدی!؟ فهمیدی که من پول لعنتیتو نبردم!؟؟ فهمیدی که بیخودی اذیتم کردی!؟ بیخودی آبندمو تباه کردی!

اومدی که معذرت بخوای آره....!؟ اومدی که ببخشمت!؟؟؟

خندید و بعد سرش رو تکون داد....

نور خورشید به صورتم تابید...چشمامو تنگ کردم و نگاش کردم...

خب من از آدمی مثل ارسلان توقع معذرت خواهی نداشتم اما همینکه هم بدون من اون پول رو نبردم خودش خیلی بود....

اما اون در کمال تعجبم گفت:

-اونی که آمارشو دادی و ادعا کردی پول رو دزدیده هیچ خبری از اون پول نداره....

DONYAIEMAMNOE

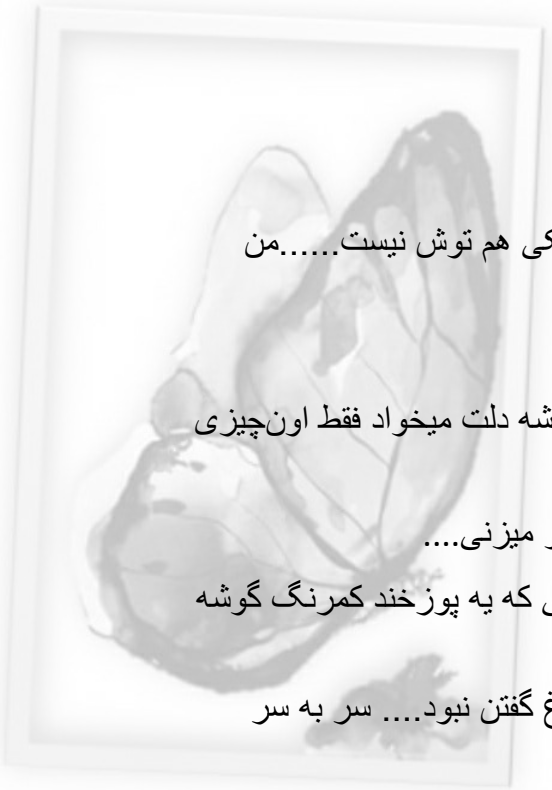

بهت زده نگاهش کردم.....

امکان نداشت....برداشتن چک و نقد کردنش کار برزوئه و قطعا هیچ شکی هم توش نیست.....من اونهمه مدرک بهش دادم....

با نفرت و خشم گفتم:

-دروغ میگی.....دروغ میگی...تو اونقدر مغرور و خود شیفته ای و همیشه دلت میخواد فقط اون‌چیزی درست باشه که خودت میخوای....

اینم بهونه ات....چون نمیخوای بپذیری بی گناه منو عذاب دادی این حرفو میزنی....

فقط نگام میکرد....حتی وسط کلامم نمی پرید...فقط نگاهم میکرد درحالی که یه پوزخند کمرنگ گوشه لبش نشسته بود!.....

بنظر نمیومد دروغ بگه....یعنی یه جورایی ارسلان خودش هم اهل دروغ گفتن نبود.... سر به سر میذاشت ،دبه میکرد، فریب میداد اما دروغ نمیگفت.....

واااای....دلم میخواست کله امو از تنم جدا کنم بعدش مغزمو دربیارمو بندازم دور.....

DONYAIEMAMNOE

اگه کار برزو نبود پس کار کیه!؟؟

با همون حالت گیج و شوکه زده گفتم:

-اگه کار برزو نیست پس کار کیه!؟؟

چیزی نگفت...و فقط بازمنگام کرد.....انگار داشت با نگاهش بهم میگفت این وسط اونکه دروغ میگه منم....

یک قدم عقب رفتم....خیره شدم تو چشماش و پرسیدم:

-تو که فکر نمیکنی من دروغ میگم!؟؟؟

همون پوزخند هم از گوشه لبش پر کشید و گفت:

-برام مهم نیست....یعنی دیگه نیست.....من برای چیز دیگه ای اینجام....

اومدم که قبل رفتنم حرف آخرمو بهت بزنم...

#پارت_۳۴۹

DONYAIEMAMNOE

همون پوزخند هم از گوشه لبش پر کشید و گفت :

-برام مهم نیست....یعنی دیگه نیست.....من برای چیز دیگه ای اینجام....

اومدم که قبل رفتنم حرف آخرمو بهت بزنم...

من اصلا نمیتونستم ارسلان رو بفهمم....نه از حرفهاش سردرنمیاوردم و نه حتی از کارهاش....

ذهن من همچنان و بصورت ممتد درگیر چک بود...راستش دیگه کم کم داشتمبه خودم شک میکردم....به اینکه نکنه من واقعا خودم چک رو دزدیدمو خبر ندارم!؟؟

اگه برزو نبرده پس اون وضع و اوضاع اشرافی رو چه جوری بهم زده!!!!

بعد از یه خبرگی طولانی پلک زدمو پرسیدم:

-من اون چک رو....

کلافه سرشو تکون داد و گفت:

-بسه بسه....دیگه برام مهم نیست....بهتره همون یارو بگرده دنبالش و پیداش کن....یا پلیسا.....در هر صورت دیگه برای من دیگه مهم نیست.....

DONYAIEMAMNOE

من میخوام برای یه مدت طولانی از اینجا برم اما قبل رفتنم‌اومدم که باهات صحبت کنم....

اون چه صحبتی میتونست با من داشته وقتی همه چیز تقریبا تموم شده بود....اما نه....هیچ چیز هیچوقت تموم نمیشد...هیچوقت.....

مگر اینکه من دچار کوچیکی مغز و آلزایمر بشم!.....

رفت سمت ماشینش و گفت:

-بیا سوارش و.....

عجیب بود...برخلاف همیشه خودش تنها بود...بدون شفیع یا ابراهیم یا حتی یوسف....

با تعلل رفتم و سوار ماشین شد...درو بستم و اون شیشه رو داد بالا تا هیچ صدایی نیاد....

دستامو روی پاهام گذاشتم و با یکم چرخوندن سرم بهش خیره شدم.....

دستشو رو فرمون گذاشت و بعد گفت:

-من قراره برم....

خونسرد گفتم:

-اینو بهمگفتی....حرف جدید بزن.....

سرش رو تکون داد و گفت:

-حرف جدید....باشه....حرف جدیدم اینه....

DONYAIEMAMNOE

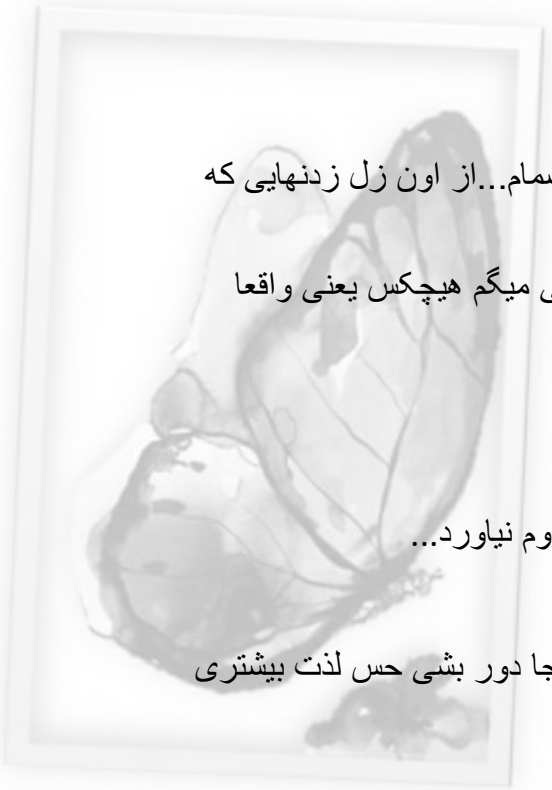

کلاه آفتابیشو از سر درآورد و گذاشت و کنار و بعد دوباره زل زد تو چشمام...از اون زل زدنهایی که مطمئنی تمام تمرکز طرف همجوره رو خودته....و بعد گفت:

-چیزی که میخوام‌بگم رو تا به حال توی زندگیم به هیچکس نگفتم....وقتی میگم هیچکس یعنی واقعا هیچکس.....اما به تو میگم....

مکث کرد...و بعد درکمال تعجبم گفت:

-اگه تو ازم‌بخوای میمونم.....اینجا میمونم کنار تو....کنار هم....

نه خوشحال شدم و نه شگفت زده.....فقط یکم تعجب کردم که زیاد هم دووم نیاورد...

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-ارسلان.....چرا من باید ازت بخوام که نری وقتی هرچقدر که تو از اینجا دور بشی حس لذت بیشتری به من دست میده!!!؟

بعد از چند دقیقه سکوت واکنشش یه خنده ی خیلی خیلی تلخ بود...

اون می رفت خارج کشور...خوش میگذروند...تو ناز و نعمت ...هر چی دل میخرید...هر کار دلش میخواد میکرد....

DONYAIEMAMNOE

اما من چی!؟؟؟

من دیگه حتی دختر نبودم و اگه روز کسی بویی از این ماجرا میبرد چی!؟؟؟

اون روزایی تلخی که توی خونه اش به سختی میگذروندم چی....!؟چجور میشد اون لحظات رو فراموش کنم...

لبهامو ازهم‌باز کردمو گفتم:

-برو ....هرجا دوست داری برو....هرجا....و بدون که هیچوقت دل من برات تنگ‌نمیشه...

اونقدر غمگین شد که نتونست این رو تو حالت صورتش نشون نده!!!....

آه عمیقی کشید و گفت:

-پس....تو منو دوست نداری.....و نمیخوای بمونم.....

با صراحت گفتم:

-نه...نه من از تو بیزارم....بیزار.....نمیخوام‌سر به تنت باشه....بعضی وقتها دلم‌میخواد این قدرتو داشتته باشم‌تا با دستام جونتو بگیرم...

نیشخندی زد و گفت:

-تو از من بی رحمتری...خیلی بی رحمتر...پاش بیفته از ابلیس و یزید و صدام هم خبیث تر و بی رحموتر میشی....

DONYAIEMAMNOE

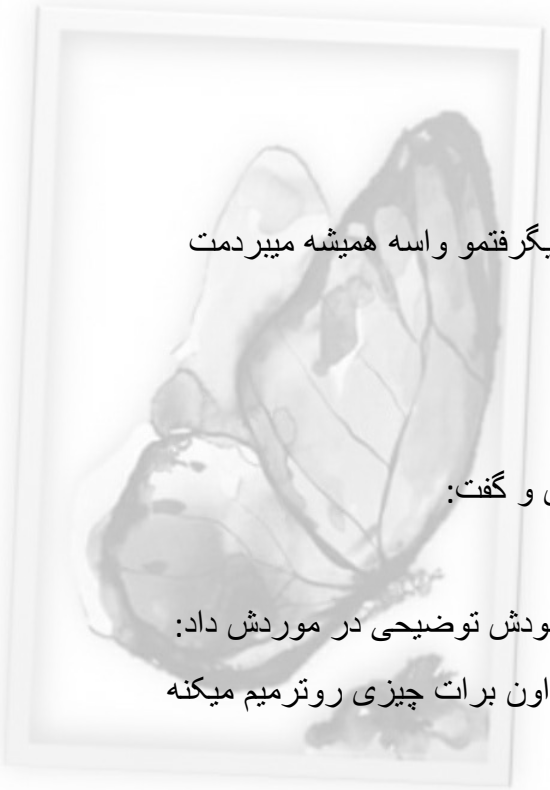

باز چند آه عمیق کشید....تلخ خندید وگفت:

-امیدوار بودم ازمبخوای بمونم.....بعدش‌میومدم خونه ی داییت...دستتو میگرفتمو واسه همیشه میبردمت پیش خودم.....میخواستم دوست داشته باشم....می....

با یه مکث کوتاه حرفش رو جور دیگه ای ادامه داد:

-بیخیال....فکر کنم دیگه نباید ادامه بدم....

اینو گفت و دست کرد تو جیبش و به کاغذ بیرون آورد....به سمتم گرفتش و گفت:

-بگیرش....

کاغذ و ازش گرفتم...بازش کردمو متنش رو خوندم....و قبل هرسوالی خودش توضیحی در موردش داد:

-باهاش حساب کردم....درموردت بهش توضیح هم دادم....برو پیشش....اون برات چیزی روترمیم میکنه من که پارش کردم...

با انزجار نگاهش کردم.....

چه مفت درموردش حرف میزد....با لحن تلخی گفتم:

-حتی اگه این اتفاق بیفته بازم هیچی بین ما درست نمیشه!هیچی!

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۵۰

چه مفت درمورد موضوعی که واسه من یه چالش شده بود،حرف میزد....با لحن تلخی گفتم:

-حتی اگه این اتفاق بیفته بازم هیچی بین ما درست نمیشه!هیچی!میدونی چرا !؟؟ چون هیچ چیز مثل روز اول نمیشه.....میتونی منو برگردونی به روزای قبل از اون اتفاق!؟؟ میتونی!؟؟ اگه میتونی اونوقت از من همچین چیزی بخواه.....

حرفهامو گوش میداد و نگاهم میکرد....

میدونم اگه شرایط یکم به نفعش بود الان پدر منو در میاورد....

پول و ثروت و جذابیت یه مرد خیلی مهم اما اگه اون مرد دست بزن داشته باشه،بی احترامی کنه ،تحقیر کنه ،اسیر کنه....شکاک و دمدمی مزاج باشه پس به چه درد میخوره!....

چشماشو تنگ کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پس تو میخوای با کسی غیر من باشی!!!

با قاطعیت گفتم:

-تمام تلاشمو میکنم که نیازی به یه مرد پیدا نکنم اما اگر پیشامدهای دیگه ای اتفاق افتاد صد البته...ازدواج میکنم....با کسی غیر تو....

-با کسی غیر من!؟؟

-بله....یه نفر که مثل تو بددهن ...بداخلاق...دبه کن....زورگو..بدجنس...تحقیرکن و به طور کلی عوضی نباشه!

پرسید:

-پس فکر میکنی من عوضی ام!؟

-شدیدا!

سرشو با تاسف برام تکون داد و گفت:

-لیاقتت تو همین که توی این آشغال دونی بمونی...با همین گداگوله های پاپتی عهد بوق....

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم تا حرصش رو دربیارم و گفتم:

-این آشغال دونی در مقابل جهنم تو بهشت!

دیدم که دستش مشت شد...اما چیز اضافی اس نگفت....بدنش ر وکش آورد و درو خودش وا کرد و گفت:

-گمشو برو بیرون! بی پدر!

نگاه پر نفرتی بهش انداختم و از ماشین پیاده شدم....

اشک تو چشمهام حلقه زد....سرمو به عقب برگردوندم و نگاهی بهش انداختم....رفت...و حتی سعی نکرد دلم رو به دست بیاره....نه تنها اینکارو نکرد بلکه لحظه ی آخر همون رفتارهای مزخرفش رو تکرار کرد....

بازمسعی کرد تحقیر و اذیتم کنه.....با پشت دست اشکهامو کنار زدم.....

برو ارسلان....دور شو....اونقدر دور شو که دیگه هیچوقت نشه ببینمت....هیچوقت.....

نگاهی به کاغذ توی دستم انداختم ....یعنی باید میرفتم!؟؟ نمیدونم....شاید یه روز اینکارو انجام دادم....

یه روز که امید به زندگی دوباره تو دلم به وجود بیاد....

کاغذ رو گذاشتم توی جیبم و داشتم راه میرفتم که یه نفر از پشت به جلو هلم داد....

تلو تلو خوردم اما خیلی سخت تعادلمو حفظ کردم که نیفتم.....

DONYAIEMAMNOE

عصبانی برگشتم و نگاهی به عقب انداختم...روزبه دست به کمر ایستاده بود و نگام میکرد.....دماغشو بالا کشید و گفت:

-اون مرتیکه کی بود از ماشینش پیاده شدی!؟

دندونامو باخشم روهم فشردم....کثافت عوضی.....چقدر بیزار بودم از اینکه کسی بخواد سوال پیچم کنه....با لحن تندی گفتم:

-به تو ربطی نداره! این فضولیا اصلا به تو نیومده...احمق!

خواستم برم که تند تند پشت سرم اومد و خودشو بهم رسوند و گفت:

-جنسا کجان !؟ هان!؟؟ چیکارشون کردی!!!

جوابشو ندادم....

دوباره دنبالم اومد و گفت:

-ببین شانار...فکر نکنی من به این سادگیا ولت میکنم....فکر نکنی دست از سرت برمیدارم....اونقدر پاپیچت میشم که آخرش جاشونو لو بدی....

DONYAIEMAMNOE

حین راه رفتن گفتم:

-شرطمون چی بود روزبه! گفتم وقتی کمک کنی ثابت کنم اون چک رو نبردم موادارو بهت میدم...

-د من که کمکت کردم لامصب.....نکردم...

-روزبه چک رو نبرده!

-نبرده!؟؟؟؟

-نه!

متعجب گفت:

-پس کی برده

شونه بالا انداختم و گفتم:

-اگه فهمیدی واسه منم بگو....

#پارت_۳۵۱

DONYAIEMAMNOE

چراغ رو خاموش کردم و روی تشک دراز کشیدم.....

تو تاریکی واسه چندمینار کاغذی که ارسلان بهم داده بود رو لمس کردم....بخاطر خاموشی چیزی که نمیدیدم اما ...کاغذ رو آوردم بالا و جلوی بینیم گرفتم.....بوی ارسلان رو میداد...بوی همون ادکلن خوش بوش که گاهی با بوی سیگار ونستونش قاطی میشد...

واقعا میخواست بره!؟

بدون اینکه به کارهایی که با من کرده بود فکر کنه !؟ به اون تجاوز...به اون ارتباطها.....

یعنی واقعا عاشقم بود که ازم میخواست کنارش بمونم تا دلش گیر شه و نره...!؟

البته....قبلا چندبار بهم ثابت کرد که عاشقمه اما چه کنم که دلم باهاش صاف نمیشد....

خب...من اوایل تقریبا هیچ اختیاری از خودم نداشتم....عین یه اسیر تو چنگالهای ارسلان گیر افتاده بودم اما بعدش....

بعدش همچی فرق میکرد....بعدش این من بود که ادای سازگار شدن با شرایط رو درآورده بودم تنها به این خاطر که بیشتر بوراک رو ببینم....بیشتر صداشو بشنوم...بیشتر باهاش حرف بزنم...و خیلی چیزهای دیگه!

DONYAIEMAMNOE

اما انگار حقیقت همین....

هیچوقت هیچ چیز اونجوری که ما فکر میکنیم جلو نمیره پس چی میگه این قانون مزحرف راز و کائنات....!؟

که به هرچی فکر کنیم همون اتفاق میفته...من که مطمئنم همه چیز برعکس و همه ی اینا خزعبلن!!!

ارسلان میره پیش خانوادش...حتی تا اونجایی که من میدونستم تجارت اصلی و ساختمون شرکت اصلیش اصلیش تو ایران نیست....

اون از اول هم برای ازدواج باید کس دیگه ای فکر میکرد....! به یکی هم سطح خودش...هم فکر خودش...

نه من.....من چه به اون....من و چه به خونه تو بالا شهر !حالا هم که رفته....نمیدونم کی و چند روزه دیگه برمیگرده اما میدونم وقتی برگشت احتمالا یه سوگلی باخودش میاره...

البته ارسلان خیلی زن باز نبود.....

با اینکه شرایطش رو همه جوره داشت اما اطرافش اصلا شلوغ نبود و حتی قبل من هم انگار جز همون نهال با کس دیگه ای در ارتباط نبود....

اگرم باشه من خبر نداشتم.

کاغذ رو تا کردمو دوباره گذاشتمش سر جاش!

کاغذی که بوی ارسلان رو میداد.....

DONYAIEMAMNOE

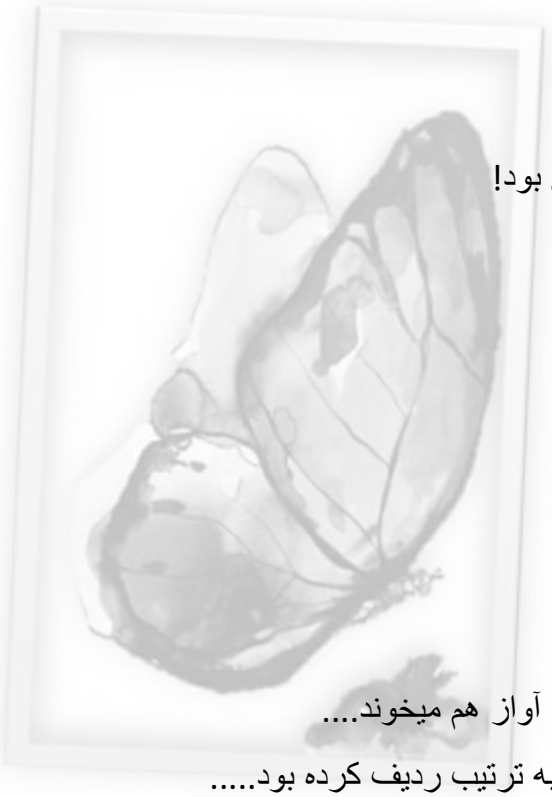

مردی که چه خوب و چه بد متعلق به بخش تلخ و پر دردسری از زندگیم بود!

چشمامو بستم....و خوابیدم

****

صبح با صدای نکره ی روزبه از خواب پریدم...

مثلا داشت آواز میخوند....

نمیدونم از کی تاحالا فهمیده بود میتونه جایگزین شجریانها بشه!....

شالمو سرم انداختم و از زیر زمین اومدم بیرون.....

داشت کباب بره درست میکرد رو منقل و همزمان که زغالهارو باد میزد آواز هم میخوند....

زن عمو یه قالیچه پهن کرده بود رو تخته ی وسط حیاط و کلی سبزه ها به ترتیب ردیف کرده بود.....

هوا بدجور بهاری بود.....

DONYAIEMAMNOE

زن دایی ته منو دید گفت:

-به به....شانار خانم...خوب واسه خودت میخوری و میخوابی....

توجهی نکردمو رفتم سمت حوض...داشتم آبی به سرو صورتم می پاشوندم که زن دایی به عمد با صدای بلندی که دایی نصرت هم بشنوه گفت:

-ببینم....تو مگه نمیگی اینهمه مدت کلفتی میکردی....! پَ اگه راس میگی دستمزد اینهمههههه مدتتو چیکارش کزدی!؟؟؟؟

هم دایی و هم روزبه نگاهم کردن....انگار واسه اونا هم سوال بود...

از پای حوض بلند شدمو به دروغ گفتم:

-ازشون پول نگرفتم....گفتم بهم جای خواب بدین کافیه اوناهم قبول کردن.....

زن دایی پوزخندی زد و گفت:

-آره ارواح عمه ات.....

سر به سرش نذاشتم....یعنی ترجیح دادم نزارم....

رفتم یه گوشه نشستم که همون موقع در زدن....روزبه رفت رو درو باز کرد و بعد سپهر و فائزه اومدن داخل.....

تا سپهر متوجه ام شد حیرون بهم زل زد....

میدونستم که حتما فائزه بهش گفته من اومدم اما بازم با تعجب نگاه میکرد.....

DONYAIEMAMNOE

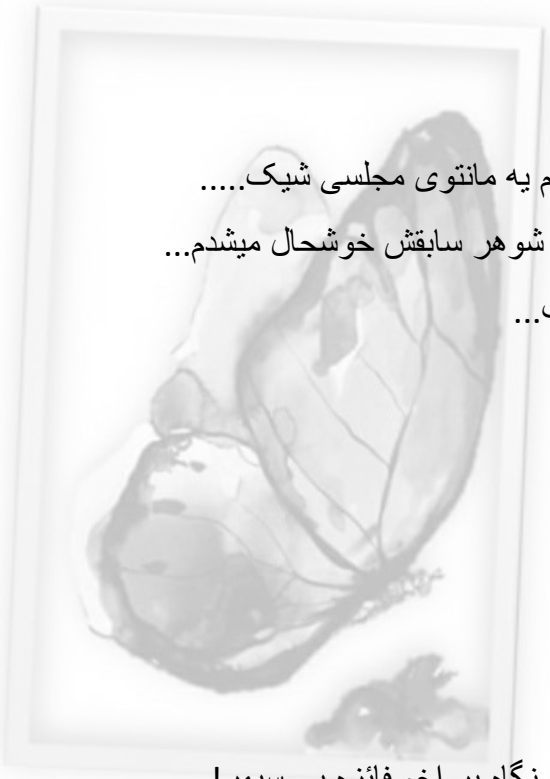

خوشتیپ شده بود....یه کت شلوار درست و حسابی پوشیده بود و فائزه هم یه مانتوی مجلسی شیک.....

نمیدونم چرا هر وقت این دخترو میدیدم واسه سپهر دلم میسوخت و واسه شوهر سابقش خوشحال میشدم...

فائزه بدجنس بود و دریده....هیچوقت هم از من خوشش نمیومد...هیچوقت...

و حالا مطمئنم که باز دوباره تیکه پروندنهاش قراره شروع بشه.....

#پارت_۳۵۲

سپهر و فائزه کنارهم روی تخت نشستند....نگاه سپهر هنوز پی من بود و نگاه پر اخم فائزه پی سپهر!....

حساس بود....و این حساسیت بیشتر و احتمالا به این دلیل بود که خودشم میدونست سپهر قبلا خواستگار پرو پا قرص من بوده....

DONYAIEMAMNOE

و چه خوب که هیچوقت محلش ندادم با این دلیل که آدم فقیر و چه به ازدواج!

وصلت دوتا آدم فقیر نتیجه اش به دنیا اومدن بچه ایه که باید هی حسرت بخوره....

زن دایی مثل زن کدخدا نشست بالای تخته و هی دستور میداد که چی رو بیارم و چی رو نیارم!....

نگاهمو با بیتفاوتی از سپهر گرفتم....

خیلی خوشحالم که تونستم زات واقعیشو بفهمم...یه پسر سست که رام و خام فائزه شده و نسبت به خانواده ی خودش بیتفاوت!

داشتم ظرفهارو توی سینی میذاشتم که بیرون ببرم...همون موقع فائزه درحالی که دستش رو به کمرش تکیه داده بود به بهونه ی خوردن اب اومد توی آشپزخونه....یکم آب خورد و بعد نگاه تلخی بهم انداخت و گفت:

-اینو یادت باشه که سپهر هم زن داره و هم به بچه که قراره به زودی به دنیا بیاد...

سرمو بالا گرفتمو گفتم:

-منظورت از گفتن این حرفها به من دقیقا چیه!

چرخید سمتم و با اون زبونش که از نیش مار بدتر بود گفت:

-همه میدونن که تو چجور دختری هستی ...کارت همیشه تیغ زدن بچه پولدارای بالا شهر بود...! هیچ ازت بعید نیست بخوای دست به کارای دیگه ای هم بزنی....

DONYAIEMAMNOE

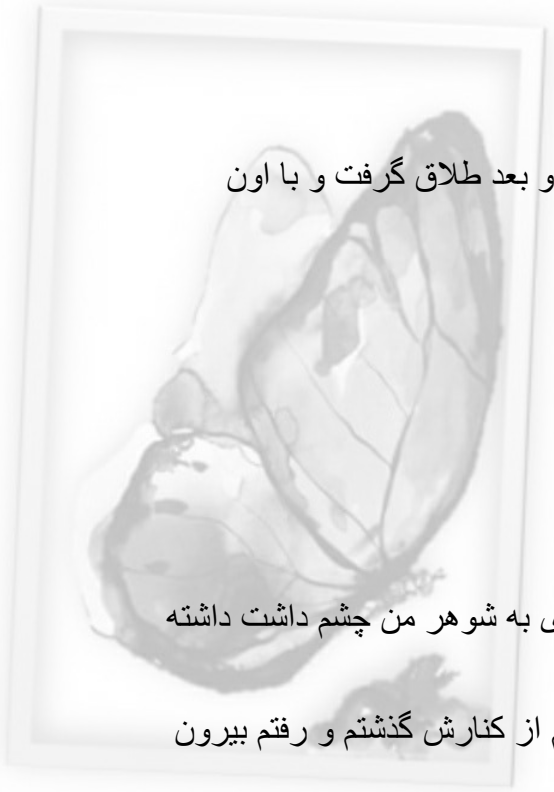

وای که چقدر رو داشت....به شوهرش خیانت کرد و از سپهر حامله شد و بعد طلاق گرفت و با اون بزمجه عروسی کرد.. حالا دقیقا کی مزخرف بود!؟؟

پوزخند صدا داری زدم...چند قدم اومد جلو و گفت:

-چیه؟؟ پوزخند میزنی !!!

بلند شدم.سینی رو توی دوتا دستم گرفتم و گفتم:

-فائزه...شوهرجونت ..ارزونی خودت....

نیشخو کج کرد و گفت:

-آره...دیدم چجوری نگاش میکردی...اصلا هم ازت بعید نیست که بخوای به شوهر من چشم داشت داشته باشی!

اووووف! دیگه داشت اعصابمو متلاشی میکرد...بدون اینکه چیزی بگم از کنارش گذشتم و رفتم بیرون .حوصله ی ماجراهای جدید رو نداشتم....

اینوه باز فائزه برام قصه بسازه!

DONYAIEMAMNOE

واسه همین اونا سفره رو پهن کردن و دور هم مشغول صدن اما من فقط چند تیکه گوشت گذاشتم لای نون و رفتم یه گوشه نشستم...

زن دایی با حسرت گفت:

-الهیییییی بمیرم من واسه فهمیه! کاش دخترم اینجا بود و از این کباب بره میخورد...

فائزه با تبختر گفت:

-شوهر خسیس فهمیه نزدیک عید که میشه بلند میشه میره خونه پدرش که که یه وقت کسی نره خونه اش مهمونی..یا محبور نشه بیاد اینجا....

روزبه خندید و گفت:

-حتمی در خونه اش یه کاغد چسبونده نیاین نیستیم...

فائزه دست کرد توی کیفش...دوتا جعبه درآورد...یکیشو به طرف باباش گرفت و یکی رو به طرف مادرش و بعد گفتم:

-اینم کادوی عید من و سپهر!

زن دایی با ذوق جعبه رو باز کرد و با دیدن انگشتر گفت:

-وای الهی من دورت بگردم ....این حتما خیلی گرون....دورت بگردم من....

دایی هم در جعبه رو باز کرد...یه ساعت براش خریده بودن....با رفت نگاهمو از سپهر برداشتم...

DONYAIEMAMNOE

خانواده ی خودش آرزوی چند هزارتومن پول داشتن اونوقت مثل ریگ واسه فائزه و خانوادش خرج میکرد....

چه بدبخت و حقیر بودن!

تو سکوت خودم داشتم لقمه هارو دهنم میزاشتم که صدای در اومد....

روزبه رفت دم در و بعد چند دقیقه اومد توی حیاط و گفت:

-نوشین دم در کارت داره.....

بلند شدم و رفتم دم در....نوشین نگران نگاهم کرد و گفت:

-یه چیزی بگم میتونی کمکم کنی!؟

نگران نگاهش کردمو گفتم:

-آره....هرچی که باشه....

چادرش رو کشید جلو گفت:

-میدونم سپهر اینجاست...اما نمیخوام اون‌چیزی بدونه...یه کار خوب گیرم اومده...بالا شهر....دوستم میگفت خوب پول میدن.....اما دست تنها نمیتونم خونشونو مرتب کنم....میتونی همرام بیای....هرچی درآوردم نصفشم به تو میدم....

دلم براش سوخت....آهسته گفتم:

-مگه نگفتی سپهر گفته دیگه نمیخواد کار کنی...

غمگین گفت:

-پولی که اون میده از زهرمارهم بدتر....حوصله تیکه طعنه های زنشو نداریم....میخوام با پول این کار بابارو ببرم دکتر....

سرمو تگون دادمو گفتم:

-باشه....کمکت میکنم.....

لبخند زد و گفت:

-ممنونم.....

رفتم توی حیاط و به دایی گفتم که میخوام با نوشین بریم خونه ی یکی از دوستهاش که عروسیش و کمک میخواد...خیلی گیر نداد چون به قول خودش من دیگه براش مهم نبودم.....

لباس پوشیدم و از خدا خواسته همراه نوشین به راه افتادیم....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۵۳

خیلی از خونه دور نشده بودیم ،که سپهر از پشت سر نوشین رو صدا زد...وقتی دید ایستادیم ،باعجله خودشو بهمون رسوند...

مقابلمون ایستاد..یه نگاه عصبی و پر اخم به نوشین انداخت و گفت:

-بازم میری واسه کار!؟مگه نگفتم دیگه نیازی نیست بری!!!

نوشین گفت:

-فردا باید بابا رو ببرم دکتر...واسه فیزیوتراپیش پول احتیاج داریم...داروهاش خیلی شدن....

سپهر باهمون اخم گفت:

-پول که بیاد دستم خودم میبرمش پیش بهترین دکتر...یه کار جدید راه انداختم...کارم بگیره وضعم از این رو به اون رو میشه....

نوشین پوزخند زد و گفت:

-داداش تو میلیاردر هم بشی باز بعید بدونم زنت بزاره پولی به ما بدی....برو پی زندگیت...به فکر ما نباش....خداکریم....

تو سکوت نوشین رو نگاه کرد....چقدر سپهر حال بهم زن شده بود...اصلا چقدر حال بهم زن بودن تمام اون پسرایی که تا ازدواج میکنن میشن پسر خانوده ی زنشون!

باز گفت:

-نرو....خودم هفته آیندهدپول جور میکنم...

نوشین سر تکون داد و گفت:

-نمیشه....نمیتونه تحمل کنه...درد داره....تو برو به زنت و خانواده اش برس...اونا مهمترن !

دستمو گرفت...نگاهشو از برادرش برداشت و گفت:

-بریم....

گرچه نزدیک عید بود اما شبها همچنان سرد...کرایه تاکسی تمام جیب هامونو خالی کرد...سرکوچه که رسیدیم نوشین آدرس رو دوباره نگاه انداخت و گفت:

-همینجاست...تو همین خیابون ...

DONYAIEMAMNOE

درحالی که از سرما توخودم می لرزیدم گفتم:

-حالا چرا امشب! نمیشد بزارش واسه فرداشب!؟

نوشین درحالی وه تند تند راه میرفت گفت:

-ماهچهره میگفت جشن نامزدی دارن فردا صبح...

-خب خودش کجاست!؟؟

-خودش مامانش سکته کرده

.دیروز...بنده خدا نتونست بمونه....واسه همین کارو سپرد به من...میگفت زن از این پولدار خسیس ها نیست..دستمزد خوب میده....کار که کنیم...هرچی گیرمون اومد نصف نصف ..نمیزارم تو زیاد کار کنی...کارای سبک رو تو انجام بده که خسته ات نشه...

رسیدیم رو به روی خونه...نوشین گفت:

-اینجاست!

و بعد دکمه ی زنگ رو فشار داد...اونقدر سرد بود که هی مدام بالا و پایین میپریدم ..سرمو تو گردنم فرو بردمو گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چرا جواب نمیدن!!! نکنه نباشن!

نوشین روباره زنگ رو فشار داد و گفت:

-نه...فکر نکنم...باید باشن....

-پس چرا درو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بالاخره صدایی توجه مارو به خودش جلب کرد...

-با کی کار دارین!؟

هردو باهم چرخیدیم و به پسری نگاه کردیم که چند بسته و نایلون تو دستش بود و بنظر میومد مال همین خونه باشه...

نوشین چادرش رو کشید جلو و گفت:

-منو خانم جعفری فرستاده!؟

خیلی فکر نکرد و خیلی زود گفت:

-آهان....رو میگین!؟؟

نوشین سر ذوق اومد وگفت:

-بله بله...از طرف ....اومدم....

DONYAIEMAMNOE

از کنارمون گذشت و رفت سمت درو گفت:

-قرار بود زودتر بیاین...یعنی من فکر میکردم حداقل قبل 7 می رسین....ولی نیومدین....

نوشین با اون صورت مظلومش گفت:

-ببخشید آقا....راه یکم رور بود.واسه همین دیر شد!....

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه...مشکلی نیست...بفرمایید داخل...درو باز کرد و ماهم با فاصله پشا سرش راه افتادیم....

خونه ی درندشت و بزرگی بود و مشخص بودن مایه دارن....

نوشین که کلا درحال ور رفتن با چادرش بود گفت:

-خیلی قیافه اش واسم آشناس ولی نمیدونم کجا دیدمش....

لبه های لباسمو بهم نزدیک کردمو گفتم:

-حالا ول کن این حرفهارو...زودتر بریم داخل تا یخ نزدیم!

DONYAIEMAMNOE

پشت سر اون مرد رفتیم داخل....وقتی ما نزدیک شدیم کلید انداخت تو قفل و همزمان گفت:

-مادرم فردا صبح میاد....ما ظهر مراسم داریم...تا اون موقع و تاقبل مهمونها همچی آماده میشه!؟؟

نوشین پرسید:

-غذاهم باید درست کنیم!؟

درو باز کرد و کنار رفت تا اول ما داخل بشیم و بعد گفت:

-نه....اونو از بیرون سفارش میدیم...شما میوه هارو بشورید و بچینید تو ظرفها..آجیل و شیرینی و از همین کارها دیگه.....

-چشم آقا....

داخل که رفتیم مثل ندید بدیدها محو تماشای داخل خونه شدیم...خیلی خونه ی بزرگی و اشرافی ای نبود اما خب....هر آدمی وقتی جایی میره ناخواسته مشغول تماشای دور و برش میشه!...

ادامه پارت ۳۵۳

وسط سالن ایستاده بودیم و داشتیم پچ پچ میکردیم که از پله ها اومد پایین...اینبار اما بدون وسایلی که توی دستش بودن!

DONYAIEMAMNOE

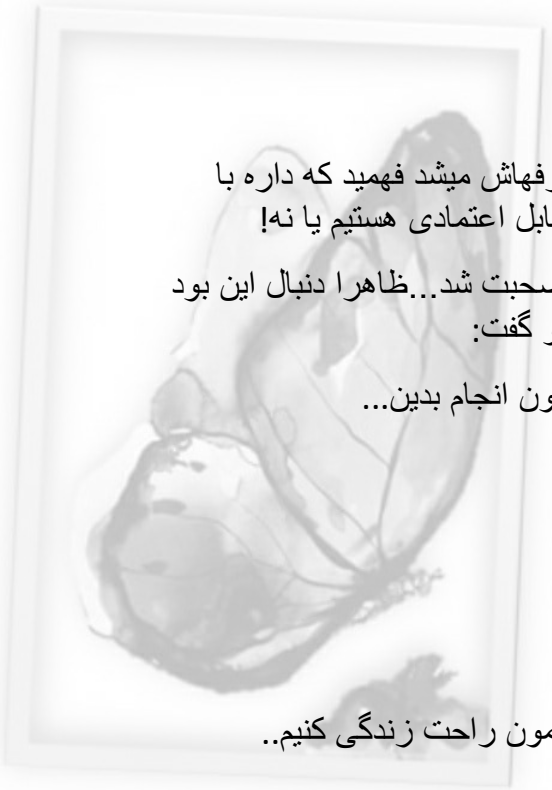

یه کت روی پیرهنش پوشید و بعد با گوشیش مشغول صحبت شد...از حرفهاش میشد فهمید که داره با ماهچره خانم در مورد ما حرف میزنه..میخواست مطمئن بشه ما آدمای قابل اعتمادی هستیم یا نه!

و بالاخره بعد چند دقیقه تماسش رو قطع کرد وبا کس دیگه ای مشغول صحبت شد...ظاهرا دنبال این بود یه نفرو پیدا کنه کنار مادرش بمونه...اما پیدا نکرد... اومد سمت نوشین و گفت:

-من مادرم بیمارستان...مجبورم امشب برم پیشش... دیگه کارهارو خودتون انجام بدین...

نوشیدن خیلی محکم گفت:

-چشممم آقا...خیالتون راحت!

-پس من دیگه میرم...فعلا!

وقتی کامل مطمئن شدیم رفته ، چرخی توی خونه زدموو گفتم:

-عجب خونه ایا! با پول یه همچین خونه ای من و تو میتونیم تا آخر عمرمون راحت زندگی کنیم..

..

DONYAIEMAMNOE

نوشین چادرش رو از سر درآورد و گفت:

-ولی قیافه اش واسم آشنا بود...

خندیدمو گفتم:

-شاید دوست پسر سابقت باشه! با خواستگار سابقت...از همونهایی که پشت در خونه صف کشیده بودن و تو محلشون نمیدادی...

نوشبن چپ چپ نگام کرد و گفت:

-دیوونه! خودتو مسخره کن...زود باش شروع کن....خیلی کار داریم!

-باشه چشممم....

#پارت_۳۵۴

ولو شدم روی کاناپه و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

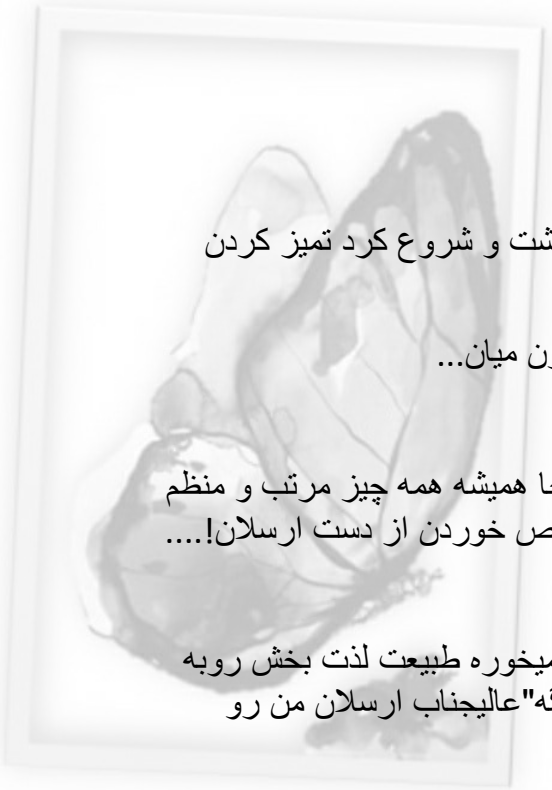

-وای من دیگه جون کار کردن ندارم....

نوشین که انگار به اینکارا عادت کرده بود بدون خستگی یه دستمال برداشت و شروع کرد تمیز کردن میز و گفت:

-بلند شو دختر...مگه نشنیدی دیشب چیگفت...قبل ظهر همراه مهمونهاشون میان...

-اووووو...حالا کوتا بیان...هنوز 11..

احساس میکردم خنثی بودن تو خونه ارسلان یکم تنبلم کرده بود.آخه اونجا همیشه همه چیز مرتب و منظم بود و من کاری نمیکردم جز خوردن و خوابیدن وحموم کردن والبته حرص خوردن از دست ارسلان!....

حالا اون کجاست و من کجام....!؟

احتمالا الان تو استخر خونه اش لم داده و درحالی که یه نوشیدنی خنک میخوره طبیعت لذت بخش روبه روش رو نگاه میکنه...بعد یه سوگولی میادسمتش...حوله بهش میده ومیگه"عالیجناب ارسلان من رو تخت منتظرتونم هر وقت عشقتون کشید بیاید یه دست منو بکنید"...

امیدوارم اونقدر بهش خوش بگذره که هیچوقت وقت نکنه یاد من بیفته!!!

صدای ماشین منو نوشین رو دستپاچه کرد.اومد سمتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بلند شو بلند شو....اومدن...بدو برو تو آشپزخونه که فکر نکنن بیکار بودیمو هیچی نمیکردیم...

چپ چپ نگاش کردمو گفتم:

-خل شدیا نوشین...از دیشب تا الان داریم عین گاو شخم میزنیم بعد...

وقتی صدای در اومد هردو ساکت شدیم و پریدیم تو آشپزخونه و مشغول دستمال کشیدن میوه های خیس شدیم....

همون مرد جوون درحالی که زیر بغل مادرش رو گرفته بود بردش توی پذیرایی ...صداشون رو میشنیدیم اما که بهم میگفتن:

"دیدی همش نگران بودی...ببین خونه رو چه مرتب کردن...چی میخوری برات بیارم؟"!

'فقط یه لیوان آب خنک ! مهمونات دیر نکردن؟"!

"نه الان دیگه میان"

تا صدای نزدیک شدن قدمهای پسره رو شنیدیم دوباره دست از استراق السمع برداشتیم و مشغول خشک کردن میوه ها شدیم...

اومد توی آشپزخونه و خسته گفت:

-سلام...بابت همچی خیلی ممنون....

نوشین لبخند زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

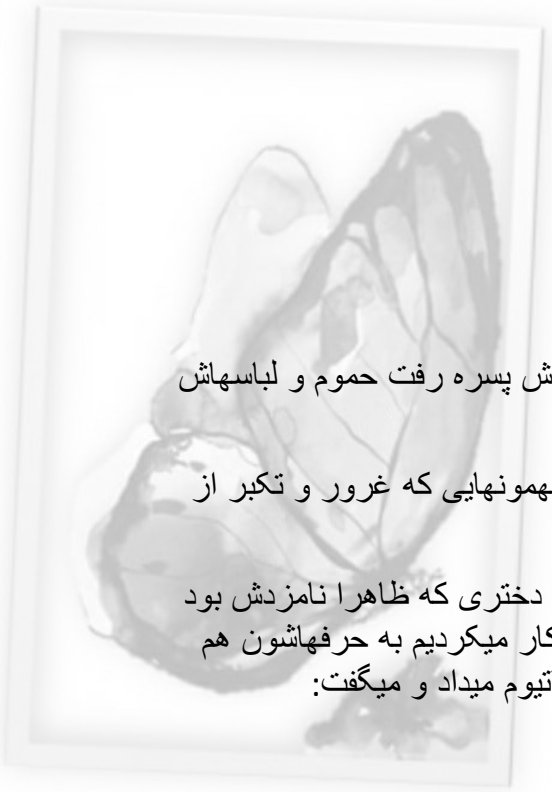

-خواهش میکنیم آقا....

-میشه یه لیوان آب به من بدین!

-چشم آقا....

نوشین یه لیوان آب دستش داد و اونم بلاعاصله رفت سراغ مادرش...بعدش پسره رفت حموم و لباسهاش رو با پیرهن و شلوار اتو کشیده و رسمی ای عوض کرد...

ماهم تمام وقت توی آشپزخونه بودیم...حتی وقتی مهمونهاشون اومدن...مهمونهایی که غرور و تکبر از سرو روشون میبارید ....

داشتیم لیوانهارودوباره از آب پرتقال پر میکردیم که همون پسر به همراه دختری که ظاهرا نامزدش بود رفتن یه گوش و مشغول صحبت شدن...هم من و هم نوشین همزمان که کار میکردیم به حرفهاشون هم گوش میدادیم....دختره معلوم بودداز اون سلیطه هاس چون تند تند اولتیماتیوم میداد و میگفت:

"من این حرفها حالیم نیست اتابک...گفتی اینبار همچی حله اما باز مامانت داره همون حرفهای همیشگیو میزنه...من نمیتونم تو خونه ای که مادرت هست باشم..من دلم میخواد مستقل باشیمو بریم خارج....من دوست دارم عروسیمونو تو کشتی بگیریم...مگه من چیم از پرستو کمتر که تو هتل تایتانیک عروسیشو گرفت"

"تو به خواهر خودتم حسودی میکنی پریا!؟ ول کن جون مادرت این ادا اصولهاتو...بزار بریم سر خونه زندگیمون...کوتاه بیا از خارج رفتن لااقل"

"عمرا اتابک عمرا...من باید امروز همه حرفامو به اونومادر افریطه ات بزنم...باید بین من و اون مادرت که دو سال اجازه نداده بریم سرخونه زندگیمون یکی رو انتخاب کنی...یاید باهاش اتمام حجت کنم"....

'پریا...پریا صبر کن"

نگاهی به نوشین انداختم.لبشو گزید و آهسته گفت:

-بیچاره اونی که این عروسش بشه..

-والا...

بلند شدیم و هر کدوم یه سینی رو برداشتیم و رفتیم تو سالن پذیرایی....

حسابی در حال بگو مگو بودن...کنجکاوانه عروس رو نگاه کردم...زبونش سه متری میشد! مادرش و خواهرهاشم از خودش بدتر.....

اونقدر حرف زدن و جرو بحث کردن که دعواشون گرفت...مادر عروس بلند شد و گفت:

-اتابک جنازه دخترمم رو دوشت نمیزارم...مگه عقلم کم شده بزادم دختر دسته گلم پیش مادرت زندگی کنه....

DONYAIEMAMNOE

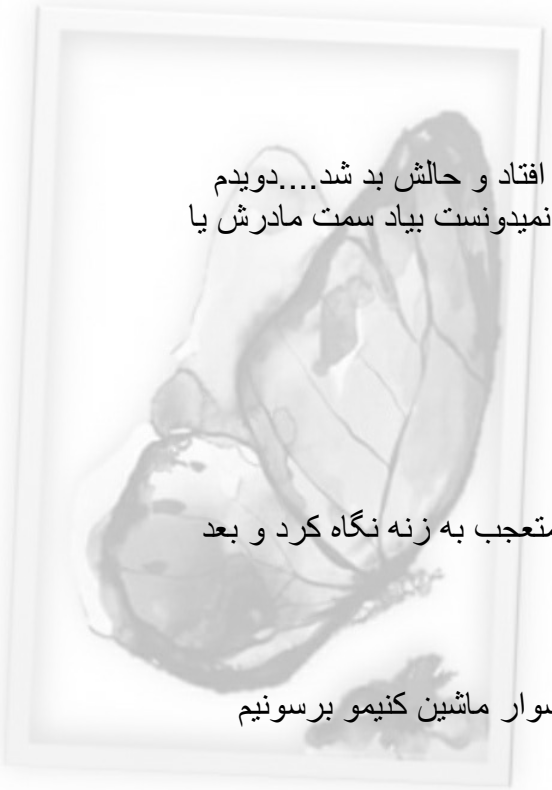

دعواشون اونقدر شدید شد دبود که یکیشون مادر پسره رو هل داد و اونم افتاد و حالش بد شد....دویدم سمتش...انگارفشارش افتاده بود چون رنگ به رو نداشت...بیچاره پسره نمیدونست بیاد سمت مادرش یا خانواده نامزدش....

صداش زدمو گفتم:

-آقا...آقا حال مادرتون بد شده...نوشین بدو آب قند بیار...

هم پسره و هم نوشین هردوباهم اومدن سمت من و اون زن....

پسره بدجوری دستپاچه شده بود....یکم آب قند به مادرش دادم....نوشین متعجب به زنه نگاه کرد و بعد کفت:

-عه حالا فهمیدم کجا....

قبل اینکه حرفش به من تموم بشه پسره ازم خواست کمک کنیم مادرشو سوار ماشین کنیمو برسونیم بیمارستان.....

این درحالی بود که نوشین هی همش میخواست یه چیزیو بهم بگه اما نشد...

چون در نهایت نوشین تو خونه موند اما من همراه پسره و مادرش رفتیم بیمارستان....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۵۵

خمیازه ای کشیدم و سرمو گذاشتم رو لبه ی تخت.... خسته بودم اما خوابم نمیومد چون یه نفر رو تخت بغل بود که مدام ناله میکرد و یه جورای صداش هی دوتا گوشام میپیچید...

دلم میخواست دوتا پنپه بزارم تو گوشهام....تا واسه چند دقیقه هم که شده بخوابم.....

-سلام....

این "سلام"قطعا خطاب به من بود.خیلی زود سرمو بالا گرفتم و به پسر اون زن نگاه کردم...اسمش چی بود...آهان...اتابک!...

زشت بود که اگه همچنام رو صندلی میموندم...از روی صندلی بلند شدمو گفتم:

-سلام...

نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

-کی خوابید!؟

DONYAIEMAMNOE

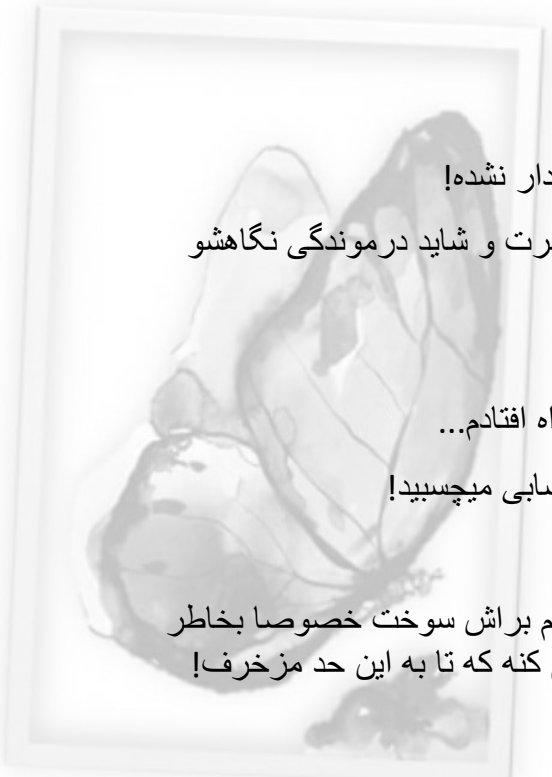

میگرنشون یکم اذیتشون میکرد...از همون موقع که آرامش بخش زدن بیدار نشده!

سرشو تکون داد...اما نگاهش همچنان روی صورت مادرش بود...با حسرت و شاید درموندگی نگاهشو از مادرش گرفت و گفت:

-شماهم خیلی خسته شدی....بیایین بریم دوتا قهوه بخوریم....

این بهترین پیشنهاد ممکن بود...که رد کردنش از من برنمیومد.دنبالش راه افتادم...

من توی حیاط ایستادمو اون رفت و با دوتا قهوه برگشت....داغ بود و حسابی میچسبید!

یکمش رو که خوردم گلوی خشک و گرفته ام بهتر شد.....

چند دقیقه ای تو سکوت کنارهم بودیم...بدون اینکه حرفی بزنیم....یکم دلم براش سوخت خصوصا بخاطر اتفاقایی که تو خونه اشون اقتاد....ولی خب...مجبور نبود با کسی ازدواج کنه که تا به این حد مزخرف!

-مادرم خیلی ناراحت بود !؟؟

سرمو به سمتش چرخوندم....چون اون بیشتر دنبال کارای پذیرش و خرید دارو و اینجور چیزا بود،کمتر از من مادرش رو دید....لیوان رو پایین نگه داشتمو جواب دادم:

-سردرد شدید داشتن...اونقدر که چشماشون هم به زور باز میشد....ولی فکر نکنم ناراحت باشن....

DONYAIEMAMNOE

سرش رو پایین انداخت و همونطور که جلوی کفش سیاهاشو مکرر به زمین میکوبید گفت:

-این فکرو میکنی چون میگرنش امون بهش نمیداد...وگرنه من میدونم که اون چقدر از من ناراحت...

-مادرا معمولا از بچشون ناراحت نمیشن....بشن هم خیلی زود فراموش میکنن....خیلی زود.....

به قهو ی ناتمومش نگاه کرد و گفت:

-من بین خدا و خرما گیر کردم....از یه طرف مامان...از یه طرف پریا....

اون دختری که من دیدم به هیچکس احساس خوبی نمیداد.زبون تند و تیزی داشت و از خواسته هاش مشخص بود سازگار نیست....

رو کردم سمتش و گفتم:

-ببخشید...من نه قصد فضولی دارم نه دخالت و نه حتی نصیحت....من به طور اتفاقی یکم از حرفهاتون رو با نامزدتون شنیدم....

بیتفاوت و شبیه کسی که آب از سرش گذشته باشه گفت:

-مهم نیست....

چون این واکنشش رو دیدم گفتم:

-من یه سری اعتقادات دارم...که ممکنه مضحک باشن....

DONYAIEMAMNOE

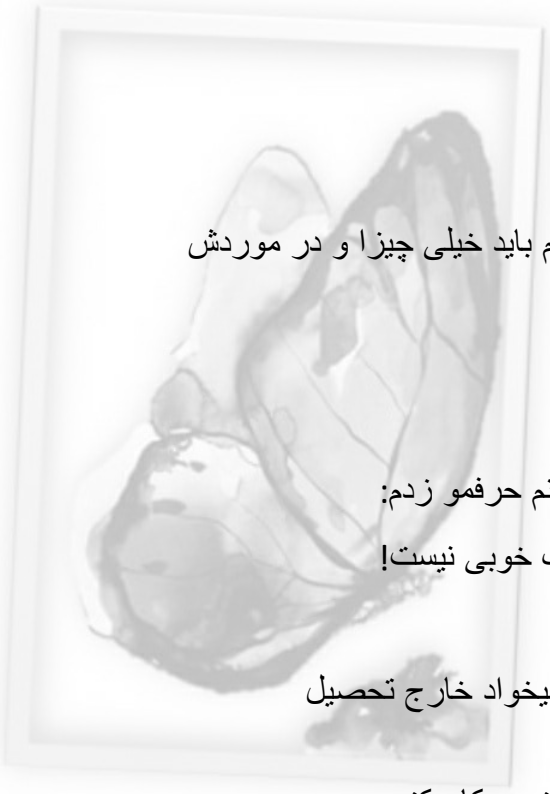

-مثلا!؟

-مثلا دوست داشتن خالی خالی که نمیشه...اگه یه نفرو دوست داشته باشیم باید خیلی چیزا و در موردش بپذیریم....من...من...

مِنمِن کردنمو که دید گفت:

-راحت باش...حرفتو بزن...

واسه زدنم حرفم دودل بودم اما بعد که خودش ازم خواست راحت باشم منم حرفمو زدم:

-هرکسی که باعث بشه شما از خانوادتون دور بشین اون هیچوقت شریک خوبی نیست!

سرشو رو به تائید تکون داد و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-مادرم دلش میخواد پیشش بمونم...من تنهابچه اشم...از اون طرف پریا میخواد خارج تحصیل کنه...دوست داره بریم اونور...

نمیدونم باید چیکار کنم...کارو بارم ..مادرم...سرمایه ام اینجاست...نمیدونم چیکار کنم....

-میدونید...از نظر من هیچ مردی توی دنیا و هیچ زنی توی دنیا ارزش اینو ندارن که بخاطرشون قلب خانوادمون رو بشکنیم....آدما شریک انتخاب میکنن که همچی عوض بشه...خوشحالتر و صمیمی تر از قبل بشن...اتحاد پیدا کنن...حالا اگه این حالت ها پیش نیاد پس همون بهتر که اون شریک از دست بره!

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس تکلیف دوست داشتن چی میشه!؟

-دوست داشتن !؟؟؟میگن تو هر رابطه ای یکی اون یکی رو بیشتر دوست داره...امیدوارم اون یکی شما نباشین تا بتونین بهتر تصمیم بگیرن....

چیزی نگفت...سکوت کرد.نمیدونم داشت به چی فکر میکرد....آخه چطور میتونست مادر و رو ول کنه و با یه دختر پر افاده بره اون سر دنیا...اصلا ارزشش رو نداره....اصلا و ابدا....

تکیه اش رو از نرده های بلوار برداشت و گفت:

-من یه کار خیلی مهم دارم...هم باید چندجا سر بزنم و هم دفترچه ی مامان رو از خونه بیارن...بابت امشب خیلی ازتون ممنونم...من پولش رو باهاتون حساب....

قبل اینکه حرفش تموم بشه گفتم:

-من بخاطر پول به خونه ی شما یا حتی اینجا نیومدم....خانم جعفری دوستم نوشین رو جای خودش فرستاد و اونم چون دست تنها بود ازم کمک خواست منم همراهش اومدم.....از پول حرف نزنید !

لبخندی زد...سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی ممنونم....

DONYAIEMAMNOE

-خواهش میکنم...خیالتون از بابت مادرتون راحت باشه....اگه خواستید امشب رو استراحت کنید و فردا سر فرصت بیاین....من بیدارمیمونم و تا اومدن شما حواسم بهش هست!

-خیلی ازتون ممنون...صبح میبینمتون..خدانگهدار....

لیوانش رو انداخت تو سطل آشغال و رفت سمت ماشینش....

ادامه پارت ۳۵۵

مهر این زن و پسرش به دلم مینشست ..از طرفی ...من ترجیح میدادم تاهمیشه تو همین بیمارستان بمونم اما برنگردم خونه دایی...

اینجا حداقل سرگرم بودم اما اونجا هی باید تیکه و طعنه میشنیدم....

خمیازه ای کشیدم و بعد نگاهمو از اون مرد برداشتمو دوباره رفتم سمت ساختمون....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۵۶

کمک کردم تا صبحانه اش رو بخوره...با دستمال اطراف دهنش رو پاک کرد و گفت:

-خیر ببینی دختر جان....

بعد دستش رو روی پیشونیش گذاشت و دوباره لم داد رو تخت...هنوز کاملا حالش خوب نشده بود....ناله کنون گفت:

-موبایلمو هم که نیاورد...دخترجان پسرم اتابک نگفت کی میاد! دلم میخواد برم خونه...نمیخوام اینجا بمونم...بوی بیمارستان بیشتر حالمو بد میکنه!

رو صندلی نشستم و گفتم:

-پسرتون سحر بود که رفت

.اونم چون اجازه نمیدادن تو بخش بمونه..آخه تو اتاق همش خانمن...اما گفتن که تو اسرع وقت میان اینجا پیشتون...

DONYAIEMAMNOE

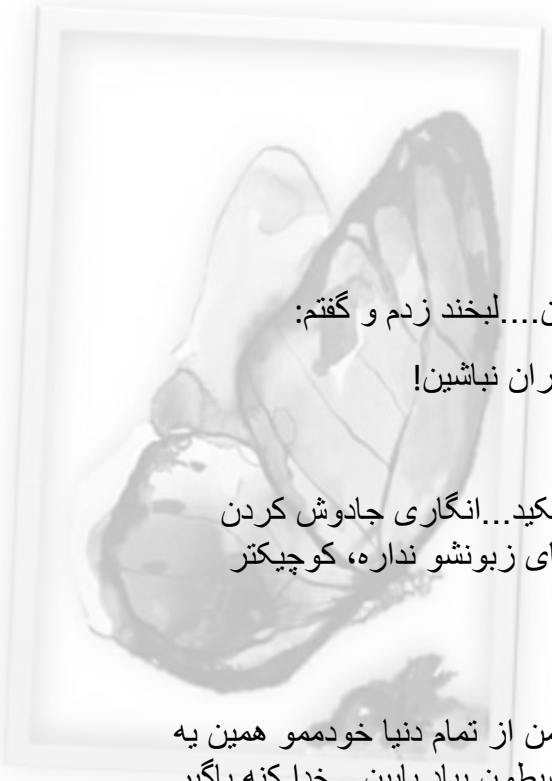

آه کشید و گفت:

-خیلی ناراحت بود!؟

چه جالب...مادرو پسر هردو یه سوال رو درمورد همدیگه از من پرسیدن....لبخند زدم و گفتم:

-انفاقا اونم همین سوال رو درمورد شما از من پرسید... خوب بودن...نگران نباشین!

با تلخی سرش رو کج کرد و خیره به نقطه ای نامشخص گفت:

-من اگه واسه اتابک مهم بودم هی اینقدر دور و بر پریا و خانوادش نمیپلکید...انگاری جادوش کردن پسره رو...هرچی بهش میگم اتابک جان...مادر...این دختر پر توقع، حیای زبونشو نداره، کوچیکتر بزرگتری حالیش نیست...انگار نه انگار...

دوباره سرشو به سمتم چرخوند..زل زد تو چشمام و گفت:

-هنوز نیومده شرط گذاشته برن خارج....اصلا هم واسش مهم نیست که من از تمام دنیا خودممو همین یه دونه پسر! چجوری دوریشو طاقت بیارم آخه...خدا کنه این پسر از خر شیطون بیاد پایین...خدا کنه پاگیر این سلیطه نشه!

هم خودش...هم خانوادش..هیچکدوم آدمای خوشنامی نیستن...پسرم با اینا عاقبت به خیر نمیشه!!!مثل روز برام روشن!

دستشو گرفتم و نوازش کردم...یعنی حس کردم که باید اینکارو بکنم....آهسته و با اطمینان گفتم:

-نگران نباشید...پسرتون آدم فهمیده ایه..حتما تاحالا تشخیص داده کسایی که برای مادرش احترام قائل نبودن واسه خودشم نیستن..

انگار که حرف حسابی شنیده باشه گفت:

-خدا پدرتو بیامرزه...منم همینو بهش میگم همیشه...میگم زنت و خانواده ی زنت واسه من احترام قائل نیستم پس چجوری امیدواری واسه تو خوب باشن....میدونی چیه؟؟؟ دختره اس که پسرمو ول نمیکنه...جادوش کرده !

اون دردو دل میکرد و من به دردهای دلش گوش میدادم...دلش پر بود....اما ته همه نگرانی هاش وصل میشد به پسرش...چونه ام رو گذاشته بودم رو میله ی تخت و به حرفهاش گوش میدادم که در اتاق با ضرب بازشد...جوری که حتی اون دو بیمار دیگه و همراهاشون هم به سمت در نگاه کردن....

اتابک بود.پسر همین زن...حالت صورتش آدمو نگران میکرد...یه راست اومد سمت تختی که مادرش روش دراز کشیده بود...اما بجای اون مقابل من ایستاد...راستش بدجوری ترس برم داشت...اونقدر که باخودم گفتم نکنه واسه نوشین اتفاقی افتاده باشه!؟؟

اون که حرف نمیزد و فقط هی نگام میکرد...واسه همین خودم پرسیدم:

-چیزی شده آقا؟؟؟

چیزی نمیگفت و فقط هی برو بر نگاهم میکرد...این نگاهش مادرش رو هم متعجب کرد...چرسید:

DONYAIEMAMNOE

-اتابک مادر اتفاقی افتاده!؟

میترسیدم مبادا نوشین چیزیش شده باشه....اما اون بالاخره ازم پرسید:

-اسمت چیه!؟

اسمم!؟؟ نمیدونم چرا یهو اسمم واسش مهم شده بود! اما بالاخره گفتم:

-ش...شانار.....

-اسم مادرت چیه!؟

دیگه واقعا داشتم متحیر میشدم...سردرگم پرسیدم:

-اسم مادرم!؟؟ واسه چی میپرسی!؟؟

تند گفت:

-خواهش میکنم فقط جواب بده....

آهسته لب زدم:

-ناهید....

DONYAIEMAMNOE

چشماش گردتر شده بود و صورتش متعجب تر...ناباورانه نگام کرد و گفت:

-و پدرت!؟

عصبی گفتم:

-استخدامیه!؟ آقا این سوالارو واسه چی میپرسی.....

-خواشه میکنم فقط جواب بده...

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم وگفتم:

-احمد...

تا اینو گفتم رو کرد سمت مادرش و گفت:

-مامان...این شانار...میبینیش..دختر دایی احمد ...خودش... باورت میشه!؟؟

واکنش مادرش عجیب تر از خودش بود..از رو تخت بلند شد .چرخید سمتم و دستمو گرفت....حالت صورتش عین پسرش شده بود....

دستامو گرفت و گفت:

-واای...چی دارم میشنوم...تو واقعا شاناری!؟ دختر احمد ....!؟

DONYAIEMAMNOE

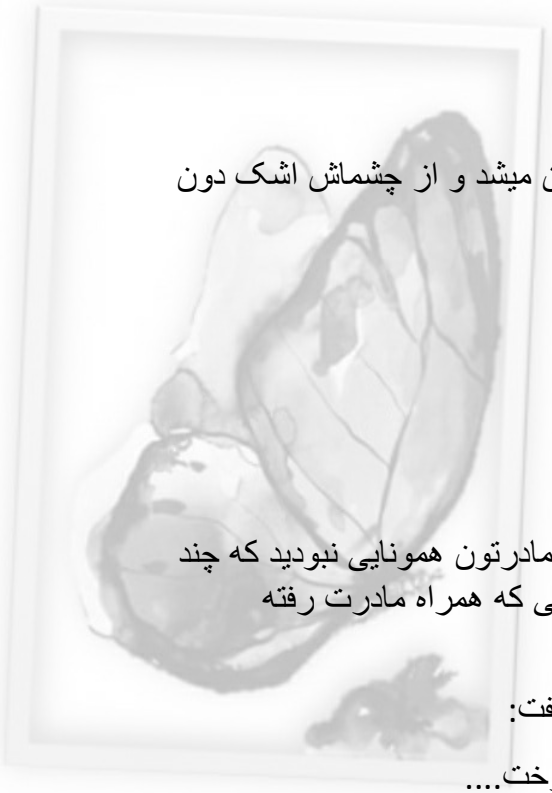

اینو گفت و شروع کرد گریه کردن....شونه های این زن چاق بالا و پایین میشد و از چشماش اشک دون دون میفتاد پایین....

اصلا نمیفهمیدم...گیج شده بودم....سرشو بالا گرفت و گفت:

-اتابک مادر...

نتونست حرفشو بزنه چون باز چشمش به من افتاد و باز گریه کرد....

پسرش دستشو رو شونه مادرش گذاشت و گفت:

-رفتم خونه...دختری که آورده بودم واسه کار اومد ازم پرسید آقا شما و مادرتون همونایی نبودید که چند بار اومدید در خونه ی آقا نصرت دنبال شانار...گفتم چرا...گفت خب اونی که همراه مادرت رفته بیمارستان شانار....خدایاااا.....باورم نمیشه....

گیج و سردرگم داشتم نگاهشون میکردن که زنه منو در آغوش کشید و گفت:

-شانار....عزیزم...تو دختر احمدی....عزیزم...منم...عمه ات....عمه گلرخت....

خشکم زد....جاخوردم....به یه نقطه خیره شدم و گفتم:

-عمه!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۵۷

ما توی یه رستوران نشسته بودیم و پر و بر همو نگاه میکردیم...

من واقعا همچنان همه چیز برام گنگ بود....

راستش میدونستم که یه عمه دارم اما چون هیچوقت سراغی ازم نگرفت تقریبا همه چیز واسم شبیه این بود که اصلا ندارمش!

دستمال سفیدی از جعبه ی وسط میز بیرون کشید و همونطور که بینیش رو باهاش تمیز میکرد گفت:

-با همین اتابک ده مرتبه اومدم در خونه ی اون نصرت خدانشناس.....میگفت نیستت...میگفت خبری ازت نداره....اصلا راهم نداد داخل....اینها...این اتابک شاهد....

اتابک فقط به تکون دادن سرش بسنده کرد ولی خب در کل که چی....!؟؟

بعد اینهمه سال پیداش شده که چی؟؟ دلیلش چیه؟! یا چی میتونست باشه جز اینکه احتمالا بخواد وجدانشو آروم کنه...

DONYAIEMAMNOE

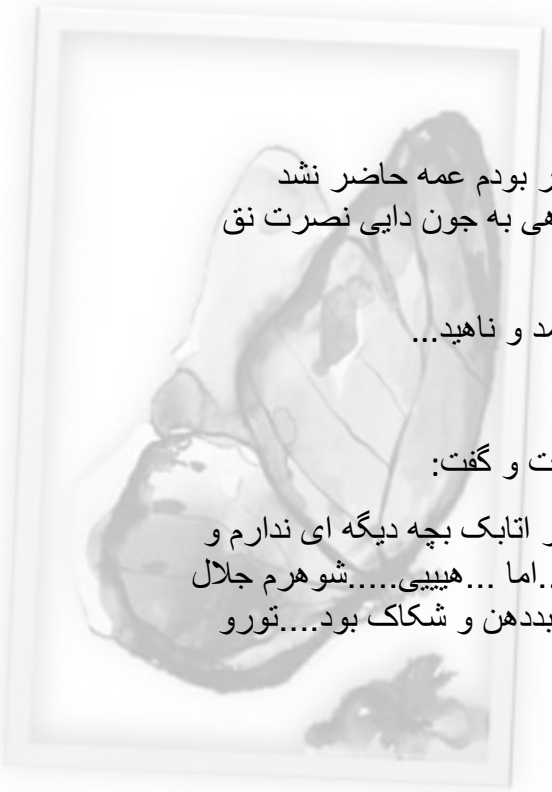

دایی نصرت هم احتمالا به این دلیل باهاشون بد بود که وقتی من کوچیکتر بودم عمه حاضر نشد سرپرستیمو به عهده بگیره....چون زن‌دایی هم نمیخواست و بخاطر من هی به جون دایی نصرت نق میزد....خودش در این باره گفت:

-میدونم نصرت واسه چی ازم دلخوره....بچه که بودی....بعد فوت ...احمد و ناهید...

به اینجای حرفهاش که رسید یکم گریه کرد....بعد دوباره سرشو بالا گرفت و گفت:

-نصرت و طلعت میخواستن تو بیای پیش من زندگی کنی..میگفتن من جز اتابک بچه دیگه ای ندارم و دستم به دهنم میرسه....والله من از خدام بود بچه ی برادرمو بزرگ کنم ..اما ...هیییی.....شوهرم جلال اجازه نمیداد...خدارحمتش کنه ولی آدم خوبی نبود ....یکم خسیس و یکم بددهن و شکاک بود....تورو میاوردم پیش خودم هم ذلیلت میکرد..

سکوت شد...وومن این سکوت رو شکستم و گفتم:

-سر که میتونستین بهم بزنین!؟ نمیتونستین!

DONYAIEMAMNOE

هردوشون با شرمندگی سرشونو انداختن پایین ...من فقط همینطوری این حرف رو زدم وگرنه هیچ توقعی از هیچ کس نداشتم....حتی همین الان هم هیچ حسی نسبت به پیدا شدن این دو آدم جدید توی زندگیم نداشتم....هیچ حسی....

عمه گلرخ سرش رو با تاسف به چپ و راست تکون داد و گفت:

-هیییی....راست میگی عمه...هرچی بگی راست گفتی...

اینبار اتابک بود که گفت:

-ما تنها نشونی که ازت داشتیم همین خونه ی آقانصرت بود که هرچقدر میومدیم دستمونو میزاشت تو پوست گردو...

چندباری هم سر خیابون کشیک واستادم گفتم شاید خونه باشی و یه وقت بخوای بیای بیرون بتونم ببینمت...اماخب...حقیقتا نه چهرتو میشناختم و نه هرچقدر منتظر میموندم خبری میشد....

عمه باز اشک ریخت...اصلا این زن اشکش دم مشکش بود...دستمال دیگه ای برداشت و گفت:

-خدا رحمت کنه احمدو...شرمندشم...من تا قیامت شرمندشم...داداش بیچارم...تو خواب ببینه دخترش خدمتکار شده....

نیشخندی زدم...اون به چی فکر میکرد و من به چی فکر میکردم!!!

گارسون غذاهارو آورد و روی میز چید....

بی میل به غذاها نگاه انداختم....عمه گفت:

DONYAIEMAMNOE

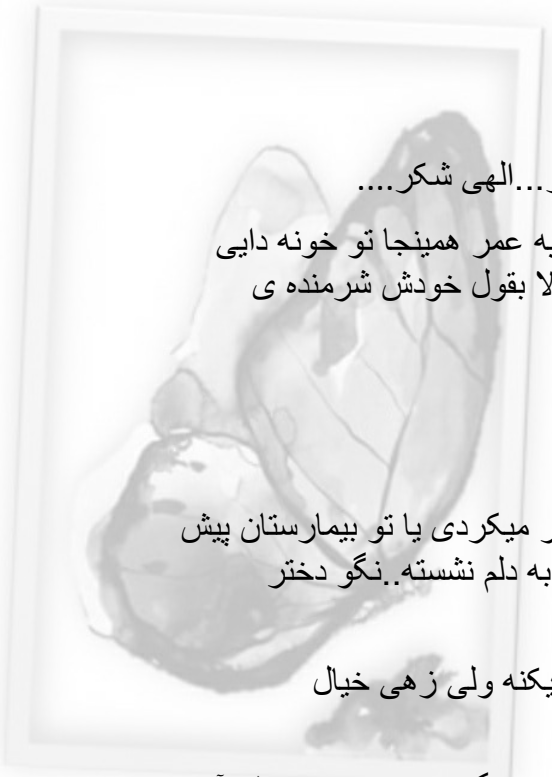

-ولی کار خدارو میبینین....ببین چجوری تورو به من رسوند...الهی شکر...الهی شکر....

شکر عمه دقیقا واسه چی بود!؟ پیدا کردن من!؟؟؟من که گم نشده بودم...یه عمر همینجا تو خونه دایی زندگی میکردم تو اینهمه سال یبار نمیتونست بیاد سراغم!؟؟ عجب!که حالا بقول خودش شرمنده ی داداشش نباشه!؟؟

اتابک لبخند زد و گفت:

-خب...حالا تا غذا از دهن نیفتاده شروع کنین....

-آره عمه...قربونت برم...بخور...بخور تو خسته ای...همش یا داشتی کار میکردی یا تو بیمارستان پیش من بودی...بخور دورت بگردم...وای خداااا...گفتم چقدر مهر این دختر به دلم نشسته..نگو دختر احمد.....

چه قدر همه چیز مسخره بود!اونا فکر میکردن این اتفاق منو خوشحال میکنه ولی زهی خیال باطل...مطمئنا هیچ چیز قرار نبود تغییر کنه...هیچ چیز!

ناهار رو کنارشون خوردم...از نظر من چیزی قرار نبود تغییر کنه اما اونا انگار میخواستن بخاطر آروم شدن وجدان خودشونم که شده هی به من برسن....

DONYAIEMAMNOE

از رستوران که زدیم بیرون سوار ماشین گرونقیمت اتابک شدیم....

عمه گلرخ گفت:

-میخوام تو رو بیارم پیش خودم....پیش من که باشی بهتره...بهت میرسم....نمیزارم تو خونه نصرت حیف بشی...اونجا تنگی میبینی...اذیتت میکنن....من میدونم

اتابک نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-حق با مامان دختر دایی...بیا و با ما زندگی کن...

بد فکری نبود...راستش واقعا خسته بودم از خانوادهدی مزخرف دایی...با این حال لبخندی زدمو گفتم:

-ببخشید آقا اتابک ولی فکر کنم عمه خانم هم الان قاچاقی تو اون خونه زندگی میکنن...آخه....نامزد شما...همچین بگی نگی از اتباع بیگانه تو خونه چندان راضی نیست....

اتابک ساکت شد.اما عمه با تاسف گفت:

-والا راست میگه....اون سلیطه....

اتابک شاکی گفت:

-ماماااااان....

-باشه...اون مادمااازل خانم..ملکه خانم...دختر اسفندیار خان....با من که مادرتم هم مشکل داره....ولی تو نگران نباش عمه...شکر خدا اتابک از نظر مالی مستقل و دست به دهنش میرسه....اگه خواست مهر و شیر من رو نادیده بگیره و با اون دختر ازدواج کنه اونقدری داره که یه جای دیگه خونه بگیره....

DONYAIEMAMNOE

اتابک باز مامانش رو نگاه کرد و گفت:

-

-مامان.....آخه این حرفا چیه میزنی...ای باباااا.....

بعد رو به من کرد و گفت:

-دختردایی بریم خونه آقا نصرت وسیله هاتونو جمع کنیم!؟؟

قبل اینکه من چیزی بگم عمه گفت:

-برو...برو این سوال پرسیدن داره آخه....

-ولی من....

انگار میدونست چی میخوام بگم که گفت:

-روی منو زمین ننداز عمه...بیا و چند روزی هم با من بپرزن باش....

DONYAIEMAMNOE

لحنش اونقدر غمگین و عاجز بود که درنهایت گفتم:

-باشه....میام...

پارت_۳۵۸

اینکه قبول کردم دست کم یه مدت پیش عمه بمونم نه بخاطر خودش بود...نه....برای اینکه اگه انتخاب دیگه داشتم قطعا هیچوقت نمیرفتم پیشش اما راستش خسته بودم...خسته از طعنه ها و کنایه ها...هیچوقت برام اهمیت نداشتن اما آدمو خسته میکرد! اینکه هی فهمیمه و فائزه به نوبت بیان خونه دایی و بگیرنم زیر رگبار توهین اذیتم میکرد.... پس بهتر بود یه مدت پیش همین عمه ناگهانی بمونم.... اتابک ماشین رو جلوی در خونه دایی نگه داشت... تا پیاده شدم کبری خانم زن همسایه گوشه چادر گل سفیدش رو جلوی صورتش گرفت و گفت: -هرچه جنده تر باشی بیشتر طرفدار داری...والا! بعدهم رفت داخل! توجهی بهش نکردم ...عمه و اتابک اومدن سمتم... نگاهی بهشون انداختم و گفتم: -ممکنه وقتی دایی شما رو دید یکم...یکم بدقلقی و بددهنی کنه.... عمه فورا گفت: -مهم نیست عزیزم...نصرت همیشه خدا جوشی و بددهن بود....نگران نباش....زور که نیست...نمیخوای اینجا بمونی.... مردد بودم...اما بالاخره چند ضربه دست به در زدم... دایی درحالی که دمپایی هاشو رو کف زمین میکشید و بلند بلند عطسه میکرد اومد و درو به روم باز کرد....ریشخند زد و گفت: -به به....شانار خانم....ببینم تو..... حرفش با دیدن عمه و اتابک ناتموم موند...هاج واج نگاهشون کرد...بعد پوزخند زد و گفت: -پس نوشین شر و ور

DONYAIEMAMNOE

نمیگفت! اومد بالا ...اخم کرد...کتش رو از روی شونه هاش کشید جلو و بعد گفت: -اون موقع که هر چی میگفتیم بیاین و این دخترو ببینین محل سگ هم به ما نذاشتی گلرخ خانم...شوهرت نعمت خان که ماشالا پولشم از پارو بالا میرفت کنفیکون راه انداخت...حالا چیشده که این گیس بریده اینقدر واستون اذیت شده!!!؟؟؟ عمه که انگار از خلق و خوی دایی نصرت باخبر بود گفت: -دم در زشت نصرت خان...لااقل بزار بیام داخل دو کلام حرف بزنیم... دایی کنار رفت و ما رفتیم داخل...درو بست تا همسایه های کنجکاو فضولی نکنن...تا وسط حیاط هم نرفته بودیم که صدایی بلند و گوشخراش زن دایی به گوش رسید: -کی بود نصرت!؟؟؟ دایی هیچ تعارفی نکرد...همون وسط ایستاد و گفت: -خب امرتون.... من سرمو پایین انداختم و عمه گفت: -اومدم که بچه برادرم رو ببرم پیش خودم... قبل هرکس این زنددایی بود که پوزخند زنان ودست به کمر اومد سمتمون... نگاه سرزنش باری به عمه انداخت و بعد گفت: -به به...گلرخ خانم...ملکه الیزابت سوم ...میگم یه وقت عب نباشه به محله های فقیر فقراها اومدین.....اومدین سراغ طبل رسوایی!؟؟؟ حالا که قد کشیده لنگ دراز کرده و شده 60کیلو!؟؟؟ حالا که مارو همه جا بی آبرو کرده! گذاشتیت گوساله گاو بشه بعد بیاین سراغش....؟؟؟ خوبه والا... نگاه غمگینمو به اتابک انداختم....نباید میذاشتم بیان اینجا که حالا همچین حرفهایی بشنون..... کاش اصلا هیچوقت پیداشون نمیشد...هیچوقت..... عمه در آرامش گفت: -خوبین شما طلعت خانم....ماشالله هنوز عین همون چند سال پیشین و یه ذره هم تکون نخوردین.... زن دایی نیششو کج کرد و گفت: -نه جونم...مارو شکسته کردن یه حرفهایی و یه چیزایی....و یه کسایی.... عمه همچنان در آرامش نگاهش میکرد ... زن دایی طلعت هی پشت سر هم حرف میزد و حرف میزد و حرف میزد.... دلم میخواست دستامو بزارم رو گوشهام و به هیچکدوم از حرفهاش گوش ندم...به هیچکدوم.... اتابک متوجه غمگینی صورتم شد...آهسته کنار گوشم گفت: -ناراحت نشو...ما دیگه پوست کلفت شدیم.... چجوری میتونستم ناراحت نباشم...!؟ تا کی باید تظاهر به بیخیالی و بیتفاوتی میکردم!؟؟ من خسته شده بودم از این زندگی پر تلاطم...از این دردسرها.... من یه ذره آرامش میخواستم یه ذره آرامش.... صدای محکم اتابک شد حکایت یه کلام خطم کلام... -طلعت خانم اصلا هرچی شما و آقا نصرت میگین درست...ما اومدیم اینجا که شانارو یه مدت ببریم پیش خودمون...خودشم کاملا راضی هست...الان هم اینجا نیومدیم که بحث و جدال کنیم...شانار اومده که وسایلشو جمع کن.... دستمو گرفت و گفت: -برو....برو وسایلتو بردار بریم.... نگاهی به دایی انداختم...اخم کرد و گفت: -شانار هیچ جا نمیره!!! عمه رفت سمت طلعت...میدونست تسلط اون رو دایی خیلی زیاده.... تو گوشش مشغول پچ پچ شد و بعد چند تراول درآورد و گذاشت تو جیبش و از اون موقع به بعد بود که صداشو شنیدیم..... -حالا اینهمه شما براش زحمت کشدید...یه چند صباحی هم پیش من پیرزن باشه.... زن دایی طلعت تراولهارو تو مشتش پنهون نگه داشت و گفت: -دیگه چه میشه کرد دیگه...نصرت...بزار یه چند روزی هم پیش اونا بمونه..... و به همین سادگی بخاطر چند تا تراول طلعت رای دایی رو زد و اونم ول کرد رفت داخل تا من هرکاری میخوام بکنم.... با سرهای خمیده رفتم سمت زیرزمین..... اتابک و عمه با تاسف نگاهم کردن....و دلیل تاسفشون چی میتونست باشه جز اینکه فهمیدن من کجا میخوابیدم... توی یه زیر زمین نمور! وسایل ضروریم رو تو یه ساک ریختم و اومدم بیرون بعدخداحافظی کردمو همراه اتابک و عمه از اونجا رفتم

#پارت_۳۵۹

DONYAIEMAMNOE

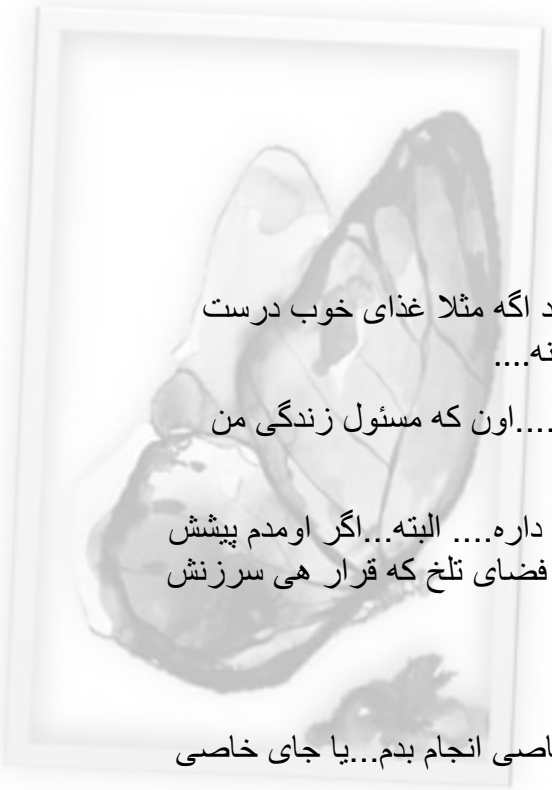

عمه نمیتونست چیزی روجبران کنه اما به خیالش میتونست....فکر میکرد اگه مثلا غذای خوب درست کنه،چای تازه دم برام بیاره،اتاق خوب بهم بده میتونه گذشته رو جبران کنه....

البته...من اصلا ازش دلخور نبودم...هیچ فکری هم در موردش نمیکردم....اون که مسئول زندگی من نبود! مسلما نبود!

یه زن مسن بود که دلم براش میسوخت وقتی میفهمیدم حس عذاب وجدان داره.... البته...اگر اومدم پیشش تنها و تنها یه این خاطر بود که یه مدت از اون فضا دور باشم....از اون فضای تلخ که قرار هی سرزنش بشم...حتی بیشتر از زمانی که تو خونه ی ارسلان بودم!

دو ماهی از اومدنم به خونه ی عمه میگذشت.

تقریبا تمام شبانه روزم کنار اون زن مسن میگذشت....بدون اینکه کار خاصی انجام بدم...یا جای خاصی برم....

چیزهای زیادی بود اما که باید بهشون فکر میکردم...مثل اون پولی که تهش مشخص نشد کی دزدیدش....مثل خیلی چیزای دیگه با این حال چیزی که من بشدت تو خونه ی عمه بهش فکر میکردم و درگیرش بودم، این بود که مطمئن شده بودم عمه میخواد من و اتابک باهم ازدواج کنیم....

رفتارهاش ،کارهاش....دیگه فکر کنم این موضوع برای خوداتابک هم مشخص شده بود.....اما من مدام سعی میکردم خودم رو به نفهمیدن و نادونی در این مورد بزنم!.....

نصف شب بود اما من همچنان بیدار بودم...

چهار زانو روی تخت نشسته بودم و از پنجره ی تاریک و روشنی کوچه رونگاه میکردم که یه نفر به در زد...آهسته گفتم:

-بفرمایید!

طولی نکشید که لنگه ی در باز شد و اتابک اومد داخل...با دو لیوان چای توی دستهاش!

لبخند زد و گفت:

-میدونستم بیداری! با چایی که موافق هستی!؟

لبخند زدم و گفتم:

-خیلی!

اومد و مثل خودم چهار زانو نشست و لیوان رو به سمتمگرفت...لیخند زدم و ازش گرفتمش....

اتابک مرد خوبی بود.با موقعیت نسبتا خوب...عمه میگفت شوهرش شدیدا خسیس بوده و تقریبا تو پیشرفت جریان مالی اتابک هیچ نقشی نداشته این یعنی اتابک یه مرد خودساخته بود...یه مرد خودساخته با ظاهر خوب،رفتار خوب و خیلی چیزای دیگه!

DONYAIEMAMNOE

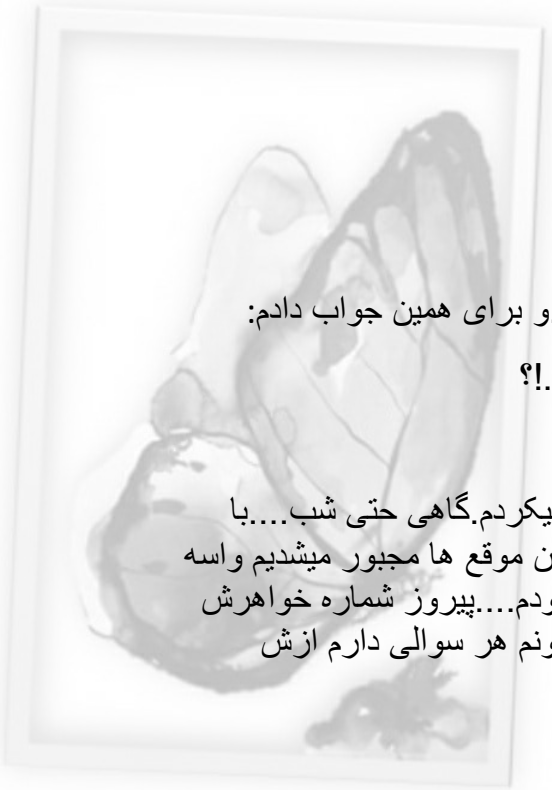

وقتی داشتیم تو سکوت چایی هامونو میخوردیم پرسید:

-کسی هست که دوستش داشته باشی!؟ منظورم یه مرد!؟

تو لحظه هر چقدر به این فکر کردم نتونستم دلیل این سوالش رو بفهمم...و برای همین جواب دادم:

-نه کسی توی زندگیم نیست....ولی تو زندگی تو هست...درست میگم.....!؟

یه نفس عمیق کشید...لیوانشو کف دستش نگه داشت و جواب داد:

-پریا خواهر دوستم بود...قبلا...بصورت پاره وقت توی یه شرکت کار میکردم.گاهی حتی شب....با پیروز همونجا آشنا شدم....اونم مثل من گاهی شیفت شب کار میکرد...اون موقع ها مجبور میشدیم واسه رفع گرسنگی خودمون یه چیزی درست کنیم و بخوریم...من اصلا بلد نبودم....پیروز شماره خواهرش پریا رو داد و گفت عاشق آشپزیه و تقریبا همه چی بلده درست کنه و میتونم هر سوالی دارم ازش بپرس.....

به اینجای حرفهاش که رسید آهسته و تلخ خندید و بعد گفت:

-و همه چیز دقیقا از همون سوالها شروع شد...نیمرو رو چجوری درست کنم....اونو چطور درست کنم...اینو چطور درست کنم...

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدمو و گفتم:

-بعدش به خودت اومدی و دیدی عاشقشی!

سرشو تکون داد و گفت:

-آره..دقیقا...

کاملا برام مشخص بود اتابک از اون پسرای ساده دلی بود که چون با هیچ دختری ارتباط نداشت،با صحبت کردن با اولین دختر غریبه عاشقش شد....فکر کنم خودشم به این موضوع آگاهی داشت!...

و تقریبا همه چیز اینطور به نظر می رسید...یه پسر زرنگ به اسمپیروز وقتی موقعیت نسبتا خوب یه پسر سالم به اسم اتابک رو میبینه میگه چه خوب!تا تنور داغ این نون رو باید بچسبونم و بعد با یه روش کاملا ساده خواهرش رو با اتابو آشنا میکنه....به همین سادگی....

البته من نمیتونستم به طور دقیق بگم پریا چجور دختریه...خوب یا بد! اما تو دیدار اول خیلی چنگی به دل نمیزد...نه ظاهرش و نه اخلاقش!

لبمو زیر دندون فشار دادم و بهش خیره شدم...میخواست یه حرفی بزنه و بالاخره هم تعارف رو کنار گذاشت و گفت:

-فکر کنم دیگه تا الان باید فهمیده باشی که مامانم یه جورایی در تلاش تا بین من و تو یه رابطه ی احساسی برقرار بشه!

DONYAIEMAMNOE

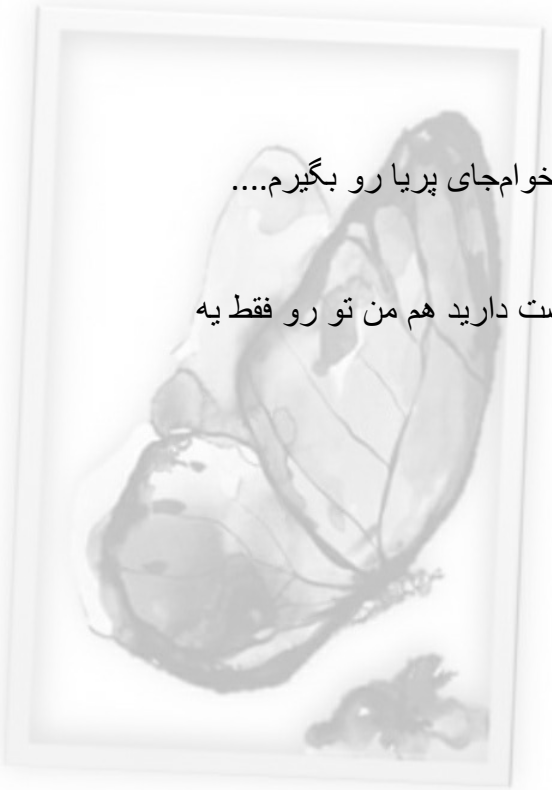

آهان...پس به این خاطر اومده بود اینجا...می ترسید من راضی باشم و بخوامجای پریا رو بگیرم....

برای اینکه از اشتباه درش بیارم گفتم:

-آره ولی برقرار نمیشه....دلایلشم مشخص...هم شما یه نفر دیگه رو دوست دارید هم من تو رو فقط یه پسرعمه میدونم...اصلا پسرعمه هم نه.....مثل برادر...خوب!؟

به چشمام خیره شد و گفت:

-نه!

گیج نگاهش کردمو گفتم:

-نه!؟!

سرشو تکون داد و گفت:

-آره...بیا برای همدیگه فراتر از این نسبت فامیلی باشیم...

#پارت360

DONYAIEMAMNOE

سرشو تکون داد و گفت: -آره...بیا برای همدیگه فراتر از این نسبت فامیلی باشیم...! به اتابک خیره شدم...یعنی اونم همون چیزی رو میخواست که عمه درحال مقدمه چینی براش بود!؟؟؟ ازدواج....!؟یعنی...توی همین دوماه فهمید من براش مناسبم....من از اینکه کسی لقمه رو دور سرش بپیچونه واقعا متنفر بودم برای همین همیشه دوست داشتم اصل مطلبش رو بشنوم...واسه همین‌گفتم: - منظور تو....از گفتن این حرف چیه پسرعمه؟آخه من ....خیلی متوجه حرفت نشدم... خیلی هم خجالتی نبود...به این خاطر که چندان کوچه پس کوچه نرفت و گفت: -مادرم در مورد تو باهام صحبت کرد.... کوتاه و با شرم خندید و بعد گفت: -یعنی تقریبا دو سه روز بعد اومدنت در مورد تو باهام حرف زد...مامان....از پریا متنفر...بیزاره ازش....هی میخواست به تو بگه مثلا به ازدواج با من فکر کنی اما من جلشو گرفتم....فکر نکنم دیگه بیشتر از این بتونم جاشو بگیرم....الان اینجام که قبل اون خودمبهت بگم....امروز فرداست که مادرم ازت بخواد با من ازدواج کنی.... حرفهاش تا همینجا بود...بعدش ساکت موند و بهم خیره شدتا واکنشم رو ببینه.... پلک زدم و بعد پرسیدم: -پسرعمه...مگه تو پریا رو دوست نداری!؟ این سوال رو پرسیدم چون میدونستم و برام کاملا مشخص بود که اونم بدش نمیاد به من فکر کنه منتها در این خصوص یه بخشی از این داستان سوالایی واسه من به وجود آورده بود...مثل همین پریا...اتابک بعد از مکث کوتاهی گفت:-خانواده ی پریا چیزایی از من میخوان که راستش جور کردنشون سخت....مثلا پریا میخواد خارج تحصیل کنه و من مجبور بودم برم اونجا....این یعنی شروع کلی سختی.... دستشو رو زانوش گذاشت و بلند شد....بعد آهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

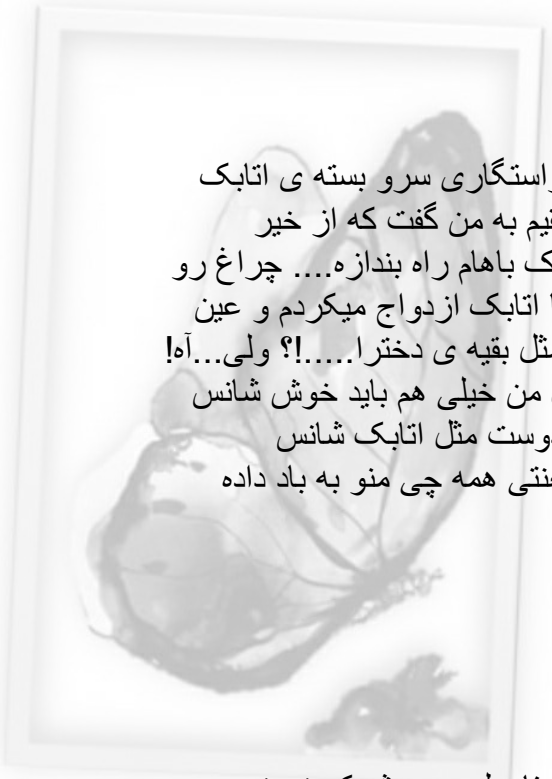

- حالا دیگه فکر کنم با زدن یه سری حرفها راحت شدم!شب بخیر.... خواستگاری سرو بسته ی اتابک واسه من عجیب بود.خیلی عجیب.....اون به طور نامحسوس و غیر مستقیم به من گفت که از خیر ازدواج با پریا گذشته و اگه من جوابم مثبت باشه میخواد یه زندگی مشترک باهام راه بندازه.... چراغ رو خاموش کردم و بعد دراز کشیدم روی تخت...من باید چیکار میکردم!؟ با اتابک ازدواج میکردم و عین بقیه یه زندگی عادی و مشترک رو تشکیل میدادم !؟ عادی...معمولی....مثل بقیه ی دخترا.....!؟ ولی...آه! وقتی گذشته برام مرور شد دلم به حال خودم سوخت...فکر کنم کسی مثل من خیلی هم باید خوش شانس باشه که از طرف یه آدم درست و حسابی و خوش اخلاق و احتمالا زن دوست مثل اتابک شانس خواستگاری داره....ولی...خداییاا...من که دیگه دختر نبودم...ارسلان لعنتی همه چی منو به باد داده بود...آخ ارسلان...آااخ...چیکار کردی با من تو لعنتی !!!

***

صبح وقتی از اتاق بیرون اومدم،صبحانهوی مفصل و داغ عمه از همون فاصله بهم چشمک زد.زن سحر خیزی بود که اگه حال روحی و جسمیش خوب باشه سرحال و پر انرژی میشد...رفتم و تو آشپزخونه پیشش...بهش گفتم: -کمک نمیخوای عمه! با محبت نگاهم کرد و گفت: -نه عزیزم...نه دورت بگردم عمه...تو فقط بشینو صبحانه بخور...یچوقت کسی تو زندگیم اینجوری با محبت و از ته دل قربون صدقه ام نمیرفت....عمه شاید بعد خیلی سال اومده بود سراغم اما اونقدر زن دل پاک و مهربون و صاف و ساده ای بود که اصلا نمیشد به رفتارش شک کرد..به اینکه ممکنه رفتارش مثل سلامگرگ باشه! اصلا همچین زنی نبود و از ته دل به من عشق می ورزید....این منو سر ذوق میاورد....حس میکردم اگه مادرمزنده بود هم همینطور دورم می گشت... عمه رو به روم‌نشست و همونطور که هی ازم میخواست شیر داغ بخورم گفت: -میدونی شانار....خدا شاهد که اگه دست خودم بود هیچوقت و هیچ زمان اجازه نمیدادم حتی یک روز هم پیش خونواده ی داییت زندگی کنی.... اشک تو چشماش حلقه زده بود....خودش چیزی نمیخورد اما هی از من میخواست صبحانه مفصل بخورم و بعد گفت: -نعمت آدم خوبی نبود..از تو چه پنهون...خسیس و نظر تنگ بود....من این عمرو کنارش سخت زندگی کردم...خیلی سخت....اذیتم میکرد و اگه دلم نمیخواست بچه بیارم به همین دلیل بود...واسه این بود که میدیدم اتابک و خودم چقدر اذیت میشیم...شانار عمه...منو حلال کن...همش باخودم میگم اگه یه روز سرمو گذاشتم زمین و مردم....جواب احمدو باید چی بدم...با پره ی روسریش اشکهاشو پاک کرد...دلم به حالش سوخت....لبخندزدمو گفتم: -عمه من اصلا ازت ناراحت نیستم....پدرمم نیست...مطمئن باش...لبخند تلخی زد و پره ی روسریش رو رها کرد و گفت: -دلم میخواد تو عاقبت بخیر بشی....این تنها آرزوییه که دارم...شانار عمه...اتابک پسرم بدآدمی نیست...خداروشکر به خودم رفته...نه به نعمت... راضی هستی تو رو براش از داییت خواستگاری کنم!؟ منو ببخش که اینقدر زود در مورد این موضوع حرف زدم....من سنم بالاست و هزارو یه بیماری دارم...معلوم نیست تا کی زنده باشم...دلم میخواد قبل مردنم خیالم از بابت تو ک اتابک زاحت بهش..عمه اونقدر سریع رفت سر اصل مطلب که یه جورایی جاخوردم...موندم چه جوابی بدم...

#پارت_۳۶۱

DONYAIEMAMNOE

یکم جاخورده بودم اما غافلگیر نشده بودم چون رفتارها و حرفهای عمه قبلا بهمثابت کرده بود بالاخره این حرف رو میزنه اما نمیدونستم به این زودی....

من زمان دوری رو براش پیش بینی کرده بودم....نه حالا!....

داشتم خیره و غرق فکر نگاهش میکردم که دستش روی دستم نشست.....

صورت عاجز و مهربونی داشت....رنجور گفت:

-من قلبم خراب....اونقدر از اون طایفه ی

اجوج مجوج بدبختی کشیدیم که دیگه جون برام نمونده...تو نمیدونی این پریا و خانوادش چه مارمولکایی هستن....مخصوصا خودش و برادرش....اصن بدبختایی های من از همین برادر مارموزش...اون بود که با زرنگی خواهرشو انداخته بود تو پاچه ی ما...

DONYAIEMAMNOE

من میدونم که اون واسه اتابک مناسب نبود و نیست...ولی تو هستی....تو دختر برادرمی...پاکدامنی....نجیبی....عزیزی....دلم میخواد تو عروسم بشی...زن پسرم بشی...خو و اتابک کنارهم خوشبخت میشین...

اینجا جا داشت یه پوزخند تلخ بزنم...

پاک دامن..نجیب..عزیز....من هیچکدوم از اینا نبودم...هیچکدوم.....من دیگه حتی باکره هم نبودم!

اما این یه شانس بود...یه شانس که میتونست مسیر زندگی منو عوض کنه....مسیری که ختم میشد به یه زندگی نرمال عادی....

میتونستم با اتابک ازدواج کنم....بچه دار بشم....هم همسر خوبی باشم و هم مادر خوب اما....یه مشکل این وسط وجود داشت....یه مشکل لعنتی!

باید فکری به حال اون ماجرا میکردم....

عمه سکوت رو شکست و گفت:

-راضی هستی عمه...!بعد مکث کوتاهی گفتم:

-نمیرونم چی بگم عمه....

خندید و گفت:

-نمیدونم جیبگم یه نوع از انواع بله دادن...

و بعد خندید و شروع کرد قربون صدقه رفتنم!

DONYAIEMAMNOE

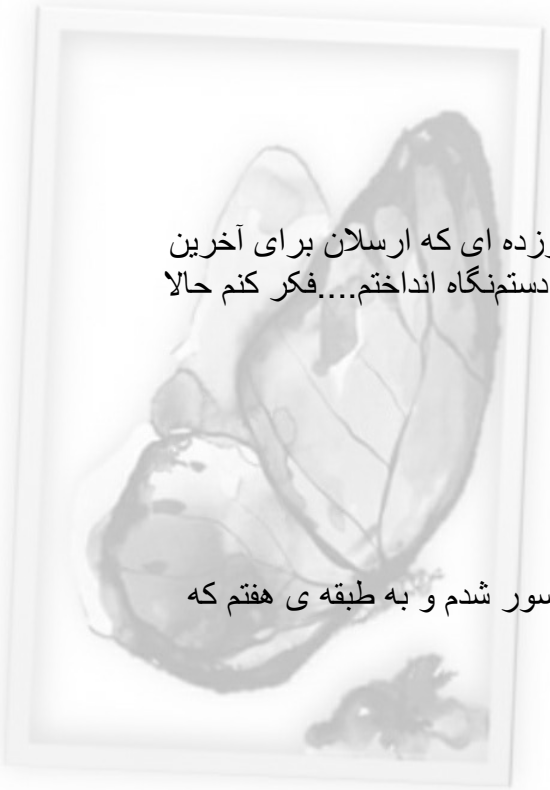

**

عصر به بهانه خرید یه سری چیزا از خونه زدمبیرون....اون کاغذ تا خوزده ای که ارسلان برای آخرین بار بهم داده بودرو از جیبم بیرون آوردم و برای چندمینبار به کاغذ توی دستمنگاه انداختم....فکر کنم حالا دیگه وقتش بود ازش استفاده کنم....

تاکسی گرفتم و رفتم به همون آدرس....

از ماشین که پیاده شدم دوباره نگاهی به همون آدرس انداختم.....

مطب توی یه ساختمون بزرگ پزشکان بود.

اسمتخصص رو به خاطر سپردم و بعد وارد ساختمون شدم...سوار آسانسور شدم و به طبقه ی هفتم که رسید دوباره کاغذ رو از جیبم بیرون درآوردم و بهش نگاه انداختم...

یه نفس عمیق کشیدم.....

تعلل و فکر و دو دلی دیگه بس بود!

به تابلوی کوچک طلایی وصل شده به دیوار نگاه کردم

DONYAIEMAMNOE

"دکتر حمیرا جمشیدی.متخصص زنان و زایمان"

و بعد رفتم داخل....

یکمشلوغ بود منشی هم حسابی درگیر...

رفتم سمتش اما چیزی نگفتم و بعد که یکم سرش خلوت شد گفتم:

-سلام!؟

بدون اینوه سرش رو بالا بگیره گفت:

-واسه امروز اصلا وقت نداریم....نوبت اگه بخواین ماه دیگه میتونم براتون وقت بگیرم!

خیلی زود گفتم:

-نه من....حرفمو ادامه ندادم...کاغذ رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-میشه یه نگاه به این بندازین....

بالاخره سرشو بالا گرفت و نگاهی به کاغذ انداخت....تا متنشو خوند متعجب بهم خیره شد....راستش چون تا قبلش اصلا حتی نگاه هم نیمنداخت حالا یکم متعجب شده بودم...

وقتی با دقت نگام کرد گفت:

-شانار شهابی هستی درست....

سرمو تکون دادم:

DONYAIEMAMNOE

-آره خودمم...

با مکث آهسته پرسید:

-برای ترمیم اومدی!؟

-آره.....

یه جا بشین تا خبرت کنم....

باشه ای گفتم و رفتم یه گوشه نشستم....نمیدونم چرا حس میکردم رفتارهای این منشی یکم مشکوک.....

حتی حس کردم هی به من نگاه میکنه و تلفنی با کسی حرف میزنه.....

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم و منتظر شدم تا صدام بزنه...

#پارت_۳۶۲

DONYAIEMAMNOE

خیلی منتظر نموندم...شاید فقط ربع ساعت...بعد با وجود انبوه بیمارانی که خیلی زودتر از من اومده بودن،منشی صدام زد و ازم خواست برم سمتش....

فورا بلند شدمو خودمو بهش رسوندم... یه پرونده برداشت وگفت:

-دنبالم بیا....

پشت سرش راه افتادم ...سرشو به سمتم برگردوند و پرسید:

-میخواین ازدواج کنید واسه همین تصمیم به انجام ترمیم گرفتید درسته!؟

سر تکون دادمو گفتم:

-بله میخوام ازدواج کنم!

بیماری که داخل بود همون موقع بیروم اومد و منشی منو فرستاد داخل و بعد رفت سمت دکتر...یکم باهاش پچ‌پچ کرد و بعد هم رفت بیرون و منو با خانم دکتر تنها گذاشت....عینکشو داد بالا و گفت:

-بفرمایید...

نشستم و بعد گفتم:

-من...میخوام دوباره بکارتم رو ترمیم کنم....

DONYAIEMAMNOE

سرش رو تکون داد و گفت:

-صحیح! خب برو روی صندلی بشین تا من معاینه ات کنم!

ترس داشتم....ولی طبیعی بود....رفتم و روی صندلی مخصوص نشستم....

دستکشهاشو پوشید و گفت:

-متاهلی!؟

اه! عجب سوالی! دوست نداشتم اینو بشنوم...یکم‌باوخجالت گفتم:

-نه....جدا شدم!

سرشو تکون داد و گفت:

-آهان! درست!

و بعد معاینه ام کرد.....یکم درد داشت...اما طول نکشید...دستکشهاشو انداخت تو سطل و گفت:

-به منشی میگم‌براتون نوبت بزنه....

DONYAIEMAMNOE

خودمو مرتب کردمو گفتم:

-میشه یه خواهشی ازتون بکنم!

درحالی که پشت میز مینشست گفت:

-چی !؟

-من قراره به زودی ازدواج کنم...میخوام‌قبل از اون اینکارو انجام بدم....میشه...نوبت منو بندازین جلو....

درحالی که چیزی رو روی کاغذ برام یادداشت میکرد گفت:

-دیگه اینو با منشی هماهنگ کنید....

بعد کاغذ رو مهر زد و داد دستم ...تشکر کردم و بعد از اتاق اومدم بیرون و رفتم‌سمت منشی....

پرسید:

-معاینه ات کرد!؟

-بله....میشه یه خواهشی ازتون بکنم!؟

-چی!؟

-نوبت منو بندازین جلو..

-چرا !؟عجله دارین!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

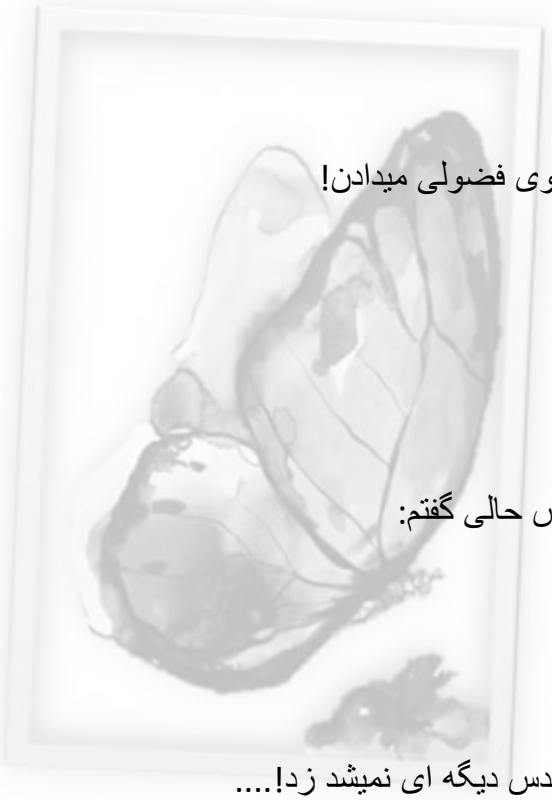

از سوالش خوشم‌نمیومد...همینطور از نگاه ها و پرسشهاش که رنگ و بوی فضولی میدادن!

با این حال گفتم:

-آره...میخوام ازدواج کنم.....

سر تکون داد و گفت:

-باشه....واسه پسفردا خوب!؟

اصلا انتظارشو نداشتم...انتظار ایکنه به این زودی بهموقت بده....با خوش حالی گفتم:

-آره...عالیه...فقط میتونم بپرسم هزینه اش چقدر میشه.....!؟

آهسته ودرحالی که مشخص بود خیلی برا رفتن عجله داره جواب داد:

-حساب شده واسه شما قبلا! پسفردا بیاین مطب...صبح...قبل نه! فعلا....

عجیب بود....یعنی ارسلان پول رو حساب کرده! آره دیگه!جز خودش حدس دیگه ای نمیشد زد!....

از مطب زدم بیرون....میدونم که اینکار یه سری مراقبت و دردسر داره اما دیگه مجبور بودم تحمل کنم.....

DONYAIEMAMNOE

وقتی رسیدم خونه همزمان با من هم اتابک از راه رسید....پیاده شد و گفت:

-سلام شانار....خوبی!؟

لبخند زدمو گفتم:

-ممنون...خوبم....

بیرون بودی!؟

-آره....رفتم یه چرخی بزنم...حوصله ام سر رفته بود....

تا اینو گفت متلسف شد و گفت:

-آخ آخ....منم این مدت نشد یه بار ببرمت بیرون یه چرخی بزنی....حق داشتی حوصله ات سر بره....ولی الان اگه خسته نیستی موافق سینما و خرید عید هستی!؟

خرید عید!؟؟ چه اسم قشنگی! خرید به همه ی خترها انرژی میده....یه انرژی فوق العاده...ذوق زده گفتم:

-آره...موافقم....

-پس سوارشو...

کنار اتابک خوش گذشت....منو برد خرید...بهترین پاساژ ها....نه مثل ارسلان طعنه میزد...نه شکاک بود...نه بدبین و نه بخاطرم هی مثل خروس جنگی به اینو اون میپروند....

کلی برام خرید کرد و بعدهم با رفتیم سینما....

DONYAIEMAMNOE

کمکم داشتم به این باور می رسیدم که من میتونم کنارش خوشبخت بشم و یه زندگی خوب بسازم .....

مثل بقیه ی مردم....یه زندگی نرمال و عادی!

پفیلا خرید و رفتیم سینما.....

حین تماشای فیلم آهسته گفتم:

-عمه باهام حرف زد....

-در مورد چی!؟

-تو....

اینو که گفتم ساکت شد....یکم خجالت کشید و بعد گفت:

-امیدوارم ناراحتت نکرده باشه با حرفها و عاجز ناله هاش....

لبخند زدمو گفتم:

-نه....نه.اصلا...اون زن دوست داشتنی اس هست.....

DONYAIEMAMNOE

یه نفس عمیق کشید و آروم لب زد:

-پس من تورو واسه من خواستگاری کرد...

-آره....راحت...مستقیم....چکشی.....

اینو گفتم و واسه فرار از نگاهش زل زدم به فیلم.....

اون اما همچنان داشت نگاهم میکرد....و بالاخره پرسید:

-جواب تو چی بود!؟؟

نگاهمو از پرده ی سینما برداشتم....تو تاریک و روشنی سینما گفتم:

-من.....من...قبول کردم

.....

#پارت_۳۶۳

DONYAIEMAMNOE

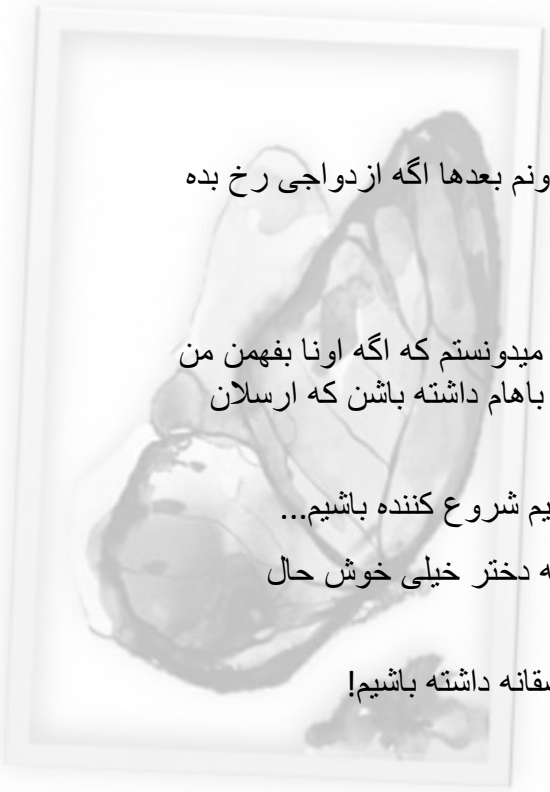

احساس میکردم در مورد اتابک یه تصمیم عجله ای گرفته بودم....و نمیدونم بعدها اگه ازدواجی رخ بده ممکن خوشبخت بشیم یا برعکس....

ممکنه عشق بعد از ازدواج رخ بده یا نه!

من هیچ چیزی رو در این مورد نمیتونستم پیش بینی کنم....هیچی....ولی میدونستم که اگه اونا بفهمن من دختر نیستم ...اگه خیلی چیزای دیگه رو بدونن ممکنه ممکن رفتاری رو باهام داشته باشن که ارسلان داشت...یا حتی اصلا بدتر از اون!!!

قدم زنان داشتیم راه میرفتیم ...هردو حرف داشتیم اما هیچکدوم نمیخواستیم شروع کننده باشیم...

در واقع هنوزهم باهم راحت نبودیم....ما یا دست کم من نمیتونستم ادای یه دختر خیلی خوش حال رودربیارم که درشرف خوشبختی...

ما آدمایی نبودیم که اول عاشق هم شده باشیم و حالا بخوایم یه شروع عاشقانه داشته باشیم!

ازدواج ما کاملاااا توافقی بود..عین فروشنده و خریدار!

من دغدغه های خیلی زیادی داشتم...اونقدر زیاد که نمیدونستم به چندتاشون فکر کنم...اما میدونستم که مهمترینشون ختم به خیر شدن یا بهتره بگم لاپوشونی بکارتم بود!...

DONYAIEMAMNOE

باز خدارو شکر که اون عوضی از قبل پولش رو پرداخت کرده بود وگرنه من چطور میتونستم هزینه ی این عمل رو بدم!؟؟؟

اتابک درماشین رو برام بازکرد و من سواررشدم!...

من شبیه که...دقیقاهمون کسی بودم که پروندش سیاه سیاه بودوحالا میخواست بایه آدم که سابقه ی نسبتا خوبی داره ازدواج کن و واهمه داره از این که مبادا...مبادا...مبادا بفهمن من چه کارایی انجام دادم...یا اینکه چه چیزایی برمن گذشته!!!

اتابک گفت:

-اگه چیزی لازمت که الان فکرخریدش به سرت زده بگو...حالا حالا وقت هست!

لبخند زدمو کفتم:

-نه مرسی!

دلم میخواست ازش بپرسم واقعا چون از رسیدن به پریا مایوس شده داره به من فکر میکنه!؟یا نه....فکر کنم اونم تو لحظه درگیروجلب زیبایی صورتم شده بود!

به همین خاطر نتونست ازم بگذره!

یه همچین آدمی....قطعا اگه خوشگلتراز من پیدا کنه جلبش نمیشه!؟؟؟

نمیدونم...فکر نکنم باید سخت میگرفتم...من باید خدارو شکر هم میکردم....که اتابک وعمه به موقع واردزندگیم شدن...

DONYAIEMAMNOE

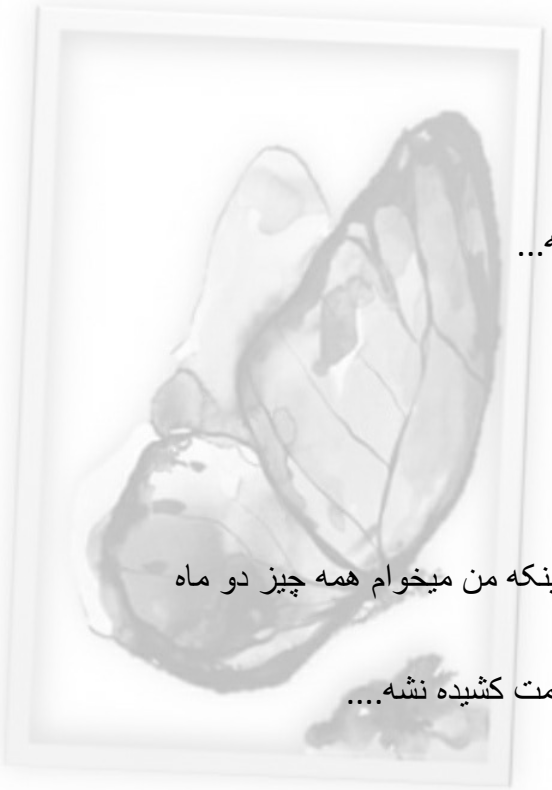

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-اگه...ازدواج ما قطعی شد...من...نمیخوام همه چیز به سرعت انجام بشه...

یعنی..

من و من کردنهامو که دیدپرسید:

-منظورت اینکه جشن میخوای...

دستمو تکون دادمو گفتم:

-نه نه نه....لصلا و ابدا..من هیچی نمیخوام...هیچی هیچ...منظورم من اینکه من میخوام همه چیز دو ماه یا لااقل دو سه ماه بعد اتفاق بیفته....

یکم تعجب کرد...خدایا...فقط امیدوار بودم شک نکنه و فکرش به اون سمت کشیده نشه....

پرسید:

-چرا !؟؟؟ تو در مورد من مرددی!؟

-نه نه....فقط...فقط من میگم بهتره یک مدت فقط باهم نامزد باشیم ..اونجوری بیشتر و بهتر با اخلاق و رفتارهای همدیگه آشنا میشیم!!!

DONYAIEMAMNOE

قانع نشده بود...اینو میشد از حالت صورتش دید و فهمید...با این حال گفت:

-من کاری ندارم...اما فکر کنم مامان خیلی عجله داره..

دقیقا من به همین دلیل اینو بهش گفته بودم...قانع کردن اتابک راحت تراز راضی کردن و قانع کردن عمه بود...واسه همین اول سعی کردم اینوبه اون بگم...

-من میدونم که عمه عجله داری...برای همین گفتم اول یه مدت نامزد بمونیم...به هم محرم بشیم ولی عقدنه...اون بمونه برای دو سه ماه بعد..

شونه هاش آهسته بالاو پایین کردوگفت:

-باشه...هر جور که تو میخوای...من حرفی ندارم..

لبخند زدمو گفتم:

-ممنون!

وقتی رسیدم خونه عمه هنوز بیدار بود....خیلی کیف میکرد و لذت میبرد از اینکه قرار بود من و اتابک باهم ازدواج کنیم...اتابک بهش گفت که ما اول به هم محرم میشیم و بعد از چندماه ازدواج میکنیم...اولش راضی نشد...همون بهونه های همیشگی رو میاورد...اینکه میترسه عمرش قد نده...اتفاقای بد بیفته و از این حرفها...

اما با یکم صحبت راضی شد که این اتفاق یکم دیر تر بیفته...

DONYAIEMAMNOE

*صبح زودروز بد،از خواب بیدار شدم.اتابک که رفت سر کارش منم یه بهونه ی بیخودی واسه عمه که مدام میپرسید کجا و چرا میخوام جور کردم و از خونه زدم بیرون..

استرس داشتم...

حس و حال جنایت و مکافات!

انگار یه آدم کشته بودم و حالا میخواستم برم و جنازشو گم و گور کنم...

دقیقا یه حس به همین وحشتناکی!

تاکسی گرفتم و زودتراز موعود خودمو رسوندم به مطب....

قلبم تند تند میتپید....اصلا نمیدونم چم شده بود...

با وجود اینکه این فکر کاملا مضحک بود اماهمش فکر میکردم اتابک و عمه دارن تعقیبم میکنن...

اه لعنت....چرا من اینقدر بیخود شده بودم...

سوار آسانسور شدم و رفتم بالا...

میترسیدم....خیلی زیاد...هم از کاری که قرار بود انجام بدم و هم از عواقبش و از خیلی چیزای دیگه..

DONYAIEMAMNOE

به خودم که اومدم دیدم روبه روی در مطبم...ساعت هنوز هشت هم نشده بود....

دستمو رو زنگ میردم وفشارش دادم....

درحالی که قلبم محکم میتپید....احساس بدی داشتم....یه حس خیلی بد...مطمئن بودم قراره یه اتفاق بد بیفته..

چند لحظه بعد منشی رو برام باز کرد..آهسته سلام دادم..

خیره شد بهم....

#پارت_۳۶۴

چند لحظه بعد منشی رو برام باز کرد ...آهسته سلام دادم....

خیره شد بهم..با سر جواب سلامو داد و بعد کنار رفت تا برم داخل....

منشی درو بست و من رفتم داخل....خلوت بود...یعنی در واقع جز من و اون کس دیگه ای اونجا نبود....

DONYAIEMAMNOE

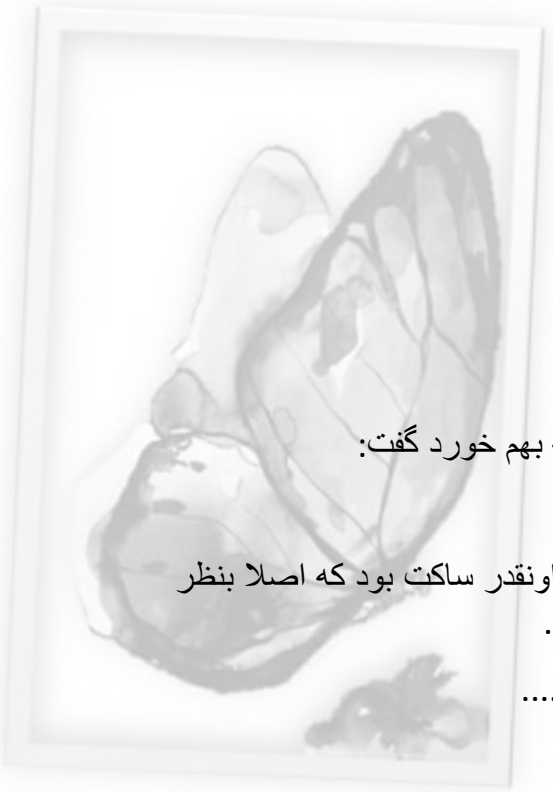

رفت پشت میزش....

صدای پاشنه ی کفشهاش سکوت مطب رو شکست...

چیزی توی کشوی میزش گذاشت و بعد گفت:

-خانم شهابی!؟

نگاهمو از اطراف برداشتم و سرمد به سمتش چرخوندم...نگاه هامون که بهم خورد گفت:

-بفرمایید توی اتاق خانم دکتر.....

اینبار جسمم ثابت و سرم اما به سمت در اتاق خانم دکتر چرخید...اونجا اونقدر ساکت بود که اصلا بنظر نمیومد کسی داخلش باشه با این حال با قدمهای آروم به سمت در رفتم.....

من ترس داشتم...و هشتاد درصد این ترس بخاطر درد انجام اینکار بود!....

نرسیده به در از منشی که بهم خیره شده بود پرسیدم:

-خیلی درد داره....؟

DONYAIEMAMNOE

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-تا حالا انجام ندادم!

جواب قانع کننده ای بودم...دیگه چیزی نپرسیدم....

دستمو سمت دستگیره دراز کردم و بالا و پایین کردنش رفتم داخل....چند قدم رفتم جلو...

نگاهم سمت صندلی خالی دکتر بود که در از پشت بسته شد و شونه های من از ترس بالا پریدن اما تا برگشتم به عقب کسی رو دیدم که دیدنش عین دیدن عزرائیل بود.....

وحشت و خشم و نفرت...هر سه باهم به سراغم اومد....

پس اون منو بازی داد.....تمام این مدت منتظر همین لحظه بود...دقیقا همین لحظه!

آب دهنمو قورت دادم و با نفرت بهش نگاه کردم...فکر کردم قراره از زندگیم پاشو بکشه بیرون....فکر کردم قراره به کلی بره...بره و دیگه هیچوقت برنگرده اما انگار اینطور نبود!

رو به روم ایستاد و گفت:

-پس میخوای ازدواج کنی!؟؟

یک قدم عقب رفتم و گفتم:

-اگه تو بخوای ازدواج کنی من نمیپرسم "میخوای ازدواج کنی؟!" پس انتظار دارم تو هم همچین سوالی نپرسی!....

دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و باخودخواهی تمام گفت:

DONYAIEMAMNOE

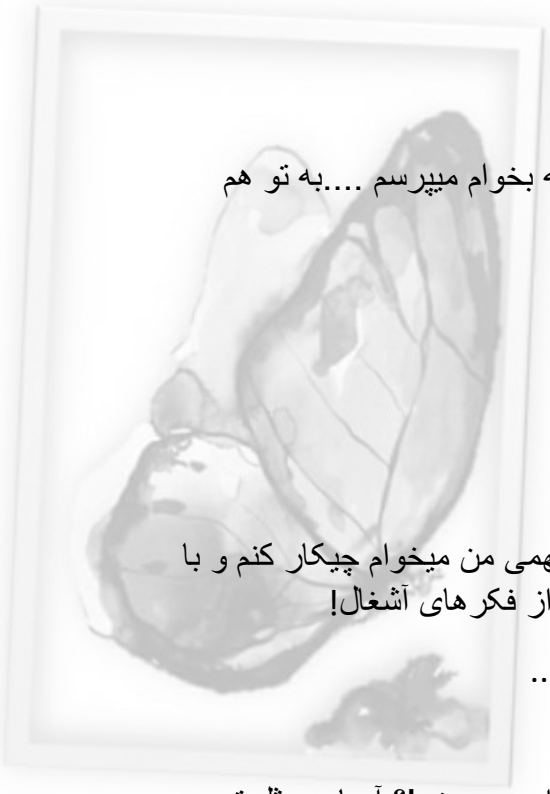

-تو تویی و من من....من هر زمان هر موقع دلم بخواد هرررر سوالی که بخوام میپرسم ....به تو هم اهمیت نمیدم!

رفتم جلو و گفتم:

-میخوام از اینجا برم...

قبل اینکه از کنارش بگذرم دستشو گذاشت رو کتفم و به عقب هلم داد.....

با تنفر گفتم:

-تو منو فریب دادی....اون کاغذ لعنتی همش یه نقشه بود...یه نقشه که بفهمی من میخوام چیکار کنم و با کی ازدواج کنم...تو یه لعنتی به تمام عیاری... یه عوضی که مغزش پر از فکرهای آشغال!

با بغض و عصبانیت حرفامو به زبون میاوردم و اون فقط نگاهم میکرد....

دستاشو از جیب شلوارش درآورد و یک قدم اومد سمتمو گفت:

-به این سرعت منو فراموش کردی هاااان !؟؟ ازدواج واسه تو یه معامله اس درست !؟ آدمایی مثل تو منفعت طلبن.....منفعت طلبهایی که به ازدواج به سبک خودشون فکر میکنن....عین یه معامله.....کی هست اون بدبختی که باز با سگ هار چشات گولش دادی و مخشو تیلیت کردی...!؟ هان !؟ کیه که بخاطرش اومدی اینجا که بکارتتو ترمیم کنی!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

عصبی گفتم:

-به تو ربطی نداره ارسلان....

حق به جانب گفت:

-چطور به من ربطی نداره هاااان !؟ تو بخوای نخوای زن من بودی....

با نفرت گفتم:

-صیغه....اونم فقط یه مدت....به زور....و فکر کنم دین و شرع هم گفتن چیزی که به زور باشه رسما باطل!

نیشخند زد:

-دین و شرع حرف مفت زیاد میزنن....

-بس دیگه....

خودخواهانه به حرفهاش ادامه داد:

-اسمش چیه!؟؟ هان....پارسا؟؟پیروز!؟ شاهین!؟ رضا؟محمود؟مسعود....!؟؟؟هان!؟اسمش چیه!؟؟

-من مجبور نیستم به تو بگم....

با خونسردی گفت:

DONYAIEMAMNOE

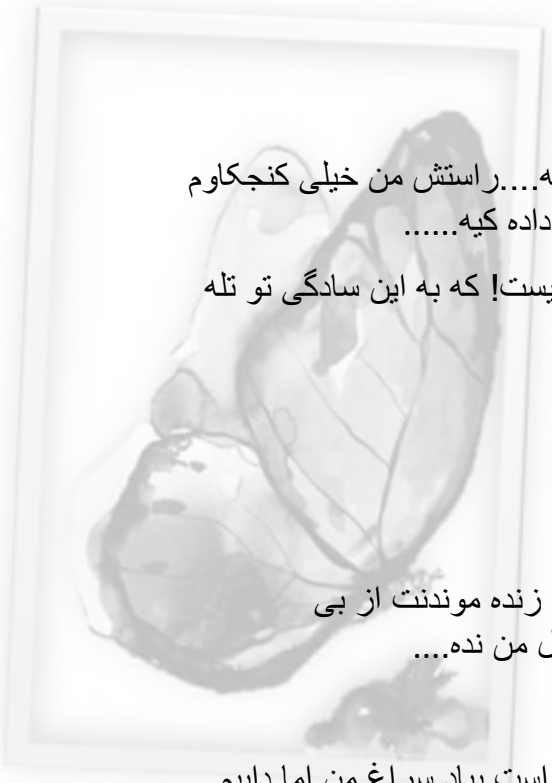

-آره مجبور نیستی ولی وقتی مجبورت کنم ممکن بگی....آخه میدونی چیه....راستش من خیلی کنجکاوم بدونم اون شاسکولی که به این زودی رام تو شده و بهت پیشنهاد ازدواج داده کیه.....

خداییاا...چقدر من ساده لوح و احمقم که نفهمیدم سلام ارسلان بی طمع نیست! که به این سادگی تو تله اش افتادم..که فکر میکردم ممکن به این زودی دست از سرم برداره.....

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

-اسمش اتابک....پسر عمه ام...

تا اینو گفتم زد زیر خنده و بعد گفت:

-خداییاا....پسرعمه....تو گورت کجا بود که کفن داشته باشی....اصلا تو زنده موندنت از بی کفنی....هه....پسرعمه....هاهاها....پسرعمه....عمه.....حرف مفت تحویل من نده....

داد زدم:

-حرف مفت نمیزنم.....من یه عمه داشتم...یعنی دارم...اون همیهش میخواست بیاد سراغ من اما داییم بهش اجازه نمیداد..حالا اومد..چند ماه که دارم باهاشون زندگی میکنم و حالا هم میخوام با اتابک ازدواج کنم...با پسرعمه ام..هیچ چیز و هیچکسی هم نمیتونه جلومو بگیره....

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد....از اون لبخندهایی که حرص و لج آدمو درمیاورد...

سرشو کج کرد و گفت:

-اووووم....باشه...باشه....هر کار یمیخوای بکن....اما فکر کنم منباید یه چیزایی رو به عمه جون و پسر عمه جوونت بگم....

من عاشق شفاف سازی ام...

آخ خدایا...حس کردم قلبم داره از جا کنده میشه....نفسم به سختی بالا میومد....

بالاخره همون چیزی داشت به سرم میومد که ازش وحشت وواهمه داشتم..

#پارت_۳۶۵

بالاخره همون چیزی داشت اتفاق میفتاد که ازش وحشت و واهمه داشتم....

DONYAIEMAMNOE

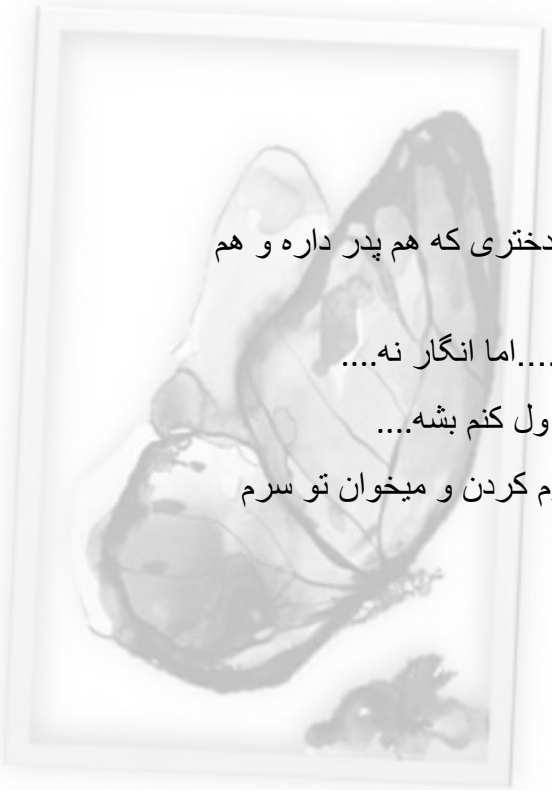

این دقیقا همون ترسی بودکه همیشه ته دلم حسش میکردم.....

من تازه میخواستم یه زندگی عادی رو شروع کنم...مثل بقیه....مثل اون دختری که هم پدر داره و هم مادر....

فکر میکردم دیگه راحتم میزاره...اجازه میده روزای خوبی رو بگذرونم....اما انگار نه....

وقت گلکل کردن نبود.....شاید باید با زبون خوش ازش خواهش میکردم ول کنم بشه....

اونقدر از حرفهاش عصبی شده بودم که حس میکردم رگهای اعصابم ورم کردن و میخوان تو سرم بترکن.....

نباید اینجا میومدم....باید میرفتم جای دیگه...حماقت کردم....حماقت!

-تو از جون من چی میخوای!؟چرا راحتنمیزاری!؟؟؟

باز اون ابروهاشو تو هم گره زد و گفت:

-تو ناموس منی...زن....

نذاشتم حرفش تموم بشه...دستهاشو گرفتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان...منزن تو نیستم...و نبودم.....چرا داری خودتو گول میزنی....!؟؟ هاااان!؟؟؟ تو فقط منو صیغه کرده بودی....صیغه کرده بودی که اگه من ازت باردار شدم یه وقت اگه کسی

با بچه ات دعوا کرد بهش نگه حرومزاده....درست نمیگم!؟؟؟ و خدارو شکر که من از تو بچه دار نشدم.....

سرشو خمکرد و با زل زدن یه چشمامگفت:

-واسه چی اینجوری دست و پا میزنی!؟؟ واسه کی!؟؟؟ تو این چند ماه به این سرعت عاشقش شدی.....!؟؟

سرمو تند تند تکون دادمو گفتم:

-آره آره آره...تاحالا تحقیرم نکرده.....کمتر از گل بهم نگفته..احترام....احترامبرام قائل.....احترامم.....

لحنم بغض آلود شد....دستشو تکون دادم:

-بزار راحت باشم....بزار تو حال خودم باشم....

تو که خیلیا دوست دارن باهات باشن...چرا نمیری سراغ یکی از همونها....!؟

چیزی نگفت...جواب سوالمو نداد... عاجز نالیدم:

-به حال خودم ولم کن.....

عصبی گفت:

DONYAIEMAMNOE

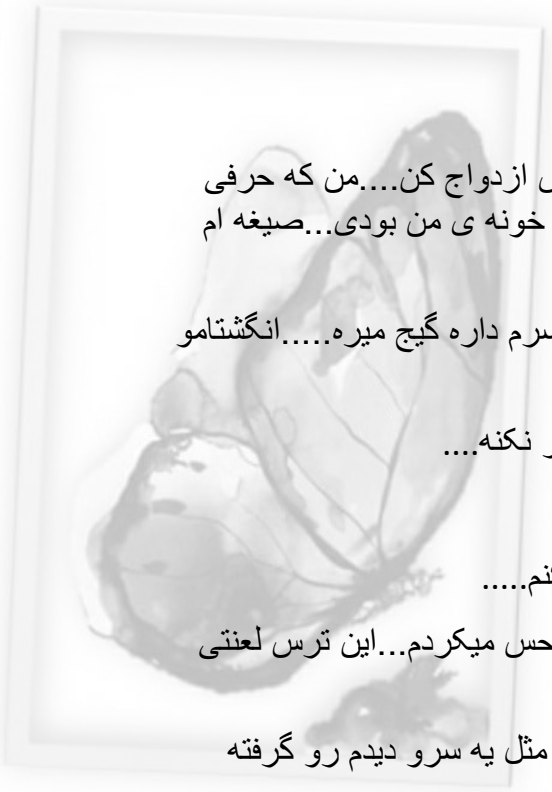

-که با اون یارو ازدواج کنی....!؟ با پسرعمه جونت!؟؟ باشه...برو باهاش ازدواج کن....من که حرفی ندارم....ولی....ولی من قبلش باید بهش بگم....باید بهش بگم که تو ،توی خونه ی من بودی...صیغه ام بودی.....زن من بودی.....همخواب من بودی.....

نه نه نه.....دلم نمیخواست این اتفاق بیفته...دلم نمیخواست....حس کردم سرم داره گیج میره.....انگشتامو رو پیشونیم گذاشتم....

حاضر بودم هر اتفاقی بیفته جز اینکه دید عمه و پسرعمه نسبت بهم تغییر نکنه....

نفهمن چه کارهایی انجام دادم.....محزون لب زدم:

-اینکارو نکن.....اینکارو باهام نکن....اگه دوستم داری بزار زندگیمو بکنم.....

کارهای ارسلان بی رمقم کرده بود....ترس رو همجوره تو درون خودم حس میکردم...این ترس لعنتی ای که هیچوقت قرار نبود ولم کنه.....

دستاشو گذاشت روی شونه هام....کمرم آهسته خورد به دیوار....هیکلش مثل یه سرو دیدم رو گرفته بود....

سرش رو خم کرد و لبهامو آهسته بوسید....

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست هلش بدم به عقب و یه سیلی بزنم به گوشش اما...اما نه....اینطور نفرت و لجش بیشتر میشد....

وقتی دید هیچی نمیگی محکم بغلم کرد....

حس کردم تو آغوشش غرق شدم.....

چرا ولم نمیکرد.....چرا راحتم نمیزاشت....

چرا مطمئن بود من عاشقش میشم!؟؟؟

کنار گوشم گفت:

-میتونی بری.....

تازه خواستم از این حرف لذت ببرم که دوباره گفت:

-ولی من همه چیز و به اونا میگم....اونوقت تصمیم باخودشون....

اینو گفت و از بغل خودش پرتم کرد به عقب ...رفت سمت در بازش کرد و بعد رفت بیرون.....

و من ماتم زده به یه نقطه خیره شدم....لعنت...خدایا....خدایاااا....تازه فکر میکردم همه چیز درست شده یا قراره درست بشه...اما انگار.....

کم مونده بود گریه کنم...بدجور بغض کردم...

یکم که به خودم مسلط شدم درو باز کردم و از اتاق زدم بیرون.....بدون اینکه به اون‌منشی عوضی نگاهی بندازم...

DONYAIEMAMNOE

فقط موقع خروج از مطب درو چنان به هم کوبیدم که فکر کنم کل ساختمون به لرزه در اومد.....

#پارت_۳۶۶

تمام راه تو فکر بودم....

یا بهتره بگم ترس....من ترسیده بودم...من بیشتر از همیشه ترسیدم‌اونقدر که دلم خواست برم و به ارسلان بگم باشه...هرچی تو بگی...من با اتابک ازدواج نمیکنم ولی توهم چیزی به عمه امنگو....

اون‌دید خوبی به من داشت....و من نمیخواستم این دید عوض بشه...تغییر کنه و نابود بشه...واقعا نمیخواستم!

اما...انسان بودمو انسان هم بنده ی وسوسه اش....من هوس داشتن یه زندگی درست و حسابی کرده بودم و مطمئن بودم کنار اتابک این حس رو دارم....

DONYAIEMAMNOE

به خودم که اومدم دیدم جلوی خونه ام...

نمیخواستم عمه منو با این قیافه ببینه....

جلوی در قبل از اینکه برم داخل ، سعی کردم خودمو از اون حال تلخ و عصبی و کسل دور نگه دارم و بعد که تا حدودی در این مورد موفق شدم زنگ خونه رو فشار دادم....

چند لحظه ای منتظر موندم اما خبری از عمه نشد....

دوباره زنگ رو فشردم....اما بازم خبری نشد.....

دوباره و دوباره اینکارو کردم....

کم کم داشتم نگرانش میشدم...رو نوک پنجه هام بلند شدم تا شاید بتونم لبه های درو بگیرم و یکم بپرم بالا و نگاهی به داخل بندازم...

همینکارو کردم و بعد دوسه بار بالا و پایین پریدن بالاخره دستم به اون بالا رسید و تونستم در ورودی رو نگاه کنم ...باز بود....

این منو هم بیشتر ترسوند.

اگه باز بود چرا از عمه خبری نبود...!؟؟

چرا درو برام باز نمیکرد!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

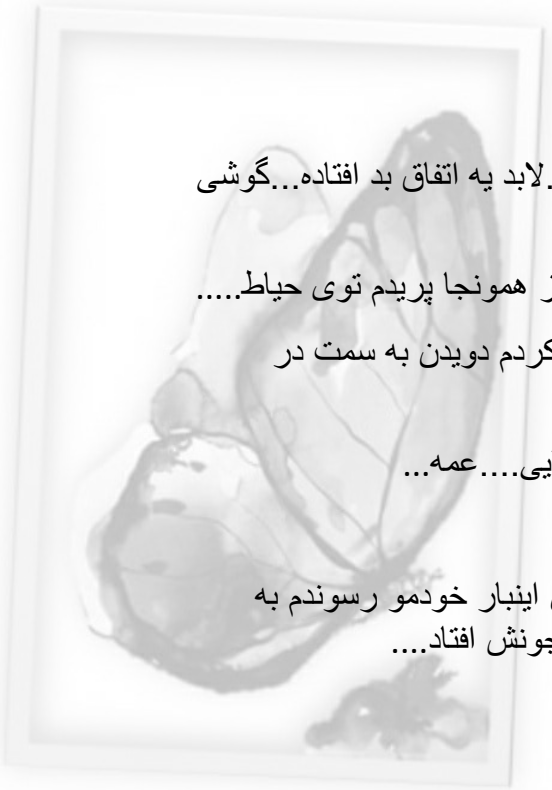

ترسیدم....اینبار با دست محکم به در زدم ...دستپاچه و هول شده بودم....لابد یه اتفاق بد افتاده...گوشی هم نداشتم که زنگ بزنم به اتابک.....

ناچار مودب بازی و خانم بازی رو گذاشتم کنار و پریدم روی در و از از همونجا پریدم توی حیاط.....

یکم دردسر داشت اما نهایت اینکارو کردم....و پریدم تو حیاط و شروع کردم دویدن به سمت در ورودی....از همون فاصله شروع کردم صدا زدن عمه....

-عمه!؟؟؟ عمه گلرخ....عمه کجایی....عمه....عمه منم شانار....عمه کجایی....عمه...

طول حیاط رو دویدمو رفتم داخل....

دستپاچه و با ترس همه جارو دنبالش گشتم...اتاقها ...سالن.....نفس زنون اینبار خودمو رسوندم به آشپرخونه....داشتم همینطور اطرافو نگاه میکردم که چشمم به بدن نیمه جونش افتاد....

وحشت زده نگاهش کردم...

دیدنش تو اون وضعیت شوکه ام کرده بود....

رفتم سمتش...کنارش زانو زدم و ناباورانه نگاهش کردم...

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی دستش گذاشتم...یخ بود....

قلبم به تپش افتاد....حس میکردم نفسم بالا نمیومد...دوباره صداش ردم:

-عمه...عمه گلرخ.....عمه.....

چیزی نمیگفت ...چشممو از چشمای بسته اش برداشتم و دویدم سمت تلفن و شماره ی اورژانس رو گرفتم....

****

نشسته بودم رو صندلی و سرم رو به عقب تکیه داده بودم.....دکتر میگفت سکته مغزی کرده و خیلی امیدی به زنده بودنش نیست....

نمیدومستم به حال عمه گریه کنم یا به حال خودم.....

پشت دستمو روی پلکهای خیسم کشیدم....

من نحس بودم یا زمان لج کرده بود.....حالا که بعد از یه عمر حس کردم صاجب کس و کار شدم همه چیز یهویی ریخت بهم.....

چند تا دستمال از جیبم درآوردم و اشکهامو باهاش خشک کردم....

پرستار از بخش بیرون اومد...بلند شدمو رفتم سمتشو پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-خانم تو رو خدا ببخشید....میشه به من بگید حال عمه ام چطوره!؟؟

پرسشی نگام کرد و گفت:

-اسمشون!؟

-گلرخ شهابی...

-آهان همون خانم که سکته کرده بود...!؟

تند تند گفتم:

-آره آره همون...

متاسف نگام کرد و گفت:

-فکر نکنم بهوش بیان....همین الان هم با دستگاه زنده هستن.....

اینو گفت و رفت....مایوس و ناامید دوباره برگشتم و روی صندلی نشستم.....

دکترش هم همینو گفته بود ولی حالا دیگه مطمئن شدم که انگار قرار نیست عمه سالم از این در بزنه بیرون...

DONYAIEMAMNOE

و من مونده بودم که حاله باید این خبرو چجوری به اتابک بدم!؟؟ چجوری بهش بگم دکترا از خوب شدن حال عمه قطع امید کردن!؟

همون موقع اتابک هم آشفته و بهم ریخته از راه رسید....

از دور شدت ترس و دلواپسیش مشخص بود...رنگ به رو نداشت تا منو دید بدون اینکه حرفی بزنه بهم خیره شد.... بدون اینکه چشم ازش بردارم آهسته از روی صندلی بلند شدم.....

آب دهنشو قورت داد و به سختی گفت:

-حال مادرم چطوره!؟؟؟

نمیدونستم چی بگم.....راستشو یا...

غمگین سرمو پایین انداختم تا خودش بره و با حقیقت رو به رو بشه...

#پارت_۳۶۷

اتابک آب دهنشو قورت داد و به سختی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-حال مادرم چطوره!؟؟؟

نمیدونستم چی بگم.....راستشو یا...

غمگین سرمو پایین انداختم تا خودش بره و با حقیقت رو به رو بشه...اما اون نرفت...انگار میخواست همه چیو از زبون من بشنوه....شاید واسه همین بود که موند و

بالبهای لرزون پرسید:

-با توام شانار....جواب بده!؟حال مادرم چطوره..

نمیدونستم چیبگم....بالاخره سرمو بالا گرفتم...با بغض و شرمندگی گفتم:

-خوب نیست....اصلا خوب نیست....

دیدم که باز صورتش رنگ‌به رنگ شد....عین صورت روح...عین کالبدی که جون نداشته باشه و این از شدت وابستگیش به مادرش نشات میگرفت....

ناباور و پر بغض گفت:

-چرا....چ...چرا خوب نیست....چه اتفاقی افتاده.....اون...اون خوب بود....اون حالش خیلی خوب بود.....

DONYAIEMAMNOE

اشکهایی که تو چشمام حلقه زده بود دون دون از چشمام افتاد پایین....واقعا هیچ حرفی نزدم..اتابک دوباره پرسید:

-چه اتفاقی براش افتاد...!؟

اشکی که تا زیر چونه ام پایین اومده بود رو کنار زدم و بعد گفتم:

-دکترش گفت سکته کرده...سکته مغزی!

تا اینو گفتم با تاسف تمام گفت:

-واااای....ای وایییییی.....

بریده بریده نفس میکشید....چشم دوخت به در بخش آی سیو.....انگار حتی نمیتونست به اون سمت قدم برداره.....

نگاهم کرد و گفت:

-مگه تو پیشش نبودی!؟؟ هاان !؟؟؟ مگه پیشش نبودی!؟؟؟

خدای من....از همین میترسیدم....من همش فقط از همین میترسیدم.....پرسبده شد اون سوالی که ازش وحشت داشتم....

با گریه گفتم:

-اتابک...من....من رفته بودم بیرون...ولی خیلی زود اومدم وقتی اومدم.....

DONYAIEMAMNOE

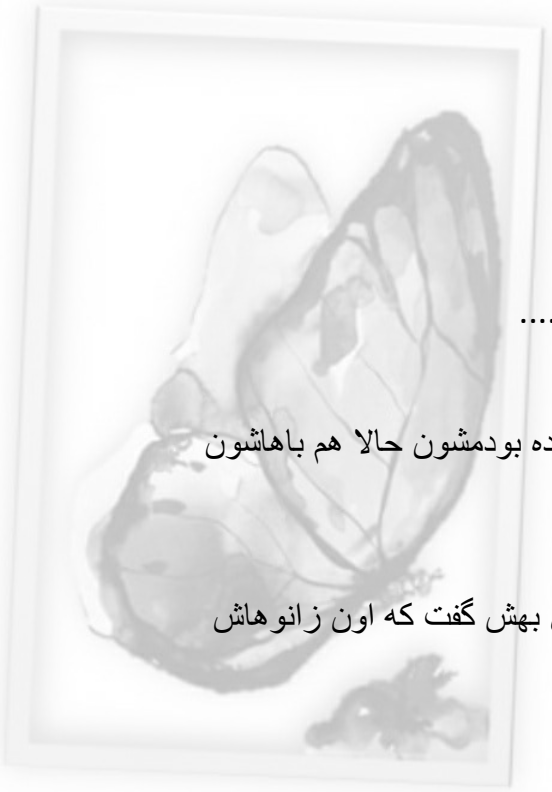

حرفمو برید و گفت:

-پس پیشش نبودی!؟؟؟

این سوال رو پرسید و بدون اینکه منتظر جوابش بمونه رفت سمت بخش....

با چشمایی اشکبار بهش نگاه کردم.....

چرا...چرا اصلا من قبول کردم بیام پیششون...کاش منی که هیچوقت ندیده بودمشون حالا هم باهاشون رو یه رو نمیشدم.....ای کاش.....

چند دقیقه بعد پرستار اومد بیرون.....نگاهش متاسف بود...فامیلی ل

عمه رو صدا زد و بعد که اتابک رفت سمتش و بهش گفت پسرش چیزی بهش گفت که اون زانوهاش سست شد و شونه هاش لرزید.....

**

عمه مُرد....

این نه برای من غیر قابل باور بود و نه برای اتابک....

DONYAIEMAMNOE

البته بیشتر اون! حق هم داشت....یه عمر کنار مادرش بود....عین یه دوست...یه همدم....یه رفیق خوب.....

اونقدر تو خودش رفته بود که حس میکردم حتی نمیشه بهش نزدیک شد!.....

لباس سیاه پوشیده بود و یه گوشه کز کرده بود و در جواب تک و توو آدمایی که میومدن و بهش تسلیت میگفتم فقط یه سر آروم تکون میداد.....

دست به سینه نگاه ماتم زده اش رو دوخته بود به نقطه ی نامشخصی!

به چند تا مهمون خانمی که اومده خرما تعارف کردم...تسلیت گفتن و بعد رفتن...

نه اونا منو میشناختن و نه من با اینحال به رسم احترامو‌چند دقیقه ای پیششون نشستم و بعد که رفتن قدم زنان به سمت اتابک رفتم....

چشمای سرخ و گونه های خیسش از همون فاصله هم مشخص بود.....

مطمئن بودم به اینوزودی ها حالش خوب نمیشه....

بدتر از همه این بود که عمهوی بیچاره آخرش عروسی پسرشو ندید و مرد....این غم انگیز بود...خیلی غم انگیز بود.....و من تو این مورد احساس گناه بهم دست بود....

اگه من مونده بودم خونه...هیچوقت این اتفاق نمیفتاد یادست کم پیشش بودم!!!

رفتم سمشت و صداش زدم...

اما حتی نگاهمم نکرد....

DONYAIEMAMNOE

و من به شدت احساس کردم که اون ازم ناراحت....

#پارت_۳۶۸

رفتم سمشت و صداش زدم...

اما حتی نگاهمم نکرد....

و من به شدت احساس کردم که اون ازم ناراحت....شاید به این دلیل که اون فکر میکرد اگه نمیرفتم بیرون میتونستم زودتر مادرش رو برسونم بیمارستان.....

آهسته اسمش رو صدا زدم....بالاخره سرشو بالا گرفت....آهسته و با بغض گفتم:

-من....من عمه رو دوست داشتم....من نمیخواستم این اتفاق بیفته....

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفت....گلوله های اشک از چشماش افتاد پایین....ولی خیلی زود با انگشت کنارشون زد و بعد گفت:

-من میرم داخل پیش پیش مهمونا.....

این واسه من از صدتا فحش هم بدتر بود...اما چیکار میتونستم بکنم....!؟ هیچی!

آه کشون گوشه شال سیاهمو که آویز شده بود انداختم رو شونه ام و بعد رفتم سمت در....مجبور بودم اونجا بایستم و به کسایی که اومدن خوشامد بگم.....

چه کار مزخرفی! چه تقدیر گُهی!

-تو لباس سیاه هم قشنگی!

صدای خودش بود....شک نداشتم....سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.....خوشد تنها بود...درحالی که یه دسته گل بزرگ هم باخودش آورده بود..

تکیه ام رو از در برداشتم و ناباورانه بهش نگاه کردم....تو قفسه سینه ام سنگینی چیزی رو حس میکردم که عذاب آور بود....

دستمو مت کردمو هم عاجز و هم عصبی گفتم:

-اومدی اینجا آخه چرا لعنتی....!؟

گردن کج کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

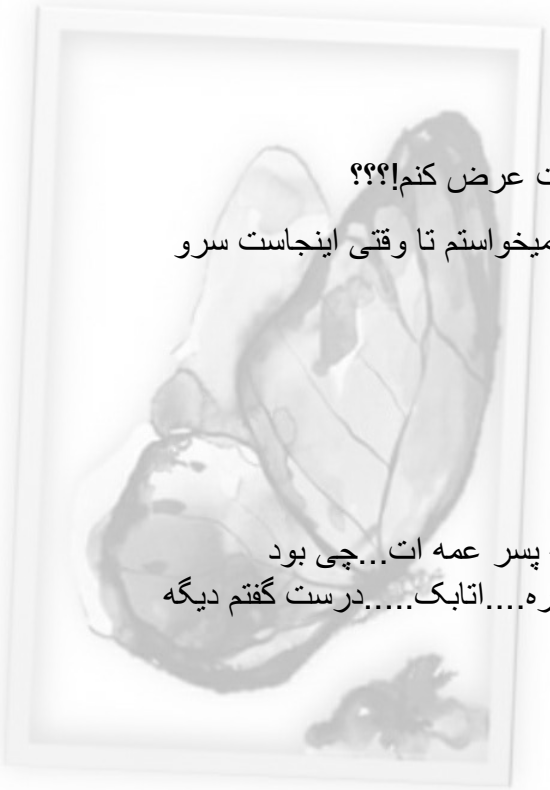

-اختیار داری...عمه جووووون شانار خانم مرده اونوقت من نیام یه تسلیت عرض کنم!؟؟؟

نگاه نگرانمو دوختم به پشت سر.....میترسیدم کسی بیاد اینجا و ببینه....نمیخواستم تا وقتی اینجاست سرو کله ی اتابک پیدا بشه و همه چیو بفهمه....دوباره

بهش خیره شدم و گفتم:

-برو ارسلان....بروووو لعنتی!

خندید و گفت:

-برم!؟؟ چرا برم!؟؟ من اومدم هم تسلیت عرض کنم و هم تبریک بگم! به پسر عمه ات...چی بود اسمش!؟؟ هاننننن! نه نه تو نمیخواد بگی من خودم میدونم...اتا...بک....آره....اتابک.....درست گفتم دیگه آره!؟؟

وای خدا...چرا آخه من اینقدر بد اقبالم...

ماتمسانه گفتم:

-برو ارسلان....نمیخوام اتابک تو رو اینجا ببینه....خواهش میکنم....

DONYAIEMAMNOE

سرشو تکون داد و گفت:

-چُ چُ چُ چُ ...من باید آقا اتابک رو حتما ببینم.....

با حرص گفتم:

-ببینی که چی بشه آخه !؟

سرشو آورد جلو و گفت:

-که بهش بگم عجب آدم درجه ی یکی رو واسه زندگی مشترک انتخاب کرده.....راستی تو بهش گفتی صیغه ی من بودی!؟ در جریان بکارت مکارت یُخ !؟؟؟از گذشته ی درخشانت چی!؟؟ چیزی میدونه!؟؟ از وفاداریت چی!؟در جریلن هست این احتمال وجود داره که مثلا وقتی زنشی همزمان زیر خواب.....

دستمو آوردم بالا.....

-بس کن ارسلان....بس کن لعنتی.....برو...برو و نیا داخل.....

صدای اتابک رو میشنیدم.داشت یه نفرو تا در بدرقه میکرد....

وحشت کردم...ترسیدم که مبادا اتابک سر برشه و ارسلان همه ی اینهارو بهش بگه و منو رسوا و بی آبرو کنه وای که اونوقت چه فکرها که در موردم نمیکنه.....

آب دهنمو قورت داوم و با وحشت گفتم:

-خ...خوا....خواشه میکنم ارسلان...برو...برو....

چند قدم عقب رفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-الان ساعت ۷....من ۸ تو ماشین منتظرتم....سر خیابون جلویی...زیر اون بید بزرگ...نیای میام اینجا...

برای اینکه بره به اجبار گفتم:

-باشه باشه...باشه تو فقط برو.....

#پارت_۳۶۹

ارسلان که رفت یه نفس راحت کشیدم.....هرچند که از الان باید به هشت شب فکر میکردم.به اینکه چجوری بپیچونم و برم پیشش....خدایاااا.....چرا ارسلان اینقدر اذیتم میکرد....آخه چرا!؟؟؟

دوباره رفتم داخل...کمتر مهمون میومد....

DONYAIEMAMNOE

و خونه برگشته بود به حالت سابق....ساکت و خنثی!

اتابک باهمون حال زار آخرین مهمونش رو بدرقه کرد...رفتم سمتش که باهاش حرف بزنم اما اون غمگینتر از این حرفها بود که حتی سر بلند کنه....

با شونه ها و کمر خمیده رفت سمت اتاقش و درو بست.....آه عمیقی کشیدم....درست وقتی فکر میکنی همه چیز خوب شده زندگی چنان آدمو میبافه که نمیشه بفهمی از کجا و چند گره خوردی!

نگاه پریشون و خسته ام رو دوختم‌به ساعت...پنج دقیقه به هشت بود.....و حالا که اتابک رفته بود توی اتاقش فکر کنم بهترین موقع واسه جیم شدن بود.....

با عجله از خونه زدم‌بیرون.....بارون میومد...بارون بهاری..... خیس شده بودم اما مجبور بودم زودتر خودمو به ارسلان برسونم....

کله خراب بود و قالتاق! میترسیدم ساعت از هشت بگذره و همینو بهونه کنه و بیاد سراغم....

یه قسمت از راه رو دویدم ....دیر می رسیدم کار دستم میداد لامصب....بالاخره ماشینش رو دیدم...میخواست حرکت کنه که دویدم‌سمتش و زدم به در....نگهش داشت...درو باز کردمو نفس زنون سوار شدم و بهش نگاه کردم.....

اشاره ای به ساعتش کرد و گفت:

-دیگه کمکم میخواستم خودم بیام سراغت...

موهای خیسمو کنار زدمو گفتم:

-تو از جون من چی میخوای ارسلان....چرا راحتم نمیزاری....!؟؟ چرا....

DONYAIEMAMNOE

نگاهی به رو به رو انداخت و گفت:

-تو منو اذیت کردی....باید اذیت بشی....

از روی تعجب خندیدمو گفتم:

-دیوونه شدی....دیووونه شدی.....من تو رو اذیت کردم یا تووووو!؟؟؟ هاااان !؟؟؟؟

نگاهشو از رو به رو برداشت و لبها و گردنم رو با دقت از نظر گذروندم....نمیدونم دنبال چی میگشت....شاید رد بوسه....

دستشو سمت یقه لباسم دراز کرد و کنارش زد...حالا دیگه مطمئن شدم داره دنبال خونمردگی روی بدنم میگرده....

با عصبانیت دستشو پس زدم و گفتم:

-لعنتی....کی میخوای قبول کنی من مال تو نیستم....کی؟؟؟؟

روی صندلیش چرخید سمتم....دستشو زیر چونه امگذاشت و کشیوم سمت خودش و بعد لبهاشو گذهشت رو لبهام....غافلگیرم کرده بود...انتظار هر چیزی رو داشتم جز یه بوسه ی شدید....

DONYAIEMAMNOE

دستهاش دو طرف صورتم رو سفت نگه داشته بود....جوری که نمیتونستم حتی گردنم رو چند درجه تکون بدم.....

نه فرصت جدا شدن ازش داشتم و نه فرصت نفس کشیدن.....بدنم رو اونقدر کشیده بود جلو که حس میکردم نشستم رو دنده ها....

دستاش صورتم رو رها کردن و اینبار روی کمرم نشستن.....

شالم از سرم افتاد....واقعا داشتم خفه میشدم...دستمو رو شونه هاش گذاشتم ولی لبهام هنوز توی دهنش بود.....فشار آرومی به کتفش دادم....

موهامو از پشت تو مشتش گرفت تا سرمو تکون ندم و به بوسه اش ادامه داد تا وقتی که خودشم هوا کم آورد و بعد بالاخره موهامو رها کرد و یه جورایی به عقب پرت شدم درحالی که نفس نفس میزدم.....

نمیدونم چرا اینکارو کرده بود.....

پارت_۳۷۰

موهامو از روی صورتمکنار زدمو بهش نگاه کردم.امیدوار بودم کسی مارو ندیده باشه هرچند که هوا تاریک بود و خیابونها بخاطر بارون خلوت....

DONYAIEMAMNOE

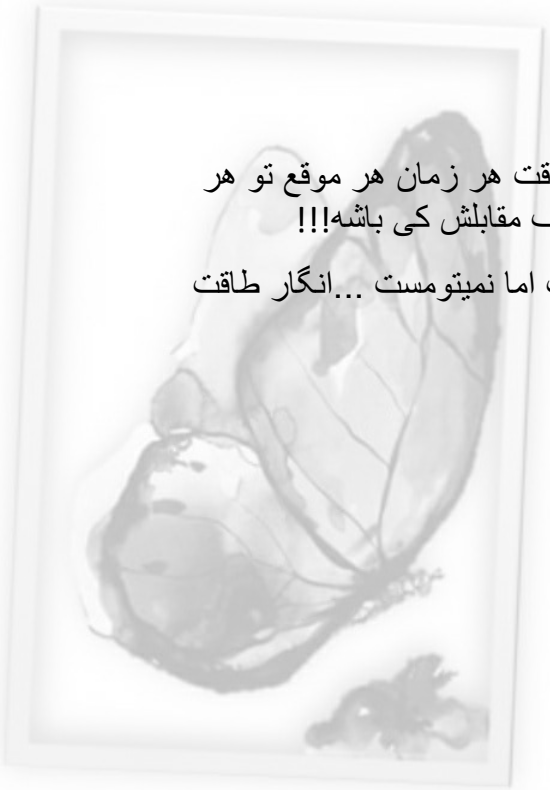

به ارسلان‌نگاه کردم....نه....فکر کنم باید اعتراف میکردم این مرد هر وقت هر زمان هر موقع تو هر مکان هر کاری دلش میخواست انجام میداد و براش هم فرق نمیکرد طرف مقابلش کی باشه!!!

سکوت طولانی رو شکست....عصبی بود و سعی‌تو کمترل خودش داشت اما نمیتومست ...انگار طاقت از کف داد چون تند و بی مقدمه گفت:

-میخوام امشب پیش خودم باشی!

خدایا نه....نه نه نه.....اشک تو چشمهام حلقه زد....رسما با گریه گفتم:

-نمیتونم....

با لجاجت گفت:

-میتونی...

گریه کردم:

-نمیتونم نمیتونم...نمیتونم....

داد زد:

DONYAIEMAMNOE

-چرا نمیتونی!؟

صداش تو ماشین پیچیده بود و تن منو به لرزه درآورد....من گرچه همیشه وانمود میکردم ازش نمیترسم ولی ...دروغ اگه نگم ته دلم همیشه از ابهتش وحشت داشتم.....قلبم نا آروم بود.....آب دهنمو با ترس قورت دادم هر چند که مطمئن بودم حتی همون هم پایین نرفته از گلوم.....بالاخره با یه دروغ یه جواب مثلا قانع کننده....

-نمیتونم چون من و اتابک....من و اتابک....ما....ما عقد کردیم....قبل مردن عمه ام....

باور نکرد چون بلافاصله خندید....نباید بهش این فرصت رو میدادم که از دروغم مطمئن بشه واسه همین‌گفتم:

-چیه ارسلان....!؟ کدوم دختری آخه عاشق اونی میشه که بیگناه بهش تجاوز کرده....کتکش زده....آزارش داده....تو خونه حبسش کرده!؟؟؟تو نمیتونی گناهتو توجیه کنی....زمانی که میخواستی اون کار کثیف رو با من انجام بدی با گریه بهت گفتم من دخترم....من باکره ام....من چیزی که فکر میکنی نیستم اما گوش نکردی و کاری رو با من کردی که هیچوقت نمیتونم فراموشش کنم....حالا چطور فکر کردی با اونهمه کاری که باهام‌کردی میتونم بهت دل ببندم...!؟؟ هان!؟؟؟

مکث کردم...و بعددوباره ادامه دادم:

-من همه چیو به اتابک گفتم...همه چیو...بهش گفتم میتونه فرامشوم‌کنه....بهش گفتم میتونم یه بهونه بیارم و برگردم خونه ی داییم....ولی...میدونی چیه...اون دوستم داره.

.اون اونقدر دوستم داره که بهم گفت منو همونطور که هستم میخواد ...حتی اگه بهم تجاوز شده باشه.....نوازشم کرد....بوسم کرد....گفت نرنجم....گفت همیشه کنارم.....آره ارسلان.....این زندگی و

DONYAIEMAMNOE

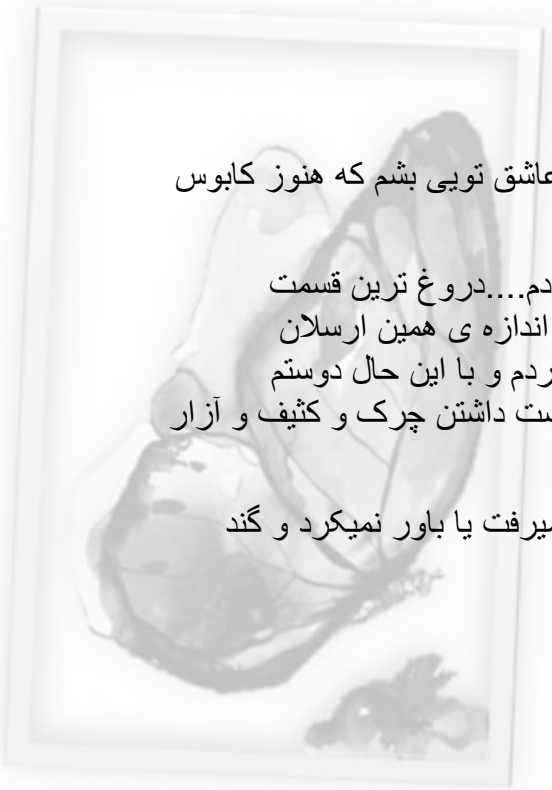

این ارتباط نکبتی رو هندی هم که حساب کنی باز طبیعی نیست اگه من عاشق تویی بشم که هنوز کابوس میبینم میخوای دست روم‌بلند کنی.....

تو چشمام دقیق شد...حرکت و گرمی اشکهامو روی گونه هام حس میکردم....دروغ ترین قسمت دروغهام اون تصور ساختگی از اتایک بود...راستش....هیچکس منو به اندازه ی همین ارسلان نمیشناخت و دوست نداشت...اون بود که میدونست من چی بودم و چی کردم و با این حال دوستم داشت....ولی دوستش داشتنش عین دوست داشتن خاله خرسه بود..یه دوست داشتن چرک و کثیف و آزار دهنده!

اما الان همه چی دو حالت داشت.....یا ارسلان حرفهامو باور میکرد و میرفت یا باور نمیکرد و گند دروغ درمیومد.....

بالاخره اما لبهاشو ازهم باز کرد وگفت:

-پس آخرش کار خودتو کردی.....

سر تکون دادم:

-آره....وحالا زن و ناموس یکی دیگه ام...تو مرامت اگه دست درازی به ناموس بقیه یه جیزی عادی هست بیا هر کاری دلت میخواد باهام بکن....اگه نیست هم برووو.....

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفت...انگار حرفهامو باور کرده بود...شاید چون تو اون نقش فرو رفته بودم...در هر صورت من به هیچ قیمتی نمیخواستم زندگی با اتابک رو از دست بدم...میخواستم نگهش دارم....

وقتی دیدم چیزی نمیگه آهسته از ماشین پیاده شدم....قبل اینکه درو ببندم بهش گفتم:

-تو شاید بتونی به جسمم تجاوز کنی اما روح و قلبم نه....اونا تو رو پس میزنن.....

در ماشین رو بستم و بعد با قدمهای سریع به راه افتادم ...همون موقع یه ماشین آهسته از کنارم گذشت و راننده هر کی که بود با دیدن من فورا شیشه رو داد بالا.....بعد تغییر مسیر داد و دوباره برگشت و به سرعت جهت مخالف من حرکت کرد.....

اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم تاوقتی که رسیدم خونه.....

با قدمهای سریع رفتم داخل.....تمام بدنم خیس خیس بود...آهسته و بیصدا رفتم‌سمت اتاق خواب تا لباسهامو عوض کنم پیش از اینکه اتابک متوجه بشه بیرون بودم....

ارسلان

سفیدی صورتش وسط اون لباسهای سیاه زیادی به چشم میومد....چشمای کهربایی رنگ‌لعنتیش هنوز بقه آدمو مرفت و میکشوند سمت خودش....و لبهاش....طعمشون هنوز زیر زبونم بود.....چجوری میتونه اینقدر تنوع طلب باشه !؟؟ چجوری میتونه عاشق همه اون مردایی بشه که سر راهش قرار میگیرن....لعنت به این روش زندگیش....

DONYAIEMAMNOE

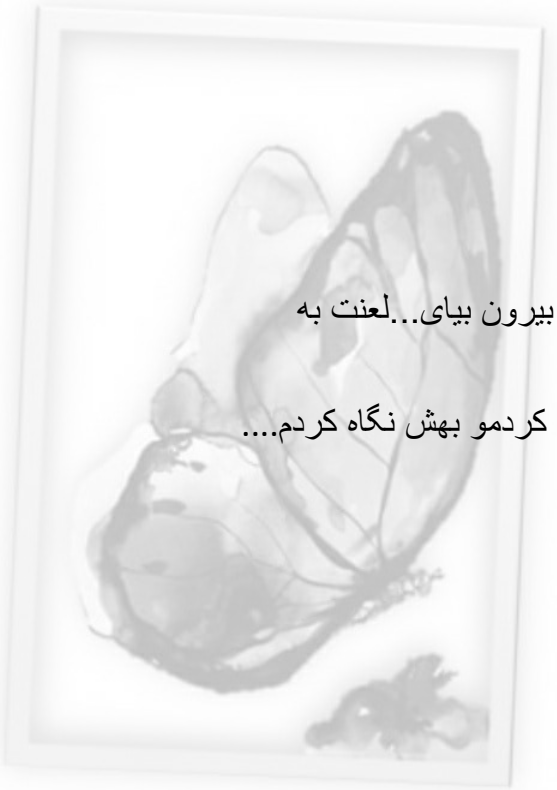

لعنت! حتی نمیشه تصور کرد که تنش رو یکی دیگه ببینه!.....

دستمو رو فرمون کوبیدمو گفت:

-مردشورتوببرن ارسلان که نمیتونی یه از فکر یه ماده شیطون قرمساق بیرون بیای...لعنت به تووو!.....

تو فکر بودم که درماشین باز شد و یه دختر اومد کنارم نشست...سر بلند کردمو بهش نگاه کردم....

#پارت_۳۷۱

تو فکر بودم که در ماشین باز شد و یه دختر اومد کنارم نشست....سر بلند کردمو بهش نگاه کردم....

آشنا نبود..یعنی نه میشناختمش و نه حتی قبلا دیده بودمش..!

DONYAIEMAMNOE

زیادی جلف نبود اما تنها حدسی که میشد در موردش زد این بود که از این دوهزاری های باشه که میپرن تو ماشین مردا و نرخ میدن.....اخم کردمو گفتم:

-طویلت یه جای دیگه اس!

بهش بر خورد...اخم تند و تیزی کرد و با عصبانیت گفت:

-این چه طرز حرف زدن....اشتباه فکر کردی!

برای شروع جمله ی بدی نبود...ولی در هر صورت اعصاب من الان به شدت شخمی بود و مدار خشونتم بدجور درحال فعال شدن بود..و مطمئن بودم اگه بازم بخواد بلبل زبونی بکنه عصبانیتمو از شانار رو خودش خالی میکنم... واسه همین گفتم:

-هر کی و هر چی که هستی بزن به چاک تا چک نخوردی!

ابروهاشو تو هم گره زد و گفت:

-شما نمادی از تمام مردهای خوشتیپی هستی که درونشون ناجور بده! من اصن دشمن شما نیستم....بدبختانه حس میکنم یه جورایی بهم ربط پیدا کردیم.....بدبختاااااانه....

با نیش کج اون قیافه ی حیله گرش رو نگاه کردم....با یه بررسی ظاهری مختصر اما دقیق میشد فهمید از دارو دسته ی کدوم جنس آدمهاست....منتها....اینکه میگفت ما به هم ربط پیدا کردیم اون بحثش جدا بود....خودش به زبون اومد و گفت:

-نه من شمارو میشناسم نه شما منو....منتها با این وجود ما احتمالا یه جورایی کارمون بهم گره خورده....

DONYAIEMAMNOE

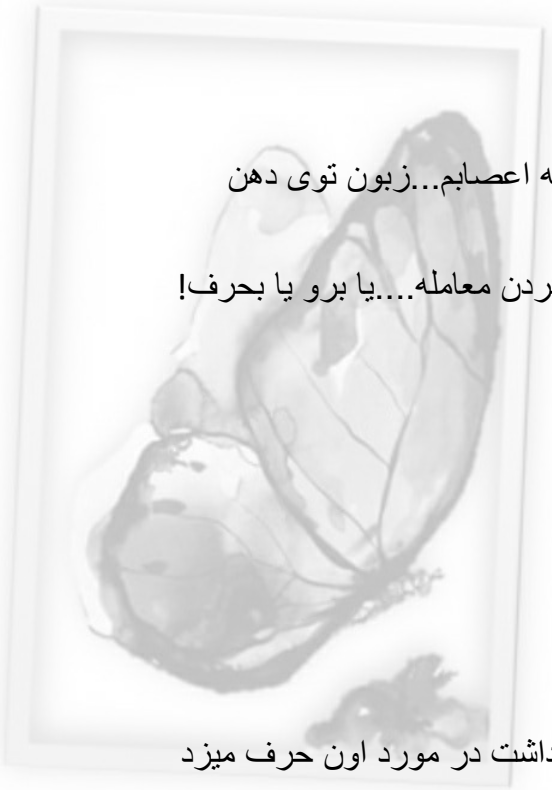

حوصله چرت و پرت شنیدن نداشتم چون شانار به حد کافی تِر زده بود به اعصابم...زبون توی دهن چرخوندمو گفتم:

-ببین...من نه حوصله احتمالات دارم....نه خاله زنک بازی و نه طرح کردن معامله....یا برو یا بحرف!

فهمید که خیلی رو فرم نیستم....واسه همین گفت:

-باشه پس فقط به من بگید با اون دختره نسبت دارید!؟؟

چشم تنگ کردمو گفتم:

-دقیقا کدوم دختره.....؟

لبهاشو بهم فشرد و بعد گفت:

-همون دختری که چند دقیقه پیش از ماشینتون پیاده شد!

مشخص بود داره از شانار حرف میزنه...منتها اینکه چرا و به چه دلیل داشت در مورد اون حرف میزد یه کم جای تعجب داشت...و البته ظن و شک و کنجکاوی !

DONYAIEMAMNOE

دستمو رو فرمون گذاشتم و گفتم:

-نمیدونم از کدوم خانم حرف میزنی!!

موهای پرکلاغیشو پشت گوشش زد و گفت:

-من دیدم که از ماشینتون پیاده شد....اسمش شانار...و با جفت چشمام دیدم که کنارتون نشسته بود....

یه لبخند ریز هم این وسط اومد و گفت:

-حتی دیدم که داشتین همو میبوسیدین....

خب....دیوار حاشا بلند اما با قسمت بوسه اش نمیشد کاری کرد...میتونستم اینو هم رد کنم اما نمیدونم چرا حس کردم باید یکم پا به پاش راه برم تا از یه سری چیزا سر دربیارم.....واسه همین گفتم:

-خب که چی!؟ فکر کن میشناسم...فکر کن بوسیدمش....

تا اینو گفتم دستشو مشت کرد و با خودش چیزی زمزمه کرد و بعد گفت:

-ازتون خواهش میکنم بگید نسبتتون باهاش چیه!

بدنمو کش آوردم و در ماشینو باز کردم و گفتم:

-زیادی سوال پرسیدی....رو مخی....بزن به چاک.....

پیاده نشد و بجاش دوباره پرسید:

-لطفا...فقط بهم بگین چه نسبتی باهم دارید...البته میتونم حدس‌بزنم...یه حدس درست اما دلم میخواد از زبون خودتون بشنوم...

DONYAIEMAMNOE

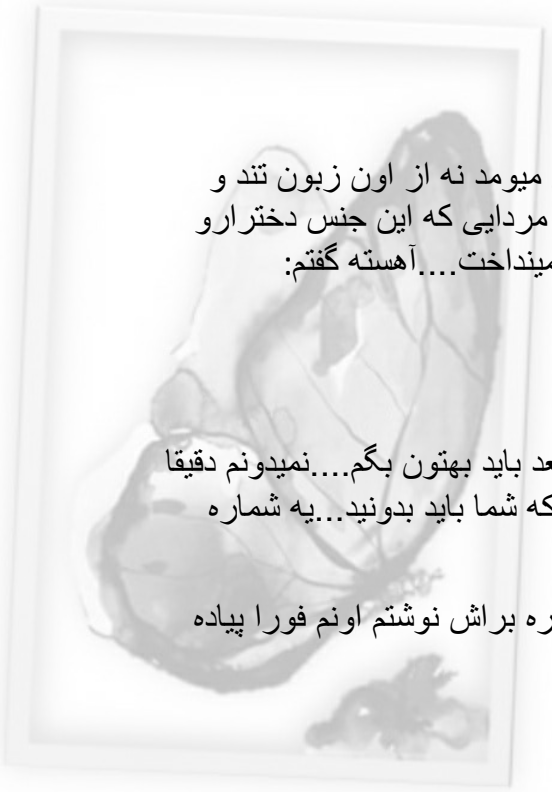

خیلی زرنگ تشریف داشت....و من نه از اون چشمای حیله گرش خوشم میومد نه از اون زبون تند و تیز و لبخندهای بدجنسش! کلا باهاش حال نمیکردم و بنظرم باید رو اون مردایی که این جنس دخترارو دوست دارن استفراغ بالا آورد! تو چشماش دقیق شدم...منو یاد گربه ها میننداخت....آهسته گفتم:

-پیاااااده شو.....

دست کرد تو کیفش...از دفترچه یادداشت کوچیکش یه کاغذ کند و گفت:

-یه شماره بهم بدین....فقط همین...خواهش میکنم....چیزهایی هست که بعد باید بهتون بگم....نمیدونم دقیقا نسبتتون با اون دختر خونه خراب کن چیه....اما احتمالا چیزهایی هست که شما باید بدونید...یه شماره بهم بدین تماس بگیرم....بعدش پیاده میشم....

خب....بنظر چندان با خطر نبود...کاغذوخودکارشو ازش گرفتمو یه شماره براش نوشتم اونم فورا پیاده شد و درو بست و رفت...

#پارت_۳۷۲

DONYAIEMAMNOE

شانار

لیوان چایی رو گذاشتم توی پیش دستی و راه افتادم سمت اتاق اتابک....

این مرد مطمئنم اگه من نبودم بلند بلند میزد زیر گریه!!!حق داشت...وابستگی شدیدش به تنها کسش یعنی عمه اونو منزوی و سردرگریبون کرده بود و یه جورایی میشد بهش حق داد!

یه ضربه به در زدم و بعد رفتم داخل....نشسته بود رو تخت ...آرنجهاش روی زانوهاش بودن و با کف دستهاش صورتش رو پوشونده بود....

رفتم سمتش....قهوه رو روی عسلی گذاشتم و بعد آهسته و بی سرو صدا کنارش نشستم...هر چقدر منتظر موندم سر بلند نکردم تا بالاخره خودم گفتم:

-برات چایی آوردم....

سرشو بلند کرد...چشماش بدجوری قرمز و پف کرده شده بودن....

با صدای گرفته و ضعیفی گفت:

-ممنونم.....

حتی بهش نظر هم نکرد واسه همین گفتم:

DONYAIEMAMNOE

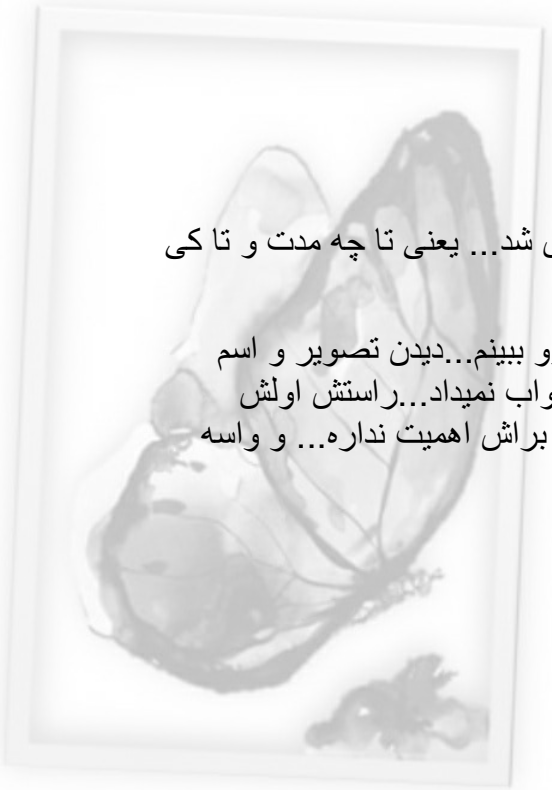

-اگه نخوری سرد میشه...خواهش میکنم بخور....

باشه ای زمزمه کرد و بعد لیوان رو برداشت و ذره ذره مشغول چشیدنش شد... یعنی تا چه مدت و تا کی میخواست خودشو تو خونه حبس کنه و اینجوری تو خفا گریه کنه!؟؟

گوشی موبایلش زنگ خورد...چون دقیقا بینمون بود تونستم صفحه اش رو ببینم...دیدن تصویر و اسم نامزد سابقش پریا یکم متعجبم کرد....چند بار زنگ خورد...اما اتابک جواب نمیداد...راستش اولش خوشحال شدم که جوابش نمیده چون فکر میکردم منو دوست داره و اون براش اهمیت نداره... و واسه اینکه از این فکر و حس خودم مطمئن بشم ازش پرسیدم:

-نمیخوای جواب بدی!؟

سر تکون داد و گفت:

-نه.....

برای پرسیدن سوال توی ذهنم تردید داشتم اما در نهایت گفتم:

-میتونم بپرسم چرا !؟؟

با تاخیر گفت:

DONYAIEMAMNOE

-میخواد بیا اینجا ولی من نمیخوام تو این حال ببینم!...

از شنیدن این حرف خیلی جا خوردم....

جوابشو نمیداد چون میدونست میخواد بیاد اینجا و اون نمیخواد تو این حالت ببینش!؟؟؟

هه! شانار احمق! نمیدونم چرا بیخودی امیدوار بودم به عوض شدن سرنوشتم....

شایدم از من دلخور بود...دلخور از اینکه اگه مادرشو تنها نمیزاشتم احتمال افتادن اون اتفاق خیلی کم بود...واسه همین پرسیدم:

-تو از من دلخوری اتابک!؟

روشو به سمتم برگردوند...با اون صورت خسته و غمگین و آب از سر گذشته اش پرسید:

-نه...چرا....؟

لحنش موقع گفتن اون " نه " قاطع نبود و این منو در مورد تصورات و احساستم یه جورایی و تاحدودی مطمئن میکرد.....

انگشتامو تو هم قفل کردم و تو جواب چراش گفتم:

-اتابک من اون روز...دلم گرفته بود...داشتم به این فکر میکردم که....که....که چرا پدر و مادرم زنده نیستن...و اگه بودن خیلی چیزا واسم عوض میشد...من چند دقیقه رفتم بیرون و قدم زدم و وقتی برگشتم.....

حرفمو برید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

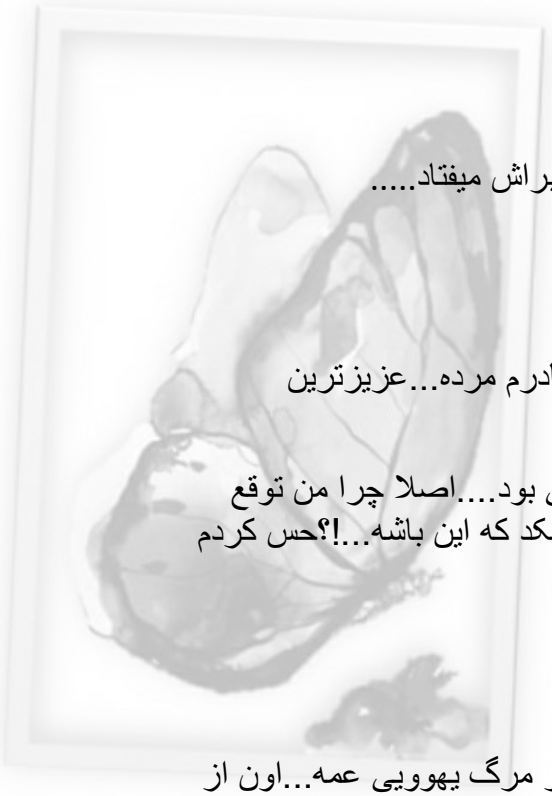

-اشتباه فکر میکنی....مادر من مشکل قلبی داشت واین اتفاق دیر یا زود براش میفتاد.....

-پس چرا من حس میکنم که تو ازم دلخوری....!؟

لیوانش رو کنار گذاشت و گفت:

-حست اشتباه....تو وقتی مادرت ترکت کرد ناراحت نشدی!؟؟ خب من مادرم مرده...عزیزترین گسم...واسه همین دلخورم....واسه همین ناراحتم.....

سر تکون دادم....با من خوب حرف نمیزد لحنش حتی یه جورایی عصبی بود....اصلا چرا من توقع داشتم اتفاقای خوب به همین زودی بیفتن...؟؟ تو زندگی من چی درست بکد که این باشه...!؟حس کردم دوست نداره پیشش باشم.

.بلند شدمو گفتم:

-شببخیر.....

بعد هم از اناق بیرون رفتم...خداياااا آخه چرا من اینقدر بدشانسم...اون از مرگ یهوویی عمه...اون از هارت و پورتهای ارسلان....اینم از مردی که دلش هم پیش صغراس هم کبری!!!

DONYAIEMAMNOE

***

اتابک بعد از یه هفته بالاخره خودشو راضی کرد که بره سر کار هر چند که از لحاظ روحی حسابی داغون و بهم ریخته بود....

صبح زود بیدار شدم و براش صبحانه آماده کردم...اما اون لب به هیچی نزد و بدون هیچ حرفی از خونه زد بیرون.....

تو خونه تنها بودم.. با کلی فکر خیال....اصن نمیدونستم تو این زندگی نکبتی راهم چیه...سرنوشتم چیه....اصلا همه چیزم بهم ریخته بود....همه چیزم....

بلند شدم و رفتم توی حیاط...چرخی زدم....سوت و کوری خونه خوب نبود چون نبود عمه بشدت تو ذوق میزد...اون تنها کسی بود که بعد مدتها به موقع تو زندگی من سروکله اش پیدا شد....قصد داشت بانی خوشبخت کردنم بشه اما نشد....و لعنت به این بخت سیاه....لعنت!!!

ساعت 10 صبح بود که زنگ خونه به صدا در اومد....

قدم زنان راه افتادم سمت در و تا بازش کردم با نامزد اتابک رو به رو شدم....

عینکش رو از روی چشماش برداشت و بی تعارف اومد داخل....

نه سلام کرد و نه علیک!

هیچی دیگه! هر کی یه ما می رسید یا شاخ بود یا داف!

DONYAIEMAMNOE

درو بستم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

-اتابک خونه نیست!

نگاهی به حیاط انداخت و بعد به سمتم چرخید و گفت:

-اینو خودمم میدونم دختر جون!

-اگه میدونی اومدنت به اینجا دلیلش چیه!؟ دیدن من!؟

پیچ و تابی به ابروش چپش داد و گفت:

-آره...تو اینطوری فکر کن...

اصلا ازش خوشم نمیومد و حس خوبی بهش نداشتم...خصوصا اون چشمای گربه ای بدجنسش...

ادامه پارت ۳۷۲

DONYAIEMAMNOE

جلوم قد علم کرد و خصمانه و با کینه گفت:

-از بهم خوردن رابطه ی من اتابک جز گرفتن جای من دیگه چی عایدت میشه!؟؟؟؟

از حرفش جا خوردم....به صورتش دقیق نگاه کردم....بعله! از اتاق فرمان بخت سیاه اشاره میکردن باید با اینم سر شاخ میشدیم!

هی دردسر پشت دردسر....

گرفتاری پشت گرفتاری....

#پارت_۳۷۳

نمیدونم چرا اما انتظارشو داشتم که یه روز بالاخره بیاد سراغم با این حال یه نگاه عصبی بهش انداختمو گفتم:

-من اصلا منظور شمارو نمیفهمم....!؟؟

DONYAIEMAMNOE

اومد جلو و با لحن خصمانه ای گفت:

-ببین دختر جون...تو واسه هر کی لات باشی واسه من شکلاتی.....تو رو شاید اون عمه ات دوست داشته باشه اما اتابک اصلا....

خداروشکر...فقط همینو کم داشتم...یه زن که بدتر از صدتا لات چاله میدونیه !

پوزخند حرص درای تحویلش دادم و گفتم:

-مطمئنی دوستم نداره!؟؟؟

مطمئن جواب داد:

-صدرصد!

نیشخند زدمو گفتم:

-اشتباه مطمئنی برای اینکه اگه اون اتفاق بد برای عمه ام نمیفتاد من و اتابک الان عقد کرده بودیم!

خندید و گفت:

-چقدرهم که ذوق و شوقشو داشتی...ولی میدونی چیه....اون زن گرچه تو زمان زنده بودنش خیلی منو اذیت کرد و سد راه ازدواج منو اتابک شد اما خب...خوب شد چون لااقل با مرگش ذات واقعی تورو نشون داد....

از طعنه و لحنش مشخص بود یه چیزایی میدونه...ولی چه چیزی رو نمیدونم....آخه یه جوری حرف میزد...درست شبیه کسی که راز بد کس دیگه ای رو بدونه....دست به سینه بهم زل زد و گفت:

-من همه چی رو دیدم....دیدم که داشتی تو ماشین با اون یارو عشق و حال میکردی....اینکه هم خدارو بخوای هم خرمارو نمیشه.....

وای خدا!شد اون چیزی که نباید میشد ...پس اون منو دید....لعنت به تو ارسلان که تو تمام بدبختی هام پای تو در میون...آب دهنمو دستپاچه قورت دادمو گفتم:

-برای خراب کردن من تهمت زدن بدترین راهیه که انتخاب کردی واسه اینکه هیچ مدرکی نداری!

با اون چشمای طوسیش که به رنگ چشمای گربه بود زل زد تو چشمام و گفت:

-از کجا معلوم ....شاید مدرک هم داشته باشم.....

مطمئنا داشت....نمیدونم...شایدم داشت یه دستی میزد...ولی خب خیلی مطمئن حرف میزد...

چرخی به دورم زد و گفت:

-من و اتابک عاشق هم بودیم و هستیم....ما همیشه میخواستیم ازدواج کنیم ولی مادرش اوضاع رو بهم میریخت...مدام از من بدمیگفت...فحش میداد...توهین میکرد هم به خودم هم خانوادم....بعدشم که گشت و گشت تا تورو پیدا کرد....فکر کردی بخاطر خودت بود!؟؟نه زرنگ خانم....میخواست جای منو پر کنی....میخواست کاری کنه من زن اتابک نشم.....

DONYAIEMAMNOE

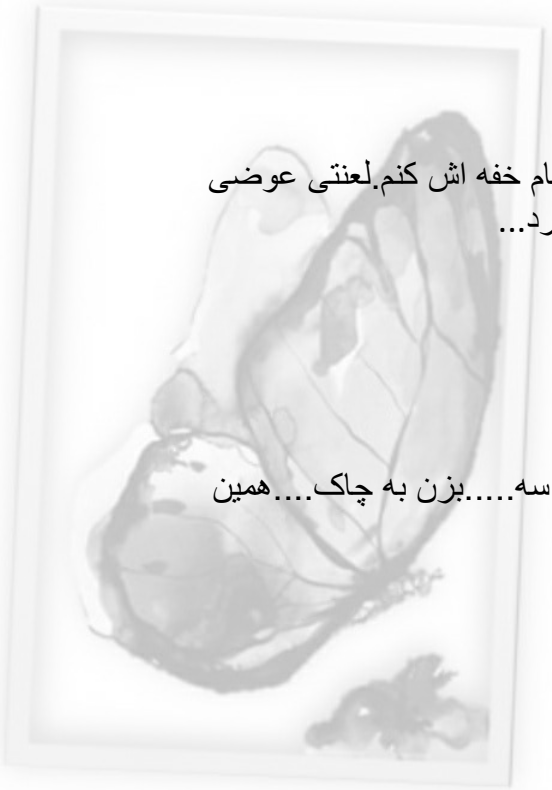

بازم مقابلم ایستاد....حالم ازش بهم میخورد و دلم میخواست با جفت دستهام خفه اش کنم.لعنتی عوضی رو....روانمو بهم‌ریخته بود و ذهنمو درگیر هزار و یه مشکل و مسئله کرد...

دوباره سخنرانی ها نطق هاشو ادامه داد:

-تو یه خدمتکار بودی درست میگم....!؟ کلفت!؟

اخم کردمو گفتم:

-یک....من خدمتکار نیستم.....دو...اگه باشم هم ابایی از گفتنش ندارم....سه.....بزن به چاک....همین حالا علاقه ای به تماشای معرکه ات ندارم!

اومد سمتم...چونه امو محکم گرفت و گفت:

-پاتو از زندگی من و اتابک بکش بیرون وگرنه پتتو می ریزم رو آب...

زدم زیر دستش و از خودم دورش کردمو گفتم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی....

رفتم‌سمت در...بازش کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-هرررررررری.....

عصبانی گفت:

-به اتابک ثابت میکنم چی هستی و کی هستی!

اینو گفت و از خونه رفت بیرون...درو با عصبانیت کوبیدم به همو و تکیه ام رو بهش دادم....

نفس حبس شده تو سینه ام رو فرستادم‌بیرون....حس میکردم دیگه نمیتونم ادامه بدم....من خسته شده بودم....من از همچی خسته شده بودم....

تکیه امو از در برداشتم و قدم‌زمان رفتم سمت حوض....چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم....آخه این چه تقدیریه....

زل زدم به آسمون. و لب زدم:

-ایوب مونث میخوای خلق کنی....!؟؟ اینهمه دردسر آخه چراااا....

دوباره به صورتم آب پاشیدم تا حالم جا بیاد...از صمیمم قلب و اونجوری که دلباخته ی بوراک بودم و درواقع به اون صورت درگیر اتابک نبودم...من فقط میخواستم باهاش ازدواج کنم تا کنارش یه زندگی نرمال داشته باشم اما انگار قرار نبود این اتفاق بیفته...

حالا من موندم و کلی ترس و وحشت....

اگه ازم مدرک داشته باشه چی!؟؟ اگه پای ارسلانو بکشه وسط چی!؟؟ اگه اتابک دوباره برگرده به اون دختر چی!؟؟ وای خداااا نه....

DONYAIEMAMNOE

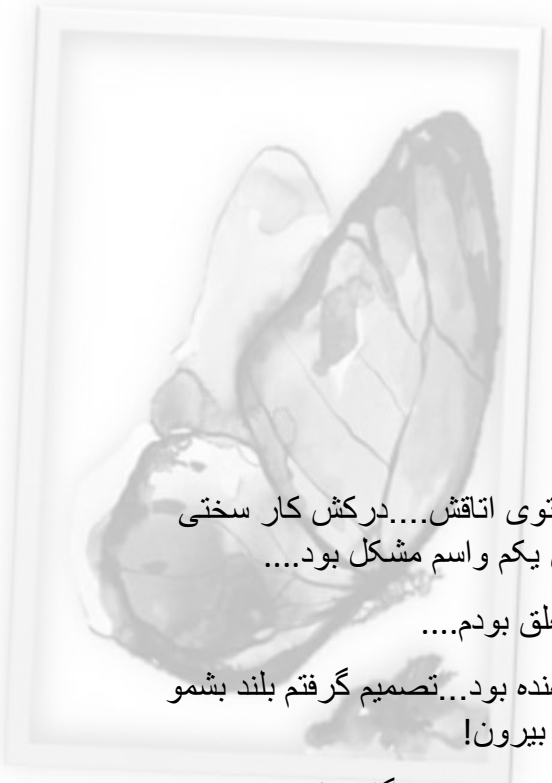

#پارت_۳۷۴

اتابک از سر کار برگشته بود ولی بازم با سر یه سلامی داد و بعد رفت توی اتاقش....درکش کار سختی نبود اما اینکه تا این حد تو خودش فرو بره جوری که اصلا منو نبینه این یکم واسم مشکل بود....

انگار وجود نداشتم....و حتی بدتر...تکلیفم مشخص نبود و یه جورایی معلق بودم....

نگاهی به غذاهایی که پخته بودم انداختم...اینهمه زحمت بی فایده آزار دهنده بود...تصمیم گرفتم بلند بشمو برم باهاش صحبت کنم...هر طور شده باید این مردو از تو خودش بکشم بیرون!

چند تقه به در زدم و بعد رفتم داخل...نشسته بود روی تخت و باحالتی افسرده زمبنو نگاه میکرد...حتی لباسهاش رو هم هنوز عوض نکرده بود ....

DONYAIEMAMNOE

ازهمون فاصله پرسیدم:

-ناهار نمیخوری!؟؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و با صدایی فوق خسته گفت:

-نه...چیزی نمیخورم...

-ولی من غذاهایی درست کردم که فکر کنم دوست داشته باشی....قورمه سبزی...سالاد...حتی کوفته هم درست کردم...

با حالتی شل و خسته کتش رو درآورد و گفت:

-ممنون...ولی گشنه ام نیست!

بجای اینکه کوتاه بیام وبرم بیرون رفتم سمتش....

کنارش روی تخت نشستم و خودم دکمه های پیرهنش رو یکی یکی باز کردمو پیرهنش رو از تنش درآوردم و بعد یه پیرهن دیگه از کمد درآوردمو دادم دستش....لب زد:

-ممنونم....

رک‌گفتم:

-ممنونم نمیشی....اگه میخوای بشی بیا و ناهارتو بخور.....

تو چشمام نگاه کرد...و بعد پیرهنشو تنش کرد....دستمو رو کمرش گذاشتم و همونطور که نوازشش میکردم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خودت گفتی این اتفاق دیر یا زود برای مادرت میفتاد....تو باید خیلی خوشحال بشی که حالا ترکت کرد...درست وقتی که یه مرد بالغ و عاقل شدی...مردی که از پس خودش برمیاد....توباید خیلی خوشحال باشی که تو سنی که من خانوادمو از دست دادم عمه رو از دست ندادی ... اتابک...عزاداری و غصه خوردن بس...اینجوری روح عمه هم آزار میبینه...

همزمان که حرف میزدم پشتش روهم نوازش کردم...چشماشو آروم رو هم گذاشت ....انگار اینکار بهش آرامش میداد....آهسته گفتم:

-بیا ناهارتو بخور...بعدش بهت قول میدم تا وقتی که چشاتو روهم بزاری و خوابت ببره نوازشت میکنم....

باور نکردنی بود اما تسلیم شد...باهم رفتیم آشپزخونه و من میز رو چیدم...از اومدن نامزدش پریا چیزی بهش نگفتم...هیچی...نمیخواستم ذهنش به اون سمت کشیده بشه درحالی که خودم به اندازه ی کافی نا آروم بودم...

تقریبا 80درصد مطمئن بودم اون دختر احتمالا منو با ارسلان دیده و ازمون عکس گرفته...و من باید از همین حالا یه بهونه جور میکردم...بهونه ای که بتونه اون دیدار رو توجیه کنه و جای شک و ظن نذاره....! اما چی!؟ چی میتونست اینکارو انجام بده!؟ چه بهونه ای!؟ چه توجیهی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

ناهار رو که خوردیم با همون صورت خسته و صدای زار گفت:

-ممنون...

لبخمددزدمو گفتم:

-گرچه زیاد نخوردی ولی نوش جان...برو توی اتاقت ....چند دقیقه ی دیگه میام پیشت!

سر تکون داد و رفت...ای کاش با اتابک عقد بکدم...اینجوری نود درصد ماجرا حل بود...ولی چند تا مسئله وجود داشت...یکیش این بود که منواصلا حسی بخش نداشتم و فقط بخاطر داشتنیه زندگی نرمال اینجوری خودمو پیشش نگه داشته بودم...و یکی دیگه اینکه من هنوز موضوع بکارتمو حل نکرده بودم....

ظرفارو که شستم رفتم تو اتاق پیشش....دراز کشیده بود روی تخت...

هنوز نامحرم بودیم ولی....ولی بیخیال...

کنارش دراز کشیدم...پشتش به من به بود و پلکهاش روهم...سرمو رو بالش گذاشتم و بعد آروم آروم دستمو روی کمرش کشیدم.....

ریتم نفساش آروم و منظم شد....آرامش گرفته بود....دلم میخواست درمورد خودمون حرف بزنه...اینکه اصلا برنامه اش چیه

ولی اون چیزی نمیگفت....شاید باید من حرکتی میکردم...شاید باید به دستش میاوردم قبل اینکه از دستش میدادم....یکم خم شدم روش... اتابک جز اولین مردهایی بود که هیچ حسی بهش نداشتم...یا بهتره بگم نمیتونستم لمسش کنم...و با هیچ واژه ای هم نمیتونستم حسمو بیان کنم....دوباره سرمو بالا آوردم...واقعا نمیتونستم....

DONYAIEMAMNOE

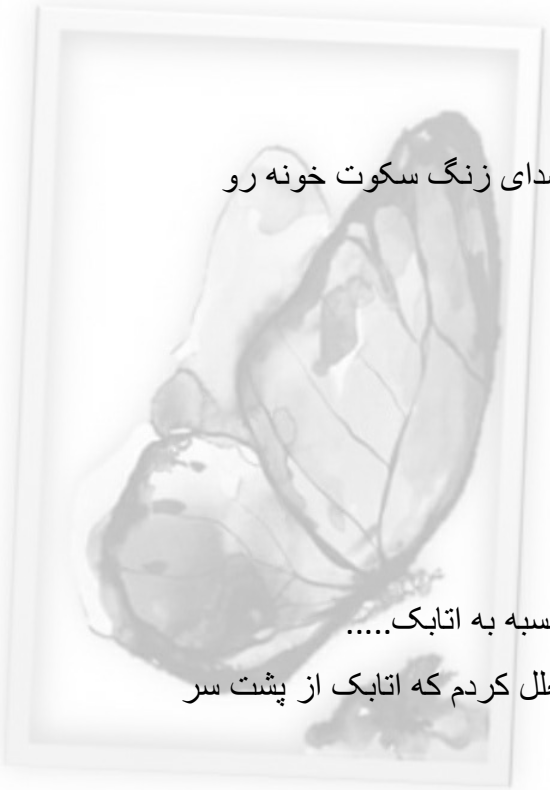

خودمو کشیدم عقب و ترجیح دادم به نوازش کردنش ادامه بدم تا اینکه صدای زنگ سکوت خونه رو شکست...

اونم نه یکبار بلکه چندبار پشت سرهم...اتابک چشماشو باز کرد....

قبل اینکه اونکه بلند بشه از روی تخت پایین اومدمو گفتم:

-من باز میکنم....

با قدمهایی آروم و سست به سمت در رفتم....

با دیدن تصویر پریا نفسم تو سینه حبس شد...

شک نداشتم اومده که هرجور شده منو از اینجا بندازه بیرون و دوباره بچسبه به اتابک.....

خشکم زده بود...میترسیدم که بیاد ذهنیت اتابک رو خراب کنه..اونقدر تعلل کردم که اتابک از پشت سر گفت:

-کیه!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۷۵

آروم و با تاخیر به سمتش چرخیدم و بعد گفتم:

-پریا خانمِ...

اونم جا خورد.از حالت صورتش مشخص بود انتظار اومدن پریا رو نداشت...با این حال اومد به سمت آیفن...نگاهی به تصویر پریا انداخت....تو صورتش حالتهایی مشخص بود که واسه من اثبات میکرد دیدن نامزد سابق باعث شده دست و دلش بلرزه ...البته من بهش حق میدادم...چون وقتی تو ذهنم خودم رو جاش میگذاشتم میفهمیدم که ممکن آدم دچار همچین تردیدهایی بشه...هرچی نباشه اون و پریا چند سال همو میخواستم وحالا تنها مانع این ازدواج یه جورایی حذف شده بود....

پریا میخواست بره....ظاهرا دیگه از فشار دادن اون دکمه خسته شده بود....

و دقیقا همین چند ثانیه ی کوتاه خیلی چیزهارو مشخص میکرد...خیلی....

به اتابک نگاه کردم....باید تصمیمشو میگرفت...و اما اون لحظه ی آخر دستشو رو دکمه گذاشت و درو وا کرد تا پریایی که یکی دو قدم فاصله گرفته بود دوباره برگرده....

نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم....پس چیزایی که فکر میکردم تا حدودی درست بود.... اتابک رفت سمت در و بازش کرد...میدونستم...میدونستم همه چیز به این راحتی پیش نمیره....

DONYAIEMAMNOE

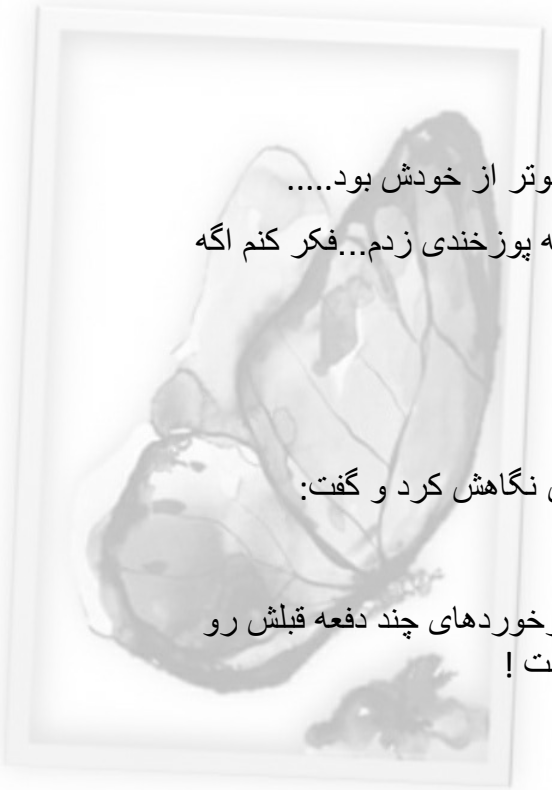

چند دقیقه بعد پریا اومد داخل....بوی ادکلن و صدای کفشهاش چند قدم جلوتر از خودش بود.....

رو به روی اتابک که ایستاد بدون هیچ حرفی بهم خیره شدن.....ناخواسته پوزخندی زدم...فکر کنم اگه خودم از اینجا می رفتم سنگینتر بود!

اما اتابک با لحن تلخی گفت:

-چرا اومدی پریا...؟

پریا عینکش رو از روی چشماش برداشت و اومد سمت اتابک...مهربون نگاهش کرد و گفت:

-اومدم چون نگرانت بودم.....

اونقدر مهربون و مظلوم و عاشقانه این جمله رو به زبون آورد که اگه برخوردهای چند دفعه قبلش رو نمیدیدم باخودم میگفت این زن عجب عاشق دلخسته ی کشته مرده ای هست !

اتابک اما بعداز سکوت کوتاهی گفت:

-حرفهای آخر مادرت هنوز توی گوشم...

اون حرفها حتی تو گوش منم بود...اوناحتی عمه روهمه زده بودن...و اتابک چقدر فقیر بود اگه از همچین چیزی بگذره...پریا اما انگار که کاملا رگ خوابهای اتابک رو بلد باشه بهش نزدیکتر شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اون عصبانی بود....عصبانی از اینکه دخترش مردی رو تا اون اندازه دوست داره اما اون مرد واسه رسیدن بهش تلاشی نمیکنه....

-من تلاش نکردم!؟؟

-اگه کردی هم کافی نبود....

سکوت کوتاهی بینشقون برقرار شد...بازی انگار بازی نگاه ها بود....و من اون وسط یه تماشاگر بودم....یه تماشاگر معلق بین زمین و هوا....

اتابک با خستگی و ناراحتی گفت:

-بیخیال پریا....کار ما از این صحبتها گذشته.....

خودمم باورم نمیشد اتابک همچیم حرفی زده....آخه در مقابل پریا بنظر خیلی تسلیم و دست از پا دراز تر بنظر می رسید....

پریا اما تسلیم نشد و گفت:

-چرا بیخیال!؟؟؟ چون الان این دختره هست....

پس بالاخره پای منو کشید وسط....نگاه هاشون حالا سمت من کشیده شد....

با چشماش بهم اشاره کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

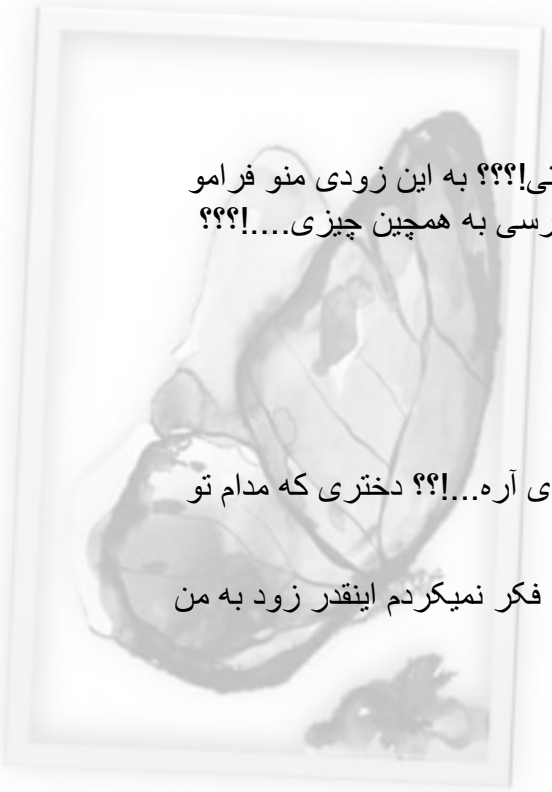

-پس میخوای باهاش عروسی کنی!؟؟ به این زودی همچین تصمیمی گرفتی!؟؟؟ به این زودی منو فرامو کردی!؟؟ اسم گذاشتی رو من و چند سال منتظر نگهم داشتی که آخرش برسی به همچین چیزی....!؟؟؟

اتابک نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد رو به پریا گفت:

-این حرفارو نزن پریا....

ا نم حاضر جواب گفت:

-میزنم....میزنم چون زور داره...زور....تو این دخترو به من ترجیح دادی آره...!؟؟ دختری که مدام تو رو میپیچونه و میره با دوست پسراش عشق و حال میکنه!؟؟

سر اتابک خیلی زود به سمت منی چرخید که بهت زده شده بودم...هرگز فکر نمیکردم اینقدر زود به من توهین کنه و تهمت بزنه.....

اتابک گفت:

-چیمیگی پریا....!؟

پوزخند زد و گفت:

-حقیقتو....خودم دیدمش....سوار ماشین یه غریبه شد و بعدهم یه لب عاشقانه بهش داد....

DONYAIEMAMNOE

زبونم قفل شده بود....نمیدونستم چیبگم....و چجوری از خودم دفاع کنم...اصلا چجوری میتونستم دفاع کنم!؟؟ چی میتونستم بگم!؟؟؟

اتابک عصبی گفت:

-بس کن پریا این خاله زنگ بازی هارو...

صداشو برد بالا و گفت:

-خاله زنک بازی نیست....مدرک دارم...

پس داشت....چه افتضاحی! گوشیشو از کیفش بیرون درآورد..قلبم مثل گنجشک بارون دیده محکم و تند تند تو سینه ام میکوبید.....

گوشیشو سمت اتابک گرفت و گفت:

-بیا بگیر.....خودت ببین.....من حتی با اون مرده صحبت هم کردم....کافیه یه زنگ بهش بزنم و ازش بخوام بیاد اینجا.....میخوای اینکارو کنم.... !؟؟؟

ارسلان

سیگاری گوشه لبم گذاشتم و به حرفحای چند ساعت پیش اون زن از پشت تلفن فکر کردم....فکر نمیکردم زنگ بزنه ولی زد.....و حتی ازم خواست دوباره منتظر تماسش بمونم...چیزایی از شانار گفت که هم عصبانیم کرد و هم دلسرد.....

و...البته منو به این باور رسوند که شانار واقعا شیطان مونث!

DONYAIEMAMNOE

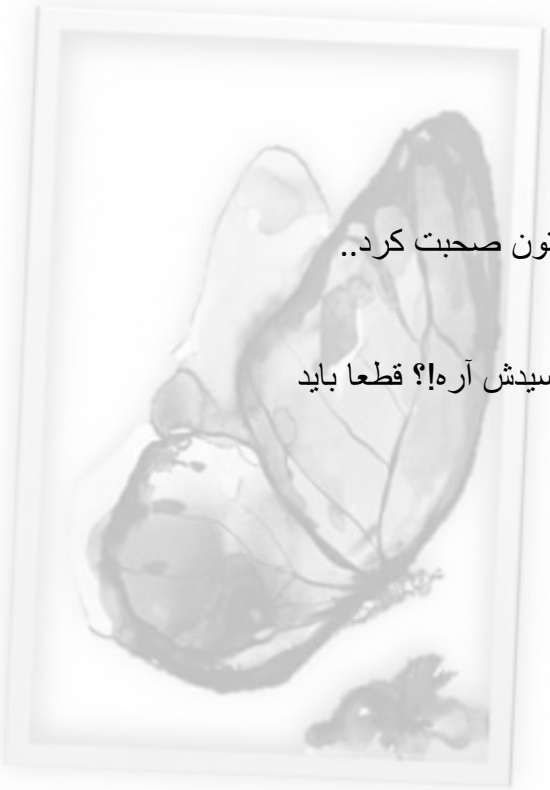

مکالممون هنوز خط به خط توی گوشم بود....

-الو...الو....سلام...من همونی ام که اون روز سوار ماشینتون شد و باهاتون صحبت کرد..

-خب....

-میخوام در مورد اون دختره باهاتون حرف بزنم ....شانار....حتما میشناسیدش آره!؟ قطعا باید بشناسین.....

.

ادامه پارت ۳۷۵

-فرض کن میشناسم....

-ببینید آقا...من نمیدونم چه نسبتی با اون دختر دارید.....فقط...فقط اون زندگی منو بهم ریخته....بدجور بهم ریخته....من و اتابک میخواستیم باهم ازدواج کنیم ولی از وقتی سرو کله ی این دختره پیدا شده همه چیو بهم ریخته....زندگی منو بهم ریخته....بدجورهم بهم ریخته.....

DONYAIEMAMNOE

-مگه...مگه اون زن اون پسره نیست!؟

-زن اتابک....!؟ نه ....خوشبختانه هنوز نه...

#پارت_۳۷۶

نمیدونم چقدراز حرفهای اون زن در مورد شانار درست بود...همه اش یا یه مقدارش...اما...هیچ کاری از شانار بعید نبود اینو وقتی فهمیدم که پا گذلشت رو همه چی و خودشو دودستی تقدیم بوراک کرد.....

پس گرچه آدمی بودم که تا چیزی رو با چشمای خودم نمی دیدم باورش نمیکردم اما اینبار خواه یا ناخواسته اون حرفهارو تا حدودی پذیرفتم....

پوزخندی زدم....دختره عجب بازیگریه!

چه اشکی می ریخت تو ماشین که من باور کنم عقد کرده و محرم یکی دیگه شده...ای تف تو ذاتت شانار....!

DONYAIEMAMNOE

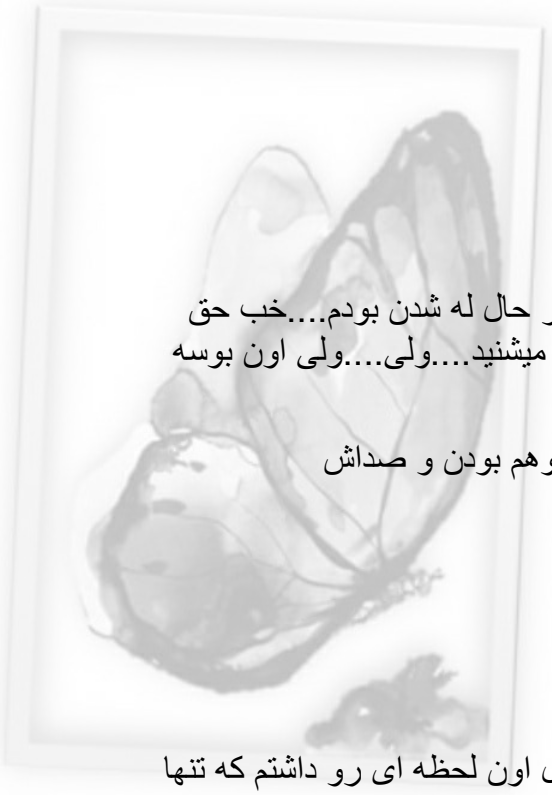

شانار

نمیدونستم چیبگم و چیکار کنم....زیر نگاه های سنگین و ناباور اتابک در حال له شدن بودم....خب حق داشت اونجوری بهت زده نگام کنه چون داشت چیزای جدیدی در موردم میشنید....ولی....ولی اون بوسه که اختیاری نبود....بود!؟

موهای بلند سیاهش به پیشونی عرق کرده اش چسبیده بودن....اخمهاش توهم بودن و صداش ضعیف...رو به پریا گفت:

-این حرفها چیه پریا! بس کن این بازی مسخرتو...

پریا عصبی خندید و گفت:

-هه ... بازی مسخره! بیا...عکسای این بازی مسخره رو نگاه کن....

و بعد گوشیشو به سمت اتابک گرفت...سرم سنگین شده بود...حس و حال اون لحظه ای رو داشتم که تنها با بوراک توی اتاقش بودمو یهو سرو کله ی ارسلان پیدا شد....

به همون اندازه احساس بدبختی و بیچارگی میکردم....آخ که خودم کردم که لعنت بر خودم باد.....

DONYAIEMAMNOE

اتابک اول ناباورانه عکسهارو نگاه کرد و بعد اومد سمتم....گوشی رو مقابل چشمهام گرفت و گفت:

-این یارو کیه که تو ماشین کنارش نشستی.....؟؟؟

حرفی نزدم....حرفی نداشتم که بزنم....زبونم بند اومده بود....اصلا انگار حنجره ای نداشتم که آوایی بخواد از توش بیرون بیاد.....

تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

-حرفاشو باور نکن....باور نکن....

پریا اومد جلوتر و تند تند و پشت سرهم گفت:

-میخواستم بیام پیشت که دیدمش...سوار همین ماشین شد....یه گوشه ماشین رو نگه داشتمو نگاهشون کردم....تو ماشین همو میبوسیدن و ...مابقیش هم که قابل حدس...تو هیچی در مورد این دختر پایین شهری نمیدونی....مادرت از من متنفر بود و چون همچین حسی داشت میخواست این دخترو ندیده و نشناخته بده بهت.....اصلا چرا از خود اون مرده نخواییم که بیاد اینجا و حقیقتو از زبون خودش بشنوی....؟؟

آره...میدونی چیه...اون باید بیاد اینجا تا حقیقت روشن بشه...

پریا اینو گفت و گوشیشو از اتابک گرفت و بعد شروع کرد به گرفتن یه شماره و بعد چندقدم اون طرف تر مشغول صحبت شد...نفسم داشت بند میومد...رنگم پریده بود....اگه ارسلان میومد اینجا چه فاجعه ای که به بار نمیومد....

اونوقت که میفهمید باز من براش فیلم بازی کردمو دروغ و دونگ تحویلش دادم....

DONYAIEMAMNOE

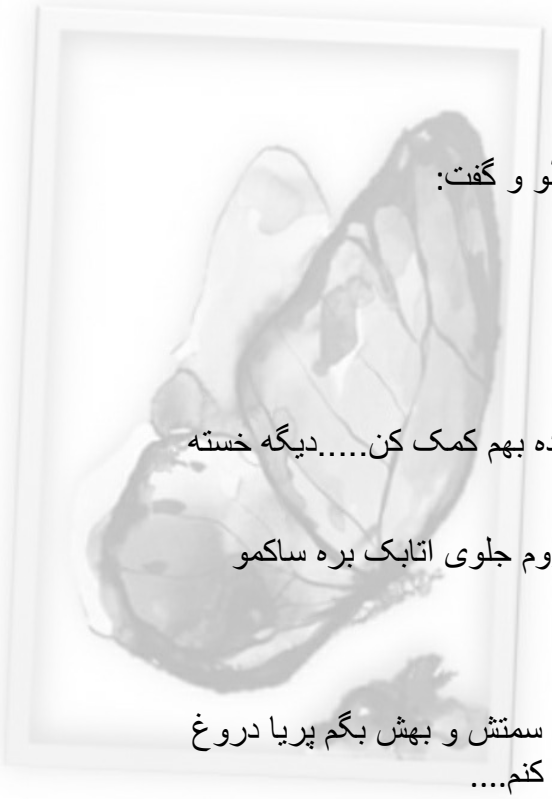

پریا درحالی که لبخند پیروزمندانه ای روی لبهاش نقش بسته بود اومد جلو و گفت:

-الان میاد....و اونوقت همچی مشخص میشه!

تا اینو گفت ته دلم خالی شد...و دنیا دور سرم چرخید....

فقط یه اتابک درموردم خوب فکر میکرد که همون هم بر باد رفت..

اشک تو چشمهام حلقه زد...خدایا خودت کمک کن! برای یه بارهم که شده بهم کمک کن.....دیگه خسته شدم....دیگه از مخفی کردن گذشته ام از بقیه خسته شدم....خسته شدم....

کاش قبل همه ی این اتفاقات از اینجا میرفتم....قبل از اینکه اینجوری آبروم جلوی اتابک بره ساکمو میبستمو میرفتم....خدایا بس....بسه هرچی که کشیدم....

دیگه حرفی بین هیچکدوممون رد و بدل نشد....

اتابک اما مدام نگاهش روی صورتم ثابت بود....انگار انتظار داشت برم سمتش و بهش بگم پریا دروغ میگه...ولی آخه چطور میتونستم بودن تو ماشین لعنتی ارسلان رو انکار کنم....

اگه ازم عکس و مدرک نداشت میتونستم یه جوری قضیه رو انکار کنم ولی نمیشد ...اصلا نمیشد...

DONYAIEMAMNOE

اتابک اومد سمتم...تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-سکوتت رو پای چی بزارم شانار!؟ نمیخوای حرفی بزنی!؟

خدایا....چقدر دوست داشتم اون لحظه آب بشمو برم توی زمین....خدایا آخه چرا....!؟ این همه بدبختی واسه من بس نیست....آخه من دیگه خسته شدم....

دیگه بریدم....

سرم رو آهسته به چپ و راست تکون دادم و به اون روزه ی سکوت ادامه دادم....دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتمو هیچی برام مهم نبود هیچی.....

نمیدونم چه مدت گذشته بود که بالاخره صدای زنگ سکوت حکمفرما ی توی خونه رو شکست....

پریا باعجله و شتاب خودشو به آیفون روسوند و گفت:

-خودش...اومد.....

بعد گوشی رو برداشت و دکمه رو زد و گفت:

-بیاین داخل!

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.....پس اومد.....

کار من دیگه تموم....آبروم رفت....

DONYAIEMAMNOE

پارت_۳۷۷

لنگه ی در باز شد و ارسلان اومد داخل به جرات میتونستم بگم تو اون لحظات قلبم اصلا نمی تپید..

انگار که تو سینه ام خشکش زده باشه عین خودم..

چرا دیشب ساکمو جمع نکردم که از اینجا برم..!؟ موندم آخه به چه امیدی..لعنت به من....

ارسلان با قدمهای آروم اومد داخل..

پریا رفت سمتش وبا لبخند پیروز مندانه ای گفت:

-سلام...خوش اومدی،کاملا به موقع!

ارسلان بدون اینکه چیزی بگه به من نگاه کرد،از اون نگاه هایی که عین کوره ی داغ آجر پزی آدمو ذوب میکرد..خب ارسلان...بالاخره تو بردی و من بازم جلو چشمات آبروم بر باد رفت..

DONYAIEMAMNOE

اتابک بااخم گفت:

-این آقا کیه پریا..تو داری چیکار میکنی!؟

-این مرد همونیه که دختر دایی جونت پیشش بود..

بعد رفت سمت ارسلان و گفت:

-آقا...این همون دختریه که بهتون گفتم زندگی منو بهم ریخته.زندگی منو بر باد داده..اون با اومدنش باعث آزار و اذیت من وخانوادموشده...زندگیمونو فلج کرده..

اشک تو چشمهام حلقه زد.دیگه خسته بودم..خسته از اینکه از خودم دفاع کنم..ارسلان هم اونقدری از من متنفر شده که بخواد همه چی رو بدتر جلوه بده..

من تو این دادگاه یه بازنده بودم..

پریا دوباره گفت:

-ازتون خواهش میکنم خودتون همه چیو بگین تا نامزد من بدونه این دختر چه جونوریه...تا زندگی من برباد نره...

اینبار اتابک بود که گفت:

-آقا....شما چه نسبتی با شانار دارین!؟ دیروز بین شما چی گذشت...!؟؟

DONYAIEMAMNOE

سرم رو پایین انداختم...دیگه هیچ امید و انگیزه ای نداشتم و فقط افسوس اینو میخوردم که چرا دیشب یا حتی روزای قبلتر از این بار و بندیلمو نبستمو از اینجا نرفتم....!؟؟؟

اتابک دوباره پرسید:

-شما شانارو میشناسید!؟

یه سکوت طولانی برقرار شد و بعد بالاخره

صدای بم و خونسرد ارسلان سکوت رو شکست:

-اهووم معلوم که میشناسم..

کاش میتونستم با دستام صورتمو بپوشنم تا چشمم تو چشم هیچکدومشون نیفته..کاش میتونستم.

اتابک که حالا لحن و حالت صداش نشون میداد حسابی از من مایوس شده دوباره گفت:

-اونی که تو ماشین پیش شما نشسته بود..شانار بود!؟

DONYAIEMAMNOE

و ارسلان جواب داد:

-بله..

-شما...شما چه نسبتی با شاناردارین.!؟ چرا میشناسیدش!؟؟

اه...کاش میتونستم داد بزنم....داد بزنم بس کنین..آره من بدم...من خونه خراب کنم....من مزخرفم...من تیغ زنم....ولم کنید ولم کنید و بزارید به حال خودم بمیرم اما ارسلان خیلی خونسرد و آروم گفت:

-ایشون واسه من کار میکرده اما بخاطر...آره بخاطر عمه اش استعفا داد.....فقط اومدم که ازش بخوام برگرده آخه واقعا بهش احتیاج داشتیم ..اما اون گفت نمیتونه و منم رفتم....همین..

ناباورانه سرمو بالا گرفتم و به ارسلان خیره شدم.

پریا هم به اندازه ی من شوکه شده بود...زل زد تو صورت ارسلان و گفت:

-یعنی چی؟؟؟ چرا دروغ میگی!؟

ارسلان نگاه ترسناکی به پریا انداخت و گفت:

-دروغ!؟؟ اصلا از این لفظ خوشم نمیاد....آدمایی زیادی چند ماه چندماه تو نوبت وایمیستن که منو ببینن و من حالا وقت نازنینمو بخاطر شک و ظن تو دارم حروم میکنم..اصلا از این خاله زنگ بازی ها خوشم نمیاد.

پریا که حسابی جاخورده بود با بهت گفت:

-تو داری دروغ میگی! خودم...خودم دیدم که داشتین همو میبوسیدین!

DONYAIEMAMNOE

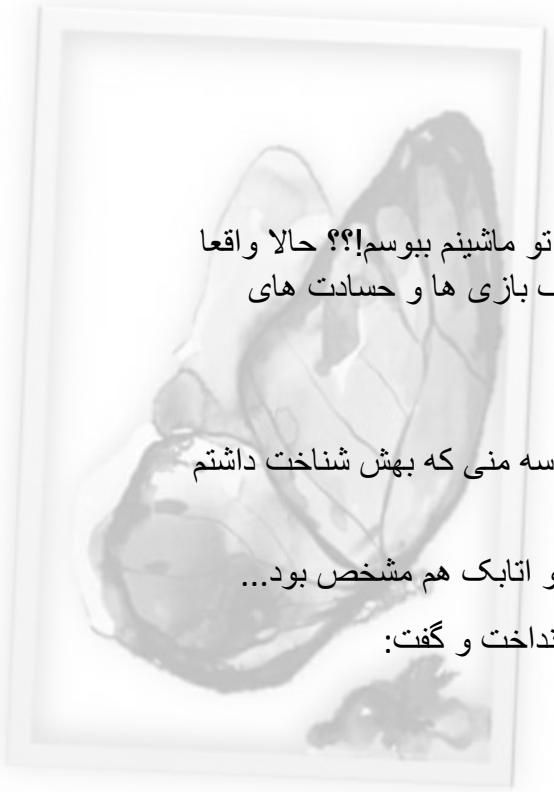

ارسلان ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-بوس!؟؟ داشتم میبوسیدمش!؟حالت خوبه خانم!؟؟ چرا من باید این خانمو تو ماشینم ببوسم!؟؟ حالا واقعا واسه یه همچین چیز مسخره ای منو کشوندین اینجا!؟؟واسه این خاله زنک بازی ها و حسادت های مسخره ی زنونه!؟

چرا..!؟چرا ارسلان باید همچین کاری درحق من انجام بده!؟؟؟ درکش واسه منی که بهش شناخت داشتم واقعا سخت بود...خیلی سخت..

اونجا فقط من نبودم که جاخوردم...اون بهت و ناباوری تو صورت پریا و اتابک هم مشخص بود...

پریا که حسابی شوکه شده بود یه نگاه پر نفرت به ارسلان و بعد اتابک انداخت و گفت:

-دروغ میگه اتابک...دروغ میگه....حرفاشو باور نکن..

ارسلان عصبی دست کرد توی جیبش و با درآوردن گوشیش گفت:

-باید اول زنگ بزنم به پلیس و بعد وکیلم....با این خاله زنگ بازیا اصلا حال نمیکنم..

DONYAIEMAMNOE

قبل اینکه ارسلان کاری انجام بده اتابک اومد سمتش و گفت:

-ببخشید آقا..شرمنده..اگه امکانش هست همچیو ندیده و نشنیده بگیرین..

ارسلان نیشخندی زد و گفت:

-باشه باشه،این زنها واسه ازدواج چه کارا که نمیکنن.

بعدهم پوزخندی تحویل پریا داد و بدون اینکه حرفی به من بزنه یا حتی نگاهم کنه از اونجا رفت.

رفت درحالی که من هنوزم ناباورانه از خودم میپرسیدم " همچی خواب بوده یعنی!؟"

اتابک دست به کمر پریا رو نگاه کرد..

پریاداد زد:

-دروغ گفت دروغ گفت،نمیدونم چرا اما دروغ گفت..

-بس کن پریا،دیگه نمیخوام چیزی بشنوم..

اتابک اینو گفت و بعد اومد سمت من..تو چشمهام خیره شد و گفت:

-شانار من..

نه..دیگه بس بود.

DONYAIEMAMNOE

حالاکه اون افتضاح به بار نیومده بود باید میرفتم....حرف اتابک رو قطع کردم و گفتم:

-نه...خواهش میکنم چیزی نگو....هیچی...

اینو گفتمو با قدمهای سریع رفتم سمت اتاق...

#پارت_۳۷۸

درو بستم و تکیه ام رو بهش دادم..

انگاری واقعا خدا صدامو شنیده بود که نخواست و نذاشت آبروم بره....

پلکهامو آروم روی هم گذاشتم و یه نفس راحت از ته جون کشیدم.....

تصور شرایطی که چند لحظه پیش توش قرارگرفته بودم وحشتناک بود...وحشتناک..

DONYAIEMAMNOE

درو قفل کردموازش فاصله گرفتم....

همه چیز تا همینجا کافی بود..دیگه نمیخواستم ادامه بدم...

نمیخواستم هی هر روز تن و بدنم بلرزه که مبادا سر و کله ی یه آشنا پیدا بشه و منو جلوی اتابک شرمنده و سربه زیر کنه....پس باید میرفتم..

رفتم سمت کمد دیواری و بازش کردم..همه ی خرت و پرتهامو ریختم تو ساک ...اما بعد یادم اومد که تقریبا هیچ جایی رو ندارم که برم....

ولی مهم نبود...ترجیح میدادم سرگردون و آواره ی کوچه و خیابون بشم اما دیگه اینجا نمونم..تا گند نزده شده تو همچی باید می رفتم....

از بیرون صدای داد و هوار میومد.ظاهرا پریا هنوز نمیخواست زیر بار این قضیه بره...

دستامو رو گوشهام گذاشتم و نشستم رو تخت.....

چقدر من خوش خیال بودم آخه...چه خوش خیال بودم که باخودم فکر کردم مسیر خوشبختی همین جهتیه که دارم توش قدم برمیدارم.

تو فکر بودم که چند مشت به در زده شد و بعدهم صدای عصبی پریا به گوشم که تند تند و با نفرت میگفت:

-شاید بتونی سر اتابکو کلاه بزاری اما منو نه....من خودم باجفت چشمای خودم همه چی رو دیدم....همه چی رو...دست از سر اتابک برداره...پاتو از زندگی من بکش بیرون....بکش بیرون لعنتی...

بدون هیچ حرف و حرکتی فقط خیره بودم به در..

DONYAIEMAMNOE

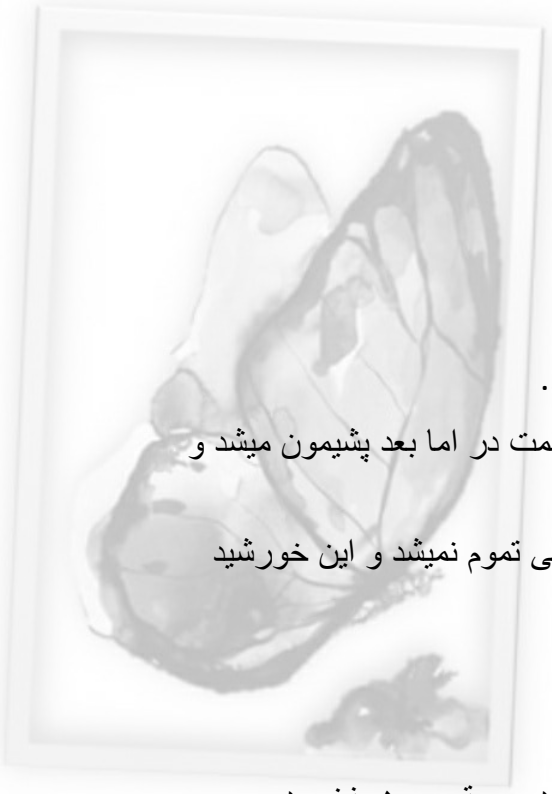

اتابک با کلی حرف از در دورش کرد..

و بعد دیگه هیچی نشنیدم.

دراز کشیدم رو تخت و جنینوار تو خودم جمع شدم..

من باید از اینجا میرفتم...ای کاش همین الان..همین الان این اتفاق میفتاد..

تا شب توی اتاق بودم....صدای قدمهاشو میشنیدم که گه گاهی میومد تا سمت در اما بعد پشیمون میشد و برمیگشت.

پلکهام خسته بودن..سرم درد میکرد اما خوابم نمیگرفت...و این شب لعنتی تموم نمیشد و این خورشید لعنتی طلوع نمیکرد که از اینجا بزنم بیرون.

بغض کرده بودم..

دربه در تر و بیکس تر از من خودم بودم..

دوباره صدای قدمهاشو شنیدم...چند ضربه ی آروم به در زد توجهی نکردم...حتم جم هم نخوردم..

کاش هیچوقت نمیومدم اینجا...خونه ی دایی گرچه هرروز درد میکشیدم از زخم زبونهاشون و زورگویی های روزبه اما....بهتر از این بود که هرروز سرو تنم از این بلرزه که مبادا سرو کله ی یه نفر دیگه پیدا بشه و بخواد حیثیتم رو ببره!

DONYAIEMAMNOE

صدای اتابک از پشت در به گوشم رسید:

-شانار....نمیخوای بیای بیرون!؟؟لطفاا...شانار....

چیزی نگفتم و اون با یکم مکث دوباره گفت:

-لطفا حرف های پریارو به دل نگیر...فراموش کن هرچی که گفت رو.....اون...اون بخاطر قضابای پیش اومده یکم دلخور و ناراحت....اون دلگیر...بخاطر همین اون حرفارو زد و اون کارارو انجام داد.....میدونم خیلی دلگیر و ناراحت شدی....خیلی ...ولی ازت خواهش میکنم خودتو اون تو حبس نکن....من...من نمیخوام تو ناراحت باشی...بخاطر مادرم..

از روی تخت بلند شدم...با قدم های آروم به سمت در رفتم و بعد بازش کردم...درست رو به روی هم قرار گرفتیم..

راه گلوم رو یه بغض تلخ و سنگین بسته بود..

راستش من اونقدر تو زندگیم سختی و بدبختی کشیده بودم که یه جورایی پوست کلفت شده بودم اما منم احساسات داشتم....من آدمیزاد بودم و احساسات داشتم.

منم کم میاوردم...منم خسته میشدم...

بی مقدمه گفتم:

-من فردا از اینجا میرم.....

DONYAIEMAMNOE

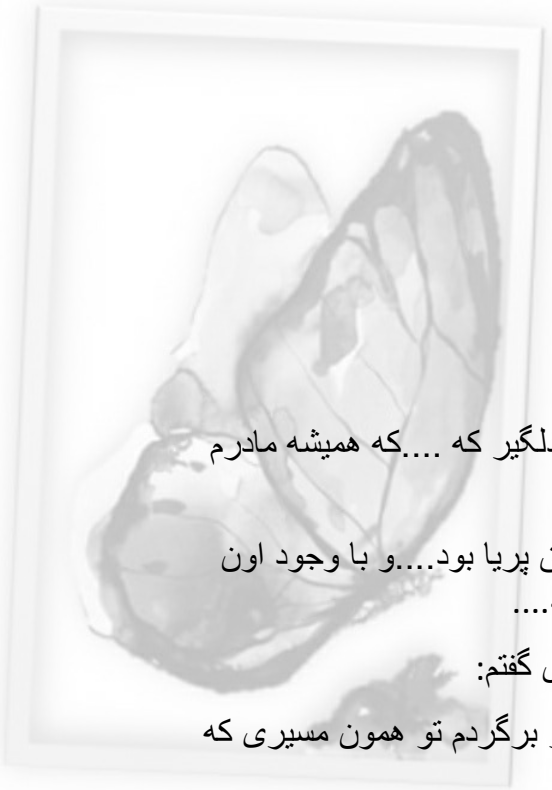

جاخورد....پشت سرهم چندبار پلک زد و بعد گفت:

-میخوای بری!

-آره...من میخوام برم....

تند و دستپاچه گفت:

-ببین شانار من که گفتم پریا...پریا واقعا آدم بدی نیست..اون...بابت این دلگیر که ....که همیشه مادرم مخالف ازدواجمون بود..

دفاعهای اتابک از پریا منو برای رفتن مصمم تر کرد...اون هنوزم عاشق پریا بود....و با وجود اون اتفاقات نه تنها ازش دلگیر و بیزار نشد بلکه بیشتر و بیشتر خواهانش شد....

و چه خوب....چه خوب که من از این بابت مطمئن شدم....وسط حرفهاش گفتم:

-من فردا میرم...و ازت خواهش میکنم نیای سراغم....دنبالم نیای....بزار برگردم تو همون مسیری که بودم.....

غمگین گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آخه چرا....

-من..من بخاطر حرفهای پریا نیستم....فقط...فقط میخوام از جایی برم که متعلق به من نیست....این چند ماهی که کنار تو و عمه بودم رو یه سفر تصور میکنم...یه سفر شیرین به یه جای شیرین...سفری که پر از خاطرات خوب و من نمیخوام انفاقای بد قاطیش بشه...میخوام با همون ذهنیت خوب از اینجا برم.....پس....خواهش میکنم وقتی رفتم....پی من نیا.....

به تمام حرفهام گه گوش داد آهسته و ضعیف پرسید:

-تصمیت واقعا جدیه!؟

بغضمو قورت دادمو گفتم:

-هیچوقت اینقدر جدی نبودم..

مطمئن بودم خودشم چندان از این اتفاق ناراحت نمیشه..

من باید میرفتم تا تصمیم درست رو میگرفت...تا کنار کسی زندگی میکرد که دوستش داره..

آهسته گفتم:

-امیدوارم کنار پریا خوشبخت بشی..

اینو گفتم ودرو بستم....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۷۹

قبل اینکه درو ببندم اتابک دستشو اون وسط نگه داشت و گفت:

-صبر کن شانار....

دوباره درو باز کردمو بهش خیره شدم...اونم بهم خیره بود تا اینکه بعداز یه سکوت کوتاه گفت:

-تو تمام این سالها مامان هرازگاهی یاد تو میکرد....حتی برات هم پول میفرستاد ولی نمیدونم به دستت می رسید یانه....همیشه از بابا خواهش میکر که با اومدن تو به اینجا موافقت کنه ولی....خدابیامرز مرد خوبی نبود.عبوس و خسیس و بداخلاق و بددهن...هه...خلاصه بابای ما آنچه بدا داشتنو همه رو باهم یه جا داشت...یه روز...یه روز دیدم تو اتاقش نشسته و داره گریه میکنه....رفتم پیشش دیدم یه عکس گرفته و نگاهش میکنه و هی اشک می ریره...عکس پدرمادرت بود....همش میگفت احمد و ناهید حلالش نمیکنن....شاید واسه همین بود که وقتی بابام مرد حتی یه ذره هم ناراحت نشد ومنو مجاب کرد بلافاصله بعدش بیارمش خونه داییت دنبال تو...

تو خیلی شبیه مادرتی شانار....اونم زن‌خیلی زیبایی بود...با چشمهایی کهربایی....و زلفای سیاه....ما خیلی اومدیم دنبالت ولی هیچ وقت نتونستیم پیدات کنیم...اون موقع همش میگفتم کاش هرچه زودتر تورو پیدا کنیم اما دیروز به خودم گفتم کاش منو مامان نمیومدیم دنبالت...وگرنه هیچوقت اینجوری اذیت نمیشدی.....

نمیخوام مجبورت کنم اینجا بمونی...

ولی ازت خواهش میکنم هیچوقت از مادرم دلگیر نشی....

و اینکه...اگه میتونی بمون....اگه هم نمیتونی....مدیونی اگه چیزی بخوای و دریغ کنی.....

سرمو تکون دادم و بعد دوباره درو بستم...

****

نمیدونم چجوری صبح شده بود ولی من حتی چند ثانیه هم نتونستم پلک روی هم بزارم...حالم بد بود...حالم عمیقا بد بود و به کسی احتیاج داشتم که بهش پناه ببرم اما هرچقدر بیشتر فکر میکردم بیشتر میفهمیدم که چقدر بیکس و بی پناهم....

اونقدر تو اون اتاق موندم تا بالاخره مطمئن شدم رفت.....

ساکم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..

DONYAIEMAMNOE

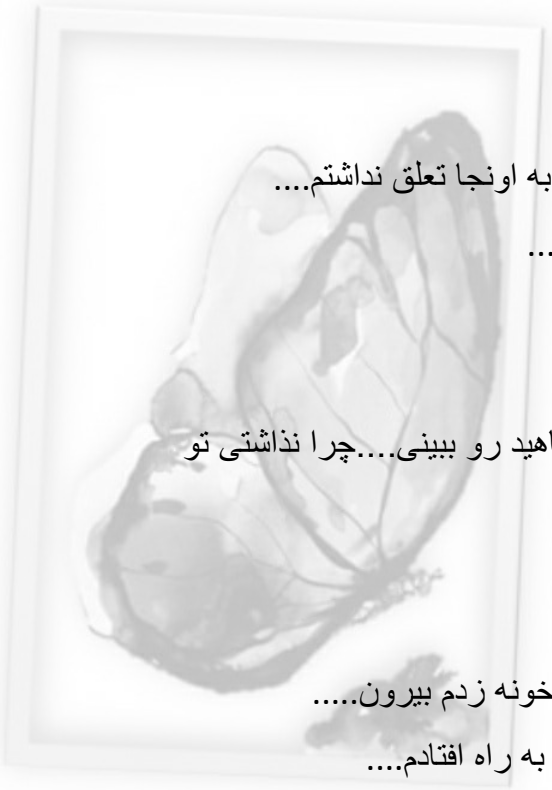

اینجا..گرچه رفاه و آرامش بود اما به من تعلق نداشت...یا بهتره بگم من به اونجا تعلق نداشتم....

عین اینکه بخوان یه بز کوهی همیشه آواره رو ببرن توی یه باغ وحش.....

رفتم سمت قاب عکس عمه که یه ربان سیاه بالاش بود....

بهش خیره شدم...انگار اونم به من خیره بود....بابغض و اشک گفتم:

-چرا اومدی دنبالم !؟؟ چرا بعد اینهمه سال تصمیم گرفتی دختر احمد و ناهید رو ببینی....چرا نذاشتی تو تنهایی خودم بپوسم....چرا....

تا اومدم بودنت رو جشن بگیرم خودتو ازم دریغ کردی....آخه چرا...

صدای هق هقهام سکوت خونه رو شکست....

دیگه وقتش بود برم...اشکهامو با پشت دست کنار زدم و بعد بالاخره از خونه زدم بیرون.....

در حیاط و که بستم نگاه آخرو به خونه انداختم و بعد با شونه های خمیده به راه افتادم....

نمیدونستم حالا باید چیکار کنم !؟ کجا برم...؟ به کی پناه ببرم...!؟

ظاهرا انگار باید دست از پا درازتر برمیگشتم خونه دایی.....

DONYAIEMAMNOE

آاااخ...تحمل اونجا واسم سخت بود...خیلی سخت و تلخ....

-شانارررررر...

یه نفر منو صدا زد.یه آشنا....سر بلند کردمو به رو به رو نگاه کردم...از دیدن روزبه حسابی جاخوردم....

با اون قیافه ی برزخیش زل زده بود به صورتمو زنجیرو دور دستش میچرخوند...

خدایا....فقط همینو کم داشتم....

اینکه سرو کله ی روزبه پیدا بشه و دوباره پای موادارو بکشه وسط...اصن شک نداشتم بخاطر همین اومده بود سراغم....

با تشر گفتم:

-چبه!؟؟ چی میخوای که باز دوباره بلند شدی اومدی اینجا!

پوزخنده زد و همونطور که با نفرت نگاهم میکرد اومد سمتم.....

#پارت_۳۸۰

DONYAIEMAMNOE

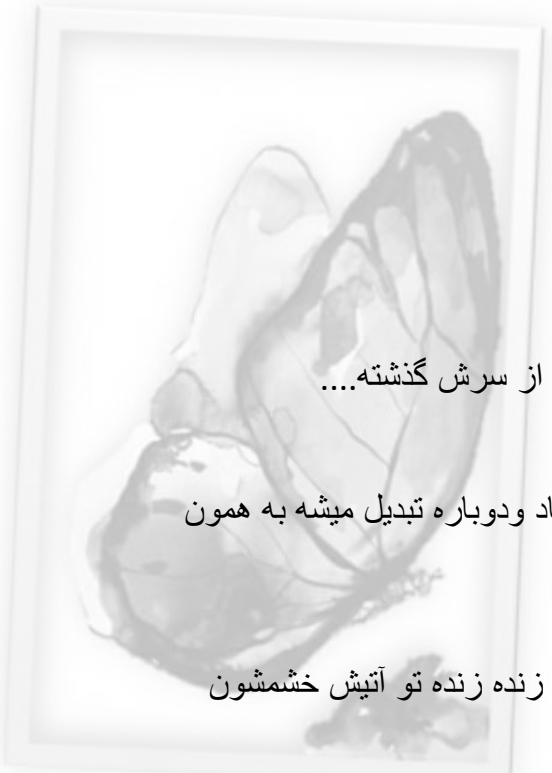

روزبه پوزخنده زد و همونطور که با نفرت نگاهم میکرد اومد سمتم.....

جور بدی نگام میکرد....از اون نگاه ها که آدمو میترسوند.....

مثل روانی ها هی سرشو به اینورو اونور تکون میداد....شک نداشتم آب از سرش گذشته....

حتما باز اومده بود سراغ موادا....

و منم میدونستم اگه جای موادارو بهش نشون بدم دوباره میره سراغ اعتیاد ودوباره تبدیل میشه به همون روزبه ی معتاد و بدبخت و چرک.....

بعد دوباره هی باید تو جوب دنبالش گشت

و ایندفعه اگه بلایی سرش میومد دایی و طلعت هیچوقت ازم نمیگذشتن و زنده زنده تو آتیش خشمشون میسوزندنم.....

نمیخواستم با نشون دادن جای اون موادای لعنتی کلی آه و نفرین برای خودم بخرم آخه من همینجوریشم کلی بدبختی داشتم.....

DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم جاشون رو لو بدم که بشه لقمه ی بدیختی چند جوون دیگه.....

چند قدم عقب رفتمو منتظر شدم خودش حرف بزنه....رو به روم ایستاد و گفت:

-خووب این چند ماه پیچوندی.....چپیده بودی تو این قصر اشرافی و هی هر شب به ریش ما میخندیدی آره.....!؟

پس حدسم درست بود....زده بود به سرش و طاقت از کف داده بود.....

ساکمو توی دستم جا به جا کردمو گفتم:

-چی میگی روزبه!؟؟ باز اومدی چرت و پرت تحویلم بدی!؟؟چرا دست از سرم برنمیداری عوضی!؟؟ چی از جونم میخوای!؟

از خشم زیاد انگار درحال آتیش‌گرفتن بود:

-خیلی مارموزی....فکر کردی منم این جوجه فوکلی های بالا شهرم که خر اون ناز و ادا و چشمات بشم!؟؟ نه....عمراااا.....بنال ببینم ...موادارو کجا گذاشتی!!!

عقب رفتمو گفتم:

-برو پی کارت روزبه.....

دستشو مشت کرد و گفت:

-د لامصب د لاکردار....تو مگه نگفته بودی اگه کمک کنم زاغ سیاه برزو رو چوب بزنم جاشونو میگی....حالا دبه میکنی! شانار یا میگی موادا کجان یا پدرتو در میارم همینجا....

DONYAIEMAMNOE

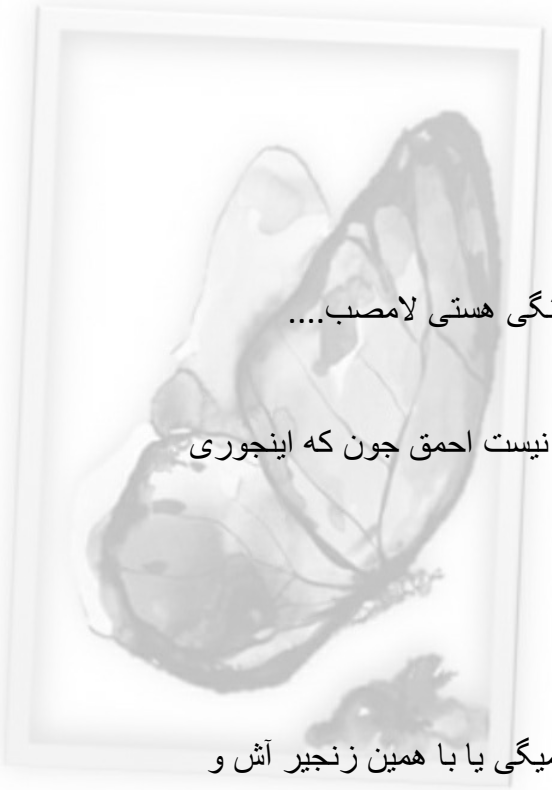

-غلط کردی....

داد زد:

-خفه شد افریطه ....کار تو از هفت خط بودن گذشته بابا تو جعبه مداد رنگی هستی لامصب....

دستمو تو هوا بلند کردمو گفتم:

-هووو....چه مرگته تو....چرا صداتو انداختی رو سرت....اینجا طویله نیست احمق جون که اینجوری داری عر عر میکنی....

-زر مفت نزن آشغال.....

-آشغال خودتی عوضی.....

با عصبانیت و عین یه گاو میش نگامکرد و بعد گفت:

-دیگه گول زبون بازی هاتو نمیخورم.....یا همین الان جای موادارو بهممیگی یا با همین زنجیر آش و لاشت میکنم....

-خفه شووو....

DONYAIEMAMNOE

اومد جلو...دستشو برد بالازد تو پیشونی خودش و بعد گفت:

-شانار اعصاب منو خط خطی نکن....بگو موادارو کجا گذاشتی.....

با عصبانیت گفتم:

-نمیگم....بگم که دوباره معتاد بشی....دوباره شر گندت گردنمو بگیره.....ول کن اون موادارو.....

نعره ای زد و گفت:

-شر و ور تحویل من نده بگو موادا کجاست...

-تا شب هم اینجا بمونی من چیزی نمیگم....

-که نمیگی آره....خیلی خب خودت خواستی...

فکر میکردمتهدیدهاش فقط هارتو پورتن...اما واقعا زنجیرشو برد بالا و زد به کمرم....صدای جیغم تو کل خیابون پیچید....

از درد افتادمروی زمین.....اومد سمتم و شروع کرد مشت ردن به سرو صورتم.....

من فقط جیغ میکشیدم.....چندتا مرد و دو سه تا زن بدو بدو به سمت ما اومدن....

روزبه هم منو میزد و میپرسید جای موادا کجاست.... دستامو گذاشته بودمرو سرم و فقط جیغ میکشیدم....

زیر مشت و لگدهاش دیگه داشتم کم میاوردم.....

DONYAIEMAMNOE

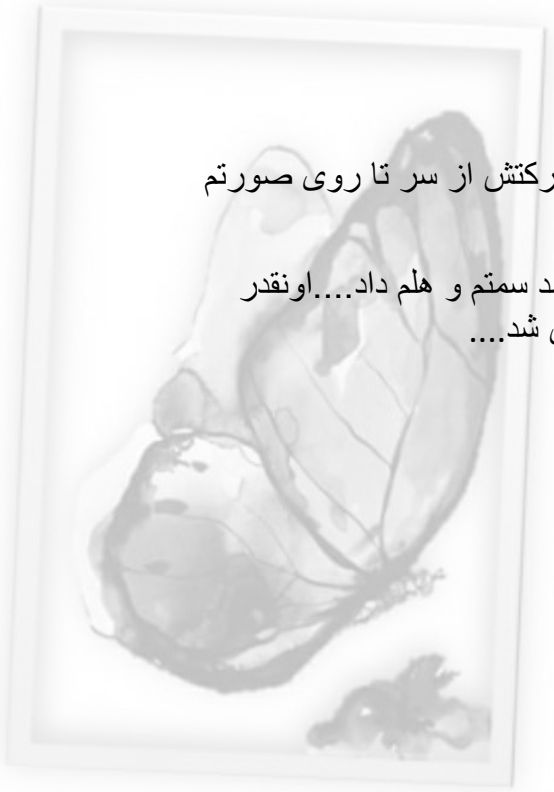

چندتا مرد اومدن و دستاشو گرفتنو ازم جداش کردن.....گرمی خون و حرکتش از سر تا روی صورتم رو حس کردم...

بلند شدم که در برم‌اما روزبه خودشو از دست جمعیت خلاص کرد و اومد سمتم و هلم داد....اونقدر محکم که به عقب پرت شدم و سرم خورد به لبه جوب....و پلکهام سنگین شد....

اینبار اون‌زنها بودن که جیغ کشیدن.....

از لای پلکهام دیدم که روزبه فرار کرد و بعد دیگه هیچی نفهمیدم.....

هیچی.....

#پارت_۳۸۱

DONYAIEMAMNOE

پلیس و پرستار بالای سرم ایستاده بودن و به جوابهای کوتاه و تک کلمه ای من گوش میدادن.....

به حد کافی خورد و خمیر بودم و حوصله این سوالهارو نداشتم اما ا نا هم ول نمیکردن....

سرم درد میکرد....

آثار مسکن از چشمای خمارم مشخص و هویدا بود....

اوایل بدنم گرم بود و نمیدونستم چه بلایی سرم اومده اما حالا کمکم میتونستم حس کنم چه قسمتهایی از بدنم درد داره....

صورتم از درد مچاله شد....پلیس سمج بود و برای چندمینبار سوالش رو تکرار کرد:

-پس نمیدونید اون شخص کی بود!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه نمیشناسمش...

-قبلا هم ندیده بودینش!؟

-نه!؟

-از مشخصات ظاهریش برام بگید!؟

-چیز دقیقی یادم نیست....از این اراذلهای چاله میدونی بود....

-پس گفتید تاحالا ندیدینش!؟

DONYAIEMAMNOE

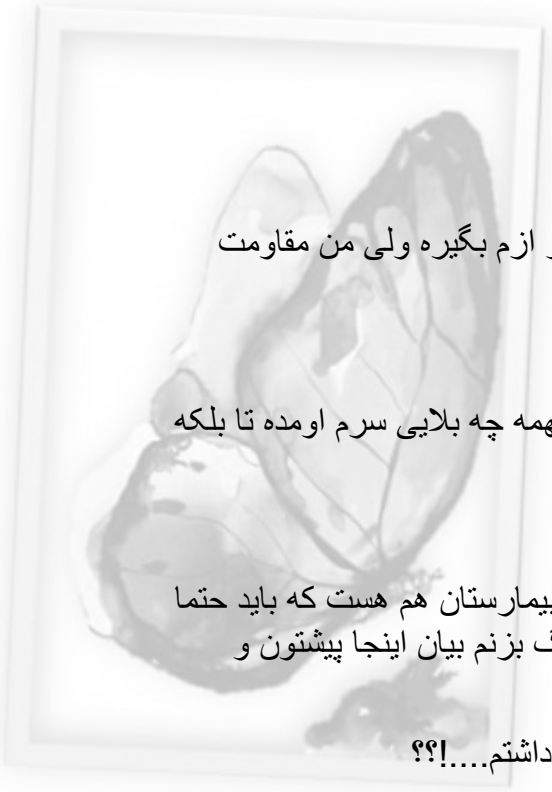

اه....چقدر سوال میپرسید....نالون‌گفتم:

-نه فقط یادم که داشت تعقیبم میکرد...بعدبهم حمله کرد و سعی کرد کیفمو ازم بگیره ولی من مقاومت کردم....

چیزهایی که گفتمو یادداشت کرد...

واسه گفتن این دروغها دلایل خودمو داشتم...اولیش این بود که روزبه نفهمه چه بلایی سرم اومده تا بلکه یه مدت به کل از زندگیم بکشه بیرون...

پلیس که رفت پرستار گفت:

-کسی رو دارین که من باهاش تماس بگیرم!؟؟ هزینه های پذیرشتون تو بیمارستان هم هست که باید حتما پرداخت کنید....دکتر هم گفته باید تا فردا باشین...پس یه شماره بدین زنگ بزنم بیان اینجا پیشتون و هزینه های پذیرشتون روهم پرداخت کنه...

هیچکس جز ارسلان به ذهنم نرسید...اصلا مگه من کس دیگه ای روهم داشتم....!؟؟

به دایی هم نمیخواستم زنگ بزنم پس از سر ناچاری شدید شماره ی ارسلان رو دادم ...پرستار شماره رو یادداشت کرد و بعدهم رفت....

DONYAIEMAMNOE

ملحفه سفید رو کشیدم بالا دوباره چشمامو روهم گذاشتم....

دلم نمیخواست خودمو اینجوری تو آینه ببینم آخه میتونستم حدس بزنم چه بلایی سرم اومده....

یکی دو ساعتی گذشته بود....سرم خیلی درد میکرد...دستامو رو شقیقه هام گذاشتم و فشارشون دادم که ملحفه از رو صورتم کشیده شد و من با قیافه ی بیخیال و بی احساس ارسلان رو به رو شدم....

مثل ابولهول بالای سرم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد.....

اگه کس دیگه ای رو داشتم هیچوقت و هیچ زمان به اون زنگ نمیزدم...اما چه کنم که اند بی کس و کاری بودم.....لبهای خشکمو ازهم باز کردمو گفتم:

-اگه...اگه کس دیگه ای رو داشتم مزاحم تو نمیشدم....

سرشو کج کرد و گفت:

-کس دیگه ای رو نداشتی!؟؟ نفرما مادمازل...نفرما ملکه ....پس شوهرتون کجاست!؟ مگه نگفتی عقد کردین!؟؟ خب کجان !؟؟ چرا بهش زنگ نزدی!

باز تیکه ها و طعنه هاش شروع شده بود....و من بی حوصله و خسته و داغون.....اخم گردمو گفتم:

-اگه میخوای تیکه و طعنه بارم کنی برو...آره...برو....اشتباه کردم که بهت زنگ زدم....نباید اینکارو میکردم....نباید....

پوزخند زد...صدای پوزخندش آزار دهنده بود...با پا صندلی رو کشید جلو و روش نشست....هیچ فرقی با گذشته نکرده بود...

DONYAIEMAMNOE

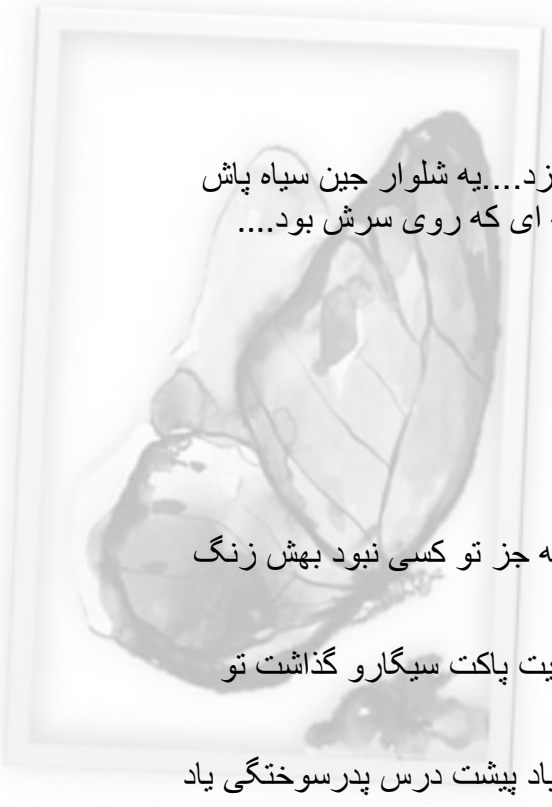

و حتی تیپهای خاص خودش رو داشت...از اون تیپهایی که تو خیابون میزد....یه شلوار جین سیاه پاش بود و یه سویشرت مشکی که کلاهاشو انداخته بود روی کلاه آفتابی دیگه ای که روی سرش بود....

از بررسی ظاهریش دست برداشتمو با بغض گفتم:

-خیلی خوشحالی!؟؟؟

پرسید:

-بابت !؟

-اینکه من اینجام...با این حال و روز اینکه اونقدر بدبخت بودم و هستم که جز تو کسی نبود بهش زنگ بزنم.....

خواست سیگار بکشه ولی بعد یادش اومد که توی بیمارستان....با عصبانیت پاکت سیگارو گذاشت تو جیبش و گفت:

-تویه مارمولکی هستی که فقط خدا میشناست! شیطون هفته ای سه بار میاد پیشت درس پدرسوختگی یاد میگره....

DONYAIEMAMNOE

کلافه و رنجور گفتم:

-بس ارسلان...بسه....

-شوهرت کجاست!؟؟ شوهر عقد کردت!؟؟ میدونه ناموسش اینجا آش و لاش افتاده رو تخت!؟؟؟

دستامو گذاشتم رو گوشهام تا حرفاشو نشنوم ولی اون از رو صندلی بلند شد و با عصبانیت دستهامو از روی گوشهام برداشت و با پشت دست یه تو دهنی محکم بهم زد و بعد برگشت سر جاش و گفت:

-توله سگ بازیگر....اون شرو ورها تحویلم داده بودی که چی!؟؟ که بشی همخونه ی اون بچه دماغو...!؟ ای تف به اون ذاتت دختر آخه چرا اینقدر رنگارنگی...

دستمو رو دهنم گذاشتم و بیصدا شروع کردم گریه کردن....

شرمنده بودم و هیچ حرفی نتونستم بزنم....هیچ حرفی....

#پارت_۳۸۲

اشک از چشمام سرازیر شد و بین لبهام موند...طعم شورش رو مزه کردم...حال و روز من این روزا دقیقا به شوری همین اشک بود.....

چقدر خر بودم که اسم و آدرس ارسلان رو دادم.....که بیاد اینجا و تیکه بارم کنه.....

فین عین کنان گفتم:

DONYAIEMAMNOE

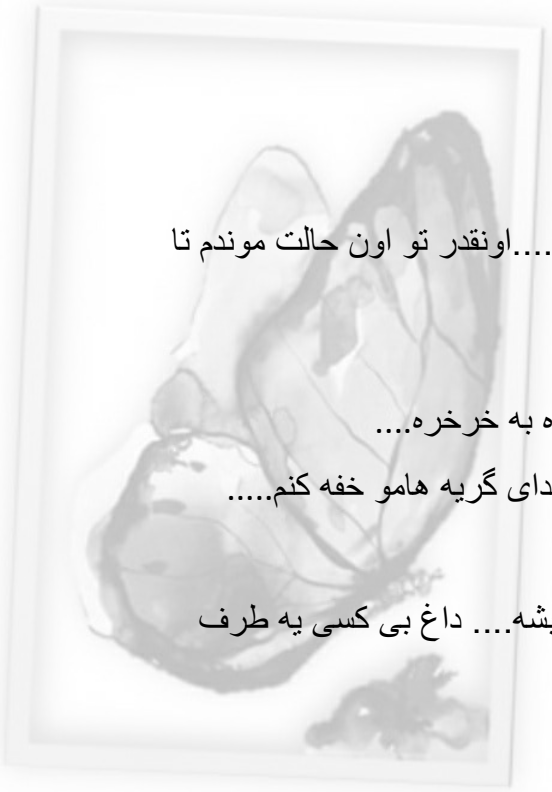

-اشتباه کردم اسم و آدرس تورو دادم...برو....برو و راحتم بزار....

به پهلو دراز کشیدمو زیر همون ملحفه ی سفسد شروع کردم گریه کردن....اونقدر تو اون حالت موندم تا بالاخره صدای باز و بسته شدن در اومد....

ملحفهورو آوردمپایین و نگاهی به سمت در انداختم....پس رفته بود....

بغض بدی به گلومچنگ انداخت....عینپنجه های یه دست که چنگ بندازه به خرخره....

اینبار دیگه نتونستم جلکی خودمو بگیرم...سرمو فرو بردم تو بالش تا صدای گریه هامو خفه کنم.....

****

جز بدترین شبای زندگیمبود ...اما از اونشبهایی که دلمنمیخواست صبح بشه.... داغ بی کسی یه طرف داغ بی پولی یه طرف دیگه!!!!

در باز شد و پرستار همراه دکتر اومد داخل....

دکتر وضعیتم رو چک کرد....عکسهارو نگاه کرد و بعد گفت:

-ایشون از نظر من مشکلی ندارن و میتونن مرخص بشن....

DONYAIEMAMNOE

بعد رو کرد سمت خودم و گفت:

-اگه اصرار داشتم بمونی به این خاطر بود که میخواستم از سالمبودن عکسهایی که از سرتونگرفته بودن مطمئن بشم.... میتونین مرخص بشین.....

دکتر رفت و پرستار مشغول نوشتن شد....

نیم خیز شدم...همونطور که سُرم رو از دستمجدا میکرد گفت:

-سر گیجه نداری!؟؟

-نه....

-رفتی بیرون حتما یه آبمیوه ای چیزی....بخور....

با ناراحتی گفتم:

-ببخشید ولی....ولی هزینه ها چی میشن...!؟من واقعا نمیتونم پرداختش کنم...هیچیپول ندارم....

چسب و پنبه رو پرت کرد تو سطل آشغال و گفت:

-شوهرتون پرداخت کردن....

متعجب پرسیدم:

-شوهرم!؟

-آره دیگه...مگه اون آقایی که پشت در شوهرتون نیست!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

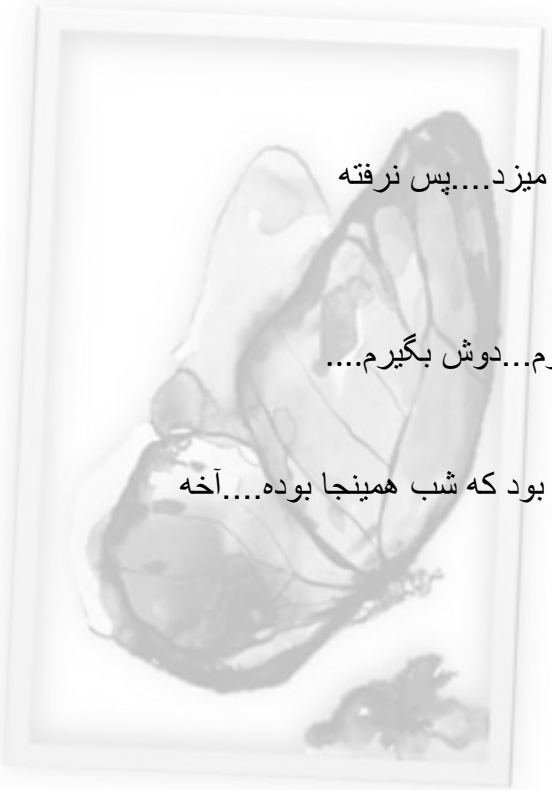

یکم‌سرمو خم کردم...بعد چشمم به ارسلان افتاد که داشت با تلفنش حرف میزد...پس نرفته بود....پوزخندی زدم.....

از دشمنت به دشمنت پناه ببری....چه مسخره!

آه عمیقی کشیدمو بعد از رفتن پرستار بلند شدم....کاش میتونستم برم حموم...دوش بگیرم....

با قدمهایی آروم ودرحالی که خودمو بو میکردم‌از اتاق رفتم‌بیرون...

گوشیشو گذاشت تو جیبشو دست به سینه نگام کرد....از لباساش مشخص بود که شب همینجا بوده....آخه همونایی تنش بود که دیشب تنش بودن.....

سر بلند کردمو پرسیدم:

-چرا نرفتی!؟

خونسرد گفت:

-فکر کن دلم به حالت سوخت....

-مگه تو دل هم داری!؟

DONYAIEMAMNOE

-شیطونی مثل تو داره بعد من نداشته باشم...

-چقدر پول دادی!؟

-حالا هرچی....همیشه ضرری....

با دلخوری گفتم:

-پَست میدم....هر چقدر هم که بشه.....

پوزخندی زد و گفت:

-آره جون عمه ات....بیا بریم که زیادی بخاطرت اینجا معطل شدم....

به راه افتاد و منم پشت سرش آهسته راه افتادم.....

بعید بود....از ارسلان بعید بود....

#پارت_۳۸۳

DONYAIEMAMNOE

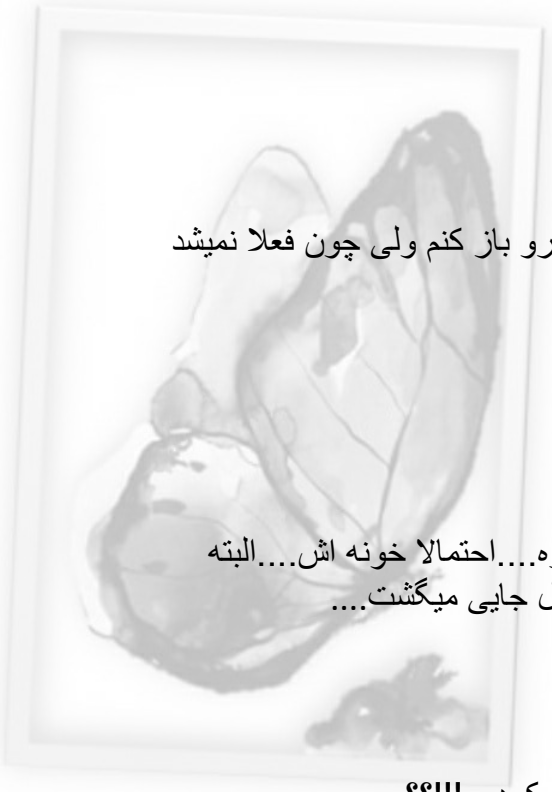

باهمدیگه از بیمارستان بیرون اومدیم....

دستم روی دلم بود...احساس ضعف داشتم...دلم میخواست باند دور سرم رو باز کنم ولی چون فعلا نمیشد ترجیح دادم شالم رو بکشم جلو.....

سرم رو انداخته بودمپایین و پشت سرش راه میرفتم....

در ماشبن و باز کرد وگفت:

-سوارشو!

سوار ماشین شدم....اونم پشت فرمون نشست....نمیدونستم کجا میخواد بره....احتمالا خونه اش....البته اگه منو راه بده....مدت زیادی هیچکدوم حرفی نزدیم....انگار داشت دنبال جایی میگشت....

آهسته گفتم:

-اگه ماشین رو یه جایی نگه داری من پیاده میشممیرم ....

چیزی نگفت و چند متر پایین تر ماشین رو نگه داشت....و واقعا اینکارو کرد...!!!؟؟

چقدر یهو ته دلمخالی شد....در ماشین رو باز کردم و آرومپیاده شدم.....

DONYAIEMAMNOE

هیچوقت فکر نمیکردم تو زندگیم به جایی برسم که دلم بخواد ارسلان نزاره از کنارش برم...

و این صرفا به این خاطر بود که واقعا و شدیدا بی مکان و بی یاور و بی پشت و پناه بودم.....

خواستم برم که دیدم خودشم پیاده شد و داره میاد سمتم....چیزی نگفتمو خواستم ببینم خودش میخواد چیکار کنه که راه افتاد جلو و گفت:

-بیاااا.....

متعجب نگاش کردم...چند قدم رفت جلو و بعد چرخید و پرسید:

-واستادی منو نگاه میکنی!؟؟خب بیا دیگه!

دویدم و رفتم سمتش و بعد شونه به شونه اش راه افتادم.....

پس داشت دنبال رستوران میگشت....فکر کنمفهمیده بود گشنمه....

باهمدیگه وارد رستوران سنتی شدیم....بدون اینکه نظرمو بخواد برنج و کوبیده سفارش داد و بعد گفت:

-بمون من برم دستامو بشورم.....

وقتی رفت یه نفس عمیق کشیدم و تکیه ام رو با تخت دادم.....داشتم فواره ی توی حوض رو نگاه میکردمکه زنی که رو تخت بغلی نشسته بود نگام کرد و پرسید:

-کار شوهرت !؟؟

DONYAIEMAMNOE

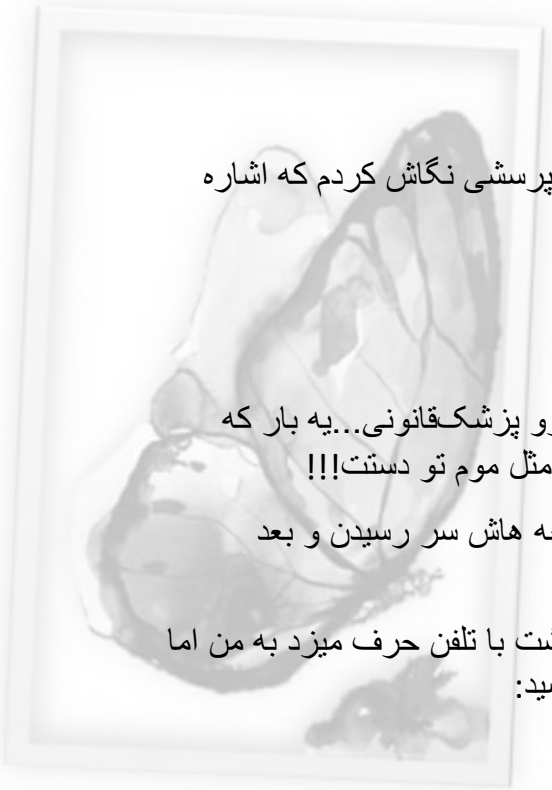

با شنیدن صداش به سمتش چرخیدم و بعد چون نمیدونستم منظورش چیه پرسشی نگاش کردم که اشاره ای به زخمها و کبودی هام انداخت و گفت:

-اینارو میگم....شوهرت کتک زده !؟

قبل اینکه جوابی بدم خودش دوباره گفت:

-دستش بشکنه! چجوری تونسته تو به این خوشگلی رو بزنه....ببین....برو پزشک‌قانونی...یه بار که بری حساب کار دستش میاد دیگه از این غلطا نمیکنه....اون موقع میشه مثل موم تو دستت!!!

به سخنرانی و نصیحت و گوشزدهاش نتونست ادامه بده چوم شوهر و بچه هاش سر رسیدن و بعد مشغول خوردن غذاشون شدن...

لبخندی زدمو نگاه ازشون برداشتم ...چند دقیقه بعد ارسلان هم اومد...داشت با تلفن حرف میزد به من اما وقتی رسید تماسش رو قطع کرد و بعد اومد روی تخت نشست و بعد پرسید:

-کی این بلا رو سرت آورده !؟

-با مکث گفتم:

-روزبه...پسر داییم.....

DONYAIEMAMNOE

-دستش درد نکنه !!!

با انزجار نگاهش کردم...خوشبختانه غذاهارو آوردن و بحث ادامه پیدا نکرد....

بوشون که به مشامم خورد بیشتر از همیشه گشنگی رو حس کردم....

بشقاب رو کشیدم جلو و با ولع شروع کردم غذا خوردن.....

اونقدر تند تند میخوردم که ارسلان سرشو آورد جلو و گفت:

-از آفریقا اومدی!؟؟؟

با اخم گفتم:

-گشنمه....مشکلی داری!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-رو تو برم باباااا بخور...کوفتتو بخور....

بهش اهمیتی ندادم و شروع کردم غذا خوردن.....ا نقدر تند تند میخوردم و پت سر لیوانو دوغو سر میکشیدم که سر چند دقیقه بقاب خالی شد...بعد خودمو کشیدم جلو و از برنج ارسلان خوردم.....

اخم کرد و گفت:

-کولی بازیا چیه!؟؟ گاوی مگه....

DONYAIEMAMNOE

بشقابشو کشیدم سمت خودمو گفتم:

-خیلی گشنمه.....یا بزار پیشت بخورم....یا کلا بدش به خودمیا برای خودت دوباره سفارش بده.....

متعجب نگام کرد و یعد بشقاب رو هل داد سمتمو گفت:

-گزینه ی دو...بخورش!!!

شونه بالا انداختم و به خوردن ادامه دادم..

#پارت_۳۸۴

غذای ارسلان رو هم که خوردم تکیه دادم به پشتی....دستمو رو دلم گذاشتمو یکم مالیدمش...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-سیر شدی!؟؟

-تقریباااا

پاکت سیگارش رو بیرون کشید و بعد یه نخش رو گذاشت لای لبهاش...پاهاشو دراز کرد و خونسرد مشغول کشیدن سیگارش شد....

بهش خیره شدم....تو فکر این بودم که وقتی از اینجا بیرون رفتیم اون کجا قراره بره،من کجا قراره برم!!!....

نکنه ولم کنه و بره...اونوقت تکلیفمچی میشد...!؟

نتونستم بیشتر از این سکوت کنم و بالاخره پرسیدم:

-از اینجا رفتیمبیرون...بعدش میریم کجا!؟؟؟

درحالی که چشماش روی صورتم زوم بود پُک عمیقی به سیگارش زد و بعد طعنه وارگفت:

-جایی داری بری!؟

چون لحنش طعنه و کنایه داشت منم باهمون لحن جواب دادم:

-اگه ندارم دلیلش قطعا تویی!

DONYAIEMAMNOE

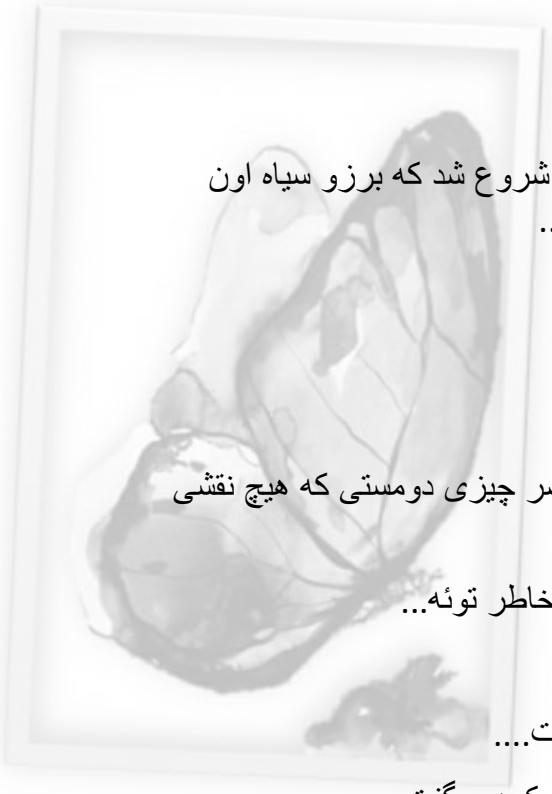

نیشخندی زد....دروغ که نگفتم....درسته بدبختی های من از اون روزی شروع شد که برزو سیاه اون کارو باهام کرد ولی ارسلان نقش پررنگتری تو سیته بخت شدنم داشت....

سری به تاسف تکون داد و با لبخند معنی داری گفت:

-خیلیییی رو داری.....

صریح و رک گفتم:

-چون حقیقتو میگم.....و تو نمیتونی انکارش کنی....کورکورانه منو مقصر چیزی دومستی که هیچ نقشی درموردش نداشتم....

اگه الان آواره ام....اگه جایی رو ندارم برم....اگه امه بهم بدبینن فقط به خاطر توئه...

اخم کرد و گفت:

-تو این زبون رو نداشتی میخواستی چیکار کنی!؟؟؟ای تف به اون چشمات....

تکیه داد به پشتی و ته مونده ی سیگارشو تو جا سیگاری شیشه ای مچاله کرد و گفت:

-یه چند روزی میریم یه خونه ی دیگه....

DONYAIEMAMNOE

کنجکاو نگاهش کردمو گفتم:

-یه خونه ی دیگه !؟؟؟

با همون ابروهایی درهم گره خورده جواب داد:

-آره....یه خونه دیگه....

-چرا خونه ی خودت نمیری!؟

پاکت سیگارشو تو جیب شلوارش گذاشت و گفت:

-اونش دیگه به تو مربوط نیست.....بلند شو راه بیفت....

بلند شدیم و از اون رستوران سنتی بیرون اومدیم.حس کردم اینی که متو نمیخواد خونه اصلیش ببره حتما یه دلیل خاصی داره...دلیلی که میخواد از من مخفی بمونه....

سوار ماشین که شدیم اونقدر برو بر نگاهش کردم که گفت:

-چیه!؟؟ ارسلان ندیده ای!

-ارسلانو که علاقه ای به دیدنش ندارم فقط حس میکنم....

-حس میکنی چی....

-هیچی ولش کن....

DONYAIEMAMNOE

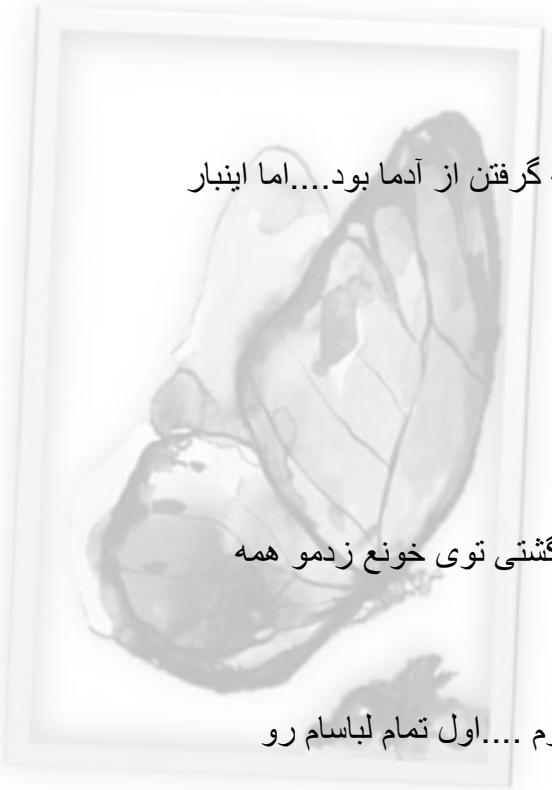

دیگه چیزی نگفتیم تا اینکه منو برد خونه ی جدیدش....اون عاشق فاصله گرفتن از آدما بود....اما اینبار این یکی خونه خلاقشو نشون میداد چون تو دل شهر بود...

درو باز کرد و باهم رفتیم داخل....فضا کاملا ساکت و نسبتا سرد بود...

شواهد نشون میداد آقا خیلی اینجا نمیومده....

داشتم کنجکاوانه همه جارو نگاه میکردم که گفت:

-شب برمیگردم....واسه شام هم خودم یه کوفتی برات میارم....

اینو گفت و از خونه بیرون رفت...توجهی نکردم...چه بهتر که رفت....گشتی توی خونع زدمو همه جارو نگاه کردم....

خونه ی خوشگلی بود که من دلم فعلا حمومش رو میخواست....

حس میکردم تمام تنپ بوی بیمارستان رو میده واسه همین رفتم توی حموم ....اول تمام لباسام رو درآوردم و بعد

مقابل آینه ایستادم و باند دور سرم رو باز کردمو انداختم تو سطل....

DONYAIEMAMNOE

نوبتی هم که باشه نوبت دراز کشیدن توی وان آب داغ.....

آب رو تنظیم کردمو بعد تو وان دراز کشیدم...مدت زیادی توی حموم موندم و بعد بیرون اومدم....فقط یه حوله اونجا بود و همون رو پوشیدم.....

لباسای خودمو انداختم تو سبد و رفتم سمت یکی از اتاقها.....در کمد رو باز کردم....فقط لباس مردونه توش پیدا میشد.....

یه تیشرت و یه شلوار خونگی که قطعا مال خود ارسلان بود تنم کردم و بعد دراز کشیدم روی تخت نرم فنری و چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.....

#پارت_۳۸۵

لبهاش روی گردنم بود و دستش روی سینه ام....دستم رو روی پشت دستش گذاشتم و تکون آرومی خوردم....ارسلان بود....با اونهمه غرور نمیدونم چیشد که نتونست خودشو کنترل کنه و اینجوری تو خواب داشت منو دستمالی میکرد....

با صدای دورگه شده و خواب آلود و خسته ای گفتم:

-داری چیکار میکنی ارسلان !؟

DONYAIEMAMNOE

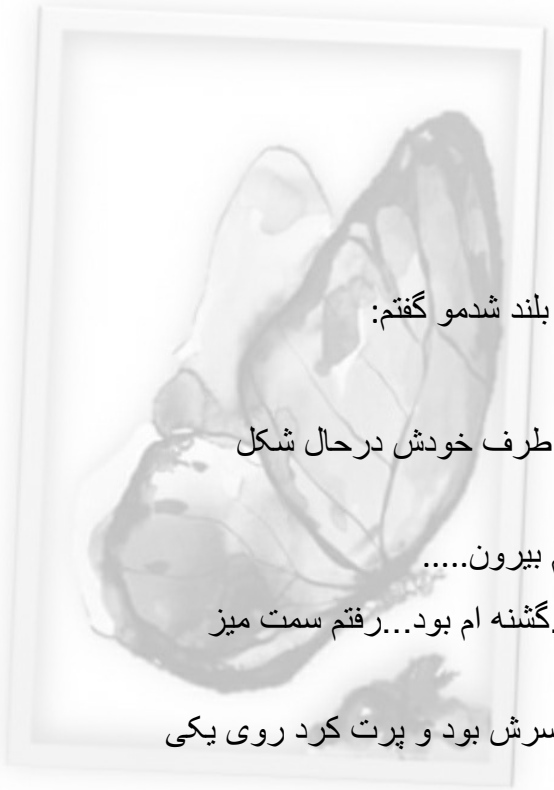

سرش رو از توی گردنم بلند کرد وگفت:

-تو واقعا میخواستی زن اون پسره یشی!؟ اون بچه ننه...!؟

با عصبانیت دستشو از روی سینه ام برداشتمو خودمو کشیدم عقب و بعد بلند شدمو گفتم:

-نمیخوام راجبش حرف بزنم.....

بلند شد...خوشحال بودم که سعی نکرد به رابطه ی جنسی ای که فقط از طرف خودش درحال شکل گیری بود ادامه بده....

از روی تخت بلندشدم....موهای نم دارمو پشت گوشم زدم و از اتاق رفتم بیرون.....

تا چشمم به جعبه های پیتزای روی میز افتاد لبخندی روی لبهام نشست...گشنه ام بود...رفتم سمت میز ..صندلی رو عقب کشیدمو روش نشستم....

ارسلان هم از اتاق بیرون اومد...کلاه آفتابی ای که درهمه شرایط روی سرش بود و پرت کرد روی یکی از مبلها و رو به روم نشست.....

من مشغول خوردن شدم...مغز و اخلاق من ارتباط مستقیمی با شکمم داشت و ترجیح میدادم قبل هرچیزی شکمم رو پر کنم....

DONYAIEMAMNOE

برخلاف من ارسلان در کمال آرامش یه تیکه از پیتزاشو دهنش گذشت و درآرامش مشغول خوردن شد....

بهش نگاه کردم...حواسش به من نبود...امیدوارم فکر نکنه از نفرتی که بهش داشتم حتی ذره ای کم شده...

من فقط یه چیزو به خوبی فهمیدم...اینکه جز ارسلان هیچکسی رو ندارم...هیچکس.....و اگه اونو ولش کنم دوباره باید سرگردون و آواره بشم....

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-اگه میخوای اینجا بمونم چند تا شرط دارم....

جا خورد....قیافه اش میگفت"عجب بچه پرروئی"...دستاشو روی میز گذاشت:

-امر دیگه ملکه ی پاکدامن!

بی توجه به طعنه ی توی کلامش گفتم:

-من حرفامو میگم تو میتونی بشنوی...میتونی هم دستاتو براری رو گوشات و نشنوی.....

بهم خیره بود و پیتزاشو میخورد بدون اینکه چیزی یگه....

سس دور رهنمو با زبونم لیس زدم و بعد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

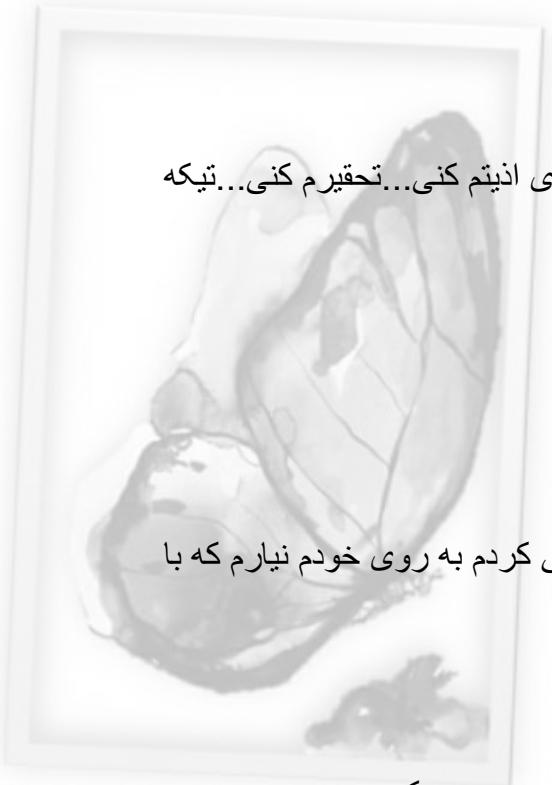

-اگه میخوای من اینجا کنارت بمونم باید محرم بشیم....صیغه....حق نداری اذیتم کنی...تحقیرم کنی...تیکه بپرونی یا دست روم بلند کنی....رو مورد اول زیادی حساسم.....

پوزخند زد و گفت:

-چیه! تریپ دوشیزه ی باکره ی پاکدامن برداشتی....

سرمو آوردم جلو و یه نگاه ترسناک بهش انداختمو گفتم:

-مثل اینکه یادت رفته اگه دوشیزه ی با کره نیستم بخاطر خودت.....

بازم پورخند زد...چقدر وقتی پوزخند میزد میرفت روی اعصابم.....سعی کردم به روی خودم نیارم که با این تیکهاش جقدر میره رو اعصابم...

یه مکث کردمو بعد گفتم:

-و یه چیز دیگه....نمیخوام باهم رابطه جنسی داشته باشیم...

تا اینو گفتم کوتاه خندید...خنده هاش هم عین پوزخندهاش بودن....نیششو کج کرد و گفت:

-صیغه ات کنم بعد تمکین نکنی!؟؟ پیاده شو باهم بریم....کیت میدلتونی یا مگان مارکل!؟ هووم!؟ کدوموشونی!

DONYAIEMAMNOE

اخم کردمو گفتم:

-هیچ کدوم...خودمم...با همه اونایی که اسم بردی هیچ فرقی نمیکنم جز اینکه اونا ساکن لندن و با شاهزاده ها در ارتباطن و من ساکن تهرانمو با دیو ها در ارتباط.....

ابرو بالا انداخت و گفت:

-ُاه ُاه...چه زبونی....این پیتزا بود یا تخم کفتر....!؟؟؟

یکم رو صندلی خودمو کشیدم جلو و گفتم:

-اینا شرایط من....نمیخوای...باشه...از اینجا میرم.....

همیشه توی یه رابطه یه نفر خیلی عاشقتر از اون یکی...و چقدر خوشحال بودم که اینجا اون یه نفر ارسلان بود نه من....

هیچوقت نباید به روی کسی بیارین که چقدر دوستش دارین ...اونوقت که هرکاری و هر رفتاری دلشون میخواد باهاتون انجام میدن.....

عشق یه ضعف....خصوصا اگه طرف مقابلت وفادار نباشه!!!

یقه پیرهنشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم....تو چشماش خیره شدم و بعد سرمو بردم جلو و و با بیرون آوردن زبونم دور لبشو که یکم سس قرمز بود لیس زدم.....

DONYAIEMAMNOE

بدون هیچ حرف و حرکتی فقط نگاهم میکرد....

ارسلان...شاید دستهام به قویی دستات نباشن که دردهاتو تلافی کنم..اما کی گفته نمیتونم حالتو نگیرم....!؟؟

تو منو دوست داری و مقابلم سست میشی من از همین موضوع واسه آزارات استفاده میکنم حالا ببین....

نیمچه لبخندی زدمو رفتم عقب و دوباره رو صندلی نشستمو بعد گفتم:

-سس بود...پاکش کردم....

#پارت_۳۸۶

DONYAIEMAMNOE

یه چیز رو در مورد ارسلان خوب میدونستم....اینکه دوستم داره و خیلی از اوقات نمیتونته شهوتش رو درمقابلم بروز نده!

میدونستم که دوستیش شبیه دوستی خاله خرسه است...میدونستم آدم اهل مراعاتی نیست....میدونستم چون از اول مایه داره بوده غرور و اعتماد به نفس بالایی داره.....من همه ی اینارو میدونستم و حتی اینکه فعلا تنها کسیه که دارم.....

چشماش مدام روی لبهام در چرخش بود....نمبدونم قیافه ام تو لباسهای ارسلان چه شکلی شده بود اما انگار خیلی هم بدش نمیومد منو این ریختی ببینی....

انگار داشت به سختی خودشو مقابلم کنترل میکرد من اینو به عنوان دختری که مردهارو خوب میشناخت ،میدونستم....

حالا ارسلان انگار حسابی این ریختی منو میپسندید....

با موهای نم دار و بهم ریخته، پیرهن گشاد و شلوارک چارخونه!.....

آخرین تیکه از پیتزامو برداشتم و پرسیدم:

-پیش خانوادت بهت خوش گذشت!؟

-هر جا که تو نباشی به آدم خوش میگذره....

پوزخندی زدم...آره کاملا مشخص بود!

-مادرت سراغی از من نگرفت!؟

خونسرد جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-چرا....

-خب تو بهشون چیگفتی!؟

-چرت و پرت!

-مثلا !؟

-داییت اجازه نداده همراهم بیای!

-خب...واکنششون چی بود!؟

-اوه!

-فقط گفتن اوه !؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-نه یه چیز دیگه هم گفتن!...

نمیدونم چرا در مورد این موضوع کنجکاو بودم چون دوباره پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-چی!؟

-دفعه بعد با هردونفرشون بیا....

-هردونفر !؟

-اهوم....

-یعنی چی!؟

-یعنی تو و توله سگم!

خنده ام گرفت ولی به سختی جلوی خودمو گرفتم...

دستمالی برداشتم و دور دهنمو تمیز کردم...از روی صندلی بلند شدم و رفت سمت اتاق خواب....منم بعد شستن دست و صورتم چراغارو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق....

تیشرت و شلوارش رو از پا درآورد و درحالی که فقط یه شورت پاش بود روی تخت دراز کشید....

اومدم و روی تخت نشستم ...داشت با گوشیش عکس یه زنو نگاه میکرد...خیلی سعی کردم عکس رو ببینم اما گوشیشو کج کرد و دقیقا به همین دلیل...اینکه من نگاه نکنم.....

دراز کشیدم و به روبه رو خیره شدم...

سکوت اتاق منو به فکر فرو برد....

امیدوار بودم روزبه فکر کنه سقط شدم تا دیگه ول کنم بشه....

DONYAIEMAMNOE

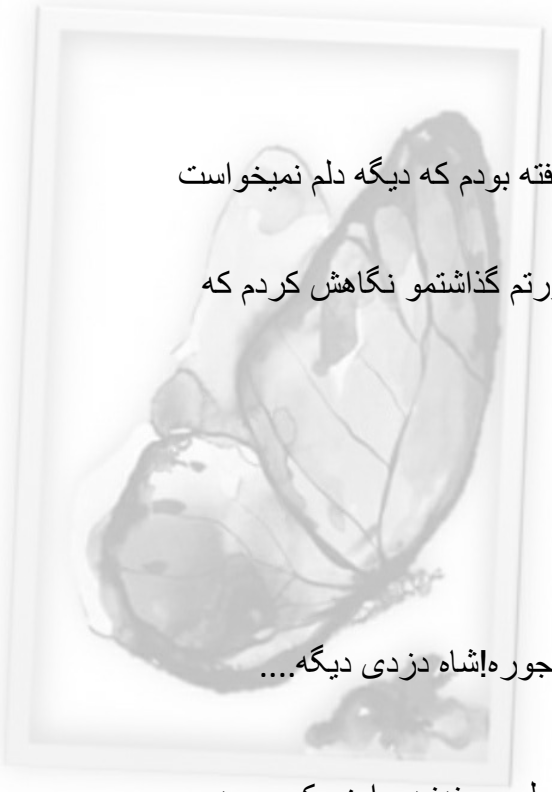

اصلا اون چند روز اینقدر انرژی و واکنش بد از طرف خانواده دایی گرفته بودم که دیگه دلم نمیخواست بدم سمتشون....

با ضربه انگشت ارسلان به لپ م از فکر بیرون اومدم....دستمو رو صورتم گذاشتمو نگاهش کردم که پرسید:

-چرا این بلا رو سرت آورد !؟

-کی ؟

-پسر داییت !؟

-مواداشو میخواست....

-اووووه....تو دقیقا تو کار چی نیستی! مواد هم میفروشی!جنست حسابی جوره!شاه دزدی دیگه....

اخم کردمو گفتم:

-اصلا با این واژه حال نمیکنم....برای هزارمینبار بهت میگم...من اون پول رو ندزدیم این یک...و دوم اینکه... آره ...اون موادا پیش من و من قایمشون کردم و حاضر شدم تا حد مرگ از روزبه کتک بخورم اما جای موادارو بهش نگم که بشم باعث و بانی بدبخت شدن چند جوون...

DONYAIEMAMNOE

اینو گفتم و چشم از چشماش برداشتم.....اون اما همچنان داشت نگاهم میکرد و بالاخره پرسید:

-باهاش ارتباط جنسی نداشتی که!؟

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-روزبه !؟

-نه...خودت خوب میدونی کی رو میگم....

پس نمیتونست اتابک رو از سرش بندازه بیرون....جوابی ندادم تا رنج بکشه....دوباره گفت:

-با توام ...چرا ساکت شدی!؟؟ گفتم باهاش ارتباط داشتی!؟

گفتم "نه" ولی این "نه" جوری بود که بدتر از صدتا جواب بله بود...اونموحساس تر شد...یعنی چیزی که من میخواستم....عصبی گفت:

-توی هفت خط با یه مرد تنها باشی و کاری نکنی!؟؟ تو شیطونی....غضبی...عایشه ای....بگو ببینم....تا چه حد باهاش پیش رفتی!؟؟؟ سکس داشتی!؟؟ آره دیگه...حتما داشتی....من کارتو راحت کردم دیگه...عین خط شکن .راه رو باز کردم....

فقط یه نگاه بهش انداختم...بعد یه لبخمد حرص درار تحویلش دادمو گفتم:

-شبت بخیر.....

پتو رو کشیدم رو صورتم تا بسوزه....

DONYAIEMAMNOE

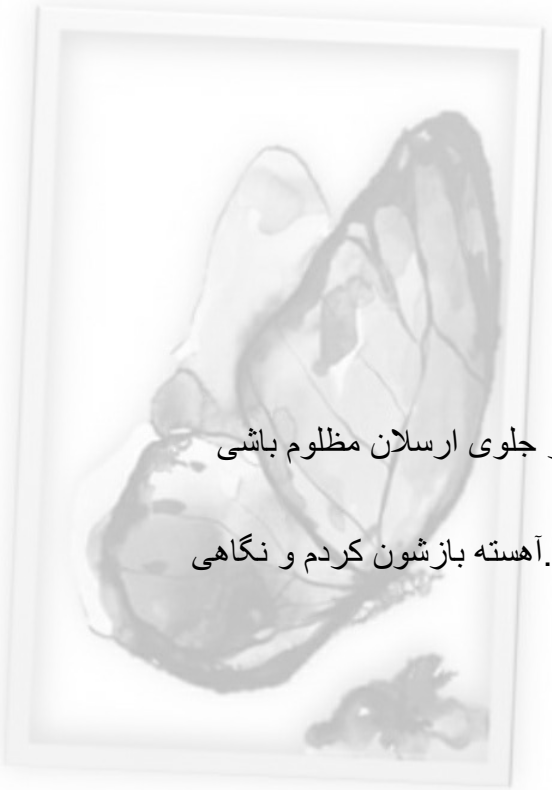

#پارت_۳۸۷

پتو رو کشیدم رو صورتم تا بسوزه....باید یکم اذیت میشد...هر چه بیشتر جلوی ارسلان مظلوم باشی بیشتر ازارت میده...من دیگه اینو در موردش فهمیده بودم....

پتو رو با عصبانیت از روی صورتم کشید....چشمام همچنان بسته بود....آهسته بازشون کردم و نگاهی بهش انداختم....

با عصبانیت گفت:

-تو بجای جواب دادن به سوال من میری زیر پتو !؟؟

خونسرد گفتم:

-خب خوابمیاد....جواب سوالتمیشه "نه" نه نه نه...نه من با اتابک رابطه ای نداشتم.....

DONYAIEMAMNOE

سنگینی نگاهش قابل مقایسه با یه وزنه ی چند تنی بود....وقتی اینجوری نگاه میکرد آدم تو خودش می لرزید.....

اما من ته دلم نگرانی های هم داشتم....نگران از اینکه نکنه این آدمحالی به حالی قید دوست داشتنمو بزنه و اونوقت من دقیقا و رسما تبدیل میشدم به یه آواره که باید کارتن خوابی بکنه....پس زیاد هم نباید زیاده روی میکردم...

دروغ چرا....تقریبا دیگه مطمئن شده بودم که من آش کشک خاله ی ارسلانم...بخورم پاشم نخورم هم پاشم....

در واقع شانس زندگی من با یه آدم مثل اتابک و داشتن یه زندگی عادی کمتر از پنج درصد بود.....پس....نباید زیادی هم به پروپاش میپیچیدم!!!

دوباره خواستمپتو رو بکشم بالا که گفت:

-صیغه ات نمیکنم....

تا اینو گفت رنگ از رخم پرید....این معنیش فقط یه چیز میتونست باشه.....منو نمیخواد...

نامحسوس آب دهنمو قورت دادمو سرمو به سمتش چرخوندم.....احتمالا نمیتونست خودشو متقاعد کنه که به زندگی کردنم درکنار اتابک خیلی فکر نکنه.....نمیدونم...شایدم زیادی باهاش تند رفتم....

تو سکوت داشتم نگاهش میکردم که گفت:

-عقدت میکنم.....

خودم تو شوک بودم و حالا بیشتر شوکه شدم.....همینطوری پِر و پِر داشتم نگاهش میکردم که گفت:

DONYAIEMAMNOE

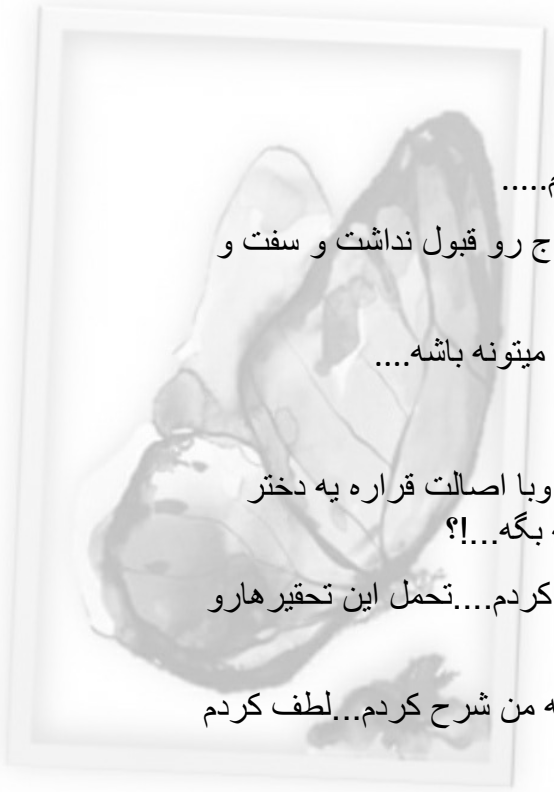

-عقدت میکنم که اگه دست از پا خطا کنی واسه بریدن سرت معطلی نکنم.....

میخواست عقدمکنه !؟ عجیب بود...خیلی عجیب بود....ارسلانی که ازدواج رو قبول نداشت و سفت و سخت مطمئن بود ازدواج یعنی حماقت حالا میخواست منو عقدم کنه...

-برای عقد من باید از داییم خواستگاریم کنی..و من نمیدونم واکنشش چی میتونه باشه....

پوزخندی زد و گفت:

-واکنش!؟؟ هه! چه حرف خنده داری!یه مردخوشتیپ و باهوش و پولدار وبا اصالت قراره یه دختر هرزپر بی کس و کار پایین شهری رو بگیره.....بنظرت چیزی هم‌میتونه بگه...!؟

فورا نیم خیز شدمو درحالی که از شدت خشم نفس نفس میزدم بهش نگاه کردم....تحمل این تحقیرهارو نداشتم.....عصبانیتمو که دید اونم نیم خیز شد و گفت:

-هان!؟ چیه؟ چته!؟ دروغ میگم مگه....تازه افتضاح تر از اونی هستی که من شرح کردم...لطف کردم بهت یه جورایی...

نفس زنون گفتم:

-خیلی بد ذاتی ارسلان...ذاتت خراب....

DONYAIEMAMNOE

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-گُه نخور بابا....آدم شده واسه من....تنها کسی که دستمالیت نکرده خواجه حافظ شیرازیه....

هر بار با یکی بودی...حتی حتی حتی تو خونه من درحالی که وانمود میکردی فقط بامنی..تو کوچیکترین فرصت داشتی خودتو واسه بوراک لخت میکردی و خدا میدونه قبلش واسه اون یا کسای دیگه چندبار اینکارو انجام داده بودی.....

از شنیدن این حرفها قلبم تیر کشید....تحقیر و توهین وحشتناک تر از تازیانه بود!

و دردش حتی خیلی بیشتر.....بغضی که راه گلوم رو بسته بود و به سختی قورت دادم و گفتم:

-حتی اگه تا آخر عمرم مجرد بمونم باز به هیچ قیمتی حاضر نیستم زن تو بشم....به هیچ قیمتی.....

پتو رو پرت کردم روی زمین و خواستم برم که دستمو محکم گرفت و کشید روی تخت و بعد خیمه زد روی تنم.....

زیر جسم سنگینش حتی نتونستم جم بخورم...چشمام بخاطر اشکهای جمع شده تار میداد....دندونامو روهم فشار دادمو گفتم:

-برو کنار میخوام برم.....

تو چشمام خیره بود و فقط نگاهم میکرد...بعد گفت:

-تو جز من آخه کی رو داری!؟؟

DONYAIEMAMNOE

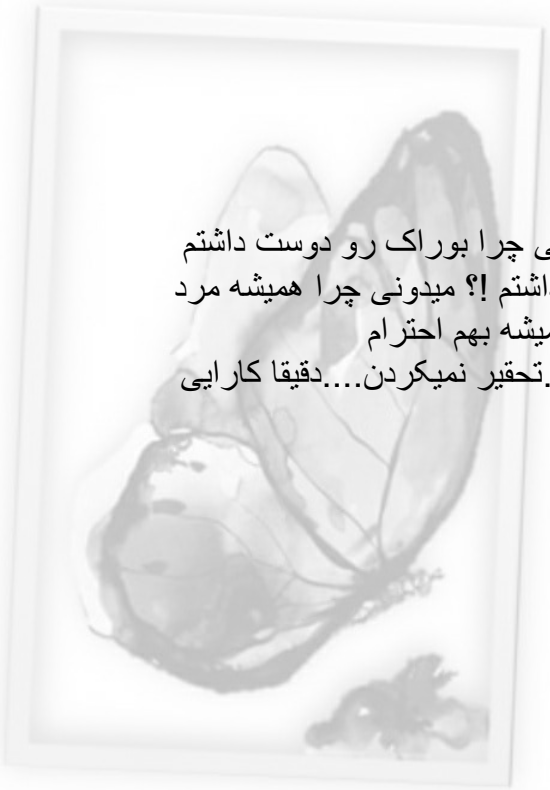

نه...واقعا نداشتم.....همین خود لعنتیش برامونده بود با این حال گفتم:

-میرم همون گورستونی که بودم....هرجا که تو نباشی.....لعنتی....میدونی چرا بوراک رو دوست داشتم !؟ میدونی چرا حاضر شده بودم زن اتابکی بشم که هیییییچ حسی بعش نداشتم !؟ میدونی چرا همیشه مرد رویاهام رو آرمان همکلاسیم تصور میکردم !؟ میدونی چرا...!؟ چون همیشه بهم احترام میذاشتن...دوستم داشتن....با محبت باهام رفتار میکردم...فحش نمیدادن...تحقیر نمیکردن....دقیقا کارایی که تو انجام میدی...

پارت ۳۸۸

بدون اینکه بازم بپره وسط حرفهام و بزنه تو برجکم به حرفهام گوش داد.با تاکید و جدیت ادامه دادم:

-خوب گوش کن ارسلان....

DONYAIEMAMNOE

اگه واقعا بخوای اینجوری بهم توهین کنی به هیچ قیمتی کنارت نمیمونم...به هیچ قیمتی....حتی اگه آواره کوچه خیابون بشم....حتی اگه مجبور بشم تا آخر عمرم کنیزی طلعت رو بکنم...

من احترام میخوام...وارزش...و آرامش....عشق....نه کتک و توهین و تحقیر....نه زخم زبون...اگه نمیتونی این شرایط رو برام فراهم کمی ولم کن....ولم کن و بزار راه خودمو برم....

اگه فکر میکنی من یه دختر پایین شهری بی کس و کارم خب پس چرا دنبالمی!؟ چرا فراموشم نمیکنی!؟؟

چرا نمیری با یه دختر با اصالت پولدار بالا شهری ازدواج‌نمیکنی!؟ یکی مثل اونایی که گاهی باهاشون‌میخوابیدی!!!

از روی تنم کنارش زدم...سعی نکرد برم گردونه تو همون حالت قبل....

موهای پخش شده روی صورتم رو با دست دادم بالا و بعد گفتم:

-در مورد بوراک هم باید بهت بگم من هیچ تعهدی به تو نداشتم و ندارم...کدوم محرمیت....؟کدوم تعهد....؟کدوم عشق....؟تو منو به زور صیغه کرده بودی...و میخواستی دوستِ داشته باشم.....حتی دین هم میگه همچین چیزی وقتی به زور انجام بشه باطل...پس...من هیچ خیانتی به تو نکردم...هیچ خیانتی....

بازم فقط نگاهم کرد....وقتی چیزی نمیگفت بیشتر جرات حرف زدن پیدا میکردم:....

-امشبو اینجا می مونم ولی صبح زود برمیگردم خونه داییم....اگه منو میخوای....با احترام و عزت میای اونجا و منو ازش خواستگاری میکنی....مطمئن هم نیستم جوابم بله باشه...

DONYAIEMAMNOE

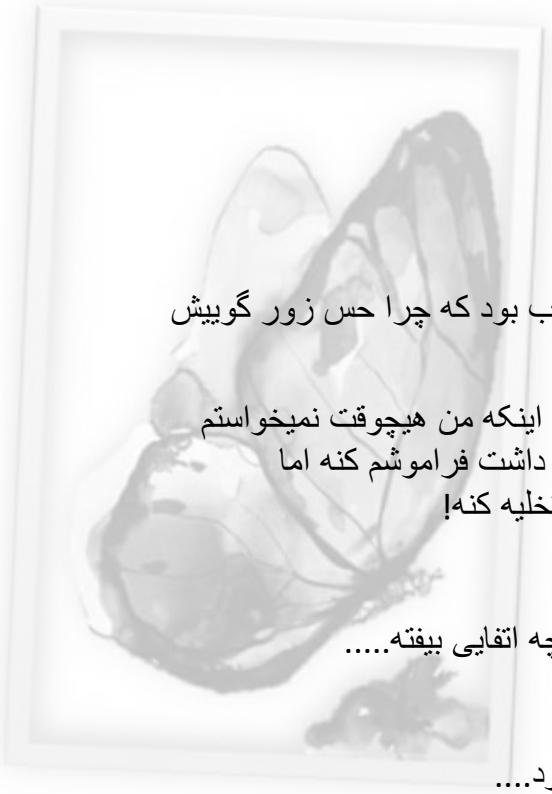

پوزخند زدم...نگاه پر نفرتی بهش انداختم و بعد از اتاق بیرون رفتم....

دوست نداشتم بهش نزدیک باشم...حتی موقع خواب....

رفتم توی اتاق دیگه ای و رو تخت یه نفره دراز کشیدم....بازم برام عجیب بود که چرا حس زور گوییش گل نکرد و بهم نپرید....

اون گلوش پیش من گیر کرده بود اینو خودشم خوب میدونست اما بخاطر اینکه من هیچوقت نمیخواستم کاملا مطیع و فرمونبرش باشمو کارایی رو بکنم که میخواد تلاش زیادی داشت فراموشم کنه اما نمیتونست و چون نمیتونست سعی میکرد این حس رو با توهین و فحش تخلیه کنه!

خیره شدم به سقف.....

فردا باید برگردم خونه دایی....برگردم و ببینم چی پیش میاد....و قراره چه اتفایی بیفته.....

****

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم وقتی که حتی هوا هم روشن نشده بود....

لباسای ارسلان رو از تنم درآوردمو لباسای خودمو پوشیدم بعدهم از خونه زدم بیرون...

DONYAIEMAMNOE

و حتی چشمم به ارسلان نیفتاد!!!....

دستامو تو جیب لباس تنم فرو بردمو قدم زنان به راه افتادم....

با پای پیاده چند ساعتی طول کشید تا برسم خونه ی دایی...مچ پاهام گرفته بود و حسابی از رمق افتاده بودم....

اونقدری خشته ام شده بود که همش باخودم میگفتم نه غدا میخوام نه آب فقط برم بکپم تو همون زیر زمین و تا روز بعد بخوابم....

جونم دراومد تا خودمو به خونه دایی رسوندم....

مقابل در ایستادم و ناامید از زنگ کهنه و خراب چند ضربه ی محکم به در زدم...

چند دقیقه بعد در باز شد و زن دایی طلعت با اون چشمای دریده اش بهم خیره شد....

آهسته سلامی دادمو اومدم داخل....

دست به کمر پوزخندی زد و گفت:

-به به...باد آمد و بوی انبر آمد....اهووی نصرت...بیا ببین کی اومده اونم بعد اینهمه مدت.....خدارو شکر پسر نیستی...والله به پیغمبر....

دختری و هر شب یه جایی پسر بودی چی میشدی....ووی ووی ووی...خدا به دادمون برسه با این تحفه ی احمد و ناهید....

اهمیتی بهش ندادم...یه گوشم در بود و یه گوشم دروازه...

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه بعد سروکله ی دایی هم پیدا شد....

غضب آلود بهم نگاه کرد....

بی مهر و کم لطف نگاهم کرد....بعد گفت:

-تا الان کدوم گورستونی بودی...خب میموندی همونجا....

#پارت_۳۸۹

دایی با بیخیالی و انگار که دیگه نخواد به من اهمیت بده گفت:

-تو دیگه اختیار و صلاحت از دست ما در رفته....هرکاری دلت میخواد میکنی و هرجا دلت میخواد میری....اومدی که چی....!؟؟ از این لاتای چاله میدونی هم که بدتر شدی...از اینا که هربار با یکی دعوا میکنن و یه جاشون کبود....

DONYAIEMAMNOE

خیلی دلم خواست بگم اینا حاصل شاهکار پسرخودشونه اما ولش کن...حوصله توضیح نداشتم....

طلعت با عصبانین دستی تو هوا چرخوند و گفت:

-گفتم خبر مرگش میده پیش گلرخ از شرش راحت میشیم حالا دوباره برگشته...والا ما آبرو داریم....پشت سرمون هزار جور حرف....هزاااار جور...

سرمو پایین انداختم و گفتم:

-عمه گلرخ مرد.....

تا اینو گفتم هردوشوون ساکت شدن و با تعجب بهم نگاه کردن.....خودم دوباره گفتم:

-چند روزی میشه که فوت کرده....سکته کرد....و دیگه نشد که کاری براش بکنن....منم دیگه نتومستم اونجا پیش اتابک بمونم.....برگشتم!

دایی با خودش سوالی لب زد:

-گلرخ مرد؟" ولی طلعت ناراحت و با لحنی حیف گونه گفت:

-ای گه تو این شانس و بخت! حالا که شوهرش مرده بود و میشد یه قرون دوهزاری ازش گرفت مرد....

نگاهی به طلعت مارموز انداختمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اتابک میگفت عمه هر چند مدت یه مقدار پول واسم میفرستاده پس چرا هیچوقت یه دست خودم نمی رسید...

تا اینو گفتم طلعت خشمگین و عصبانی اومد به سمتمو گفت:

-ووی ووی ووی زبونشو برم.....بعد اینهمه که تروخشکت کردیم دوقورت و نیمتم باقیه!؟ چیه جونم!؟ چیفکر کردی باخودت !؟ پر کردن خندق بلات خرج نداشت!؟؟ هاان !؟ اون چندرقازی که عمه جونت میفرستاد خرج شیکمت شد جووونم.....هه! دو روز رفته بالا شهر شیر شده واسه من...

چیزی نگفتم.....

نگاهم فقط پی ردیف النگوهای طلاش بودن که جیرینگ جیرینگ صدا میدادن و بالا و پایین میشدن...طلعت و النگوی طلا!؟؟ اونم اینهمه !؟؟ هه!

نگاه ازشون برداشتم و رفتم سمت زیر زمین ....تاریک بود....عین آینده ی من....چراغ رو روشن کردم و بعد درو از تو بستم و رفتم پایین.....

تشک رو تکوندنم بعد پهنش کردمو روش دراز کشیدم....گشنه ام بود ولی زور خستگیم بیشتر بود و اونقدری خسته ام بود که تا چشم روهم گذاشتم فورا پلکهام سنگین شد.....

***

DONYAIEMAMNOE

با سرو صدای روزبه از خواب بیدار شدم....کبکش حسابی خروس میخوند....از جا بلند شدمو اومدم بیرون...تکیه داده بود به یه موتور درست و حسابی نو و پولاشو میشمرد و به طلعت میگفت:

-حالا بزار ننه....بزار بیشتر کار کنم...بیشتر از اینا درمیارم....

یه نگاه به پولای توی دستش و یه نگاه به موتورش که از نویی برق میزد انداختم.....

چجوریه که روزبهی که شپش ته جیبش معلق میزنه یه موتور میخره !؟؟

از چارچوب در اومدم بیرون و رفتم سمتش...تا منو دید هزاری و دوهزاری های توی دستش و گذاشت تو جیبش و با تعجب بهم نگاه کرد ...

اصلا یه لحظه شک کردم به اینکه نکنه جای موادارو دیده باشه!؟؟ ولی آخه چطور!؟؟

هیچ چیز تو زیر زمین بهم ریخته نبود.

بانفرت نگاهش کردمو گفتم:

-به به....روزبه خان....حالا دیگه میزنی و در میری!؟ میدونستی میتونستم ازت شکایت کنمو بندازمت هلفتونی آب خنک بخوری!؟ بعدهم قضیه موادارو پیش بکشمو تا مرز اعدام برسونمت!

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-اگه جاشونو میگفتی اونجوری کتک نمیخوردی....

DONYAIEMAMNOE

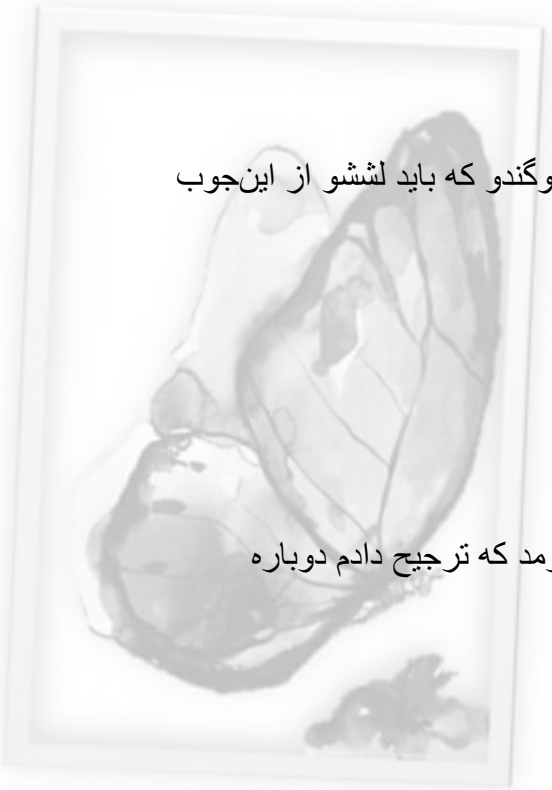

-بدبخت تو که اگه باز رنگ مواد ببینی میشی همون شپشوی بدردنخور بوگندو که باید لششو از این‌جوب و اون جوب جمع کرد...

-اونش دیگه به تو ربط نداره...ا ن کتک حقت بود...

-یه روز تک تک اون کتهایی که زدی رو میخوری....

انگشت شستشو بالا آورد و گفت:

-رررررریپ! بشین تا کمبزه با خیار بیاد!

خیلی دوست داشتم‌بدونم موتورو از کجا خریده....اما اونقدر ازش بدم میومد که ترجیح دادم دوباره برگردم تو زیر زمین...

یه گوشه نشستم و به ارسلان فکر کردم....

یعنی میاد اینجا!؟ و واقعا میخوادبه ازدواج فکر کنه !؟؟....

آهی کشیدمو چشمامو بستم.....دیگه هیچ چیز برامهم نبود...هیچی!

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۹۰

طلعت منو فرستاده بود که نون بگیرم و خودش زیر سایه درخت گردوی وسط حیاط نشسته بود و تو خنکای عصر بهاری قلیون میکشید!...

این چند روز عادت کرده بودم به انجام تمام کارای ریز و درشت مادمازل طلعت....

دیگه مثل قدیم با جرو بحث از خونه نمیزدم بیرون...تو روش واینمیستادم...آخه شرایط من که مثل قدیم نبود...کاری که دوستش داشتم رو از دست دادم و این خیلی واسم سخت بود...

من هیچ جایی رو به اندازه ی اون خیریه دوست نداشتم...به اندازه ی کمک کردن به امثال علی!

آخ که هیچی تو دنیا بدتر از فقر نیست...اصلا یه جورایی مادر همه بدبختیاست!

موقع برگشتن نوشین رو دیدم که چادر گل گلی سفید و قرمز سرش و با خجالت پسری که همراه خانوادش از خونه بیرون اومده بودو نگاه میکرد...

یه نگاه به پسره، یه نگاه به لبخند روی لب نوشین و یه نگاه به ماشینش انداختم...پس مثل خیلی از اهالی اینجا بدبخت بیچاره نبود....

سپهر و پدرش حسابی تحویلشون میگرفتن و بابت اومدنشون به اینجا ازشون تشکر میکردن!....

DONYAIEMAMNOE

یعنی خواستگار نوشین بودن...!؟؟

اونقدر به نوشین نگاه کردم تا متوجه ام شد...مهموناشون که رفتن چند قدمی به خونشون نزدیک شدم...نوشین برخلاف خانوادش نرفت داخل و موند که بامن حرف بزنه.....

رفتم سمتش و گفتم:

-سلام...چه خوشگل شدی!

لبخند زد و گفت:

-سلام خانم بی معرفت...رفتی حاجی حاجی مکه!؟؟

-من بی معرفتم!؟

-نه پس من ! عمه اتو که پیدا کردی دیگه اصلا دوست و دشمن یادت رفت....دقیقا از همون روز غیبت زد...

نفس عمیق کشیدمو گفتم:

-تو از هیچی خبر نداری پس یه طرفه قاضی نرو....حالا بگو ببینم...خواستگار بود!؟؟

DONYAIEMAMNOE

گونه هاش سرخ از شرم شد و گفت:

-آره....

لبخند زدمو گفتم:

-خوشتیپ و خوشقیافه بود!؟

-واقعاا !؟

-خیلی!

یا ذوق گفت:

-پسر برادر اعظم خانم...همین همسایه سر کوچه....مرد خوبی بود...هم خودم پسندیدمش هم مامان و بابا و سپهر...

-پس دوستش داری!؟

خجل سرشو پایین انداخت و انگار که شرمش بیاد صراحتا اینو بگه گفت:

-خوب...بد نیست!

یه قدم بهش نزدیک شدمو گونه اشو بوسیدم و از ته دل گفتم:

-خوشبخت بشی عزیزم.....

هنوز جواب آرزوی خیرمو نداده بود که سپهر اومد سمتمون از همون فاصله با اخم و تخم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نوشین.....

نوشین با اضطراب رو به سوی سپهر کرد و گفت:

-بله خان داداش....

-سپهر یه نگاه پر انزجار به من انداخت و گفت:

-صدبار بهت نگفتم باهرکس و ناکس هم صحبت نشو...زود بیا داخل....

اینو گفت و رفت...تا منو عصبی کنه و خواهرشو شرمنده...دستمو گرفت و گفت:

-تورو خدا حرفشو به دل نگیر....

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-نمیگیرم...برو داخل....من دیگه برم..

خداحافظ کردمو ازهم جدا شدیم

..اون رفت داخل و منم راه افتادم سمت خونه دایی....

DONYAIEMAMNOE

سپهر بی شعور! اون موقع که چپ و راست سر راهمو میگرفت و التماس میکرد نیم نگاهی بهش بندازم که از همه بهتر بودم حالا شدم کس و ناکس!

چقدر آدما زود تغییر میکنن....چقدر زود رنگ عوض میکنن و اون روی سکه اشون رو نشون میدن! انگار هر آدمی نه یه نفر بلکه هزار نفر...هرار شخصیت...هزار جور رفتار...هزارجور طرز فکر....مثل سپهر! هربار که میدیمش احساس میکردم یه آدم جدید...و هربار منفورتر از قبل!

نگاهی پر تاسف به پشت سرم انداختم و به قدمهام سرعت بیشتری دادم اما با دیدن ماشین جلوی خونه ناخواسته سر جام خشکم زد.....

ماشین ارسلان بود....شک نداشتم.....

دویدم به سمت ماشین....مجتبی کچل رو چندتا دیگه از پسرای محله رو دیدم که هی دورش میچرخیدن و درباره ی قسمتهای مختلفش نظر میدادن.....

باورم نمیشد که اومده باشه....از مجتبی پرسیدم:

-صاحب ماشین رفت تو کدوم خونه !؟

دستی به کله کچلش کشید و گفت:

-آق نصرت دیگه.....کلا با از ما بهترون میپلکه ها....نه...دمش گولی! عجب ماشین سرحالیه.....

-مجتبی تو قیافه یارو دیدی!؟ صاب ماشین منظورم....

یکم فکر کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

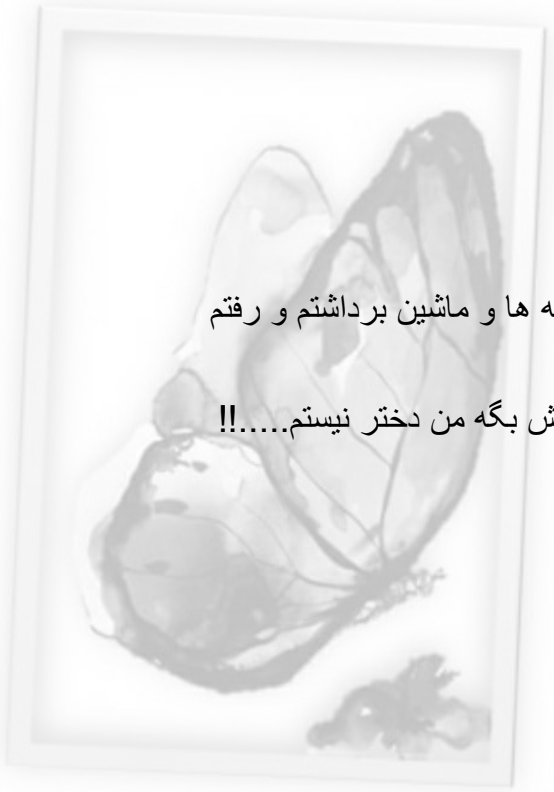

-ها که دیدمش! از این مایه دارای از دماغ فیل افتاده بود....

هیکل درشت...قد بلند...

خودش بود...خود خودش! ولی آخه چرا اومده بود اینجا....نگاهمو از بچه ها و ماشین برداشتم و رفتم سمت خونه....

جرات نداشتم برم داخل...نکنه اومده باشه که آبرومو جلو دایی ببره و بهش بگه من دختر نیستم.....!! وای....

اصلا دلم نمیخواست این اتفاق بیفته...اصلا!!!

#پارت_۳۹۱

DONYAIEMAMNOE

وقتی رفتم داخل چشمم که به کفشهای برق انداخته ی ارسلان افتاد تمام حدسیاتم تبدیل به یقین شد...

اومدنش دوحالت بیشتر نداشت...

یا واقعا میخواست خواستگاری کنه یا هم میخواست آبروی منو ببره که امیدوارم بودم هیچکدوم درست نباشن!

یا لااقل کاش نخواد از طریق راه حل دومی خدمت من برسه!

اه لعنت به زندگی پر اضطراب....

داشتم کفشارو نگاه میکردم که طلعت با اون قیافه کنجکاوش اومد بیرون...متعجب نگام کرد و بعد نونارو ازم گرفت....

از نگاه هاش حرص و حسد می بارید ..احتمالا داشت با خودش میگفت چرا یه همچین مرد پولدارو خوشتیپی نصیب دخترای خودم نشده و خبر نداشت که این مرد خوشتیپ و جذاب پولدار چه هیولاییه!

نیششو کج کرد و گفت:

-برات خواستگار اومده....

پس مورد اول درست بود...چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده:

-یه ساعت مناظر تو نشستیم....ورپریده اینو از کجا گیر آوردی هان!؟ عجب شیطونی هستی ...عین ماد....

چون حس کردم میخواد از مادر بدبختم حرف به میون بیاره تندی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

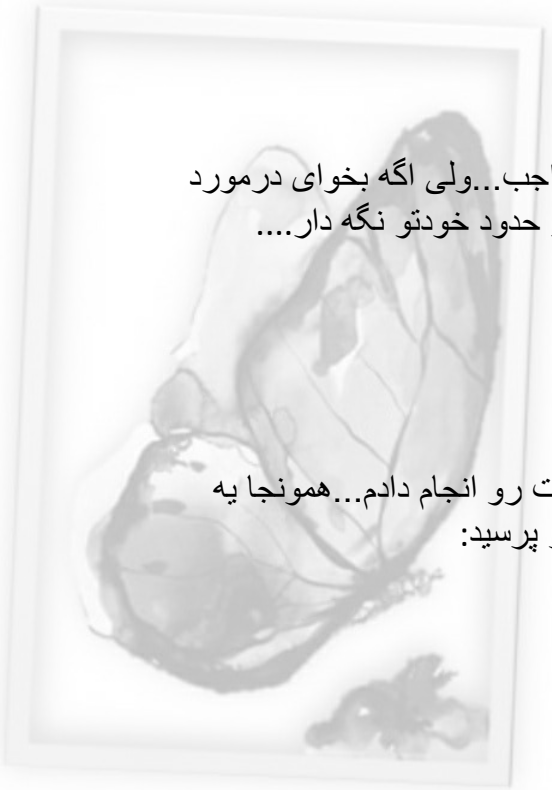

-اسم مادرمو به زبون نیار طلعت خانم...زن داییمی درست...احترامت واجب...ولی اگه بخوای درمورد مادرم دزی وری بگی دوتا بگی ده تا تحویلت میدم....پس احترام و حد و حدود خودتو نگه دار....

از کنارش زد شدمو رفتم داخل...

نهایت واکنش ارسلان و دایی فقط یه نگاه بود....من اما آهسته گفتم:

-سلام....

فقط دایی بود که جوابمو سرد داد و بعد ازم خواست بشینم...کاری که گفت رو انجام دادم...همونجا یه گوشه نشستم...چند دقیقه بعدهم طلعت اومد داخل...نتونست طاقت بیاره و پرسید:

-شما شانارو کجا دیدین!؟

خودمم کنجکاو بودم ببینم چه جوابی میده....و اون گفت:

-تو کلانتری....

همه از این جواب جاخوردیم...طلعت خندید و به تمسخر گفت:

-ماشالله ماشالله به این کمالات دخترمون...! تو کلانتری....! هه! دخترا مردم چه شانس دارن...تو کلونتری هم خواستگار واسشون جور میشه...

DONYAIEMAMNOE

دایی چشم غره ای به طلعت رفت تا ساکت بشه و بعد گفت:

-تو کلونتری!؟؟ آخه مگه میشه!

نمیدونم دلیل گفتن این جواب ارسلان چی بود اما همچنان گفت:

-بله...پرونده ی گم شدن پول به منم مربوط میشد...واسه همین تو کلانتری دیدمش...خب....حالا نظرتون درمورد ازدواج ما چیه!؟البته....همین الان بگم من اهل دادن شیربها و فلان و بهمان اینجور چیزا نیستم...بگین واسه حق زحمه موندنش تو خونتون چقدر میشه همونو بدم...درضمن.چون پولدارمم دلیل نمیشه رقم بالا بگین...

وای که چقدر دلم خواست بلند بشمو بزنم تو گوشش...این بود عزت و احترامی که قرار بود قائل بشه!؟؟

.خود دایی اما گفت:

-تند نرو جوون....گوسفند که نمیخوای بخری....همینجوری یه کاره بدون هیچ بزرگتری بلندشدی اومدی اینجا خط و نشونم میکشی!؟؟

ارسلان خونسرد جواب داد:

-بزرگتر من خودمم....

دایی با اخم نگاهش کرد...مشخص بود اصلا ازش خوشش نیومده اما اینکه چرا پرتش نکرد بیرون دلیلش فقط یه چیز بود...چشم غره های طلعت...و حتی خودش...انگار اونا میخواستن هرجور شده از شر من خلاص بشن.... دایی گفت:

DONYAIEMAMNOE

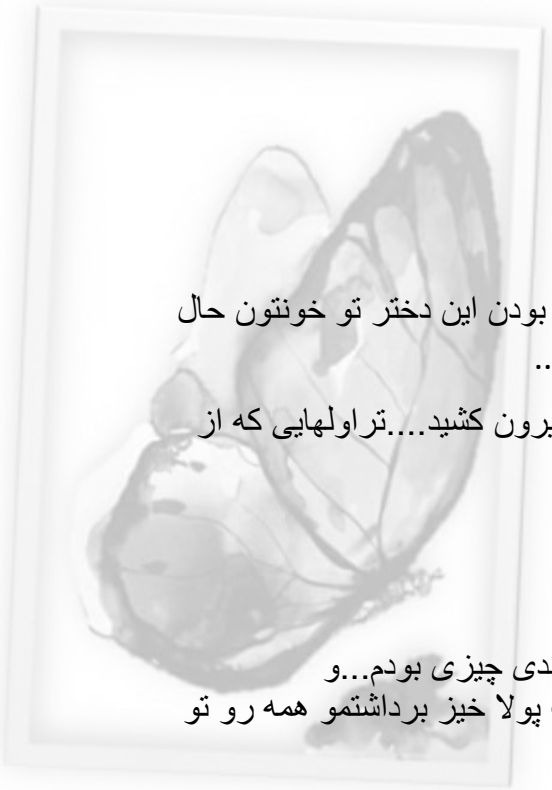

-نظر دختر هم شرط...گمون نکنم راضی باشه

ارسلان پوزخندی زد و گفت:

-راضی میشه....و ...من اینو خوب میدونم که شما و خونوادتون خیلی با بودن این دختر تو خونتون حال نمیکنین...نگید نه چون که من تحقیق کردم....پس با عقد ما موافقت کنید...

اینو گفت و دست کرد تو جیبش و چندتا بسته تراول خشک و تانخورده بیرون کشید....تراولهایی که از دیدنشون رنگ از رخ طلعت پرید....

همه رو به سمت دایی هل داد و گفت:

-شما اسمشو بزار شیربها من میزارم هزینه نگهداری.....

اه لعنت....یه جوری میگفت هزینه نگهداری انگار واقعا من گاوی گوسفندی چیزی بودم...و دایی...اووف! اون واقعا سست شده بود...اما قبل اینکه دستش بره سمت پولا خیز برداشتمو همه رو تو چنگ جمع کردمو بعد پرتشون کردم تو صورت ارسلان و گفتم:

-این بود عزت و احترام....؟؟؟ گمشو بیرون...نمیخوام ببینمت.....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۳۹۲

از شدت عصبانیت تا مرز انفجار پیش رفته بودم.....

و این عصبانیت دلیلش بیشتر به این خاطر بود که از قبلش بهش یه چیزایی رو گفته بودم....بهش گفته بودم اگه منو میخواد باید با احترام بیاد دنبالم اما الان همچنان همون ارسلان مزخرف سابق بود...همونی که میخواست تلافی لحظاتی که پسش میزدمو دربیاره....

خودش همچنان خونسرد بود اما دایی و طلعت با حیرت نگام میکردن...از نظر اونا من داشتم به بختم لگد میردم خصوصا وقتی طرف اینهمه پولدار بود....

طلعت به سمتم خیز برداشت.....گوشه آستینمو گرفت و کشیدم سمت خودش و ور گوشم گفت:

-چیکار میکنین گیس بریده ی....عقلت ناقص شده! چرا همچین کردی!؟؟ چرا داری لگد به اقبالت میزنی...مگه نمیبینی طرف چقدر پولداره....هاان!

ارسلان بازم بسته های پول رو سر داد سمت دایی...منتها یکی از بسته هارو برداشت و گفت:

-اینو برمیدارم چون تو تربیتش کم و کاستی زیاد هست!

DONYAIEMAMNOE

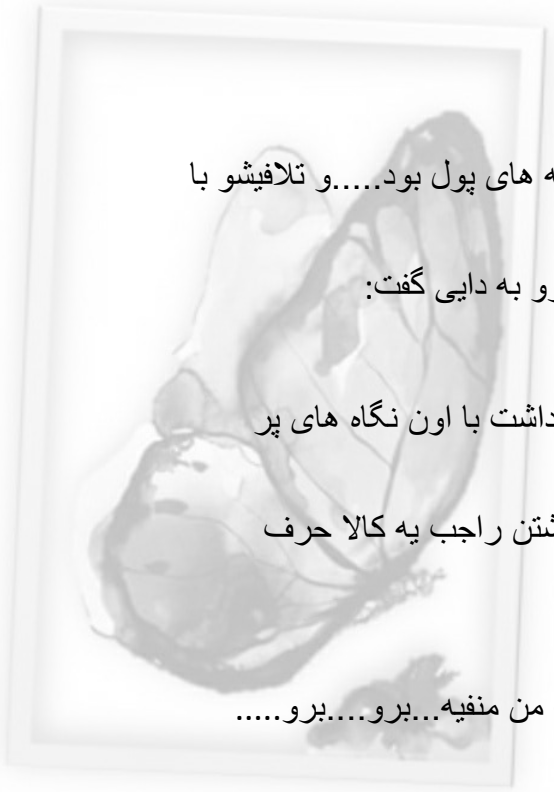

اخمی مابین دوابروی طلعت نشست که قطعا بخاطر کم شدن یکی از بسته های پول بود.....و تلافیشو با فرو بردن انگشتاش تو گوشت تنم جبران کرد...

دردش اما هرچند زیاد نتونست نگاه منو از ارسلانی برداره که خیلی پررو به دایی گفت:

-همچین دختری رو بنظرتون کی میگیره!!!

دایی با عصبانیت سرشو انداخت پایین و منو چپ چپ نگاه کرد...انگار داشت با اون نگاه های پر سرزنشش بهم میگفت آبروشو جلو مرد غریبه هم بردم....

عصبی شدم وقتی صحبتهاشون رو راجب خودم میشنیدم...انگار واقعا داشتن راجب یه کالا حرف میزدن....یه چیزی که هیچ اختیاری از خودش نداره....

نتونستم تحمل کنم و داد زدم:

-بس دیگه...از اینجا برو....مگه نیومدی خواستگاری من !؟؟ خب جواب من منفیه...برو....برو.....

سرشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد...اون خونسرد و من پر نفرت...

چرا بعضیا فکر میکنن چون پولدارن هر غلطی دلشون بخواد میتونن انجام بدن....!؟؟

DONYAIEMAMNOE

چرا فکر میکنن بنده ی محبوب خدا هستن!؟؟؟

و چرا هرکس که به پولداری خودشون نباشه رو در سطح وحشتناکی میبینن!

با اعتماد بنفس بشدت بالایی که جزیی از وجه های ثابت شخصیتش بود گفت:

-فکر کردی من پامو از در خونه بیرون بزارم بیرون کس دیگه ای حاضر هست برای خواستگاری کردن از تو بیاد اینجا؟؟؟ هان !؟؟

رو کرد سمت داییم و پرسید:

-بنظر شما کسی هست ؟ کسی حاضره بیاد !؟؟

دندونامو روهم فشردمو دستامو مشت کردم....اون داشت وسوسه اشون میکرد و از قیافه هاشون مشخص بود که در شرف تسلیم شدن هم هستن.....با اینحال بازم داد زدم:

-من نمیخوام باتو ازدواج کنم ...نمیخوام...برو بیرون....

طلعت فشاری به دستم آورد و دایی فریاد زدگفت:

-دهنتو گل بگیر دختر.....

بعد دستی به ته ریش سفیدش کشید و گفت:

-شغل شما چیه!؟

پرسیدن همین سوال سستم کرد....این یعنی دایی داره به این قضیه فکر میکنه....به ازدواج من و ارسلان....

DONYAIEMAMNOE

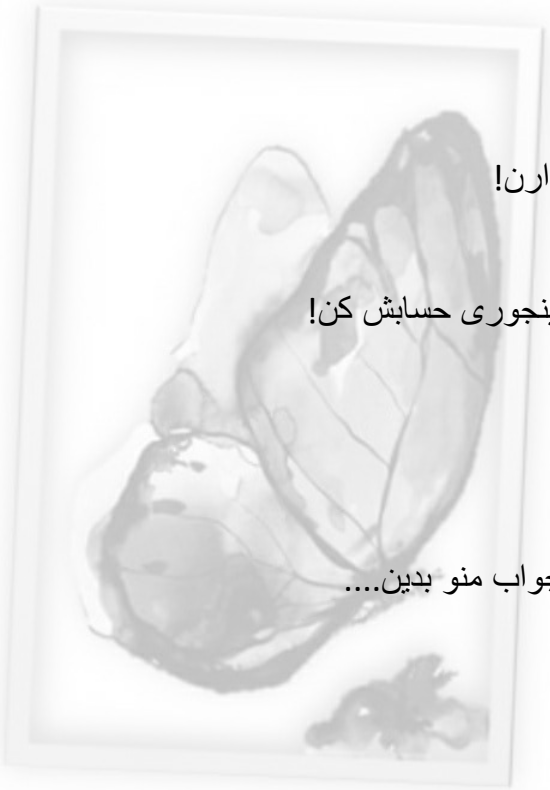

کاش منو مفت و ارزون نفروشه هرچند که مشخص بود همچین قصدی دارن!

ارسلان خونسرد جواب داد:

-تو کار نفتم....هر چیزی که به نفت مربوط به منم مربوز میشه ...شما اینجوری حسابش کن!

چشم طلعت درخشید....لبخندی زد و گفت:

-پس باید خیلی پولدار باشین درسته!؟؟

ارسلان خونسرد گفت:

-فکر کنم ! خب....تا از اون دسته پولا کم نشده و نظر منم تغییر نکرده جواب منو بدین....

طلعت از هول پولها تند تند گفت:

-جواب که معلوم...مثبت....

دایی اما بلند شد و گفت:

-یکم منتظر بمون...من باید باخود شانارهم حرف بزنم.....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و اومد سمتم...بعدبهم اشاره کرد که دنبالش برم....

#پارت_۳۹۳

تنها توی اتاق فقط همدیگرو نگاه میکردیم...

من عاجزانه دایی رو و دایی به عنوان یه شی واشه معامله منو.....

گرچه چشماش رو صورت من ثابت بود اما به حدی نوع خیرگیش برام ملموس بود که شک نداشتم داره به این فکر میکنه که چندتا از گره هاشو میتونه با اون بسته های پول حل و فصل کنه!

بالاخره بعد از یه سکوت طولانی با لحنی که کمتر ازش سراغ داشتم گفت:

-ببین شانار....تو خودتم خوب میدونی چقدر خوش شانس بودی و خدا بهت محبت کرده که مهرتو انداخته به دل این مرد....فکر میکنی کسی واقعا حاضر میشه تورو بگیره وقتی که تو آگاهی پرونده داری و هنوزم که هنوز هی میان تورو میبرن و ازت بازجویی میکنن!!!؟؟؟ نه دایی جون...از این خبرا نیست....با اینجا موندن خواستگاری گیرت نمیاد مگر یکی عین تیمور که شاگرد نونواییه و چرک از سرو روش میباره...یا یکی مثل بیژن سبزی فروش که بو گند عرقش از صدفرسخی حال آدمو بهم میزنه.....

DONYAIEMAMNOE

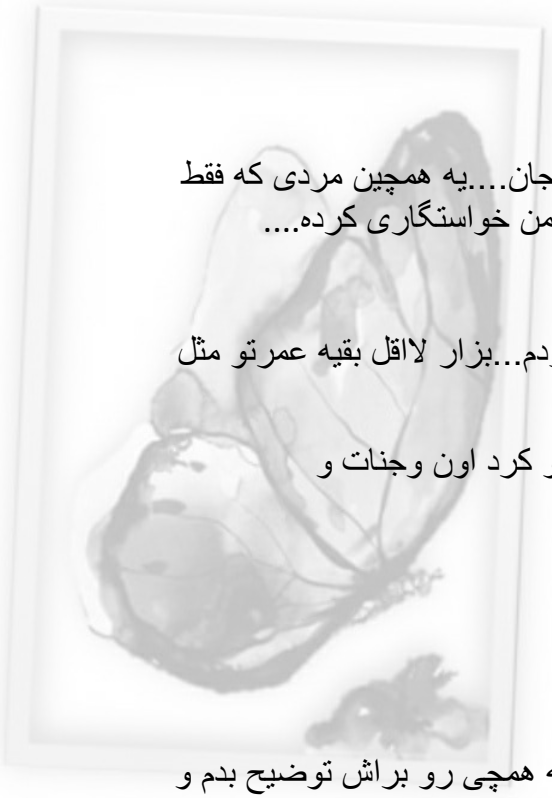

والله به تموم مقدسات...به خدای محمد که من حیرونم از این بختت دایی جان....یه همچین مردی که فقط میشه با پول ماشینش کل این محله رو نونوار کرد اومده اینجا و تورو ازمن خواستگاری کرده....

مکث کرد...ودر حیرت و ماتم زدگی من ادامه داد:

هرجور که فکر میکنم...میبینم....اگه تورو بهش ندم بهت ظلم بزرگی کردم...بزار لااقل بقیه عمرتو مثل پولدارا زندگی کنی....من مطمئنم اینجوری مادرتم راضیه!

دایی رفت بیرون و من هاج و واج اطرافو تماشا کردم....پس کار خودشو کرد اون وجنات و سکانت...اون پول اون لباسای مارک....

آخه اونا چه میدونستن....چه میدونستن این ارسلان چه آدم دیکتاتوریه !

چه میدونستن منو چقدر آزار داده تو این مدت!

اما سرشاخ شدن با ارسلان هم عین جنگیدن با گاو وحشی بود...

دید امثال دایی و آدمای اطراف من اونقدر تاریک بود که شک نداشتم اگه همچی رو براش توضیح بدم و حتی اگه ارسلان گناهکار شناخته بشه باز این‌منم که صدمه روحی میبینم....چون دیدها نسبت به من عوض میشه نه ارسلان که یه مرد!....

DONYAIEMAMNOE

از اتاق بیرون رفتم ...میخواستم بدونم واقعا میخوان چجوری زندگی منو به تباهی بکشونن...

دایی مقابل ارسلان ایستاد و گفت:

-با ازدواجتون موافقم اما...دست من فعلا خالیه و فعلا نمیتونم جهاز براش..

حرف دایی تموم نشدهوبود که ارسلان با لحنی مغرور همراه با چاشنی تمسخر گفت:

-من از شما جهازی نمیخوام...هیچی نمیخوام....فقط رضایتتون!

گل از گل دایی شکفت...چهره اش داد میزد تو دلش عروسیه که به به...عجب معامله ای!مفت مفت دادمش به یه خرپول...

طلعت لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-پس مبارک دیگه!

بهش نگاه کردم...حتی وقتی داشت این حرف رو میزد هم هنوز چشمش پی پولا بود....النگوهای جدیدش جیرینگ جیرینگ صدا میدادن و احتمالا تو فکر این بود تعدادشونو زیادتر کنه....

و من....قطعا دیگه چاره ای نداشتم...یه جورایی خسته بودم....و چون مطمئن بودم مخالفتم راه به جایی نمیبره هیچ اعتراضی نکردم...

ارسلان نگاهی به من انداخت بعد از روی زمین بلند شد و گفت:

-فردا صبح ساعت هشت میام اینجا که باهم بریم محضر.... مشکلی که ندارین!؟

دایی تسبیح توی دستشو جا به جا کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نه نه...خوبه....

طلعت با چرب زبونی گفت:

-اوا شما که چاییتونو نخوردین!؟

ارسلان چیزی نگفت و تنها یه پوزخند زد...نگاهش بیشتر پی من بود....

یعنی واقعا قرار بود رسما بشم زنش...!؟ که ذلیلم کنه.....!؟

کاش همه چی خواب باشه....

کاش اصلا زندگی دکمه عقب داشت و من میتونستم لااقل برگردم به اون روز نحث لعنتی....اون موقع هیچوقت پامو واسه گرفتن چک تو شرکتش نمیزاشتم....

یا اون مواردارو به روزبه میدادمو خودمو قاطی اینهمه ماجرا و بدبختی نمیکردم کاش....

به خودم که اومدم دیدم ارسلان رفته و دایی و طلعت هم دارن بدرقه اش میکنن....

#پارت_۳۹۴

DONYAIEMAMNOE

دستامو دور زانوهای جمع شده ام حلقه کردم و به یه گوشه خیره شدم...

همه ی دخترا همیشه به رویایی به اسم ازدواج شیرین فکر میکنن...

کنار کسی که دوستش دارن....کی از اینکه با اونی که دوستش داره ازدواج کنه بدش میاد؟ قطعا هیچکس!

مگه آدما قراره چقدر عمر کنن که این اندازه اش رو تو بدبختی سیر کنن !؟؟

حالا من شاید باید بپذیرم که کنار ارسلان باشم....

من نمیتونم اتفاقایی که واسم افتاده رو نادیده بگیرم...نمیتونم شبانه روز بشینمو ناله کنم که ای وای اگه خانواده داشتم اینقدر بدبختی نمیکشیدم یا اگه فلان اتفاق نمیفتاد فلان مشکل واسم پیش نمیومد...یا اینکه اگه ارسلان باهم اون کارارو نمیکرد شرایطم به بدی الان نبود....

واقعا دلم نمیخواست اینقدر تو فاز بدبخت بیچارگی بمونم....

خسته شده بودم از این فکرها و احساس های درد آور که اگه کنترل نمیشدن آدمو دو قطبی میکردن!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم....

DONYAIEMAMNOE

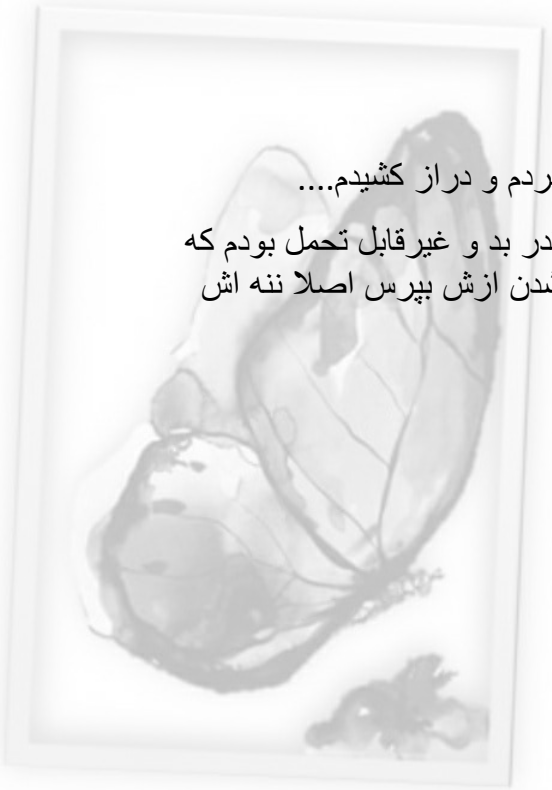

تشکمو پهن کردم....پتو بالش رو روش گذاشتم و بعدچراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم....

طلعت و دایی سرگرم نقشه کشیدن واسه پولها بودن....یعنی واقعا من اینقدر بد و غیرقابل تحمل بودم که اونا حاضر بودن به این راحتی بسپارنم دست ارسلانی که حتی حاضر نشدن ازش بپرس اصلا ننه اش کیه؟ باباش کیه!؟ عموش کیه؟ خاله اش کیه؟

پتو رو کشیدم روی صورتم....

گاهی باید رفت تو دل مشکل....تو دل خطر!....

******

صبح با صدای مشتهای طلعت به در از خواب بیدار شدم....

-اهووووی ...خوابی هنوز!؟ خرس هم قد تو نمیخوابه که ! بلند شو...بلندشو الان اون یارو میاد....ایششش....چه قدر هم ازش بدم میاد...مرتیکه پررو میگفت یه بسته رو برمیدارم چون خوب ادبش نکردین....پدرسوخته ها زیاد شدن....هرچی آدم پدرسوخته اس....بیدارشو.....

DONYAIEMAMNOE

پتو رو کنار زدم و نیم خیز شدم.....

اههههه! طلعت چقدر حرف میزد! بلند شدمو از زیر زمین اومدم بیرون ...رفتم سمت حوض شیرآب رو باز کردم کردم و چند مشت آب خنک به صورتم پاشیدم.....

کش و قوسی دادم به بدنم و نگاهی به طلعت انداختم و که نق زدنان جلوی سکو رو جارو میرد:

-گور به گور بشی روزبه ایشالاااا....کار کردنتم مثل آدم نیست...تا لنگ ظهر میخوابه و بعد

یادش میفته که باید بره دو قرون پول دربیاره...امممم! خاک تو سرت با این کار کردنت!

جارو و خاک انداز و گذاشت یه گوشه ودستاشو تکوند و یعد نگاهی یه من که برو بر نگاهش میکردم انداخت و با اون زیون تند و تیزش گفت:

-چیه؟؟؟ داری چی رو نگاه میکنی گیس بریده!؟؟ خب برو یه دست لباس درست و حسابی تنت کن!

نیازی به پوشیدن لباس درست و حسابی نبود از نظر خودم که اصلا نبود....

روزبه با قیافه ای خوابالود اومد بیرون...موهاش شلخته بود و چشماش سرخ...شلوار کردی فراخش رو داد بالا و با خاروندن پاش گفت:

-هه! ریدم تو خونه ای که شانار عروسش باشه!

دایی با اخم و تخم نگاهی به روزبه انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دهنتو چفت کن پسرررررر....یارو میشنوه پسره پشت سرشو نگاه نمیکنه.....

پوزخندی زدمو رفتم داخل زیرزمین...شال سیاه حریرمو از روی چوب لباسی درب و داغون یرداشتم و انداختم زو سرم....

همون موقع دایی اومد تو چهارچوب ایستاد و گفت:

-شانار....

رو کردم سمتش و گفتم:

-بله....

تسبیحش رو تو دست بالا و پایین کرد و گفت:

-وسیله مسیله اگه داری بریز تو ساکت....دیگه...قراره از همون ور باهاش یراس خونه خودتون....

خونه خودمون! چه اصطلاح مزخرفی!

پوزخند زدم...وسیله ای نداشتم که جمع کنم....هیچی...هرچی دورو ور خودمو نگاه کردم چیز بدردبخوری ندیدم که بخوام بزارم تو کیفم و یاخودم بردارم....

DONYAIEMAMNOE

حتی لباسهام هم به درد نمیخوردن!

یه شلوار جین آبی پوشیدم و یه مانتوی مشکی....همینها بس بودن....

صدای در که اومد اما فهمیدم که ارسلان اومده....

از زیر زمین اومدم بیرون...خودش بود که با اون نگاه مغرورش درحالی که لباسهای تمیز و مارک و اتو کشیده ای تنش بودن سمت که منی ایستاده بودم رو نگاه میکرد....

دایی لبخند زنون به سمتش رفت و باهاش دست داد...طلعت که حسابی پاچه خاری ارسلانو میکرد شاید بازم یهش پول بده...

چقدر حال بهم زن شده بودن...

دایی داد زد:

-شانار بیا...بیا دایی جان....

چقدر خنده ام گرفته بود از لفظ "دایی جان..."

خنده دار بود...واقعا خنده دار بود.....

با قدمهای آهسته به سمت ارسلان رفتم.....

لبخندی پر غرور تحویلم داد و گفت:

-مراسم عزا میخوای بری که سیاه پوشیدی!؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند تلخی تحویلش دادم و گفتم:

-آره...دقیقا روز عزام.....

#پارت_۳۹۵

چپ چپ نگام کرد ولی چیزی نگفت...نمیدونم...شاید مسخره باشم اما احساس میکردم خوشحال...و شاید چون خوشحال بود تلخ زبونی های من زیاد بهمش نمی ریخت....اما از چی خوشحال بود...؟از اینکه آخرش تونست منو به دست بیاره....کسی که رو که دوستش نداره؟؟شایدم خوشحال بود منو اینبار منو قانونی و نه مثل یه راز مخفی قرار بود داشته باشه!

دایی جلو کنار ارسلان نشست و من و طلعت عقب....

DONYAIEMAMNOE

دل خوشی از هیچکدومشون نداشتم....نه از دایی...نه ارسلان و نه طلعت...ولی خب...یه بخشی از زندگیم رو پذیرفته بودم....

طلعت گوشه چادرشو کشید رو دهنش و آهسته زمزمه کرد:

-این رخت سیاه چی بود تنت کردی دختر...وقتی داشتی اینارو تنت میکردی خجالت نکشیدی؟؟ عقل تو سرت نیست.....

با تلخ زبونی گفتم:

-ولم کن طلعت دلت خوشه هاااا.....

خاک تو سری نثارم کرد و بعد دوباره پچ پچ کنون در گوشم گفت:

-یعنی میخوای بگی دلت خوش نیست؟؟؟ والا تو الان باید از خوشحالی بال دربیاری....والله...دخترای مردم از صبح تا شب تو خونه میشینن نه آفتاب میبینن نه مهتاب که شاید یه کوری کچلی چیزی بیاد خواستگاریشون اونوقت تو که کارنکرده جا نداشتی تو کلونتری خواستگار یه این پولداری و خوشتیپی گیرت اومده....والله به حضرت عباس!

ناشکری دیگه...ناشکری.....

هووووف! گوشم درد گرفته بود از بس طلعت هی از نصیحتهای بیخودیش ور گوشم میگفت.....

جدایی از خونه دایی بزرگترین لطفش اینکه دیگه کمتر چشمم به چشمشون میفته....خصوصا اون روزبه کثافت چرک!

ارسلان ماشین رو یه گوشه نگه داشت...دقیقا رو به روی یه دفتر ازدواج....

DONYAIEMAMNOE

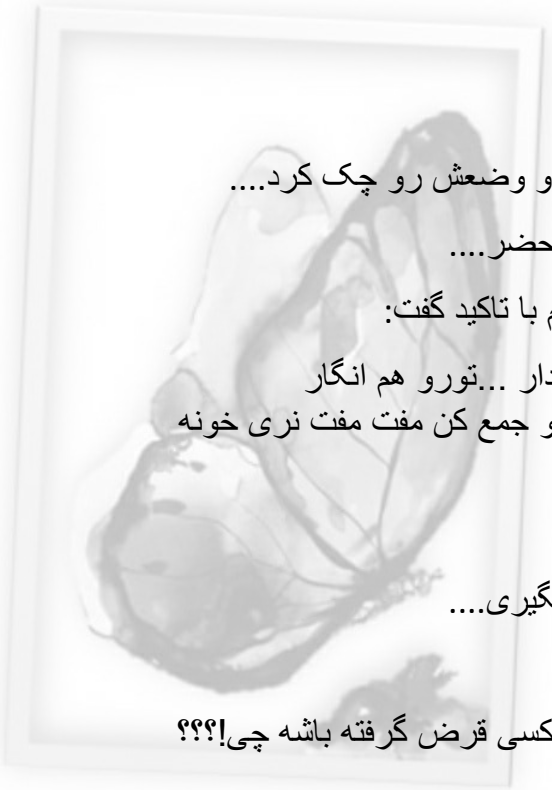

از ماشین پیاده شد....به عادت همیشگیش چندبار مرتب بودن لباس و سرو وضعش رو چک کرد....

در ماشین رو بستم...ارسلان جلوتر از بقیه راه افتاد جلو و رفت سمت محضر....

دایی زیرزیرکی نگاهی به ارسلان انداخت و بعد اومد سمتم و کنار گوشم با تاکید گفت:

-دختررررر...خوب گوش کن ببین چیمیگم...این یارو مشخص خیلی پولدار ...تورو هم انگار میخواد...اگه نمیخواست که نمیومد ار محله های من دختر ببره....حواستو جمع کن مفت مفت نری خونه اش....

طلعت تند تندگفت:

-داییت راست میگه دختربله رو نمیدی مگر اول یه پولی ازش واسه ما نگیری....

پوزخندی زدمو گفتم:

-اگه فقیر باشه چی!؟ اگه این ماشین و این لباسها مال خودش نباشه و از کسی قرض گرفته باشه چی!؟؟؟ اگه بخواد اینجوری منو از شما بگیره چی!؟؟

تا اینوگفتم هردوشون بهم خیره شدن....ولی دایی بعد مکث کوتاهی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نههههه! من با این سن و سال اگه آدمارو نشناسم باید برم بمیرم....

آدم پولدار با آدمی که خودشو زده به پولداری فرقشون زمین تا آسمون....

دیگه چیزی نگفت....ارسلان گرگ بود و دایی نصرت روباه....اونا میتونستن همدیگه رو خوب بشناسن !

ار پله ها بالا رفتیم...

محضریکم شلوغ بود چون یه مراسم عقد داشت اونجا برگزار میشد...

عاقداما با دیدن ارسلان محترمانه ازش خواست یکم منتظر بمونه تا وقتی که سرش خلوت بشه و بیاد...

چهار صندلی خالی اونجا بود که نهایتا مجبور شدم کنارارسلان بشینم...

واسه عصبی کردنش گفتم:

-ننه بابات شاکی نشن بدون اجازشون میخوای زن بگیری!

بجای عصبی شدن خونسرد گفت:

-بچه ننه هاشم این روزا با اذن خودشون چندتا چندتا زن میگیرن...چه برسه به ما که خودمون اجازه صادر میکنیم...شما نگران اونجاش نباش!!!

یه نفس عمیق گرفتمو رومو ازش برگردوندم...کم نمیاوردکه!

طلعت مدام چشم ابرو می رفت...طمعش بی پایان بود و میخواست من واسش پول بکنم...ولی کور خونده....

DONYAIEMAMNOE

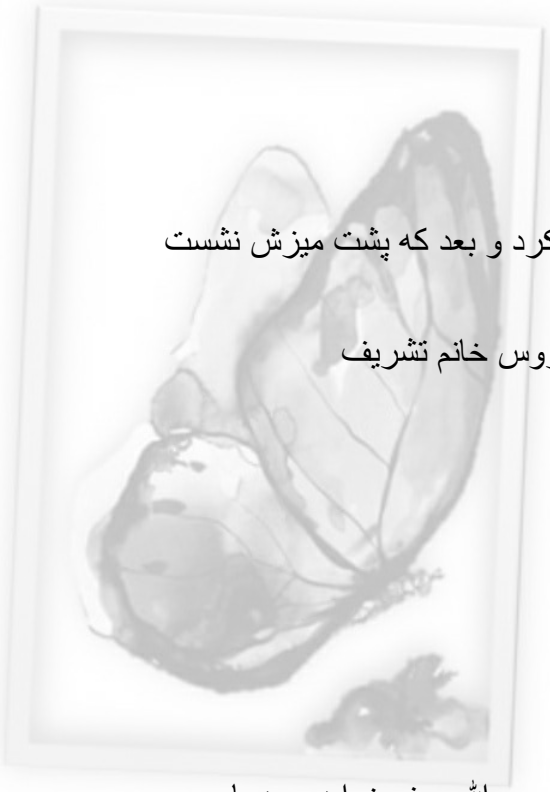

همون پولایی که عمه واسم میفرستاده و همه رو بالا کشیدبسش بود.....

چند دقیقه بعد سرو کله ی حاج آقا پیداشد...اول سلامی به دایی و طلعت کرد و بعد که پشت میزش نشست لب به خنده گفت:

-حال واحوال شماخوب جناب مرصاد! به به! پس به سلامتی همراه با عروس خانم تشریف آوردید..عروس خانم شماخوبین؟ سلامتین!؟

لبخندی محو زدمو گفتم:

-ممنونم حاج آقاسلامت باشین....

-خب شروع کنیم!

ارسلان سر تکون داد و گفت:

-بله حاجی...شروع کن....

-چشم...ببخشید که معطل شدین ..امروز سرمون خیلی شلوغ بود...خب...بسم الله....نمیخواید برید پای سفره عقد!؟؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان خیلی زود گفت:

-نه حاجی....همینجا خطبه روبخونید!

-چشم...هرطور که خودتون میخواید...

قبل اینکه اما اون شروع کنه من بودم که تا تنور داغ بودگفتم:

-ببخشیدحاج آقا....

همه بهم نگاه کردن.....طلعت میشش باز شد..شاید فکر میکرد میخوام چک چونه خودشو بزنم...

-بفرما دخترم...

خیره به عاقد گفتم:

-من چندتا شرط دارم...شرایطمو اگه قبول کرد ایشون و قانونی ثبت شد اون موقع خطبه رو بخونید....

حاج آقا یکم متعجب پرسید:

-مگه از قبل...

حرفش تموم نشده بود که خودارسلان گفت:

-بزار بگه حاج آقا...شرایطتت رو بگو..میشنوم...

رومو ازش برگردوندم...حالا که قرار بود باهاش ازدواجکنم نباید اجازه میدادم فکر کنه مفت گیرش اومدم..واسه همین

DONYAIEMAMNOE

نفس گرفتمو در برابر نگاه های خیرشون گفتم.

#پارت_۳۹۶

در برابر نگاه های خیره و کنجکاوشون گفتم:

-میخوام‌مهریه ام پنج هزار سکه باشه...دقیقا همین عدد!

چشمای حاج آقا گشاد شد از این عدد گنده و غیرنرمال اما من ادامه دادم...

-باید به من حق تحصیل بده...یعنی اگه تصمیم داشتم دانشگاه برم مخالفتی نکنه....

باید یه ملک یه نامم کنه.....یه ملک که ارزشش بیش از یه تومن باشه....باید همینجا مقابل شما و داییم هم شفاهی و هم کتبی تعهد بده که هیچوقت منو آزار جسمی نده.....

DONYAIEMAMNOE

تا اینو گفتم حاج آقا نگاهی به ارسلان انداخت و گفت:

-آقای مرصاد شما ...دست بزن دارید!؟؟؟؟

نوع پرسش حاج آقا و لحنش چنان سنگین بود که ناخواسته طرف رو دچار خجالت میکرد....ارسلان سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-چرا باید همسرمو کتک بزنم...؟.تعهد میدم که خیالش راحت باشه.....

حاج آقا سر تکون داد و گفت:

-زن چراغ خونه است....زنی که تو خونه شوهرش احترام و عزت و خوشی نبینه اون خونه پشیزی ارزش نداره....خب...دخترم شرط دیگه ای دارید!؟؟

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-نه.....اینا شرایطم....اگه قبول کردن که هیچ نکردن هم....

حاج آقا پرسید:

-آقای مرصاد شما با شرایط خانم موافق هستید!؟

ارسلان خلاف انتظارم خیلی راحت گفت:

-بله! مهریه همونقدر که خودش خواست....ملک هم به نامش میکنم تو هر نقط از تهران که بخواد....

-خب پس خطبه رو قرائت کنم !؟؟هان عروس خانم!؟

DONYAIEMAMNOE

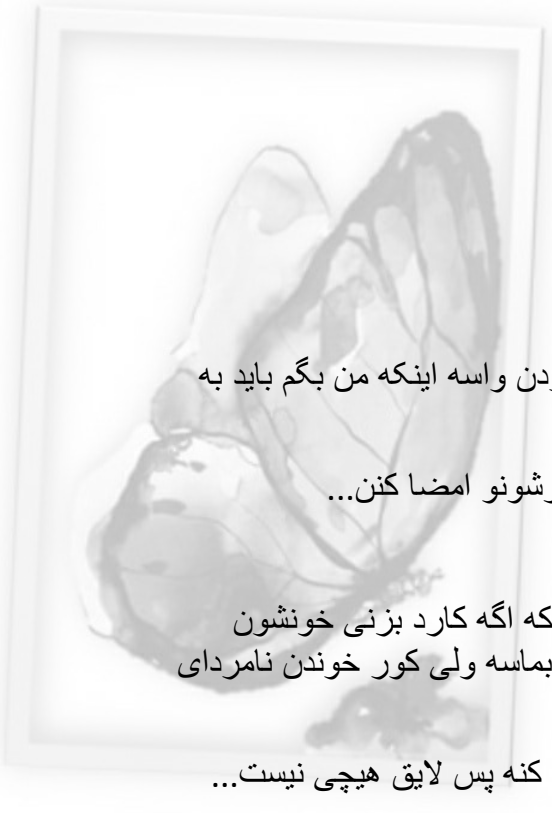

لب زدم:

-بله....بخونید....

-دیگه شرطی ندارید؟

وقتی حاج آقا اینو میپرسید دایی و طلعت با نگاه هاشون جلز و ولز میکردن واسه اینکه من بگم باید به اوناهم چیزی بدن ولی ....من آهسته جواب دادم:

-نه...فقط میخوام چیزایی که گفتم بصورت قانونی ثبت بشن و ایشونم زیرشونو امضا کنن...

-حتما...حتما....خیلی خب شناسنامه هارو لطف کنید...

عمدا نگاهی به دایی و طلعت نینداختم چون میدونستم الان از اون وقتاییه که اگه کارد بزنی خونشون درنمیومد....آخه احتمالا بشدت انتظار داشتن چیزی از ارسلان واسشون بماسه ولی کور خوندن نامردای آدم فروش....

حالا که دایی حاضر نشد امونت خواهرشو مثل بچه خودش ازش مراقبت کنه پس لایق هیچی نیست...

پول و سکه و خونه و این کوفت و زهرماریا اصلا واسه من مهم نبود....

DONYAIEMAMNOE

فقط نمیخواستم فکر کنه مفت گیرم آورده.....

وقتی برای بارسوم عاقد ازم پرسید که آیا حاضرم همسر ارسلان بشم سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.....

چقدر همه چیز به سرعت گذشت.... انگار همین دیروز بود که برای اولینبار دیدمش.....انگار حتی نمیشناختمش... ترکیب احساساتم برای خودمم عجیب و ناشناخته بودن و نمیتونستم حتی با تفکیکشون پی به حس و حال واقعیم ببرم.....

لبهامو از هم باز کردم و آهسته گفتم بله.....

نه توری از روی صورتم بالا رفت.....نه حتی بعد دادن بله کسی واسم کل و هورا کشید.....

همه چیز تو سکوت برگزار شد...و سنگینی نگاه هایی که بعضی هاشون قابل شناخت بودن و بعضی هم نه.....

اول ارسلان بود که بلند شد و دفتر رو امضا کرد و بعدهم من.....

طلعت اومد سمتم.....پوزخندی پر نفرت تحویلم داد و گفت:

-بشکنه دست بی نمک من و دایی ذلیلت....این بود دستمزدمون .....!؟؟

چقدر از اون نگاه هاش بیزار بودم.... و چقدر خوب که دیگه قرار نیست ببینمشون.....

دایی اومد به طرفم....فقط نگاهم میکرد...انگار که داره به یه قدر نشناس لعنتی رو نگاه میکنه....

چیزی نگفتم....ارسلان اومد سمتم و از پشت دستم رو گرفت و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

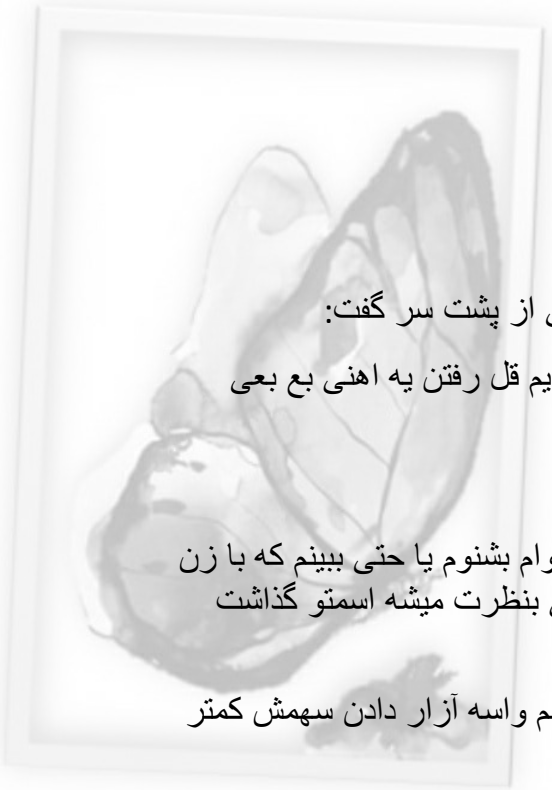

-بریم !؟

نفس عمیقی کشیدم و فقط سر تکون دادم.....

همراهش از محضر بیرون رفتیم....قبل اینکه به سمت ماشینش بریم دایی از پشت سر گفت:

-عجب زمونه ای شده ..عجب زمونه ای شده....هه! بز هم پرورش میدادیم قل رفتن یه اهنی بع بعی چیزی میکرد...همینطور سرتو عین چیز انداختی پایین و میری؟؟....

ارسلان به سمت دایی چرخید و گفت:

-ایندفعه رو نادیده میگیرم....میزارمش پای بزرگتری...ولی...دیگه نمیخوام بشنوم یا حتی ببینم که با زن من اینطوری برخورد میکنید.....تویی که بچه خواهرتو به پول میفروشی بنظرت میشه اسمتو گذاشت مرد !؟؟؟ سوار شو....

زدن این حرفها از طرف ارسلان به دایی یکم تعجب آور بود...اما خودشم واسه آزار دادن سهمش کمتر از دایی نبود.....

به سمت هردوشون نگاه کردمو گفتم:

-نمیدونم دیگه میبینمتون یا نه....ترجیحم اینکه نبینم...نه اینکه ازتون متنفرباشم نه....فقط دلگیرم....همین...خداحافظ!

سوار ماشین ارسلان شدمو اونم روشنش کرد و راه افتاد.....به انگشتم که با اون پای برگه رو مهر زده بودم نگاه کردم....

این اثر انگشت رسما میگفت من دست به چه کاری زدم....! انگار هی میخواست بهم یاداوری کنه خواب نیستم.....مدت طولانی هردوساکت بودیم تا اینکه پرسید:

-چرا ساکتی!؟

سرمو به سمتش چرخوندم و طعنه زنان گفتم:

-چیز خاصی باید بگم !؟ یا نکنه توقع داری مثل این زوجهای عاشق پیشه ای که بعد عمری بهم میرسن شروع کنم حرف عاشقانه بزنم !؟

نگاهم کرد اما چیزی نگفت....فقط یه نفس عمیق کشید..

.

#پارت_۳۹۷

DONYAIEMAMNOE

پیاده شدم...اومد سمتم دستمو گرفت ...اخمی کردمو دستمو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-از این قرتی بازیا خوشم نمیاد....

حرصی نگام کرد و گفت :

-باشه خانم برج زهرمار....بیا بریم داخل....

خوش اخلاق شده بود چون چیزی که میخواست رو بدست آورد....اما من همچنان بداخلاق و عبوس بودم...اصلا هم دلم نمیخواست لمسم کنه اونم سعی میکرد عصبانیم نکنه....

غذا سفارش داد و خودش با اشتها خورد اما من نه...منتظر بودم تا بهم تیکه بپرونه...از همون حرفها و تیکه های مزخرف همیشگیش....اینکه مثلا بگه تو عمرم از این غذاها نخوردمو همچین جاهایی نرفتم....دلم میخواست یه همچین چیزی بگه تا منم همینو بهونه کنمو خواهر مادرشو بیارم جلو چشماش....

یه جورایی بدجور دلم میخواست خشممو روش خالی کنم اما پسر خوبی شده بود...زرنگ بود دیگه !!! خوب میدونست کی بلبل باشه و کی کلاغ!

DONYAIEMAMNOE

کی چه چه بزنه و کی قار قار!

دو سه لقمه بیشتر نتونستم بخورم...قاشق رو تو بشقاب رها کردمو تکیه دادم به صندلی....پرسید:

-تو که چیزی نخوردی! میخوای یه غذای دیگه سفارش بدم !؟

دستمو سمت لیوان دراز کردم...یکم نوشابه خوردم و بعد گفتم:

-نه! اشتها ندارم!

-باشه هرجور دوست داری!

بعد از رستوران فکر میکردم مقصد خونه است اما اینطور نبود....تو ماشین ازم پرسید:

-نمیخوای چیزی بخری!؟؟لباسی؟چیزی....

بی انگیزه سری تکون دادمو گفتم:

-نه....

لبخندی زد و گفت:

-خب من از خدام ...چون اونوقت مجبور میشی لباسای منو تنت کنی!

نگاه تلخی بهش انداختمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من اصلا حوصله شنیدن این شر و ورایی که واسه عاشق معشوقهاس رو ندارم ارسلان....اصلا با من حرف نزن...فکر کن من کرو لالم...نه چیزی میشنوم نه چیزی میتونم بگم.....هیچی نگو....میگی هم به من نگو....من لباس میخوام نه غذا نه کوفت و نه زهرمار.....

منتظر بودم با شنیدن این حرفها قاطی کنه اما نکرد...فقط گفت:

-تو الان عصبی هستی....بیا آب خور...

وقتی بطری آب معدنی رو سمتم گرفت با عصبانیت پرتش کردم بیرون و داد زدم:

-آره من عصبی ام و وقتی تو باهام حرف میزنی عصبی تر میشم....

اصلا بنظر نمی رسید که داره خودشو کنترل میکنه....عادی و نرمال بود...چیزی نگفت و سکوت کرد..تا وقتی که رسیدیم خونه...خونه ای که چند مدت پیش یه شب رو توش خوابیده بودم....

پیاده شدیم....من همچنان عبوس و اون همچنان ساکت....درو که باز کرد تنه زنان از کنارش رد شدمو رفتم داخل.....فقط شنیدم که گفت:

-عجب!

یه راست رفتم سمت اتاق خواب....

DONYAIEMAMNOE

مانتو و شالمو از تن درآوردمو پرت کردم کف اتاق...شلوارمم همینطور...

یه پیرهن آستین کوتاه سیاه تنم بود فقط...شلوارمم که درآورده بود و پرت کرده بودم یه گوشه....

کش دور موهام رو آزاد کردم و بعد دراز کشیدم رو تخت....

اونم اومد....کتش رو از تن درآورد وگذاشت یه گوشه....

خواست چراغ رو روشن کنه که گفتم:

-روشن نکن....

-باشه...فعلا که تو رئیسی.....

اینو گفت و شروع کرد باز کردن دکمه های پیرهنش...اونو هم از تن درآورد و گذاشت کنار کتش...شلوارشم با یه شلوارک چارخونه عوض کرد و خواست بیاد کنارم که بازم گفتم:

-پیش من نخواب...اعصابتو ندارم...میدونی نمیتونم بودنتو کنار خودم تحمل کنم....انگار که شمر کنارم باشه...برو یه جای دیگه....برو تو یه اتاق دیگه.....

یه نفس عمیق کشید....رو لبه تخت نشست و گفت:

-پدرسوخته من همش منتظر همچین روزی.....

جمله اشو ادامه نداد و بجاش پرسید:

-تو چته شانار!؟ چرا عصبی هستی!؟

DONYAIEMAMNOE

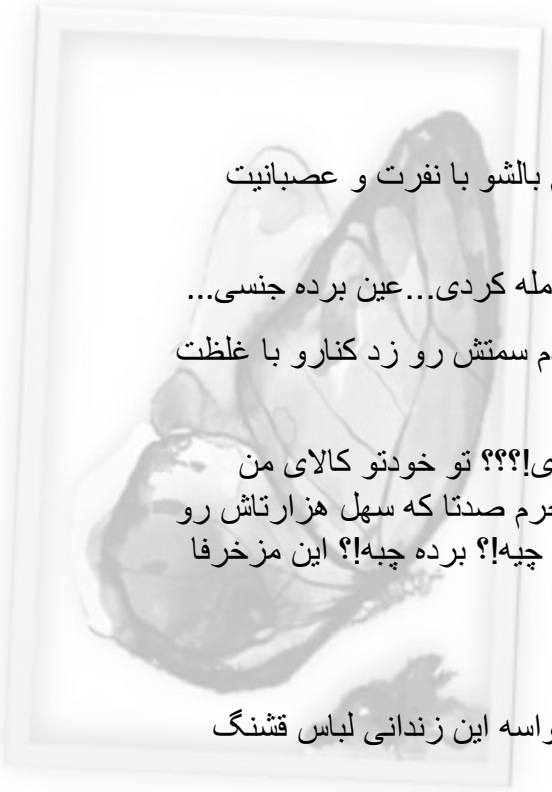

واااای که انگار منتظر شنیدن همین یه جمله بودم چون فورا نیم خیز شدم بالشو با نفرت و عصبانیت پرت کردم صورتش و گفتم:

-چون ازت متنفرم....چون ازت بدم میاد...تو منو مثل یه کالا با داییم معامله کردی...عین برده جنسی...

از شنیدن این حرف بالاخره واکنش نشون داد...بالشتی که پرت کرده بودم سمتش رو زد کنارو با غلظت گفت:

-بر جدو آبادش لعنت اگه یه همچین حسی بهت داشته باشم....کسخول شدی!؟؟؟ تو خودتو کالای من میدونی !؟ برده جنسی؟؟؟ به حضرت عباس اگه میخواستم برده جنسی بخرم صدتا که سهل هزارتاش رو هم یه شبه اجاره که هیچ میخریدم....کسشر چرا میگی آخه لامصب! کالا چیه!؟ برده چیه!؟ این مزخرفا چیه! به یارو پول دادمو آزادت کردم....

با نفرت گفتم:

-آره...از زندون دایی انتقال داده شدم تو زندون تووووووو....حالا بیا و واسه این زندانی لباس قشنگ بخر...طلا بخر....چه فایده....چه لذتی میبره این زندونی....!؟

واکنشش نسبت به حرفهام پوزخند معنی داربود....بلند شد و گفت:

-آخرش مجبورم کردی سیگار بکشم....

رفت سمت پاکت سیگارش....یه نخ درآورد و گذاشت لای لبهاش...چندتا پک زد و گفت:

-تو یه چیزایی رو نمیدونی.....من اهل زن و ازدواج و این حرفا نبودم....پدرسوخته تو اگه اینجایی واسه اینکه میخوامت نه به عنوان یه کالا...نه مثل برده....تو دیگه اسمت رفته تو شناسنامه ام....

پوزخند بلندی زدم...هه....گورباباى خواستنت.....

-مروه شور خواستنتو ببرن ارسلان....

تو هر کاری کنی نمیتونی خودتو تغییر بدی....دو روز دیگه سگ میشی...میشی همون ارسلان بدبین شکاک که اگه هرکاری خلاف میلش انجام بدی بدترین بلاهارو سرت میاره....

من دیگه تو رو شناختم....

با تاسف خندید...رفت سمت پنجره...خاکستر سیگارشو رو طاقچه تکوند و بعد گفت:

-آتیشت خیلی تنده....خب پس بزار یه چیز خنده دار بهت بگم.....

نگاه پر نفرتمو بهش دوختمو منتظر شنیدن حرف خنده دارش شدم....

#پارت_۳۹۸

DONYAIEMAMNOE

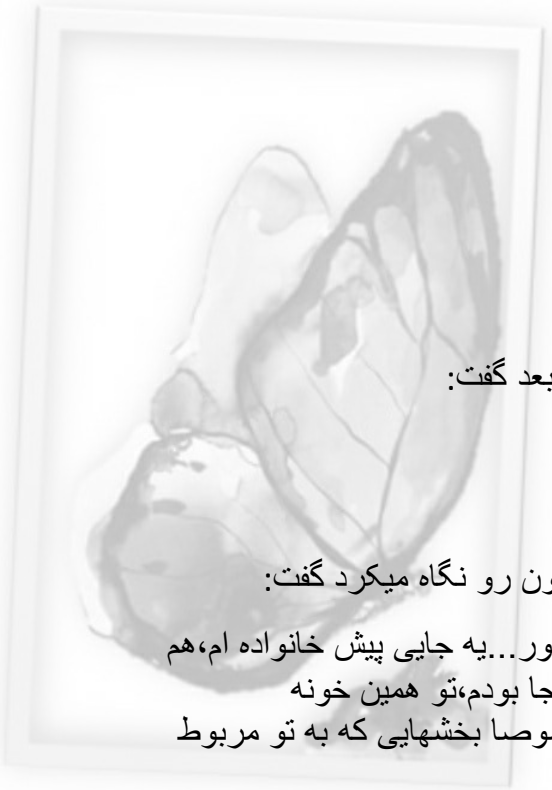

با تاسف خندید.رفت سمت پنجره..خاکستر سیگارشو رو طاقچه تکوند و بعد گفت:

-آتیشت خیلی تنده خب پس بزار یه چیز خنده دار بهت بگم!

نگاه پر نفرتمو بهش دوختمو منتظر شنیدن حرف خنده دارش شدم..

پک عمیق دیگه ای به سیگار توی دستش زد و درحالی که از پنجره بیرون رو نگاه میکرد گفت:

-میدونی مادرم فکر میکنه من ایرانم..و بقیه فکر میکنن من خارج از کشور...یه جایی پیش خانواده ام،هم اونا و اینا اشتباه میکنن....من تمام این چند وقت رو ابوظبی و بعد هم اینجا بودم،تو همین خونه کوفتی..خودمو با خیلی چیزا سرگرم کردم که یاد خیلی چیزا نیفتم....خصوصا بخشهایی که به تو مربوط میشد..

میخواستم به خودم فرصت بدم فراموشت کنم،یا به تو فرصت بدم برگردی!

DONYAIEMAMNOE

پوزخند تلخی زد و ادامه داد..

-اما هیچ کدوم اتفاق نیفتاد..نه خودم فراموشت کردم و نه تو برگشتی

یعنی تنها برنگشتی بلکه حتی تا پای ازدواج باپسر عمه ات هم پیش رفتی..

اونوقت باخودت به این نتیجه رسیدی واسه من مثل کالا میمونی!؟؟ یا برده جنسی !؟؟

برده ی جنسی چیه!؟ این چه خزعبلیه که جدیدا افتاده رو زبون همه....برده کیلو چند....مگه عهد بوووق..مگه تو قرون وسطاییم..؟

مگه من جنون سکسی دارم که بخوامبرده بگیرم...خوب گوش کن ،بقیه رونمیدونم اما من محال زنی رو ببوسم و باهاش بخوابم که رغبتی بهش نداشته باشم،حالا

بزار دو چیزو برات مشخص کنم شانار،!اولیش روابط جنسی و سکس و این حرفهاست...من اگه توی زبون نفهم دریده رو صرفا واسه سکس میخواستم که میلیونها دختر از تو قشنگترهم هست که میدونی و میدونم احتمال بدست آوردنشون واسه من بالای نود درصد. دومااا....من اگه خیلی به فکر بچه بودم تا حالا صدتا زن داشتم و سیصدتا تخم سگ قدو نیم قد..

پس هوابرت نداره.!خیال برت نداره که من واسه این کسخول بازیا خواستمت...

من اهل ازدواج نبودم...اهل تعهد رسمی نبودم...تعداد دوست دخترای اون دهه هشتادی که هنوز مشق شب مینویسه و وزنش سی کیلو هم نمیشه صدتاست تعداد کل زنایی که من باهاشون ارتباط داشتم دوتا.... و بعد تو باهیچکی....با هیچکس!

نکه نتونم با کسی نباشم نه...نخواستم و این دوتا فرقشون خیلیه...

DONYAIEMAMNOE

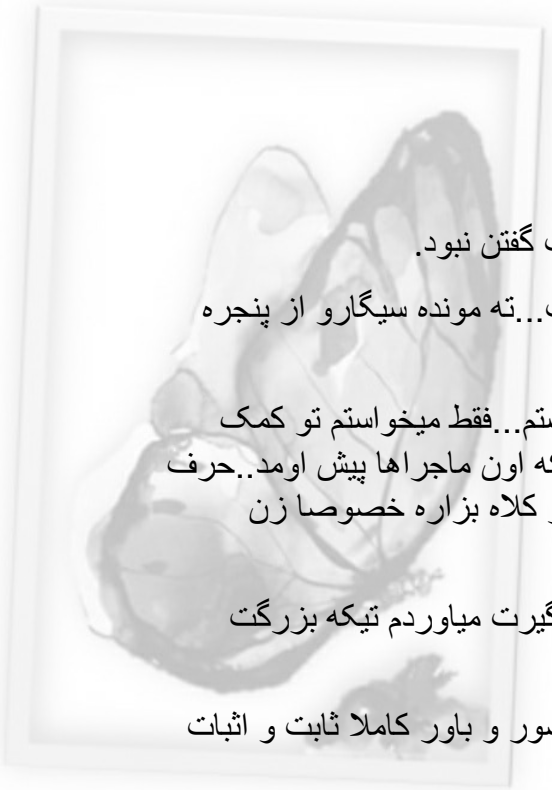

حرفهای عجیبی میزد..نمیتونستم به صداقتش شک کنم..اهل چرت و پرت گفتن نبود.

دود سیگارشو از دهنش بیرون فرستاد و بعد پاشو از رو صندلی برداشت...ته مونده سیگارو از پنجره پرت کرد بیرون و بعد رو کرد سمتم گفت:

-روزی که دیدمت...روزی که چک رو برات نوشتم هیچ حسی بهت نداشتم...فقط میخواستم تو کمک کردن به اون بچه هایی که ازشون حرف میزدی سهیم باشم...اما بعدش که اون ماجراها پیش اومد..حرف از دزدی و اختلاس و این حرفها ازت متنفر شدم.مادر نزایده بود سر منو کلاه بزاره خصوصا زن جماعت..

نتونستم پیدات کنم مثل پلیسها....انگار آب شده بودی رفته بودی زمین...گیرت میاوردم تیکه بزرگت گوشت بود...تا اینکه تو اون مهمونی دیدمت..

میخواستی چه تصوری ازت تو ذهنم ایجاد نشه وقتی از اون مکان یه تصور و باور کاملا ثابت و اثبات شده داشتم..؟

دخترای تیغ زن و هرزه که کارشون کثافت کاریه خودشونو میسپارن دست شهلا که حراجشون کنه واسه مردای مایه دار چرک..

DONYAIEMAMNOE

تو توی مهمونی مزخرف دقیقا راس این دخترا بودی..

اشک از چشمام چکید..لب زدم:

-من که گفتم به زور وادارم کردن اون کارو بکنم!..

-توقع داشتی باور کنم !؟ هان شانار !؟؟

تو یه لباس لخت تنت بود و واسه اون عرب خیکی قر و فر و ناز و ادا میومدی..بعد توقع داشتی حرفتو باور کنم..؟

یه مشت مرد هیز و کثیف داشتن تمام تنتو دید میزدن و به وقتی فکر میکردن که زیر تنشون جر مبخوری بعد توقع داشتی باور کنم !؟باور کنم که دختر خوبی هستی و اتفاقی اونجایی؟؟

بغض دار ودرحالی که دلم بیشتر به حال خودم سوخته بود گفتم:

-میخواستم اون منو بخره چون یکی از دخترا فهمیده بود کمتر محافظ داره میتونم فرار کنم..

-و من کف دستمو بو نکرده بودم،واسه همین وقتی بردمت خونه سعی کردم به روش خودت تلافی کنم و واقعا نمیدونستم تو باکره ای..

منم نامرد نیستم،میمونم پای کاری که کردم..

اشکمو با انگشت کنار زدم و پوزخند زنان گفتم:

-پس واسه این با من ازدواج کردی؟

DONYAIEMAMNOE

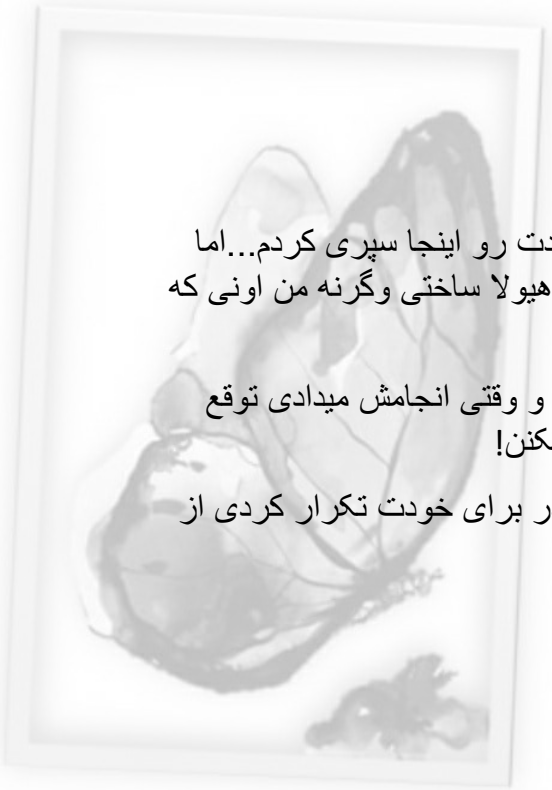

انگشت اشاره اش رو بالا آورد با لحن محکمی گفت:

-این یه بخشی از این خواستن بود!فقط یه بخشیش..من به خاطر تو این مدت رو اینجا سپری کردم...اما تو فقط داری مثل همیشه واکنش های منفی منو میبینی..تو خودت از من هیولا ساختی وگرنه من اونی که تو تصور میکنی نیستم..

تو کاری رو میکردی که من قبلش هزاران بار ازت میخواستم انجام ندی و وقتی انجامش میدادی توقع داشتی نوازت کنم...!؟ خب عصبی میشدم تو عصبانیتم که حلوا پخش نمیکنن!

تو هیچوقت نخواستی منو ببینی،نخواستی یه هردومون فرصت بدی،اونقدر برای خودت تکرار کردی از من متنفری که واقعا این حس تو وجودت ایجاد شد.....

من اون چیزی نیستم که تو فکر میکنی شانار.....

کسی که تو ذهنته حاصل نفرتت...اون من نیستم!.....

#پارت_۳۹۹

DONYAIEMAMNOE

بهش خیره بودم... .آره...اون درست میگفت من خودم هیچوقت نخواستم فرصت کنار اومدن رو یه هردمون بدم..ارش متنفر شدم چون به زور منو برد توی خونه اش و آزار جنسیم داد....

از همون روز ازش بیزار بودم....

به زور نگهم داشته بود توی خونه و نمیخواست حرفامو باور کنه....اینا منو از اون بیزار کرده بود...به حدی که دیگه دلم نمیخواست ریختشو ببینم....

اما حالا....حالا من دیگه قانونی و شرعی زنش بودم.....

اومد سمتم...کنارم روی تخت نشست....به صورتم خیره شد و گفت:

-شانار...بیا و فکر کن آشنایی ما از امروز شروع شده.....بیا توافق کنیم دیگه به گذشته فکر نکنیم.....من به همه ی تعهداتم عمل میکنم....پنج هزار سکه که خواستی مهریه ات کردم سند همین خونه رو هم میزنم به نامت.....

اون فکر میکرد پول و خونه و مهریه واسه من اهمیت داره...قبلا داشت...اما نه حالا.....

سکوت کردم که ادامه داد:

-بیا کنار بزاریم گذشته رو.....

DONYAIEMAMNOE

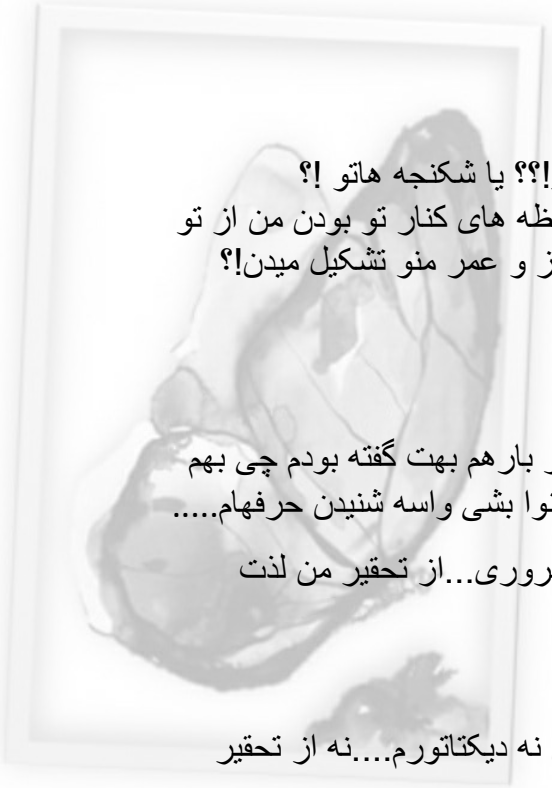

-تو از من میخوای چی رو فراموش کنم!؟ خاطره ی شیرین آزار جنسیتو!؟؟ یا شکنجه هاتو !؟ کتکهاتو!؟؟ کدوم رو فراموش کنم....چطوری فراموش کنم...از لحظه لحظه های کنار تو بودن من از تو خاطره ی بد دارم...چجوری فراموش کنم مجموع این لحظه هایی که روز و عمر منو تشکیل میدن!؟

نفس عمیقی کشید و گفت؛

-تو هم بد کردی شانار....

-هر بدی ای که کردم سزاوار اونهمه رنج نبودم....آدم که نکشتم...هزار بارهم بهت گفته بودم چی بهم گذشت اما حتی یه بار هم حاضر نشدی بهم توجه کنی....یا حتی گوش شنوا بشی واسه شنیدن حرفهام.....

تو مستبدی....زورگویی...خلق و خوی اشرافی و دیکتاتوری داری....مغروری...از تحقیر من لذت میبری.....

تند تند سرشو تکون داد و گفت:

-نه نه نه.....اصلا...به هیچ وجه ...این چیزیه که تو فکر میکنی...من نه دیکتاتورم....نه از تحقیر کسی لذت میبرم....من اونجوری که تو فکر میکنی نیستم!....

صدامو بردم بالا و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ولی تو همه ی اینکارارو با من کردی!

-چون تو با برادر من خوابیدی...تو صیغه ی من بودی اما با برادرم خوابیدی....و محض رضای خدا شر و ور تحویلم نده....صیغه به زور بوده فلان بوده بهمان بوده باطل بوده بیسار بوده....

این اسمش کثافت کاریه...من به خاطر تو بوراک رو واسه همیشه از دیدن خودم محروم کردم....تو با کارت بین ما فاصله انداختی اما من احمق بازم خواستمت.....

رومو ازش برگردوندم و به نقطه ی دیگه ای خیره شدم....

اسم بوراک حالمو بد میکرد چون یاداور اون روز وحشتناک میشد.....

اون ترسو بود...خوب بود، دوست داشتنی بود اما ترسو و بزدل بود....من همچین مردی رو نمیخواستم....

خودش رو کشید جلو....دستهاشو رو شونه هام گذاشت و گفت:

-هر اتفاقی که تو گذشته افتاده برام مهم نیست...تو حالا دیگه زن منی...میخوام فردا باهم برگردیم خونه....اینبار دیگه به عنوان زنم....

آره...این چیزی بود که دیر یا زود اتفاق میفتاد....یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

گوش کن ارسلان.....درسته راضی شدم همسرت بشم اما همیشه اینو یادت بمونه که اگه چاره ای غیر از این داشتم هیچوقت این اتفاق نمیفتاد...هیچوقت....

DONYAIEMAMNOE

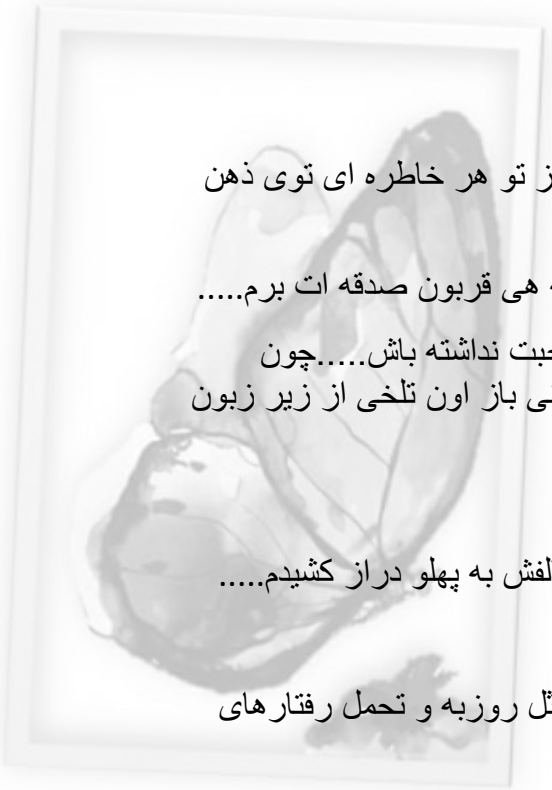

از من توقع نداشته باش دوست داشته باشم چون همونطور که بهت گفتم از تو هر خاطره ای توی ذهن من هست وحشتناک و کابوس وار...

پس توقع نداشته باش که دوست داشته باشم....یا مثل زنی که کشته مردته هی قربون صدقه ات برم.....

من....به عنوان زنت پا توی خونه ات میرارم اما از من توقع عشق و محبت نداشته باش.....چون هرچقدر هم که برام توضبح بدی و سعی کنی اتفاقات گذشته رو توجیه کنی باز اون تلخی از زیر زبون من نمیره که نمیره....هیچوقت.....

دستهاشو آهسته از روی شونه هام آوردم پایین....

خودمو کشیدم عقب و بعد پتو رو تا روی صورتم بالا آوردم و جهت مخالفش به پهلو دراز کشیدم.....

اتمام حجت کردم که بدونه واسه چی حاضر شدم زنش بشم....

راستش من بین بد و بدتر بد رو انتخاب کردم....زندگی کنار یه احمقی مثل روزبه و تحمل رفتارهای دایی و طلعت و دختراش واقعا سخت و طاقت فرسا بود.....

اونجا اجازه نمیدادن کار کنم....و نه تنها این اجازه رو نمیدادن بلکه مثل گاو شخم زن ازم کار میکشیدن و مدام زخم زبونم میزدن.....خوردن یه لقمه غدا کنارشون از زهرمار هم بدتر بود و من تو خونه ارسلان حداقل میتونستم یکم تو رفاه باشم.....

DONYAIEMAMNOE

صدای نفس عمیقش رو شنیدم...

کنارم درازم کشید اما دیگه چیزی نگفت.....

امیدوارم که بعدها هم مثل الانش آدم باشه و آزارم نده.....

من حالا یه زخشی از زندگیم رو پذیرفتم...و حالا باید وارد بخش جدید دیگه ای بشم....

#پارت_۴۰۰

باورم نمیشد دوباره برگشتم به اون خونه..خونه ای که هم توش آزار دیدم هم عاشق شدم هم دل بریدم و خیلی چیزای دیگه..

اینبار اما دیگه اومدنم زوری نبود خودم با پاهای خودم اونم به عنوان زن رسمی ارسلان..

چیزی که حتی خوابش رو هم نمیدیدم آخه اونقدر ازش بیزار بودم که فکرشم نمیکردم بخوام یه روز راضی بشم باهاش ازدواج کنم.

چند تا بوق زد تا بالاخره ابراهیم اومد و لنگه های درو براش باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

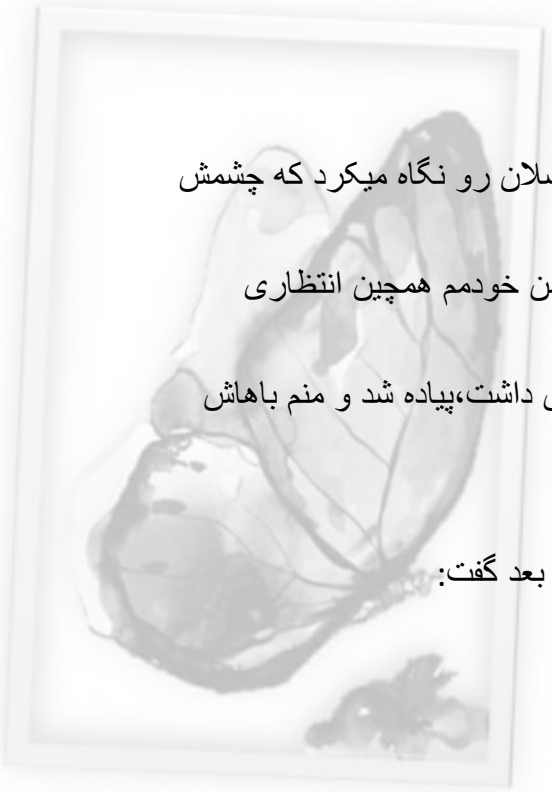

همون ابی گردن کلفت سابق بود منتها ریششو زده بود.داشت با لبخند ارسلان رو نگاه میکرد که چشمش به من افتاد و متعجب شد..

تعجبش طبیعی بود...انتظار نداشت منو بازم کنار ارسلان ببینه،راستش من خودمم همچین انتظاری نداشتم.

ارسلان ماشین رو تا داخل حیاط روند و بعد تو ردیف بقیه ماشینها نگهش داشت،پیاده شد و منم باهاش پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدمو اطرافمو نگاه کردم..هیچ چیزی فرق نکرده بود..

ابراهیم بدو بدو اومد سمت ارسلان...نگاهشو به سختی از من برداشت و بعد گفت:

-سلام آقا...خوش اومدی.

-ممنون..شفیع کجاست!؟

-حیاط پشتی آقا.

-صداش بزن زود باش.

DONYAIEMAMNOE

-چشم اقا.

به ارسلان نگاه کردم..مشخص بود بدجور تو کف دیدن سگهاش.واسه همین قبل هر چیزی طاقت نیاورد و سراغ شفیع رو گرفت.

شفیع هم انگار که میدونست ارسلان دقیقا واسه چی اول اونو خواسته چند دقیقه بعد با سگها خودشو به ما رسوند..سلام کرد و قلاده هارو رها کرد.

من همیشه از این سگها بدم میومد.همیشه ازشون وحشت داشتم ...اونا اما به شوق دیدن ارسلان چنان به سمتش شروع به دویدن کردن که من وحشت زده پشت ارسلان پناه گرفتم...متوجه ترسم شد...دستاشو باز کرد و با چنان محبتی درآغوش گرفتشون که انگار بلانسبت ننشو میخواد بغل کنه..

البته محبت دادن اون سگها هم شدیدا عجیب بود..

آدم دلتنگیشونو واسه ارسلان هیولا حس میکرد.

همچنان که نوازششون میکرد گفت:

-از پشت من بیا بیرون..این موجود بهترین و وفادارترین و عزیزترین جوندار دنیاست بیا و باهاشون رفیق شو بعدا میفهمی چقدر رفقای خوبی ان..

نه تنها نزدیک نشدم بلکه فاصله گرفتمو دورتر شدم..اونی که اسمش سین بود و کوچیکتر از بقیه رو بغل کرد و بوسیدش و بعد از روی زمین بلند شد و گفت:

-چقدر بزرگ شدی تو،دلم واست تنگ شده بودا..

این بشر چنان به این سگها عشق و محبت میداد که آدم باور نمیکرد خودش باشه..

DONYAIEMAMNOE

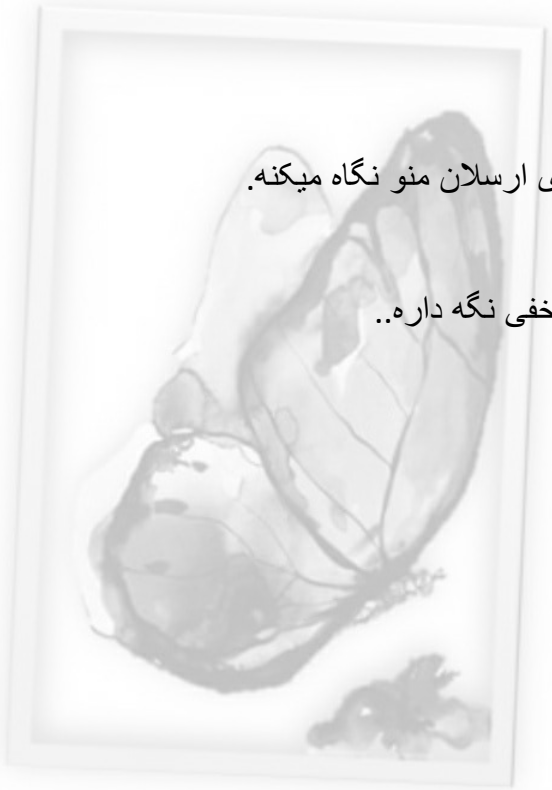

چند لحظه بعد چشمم به اژدر افتاد...از همون دور مشخص بود داره بجای ارسلان منو نگاه میکنه.

نزدیکتر که شد لبخند زد...مثل بقیه تعجب نکرده بود این جغد پیر!

ارسلان حتی اگه خودشو بخواد نمیتونست چیزی رو از این مردزیرک مخفی نگه داره..

قیاقه ی اون همیشه اثبات میکرد خودشو همچیرو میتونه کشف کنه...

آهسته بهش سلام دادم...لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدی شانار خانم..

تشکر نکردم...برگشتن به این جهنم که تشکر کردن نمیخواد.

ارسلان سین رو سپرد دست شفیع و بعد رو کرد سمت اژدر گفت:

-اوضاع خوب!؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-نه خیلی! یه چیزایی بهم ریخته که باید مفصل راجبشون‌صحبت کنمیم...راستی..بهت تبریک میگم...مبارک باشه! بالاخره قاتی مرغا شدی.

DONYAIEMAMNOE

همونطور که حدس میزدم هیچوقت نمیشد چیزی رو از این مرد مخفی کرد...ارسلان یه نگاه به من و بعد دوباره یه نگاه یه اژدر انداخت و گفت:

-پس گرفتی چیشد!

-اهوم !

-خوب حوصله توضیح نداشتم.

ارسلان دوشادوش اژدر راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم،گردنش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-خیلی خسته ام...یه شربت خاکشیر میخوام خنک باشه .بسپر کبری یه چیز درست و حسابی درست کنه...حالم از غذاهای بیرو..

جمله اشو ادامه نداد..شاید نمیخواست رسما به اژدر باهاشو بفهمونه ایران بوده،داخل که رفتیم بدون اینکه خیلی بهم اهمیت بده همراه با اژدر رفت رفتن تو سالنی که اونجا راجب کارو بارشون حرف میزدن...با اون صورت عبوس نگاهی به اطراف انداختم..

دوباره این خونه ...دوباره و دوباره..

از پله ها رفتم بالا.

خودم میدونستم باید برم کجا...تو اون اتاق لعنتی..

درش باز بود...کنارش زدم و رفتم داخل.همه چیز عین سابق بود...بدون حتی یه تغییر کوچیک!..

DONYAIEMAMNOE

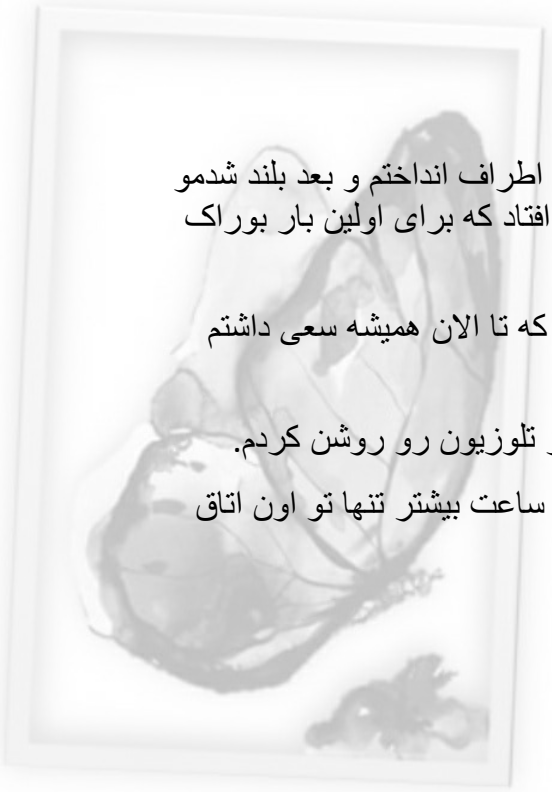

شال و مانتوم رو از تنم درآوردم و نشستم روی تخت....نگاهی گذری به اطراف انداختم و بعد بلند شدمو رفتم سمت پنجره...از اونجا به بیرون نگاه کردم.چشمم به همون درحتی افتاد که برای اولین بار بوراک رو اونجا بوسیدم.

قلبم گرفت..خاطرات خوب و بدم باهم قاطی شدن و یاواور لحظاتی شدن که تا الان همیشه سعی داشتم اجازه ندم به ذهنم خطور کنن..

پرده رو رها کردمو برای اینکه به این چیزا فکر نکنم نشستم رو کاناپه و تلوزیون رو روشن کردم.

بیخودی کانالهارو عوض میکردم...چیزی توجه ام رو جلب نمیکرد...دو ساعت بیشتر تنها تو اون اتاق نشسته بودم که شیرین با لیوان شربت اومد داخل.

نیششو تا بناگوش واکرد و گفت:

-وااای خانمجاان..

کنترل رو کنار گذاشتم و با لبخند نگاهش کردم.

تو این خونه شیرین تنها کسی بود که میشد باهاش سرگرم شد..

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۰۱

صورت شیرین نشون میداد از دیدنم هم خوشحال هم متعجب....برای اینکه زودتر به من برسه اون فاصله کوتاه رو دوید....ظرف توی دستش رو گذاشت رو میز و با لبخندی به پهنای صورت گفت:

-ووی خانمجان.....عروس شدین!؟ تورهم پوشیدن!؟؟ آقا شمارو برو خارج؟؟ خارج چه شکلیه خانمجان!؟ میگن خارجی ها سفید و بور و قشنگن یه ذره هم کرم مرم نمیمالن به خودشون....میگن با زیرشلواری و پیرهن دوهزاری همینطور تو خیابون راه میرن و کسی نمیگه بالا چشتون ابرو ئه....ووووی خانمجان اصلا باورم نمیشه شما و آقا باهم ازدواج کردین.

طلاهم براتون خرید!؟؟ حلقتو بهم نشون میدی!؟؟ کو حلقتون خانمجان؟

شیرین یه ریززززز حرف میزد و من فقط به این فکر میکردم که اون از کجا فهمیده من با ارسلان ازدواج کردم...!؟

سوالی که توی ذهنم به وجود اومده بود رو به زبون آوردم و گفتم:

-تو از کجا فهمیدی که من و ارسلان ازدواج کردیم !؟؟

خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

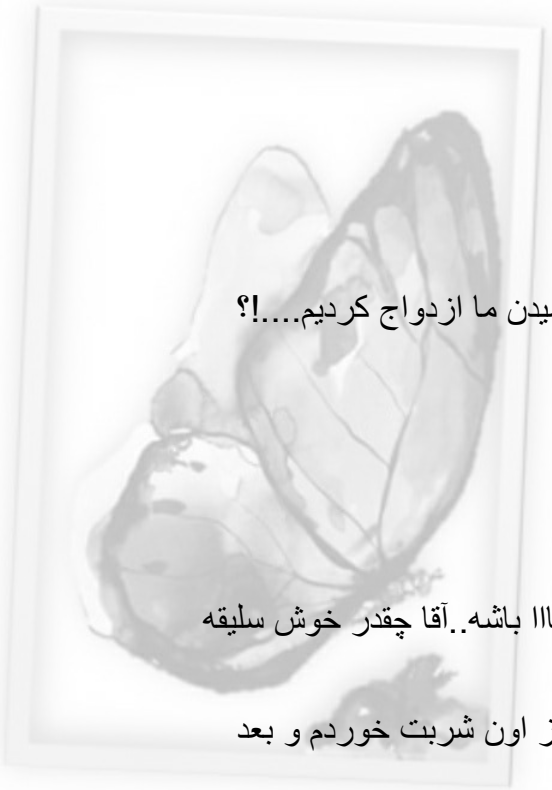

-همه میدونن خانمجان..

حالا همه چی عجیبتر هم شده بود...

من و ارسلان چند ساعت از اومدنمون نمیگذره اونوقت اونا چجوری فهمیدن ما ازدواج کردیم....!؟ پرسیدم:

-از کجا فهمیدین!؟؟

کنارم نشست و جواب داد:

-اژدر خان گفتن برای خانم آقا نوشیدنی خنک ببرین..

این شد که هممون فهمیدیم آقا بالاخره زن گرفته!!!! ووی خانمجان مبارکاا باشه..آقا چقدر خوش سلیقه اس....بهتر از شما هیچوقت نمیتونست پیدا کنه....

موهامو از روی شونه ام انداختم پشت کمرم و لیوان رو برداشتم و یکم از اون شربت خوردم و بعد پرسیدم:

-خب شیرین..چه خبر!؟ تو مدتی که من نبودم اتفاق خاصی که نیفتاده!؟

DONYAIEMAMNOE

سر تکون داد و با آب و تاب گفت:

-اوفتاد خانمجان...اوفتاد....آقا سمیرارو انداخت بیرون.

متعجب گفتم:

-جدا ؟ چرا؟؟

ولوم صداشو مثلا آورد پایین و بعد گفت:

-چون جاسوسی نهال خانم رو میکرد...آقا هم پرتش کرد بیرون و هر چقدر سمیرا التماس کرد راضی نشد برش گردون ....الان یکی دسگه جای سمیرا اومده...کبری خانم آوردش...اسمشم نارگل....خیلیم دختر قشنگ و خوبیه...من خیلی دوستش دارم خانمجان...چون مهربون ...آروم...مثل سمیرا آدمو نمیزنه ...زبون درازی نمیکنه..

-خب دیگه چه خبر !؟

یکم فکر کرد و گفت:

-دیگهه....دیگه هیچ خبر...خبر خاصی نیفتاده.....

حرفهای من و شیرین با اومدن ارسلان ناتموم موند...بلند شد و فورا رفت بیرون.

اخمهای ارسلان درهم بود.کلافه و عصبی بنظر می رسید،لباسشو از تن در آورد و انداخت رو دسته صندلی و بعد رفت سمت میزش

هی مدام غر میزد و غرولند کنان برگه هایی رو چک میکرد.

DONYAIEMAMNOE

از بس بهش نگاه کردم سرگیجه گرفتم آخه مدام اینورو اونور میرفت.

آخرش اما اومد کنارم نشست...یه جورایی رو کاناپه ولو شد و تو نرمیش فرو رفت..

نگاهی بهش انداختم....پاشو تند تند تکون میداد و شماره میگرفت.تا طرف پشت خط جواب داد زد:

-سپهری پس تو چه غلطی میکنی تو اون خراب شده! مفت میخوری و مفت میخوابی که آخرش اینجوری شه؟؟ جواب منو بده....عجز و ناله نکن واسه من....چرا جلوی کشتی گرفتن!؟ خب مرتیکه تو رو واسه همین استخدام کردم....من این حرفها حالیم نیست سپهری....گوش کن....دهنتو ببند و گوش کن..اگه بار من آزاد نشه سرتو میبرم و میزارم رو سینه ات چون خسارتی که به بار بیاد تا صد سال دیگه هم قابل جبران نیست پس اگه نمیخوای سرت از بدنت جدا بشه دست بجنبون و تن لشتو به کار بنداز و واسه یه بارهم که شده به یه دردی بخور...

گوشیشو با عصبانیت پرت کرد....نامحسوس یکم ازش فاصله گرفتم...اینجور مواقع یکم زیادی ترسناک میشد ،خم شد...لیوان نوشیدنی منو از روی میز یرداشت و ته مونده شربت خنک رو سر کشید و بعد پاهاشو انداخت رو میز و با عصبانیت به یه نقطه خیره شد..

هر بلایی سرش بیاد حقشه..امیدوارم اون خسارتی که ازش حرف میزد و بخاطرش اینجوری به تب و تاب افتاده بود واسش پیش بیاد

DONYAIEMAMNOE

آهسته گفت:

-پاکت سیگارمو برام بیار..

با لحن آروم و خالی از حسی گفتم:

-بگو برام میاری؟نگو برام بیار من نوکرت نیستم..

فقط یه نفس عمیق پر حرص کشید...انگار که بخواد خودشو کنترل کنه...بلند شدو پاکت سیگارشو براش آوردم....یه نخشو بیرون کشیدم و دادم دستش...گذاشت مابین لبهاش....لبهایی که حالا یکم بخاطر سیگار به کبودی میزدن..

جیباشو گشت تا فندکشو پیدا کرد و بعد شروع کرد کام گرفتن از سیگار..

لابه لای دود به نیم رخ و چشمای بسته اش نگاه کردم.....خیلی دوست داشتم ازش بپرسم دقیقا از چی من خوشش اومده که حتی یا اینوه میدونه ازش بدم میاد اما حاضر نشد از خیر ازدواج بگذره!..

من اگه کسی رو دوست داشته باشم اما حس کنم دوستم نداره حاضر نیستم حتی سمتش برم اما اون تا بدست نمیاورد کوتاه نمیومد،شاید با من ازدواج کرد که به خودش ثابت کنه هرچیزی که بخوادو میتونه تو چنگ بگیره.نمیدونم شایدم اشتباه فکر کنم،من که از ذهنش با خبر نیستم...

تلفنش دوباره زنگ خورد

سیگارو ناتموم تو جاسیگاری انداخت و بعد همونطور که تند تند حرف میزد از اتاق بیرون رفت

DONYAIEMAMNOE

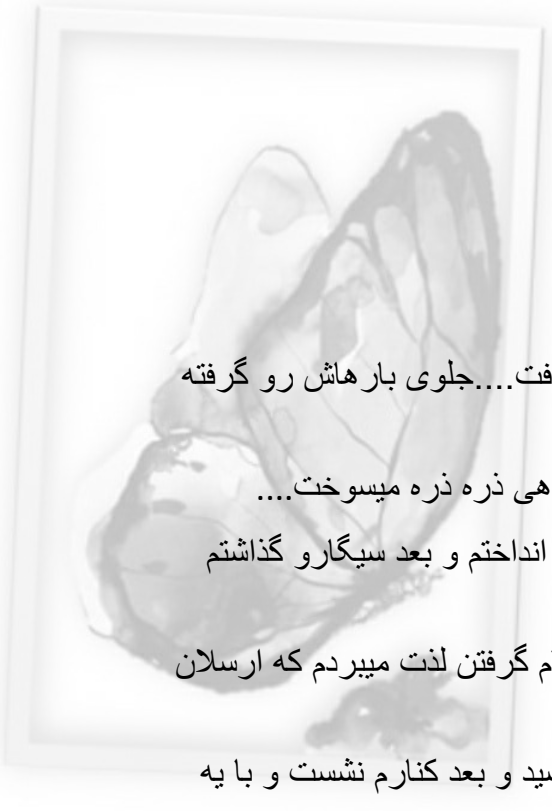

#پارت_402

صدای داد و بیدادش تو کل خونه پیچیده بود....انگاری داشت آتیش میگرفت....جلوی بارهاش رو گرفته بودن و افتاده بودن لای منگنه....

چشمم رفت سمت سیگار نیمه ی توی جاسیگاری.....هنوز روشن بود و هی ذره ذره میسوخت....

دستمو با تردید به سمتش دراز کردم و برداشتمش....یه نگاه به سمت در انداختم و بعد سیگارو گذاشتم لای لبهام....

با پک اول سرفه ام گرفت اما دو سه تا پک بعدی نه.....تازه داشتم از کام گرفتن لذت میبردم که ارسلان اومد داخل...دستپاچه و هول سیگارو پرت کردم تو جاسیگاری...

ارسلان گوشیو تو جیبش گذاشت و اومد سمتم.....شک کرده بود....بو کشید و بعد کنارم نشست و با یه نگاه به جاسیگاری گفت:

-سیگار کشیدی!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

سر تکون دادمو گفتم:

-نههههه....

چونه ام رو تو مشت گرفت و سرمو چرخوند سمت خودش و گفت:

-دهنتو وا کن....

دستشو گرفتم و سعی کردم از خودم جداش کنم اما زورم نرسید.....دوباره ودرحالی که سعی میکرد زیاد باخشونت باهام رفتار نکنه گفت:

-وا کن دهنتو شانار.....

به ناچار لبهایی که داشتم محکم بهم فشارشون میدادمو باز کردم...نفسمو بو کشید و بعد بالاخره چونه ام رو رها کرد و با درموندگی نفس عمیق اه مانندی کشید....

اینکارو کرد که به خودش مسلط بشه ...و بعد که خشمش خوابید شمرده شمرده و آروم گفت:

-من حالم بهم میخوره از این دخترایی که لش میکنن عینهو مردای چاله میدونی سیگار دود میکنن و فکر میکنن خیعلی باکلاسن.....

من اگه سیگار میکشم واسه اینکه از بیست سالگی شروعش کردم....عادت کردم به این سگ مصب لعنتی...ترک این کوفتی مثل ترک تو مشکل بود...وابسته اش شدم...میدونی وابستگی یعنی چی؟؟

میتونستم دیگه نمیکشیدم.....پس ..دیگه حق نداری لب بزنی اینو قبلا هم بهت گفته بودم...نزار به بار سوم برسه!

DONYAIEMAMNOE

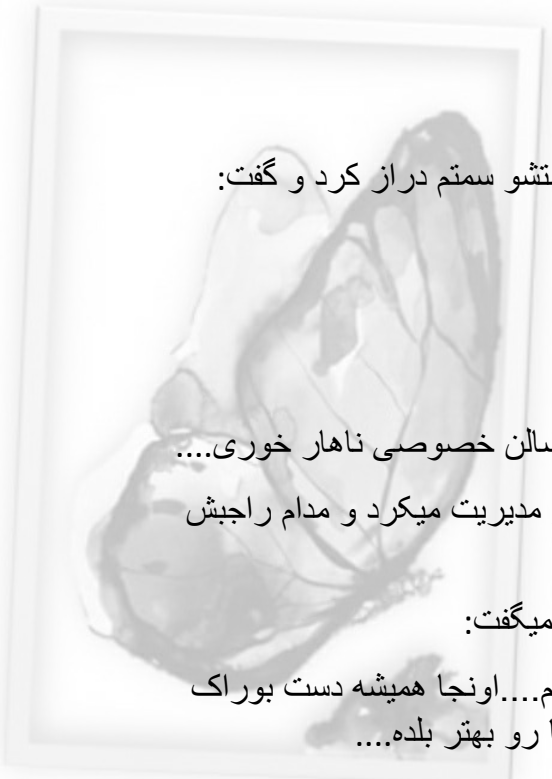

حرفاشو که زد بلند شد...پشت دستمو رو لبهام کشیدم و چیزی نگفتم...دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-بلند شو بریم ناهار.....

زدم زیر دستش و گفتم:

-خودم میتونم بلند بشم ....

فقط سری تکون داد و بعد جلو جلو راه افتاد....با فاصله ار هم رفتیم تو سالن خصوصی ناهار خوری....

ارسلان هنوز بهم ریخته بود... شاکی بود از مدیری که شرکت دبیش رو مدیریت میکرد و مدام راجبش با اژدر حرف میزد....

درحالی که آهسته ناهار میخوردم به صحبتهاصون گوش سپردم....اژدر میگفت:

-سپهری و اسدی از پس کارا برنمیان...بزار دوباره بوراک رو برگردونم....اونجا همیشه دست بوراک بوده .چم و خم کار دستشه.اون میدونه چی به جیه....زبون طرف حسابها رو بهتر بلده....

ارسلان غرق فکر فقط یا غذاش بازی بازی میکرد...انگار میلی نداشت...یکم عصبی بود...اژدر دوباره گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اگه تاحالا از اعتماد به من ضرر ندیدی اینبار هم گوش بده ارسلان...بوراک رو برگردون سر کارش...تو که نمیتونی همزمان هم اینجا باشی هم دوبی هم ابوضی هم ده جای دیگه...بزار بهش زنگ بزنم....

نفس عمیقی کشید....سرمو پایین انداختم تا باهاشون چشم تو چشم نشم...ظاهرا اون بخاطر من بوراک رو از شرکت انداخته بود بیرون.....

ارسلان اما بدون اینکه چیزی بخوره نفس عمیقی کشید و گفت:

-بهش بگو برگرده....

بعد از پشت میز بلند شد و از سالن رفت بیرون.....

معلوم بود حسابی کارهاش بهم ریخته که حاضر شد کاری رو انجام بده که نمیخواد....منم دیگه تمایلی به خوردن غذا نداشتم...

اژدر دستمال کاغذی رو باصبرگوشه لبهاش کشید و بعد بلندشد و گفت:

-گاهی اولین ناهار زناشویی اینجوری میشه....ولی همچی درست میشه و برمیگرده رو ریتم قبلی.....از دستپخت کبری خانم لذت ببر....

اژدر که رفت قاشق رو توی بشقاب رها کردم....

اسم بوراک عصبیم میکرد...و دقیقا نمیدونم چرا...شاید جون برام ترکیبی ار اتفاقهای تلخ و شیرین بود...شاید چون بقیه میدونستن من چیکار کردم و به چه خاطر ار اینجا رفته بودم.....

DONYAIEMAMNOE

جمع همه ی اینها عصبیم میکرد....

چند لحظه بعد سرو کله ی فوزیه و شیرین پیدا شد.....

میزرو یا قدمهایی آروم دور زد درحالی که چشماش مدام منو نگاه میکرد.....

از اون چشمای مرموزش بیزار بودم...از اون طرز نگاه های سنگینش.....

شیرین از ترس فوزیه فقط سلامی کرد و مشغول جمع کردن ظرفها شد....

فوزیه نبود سه ساعت وراجی میکرد....

دستامو رو میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم....

ارسلام رو دیدم که رو به روی اژدر نشسته و تند تند سیگار میشکه و حرف میزنه....خسته نمیشد اینقدر سیگار میکشید....ولی نه...بقول خودش وابسته شده....نمیتونه ترکش کنه حتی اگه بخواد.....

از پله ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به اتاق.....

دلم یه دوش آب گرم میخواست...که دراز بکشم تو وان و هر چقدر دلم میخواد تو اون گرمی خوش حالت بمونم....

DONYAIEMAMNOE

لباس برداشتم و رفتم سمت حموم شیشه ای...پرده رو کشیدم که مشخص نباشه...وان رو پر از آب کردم و بعد توش داز کشیدمو چشمام رو بستم....

#پارت_۴۰۳

سردی آب هوشیارم کرد

پلکهامو آهسته از هم باز کردم

سکوت اتاق دلگیر بود..بلند شدم،توی این روزای گرم لرزیدم از سردی آبی که یخ شده بود!.

همونجا تنمو خشک کردمو لباسارو پوشیدم.

لباسایی که شسته و اتو زده بودن ،خب احتمالا کار شیرین بود!

حوله کوچیک رو دور موهام پیچوندم و بعد از حموم رفتم بیرون..

دلم میخواست برم تو گرما،زیر آفتاب ،تو حیاط..

با قدمهایی آروم خودمو رسوندم به پنجره،پرده رو کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم،خبری از آفتاب نبود..عصر بود و هوا کمی تاریک..

DONYAIEMAMNOE

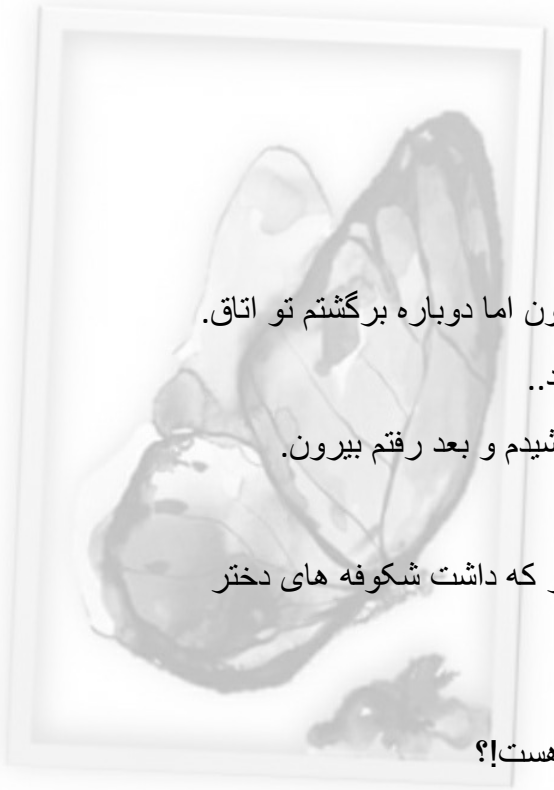

صدای سگ میومد و خنده های شیرین..عجب ترکیبی!

هوس کردم برم پیششون..

موهامو با عجله سشوار کشیدم و بعد یه شال رو سرم انداختم که برم بیرون اما دوباره برگشتم تو اتاق.

نه...اینجوری و با این بلوز کوتاه میرفتم بیرون ارسلان پدرمو در میاورد..

رفتم سمت اتاقک لباسها..یکی از همون لباسهای قدیمی رو برداشتم و پوشیدم و بعد رفتم بیرون.

صدای خنده های بانمک شیرین حسابی تو حیاط پیچیده بود.

از دور بهش نگاه کردم..تنها نبود..یه دختر دیگه هم کنارش بود..یه دختر که داشت شکوفه های دختر نارنج رو جمع میکرد..

قیافه اش مشخص نبود.

قدم زنان رفتم سمتشون...کنجکاو بودم بفهمم دلیل خنده های شیرین چی هست!؟

نزدیکتر که شدم دیدم اون یکی دختر داره واسش چیزی رو تعریف میکنه:

"بعدش ما گل بابونه هارو جمع کردیم و رفتیم پیش نوبر خانم...همه رو وزن کرد و گفت: چقدر بارتون سنگین.

DONYAIEMAMNOE

شیرین چنان زد زیر خنده که حس کردم الان منفجر بشه...دیگه نتونست شکوفه جمع کنه...دستشو گذاشت رو دلش و گفت:

"آی دلم....یعنی نوبر نفهمید که این بابونه ها همونایی که پسرش چیده بود!؟؟

"نه نفهمید.....تازه شاه توت هم بهمون داد...پدرعاشقی بسوزه شیرین....عشق چه کارها که نمیکنه..ببین علی مراد چقدر خاطراخواه بود که گل بابونه هارو همه رو داد به ما

آهنگ صدای اون دختر که تونیک بلند خردلی با گلهای سفید و آبی و دامن نارنجی پاش بود، اونقدر گوش نواز بود که آدم بدجوری از شنیدن صداش لذت میبرد..

حواسشون به من نبود..حتی متوجه حضورمم نشدن.

خواستم برم جلو که یهو یوسف از تو پرچینها اومد بیرون و رفت سمت همون دختر و گفت:

-نارگل خانم اینا چطورن !؟

DONYAIEMAMNOE

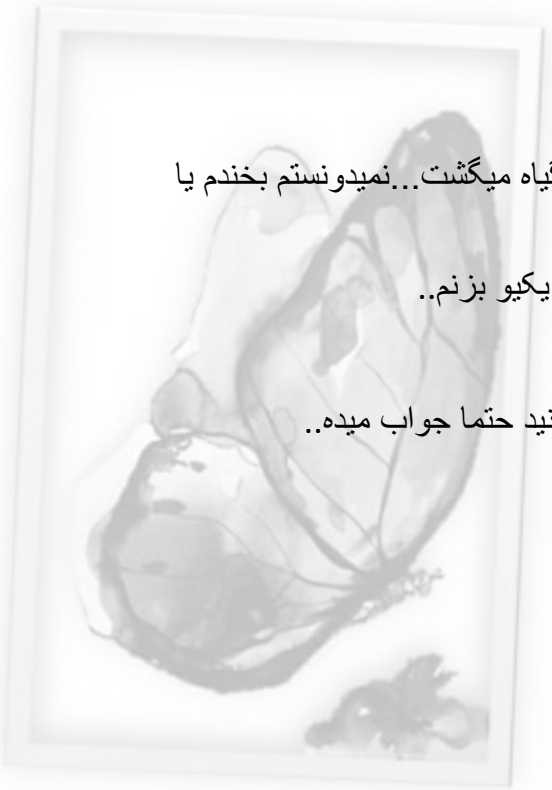

یوسف...با اون هیبت رعنا عین گربه لابه لای بوته ها و پرچینها دنبال گیاه میگشت...نمیدونستم بخندم یا تعجب کنم..

عجب مارمولکی بود این یوسف...حالا که سمیرا رفته گفته بزار مخ این یکیو بزنم..

دختره با اون صدای آروم و ملایمش گفت:

-ممنون آره.این همون گیاهیه که گفتم....به عنوان دمنوش ازش استفاده کنید حتما جواب میده..

یوسف از اون لبخندهایی خجلی که اصلا به هیکلش نمیومد زد و گفت:

-دستتون درد نکنه نارگل خانم...دمنوش قبلی هم عالی بود..

شیرین دستشو گرفت و گفت:

-آااا گلی...اونو ول کن...بگو آخرش چیشد!؟ علیمرادو میگم!؟

حرفش تموم نشده بود که درهاباز شدن و ماشین ارسلان اومد داخل..

شیرین دستپاچه گفت:

-وای خاک به سرم آقا اومد.

DONYAIEMAMNOE

دختری که حالا فهمیدم نارگل اسمشه آروم گفت:

-نترس شیرین جان...آقا که هیولا نیست..آقا خیلی مرد خوبیه..

شیرین با ترس گفت:

-نه اون وقتی عصبانی میشه از دیو هم ترسناکتر...ما نباید اینجا باشیم..

نارگل یه گل شقایق کنار گوشش گذاشت و با عطوفت گفت:

-ولی آقا یکی از بهترین آدماییه که من تاحالا دیدم....مهربون....خوش اخلاق....قلب رئوفی داره..چرا باید از اینکه ما تو حیاط لای گل و درختها باشیم عصبانی بشه!؟بیخودی از آقا یه آدم بد نساز!

-سلام شانارخانم..

این یوسف بود که منو صدا زد...پس اول اون بود که متوجه حضورم شد.

وقتی یوسف بهم سلام کرد اون دوتا هم چشم از ارسلان برداشتن و بهم نگاه کردن .ولی من قبل هر چیزی به نارگل خیره شدم.

تاحالا شده تو زندگیتون آدمی رو ببینید که خیلی خوشگل نباشه اما طرز نگاه کردنش...لبخندهاش، ارامش صورتش و لطافت نگاه و صداش به حدی باشه که شما حس کنین زیباترین آدمیه که دیدین!؟

راستش نارگل تو لحظه یه همچین حسی به من داد..

DONYAIEMAMNOE

حس یه دختر خوب و خوشگل....یه دختر پر آرامش آرامش که برداشت فوق العاده عجیب و خاصی نسبت به ارسلان داشت،.

لبخندی دلنشین زد و با دراز کردن دستش به سمتم گفتم:

-سلام...من نارگلم.

لعنتی ..من که دختر بودم کیف کردم از صداش وای به حال یوسفی که داشت خیره خیره نیمرخشو دید میزد.

دستش رو که به سمت دستم دراز کرده بودم فشار دادم و گفتم:

-از دیدنت خوش حالم..

-ممنون..

ارسلان که از ماشین پیاده شد جهت نگاهشون ازمن به سمت ارسلان تغییر کرد..

اومد سمتمون..

نارگا جور خاصی نگاهش میکرد...البته جذابیت و قدوبالای ارسلان واسه هر دختری بینظیر بود.

DONYAIEMAMNOE

نارگل هم انگار جز همین دخترها بود چون با لبخند ملیحی ارسلان رو نگاه میکرد.

اومد سمتم....

کنارم ایستاد و دستشو رو شونه ام انداخت و گفت:

-چه خوب که اومدی بیرون....

بعد همگونه ام رو ماچ کرد.....

ارسلان و اینکارا....عجیب بود...عجیب بود....

#پارت_404

شیطان مونث

دلم نمیخواست ارسلان در موردم حس مالکیت داشته باشه واسه همین چندباری خواستم دستشو پس بزنم اما خوشبختانه قبل اینکه من اینکارو کنم خودش دستشو از رو شونه ام برداشت و خطاب به نارگل گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بازم که لای گلایی....

نارگل لبخند لطیفی زد و گفت:

-دارم شکوفه های درخت نارنج رو جمع میکنم آقا...اینا خیلی خاصیت دارن...

-جدا!؟

-بله آقا...حیف همینجوری رها بشن...دستتونو بیارید جلو آقا....

ارسلان کف دستشو برد جلو ...نارگل یه مشت شکوفه تو کف دست ارسلان گذاشت و گفت:

-بو کنید آقا....بوی زندگی میدن!

ارسلان آهسته زمزمه کرد:

-بوی زندگی!!!

بعد کف دستشو جلوی بینیش گرفت و عطر شکوفه هارو بو کشید و بعد با نفس عمیق گفت:

-عالیه....بی نظیره!!!

DONYAIEMAMNOE

نارگل که انگار از همه جی سردرمیاورد گفت:

-اینارو اگه بریزین تو چایی یه طعم و مزه ی آرامشبخش میگیره آقا...فوق العادست...

ارسلان سری تکون داد و گفت:

-میخوام...یعنی برام درست کن....

نارگل لبخندی پر آرامش زد و گفت:

-چشم آقا....

-باریکلا!

بعد رو به یوسف کرد و گفت:

-تو هم داری شکوفه جمع میکنی!؟؟

شیرین و نارگل ریز ریز خندیدن...

یوسف لبخندی مصنوعی زد و بعد دستشو پشت گردنش کشید و دستپاچه گفت:

-چیزه آقا...چیزه... آهان...اومدم کمک.....

ارسلان نیشخندی زد و به شوهی و طعنه گفت:

-بعله! جاده صاف کنی!شایدم ادوارد دست قیچی!

ارسلان اینو گفت و با گرفتن بازوی من قدم زنان از اونا فاصله گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چطوری !؟

خیلی سرد و بیتفاوت گفتم:

-چطور میخواستی باشم!؟ مثل روز قبل...و روز قبل ترش....و روز قبلتر از قبلش...

نرفت داخل....منو داشت دنبال خودش جاهایی میبرد که دوست داشت....رفت سمت میز و صندلی ها...نشست و منم مقابلش نشستم و نگاه بیتفاوتمو دوختم به گلهای رز....

ارسلان یکم خودش رو کشید جلو و گفت:

-چدا اینقدر تلخ و سرد شدی شانار !؟ تو اینطوری نبودی!

سرمو به آهستگی به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم و گفتم:

-آره...من اینطوری نبودم...فقیر بودم...بدبخت بیچاره بودم....کس و کار درست حسابی نداشتم اما آدم شاد و سرزنده ای بودم....خوشحال بودم...با بدبختیام حال میکردم....اینی که الان هستم حاصل دستپخت تونئه...

نفس عمیقی کشید....دستاشو رو زانوهاش گذاشت و انگشتاشو تو هم قفل کرد.....و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دوست داری بری سفر !؟ ایتالیا؟ مراکش؟ فرانسه؟ ورشو ؟ لندن ؟ چمیدونم....هرجا...هرجا.....هوم؟ دوست داری بری!؟

پوزخندی زدم....فکر میکرد من با اینچزا حالم خوب میشه! ....

چه پیشنهادهای مزخرفی! حال آدم که بد باشه تو هر گورستونی که بره هیچ فرقی نمیکنه!

-بس کن ارسلان.....فکر کردی من با این چیزا حالم عوض میشه!؟؟

-تو با چه کوفتی حالت خوب میشه ها!؟ نمیخوام عین این آدمای بی روح و عین یه مرده کنارم باشی...قبلنا پاچه گیر بودی....ولت میکردن با دندونات تیکه تیکمون میکردی حالا فاز ننه مرده هارو گرفتی و محل سگ نمیدی که چی!؟؟؟ هووم؟؟؟

میخواستم جوابشو بدم که نارگل با سینی چایی به سمتمون اومد....

لبخند زد و لیوانهای شیشه ای چایی رو روی میز گذاشت...یکی رو آهسته به سمت ارسلان کشید و یکی رو سمت من و بعد با لبخند گفت:

-نوش جونتون آقا!....

بلند شدم....حوصله اونجا نشستن نداشتن.... رو به نارگل گفتم:

-نمیخورم....

صدای محکم ارسلان سر جا نگه داشت:

-بشین.....

DONYAIEMAMNOE

عصبی گفتم:

-میخوام برم داخل....

باز باهمون لحن گفت:

-بشین....نزار گفتن این حرف به بار سوم برسه....

دلم میخواست جیغ بکشم....با حرص گفتم:

-اهمیت نمیدم....

گفتن همین حرف لازم بود تا نعره اش تنمو بلرزونه:

"گفتم بشین....."

نارگل بیچاره وحشت زده سرش رو پایین انداخت و رفت.....قلبم به تپش افتاد....به ناچار نشستم که گفت:

-شورشو درآوردی دیگه.....چاییتو بخور

DONYAIEMAMNOE

عصبی گفتم:

-چایی خوردن هم زور!؟؟

-آره زور....بخور....

پس زوره....هه! کاری میکنم که روزی صدبار از ازدواج با من پشیمون بشی آقای خود شاخ پندار!

لیوان رو برداشتم و با عصبانیت پرتش کردم سمت درخت....صدای شکستنش تو فضا پیچید....

یه نگاه به لیوان و یه نگاه به من انداخت...

بلندشدم...لبخند پر حرصی زدمو گفتم:

-اینم چایی....

و بعد بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی از طرفش باشم راه افتادم سمت خونه..

درو اتاق رو باز کردمو رفتم داخل...نشستم رو تخت و پاهامو تو خودم جمع کردم.....

چقدر زندگی واسم پوچ و بی معنی شده بود....حوصله هیچکسو نداشتم بخصوص ارسلان ...یه جورایی بهش آلرژی پیدا کرده بودم....

نمیخواستم حتی نزدیکم بشه.....

در باز شد و اومد داخل....

بی مقدمه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-یه اتاق جداگونه میخوام.....نمیخوام پیش تو باشم...ازت خوشم نمیاد...نمیتونم تحمل کنم کنارت باشم....

دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-شانار دیگه داری تر میزنی به اعصابماااا....ناسلامتی زنمی هاااا.....

بری یه اتاق دیگه !؟؟؟

سرمو گذاشتم رو زانوهام....کلافه بودم...بهم ریخته بودم...سردرگم بودم...

آره...یه کلاف سردرگم....

دستی دور بدنم حلقه شد

ادامه👇👇👇

ومنو به خودش فشار داد.....

DONYAIEMAMNOE

آهسته گفت:

-کجاااای این کره خاکی تو رو ببرم.... ممکنه واسه چند لحظه با من خوب بشی هاان !؟؟؟ کجا!؟ نامردم اگه نبرمت...نامردم اگه با اینهمه دغدغه و مشکل نبرمت.....بگو کجا !؟

سرمو از روی زانوهام برداشتم....

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-هرجا بگم میبری ....؟

-هرجا که بخوای ...خودم میبرمت...

-نمیزنی زیرش ...؟

-قول مردونه میدم.....

#پارت_405

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

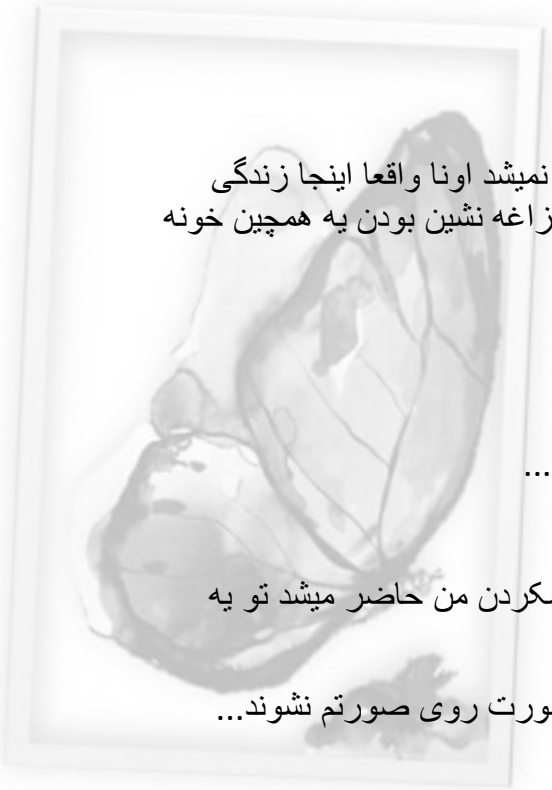

از ماشینش پیاده شدم و با شوق به خونه ی پیش روم نگاه کردم....باورم نمیشد اونا واقعا اینجا زندگی میکنن....بزرگ نبود...جای خاصی هم نبود اما واسه کسایی که یه عمر زاغه نشین بودن یه همچین خونه ای عین قصر بود....

جلوتر از من رفت سمت خونه و بعد گفت:

-معطل چی هستی!؟ خب بیا جلو....

نگاهمو از خونه برداشتم و به صورت نسبتا خسته ی ارسلان نگاه کردم....

حاضر شده بود با وجود خستگی منو باخودش بیاره اینجا....

کلا گاهی کارای عجیب غریبی انجاممیداد...جدیدا هم که واسه خاطر رامکردن من حاضر میشد تو یه مواردی باهام راه بیاد و ازم دلخور نشه!

رفتم سمتش...دکمه آیفن رو که فشار داد صدای علی لبخندی به پهنای صورت روی صورتم نشوند...

-کیه !؟

-ارسلانم...درو باز کن رفیق!

DONYAIEMAMNOE

-سلام عمو ...چشم...

باورم نمیشد...چقدر دلم واسش تنگ شده بود...فکر میکردم هیچوقت تو زندگیم قرار نیست ببینمش....اما حالا....در باز شد و ما رفتیم داخل....

گرمای خونه سرمای بیرون رو ازم دور کرد....

علی و زهرا و مادرش با ویلچرد به پیشوازمون اومدم...

هردوشون وقتی منو دیدن به سمتم دویدن و بغلم کردن...

رو صورت زهرا رد کثیفی نبود...لباساش کهنه و چند سایز بزرگتر نبودن...دستاش لطیف بودن....

و علی...صورتش آفتاب سوخته نبود....لباساش پاره پوره نبود و خبری از رد مشتهای عموش رو بدن نحیفش دیده نمیشد....تپلتر شده بودن.....

اشک تو چشمام حلقه زد....

همیشه میگفتم خدایا بچگی و جوونی من حروم شد اما نزار این بچه ها هم تباه بشن...

مادرشون مدام قربون صدقه ارسلان میرفت وبراش دعای خیر میکرد....زهرا با شوق از مدرسه حرف میزد و علی عین یه بزرگ مرد فقط لبخند میزد و بابت همچی تشکر میکرد....

حالشون خوب بود و اوضاعشون ردیف بود و خوب....

کنارشون نشستم و از چای تازه دم زهرایی خوردم که معصومیت و پاکی از جفت چشماش میبارید....

دلم میخواست پیششون بمونم...دلم میخواست شبو کنارشون بمونم....

DONYAIEMAMNOE

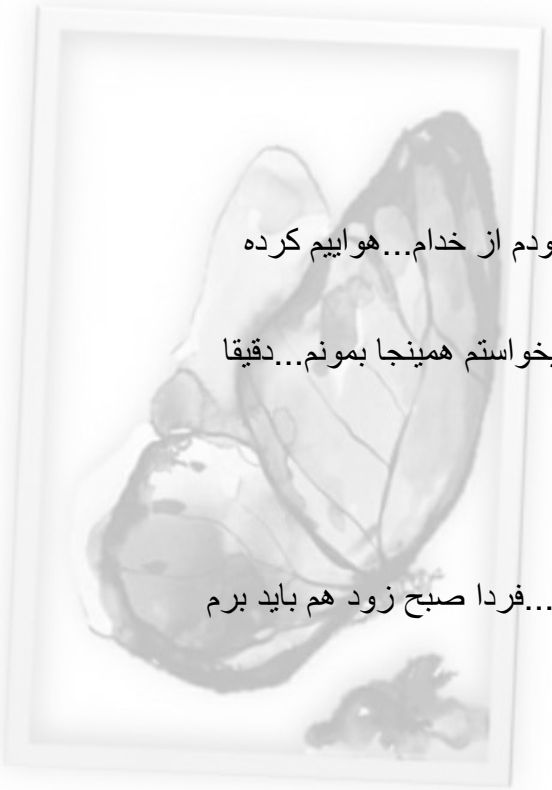

دلم نمیخواست برگردم خونه ارسلان....

زهرا و علی مدام میگفتن"خاله شانار پیشمون بمون "....نمیدونستن که خودم از خدام...هواییم کرده بودن.....

نمیخواستم به اون خونه برگردم....به خونه بزرگ و ساکت ارسلان....میخواستم همینجا بمونم...دقیقا همینجا....واسه همین رو کردم به طرفش و گفتم:

-ارسلان....میزاری امشب اینجا بمونم....؟

تند تند گفت:

-نه نه نه....فکرشم نکن.... یکمم منودرک کن شانار...من واقعا خسته ام...فردا صبح زود هم باید برم شرکت....کارام بهم ریخته...نمیتونم...باید برگردیم....

میدونم خسته بود...ولی اهمیتی واسه من نداشت....دوباره گفتم:

-خب تو برو...ولی بزار من امشب اینجا بمونم....

جور خاصی بهم خیره شد...اینجور نگاه هارو دوست نداشتم واسه همین گفتم:

-اینجوری نگام نکن...چیه...؟ فکر میکنی میخوام فرار کنم...هنوزم فکر میکنی اسیرتم !؟؟

DONYAIEMAMNOE

کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-من فردا کلی کار دارم....

-منم نگفتم ارسلان جون..عزیزم....پیشم بمون...گفتم بزار من بمونم...اصلا روز عقد به تو چیگفتم....گفتم اگه قراره....

عصبی حرفمو قطع کرد و گفت:

-بسه بسه...اینقدر واسه من چَه چَه نزن

اخم کردم و با تلخی رو ازش برگردوندم....طاقت نیاورد و گفت:

-باشه...ولی خودمم میمونم....

فرقی نمیکرد بود و نبودش واسم...درولقع اهمیتی نداشت....واسه همین گفتم:

-باشه....

وقتی به زهرا و علی گفتم خونشون می مونیم از شوق کلی ذوق کردن....چقدر ذوق و شوقشون آدمو سر کیف میاورد....

تا دیروقت دورهم گپ میزدیم و آخرش ما رفتیم تو اتاق زهرا و اونم رفت تو اتاق علی.....

درو بستم و به ارسلانی که ایستاده بود و درو دیوارو نگاه میکرد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

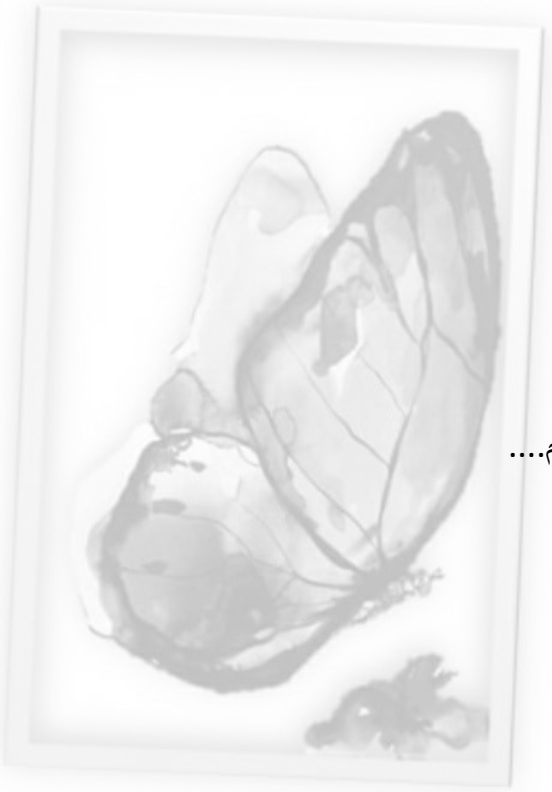

-تو رو تخت زهرا بخواب منم رو زمین....

یه نگاه به تخت زهرا و یه نگاه به قدو بالای خودش انداخت و گفت:

-تیکه میندازی!؟؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-مجبوری دیگه... میخواستی بری خونه خودت..من که رو زمین میخوابم....

بالش رو گذاشتم رو فرش و پتو رو کشیدم رو خودم و گفتم:

-خواستی بخوابی چراغو خاموش کن....

با تعجب گفت:

-اینجا میخوای بخوابی!؟

نگاهی بهش انداختمو گفتم:

-بله سلطان...بله امپراطور...همه که مثل تو توی پر قو بزرگ نشدن....ما رو همه چی خوابیدیم...گِل...زمین سخت ...فرش...گلیم کهنه ....الان این فرش حکم تخت داره...

DONYAIEMAMNOE

یه نفس عمیق کشید و بعد بالشت رو برداشت و پرت کرد کنارم....

چراغ رو خاموش کرد و بعدهم اومد کنارم دراز کشید.....

پشتمو بهش کردمو گفتم:

-یه شبم مثل ما بخواب....

پوزخند زد و بعد شماره ی اژدر رو گرفت وبهش خبر داد که شب نمیاد....

آه کشیدم و گفتم:

-مادرت میدونه!؟

-چی رو؟

-اینکه با من ازدواج کردی!

-بنظرت میشه ندونه...!؟ آره میدونه....همشون میدونن....

یعنی بوراک هم میدونست...اه لعنت....چرا نمیتونستم از تو فکرش بیرون بیام...!؟ چرا هرچقدر زور میزدم نمیتونستم ازش متنفر بشم !؟ چرا واسم مهم بود که بدونه یا ندونه....اصلا کاش بدونه....کاش باخبر بشه...

ادامه👇👇👇👇

DONYAIEMAMNOE

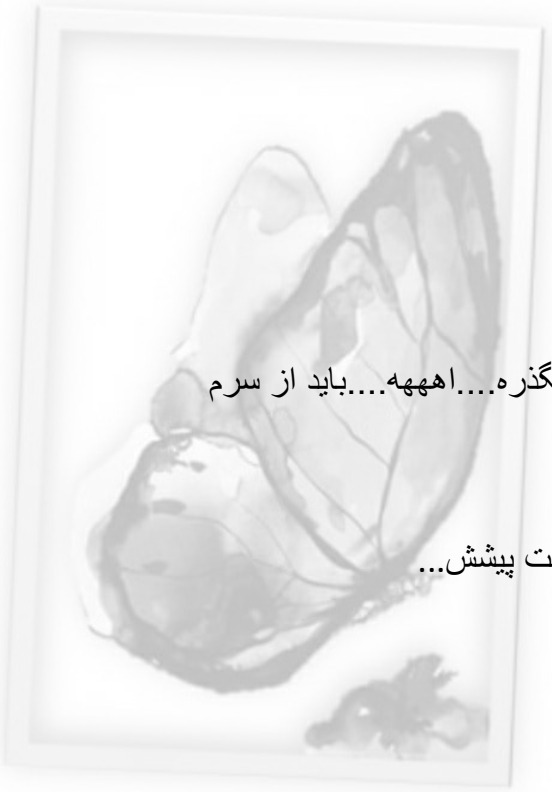

ادامه شیطان مونث👇👇

کاش بدونهتا جگرش بسوزه...نامرد...چطور تونست اونقدر راحت ازم بگذره....اههههه....باید از سرم بندازمش بیرون....باید فراموشش کنم لعنتی رو...

تو فکر بودم که خود ارسلان گفت:

-آرزو تازه زایمان کرده و پیش اونه...وگرنه میومد...حالا یه روز میبرمت پیشش...

پوزخند زدمو گفتم:

-دایی شدی!

-دایی بودم....آسیه سه تا بچه دار.....

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم....

به پهلو چرخید وموهامو از روی گردنم کنار زد و پشت گوشم رو بوسید....تو خودم جمع شدم که دستش روی شکمم نشست.....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۰۶

شیطان مونث

وقتی دستشو روی شکمم و نرمی لبهاشو رو پشت گوشم حس کردم باصدای ضعیف گفتم:

-ارسلان....؟

بی اونکه دهنش رو باز کنه و به خودش زحمت بده گفت:

-هوم....

نمیخواستم اینجا و توهمچین موقعیتی باهاش رابطه جنسی داشته باشم....یعنی در واقع فعلا کلا نمیخواستم رابطه ای باهاش داشته باشم...حداقل تا وقتی دلم رضایت بده.....آهسته گفتم:

-امیدوارم هوس بعضی چیزا اینجا به سرت نزنه!

نفس عمیقی کشید...داغی هرم نفسشو رو پوست گردنم حس کردم....دستشو از رو شکمم برداشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

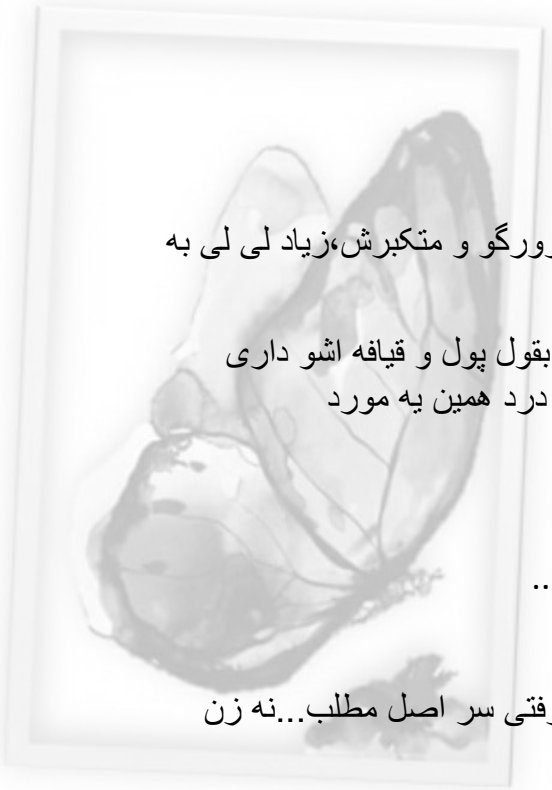

-رابطه جنسی بخشی از ازدواج شانار...

با لحن تندی ودرحالی که فهمیده بودم جدیدا برخلاف شخصیت مستبد و زورگو و متکبرش،زیاد لی لی به لالم میزاره گفتم:

-منو واسه رابطه جنسی میخوای آره !؟؟ پس چرا ازدواج کردی! تو که بقول پول و قیافه اشو داری شازده...هرشب با یکی خوش بگذرون...مگه همیشه نمیگفتی زن فقط به درد همین یه مورد میخورن....؟!

شکممونوازش کرد و گفت:

-من و تو الان دیگه زن و شوهریم....رابطه جنسی بخشی از این ارتباط...

با حرص گفتم:

-آهان...آخه واسه تو چه فرقی میکنه...تو که همون روز اول یه راست رفتی سر اصل مطلب...نه زن بودیمو نه شوهر...اون بخشش چی بود؟؟

-واسه اون بخشش قبلا بهت توضیح دادم...

کلافه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-توضیحاتت به درد من نمیخوره...نگهشون دار واسه خودت.....

دستشو از زیر پیرهن تنم بیرون کشید و با سرانگشتاش زد رو لبامو گفت:

-تند نرو...بگیر بخواب بابا...نخواستیم....

پشت بهم کرد و پتو رو کشید رو صورتش ....یه نفس راحت کشیدم...خدارو شکر که مثل قدیما سعی نمیکردهرچی میخواد رو انجام بده....

تکون خفیفی خورد و گفت:

-الان فقط دلم یکی از اون دمنوشهای پر آرامش ناری میخواد ! راستی....

دوباره چرخید سمتم....یکم کمرش رو بلند کرد و خیمه زد رو تنم...لبامو ماچ کرد و گفت:

-شب بخیر وحشی!

و بعد دوباره به پهلو دراز کشید و خوابید.....

کارای ارسلام به چشمم نمیومد...حواسم جای دیگه ای بود....

خیلی چیزا برام تابو بود...خیلی از مسائل نامشخص و گنگ و عذاب آور بودن... همینکه خانوادش درموردعروسشون کنجکاو نبودن....البته...مادرش منو دیده بود و تصور میکرد من از یه خانواده سطح بالام....ولی...چیزی که بیشتر ازهمه منوواقعا ناخواسته سمت خودش میکشوندبوراک بود....

DONYAIEMAMNOE

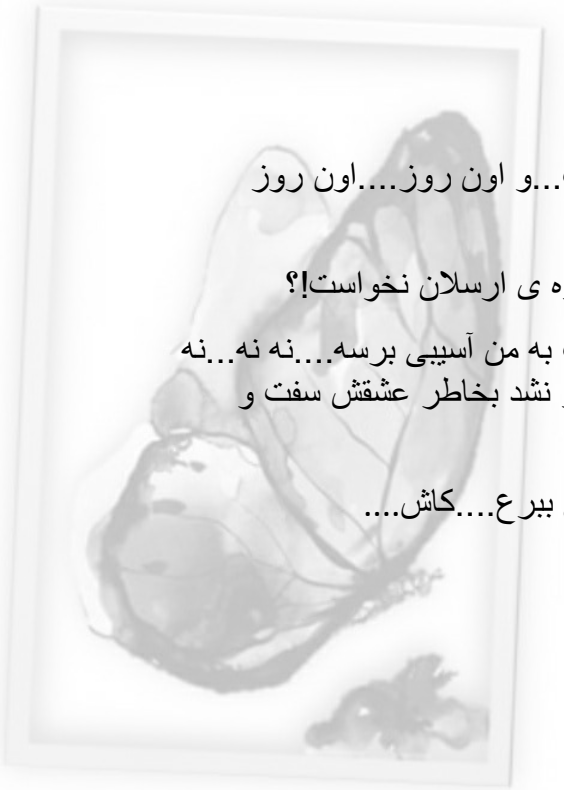

عشق و علاقه ی بیخودیم که یادم میومد مغزم تا مرزانفجار پیش میرفت...و اون روز....اون روز لعنتی...

چرااونقدر ساده و بزدلانه رفتارکرد!؟چرا بخاطرم نجنگید!؟چرا به اندازه ی ارسلان نخواست!؟

ترس...؟!نه...بوراک ترسونبود....اون فقط محافظه کاربود...نمیخواست به من آسیبی برسه....نه نه...نه این درست نبود...اون ترسو بود...یه مرد بزدل ترسو....یکی که حاضر نشد بخاطر عشقش سفت و سخت تو روی ارسلان بایسته..

آخ..لعنت به این زندگی....مغزم داشت منفجر میشد...کاش زودتر خوابم ببرع....کاش....

دیگه نمیخوام بهش فکر کنم...

ارزش فکر کردن نداشت...بره به درک!

ازش بیزارم...متنفرم..

***

صبح باصداهای ارسلان کنارگوشم ازخواب بیدارشدم...بازوم رو تکون میداد و آهسته صدام میزد...تکون آرومی خوردمو سرمو به سمتش برگردوندم....

DONYAIEMAMNOE

پلکهاموباکرختی ازهم باز کردم...اونقدر خوابم میومدکه تصویرشو مات میدیدم...

-چیه!؟چرابیدارم کردی؟خوابم میاد....

یه کارت و یه کم پول نقد کنارم گذاشت وگفت:

-رمز کارت 9045...من باید برم شرکت....نمیتونم و وقتشو ندارم برسونمت خونه...خواستی بری خرید میتونی بری وهرچی خواستی بخری ولی بعدش برمیگردی همینجا تاخودم بیام دنبالت....متوجه شدی!؟

چشماتو وا کن..با توام...گرفتی چیگفتم!؟

سری تکون دادمو گفتم:

-باشه

-من میرم

-برو

پوزخندی زد و چیزی باخودش زمزمه کرد که برای من خوابالود نامفهوم بود...

درهر صورت وقتی رفت دوباره تخت خوالیدم و وقتی بیدار شدم که علی و زهرا رفته بودن مدرسه.....

دست و صورتمو شستم و رفتم پیش مرضیه خانم....برام صبحانه آماده کرده بود....تو آشپزخونه ای که کابینت بندبش جوری بود که اون میتونست آشپزی کنه...یاکارای معمول یه زن خونه دارو انجام بده.....

سلام کردمو پشت میز نشستم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

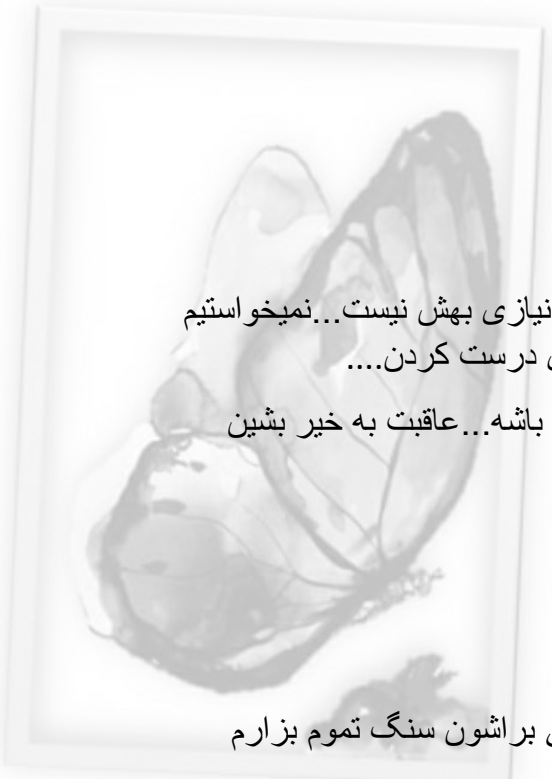

-مرضیه خانم مگه یه زن اینجا کار نمیکرد ؟

برام چایی آوردو گفت:

-چرا شانار خانم...ولی بعد رفت...یعنی خودمون به آقا ارسلان گفتیم که نیازی بهش نیست...نمیخواستیم بیشترازاین شرمندش بشیم...اونم چندتا مردروآورد و کابینتهارو اینجوری درست کردن....

حالا دیگه خودم کارامو انجام میدم...خیر ببینه...ان شالله همیشه سرافراز باشه...عاقبت به خیر بشین هردوتون.....

لبخندی زدم....حالم خوب شد از خوبی حال مرضیه خانم...

پس این ارسلان بلد بود یه جاهایی به درد بخوره

ناهارو خودم درست کردم.

بعدش دست علی و زهرارو گرفتمو باهم رفتیم خریددلم میخواست حسابی براشون سنگ تموم بزارم

چند ساعتی تو پاساژها گشتیم و هرچی دلمون خواست خریدیم ازولباس گرفته تا خوراکی...

البته....

به لطف کارت پول ارسلان!

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۰۷

شیطان مونث

رو به روی ویترین ایستاده بودم و لباسای نسبتا سکسی ای که تن مانکن بودن رو نگاه میکردم...

چقدر زیبا بودن....ولی آخه واسه کی باید میپوشیدم!؟؟ ارسلان !؟

اصلا به درک! کلی لباس بود که من دلم میخواست همشون رو حداقل یکبار تو تن خودم ببینمو نمیتونستم با این بهونه که ارسلان هم ممکنه منو ببینه از خیرشون بگذرم....

بعدهم پول که مال من نبود...بزار خرج بشه....

علی رفته بود تو کافه ی خود پاساژ و بستنی میخورد من و زهرا هم حسابی به خودمون حال میدادیم....

اشاره ای به لباسها کردمو گفتم:

-بنظرت خوشگلن !؟؟؟

زهرا کشدار گفت:

-خیییییلی....

DONYAIEMAMNOE

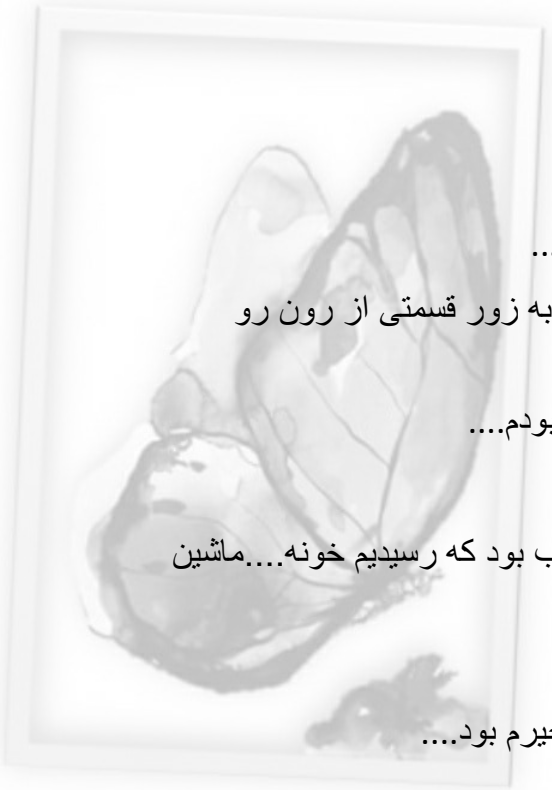

-پس بریم بخرم....

باهم رفتیم داخل....یه ست ظریف سفید رنگ بود با حاشیه های طلایی.....

پیرهنش پشتش لخت بود و یقه اش شل و افتاده.....همرا با یه شورت که به زور قسمتی از رون رو میپوشوند.....

دو رنگش رو انتخاب کردمو خریدم...فکر کنمدیگه زیادی وسیله خریده بودم....

بیشتر از اینمنمیشد بچه هارو چرخوند....

یکم دیگه گشتیم و بعد رفتیم ساندویچی و پیتزا خوردیم....تقریبا هشت شب بود که رسیدیم خونه....ماشین ارسلان جلوی خونه پارک بود این یعنی اومده....

زنگ زدیم و خودش درو برامون باز کرد و بعد رفتیم داخل....

بعدمدتها لحظاتی که با علی و زهرا داشتم بهترین لحظه های این مدت اخیرم بود....

ارسلام دست به کمر تکیه داده بود به دیوار و عین ابولهول نگام میکرد....

وقتی نزدیکش شدم هیچی نگفت...البته نیازی هم نبود چیزی بگه چون اوننگاه های پر اخم و تخمش حسابی با آدم درحال حرف زدن بودن....

DONYAIEMAMNOE

زهرا بدو بدو رفت پیش مامانش و عروسکا و لباساشو نشونش داد.... بالبخندی از ته دل

خواستم برم سمتشون که

ارسلان دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

-میدونی چند ساعت اینجا معطل توام...!؟

با لحن تندی گفتم:

-میگی چیکار کنم !؟ هان !؟ خب خرید بودم....یللی تللی نبودم که....

اشاره به گوشیش کرد و گفت:

-بعله! خبرش راه به راه میومد!

پوزخندی زدمو گفتم:

-زن گرفتن و زن داشتن خرج داره آقا ارسلان!

شونه ام رو فشار داد و گفت:

-گورباباى خرجش....بحث من چیز دیگه اش...اصلا ولش کن...راه بیفت بریم..بیرون منتظرتم....

آخ...چقدر دلم میخواست بازم اونجا بمونم....کنار علی و زهرا...ولی ظاهرا بدجوری باهاش تا کرده بودم....و حالا گمون نکنم باهام راه بیاد...

DONYAIEMAMNOE

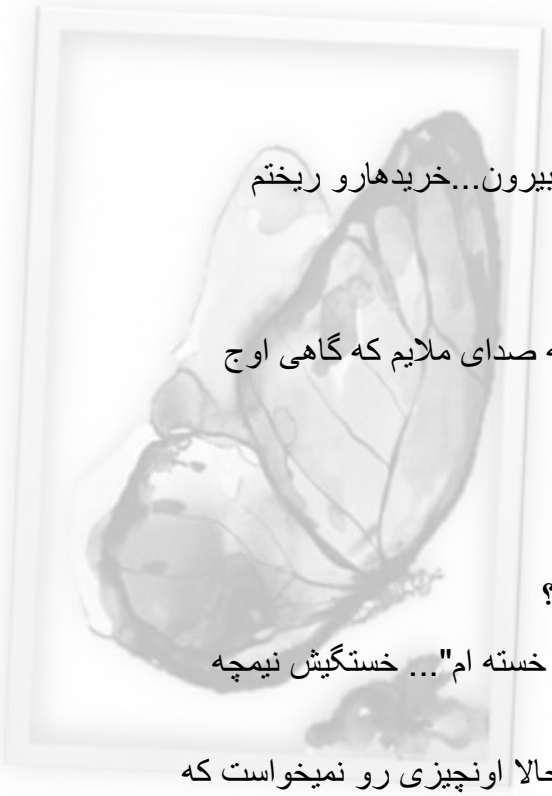

از علی و زهرا و مامانشون خداحافظی کردم و خلاف میلم از خونه زدمبیرون...خریدهارو ریختم صندلی عقب و خودم کنار ارسلان نشستم.....

تارسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد....

فقط صدای اون خواننده ی زن خارجی بود که تو ماشین پخش میشد....یه صدای ملایم که گاهی اوج میگرفت و دردش رو فریاد میزد.....

تو فکر بودم که دستشو گذاشت روی پام...حرفی نزد...فقط لمسم کرد...

پامو جمع کردم تا دستشو برداره...نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اینکارو یه زن وقتی انجام میده که یه غریبه بخواد لمسش کنه...موافقی!؟

چیزی نگفتم که شونه هاش رو تکون داد که باخودش زمزمه کرد" چقدر خسته ام"... خستگیش نیمچه لبخندی روی لبهای من نشوند و شادم کرد....

آخه دلم میخواست هی یه جورایی از رابطه جنسی فرار کنم....دلم حالا حالا اونچیزی رو نمیخواست که دل ارسلان میخواست....

وقتی رسیدیمجلوی خونه ماشین رو نگه داشت و بوق زد....برخلاف همیشه ابراهیم تند و سریع نیومد که درو باز کنه برای همین ارسلان دوباره چند بار پشت سرهم بوق زد اما بازم خبری نشد....

DONYAIEMAMNOE

کلافه پشتشو به صندلی تکیه داد و سرانگشتاشو رو رون پاش حرکت داد....

بعد دوباره کف دستشو زد رو بوق و گفت:

-چرا درو باز میکنه !؟ اه! نظرت چیه تا باز شدن در یه غلطایی بکنیم !؟

پرسشی نگاش کردمو گفتم:

-هاان !؟

نیمچه لبخندی زد و بعد دستشو زیر چونه ام گذاشت و با جلو بردن صورتم چشماشو بست و شروع به خوردن لبهام کرد...

اما خیلی زود با واکنش من رو به روشد...ازش جدا شدمو اسمشو شاکیانه برلب آوردمو گفتم:

-ارسلاااان....اینجا جای اینکارا نیست.....

-آره آفرین...این کارا دقیقا یه جایی داره به اسم اتاق خواب مشترک...منتها تو اعتقادی بهش نداری.....شانار....

اسممو خیلی خاص به زبون آورد....

خیره شدم تو چشماش که با عطش براندازم کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من خیلی خستمه اما اگه تو عشوه و نیایی و باز بهونه بنی اسرائیلی نیاری دلم میخواد ببوسمت....تمام تنتو.....میفهمی چیمیگم!؟ دلم میخواد لخت تو بغل بخوابی !؟هوم !؟قابل فهم برات!

با اخم رومو برگردوندمو گفتم:

-من فعلا خستمه....

-خستته یا نمیخوای با من بگذرونی!؟

-هردو....

واکنشش به صراحتم فقط فشردن لبهاش بهم بود...بعد چند ثانیه اما گفت:

-درست میشی....درستت میکنم.....

خواستم جواب محکمی بهش بدم که ابراهیم درو وا کرد...ارسلان ماشین رو برد داخل و با عصبانیت گفت:

-کجا بودی!؟

ابراهیم سر خم کرد و گفت:

-ببخشید آقا...گلاب به روتون....

نذاشت جمله ابراهیم تموم بشه و بعد گفت"

-خیلی خب....

ماشین رو برد جلو و نگه داشت...

ادامه

ادامه شیطان مونث

پیاده شدم....خریدهارو از عقب برداشتم و جلوتر از ارسلان راه افتادم....

وقتی رفتم توی اتاق همه رو انداختم کف اتاقک مخصوص کمدهای لباس.....

فعلا حوصله مرتب کردن هیچی رو نداشتم.....

لباسامو از تن درآوردم و بعد دست و صورتمو شستم و دراز کشیدم رو تخت...

اومد بالای سرم ایستاد و گفت:

-برات مهم نبست من چیزی خورده باشم !؟

DONYAIEMAMNOE

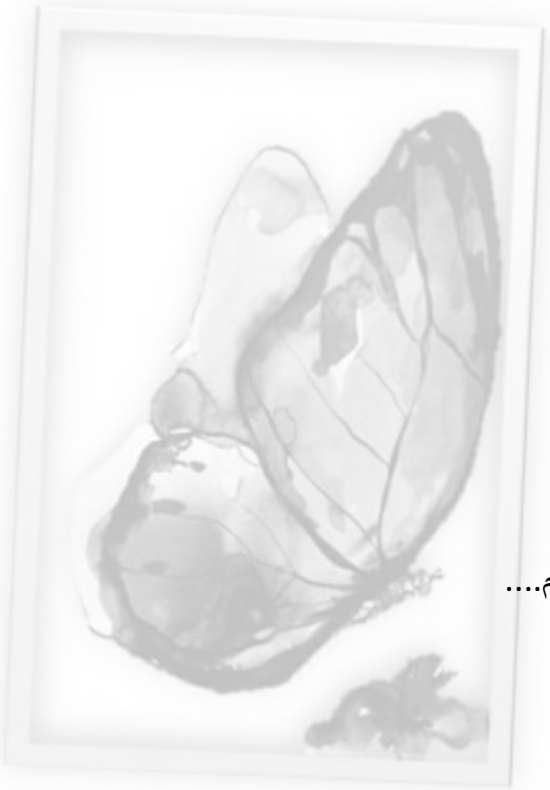

پرسیدم:

-نخوردی!؟

-نه !

بیخیال و ریلکس گفتم:

-خب میخواستی بخوری...شب بخیر....

اینو گفتمو سرمو بردم زیر پتو....

امیدوارم توقع نداشته باشه ادای زن و شوهرای عاشق پیشه رو بازی کنیم....

باید بدونه هیچیش واسه من مهم نیست....

#پارت ۴۰۸

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

تو طول روز، سر جمع دو دقیقه هم ارسلان رو ندیدم....تا ظهر شرکتش بود و بعدهم بیرون و بعدهم درگیر مهمونهاش....

حوصله موندن تو اتاق رو نداشتم.....شالی رو سرم انداختم و رفتم بیرون....

بنظرم بدترین اتفاق ممکن برای هرکسی فقط یه چیز میتونست باشه....اینکه تمام روزهاش مثل هم باشن...عین تکرار یه سریال..... حالا تقریبا احساس میکردم تمام روزهام مثل همن....تمام روزهام....

من پر جنب و جوش بودم...یا درگیر کار یا دانشگاه یا شیطونی..یا اینورو اونور رفتن اما حالا اصلا روال زندگیم به خوبی و پر ماجراجویی سابق نبود....

هرچقدر بیشتر به پله ها نزدیک میشدم بیشتر صدای خنده ها و قه قهه های مردونه به گوشم می رسید....اول دوست داشتم برم توی حیاط تا حال و هوام عوض بشه اما بعد خیلی یهویی راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم ...دلم میخواست بدونم اونجا چخبره...

درو آهسته کنار زدم و رفتم داخل...کبری خانم و نارگل مسئول پخت غذاها بودن و شیرین هم مثل فرفره هی شربت و شیرینی و میوه میبرد و میاورد.. فوزیه هم که مثل زندانبان زاویرا فقط امرونهی میکرد....

تا باهم چشم توچشم شدیم ، درحالی که به وضوح از چشماش میخوندم و حس میکردم که چقدر بیزاره و دل خوشی ازم نداره، سرسنگین بهم گفت:

-کاری داری اینجا !؟؟

نه دشمن ستیز و نه حتی خصمانه....فقط آروم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

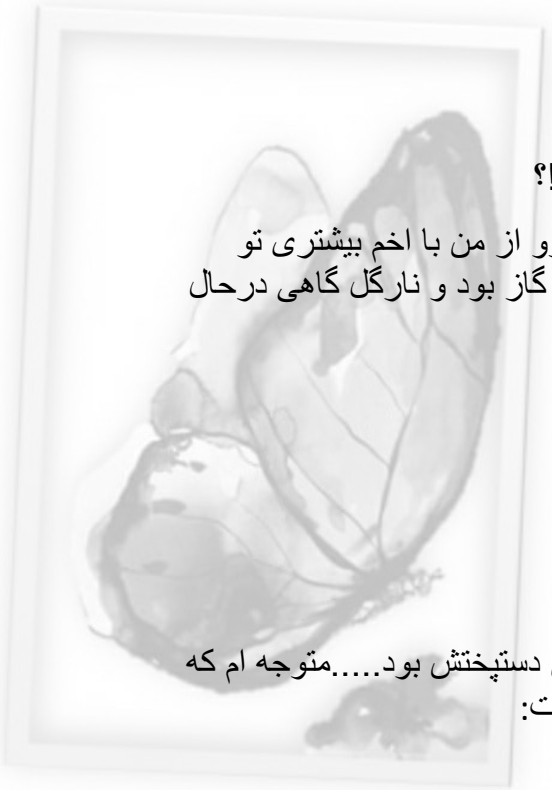

-برای رفتن به آشپزخونه ی خونه ام باید از تو اجازه بگیرم فوزیه خانم !؟

حس میکردم لفظ "خونه ام" زیاد به مذاقش خوش نیومد....چون نفرتش رو از من با اخم بیشتری تو حالت صورتش نشون داد....اهمیت ندادم و رفتم داخل... کبری خانم پای گاز بود و نارگل گاهی درحال سرخ کردن سیب زمینی بود و گاهی درحال تزئین سالاد ....

تا منو دید لبخند زد و گفت:

-سلام شانار خانم....چیزی میل دارین که براتون بیارم!؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نه....ممنون....

بعد روی صندلی نشستم و چشم دوختم به کبری خانمی که ارسلان عاشق دستپختش بود.....متوجه ام که شد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و بعد یه مشت آلو خشک بهم داد و گفت:

-خیلی مَلسن...بخوری مشتریشون میشی!

خندیدم و آلوهارو ازش گرفتم....خوش طعم بود و ترش و ملس !

DONYAIEMAMNOE

اونقدر که نتونستم حتی از خیر نخوردن چند دونه اش بگذرم....بعدش دستامو تمیز کردمو به نارگل گفتم:

-سالادهارو من درست میکنم....تو بقیه کارارو انجام بده....

خوشحال شد و با زدن لبخندی به پهنای صورت گفت:

-وای مرسی خانم!

مشغول تزئینشون بودم که شیرین اومد داخل و بی اوینکه چشمش منو ببینه با آب و تاب گفت:

-وای که قمر دیدم....یه رفیق داره آقا....از خوشگلی بهش صد میدم...

نارگل خندید و کبری گفت:

-تو میوه و چای بردی یا رفتی مردا رو دید بزنی!

شیرین باخنده گفت:

-رفتم چایی ببرم که یهو اون مرد رو دید زدم....دست خودم نبود. دیدین وقتی میرین خندید یه چیز خوشگل خودش صدا میزنه آی بیا منو ببین و بگیر...ایندفعه هم همینطوری شد....

کبری خانم با نیش کج گفت:

-آهان...طرف گفت آی شیرین بیا منو ببین و بگیر...

اینبار منم از رویاپردازی های شیرین خنده ام گرفت و اون بالاخره متوجه ام شد...سرخ و سفید شد و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

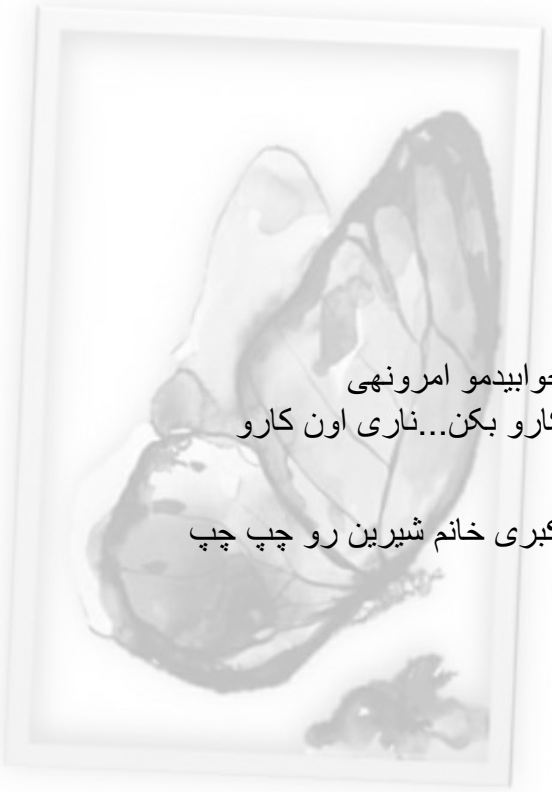

-عه! خانمجان شما اینجا چیکار میکنی!؟؟

-اومدم کمک کنم.....

متعجب و با خنده گفت:

-کمک ؟؟؟ بیکارید خانمجان !؟ من جای شما بودم که فقط میخوردمو میخوابیدمو امرونهی میکردم....مثلا من اگه زن آقا بودم یه گوشه مینشستم و میگفتم ناری اینکارو بکن...ناری اون کارو بکن....

نارگل بازم خندید...روحیه اش جوری بود که از هیچی بدش نمیومد اما کبری خانم شیرین رو چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-شما از خوبیات بگو....خدا خر و دید شاخش نداد...

-کبری خانم جان یعنی میخوای بگی من خرم !؟

-بلانسبت خر!

اینبار منم خندیدم....شیرین واقعاشیرین بود ...

DONYAIEMAMNOE

تو کارها کمکشون کردم...من حوصله ناز و ادا اومدن نداشتم....تو گذشته آدم فقیری بودم و هیچوقت زندگی تجملاتی نداشتم پس چرا بخاطر اینکه شدم زن یه آدم پولدار خودمو بگیرم و وانمود کنم از اول اشراف زاده بودم!....

من حتی شامم رو با اونها خوردم....و تا آخرشب کنارشون موندم .....

راستش خیلی هم بد نگذشت....البته اجازه ندادن که من خیلی دست به چیزی بزنم ولی آخرش خوش گذشت....گرد هم نشستیم منهای فوزیه....

ناری یاهمون نارگل چای زعفرونی آورد وگذاشت وسطمون....

یه جمع سه نفره ی خوب بودیم...نارگل مهربون و لطیف بود و روحیه ای شاعرگونه داشت....شیرین حرفهاش اول به دهنش می رسیدن و بعد به مغزش...و کبری خانم که ترکیب اخلاقی جالبی داشت...مهربون...نصیحت کننده...دوست....و خیلی چیزای دیگه!

شیرین یکم از چاییش رو چشید و بعد گفت:

-ناری....برامون یه آهنگ قشنگ بخون...

به صورت لطیف اون دختر که لبخند شیرینی روش نشسته بود نگاه کردم....یعنی آواز هم میخوند...ولی آره...با اون صدای زیباش حتما اگه چیزی میخوند خوب از آب در میومد... و شیرین اونقدر اصرار کرد تا بالاخره ناری خیلی آروم شروع به خوندن کرد....

.

DONYAIEMAMNOE

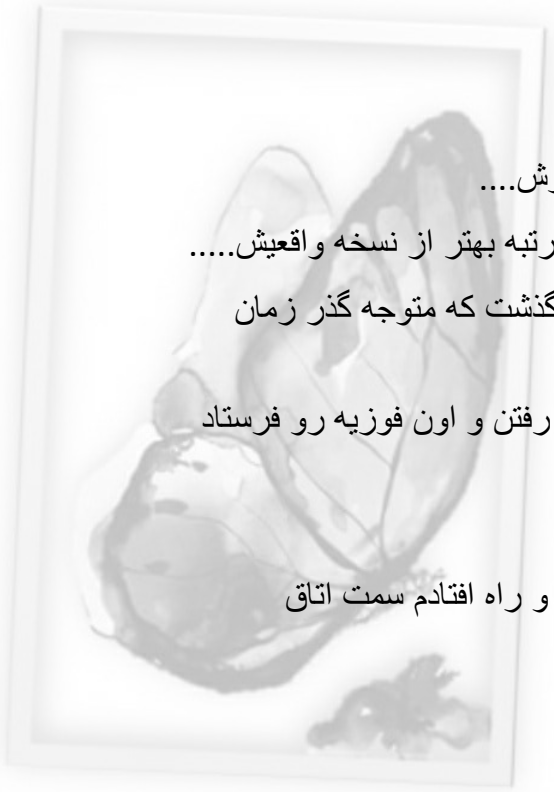

یه شعر زیبا از شکیلا...تو خاموشی خونه خاموش.. شب آشفته گل فراموش....

و اون....اونقدر زیبا این آهنگ رو خوند که من به این باور رسیدم صدمرتبه بهتر از نسخه واقعیش.....

آخه اون صدای خوبی داشت...خیلی خوب...کنارشون اونقدر بهم خوش گذشت که متوجه گذر زمان نشدم....

فکر کنم تا یک شب کنارشون نشسته بودم تا وقتی که مهمونهای ارسلان رفتن و اون فوزیه رو فرستاد دنبالم و گفت:

-آقا گفته بیاین بالا....

دلم نمیخوایت ولی چه میشد کرد...شب بخیر گفتمو از رو زمین بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق خواب.....

#پارت_۴۰۹

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست همچنان تو اون جمع خلوت باحال بشینم...شیرین خودش به تنهایی جور صدتا استنداپ کمدین رو به دوش میکشید و همه حرفهاش بانمک و طنز بود...

نارگل هم که آدم از شنیدن صداش کیف میبرد و کبری خانم هم تیکه پروندنهاش به شیرین باحال بود...اینکه هی میزد تو برجکش....

ولی خب...دیگه دیروقت بود و باید میرفتم تو اتاق....

درو باز کردم و رفتم داخل.....ارسلان در حالی که فقط لباس زیرش پاش بود پشت میزایستاده بود و کشوهاشو یکی یکی بررسی میکرد....

انگار داشت دنبال یه چیزی میگشت....

شال و لباسی که رو تیشرتم پوشیده بودم رو از تن درآوردم و رفتم سمت آینه...

رو صندلی نشستم و موهامو شونه زدم.....ارسلان همچنان داشت دنبال چیزی میگشت که من نمیدونستم چیه....یکم از اینکه پیداش نکرده بود کلافه شده بود....

رومو ازش برگردوندم و مشغول شونه کردن موهام شدم....تا اینکه از توی آینه دیدم که بالاخره اون چیزی که میخواست رو پیدا کرد...یه چیزی شبیه به فلش مموری بود....

خیلی زود گوشیشو برداشت و با یه نفر تماس گرفت و گفت:

"پیداش کردم ...فردا یکی رو بفرست بیاد ببرش"

DONYAIEMAMNOE

تماسش رو قطع کرد و اومد سمت من....پشتم ایستاد و گفت:

-میخوای من برات شونه بزنم!؟

از تو آینه به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-تو مگه بلدی از این کارا !؟

نیشخندی زد و گفت:

-از فضا که نیومدم....بلدیم یه چیزایی....

دستشو دراز کرد و شونه رو ازم گرفت و بعد شروع کرد شونه زدن موهام....خوب اینکارو انجام میداد...اونقدر خوب که آدم دلش میخواست بخواب!....

همونطور که موهامو شونه میزد پرسید:

-تو آشپزخونه بودی تا الان !؟

سر تکون دادمو گفتم:

-آره...اونجا بودم....پیش کبری خانم و شیرین...

DONYAIEMAMNOE

-انگار حسابی بهت خوش گذشته....یادت رفت بیای پیش من.....

-آره....خوب بود....چایی خوردیم...حرف زدیم....بد نبود!

-خوبه که خوب بود...

اینو گفت و شونه رو داد دستمو گفت:

-اینم موهات...بهتر از خودت شونه نمیزدم!؟؟

لبخندی زد و بدون اینکه منتظر شنیدن جواب بمونه رفت سمت تخت.....

نگاهی به خودم انداختم....دستمو آهسته تو موهام کشیدم....جدی جدی خوب بلد بود....

شونه رو کنار گذاشتم....از روی صندلی بلند شدم و بعد از خاموش کردن چراغ رفتم سمت تخت و کنارش دراز کشیدم ....پتورو تا روی شکمم بالا آوردم و بعد خواستم چشمامو ببندم که به پهلو دراز کشید و دستشو گذاشت رو شکمم....

وقتی سرشو تو گردنم فرو برد و عطر تنمو عمیق بو کشید فهمیدم که این احتمالا یه مقدمه واسه انجام چیزیه که من چند مدتیه دارم هی ازش فرار میکنم.....

لباشو رو گردنم گذاشت....بوسش اونقدر آروم بود که نمیشد اصلا اسمشو گذاشت بوس....

بعد خیلی آهسته انگشتاشو تو انگشتم قفل کردو با بالا آوردن دستم گفت:

-رو دست من و تو جای خالی یه چیز بدجور تو ذوق میزنه!؟

DONYAIEMAMNOE

چون فکرم خالی از هر چیزی در این باره بود گفتم:

-چی!؟

-یه چیزی شبیه به حلقه...همه زن و شوهرا از این دارن دیگه آره...!؟

خیلی دلم میخواست بگم همه زن و شوهرای عادی ...نه همه زن و شوهرای مدل ما.....

چیزی نگفتم که خودش پرسید:

-نظرت چیه فردا باهم بریم و انتخاب کنیم....به سلیقه تو...قبول !؟

بدون هیچ شوق و ذوقی گفتم:

-نمیشه بزاریش واسه یه روز دیگه.....؟؟

نفی عمیقی کشید...نفس داغش پخش شد روی پوست خنک صورتم....

دستشو از زیر تیشرتم رد کرد و اول شکممو نوازش کرد و بعد دستشو بالاتر برد و گذاشت روی سینه ام و گفت:

-ولی من تو این هفته فقط فردا وقت خالی دارم...متوجهی که....

DONYAIEMAMNOE

-متوجه ام ولی آخه....داشتن حلقه چه لزومی داره آخه!؟

سینه ام رو آهسته فشار داد و گفت:

-نمیدونم ضرورتی داره یا نه اما...من دلم میخواد اگه کسی تورو دید بدونه که متاهلی!

دلم نمیخواست از یه همچین چیزی برسه به یه رابطه کامل...واسه همین بازوش رو گرفتم که دستشو بکشم بیرون و بعد گفتم:

-باشه ولی الان دوست دارم بخوابیم....

بیشتر سینه هام رو مالوند و گلوم رو میک زد ...اما وقتی این حرف رو شنید متعجب پرسید:

-شانار تو واقعا تحریک نشدی!؟ نمیخوای با من رابطه داشته باشی!؟؟ هان!؟ مگه میشه غریزه ات یهو پر کشیده باشه!؟؟

دستشو به زور از زیر پیرهنم بیرون کشیدمو گفتم:

-آره من تحریک نشدم....الانم دلم میخواد بخوابم....

عصبی نگام کرد و با حرص پرسید:

-واقعا تو الان دلت میخواد بخوابی!؟

-آره....من دلم میخواد الان بخوابم....

DONYAIEMAMNOE

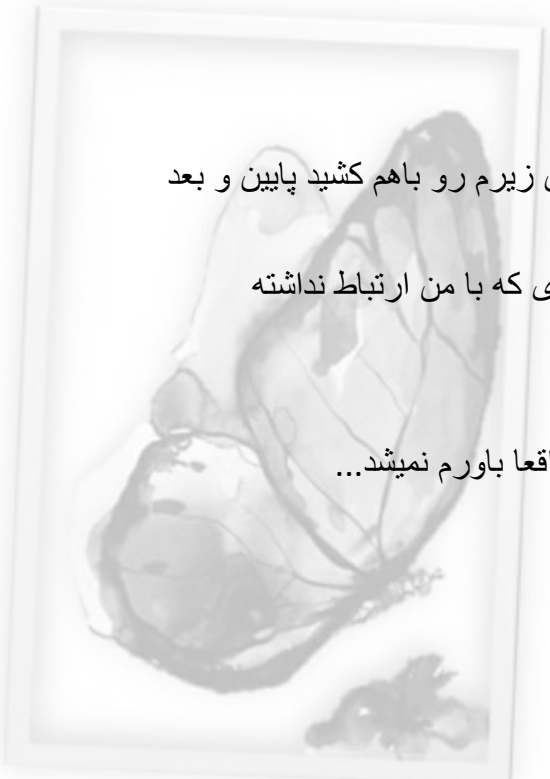

اینو که گفتم بلند شد و نشست.....پتو رو کنار زد و عصبی شلوار و لباس زیرم رو باهم کشید پایین و بعد با اشاره به خیسی لباس زیرم گفت:

-که تحریک نشدی آره **!؟** تحریک نشدی یا اینکه داری خودتو نگه میداری که با من ارتباط نداشته باشی**!؟؟**

تند تند نفس میزدمو نگاهش میکردم....

نگاهی به وضعیتم انداختم.....باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه.....واقعا باورم نمیشد...

#پارت_۴۱۰

شیطان مونث

باورم نمیشد همچین کاری باهام بکنه....ثابت کنه من تحریک شدم و صرفا چون دوستش ندارم دارم غریزه جنسیمو نادیده میگیرم....

DONYAIEMAMNOE

بروبر نگاهش میکردم که گفت:

-تا کی میخوای با من اینجوری باشی شانار؟؟؟ هان**!؟** تا همیشه **!؟** تو الان زن منی....من شوهرتم.... قراره همیشه همینطور باشیم **!؟** عین دوتا آدم آهنی باهم زیر یه سقف زندگی کنیم **!؟** تو واقعا تصمیمت این **!؟؟** من به تو تجاوز کردم **!؟؟؟** خب پاش واستادم...من واسه خوشبختیت از هیچی دریغ نمیکنم....حالیته **!؟** اگه هست اینجوری نکن لامصب...بشبن و باخودت فکر کن چرا اینجایی**!؟** باچه عنوان اینجایی؟؟داری سخت میگیری شانار...خیلی داری سخت میگیری..... گذشته واسه تو هرچقدر تلخ بود من میخوام جبرانش کنم....پس...ناسازگاری نکن و گند نزن به همچی.....

شلوارمو ول کرد....نگاه کلافه ای بهم انداخت و گفت:

-دیگه کاری باهات ندارم...به رفتارت اونقدر ادامه بده تا آروم بگیری....

اومد کنارم....دراز کشید و پتو رو کشید روی صورتش....ماتم زده به رو به رو خیره شدم....

واقعا تا کی؟**!** پس چرا من هنوز نمیخواستم بپذیرم اون چیزایی که ارسلان ازشون حرف میزد....

سرمو به سمتش چرخوندم... درست اینکارشو دوست نداشتم اما همینکه هم بازم سعی نکرد مثل گذشته وادارم کنه باهاش رابطه داشته باشم خوب بود....

خم شدم...شلوارمو کشیدم بالا و دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم.....

کاش پایان شبه سیاه من سفید باشه**!**

***

DONYAIEMAMNOE

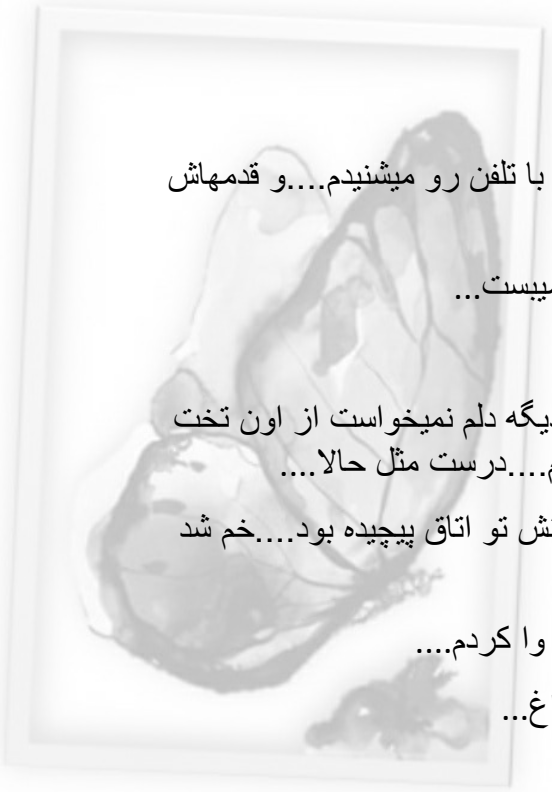

چشمام بسته بود اما میدونستم که صبح شده.... صدای صحبتهای ارسلان با تلفن رو میشنیدم....و قدمهاش توی اتاق....

لای یکی از پلکهام رو باز کردم...مقابل آینه ایستاده بود و کرواتش رو میبست...

فکر کنم حتی ساعت 6هم نشده بود....

دوباره پلکمو روهم گذاشتم...زندگی تو این خونه خوابالودم کرده بود....دیگه دلم نمیخواست از اون تخت و راحت و از اون فضایی که زمستون گرم بود و تابستون خنک دل بکنم....درست مثل حالا....

با این حال صدای پاهاش رو شنیدم که به تخت نزدیک میشد....بوی ادکلنش تو اتاق پیچیده بود....خم شد روی صورتم و گونه ام رو بوسید و رفت.....

چند لحظه منتظر موندم و وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون رفته چشمامو وا کردم....

پشت دستمو گذاشتم رو گونه ام...احساس میکردم جای بوسه اش هنوز داغ...

اون واقعا دوستم داره !؟؟

چرا نمیتونستم این موضوع رو باور یا حتی درک کنم! همیشه این سوال واسم به وجود میومد که آخه اون چرا باید از من خوشش بیاد! من معیارهایی که اون میخواست رو نداشتم همونطور که اون معیارهای مدنظر منو نداشت.....

DONYAIEMAMNOE

پس چرا....چرا باید کنارهم باشیم!

نفس عمیقی کشیدم....

کاش از این حالت دودلی و سردرگمی بیرون بیام....کاش.....

بعد از خوردن صبحانه رفتم توی حیاط.....

دلم میخواست قدم بزنم و این تنها چیزی بود که همیشه وقتش رو تو خونه ی ارسلان داشتم.....

رفتم سمت گلهای رز رو عمیق بو کشیدم..... گلهای خوش بوی صورتی و قرمزی که انگار نقاشی روی بوم بودن نه واقعیت ..

واسه نرفتن خار توی دستم داشتم با احتیاط گلهارو لمس میکردم که صدای اژدر رو از پشت سر شنیدم:

-این درختها حاصل زحمت آرزو هست....

به سمتش چرخیدم که نزدیک تر شد و ادامه داد:

-آرزو وقتی اومد اینجا گفت حیاط خونه ارسلان گل بو کم داره..... واسه همین تو همه جای حیاط از این درختها وگلها کاشت.....

آهسته گفتم:

-قشنگن....و خوش بو....

DONYAIEMAMNOE

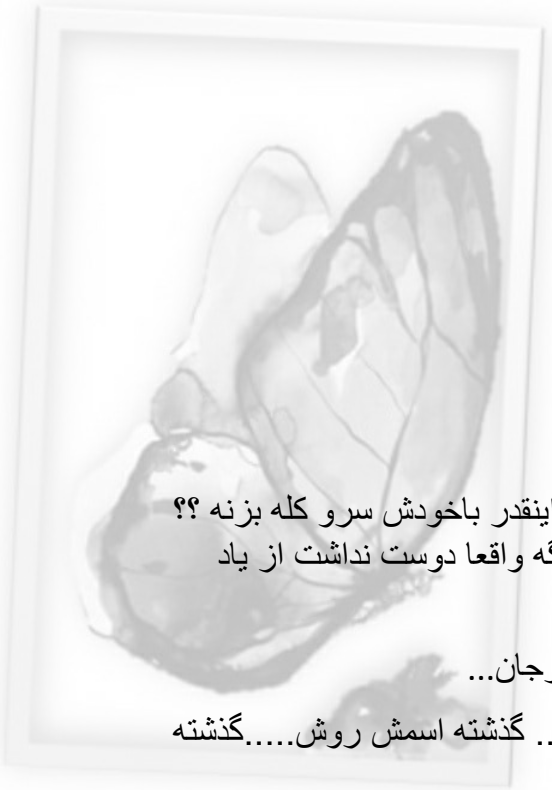

یکی از گلهارو چید....جلوی بینیش گرفت و گفت:

-شانار.....

آهسته لب زدم:

-بله....

به چشمام خیره شد و گفت:

-فکر میکنی اگه ارسلان دوست نداشت حاضر بود واسه بدست آوردنت اینقدر باخودش سرو کله بزنه ؟؟ من اونو بهتر و بیشتر از خودش میشناسم....خیلی بیشتر از خودش.....اگه واقعا دوست نداشت از یاد بردنت براش پنج ثانیه بیشتر وقت نمیبرد...

دوست داره...دوست داشتنهای ارسلان آبکی نیستن..و....یادت باشه دخترجان...

گاهی باید گذشته رو رها کرد ....زیاد درگیرش بشی توش غرق میشی.... گذشته اسمش روش.....گذشته و دیگه برنمیگرده....

اینو از منی به خاطر بسپار که چند پیرهن بیشتر از تو پاره کردم.....

DONYAIEMAMNOE

حرفهاشو که زد شاخه گل رو به طرفم گرفت.....بدون هیچ حرفی گل رو ازش گرفتم و اون دستهاشو پشت کمرش گذاشت و از کنارم رفت.....

نفس عمیقی کشیدم.....راستش همیشه میخواستم آزارش بدم تا یه جوری اون عقده رو خالی کنم اما حالا میبینم انگیزه ای واسه اذیت کردنش هم ندارم.....

شاید حق با اژدرباشه....شاید نباید تو گذشته غرق شد....

ناهار رو کنار کبری خانم و شیرین و نارگل خوردم....کنار اونا بهتر میتونستم به چیزی فکر نکنم و درست حسابی غذا بخورم.....

عصر بود که ارسلان اومد خونه....ولی حتی تا داخل هم نیومد...فوزیه رو فرستاد دنبالم و بهم اطلاع داد که لباس بپوشم و برم پیشش....

حالا یادم اومد که قرار بود امروز باهم بریم حلقه بخریم.....

#پارت_۴۱۱

شیطان مونث

واقعا نمیدونم گرفتن حلقه چه ضرورتی داشت....شاید ارسلان میخواست این رابطه رنگ و شکل جدی تری بگیره....

ولی مگه با این چیزها میشد!؟

DONYAIEMAMNOE

وقتی سوار ماشینش شدم داشت با تلفن حرف میزد....اما واسه چند لحظه گوشی رو از صورتش دور نگه داشت و گفت:

-یه سلام هم نمیتونی بکنی!؟ زبونتو موش خورده!؟

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی بمونه دوباره مشغول صحبت شد....

منم چیزی نگفتم و ساکت و بیصدا فقط مسیری رو نگاه میکردم که دیگه دیدنش واسم لطفی نداشت و خیلی جذاب بنظر نمی رسید....

وقتی تلفنش رو کنار گذاشت آهسته گفتم:

-سلام....

نگاهی بهم انداخت و بعد تو گلو خندید....چیزی نگفت...ولی من دوست داشتم یه چیزی بگه...یه چیزی بگه تا بزنم تو برجکش...ولی خب نگفت....تا رسیدن به شهر فقط صدای موزیک بود که به گوش می رسید...و ما حتی بعدش یک کلام هم باهم حرف نزدیم!...

ماشین رو نگه داشت و اشاره کرد پیاده بشم....

پیاده شدم و هی خیره میشدم به صورتهای آدمایی که از اونجا رد میشدن...یکی عبوس بود یکی خندون...یکی مظلوم...یکی معصوم..یکی خشن...یکی بی احساس....

DONYAIEMAMNOE

-به کسی زل نزن....

سرمو به سمتش چرخوندم.خودش بهم رسوند و کنارم ایستاد....طعنه زنان گفتم:

-اختیار نگاه هام رو هم ندارم...!؟

دستمو گرفت و گفت:

-یه خوشتیپ جذاب کنارت...چرا باید جای دیگه رو نگاه کنی!؟

نیشمو کج کددمو گفتم:

-اعتماد بنفست آسمونو جر نده !؟

-نه....حواسم بهش هست!

نیشخندی زدم و شونه به شونه اش راه افتادم....

یه چیزی که واسم مسخره بنظر می رسید واکنش یه عده نسبت به دیدن ارسلان بود....البته این عادی بنظر می رسید....خیلی وقتها خیلی از ماها چه زن چه مرد وقتی کسی رو میبینیم که قیافه اش واسمون جذاب ناخواسته نگاهش میکنیم....

حالا وقتی راه می رفتیم می دیدم که بعضی از دخترها و حتی زنها چجوری خیره نگاهش میکردن و تا لحظه ای که ازش دور میشدن چشم برنمیداشتن از صورتش...

و اگر اغراق کردن رو کنار بزارم باید بگم گاهی حتی بهش تیکه میپروندن.....

DONYAIEMAMNOE

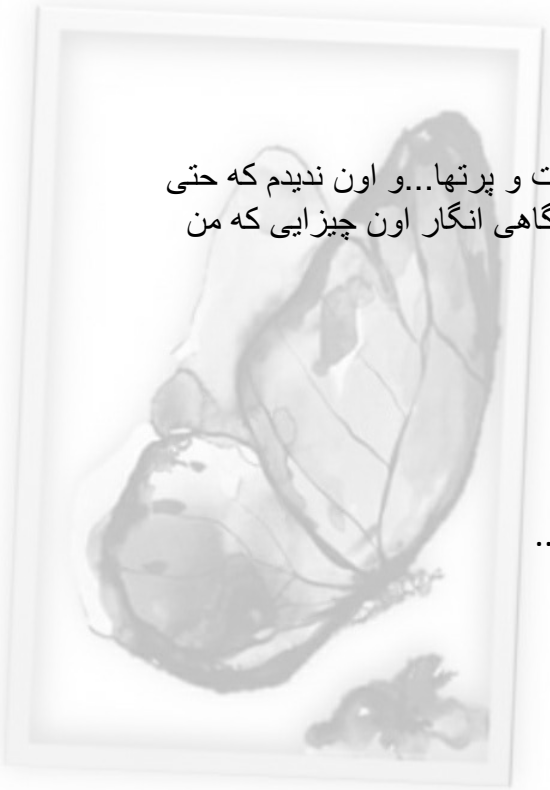

"خوشتیپ" "بابا هیکل" "جووون" "اوف بابا"...چمیدونم...از همین چرت و پرتها...و اون ندیدم که حتی یه بار اهمیت بده....یه جورایی کلا بیتفاوت بودو حس میکردم که اصلا گاهی انگار اون چیزایی که من میشنوم رو نمیشنوه.....

باهم وارد پاساژی شدیم که مخصوص طلافروشها بود...

نگاهی گذری به اطراف انداخت و گفت:

-انتخابش به عهده ی تو...تو بگو کدوم ور بریم....!؟

خب حالا که تا اینجا اومده بودیم فکر کنم اذیت کردنش یکم مسخره بود....

واسه همین به رو به رو اشاره کردمو گفتم:

-اونجا...بریم اونجا !؟

سری تکون داد و گفتم:

-حله !

باهمدیگه وارد طلافروشی شدیم....بزرگ بود و هر قسمت یه فروشنده داشت که به جز ما چند زن و مرد هم اونجا بودن.....

DONYAIEMAMNOE

کنارهم به حلقه ها نگاه کردیم.....گرچه انتخاب رو به عهده ی من گذاشته بود اما خودش هم گاهی چیزهایی رو پیشنهاد میداد.. یه لحظه دلم گرفت....چی میشد اگه الان با اون برای انتخاب حلقه اومده بودم....

ولی ته نه....من به خودم قول دادم دیگه بهش فکر نکنم...

سری تکون داوم تا ذهنم خالی بشه و بعد ست به حلقه ای که مردونه اش طرح جالبی داشت و رو مدل زنانه اش تنها یه گل کوچیک قرار داشت اشاره کردمو گفتم:

-اون چطوره !؟

نگاهش کرد و گفت:

-خوبه !

نگاهی به فروشنده انداختم و با اشاره به اونی که انتخاب کرده بودیم خواستم که بیارش...

خیلی زود گذاشتشون مقابلم و من داشتم امتحانش میکردم که دختر جوونی دوتا سرویس طلا به ارسلان نشون داد و با صدای پر عشوه و نازی گفت:

-ببخشید....من واسه انتخاب بین این دوتا موندم....بنظر شما کدوم بهتره....!؟

ارسلان به سرویس ها نگاه کرد....

ناخواسته نگاهمو از انگشت دستم برداشتم و به دختر جوون نگاه کردم.....

DONYAIEMAMNOE

از اون دخترای پولداری بود که از بس نمیدونن با پول بادآوردشون چیکار کنن خودشون رو میکوبن از اول میسازن!...

ابروها، چشمها، بینی، گونه، لب چونه..مو..حاضر بودم شرط ببندم تو همشون دست بدده و کل ریختش حاصل هنر دکترهاست نه خدا!

شک نداشتم اون سینه های باد کرده اش که خطشون هم مشخص بود هم پرونز بودن..وگرنه کمر به اون باریکی و سینه و باسن به اون گندگی یکم زیادی غیر طبیعی بنزر می رسید....

ارسلان بلافاصله بعد نگاه ها به سرویس ها سمت چپی رو انتخاب کرد و گفت:

-ای بهتره....

دختره اون لبهای سرخ باد کرده اش رو از هم باز کرد و با به رخ کشیدن دندونای سفید لمینت شده اش گفت:

-وای مرسی...میدونید خودمم از اول همینو انتخاب کرده بودم....

ارسلان لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت:

-جداا!؟

DONYAIEMAMNOE

دختره خندید و گفت:

-آره...تولد مامانم...میخواستم بداش یه چیز ناقابلی بخرم....بین این دوتا سرویس نمیتونستم یه کدوم رو انتخاب کنم....

راستش اولش بیتفاوت بودم ولی بعد زورم اومد....مطمئن بودم اگه من جای اون بودم پدرمو درمیاورد واسه همین باعصبانیت رو به دختره کردمو گفتم:

-فکر کنم به جز این آقا کسای دیگه ای هم باشن...

#پارت_۴۱۲

شیطان مونث

....که بخواین نظرشون رو بپرسین!!

بعد با حرص به ارسلان نگاه کردمو گفتم:

-اگه اومدی اینجا واسه بقیه طلا انتخاب کنی فکر کنم من برم بهتر باشه.....

DONYAIEMAMNOE

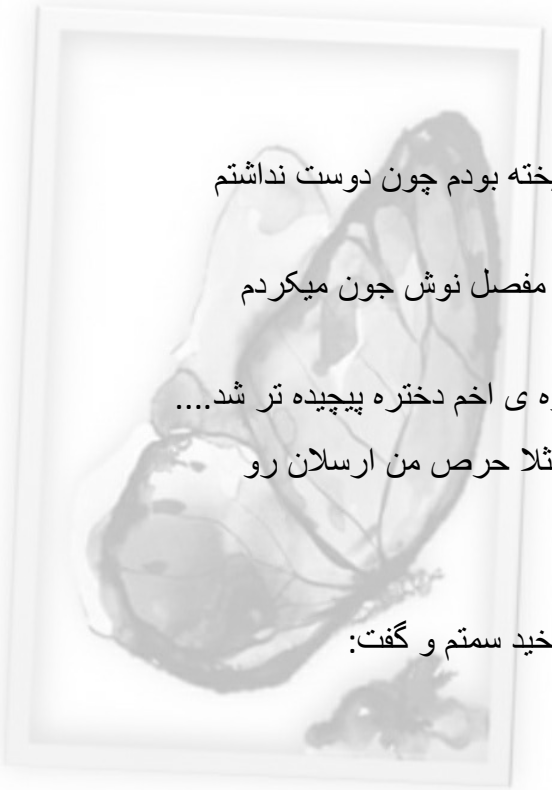

صحبتها و بگو بخندهای ارسلان و اون دختر عصبیم کرده بود...بهمم ریخته بودم چون دوست نداشتم بهش خوش بگذره...

اگه من جاش بودم هزارو یک لیچارد بارم میکرد...آخرشم لابد یه کتک مفصل نوش جون میکردم اونوقت خودش درست جلوی من واسه دختره طلا انتخاب میکرد!...

وقتی اون حرفهارو بهشون زدم ارسلان واکنش خاصی نشون نداد اما گره ی اخم دختره پیچیده تر شد....

با انزجار نگاهم کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه شاید جهت درآوردن مثلا حرص من ارسلان رو مخاطب قرار داد و با لبخند گفت:

-ممنون از کمکتون....فعلا

بعدهم فاصله گرفت و رفت...ارسلان از نبود فروشنده استفاده کرد و چرخید سمتم و گفت:

-چرا پاچه میگیری !؟

عصبی انگشت اشاره ام رو سمت خودم گرفتم و گفتم:

-من پاچه میگیرم؟؟ اگه یه پسر میومد پیش من و بگو بخند میکردم باهاش تو چیکار میکردی هان !؟؟؟ نگو که مثل روشنفکرها هیچی نمیگفتی ...نگو که به من بیچاره اعتماد کامل....

DONYAIEMAMNOE

دستمو سفت گرفت...درد فشار دستش اونقدر زیاد بور که ساکت بشم ...کنار گوشم گفت:

-ساکت شو شانار اینجا جای این دری وری ها نیست....

بعد دستمو با عصبانیت ول کرد و با صدا زدن فروشنده خواست که حلقه هارو برامون آماده کنه....

من عصبانی بودم اما نمیدونستم از کی و از چی...انگار که با زمین و زمان مشکل داشتم....انگار حس میکردم همشون تو بدی اوضام تاثیر دارن و باید حال همشون رو بگیرم..

به محض اینکه تو ماشین باهم تنها شدیم با عصبانیت گفتم:

-گوش کن ارسلان....همه چیز برای من و تو باید یکسان باشه....اگه بخوای هی با لینو اون لاس بزنی...

پرید وسط حرفمو گفت:

-چی میگی تو!؟ فازت چیه!؟ من کی با اون زنه لاس زدم!؟

پوزخندی زدمو گفتم:

-هه....دیوار حاشا خووووب بلنده....کی باهاش لاس زدی!؟ تو اگه من پارازیت نمینداختم تا شماره دادن هم پیش میرفتی...خوب گوش کن ارسلان....تمام چیزایی که واسه من ممنوع واسه تو هم ممنوع...اگه دفعه بعد ببینم با دختری اینجوری گرم گرفتی منم با مردای غریبه....

سرشو چرخوند سمتم و چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که لال شدم.....

دیگه هیچی نگفتمو حرفمو قیچی کردم.....پرسید:

DONYAIEMAMNOE

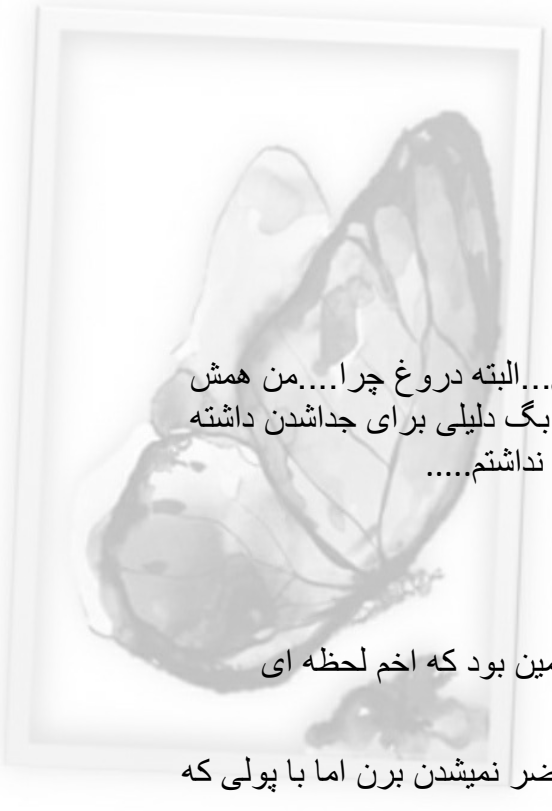

-تو با مردای غریبه چی!؟

ترسیدم....آب دهنمو قورت دادمو گپ رو عوض کردم:

-تو حق نداری با زنای غریبه خوش و بش کنی...

لحن و ولوم وصدام آروم بود.نمیخواستم دوباره اخلاق گهش رو زنده کنم...البته دروغ چرا....من همش دنبال بهونه بودم که از خودم عصبانیش کنم ..وادارش کنم کتکم بزنه که بگ دلیلی برای جداشدن داشته باشم اما توی یه همچین موقعیتی با یه همچین اخمی چاره ای جز سکوت نداشتم.....

باهمون نگاه ترسناک صورتم رو دید زد و بعد گفت:

-میرسونمت جلو یه آژانس...نمیتونم برسونمت خونه...

هیچی نگفتم....مشخص بود هنوز داره به حرف قبلیم فکر میکنه ولسه همین بود که اخم لحظه ای صورتش کنار نرفت...

پیاده شد و برام آژانس گرفت اونم راننده ی خانم....ظاهرا مسیر دور حاضر نمیشدن برن اما با پولی که ارسلان بهش داد فکر کنم تا جهنم هم منو می رسوندن.....

شب بود که رسیدم خونه.....

DONYAIEMAMNOE

دلم یه دوش آب گرم میخواست....یه چیزی که از اون حالت کسلی بیرونم بیاره....

پلاستیک جعبه ی حلقه رو انداختم رو میز و با درآوردن لباسهام لخت و عریون رفتم توی حمام.....

دوش آب رو تنظیم کردم و بعد دراز کشیدم تو وان و اجازه دادم تا کمکم پر از آب بشه....

فکر نکنم چیزی توی دنیا بهتر از دوش گرفتن هم باشه.....

یه جورایی حال آدمو جا میاره...

بعد حمام حوله رو تنم کردمو اومدم بیرون....

سرو تنمو خشک کردم و بعد یکی از اون ست لباسهایی که خریده بودم رو پوشیدم.....

موهامو آزاد و رها رو شونه هام انداختم و مقابل آینه قدی ایستادم.....

با این لباس نیمی از کمرم و تقریبا تمام سینه هام مشخص بود...اونقدر که با یکم خم و راست شدن حتی نوک صورتیشون هم میزد بیرون.....

بزار ارسلان یکم اذیت بشه! یا مثلا وحشی! بد هم نبود!

به رونهای لختم نگاه کردم....همه مردها عاشق پاهای زنها هستن.....و فکر کنم ارسلان هم از این قاعده مستثنا نباشه!

نفس عمیقی کشیدم....

DONYAIEMAMNOE

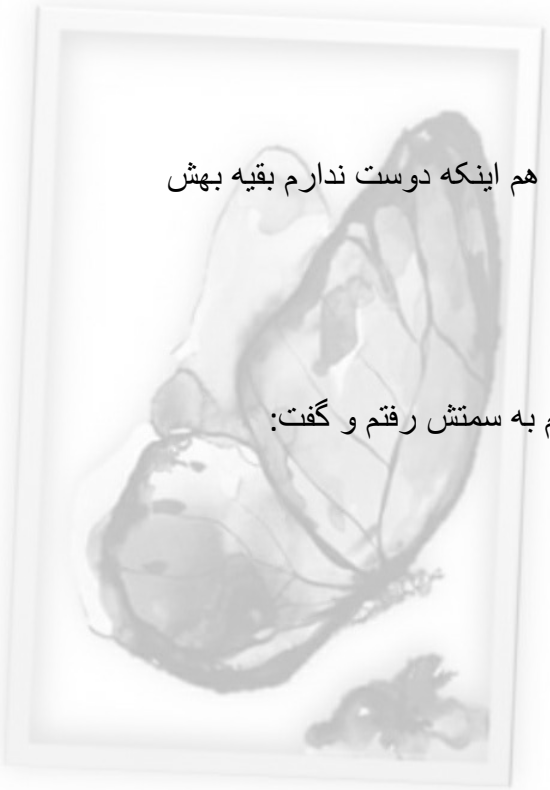

نمیدونم اصلا در کل چرا هم دوست ندارم با ارسلان رابطه داشته باشم و هم اینکه دوست ندارم بقیه بهش نزدیک بشن یا اون به بقیه نزدیک بشه....!؟؟

تو فکر بودم که صدای باز و بسته شدن درو شنیدم....

پس بالاخره اومد...

پشتش به من بود....کتش رو با کرختی از تن درآورد ....با قدمهایی آروم به سمتش رفتم و گفت:

-سلام.....

#پارت_۴۱۳

شیطان مونث

"سلامم" رو که شنید خیلی آروم و سر حوصله به سمتم چرخید....فکر میکردم محو لباسهای تن و هیکلم بشه اما بدون ذره ای اهمیت به این موضوع گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بالاخره سر موقع سلام کردی!

همین! فقط همینو گفت! بعد خمیازه ای کشید و با گفتن" چقدر خستمه" رفتم رو کاناپه و لم داد....بعد لنگهاشو دراز کرد و گذاشت رو میز....

خب انگار این دفعه اون بود که زد تو برجک من...از بیتفاوتیش نسبت به ظاهرم ناخواسته یکم دلگیر شدم...رفتم سمت پنجره ...یکم بیرون رو نگاه کردم که گفت:

-شانار.....

بدن نه اما سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-بله....

کف دستشو زد رو کاناپه و گفت:

-بیا اینجا بشین.....

پرده رو رها کردمو با قدمهای آروم رفتم سمتش...

اشاره کرد بشینم و منم نشستم.....صورتهامون خیلی باهم فاصله نداشت....

چشمهامو نگاه کرد و بعد دستشو آروم رو موهام کشید....

آب دهنمو آهسته قورت دادم....بالا و پایین شدن سیبک گلوم رو حس کردم...

من گیر بودم....بین خواستن و نخواستن....

DONYAIEMAMNOE

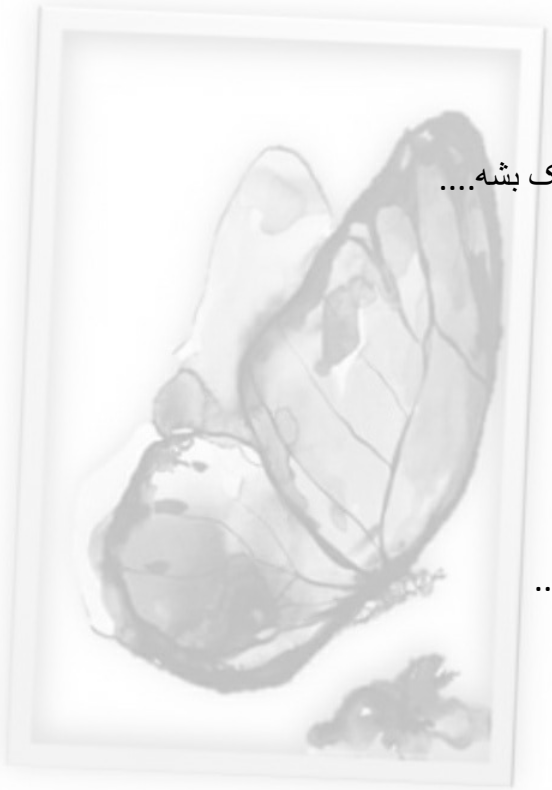

هم دلم نمیخواست باهاش خوب بشم و هم دلم نمیخواست کسی بهش نزدیک بشه....

این حالتم واسم مسخره بود...

آروم گفت:

-دلت میخواد بیای بغل من بشینی!؟؟؟

پیشتها غیر منتظره ای بود...پرسیدم:

-فرق این جای که نشیسم با بغل تو چیه !؟

-فرق؟؟ دنبال فرقی!؟ نباش....به حالش فکر کن..به حالی که بهت میده.....

لبخند محوی زدمو گفتم:

-بغل تو نشتن حال داره!؟

خسته و بی رمق خندید و گفت:

-اووووووو چه جووووورم...میخوای امتحان کنی....

DONYAIEMAMNOE

شونه بالا انداختم و بعد بلند شوم و روی پاهاش نشستم و بعد دستامو گذاشتم رو شونه هاش....

دقیقا رو جای حساسش نشسته بودم....همونجایی که به قول خودش اصل حال بود.....

دستاشو گذاشت رو پهلوهام و پرسید:

-امروز باز اومده بودن شرکت.....میخواستن باهام صحبت کنم اما حوصله شونو نداشتم.....فکر کنم بازم سرو کله شون پیدا بشه و بخوام سوالای تکراری مسخرشونو بپرسن همشونو نفله کنم.....

میتونستم حدس بزنم داره از چی حرف میزنه واسه همین گفتم:

-پلیسها منظورته!

-آره....دیگه دارن شورشو درمیارن....اگه نمیتونن یه همچین مسئله ی مجهولی رو حل کنن برن بمیرن بهتر...

یکم به فکر فرو رفتم و بعد گفتم:

-یه روز حقیقت مشخص میشه....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیگه برای من یکی که اهمیتی نداره ...

اینو که گفت ناخواسته نیشم کج شد و پرسیدم:

-چجوری برای تو اهمیت نداره !؟؟؟ تو که بخاطرش منو....

DONYAIEMAMNOE

عصبی سرشو کج کرد و گعت:

-اه بیخیال....حال و حوصله شنیدن حرفهای این مدلی روندارم .....

بی احساس و سرد گفتم:

-باشه پس راحتت میزارمکه.....

همزمان با گفتن این حرف خواستم از رو پاهاش برم پایین که سفت تر از قبل پهلوهام رو گرفت و نگهم داشت و بعد گفت:

-چقدر نازک نارنجی شدیاااا.....بمون کارت دارم...

پرسشی نگاهش کردمو گفتم:

-چیکار!؟

-بوس....بوسیدن مگه یه نوع کار نیستم...

ایندفعه دیگه آمادگی یه رابطه رو داشتم هرچند که همچنان اون احساس ناخوشایند سرجاش بود...اما خب تا کی هی باید اینجوری در میرفتم...!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

خواست سرش رو بیاره جلو و بوسم کنه که همون موقع یه نفر به در زد...

دوباره تکیه اشک به عقب داد و بلند گفت:

-چیه؟؟

صدای فوزیه کمی نامفهوم از پشت در به گوش رسید:

-شام آماده است آقا.....

منو از روی پاهاش بلند کرد و خودشم بلند شد و گفت:

-بیارش همینجا فوزیه....تو اتاق میخورم...

و بعد مشغول درآوردن لباسهاش از تنش شد.....

منم بلند شدم و رفتم سمت آینه و با برداشتن سوهان ناخن خودمو با اون سرگرم کردم تا اینکه شیرین شام رو آورد...سلام کرد و بعد همونطور که زیرزیرکی منو با اون لباسها دید میزد ظرفهارو یکی یکی رو میز کوچیک دونفره چید....

میدونستم چی توسرش میگذره....

داره با اون چشمهاش از همچی عکس برداری میکنه....خصوصا از سر و وضع من ....بعدهم میره و همچی رو با آب و تاب واسه بقزه تعریف میکنه.....

وقتی رفت بازهم داشت منو نگاه میکرد....

DONYAIEMAMNOE

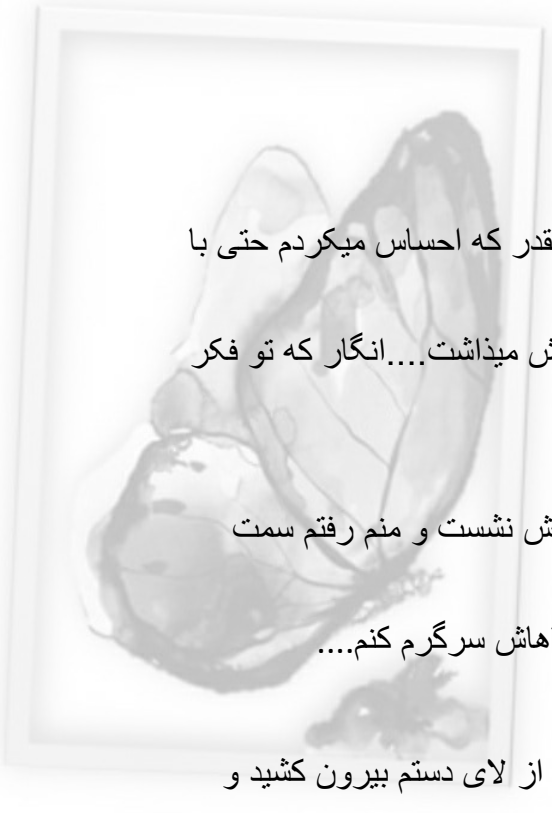

ارسلان پست میز نشست و از منم خواست که بشینم.....

با اشتها مشغول خوردن شدم.....دستپخت کبری خانم حرف نداشت....اونقدر که احساس میکردم حتی با هیچی هم میت نه یه چیز خوشمزه درست کنه....خلاصه تا این حد!

برخلاف من که با اشتها غذا میخوردم ارسلان خیلی آروم لقمه دهن خودش میذاشت....انگار که تو فکر چیزی بود وگرنه اون بقول خودش اهل سوسول غذا خوری نبود!

منم هیچی نگفتم بهش و ترجیح دادم از خوردن غذام لذت ببرم.....

چند دقیقه بعد وقتی شیرین اومد و وسایل رو برد ارسلان رفت پشت لپتاپش نشست و منم رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از مسواک زدن اومدم بیرون....

دلم نمیخواست بخوابم اما کاری هم نبود که بخوام انجام بدم....یاخودمو باهاش سرگرم کنم....

واسه همین نشستم رو تخت.....

بی حوصله و کسل داشتم موهامو میبافتم که اومد و پشتم نشست....بافتمو از لای دستم بیرون کشید و گفت:

-بزار باز باشن....باز باشن من بیشتر دوست دارم.....

DONYAIEMAMNOE

خواستم بگم دوست داشتن تو آخه چه اهمیت داره ولی بعد

ادامه پارت ۴۱۳ 👇👇

فهمیدم که حتی دوست داشتن خودمم خیلی اهمیتی نداره.....

واسه همین ترجیح دادم سکوت کنم و هیچی نگم.....

بافت موهامو باز کرد و بعد سرشو خم کرد و پشت گردنم رو بوسید....

شونه هانو جمع کردم.....

نمیتونستم صورتشو ببینم چون پشت به من بود....دستاشو دور شکمم حلقه کرد و یه جورایی کشیدم تو بغلش.....

سرم خم شد به عقب....

درست روی کتفش.....دستاشو گذاشت رو سینه هام و بعد تو همون حالت ازم لب گرفت.....

اعتراض نکردم....

فقط چشمامو بستمو همراهیش کردم.....

DONYAIEMAMNOE

شاید فقط باید همینو انجام میدادم...

#پارت_۴۱۴

🔞🔞شیطان مونث🔞🔞

دستاشو دور شکمم حلقه کرد و یه جورایی کشیدم تو بغلش.....

سرم خم شد به عقب....

درست روی کتفش.....دستاشو گذاشت رو سینه هام و بعد تو همون حالت ازم لب گرفت.....

اعتراض نکردم....

فقط چشمامو بستمو همراهیش کردم.....

شاید فقط باید همینو انجام میدادم...

DONYAIEMAMNOE

شاید باید وارد این زندگی میشدمو می پذیرفتم ارسلان همسرم....نه یه غریبه....

لبمون که طولانی شد دستهاش شروع به فتح بدنم کرد....

میتونستم حرکت انگشتاشو همه جای بدنم حس کنم....رو سینه هام...شکمم....

بین پاهام.....

اینبار دیگه وقتی درازم کرد و خیمه زد رو تنم پسش نزدم.....یه جورایی اجازه دادم کاری که میخواد رو انجام بده ....

****

وقتی دستمو دراز کردمسمتش یهو پرکشید و رفت....دنبالش دویدم....اونقدر دویدم که یهو پام خورد به یه سنگ با صورت افتادم زمین.....

بی هوا از خواب پریدم...نفس زنون به اطرافم نگاه کردم.....

ناخواسته دستمو رو صورتم کشیدم و وقتی فهمیدم همچی خواب بوده و صورتم زخمی نشده و اصلا نیفتادم یه چشمامو بارو بسته کردمو نفس راحت کشیدم....

بعد چشمم افتاد به تن لختمکه کبودی ها و خونمردگی های زیادی روش مشخص بود.....خودمو کشیدم بالا ،سرمو گذاشتم رو بالشت نرم دوباره به پهلو دراز کشیدم...

DONYAIEMAMNOE

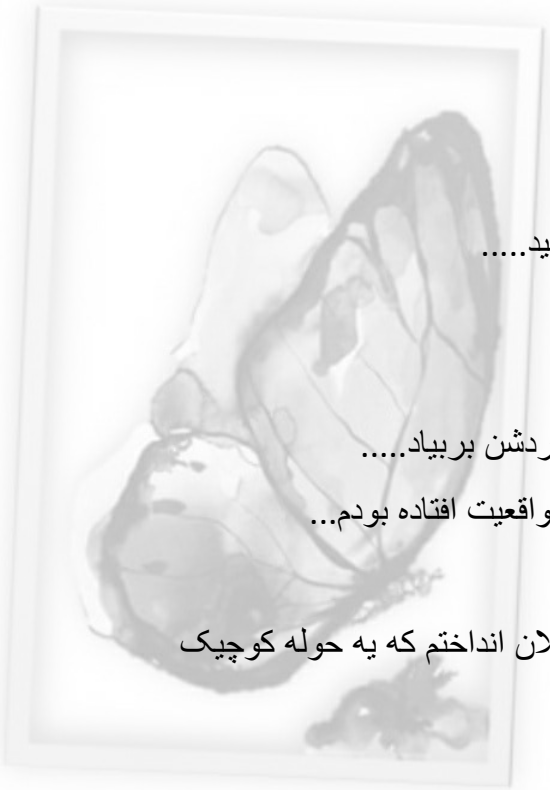

بدون اینکه سر بچرخونم نگاهی به اطراف انداختم.....

همون موقع بود که زیر دلم درد گرفت....خفیف بود ولی گاهی تیر میکشید.....

از حموم صدای آب میومد...این یعنی ارسلان اونجا بود.....

خمیازه ای کشیدمو رفتم تو فکر خوابی که دیده بودم....

اونقدر درهم برهمبود که فکر کنم هیچ تعبیر خوابی نتونه از پس تعبیر کردشن بربیاد.....

فقط بدترین قسمتش همون با مخ افتادن روی زمین بود....انگار واقعا تو واقعیت افتاده بودم...

عین وقتایی که تو بچگی خواب میدیدم از رو ارتفاع میفتم.....

صدای کنار رفتن در کشویی حمام از فکر بیرونم آورد....نگاهی به ارسلان انداختم که یه حوله کوچیک پیچیده بود دور پایین تنهاش و دستشو تو موهای خیسش میچکید....

نگاهی به من انداخت و گفت:

-بیدار شدی!؟

خوابالود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آره.....

رفت سمت آینه و سشوارو برداشت و دوباره گفت:

-جاییت که درد نمیکنه...!؟

دستمو از همون زیر پتو گذاشتم روی شکمم و بعد گفتم:

-چرا....درد دارم.....

چیزی نگفت....فقط یه لبخند زد.....

چون بعدمدتها رابطه داشتم دردش یه جورایی تازگی داشت.....

البته خوشبحال اون شده بود چون لذتش واسه اون بیشتر شده بودو دردش واسه من.....

رفتم سمت اتاقکش و بعد از پوشیدن لباس اومد بیرون....

انگشتاشو تو موهای کپ کم پشتش کشید و بعد اومد سمتم....

نشست رو تخت .....پتورو از روی تنم کنار کشید ...اولش یه تکون خفیف خوردن.عین اینکه یه غریبه بخواد ببینم...ولی بعد چیزی نگفتم چون یادم اومد من کی ام و اینجا چیکار میکنم.....

لخت و عریون جلوش دراز بودم.....

دستشو رو شکمم کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اینجات درد میکنه!

نفس عمیقی شکیدم و گفتم:

-آره.....

-سه راه حل میزارم جلو پات.....بریم دکتر....مسکن برات بیارم.....بزارمت تو وان.....!؟ کدوم !؟

راه حل سومی همبهتر بود هم دل چسب تر....

موهامو از روی چشمام زدم کنار و گفتم:

-سومی بهتر.....

بلند شد.....بغلم کرد و بعد گفت:

-میدونستم درد داری صبر میکردم یه دوش دونفره بگیریم.....ولی....الانم مهم نیست....بعدها دونفره اش هممیکنیم.....

جلو حموم که رسیدیم گذاشتم زمین.....وان رو پر از آب گرم کرد و بعد دوباره منو بغل کرد و گذاشت تو وان.....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۱۵

شیطانمونث

فایده ی اون دوش گرم یکم فاصله گرفتن از اون حالت کرختی و آروم شدن بدنم بود....

حالا دلم میخواست برم تو حیاط و با آفتاب صبحگاهی اون انرژی ای رو بگیرم که یه گل میگیره و به قشنگترین حالتش درمیاد...یا یه غنچه میگیره و باز میشه...

به ارسلان که داشت آماده میشد تا بره ،گفتم:

-من میرم تو حیاط....

کتش رو تنش کرد و گفت:

-صبحونه حتما بخور....

رفتم سمت در و گفتم:

-الان فقط دلم میخواد برم بیرون....

-باشه....میگم برات بیارن همون بیرون!

چیزی نگفتم و به راه افتادم...

DONYAIEMAMNOE

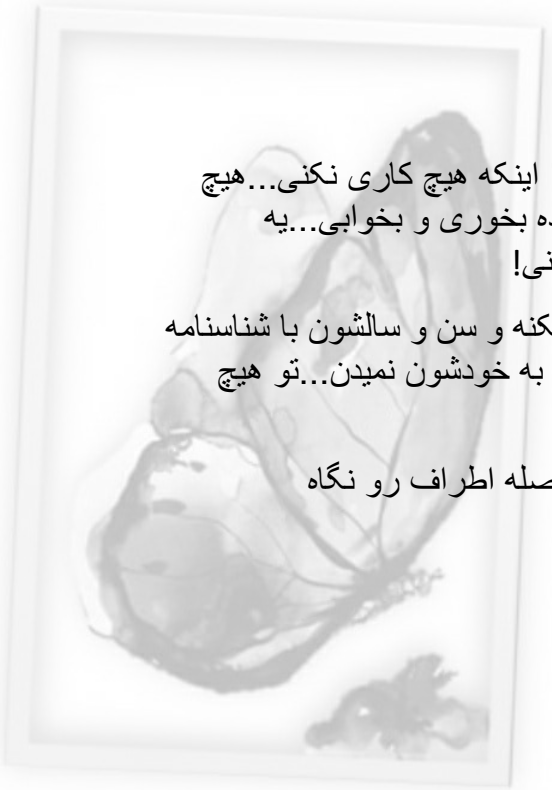

تا حالا همچین نوع زندگی رو تجربه نکرده بودم....زندگی بدون زحمت! اینکه هیچ کاری نکنی...هیچ زحمتی نکشی....حتی معمولی ترین کارهاتو بقیه انجام بدن و همیشه آماده بخوری و بخوابی...یه جورایی بقول بالا شهریا زندگی لاکچری!منتها با حذف بخش خوش گذرانی!

و من حالا میفهمم که چرا پولدارا همیشه رنگ و لعابشون با بقیه فرق میکنه و سن و سالشون با شناسنامه هاشون تطابق نداره....آخه لامصبا اصلا زحمت نمیکشن....یعنی زحمت به خودشون نمیدن...تو هیچ موردی!

رفتم و روی صندلی نشستم....دستمو گذاشته بودم زیر چونه ام و بی حوصله اطراف رو نگاه میکردم...جاه هایی که پیش از این هزار مرتبه دیگه هم دیده بودم....

اون درختها....اون گلها....اون زمین گلف....و خیلی چیزای دیگه.....

چشمامو بستم و یه نفس عمبق کشیدم....

عطر خوش گلها و درختها تا عمق جونم نفوذ کردن....

بوی خوبشون حال و هوای آدمو عوض میکرد....

صدای نزدیک شدن یه نفر رو به خودم میشنیدم اما همچنان دلم میخواست چشمام بسته بودن.....کنجکاو نبودم ببینم کیه....

DONYAIEMAMNOE

اما وقتی بوسه ای روی گونه ام نشیت فهمیدم ارسلان.....

چقدر با محبت شده بود این هیولا.....نمیدونم....شایدم واقعا من بودم که هی ازش هیولا میساختم.....

-حالا چرا چشماتو بستی!؟

سوالش بهونه ای شد برای برگشتن به دنیای روشنایی...سرمو آهسته به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم....بعد آهسته گفتم:

-همینجوری....

کنارم نشست...درست کنارم....دستشو رو شونه ام انداخت و بعد جعبه رو مقابل صورتم گرفت و گفت:

-دیگه فکر کنم وقتشه به این حلقه ها افتخار بدیم....هوم؟ نظرت چیه!؟

منتظر نموند من جوابی بدم...دستشو از دور شونه ام برداشت و با باز کردن جعبه حلقه رو بیرون آورد و بعد دستمو گرفت و همون کاری رو انجام داد که میخواست...

چیزی نگفتم....فقط در سکوت به حلقه ی زیبای روی دستم نگاه کردم....

حالا نوبت من بود....با تاخیر حلقه مردونه رو از جعبه بیرون آوردم.....

انگار این حلقه ها یه چیزی شبیه به یاداوری بود.... هی به ما یاداوری کنه متاهلیم و متعهد!

ارسلان دوباره دستشو رو شونه ام گذاشت و انگار که عین خیالش نباشه تو حیاطیم با در آغوش گرفتنم یه لب کوتاه ازم گرفت.....

DONYAIEMAMNOE

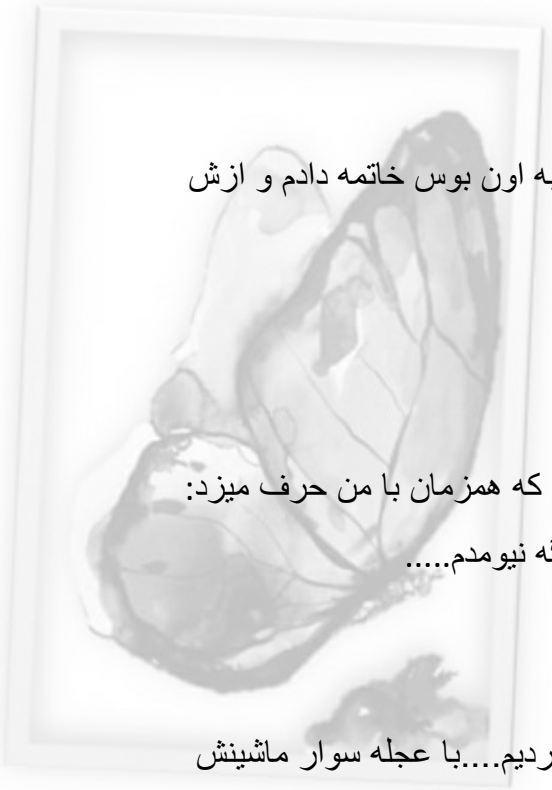

اما این لب خیلی طولانی نبود چون با صدای سرفه ی نارگل به سرعت به اون بوس خاتمه دادم و ازش جداشدم....

شیرین و ناری درست پشت سرما بودن....با وسیله های صبحانه....

اه! چه بد موقع! اصلا دلم نمیخواست منو تو همچین موقعیتی ببینن !

حالا فکر میکنن من کشته مرده ارسلانم....

ارسلان از روی صندلی بلند شد...رفت سمت ناری و شیرین.....درحالی که همزمان با من حرف میزد:

-شاید شب خیلی دیر بیام خونه....اگه زودتر اومدم باهم میریم بیرون...اگه نیومدم.....

مکث کرد چون لیوان شیر رو سر کشید بعد رو کرد سمتم و گفت:

-فعلا.....

و رفت.... من و یا بهتره بگم هر سه مون رفتن و دور شدنش رو نگاه کردیم....با عجله سوار ماشینش شد و از خونه زد بیرون....

شیرین و نارگل اومدن پیشم...هردو اول چیزی رو که نگاه کردن حلقه ی روی انگشتم بود....پس خیلی وقت بود که داشتن مارو نگاه میکردن....

DONYAIEMAMNOE

اومدن سمتم و هردو باهم بهم سلام کردن.....

جوابشون رو دادم..نارگل نه اما شیرین مدام همه جامو با هیجان و کنجکاوی نگاه میکرد.... همیشه همینجوری بود.....

یکم رو صندلی جا به جا شدم و بعد گفتم:

-شماها هم بامن صبحونه بخورید....

شیرین نشیشو تا بناگوش باز کرد و گفت:

-وای چشم خانمج.....

حرفش کامل نشده بود که با نیشگون نارگل ساکت موند..نارگل اما لبخندی زد....بعد با اون صدای خوش آهنگش گفت:

-ممنون شانار خانم...شما خودتون بخورتون....

-من تنهایی بهم نمیچسبه...شماها هم با من یه چیزی بخورید!

اصرار من باعث شد تعارفشون رو کنار بزارن و باهام یه چیزی بخورن....

دلم میخواست یکمباهاشون همصحبت بشم...

و یکمبیشتر از نارگل بدونم....

DONYAIEMAMNOE

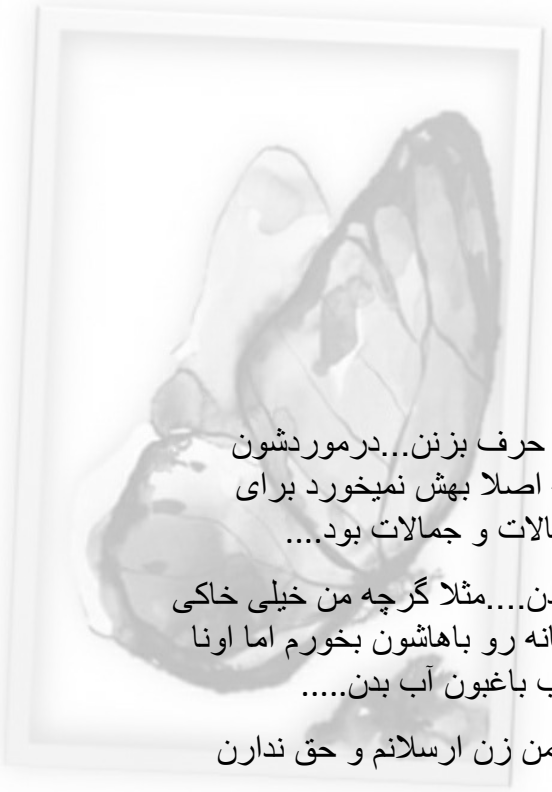

#پارت_۴۱۶

شیطان مونث

چیزی که دوست داشتم این بود که باهاشون صمیمی تر باشم و اونا باهام حرف بزنن...درموردشون کنجکاو بودم خصوصا نارگل....دختر خاص و دوست داشتنی ای بود که اصلا بهش نمیخورد برای کمک آشپزی یا خدمتکاری ساخته شده باشه...آخه یه جورایی سراسر کمالات و جمالات بود....

ولی خب....اونا یه سری محدودیت هایی واسه خودشون درست کرده بودن....مثلا گرچه من خیلی خاکی و مثل رفیق صمیمی باهاشون رفتار میکردم و سعی کردم دوستانه صبحانه رو باهاشون بخورم اما اونا خیلی زود و با خوردن دو لقمه بلند شدن و رفتن که باغچه هارو در غیاب باغبون آب بدن.....

نمیدونم چرا ازم دوری میکردن...شاید چون باخودشون فکر کرده بودن من زن ارسلانم و حق ندارن باهام هم سفره بشن....

ولی من دلم نمیخولست همچین فکری راجبم بکنن...

DONYAIEMAMNOE

میخواستم باهام صمیمی باشن....از سر بیکاری داشتم قدم میزدم که متوجه هردوتاشون شدم.....

نارگل عاشق و گل و گیاه بود و من فکر کنم اینو تو همون برخورد اول ازش فهمیده بودم....

از اون مدل دخترای آروم و صبور و مهربونی بود که دلش میخواست از صبح تا شب لای گلها باشه...

مثل الان که با چنان عشق و آرامشی گلهارو نوازش میکرد و براشون آواز میخوند و بهشون آب میداد که انگار داره به یه بچه کوچولو رسیدگی میکنه!!!

هوس کردم برم پیششون...حالا یا ازبیکاری...یا به شوق شنیدن صدای ناری و خل بازی های شیرین....

با قدمهای آهسته به سمتشون رفتم....

باخستگی، پشت به من نشستن لای همون گلها...

عطر چایی تازه دم که باخودشون آورده بودن وسوسه کننده بود...تا خواستم به سمتشون برم حرفهای شبرین متوقفم کرد:

-ناری...بنظر تو شانارخانم خوشبخترین دختر شهر نیست!؟

-چطور !؟

-آخه مردی به پولداری و خوشتیپی آقا دوستش داره!!

-بخاطر همینه که میگی اون خوشبخت ترین دختر شهر!؟

DONYAIEMAMNOE

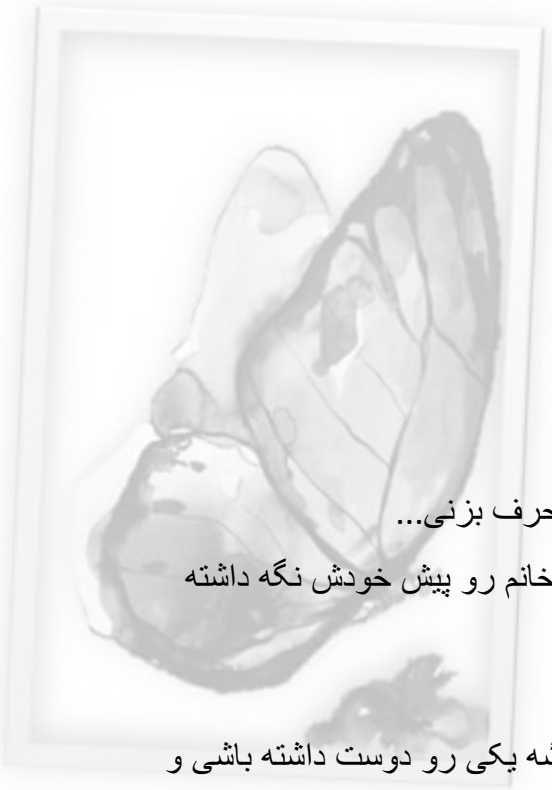

-آره دیگه....میدونی ...شانار خانم قبلا همش میخواست فرار کنه....

-فرارررر!؟ از اینجا !؟؟

-ها مگه تو نمیدونستی!؟؟

-نه...

-یه وقت بهش نگیاااا....

-خب اگه نباید بگی نگو شیرین...شاید اون راضی نباشه تو در موردش حرف بزنی...

-خب همه ما اینو میدونیم دیگه...میدونی ناری...آقا انگار به زور شانار خانم رو پیش خودش نگه داشته بود اونم هی همش میخواست فرار کنه....

-یعنی از آقا بدش میومد !؟؟

-آره فکر کنم...حتما دوستش نداشت و ازش بدش میومد...وگرنه مگه میشه یکی رو دوست داشته باشی و هی بخوای از پیشش فرار کنی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

ناری به فکر فرو رفت...بعد چند تا شکوفه توی چاییش ریخت و گفت:

-چطور میشه آدمی به خوبی آقا رو دوست نداشت!؟؟

-آقا گاهی زود بداخلاق میشه

-همه آدما گاهی بداخلاق میشن....

-آقا شانارو کتک میزد گاهی...

-بعضی وقتها بعضی رفتارامون دست خودمون نیست...آقا جوشیه... زود از کوره در میره اما دل صاف و پاکی داره....

شیرین سری تکون داد و گفت:

-ولی بنظر من شانار خانم خیلی ناشکر....چطور میشه مردی به دوست داشتنی آقا دوستش داشته باشه و اینجوری ادا اصول بیاد....خب همه مردا گاهی بقول عصبانی میشن!همه مردا گاهی زنشونو میزنن....آاخ...آاخ...اگه یکی مثل آقا منو دوست داشته بود چه میشد...

-اینجوری نگو شیرین...ماکه از دل و زندگیشون باخبر نیستیم....حتما آقا کاری کرده که زنشو رو ازش رنجونده...ولی آره..شانار خانم خیلی زن خوش شانسیه...اینکه مردی مثل آقا ارسلان اینقدر آدمو بخواد خیلی خوب...

-هیییی...چی میشه منم یه روز یه مرد خوشتیپ و پولدار و جذاب مثل آقا ازدواج کنم!؟

-از دست تو شیرین!

DONYAIEMAMNOE

-هیییییی!یعنی میشه!؟

نارگل خندید و گفت:

-نه نمیشه چون از این مردا فقط یه دونه بود اونو هم دادن دست شانار خانم....

-آره والا...خوشبحالش....اونم که شانار هی پسش میزنم....

-هیسسس...نگو شیرین.....زشته

-خب جدی میگم....خودم صدمرتبه دیدم...هی آقا میخواست با شانار باشه هی اون ادا اصول میومد.....اصلا من نمیدونم چیشد که یهو آقا دوباره اونو برگردوند آخه خودش از خونه انداختش بیرون....

-شانار رو!؟

-آره....کسی نمیدونه چرا...اما انداختش بیرون بعد دوباره آوردش...هیییی....خوشبحال شانار که یه نفر اینقدر دوستش داره.....

DONYAIEMAMNOE

بی سرو صدا عقب عقب رفتم...نمیخواستم متوجه حضور بشم....وقتی بقدر لازم ازشون فاصله گرفتم بدو بدو شروع کردم دویدن....با عجله از کنار فوزیه رد شدم و رفتم بالا.....

در اتاق رو با دست هل دادم و وارد اتاق شدمو تنمو انداختم رو تخت....

خیره شدم به سقف.... بعد خندیدم...اونقدر خندیدم که خودم به این نتیجه رسوندم دیوونه ام بعد بلافصله بعدش اون خنده تبدیل شد به بغض.....

واقعا مسخره نبود!؟؟

اینکه بقیه فکر میکنن ما خیلی خوشبختیم.....این مسخره و مضحک بود!!!!

و چقدر اون دوتا به من غبطه میخوردن....واقعا چرا !؟؟

تو همین فکرا بودم که ارسلان درو باز کرد و اومد و داخل.....

بوی عطرش البته زودتر از خودش تشریف آورده بود.....

نیم خیز شوم و بهش نگاه کردم.....اینبار با دید جدیدی....

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چطوری!

ادامه پارت ۴۱۶

DONYAIEMAMNOE

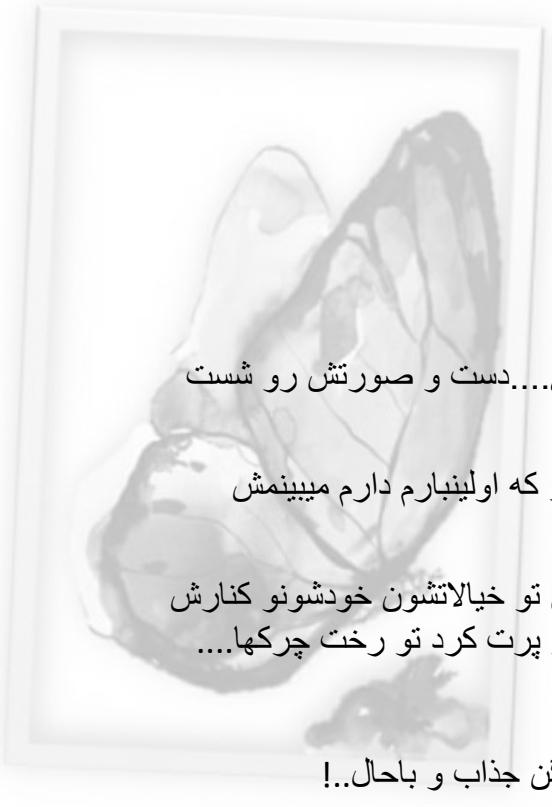

بعد بدون اینکه صبر کنه جوابی بشنوه فورا رفت سمت سرویس بهداشتی....دست و صورتش رو شست و اومد بیرون....

حالا که اون حرفهارو در موردش شنیده بودم یه جور خاص تری وانگار که اولینبارم دارم میبینمش نگاهش کردم....

باورمنمیشد ارسلانی که من چشم دیدنشو ندارم همونیه که ناری و شیرین تو خیالاتشون خودشونو کنارش تصور میکنن اونم به عنوان یه پیرمرد باحال!تیشرتشو از تنش درآورد و پرت کرد تو رخت چرکها....

من اما همچنان داشتم با دقت نگاهش میکردم....

میخواستم خودمو جای اونا بزارم و بفهمم اون واقعا همونقدر که بقیه میگن جذاب و باحال..!

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۱۷

شیطان مونث

اینکه آدم خودشو جای فرد خاصی بزاره و از دیدن اون دنیای اطراف رو نگاه کنه کمی تا قسمتی سخت بود!

برای همین به خوبی نتونستم حس و حال نارگل و شیرین نسبت به ارسلان رو درک کنم....برام مشکل بود! چون خودم کلا یه دیدگاه دیگه داشتم!

درمورد ظاهر اما باید بگم ارسلان زیبا نبود اما خاص چرا...نوع لبخندهاش، حرکات میمیکی صورتش....طرز نگاه کردنش اینا خاص و متفاوت جلوه اش میداد....و البته حالت چشمهاش.....

لباسای خونگیش رو که پوشید اومد بیرون....فورا چشم ازش برداشتم که متوجه نشه یه ساعت دارم عین اسکلا دیدش میزنم.....

گوشی موبایلشو از روی میز برداشت.....

گردنش رو به چپ و راست تکون داد و رو لبه تخت نشست....

وقتی داشت با انگشتش متن پیامکهاشو بالا پایین میکرد چشمم رفت سمت حلقه رو انگشتش.....نمیدونم چرا هنوزم این حادثه برام عجیب و سنگین!

-داری پیامای منو میخونی یا چی!؟

اینو که گفت فورا چشم از دستش برداشت و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-یا چی درست تر.....

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-موبایل حتی خصوصی تر و شخصی تر از مسواک.....

با حرص گفتم:

-خیال برت نداره....پیامهای تو واسه من اهمیت ندارن....

چشماشو ریز کرد و گفت:

-پس نتیجه میگقرم داشتی یه جای دیگه رو دید میزدی....مثلا لبهامو....ببینم ..نکنه دلت میخواد ببوسمت!؟؟هوس ماچ آبدار کردی ؟هوومم!؟ دلت میخواد لباتو بخورم!؟؟ هان؟

عجب اعتماد به نفس و رویی داشت...با اخم گفتم:

-نخیررررر.....نه بکستو میخوام نه لبتو....

بعد بلند شدم و همونطور که سمت آینه میرفتم گفتم:

-من دلم تو این خونه پوسید....احساس میکنم یه سریالم که هی تکرار میشم...هی تکرار میشم.....همه چی خسته کننده اس....توهم که مدام سر کاری....

DONYAIEMAMNOE

پشت آینه نشستم....ارسلان گفت:

-خب این از شانس تو بوده که درست همین موقع کارای من یکم بهم ریخته....البته درستشون کردم....ولی نه به طور صدرصد....

نگاهی به ردیف لاکهایی که خودم خریده بودم انداختم و یه کدوم رو انتخاب کردمو یکم گله مند گفتم:

-بیدار میشم...صبخونه میخورم...بعد اونقدر درو دیوارو نگاه میکنم که ظهر بشه و واسه ناهار صدام بزنن...بعد میرم تو حیاط میشینمو تصویرای تکراری رو میبینم....این تمام خلاصه ی زندگی من تو این خونه است....من واقعا حوصله ام سر رفته!...

اینو گفتم دستامو بالا آوردم و لاک قرمز روی ناخنهامو فوت کردم که زود خشک بشن.....

ارسلان گوشیشو کنار گذاشت و بعد دراز کشید رو تخت و گفت:

-باشه....شب میریم یه چرخی میزنیم بیرون خوب!؟؟

پیشنهاد بدی نبود...خودمم خوشم میومد برم بیرون...

رو صندلی چرخیدم به سمتش و گفتم:

-شب نه....همین الان که هوا خوبه بریم....از الان بریم که بتونیم خیلی کارا انجام بدیم....

دلم میخواد قدم بزنم....

DONYAIEMAMNOE

گوشیشو گذاشت همون جای قبلی و گفت:

-دلت دیگه چی میخواد !؟؟؟

دلم میخواست کارایی رو تجربه کنم که تا قبل این خیلی نمیتونستم انجام بدم...یعنی تواناییشو نداشتم....

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-الان نمیتونم چیزی بگم....فقط دلم میخواد برم بیرون هوا بخورم....

تو گلو خندید و گفت:

-اینجا بجای هوا چیز دیگه ای میخوری !؟؟

لحنش شوخ بود....اخم کردمو گفتم:

-اینجا هوا تکراریه...من هوای بهتری میخوام...هوای جدید!....

سرش رو آروم و با طمانینه تکون داد و گفت:

-هوای بهتر! پس هوس هوای بهتر کردی! باشه...بپوشم بریم هوای بهتر بخوریم!

DONYAIEMAMNOE

اینکه با وجود برگشتن از سر کار نق نزد و از خستگی ننالید از ویژگی های خاص خودش بود...اینکه هیچوقت ننالـه....اینکه تنبل نباشه و به بهانه خستگی بیخیال انجام کارهاش بشه.....

در کل در عین بیخیالی و ریلکسی، مرد پر انرژی و پر جنب و جوشی بود...

از روی صندلی بلند شدم....ناخنهانهامو لمس کردم تا مطمئن بشم خشک شدن و بعد بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسها....

ایندفعه دیگه تنوع لباس زیاد بود....یعنی میتونستم عین دخترای قر و فر دار در عین داشتن صدتا لباس بگم " حالا من چی بپوشم...."

پوزخند زدم....وبعد یه مانتدی جلو باز طوسی، یه شاوار جین آبی و یه روسری صورتی که میتونست ترکیبی رنگی زیبایی بارنگ طوسی ایجاد کنه انتخاب کردم....لباسهارو که پوشیدم و اومدم بیرون ارسلان رو دیدم که داشت جلوی آینه کلاه آفتابیشو روی سرش میذاشت....

وقتی لباسی غیر کت و شلوار میپوشید زمین تا اسمون از نظر ظاهری تغییر میکرد....

تا اون از اینه فاصله گرفت که گوشی موبایلشو برداره من جاشو گرفتم و کیف لوارم آرایشیمو برداشتم و خواستم درشو باز کنم که یهو پشتم ظاهر شد...دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

-نه آرایش نکن....اگه زن منی بدون، که بدون آرایش بیشتر دوست دارم.....

بهش نگاه کردم.....

بعد آهسته دستمو از روی کیف برداشتمو لب زدم:

-باشه....

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد و گفت:

-آفرین...حرف گوش کن که میشی ازت خوشم میاد.....

بعد دستمو گرفت و باهم از اتاق بیرون رفتیم....

#پارت_۴۱۸

شیطان مونث

شیشه رو دادم پایین و دستمو بردم بیرون...باد با شدت زیادی کف دستمو به عقب متمایل میکرد....

انگشتامو جمع کردم....عین اینکه بخوام هوارو تو مشتم بگیرم....

به این میگن خوشی های ساده و بچگونه اما باحال!!!

کمکم بجز دستم سرم رو هم بیرون بردم....

DONYAIEMAMNOE

خنکی هوا که به صورتم خورد پلکهامو روهم گذاشتم و چشمامو بستم.....

باد که به صورتم میخورد خنکی عجیبی تو سرتاسر وجودم احساس میکردم....

لبخندی به پهنای صورت زدم....همیشه اینکارو دوست داشتم.....اینکه دست و صورتمو در مسیر باد قرار بدم.....

-یاد بچگیات افتادی!؟؟ بیا داخل سرما میخوری.....

اهمیت ندادم و همچنان تو همون حالت موندم....لذت میخوردم از برخورد باد سرد و خنک به صورتم.....

ارسلان نق زنان گفت:

-دارم با صندلی حرف میزنم!؟ صندلی بیا تو سرما میخوری....بیا تو بچه.....

دوباره سرجام نشستم و با حرص گفتم:

-با این قد و وزن و قد چرا بهم میگی بچه !؟؟؟

بدون اینکه نگاهشو از مسیر برداره ، شیشه رو داد بالا وگفت:

-بچه بودن که به سن و سال و قد و وزن نیست.

..من آدم میشناسم هیکلش قد فیل ولی تمام کارها و رفتارهاش بچگونه ان....

با اخم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

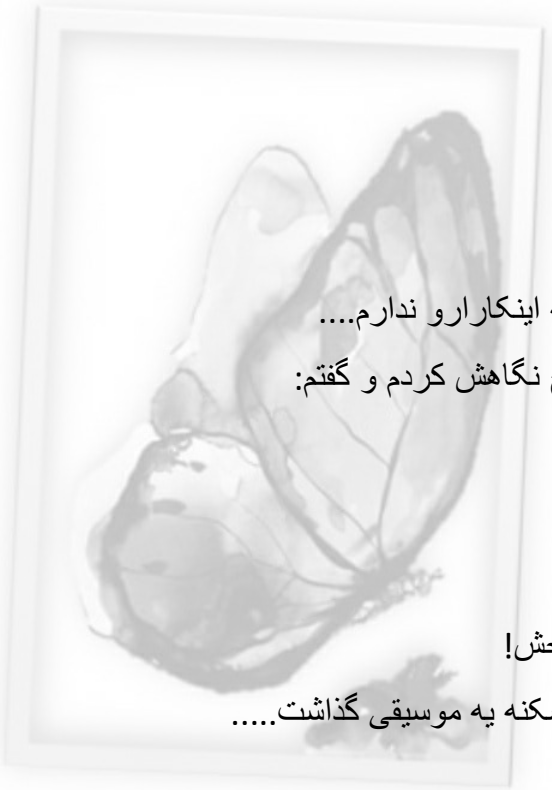

-حالا چرا شیشه رو دادی بالا؟؟؟ چیه نگرانمی!؟

بالاخره نگام کرد و گفت:

-آره...نگرانم...نگران اینکه مریض بشی و بخوام ببرمت دکتر...حوصله اینکارارو ندارم....

پووفی کردمو بعد پوزخندی زدم....پس واسه این نگران بود...با نیش کج نگاهش کردم و گفتم:

-تو خیلی بووووقی ارسلان!

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

-من خیلی بووووقم؟؟؟ چرا سانسور میکنی خب! بوق چی میشه!؟

-بوق شامل همچی میشه! و اینجا منظور از همچی یعنی انواع و اقسام فحش!

سری تکون داد و هیچی نگفت....بعدش واسه اینکه سکوت ماشین رو بشکنه یه موسیقی گذاشت.....

تا رسیدن به شهر هردو ساکت بودیم....

چقدر دلم واسه شلوغی شهر و شبگردی و شیطنت تنگ شده بود.....

DONYAIEMAMNOE

اما حالا خیلی از اون کارای سابق رو نمیشد انجام داد...تا چشمم به کافه سر راهی افتاد که کلی دختر و پسر جوون اطرافش نشسته بودن هوس رفتن اونجا و دیدنشون از نزدیک زد به سرم....

رو کردم سمت ارسلان و گفتم:

-همینجا نگه میداری....!؟؟

-چرا اینجا !؟؟

-دلم میخواد بریم اونجا...اون کافه....هوس خوردن نسکافه داغ کردم.....

خیلی زود راه اومد و قبول کرد باهم بریم اونجا....کلا آدمی بود که پایه همه چیز میشد البته اگه اخلافش سگی نباشه اون لحظه!....

گشت و گشت تا یه جای پارک مناسب پیدا کرد و بعد پیاده شدیم و باهم رفتیم سمت کافه....

کیف میکردم و شایدم غبطه میخوردم به خنده های از ته دل دختر و پسرایی که اونجا باهم اوقات رو خوش میگذروندن.....

حسودیم میشد به همشون...به اینکه کنار کسی بودن که دوستش داشتن....به اینکه بلند بلند و از ته دل میخندیدن....

به خیلی چیزاشون حسودیم میشد....

محو تماشاشون بودم که دستمو سفت گرفت و گفت:

-موهاتو بده تو....شالو نمینداختی سنگینتر بودی! بده جلو...

DONYAIEMAMNOE

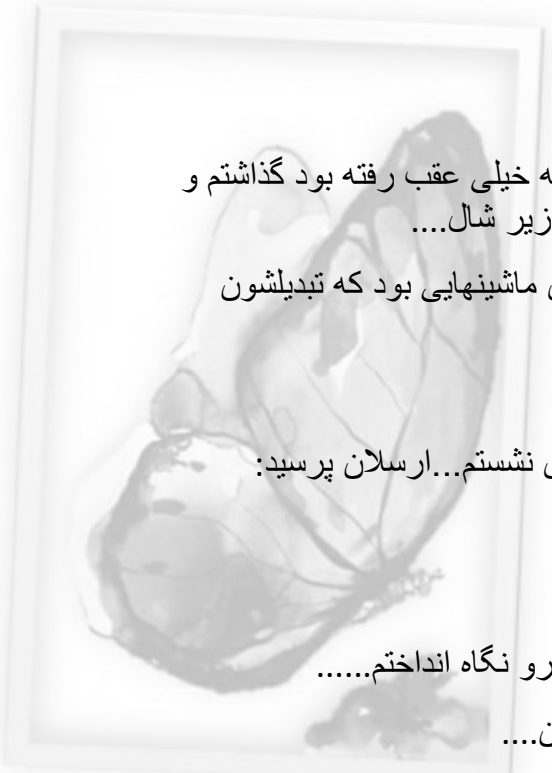

نمیخواستم اوقاتم رو بخاطر همچین چیزی تلخ کنم....دستمو روی شالم که خیلی عقب رفته بود گذاشتم و کشیدمش جلو...و بعد باهمو دستم موهای ریخته رو صورتم رو فرستادم زیر شال....

از جوب رد شدیم و رفتیم سمت کافه....اونجا کلا مخصوص ردیف همین ماشینهایی بود که تبدیلشون کرده بودن به کافه.....

همه جا چراغونی و قشنگ بود.....آدم لذت میبرد از دیدنش.....

به سختی یه جای خالی پیدا کردیم....صندلی روعقب کشیدم عقب و روش نشستم...ارسلان پرسید:

-چی میخوری!؟

-نسکافه!

سری تکون داد و رفت....تو اون فاصله دوباره با لبخند آدمای دوروبرم رو نگاه انداختم.....

اکثرا همین دختر و پسرای جوونی بودن که تو مرحله رفاقت و دوستی ان....

تو فکر بودم که ارسلان با سفارشات آماده شده،اومد و رو به روم نشست.....نسکافه رو مقابلم گذاشت....به طرح گلبرگ داخلش نگاه کردم و لبخندی زدم....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان خیای آروم مشغول خوردن قهوه اش شد....

فنجون رو با دو دستم گرفتم و به لبهام نزدیک کردم...برخلاف همه ی اونهایی که باهم گپ میزدن و قاه قاه میزدن زیر خنده و وقت واسه رد و بدل کردن حرف کم میاوردن من و ارسلان انگار هیچ نگفته ای نداشتیم که بخوایم در موردش حرف بزنیم.....هم من ساکت بودم و هم اون!!!

یه لحظه دلم همون دوران بی پولی مجردیمو خواست.....اون موقع شاد تر بودم....پر جنب و جوش تر و شیطون تر بودم....بیخیال و آزاد بودم.....

با آدمای مختلف جاهای مختلف میرفتم و هیچوقت پیش نمیومد روزهام تکراری و خسته کننده باشن....اما حالا....حالا اون حال و هوا رو نداشتم....

تو سکوت بودیم که یه دختر جوون....از همین دخترای فانتزی با لباسهای باحال که هر تیکه اش یه رنگ صندلیش رو برداشت و اومد کنار من و ارسلان نشست....به هردمون نگاه کرد و با لبخند سلام داد....

متعجب بهش نگاه کردیم....قبل اینکه ما چیزی بپرسیم گفت:

-ببخشید حتما براتون سوال پیش اومده که این دختر خل چرا یهو سرو کله اش اینجا پیدا شده....

ادامه پارت #۴۱۸

DONYAIEMAMNOE

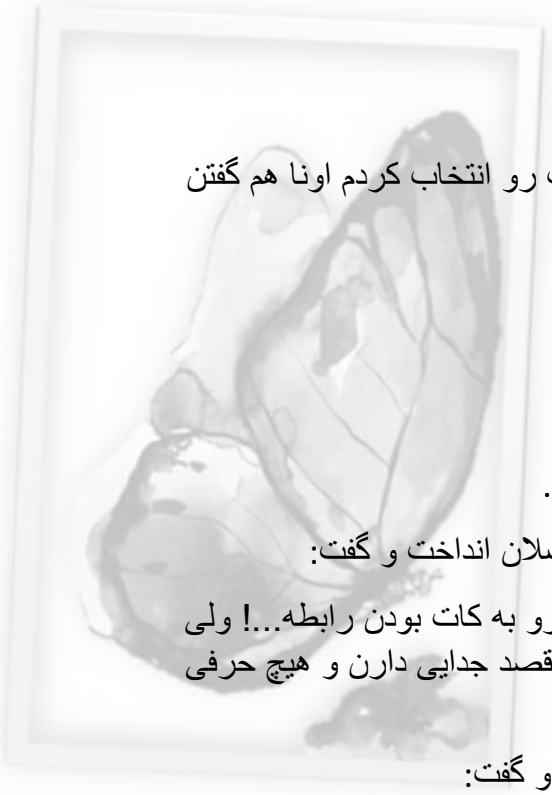

راستش من داشتم با دوستام جرات و حقیقت بازی میکردیم بعد من جرات رو انتخاب کردم اونا هم گفتن باید بیام اینجا و به مدت پنج دقیقه کنار شما بشینم....میتونم بشینم!؟

ارسلان خونسرد گفت:

-آره میتونی....

انگار این موضوع نه برای من اهمیت داشت و نه برای ارسلان.....

چون اون سرگرم گوشیش شد و منم سرگرم خوردن همون نسکافه داغ....

دختره دستشو زیر چونه اش گذاشت و بعد یه نگاه پر تعجب به من و ارسلان انداخت و گفت:

-تو چه مرحله ای هستین!؟؟ دوستی؟؟ قبل دوستی؟ نامزدی؟؟ مرحله ی رو به کات بودن رابطه...! ولی فکر کنم گزینه آخری بیشتر بهتون بخوره....شبیه دوتا دوست هستین که قصد جدایی دارن و هیچ حرفی واسه گفتن باهم ندارن....

ارسلان که انگار زیاد با دختره حال نکرده بود یه اشاره به ساعتش کرد و گفت:

-پنج دقیقه ات تموم شده...

DONYAIEMAMNOE

دختره لبخند دندون نمایی زد و بعد گفت:

-من از شما خوشم اومده...همچین جذبه خفنی دارید....شمارمو بهتون میدم اگه کات کردین و موافق بودین با من رل بزنید!

#پارت_۴۱۹

شیطان مونث

دختره لبخند دندون نمایی زد و بعد گفت:

-من از شما خوشم اومده...همچین جذبه خفنی دارید....شمارمو بهتون میدم اگه کات کردین و موافق بودین با من رل بزنید!

یه کارت صورتی خوشگل که گوشه چپش پاپیون بود از جیب لباسش درآورد و بعد باخودکاری که همراه داشت پشت همون کارت شماره اش رو یادداشت کرد و سُرش داد سمت ارسلان..

هاج و واج به اون دختر پررو نگاه کردم....

چقدر نفرت انگیز بودن این جور دخترای پولداری که صرفا بخاطر ثروتمند بودن اجازه ی هرکار و هر رفتاری رو به خودشون میدادن!

وقاحت آخه تا چه حد....؟؟

DONYAIEMAMNOE

اینکه به یه مرد جلوی زنشپیشنهاد رابطه بدی!؟؟؟

از روی صندلی بلند شد...به لبخند به من و یه چشمک به ارسلان زد و گفت:

-با اجازه! امیدوارم ببینمت!

از شدت تعجب و ناباوری خنده امگرفت....باورم نمیشد...راستش کم ندیده بودم از اینجور دخترها....بعضی از این پولدارا انگار نه از ناف مادر بلکه از دماغ فیل افتاده بودن!

نگاه پر انزجار و نفرتمو از دختره برداشتم و به ارسلان خیره شدم....

کارت رو برداشت....پشت و روش رو نگاه کرد و بعد پورخند زد....

عصبی گفتم:

-نه! خجالت نکش! برش دار...بزارش تو جیبت....شب بهش زنگ بزن...فردا یه قراری بزار...دربندی...چیزی برین....

کارتو تو مشتش مچاله کرد و بعد گفت:

-حسودی نکن! خوشگلی دردسر داره دیگه!

میدونم لحشن بیشتر شوخ طبعانه بود اما این شوخ طبعی رو مخ من بود و به مذاقم خوش نیومد....

دستمو سمت مشتش درار کردم....انگشتاشو باز کردمو کارت رو کشیدم بیرون...

انتظار همچین رفتاری رو نداشت و گفت:

-تقصیر خودته دیگه....اونقدر منو بااخم نگاه میکنی ملت یه همچین فکرایی میکنن....

بلند شدمو با حرص گفتم:

-از بچه پولدارای پررو خوشم نمیاد....

نگام کرد و گفت:

-چیکار میخوای بکنی!؟

-الان حالیش میکنم دختره ی کثافتو....

چیزی نگفت....فقط تماشام کرد....

با قدمهایی محکم و با چهره ی فوق عصبی رفتم سمت میز همون جمع دختر و پسر که هِر و کرشون گوش خلق رو کر کرده بود....

البته من که با اینش مشکلی نداشتم.....

جوون باید بگه و بخنده...ولی اینجور کارا کثیف بود...اینکه به یه مرد متاهل پا بدی!

دستمو که کارت روش نوشته شده بود بالا بردم و محکم زدم رو میزشون.....

DONYAIEMAMNOE

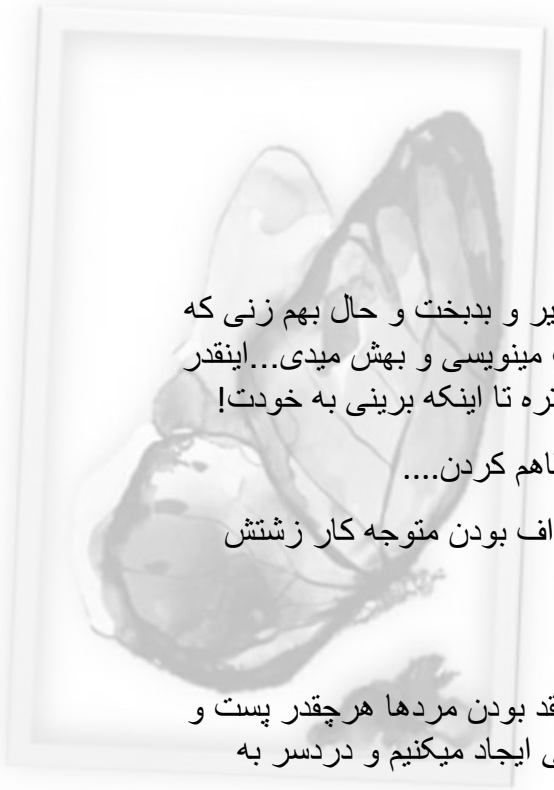

همشون ساکت شدن و متعجب بهم نگاه کردم....

رو کردم سمت همون دختر و با نشون دادن حلقه ام گفتم:

-به این میگن حلقه....یه جورایی بگی نگی نشانه ی تاهل! و تو چقدر حقیر و بدبخت و حال بهم زنی که این نشونه رو رو دست من و شوهرم دیدی و اومدی شمارتو پشت کارت مینویسی و بهش میدی...اینقدر بیچاره ای!؟؟ اینقدر کسی نمیخوادت!؟؟ خب برو بمیر....این که خیلی بهتره تا اینکه بری به خودت!

همشون با دهن هایی که اندازه غار باز شده بودن و چشمایی گرد شده نگاهم کردن....

حواس خیلی ها اومده بود سمت ما و یه جورایی همه کسایی که اون اطراف بودن متوجه کار زشتش شدن...این طبل رسوایی حقش بود...

دیگه یه دختر اینقدراهم هم نباید گُه باشه که!

من خالی از اشتباه نبودم...از نظر خودم سراسر گناه بودم اما همیشه معتقد بودن مردها هرچقدر پست و نفرت انگیز باشن باز این خود ما مونث ها هستیم که تو زندگی هم دشمنی ایجاد میکنیم و دردسر به وجود میاریم!

نگاه خشمگین و پر تاسفی بهش انداختم و رفتم سمت ارسلان و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بلند میشی بریم !؟

بدون اینکه چیزی بگه بلند شد....بعد نیمچه لبخند کمرنگ و نا واضحی زد و گفت:

-اوهه! بابا جذبه ! بابا حسود ! بابا قالتاق! دیگه چیا بلدی!؟ رو کن با هنرات آشنا بشیم!

با عصبانیت گفتم:

-اصلا حوصله شوخی ندارم....

-اوه اوه...چشم چشم....ببینم حرکت بروسلی ای هم بلدی بزنی!؟

با حرص گفتم:

-ارسلاننننننن....

-باشه باشه...ریلکس باش!...

بدون اینکه دست همو بگیریم به راه افتادیم...ارسلان میخواست بره سمت ماشینش اما من دلم میخواست همچنان پیاده راه بریم واسه همین قبل از اینکه منحرف بشه گفتم:

-میشه پیاده بریم!؟ میشه سوار ماشین نشیم!؟

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-پیاده تا کجا....؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

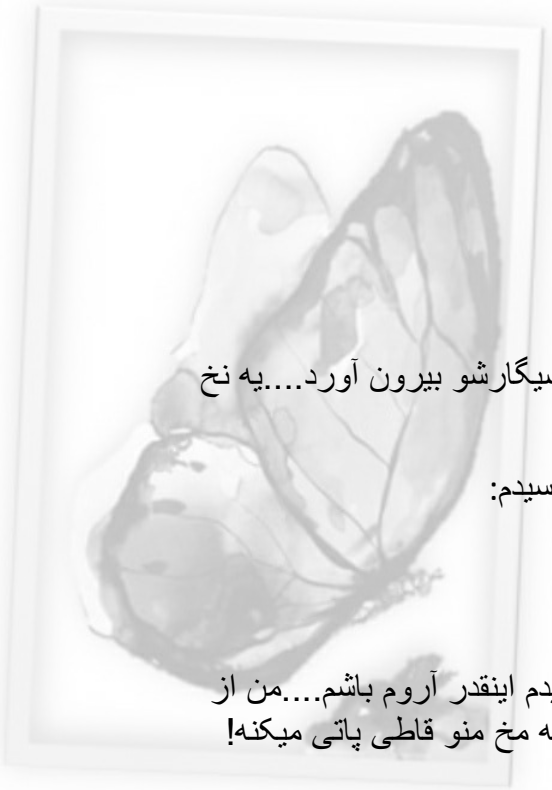

-تا هرجا....فرق نمیکنه....فقط دلم میخواد پیاده برم...

یکم فکر کرد...مردد بود...اما درنهایت راضی شد و گفت :

-باشه! اینبارم بخاطر تو....

دستامو تو جیب لباسم فرو بردم و به اطراف نگاه کردم...ارسلان پاکت سیگارشو بیرون آورد....یه نخ سیگارگذاشت لای لبهاش و بعد فندک و زیرش گرفت و روشنش کرد....

همون لحظه پک عمیقی بهش زد.....دلم میخواست منم امتحان کنم.....پرسیدم:

-میزاری منم یه پک بزنم !؟

نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

-سعی کن این آخرین باشه که همچین چیزی میخوای وگرنه بهت قول نمیدم اینقدر آروم باشم....من از اینکه بخوام چیزی رو چند بار تکرار کنم بیزارم....این از اون کارایی که مخ منو قاطی پاتی میکنه! حالیته !؟

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و با دلخوری گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-حالا خوبه خودت عین چی میکشی.....

-باید خدمتت عرض کنم که در این مورد هم قبل یه چیزایی گفتم...

..

ادامه پارت ۴۱۹

من خیلی وقت سیگار میکشم.. نمیشه ترکش کنم....

-شایدم نمیخوای...

-آره شایدم نخوام....درهرصورت خوش ندارم تو اهل دود باشی...

قضیه رو خیلی کش ندادم چون حوصله جرو بحث نداشتم و علاوه بر این دلم نمیخواست شبم خراب بشه.....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۲۰

شیطان مونث

بیخودی تو شهر می چرخیدیم....عین آس و پاسها....

نمیدونم چرا دوست داشتم بین مردم بلولم....شاید چون خیلی وقت بود که از هیاهوی شهر به دور بودم و تمام وقتمو تو خونه میگذروندم...حالا با این وجود پاهای من از خستگی درد گرفته بود اما ارسلان نه....خیلی نق نمیزد....

تا چشمم به پشمک فروش افتاد پرسیدم:

-ارسلان!

-چیه !؟

-برام پشمک میخری....!؟

سرشو به سمت پشمک فروشی که کلی بچه کوچولو دورش جمع شده بودن چرخوند و گفت:

-آخه این آشغالا چیه میخوری ....؟؟

گرچه اینو گفت اما دست کرد تو جیبش و کیف پولش رو درآورد و رفت سمت پشمک فروش و یکی ازش گرفت....

ذوق زده نگاهش کردم...پشمکو ازش گرفتم و گفتم:

-برا خودت نمیخری!؟

چپ چپ نگام کرد...خندیدمو گفتم:

-آهان آره..یادم رفت اینا از نظر تو آشغالن...

باهم وارد پارک شدیم و روی یه نیمکت نشستیم...

همش سرش تو گوشیش بود و من خیلی بدم میومد از این کارش....اینکه همش سرش تو گوشی باشه واسه همین دستمو رو صفحه موبایلش گذاشتمو گفتم:

-میشه جمع کنی اینو....؟؟؟ همش سرت تو گوشیه...چی این تو هست که نمیتونی بیخیالش بشی!؟

یه نگاه ترسناک بهم انداخت! از اون نگاه ها که ترجیح میدادم سکوت کنم و چیزی بهش نگم...از اون نگاه ها که به یه نفر میندازن تا حساب کار دستش بیاد!

DONYAIEMAMNOE

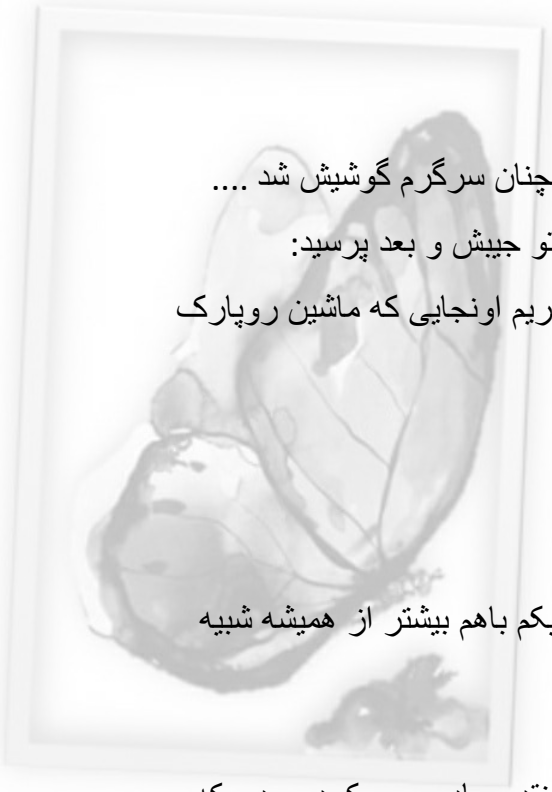

سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و مشغول خوردن پشمک شدم اونم همچنان سرگرم گوشیش شد ....

هیچ مکالمه و حرفی بینمون رد ووبدل نشد تا وقتی که موبایلشو گذاشت تو جیبش و بعد پرسید:

پیاده قدم زدنت تموم شده!؟؟ سیر شدی ازش!؟؟ اگه شدی تاکسی بگیریم بریم اونجایی که ماشین روپارک کرده بودم.....

آخرین تیکه از پشمک رو هم گذاشتم دهنم و گفتم:

-نه...بریم....

-پس بلند شو...

هردو باهم بلند شدیم....دستشو سمتم دراز کرد و دستمو گرفت....امشب یکم باهم بیشتر از همیشه شبیه زن و شوهرای واقعی شده بودیم.....

یه جورایی به واقعیت نزدیک شده بودیم.....

تاکسی گرفت و رفتیم همونجایی که ماشینش رو پارک کرده بودیم اخه اونقدر پیاده روی کرده بودیم که حسابی دور شده بودیم.....

DONYAIEMAMNOE

پشت فرمون نشست...کمربندشو بست و گفت:

-خب...بریم خونه شام بخوریم یا رستوران....!؟

یکم فکر کردمو گفتم:

-رستوران....

خیلی راحت قبول کرد...

دیدید وقتی همچی خوبه شک میکنید به یه چیزایی!

عین اون یارو که میگفت انقدر خوشحالم که فکر کنم قراره بمیرم!!!!

حالا ارسلان امشب اونقدر هی تو همه چی باهام راه میومد که ناخواسته فکر میکردم بعدش قراره یه اتفاق بد بیفته....

ولی گور بابای تمام اتفاقای بد... بزار تاخوب کیف کنم...سرمو به عقب تکیه دادم...گردنمو کج کردمو باخیره شدن به نیمرخش اسمشو آهسته صدادزدم:

-ارسلان....

-هووم !؟

-میشه امشب نریم خونه !؟

سرشو واسه چند لحظه به سمتم چرخوند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-واسه چی!؟ پس بریم کجا...!؟

یکم فکر کردمو گفتم:

-هرجا غیر از خونه....مثلا...مثلا بریم....نمیدونم....ولی هرجا غیر خونه....

-یعنی چی هرجا غیر خونه!؟

-یعنی دلم میخواد امشبو یه جای دیگه بخوابم...و بگذرونم....

یکم سکوت کرد بعدگفت:

-باشه کدخدا! امشبو هرچی تو بخوای!

خوب شدن ارسلان تا به این حد مافوق باور من بود....نکنه سرش خورده باشه به جایی!؟؟ نکنه اصلت ارسلان نباشه!؟؟؟

ولی نه...خود خود لامصبش بود!

دبگه چیزی نگفتم تا وقتی که رفتیم یه باغ بزرگ سنتی ...از اون باغها که مخصوص مراسمها و عروسی ها هم هست....

DONYAIEMAMNOE

بازوش رو گرفتم و باهم وارد باغ شدیم ...خیلی شلوغ بود....

باد خنکی می وزید.....

حیاط درندشتش سراسر چراغونی بود.....

و توی یه قسمتهایی یه گروه موسیقی روی سن موزیکهای درخواستی رو اجرا میکردن.....

خوشم اومد از فضاش....از شلوغیش...حتی از قل قل قلیون جمع دختر پسرا....

از بدو بدو کردنای بچه ها...

از قسمت باغ پرندگانس...

از خنده های جمع های خانوادگی....

زدم به شونه ارسلان و گفتم:

-اینجور جاهارو از کجا بلدی شیطون....با کیا اومدی اینجا!؟؟

پوزخندی زد و گفت:

-با عمه ام....

خندیدم که نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

-دوربرتو نمیبینی چقدر مرد هست بعد هر هِر میزنی زیر خنده....؟؟

DONYAIEMAMNOE

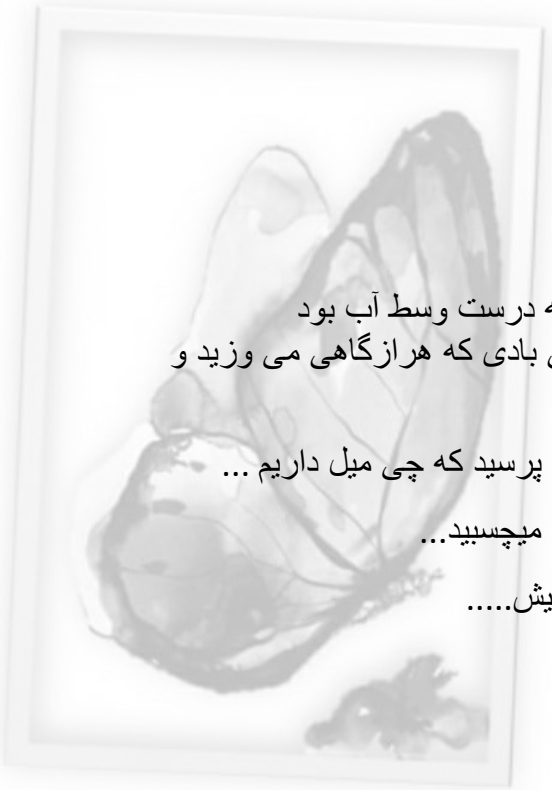

خودمو جمع و جور کردمو گفتم:

-خب می چیکار کنم خنده ام گرفت...

به یه نگاه طمانینه بسنده کرد....بعدباهم رفتیم و روی یکی از تخت ها که درست وسط آب بود نشستیم....خیلی قشنگ و جالب بود خصوصا صدای شر شر آب و خنکی بادی که هرازگاهی می وزید و صورتهارو نوازش میکرد....

چند دقیقه بعد یکی از گارسونها با منو اومد سراغمون....خوشامد گفت و پرسید که چی میل داریم ...

هردو برنج و کوبیده سفارش دادیم...فکر کنم همچین جایی همچین غذایی میچسبید...

تا اماده شدن غذا من سرگرم تماشای اطراف شدم و ارسلان سرگرم گوشیش.....

دستمو گذاشتم زیر چونه ام....پولدار بودن هم ل

بد چیزی نبودااا.....

آدم میتونست هرجا دلش بخواد بره و هرچی دلش میخواد بخره. ..

تازه داشتم با این قسمتش حال میکردم....

DONYAIEMAMNOE

ادامه👇👇

ادامه پارت ۴۲۰

با اون بخشش که میگفت شانار ورودت رو به عرصه پول دارها تبریک می گوییم. ..

خود به خود خنده ام گرفت که یهو چشمم به سپهر و فائزه افتاد....هنگ کردم....

تازه دایی و زن دایی و روزبه هم همراهشون بودن...بچشونم که تو بغل فائزه بود...

رفتن و روی یکی از تخت ها نشستن...گرچه فاصله بینمون زیاد بود اما شک نداشتم خودشونن...

آره واقعا خودشون بودن....

ناخوداگاه بهشون خیره شدم....

#پارت_۴۲۱

DONYAIEMAMNOE

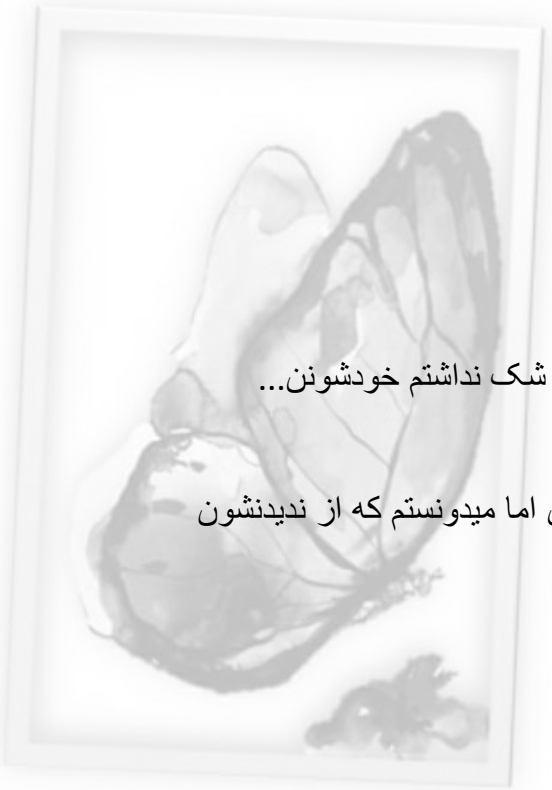

رفتن و روی یکی از تخت ها نشستن...گرچه فاصله بینمون زیاد بود اما شک نداشتم خودشونن...

آره واقعا خودشون بودن....

ناخوداگاه بهشون خیره شدم.... نمیدونم چند مدت میشو که ندیده بودمشون اما میدونستم که از ندیدنشون خوشحال بودم.....یه جورایی اصلا ندیدنشون اتفاق بدی برای من نبود!

اما...نمیدونستم چرا نسبت بهشون هم نمیتونستم بیتفاوت باشم.....

خوبه...خوب به خودشون میرسن و جاهای خوب خوب میگردن.....

بچه ی فائزه خانم هم که دنیا اومده بود!...

نامحسوس آه آرومی کشیدم.....اونا همیشه سعی میکردن منو اذیت کنن....اما حالا انگار فقط منتظر رفتن من بودن...

DONYAIEMAMNOE

منتظر بودن من نباشم تا حسابی به خودشون برسن!.....

-کجا رو نگاه میکنی!؟

همین سوال کافی بود تا خیلی زود سرمو بچرخونم و نگاهمو از اون جمع منفور بردارم....

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-هیچی...

اصلا نمیخواستم ارسلان اونارو ببینه....میدونستم ازشون خوشش نمیومد پس بهتر بود که نفهمه...

چند لحظه بعد دو گارسون غذاهارو آوردن و روی تخت چیدن.....

بوی کبابهاب پرچرب و چیل که به مشامم خورد دلم ضعف رفت....ترشی،دوغ،سبزی....یه ترکیب غذایی فوق العاده پیش روم بود....

با این حال اما نمیدونم چرا همش دنبال فرصت بودم تا دایی اینارو ببینن....

آدمایی که جدیدا سبک زندگیشون عوض شده بود....

وقتی ارسلان یه لحظه نگاهش جلب غذاها بود من باز یه نگاه به پشت سر انداختم اما قبل از اینکه ارسلان دوباره سوال قبلیش رو تکرار کنه و به شک بیفته زود سرمو چرخوندم.....

بشقاب برنج رو گرفت سمتمو گفت:

-بخور و بعد بگو ارسلان هیولاست!....

DONYAIEMAMNOE

چشمامو به روش خودش تنگ کردمو گفتم:

-میخوای با یه غذا خرم کنی!؟

-مگه نیستی؟!

اینو گفت و خندید.....منمحوش شدم.....

این واقعاااااا اولینباری بود که اونبا من شوخی میکرد و خندید....

البته اون یه ته مایه ی طنز شخصیتی داشت...ولی با طنزش آدمو عصبی میکرد....

یا چطور بگم...حرص آدمو در میاورد...

اما حالا واقعا داشت میخندید....خیلی عادی و نرمال...

-نگفتم منو بخور...گفتم غذاتو بخور....

سرمو تکون دادمو چشم ازش برداشتم...اخم کردم که فکر نکنه حالا چیشده....

قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم که گفت:

-زن باید دستپختش خوب باشه! زنی که دستپختش خوب باشه یک هیچ از بقیه جلو هست....

با اعتماد بنفس گفتم:

-من دستپختم عالیه!

-مطمئنی !؟؟

-هستم....

-حالا بعدا ثابت میشه !

چیزی نگفتم....روی تخت جوری نشستم که هم مشخص نباشم و هم اینکه تاحدودی به دایی اینا تسلط داشته باشم...

صدای خنده هاشون رو میشنیدم....خنده های دنباله دار فائزه....

قه قهه های لش مانند روزبه.....پرگویی های سپهر.....

تند تند حرف زدنای طلعت.....

و گاهی صدای گریه بچه ی تازه به دنیا اومدشون.....

سرمو پایین انداختم و آروم آروم مشغول خوردن شدم!

بیحیال....بزار شاد باشن....

DONYAIEMAMNOE

بعد از خوردن شام تقریبا یک ساعتی همونجا موندیم....گوش دادن به اجرای موسیقی زنده خالی از لطف نبود!....

ودر کل....شب بدی نبود....

یه شب آروم و کمی تا قسمتی منفاوت تر از بقیه شبها.....

سرمو به شیشه تکیه داده بودمو بیرون رو نگاه میکردم....

بخاطر من بیخودی داشت تو خیابونها می چرخید.....

دوست داشتم دور دور کردن تو شهر رو....

دوست داشتم خنکی باد رو ....

خلوت باخودمو.....میدونستم که که ممکنه همیشه به این خوش اخلاقی نباشه.....

اونبه جورایی دمدمی مزاج بود....

گاهی خوب و گاهی بشدت بد.....

حالا احتمالا تو دوران خوبش بود...و بعد دوباره لابد باید بد میشد....

DONYAIEMAMNOE

ساعت سه صبح بود....و ما همچنان داشتیم بیخودی تو خیابونا میچرخیدیم....

چشمام گرم شده بودن و پلکهام سنگین....داشت خوابم میبرد که بالاخره ماشین رو نگه داشت....

رو کردم سمتش و گفتم:

-اومدیم خونه !؟

یه لبخند محو زد فقط...بعد ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نوچ ...پیاده شو.....

شارجر و گوشی و کیف پولش رو برداشت و خودش پیاده شد....منم پیاده شدم.....

چشمای خوابالودمو باز کردم و به هتل بزرگ پیش روپ نگاه کردم.....

یعنی اومده بود هتل....!؟

دستشو سمتم دراز کرد....

گوشه لباسمو گرفت و گفت:

-نیفتی!

پرسیدم:

-اومدیم هتل....

DONYAIEMAMNOE

-نه اینجا کالیفرنیا آمریکاست.....جلو پاتو نگاه کن نیفتی...

دنبالش رفتم.....یعنی بازم به حرفم گوش داده بود....؟؟؟

باهمدیگه وارد هتل بزرگ و شیکی شدیم که قطعا کلا واسه ازما بهترونها ساخته شده بود....

و من متوجه شدم که ما قراره امشبو اینجا بگذرونیم....

#پارت_۴۲۲

شیطان مونث

نگاهی به داخل اتاق انداختم...زباد منو به وجد نیاورد چون اگه به خوشگلی بود، خونه و اتاق ارسلان خیلی بهتر از این حرفها بود!!!

با این حال ازش خوشم اومد...تروتمیز و مرتب و پر آرامش بود....خصوصا اون پنجره ی بزرگ سرتاسریش بود که انگار میشد از پشتش تمام شهر رو نگاه کرد....

DONYAIEMAMNOE

پرده ها دوطرف کنار زده شده بودن....و من دقیقا اون دسط داشتم شهرو نگاه میکردم....

حالا تا چند دقیقه پیش خوابم گرفته بود اما الان نه.....

الان دلم میخواست از اونجایی که ایستادم شهرو تماشا کنم.....

ارسلان درحالی که فقط شورتش پاش بود از سرویس بهداشتی اومد بیرون....همزمان که مسواک رو تو دهنش بالا و پایین میکرد رفت سمت گوشیش.....فکر کنم منم باید مثل اون یکم راحت تو این فضای آروم وول میخوردم....

شال و بعد مانتوی جلو بازی که پوشیده بودم رو از تن درآوردم....

دلم میخواست شلوارمو هم دربیارم و لخت بچرخم.....

همینکارو هم کردم....تیشرت تنم بلندیش به حدی بود که تقریبا تا زیر باسنم رو پوشش بده....اصلا چرا بده !؟ مگه اینجا غریبه ای هم هست !؟؟نه نیست...ارسلان شوهرته....

هی داشتم این حرفارو به خودم توی ذهنم میگفتم که راحت تر بتونم با بعضی چیزا کنار بیام....

که خودمو وقف بدم با شرایط جدیدم...به زندگی جدیدم....

من دیگه باید قبول میکردم که نقشم تو زندگی ارسلان چیه...و یا بهتره بگم نقش ارسلان تو زندگی من چیه !؟

کار ارسلان که تموم شد من رفتم سرویس بهداشتی....

DONYAIEMAMNOE

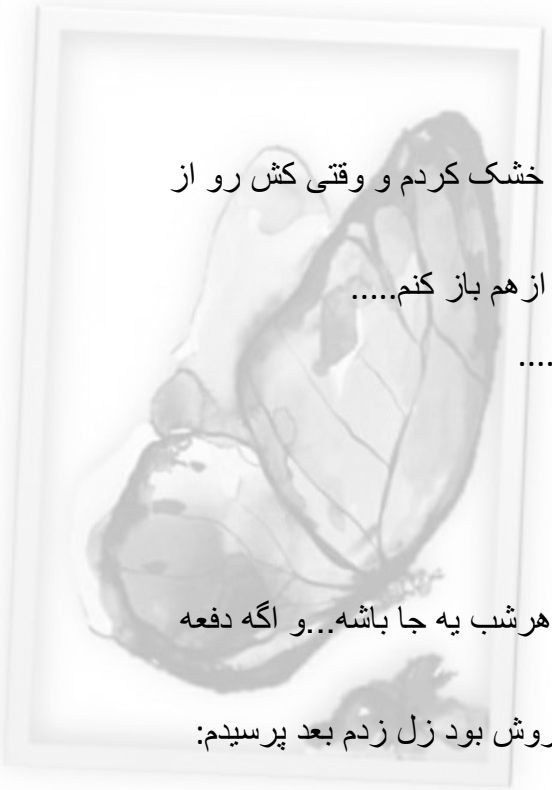

چند مشت آب به صورتم پاشوندم....مسواک زدم بعد با حوله صورتم رو خشک کردم و وقتی کش رو از دور موهام باز کردم اومدم بیرون....

انگشتامو تو موهام فرو بردم و تکونشون دادم تا یه جورایی گره هاشونو ازهم باز کنم.....

ارسلان دراز کشید روی تخت و با لبخند به صفحه گوشیش زل زده بود.....

بدون اینکه نگاهشو از صفحه گوشی برداره گفت:

-پرده هارو بکش!

باشه ای گفتم و بعد رفتم سمت پنجره و پرده رو کشیدم ....

ته دلم خوشحال بودم که امشب خونه نیستم....این خیلی جالب بود که آدم هرشب یه جا باشه...و اگه دفعه بعد دشت و بیابون باشه که دیگه چه بهتر!

رفتم و کنارش دراز کشیدم...ناخواسته به صورتش که یه لبخند کمرنگ روش بود زل زدم بعد پرسیدم:

-منم یه گوشی میخوام!برام میخری!؟

-نه

DONYAIEMAMNOE

-چرا !؟

-گوشی میخوای چیکار...!؟

-خب ...داشتن گوشی یه نوع سرگرمی دیگه....مثل تو که اینقدر سرگرم گوشیتی!

بدون اینکه سرشو بچرخونه از گوشه چشمهاش نگام کرد....فکر کنم طعنه تو کلاممو خوب فهمید.....ولی من درکل دلم یه گوشی میخواست.....البته اگه بخره!

گوشیو گرفت سمتم و گفت:

-بیا...نگاه کن.....

توی دستهام گرفتمش و بهش نگاه کردم....عکس یه زن و نوزاد تازه به دنیا اومده اش بود...

از یه سری مشخصات ریز میشد فهمید خواهرشه...مثلا حالت چشمهاشون....یا حتی رنگ چشمهاشون ....

و همینطور برجستگی و حالت و فرم لبهاشون....

پرسیدم:

-خواهرته!؟

-اهوم...آرزو....

-چه بچه ی خوشگلی داره.....

DONYAIEMAMNOE

-من آرزو رو بیشتر از بقیه خواهرام دوست دارم!

چونگفت همه ی خواهرهام یکم تعجب کردم:

-مگه تو چندتا آبجی داری!؟

-چهارتا....

متعجب گفتم:

-جداااا !؟ من همیشه فکر میکردم تو فقط دوتا خواهر داری!

لبخند محوی زد و گفت:

-زنی که نمیدونه چندتا خواهرشوهر داره ! تورو باید اسمتو تو تاریخ ثبت کنن!

خندیدمو گفتم:

-تو نخواستی که من بدونم...من خیلی چیرا از تو نمیدونم...مثلا فکر میکردم تو دوتاخواهر بیشتر نداری...آسیه و آرزو....

DONYAIEMAMNOE

آهسته جواب داد:

-من چهارتا خواهر دارم....آسیه..گلچهره....مریم و آرزو.... سرشون شلوغ و سرگرم زندگی و بچه هاشونن....آرزو ولی یه چیز دیگه اس!

خمیازه کشون و همونطور که دستسو رو صورتش میکشید گفت:

-کارام درست بشن یه روز باهم میریم پیشش....حتما ازش خوشت میاد ...خیلی مهربون و احساسیه...اونقدر که هیچوقت دلم نمیخواست شوهرش بدیم....

لبخند زد...واقعا پیدا بود چقدر کشته مرده خواهرشه...همیشه هم بعد از مادرش دومین کسی که زیاد باهاش تلفنی حرف میزد همین آرزو بود....واسه همین یکم درموردش به کنجکاوی افتادم....

-اون تاحالا از تو نخواسته منو ببینه یا باهام حرف بزنه...؟

-چراااا....هزاربااااار....

-واقعا؟؟

-آره....

-تو چیمیگفتی...؟

-میگفتم نه...

-چرا....ترجیحم اینه رودرو همو ببینین....

از گالری گوشیش خارج شدم...رفتم تو دوربین ...بالا گرفتمش و بعد یه عکس سلفی گرفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

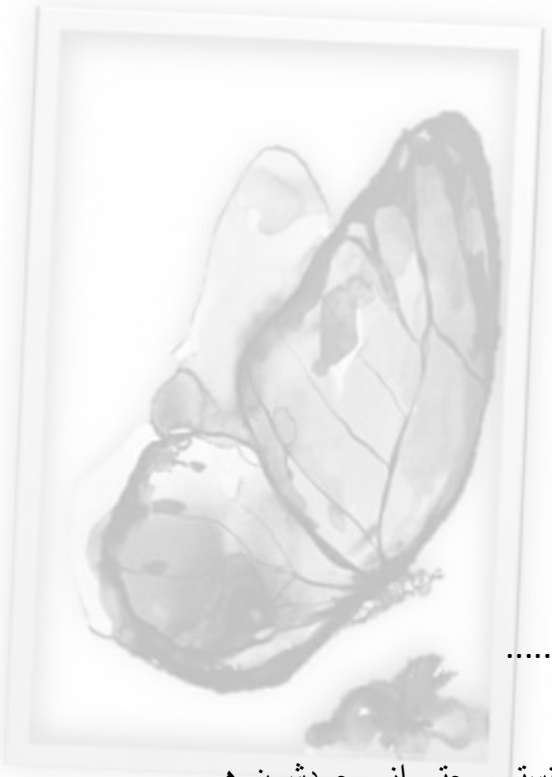

-خب حالا اینو براش بفرست شاید دلش بخواد زن داداشسو ببینه.....

-عه! نه بابا زنداداشش!

-آره دیگه....باید ببینه اونی بدبختی که شده زن تو چه شکلیه!

-از خداتم باشه !

-از خدام نیست!

-پس من از فردا هرکی شماره بهم داد میگیرم!

-اییششششش....بگیر

با چندش نگاهش کردمو پتو رو آوردم بالا....چه خودشو تحویل میگرفت.....

عکس رو واسه خواهرش آرزو فرستاد.....

خنده ام گرفت...من چهارتا خواهرشوهر داشتم که حتی اسمهاشونم نمیدونستم و حتی از وجودشون هم باخبر نبودم .....

ارسلان گوشیو گذاشت

DONYAIEMAMNOE

کنار...بعد به پهلو چرخید....صورتمو از نظر گذروند و با گرفتن بند سوتینم از روی شونه ام و پیچوندش بین انگشتش گفت:

-بلند شو مثل یه دختر خوب دوتا کار خوب انجام بده....اول لامپ رو خاموش کن...بعد اینایی که تنت هستن رو دربیار....

-خوب بلدی دستور بدیا....

پتورو کنار زدم و بلند شدم...چراغ رو خاموش کردم و بعد اومدم روی تخت نشستمو خواستم دراز بکشم که گفت:

-دربیار...میخوام لخت تو بغلم باشی....

تو تاریکی اتاق یه نگاه بهش انداختم....و بعد تیشرتمو از تن درآوردم....

دستمو گرفت و درازم کرد روی تخت...

حالا صورتهامون درست مقابل هم بود....

من به اون خیره بودم و اون به من.....

دستشو نوازشوار روی کمرم کشید و بعد لب زد:

-من هیچوقت نمیذاشتم تو مال کس دیگه ای بشی....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و با خشونت بدنمو صاف کردو خیمه زد رو تنم....

ادامه این پارت وانشات هست کسانیکه میخوان بخونن پست بعدی لینک داره بزنن روش و بخونن

#پارت_۴۲۴

شیطان مونث

صبح وقتی چشمامو باز کردم تو بغل ارسلان بودم..

صدای نفسهای آرومش رو کنار گوشم میشنیدم...

دستش روی شکمم بود..

زل زدم به یه گوشه و به دیشب و اتفاقاتش فکر کردم...البته اگه سکس یه اتفاق باشه!

رابطه ی خوبی بود و دروغ گفتم اگه بگم نچسبید.

یکم سرمو خم کردم...دیدی به گردنم نداشتم اما جای بوسه و خونمردگی رو سینه هام...شکمم و دستهام مشخص بود..

جاه هایی دیگه رو به شرط مقابل آینه قرار گرفتن میشد دید.. که البته نیازی نبود و میتونستم بفهمم چیشده!

بعضی وقتها یه رابطه ی جنسی پیش میاد انگار حتی اگه خیلی با طرف مقابلت حال نکنی....

دستمو گذاشتم روی دستش...میخواستم یکم خودمو بکشم جلو آخه باسنم دقیقا رو خشتکش بود و با هر تکون و جنبیدن آرومی قشنگ فشارش میدادم و واسه همین خواستم خودمو بکشم جلو که با صدای نسبتا خوابالود و گرفته ای گفت:

-ولش کن ..بزار بمونه..جاش خوبه...

لبهامو بهم فشردم تا لبخند نزنم...با هرچیزی که به نفعش بود مخالفت نمیکرد!

دستشو از روی شکمم بالا آورد و گذاشت رو سینه هام ...آهسته فشارشون داد و گفت:

-دیشب که اذیت نشدی!؟ هوم!؟

دلم نمیخواست در مورد دیشب حرف بزنیم...اما انگار اون بدش نمیومد...شاید میخواست به روم بیاره درحالی که من اتفاقا دلم نمیخواست دیشبو بیاد بیارم.....با ای حال نفس عمیقی کشیدم و بدوت اینکه بچرخم سمتش جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-نه..

-گوشمو بوسید و با لحنی خاص گفت:

-حشری میشی جذابتر هم میشی...هی داد میزدی تندتر...ارسلان تند تر ...جرم بده پارم کنه....

با آرنجم زوم تو شکمش و گفتم:

-عوضیییی!

تو گلو خندید و گفت:

-منم جرررت دادم....هی تند تند تر و تند تر....

دستامو گذاشتم رو گوشهام و گفتم:

-نمیخواااام بشنوم....نمیخواااام.....هیچی نگو...

دستمو از رو گوشم برداشت و از عمد و واسه اذیت کردنم گفت:

-اووف...ارسلان تند تر...جرررم بده....بخورش....

DONYAIEMAMNOE

فایده نداشت....میخواست اذیتم کنه ...بلند شدم...بالشت سفید نزم رو از زیر سرم برداشتم...توهوا بلندش کردم و کوبوندمش رو سرو صورتش..

کوتاه خندید...دستاشو جلوی صورتش گرفت و گفت:

-بازم که وحشی شدی..نزن....نزن میگم...

حرف گوش ندادمو هی میزدمش رو سرو صورتش...یه لحظه مچ دستمو گرفت و خوابوندم روی تخت....بعد چرخید و اومد رو تنم و

وزنشو انداخت روی بدنم...

مچ دستهامو دو طرفم سفت نگه داشت و بعد گفت:

-الان من دچار سردرگمی شدم....وقتی اینجوری وحشی میشی عصبانی هستی یا حشری!؟

خواستم تکون بخورم اما نشد...با حرص گفتم:

-ولم کن ارسلان..ولم کن..

خندید و با یه لبخند پلید مختص شخصیتش بهم خیره شد..هم من لخت بودم و هم اون.....یه چند لحظه ای بدون هیچ حرفی بهم خیره شد بعد سرشو خم کرد سمتم..فکر کردم میخواد ببوسه واسه همین چشمامو بستم اما خبری نشد....

تا اینکه صدای خنده های آرومش به گوشم رسید که گفت:

-چیه!؟ منتظری ببوسمت..!؟

DONYAIEMAMNOE

فورا چشمامو باز کردم...نگاه پر اخم و تشرگونه ای بهش انداختم و گفتم:

-اصلاااا...

-چرا دیگه...واسه من انکارش نکن....چشماتو بستی که من ببوسمت..

سرمو تکون دادمو گفتم:

-اصلا...اینطور نیست خیال ورت نداره من..

حرفم رو کاما نزده بودم که سرش خم شد و پوست گردنم مابین لبهای نرمش کشیده شد..

دهنمو بازکردمو و از لذت حرکت یهوییش "هاااه"..بلندی گفتم....

پوست گردنمو مکید و بعد زبونشو از خرخره ام تا خط سینه ام پایین کشید...رد زبونش خیس و داغ بود..

باز سست شدم...

صورتشو گذاشت رو سینه هامو با لذت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هووووم..نرمن..خوشم میاد..

بعد زانوش رو گذاشت وسط پام و آهسته فشار داد و گفت:

-اینجا هم که باز خیس شده...فکر کنم هم تو و هم من یه دور دیگه باید بریم..

بدم نمیومد چون مزه ی رابطه ی دیشب رفته بود زیر زبونم..

هیکل ارسلان اونقدر عالی و درجه یک بود که آدم ازش سیر نمیشد.

چیزی نگفتم که سکوتم بشه علامت رضا..

لبخندی خرسند زد و خواست شروع کنه که تلفنش پشت سرهم شروع به ز خوردن کرد..

نتونست بیخیال بشه و به کارص ادامه بده چون هی زنگمیخورد و هی زنگمیخورد.

کلافه گفت "سگ مصب" بعد مچ دستهامو ول کرد و از روی تنم کنار رفت.

گوشبشو برداشت و گفت:

-الووو چخبره..!؟ خب!؟ میشنوم بگو..حالا من اگه یه روز تو اون بی صاحاب شده نباشم لنگ میمونه آره!؟ نه ..نه لهش بگو بمونه....چمیدونم به جوری سرگرمش کن تا بیام...

گوشی رو گذاشت کنار..لخت بلند شد..شورت و شلوارش رو برداشت و مشغول پوشیدنش شد...

پرسیدم:

-باید بریم آره؟!

DONYAIEMAMNOE

چرخید سمتم...همونطور که کمربندش رو میبست جواب داد:

-چیه!؟ دلت میخواد بمونیم!؟

آره...واقعا ته دلم دوست داشتم بمونیم....دوست داشتم یکم حال و هوام تغییر کنه و روحیه ام بهتر بشه اما خب انگار سرش خیلی شلوغ بود....

با کرختی بلندشدم و خلاف میلم لب زدم:

-فرق نمیکنه!

-نه! پس بپوش..تو با آژانس میری خونه منم میرم شرکت..

چیزی نگفتم و خیلی راحت قبول کردم.....

لباسامو پوشیدم....دست و صورتم رو شستم و منتظر ارسلان موندم....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۲۵

شیطان مونث

خیلی عجله داشت...این از حرکات و کارهاش کاملا مشخص بود...گوشی موبایل، سوئیچ ، کیف پولش رو برداشت و بعد رو به من گفت:

-چیزی جا نذاشتی که ...!؟

چیزی همراه خودم نیاورده بودم که بخوام جا بزارم واسه همین گفتم:

-نه چیزی جا نذاشتم....

-پس برو بیرون....

درو قفل کرد...کلید رو برداشت و رفتیم سمت آسانسور....خیلی حیف شد...دلم میخواست بازم اونجا بمونیم اما انگار اینکه ارسلان کارو بارش رو بخاطرم تعطیل کنه و تماما دراختیارم باشه یه چیز غیرعادی و دور از انتظاره...

کلید اتاق رو تحویل داد و بعد از تسویه از هتل زدیم بیرون.....

شالمو بیشتر دور گردنم پیچوندم که کبودی ها و خونمردگی های روی پوستم مشخص نباشن.....

باهم سوار ماشینش شدیم...سرعت زیادش بخاطر عجله اش بود...تند تند گفت:

-تورو میرسونم نزدیک آژانس...

DONYAIEMAMNOE

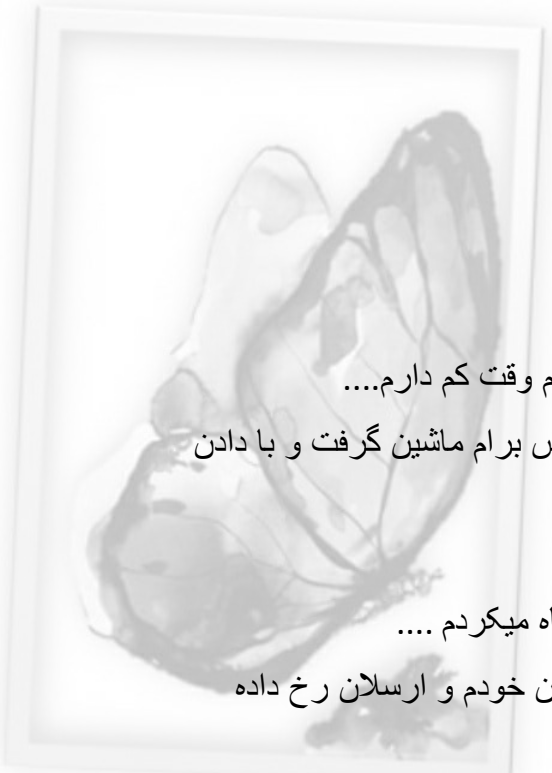

پرسیدم:

-خودت منو نمیبری!؟

ساعت مچیش رو نگاه کرد و گفت:

-نه عجله دارم باید شرکت باشم...مهمون خارجی داریم...همین حالاش هم وقت کم دارم....

چیزی نگفتم...ماشین رو نگه داشت بعد دستمو گرفت و رفتیم سمت آژانس برام ماشین گرفت و با دادن کارت عابر و یه مقدار پول نقد، رفت....

ولی در کل برای من فرق زیادی نمیکرد...چه باخودش باشم چه نه.....

تو تمام طول مسیر فقط سرم رو تکیه داده بودم به شیشه و بیرون رو نگاه میکردم ....

به چیزهای درهم بدهمی فکر میکردم..به سپهر...دایی...به اتفاقاتی که بین خودم و ارسلان رخ داده بود...و به خیلی چیزهای دیگه...

تو مسیر یه داروخونه بود...لازم بود که یه سری وسایل بهداشتی میخریدم آخه تاریخ پریودیم تاحدودی نزدیک بود....

DONYAIEMAMNOE

سرمو بلند کردم و گفتم:

-آقا میشه نگه دارید....من یکم خرید دارم....

چشمی گفت و یکم پایین تر با احتیاط نگه داشت....

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت داروخونه ....خیلی شلوغ نبود....رفتم سمت دختری جوون...خسته پرسید:

-بفرمایید....

-چند بسته نوار بهداشتی، مسواک،کرم مرطوب کننده...ماسک....

فکر کردم و ادامه دادم:

-اهان...یه لوسیون خوشبو هم میخوام....

سری تکون داد و رفت تا چیزهایی که سفارش دادم رو آماده کنه...تو همون فاصله حواسم رفت پی دختر جوونی که با قیافه مضطربی از متصدی داروخونه بی بی چک خواست...

هی ناخنش رو می جوید و با اضطراب پای چپش رو تکون میداد....

نوجون بود ولی هیکل درشتی داشت و مشخص بود دسته گل به اب داده!...

لبخندی زدمو و نگاهمو از نیم رخش برداشتم....

تا باشه از این دردسرا و شیطنتهاااا.....

DONYAIEMAMNOE

اما...یهو یادم رفت سمت رابطه دیشبم....

نگرانی اون دختر یهو به منم سرایت کرد....نکنه باردار بشم....!؟؟

نه نه...من اصلا حوصله بچه داری ندارم خصوصا تو همچین شرایطی که هنوز با اوضاع وقف نیستم.....

وقتی سفارشهامو آورد گفتم:

-میشه دوتا بی ب یچک هم بیارین...

-باشه....

امیدوارم امشب پریود بشم...آخ...هیچوقت فکر نمیکردم کارم به جای برسه که آرزو کنم پریود بشم.....

پول خریدهارو رو که تسویه کردم از اونجا زدم بیرون و دوباره سوار ماشین شدم....

نکنه پریود نشم !؟؟

نکنه سکس دیشب به بارداری ختم بشه....وای...آخ که از این فکر دچار سرگیجه شدم...من اصلا طاقت این اتفاق رو نداشتم...دلم میخواست این اتفاق زمانی بیفته که خودم میخوام....نه اینکه غیر منتظره باشه!

DONYAIEMAMNOE

وقتی رسیدم جلوی خونه تشکر کردم و پیاده شدم....چند مشت محکم به در زدم و خیلی زود ابراهیم درو برام باز کرد و گفت:

-سلام ..کمک نمیخواین!؟

-نه ممنون...چیز زیادی نیستن!

با گام های بلند به راه افتادم.....تو فکر این بودم که باید چی بخورم که پریودیم بیفته جلو....و بعد یادم اومد چایی نبات گزینه خوبی....

درو باز کردم و رفتم داخل...

نارگل و شیرین سرشونو خم کرده بودن تو گوشی یوسف و با دیدن یه فیلم هرسه باهم میخندیدن....

وقتی سلام کردم هرسه سر بلند کردن...اولش ترسیدن و ازهم فاصله گرفتن ولی بعد که فهمیدن ارسلان همراهم نیست دوباره گرد هم جمع شدن و مشغول تماشای فیلم شدن....

رو کردم سمت شیرین و گفتم:

-میشه یه چایی نبات برام بیاری شیرین!؟

-چش چش خانمجان.....

-ممنون....

با عجله رفتم بالا...بی بی چک هارو تو کشوی لباس زیرهام قایم کردم و بعد وسایلی که خریده بودم رو گذاشتم تو یکی از قفسه های لباس....

DONYAIEMAMNOE

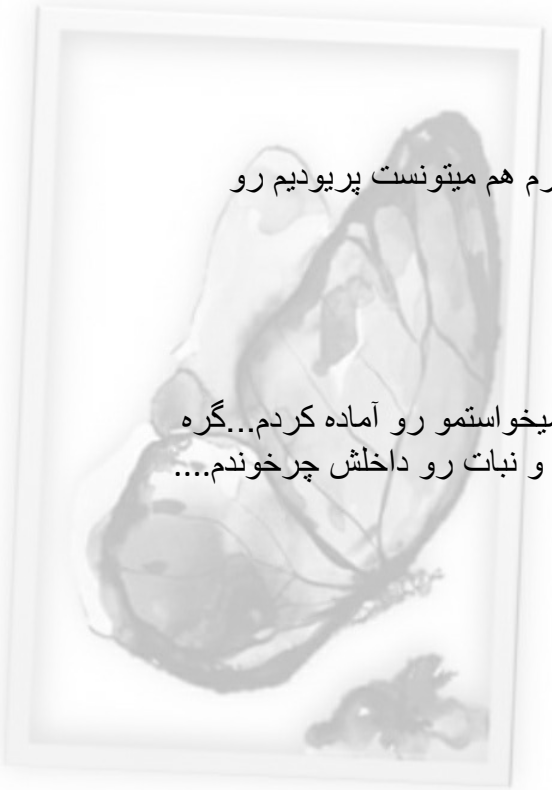

لباسهامو از تن درآوردم....دلم یه حموم میخواست...آره...یه حموم آب گرم هم میتونست پریودیم رو بندازه جلو....

لخت شدم و رفتم حمام...

ربع ساعتی اونجا بودم و وقتی بیرون اومدم....

رفتم سمت میز کوبچیک دونفره....انگار شیرین از اون قبل چیزایی که میخواستمو رو آماده کردم...گره ی حوله رو سفت کردمو نشستم رو صندلی...لیوان رو پر از چایی کردم و نبات رو داخلش چرخوندم....

گرچه پریودیم خیلی منظم نبود اما قاعدتا باید دیروز پریود میشدم.....

ولی چرا نشدم !؟؟

نه! من اصلا اجازه نمیدادم حالاحالا ها بچه دار بشم....

#پارت_426

؟؟شیطان مونث؟؟

DONYAIEMAMNOE

نگرانی من از رابطه ی قبلیم بود.از اینکه مبادا کار دستم داده باشه..

ولی نه..احتمالش کم..حاملگی باید یه سری علائم داشته باشه دیگه که خوشبختانه من هیچ تغییری تو خودم نمی دیدم..ولی.نه..حالا که فکرشو میکنم میبینم گاهی وقتها یه سری علائم بیخودی هم داشتم...

اههه! لعنت به زن و زنیت!

درد پریودی..درد بارداری...اضطراب پریودی..اضطراب بارداری..عفونت و کوفت و زهرمار همه واسه زن اونوقت مرد کلا تشکیل شده از یه بووق اسمشو نیار!

کلافه سرمو تکون دادم..هی تو ذهنم به خودم دلداری میدادم که نگران نباش..هیچ خبری نیست..تازه خیلی وقتها پریودیم جلو و عقب هم شده پس نباید بیخودی خودمو میترسوندم..

یه نفر به در زد..سر بلند کردمو گفتم:

-بیا تو.

نارگل بود..لبخندی محبت آمیزی نثارم کرد و گفت:

-سلام شانار خانم...ناهار آماده است..اژدر خان گفتن آقا ممکن تا عصر هم نیان شما ناهارتون رو همینجا میخورید !؟؟یا پایین!؟

غرق فکر بودم...اصلا صدای ناری رو نمیشنیدم..یه بار دیگه ازم در این مورد سوال پرسیدو من باهمون حالت متفکر بدون اینکه حتی نگاهش کنم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

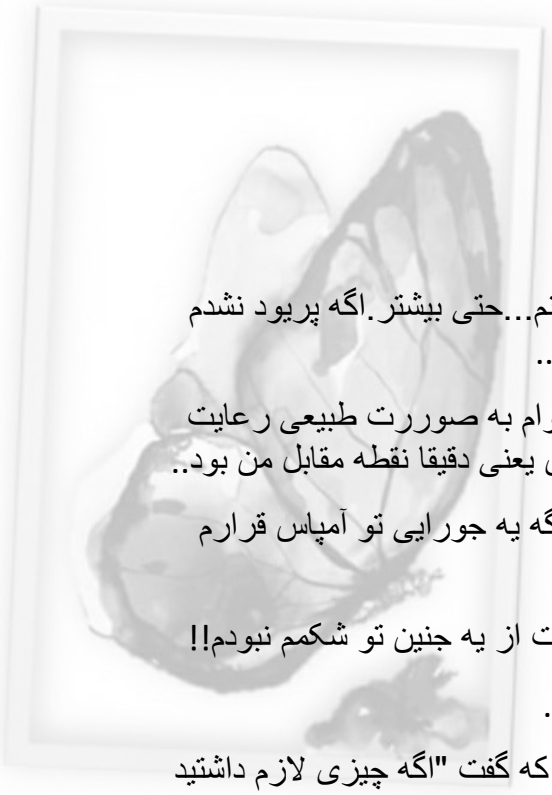

-آره...همینجا..

نمیدونم کی رفت..اصلا رفت!؟؟

قدم زنان رفتم سمت کاناپه و روش نشستم....دو سه روز دیگه صبر میکنم...حتی بیشتر.اگه پریود نشدم اون موقع یکی از بی بی چک هارو استفاده میکنم..آره...این فکر بهتریه..

عصبی و کلافه با دستهام صورتم رو پوشندم....نمیتونستم از ارسلان بخوام به صوررت طبیعی رعایت کنه آخه اون بچه دوست داشت و دلش میخواست بچه دار بشیم ...این اون یعنی دقیقا نقطه مقابل من بود..

من اصلا نمیخواستم مادر بشم..من حتی آمادگی ازدواج روهم نداشتم و اگه یه جورایی تو آمپاس قرارم نداده بودن هیچوقت تن به اینکار نمیدادم...

حالا هم نمیخواستم بچه دار بشم..از هیچ لحاظ آماده ی نگهداری و مراقبت از یه جنین تو شکمم نبودم!!

نارگل ناهارم رو واسم آورد و ظروف رو با نظم و سلیقه روی میز چید..

همونطور که نفهمیدم کی اومد همونطور هم نفهمیدم کی رفت...ولی یادم که گفت "اگه چیزی لازم داشتید خبرم کنید"...آره این جمله اش رو یادم...

رفتم سمت میز...صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم....اول به برنج نگاه کردم...بعد به کوبیده های پرچرب....بعد به ماست...بعد به ظرف ترشی و سبد سبزی..

DONYAIEMAMNOE

انگار میخواستم با خوردن همه ی غذاهای روی میز به خودم اثبات کنم علائم بارداری رو ندارم....پش شروع کردم غذا خوردن....تند تند و بی مکث.....

انگار دنبالم کرده بودن..ولی خب..فکر من پی چیز دیگه ای بود..

تمام چیزهایی رو که برام آورده بودن خوردم...

چند دستمال برداشتم و روی لبهام کشیدمو بعد عصبی پرتشون کردم رو میز...

دلم درد گرفته بود..

بلند شدم...دستمو رو شکمم گذشتم و رفتم سمت سرویس بهداشتی..مسوااک که زدم اومدم بیرون و بعد رفتم سمت تخت...

درد دلم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر میشد..با درد لبخند زدم...

آرزو میکردم این درد پریودی باشه..

دراز کشیدم رو تخت و پاهامو تو شکمم جمع کردم ..چشمامو آهسته بستمو دعا دعا کردم وقتی بیدار میشم پریود شده باشم..

****

با بوسه های آروم و کوتاهی که همه جای صورتم مینشست رفته رفته خواب ازسرم پرید...یکم بدنم رو کج کردم و پلکهامو از هم وا کردم و تازه اون موقع متوجه ارسلان شدم..

DONYAIEMAMNOE

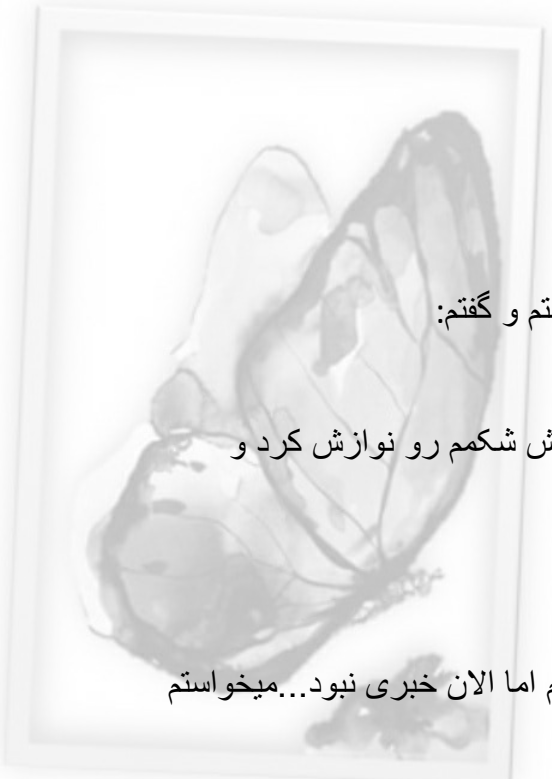

لبخندی به پهنای صورت زد.لبامو بوسید و گفت:

-دلم میخواد قورتت بدم..

بعد سرشو خم کرد و سیبک گلوم رو محکم بوسید.دستمو رو سرش گذاشتم و گفتم:

-کی اومدی!؟ ساعت چنده!؟

کنارم به پهلو دراز کشید..یه دستشو زیر سرش گذاشت و با دست دیگه اش شکمم رو نوازش کرد و گفت:

-الان هفت عصر..منم نیم ساعت پیش اومدم.

خوبی!؟

خوبم !؟ نمیدونم...وقتی میخواستم بخوابم از درد تو خودم مچاله شده بودم اما الان خبری نبود...میخواستم مطمئن بشم پریودم یا نه...

ولی نه...اگه شده بودن الان دیگه لااقل داغی و حس بد خون رو میتونستم احساس کنم.نفس عمیقی کشیدم....دستشو از تکیه گاه سرش برداشت و بعد کشیدم تو آغوش خودش.موهامو بو کشید و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-رفتی حموم.؟

نفسمو رو سینه اش فکت کردمو گفتم:

-آره..

-کاش صبرمیکردی باهم بریم..

لبهامو چسبوندم به سینه اش و گفتم:

-دوست داشتی با من حموم کنی!؟

-چجورم..زیر آب بغل کردنت،بوسیدنت،نوازشت یه مزه و حال دیگه میده..

طعنه زنان گفتم:

-همش به فکر این چیزایی.

با اعتماد بنفس گفت:

-این نشونه عشق.

-آهان الان میخوای بگی عاشق منی..

-نبودم زنم نمیشدی!!! اینو یادت بمونه همیشه...یه مرد اگه به یه زن حس نداشته باشه سمتش نمیره و واسه سکس باهاش بیتاب نمیشه..

-الان تو بیتابی..

DONYAIEMAMNOE

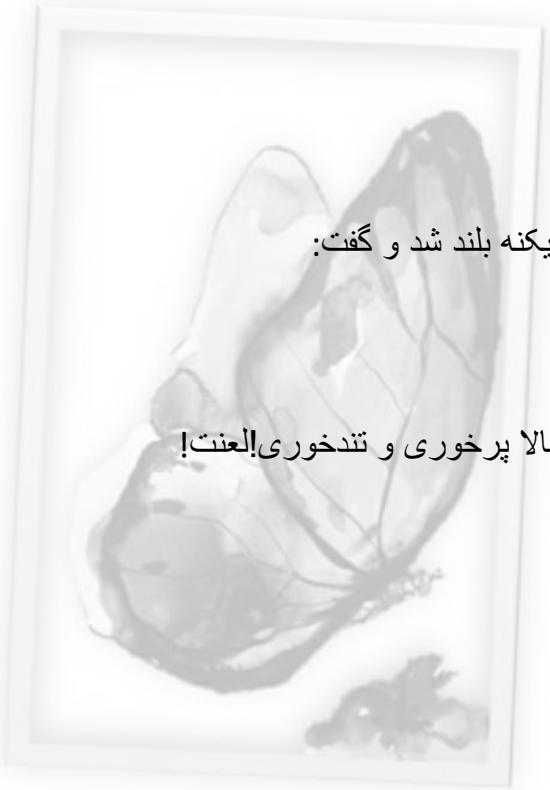

-شاید..

برخلاف تصورم که فکر میکردم داره واسه یه دور دیگه خودشو آماده میکنه بلند شد و گفت:

-پاشو بریم تو حیاط یه چایی تازه دم دبش بخوریم..پاشو..

دستمو گرفت و بلندم کرد.

اه لعنت..چرا من پریود نمیشم..پس اون درد کوفتی بخاطر چی بود!؟احتمالا پرخوری و تندخوری!لعنت!

#پارت_427

شیطان مونث

چندروزی گذشت و پریود نشدم...کمکم داشت شکم به یقین تبدیل میشد...نگران و پریشونم کرده بود فکر اتفاقی که بوی افتادنش میومد....

DONYAIEMAMNOE

واسه همین درنهایت تصمیم گرفتم از بی بی چک استفاده کنم ....هرچند که دعا دعا میکردم فکرام اشتباه باشن...

خدایا من واقعا آمادگیشو ندارم...من از پس این اتفاق برنمیام...منو آچمز نکن!

من نمیخوام یه نفر دیگه رو هم وارد این دنیای گه و مزخرف بکنم.....نمیخوام!

برای انجام دادنش نیازی به استرس نبود....

برای اینکه فقط خودم توی اتاق بودم و ارسلان مثل خیلی از روزها کله ی سحر از خونه زده بود بیرون.....

دل تو دلم نبود.....

اضطراب و نگرانی داشتم.....اونقدر که گاهی از شدت دلهره حالت تهوع بهم دست میداد و تا مرز بالا آوردن محتویات دل و روده پیش میرفتم....

رفتم تو اتاقک....

کشو رو کشیدم سمت خودم و یکی از بی بی چک ها رو از بسته اش بیرون آوردم و جاشو دوباره زیر همون لباسها پنهون کردم....

بعدش با قدمهایی سست و آروم به سمت سرویس بهداشتی رفتم....

برای اینکه همجوره مطمئن بشم در اتاق رو قفل کردم که بقیه فکر کنن خوابم و حتی صبحونه نیارن....بهت بود ناشتا انجامش بدم....

DONYAIEMAMNOE

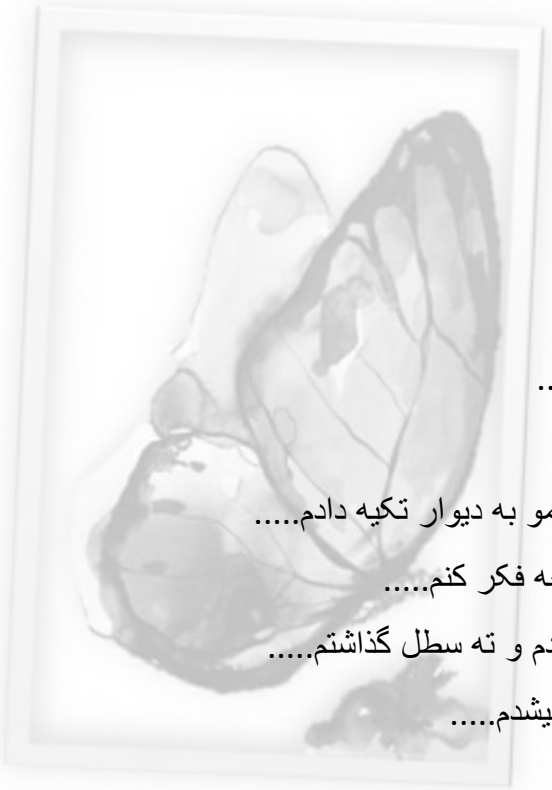

هی زیر لب خدا خدا میکردم چیزی که ترسشو دارم اتفاق نیفتاده باشه....

وای خدا یه اینبارو بهم رحم کن....

درو وا کردمو رفتم داخل....

به ترتیب کارای لازم رو انجام دادم و بعد زل زدم به نوار بی بی چک....

مثبت بود....

رنگ از رخم پرید و چشمام سیاهی رفت....پلکهامو روهم گذاشتم و دستمو به دیوار تکیه دادم.....

نه نه نه.....من نمیخوام...نمیخوام باردار بشم...نمیخوام فعلا به داشتن بچه فکر کنم.....

کلافه و عصبی دستامو شستم و بی بی چک رو لای چندتا دستمال پیچوندم و ته سطل گذاشتم.....

این شدت از بدشانسی روا نبود....داشتم دیوونه و کلافه میشدم...روانی میشدم.....

دستامو شستم...چند مشت آب به صورتم پاشوندم و اومدم بیرون.....

حس و حال بدی داشتم...خیلی بد...

DONYAIEMAMNOE

زار و پریشون حال نشستم رو تخت...

پیرهنمو دادم بالا و دستمو رو شکمم گذاشتم.....

لعنت! من آخه چجوری از دست تو خلاص بشم لعنتی !؟؟؟

میخوای بیای به این دنیا که چی !؟

به خیالت ننه ی خیلی خوبی داری...!؟ یا بابای دلسوزی !؟؟

من چیکار کنم با تو لعنتی ....چیکار کنم.....

یه نفر آهسته به در زد....حتی دستگیره رو هم بالا و پایین کرد....

پیشونیم عرق کرده بود...صورتم نماد احوالاتم بود....بد ...خیلی بد....بلندشدم و خودمو به در رسوندم...قفلش رو که وا کردم با فوزیه رو به رو شدم....

پرسیدم:

-چیه چی میخوای !؟

عین جن بی بسم الله نگام کرد و گفت:

-صبحونه رو بیاریم اینجا !؟

سر تکون دادموبا بدخلقی گفتم:

-اه نه هیچی نمیخورم .....کسی نیاد سراغم...میخوام استراحت کنم....حالم بد...کسی نیاد..هیچکس....

DONYAIEMAMNOE

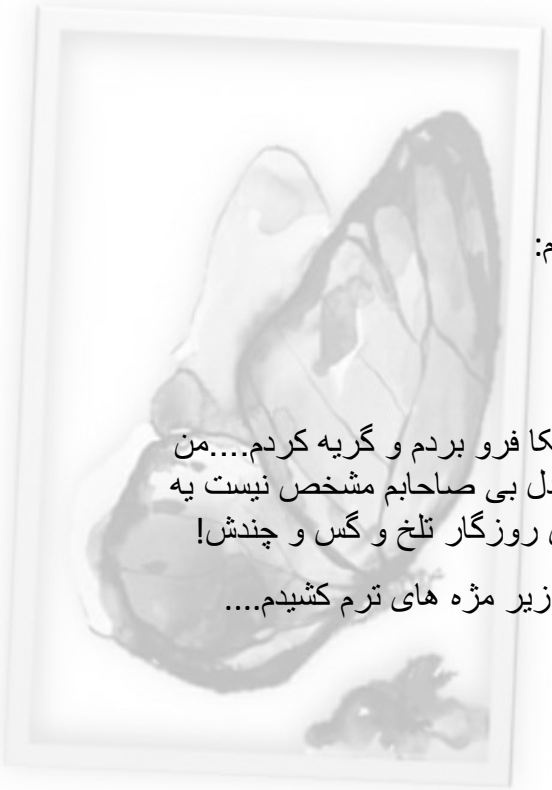

درو محکم بستم...

حالم خوش نبود... دراز کشیدم رو تخت....رو تختی و چنگ زدم و نالیدم:

-من بچه نمیخوام...نمیخوام...نمیخوام.....

اشک تو چشمهام جمع شد...از اون اشکها که از شدن درماندگیه...

این عجز و دلهره و اضطراب منو به گریه انداخت....سرمو تو نرمی متکا فرو بردم و گریه کردم....من نمیخوام...نمیخوام بچه دار بشم....نمیخوام تا وقتی تکلیفم با خودم با این دل بی صاحابم مشخص نیست یه نفر دیگه رو به این دنیلی گند و پست بیارم...این دنیای مادر قحبه ....این روزگار تلخ و گس و چندش!

سرمو بلند کردم....اشکهامو با پشت دست کنار زدم و انگشت اشاره امو زیر مژه های ترم کشیدم....

من نمیزارم تو به وجود بیای...

من نمیزارم تو به بقیه ی بدبختی هام اضافه بشی....

نمیخوام به دنیا بیارمت و بخاطرش شماتتم کنی...

دماغمو بالا کشیدم.....

DONYAIEMAMNOE

هرجور شده باید از دستت خلاص بشم...هرجور شده.....

کل روزم تو اتاق بودم حتی ناهار هم چند لقمه بیشتر نخوردم.....از همین حالا دچار افسردگی شده بودم و مدام تو ذهنم دنبال یه راه حل برای خلاص شدن از این وضعیت میگشتم.....

عصر بود که ارسلان اومد خونه ....

از در که وارد شد کتش رو درآورو و پرت یه گوشه بعد شتاب زده اومد سمتم.....

یه لحظه ترس برم داشت....با چشمای گشاد شده نگاه ترس آلودی بهش انداختم....

یه راست اومد به طرفم....

کنارم نشست و پشت دستشو گذاشت رو پیشونیم و بعد گفت:

-تب نداری!؟؟ نکنه مسموم شدی!؟ چی خوردی!؟؟حالت خیلی بده!؟

اونقدر تند تند ازم سوال میپرسید که گیج شدم و تازه بعد از چند دقیقه گرفتم که آقا نگرانم شده.... واقعا نگرانم شده بود!؟؟ منطقی نبود....واقعا نبود..این سطح از نگرانی از طرف اون اصلا تو مخیله ام نمی گنجید .....

همینطور برو بر نگاهش میکردم که دوباره گفت:

-نارگل گفت صبحونه هیچی نخوردی...ناهارتم دست نخوردی ول کردی ...اتفاقی افتاده!؟ رنگتم که پریدس....ببرمت دکتر.....؟؟

سری تکون دادمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه خوبم...چیزییم نیست...

دستمو گرفت و گفت:

-نه بلند شو...بلندشو ببرمت بیمارستان....

بلند نشدم و گفتم:

-نیازی نیست...فقط...یکم سردرد و حالت تهوع

ادامه👇

داشتم خوبم....

تااینو گفتم سکوت کرد و بهم خیره شد...از لبخند محو روی لبش مشخص بود داره به چی فکر میکنه.....

DONYAIEMAMNOE

خدایا نه...نباید بفهمه....نباید بفهمه من باردارم...این بچه نباید به دنیا بیاد...نباید.....

آهسته گفت:

-شاید...شاید تو...

واسه اینکه منحرفش کنم تند و باعجله پریدم وسط حرفش وگفتم:

-بدی حالم بخاطر پریودی...

تا اینو گفتم صورتش به کل مایوس شد....چند دقیقه ای تو سکوت نگام کرد و گفت:

-خیبی خب....میگم برات چایی درست کنن....بریم تو حیاط حالت و هوا عوض بشه...

تا لباسامو عوض کنم یه چیزی بپوش بریم تو حیاط...

#پارت_۴۲۸

شیطان مونث

دستمو زیر شاخ و برگهای درخت گرفتم...با هر نسیم ملایمی شکوفه ها آروم آروم میفتادن.....عطرشون رو دوست داشتم....حتی بیشتر همیشه...

DONYAIEMAMNOE

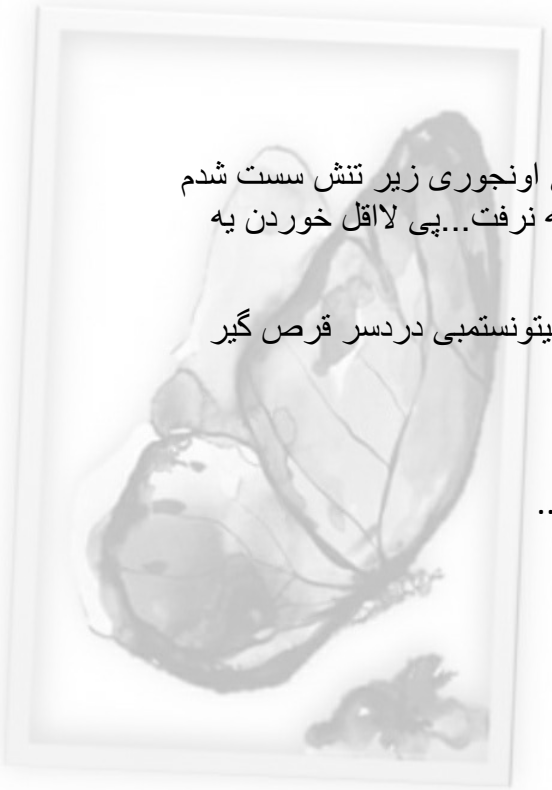

پلکهامو روهم فشردم...لعنت به من...لعنت به من که چند هفته پیش وقتی اونجوری زیر تنش سست شدم یه ثانیه هم فکرم پی این موضوع که ممکنه اونرابطه به بارداری ختمبشه نرفت...پی لااقل خوردن یه قرص کوفتی.....

اما حتی اگه فکرمم میرفت چطور میتونستم جلوش رو بگیرم....چطور میتونستمبی دردسر قرص گیر بیارم و بخورم....!؟

یا چطور میتونستم به ارسلانی که عاشق بچه اس بگم میشه نشه....!؟

اههههٔ لعنت به این دغدغه که وزنش از بقیه ی دغدغه ها سنگینتر!!!.....

صدای ارسلان از پشت سر به گوشم رسید:

-چایی یا نسکافه یا چیز دیگه.....!؟

خنک...دلم خنکی میخواست...چرخیدم سمتش و گفتم:

-هیچکدوم ....یه چیز خنک....یه چیزی مثل....شربت خاکشیر....

متعجب از انتخابم، سیکو رو از خودش دور کرد و بعد گفت:

-آهاان...کم کم داره از چیزایی خوشت میاد که من باهاشون حال میکنم....

DONYAIEMAMNOE

بعد رو کرد سمت شیرین و گفت:

-چیزی که میخوادو براش بیار

شیرین که داشت بساط چایی رو روی میز میگذاشت، اطاعت گرایانه "چشم آقاجانی "گفت و بعد رفت....

به چند تا شکوفه ی توی کف دستم خیره شدم...سرمو خم کردمو عطرشونو عمیق بو کشیدم....

چطور میتونم از شرش خلاص بشم !؟

با چه ترفند و کلکی میشه جلوی رشد و نمو ش رو گرفت !؟؟

باید یه بهونه ای پیدا میکردم....باید دنبال راه حلی میگشتم.....

شکوفه هارو ریختم رو زمین و رفتم سمت میز و صندلی ها...

شفیع اومد و سگهای ارسلان رو باخودش برد....

صدای واق واقشون رو اعصابم بود و هرچقدر دور تر میشدن لذت بیشتر میبردم....

نشستم رو صندلی....

ارسلان همونطور که آهسته به سیگارش پک میزد گفت:

-جایی هست که بخوای بری !؟جایی که دوست داشته باشی و دلت بخواد...هرجا ...فرق نمیکنه ....

DONYAIEMAMNOE

سرمو آهسته به سمتش چرخوندم.... به صورت خونسردش نگاه کردم....اون مدام سعی میکرد کاری کنه به من خوش بگذره....دلش نمیخواست اون حس ناراضایتی و جفتک انداختن باز بیاد سمتم....

چیزی نگفتم...تو فکر عمیقی فرو رفتم که گفت:

-من این روزا یکم سرم شلوغ...ولی تو فرصت مناسب...یه تایم درست و حسابی، باهم میریم دور دور تو چند کشور خوش آب و هوا.... فعلا به گردش و تفریح تو همین تهرون قناعت کن.....

به فکر فرو رفتم....چیزهای پلیدی تو سرم رژه رفتن.....فقط یه جور میتونستم از شر این بچه خلاص بشم ولی نه....قبل از هر چیزی اول باید مطمئن میشدم...شاید اشتباه کرده باشم....آره....شاید بچه ای در کار نباشه...

اون بی بی چک لعنتی میتونه اشتباه کنه نمیتونه !؟؟

قاشق رو توی لیوان چرخوندم تا خاکشیرهای ته نشین شده دوباره بالا بیاد....

تا فردا صبر میکنم...اگه پریود نشدم اونوقت به فکر یه چاره ی درست و حسابی میفتم.....

-به چی فکر میکنی....!؟

سرمو بلند کردم....بهش خیره شدم و خیلی ضایع گفتم:

-به هیچی.....

باور نکرد....چشماشو تنگ کرد و گفت:

-مطمئنی!؟

-آره....به چیزی فکر نمیکنم....

اژدر خان اومد توی حیاط....بعد از دور گفت:

-آهای پسر....با گلف چطوری !؟

ارسلان باند شد و گفت:

-هستمممم شدیدا هم هستم.....

بعدهمبلند شد و رفت....

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم.....اگه یکمدیگه سوال پیچممیکرد همه چیو لو میدادم...نگرانیم و دلیلش رو لو میدادم و یه بهونه واسه اذیت کردن دستش میومد.....

خدایا کاش نشه اونچیزی که من تو فکرم.....

کاش ترس و دستپاچگی واستفاده ی نادرست از اون بی ب چک آرامش منو بهم برگردون....

لیوان شربت رو یه نفس سر کشیدم....

DONYAIEMAMNOE

باز اون دل درد موضعی اومد سراغم....

لیوانو سرجاش گذاشتم و با گذاشتن دستم روی شکمم از جا بلند شدم.....

#پارت_۴۲۹

شیطان مونث

این درد با درد قبلیم یه تفاوت داشت....تو پایین کمرم تا شکمم میپیچید و حالمو بهم میزد....

با درد خودمو رسوندم به دستشویی....

یه دستمال توالت کندم تا دوباره شانسمو امتحان کنم...اینبار از دیدن لکه های خون چنان نفس عمیقی از ته ته ته دا کشیدم که حس کردم تو لحظه دارم آرامش ابدی رو تجربه میکنم....

اونهمه اضطراب و دلهره جاشو به یه لیخند و یه آرامش ساکن داد....

لعنت به مخترع بی بی چک اگه نیتش تا پای مرگ بردن من بیچاره بوده باشه!

DONYAIEMAMNOE

دستمالو پرت کردم تو سطل و اومدم بیرون...فکر کنم این اولینبار تو زندگیم بود که از پریود شدن خودم تا سرحد مرگ راضی بودم....

خب این درس عبرتی شد واسه بعدا که فکری به حال این موضوع بکنم....باید قرص بخرم....ولی...اسم قرص که میومد وسط دوباره یاد اوم روزای تلخ میفتادم....روزای جنگ و بگو مگو با ارسلان که چرا قرص خوردم و جلوی بچه دار شدنمو گرفتم....

از نظر ارسلان ما همه جوره شرایط بچه دار شدن رو داشتیم....ولی از نظر من نه....

من هنوز دل خوش و اطمینان نداشتم و حتی یک درصد هم دلم نمیخواست فعلا باردار بشم.....

تلویزیونو روشن کردمو رو به روش نشستم...واسه فرار از دردش بهتر بود خودمو سرگرم میکردم...

داشتم کانالهارو یکی یکی بالا و پایین میکردم که درو وا کرد اومد تو اتاق...کلاه آفتابیشو گذاشت رو میز و پرسید:

-چه زودی اومدی بالا....!؟

-حالم بد شد اومدم بالا....

بالاخره کنترل رو کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم یکی از اون سریالهای ترکیه ای ببینم...صرفا جهت گذر وقت...

اومد کنارم نشست ...دنباله ی موهام رو که دم اسبی بسته بودم رو آهسته دست کشید و گفت:

-حالت بد بود !؟ حالت یهو چرا بد شد !؟

DONYAIEMAMNOE

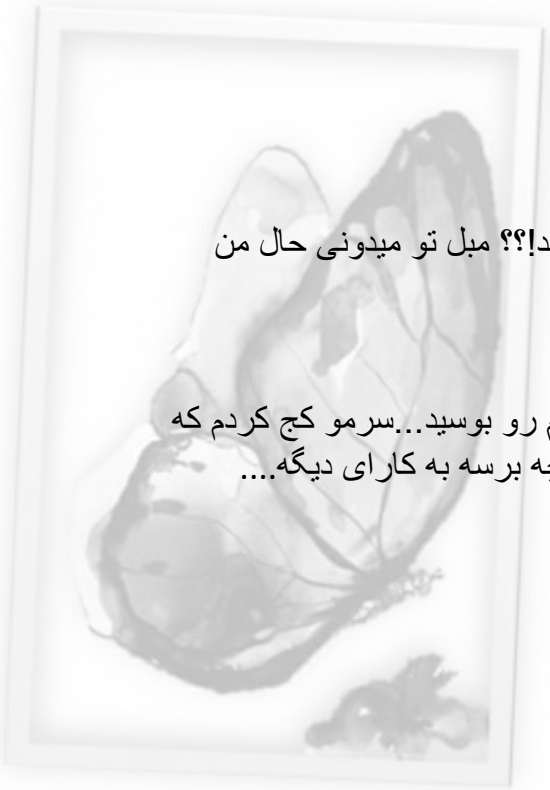

به روش خودش پرسیدم:

-حال من چرا بد شدی یهو!؟؟ تلویزیون تو میدونی حال من چرا یهو بد شد!؟؟ مبل تو میدونی حال من چرا یهو بد شد !؟؟؟

تو گلو خندید و گفت:

-توله سگ کثافت !!!! بعد خودشو کشید سمتم....موهامو زد کنار و گردنم رو بوسید...سرمو کج کردم که نتونه ادامه بده....دلم نمیخواست وقتی پریودم حتی کسی بهم دست بزنه چه برسه به کارای دیگه....

-ارسلان....

-هوم....

-میخوام فیلم ببینم....

زبونشو رو رگ گردنم کشید و گفت:

-این معنیش میشه ارسلان نکن !؟

-احتمالا.....

DONYAIEMAMNOE

-بگو ببینم من ببوسمت قشنگتره یا سریال ترکیه ای ببینی!؟

-توقع نداری که بگم گزینه ی اول...

سرشو برد عقب و گفت:

-توقع ندارم ولی دوست دارم....اینکه بگی اولی....بعد بجای اون سریال مزخرف چرت و پرت به من نگاه کنی...

نگاهمو از صفحه تلویزیون برداشتم و بعد رو به سوی ارسلان که فاصله ای باهام نداشت کردم و گفتم:

-ارسلان....من حالم خوب نیست...الانم اگه دارم این سریال بقول تو مزخرف رو میبینم فقط بخاطر اینکه سرگرم بشم تا دردم رو کمتر متوجه بشم...

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-حالت چرا بده !؟ خودت جواب بده...از مبل و درو دیوار نیازی نیست بپرسی...خودت جواب بده...

-باشه...خودم میگم....پریود شدم...دل و کمرم درد میکنه...

پرسید:

-پریود شدی!؟

سر تکون دادم:

-آره....

DONYAIEMAMNOE

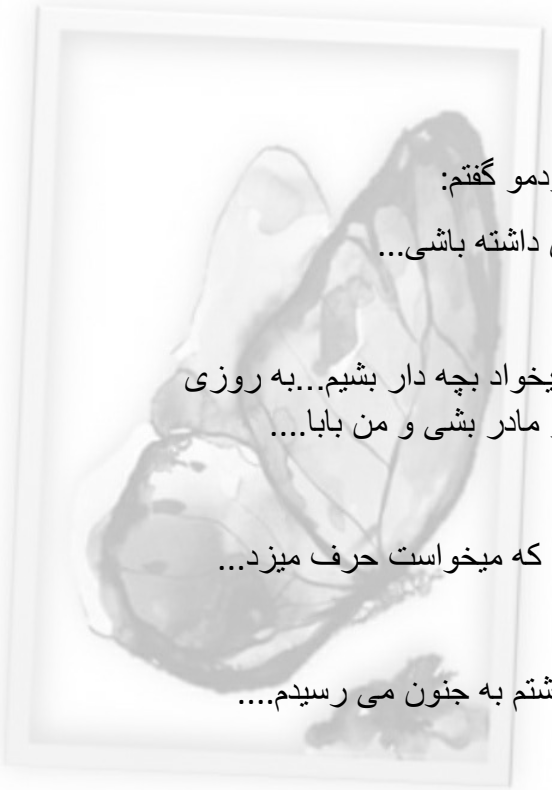

یه جوری پرسید انگار خوش حال نشد...یه نفس عمیق کشید....پوزخند زدمو گفتم:

-چیه!؟ چرا پنچر شدی!؟؟زدم تو برجکت؟؟؟ لابد امشبم میخواستی سکس داشته باشی...

بی هوا گفت:

-دلم میخواد بچه داشته باشیم شانار....پسر و دخترش فرق نمیکنه...دلم میخواد بچه دار بشیم...به روزی فکر کن که تو این خونه صدای بچه بپیچه...صدای خنده و گریه اش...تو مادر بشی و من بابا....

تفریح های سه نفر....پیاده روی های سه نفره ...

اه لعنت! حالم بدتر شد...حس تهوع بهم دست دادوقتی اینجوری از چیزی که میخواست حرف میزد...

اون برخلاف روحیه اش عاشق بچه بود و من نه...

اون چیزی رو میخواست که من همین نیم ساعت پیش از فکر افتادنش داشتم به جنون می رسیدم....

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-تو منو بخاطر بچه دوست داری...هه...تو هیچوقت منو بخاطر خودم دوست نداشتی...

DONYAIEMAMNOE

عصبی شد و گفت:

-چرت نگو شانار...این دری وری ها چیه...کدوم مردی دلش میخواد از زنی که دوستش نداره تخم سگ داشته باشه!؟ هوم !؟؟؟

من لعنتی توی لامصبو دوست دارم....چون دوست دارم میخوام ازت بچه داشته باشم...میخوام عینهو یه خونواده ی واقعی بشیم...میخوام خوشبخت بشیم....من عاشق توام...عاشق بچمون ...من واستون کم نمیزارم...واسه خوشبختیتون از هیچکاری دریغ نمیکنم...

میخوام تورو همیشه خندون ببینم....و بچه ای که تو حیاط میدوئه...یهش گلف یاد میدم....چه دختر باشه چه پسر یادش میدم بوکسور خوبی باشه....دنیارو به پاش میریزم...هم خودش هم مادرش...

نیشم کج شد...مادرش هیچی نمیخواست....مادرش فقط میخواست اون به دنیا نیاد....

#پارت_۴۲۹

شیطان مونث

این درد با درد قبلیم یه تفاوت داشت....تو پایین کمرم تا شکمم میپیچید و حالمو بهم میزد....

با درد خودمو رسوندم به دستشویی....

یه دستمال توالت کندم تا دوباره شانسمو امتحان کنم...اینبار از دیدن لکه های خون چنان نفس عمیقی از ته ته دا کشیدم که حس کردم تو لحظه دارم آرامش ابدی رو تجربه میکنم....

DONYAIEMAMNOE

اونهمه اضطراب و دلهره جاشو به یه لیخند و یه آرامش ساکن داد....

لعنت به مخترع بی بی چک اگه نیتش تا پای مرگ بردن من بیچاره بوده باشه!

دستمالو پرت کردم تو سطل و اومدم بیرون...فکر کنم این اولینبار تو زندگیم بود که از پریود شدن خودم تا سرحد مرگ راضی بودم....

خب این درس عبرتی شد واسه بعدا که فکری به حال این موضوع بکنم....باید قرص بخرم....ولی...اسم قرص که میومد وسط دوباره یاد اوم روزای تلخ میفتادم....روزای جنگ و بگو مگو با ارسلان که چرا قرص خوردم و جلوی بچه دار شدنمو گرفتم....

از نظر ارسلان ما همه جوره شرایط بچه دار شدن رو داشتیم....ولی از نظر من نه....

من هنوز دل خوش و اطمینان نداشتم و حتی یک درصد هم دلم نمیخواست فعلا باردار بشم.....

تلویزیونو روشن کردمو رو به روش نشستم...واسه فرار از دردش بهتر بود خودمو سرگرم میکردم...

داشتم کانالهارو یکی یکی بالا و پایین میکردم که درو وا کرد اومد تو اتاق...کلاه آفتابیشو گذاشت رو میز و پرسید:

-چه زودی اومدی بالا....!؟

DONYAIEMAMNOE

-حالم بد شد اومدم بالا....

بالاخره کنترل رو کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم یکی از اون سریالهای ترکیه ای ببینم...صرفا جهت گذر وقت...

اومد کنارم نشست ...دنباله ی موهام رو که دم اسبی بسته بودم رو آهسته دست کشید و گفت:

-حالت بد بود !؟ حالت یهو چرا بد شد !؟

به روش خودش پرسیدم:

-حال من چرا بد شدی یهو!؟؟ تلویزیون تو میدونی حال من چرا یهو بد شد!؟؟ مبل تو میدونی حال من چرا یهو بد شد !؟؟؟

تو گلو خندید و گفت:

-توله سگ کثافت !!!! بعد خودشو کشید سمتم....موهامو زد کنار و گردنم رو بوسید...سرمو کج کردم که نتونه ادامه بده....دلم نمیخواست وقتی پریودم حتی کسی بهم دست بزنه چه برسه به کارای دیگه....

-ارسلان....

-هوم....

-میخوام فیلم ببینم....

زبونشو رو رگ کردنم کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

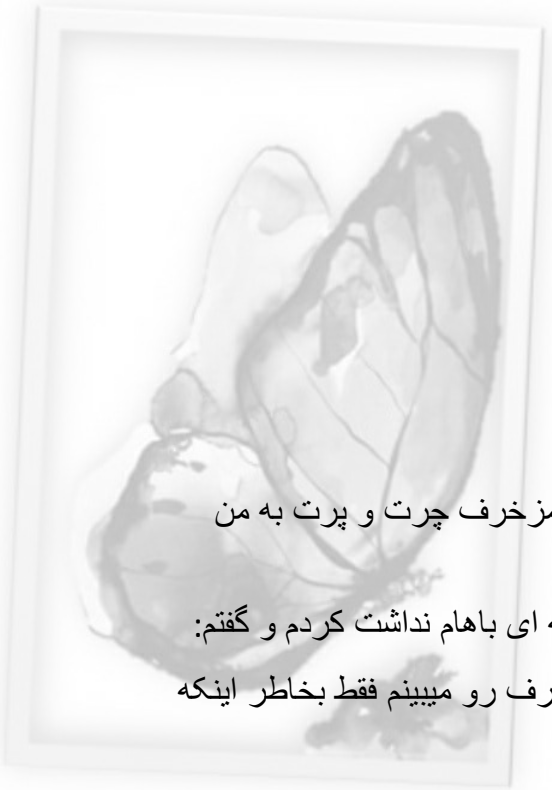

-این معنیش میشه ارسلان نکن !؟

-احتمالا.....

-بگو ببینم من ببوسمت قشنگتره یا سریال ترکیه ای ببینی!؟

-توقع نداری که بگم گزینه ی اول...

سرشو برد عقب و گفت:

-توقع ندارم ولی دوست دارم....اینکه بگی اولی....بعد بجای اون سریال مزخرف چرت و پرت به من نگاه کنی...

نگاهمو از صفحه تلویزیون برداشتم و بعد رو به سوی ارسلان که فاصله ای باهام نداشت کردم و گفتم:

-ارسلان....من حالم خوب نیست...الانم اگه دارم این سریال بقول تو مزخرف رو میبینم فقط بخاطر اینکه سرگرم بشم تا دردم رو کمتر متوجه بشم...

چشماشو تنگ کرد و گفت:

-حالت چرا بده !؟ خودت جواب بده...از مبل و درو دیوار نیازی نیست بپرسی...خودت جواب بده...

DONYAIEMAMNOE

-باشه...خودم میگم....پریود شدم...دل و کمرم درد میکنه...

پرسید:

-پریود شدی!؟

سر تکون دادم:

-آره....

یه جوری پرسید انگار خوش حال نشد...یه نفس عمیق کشید....پوزخند زدمو گفتم:

-چیه!؟ چرا پنچر شدی!؟؟زدم تو برجکت؟؟؟ لابد امشبم میخواستی سکس داشته باشی...

بی هوا گفت:

-دلم میخواد بچه داشته باشیم شانار....پسر و دخترش فرق نمیکنه...دلم میخواد بچه دار بشیم...به روزی فکر کن که تو این خونه صدای بچه بپیچه...صدای خنده و گریه اش...تو مادر بشی و من بابا....

تفریح های سه نفر....پیاده روی های سه نفره ...

اه لعنت! حالم بدتر شد...حس تهوع بهم دست دادوقتی اینجوری از چیزی که میخواست حرف میزد...

اون برخلاف روحیه اش عاشق بچه بود و من نه...

اون چیزی رو میخواست که من همین نیم ساعت پیش از فکر افتادنش داشتم به جنون می رسیدم....

لبخند تلخی زدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

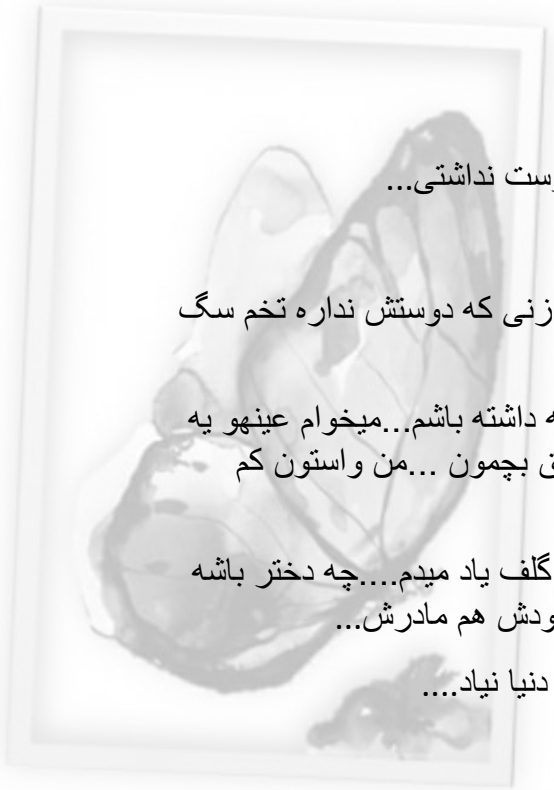

-تو منو بخاطر بچه دوست داری...هه...تو هیچوقت منو بخاطر خودم دوست نداشتی...

عصبی شد و گفت:

-چرت نگو شانار...این دری وری ها چیه...کدوم مردی دلش میخواد از زنی که دوستش نداره تخم سگ داشته باشه!؟ هوم !؟؟؟

من لعنتی توی لامصبو دوست دارم....چون دوست دارم میخوام ازت بچه داشته باشم...میخوام عینهو یه خونواده ی واقعی بشیم...میخوام خوشبخت بشیم....من عاشق توام...عاشق بچمون ...من واستون کم نمیزارم...واسه خوشبختیتون از هیچکاری دریغ نمیکنم...

میخوام تورو همیشه خندون ببینم....و بچه ای که تو حیاط میدوئه...یهش گلف یاد میدم....چه دختر باشه چه پسر یادش میدم بوکسور خوبی باشه....دنیارو به پاش میریزم...هم خودش هم مادرش...

نیشم کج شد...مادرش هیچی نمیخواست....مادرش فقط میخواست اون به دنیا نیاد....

#پارت_۴۳۰

🔞🔞شیطان مونث🔞🔞

DONYAIEMAMNOE

وقتی ارسلان اونطوری با عشق از بچه حرف میزد چطور میتونستم در مورد کلا منتفی کردن برنامه بچه باهاش حرف بزنم....

و سکوت هم که نمیشه...تصمیم گرفتم غیر مستقیم یه چیزایی رو از زیر زبونش بکشم ...یکم بیشتر به سمتش چرخیدم و بعد زل زدم تو اون چشمای پر نفوذش گفتم:

-ارسلان...

دستشو به طرف صورتم گذاشت و همونطور که شستشو آروم رو گونه ام میکشید گفت:

-جونم....

واسه پرسیدن سوالم دودل و مردد بودم...با این حال دلو زدم به دریا و گفتم:

-اگه من نخوام حالاحالاها باردار بشم چی...تو چی میگی!؟

نیشش کج شد...با دقت نگام کرد و گفت:

-یعنی چی که نخوای !؟

لحنش ترسوندم....و من با کمی ترس گفتم:

-یعنی من اگه بگم فعلا بچه نمیخوام تو چیکار میکنی!؟

دستشو از رو صورتم برداشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

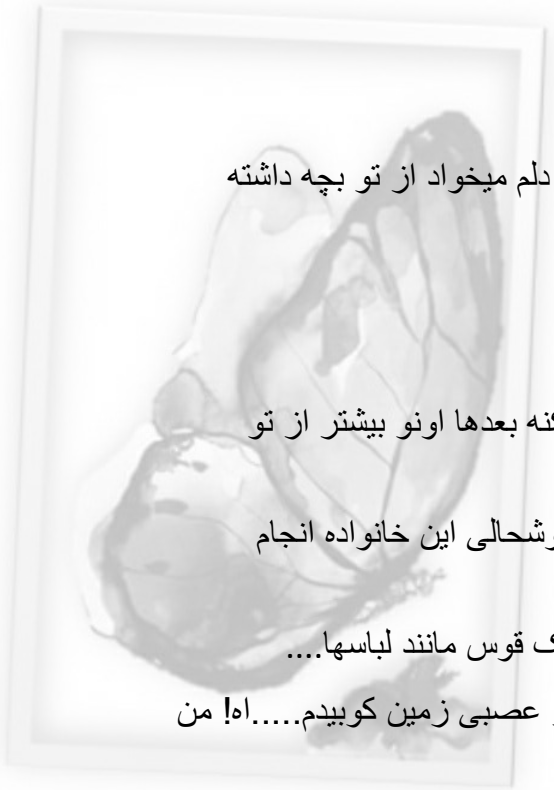

-چرا نشی!؟ چرا نخوای!؟ واسه من و تو همین حالاش هم دیر شده...من دلم میخواد از تو بچه داشته باشم...

مکث کرد....

بعد چونه ام رو تو دست گرفت....ابروهاشو بالا برد گفت:

-شانار این که من اصرار میکنم بچه دار بشیم به این معنی نیست که ممکنه بعدها اونو بیشتر از تو دوست داشته باشم...

من دلم میخواد یه خانواده تشکیل بدم و تمام تلاشمو واسه خوشبختی و خوشحالی این خانواده انجام بدم.....

اینارو گفت و بلند شد....کش و قوسی به بدنش داد و بعد رفت سمت اتاقک قوس مانند لباسها....

نفس عمیقی کشیدم و کلافه درحالی که ناخنمو زیر دندون می جویدم پامو عصبی زمین کوبیدم.....اه! من نمیخوام بچه داشته باشم...مگه زور....!؟

فقط یه شرت پاش بود...دستشو رو وکمه آیفنگذاشت و به نارگل گفت شاممارو بیاره بالا....

چند دقیقه بعد نارگل و شیرین غذاهارو آوردن...من اشتها نداشتم و زیاد نخوردم اما ارسلان حسابی به خودش حال داد....

DONYAIEMAMNOE

دلم همچنان درد میکرد...رفتم دستشویی...مسواک زدم و پدم رو عوض کردم و بعد اومدمبیرون...

ارسلان درحالی که فقط یه شرت پاش بود رفت سمت تخت و گفت:

-فکر کنم حوصله اینو داشته باشم که شکمتو نوازش کنم دردش کمتر بشه خوابت بگیره....دیگه فکر کنم اونی که ازدواج میکنه باید از این قرتی بازیا دربیاره.....

تلویزیون رو خاموش کردمو....خب فکر نکنم راه فراری وجود داشته باشه....این ارسلان تا کاری که میخوادو انجام نده ول نمیکنه...

باید هر طور شده یه بسته قرص میخریدم...

چراغ رو هم خاموش کردم و رفتم سمت تخت و بعد کنارش دراز کشیدم...خودم پیرهنمو دادم بالا و اون به پهلو دراز کشید و مشغول نوازش کردن شکمم شد....

تو تاریکی پرسیدم:

-فردا صبح میری شرکتت !؟

-آره...

-من نمیخوام مثل بقیه روزا تمام روز تو خونه باشم...

دلم میخواد صبح زود برم بیرون....شاید برم سراغ دوستای قدیمم....نمیخوام همش تو خونه باشم...اونجوری روحیه ام بهتر میشه....

DONYAIEMAMNOE

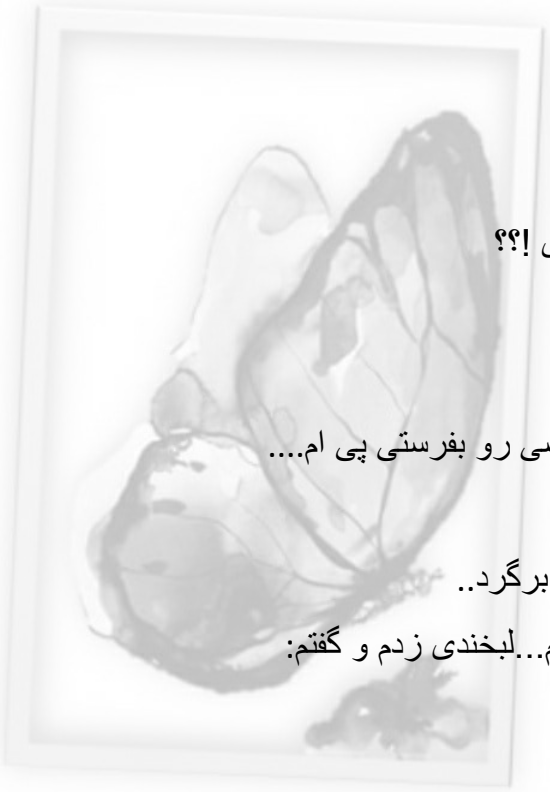

-میخوای بزاریش واسه روزی که منم باشم!؟

-نه نمیتونم صبر کنم ...بمونم خونه بدخلق میشم...زن بدخلق دوست داری !؟؟

تو گلو خندید و گفت:

-نه....

-پس من میخوام فردا برم بیرون بدون اینکه سوال پیچم کنی...یا اینکه کسی رو بفرستی پی ام....

کاملا برخلاف تصورم گفت:

-باشه برو....هرجا دوست داری برو...ولی هرجا بودی قبل تاریکی هوا برگرد..

لبخندی زدم...خوشحال شدم...میتونستم فردا برم داروخونه و قرص بخرم...لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی!

شاکی گفت:

-همین ! فقط مرسی!

DONYAIEMAMNOE

-پس چی!؟

-آب و تاب بهش بده..ماچی موچی....

گونه اش رو آروم بوسیدم و گفتم:

-بفرما...اینم ماچ....

-قانع نشدم...محکمتر...پر آب تر....

-لوس شدیا ارسلان....

اینو گفتم و بعد طولانی تر از قبل صورتش رو بوسیدم.....

#پارت_۴۳۱

شیطات مونث

پلکهامو عاجزانه ازهم باز کردم درحالی که واسه بازنشدن مقاومت زیادی میکردن...

اولش همه چیز یکم مات بود ولی بعد کمکم تصاویر واضح شدن هرچند همچنان دلم میخواست دل از اون جای گرم و نرم نکنم....

DONYAIEMAMNOE

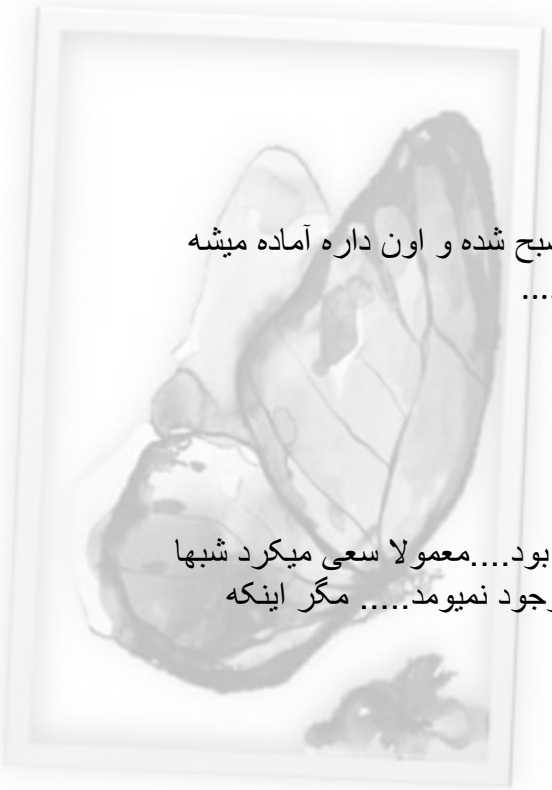

نفس عمیقی کشیدم و به عامل بیداریمنگاهی انداختم....

هربار یه گوشه از اتاق میرفت..کاراشو باعجله انجام میداد...این یعنی صبح شده و اون داره آماده میشه که بره سر کار...وقتی رو تخت غلت خوردم سرش به سمتم چرخیده شد....

داشت خرده وسایلشو از رو میز برمیداشت...لبخند زد و گفت:

-ببین کی بیدار شده.....

فورا اومد سمتم....نشست رو تخت و با لبخند و لذت نگاهم کرد....

من خوابالود بودم و اون سرحال و قبراق...کلا موجود شدیدا سحرخیزی بود....معمولا سعی میکرد شبها زود بخوابه اما اگر پیش میومد که نتونه بازهم خللی تو تایم بیداریش به وجود نمیومد..... مگر اینکه خودش نخواد!

دوتا دستمو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

-چرا همچیننگام میکنی!؟

با همون لبخند ملایمش و بدون اینکه کنارش بزاره، جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-برای اینکه وقتی از خواب بیدارمیشی دو برابر دوست داشتنی تر میشی.....

-جدا !؟

-آره....دیدی بچه هارو !؟ وقتی از خواب بیدار میشن آدم دوست داره درسته قورتشون بده...حالا توهم عین بچه هایی...از خواب که بیدار میشی من دوست دارم عین شکلات تو دهنم بچرخونمت و بعد هم قورتت بدم....

خندیدم....صدای خنده هام تو کل اتاق پیچید....موهامو از روی صورتم کنار زد و بعد خم شد و همه جای صورتم رو بوسید...

تو همون حالت دراز کش دستامو دور گردنش حلقه کردم و بعد گفتم:

-میخوای بری سر کار !؟

بخاطر دستهای من که دور گردنش حلقه شده بودیم خودش رو خم کرد و بعد گفت:

-آره....این روزا یکم زیاد سرم شلوغ نمیتونم همه چیو بسپارم دست بقیه خودمم باید باشم...راستی...دل دردت خوب شد!؟بهتر شدی!؟

سرموتکون دادم و گفتم:

-آره ...بهترم...

کف دستشو بالا آورد و با تکون دادنش گفت:

-به این میگن دست شفاگر و جادویی....

DONYAIEMAMNOE

بعد چشمکی زد و با لحنی نسبتا شیطون گفت:

-جاه های دیگه روهم بماله گل میکنه....

از شیطنتش خنده ام گرفت ....کشیدمش سمت خودم و چونه اش رو بوسیدم و بعد گفتم:

-منم بیام !؟

-کجا ؟شرکت !؟

-نه....من دیشب بهت گفتم که....

نذاشت جمله امو ادامه بدم و گفت:

-آهان...درست....یادم اومد....خیلی خب....بلند شو میرسونمت....

لبخند زدم و با آزاد کردن دستهام گفتم:

-باشه....

بلند شدم...پتورو کنار زدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم که گفت:

DONYAIEMAMNOE

-میرم پایین واسه صبحونه خیلی لفتش ندیا شانار...

تند تند گفتم"باشه باشه" بعدهم در سرویس رو بستم....

چند دقیقه بعد وقتی بیرون اومدم نبود...با عجله لباس پوشیدم خودمو آماده کردم بعد کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون....

وقتی ما متوجه اومدنم شد برام چایی ریخت...عجله ای صبحانه خوردیم و بعد همراه هم از خونه زدیم بیرون.....

تو راه ازم پرسید:

-نمیخوای بگی کجا ها میخوای بری!؟

شاکی اسمشو زدم و دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-ارسلان سوال پیچم میکنی خیلی بدم میاد....فرار که نمیخوام بکنم.....دوست دارم مثل هر زن دیگه ای گاهی از خونه بزنم بیرون و بچرخم...

-باشه...من که مشکلی ندارم....کارتم پیشته؟

-آره...

-پول نقد هم داری!؟

-دارم....

-زیاد بیرون نمون....

DONYAIEMAMNOE

-ارسلاااااان....

-باشه....ولی قبل تاریکی برگرد خونه....درضمن خواستی بیای خونه فقط میری یه آژانس معتبر و اونجا ماشین میگیری....بگو راننده خانم میخوای....

پووووفی کردمو گفتم:

-یه جوری حرف میزنی انگار یه دختر بچه دوازده ساله ام....بابا من بچه همین شهرم.....

سوار ماشین شدین...کمربندمو بستم که گفت:

-من نمیگم تو بچه ای...اون بیرون پر گرگ....

-نترس....از جاه هایی رد میشم که گرگ نباشه....

خندید و دیگه چیزی نگفت....

مسیر با حرفهای معمولی گذشت....مهربونتر شده بودمنم سعی میکردم زیاد تو برجکش نزنم که باهام لج نکنه و بتونم کارایی که میخوام رو انجام بدم....

بعد از کلی نصیحت و گوشزد بالاخره اونجایی که میخواستم پیادم کرد و بعد رفت....

DONYAIEMAMNOE

اولین کاری که کردم این بود که برم داروخونه و قرص بخرم...

این واجب تر از هر کار دیگه ای بود و بعد تصمیم گرفتم برم پیش علی وزهرا و یه سری بهشون بزنم ولی....ترجیح دادم قبلش جوادی رو ببینم...

من همچنان در مورد دزد پول کنجکاو بودم و لحظه ای نمیتونستم از فکرش بیرون بیام....

و تنها کسی که احتمالا اطلاعاتش در این زمینه باید بیشتر از بقیه باشه جوادی...نمیخواستم برم خیریه....حوصله دردسر و یه سری حرف دری وری رو نداشتم واسه همین

با جوادی تماس گرفتم....وقتی خودمو معرفی کردم جا خورد....انتظار تماسمو نداشته.. بهش ادرس دادم و ازش خواستم بیاد دیدنم و اونم قبول کرد....

اون حتما یه چیزایی میدونه.....

#پارت_۴۳۲

شیطان مونث

-شانار....

دستمو از لبه ی محافظ کیوسک تلفن برداشتم و به عقب نگاه کردم....به جوادی که ایستاده بود و متعجب نگاهم میکرد...نه متعجب نه...عین اینکه بعد از هزار سال منو ندیده باشه نگاه میکرد...

DONYAIEMAMNOE

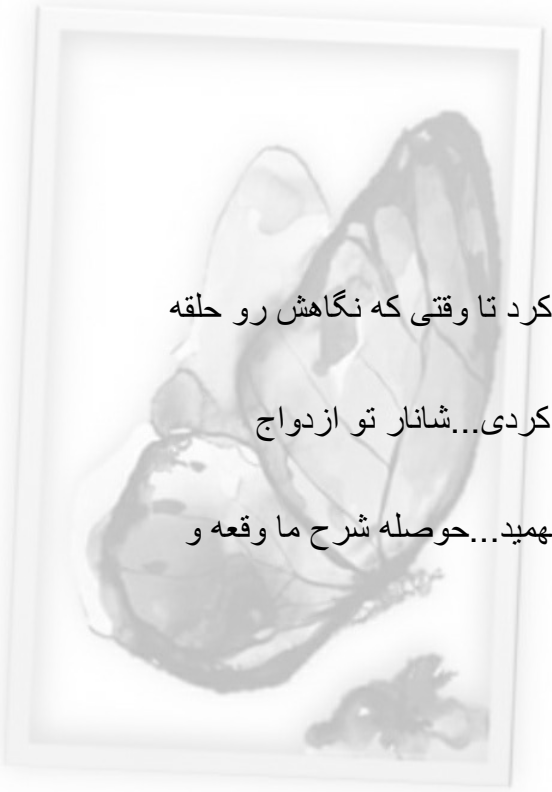

خودش که انگار خشکش زده بود واسه همین من رفتم سمتش و گفتم:

-سلام....

سرشو خم کرد و با اون چشمهای جست و جو گرش از کفشهام براندازم کرد تا وقتی که نگاهش رو حلقه ام ثابت موند و بعد گفت:

-چند مدت پیش رفتم در خونه داییت سراغتو گرفتم...داییت گفت ازدواج کردی...شانار تو ازدواج کردی!؟

پس اون حالت متعجب و کنجکاوش به همین خاطر بود...ایکاش اینو نمیفهمید...حوصله شرح ما وقعه و توضیح اوضاعمو نداشتم....

آهسته سری تکون دادم و گفتم:

-آره....

باورش نشد و این ناباوری رو به زبون آورد:

-نه...دروغ میگی.....

DONYAIEMAMNOE

-آره دروغ میگم...

-پس چرا حلقه داری !؟

عاجز و خسته گفتم:

-میگم ازدواج کردم میگی دروغ میگی...میگم آره دروغ میگم میگی چرا حلقه داری!؟

جوادی....من ازدواج کردم....و ممنون میشم اگه نپرسی با چه کسی و کی....خواهش میکنم نپرس...

سری تکون داد و بعد گفت:

-یکم پایینتر یه آبمیوه فروشیه...بریم...!؟

-باشه...

سوار ماشینش شدم و باهم رفتیم همون جایی که گفت..یه آب انار و یه آب پرتقال گرفت و اومد....

آب پرتقال رو داد دست من و بعد گفت:

-شانار...

لبهام نی داخل لیوان رو رها کردن..سرمو بالا آوردمو گفتم:

-بله!

-داییت به زور وادارت کرد ازدواج کنی!؟

DONYAIEMAMNOE

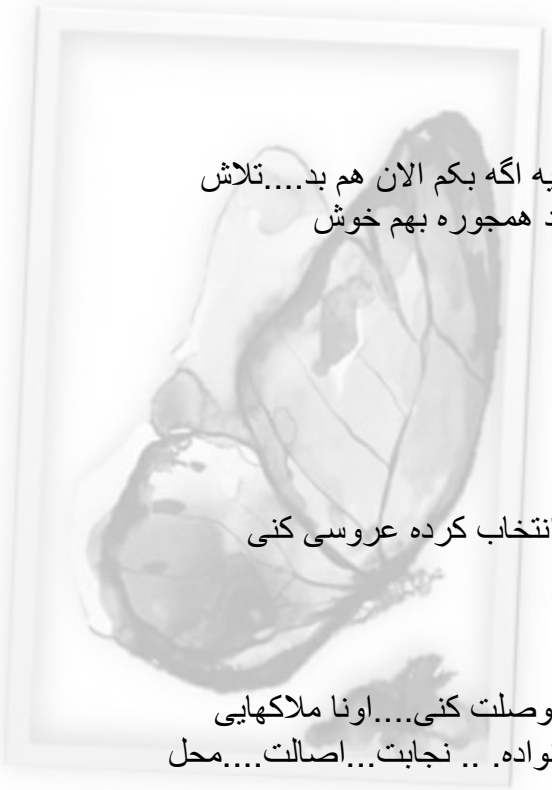

یکم از آبمیوه رو خوردم....سکوت کردم...ارسلان بد بود ولی بی انصافیه اگه بکم الان هم بد....تلاش زیادی داشت که من احساس خوبی تو خونه اش داشته باشم...سعی میکرد همجوره بهم خوش بگذره....حتی میخواست با آوردن بچه منو پابند خودص و زندگی کنم....

نفس عمیقی کشیدم...

-مرد بدی نیست....

پورخند تلخی زد....نی رو با تاسف تو لیوان چرخوند و گفت:

-منم دوست داشتم....ولی قابل ندونستی...حاضر شدی با کسی که داییت انتخاب کرده عروسی کنی ولی....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-یاسر خودتم میدونی خانواده ی تو به هیچ وجه حاضر نمیشدن تو با من وصلت کنی....اونا ملاکهایی واسه انتخاب زن برای تو داشتن و دارن که من یکیش رو هم ندارم...خانواده. .. نجابت...اصالت....محل زندگی...موقعیت اجتماعی....یادت مادرت چیگفت!؟؟

میگفت دلش میخواد یه دختر از یه خانواده مذهبی کله گنده بگیره برات...حالا من

DONYAIEMAMNOE

من کدوم رو داشتم هووووم!؟ بچه سعادت آباد با بچه پایین شهر آبش تو یه جوب نمیره ...

بدون اینکه نگاهم کنه و انگار که دلش حسابی پر بود گفت:

-اینا بهونه است....تو خودت منو نمیخواستی.....

کلافه گفتم:

-هووووف ...یاسر...من اونی نیستم و نبودم که تو میتونستی باهاش خوشبخت بشی....

بازم یه پوزخند زد و گفت:

-آره تو راس میگی....

دلم نمیخواست کل وقتم رو دراین مورد حرف بزنم واسه همین بحثی که بخاطرش اومده بود پیشش رو وسط کشیدم:

-خبری از دزد پولها نشد...پلیسها نفهمیدن کی چک رو نقد کرده !؟

لب ترشو روهم مالید و بعد جواب داد:

-یه دختر چادری که صورتش خیلی هم مشخص نبوده میاد و چک رو نقد میکنه و میره...از شانس قشنگش دوربینها اون روز خراب بودن و در دست تعمیر ...این یعنی هیچ تصویری ازش ثابت نشده..هیچ تصویری ....تنها کسی که میتونست صورتشو شناسایی کنه کارمند بانک بوده که خودت میدونی جه اتفاقی براش افتاد...بنده خدا مُرد...

مات و مایوس گفتم:

DONYAIEMAMNOE

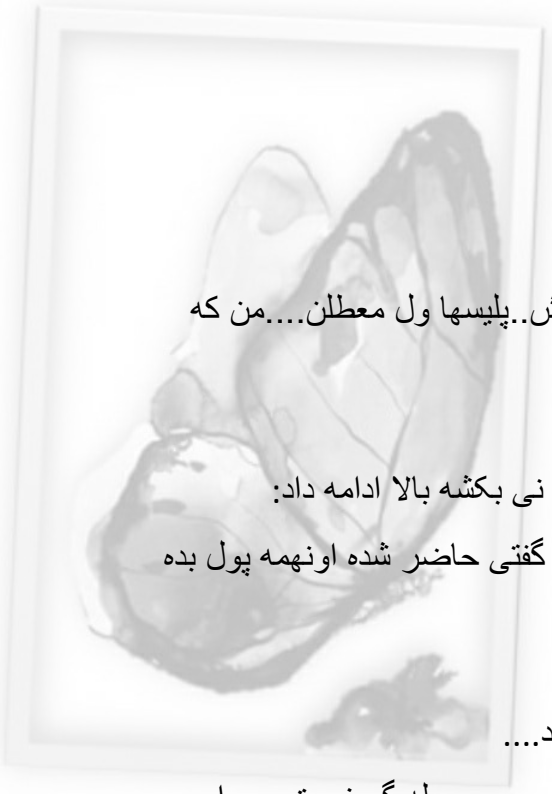

-پس یعنی..

کاملا مطمئن گفت:

-یعنی هرکی برده دیگه برده و احتمالا الان پولو خورده و یه آبم رووووش..پلیسها ول معطلن....من که به خود امیرارسلان مرصاد مشکوکم....

تا اینو گفت سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم....

جوادی همونطور که درتلاش بود تا هرجور شده ته مونده ی آمیوه رو با نی بکشه بالا ادامه داد:

-به قیافه عبوس و جدیش نمیخوره اهل کمک کردن باشه....روزیم که تو گفتی حاضر شده اونهمه پول بده من شاخ درآوردم...از کجا معلوم خودش پولو نبرده باشه....؟

-نه ممکن نیست...

اونقدر جدی این حرف رو زدم که سرشو بالا گرفت متعجب بهم نگاه کرد....

محال ارسلان همچین کاری کنه....اون هرچی که باشه پست فطرت و خسیس و حیله گر نیست...مرام داره..درسته با من بد تا کرد..

DONYAIEMAMNOE

درست شرایط رو اونجوری چید که مجبور بشم باهاش ازدواج کنم ولی بعید بدونم همچین کاری کرده باشه....

-تو چرا از اون دفاع میکنی...!؟؟؟

از فکر بیرون اومدم و به جوادی نگاه کردم...جواب سوالش این بود " چون امیرارسلان مرصاد همسرم" ولی ترجیح دادم سکوت کنم.....

بلند شدم...کیفم رو برداشتم و گفتم:

-باید برم...

ازاینکار ناگهانی من جا خورد...بلندشد و گفت:

-میخوای بری!؟

-آره...

-کجا....!؟

-چندجا کار دارم....

سربسته و کوتاه جوابشو میدادم که خیلی پاپیچ نشه ..خداحافظی کردم که برم...ولی پرسید:

-راستی....تو از علی و زهرا خبر نداری !؟؟؟

برای اینکه شک نکنه یا بعد بفهمه و اوضاع بی ریخت نشه جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-چرا...یه خبرایی دارم...

-جدااا!؟؟ جالبه!

والا !انگار اب شدن رفتن زیر زمین....

-از یکی شنیدم یه خیر پیداشده بهشون جا و مکان داده....

بهم خیره شد....ظاهرا جدیدا هر حرفی که من میزدم جوادی رو به تعجب میانداخت...

اومد سمتم و گفت:

-جدااا !؟

-آره...چیز بیشتری نمیدونم....خب ...من دیرم شده باید برم....خدانگهدار!

#پارت_۴۳۳

DONYAIEMAMNOE

شیطان مونث

هرجور شده بود جوادی رو پیچوندم....اگه پیشش میموندم هی ازم سوال میپرسید...هی سوال میپرسید...اونقدر که منو به سوتی دادن میانداخت....پس بهتر بود هرجور شده میرفتم....

یه مقدار میوه و شیرینی و عروسک و کتابو دفتر و ازهمین خرت و پرتها خریدم و بعد تاکسی گرفتم....

شاید یکم مسخره باشه اما تنها چیزی که منو حالمو..اوضاعمو خواب میکرد بودن کنار علی و زهرا بود....

بچه هایی که زندگیشون داغونتر از من بود...

یه مادر معلول...یه پدر که خیلی زود از دست رفت و عمویی که وادارشون میکرد دست به کارای وحشتناکی بزنن....

دلم نمیخواست مثل خیلی از بچه های کار دیگه به زهرا تجاوز بشه...یا حتی به علی...و بعد عاقبت یکیشون به بارداری ختم بشه و عاقبت اون یکی به انواع و اقسام بیماری....

خداروشکر...خداروشکر که ارسلان لااقل این دوتا بچه رو از منجلاب نجات داد....

وقتی من رفتم خونشون زهرا خونه بود ولی علی مدرسه ...مادرشون خیلی از دیدنم خوشحال شد...و زهرا بیشتر...دست به کار شدم تا براشون غذا درست کنم و همزمان از زهرا پرسیدم:

-زهرا عموتون که دیگه نیومد سراغتون....!؟هان!؟

DONYAIEMAMNOE

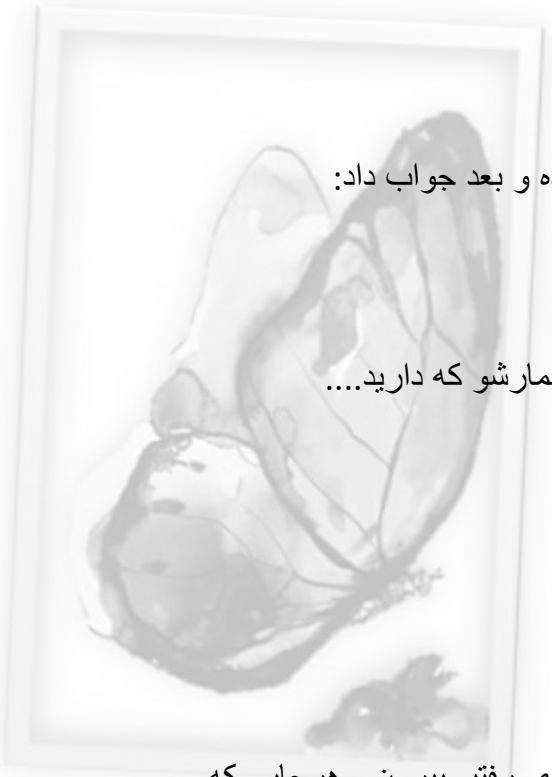

یه چارپایه زیر پاش گذاشت تا بتونه سبدهارو از کابینت دربیاره و بهم بده و بعد جواب داد:

-نه خاله شانار...دیگه نیومد....

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خب خداروشکر....اگرم اومد سراغتون به عمو ارسلان زنگ بزنید...شمارشو که دارید....

سر تکون داد و گفت:

-آره شمارشو دارم...

-آفرین...پس اگه یه وقتی اومد سراغتون به عمو ارسلان زنگ بزن

اون خوب میدونه چیکارش کنه...

چشم غلیظی گفت و اومد کمکم کنه تا غذا درست کنیم...

علی که از مدرسه اومد همه کنارهم ناهارو خوردیم...بعدش هر چهارنفری رفتیم بیرون.. هرجایی که میشد بهمون خوش بگذره...حتی مادرشون هم بود...

تا عصر باهم بودیم...به منم خوش گذشته بود....انگار نیروزا تزریق کرده بودم ولی قبل شب باید برمیگشتم خونه...واسه همین دوتا ماشین جداگونه گرفتم...یکی برای خودم و یکی برای اونها....و البته همونطور که ارسلان میخواست به شرط راننده ی خانم!....

یکم دیر رسیدم خونه....یعنی رسیدنم به موقع نبود و ساعت هشت شب شده بود....فقط امیدوار بودم ارسلان دعوام نکنه...

وقتی رفتم داخل تو سالن نشسته بود و با اژدرخان شطرنج بازی میکرد....تا گفتم سلام فورا سرشو به سمتم چرخوند و نگام کرد....هم خودش و هم اژدر...لبخند زنان رفتم سمتشون ..روصندلی خالی کنارشون نشستم....دوباره و

پر انرژی گفتم:

-سلام....

ارسلان فقط نگاه میکرد اما اژدرخان با لبخند جوابم رو داد:

-سلاااام.....خوبی!؟

یه سیب از سبد میوه برداشتم ودرحالی که زیرجلکی منتظر فهمیدن واکنش ارسلان بودم گفتم:

-آره خیلی خوبم....

-خب خداروشکر ...ارسلان یکم نگرانت شده بود...

رو کردم سمت ارسلان و گفتم:

-با علی و زهرا و مادرشون بیرون بودیم....دیگه...نشد که زنگ بزنم....

DONYAIEMAMNOE

آهسته گفت:

-باشه ایراد نداره....

اژدرخان مهره ی شطرنج رو رو جا به جا کرد و گفت:

-حالا کجا رفتین!؟

سیب جویده شده رو قورت دادم و گفتم:

-خیلی جاها....ولی اکثر وقتمون تو شهربازی گذشت....زهرا نمیتونست دل بکنه....

-بچه ان دیگه....شام خوردی!؟

-آره...پیتزاخوردیم...

-خوبه...خوشحالم که بهت خوش گذشته...

-ممنونم...

وسط مکالمه ی ما ارسلان آهسته خطاب به اژدر گفت:

DONYAIEMAMNOE

-کیش و مات....پیر شدی پیرمرد....

اژدر خان خندید و گفت:

-تو تقلب کردی....وگرنه من مرد باخت نیستم....

ارسلان بلند شد...دستشو سمت من دراز کرد و گفت:

-باشه...خودتو باهمین حرفها گول بزن....

بعد منو کشید سمت خودش...دستشو دور شونه ام حلقه کرد وهمونطور که باهم از پله ها بالا می رفتیم گفت:

-بهت خوش گذشت !؟

با ذوق گفتم:

-خیلی...خیلی زیاد....

-خوبه...ولی یکم دیر اومدی....

-ببخشید...پیش اومد....

گونه امو ماچ کرد و گفت:

-عب نداره....برات یه چیزی خریدم....

-چی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

-تو اتاق...

ذوق زده باهاش رفتم بالا

.رفتیم توی اتاقش....

کیفو پرت کردم رو میز و خیره شدم به جعبه ی توی دستش.....جعبه ی تلفن همراه بود...هیچوقت فکر نمیکردم واسم بخره...شاید چون میترسید سرو گوشم بجنبه....البته به قول خودش...

جعبه رو به سمتم گرفت و گفت:

-نمیدونستم چه مدلی دوست داری....بهترینشو خریدم....

گوشی رو از جعبه اش درآوردم و نگاهش کردم...

شیطان مونث

#پارت_۴۳۴

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم چرا بالاخره راضی شده بود برام گوشی موبایل بخره..

اون..آسته آسته داشت یکی دیگه میشد..داشت آسته آسته خواسته های منو برآورده میکرد...افکار مریضی به سرم هجوم آوردن..

یه چیزی..تو ته وجودم بود که دلش نمی خواست ارسلان آدم خوبی باشه...میخواست بد بمونه تا بهونه برای دوست نداشتنش داشته باشه...

این غیر طبیعی بود!؟ این حس! از چی نشات می گرفت!؟..

نمیدونم ..هیچ پاسخ روشنی براش نداشتم ..فقط دلم نمی خواست اون آدم خوبی بشه...

-ازش خوشت نیومده!؟؟

سوالش عین دستی بود که بی هوا چنگ زد به لباسم و از فکر و خیال بیرونم کشید..

چطور میشد این گوشی رو ازش خوشم نیاد وقتی میدونستم تا قبل بودن با اون حتی نمی تونستم همچین چیزی رو لمس کنم و نهایت از پشت ویترین تماشاش میکردم...

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-نه خوبه...ولی..

DONYAIEMAMNOE

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و پرسید:

-ولی چی!؟

اینبار بجای اون گوشی موبایل خودشو نگاه کردم و بعد جواب دادم:

-چرا حاضر شدی برام گوشی بخری!؟

تو دوست نداشتی این کارو بکنی..وقتی هم ازت خواستم گفتی..

نذاشت حرفمو کامل بزنم و گفت:

-لازم میشه..مثل امروز..میتونستم بهت زنگ بزنم و بپرسم کجایی..که نگرانت نشم..

ارسلان و نگرانی! عجیب! البته اون نگران من نبود.. اون نگران این بود که نکنه من مثل گذشته بزنه به سرم و الفرار..

-شانار حس میکنم خیلی ازش خوشت نیومده ...میخوای فردا باهم بریم خودت انتخاب کنی!؟؟

سرمو تکون دادم و با زدن یه لبخند گفتم:

-نه نه...خیلیم خوب..خوشم اومد..

DONYAIEMAMNOE

-مطمئنی!؟

-اره عالیه!!!!

بعد خم شدم و گوشیو گذاشتم رو میز و گفتم:

میرم دست و صورتمو بشورم...بهت بگم چیکارا کردیم... کجاها رفتیم!؟

-اره بگو...

رفتم سمت سرویس بهداشتی و همونطور که صورتمو میشستم گفتم:

-خیلی جاها رفتیم..پشمک خوردیم بستنی خوردیم..پارچه خریدیم دادیم خیاط لباس بدوزه..شهربازی رفتیم.. من و زهرا از ارتفاع ترس داشتیم نتونستیم بریم چرخ و فلک عوضش چیزای دیگه رو امتحان کردیم ...حالا یه چیزی میگم نخندیاا..ولی هرچقدر علی اصرار کرد پایه اش نشدیم که سفینه سوار شیم.. من اگه سوارش میشدم مخم تاب برمی داشت..بالا میاوردم ..شایدم سکته میکردم...

علی ولی سوار شد...بچه شجاعیه...از هیچیم نمیترسه..همینش بد ...اینکه از هیچی نمیترسه..من دوست دارم اون یکم ترس داشته باشه...

راستی بهت گفتم تو بخت آزمایی یه عروسک خرس گنده بردم..!؟تیرانداز خوبی بودم خودم خبر نداشتم...

DONYAIEMAMNOE

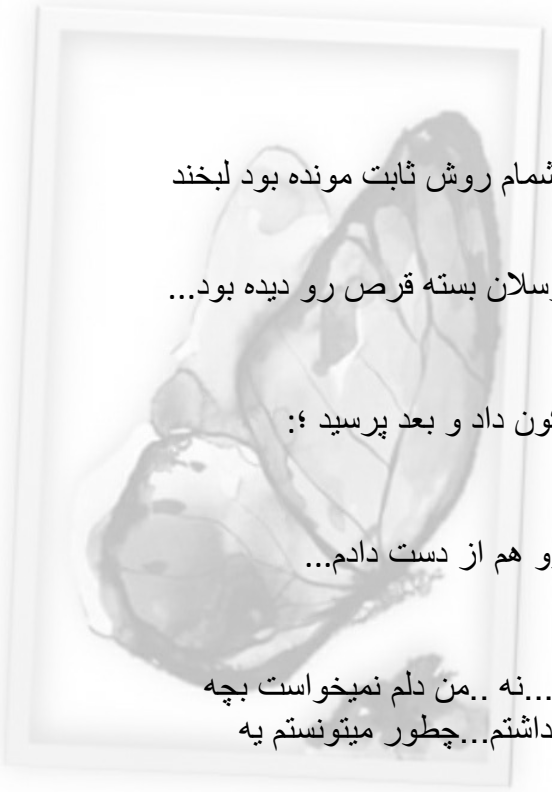

کارامو که انجام دادم اومدم بیرون..اما همون لحظه از دیدن چیزی که چشمام روش ثابت مونده بود لبخند رو لبم ماسید...

کیفی که پرت کرده بودم رو میز محتویاتش ریخته بودن روی زمین و ارسلان بسته قرص رو دیده بود...

نفسم تو سینه حبس شده بود ..قلبم تند تند به سینهام می کوبید...

با قدم های آروم به سمتش رفتم ...کمرش رو بلند کرد بسته قرص رو تکون داد و بعد پرسید ؛:

-ش..نار..تو..تو دوست نداری از من باردار بشی!؟

این اتفاق اونقدر غیر منتظره بود که واسه چند لحظه حتی قدرت تکلمم رو هم از دست دادم...

با زبون بود اومده چه جوابی میتونستم بدم..بغض کردم لبامو بهم فشردم ...نه ..من دلم نمیخواست بچه ای داشته باشم ...من هنوز حضور خودمو تو این زندگی زوری دوست نداشتم...چطور میتونستم یه دغدغه ی دیگه رو هم تحمل کنم...

سرمو آهسته به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه ...من دوست ندارم بچه دار بشم..ازدواج با تو یه تحمیل بود...انگار که یه نفرو بزور بچپونن تو جایی که واسش اندازه نیست...

منو مچاله کردن تو زندگی تو...حالیشونم نشد اینجا جا نمیشم.. من مچاله شده ام...نمیخوام بچه دار بشم ...نمیخوام بچه ای داشته باشم..نمیخوام...

هیچی نگفت...هیچی..حتی یک کلمه...

لب از لب باز نکرد..فقط همینطور خیره نگاهم میکرد ..از اون نگاه های ناخوانا...ازون نگاه هایی که به خط میخی شبیه بودن و فقط باستان شناسا میتونستن ترجمه اش کنن..هیچی نمی شد فهمید..هیچی..

یه نفس خیلی عمیق کشید و بعد بسته قرص رو کنار گذاشت ...سرشو خم کرد..کفشو آهسته به زمین کوبید و بعد بسته سیگار و فندکش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت...

اشک از چشمام چکید..

بیرون رفتنش رو از اتاق تماشا کردم

شد اون چیزی که نباید میشد...

???

DONYAIEMAMNOE

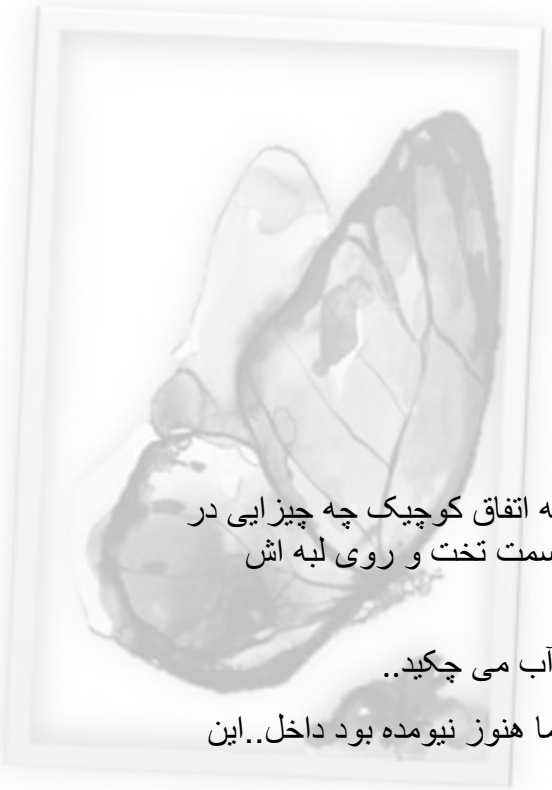

شیطان مونث

#پارت_۴۳۵

به محتویات کیفم که روی زمین پخش و پلا شده بودن نگاه کردم...ببین یه اتفاق کوچیک چه چیزایی در پی داشت..بدون اینکه خم بشم و جمعشون کنم با قدمهای شل و ول رفتم سمت تخت و روی لبه اش نشستم...

چشمام عین یه پارچه ی خیس شده بود..بدون اینکه چلونده بشه هم ازش آب می چکید..

طعم شور اشک رو گوشه ی لبم حس کردم...دو سه ساعتی می گذشت اما هنوز نیومده بود داخل..این آرامش قبل طوفان بود!!؟؟

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم چی شد و چرا کنفیکون راه نانداخت.. چرا دوباره سعی نکرد منو زیر باد کتک بگیره..

با تاسف و بی اختیار سرم خم شد و نگاهم قفل زمین..اشکهایی که نمیدونم چجوری تو چشام جمع شده بودن یکی یکی چیکه میکردن و میفتادن زمین...

گفتن این حرفا واقعا سخت بود برام..

حتی تا قبل این اتفاق من جرات اینو نداشتم که رودرو و مقابلش بایستم و همچنین حرفی بهش بزنم و شاید اگه خودش اون بسته قرص رو نمی دید هیچوقت هم پیش نمیومد که بگم...

سرمو بالا گرفتم و اشکهای روی صورتم رو با پشت دست کنار زدم..بلند شدم و رفتم سمت پنجره..

صورتمو تو شیشه میدیدم..چشمهای پف کرده و قرمز...صورت خیس و رنگ پریده..و دماغی که قرمز شده بود ..شده بودم یه دلقک گریون!!!..

پنجره بیشتر به قسمت کناری حیاط دید داشت اما تونستم ببینمش...

کنار سگهاش قدم میزد و سیگار پشت سیگار میکشید ،نفس عمیقی کشیدمو پرده رو رها کردم..

با خستگی و ناراحتی لباسهای بیرونمو از تن درآوردم یه تاپ و شلوارک ست سورمه ای تنم کردم و با خاموش کردن چراغ روی تخت دراز کشیدم،ساعت از دو گذشته بود و احتمالا اون تصمیم داشت امشبو داخل نیاد...

به پهلو دراز کشیدم و پتورو آوردم بالا..

DONYAIEMAMNOE

حالا من دیگه آماده ی هر اتفاقی بودم،آماده ی فحش خوردن..حرف شنیدن..شماتت شدن و کتک خوردن و حتی بیرون انداخته شدن ازین خونه..

واقعا آماده بودم،نمیخواستم به بعدش فکر کنم..حتی به اینکه اگه ارسلان تصمیم گرفت باهام بهم بزنه کجا باید برم.. تو زندگی من یه جورایی دیگه هیچی مهم نبود..

صدای در نشون از وارد شدن ارسلان میداد درو بست و اومد داخل..تکون نخوردم ،حتی آروم نفس می کشیدم که صداش بالا نره..

احساس میکردم هرآن قراره بیاد سمتم..بازومو بگیره و با بلند کردنم از روی تخت یه کتک مفصل نثارم کنه و بعد هم...اما نه ..همه چیز یه حالت صامت داشت..

حس کردم داشت لباسهاشو از تنش در میاورد..و چند دقیقه بعد اومد روی تخت..

بوی سیگار ونستون میداد..دلم میخواست یه حرفی بزنه یه حرکتی انجام بده ولی..آهسته به سمتش چرخیدم..چشاش باز بود و داشت گوشیشو چک میکرد..خیلی زود خاموشش کرد و گذاشت کنار آروم گفتم:

-ارسلان،من...

DONYAIEMAMNOE

انگشتشو گذاشت جلو لبهاش و گفت:

-هیششش!!! تو گفتی نمیخوای حامله بشی!خب باشه..نشو...شب بخیر!...

این حالت غیر طبیعی بود..خیلی غیر طبیعی بود برام..من نمی تونستم باور کنم تمام واکنش اون این باشه..همین جمله ی مسالمت آمیز...

انگار تا جارو جنجال راه نمینداخت باور نمی کردم این بحران رو حداقل واسه یه مدت کوتاه کنار گذاشتم..

شایدم دنبال جرو بحث بودم تا بهونه ی محکمی واسه بهم زدن این رابطه یا دست کم بچه ندار شدن پیدا کنم..ناباورانه پرسیدم:

-همین...

ساعد دستشو رو چشماش گذاشت و نسبتا خشن گفت:

-یعنی چی همین!!؟

اون عصبانی شده بود دو نمی تونست انکارش کنه..آهسته گفتم:

-تو مشکلی نداری با اون قرص ها..!؟

خشن جواب داد:

-خب میگی چیکار کنم!؟بلند شم سقفو رو سر خودم و خودت خراب کنم...!؟یا اینکه ببندمت به تخت و وادارت کنم به رابطه..خب نمیخوای..چیکارت کنم..چیکارت میتونم بکنم..

DONYAIEMAMNOE

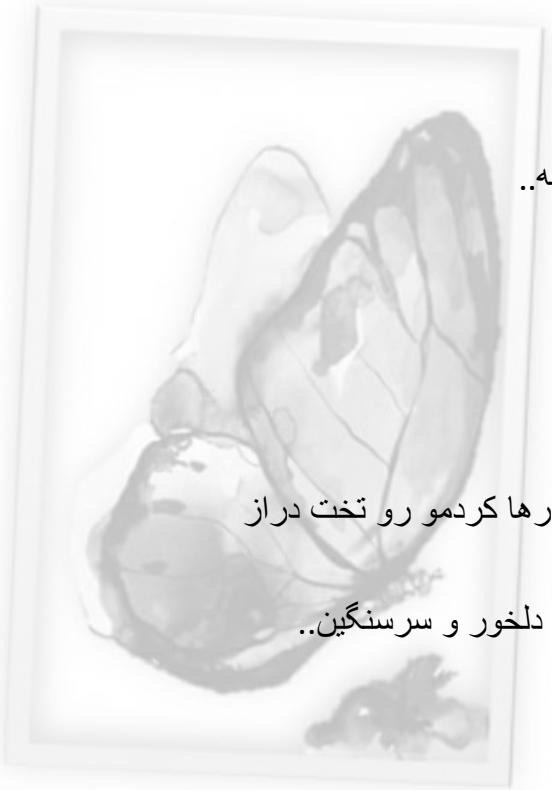

چرخید و پشت بهم دراز شد و حتی بعدش پتورو کشید بالا تا ریختمو نبینه..

لبامو رو هم فشردم و با عصبانیت گوشه پتورو تو مشتم جمع کردم..

چرا بلند نمی شد داد و بیداد راه بندازه..

دلم بهونه ی محکمی واسه دلخور شدن میخواست..

واسه طلبکار شدن..

واسه اینکه بعدا رفتارشو بکوبم تو سرش..ولی انگار ممکن نبود..نفسمو رها کردمو رو تخت دراز کشیدم..

اوضاعی که من دنبالش بودم برعکس شد.حالا اون بود که طلبکار بود و دلخور و سرسنگین..

این چیزی نبود که من میخواستم..

لعنت به من که با یه اشتباه کوچیک همچیو بهم زدم...

DONYAIEMAMNOE

□□□□

□□شیطان مونث □□

#پارت_۴۳۶

صبحانه رو کنار هم و باهم خوردیم...اخمو نبود.حتی بداخلاقی هم نکرد...ساکت بود،ولی من نمیخواستم ساکت باشه ..

دنبال بهونه بودم بزنم به تیپ و تاپش ولی اون کاملا منو خلا سلاح کرده بود با رفتارش !

بعدش رفت بیرون..معمولا زمانهای استراحتش کارهای معمول همیشگی رو انجام میداد .

قدم زدن...گذروندن وقت با سگها...چایی خوردن..گلف بازی کردن..سیگار کشیدن هم که دیگه نقل و نباتش بود !..

ابنبار اما یه بیلچه کوچیک گرفته بود دستش و افتاده بود به جون باغچه !!!

دستهامو دور بدنم حلقه کردمو قدم زنان رفتم سمتش ..

شیرین کنارش ایستاده بود و هرچی ارسلان میخواست به دستش میداد !...

DONYAIEMAMNOE

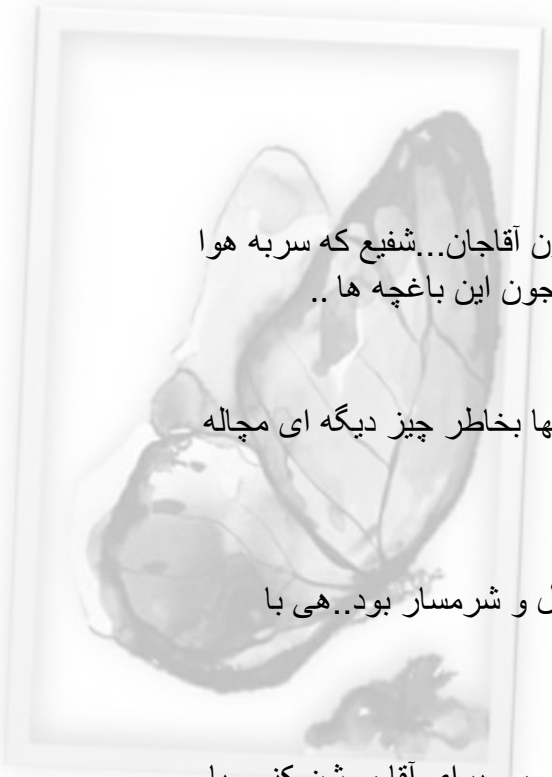

نزدیک تر که شدم حرفهاشونو هم شنیدم :

-آقاجان این قسمت که گلها مچاله شدن این کار سیکو هست...خیلی شیطون آقاجان...شفیع که سربه هوا میشه اختیار این سگهای زبون بسته از دستش در میره...اینا‌هم میفتن به جون این باغچه ها ..

ارسلان دستکشهاشو از دست درآورد و گفت :

-شیرین اینقدر نگو این کار سیکو هست....این کار سیکو نیست....این گلها بخاطر چیز دیگه ای مچاله شدن ..

-سلام شانار خانم ..

سرمو به عقب چرخوندم و به ناری نگاه کردم...یکم حالت صورتش خجل و شرمسار بود..هی با انگشتاش تارهای موهاش رو میفرستاد زیر روسریش ....

-خوبی نارگل !؟

-بله خانم..خوبم..ولی فکر کنم باید قبل اینکه سوتفاهمی پیش بیاد یه چیزی رو برای آقا روشن کنم...یا بگم اعتراف کنم ...

پرسشی نگاهش کردم...ولی چیزی نگفت...آهسته و قدم زنان رفت سمت ارسلان و شیرین ..

DONYAIEMAMNOE

منم جلوتر رفتم...راستش...یکم از چشم تو چشم شدن باهاش احساس خجالت میکردم اما صبحانه ی امروز از شدت این خجالت کمتر کرد ..

کمرش رو راست کرد و نگاهی به من و نارگل انداخت....بعد با تاسف گفت :

-من عاشق این شقایقها بودم....بو ندارن...ولی خوشگلن....خوشگلیشون به اون در....حیف شد له شدن...آرزو بهم داده بود ....

نارگل آهی کشید و گفت :

-آقا...!؟

اروم جواب داد :

-بله....!؟

نارگل سربه زیر و با شرم گفت :

-آقا....راستش....راستش من دیروز ..

هی من و من میکرد و حرفشو نمیزد ....صورتش حاله ای از ترس داشت....و فکر کنم ارسلان هم اینو متوجه شد چون سرشو کج کرد و گفت:

-تو از من میترسی نارگل !؟فورا سرشو بالا گرفت و گفت :

DONYAIEMAMNOE

-نه آقا ....

ارسلان با لحنی نسبتا شوخ گفت :

-من تاحالا سرت داد زدم؟انگشتاتو گذاشتم لای خودکار؟؟از موهات کندم....انداختمت تو انباری پر از سوسک..!؟؟؟هان؟؟شیرین خندید...ناری هم خندید و گفت :

-نه آقا ....

پرسید :

-پس چرا با ترس حرف میزنی...خب مخلص کلامتو بگو دیگه !

نارگل یه کفس عمیق کشید و گفت :

-آخه من یه کار بد کردم...ولی قسم میخورم ناخواسته بود ....

اینو که گفت منو هم به کنجکاوی انداخت.....منتظر بهش نگاه کردیم که گفت :

-دیروز که داشتم اینجا قدم میزدم و شکوفه هارو جمع میکردم یهو پام سُر خورد و افتادم رو گلها .....

DONYAIEMAMNOE

شیرین تندی گفت :

-ای ای ای...تو بودی زدی گلهارو خراب کردی ...ناری گیس بریده .....

ناری سر به زیر انداخت و ارسلان باخنده به شیرین گفت :

-دیدی بیخودی گیر داده بودی به سیکو ....

نارگل با تاسف گفت :

-من واقعا شرمندم...نمیخواستم این اتفاق بیفته...هی میخواستم بیامبهتون بگم هی نمیشد...یعنی نه که نشه نه....شدنش که میشد....فقط...فقط میترسیدم ...

ارسلان عقب رفت و گفت :

-میترسیدیعصبانی بشم و اوقاتم تلخ بشه؟

-بله آقا ....

ارسلان خندید...و بعد رفت سمت باغچه و سه تا از گلهای نازنینشو چیدبعد دوباره اومد سمت ما ....

یکی از گلها رو به طرف شیرینی گرفت که با لبخند گل و گشادی خیره به ارسلان،تا مرز ذوق مرگ شدن پیش رفته بود ....

گل بعدی رو داد دست نارگل و گفت :

-اینگل برای نارگل خانم تا دیگه فکر نکنه من آدم کج خلقی ام ....

ناری لبخندی به پهنای صورت زد و گفت :

DONYAIEMAMNOE

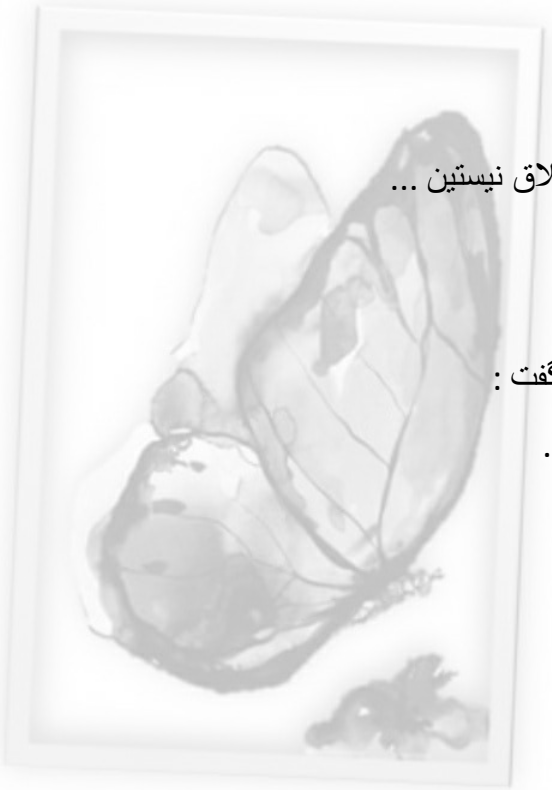

-نه آقا...من هیچوقت همچین فکری راجب شما نمیکنم ...شما اصلا بداخلاق نیستین ...

-آفرین!این خوبه !

اینو گفت وبعد اومد رو به روی من .....

چند لحظه ای به صورتم خیره موند و بعد گل رو گذاشت پشت گوشم و گفت :

-این جاش اینجاست ...اینجا که باشه به قشنگترین حالت خودش میرسه ...

نفس آروم یکشیدم...این لعنتی چرا اینطوری میکرد آخه!؟؟؟لعنت....

□□□□

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۳۷

ناری و شیرین رفتن و ما دوباره باهم تنها شدیم..

آروم و بی آزار و خانواده دوست شده بود و نمیدونم اون از اول همینجوری بود و یا نه ....

نشست رو صندلی وبا برداشتن قوری دوتا لیوان چایی ریخت و بعد گفت :

-شکوفه بریزم تو چاییت !؟رو به روش نشستم و گفتم :

-نه نمیخواد ...

-خوش طعممیشه و عطر میگیره ....

-نه ...

-هرجور دوست داری ....

لیوان رو با دست و جوری که چایی داخلش نریزه رو میز سر داد به سمتم و بعد گفت :

-مادرم ازم خواسته بریم پیشش....فکر کنم بد نباشه تو رو باهاشون آشنا کنم ...

واقعا ارسلان براش مهم نبود یا خودشو میزد به علی چپ....!؟؟

DONYAIEMAMNOE

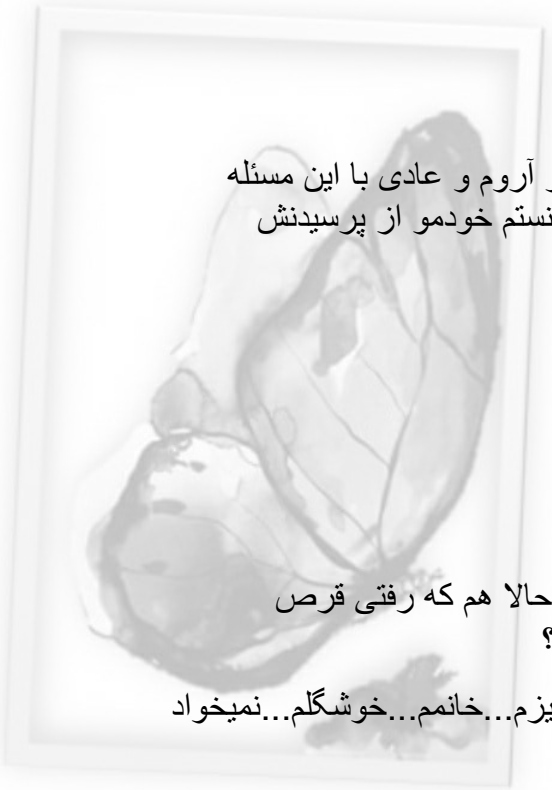

چطور ممکنه بعد شنیون اون حرفها...بعد نخواستن بچه اینقدر خونسرد و آروم و عادی با این مسئله برخورد کنه...و این قضبه اینقدر برای من جای سوال گذاشته بود که نتونستم خودمو از پرسیدنش منصرف کنم ....

-ارسلان واقعا واسه تو مهم نیست!؟سرشو بالا گرفت و پرسید :

-چی!؟

-اینکه من نمیخوام بچه دار بشم ....

شونه هاشو تکون داد و گفت :

-بگم بشو میشی!؟؟ چندبار بهت گفتم بیا بچه دار بشیم...هربار گفتی نه...حالا هم که رفتی قرص خریدی...خب وقتی نمیخوای بچه دار بشی چیکار کنم....نشو... -همین !؟

-چیه!؟ انتظار چیز بیشتری داری....!؟ یا سبک گفتنمو عوض کنم....عزیزم...خانمم...خوشگلم...نمیخواد بچه دار بشی عب و ایراد نداره ....

پوزخند زدم :

-تو منو واسه بچه میخوای درسته !؟

DONYAIEMAMNOE

اینو که گفتم عصبی شد...کف دستشو محکم زد رو میزو من از ترس تو خودم مچاله شدم.. انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و گفت :

-صدبار اینو به روم آوردی هر صدبارش گفتم اول تو بعد هرچیز و کس دیگه ....

گفتم یا نگفتم!؟ با توام!؟ جواب بده!؟؟

زبونت کو؟؟ الان که داشتی سه متر درازش میکردی!!!جواب بده!؟از ترس جواب دادم :

-گفتی ولی من باور نمیکنم ...

-دِ خب غلط میکنی باور نمیکنی سگمصب ...من تورو دوست داشتم همیشه...بعد توی قرمساق هی میگی بچه بچه بچه

...گوربابای بچه..گفتی نمیخوای حامله شی گفتم باصه موردی نیست....نشو...نمیخوام اصلا....دیگه چرا هی چشم ابرو نازک میکنی و ادا میای!

گوش کن شانار....منو به نقطه جوش نرسون ..من عصبی بشم آتشفشون میشماااا....از اونا که تا هرجا بری گدازه هاشون دنبالت میاد و ذوبت میکنه ...تو زن منی....زن آدم عین جون دوم آدم....جون دومنی دنیارو میریزم به پات...بچه هم

نخواستی خب نخواستی...هروقت دوست داشتی حامله شو...هروقت عشقت کشید....ولی ...ولی.....دفعه دیگه از این چرندیات بشنوم....دفعه دیگه از این غلطا بکنی...که من تورو واسه بچه و این چرت و پرتها میخوام کنفیکون راه میندازم ....

DONYAIEMAMNOE

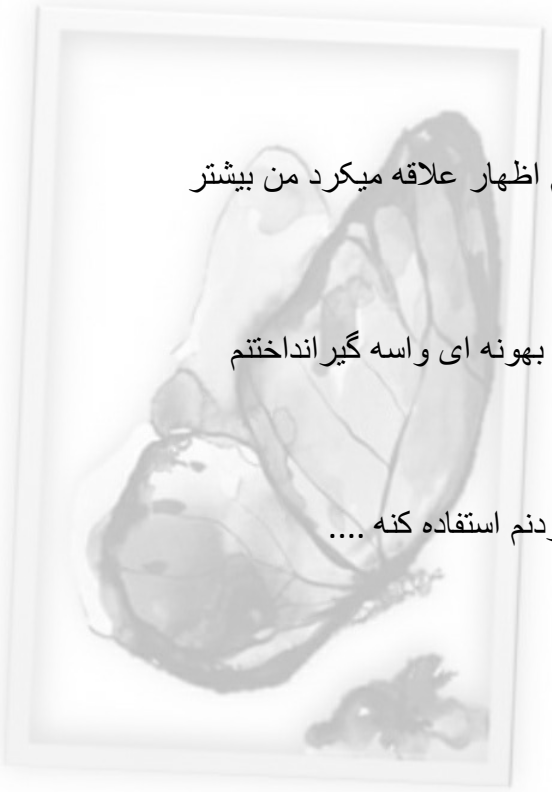

تمام مدت اون میگفت و من میشنیدم ...هرچی بیشتر به روش خودش بهم اظهار علاقه میکرد من بیشتر گیج میشدم .....

اون تا این حد منو دوست داشت و داره !؟

اگه واقعا تا این حد دوستم داره نکنه جدی پولارو خودش دزدیده باشه که بهونه ای واسه گیرانداختنم داشته باشه....!؟هجوم این همه فکر به سرم داشت دیوونه ام میکرد ....

واقعا اگه همینطور باشه چی!؟

اون عاشق من شد....بعد تصمیم گرفت از اون راه حل واسه به دست آوردنم استفاده کنه ....

یعنی امکان یه همچین چیزی هست !!!؟؟

-تو ممنوع الخروجی!؟

سوالش از فکر و خیال بیرونم کشید!؟؟با اخم جواب دادم :

-نمیدونم....فکر کنم ....

یکم از چاییش رو چکید و گفت :

DONYAIEMAMNOE

-به وکیلم میگمپیگیرت کارت بشه بتونی با من بیای .....

-اونا میدونن تو ازدواج کردی!؟

-آره...همشون میدونن ....

-در مورد من چی....در مورد من چی میدونن ....

تو چشمهام خیره شد و گفت :

-خودت که رفتی میفهمی...

□□□□

□□شیطان مونث□□

#پارت_۴۳۸

DONYAIEMAMNOE

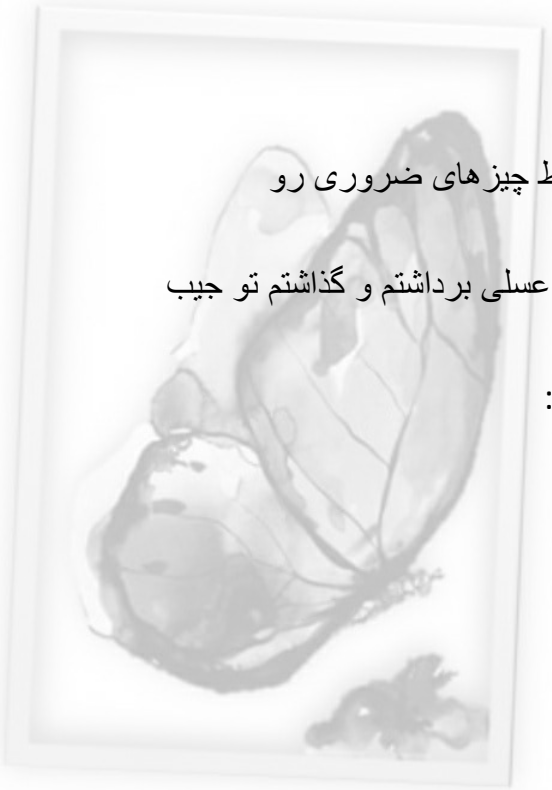

دیگه چیز خاصی نداستم که بخوام توی اون کیف چرم بچپونم...تقریبا فقط چیزهای ضروری رو برداشتم..

گوشی موبایلی که فقط ارسلان و علی شماره اش رو داشتن رو از روی عسلی برداشتم و گذاشتم تو جیب شلوار جینم ....

ارسلان درحالی که ساعت مچیش رو نگاه میکرد اومد توی اتاق و گفت :

-آمده ای شانار!؟

-آره آماده ام...

-چیزی جا نزاری !

-نه چیر خاصی نیست دیگه...هرچی لازم بود برداشتم...

-پس وسایلتو بردار که بریم...یکم دیر شده

کیف چرم بزرگ رو برداشتم و همراهش از اتاق بیرون رفتم ...

با پیگیری های وکیل ارسلان منم تونستم اجازه ی خروج از کشور بگیرم...باورم نمیشد قراره برم یه کشور دیگه و با آدمایی رو به رو بشم که تا حالا ندیدمشونو باهاشون برخوردی نداشتم...البته بجز مادرش....شکیل خانم !

DONYAIEMAMNOE

مدام از خودم میپرسیدم یعنی واکنش خواهرهاش چی میتونه باشه!؟ یا مثلا پدرش..

شکیل خانم زن بدی نبود...و من امیدوار بودم مابقی خانواده ی ارسلان هم خوب باشن..

تنها کسایی که مارو بدرقه کردن اژدر و فوزیه بودن... شفیع هم که قرار بود مارو برسونه..

من و ارسلان عقب نشستیم و شفیع راه افتاد...مدام سفارش سگهاشو میکرد...غذاشون دیر نشه...کسی اذیتشون نکنه و

.....

نفس عمیقی کشیدم و بیرون رو نگاه کردم..

یه استرس خاصی داشتم...استرس رو به رو شدن با آدمایی که احتمالا میخوان عضو جدید خانوادشون مطابق میل و معیارهایی باشه که همیشه واسه برادرشون در نظر داشتن..

شفیع مارو تا فرودگاه رسوند و رفت....پرواز خیلی تاخیر نداشت اما من حتی وقتی داشتم سوار هواپیما میشدم همچنان به این فکر میکردم که چقدر همچی یهویی اتفاق افتاد و ای کاش رفتن به آلمان با مقدمه چینی انجام میگرفت ..

ارسلان کیف رو بالا گذاشت و کنارم نشست...دستشو روی پام گذاشت و گفت :

-ساکتی!؟ به چی فکر میکنی!؟یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

-ارسلان..

DONYAIEMAMNOE

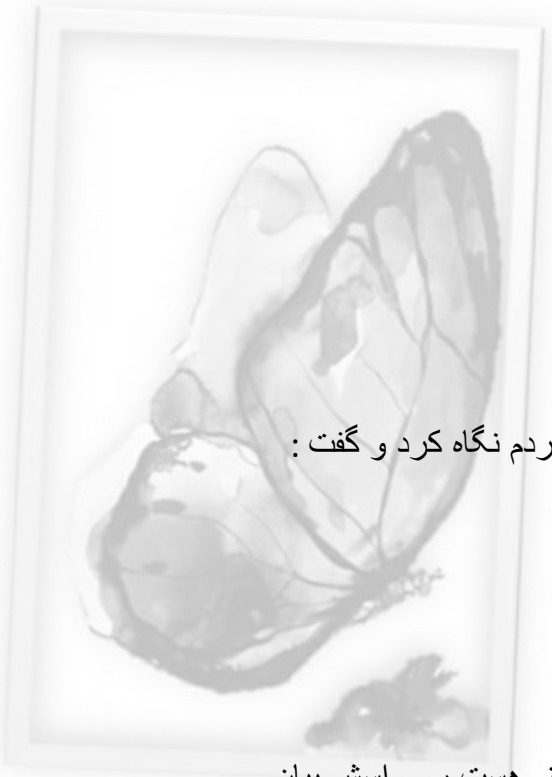

-جانم..

-من....من..

-بگو راحت باش..تو چی!؟

-من یکم استرس دارم !

سرشو کج کرد و به منی که هی از چشم تو چشم شدن باهاش پرهیز میکردم نگاه کرد و گفت :

-از پرواز میترسی!؟

آهسته و باحالتی خسته خندیدم و گفتم :

-نه...اضطراب و استرس من بابت چیز دیگه ایه..

-خب بابت چیه؟

نمیدونستم چطور میشه با چند کلمه یا جمله اون چیزی که تو ذهن و درونم هست رو واسش بیان کنم...برای همین دست و پا شکسته و من من کنان گفتم :

-من...من خانواده ی تورو تاحالا ندیدم...تو چهارتا خواهرداری که من هیچی راجب هیچکدومشون نمیدونم...درست وحسابی نمیشناسمشون...ندیدمشون....و بابات....اونا ممکنه چه واکنشی نشون بدن اگه بفهمن من...من خانواده ی درست و حسابی ندارم..و...وهزار چیز دیگه...

سر تکون داد و گفت :

-خب اوکی...گوش کن...من همچی رو برات روشن میکنم....

ببین...اصلا قرار نیست هول کنی و اضطراب داشته باشی..تو که مامان رو دیدی درست!؟ درست!؟-آره دیدم ....

-خب این یعنی پنجاه درصد ماجرا حل....یک اینکه قرار نیست کسی چیزایی که بین من و تو هست و تا ابد هم بینمون میمونه رو بدونه....همون توضیحاتی که درمورد خانوادت به مامان دادیم همونها کافیه و تمام....اما ..

هر چهارتا خواهر من آدمای بدی نیستن....افاده و غرور ندارن و مطمئن باش رفتار بدی ازشون نمیبینی .

-پدرت چی.!؟

مکث کرد....یه نفس عمیق کشید و گفت :

-بابا معمولا بیشتر وقتش رو پیش یولاندا میگذرونه..اگر هم خونه و پیش بقیه بود.نمیخواد بترسی آدم خوبیه....مهربون..

کنجکاو گفتم :

DONYAIEMAMNOE

-یولاندا..!؟

سرشو به عقب تکیه داد و گفت :

-آره..

-اون کیه !؟

آهسته و زمزمه وار لب زد :

-زنش..

متعجب بهش نگاه کردم...من گیج شدم..یعنی..یعنی پدرش دوتا زن داشت !؟؟ولی...ولی اون هیچوقت نگفته بود...نتونستم از خیر کنجاوی در مورد برخی مشائل بگذرم و پرسیدم :

-اون همسر دوم بابات!؟نفس عمیقی کشید و گفت :

-آره...یولاندا مادر بوراک..درکل نمیخواد نگران همچین مسائلی باشی..خانواده ی من آدمای بدی نیستن.

فهمیدم که زیاد دوست نداره در مورد پدرش حرف بزنه..البته ازدواج دوم پدرش...ولی چقدر عجیب بود همه چیز..من همیشه دنبال شباهت چهره ای و رفتاری بین این دو برادر بودم حالا فهمیدم که اونا برادر ناتنی ان...برادرهای که شک داشتم حتی از یه پدر باشن..

DONYAIEMAMNOE

با این حال زیاد پیگیر این قضیه و یا کندوکاو تو این ارتباطات خانوادگی نشدم و بجاش نیشخندی زدمو گفتم :

-اگه خانوادت اونجوری هستن که میگی پس تو دقیقا به کی رفتی !؟؟ابرو بالا انداخت وپرسید :

-میخوای بگی من بدم !؟با لبخند گفتم :

-میخوای بگی خوبی !؟با اعتماد بنفس گفت :

-خب آره...معلوم که خوبم..حتی شاعر در خصوصم شعر سروده و گفت ارسلان تو چنین خوب جرایی...خندیدمو گفتم:بعله کاملا در جریانم ..

لبخندی زد و با اشاره به شونه اش گفت :

-سرتو بزار رو شونه ام و بخواب ..

بد فکری نبود ..

لبخند زدمو گفتم :

-باشه..

و بعد چشامو بستمو سرمو گذاشتم رو شونه اش..

????

DONYAIEMAMNOE

شیطان مونث

#پارت_۴۳۹

تصمیم گرفته بودم بخاطر خودمم که شده حرفهای ارسلان رو باور کنم و بپذیرم که نباید قبل از دیدنشون تصویر وحشتناکی ازشون تو ذهنم بسازم..

همین افکار باعث شده بود تا حدودی اون حس گنگ و پر آزار ازم دور بشه..

دستشو سفت گرفتم و درحالی که محو تماشای اطراف بودم دنبالش به همون سمتی رفتم که قدم برمیداشت..

DONYAIEMAMNOE

همه چیز برام رنگ و بوی جدید داشت....اعتراف میکنم...هیچوقت هیچ زمان فکرشم نمیکردم یه روز بتونم خارج تهرون رو ببینم چه برسه به خارج از ایران ...

برام جالب بودن ،حتی زنها و مردهایی که از کنارمون رد میشدن ....

خوشبحالشون....آره...هی تو دلم میگفتم خوش بحالشون که استقلال دارن اونم از هر نوع و مدلش !

مسخرست دختری به سن من تو ایران هشتش گروه نهشه اونوقت تو کشورهای غربی جوونها هم به استقلال مالی میرسن هم فکری هم شخصیتی ....

از ساختمان بزرگ و گسترده فرودگاه اومدیم بیرون درحالی که من همچنان درحال تماشای دورو بر بودم .

سیمکارت دیگه ای که از قبل توی گوشی موبایلش گذاشت بود رو چک کرد و بعد شماره ی کسی رو گرفت و به زبان آلمانی مشغول صحبت شد..

دستشو محکم گرفته بودم ..عین بچه ای که غرق تماشاست و از طرفی دلش نمیخواد تو ازدیاد جمعیت گم و گور بشه..

-اوناهاش...اومد...کیفتو بردار !

به سمت ارسلان نگاه کردم و بعد به جایی که اشاره کرده بود....یه مرد خندون از ماشین پیاده شد و اومد سمتمون...

DONYAIEMAMNOE

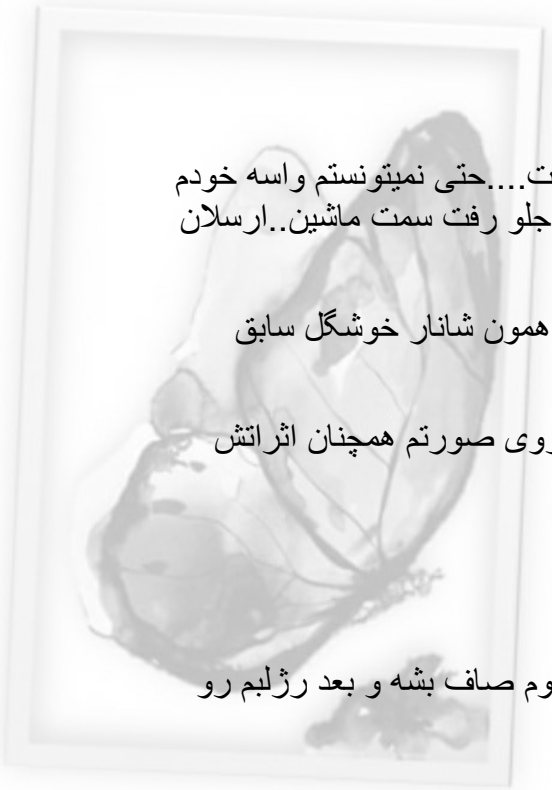

با زبونی که من اصلا ازش سردرنمیاوردم چیزهایی به من و ارسلان گفت....حتی نمیتونستم واسه خودم زیرنویس یا جمع بندیش کنم... فقط اومد جلو کیفهامون رو گرفت و جلو جلو رفت سمت ماشین..ارسلان دستمو گرفت و همراه هم رفتیم و سوار ماشین شدیم...

گرچه دلم هنوز با ارسلان صاف نشده بود اما من همچنان دلم میخواست همون شانار خوشگل سابق باشم ..

آینه ی کوچکی از کیفم همراهم بیرون آوردمو خودمو نگاه کردم...کرم روی صورتم همچنان اثراتش باقی مونده بود اما رژلبم نه...تقریبا محو شده بود..

رو کردم سمت ارسلان و گفتم :

-تشنمه ...

یه بطری نوشیدنی بهم داد...ازش گرفتمش و چند جرعه خوردم تا راه گلوم صاف بشه و بعد رژلبم رو برداشتم و یکم رژ به لبم مالیدم...

دستمو توی دستش گرفت و گفت :

-خسته ای!؟

DONYAIEMAMNOE

کیف و آینه ام رو تو کیف گذاشتم و جواب دادم :

خسته نه....بیشتر هیجان زده بودم...و این هیجان بخاطر خیلی چیزا بود ...

سری تکون دادم و گفتم :

-خیلی نه..

-وقتی رسیدیم خونه استراحت میکنیم..

-میدونن ما اومدیم !؟خندید و گفت :

-معلوم که میدونن...مگه میشه ندونن ...

-یعنی الان منتظر ما هستن!؟

پشت دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت :

-تب هم که نکردی....پس چرا هذیون میگی!؟

چون داشت مسخرم میکرد با اخم نگاهش کردمو بعد دستشو از روی پیشونیم برداشتمو گفتم :

-خودتو مسخره کن...

-خب آخه این سوالا چیه میپرسی..!؟

-سوال سواله دیگه....چه فرق میکنه چی باشه ...

DONYAIEMAMNOE

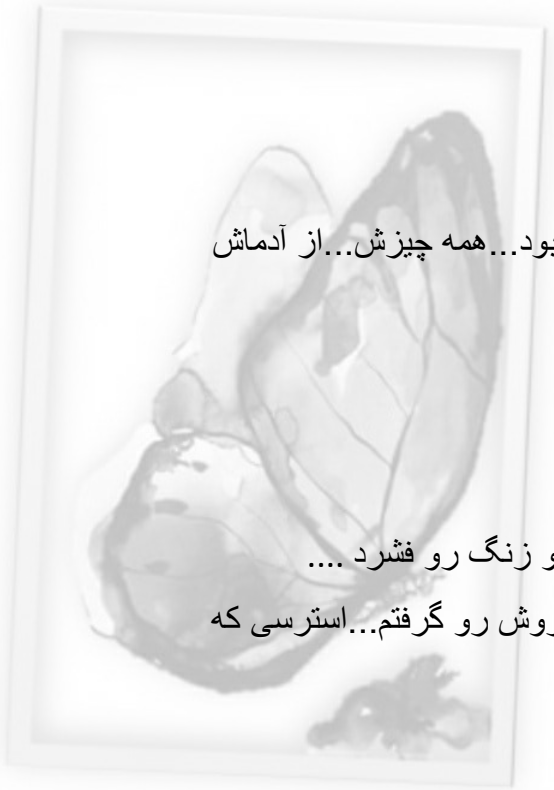

بازم آهسته خندید و ولی دیگه مسخره نکرد ...

منم ترجیح دادم بیرون رو تماشا کنم...شهری که همه چیزش واسم جدید بود...همه چیزش...از آدماش گرفته تا رنگ و لعاب شهرشون ....

ماشین که توقف کرد حس کردم که احتمالا رسیدیم.

ارسلان با راننده مشغول صحبت شد بعد هم از من خواست پیاده بشم.

احساس میکردم ضربان قلبم بیشتر شده..

راننده وسایلمون رو از صندوق عقل درآورد و بدوبدو رفت سمت خونه و زنگ رو فشرد ....

چسبیدم به ارسلان..حالا وسط اینهمه غریبه اون تنها آشنای من بود....بازوش رو گرفتم...استرسی که کنترلش کرده بودم دوباره اومد سراغم..

نگاهم کرد و با لبخند گفت :

-نگران نباش...همه چی اوکیه !

هیچی نگفتم....چون همون لحظه چشمم رفت سمت شکیل خانم و دختر جوونی که با قدمهای سریع سمت در حیاط

DONYAIEMAMNOE

میومدن...دیوارهای کوتاه....درهای آهنی بدون پوشش...با وجود اینا حریمی وجود نداشت و همه چیز مشخص بود ...

دست ارسلان رو محکمتر گرفتم و پرسیدم :

-اون مادرت اون یکی کیه...؟لبخند زد و گفت :

-آرزوئه ....

یه نفس عمیق کشیدم...وقت روبه رو شدن به خانواده ارسلان سر رسیده بود ..

وقتی درو باز کردن و بیرون اومدن آرزو خواهر ارسلان درحالی که لبخند باشکوه و مهربونی روی صورت داشت اول به ارسلان نگاه کرد و بعد اومد سمت منو دستاشو به حالت آغوش برام باز کرد .

اولش عین گیجا فقط نگاهش کردم ولی بعد فهمیدم که باید بغلش کنمو باهاش روبوسی کنم ..

قلبم همچنان تند میکوبید اما از درون آرومتر شده بودم....خداروشکر که خواهر و مادرش عجوزه و افریطه نبودن.

وقتی ازم جدا شد و گفت :

-خیلی خوش اومدی شانارجان...من آرزو هستم..

-ممنونم...از دیدنتون خوشحالم..

DONYAIEMAMNOE

آرزو که سرگرم ارسلان

من رفتم سمت شکیل خانم صورتش رو بوسیدم و عرض ادب کردم تا از الان بهونه برای دشمنی دستش ندم ..

هرچند که خودش عین اسمش زن شکیل و خوبی بود ..

گرم تحویلم گرفت و با بوسیدن سرم بهم خوشامد گفت ..

همین یکم ارومم میکرد..

اینکه با استقبال بدی رو به رو نشدم...

[illegible]

[illegible]شیطان مونث[illegible]

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۴۰

شکیل خانم تعارف کرد تا از قهوه و بیسکویتهایی که آرزو درست کرده بود بخوریم و لذت ببریم .....

جالب بود.اونا زندگی خیلی شاهانه ای نداشتن..گرچه میتونستن داشته باشن.....حتی غرور و تکبر هم نداشتن...این یعنی اصالت...اصالت و کلاس !

-چقدر قراره بمونین !؟ نکنه بازهم خیلی زود میخوای بری !

ارسلان پاشو روی اون یکی پاش انداخت و درجواب سوال مادرش گفت :

-خب خیلی که نمیتونم بمونم...سرم شلوغ ....

شکیل خانم شکوه کنان گفت :

-اونهمه خدم و حشم که چغندر نیستن....هستن !؟؟

-چغندر نیستن ولی خودمم لازم باشم ....

صدای گریه های بچه ی آرزو صحبت ها رو درمورد کار و بار ارسلان قطع کرد...درحالی که براش لبخند میزد و انگشت اشاره اشو رو لبهاش بالا پایین میکرد از پله ها پایین اومد ....

اون بچه اونقدر تپل مپل و خوشگل بود که آدم دلش میخواست درسته قورتش بده ....

DONYAIEMAMNOE

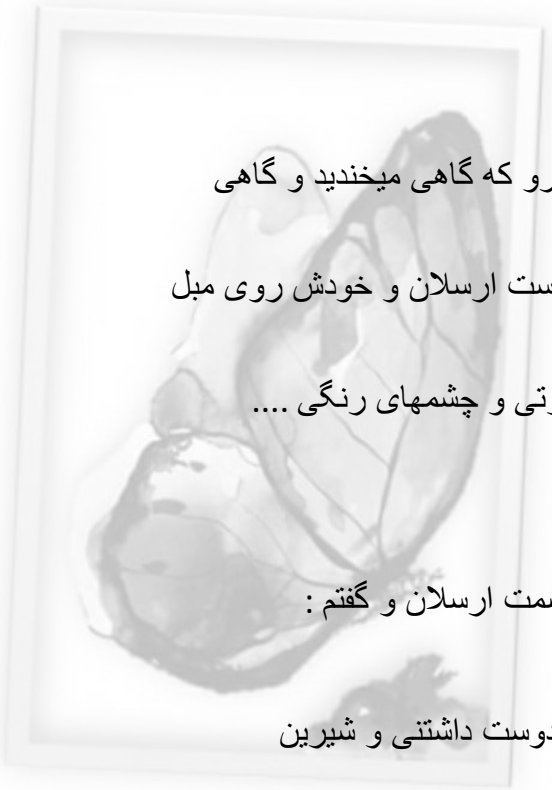

اون اومد پیش ما....محجبه نبود اما دختر خوبی بود... دختر کوچولوش رو که گاهی میخندید و گاهی گریه میکرد بالا گرفت و گفت :

-سلام دایی ارسلان ....دلت نمیخواد منو ماچ کنی !؟دختر تپلش رو داد دست ارسلان و خودش روی مبل نشست ...

خداییاا...معلوم نبود یه بچه بود یا یه حبه قند !؟تپل و سفید با لپهای صورتی و چشمهای رنگی ....

ارسلان خندید و واسش زبون درآورد و گفت :

-هی ...آنا کوچولو....بخند ببینم ....

لباشو بوس کرد...آنا خندید و گونه هاش چال افتاد...ناخواسته رو کردم سمت ارسلان و گفتم :

-میخوام بغلش کنم ....

با کمال میل آنارو بهم داد.بغلش کردم ومحکم به خودم فشردمش...خیلی دوست داشتنی و شیرین بود...عسل بود...عسل خالص !

آرزو با اخمی مصنوعی گفت :

-ولی من خیلی ازتون دلخورم....چرا بدون هیچ جشنی آخه عروسی کردین !؟؟ ارسلان ازتو بعید بود...خیلیم بعید بود....ما برنامه های زیادی واسه تو داشتیم...باید یه جشن میگرفتیم ....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان یه بیسکویت دهن خودش گذاشت و گفت :

-ولمون کن ارزو...این قرتی بازیا چیه!آرزو باز اخم کرد و گفت :

-عه این کجاش قرتی بازیه! من بخاطر تو اومدم اینجا...بنظر من که باید جشن بگیریم....یه جشن خوب...شانار تو چرا از ارسلان توقع کم داری! من که اگه جات بودم چیزهای زیادی ارش میخواستم ....

واکنش من فقط یه لبخند بود...آخه عروسی میخواستم چیکار.....یه چیز بیخودی بود وقتی ....هیییی! بیخیال....فکر کنم بهتره درموردش حتی باخودمم حرف نزنم ....

ارسلان فنجون قهوه رو سرجاش گذاشت: وپرسید :

-تحریکش نکن.... راستی...بقیه کجان !؟؟ چرا اونا نیومدن !؟؟شکیل خانم گفت :

-میان...خودم گفتم فردا بیان که تو وشانار امروز استراحت کنی ....

-بابا چی!؟

-اونم فردا میاد ....

خدمتکار اومد سمت شکیل خانم و گفت که میز شام آماده است...فارسی حرف میزد و مشخص بود ایرانیه ...

DONYAIEMAMNOE

شکیل خانم دستشو به دسته صندلی تکیه داد و بلند شد :

-خب...شام هم آماده است. بلند بشین که نوبتی هم باشه نوبت شام...راستی...من اتاق بالا رو براتون آماده کردم...بعد شام برید بالا استراحت کنید که صبح حسابی سرتون شلوغ میشه..وقوم مغول میاد سر وقتتون ...

آرزو بلند شد و آنای دوست داشتنیش رو از من گرفت و گفت :

-آره....فردا حسابی سرتون شلوغ میشه.....خدا به دادتون برسه ....

ارسلان رو کرد سمتم و به منی که منظور آرزو رو نگرفته بودن گفت :

-منظورش اینکه فردا خواهرزاده ها میریزن اینجا و سرتو با شلوغ بازی هاشون به درد میارن ...

آرزو خندید و گفت :

-جدیش نگیر شوخی میکنه...فردا روز معرفی عروس حان ....خب خب...شروع کنین تا غذاها یخ نزدن ...

شام رو چهار نفره خوردیم...دیگه خبری از اون استرس و اضطراب نبود....برای اینکه آرزو واقعت عالی بود و با احترام با من برخورد میکرد و نامردی بود اگه میگفتم نه خانوادش آدمای بدی هستن !!!

DONYAIEMAMNOE

بعد از شام همراه ارسلان رفتیم تو اتاق...لباسهامو از تن درآوردمو با خستگی روی تخت دراز کشیدم ....

ارسلام با عوض کردن لباسهاش اومد و کنارم دراز کشید...خودش پتورو کشید بالا و پرسید :

-خب....ترسناک که نبودن!؟

با دهن باز خندیدم...تارهای پراکنده روی صورتم رو با کف دست از دوی صورتم کنار زدم و بعد گفتم :

-تو واقعا به کی رفتی...خانوادت بد نیستن...خواهرت مهربون...مادرت آروم و خونسرد....تو به کی رفتی!؟

دستاشو زیر سرش گذاشت و گفت :

-من شبیه هیچکس نیستم...من خودمم...خود خودمم....چیزی که این روزا کمرنگ شده ...

-چی کمرنگ شده!؟

-یک رنگ بودن ..این روزا آدما خودشون نیستن....بلکه چیزی ان که دوست دارن تو ببینی ....

این یه قلم رو درست میگرفت ....این روزا هیچکس خودش نبود .....

چشمامو بست و گفت :

-شب بخیر....

????

DONYAIEMAMNOE

شیطان مونث

#پارت_۴۴۱

انگار فقط به رضایت دادن آینه راضی نبودم که چرخیدم سمت ارسلان و با اشاره به لباسهای تنم پرسیدم :

-خوبن !؟ سر تکون داد و گفت :

-آره خوبی! بیا بریم پایین...

اون رفت سمت در ولی من اول کیفمو زیرو کردم تا ادکلنمو پیدا کنم..خوش بو بودن اصل مهمیه و باید همیشه ودرهمه حال رعایت میشد !

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دوباره گفت:

-چیکار میکنی بیا بریم دیگه!

شیشه ادکلن رو گذاشتم جلو آینه و به سمتش رفتم تا همراه هم بریم پایین ..

خوشبختانه هنوز خونه به شلوغی چیزی که دیروز آرزو منو ازش ترسونده بود نشده بود..ولی احتمالا تا ظهر میشد..

پایین که اومدیم اولین کسی که دیدم آرزو و دختر تپل مپلش بود..باور نکردنی بود اما ثانیه ای خنده از رو لب این دختر جوان کنار نمیرفت و ذره ای از انرژیش کم نمیشد اونقدر که آدم حس میکرد خوشبخترین موجود روی زمین فقط خودش !..

داشت برای دختر خوش خنده اش ادا اطوار درمیاورد و وقتی مارو دید گفت:

-هی ببین کی اینجاست...بلند شو نی نی ملوس من...دایی ارسلان و شانار و ببین..

از دور لبخندی بهش زدم و وقتی پله های چوبی رو پایین اومدیم اول هم به سراغ دخترش رفتم...

-صبح بخیر...

لبهای سرخش رو ازهم باز کرد و ردیف دندونای سفید و براقش رو به نمایش گذاشت :

-صبح تو هم بخیر عزیزیم...!دیشب خوب خوابیدی!؟ خواب بد که ندیدی!؟ آخه من خودم هر وقت از خونه خودم دور میشمو میرم جای دیگه خواب بد و چرتد میبینم....از اون خوابای اکشن و جنایی!

خندیدم و گفتم:

-خوشبختانه خواب بد ندیدم...میتونم بغلش کنم!؟

DONYAIEMAMNOE

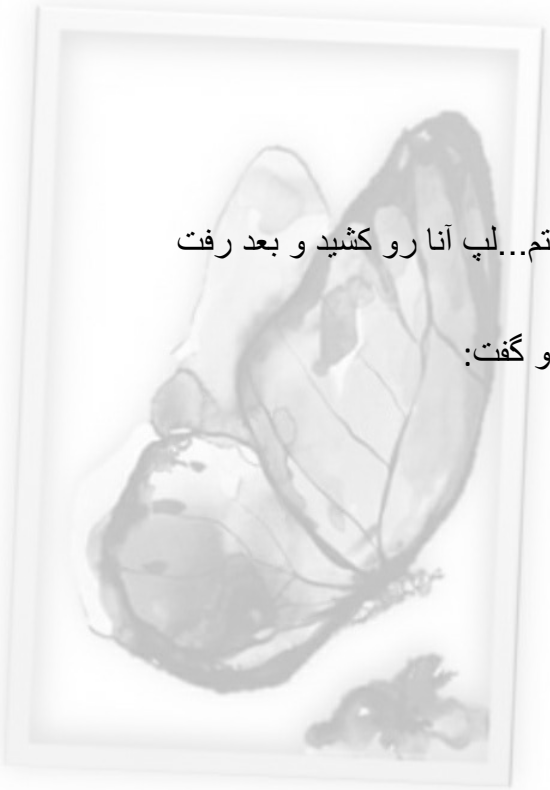

-آره چرا که نه !

آنا رو بغل کردمو بوسه ی آرومی رو گونه اش کاشتم...ارسلان اومد سمتم...لپ آنا رو کشید و بعد رفت سمت آشپزخونه..

چند دقیقه بعد شکیل خانم هم که فکر کنم تو آشپزخونه بود اومد سمت ما و گفت:

-صبح بخیر شانارجان...بیا صبحانه بخور ....

-صبح شما هم بخیر...چشم...

آرزو آنارو ازم گرفت و گفت:

-برو صبحانه بخور...

-تو نمیای؟

-نه من و آنا خیلی وقت پیش صبحونه خوردیم...تو برو عزیزم !

آرزو از اون دخترایی بود که آدم زود میتونست باهاش صمیمی بشه...خندون بود و مهربون....و امیدوار بودم بقیه خانوادش هم همینطور باشن...

DONYAIEMAMNOE

صبحانه رو که خوردیم رفتیم توی حیاط برای صرف چایی داغ و تازه دم ایرونی !

حیاط خونشون خیلی قشنگ بود...سرسبز و چشم نواز ...

وقتی توی حیاط بودیم یه ماشین مشکی رنگ جلوی خونه توقف کرد که ازش صدای جیغ و داد بچه میومد ....

آرزو که خندید فهمیدم احتمالا باید یکی از خواهرهاش باشه و ظاهرا همینطور هم بود...چون به فاصله ی چند قانیه بعدش زن و مرد جوانی به همراه چهار تا بچه از ماشین پیاده شدن...درو باز کردن اومدن داخل...اول اونا و بعد ارسلان رو نگاه کردم و پرسیدم :

-اونا کی ان....؟

-اون خواهر بزرگم....گلچهره و شوهرش بیژن ...

از روی صندلی بلند شدم..زشت بود اگه مثل چوب خشک همونجا مینشستم و نگاهشون میکردم ....

تو همون نگاه اول فهمیدم اوناهم آدمای خوبی ان..آخه خنده کنان به ما نزدیک شدن ...خیلی گرم تحویلم گرفتن...همشون هم مثل آرزو به جون ارسلان نق میزدن که چرا بی سرو صدا عروسی کرد و از این حرفها...روز شلوغی بود...چون لحظه به لحظه داشتم با آدمای جدیدتری آشنا میشدم...مثلا با خواهر دیگه اش یعنی مریم و شوهرش و بچه هاش...و آسیه و بچه هاش ..و جالب اینجا بود که واقعا همشون خوب بودن ..گرم و صمیمی و باحال ...

DONYAIEMAMNOE

رفتار خوب و دوستانه ای هم با من داشتن ....ارسلان هم سر به سرشون میذاشت و زیاد باهاشون شوخی میکرد...یه جورایی با خواهرهاش رفیق بود....و من مونده بودم کدوم خلق و خوش رو باور کنم...اون خوی خشنش یا این خوی شوخش!!؟؟

عصر که شد شوهر آسیه که اسمش مصطفی بود و فوق العاده آدم جالب و شوخ و شونگ شروع کرد همزمان آواز خوندن و همبرگر سرخ کردن....خوب میخوند و با شعرهاش که معمولا در مورد مادر زن و شوهر و این حرفها بود بقیه رو میخندوند ....

تو این جمع ولی جای دو نفر رو حس میکردم خیلی خالیه...یکی بابای ارسلان و یکی بوراک ....

اونجور که فهمیده بودم باباشون پیش زن دومش بود...یعنی ترکیه !

یعنی بوراک هم ترکیه است !؟ دلم میخواست از اوضاع و احوالش سر دربیارم ...از اینکه کجاست و چیکار میکنه...ولی نه....اون کار بدی با من کرد...تو بدترین شرایط ممکن عین صندلی زیر پا حودشو پس کشید تا من حلق آویز بشم...اون.....نامردی رو در حق من تموم کرد .....

پس بهتره دیگه بهش فکر نکنم.....

DONYAIEMAMNOE

#ادامه پارت_۴۴۱

محمود شوهر مریم که مدام بحثش سر سیاست و ترامپ و روحانی و ظریف و اینجور حرفها بود اومد سمت جمع...یه موز برداشت و با اشاره به ارسلان که داشت با خواهرزاده هاش فوتبال بازی میکرد ،گفت:

-شانار خانم چجوری این هیولا رو تحمل میکنی!؟

وقتی اینو گفت خندیدم .خداروشکر..پس بالاخره یه نفر فهمید ارسلان هیولاست ... نگاهش کردمو جواب دادم:به سختی..!

شکیل خانم رو کرد سمت دامادشو گفت:

-محمود!؟؟ دور از جون پسرم...ماشا ارسلانم نمونه نداره .

..

مریم گفت :

DONYAIEMAMNOE

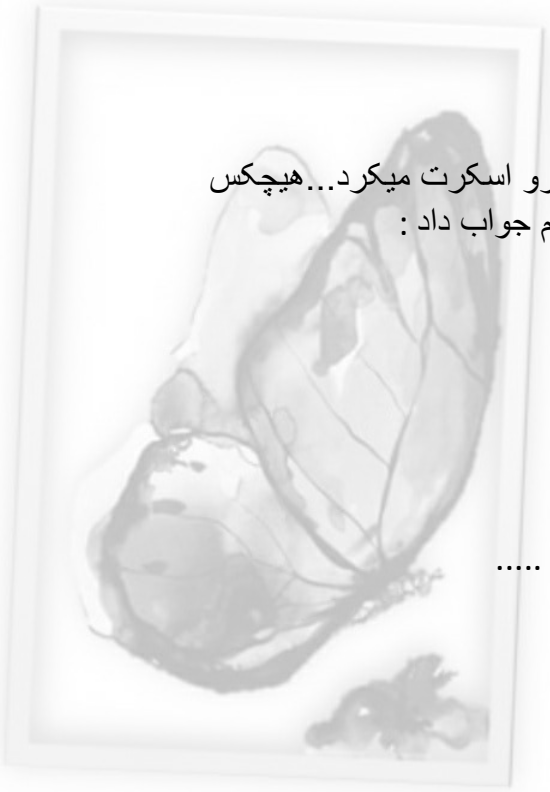

-ارسلان کوچکتر از همه بود اما بزن بهادر بود....یه جورایی همیشه مارو اسکرت میکرد...هیچکس جرات نداشت بهمون بگه بالا چشممون ابروئه...مامان یادته!؟؟شکیل خانم جواب داد :

-آره...اسکرت خواهراش بود همیشه !

گلچهره گفت :

-ولی زورگو هم بود خدایی ....

اینبار آسیه بود که گفت :

-نه اصلا...نه زورگو بود نه بداخلاق....آروم بود و باهوش و بزن بهادر .....

خب...انگار بحث راجب ارسلان داشت به جاهای خوب می رسید ...

دلم میخواست چیزای زیادی راجبش بدونم....

????

DONYAIEMAMNOE

??شیطان مونث??

#پارت_۴۴۲

من تازه کمکم داشتم ارسلان رو میشناختم...شخصیت کودکی و شخصیت الانش رو ...

اما...واقعا....ارسلان واقعی اونی بود که خانوادش تعریف میکردن یا اونی بود که من میشناختم....؟؟

مردی که هرچی میلش بکشه باید به دست بیاره...و دقیقا همچی از همین "باید " شروع میشه !

اونجور که من متوجه شده بودم شوهر آسیه پسرخاله شون بود...حتی اون بود که گفت :

-من و ارسلان کل بچگی رو باهم بودیم....زبون نفهمی بود که دومی نداشت ...ولی راس میگه آسیه...مخش خوب کار

میکرد ...

آقا بیژن از دورگفت :

-د اگه مخش کار نمیکرد که الان به اینجاها نرسیده بود ...

DONYAIEMAMNOE

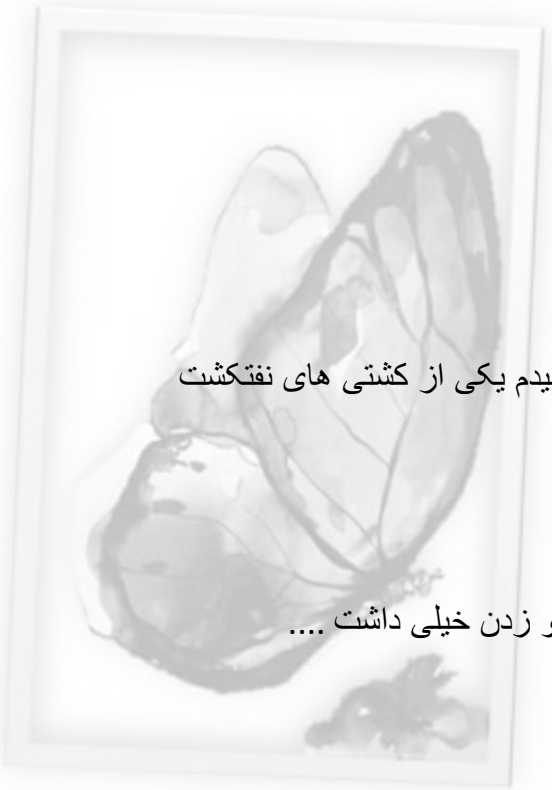

مصطفی،شوهر آسیه دوباره گفت :

-تو مدرسه درس اصلا نمیخوند ولی از همه زرنگتر بود ....

محمود آقا گفت :

-ول کنین حرفهارو...بگو ببینم ارسلان...کار و بار نفت چطوره....!؟ شنیدم یکی از کشتی های نفتکشت دچار مشکل شده !؟

مصادرش کردن آره !؟بوراک میگفت آخه ...

ارسلان ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-میخواستن ولی نذاشتم...بیخودی میخواستن اینکارو بکنن....ولی سگ دو زدن خیلی داشت ....

-با دزدهای سومالی در چه حالی...؟ !

خندید و گفت :

-میخوام ازشون زن بستونم

DONYAIEMAMNOE

فامیل بشیم ....

-نه جدا با اونا درچه حالی !؟

خندید و برگشت سمت بیژن و یه همبرگر ازش گرفت...مردها دور هم جمع شده بودن و حرف سیاسی میزدن و خانمها همیه بعضی وقتا سازش...یه بعضی وقتا مالش ...

دور هم ....

خیلی باهم رفیق و صمیمی بودن ....

گلچهره همزمان که چاییش رو جرعه جرعه مینوشید پرسید :

-شانار تو چطوری با ارسلان آشنا شدی!؟ خیلی سخت پسند! خیلی! ولی نامرد عجب مارموزیه هاااا....من هر وقت بهش

زنگ میزدم میگفتم بیا با فلانی آشنات کنم میخندید و راضی نمیشد نگو دلش پیش تو گیر کرده بود ....

مریم خندید و گفت :

اینو که پرسید بقیه حتی مردها هم به ما نگاه کردن...انگار همه از دم تو کف فهمیدن همین موضوع بودن...دلم میخواستعریزم...عجب داداش باحالی داریم ما....شانار جون بگو ببینم چجوری باهاش آشنا شدی !؟؟

ارسلان مداخله کنه و خودش جواب بده اما اونم سکوت کرده بود...انگار منتظر بود بشنوه من میخوام چی تعریف کنم ....

دیگه سکوت هم بیش از این غیر طبیعی بنظر نی رسید واسه همین گفتم :

DONYAIEMAMNOE

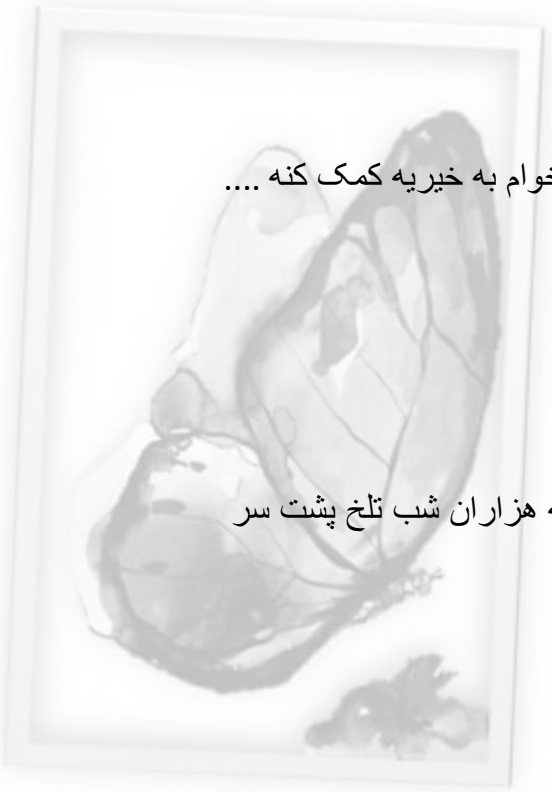

-من توی یه خیریه کار میکردم...یه روز رفتم شرکت ارسلان تا ازش بخوام به خیریه کمک کنه ....

آقا محمود خندید و گفت :

-و ناگهان آنجا بود که ارسلان ما یه دل نه و صد دل عاشق شد....

مه باهم خندیدن و من زیر جلکی ارسلان رو نگاه کردم ....

چقدر همه چیز تو چند کلام بصورت خلاصه تعریف شده بود درحالی که هزاران شب تلخ پشت سر گذاشته شده...روزای

سختی که خیلی شبهاش واسه من به شکل یه کابوس ظاهر میشدن .....

آرزو بچه اشو بغل کرد و گفت :

-وای چه عالی....شانار تو توی خیریه کار میکنی!؟

-کار میکردم ولی الان دیگه نه...بیشتر وقتم تو خونه میگذره ...

شکیل خانم که خیلی زن روشنفکری بود گفت :

DONYAIEMAMNOE

میشه....ارسلان مشغله های کاریش خیلی زیادن...اون اگه گاهی وقت نمیکنه تو خودت به خودت ....بقول امروزیا حالدخترم همش تو خونه بودن خوب نیست....آدم اگه تمام وقتشو تو خونه بگذرونه دلش روحش حتی جسمشم پیر

بده .....

لبخند کم جونی زدم ....

من چیز خاصی نگفتم که اونا پی به اوضاع و احوال زندگی واقعی ما نبرن ....

گلچهره پرسید :

-شانار جان قصد بچه دار شدن ندارین...؟؟.من میگم زودتر بچه دار بشین....هر چه اختلاف سنیتون با بچه هاتون کمتر

باشه بهتر ....

-خانواده هرچی شلوغتر باشه بهتره....من دوتا دختر و دوتا پسر داریم...ولی راضی نیستم....دلم میخواد دخترام زبادولی ما تازه ازدواج کردیم....واسه بچه یکم زود ....

باشن ...

مریم گفت :

-اووو...تو چقدر حوصله داریا گلچهره....من همین دوتا پسر شیطون رو بزرگ کنم هنر کردم بقران .....

DONYAIEMAMNOE

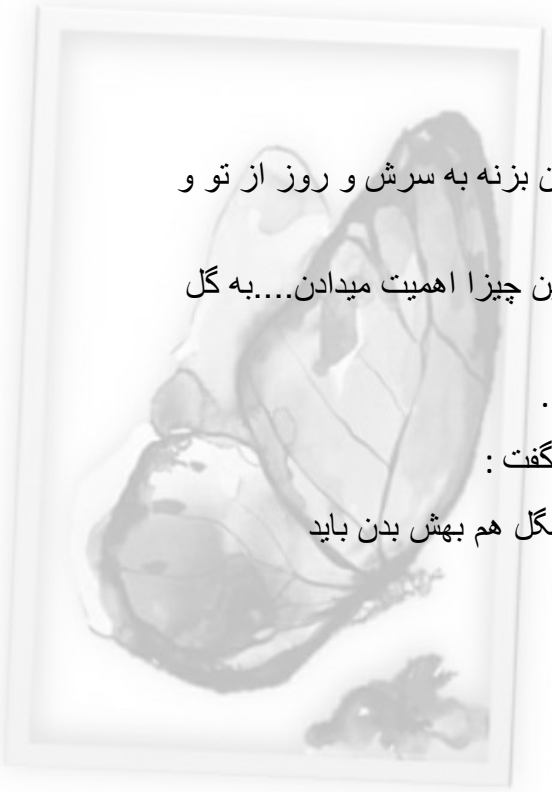

امیدوار بودم دیگه ارسلان این حرفهارو نشنوه که باز هوس بچه دار شدن بزنه به سرش و روز از تو و روزی از نو ....

بعد خوردن ناهار رفتم سمت باغچه ی سبزیجات....اونا انگار خیلی به این چیزا اهمیت میدادن....به گل و گیاه و سرسبز

بودن اطرافشون...خم شرم و گلهای خوش رنگ و بو رو دست کشیدم ....

ارسلان اومد کنارم...چند لحظه ای مثل من باغچه هارو نگاه کرد و بعد گفت :

-ایناهم کار آرزوئه...هرجا میره باید کلی گل و گیاه تو حیاط بکاره....جنگل هم بهش بدن باید جنگلستونش بکنه ...

خب....چطور بودن !؟ بد که بهت نگذشت....!؟

خانوادش عالی بودن....و خواهرهاش یکی از یکی باحالتر .....

سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم :

-خوب بودن ...

DONYAIEMAMNOE

-خب من که بهت گفتم ....

-پس تو فقط یا من بدی !!!

ابرو بالا انداخت و گفت :

-من باتو بدم !؟

-نیستی!؟

بلند شد و با برعکس کردن کلاه آفتابیش گفت :

-من اونقدری که به توی لامصب محبت کردم به خودم نکردم... پایه ای بریم بچرخیم!؟؟

-پیاده !؟

-نه میخوای بیا رو کولم..

-باشه...بریم..

بلند شدم و با همدیگه از خونه بیرون رفتیم...

????

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۴۳

سر بطری انرژی زا رو داد دستم و خودش دستاشو روی نرده های آهنی پل گذاشت و خیره شد به فضای پیش روش ....

سر بطری رو گذاشتم دهنم و یه نفس تا نیمه اش رو سر کشیدم ....

نگاهی بهم انداخت و گفت :

-خفه نشی !

-نه خیالت راحت ظرفیت بالاست !

چرخید و اینبار کمرش رو به میله ها تکیه داد ...

امروز روز خوبی بود... چون جاهای خوبی رفتم...البته همراه ارسلان...و واقعا چیزهای خوبی رو تجربه کردم ...

نمیدونم چرا موندن تو این شهر بهم میچسبید...شاید چون خیلی چیزهرو تازه میدیدم و تجربه میکردم !!!....

سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم :

-یه وقت ناراحت نشن شام رو با اونا نخوردیم !

-نه ...خودم زنگ زدم گفتم که منتظر نباشن....دورهمی بمونه برای روزهای دیگه ...

از خونه که زدیم بیرون پیاده هزار جا رفتیم....شام رو هم توی یه رستوران ایرانی خوردیم ...

تا 11شب بیرون بودیم و من کمکم دیگه داشتم در حد علاقمندشدن به خوابیدن وا میرفتم واسه همین ازش خواستم بریم

خونه و اونم قبول کرد ....

تاکسی گرفت و رفتیم خونه...شکیل خانم خوابیده بود اما آرزو که ظاهرا شوهرش دور از خودش و به یه سفر کاری رفته

بود، داشت آنارو تو اتاق می چرخوند تا شاید خوابش بگیره ...

رفتم سمتش و سلام کردیم..باخوش رویی جوابمون رو داد هرچند که صورت خسته ای داشت ...

عاجرانه گفت :

DONYAIEMAMNOE

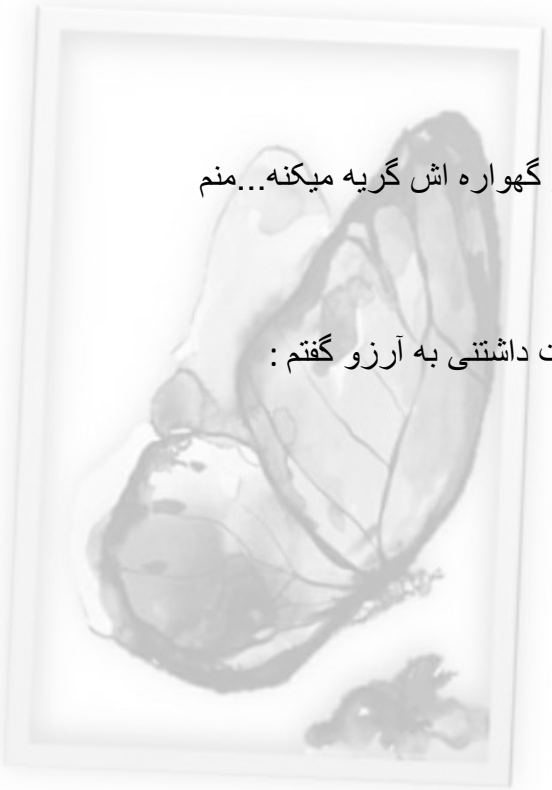

-آنا خیلی خسته ام کرده...هرکاری میکنم نمیخوابه وقتی هم میزارمش تو گهواره اش گریه میکنه...منم هزارتا کار

دارم...باید اونارو قبل خواب انجام بدم ...

بی تعارف ودرحالی که دلم ضعف میرفت واسه اون دختر تپل مپل دوست داشتنی به آرزو گفتم :

-خب آنارو بده من تو برو کاراتورو انجام بده ....

-نه ...نمیخوام اذیت بشی عزیزم ...

لبخند زنان جوابشو دادم :

-نه اذیت نمیشم...من عاشقشم ...

آنارو داد دستمو گفت :

-مرسی عزیزم...اگه خسته یا اذیتت کرد بیار بهم بدش ....

-نه اذیت نمیکنه...دختر خوبیه مطمئنم ...

لپ سفیدش رو ماچ کردم و بعد باخودم بردمش بالا ....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دستشو گذاشته بود پشت کمرم و گام به گام باهام بالا میومد و همراهیم میکرد عین یه محافظ ...

وقتی رفتیم توی اتاق اون یه حوله برداشت و رفت حمام منم مشغول لالایی خوندن برای آنا شدم.....

اون خیلی خوشگل و دوست داشتنی بود....اونقدر دوست داشتنی که منو برای به دنیا آوردن بچه وسوسه میکرد...وروجک

نمیخوابید و همش دنبال شیطونی بود ...

تو اتاق گردوندمش اما به هرچی که می رسید فورا دستشو دراز میکرد تا لمسش کنه ....

انگار دنیا اسباب بازی اون بود و بس !

قلقلکش دادم...خندید و با صدای خنده اش ضعف رفتم...راستش...من جدی جدی داشتم برای بچه دار شدن وسوسه

میشدم .....

اونقدر چرخوندمش که بالاخره پلکهاش رو آهسته بست و خوابش گرفت ....

آروم و با احتیاط گذاشتمش روی تخت و خودمم کنارش دراز کشیدم ...

انگشتمو گذاشتم رو لبهای قلوه ای سرخش.....لبهاشو باز کرد و انگشتمو مکید ...

خنده ام گرفت ....

DONYAIEMAMNOE

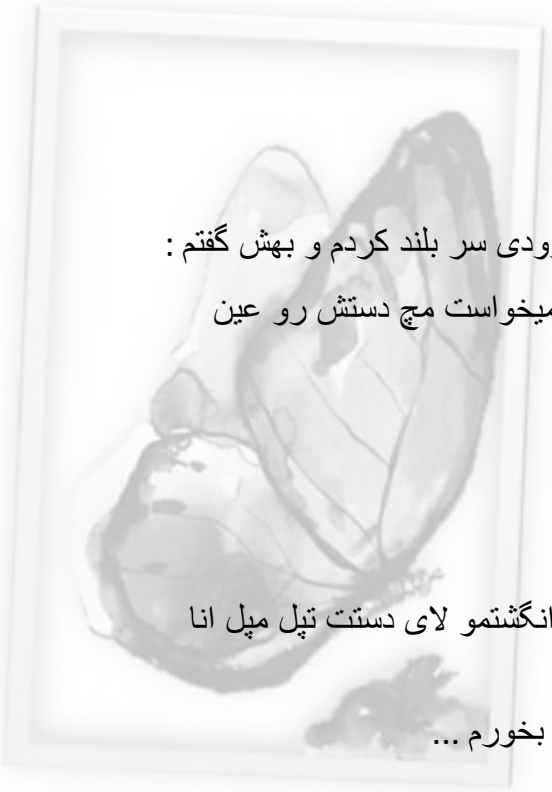

خیلی خواستنی و خوشگل و بانمک بود ...

ارسلان اومد داخل درحالی که داشت باحوله سرش رو خشک میکرد...زودی سر بلند کردم و بهش گفتم :

سر تکون داد و درو اروم بست و اومد جلو....نگاهی به آنا که ادم دلش میخواست مچ دستش رو عین گوشت سیخاری گازهیس...آروم....تازه خوابش گرفته ....

بزنه انداخت !!!

آهسته گفتم :

-دلم میخواد قورتش بدم ....

اینو گفت و رفت سمت کمد تا لباس بپوش.....نفس عمیقی کشیدمو اینبار انگشتمو لای دستت تپل مپل انا گذاشتم....خبآره خیلی جیگر ....

که چی....تا کی میتونم ناز و ادا بیامو بچه نخوام...؟ تا کی میتونم قرص بخورم ...

یعنی تا همیشه.....؟؟؟

داشتن یه شکلات و یه همدم مثل آنا ضروری نبود!؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان اونور آنا نشست وهمونطور که لپ آویزونشو نوازش میکرد گفت :

-خیلی خشوگل...به داییش رفته !

سرمو بالا گرفتمو با خنده نگاهش کردم ....

-به تو !؟

-آره پس چی!؟

-به تو اگه رفته بود که رو دست مامانش باد میکرد و اینقدر خوشگل نبود ....

چشم غره ی مصنوعی ای بهم رفت و گفت :

-اتفاقا عین یه حلالزاده ی واقعی به من رفته که اینهمه خوشگل....حالا....یه پیشنهاد دارم....!؟

پرسشی تگاهش کردم ...

-چی ؟؟

بلند شد و اومد سمتم...دستاشو دو طرفم گذاشت و گفت :

-موافقی ببوسمت .....

فقط خیره نگاهش کردم...تنها چیزی که میدونستم این بود که بدم نمیومد لبهای خوش طعمش رو بچشم .....

سکوت کردم تا بگه :

DONYAIEMAMNOE

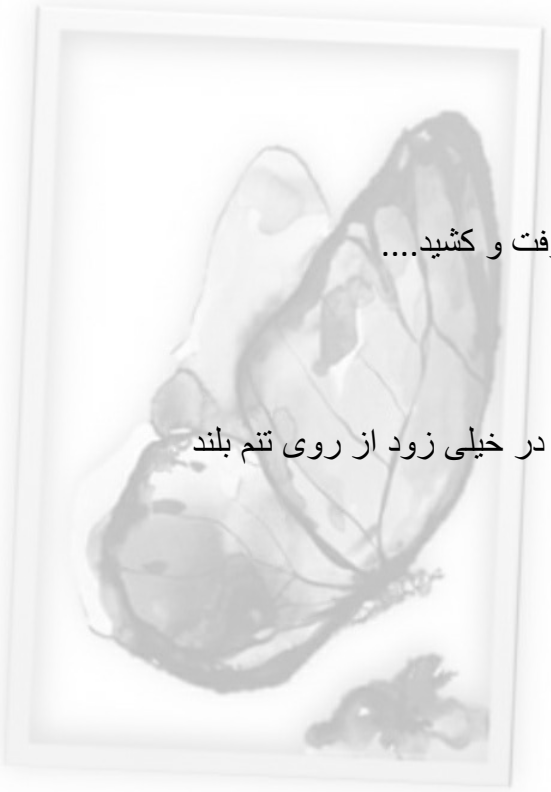

-تو محله ی ما سکوت علامت رضاست .....

لبخند زدم و اون از فرصت استفاده کرد و لبهای نیمه بازمو به دندون گرفت و کشید....

خشن شروع کرد اما من توی رابطه خشونت رو بیشتر میپسندیدم ....

نرم نرمک خم شد رو تنم....بوسه اش داشت شدت میگرفت که با صدای در خیلی زود از روی تنم بلند شد ...

صدای آرزو آهسته به گوش رسید :

میتونم بیام داخل...!؟

ادامه....

DONYAIEMAMNOE

بلند شدمو خودم درو براش باز کردم....لبخند زد و گفت :

-ببخشید مزاحم شد..اومدم دنبال آنا...وای خداجون....نگاش کن.. ..خوابیده ....

-آره خیلی وقت ....

بغلش کرد و گفت :

قشنگ معلوم پدر و مادر خوبی برای بچتون میشدین...

خب من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.....شب بخیر .....

آرزو که رفت ارسلان از پشت بهم چسبید و گفت :

-من شمارو به یه سکس خشن توپ دعوت میکنم !

لب گزیدم ...

بدم نمیومد ....

چرخیدم سمشت و اینبار من بودم که به جون لبهاش افتادم....

□□□□

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

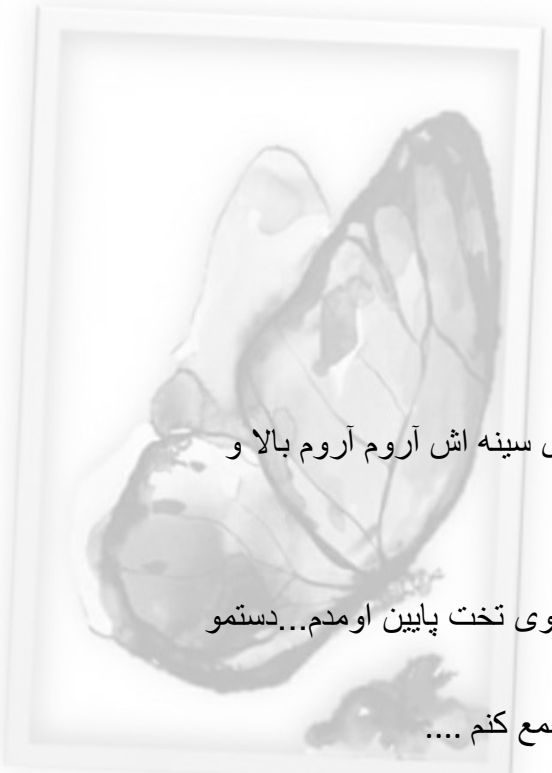

#پارت_۴۴۴

تو تاریکی اتاق،به دست ارسلان که روی شکمم بود نگاه کردم....قفسه ی سینه اش آروم آروم بالا و پایین میشد و این یعنی

تو خواب عمیقی فرو رفته ....

دستشو آهسته از روی شکمم برداشتم و خیلی آروم و بی سرو صدا از روی تخت پایین اومدم...دستمو روی سینه هام نگاه

داشتم و بعد رو زمین زانو زدم و سعی کردم لباسهامو از رو کف اتاق جمع کنم ....

بیخیال پوشیدن سوتین شدم...بلوزمو تن کردم و با پوشید شلوارم کورمال کورمال خودمو به ساکم که توی کمد دیواری بود

DONYAIEMAMNOE

رسوندم ....

نمیخواستم ارسلان بیدار بشه واسه همین خیلی کند و آهسته کارهامو انجام میدادم...زیب ساک رو باز کردمو قرص رو

درآوردم و بعد با برداشتنش از اتاق بیرون رفتمو خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم...چراغ رو روشن کردمو رو به روی

آینه ایستادم .....

یه نفس عمیق کشیدم...یه دونه ی قرص درآوردم و انداختم دهنم اما بعد ....

باور نکردنی بود ولی منصرف شدم....نمیدونم دقیقا چیشد و چرا....ولی...قبل از اینکه قورتش بدم تفش کردم تو سطل و

دهنوو با اب شستم .....

چرا باید قرص بخورم **!؟** تا کی باید از شرایطم...از زندگی جدیدم...از همه ی اینها فرار کنم....تا کی باید ارسلان رو پس

بزنم و این روند رو ادامه بدم **!؟**

خدایا من آدم خوبی نبودم ...

ادعای خوب بودن هم ندارم....اما کمکم کن....بزار کنار بیام با پیشامدهای زندگیم....بزار منم عین یه ادم عادی زندگیمو بگذرونم...

DONYAIEMAMNOE

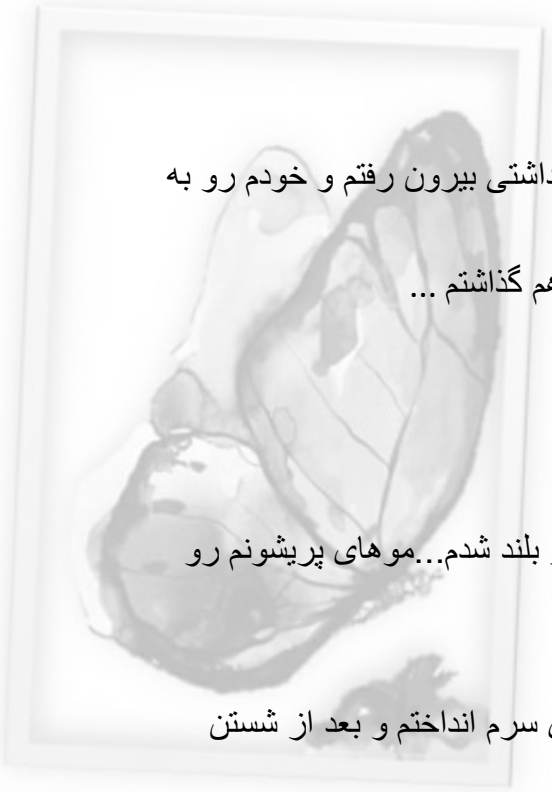

بسته قرص رو انداختم تو سطل و با خاموش کردن چراغ از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و خودم رو به اتاق رسوندم و

دوباره خیلی آروم کنار ارسلان دراز کشیدم و پلکهامو با خستگی روی هم گذاشتم ...

***

وقتی از خواب بیدار شدم ، ارسلان رو کنارم ندیدم...خمیازه ای کشیدم و بلند شدم...موهای پریشونم رو بالای سرم جمع

کردم و بستم ....

شال نازک صورتی رنگ روی لبه ی تخت رو برداشتم و سرسری روی سرم انداختم و بعد از شستن دست و صورتم از پله ها

پایین اومدم .....

فقط خدمتکار توی خونه بود که اونم داشت کیک خونگی شکلاتی رو تیکه تیکه میکرد و توی ظرف میچید ....

رفتم سمتش و گفتم :

-صبح بخیر ....

لبخند زد و گفت :

-صبح بخیر خانم ....

-میتونم بپرسم بقیه کجان!؟

-اونا توی حیاطن...تشریف ببرید اونجا ....

زیر لب تشکر کردم و بیرون رفتم ...

تو چهار چوب در چوبی سفید رنگ ایستادم و به دختری نگاه کردم که قطعا از خواهرهای ارسلان نبود ...

موهای بلوند و پوست خیلی سفید و چشمهای رنگی داشت....بلند بلند میخندید و با هیجان چیزی رو یه زبون که برای من

نامفهوم بود برای ارسلان و آرزو تعریف میکرد و اوناهم هرازگاهی وسط صحبتهای دختر جوون میخندیدن ....

کنجکاوانه ودرحالی که لحظه ای نتونستم چشم ازش بردارم سمت جمع رفتم ....

DONYAIEMAMNOE

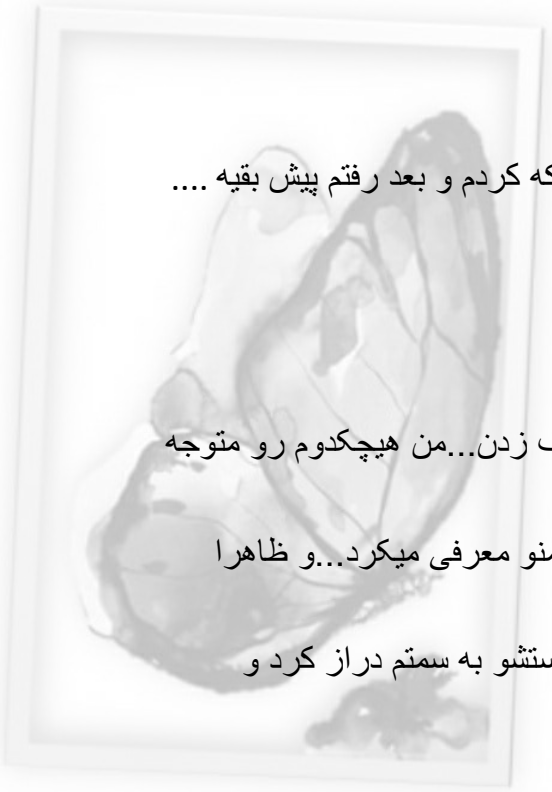

اول به شکیل خانم که آنارو بغل کرده بود و توی حیاط میچرخوند سلام که کردم و بعد رفتم پیش بقیه ....

سلام که کردم ارزو اول جوابمو داد و گفت :

-صبح بخیر عزیزم....شب خوبی داشتی ....

لبخند زدم ...

دختری که من نمیشناختمش نگاهم کرد و بعد به آلمانی صحبت کرد حرف زدن...من هیچکدوم رو متوجه نشدم..انگار داشتبله ممنون ....

سوال میپرسید...و آرزوهم سوالهاشو جواب میداد....حدس میزدم داشت منو معرفی میکرد...و ظاهرا وقتی فهمید کی

هستم لبخندش کمی کمرنگ شد... اول ارسلان بعد منو نگاه کرد و بعد دستشو به سمتم دراز کرد و خودش رو "می " معرفی

کرد ....

دستشو آهسته تو دستم فشردم و لبخندی نثارش کردم ....

DONYAIEMAMNOE

چقدر بد که هیچی از حرفهاش رو متوجه نمیشدم...درست عین یه آدم بی سواد...خدمتکار با کیک خوشرنگ و لعاب و قهوه

های داغ اومد سمتمون ....

تو اون صبح دل انگیز همچین چیزی واقعا میچسبید ....

اون دختر دوباره شروع کرد حرف زدن ..ارسلان تیکه کیک رو گاز زد و با خنده و شوخی شروع کرد المانی حرف زدن ....

وقتی دختره همش اونو مخاطب قرار میداد و گاهی حتی دستش رو میگرفت و لمسش میکرد اعصابم خورد میشد .....

آرزو بشقاب رو به سمتم گرفت و گفت :

-بگیر شانار....کیکهای می واقعا خوردن داره هاا ...

بشقاب رو ازش گرفتمو پرسیدم :

-نسبت خانوادگی باهم دارین!؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

باعث صمیمیتمون شده ...می و برادرش باستین و ارسلان رفقای دوران بچگی هم هستن....خیلی همو دوست دارن.....اتفاقنه ولی خیلی سال که همسایه هستیم.....البته مادر می ایرانی الاصل...هم این و هم اینکه سالهای طولانی همسایه بودیم

DONYAIEMAMNOE

باستین اینجا بود...ولی ده دقیقه پیش رفت کاش اونو هم میدیدی ...

جوری که اون دختره با ارسلان بگو بخند میکرد و حرف میزد انگار همه چیز فراتر از یه صمیمت و دوستی بود....آره اونا

فراتر از دو دوست قدیمی باهم گرم گرفته بودن ....

دلم میخواست بلند بشمو برم کنار ارسلان بشینم ....

اخم کردم...تا شاید از اخمم بفهمه زیادی داره با اون دختره لاس میزنه....

🔒🔒🔒🔒

🔒🔒شیطان مونث🔒🔒

#پارت_۴۴۵

DONYAIEMAMNOE

یه حالتی شبیه خودخوری داشتم...از یه طرف هی وسوسه میشدم برم سمتش و بگم به چه حقی با اون دختر گرم گرفتی

و از طرف دیگه غرورم نمیذاشت واسه همین فقط هی خودخوری میکردمو به نگاه کی پر حرص و لبخندهای زورکی بسنده

میکردم ....

ولی نه...ارسلان قصد کوتاه اومد نداشت و ظاهرا چون بعد مدتها می رو که دوست دوران بچگیش بودو دیده بود حسابی

داست باهاش گپ میزد و از فرصت بدست اومده استفاده میکرد ....

داشتن از چیزی حرف میزدن که بشدت بخاطرش خندشون گرفته بود...اونقدر که منم کنجکاو شدم...می دست ارسلان رو

گرفت و تو گوشش چیزی گفت و باز خندیدن ....

نگاه تاسف باری به ارسلان انداختمو طعنه زنان گفتم :

-بدم نمیاد تو خنده هات شریک بشم !

خواست جواب بده که آرزو گفت :

-می داره یکی از باحالترین خاطره هامونو تعریف میکنه ...

DONYAIEMAMNOE

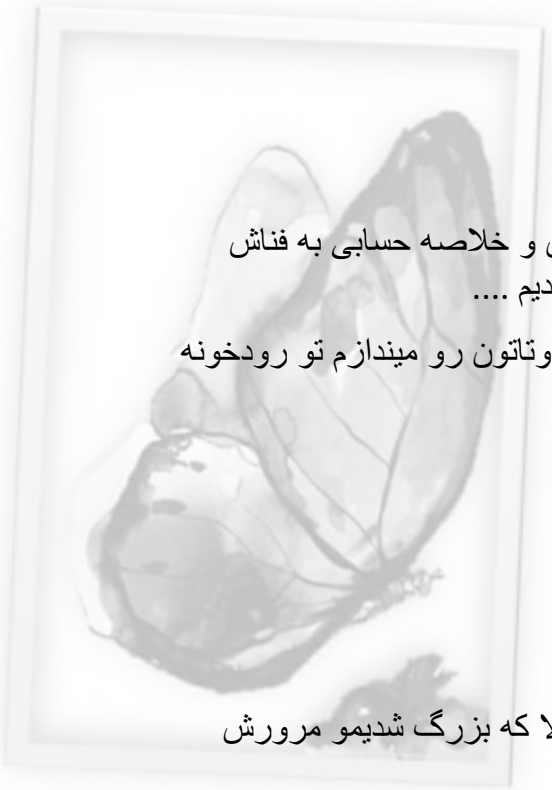

-خاطره !؟

باستین یه چیز تیز گذاشته بود زیر باسن خواهر یکی از قلچماقهای کلاس و خلاصه حسابی به فناش داد...بعدش اون پسرهآره....من خودمم دقیق یادم....ما توی یه مدرسه بودیم ....

به تلافی من و می رو تو راه مدرسه دنبال کرد...داد میزد و میگفت هردوتاتون رو میندازم تو رودخونه تا خوراک جونورا

بشین..

نیشخندی زدم و گفتم :

-این خنده داره واقعا آرزو..؟ این بیشتر شبیه یه قصه ی ترسناک ....

قه قهه زد و گفت :

-خب اره خنده دار نیست...اون موقع واقعا همه چی ترسناک بود اما حالا که بزرگ شدیمو مرورش میکنیم واسه هممون

خنده داره ...

DONYAIEMAMNOE

من تونستم فرار کنم اما قلچماق کلاس می رو گیر انداخت و کشون کشون بردش تا سمت رودخونه ی کوچیکی که تو همونباستین از اونا بود که همیشه خرابکاری میکرد و درمیرفت و جورشو ارسلان میکشید...اون روزهم همینکارو کرد...خلاصه خب بعدش چیشد....؟

مسیر بود...باورت نمیشه شانار... واقعا میخواست پرتش کن...می هم مدام جیغ میکشید و فحش میداد...خود باستین

لعنتی هم معلوم نبود کدوم گوری رفته ....

لبخندی تصنعی زدم و بعد از یه نگاه به می که با محبت ارسلان رو نگاه میکرد گفتم :

-لابد بعدش ارسلان سر رسیدو شاهزده خانمو نجات داد..؟!

آرزو باز زد زیر خنده...اونفدر خندید که دلش درد گرفت و اشک تو چشمهاش جمع شد و گفت :

خیلی گنده بود و واقعا نمیشد باهاش گلاویز شد...اونم هی با اون شیکم گنده اش بالا و پایین میپرید زار میزد و ماتحتشو خدایاا...هیچوقت اون روزو یادم نمیره....ارسلان یه چوب تیز برداشت و زد تو کون پسره....آخه هیکلش نسبت به ماها می مالید ....

نگاهی به ارسلان انداختم...می بهش چسبیده بود و با لحن آرومی گذشته رو مرور میکرد....نه...نتونستم تحمل کنم....بعد

از یه نگاه پر نفرت به ارسلان بلند شدمو گفتم :

-خاطره ی خیلی باحالی بود...من برم یه چرخی توی حیاط بزنم ...

DONYAIEMAMNOE

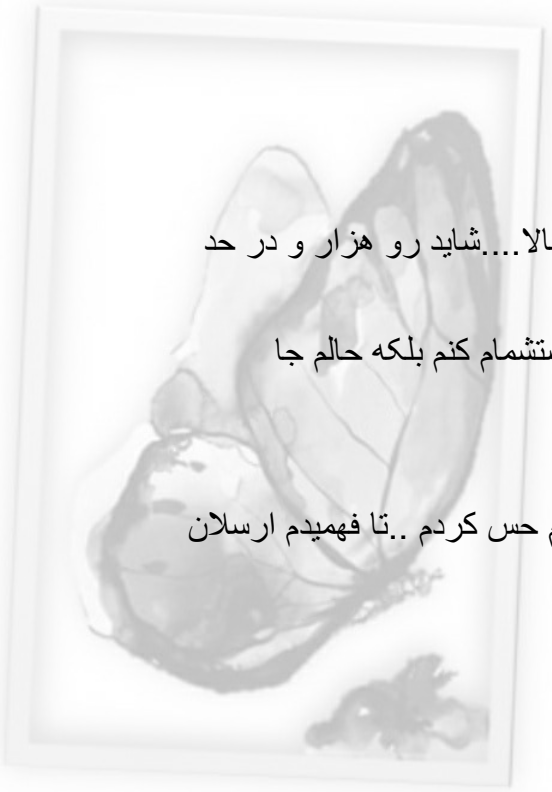

-حتما عزیزم....برو ....

بلند شدمو ازشون فاصله گرفتم که اگه اینکارو نمیکردم فشارخونم میرد بالا....شاید رو هزار و در حد انفجار زمین !

دستامو دور بدنم حلقه کردمو رفتم سمت درختها تا یکم بوی گل و گیاه استشمام کنم بلکه حالم جا بیاد...مبخواستم اونقدر

دور بشم که چشمم بهشون نیفته ...

چند دقیقه ای از خلوت باخودم نگذشته بود که حضور یه نفرو کنار خودم حس کردم ..تا فهمیدم ارسلان با اخم ازش رو

برگردوندمو گفتم :

-نیا پیش من...برو پیش دوست جونت ...

متعجب گفت :

-شانار .. ..

DONYAIEMAMNOE

با لحن تندی گفتم :

-اسم منو به زبون نیار...برو .نمیخوام ببینمت....برو ..

انگار که دلیل رفتارامو درک نکرده باشه اخم کرد و گفت :

-چته....چرا اینجوری میکنی!گ

چرخیدم سمتش...زدم رو سینه اشو گفتم :

-برو ...نمیخوام ببینمت...برو پیش می جوورونت..برو بهش بچسب...بغلش کن شوالیه جان...زورو جان....هه...والا ما

رابینهود شنیده بودیم اما ارسلان هود نه .....

آخ که داشتم میترکیدم...برخلاف تصورم خندیدو اومد سمتم...بعدبا گرفتن بازوهام گفت :

-ای حسود خواستنی ...

فورا منکر این حالت شدمو گفتم :

-هاهاها..خیال خام....هه....حسادت!؟اونم من..چرند ...

اغواگرانه نگاهم کرد وبدون در نظر گرفتن اداعاهام گفت :

-حسود میشی من هوس میکنم یه دور دیگه بکشونمت رو تخت و دمار از روزگارت دربیارم سگمصب !

خودمو به زور ازش جدا کردم و پشت کردم بهش :

DONYAIEMAMNOE

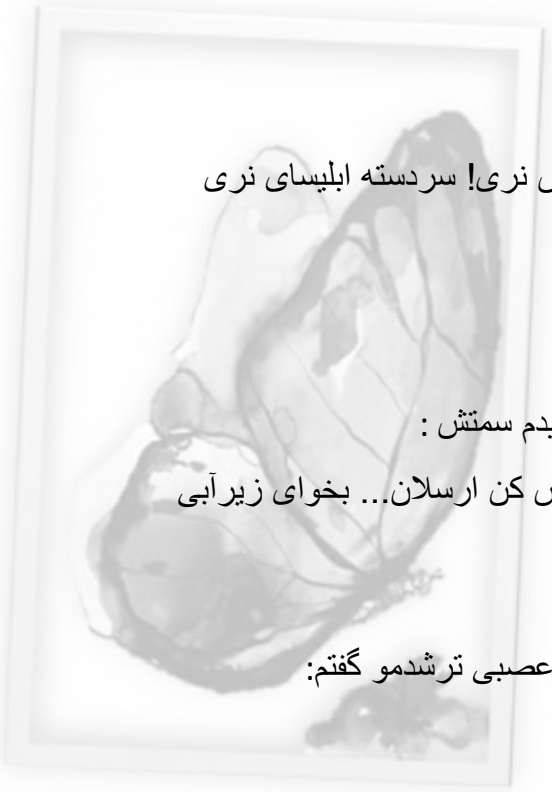

-هه! اونوقت به من میگه شیطان مونث! اگه من شیطان مونثم تو هم ابلیس نری! سردسته ابلیسای نری اصلا.

از پست بهم چسبید و گفت:

-جوون..بابا حسود شکاک..

گردنمو گاز گرفت....آخ بلندی گفتمو آرنجمو زدم به شکمش و بعد چرخیدم سمتش :

-داشتی چی در گوشش وز وز میکردی هاااا....!؟ حرف عاشقونه....گوش کن ارسلان... بخوای زیرآبی بری گوشنو میپیچونما

..حالا واسه من لاس میرنی..باشه...باشه ...برو...برو لاستو بزن لاسو..

بازم خندید...دستاشو به کمرش تکیه داد و با پایین انداختن سرس خندید..عصبی ترشدمو گفتم:

ادامه👇👇👇

DONYAIEMAMNOE

شیطان مونث

ادامه #پارت_۴۴۵

نخند !

سرشو بالا گرفت :

-نه حرف بزنم...نه لاس بزنم...نه بخندم....لااقل بزار گازت بگیرم !؟

اینو گفت و خواست بیاد سمتم،

پوزخند زدم و بعد دستمو مابینمون نگه داشتمو گفتم :

-به من نزدیک شدی نشدیا...جیغ میکشم ....

لباشو لول کرد و گفت :

-اووووف جووووون....وحشی کی بودی تو....دلم میخواد یه دل سیر الان بخورمت ....

DONYAIEMAMNOE

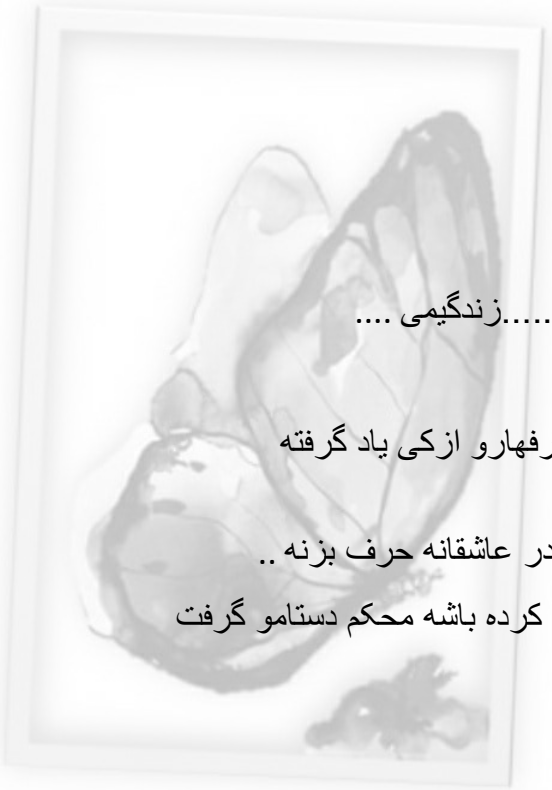

-هه..منو یا می رو !؟

اخم کرد :

-حسودی نکن...می یه دوست...تو عشقی...خانممی...زنمی....رفیقمی.....زندگیمی ....

نفسمی....عمرمی ....تو...تو جونمی....تو اولین و آخرین عشق منی ...

قلبم داشت هی عین طبل صدا میداد تو سینه ام...لعنتی عوضی.....این حرفهارو ازکی یاد گرفته بود...نکنه خود ارسلان

نباشه....نکنه جن باشه....یه جن تو قالب ارسلان... آخه اون بلد نبود اینقدر عاشقانه حرف بزنه ..

نتونستم حتی پلک بزنم...بهم که نزدیک شد عین اینکه یه خرگوش شکار کرده باشه محکم دستامو گرفت و هلم داد سمت

درخت...اول زانوش رو گذاشت وسط پاهامو بعد افتاد به جون لبهام....

DONYAIEMAMNOE

شیطان مونث

#پارت_۴۴۷

همونطور که موهامو از زیر کلاه حوله آروم آروم تکون میدادم تا نمشون کم بشه درو باز کردم و رفتم تواتاق.....

گره ی حوله رو سفت تر کردم و به ارسلان که خسته و کرخت دراز کشیده بود رو تختو با گوشیش ور میرفت نگاهی انداختمو گفتم:

-چرا با کفش دراز کشیدی رو تخت...این عادتتو همه جا باید باید داشته باشی!؟؟

از بشقاب کنار دستش چندتا آلو برداشت و گذاشت دهنش و گفت:

-حال ندارم درشون بیارم...میتونی بیا در بیار....

پوووفی کردم و رفتم سمتش....خودم خسته بودم...خسته از گشت و گذار و تفریح.....

آخه ارسلان حرف گوش کن شده بود و حسابی در مورد منبه خودش زحمت داد و سعیکرد یه جورایی تو مدتی که اینجاییم به من خوش بگذره....

و انصافا هم که اصلا ب ام کم نذاشت....

خم شدم و کفشا و جوراباشو از پا درآوردم و گذاشتم کنار که گفت:

-باریکلا دختر خوب.....

DONYAIEMAMNOE

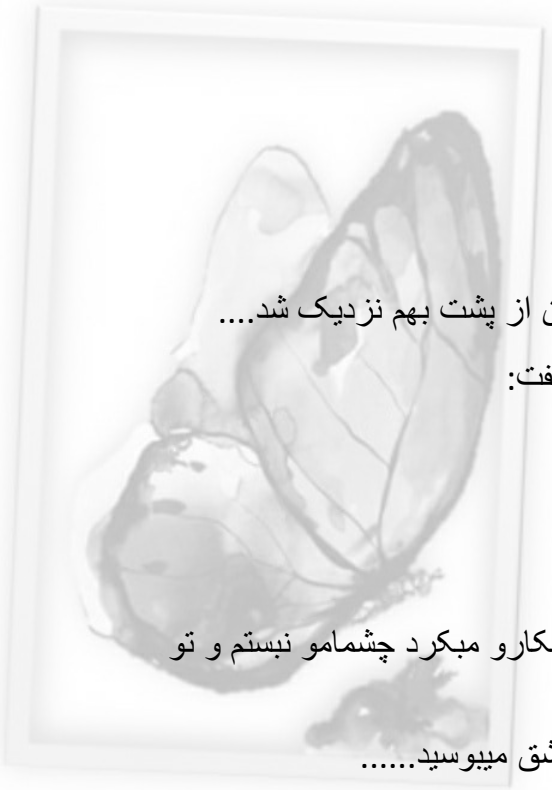

چیزی نگفتم و رفتم سمت میز آرایشیو رو به روش نشستم....

حوله رو از روی سرم برداشتم تا زودتر خشکشون کنم.....

موهامو با سشوار خشک کردم و بعد خواستم شونه رو بردارم که ارسلان از پشت بهم نزدیک شد....

خم شد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و از توی آینه زل زد تو چشمام گفت:

-پسفردا دیگه وقت رفتن.....

لب زدم:

-میدونم....

گردنمو کج کرد و نبضمو بوسید....اینبار برخلاف همیشه وقتی داشت اینکارو میکرد چشمامو نبستم و تو خودم مچاله نشدم....

از توی آینه نگاهش کردم....چشماشو گذاشته بود رو هم و با محبت و عشق میبوسید.....

تماشا کردنش تو همچین حالتی برام جالب بود.....میشد فهمید کدوم مرد با عشق میبوسه و کدوم مرد با هوس.....

DONYAIEMAMNOE

موهامو رها کرد و سرشو بالا آو د و گفت؛

-میخوای من موهاتو شونه کنم !؟

سر تکون دادمو گفتم:

-اگه دوست داری آره....

-آره دوست دارم....

اینو گفت و شونه رو خیلی آروم از زیر دستم بیرون کشید.....

کمرشو صاف کرد و شروع کرد شونه زدن موهام....خیلی خوب اینکارو انجان میداد...

در آرامش و با عشق....اونقدر که گاهی حس چرت زدن بهم دست میداد.....

حالا اگه من خودم بودم واسه اینکه زود اینکارو انجام بدم شونه رو مثل خنجر تو موهام میکشیدم اما ارسلان نه....

اینکارو آروم انجام میداد.....اونقدر که دلم خواست بعدش بخوابم....

طول کشید تا صافشون کرد...بعد شونه رو گذاشت کنار و گفت:

-بخوابیم !؟

بهترین پیشنهاد ممکن بود.....با کمال میل گفتم:

-آره بخوابیم...

DONYAIEMAMNOE

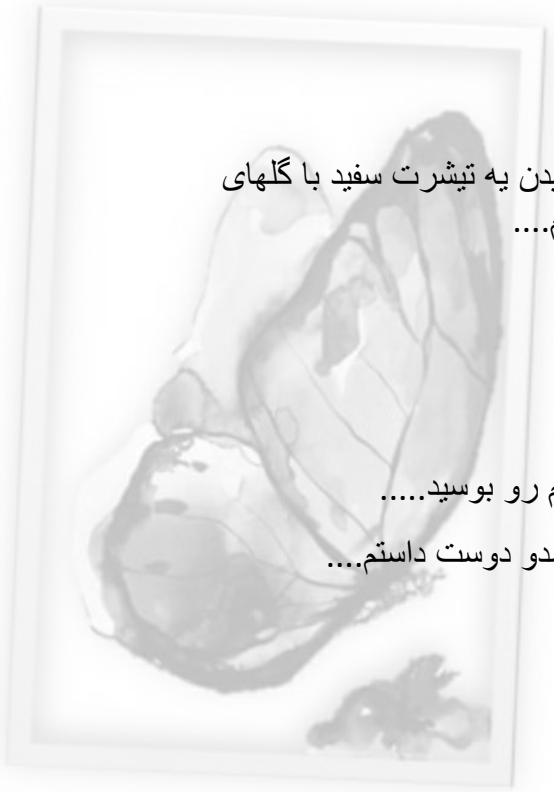

اون لباساشو عوض کرد و رفت روی تخت منم با درآوردن حوله و پوشیدن یه تیشرت سفید با گلهای صورتی و یه شورت چراغ رو خاموش کردم و رفتم کنارش دراز کشیدم....

اینبار هوس کردم برم تو بغلش مچاله شم....

دلم میخواست سرمو تو سینه اش مخفی کنم و دستشو محکم بگیرم....

احتمالا دیوانه شده بودم! دیوانه.....

خودم رفتم تو بغلش....خوشش اومد و پاشو انداخت روی کمرم و پیشونیم رو بوسید.....

نفس عمیقی کشیدم...گرمایی که از بونش عبن پرتوی خورشیر ساطرمیشدو دوست داستم....

بهم آرامش میداد....

عین اینکه بخوای یه مسکن بخوری.....

کمکم پلکهامون گرم شد....آهسته گفت:

-بوس قبل از خواب بده و بخواب.....

سرمو بالا گرفتم لباشو بوسیدم و بعد دوباره چشمامو بستم....

DONYAIEMAMNOE

****

روز خداحافظی همه ی خانوادش تو خونشون جمع شده بودن و یه جورایی میخواستن مارو بدرقه کنن....خانواد ه ی پر جمعیتی که نمیدونم چرا برخلاف پسرشون هرجای دیگه ای غیر از ایران رو برای زندگی انتخاب کرده بودن!.....

اونا یکی منو بغل میکردن و بهمکادو میدادن...

و من یه چیزی رو این وسط خوب متوجه شده بودم....اینکه ظاهرا اونا آرزو داشتن ارسلان ازدواج کنه اما به حرفاشون گوش نمیداد و حالا حسابی ذوق زده شده بودن از اینکه بالاخره از خر شیطون پیاده شد و ازدواج کرد.....

نمیدونم خودشون میدونستن داداششون خودش یه پا شیطون !!! ؟؟؟

ولی...من دلم میخواست بازم اونجا و کنار اون خانواده بمونم....یه جورایی جمعشون اونقدر گرم و صمیمی و شلوغ و باحال بود که آدم دلش نمیومد ترکشون کنه.....

آخرین نفر مادرش بود که بردم یه گوشه خالوت تا باهام گپ بزنه.....

DONYAIEMAMNOE

🌸🌸شیطان مونث🌸🌸

#پارت_۴۴۸_۴۴۹

دور از بقیه و کنار هم نشستیم..

دستامو توی دستش گرفت و مستقیم تو چشمهام نگاه کرد.کنجکاوانه منتظر بودم ببینم چی میخواد بگه..

کاش از خانوادم نپرسه کاش اصلا نخواد چیزی از من بدونه...

میگن آدم دروغگو حافظه اش ضعیف میشه

من حافظه م در این مورد ضعیف شده بود

واقعا اگه در این مورد ازم سوال بپرسه شاید تُپق بزنم و یا جیزایی رو لو بدم..

مثلا اینکه بچه پایین شهرمو خانواده ای ندارم..

شکیل خانم اما بعد از تماشای صورتم که مدام بابتش ازم تعریف میکرد،

DONYAIEMAMNOE

بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

-شانارجان،من خیلی بابت ازدواج شماها خوشحالم،خوشحالم که پسرم سرو سامون گرفته و عروسی به خوشگلی خوبی تو دارم.

ارسلان به خاطر شغل و موقعیتش همیشه بدخواه زیاد داشته،همیشه یه کسایی بودن که میخواستن به پسرم آسیب بزنن...آدمای موفق همیشه بدخواه دارن شانارجان...دخترم..تو زندگیت صبور باش،زن که زندگی رو میسازه..

زنه که به زندگی لعاب میده..به شوهرت محبت بده..زندگیتونو قشنگکن....بچه دار شو و بزار جمعتون قشنگتر بشه..

ارسلان البته...مرد خوبیه..فقط گاهی عین باباش زود از کوره در میاره و آتیشی میشه....نزار کسی به زندگیتون آسیب بزنه..

میدونم ارسلان گاهی تند..میدونم....باخبرم....

اون از بچگی همینطور بود...هرچیزی که تحملش براش ناممکن بود رو با مشتهاش حل و فصل میکرد..ولی مرد بود..با معرفت بود...کسی رو اگه دوست داشته باشه دنیارو به پاش می ریزه و هیچی واسش کم نمیزاره...

هیچی نگفتم...چی داشتم بگم یا چی میتونستم بگم...راستش خیلی از حرفهاش درمورد ارسلان درست بود...

اون مرد دقیقا همونی بود که مادرش توصیف میکرد فقط دل من...دل من همچنان با این زندگی نبود..

عشق زوری نیست،واقعا زوری نیست...هرچند که من در تلاش بودم خودمو با زندگی وفق بدم..

DONYAIEMAMNOE

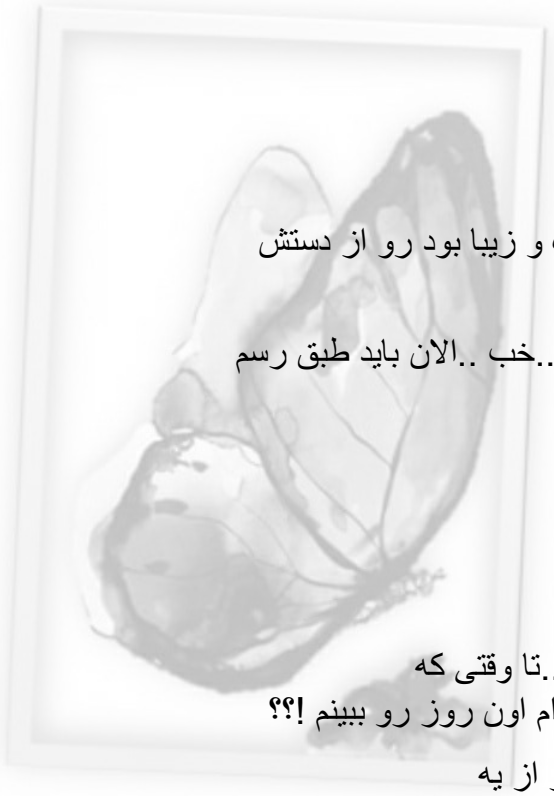

حتی گاهی سعی میکنم بهش علاقمند بشم..

حرفهاشو که زد،لبخند زنان دستبند روی دستش که بشدت قدیمی و آنتیک و زیبا بود رو از دستش درآورد و به دست من بست و گفت:

-اینو نگه داشته بودم برای زن ارسلان....برای روزی که عروسی کنه....خب ..الان باید طبق رسم خانوادگی برسه به تو..

دستپاچه گفتم:

-نه نه...این یه طلای موروثی با ارزشِ من....

لبخند زد و پیش از اینکه حرفمو بزنم دستشو رو دستم گذاست و گفت:

-این باید به تو میرسید عزیزم..تو خانم ارسلانی.. پس از الان مال توئه...تا وقتی که پسرداربشی...پسرت دوماد بشه و برسه به عروست ...خدایاا...من زنده ام اون روز رو ببینم !؟؟

نگاهی به دستبند انداختم..نمیدونم چرا احساس میکنم خدا خیلی یهویی منو از یه

دنیای دیگه پرت کرد تو یه دنیا و جهان دیگه..

DONYAIEMAMNOE

انگار من متعلق به اینجا نبودم....واقعا نبودم!.

حرفهای مادر ارسلان که تموم شد بلند شدیم رفتیم پیش بقیه..

همه حواسم پی اون دستبند موروثی گرونقیمت و عتیقه بود.واقعا..این دستبند باید مال من میشد !؟؟

اونقدر غرق فکر کردن به این موضوع و تماشای دستبند بودم که صدای ارسلان رو اصلا نشنیدم و حتی متوجه حضورش هم نشدم تااینکه شونه ام رو تکون دادو گفت:

-حواست کجاست شانار...!؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-هان !؟ با منی؟ منو صدا زدی؟!

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-یعنی تا این حد پرتی!؟

مچ دستمو بالا آوردمو گفتم:

-مادرت دستبند موروثی ش رو به من سپرد..

مچم رو گرفت و دستبند رو نگاه کرد...بعد آهسته رهاش کرد و گفت:

-اینو مادربزرگم بهش داد...خیلی وقت دست به دست میشه...

نگاهمو از دستبند برداشتم و گفتم؛

DONYAIEMAMNOE

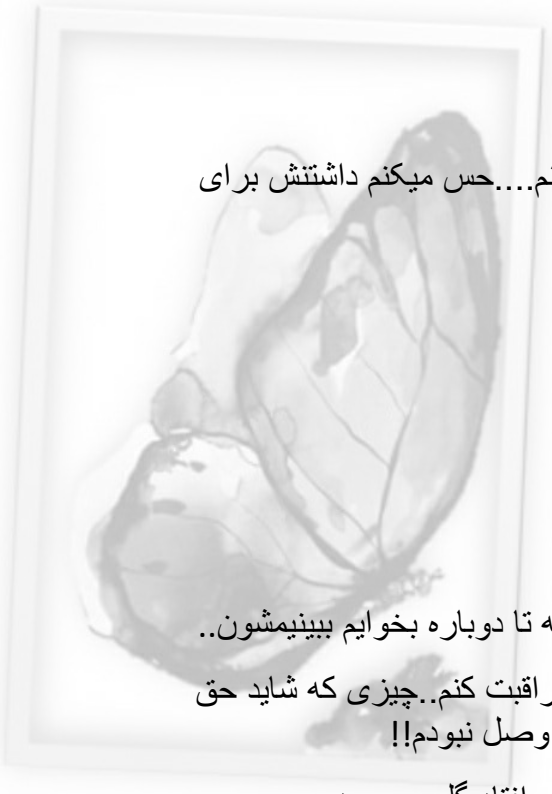

-ارسلان..من..من حس میکنم نمیتونم از این نشون گرونقیمت مواظبت کنم....حس میکنم داشتنش برای من سنگین..

دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

-این باید به همسر من می رسید..تو الان چه نسبتی با من داری!؟هوم!؟

آهسته لب زدم:

-من فقط...من حس میکنم نمیتونم از این..

دستشو دور گردنم گذاشت و کشیدم سمت خودش و گفت:

-به چیزایی منفی و ببخودی فکر نکن..بیا بریم پیش بقیه..شاید طول بکشه تا دوباره بخوایم ببینیمشون..

احساس میکردم چیزی با ارزشمندی همراه منه که هر لحظه باید ازش مراقبت کنم..چیزی که شاید حق من نباشه...یا برای من مناسب نباشه...برای منی که هنوز یه این زندگی وصل نبودم!!

همراه ارسلان رفتم پیش بقیه...اولین کسی که چشمش به دستبند روی مچم افتاد گلچهره بود.

با خوشحالی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ئه..پس بالخره رسالت مامان در مورد این دستبند عزیز به پایان رسید.دستبند رسید به ملکه ی ارسلان !

مریم لبخند زنان گفت:

-عزیزم مبارکت باشه..تو واقعاوخوشگل و زیبایی و این دستبند واقعا برازندته..

لبخندشو با لبخند جواب دادم و ازش تشکر کردم..

اونا واقعا گاهی با تعریف و تمجیدهاشون آدمو خجالت زده میکرد..

اجازه نمیدادن لحظه ای به من بد بگذره و مدام دورم جمع میشدن و بگو بخند راه مینداختن.اونقدر که وقتی کنارشون مینشستم تمام بدبخیت هامو از یادم میبردم...

من مطمئن بودم وقتی از اینجا بریم حسابی دلمبرای همشون تنگ میشه

خصوصا برای شانار...

????

??شیطان مونث??

#پارت_۴۵۰

DONYAIEMAMNOE

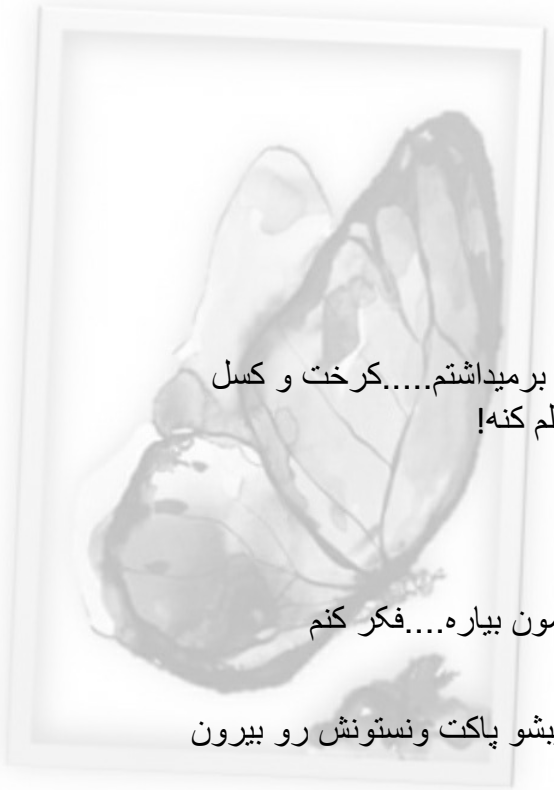

من اونقدری احساس خستگی میکردم که به زور راه میرفتم و قدم از قدم برمیداشتم.....کرخت و کسل بودمو عیب و ایراد نمیگرفتن از ارسلان خواهش میکردم تا توی اتاق بغلم کنه!

یوسف بدو بدو خودشو به ماشین ارسلان رسوند....با ذوق گفت:

-سلام آقا...خوش اومدین.....

ارسلان اهسنه جواب سلام یوسف رو داد و ازش خواست وسایل رو برامون بیاره....فکر کنم هردونفرمون فقط به یه چیز فکر میکردیم....به خواب...

ارسلان که انگار نمیتونست بدون سیگار سر کنه دوباره دست کرد تو جیبشو پاکت ونستونش رو بیرون آورد و یه نخ گذاشت لای لبهاش....

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلاااان....همین چند دقیقه پیش یکی کشیدی!!!!

چیزی نگفت...تند تند به سیگارش پک میزد....کلافه رومو ازش برگردوندم...جدا کردن سیگار از ارسلان جز ماموریتهای غیر ممکن بود! هیچ جوره نمیشد ازهم بریدشون.....

قبل از اینکه بریم داخل فوزیه به استقبالمون اومد مثل همیشه چاکرانه و مخلصانه به ارسلان سلام کرد و خوشامد گفت اما حتی نگاه کوتاهی هم به من ننداخت....این زن هیچوقت منو لایق ارسلان نمی دید واسه همین ازم بیزار بود...

خواستیم بریم داخل که مانع شد و گفت:

-آقا....

هردو ایستادیم و به فوزیه که حتی چشماش هم تو اون لحظه در حال حرف زدن بودن نگاه کردیم.....

ارسلان پرسید:

-چیشده فوزیه....!؟ خبریه !؟

سرش رو خیلی آروم تکون داد و گفت:

-بله آقا....مهمون ناخونده دارین !؟

ارسلان کنجکاوانه پرسید:

-کی !؟

-نهال خانم....

DONYAIEMAMNOE

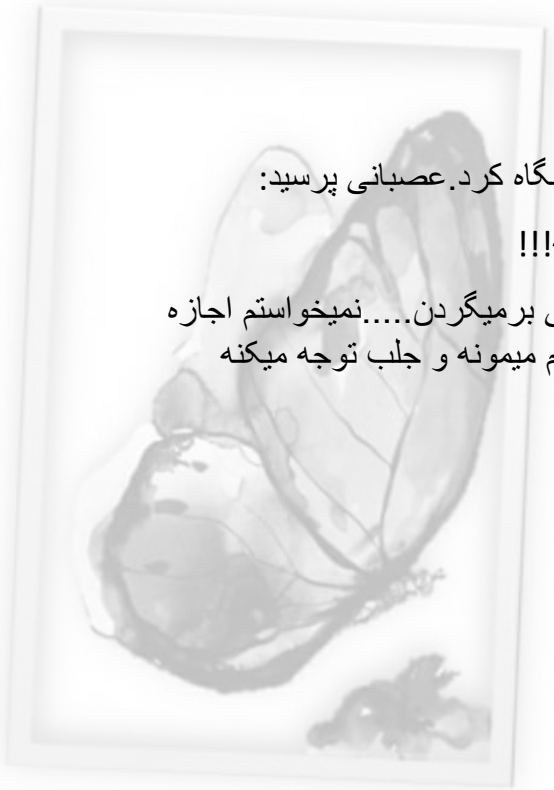

حتی منم جاخوردم....چرا اون باید دوباره بیاد اینجا...به نیمرخ ارسلان نگاه کرد.عصبانی پرسید:

-چرا راش دادی !؟ چرا اومده اصلا ؟؟ به اژدر بگو یه جوری ردش کنه!!!

-اژدر خان نیستن آقا...دوروزی هست که رفتن بیرون ...معلوم نیست کی برمیگردن.....نمیخواستم اجازه بدم بیان داخل....حتی بهشون گفتم مسافرت هستین....مجاب نمیشد....گفتم میمونه و جلب توجه میکنه برای همین....

ارسلان دستش رو کمی بالا آورد و گفت:

-خیلی خب خیلی خب....ایرادی نداره....

باهم رفتیم داخل، از فوزیه که پشت سرمون راه میومد پرسید:

-کجاست !؟

-تو نشیمن....

کتش رو درآورد و داد دست فوزیه بعد رو کرد سمت من و گفت:

-تو برو بالا تو اتاق....

DONYAIEMAMNOE

چرا من باید می رفتم بالا...!؟ حالا هرچیزی که به ارسلان ربط پیدا میکرد به منم مربوط میشد دیگه...ولی خب...قبل از اینکه من چیزی بگم اون رفت سمت نشیمن خانوادگی.....

آروم آروم به سمت پله هارفتم درحالی که داشتم از شدت کنجکاوی میترکیدم....

یعنی با ارسلان چیکار داشت !؟ چی میخواست بهش بگه !؟

نکنه بخواد کرم بریزه و ارسلان رو بکشونه سمت خودش!؟؟

واسه همین بود که راه رفته رو برگشتم و پاورچین رفتم سمت نشیمن....

کنار دیوار ایستادم و سرکی به داخل کشیدم....

ارسلان پشت به من روبه روی دختری که به خاطر هیکل ارسلان هیچ کجاش مشخص نبود ، ایستاده بود و با لحنی عصبی میگفت:

-تو اصلا بیخود کردی اومدی اینجا....کی بی تو گفت بیای اینجا....!؟ هان !؟؟؟ مگه نگفتم نمیخوام دیگه ببینمت هاااان !؟

صدای پوزخندش به گوش منم رسید...بی توجه به خط و نشون ها و هارت و پورتهای ارسلان بهش نزدیک و نزدیک تر شد و گفت:

-تو ازدواج کردی !؟ با اون دختره آره !؟؟ ارسلان تو میدونی اون کیه !؟ تو بخاطر اون منو پس میزنی!؟ ارسلان....ارسلان.....

داو زد:

DONYAIEMAMNOE

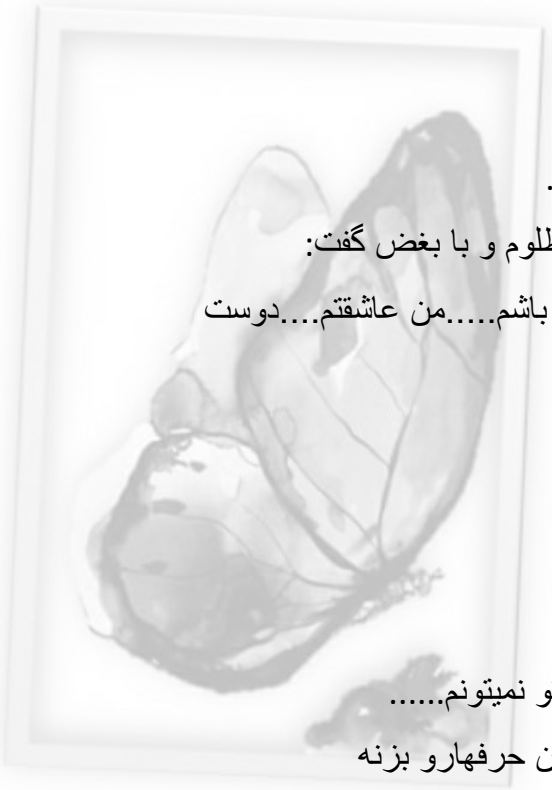

-اههههههه.....ول کن نهال.....به تو چه اصلا.....به تو ربطی نداره.....

اومد سمت ارسلان و دستشو گرفت....اخمی مابین دو ابروم نشست....مظلوم و با بغض گفت:

-ارسلان....من بدون تو نمیتونم....من حاضرم تحت هر شرایطی کنارت باشم.....من عاشقتم....دوست دارم.....بیشتر از خودم....

ارسلان به عقب هلش داد و خنده کنان گفت:

-برو....برو کم کس*شر تحویلم بده.....

نمیخوام ببینمت....این باشه واسه بار آخر.....

این بار نهال بود که داد زد:

-لعنتی من میگم دوست دارم.....دوست دارم....من عاشقتم.....من بدون تو نمیتونم.....

دلممیخواست برم پیششون و محکم و جدی به اون دختر بگم حق نداره این حرفهارو بزنه اما....نشد.....مکالمه های بعدیشون نذاشت.....

ارسلان با تاکید و شمرده شمرده گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ببین نهال.....بزار واسه بار آخر بهت بگم.....دیگه دوست ندارم تو رو ببینم....من از هیچی تو خوشم نمیاد...نه از ریختت نه از اخلاق گهت...از هیچیت.....از بدنتم سیر شدم.....حتی واسه سکس هم نمیخوامت....من زن دارم...زنمم میخوام....شدیدا هم میخوامش.....پس برو رد کارت....

-هه...اون هرزه رو میخوای...اونی که سرو تنشو واسه یه مشت مرد لخت کرده بود و قر میداد تا بپسندنش!؟

آخخخخ که از این حرفش داشتم آتیش میگرفتم اما سیلی ارسلان رو صورتش این آتیش رو خاموش کرد.....

؟؟؟؟

؟؟شیطان مونث؟؟

#پارت_۴۵۱

آخخخخ که از این حرفش داشتم آتیش میگرفتم اما سیلی ارسلان رو صورتش این آتیش رو خاموش کرد.....

با این حال نمیتونستم در مورد احساساتش نسبت به ارسلان بهش خُرده بگیرم.....

DONYAIEMAMNOE

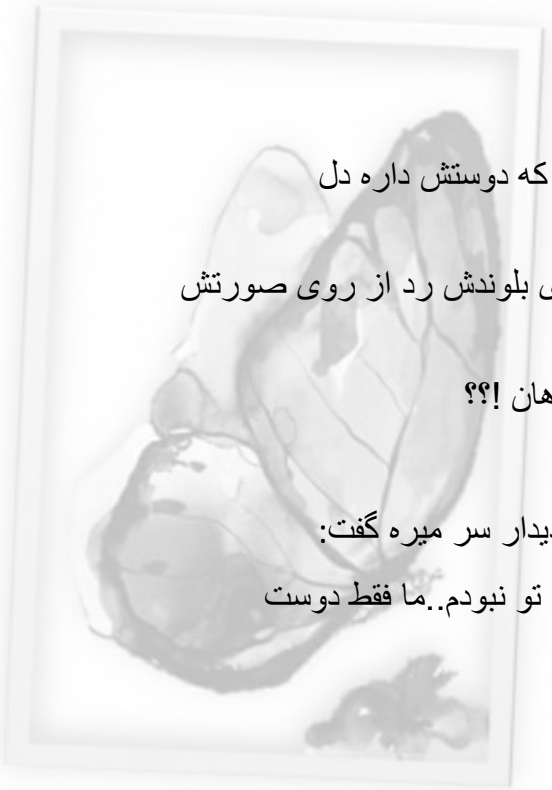

آخه من میدونستم آدمعاشق که میشه غرورشم بشکنه باز نمیتونه از اونی که دوستش داره دل بکنه....سخت بود....واقعا سخت بود.....

ناباورانه به ارسلان نگاه کرد.انگار انتظار این سیلی رو نداشت....موهای بلوندش رد از روی صورتش کنار زد تا بهتر بتونه ببینش و بعد گفت:

-تو یه زمانی عاشق من بودی....دوستم داشتی....چیشد اون علاقه.....؟؟هان !؟؟

تو منو زدی.....تو اینطوری نبودی..

ارسلان کلافه و درحالی که کاملا مشخص بود داره حوصله اش از این دیدار سر میره گفت:

-هر آدمیزادی تو زندگیش ممکنه چندبار عاشق بشه...درضمن من عاشق تو نبودم..ما فقط دوست بودیم..الانم اگه نمیخوای ریده بشه تو این دوستی از اینجا بطن به چاک..

مظلومگفت:

-ارسلان با من اینکارو نکن..

-اهههه! آه و ناله نکن نهال...من حوصله شنیدن این حرفهارو ندارم....اصلا حرفهات چه فایده ای دارن یا حتی میتونن داشته باشن!؟هوم !؟ من ازدواج کردم.....من رسما و قانونا ازدواج کردم....زن دارم....زنمم شدیدااا میخوام....بیشتر از اون چیزی که تو یا حتی بقیه تصورشو میکنی....پس دلایلی برای شنیدن این حرفها نمیبینم..

پوزخندی روی صورت نهال که حالا تقریبا به صورتش مشرف بودم نشست....ثری تکون داد و گفت:

-و احیانا زنت همونی نیست که در واقع برده ی فراری شیخ عبدالصمد!؟؟

حرفهای کینه توزانه ی نهال قلب منو به تلاطم و اضطراب انداخت...نفسم تو سینه حبس شد و صورتمرنگباخت..

نکنه یه روز بیان دنبالم؟؟ نکنه این دختره لو بده که من اینجام....!؟

به زانوهایی سست شده به مابقی حرفهاش گوش سپردم....انگشت شستشو گوشه ی لبش کشبد و به قطره ی خون نگاه کرد و بعد گفت:

-گمون نکن چون مدت زیادی گذشته شی بیخیال ولد چموشی شده که بابت پول گزافی پرداخت کرده...هنوزم که هنوزم دنبالشه....حتی بیشتر از قبل..هه....حالا فکر اون بدونه که تو اون دخترو آوردی خونه ی خودت و عقدش کردی...بنظرت....دشمنی هاتون زیاد نمیشن !؟؟ اونمشیخی که روابط کاری شدیدی با تو داره ؟؟ هان !؟

رسما داشت ارسلان رو تهدید میکرد.....ونم تو سکوت داشت به تک تک کلمات نهال گوش میسپرد..

حس میگفت اتفاقهای بدی تو راه....اتفاقهای وحشتناک...

ارسلان با اخم و عصبانیت اما شمرده شمرده از نهال پرسید:

-تو داری منو تهدید میکنی !؟هان؟؟ تو...توی کثافت داری مممن رو تهدید میکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

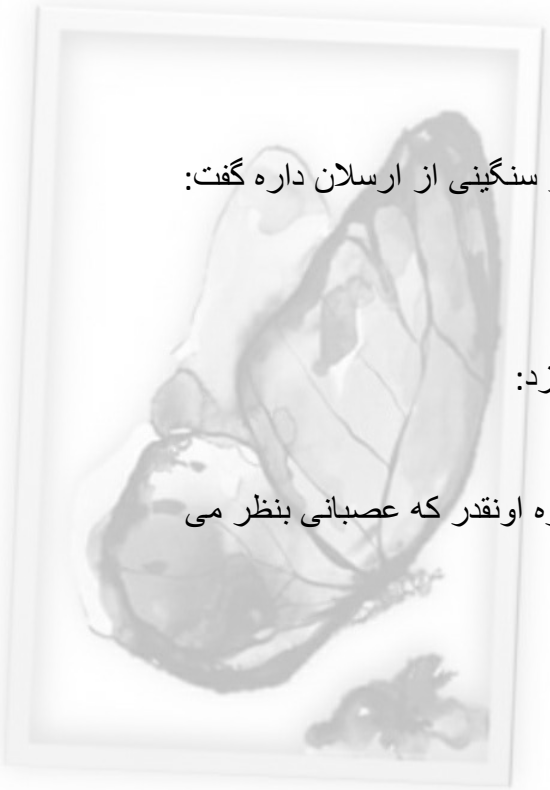

شونه بالا انداخت و ریلکس ودرحالی که ظاهرش نصون میداد آتوی بد و سنگینی از ارسلان داره گفت:

-مختاری هر اسمی دلت میخواد براش انتخاب کنی..

اینبار دیگه نتونستم اونجا بمونم و رفتم توی سالن..

هردو با دیدنم سرشونو به سمتم چرخوندن....ارسلان عصبانی شد و داد زد:

-تو اینجا چی میخوای.....!؟ هان؟؟

حس میکردم از چشماش...از حالت نگاهش و حتی از صداش آتیش میباره اونقدر که عصبانی بنظر می رسید..

ترسیدم و چند قدم عقب رفتم..

نهال با پوزخند نگام کرد..شایدم با حرص و حسادت...

سرمو به سمتش چرخوندمو گفتم:

-از جون من چی میخوای!؟ به من چه که ارسلان نمیخوادت...به من چه که دوست نداره....تو و اون شیخ چاقال هم برین به دررررک.....مگه من برده ام که خرید فروشم بکنن!؟؟

DONYAIEMAMNOE

نه من برده ام...و نه این عصر ،عصر قرون وسطی هست...

نیشخندی زد و گفت:

-هه! تو هنوز خیلی چیزارو نمیدونی خانم کوچولو....از شوهرررر جونت بخواد بیشتر برات توضیح بده...

اینو گفت و با برداشتنش کیفش رو به ارسلان خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون..

ارسلان همچنان تو سکوت به یه نقطه ی نا مشخص خیره شده بود.....انگار حرفهای نهال بدجوری تو فکر انداخته بودش..

چند دقیقه بعد دستاشو از جیب شلوارش بیرون آورد و انگار که تازه متوجه من شده باشه گفت:

-کی به تو گفت بیای اینجا؟؟؟ مگه ازت نخواسته بودم تو اتاقت بمونی هان ؟؟؟

-من می..

داد که زد که زبونم بند اومد:

-من ازت خواسته بودم تو اون اتاق کوفتی بمونی....اومدی اینجا که چی...!؟

آهسته ودرحالی که زل زده بودم تو چشمهای خشنش لب زدم:

-سر من داد نزن...

دستشو دراز کرد و دوباره با صدای بلند گفت:

DONYAIEMAMNOE

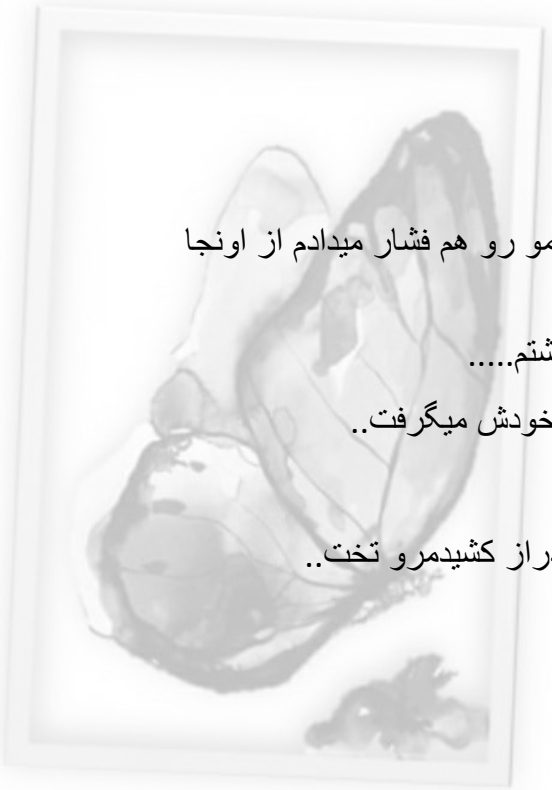

-برو تو اااتاق....حالاااا.....

نگاه خشمگینی و پر نفرتی بهش انداختمو درحالی که با عصبانیت دندونامو رو هم فشار میدادم از اونجا بیرون اومدمو با عجله رفتم سمت اتاق..

حق نداشت سر من داد بزنه اونم وقتی این وسط هیچ تقصیر و گناهی نداشتم.....

اه....لعنت به تو نهال..زندگی من تازه داشت یه روال عادی و نرمال به خودش میگرفت..

اومد و گند زد به همه چیز و بعد همرفت..

لباساجو از تن درآوردمو لباس خواب های نرم و سبکی تنم کردم و بعد دراز کشیدمرو تخت..

ارسلان لعنتی..

وقتی عصبانی میشدعین سگاش وحشی و هار میشد..

تو خودم مچاله شدم و به خودم قول دادم محل سگم بهش ندم...

DONYAIEMAMNOE

????

??شیطان مونث??

#پارت_۴۵۲

ارسلان

گردنم رو به چپ و راست تکون دادمو با برداشتن پاکت سیگارم به سمت بالکن رفتم....

سیگاری روشن کردمو لای لبهام گذاشتم و دستهامو روی نرده های آهنی گذاشتم و به حیاط خیره شدم...به نقطه ی نامشخصی در تاریکی....

باد خنکی وزید...شایدم سرد...نمیدونم....سیگار به حد کافی درجه حرارت بدنمو بالا میبرد و داغم میکرد....اونقدری که حتی تو سرما هم احساس گرمی بکنم....

دود سیگارو بیرون فرستامو پامو آهسته به نرده ها زدم. ..

DONYAIEMAMNOE

مسئله ای که به صدت برای من مبهم و گنگ بود این بود که

نهال از کجا این موضوع رو فهمیده !؟ چجوری باخبر شده شانار همونیه که.....اه لعنت! هیچ یادم نبود اون روز اونم تو مهمونی بود.....دیگه بدتر از اینم مگه داشتیم !؟؟

اگه این خبر درز پیدا میکرد گند خیلی چیزا درمیومد...بدتر اینکه روابط کاری بهم می ریخت و یه سری مشکل و خلل واسه من به جود میومد.....

دختره ی احمق!!! نه نه ...احمق من بودم که اجازه دادم شانارو ببینه....هووووف! هیچوقت اوضاع خودم اینقدر بی ریخت ندیده بودم!!!

تنها چیزی که برای من اهمیت داشت آرامش شانار بود و نمیخواستم تحت هیچ شرایطی این آرامش بهم بخوره.....

کاش لااقل اژدر زودتر برگرده...عقل من که فعلا تو بن بست گیر کرده بود شاید کاری از اون بربیاد!

سیگارم که تموم شد پرتش کردم پایین و اومدم داخل...فوزیه اومد سمتم و لیوان خاکشیر رو به طرفم گرفت....بدون اینکه ازش دوربشم یه نفس همه اش رو سر کشیدم.....با تملق گفت:

-نووش جان آقا! چیز دیگه ای میل نداری!؟

DONYAIEMAMNOE

سری تکون دادمو راه افتادم سمت اتاق.....

درو باز کردم و رفتم داخل...

به لطف نور ماه و پرده های کنار رفته و پنجره های باز ، اتاق چندان هم تو تاریکی مطلق فرو نرفته بود.....

نگاهی به شانار انداختم....پشت به من دراز کشیده بود رو تخت و پاهاشو جمع کرده بود تو شکمش....

من نمیخواستم سرش داد بزنم....هیچوقت نمیخوام سرش داد بزنم ولی....همیشه دقیقا بعد از اینکه اینکارو انجام میدم یادم میاد که چه قولایی به خودم داده بودم.....

نفس عمیقی کشیدم و اول پیرهن و بعد شلوارمو از تن درآوردمو رفتم سمت تخت....

به گمون اینکه خوابِ آهسته و با احتیاط روی تخت دراز کشیدم....دستمو به سمت موهای سیاه موج دارش دراز کردم....

شانار،...این دختری که هنوزم حس میکنم دلش با من نیست....این دختری که هنوزم یه دنده و لجباز....این دختری که سخت میشه قانعش کرو....این دختر نیمی از ذهن و نیمی از قلب من!.....

بی دلیل دوستش داشتم....برای جسزی که هست....

من دوست داشتنی که دلیل داشته باشه رو نمیخوام....حس خالص اینکه بی برهان و بسی دلیل باشه.....

تا انگشتامو تو موهاش کشیدم یکم به سمتم چرخید و با عصبانیت دستمو پس زد و پر نفرت گفت:

-به من دست نزن!!!

DONYAIEMAMNOE

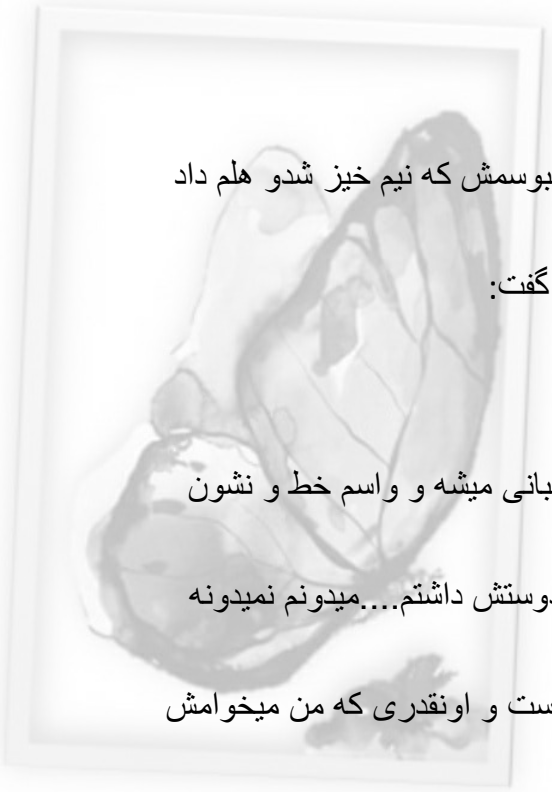

ازم فاصله گرفت....بازوش رو گرفتمو کشیدمش سمت خودم و خواستم ببوسمش که نیم خیز شدو هلم داد عقب....

نفرت تو چشماش موج میزد...انگشت اشاره اشو بالا آورد و تهدید کنون گفت:

-حق نداری منو لمس کنی ارسلان....حق نداری.....

صداش علاوه بر خشم و نفرت بغض هم داشت.....

من این لعنتی رو همه جوره میخواستمو دوستش داشتم....حتی وقتی عصبانی میشه و واسم خط و نشون میکشه....

حتی وقتی ازم دوری میکنه...من تو همه حالت و درهر زمان و مکانی دوستش داشتم....میدونم نمیدونه ..

میدونم باخبر نیست چقدر عاشقشم.....میدونم هنوزم دلش با این زندگی نیست و اونقدری که من میخوامش نمیخوادم....

من همه ی اینارو میدونم....اما کاش اونم بدونه یه تار موش رو به هزار هزار دنیا نمیدم....

کاش بدونه از خودمم بیشتر دوستش دارم....کاش بدونه حاضرم واسه یه لبخندش دنیارو زیرو رو کنم ....

DONYAIEMAMNOE

کاش بدونه.....

تو چشمای هم خیره بودیم بدون اینکه چیزی بگه یا چیزی بگم.....

از من عصبانی شده بود...دختر پوست کلفتی که همیشه درحال لگد انداختن بود حالا نازک نارنجی شده بود.....دل نازک من!!!

یه نفس عمیق کشیدم و بعد گفتم:

-شانار...یه گاهی اوقات اگه سرت داد میزنم....اگه دستم روت بلند میشه دست خودم نیست....این جمله اصلا توجیه کننده نیست....باور کن میدونم ولی....من همیشه باخودم عهد میبندم اینکارو نکنم اما بعدش که انجام دادم میبینم که وفادار به عهدم نموندم....

شده یه کاری رو همیشه انجام بدی که دست خودت نباشه!؟ که کنترلی روش نداشته باشی....؟؟ هان؟ شده !؟

خودمو کشیدم جلوتر....چیزی نمیگفت و فقط نگام میکرد....زل زم تو چشمای کهربایی رنگش.....

چشمایی که همیشه منو به تلاطم میانداخت.....

چشمایی که تمام چشمای دنیارو از چشم من انداخت و زنجیرم کرد به خودش....

دستامو رو بازوهای لختش گذاشتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

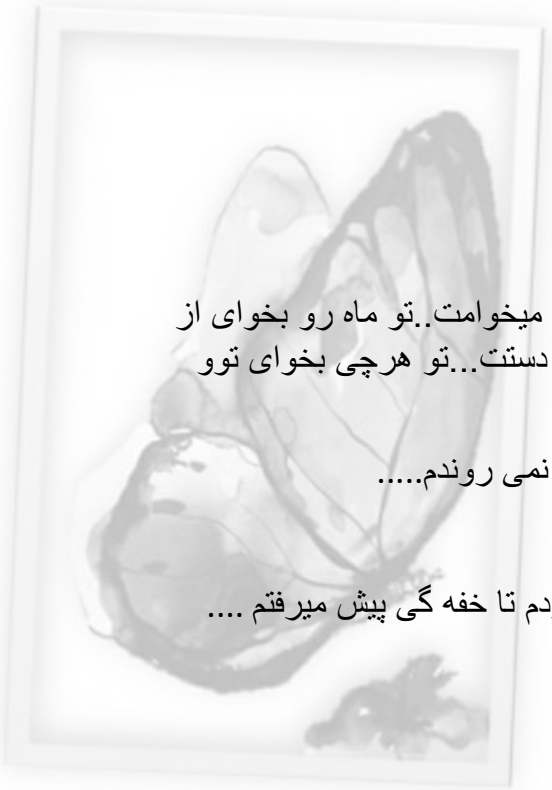

ادامه👇👇

-من خیلی بلد نیستم عاشقونه حرف بزنم..ولی رک و بی پرده میگم خیلی میخوامت..تو ماه رو بخوای از اون بالا واست میارمش پایین.. تو خورشید بخوای واست میزارمش کف دستت...تو هرچی بخوای توو جون بخوای نامردم اگه واست دریغ کنم سگمصب!

سیبک گلوش آهسته بالا وپایین شد.....نرم تر شده بود و دیگه از خودش نمی روندم.....

کشیدمش تو بغل خودم.....

گردنشو بوسیدم....عطر تنش واسه من عین اکسیژن بود....تنفسش نمیکردم تا خفه گی پیش میرفتم ....

آروم گفت:

-اون عربه میاد سراغم.....

صداش ترس داشت....دستاشو دور بدنم حلقه کرد و تو بغلم جا گرفت.....

-اون منو میبره....منو میکشن...بدترین بلاهارو سرم میارن.....

DONYAIEMAMNOE

شانار از هرچی و هرکس که نترسه از این عربها و عاقبت دخترایی که به بردگی میگرفتن به شدت ترس داشت....تو گلو به ترس بچگونه اش خندیدمو گفتم:

-مگه من شلغمم که بزارم ناموسمو ...زنمو....عشقمو ببرن....وسی چپ نگاهت کنه میبندمش به رگبار .....

خندیدم که آروم بشه....و شد هم....نفس عمیقی کشید و سرشو از روی شونه ام برداشت.....

[illegible]

[illegible]شیطان مونث[illegible]

#پارت_۴۵۳

خندیدم که آروم بشه....و شد هم....نفس عمیقی کشید و سرشو از روی شونه ام برداشت...بهم خیره شد و گفت:

-اگه اومدن سراغم چی !؟

دستاشو تو دستم گرفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نمیان....

مطمئن گفت:

-اون دختره میره بهشون میگه.....

اینو درست میگفت...نهال اگه بیفته رو دنده لج دیگه غیرقابل کنترل میشد!!!

از اونا که شعارشون همیشه این بود"دیگی که واسه من نجوش میخوام".....

از فکر بیرون اومدمو گفتم:

-اگه اون خیکی بفهمه تو اینجا پیش منی هیچ غلطی نمیتونه بکنه.....

آروم نشده بود هنوز...خودشم میدونست شاید واقعا اونا نتونن کاری کنن اما قطعا مشکلاتی به وجود میارن.....با ترس و نگرانی کاملا مشهودی گفت:

-من نمیخوام با ترس و لرز زندگی کنم ارسلان...دلم میخواد دست کم مجبور نباشم عین کسی که از سایه ی خودشم میترسه زندگی کنم....

اونا حتما سعی میکنن زهرشونو بریزن....من دلم یه همچین زندگی ای نمیخواد....

DONYAIEMAMNOE

دستمو زیر چونه اش گرفتم و گفتم:

-دختر....اینقدر نترس...یعنی تا وقتی من هستم نیازی نیست از هیچی بترسی....از هیچ چیزی....متوجهی !؟؟

مستقیم تو چشمام نگاه کرد...شاید حتی بیشتر از چند دقیقه و بعد گفت:

-یه کاری کن اون دختره چیزی به کسی نگه....

نمیدونم واقعا چرا میترسید...شاید چون داشت به واقعیات فکر میکرد.....

آروم گفتم:

-لازم باشه یه گلوله تو مغزش خالی میکنم!

پورخند زد...سری تکون داد و بعد گفت:

-نمیخوام زن یه قاتل باشم...

اه لعنتی! کلافه نگاهش کردم...نمیدونستم چه تضمینی از من میخواد که آروم بگیره و دیگه نترسه!

-شانار من نمیزارم هیچ احدوناسی به تو آسیب بزنه...من شوهرتم...سپرتم...محافظتم....تا منو داری از هیچی نترس...هیچی....

زبونشو رو لبهاش کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-نمیشه..نمیشه....نمیشه یه جوری باهاش توافق بکنی که....

DONYAIEMAMNOE

اخم کردمو گفتم:

-چی!؟ غلط کرده! عمراااا...من به کسی باج نمیدم.....

-مگه اون چی میخواد!؟

سوالش منو به فکر فرو برد...اونقدر سرش داد و بیداد کردم که اصلا یادم رفت همچین سوالی ازش بپرسم...

ولی خب چی میتونست بخواد جر اینکه کنار من باشه....

دراز کشیدمو دستشو کشیدم تا اونم کنارم دراز بکشه...

تو بغلم گرفتمش و گفتم:

-بهش فکر نکن....خب !؟

سرشو به سینه ام فشار داد و گفت:

-نمیتونم....اون کابوس من!

داشت کلافه ام میکرد....

DONYAIEMAMNOE

دلم نمیخواست از چیزی بترسه لااقل تا زمانی که منو داره.....

اما نمیخواست اینو قبول کنه....

سرسو نوارش کردمو با بوس کردن پیشونیم گفتم:

-فقط بخواب عزیزم....بخواب.....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمیخوای بگی اون چی میخواد در عوض بستن زیپ دهنش!؟

برای گرفتن جواب کاملا جدی بود....

-نمیدونم....ازش نپرسیدم....

-اون عاشقت.....

-به درک....مهم اینکه من خودم یه نفرو بیش از خودم دوست دارم و الان هم تو بغلم....

دوباره بوسیدمش و دوباره گفتم:

-به هیچی فکر نکن و فقط بخواب.....

~~~~~~~~~~

DONYAIEMAMNOE
~~~~~~~~~~

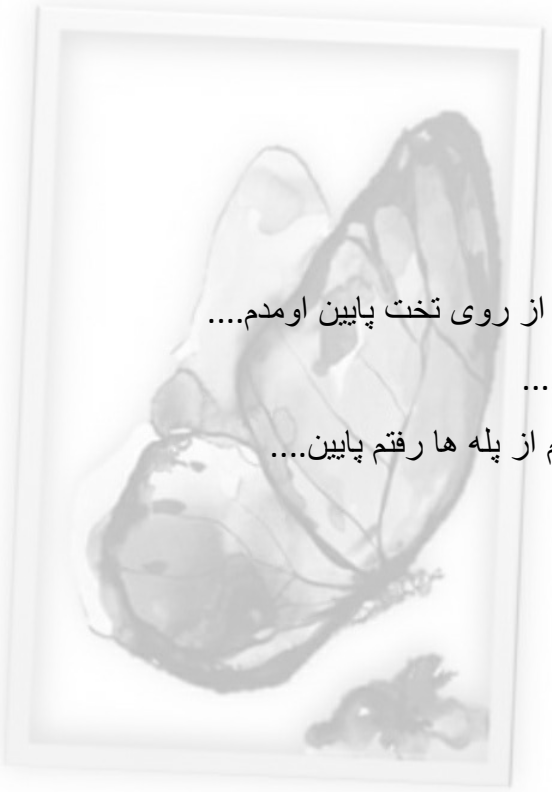

خیلی آروم و یا احتیاط دستمو از زیر سرش بلند کردم و نیم خیز شدم....

کش و قوسی به بدنم دادمو با یه نگاه به شانار که خیلی آروم خوابیده بود از روی تخت پایین اومدم....

یه دوش کوتاه گرفتم و بعد با برداشتن پاکت سیگارم از اتاق زدم بیرون.....

یه نخ سیگار لای لبهام گذاشتم و همونطور که آروم آردم بهش پک میزدم از پله ها رفتم پایین....

مثل همیشه فوزیه ی سحر خیز اومد سمتمو پرسید:

-صبح بخیر آقا....

-صبح بخبر فوزیه...

-صبحانه رو کجا میل میکنید آقا...همینجا یا....

سوالش رو با سوال جواب دادم:

-اژدر نیومده !؟؟

DONYAIEMAMNOE

-اومده....چهار صبح اومدن.

-الان کجاست....!؟

-تو حیاط....

-پس صبحانه رو اونجا میخورم.....

-چشم آقاااا.....

رفتم تو حیاط و خودمو به اژدر که رسوندم....

□□□□

□□شیطان مونث□□

#پارت_۴۵۴

رو به روش نشستم و به صورت فکورش خیره شدم...

تمام حرفهای منو شنیده بود بدون اینکه نظری بده....

دلم میخواست در این مورد یه حرفی بزنه و یه چیزی بگه.....

DONYAIEMAMNOE

راهکارها و پیشنهادهاش همیشه راه باز کن بودن حالا هم که خودم به بن بست فکری رسیده بودم دلم میخواست مثل همیشه پیشنهادی بده که بتونم از پس این مشکل بربیام!

خواستم دستمو سمت پاکت سیگارم دراز کنم که بالاخره به حرف اومد و گفت:

-حرف حسابش چیه!؟؟ چی میخواد....؟؟

به صندلی تکیه دادمو گفتم:

-من عصبانی بودم انداختمش بیرون.... منتظر شنیدن بقیه حرفهاشو نموندم....

خم شد...فنجون چاییش رو برداشت و گفت:

-مذاکره....باید مذاکره میکردی!

پوزخند زدم:

-با نهال!؟؟؟ پع! بیخیال اژدر....بیخیال رفیق ....من نمیخوام آرامش شانار بهم بریزه ...نمبخوام دوباره از خودم ناامیدش کنم ...نمیخوام ذهنش آشفته بشه...برای من هیچ چیز و هیچکس مهمتر از شانار نیست و نخواهد بود.... ترسیده....از وقتی شنیده حس میکنه قراره زندگی براش جهنم بشه....بداش عین یه کابوس و نمیخواد باور کنه تا وقتی کنار من کسی نمیتونه بهش آسیب برسونه.....

DONYAIEMAMNOE

چاییش رو که نوشید بلند شد و گفت:

-پس ایندفعه اگه اومد سعی نکن با کتک بندازیش بیرون....جنگ با آدمی که فکر میکنه چیزی برای از دست دادن نداره سخت....

-حالم ازش بهم میخوره...

-بعضی وقتها آدما چون یه نفرو زیادی دوست دارن همین علاقه زیادیشون باعث میشه خواسته یا ناخواسته به اونی که دوستش دارن صدمه بزنن.....مثل خودت...

حرفهاشو که زد از روی صندلی بلند شد...

تحلیل تیکه ی آخر حرفش سنگین بود....

صداش دوباره به گوش رسید اینبار اما مخاطبش من نبودم... خوش خلق گفت:

-صبح بخیر شانار....

سرمو چرخوندم و متوجه حضور شانار پست سرم شدم...لبخندی به اژدر زد و گفت:

-صبح شما هم بخیر....

-سفر خوش گذشت؟

-آره....جای شما خالی...

اژدر رفت و شانار اومد که بجاش بشینه اما من به پام اشاره کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

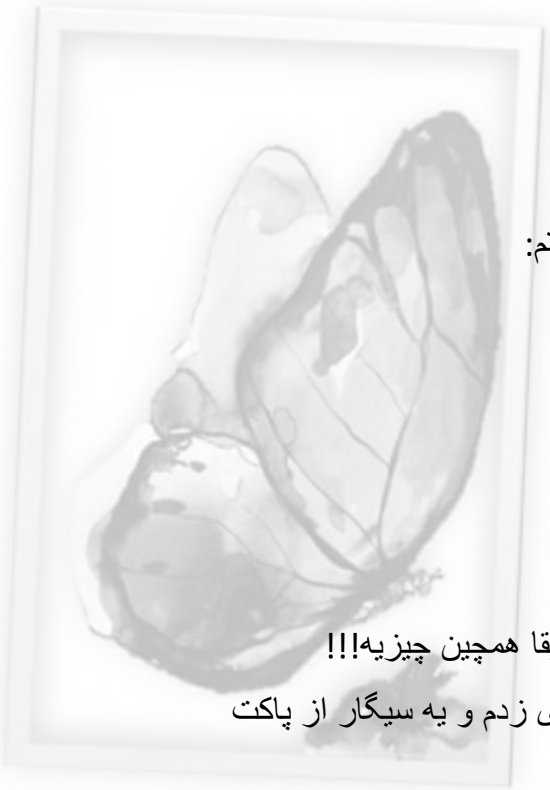

-اینجا...جای تو اینجاست...

لبخند زد و اومد روی پاهام نشست....دستامو دورشکمش حلقه کردمو گفتم:

-صبح بخیر خاانم.....

-صبح تو هم بخیر....

موهاشو کنار زدم...پشت گردنشو بوسیدم و گفتم:

-خوب خوابیدی !؟

-آره....ولی یه خواب بد دیدم...

-برای همین بود که بهت میگفتم به چیزای منفی فکر نکن...نتیجه اش دقیقا همچین چیزیه!!!

خمیازه ای کشید و بدنش روتو بغلم عین یه بچه کش و قوس داد....لبخندی زدم و یه سیگار از پاکت بیرون آوردم وگذاشتم لای لبهامو روشنش کردم.....

پک اولو نزده بودم که سرشو چرخوند سمتم و اول به خودم و بعد به سیگار توی دستم نگاه کرد....

انگار که تازه برام یاداوری شده باشه چه حسی نسبت به دود سیگار داره،

DONYAIEMAMNOE

دستمو به حالت تسلیم بالا آوردمو گفتم:

-اوخ اوخ! یادم نبود بدت میاد...الان خاموشش میکنم.

خواستم خاموشش کنم که گفت:

-نه نه....خاموشش نکن....بدم نمیاد....سیگارتو بکش..

متعجب نگاهش کردم...بیشتر اوقات خوشش نمیومد من سیگار بکشم...اما حالا...

پرسیدم:

-چیشده که بدت نمیاد!؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم....ولی بوش رو دوست دارم...

خیلی عجیب شده بود...ولی خب چه بهتر که دیگه از بوی بد سیگار گلایه نمیکنه....

چونه امو گذاشتم رو شونع اش و همزمان شکمشو نوازش کردم....

دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

-دلم میخواد برم دانشگاه و یه سری به رفقای قدیمیم بزنم.....دلم برای دوستم مینو تنگ شده....

دوباره گردنسو بوسیدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-رانندگی بلدی !؟

با اعتماد بنفس گفت:

-معلوم که بلدم.....

-پس سوئیچ ماشینو بهت میدم هرجا دوست داشتی برو....

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-واقعا !؟

-آره....

-هرجا دوست داشتم !؟

-هرجا که دوست داشتی...

لبخندش عریضتر شد...بلند شد و اینبار از روبه روی روی پاهام نشست ...دستاشو دور گردنم حلقه کرد و بدون اینکه از دود سیگارم حالت انزجار بهش دست بده گفت:

DONYAIEMAMNOE

-وقتی پسر خوبی میشی ازت خوشم میاد....

آهسته خندیدم....

انگشت شستشو رو لبهام کشید و گفت:

-حالا که پسرخوبی شدی...منم بهت جایزه میدم....

-جایزه !؟

-اهممم

-چی مثلا....!؟

زبونشو رو لبهای سرخ و گوستینش کشید و گفت:

-لباتو میخورم....

-چاق نشی....؟

بلند بلند خندید.....صدای خنده هاشو دوست داشتم...حس میکردم به زندگیم جون میده....دستمو تو موهاش کشیدم که سرشو به سمتم خم کرد....آهسته گفتم:

-سیگارم اذیتت نمیکنه....!؟؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه برعکس...وقتی دهنت بوی سیگار میده بیشتر دوست دارم ببوسمت.....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و لبهاشو رو لبهام گذاشت....

🔞🔞🔞

🔞شیطان مونث🔞

#پارت_۴۵۵

بهترین صبحم بود....

صبحی که شانار نه با اصرار و خواسته ی من بلکه به خواست خودش داشت منو میبوسید ....

چیزی که واسه من ارزش و اهمیت داشت بوسه نبود...محبتش بود...عشقش بود که میخواست فقط معطوف به من باشه....چیزی که تلاش داشتم به دستش بیارم....و سخت بود...و خودم میدونستم سخت.....

DONYAIEMAMNOE

اون خاطرات خوبی با من نداره.....

هرچی بود تنش بود و بحث.....

من راه طولانی ای واسه به دست آوردن قلبش پیش رو داشتم....

ودستاش قاب صورتم بود و آروم آروم لب پاینی و گاهی لب بالا و حتی گاهی زبونمو با مهارت میخورد....

چشمامو باز کردم.....

میخواستم با چشمای باز تو حین انجام این کار تماشاش کنم تا باورم بشه واقعا خودشه که رو پاهای من نشسته و با میل خودش منو میبوسه.....

عجیب شده بود....

هر وقت زیادی مهربون میشد بعدش میفهمیدم که...نه نه...دلم نمیخواد به شانار و بوراک فکر کنم....اون فقط مال من....فقط من....

چشمامو بستمو دستامو دور کمرش حلقه کردمو محکم به خودم فشارش دادم.....

وقتی نفس کم آوردیم و ازهم جدا شدیم باز خندید و موهای سمجشو که مدام مزاحم کارش میشدن رو پشت گوشش زد....

دستامو دو طرف پهلوهاش گذاشتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چسبید....عین کله پاچه...

خندید و به عقب خم شد و بعد گفت:

-لبای من طعم کلپاچه میده!؟

-مگه کله پاچه چشه!؟ خیلیم خوب!!!

خودشو رو پاهام بالا و پایین کرد و با شیطنت و لوندی گفت:

-اووووم...ارسلان کوچولو بیدار شده.....دلش چی میخواد!؟

محو تماشاش شدم...چی میشه همیشه همینقدر مهربون باشه با من !؟؟یا دست کم دوام داشته باشن...

نیمچه لبخندی زدمو گفتم:

-دلش تورو میخواد!

خندید وبا تکون انگشت اشاره اش گفت:

-شرمنده ی اخلاق ورزشی ارسلان کوچولو....الان وقت اینکارا نیست....بخوابه بهتره! البته...شایدم وقتش باشه....

DONYAIEMAMNOE

رفت روی صندلی و مقابلم نشست....خودم واسش لقمه گرفتم و بعد به سمتش گرفتمشو گفتم:

-بخور....

دهشنو باز کرد و لقمه و انگشای منو همزمان باهم گهز گرفت...

خیلی سریع و غریزی دستمو از دهنش بیرون کشیدمو گفتم:

-تمساح بازی درنیار...منم بلدم گاز بگیرم.

-جداااا!؟

-اهووووم...البته دست نه...

من جاهای بهتری رو گاز میگرم....

لنگاشو باز کرد و همونطور که انگشت آغشته به عسلش رو می مکیدبا اشاره به بین پاهاش گفت:

-مثلا اینجا رو!؟

-آره...دقیقا همونجاتو.....

انگشتشو بیرون آورد...لبشو زیر دندون فشار دادو گفت:

-دیگه کجا هاروووو !؟

یکم فکر کردمو با اشاره به سینه هاش گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اونجاااارو.....

لبخند دندون نمایی زد....بعد دستشو تو عسل فرو برد و گفت:

-بنظرت...اگه من بخوام اینجا شیطونی کنم کسی میبینه...؟؟؟

نمیدونم منظورش چی بود اما درهر صورت داشت منو روانی میکرد...

اون خیلی لوند بود...لوند خواستنی....

ولی واقعا چون لوند بود اینقدر بهش کشش داشتم یا چون میخواستمش!؟؟

نه!

قطعا دومی درست تر..

برای اینکه من لوند تر از اون هم سراغ داشتم.....

خیره خیره نگاهش میکردم که بلند شد و اومد سمتم...

دوباره رو پاهام نشست...

DONYAIEMAMNOE

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-عزیزم داری منو واسه انجام یه سری کارا وسوسه میکنی.....

خندید....

کاش میتونستم خنده هاشو تو الکل نگه دارم...

تا همیشه...تا ابد....

کاش لحظه به لحظه...

قانیه به ثانیه..

دقیقه به دقیقه...

هردم برام بخنده....

این لعنتی خواستنی خنده هاش آدمو شل و ول و سست میکرد!

با ناز و ادا رو پاخام نشست و بعد یقه پیرهنشو کج کرد...

پارت بعدی رو بعلت صحنه های مثبت هجده توی کانال وانشات گذاشتیم....

DONYAIEMAMNOE

????

??شیطان مونث??

#پارت_۴۵۶

برش گردوندم سمت خودمو ازش لب گرفتم....لبخند زد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-به این میگن یه صبحانه ی درست و حسابی!....

زیر گلوش رو ماچ کردمو شلوارمو کشیدم بالا.....نفس نفس میزد و برای اینکه نیفته خودشو تکیه داده بود به درخت....

پیرهن تنشو که پاره شده بود یعنی من پارش کرده بودم از دو طرف کشیدمو با نزدیک کردنشون به هم گفتم:

-بریم!؟؟ شیرین لامصب عالمو ادمو خبردار کرده...کم مونده تیم جستجو بفرسته دنبالمون....

خندید و گفت:

-اینو درست میگی....بریم...

دستمو دور گردن انداختم و باهم از مشت درختها اومدیم بیرون و دوباره برگشتیم سمت میز و صندلی ها...خندیدمو با اشاره به شیرین که داشت از ابراهیم سراغمون رو میگرفت گفتم:

-نیگاش کن...سگمصب همرو خبردار کرده....

سوت زدم تا بچرخه سمت ما...صداروشنید و دوید سمتمون.....

به وسایل روی میز اشاره کردمو گفتم:

-صبحانه بخور ضعف نکنی!

مطیعانه گفت:

-باشه چشم....

لبخند زدمو به کف دستم که بخاطر فشار دندونای شانار خون ازش زده بود بیرون نگاه کردم اما بهش نشون ندادم...

شیرین بدو بدو اومد سمتموم و نفس زنون گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اقا جان همه جارو دنبالتون گشتم...کوجا بودین!؟ وای آقاجان گفتم غیب شدین....! بفزمایید اقا جان براتون شربت خاکشیر آوردم....

ازش گرفتمو گفتم:

-مرسی...میتونی بری....

تا رفت شانار پرسید:

-چرا اینقدر شربت خاکشیر میخوری!؟

چشمکی زدمو گفتم:

-چون به اندازه ی لبای تو خوشمزست...

لبخندی به پهنای صورت زد و مشغول خوردن صبحانه شد و بعد دوباره پرسید:

-میری سرکار!؟؟

-آره...یه ربع ساعت دیگه میرم!

DONYAIEMAMNOE

-منم میتونم برم بیرون!؟

-آره برو....

شربتو یه نفس سرکشیدم...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم...دیگه وقتی نبود و باید میرفتم...بلندش کردمو گفتم:

-مطمئنی رانندگی بلدی!؟؟

سر تکون داد و گفت:

-ها که بلدم....حالا درسته بچه پایین شهر بودیم ولی دیگه شوت نبودیم....یه چیزایی حالیمونه....

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-باشه...پس مواظب خودت باش...با احتباط ماشین رانندگی کن....اگر هم لازم دونستی ابی یا یوسف رو باخودتت بر....

-نه لازم نیست...میخوام خودم تنها برم...

-باشه...هر طور راحتی....من برم خب!؟ خیلی کار دارم...فعلا!

چند قدمی دور نشده بودم که صدام زد...ایستادمو چرخیدم سمتش که گفت:

-نهال چیشد!؟؟

????

DONYAIEMAMNOE

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

#پارت_۴۵۷

شانار

ایستاد و خیلی آروم به سمتم چرخید..دستاشو تو جیب شلوار راسته ی مشکیش فرو برو و گفت:

-به نهال فکر نکن....

چجوری میتونستم بهش فکر نکنم وقتی میدونستم اگه اون شیخ عرب بدونه من کجام واسه تلافی کارم دست کم آرامشمو ازم میگیره....

DONYAIEMAMNOE

البته...به قدرت ارسلان ایمان داشتم ولی به رئوفی اون عرب لعنتی نه!!!

من دلم نمیخواست امنیتم خدشه دار بشه...زندگی این مدلی رو دوست نداشتم...اینکه دیگه نتونم راحت و آروم برم بیرون و هی مدام باید دور و ورم رو بپام که کسی خفتم نکنه و ندارم تو گونی و.....

من واقعا کشش ماجراهای جدید رو نداشتم...

اینکه بخوام دوباره درد بکشم و سختی ببینم...

اونا دیگه ارسلان نبودن که بهمعلاقمند بشن و مثل ملکه ازمنگهداری کنن....

حتما نقره داغمیکردن....حتما!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-اگه بره بگه چی....؟؟ اگه اون لعنتیا بیان سراغم چی؟؟ اگه زهرشونو بریزن...اگه...اگه....

فکر کنم خسته اش کرده بودم از بس از این سوالا پرسیده بودم با این حال اومد سمتم....دستشو گذاشت رو شونه ام و با دست دیگه اش انگشت عاکش رو نشونم داد گفت:

-ببین...من به فاااک میدم اونی که بخواد تو رو چپ نگاه کنه چه برسه به اینکه بهت آسیب برسونه....با خیال راحت تو خیابون قدم بزن....تو ...پشتت به من گرم!

عجب جمله ی دلگرم کننده ای ولو برای چند ثانیه یا چند دقیقه ی کوتاه....لبخند زدم که دستشو چند بار به شونه ام زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

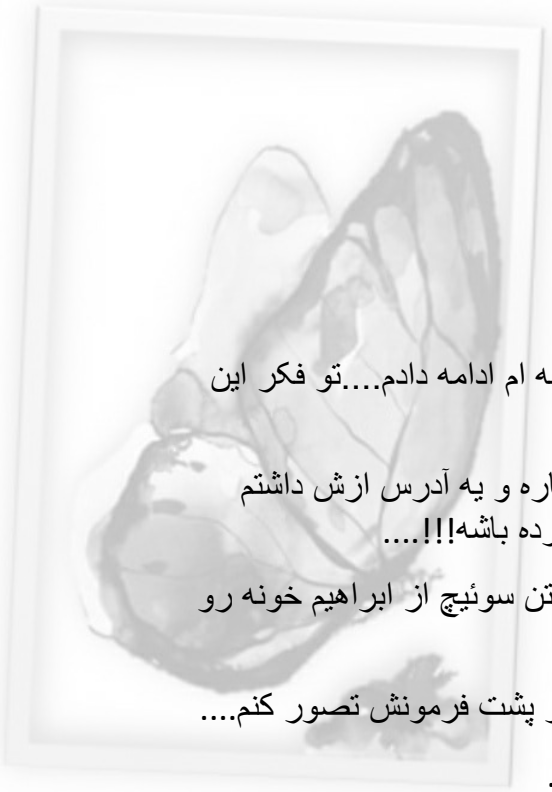

-واقعا رانندگی بلدی!؟؟

اینبار من بودم که دست به سینه و خیره نگاش کردم...خندید و گفت:

-باشه باشه...قبول....میگم ابی سوئیچ رو بهت بده....

اینو گفت و رفت....اما من دوباره برگشتم سمت میز و به خوردن صبحانه ام ادامه دادم....تو فکر این بودم اول و قبل هرچیزی برم سراغ مینو....

صمیمی ترین دوستم تو زمان دانشگاه و حتی قبلش یعنی مدرسه...یه شماره و یه آدرس ازش داشتم ...شماره که خاموش بود امیدوار بودم حداقل آدرس خونه شون تغییر نکرده باشه!!!....

ارسلان که رفت به فاصله ی نیم ساعت بعدش من هم آماده شدم و با گرفتن سوئیچ از ابراهیم خونه رو ترک کردم.....

ماشینی خوبی بود....از اونا که فکر کنم من فقط تو رویا میتونستم خودمو پشت فرمونش تصور کنم....

صدای موسیقی رو بلند کردم و همزمان متن اهنگ رو تکرار میکردم....

بزار یه روز هم حال ما خوب بباشه و به خودمون سخت نگیریم!!!

DONYAIEMAMNOE

رفتم سراغ آدرسی که از مینو داشتم اما بعد متوجه شدم که خیلی وقت پیش خونه شون از اونجا رفته و ساکنین جدید خونه هم حتی درست و حسابی نمیشناختنشون چه برسه به اینکه نشون جدیدشون رو بهم بده!

ضدحال بدی بود چون دست کم تصورم این بود که میبینمش و یه دل سیر باهاش گپ میزنم و میگردیم...

خوش میگذرونیم....

تلافی روزایی که باهم نبودیم و ازهمبیخبر بودیم رو در میاریم....

اما فعلا که هیچ خبری ازش نبود....

ولی مدام به این فکر میکردم که اگه مینو بعد اینهمه مدت منو ببینه چیکار میکنه!؟؟حتما خیلی خوشحال میشه....آره....

بعدهم به عادت همیشگیش شروع میکنه سوال پیچ کردنم....کجا بودم...چیکار میکردم...چرا بهش زنگ نزدم....چرا اصلا یهو غیبم زد و کلی جریان دیگه!!!....

حالا البته فقط دلم میخواست ببینمش ...همین بس بود واسه من...

چون هیچ جوره نتونستم هیچ نشونی ازش پیدا کنم تصمیم گرفتم برم دانشگاه....اونجا شاید میشد از طریق بچه هایی که قبلا اینجا درس میخوندن و باهم سلام و علیک داشتیم احتمالا ازش ردی پیدا کنم....

تا رسیدم اونجا همونجا تو ماشین نشستم و محو تماشای ورودی دانشگاه شدم....

چه خاطره ها که نداشتیم...چه روزها که نگذرونده بودیم....همشون تموم شدن..دود شدن و رفتن هواااا...

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم....گاهی بشدت دلم میخواست گریه کنم....

DONYAIEMAMNOE

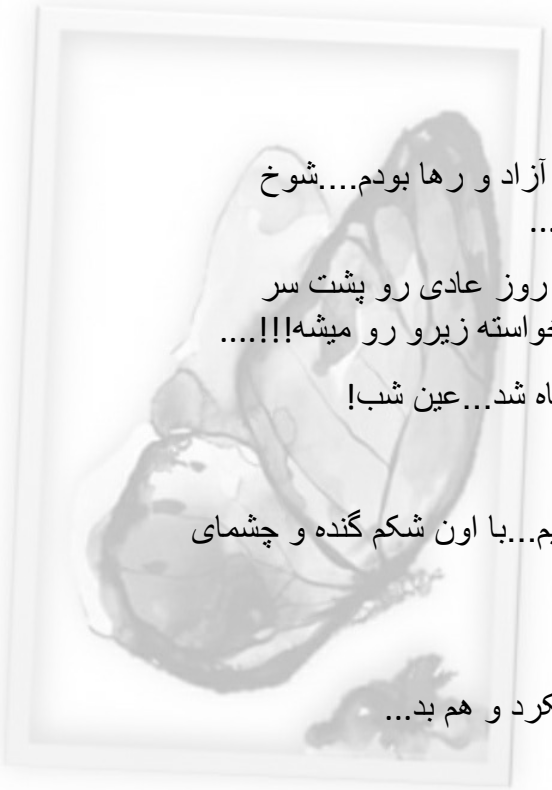

بغضم گرفت....دلم اون روزای خوبمو میخواست...که عین یه بچه کلاغ آزاد و رها بودم....شوخ بودم....شاد بودم...روحیه خوبی داشتم ...اما همچی یه روز بهم ریخت.....

خیلی ها هستن که صبح وقتی از خواب بیدار میشن فکر میکنن قراره یه روز عادی رو پشت سر میگذرونن ولی بعد مثل من میفهمن که اشتباه کردن و زندگیشون داره ناخواسته زیرو رو میشه!!!....

درست مثل من که گرفتار برزو و بعدهم ارسلان شدم و شب و روزم سیاه شد...عین شب!

نگهبان عوض شده بود....

و این اولین تغییر بد بود...آخه ما با آقای جیرانی کلی خاطره خوب داشتیم...با اون شکم گنده و چشمای هیزش....چقدر ما ازش شارژ کشیده بودیم.....و چقدر پیچوندیمش!!!

لبخند تلخی زدم و قدم زنان کل حیاط رو گشت زدم....

خاطراتم....روزایی که اینجا با بچه ها میگذروندیم....هم حالمو خوب میکرد و هم بد...

قسمت بدش اما الان بیشتر بود...مرورش آزار دهنده بود واقعاااا.....

واقعا آزاردهنده بود....

DONYAIEMAMNOE

داشتم تو حیاط قدم میزدم که یه نفر از پشت اسممو صدا زد.....

□□□□

□□شیطان مونث□□

#پارت_۴۵۸

هیجان زده پشت سرم رو نگاه کردم و دنبال تصویر اون صدایی گشتم که اسممو به زبون آورده بود..

اینکه بعد اینهمه مدت یکی اینجا منو بشناسه و بجا بیاره واسه خودمم یه حالت کنجکاو کننده همراه با هیجان زیاد داشت..

کلاهش رو از روی سرش برداشت و با لب خندون اومد سمتم و گفت:

-نشناختی!؟

بدون اینکه جوابشو بدم خندیدم....مگه میشد نادرو نشناسم..نادر کله قارچی!!

DONYAIEMAMNOE

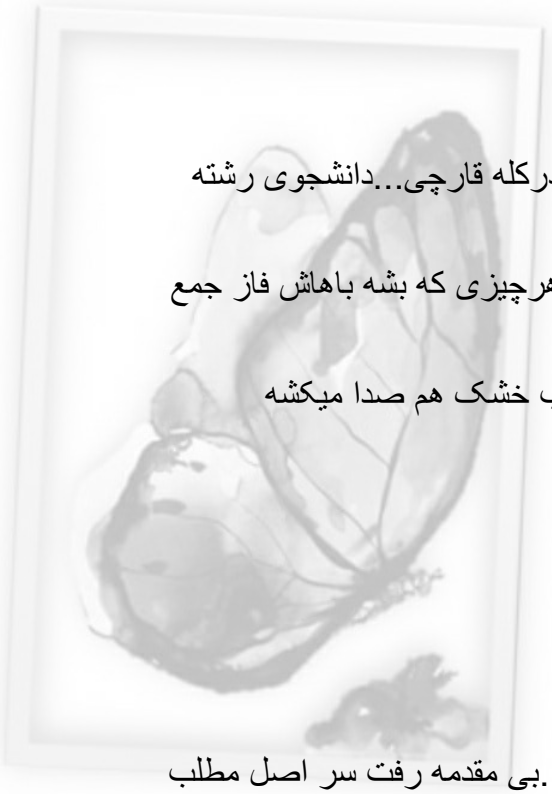

لاغر و دراز و ترو فرز! با موهای فرفری که بخاطرش بهش میگفتن نادرکله قارچی...دانشجوی رشته موسیقی..

و عضو ثابت جمع ما آخه هم واسمون گیتار میزد...هم ساکسیفون و هم هرچیزی که بشه باهاش فاز جمع رو عوض کرد.

خیلی کاربلد و حرفه ای بود..اونقدری که میگفتن نادرکله قارچی از چوب خشک هم صدا میکشه بیرون!!

به خودم که اومدم گفتم:

-نااادر....چطوری!؟وای باورم نمیشه!!

سرتاپام رو برانداز کرد و گفت:

-باورت میشه نیم ساعت هی دنبالت میکردم تا مطمئن بشم خودتی!

لبخند کمرنگی زدم..حق داشت خب...من فاصله گرفته بودم از همه چیز..بی مقدمه رفت سر اصل مطلب و پرسید:

-کجا بودی شانار این مدت؟چرا یهو درس و دانشگاه رو ول کردی و بیخبر رفتی..اگه ادامه داده بودی الان مثل بقیه دوستات تموم کرده بودی..

DONYAIEMAMNOE

آخ کاش این حقیقت تلخ رو برام یاداوری نمیکرد..اینکه چقدر مفت روزای خوبم حروم شدن

باهمدیگه رفتیم روی یه نیمکت نشستیم...پیشنهاد من بود آخه خسته بودم از اونجا واستادن..

سازشو گذاشت پیشمو رفت از بوفه دوتا آبمیوه گرفت و برگشت پیشم..اون سمت چپ نیمکت نشست و من سمت راست..خودمم کم سوال نداشتم ازش بپرسم اما اول به حرفهای اون گوش دادم..

-خب نمیخوای بگی چرا یهو غیب شدی!؟

سربسته جواب دادم:

-خب....یه سری مشکل برام پیش اومد که قابل حل نبود و مجبور بودم از دانشگاه برم..

پیگیر نشد و سوال پیچم نکرد انگار که خودش فهمیده بود خیلی دوست ندارم در این مورد حرف بزنم..با این حال دوباره پرسید:

-خب تو که درس رو ول کردی و بیخبر رفتی،حداقل بگو این مدت کجا بودی چی کار میکردی!؟

یکم از آبمیوه رو خوردم تا وقت بگیرم واسه پیدا کردن یه جواب منطقی و نسبتا بیخودی!!

-خب راستش این مدت سر کار بودم..آره..درگیر کار و زندگی..تو چه خبر؟تموم نکردی هنوز کله قارچی!؟

خندید،لپهاش گود افتاد و چشماش زیر موهای فرفریش مخفی شد..و بعد جواب داد:

-ترم آخرم..با چند تا گروه معروف و خواننده های هم کار میکنم...

DONYAIEMAMNOE

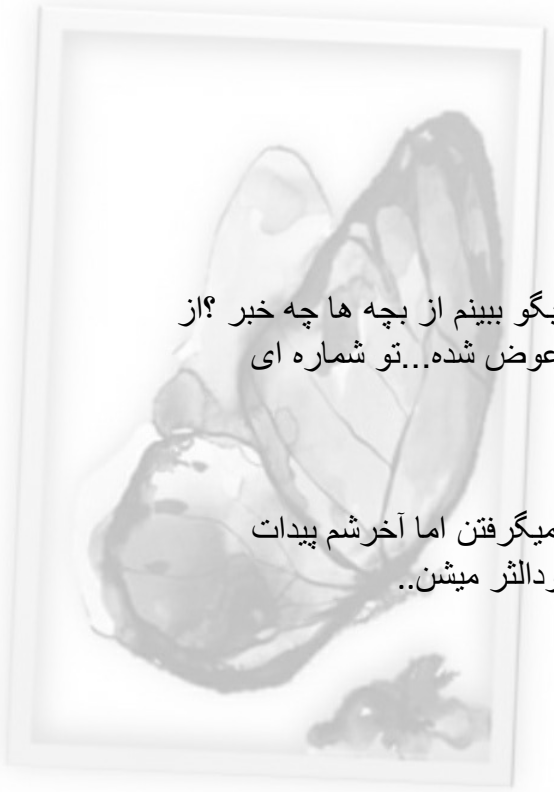

-واقعاا!؟

-آره...ما اینیم دیگه!

-ایول نادر...خیلی خبر خوبی بود....خیلیییی....دمت گرم واقعاا..راستی بگو ببینم از بچه ها چه خبر ؟از مینو خبری داری؟؟ شماره ای که من ازش دارم خاموش..آدرسشون هم عوض شده...تو شماره ای نشونی چیزی ازش نداری!؟

موهاشو داد بالا و گفت:

-بعد اینکه دیگه یهو هیچ خبری ازت نشد بچه ها هی همه ازهم سراغتو میگرفتن اما آخرشم پیدات نکردیم..مینو هم مثل بقیه دختراست دیگه..از اینا که تا شوهر میکنن مفقودالثر میشن..

اون خندید و من کنجکاوانه و بیقرار و بیصبر گفتم:

-ازدواج کرد مینو !؟؟ با کی!؟

-از اینم خبر نداشتی!؟

-نه..

DONYAIEMAMNOE

-با آرمان دیگه..

ماتم برد.هنگ گردم و عین رباتی که کل سیم پیچیش بهم ریخته باشه هز کار افتادم..

مینو..صمیمی ترین دوست من با پسری که من دوستش داشتم ازدواج کرد !؟

نادر هی باهام حرف میزد اما من اصلا انگار توی یه دنیای دیگه بودم....فقط تیکه آخر حرفشو شنیدم که گفت:

-بیا اینم عکسشون..

و بعد گوشیشو به طرفم گرفت..

قلبم سراسر نفرت شد وقتی مینو رو تو اون لباس سرخ و بلند کنار آرمان دیدم...

آرمانی که مثل همیشه لبخند بر لب داشت و مهربونی از سرو روش میبارید....اما آخه چطور؟؟ چطور همچین چیزی ممکن...اون میدونست که من با آرمان در ارتباطم....میدونست که من چقدر دوستش داشتم....همه اینارو میدونست و اینکارو کرد..

آره...درسته...من الان همسر یکی دیگه ام....همسر ارسلان...ولی خیلی زور داره... خیلی زور داره تورو از اونی که همه جوره ازش خوشت میاد جدا کنن و بعد بفهمی رفیق جینگت باهاش ازدواج کرده....آخه مگه اتفاق مزخرف تر از این هم داشتیم!

نادر اونقدر صدام زد که از فکر بیرون اومد و بعد گفت:

-حواست کجاست شانی!؟ کجایی؟؟ هپروت!؟

-آدرس و نشونی ازمینو داری بهم بدی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

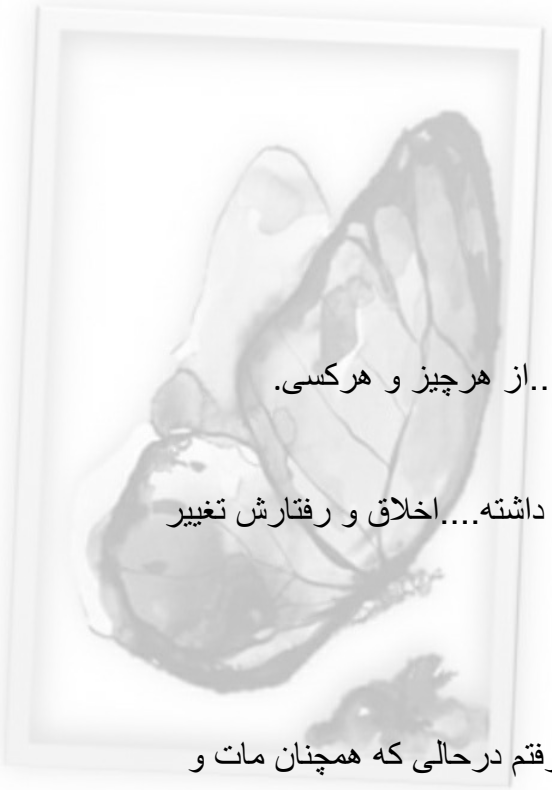

سر تکون داد و گفت:

-اهووم دارم...میخوای بهش سر بزنی!؟

-آره.میخوام ببینمش.

باید میدیدمش و تف میانداختم توصورتش..رفیق نامرد از هرچیزی بدتر....از هرچیز و هرکسی.

نادر دستهاشو از دوطرف رو پشتی نیمکت آهنی گذاشت و گفت:

-از من میپرسی نرو..ولش کن..از وقتی با آرمان ازدواج کرده فاز برش داشته....اخلاق و رفتارش تغییر کرده....حتی دیگه اجازه نمیده آرمان با دوستهای خودش هم بپره..

-عب نداره....فقط میخوام ببینمش.

-باشه حله یادداشت کن تو گوشیت..

ادرس و شماره تلفن رو یاداشت کردم و بعد از نادر خداحافظی کردم و رفتم درحالی که همچنان مات و مبهوت از شنیدن این خبر بودم.....

DONYAIEMAMNOE

شیطان مونث

#پارت_۴۵۹

انگشتم رو اعداد لغزید و شمارش رو گرفتم....چند بوق خورد بعد گفت"الو"...

صدای خودش بود...شک نداشتم....لبهام از هم باز شدن اما صدایی از حنجره ام بلند نشد...

چندبار دیگه هم گفت "الو " و چون من مثل کسی که زبونش بند اومده و توان حرف زدن نداشته باشه هیچ حرفی نزدم با عصبانیت گفت" کثافت مردم آزار..."

صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید....اهسته انداختمش رو صندلی و چونه امو گذاشتم رو فرمون.....

به طرز مسخره ای حالم گرفته بود.بدجور پکر و افسرده شده بودم.....احساسی که بد بود و ازش خوشم نمیومد!!!

حس میکردم بدبخترین موجود دنیام و مینو همونی که خوشبختی ای که میتونست مال من باشه رو ازم گرفته....

آره...بجای مینو من میتونستم الان کنار آرمان باشم.....اما واقعا برام سوال بود که

چرا و چطور شد که صمیمی ترین رفیقم با پسری ازدواج کرد که میدونست با من درارتباط !؟؟

آه عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین....حس میکردم قلبم تیر میکشه...میخواستم بیتفاوت باشم اما نمیتونستم...واقعا نمیتونستم....

DONYAIEMAMNOE

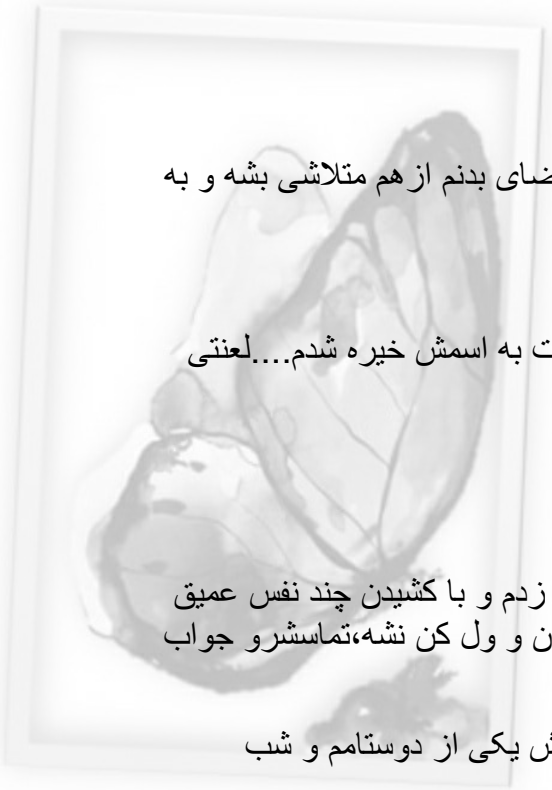

احساس میکردم رگهای سرم درحال ترکیدن هستن و هر لحظه قراره اعضای بدنم ازهم متلاشی بشه و به فنا برم...

مینو چرا اینکارو کرد....؟ چرا؟

تلفنم که زنگ خورد سرمو از روی فرمون برداشتم.ارسلان بود...با نفرت به اسمش خیره شدم....لعنتی عوضی...بغض کردم....

داد زدم:

"لعنتی عوضی...باعث و بانی همه چی تویی...ازت متنفرم"...

دماغمو بالا کشید و با دستمال اشک های جمع شده گوشه چشمم رو کنار زدم و با کشیدن چند نفس عمیق ودرحالی که میدونستم اگه جوابشو ندم ممکن دوباره شروع کنه زنگ زدن و ول کن نشه،تماسشرو جواب دادم....

حالمو پرسبید...جوابی سرسری دارم و وقتی بهم گفت کجام بهش گفتم پیش یکی از دوستامم و شب برمیگردم...

فقط میخواست مطمئن بشه حالم خوبه و منم جوابی دادم که این اطمینان رو پیدا کنه ودست از سرم برداره!!!

DONYAIEMAMNOE

گوشی رو پرت کردم رو صندلی کناری و دستاهامو دو طرف سرم گذاشتم که همون موقع یه ماشین از کنارم گذاشت و جلوی خونه شون توقف کرد....پیاده شدن..

اینبارهردوشون باهم....

چشمام رو بچه ای که بغل مینو بود ثابت موند ....و بعد آهسته ه سمت آرمان چرخیده شد....

نوزاد کوچولوش رو از مینو گرفت و شروع کرد واسش ادا درآورد و بعد هم رفت داخل..

بچه داشتن!؟؟؟ اونا بچه داشتن!؟؟؟

ه‍ا! پس مینو حسابی میخشو محکم کوبیده بود!

یه آن دستم رفت سمت دستگیره و خواستم پیاده بشم اما....

نه...بعضی وقت ها فقط باید ایستاد و تماشا کرد...

فقط تماشا....

اصلا من چرا باید دنبال سوال و جواب میگشتم وقتی همچی احتمالا مشخص بود....

مینوی جاه طلب...صمیمی ترین رفیق من از غیبتم استفاده میکنه و به بهانه ی من وارد رابطه با آرمانی میشه که آرمانی ترین پسر برای ازدواج...

مینو حالم بهم زن...واقعا حالم بهم زن....

از هرچی نارفیق متنفرم...متنفرم!

DONYAIEMAMNOE

دیگه موندن تو شهر بیفایده بود.اصلا کاش نمیومدم...کاش به ذهنم نمی رسید که بیام و سراغی از رفیقم بگیرم....

دلم میخواست تا وقتی میرسم خونه دست کم یکم به خودم مسلط بشم...

دادهامو بزنم....

جیغامو بکشم...

گریه هامو بکنم....

چند نفس عمیق کشبدمو بوق زدم تا ابراهیم درو برام باز کنه....

خیلی زود درهارو باز کردو رفتم داخل...از ماشین پیاده شدم و با قدمهایی سریع رفتم داخل....

ارسلان هنوز نیومده بود خونه..به شیرین گفتم اشتهایی واسه شام خوردن ندارم و درعوض فقط یه چایی برام بیاره و بعد رفتم تو حیاط و رو پل چوبی ای که دقیقا وسط حیاط بود و از بالای یه آب روون و زلال رد میشد نشستم و زل زدم به مرغابی ها.....

لعنت به من که لحظه ای نمیتونستم از فکر مینو و آرمان بیرون بیام...

DONYAIEMAMNOE

تو فکر بودم که سایه ارسلان رو پشت سر خودم حس کردم...سرمو به سمتش چرخوندم که گفت:

-نیم ساعت بالاسرت ایستادم و الان متوجه ام شدی....

چی تورو اینجوری تو خودش غرق کرده!؟؟

□□□□

□□شیطان مونث□□

#پارت_۴۶۰

بدون اینکه پاچه هامو بدم بالا پاهامو از پل آویزون کردم و گذاشتمشون تو آب خنک و سرد، و گفتم:

-به هیچی!

دوست نداشتم تو صورتش نگاه کنم چون حس میکردم اونه که به نوعی بخش های مختلفی از زندگی منو تلخ و زهرمار کرد....

من از اینکه آرمان ازدواج کرده ناراحت نیستم از نارفیقی ناراحت بودم....

DONYAIEMAMNOE

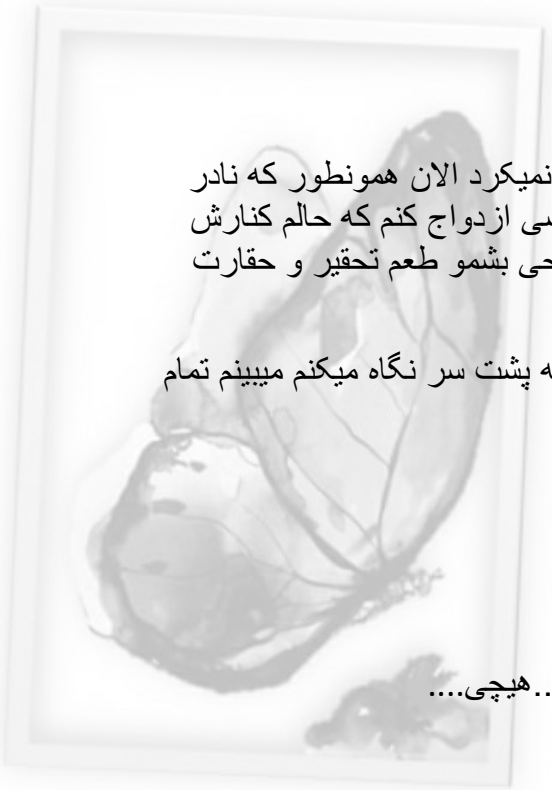

از چیزای دیگه....از اینکه اگه ارسلان منو سر گناه نکرده اسیر خودش نمیکرد الان همونطور که نادر گفته بود مثل بقیه دوستام میتونستم از دانشگاه فارغ التحصیل بشم و با کسی ازدواج کنم که حالم کنارش خوشه بدون اینکه مجبور بشم قبلش هزارو یه جور شکنجه جسمی و روحی بشمو طعم تحقیر و حقارت رو بچشم ....

ارسلان چطور میخواست زخمهای روحی منو درمان کنه وقتی هر بار به پشت سر نگاه میکنم میبینم تمام چیزایی که دوست دارمو ازم گرفته.....

صداش خیلی آروم به گوشم رسید:

-مگه میشه آدم به هیچی فکر کنه...!؟

کنارم نشست....پاهامو تو آب خیلی آروم تکون دادم و گفتم:

-آره...بعضی وقتها هیچی تو زندگیت نمیبینی که بخوای بهش فکر کنی....هیچی....

به نیم رخم نگاه کرد و گفت:

-رفتی پیش دوستت....؟

DONYAIEMAMNOE

دستای سردمو روی پاهام گذاشتم و گفتم:

-آره رفتم....

-خوش گذشت!؟

پوزخند زدم و گفتم:

-اووووو چجووووورم...

دستشو رو شونه ام گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد...لبهاش روی صورت سردم نشست و آهسته بوسیدمو گفت:

-صبح و ظهر شب ورژنهات فرق میکنناا....صبح وقتی باهم بودیم اینجوری نبودی.....

بدون اینکه تو چشماش نگاه کنم جواب دادم:

-چیزیم نیست....فقط یکم خستمه.....همین....

فکر کنم از تمام حرکات و حالتهام پیدا و مشخص بود که دقیقا یه چیزیم هست...حتی به همین خاطر همین خیلی نامطمئن پرسید:

-مطمئنی !؟

بالاخره سرمو به سمتش چرخوندم و عصبی گفتم:

-چیه!؟ دنبال چی هستی!؟ بازم میخوای گیر بدی!؟، هان!؟ دنبال چیز خاصی میگردی؟؟ اتفاق خاصی!؟؟ چیزی که بتونی باز به من بدبخت گیر بدی و آزارم بدی آره....!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

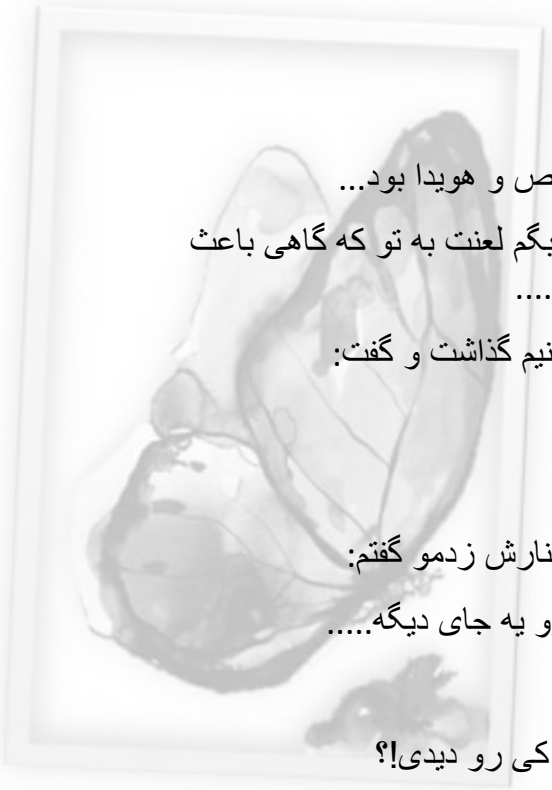

عصبانیت و حرص تو صدا و لحن دشمن ستیز و خصمانه ام کاملا مشخص و هویدا بود...

دلم میخواست بزنمش...دلم میخواستم یه کشیده ی محکم بزنم تو گوششو بگم لعنت به تو که گاهی باعث میشی من اینقدر تاسف بخورم و احساس بدبختی و پوچی و افسردگی کنم....

جاخورده بود....اول اجازه داد من همه حرفامو بزنم بعد دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت:

-تب هم که نداری پس چرا داری هذیون میگی!؟

با این حرفش حسابی کفریم کرد....

اونقدر که حرصمو رو دستش خالی کردمو با عصبانیت از رو پیشونیم کنارش زدمو گفتم:

-حرص منو درنیار....اصلا با من حرف نزن...نمیخوام کنارم باشی...برو یه جای دیگه.....

اخم کرد...با این حال مثل خودم با داد و بیداد حرف نزد فقط آروم گفت:

-تو صبح خوب بودی رفتی بیرون و برگشتی اینجوری شدی....چیشده!؟ کی رو دیدی!؟

از ته حلقوم داد زدم:

-هیچکس.... هیچ چیز....حالم بهم میخوره وقتی عین ساواکی ها میخوای ازم حرف بکشی....

DONYAIEMAMNOE

-تو چه مرگت شده دختر!؟

بلند شدمو با همون صدای بلند گفتم:

-خودت چه مرگت شده ...؟ چرا ول کن من نیستی!؟

اونم بلند شد...دستاش رو به کمرش تکیه داد و با لحنی نسبتا تهدید آمیز گفت:

-شانار....تو منو خوب میشناسی....من واسه خوشحالیت از هیچ چیز و هیچکاری دریغ نمیکنم...یه کاری نکن از این به بعد اجازه ندم بری بیرون....

مقابلش ایستادم و صاف تو چشماش زل زدمو گفتم:

-اسیر گرفتی آره !؟؟؟ خونه ت شده زندون زاویرا !؟؟؟

من شده بودم یه بمب...یا شاید بهتره بگم یه نارنجک که ارسلان ضامنش رو کشیده بود و حالا تقریبا منفجر شده بودم....داد و بیراد میکردمو بدون اینکه ترمز بگیرم حرف میزدم...ابراهیمم از اتاقکش اومده بود بیرون و مارو نگاه میکرد..ارسلان هم فقط ایستاده بود و حرفامو گوش میداد....

سرشو تاسف وار تکون داد و گفت:

-بس کن دیگه....

-نمیخوام...نمیخوام بس کنم...نمیخوام....

پووووفی کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چته ؟؟ چرا پاچه میگیری بیخودی نکنه پریودی!؟

دستمو تو هوا تکون دادمو گفتم:

-برو بابا.....

بالاخره کفری شد و گفت:

-شانار بس کن و نزار اون روی من بالا بیادااا.....

تا خواستم جوابشو بدم صدای زنگ و در توجه هردوی مارو به خودش جلب کرد...

ابراهیم پرید تو اتاقک نگهبانی و بعد چند دقیقا اومد بیرون دوید سمت ما و گفت:

-آقا....

ارسلان عصبی پرسید:

-چیه؟؟ کیه!؟

ابراهیم با مکث و ترس گفت:

-نهال خانمِ...

DONYAIEMAMNOE

□□□□

□□شیطان مونث□□

#پارت_۴۶۱

خبر ابراهیم ارسلان رو حسابی عصبی و ناراحت کرد.

دستاشو به کمرش تکیه داد و زل زد به ابراهیم...پوزخند زدم...گل بود به سبزه نیست آراسته شد...

ابراهیم با ترس گفت:

-چیکار کنم اقا..؟ درو باز کنم!؟

یه نفس عمیق کشید...مشخص بود چاره وراهی نداره جز اینکه این اجازه رو بده...

اول سر خمیده اش رو تکون داد و گفت:

-بزار بیاد داخل...

ابراهیم " چشم آقایی" گفت و دوید سمت در و بازش کرد تا نهال ماشینش رو بیاره داخل...

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم چرا دست از سر ارسلان برنمیداشت...چرا نمیخواست قبول کنه ارتباطشون تموم شده....

شایدم نباید بهش خورده میگرفتم...مثل خودم که همچنان تو فکر بوراک بودم....

آره من واقعا گاهی به اون مرتیکه ی لعنتی عوضی فکر میکردمو درکمال ناباوری باید بگم متاسفانه متاسفانه همچنان همفکر میکنم پیش اون اگه بودم....اگه بودم....اگه بودم احتمالا حالم حال خوبی بود.....

آره....حال خوب از هرچیزی بهتره و متاسفانه ما گاهی فقط کنار یه عده ی خاصی حالجون خیلی خوب!!!

اما،انگار یه رفتار غلط و اشتباه بین همه ی ما دخترا وجود داشت...و اون این بود که وقتی یه نفرو دوست داریم این دوست داشتن حتی بعد از دیدن رفتارهای بد اون یه نفرهم ادامه پیدامیکنه و بعضی هامون حتی غرورمون رو بخاطرش میشکنیم.....

با حوصله و درآرامش قدم برمیداشت ...یه شلوار جین پوشیده بود که خیلی کوتاه بود و مچ پاهاش کاملا مشخص بودن....

و یه پیرهن کوتاه که تا بالای نافش بود و یه مانتوی جلو بهز و یه شال هم به ظاهرش اضافه کنید...

از پل اومد بالا ...دستشو رو نرده اش گذاشت و به ارسلان خیره شد....

DONYAIEMAMNOE

قیافه اش با ظاهر دفعه قبلیش تفاوت فاحشی داشت....

رنگ موها و ابروهاش رو عوض کرده بود.....لباش کلفت تر شده بودن که این فکر کنم حاصل تزریق دوباره ی ژل باشه....

در کل و به دور از حسادت و هر نوع حس دیکه اعتراف میکنم اون خیلی خوشگل بود...خیلی زیاد....

آهسته گفت:

-سلام ارسلان.....میبینم که خلوت کردی با خانمت....

لحنش تلخ و سرد و پر نفرت و پر حسرا بود....

ارسلان پرسید:

-چرا دوباره اومدی اینجا!؟ فکر کنم بهت گفته بودم دیگه نمیخوام ببینمت.....

نیشخندی زد و جواب داد:

-فکر کنم منم بهت گفتم زمان کوتاهی بهت میدم تا تصمیمتو بگیری....و حالا این حرفت فکر کنم یعنی...یعنی اینکه میخوای من همچیو به عدنان بگم که اونم به شیخ بگه.....

ارسلام آروم اما عصبی گفت:

-ببین....برو هر غلطی میخوای بکنی بکن...

نهال،لبهاشو که با رژ صورتی رنگی زیباتر از حالت عادیشون کرده بود ازهم باز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان...

ارسلان که ذهشن بخاطر رفتارهای من حسابی بهم ریخته بود

دستشو جلو لبهاش گرفت:

-هیسسس! هیسس!!! فقط برو ...برو نهال....

انگار فهمید ارسلان راضی نمیشه حرفاشو بشنوه چون با تنفر گفت:

-ارسلان من همچیو میگم....

فریاد زد:

-بگووووووو...برو به هر احمق پدرسگ حرومزاده ای هرچی دلت میخواد بگو...فقط دیگه سمت من نیاااا...دیگه نیاااااا.....

بعدهم دست منو گرفت و دنبال خودش کشوند....

نهال مغلوب و ماتم زده گفت:

-باشه...همچیو میگم...همچیو به عدنان میگم....اونوقت که زندگی واسه عشق جانت جهنم میشه....

DONYAIEMAMNOE

اینو که گفت تنم لرزید فورا ایستادم....

نفسم تو سینه حبس میشد...یعنی قراره از این به بعد همش تو خونه بمونم...!؟؟ شب و روزمو تو همین یه نقطه بگذرونم که مبادا کسی بهم آسیب برسونه؟؟ که مبادا بدزدنم؟؟ که مبادا هزار چیز کلفت رو تجربه کنم...تف به زنرگی ای که بخواد این مدلی جلو بره.....

وقتی دیدم ایستادمو راه نمیرم،

چرخید سمتمو گفت:

-چرا واستادی!؟؟ بیا بریم....

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-شرطشو بشنو....من نمیخوام تمام عمرم اینجا تو این خونه بگذرونمو همش از این بترسم که نکنه یکی بخواد بیاد سراغم....

عصبی گفت:

-سگمصب مگه من نگفتم نمیزارم کسی..

حرفشو قطع کردمو گفتم:

-خیال ناراحت من با این حرفا آروم نمیشه....برو شرطش رو بشنو....

نهال لبخند پیروزمندانه ای زد و همونطور که میومد سمتمون گفت:

DONYAIEMAMNOE

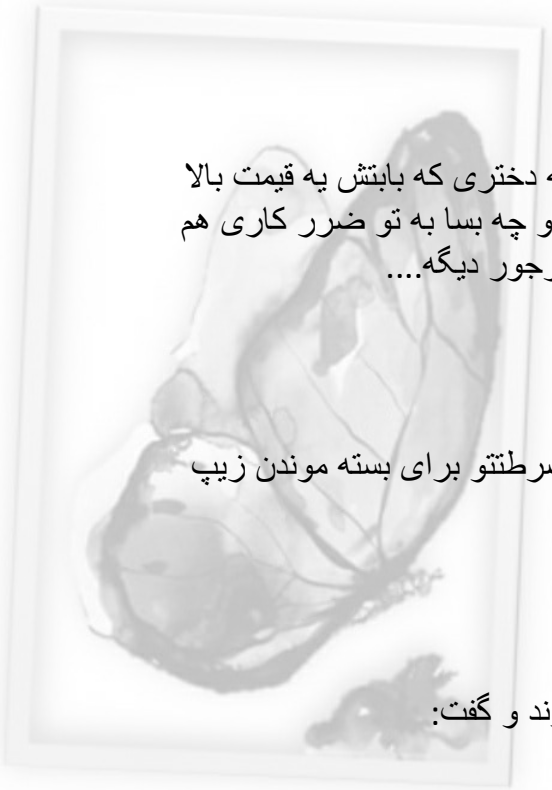

-اون پایین شهری انگار از تو عاقلتره...چون میدونه اگه عبدالصمد بدونه دختری که بابتش یه قیمت بالا و گزافی داده تو خونه ی توئه چه کهرها که نمیکنه تا زهرشو بریزه.....و چه بسا به تو ضرر کاری هم برسونه.....مثلا دزدهایی سومالی رو بفرسته سراغ نفت عزیزت... یا هرجور دیگه....

مثلا....یه روز....زنتو یه گوشه خفت کنه....

ارسلان دندوناشو رو هم فشرد و گفت:

-اگه نمیخوای زنده زنده تو باغچه به جای گلها چالت کنم حرفتو بزن و شرطتتو برای بسته موندن زیپ دهنت بگو....

لبخند زد و گفت:

-شرطم !؟؟؟ باشه....شرطمو میگم.....

اومد جلوتر....رست به سینه مقابلمون ایستاد...صورتامونو از نظر گذروند و گفت:

-میخوام کنارت زندگی کنم....

راستش منم حسابی جا خوردم چه به برسه به ارسلان که به خنده هم افتاده بود....

DONYAIEMAMNOE

-حرف مفت نزن نهال.....

-میخوای اسمشو بزار شرطمیخوای همبزار حرف مفت....

#ادامه_پارت_۴۶۱

در هر صورت من اینو میخوام...

ارسلان حسابی افتاده بود لای منگنه.....

خیلی دلممیخواست بدونم دلیل این صرط نهال چیه...اما نمیشد تو کله اش نفوذ کرد و ذهنشو خوند.....

ارسلان دوباره گفت:

-هیچ میدونی داری چی میگی تو....هان!؟؟

سر تکون داد و مطمئن گفت:

-آره میدونم.....و این شرط من....

قطعا چیزای زیادی تو سرش بود که راستش واسه من اهمیتی نداشت....

ارسلان بهم خیره شد.....انگار داشت با نگاهش ازم سوال میپرسید.....

بعد از سکوتی طولانی ای گفتم:

DONYAIEMAMNOE

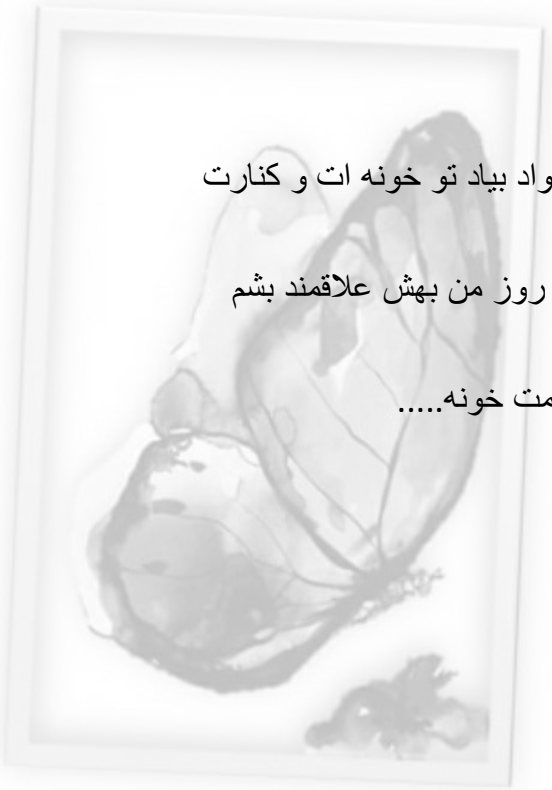

-نمیخوام زندگی ناامنی داشته باشم....برام هم ذره ای اهمیت نداره که بخواد بیاد تو خونه ات و کنارت باشه....

فکر کنم اصلا انتظار همچین حرفی رو نداشت و یه جورایی از اینکه یه روز من بهش علاقمند بشم پاااک مایوس شد.....

نگاه آخرو به هردوشون انداختم و بعدهم از کنارش گذشتم و راه افتادم سمت خونه.....

□□□□

□□شیطان مونث□□

#قسمت_۴۶۲

DONYAIEMAMNOE

به طرفم دوید...دستمو گرفت و از پشت کشید سمت خودش....بعد زل زد تو چشمام و گفت:

-ببین لامصب...شرط اون یکی لامصب اینکه پیش من بمونه. ..تو خونه ام.. میخواد کنارم زندگی کنه ...من شوهرتم ...واسه تو مهم نیست من با کس دیگه ای جز تو نباشم!؟؟؟ هان!؟

کی باور میکرد من جوابی برای این سوال ندارم....!؟

من واقعا نمیدونستم....

نمیدونستم اگه نهال رو هی کنار ارسلان ببینم چه حس و حالی بهم دست میده....تنها چیزی که من تو اون لحظه میدونستم فقط و فقط این بود که نمیخواستم این امنیت و آسودگی خیالم از بین بره...واسه همین خیلی سخت ودرکمال ناباوریش گفتم:

-نه مهم نیست.....

انگشتاش خیلی آروم از دور بازوم شل شدن ....باورش نمیشد شدت علاقه ی من بهش اونقدر کم و ناچیز باشه که بودن یه زن دیگه تو خونه اش اهمیتی واسم نداشته باشه.....

چشم از صورت پر از سوالش برداشتم و اینبار با قدمهای سریعتر از کنارش رد شدم و رفتم....

ارسلان

ناباورانه رفتن و دور شدنش رو تماشا کردم....اگه یه تیر میزدن وسط قلبم تا این حد ناراحت نمیشدم....

DONYAIEMAMNOE

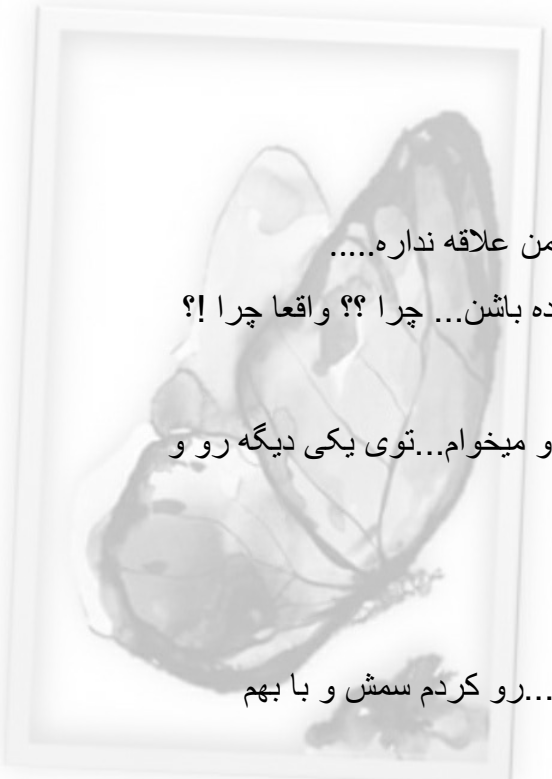

ودردش حتما کمتر از درد این واقعیت بود!

این دختر که تک تک سلولهای بدنم خواهانش بودن ذره ای...ذره ای به من علاقه نداره.....

و حرفهاش...وحرفهاش عین این بود که یه سطل آب یخ رو تنم خالی کرده باشن... چرا ؟؟ واقعا چرا !؟

نهال دست به سینه اومد سمتم و گفت:

-میدونی چیه امیرارسلان....دنیاهمین...همون جمله ی معروف...من تورو میخوام...توی یکی دیگه رو و اون یکی دیگه، یکی دیگه رو....

عین یه دومینو....

دوستِ نداره....اگه داشت محال ممکن بود من کنارت بمونم....

سرم درد گرفته بود...تنها چیزی که نیاز داشتم کشیدن سیگار بود و بس....رو کردم سمش و با بهم ریختگی شدیدی گفتم:

-ببین نهال....من الان انبار باروتم....منتظر اینم یه کیسه بوکس گیر بیارمو خیلی چیزارو روش خالی کنم....اگه نمیخوای کیسه بوکس من بشی راتو بگیرو برو....برو داخل...بروهرجهنمی که میخوای فقط دورو بر من نباش....

DONYAIEMAMNOE

منو میشناخت... خوب هم میشناخت....ازم فاصله گرفت و رفت سمت ماشینش...کیفش رو از اونجا درآورد وبعدهم رفت داخل....

پاکت سیگارمو از جیبم درآوردم و شروع کردم قدم زدن و سیگار کشیدن....شاید همون شب چهار پاکت هم بیشتر کشیده بودم....

اونقدر زیاد که گاهی نرمی ته مونده هارو همه جای حیاط میدیدم...همه جا.....

چرا دوستم نداشت!؟؟

چی واسش کم گذاشتم!؟

چیکار باید میکردم که نکردم!؟

من که همه جوره باهاش راه اومدم....

من که گفتم چقدر میخوامش...

پس چرا منو نمیخواست!؟

چرا هنووووزم دلش با این زندگی نبود! واقعا چرا نبود!؟

ساعت حول و حوش 4صبح بود که رفتم داخل....پله هارو آهسته بالا رفتم...

در اتاق رو باز کردمو رفتم داخل....

اینبار برخلاف همیشه لباسهامو از تن درآوردم و بعد دراز کشیدم رو تخت...

DONYAIEMAMNOE

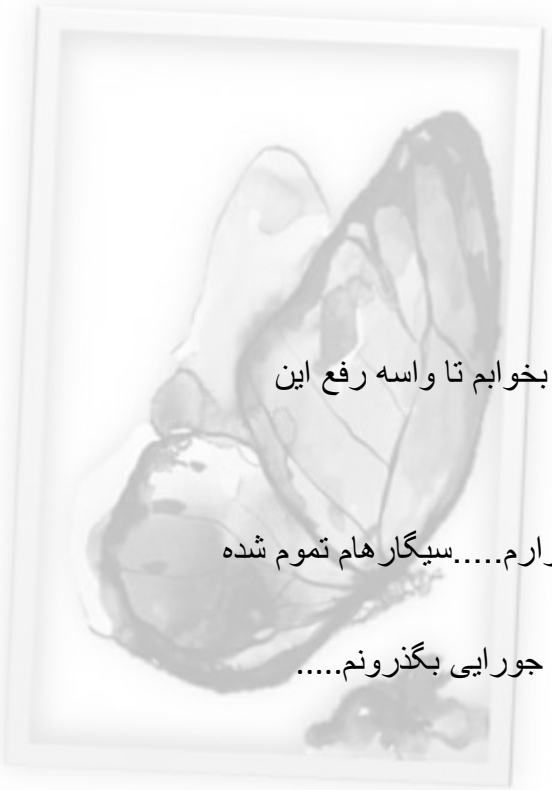

بهش نگاه کردم....

پشت به من لخت و عریون خوابیده بود....

میخواست آزارم بده!؟ شکنجه ام کنه !؟؟؟

نگاه ازش برداشتم....ساعد دستمو روی چشمام گذاشتم و سعی کردم یکم بخوابم تا واسه رفع این فشارهای لعنتی مجبور به دود کردن سیگار نشم.....

دریغ از چند دقیقه خواب.....

دوباره از روی تخت بلند شدم....نمیتونستم این درگیری ذهنی رو کنار بزارم.....سیگارهام تموم شده بودن....

از اتاق بیرون رفتم و خودجو به حیاط رسوندم تا لااقل اونجا وقت رو یه جورایی بگذرونم.....

این بدترین "هفت صبح" زندگی من بود....

بدترین!

دوباره صدای لعنتیشو از پشت شنیدم:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان...

با حرص و عصبانیت و بدون اینکه به عقب بچرخم گفتم:

-عوضی مگه نگفتم نمیخوام ببینمت....

اومد سمتم...پاکت سیگار و فندکی جلوم گذاشت و بعد روی صندلی نشست و آهسته گفت:

-خوابم نبرد....اگه میخوای کتکم بزن وبی بزار کنارت بمونم.....

دستامو دوطرف سرم گذاشتم و به زمین خیره شدم....

بعد از چند دقیقه سکوت به صدای گریه آلودی گفت:

-همیشه به این فکر میکنم که چیشد که تو اینقدر ازم متنفر شدی ....تو دوستم داشتی....

پووووف! باز همون حرفهای مزخرف همیشگی....

دست بردم سمت پاکت سیگار....یه نخ بیرون آوردم و گذاشتم لای لبهام.....

□□□□

□□شیطان مونث□□

#پارت_۴۶۳

DONYAIEMAMNOE

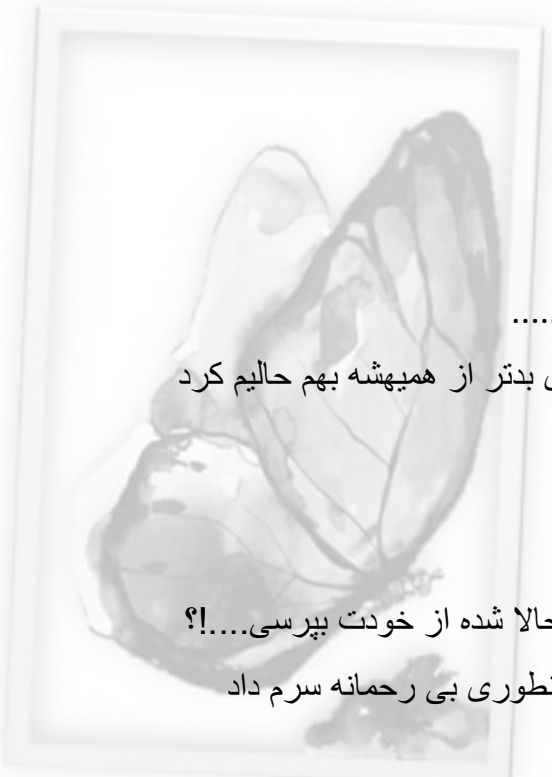

پووووووف! باز همون حرفهای مزخرف همیشگی....

دست بردم سمت پاکت سیگار....یه نخ بیرون آوردم و گذاشتم لای لبهام.....

اون از خودش حرف میزد و من تو فکر شاناری بودم که امشب به نحوی بدتر از همیهشه بهم حالیم کرد همچنان ازم بدش میاد...شاید حتی بیشتر از قبل...

لش کردم رو صندلی و دود سیگارو از بینی و دهن فرستادم بیرون....

انشگت اشاره اش رو زیر چشماش کشید و گفت:

-تاحالا شده از خودت پرسی این نهال چرا هنوزم تو فکرمه!؟؟ هان؟؟ تاحالا شده از خودت بپرسی....!؟

فکر کردی راضی به این رفتاراتم....!؟ فکر کردی دلم نمیشکنه وقتی اونطوری بی رحمانه سرم داد میزنی و تحقیرم میکنی!؟؟

ارسلان....زمزمه هات هنوز تو گوشم...تو قلبم...تو ذهنم....نمیتونم ازت دل بکنم ....نمیتونم فراموشت کنم..حاضرم به هر قیمتی شده کتارت بمونم....حتی به عنوان...

DONYAIEMAMNOE

دستمو بالا آوردمو گفتم:

-محض رضای خدا بس کن...ببین....من حوصله خودمم ندارم نهال چه برسه به تو یا هر پدرسوخته ی دیگه.....من الان قاطی ام....مخم تعطیل...برو پی زندگیت من سگمصب به چه دردت میخورم شاهزاده خانم ...؟؟؟

بابا تو اشاره کنی صدتا پدرسگ جلو درخونه ات ظاهرمیشن واسه خایمه خالی...هم قشنگی هم پولداری هم فلانی و هم بهمان و هم بیسار....منو میخوای چیکار...؟ من روانی ام! من بی اعصابم..من دمدمی مزاجم....من کوفتم من خود خود خود زهر مارم منو میخوای چیکار....!؟

برو حال کن....برو خوص بگذرون....برو یه روز با این باش و یه روز با اون نخواستی هم با اصغر کچل بمون.....

با بغض و چونه ای لرزون گفت:

-اما من تورو میخوام...فقط تورو....

از سر کلافگی پووووفی کردمو دوباره خودمو انداختم رو صندلی...هاه! چی میشد این جملات...این کلمات ساده رو از زبون شانار میشنیدم....واقعا چی میشد!؟؟؟

من همچی داشتم و وقتی شانار ازم دوری میکرد انگار هیچی نداشتم....

تکیه امو از صندلی برداشتم...چند پک عمیق به سیگار زدم و گفتم:

-خبببب...الان فازت چیه!؟؟ مشکلت چیه!؟؟ بفرما....خراب کردی همچی رو...گیریم ما گفتیم با عدنان نگو و همینجا بمون....میخوای اینجا بمونی که چی!؟ تو خونه من احیانا حلوا میدن و من خودم خبر ندارم!؟ هوم ..؟؟

DONYAIEMAMNOE

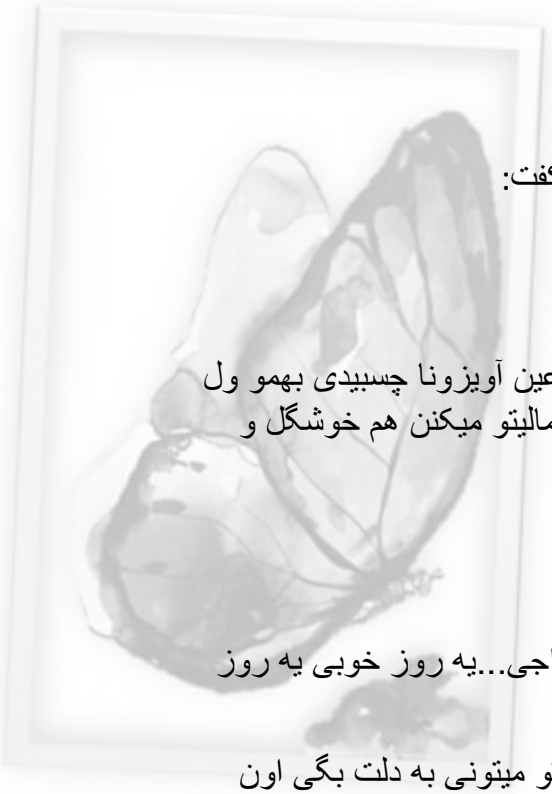

زل زد تو چشمام....چشماص خیس اشک بود....بازم مظلوم و با بغض کفت:

-من فقط میخوام کنارت بمونم...همین برام بسه....

عصبی خندیدمو گفت:

-نهال توداری منو دیوونه میکنی....من کی ام؟؟ من کی ام که اینجوری عین آویزونا چسبیدی بهمو ول نمیکنی!؟؟ بابا من نصف اونایی که شب و روز دورت میچرخن و خایه مالیتو میکنن هم خوشگل و خوشتیپ نیستم..دل بستی به یه سیگاری دمدمی مزاج که چی هان !؟

خسته از استدلالهای من

داد زد:

-آره آره....خودم میدونم...تو سیگاری هستی...سگ اخلاقی...دمدمی مزاجی...یه روز خوبی یه روز بد...یه روز شادی یه روز پکر....

میدونم....میدونم....ولی دوست اارم...چیکار کنم...دست خودم نیست....تو میتونی به دلت بگی اون دختره رو دوست ندشته باشه!؟ هان میتونی!؟ بهش بگی حالیش میشه!؟؟ تو کتش میره !؟؟ میره یا نمیره !؟؟ نمیره...بخدا نمیره ...دل این مسخره بازی ها و این خط و نشونها حالیش نمیشه...دل اگه خواست دیگه خواسته....

DONYAIEMAMNOE

دام منم تورو میخواد ارسلان ..بزار کنارت خوش باشم...

گریه کنون اومد سمتم...کنارم رو زمین نشست و سرشو گذاشت رو پاهام و با گریه و عجز گفت:

-راضی نبودم تهدیدت کنم...راضی نبودم....اما چه کنم که چاره نداشتم و تو راضی به دیدنم نبودی ...ارسلان ...سخت بود....شبهایی که با یادت گذاشت سخت بود....

موهاشو تو چنگم گرفتم و سرشو بالا آوردم....تو چشماهای خیسش نگاه کردم و گفتم:

-نهال من حالم از کسشر شنیدن به بهم میخوره....برای من از این حرفها نزن...

هق هق میکرد....شونه هاش می لرزید:

-بزار کنارت بمونم....بزار بمونم.....

آخ لعنتی! لعنتیا...یانکیا....یانکیای لعنتی....این چه شرایطیه که آخه من توش قرار گرفتم...؟

آخه مگه بدتر از این هم میشد.....

سرشو بالا آورد....با اون چشمای خیسش زل زد تو چشمام و بعد گفت:

-اون دوست نداره.....باور کن نداره.....اگه داشت حاضر میشد عالم و آدم بفهمن که پیش توئه اما حاضر نشه من پیشت بمونم...

زنی که حسودی نکنه یعنی دوست نداره....

DONYAIEMAMNOE

بهمم ریخت با این حرفهاش....با این حرفهای درستش.....

راست میگفت...متاسفانه این یه مورد رو درست میگفت....

اون لعنتی اگه منو دوست داشت ....آخ که حتی فکر کردن بهش هم دیوونه کننده بود...

????

#پارت_۴۶۴

??شیطان مونث??

دود سیگارو بیرون فرستادم و دستمو خیلی آروم زیر چونه اش گذاشتم و سرشو آوردم بالا....

تو چشمهاش نگاه کردم و بعد همونطور که گونه اش رو نوازش میکردم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نهال....

لبخند زد و گفت:

-جانم.....

سیگار بین دستامو به لبهام نزدیک کردم...یه پک به سیگار زدمو اینبار دودشو فرشتادم تو صورتش و بعد گفتم:

-اگه...الان یه گلوله تو مخت خالی نمیکنم فقط یه دلیل داره.....اسلحه ام تو اتاقمه و حیف که نمیتونم دست دراز کنمو برش دارم...

دستمو پس زد و با عصبانیت بلند شد....پر نفرت ودرحالی که حس میکرد تمام کارهاش بی نتیجه بوده نگاهمکرد و گفت:

-لعنت به تو ارسلان که نه احساس داری و نه عاطفه....

چونه اشو تو مشتم گرفتمو همونطور که فشارش میدادم گفتم:

-میدونی که نفله کردنت کاری واسمنداره....میتونم جوری سر به نیستت کنم که خدا هم نفهمه چه بلایی سرت اومده....پس با من در نیفت و کاری نکن بزنم به سیم آخر....

دستشو به زور از چونه ام جدا کرد و بعد بدو بدو ازم دور شد.....

دور شدن اون مصادف شد با اومدن اژدر...

چون میدونستم خودش که داره از پشت سر بهم نزدیک میشه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اژدر....الان فقط یه چیز میتونه منو آروم کنه!....

خندید....نشست روی صندلی و گفت:

-کلتت !؟

-دقیقاااا.....

پاو روی پا انداخت...کلاهشو از سر برداشت و همونطور که رو انگشت اهسته میچرخوندش گفت:

-به این یه مورد فکر نکن...خودتم میدونی سر به نیست کردن دختری مثل نهال خیلی کم اهمیت تر از اون چیزیه که تو خودتو درگیرش کردی...بهش توجه نکن....این مسئله خیلی کم اهمیت...

از سر تعجب زیاد خندیدمو گفتم:

-کم اهمیت!؟ چی میگی اژدر!؟ خودتی که داری این حرفهارو میزنی ؟؟ این افریطه به خیالش داره از من حق السکوت میگیره....! شانارو ببین....ذره ای براش اهمیت نداشتم....از ترس اون خیکی حاضر شد وجود نهالو اینجا تحمل کنه....اصلاهم براش نبود...میفهمی!؟؟ هووووووف...میدونی چیه اژدر....

سیگار دیگه ای روشن کردم...میدونستم دیگه دارم شورشو درمیازم...ولی....واقعا منفجر میشدم اگه خودمو با اون کام گرفتن ها آروم نمیکردم...

DONYAIEMAMNOE

دود رو از دهنم بیرون فرستادمو گفتم:

-بعضی وقتها از خودم میپرسم پشت شانار به کی گرم که بود و نبود من ذره ای براش اهمیت نداره...!؟

سرشو بالا گرفت و گفت:

-خودت میدونی عملا جز تو کسی رو نداره....اون دایی بی عرضه اش هم که ذره ای براش ارزش قائل نبود...درواقع انگار شانار کم اهمیت ترین موضوع زندگیش بود....

تو صورتش دقیق شدمو گفتم:

-من همه اش به این فکر میکنم که پشت شانار به یکی غیر من گرم...آره...شک ندارم.....حتما پشتش به کسی گرم که به من توجهی نمیکنه و بنیاد زندگیمون براش مهم نیست ..

ببین اژدر...تو شاهدی...اون بالا سری هم شاهد....من تموم سعیمو کردم تا گذشته رو جبران کنم....تا براش یه زندگی خوب بسازم.... ولی اون ...اصلا دلش با من نیست

اژدر پشتشو به صندلی تکیه داد...کلاهشو به آرومی روی سرش گذاشت و گفت:

-تو همچین شرایطی دخترایی مثل شانار به دو دسته تقسیم میشن...دسته ی اول همه چیزو فراموش میکنن فراموش هم نکنن دست کم کنارش میزارن و خیلی راحت درگیر این زندگی تجملاتی و این رفاه میشن و دسته ی دوم مثل شانار....

دستمو بالا گرفتم و گفتم:

-میدونم چی میخوای بگی اژدر...ولی من بیزارم از مسائلی که فقط باید با گذر زمان حال میشن...

DONYAIEMAMNOE

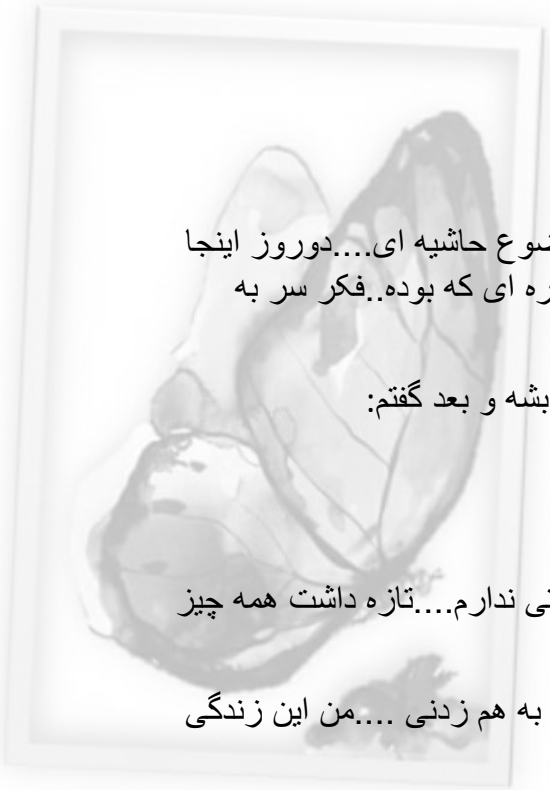

انگشت اشاره اش رو نزدیک به صورت خودش گرفت و گفت:

-من اصلا نمیخوام تو توی دردسر بیفتی....گوش کن پسر....نهال یه موضوع حاشیه ای....دوروز اینجا بمونه و بفهمه پشیزی برات ارزش نداره خودش برمیگرده همون جهنم دره ای که بوده..فکر سر به نیست کردنشو از سرت بنداز بیرون....ارزششو نداره...

به سمت میز خم شدم و ته مونده سیگارو روی میز فشار دادم تا خاموش بشه و بعد گفتم:

-باید از اینجا بره....حالا یا افقی یا عمودی....انتخاب خودش.....

-بازم داری عجولانه تصمیم میگیری....

-برای من فعلا تنها چیزی که اهمیتی داره همون لامصبیه که براش اهمیتی ندارم....تازه داشت همه چیز خوب میشد....

ما تقریبا مثل یه زن و شوهر واقعی شده بودیم اما...بهم خورد....تو چشم به هم زدنی ....من این زندگی رو دوباره میسازمش...

سکوت کردم ...زل زدم به یه نقطه ک به درهمی اتفاقات و پیشامدهای جدید فکر کردم....من....باید تکلیفمو با شانار روشن میکردم!!!

DONYAIEMAMNOE

شانار

تنها چیزی که میتونستم باهاش خودمو سرگرم کنم شونه زدن موهام بود....

شونه رو برداشتم و اهسته از بالا تا پایین موهام کشیدمش که لنگه ی در کنار رفت و نهال اومد داخل....

سرمو به سمتش چرخوندم و نگاهی بهش انداختم.دست به سینه بهم خیره شد و قدم زنان اومد جلو....

نگاهمو ازش گرفتم و دوباره خودم رو مشغول شونه زدن موهام نشون دادم که خودش گفت:

-فکر میکنی ارسلان خوشبختت میکنه!؟؟ هه! نه دختر خوب....اون هیچی نیست جز یه مرد پولدار عوضی!

پورخند زدم و گفتم:

-برای یه آدم عوضی اومدی اینجا و جلز و ولز

ادامه👇👇

میکنی !؟

خندید...و بعد نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

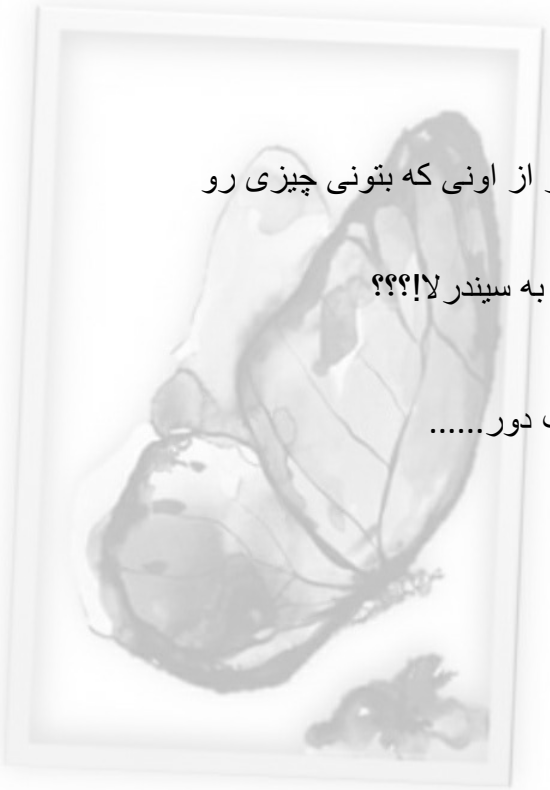

-شاید از نظر سن و سال تقریبا باهم برابر باشیم ولی بچه تر و کوچولوتر از اونی که بتونی چیزی رو بفهمی یا حتی برات توضیحش داد....

تو فکر کردی اینجا خبریه!!! فکر کردی کنار ارسلان میتونی تبدیل بشی به سیندرلا!؟؟؟

اون تورو دوست نداره.....

به محض اینکه ازت سیر بشه عین یه دستمال کاغذی چرک شده میندازت دور.....

????

#پارت_۴۶۵

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

با حالتی خنثی بهش نگاه کردم.نمیدونم نهال چرا اینقدر خودشو اذیت میکرد.مثلا میخواست چی رو به من ثابت کنه!؟اصلا داشت چه کسی رو از چی میترسوند!؟؟

منو از موضوعی که برام اهمیت نداره..؟

خب من که از خدام از این زندگی پرت بشم بیرون.

من همینم که هستم. قدرنشناس..عوضی..مزخرف....بدرد نخور..بی لیاقت..ولی دست کم خودمم..و خود واقعیم دلش هنوز تو دل این زندگی جا نگرفته..

با این حال صرفا برای قهوای کردن این دختر پولدار پررو گفتم:

-میدونی چیه! خیلی دلم برات میسوزه که داری خودتو با بعضی حرفها گول میزنی....مثلا فکر میکنی اگه بیای اینجا میتونی مردی رو به خودت علاقمند کنی که بعد از هزاران بار خواهش حاضر شدم باهاش ازدواج کنم..اینو بادت باشه...من الان زنشم نه دوست دخترش.

تو الان چی هستی!؟بزار خودم بهت بگم....یه موجود آویزون بدبخت که عین اسپند رو آتیش قرار دود بشه و بره هوا..

عصبی شد اما سعی میکرد به روی خودش نیاره..میخواست ادای آدمای خونسرد رو دربیاره ولی قطعا موفق نبود.و نمیتونست هم باشه چون حقیقتی که شنیده بود تلخ بود..

اما بازم کم نیاورد و گفت:

-خوش خیالی..تو هنوز ارسلانو نشناختی ولی من خوب میشناسمش..اون هر زمانی که حس کنه دیگه واسش ارزش و اهمیت نداری پرتت میکنه بیرون...حالا میخواد دوست دخترش باشی..میخواد زنش..

نگاه تحقیر آمیز و مذمت باری بهم انداخت و بعدهم رفت..

DONYAIEMAMNOE

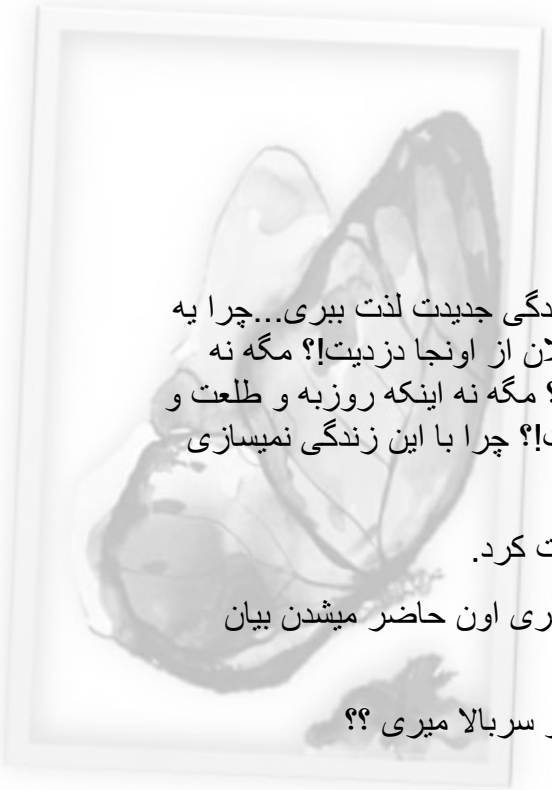

آه عمیقی کشیدم..

سرمو رو میز گذاشتم..

بعضی وقتها از خودم میپرسم چته دختر لعنتی!؟ چرا سعی نمیکنی از زندگی جدیدت لذت ببری...چرا یه جوری رفتار میکنی انگار قبلا تو کاخ باکینگهام زندگی میکردی و ارسلان از اونجا دزدیت!؟ مگه نه اینکه تو خونه معمولی دابیت توی یه زیرزمین نمور وقت میگذروندی ؟؟ مگه نه اینکه روزبه و طلعت و دایی و دخترای افریطه اش گاهی خون به جگرت میکردن پس چه مرگت!؟ چرا با این زندگی نمیسازی !؟ چیشده که نه میتونی باخودت کنار بیای...نه با ارسلان..

فکر کردی بوراک هنوز دوست داره!؟ اون لعنتی تو بدترین شرایط ترکت کرد.

یا مثلا فکر میکنی میتونستی زن آرمان بشی!؟؟ فکر کردی خانواده لاکچری اون حاضر میشدن بیان خواستگاری دختری که بچه جنوب شهر و ننه بابا هم نداره..!؟

حالا که یه مرد پیداشده که بیشتر از خودت دوست داره جفتک میندازی و سربالا میری ؟؟

تو از خودت چی میخوای!؟؟ از ارسلان چی میخوای..

از این زندگی چی میخوای...؟؟

DONYAIEMAMNOE

سوالای لعنتی..اینا درون منو به آشوب انداخته بودن....آشوب و آتیشی که هیچ آب سردی خنکش نمیکرد...

در باز شد و ارسلان اومد داخل...تمام فکر هام عین دسته گنجشکهایی که صدای غریبه فراریشون داده باشه از مغزم پراکنده شدن...فورا سرمو بالا گرفتمو شونه رو برداشتمو نگاهمو دوختم به تصویر خودم توی آینه..درو محکم بست و اومد سمتم..

شونه رو تو موهام کشیدم و سعی کردم نگاهش نکنم..

کنارم ایستاد و گفت:

-میترسی اون عوضی بفهمه تو اینجایی!؟

هیچی نگفتم....

دوباره پرسید:

-میترسی بهت آسیب برسونن یا بدزدنت !؟

از همین چیزها میترسی آره !؟

جوابشو ندادم و همچنان داشتم موهامو شونه میزدم که دستشو آورد جلو شونه رو ازم گرفت و محکم زد به شیشه و فریاد زد:

-دارم باتو حرف میزنم سگمصب..

DONYAIEMAMNOE

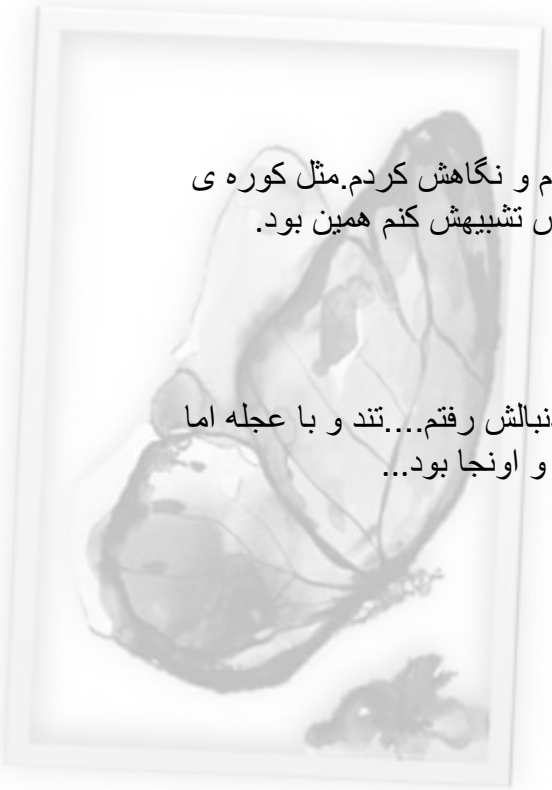

صدای خورد شدن شیشه تو گوشم پیچید..سرمو آهسته به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.مثل کوره ی آجر پزی شده بود.شایدم یه آتشفشان....یعنی تنها چیزایی که میتونستم بهش تشبیهش کنم همین بود.

دست مشت شده اش رو باز کرد و گفت:

-دیگه برام اهمیتی نداره...

نمیدونستم میخواد چیکار کنه...از اتاق بیرون رفت...با ترس بلند شدمو دنبالش رفتم....تند و با عجله اما مصمم و جدی قدم برمیداشت رفت سمت اتاقی که نهال این یکی دو روز و اونجا بود...

هیجان زده و با ترس نگاهش کردم..

درو باز کرد و رفت داخل و با صدای بلندی گفت:

-بلند شو...بلند شو باید از اینجا بری..

-چیمیگی ارسلان؟ دیوونه شدی؟

-آره دیوونه شدم....باید از اینجا بری.

-ارسلان..

-وسایلتو جمع کن...م

-تو دیوونه شدی

-آره دیوونه شدم...وسایلتو بردارو از اینجا برو...برو به عدنان بگو شانار اینجاست...برو و به هرررپدرسگی میخوای بگی بگو....فقط برو..

وای نه! نه...من نمیخواستم اون لعنتیای بی رحم بفهمن من اینجام...هراسون از پله ها بالا رفتم..تا چشممبه نارگل افتاد گفتم:

-ناری اژدرخان کجاست!؟

نگاهی به صورت پر ترسم انداخت و گفت:

-داره گلدونهارو آب میده.گلدونهای جلوی در...

بدوبدو خودمو بهش رسوندم..

خونسرد و آسوده داشت گلهارو آب میداد...نفس زنون کنارش ایستادمو گفتم:

-زده به سرش..میخواد نهال رو بندازه بیرون...اگه اینکارو کنه من بدبخت میشم..اژدر خان..یه کاری بکن.

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفت..

..

چطور میتونست اینقدر خیالش آسوده و راحت باشه....!؟؟؟

دوباره صداش زدم:

-اژدر خان....تورو خدا یه کاری بکن....جلوشو بگیر...اگه نهال از اینجا بره همچیو به اونا میگه....میگه که من اینجام....

خونسرد سرشو بالا آورد...تو چشمام نگاه کرد....

???

#پارت_۴۶۶

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

زل زدم تو چشمای مرموزش...من اون نگاه هاشو دوست نداشتم...نگاه هایی که با لبخندش در تضاد آشکاری بودن ...

عاجزانه و حتی ملتمس گونه لب زدم:

-اژدر خان....اگه نهال همه چی رو لو بده....اگه بفهمن من اینجام....اگه بدزدنم....

اگه منو شکنجه بدن...من نمیخوام آسیب ببینم...نمیخوام...

لبخند زد..قیافه مرموزش همیشه جوری بود که انگار همه چی رو میدونه و به همه چیز آگاه...به همه چیز...حتی عالم غیب!

اما من حتی این لبخندش رو هم دوست نداشتم....

خیلی آروم گفت:

-شانار...اینو یادت باشه...ازدواج یعنی ما...نه من....

منم منم هات داره "ما"بودن تو و ارسلان رو ویران میکنه.....

هضم حرفش ساده نبود....

آبپاش توی دستش رو کنار گذاشت و با قدمهایی آروم رفت داخل....

DONYAIEMAMNOE

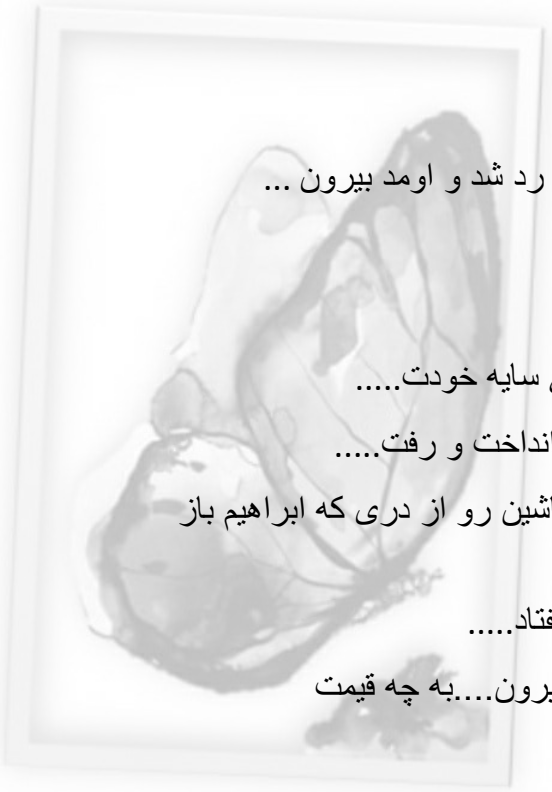

چند ثانیه بیشتر نگذشت که نهال درحالی که کیفش توی دستش بود از در رد شد و اومد بیرون ...

منو که دید توقف کرد...

نگاهی پر نفرت به صورتم انداخت و بعد گفت:

-آرامش و جونت رو ازت میگیرم...از امروز باید از همچی بترسی حتی سایه خودت.....

اون دختر لعنتی....اون عوضی خودخواه....آتیش و آشوب رو به جونم انداخت و رفت.....

با قدمهایی سریع به سمت ماشینش رفت سوار شد و بعد هم عقب عقب ماشین رو از دری که ابراهیم باز کرده بود بیرون برد و از نظر پنهون شد....

هاااه !!! شد اون چیزی که نباید میشد...اتفاق افتاد اون چیزی که نباید میفتاد.....

آه از نهادم بلند شد...چرا اینکارو کرد !؟ چرا ارسلان نهال رو انداخت بیرون....به چه قیمت ...میخواست منو آزار بده!؟؟ به این خاطر....؟

آره...آره حتما میخواست منو آزار بده...میخواست رفتارمو تلافی بکنه....

اشک تو چشمهام جمع شد...بغض راه گلوم رو بست....

DONYAIEMAMNOE

از ارسلان عصبانی شدم...اونقدر زیاد که دلم میخواست سرش داد بزنم ..اونقدرداد بزنم که حنجره ام پاره بشه....

تا به خودم اومدم دیدم جلوی در اتاقم...با دست کنارش زدمو زفتم داخل....

وسط اتاق ایستاده بود و دکمه های پیرهنشو دونه دونه باز میکرد....

نارگل هم کنار میز نشسته بود و داشت خورده شیشه ها رو جمع میکرد...

رفتم سمت ارسلان و گفتم:

-آخرش کار خودتو کردی هان؟؟؟ انداختیش بیرون که منو بهم بریزی اره...

جوابمو نداد.... حرص و جوش زیادی رو داشتممتحمل میشرم.....

رحدونامو روهم فشردمو با مشت کردن دستم خسته از این بی توجهی ها و بی توجه به حضور حارگل گفتم:

-هووو عوضی با توام.....

صدای دادم تو کل اتاق پیچید.....

آهسته به سمتم چرخید ...یه نگاه به منو یه نگاه به ناری انداخت و گفت:

-برو بیرون.....

نارگل بلندشد و با گفتن جمله ی کوتاه"چشم آقا" از اتاق بیرون رفت و درو هم پشت سرش بست.....

DONYAIEMAMNOE

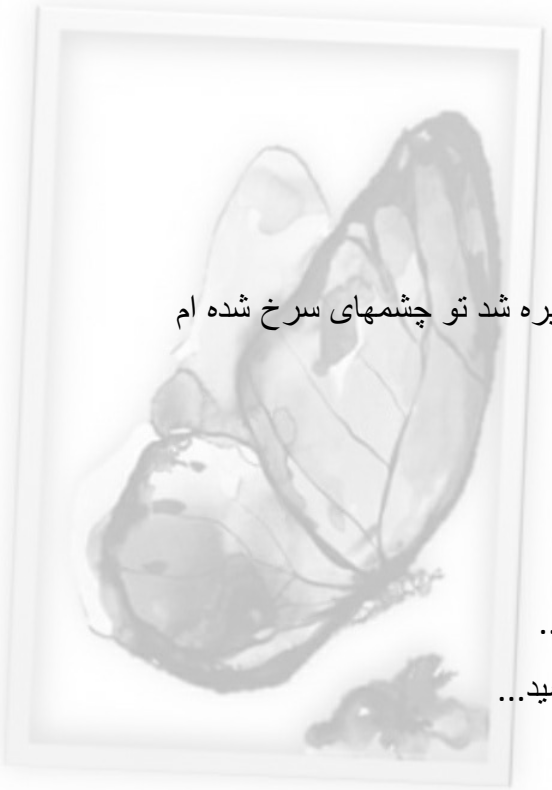

اشکهام سرازیر شدن....

اول به دقت نگاهم کرد...

دستشو سمت صورتم دراز کرد و بعد اشک زیر چشمم رو کنار زد و خیره شد تو چشمهای سرخ شده ام و گفت:

-من هستم...همین کافیه... نیازی نمیبینم از چیزی بترسی.....

دوباره داد زدم:

-اون میره همچیو میگه....

-خب بگه.....نه نهال نه هیکس دیگه....دلیلی برای ترسیدن وجود نداره...

پشت به من رفت سمت تخت....پیرهنشو انداخت یه گوشه و بعد دراز کشید...

چطور میتونست همینقدر آسوده و بیخیال باشه...اینقدر راحت....

ماتم زده جلو رفتمو روی لبه ی تخت نشستم و خیره شدم به آینه ی چهل تیکه شده...

این چه بخت و اقبالی بود که من داشتم آخه... عین شب تار و سیاه....از شب هم سیاهتر..

DONYAIEMAMNOE

حالا اون آدمخوار میفهمه من کجام...میفهمه و یه روز میاد سراغم....مبفهمه و دنیارو جهنم میکنه برم....

آهی کشیدم که دستم از پشت کشیده شد و افتادم تو بغل ارسلان.....

وادارم کرد بچرخم و بعد سرمو گذاشت رو سینه اشو حین اینکه نوازش وار دستشو رو سرم میکشید گفت:

-من حواسم بهت هست....حتی بیشتر از خودم.....خیالت پیش من تخت تخت باشه....

نامهربونی باش...کم لطفی..باش...هرچی میخوای باش ولی باش....

پلکهامو روهم گذاشتم...من خسته بودم.....

از این شرهیط....از این دلواپسی ها....من واقعا خسته بودم.....

□□□□

#پارت_۴۶۷

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

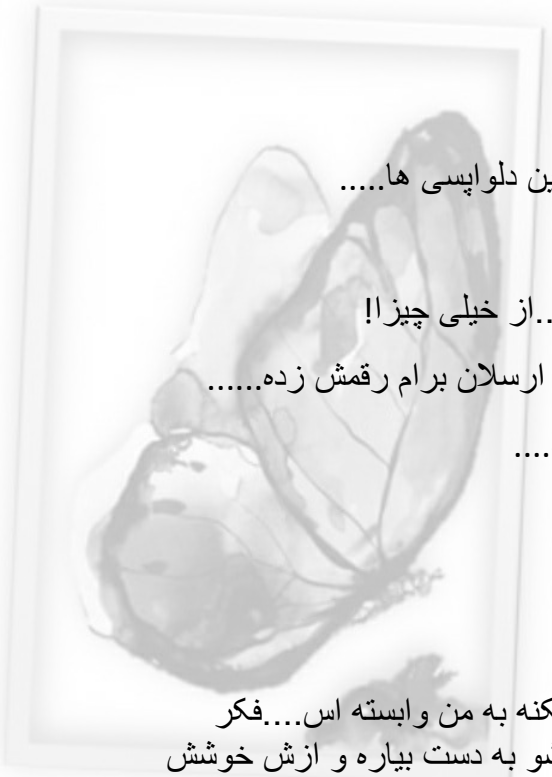

پلکهامو روی هم گذاشتم....من خسته بودم....خسته از این شرایط....از این دلواپسی ها.....

از سردرگمی ذهنی و روحی خودم...

از اینکه تا همچی میخواست درست بشه دردسر جدید به وجود میومد .....از خیلی چیزا!

چشمهام بسته بودن و غوطه ور بودم توی تاریکی تلخی که حس میکردم ارسلان برام رقمش زده.....

سرم رو سینه اش بود....نفس که میکشید سر منم آهسته بالا و پایین میشد....

با خشم گفتم:

-اون از من متنفره. ....هرکاری میکنه تا من آسیب ببینم.....

دستشو رو سرم گذاشت و گفت:

-نهال نمیخواد بپذیره هرچی بین خودم و خودش بوده تموم شده...فکر میکنه به من وابسته اس....فکر میکنه اگه با من نمونه شکست خورده... به محض اینکه یه پسر دیگه دلشو به دست بیاره و ازش خوشش بیاد من و تورو فراموش میکنه...نکنه و بخواد آسیبی به تو برسونه باخودمطرف.....هرکی هم با من طرفش بشه بهتره بدونه به فکر دوا درجون نباشه...به فکر خرید قبر باشه....

DONYAIEMAMNOE

دست مشت کردمو آهسته رو بدنش فرو آوردمو گفتم:

-لعنتی...لعنتی....تو خیلی لعنتی هستی!!

مابقی حرفمو تو ذهنم زدم:

"کنار تو هیچوقت آرامش نداشتم...هیچوقت".....من با این حرفها آروم نمیشدم....هیچوقت نمیشدم.....

بدنمو چرخوند و به پشت درازمکرد....چشمامو باز کردم....خیمه زد رو تنم ولی وزنشو نانداخت رو بدنم.....

اول چشمها بعد لبها و بعد بقیه ی جاهای صورتم رو از نظر گذروند.....

و باز دوباره به چشمهام.....پرسید:

-شانار....تو واقعا منو دوست نداری !؟؟

نفسم از این سوال تو سینه حبس شد....چه جوابی میتونستم بدم!

بگم آره...بگمنه...یا بگم هیچ حسی....نه ازت بدم میاد و نه خوشممیاد.....

اینکه آدم از متجاوز خودش خوشش بیاد و عاشقش بشه واسه فیلمهای هندی هم نمیشه اجراش کرد!!!....

میدونم اونزمان اون تصور میکرد من یه هرزه و تن فروشم....

خب حق داشت....من با لباسهایی که تمام تنمو به نمایش گذاشته بود داشتم واسه یه خیکی بدردنخور نازو غمزه میومدم....

DONYAIEMAMNOE

خودم میدونستم دارم واسه نجات خودم همچین کاری میکنم اما بقیه که نمیدونستن.....

با این حال....من همیشه طرفدار زندگی ای بودم که عاشق طرف مقابلم باشم....نه اینکه.....

سوالشو دوباره تکرار کرد اینبار اما بل ترتیب دیگه ای:

-ازم متنفری ؟؟؟

سرمو تکون دادجو گفتم:

-من ازت متنفر نیستم.....

درحالی که صورتش فاصله ی چندانی با صورتم نداشت گفت:

-نه ازم متنفری....نه دوستم داری.....این یعنی بیتفاونی....رسم و رَوشت چیه!؟؟

برای چی حاضری هرکس دیگه ای غیر منو دوست داشته باشی!؟

دلت پیش کیه!؟

میدونستم داره غیر مستقیم به بوراک اشاره میکنه.....

DONYAIEMAMNOE

کسی که من مدام درحال تلاش برای فراموش کردنش بودمو نمیخواستم دوباره برام یاواوری بشه یا بخوام مجبور بشم راجبش حرف بزنم.....

خواستم از زیر تنش بلند بشم که جفت دستامو گرفت و با یه دستش بالای سرم قفلشون کرد و گفت:

-جواب منو بده.....پشتت به کی گرم و دلت با کیه که ککتم نمیگزه از اینکه با من دربیفتی و از این خونه بزنی بیرون و بری که بری.....!؟؟

پشتم به کسی گرم نبود اما دلمم با این زندگی نبود....

با حرص گفتم:

-ارسلان برو کنار.....

اخم کرد....صورتش دقیقا همون مدلی شد که من باهاش خاطره های بد داشتم یعنی وقتی اینجوری میشد دیگه خدا هم حریفش نبود....

دوباره گفتم:

-داری اذیتم میکنی!!!

سرشو کج کرد....چشمای تنگ و کشیده اش رو تنگتر کرد و گفت:

-تو چجور زنی هستی که حتی یه بار هم حاضر نشدی و نمیشی به مردی که اسمش تو شناسنامته بگی دوستش داری.....؟؟؟

سرمو یه وری کردم که باهاش چشم تو چشم نشم اما با دست آزادش چونه امو سفت گرفت و خیره شد تو چشمهام و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-جواب بده.....دوستت دارمهاتو نگه داشتی واسه کی!؟؟؟ هاان....!؟

پر حرص نگاهش کردم و تو همون حالت بد گفتم:

-لعنتی عوضی.....هیچوقت این جمله رو از زبون من نمیشنوی!!!!!

تا اینو گفتم دستصو برد بالا و یه سیلی زد به گوشم....

هیچی نگفتم.....

دوباره بهمسیلی زد....بازم هیچی نگفتم.....

دیگه برام اهمیت نداشت....بزار خودشمبدونه منبهش علاقه ای ندارم.....

یعنی اگه ندارم مقصر خودش....

من هر وقت خواستم بهش نزدیک بشم اون همچیو خراب کرد.....

به خودش اشاره کرد و گفت:

-سگمصب من شوهرتم....مال منی....بعد همه چیزتو ازم دریغ میکنی!؟؟؟ هووم!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

چقدر تو بیشرفی....چقدر من بیشرف ترم که باز تورو میخوامت.....

سرشو خم کردو لبامو بوسید....پوزخند زدمو گفتم:

-اول کتکمیزنی بعد میبوسیم.....!؟؟ توقع نداری که همراهیت کنم هان!؟؟

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-چرا اتفاقا اینبار باید اینکارو بکنی... یا با میل خودت یا به زور.....

دیگی واسه من نجوش میخوام سر سگ توش بجوش.....

تن و محبتتو اگه به من ندی به خاک و خون میکشم خودت و اونی که به هواش داری عشق و غمزه هاتو ذخیره میکنی....

نشست رو پاهام....دو طرف لباسمو گرفت و پیرهنمو با خشونت جر داد.....

□□□□

#پارت_۴۶۸

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

یه ملحفه دور خودم پیچوندم و به سمت آینه ی شکسته رفتم...

هر قدم که برمیداشتم درد آثار اون رابطه ی خشن تو نوع راه رفتنم بیشتر مشخص میشد....

حتی خودم اینو فهمیده بودم که موقع راه رفتن لنگ میزنم....

یه درد بدی رو حس میکردم.چیزی شبیه به سوزش!

به تصورير چهل تیکه ی خودم توی آینه شکسته خیره شدم...

سرمو جلوتر بردم...نه! حتی نیاز نبود اینکارو کنم....

کبودی های لبهام با یه دید و نظر مختصر هم مشخص بودن...

بدتر از این خونمردگی ها و رد رابطه خشن و درد جسمی درد حرفهاش بود...اینکه فکر میکرد من خیانتکارم.....

تصور میکرد همه جوره خودمو واسه یکی دیگه نگه داشتم...حتی شاید به همین خاطر فکر میکرد من بچه نمیخوام درصورتی که من خیلی وقت قرصی استفاده نکردم.....

ملحفه از دستم رها شد...یعنی خودم رغبتی برای نگه داشتنش نداشتم....خیلی آروم و نرم افناد کنار پاهام...یک آن وحشت زده به خونمردگی هایی که همه جای بدنم دیده میشدن خیره شدم...

DONYAIEMAMNOE

عین سربازی بودم که از جنگ برگشته...درب و داغون....

لعنت به تو ارسلان که وقتی عصبی میشه عین گاو هیچی نمیفهمی!

بدون اینکه خم بشم و ملحفه رو بردارم رفتم سمت اتاقک لباسها....

بدون وسواسیت یه بلوز و شلوار ساده پوشیدم و با برداشتن یه شال کرم از اون اتاق لعنتی که فضاش حسابی برام خفقان آور شده بود بیرون رفتم....

یوسف طبق معمول رو صندلی نشسته بود و با گوشیش بازی میکرد...فقط وقتی من از کنارش رد شدم چند ثانیه ای سرشو بالا گرفت و بعد باز سرگرم گوشیش شد....

رفتم تو حیاط ...به پول چوبی که رسیدم همونجا نشستم و خیره شدم به آب زلال و مرغابی هایی که آزاد و بی دغدغه واسه خودشون اونجا جولون میدادن.....

نمیدونم چه مدت از بودن اونجا میگذشت که سرو کله ی نارگل و شیرین پیدا شد...هرکدوم یه طرفم نشستن..

نارگل یه لیوان دستم داد و گفت:

-گل گاوزبون شانارخانم...

لبخندی مثارش کردمو لیوان رو ازش گرفتم من از یه گاو وحشی پناه میبرم به یه گل گاو زبون!!!

یه کمش رو که خوردم شیرین با اون لهجه غلیظ و باحال رشتیش گفت:

DONYAIEMAMNOE

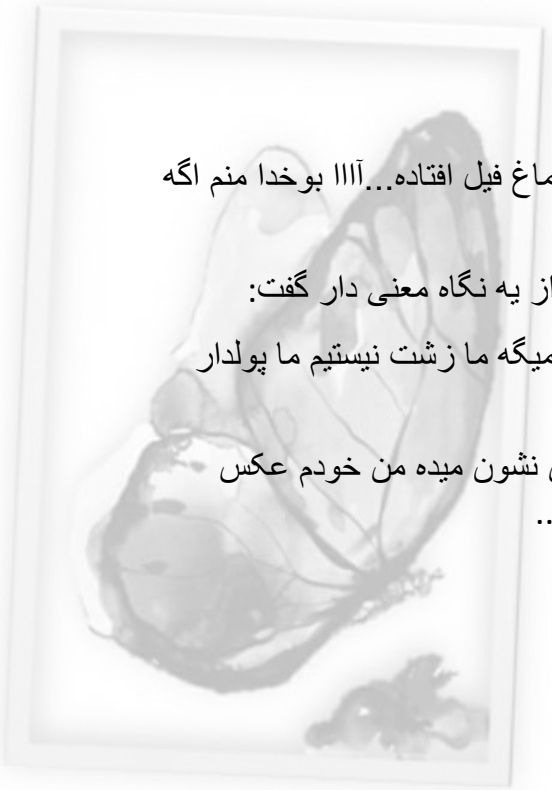

-آااا خانمجان چقد خوشحالم که اون نهال از اینجا رفت...فکر میکنه از دماغ فیل افتاده...آااا بوخدا منم اگه قد اون پول و پله دار بودم الان از اونم خوشگلتر بودن....

نارگل خندید...متکجه خمده های ناری که شد نطقش رو قطع کرد و بعد از یه نگاه معنی دار گفت:

-چیه خب مگه دروغ میگم! جدیدا یه ضرب المثل معروف رایج شده که میگه ما زشت نیستیم ما پولدار نیستم....

آااا خانمجان بوخدا راس میگم...اون بازیگر معروفه که همیشه تلویزیون نشون میده من خودم عکس بدون آرایششو دیدم باور کن اگه پسر بودم اتفاقی هم نگاهم بهش نمیفتاد....

نارگل با لبخمد ملیحی گفت:

-آره اون دختر لیتقت اقا رو مداره...اون دختر خوبی نبود

رو کردم سمت نارگل که همیشه دید مثبتی به ارسلان داشت و پرسیدم:

-تو چرا فکر نیکنی نهال دختر بدی بود!؟

بی فوت وقت جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-این سوال به فکر کردن هم نیاز نداره خانم... اصلا زنی که بخواد پا تو زندگی یه زن دیگه بزاره ارزشش از هر چیز مفتی هم کمتره....

همچنام خیره به صورت ملیح و مهربونش پرسیدم:

-و چرا فکر میکنی ارسلان آدم خوبیه !؟

یکم فکر کرد و گفت:

-آقا عاشق گل و گیاه....با حیوونها رفتار خوبی داره....به ما اضافه برحقوقمون میده....احساس کنه مشکل داشته باشیم دریغ نمیکنه...همچین آدمی نمیتونه بد باشه.....

جوابی نداشتم که بهش بدم..اونا دید خوبی نسبت به رئیسشون داشتن و حالا هرچقدر که من میگفتم خوب نیست باورشون نمیشد که نمیشد!

شیرین عین اینکه تو خیالات شیرینی سیر کنه گفت:

-ناری راست میگه خانمجان...خوشبحالتون که یکی مثل آقا پشتیبانتونه!

نارگل لبخندی زد و گفت:

-و صدالبته خوشبحال آقا که کسی مثل شمارو داره ...آخه شما خانم این خونه اید...ثروت آقا ثروت شما هم به حساب میاد دیگه...ولی نه فیس و افاده دارید...نه بداخلاقید...نه تکبر دارین...بخاطر اومدن نهال خانم هم آقارو اذیت نکردین وهر زن دیگه ای بود حتما شر به پا میکرد....تازه شما با ما که یه جورایی خدمتکارای خونه هم هستیم مثل دوست میشنید و گپ میزنید.... آقا خیلی مرد خوش شانسیه که شمارو داره....خیلی!

DONYAIEMAMNOE

چقدر این دوتا دنیای ساده و بی غل و غشی داشتن....

یه دنیای ساکت و آروم و رنگی!!!

نه خاکستری یا تیره یا حتی ابری!.....

شیرین نیششو تا بناگوش وا کرد و گفت:

-ولی آقا بوراک خیلی مهربونتره

اسم بوراک که اومدوسط نگاه پر اخمم به سمت شیرین شوق پیدا کرد...با چنان مسرت و رضایتی ازبوراک حرف میزد که انگار جز اون هیچ آدم خوب دیگه ای روی زمین نیست....

نارگل گفت:

-من که تاحالا آقا بوراک رو ندیدم!

-ای وای ندیدی! آاااا خو بدشانسی دیگه....آقا بوراک خیلی جذاب و خوشقیافه اس...اگه بدونی چقذه مهربون...آخ اگه بدونی ..هروقت میاد اینجا به من میگه شیرین جان...وووووی...نمیدونی چقدر اسممو قشنگ صدا میزنه اصلا اونقدر قشنگ که خودم عاشق اسم خودم میشم

DONYAIEMAMNOE

ادامه

پارت #۴۶۸

...تازه بهم پول هم میده...هر وقت هم میاد اینجا حتما حتما به چیزی برام میاره...اون خیلی مهربون...

-با تعریفایی که تو ازش میکنی دلم میخواد منم ببینمش....

شیرین با حسرت گفت:

-آقا بوراک خیلی وقت نیومده اینجا....خیلی وقت...کاش بیاد...دلم براش تنگشده....

صدای محکم و عصبی فوزیه از دور نارگل و شیرین رو دستپاچه و هول کرد...هردو با نگرانی بلند شدن...تند تند خداحافظی کردن و رفتم تا به کارهاشون برسن قبل از اینکه فوزیه دمار از روزگارشون دربیاره....

پاچه هامو دادم بالا و پاهامو تو آب سرد و خنک فرو بردم و بعد پلکهامو روهم گذاشتم.....

بوراک اگه آدم خوبی بود منو اونجوری ترک نمیکرد....

همیشه تو شرایط سخت که میشه بعضی هارو شناخت و به ذات واقعیشون پی برد....

????

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۶۹

شیطان مونث

بعد از چهار روز اومد خونه...

حتی نمیدونم اون چند روز کجا بود و گرچه مایل بودم بدونم کجا بوداما در این مورد خیلی کنجکاوی نکردم.

در موردش یه خودخواهی عجیب داشتم یه چیزی تو مایه های تلافی...مثلا باخودم میگفتم چهار روز نبود!پس یعنی این چهار روز درحال خوش گذرونی بوده....چرا من اینجا بمونم و اون بره خوش بگذرونه اونم بعد اونهمه اذیت!

اگه اذیت شدنی هست باید شامل حال اون هم بشه!!

سردرد خفیفی داشتم که نمیخواستم با بستن موهام تشدیدش کنم..

DONYAIEMAMNOE

هی روی تخت این پهلو و اون پهلو میشدم و با هر صدای ریز و بزرگی گمون میکردم ارسلان که میخواد بیاد داخل،که بعد هم میفهمیدم اشتباه میکردم..

وقتی آدما باهم قهرن خصوصا اگه چندروز ازهم دور بشن بعدش باخودشون میگن وقتی طرف مقابل،رو دیدیم چه واکنشی باید نشون بدیم!؟

و من دقیقا همچین حسی داشتم...از یه طرف دلم میخواست باشه از یه طرف نه!

نگاهم به سمت ساعت رفت...خیلی توی تاریکی عقربه ها و اعداد مشخص نبودن.خسته و کلافه از این این پهلو و اون پهلو شدن،از روی تخت بلند شدم.

بند ربدوشامبر صورتی رنگ تنم رو بستم،چراغ خواب رو روشن کردم..

عجیبِ...ساعت 2 نصف شب بود و ارسلان با اینکه اومده بود خونه اما نیومده بود توی اتاق..

اولین حدسی که تونستم بزنم این بود که داره با اژدر تخته نرد بازی میکنه..یا شایدم داره راجب مسائل کاری باهم گپ میزنن ...اینبار دیگه نتونستم برگردم سمت تخت خواب و ناخواسته پاهام به سمت در هدایتم کردن...

رفتم بیرون..خونه تو سکوت مطلق بود.یه سکوت سنگین و تکراری!

پله هارو خیلی آروم پایین رفتم....سرکی به چپ و راست و جاهایی که میشد ارسلان رو اونجا دید کشیدم....

بوی سیگار از نشیمن خصوصیش منو به همون سمت کشوند...حدسم درست بود..لش کرده بود روی مبل.پاهاشو رو مبل مقابل دراز کرده بود و سیگار میکشید درحالی که دوسه دکمه های پیرهن نامرتبش باز بودن و کرواتش شل و کج.....

DONYAIEMAMNOE

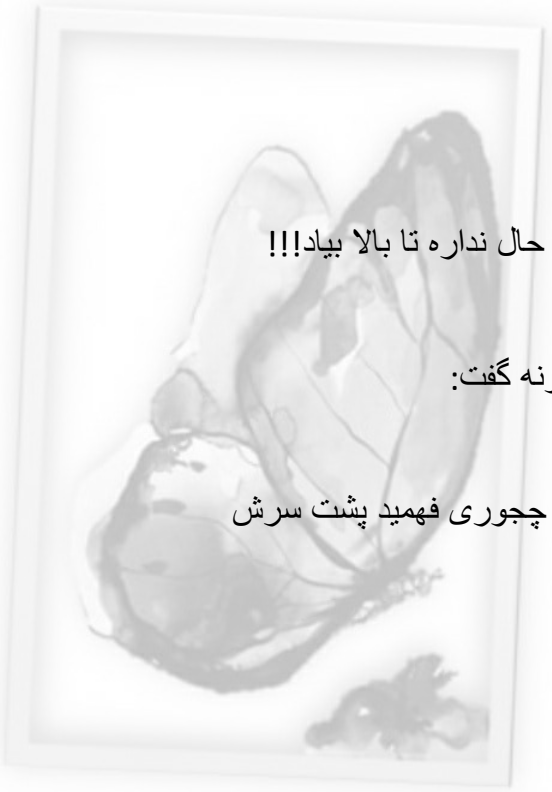

سر حوصله سیگار میکشید و هرازگاهی پاهاشو یه تکون ریز میداد..

معلوم نیست کدوم جهنم دره ای بوده که بعد چند روز اومده خونه و حتی حال نداره تا بالا بیاد!!!

فقط بلده واسه من اولدورم بلدورم راه بندازه!

خواستم قبل دیدنم برگردم توی اتاق که بدون اینکه سرشو به سمتم بچرخونه گفت:

-بودی حالا!!

متعجب بهش نگاه کردم.من خودمم صدای قدمهای خودمو نشنیدم نمیدونم چجوری فهمید پشت سرش هستمو دارم تماشاش میکنم!

بقول خودش سگمصب خیلی تیزه!

خاکستر سیگارشو تکون داد و با خم کردن سرش به عقب گفت:

-ای جونور! دلت برام تنگ شده بود هوم !؟

دست به سینه پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلی باید دل خجسته ای داشته باشی که با اون رفتارات باخودت تصور کنی من دلمم واست تنگ میشه!

DONYAIEMAMNOE

آهسته و لش و تو گلو خندید.

بعد گفت:

-رفتارا !؟ کدوم رفتارا..اگه منظورت رابطه ی چند شب پیش باید بگم..تو خودت گفتی عاشق سکس خشن هستی..منم با کمال میل چیزی که دوست داشتی رو واست به مرحله ی اجرا درآوردم!..

ابرو درهم کشیدم و گفتم:

-سکس خشن با سکس زوری فرق میکنه آقای به ظاهر جنتلمن!!!

به طرفش رفتم..مقابلش ایستادمو گفتم:

-تو هر رفتاری دلت میخواد با من میکنی عین خیالت هم نیست..

سکس چند شب پیشت عین تجاوز بود..در واقع تو به من تجاوز کردی..

کنج لبشو داد بالا و گفت:

-تو هم به من تجاوز کردی..تجاوز من قبول مال تو نیست!؟

مصنوعی خندیدم...و شابدم از روی حرص و گفت:

-هه هه! دقیقا به کجات تجاوز کردم!

دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

DONYAIEMAMNOE

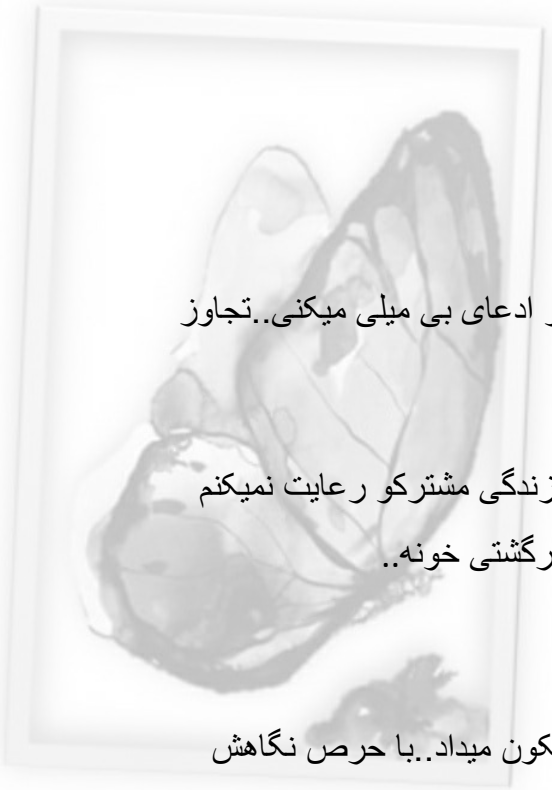

-اینجا..

و بعد به سرش اشاره کرد:

-و اینجا...تو به قلب و ذهن من تجاوز میکنی و بعدهم رو برمیگردونی و ادعای بی میلی میکنی..تجاوز از این بدتر!؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-بس کن ارسلان...بحث من سر اینکه به من سرکوفت میزنی که اصول زندگی مشترکو رعایت نمیکنم

بعد خودت منو ول کردی به امون خدا و رفتی و حالا بعد از چند روز برگشتی خونه..

این چه زندگی ای که واسه خودت و من ساختی!؟

منتظر بودم یه جواب روشن و جدی بهم بده اما

شروع کرد خندیدن....پشت سرهم و بی وقفه....میخندید و با تاسف سر تکون میداد..با حرص نگاهش کردم....چقدر رو مخم بود خنده هاش...لعنتی!!!

بعد از چندین دقیقه خندیدن سرشو بالا گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-شانار فازت چیه !؟از یه طرف رسما جلو امثال نهال بهم میفهمونی پشیزی واست ارزش ندارمو از یه طرف بهم گیر میدی چرا دیر اومدم خونه !؟

سگمصب، آخرش ما نفهمیدیم دقیقا واسه تو حکم چی رو داریم.

آخرش ما نفهمیدیم تو هم اونقدی که من میخوامت ...یا اقلا نصفش هم مارو میخوای یا نه!!لیلی جلو تو لنگ میندازه.

خندید و دوباره سیگار دیگه ای روشن کرد و گذاشت لای لبهاش و لب زد:

-الان هرمردی سرش رو پاهای عشقشه و دست طرف لای موهاش وول میخوره....اونوقت ما.....

پک عمیقی به سیگارش زد....

باز سرش رو به عقب خم کرد و دود سیگارو از بینی و دهنش بیرون فرستاد.....

دستمو جلوی صورتم تکون دادم و نگاهی پر تاسف به دود سیگار پراکنده توی اتاق انداختم....

#پارت_۴۷۰

شیطان مونث

وقتی دوباره سیگارو به لبش نزدیک کرد تا پک بزنه چشمم به زخم دستش افتاد.

DONYAIEMAMNOE

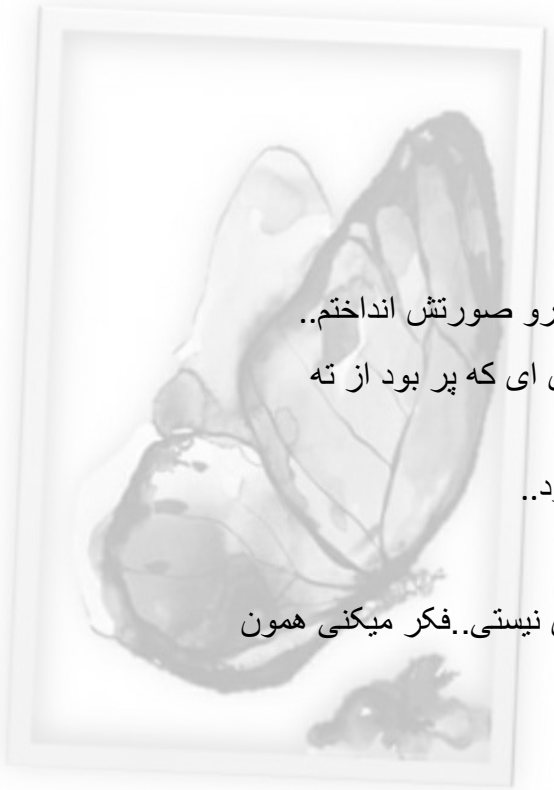

زخمی که بخاطر فشار دندونای من بود..

فکر نمیکردم جاش بمونه اما مونده بود..

بدتر اینکه رو طرف راست صورتش رد خراشهایی بودکه من اون شب رو صورتش انداختم..

نگاهمو از رد ناخنام روی صورتش برداشتم و چشم دوختم به جاسیگاری ای که پر بود از ته مونده...حتی فضای نشیمن هم پر دود شده بود.

تو همین چند ساعتی که اومده بود بیشتر از یه پاکت سیگار تموم کرده بود..

قدم زنان رفتم سمتش که گفت:

-میدونی اشکال تو چیه شانار!؟ اشکال تو اینکه هنوز فکر میکنی زن من نیستی..فکر میکنی همون دختری هستی که به زور آوردنش اینجا..یادت رفته الان زن منی..

اگه از اول رفتار مناسبی داشت ممکن بود همچین روزایی پیش نیاد...

ولی من نمیدونم حتی اگه مرد خوبی بود من عاشقش میشدم؟؟

خم شدم که پاکت سیگارو بردارم اما تا دستمو سمتش دراز کردم دستمو گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نوچ.بزار بمونه..

پاکتو کشیدم و گفتم:

-میخوای خفه بشی!؟

نیشش کج شد...خندید و جواب داد:

-کسی با دود سیگار خفه نشده...اما..با چیزای دیگه آره.

"اما " رو خاص گفت...اونقدر خاص و معنی دار که فهمیدم به خودم ربط پیدا میکنه...پرتش کردم تو سطل آشغال و گفتم:

-حتی سیگار کشیدن هم یه حدی داره..

دستشو تکون داد و چون نخ سیگار توی دستش به ته رسیده بود گفت:

-بیارش.زود

دست به سینه شدمو خیلی محکم گفتم:

-نع! فکرشم نکن.. بسه هرچقدر ریه هاتو پر از دود کردی!نمیدمش...

با اخم زل زد به صورتم...یه آن از اون اخم پر ابهتش ترسیدم...تهدید کنون گفت:

-یا پاکت سیگارو بده یا..

مکث کرد.اما بعد دوباره گفت:

DONYAIEMAMNOE

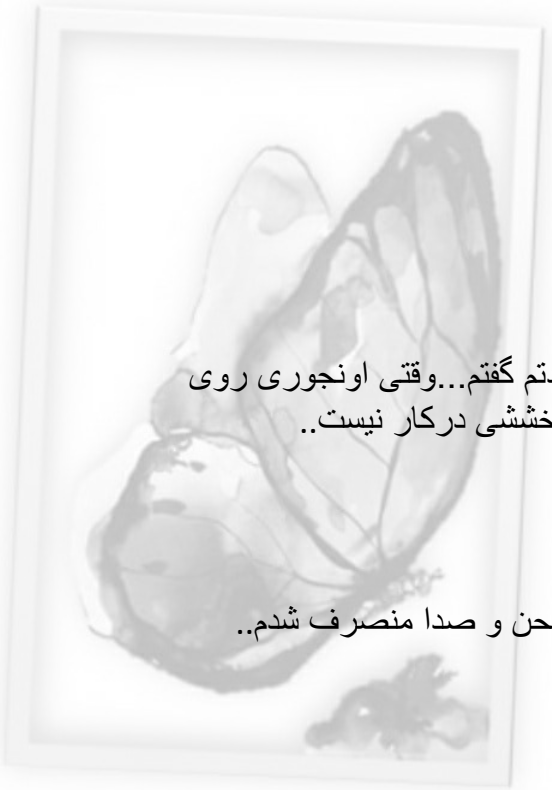

-یا هم بیا بشین اینجا.

رد دستشو که دنبال کردم دیدم به بغلش اشاره میکنه

طعنه زنان گفتم:

-فکر میکنی میام..!؟ من تصمیم داشتم دیگه حتی نگاهتم نکنم.اینو به خودتم گفتم...وقتی اونجوری روی تخت داشتی وادار به سکسم میکردی بهت گفتم اگه بعدش پشیمون بشی بخششی درکار نیست..

با لحنی خاص و صدای خش داری گفت:

-پس پاکت سیگارمو بده تا خفه بشمو بمیرم!

قبلش تصمیم داشتم همینکارو بکنم اما بعدش...با شنیدن این جمله و اون لحن و صدا منصرف شدم..

احتمالا اینا دلایل قانع کننده ای برای بخشیدنش نبودن.

نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمتش و بعد با تعلل روی پاهاش نشستم..

دستشو رو سرم گذاشت و با اینکار ازم خواست سرمو رو سینه اش بزارم..

DONYAIEMAMNOE

ناخواسته همینکارو کردم..

صداش خیلی نا واضح به گوشم رسید

-چهارروز نبودم که نبینیم...که اذیت نشی!

مزخرف....اینکه هی از اونی که اذیتت میکنه به خودش پناه ببری.. هم درد و هم درمان یه نفر باشه!؟عادلانه نیست..

عین اینایی که مست میکنن و حرفهای درهم برهم میزنن ،داشت عجیب و غریب حرف میزد!

پرسیدم:

-این چند روز کجا بودی!؟

-استانبول!

یعنی پیش بوراک بوده!؟ولی اون دیگه کمتر به بوراک اهمیت میداد...یعنی بعد از اون روزی که مارو باهم دید دیگه خیلی رابطه ی خوبی باهاش نداشت..

بوراکی که فهمیده بودم اصلا از پدر و مادر ارسلان نیست.

چیزی که فهمیده بودم این بود ک خیلی سال قبل پدر ارسلان برای تجارت به ترکیه میره..کسی نمیدونه چجوری و کی،اونجا با مادر بوراک یعنی یولاندا که یه بیوه زن دورگه ترکیه ای و آلمانی بوده آشنا میشه و باهاش ازدواج میکنه....این درحالی بود که شوهر یولاندا بخاطر حمله قلبی مرده بود و اون یه بچه چهارساله هم داشت...یعنی بوراک..که اتفاقا آرزو،آسیه و بقیه خواهرهای ارسلان خیلی زیاد دوستش داشتن و باهم در ارتباط بودن..

DONYAIEMAMNOE

و همین به شک و شبه های من پایان داد....آخه همیشه دنبال ویژگی مشترک بین این دو برادر بودم...اما حالا دیگه خیلی چیزارو میدونستم..

حرکت نوازش وار دست ارسلان روی کمرم منو به خودم آورد..

آهسته گفتم:

-چرا منم باخودت نبردی!؟

-دوست داشتی بیای!؟

-اهومم....من ترکیه رو دوست دارم..

-مگه میشه جایی رو ندیده دوست داشت..!؟

-آره چرا نشه....مثلا من تاحالا ایتالیا ،فرانسه رو ندیدم ولی عاشق اونجام..یاخیلی جاهای دیگه..

اینبار دستشو رو موهام کشید و گفت:

-باشه دفعه بعد تورو میبرم ترکیه.هر چند من برای کار رفته بودم نه خوش گذرونی.

DONYAIEMAMNOE

-کار و چشم چرونی!؟

خیلی آهسته گفت:

-آره چشم چرونی هم کردم..به چشم خواهری همه خوشگل بودن..دخترایی بلند با چشمهای درشت!

-معلوم خیلی دقیق چشم چرونی کردی!

دستشو خیلی آروم زد به کمرم و گفت:

-خب وقت خواب.بلند شو..

بلند شدم..بند ربدوشامبرم باز شده بود و بدنم نمایان.

نگاهی به تنم انداخت،فکر کردم باز هوس سکس میکنه اما بر خلاف تصورم اینطور نبود.

اصلا حتی بلند هم نشد.

یعنی نمیخواست باهام بیاد!؟

پرسیدم:

-مگه تو نمیای!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نه همینجا میخوابم.

DONYAIEMAMNOE

چون دلیلی برای اینکار نمیدیدم پرسیدم:

-خب چرا !؟

-چیه خیلی دلت میخواد بیام پیشت بخوابم !؟

چون اینو گفت فهمیدم دارم زیادی کنجکاوی و اصرار به خرج میدم واسه همین گفتم

-نه اصلا بهتر..همینجا بمون...

خندید و گفت:

جوونور سگمصب!

#پارت_۴۷۱

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

من آهسته پله هارو بالا میرفتمو اونهم انگار که داره همراهیم میکنه پشت سر دنبالم میومد....

ارسلان یه چیز رو درست فهمید....اینکه من هنوزهم باورم نشده وارد یه زندگی مشترک شدم....اینکه همچنان فکر میکنم تو همون دوران دارم به سر میبرم...دورانی که مثل یه اسیر تو خونه اش حبس بودم.

حضورشو پشت سرم حس میکردم....درو بست....دوست نداشتم بخوابم چون تو این خونه اوتقدر خوردمو خوابیدم که هردوی این دو عمل واسم تکراری شده بودن....

تو فاصله ای که اون داشت لباسهاشو عوض میکرد

نشستم رو تخت و زانوهامو تو خودم جمع کردم....

یه چیز عجیب تو جود من رخ داده بود.....و اون این بود که دیگه آزارهای ازسلان برام مهم نبودن....اون سعی میکرد برای خوشبختی و خوشحالی من کم نزاره اما وقتی میفهمید با این چیزا نمیتونه توجه منو جلب کنه و دلمو به زندگی با خودش خوش کنه عصبانی میشدو کارو به اونجاییی می رسوند که چند شب پیش رسوند بود..

دعوا...جرو بحث...بگو مگو....یه یه رابطه خشن...

و جالب اینجا بود که بعدش خیلی زود هم پشیمون میشد....

پرده هارو کشید ....چراغ خواب رو روشن کرد تا اتاق از اون تاریکی مطلق بیرون بیاد و بعد اومد کنام نشست.....

هی وسوسه میشد سیگار بکشه آخه میدیدم که چشمش پی پاکت روی عسلی هست.....

فورا با اخم نگاهش کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

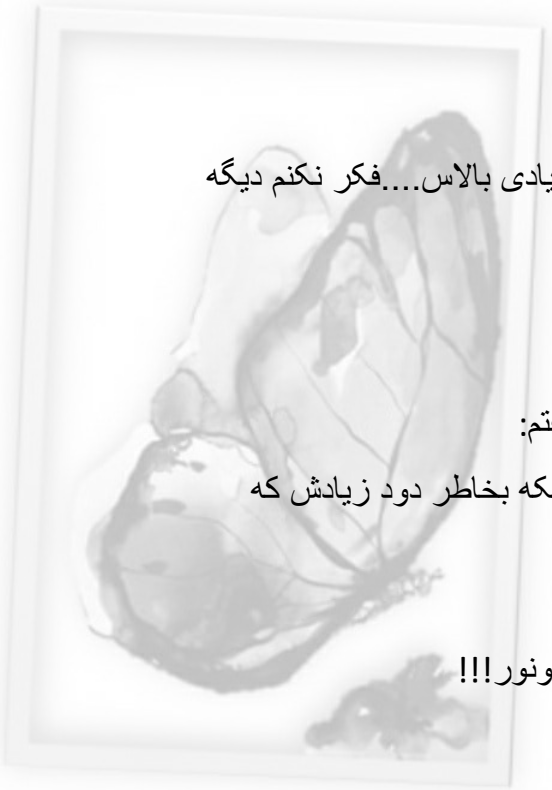

-اصلا بهش فکر نکن....تو خیلی معتاد به سیگار شدی....مصرفت هم زیادی بالاس....فکر نکنم دیگه ریه ای برات مونده باشه....

چشم از پاکت سیگار برداشت و با کج کردن سرش گفت:

-الان نگران منی یا نگران خودت!؟؟

میدونستم از درون می مرد واسه گرفتن جولاب اولی ولی من بیتفاوت گفتم:

-مشخص نیست!؟؟ خب معلوم خودم....من از سیگار بدم نمیاد ولی از اینکه بخاطر دود زیادش که حاصل زیاده روی تو هست تا مرز خفگی پیش برم بیزارم..

لبخندی تلخی زد و گفت:

-آدم یکی مثل تو توی خونه اش داشته باشه دیگه نیازی به مار ندره....جونور!!!

با طمانینه نگاهش کردم و گفتم:

-من یا تو....!؟

-خب معلوم تو...

DONYAIEMAMNOE

انگشت اشاره انو به طرفش گرفتم و گفتم:

-نووووچ تووووو....تو منو اذیت کردی بعد یهو غیب شدی....و بعد سر از ترکیه در آوردی.....اونوقت من جونورم !؟

خیره به صورتم گفت:

-دوست داشتی باهام بیای؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-من فقط دست دارم تو بعضی وقتها موقع عصبانیت به خودت مسلط بشی....

یه نفس عمیق کشید و با خم کردن سرش گفت:

-منم دوست دلرم وقتی میان خونه تو بیای استقبالم...حالا ماچمم نکردی،نکردی ولی لااقل لبخند بهم بزنی...

البته علاقه ی ارسلات برای من اثبات شده بود..اون خیلی وقتها خیلی چیزهارو در مورد من نادیده میگرفت تنها به هین خاطر که دوستم داشت....

موهامو پشت گوشم زدم و پرسیدم:

-ارسلان .... یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟

سرشو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

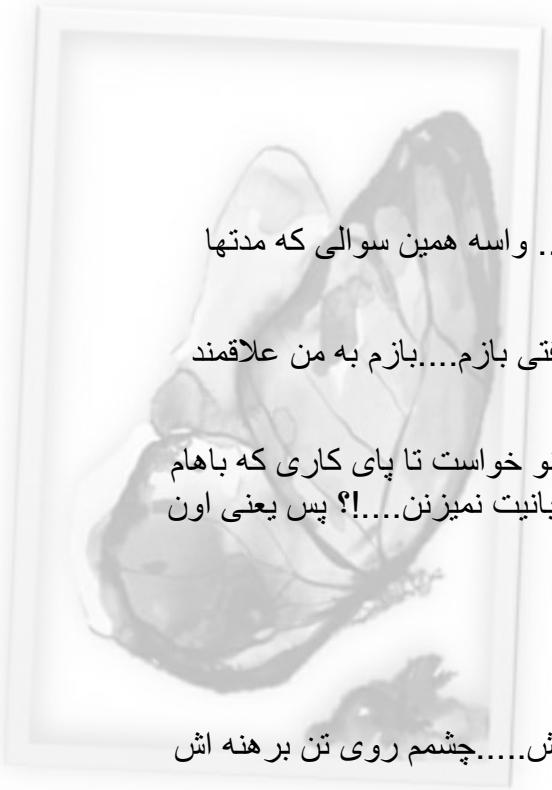

-من همیشه راستشو میگم.

تقریبا در این باره مطمئن بودم...اینکه اهل چاخان و دورغ و بلف نیست.. واسه همین سوالی که مدتها بود ذهنمو یه خودش مشغول کرده بود رو لزش پرسیدم.:

-اگه اون روز....با من سکس نمیکردی....اگه....باکرگی منو ازم نمیگرفتی بازم....بازم به من علاقمند میشدی!؟؟؟

این سوال رو ازش پرسیدم چون یادم یه روز تو اوج عصبانیتش گفت منو خواست تا پای کاری که باهام کرد بمونه....خب مگه آدما همیشه صارق ترین حرفهاشونو تو اوج عصبانیت نمیزنن....!؟ پس یعنی اون فقط منو به لین خاطر میخواد !؟؟

سکوت ایجلد شره رو شکست و گفت:

-جواب سوالت مثبت! بازم میشدم...

خودش رو کشید جلو و بعد هم دراز کشید و دستهاشو گذاشت روی شکمش.....چشمم روی تن برهنه اش به گردش در اومد...آهسته پزسید:

-نمیخوای بخوابی؟

DONYAIEMAMNOE

بی حوصله گفتم:

-نه...

-چرا...نکنه جاییت درد میکنه هان !؟

دوباره بلند شد...با دقت نگاهم کرد و گفت:

-حالت بده!؟ مریضی!؟

سرمو یه چم و راست تکون دادمو و خیره به خراشهای روی صوزتش جواب دادم؛

-نه خوبم.....

چونه انو تو دستش گرفت و سرمو کج کرد و خیره شد به گردن زخمم...به رد دندوناش درست همون جایی که گاز گرفته بود...

متاسف گفت:

-درد میکنه!

دستشو پس زدمو آروم گفتم:

-تو حق نداری همچین سوالی بپرسی! من بهت گفتم ارسلان....وقتی به من عصبی رفتار میکنی بعدش پشیمون نشو....چون پشیمونیت فایده نداره....چون زمان برنمیگرده به عقب که تو کار درست روانجام بدی!....

صدای نفس عمیقش تو سکوت اتاق به گوشم رسید....

DONYAIEMAMNOE

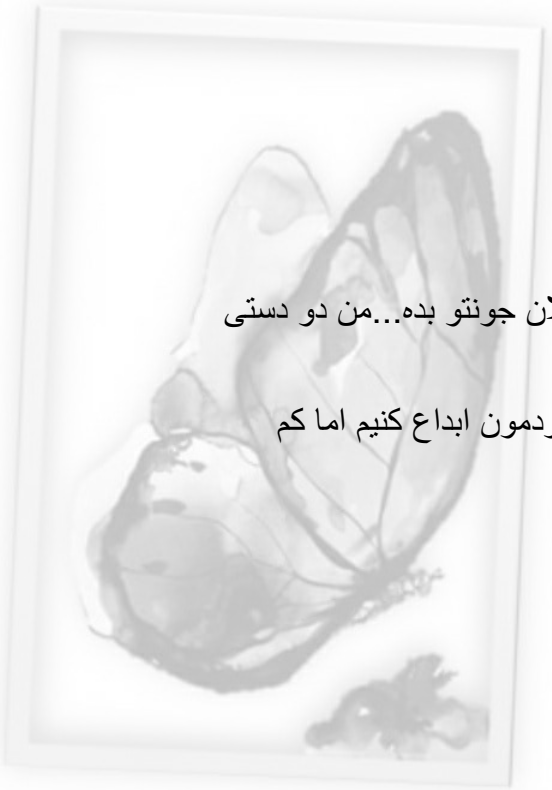

خودش رو کشید جلوتر..

اول پیشونیم رو بوس کرد و بعد بغلم کرد و گفت:

-من شاید هر روز نتونم زبونا بهت بگم دوست دارم...ولی تو بگو ارسلان جونتو بده...من دو دستی تقدیمت میکنم.....

آره...ما شاید بلد نباشیم عین این جوونا هی هر روز جمله عاشقانه از خودمون ابداع کنیم اما کم نمیزاریم....

ما دوست داشتنمونو عملی نشون میدیم.....

#پارت_۴۷۲

شیطان مونث

-ما شاید بلد نباشیم عین این جوونا هی هر روز جمله عاشقانه از خودمون ابداع کنیم اما کم نمیزاریم....

DONYAIEMAMNOE

ما دوست داشتنمونو عملی نشون میدیم.....

حرفهای خوب خوبش تناقض آشکاری با بعضی اعمالش داشت....

آره...من میدونستم اون بیشتر مرد عمل...حتی میدونستم که درست میگه وبیشتر سعی میکنه علاقه اش رو عملی ثابت کنه.....

ما....شاید اگه بعضی جریانها بینمون پیش نیومده بود زوج خوشبختی بودیم ولی معیارهایی که من میخواستم اون نداشت ....شاید هم من در خصوصشون خودمو میزدم نابینایی و کم بینایی.....

ارسلان واسه کسی که دوستش داره همیشه سعی میکنه سنگ تموم بزاره ولی شرایط من و خودش به دلایلهای زیادی هحوز عهدی و نرمال نبود..

حرفهاش که تموم شد گفتم:

ما نمیتونیم به یه نفر صدمه ی جسمی یا روحی وارد کنیم و بعد براش کلی حرف عاشقانه مروز کنیم....

این جور مواقع ها نمیشه گفت این به اون در....تو کاری رو کردی که نباید....درست مثل چند شب پیشت....

به اون صدای بمش لب زد:

-من نمیخواستم به خو آسیب برسونم ولی انگار تو میخوای من اینکارو بکنم ...نمیدونم چرا و به چه خاطر....ولی مشخص که همش میخوای منو از خودت عصبی بکنی که بتونی همچین مواقعی یه همچین حرفهایی بزنی..من احمق نیستم...اگه بعضی وقتها بعضی چیزارو به روی خودم نمیارم صرفا بخاطر اینکه زنمی و خیلی میخوامت....

DONYAIEMAMNOE

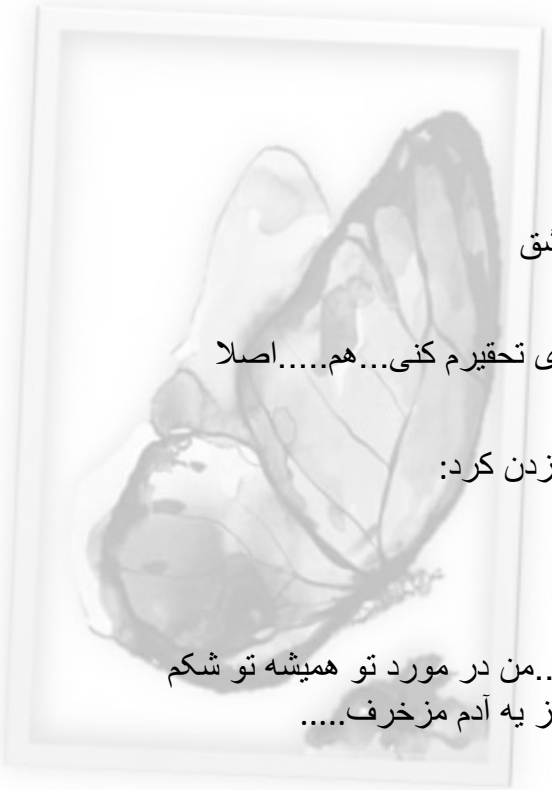

خب حالا که بعضی حقیقتهارو به روم آورد لازم بود من هم بهش بگم:

-من یه نفرو میخواستم همیشه و تو همه شرایط باهام خوب بشه....من عشق میخواستم.....احترام.....زندگی بی حاشیه.....

حالا با تو هیچکدوم رو ندارم....چون تو هم آزارم دادی....هم سعی کردی تحقیرم کنی...هم.....اصلا ولش کن...صحبت کردن در این مورد خیلی مزخرف....و بیفایده....

خواستم دراز بکشم که دستتو گرفت و خیره تو چشمهام شروع به حرف زدن کرد:

-من بارها از تو خواستم که از نو شروع کنیم....نخواستم !؟

عصبی گفتم:

-خواستی ولی چه فایده داره وقتی تو خودت نمیتونی خودتو کنترل کنی....من در مورد تو همیشه تو شکم چون تو یه روز خوبی یه روز بد.....یه روز یه آدم فوق العاده ای یه روز یه آدم مزخرف.....

لبخند محوی زد و گفت:

-بقول یارو گفتنی تو این رابطه با موچین داری دنبال چی میگردی!؟؟؟ بابا سگمصب من که پسر خوبی شده بودم...نشدم؟؟هووووم!؟ سر فلش اتهامت سمت من و نمیخوای قبول کنی که خیلی از این رفتارا رو خود تو هم داری....تویی که یه روز با من خوبی و ده روز بد...

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدمو به دراز کشیدم روی تخت و گفتم:

-بیخیال....انگار صحبت کردن در این مورد هیچ فایده ای نداره و من فکر میکنم واسه اینوه دوباره بحثی بینمون بالا نگیره بهتره به بحث خاتمه بدیم...

پتو رو کشیدم روی تنم که صحبتهانون ادامه پیدا کنه.....

آخه میدونستم تهش ختم میشه به چی و چه حرفهایی....منم واقعا خسته بودم....

خسته از گفتن و شنیدن بعضی حرفها که احساس میکردم قراره برای چندمین بار بهشون اشاره کنیم....

کنارم دراز کشید.....

از زیر پتو گفتم:

-میخوام فردا برم بیرون.....اجازه هست قربان !؟

صورتشو که نمیدیدم...اما صداشو شنیدم که گفت:

-فعلا که قربان تویی....

پس راضی شده بود...دوباره گفتم:

-ماشین هم میخوام.....

-اهم...باشه.....

DONYAIEMAMNOE

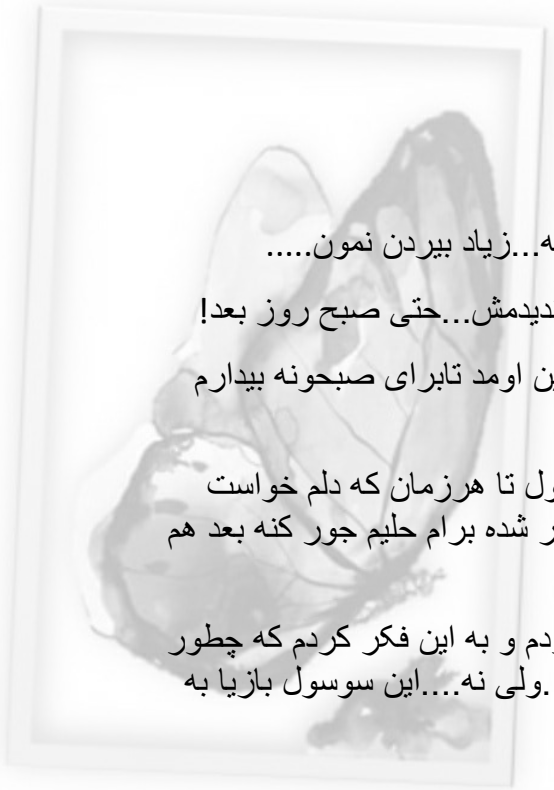

-تو فردا خونه ای....؟

-نه....میرم ومعلوم نیست کی برگردم.....تو ولی قبل تاریکی برگرد خونه...زیاد بیردن نمون.....

آخرین مکالماتی که اونشب بینمون رد و بدل شد همینها بود دیگه بعدش ندیدمش...حتی صبح روز بعد!

تا لنگ ظهر خوابیدم.....دلم نمیخواست دل از تخت بکنم حتی وقتی شیرین اومد تابرای صبحونه بیدارم کنه هم محلش ندادم.....

تصمیمم داشتم روزمو همونطور که دوست دارم بگذرونم...برای همین اول تا هرزمان که دلم خواست خوابیدم و بعد چون هوس حلیم کرده بودم شیرین رو مجبور کردم هرجور شده برام حلیم جور کنه بعد هم سوئیچ رو از ابراهیم گرفتم،سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیردن.....

وقتی میرفتم بیردن حال و هوام بهتر میشد....صدای موسیقی رو زیاد کردم و به این فکر کردم که چطور باید روزمو تقسیم بندی کنم تا بتونم کارای مورد علاقه ام رو انجام بدم....ولی نه....این سوسول بازیا به ما یا دست کم به من یکی نیومده...

اول میرم مدرسه دنبال علی و زهرا بعد میبرمشون بستنی فروشی....

بعد....آره آره.....کل روزو میخوام باهمون دوستای کوچولوم بگذرونم....میخوام حسابی بهشون خوش بگذره.....

DONYAIEMAMNOE

اگه من یتیم بودم و زندگی پر فراز و نشیب و پر از حسرتهای کوچیک ،چرا نباید کاری کنم گاهی گاهی....لااقل اونا همچین چیزایی رو تجربه کنن تا یادشون بره چه سختی های تو اون سن متحمل نشدن.....

ماشینو رو به روی مدرسه نگه داشتم و بعد پیاده شدمد بهش تکیه دادم تا تعطیل بشه.....

و نمیدونم چرا یه آن حس کردم یه نفر داره از دور تماشام میکنه منتها تا سرمو چخوندم دیگه اون سنگینی نگاه رو ندیدم.....شونه بالا انداختم

ادامه پارت ۴۷۲

و به خیال اینکه توهن زدم رفتم سمت سوپر مارکت و یه آب معدنی خنک گرفتم و باز دوباره برگشتم سمت ماشین.....

همون موقع سرایدار درو باز کرد تا بچه ها از مدرسه بزنن بیرون....

چشم تیز کر.دم تا زهرارو ببینم.....

DONYAIEMAMNOE

کوچولو بود و آفتاب سوخته با چشمهای مشکی.....یه همچین موجودی با اون صورت نعصوم و متفاوت و رنج کشبده اش شدیدا از میون اون همه صورت لطیف که مشخص بود لای پر قو بزرگ شدن مشخص بود.....

اسمشو صدا زدمو دستمو براش تکون دادم.....

از خوشحالی چشماش درخشید با صدا زدن اسمم به سمتم دوید.....

□□□□

#پارت_۴۷۳

□□شیطان مونث□□

شوق و شعف زهرا به منم سرایت پیدا کرد و اندازه ی خودش خوشحال شدم ..حتی بیشتر..

DONYAIEMAMNOE

کمربندشو براش بستمو همونطور که از آینه پشت سر رو نگاه میکردم، گفتم:

-خب..بگو ببینم زهرا خوشگله..مدرسه خوش میگذره..

پلکهاشو گذاشت روهم و گفت:

-آره خیلیییییی..

-دوست هم پیدا کردی!؟

-همشون دوستامم ولی با یکی بیشتر از بقیه صمیمی ام...اسمشم گلناز

صداشو آروم کرد و گفت:

-میدونی خاله....گلناز هم مثل من بابا نداره...با مامانش و داداش و آبجیش خونه پدربزرگش زندگی میکنن..

لبخند تلخی زدم...انگار این یه قانون اینکه آدما همیشه به سمت کسایی که شبیهشون هستن کشش پیدا میکنن..

دستمو رو سرش کشیدمو گفتم:

-گفتی امروز روز آخرت مدرسه ات بود ؟

با خستگی خودشو به عقب تکیه داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

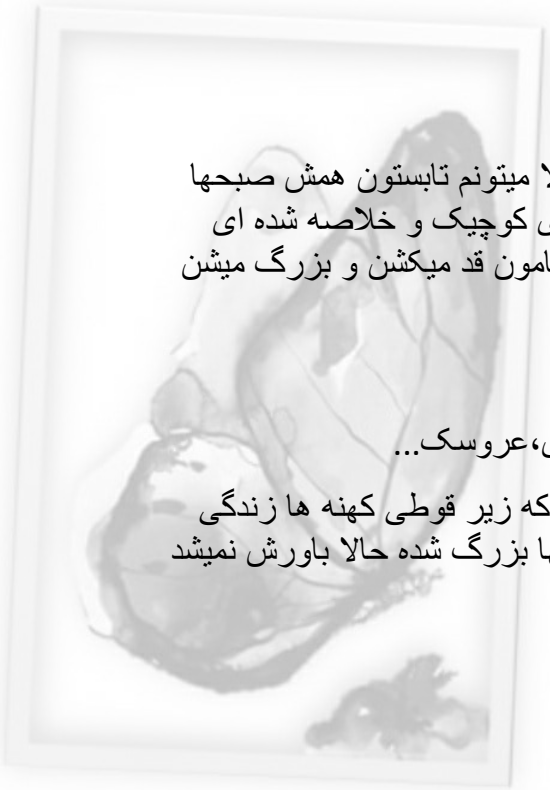

-وای آره خاله...دستام خسته شده بودن از بس مشق نوشته بودم دیگه حالا میتونم تابستون همش صبحها تا هر وقت دلم خواست بخوابم.....به دغدغه ها و علایقش خندیدم....دنیای کوچیک و خلاصه شده ای داشت...البته همیشه همینطوره....به مرور مشکلات و غصه ها مونم باهامون قد میکشن و بزرگ میشن و تو شکل و شمایل تازه ای خودشونو نشونمون میدن..

لبخندی زدمو گفتم:

-نظرت چیه بریم دخترونه یه گشتی بزنیم!؟ هان!؟ بریم خرید!؟خرید لباس،عروسک...

چشمهاش چنان برقی زد که حس کردم دوتا چراغ روشن شده ...دختری که زیر قوطی کهنه ها زندگی میکرده، از تو آشغالا غذا جمع میکرده، لا ب لای معتادا و کارتونوخوابها بزرگ شده حالا باورش نمیشد میخواد بره خرید..

اول با دقت و هیجان نگاهم کرد و بعد گفت:

-خاله میخوای منو ببری خرید!؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-آره..

DONYAIEMAMNOE

آهسته و انگار که بخواد درگوشی حرف بزنه گفت:

-خیبی پول داری خاله!؟؟ عموارسلان بهت داده !؟

"عمو ارسلان" جه واژه ی باحالی !!!!

نیشخندی زدم ...و بعد جواب دادم:

-آره عمو ارسلانت بهم پول داده..

با ذوق و بس تفاوت نسبت به اون موهای سیاه پر کلاغیش وه پریشون روی صورتش ریخته بودن و جذابی صورت ملوسش رو چندین برابر کرده بود،از ته دل گفت:

-وای من عاشق عموام...خیلی مهربون.... قوی هم پولدار ...خوشبحالت خاله شانار...او اونقدر خدب و مهربونی که خدا عمو ارسلانو بهت داد تا هیچوقت اذیت نشی....

فکر کنم ارسلان مهره مار داشت که همه تو دیدن اول اونجوری شیفته اش میشن....مثل زهرا...یا حتی علی...مثل نارگل ..و مثل خیلیای دیگه.. ...

ماشین پارک کردم و پیاده شدم ..کوله پشتیش رو گذاشت صندلی پشت و پیاده شد دستشو گرفتمو بردم سمت پاساژ و بازهم نمیدونم چرا حس کردم یه نفر داره پشت سرم راه میاد و همش نگاهم میکنه ..

ایستادم و سر چرخرخوندم تا پشت سرمو ببینم..

اما هرچقدر چشم چشم کردم به جایی نرسیدم....زهرا پرسید:

-خاله دنبال کسی هستی!؟

DONYAIEMAMNOE

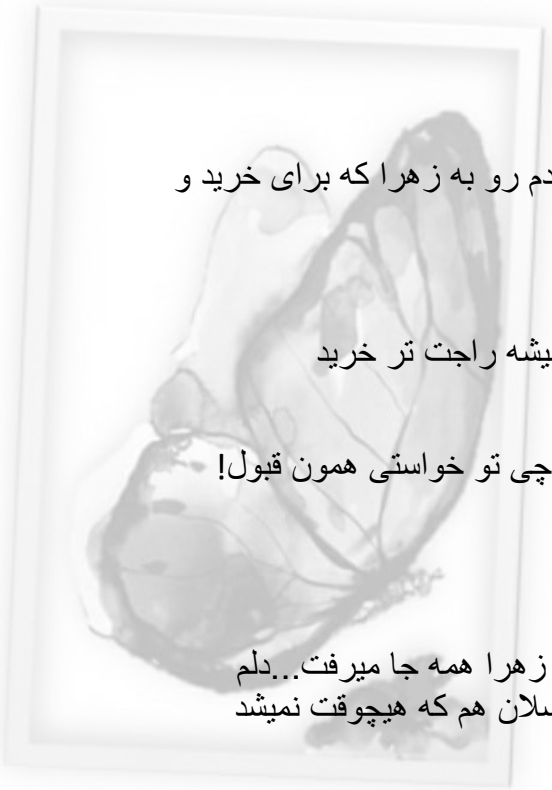

یه نگاه گذری و کلی به دور و ور انداختم و چون هیچ چیز مشکوکی ندیدم رو به زهرا که برای خرید و دیدن پاساژ بزرگ لحظه شماری میکرد گفتم:

-نه عزیزم....بیا بریم..

چون ساعت 5/11بود به اندازه ی همیشه شلوغ نبود...اینجوری همیشه میشه راجت تر خرید کرد...برهی اینوه خوش حالیش دو چندان بشه گفتم:

-اول کلی خرید میکنیم ...بعد میریم غذا میخریم میریم خونه....غذاهم هرچی تو خواستی همون قبول!

پرید بالا و گفت:

-آاااخ جون..

از پله برقی بالا رفتیم و وارد اولین طبقه از ماساژ شدیم ...چشم کنجکاو زهرا همه جا میرفت...دلم میخواست هرررچی که دوست داره براش بخرم....هر چیی....کارت ارسلان هم که هیچوقت نمیشد نگران خالی شدنش شد!!

با هم قدم میزدیم و از هرچی خوشمون میومد میخریدیمش..

بعدازکلی خرید و برای اینکه که خستگیمون در بشه رفتیم تو کافه ی خود پاساژ...دوتا آبمیوه سفارش دادیم و همونجا نشستیم ...من که دیگه پاهام جون راه رفتن نداشتن اما از لب خندون زهرا پیدا بود همچنان انرژیش نیفتاده....

تلفتم که زنگ خورد نگاهمو از زهرا برداشتمو به صفحه گوشی که اسم ارسلان روش خودنمایی میکرد نگاه انداختم...

خیلی زود تماس رو جواب دادم چون میدونستم از انتظار کشیدن خیلی خوشش نمیاد....تا گفتن الو صدای بم مردونه اش تو گوشم پیچید:

-خوبی !؟

-اهمم

-بیرونی!؟

-آره با زهرا اومدم خرید...الان هم پاساژ هستیم...اومدیم کافه...

-مشکلی که پیش نیومده برات!؟

-نه چه مشکلی مثلا!؟

حس کردم سوالش بو میده...

با تاخیر گفت:

-هیچی هیچی...برام عکس بگیرو بفرست..

DONYAIEMAMNOE

بی حوصله گفتم:

-نمیشه نفرستم !؟

بلافاصله گفت:

-نه بفرست.

-باشه...

-مواظب خودت باش عزیزم..

تماس که قطع شد فورا رفتم تو دوربین و چند تا سلفی از خودم و زهرا گرفتم....لبخند میزد و ژستهای جورواجور میگرفت و کیف میکرد از ثبت عکسش توی گوشی..

همه ی عکسارو برای ارسلان ارسال کردم ولی سین نخورد...ظاهرا سرش خیلی شلوغ بود!!

گوشی رو گذاشتن کنار و خواستم شروع کنم به خوردن آب میوه که چشمم یه سپهر و فائزه و روزبه و یه دختر غریبه افتاد..

دختری که گام ب گام با روزبه راه میومد و جیک تو جیک هم بودن..

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۴۷۴

??شیطان مونث??

ساختن یه روز نسبتا خوب برای دوتا بچه خیلی کار سختی نبود....حتی با یه شهربازی هم میشد یه خاطره درجه یک براشون ساخت امامن سعی کردم زمان رو جوری تقسیم بندی کنم که بتونم تا اونجایی که راه داره جاه های مختلف ببرمشون.....

شب بود که ازشون خداحافظی کردمو سوار ماشین شدم که بیام خونه....دیگه انرژی ای برای خودم نمونده بود...خمیازه ای کشیدمو از آینه نگاهی به ماشینی که با کمی فاصله پشت سرم میومد نگاه کردم...چون جاده خلوت بود میتونست سبقت بگیره ولی اینکارو نمیکرد.....

اهمیتی ندادم وبه رانندگیم ادامه دادم.

راستش من اونقدر خسته بودم که ذهنم سمت دیگه ای نمیرفت و به تنها چیزی که میتونستم فکر کنم این بود که برسم خونه و فقط بخوابم.....

تلفنم زنگ خورد.. درحالی که چشمم به مسیر بود دستمو دراز کردمو گوشی رد از داخل داشبورد برداشتم ....تنها مخاطبی که داشتم ارسلان بود تنها کسی هم که بهم زنگ میزد بازم فقط خودش بود ...

تماس رو جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-بله ارسلان....توجه کردی خیلی زنگ میزنی!؟

-خانم با توجه الان کجایی!؟؟

-نزدیک خونه ام دارم میام...

-منم نزدیکم میام پیشت...توهم زود برو خونه.....

-چطور؟؟ چیزی شده!؟

-نه فقط هوا تاریک برو خونه...

"باشه"ی آرومی گفتم و متعجب گوشی رو کنار گذاشتم...رفتارهای ارسلان یکم عجیب شده بود....دوباره از آینه پشت سر رو نگاهی انداختم...

جز ماشینی که تو خلوتی جلده پشت سرم میومد چیز مشکوک دیگه ای به چشمم نمیخورد....با این حال رفتار ارسلان یکم ترسونده بودم...

سرعت ماشین رو بیشتر کردم تا زودتر برسم خونه... اگه اونجا می رسیدم احساس امنیت میکردم هرچند خود ارسلان هم گفته بود فاصله ای باهام نداره و نزدیکمه....

DONYAIEMAMNOE

در هرصورت اون آتیش ترس رو انداخته بود به جون من....آخه هی ذهنم میرفت سمت نهال...نهالی که میگفت همه چی رو به عدنان نامی میگه تا اونم بودن من تو خونه ی ارسلان رو به گوش شیخ سعودی برسونه!

به خونه که نزدیک شدم یه نفس راحت کشیدم...

چند تابوق زدم تا ابراهیم درو باز کنه ولی خبری ازش نبود....

بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم پیاده شدمو دویدم سمت در....چند مشت به در زدمو همزمات ابراهیم رو هم صدا زدم....

صدای توقع ماشین درست پشت سرم با یکم فاصله باعث شد با ترس سر به عقب بچرخونم....دعا دعا میکردم ارسلان باشه....اگه اون میومد پیشم دلم آروم و قرص میشد ولی نبود.....

یه مرد با قد متوسط درحالی که صورتش بخاطر کلاه و لبه های بالا اومده ی لباسش خیلی مشخص نبود با قدمهایی سریع از اون طرف خیابون به سمتم اومد...

پاهام خشک شدن و نفسم تو سینه حبس شد...نمیدونم چرا حس میکردم اون آدم داره میاد سمت من.....

قلبم از ترس تند تند میتپید...نفسم تو سینه ام حبس شده بود.....

فاصله ای باقی نمونده بود که بهم برسه اما همون موقع ماشین ارسلان درست پشت سر ماشین مقابل در ترمز کرد...به سرعت پیاده شد و همونطور که اسممو صدا میزد به سمتم دوید.....

اون غریبه با دیدن ارسلان جلوتر نیومد ولی دست برد توی جیبش وبا بیرون آوردن یه کلت کوچیک اون رو به سمتم گرفت و شلیک کرد....

DONYAIEMAMNOE

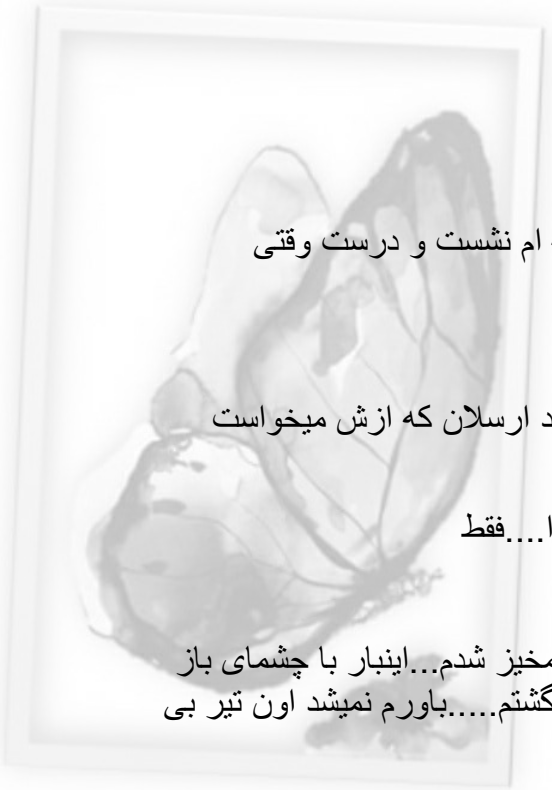

همه چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد ....

چشمامو بستم و خودمو پذیرای مرگ کردم ولی دست ارسلان روی سینه ام نشست و درست وقتی دبراهیم درو باز کرد پرتم کرد داخل.....

چشمام بسته بودن و جرات نمیکردم بازشون کنن....

فقط اینو حس کردم که ابراهیم دستامو گرفت و کشیدم داخل و بعد با فریاد ارسلان که ازش میخواست دنبال اون غریبه بره از در بیرون رفت.....

هنوزم جرات نداشتم چشمامو باز کنم.....نفهمیدم چیشده و چه اتفاقی افتادا....فقط

دست لرزونمو روی تنم کشیدم که بدونم کجام تیر خورده....

با تاخیر و وقتی جایی از بدنم درد رو حس نکردم چشمامو باز کردمو نیمخیز شدم...اینبار با چشمای باز خودم رو نگاه کردم....آب دهنمو قورت دادم و دنبال اثر تیر و رد خون گشتم.....باورم نمیشد اون تیر بی رحم بهم اثابت نکرده باشه.....

یه نفس راحت کشیدم....

دستمو به زمین تکیه دادم و بلند شدم.....

DONYAIEMAMNOE

با قدمهای لرزون رفتم بیرون.....

ارسلان ایستاده بود و انتظار ابراهیمی رو میکشید که به سمتش میومد...دست راستشو روی بازوی چپش گذاشته بود....بازویی که همینطور بی امون خون ازش میچکید....

وحشت زده نگاهش کردم....

دویدم سمتش و با لکنت زبونی که حاصل ترس و وحشت بودگفتم:

-ت...تی....تیر خوردی...!؟

بدون اینکه دستشو از روی دستش زخمیش برداره گفت:

-برو داخل شانار ..برو....

فوزیه، اژدر و یوسف اومدن بیرون.....اوناهم به اندازه ی من از تیر خوردن ارسلان شوکه شده بودن.....

چند لحظه بعد ابراهیم با ماشین ارسلان اومد....پیاده شد و متاسف و نفس زنون گفت:

-نتونستم گیرشون بندازم...فرار کردن....

????

DONYAIEMAMNOE

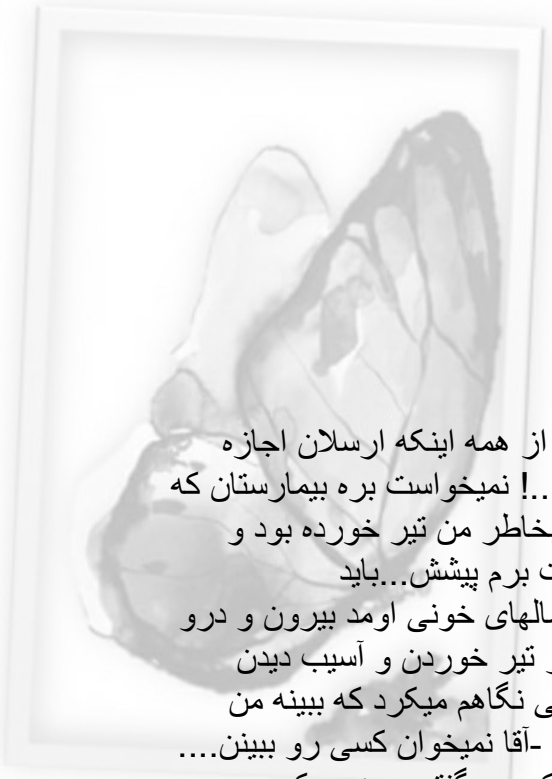

#پارت_۴۷۵

شیطان مونث

ترس همچنان تو وجودم بود...احساس ناامنی و پریشونی میکردم...بدتر از همه اینکه ارسلان اجازه نمیداد کسی نزدیک بشه و دستش هم بی امون خون ازش سرازیر میشد....! نمیخواست بره بیمارستان که سوال و جواب پس بده و ظاهرا سپرده بود تا یه دکتر بیاد خونه.... اون بخاطر من تیر خورده بود و برای اینکه من آسیب نبینم خودش رو سپر تنم کرده بود.... دلم نمیخواست برم پیشش...باید میدیدمش....قدم زنان و آشفته رفتم سمت در اتاق...فوزیه با ظرف ودستمالهای خونی اومد بیرون و درو بست... نگاه پر نفرتی بهم انداخت ..از اون نگاه ها که بهم میگفت مقصر تیر خوردن و آسیب دیدن ارسلان منم... یه چند قدم از در دور شد..آهسته قرم برمیداشت زیر جلکی نگاهم میکرد که ببینه من میخوام چیکار کنم... خواستم برم سمت در که فورا چرخید سمتم و گفت: -آقا نمیخوان کسی رو ببینن.... حرصم گرفت از این حرف....حتی اینم واسه من امرونهی میکرد...اخم کردمو گفتم: -من هرکسی نیستم....زنشم.... اینو گفتم و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از این زن پر غرور که فکر میکرد مالک ارسلان هست نموندم رفتم داخل.... داشت با اژدر حرف میزد و پشت سرهم سیگار میشکید....متوجه من که شدن دیگه حرفی نزدن..... اژدرخان از روی صندلی بلند شد و گفت: -میرم و دکتر که اومد باهاش میام.... اومد و از کنارم گذشت و رفت بیرون.... با قدمهایی آروم رفتم سمت ارسلان ...رو به روش ایستادم و به کسی که خودش رو سپرم کرده بود تا آسیبی نبینم خیره شدم.... سیگار دیگه ای روشن کرد و مابین دو انگشتش گرفتش.....انگار اینجوری میخواست خودش رو آروم بکنه.... پیرهن سفیدش کاملا خونی شده بود.....رو به روش نشستم و اینبار دستشو نگاه کردم و بعد از یه سکوت طولانی گفتم: -از طرف اون شیخ اومده بودن !؟؟ چیزی نگفت.....دوست داشتم حرف بزنه....جوابمو بده.... اما انگار اون این قصد رو نداشت.... دوباره گفتم: -من میدونستم اونا اگه بدونن من اینجام میان سراغم....برای....برای همین ازت خواسته بودم با نهال راه بیای... بازم حرفی نزد و چیزی نگفت....انگار ترجیح میداد به جای هر حرف و سوالو جوابی فقط سیگار بکشه... حتی از درد هم نمی نالید و توجهی به خونی که از دستش جاری میشد نداشت.... چند دقیقه بعد ابراهیم با گرفتن اذن ورود ، اومد داخل....ارسلان خاکستر سیگارشو تکوند و گفت: -ابراهیم.... -جانم آقا -همین حال میری سراغش و برام پیداش میکنی... نفهمیدم مخاطبش کیه...شاید همونی که به طرفم شلیک کرده بود شایدم نهال.... ابراهیم مطیع و اطاعت گر گفت: -چشم آقا....میارمش خدمتتون....امر دیگه ای ندارین!؟ -نه برو.... اه لعنت به من که یه درصد حواسمو جمع نکردم...که اگه اینکارو کرده بودم لااقل میفهمیدم یه نفر داره پشت سرم میاد.... ذهنم اونقدر درگیر خانواده ی دایی اللخصوص روزبه ودختری جوونی که همراهیش میکرد بود که اصلا به این شک نکردم که یه نفر داره تعقیبم میکنه.... وقتی دیدم اصلا حرفی نمیزنه رفتم سمتش و گفتم: -من...من نمیخواستم اینطور بشه ارسلان ...من ترسیده بودم... بالاخره دهن باز کرد و حرف زد: -تقصیر تو نبود....کسی هم که باعث و بانی اینکار بوده دیر یا زود...الان یا بعدا جواب کارشو میبینه..... چون اون روز چندین مرتبه بهم زنگ زده بود فهمیدم حتما یه چیزی هست .... انگار شک کرده بود....به اینکه قرار بود یه اتفاقی بیفته..... نفس عمیقی کشیدمو گفتم: -خیلی درد داری!؟ جواب نداد.....نتونستم ساکت بمونم...چشم دوختم به زخمش و گفتم: -نمیخوای بری بیمارستان!؟ خون زیادی ازت رفته.... سرشو به عقب تکیه داد...حاضر بود درد بکشه اما خم به ابرو نیاره....توهمون حالت نگاهی به زخم دستش انداخت و گفت: -نه...حوصله دردسرای بعدش رو

DONYAIEMAMNOE

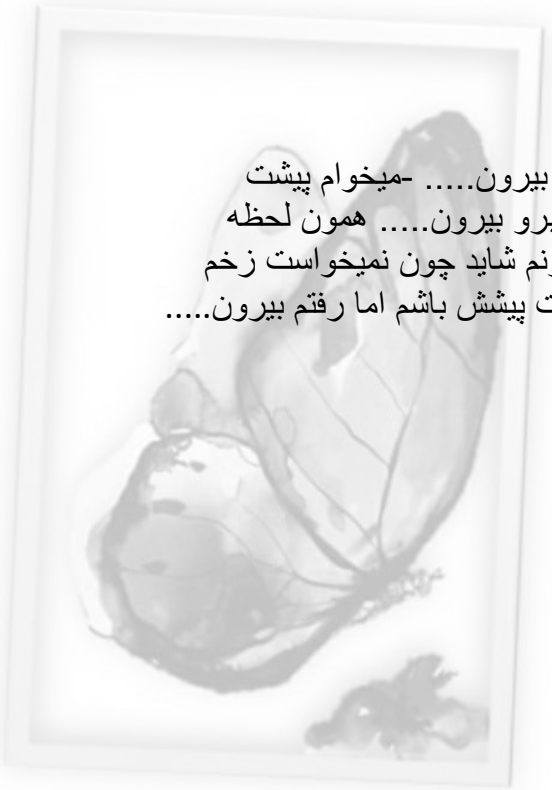

ندارم..... -آخه خون زیادی داره ازت میره.... -الان دکتر میاد...تو برو بیرون..... -میخوام پیشت باشم.... سرس تکون داد و با نگاه به دست غرق خونش گفت: -نه ...تو برو بیرون..... همون لحظه اژدر به همراه دکتر اومدن داخل....ارسلان اجازه نداد تو اتاق پیشش بمونم شاید چون نمیخواست زخم دستش رو ببینم....منم خیلی لجاجت به خرج ندادم و با اینکه دلم میخواست پیشش باشم اما رفتم بیرون.....

❓❓❓❓

#پارت_۴۷۶

❓❓ شیطان مونث❓❓

DONYAIEMAMNOE

نه خوابم میبرد و نه ارسلان اجازه میداد برم تو اتاق پیشش..... چیزی که این مدت اخیر وحشتش رو داشتم برام پیش اومده بود....اگه تونستن تا این حد بهم نزدیک بشن و روم اسلحه بلند کنن پس دفعه های بعدی قادر به انجام همچین کاری هستن... اون بهم هشدار داده بود.... گفته بود زندگی رو واسم جهنم میکنه.... دستمو روی پیشونیم گذاشتم و کمرمو به عقب تکیه دادم...وقتی اون صحنه یادم میومد تنم از ترس می لرزید... چه تضمینی هست این اتفاق دوباره نیفته!... صدای نارگل رو که شنیدم چشمامو باز کردم....بالای سرم ایستاده بود درحالی که یه لیوان نوشیدنی توی دستش بود ... خیلی آروم گفت :

-بفرمایید خانم....

تشکر کردمو نوشیدنی خنک و خوش طعمی که خودمم نمیدونستم چی هست رو جرعه جرعه خوردم و بعد گفتم :

-ممنون..... جواب تشکرم رو داد و نگران پرسید: -حالا آقا خوب....

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم: -خودمم نمیدونم ....

چند ثانیه از گفتن این جمله نگذشته بود که اژدرخان به همراه دکتر درحالی که خیلی آروم باهم گپ میزدن از پله ها پایین اومدن... فورا بلند شدمو رفتم سمتشون و پرسیدم :

-حالش چطوره !؟؟ خوبه !؟ میتونم برم پیشش! اژدرخان رو به دکتر گفت :

-شانار خانم هستن....همسر ارسلان! ایشونم دکتر خلعتبری هستن ...

با تحسین نگاهم کرد و بعد گفت:

- حال همسرت خوبه نگران نباش....زخمش عمیق نیست....گلوله رو هم درآوردیم....با استراحت و مراعات همچی درست میشه ..... آهسته لب زدم"ممنون" و بعد هم پله هارو بالا رفتمو خودمو به اتاق

DONYAIEMAMNOE

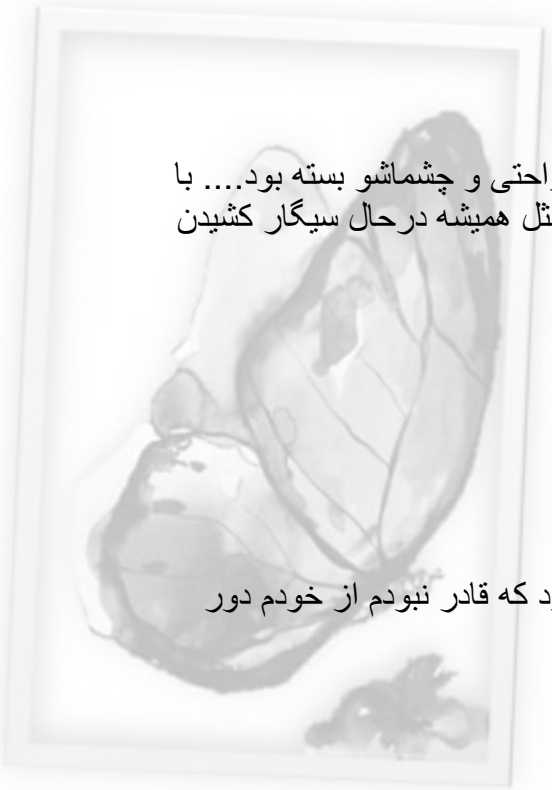

رسوندم.... درو کنار زدم و رفتم داخل...دراز کشیده بود روی صندلی راحتی و چشماشو بسته بود.... با قدمهای آروم به سمتش رفتم.... بوی سیگار میومد که تا چند دقیقه پیش مثل همیشه درحال سیگار کشیدن بود.... بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت :

-هنوز بیداری!؟

مثل خودش آروم جواب دادم:

- آره ....

-برو بخواب ....

خوابم نمیومد و این حاصل تلفیق چند احساس و هزارو یه جور فکری بود که قادر نبودم از خودم دور نگهشون دارم....بیشتر بهش نزدیک شدم و گفتم :

-خوابم نمیاد.....تو خوبی!؟

سرش رو یکم جا به جا کرد و گفت:

- آره الان بهترم .....

DONYAIE-MAMNOE

وقتی دید بدون هیچ حرفی دارم نگاهش میکنم انگار که سنگینی نگاه هامو حس کرده باشه ،چشماشو باز کرد و با اشاره به کنار خودش گفت:

- میخوای بیایی اینجا.....!؟

- نمیخوای بخوابی.....!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه.....تا وقتی ابراهیم نیاد خوابم نمیبره..... رفتم جلو و کنارش دراز کشیدمو یه جورایی خودمو نزدیکش جا دادم....سرمو گذاشتم رو شونه اش که گفت :

-فکر نکن چون همچین غلطی کردن بازمیتونن اینکارو بکنن....اولین اشتباه کسی که بخواد به من و اطرافیان من آسیب برسونه میشه آخرین اشتباهش.....

کنجکاو گفتم :

-ابراهیم و یوسف رو فرستادی دنبال کی ؟! -نیازی نیست به این چیزا فکر کنی .....

میدونستم گفتن این حرف به این خاطر که نمیخواد من دچار ترس و وحشت بشم با این حال متعجب گفتم :

-اون تیر قرار بود بخوره تو سینه ی من....چطور میتونم بهش فکر نکنم!؟؟؟؟

از درد یه نفس عمیق کشید.....چشماش رو هم فشار داد..... ظاهرا درد سنگینی رو داشت تحمل میکرد..... آهسته پرسیدم:

- خیلی درد داری!؟

DONYAIEMAMNOE

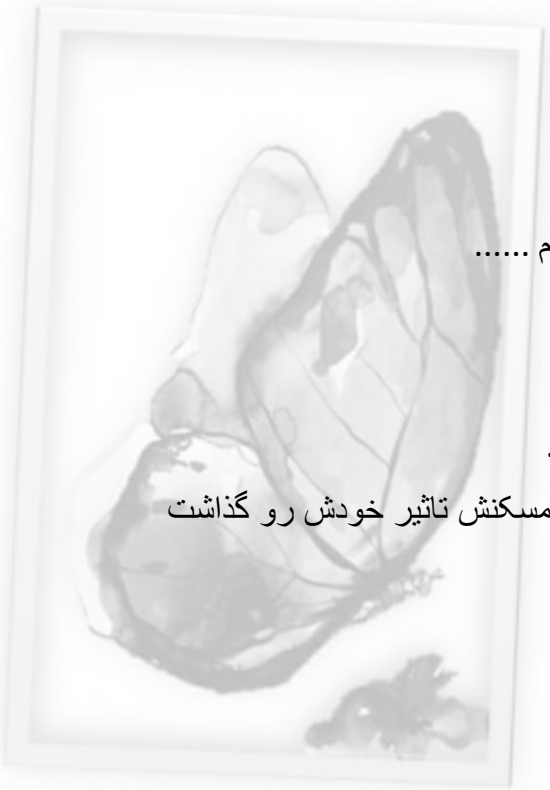

نمیدونم راست میگفت یا دروغ اما درحال جواب گفت :

-نه....مسکن زدم خوبم....فقط پلکهام هی سنگین میشن.....نمیخوام بخوابم .....

-بزار من برم ....تو بخواب .....

خواستم بلند بشم که نگه ام داشت و گفت:

- نه بمون پیشم .....تو خودت مسکنی.....بهتر از صدتا مسکن حتی.....

پلکهاش سنگین شد و صداش خسته و پژمرده و بعدهم در کمتر از ثانیه مسکنش تاثیر خودش رو گذاشت و خوابش گرفت.....

؟؟؟؟

#پارت_۴۷۷

DONYAIEMAMNOE

؟؟شیطان مونث؟؟

وقتی از خواب بیدارشدم ارسلان رو کنار خودم روی اون صندلی راحتی چرم ندیدم!

بلند شدم و دستپاچه نگاهی به اطرافم انداختم...هیچ جای اتاق نبود...ناخواسته ترسیدم...نکنه بلایی سرش اومده باشه!؟؟؟

نکنه حالش بد شده باشه....

اول رفتم و آبی به دست و صورتم بزنم تا اون پژمردگی و حالت کسل ازم دور بشه و بعد با عجله از اتاق بیرون رفتم.....

اولینباری بود که از سکوت راهرو و فضاهای بالا ترسیدم....همش حس میکردم یه اتفاق بد افتاده یا میخواد بیفته!

اولین جایی که نگاه کردم صندلی ای بود که بیشتر وقتها یوسف اونجا مینشست اینبار اما خالی بود....

با صدای بلند شیرین رو صدا زدم:

-شیرین....شیرین کجایی ....شیرین.....

خیلی نگذشت که بدو بدو از آشپزخونه خودش رو بهم رسوند و گفت:

-بله خانمجان....چیشده !؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

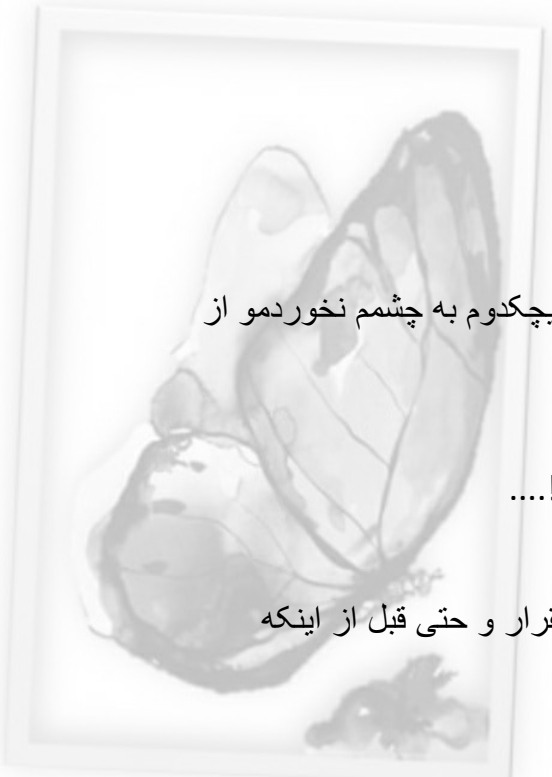

نگران پرسیدم:

-ارسلان کجاست!؟ چرا نمیبینمش!؟

طبیعتا همچین سوالهایی رو باید از فوزیه میپرسیدم یا حداقل اژدر اما هیچکدوم به چشمم نخوردمو از روی ناچاری پناه بردم به شیرین...اظهار بی اطلاعی کرد و گفت:

-من نمیدونم خانمجان! چرا از اژدر خان نمیپرسی....یا یوسف!؟

-هیچکدوم رو نمیبینم....ببینم....نکنه اتفاقی....اه تو که اصلا خبر نداری!....

دستمو تو هوا تکون دادم و بعد به سمت در رفتم.....

یوسف روی سکو ایستاده بود و با تلفن حرف میزد...به سمتش رفتم و بیقرار و حتی قبل از اینکه نزدیکش بشم پرسیدم:

-ارسلان کجاست یوسف؟؟ نکنه اتفاقی براش افتاده....

تا چرخید سمتم چشمام روی صورتش ثابت موند....خشکم زد....نه امکان نداشت.....امکان نداشت.....

چندبار پشت سرهم پلک زدم به این امید که بعد هر پلک زدنی کسی که رو به روم ایستاده بود غیب بشه...که من بفهمم توهم زدم....تو خیالاتم.....

DONYAIEMAMNOE

اما نه...حقیقت داشت....من به اون خیره بودم و اون به من.....

هردو محو تماشای هم بودیم....چطور امکان داشت اون اینجا بیاد!؟؟؟

تمام روزای خوب و بد ، تمام لحظه های تلخ و شیرینی که باهاش تجربه کردم واسم تو لحظه تدایی شدن.....

میدونید...بعضی وقتها ممکنه مدت زمان کمی با یه نفر باشیم....اما به اندازه ی یک عمر...به اندازه ی یک عمر درگیرش بشیم ...

مثل همون جریان عشق 30ثانیه ای.....

و هزارو یک فلسفه ی دیگه!!!

ضربان قلبم شدید شد....دستام مشت شدن و اخمی ما بین دو ابروم نشست....لعنت به تو بوراک.....لعنت به تمام روزای تلخی که بخاطر تو تحمل کردم....

چرخیدم که بیشتر از این باهاش چشم تو چشم نشم حتی پا بلند کردم که قدم اول رو بردارم اما تا اسممو صدا زد نفسم تو سینه حبس شد و لرزش بدی تو تمام تنم حس کردم.....

هر حسی که بود من دوستش نداشتم....خوب یه بد داشت منو رنج میداد...ولی لعنتی....ببین چطور با نگاه ها و طرز صدا زدنش منو آزار میداد.....

لبمو زیر دندون فشار دادم و پلکهامو روهم فشردم.....

کاش منو اینقدر آزار نده....

DONYAIEMAMNOE

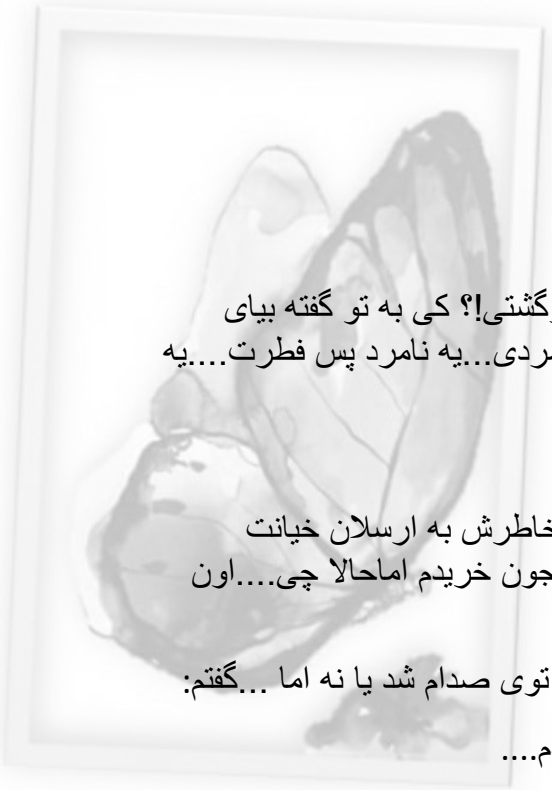

اصلا چرا اومده اینجا....!؟ چرا !؟

چرخیدم سمتش و با عصبانیت گفتم:

-چیه!؟؟ چطور روت میشه اسم منو به زبون بیاری هان!؟؟ اصلا چرا برگشتی!؟ کی به تو گفته بیای اینجا !؟؟ هان !؟؟ نمیخوام ببینمت...نمیخوام صداتو بشنوم....تو یه آدم نامردی...یه نامرد پس فطرت....یه عوضی تمام عیار.....یه....

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.....

اون اولین مردی بود که با تمام وجود دوستش داشتم....با تمام وجود....بخاطرش به ارسلان خیانت کردم....بخاطرش هی تو برجکش میزدم....بخاطرش عصبانیت اونو به جون خریدم اماحالا چی....اون بخاطر من چیکار کرد.....؟؟

نمیدونم اشک توی چشمعام رو دید یا نه....نمیدونم متوجه بغض و نفرت توی صدام شد یا نه اما ...گفتم:

-تو نفرت انگیز ترین و نامرد ترین مردی هستی که توی تمام زندگیم دیدم....

چیزی نگفت....بعنی فرصت نکرد چیزی بگه چون

با عصبانیت از کنارش رد شدم و رفتم.....

DONYAIEMAMNOE

گرچه داشتم به سمت شفیع می رفتم اما حس میکردم حتی جسمم همونجا همچنان رو به روی بوراک....

انگار اونجا جا گذاشتش بودم.....

فقط سریع قدم برمیداشتم که برسم به ارسلان و از فکر بوراک بیرون بیام.....

????

#پارت_۴۷۸

??شیطان مونث??

سرو صداهای زیادی از انباری میومد که حواس منو از بوراکی که حسابی تحت تاثیرم قرار داده بود پرت کرد.....

یوسف هم با یکم فاصله از در ایستاده بود و من رو که قدم قدم بهش نزدیکتر میشدم نگاه میکرد.....

نگاهی بهش انداختم و خواستم از کنارش بگذرم که دستشو مقابلم گرفت و گفت:

-نمیتونید برید جلو....

DONYAIEMAMNOE

متعجب نگاهش کردم....اینکه نزاره برم جلو برام غیر طبیعی بود....یعنی یه جورایی از نظر خودم دلیلی نداشت اینکار انجام بده....

سرنو به عقب خم کردم تا بتونم تو صورتش نگاه کنم و بعد گفتم:

-میخوام برم پیش ارسلان....

کامبا جدی گفت:

-نمیشه....تاکید کردن هیچکس اونجا نره...

به خودم اشاره کردمو گفتم:

-من هیچکسم !؟؟؟

-متاسفم...نمیتونید برید داخل...

خواستم جوابشو بدم که صدای داد و هوار ارسلان و بعدهم جیغ و داد یه زن به گوشم رسید....

خیلی کنجکاو بودم اونجا چه خبره ولی خب...یه غول به اسم یوسف رو به روم ایستاده بود که نمیذاشت جلوتر برم...

DONYAIEMAMNOE

حرصم گرفته بود...بعضی وقتها حس میکردم تو این خونه هیچکاره ام.....

کلافه و دست به سینه چند قدمی ازش فاصله گرفتم...سرم پر از سوال بی جواب بود...یعنی بوراک به چه خاطر اومده بود اینجا!؟؟؟

کی توی انباری بود !؟؟ آخ که چقدر بیزار بودم از سوالهای بی جواب!.....

سر بلند کردمو از هموم فاصله به سمتی که بوراک تا چند دقیقه پیش اونجا بود نگاه کردم.....داشت تو حیاط قدم میزد و سیگار میکشید...

بوراک و سیگار !؟؟ اون که هیچوقت اهل سیگار نبود...پس چرا الان داشت اینکارو میکرد!!؟؟

تا صدای کوبیده شدن در انبار به گوشم رسید سرمو بلند کردمو به عقب چرخیدم...خودش بود.....

مشتش خونی بود....به یوسف که رسید دستمالی ازش گرفت و خون روی دستشو پاک کردو بعدهم دستمالو پرت کرد یه طرف و چیزهایی به یوسف گفت...

رفتم سمتش...تند تند قدم برمیداشت...پرسید:

-تو اینجا چیکارمیکنی!؟

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:

-ارسلان کی رو اونجا حبس کردی!؟

جوابی نداد و گفت:

-دیشب خوب خوابیدی!؟

DONYAIEMAMNOE

-همونطور که پا به پاش قدم برمیداشتم بازم بی توجه به سوالش که جنبه پیچوندن داشت پرسیدم:

-دستت خونیه!؟ کی رو زدی!؟ کی رو داشتی اونجا میزدی؟؟؟

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

-شانار....

ایستاد...منم ایستادم...زل زد تو چشمام و گفت:

-اگه قرار باشه تو چیزی رو بدونی بدون اینکه بپرسی خودم همچی رو بهت میگم...

پوزخند زدمو گفتم:

-و یعنی من الان نباید بعضی چیزارو بدونم!!!!....

-دختر خوبی باش!

جواب کوتاه و مختصر و گنگی داد و بعد هم رفت داخل....

من اما همچنان همونجا ایستاده بودم ....دو باره سرمو به عقب چرخوندم و به انبار نگاه کردم....یعنی کی اونجا بود !؟؟

DONYAIEMAMNOE

داشتم گیج میشدم.

من دیگه امنیت نداشتم...من دیگه خارج از این خونه حتی نمیتونستم بی دردسر قدم بردارم....

رفتم داخل....اژدرخان داشت به ارسلان راجب زخم دستش تذکر میداد و اونم که طبق معمولا اصلا به هیچی گوش نمیداد!....

سیگار میشکید و حرفهایی میزد که واسه من نامفهوم بود...

دلم میخواست منم تو جریان باشم...این مسئله ای بود که به منم ربط پیدا میکرد...

اینبار دیگه نتونستم کوتاه بیام....رفتم سمتش ...اژدرخان تنهامون گذاشت...کنارش نشستم و گفتم:

-میخوام بدونم کی توی انباریه!؟

به چشمام زل زد و بعد جواب داد:

-نهال.....

هیچ فکر نمیکردم اینقدر زود جوابمو بده....

متعجب و وحشت زده گفتم:

-تو اونو آوردی تو انباری !؟؟ ارسلان ..اون الان تو انباریه!؟ تو داشتی اونو میزدی!؟؟؟یه زن رو !؟

سیکارشو بین لبهاش گرفت و بعد از چندلحظه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هیچوقت به هیچکس اینقدر تذکر ندادم....چندبار بهش گفتم دست از زفتارهای احمقانه اش برنداره.....

شوخی بدی کرد...باید آدمش کنم...

درست که اون منو لو داده بود و امنیت جانیم رو به خطر انداخته بود اما من اصلا راضی به آزارش نبودم.....

اون هرکاری که میکرد از سر علاقه اش به ارسلان بود.....

-نکن.... ارسلان اینکارو باهاش نکن...

انگشت اشاره اشو بالا آورد و گفت:

-تو....دخالت نکن....تمام.....

????

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۷۹

??شیطان مونث??

میدونستم و آگاه بودم تا مُردن فاصله ای نداشتم و اگه ارسلان به موقع خودشو بهم نرسونده بود اتفاقای بدی برام میفتاد....اتفاقایی که غیرقابل جبران و اسفناک میشدن ولی نمیدونم چرا نمیخواستم این وسط به کس دیگه ای هم آسیب برسه...ولو اگه اون کس دشمنم باشه....یکی مثل نهال!!!

در هر صورت من باید دخالت میکردم....

گرچه با گفتم کلمه ی "تمام" مستقیم ازم خواستم صحبت کردن رو کنار بزارم اما من دستشو گرفتم و گفتم:

-ارسلان بزار بره.....

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی!؟؟ بزارم بره!!؟؟ اگه نفله میشدی و میمردی میومدی توی خوابمو همینو بهم میگفتی!؟؟ میگفتی ارسلان بزار بره....یا اگه من می مردم میومدی سر مزارم و میگفتی ارسلان من اجازه دادم اون بره....!!! هووووم!؟؟میدونی چیه...اگه اینکلرو میکردی اون موقع من از زیر خاک میومدم بیرون و یکی میخوابوندم زیر گوشت....

بیشتر با حالتی نگران ودرحالی که دیگه از تحمل هر نوع دردسری عاجز بودم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

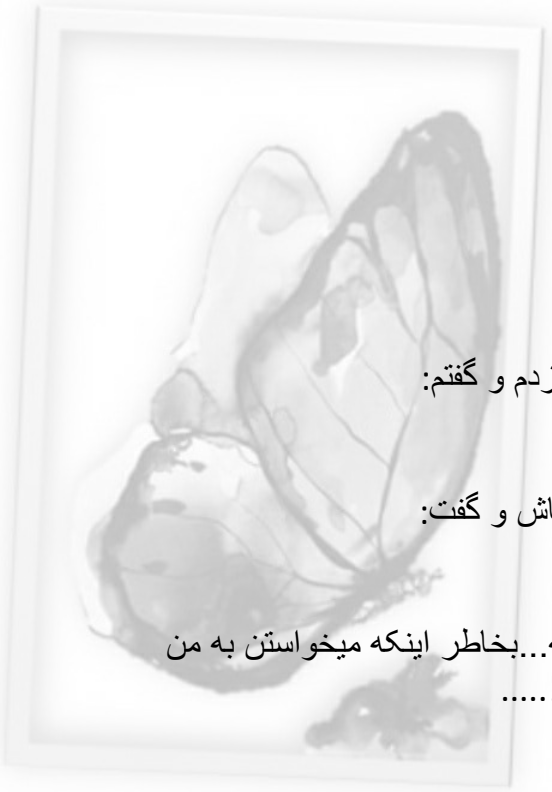

-ولی اگه آسیب ببینه چی؟؟ اگه دردسر بشه چی!؟

دستشو با عصبانیت از توی دستم بیرون کشید و با قلدری گفت:

-من خودم دردسرم....

نه...هیچوقت نمیشد باهاش درست و حسابی حرف زد...تو چشماش زل زدم و گفتم:

-ارسلان....

تنها همین یک کلمه رو گفته بودم که انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبهاش و گفت:

-هیسسس! دستم درد میکنه اعصاب ندارم.....

بعد هم با اخم از روی صندلی بلند شد...میدونستم که بخاطر من عصبانیه...بخاطر اینکه میخواستن به من آسیب برسونن اما من دلم نمیخواست اون وارد این دردسرای پیچیده بشه!.....

ولی انگار قرار نبود به این آسونیا و سادگیا بیخیال این موضوع بشه.....

اون صدرصد و بی شک دنبال تلافیه!

DONYAIEMAMNOE

اون بلند شد رفت بالا اما من ترجیح دادم برم بیرون تو حیاط...

دستامو ددر بدنم حلقه کردم و رفتم بیرون....ناخواسته نگاهم کشیده شد سمت انباری...یعنی الان نهال اونجا بود!؟؟ ارسلان چه بلایی سرش آورده بود !؟؟؟

نکنه آزارش بده !؟؟؟

-شانار....

صدای بوراک بود....شک نداشتم....نفسم تو سینه حبس شد و دست و پام دچار لرزش خفیفی شدن...

جرات و توانش رو نداشتم که برگردم به عقب و پشت سرم رو نگاه کنم.....

وقتی دید من حتی به سمتش نمیچرخم دوباره گفت:

-نمیخوای حتی نگام کنی!؟؟؟

با عصبانیت چرخیدم سمتش و گفتم:

-آدم نامرد تماشایی نیست!!!

آه غلیظی از دهانش بیرون اومد....صورتش به بشاشی سابق نبود.... غمگینتر و آرومتر شده بود...

آهسته گفت:

-هرچی بگی حق داری....حتی اگه بزنی تو گوشم....

پوزخند زدم.لعنتی !

DONYAIEMAMNOE

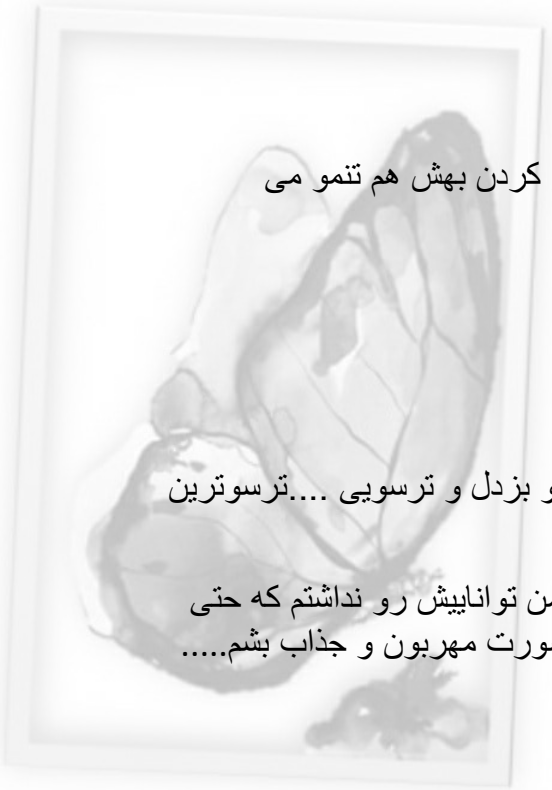

چنان تصور وحشتناکی از روز آخری که باهم بودیم داشتم ،که حتی فکر کردن بهش هم تنمو می لرزوند...

و حتی دل و احساسم رو....من اونقدر میخواستمش و اون.....

خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

-یه چیزایی هست که تو نمیدونی....

-من هر چیزی که لازم باشه رو میدونم...یعنی با چشمای خودم دیدم....تو بزدل و ترسویی ....ترسوترین مردی هستی که تاحالا دیدم....

سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد...میدونم مسخره و مزخرف بود اما من تواناییش رو نداشتم که حتی تو چشماش نداشتم....میترسیدم دوباره دلم بلرزه....میترسیدم محو اون صورت مهربون و جذاب بشم.....

-شانار تنها آرزوم اینکه تو بهم فرصت حرف زدن بدی....

عصبی گفتم:

-فرصت چی بهت بدم!؟ تو اصلا برای بزدلیت چه توضیحی داری!؟ چه توضیحی میتونی داشته باشی....!؟؟

DONYAIEMAMNOE

هیچوقت اون روز رو فراموش نمیکنم....هیچوقت....

با بدترین و غمگینترین حالت ممکن گفت:

-به مادرم که مقدس ترین موجود زندگیم اون روز هرچیزی که گفتم بخاطر تو بود....فقط به خاطر خودت....

از سر تعجب زیاد خندیدم...از اون خنره های تلخ و بعد گفتم:

-لعنت به تو بوراک به این دروغهای کثیفت....تو اون روز جلوی ارسلان منو محکوم کردی....راست راست تو چشمهاش نگاه کردی و گفتی این من بودم که....

حرفمو قطع کرد و گفت:

-من قسم جون مادرمو خوردم شانار....توی این کره ی خاکی فقط منم و یه مادر....این اولینباریه که جونش رو قسم خوردم.....

من توضیح میدم....

من باید به تو یه چیزایی رو توضیح بدم....

اینو گفت و ازم فاصله گرفت ....از پشت سر نگاهش کردم رفت کمی دور تر شروع کرد سیگار کشیدن....

نمیدونم چیشد که پاهام شروع کردن حرکت کردن ...انگار ناخواسته داشتم به سمتش میرفتم بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم....

DONYAIEMAMNOE

تا بهش نزدیک شدم سیگارو از دستش قاپیدمو پرت کردم روی زمین و بعد بدون اینکه حرفی بهش بزنم رفتم سمت خونه....

اون سیگاری نبود..

اون هیچوقت اینقدر بهم ریخته و غمگین نبود...

هیچوقت....

????

#پارت_۴۸۰

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

نارگل چیزی که ازش خواسته بودم رو برام آورد و گفت:

-خانم ...چیز دیگه ای لازم ندارید!؟

پرسش ناری از فکر و خیال بیرونم آورد...فکری که به کل درگیر بوراک و حرفهای گنگ و نامفهومش بود....

من نمیخواستم ببینمش ...تصورم هم این بود که هیچوقت همچین اتفاقی نمیفتاده اما انگار حالا افتاده بود....حالا من دیدمش درحالی که میگفت خیلی چیزارو من نمیدونم و باید برام توضیح بده!.....

یه لحظه از خودم میپرسیدم اخه چرا باید توضیحاتش برام مهم باشه و لحظه ی دیگه وسوسه میشدم چیزایی که میگفت رو بدونم!.....

روی کاناپه دراز بود و با گوشی ور میرفتم که نفهمیدم کی خوابم برد....

زمزمه های گنگی بالای سرم بیدارم کرد...تکون نخوردم تا صحبتهای ارسلان و اژدر رو بشنوم:

-شانار جز خط قرمزخای من...رحم نمیکنم به کسی که بخواد بهش آسیب برسونه.....

داشتن در مورد من و نهال صحبت میکردن...

اژدرخان گفت:

-همچی یه حسادت زنونه اس....بنظر من ولش کنی بره بهتره ...اصل کاری کسای دیگه ای هستن!!!

-اینکارو میکنم ولی نه حالا...

DONYAIEMAMNOE

-خیلی خب...کاری که فکر میکنی درسته همون درسته!

-بوراک کجاست!؟

-فرستادمش پیش جعفر حمزه ای!

-خوب خوب...کار به موقع ای بود....

چون صدای بسته شدن در اومد سرمو آهسته بلند کردم.ازدرخان رفته بود اما ارسلان داشت سیگار روشن میکرد...وقتی اینکارو انجام داد اونم از اتاق زد بیرون....فورا بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.....

تعقیب و گریز سختی نبود چون خونه آروم و خلوت بود...آهسته و بافاصله قدم برمیداشتم که متوجه ام نشه...

یه راست رفت سمت انباری...اینبار یوسف رو اون حوالی ندیدم....

خود ارسلان درو باز کرد و رفت داخل.....

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست بدونم واقعا نهال اونجاست!؟؟ و اگه اون اونجاست دارهچه بلایی سرش میاره.....

در روی هم بود اما قفل نبود...یکمش رو با احتیاط کنار زدم تا داخل رو ببینم...

پشتش نهال به ستون چوبی بود و دستهاش هم دو طرف بسته....

صورت و بینبش خونی بود و از سرو شکل بهم ریخته و عاجزش مشخص بود حسابی از نفس افتاده.....

ارسلان رو به روش ایستاد...دیگه نتونستم صورت نهال رو ببینم....نمیدونم چرا یه ان اون روزای بد خودم برام یاداوری شد...

دود سیگارشو فوت کرد تو صورت نهال ....با عجز شدیدی ودرحالی که حتی انگار حتی تحمل ایستادن رو پاهای خودش رو هم نداشت گفت:

-چی از جونم میخوای عوضی...هان!؟ داری زورت رو به رخ من مبکشی امیرارسلان مرصاد...؟؟تو هیچی نیستی...هیچی نیستی جز یه وحشی تمام عیار....یه عوضی....یه لعنتی....

با ته مونده ی توانش یه جیغ کشید....

ارسلان چیزی نگفت...جلوی چشماش قدم رو رفت و پشت سرهم از سیگار توی دستش کام گرفت....

نهال اینبار با گریه و بغض گفت:

-دست از سرم بردار ارسلان...هرچی بخوای بهت میگم...فقط بزار برم....

ارسلان پشتش به من بود نمیتونستم صورتش رو ببینم ..اما صداشو شنیدم که گفت:

-چیزی از تو به درد من نمیخوره که بخوام بدونم....

DONYAIEMAMNOE

نهال با ترس و حال و احوالی پریشون و صورت رنگ پریده ای گفت:

-میخوای منو بکشی!؟؟ میخوای منو بکشی ....تو میخوای اینکارو بکنی.... پدرم اگه بفهمه راحتت نمیزاره.....قسم میخورم....

واکنش ارسلان بعد شنیدن این حرف یه خنده بود....

دستشو تکون داد و گفت:

-به درک فرستادن یکی مثل تو و هفت جد آبادت واسه من عین آب خوردن.....

تو...توی کوفتی....تو چطور به خودت اجازه دادی با من دربیفتی....؟؟

اشک از چشمهای نهال سرازیر شد.....

با گریه گفت:

-چه بلایی میخوای سرم بیاری!؟؟ هاان!؟

ترس بدی توی وجودم نشست...

نکنه بلایی سرش بیاره.....

DONYAIEMAMNOE

اسلحه اش رو از جیبش بیرون آورد و اونو رو به روی نهال گرفت....

□□□□

#پارت_۴۸۱

□□شیطان مونث□□

تا کلت توی دستش رو روبه روی پیشونی نهال گرفت درو باز کردمو و رفتم داخل...

واقعا اینکارم دست خودم نبود...اما میدونستم چی منو به اونجا هل میده...ترس از دردسر!!!

نگاه هردو به سمت من سوق پیدا کرد...اگه اینا بخوان هی کارهای همو تلافی کنن آخرش یکی از دو طرف ضربه ی سنگینی میخوره....و از کجا معلوم که من سیبک این هدفها نباشم!!!؟؟

-شانار....چرا اومدی اینجا!؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

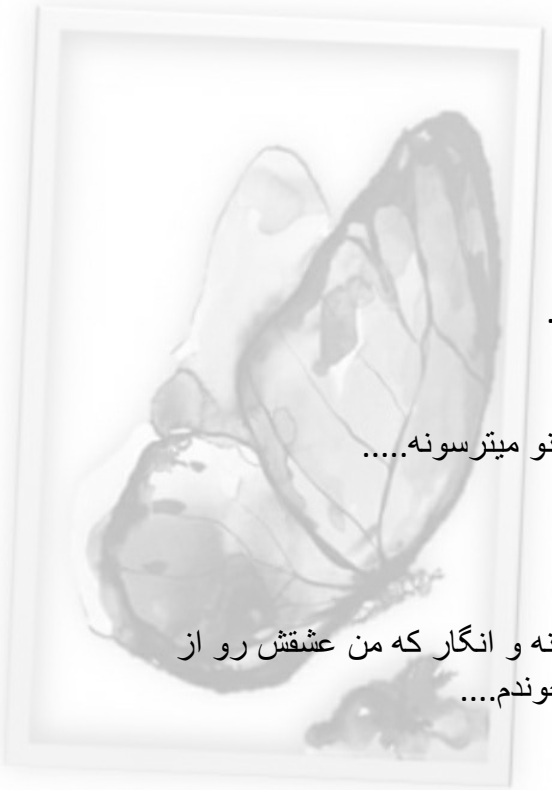

-نکشش!

کلتش رو دور انگشتش پیچوند وبعد ثابت نگهش داشت و گفت:

-زنده موندنش به ضرر طبیعت...اکسیژن رو بیخودی مصرف میکنه!....

قدم زمان رفتم سمتش ...با فاصله ی کمی رو به روش ایستادم و گفتم:

-دلم نمیخواد تو یه قاتل بشی....اون اسلحه رو بزار کنار...حتی دیدنش منو میترسونه.....

خونسرد جواب داد:

-باید بمیره.....

نگاهم رفت پی نهال....حتی تواین حالت و این وضعیت هم با نفرت و کینه و انگار که من عشقش رو از چنگش درآورده باشم نگاهم میکرد...دوباره سرمو به سمت ارسلان چرخوندم....

فاصله ای بینمون نمونده بود.تو چشماش دقیق شدم و لب زدم:

-بزار بره...من نمیخوان تو دستت به خون کسی آلوده بشه...

کلت خوش دستش رو غلاف ورد و بعد دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو خیلی رئوفی....ولی این خصلت همیشه هم چیز خوبی نیست دختر خانم....حالا چون منو دوست داری نمیخوای دستم به خون اون آلوده بشه یا چون از خون...

قبل از اینکه حرفشو کامل بزنه لبهام خیلی آروم گذاشتم رو لبهاش تا حداب سوالشو بدونه...

دست سالمش رو یه طرف صورتم گذاشت و همراهیم کرد.....

فکر کنم این برای نهال بدتر از هرچیزی توی دنیا بود....اینکه شاهد همچین چیزی باشه....

حیرون و مبهوت محو تماشای من و ارسلانی بود که داشتیم ازهم لب میگرفتیم اونم درست جلوی چشماش.....

انگار تحمل نداشت....با نفرت نگاهمون میکرد و حرص میخورد....

فکر کنم همین شکنجه براش کافی و بس بود....

لبشو ول کردم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-بزار بره....توی اتاق منتظرتم....

بدون اینکه بچرخم درحالی که خیره تو چشمهاش بودم،عقب عقب رفتم...

پشت دستمو روی لبهام کشیدم ...نگاه آخرو به نهال انداختم و بعداز اونجا رفتم بیرون...

اگه میخواست خط و نشونی براش بکشه و اولتیماتیومی بهش بده دیگه برای من مهم نبود....من فقط میخواستم کاری کنم که از گرفتن جونش منصرف بشه ...همین ...مابقی چیزها برام مهم نبود!!!

DONYAIEMAMNOE

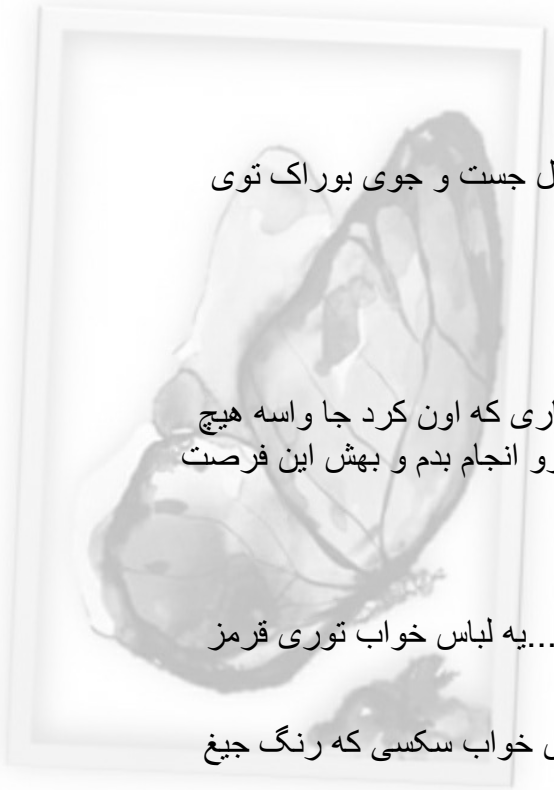

دستامو دور بدنم حلقه کردم و رفتم سمت خونه درحالی که چشهمام درحال جست و جوی بوراک توی حیاط بود...

یعنی چی میخواست بهم بگه!؟

چه حرفهایی داشت که بهم بزنه!؟؟؟

دلم میخواست این فرصت رو بهش بدم....فرصت حرف زدن...میدونم کاری که اون کرد جا واسه هیچ حرفی باقی نذاشته بود اما خب...یه چیزی ته وجودم وادارم میکرد اینکارو انجام بدم و بهش این فرصت برو بدم...نمیدونم...شایدم این اجازه رو بهش ندادم....

رفتم توی اتاق، اول دوش گرفتم....یه دوش کوتاه مدت...

خودم بهش گفته بودم منتظرش میمونم تا بیاد.... رفتم سمت اتاقک لباسها...یه لباس خواب توری قرمز پوشیدم... بدونوهیچ لباس زیری....

با گامهای آردم به سمت آینه رفتم و مقابلش ایستادم و خودمو تو اون لباس خواب سکسی که رنگ جیغ قرمزی داشت برانداز کردم...

تن سفیدم توی لباس خواب توری قرمز به شدت تو چشم بود و موهای سیاه و موج دارمم که حالا کمی بلندتر شده بود، آزاد و رها روی شونه ها و پشت کمرم رها بودن....

DONYAIEMAMNOE

چرخ آرومی به دور خودم زدم....

سینه هام بالا و پایین میشدن و باسنم تکون میخورد.....و فقط باید انتظار اومدن ارسلام رو میکشیدم.....صدای در که اومد رو از آینه برگردوندم....

خودش بود....

اومد داخل....از همون دور محو تماشام شد و با کمی تاخیر قدم زنان به سمتم اومد.....رو به روم ایستاد..دستامو گذاشتم روی شونه هاش و گفتم:

-باهاش چیکار کردی.....؟؟

لب زد:

-ولش کردم بره.....

نفس راحتی کشیدم که ادامه داد:

-از اول هم قرار نبود بکشمش فقط میخواستم بترسه همین.....

اولش کمی تعجب کردم ولی بعد از خودم خنده ام گرفت که چرا همچین چیزی برام قابل حدس نبود.....!؟

پرسیدم:

-یعنی واقعا نمیخواستی بکشی!؟

جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-نه....زنده موندن و نموندش هیچ فرقی برای من نداره!!!

مکث کرد...صورت و بدنم روبا لذت و کیف از نظر گذروند و گفت:

-چقدر توی این لباس خوشگل شدی لامصب.....؟؟

لبخند زدم و گفتم:

-واقعا !؟؟

محو تماشام گفت:

-اهووووم....خیلی....

وقتی لبهاشو به لبهام نزدیک کردچشمامو بستم تا همراهیش کنم....

□□□□

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۸۳

□□شیطان مونث□□

کنار جوی آب خم شدم...زانو زدم و سرانگشتامو توی آب خنک فرو بردم....

نهال رفته بود...یعنی ارسلان ولش کرد....ظاهرا از اول هم نیتش تنها این بود که یکم به تلافی کاری کرد آزارش بده.....

جمله ی آخرش به نهال هنوز یادم....بهش گفته بود:

"هی احمق...اگه بازم هوس جفتک پرونی به سرت بزن اونقدر میکنمت که به فاااک بری"..

احساسی که نمیدونستم تو ذهنمواز کجا نشعت میگرفت بهم میگفت نهال رو نباید بخاطر کاری که کرد،سرزنش کرد...اون کاری رو کرد که ممکن بود خیلی های دیگه انجام بدن...

مثلا یه نفر که یه نفر دیگه رو خیلی دوست داره...بعد میفهمه که اون یه نفر دلش پیش کس دیگه است....

این یه حادثه است...یه حادثه ی تلخ ...تلخ تر از زهر مار...اگه من بفهمم بوراک یه نفر دیگه رو دوست داره چه حسی بهم دست میده!؟؟

سررمو تکون دادم تا این فکر و خیالها از سرم بپرن...

چرا باید اصلا این موضوع به من ربط داشته باشه....

DONYAIEMAMNOE

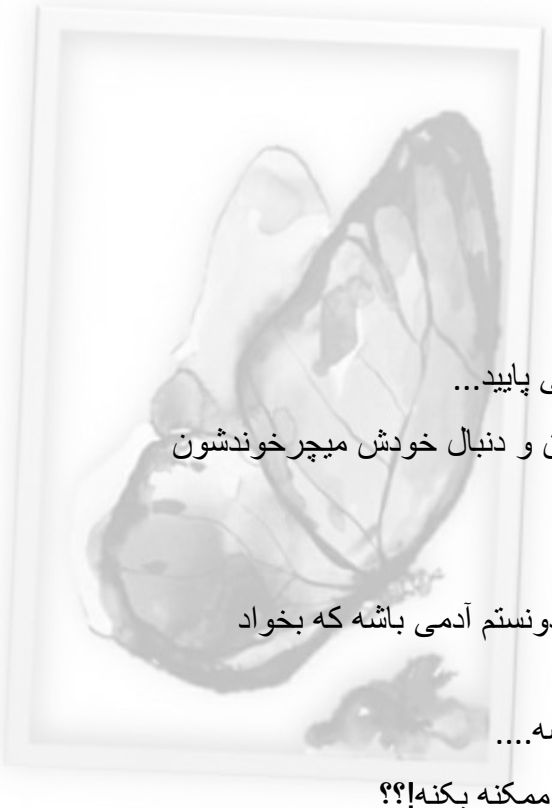

-شانار....

وای لعنت! بازم خودش بود!

کمر راست کردمو بلند شدم....

دست در جیب داشت نگاهم میکرد درحالی که با چشماش مدام اطرافو می پایید...

تنها کسی که اون حوالی بود شفیع بود که قلاده ی سگها توی دستش بودن و دنبال خودش میچرخوندشون و هرازگاهی از دور مارو تماشا میکرد....

از همون فاصله تو چشمهای شفیع نگاه کردم...

اون اولین کسی بود که توی ای خونه باهاش همکلام شده بودم و بعید میدونستم آدمی باشه که بخواد راپرت بده به ارسلان...

اون اروم بود....درست عین لاکپشتی که همش سرش تو لاک خودش باشه....

با این حال چه اتفاقی میفته اگه ارسلان مارو تنها باهم ببینه....چه فکری ممکنه بکنه!؟؟

دستی تو موهاش کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-روزی که از اینجا رفتم باخودم گفتم ایران بهترین جای دنیاست یا بدترین...!؟ گیر کردن بین بدترین و بهترین واقعا سخته و من این سختی رو تجربه کردم شانار...

وقتی عین نیروی جاذبه کشفت کردم ایران و تهران...این شهر دودی واسم شد بهترین نقطه از جهان ...و...روزی که اونجوری مجبور شدم ازت جدا بشم شد بدترین جای این کره ی خاکی....

پوزخند تلخی روی صورتم نشست و سمت چپ لبم بالا رفت....طعنه زنان گفتم:

-مجبور نشدی...بزدل بودی....

سر پایین انداخت و با لحن فوق غمگینی گفت:

-تو همیشه غیرت منو زیر پاهات لگد مال میکنی....

یه نفس عمیق کشید....غمگین بود....خیلی زیاد....

با تاسف و اندوه و حسرت شدیدی گفت:

-شانار....من قبل از ارسلان تورو دیدم...ولی اون زودتر ازمن تورو کشید سمت خودش....

این بزرگترین اندوه و حسرت من....بزرگترین سوال من از خدا...از خودم....شانار...

تو....تو باید بدونی....باید بدونی ...باید دلیل من رو بشنوی.....

بغضشو قورت داد....مکث کرد و با همون لحن که برای من دردناک بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

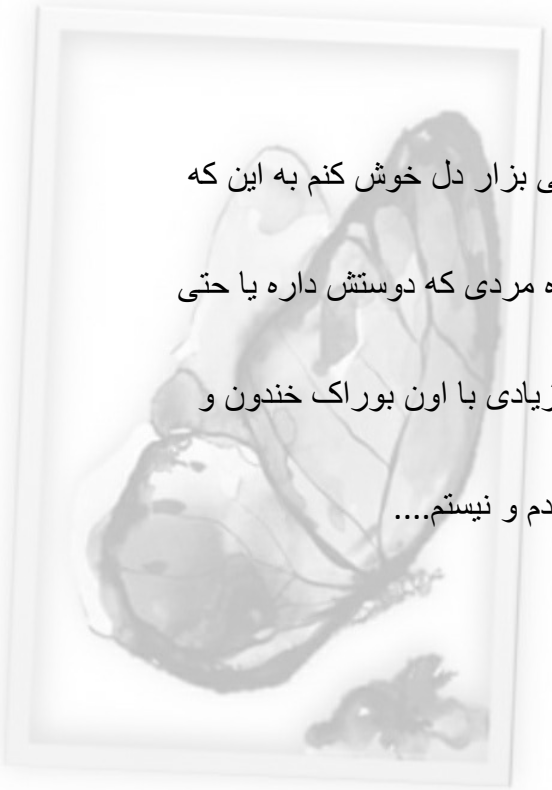

میدونم الان همسر ارسلانی...میدونم مال اونی....میدونم ...میدونم.....ولی بزار دل خوش کنم به این که بازم تصور خوبی ازم داری....

به هیچ وجه دلم نمیخواست اینقدر عاجز ببینمش...هر دختری دوست داره مردی که دوستش داره یا حتی حس خوبی بهش داره رو همیشه محکم و قوی و سرفراز ببین...

اما الان بوراک غمگینی و پژمرده ای رو به روی من بود که فاصله ی زیادی با اون بوراک خندون و مهربونی که من میشناختم داشت....

نه نه....من راضی نبودم اونو تو همچین حالتی ببینم....هرگز راضی نبودم و نیستم....

برای همین این فرصت رو بهش دادم و گفتم:

-بگو...دلیلتو میشنوم....

????

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۸۴

??شیطان مونث??

کنار جوی آب خم شدم...زانو زدم و سرانگشتامو توی آب خنک فرو بردم....

نهال رفته بود...یعنی ارسلان ولش کرد....ظاهرا از اول هم نیتش تنها این بود که یکم به تلافی کاری کرد آزارش بده.....

جمله ی آخرش به نهال هنوز یادم....بهش گفته بود:

"هی احمق...اگه بازم هوس جفتک پرونی به سرت بزن اونقدر میکنمت که به فاااک بری"..

احساسی که نمیدونستم تو ذهنمواز کجا نشعت میگرفت بهم میگفت نهال رو نباید بخاطر کاری که کرد،سرزنش کرد...اون کاری رو کرد که ممکن بود خیلی های دیگه انجام بدن...

مثلا یه نفر که یه نفر دیگه رو خیلی دوست داره...بعد میفهمه که اون یه نفر دلش پیش کس دیگه است....

این یه حادثه است...یه حادثه ی تلخ ...تلخ تر از زهر مار...اگه من بفهمم بوراک یه نفر دیگه رو دوست داره چه حسی بهم دست میده!؟؟

سررمو تکون دادم تا این فکر و خیالها از سرم بپرن...

چرا باید اصلا این موضوع به من ربط داشته باشه....

DONYAIEMAMNOE

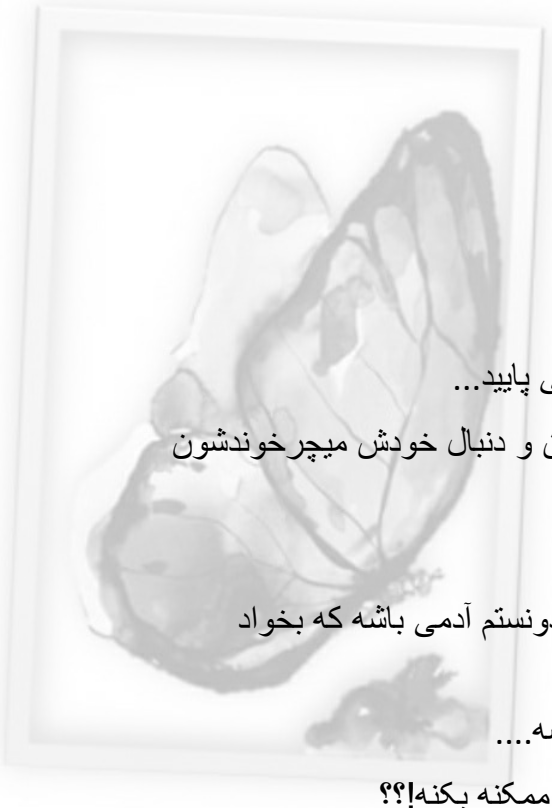

-شانار....

وای لعنت! بازم خودش بود!

کمر راست کردمو بلند شدم....

دست در جیب داشت نگاهم میکرد درحالی که با چشماش مدام اطرافو می پایید...

تنها کسی که اون حوالی بود شفیع بود که قلاده ی سگها توی دستش بودن و دنبال خودش میچرخوندشون و هرازگاهی از دور مارو تماشا میکرد....

از همون فاصله تو چشمهای شفیع نگاه کردم...

اون اولین کسی بود که توی ای خونه باهاش همکلام شده بودم و بعید میدونستم آدمی باشه که بخواد راپرت بده به ارسلان...

اون اروم بود....درست عین لاکپشتی که همش سرش تو لاک خودش باشه....

با این حال چه اتفاقی میفته اگه ارسلان مارو تنها باهم ببینه....چه فکری ممکنه بکنه!؟؟

دستی تو موهاش کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-روزی که از اینجا رفتم باخودم گفتم ایران بهترین جای دنیاست یا بدترین...!؟ گیر کردن بین بدترین و بهترین واقعا سخته و من این سختی رو تجربه کردم شانار...

وقتی عین نیروی جاذبه کشفت کردم ایران و تهران...این شهر دودی واسم شد بهترین نقطه از جهان ...و...روزی که اونجوری مجبور شدم ازت جدا بشم شد بدترین جای این کره ی خاکی....

پوزخند تلخی روی صورتم نشست و سمت چپ لبم بالا رفت....طعنه زنان گفتم:

-مجبور نشدی...بزدل بودی....

سر پایین انداخت و با لحن فوق غمگینی گفت:

-تو همیشه غیرت منو زیر پاهات لگد مال میکنی....

یه نفس عمیق کشید....غمگین بود....خیلی زیاد....

با تاسف و اندوه و حسرت شدیدی گفت:

-شانار....من قبل از ارسلان تورو دیدم...ولی اون زودتر ازمن تورو کشید سمت خودش....

این بزرگترین اندوه و حسرت من....بزرگترین سوال من از خدا...از خودم....شانار...

تو....تو باید بدونی....باید بدونی ...باید دلیل من رو بشنوی.....

بغضشو قورت داد....مکث کرد و با همون لحن که برای من دردناک بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

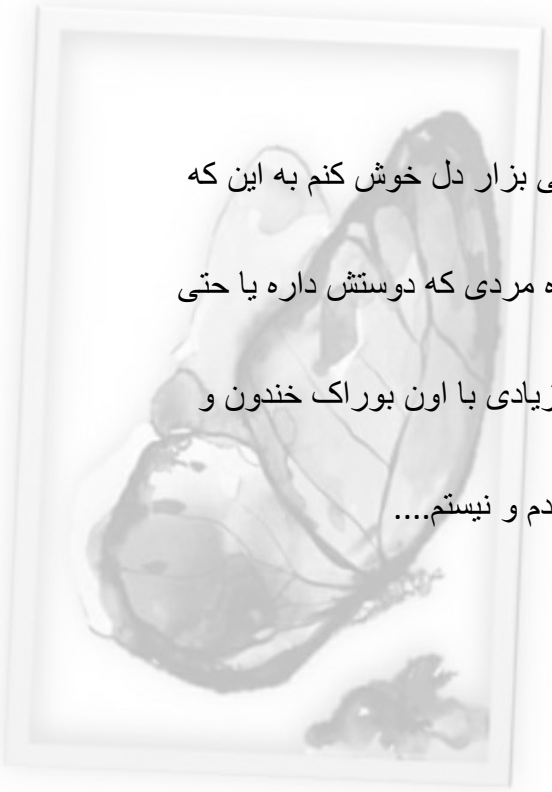

میدونم الان همسر ارسلانی...میدونم مال اونی....میدونم ...میدونم.....ولی بزار دل خوش کنم به این که بازم تصور خوبی ازم داری....

به هیچ وجه دلم نمیخواست اینقدر عاجز ببینمش...هر دختری دوست داره مردی که دوستش داره یا حتی حس خوبی بهش داره رو همیشه محکم و قوی و سرفراز ببین...

اما الان بوراک غمگینی و پژمرده ای رو به روی من بود که فاصله ی زیادی با اون بوراک خندون و مهربونی که من میشناختم داشت....

نه نه....من راضی نبودم اونو تو همچین حالتی ببینم....هرگز راضی نبودم و نیستم....

برای همین این فرصت رو بهش دادم و گفتم:

-بگو...دلیلتو میشنوم....

#پارت_۴۸۵

🔞🔞شیطان مونث🔞🔞

DONYAIEMAMNOE

برای همین این فرصت رو بهش دادم و گفتم: -بگو...دلیلتو میشنوم.... چشمهاش....چشمهاش دیگه مثل سابق نبودن...برق نمیزدن....انگار یه لایه غم رو چشمهاش بود.... چند ثانیه ای تماشام کرد و بعد که انگار داره یه چیز ممنوعه رو تماشا میکنه به خودش اومد و با خیره شدن به جای دیگه ای گفت: -اگه اون روز میگفتم من اومدم سراغت ارسلان بی برو برگرد یه گلوله تو مغزم خالی میکرد....نه اینکه توان دفاع نداشته باشم نه..ارسلان برادر بزرگِم و صد گلوله هم تو تنم خالی کنه باز من لب از لب باز نمیکنم... ترس من از اتفاقهایی بود که اگه میفتاد خیلی چیزا به فنا میرفت.... آبرو...آبروی تو ومن....شانار...اگه من اون شب اون حرفو میزدم اون یه گلوله تو مخم خالی میکرد...اونوقت خیلی اتفاقها میفتاد...اون میشدقابیل....میشد قاتل برادرش....کمر مادر من که جز من هیچکس رو توی نداره میشکست.... من میشدم مردی که به ناموس برادرش چشم داشت...تو میشدی فاحشه ای که برادر شوهرش خوابیده....و ارسلان میشد قاتل برادرش... شانار....اون تورو خیلی دوست داره.... بهت گفتم تو اومدی که خیلی اتفاقها نیفته دقیقا به همون دلیلی که گفتم...من ترجیح میدم یه بزدل باشم اما تو دلیل برادر کشی نشی ولقب فاحشه نگیری.... شانار.... گرچه تا سرحد مرگ دوست دارم...گرچه اولین عشق زندگیم بودی...گرچه روست داشتن و دوست داشته شدن رو با تو تجربه کردم اما.... تنها و تنها فقط و فقط بخاطر خودت از این به بعد عین خواهرم میمونی....زن ارسلان خواهر منه... سَخ...تِ.....سخت ولی.... خوشبخت بشی شانار..... رفت....رفت تا سرازیر شدن اشک از چشماش رو نبینم ولی من دیدم.... دیدم اون قطره هایی که توی چشمش حلقه زده بودن با پلک زدنی روی صورتش سرازیر شدن...من حتی بغض توی صداش رو هم حس کردم... چونه ام لرزید....قلبم تیر کشید....زانوهام سست شدن ... دستمو به نرده ی پل تکیه دادم تا نیفتم و واژگون نشم... چشمهام پر از اشک شد...دنیا دور سرم تیره و تار شد... خدایاااا...چه وضعیتی بدتر از اینکه زن یکی دیگه باشی و دلت پیش یکی دیگه.... !؟ حرفهای آخرش هی تو سرم اکو میشدن.... همچی بین ما دفن میشه ...من میشم زن برادرش و اون میشه ... لبمو زیر دندون فشار دادمو سرمو رو به آسمون به عقب خم کردم.... خدایاااا....یا منو عاشق

DONYAIEMAMNOE

شوهرم کن یا کاری کن دل از اون عشق ممنوعه بکنم... دوباره کنار جوی آب زانو زدم.... خم شدم و هی پشت سرهم آب میپاشیدم به صورتم که صدای شفیع رو از سمت راست شنیدم.... -آقا آدم خودخواهیه....تو آقا رو دوست نداری....گاهی زور میزنی که دوستش داشته باشی...گاهی هم وانمود میکنی دوستش داری ولی نداری...دوست داشتن که زورکی نمیشه.....اون خودخواه ...خودخواه و بی رحم....آدمای اینجوری یه روز تقاص کارهاشونو میبینن.... شفیع عجیب حرف میزد...خیلی عجیب..... کمرشو خم کرد...ظرف توی دستش رو پر از آب کرد و بعدهم با گام های آروم و سر حوصله ازم دور شد! دستمو به زمین تکیه دادم و بلند شدم.... نمیخواستم کسی سرخی چشمهام رو ببینه و از اشک ریختنم بو ببره برای همین با سر خمیده و قدمهای سریع رفتم داخل خونه و خودموبه اتاق رسوندم.... شالمو از سرم برداشتمو پرت کردم روی زمین..... دکمه های بلوز تنن رو دون دون باز کردم و بعد رفتم سمت پنجره .... قلب لعنتیم دوباره داشت به بوراک فرصت میداد درحالی که اون تصمیمش رو گرفته بود و میخواست از این به بعد براش همون زن برادر باشم..... باز نفرتم به ارسلان شعله ور شد.... اولین مردی که دوست داشتم بوراک بود اما اون لعنتی مجبورم کرد راهی جز ازدواج باخودش نداشته باشم... با سر و شونه های خمیده برگشتم سمت تخت ...اونجا نشستم و با اندوه به یه نقطه ی نامشخص خیره شدم...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۴۸۶

شیطان مونث

همه دور یک میز نشسته بودیم،جرات نداشتم مقابل ارسلان و اژدرخان به بوراک نگاه کنم..بوراکی که حتی به صورت تصادفی هم سعی نمیکرد نگاهی بهم بندازه! یعنی واقعا از این به بعد من براش فقط همون کسی هستم که گفت..؟؟ زن داداش!!! نکنه کس دیگه ای رو دوست داشته باشه و این بهانه اش باشه بهانه ی برای فراموش کردن من !؟

-چرا با غذات بازی بازی میکنی!؟؟

سرمو بلند کردمو نگاهی به ارسلان انداختم،دوباره پرسید:

-اگه دوستش نداری بگم برات غذای دیگه ای بیارن!؟ سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم: -نه !خوبه!میخورم. اشتها نداشتم اما موندم و به خوردن اون غذایی که دلم نمیخواست بخورمش، ادامه دادم..بیشتر اما دلیل اینکه نمیخواستم برم بوراک بود.میخواستم تا وقتی اون پای میز هست منم باشم..غداشو که خورد بلند شد و گفت: -اژدرخان حالا میفهمم چرا همیشه اینقدر قبراقی...هیچکس نمیتونه به خوبی کبری خانم غذا درست کنه..بعضی کلمات رو با لهجه حرف میزد..یه جورایی طرف مقابلش با یکم دقت میتونست بفهم فارسی خیلی هم براش سلیس و روان نیست..البته آرزو گفته بود بوراک تقریبا خیلی وقتها با اونا بود و به همیت خاطر انگار از اول زاده ی ایران بود.با این حال گاهی

DONYAIEMAMNOE

برخی از کلمات رو صحیح و روان نمیتونست تلفظ بکنه..چقدر زود غذاشو خورد و بلند شد..حالا دیگه منم دلم نمیخواست اونجا بمونم ولی. نمیشد بلند بشم..دستمالی برداشتم و مشغول تمیز کردن چربی روی لبهام بودم که فوزیه وارد سالن شد و گفت:-دکتر برای معاینه ی آقا اومدن اژدرخان گفت: -راهنماییش کن توی اتاق.ماهم الان میایم...غذاشون رو خوردن و رفتن بالا..اینجور مواقع اونا باهم حرف خصوصی زیاد میزدن برای همین ترجیح دادم برم بیرون.. بزرگترین تفریح من این روزا همین بود.قدم زدن توی حیاطی که شبیه به یه تیکه از جنگل بود.. شالمو کشیدم جلو و چشم چرخوندم تا چیزای برای وقت گذرونی پیدا کنم...اما...کنار جوی روی پل انگار معرکه گیری شده بود..نارگل لب جوی نشسته بود و برای شیرین و بوراک آواز میخوند.. قدم زنان به سمتشون رفتم..یدرا و شیرین پاهاشونو از پل چوبی قوس دار آویزون کرده بودن و بدوناینکه حتی پلک بزنن نارگل رو تماشا میکردن و به آوازش گوش میدادن...یه لحظه به نارگلی که بوراک محو تماشاش بودحسادت کردم..من میدونستم خودم الان زن کس دیگه ای هستم..میدونستم بوراک فقط میتومه برادر شوهرم باشه اما چه کنم که به هرکسی که لبخندش رو میدید احساس حسادت میکردم.. نکنه به نارگل علاقمند بشه!؟ نکنه برای فراموشی من دل ببنده به ناری! یا اصلا هرکس دیگه! وای خدا کی منو نفرین کرده بود که افتادم تو همچین مخمصه ی فکر ای!!! تا سرش رو بلند کرد چرخیدم که برم اما اون صدام زد و گفت: -هی شانار..چقدر عادی صدام میزد....یعنی واقعا اون فراموشم کرده بود...مگه میشه!؟ چرخیدم سمتشون...لبخنددزدم تا مثل خودشون وانمود کنم همه چی برام عادیه..نارگل با اومدن من دیگه به خوندن ادامه نداد..بساط چاییشون هم که پهن بود..بوراک گفت: -صدای نارگل خیلی آرامشبخش!نه !؟ سدمو با لبخند تکون دادم و گفتم: -آره موافقم...نارگل لبخندی به پهنای صورت زد و با گونه های گلگون شده و صورتی نسبتا خجالت زده با ذوقی که حاصل تعریف و تمجیدهای بوراک بود گفت: -شما به من لطف دارین..بوراک خیلی جدی و با عطوفت گفت: -نه این لطف نیست این اسمش واقعیت..نارگل سرشو پایین انداخت و گفت: -پس عجب واقعیت قشنگی! نتونستم جلوی اخم نکردن خودمو بگیرم...نسبت به بوراک یه حس مالکیت احمقانه داشتم....حسی که میگفت اون نباید به کسی غیر از من لبخند بزنه...نباید از کسی جز من تعریف کنه...نباید هیچ دختری رو غیر من تحویل بگیره.... اه که عجب حس مزخرفی بود! شیرین دستشو بالا آورد و با اشاره به دستبند روی مچش پر ذوق و شوق گفت: -آاااات خانمجان اینو ببین....ببینش....اینو آقا بوراک برام خریده....بوخدا این آقا بوراک لنگه نداره....برای ناری هم گردنبند خریده ..ناری نشون خانم بده....زودباش ناری...ناری گردنبندشو که طرح یک انار کوچیک سرخ بود بهم نشون داد و با خجالت سرشو پایین انداخت.... وای که اگه اون لحظه خون بوراک رو بهم میدادن همه رو میخوردم.... پوزخند زدم و طعنه زنان گفتم: -دست آقا بوراک درد نکنه...ظاهرا خوب بلدن واسه خانما هدیه بخرن ..فکر کنم متوجه طعنه ی توی کلامم شد..چون لبخند روی صورتش محو شد....به سختی نگاهشو ازم گرفت و بعد بلند شد و گفت: -بابت چایی ممنون ناری جان...بهترین چایی ای بود که تا حالا خوردم....خب دخترا من دیگه تنهاتون میزارم.. بدون اینکه نگاهی بهم بندازه از کنارم رد شد و رفت..به محض رفتنش شیرین رو به نارگل گفت: -دیدی دیدی گفتم اقا بوراک محشره .هم اخلاقش و هم قیافه اش.. بعد هم دستاشو به حالت دعا رو به آسمون گرفت و گفت: -آاااای خدا.قربونت برم.چی میشه یه شوهر اینجوری نصیب من بوکنی ها قربانت شوم!؟ نیشخندی زدمو از کنارشون رد شدم رفتم..

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

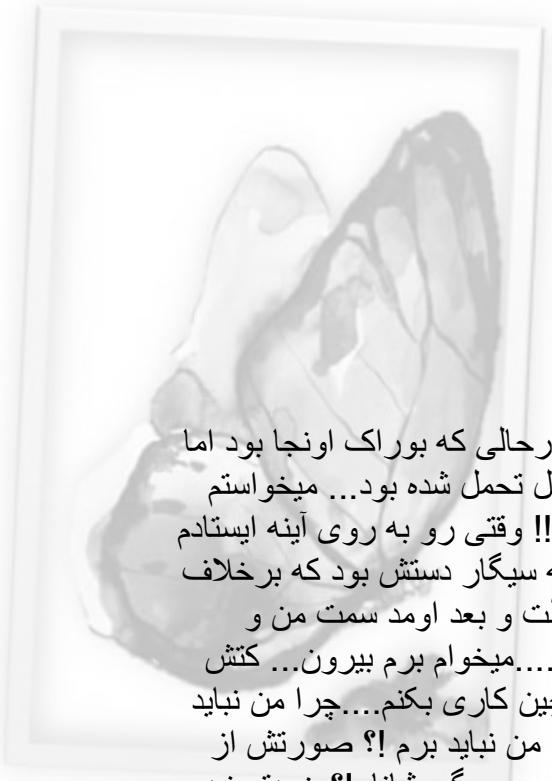

#پارت_۴۸۷

شیطان مونث

لباس پوشیدم که برم بیرون...اعصاب موندن توی خونه رو نداشتم اونم درحالی که بوراک اونجا بود اما به عروسی اهمیت میداد غیر من.... یه جورایی فضای خونه برام غیرقابل تحمل شده بود... میخواستم برم بیرون که ذهنم آرومتر بشه و تحمل خیلی چیزا آسونتر بشه برام... !!! وقتی رو به روی آینه ایستادم و خواستم شالم رو سرم بندازم در اتاق باز شد و ارسلان اومد داخل....یه سیگار دستش بود که برخلاف همیشه گرچه خیلی ازش مونده بود اما انداختش داخل سطل کنار میز توالت و بعد اومد سمت من و پرسید: -جایی میخوای بری!؟ شالمو روی سرم مرتب کردم و گفتم: -آره....میخوام برم بیرون... کتش رو از تن درآورد و گفت: -منتفیش کن.... هیچ دلیلی ندیدم که بخوام همچین کاری بکنم....چرا من نباید برم بیرون....سوال ایجاد شده توی ذهنم رو به زبون آوردم و گفتم: -چرا من نباید برم !؟ صورتش از سوالم درهم شد...انگار که توقع نداشته باشه همچین سوالی بپرسم گفت: -چی میگی شانار!؟ خودتو زدی به نفهمی یا واقعا متوجه نشدی!؟ حالتی که اون داشت رو من هم دچارش شده بودم.... -تو خودت چیمیگی ارسلان!؟ آخه چرا من نباید برم بیرون!؟ به زخم دستش که حالا و بعد از گذشت این مدت طولانی،تقریبا بهتر شده بود اشاره کرد و گفت: -به این دلیل !!! از کنارم رد شد...باند دور دستش رو باز کرد و انداخت تو سطل اشغال و رفت که لباسهاشو دربیاره.... کلافه بودم از توی خونه موندن....با حالتی نسبتا درمونده گفتم: -من از توی خونه موندن خسته ام...چند هفته اس همش توی خونه ام و به همین دلیل از ساده ترین چیزها محرومم.... دلم پوسید تو این خونه....میدونی اصلا چیه!؟ میخوام بمیرم...بزار هرکی میخواد منو بکشه ....من که نمیتونم تا آخر عمرم همه اش توخونه بمونم که مبادا کسی بلایی سرم بیاره.... چیزی باخودش زمزمه کرد که خیلی برای من قابل فهم نبود...شابد جمله ای شبیه به این "اگه بلایی سر تو بیاد من چی میشم...." نمیدونم....شایدم اشتباه شنیده باشم.... پیرهن و شلوار رسمی تنش رو با یه شلوار جین آبی و به تیشرت مشکی عوض کرد و بعد اومد سمتم..... فکر کردم الان مسئله رو سخت میکنه و این سختی به بدوبیراه گفتن میرسه..... ولی کاملا خلاف تصوراتم عمل کرد... دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: -خودم میبرمت بیرون.... بهش خیره شدم...من فقط نمیخواستم اینجا بمونم چون دیدن بوراک اذیتم میکرد...هواییم میکرد وبازتابش رو هم خودم میدیدم و هم ارسلان.... آهسته دستمو توی دستش گذاشتم و دوشادوشش از خونه زدم بیرون.... بوراک ابنبار توی حیاط و با دخترا نبود... نشسته بود رو صندلی و با اژدرخان شطرنج بازی میکرد.....اونقدر غرق بازی بود که حتی گذر ما و بیرون رفتنمون رو هم متوجه نشد. نامحسوس آه کشیدم.... هر چی که اون روط بهم گفت درست....اون فراموشم کرده بود..... سوار ماشین ارسلان شدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم... یه موسیقی پلی کرد و با روشن کررن کولر گفت: -کجا حالت خوب میشه....؟من میبرمت همونجا.... نگاهی به دستش انداختم و گفتم: -دستت درد نمیکنه!؟میخوای من رانندگی بکنم!؟ نگاهی بهش انداخت و گفت: -نه....خوب...بهترم...خب نگفتی!؟ کجا بریم!؟ واقعا نمیدونسنم...من فقط میخواستم از خونه برنم بیرون...همین....برم که فکرم آروم بشه هرچند میدونستم فقط زمانی اتفاق میفته که بوراک بره...بره و دیگه پشت سرشو نگاه نکنه تا آرامش من برگرده... -نمیدونم.....فرق نمیکنه.... صدای موزیک رو کم کرد و گفت: -نمیدونی!؟ پس میخواستی کجا بری!؟؟ با حالتی عصبی گفتم: -داری سوال پیچم میکنی!؟؟ برخلاف من اون آروم بود... شاید نمیخواست بحثی بین خودم و خودش صورت بگیره. .خونسرد گفت: -نه! چرا اینکارو کنم...تو میخواستی بری بیرون....خب بگو کجا میخواستی بری بیرون

DONYAIEMAMNOE

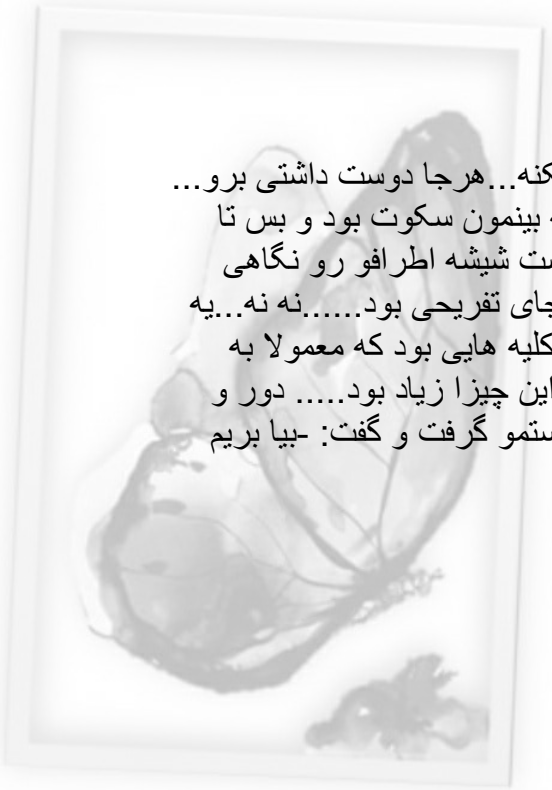

من ببرمت همونجا... دوباره سرمو بهش یشه تکیه دادمو گفتم: -فرق نمیکنه...هرجا دوست داشتی برو... چیزی نگفت....تو تمام طول مسیری که نمیدونستم قراره به کجا ختم بشه بینمون سکوت بود و بس تا اینکه ماشین رو نگه داشت و گفت: -پیاده شو.... سرمو بلند کردمو از پشت شیشه اطرافو رو نگاهی کوتاه و گذری انداختم.... اولینبار بود همچین جایی میومدم.... انگار یه جای تفریحی بود.....نه نه...یه کلبه بود.... یه کلبه چوبی مابین کلی دارو درخت..... فکر کنم هز اون کلیه هایی بود که معمولا به مسافرا و زوجها و اکیپهای تفریحی اجاره میدادن.... اخه اون حوالی از این چیزا زیاد بود..... دور و اطراف رو نگاهی انداختم و پرسیدم: -اینجا کجاست !؟؟؟ اومد سمتم....دستمو گرفت و گفت: -بیا بریم داخل....خودت متوجه میشی....

[illegible]

#پارت_۴۸۸

[illegible]شیطان مونث[illegible]

DONYAIEMAMNOE

کلید انداخت و قفل درو باز کرد بعد هم رفت داخل و لنگه ی درو برای من باز کرد و کنار رفت تا مثل خودش برم داخل... جای خیلی دنج و قشنگی بود...یه جا دور از جاده ی اصلی.... وارد کلبه شدم... فضای ساده و جالبی داشت.... یه شومینه که اطرافش چندتا مبل بود...یه گلیم که وسط بود...یه سماور و قوری....یه گنجه پر از فنجون های چینی....شبیه کلبه ی ماریلا و متیو بود....لبخندی گوشه لبم نشست.... ارسلان نشست روی تخت گوشه کلبه و بعد دوباره نگاهی به دستش انداخت.... همه جارو از نظر گذروندم....جای بی نهایت دنج و دوست داشتنی ای بود... فقط نمیدونم اون که اینجارو سراغ داشت چرا سعی نمیکرد منو بیاره اینجا...شاید دلیلش این بود که برای من چیزهای بزرگتری همیشه پیشنهاد میداد....مثل سفر به کشورهای خارجی..... درحالی که من این چیزارو بیشتر دوست داشتم.... یه کلبه دنج و آروم...دور از هیاهوی شهر... وقتی دید من اینجوری محو تماشای کلبه هستم پرسید: -ازش خوشت میاد !؟ نگاهمو از قوری روی سماور برداشتم و گفتم: -آره...خیلی قشنگ....اینجا مال توئه....!؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: -نه...ولی گاهی میام اینجا...البته خیلی وقت نیومدم... چای درست کن بخوریم.... فکر بدی نبود.چایی یه همچین جایی میچسبید...توی یه همچین کلبه ی دنج و خوشی... شال و مانتوم رو از سرو تنم جدا کردم و گذاشتم کنار که راحت تر باشم و بعد مشغول درست کردن چایی شدم... حس و حال اونجا جوری بود که بودن تو این کلبه تو هر فصلی به جان و دل میچسبید....هم پاییز و زمستون که بشینیم پای شومینه و هم بهار و هم تابستون که هواش خنک بود و دلچسب و گرمی داغ تابستون سوز رو نداشت.... من عشق همچین جاه هایی بودم.... یه سیگار روشن کرد و گذاشت لای لبهاش و بعد دراز کشید رو تخت و گفت: -یه کلبه همینجوری...نه...یکم بزرگتر تو یکی از روستاهای مازندران دارم....درست کنار دریا.... صبح کلی مرغابی میبینی...ودسته دسته پرنده ی مهاجر...کنار دریا صندلی های چوبی هست و هیزم هایی برای روشن کردن آتیش.... پوتین های گلی...چایی های آتیشی... غذاهای مازنی.. موسیقی مازنی...شالیزارها.... از تعریفهایی که میکرد لذت

DONYAIEMAMNOE

میبردم....انگار داشت بهشت رو برام توصیف میکرد.... چونه امو رو پشتی صندلی گذاشتم و پرسیدم: - یه روز منو میبری اونجا!؟ پک عمیقی به سیگارش زد و بعد اشاره کرد برم سمتش.... از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمتش...کنارش نشستم ... دستشو بلند کرد و با نوازش موهام گفت: - آره...میبرمت....میبرمت و اونجا رو به تو هدیه میدم! متعجب و درحالی که انتظار این بخشندگی رو نداشتم گفتم: -به من !؟ اینبار به جای موهام صورتم رو نوازش کرد و گفت: -آره به تو...مگه تو شهریوری نیستی!؟ یکم خودمو خم کردم و سرمو گذاشتم رو سینه اش و گفتم: -چرا هستم.... -شهریور به دنیا اومدی....آخرین روز از شهریور درست...!؟ -آره...آخرین روز از شهریور.... دستشو رو سرم کشید...بوسیدم و گفت: -پس من تورو تو آخرین روز از شهریور میبرم اونجا و اونو بهت هدیه میدم..... سرمو از رو سینه اش بلند کردمو بهش نگاه کردم...به چشمای کشیده و تنگش.... سرش رو کج کرد تا دود سیگارش نره تو صورتم.... باور نکردنی بود که چیزی که اینطور با علاقه ازش تعریف میکنه رو بخواد به من هدیه بده.... پرسیدم: -مگه دوستش نداری!؟ -چرا...خیلی... -پس چرا میخوای اونجارو به من هدیه بدی!؟ درحالی که دستشو آهسته روب سرم میکشید گفت: -من اونجارو دوست دادم اما نه بیشتر از تو....درضمن.....آدم اگه چیزایی که دوست داره رو ببخشه محبتش واقعی...وگرنه....چیزایی که دوست نداریم رو خوب دوست نداریم دیگه..... لبخندی گوشه لبم نشست....این یکی رو باهاش موافق بودم.... چشمامو بستم و سرمو خم کردم تا لبهاشو ببوسم....

DONYAIEMAMNOE

?????

#پارت_۴۸۹

?? شیطان مونث??

دو فنجون چایی ریختم...یه فنجون رو سمت ارسلان گرفتم و یکی دیگه رو خودم برداشتم... رو دسته ی مبل کنار پنجره نشستم و بیرون رو نگاه کردم.... دلم میخواست زندگیم به حالت نرمال پیدا کنه....میخواستم همونقدری که ارسلان دوستم داره منم دوستش داشته باشم...میخواستم از فکر بوراک بیرون بیام....فراموش کنم گذشته رو و بچسبم به زندگیم.... شاید اصلا این یه شانس باشه...یه شانس بزرگ....یه فرصت برای دور شدن از زندگی مزخرف گذشته.... تمام مدت حواسش به گوشیش بود...انگار که منتظر باشه...آره شبیه آدمهایی بود که سخت و عجولانه انتظار کسی رو می کشید.... نگاهمو از پنجره برداشتم و اسمشو صدا زدم: -ارسلان.... با حالتی نزدیک به وسوسه شدن پاکت سیگارش رو نگاه کرد و بعد نگاهشو از پاکت برداشت و گفت: -جانم!؟ -منتظر کسی یا چیزی هستی...!؟ -آره...منتظر یه خبرم.... ؛ میتونم بپرسم چی!؟ -آره میتونی ... -خب منتظر چی هستی!؟ لبخند کمرنگی زد و گفت: -من گفتم میتونی بپرسی ولی نگفتم جوابتو میدم... سرمو خم کردم و آهسته خندیدم...اون همیشه اینکارو میکرد ..و من همیشه این کلک رو میخوردم... سرمو بلند کردم و گفتم: -بگو منتظر چی هستی !؟ -به موقع خودم بهت میگم...وقتی خودمم فهمیدم.... وقتی اون همچین جوابی میداد یعنی نباید بیشتر از این سماجت به خرج داد.... فنجون توی دستم رو کنار گذاشتم...بلند شدم و رفتم سمتش...نشستم

DONYAIEMAMNOE

رو تخت و پاهامو جمع کردمو گفتم: -یه سوال دیگه بپرسم....!؟ سرشو تکون داد: -بپرس .... -تو نهال رو دوست داشتی درست!؟ صادقانه جواب داد: -آره دوستش داشتم...اگه نداشتم چه دلیلی داشت باهاش باشم...مگه میشه آدم با کسی باشه که دوستش نداره..... -اونم تورو خیلی دوست داره...ولی بیشتر از تو...برای همین نتونست فراموشت کنه ولی تو تونستی.... -خب این طبیعی...و از سر دوست داشتن زیاد نیست...از سر وابستگیه...زنها احساسی ترن...و آدمهای احساسی وابستگیشون زیاده..... اون فقط وابسته بود همین.... کنجکاوانه پرسیدم: -اگه دوستش داشتی چرا یه مدت بعد ولش کردی.... نگاهشو از گوشیش برداشت و گفت: -هیچ احد و ناسی نمیتونه اثبات کنه تو زندگیش از هیچکس خوشش نیومده...هر بنی بشری دست کم چندبار تو زندگیش از چند نفر خوشش اومده....منم از نهال خوشم اومد...تو یکی از همین مهمونی ها ودورهمی ها باهاش آشنا شدم....ازش خوشم اومد چون تصور متفاوتی ازش داشتم.. سلطان ناز و غرور...به مردهای دورو برش اهمیت نمیداد....مغرور بود...مغرور و خودشیفته....من ازش خوشم اومد یه مدت هم باهم بودیم اما بعد فهمیدم اونی نبود که من تصور میکردم....و کاری رو کردم که باید...کات کردیم....تموم شد رفت...حالا اینکه اون دوست نداره فراموش کن مشکل من نیست...مشکل خودش... دیگه چیزی در این مورد نپرسیدم....این نوع ارتباطات خیلی زیادن...اون راست میگفت....محال این روزا دختر یا پسری تو دوره های مختلف زندگیش از کسی خوشش نباد...نمونه اش خودم...یه مدت از آرمان خوشم اومد...بعدش بوراک....بوراک....بوراک....هاااااه..... از سر و قلب من برو بیرون....برو ودیگه برنگرد.... بلند شدم و رفتم سمت پنجره....کوچیک بود و رو به تاریکی باز میشد... هموم موقع یه پیامک اومد رو گوشیش....فورا برش داشت و محتواش رو خوند و بعد نیمچه لبخندی زد و گوشی پرت کرد کنار و گفت: -خب...دیگه لازم نیست بترسی.... کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم: -از چی!؟ -از عدنان...از شیخ عبدالصمد... این به من مربوط میشد...مسئله ای که این روزا ازش واهمه داشتم..... رفتم سمتش و پرسیدم: -چطور !؟ -جوراباشو از پا درآورد وهمونطور که آماده میشد تا روی تخت دراز بکشه گفت: - باهاش به توافق رسیدم...دیگه کاری باهات نداره.. باور نکردی بود...چطور ممکن بود همچین چیزی؟؟؟لبخندی از سر ناباوری زدم و پرسیدم: -آخه چطور !؟ -حالا..... دراز کشبد روی تخت و بعد هم گفت: -بیا بخواب.....بیاااا و بخواب و به هیچی فکر نکن.....

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۴۹۰

??شیطان مونث??

دراز کشید روی تخت و بعدهمگفت:

-بیا بخواب...بیا و بخواب و به هیچی فکر نکن...

اینبار به حرفش گوش دادم....

اول شمع هارو فوت کردم و بعد رفتم سمتش وکنارش دراز کشیدم.....

DONYAIEMAMNOE

چون تخت خیلی عریض نبود بهش چسبیدم و بعد پرسیدم:

-واقعا دیگه اونا با من کاری ندارن!

"نه " پر تحکمی گفت و ادامه داد:

-دبگه نیاز نیست بترسی....من باهاشون به توافق رسیدم....

انگشتمو رو لبهاش گذاشتم و خیره به چشمهاش گفتم:

-ممنون....

-انگشتمو بوسید و گفت:

-جایزه هم دارم !؟

خندیدمو گفتم:

-نه...

-چراا !؟

DONYAIEMAMNOE

با شوخ طبعی گفتم:

-عادت میکنی بعدا واسه هر کار خوبی جایزه میخوای...

تو گلو خندید و گفت:

-باشه هرچی تو بگی...

بعد هم محکم بهخودش فشارم داد و لب زد:

-شبت بخیر عزیزم...

~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

یه نفر چند ضربه آروم به کلبه زد و چند بار یاالله گفت...چشمامو باز کردم و تو آغوش ارسلان جا به جا شدم....اونم مثل من با اون ضربه های که با فاصله اما پشت سرهم بودن چشماشو باز کرد.

موهای ریخته شده روی چشمهامو کنار زدم و گفتم:

-کیه ارسلان....!؟ کسی قرار بود بیاد....!؟

از روی تخت اومد پایین و بعد گفت:

-گمونم حیدر باشه....

DONYAIEMAMNOE
~~~~~~~~~~~~~~~~~~~~

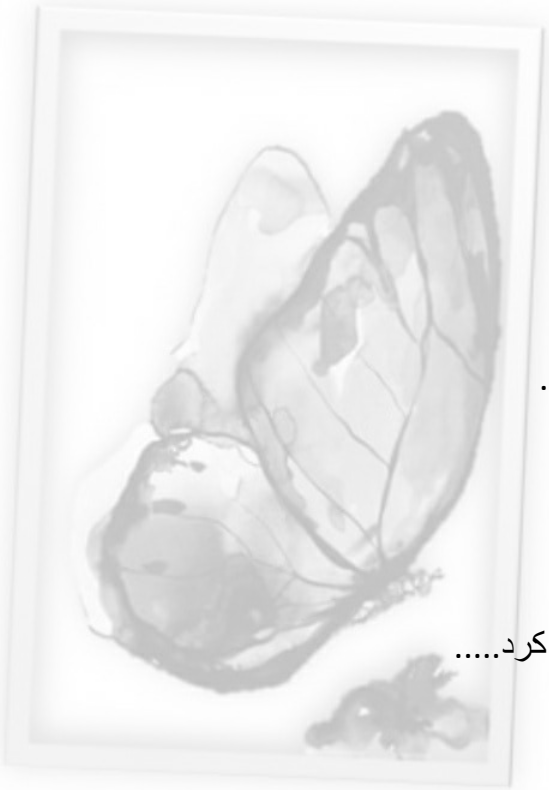

پرسشی نگاش کردم...این اسم برای اولین بار به گوشم میخورد...

-حیدر کیه!؟

سینه صاف کرد و با پوشیدن کفشهاش گفت:

-حیدربابا سرایدار خونه ی کار واحدی هست...این کلبه هم مال خودش ...

حالا که ملتفت شده بودم پرسیدم:

-نیاز هست لباس تن کنم!؟

-نه نمیاد داخل...راحت باش...

بعد از جواب دادن به سوال من و پوشیدن کفشهاش رفت سمت در بازش کرد.....

با صدای بشاشی گفت:

-به به بابا حیدر....کلبه ات رو اشغال کردیم آره !؟

صدای مسنی به گوشم رسید که بشدت مهربون بنظر می رسید....

DONYAIEMAMNOE

-نه بابا جان....راحت باشید...اومدم بگم براتون صبحانه آوردم....برای تو و خانمت..

-چرا زحمت کشیدی بابا حیدر...میرفتم خونه میخوردم...

-نه اختیار داری...تو یه جورایی مهمون منی...

-پس ما صبحانه رو خوردیم میریم دیگه...

-به همین زودی!؟

-آره...البته شاید بعدا بازهم مزاحم بشیم...

-قدمت رو چشم....من میریم خونه درختهارو آب بدم...خواستی بری در کلبه رو قفل کن و کلیدش رو بزار همون جایی که برداشتی...

-باشه! خیالت راحت!

بالاخره اومد داخل....یه نون سنگگ دستش بود و یه ظرف پلاستکی که خبر از محتویاتش نداشتم.... رفت روی صندلی ای که تنه ی بریده شده ی درخت بود نشست و بعد گفت:

-دست و صورتتو بشور و بیا صبحانه بخور...

رفتم بیرون.....دستامو ازهم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم....صبح شگفت انگیزی بود...هوا لا به لای اونهمه درخت عالی بنظر میرسید....و بماند بوی خوش طبیعت....

رفتم سمت تانکر کوچیکی که همونجا بود...شیرش رو باز کردم و آبی به دست و صورتم زدم و بعد دوباره رفتم داخل.....

DONYAIEMAMNOE

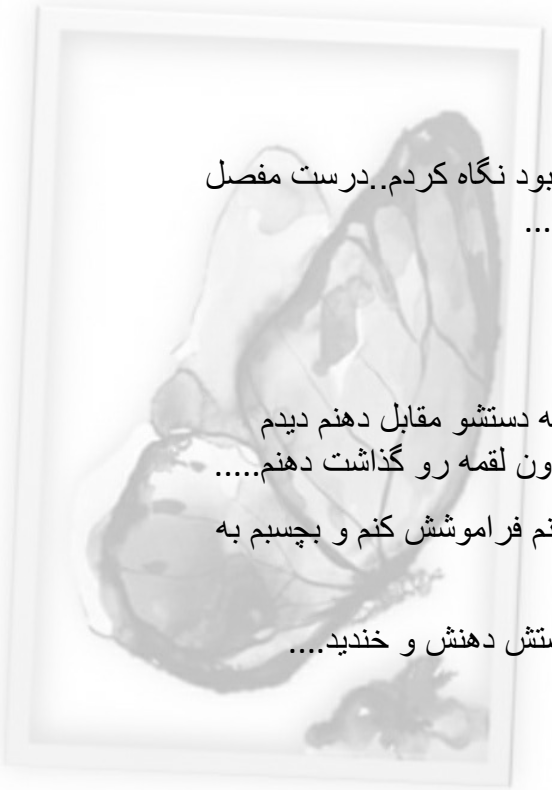

رو به روی ارسلان نشستم و به صبحانه ای که برخلاف همیشه مفصل نبود نگاه کردم..درست مفصل نبود اما شدیدا باصفا بود...نون سگ....پنیر و کره محلی...مربای محلی....

ارسلان همونطور که تند تند لقمه برای خودش می گرفت گفت:

-زودتر بخوریم بریم خونه....من باید نُه شرکت باشم....

سرمو تکون دادم و شروع کردم با عجله لقمه گرفتن..سرمو بالا آوردم که دستشو مقابل دهنم دیدم درحالی که یه لقمه برام گرفته بود...بهم لبخند زدیم...دهنمو باز کردم و اون لقمه رو گذاشت دهنم.....

میخواستم تلاشمو بکنم....میخواستم همونطور که بوراک فراموشم کرد منم فراموشش کنم و بچسبم به زندگیم....

براش یه لقمه گرفتم...ازم گرفتش و با گفتم جمله ی کوتاه" با عشق" گذاشتش دهنش و خندید....

بلند شد...آخرین تیکه از کره رو لای نون گذاشتم و گفتم:

-بریم....

هردو باهم از کلبه زدیم بیرون ...اون منو رسوند خونه و بعد خودش رفت شرکتش.....

DONYAIEMAMNOE

همونجا تو حیاط موندم و سعی کردم باهمنشینی کنار کبری خانم و نارگل و شبرین اوقاتم رو بگذرونم....

انگار دورهمی دخترونه گرفته بودن....گرد هم نشسته بودن و سبزی پاک میکردن....این اولینبار بود کبری خانمو بیرون میدیدم...معمولا هر صبح که میومد اینجا ،اکثر وقتش رو توی آشپزخونه میگذروند ...و ظاهرا اینبار سنت شکنی کرده بود....

????

#پارت_۴۹۱

??شیطان مونث??

به جمعشون نزدیک شدم...سلام که کردم با لبخند و احترام نگاهم کردن....

کبری خانم گفت:

-سلام عزیزجان...بیا بشین که گلمون کم بود فقط... بین شیرین و نارگل نشستم و گفتم:

-گلتون که فوزیه اس ت!

تا اینو گفتم هر و کر خنده شون به هوا رفت....کبری خانم ازمون خواست آرومتر حرف بزنیم و بعد گفت:

-باد به گوشش برسونه داریم غیبتشو میکنیم سر هممونو از دم تیغ میگذرونه...

DONYAIEMAMNOE

با کنایه والبته شوخ طبعانه گفتم:

-آره حتما اینکارو میکنه...درست مثل یه مرد میمونه...شایدم دوجنسه باشه....

بازهمه زدن زیر خنده!

نارگل آهسته گفت:

-تازه شوهر هم نکرده!

شیرین خیلی جدی گفت:

-ای بابا...شوهر کجا بود بود توهم...مگه گیر میاد...اگه شوهر بود که من الان مجرد نبودم...والا بوخدا....قحطیه و خشکسالی شوهره!

ناری خندید و بااشاره به شفیع که طبق معمول داشت یا جای سگارو تمیز میکرد...یا غذا بهشون میداد ...گفت:

-چشماتو خوب وا کنی هست....

-مثلا....!؟

DONYAIEMAMNOE

-مثلا همین شفیع! چشه!؟

شیرین ابرو بالا انداخت و گفت:

-برووو توهم...این شفیع هم عینهو همین سگای آقا میمونه...دیگه کسی که صبح تا شب با سگاست حتمی اخلاقشم مثل سگ دیگه....

کبری حانم زیرجلکی یه نگاه به شفیع انداخت و گفت:

-والا من تو این چندین و چندسالی که اینجا کار کردم از این بنده خدا بدی ندیدم...همه کار واسه آقا میکنه...از سگهاش هم مراقبت میکنه همیشه هم اقا ازش راضی بوده....

نارگل دستشو گذاشت زیر چونه اش گذاشت و رو به من مشتاقانه پرسید:

-آقا خیلی مهربون نه شانار خانم...!؟

لبخند زدم ...اگه هنوز تو گذشته بودم میگفتم نه اما حالا به زبون آوردن منصفانه نبود...ارسلام خوبی های زیادی داشت...خوبی هایی که گاهی عیب و نقص های رفتاریشو پوشش میداد...البته هر آدمیزادی خوبی و بدی داره....جواب دادم:

-آره اون مرد خوبی!

شیرین گفت:

-آقا اخم که میکنه من ستون فقراتم باهاش می لرزه....

بازهم همه زدن زیر خنده...نارگل گفت:

DONYAIEMAMNOE

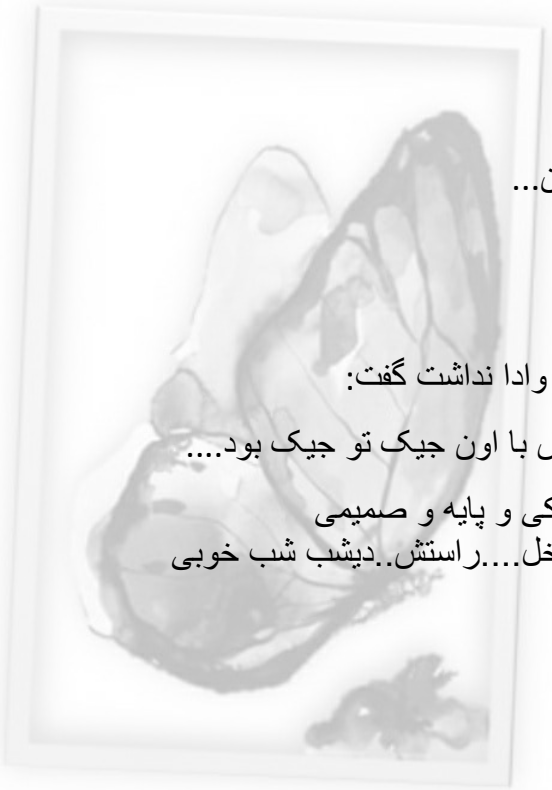

-ولی بنظر من آقا خیلی خوبه...ولی شفیع چیز دیگری است بهش فکر کن...

شیرین شوخی های ناری رو جدی گرفت و گفت:

-پس تو هم بیشتر به یوسف فکر کن...که همش حواسش بهته!

کبری خانم که تند تند سبزی پاک میکرد و برخلاف بقیه موقه اینکار ناز وادا نداشت گفت:

-اووو! بوسف که به همه نظر داره ماشاالله! سمیرا هم که اینجا بود همه ش با اون جیک تو جیک بود....

همنشینی با این آدما که دنیای ساده و معمولی ای داشتن بد نبود...اونا خاکی و پایه و صمیمی بودن....شیرین هم که نقل و نباتشون بود.... ولی من دیگه باید میرفتم داخل....راستش..دیشب شب خوبی لا ارسلان داشتم...بهش ب عالی برای فراموشی بوراک....

بلند شدم و گفتم:

-خب من میرم بالا...

-به سلامت خانمجان....

قبل از اینکه برم داخل، رفتم سمت جوی آب تا دستهامو تو آب خنک فرو ببرم که حضور شفیع رو کنار خودم حس کردم....دستکش به دست داشت و داشت ظرف غذای سگهارو تمیز میکرد..لبخندی بهش زدم و خواستم کمر راست کنم و برم که گفت:

-آقا سعی میکنه کاری کنه تو گذشته رو فراموش کنی.....گذشته هیچوقت فراموش میشه....مثلا...شما چطور میتونی روزایی که میناختنتون تو قفس و مثل یه حیوون باهاتون رفتارمیکرد و فراموش کنید؟!

تو همون حالتی که بودم ثابت موندم...منظورش از گفتن این حرفها چی بود!؟ چرا سعی کرد تلخی روزهای گذشته رو بهم گوشزد کنه....نگاهمو از اب زلال جوی برداشتم و به شفیع که حواسش در ظاهر سرگرم کارهاش بود نگاه کردم....

من چیزی نپرسیدم که خودش گفت:

-تو دختر باهوشی هستی...و احتمالا میدونی ایناهمه بازیه.....اون بازیت داد....

رمزآلود حرف میزد...گنگ و نامفهوم به چیزایی اشاره میکرد که درکشون سخت بود...یه جورایی داشت منو به مرتب کردن یه پازل نامنظم و بهم ریخته دعوت میکرد....آهسته پرسیدم:

-از چی حرف میزنی شفیع!؟

بالاخره تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-بعضی وقتها حقیقت بهمون نزدیک اما ما یه دوربین میگیریم دستمون و دوردستهارو رو نگاه میکنیم.....

منظورشو نمیفهمیدم...حرفهاش گیجم میکرد....سردرگم نگاهش کردم...دوباره گفتم:

-تو یه چیزایی رو میدونی آره !؟؟

DONYAIEMAMNOE

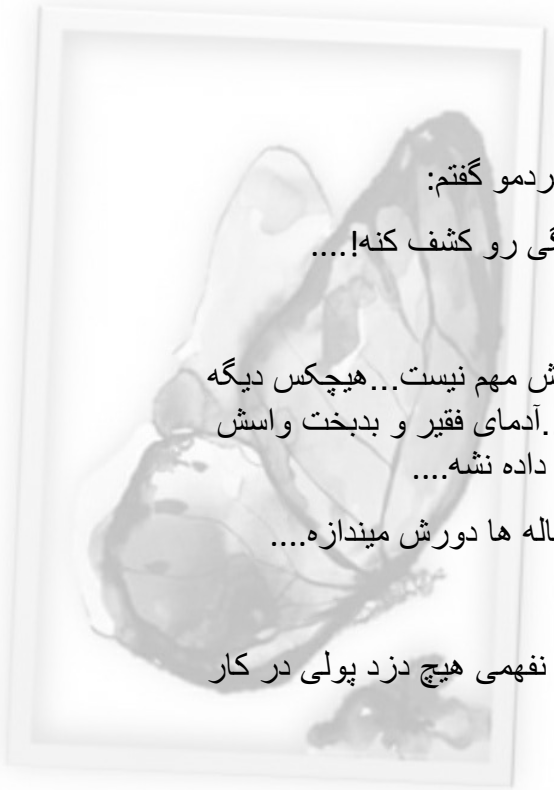

چیزی نگفت....سطل توی دستشو تو آب فرو برد تا پرش کنه....نگاش کردمو گفتم:

-آره من باهوشم...چندتا سرنخ بده دست این آدم باهوش تا چیزایی که میگی رو کشف کنه!....

درحالی که به ظاهر سرگرم پر کردن ظرف از اب بود گفت:

-آقا همیشه همه رو خر فرض میکنه....جز خودش هیچکس دیگه ای براش مهم نیست...هیچکس دیگه ای...اون برای آدمای پایینتر از خودش پشیزی ارزش قائل نیست حتی....آدمای فقیر و بدبخت واسش حکم ریگ بیابون رو دارن. ریگ مفت که باید گرما ببینه و اهمیت بهش داده نشه....

اگه چیزی رو خواست به دست میاره....به هر قیمتی و اگه نخواد عین تفاله ها دورش میندازه....

بلند شد...تو چشمهام نگاه کردو لبهاشو به حرکت درآورد:

-تورو دور نانداخت چون میخواستت....برای نگه داشتنت گیجت کرد...تا نفهمی هیچ دزد پولی در کار نیست...دزد.

..خودش...

DONYAIEMAMNOE

.این تنها راه نگه داشتنت بود...

چشمام سیاهی رفت....نفسم قطع و وصل شد...سرمو تکون دادمو با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-نه...این امکان نداره....ا...امک...امکان نداره....داری چرند میگی.....

پوزخند زد و از کنارم رد شد...اون منو انداحت تو یه چاه تاریک و بعد به حال خودم رهام کرد....چطور میتونستم همچین چیزی رو باور کنم....!؟؟

سرم گیج رفت....همونجا کنار جوی آب نشستم.....

حرفهای شفیع هی تو سرم رژه می رفتن و آزارم میدادن.....بهمم ریخت....بهمم ریخت اون چند کلام حرفش....

چطور همچین چیزی امکان داشت!

یعنی ارسلان خودش پول رو دزدیده بود ...خودش پول خودش رو برد که بتونه اینجوری با این بهونه منو نگه داره !؟؟؟

????

#پارت_۴۹۳

DONYAIEMAMNOE

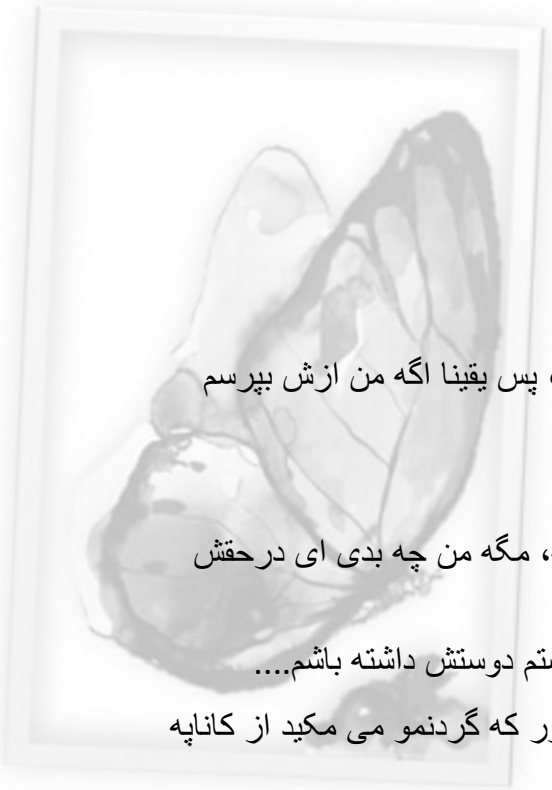

حرفم تا نوک زبونم میومد اما ...فقط تا همینجا...

اگه واقعا تا الان همچی بازی بوده، اگه اون خودش پول رو دزدیده باشه، پس یقینا اگه من ازش بپرسم انکارش میکنه.....

آره...حتما انکارش میکنه....

ولی اگه حقیقت داشته باشه واقعا چطور تونست همچین کاری با من بکنه، مگه من چه بدی ای درحقش کردم...؟؟؟

چرا مسیر زندگی منو عوض کرد !؟ من میخواستم عاشقش بشم...میخواستم دوستش داشته باشم....

دستاشو زیر بدنم برد و با درآغوش کشیدنم توی هوا بلندم کرد و همونطور که گردنمو می مکید از کاناپه دور شد....

آهسته روی تخت درازم کرد و بازهم خیمه زد روی تنم...اینبار بوسه هاشو از شکمم شروع کرد....زبونشو دور نافم چرخوند و همزمان کمرمو نوازش میکرد.....

DONYAIEMAMNOE

تمام مدت با اخم داشتم نگاهش میکردم درحالی که ذهنم درگیر سوالات و ابهامات پیش اومده بود...

وقتی دید هیچ کاری انجام نمیدم و حتی آه و نالهنمیکنم

اسممو صدا زد....

-شانار...شانار....

به خودم اومدم و چشماشو نگاه کردم...پرسید:

-خوبی !؟

نه خوب نبودم! شفیع به همم ریخته بود.موضوعی رو باهام در میون گذاشته بود که درباورم نمیگنجید....حتی نتونستم تظاهر به نرمال بودن اوضاع بکنم و آهسته گفتم:

-نه خوب نیستم....

به وضوح نگرانی رو توی صورتش دیدم....از رو تنم بلند شد و گفت:

-خوب نیستی!؟ چرا !؟؟ ببرمت دکتر؟؟ کجات درد میکنه...

نیم خیز شدم.....بند لباس تنم رو کشیدم بالا و گفتم:

-نه نیازی به دکتر نیست....

-میخوای بگم یه چیزی بیارن بخوری!؟

DONYAIEMAMNOE

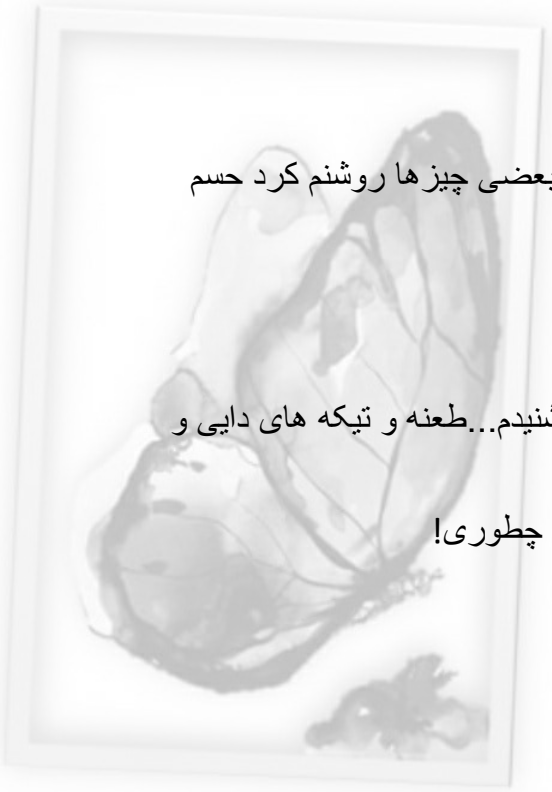

سرمو به سمتش چرخوندم...از وقتی شفیع اون حرفهارو زد و درمورد بعضی چیزها روشنم کرد حسم یه جورایی بهش عوض شده بود....

تصور اینکه همه چیز یه بازی بوده واقعا آزار دهنده بود...

این یعنی پولی در کار نبود و اون بیخودی به من انگ دزدی زد....

بیخودی منو روسیای عالم کرد...اون دردهایی که کشیدم...تهمتهایی کهدشنیدم...طعنه و تیکه های دایی و سپهر و بقیه....آخ چطور میتونستم اونارو فراموش کنم.....

چجوری باید از صدق و صحت داشتن این موضوع مطمئن میشدم.....؟؟ چطوری!

پرسیدم:

-ارسلان....

با محبت گفت:

-جونم....

-تو منو چقدر دوست داری!؟

DONYAIEMAMNOE

کنج لبش بالا رفت....چشماشو تنگ کرد و پرسید:

-هنوزم اینو نمیدونی...!؟ هنوزم باور نداری باارزشترین داراییم هستی !؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-میخوام بدونم.....میخوام بازم بشنوم.....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره دوست دادم....خیلیم دوست دارم....بیشتر از هرکس دیگه ای توی دنیا...

-و حاضری بخاطرم چیکار کنی!؟

کاملا محکم و قاطع گفت:

-هرکاری....هررر کاری....یه نشونه هایی مثل همین محکم حرف زدنش منو درمورد حقیقت داشتن حرفهای شفیع مطمئنتر میکرد....

آره...اینکه برای داشتن من از هیچ کاری دریغ نمیکنه برای من اثبات شده بود...خیلی وقت هم اثبات شده بود....

تو چشمهاش خیره بودم....صورتمو نوازش کرد و بعد گفت:

-تو رو باهیچی عوض نمیکنم...باهیچی...

DONYAIEMAMNOE

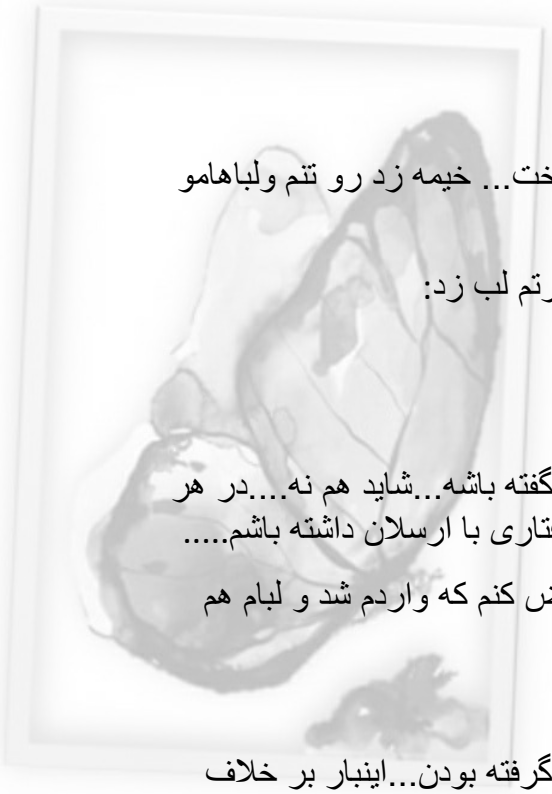

بلندشد و لبش رو ترکرد ....شونه هامو گرفت و دوباره درازم کرد رو تخت... خیمه زد رو تنم ولباهامو به بازي گرفت ....

همزمان شلوارشو از پاش درآورد.... لبهامو خورد و بی فاصله از صورتم لب زد:

-بوسمکن شانار....بوسمکن...

چندبار اینو ازم خواست ...چشمامو بستم و بوسیدمش.....

پن نباید بی گدار به آب میزدم....باید اول مطمئن میشدمشاید شفیع دروغ گفته باشه...شاید هم نه....در هر صورت دلممیخواست اول از همچیمطمئن بشم بعد تصمیم گیرمکه چه رفتاری با ارسلان داشته باشم.....

آلت کلفت و سف شده اش رو روي بهشتم حس کردم، مي خواستم اعتراض کنم که واردم شد و لبام هم نمیتونستن فریادبزنن.....

دو بند لباسم رو گرفت و کشید پایین.....سینه هامزیر فشار دستهاش درد گرفته بودن...اینبار بر خلاف همیشه خشونت توی رابطه رو اصلا دوست نداشتم.....

داخلم شروع کرد به تلمبه زدن، اولش اروم بود ولي بعدش خشن شد....

DONYAIEMAMNOE

آه وناله هام اتاق و پرکرده بود...آه و ناله های که ناخواسته از بین لبهامبیرون میومدن....

همینطور که تلمبه میزد گفت:

_داره میاد بریزم کجا!؟؟

بحاطر تحلیل رفتم انرژیم حتی نای جواب دادن هم نداشتم و اجازه دادم هرکاری میخواد بکنه.....دوباره لبهامو بوسید و بعد بی رمق

کنارم افتاد ....فکرمي کردم بعد اینکه خوش بگذرونه وحال کنه بهم فکرنکنه اما دستش که دورم پیچید و صداش که توگوشم زمزمه شد فهمیدم حتی بعد خالی شدن آب کمرش هم حواسش به من هست.....

-دوست دارم شانار....دوست دارم

□□□□

#پارت_۴۹۴

□□شیطان مونث□□

ارسلان که از خونه بیرون رفت منم زدم بیرون....

DONYAIEMAMNOE

میخواستم بیشتر با شفیع صحبت کنم آخه مطمئن بودم اون چیزای زیادی میدونه...

همه جای حیاط رو دنبالش گشتم اما نبود و در آخر مجبور شدم سراغشو از یوسف بگیرم....یوسفی که داشت پیچ شل شده ی لولای در انبارو سفت میکرد:

-سلام....

بدون اینکه دست از کار بکشه جوابمونداد:

-سلام خانم...

-آقا یوسف تو شفیع رو ندیدی!؟

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

-شفیع!؟ با شفیع چیکار دارید خانم...!؟

بدون اینکه دستپاچه بشم و یا خودم گم کنم جوابی بهش دادم که از قبل آماده کرده بودم:

-قرار بود بهم یاد بده چطوری با سگها دوست بشم....بهم گفت سعی میکنه راهی رو بهم نشون بده که ازشون نترسم...آخه من ازشون خیلی میترسم ولی دوست دارم باهاشون خوب بشم...

DONYAIEMAMNOE

-آهاان....نیستش الان....آقا فرستاده بودش پی کاری...

-نمیدونی کی میاد!؟

-هر وقت کارش تموم بشه...حالا اینکه کی تموم بشه رو من نمیدونم..

-باشه ممنون...

-خواهش میشود....

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت صندلی های سفید رنگی که سایه بونشون شاخ و برگهای گسترده ی درختها بود.....

اونجا نشستم و دوباره به فکر فرو رفتم...شفیع باید توضیحاتی دراین باره به من بده...حرفهای گسخته و گریخته اش برای من قانع کننده نبود.

من حس میکردم اون چیزایی

بیشتری میدونه...

شاید اگه میخواستم آرامش حالام پایدار بمونه نباید کنجکاوی به خرج میدادم اما چه کنم که نمیتونستم و نمیشد بیخیال نفهمیدن همچین موضوع مهمی بشم!!!

وقتی ابراهیم درو باز کرد فهمیدم و احتمال دادم که شفیع اومده...

فورا بلند شدم...چند کیسه دستش بود و با سر خمیده و صورتی که نشون میداد باز تو لاک خودش قدم زنان جلو و جلوتر میومد....

DONYAIEMAMNOE

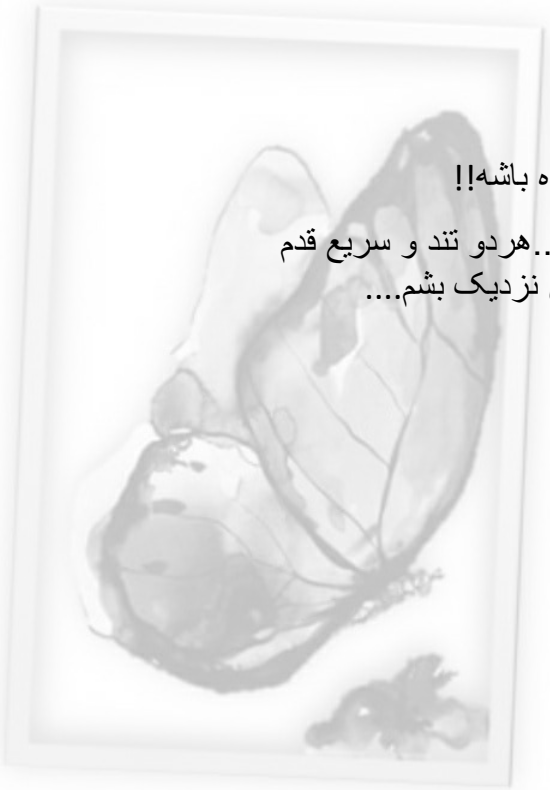

منو دید اما خیلی زود نگاهشو ازم برداشت...انگار که نه انگار اصلا دیده باشه!!

چپ و راست و حتی جاو و پشت سرمو نگاه کردم و بعد رفتم به سمتش...هردو تند و سریع قدم برمیداشتیم...اون برای اینکه از من دور بشه و من دقیقا برای اینکه بهش نزدیک بشم....

از پشت سر صداش زدم:

-بمون شفیع باهات حرف دارم....

بدون اینکه برگرده و به پشت سرش نگاه کنه گفت:

-برو خانم....دنبال من نیا...

کوتاه نیومدم و گفتم:

-میخوام باهات حرف بزنم...میخوام بدونم چرا...

چرخید سمتم ، حرفمو برید و گفت:

-شانار خانم اگه آقا بو بیره من حرفی به شما گفتم برای من خیلی بد میشه...برای شما هم بد میشه...اون رحم و عاطفه نداره....

DONYAIEMAMNOE

همه چیز برام خنده دار شده بود...پوزخند زدم و گفت:

-شفیع تو نمیتونی چند تا کد به من بدی و بعد از بهم ریختن ذهنم راحت و اسوده بری کنار...یا نباید چیزی میگفتی یا حالا که گفتی باید سوالامو جواب بدی.....

عاجزانه نفس عمیقی کشید.از سر تاچاری و چون راه درو نداشت گفت:

-خب بگو چی میخوای بدونی!؟

-میخوام بدونم حرفات درمورد ارسلان تا چه حد صحت داره....

کاملا جدی گفت:

-علیه آقا حرف ردن سودی نداره که بخوام اینکارو بکنم....من فقط...فقط خواستم بدونی که یه چیزایی رو نمیدونی....تو از مایی...مثل نهال پولدار نیستی که رو کردن ذات واقعی آقا برات اهمیتی واسم نداشته باشخ...تو مثل مایی... دلم برات میسوزه خصوصا وقای یادم میاد چه بلایی سرت آورد...

مستاصل گفتم:

-میخوام بدونم...اون همسرم...میخوام بدونم کسی که کنارشم کیه چیه چیکارکرده باهام.....

نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

-اینجوری نمیشه...ممکن یوسف و ابراهیم یا بقیه ببینن....میرم پیش آلونک سگها...بیا اونجا.....

خیلی زود رفت همونجایی که بیشتر وقتشو اونجا میگذروند....برای سگها شامپو و غذا و از این خرت و پرتها خریده بود....

DONYAIEMAMNOE

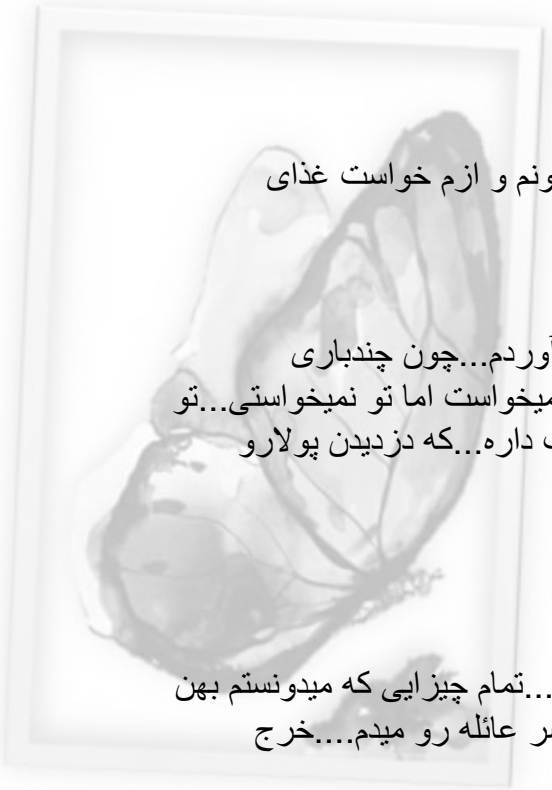

به همون بهانه الکی رفتم سراغش...از همون لحظه اول نداشت بیکار بمونم و ازم خواست غذای سگهارو که البته حالا دیگه با دیدنم زیاد واق واق نمیکردن....

کاری که گفت رو انجام دادم که همون موقع گفت:

-اینجا جز اژدرخان و فوزیه کسی سراز کارای آقا درنمیاره...اما من درآوردم...چون چندباری میبردمشون اینورو اونور....تیمور که نبود من میشدم راننده....آقا تورو میخواست اما تو نمیخواستی...تو همیشه ازش فرار میکردی...پیشنهاد اون جغد پیر بود که اینجوری نگهت داره...که دزدیدن پولارو بندازه گردنت و با این بهونه نگهت داره...

ناباورانه سر تکون دادمو گفتم:

-امکان نداره....

-مختاری که باور کنی...یا حتی نکنی...من فقط خواستم تورو روشن کنم...تمام چیزایی که میدونستم بهن گفتم...دیگه پی من نیا شانار خانم...منو تو دردسر نداز...من خرج چند سر عائله رو میدم....خرج یتیمهای ب ادر جوون مرگمو...

ظرف غذا از دستم افتاد... نمیدونستم چی رو باور کنم...حرفهای شفیع رو یا محبتهای ارسلانو!؟ کدوم یکی تظاهر میکرد...ارسلان یا شفیع.....

DONYAIEMAMNOE

-شانار....

خودش بود.ارسلان.دستپاچه از شفیع دور شدم و به سمتش رفتم.انگار تازه از سر برگشته بود...نزدیکش که شدم گفتم:

-سلام...

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-سلام...اونجا چیکار میکردی!؟؟

نگاه پر شکاکش دستپاچه ام کرد....

□□

#پارت_۴۹۵

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

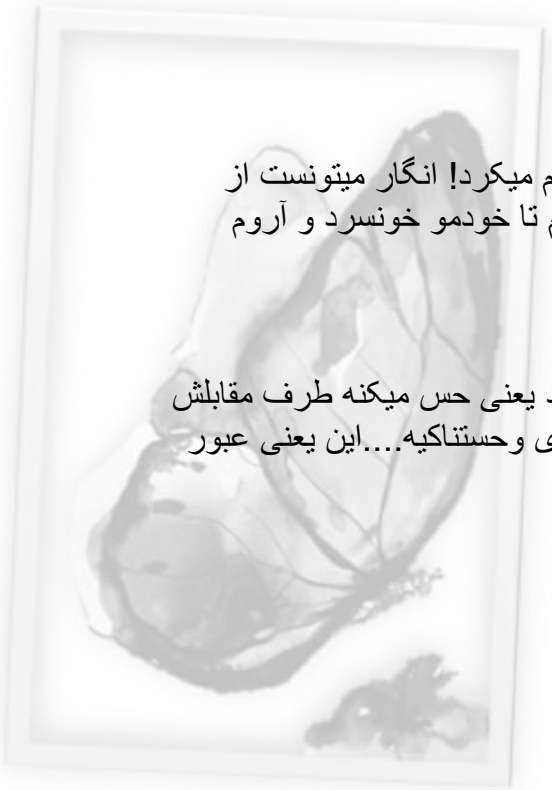

ارسلان آدم تیز و زرنگی بود و حتی گاهی چهره زنی و چهره خوانی هم میکرد! انگار میتونست از صورت آدم پی به افکارش ببره...برای همین منتهای تلاشمو به کار بستم تا خودمو خونسرد و آروم نشون بدم و بعد گفتم :

-میخواستم با دوستات دوست بشم...

چشماشو تنگ کرد و زبونشو تو دهنش چرخوند..هروقت این شکلی میشد یعنی حس میکنه طرف مقابلش داره به ریشش میخنده! و سزای کسی که همچین کاری میکنه قطعا چیرای وحستناکیه....این یعنی عبور از خط قرمز!

و من امیدوار بودم واسه من سخت گیری به خرج نده...

پوزخند زد و گفت:

-منظورت سین ، سیاکو و سیکو هست...!؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-آره...من فقط همین سه تا دوستتو میشناسم بقیه رو که تو افتخار آشنایی باهاشون رو نمیدی!....

DONYAIEMAMNOE

نیشش کج شد:

-همین سه تا از همه بهترن...

-از همه بهترهم که باشن من آدمیزادم....آدمیزاد به همصحبتی با آدمیزاد احتیاج داره حتی اگه یه تا دوست خوب به اسم سین و سیاکو و سیکو داشته باشه....

از کنارش گذشتم تا فرصت پیدا نکنه بیشتر سوال ازم بپرسه...از گوشه چشم نگاهش کردم تا واکنشش رو ببینم...خوشبختانه پیگیر نشد ..کتش رو انداخت رو دوشش و بعد همونطور که خونسردانه قدم برمیداشت گفت:

-یه روز میفهمی همین رفقای من از تمام آدمها بهتر...از همشون.....

باهم رفتیم داخل، اژدر و بوراک مقابل هم نشسته بودن با کلی پرونده و کاغذ روی میز....

متوجه ما که شدن هردو باهم سرشون رو بالا گرفتن...ناخواسته نگاهم با نگاه بوراک قفل شد.....

ارسلان خیلی نامرده اگه واقعا اینکارو با من کرده باشه ...اگه مسیر زندگی منو بخاطر علاقه ی خودخواهانه واحمقانه اش اینجوری تغییر داده باشه دیگه حتی نمیخوام کنارش بمونم.....

کتش رو به طرفم گرفت و گفت:

-تو برو بالا من میام....

اون رفت سمت اژدر و بوراک و منم سمت پله های عریض..چند پله بالا رفتم ...دستمو رونرده ها گذاشتم و بعد آهسته سرمو چرخوندم و عقب رو نگاه کردم....چقدر اون لحظه به اژدر و حتی ارسلان حسادت میکردم که اونقدر راحت کنار بوراک نشستن و باهاش گپ میزنن...

DONYAIEMAMNOE

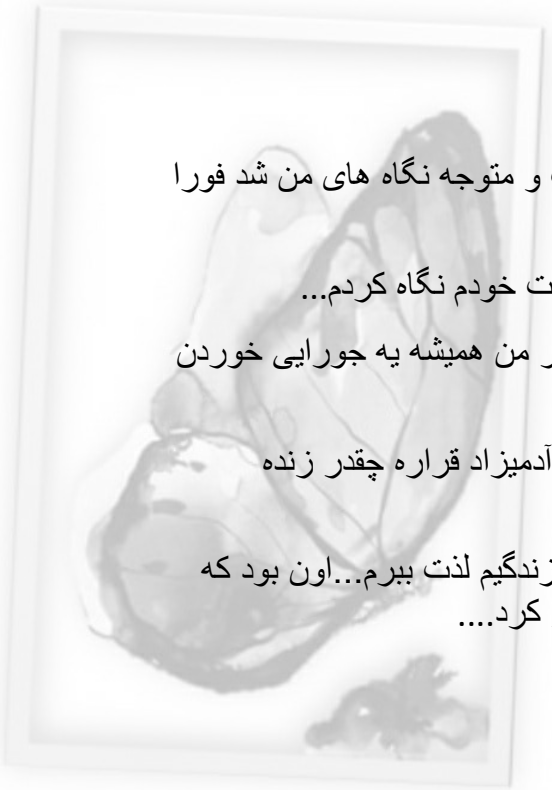

این چیزی بود که حسرتش یه عمر به دل من بود...تا سرش و بالا گرفت و متوجه نگاه های من شد فورا رومو برگردوندم و تند تند پله ها بالا رفتم...

کت ارسلان رو آویزون کردم و بعد رفتم و مقابل آینه ایستادم و به صورت خودم نگاه کردم...

صورت و بدنم چاقتر شده بود.دلیلشم این بود که هیچ فعالیتی نداشتم و کار من همیشه یه جورایی خوردن و خوابیدن بود و استراحت کردن....

دستمو زیر چشمام کشیدم...روی لبهام....روی پوست صورتم....مگه یه آدمیزاد قراره چقدر زنده بمونه...چرا نباید کنار کسی باشم که خودم دوستش دارم!؟

نفرت عمیقی از ارسلان سراسر وجودم پر کرد...اون بود که نذاشت از زندگیم لذت ببرم...اون بود که نذاشت با کسی باشم که دوستش دارم....اون بود که زندگیمو با کامم زهر کرد....

صدای بسته شدن در که اومد سرمو به سمتش چرخوند....

امشب باید همه چی رو به من بگه...همه چی رو....

رفتم سمتش و با صدای آرومی که سعی در کشش داشت گفتم:

-ارسلاااان

DONYAIEMAMNOE

-جانم...

-منو میبری اون کلبه!؟

کراوتشو شل کرد و بعد گفت:

-کلبه !؟

-آره...بیا امشبو بریم اونجا...!؟ دلم میخواد اونجا باشم..مثل اون شب.....

دستشو پشت گردنش کشید و بعد گفت:

-مثل اینکه بودن تو اون کلبه بهت چسبیده!

پورخند محوی زدم و گفتم:

-خیلیییی...

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-باشه...میبرمت!

لبخند محو پیروزمندانه ای زدم...من خیلی سوال داشتم که امشب باید برام مشخص میشدن و هیچ جایی بهتر از اون کلبه برای یه همچین گپی نبود....

بعداز خوردن شام سوار ماشینش شدیم و اون به سمت کلبه رفت...

DONYAIEMAMNOE

از همون لحظه تو ذهنم دنبال سوال گشتم...سوالایی که باید این بحث رو باهاش شروع میکردم تاحقیقت کشف بشه...

تو راه کلید کلبه رو از پیرمرده گرفت و بهش اطلاع داد که میریم اونجا.....

همزمان باهم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت کلبه.....

کلبه ای که اینبار ترسناک بود....

شبیه به کلبه ی وحشت....

😱😱😱

#پارت_۴۹۶

😈شیطان مونث😈

DONYAIEMAMNOE

بالاخره سیگار کشیدنش یه روز به درد خورد...

فندکشو از جیبش درآورد و شمع هارو روشن کرد...رو تخت نشستم و بهش نگاه کردم...

آخرین شمع رو هم روشن کرد و بعد اومد کنارم نشست....

میخواست سیگار بکشه..لبخند زد و با مروز گذشته اش گفت:

-بچه که بودم خودم واسه آرزو یه کلبه ساختم...یه کلبه درختی...ساختنش طول کشید...تو نصبش هم یه نجار حرفه ای کمکمون کرد اما خب...اصل کاری هارو خودم انجام دادم...اون موقع 11سالم بود...یادم آرزو هرروز که از مدرسه برمیگشت تو دستش یه عالمه شمع بود...کلبه رو کرده بود شمع بارون...هرجا نگاه میکردی شمع بود....شب که میشد چراغارو کهد

خاموش میکردن ما می رفتیم تو کلبه و شمعارو روشن میکردیم....آی می چسبید....تازه بقیه خواهران هم تشریف فرما میشدن...روزای خوبی بود...دوستشون دارم...

یه روز برای بچمون تو حیاط یه کلبه درختی درست میکنم...خودم با دستای خودم براش میسازمش....که شبا توش یه عالمه شمع روشن کنه.....و من تو کنارش دراز میکشیم و ستاره هارو تماشا میکنیم....

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

-عوضش من هیچ خاطره ی قشنگی واسه تعریف کردن ندارم....

اشک تو چشمهام حلقه زد..بغض کردمو گفتم:

-بابا و مامانم اونقدر زود مردن که من حتی به یاد ندارم کی از دستشون دادم...سر نخواستنم دعوا بود...دایی پاسم میداد به عمه شوهر عمه پاسم میداد به دایی.....هه..میدونی...وقتی آدم میره مسافرت و

DONYAIEMAMNOE

مجبور میشه چند روزی رو خونه یکی دیگه بمونه همه اش باخودش میگه آخ که هیچ جا خونه خود آدم نمیشه...حالا فکر کن مثل من هیچوقت خونه خودت نباشی...هیچوقت....

اشک از چشمام سرازیر شد..فکر کنم حتی ارسلان هم داشت تحت تاثیر قرار میگرفت...اینو از نگاه هایی که فقط سنگینش رو روی خودم حس میکردم میتونستم بفهمم....بغضمو قورت دادم و با گریه گفتم:

-همیشه دعوا...همیشه تشنج...همیشه فرار...همیشه نداری...همیشه بدبختی...جرو بحث با طلعت کتکاری با فهیمه و فائزه...زور شنیدن از روزبه...اشک بی امان از چشمام میچکید...قلبم...دلم...احساستم ..ذهنم...خاطراتم...همه و همه به من رنج میدادن ورنجهامو برام یاداوری میکردن...

درد های من که یکی دوتا نبودن....رنجهایی من که فقط به یه بخش از زندگیم ختم پیدا نمیکرد....

-مفهوم خانواده همیشه برای من بی معنا بود...آغوش مادر...آغوش پدر...محبت مادر...محبت پدر....هیچوقت...هیچوقت اینا برای من تعریف نشدن چون هیچ تجسمی ازشون نداشتم...هیچوقت....

من بجای نوازش پدرم از داییم کتک میخوردم....مادرم اگه زنده بودو بهم نق میزد من غرولندهاشو به جون میخریدمو میخندیدم اما هر طعنه ی طلعت...هرتیکه اش...هر زخمش عین نمک رو درد بود....

از خیر روشن کردن سبگارش گذشت...پاکتو گذاشت کنار و بعد دستاشو قاب صورتم کرد و گفت:

-من برات جبران میکنم عزیزم...من...

نذاشتم حرفش تموم بشه...محکم زدم زیر دستش و گفتم:

-من جبران تورو نمیخوام....تووبیشتر از اونا آزارم دادی.....

متعجب به چشمهام خیره شد.عصبی شدن یهویی من باعث شد جا بخوره....متعجب نگاهم کرد که گفتم:

-فقط میخوام راست چیزی که قراره ازت بپرسمو بهم بگی....

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-آروم باش شانار...توهرچی بپرسی من بهت میگم....

پشت دستمو زیر چشمهام کشیدم و گفتم:

-نمیخوام چرت و پرت بشنوم...

-منو آوردی اینجا که ازم اعتراف بگیری....!؟

با همون چشما و صورت خیس و صدای پُر بغض عصبانی گفتم:

-من فقط میخوام راست سوالایی که تو ذهنم رو ازت بشنوم...

با اطمینان بهم گفت:

-تو راستشو میشنوی ...پس بپرس....

DONYAIEMAMNOE

اینجا بهترین جایی بود که میتونستم باهاش حرف بزنم...عهد بستم اگه اینکارو باهام نکرده باشه تاهمیشه کنارش بمونم....دوستش داشته باشم....اما...اما اگه نه....اصلا چطور میشد در اون صورت بخشیدش!؟؟

بغضمو قورت دادمو با صدای گرفته شده ای گفتم:

-من میخواستم دوست داشته باشم...داشتم عاشقت میشدم....تو....

نگران گفت:

-لامصب حرفتو بزن....چیه که بخاطرس اینجوری بهم ریختی هاااان!؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد از یک سکوت طولانی گفتم....

□□□□

#پارت_۴۹۷

□□شیطانمونث□□

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و بعد از یک سکوت طولانی گفتم:

-تو پولارو دزدیدی درسته!؟

تو حالت صورتش تغییری ایجاد نشد.فقط داشت پر و پر نگاهم میکرد....

درست وقتی داشتم باخودم به این نتیجه می رسیدم که تنها کس و کارم ارسلان...تنها پشتیبان و تکیه گاهم خودش...درست همون موقع همچی بهم ریخت....

با گریه گفتم:

-کار تو بوده درست!؟؟؟ تو پولارو برداشتی...خودت...وبعد سعی کردی وانمود کنی بقیه اینکارو کردن..بعدهم واسه رد گم کنی باخودم افتادی دنبال برزو سیاه....تو میدونستی من دوستِ ندارم....میدونستی مهرت به دلم ننشسته واسه همین اون نقشه ی شوم و کثیف رو ریختی....

اسممو آهسته صدا زد...جیغ کشیدم:

-فقط بهم راستشو بگو....من هنوزم نتونستم رنج و عذابهاتو فراموش کنم...هنوزم اون روزای تلخ و سخت رو یادم...شکنجه هات یادم...طعنه هات...تحقیرکردنهات....فحش هات...چطور ممکن فراموششون کنم.....

تو بیشتر از بقیه آزارم دادی...خیلی بیشتر....

چشم از چشمهام برنمیداشت...انگار داشت یه نمایش تماشا میکرد...یه تئاتر....لحنم عاجز و درمانده شد...مستاصل نالیدم:

DONYAIEMAMNOE

-چرا بامن اینکارو کردی!؟ چه گناه و ظلمی درحقت کردم؟؟؟ من خودم زده ی خدا بودم تو دیگه چرا زدی...!؟ هاان!؟

تنها یه چیز گفت:

-شانار داری اشتباه میکنی..

از روی تخت بلندشدم...پوزخند زدم...دیوانه وار خندیدم و گفتم:

-دروغ میگی دروغ میگی دروغ میگی.....

مقابلش ایستادم...باخشم و نفرت بهش خیره شدمو گفتم:

-من همه چیو میدونم....همه چی رو....تو خودت اون پولهارو برداشتی و جز تو کار هیچکس دیگه ای نمیتونه باشه....تو اینکارو کردی که منو به دست بیاری...که یه آتو ازم داشته باشی تا واسه همیشه پیش خودت نگهم داری...

بلندشد...

سرشو به چپ و راست تکون داد و خیلی آروم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من همچین کاری نکردم شانار....

-دلیل بیار...قانع ام کن....من هزار دلیل دارم که تو اینکارو کردی یه دلیل محکم بیار که اینکارو انجام ندادی...قسم میخورم باور میکنم...

لب زد:

-من دوست دارم...داشتم ودارم و خواهم داشت...چه دلیلی از این محکمتر....داری اشتباه میکنی....

خونسردیش...اینکه هیچ تلاشی نمیکرد تا قانع ام کنه کار خودش نیست اینا منو بیشتر به صدق داشتن حرفهایی که ازش شنیده بودم مطمئن میکرد....

بغضی که مدام سعی در سرکوبش داشتم ترکید وبا گریه گفتم:

-من نمیخشمت ارسلان....نمیبخشمت.....نه...نمیخشمت...من ترکت میکنم....ترکت میکنم....دیگه نمیخوام کنارت باشم...نمیخوام آدمی مثل تورو تحمل کنم....همه ی دوست دارمهات دروغ بود...همه اون چیزایی که تو گوشم میخوندی دروغ بود....دروغ بود.....

چند قدم اومد سمتم....سرشو تکون داد...دستاشو بالا آورد و گفت:

-نمیدونم کی راجبم چی گفته ولی توداری اشتباه میکنی ...شانار گوش بده....

داد زدم:

-نه تو گوش بده.....دیگه نمیخوام کنارت بمونم...میخوام درخواست طلاق بدم...میخوام آواره کوچه خیابون بشم...میخوام اسیر چنگال گرگهای خیابونی بشم ولی دیگه کنار تو نمیمونم ...

DONYAIEMAMNOE

خواست به سمتم قدم برداره که در کلبه با شدت باز شد و شفیع اسلحه به دست اومد داخل....

🌸🌸🌸🌸

#پارت_۴۹۸

🌸🌸شیطان مونث🌸🌸

خواست به سمتم قدم برداره که در کلبه با شدت باز شد و شفیع اسلحه به دست اومد داخل....

حیرت زده اول به خودش و بعد به اسلحه ی توی دستش خیره شدم...

حتی ارسلان هم مثل من و به شدت من از چیزی که می دید،شوکه شده بود....

شفیع...اسلحه به دست...چطور ممکنه بود!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

درو بست و با نفرت به ارسلان خیره شد...

همه چیز عین یه فیلم شده بود...عین یه کابوس حتی ...ارسلان به سمتم شفیع چرخید.. یه نگاه به صورت خشمگین و اسلحه ی توی دستش انداخت و بعد گفت:

-تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

شفیع پوزخند تلخی زد....دو دستی اسلحه اش رو گرفت و گفت :

-چیه امیرارسلان خان نامدار....ترسیدی!؟؟

واکنش ارسلان یه لبخند از سر تمسخر بود و بعد گفت:

-شغالای مثل تو ترس ندارن...فقط باید جلوشون تف انداخت....

اینو گفت و آب دهنشو انداخت جلوی پاهای شفیعی ای که هنوز نمیدونستم چرا رو ارسلان اسلحه کشیده...

کینه توزانه نگاهی به ارسلان انداخت و گفت:

-هیچوقت هیچکس جز خودت برات مهم نبوده...هیچوقت....تو یه آدم خودخواه عوضی هستی که حقت فقط مردن و بس....

اسم مردن که اومد وسط نفسم تو سینه حبس شد...نکنه شفیع واقعا به ارسلان تیراندازی کنه!؟ دستمو رو قلبم گذاشتم....ترس تمام وجودمو فراگرفته بود....

ارسلان بازهم خونسرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

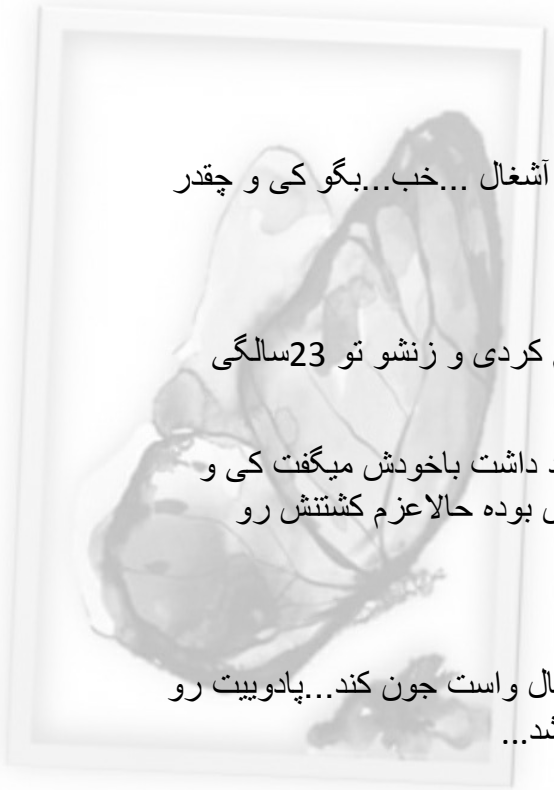

-تو هم یه احمق به تمام معنایی...یه مار که نباید پرورش داده میشد....یه آشغال ...خب...بگو کی و چقدر خریدت!؟

شفیع با عصبانیت داد زد:

-من نوکر خودمم...با داغ برادر رو سینه ام... برادری که بچه هاشو یتیم کردی و زنشو تو 23سالگی بیوه....

چهره ارسلان متفکر شد...انگار داشت چیزی رو به خاطر میاورد...شاید داشت باخودش میگفت کی و چه موقع چه کاری کرده که این مرد ...مردی که اینهمه سال تو خونه اش بوده حالاعزم کشتنش رو کرده...

خود شفیع دست از کد گفتن برداشت و لب به سخن باز کرد:

-حتما شجاع یادت...شجاع فخری....همونی که ده سال پاودت بود...ده سال واست جون کند...پادوییت رو کرد...خونه زادیتو کرد...همونی که تو اون دعوای تن به تن سپر بلات شد...

شفیع با گریه و صدای بلندی ماباقی حرفهاشو زد:

-همونی که تو حتی حاضر نشدی جنازه اشو با خودت بیاری...همونی که یه بارهم سراغ زن و بچه اشو نگرفتی....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان زبونشو توی دهنش چرخوند و دستشو تو موهای کم حجمش فرو برد....انگار داشت به خاطر میاورد چی به چی....نفس عمیقی کشید و گفت:

-مرگ شجاع یه اتفاق بود....

شفیع بازهم با اشک داد زد:

-اون سپر بلای تو شد...

-نتونستم نجاتش بدم...تیرخورده بود به قلبش...اگه میموندم خودمم می مردم...

پوزخند تلخی روی صورت شفیع نشست

-میبینی...فقط به فکر خودتی...فقط خودت...تو باعث و بانی مرگ شجاع هستی...تو باعث فلاکت زنش و یتیمی بچه هاشی...تو...

نگاهم بین ارسلان و شفیع به گردش دراومد...اونا خودشون میدونستن دارن از چی حرف میزنن اما من نه...من واقع گیج شده بودم...شفیع دوباره ودرحالی که همچنان اسلحه ی توی دستشو سمت ارسلان گرفته بود گفت:

-تو فقط به فکر خودتی...فقط خودت....شجاع زنده بود...نفس میکشید...ولی تو بخاطر نجات جون خودت اونو ول کردی....نابودت میکنم ارسلان مرصاد...داغتو رو دل مادرت میزارم همونطوری که داغ شجاع رو دل مادرم موند....

DONYAIEMAMNOE

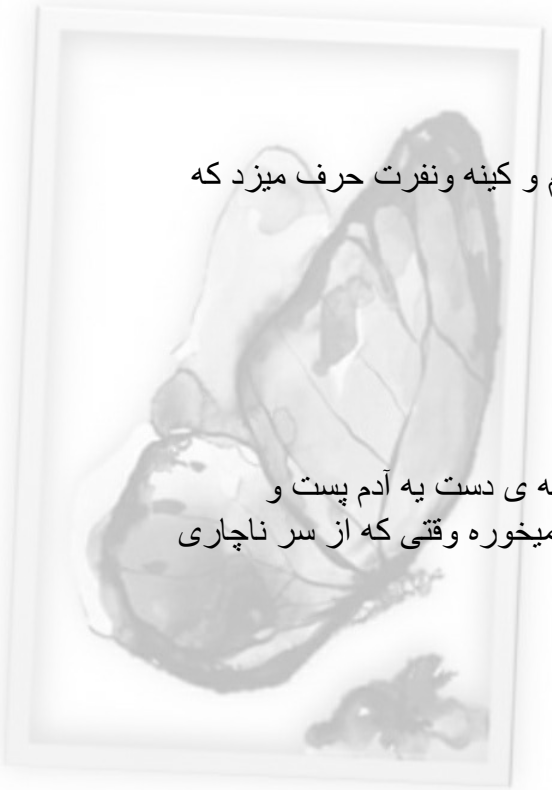

نه...شک نداشتم اون شفیع شفیعی که من میشناختم نیست....اونقدر باخشم و کینه ونفرت حرف میزد که یقین پیدا کردم تا زهرشو نریزه نمیشینه....

ناباورانه گفتم:

-شفیع تو...تو....

اینبار اسلحه رو به سمت من گرفت:

-خفه شو...تو بدبختر از برادر منی....زنده ای و ذلیل...زنده ای و بازیچه ی دست یه آدم پست و رذل....آدمی که مثل یه خوک کثیف باهات رفتار کرد.....حالم ازت بهم میخوره وقتی که از سر ناچاری و بیچارگی تن به زندگی کردن کنار این عوضی میدادی....

ارسلان پوزخند زد...نگاهی به من انداخت و بعد رو به شفیع کفت:

-پس تو اون اراجیفو درمورد من به شانار گفتی....

-شفیع با اطمینان گفت:

-تو خودتم خووب میدونی اینا اراجیف نیستن....تو به پیشنهاد اژدر خودت اون پولارو دزدی که بتونی شانارو پیش خودت نگه داری...ولی دیگه کورخوندی..من حقیقت رو بهش گفتم...نمیزارم اونم مثل برادرم یه روز مفت مفت بمیره....ارسلان مرصاد....نمیدونی چقدر منتظر این لحظه بودم....منتظر روزی که گیرت بیارم و تقاص خون برادرمو ازت بگیرم....

ارسلان نفس عمیقی کشید وگفت:

-بزار شانار از اینجا بره...قول میدم باهم حرف بزنیم...

-خف شو کثافت خفه شو...

صدای داد شفیع وتیری که شلیک کرد باهم ادغام شد...

مات و مبهون به پای دست خونی ارسلان نگاه کردم....

باورم نمیشد....

اون...اون به ارسلان شلیک کردو یه تیر به بازوی چپش زد.....

ماتم برد....بدنم خشک شد و زبونم قفل....

#پارت_۴۹۹

شیطانمونث

من نمیدونم دقیقا چه اتفاقاتی توی گذشته افتاده بود که حاصلش نفرت عمیق شفیع به ارسلان بود!

DONYAIEMAMNOE

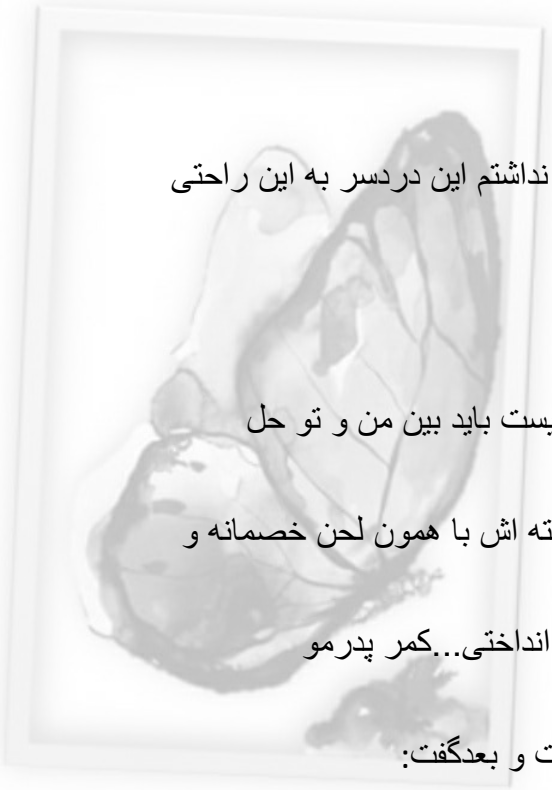

نگاه هاش به ارسلان اونقدر با کینه و خشم و نفرت عمیق بودن که شک نداشتم این دردسر به این راحتی ها قابل حل نیست....

رنگ پریده و وحشت زده به دست خونی ارسلان نگاه کردم....

خودش اما خونسرد و آردم به دستش نگاه کرد وبعد گفت:

-شفیع...بزار شانار بره....چیزی اگه توی اون گذشته ی لعنتی باشه که نیست باید بین من و تو حل بشه.....من و تو نه من و تو و شانار....

شفیع انگار که نه انگار حرفهای ارسلان رو شنیده بی توجه به این خواسته اش با همون لحن خصمانه و دشمن ستیزش گفت:

-تو بچه های برادرمو یتیم کردی....آواره شون کردی...تو مادرمو از پا انداختی...کمر پدرمو شکوندی....

ارسلاندستشو رو زخمش که همینطور ازش خون سرازیر شده بود گذاشت و بعدگفت:

-من خیلی دنبال زن و بچه اش گشتم ولی پیداشون نکردم...از خونه قبلیشون هم رفته بودن....

DONYAIEMAMNOE

شفیع باهمون ولوم صدای بلند گفت:

-آره آره نبودن....نبودن چون از اونجا انداخته بودنشون بیرون....چون این بی خانمانها آواره شدن...زن شجاع سکته کرد...بچه هاش بدبختی و فلاکت کشیدن و همه ی اینها تقصیر توئه...تقصیر تو...من ازت نمیگذرم ارسلان...دیگه اجازه نمیدم نفس بکشی ...دنیارو از شر آدم کثیفی مثل تو کم میکنم....

ارسلان همچنانخونسرد بودولی میتونستم بفهمم که اونم فهمیده قرار نیست همه چیز به این سادگیا رفع بشه....

-اون یه اتفاق بود...مرگ داداش تو یه اتفاق بود و من هیچ تقصیری نداشتم....

-هه....دممرگ خوب چه چه میزنی....

-چرا تو هیچی حالیت نمیشه نفهم....

-آره آره من نفهمم...من هیچی نمیفهمم...من از وقتی برادرم مرد نفهم شدم...تنها چیزی که من میفهمم و میدونم اینکه تو قاتل زندگی ما هستی و درعوضش باید زندگیت گرفته بشه.....

ارسلان نمیتونست شفیع رو قانع کنه تو مرگ بردارش که من خیلی ازش چیزی نمیدونستم ، دخلی نداشته!

از ترس زبونم قفل شده بود....

حس بدی داشتم...شک نداشتم قراره اتفاقهای بدی بیفته...و یه نمونه اش هم افتاده بود....دست خونی ارسلان گواه این اتفاقها بود.....

DONYAIEMAMNOE

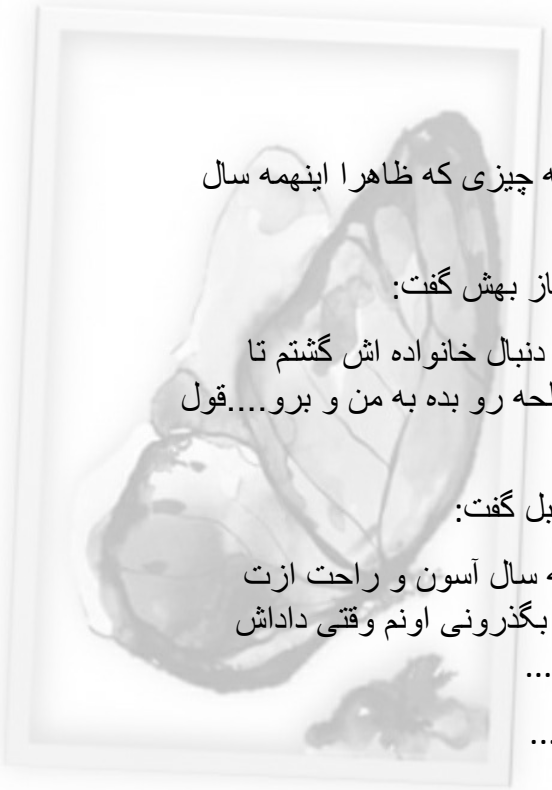

ته همه جرو بحث ها و بگو مگوهاشون به همون نفرت شفیع ختم شد...به چیزی که ظاهرا اینهمه سال بخاطرش خودشو تو خونه ارسلان جا داده بود....

درحالی که ازش بیزار بود و اونو قاتل بردارش میدونست...با این حال باز بهش گفت:

-شفیع.....من هیچ دخلی تو اون قضیه نداشتم...بعد مرگ شجاع هم خیلی دنبال خانواده اش گشتم تا ساپورتشون کنم اما نبودن و هیچکس هم خبری ازشون نداشت....اون اسلحه رو بده به من و برو....قول میدم کاری باهات نداشته باشم.....

شفیع بلند بلند و عین دیوونه هاشروع کرد خندبدن و بعدهم مصممتر از قبل گفت:

-کور خوندی ارسلان مرصاد...کورخوندی اگه فکر کردی من بعد اینهمه سال آسون و راحت ازت میگذرم....نمیزارم راست راست واسه خودت بچرخی و با عشقت خوش بگذرونی اونم وقتی داداش بیچاره ی من الان تمام تنش خوراک مورچه هاشده.....وقت خداحافظیه.....

ناباورانه به شفیع نگاه کردم ...رحم نداشتم و نمیخواست هم داشته باشه.....

به عنوان حرف آخر گفت:

-تو که بمیری خیلی ها شب رو آروم میخوابن...حتی همین دختره ی بدبخت بیچاره که به زور پیش خودت نگهش داشتی.....خداحافظ امیرارسلان مرصاد...

DONYAIEMAMNOE

وقتی برای دومین بار صدای گلوله تو فضا پیچید تمام تنم یخ کرد.....

چشمای بسته شده ام رو با وحشت باز کردم و به ارسلان نگاه کردم....

بدنش دیگه نتونست مقاومت کنه....چشماش بسته شدن و آهسته روی زمین افتاد.....

نه...امکان نداشت.....چطور یه آدممیتونست اینقدر قلب سخت و بی رحمی داشته باشه که راحت و آسون یه آدمو بکشه...

کنج لبم به لبخندی کج شد...

ارسلان مرد !؟؟ به همین راحتی....!؟

باورم نمیشد....

#پارت_۵۰۰

شیطان مونث

نمیدونم چه مدت به بدن غرق خون ارسلان که افتاده بود کف زمین و نفس هم نمی کشید خیره شده بودم....چند ثانیه...چند دقیقه...چند ساعت...نمیدونم.....

DONYAIEMAMNOE

پلک که زدم اشک از چشمام عین یه قطره بارون افتاد پایین....

ماتم برده بود از این فاجعه...از این رخداد....از این حادثه....

اینی که روی زمین واقعا ارسلان بود!؟؟؟

نه نه...باورم نمیشد...

شفیع اسلحه ی توی دستش رو پایین آورد...رو تمام صورتش عرق نشسته بود و ترس از سرو روش میبارید..حتی حس میکردم انگشتاش دچار لرزش شدن....

آب دهنشو قورت داد...سیبک گلوش آهسته بالا و پایین شد ...نگاهشو از ارسلان برداشت و رو به من گفت:

-دنیارو از شرش خلاص کردم...حالا دیگه هممون آروم میشیم....

با گریه گفتم:

-تو چه غلطی کردی شفیع!؟ تو چیکار کردی نامرد!؟؟ از پشت خنجر میزنی؟؟ تو مردی!؟؟؟ تو مردی؟؟؟تو نامردی...نامردی...

DONYAIEMAMNOE

همونطور که حرف میزدم رقتم سمتش...یقه پیرهنشو چنگ زدمو با چشمهای اشکبار گفتم:

-تو چیکار کردی لعنتی آشغال...!؟؟ تو کشتیش...تو اونو کشتی کثافت نامرد...نامرد...نامرد حرومزاده...

دستشو رو کتفم گذاشت وبا شدت زیادی به عقب پرتم کرد...اونقدر محکم که خوردم زمین و دستم آغشته به خون ارسلان شد...

با عصبانیت و نفس نفس زنون گفت:

-نامرد اونه نه من....تو هیچ میدونی اون چه بلایی سر خانواده ی ما آورد!؟؟ برادر بدبخت من همش 30سالش بود....تمام عمرش پادویی ارسلانو کرد...دست راستش بود...جونشو واسه ارسلان گذاشت ولی اون نامرد حتی حاضر نشد جنازه ی برادر منو از لای اون لاشخورای حرومزاده بیرون بکشه....نامرد اونه که کمر پدرومادر منو شکوند...نامرد اونه که باعث و بانی خرابی خونه ی ما شد ...

با گریه داد زدم:

-تو شوهرمنو کشتی...تو کشتیش نامرد...نامرد...

عقب عقب رفت و گفت:

-هه...شما زنها همتون احمقید...توهم احمقی...یادت رفته چه بلاهایی سرت آورد!؟؟ یادت رفت چقدر آزارت داد....؟؟؟؟ولی حالا خلاص شدی...قدر این خلاصی و آزادی رو بدون....

چشم از من برداشت و تو چشم به هم زدنی از کلبه رفت.....

نگاهی به دست خونیم انداختم....اونقدر تو شوک بود که درعین اینکه دلم میخواست هق هق کنم باز نمیتونستم....

DONYAIEMAMNOE

رفتم سمتش و کنارش زانو زدم...

زل زدم به صورتش...به چشمای بسته اش...

نه من نمیتونستم باور کنم که اون مرده....نمیتونستم...

دست خونیمو روی سینه اش گذاشتم و اسمشو صدا زدم:

-ار...ارسلان...ارسلان....

بغضم ترکید...اینبار با گریه اسمشو صدا زدم:

-ارسلان...ارسلان توروخدا چشماتو باز کن....ارسلان...ارسلان چشماتو باز کن ..ارسلاااان.....ارسلان غلط کردم...دیگه نق نمیزنم...دیگه دعوا مرافه نمیکنم...دیگه اذیتت نمیکنم....دیگه بداخلاقی نمیکنم....چشماتو باز کن....ارسلان.....

ارسلان توروخدا ....ارسلان....

اونقدر بالا سرش گریه کردم که صدام گرفت....اما شیون و زاری های من آخه مگه فایده ای هم داشت!؟...

DONYAIEMAMNOE

در کلبه باز شد...سرمو به سمت در چرخوندم و با چشمای سرخ و پر اشکم به همون سمت نگاه کروم....

بوراک اومد داخل و درو پشت سرش بست....یه نگاه به من و یه نگاه حیرت زده به ارسلان انداخت.....

با صدای خش داری که به سختی از حنجره ام بلند میشد گفتم:

-شفیع کشتش....شفیع به سمتش شلیک کرد....اون..اون بهش شلیک کرد....اون اینکارو باهاش کرد...

حیرت زده به ارسلان نگاه کرد...به بدن غرق خونش...اونم به شدت من از دیدن بدن غرق خون ارسلان شوکه شده بود... چندبار پشت سرهم پلک زد تا به خودش اومد...

دستشو روی صورتش کشید و بعد دستپاچه اومد سمتم

دستمو گرفت و گفت:

-بلند شو شانار...بلندشو....

مقاومت کردمو گفتم:

-نمیام...نمیخوام تنهاش بزارم...دستمو کشید و گفت:

-دیوونه شدی دختر....!؟؟ میخوای همه چیز بیفته گردن تو....بلند شو...بلندشو...

-نمیتونم...نمیخوام تنهاش بزارم...نمیخوام...

دستمو محکمتر کشید...از کلبه کشیدم بیرون و گفت:

-موندن تو اینجا هیچ فایده ای نداره....بلندشو دختر....بلندشو....

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۵۰۱

??شیطان مونث??

دستمو گرفت و دنبال خودش از کلبه کشید بیرون...نگاه آشفته ام هنوز پی ارسلان بود و حتی وقتی بوراک کشون کشون از اونجا بیرونم برد بازم داشتم کلبه رو نگاه میکردم.... شالم افتاد روی زمین....بوراک بدون اینکه مچ دستمو رها کنه خم شد و از روی زمین برداشتنش و انداختش روی سرم وبعد دوباره تند تند گفت: -بیا شانار...بیا...راه بیفت...راه بیفت....راه بیفت دختر. با گریه گفتم: - ارسلان....ارسلان.....ارسلان تنهاست..... چشماش گرد شد انگار که بخواد بهم تشر بزنه تا بخودم بیام داد زد: -دیوونه شدی!؟؟ هاان!؟ اون مرده...ارسلان مُرد.... با صدای گرفته و چشمهای که کم مونده بودن خون گریه کنن گفتم: -نه نه...نمرده...نمرده....ارسلان نمرده....آخه مگه میشه!؟ -بله اگه دوتا گلوله به سمت شلیک کنن .... -نامردیه اگه ولش کنم.... دوباره داد زد: -مرده مرده....اون مرده و دیگه زنده نیست....باید بریم شانار...اگه تورو اینجا ببینن خون اون میفته گردن تو.... میفهمی!؟ راه بیفت تا کسی مارو اینجا ندیده..... کم کم داشت صبح میشد و هر ثانیه واسه من به اندازه ی یک سال بود....حتی یک درصد نمیتونستم بخودم بقبولونم ارسلان مرده....حتی یک درصد!!! بوراک منو سوار ماشین کزد و بعد خودش پشت فرمون نشست و با سرعت زیادی شروع به رانندگی کرد...یه جورایی بیشتر میخواشت زودتر از اونجا دور بشیم...از جایی که من روحمو جا گذاشته بودم.... تو راه درحالی که من عین یه جنازه ی بی روح سرمو رو شیشه گذاشته بودمو نقطه ی نامشخصی رو نگاه میکردم گفت: -وقتی داشتی با ارسلان بیرون می رفتی پشت پنجره داشتم باحسرت نگاهتون میکردم چون دیدنت با اون اذیتم میکرد...خیلی زیاد... ولی حتی یک لحظه هم فکر نمیکردم اون آخرین باریه که قراره زنده ببینمش.... حالم بد شده بود واسه همین اومدم بیرون همین حوالی داشتم گشت میزدم که صدای تیر شنیدم.. مکث کرد.نفس عمیقی کشید و بعد چشماشو مالوند و با حسرت و ناباوری گفت: -شکیل خانم وقتی این خبرو بشنوه می میره...باورم نمیشه..ارسلان...اون...وقت مردنش نبود... اشک از چشمام چکید.صدام بالا نمیومد...به زحمت گفتم: -میخوام برم پیش ارسلان... سعی کرد بهم بفهمونه نمیشه... -نمیشه -من میخوام برم.... -اون دیگه مرده...رفتن تو اونجا هیچ فایده ای نداره... -برام مهم نیست ... بازم سعی کرد بهم بفهمونه تصمیمم اشتباهه واسه همین دوباره با لحن شماتت گونه ای گفت: -لجبازی رو بزار کنار...هیچ مدرکی وجود نداره که جز تو کس دیگه ای اونجا بوده باشه! شفیع جتما برگشته خونه و احتمالا همونطور که کسی ندید اون اومد بیرون کسی هم احتمالا نمیبینه که رفته داخل...هیچ شاهدی وجود نداره....همه چیز علیه توئه...تو با اون بودی و هیچ رد و اثری از شفیع نامرد نیست.... سرمو ار رو شیشه برداشتم و گفتم: -من اون کارو نکردم...من نکشتمش....من نکشتمش... -من میدونم تو نکشتیش تو میدونی نکشتیش ولی اونا که نمیدونن! میدونن!؟؟ بوراک داست میگفت.همه چیز علیه من بود..همه چیز! ولی تقصیر من بود.من این فرصت لعنتی رو برای شفیع نامرد جور کردم.من...من لعنتی.... خواستم با دستهام صورتمو بپوشونم که چشمم به انگشتای خونیم افتاد...حالم بهم خورد...سرم گیج رفت و دچار حالت تهوع شدم...دل دل که زدم بوراک ماشین رو نگه داشت و گفت: -چیشدی شانار؟؟حالت بد شده!؟؟

DONYAIEMAMNOE

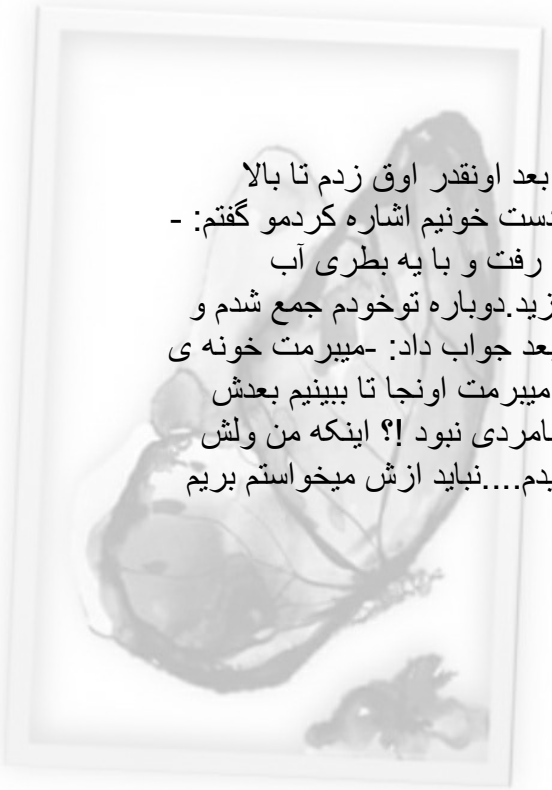

دستمو رو دهنم گذاشتم و از ماشین رفتم بیرون...دویدم سمت لب جاده و بعد اونقدر اوق زدم تا بالا آوردم. بوراک دوید سمتم خم شد و گفت: -حالت بده!؟ ببرمت دکتر!؟ به دست خونیم اشاره کردمو گفتم: - وقتی میبینمش حالم بد میشه -نگران نباش...الان آب میارم دستتو بشوری رفت و با یه بطری آب برگشت.دستامو که شستم بلند شدمو دوباره سوار ماشین شدم..بدنم می لرزید.دوباره توخودم جمع شدم و گفتم: -داری منو کجا میبری !؟ کتش رو از عقب برداشت و داد دستم و بعد جواب داد: -میبرمت خونه ی یکی از دوستای ترکم...اینجا نیست ترکیه اس ولی کلید خونه اش دستم...میبرمت اونجا تا ببینیم بعدش چی میشه.... کتشو رو خودم انداختم و بیشتر پاهامو جمع کردم..... این نامردی نبود !؟ اینکه من ولش کردمو اومدم حتی اگه مرده باشه!؟ پلکهامو روهم گذاشتم و یه آه بلند کشیدم....نباید ازش میخواستم بریم اونجا...نباید.....

????

#پارت_۵۰۲

DONYAIEMAMNOE

??شیطان مونث??

نمیدونم چرا احساس لرز بهم دست داده بود. ثانیه ای ذهنم از ارسلان منحرف نمیشد و شاید همین این حس رو تشدیدش میکرد. بوراک با یه پتو از توی اتاق بغلی بیرون اومد.پاهامو آوردم بالا و اون پتو رو روی دوشم انداخت...تو خودم مچاله شدم.یعنی تا الان دیدنش!؟ نگاهم رفت سمت ساعت....4ظهر بود...حتما حالا دیدنش...حتما.... بوراک رفت توی آشپزخونه و اینبار با یه فنجون قهوه برگشت...کنارم نشست.فنجونو روی میز گذاشت و گفت: -بخورش...تو که نخوابیدی غذایی هم که گرفتم دست نخورده باقی موندن...لااقل این قهوه رو بخور بدن سردت داغ باشه... سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم: -بنظرت تاحالا دیدنش...؟ نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد گفت: -نمیدونم...کسی به من زنگ نزده...اگه دیده بودنش حتما.... حرفشو بریدم: -تقصیر من بود...من شرایطی رو فراهم کردم که شفیع بتونه نیت شومش رو ....آاااه....لعنت به من! با اون صدای آروم و دلگرم کننده اش گفت: -اشتباه نکن شانار تو مقصر نیستی...شفیع درهر صورت یه روز اینکارو انجام میداد...هزچند که حتی دلیلشم برای من نامشخص... اشک از چشمم چکید: -اون همه اش از برادرش میگفت...از شجاع... -فکر کنم بشناسمش...پس اون داداش شجاع... دماغمو بالا کشیدم وگفتم: -اون به من گفت دزدی پولها کار ارسلان...گفت ارسلان اینکارو کرده تا بتونه منو نگه داره... -خب...درست میگفت!؟ -نمیدونم واقعا نمیدونم...ارسلانانگیزه ی کافی واسه انجام اینکارو داشت اما نمیدونم واقعا خودش اینکارو انجام داده یا نه... خواست دستمو لمس کنه که فورا خودمو عقب کشیدم.نمیدونم چرا اما واسم عینهو یه رفتار غریزی بود.آخه ارسلان دوست نداشت غریبه هام لمسم کنن.... لبهاشو بهم فشرد و بعد یه نفس عمیق کشید و بعد دستشو پس کشید و گفت: -شانار...من تو هر شرایطی پشتتم...تو هر شرایطی! بلند شد..بعد ازیه سکوت کوتاه گفت: -من میرم...باید ببینم ارسلانو پیدا کردن یا نه....غذا خریدم و گذاشتم تو یخچال دسته کلید هم رو اپن آشپزخونه.... فرصت مناسب گیر بیاد میام پیشت....مواظب خودت باش... دست کرد توی

DONYAIEMAMNOE

جیبش...یه گوشی ساده بیرون آورد و گذاشت رو میز و گفت: -بهت زنگ میزنم.... بوراک رفت و من با چشمهای خیس رفتنشو تماشا کردم. از تنهایی میترسیدم...از این دل آشوبی و بیقراری میترسیدم...از نبود ارسلان...از مرگش جلوی چشمای خودم... رو همون کاناپه دراز کشیدمو پتورو تا روی صورتم بالا آوردم....دلم ارسلان رو میخواست...حاضر بودم بازم کتکم بزنه اما باشه...تحقیرم کنه اما باشه...سرم داد بزنه اما باشه...فحشم بده اما باشه....باشه ..فقط باشه... با توام...ای غم...ای غم مبهم...هرچه هستی باش اما باش.... پلکهام سنگین شدن انگار دیگه نمیتونستم بیشتر از این از خودم بیخوابی بکشم.
خدایا...بیا به منی که زندگیم سرتاسر درد و رنج بوده یه لطف کن...من بخوابم و چشمامو وا کنمو ببینم کنار ارسلانم و اون زندس...لعنت به من اگه کتکم بزنه و اعتراض کنم...فحشم بده و اعتراض کنم...تحقیرم کنه و اعتراض کنم.فقط باشه..فقط باشه همین! گوشی موبایل که زنگ خورد وحشت زده نیم خیز شدم.... نگاهم رفت پی گوشی که ویبره میخورد و رو میز می لغزید... دست لرزونمو به سمتش دراز کردمو با قورت دادم آب دهنم از روی میز برداشتمش.... دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو پای گوشم گرفتم.صدای غمگین و متاسف بوراک توی گوشم پیچید: -متاسفم شانار... پس شد اون چیزی که نباید میشد... -شفیع فرار کرده...و ارسلان...باورم نمیشه..خودمم باورم نمیشه... گوشی از دستم افتاد روی زمین و هق هق من سکوت سنگین خونه رو شکست.....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۰۳

شیطان مونث

حالا که از دستش داده بودم، نه اینکه عاشقش شده باشم نه...فقط فهمیده بودم همه کس من اون بود...اونی که اگه اخ میگفتم واسه خاطرم همه کار میکرد ارسلان بود...اونی که هرچی میخواستم واسم فراهم میکرد ارسلان بود....

اونی که تا میگفتم دلم گرفته میگفت شال و کلاه کن بریم یه دوری بزنیم ارسلان بود....

اونی که بیشتر از خودش دوستم داشت ارسلان بود...

اونی که درعین بد بودن درست مثل یه کوه تکیه گاهم بود ارسلان بود.....

آره من درعین اینکه بخاطر ماجرای اون پول لعنتی ازش عصبی بودم بخاطر مرگش شوک بزرگی رو متحمل شدم.

من...حس اون بچه ای رو داشتم که یتیم شده بود....

آره...عین کسی بودم که تازه یتیم شده باشه!

عذاب وجدان داشتم...یه عذاب وجدان بد و آزار دهنده....

DONYAIEMAMNOE

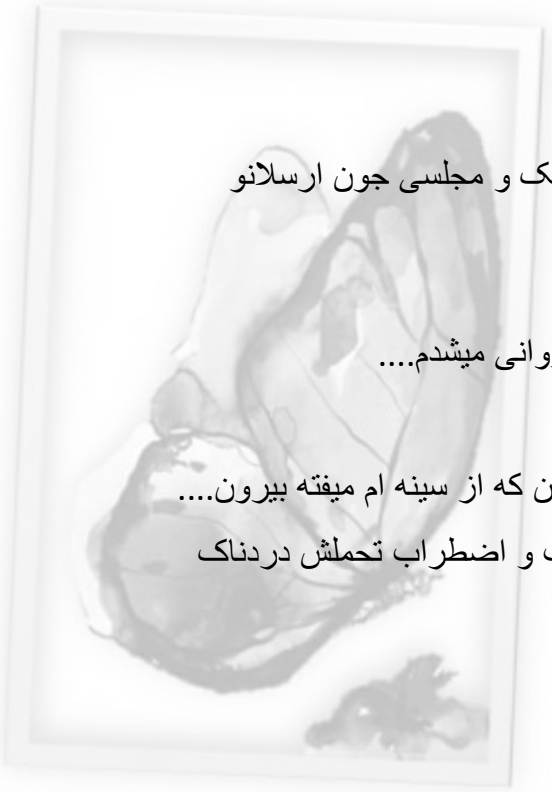

اگه من نمیگفتم بریم کلبه اون فرصت گیر شفیع نمیومد که تروتمیز و شیک و مجلسی جون ارسلانو بگیره و آب هم از آب تکون نخوره....

خداییاااا....

دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار....دیگه داشتم کم میاوردم....داشتم روانی میشدم....

صدای باز شدن در که اومد فورا از روی مبل بلند شدم.

قلبم اون چنان تند و محکم به سینه ام می کوبید که گاهی حس میکردم الان که از سینه ام میفته بیرون....

نفسم سخت بالا میومد...اینهمه هیجان...ترس...دلهره...دلواپسی و وحشت و اضطراب تحملش دردناک بود! خیلی هم دردناک بود!

بوراک اومد داخل.....

منو که دید رو به روم ایستاد و بهم زل زد....

صورتش نوید از اتفاقهای خوب نمیداد....

با قدمهای لرزون به سمتش رفتم....

DONYAIEMAMNOE

جونم به لبم اومد تا بالاخره پرسیدم:

-مرد....!؟

نفس عمیقی کشید و بعد از مکث طولانی ای جواب داد:

-تو خونه همه چیز عادی بود...یوسف و ابراهیم شطرنج بازی میکردن...فوزیه به شیرین امرونهی میداد...کبری خانم غدا میپخت...ناری گلارو آب میداد....ولی...شفیع نبود....اژدرهم نبود....

امیدوار و رنجور گفتم:

-پس...پس یعنی احتمال داره زنده باشه؟؟ هان؟؟ درست!؟ اگه اینجوری چرا قیافه ی تودرهم هاان؟ شاید نمرده باشه هان!؟

من پشت سرهم سوال میپرسیدمو اون فقط نگاهم میکرد...خوشحال نبود و همین بهم یاس میداد....

دلم یه جواب آرومکننده میخواست.چیزی که تسکینم بده....میخواستم بشنوم که زنده است....ولی...

بعد از یه سکوت طولانی گفت:

-من حس میکنم اون مرده...مرده که همچی آروم....که انگار نه انگار....احتمالا این سکوت باز یکی از اون ترجیحات اژدر....شانار...ارسلان مرده....شک ندارم...وقتی امیراردلان هم مرد اوضاع همین شکلی بود...درست همینجوری....باز همچی آروم بود....همچی...کارگرا مشغول کارشون بودن و خونه عین روزای عادی بود درحالی که نبود....

چون این اسم تازه به گوشم خورده بود آهسته و پرسشس لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

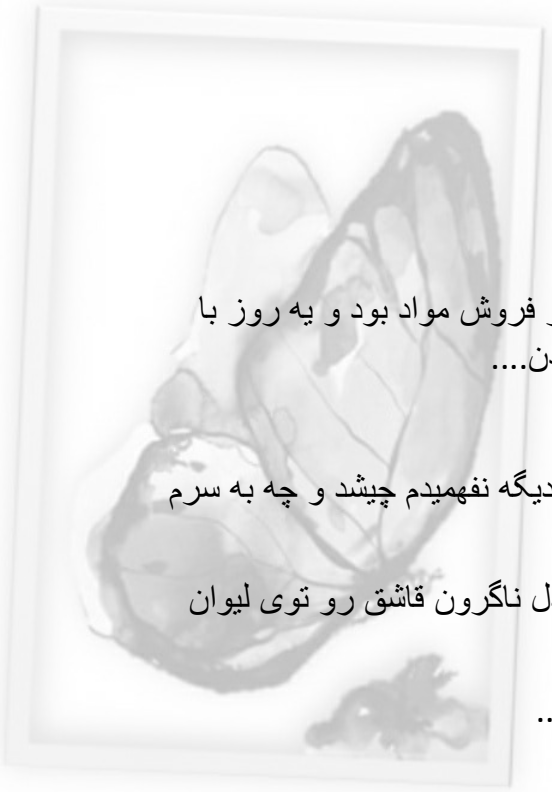

-امیراردلان....!؟

نفس عمیقی کشید و همزمانگفت:

-آره....امیراردلان...پسرعموی ارسلان....20سالش بود که مرد...تو کار فروش مواد بود و یه روز با شرکاش زدن به تیپ و تاپ هم اونا هم جلو خونه ارسلام تیربارونش کردن....

قسم میخورم همه چیز اون روز شبیه امروز بود....

زانوهام سست شدن....بدنم بی حس شد و دنیا دور سرم چرخید و بعدش دیگه نفهمیدم چیشد و چه به سرم اومد!

آب هایی که بوراک به صورتم می پاشید وادارم کرد چشمامو وا کنم....دل ناگرون قاشق رو توی لیوان چرخوند و گفت:

-ضعف کردی....فشارت افتاده.....نباید باخودت اینکارارو بکنی...نباید....

بیصدا اشک ریختم....کاش این اتفاقا نمیفتاد کاش....

با صدای گرفته ای گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بوراکمن...من نمیخواستم این اتفاق برای ارسلان بیفته نمیخواستم....

-هیچکس همچین چیزی نمیخواست شانار....به خودت سخت نگیر....

-حالا چه بلایی سر من میاد؟

اینو که پرسیدم به فکر فرو رفت...از روی زمین بلند شد با نشستن روی مبل گفت:

-باید بری....اگه بمونی ممکنه همه این اتفاق رو از چشم تو ببین....

ناباور نگاهش کردمو پرسیدم:

-من....!؟؟ چرا من !؟ ولی....ولی من.....

حرفمو برید:

-آره...تو هیچ کاره ای...ولی فکر میکنی ممکنه خانواده ارسلان و یا حتی اژدر همچین فکری کنه!؟ نه...قطعا نه.....

تو یه راه بیشتر نداری شانار....باید از ایران بری....

تند تند سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه نه....من نمیتونم....نمیتونم.....تک و تنها...بی کس...بی پناه....سختم...از آوارگی عاجزم.....

تو چشمام زل زد و گفت:

-ولی من هستم....تحت هر شرایطی هستم.....

DONYAIEMAMNOE

شانار...ایندفعه دیگه نمیخوامجا بزنم و تنهات بزارم.....

????

پارت_۵۰۴

??شیطان مونث??

دو هفته ای میشد که توی اون خونه بودم.

دوهفته نه...بهتره بگم یک عمر...

بوراک برای اینکه مزاحمم نباشه و یه جورای توی اون خونه احساس امنیت وراحتی کنم خیلی پیشم نمیومد .حتی خودشم برام غذا نمیاورد و سپرده بود مرتب برام بیارن.....

ظهر بود !

مثل تمام روزای گذشته اونقدر به ارسلان فکر کرده بودم که حس میکردم دارم مریض احوال میشم....

DONYAIEMAMNOE

نمیتونستم بخوابم.اگر هم میخوابیدم کابوس میدیدم.کابوسایی که آزارم میدادن...اذیتم میکردن...

من مریض احوال بودمو فریادرسی نبود!

روز شب تو فکر ارسلان بودم! هر لحظع و هرثانیه...

حس عذاب وجدان داستم...همش باخودم میگفتم کاش ولش نکرده بودم کاش اون لحظات آخر کنارش می موندم....

شاید اگه مونده بودم، اگه زنگ میردم آمبولانس زنده می موند...

وای خدایا...این اسمش زندگیه یا جهنم...اگه زندگیه که بدون مفت هم نمی ارزه...اگه جهنم بدون که بد میسوزونه!

زنگ در به صدا دراومد.تو این مدت گرچه فهمیده بودم همیشه همین موقع همین ساعت پیک واسم غذامیاره اما بارم اضطراب داشتم...

بازم استرس...

همش حس میکردم قراره اژدر همراه چندتا مامور از بیرون بیان داخل و بعد منو باخودشون ببرن وبه جرم قتل ارسلان بندازن تو زندون!!!

نفسم از این خیالات و توهمات توسینه حبس شد! عرق رو پیشونیم نشست و باز سرگیجه و حالت تهوع به سراغم اومد.

رفتم سمت آیفون و تا وقتی تصویر پیک موتوری رو ندیدم آروم نشدم...

DONYAIEMAMNOE

دستمو رو قلبم گذاشتمو یه نفس عمیق کشیدم!

درو باز کردم و غذارو ازش گرفتمو رفتم داخل...

موقع رد شدن از جلوی آینه ی توی راهرو مکث کردمو به خودم نگاهی انداختم !

خیلی با اون شانار روزهای قلل فرق کرده بودم...زیر چسمام گود افتاده بود...صورتم رنگ پریده شده بود و لبهای گوشتینم پر ترک...

افسرده و ژولیده با نگاهی بی امید !

حتی صورت و بدنم لاغر شده بود...لاغر و کم جون و حال!

اشک تو چشمهام جمع شد...من این وضعیتو دوست نداشتم!

رفتم سمت کاناپه دراز کشیدمو جعبه ی پیتزارو گذاشتم روی پاهام....

یه تیکه برداشتمو بعش گاز زدم...اشک دونه دونه از چشمام میچکید و میفتاد تو جعبه....

....هی مثل دیوونه ها چند سال تکراری عصبی کننده رو از خودم میپرسیدم!؟ که چرا منو تنها گذاشت...چرا اینقدر من بیقرارم....چرا اون دیگه نیست....

DONYAIEMAMNOE

چرا مرگش هنوز برام دور از باور....!؟

بوراک تصمیم داشت از ایران خارجم کنه ...میگفت دربدر دنبالمن تا بگیرینم....حالم خوش نبود چون پام تو این قضیه گیر بودو چه میخواستم چه نمیخواستم اگه دستشون بهم می رسید اوضام خیت میشد!

امابرام سخت بود...سخت بود اینجوری برم..ارسلان...من فقط دلم ارسلانو میخواست.همون لعنتی بداخلاق دست بزن دار....

من میخواستمش با همه ی اخلاقای گهش میخواستمش نه اینکه چون که دوستش داشتم...چون بهش نیاز دلشتم ولی نه....

حالا دیگه اون نیست و منم باید برم....آره من باید برم..حالم بد شد..تیکه ی پیتزارو پرت کردم تو جعبه و بلند شدم رفتم سمت سرویس بهداشتی! سرگیجه و حالت تهوع امونمو بریدهبود...بی میلی و بی اشتهایی هم که شده بود قوز بالای قوز!

آخه که چقدر حالم بد بود اونقدری که دستمو به دیوار تکیه دادمو تا تونستم بیامو به زحمت خودمو به کاناپه برسونم...حالم بد بود...خیلی بد بود....بدنم بیجون شد و تنم یخ....

چشمام سیاهی رفت...پلکهام روهم افتاد که صدای بوراک به گوشم رسید :

-شانار...شانار....شانار باتوام....

میخواستم جوابشو بدم اما نمیتونستم..لبهام ازهم باز نمیشدن...حتی تصویرخودش روهم مات می دیدم...

دستمو گرفت و گفت:

-واای خدایا...عین یخ میمونی...

DONYAIEMAMNOE

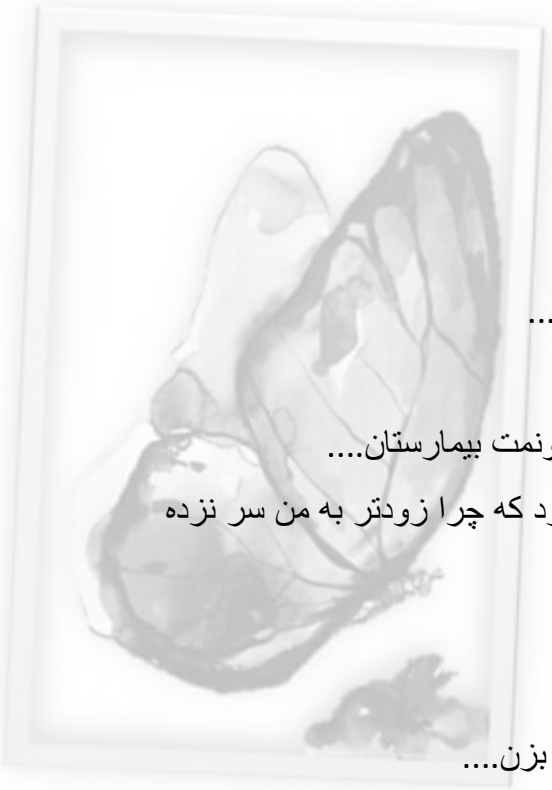

بی فوت وقت بغلم کرد و بدوبدو از خونه زد بیرون...

در ماشینو هرجورشده باز کرد و صندلی های عقب درازم کرد....

پشت فرمون نشست درحالی که من همچنان تو اون حال بد سیر میکردم....

پریشون نگاهم کرد و گفت:

-شانار...صدامو میشنوی!؟ اصلا نگران نباش...تحمل کن من الان میرسونمت بیمارستان....

با سرعت زیادی ماشینو می روند وهرازگاهی خودشو فحش بارون میکرد که چرا زودتر به من سر نزده ...و من حتی قادر نبودم اسمشو صدا بزنم....

ارسلان...تووچرا بدی احوال منی...چرا تناتم گذاشتی؟ چرا....

بیشتر از اینکه حواسش به مسیر باشه به من بود...دوباره گفت:

-شانار عزیزم...شانار.....شانار....حرف بزن....اگه میتونی باهام حرف بزن....

صداشو میشنیدم اما نه واضح....

دوباره پلکهام روهم افتادنو من بعدش دیگه هیچی نفهمیدم....

DONYAIEMAMNOE

□□□□

پارت_۵۰۵

□□شیطان مونث□□

صدای گریه های زنونه ای هوشیارم کرد.

صدایی که آروم بود و از پشت سرمیومد..من کجا بودم که صدای گریه میشنیدم!؟

آهسته نگاهی به اطراف انداختم...به پرده های آبی رنگ...

همچین مشخصاتی فقط به بیمارستان میخورد!

یکم مشتمو باز و بسته کردم.

حالا یکم بهتر از قبل بودم..دیگه کمتر اون احساس بیجونی رو داشتم اما همچنان کرخت و بی حوصله بودم.

پرده کنار رفت و بوراک یا لبخند اومد داخل..

DONYAIEMAMNOE

حالا همچی یادم اومد.من حالم بدشدو بوراک آوردم بیمارستان...توی یه دستش برگه های ازمایش بود و توی دست دیگه اش گوشی موبایلش!

اومد سمتم.رو صندلی نشست و با لب خندون گفت:

-بهتر شدی خانم!؟؟

آهسته سر تکون دادمو گفتم:

-آره.بهترم..

-خب خداروشکر!

برگه هارو گذاشت پیشم و گفت:

-چیز خاصی نیست فکر کنم فشارت افتاده بود..چقدر من به تو گفتم غذا بخور و اینقدربه خودت سخت نگیر...خب سرمت هم که دیگه آخراشه...میرم برات آب میوه بخرم...زودمیام!

اون رفت و من با کرختی دستمو رو پیشونیم گذاشتم که همون موقع دکتر زنی به همراه پرستار جوونی اومدن سراغم..

DONYAIEMAMNOE

نبضم رو چک کرد و گفت:

-چطوری دختر جون!؟

لب زدم:

-نمیدونم خوب یا بد اما میدونم حالا میتونم حرف بزنم...

خندید و بعد آزمایشهارو برداشت و گفت:

-خب! حدسم درست بود!

انتظار داشتم همچی ربط پیدا کنه به ضعف و افت فشار اما اینطور نبود!

-بد شدن حالت ربط پیدا میکنه به بارداریت...به خودت نرسیدی دختر جون اوضاع اینجوری شد! تغذیه خیلی مهم...حالا دبگه دونفری...

وقتی دکتر بهم گفت باردارم ماتم برد...حتی خنده ام گرفت..

امکان نداشت...

حس کردم دوباره حالم بد شده آخه بدترین خبرممکن همین بود !

مچ دست دکتر رو گرفتم و دستپاچه و دل نگرون گفتم:

-خانم دکتر شما مطمئنی!؟

ریلکس گفت:

DONYAIEMAMNOE

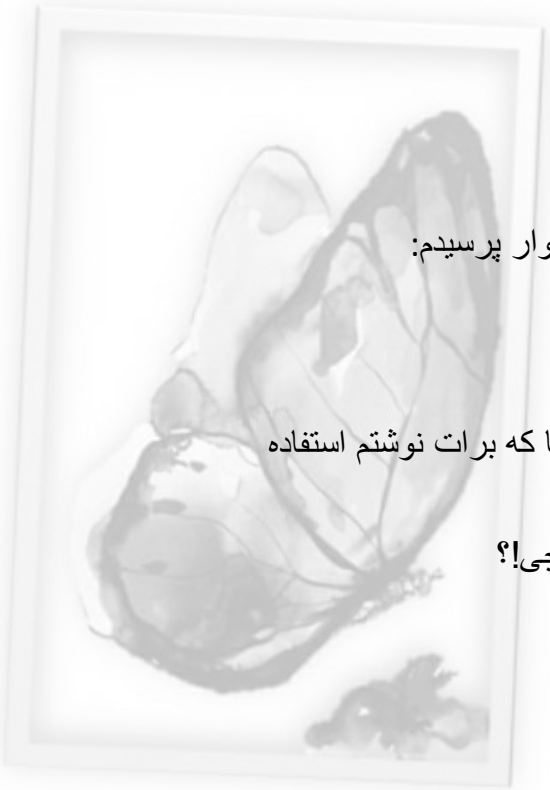

-بله! شما بارداری.

وای نه! کاش بهم میگفت درو بی درمون دارم اما نمیگفت باردارم...امیدوار پرسیدم:

-خانم دکتر ممکنه اشتباهی پیش اومده باشه!؟ احتمالش هست!؟

درحین یادداشت جواب داد:

-نه خانم...شما بارداری هم علائم و هم آزمایشها اینو نشون میده...داروها که برات نوشتم استفاده کن...سرمت هم که تموم شد مرخصی..

واااای نه! لعنت به این بخت سیاه! بچه ای که بابا نداره آخه بدنیا بیاد که چی!؟

خدایا..آخه حکمت این کارت چیه!؟

آخه چراا...!؟ چرا حالا...حالا که ارسلان مرده...وای خداااا....

چشمامو که بستم اشکهام سرازیر شدن...

دلم میخواست دردامو جار بزنم...من فقط همینو کم داشتم.اینکه تو همچین موقعیتی وقتی ارسلان مرده و خودم یه آواره ی تحت تعقیبم بی مقدمه خبر باردارمو بهم بدن!

DONYAIEMAMNOE

بوراک که اومد داخل فورا برگه هارو زیر لحاف پنهون کردم.پلاستیک آبمیوه رو گذاشت رو میز کوچیک کنار تخت...یه نوشیدنی مقوی برام سر باز کرد و داد دستم و گفت:

-بخور که جون بگیری..

آبمیوه روازش که گرفتم متوجه خیسی چشمهام شد...زل زد به صورتمو گفت:

-داری گریه میکنی!؟

پشت دستمو رو گونهام کشیدم و چیزی نگفتم..چی داشتم که بگم...یه بغض ناجوری چنگ انداخته بود به این گلوی بی صاحاب شده..

تا وقتی ارسلان زنده بود این اتفاق نیفتاد حالا که مرده من باردار شدم..

-شانار..

چشمای خیسمو دوختم بهش...

بدون اینکه چشم از چشمای خیسم برداره گفت:

-قسم میخورم تحت هیچ شرایطی تنهات نزارم شانار...رو من حساب کن...نترس...دلهره نداشته باش...من مثل کوه پشتتم...میبرمت اونور نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره..نمیزارم کسی بهت آسیب برسونه !

بازم سکوت کردم...حرفی برای گفتن نداشتم چون خودمم هنوز تو شوک این خبر بودم.

DONYAIEMAMNOE

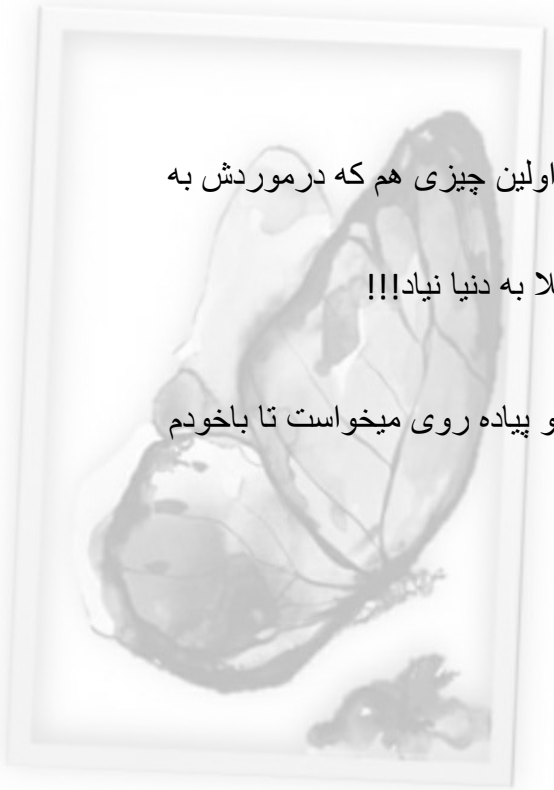

بارداری یهو واسم تبدیل شد به دردسر بزرگ و گنده...یه چالش سخت واولین چیزی هم که درموردش به ذهنم رسید این بود که باید از شر این بچه خلاص بشم!

بچه ای پدر نداشته باشه و مادرش یه زن تحت تعقیب همون بهتر که اصلا به دنیا نیاد!!!

ده دقیقه بعد پرستار اومد و سرم رو از دستم جدا کردم.

نمیشد خیلی راحت اونجا تردد کرد واسه همین گرچه دلم یکم هواخوری و پیاده روی میخواست تا باخودم درمورد این بچه کنار بیام اما نشد...

خیلی زود سوار ماشین بوراک شدم و اون هم منو رسوند خونه

دراز کشیدم رو کاناپه...یه پتورو تنم دراز کرد و گفت:

-امشبو اینجا میمونم..

-نیازی نیست..

-نه اتفاقا نیاز.من باید باشم....میترسم حالت دوباره بد بشه..

لباسشو از تن درآورد وخواست بره سمت اتاق که صداش زدم:

DONYAIEMAMNOE

-بوراک

برگشت و گفت:

-جانم.

از لفظ "جانم"خوشم نیومد.آخه.اگه نگن دیوونه ام باید بگم این جانم گفتن فقط از زبون ارسلان به دل مینشست..

لبخندی تلخی زدمو گفتم:

-من فکر کنم کار درست فرار نباشه..باید برم...نرفتنم یه دلیل محکم واسه گناهکار بودن.

خیلی جدی گفت:

-حتی فکرشم نکن شانار...کافیه دستشون بهت برسه،اونوقت دنیارو واست جهنم میکنن..آخه از نظر اونا تو همدست شفیع بودی و تو ارسلان رو بردی بیرون تا شفیع اونکارو بکنه..پس اصلا بهش فکر نکن چون تا بخوای بیگناهیت رو اثبات کنی عمرت در عذاب گذشته..

منو مایوس کرد و رفت توی اتاق خواب..

#پارت_۵۰۶

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

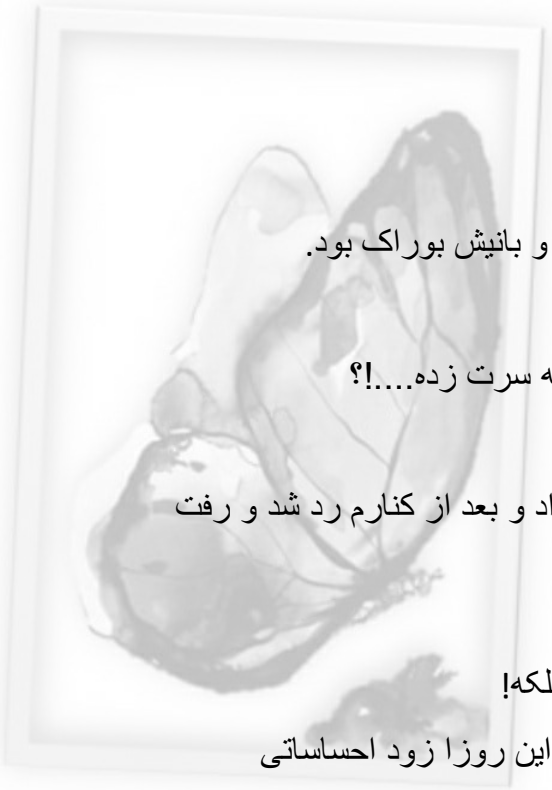

صبح وقتی بیدار شدم با صبحانه ی مفصلی مواجه شدم که احتمالا باعث و بانیش بوراک بود.

سرمو خم کردمو دستمو رو شکمم گذاشتم!

باید باتو چیکار کنم کوچولوی مزاحمی که بد جوقع هوس دیدن این دنیا به سرت زده....!؟

-صبح بخیر!

تکیه از دیوار آشپزخونه برداشتمو به بوراک نگاه کردم.لبخندی تحویلم داد و بعد از کنارم رد شد و رفت داخل...

یه صندلی از پشت میز عقب کشید و گفت:

-بفرما خانم...بفرما عزیز..بفرما بشین....بیادیگه...بیا..تشریف فرماشو ملکه!

لبخند تلخی روی صورتم نشست واشک گوشه چشمام جمع شد.چقدر من این روزا زود احساساتی میشدم....

راستش همیشه دلم میخواست همسرم یه همچین رفتاری باهام داشته شاید به همین دلیل بود که جذب و شیفته ی بوراک شدمو به هر مرد دیگه ای ترجیحش دادم....

DONYAIEMAMNOE

چیزی که هیچوقت از ارسلان ندیدم.البته اون نوع محبتهاش باهمه مردهای دیگه فرق داشت...به روش خودش ابراز علاقه میکرد.روشی که شاید واسه دخترای مغرور پسند جالب باشه اما واسه من نبود!....

من به اندازه کافی رنج کشیده بودم و دلم آرامش احترام خوشبختی و راحتی میخواست نه تنش و چالش و رنج و تحقیر و دعوا!

پشت میز نشستم و اونم روبه روم...خودش واسم لقمه گرفت و داد دستم و گفت:

-این اولینباریه خودم آستین بالا زدم و رفتم خرید...برات هم حلیم خریدم.هم آش..هم نون سنگگ...هم کله پاچه...خلاصه هرچی که فکرشو خریدم تا توهرکدوم که عشقت کشید بخوری....خب حالا کدوم !؟

بغضمو قورت دادمو بی ربط به موضوعی که بوراک داشت راجبش حرف میزد گفتم:

-ارسلان واقعا مرده !؟

داشت واسم لقمه میگرفت اما تا اینو گفتم لبخند از روی صورتش محو شد...

میدونم ناراحت میشد از این رفتارهای من....میدونستم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-شانار....

با بغض گفتم:

-من باورم نمیشه بوراک...با اینکه خودم شاهد مرگش بودم اما هنوزم باورم نمیشه...

DONYAIEMAMNOE

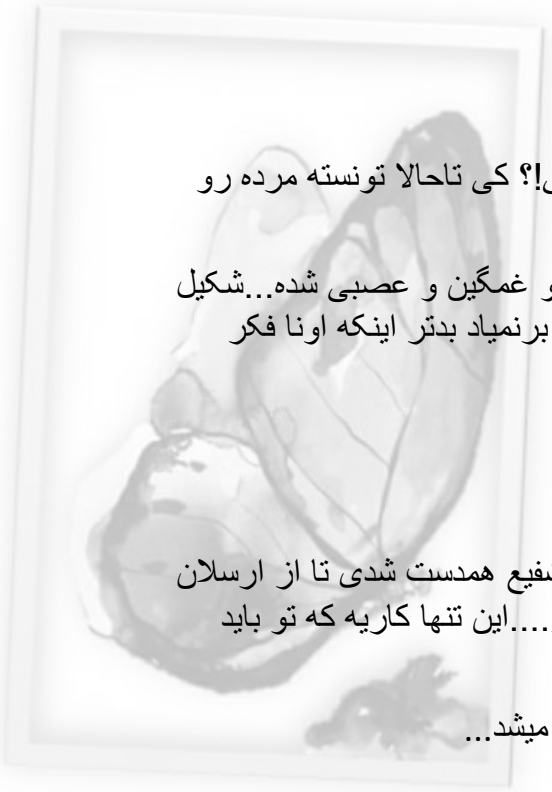

-میفهممت...ولی از دست تو چه کاری برمیاد آخه!؟ میتونی زنده اش کنی!؟ کی تاحالا تونسته مرده رو زنده کنه که تو بتونی!؟هان!؟

ارسلان مرده شانار...مرده...خونه اش سوت و کور شده...اژدر افسرده و غمگین و عصبی شده...شکیل خانم روزی ده بار سراغ پسرشو از من میگیره...هیچ کاری از دست تو برنمیاد بدتر اینکه اونا فکر میکنن تو همدست شفیع هستی....

آشفته گفتم:

-شاید اگه اینجا پنهون نمیشدم این فکرو راجبم نمیکردن...

-اونا این فکر کردن حتی اگه تو برمیگشتی خونه چون باور دارن تو با شفیع همدست شدی تا از ارسلان انتقام بگیری....خب خب...بیخیال...دیگه بهش فکر نکن...صبحانه بخور....این تنها کاریه که تو باید انجام بدی!

آه کشیدم.اون درتلاش بودتا حواس منو از بدبختی هام دور کنه ولی مگه میشد...

چطور میتونستم شبیه آدمای بیخیال رفتار کنم....

اونقدر اصرار کرد تا مشغول خوردنم شدم خودشم مشغول شد و بعد همزمان گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دارم کاراتو ردیف میکنم...با یکی صحبت کردم...قابل اعتماده....

میبرمت لندن...اونجا خودم خونه دارم...من حمایتت میکنم شانار به هیچی فکر نکن....

اونقدر برام حرف زد تا واقعا بیخیال صحبت کردن در این مورد شدم و خودمو سرگرم غذا خوردن کردم ولی آخه تکلیف این بچه چی میشد!؟

باید باهاش چیکار میکردم!؟

باید میکشتمش!؟ یا نه.....آره...نداشته باشمش بهتره برای اینکه اون با من هیچ آینده ای نداره...

صدای بوراک از فکر بیرونم آورد...

-یک ماه...یک ماه صبر کن شانار....

درست یک ماه دیگه تو دیگه ایران نیستی! بهت قول میدم!

□□□□

#پارت_۵۰۷

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

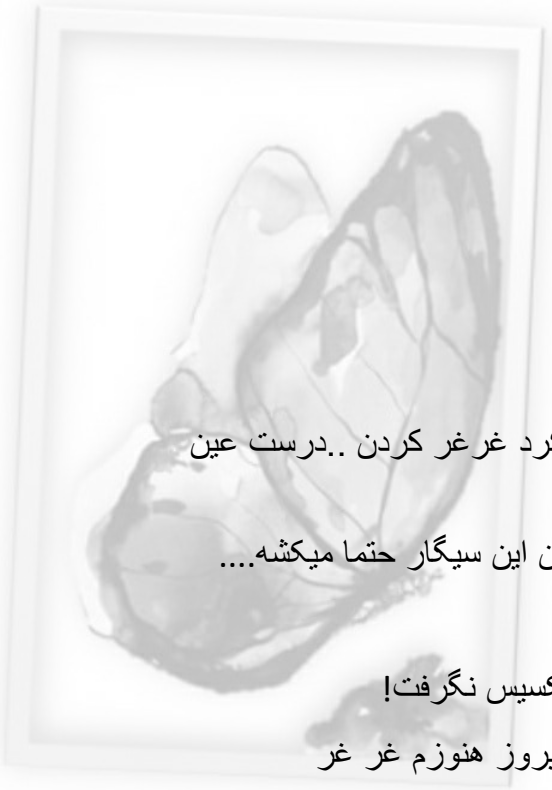

ارسلان

پیروز کلا ارتباط خوبی با در زدن و اجازه گرفتن نداشت!

درست مثل همین حالا...عین گاو سرشو انداخت و اومد داخل و شروع کرد غرغر کردن ..درست عین زنها ...

-بابا ول کن دیگه هی سیگار پشت سیگار...اگه اون گلوله ها تورو نکشتن این سیگار حتما میکشه....

پاکتهای سیگار روی زمینو با پا شوت کرد اینورو اونورو گفت:

-نیگاش کن توروخداااا....انقدری که تو از سیگار لب گرفتی جانی از الکسیس نگرفت!

ته مونده ی سیگاری که تو یاد شانار گذشت رو از ارتفاع پایین انداختم.پیروز هنوزم غر غر میکرد...تکیه از نرده ها برداشتمو اومدم تو اتاق....

شونه ام هنوز درد داشت ولی دردش قابل تحمل بود.

DONYAIEMAMNOE

نشستم رو مبل و گفتم:

-یه وقتایی هم به فکت استراحت بدی بد نیستاااا...

خندید و گفت:

-چایی سبز...؟قهوه....؟یا همون کوفتی خودت !؟

سرمو به عقب تکیه دادم و گفتم:

-همون کوفتی خودم!

لیوان خاکشیر رو داد دستم و بعد گفت:

-بیشتر استراحت کن ارسلان...تحرک زیاد واست خوب نیست...

پامو آهسته و جوری که فشاری به زخمم نیادروی اون یکی پام انداختن و گفتم:

-تخم کفتر خوردی پیروز!؟ یه بند فک میزنی...

قاه قاه خندید و گفت:

-نه داداش...بهتر از تخم کفتر خوردم بگم برات...!؟

دستمو بالا آوردم تا در گاله رو ببنده چون میدونستم میخواد چیبگه!

از سری تفریحات پیروز پریدن با دخترای جورواجور بود.هرکدوم هم واسش دو روز بیشتر تاریخ مصرف نداشتن!!!

DONYAIEMAMNOE

عین اینکه از جعبه دستمال بکشه بیرون همونطور دوست عوض میکرد!

قهوه اش رو که خورد زخمهام رو چک کرد و بعد گفت:

-خب...نسبت به روزی که جنازتو تحویل من دادن بهتری! اونوقت بگو پیروز خوب نیست...من نبودم سقط شده بودی.. ولی خودمونیماا...اینقدری که تو دشمن داری جان اف کندی نداشت...بپا بازم واسه ترورت دسیسه چینی نکنن...خب من دیگه باید برم...

دکمه پیرهنمو بستمو گفتم:

-شامو با ما بخور...

-نه! شبو جای دیگه ای باید باشم...

صورتش شیطون و خبیث شد.پوزخندی زدمو گفتم:

-تخم سگ حروم !

خندید و گفت:

-خداحافظ جان اف کندی!

DONYAIEMAMNOE

با رفتن اون اژدر اومد داخل...هربار که میومد داخل چشم میدوختم به دهنش تا چیزی رو بشنوم که میخوام.

رو به روم نشست و پرسید:

-بهتری!؟

-آره خوبم....اژدز..خبری ازش نشد!؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و جواب همیشگی رو داد:

-نه! انگار آب شده رفته توزمین...

دوباره سرمو به عقب تکیه دادم.چشمامو بستم و بعد گفتم:

-اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی!؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم.چند لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

-من...خیلی احتمال نمیدم که شفیع اونو باخودش برده باشه....

این جمله ای که از زبونش میشنیدم جدید بود.چشم باز کروپدمو با دقت نگاهش کردم و گفتم:

-به چی فکر میکنی اژدر..میخوام بدونم...فکراتو برای منم بخون....

نفس عمیقی کشید و همونطور که دستشو روی ته ریشش بالا و پایین میکرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

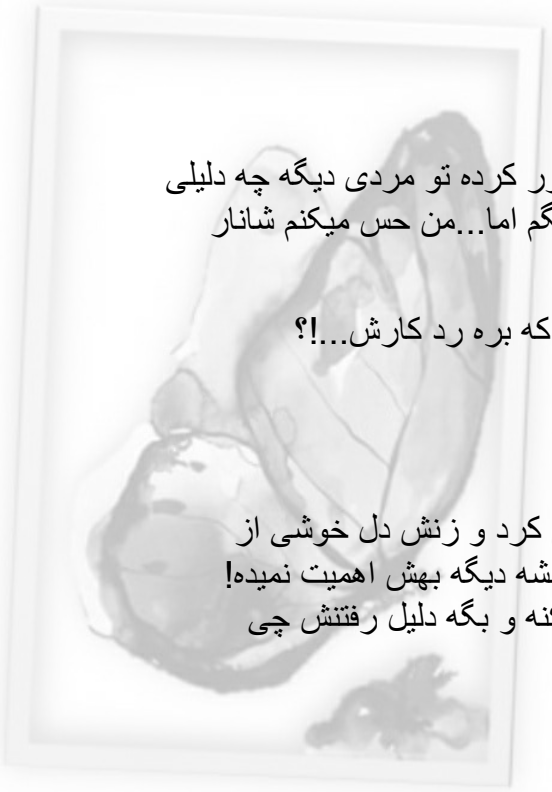

-اژدر میخواست با کشتن تو تقاص خون شجاع رو بگیره...خب اگه تصور کرده تو مردی دیگه چه دلیلی داره از یه مُرده انتقام بگیره...میدونی ارسلان...دوست ندارم اینو بهت بگم اما...من حس میکنم شانار خودش رفته...پذیرفت که تو مردی و واسه همین رفت....

زخمهام تیر کشیدن! یعنی اینقدر از من بیزار بود!؟ منتظر بود من بمیرم که بره رد کارش...!؟

لعنت !

نگاهمو دوختم به نقطه ی نامشخصی و گفتم:

-اون جایی رو نداره بره ! یه عمه داشت که مرد پسرعمه اش هم ازدواج کرد و زنش دل خوشی از شانار نداره... داییش هم که شک ندارم حتی اگه شانار کارتن خواب هم بشه دیگه بهش اهمیت نمیده! اژدر...من نگران شانارم...من میخوامش ...باید صاف تو چشمهام نگاه کنه و بگه دلیل رفتنش چی بود....میفهمی!؟

سرشو تکون داد و گفت:

-میفهمم ولی دوماه گذشته...حتی..

-ادامه نده اژدر...میدونم چی میخوای بگی! ولی...من میخوام اونو ببینم ..یه سوالایی هست که باید ازش بپرسم اون موقع تصمیم میگیرم که تو خونه ام و کنارم بمونه یا گمشه و بره به درک!

DONYAIEMAMNOE

بلند شد.نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پس تصمیم نداری بری خونه!؟

-نه ولی تو برو...برو و هروقت سراغ منو ازت گرفتن هیچی نگو و مثل تمام این مدت سکوت کن.. ..مثل این دوماه گذشته وانمود کن من دیگه وجود ندارم....

بزار تا وقتی دستمون به شفیع نرسیده تصور کنه من مرده ام....

سرشو متفکرانه تکون داد و گفت:

-باشه....پس من میرم!

دوباره چشمهامو بستم!

اینبار قسم خوردم اگه رفتن شانار دست خودش بوده باشه نه از اجبار، ثانیه ای برای دور کردنش از خودم درنگ نمیکنم! بسه جنگ و جدال واسه نگه داشتن کسی که حتی حاضر نشد بالا سر جنازه ام بمونه!!!

تا اون موقع اصلا تصمیم نداشتم برم خونه...بزار همشون فکر کنن من زنده نیستم....

حتی خود شانار لعنتی

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۰۸

شیطان مونث

شانار

هرچه بیشتر میگذشت بیشتر وجودش رو تو درون خودم حس میکردم!

از رنگ و رو ورمق افتاده بودم بس که باخودم درگیری ذهنی داشتم...من باید با این بچه چیکار میکردم!؟ میذاشتم بمونه یا نه !؟

خدایا لعنت به این بخت سیاه من...لعنت!!!

اینهمه سال بچه دار نشدم حالا که ارسلان اینجوری شده من باید بفهمم باردارم! خدایا کمکم کن....من گیجم...سردرکمم...بی کَسم...من باید چیکار کنم!؟؟

DONYAIEMAMNOE

گوشه مبل کز کردمو دستامو روی شکمم گذاشتم..چشمامو بستمو نجواکنان باخودم گفتم:

-توپسری یا دختر !؟ شبیه منی یا شبیه بابای بداخلاقت!؟ خیلی دوست داری وارد این جهان مزخرف بشی!؟؟ هانن!؟ خوشحالی که مادرت شانار و پدرت ارسلان!؟ هه...از من بدت میاد!؟ لابد بدت میاد دیگه...وگرنه بدموقع نمیومدی که بشی درد...که بشی بغض...آخه نیم وجبی من باتو چیکار کنم!؟ هان!؟ میدونی چیه...من فکر میکنم تو نیای بهتره...آره...پا به این دنیا نزاری واسه خودت بهتره...من خودم تو این جهان هستم...باور کن جای قشنگی نیست...مزخرف...اونقدر مزخرف که نمیتونی فکرشو بکنی...آدما نامردن...پستن...هزارو یه رنگن...نمیخوام اذیت بشی...نمیخوام...

صدای در که اومد از حرف زدن با بچه ای که حتی نمیدونستم جنسیتش چی هست رو کنار گذاشتم.تنها کسی که اینجا رفت و آمد داشت بوراک بود و حالا هم مطمئن بودم خودش....

اومد داخل درحالی که یه دسته گل رز توی دستش بود...مثل تمام دفعات قبل...اون هیچوقت دست خالی نمیومد پیش من...هیچوقت

-سلاااام!

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

-سلام...

گل رو با احترام به سمتم دراز کرد و گفت:

-گل برای گل...

بی رمق خندیدم ودسته گل رو ازش گرفتم....

DONYAIEMAMNOE

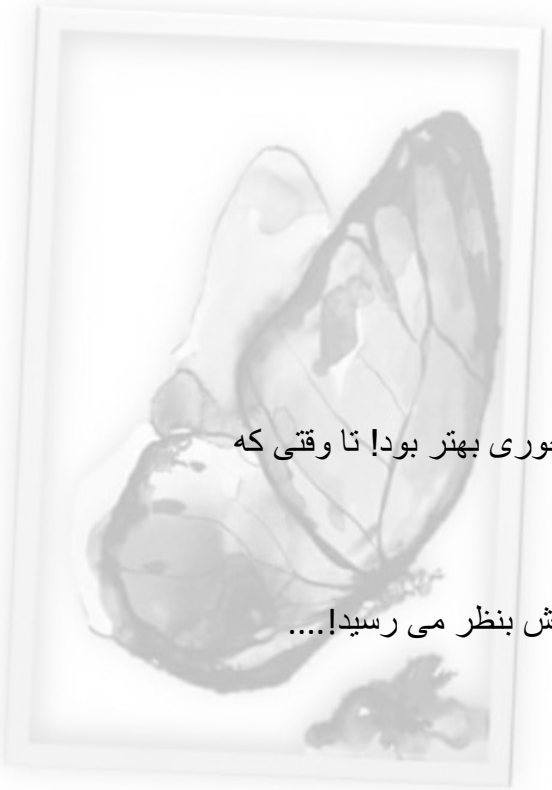

کنارم نشست و گفت:

-خوبی!؟

گلهارو بو کردمو گفتم:

-آره..آره خوبم....

اون از وجود بچه اصلا باخبر نبود.یعنی خودم میخواستم باخبر نشه..اینجوری بهتر بود! تا وقتی که خودم تصمیم نگیرم باهاش چیکار کنم بقیه نباید چیزی ازش میفهمیدن!

-خبر خوبی برات دارم...

نگاهمو از گلهابرداشتم و به بوراک نگاه کردم...لبخند برلب داشت و بشاش بنظر می رسید!....

کنجکاو پرسیدم:

-چه خبرخوبی!؟

-کاراتو ردیف کردم...فردا شب میریم...یعنی تو میری...به یکی از دوستام سپردم که تورو از مرز رو کنه...میبرت ترکیه ..به محض اینکه تو رفتی اونجا بار یه نفر میاد دنبالت...من فکر همه جارو کردم...چند روز بعدش هم خودم میام...میامو میبرمت لندن...

DONYAIEMAMNOE

خوشحال که نشدم هیچ تازه بیشتر بهم ریختم...

به سرعت اینهمه مدت گذشت و ظاهرا حالا وقت رفتن بود.

نمیدونم چرا استرس و اضطرابم بیشتر از قبل شده بود...دل آشوب بودم و بخش بیشترش مربوط به این بچه بود..نه میتونستم موضوع بچه رو بگم و نه میتونستم نگم....

خدایا من باید چیکار میکردم!؟

بوراک بلند شد و گفت:

-نمیتونم بیشتر از این پیشت بمونم شانار....بیشتر بمونن به رفت و آمدهام شک میکنن...خودتو آماده کن..فردا شب میام دنبالت که همراه نادر بفرستمت....شانار...به من اعتماد کن ...خب...فعلا تنهات میزارم...

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رفت....وای خدا...خدا...خدا...

داشتم روانی میشدم!

شروع کردم گریه کردن..حالا من خودم تنها نبودن که بخوام سرسری تصمیم بگیرم....یه بچه تو شکم من لامصب بود...بچه ی ارسلان!

کله ام داشت منفجر میشد.اونقدر باخودم فکر کرده بودم که دیگه داشتم روانی میشدم.

ولی نه...بسه خودخوری! بلندشدم.لباس تنم کردمو تو تاریکی از خونه زدم بیرون....

DONYAIEMAMNOE

من جرات کشتن این بچه رو نداشتم....یاید بدونن ارسلان بچه داره...اگه بفهمن بهم رحم میکنن....

همینکه درو بستم با بوراک چشم تو چشم شدم....

هاج واج نگاه کروم...اون اینجا چیکار میکرد مگه نرفتن!؟؟

اومد سمتم و گفت:

-کجا میخوای بری!؟؟

نفس حبس شده تو سینه امو بیرون فرستادم...چی باید میگفتم.....

دوباره پرسید:

-شانارا با توام!؟کجا میخوای بری!؟

-من باردارم بوراک....من باردارم....

????

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۰۹

??شیطان مونث??

متفکرانه درحالی که دستهاشو پشت کمرش نگه داشته بود جلوی چشمام قدم رو می رفت.

من تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم این بود که این بچه نباید دنیا بیاد. برای اینکه من حتی از خودمم نمیتونستم مراقبت کنم چه برسه به اون

نمیخواستم دردها و زجرهایی که خودم کشیدم رو اونم تحمل بوته..

بالاخره ایستاد.رو کرد سمتم و پرسید:

-از کی متوجه شدی!؟

سرم پایین انداختم و اندوهگین جواب دادم:

-همون روزی که حالم بد شد...همون روز دکتر بهم گفت..

سرشو کلافه تکون داد و گفت:

-پس چرا هیچی به من نگفتی!؟

-چون خودمم باورم نمیشد...تو شوک بودم...هنوزم هستم..

DONYAIEMAMNOE

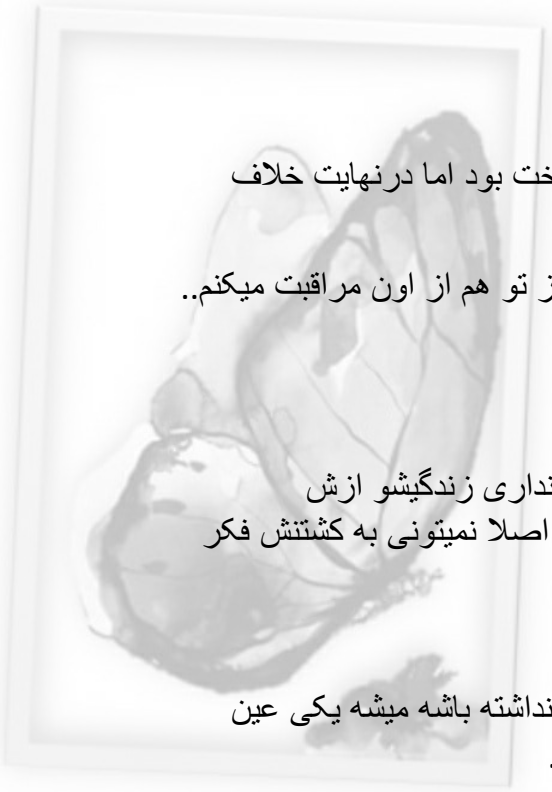

سرشو بالا گرفت و به سقف نگاه کرد.برای اونم شنیدن همچین حرفی سخت بود اما درنهایت خلاف چیزی که خودم تصور میکردم گفت:

-ببین شانار...تو نباید تصمیم غلطی بگیری...بچه رو نگاه دار...من هم از تو هم از اون مراقبت میکنم..

-ولی..

اجازه نداد حرفم تموم بشه:

-ولی چی شانار...؟!تو که نمیخوای بلایی سر اون بچه بیاری!؟؟ تو حق نداری زندگیشو ازش بگیری..جون اونو همون کسی میتونه ازش بگیره که بهش بخشیده...پس اصلا نمیتونی به کشتنش فکر کنی...

با چشمهایی اشکبار و حالتی عصبی گفتم:

-ولی من شرایطش رو ندارم...ارسلان مرده...بچه ای که پدر و پشتوانه نداشته باشه میشه یکی عین من..عین منی که تو زندگیم از هیچی خیر ندیدم...عینمنی که اواره بودم..

کاملا مطمئن گفت:

-من حمایتتون میکنم...رو من حساب کن شانار...قسم میخورم که حمایتتون میکنم...به شرافتم قسم از هیچ کاری برای خوشبختی تو و بچه ات دریغ نمیکنم...

DONYAIEMAMNOE

دوباره سرمو پایین انداختم.نمیدونستم باید چیکار کنم...واقعا نمیدونستم..

بوراک دوباره گفت:

-پن باید برم...تاهمین حالا هم دیر کردم...دلیل اینکه برگشتم این بود که بهت بگم بجای فرداشب نادرپسفردا شب میاد دنبالت...از چشمام بیشتر بهش اطمینان ندارم پس خودتو بسپار بهش و اصلا نگران نباش و نترس...شاید نتونم بیام دیدنت..نادر همه کارتو ردیف میکنه...مواظب خودت و بچه ات باشه...خدانگهدار....

نجواکنان لب زدم"خداحافظ" و اون هم رفت..

لباسامو از تنم درآوردم و رفتم سمت پنجره..

چیزی ته وجودم میگفت خانواده اش یا دست کم اژدرخان باید بدونن من از ارسلان باردارم....شاید اگه اینو بدونن بهم امون بدن ..بفهمن هیچ تقصیری تو این حادثه نداشتم...بفهمن راضی به این حادثه نبودم..

ولی یه حس دیگه هم بود که منو میترسوند..حسی که بهم میگفت ممکن همون چیزایی پیش بیاد که ازشون میترسی...اینکه همه چیو از چشم من ببینن و..

من واقعا دیگه کشش نداشتم و نمیتونستم چالش های دیگه ای رو هم متحمل بشم...اونم منی که هیچ پناهی نداشتم...هیچ پناهی!

دستمو رو شکمم که حالا کمی برحسته شده بود،گذاشتم...هروز بیشتر از دیروز حسش میکردمو اگه مسخره نباشه حرفم باید بگم من داشتم بهش وابسته میشدم و یه جورایی ندیده خاطرخواهش بودم...

DONYAIEMAMNOE

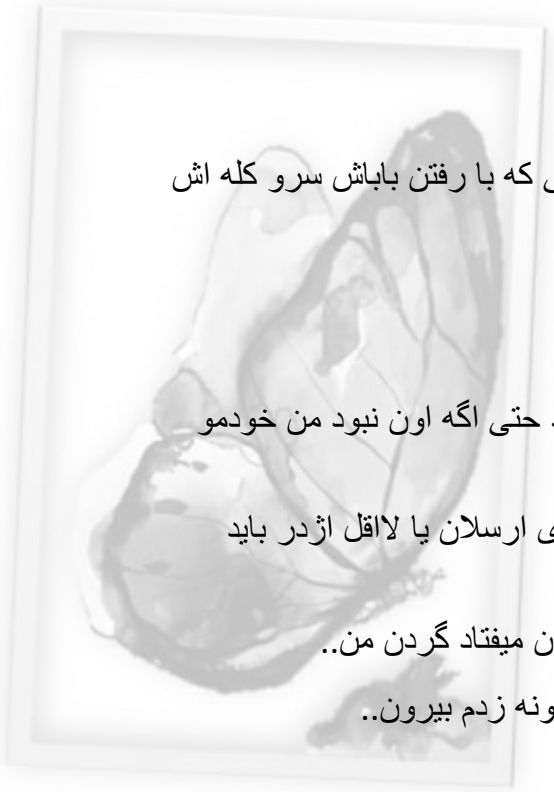

البته...از دستش عصبانی هم بودم...از دست این مهمون ناخونده! مهمونی که با رفتن باباش سرو کله اش پیدا شد!

~~~~~~~

خبری از بوراک نشده بود چون خودش هم گفت دیگه نمیتونه بیاد پیشم.

راستش دروغ چرا...وجود و حمایتهاش واقعا به من کمک کرده بود.شاید حتی اگه اون نبود من خودمو میباختم...آره قطعا خودمو میباختم!

ولی...تو وجود من بالاخره اون حس برنده شد.حسی که میگفت خانواده ی ارسلان یا لااقل اژدر باید بدونه من از ارسلان بچه دارم...

اگه بی خبر از اینجا میرفتم...اگه واسه همیشه ناپدید میشدم شاید مرگ اون میفتاد گردن من..

واسه همین بود که بعداز کلی سرو کله زدن باخودم، بالاخره شبونه از خونه زدم بیرون..

آژانس گرفتم و آدرس خونه ی ارسلان رو دادم.

مردد بودم هنوز اما میخواستم قبل از اینکه این حس تردید پشیمونم کنه کاری رو بکنم که درست بود.

تمام طول راه تو فکر بودم اونقدر تو سرم باخودم حرف زده بودم که مغزم درو گرفته بود..

برم؟ نرم؟ بگم؟ نگم..

شرایط پیچیده و آزاردهنده ای بود و مدام میگفتم من قراره چجوری از این مخمصه خلاصی پیدا کنم!؟

وقتی راننده ماشین رو نگه داشت بدون اینکه پیاده بشم از همون فاصله چشم دوختم در خونه ارسلان..

اشک تو چشمهام حلقه زد.یه آن پشیمون شدم...ترس تمام وجودم فرا گرفت حتی...دستم می لرزید و پلکهام قدرت حرکت نداشتن..

راننده وقتی سکوت منو دید پرسید:

-درست اومدیم دیگه!؟

-بله...بله

دست بردم توی کیفم وچند اسکناس بیرون آوردمو به طرفش گرفتم و بعد پیاده شدم و گفتم:

-بمونید..شاید برگردم..

-چشم..

نفس عمیقی کشیدم و باقدمهای لرزون رفتم سمت در..

دیر موقع بود و یک ثانیه پشیمون میشدم و یک ثانیه مطمئن.

میرفتمو چی میگفتم آخه !؟

DONYAIEMAMNOE
~~~~~~~

میگفتم نقشی تو مرگ ارسلان نداشتم ؟ میگفتم باردارم !؟..

با تردید و کمی فاصله از در ایستادم و به رو به رو خیره شدم..

بهتر بود برم...مرگ یه بار و شیون هم یه بار....

باقدمهای لرزون به سمت جلو رفتم...

دستمو بلند کردم تا زنگ رو فشار بدم....

????

#پارت_۵۱۰

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

جلو رفتم...

دستمو بلند کردم تا زنگ رو فشار بدم اما درست همون موقع رای م برگشت و پشیمون شدم.بیفایده بود!

درنهایت فکر میکردن من مقصرم....

چرخیدم که برم اما همون موقع در بازشد.خشکم زد...

وحشت زده به رو به رو خیره شدم بدون اینکه جم بخورم!

یه نفر بدون اینکه حرف بزنه و بدونه اینکه هویتش برام قابل حدس باشه از پشت سر بهم نزدیک شد.

نفسم تو سینه حبس شد و بالاخره صدای آروم و سنگین اژدر از پشت به گوشم رسید و تنمو لرزوند:

-شانار....

حتی پلک هم نتونستم بزنم...از لحنش مشخص بود از حضورم خیلی تعجب کرده و یجورایی باورش نمیشد...

بالاخره چرخیدم سمتش ..اشک از چشمام سرازیر شد مظلومو غمگین ،پیش از اینکه اون چیزی بگه یا بپرسه، با چونه ای لرزون گفتم:

-بخدا من هیچ تقصیری نداشتم...من...من خیلی ترسیده بودم....اون یهو اومد تو کلبه...اسلحه دستش بود و بعدهم....اژدرخان...به روح پدرومادر من....

انگشت جلو لبهاش گرفت و گفت:

-هیسسسس! اینارو برای من نباید بگی....

DONYAIEMAMNOE

با اون چشمای خیسم تو اون تاریکی شب به صورت آرومش خیره شدم.

منظورش رو متوجه نشدم..شاید میخواست منو تحویل پلیس بده...باترس پرسیدم:

-میخواین منو ببرین کلانتری!؟

دستی به ته ریشش کشید و بدون اینکه جواب بده به ماشینش که پایین سراشیبی بود اشاره کرد و گفت:

-برو سوارشو...

نیم نگاهی به ماشین آژانس انداختمو گفتم:

-با اون...

نذاشت حرفم تموم بشه:

-برو سوارشو...من بهش میگم بره!

دستامو تو جیب مانتوم فرو بردم و بعدرفتم سمت زانتیای مشکی و صندلی جلو نشستمو منتظرش موندم تا اینکه بعداز چند دقیقه سرو کله اش پیداشد...پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد.

انگشتامو توهم قفل کردم تا لرزش انگشتامو نبینه....

DONYAIEMAMNOE

چرا هیچی ازم نمی پرسید....!؟ چرا با عصبانیت حرف نمیزد!؟

تمام بدنم از ترس می لرزید و همش به این فکر میکردم میخواد منو کجا ببره!؟ پیش پلیس!؟؟

سکوت روشکستم و پرسیدم:

-اژدر خان ما داریم کجا می ریم !؟

چیزی نگفت....

دوباره گفتم:

-به روح مادرم من اصلا از اومدن شفیع خبرنداشتم...من و ارسلان تو کلبه بودیم که سروکله اش پیداشد ...از بردارش حرف زد و گفت ارسلان مقصر مرگ برادرش بود بعد هم با اسلحه ...بغضم ترکید و شروع کردم گریه کردن....نمیتونستم خودمو کنترل کنم...با دستهام صورتمو پوشندم که منو تو اون حالت نبینه...

اشکهام و گریه هام بند نمیومدن...بدبختی های من که یکی دوتا نبودن آخه...

یه دستمال به سمتم گرفت...دستهامو از جلوی صورتم برداشتم و دستمال رو ازش گرفتم...

آهسته گذاشتم رو چشمام...

کاش دلش به رحم بیاد.کاش باور کنه من بی تقصیرم...

دوباره گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخواین بگین منو کجا میبرین !؟

-جایی که باید بری...اونجا یه نفر منتظرت!

سردرگم بهش نگاه کردم.اصلا نمیدونستم داره راجب چی حرف میزنه...

کی منتظر من آخه !؟ حالا دیگه مطمئن شدم میخواد تحویل پلیسم بده....

دیگه فکر کنم وقتشه همچه چیزو بسپارم دست خود خدا.آره..هرچه بادا باد!..

دو ساعت بعد ماشین رو جلوی یه خونه نگه داشت..هرجا بود کلانتری نبود.

ریموت رو زد و درو وا کرد.

ماشین رو برد توی حیاط و بعد گفت:

-پیاده شو....

درحالی که کنجکاوانه همه جارو نگاه میکردم از ماشین میاده شدم...

هویت این خونه واقعا برام نامشخص بود و مطمئن بودم تاحالا یکبارهم اینجا نیومدم...

DONYAIEMAMNOE

اژدرخان جلوتر از من راه افتاد و گفت:

-دنبالم بیا....

آب دهنمو قورت دادمو با کشیدن یه نفس عمیق پشت سرش راه افتادم.....

□□□□

#پارت_۵۱۱

□□شیطان مونث□□

ارسلان

حتی دیگه سیگار کشیدن هم نمیتونست آرومم بکنه..شاید واسه همین بود که دیگه رغبت نکردم آخرین نخ رو هم دود کنم....

یک نفر آهسته به در زد.انتظار اومدن اژدر رو داشتم چون باهم قرار داشتیم واسه همین گفتم:

-بیا تو اژدر....

DONYAIEMAMNOE

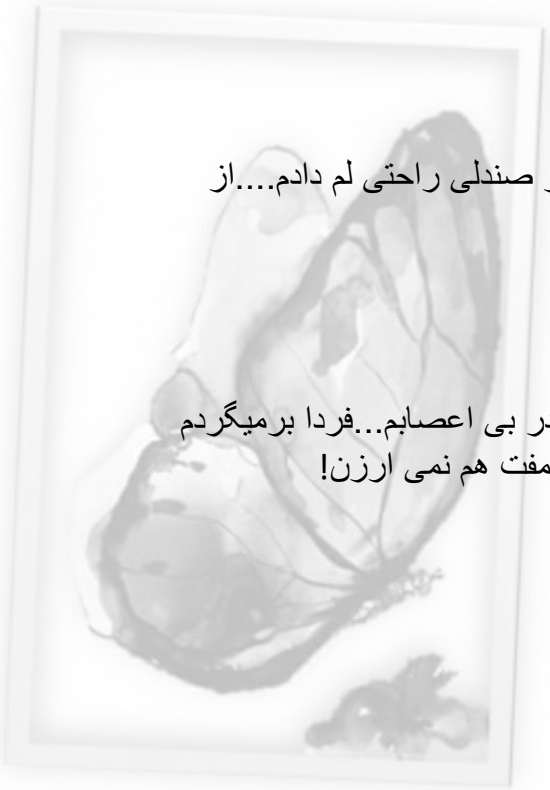

حوله کوچیکی که سرمو باهاش خشک کرده بودمو انداختم رو سرم و رو صندلی راحتی لم دادم....از این بیخوایی ها خوشم نمیومد.بیخوابی و کم خوابی عصبیم میکرد!

صدای قدمهاش به گوشم رسید....

بدون اینکه حوله رو از روی صورتم بردارم گفتم:

-پیروز پیش پای تو رفت...اینقدر فک زد گوشهام کر شدن...نمیدونی چقدر بی اعصابم...فردا برمیگردم خونه....اون دست و پا چلفتی اگه نتونستم تاحالا پیداش کنن حیف نون و مفت هم نمی ارزن!

بی هیچ مقدمه ای گفت:

-مهمون داری ارسلان....

-مگه نگفتم نمیخوام حالاحالا ها کسی رو ببینم....

-این یکی باهمه فرق داره...

نمیدونم چرا این جمله ی ساده اش یکم واسهمن پر از خبر بود...

حوله رو از روی صورتم کنارزدم و به اژدر خیره شدم....من دیگه این رفیق شفیق رو خوب میشناختم...میتونستم از حالت صورت و نگاهش بفهمم و بدونم خبر مهمی داره....

DONYAIEMAMNOE

تکیه امو از صندلی برداشتم و گفتم:

-مهمون ناخونده ی من کیه اژدر...!؟

تو چشمام زل زد و جواب داد:

-شانار....

جاخوردم.شانار!؟

امکان اومدن هرکس دیگه ای رو داشتم به جز شاناری که فکر میکردم مردن منو غنیمت دونسته و زده به چاک....

البته... نمیخواستم تا وقتی حرفهاشو نشنیدم ازش بیزار و دلسرد بشم.باید بهش فرصت میدادم...

برای همین سوالی رو پرسیدم که واسم اهمیت زیادی داشت و شاید میتونست واسه من حَکمی برای قضاوت باشه...

-خودت پیداش کردی یا...خودش اومد!؟

-نه خودش اومد....

شاید اگه میگفت خودش پیداش کرده حتی راضی نمیشدم ببینمش واسه همین نفس راحتی کشیدمو گفتم:

-میدونه میخواد منو ببینه...!؟میدونه زنده ام!؟

DONYAIEMAMNOE

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه!

-پس بگو بیاد داخل....

-چشم!

اژدر رفت...اینکه اون خودش پیدا شده واسه من نشونه خوبی بود..

یا بهتره بگم واسه خودش!

از روی صندلی بلند شدم و ایستادم دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و به رو به رو خیره شدم....

در آهسته کنار رفت و شانار اومد داخل...

تو لحظه اول نه...اما چند ثانیه بعدش چشماش به من افتاد و ماتش برد....

حتی ترسید...ترس از دیدن آدمی که فکر میکرده زنده نیست!

هاج و واج بهم خیره شد و حتی پلک هم نمیزد...فقط گاهی لبهاش آهسته ازهم باز و بسته میشدن بدون اینکه صدایی از دهنش بیرون بیاد...

DONYAIEMAMNOE

سرمو کج کردم و خونسرد اما کنجکاو نگاهش کردم.درست به اندازه تمام روزایی که ندیده بودمش...

لاغرتر شده بود و رنجور و...تا الان کجا بود...پیش هرکسی بود از امانت من خوب مراقبت نکرد!

اومد جلوتر.

بالاخره تونست زبون واکنه و با لکنتی که حاصل حیرت زدگی و ناباری شدیدش یود بگه:

-تو... تو....ت...توزند....توزنده ای....

پوزخند کمرنگی زدم و گفتم:

-دوست داشتی مرده باشم!؟

بغض کرد...دیدم که چشمهاش پر اشک شد...عین تجمع آب پشت دیوار سد...

دستشو سمتم دراز کرد و لمس کرد...فکر کنم هنوزم باورش نمیشد.خب حق داشت...

من بامرگ فاصله ای نداشتم و اگه به موقع ...منو نمیدید شاید الان اینجا نبودم....

یک دو قدم باقیمونده رو دوید سمتمو محکم بغلم کرد...

دستاشو همه جای کمرم میکشید تا لمسم کنه و ایمان بیاره من وجود دارم...

با گریه گفت:

-توزنده ای...تو زنده ای...خدایا ممنونم...

DONYAIEMAMNOE

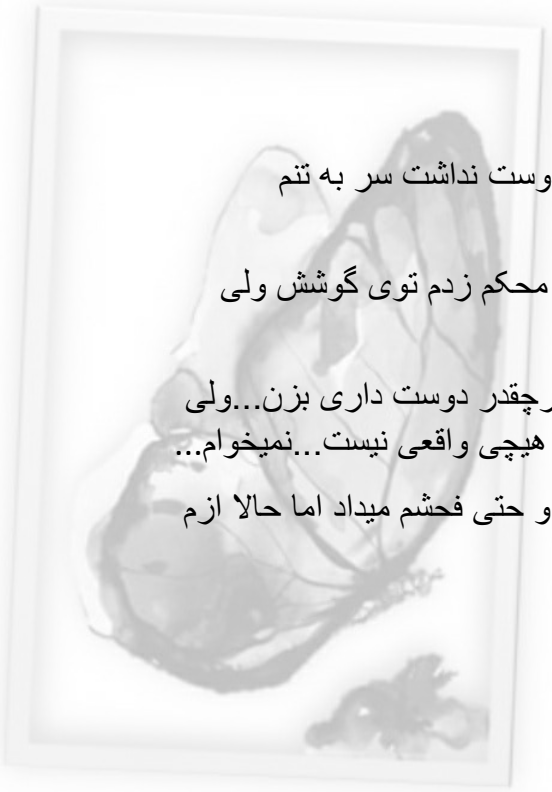

بیش از صدبار این کلمه رو تکرار کرد.خوشحال بود زنده ام!؟ اون که دوست نداشت سر به تنم باشه...اون که حتی بالا سر تن تیرخورده ی منم نموند...

از خودم جداش کردم....تمام صورتش خیس اشک بود.دستمو بالا بردمو محکم زدم توی گوشش ولی خندید...خندید و گفت:

-بزن..بزن...هرچقدر دوست داری بزن...محکمتر بزن...بیشتر بزن...هرچقدر دوست داری بزن...ولی بزار بغلت کنم...من نمیخوام این یه خواب باشه...نمیخوام بیدارشمو ببینم هیچی واقعی نیست...نمیخوام...

شانار همیشگی اینجور مواقع صد تیکه به من می پروند...پاچه میگرفت و حتی فحشم میداد اما حالا ازم میخواست بزنمش...

دوباره دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو رو سینه ام گذاشت....

از گریه ی زیاد به سکسه افتاده بود....

یه چیزای برای من تناقض داشت....

اگه این احساس واقعیشه چرا تنهام گذاشت و رفت...چرا ناپدید شد!؟

کجا بود این مدت!؟ پیش کی بود....؟!

DONYAIEMAMNOE

□□□□

#پارت_۵۱۲

□□شیطان مونث□□

دستمو رو شونه اش گذاشتم تا سرشو از رو سینه ام برداره....

با اینکه ازم سیلی خورده بود...با اینکه صورتش غرق اشک بود اما بازم داشت لبخند میزد...از اون لبخندهای از ته دل....

صاف تو چشماش ز ل ردم و گفتم:

-اشک تمساح می ریزی!؟

تا اینو گفت لبخند از رو صورتش محو شد...سرشو بالا گرفته بود تا بتونه تو چشمام نگاه کنه....

دوباره گفتم:

DONYAIEMAMNOE

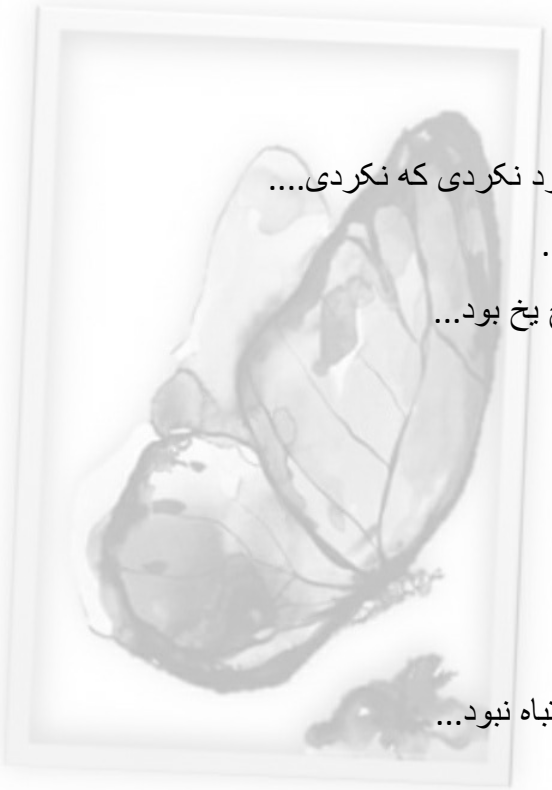

-تو ول کردی و رفتی....اصلا من مرده....تو واسه مرده ی منم تره خورد نکردی که نکردی....

باز بغض کرد...باز سد چشماش شکسته شد و شروع کرد اشک ریختن...

-من...من فکر میکردم تو مردی....تو حتی نفس هم نمیکشیدی....تنت یخ یخ بود...

دستمو بالا آوردم:

-به من یه چیزو فقط بگو....چرا رفتی؟چرا برگشتی!؟؟

سکوت کرد و همچنان بهم خیره موند....

منتظر باش چشم دوختم تا جواب سوالمو بده.....

چند بار لبهاشو باز کرد تا حرف بزنه اما هی پشیمون میشد....

اما من میخواستم جواب بشنوم...تا مطمئن بشم دوست داشتنش خطا و اشتباه نبود...

بالاخره بعداز یه سکوت طولانی گفت:

-از اینکه چرا رفتم نپرس...از اینکه کجا رفتم نپرس...چون خودمم نفهمیدم چی به روزم اومد....هیچ شبی رو آروم نخوابیدم...هیچ لحظه ای بدون یاد تو نگذشت...آره..از اون نپرس اما...واسه برگشتنم دلیل داشتم....من...من دوست داشتم...

DONYAIEMAMNOE

این اولینباری بود که این دختر اینجوری تو چشمهام زا میزد و میگفت دوستم داره..

تمام دوست دارم های قبلیش دروغ بود اما این یکی نه....

-بعداز مردنم فهمیدی دوستم داری!؟

سرشو پایین انداخت ...حرفی نداشت که بزنه اما...

من میخواستم یه بار دیگه بهش فرصت بدم...یه بار دیگه دوستش داشته باشم...

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا آوردمو گفتم:

-منو ببین...

نگاهشو از زمین برداش و بهم خیره شد....

من دوست داشتم...حتی وقتی چشماش اینجوری خیس بود و درمونده بنظر می رسید!!!

-من...از تو عصبانی نیستم ...عصبانی نیستمو به شدت قبل دوست دارمو میخوامت...

بغض کرد....چرا اینقدر جدیدا هی اشکش دم مشکش بود!؟

دوباره محکم بغلم کرد....عین کسی بخواد پناه ببره به کسی...

اون نمیدونست...نمیدونست من همیشه دوستش داشتم.همیشه ودرهمه حال و درهمه حالت....فقط دلگیر و دلخور بودم ازش چون ول کرد و رفت و حتی حاضر نشد بمونه....

DONYAIEMAMNOE

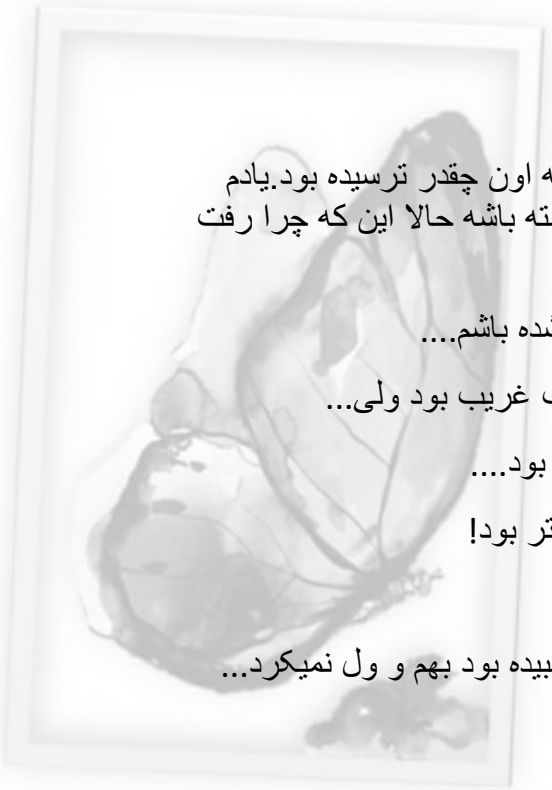

اما گاهی باید بعضی چیزارو نادیده گرفت...بخاطر خودمون...من یادم که اون چقدر ترسیده بود.یادم وحشت زده داشت شفیع رو نگاه میکرد و التماس میکرد کاری با من داشته باشه حالا این که چرا رفت بزار دفن بشه واسه خودش....

من از این روز به بعد رو حساب میکنم...عین اینکه امروز باهاش آشنا شده باشم....

دستمو رو کمرش گذاشتم.انگار قصد نداشتم ولم کنه...دلتنگیش برام فجیب غریب بود ولی...

دل به دل راه داره...منم درعین عصبانیت ودلخوری دلم براش تنگ شده بود....

واسه همین سپرده بودم دنبالش باشن....سلامتیش واسم از هر چیزی مهمتر بود!

نشستم رو صندلی و اونم نشوندم رو پاهام....

هیچی نمیگفت...عین بچه ی گمشده ای که تازه مادرش رو دیده باشه چسبیده بود بهم و ول نمیکرد...

اما همونقدر که اون از من آرامش میگرفت منم ازش میگرفتم....

آهسته گفت:

-فکر میکردم مردی....فکر میکردم دیگه قرار نیست هیچوقت ببینمت...ارسلان...من خیلی خوشحالم که توزنده ای...خیلی خوشحالم که هستی...حتی اگه بداخلاق باشی...حتی اگه بزنی....حتی اگه فحش بدی...حتی اگه حبسم کنی تو خونه....

همین که هستی بس...قسم میخورم....

میتونستم خیسی سرشونه لباسم رو بخاطر گریه هاش احساس کنم....

من تمام حرفهاشو میتونستم باور کنم...تمام حرفهاشو....

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۵۱۳

??شیطان مونث??

*شانار *

حتی حالا هم که تو آغوشش بودم هم باورم نمیشدکه زنده اس...تقریبا مطمئن بودم دیر یا زود قراره از خواب بیدار بشم و ببینم همچی توهم بود و بس!

DONYAIEMAMNOE

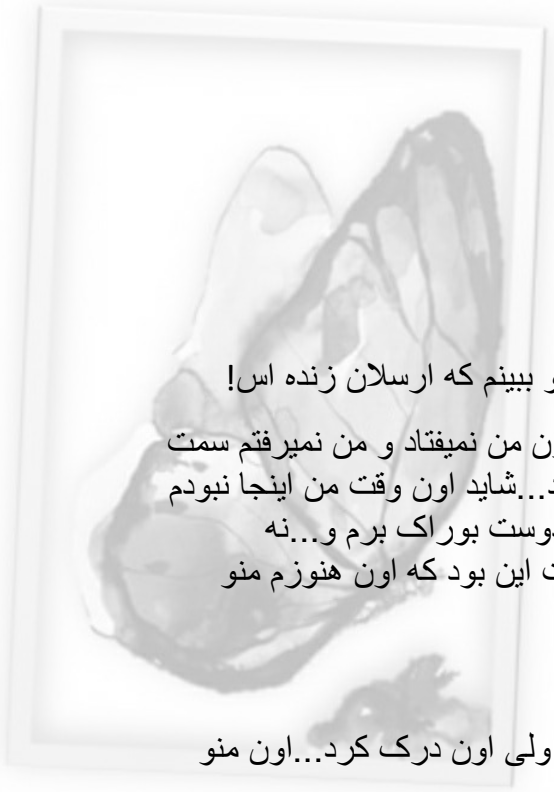

اگه بیداریه که خداروشکر...

اگه خواب که عجب خواب شیرینی!

من فقط میدونستم که خوشحالم...میدونستم که خدا اینبار بهم رحم کرد...

یه جورایی حس میکنم اون همه چی رو کنارهم چید تا من بدونم و بفهممو ببینم که ارسلان زنده اس!

آره...قسم میخورم هیچ چیز اتفاقی نبود.شاید اگه اون فکر مثل خوره بجون من نمیفتاد و من نمیرفتم سمت خونه ارسلان...اگه اژدر با ارسلان قرار نداشت و به موقع بیرون نمیومد...شاید اون وقت من اینجا نبودم و هیچوقت نمیفهمیدم ارسلان زنده اس...حتی ممکن بود واسه همیشه با دوست بوراک برم و...نه نه....دیگه دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم...تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که اون هنوزم منو نمیخواست....

منو میخواست که به بخشیدنم فکر کرد...که سوال پیچم نکرد!

شاید اگه من بودم فکرای بدی میکردم...شاید اگه بود اصلا نمیبخشیدمش ولی اون درک کرد...اون منو فهمیدو باورم کرد....

چقدر حالا آرومتر شده بودم.چقدر حس خوبی داشتم....

DONYAIEMAMNOE

حس سبکی و راحت شدن...آسودگی...آرامش...

خدایا هرچی تاحالا بدی

بختی کشیدم با همین لطفت جبران شد....

کابوس بود برام تنهایی بزرگ کردن این بچه....

بارداری تو غربت...به دوش کشیدن اسم قاتل بودن و بی وفایی....

خدایا شکرت...از ته ته دل شکرت!

سرمو از روی شونه اش برداشتم و بلند شدم ....رفتم سمت بالکن و توهوای آزاد چندنفس عمیق کشیدم....

دلممیخواست هوار بکشم که آاااای خدا ممنونتم!

دستامو روی نرده های آهنی گذاشتم و چشم دوختم به نقطه ی نامشخصی.....

ارسلان به هیچکس نگفت زنده اس...یعنی اصلا اجازه نداد کسی بفهمه چه اتفاقی براش افتاده....

تو این یکی دوماه اینجا بود و در مورد خودش هیچی به هیچکس نمیگفت!

نمیشد بوراک رو مقصر دونست! اون صمیمانه میخواست به من کمک کنه...نمیدونم شایدم میخواست من دور کنه تا...

سرمو تکون دادمو از فکر بیرون اومدم.دیگه نمیخواستم به چیزای منفی فکر کنم....

شالمو از روی شکمم کنار زدم و بهش نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

باید بدونه..ولی....

به سمتش چرخیدمو ازهمون فاصله گفتم:

-من فکر میکردم مردی...خودم دیدم نفس نمیکشیدی....

آهسته جواب داد:

-به موقع اومد کلبه...

پس صاحب کلبه رو میگفت...اون شده بود منجی نجات ارسلا....دوباره پرسیدم:

-خواست خودت بود که هیچکس نفهمه کجایی و چه بلایی سرت اومده**!؟**

-آره...دلیلشم شفیع بود.باید فکر میکرد من مردم...بدونه زنده ام از سوراخ موشش نمیزنه بیردن...اینهمه سال بیخ گوشم بود و نفهمیدم مار توی آستین...

-حالا میخوای چیکار کنی؟ پیداش کنی و بکشیش**!؟**

گردنش و به چپ و راست تکون داد و گفت:

-فعلا فقط به مرحله ی اول فکر کردن...یعنی پیدا کردنش....

DONYAIEMAMNOE

تکیه از نرده ها برداشتم و اومد سمتش...مقابلش زانو زدمو با گذاشتن دستهام روی پاهاش گفتم:

-من...من باید یه چیزی بهت بگم...

تو چشمام دقیق شد و گفت:

-اگه میخوای بگی این مدت کجا بودی و چیکار میکردی بدون که برام مهم نیست...من بهت فرصت دوباره دادم....از امروز به بعد باید حواست به کارهات باشه....

-نه..میخوام حرف دیگه ای بزنم....چیزی که بخاطرش برگشتم...آخه...آخه من واقعا فکر میکردم تو مردی...

خونسرد گفت:

-خب بگو....

از روی زمین بلندشدم..سخت بود گفتنش و خودمم نمیدونم چرا...فقط میدونستم به زبون آوردنش عین آپلو هوا کردن....دستشو گرفتمو گذاشتم رو شکمم و بعد گفتم:

-من ...من..من باردارم...

چشم ازم برنداشت....بعد از چند ثانیه یه نیمچه لبخند زد و گفت:

-واقعا **!؟**

آهسته خندیدم:

DONYAIEMAMNOE

-آره...

بازم لبخند ناقص زد! بلند شد و با گرفتن دستم بردم سمت تخت خواب...نشوندم و خودشم کنارم نشست و بعد لباسمو داد بالا و شکم نسبنا بدآمدم رو نگاه کرد....البته این برامدگی خیلی کم بود ولی خب عادی نبود و همین عادی نبودنش گواه از وجود یه بچه میداد...

سرشو گذاشت رو شکمم.....

چند ثانیه ای هیچی نگفت...هیچی....

بعد سرشو بالا گرفت و گفت:

-بارداری!؟

خندیدمو گفتم:

-چندبار میپرسی ارسلان...آره....آره....ببین...لمسش کن....میشه حسش کرد...

صورتش خندون و شاد شد و گفت:

-آره...آره میتونم حسش کنم انگار خودم باردارم....

DONYAIEMAMNOE

اینبار هردو بلند بلند خندیدیم....

□□□□

#پارت_۵۱۴

□□شیطان مونث□□

وحشت زده از خواب پریدم.

میتونستم نشستن عرق زیادو روی صورتم حس کنم...سراسیمه و وپریشون دور و اطرافمو نگاه انداختم...می ترسیدم...

می ترسیدم از اینکه همچی خواب بوده باشه...

میترسیدم از اینکه هنوزم تو خونه ی دوست بوراک باشم..میترسیدم از اینکه همه اون چیزای خوب و خوشی که دیدم خواب و خیال بوده باشن....

نگاه وحشت زده ام رو دنیای اطرافم چرخید....

DONYAIEMAMNOE

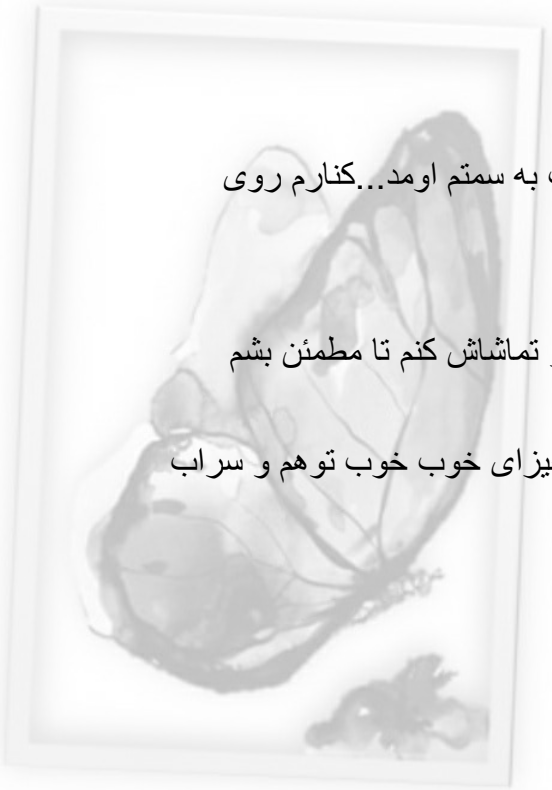

دنبال رد و نشونی از واقعی بودن اتفاقات بودم که ارسلان با یه لیوان آب به سمتم اومد...کنارم روی تخت نشست و پرسید:

-شانار...خوبی!؟ هان!؟ خواب دیدی!؟؟

فقط بهش خیره شدم بدون اینکه حرفی بزنم یا جوابی بدم...میخواستم سیر تماشاش کنم تا مطمئن بشم واقعیت داره!

دستمو بالا بردم و صورتشو لمس کردم و بعد که مطمئن شدم همه اون چیزای خوب خوب توهم و سراب نبودن با خیال راحتی نفس عمیقی از ته ته دل و از عمق وجود کشیدم!!!

آخ که اگه همچی خواب بود من می مردم....

-حالت بده!؟ ببرمت دکتر!؟

لیوان آب رو ازش گرفتم و گفتم:

-نه خوبم...خوبم....

یکم از آب رو خوردم...حالم بد بود اما خوب بودم.درعین بد بودن خوب بودم.همین که ارسلان بود...همینکه زنده بود...همین کافیه!

DONYAIEMAMNOE

دوباره ازم پرسید:

-خواب بد دیدی!؟

با صدای رنج کشیده ای جواب دادم:

-آره...خیلی بد...

یکم خودشو کشید عقب و بعد بغلم کرد و ازم خواس سرمو بزارم رو پاهاش...

همینکار کردم تا ازش آرامش بگیرم....

دستشو که لای موهام کشید دوباره پلکهام روی هم افتادن....آهسته پرسید:

-نمیخوای بگی خواب بدت چی بود!؟

-تو...

-من!؟

-آره تو....تو نبودی...خواب دیدم بیدار میشمو تو نیستی...چه کابوسی بدتر از نبودن تو ارسلان...؟!

لبهاش روی پیشونیم نشست.آهسته بوسیدم....

صبح بود اما من دلم میخواست از بغلش جم نخورم.دلم میخواست همونجوری تا همیشه سرم رو پاهاش باش و دستای اون لای موهام.....

DONYAIEMAMNOE

درحین نوازشم پرسید:

-نمیخوای صبحانه بخوری...؟

دلم میخواست خودمو واسش لوس کنم...برای همین گفتم:

-نه دلم میخواد فقط تو بغل تو باشم....

-باشه...اینم بدفکری نیست!

دوباره دستشو نوازشوار روی موهام کشید...حالا من بودم که پرسیدم:

-ارسلان....

-جانم...!؟

-دوست داری بچه مون دختر باشه یا پسر!؟

بی معطلی گفت:

-فرق نداره...فقط سالم باشه...همین....واسه تو فرق میکنه!؟

DONYAIEMAMNOE

-آره...من دوست دارم پسر باشه...که منو حمایت کنه...که پشتیبانم باشه...

با لحن خشنی که جنبه شوخی و تصنعی داشت گفت:

-غلط کرده پدرسوخته....تورو فقط یه نفر حمایت میکنه اونم منم...

خندیدم:

-بهش حسودیت میشه!؟

-اگه دنیا بیاد و تو بیشتر از من دوستش داشته باشی آره...

-نترس...بیشتر از تو دوستش ندارم!

صدام زد...آهسته و آروم.چشمامو باز کردم....خیره بهم پرسید:

-این حرفو جدی زد یا فقط واسه دل خوشی من....!؟

سرمو از روی پاهاش برداشتم.چرخیدم سمتش و بعد دستامو دور صورتش حلقه کردمو گفتم:

-ارسلان....نمیخوام هیشکی رو بیشتر از تو دوست داشته باشم....دیگه آزارم نده...دیگه رنجم نده....همه کس من الان فقط تویی...

سرمو بردم جلو و لبهامو گذاشتم رو لبهاش...تو سکوت شروع به خوردن و بوسیدن لبهای همدیگه کردیم....

چشماموباز کردمو با رها کردن لبهاش سرمو عقب بردم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-من میدونستم اون قراره بیاد کلبه...قبلش بهم گفته بود تو پولارو دزدیدی...هزار نشون بهم داد و گفت نشون به اون نشون که دزدیدن پولا کار ارسلان تا نگهت داره ...تا نتونی بری...من نخواستم حرفهاشو باور کنم اما اون هربار دلایل بیشتری برام میاورد....

حرفامو گوش داد و گفت:

-دزدیدن پولا کار من نیست...من هرچی باشم نامرد نیستم...

دستامو از دو طرف صورتش برداشتم و گفتم:

-من فریب خوردم....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-وقتی یه نفرو باور داشته باشی هرچقدر هم که پشتش بد بگن زیر بار نمیری...اینکه تو منو تا اون حد باور نداشتی....خب...ممکن دلایل مختلفی داشته باشه...

اتفاقی که برای شجاع توی یه درگیر مسلحانه افتاد تقصیر من نبود.. من هیچوقت اونو همچین جاهایی نمیبردم دلیلم خانواده اش بود...نمیخواستم از زن و بچه اش دور باشه ولی اون روز اون اتفاق افتاد...من پول زیادی به آدما و واسطه های مختلف دادم تا جنازشو برگردونن...بعدش خیلی گشتم دنبال خانوادش اما رو و نشونی ازشون نبود....

DONYAIEMAMNOE

-حالا میخوای پیداش کنی..شفیع رو میگم!؟

یکم فکر کرد و گفت:

-آره...

-میخوای بکشیش!؟

به چهره ی ترسیده ام نگاه کرد....لبخجد کم جونی زد و گفت:

-بکشمش!؟؟؟ توراجب من چی فکر میکنی...!؟ نه.....نمیکشمش.....

لبخند زدم:

-ممنون بابا ارسلان.....

خندید و با ا ن چشمای خمارش گفت:

-بابا ارسلان بدجور دلش هواتو کرده.....تشنتم...میفهمی!؟

دستمو گرفت و آهسته درازم کرد رو تخت.....

منم تشنه بودم....تشنه ی بوسیدن و بوییدنش...

????

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۱۵

شیطان مونث

دستمو گرفت و آهسته درازم کرد رو تخت.....

منم تشنه بودم....تشنه ی بوسیدن و بوییدنش...

خیلی آروم کنارم دراز کشید...قبل از اینکه حتی ببوسم،دستشو گذاشت زیر سرش و مشغول تماشامشد.....

لبخند زدمو گفتم:

-اینجوری دراز کشیدی یه وقت اذیت نشی....

لبخند کمرنگی زد:

-میشم....ولی دوست دارم اینجوری....

DONYAIEMAMNOE

دستشو گذاشت رو شکمم...بعد خندید و گفت:

-چدا من نفهمیدم که شکمت بزرگشده!؟هان!؟ولی نه...نبایدم میفهمیدم چون اولا خیلی بزرگ نشده ودوما....

نگاهشو آورد بالاتر....اونقدر که رسید به چشمام...به لبهام....انگشتاشو رو لبهام گذاشت و گفت:

-اصلا وقتی دلت برای یه نفر تنگ میشه همین که ببینش بسه....

از حرفهاش حس خوبی بهم دست میداد.

مثل قبلا نمیتونستم بگم کلامهاش به دلم نمیشینه....

مثل قبلا نمیتونستم بگم حرف که میزنه ذهنم میپره پی بوراک...

من حالا خودشو میخواستم....فقط خودش....و بیشتر از همه دوستش داشتم اونقدر که دیگه نمیتونستم جز خودش به احدوناسی فکر کنم....

نجوا کنان پرسیدم:

-دلت برام تنگ شده بود!؟

انگشت نرمشو ازروی لبهام تا چونه ام پایین کشید و گفت:

-خیلی زیاد....

DONYAIEMAMNOE

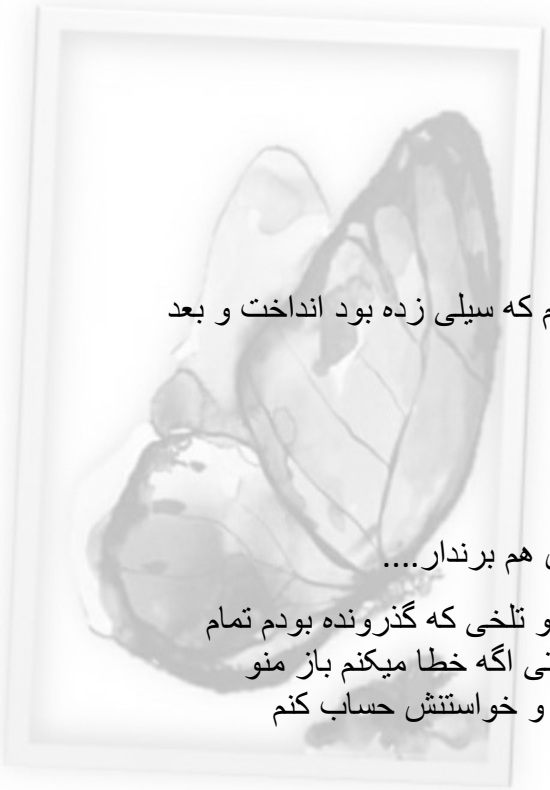

آهسته خندیدم:

-ازشدت دلتنگی زدی تو گوشم!؟

انگار که تازه براش یاداوری شده باشه دستشو روی همون طرف صورتم که سیلی زده بود انداخت و بعد گفت:

-بگم الهی دستم بشکنه....؟ دستم...

فورا مچشو گرفتمو با ترس گفتم:

-نه نه نه.....نه....تورو خدا نه....دیگه هیچوقت آسیب نبین...حتی خراش هم برندار....

پشت دستشو بوسیدم و سفت به سینه ام چسبوندمش....تو این مدت سخت و تلخی که گذرونده بودم تمام ذرات تنم به این نتیجه رسید تنها کسی که دارم خودش....تنها کسی که حتی اگه خطا میکنم باز منو میبخشه خودشه.....تنها کسی که تو تمام شرایط میتونم رو عشق و علاقه و خواستنش حساب کنم خودش...

من...من حتی دلم براش تنگ شده بود...برا نگاه هاش...برای صداش....و اگه احمقانه نباشه باید بگم حتی برای بوی سیگارش!

DONYAIEMAMNOE

آهسته روی تنم خم شد بدون اینکه سنگینی وزنشو رو بدنم بندازه..

لبهاش که روی لبهام نشست چشمامو بستم و دستمو سمت لباسش بردمو آروم آروم ودرعین اینکه بهش لب میدادم شروع به باز کردن دکمه های لباسش کردم...

دلم تنشو میخواست.....

دستاشو تو موهام فرو برد و شروع کرد نوازش کردنم....

با لمسش...با تماسهاش حسابی حالی به حالی میشدم....

چقدر حالا با تمام وجود میخواستمش بدون اینکه ذهنم سمت کس دیگه ای باشه....

دستاشو از زیر پیرهنم رد کرد و رسوند به سینه هام اما تا فشردشون ناخواسته از درد ناله کردم....ترسید وبا رها کردن لبهام سرشو بلند کرد و نگران پرسید:

-چیشده!؟؟ لبتو گاز گرفتم؟زبونتو!؟درد داری!؟نکنه شکمتو فشار آوروم....

خندیدمو گفتم:

-نه نه....فقط....فقط...

-هان فقط چی!؟

خجالتو گذاشتم کنار و گفتم:

-سینه هامو که دست میزنی خیلی درد میگیرن....

DONYAIEMAMNOE

-آهان باشه...باشع یگه فشارشون نمیدم....

دستامو دور گردنش حلقه کردمو عاشقانه بهش زل زدم....

باید به چه زبونی از خدا بابت زنده موندن ارسلان تشکر میکردم!؟؟

من...من طبق یه سری محاسبات حماقت بزانگیز احتمالا امروز باید با دوست بوراک میرفتم ترکیه ولی پیش ارسلانم.....

حالا بابتش چجوری باید خداروشکر میکردم!؟

پیرهنشو کشیدم تا درش بیارم...بعد گفتم:

-نمیخوای شروع کنی!؟

-نمیخوام آسیب ببینی....

-من هوس کردم تا ظهر زیر تنت تو باشم....ازم دریغ نکن!

با کمال میل پیرهنشو پرت کرد پایین...شلوارشو درآورد و افتاد به جون بدنم هرچند که همه ی کارهاش بخاطر زخمهای بدنش آروم بود.....

DONYAIEMAMNOE

راستی بوراک کجاست!؟

داره چیکار میکنه!؟

فهمیده که من رفتم....و نیستم....امیدوارم فهمیده باشم....امیدوارم برای همیشه از سر من بیرون بره چون من حالا عاشق همسرم بودم....

من این مهریهویی رو می پرستیدم.....

□□□□

#پارت_۵۱۶

□□شیطان مونث□□

چندبار اسممو صدا زد تا بالاخره چشمامو باز کردم.پتورو تا روی سینه های عریونم بالا آوردمو نگران پرسیدم:

-چیزی شده!؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد:

-نه عزیزم...اومدم که بیدارت کنم ناهار بخوریم...گشنه ات نیست!؟

اسم غذا که اومد وسط ضعفم برام یاداوری شد:

-چرا چرا خیلی...خیلی زیاد...

-پس لباس بپوش تا بریم!

اون رفت توی بالکن تا سیگارش و بکشه و منم مشغول پوشیدن لباسهام شدم بعدش بلند شدمو رفتم سمت روشویی...دست و صورتمو شستم و ارسلان رو صدا زدم...چرخید سمتم و گفتم:

-جانم!؟

-من آماده ام...

سیگارشو نصف و نیمه رها کرد واومد داخل...دستمو گرفت و گفت:

-پس بریم....

DONYAIEMAMNOE

خواستم شالنو بکشم رو سرم که انداختش دور و گفت:

-نمیخواد....لباس هم فقط واسه این گفتم بپوش که یه وقت سرما نخوری....

با لبخند گفتم:

-الان که زمستون نیست...

نگام کرد و گفت:

-دبگه بدتر...تو نمیدونی سرمای تابستونه چقدر مزخرف...

هرچقدر بیشتر از اتاق خواب دور میشدیم بیشتر مطمئن میشدم کسی خونه نیست...درحالی که فکر میکردم احتمالا خدم و حشمش رو اینجاهم آورده ولی حتی خبری از اژدر خان هم نبود...واسه همین کنجکاو پرسیدم:

-کسی خونه نیست!؟

جواب داد:

-نه!

-یعنی من و تو تنهاییم!؟

-آره...

بوی غذا به مشامم خورد...کی ممکنه اونو درست کرده باشه وقتی جز خودمو خودش کسی اصلا اینجا نبود:

DONYAIEMAMNOE

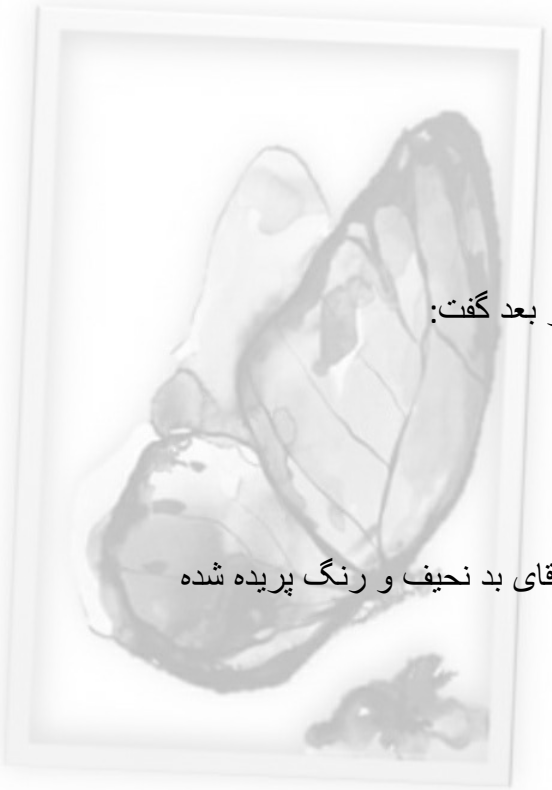

-غذا از بیرون گرفتی!؟

-اژدر گرفت...خودشم رفته ویلا...

رفتیم تو آشپزخونه..خودش برام صندلی رو عقب کشوند تا روش بشینم و بعد گفت:

-بخور...صبحونه خیلی نخوردی پس ناهارتو کامل بخور...

با لذت غذاهای خوش طعم و خوش بو رو از نظر گذروندم و گفتم:

-چشم...

هردو باهم مشغول خوردن غذاشدیم...میدونستم تو این مدت به خاطر اتفاقای بد نحیف و رنگ پریده شده بودم واسه همین میخواستم جبران کنم...

تند تند غدا میخوروم که ارسلان گفت:

-آرزو بچه که بود موقع غذا یه عادت بقول پرستارمون ایکبیری داشت!

باخنده پرسیدم:

-چه عادتی!؟

DONYAIEMAMNOE

کاسه ی ماست رو برداشت و گفت:

-الان بهت تشون میدم اینجوری انگشتشو فرو میبرد تو کاسه ی ماست و بعد میذاشت دهنش...تازه ماروهم کمکم داشت عادت ِمیداد...چقدر سرهمین قضیه بقیه رو حرص میداد...

انگشتمو تو ماست فرو بردمو همینکارو انجام دادم بعد باخنده گفتم:

-جالب!

-دوست داشتی!؟

-خیلی! امتحان کن...

-کردم...ولی بازم میکنم...

انگشتشو برد تو ماست و خواست بزاره دهنش که مچشو گرفتمو دستشو آوردم سمت خودم و گذاشتم دهنم و با ولع خوردمش....تو گلو خندید و گفت:

-مثل اینکه با عادت بد آرزو حال کردی....

زبونمو رو لبهام کشیدمو گفتم:

-خیلی...بازم میخوام....

-باشه..

دوباره همینکارو انجام داد و من باز انگشتشو مکیدم..

DONYAIEMAMNOE

خندید و گفت:

-دیگه بسه بد عادت میشی...

با دستمال دستشو پاک کرد.پرسیدم:

-تا کی اینجا می مونیم.دلم میخواد بریم خونه ...اونجارو بیشتر دوست دارم...اینجا دلگیره...

از پشت میز بلندشد.منم چون غذامو خوردم بلندشدمو باهم رفتیم توی حیاط....

اون رو تاب نشست و منم دراز کشیدمو سرمو گذاشتم رو پاهاش..

دستشو تو موهام کشید و گفت:

-به اژدر گفتم فردا صبح بیاد دنبالمون...فردا میریم....

-شفیع چی میشه!؟

-ردشو گرفتن...احتمالا تافردا گیر بیفته....

نفس عمیقی کشیدم...شفیع لعنتی! چقدر قلبش پر بود از کینه و نفرت...

DONYAIEMAMNOE

-بلایی سرش نیار ارسلان...اون خانواده برادرشو حمایت میکنه...

موهامو نوازش کرد و گفت:

-بلایی سرش نمیارم با اینکه هیچ تقصیری تو مرگ برادرش ندارم...شجاع به من خیانت کرده بود...من اونو سفرهای دور نمیبردم که از خانواش دور نباشه اما اون هم با من بود و هم بارقبام...شریک دزد و رفیق قافله...اوناهم سرهمین موضوع تو درگیری کشتنش....من هیچوقت اینو نگفتم ولی...بازم درهرصورت کاری با برادرش و خانوادش ندارم...

-تصمیم خوبیه...نوازشم کنم....

-چشممم خانم...

بی دلیل خندیدم..چشمامو بستم و از حرکت انگشتاش لای موهام لذت بردم....

????

#پارت_۵۱۷

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

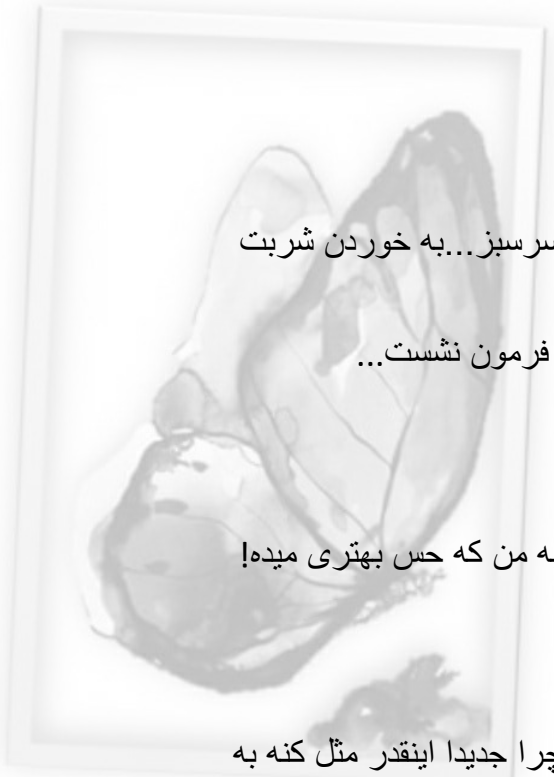

اینکه قرار بود برسم خونه حس بهتری بهم میداد.

به اونجا عادت کرده بودم. به دیدن شیرین و نارگل...به دیدن اون حیاط سرسبز...به خوردن شربت خاکشیرها و معجونهای نارگل...حتی به اخم و تخم های فوزیه!!!

اژدر در ماشین رو برام باز کرد و من کنار ارسلان نشستم.خودشم پشت فرمون نشست...

دست ارسلان رو گرفتم لبخند زد و گفت:

-خوشحالی که می ریم اونجا...!؟

-آره خیلی!اونجا رو بیشتر دوست دارم....بهتره...شایدم بهتر نباشه ولی به من که حس بهتری میده!

سرشو تکون داد و گفت:

-آره منم اونجارو بیشتر دوست دارم....

دیگه چیزی نگفتم...سرمو گذاشتم رو شونه اش و دستشو گرفتم.نمیدونم چرا جدیدا اینقدر مثل کنه به ارسلان میچسبیدم.شاید دلیلش این بود که مدام ترس از دست دادنشو داشتم...ترس از اینکه نکنه کسی بخواد اونو ازم بگیره و دوباره بی پناهم کنه....

DONYAIEMAMNOE

آخه من دیگه فقط من نبودم....من دونفر بودم.خودم و بچه ای که با اینکه نمیدونستم حتی جنسیتش چی هست اما بازم حسش میکردم...دوستش داشتم و میخواستم خوشبخت بشه و سختی های که من کشیدمو متحمل نشه....

هنوزم وقتی به این فکر میکنم که ممکن بود دیشب من اصلا ایران نباشم تمام تنم می لرزید....این اولین تصمیم درست زندگیم بود.اولین!

اما بوراک کجاست!؟ چیکار میکنه!؟ فهمیده که من اومدم پیش ارسلان...!؟ امیدوارم بدونه...و حتی اینکه دیگه نمیخوام بهش فکر کنم....

-شانار پیاده شو...

چشمامو باز کردمو سرمو ازروی شونه اش برداشتم.ظاهرا رسیده بودیم...

دستمو گرفت تا پیاده بشم.ابراهیم دوید سمتمون و گفت:

-سلام آقا..سلام خانم...خوبی آقا؟چشممون روشن اقا بالاخره شمارو دیدیم...مسافرت خوب بود اقا...

-آره آره...خوب بود...تو چطوری!؟

لبخندی روی صورت پر ابهت ابراهیم نشست.دستشو به نشانه ی ارادت روی سینه اش گذاشت و کفت:

-مخلصیم آقا..ماهم خوبیم...

خب! پس به جز اژدر بقیه ی اهالی این خونه تصورشون این بود ارسلان رفته مسافرت...

DONYAIEMAMNOE

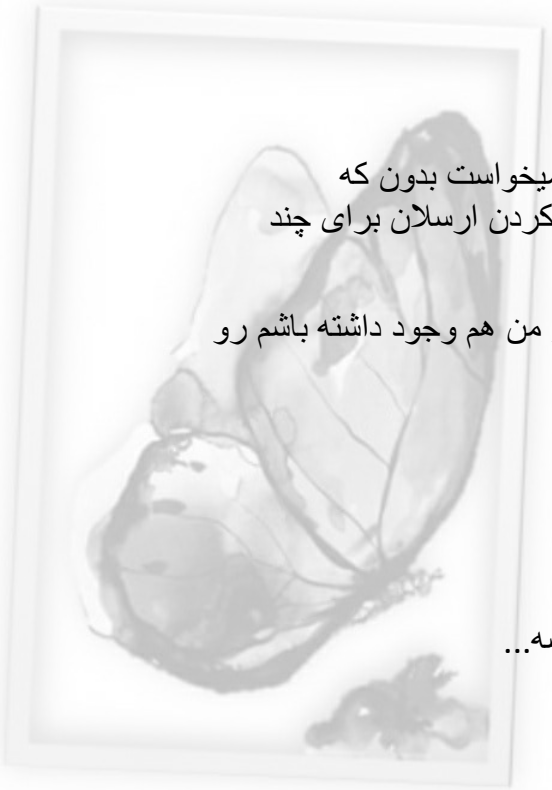

باهمدیگه رفتیم سمت خونه...همش منتظر بودم بوراک بیاد بیرون...دلم میخواست بدون که اینجام...میخواستم بدونه دیگه نمیخوام به فرار فکر کنم..یا حتی به ترک کردن ارسلان برای چند دقیقه!!!...

اما تنها کسی که به استقبال اومد فوزیه بود.مثل همیشه انگار که نه انگار من هم وجود داشته باشم رو کرد سمت ارشلان تا کمر براش خم شد و گفت:

-خوش اومدین آقا...قدم رنجه فرمودین....

-ممنون فوزیه...

-چیزی میل دارید آقا!؟

-بله...مثل همیشه...شربت خاکشیر با گل محمدی و زعفرون ...خنک باشه...

-چشم آقا...

اهسته درگوشش گفتم:

-منم میخوام....

DONYAIEMAMNOE

-تو که دوست نداشتی

-حالا دوست دارم...

با لبخند سرشو بلند کرد و گفت:

-برای شانارهم بیار...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-اطاعت امر آقا....

درحالی که بازوش رو گرفته بودم اروم آروم پله هارو رفتیم بالا...اون خیلی خوب نمیتونست راه بره....گاهی دردش تیر میکشید.برای همین اهسته و بااحتیاط جوری که زخمهاش تیر نکشن قدم برمیداشت....

تا رفتیم توی اتاق گفت:

-من میرم دوش بگیرم...

-باشه...

نشیتم رو کاناپه و اون رفت حموم...چند دقیقه بعد فوزیه با سینی سفارشها اومد داخل....اون شربت زعفرون و خاکشیر و گل محمدی و تخم شربتی آب از لب و لوچه ام آویزون کرد.....

کنار میز خم شد و سینی رو گذاشت مقابلم....

لیوان گود و بزرگ رو برداشتم و یکمش رو خوردم....اووووم...عالی بود...بی نظیر....با لیخند گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-مرسی فوزیه جان!

از لفظ جان جفت ابروهاش بالا پرید.متعجب نگاهم کرد و بعد اخمی مابین دو ابروش نشست...فکر کنم این زن اصل کلمات محبت آنیز با ذائقه اش یازگار نبود ظاهرااا!

پشت چشمی نازک کرد و خواست بره که گفتم:

-فوزیه....

ایستاد و آهسته چرخید سمتم.با لبخند بهش خیره شدم و بعد گفتم:

-میشه بیای جلو...

سرسین نگاهم کدد و چند قدمی اومد جلو....اروم گفتم:

-میخوام یه خبر بهت بدم....

بدیحت گیج شده بود.شاید داشت باخودش میگفت این دختر که ازش بدم میاد چه مرگش شده امروز....خشک و بی احساس گفت:

-چه خبری !؟

DONYAIEMAMNOE

به زور لبخندمو کنترل کردمو گفتم:

-من باردارم..ارسلان داره پدر میشه...

هیچی نگفت.هیچی واکنشی....شاید ماتش برده بود بعدش دو طرف لبهاش کش اومدن و چیزی باخودش گفت که من نفهمیدم.....

اما بعد خیلی سریع و انگار که متوجه حضور من شده باشه لبخندشو جمع و جور کرد و گفت:

-مبارک باشه....

و رفت...خندیدم.من که میدونم خوشحال شده اما بخاطر روحیه اش به روی خودش نمیاره....

فوزیه است دیگه.....چیکارش میشه کرد!

□□□□

#پارت_۵۱۸

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

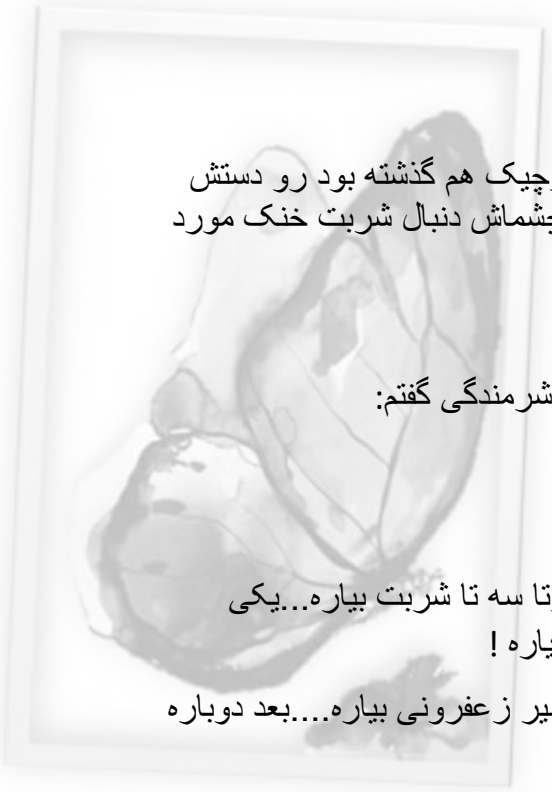

وقتی ارسلان اومد بیرون یه راست اومد کنارم نشست...یه حوله سفید کوچیک هم گذشته بود رو دستش تا موهاشو خشک کنه....به لیوانهای خالی نگاه کرد و بعددرحالی که با چشماش دنبال شربت خنک مورد علاقه اش میگشت پرسید:

-واسه من کو !؟

هرچقدر سعی کردم نتونستم خودمو کنترل کنم و آخرش خندیدم....بعد با شرمندگی گفتم:

-من خوردم! خیلی خوشمزه بود....

همینجوری بی هیچ حرفی نگاه کرد.بعد سرشو تکون داد و گفت:

-آخ اخ! اصلا یادمون رفت...ما در کل باید از فوزیه میخواستیم بجای دوتا سه تا شربت بیاره...یکی تو..یکی من...یکی هم اون وروجک.....نوش جان! میگم فوزیه دوباره بیاره !

بلند شد و رفت سمت ایفن و از فوزیه خواست بازم واسمون شربت خاکشیر زعفرونی بیاره....بعد دوباره برگشت و سمتم نشست....

یکم از حوله اش که کنار رفت زخمشو دیدم...جای تیری که یکم بالاتر از قلبش بود و شاید چند سانت پایینتر میتونست یه فاجعه به بار بیاره....

DONYAIEMAMNOE

دستمو از زیر حوله تنش رد کردم و رسوندم به زخمش...آهسته لمسش کردم..تپیدن قلبشو زیر کف دستم حس میکردم....بوی تنش...بوی سیگارش...جدیدا بیش از همیشه این دو بو از طرف اون منو مجذوب خودش میکرد...سرمو خم کردمو زخمشو بوسیدم....لبخند زد و گفت:

-چیکار میکنی!؟

نگاهش کردم....میدونم واسش سخت بود بهم دوباره اعتماد کنه...هروقت بهش گفتم دوستش دارم پشت این حرفم کلکی در راه بود اما اینبار واقعا من میخواستمش...ما حالا یه خانواده بودیم و من میخواستم تمام تلاشمو بکنم تا بچه ام توی یه جو خوب به دنیا بیاد...

دوباره گفتم؛

-ارسلان من خیلی خوشحالم....خوشحالم که توزنده ای...خوشحالم که تو نمردی! از ته ته قلبم خوشحالم...

دستشو یه طرف صورتم گذاشت و شستشو روی لبهام کشید و بعد گفت:

-من واسه خوشبختی و خوشحالی و تو و بچمون هیچی کم نمیزارم....هیچی...

لبهاش کش اومدن و طرح لبخند گرفتن...لبخندی که بوی آرامش میداد...چشمامو بستمو گفتم:

-بوسم کن....

خندید:

-با کمال میل خوشگله!

خودشو کشید جلو...دستاشو دور کمرم حلقه کرد و شروع کردن بوسیدن و خوردن لبهام...

DONYAIEMAMNOE

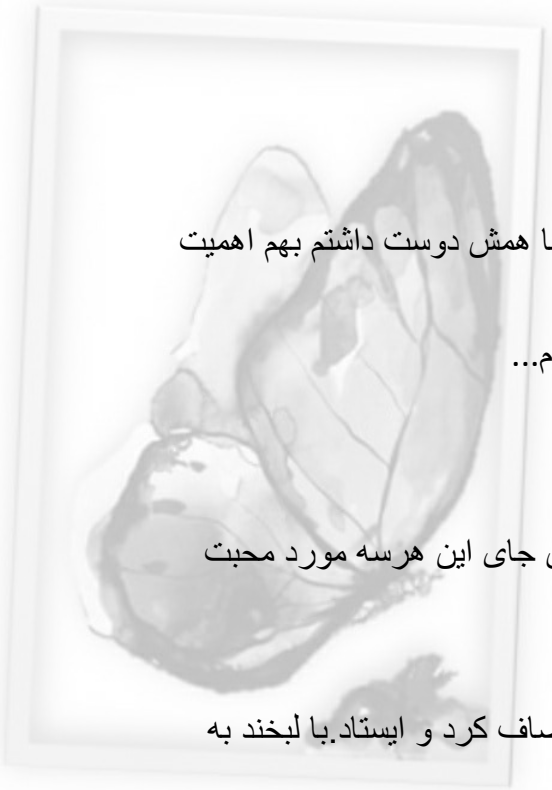

جدیدا...و تازگیا شدیدا به ابراز علاقه هاش احتیاج داشتم....

مثل حالا که داشتم از بوسه اش لذت میبردم...واسه خودمم مسخره بود اما همش دوست داشتم بهم اهمیت بده...دوروبرمو بگیره....قربون صدقه ام بره حتی ازم سکس بخواد....

نمیدونم چرا...شاید به بارداریم مربوط میشد ولی واقعا همینطور شده بودم...

محبت...بیش از هرچیزی تشنه ی محبت بودم!

عطش وار خواهان محبت بودم اونم فقط و فقط از طرف ارسلان....

حالا دیگه هم بابام بود...هم مامانم...هم شوهرم....دلم میخواست واسه من جای این هرسه مورد محبت بکنه...

صدای ضربه به در که اومد ازهم فاصله گرفتیم...

فوزیه بود ...اومد داخل و بعد دوباره سینی رو گذاشت مقابلمون...کمر صاف کرد و ایستاد.با لبخند به ارسلان خیره شد و گفت:

-مبارکتون باشه آقا! من...من خیلی خوشحال شدم...خیلی آقا...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان گیج نگاهش کرد و بعد گفت:

-بابت چی!؟

-بابت...بابت پدرشدنتون اقا..الساعه از شیرین و ناری میخوام تو کل خونه اسپند دود کنن اقا....

وقتی رفت ارسلان رو کرد سمتمو گفت:

-اون میدونست....؟؟

-آره!؟

-چجوری از کجا!؟

بدون ذره ای احساس سیری از خوردن اون شربتهای خوشمزه یکمش رو سر کشیدمو گفتم:

-من گفتم...بزار بدونه بلکه یکمم دوستم داشته باشه...

خندید و گفت:

-آهاااااان! پس واسه همین بهش گفتی...نقطه ضعفشو فهمیدی!

-آره دیگه...منو دوست نداره...گفتم بهش بگم بلکه از این به بعد یکم خوش اخلاقتر بشه...

یه لبخند زد و بعد لیوان رو برداشت و مشغول خوردن شربت شد...

-دلم میخواد ناهارو بیرون بخورم...تو حیاط...کنار درختها و گلها...آاا....بگو...بگو برام کوفته درست کنن...

DONYAIEMAMNOE

دستشو رو شکمم گذاشت و گفت:

-چه بهونه گیر شده پدررررسگ !

با ناز گفتم:

-بهونه گرفتن بده!؟

-نه...نازشو به دلار و یورو و فرانک و پوند خریدارم به هررقیمتی...

سرمو کج کردمو پرسیدم:

-فقط نناز خودش!؟؟

کشدار گفت:

-نه خیررر ناز مادرشو بیشتر....میرم به فوزیه بگم یه پورسوخته ای یه دنیا نیومده هوس کوفته کرده...

خندیدمو گفتم:

-باشه.....

DONYAIEMAMNOE

□□□□

#پارت_۵۱۹

□□شیطان مونث□□

خوردن غذا توی حیاط و اون هوای مطبوع حسابی به دلم نشست...

ارسلان سیگار می کشید و من میوه های درختهای همیشه بهار رو بو میکردم...

با اندوه به سگهاش که حالا وظیفه ی نگهداریشون به طور موقت افتاده بود گردن یوسف بخت برگشته، نگاه کرد و گفت:

-به اون شفیع پدرسوخته عادت کرده بودن...با یوسف اصلا نمیسازن...ببین توروخدا...عین بچه ها می مونه یوسف گیجشون کرد!

DONYAIEMAMNOE

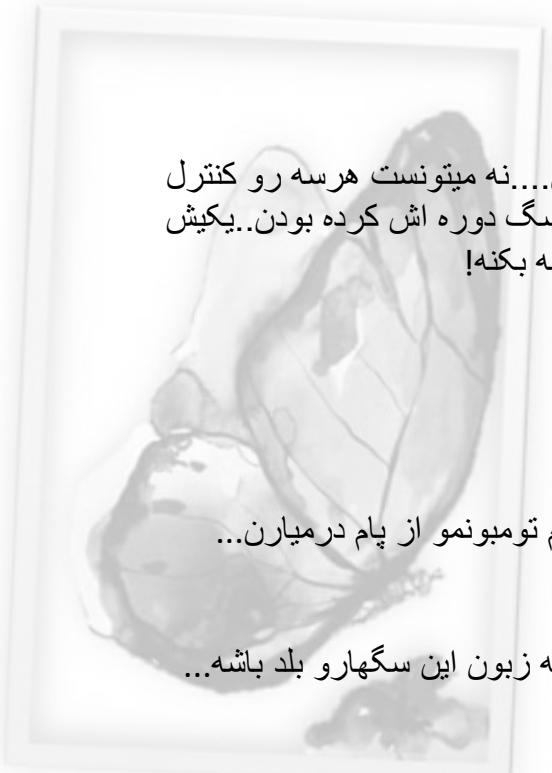

با لبخند سر برگردوندم و به یوسف نگاه کردم.خنده ام گرفت از حرکاتش....نه میتونست هرسه رو کنترل کنه، نه میتونست درست و حسابی بهشون غدا بده..حالاهم که هر سه تا سگ دوره اش کرده بودن..یکیش پیرهنشو میکشید یکیش پاچه شلوارشو...بدبخت فقط بلد بود هی چخه چخه بکنه!

ارسلان با عصبانیت صداشو برد بالا و گفت:

-اهوی یوسف...به سگهای من میگی چخه!؟؟ اونا اسم دارن لامصب....

یوسف با شرمندگی گفت:

-شرمنده آقا....آخهآقا با من نمیسازن...حرف گوش نمیگیرن...ولشون کنم تومبونمو از پام درمیارن...

خندیدم و رفتم کنارش نشستم و گفت:

-خب اون بنده خدا راست میگه...باید یکی رو بیاری عین شفیع...کسی که زبون این سگهارو بلد باشه...

ته مونده ی سیگارشو تو جاسیگاری فشار داد و بعد گفت:

-آره...تو فکرشم....ولی اون خیلی خوب باهاشون راه میومد...یه جورایی باهاشون رفیق شفسق شده بود....

DONYAIEMAMNOE

کنجکاو گفتم:

-بقیه چیزی از اتفاقهای پیش اومده میدونن!؟

سری تکون داد و گفت:

-نه! و نباید هم بدونن....حتی بوراک همچیزی نمیدونه!

یکمرفتم تو فکر و بعد دوباره پرسیدم:

-در مورد نبود شفیع کنجکاو نشدن....!؟

فندکصو انداخت رو میز و جواب داد:

-اژدر بهشونگفته که پدرش مرده و برای همیشه رفته دهاتشون....

که اینطور! پس نبودش رو اینجوری توجیه کرده بودن!

دستمو روی پاش گذاشتم و حین مالوندنش گفتم:

-ارسلان

-جانم!؟

-من باید تحت نظر یه پزشک باشم...یه متخصص ...از این به بعد یه سری دردسر درست میکنه بچه جونت!

سرشو چرخوند سمتم.یه بوسه کوتاه رو لبهام نشوند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

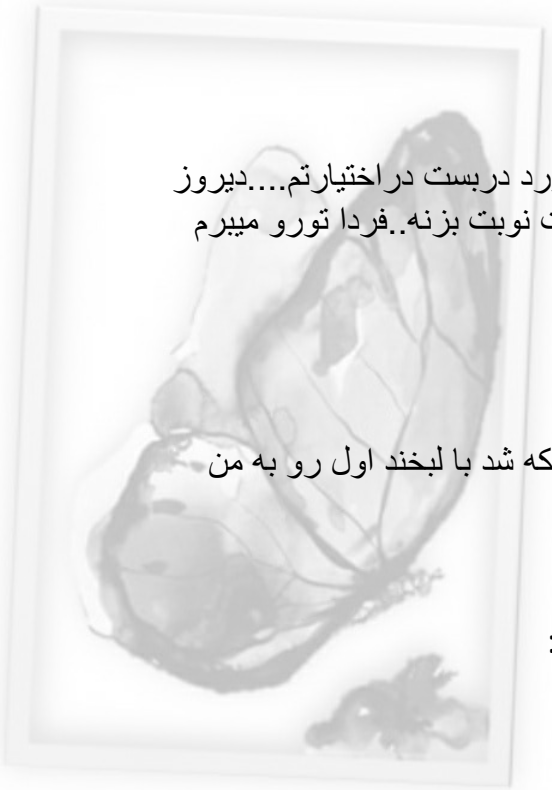

-اتفاقا میخواستم راجبش باهاش صحبت کنم...از این بعد خودم در این مورد دربست دراختیارتم....دیروز از یکی از بچه ها خواستم بهترین زن متخصص رو برام پیدا کنه و برات نوبت بزنه..فردا تورو میبرم پیشش! استرس که نداری !؟

-نه...یعنی داشتم...ولی حالا حالم خوبه!

-خب خوبه!

اژدر از دور به سمتمون اومد.شک نداشتم خبری توی آستینش...نزدیک که شد با لبخند اول رو به من گفت:

-عصرت بخیر شانار...

دستمو از روی پای ارسلان برداشتم و مثل خودش خوش رو جواب دادم:

-عصر شما هم بخیر اژدرخان...

-خیلی خوشحالم که تو قراره مادر بشی...برازنده ی این اتفاق قشنگی!

تنها یه لبخند زدم.لبخندی که همراه با گلگون شدن گونه هام بود...

بعد از زدن حرفهاش آهسته به ارسلان چیزی گفت.همانطور که حدس میزدم یه خبر مهم براش داشت...نمیدونم چرا ناخواسته نگران شدم.آره...من حالا برعکس گذشته با کوچیکترین و ساده ترین اتفاقها دچار ترس و اضطراب میشم....

ارسلان قبل از اینکه بره رو کرد سمتم و گفت:

-من میرم بیرون...

نگران دستشو گرفتم:

-کجا میخواس بری!؟ من میترسم!؟

متعجب گفت:

-میترسی!؟؟ چراااا!؟ تو نباید بترسی...دلیلی نداره این احساس رو داشته باشی...منو ببین...من فقط با اژدر میرم بیرون و بعد سعی میکنم خیلی زود برگردم.قبول!؟

نه قبول نبود.ترس داشتم.ترس از اینکه مبادا اتفاقی براش بیفته...ترس از اینکه مبادا باز کسی باشه که بخواد اونو ازم من بگیره...

دستشو سفت گرفته بود خندید و گفت:

-شانار من که یزید نیستم که کلی بدخواه اون بیرون منتظر باشن تا خنجرم بزنن..قول میدم یه تارمو از سرم کم نشه..باشه دختر خوشگل !؟

لبخند و آرامشش یکم آرومترم کرد.آهسته گفتم:

-بوسم میکنی...!؟

DONYAIEMAMNOE

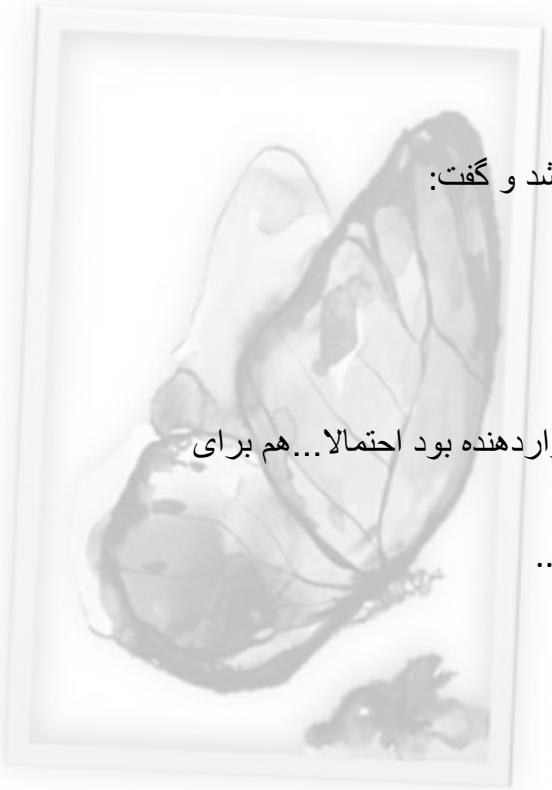

باز تو گلو خندید.سرشو آور جلو و لبهامو یکم طولانی بوسید و بعد بلند شد و گفت:

-میبینمت عزیزم....

بعد با قدمهای سریع رفت سمت اژدر و سوار ماشینش شد.

تا وقتی از خونه زدن بیرون تماشاشون کردم و چشم ازش برنداشتم.

خودمم خیلی از این حس بد که جدیدا درگیرش شده بودم خوشم نمیومد.آزاردهنده بود احتمالا...هم برای من و هم برای ارسلان ولی خب...واقعا دست خودم نبود...

یه جورای داشتم تحملش میکردم چون کنترلش ممکن نبود....واقعا نبود....

????

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۲۰

??شیطان مونث??

با رفتن ارسلان نارگل و شیرین که انگار منتظر همین بودن بدو بدو خودشونو بهم رسوندن

نیش هاشون تا بناگوش باز بود و گونه هاشون از شدت ذوق گلگون!...

بهم چسبیده بودن این به اون میگفت تو بگو ، اون به این میگفت نه تو بگو.

دستمو روی دسته صندلی گذاشتم و گفتم:

-بیاین بشینین دخترا..

هردو رو به رو نشستن.هی واسه پرسیدن سوال این پا و اون پا میکردن و معلوم نبود چی میخوان بگن!..

صورتاشونو از نظر گذروندم و گفتم:

-چیزی میخواین بگین!؟؟

شیرین اونقدر آرنجشو به پهلوی نارگل زد تا بالاخره دختر بیچاره به زبون اومد و پرسید:

-شانار خانم...شما...شما باردار شدین!؟

ظاهرا تو این خونه همه از این موضوع خبردار شده بودن و فقط خواجه حافظ درجریان نبود.لبخند زدمو پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-کی بهتون گفته!؟

شیرین انگار که تو مسابقه شرکت کرده باشه دستشو برد بالا و گفت:

-من بگم!؟؟ خودم شنیدم از فوزیه..داشت با اژدرخان صحبت میکرد...اتفاقی شنیدم.

لبخند زدمو گفتم:

-پس درست شنیدی!

ذوق زده و با محبتی کاملا شفاف و دوستانه گفت:

-وای خداااجان....آقا داره بابا میشه....چقدر بهشون میاد بابا شدن..میگم خانمجان دختره یا پسره!؟

خندیدمو گفتم:

-نمیدونم شیرین...هنوز اونقدری بزرگ نشده که بشه فهمید جنسیتش چیه!

نارگل با عطوفت خاصی که تو صداش بود گفت:

-بنظر من هیچی بهتر از سلامتی نیست..سلامت باشه هرچی میخواد باشه!

DONYAIEMAMNOE

دقیقا همون جمله ی ارسلان! گرچه تصور میکردم دلش پسر میخواد ولی اولا گفت سلامتی براش مهم ودوما بین پسر و دختر دومی رو انتخاب کرد که خیلی ازش بعید بود.شایدهم بخواد یه دختر داشته باشه که عین یه پسر جنگجو بارش بیاره ! ازش بعید نیست..

از فکر که بیرون اومدم دیدم لب و لوچه شیرین آویزون و نارگل هم داره بهش میخنده..

موهای ریخته روی چشمامو کنار زدمو پرسیدم:

-چیشده شیرین!؟ چرا لبات آویزون..

انگار که سر درد و دل باز شده باشه گفت:

-آاااای خانمجان...چیبگم....هرچی خواستگار ماستگار واسه من میاد یا کچل یا کور...یا خاک تو سر یه بار نشده یه آدم درست و حسابی بیاد خواستگاری ما...

نارگل و من زدیم زیر خنده...لحن و حالت نگاهش موقع به زبون آوردن این حرفها واقعا بامزه بود.از خنده های ما دلخور شد و گفت:

-اییییی! به من میخندین!؟مارو باش داریم واسه کی درد وودل میکنیم...ای بابا!

نارگل با خنده دستشو رو شونه ی شیرین گذاشت و گفت:

-شیرین جونم ..غصه نخور بالاخره آن مرد می آید!

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

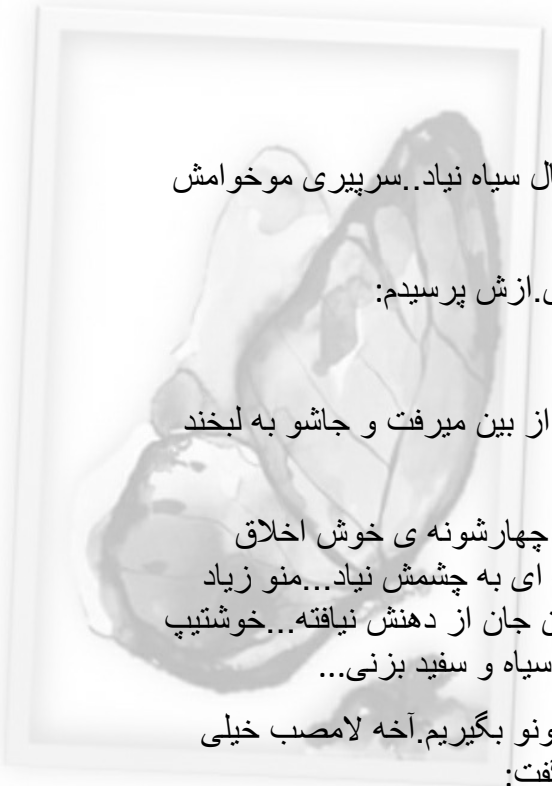

-آااا پس دیگه کی!؟ وقتی گیسم همرنگ دندونام شد!؟ آااا میخواااام صدسال سیاه نیاد..سرپیری موخوامش چیکار..

خیلی بانمک بود این شیرین...یه دنیای جالب و خاص داشت واسه خودش.ازش پرسیدم:

-حالا چجور مردی میخوای!؟

باز نیشش تا بناگوشش باز شد.این دختر همینطور بود.در ثانیه ای غمش از بین میرفت و جاشو به لبخند داد:

-میدونی چیه خانمجان ...من همیشه دلم میخواست شوهرم یه مرد قد بلند چهارشونه ی خوش اخلاق مهربون و خندون باشه ..هی برام گل بیاره...بعد جز من هیچ دختر دیگه ای به چشمش نیاد...منو زیاد دوست داشته باشه اونقدر که یه لحظه هم نتونه بدون من سر کنه و شیرین جان از دهنش نیافته...خوشتیپ باشه...خوشقیافه باشه...به من بگه دیگه شیرین جان حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی...

هرچقدر منو نارگل خودمونو نگه داشتیم آخرش نتونستیم جلوی خنده هامونو بگیریم.آخه لامصب خیلی خنده داشت...و بالاخره هم زدیم زیر خنده....چپ چپ نگاهمون کرد و گفت:

-آااا...از اول هم میدونستم میخواین به من بخندین...آااا رو آب بخندی تو ناری....خنده داره...!؟؟

DONYAIEMAMNOE

نارگل به سختی خودشو کنترل کرد و بعد گفت؛

-عزیزم مشخصاتی که دادی واسه اون بازیگره معروف...چی بود اسمش...آهان برد پیت..

دستشو یه بازوی ظریف ناری زد و گفت:

-اتفاقاااا طلاق گرفته نمیدونی بدون!

-لابد میاد تورو بگیره!

-دنیا اونقدر گرد و کوچیک که هیچ بعید نیست...شاید اومد منو گرفت...مثلا میاد ایران بگرده بعد منو ببینه یه دل نه صد دل عاشقم میشه بعد میگه از ایران نمیرم تا شیرین زنم نشه..یا شیرین یا مرگ!

نارگل بلند شد و گفت:

-بلند شو شیرین...بلندشو که بدجور توهم زدی!با اجازتون شانار خانم..

اونا رفتن و من هم بلند شدم و قدمی توی حیاط زدم...دلم نمیخواست برم داخل...دلم میخواست همونجا تو حیاط وقت رو کنار درختها و گل ها بگذرونم..

داشتم کف دستمو آهسته و نرم رو گلها میکشیدم که در باز شد و صدای چرخهای ماشین تو فضا پیچید..

فکر کردم ارسلان با لب خندون و باخوشحالی به عقب چرخیدم اما با بوراک چشم تو چشم شدم..

بوراکی که از همون فاصله ناباورانه زل زده بود تو چشمای من..

از دیدنم جاخورده بود.حق داشت...احتمالا دنبال من توی آسمونها میگشت اما حالا اینجا تو حیاط خونه ی ارسلان پیدام کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

در ماشین رو بست و آهسته به سمتم اومد.

آب دهنمو قورت دادمو دستمو از سمت گلها عقب کشیدم.

فکر کنم این رویارویی باید دیر یا زود اتفاق میفتاد

????

#پارت_۵۲۱

??شیطان مونث??

یک قدمیم ایستاد و انگار که داره یه خیال یه سراب رو تماشا میکنه ، بهم خیره شد.

بعداز یه سکوت طولانی، درحالی که جاخوردگی حتی از صدا و لحنش هم مشخص بود گفت:

-شانار...من...من...میدونی من چقدر تو این مدت...

DONYAIEMAMNOE

-زنده بود.ارسلان زنده بود...چه چیزی توی دنیا واسه من میتونه مهمتر از این باشه بوراک!؟

حیرت زده از حرفهام گفت:

-ولی...ولی تو دوستش نداشتی...

اون راست میگفت.من ارسلانو دوست نداشتم چون یه دوره ی تلخی رو باهاش گذرونده بودم...بخاطر اینکه منو وادار کرده بود جایی بمونم که نمیخواستم اما حالا اوضاع و شرایط فرق میکرد. حس سابق رو بهش نداشتم. آدمها تغییر میکنن...نمیکنن!.؟سرمو تکون دادم و بعد گفتم:

-آره...آره...تودرست میگی...من بجای ارسلان تورو دوست داشتم....ولی آدما اشتباه میکنن.نمیکنن!؟

هاج و واج نگاهم کرد. به وضوح مشخص بود ذره ای انتظار شنیدن همچین حرفی رو از طرف من نداشت.دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

-م....من...من غلط بودم!؟ دوست داشتن من غلط بود!؟

اینبار با کمی بغض اما اطمینان گفتم:

-آره..دوست داشتن تو غلط بود بوراک...تو خوبی...تو مهربونی...ولی...ولی مرد روزای سخت نبودی!

اشک تو چشمهاش جمع شد.آره واقعا داشت گریه میکرد...بغضشو قورت داد و گفت:

-ش..ان...ار....شانار من میخواستم ...میخواستم جبران کنم واست...من...من میخواستم دنیارو به پات بریزم!

لبخند تلخی روی صورتم نشست:

DONYAIEMAMNOE

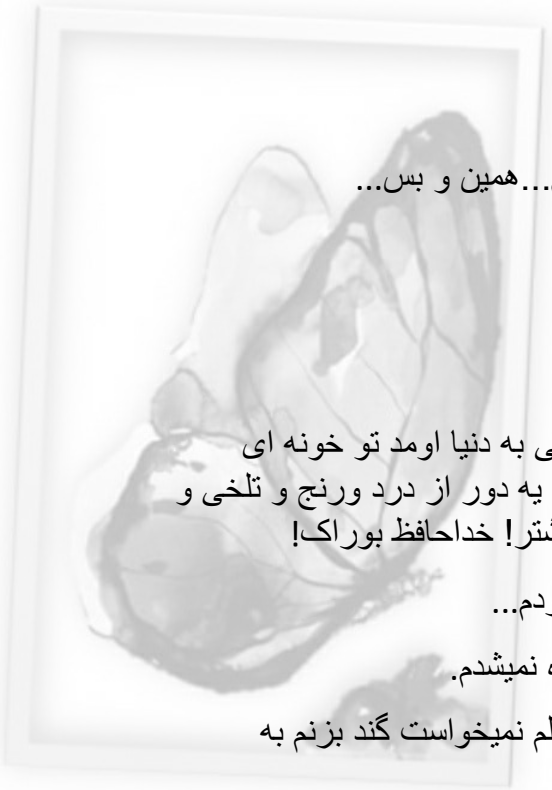

-یادت اون روز چی بهم گفتی!؟ گفتی از این به بعد فقط واست زن دادشم...همین و بس...

همزمان با سرازیر شدن اشک از چشماش گفت:

-فکر میکردم میتونم فرامشوت کنم اما نتونستم!

چند قدمی عقب رفتم و خیره به چشمهای ترش گفتم:

-من میخوام زندگی جدیدی رو با ارسلان شروع کنم...میخوام بچه ام وقتی به دنیا اومد تو خونه ای بزرگ بشه که پدرومادرش همدیگرو دوست دارن...توی یه فضای خوی یه دور از درد ورنج و تلخی و دشواری....و تو از این به بعد فقط عموی بچه ی من...فقط عموش نه بیشتر! خداحافظ بوراک!

اسممو با بغض و گریه صدا زد اما دیگه حتی پشت سرم رو هم نگاه نکردم...

نمیخواستم اون اشتباه قدیمی دوباره تکرار بشه که اگه میشد اینبار بخشیده نمیشدم.

حالا که ارسلان ازم نپرسید کجا بودمو چرا ترکش کردمو چرا نموندم، دلم نمیخواست گند بزنم به همچی....

بین من و بوراک هرچی که وجود داشت باید تموم میشد.همچی!

DONYAIEMAMNOE

با عجله رفتم داخل و خودمو رسوندم به اتاق....

شالمو از روی سرم برداشتم و انداختم رو دسته ی صندلی و بعد رفتم سمت پنجره...

یه آن احساس نفس تنگی کردم.سرمو از پنجره بیرون بردمو چند نفس عمیق کشیدم....

امیدوارم هیچوقت پشیمون نشم.امیدوارم همچی به حد نرمال پیش بره...

من از خدا یه زندگی معمولی میخواستم همین و بس!

پرده هارو کامل کنار کشیدم و دوباره برگشتم توی اتاق.حالا احساس بهتری داشتم.اینکه دیگه اون معلق بودن و سردرگمی وجود نداشت....

حالا هم میدونستم از کدوم سمت باید برم و هم بوراک...دیگه بلاتکلیفی ای درکار نبود...

نشستم رو مبل راحتی و تلویزیونو روشن کردم.دلم میخواست تا اومدن ارسلان همونجا تو اتاق بمونم...رفته رفته پلکهام سنگین شد...سرم کج شد و افتاد رو دسته ی مبل....

چشمامو بستم و آروم خوابیدم اما خیلی نگذشت که با احساس لبها و بوسه های یه نفر روی صورتم چشمامو باز کردم....

خودش بود.عطرشو که قاطی بوی سیگارش شده بودو میتونستم احساس کنم...

خوابالود گفتم:

-ارسلان...برگشتی!؟

کنارم نشست و کشیدم تو بغلش:

DONYAIEMAMNOE

-آره! ببین...یه تار موم هم کم نشده....

تو گلو خندید...سرمو رو شونه اش گذاشتمو دستمو نوازشوار روی کمرش کشیدم وبعد گفتم:

-خوب شد که اومدی....

-الان واسه خواب وقت مناسبی نیست...بلندشو...دست و صورتتو بشور باهم بریم شام بخوریم

ازش جدا شدم و گفتم:

-چشم....

□□□□

#پارت_۵۲۲

DONYAIEMAMNOE

□□شیطان مونث□□

از صبح که از خونه زدیم بیرون تا خود ظهر درگیر کارای بچه کوچولویی بودیم که نیومده کلی کار سر پدرمادرش ریخته بود.

من اما راضی بودم.راضی بودم همش درگیر اون باشیم شاید دلیلش این بود که میخواستم ارسلان همش دور و بر خودم باشه...وقتی پیشم بود خیالم آسوده بود و وقتی هم نبود هزارو یک فکروخیال میزد به سرم.

برای اینکه حال و هوامو تغییر بده بردم یه جای تفریحی..یه مکان سرسبز که رستوران هم داشت و قبلا هم باهم اونجا رفته بودیم

کنارهم روی تخت نشستیم.پاکت سیگار و فندکشو گذاشت وسطمون و بعد گفت؛

-چی میخوری!؟

-فرق نداره...فقط خنک باشه...

گارسون با لباس سنتی اومد سمتمون..ارسلان نوشیدنی و غذا سفارش داد و بعد پاکتش رو برداشت و گفت:

-میرم جایی سیگار بکشم که تو اذیت نشی!

تا خواست بلند بشه دستشو گرفتم و گفتم:

-نه بمون...نرو....میخوای سیگار بکشی خب همینجا بکش...

DONYAIEMAMNOE

دوباره رو تخت نشست.یه نخ سیگار بیرون کشید و گفت:

-گرچه خیلی بو ندارن ولی بازم ممکن اذیت بشی...

مطمئن گفتم:

-بشین...اذیت نمیشم!

شونه بالا انداخت و گفت:

-حالا که اینطور میخوای باشه...همینجا میکشم...

فندکو زیر سیگار گرفت و آتیشش زد.

راستش خیلی بیراه هم نگفته بودم گرچه قدیما از بوی سیگار بدم میومد اما حالا دیگه نه...یعنی از وقتی فهمیدن باردارم چیزایی که قبلا دوست نداشتم یا اصلا بهشون فکر نمیکردم یهو برام خواستنی و جالب شدن....مثلا دلم میخواست ارسلان تمام وقتشو یامن بگذرونه...از بوی سیگارش خوشم میومد..دلم میخواست همش دورو برم باشه و به محبت کنه.

هیچ کنترلی هم روی این رفتارها، علایق و کارهام هم نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم.قبلا با ارسلان اینجا اومده بودم..جای یاحالی بود که فضاهای مختلفی داشت.یهو ذهنم رفت سمت روزبه ..من قبلا خانواده دایی رو اینجا دیده بودم

ولی اونا چطور میتونستن بیان هنچین جایی گرونقیمتی!

خانواده دایی و بالا شهر !؟

یه همچین جایی آخه کجا به گروه خونی روزبه میخورد!

کف دستامو از روی تخت برداشتم و بعد گفتم:

-ارسلان...

-جانم...

-میدونی دارم به چی فکر میکنم!؟

دود سیگارو از دهنش بیرون فرستاد و باخنده گفت:

-به من!

لبخند زدم:

-نه!

خاکستر سیگارو تو جاسیگاری تکوند و گفت:

-خب پس اگه به فکر نمیکنی لازم شد بدونم به چی فکر میکنی...

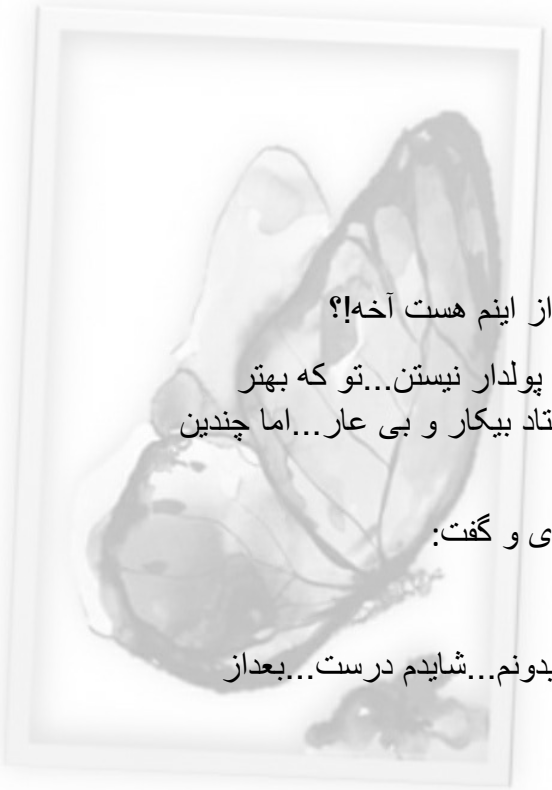

کمرمو که یه عقب خم کرده بود صاف کردمو گفتم:

-من قبلا یه بار روزبه رو اینجا دیدم...با سپهر و فائزه...

-خب این چیه آخه که تو بخوای بهش فکر کنی!؟ موضوع بی اهمیت تر از اینم هست آخه!؟

-ببین...چیزی که منو درگیر خودش کرده این که خانواده دایی من اصلا پولدار نیستن...تو که بهتر میدونی و میشناسیشون...روزبه هم که تکلیفش مشخص...یه ..یه پسر معتاد بیکار و بی عار...اما چندین بار جاهایی دیدمشون که با گروه خونیشون همخونی نداشت...

آخرین پک رو به سیگارش زد و بعد ته مونده رو پرت کرد تو جاسیگاری و گفت:

-چی میخوای بگی شانار...

یه چیزای تو سرم بود که واسه گفتنشون تردید داشتم.شاید اشتباه باشن نمیدونم...شایدم درست...بعداز مکث طولانی ای گفتم:

-خب...من...من حس میکنم یه چیزی این وسط عجیب...

-چهار زونی نشست رو تخت و گفت:

-صغری کبری نچین دخترجون...حرف توی سرتو بزن...

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-اونا مشکوکن همین...

-مشکوک!

-آره مشکوکن...مشکوکن چون واسه خوردن شامان و ناهار نیان بالا شهر...مشکوکن چون خریدشون بالاشهر...تو پاساژهای گرون گرون میچرخن...عجیب تراز همه اینکه من روزبه رو درحال خرید از طلافروشی یا یه دختر جوون دیدم...به روزبه گربه هم نمیدن چه برسه به زن...پول نخ سیگارشو از اینو اون کش میرفت اما اون روز داشت تو لوکس ترین طلافروشی ها واسه دختری که احتمالا نامزدش بود خرید میکرد!

حرفهای من اونوهم تو فکر برد.اونقدر که بعداز یکم سکوت گفت:

-باید اینارو زودتر میگفتی شانار...

-تو همون چیزی فکر میکنی که من فکر میکنم!؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-نمیدونم...شاید غلط باشه...

حیرون از این زیرو روشدن یهویی اوضاع خانواده دایی گفتم:

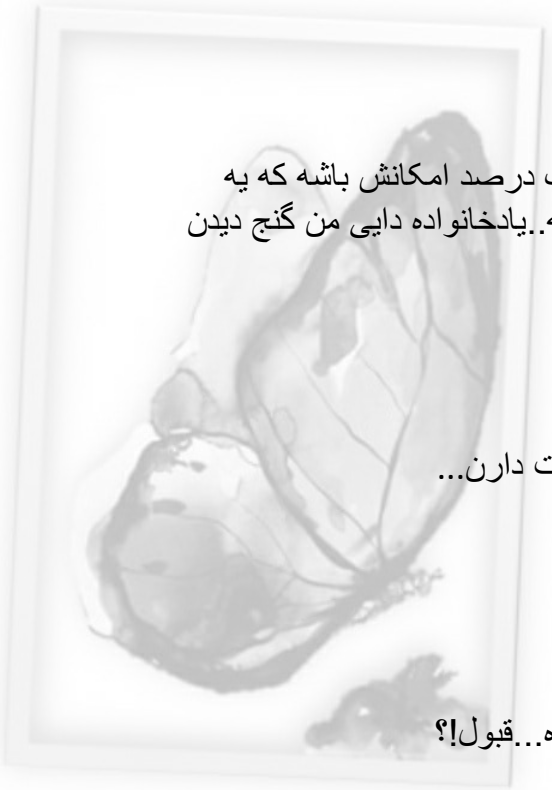

-من تو اون خانواده بزرگ شدم...حتی کسی رو ندارن که بگم ممکن یک درصد امکانش باشه که یه ارثی چیزی بهشون رسیده باشه...ارسلان...فقط دوتا حدس باقی می مونه..یادخانواده دایی من گنج دیدن یا....

زل زد تو چشمام و پرسید:

-خب یا چی...!؟

-خیلی مطمئن نیستم اما...حس میکنم اونا تو قضیه ی گم شدن پولها دخالت دارن...

اونم رفت تو فکر...

همون موقع سفارشهامونو برامون آوردن...

از فکر بیرون اومد و گفت:

-فعلا ناهارتو بخور...بعدش میریم یه سرو گوشی آب بدیم.اینجوری بهتره...قبول!؟

لبخند زدمو درحالی که از بوی خوش غذا حسابی مست شده بودم گفتم:

-آره...قبول.

DONYAIEMAMNOE

-پس ناهارتو بخور که ضعف نکنی....

لبخند زدمو گفتم:

-این یکی هم قبول.

□□□□

#پارت_۵۲۳

□□شیطان مونث□□

ماشین خودش رو یه جا پارک کرد و با گرفتن دستم رفتیم سمت ایستگاه...

کنجکاو پرسیدم:

-میخوای تاکسی بگیری!؟

-آره!

-خب چرا! تو که ماشین همراهت هست!

اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

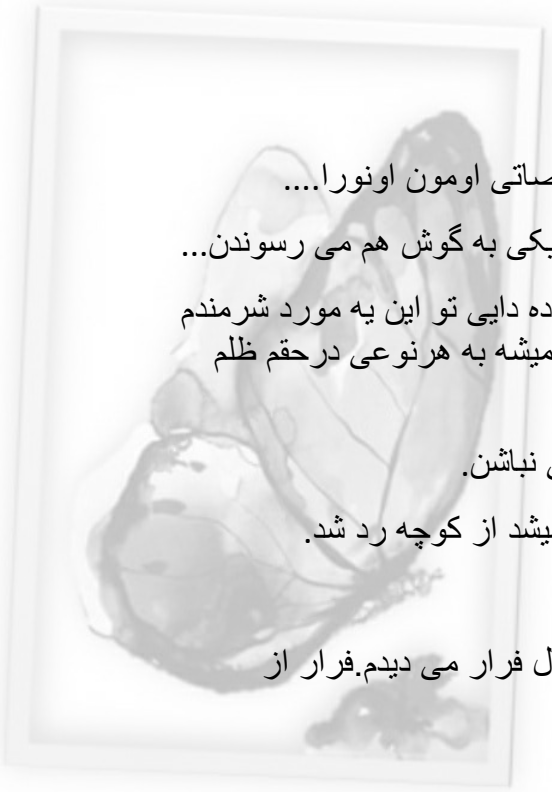

-با این ماشین اگه بریم کل اون محله خبردار میشن دوتا آدم باچنین مشخصاتی اومون اونورا....

آره.این یه مورد رو درست میگفت.کافی بود بفهمن و ببین اونوقت یکی یکی به گوش هم می رسوندن...

تاکسی گرفت و سوار شدیم.بهش چسبیدمو دستشو سفت گرفتم.کاش خانواده دایی تو این یه مورد شرمندم نکنن...کاش به این باور نرسم که نامردی رو درحقم تموم کردن...اونا همیشه به هرنوعی درحقم ظلم کردن...کاش اینبار ..کاش اینبار مایوسم نکن.

راستش من حاضر بودم تا آخر عمر نفهمم دزد پولها کیه اما خانواده دایی نباشن.

از تاکسی پیاده شدیم چون از یه جایی به بعد به خاطر باریکی مسیرها نمیشد از کوچه رد شد.

شالمو پایینتر کشیدم تا کمتر صورتم مشخص باشه....

از این کوچه ها بیزار بودم.کوچه هایی که خیلی وقتها خودمو اینجا درحال فرار می دیدم.فرار از خونه...فرار از دایی...فرار از روزبه...فراز مامورا....

با فاصله از خونه دایی ایستادیم پشت یه دیوار...با افسوس گفتم:

-ارسلان...

DONYAIEMAMNOE

نگاهم کردو گفت:

-چیه!؟

با تاسف گفتم:

-من نمیدونم چجوری ممکنه کار اونا باشه اما ...اما دلموپ نمیخواد کار اونا باشه.احساس بدی دارم!

-احساس بدی نداشته باش...حالا منم میخوام ثابت بشه که دزدیدن پول کار کیه...خصوصا برای اینکه تو بفهمی من دخالتی تو اون قضیه نداشتم...

حق داشت همچین حرفی بزنه.من خیلی بهش شک کرده بودمو سر همین شک و شک بازیا اون ماجراها پیش اومد....

دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-فقط...فقط نمیدونیم از کجا شروع کنیم....ببین...تورو تقریبا میشناسن...همینجا بمون تا من حوالی خونه داییت یه گشتی بزنم...تکون نخور...

-باشه همینجا می مونم!

اون رفت و من تکیه دادم به دیوار.

یعنی ممکنه اونا تو این کار دخالت داشته باشن!؟ ولی آخه چطور!؟ چطور ممکنه امکانش باشه....!؟

ولی اگرهم دخالت نداشته باشن غول چراغ جادو که اوضاعشونو زیرو رو نکرده!

از طرف خانواده دایی بوی خیانت به مشامم می رسید...

DONYAIEMAMNOE

بوی تعفن وخیانت!

ده دقیقه بعد ارسلان دوباره برگشت.زبونشو تودهنش چرخوند و یه منی که کنجکاو نگاهش میکردم گفت:

-یکی از همسایه ها گفته خیلی وقت خونه شون از اینجا رفتن..

متعجب گفتم:

-رفتن.!؟کجا رفتن!؟

شونه بالا انداخت:

-نمیدونم...پرسیدم...اوناهم نمیدونستن....

پوزخند زدم.نگاهی به دور و اطراف انداختم و گفتم:

-میدونن...ولی مفتی مغور نمیان!

-کتک چی!؟ با کتک هم راه نمیان!

-بیخیال ارسلان...اینجا کافیه با یه نفر دعوا کنی...سه سوته صدنفر می ریزه روت..صد نفر چاقو کشو جانی و روانی ...تیکه پارت میکنن...

DONYAIEMAMNOE

چشمم که به مجتبی کچل افتاد.لبخندی گوشه لبم نشست.محاله اون از این جور چیزا خبر نداشته باشه.باخوشحالی گفتم:

-اون مجتبی کچل...همه چیو میدونه...شک ندارم خبر داره دایی اینا کجا رفتن...

داشت با دوتا پسر حرف میزد.سرش که خلوت شد همراه ارسلان دفتیم سمتش...از دور صداش زدم:

-هی مجتبی!

اول نشناخت ولی نزدیکتر که شد بجا آورد و گفت:

-یه به...شانارخانم...دلبر پایین شهری...با ازما بهترون میپری مادمازل!

همزمان نگاهی به ارسلان انداخت و کله کچلش رو خاروند.پرسیدم:

-تو میدونی داییم کجا رفته!

-نه!

یه ده هزارتومنی از جیبم درآوردمو دادم دستش:

-هنورم نمیدونی!؟

پوزخند زد:

-با این دهی آدرس حمومو هم بهت نمیدن چه برسه به خونه دایی جووونت....

DONYAIEMAMNOE

یه ده هزاری دیگه درآوردم:

-بگیر و بنال....

-بیست!؟ همش بیست...راس میگن هرچی پولدار تر خسیستر....پیرهن تن آقات خدا تومن قیمتشو اونوقت...

ارسلان کلافه دوتا تراول پنجاهی داد دستشو گفت:

-بنال بچه...

با تراولا خودشو باد زد و گفت:

-به به...ناز شستت...عرض کنم دایی جان شما به دسته ی ژن برترها پیوستن...عینهو مارپله، یه شبه از نردبوم صدپله رفتن بالا...بعلههه....اینجوریاست!

پس حدسمون درست بود. اوضاع مالی خانواده دایی یه جورایی تغییر کرده بود.آدرسو از مجتبی گرفتیم و بعد از اون کوچه های تنگ و چرک زدیم بیرون....

پس تقریبا حدسمون در این مورد درست بود

نتغییراتی که توی زندگی دایی ایجاد شده بود واقعا جای شک داشت!

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۵۲۴

??شیطان مونث ??

همراه ارسلان به همون آدرسی رفتیم که مجتبی کچل بعد از گرفتن کلی پول بهمون داده بود. هرچقدر تو این زمینه بیشتر پیش میرفتیم بیشتر مطمئن میشدم که خانواده دایی یه جورایی تو قضیه گم شدن پول دخالت دارن وگرنه چطور ممکنه یه شبه از این رو به اون رو بشن!!! ارسلان ماشین رو نگه داشت و بعد با اشاره به خونه ی دو طبقه ای که در سیاه و نمای سنگ کاری شده داشت گفت: -به به!دایی جان شما یه شبه فرعون شدن!؟؟ این خونم حداااقل هفتصدتا می ارزه... متعجب گفتم: -جدا !؟ -آره... -شاید اجاره باشن.... سرشو سمتم چرخوند و گفت: -کی رو داری گول میزنی شانار...!؟ خودتو؟؟ یا منو!؟ به فرض که اجاره نشین باشن...رهنو اجاره همچین جایی خیلی زیاده.... چشم از خونه برداشتم و گفتم: - خب حالا چیکار کنیم...چه جوری میشه ته و توی قضیه رو درآورد!؟ بدون اینکه جواب بده از ماشین پیاده شد.سیگاری از پاکت بیرون کشید و بعد فندکو زیرش گرفت و با روشن کردنش سرشو بالا گرفت.... منم پیاده شدم و رفتم سمتش...پک عمیقی به سیگارش زد و بعد گفت: -گفتی اسم پسر داییت

DONYAIEMAMNOE

جیه!؟ آهان روزبه...باید اون گرفت و مثل چی زد تا زبون باز کنه و به حرف بیاد... مخالف اینکار بودم.اینجوری اونا محافظه کار میشدن و بهونه های دیگه ای میاوردن! تو ذهنم یه پیش بینی از این پیشنهادسرسختانه ی ارسلان کردم و بعد سرمو تکون دادمو گفتم: -نه نه...اینجوری نمیشه برای اینکه ممکنه انکارش کنن...همشون...حتی دایی و بقیه! روشو برگردوند سمتم و پرسید: -پیشنهاد بهتری داری!؟ بعداز یکم فکر کردن گفتم: -آره...پیشنهاد من این بریم سراغ نوشین چون نمیشناختش پرسشی نگاهم کرد و بعداز یه مکث که حاصل جستجوی این اسم تو لیست آدمای توی مغزش بود گفت: -کی هست!؟ -خواهر سپهر... پک دیگه ای به سیگارش زد و با بالا و پایین کردن دستاش گفت: -تو همش داری یه سری اسم و کد ناشناخته به من میدی شانار.... -نوشین دوست صمیمی من بود خواهر سپهر و سپهر شوهر فائزه است و فائزه دختر دایی من....خب توضیحات کامل !؟ سیگارو پرت کرد دور و گفت: -خب آره...این شد یه توضیح درست و حسابی.حالا کجاست این نوشین خانم!؟ -خیلی وقت میشه ازدواج کرد ولی فکر کنم یه آدرس ازش داشته باشم....بریم!؟ خسته نیستی!؟ رفت سمت در و گفت: -نه بابا...کی خسته اس دشمن! سوارشو بریم... سوار شدم و اینبار مقصد شد خونه ی نوشین بود... و من امیدوار بودم لااقل از طریق اون یه چیزی دستگیرم بشه چون نمیخواستم دست خالی برم سمت دایی و عیالش... دوباره رفتیم سراغ آدرس بعدی. اینبار این من بودموکه اول پیاده شدم و رفتم سراغ خونه ی نوشین...زنگ خونه اش خراب بود واسه همین در زدم.ارسلان ماشین رو خاموش کرد و اومد سمتم... چند دقیقه بعد خود نوشین درو برام باز کرد. چشمش که من افتاد ماتش برد و هاج واج نگاهم کرد.ونمیدونم چرا با دیدنش لبخند روی لبم نشست.... آهسته اسممو لب زد و بعد خودش اومد سمتم و بغلم کرد.... دستامودور کمرش حلقه کردم و گفتم: -سلام نوشین.... بدون اینکه ولم کنه گفت: -وای شانار شانار... تو کجا اینجا کجا....!؟ ازش جدا شدم و گفتم: -اومدم چون لازم بود ببیننت...راستی.... دستمو سمت ارسلان دراز کردمو با لبخند گفتم: -همسرم ارسلان... نگاهش از من چرخید روی صورت ارسلان و بعد با خجالتی که جزئی از شخصیت همیشگیش گفت: -سلام آقا ارسلان.... ارسلان دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و آهسته گفت: -علیک سلام....دعوت نمیکنی بیایم داخل !؟ نوشین دستپاچه از سر راه کنار رفت و گفت: -وای ببخشید...بفرما داخل..بفرمایید.... باهم رفتیم داخل...از لباس های روس طناب توی حیاط مشخص بود بچه داره...تعارف کردیم بریمداخل ولی ما همونجا توی حیاط نشستیم.برامون چایی آورد و گفت: -شرمنده...بچه رو خوابوندم داشتم لباساشونو میشستم... با شوق گفتم: -تو بچه داری نوشین...!؟ گونه هاش گل افتاد و آهسته گفت: -بله...محمدم یکسالشه... اینو گفت و زیرجلکی ارسلان رو نگاه کرد.میدونستم درموردش کنجکاوه ولی روش نمیشد جلو خود ارسلان درموردش ازم سوال بپرسه ... برای اینکه وقتو تلف نکنم پرسیدم: -میخوام چندتا سوال ازت بپرسم نوشین... مکث کردم و بعد گفتم: -در مورد سپهر.... اینو که گفتم صورتش رنگ به رنگ شد.حس کردم ترسیده... و چع دلیلی داشت اون بخاطر همچین سوال عادی ای دچار ترس بشه! پس قطعا شک ما بی دلیل نبود...

DONYAIEMAMNOE

[illegible]

#پارت_۵۲۵

[illegible]شیطان مونث[illegible]

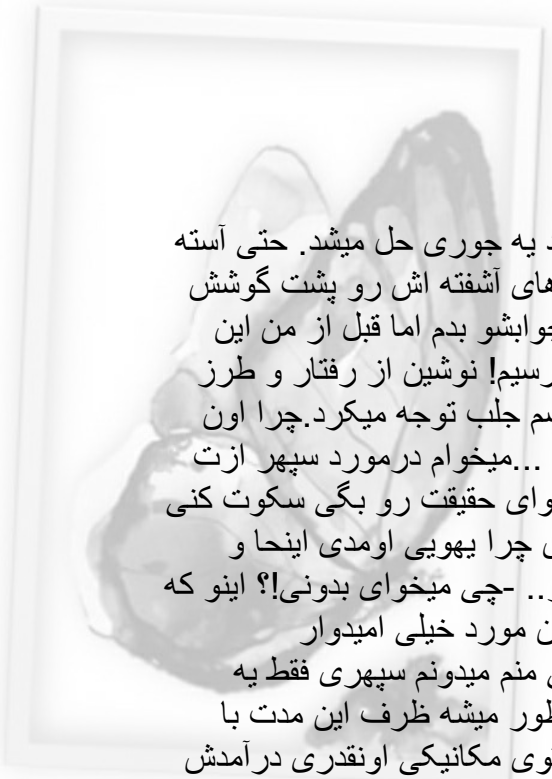

این اتفاق ساده که اینقدر کش پیدا کرده بود و شده بود یه راز مخوف باید یه جوری حل میشد. حتی آسته آسته...حتی گام به گام...حتی از طریق سپهر یا خانواده دایی! نوشین موهای آشفته اش رو پشت گوشش زد و گفت: -چیشده که سراغ سپهرو میگیری!؟ لبهاموازهم باز کردم تا جوابشو بدم اما قبل از من این ارسلان بود که گفت: -هیچی! عاشق چشم و ابروشیم میخوایم احوالشو بپرسیم! نوشین از رفتار و طرز برخورد ارسلان هم ترسید و هم متعجب شد.این ترسش بود که بیشتر واسم جلب توجه میکرد.چرا اون باید اصلا بترسه!؟ از چی و از کی واقعا؟! دستشو گرفتم و گفتم: -نوشین ...میخوام درمورد سپهر ازت سوال بپرسم و خواهش میکنم جز حقیقت چیزی بهم نگو...یعنی اگه نمیخوای حقیقت رو بگی سکوت کنی بهتره! آب دهنشو با ترس قورت داد و بعد گفت: -اتفاقی افتاده!؟ -نه! -پس چرا یهویی اومدی اینجا و سراغشو ازم میگیری.... -من فقط چندتا سوال ساده دارم نوشین نه بیشتر.. -چی میخوای بدونی!؟ اینو که گفت یکم امیدوار شدم درمورد اینکه اون سرنخ هایی بهم بده....آخه دراین مورد خیلی امیدوار نبودم.اینکه بخواد برادرشو لو بده. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -تو میدونی منم میدونم سپهری فقط یه شاگرد مکانیک بود که بعدا کمکم تونست یه مکانیکی کوچیک بزنه...چطور میشه ظرف این مدت با کارتوی مکانیکی یه خونه گرونقیمت بخره!؟ چطور تونست با کارگری توی مکانیکی اونقدری درآمدش بزنه بالا که حتی خانواده دایی منم ساپورت کنه و کار به زن گرفتن واسه روزبه بکشه!؟؟؟ چطور نوشین!؟ هان!؟ گنج دیده!؟ دیده!؟ برای حرف زدن و نزدن دودل شده بود اما درنهایت و بعد از یه سکوت نسبتا طولانی گفت: -این چیزا برای خود ما هم سوال بود ولی نه قبلا.... یه روز سپهر پنهونی اومد خونمون تا به بابا سر بزنه...آخه فائزه خیلی بهش اجازه نمیدادبا ما رفت و آمد بکنه...به بابا گفت میخواد یه خونه بهتر اجازه کنه واسمون گفت خودش پولشو میده باباهم قبول کرد. بعدش فهمیدیم که یه خونه دوطبقه هم برای خودش گرفت که خودشون بالا میشینن و داییت اینا پایین... کنجکاو گفتم: -ازش نپرسیدن چجوری پولشو جور کرده!؟ یکم فکر کرد تا اون روزارو بخاطر بیاره و بعد گفت: -بابا که ازش پرسید پولشو از کجا آورده گفت به واسطه ی یکی از دوستاش رفته تو کار خرید و فروش و ساختمون واز این چیزا...ماهم باور کردیمو هیچی بهش نگفتیم.... من و ارسلان اول به همدیگه و بعد به نوشین نگاه کردیم.مطمئنن اون اهل دروغ نبود ولی اگه چیزی هم نمیدونست دلیلش این بود که واقعا نمیدونه.با این حال ازش پرسیدم: -یعنی شما واقعا باور کردید!؟ -خب آره... -واصلا براتون جای شک نداشت که چطور ممکنه ظرف این مدت اون با شراکت و کارکردن واسه یه آدم که هویتش مجهول هم تونسته خونه بخره هم ماشین هم روزبه رو زن بده...!؟ مضطرب گفت: -به جون محمدم من فقط همینارو میدونم....اصلا ما سپهرو نمی بینیم که بخواییم ازش چیزی بپرسیم یا از کاراش باخبر بشیم....اون جرات نداره از جلو درخونه ما هم رد بشه یا حتی سراغی از مامان بابا بگیره واسه اینکه فائزه نمیزاره...شانار...توروخدا بگو چیشده!؟ نکنه خلاف ملافی کرده!؟ هان !؟ دستمو رو شونه اش گذاشتمو گفتم: -نه نترس....چیزی نشده...فقط خواستم دلیل تغییر یهویی وضعیت دایی اینارو بدونم همین...منتها من نمیتونستم با کسی جز تو دراین باره حرف بزنم.... -باور کن ما خیلی با سپهر درارتباط نیستیم....اون اصلا با ما نمیچرخه! لبخند زدمو گفتم: -میفهم چی میگی...من خودم از رفتارهای خانواده داییم باخبرم.... صدای گریه ی بچه اش که اومد ازش خواستم بره سراغش...رفت و با پسر خوشگلش برگشت ماچش کردمو بعد از یه خداحافظی مفصل از خونه زدیم بیرون... به محض اینکه تو ماشین با ارسلان تنها شدم گفتم: -ارسلان من حالا شک ندارم پای سپهر و روزبه تو این ماجرا درمیونه..... ماشین رو روشن کرد و گفت: -آره...احتمالش هست! -حالا چیکار کنیم؟ -میریم خونه... -خونه؟ پس فهمیدن حقیقت چی میشه!؟ -اونو دیگه بسپار به من...میگم یوسف این آقا سپهر گل گلاب و اون روزبه شاخ شمشادو بیاره خونه یه سلام و علیکی باهاشون داشته باشیم.... باز میواست به زور متوسل

DONYAIEMAMNOE

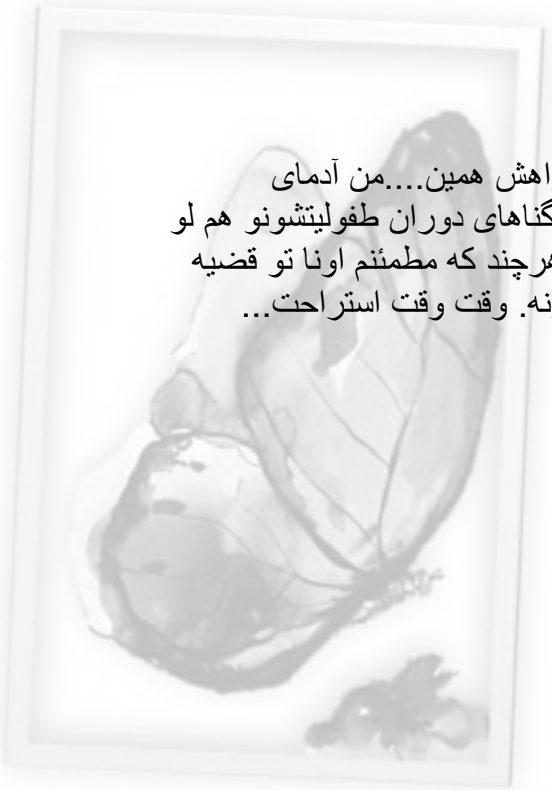

بشه.واسه همیم گفتم: -این راهش نیست! کاملا مطمئن گفت: -اتفاقا تنها راهش همین....من آدمای اینجوری رو بهتر میشناسم شانار.اینا باچندتا چک زبونشون باز میشه و گناهای دوران طفولیتشونو هم لو میدن.... شونه هامو بالا انداختمو گفتم: -نمیدونم...تصمیمش با خودت...هرچند که مطمئنم اونا تو قضیه ی گم شدن پول دخالت دارن.... -آره...احتمالش زیاده!خب دیگه بریم خونه. وقت وقت استراحت... سرمو به عقب تکیه دادم و گفتم: -آره...وقت وقت استراحت....

????

#پارت_۵۲۶

?? شیطان مونث??

با خستگی روی تخت نشستم. خیلی احساس بی حوصلگی میکردم شاید دلیلش این بود که ذهنم زیادی خسته بود.خسته از فکر کردن در مورد این که تا الان من بازیچه ی دست کی شده بودم! خانواده داییم!؟ یا سپهر!؟ داشتم موهامو میبافتم که اومد توی اتاق...پیرهن تنش رو با یه تیشرت عوض کرد و بعد گفت: -داری به چی فکر میکنی!؟ همچنان که موهامو میبافتم پرسیدم: -چرا فکر کردی دارم به یه چیزی فکر میکنم. شلوارش رودرآورد و با پوشیدن شلوارک گفت: -هر وقت با موهات ور میری و فقط یه نقطه رو تماشا میکنی یعنی خیلی سخت داری به یه چیزی فکر میکنی.... اومد سمتم.درست میگفت.داشتم به یه چیزایی فکر میکردم که تا پیش از این حتی یک درصدهم بهشون فکر نکرده بودم.یا بهتره بگم ذهنم به سمتشون نرفته بود. کنارم که نشست گفتم: -داشتم تو ذهنم همه چی رو عین یه پازل کنارهم میچیدم...اینکه چطور ممکنه خانواده دایی یا سپهر نقشی تو اتفاقاتی که واسه من افتاده داشته باشن.... - خب...پازلت تکمیل شد!؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم: -نه! همش یه جاش میلنگه! موهامواز دستم گرفت و نگاهشون کرد...بعد آوردشون بالا و با بوییدنشون گفت: -من خودم پازلتو تکمیل میکنم...نگران نباش..... موهامو رها کرد و بعد پشت دستشو رو گونه ام کشید و آهسته گفت: -نمیخوام به این چیزا فکر کنی و بخاطرشون آزار ببینی...من میخوام تو به چیزای دیگه ای فکر کنی...به هرچیزی غیراز موضوع هایی که دلخورت میکنن...! میدونستم که به فکرم ولی هرکس دیگه ای هم جای من بود نمیتونست با این قضیه اینقدر ساده و عادی رفتار کنه...هیچکس.... شستشو اینبار رو لبهام کشید...یکم خیره نگاهم کرد و بعد چشماشو بست و سرشو نزدیکتر آورد.... فهمیدم میخواد ببوسم ولی اینبار چشمامو نبستم.دلم میخواست باچشمای باز تماشاش کنم... لبهاشو رو لبهام گذاشت و خیلی آروم خلاف ذائقه ی خشن همیشگیش مشغول مکیدنشون شد....و من مشغول تماشا... هردو مشغولیت قشنگ بود.هم اینو هم اون.... بدون اینکه چشماشو باز کنه دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با کج کردن سرش بوسه رو طولانی تر کرد و من همچنان و همچنان با چشمای باز محو تماشاش بودم. اون وقتی منو میبوسید دیگه ارسلام نبود.یه مرد آروم عاشق بود...کسی که با لذتی که حاصل دوست داشتن منو میبوسید.... وقتی نفس کم آورد و لبهاشو از لبهام جدا کرد دست از تماشا کردنش برداشتم. متوجه نشده بود دلیل اینکه خیلی همراهیش نمیکردم چیه... فقط پیرهنمو داد بالا و گفت: -اذیتت که نمیکنه!؟ سرمو تکون دادمو گفتم: -

DONYAIEMAMNOE

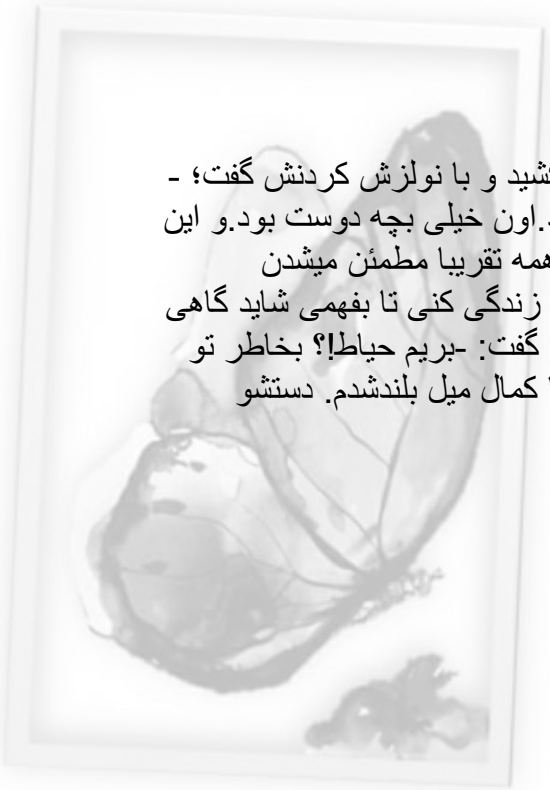

فعلا که بچه ی خوبی بوده ببینیم بعرش چی میشه.... رستشو رو شکمم کشید و با نولزش کردنش گفت؛ - نیومده دل مارو برده اینو گفت و درکمال تعجبم خم شد و شکمم رد بوسید.اون خیلی بچه دوست بود.و این بچه دوستی خیلی بهش نمیومد. یعنی یه جورایی تو نگاه و برخورد اول همه تقریبا مطمئن میشدن بداخلاق و خودشیفته و قلدر و مغرور... ولی نه...باید مثل من با ارسلان زندگی کنی تا بفهمی شاید گاهی تندی کنه اما بامرام...بامعرفت....بخشندس....خانواده دوست.... بلندشد و گفت: -بریم حیاط!؟ بخاطر تو گفتم شام رو اونجا برامون بزارن...هوا بیرون عالیه...خنک و دلچسب با کمال میل بلندشدم. دستشو گرفتمو گفتم: -باشه بریم...

????

#پارت_۵۲۷

??شیطان مونث??

تصویری که از دور می دیدم اشتهام رو باز کرد.

یه میز و صندلی خوش رنگ زیر سایه ی درختهای پربار...

DONYAIEMAMNOE

فکر کنم حتی اگه قبلش تاخرخره هم غذا خورده بودم باز نمیتونستم تو همچین موقعیتی جلوی خودمو بگیرم!

ارسلان خودش برام صندلی رو عقب کشید تا من روش بشینم....

غذاهای گوناگون روی باعث شد معترض گونه بگم:

-لازم بود اینهمه غذا!

بشقابمو برداشت تاخودش برام غذا بریزه و بعد گفت:

-معلوم که لازم....لازم نبود که نمیگفتم کبری اینهمه غذا درست کنه...تو الان باید به اندازه ی دونفر غذا بخوری!

نمیدونم ارسلان منو چی فرض کرده بود.احتمالا یه غول...واسه همین شروع کردم خندیدن و بعد پرسیدم:

-چیییی!؟ به اندازه ی دونفر!؟؟؟ مگه من هیولام...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-آره..هیولاهم نباشی باید بشی...تو دیگه الان فقط خودت نیستی که...دونفری

.پس هم باید واسه خودت بخوری هم بچه کوچولوت!!!

بشقابو از برنج پر کرد و گذاشت مقابل...بشقاب که چه عرض کنم کوه برنج...خیلی جدی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

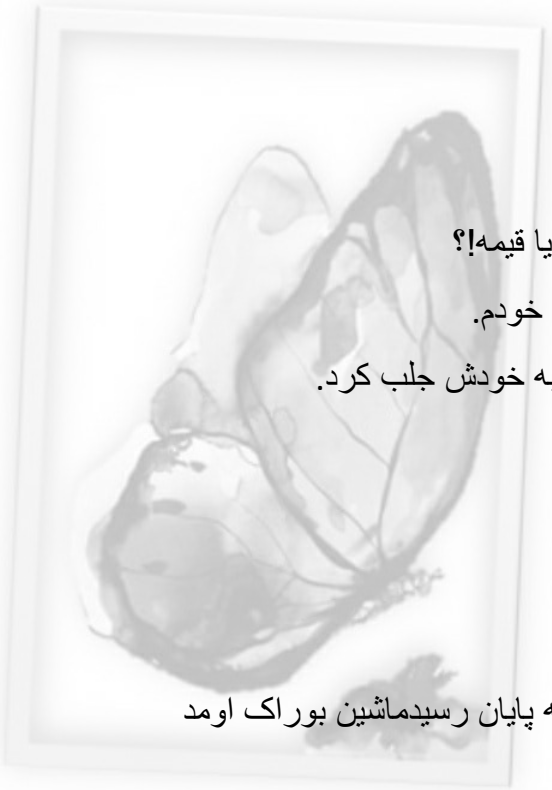

-ارسلان من اینقدر نمیخورم! نمیتونم بخورم!

-نمیخورم چاق میشمو از اینا نداریم.باید غذاتو کامل بخوری...خب مرغ یا قیمه!؟

مثل اینکه چاره ای نبود.بالاجبار تسلیم شدمو ظرف قیمه رو کشیدم سمت خودم.

اما قبل اینکه بخوایم شروع کنیم صدای در و بوق ماشین توجه مون رو به خودش جلب کرد.

پرسیدم:

-با کسی قرار داشتی!؟

سرشو رو چرخوند و با نگاه به سمت در جواب داد:

-نه...

ابراهیم که درد باز ورد انتظار ما برای فهمیدن هویت شخص پشت در به پایان رسیدماشین بوراک اومد داخل و بعد چند دقیقه خودش پیاده شد.

ناخواسته نگاهم روش ثابت موند.فکر میکردم رفته اما هنوزم همینجا بود....

هرچند که من ته دلم دعا دعا میکردم بره...بره چون نمیخواستم دیگه مشکلی توزندگیمون پیش بیاد.

DONYAIEMAMNOE

من دیگه علاقه ای بهش نداشتمو اگر هم علاقه ای وجود داشت واسه گذشته بود...

گذشته هم که اسمش روش...گذشته!!

اومد سمتمون...خیلی سعی میکرد منو نگاه نکنه اما هرازگاهی اختیار چشماش از دستش در می رفت و به سمتم نگاه میکرد تا وقتی که بهمون نزدیک شد.

سلام کرد و ماهم جوابشو دادیم.

من سرمو پایین انداختمو خودم سرگرم خوردن نشون دادم اما ارسلان به صندلی کناریش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین بوراک...خوب موقعه ای رسیدی!!!

مادر زن آیندت احتمالا خیلی خاطر خوات...

بوراک صندلی رو کنار کشید و روش نشست.ارسلان براش بدنج کشید ولی بوراک بی توجه به غذا گفت:

-فردا صبح پرواز دارم!

تت اینو گفت نفس عمیقی از ته دل کشیدم....یه جورایی آرومم کرد خبر رفتنش...

اینجوری شاید رو هم بهتر میشد.

گاهی لهترین گزینه همون دوری و دوستیه!

DONYAIEMAMNOE

ارسلان خونسرد گفت:

-فکر میکردم میخوای بیشتر بمونی و حتی مادرت یولاندارو هم یه مدت بیاری همینجا

بوراک بی میل سری تکون داد و گفت:

-نه...تهران موندن انگیزه و شوق میخواد که من ندارم...شهر پردود و بی رنگ و روتون بمونه برای خودتون...من اگر انگیزه ای داشته بودم الان دیگه ندارم...

اینو گفت و همزمان زیر چشمی منو نگاه کرد.

فورا چشم ازش برداشتم.

ارسلان پرسید:

-پس تصمیمت برای رفتن جدیه!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره...از اینجا خسته شدم...اینجا...اینشهر واقعا خسته کننده است...بیش از حد...راستی...پدرشدنت مبارک....

DONYAIEMAMNOE

روشو سمت من چرخوند:

-به توهم تبریک میگم شانار...امیدوارم زندگی خوبی کنار ارسلان و بچه کوچلتون داشته باشی....

به زور لبهامو ازهم کش دادم تا دست کم طرح یه لبخند بگیرن و بعد گفتم:

-ممنون بوراک..

🙂🙂🙂🙂

#پارت_۵۲۸

🙂🙂شیطان مونث🙂🙂

اندوه توی صورتش ناراحت کننده بود اما حالا که فکرشن رو میکردم میبینم دوست داشتن بوراک غلط نبود...فقط...من میتونستم جور دیگه ای دوستش داشته باشم....باهمون عنوانی که هست...یعنی برادر شوهر و یا بهتره بگم عموی بچه ام!

تلفن ارسلان زنگ خورد و دست از غذا کشیدن برداشت و رفت کمی دور تر مشغول صحبت شد.

به محض رفتن ارسلان بوراک گفت:

-خوشحالم که خوشحالی !

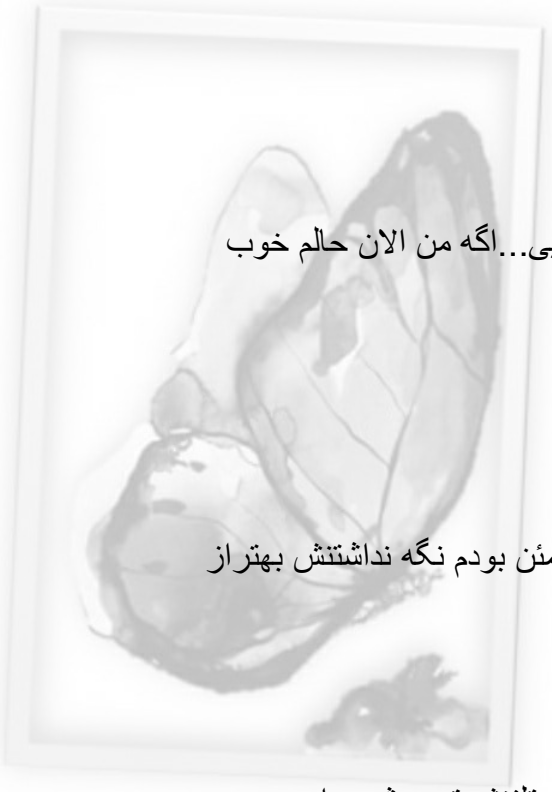

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-من میخواستم این بچه نباشه...تو اجازه ندادی...اگه اون هست بانیش تویی...اگه من الان حالم خوب دلیلش تویی...

لبخند تلخ و کمرنگی روی صورتش نشست و بعد گفت:

-پس من تو زندگیم بالاخره یه کار خوب انجام دادم!...

لبخند زدم و گفتم:

-من جدی میگم آخه واقعا تصمیمی واسه نگه داشتنش نداشتم...تقریبا مطمئن بودم نگه نداشتنش بهتراز نگه داشتنش...

با حسرت صورتمو نگاه کرد و بعد گفت:

-امیدوارم همیشه خوشحال باشید....همیشه....

فرصت به این نرسید که بخوام جواب آرزوی خیرش رو بدم آخه ارسلان تلفنش تموم شد و اومد سمتمون...

DONYAIEMAMNOE

رو به روم نشست و خواست حرف بزنه که بوراک بلند شد و گفت:

-خب...من دیگه برم...

ارسلان پرسید:

-حالا !؟ خب امشب رو همینجا بمون!

بی میل و غمگین جواب داد:

-نه...به یکی از دوستام قول دادم امشبو پیشش بمونم...

بلند شد و دستشو دراز کرد.ارسلان صندلی رو داد عقب و با بلندشدن از روی صندلی باهاش دست داد....

وهمین....همین خداحافظی ساده مقدمه ای شد برای رفتن بوراک از خونه....بوراکی که تقریبا دیگه مطمئن شده بود هیچوقت نمیتونه منو به دست بیاره...

لیوان آب رو برداشتم و شروع کردم خوردن....ارسلان نشست رو به روم و گفت:

-یوسف پسر داییت و دومادشون رو آورده اینجا...یعنی داره میاره...توراهن...

باورم نشد.به همین زودی!؟

متعجب پرسیدم:

-واقعا!؟

DONYAIEMAMNOE

-آره...

-دردسر نشه! تو که نمیخوای بلایی سرشون بیاری پس بعدش چی میشه اگه شکایت کنن....

خونسرد جواب داد:

-کار به بعد نمی رسه!

-یعنی چی!؟

-یعنی اینکه آدمای اینجوری اونقدر آتو دست اینو اون دارن که بشه خفه شون کرد...

نمیدونم چرا یه آن ترسیدم.شاید چون دیگه دلم نمیخواست دردسری برای ارسلان درست بشه....

نگرانیم رو به زبون آوردم و گفتم:

-من...من میترسم!

نگاهم کرد ودرحالی که ترسم براش قابل درک نبود پرسید:

-از چی!؟ مگه قراره باهاشون گلاویز بشم!؟میبرمشون انباری دوسه تا چک که بزنی دروغایی که به مامان و معاون مدرسه شون هم گفته بودن رو لو میدن....

DONYAIEMAMNOE

همون موقع یه پیامو اومد روی گوشیش. متنش رو خوند و بعد دستمالو خیلی آروم رو لبهاش کشید و با بلند شدن از روی صندلی گفت:

-بلندشو...برو بالا توی اتاق!

اینو که گفت شک نکردم که احتمالا یوسف با سپهر و روزبه اومره اینجا...و نمیدونم چرا من اینقدر استرس داشتم!

بلند شدم.

دستشو پشت کمرم گذاشت و تا یه جایی همراهیم کرد.بهش گفتم:

-منم میخوام باشم....

-الان نه...

-ولی...

-ولی نداره شانار....توبرو توی اتاق....

کنجکاو بودمو نمیتونستم این کنجکاوی رو پنهون کنم:

-میخوام موقع اعتراف کردن حرفاشونو بشنوم...

-باشه باشه.... وقت که به اعتراف کردن رسید خبرت میکنم....

منو فرستاد داخل و خودش تو حیاط موند.

DONYAIEMAMNOE

چقدر کنجکاو بودم بدونم و بفهمم قراره چی بشه.....

🖤🖤🖤🖤

#پارت_۵۲۹

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

به حدی کنجکاو بودم که حتی نمیتونستم یکجا بند بشم.

دلم میخواست هر حرفی که سپهر و روزبه میزنن رو بشنوم حتی اگه کاملا بی ربط باشن....

میخواستم از اول پیششون باشم.از اول صحبتهاشون....

برام وحشتناک بود اینکه روزبه عامل تمام اون بدبختی ها و سختی ها باشه!

DONYAIEMAMNOE

دیگه نتونستم اونجا تو اتاق بمونم.صبر و انتظار ازمن برنمیومد...

شالمو روی سرم انداختم و بعد از اتاق بیرون رفتم.

من نمیتونستم اونجا هی صبر کنم تا وقتی که ارسلان خبردارم بکنه....میدونستم که بخاطر سلامتی روحی و جسمیم هم که شده احتمالا اجلزه نده اونجا باشم اما من میخواستم باشم.

یه راست رفتم سمت انبار...ابراهیم همونجا گشت میزد و اطراف رو نگاه میکرد.

تا منو از دور دید یه جا ثابت موند و ازهمون فاصله نگاهم کرد.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-سلام....

-سلام خانم...

قبل اینکه بخوام چیز دیگه ای بگم چشمم رفت سمت در انبار...گوشامو تیز کردم تا صداهاشونو بشنوم ولی صدایی به گوشم نرسید....

دوباره سرمو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:

-ارسلان داخل!؟

-آره ولی گفته کسی نیاد د.....

نذاشتم حرفشو کامل بزنه، از کنارش رد شدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

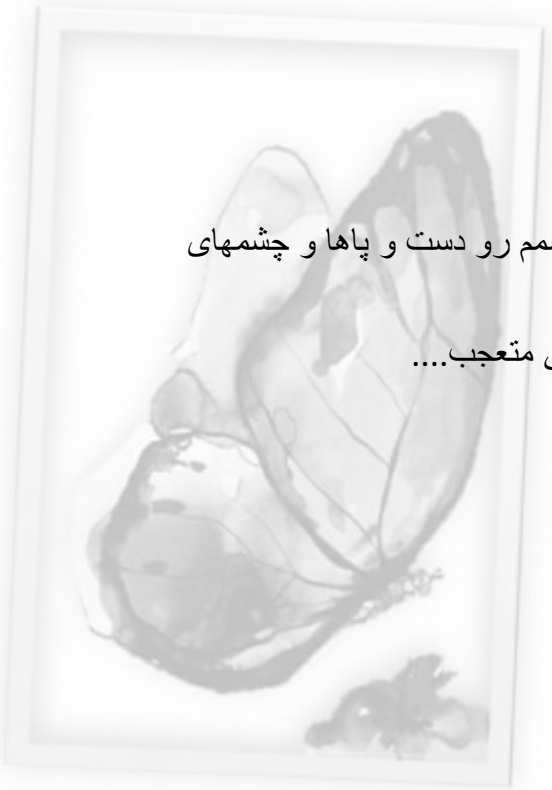

-من که هرکس نیستم! هستم!؟

نتونست جلوم رو بگیره...درو باز کردمو همین که پامو گذاشتم داخل چشمم رو دست و پاها و چشمهای بسته و سپهر و روزبه ثابت موند.

ارسلان و یوسف سرشونو به سمتم چرخوندن...یکی عصبانی و اون یکی متعجب....

اومد سمتم.بازوم رو گرفت و از انبار بیرونم آورد و عصبانی گفت:

-مگه نگفتم به وقتش خودم صدات میزنم....چرا اومدی اینجا!؟

حرف دلمو براش به زبون آوردم:

-وقتش کی هست!؟؟ هر وقت که هست از تحمل من خارج...

دستشو به سمت خونه دراز کرد و گفت:

-برو شانار...برو داخل...برو و استراحت کن!

از جام تکون هم نخوردمو گفتم:

-ولی من میخوام باشم...این قضیه به منم مربوط میشه دیگه...نمیشه!؟ بزار باشم ارسلان...قول میدم چیزی نگم....

DONYAIEMAMNOE

یکم خیره نگاهم کرد و بعد که انگار تسلیم خواسته ام شده باشه گفت:

-باشه...بیا....

همراهش رفتم داخل.پاهای روزبه به وضوح می لرزید و با اینکه یه پارچه مشکی رو چشماش بود اما بازم مدام سرشو اینورو اونور تکون تکون میداد.

ارسلان یه اشاره به یوسف اشاره ای کرد و اونم یه راست رفت سمت سپهر و بی مقدمه و خبر قبلی یه سیلی محکم تو گوشش زد...اونقدر محکم که سر سپهر باهاش کج شد و صدای فریادش تو انبار پیچید....

هنوز یه سمت روزبه نرفته بود که با لرز گفت:

-منو نزنیاااا...جون مادرت نزن....مزن....

دست یوسف اما بالا رفت و دومین سیلی رو به گوش روزبه زد.به محکمی اونی که هدیه داده بود به سپهر...

ارسلان آستین لباسهاشو تا زد و با تکیه دادن دستهاش به پهلوهاش رفت سمت سپهر...رو به روش ایستاد و بهش خیره شد.

سپهر داد زد:

-نامرد کثافت اگه راس میگی دستامو باز کن تا حالیت کنم....

یوسف یه ضربه به پاش زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

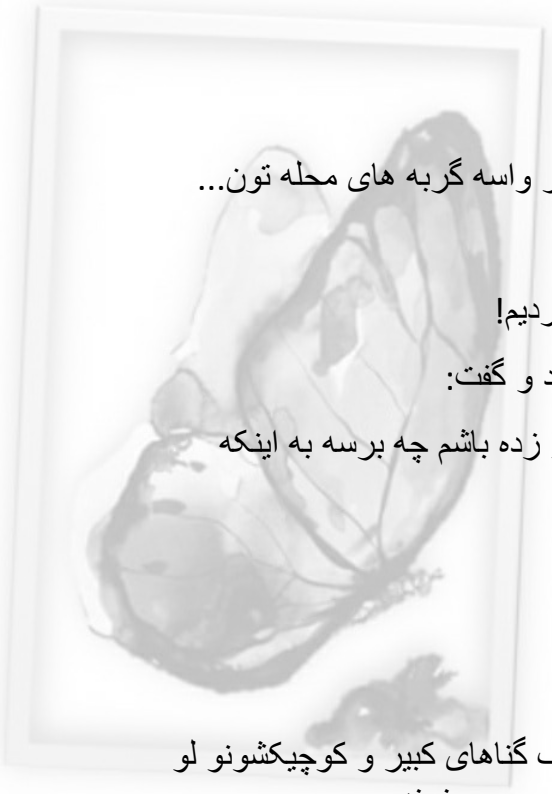

-دستاتو هم باز کنیم هیچ گوهی نمیتونی هیچ بخوری...هارتو پورتتو بزار واسه گربه های محله تون...

از ته حلقوم داد زد:

-نامرد آخه کی هستین!؟ چه دشمنی ای با ما دارین...!؟ مگه ما چیکار کردیم!

روزبه که کم مونده بود زهره ترک بشه با ترس آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-مامورین !؟ به جدم قسم من پاک پاکم....به جون ننه ام اگه لب یه سیگار زده باشم چه برسه به اینکه مواد بدم دست مردم....من ترک کردم ..بوسیدم گذاشتمش کنار....

به ناموسم قسم...

سپهر داد زد:

-خفه شو روزبه...دهنتو ببند...

پوزخند زدم.احمقها...ارسلان درست میگفت.این دوتا ادلنگ با چندتا کتک گناهای کبیر و کوچیکشونو لو میدادن...البته سپهر همچنان قصد حرفزدن نداشتت و سعی میکرد ترسش رو بروز نده.

ارسلان دوتا دستشو دراز کرد و کاری رو انجام داد که فکر نمیکردم...

چشم بندهای هردوشون رو کشید پایین و مقابلشون ایستاد....

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۵۳۰

??شیطان مونث??

ارسلان چشم بندهاشونو که پایین کشید اول بخاطر روشنایی یکم پلکهاشونو بهم فشار دادن ولی بعد که سرشونو بالا آوردن و با صورتهای آشنای ما مواجه شدن هردو حیرت زده و انگار که همچین چیزی براشون غیر قابل باور باشه ماتشون برد....

البته! دیدن من ظاهرا بیشتر براشون جای تعجب داشت!

روزبه با تته پته گفت:

-د..د....دخت....دختر عمه...

پوزخند زدم.من همیشه در همچین مواقعی از شانار،دلبر کثیف،دخترهرزه،جیب زن بی کس و کار تبدیل میشدم به "دخترعمه! "

DONYAIEMAMNOE

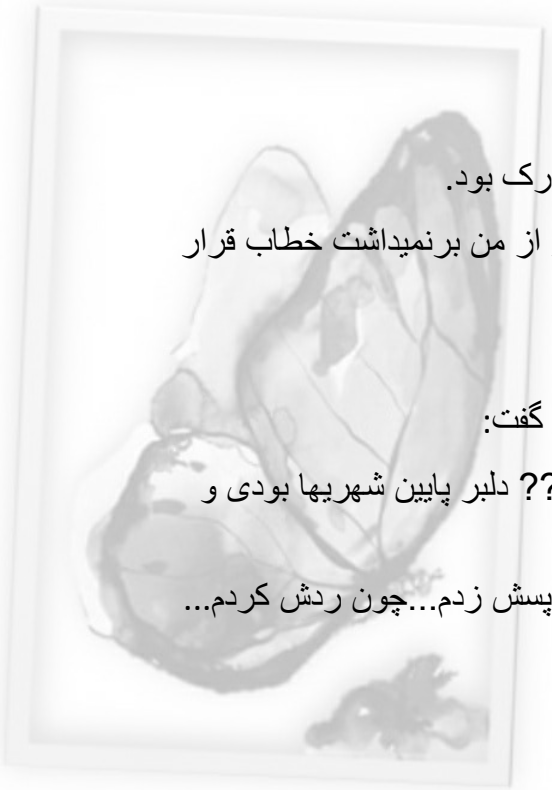

روزبه با ترس نگاهم میکرد و سپهر با نفرت.هردو نگاه برای من قابل درک بود.

ارسلان بی داد و بیداد ، خونسرد و آروم روزبه رو که چشمای ملتمسشو از من برنمیداشت خطاب قرار داد و گفت:

-منو نگاه کن...کسی که باید ببینیش منم نه اون...

سپهر پوزخند زنان زبونشو رو گوشه لبش که خونی شده بود کشید و بعد گفت:

-هه...رفتی با بزگترت اومدی شانار خانم!؟ واسه این با ما نمیپریدی آره؟؟ دلبر پایین شهریها بودی و لقمه ی ازما بهترون!؟

یکم نفرت چاشنی طعنه هاش بود.ازم بیزار بود چون نخواستمش...چون پسش زدم...چون ردش کردم...

ارسلان چونه اش رو گرفت و سرشو چرخوند سمت خودش و گفت:

-هوی ژیگلو...منو نگاه کن...من...نه اون....

بازم پوزخند زد.باز منو نگاه کرد و گفت:

-تبریک میگم دختر همسایه...دستم باز بود حتما واسه ازدواج شکوهمندت بیلاخ نشون میدادم....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان

دستاشو به کمرش تکیه داد و بی توجه به چرت و پرتهاش گفت:

-خب ...بیشتر از کوپنت حرف زدین.....حالا نوبت من....یه سوال میپرسم که امیدوارم بتونیم دوستانه بین خودمون حل و فصلش کنیم....چون اگه کار بخواد به جای باریک برسه کلاهمون بدجوره میره توهمو منم که بی اعصاب...یه وقت دیدین گفتم گورباباى بعدش و دخل هردوتاتون رو درآوردم...

کنجکاو به هردوشون نگاه کردم.خیلی دلم میخواست بدونم دخالتی تو این قضیه دارن یا ندارن ...هرچند که احساسم میگفت دارن....

ارسلان دوباره گفت:

-یه مقدار پول گم شده که مقدارش ذره ای برای من اهمیت نداره...واسه من عین اینکه یه هزارتومنی گم کرده باشم ولی...ولی....این وسط یه سری چیزای دیگه اهمیت داره ...مثلا اینکه کی اون پول رو برداشته!!! خب...میشنوم...کدومتون!؟

سپهر اخم کرد. قیافه ای حق به جانب و شاکی به خودش گرفت و با لحن تند ی گفت:

-یعنی چی!؟؟ مارو خفت کردین آوردین اینجا بهمون تهمت و انگ دزدی بزنین!؟؟

ارسلان عین خودش با بداخلاقی و لحن هشدار دهنده ای گفت:

-لاف پاک دامنی واسه من نبا جغله ی ژیگلو...بگو کی و چه موقع و چطور و کدوم یکیتون پولو دزدیدن!؟؟؟

سپهر خوددشو رو صندلی تکون داد...زور زد طنابهارو باز کنه و همزمان فریاد زد:

DONYAIEMAMNOE

-د لعنتی میگم ما از این پول خبرنداریم....

برخلاف تصورم ارسلان تند نشد و سپهر تبدیل نکرد به کیسه بوکس جدیدش...

فقط بجای اون رفت سمت روزبه و گفت:

-خب....اون یکی پسر خوبی نبود...ببینم تو چه جوابی میدی!

بگو ببینم روزبه خان...شازده دوماد گل گلاب...پول رو تو برداشتی آره !؟

روزبه با ترس آب دهنش رو قورت داد و تته پته کنان گفت:

-ن..ن...نه ب..ب...بجو...بجون خودم...

ارسلان خندید...خندید و گفت:

-میدونی...من کلا آدم بی صبر و بی طاقتی ام...منم مراعاتتو بکنم یوسف نمیکنه....

سپهر داد زد:

-ماهیچی نمیدونیم...اصلا نمیدونیم راجب چی حرف میزنین....کشک چی پول چی

DONYAIEMAMNOE

ارسلان که فعمید به این سادگی ها نمیتونه حرفی از زیر زبون سپهر بیرون بکشه اشاره ای به یوسف کرد و اونم یه راست سمت سپهر و شروع کرد کتک زدنش....

صدای فریادهای سپهر تن روزبه رو به لرزه درآورد.

.چشمامو بستم چون نمیخواستم ببیننش....

کتک خوردن یه نفر هیچ لذتی نداشت...هیچوقت

ارسلان فهمید از طریق روزبه چیزای بیشتری میتونه بفهمه واسه همین باز رفت سراغش و گفت:

-خب....بگو...میشنوم....پول چیشد!؟

□□□□

#پارت_۵۳۱

□□شیطان مونث□□

قطعا از طریق روزبه زودتر میشد چیزای بهتر و به درد بخور تر و بیشتری فهمید.

سپهر سرتق تر و لجوجتر بود و احتمالا اگه هم این وسط نقشی داشته باشه خیلی دیر زبون باز میکنه...

DONYAIEMAMNOE

وقتی ارسلان از روزبه سوال پرسید گرچه رنگ به رو نداشت و کم مونده بود عین بچه ها خودشو خیس کنه اما با این حال بازم گفت:

-ن. ن ..نمیدونم آقا....من نمیدون...م ا...ز چی ح...حرف میزنین....

ارسلان پورخند زد و گفت:

-اگه چیزی نمیدونی چرا ترسیدی!؟؟ اصلا از چی ترسیدی!؟؟

-ن...نترسیدم...

-آره مشخص...خب...داری حوصله امو سرمیبری...

اشاره ای به یوسف کرد:

-اون رفیقمون یکم قروقاطی داره...یکمم بی حوصله اس...حرف میزنی یا صداش بزنم !؟

روزبه چشمش که به هیکل درشت و ورزشکاری یوسف افتاد بازم ملتمس گونه گفت:

-به پیر به پیغبر من پولی ندزدیدم...

ارسلان که انگار کم کم داشت از دست روزبه کفری میشد با خشم یقه پیرهن روزبه رو گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پیغمبر بزنه تو کمرت مرتیکه...اگه پولی ندزدی از کجا آوردی تو اون خونه بشینی!؟ از کجا آوردی طلاهای اونچنانی واسه نومزدت بخری!؟ آخه تواگه پول نداشتی خر دخترشو میداد دستت!؟ مینالی یا همینجا خونتو بریزم نفله!؟

سپهر با نگرانی و دستپاچگی گفت:

-چیکارش داری نامرد...اگه راس میگی بیا دستامونو باز کن تا حالیت کنیم جوجه فوکلی بالا شهر!

یوسف دوید سمت سپهر و بعداز این که یه مشت جانانه به شکمش زد گفت:

-خفه شو توله سگ....

یوسف سپهرو میزد و روزبه انگار که خودش داره این کتکهارو میخوره هی چشماشو میبست و می لرزید و باخودش "غلط کردم" زمزمه میکرد....

ارسلان دوباره گفت:

-ببین توله...واسه بار آخر ازت میپرسم...از هردوتاتون...اون پول رو شماها ازشانار قاپیدین!؟

روزبه با گریه دادزد:

-کدوم پول...کدوم پول آخه...ما پولی ندزدیدیم....

بعد رو کرد سمت من و گفت:

DONYAIEMAMNOE

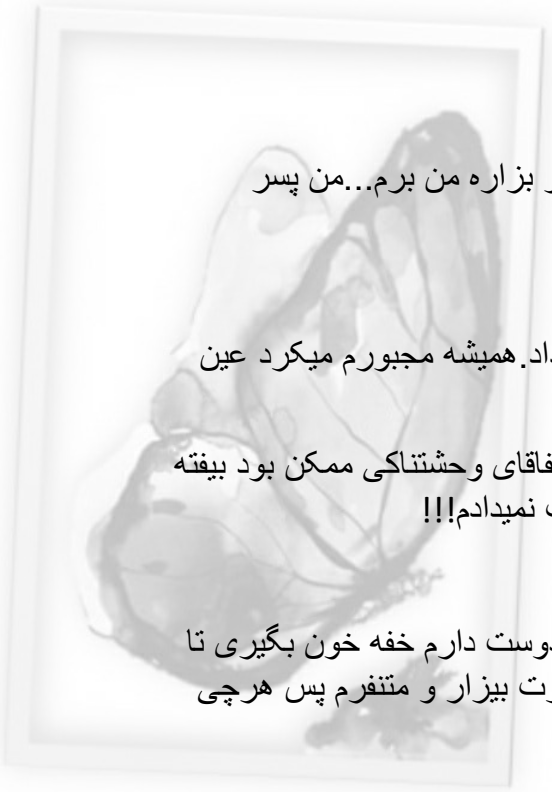

-شانار غلط کردم...گه خوردم کتکت میزدم و دعوات میکردم...بهش بگو بزاره من برم...من پسر دابیتم....عین برادرتم...

با تاسف سری تکون دادم.برادر....چع واژه ی غریبی...

اون هیچوقت واسه من برادری نکرد.هیچوقت....همیشه رنج و عذابم میداد.همیشه مجبورم میکرد عین ساقی ها واسش مواد فروشی کنم.

گاهی حتی بخاطر چند مثقال مواد منو میفروخت به پسرای محله و چه اتفاقای وحشتناکی ممکن بود بیفته اگه من...اگه من خودم خودمو از اون مخمصه های ریز و درصت نجات نمیدادم!!!

با اخم و خشم گفتم:

-رو کمک من حساب نکن روزبه...هرچی میدونی بدون و مطمئن باش دوست دارم خفه خون بگیری تا ارسلان انگیزه کافی واسه گرفتن جونت داشته باشه...میدونی که چقدر ازت بیزار و متنفرم پس هرچی میدونی بگو...

عاجزانه گریه کرد.عین سوسولها...

ارسلا ضربه ی آرومی که فقط باعث تکون خوردن سرش شد بهش زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بچه ننه ی احمق!

حرف بزن...اگه راستشو بگی میزارم بری...اگه نه همینجا تو همین انبار زنده زنده چالت میکنم!

بی توجه به سپهر که هی همش بهش خط میداد گفت:

-اگه ولم نکردی چی!؟

-میزارم بری...پس شروع کن...

با ترس گفت:

-دروغ میگی نمیزاری برم...

ارسلان عصبی دادی زد و گفت:

-نه مثل اینکه فایده نداره...

دستشو سمت یوسف دراز کرد:

-رد کن بیا اسلحه اتو یوسف...

تا یوسف خواست دست تو جیبش ببره باز گریه کنان داد زد:

-نه نه نه...میگم میگم...سپهر...سپهر پولو دزدید...

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۵۳۲

??شیطان مونث??

اعتراف روزبه چنان منو به حیرت انداخت که به آن فکر کردم دارم تو خواب و خیال سیر میکنم! آخه بی ربط ترین آدم به این ماجرا فقط و فقط همین سپهر میتونست باشه...

البته شایدم روزبه واسه خلاصی خودش همچین اعترافی کرده بود.

سپهر آتیشی شد و داد زد:

-چرا گه بیخودی میخوری مفنگی !؟ من آدمت کردم...من جمعت کردم حالا...

روزبه عین خری که تو گل کرده باشه و هی عرعر کنه شروع کرد داد و بیدا راه انداختن:

-من گه بیخودی میخورم یا تو که منو فائزه رو اغفال کردی هاان !؟؟ هیچی نشده کشیدی کنار و گناهاتو انداختی گردن ما...!؟

-خفه شو روزبه وگرنه خودم اون دهن کثیفتو پلمپ میکنم لاشی پاپتی....

افتاده بودن به جون همو هرچی از دهنشون درمیومد نثار همدیگه میکردن..این به اون میپرید و اون به این...

ارسلان هم که انگار داره یه تئاترجنجالی میبینه بدون هیچ حرفی فقط نظاره گر جروبحث هاشون بود.

شاید چون باور داشت اونا خودشون، خودشونو لو میدن هیچی نمیگفت..مثل همین حالا....

با تاسف هردوشونو نگاه کردم درحالی که به دوتا سگ بسته شبیه بودن...سگهایی که کافی بود قلاده هاشون باز بشه اونوقت که میفتادن به جون هم و همدیگه رو تیکه پاره میکردن....

قدم زنان رفتم سمت سپهر.

سپهری که یه زمانی ادعا میکرد خدای دومش منم.

هه! چه خزعبلاتی که برام بلغور نمیکرد....و چقدر خوشحالم که هیچ کدوم از اون حرفهاش باعث نشد وابسته اش بشم.

اصلا کاش میتونستم به همه دخترای دنیا بگم هیچوقت فریب نجواهای عاشقانع ی هیچ مردی رو نخورن چون تهش میرسن به پشیمونی....به یه مشت خاطرهدی بی سرو ته آزاردهنده....

نفس عمیقی کشیدم و با سوالم به جرو بحث ها و داد و بیدادهاون خاتمه دادم:

DONYAIEMAMNOE

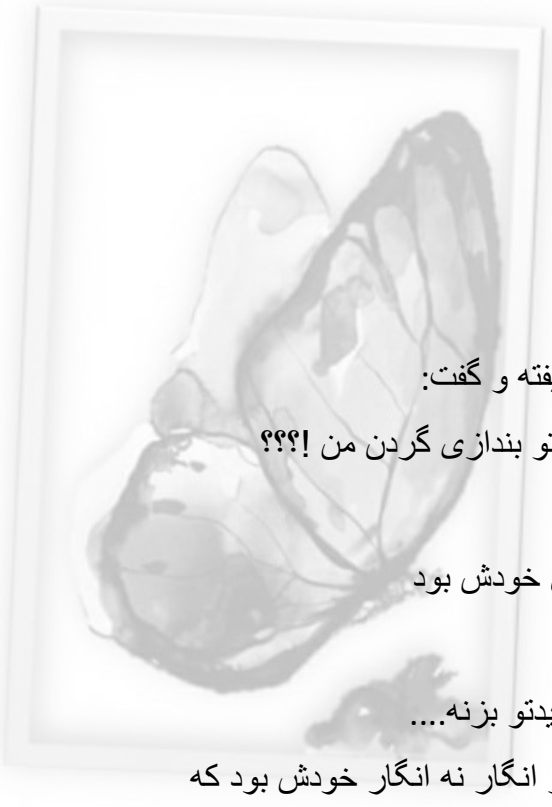

-سپهر تو اون پولو دزدیدی!؟

چیزی نگفت....دوباره پرسیدم:

-حواب بده سپهر....تو اون پولو دزدیدی!؟ راستشو به من بگو...

اول فقط تو سکوت نگاهم کرد.بعد سرشو کج کرد که چشمش به چشمم نیفته و گفت:

-نه خیر...بعد اینهمه مدت سرو کله ات پیدا شده که چی!؟ که دزدین پولاتو بندازی گردن من !؟؟؟

روزبه دوباره دهن به اعتراف باز کرد و گفت:

-دروغ میگه این کلاش مارمولک....برداشتن پولا کار خودشو و نقشه ی خودش بود

سپهر داد زد:

-خفه شو روزبه خفه شو...کاری نکن که کاری کنم پروانه واسه هپیشه قیدتو بزنه....

وقتی اسم پروانه که ظاهرا نامزد روزبه بود اومد وسط دهنش بسته شد و انگار نه انگار خودش بود که داشت مثل بلبل چه چه میزد.

DONYAIEMAMNOE

سرشو انداخت پایین و سکوت کرد.

ارسلان بهش گفت:

-خب شادوماد...منتظر بقیه اشم!

بدون اینکه ارسلان رو نگاه کنه سر به زیر جواب داد:

-هرچی گفتم دروغ بود...فقط میخواستم آزادم کنی...

ارسلان خسته و عصبانی از این تغییر رنگ یهویی روزبه آفتاب پرست گفت:

-خب...رحم کردن دیگه تموم...حالا حتی اگه واقعا دزدیدن اون پول کار رفیقت باشه باز کتک خور تویی...

اینارو گفت و تا روزبه بخواد به خودش بیادگرفتش زیر بار کتک....

انگار که کیسه بوکسش پیش روش باشه بی امون میزد و توجهی به داد و فریاده های روزبه هم نمیکرد...

گاهی حتی با التماس اسم منو صدا میزد....

دلم به حالش سوخت.اون خودش یه جون در رفته ی اسکل بود و میترسیدم با چندنا مشت از ارسلان مغزش تکون بخوره و نفله بشه..واسه همین رفتم سمت ارسلان نا دستشو بگیرمو ازش خواهش کنم دیگه ادامه نده اما همون مدقع دهن باز کرد و گفت:

-میگم میگم...همه چی رو میگم به جون مادرم همه چی رو میگم...فقط نزن...نزن جون مادرت نزن...

DONYAIEMAMNOE

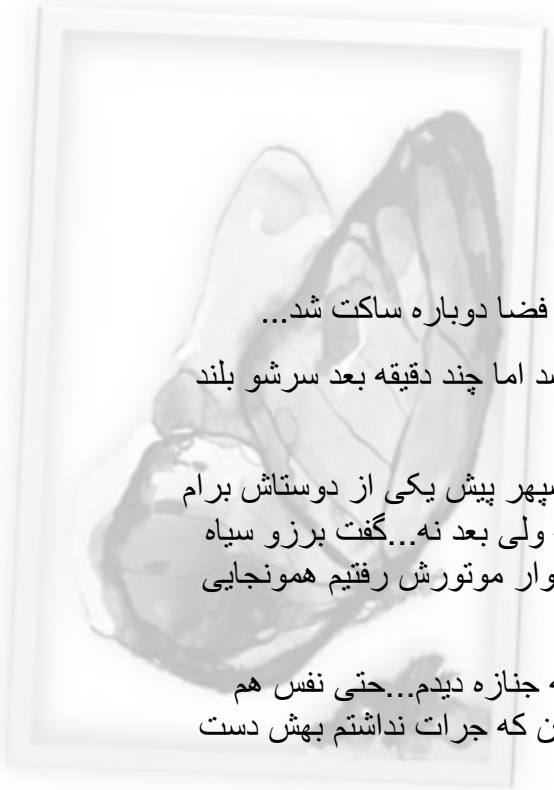

ارسلان کشید کنار... و بعد دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-آفرین گل پسر...خب بگو میشنوم...

یوسف دهن سپهرو که مدام سعی میکرد روزبه رو منصرف کنه بست و فضا دوباره ساکت شد...

چندبار سرفه کرد...خون توی دهنش ریخت رو زمین و بیحالتر از قبل شد اما چند دقیقه بعد سرشو بلند کرد و گفت:

-چند روزبعد از اینکه مامورا به جرم حمل مواد انداختنم تو بازداشتگاه سپهر پیش یکی از دوستاش برام سند جور کرد تا آزادم کنه....گفتم شاید داره از سر رفاقت اینکارو میکنه ولی بعد نه...گفت برزو سیاه دختر عمه تو نفله کرد وانداخت فلان جا...اولش باورم نشد تا وقتی که سوار موتورش رفتیم همونجایی که شانار افتاده بود...زیر یه پل قدیمی...

من نمیدونم زنده موندش معجزه است یا مسخره بازی اما اون روز من یه جنازه دیدم...حتی نفس هم نمیکشید...صورتش همش خون بود و مگس دور بدنش جمع شده بود...من که جرات نداشتم بهش دست بزنم اما

سپهر گفت مرده...بعدشم یه چک از جیبش بیرون کشید و گفت تو کیف شانار دیدش و اگع دست بجنبونیم میتونیم بریم نقدش کنیم...

DONYAIEMAMNOE

گفت با اون پول زندگیمون از این رو به اون رو میشه...گفت دیگه خداحافظ فقر...خداحافظ کوچه های پایین شهر...خداحافظ خماری و نداری...

خب...خب منم وسوسه شدم...

واسه همین قبل اینکه کسی ببینمون از اونجا رفتیم.

سپهر گفت واسه نقد پول به کمک فائزه احتیاج داریم...گفت زرنگتر از خواهرخودش نوشین و کار راه بندازه...

با فائزه صحبت کردیم و

ادامه👇

اونم قبول کرد...بعدش اونو فرستادیم بانک تا پول رو نقد کنه و کرد....

تا چند مدتی واسه اینکه کسی بهمون شک نکنه پول پیش فائزه بود...یعنی...یعنی تا قبل اینکه ریز ریز تبدیلش کنیم به چیزایی که میخوایم....

حرفاشو که زد چشماشو بست و سرشو پایین انداخت...

باورم نمیشد....پس دزد پولها همون اطرافیان خودم بودن....

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۵۳۳

??شیطان مونث??

سپهر دیگه اعترافهای روزبه رو انکار نکرد.حتی دیگه دست از داد و بیداد کردن هم برداشت و ساکت موند.

باورم نمیشد...اینهمه مدت شده بودم بازیچه ی دست این عوضی ها....

آخه چطور دلشون اومد با من اینکارو بکنن!؟

چرا بهم تهمت میزدن، بهم میگفتن دزد کثیف درحالی که اون پولو خودشون برداشته بودن....

از خشم زیاد، از زور تحمل اون روزای سخت اون لحظات آزاردهنده دلم میخواست با دستهای خودم خفه اشون کنم.

DONYAIEMAMNOE

اونا باعث شده بودن اونهمه درد و رنج رو تحمل کنم.

می دیدن چطور عذاب میکشن و خودشونو میزدن به اون راه....

ارسلان رفت سمت روزبه.پارچه روی دهنش رو کشید پایین و بعد گفت:

-خب...حالا عین یه پسر خوب خودت شروع کن...

دستامو مشت کردم و با نفرت به سپهر زل زدم.

سپهری که هنوز بدو بیراها و تهمتهاش تو گوشم بود....

ببیم با زندگی من چه کرده بودن!

عامل بدبختی من این دوتا احمق بودن...دوتا احمق حرومزاده...

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد بعد بالاخره دهن باز کرد وبا قیافه ای که خبری از ندامتش توش نبود،شروع کرد حرف زدن:

-قبلنا که مکانیکی سیار داشتم زنگ که میزدن زیاد اینور اونور می رفتم ..یه روز یه نفر زنگ زد که برم ماشینشو درست کنم واسه همین رفتم به آدرسی که داده بود.ماشینشو که درست کردم موقع برگشتن برزو سیاه و نوچه هاشو دیدم که داشتن به زور شانارو سوار ماشین میکردن...دویدم که برم کمکش کنم اما قبل از اینکه بهشون برسم سوار ماشینش کردن و تخت گاز رفتن....

خیبی دستپاچه شده بودم و میدونستم حتمی میخوام یه بلایی سرش بیارن واسه همین دنبالشون رفتم....

DONYAIEMAMNOE

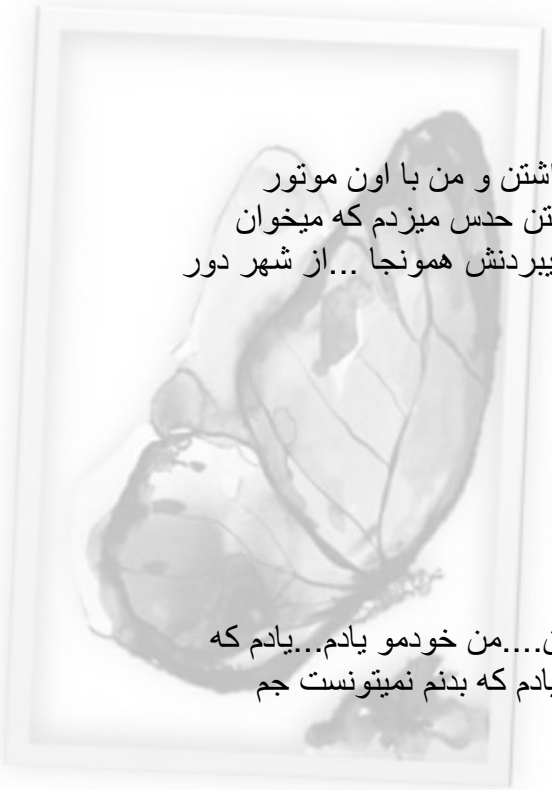

بردنش سمت یه برهوت همون حوالی منطقه ی خودمون....اونا ماشین داشتن و من با اون موتور فکستنی نمیتونستم خیلی بهشون نزدیک بشم ولی از مسیرهایی که می رفتن حدس میزدم که میخوان ببرنش کجا ...آخه بچه محل ها هر وقت میخواستن کسی رو خفت کنن میبردنش همونجا ...از شهر دور بود و یه برهوت خشک و خالی...

تا رسیدم دیدم که برزو سوار ماشین شدن و به گاز از اونجا رفتن...

اونجا بود که باخودم یقین کردم حتما یه بلایی سرش آوردن....

انداخته بودنش زیر یه پل قدیمی ...یه پل نصف و نیم...

آره تک تک حرفهاش رو میشد تصور کرد اونقدر که با واقعیت مچ بودن....من خودمو یادم...یادم که چجوری پرت شدم زیر پل و صدای آخم تو سکوت دشت خالی پیچید....یادم که بدنم نمیتونست جم بخوره...یادم که خون ازش جاری شده بود...یادم...همه اشو یادم!

بغضمو قورت دادم و به ادامه ی حرفهاش گوش سپردم:

-رفتم بالای سرش...بدنش غرق خون بود...صداش زدم ولی جواب نداد..نبضشو که گرفتم دیدم هنوز زندس دستشو گرفتم که بلندش کنم ولی....

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد."اون ولی" شد بهانه ای برای بهم ریختن زندگی من....

-ولی بعدش پشیمون شدم.آخه شانار ...آخه....

سرشو پایین انداخت.آه کشید و ادامه داد:

-آخه من جونمو واسش دادم و اون حتی محل سگ هم بهم نمیداد...باخودم گفتم چرا باید خودمو بخاطرش بندازم تودردسر وقتی ذره ای برام ارزش قائل نیست...وقتی اصلا دوستم نداره و قرار نیست مال من بشه برای همین ولش کردم اما...اما..قبل رفتن کوله پشتیشو برداشتم تو کیفش یه چک بود...چک رو برداشتم و...

دیگه نیازی نبود ادامه ی حرفهاش رو بشنوم.شنیدن سیاهی و بدبختیم چه لذت و کنجکاوی ای میتونست داشته باشه واسه من....

رفتم سمتش..رو به روش ایستادم و با بغض و اشک گفتم:

-خیلی پست و نامردین...بخاطر شما دوتا عوضی من چه سختی هایی که نکشیدم...چه تهمت هایی که نشنیدم...خودتون...خودتون انگشت اتهامتونو به سمتم میگرفتین و بهم انگ دزدی می زدین...چطور تونستین با من همچین کاری کنین...خیلی نامردین....خیلی....

دیگه نمیخواستم اونجا بمونم و برام اهمیت نداشت قراره ارسلان چه بلایی سرشون بیاره...واقعا مهم نبود حتی مرگشون....

لعنت....لعنت به همشون...

DONYAIEMAMNOE

با گریه از انبار زدم بیرون.....

من حالا حتی از ارسلان هم ناراحت بود...بیشتر از اون دوتا حتی....

اون منو به جرم نکرده آزار داد...

حالا باید بیگناهیمو فریاد میزدم....

????

#پارت_۵۳۴

?? شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

به حدی ناراحت و بهم ریخته بودم که حس میکردم تمام رگهای سرم درحال انفجار هستن.... چیزی که تمام ذرات تنم رو به درد میاورد این بود که یه نفرت احمقانه باعث شد من اون روزای سخت وتلخ رو تجربه کنم.... مسیر زندگیم عوض شد و دردهایی کشیدم که کمر خم میکرد! حالم بد بود...حالم واقعا بد بود...حس میکرد یه حس نفرت نسبت به تمام آدمای اطرافم دارم.رنجی که آشناها و اطرافیانم بهم داده بودن نه غریبه ها.... صدای باز شدن در که به گوشم رسید بدون اینکه چشمهارو باز کنم چشم چرخوندم و به همون جهت نگاه کردم. چشمهام فقط پاهای بلندش رو می دید...ولی حالا حتی از ارسلان هم عصبانی و بیزار بودم برام تداعی شد تمام لحظه هایی که از ته حلقوم براش داد میزدم من دزد پولهاش نیستم و اون سرسختانه در مقابل فهم این اعتراف صادقانه از خودش مقاومت نشون میداد. با گام های آردم به سمتم اومد.کنارم روی کاناپه نشست .... چند دقیقه ای مثل خودم ساکت و بدون حرف کنارم نشست و بعد پرسید: -خوبی!؟ بی حاشیه و کتمان حقیقت احوالم گفتم: -نه..خوب نیستم.... نگاهمو از پارکتها برداشتم.سرمو بلند کردمو با زل زدن تو چشمهای تنگ و کشیده اش گفتم: -خوب نیستم...خوب نیستم چون پولی که هیچ نقشی تو گم شدنش نداشتم زندگیمو زیرو رو کرد....چون به جرم گناه نکرده دردهایی رو تحمل کردم که هنوزم از تصورشون رعشه به تنم میفته...آره من خوب نیستم...من عصبانی ام....من هزاریم که زمین و زمان رو به پام ریزن باز بخشی از مغزم روزا و لحظه هایی رو برام مرور میکنه که بغض میشه توی گلوم....حناق میشه....سردرد میشه...گریه میشه.... تمام حرفها ها ودرد دل ها و گلایه هامو گوش میداد بدون اینکه اعتراضی بکنه اخم کنه یا حرفمو قطع کنه و باز با قیافه ای حق به جانب خودش رو آدم خوبه و آدم بی گناهه ی قصه جا بزنه.... برای اولین بار کاری رو کرد که شاید درست باشه.... دستشو گذاشت رو شونه ام و کشیدم تو آغوش خودش... آهسته تو گوشم گفت: -من از تکرار توضیح دادن یه مسئله یا یه بحث بیزارم...اما برای هزارمین باشه میگم همه چیز اون زمان دست به دست هم داده بود تا من تقریبا مطمئن بشم ...نه...اصلا بیا راستشو بشنو.... سرمو از رو سینه ی خودش برداشت. تیکه ی آخر جمله اش سخت کنجکاوم کرد... چشم از چشمهاش که برخلاف همیشه میشد هزار حرف رو از توش خوند برنداشتم تا وقتی که شروع به زدن حرفهایی کرد که هیچوقت باور نمیکردم روزی اونا رو به زبون بیاره.... -اولین باری که تورو دیدم خوب یادم...تو یادت !؟ من

DONYAIEMAMNOE

یادم...حتی یادم چی پوشیده بودی...حتی یادم موهات کدوم سمت صورتت بودن...بحث عشق تو نگاه اول نبود اما روزای بعد وقتی بهت فکر کردم ناخواسته ذهنم کندوکاوت میکرد...تو یه بند منو مواخذه میکردی و من آرزو میکردم کاش آدم کثیفتری بودم تا تو بیشتر شماتتم کنی و من بیشتر صداتو بشنوم.... باورم نمیشد ارسلان داره این حرفهارو میزنه.آخه این اولینباری بود که اینقدر رک و صریح و بی پرده واسم شروع به حرف زدن میکرد... همچنان متحیر بهش خیره بود که لبخند کج و کوله ای زد و گفت: - تو نفهم بودی...عین گاو... کنج لبم کج شد. گاو....!؟؟؟ چه تشبیه شکوهمندی.خب ارسلان بود دیگه.نمیشد بابت این چیرا بهش خرده گرفت... موهای روی چشمهام رو پست گوشهام زد و گفت: -اگه یه تفرو دیدی و دیگه نتونستی بهش فکر نکنی بدون عاشقش شدی.... من...من همه جا به تو فکر میکردم حتی وقتی چایی میخوردم...حتی وقتی رو تخت دراز میکشیدم و به سقف خیره میشدم...تو اوج استراحتم...تو اوج شلوغی هام...همه جا...همه جا تورو می دیدم ولی...ولی حالم بد گرفته شد وقتی بین دخترای شهلا دیدمت.اون موقع تمام تصوراتم خراب شد چون نمیخواستم کسی که ازش خوشم اومده رو بین یه مشت تن فروش ببینم...و تو بودی تو بین یه عده تن فروش بودی.... تا قبلش با اینکه تمام مدارک علیهت بود ولی نمیخواستم باور کنم میخواستم درموردت مثبت فکر کنم اما اون شب حرکاتت تو اون مهمونی گند زد به همه چی...گند زد.... مکث کرد.نفس عمیقی کشید و بعد دست کرد توی جیبش و پاکت سیگارش رو بیرون آورد... نمیدونم چرا دلم میخواست بازم برام حرف بزنه... آره من سخت در انتظار شنیدن مابقی حرفهاش بودم....

DONYAIEMAMNOE

□□□□

#پارت_۵۳۵

□□شیطان مونث□□

سراپا چشم و گوش بودم هرچند خسته از زمانه...

هرچند خسته از بی مهری و کم لطفی آدمها.....

و حالا داشتم حرفهای جدیدی از ارسلان میشنیدم.

حرفهایی که بیشتر شبیه به تقلا کردن بود.تقلا برای به دست آوردن دل من...برای بخشش روزایی که سخت فراموش میشدن...

تو مکثی که بین حرفهاش داشت گفتم:

-زبون عشق و دوست داشتن اعتراف به علاقه است...محبت...عشق ورزیدن نه کتک زدن...نه آزار جسمی دادن....این چه رسمی بود که تو داشتی!؟ رسمت غلط بود...

سرشو با تاسف تکوند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

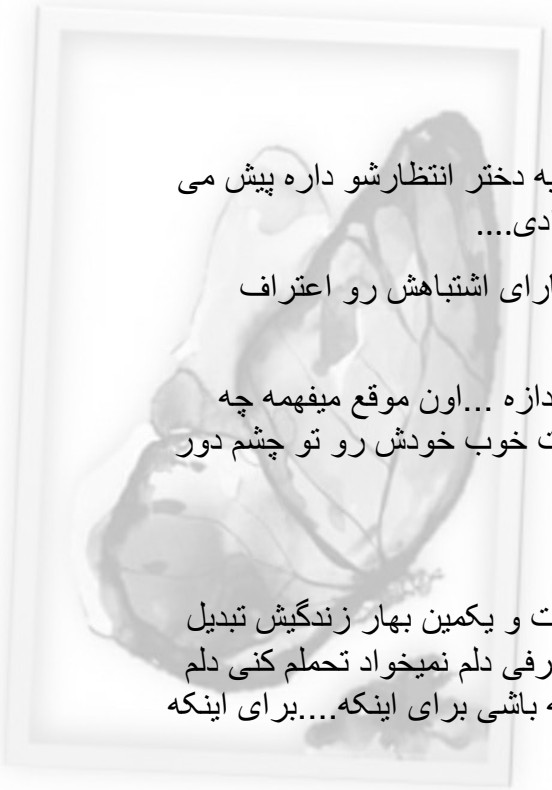

-آره...تودرست میگی...راه و روش من غلط بود...شاید اگه اونجور که یه دختر انتظارشو داره پیش می رفتم اوضاع اینجوری نبود و دست کم تواینقدر مثل لیلی منو آزار نمی دادی....

اولینبار بود که احساسات واقعیش رو اعتراف میکرد...اولینبار بود که کارای اشتباهش رو اعتراف میکرد.اولینبار بود که به غرورش مسلط شده بود....

چه اولینبارهای جالبی! کاش از کالبدش بیرون بیاد و نگاهی به خودش بندازه ...اون موقع میفهمه چه خواستنی میشه وقتی مهربون...وقتی با گیر دادنها و غد بازی هاش قسمت خوب خودش رو تو چشم دور و وری هاش برباد نمیده!

دستشو روی رون پام گذاشت و گفت:

-شانار...آدما عوض نمیشن...وقتی یه آدم بیست سال یه مدل باشه تو بیست و یکمین بهار زندگیش تبدیل نمیشه به کس دیگه ای...من نمیتونستم خودمو تغییر بدم...و نمیتونم از طرفی دلم نمیخواد تحملم کنی دلم نمیخواد بخاطر بچه ی توی شکمت تحملم کنی....دلم میخواد دوستم داشته باشی برای اینکه....برای اینکه من بعداز مادرم تورو بیشتر از هرچیز و هرکس دیگه ای دوست دارم...

با صدای آردمی پرسیدم:

-حالا فهمیدی که من اون پول کوفتی رو ندزدیدم!؟

DONYAIEMAMNOE

سوالم رو با سوال جواب داد و گفت:

-حالا فهمیدی شفیع دروغ میگفت و من پول رو ندزدیدم!

لبخند خسته ای زدم و بعد یا تاسف گفتم:

-فکرشم نمیکردم تمام این مدت همه چیز زیر سر روزبه و سپهر بوده باشه...

دستشو رو پام نوازشوار بالا و پایین کرد و بعد گفت:

-پول بازی های کثیفی راه میندازه...داشتن و نداشتنش هردو مایه ی دردسره....

اندوهگین گفتم:

-ولی من از خودشون بودم....

از این حرفم خنده اش گرفت و گفت:

-فکر کردی آدما وقتی پای منافع خودشون در میون باشه دوست و آشنا حالیشون میشه!؟؟؟

-ولی پول ارزششو نداره....

-تو اینطور فکر میکنی اما جهان نه....امه چیز بر محوز پول میچرخه....بخاطر پول خیلی ها کشته میشن...خیلی ها افسرده...خیلی ها قابیل و خیلی ها شمر....

سرس به تاسف تکون دادمو آه کشون گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ببین چقدر ازم متنفر بودن که تو اون حال دیدنم اما بازم رهام کردن...

با لحن قاطعی گفت:

-مهم نیست...هیچکس هم که دوست نداشته باشه مهم نیست....تا من هستم انگار که دنیارو داری...

لبخند کم جونی زدمو گفتم:

-ولی بازم نمیتونم این درد رو فراموش کنم....

یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-ببین شانار...

تو هر اتفاقی ردپای پول هست ...توهراتفاقی... ماجرایی هم که واسه تو پیش اومد حاصل وسوسه ی دوتا ابله در برابر پول بود. یکی ندار و اون یکی آسمون جل و معتاد...اونا طبیعی ترین کار ممکن رو انجام دادن حالا تصمیم باتوئه...من با اونا همون کاری رو میکنم که تو میخوای...

من ازشون بیزار و متنفر شده بودم اما بازم نمیدونستم بهترین مجازات برای اونا چی میتونه باشه...

برای سپهری که میتونست نجاتم بده اما نداد...برای فائزه ای که بخاطر پول به شوهرش خیانت کرد...

DONYAIEMAMNOE

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم ارسلان...من واقعا گیجم...

دستشو از روی پام برداشت و گفت:

-من یه جارو میشناسم مخصوص آدماییه که گیجن...اونجا گیجیشون از ریشه رفع میشه!

پرسشی زل زدم تو چشماش و بعداز مکث کوتاهی لب زدم:

-کجا !؟

دستشاشو باز کرد.منو کشید تو بغل خودش و گفت:

-اینجا...دقیقا همینجا....

آهسته سرمو رو سینه اش گذاشتم و پلکهام رو بستم. آغوشش آرامش داشت...

میشد غرقش شد...میشد بهش تکیه کرد...میشد روش حساب کرد...

????

#پارت_۵۳۶

DONYAIEMAMNOE

سرم که کج شد،لبهای داغش روی گردنم نشست ... چشمامو بستم و دستمو رو کمرش کشیدمو پیشونیمو چسبوندم به شونه اش...

آهسته گفتم:

-ارسلان....

لبهاشو از رو گردنم برداشت و گفت:

-جونم ...

سرمو بلند کردم و با نگاه کردن به چشماش گفتم:

-یادت گفتی یه خونه ی چوبی قشنگ توی یکی از روستاهای گیلان داری!؟ کنار دریا...دریایی که تو ساحلش کلی قایق هست...!؟

-آره یادم...

DONYAIEMAMNOE

مظلوم و یا شاید خسته گفتم:

-میشه منو ببری اونجا...من خسته ام...از همه ی اینها منو ببر...منو یه روز ببر اونجا...

لبخندی روی صورت مغرورش نشست چشماهاشو باز و بسته کرد و گفت:

-چشممم...من تورو تو بهترین و اولین فرصت میبرم اونجا...

لبهند عاشقانه ای تحویلش دادم.

دستشو رو شکمم کشید و پرسید:

-الان حالت خوبه !؟

نفس عمیقی کشیدم.موهای بلندم رو از روی شونه ام عقب زدم و بعد گفتم:

-آره...من...من یه چیز دیگه هم میخوام!...

مشتاقانه پرسید:

-چی !؟ جون !؟

لحنش یکم شوخ بود واسه همین لبخندی زدم و گفتم:

-نه...میخوام که سپهر و روزبه تو این خونه نباشن...کاری که اونا با من کردن خیلی بد بود...نامردی رو درحقم تموم کردن و نمیدونم با چه مجازاتی میتونم خشممو خالی کنم ولی...ولی الان درحال حاضر تنها چیزی که میخوام این که اونا اینجا تو این خونه نباشن.اونقدر ازشون بیزارم...اونقدر حالمو بهم میزنن که

DONYAIEMAMNOE

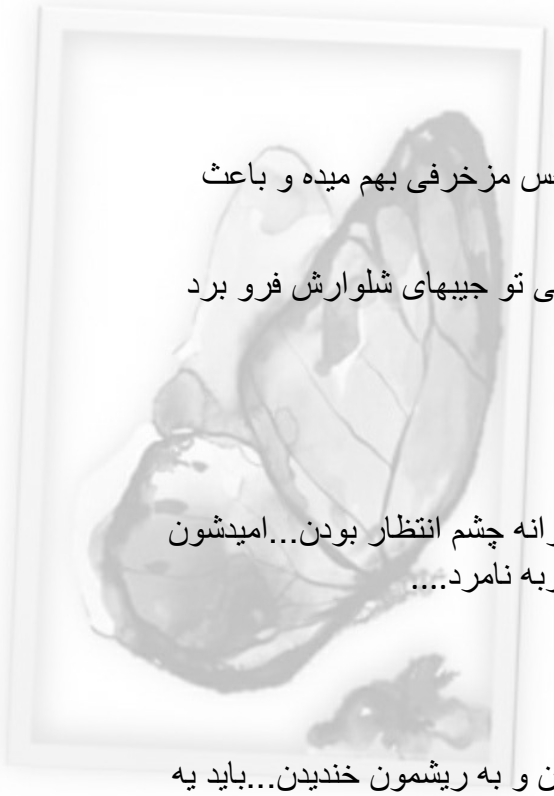

نمیخوام جایی باشن که هستم....واقعا نمیخوام...بودنشون تو این حوالی حس مزخرفی بهم میده و باعث میشه هی ذهنم بره سمتشون....

یکم فکر کرد و بعد بلند شد و رفت سمت پنجره.دستاشو به عادت همیشگی تو جیبهای شلوارش فرو برد و بعد گفت:

-کاری رو باهاشون میکنم که باید....

از روی کاناپه بلند شدم.پشت سرش ایستادم و بعد گفتم:

-اون پول حق آدمایی بود که شدیدا بهش احتیاج داشتن...آدمایی که بیصبرانه چشم انتظار بودن...امیدشون با گم شدن این پول ناامید شد...باید پول به همونا برسه نه به سپهر و روزبه نامرد....

بعداز مکث کوتاهی گفت:

-آره....این پول حیف دست اونا باشه....

این دوتا فوکلی مفنگی اینهمه مدت مارو بازی دادن و خر فرضمون کردن و به ریشمون خندیدن...باید یه درس درست و حسابی بهشون داد....

چرخید سمتم.دستاشو از جیب شلوارش بیرون آورد و دوباره، درحالی که یه لبخند مرموز و کمرنگ کنج لبهاش بود گفت:

-قبل هرچیزی باید یه گوشمالی درست و حسابی بهشون بدم...

وقتی قیافه اش این شکلی میشد یعنی به خیلی چیزا داره فکر میکنه.به چیزایی خلاف مقررات....کنجکاوانه پرسیدم:

-میخوای باهاشون چیکار کنی ارسلان!؟ یه وقت بلایی سرشون نیاری!

به صورت نگرانم با تعجب نگاه کرد و بعد پرسید:

-تو نگرانی شانار...؟؟

سر تکون دادمو تند تند گفتم:

-آره آره...من نگرانم...من نگرانم...

انگار که نتونه دروم کنه باز متعجب گفت:

-نگران اون عوضی ها!؟

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-نه نگران توام...نمیخوام بلایی سرشون بیاری...نمیخوام خون کثیفشون بیفته گردنت ...نمیخوام بخاطر اون دوتا کثافت مشکلی برات پیش بیاد.نمیخوام باز همچی بهم بخوره....این آزامش نباید بهم بخوره ارسلان

DONYAIEMAMNOE

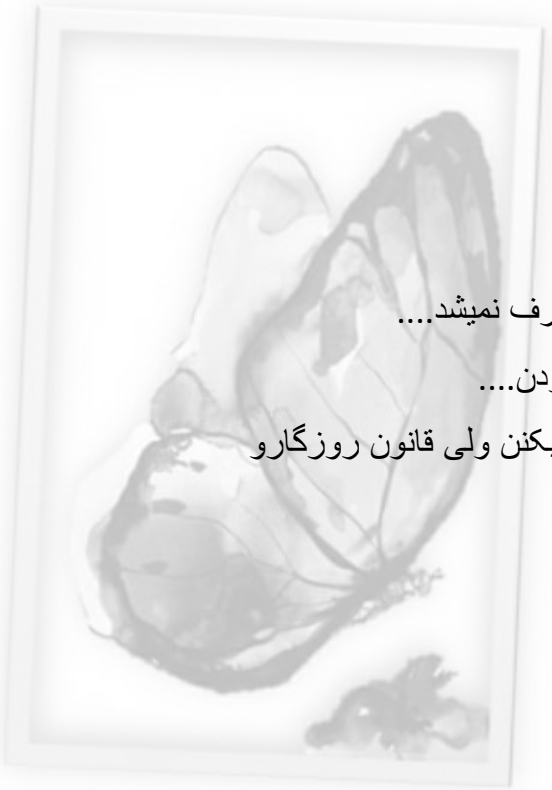

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

-بهم نمیخوره..نمیزارم بهم بخوره....من حواسم جمع جمع

لحن قاطعش خاطر جمعم کرد هرچند که ذهنم لحظه ای از اون دوتا منحرف نمیشد....

لعنتی های نامرد.اون دوتا بیشرف حتی از برزو سیاه هم بی شرف تر بودن....

منو عین گوسفند قربونی انداختن جلو تا خودشون هرکاری دوست دارن بکنن ولی قانون روزگارو یادشون رفت...

ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه...هیچوقت!

????

#پارت_۵۳۷

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

دیگه خبری از روزبه و سپهر توی انبار ته حیاط نبود

نمیدکنپ ارسلان دقیقا چه بلایی سرشون آورده بود و باهاشون چیکار کرده بود اما برای منم نمیگفت.

هربار که ازش میپرسیدم میگفت" ارزش فکر کردن نداره و بهشون فکر نکن .به موقع برات میگم" چون این جمله روسه بار از دهنش شنیدم دیگه خیلی سماجت به خرج ندادم...لابد وقتی میگفت خودش میگه میگفت...

اما خب...میدونستم یکی دو هفته ای به تلافی اینهمه مدت که مارو بازی داده بودن حسابی ازشون پذیرایی شده بود.

اونم چه پذیراییی!

داشتم لباسهامو توی ساک میذاشتم که از بیرون صدای داد و بیداد شنیدم.اهمیت ندادم چون باید وسایل مورد نیازمو جمع میکردم.آخه بالاخره قرار براین شده بود که باهم بریم همون ویلایی که بهم قولش رو داده بود.میخواست منو از این جو و تشنج چند روزی جدا کنه و این خواست خودم بود.بعدمدتها این فرصت بدست اومده بود و هردو نمیخواستیم از دستش بدیم.

آخرین پیرهن رو تا کردم و گذاشتم تو ساک...سرو صداها بیشتر شده بود و حالا دیگه نمیتونستم بیخیال و بی توجه باشم!

ساک رو کنار گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

DONYAIEMAMNOE

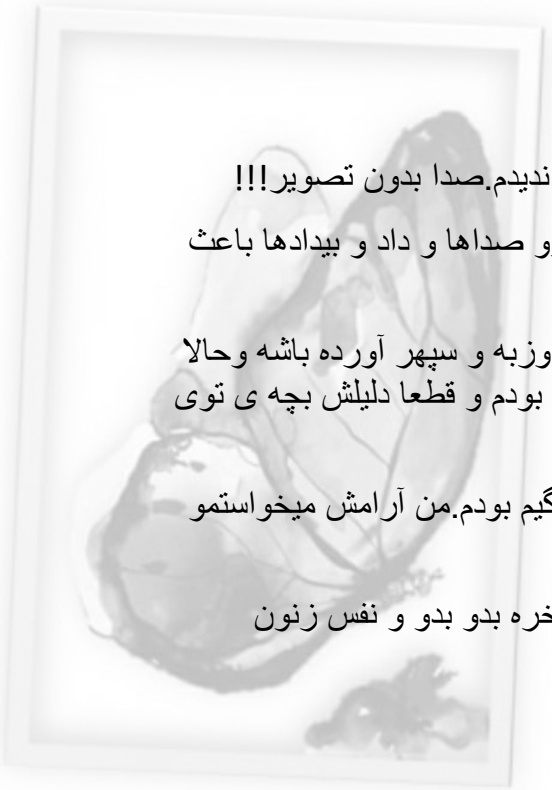

رفتم سمت پنجره و با کنار زدن پرده نگاهی به حیاط انداختم ولی چیزی ندیدم.صدا بدون تصویر!!!

خیلی وقت بود که هر تشنج و هر صدایی منو میترسوند.اینبارهم اون سرو صداها و داد و بیدادها باعث شده بود که حس ترس و دلشوره به سراغم بیاد.

و فکرم سمت اولین چیزی که رفت این بود که مبادا ارسلان بلایی سر روزبه و سپهر آورده باشه وحالا پلیس اومده باشه سراغش..اه من چقدر اینوروزها مضطرب و ترسو شده بودم و قطعا دلیلش بچه ی توی شکمم بود.

از روزی که فهمیدم باردارم تا الان من همیشه نگران به هم خوردن زندگیم بودم.من آرامش میخواستمو جهان در تلاش بود خواسته ی منو نادیده بگیره....

رفتم سمت در و شبرین رو چندبار صدا زدم...اونقدر صداش زدم تا بالاخره بدو بدو و نفس زنون خودشو بهم رسوند.

به من که رسید دیگه نفسش بالا نمیومد.

بریده بریده گفت:

-خ..خا...خان....خانمجان...چیشده!؟ با من کاری دارید!؟

DONYAIEMAMNOE

-این سرو صداها چیه از بیرون میاد شیرین!؟ چه خبر شده!؟

اول نفس گرفت و بعد با اون لهجه ی شیرین و بانمک گیلانیش گفت:

-فک و فامیلاتونن خانِمجان...هی میگن شانار شانار...هی ابراهیم میخواد بندازشون بیرون هی مجاب نمیشن هی میگن...آخه یه سروصدایی راه انداخان جلوی در که نگو و نپرس تمام عالم و آدمو خبر دار کردن...

متعجب پرسیدم:

-فک و فامیلای من!؟؟

سرشو خم و راست کرد و جواب داد:

-ها خانمجان....دوتا زن و دوتا مرد....ایششش یکیشونم چِقَده چندش خانم...همش نیشش بازه...با چشماش میخواست منو درسته قورت بده...والا بوخودا

حتی نمیتونستم وحدس بزنم کی هستن واسه همین لباس تنم کردم و همراه شیرین زدم بیرون....

قبل بیرون رفتن از در فوزیه سر راهمو گرفت و گفت:

-شما نباید برید بیرون !؟

با اخم نگاهش کردم.میدونستم احتمالا دادن ابن اخطار بخاطر سلامتی خودمو ولی خب مثلا قرار بود چه اتفاقی بیفته !؟

-چرا نباید برم!؟

DONYAIEMAMNOE

-بخاطر خودتون....

-آدمخوارا و خونشامها که حمله نکردن فوزیه.آدمیزادن...

از کنارش گذشتم و رفتم بیرون.شیرین هم همراهم بود.خیلی کنجکاو بودم ببینم کی هستن...تو راه پرسیدم:

-داد و بیدادهاشون بخاطر چیه!؟

شیرین همونطور که با قدمهای سریع تند تند دنبالم میومد گفت:

-میخوان شما رو ببین ابراهیم نمیزاره...

از دور که دیدمشون یه دفعه خشکم زد.

متعجب به فائزه و طلعت خیره شدم.

حتی یکم اونورتر حتی دایی نصرت هم ایستاده بود سربه زیر و مشغول رد کردن دونه های تسبیحش...

یعنی چی اونا رو کشونده اینجا !؟

منو که دیدن دست از کل کل کردن با ابراهیم که ظاهرا حسابی از دستشون عاصی شده بود برداشتن...

DONYAIEMAMNOE

طلعت با اون زبون تند و تیزش زد تخت سینه ابراهیم و گفت:

-اوناهش ...ببینش زبون نفهم قلچماق ..اونه...دختر عمه ی بچه هام...

ابراهیم کلافه سرشو سمت من چرخوند و بعد بهشون گفت:

-همینجا بمونین و تکون همونخورین....باید از خانم اجازه بگیرم....

به سمت من دوید و تا بهم نزدیک شد گفت:

-سلام خانم...من چیکار کنم با این دوتاورن! زن نیستن که...با زبونشون درسته آدمو قورت میدن...میگن قوم و خویشاهاتونن..راس میگن !؟؟

از همون فاصله بهشون خیره شدم....

همین که میگن دنیا گرده...همین که میگن کوه به کوه نمی رسه اما آدم به آدم چرا...

حالا اینبار اونا بودن که اومدن سراغ من....طلعت و فائزه و دایی و مرد جوون خندون و بانمکی که نپیشناختمش....

-آره

ابراهیم دوباره پرسید:

-چیکارشون کنم خانم!؟

آهسته جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-هیچی...کاری باهاشون نداشته باش....

بازی های چرخ و فلک چقدر عجیب بود.چقدر عجیب...

طلعت درحالی که با قدمهای تند به سمتم میومد از همون فاصله شروع کرد قربونوصدقه رفتنم....که الهی دورت بگردم...الهی داغت نبینم....الهی همیشه تندرست باشی و این بالابالاها...

هه! چه خزعبلاتی! آخه کیه که ندونه سلام طلعت بی طعم نیست!؟

□□□□

#پارت_۵۳۸

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

میخواست بغلم کنه که یک قدم عقب رفتم...با اون چشمای بی احساس و درشتش بهم خیره شد.هیچوقت از این خانواده خیری به من نرسید.هیچوقت...هرچی بود شر بود و بحق و بدبختی و جدال...

به خودش اشاره کرد و عین این بازیگرای حرفه ای..عین اینکه من به اونا بدی کرده باشم نه اون،گفت:

-شانار...منم...زندایی طلعت...رسیدی به اینجا دیگه مارویادت رفت!؟؟؟

هه! خدایا....بعضی آدم وقاحت رو به تهوع می رسوندن...حالا اون داشت کی رو گول میزد !؟ من با خودش رو....

پوزخند زدم و گفتم:

-نه...بادم نرفتین ..مگه میشه شماهارو از یاد برد!؟؟

سرمو به سمت فائزه چرخوندم.فائزه ای که تو بدجنس بودن حریف نداشت و صدرجه از مادرش خبیث تر بود.لبخند تلخی زدم.هه! ظاهرا پول مفت یا بهتره بگم پول بچه یتیمها حسابی بهش چسبیده بود...اونقدر که هم گونه کاشت و هم لب پروتز کرد و هم ....اما خر همچنان همون خر!!!

پرسیدم:

-چی میخواین!؟؟اصلا کی آدرس اینجارو بهتونوداده!؟

-از آگاهی گرفتیم....

آگاهی! هان! پس اومده بودن التماس....تو فکر بودم که ملتمس گفت:

DONYAIEMAMNOE

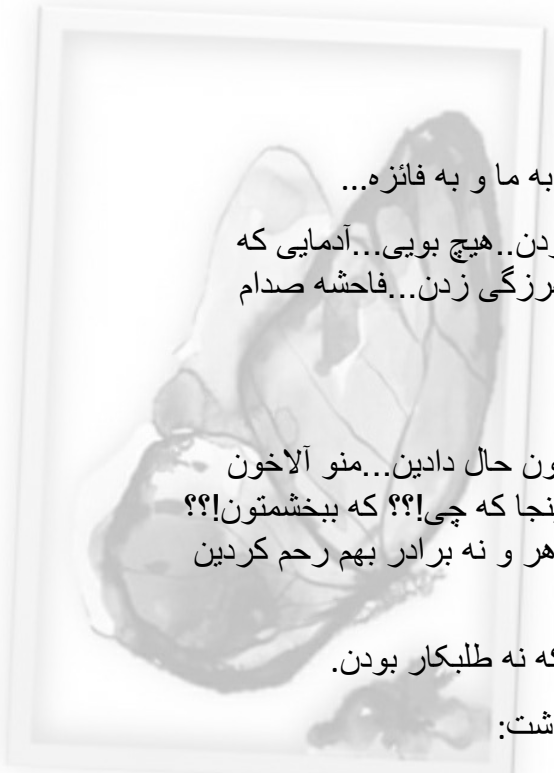

-شانار دخترم...روزبه پسر داییت و سپهر شوهر دختر داییت...رحم کن به ما و به فائزه...

ببین چه کسایی از رحم حرف میزدن! آدمایی که هیچ بویی ازش نبرده بودن..هیچ بویی...آدمایی که ازخودشون بودم اما بدترین رفتارهارو باهام داشتن...بهم انگ دزدی و هرزگی زدن...فاحشه صدام میزدن و خودشون بدمو پیش این و اون میگفتن...

سرمو به سمت فائزه چرخوندمو گفتم:

-تو و شوهرت با پولی که میدونستین واسه بچه های یتیم حسابی به خودتون حال دادین...منو آلاخون والاخون کردین...زندگیمو بهم ریختین...دادینم دست پلیس حالا اومدین اینجا که چی!؟؟ که ببخشمتون!؟؟ شما ها که میدونستین من هیچ کسی رو ندارم...نه ننه دارم نه بابا نه خواهر و نه برادر بهم رحم کردین که من بکنم؟؟؟

پررو تر از اونی بودن که سکوت کنن و خجالت بکشن.درواقع بدهکار که نه طلبکار بودن.

حتی زبونش حالا درازتر شده بوده طلعتی که هیچوقت چشم دیدن منو نداشت:

-چیمیگی شانار !؟؟ ما به تو رحم نکردیم!؟؟ ما زندگی تو رو بهم ریختیم ؟؟ مااا !؟؟؟

از این صورت حق به جانبش حالم بهم میخورد.از اینوه جوری حرف میزد که هرکی ندونه فکر میکرد این من بودم که در حق اونا ظلم کردم...چقدر این آدما بی چشم رو بودن ...بی چشم و رو و رو سیه!

DONYAIEMAMNOE

نمایش مسخره اش رو تموم که نکرد هیچ ، زد روی دست خودش و گفت:

-بشکن این دست که نمک نداره....شانار تو جز نصرت آخه کی رو داشتی!؟؟؟ یه الف بچه بودی اومدی پیش ما ازت خاانوم ساختیم....عمه ات...همون عمه ای که دم آخری قید مارو بخاطرش زدی...همون هم تورو نخواست...نصرت بود که عین به پدر بزرگت کرد...من بودم که ترو خشکت کردم...من از حق بچه های خودم میگذشتم تا تو گشنمه نمونی...نصرت واسه بچه های خودش پدری نکرد اما واسه تو کرد...هی هی هی...هی چرخ گردون ..ای تف به دست که نمک نداره به حضرت عباس که باید دست بی نمک رو از ریشه کند و انداخت دور....

نههه...گله ای از تو نداریم.رسم روزگار همین....تو این پیشونی از اول نوشته بود طلعت بدشانس...

حالم داشت از اراجیفش بهم میخورد.سرم درد میکرد از این بازی های مسخرش....با عصبانیت گفتم:

-من چی فرض کردین!؟؟ الاغ !؟ اینجارو چی تصور کردین!؟؟ سالن تئاتر...!؟؟ بس کنید...نمیخوام هیچکدومتون رو ببینم ...شوهرم به اندازه ی من باهاتون محترمانه برخورد نمیکنه...از اینجا برید بیرون نمیخوام ریخت هیچکدومتونو ببینم....نمیخوام...

خواستم برم که صدای دایی از پشت متوقفم کرد:

-شانار وایسا دایی...

لحنش عاجز بود.دلم به حالش سوخت و صد لعنت فرستادم به این دل...این دلی که هزارو یه ظلم دید اما نمیتونست متنفر بشه ازشون....هیچی نگفتم که خودش دوباره شروع کرد حرف زدن:

DONYAIEMAMNOE

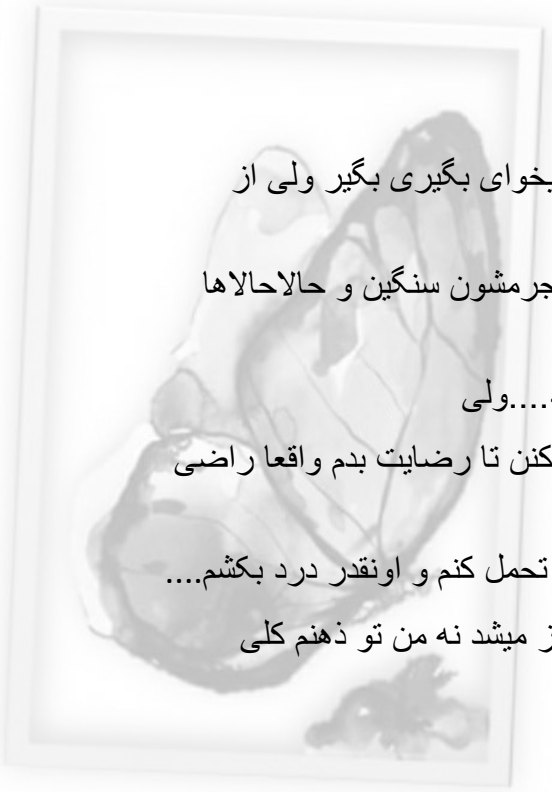

-من یه پسر بیشتر ندارم...عصای دست پیریم....عصای دست منو ازم میخوای بگیری بگیر ولی از شوهر فائزه بگذر...بچه شون تلزه دنیا اومده کی خرجشونو بده !؟

شانار...دایی جان...میگن شاکی پرونده شوهر تو و خیریه است...میگن جرمشون سنگین و حالاحالاها اسیرن....رحم کن دایی...رحم کن....التماست میکنم..

به گریه افتاد ...آره...دایی نصرت بالاخره یه بار جلوی من به گریه افتاد....ولی

من از این موقعیت رضایت خاطر نداشتم.از اینکه بیفتن به پام و التماسم کنن تا رضایت بدم واقعا راضی نبودم.

اگه سپهر اون روز جون منو نجات میداد نیازی نبود من اونهمه رنج رو تحمل کنم و اونقدر درد بکشم....

اگه منو میبردبیمارستان ، اگه اون پول به موقع به حسای مدد جوها واریز میشد نه من تو ذهنم کلی خاطره ی تلخ و بد داشتم و نه اونا الان به پای من میفتادن...

□□□□

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۳۹

□□شیطان مونث□□

صدای بوق ماشین که از بیرون اومد حدس زدم ارسلان باشه....ارسلان از اونا بیزار بود و حتی گاهی فروشنده های بی غیرت صداشون میزد !

حتی یادم میگفت گرچه بی غیرتی داییم به نفع اون شد و تونست با من ازدواج کنه اما با این حال از آدمای این مدلی که واسه پول غیرتشون رو هم به باد میدن بیزاره.

و من حالا شدیدا نگران بودم که اینجا بگو مگویی پیش بیاد واسه همین

دوباره به طلعت اخطار دادمو گفتم:

-من هیچکاری ازم برنمیاد...وقتی که داشتن اون پولو بالا میکشیدن باید فکر اینجاهاشو میکردن نه حالا...مال یتیم خوردن نداشت...

به خودم اشاره کردم:

-حتی تهمت زدن به یتیم هم..

ابراهیم به سمت در دوید تا بازش کنه...طلعت و فائزه و دایی هم که اصلا قصد رفتن نداشتن...

DONYAIEMAMNOE

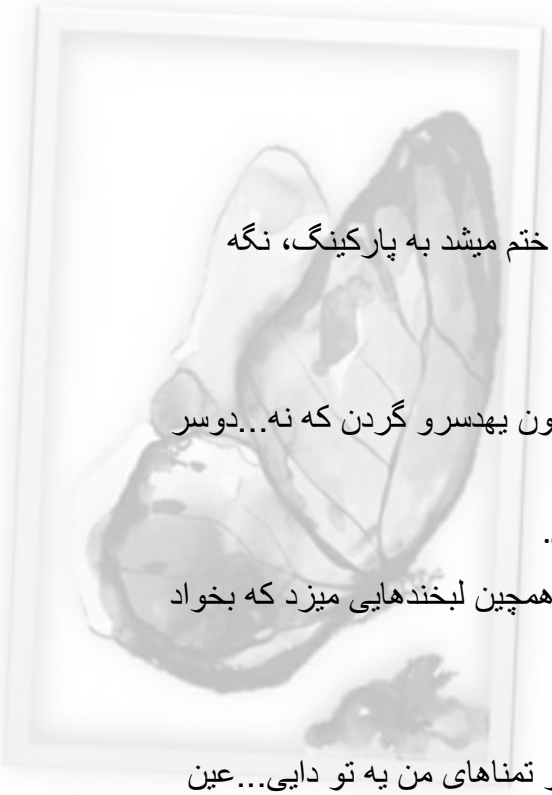

نگران به سمت در نگاه کردم. حدسم درست بود...

ارسلان اومد داخل.ماشینش رو تو مسیری که ماشینها ازش رد میشدن و ختم میشد به پارکینگ، نگه داشت و بعد پیاده شد.

هیبتش حتی از اون فاصله هم مشخص بود.

دستاشو تو جیب شلوار مشکیش فرو برد و اومد سمت ما....تقریبا از هممون یهدسرو گردن که نه...دوسر و دوگردن بلندتر و خوش هیکلتر بود...

و من نمیدونم چرا تو اون اوضاع نابسامون تازه متوجه هیکلش شده بودم.

لبخندی روی لبش بود که ترسناک جلوه اش میداد.اون معمولا فقط وقتی همچین لبخندهایی میزد که بخواد حال کسی رو بد بگیره!

دوباره رو به سوی هرسه نفرشون کردمو گفتم:

-از اینجا برید...خواهش و تمناهاتون هیچ فایده ای نداره...عین خواهش و تمناهای من یه تو دایی...عین من که بهت میگفتم به جون مادرم دزد نیستمو تو باور نمیکردی...چطور میتونستی اون لحظه تو چشمام نگاه کنی و قصاوت به خرج بدی....دایی من بچه خواهرت بودم!

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفت و سکوتش همزمان شد با نزدیک شدن ارسلان ...

با خوش روییه مورد داری گفت:

-به به جناب خان دایی جاااان...راه گم کردین احیاناااا!؟؟؟

دایی اخم کرد و همچنان سر به زیر با دونه های تسبیحش ور رفت...

ارسلان رو به روش ایستاد.چشماشو باریک کرد و باز گفت:

-جنس خریده شده پس داده نمیشود!

دایی سری تکون داد و لب زد:

-الله اکبر....ببین جوون شانار از پوست و گوشت و استخون من و...

قبل اینکه حرفش تموم بشه ارسلان طعنه زنان گفت:

-آدم که پوست و گوشت و خون و استخون خودشو نمیفروشه لوتی! میفروشه!؟ آره...امثال تو میفروشن....حالا امرتون !؟

طلعت اونقدر به دایی چشم و ابرو رفت تا بالاخره دایی سکوت چند دقیقه ایش رو که بخاطر طعنه های ارسلان به وجود اومد شکست و گفت:

-اومدم که بگم اون دوتا پدرسوخته جاهلی کردن....نادونی کردن...نفهمیدن و شکر زیادی خوردن.پاسگاه گفته شاکی اصلی شمایین اون آقا...جوادی رو میگم...اونم گفتم اگه شما اجازه دادین رضایت میده...سپهر

DONYAIEMAMNOE

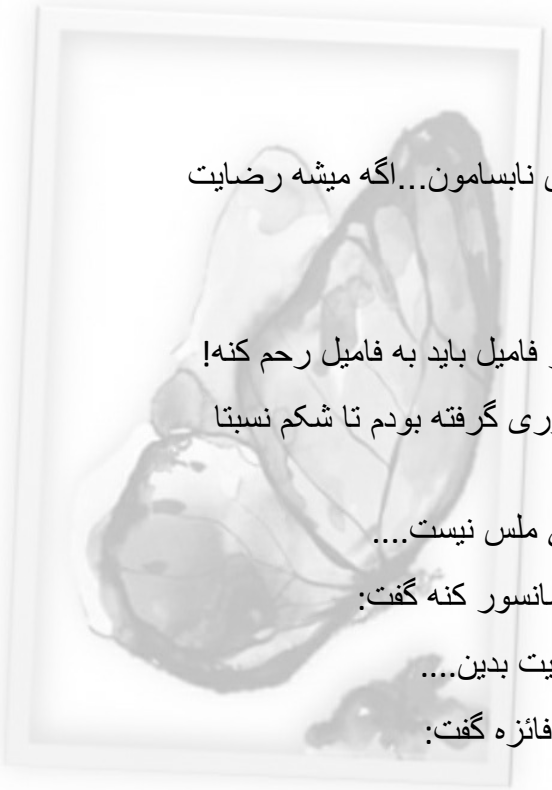

دست و پاش شکسته و روزبه انگشتش قطع شده...هردوشون اوضاعشون نابسامون...اگه میشه رضایت بدین...

اینبار طلعت بود که با خواهش و تمنا گفت:

-شما دیگه الان دوماد خانواده ما هستین...دخترمون زنتون....ما فامیلیم و فامیل باید به فامیل رحم کنه!

ارسلان پوزخند زنان از کنار اونا گذشت و اومد سمت منی که شالمو جوری گرفته بودم تا شکم نسبتا برآمدم رو نبینن..درست کنارم ایستادو گفت:

-نووووچ...شرمنده اخلاق حاجی و عیالش....کلا دست به رضایتم خیلی ملس نیست....

فائزه که تلاش زیادی داشت تا خشم ونفرتش رو ازما موقع حرف زدن سانسور کنه گفت:

-دست و پای شوهرم شکسته....جالش خوب نیست...خواهش میکنم رضایت بدین....

ارسلان دستاشو زیر گوش خودش گرفت و باجلو بردن سرش خطاب به فائزه گفت:

-هاات!؟ چی!؟؟ تیکه آخر حرفتو نشنیدم....

فائزه فهمید داره تمسخر میشه اما بازم چون هیچ کاری ازش برنمیومد اهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خواهش میکنم رضایت بدین...

ارسلان باز گفت:

-اههههه..لعنت....گوشهام امشب چقدر سنگین شدن...دوباره دختر جون...دوباره تکرار کن....

فائزه نامحسوس دندون قروچه ای کرد و یعد با مشت کردن دستهاش بلندتر از دفعات قبل گفت:

-خواهش میکنم ازتون....خواهش میکنم رضایت بدین شوهر و برادرم بیان بیرون...

ارسلان سرشو عقب برد و گفت:

-تو خواب ببینین یانکیاا...اون موقع که پولو هاپولی کردین و چند نفرو نسبت بهم بدبین کردین باید فکر اینجاشو میکردین....این مدت خوردین خوابیدن کیفشو بردین همون چند مدت بستون بود...اون هدیه ی ما به شما اما....اما دیگه نه....آق داداش شما و شوهرجونتون خربزه خوردن و خربزه خوردن هم لرز داره....

با زدن حرفهاش دستشو به سمت در دراز کرد و گفت:

-در دقیقا اونجاست....نمیگم خوش اومدین چون اصلا از دیدنتون خوشحال نشدم....برید...بدید پی کارتون که عادت به خسته کردن فکم ندارم...

رسما بهشون ر.....ده بود! ولی خبر نداشت که خانوادهدی دایی من یه چیزی تو مایه های سنگ پای قزوینن.....

و حتی میتونم بگم بدتر!

DONYAIEMAMNOE

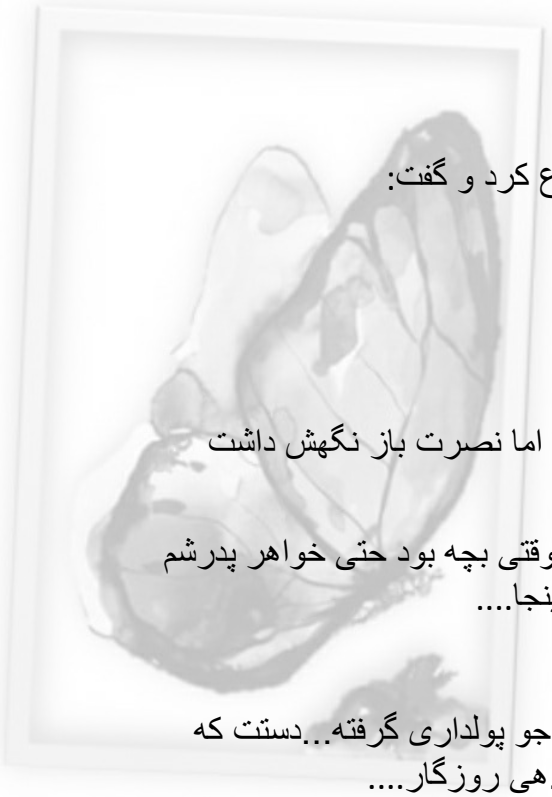

طلعت با اخم و با اون زبون تند و تیزش نطق از روی عصبانیتشو شروع کرد و گفت:

-شوهر بدبخت من حق پدری به گردن زن دردونه ی تو داره....

ازش مراقبت کرد...

بزرگش کرد....این دختره صدبار صدتا بی آبروئیی واسه ما به بار آورد اما نصرت باز نگهش داشت لقمه از دهن بچه خودش درمیاورد و میذاشت دهن دختر خواهرش....

همین دختر...همینی که اینجوری الان اهمیت سگ به داییش نمیده همین وقتی بچه بود حتی خواهر پدرشم نخواستش....ما بزرگش کردیم ما آب و دونش دادیم...ما رسوندیمش به اینجا....

جهت نگاهشو از ارسلان به سمت من سوق داد:

-باریک الله شانار خانم...باریک...آدمو سگ بگیره ولی جو نگیره تورو جو پولداری گرفته...دستت که به یه جایی رسید شوهر پولدار که گیرت اومد ما شدیم عخ پخ !؟؟ هیی...هی روزگار....

چیزی نتونستم بگم جز اینکه پوزخند تلخی بزنم....فقط همین!!!

چون که در حیرت بودم.درحیرت بودم از این جنس آدمها.آدمای دروغ گو وریا کار...آدمایی که هرچقدر ورقشون میزدی شخصیتهاشون تموم نمیشدن که نمیشدن....

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۵۴۰

??شیطان مونث ??

طلعت واسه خودش میبرید و میدوخت و چنان فلسفه میبافت که من بدهکار شدم و اون طلبکار....
راستش تو چشمم اونقدر وقیح بودن که حتی سعی نکردم جوابشونو بدم. اونا بی چشم و رو تر از این بودن که بخوان احساس پشیمونی و ندامت بکنن... با تاسف سرمو تکون دادم که ارسلان اینبار نه با شوخی بلکه جدی و حتی تاحدودی ترسناک گفت: -ببین دایی جان به اصطلاح محترم...واسه منی که ادمای هم جنس شماهارو میشناسم کم قپی بیاین....از چه حقی حرف میزنین خانواده تناردیه !؟ روزی که من اومدم خونتون شما همین دختری که اینجوری از حقعایی که به گردنش دارید حرف میزنید و ندیده و نشناختن به چند بسته اسکناس فروختین به من.... آدم مرغشو هم بخواد بفروشه اول ته و توی خریدارو درمیاره ولی شما حتی از من نپرسیدن چی ام کی ام چیکاره ام.... تا چشمتون به کت تنم و ماشین زیرپام افتاد خیالات برتون داشت...اگه من یه جانی زنجیره ای بودم...اگه اصلا این ماشین و کت اجاره بودن

DONYAIEMAMNOE

چی!؟؟ مکث کرد. دستشو دور گردنم انداخت و بعد گفت: -دلم نمیخواد آرامش زنم بهم بخوره...دفعه بعد اینوارا ببینمتون دیگه اینقدر محترمانه باهاتون رفتار نمیکنم.... حرفهاشو اونقدر با تحکم و جدیت زده بود که دیگه هیچکدوم جرات نکردن چیزی بگن.... همه داشتیم نگاهش می کردیم که رو به سوی ابراهیم کردو گفت: -نرفتن به زور بندازشون بیرون... ابراهیم پرسید: منو برگردوند و باهم شروع به راه رفتن کردیم.سرمو چرخوندم واز روی شانه نگاهی به عقب انداختم.ابراهیم داشت با اخم و تشر از اونجا بیرونشون میکرد. آه کشیدمو سرمو پایین انداختم ارسلان منو به خودش فشرد و گفت: -چیه!؟ چرا اینقدر پکر و ناراحتی!؟ سرمو بلند کردم و با تاسف گفتم: -نباید ناراحت باشم !؟؟ فکر میکنی دیدن خانواده ی داییم تو همچین حالتی خوشحالم میکنه!؟ -نمیکنه!؟؟ به نیمرخش نگاه کردو گفتم: -نه..معلوم که نمیکنه! من ناراحتم چون اونا سرافکندم کردن... با بیخیالی گفت: -اهمیت نده و بهشون فکر نکن...تو به تنها کسی که باید اهمیت بدی خودت و خانوادت و خانوادهی تو داییت یا زن داییت و اون ژیگلوها نیستن.... خانواده ی تو منم..و بچمون هووم؟؟ درست نمیگم!؟ لبخند کمرنگی روی صورتم نشست.اون درست میگفت.از این به بعد خانواده ی منم اون بود و بچه ی توی راهمون...نه دایی...نه طلعت...نه فائزه و روزبه یا هرکس دیگه ای... -آره... -چی آره !؟ سوال و جواب میکرد که من از فاز غم بیرون بیام.منم جواب دادم: -که خانواده ی من تو و بچمین... دستشو آهسته رو شونه ام بالا و پایین کرد و گفت: -آره آفرین...جواب درست همین.... صورتمو ماچ کرد.محبتهاش دلممو گرم میکرد. دوباره پرسید: -وسایلاتو جمع کردی!؟ -آره همین امروز میریم... اشاره ای به یوسف کرد و یوسف درو برامون باز کرد تا بریم داخل و همزمان گفت: -آره...کارارو سپردم دست بقیه...همیت امروز میبرمت که از این شهر کوفتی دور بشی.... چه خبر خوبی....دورشدن از تهرون تنها چیزی بود که توی اون شرایط لازم داشتم. اژدر خان اومد سمتمون.راضی و خوشحال نگاهمون کرد و پرسید: -پس موعود سفر رسیده.... ارسلان خوشحال جواب داد: -اهوم....وقتشه حالی به خودمون بدیم... -سپردم اونجارو براتون مرتب کنن....امیدوارم حسابی بهتون خوش بگذره! خوشحال بود.حتی لیشتر ازما و این از شدت عشق و علاقه اش به ارسلان نشات میگرفت...

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۵۴۱

??شیطان مونث??

یوسف چند قدم عقبتر ازما وسایل رو میاورد و ارسلان تلفنی راجب امورات و کارهاش با چندتا از دستیارهاش صحبت میکرد.

میدونستم خیلی کار و خیلی مشغله داره اما خوشحال بودم که با وجود داشتن اونهمه مشغله برای من وقت گذاشته بود.

باز از دور ابراهیمو دیدم که هی با یه مرد کلکل میکرد.

DONYAIEMAMNOE

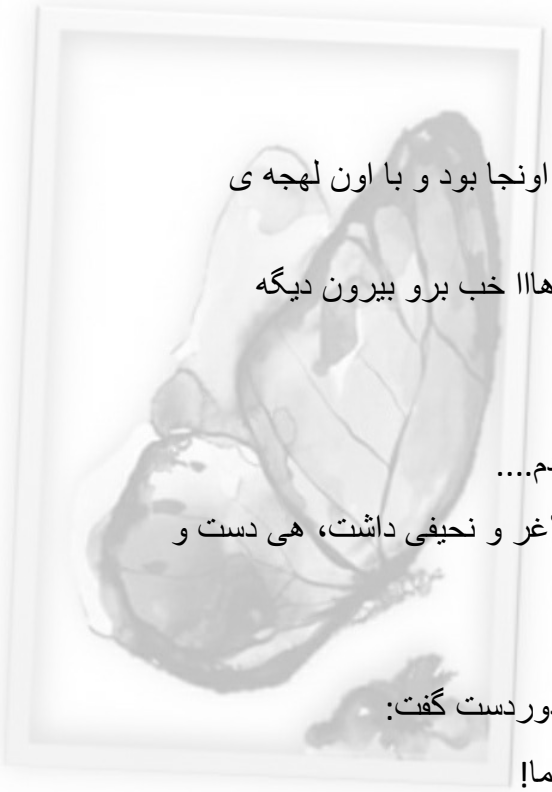

مردی که همراه دایی و بقیه اومده بود اما نمیشناختمش...حتی شیرین هم اونجا بود و با اون لهجه ی غلیظ ولی شدیدا بانمکش مدام به ابراهیم میگفت:

-آاااا بندازش بیرون...ایششششه! نیشو نگاه! زبون آدمیزاد حالیش نمیشه هاا خب برو بیرون دیگه آاااا....ای بابا....چقذه ازش بدم میاد

ابراهیم پشت پیرهنش رو گرفت و گفت:

-بیا برو بیرون ...بیا برو که امروز اعصاب ندارم...بیا تا کار دستت ندادم....

گرچه ابراهیم با یه دستش تو هوا نگهش داشته بود اما بنده خدا که جثه لاغر و نحیفی داشت، هی دست و پا میزد ومی گفت:

-بجان ننه ام من با اونا نبودم...بابا من اصلا اونا رو نمیشناسم.

صحبت ارسلان که تموم شد گوشی رو گذاشت تو جیبش و بعد خیره به دوردست گفت:

-دوباره چه مشکلی پیش اومده !؟اه! سگمصب! خود مرکز ثقل دردسریم ما!

با صدای بلندی گفت:

-ابراهیم....این یارو کیه؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

مردی که هنوز هیچ شناختی ازش نداشتیم با التماس گفت:

-آقا تورو خدا بگین منو بیاره پایین...خفه شدم به مولا...

ارسلان اشاره کرد و ابراهیم آوردش پایین و کلافه گفت:

-زبون آدمیزاد حالیش میشه مگه آقا... از در میندازیش بیرون از پنجره میاد، از پنجره میندازم بیرون از سوراخ موش میاد....

ارسلان که تصور میکرد اون مرد از آشناهای ماهست و همراه دایی اومده پرسید:

-میشناسیش !؟؟

بدون اینکه نیاز باشه با دقت به صورتش نگاه کنم جواب دادم:

-نه! حتی تا قبل الان یه بارهم ندیدمش...

ارسلان قدم زنان رفت سمتش.رو به روش ایستاد و پرسید:

-هوس مزاحمت کردی عمو!؟ اومدی زنگ بزنی فرار کنی!؟

کت چارخونه ی نسبتا از مد رفته اش رو مرتب کرد و با نیش باز گفت:

-نه آقا جان...منو صولت فرستاده....صولت قلندری...واسه نگهداری از سگهاتون!

DONYAIEMAMNOE

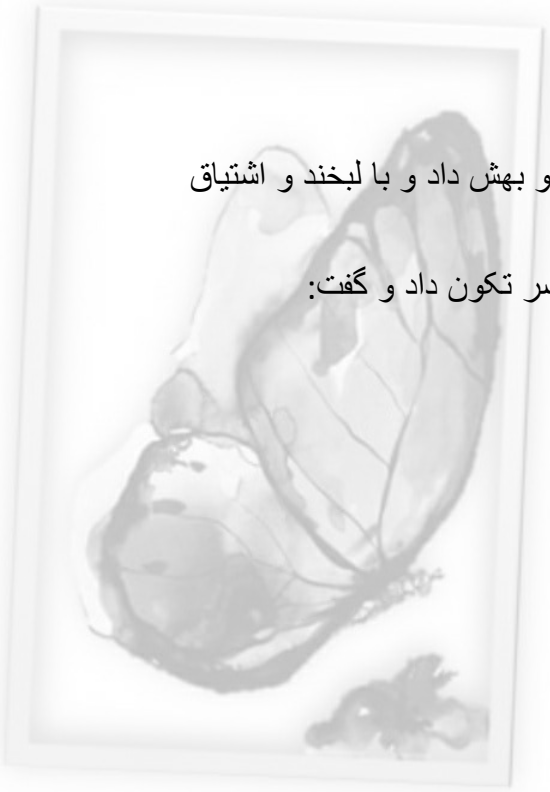

حرفهاشو که زد یه کاغذاز جیبش درآورد و اومد سمت ارسلان...کاغذ رو بهش داد و با لبخند و اشتیاق منتظر موند ببینه چی میشنوه.

ارسلان که انگار با دیدن برگه تازه موضوعی رو به خاطر آورده باشه سر تکون داد و گفت:

-آهان! درست همینطوره!

آره...خودم به صولت سپرده بودم....

تا اینو از زبون ارسلان شنید خندید و واسه شیرین زبون درآورد و گفت:

-پعرا خانم پیف پیف اه اه! دیدی گفنم من مزاحم نبستم!

شیرین کنج لبشو کج کردو بعدرو ازش برگردوند و گفت:

-ایششششش! برو گمشو!

-چه دختر بددهنی هستیاااا...

ارسلان کاغذشو به سمتش گرفت و گفت:

-بگیر...

DONYAIEMAMNOE

شاد و شونگ پرسید:

-آقاجان از کی بیام مشغول بشم!؟

-کارتو که بلدی آره !؟

-ها که بلدم اقاجان...به عمره کارم همینه!

شیرین کنار گوشم گفت:

-اییییش! چه مرد خنک و سبکی خانمجان! همین از بس با سگا بوده عین خودشون شده!

خندیدم که ارسلان بهش گفت:

-کارایی که باید انجام بدی رو ابراهیم بهت میگه.خونه داری!؟

-ها آقا ولی اینجا نه...

رو کرد سمتابراهیم و گفت:

-اتاق شفیع از این به بعد واسه....

چون ارسلان مکث کرد گفت:

-نوکر شما غلام

DONYAIEMAMNOE

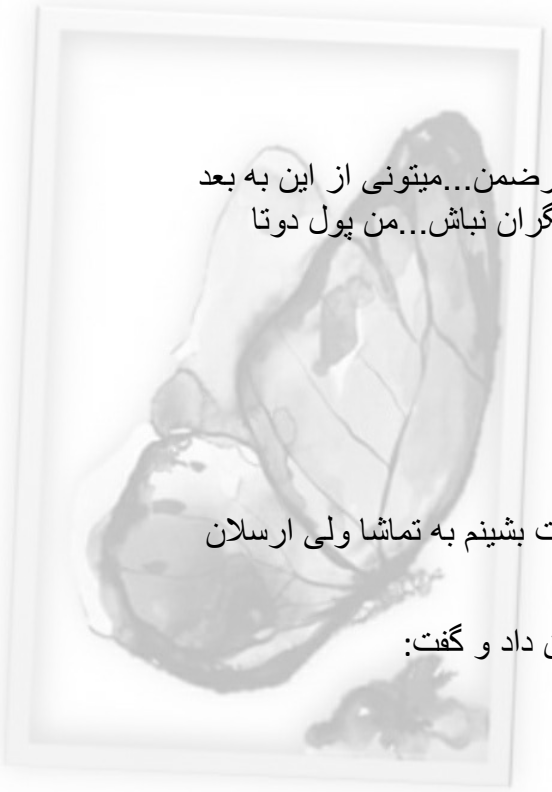

-خب غلام...با یه جمله ختم کلام میکنم.جون تو و جون سگهای من...ودرضمن...میتونی از این به بعد همینجا و تو اتاق نگهبان قبلی زندگی کنی.از بابت حقوق و مزایات هم نگران نباش...من پول دوتا کارمندو به تو میدم!

از این وعده ی شیرین نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

-ای جانم به قربانتون آقا...مثل تخم چشمام ازشون مراقبت میکنم....

و بعد دوباره واسه شیرین زبون درآورد.

کل کل خودش و شیرین خیلی باحال و بانمک بود.اونقدر که دلم میخواست بشینم به تماشا ولی ارسلان دستمو گرفت و بردم سمت ماشین....

خودش پشت فرمون نشست و منم کنارش.با لبخند نگاهش کردم.سر تکون داد و گفت:

-چیه !؟؟ گوشام دراز شدن!؟ یا چی!؟

آهیته خندیدم و گفتم:

-هیچی! هیچی !

DONYAIEMAMNOE

ابراهیم که درو باز کرد ماشین رو برد بیرون درحالی که فوزیه رو از اینه بغل می دیدم که پشت سرمون آب می ریخت....

نگاهم پی فوزیه بود که دستش روی رون پام نشست و گفت:

-میدوستی مسیر یکم طولانیه!؟

دستمو رو دستش گذاشتم ودرحین مالیدنش گفتم؛

-اهووممم...هرچه دورتر بهتر...

پامو فشار داد که خندیدم و تو خودم جمع شدم.از گوشه چشم با اون سبک خاص نگاه خودش دیدم زد و گفت:

-سکسی!

-من!؟

-آره...

-پس بپا...مسیر طولانی و یه زن سکسی هم کنارت....

باز از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-هم فال هم تماشا....

DONYAIEMAMNOE

????

#پارت_۵۴۲

??شیطان مونث??

صدای برخورد سرانگشت به شیشه باعث شد چشمای خسته ام رو باز کنم. اولش چیزی ندیدم جز یه نور تیز تو دل سیاهی نوری که قطعا واسه جراغهای ماشین بود ولی بعد که سرمو چرخوندم چشمم به صورت ارسلان افتاد. اشاره کرد تا پیاده بشم.یعنی رسیده بودیم ؟؟؟ خمیازه ای کشیدم و تکیه ام رو از صندلی ای که تختش کرده بودم تا راحت باشم و زودتر خوابم ببره برداشتم و با باز کردن در پیاده شدم. سردی و خنکی باد که به صورتم خورد صورت خوابالودم قبراق شد.لبخند زدم و چشمامو همراه با یه نفس عمیق باز و بسته کردم. سرد بود....یه هوای سرد خوب.آره...میشد گفت یه سرمای دوست داشتنی! چند قدمی از ماشین فاصله گرفتم و اطراف رو نگاه کردم.من صدای دریا رو میشنیدم...برخورد موجها به ساحل ولی تو تاریکی چیزی نمیشد دید. به سمت دریا دویدم.... صدام زد و از پشت گفت: -هی هی...هی ندو...هی شانار میفتی.. من می دویدم و اونم به دنبالم.از پشت دستمو گرفت و برم گردوند تو بغل خودش...خندیدم که با نگرانی گفت: -اگه بیفتی چی!؟ اگه آسیب ببینی!؟؟ دستاش دور کمرم حلقه شده بود...اون نگران و من خندون.دلم دریا رو میخواست حتی تو تاریکی! انگشتمو گذاشتم رو لبهاشو گفتم: -میخوام برم کنار دریا.... سرشو خم کرده بود که بتونه تو صورت من نگاه کنه: -الان !؟ -آره! -بزارش واسه بعد! الان سرده...سرما میخوری اونوقت تمام روزهای بعدی رو باید تو درمونگاه بگذرونی.... دستمو گرفت و منصرفم کرد و بعد بردم سمت خونه و گفت: -قول میدم فردا میبرمت...اصلا خودت برو...ولی الان نه.الان هوا خیلی سرده...دیروقت...توهم خسته ای میترسم سرما بخوری برای تو و بچه ات خوب نیست... این یه مورد رو درست میگفت.نمیخواستم به به جای خوش گذرونی درمونگاه گذرونی کنم! وقتی داشتیم به سمت خونه می رفتیم پرسیدم: -ابنجا همسایه هم داریم!؟ به دو سه قسمت اشاره کرد و گفت: -آره...یه روستاست دیگه...اون خونه رو ببین...اون خونه نزدیکتر از بقیه ی خونه هابه خونه ی ماست....واسه یه زوج جوون اگه اشتباه نکنم... باهم رفتیم سمت خونه.چون همه جا تاریک بود خیلی خوب نمیتونستم توصیفش کنم اما زیبا بود.و این زیبایی حتی تو دل تاریکی هم واسه هر کسی قابل ملموس بود. یه خونه ی کوچیک چوبی به سبک تمام خونه های گیلانی ...پله هارو بالا رفتیم.ارسلان کلید رو زد و بالکنش روشن شد. ذوق زده اطراف رو نگاه کردم.بینظیر بود....بینظیر... صدای دریا...صدای باد...صدای تکون خوردن شاخ و برگ درختها ...جیرجیرگ...زوزه ی گرگ.... انگار تو رویا بودم نه واقعیت! دستمو از پشت گرفت و بردم داخل.درو بست و پرده جلوش رو کشبد تا باد سرد داخل نیاد. رفت سمت شومینه ..دست به کمر رو به روش ایستاد و گفت: -خب ظاهرا باید مثل قدیمی ها هیزم جمع کنیم و بندازیم ت آتیش... هیجان زده ودرحالی از سردی فضای داخل مجبور شده بودم دستامو تو آستینهام بالا ببرم تا گرم بشن گفتم: -فکر نمیکردم اینجا اینقدر سرد باشه! -اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم. -ولی خیلی تمیزه همه جا...گردوخاک هم نیست... -آره چون اژدر سپرده بود اینجارو تمیز کنن.یخچال هم احتمالا پر..خب.امشبو خودم گرمت میکنم فردا که یه فکری براش بکنم.بخوابیم!؟؟ لبخند زدم: -آره بخوابیم! رفتیم تو اتاق بغلی...اونجا کوچیکتر از اون دو سه تا فضای

DONYAIEMAMNOE

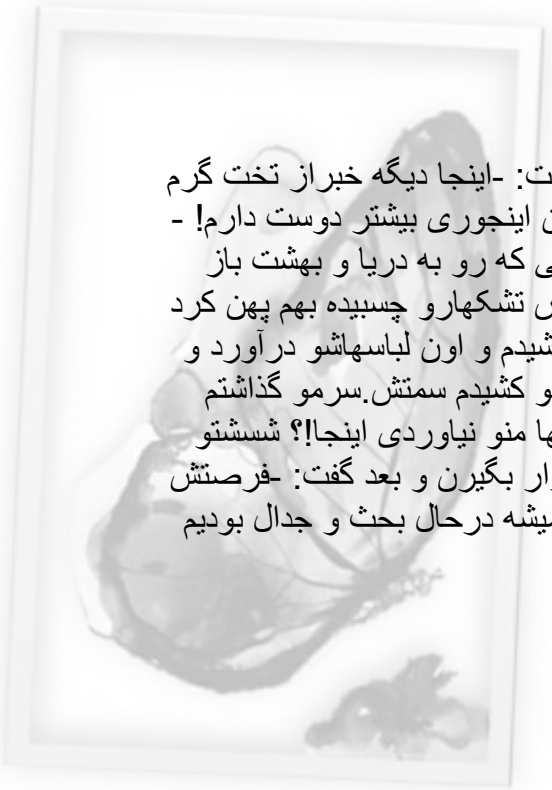

دیگه بود.ارسلان چندتا تشک و پتو و بالشت از گوشه اتاق برداشت و گفت: -اینجا دیگه خبراز تخت گرم و نرم نیست...باید کف زمین رو تشک بخوابیم! از خدا خواسته گفتم: -من اینجوری بیشتر دوست دارم! - واقعا!؟ -آره خیلی...توی یه همچین خونه ای که تو ارتفاع...با پنجره هایی که رو به دریا و بهشت باز میشن و..تو بغل تو... اینو که گفتم خیره نگاهم کرد.بعد لبخند زد و خودش تشکهارو چسبیده بهم پهن کرد و با مرتب کردنشون ازم خواست با خیال راحت دراز بکشم. من دراز کشیدم و اون لباسهاشو درآورد و یه تیشرت و یه زیرشلواری پوشید و بعد اومد کنارم دراز کشید.... خودمو کشیدم سمتش.سرمو گذاشتم رو بازوش و بعد گفتم: -تو که همچین خونه ای داشتی چرا زودتر از اینها منو نیاوردی اینجا!؟ شسشتو رو لبهام کشید و بعد یکم سرشو آورد پایین تا لبهاش رو به روی لبهام قرار بگیرن و بعد گفت: -فرصتش پیش نیومد...تو همیشه درحال جدال با من بودی! آره درست میگفت.ماهمیشه درحال بحث و جدال بودیم و من درتلاش برای دور شدن از اون...

[illegible]

#پارت_۵۴۳

[illegible]شیطان مونث[illegible]

DONYAIEMAMNOE

آره درست میگفت.ما همیشه درحال بحث و جدال بودیم و من درتلاش برای دور شدن از اون.

اما حالا آرامش میخواستم.یه زندگی نرمال..بی دغدغه، بی جنگ و بی مرافه بی تشنج و تحقیر.

سرانگشتامو رو بازوش کشیدم و بعد آهسته و آروم گفتم:

-تو گذشته دنبال مقصری !؟

دستشو رو گودم کمرم گذاشت و پاشو وسط پام و بعد جواب داد:

-نه... من هیچوقت تو گذشته ها قدم نمیزدم...هیچوقت!

درست برخلاف من.نمیدونم درست بود یا غلط اما من این مدل آدم نبودم که اونقدر قوی باشن تا به گذشته فکر نکن.من همیشه بقول ارسلان تو گذشته قدم میزدم اونقدر که گاهی حال و آینده رو به کل فراموش میکردمو از یاد میبردم.

منو به خودش فشرد و زبونشو رو لبهام کشید.اه کشیدم و تو چشماش زل زدم.نیمچه لبخندی زد و گفت:

-شبیه کسی شدی که قراره برای اولین بار یه مرد لمسش کنه....

نه! شبیه همچین کسی نبودم.اون زمان از نوازشها و کارها ورابطه هاش با خودم لذت نمیبردم چون حس الان رو نداشتم.

دوست داشتم خستگی سفر درکار نبود تا دوباره باهم بکی میشدیم.

DONYAIEMAMNOE

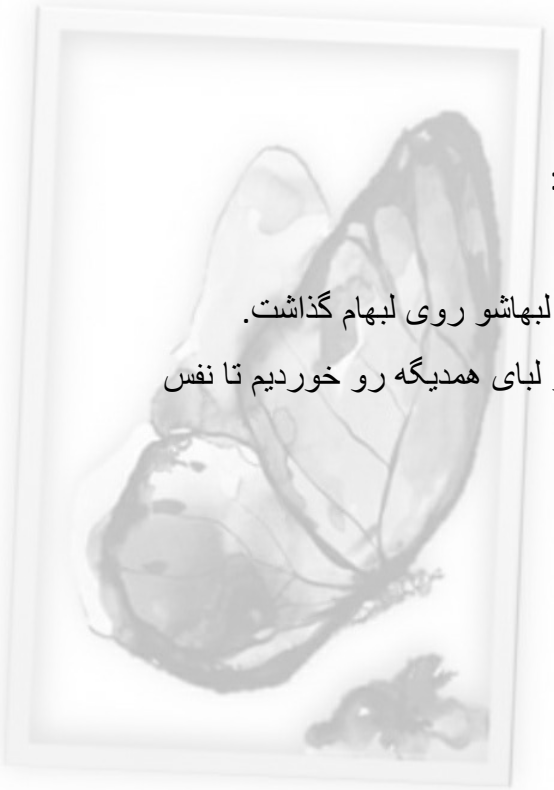

با صدای ضعیفی که ناشی از برخورد نزدیک تن داغش با بدنم بود گفتم:

-نه...تو که لمسم میکنی من این حالی میشم....

سکوت کرد.هرومون سکوت کردیم.دستمو رو قفسه ی سینش گذاشتم که لبهاشو روی لبهام گذاشت.

با کمال میل همراهیش کردم و عین تشنه ای که سیراب نشده باشه اونقدر لبای همدیگه رو خوردیم تا نفس کم آوردیم...

نفس گرفتمو خودمو بهش چسبوندم.دستمو دور کمرش انداختم و لب زدم:

-شب بخیر...

-صبح میبینمت!

خندیدم و پلکهای سنگین شده ام رو بستم...

***

دست ارسلانو خیلی آروم از روی تنم برداشتم و بلند شدم.

من اونقدر واسه دیدن این روستا و این طبیعت تو روشنایی هیجان زده بودم که خستگی راه رو به کل از یاد بردم.

DONYAIEMAMNOE

اومدم بیرون و تو بالکن ایستادم....ناباورانه سمت نرده های چوبی رفتم و دستامو رو چوبهای نم دار گذاشتم....

یه قسمت دریا و یه قسمت طبیعت وحشی ای که بخاطر شدت مه اصلا مشخص نبود...

خدایا...زیباترین جایی بود که تو کل زندگیم دیده بودم زیباترین و شگفت انگیزترین...

لبخندی از ته دلم به این زیبایی خدادادی زدم و رفتم تو آشپرخونه ی کوچیک .ارسلان راست میگفت.تو اون بخچال کوچیک سبز رنگ همچی پیدا میشد.

اول چایی درست کردم و بعد سفره انداختم تا وسایل صبحونه رو روش بزارم که همون موقع یه نفر از پایین و بیرون صدام زد:

-خانم...خانم....

مطمئن نبودن دارن منو صدام میزن و باخودم کار دارن اما با این حال از اونجا اومدم بیرون و رفتم توی بالکن...سر که خم کردم زن جوونی رو دیدم که دوتا ظرف دستش و پایین ایستاده...منو که دید لبخند زد و گفت:

-سلام صبحتون بخیر.خواب که نبودین خانمجان...

متعجب بهش خیره شدم.اصلا نمیشناختمش.پله هارو پایین اومدم و دفتم یمتش...

لباس محلی تنش بود و پوتین به پاش...چشم از پویتینهای گلیش برداشتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

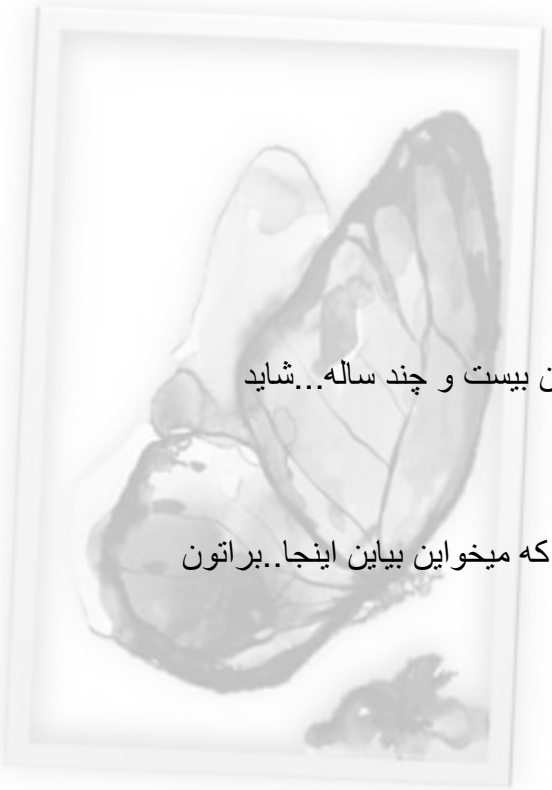

-سلام...

-سلام...ببخشید اگه بیدارتون کردم...

-نه من بیدار بودم.ولی..م..من...من شمارو نمیشناسم...

خندید.سفید بود عین برف...با چشمهای سبز و موهای بور...یه زن جوون بیست و چند ساله...شاید همسن خودم.

به سمت راست اشاره کرد وگفت:

-من انیس هستم.همسایه تون...خونمون اونجاست.دیروز از صفدر شنیدم که میخواین بیاین اینجا..براتون شیرتازه و کره ی محلی آوردم...

ظرفهارو ازش گرفتم و پرسیدم:

-واسه ما آوردین!؟؟؟

-بله خانمجان...نوش جونتون...کاری چیزی اگه داشتین تعارف نکنید....

خوشحال از این محبت و این لطف بی ریا گفتم:

-ممنونم از لطفتون...حتما!

-پس با اجازتون من برم.میترسم بچه ام بیدار بشه منو نبینه گریه کنه...فعلا ..با اجازتون خانمجان...

براش دست تکون دادگ و گفتم:

-به سلامت! بازم ممنون از لطفتون...

بعضی از آدما توهمون لحظه اول اونقدر به دل میشینن که انگار صد سال میشناسیشون! درست مثل این زن جوون...انیس!

دوباره پله هارو بالا رفتم.

رفتم تو آشپزخونه...به سفره مختصر و زیبامون کره و شیری که انیس برام آورده بودم رو اضاف کردم و بعد پای گاز ایستادم تا لیوانارو پراز چایی کنم که دستهای ارسلان از پشت دور شکمم حلقه شد.

سرشو تو گردنم فرو برد و گفت:

-میبینی...ارسلان هم از این قرتی بازیا بلده....

????

#پارت_۵۴۴

DONYAIEMAMNOE

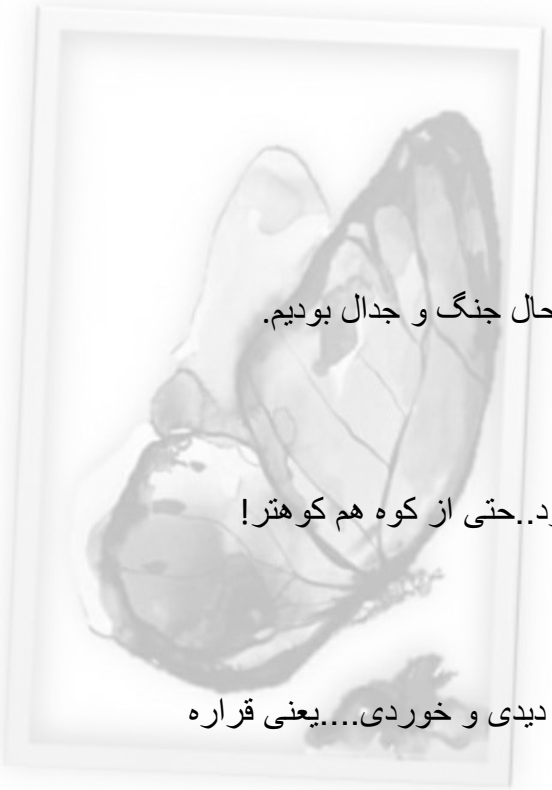

من و ارسلان بیشتر از اینکه لحظات عاشقانه باهم داشته باشیم بیشتر درحال جنگ و جدال بودیم.

و بعد...و بعد....کم کم کم فهمیدیم که تنهای کس همدیگه ایم.

مثل من که فهمیدم تنها پشت و پناهم همونیه که دارم ازش فرار میکنم.

آره...من غیر ارسلان هیچکس رو نداشتم و اون خودش به تنهایی کوه بود..حتی از کوه هم کوهتر!

چونه اش رو شونه ام بود و دستهاش رو شکم نسبتا برآمدم.

پرسیدم:

-سفره رو دیدی!؟؟ حاضرم شرط ببندم بهترین صبحونه ای که تا به حال دیدی و خوردی....یعنی قراره که اینطور باشه

تو گلو خندید.و من درجواب به این خنده گفتم:

-نخند...من جدی میگم.باهات شرط میبندم دیگه.میدونم تو همیشه بهترین خوراکی هارو خوردی ولی باور کن این احتمالا فوق العاده ترینشون....

DONYAIEMAMNOE

چونه اشو از روی شونه ام برداشت و بعد رفت سمت سفره کوچیکی که پهن کرده بودم.

دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت کره و شیر تازه از آسمون اومد!؟

چایی هارو برداشتمو بعد پای سفره نشستم و گفتم:

-یه خانم به اسم انیس آورد برامون...گفت همسایه اس و اگه چیزی لازم داشتیم میتونیم ازش بگیریم....بنظرت ازش بخوایم یه چراغ بهمون بده !؟

نشست و بعد گفت:

-نه.صبحونه بخورم میرم یکی میخرم....

-باشه...

هردو باهم مشغول خوردن شدیم.وصف اون لحظه عین وصف رویاست و توصیف رویا یکم مشکل....

من همیشه تو خیالم خودمو تو همچین خونه ای تصور میکردم.یه خونه ی همین شکلی و دقیقا همین ریختی...با پنجره های بزدگ وآبی که رو به بهشت باز میشه درست مثل همین خونه....

با لذت لقمه هاشو میخورد.فکر کنم حلا دیگه به حرف من رسیده بود چون گفت:

-فکر کنم حق باتو باشه

خندیدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اینکه ارسلان حق رو به یه نفر غیر خودش بده عین اینکه 6هیچ از رقیبت جلو باشی....

لبخندی جذابی روی صورت مغرورش نشست و بعد گفت:

-خب خوبه...واقعا خوبه

برام یه لقمه گرفت و بعد گرفتش سمت دهنم.

و ناگهان عشق و علاقه ی ارسلان فوران میکند و شکوفا میشود...

پرسیدم:

-واسه من گرفتی!؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-جز تو کس دیگه ای هم اینجا هست...!؟

دهنمو باز کردمو اون لقمه رو گذاشت دهنم اما نذاشتم انگشتشو راحت بیرون بکشه چون گازش گرفتم و انگشتش درست بین دندونام موند.

DONYAIEMAMNOE

خیلی آخ و اوخ راه ننداخت اما دستشو تکون داد و گفت:

-هی...گاز نگیر...ول کن بچه!

خندیدمو انگشتشو رهام کردم.حس کردم داره از خنده هام از خوشحالیم از حس و حال خوبم کیف میکنه.

اینو از تو چشماش میخوندم.

یکم شیر خورد و بعد پرسید:

-انگشت من خوشمزه بود یا کره ی محلی زن همسایه؟؟؟

یکم فکر کردمو بعد گفتم:

-اووووم....خب...لاید بگم با اختلاف زیاد کره ی زن همسایه بازنده اس!

انگشت لایکشو بالا آورد و بعد با حالتی پراز خودشیفتگی گفت:

-میدونستم انگشتام خیلی خشومزه ان....

چپ چپ و با اخمی مصنوعی نگاهش کردم و بعد گفتم:

-بجای ارسلان مرصاد باید تورو ارسلان خودشیفته صدا بزنن!

چهره ای مغرور به خودش گرفت و به شوخی گفت:

-پیشنهاد بدی نیست! من عالی ام!خوشتیپم...خوشقیافه ام...باهوشم...پولدارم چرا خودشیفته نباشم!؟؟ آدمی که خودشو دوست نداشته باشه دو قِرون هم نمی ارزه!

DONYAIEMAMNOE

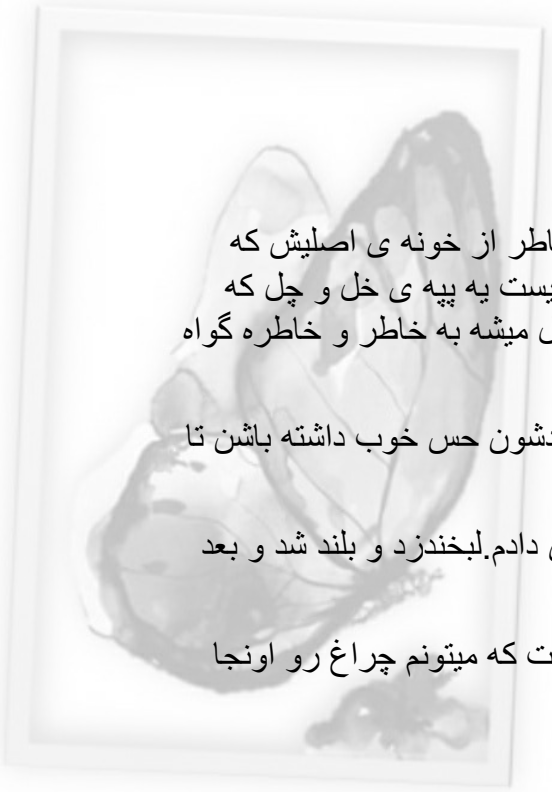

قاشق توی لیوان چاییش هم زد تا شیرین بشه و بعد گفت:

-یه چیرو همیشه یادت باشه شانار...خطا برای انسان و اصلا به همین خاطر از خونه ی اصلیش که بهشت رونده شده...آدمی که خطایی توپرونده اش نباشه پاک یا معصوم نیست یه پیه ی خل و چل که هیچوقت از زندگیش لذت نبرده....گناه شیرین....گناه خیلی شیرین و تبدیل میشه به خاطر و خاطره گواه و مدرک روزهایی که گذروندی

و آدما نباید بخاطر خطاهاشون از خودشون متنفر بشن....آدما باید به خودشون حس خوب داشته باشن تا بتونن از زندگی لذت ببرن....میفهمی!؟

درحالی که تمام وقت با دقت به حرفهاش گوش میدادم سرمو آهسته تکون دادم.لبخندزد و بلند شد و بعد گفت:

-تو خونه بمون...یه چند کیلومتر اونورتر از روستا یه روستای دیگه هست که میتونم چراغ رو اونجا بخرم...زود برمیگردم.چیزی هم اگه لازم داشتی زنگ بزن تا بیارم...

بلندشدم تا بدرقه اش کنم.

کتش رو پوشید و با برداشتن سوئیچش آماده ی رفتن شد.

DONYAIEMAMNOE

وقتی از پله ها پایین می رفت صداش زدم:

-ارسلان....

ایستاد و سرشو به سمتم برگردوند.

دستمو دور ستون حلقه کردم و آهسته گفتم:

-زود برگرد....

لبخند زد:

-زود برمیگردم....

□□□□

#پارت_۵۴۵

□□شیطان مونث□□

برای دیدن اون طبیعت بی نهایت زیبا نمیتونستم تا اومدن ارسلان صبر کنم.

یه جورایی صبر و قرار نداشتم و میخواستم هرچه زودتر اون حوالی رو ببینم.

DONYAIEMAMNOE

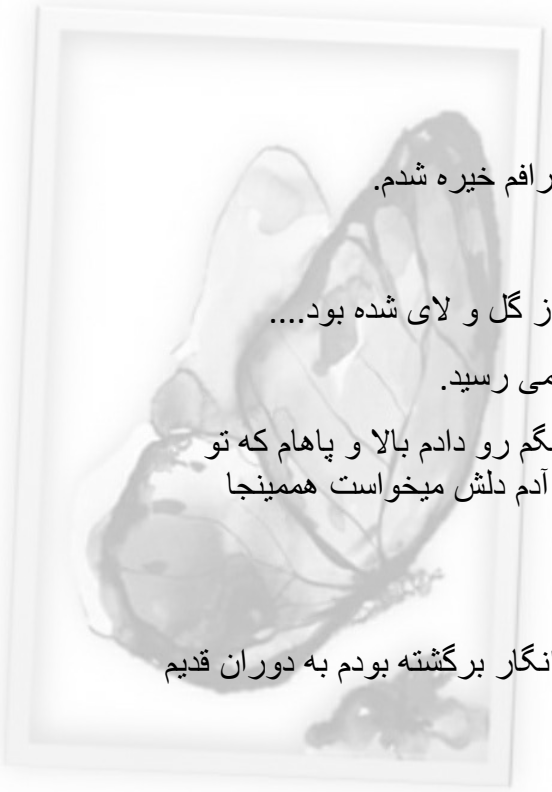

پله هارو اروم آردم پایین اومدم و همزمان به شکوه و عظمت طبیعت اطرافم خیره شدم.

ما میون دود و شلوغی و مردم اینجا وسط این بهشت زندگی میکردن.

محو تماشای اطراف بودمو حواسم نبود بخاطر بارونای اخیر، زمین پر از گل و لای شده بود....

راه که میرفتم بخاطر قدم گذاشت رو گل خیس یه صدای باحال به گوشم می رسید.

پاهام گلی شده بودن....سرمو خم کردم و دو طرف لباس ساحلی بنفش رنگم رو دادم بالا و پاهام که تو گل فرو رفته بودن نگاه کردم.حتی این گل خیس هم اونقدر باحال بود که آدم دلش میخواست هممینجا بشینه و باهاش مجسمه درست کنه!

به تفکرات خودم خندیدم و جلوتر رفتم.صدای دریا انگار منو صدا میزد.

انگار میگفت شانار بیا جلوتر...واقعا نمیدونستم چنر طرف رو نگاه کنم.انگار برگشته بودم به دوران قدیم چون اینجا همچی واقعا آنتیک باحال بود.

مثل مردی که تو فاصله چند متری داشت گاوش رو به سمت انبار میبرد.

یا بچه هایی که تو دریا بازی میکردن....

DONYAIEMAMNOE

جوونهایی که تو قایق ایستاده بود و ماهی میگرفتن....

یا زنی که داشت شیرش رو روی آتیش هیزم ها گرم میکرد.

راه افتادم سمت دریا...و قسم میخورم که یکی از زیباترین موسیقی های زنده ی دنیا همون صدای دریا بود و بس!

کنار ساحل ایستادم و به ته نامعلوم آب ابی رنگ خیره شدم.به جوونهایی که نیخواستن برن ماهی بگیرن و حتی اونایی که ماهی هاشونو گرفته بودن و حتی میخواستن برگردن خشکی....یکم اونور تر و به فاصله ی چند متری همون خانم همسایه رو دیدم.انیس...

زن جوونی که مهربون و دوست داشتنی بود و حالا اومده بود تا از مردی که ظاهرا شوهرش بود ماهی بگیره....

داشتم تماشاش میکردم که اومد به سمتم درحالی که یه سبد ماهی تو دست راستش بود.

از همون فاصله لبخندی زد و بهم سلام داد.

لباس محلی هایی با رنگ شاد به تن داشت و روسری سبز رنگی که فقط موهاش رو پوشونده بود و گردن و حتی گوشهاش هم مشخص بود.

نزدیکتر که رسید:

-سلام خانم...خوب هستید!؟

-اسمم شانار...

-اووو آره شانار...

DONYAIEMAMNOE

به جز قیافه ی بور و سفید و خوشگلش لهجه ی باحالی هم داشت.میشد گفت یکی دو درجه غلیظتر از شیرین.با دست به پاهاش گلی م اشاره کرد و گفت:

-شانار خانم اینجا دیگه اینجور کفشها فایده ای نداره ها...باید مثل ما از این پوتینها بپوشید خصوصا که یه چند روز دیگه هم ممکن بارون بباره...

نگاهی به پاهای گلی شده ام انداختم و گفتم:

-اهان باشه حتما....

-چیزی که لازم ندارید!؟

سرم رو تکون دادمو گفتم:

-نه نه همچی هست...واقعا ممنونم....

-خب پس بیاین بریم تا من به شما ماهی بدم...اینارو همین چند دقیقه پیش شوهرم علی مراد از دریا گرفته....خوشمزه ان ها...بخصوص کبابشون! من خودم میخوام واسه ناهار قلیه ماهی درست میکنم...برای شماهم میارم....

DONYAIEMAMNOE

-ممنون

باهم رفتیم سمت خونه، از ماهی های بزرگش دوتا به من داد .به هم باهم از خونه زدیم بیرون اما رو پله ها نشستیم.سبد ماهی هاشو گذاشت کنار و گفت:

-تو این چندسال اخیر اینجا همیشه خالی بوده...شماروهم برای اولینباره میبینم...

لبخند زدم و گفتم:

-آره من اولینباره میام اینجا....

-شما شهرنشینید دیگه

-آره ولی من واقعا به شما حسودی میکنم که همچین جایی زندگی میکنید....

خندید و گفت:

-یه مدت پسر بزرگم بهونه میکرد بریم تهران....بیشتر بخاطر مدرسه فوتبال ولی خداروشکر از خر شیطون پایین اومد...من یکی که اصلا نمیتونم از اینجا دل بکنم.اصلا کار و زندگی ما اینجاست!

به سن و سالش نمیخورد مادر چندتا بچه باشه ولی ظاهرا بود.کنجکاو بودم دراین مورد واسه همین گفتم:

-اصلا بهت نمیخوره بچه داشته باشی..

با خجالت خندید و گفت:

-خانمجان پسر بزرگم الان 9سالشه....من سه تا لچه دارم.دوپسر و یه دختر....کم سن و سال بودم که زن علی مراد شدم.شما چی.بچه ندارین!

DONYAIEMAMNOE

با لبخند دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-تو راهه هنوز....

خندید و نگاهش سوق پیدا کرد سمت شکمم و بعد گفت:

-آهان پس باردار هستید...مبارک باشه ایشالله....

صدای ماشین ارسلان توجه مارو به خودش جلب کرد.

انبس بلند شد.سبدش رو برداشت و گفت:

-مثل اینکه شوهرتون اومده....من برم به کارام برسم....بااجازه تون....

-خوش اومدین....

لا رفتن اون ارسلان از ماشبنش پیاده شد.

رفتمسمتش.در صندوق عقب رو باز کرد و گفت:

-میبینم رفیق پیدا کردی....!؟؟

DONYAIEMAMNOE

به انیس که داشت ازمون دور میشد نگاه کردمو گفتم:

-آره....زن مهربونی....باورت میشه سه تا بچه داره....

خندید و گفت:

-یادمبابام همیشه وقتی عصبانی میشد واسه اینکه سرکوفتمبزنه بهممیگفت" تو یه پسر مفهمی امیرارسلان....پسرای همسن و سال تو بچه هاشونو همزن دادن...."

اینبار باهم شروع به خندیدن کردیم.....

□□□□

#پارت_۵۴۶

□□شیطان مونث □□

هردو کنار اون علاالدین دراز کشیده بودیمو پاهامونو گذاشته بودیم رو لبه ی طاقچه ای که رو به طبیعت باز میشد.... تو اون حالت ما یه قاب میدیدیم که کلی طرح درخت و گل توش...با انبوهی از شاخ و برگ سبز.... دستمو رو شکمم گذاشتم و گفت: -احساس میکنم اونم دوست داره مثل من بقیه ی عمرشو اینجا بگذرونه.... روشو چرخوند سمتم و پرسشی نگاهم کرد.انگار که ندونه "اون " کیه پرسید: -اون....!؟؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند ملیحی زدم و گفتم: -بله دیگه! این اقازاده رو میگم! متوجه که شد، لبخندی روی لبهاش نشست و گفت: -گفت...اهان....پس آقا زاده هم عین مامانش شیفته ی اینجا شده.... -اهوم خیلی.... پاکت سیگارش رو برداشت.یه نخ بیرون آورد که روشن کنه ولی بعد درکمال ناباورین کنارش گذلشت و گفت: - بیخیال....بعدا میکشم.... سیگار نکشیدن ارسلان جز عجایب بود.با این حال گفتم: -خوشبحال اونایی که اینجا زندگی میکنن... با شنیدن این حرف گفت: -ببین شانار...اینجا برای تو که بچه شهر بودی اصلا واسه همه آدمای شهر اولش هیجان انگیز...همش به به چه چه میکنی...از دیدن دریا...از چیدن تمشک....از چایی آتیشی...از بارونهای شدید ولی بعدش کم کم شروع میکنی نق زدن...چرا دستشویی داخل نیست!؟ چرا واسه حموم خودم باید آب گرم کنم!؟ چرا ماشین لباسشویی نیست...چرا باید تو تشت لباسامو بشورم.... چرا این اینجوری؟ چرا اون اونجوریه؟ چرا دماغش کج.... به این قسمتهاش هم باید فکر کنی آهسته خندیدم و به این فکر کردم که پر بیراه هم نمیگه و بعضی حرفهاش بجا ودرستن! با اینحال گفتم: -من همه ی این سختی هایی که تو میگی رو میفهمم اما بازم اینجا برام یه چیز دیگه اس...دلم میخواد همیشه اینجا بمونم.... دستاشو زیر سرش گذاشت و بعد گفت: -آره...منم عاشق اینجام!مثلا اینجارو به هر خراب شده ای دیگه ای ترجیح میدم....حتی به آلمان! دستشو دراز کرد و گذاشت رو شکمم....بهش خیره شدم.چشماشو بست و گفت: -اذیت که نمیکنه!؟ به شوخی گفتم: -نه مثل باباش اذیت نمیکنه! چشماشو باز کرد و با اخمی که مشخص بود مصنوعیه گفت: -من اذیت میکنم!؟؟؟ با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: -آره خیلی.... -تولد سگ...مادر توله سگ جدید! اینبار چون احتیاط بچه اش رو میکرد تن سنگینش رو نینداخت رو تنم اما عوضش دستشو دور تنم حلقه کرد و بعد سرش رو به صورتم نزدیک کرد.... پخش شدن هرم نفسهای داغشو روی پوستم حس میکرد....کم از نوازش نداشت و واسه همین بود که ناخواسته چشمامو بستم. این نزدیکی بیش از حد هوارو سنگین کرده بود.... منتظر بودم لبهاشو روی لبهام بزاره ولی نذاشت...من صبر میکردمو هرچه بیشتر صبر میکردم بیشتر مطمئن میشدم که قصد بوسیدنمو نداره...انگشتشو به نوک دماغم زد و با نیمچه خنده پرسید: -حالا چرا چشماتو بستی!؟ فورا چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم.حس کردم ضایع شدم . اونم که هی با اون لبخندش بهم میفهموند چقدر هول بودم واسه خوردن لباش... چون جوابی نداشتم گفتم: -هیچی همینطور.... لبهاش بیشتر کش اومدن.چپ چپ نگام کرد و پرسید: -همینطوری یا منتظر بودی من ببوسمت!؟؟نمیدونم چرا اولینبار بود که ازش خجالت میکشیدم. اونقدر که روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم واسه همین ترجیح دادم فضارو ترک کنم. یکم کمرم رو بلند کردمو گفتم : -من برم بیرون ا.... نذاشت حرفمو کامل به زبون بیارم چون دستاشو گذاشت رو شونه هام و درازم کرد و بعد گفت: -کجا میخوای دربری...بمون که میخوام ببوسمت....مگه نمیخواستی ببوسمت!؟ من زبون دراز پررو ،گیج و خجالتی پرسیدم: -هان چی!؟ نه من.. دیگه صدای خودمو نشنیدم چون لبهاشو گذاشت روی لبهام...

[illegible]

#پارت_۵۴۷

[illegible]شیطان مونث[illegible]

DONYAIEMAMNOE

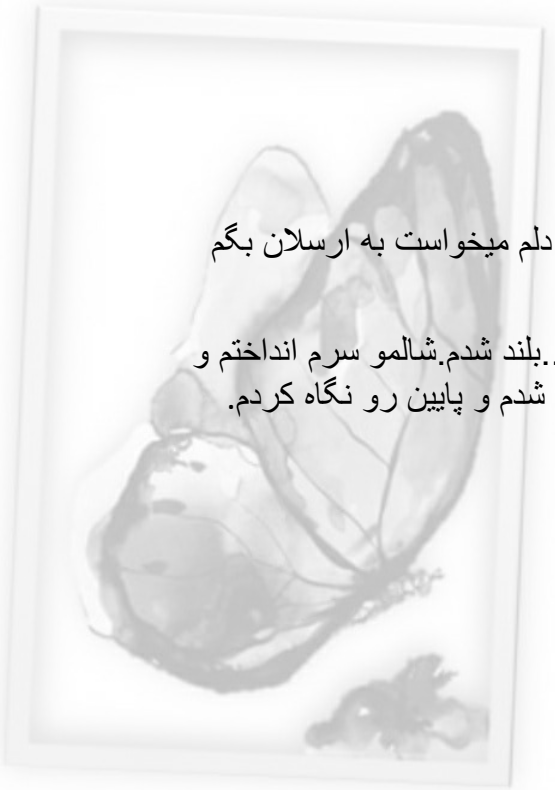

یکی دو هفته ای از اومدنمون به اون طبیعت زیبا میگذشت.

کم کم بجای اینکه از اونجا خسته بشم داشتم وابسته اش میشدم.اونقدر که دلم میخواست به ارسلان بگم کاش بشه تاهمیشه همینجا بمونیم....

من داخل و در حال بافتن موهام بعداز حموم بودم که از پایین صدام زد...بلند شدم.شالمو سرم انداختم و بعد اومدم بیرون...تو بالکن ایستادم و با گذاشتن دستام روی نرده هام خم شدم و پایین رو نگاه کردم.

-بله!

با دستش اشاره کرد که بیام پایین و گفت:

-بیا...بیا بریم تمشک بچینیم!

با شوق گفتم:

-واقعا!؟

-آره یه جا رو بلدم تمشکای خوبی داره...یه سبد بردار بیا...

با عجله و شوق رفتم داخل.به سبد کوچیک برداشتم و بعد با پوشیدن پوتینهای مشکی رنگ از پله ها اومدم پایین....

DONYAIEMAMNOE

همونجا پایین ایستاده بود و منتظرم بود و هرچند ثانیه یه بار تذکر میداد و میگفت:

-پله هام نم دارن آهسته بیا...آهسته....

به آخرین پله که رسیدم دستموگرفت و دوشادوش هم به راه افتادیم.

هوا خوب بود.خوب که...تقریبا عالی!

اونقدری این چند روز این طرف و اون طرف چرخیدم که دیگه مسیرهارو کاملا میشناختم.

مسیر پر درخت، باریک و خیسی که موقع راه رفتن پوتینهامون گاهی به گِل تَرش گیر میکرد ردشدیم و از تپه ی بلندی رفتیم بالا...

رسیدیم به جای خیلی سرسبزی....شبیه یه باغ بود چون دورش حصار کشیده بودن و پر بود از درخت...تمشکها ی سرخ و سیاه افتاده بودن بیرون و میشد ازشون چید.

ارسلان بهشون اشاره کرد و گفت:

-بفرما...این شما و این کارخانه ی تمشک!

دلم ضعف رفت براشون...مشتاق رفتم سمت درختها و شروع کردم چیدن و خوردن.اونقدر خوشمزه و خوش طعم بودن که فکر کنم سبد رو بیفایده آورده بودم چون اصلا دلم نمیومد کنارشون بزارم و هرچی که میچیدم رو همون لحظه میخوردم.

ارسلام سبد رو ازگرفت و برام پرش کرد و بعد خودش یه گوشه روی زمین نشست.

DONYAIEMAMNOE

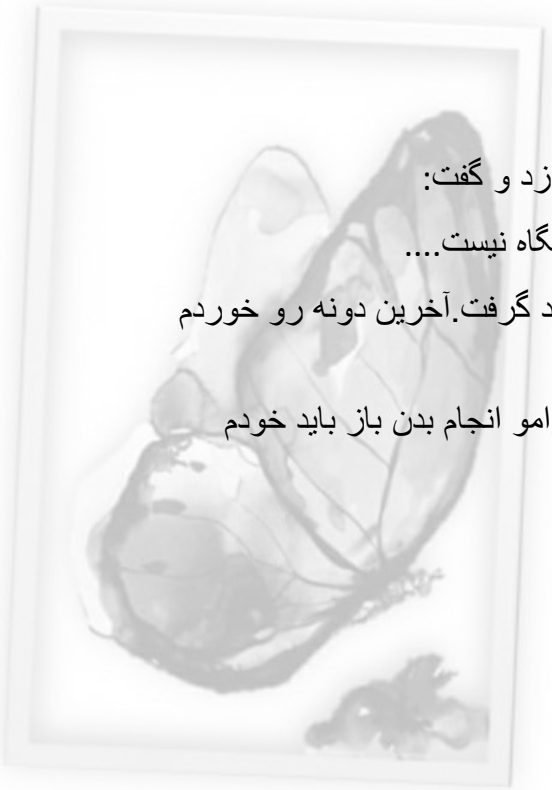

نتونستم دل از اون تمشکها بکنم و هنوزم مشغول خوردن بودم که صدام زد و گفت:

-بیا بشین شانار...بیا اینقدر نخور حالت بد میشه این نزدیکی هاهم درمونگاه نیست....

اره من تو خوردن تمشک زیاده روی به خرج دادم اونقدر که یکم دلم درد گرفت.آخرین دونه رو خوردم و بعد رفتم سمتش و کنارش نشستم.سرمو گذاشتم رو شونه اش که گفت:

-اگه موافقی چندروز آینده برگردیم....هرچقدرهم آدمای مورداعتمادم کارامو انجام بدن باز باید خودم باشم...

دستمو رو دلم گذاشتم و بعد گفتم:

-یعنی نمیشه بیشتر بمونیم!؟

-ما خیلی وقت اینجاییم دخترخانم....

-آره ولی خب من هنوزم دوستش دارم

وقتی دید دست آزادم روی شکمم اخم کرد و پرسید:

-دلت درد گرفته آره!؟

DONYAIEMAMNOE

با لبخند قدم برداشتم و گفتم:

-یه کوچولووو....

انگشتاشو محکم گرفته بودم.سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

-من که گفتم زیاده روی نکن....

خندیدم که دراز کشید و سرشو گذاشت رو پاهام. چشماشو بست و دست به سینه پاهاشو روی هم انداخت...

دستمو با تعلل تو موهاش فرو بردم بعد پرسیدم:

-اگه بریم بازم میایم اینجا...!؟

-آره بازم میایم...شاید سه نفری.اینجا دیگه مال توئه...

متعجب گفتم:

-مال من !؟

-آره...هدیه ی من به تو...

شوق عجیبی قلب هیجان زده ی منو به تکاپو انداخت.

من هیچوقت...هیچوفت همچین هدیه ای به این باشکوهی از کسی نگرفته بودم.هیچوقت.....

سرمو خم کردم.چشماش بسته بود.موهامو پشت گوشم زدم و بعد لبهامو گذاشتم رو لبهاش....

DONYAIEMAMNOE

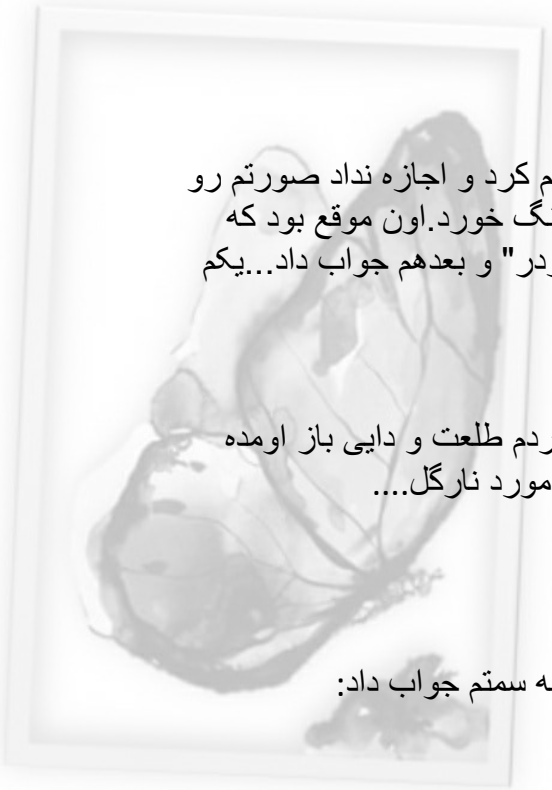

چشماشو باز کرد و تو همون حالت بهم نگاه کرد بعد دستاشو قاب صورتم کرد و اجازه نداد صورتم رو بلند کنم و اون بوسه لحظه به لحظه طولانی تر شد ...تا اینکه گوشیش زنگ خورد.اون موقع بود که دستاشو از دور صورتم برداشت و منم سرمو بلند کردم آهسته لب زد" اژدر" و بعدهم جواب داد...یکم مشغول گفت و گو شد و هرازگاهی میپرسید:

"این داد و بیداد ها بخاطر چیه!؟؟"

همین حرف کوتاه باعث شد تا با دقت حرفهاشو گوش بدم چون حس میکردم طلعت و دایی باز اومده باشن اونجا و داد و بیداد راه انداختن اما از حرفهاش فهمیدم که بحث در مورد نارگل....

اجازه دادم تلفنش تموم بشه و بعدازش پرسیدم:

-چیشده ارسلان....

بلند شد.گل و لای چسبیده به لباسهاش رو تکوند و با دراز گردن دستش به سمتم جواب داد:

-چیز خاصی نشده....

دستمو تو دستش گذاشتم و بلندشدم:

-ولی ظاهرا اینطور نیست

DONYAIEMAMNOE

-اژدر میگه پدر نارگل اومده و به زور بردش...ظاهرا دلش نمیخواد دخترش اونجا کار کنه....

متعجب گفتم:

-از اونجا بردش!؟؟

-آره ولی به زور

چون به حضوری ناری تو اون خونه عادت کرده بودم با تاسف گفتم:

-آخه چرا....

-نمیدونم...درجریان نیستم

□□□□

#پارت_۵۴۸

□□شیطان مونث□□

دستمو از پنجره بیرون بردم و چشمامو بستم.

DONYAIEMAMNOE

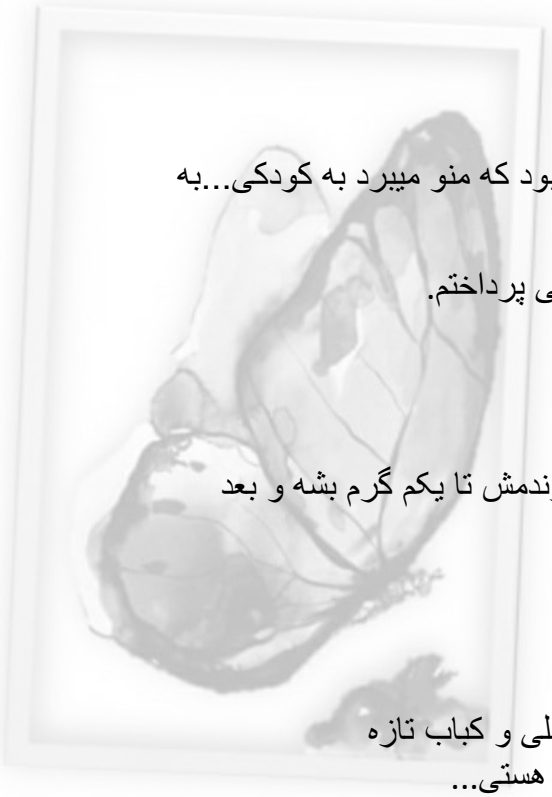

خنکی بادی که به صورت و کف دستم میخورد اونقدری خوب و دلپذیر بود که منو میبرد به کودکی...به روزای خوبی که با پدر و مادرم داشتم.

به خاطرات کمی که من برای محو نشدنشون هرازگاهی به مرورشون می پرداختم.

نمیخواستم اون تصاویر ..اون روزای خوب ناپایدار اما عزیز....

-هرجا خواستی، هرجا که گشنه ات شد تو مسیر بگو ماشینو نگه دارم.

دستمو آوردم داخل...سرد و بخ و بی حس شده بود.با اون یکی دستم مالوندمش تا یکم گرم بشه و بعد گفتم:

-هوس کباب کردم ارسلان...دلم کباب میخواد!

سرعت ماشین رو کم کرد و گفت:

-هوستو خریدارم....یکم جلوتر یه کافه رستوران کوچیک که غذاهای محلی و کباب تازه داره...ولی...خیلی شکمو شدیاااا.....جدیدا فقط درحال هوس خوردن غدا هستی...

تو گلو خندید.ارسلان کلا به ندرت میخندید.حتی میتونستم صدرصد مطمئن بگم بیشتر اوقات عبوس بود مگر وقتهایی که میخواست چیزی رو به سخره بگیره!...

DONYAIEMAMNOE

وقتی داشت میخندید فورا فرصت غنیمت دونستم و با بیرون آوردن گوشیم به سرعت ازش عکس گرفتم ...

تا متوجه شد سرشو به سمتم چرخومد و گفت:

-عکس انداختی!؟

به شاهکار خودم نگاه کردم و لبخند زنان گفتم:

-آره...به این میگن شکار لحظه...

نیمچه لبخندی زد که کنج لبش بالا رفت و بعد درحالی که یه چشمش به جاده بود و یه چشمش به من پرسید:

-شکار لحظه !؟؟؟ لبخند من شکار لحظه است!؟؟

شیشه رو یکم داوم بالا چون از پخش و پلا شدن موهام روی صورتم خسته شده بودم و بعد جواب دادم:

-بله...ثبت لبخند آدم اخمویی مثل تو شکار لحظه است....

پوزخند زنان و کاملا مطمئن و انگار که جزیی از عقاید سرسختش باشه گفت:

-مهربونی صفت مزخرفیه! مهربونا همیشه قلبشون میشکنه...یعنی میشکننش...ضربه ی احساسی زیاد میخورن، راحت اعتماد میکنن و سخت رنج میبینن ...مهربون بودن عین بره بودن لابه لای هزارگرگ درنده بودن ملتفت شدی خانم!؟؟

DONYAIEMAMNOE

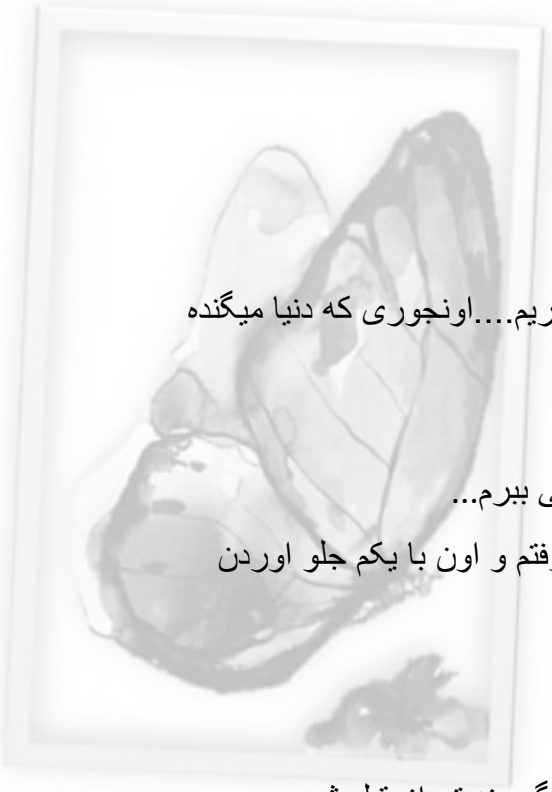

اون عقاید خاص خودش رو داشت هین هر آدم دیگه ای!

یه سیب سبز توی دستم گاز زدم و گفتم:

-آره...ملتفت شدم ولی ما نمیتونیم مهربون نباشیم چون ممکن ضربه بخوریم....اونجوری که دنیا میگنده و پر میشه از یه مشت سنگ....

بازم یه لبخند زد.یه لبخند کمرنگ و معنی دار، بعد آهسته گفت:

-همین حالاهم همه جا پر از سنگ....حالا اون سیب برو بده منم یه فیضی ببرم...

درحالی که همچنان به اون جمله اش فکر میکردم سیب رو به طرفش گرفتم و اون با یکم جلو اوردن سرش گازی بهش زد....

یه گاز اون و یه گاز من....

چند دقیقه بعد ماشین رو نزدیک یه کافه نگه داشت تا الوعده وفا بکند.

از همون لحظه ای که از ماشین پیاده شدم بوی کباب که به مشامم خورد گرسنه تر از قبل شدم.

بازوش رو گرفتم و باهم رفتیم سمت یکی از تخت ها.من اونجا نشستم و ارسلان سفارش غدا داد و چند دقیقه بعد اومد کنارم نشست.

DONYAIEMAMNOE

سیگاری روشن کرد و گدشه لبهاش گذاشت و بعد مشغول تماصای اطراف شد.

ناگهان ذهنم رفت سمت نارگل....

نارگلی که ارسلان میگفت پدرش اکمده و به زور از اونجا بردش....دلم نمیخواست نارگل بره و تنهامون بزاره....

کاش ارسلان کاری بکنه....

وقتی دید تو فکرم پرسید:

-چیه!؟؟چرا پکری

-تو فکر نارگلم....یعنی از خونه میره

-آره...حتما رفته.....

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-من برم دستامو بشورم.....

????

DONYAIEMAMNOE

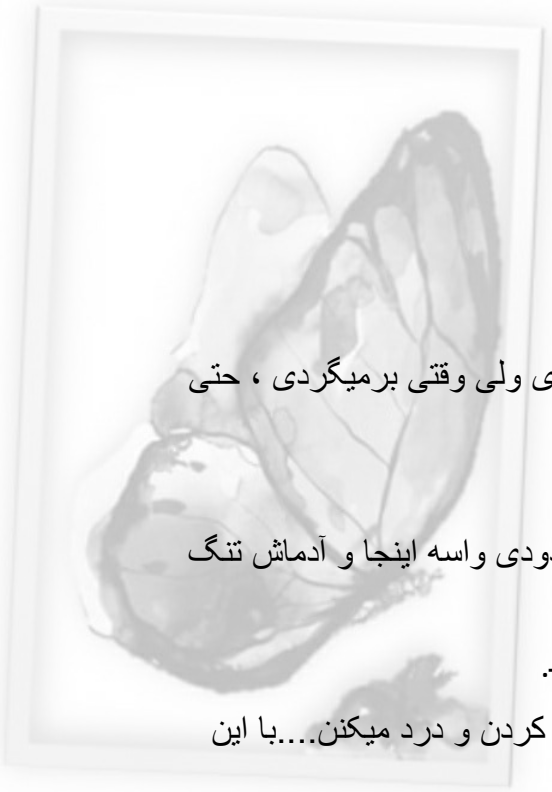

#پارت_۵۴۹

شیطان مونث

یه وقتایی یه جایی هستی که دلت نمیخواد برگردی اون جای قبلی که بودی ولی وقتی برمیگردی ، حتی با اکراه بعدا متوجه میشی که ئه....واسه اینجاهم دلت تنگ شده!

مثل من....

طاقت دل کندن از اون خونه رو نداشتم اما حالا که اومدم فهمیدم دلم تاحدودی واسه اینجا و آدماش تنگ شده بود.

ابراهیم لنگه های درو باز کرد و ارسلان ماشین رو برد داخل توی حیاط.

چون مدت زیادی توی ماشین نشسته بودم احساس میکردم پاهام بکم ورم کردن و درد میکنن....با این حال بیشتر از هرچیزی تو فکر نارگل بودم.

اینکه چرا پدرش اونو به زور برده! دلیلش چی بوده اصلا!

DONYAIEMAMNOE

اژدر فورا از خونه اومد بیرون.آرام ودرحالی که دستهاشو از پشت روهم گذاشته بود به سمتمون اومد.

نزدیک که شد لبخند آردمی زد و خونسرد گفت:

-خوش اومدین....

اون همیشه مختصر و آروم حرف میزد.گپ مفصلی هم اگه داشت با ارسلان تقسیمش میکرد.

چون خسته بودم دلم نمیخواستم برم داخل، ترجیح دادم همونجا تو حیاط بشینم.

ارسلان که انگار از همین حالا بحثش راجب کار شروع شده بود ازم پرسید:

-تو نمیای داخل !؟؟

رفتم سمت صندلی راحتی ، روش لم دادم و گفتم:

-نه میخوام یکم همینجا بمونم...فقط میشه بگی برام چایی بیارن!

سرشو تکون داد و گفت:

-آره میگم....

اون همراه اژدر رفت داخل اما من همونجا نشستم و سرمو به عقب تکیه دادم.

پاهام درد داشتن و حتی وقتی تکونشون میدادم اون درد چند برابر میشد.

لباسمو ساحلی تنم رو دادم بالا و به پاهای ورم کرده ام خیره شدم که شیرین "خانمجان خانمجان"کنان ودرحالی که یه سینی که روش بساط چایی بود تو دست داشت، به سمتم اومد.

DONYAIEMAMNOE

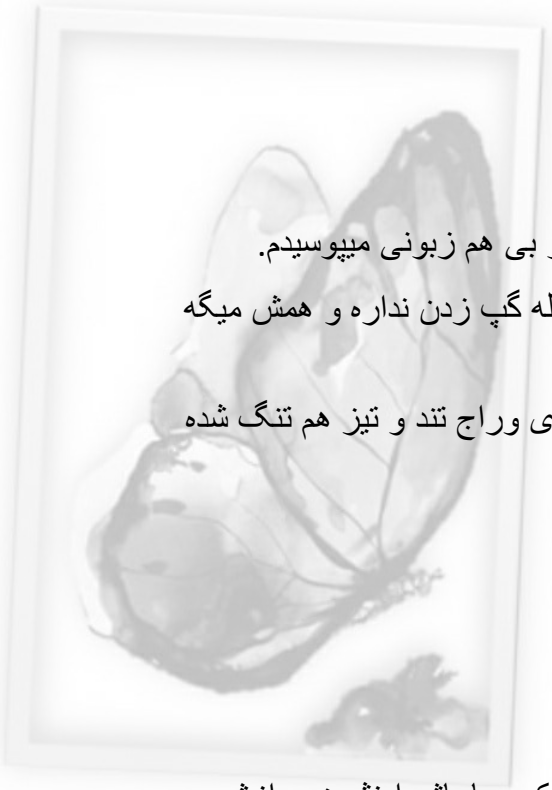

نزدیک که شد گفت:

-وای خانمجان چقدر خوشحالم که شما اومدین...آاااا....داشتم از تنهایی و بی هم زبونی میپوسیدم.

فوزیه که نگاه میکنه آدم تو خودش میشاشه کبری خانم جان هم که حوصله گپ زدن نداره و همش میگه دختر کمتر حرف بزن اینکارو بکن اونکارو نکن....

لبخندی زدم.حالا که می دیدیمش میفهمم چقدر دلم حتی واسه این کوچولوی وراج تند و تیز هم تنگ شده بود.

ازش خواستم بشینه.نگاهش که به پاهام افتاد گفت:

-وای خانمجان چقد پاهات ورم کردناااا....

-آره...خیلی ورم کردن....

جا به جا شد.

لیوان شیشه ای چایی رو داد دستم وبعد رفت کنار پاهام نشست و شروع کرد ماساژ دادنشون....ازش تشکر کردم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-راسته که نارگل رفت!؟؟؟

غمگین و ناراحت جواب داد:

-ها خانمجان رفته....هیییییی....همین یه همزبون رو داشتیما.....

کنجکاو پرسیدم:

-راسته که به زور بردنش!؟؟

-آره خانمجان....پدر از خدا بیخبرش اومد تا تونست کتکش زد و بعدهم به زور بردش....

یکم از چایی رو نوشیدم و بعد گفتم:

-کتکش زد!

دستشو بلند کرد و گفت:

-اووووو....ها خانمجان...خیلی هم کتکش زد....بیچاره ناری!

-خب آخه چرا....!؟

آه عمیقی کشید و گفت:

-هیییی چیبگم خانمجان...نارگل بیچاره! آقاش میگفته باید حتما حتما باید زن پسر عموش بشه...اما ناری از پسرعموش خوشش نمیومد.میگفت دوستش نداره....میگفت حاضره بمیره اما زن پسرعموش نشه...باباش هم اومد به زور بردش....غلط نکنم حتما تا الان دیگه شده زن پسرعموش...

DONYAIEMAMNOE

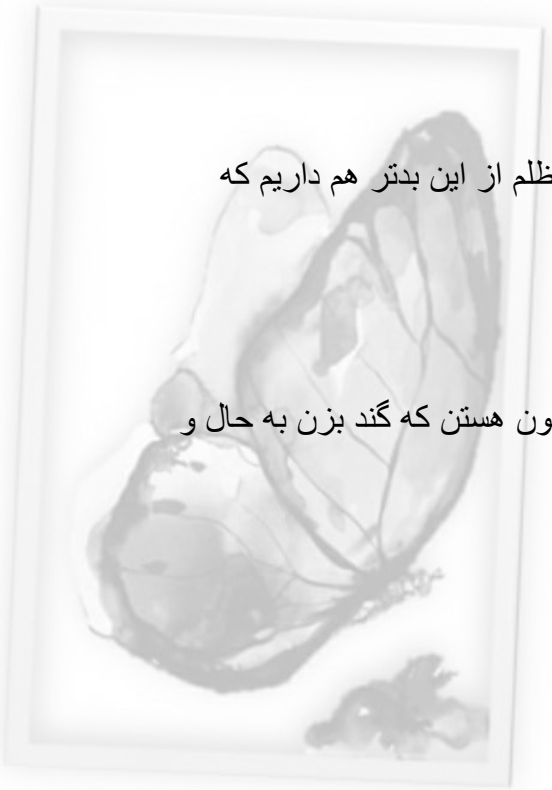

آی چقد من از این ازدواجهای زوری بدم میاد خانمجان....آخه شما بگید.ظلم از این بدتر هم داریم که کسی رو به زور بدن به کس دیگه!؟خیلی گناه داره...خیلی...

غمگین لب زدم:

-آره...خیلی گناه داره....

رفتم تو فکر ناری..دختر بیچاره! همیشه یه آدمای زورگویی توی زندگیمون هستن که گند بزن به حال و هوا و روزهامون...

تو فکر بودم که یه نفر با خنده و صدای شاد و بلندی گفت:

-سلام خانم....خوش آمدین خانم...

سر که بلند کردم.غلام رو دیدم.لبخند زدم و گفتم:

-سلام آقا غلام....خوب هستین.... ؟

دستشو رو سینه اش گذاشت و با خنده گفت:

-خوبم خانم مخلصتون هستم. توخوبی شیرین خانم !؟سلامتی؟؟رو به راهی؟ رو به روشدی!؟

DONYAIEMAMNOE

شیرین با انزجار روشو ازش برگردوند و گفت:

-ایششش به تو چه که من خوبم یا بد....برو کارتو انجام بده!

تند اخلاقی شیرین باعث شده خنده از رو چهره ی بانمک غلام کنار بره..چیزی نگفت و رفت و شیرین باز گفت:

-ایششش....چقد من از این بدم میاد..روزی صدمرتبه سلام میکنه...چندش....

خنده ام گرفت از این ادا و رفتارها و پیف پیف اه اه های شیرین و گفتم:

-چیکارش داری این بنده خدارو...بنظر بد آدمی نیست...چرا هی میزنی تو برجکش!

انگار که داره درمورد شمر و یزید حرف میزنه همونقدر با نفرت گفت:

-خیلی پرروئه آحه این خانمجان....بهش رو بدی سوارت میشه زودی پسرخاله میشه....ازش بیزارم...بدم میاد..میبینمش انگار قاتل پدر پدرمو میبینم.

امان از دست شیرین...چه دنیای داشت واسه خودش!

چاییمو که خوردم بلند شدم.

ظاهرا دیگه قرار نبود نارگل برگرده....چه حیف...

شبرین وسایل رو برد و منم رفتم خونه...

ارسلان تو نشیمن با اژدر درحال گپ و گفت بود

DONYAIEMAMNOE

حتی وقت نکرد لباس عوض کنه....

رفتم توی اتاق...لباسهای تنمو دراوردمو خودمو رسوندم به حمام.

الان فقط حموم میچسبید..

□□□□

#پارت_۵۵۰

□□شیطان مونث□□

نمیدونم چون خسته ام بود همونجا تو وان خوابم برد یا چون دراز کشیدن تو آب ولرم آرامشبخش بود، نتونستم بیدار بمونم اما درهرصورت صدازدنهای آروم ارسلان بود که باعث شد چشمهام رو آهسته ازهم باز کنم.

DONYAIEMAMNOE

روی لبه ی وان نشسته بود و منو نگاه میکرد.

چشمهام رو که باز کردم نیمچه لبخندی زد و گفت:

-خواب تو حموم خوش گذشت!؟

تکیه ام رو از عقب برداشتم و بعد با کنار زدن موهای خیسم همچنان خوابالود گفتم:

-خواب بودم!؟ چه مدت اینجام... ؟

-من دوساعت که اومدم بالا.درنتیجه احتمالا توهم حدود دوساعت که اینجایی...

دستشوتوی آب فرو برد و گفت:

-یخ شده.بیا بیرون شانار.بیا که تو ظاهرا اصلا بفکر خودت نیستی...

دستمو توی دستش که به سمتم دراز شده بود گذاشتم وبا بلند شدن از تو وان گفتم:

-نمیدونم اصلا کی خوابم برد...

از وان اومدم بیرون و پاهامو جفت کردم.خیلی زود حوله ی سفید رنگ رو برام آورد تا تنم کنم و بعد باهم از اون فضای شیشه ای بیرون اومدیم.

موهام رو با دستهام دادم بالا که پرسید:

-بریم شام بخوریم!؟

بی اراده ی خودم از دهنم در رفت و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

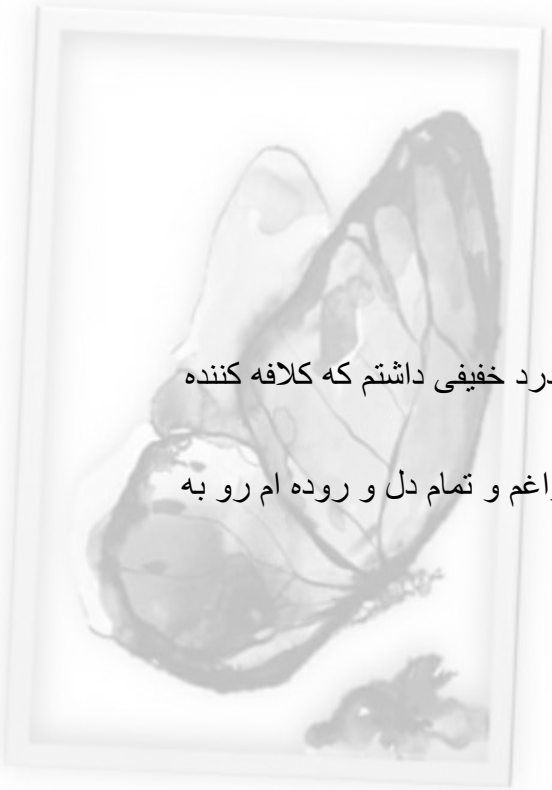

-شام!؟ چی هست!؟

یکم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی هست!؟ اولینباره از این سوالا میپرسی..فرقی هم میکنه!؟

حالم چندان مساعد نبود.بخصوص که تو قسمت پاها و سینه هام احساس درد خفیفی داشتم که کلافه کننده بود.

بدترین قسمتش اما اون احساس تهوع ریزی بود که هرازگاهی میومد سراغم و تمام دل و روده ام رو به بازی میگرفت.

نشستم رو صندلی و گفت:

-آره...الان احساس میکنم از بعضی چیزا متنفرم...

حس و حال جدیدیه قبلا نداشتمش...

قدم زنان اومد سمتم.دستشو تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:

-چی مثلا...!؟

DONYAIEMAMNOE

-قورمه سبزی....قیمه....دمپختک....لازانیا...پیتزا...اه اه...حالم بهم میخوره ازشون....

خندید و بهم نزدیک تر شد وگفت:

-تو ویار داری!؟

نمیدونم.خودمم نمیدونستم چون اوضاع تا پیش از این یکم بهتر بود و کمترباهمچین حس های مواجه میشدم اما الان گاهی وقتی تصویر یه غذا به ذهنم میومد یا بوش رو استشمام میکردم میفهمیدم که چقدر واسم تهوع آوره....

یکم باخودم فکر کردم و بعد گفتم:

-نمیدونم....

خم شد.چونه ام رو تو دستش گرفت و گفت:

-ببینم....به من که ویار نداری هاااان....!؟

لبهام آهسته از دو طرف کش اومدن.نه...همه چیز برعکس بود.من حتی حالا بیشتر میخواستمش....بخصوص لبهاش رو که گاهی طعم سیگار میدادن....آخ که شدیدا برام دوست داشتنی بودن...

دستهای سردمو دوطرف صورتش گذاشتم و آهسته جواب دادم:

-نه...

DONYAIEMAMNOE

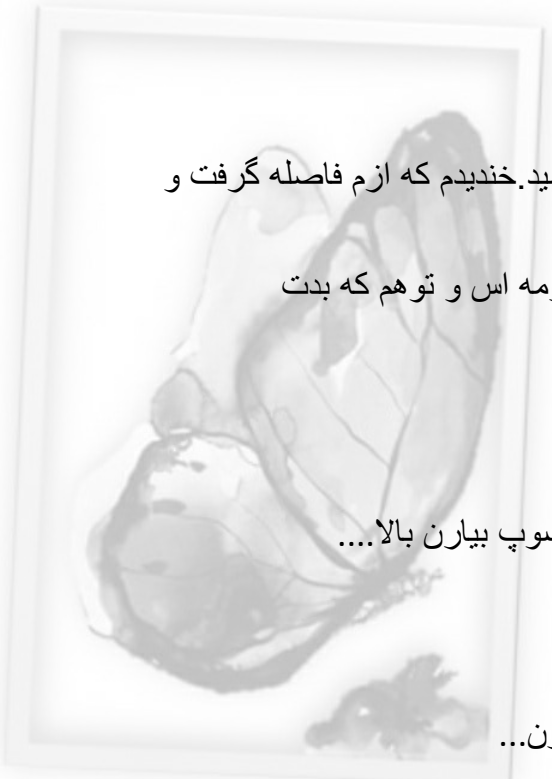

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست.زبونشو بیرون آورد و رو لبهام کشید.خندیدم که ازم فاصله گرفت و گفت:

-بگو هوس چی کردی بگم همونو برات آماده کنن....برای اینکه شام قورمه اس و توهم که بدت میاد.میگم اصلا بالا نیارن....

یکم فکر کردم و گفتم:

-دلم یه چیز سبک و آبکی میخواد...یه چیزی تو مایه های...سوپ....

-سوپ!؟؟ حاملگی هم عجب دنیایی داره....خب سوپ داریم...میگم فقط سوپ بیارن بالا....

لبخند زدم:

-مرسی بابا ارسلان....

از لفظ بابا خوشش اومد و چشمکی تحویلم داد و بعدهم از اتاق رفت بیرون...

دستمو رو سینه هام که حس میکردم دارن روز به روز بزرگتر میشن گذاشتم.حتی لمس کردنشون هم واسه من درد به همراه داشت!

DONYAIEMAMNOE

بلند شدم و رفتم سمت اتاقک لباسها تا یه چیزی تنم کنم.

شلوار گرمپوشی پوشیدم و تیشرت تو بندی سفید ی که تا بالا ناف بود.

موهام رو بالای سرم بستم تا وقتی که حوصله ام یاری کنه صافشون کنم.

هموم موقع ارسلان اومد داخل....

نگاهش رو اندامم به گردش دراومد...سینه های درشت، کمرباریک و باسنی که توی اون شلوارک یکم بزرگتر از حالت عادیش بود.

از همون فاصله گفت:

-گفتمسوپ بیارن...شیرین الان میاره....

با حسرت گفتم:

-ای کاش ناری نمی رفت...

-موندنش دست خودش نبود .پدرش دلش نمیخواست دخترش اینجا کار کنه...

-اون رفیق خوبی بود....

دستاشو بالا انداخت و گفت:

-وقتی پدرش راضی نباشه نمیشه به زور دخترشو اینجا نگه داشت...

-شیرین میگفت پدرش میخواد اونو به زور شوهرش بده!

DONYAIEMAMNOE

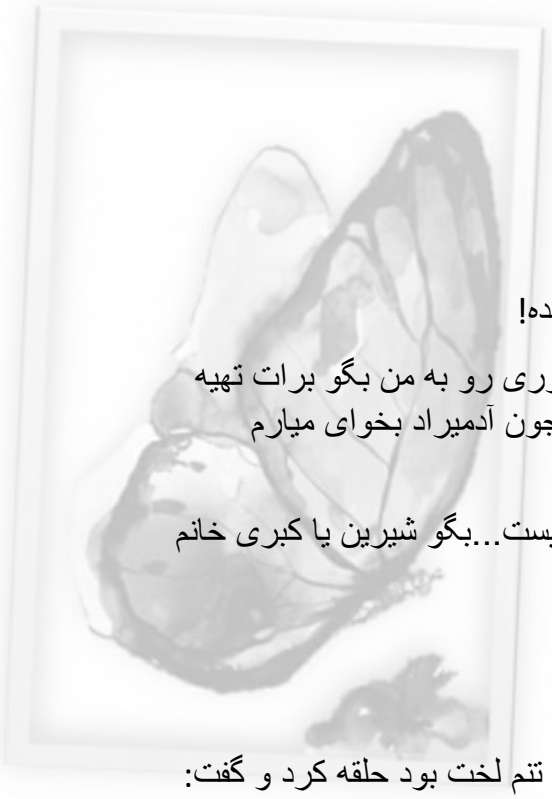

-مسائل خصوصی اونا که با مربوط نیست

با تاسف گفتم:

-ولی من دلم هم واسه خودش هم واسه معجونهای باحالش حسابی تنگ شده!

-ببین...تو هرچیزی هرررر چیزی که به ذهنت رسید و هوس کردی بخوری رو به من بگو برات تهیه میکنم...میوه هوس کردی و فصلش نبود من فصلش رو میسازم برات...جون آدمیراد بخوای میارم برات...شیر گنجشک بخوای میارم برات....

هرچی بخوای....هرچی که بخوای معجونهای ناری پز که دیگه چیزی نیست...بگو شیرین یا کبری خانم برات آماده کنن....نکنن هم میرم دم درخونشون خودش برات درست کنه

مطیعانه و خوشحال از این قدرت کلام و اهمیت دادنهای شدیدش گفتم:

-هرچی تو بگی!

کنج لبش بالا رفت.اومد سمتم.دستاشو دور کمرم که بخاطر کوتاهی لباس تنم لخت بود حلقه کرد و گفت:

-درضمن دل تو فقط واسه منوباید تنگ بشه....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و لبهامو محکم مک زد.

ادامه👇....

اونقدر محکم اینکارو انجام میداد که به من فرصت نمیداد حتی همراهیش کنم.

حرکت دستهاش و بالا و پایین شدنش روی کمرمو دوست داشتم اما درست وقتی دستهاشو جا به. جا کرد و سعی کرد سینه هامو تو دستهاش فشار بده با درد و فورا انگار که جریان برقی رو لمس کرده باشم ازش جدا شدم.

متعجب و جاخورده نگاه کرد.

بعد پرسید:

-چت شد یهو!؟؟؟

نمیدونستم چی بگم.درد مزخرفی بود و باهاش حال نمیکردم اما با این وجود گفتم:

-درد میکنن!

-چی!؟ کجات!؟

تو چشمهاش خیره شدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-سینه هام....

لبرو بالا انداخت و گفت:

-اه! چه حیف....من عاشقشونم....

خنده ام گرفت ولی چیزی نگفتم.حتی احساس کردم بدنم یه جوری شده.انگار که حتی باهمچین کلام ساده ای تحریک بشم...یه همچین حالتی!

اومد سمتم دوباره و بعد گفت:

-عب نداره! جای شکرش باقیه که جای دیگه ات درد نمیگرن....

میدونستم چی رو میگه واسه همین زده ام به شونه اش و گفتم:

-خیلی بدی!

????

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۵۱

??شیطان مونث??

کف اتاقی که اختصاص داده بودیم به شاهزاده کوچولوی توی راه،پر بود از جعبه کادوهایی که دون دون باز کردنشون چندین ساعتی ازمنی که تازگیا حتی بلندشدن و نشستن هم واسم مشکل شده بود، زمان برد!

کارت پستالی که روی بزرگترین جعبه بود رو برداشتم و با لبخند نگاهش کردم.

روش تصویر یه مادر بود که بچه اش رو در آغوش گرفته بود.دو طرفش رو از هم باز کردم و متنی که با روان نویس سیاه روش نوشته شده بود رو زمزمه وار خوندم:

"همه ی ما دوست داریم عزیزم و بی نهایت از بچه دار شدن تو و ارسلان خوشحالیم.بخصوص من که حالا میتونم تمام آرزوهام رو برآورده شده ببینم.

مارو ببخش که نتونستیم بیایم و بهت سر بزنیم.به دلایل زیادی که بیشتر مربوط به مدرسه ی بچه ها و سرکار بودن بقیه است نتونستیم بیایم ایران و بهتون سر بزنیم.اما در اولین فرصت ما به دیدارتون میایم.امیدوارم پسر کوچولوت صحیح و سالم به دنیا بیاد.هرسه ی شمارو دوست دارم.

مادر تو وامیر ارسلان شکیل"

DONYAIEMAMNOE

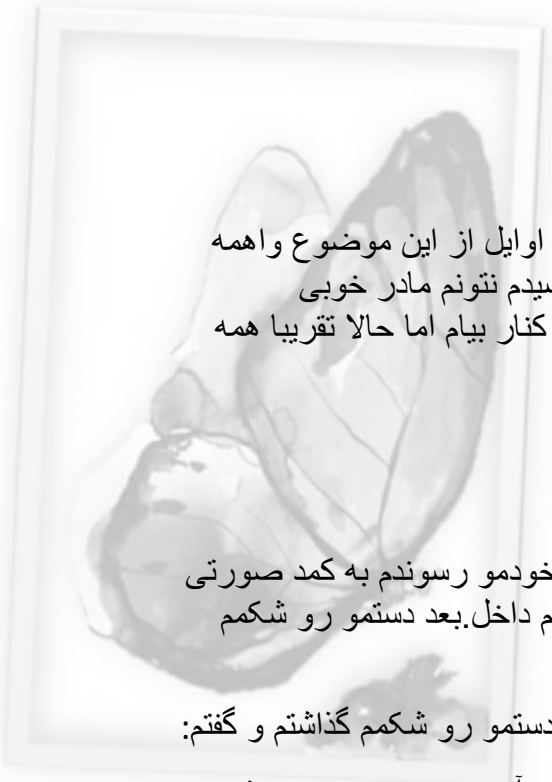

لفظ مادر منو برد تو فکر.مادر داشتن حس خوبیه مثل مادر شدن.راستش اوایل از این موضوع واهمه داشتم.از بارداری...از بی آیندگیم با ارسلان ، از آمادگی نداشتنم ...میترسیدم نتونم مادر خوبی باشم.خصوصا که زندگیم توی تنش بود و هنوزم نتونسته بودم با ارسلان کنار بیام اما حالا تقریبا همه چیز یه حالت نرمال داشت.

شاید از پا قدم مهموننا‌خوانده بود.

مهمونی که نیومده همه رو عاشق و معشوق خودش کرده بود.

دستمو به پایه ی محکم گهواره تکیه دادم و بعد با بلند شدن از رو زمین خودمو رسوندم به کمد صورتی رنگ کنار دیوار در کشو رو باز کردم و اون کارت پستال زیبارو گذاشتم داخل.بعد دستمو رو شکمم گذاشتم و رفتم سمت پنجره.....

پروه هارو کشیدم کنار تا بارون رو از پشت پنجره تماشا کنم و همزمان دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:

-بیداری پسر کوچولو!؟ ببخشید که هنوزم تورو پسر کوچولو صدات میزنم آخه من و پدرت هنوز تصمیم نگرفتیم اسم تورو انتخاب کنیم.شاید اگه دختر بودی کار آسونتر میشد چون اون موقع اسمتو میزاشتم باران....باران قشنگه و کسی نیست عاشقش نباشه.

DONYAIEMAMNOE

طاقت نیاوردم و پنجره رو باز کردم.بعد دستمو بیرون بردم و تا بارون رو لمس کنم.سردم شد اما مهم نبود چون کیفش بیشتر بود.

لیخند زدم و بعد گفتم:

" راستی تو کی قراره دنیا بیای هان!؟ نکنه میخوای سورپرایزم بکنی!؟ عزیزم.چقدر حس میکنم دوست دارم.انگار سالهاست میشناسمت...انگار میلوینها سال منتظر اومدنتم درحالی که نبودم.

نمیدونم بعدها از اینکه مادری مثل من و پدر جوشی ای مثل ارسلان داری چه حسی پیدا میکنی اما....

در که باز شد صحبتم با خودم و بچه ی ای که همچنانتو شکمم جا خوش کرده بود ناتموم موند.

درو بست اومد داخل.وقتی دید پنجره ها بازن و اتاق سرد با دلخوری گفت:

-شانار...ببینم میتونی اخرش کار دست خودت بدی!

پنجره رو بست و پرده رو کشید.بعد دستمو گرفت و بردم سمت صندلی های راحتی که بیشتر مثل تاب بودن...کنارهم نشستیم.بوی سیگار میداد.بیشتر ازهمیشه حتی.. پرسیدم:

-زیاده روی کردی ظاهرا...

سرشو به عقب تکیه داد و خیره به جعبه کادوهای پخش شده کف اتاق گفت:

-فقط دو سه نخ!

-نه من فکر میکنم بیشتر از دو سه نخ...پیرهنت بوی سیگار میده!

DONYAIEMAMNOE

-این بو اذیتت میکنه!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-نه! فقط فکر نکنم زیادی مصرف سیگار چیز خوبی باشه...

در این مورد حرفی نزد اما با اشاره به کادوها گفت:

-چرا کسی از این کادوها به من نمیده!

خندیدم و اون دستشو دور گردنم حلقه کرد و سرمو گذاشت رو شونه ی خودش.آهسته گفتم:

-حسادت به پسری که هنوز دنیا نیومده منطقی نیست جناب ارسلان خان!

سرشو چرخوند اینجوری فاصله بین صورتهام به حداقل رسید.بهتره بگم اصلا فاصله ای وجود نداشت چون بینی هامون چسبیده بود به هم.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-من بهش حسودی نمیکنم ولی خیلی بچه ی پررویی...من چندماه حتی نمیتونم تورو لمس کنم ..هرجاتو که دست میزنم آخ و ناله ات بلند میشد نمونه اش همینها...

DONYAIEMAMNOE

دستشو رو سینه ام گذاشت.خب در این مورد تاحدودی راست میگفت.مدتها بود گرچه هردومون دلمون میخواست اما چندان رابطه ای باهم نداشتیم اونم بخاطر من.

تو فکر بودم که ارسلان با شوخ طبعی گفت:

-پسره ی پدرسوخته نیومده همه جای تو رو تصاحب کرده واسه خودش! مطمئنم دنیاهم که اومد باز اوضاع همینجوریه!

منم مثل خودش به شوخی گفتم:

-در نهایت اون بزرگ میشه ازدواج میکنه و بعد دوباره من میمونم تو...ببینم.تو پیری حوصله داری بازم همینقدر منو بخوای!؟

خندید و گفت:

-بابا آتیش پیرا تند تره...

اینبار هردوباهم خندیدیم.سرشو برد تو گلوم و درست گودی وسط گلوم رو بوسید...

نفس آرومم عمیق شد.دلش رابطه میخواست اما همش ملاحظه و تحمل میکرد.نمیدونم.شایدم دلش نمیخواست باهم سکس داشته باشیم.

میدونم همچی غیر طبیعی شده بود.میدونم نه به اون موقع که پسش میزدم و نه به حالا که...اما خب...آدما عوض میشن...گاهی خودشون گاهی احساساتشون..

DONYAIEMAMNOE

لباشو آرورد بالا و لب پایینیمو تو دهنش فرو بود دلم میخواست این بوسه از اون بوسه ها باشه که ختم بشه به سکس ولی نشد چون بوسیدمو سرشو عقب برد.

این حرکاش منو کلافه کرد.این کاری که تو این چند ماه انجام میداد.

اینبار اما دیگه اجازه ندادم بیخیال بشه.چون دستامو قاب صورتش کردمو گفتم:

-ارسلان من میتونم....

تو چشمهام خیره شد و گفت:

-چی رو میتونی!؟

لب زدم:

-سکس....

خودشو عقب کشید و گفت:

-نه! میترسم اذیت بشی و آسیب ببینی!

-من یا بچه ات!؟

DONYAIEMAMNOE

سوال من یه سکوت کوتاه ایجاد کرد اما در نهایت گفت:

-خب معلوم تو...

گلایمند گفتم:

ولی تو همش داری از من دوری میکنی!

تو سکوت نگاهم کرد و هیچی نگفت....

□□□□

#پارت_۵۵۲

□□شیطان مونث□□

بلند شدم و رفتم سمت پنجره.

فکرهایی تو سرم افتاده بودن که در حکم خوره عمل میکردن.

DONYAIEMAMNOE

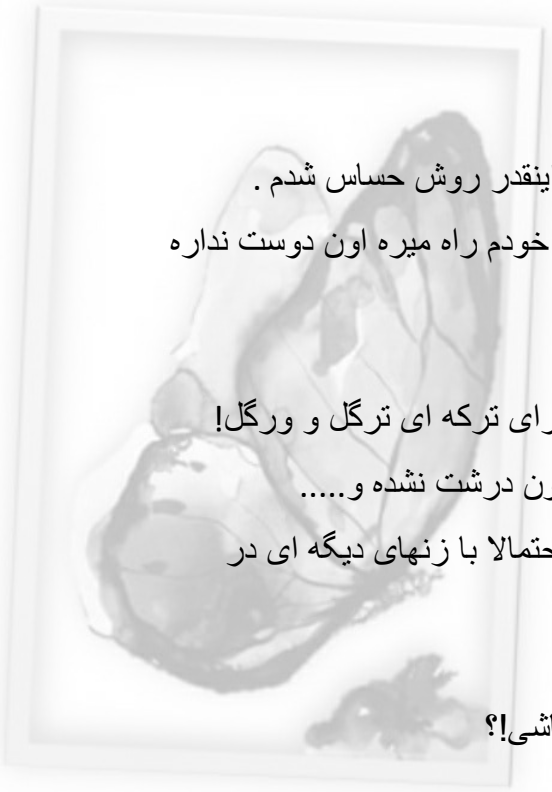

هی همش باخودم میگفتم دِ آخه منی که چشم دیدنش رو نداشتم حالا چرا اینقدر روش حساس شدم .

چرا دارم به این فکر میکنم که چون چاق شدم و شکمم سه قدم جلوتر از خودم راه میره اون دوست نداره باهام سکس داشته باشه!؟؟؟

یه حس بد به خودم و بدنم پیدا کرده بودم.

اعتماد بنفسمنابود شده بود و میترسیدم از اینکه چشم ارسلان بره پی دخترای ترکه ای ترگل و ورگل!

همونایی که مثل من صورتشون ورم نکرده،بدنشون چاق نشده،سینه هاشون درشت نشده و.....

امیدوار بودم اینکه ازم نمیخواد رابطه داشته باشیم دلیلش این نباشه که احتمالا با زنهای دیگه ای در ارتباطه!!

پرده رو کنار کشیدمو حین تماشای بارون گفتم:

-نکنه با زن دیگه ای سکس داری که دوست نداری با من رابطه داشته باشی!؟

با شنیدن این حرف خیلی زود بلند شد و اومد سمتم.

پشت سرم ایستاد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-همه ی زنهای حامله مثل تو خیالباف میشن!؟؟؟اگه میشن من دیگه نمی ریزم اون تو که تو اینجوری جنی بشی...

از لحن شوخش لبخمد محوی رو صورت غمگینمنشست.

من واقعا می ترسیدم.می ترسیدم از دستش بدم.میترسیدم کنارم بزاره و بره پی کس دیگه ای...از آوارگی،از بی ارسلانی....از اینا واهمه داشتم.

لب زدم:

-شاید همینطور باشه ....

سدشو کج کرد و بااخم گفت:

-ببین منو...روتو کن سمتم....

آهسته به سمتش چرخیدم.چونه امو تو دستش گرفت و بهم خیره شدبعد گفت:

-تو همچین فکری میکنی!؟

با تاخیر جواب سوالش رو دادم و گفتم:

-خب آره...من چاق شدم.سینه هام بزرگ شدن...از همین حالا بعضی قسمتهای بدنم ترک افتاده...

صورتم ورم کرده....

DONYAIEMAMNOE

انگار که داره لطیفه میشنوه شروع کرد خندیدن.ولی این خنده ها خیلی دووم نداشتن چون صورتش جدی تر از همیشه شد و گفت:

-میدونی.....اگه از من بپرسن راحت ترین کار دنیا بعداز آب خوردن چیه میگم پیدا کردن یه نفر نه اصلا صدنفر واسه سکس...حتی راحت تر از آب خوردن...هم برای زنها هم برای مردها..واسه هردو طرف...واسه منم که سهل و آسون....

بخوام صدتا دختر ردیف میشه برام ولی....صدتا که هیچ...سه هزارتا حور و پری هم تو اتاق من قطار بشن من باز میگم شانار...شانار و شانار....

بهش خیره شدم.بی حرف و کلام اما اون باز گفت:

-دخترجون....من تورو تو تمام حالتهای ممکن میخوامت...چه وقتی چاقی...چه وقتی لاغری....

اینو گفت و اول پیرهنش رو از تن درآورد و انداخت کنار بعد شروع کرد باز کردن کمربندش....

همینطور متعجب بهش نگاه کردم.نمیدونستم چرا داره لخت میشه تا وقتی که خودش دهن باز کرد و گفت:

-من تا الان داشتم ملاحضه ی تو و اون فسقلی رو میکردم اما الان که خودت دوست داری باشه...

پدرجفتتونو درمیارم....

DONYAIEMAMNOE

همینطور بهش خیره بودم که شلوارشم دور انداخت و بعد عین یه وحشی رام نشده بهم حمله ور شد.البته به لبهام...

لبهام عین تیکه ی پیتزا تو دهنش کش میومدن و زبونم چنان محکم میخورد که حس میکردم بعدش که ازم جدا بشه زبونی تو دهن من نیست و احتمالا تو شکم ارسلان....

نفس کم آوردم.ولی خوشم اومده بود....

دلم لک زده بود واسه سکس های وحشیمون....واسه دراز کشیدن زیر اندام وسوسه کننده و بی مثال ارسلان.....

حسابی که لبها و زبونمو خورد یه قدم عقب رفت و گفت:

-چسبید....

پشت دستمو رو لبهای خیس و تفیم کشیدمو گفتم:

-شدیدا...

-پس میریم واسه راند بعدی...

خمدیدم که دستمو گرفت و بغلم کرد..انگار که پر کاه بلنده کرده!

بعد آهسته رو فرش درازم کرد و خودشم کنارم دراز کشید....

بازم ازم یه لب طولانی گرفت و بعد سرشو برو تو گردنم....

DONYAIEMAMNOE

لبها و نفسهای داغش تو لحظه منو رام و سست کرد...

شل و ول شده بودم زیر تنش....اون لعنتی خواستنی میدونست من چقدر رو گردنم حساسم.

برای همین بود که کشش داد و همزمان یقه پیرهنم رو داد پایین و سینه هامو گرفت...

از درد اه کشیدم ولی بر خلاف همیشه ولشون نکرد و گفت:

-آخ ماخ نداریم....هرچی تحمل کردم بسه.

اینو گفت و پیرهنمو محکم داد پایین و بعد افتاد به جون سینه هام.....

□□□□

#پارت_۵۵۳

DONYAIEMAMNOE

□□شیطان مونث□□

بازوش انگار نرم ترین بالش دنیا بود.

سرم روی ابر بود انگار نه روی بازوش....حتی راحت تر از ابر!

میخواستم مال خودم باشه.در موردش حریص شده بودم .اونقدر که فکر اینکه دختری لمسش کنه عصبیم میکرد.

فکر اینکه کسی غیر من نظرشو جلب کنه یاجتی صدای پر جذبه و خنده های کم تعدادش رو ببینه..

آخ آخ...با مجموع اینا مخ منو متلاشی میشد.چطور میتونستم بگم اون بیتفاوتی و بی میلی به کل پرکشیده بود و جاش رو به حسادت و نگرانی زنانه داده بود!؟

من حتی دلم نمیخواست به این فکر کنم که ممکن توی محل کارش زنهای دیگه ای رو هم ببینه.

چشمام بسته بودن و دستم رو کمرش و پام لای پاش.

جا امن تر، شیکتر، نرمتر و ارامشبخش تر از اینجا نبود که نبود....

همچنان کف اتاق دراز بودیم درحالی که یه رابطه باحال داشتیم و تنمون لخت و کبود از این رابطه!

اسمشو عاشقانه صدا زدم:

-ارسلاااان....

DONYAIEMAMNOE

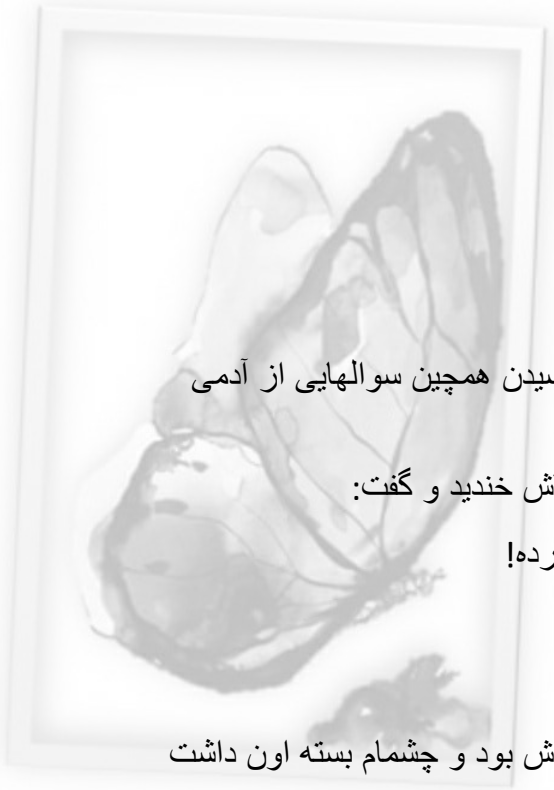

به عادت همیشگیش عین این چاله میدونی ها گفت:

-هاان....!؟

-دوستم داری!؟

فکر کنم این خز و خیز ترین سوالی بود که میشد از اون بپرسم.یعنی پرسیدن همچین سوالهایی از آدمی با روحیه اون یکم قرتی بازی به حساب میومد.

فکر کردم الان میگه شانار این " سگمصب سوالا چیه" ولی نگفت....بجاش خندید و گفت:

-این حاملگی هم عجب ماجرای داره واسه خودش...زن مارو پاک خل کرده!

خندیدم و با باز کردن چشمام گفتم:

-من خل شدم!؟؟ برو باباااا

چشم که باز کردم دیدم داره تماشام میکنه.تمام مدتی که من سرم رو بازوش بود و چشمام بسته اون داشت تماشام میکرد.

از نگاهش میخوندم که خیلی سخت باورش شده این لحظات.این بودن من بدون اخم، بدون گلایه، بدون تقلا واسه دور شدن ازش....

DONYAIEMAMNOE

دستمو رو شکم گذاشتم که پرسید:

-یه گاهی اوقات فکر میکنم خوابم!

-چرا...؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمیدونم....فقط میدونم گاهی حس میکنم خوابم.خوابم و تو خواب که تو پیشمی ...خوابم و تو خوابم که قراره بابا بشم....

دستمو رو بازوی لختش کشیدم و گفتم:

-میخوای نیشگونت بگیرم بفهمی خواب نیستی!؟

اخم مصنوعی ای کرد و گفت:

-آاااای حواست باشه که من شوخی رو جدی جواب میدم.نیشگونی بگیری گاز میگیرم....

خندیدم و بعد صورتشو ماچ کردم و گفتم:

-یه چند تا نکته میخوام برات یادادری کنم...من میگم تو گوش کن!

-گوش میدم!

DONYAIEMAMNOE

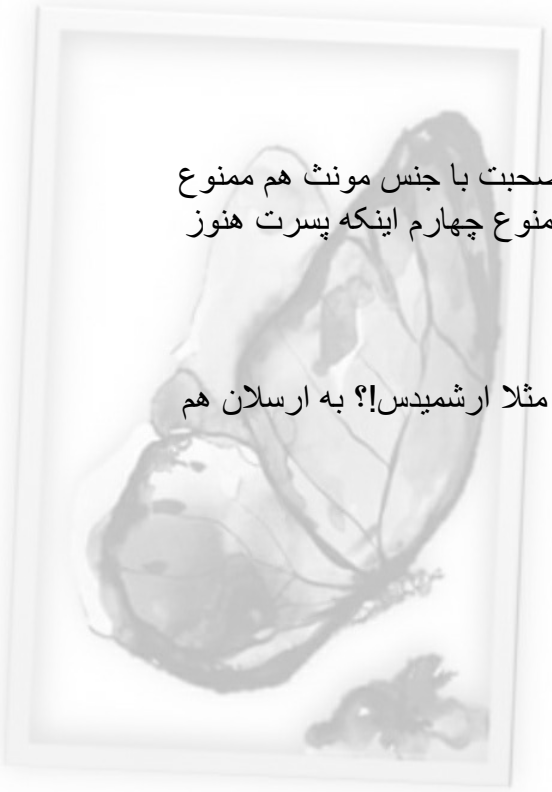

-اول اینکه نگاه طولانی کردن به جنس مونث کاملا ممنوع...دوم اینکه صحبت با جنس مونث هم ممنوع خصوصا طولانی....سوم اینکه فکر کردن به هر جنس مونثی غیر من ممنوع چهارم اینکه پسرت هنوز اسم نداره!

خیره شد به سقف و گفت:

-جغله اسم نداره !!! باشه..واسش اسم انتخاب میکنیم.ارسطو چطوره!؟ یا مثلا ارشمیدس!؟ به ارسلان هم میاد....

خندیدمو گفتم:

-برو دیوونه! من همچین اسمایی رو بچه ام نمیزارم.

-باشه...اسم خوب میزاریم واسش!

-چی!؟؟؟

-حالا بماند...روزی که دنیا اومد میفهمی!

-بگو ارسلان!؟

DONYAIEMAMNOE

-من نمیگم تو هم تو خماری بمون....

-آدم مادر بچه اش رو اذیت نمیکنه!

-من آدم نیستم ارسلانم!

صدای خنده ام تو کل اتاق پیچید.راست میگفت.آدمیزاد نبود که! دیو بود! دیووو..

درحال بگو بخند بودیم که یه نفر به در زد و بعد با مکث صدای شیرین به گوشمون رسید:

-آقاجان...آقاجان....داخلین آقاجان!؟

ارسلان با صدای بم بلندی گفت:

-چیه شیرین!؟؟ چه خبر شده!؟

-خب نشده آقاجان شام اماده اس....

-باشه تو برو ماهم میایم...

-چشم آقاجان!

خمیازه ای کشید و نیم خیز شد.گردنش رو چپ و راست کرد و بعد گفت:

-بلند شو لباس بپوش بریم شام بزنیم بر بدن! بلندشو مادر جغله!

نگاهم رفت پی خونمردگی های تابلوی گردنش....

نگاه ها و خنده هامو که دید پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-چیه!؟

-گردنت کبود!

-خیلی!؟

خیلی سخت جلوی خودمو گرفتم تا نخندم و بعد گفتم:

-خیلی....

-بیخیال...تا باشه از این کبودی ها....

لباساشو تنش کرد و بعد کمک کرد منم لباس هامو تنم کنم و بعدهم همراه هم از اتاق بیرون رفتیم.

????

#پارت_۵۵۴

DONYAIEMAMNOE

??شیطان مونث??

آهسته کاراشو انجام میداد که من بیدار نشم ولی شدم.

غلتی خوردم و پتورو بیشتر کشیدم بالا.

داشت ساعت مچیش رو به دستش میبست که متوجه چشمهای باز من شد.

لبخند زد و پرسید:

-صبح بخیر کوچولو....

همونطور خوابالود اخم کردمو گفتم:

-من کوچولوام !؟؟

اب و بالا انداخت و با غرور گفت:

-با تو نبودم که...با پسرم بودم....

بالش خودش رو پرت کردم سمتش و گفتم:

-از دوتاتون متنفرم.هم تو و هم پسرت!

-باشه پس من اون یه تیمیم تو هم خودت تنهایی یه تیم دیگه!

DONYAIEMAMNOE

-تیمی هم اگه در کار باشه بازنده تو و پسر بدون اسمتی!

تو گلو خندید و اومد سمتم.

خم شد و لپم رو اونقدر محکم ماچ کرد که باخودم شرط بستم جاش تا خیلی وقت هم دیگه رو صورتم موندگاره!

خندیدم و گفتم:

-نکن ارسلان....نکن....

سرشو عقب برد و گفت :

-چرا دروغ میگی من کی کردمت!؟

-دیوونه !!! میخوای بری

-آره...

دستشو گرفتم و با نگرانی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نرو ارسلان پیشم بمون!

دستشو تو موهام کشید و گفت:

-خیلی کار دارم.نمیتونم به خودم مرخصی بدم !!!

موهامو از جلوی چشمام کنار زدم و گفتم:

-من همش نگرانم....

-نگران چی!؟

-نگران لحظه ای که دردم شروع بشه و تو نباشی.اضطرابشو دارم...

نوک بینیم رو کشید و گفت:

-نترس...توزن ارسلانی زن ارسلانو چه به ترس...بعدشم.مگه حالا وقتشه!؟؟

-نه خب ولی....من دوست دارم این مدت کنارم باشی

-یکم سرم شلوغ....مدام درحال سفرم از این کشور به اون کشور.اوضاع طوفانیه آروم بشه بیشتر تو خونه وقت میگذرونم.

دستشو محکمتر گرفتم و گفتم:

-حس خوبی ندارم بمون ارسلان بمون...

-شانار از چی میترسی!؟ فوزیه هست...اژدر هست بقیه هستن...منم قول میدم تا قبل ناهار برگردم پیشت.قبول!؟

DONYAIEMAMNOE

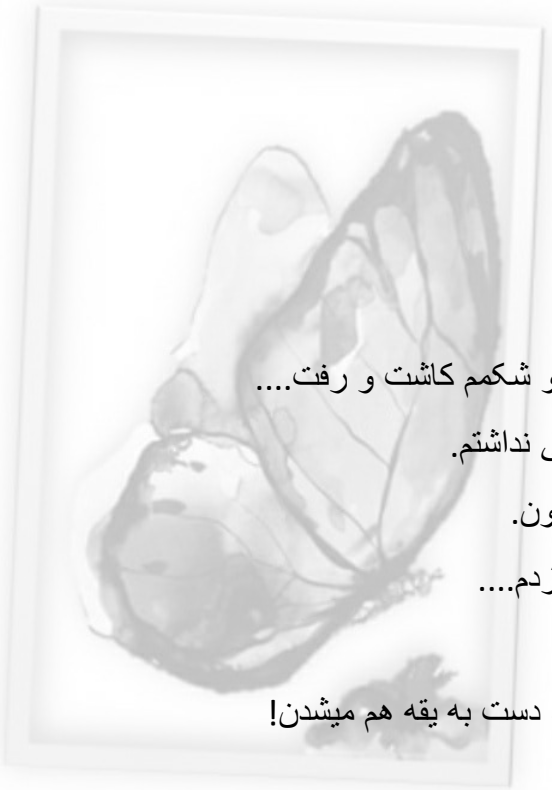

-بر میگردی!؟

-آره...

-باشه.قبول....

خم شد لبامو بوسید و بعد رفت پایینتر...پیرهنمو داد بالا و یه بوسه هم رو شکمم کاشت و رفت....

خودمم نمیدونستم دلیل این دل ناگرونی هام چیه اما هرچی بود حس خوبی نداشتم.

ربع ساعت بعد از رفتن ارسلان منم دل از تخت کندم و از اتاق رفتم بیرون.

صبحانه رو تو بالکن خوردم و بعدهم از سر بیکاری چرخی توی حیاط زدم....

شیرین و غلام باز درحال بگو مگو و دعوا بودن.

عین سگ و گربه بهم میپریدن و شک نداشتم اگه ترسشون از فوزیه نبود دست به یقه هم میشدن!

گلها نم دار و مرطوب بودن و هوا نسبتا سرد!

از اینکه گاهی معمولی ترین کارها برام سخت و آزاردهنده میشد از خودم کلافه و عصبی میشدم.

DONYAIEMAMNOE

راه رفتن، نشستن....اینا واسه من سخت شده بودن نه خیلی اما خب وقتی خودمو با قبل حاملگی مقایسه میکردم به این نتیجه می رسیدم حاملگی خر است!

سرمو رو به آسمون گرفتم و گفتم:

-میدونی چیه خدا....کاشکی میشد حاملگی نه ماه نباشه...مثلا یه ماه باشه...آره...یه ماه بسه.باتشکر.بنده ی تو شانار....

-اه خانمجان خانمجان....توروخدا بیا یه چیزی به این زبون نفهم بوگو خانمجان.آاا مُخ برای من نذاشته....

سرمو چرخوندم به سمت شیرین! عین بچه ها شده بودن این دوتا....

غلام درحالی که ظرف غذای سگها تو دستش بود بدو بدو اومد سمتم و گفت:

-شکر میخوره خانم این دختره ی پررو....آخه تو مخ داری اصلا!؟؟؟

نمیدونستم به این دونفر بخندم یا چی!؟؟

دستممو رو شکمم گذاشتم و با کمی درد گفتم:

-باز چیشده!؟ چرا سر سازگاری ندارید و همش باهم دعوا میکنید!؟ آقا غلام...شما مگه مسئول رسیدگی به سگها نیستید!؟

کت طوسی کهنه اش رو از دو طرف بهم نزدیو کرد و با سپر کردن سینه اش گفت:

-بله خانمجان

بعد رو به شیرین کردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

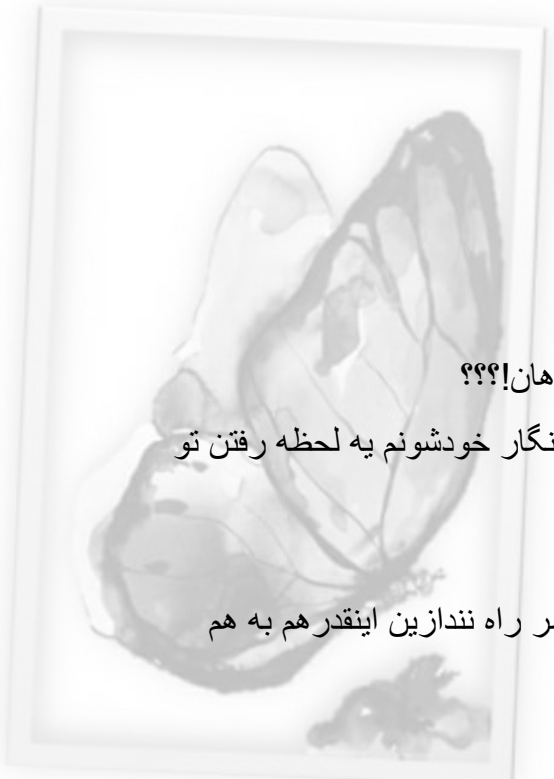

-شیرین تو هم مگه تو آشپزخونه نیستی!؟

با چندش نگاهشو از غلام برداشت و گفت:

-بله خانمجان....

-خب پس قضیه چیه که هی گذرتون به هم میفته و میفتین به جون هم !؟ هان!؟؟؟

هردو بدون هیچ حرفی سرشونو پایین انداختن، بدون گفتن هیچ حرفی...انگار خودشونم یه لحظه رفتن تو فکر ....

به سختی جلو خندیدنم رو گرفتم و بعد گفتم:

-خب...حالا اگه نمیخواین فوزیه اخراجتون کنه برین سراغ کاراتون....شر راه نندازین اینقدرهم به هم نپرین!

ترس از اخراج باعث شد کوتاه بیان و دست از اذیت کردن هم بردارن.

اونا که رفتن پی کارهاشون منم چون حس میکردم حال و احوالم زیاد مساعد نیست و نمیتونم بیشتر از این رو پاهام بمونم ترجیح دادم برم داخل....

DONYAIEMAMNOE

هر قدم که برمیداشتم حالم بدتر از لحظه ی قبل میشد.

درد داشتم و حس میکردم قراره کمرم دو نیم بشه!

به زحمت خودمو رسوندم به اتاق خواب...فکر میکردم اگه دراز بکشم ممکنه حالم خوب بشه...ولی نشد.حتی دراز کشیدن هم حالمو خوب نکرد.

از درد کشیدن بیزار بودم و چون میدونستم حالاحالاها وقت دنیا اومدن اون بچه نیست ترجیح دادم یه جورایی خودمو سرگرم کنم تا وقتی که این درد کمتر بشه و دست از سرم برداره!

رفتم تو اتاق بچه و شروع کردم انجام دادن کارهای نکرده....

تخت رو جا به جا کردم چون جای قبلی رو دوست نداشتم.

همینطور اون دوتا مبل عروسکی صورتی رنگ رو...

یه جورایی همه جارو بهم ریختم و از نو وسایل رو چیدم.

ادامه....

من کار میکردم که درد یادم بره بره ولی دردبیشتر و بیشتر شد واسه همین تصمیم گرفتم برگردم تو اتاق خودمون....

به سختی قدم برداشتم و خودمو رسوندم به اتاق...

DONYAIEMAMNOE

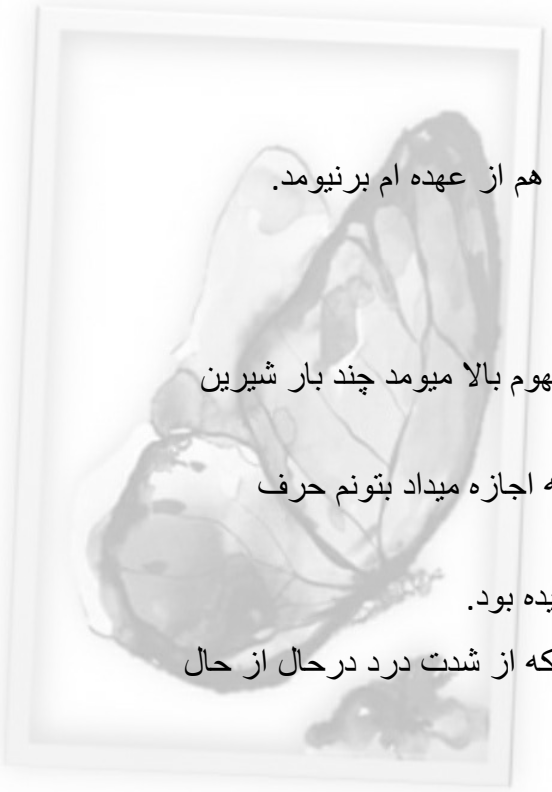

هی به خودم میپیچیدم و تحمل میکردم ولی از یه جایی به بعد حتی تحمل هم از عهده ام برنیومد.

داشتم از درد می مردم و هیچکسم دور و برم نبود.

دو سه بار بلند شدم اما هی میفتادم.

به بدبختی خودمو تا نزدیک در رسوندم و بعد با صدایی که سخت و نامفهوم بالا میومد چند بار شیرین رو صدا زدم.

نمیشنید...خب نباید هم میشنید چون صدای من خیلی نامفهوم بود.درد مگه اجازه میداد بتونم حرف بزنم....

به سختی از روی زمین بلند شدم....تمام تلاشم برای بالا بردن صدام بیفایده بود.

تنها راه این بود که خودمو به آیفن برسونم و اینکارو درحالی انجام دادم که از شدت درد درحال از حال رفتن بودم.

دستمو رو دکمه گذاشتم و گفتم:

-ف.....وز....یه.....

DONYAIEMAMNOE

با تاخیر گفت:

-خانم تا ناهار که خیلی مونده...

-درد دارم....

فقط همینو تونستم بگم بعدش بی حال و بیجون و با تحمل اون درد بی امون و طاقت فرسا کف زمین افتادم....

□□□□

#پارت_۵۵۴

□□شیطان مونث□□

سراسیمه و آشفته پرده رو کنار زد و اومد داخل.

خیلی پریشون بنظر می رسید.

چشمش که به من افتاد دیدم که نامحسوس نفس راحتی کشید با این حال بازم عصبی و کفری بود.

DONYAIEMAMNOE

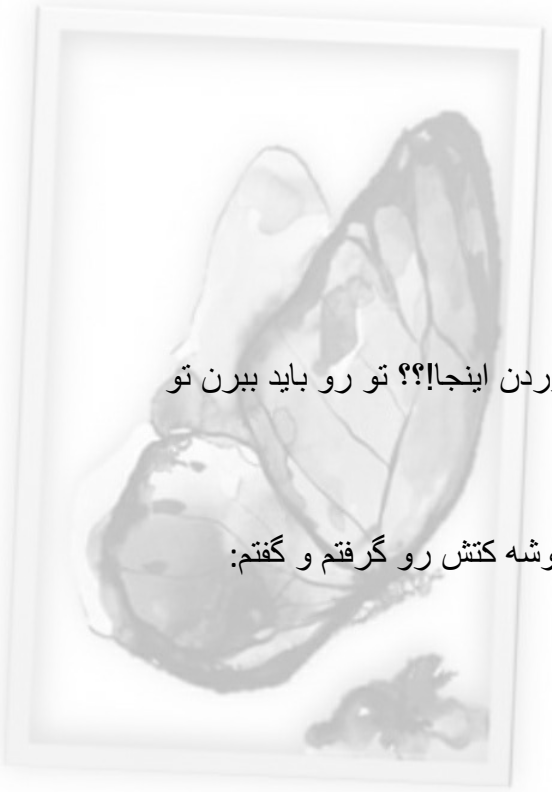

از ا نا که مثلا دارن مراعات میکنن و داد و هوار راه نمیندازن!

البته...شک نداشتم این آرامش قبل طوفان!

فورا اومد سمتم و گفت:

-تو نبود من چی شدی !؟ چه اتفاقی برات افتاد!؟؟ چرا این ازگلا تورو آوردن اینجا!؟؟ تو رو باید ببرن تو یه اتاق خصوصی نه تو اورژانس...پدرشونو درمیارم...

یه مشت دکتر و پرستار فوکلی بیسواد

میدونستم الان که سر هیچ و پوچ کل اینجارو می ریزه بهم واسه همین گوشه کتش رو گرفتم و گفتم:

-ارسلاااان....بمون....

موند و به سمتم برگشت.

به خودم اشاره کردم و گفتم:

-من خوبم....

DONYAIEMAMNOE

عصبی و کفری گفت:

-نه تو خوب نیستی اگه خوب بودی که این حال و روزت نبود بعد رو کرد سمت فوزیه و با خشم گفت:

-مسئولیت مواظبت از اون مگه برعهده ی تو نبود هاااان!؟

لحن عصبی و خشمگینش تن فوزیه و حتی منو لرزوند.

شرمنده سر به زیر انداخت اما من گفتم:

-مگه من بچه ام که اون بخواد....

حرفمو با صدای بلندش قطع کرد و گفت:

-تو هیچی نگو دارم با اون حرف میزنم.

بعد دوباره رو کرد سمت فوزیه و گفت:

-هرروز قبل بیرون رفتن صدبار به تو میگم که حواست به شانار باشه ولی تو اونقدر ازش بدت میاد که...

گرچه ازش می ترسیدم ولی باز پریدم وسط حرفهاش و گفتم:

-اگهمواظبم نبود که الان من اینجا نبودم!

نگاه خشمگینش رو دوخت به من و گفت:

-شانار ساکت شو!

DONYAIEMAMNOE

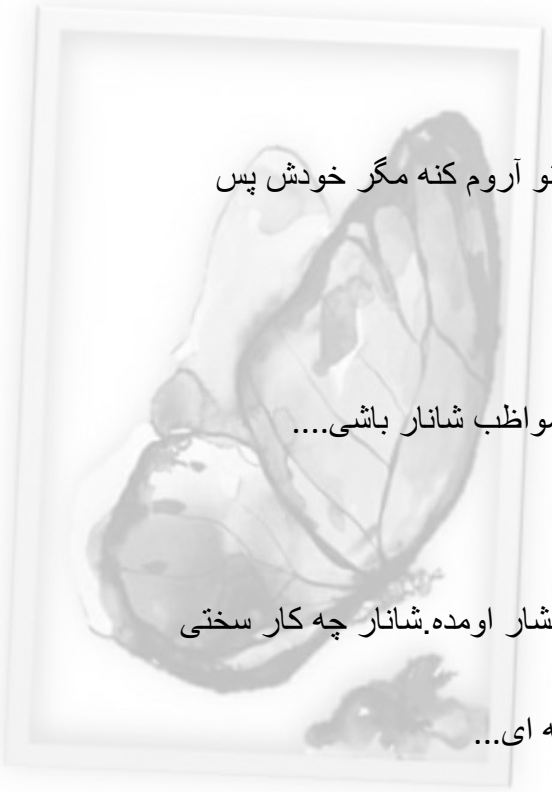

ساکت شدم.یعنی باید میشدم.اینجور مواقع هیچی و هیچکس نمیتونست اونو آروم کنه مگر خودش پس دخالت نکردم.

فوزیه سرش رو آهسته بلند کرد و گفت:

-توی آشپزخونه بودم آقا...

-آشپزخونه جای شیرین و کبری ست نه تووووو...نه تویی که قرار بود مواظب شانار باشی....

-آقا من....

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

-چیزی نگو فوزیه....دکترش میگفت اون کار سخت انجام داده که بهش فشار اومده.شانار چه کار سختی انجام داده!؟؟؟ هاان !؟؟؟

اینبار من بودم که با ترس سرمو پایین انداختم و چشم دوختم به جای دیگه ای...

فوزیه کاملا مطمئن گفت:

-ایشون کاری انجام ندادن...اول توی حیاط بودن بعدهم تو اتاق استراحت کردن....

DONYAIEMAMNOE

دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-پس لابد دکتر چاخان کرده...

قبل اینکه جرو بحث بزرگی راه بندازه خودم لب به اعتراف گشودم و گفتم:

-اتاق بچه رو مرتب کردم.تخت رو جابه جا کردم بعدش....بعدش حالم بدتر شد....

اینبار روشو سمت من کرد.

از ترس جرات نکردم حتی تو صورتش نگاه کنم.

دو سه قدم به تخت نزدیک شد.

سنگینی نگاه های غضب آلود ارسلان یه طرف، نگاه های پر نفرت فوزیه یه طرف دیگه.

اومد کنارم ایستاد و بعدرو به فوزیه عصبی و بلند بلند گفت:

-که همش درحال استراحت بود آره؟؟؟؟

اشاره کرد که فوزیه بره..با رفتن اون گفت:

-سرتو بالا بگیر ببینم....

با ترس سرمو بالا آوردم و بهش خیره شدم.

آهسته اما غضب آلود گفت:

DONYAIEMAMNOE

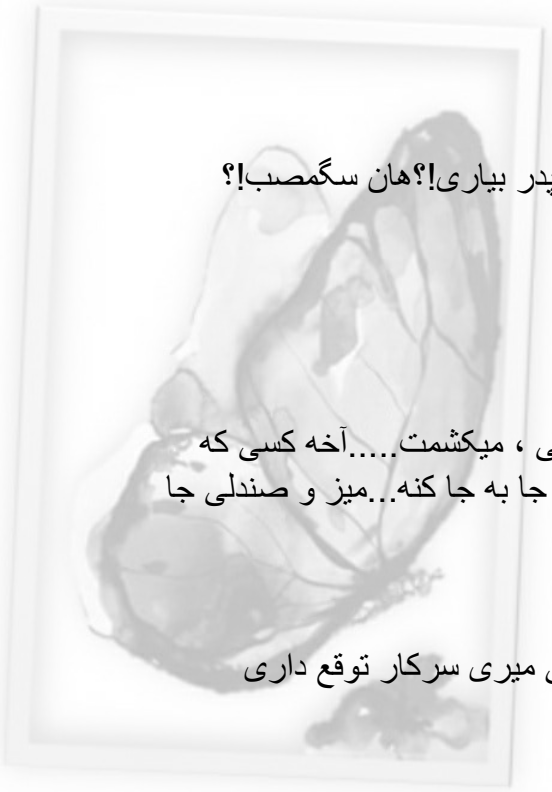

-شانار تو....خیلی علاقه داری یه بلایی سر خودت و اون توله سگ بی پدر بیاری!؟هان سگمصب!؟

می ترسیدم .می ترسیدم دعوام کنه....

با اضطراب آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-دیگه تکرار نمیشه!

-تکرار بشه که تو مردی! یعنی خودم قبل اینکه خودت ، خودت رو بکشی ، میکشمت.....آخه کسی که دکتر استراحت مطلق بهش داده چرا باید یه اتاق رو مرتب بکنه!؟؟ تخت جا به جا کنه...میز و صندلی جا به جا کته....

با دلخوری رومو ازش برگردوندم و گفتم:

-تو کارو به من ترجیح میدی! وقتی منو تو اون خونه درندشت ول میکنی میری سرکار توقع داری اوضاع بهتر از این بشه!؟؟؟

عصبی نگام کرو و گفت:

-د سگمصب من که نمیتونم همش تو خونه وردلت بشینم اون شرکتای بی صاحاب باس یکی بالا سرشون باشه....صدتا دست چپ و راست هم که داشته باشی باز خودم نباشم خیلی چیزا....

DONYAIEMAMNOE

حرفشو بریدمو گفتم:

-همش کار کار کار....هر زنی دوست داره ماه های آخر بارداریش شوهرش بیشتر پیشش باشه!

با صدای بلند گفت:

-پع! عین نی ناس ناس ها حرف میزنیاااا....مگه من شمسی خانممم از صبح تا شب کنار تو بشینم!؟؟ لابد باس غیبت کردن هم یادبگیرم!؟؟؟ تو نزدیک بود جون خودت و بچه رو به خطر بندازی به جون خودم و خودت و خودش اگه بلایی سر خودت و خودش میومد خودت و خودشو به فاااا...بیخیال!

ا نقدر سرو صدا کرد که یه پرستار اومد داخل و گفت:

-چه خبرته آقا!مگه اومدی چاله میدون!؟؟؟ کل اورژانسو گذاشتی رو سرت!؟؟؟

با نیش کج گفت:

-برو بیرون بابا نی قلیون!

دختره حیرت زده از این لحن بی ادبانه ی ارسلان گفت:

-خجالت بکش آقا...عفت کلام هم که نداری!

-عفتو هفته میش شوهر دادیم

پرستاره با تاسف گفت:

-بیچار این زن که شوهری مثل تو داره!

DONYAIEMAMNOE

-برو بیرون جوجه فولکلی...همچین ژست گرفته انگار پروفسور سمیعیه واسه من چَه چَه میزنه...

حسابی که پرستارو قهوه ای کرد نیمنگاهی به من انداخت و گفت:

-میرم سیگار بکشم! زنیکه گفته سرمت تموم بشه میتونی بری!

از گوشه چشم قایمکی نگاهش کردم

ادامه پارت_۵۵۴

عصبی و کفری پرده رو زد کنار و نگاه غضب الودی به پرستار سر راهش انداخت و حتی زدش کنار....

پرستار با عصبانیت گفت:

-عه اقا ....جلوتونو نگاه کنید!

-بیا برو اونور جوجه!

DONYAIEMAMNOE

دختره چپ چپ نگاهش کرد اما اون سیگارشو لای لبهاش گذاشت و از اونجا رفت بیرون....

دختره که داخل بود گفت:

-ولش کن بابا...مرتیکه پررو.....

#پارت_۵۵۵

شیطان مونث

دکتر برای چندمین بار وضعیتم رو چک کرد و بعد بالاخره اجازه مرخصی داد.

حتی محض احتیاط فشارم رو گفت:

-فشار خونتم نرمال! خوشبختانه هم خودت هم بچه ات سالم هستید فقط تنها چیزی که بهش تاکید میکنم استراحت استراحت و استراحت!

دستمو رو پنپه ی روی دستم فشار دادم و پرسیدم:

-پس میتونم برم!

DONYAIEMAMNOE

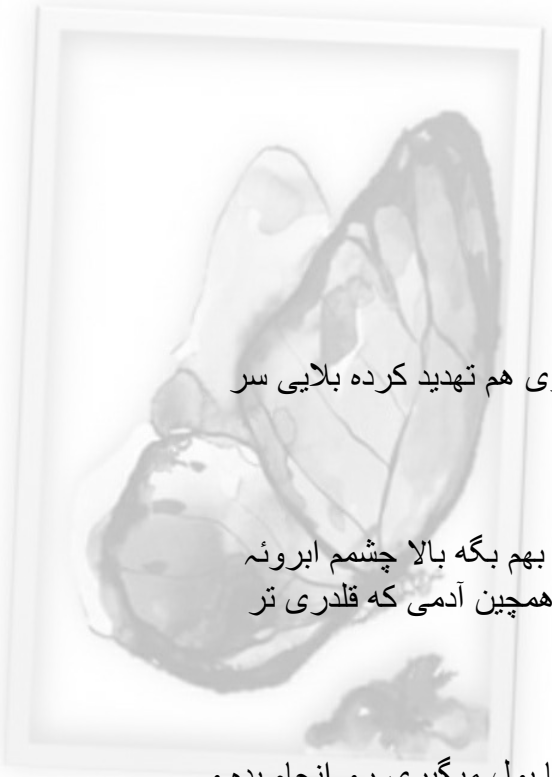

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بله البته اگه شوهرتون اینجا رو رو سر ما آوار نکنه !

پرستاری که از ارسلان بدرفتاری دیده بود با تنفر گفت:

-خانم دکتر شوهر این خانم هرچی از دهنش در اومد به ما گفت...دم آخری هم تهدید کرده بلایی سر زنش بیاد از چشم ما میبینه

بعد رو کرد سمت خودم و با تاسف گفت:

-همچین آدم دیکتاتور و قلدری رو چطورمیتونی تحمل کنی...من شوهرم بهم بگه بالا چشمم ابروئه پدرشو درمیارم جرات نداره جلوی من پاشو دراز کنه تو چطور میتونی همچین آدمی که قلدری تر سروروش میباره رو تحمل کنی.؟!

فوزیه با اخم گفت:

-شوهر فوکلی زن زلیلتو با آقای من مقایسه نکن.کاری که بخاطرش اینجا پول میگیری رو انجام بده و برو شکر اضافه هم نخور!

DONYAIEMAMNOE

دختر متعجب به فوزیه نگاه کرد و بعد پر نفرت با خودش چیزایی زمزمه کرد و سر آخر سرم رو ازم جدا کرد و انداخت تو سطل و بعدهم رفت.

شالمو روی سرم مرتب کردم و میخواستم بیام پایین که صدای پوزخند و طعنه اش رو شنیدم:

-آدمی که از ته دلش یه نفرو دوست نداشته باشه واسش غیرت نداره

سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم.میدونستم با خودم ولی چیزی بهش نگفتم.

اومدم پایین.کفشهامو پوشیدم و پرده رو زدم کنار

فوزیه نگاه غضب آلودی بهم انداخت و درحالی که پا به پام آروم و آهسته قدم برمیداشت گفت:

-تو هنوز خیلی بچه ای! به درد زندگی مشترک نمیخوری! امیرارسلان یه روز میفهمه چه انتخاب اشتباهی داشته!

نگاهی به صورت سردو بی احساسش انداختم و گفتم:

-چرا همچین فکری میکنی؟

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-چون تو یه فقیر زاده ای...چون همش با کارهات همه رو به زحمت ودردسر میندازی .رفتار هایی ازت سر میرنه که هیچوقت از یه اصیل زاده سر نمیزنه و بر عکس...نشونه های تربیت یک رعیت زاده ی نابالغ همه تو وجود تو دیده میشه.درست عین بچه ها می مونی....یه بچه ی لجوج که درست همون کاری رو انجام میده که ازش میخوان نده....

DONYAIEMAMNOE

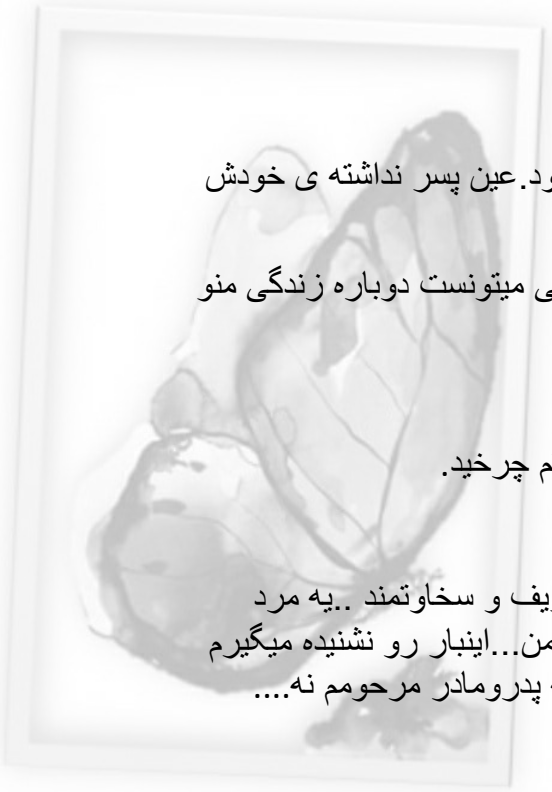

دلیل اینهمه تنفر فوزیه برام نامشخص بود.ولی نه...اون عاشق ارسلان بود.عین پسر نداشته ی خودش میخواستش و به همون اندازه از من بیزار بود.

امیدوار بودم.امیدوارم بود از منپیش خانواده ی ارسلان بد نگه.این بدگویی میتونست دوباره زندگی منو پریشون و بهم ریخته بکنه...

ایستادم و باخشم بهش خیره شدم.

داشت راه می رفت ولی وقتی دید من دنبالش نیومدم اونم ایستاد و به سمتم چرخید.

یک قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-مادر من یه زن فوق العاده باشخصیت و مهربون بود و پدرم یه مرد شریف و سخاوتمند ..یه مرد بزرگ...یه مرد بزرگبا روح بزرگ... اینو همیشه یادت بمونه....ودرضمن...اینبار رو نشنیده میگیرم ولی دیگه نه.تو میتونی به خودم هر توهینی که دلت میخواد بکنی ولی به پدرومادر مرحومم نه....

با عجله و شاید بگم عصبانیت از کنارش رد شدم و رفتم.

من هرچیزی رو میتونستم تحمل کنم جز توهین به پدر و مادرم!

ارسلان تو حیاط بیمارستان قدم میزد و سیگار میکشید اما وقتی متوجه من شد سیگارو نصف و نیمه انداخت زیر پا و اومد سمتم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پع! مرخصت کردن!؟

با بالا و پایین کردن سرم مثبت بودن جواب سوالشو نشون دادم.دستاشو به کمرش زد و گفت:

-طویله اس دیگه! از بیرون بیمارستان خصوصیه از داخل طویله....

گوشه ای از شالمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-من خوبم....چون خوبم مرخصم کردن!

جوشی شده بود و به این راحتیی راضی بشو نبود.چون دوباره گفت:

-اگه ما رفتیم خونه و یه بلایی سرت اومد چی!؟ اونوقت تکلیف چیه!؟؟ هان...نه...تکلیف رو من البته مشخص میکنم...تکلیف اینکه اون موقع اینجارو رو سرشون خراب میکنم!

خسته از این یکی بدو ها گفتم:

-ارسلان...من الان حالم خوب...بچه هم حالش خوب...میتونیم بریم خونه و جای نگرانی هم نیست !

نفس عمیقی کشید و آرومتر از قبل به پشت سرم خیره شد.جایی که احتمال میدادم فوزیه اونجا ایستاده باشه...

دستشو گرفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بریم!؟

محض خاطر جمعی خودش پرسید:

-مطمئنی!؟؟ نریم خونه باز...

نذاشتم حرفشو کامل بگه:

-خوبم توبم...بخدا خوبم.

-باشه پس بریم..

همراه هم ار بیمارستان خارج شدیم.

خودش پشت فرمون نشست من کنارش و فوزیه هم عقب.

سرمو به شیشه تکیه دادم .صدای موسیقی رو به خاطر من کم کرد و گفت:

-این یکی دوروز رو خونه می مونم...یه مهمون هم دارم.راستی فوزیه...اژدر درمورد مهمونم باهات صحبت کرد!؟

DONYAIEMAMNOE

فوزیه باهمون لحن بی احساس و سردش جواب داد:

-بله آقا! نگران خاطر نباشید.مهمون شما هر موقع که بیان چیزی کم نداریم..

سر تکون داد و گفت:

-خوبه خوبه! خبر خوبیه!

بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-مهمونت کیه!؟

-یکی از رفقای صمیمی و کاری

حالا امشب وقتی اومد خودت میبینی

#پارت_۵۵۶

شیطان مونث

به شیرین نگاه کردم. یه گوشه از اتاق ایستاده بود و برو بر منو نگاه میکرد. دستمو زیر چونه اش گذاشتم و بهش نگاه کردم. نمیدونم دقیقا تا کی میخواست اینجا وایسه و منو تماشا کنه!؟ بالشت روی پاهام رو برداشتم و گفتم: -شیرین!؟ -ها خانمجان!؟ بلندشدم و گفتم: -تا کی میخوای اینجا بمونی و هی منو نگاه

DONYAIEMAMNOE

کنی هان!؟ اومد جلو و بهم نزدیکترشد و گفت: -آخه خانمجان فوزیه گفت باید اینجا بمونم اب هم خواستین خودم بدم دستتون! فوزیه از ترس ارسلان و شیرین از ترس فوزیه دست بردار نبودن....کلافه گفتم: - مگه من خودم دست و پا ندارم کارامو انجام بدم؟ -چرا خانمجان اما تقصیر من چیه....مجبورم خانمجان.... -اصلا مگه، ارسلان مهمون نداره...!؟ تو بهتر بری کمک کبری خانم. با ترس و اون چشمای گرد شده از تعجب گفت: -وای خانمجان میخواین فوزیه سر منو ببره بزاره رو سینه ام! حالا مگه این شیرین مجاب میشد.از من نمی ترسید اما از فوزیه مثل چی وحشت داشت.با حرص گفتم: - شیرررررین! برو به کارات برس نمیخواد اینجا بمونی! قیافه اش یه جوری بود که انگار نمیخواد بره.منم که به زور نمیتونستم دستشو بگیرمو بندازمش بیرون! داشتم با حرص نگاهش میکردم که در باز شد و ارسلان اومد داخل. آخ که چه به موقع!از من که حساب نمیبردن پس باید متوسل میشدم به ارسلان شیرین سرشو پایین انداخت و برگشت سر جاش...رفتم سمت ارسلان و گفتم: -تو خواستی شیرین بیاد اینجا و هی اینجوری برو بر منو نگاه کنه!؟؟ کتشو از تن درآورد و گفت: -عزیزم شیرین اینجاست که تو مجبور نباشی به خودت زحمت بدی! تقریبا ملتمسانه گفتم: -بگو بره...لطفاااا....ارسلان! نگاهی از سر ناچاری نگاهی بهم انداخت و گفت: -باشه.شیرین..میتونی بری! شیرین چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون. ارسلان رفت سمت اتاقک لباسها...صدام زد و گفت: -بیا بگو چی بپوشم!؟ با لبخند رفتم سمتش.تکیه دادم به دیوار و پرسیدم: -حالا قضیه چیه که نظر من مهم شده برات!؟ با یه نیم چرخ، یه نگاه پر ابهت بهم انداخت و گفت: -بده نظر زنمو بپرسم!؟ خندیدم و رفتم سمتش و گفتم: -نه! کی گفته بده!؟ خیلی هم خوب -پس انتخاب کن نگاهی به لباسهاش انداختم و گفتم: -رسمی یا غیر رسمی! -نظر خودت چیه!؟ -من میگم غیررسمی... -خب باشه.یه چیزی انتخاب کن هوتن پرسید بگم سلیقه زنم. لبخند کمرنگی از این حرفش روی صورتم نشست.درحالی که لباسهاشو دون دون نگاه میکردم تا بهترین رو واسش انتخاب کنم گفتم: - چقدر خاطر این دوستت واست عزیزه.... -هوتن!؟؟ آره...بد نیست...رفیق قدیمیه...رفیق گرمابه گلستان ولی همون ار جنس قدیمیش! بالاخره واسش لباس انتخاب کردم.پیرهن و شلوار رو دادم دستش و گفتم: - اینا...اینا باید به تو بیان... نگاهی بهشون انداخت و گفت : -آره...خوبن! صدای در که اومد ارسلان از اتاقک پرو لباس بیرون اومد و گفت: -بیا تو... شیرین نفس زنون سرش رو از در آورد داخل و گفت: - آقاجان..مهمانتان تشریف آوردن... -باشه...تو برو.... ارسلان لباس پوشید، ادکلن زد و بعدهم آماده ی رفتن شد اما قبلش گفت: -من میرم پایین...توهم هر وقت لباس پوشیدی بیا..هوتن علاقمند توروهم ببینه لبخند زدم و گفتم: -باشه چشم ارسلان که رفتم منم با وسواش مشغول انتخاب لباس شدم. میخواستم حتی با وجود بارداری زیبا و خوشگل بنظر برسم واسه همین یکی از بهترین لباسهامو انتخاب کردم و بعد با سر انداختن شال آماده ی بیرون رفتن شدم. قبل رفتن خودمو تو اون لباس یشمی رنگ که حالت لخت و گشاد داشت نگاه کردم. بهم میومد و تقریبا شد همون چیزی که خودم دوست داشتم. ادکلن زدم...لبهامو روهممالیدم و بعد از اتاق بیرون رفتم. قبل از اینکه پایین برم چند بار سرفه خشکه کردم تا صدام گرفته نباشه و بعد لبخند ملایمی روی صورتم کاشتم و سمت پله ها رفتم. چون از پله ها به پایین اشراف دیدی بود سر خم کردم و کنجکاوانه نگاهی به پایین انداختم... به جایی که ارسلان و دوستش ایستا ه بکدن و بگو بخند میکردن اما ...یه دقعه سر جا خشکم زد.چشمم رو صورت خندون و آشنای دوست ارسلا ثابت موند... آره آشنا بود....خیلی هم آشنا بود....

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

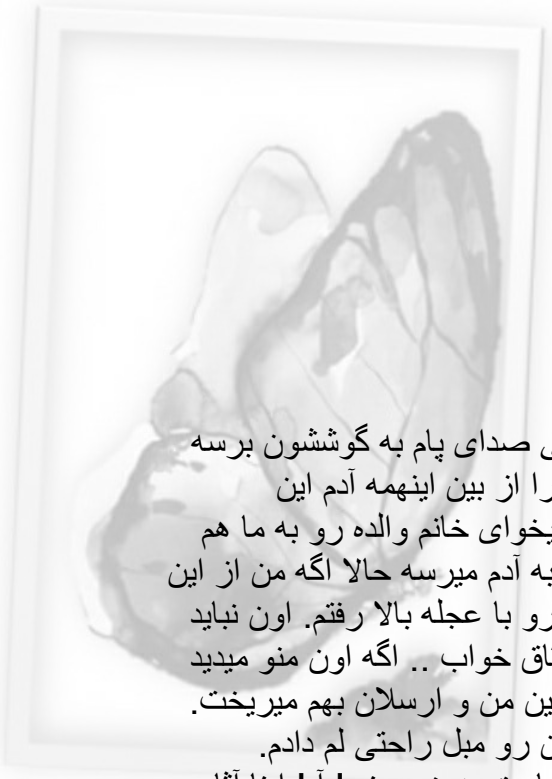

#پارت_۵۵۷

شیطان مونث

چشم از هوتن دوست ارسلان برداشتم و بدون اینکه متوجه ام بشن یا حتی صدای پام به گوششون برسه بی سرو صدا به عقب قدم برداشتم. عِند عِند بد شانس هم من بودم.آخه چرا از بین اینهمه آدم این صداشو شنیدم که بلند بلند خطاب به ارسلان میگفت: -ببینم ارسلان..نمیخوای خانم والده رو به ما هم نشون بدی!؟عروسیت که دعوتمون نکردی..کوه به کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه حالا اگه من از این به بعد تورو تو مجالس عیش و نوشم دعوت کردم...پله های پایین اومده رو با عجله بالا رفتم. اون نباید منو میدید.نه. از پله ها بالا اومدمو با قدمهایی سریع خودمو رسوندم به اتاق خواب .. اگه اون منو میدید و میشناخت، که قطعا میتونست بشناسه حتما حتما بعدش دوباره اوضاع بین من و ارسلان بهم میریخت. در اتاق رو باز کردمو رفتم داخل...شالمو از سرم عقب زدم و نفس زنون رو مبل راحتی لم دادم. امیدوارم دوست ارسلان خیلی اینجا نمونه و اگرم موند برای دیدن من سماجت به خرج نده! آه! اینا آثار خرابکاری ها و شیطنتهای گذشته ان...گذشته ای که قرار نیست حالاحالاها ول کن من باشه.... در که باز شد هینی از ترس کشیدم.ترس من شیرین رو هم ترسوند.آب دهنشو قورت داد و گفت: -بوبخشید خانمجان....مثل اینکه ترسوندمتون...روم سیاه! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -قبلا یه دری میزدی شیرین.. -آاا شرمنده خانمجان...من گمون بردم شما اصلا تو اتاق نباشید دستی به صورتم کشیدم و گفتم: -خب باشه...بگو چی میخوای!؟ -آقاگفت چرا نمیاین پایین!؟ دوباره ترس تو وجودم فوران کرد.نکنه اصرار کنه..!؟ نکنه من حتما باید یرم اونجا... وای که سرم یه لحظه گیج رفت.من نمیخواستم هوتن منو ببینه...نمیخواستم وگرنه بدجور شرمنده ارسلان میشدم و حتی اونو مضحکه ی دوستاش میکردم. به دروغ گفتم: -برو و بگو من حالم خیلی خوب نیست و میخوام تو اتاق بمونم و استراحت کنم! شیرین با اضطراب گفت: -وای خانمجان چتون شده؟ کجاتون درد داره؟ آقا رو خبر کنم!؟؟ دکتر خبر کنم!؟؟ با حرص گفتم: -شیرین اینقدر منو حرص نده....فقط برو بگو من میخوام استراحت کنم وحالم اونقدر خوب نیست که بتونم بیام.... تند تند گفت: -چشم چشم قبل اینکه بره باز گفتم: -ببین...یه جوری نگی ارسلان بگرخه...فقط بگو نمیتونه بیاد پایین...میخواد استراحت کنه -چشم خانمجان چشم... شیرین که رفت باز سرمو به عقب تکیه دادم . نفس حبس شده تو سینه ام رو آزاد کردم و با بستن چشمهام رفتم تو گذشته:

-- فلش بک--

با ترس به دایی نزدیک شدم. لب حوض ایستاده بود و دست و صورتشو میشست.کتش رو شونه هاش بود و کمرش خم...میترسیدم حرفمو بهش بگم.یه جورایی دودل بودم اما درنهایت دلو زدم به دریا و گفتم: -دایی ... با گرفتن کتش چرخید سمتم.نگاه پر نفرتی به خودم و موهای بیرونریخته از مقنعه ام انداخت و گفت: -بفرست تو اون شراره های آتشو... موهام رو که دادم داخل پرسید: -حالا بگو ببینم چته!؟ -یکم پول احتیاج دارم!؟ کتشو از رو شونه هاش درآورد و خواست چیزی بگه که طلعت از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: -مگه نصرت رو گنج قارون نشسته به تو پول بده اونم وقتی دخترش جهاز و کوفت و زهرمار

DONYAIEMAMNOE

میخواد...با سرو صدای طلعت فائزه هم از اتاقش بیرون اومد و با نیش کج گفت: -برو پول درس و دانشگاهتو ازهمونهایی بگیر که واست ماتیک و سرخ اب سفیداب میخرن! هه! از خانواده دایی هیچوقت خیری به من نرسید.شر نرسونن کافیه! کوله امو رو دوشم انداختم و بعداز یه پوزخند به طلعت و فائزه گفتم: -دیگه نمیخوام.دست گدایی جلو مردمدراز کنم بهتره..از خونه زدم بیرون درحالی که همش باخودم میگفتم پول چندتا کتابی که استادا معرفی کرده بودن و هزینه خرید وسایل ماکت رو از کجا باید جور کنم آخه !؟؟ سه تا صلوات فرستادم و دست کردم تو جیبم و گفتم: -اجی مجی لاترجیبی....یه چندهزارتومن پول بده خدا لاقل بتونم تا یه جایی با تاکسی برم... نبود.حتی شپش هم ته جیبم نبود. پیاده تا یه جایی رفتم و بعدهم با سرویس تا یه قسمتی از شهر رفتم و بدون اینکه کرایه بدم لابه لای چندتا زن چادری قایم شدمو زدم به چاک.... بعدازظهر کلاس داشتم و هنوزم هیچی نخریده بودم.استادها هم از اون زبون نفهمها بودن.از اونایی که نمیشد بهونه واسشون جور کرد. سرمو رو به آسمون گرفتم و گفتم: -ببین خدا...ببین خودت ..من هی میخوام دختر خوبی باشم هی نمیزارن..الان تو اگه از آسمون پول واسه من میفرستی من اقدامی نکنم اما اگه حرفهای فلسفیم باخدا تموم نشده بودکه توجه ام جلب مردی شد که پشت به من رو به ویترین شیرینی فروشی ایستاده بود و همزمان تلفنی صحبت میکرد.البته چیزی که توجه من رو به خودش جلب کرده بود کیف پولش بود.کیف پولی که خیلی راحت میشد از جیبش بیرون کشید. نگاهی به دور اطراف انداختم.مجبور بودم وگرنه هیچوقت دست به همچین کاری نمیزدم. پول کرایه، پول کوفت و زهر مار..مسیر شلوغ بود رفتم پشتش ایستادم و تو یه لحظه کیفو بیرون کشیدم و فورا ازش فاصله گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

□□□

#پارت_۵۵۸

□□شیطان مونث□□

چیزی که تو اون لحظه منو قانع میکرد کار اشتباهی نکردم این بود که برام کاملا مشخص بود اون شخص پولدار و ثروتمند.

اصلا از رنگ و رو و لباسهاش کاملا مشخص بود.

کسی که ورساچه ی اصل میپوشه چطور میتونه آدم نداری باشه!؟؟

حالا اگه یه همچین آدم مایه داری یکم پول به من بده که آسمون زمین نمیاد!؟

یه جا تکیه به دیوار دادم و درحالی که از دور نگاهش میکردم کیف رو باز کردم.هنوزم همونجا بود ...نفس زنون نگاهی به داخل انداختم..

لعنت به این شانس.همش کارت اعتباری بود و فقط چندتا ده تومنی توش بود. نه! نمی ارزید.این کار بد نفرت انگیز به برداشتن چندتا ده هزاری نمی ارزید.

DONYAIEMAMNOE

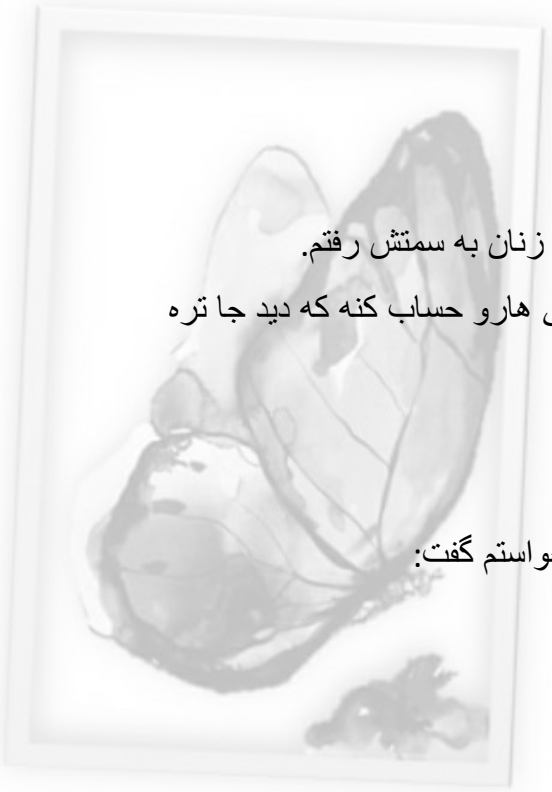

پامو کوبوندم به دیوار و چندتا فحش زیر لب باخودم دادم.

شانس نیست که! تصمیم گرفتم برم و کیف پول رو یه جوری پس بدم.قدم زنان به سمتش رفتم.

دست کرد تو جیب عقب شلوارش تا کیفش رو بیرون بیاره و پول شیرینی هارو حساب کنه که دید جا تره و بچه نیست....

داشت جیبهاشو میگشت که به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام...

برگشت سمتم و درحالی که باخودش فکر میکرد من کی هستم و چی میخواستم گفت:

-سلام...

کیف رو سمتش گرفتم و گفتم:

-بفرمایید.فکر کنم این مال شما باشه.افتاده بود رو زمین...

به کیف توی دستم نگاه کرد و بعد گفت:

-اوه! مرسی..

DONYAIEMAMNOE

لبخنی تصنعی زدم و گفتم:

-خواهش میکنم.بیشتر مراقب کیفتون باشید جیب پشتی اصلا جای مناسبی واسه کیف پول نیست!

-به نصیحتت عمل میکنم.

از کنارش رد شدم و رفتم.نگاهی به دستهام انداختم.خدا نکنه یه روز به همچین چیزی عادت کنم.

دستامو تو جیب مانتوم فرو بردم و پیاده به راه افتادم که همون موقع یه ماشین درست کمی اونور تر توقف کرد.

نگاهی به راننده انداختم.قیافه اش آشنا بود.اصلا مگه میشد قیافه کسی که قصد دزدیدن پولش رو داشتم از یادم بره!

شیشه رو داد پایین و گفت:

-میتونم یابنده ی کیفم رو تا یه جایی برسونم!؟

بند کیفمو گرفتم و با زدن یه لبخند گفتم:

-فکر کنم بتونید...

-پس سوارشو...

در ماشین گرونقیمتش رو باز کردم و کنارش نشستم.فورا یه موسیقی پلی کرد و بعد خیره به چشمهام گفت:

DONYAIEMAMNOE

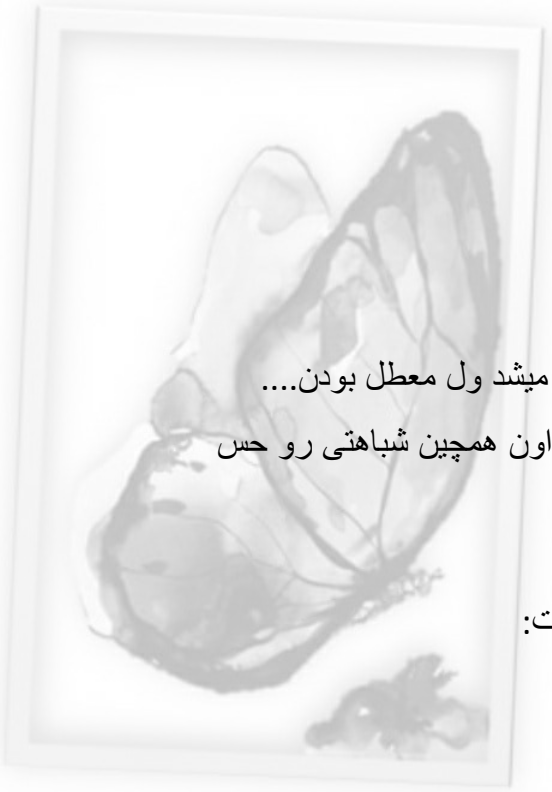

-چشمای خوشگلی داری!

خیلی خونسرد گفتم:

-ممنون...

-کیف پولمو به موقع نمی رسوندین اونهمه موندن جلوی شیرینی فروشی میشد ول معطل بودن....

خندید و منم واسه اینکه از اون مدل دخترای فولاد ذره نباشم یا دست کم اون همچین شباهتی رو حس نکنه با خنده گفتم:

-پس من شمارو از ول معطل بودن نجات دادم!؟

درحالی که از فرصت کوچیکی برای دید زدن صورتم استفاده میکرد گفت:

-دقیقا...حالا در جعبه رو باز کن تا هم تو دهنتو شیرین کنی هم من!

همینکارو کردم.در جعبه رو باز کردم و بعد جعبه رو مابینمون گذاشتم.

دهنش باز کرد و گفت:

-شما بزار دهن من....

DONYAIEMAMNOE

دهنش رو باز کرد و سرش رو به سمتم گرفت منم قبل از اینکه واسه یه شیرینی هردومون رو به فنا ببره یه تیکه شیرینی دهنش گذاشتم و اونم شروع کرد به به کردن....

به حلقه اش نگاه کردم.پس متاهل بود.چطور میتونست با وجود تاهل و تعهد با دختر دیگه ای همصحبت بشه!؟

شاید چون پولدار بود.آره این پولدارها به خودشون اجازه ی هرکاری رو میدادن....

تلفنش زنگ خورد و خیلی زود مشغول صحبت شد.همزمان در داشبورد ماشینش رو باز کرد.انگار داشت دنبال چیزی میگشت و دقیقا همون لحظه بود که چشمم به بسته اسکناسهای توی داشبورد افتاد.

یکی از اونا میتونست واسه چند روز من کافی باشه...فقط یکیشون!

پاهامو آوردم بالا.دستامو دورشون حلقه کردم و به محض اینکه تلفنش تموم شد با لبخند گفتم:

-شما دقت کردین!؟

گوشی رو کنار گذاشت و درحالی که با لبخند شکل و نحوه ی نشستن منو نگاه میکرد گفت:

-به چی!؟

-به اینکه موقع حرف زدن با تلفن جذابتر میشین!

خندید و گفت:

-داری مخمو میزنی!؟

DONYAIEMAMNOE

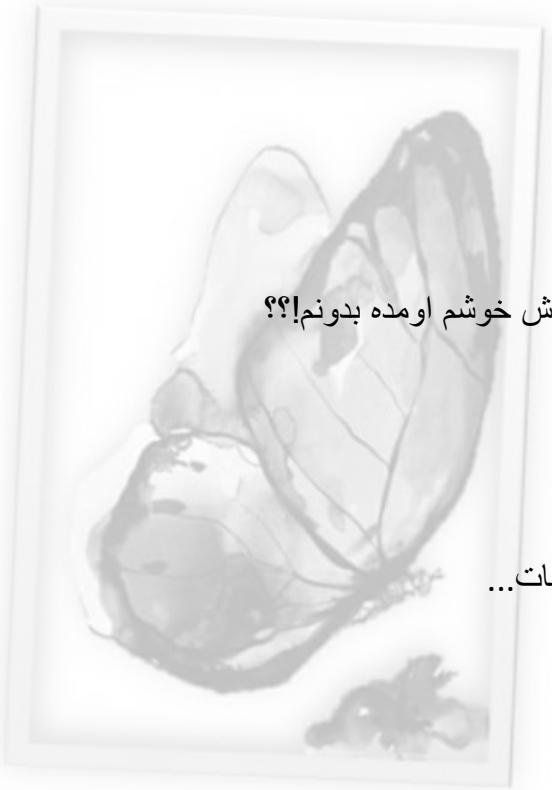

-مخ رو که با سنگ میزنن...شما تو دست من سنگ میبینین!؟؟؟

لپمو کشید و گفت:

-ای شیطوووون....نه ازت خوشم میاد. ببینم...میتونم اسم کسی رو که ازش خوشم اومده بدونم!؟؟

لبخند دلبرونه ای زدم و گفتم:

-نبات...

-واقعا!؟

-آره...مگه نبات چشه!؟بابام عاشق نبات بود.واسه همین اسممو گذاشت نبات...

خندید و گفت:

-لابد اسم خواهرتم قند!؟

با لحن لوسی گفتم:

-نه فقط یه نسخه داریم اونم همون منم....

DONYAIEMAMNOE

با هیزی براندازم کرد.چشماش اول صورتم دید زد و بعد بدنم رو ...میتونستم بفهمم الان داره تو ذهنش منو زیر خودش درحالی که اه و ناله میکنم و خودش محکمه تلنبه میزنه،تصور میکنه.دارم براش!

آهسته گفت:

-همین یه نسخه واسه درآوردن پدر خیلی از مردها کافیه...شما خیلی خوشگل تشریف داری نبات خانم...

راستی برنانه امشبت چیه!؟؟؟

زبونمو رو لبهام کشیدمو گفتم:

-فکر نکنم برنامه ای داشته باشم

ته ریشش رو خاروند و بهم آدامس تعارف کرد و بعد گفت:

-یه کلبه درویشی تو زعفرانیه داریم...امشبو اونجا بگذرونیم !؟

چشمکی زدم و گفتم:

-پایه ام...

دستشو روی رون پام مالوند و گفت:

-جووووون.....

#پارت_۵۵۹

DONYAIEMAMNOE

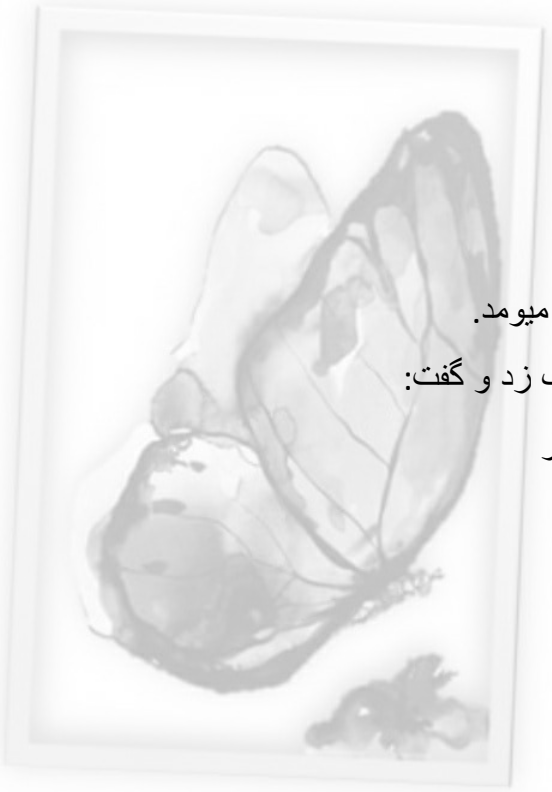

ازش بدم اومد.از همه مردهای پولداری که متاهل و هیز و پلید بودن بدم میومد.

درحالی که یه چشمش به جاده بود و یه چشمش به من، رون پام رو چنگ زد و گفت:

-میتونم تصورش کنم...رون پاتو میگم.خیلی وسوسه انگیزه...سفید و توپر

دلم میخواست روش بالا بیارم ولی با ناز گفتم:

-تصورت خیلی قویه!

هیجان زده پرسید:

-درست حدس زدم؟

-بعله!

چشمکی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو چی نبات خانم!؟ قدرت تصورت بالاست!؟

از اون نوع نگاه ها و چشمها و لبخندهای حال بهم زنش احساس چندش بهم دست میداد.متاهل باشی و اینقدر رقت انگیز!؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-تا اون چیز چی باشه!؟

لنگهاشو باز کرد و با اشاره به خشتکش گفت:

-این هیولا رو میگم...که قراره نبات خانمو بخوره....بلدی تصورش کنی!؟

کم کم داشتم از حرفها و کارهاش بالا میاوردم بس که چندش بود با این حال گفتم:

-امم بزارید فکر کنم...بزرگ...

-درسته خب؟

-امممم

خندید و گفت:

-زیاد به مخت فشار نیار...حالا وقتی رفتیم تو کلبه درویشی خودت میبینیش...راستی سایز اون هلو هات چند!؟

کاش میتونستم با جفت دستهام خفه اش کنم.این آدمی که زن جماعت رو یه زیرخواب میدید..مثل خودش با شوخی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو کلبه درویشیتون که تو زعفرانیه اس اینم میبینین...

بلند بلند شروع کرد خندیدن و گفت:

-خوشم اومد.ببینم....اوپن هستی دیگه اره!؟

لبامولول کردمو گفتم:

-تو چی دوست داری!؟

تلفنش زنگ خورد.چشمم افتاد به تصویر زنی که احتمالا زنش بود.جواب نداد.گوشی رو سایلنت کرد و گفت:

-خب دلم میخواداوپن باشی که حسابی هردومون بریم تو فضا...

بشکن زدمو گفتم:

-پس خوشبحالت شد.

با هیجان گفت:

-اوپنی!؟

DONYAIEMAMNOE

-آره...

-ایوللل....من همیشه آدم خوش شانسی بودم.دیگه اینجا به خوش شانسیم کاملا ایمان آوردم...یه نبات اوپن پیدا کنی جووون.....دختر به خوشگلی و سکسیت ندیدم....

چشمم که به داروخانه افتاد گفتم:

-ماشینو نگه دار یه لحظه...

سرعتشو کم کرد و گفت:

-چرا عزیزم!؟

-فکر نمیکنی یه چیزیو یادت رفته!؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

-چی مثلا!؟

رک و صریح گفتم:

-کاندوم..

بشکنی زد و گفت:

-اره...زدی تو خال...

DONYAIEMAMNOE

-یه داروخونه اونجاست...میتونی بگیری..

سرمو بردم جلو و بالحن اغواگرانه ای گفتم:

-خار دار بگیرچون میخوام حسابی پارم کنی و جررررم بدی!

ماشین رو نگه داشت وخیلی یهویی لبامو بوسید و گفت:

-اووووف....خیلی هاتی به والله...میگیرم...خاردارشو میگیرم..

زود سرمو عقب بردم.حالم بهم خورد.کاش میتونستم لبامو بکنم بندازم دور بس که این شخص چندش و منزجر کننده بود!

پیاده شد و رفت سمت داروخونه که درست اون طرف خیابون بود.

هرازگاهی برمیگشت و از دور برام بوس میفرستادو منم بالبخند جواب محبتهای خرکیش رو میدادم.

تا رفت داخل داروخونه فورا داشبورد رو باز کردم و بعد یه بسته از اون اسکناسهارو برداشتم...ولی نه.آدمی مثل اون بیشتر باید تنبیه میشد.

دو بسته برداشتم و دیگه طمع نکردم.

DONYAIEMAMNOE

خواستم برم که

تلفنش زنگ خورد.ناخواسته دستمو سمتش دراز کردم وبرداشتمش..همون بود.همونی که زنگ می زد و جواب میداد.

جواب دادم و ولی حرف نزدم.زنی با عصبانیت گفت:

-چرا اینهمه زنگ میزنم جواب نمیدی!؟ نمیگی نگرانت میشم

-الو..

صدامو که شنید یه لحظه ساکت شد بعد با عصبانیت و تعجب گفت:

-شما !؟

-من نباتم

-مسخره میکنی!؟گوشی شوهرمن دست شما چیکار میکنه!؟

-من دوست دخترشم...

داد زد:

-چیییی!؟

DONYAIEMAMNOE

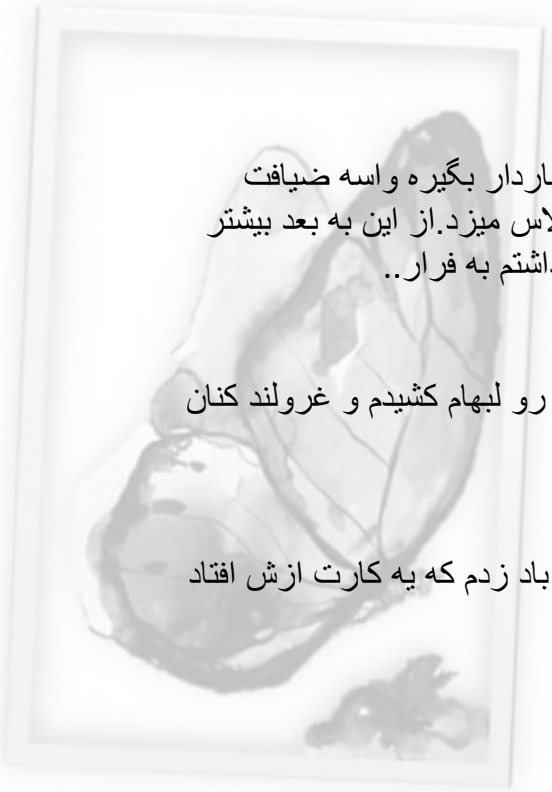

-من دوست دخترشم.الانم تو ماشینش نشستم.اونم رفته داروخانه کاندوم خاردار بگیره واسه ضیافت امشبمون.... با اجازه...راستی واسه این جوابتو نمیدادچون داشت با من لاس میزد.از این به بعد بیشتر حواست به شوهرت باشه....گوشی رو پرت کردم رو صندلی و بعد پا گذاشتم به فرار..

اونقدر از اونجا دور شدم تا تقریبا مطمئن شدم نمیتونه ببینم.

یه جا یه آب معدنی خریدم و دهنمو حسابی باهاش شستم و دستمو چندبار رو لبهام کشیدم و غرولند کنان گفتم:

-مرتیکه ی عوضی بی ناموس..

به بسته های پول نگاه کردم.یه بسته رو بیرون آوردم و باهاشون خودمو باد زدم که یه کارت ازش افتاد بیرون...

کارتی که اسم و شماره تلفن همون هیز بی مصرف روش نوشته بود.

هوتن گلشیری!

پوزخندی زدمو رفتم سمت تلفن عمومی و شماره اش رو گرفتم.عصبی و خشن گفت:

DONYAIEMAMNOE

-الو..

خندیدم و گفتم:

-خاردار خریدی!؟؟

داد زد:

-کثافت..هرزه ی کثافت...مگه دستم بهت نرسه..تیکه پارت میکنم...

قاه قاه زدم زیر خنده و گفتم:

-اینقدر داد و هوار راه نداز اونجات میترکه ها...

چندتا نعره زد و تهدید کنون گفت:

-برو دعا کن دستم بهت نرسه که اگه برسه از وسط جررت میدم

-فعلا که تو جررر خوردی راستی...سعی کن امشب پناه ببری به همون کلبه درویشیت چون زنت بدجور ازدست شاکی بود...

قبلا اینکه فرصت گفتن حرف دیگه ای پیدا کنه گوشی رو گذاشتم سرجاش و از کیوسک بیرون اومدم.

لیوان آب که از دستم افتاد به زمین به خودم اومدم و از گذشته پرت شدم تو حال....

در باز شد و من با اون صورت عرق کرده ام به ارسلان نگاه کردم

DONYAIEMAMNOE

?؟؟

#پارت_۵۶۰

؟؟شیطان مونث؟؟

به لیوان شیشه ای افتاده جلوی پاهام نگاه کرد و انگار که این تصویر نگرانیش رو بیشتر کرده باشه سراسیمه خودشو بهم رسوند و با گرفتن مچ دستم گفت:

-بلندشو...بلندشو بریم....

خودمم یه لحظه جاخوردم.حتی دروغمم یادم رفت و پرسیدم:

-چرا چیشده؟ کجا برم!؟

DONYAIEMAMNOE

دست از کشیدن دست من برداشت.ایستاد و پرسید:

-مگه به شیرین نگفتی حالت بد !؟ خب بلند شو برسونمت دکتر...شاید وقتش رسیده

آاااخ! حالا یادم اومد چه دروغی سرهم کردم.راست میگن آدم دروغگو فراموشکار! شده بود حکایت من!

دستمو آهسته از حصار انگشتای دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-ارسلان مگه من ماه آخرم که وقتش رسیده باشه

انگار که این حرف از قبل تو دهنش بوده زود گفت:

-به ماه آخر نیست که...خیلی از بچه ها زودتر دنیا میان...عجله دارن ببینن دنیای خارج از شکم مادرشون چه شکلیه...شاید پسر منم عجله داشته باشه! بلندشو...بلندشو برسونمت دکتر....

من حالم خوب بود و گفتن اون دروغ صرفا جهت پایین نرفتن و مواجه نشدن با هوتن گلشیری بود.

اون به خون منی که یه زمانی بد حالشو گرفتم تشنه بود.

گاهی ما تو گذشته کارهایی میکنیم که بعید میدونیم روزی مصکلی واسمون ایجاد کنن عین کار من! آخه چه میدونستم زمین گرد تر از هر گردی ای است...میچرحه و میچرخه و چنان متعجبت میکنه که تا مرز شاخ درآوردن هم پیش میری!

اما من

DONYAIEMAMNOE

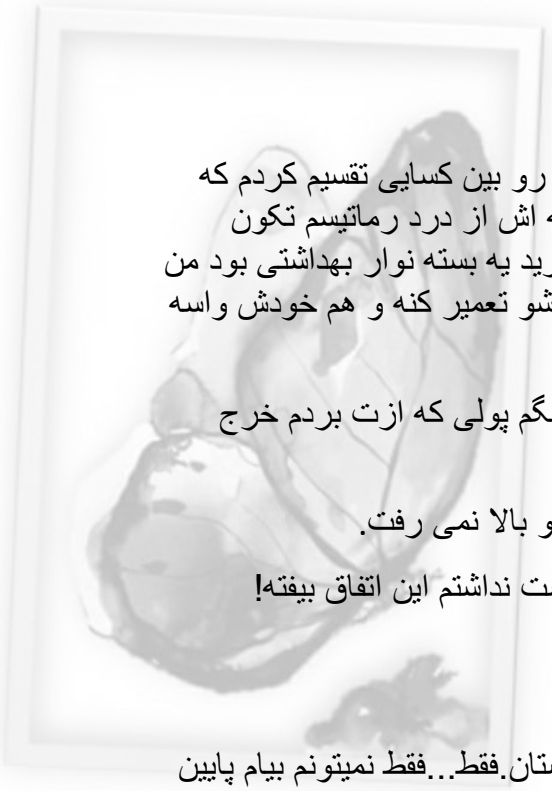

قسم میخورم اون زمان با اون پول فقط مایحتاجم رو تامین کردم و مابقی رو بین کسایی تقسیم کردم که میدونستم ندارن...مثلا همین نوشین....زمانی که سپهر سربازی بود و ننه اش از درد رماتیسم تکون نمیتونست بخوره و باباش پول تعمیر موتورش رو نداشت و لنگ پول خرید یه بسته نوار بهداشتی بود من یه بسته از اون پولهای ده هزاری رو بهش دادم.تا هم باباش بتونه موتورشو تعمیر کنه و هم خودش واسه یه دونه نوار بهداشتی هی به دختر همسایه رو نزنه....

اما حالا مگه اون هوتن زن باز این چیزارو میفهمه!؟ مگه اگه من بهش بگم پولی که ازت بردم خرج چندتا بدبخت بیچاره شد کوتاه میاد!؟

اصلا اینا اگه بخشش بلد بودن که اینقدر مایه دار نبودن و پولشون از پارو بالا نمی رفت.

ولی نه! چیزی که منو میترسوند این بود که ابروی ارسلان میره.من دوست نداشتم این اتفاق بیفته! هرگز!

لبخندی زدم تا آروم بشه و بعد گفتم:

-آره من به شیرین گفتم حالم بده ولی نه اون قدر که کارم بکشه به بیمارستان.فقط...فقط نمیتونم بیام پایین پیش تو و دوستت....دلم میخواد همینجا بمونم و استراحت کنم.این اجازه رو میدی!؟

کمر راست کرد و گفت:

-معلوم که میدم.هوتن اصرار داره تورو ببینه ولی ...بیخیال

.بمونه واسه یه وقت دیگه! تو بمون استراحت کن.میگم شامت رو بیارن همینجا....

گوشی موبایلت کجاست!؟

-چیکار داری!؟

-فقط بگو کجاست!؟

به میز توالت اشاره کردم و گفت:

-اونجا....رو میز

رفت سمت میزتوالت و با برداشتن گوشی به سمتم اومد.اونو گذاشت رو عسلی کنار تخت و گفت:

-بگیرش.هر زمان.هرساعت و هر لحظه ای که حالت بد شد فقط شمارمو بگیر.من مثل جت خومو میرسونم بالا سرت....

لبخندی روی صورت آشفته ام نشست.دل شاد از این میزان اهمیت و توجه لب زدم:

-ارسلان...

میخواست بره ولی به سمتم برگشت و گفت:

-هووم !؟

-دوستت امشب اینجا میمونه!؟

DONYAIEMAMNOE

-دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-چطور!؟

درحالی که تلاش زیادی برای ریلکس نشون دادن خودم داشتم گفتم:

-هیچی همینطوری

جوابمو که شنید بدترین پاسخ ممکن رو داد:

-آره میمونه ..

-تا کی!؟

سوالهای پشت سرهم من ذهن و حدسیاتش رو قلقلک داد چون پرسید:

-شانار...چرا اینقدر موندن و نموند هوتن واسه تو جای سوال داره!؟

با ترس آب دهنمو قورت دادم.همیشه باید از گیرایی ارسلان ترسید و وحشت کرد.اه باز گند زدم.نمیدونستم باید به شانس گه ام لعنت بفرستم یا به دستپاچگی و سوتی های خودم!

DONYAIEMAMNOE

من من کنان گفتم:

-ه..هیچی...همینطوری.دلم نمیخواد ا ن همش اینجا باشه و من همش بالا...

نمیدونم بهونه ام رو باور کرد یا نه اما در هر صورت گیر نداد و گفت:

-ایرادی نداره.بهش میگم که تو خیلی خوب نیستی

لبخمد زدم و گفتم:

-مرسی..

چشمکی زد.عقب عقب رفت و بعد گفت:

-آخرشب میام پیشت.حالت بد شد تماس بگیر....

گوشم از گوشزدهاش پر بود.زنگبزن...استراحت کن...حالت بد شد منو خبر بده....

من حالم بد نبود من فقط عصبی بودم که چرا اینقدر بدشانسم که هوتن گلشیری باید دوست گرمابه و گلستان همسرم از کار دربیاد!!

??

#پارت_۵۶۱

DONYAIEMAMNOE

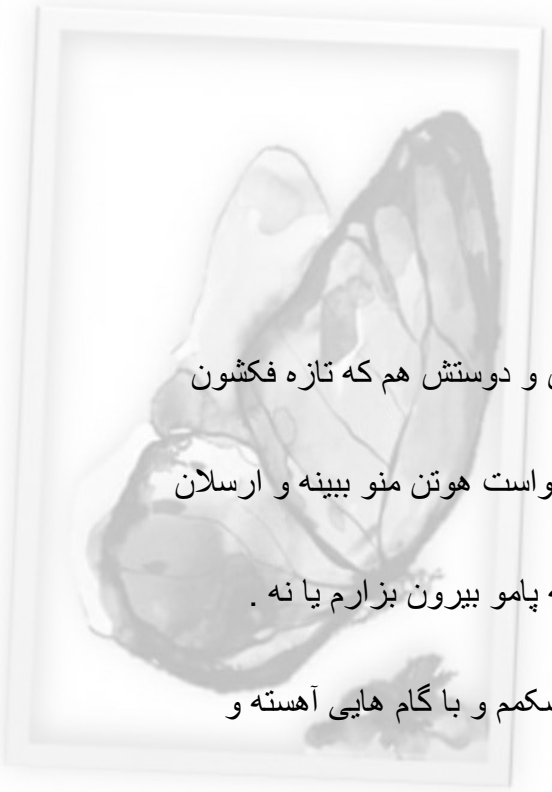

از تنها بودن خسته شده بودم،

از بودن توی اون اتاق و درآوردن ادای یه آدم مریض و بدحال...ارسلان و دوستش هم که تازه فکشون گرم شده بود!

فقط تنها چیزی که البته اهمیت داشت این بود که هوتن منو نبینه.دلم نمیخواست هوتن منو ببینه و ارسلان شرمنده و رو سیاه بشه....

در اتاق رو آهسته باز کردم و نگاهی به ته راهرو انداختم.دو دل بودم که پامو بیرون بزارم یا نه . میفهمیدن حالم خوبه دروغم لو می رفت....

با این حال طاقت نیاوردم و از اتاق اومدم بیرون.دستم رو گذاشتم روی شکمم و با گام هایی آهسته و آروم به راه افتادم.

میدونستم تو سالن وسط خونه بساط چایی و سیگارو قلیون و تخت نردشون به راه...

به نرده ها که رسیدم یه کم سرمو خم کردم و نگاهی به پایین انداختم.

DONYAIEMAMNOE

هوتن عوضی که تو خوش شانسی دست تمام خوش شانسهارو از پشت بسته بود!

آره! باید بهش میگفتن هوتن خوش شانس! اگه نبود که منو اینجوری گیر نمی نداخت!

سرم روبیشتر خم کردم تا بهتر ببینم و بفهمم دارن چیکار میکنن.

هوتن چهار زانو نشسته بود ودرحالی که صدای هر و کر خنده اش تو کل خونه پیچیده بودبا چنان هیجان و آب تابی بازی میکرد که انگار تو المپیک !

قلیون میکشید و دودش رو حلقه ای بیرون میفرستاد.

ارسلان پرسید:

-خب بعدش چی شد!؟

-چی میخواستی بشه...پدرشو درآوردم...چنان پرونده ای واسش ساختم که به سلطان سلطانهای فسادشناخته شد.دیگه اگه پشت گوشش رو دید رنگ آزادی روهم میبینه...ارسلان...این شر ورارو بزار کنار...بگو ببینم بچه ات دختر یا پسر!؟

ارسلان خسته از بازی با رفیقش ، تکیه داد به مبل...حالا دیگه خیلی خوب بهش اشراف دیدی نداشتم ولی دیدم که پا روی پا انداخت...و همینطور دود سیگاری که از دهنش خارج میشد.

هوتن قلیون رو کنار گذاشت شروع کرد میوه خوردن بعد کنار گوش اژدر حرفهایی زد که من نتونستم بشنوم.

بلند بلند می خندید و انگار که خونه ی خودشه....

DONYAIEMAMNOE

جام شرابش رو برداشت وخطاب به ارسلان گفت:

-میخوری!؟

-نه...

خندید و گفت:

-آهان یادم نبود تو سوسولی و نمیخوری...میگم ارسی...بگو دیگه بچه ات پسر یا دختر!؟

-واسه تو چه فرقی میکنه!؟

-میخوام اگه دختر بود بدمش به پسرم هومن

-نه پسر...

-خب پس دخترمو میدم بهش..

و باز صدای هر و کرش تو خونه پیچید.مست بود.خیلی هم مست بود.نفس عمیقی کشیدم و بافاصله گرفتن از نرده ها دوباره سمت اتاق برگشتم.

مگه من مرده باشم پسرم دختر توی دیوث رو بگیره.اه اه.نمیدونم واقعا زنش کنارش موند و ترکش نکرد!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

من یکی که اگه دوست دختر شوهرم بهم زنگ بزنه و اون حرفهارو که من تحویل زنش داده بودم بهم بزنه حتما زیر اون زندگی میزدم حتی اگه ده تا بچه از شوهرم داشته باشم.

رفتم سمت پنجره و بازش کردم.احساس گرمی میکردم اما بادکه به سرو تنم خورد همچی یادم رفت.

گردنمد به چپ و راست تکون دادم.

رفتم سمت تخت و با کنار زدن پتو خیلی آروم دراز کشیدم.

نگاهمو دادم به سقف...تو تاریکی اتاق که چیزی مشخص نبود ولی همه اونایی که تا رو تخت دراز میکش و خیره میشن به سقف یعنی قراره خیلی چیزارو باخودشون مرور کنن....خیلی چیزارو....

گذشته ام رو دوست نداشتم.

حالا ترس رو حوالی خودم احساس میکردم.

که نکنه اونایی که باهاشون رفیق میشدم و بعد ازشون پول میکشیدم یا سر به سرشون میذاشتم یه روزی سر راهم قرار بگیرن....

خوش به حال همه اونایی که گذشته ی پاکی دارن....که تو روزای قبلشون هیچ غلطی نکردن....خوشبجال اونایی که سر آروم زمین میزارن....خوشبحالشون....

صدای بازشدن در که به گوشم رسید سرم کج شد و نگاهم رو صورت ارسلان ثابت موند.

DONYAIEMAMNOE

فکر میکرد من خوابم واسه همین آروم آروم قدم برمیداشت.

آهسته گفتم:

-من بیدارم ارسلان...

ایستاد و گفت:

-فکر کردم خوابی...

پیرهن و سلوارس رو درآورد و بدون اینکه هرکدوم سر جای مناسب خودش بزاره اومد سمتم.

بوی قلیون و بوی سیگار میداد.خودش ازم پرسید:

-اذیتت که نمیکنم؟

کنارم دراز کشید.بازوش رو گرفت و صورتمو روش گذاشتم و گفتم:

-نه...من که گفتم...وقتی بوی سیگار میدی خوشم میاد!

DONYAIEMAMNOE

دستشو رو کمرم انداخت.پرسیدم:

-دوستت خوبید!؟

-اول بگو ببینم خوبی!؟

-مثل قبلم

-بزار ببرمت دکتر...یا حداقل دکتر بیارم اینجا...

برخورد پوست صورتم رو پوست نرم بازوش حس شیرینی بهم می داد.با چشم بسته گفتم:

-من بچه نیستم اگه حس کنم به دکتر نیاز دارم خودم اینو بهت میگم یادت دکتر چی بهم گفت!؟ ازم خواست استراحت مطلق داشته باشم.وقتی راه میرم با زیاد میشینم یکم ناخوش میشم همین....

حرفهام قانعش کرد.چون کوتاه اومد و گفت:

-باشه...هرجور تو دوست داری!

-تا الان پیش دوستت بودی!؟

آره...

-چه خوش خنده اس!

-هوتن!؟آره خیلی

DONYAIEMAMNOE

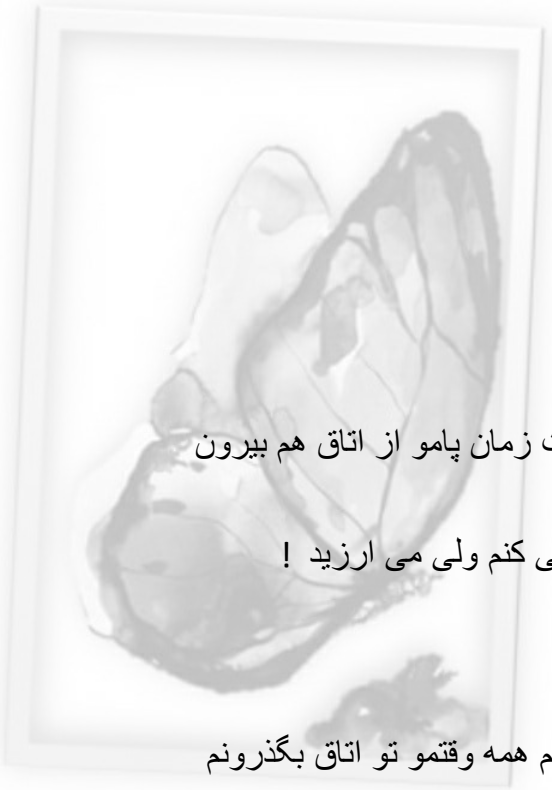

#پارت_۵۶۲

شیطان مونث

هوتن تقریبا یه سب و یه نصف روز خونه مونده بودو من توی اون مدت زمان پامو از اتاق هم بیرون نذاشتم.

نمیدونستم تا کی باید خودم از برخی رفقای ارسلان مثل همین هوتن مخفی کنم ولی می ارزید !

اون حبس شدن تو اتاق به اینکه منو مبینه و نشناسه می ارزید!

بلافاصله بعداز رفتنش اومدم توی حیاط تا یه چرخی بزنم.

آاااخ که چه لذتی بردم از تنفس هوای خنک.تو اون زمان که مجبور بودم همه وقتمو تو اتاق بگذرونم حس کردم تو زندونم.اصلا از زندان هم بدتر بود.

گلی از باغچه چیدم و جلوی بینیم گرفتم و همزمان به غلامی نگاه میکردم که تو حیاط دنبال سین می دوید تا قلاده اش رو بندازه گردنش بهش غداش رو بده.

DONYAIEMAMNOE

این ناسازگاری البته برمیگشت به عادت اونا به شفیع! آره اونا حتما شفیع رو میخواستن. به غلام و حرکاتش خندیدم.خیلی بانمک بود.باحال و سرتا پا طنز!

شیرین پیف پیف اه اه کنان اومد سمتم.

لیوان آب رو داد دستم و گفتم:

-ایشششه خانمجان میبینید تورو خدا...نمیدونم آخه اقا اینو چرا اینجا نگه داشته...دست و پا چلفتی سگهارو هم جون به لب کرده

لیوان رو ازش گرفتم و با خنده گفتم:

-شیرین اون که تورو خیلی احترامت میکنه...شیرین خانم جان از دهنش نمیفته...آخه تو چرا اینقدر ازش بدت میاد؟

یکم باخودش فکر کرد.گمونم خودشم پاسخی برای این سوال نداشت.ولی زبون به دهن نگرفت و با آوردن یه بهونه ی الکی گفت:

-خب...خب...خب خانمجان رو مخه دیگه...همه چیزش رو مخ...

-کجاش رو مخ بنده خدا خیلیم بانمک...

با چندش گفت:

-ایش خانمجان...این یالقوز کجاش بانمک....عین خر شرک میمونه...

DONYAIEMAMNOE

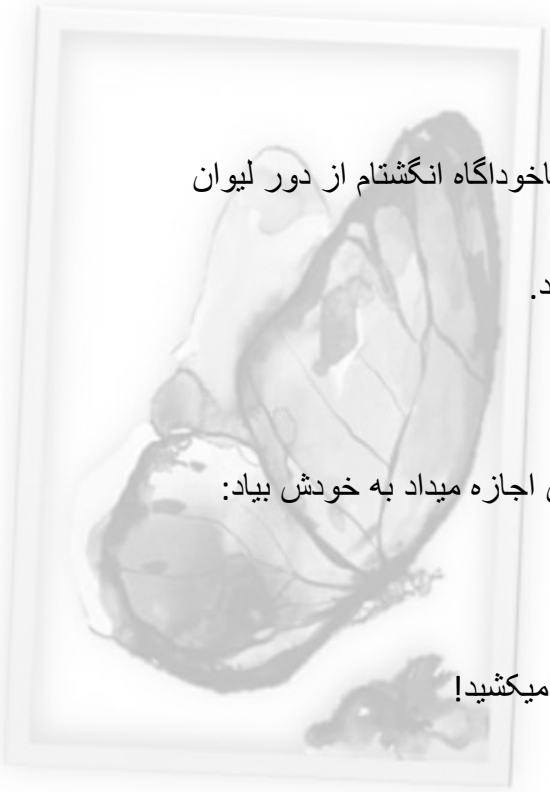

داشتم به حرفها و حرکاتش میخندیدم که یهو کمرم تیر کشید.ناخواسته و ناخوداگاه انگشتام از دور لیوان شل شد و افتاد زمین و هزار تیکه شد.

شیرین حیرت زده عقب رفت و با اون چشمای ورقلمبیده اش بهم خیرموند.

صورتم از درد تو هم مچاله شد دستم رو به کمرم تکیه دادم و گفتم:

-وای شیرین تورو خدا...برو...برو....

نه من نای حرف زدن داشتم از شدت درد و نه اون لکنت زبون و ترسش اجازه میداد به خودش بیاد:

-ب ب ب

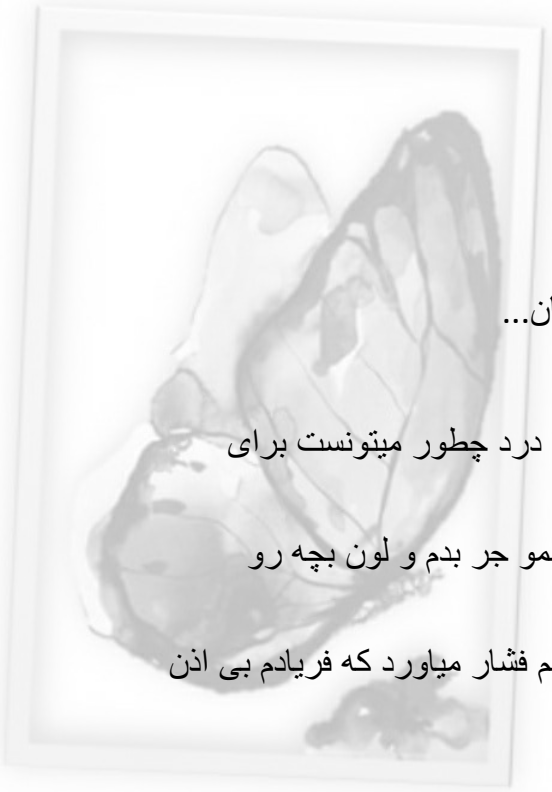

-ارسلان....ارسلان کجاست...ارسلانو میخوام....

سعی کرد ارومم کنه و گفت:

-تحمل کن شانار...بهش زنگ زدم.ازش خواستم بجای اینجا بیاد بیمارستان...

دردی که تحمل میکردم درد نبود.زجر بود.

حتی تصورش روهم نمیکردم بارداری اینقدر زجر آور باشه.این حجم از درد چطور میتونست برای آدمیزاد باشه!

نفسم داشت می رفت.اونقدر اذیت شدم که همش دلم میخواست خودم شکممو جر بدم و لون بچه رو دربیارمو پرت کنم بیرون....

خجالت میکشیدم جبوی یوسف و ازدر جیغ بکشم اما درد گاهی اونقدر بهم فشار میاورد که فریادم بی اذن خودم از حنجره ام بیرون میومد....

حس میکردم دارم می میرم...

و مدام همین حس رو داشتم.اینکه باهمچین دردی من چطور قرار بعدش زنده بمونم...

DONYAIEMAMNOE

کاش زودتر همچی تموم میشد...

کاش این بچه دنیا میومد و من خلاص میشدم...

کاش خلاص میشدم

□□

#پارت_۵۶۳

□□شیطان مونث□□

حالا احساس میکردم یه وزنه ی آهنی سنگین از رو دوشم برداشته شده.

آره...تا قبلش حس کسی رو داشتم که یه چیز خیلی خیلی سنگین رو دوشش بوده و از این سنگینی کمرش قوز برداشته،ما حالا اون بار افتاده و کمرش راست شده.

دلم نمیخواست چشمامو باز کنم.میخواستم همچنان تو عالم بی خبری و بی حاای و بی کاری بمونم.

همینقدر خنثی و بی حرکت.راستش اونقدر اذیت شده بودم اونقدر درد کشیده بودم که دیگه دلم نمیخواست حتی پلکهام رو باز نگه دارم.

DONYAIEMAMNOE

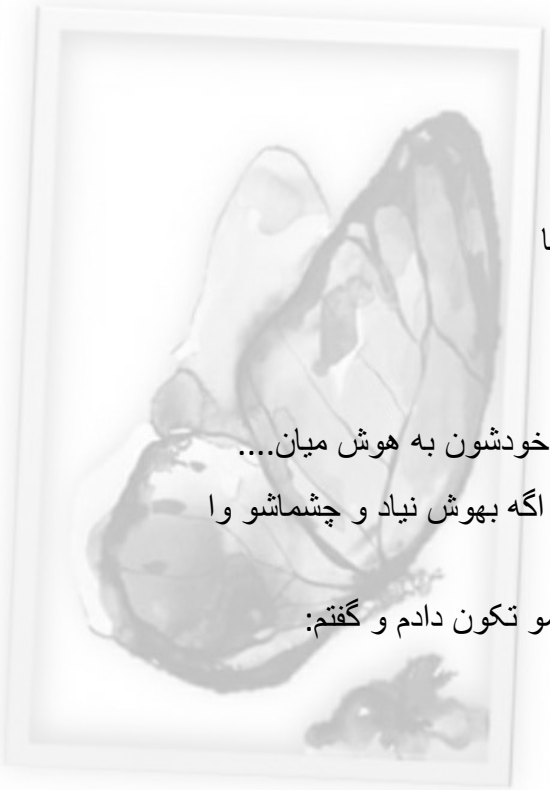

وای که وقتی یاد اون دردها میفتادم تمام استخونام می لرزیدن!

با گذروندن این خان هفتم بارداری، تمام وجودم طلب استراحت میکرد اما

سرو صدای شاکی ارسلان مگه میذاشت؟؟هی داد میزد:

-پ چرا این لامصب چشمشو وا نمیکنه ها!؟؟

-آقای محترم نگران نباشید.حال خانمتون خوب...اجازه بدید صبور باشید خودشون به هوش میان....

-دو ساعت ما اینجا علافیم هی بهوش میاد بهوش میاد پ کو !؟ این...این اگه بهوش نیاد و چشماشو وا نکنه من اینجا رو رو سر همتون خراب میکنم

میدونستم اگه چیزی نگم کنفیکون راه میندازه واسه همین به سختی پلکهامو تکون دادم و گفتم:

-ار..ارسلان....

پرستار با حرص گفت:

-بفرمایید.اینم خانمتون...اووف خدایا....عجب آدمایی پیدا میشه!

صدای نزدیک شدن قدمهاش به خودم رو شنیدم.

DONYAIEMAMNOE

چشمامو بیشتر باز کردم و عاجزانه نگاهش کردمو پرسیدم:

-باز دعوا راه انداختی!؟

-دعوا چیه...!؟ مگه من اهل دعوام!.؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-آره تو همیشه سرت درد میکنه واسه به رخ کشیدن زوربازوت و صدای کلفتت!

-من صدای کلفتو واسه کسی میبرمبالا که دوهزاریش کند باشه و وظیفه اشو درست و حسابی انجامنده

-حالا بیحال بودن من چه ربطی به وظیفه ی اونا داره

رو صندلی کناری نشست و بعد دستمو گرفت و گفت:

-خب حالا ...بگو ببینم خوبی؟؟ بهتری؟؟ درد نداری؟؟ بگم پرستار بیاد؟؟ بگم دکتر بیاد؟؟

بی توجه به سوالهای پشت سرهمش چون بچه ای ندیدم اولین سوالی که با اضطراب ازش پرسیدم این بود:

-پس...پس بچه کو !؟؟ چرا نمیبینمش!؟؟

دستمو آهسته تو دستش فشرد و گفت:

-خوبه.الان میارنش...تو خودت خوبی!؟

DONYAIEMAMNOE

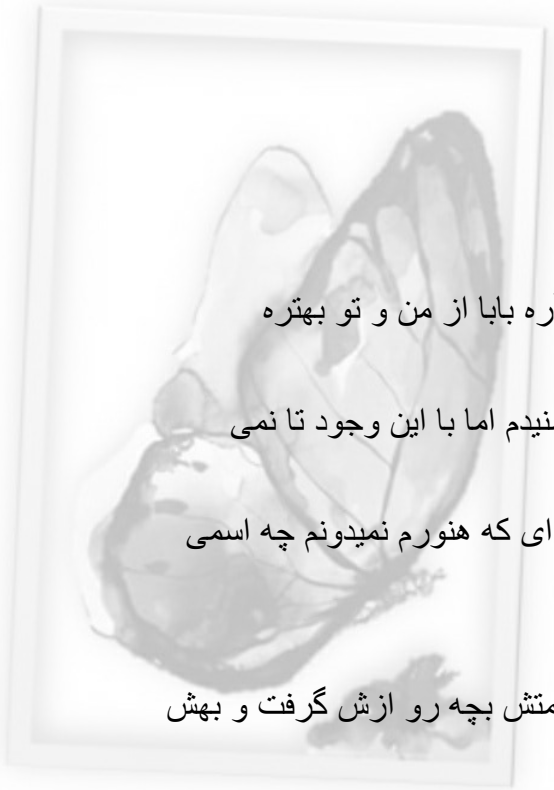

-حالش خوبه؟؟ سالم؟؟

کلافه گفت:

-ای بابا سگمصب شدیاااا من حال تورو میپرسم تو حال توله سگو ...!؟ آره بابا از من و تو بهتره پدرسوخته...

یه نفس راحت از ته دل کشیدم.چقدر حالم جا اومد وقتی خبر سلامتیشو شنیدم اما با این وجود تا نمی دیدمش اون آسایش و راحتی واقعی رو نمیتونستم به دست بیارم.

ازش خواستم یکم تخت رو بیاره بالاتر.تو تب و تاب دیدن بچه بودم.بچه ای که هنورم نمیدونم چه اسمی براش انتخاب کرده بود.

در که باز شد هیجان زده به همون سمت نگاه کردم

پرستار بالاخره بچه رو آورد.ناخواسته خندیدم.ارسلان بلند شد و رفت سمتش بچه رو ازش گرفت و بهش نگاه کرد.

بعد با غرور گفت:

-نه خوشم اومد به خودم رفته...

DONYAIEMAMNOE

دستامو باز کردمو هیجان زده گفتم:

-بیارش...بیارش میخوام ببینمش...بیارش....

قدم زنان اومد سمتم و بعد اونو خیلی آروم کنارم گذاشت.چشمام رو چشمای بسته و صورت سفیدش به گردش دراومد.مثل ماه بود.یه ماه پر درخشش....

از شوق داشتن همچین بچه ای بغضم گرفت.اینبار این بغض اما از سر بدبختی نبود بلکه برعکس....

مادرش من بودم.مادر این بچه ی خوشگل و آروم من بودم.عین رویا بود....مادرشدن انگار تبدیل شدن به یه نفر دیگه بود.

اشکم افتاد رو پتوی دورش...خندیدم.اشک و لبخندم تناقض بامزه ای باهم داشتن.

سرمو بالا نگه داشتم و با خنده گفتم:

-بچه ی ماست....

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-ها که مال ماست.دیگه بچه ای که باباش من باشم باید اینقدر خوشگل و خوشتیپ باشه....

خندیدم و باز هم چشم دوختم به بچه.اونقدر خوشگل و بانمک بود که آدم از تماشا کردنش سیر نمیشد.

موهامو کنار زدم تا جلوی دیدم رو نگیرن و بعد پرسیدم:

-اسمشو چی گذاشتی!؟

DONYAIEMAMNOE

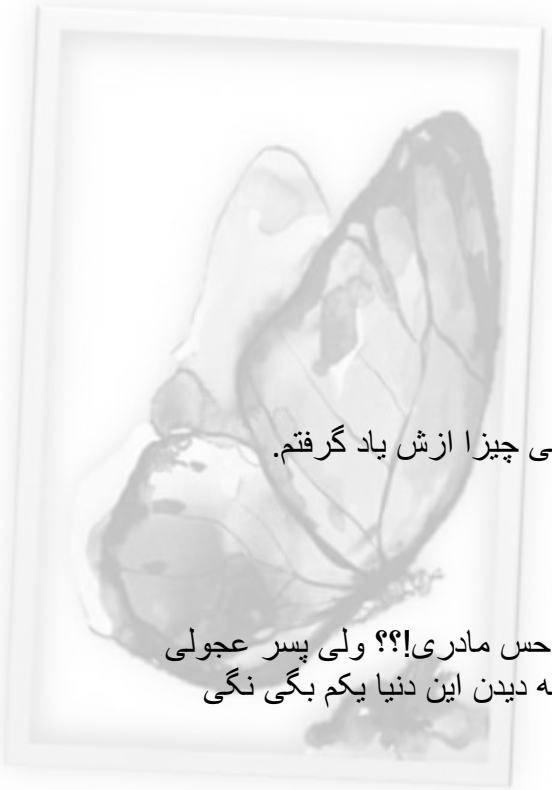

-امیرسام

لبخندی از سر رضایت زدمو گفتم:

-خوبه.فکر کنم بهش بیاد

با افتخار گفت:

-اسمپدربزرگم...مرد بزرگی بود.قدرتمند و سرزنده و البته بخشنده....خیلی چیزا ازش یاد گرفتم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-هر اسمی تو بزاری خوبه!

گرچه تو بغلم بود اما هنوزم حس میکردم خوابم.یا مثلا تو رویام...من و حس مادری!؟؟ ولی پسر عجولی بود.آخه چند روز زودتر ار موعود به دنیا اومد.بقول ارسلان ظاهرا واسه دیدن این دنیا یکم بگی نگی عجله داشت!

انگشتمو خیلی آروم لای انگشتای کوچولوش گذاشتم و کفتم:

-خیلی خوشگل نه !؟ دلم میخواد درسته قورتش بدم!

DONYAIEMAMNOE

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-ناسلامتی بچه ی من.بایدم خوشگل باشه...

انگشتمو رو لبهاش کشیدم.خیلی دوستش داشتم و این علاقه لحظه به لحظه داشت بیشترو بیشتر و بیشتر میشد.

انگار دیگه الان خودم مهم نبودم.اون مهم بود...اون جان من بود.میتونستم از همین حالا خودمو و جونمو فداش بکنم.....

انگشتمو رو لبهاش که کشیدم لبهاشو بازو بسته کرد و دست و پای کوچولوش رو تکون داد.

ولی آروم بود.آروم و تپل و معصوم.....

ادامه پارت ۵۶۳

چند دقیقه بعد یه پرستار اومد داخل و از ارسلان

خواهش کرد بیرون بره تا من هم بتونم استراحت کنم هم به بچه شیر بدم.

خوشبختانه بی بحث و بگو مگو مجاب شد.

پاکت سیگار و فندکشو بیرون آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

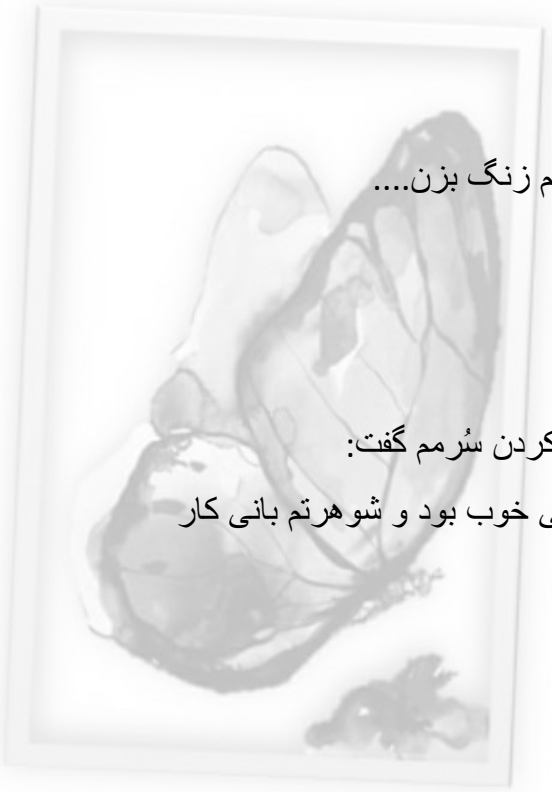

-من جایی نمیرم.تو حیاط می مونم گوشیت کنارت..چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن....

لبخند زدم و گفتم:

-باشه...

چشمکی زد و رفت بیرون.

پرستار تخت چهار چرخ بلند نوزاد رو کنار تخت گذاشت و بعد با چک کردن سُرمم گفت:

-شوهرت خیلی آدم خوبیه...خوب هم نباشه پاقدم پسرت واسه بعضیا خیلی خوب بود و شوهرتم بانی کار خیر کرد...

محو تماشای پسر کوچولوی خوشگلم گفتم:

-چطور !؟

پرسید:

-خبر نداری !؟

DONYAIEMAMNOE

متعجب و کنجکاو گفتم:

-از چی!؟

لبخند زد و گفت:

-شوهرت بخاطر سلامتی خودت و بچه ات یه پول خیلی هنگفت به بخش بیماران سرطانی بخشید....برای بیماران نیازمند..خدا خیرش بده یکمقلدر و حرف گوش نکن هست اما...اما خوبه دستش درد نکنه.....

شوق شنیدن این حرف بخدا که بیشتر از شوق دیدن بچه ام بود

□□

#پارت_۵۶۴

□□ شیطان مونث□□

ما با عضو جدید برگشته بودیم خونه.با کسی که تا پیش از این فکر میکردم یه پیشامد ناخواسته بود اما حالا دیگه نه...حالا دیگه همچین فکری ندارم من اونو الان دارم یه هدیه ی عزیز. به صورتش که نگاه میکردم خنده ام میگرفت.گریه نمیکردولی همش اخمو بود.درست عین باباش! میتونستم از همین حالا

DONYAIEMAMNOE

شرط ببندم اونقدر همه جوره شبیه باباش که تقریبا باید مثل سیبی که از وسط دو نیم شده رو براشون به کار برد!!ابراهیم درو باز کرد و بعد با لب خندونو دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت: -خوش اومدین آقا...قدم نورسیده مبارک! ارسلان سری تکون داد و ماشین رو توی حیاط برد. شیرین و غلام که بازم درحال سرو کله زدن و یکی بدو باهم بودن با دیدن ما بدو بدو سمتموم اومدن. تو دست شیرین اسپند بود و تو دست غلام از این سازدهنی های کوچیک . تقریبا همه توی حیاط بودن اما شوق و ذوق اینا باهمه فرق داشت. گاهی بهم میپریدن و گاهی قربون صدقه بچه می رفتن و گاهی کل و سوت میکشیدن. شیرین شروع کرد اسپند دود کردن و غلام ها عین بچه ها بالا و پایین می پرید و ساز میزد. ارسلان اول خودش پیاده شد و بعد ماشین رو دور زد و اومد در سمت من رو باز کرد. بچه رو ازم گرفت تا بتونم راحت پیاده بشم. شیرین عین بچه ها تند تند گفت: -آقاجان آقاجان تورو خدا بزار ببینمش...آقاجان.... با اینکه درد داشتم ولی خندیدم.درست عین دختر بچه ها بود. فوزیه یه چشم غره ی ترسناک بهش رفت و گفت: -شیرین! بیا مثل بچه آدم یه گوشه واستا و حرف نزن! شیرین از ترس فوزیه عقب رفت و سرشو با زیر انداخت. برای اینکه دلش نشکنه درحالی که از کنارش رد میشدم آهسته گفتم: -میتونی بعدا بیای و بغلش کنی! در لحظه غمش تبدیل به شادی و شعف شد!هیجان زده گفت: -واقعنی خانمجان!؟ - آره...واقعنی! گفتن همین کلمه ساده چنان خوشحالش کرد که دوباره شد همون شیرین سرزنده.رفتیم داخل ...وقتی روی صندلی راحتی لم دادم و امیرسام رو بغل گرفتم هنوزم باورم نمیشد من حالا دیگه یه مادرم. انگار مادر شدن یعنی پا گذاشتن توی یه دنیا و جهان دیگه... این غیرقابل پیشبینی ترین اتفاق زندگیم بود.! ای کاش...ای کاش میتونستم این لحظه ی خوبمو با پدر و مادرم تقسیم کنم.ای کاش زنده بودن و عین من که داشتم از طعم مادر بودن لذت میبرم اوناهم تز نوه دار شدن لذت ببرن... حیف که عمرشون به بزرگ شدن بچه ی خودشونم قد نکشید چه برسه به..... ارسلان اومد داخل.انگار که عاجز از لباسهای رسمی تنش باشه خیلی زود لباساشو از تن دراورد و یه تیشرت تنش کرد و بعد پرسید: -چرا پکری!؟؟ بودم ولی انکارش کردم و گفتم: -نه نیستم.... انگار که حالا دیگه منو بهتر و بیشتر از خودم بشناسه اومد سمتم و گفت: -چرا ...پکری....چیزی شده!؟ نکنه دچار اتفاقهای بعداز زایمان شدی....چمیدونم.افسردگی ..بیزاری از همسرو بچه..از همین حالا بگم اگه میخوای میتونی از امیرسام متنفر بشی اما از من نه... غمگین لبخندی زدم و گفتم : -نه فقط...فقط داشتم به پدرومادر خودم فکر میکردم.به اینکه اوناهم میتونستن تو این شادی سهیم بشن ولی .... کنارم نشست و درحالی که امیرسام رو تماشا میکرد گفت: -هیچوقت افسوس دو چیز رو نخور....رویاهای محال.اتفاقهایی که افتادن....افسوس برای هردوی اینها یعنی رنج کشیدن! فکر کنم اون درست میگفت! رنج کشیدن لذت بخش نبود! گوشیشو از جیب شلوارش بیرون آورد و اول چند تا عکس از امیرسام گرفت و بعد با بالا بردن دستش گفت: -لبخند بزن.... -میخوای عکس بگیری!؟ -نه میخوام برقصم خندیدم و گفتم: -من شلخته ام! لباسامم خیلی خوب نیستن! -سخت نگیر چندتا عکس معمولی برای مامان و بقیه اس.پدرمو درآوردن از بس گفتن عکس بفرستم. -پس وایسا یه لحظه...یکم خودمو جمع و جور کردم بعد لبخندی زدمو امیرسام رو بالا تر آوردم و به دوربین خیره شدم اونم چندتا عکس پشت سرهم گرفت و گفت: - خب...خوب شد! از رو دسته ی صندلی اومد پایین.درحالی که عکسهارو برای مادر و خواهرهاش ارسال میکرد گفت: -میخوای پرستار بگیرم.!؟ یکی که تو بزرگ کردن و انجام کارهای امیرسام بهت کمک بکنه!؟ نمیدونم با شنیدن این سوال چرا یهو ذهنم رفت سمت نارگل...من جای خالیش رو به شدت احساس میکردم.اون خیلی توب و رئوف بود.درست عین یه خواهر.تمام کارهاش رو با عشق انجام میداد.حتی چیزهای معمولی ای مثل دمنوش درست کردن یا مثلا رسیدگی به گلها. شاید اگه اون بود کمک حال خوبی برای من میشد اما الان نه...بعید بدونم بتونم به وجود کس دیگه ای عادت کنم و نگهداری از امیرسان رو به عهده اش بزارم. برای همین گفتم: -نه نیازی نیست.. -چرا !؟ -من تمام وقت بیکارم.میخوام خودم از اون مراقبت کنم. خیلی زود راضی شد گفت: -باشه...حالا که اینطور میخوای

DONYAIEMAMNOE

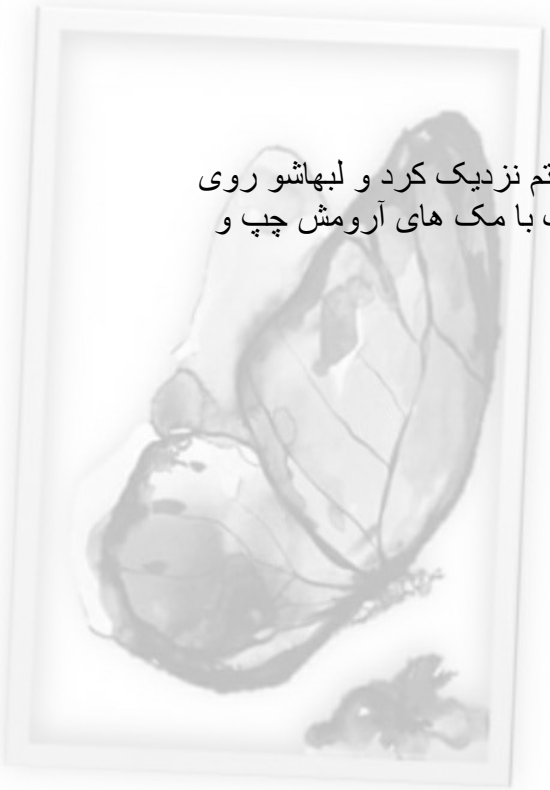

حرفی نیست. خم شد.دستاشو رو زانوهاش گذاشت و بعد سرشو به صورتم نزدیک کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت.... لبهامو آروم می مکید و سرش رو خیلی آروم و هماهنگ با مک های آرومش چپ و راست میکرد.....

🖤🖤

#پارت_۵۶۵

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

چهار ماه بعد

DONYAIEMAMNOE

جلوی چشمای بی طاقت و براقش بدن لختمو براش نوازش کردم....با لوندی

پیچ و تاب میخوردم و زبونمو رو لبهام می کشیدم.

با این کار، جونی زیر لب گفتش و افتاد به جون تن عریونم.

من مشتاق بودم و اون مشتاق تر....و اون ساعت بیشتر شبیه به " تایم طلایی یا فرصت طلایی"بود.

اسمشو همچین چیزی گذاشتم چون وقتی امیرسام بیدار میشد دیگه عملا نمیشد کاری کرد و حتی به بوس هم فکر نمیتونستیم فکر کنیم.

واسه همین ارسلان تا اومد تو اتاق و دید من از حموم اومدم بیرون و امیرسام هم خواب دیگه وقت رو هدر نداد....

تند تند نوک سینههام رو میخورد و مک میزد.

دستامو از رو بدنم برداشتم تا مانع حرکت انگشتهاش روی تنم نشم و همزمان ناخوادگاه شروع کردم آه کشیدن.

میدونستم آه و ناله هام دیوونش میکنه.

میدونستم خوشش میاد و بیشتر تحریک میشه....

در همون حین، دستش رو پایین برد و بدون هیچ مانعی بدنم رو مالید.

DONYAIEMAMNOE

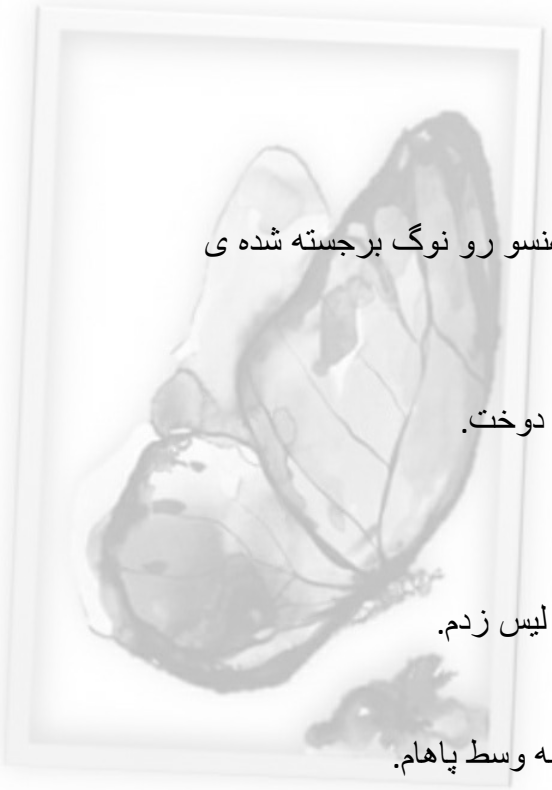

برخورد و حرکت دستش منو بدجور بهم ریخت....

گاهی حتی از شدت لذت زیاد نیم خیز پیشدم و تن ارسلانو چنگمیزدم. دهنسو رو نوگ برجسته شده ی سینه ام گذاشت و شدت حرکت دستشو بیشت کرد.

پیچ و تاب بدنم بیشتر شد و صدام اوج گرفت.

از سی*نههام دل کند وبا برداشتن دست خیسش نگاهش رو به زیر شکمم دوخت.

رونهای پام خیس خیس بودن....

لبخند زد و کف دست خیسشو بهم نشون داد....

سرمست و حشری خندیدم و مچش رو دو دستی گرفتم و بعد کف دستشو لیس زدم.

با اینکارم بیشتر داغ کرد.

خم شد و یه لب خشن و نفسگیر ازم گرفت و بعد رفت پایین و خیره شد به وسط پاهام.

مثل همیشه همونجوری بود که میخواست! سرش رو خم کرد و زبونش رو؛ روی نقزه ی دیوونه کننده ی تنم کشید.

DONYAIEMAMNOE

زبونش داغ داغ بود ک من کشته مرده ی این داهی...موهاشو میکشیدم و سرش رو بیشتر به خودم فشار میدادم.

پیچ و تاب بدنم بیشتر شده بود.

یا بهتره بگم شدیدتر از همیشه خواهانش بودم و بدنم که حسابی براش آماده شده بود.

نفس زنون سرشو بالا گرفت و به منی که تا پیش از این از ملچ ملوچهاش به طرز وحشتناکی غرق لذت بودم گفت:

-برای اصل کاری حاضری؟

خمار نگاهش کردم و با آروم بوسیدن گردنش، امادگیم رو اعلام کردم.

خیره به چشمهام انگشتشو تو دهنم برد.

براش مکیدمش.حتی اینم پر لذت بود.

بی هوا انگشتشو داد بیرون و بعد

پاهامو داد بالا و خودش رو با بدنم تنظیم کرد.

در حین انجام اینکار ودرحالی که ریتم نفسهای هردومون تند و شدید شده بود گفت:

-تمام روز داشتم به تو فکر میکردم.حتی سر کار....به همچین لحظه ای....

خشن!؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

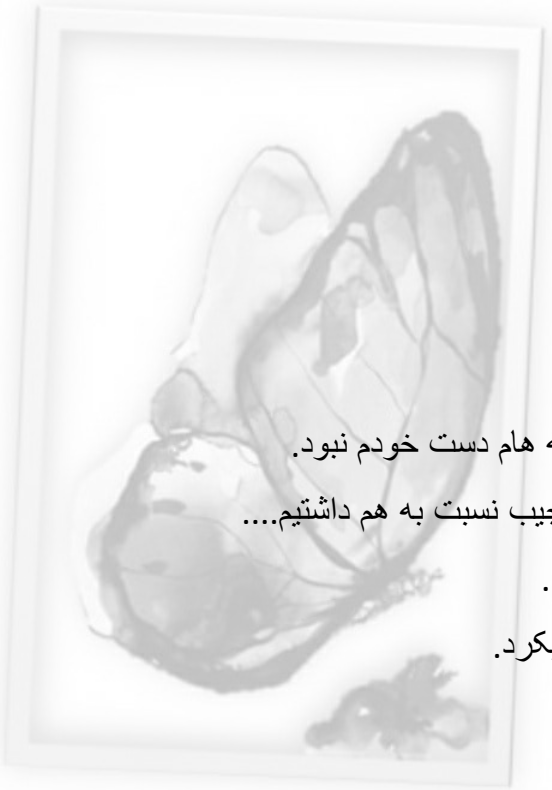

لبمو گاز گرفتمو گفتم:

-مثل همیشه خشن...

یک دفعه، با ضرب واردم کردم که جیغم بلند شد.

جونی گفت و تند تند شروع کرد به جلو و عقب کردن خودش...

آه و ناله میکردم براش تا دیوونه ترش کنم...نه زهتره بگم اصلا اه و ناله هام دست خودم نبود.

ما تو این مدت نتونسته بودین درست و حسابی باهم باشیم و یه عطش عجیب نسبت به هم داشتیم....

اون با دیدن تن من چنان از خود بیخود میشد که همچی یادش می رفت....

مثل الان که اعتراف میکرد تو محل کارش هم داشت منو لخت تصور میکرد.

از اینکه داشتم به جنون میکشوندمش، راضی بودم!

وقتی لب زدم محکم تر، از خود بی خود شد.

پشتش رو چنگ زدم و لبمو به دندون گرفتم.بدنم واسه به ارضا رسیدن زیر تن برومندش له له میزد...

DONYAIEMAMNOE

صدای برخورد بدنامون به هم و ناله هامون، فضا رو شهوت انگیز تر میکرد.

یک دفعه جیغ زدم:

-آهههه ارسلاااان

جوونی با این حرفم گفت و ضربه هاشو شدید تر کرد.خیلی شدیدتر....

اونقدر که تخت محکم تکون میخورد و صدا میداد و تن منم روش بالا و پایین میشد...

به سینه هام سیلی میزد و قربون صدقه ی تنم می رفت و منم از این قربون صدقه ها نهایت لذتو میبردم.

اصلا من عاشق این قسمتش بودم.عاشق این قربون صدقه رفتنها....

میدونست از این کارش، لذت میبرم.خوب هم میدونست.

بدنم دیگه داشت کم کم بی حس میشد و وقتی اون آخرین ضربه رو محکم زد با حس یه لذت شدید داد بلندی کشیدم و بدنم لرزید....و حتی همزمان اونم با من آروم گرفت و تنش افتاد رو تنم...

خندیدم و با گذاشتن دستهام روی کمرش گفتم:

-ما بالاخره موفق شدیم...

نفس عمیقی کشید و با صدای بمش کنار گوشم گفت:

-آره...ما می توانیم

بازم خندیدم و به خودم فشارش دادم و پاهامو دورش حلقه کردم.

DONYAIEMAMNOE

پرسید:

-تا باشه از این خوابها

🙂🙂

#پارت_۵۶۶

🙂🙂شیطان مونث🙂🙂

هنوزم رو تنم دراز بود.

اما خودمم بدم نمیومد چون لحظات خوبی رو پشت سر گذرونده بودمو لفظ عامیانه اش میشه"خوب حال داد!"

DONYAIEMAMNOE

ولی آره...خوب حال داده بود!

نفس عمیقی کشیدم و سرانگشتامو آهسته رو کمر لختش حرکت دادم و گفتم:

-ارسلان...

-ها

-ها نگو...

-باشه...جان؟

-امروز نرو سرکار...!؟

تکون خفیفی خورد.چونه اشو به گردنم مالوند و گفت:

-چرا...؟

-سه تایی بریم بیرون...!؟

-نمیتونم.یکی دو ساعت دیگه چندتا جلسه ی مهم دارم.اگه الان بهشون نرسم بعدا به ضررم تموم میشه و باید سه برابر الان واسش وقت بزارم...

درکش کردم.خودمم البته از نق زدن خوشم نمیومد.نمیخواستم تبدیل بشم از این زن غر غروهایی که تا یه چیزی رو میخوان خونه رو جهنم میکنن.میتونستم کوتاه بیام چون میدونستم بعدا هم میشه اینکارو انجام داد.برای همین پیشنهاد بهتری رو کردم:

DONYAIEMAMNOE

-پس بزار لااقل من و امیرسام بریم بیرون...میخوام ببرمش پیش زهرا و علی...چندبار که بهشون زنگ زده بودم کلی ازم خواهش میکردن که امیرسام رو ببرم ببینن!

نفسشو تو گردنم فوت کرد و گفت:

-باشه ولی شرط داره!

-چه شرطی!؟

-با یوسف بری با یوسف هم برگردی!

دستمو آهسته رو کمرش بالا و پایین کردم و گفتم:

-قبول!

صدای گریه ی امیرسام که اومد هردو مثل فنر ار جا پریدیم.

خسته نالیدم:

-وای پدرم دراومد تا خوابوندمش!

ارسلان خم شد و از روی زمین لباس زیر و شلوارش رو برداشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-همینقدر هم که خوابید تا پدرو مادرش بتونن یکم یاهام خوش بگذرونن کافیه....

خندیدم که چشمکی زد و گفت:

-میرم دوش بگیرم.

به سمت تخت کوچیکی که بچه رو اونجا گذاشته بودم رفتم.

اتاق خودش در واقع اصلا اتاق خودش نبود چون تمام وقت همینجا کنار ما بود.دلم نمیومد اونو تنها و دور از خودم بزارم واسه همین با یه تخت کوچیک دیگه کنار تخت خودمون گذاشتم که همش پیشم باشه.

به چشمای گریونش نگاه کردم.تپل و سفید بود و روز به روز بیشترو بیشتر شبیه پدرش میشد.یه جورایی هیچ چیزش به من نمیخورد.

حالت کشیده ی چشم و ابروهاش...مژه های سیاه و پرپشتش...رنگ پوستش...بینی و حتی لبها و موهاش هم شبیه پدرش بود.

یه جورایی انگار ارسلان زایده بودش نه من....

خندیدم و گفتم:

-هیییی....بیدارشدی تپل من!؟؟ وای که چقدر تو خواستنی هستی...من یه روز خودم درسته قورتت میدم.

بلندش کردم و تو آغوش گرفتمش.گاهی اونقدر مهرم بهش فورارن میکرد که خودم دلم میخواست اونقدر محکم ماچش کنم که لپش از جا کنده بشه....

DONYAIEMAMNOE

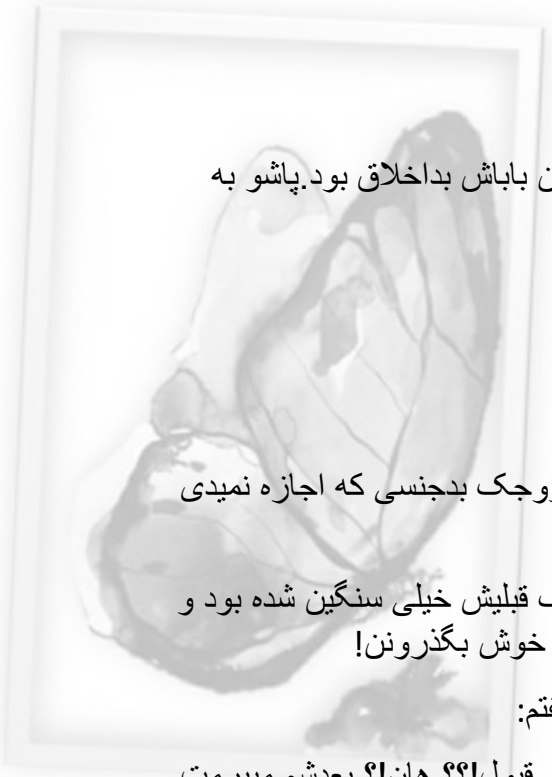

با دو دستم تو هوا نگهش داشتم و واسش شکلک درآوردم ولی نخندید.عین باباش بداخلاق بود.پاشو به صورتم زد و شروع کرد سرو صدا کردن....

زیرلب گفتم:

-پدرسوخته ی بی ادب!تو عین باباتی ..همه چیزت عین اون...

دستم زیر پوشاکش گذاشتم و گفتم:

-آخ آخ اخ....پرشده هاااا...واسه همین بیدار شدی اره شیطون!؟؟ هان وروجک بدجنسی که اجازه نمیدی بابا مامانت دو دقیقه هم باهم باشن!!!

گذاشتمش رو تخت و بعد یه پوشاک تمیز برداشتم و پوشکش کردم.پوشک قبلیش خیلی سنگین شده بود و فکر کنم به همین خاطر بیدارشد و نذاشت یه کم بیشتر پدرو مادرش یاهم خوش بگذرونن!

پای تپل خودش رو گرفت و گذاشت دهنش...از حرکاتش خندیدم و بعد گفتم:

-تپل خوردنی....بزار لباس خوشگل تنت کنم که دلبری کنی واسه پدرت...قبول!؟؟ هان!؟ بعدشم میبرمت یه جای باحال...پیش دوتا از دوستای خوبت....

چند دقیقعه بعد ارسلان اومد بیرون درحالی که یه حوله ی سفید دور کمرش بود.

DONYAIEMAMNOE

با دیدن امیرسام گفت:

-بیدارشده؟؟؟

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-آره...تو که رفتی حموم اونم بیدارشد...پوشکش پرشده بود بخاطر همین گریه کرد...

اومد سمتش و گفت:

-چرا بیدارشدی وروجک...من الان چطوری میتونم از تو دل بکنم...!؟

امیرسام تا باباشو دید شروع کرد سروصدا کردن و تکون دادن دست و پاهاش....

اونقدر تند تند که حسودیم شد.از صبح تا شب با من بود اونوقت ذوق و شوقش فقط مخصوص باباش بود!

ارسلان خم شد و بغلش کرد.براش شکلک درآورد و اونم اونقدر خندید که مارو هم به خنده انداخت.

دست به سینه گفتم:

-عجب بدجنسیه هاااا....

درحالی که واسه امیرسام زبون درمیاورد تا بخندونش گفت:

-چرا!؟

DONYAIEMAMNOE

-چون نق و نوقهاش واسه من خنده هاش واسه تو....راستی.خواستی بری بیرون یه جور برو نبینت....اگه گریه کنه من نمیتونم سرگرمش کنم!

لباسهای کثیفش رو تو سبد انداختم و بعد یه گوشه رو صندلی نشستم و مشغول تا زدن مابقی لباسهاش شدم...

گاهی سر بلند میکردم و با لبخند به هردوشون نگاه میکردم.

ارسلان شکلک درمیاورد و امیرسام قاه قاه میخندید.

اونقدر که گاهی نفسش می رفت.

نگران گفتم:

-ارسلان اینقدر نخندونش...دلش درد میگیره....

دماغشو گاز گرفت و اون بغض کرد.از بغض امیرسام و لب و لوچه ی آویزونش اینبار خودش زد زیر خنده و گفت:

-وقتی این شکلی میشه خیلی باحال میشه....

DONYAIEMAMNOE

دستامو دراز کردم و گفتم:

-بدش به من و لباس بپوش...

آروم و قدم زنان اومد سمتم.لپ بچه رو ماچ کرد و بعد

#پارت_۵۶۷

شیطان مونث

به محض اینکه پدرش اونو به من سپرد دوباره شروع کرد گریه کردن....

اخم کردمو گفتم:

-نه دیگههه...تو خیلی لوس شدی..خیلی...

بلندشدم و چرخوندمش ولی بازم گریه میکرد.مدام سرش رو برمیگردوند و به همون سمتی نگاه میکرد که ارسلان رفته بود.

اونم وقتی صدای گریه هاشو شنید از همونجا گفت:

-چیشده!؟ واسه چی گریه میکنه

اروم آردم به پشتش زدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

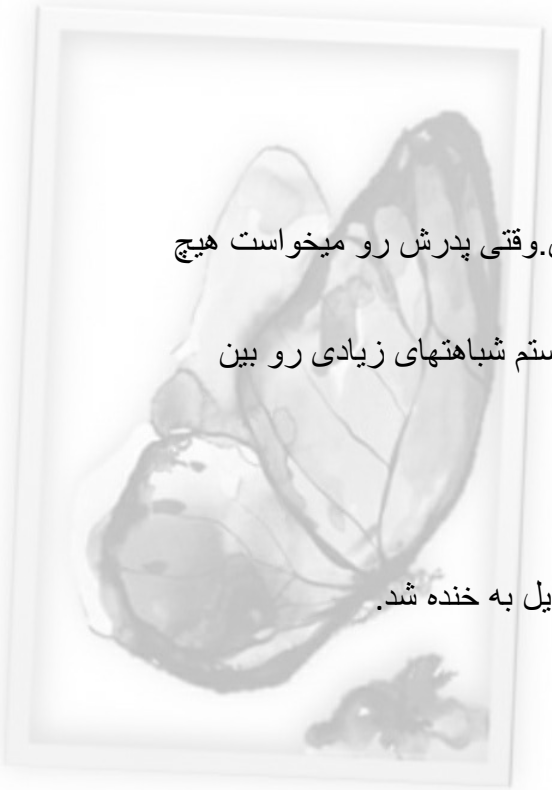

-بخاطر توئه....

با اینکه هنوز خیلی کوچولو بود اما از همین حالا بهونه گیر بود و سرتق.وقتی پدرش رو میخواست هیچ جوره اهل کوتاه اومدن نبود.

نمیدونم.شاید در ظاهر یکم مسخره بنظر بیاد ولی...ولی من قشنگ میتونستم شباهتهای زیادی رو بین امیرسام و پدرش احساس کنم.هم تو خلق و خو و هم ظاهر.

ارسلان لباس پوشید و اومد سمتمون و گفت:

-بدش...بدش به خودم....

تا پدرش دستاشو دراز کرد فورا خودشو انداخت تو بغلش و گریه اش تبدیل به خنده شد.

چپ چپ هردوشون رو نگاه کردم ارسلان تو گلو خندید و گفت:

-قیافه ات میگه درحال حسودی کردنی!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-میدونی دارم به چی فکر میکنم!؟

DONYAIEMAMNOE

-نگام کرد و گفت:

-به چی!؟

-با اینکه اگه بعدها کسی از امیرسام بپرسه پدرت رو بیشتر دوست داری یا مادرت رو بی معطلی میگه گزینه اول...یعنی حتی بابتش فکر هم نمیکنه!

خندید و امیرسام رو توهوا چرخوند و یکم باهاش بازی کرد و بعد گفت:

-خب معلوم که پدرشو بیشتر دوست داره...بایدم بیشتر دوست داشته باشه...

-عه پس اینجوریه!

-بلههههه...

-باشه!

بازم یکم با امیرسام بازی کرد و اونم که به تمام کارای پدرش میخندید و خودش رو بیشتر لوس میکرد.ولی من که میدونستم الان که بخواد بره دوباره دردسرای من شروع میشه.

باید اول با کلی ترفند ازش جداش کنم بعد کلی سرگرمش کنم تا پدرش بتونه بره...

درحینی که اونو توهوا می چرخوند گفت:

-شانار من باید دو ساعت دیگه شرکت باشم.جلسه دارم و چند تا مهمون مهم...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

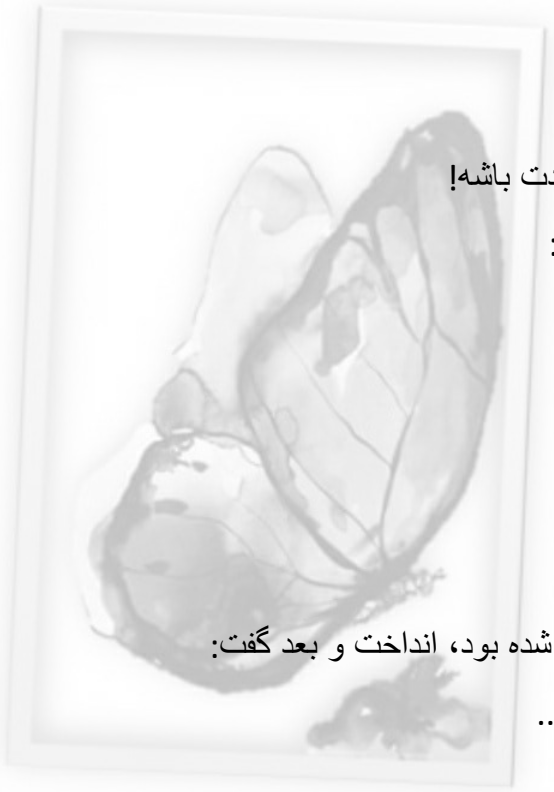

-به من چه! باخودت ببرش...تورو بیشتر دوست داره پس بهتره پیش خودت باشه!

با اخمی مصنوعی اومد سمتم.رو به روم ایستاد و با گرفتن چونه ام گفت:

-مامان بدجنس بودن اصلا بهت نمیاد!

بعد رو کرد سمت امیرسام و گفت:

-مامان رو ببوسم!؟؟ هان!؟؟ اجازه میدی!؟

یقه پیرهنشو گرفتم و گفتم:

-عه ارسلان تو واسه بوسیدن من از این فسقلی اجازه میگیری!؟

نگاهی به لبهای امیرسام که بخاطر اب دهنش و بازی های خودش خیس شده بود، انداخت و بعد گفت:

-آره دیگه...از این به بعد هرچی ایشون بگه...بگه میبوسم نگه نمیبوسم....

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-واقعا که...

DONYAIEMAMNOE

خواستم پشتمو بهش بکنم که خندید و دستشو رو شونه ام گذاشت و بعد چرخدندم سمت خودش و گفت:

-خب حالا قهر نکن....

بعد امیرسام رو یکم خم کرد و بهش گفت:

-ببوس...مامانو ببوس...

امیرسام با اون لبهای خیسش لبامو بوسید و خندید.در واقع خودش که بلد نبود و این ارسلان بود که لباشو خم میکرو رو لبام.دلم غش رفت واسش بعدهم که نوبت ارسلان رسید و درست همونجایی رو بوسید که امیر سام لبهای خیسشو روش گذاشته بعد گفت:

-به به...چقدر تفش خوشمزس....

خندیدمو گفتم:

-مگه نمیخوای بری سرکار!؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

-آره باید برم....

خب پس فقط یه راه داریم.

اینگه باهم بریم تو حیاط اونجا من امیرسام رو یه جوری مشغول و سرگرم کنم که تو بتونی جسم فنگ بشی....

-باشه فکر خوبی...

DONYAIEMAMNOE

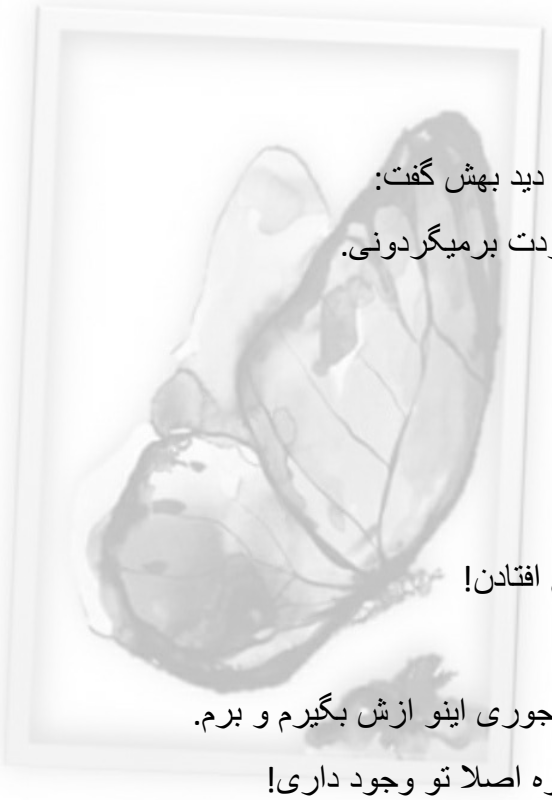

لباس پوشید و باهم رفتیم بیرون.یکم عجله داشت.جلوی در یوسف رو که دید بهش گفت:

-شانارو هرجا خواست میرسونی و میمونی تا هروقت که لازمو بعد باخودت برمیگردونی.

یوسف دستشو رو سینه اش گذاشت و مطیعانه گفت:

-چشم اقا...خاطر جمع باشید!

رفتیم توی حیاط.طبق معمول شیرین داشت با غلام جرو بحث میکرد.

عاجزانه گفتم:

-وای بازم شیرین و غلام...خدا میدونه این بار واسه خاطر چی بجون هم افتادن!

به سوئیچش که توی دست امیرسام بود نگاه کرد و گفت:

-اون دوتا رو ول کن...اونا اگه بجون هم نیفتن جای تعجب داره...بگو چجوری اینو ازش بگیرم و برم.

-نگران نباش...سگارو که ببینه اونقدر محو تماشاشون میشه که یادش میره اصلا تو وجود داری!

-عخ جدا....عجباااا....

DONYAIEMAMNOE

امیرسام رو از آغوش باباش جدا کردم و با اشاره به سگها حواسشو پرت کردم.اولش گریه میکرد و میخواست برگرده سمت پدرش ولی تا سگهارو دید همونطور که خودم گفته بودم حتی ارسلان رو هم از یاد برد.

اصلا ازشون نمی ترسید حتی وقتی واق واق میکردن و میدونستم اگه بزارمش زمین همینطور چارچنگولی میره سمتشون....

اینم یه ویژگی مشترک دیگه بین خودش و پدرش!

□□

#پارت_۵۶۸

□□شیطان مونث□□

خیلی وقت بود که تمام روزهام، تمام لحظه هام و تمام ثانیه هام رو با امیرسام میگذروندم.

DONYAIEMAMNOE

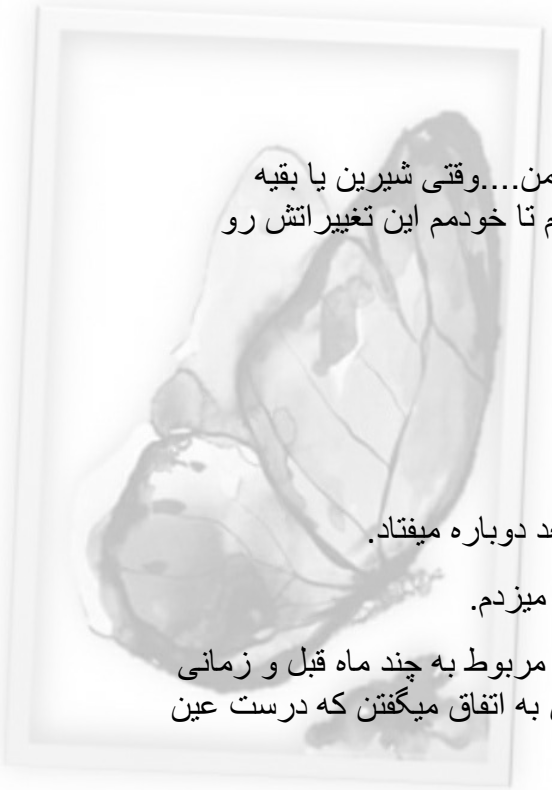

انگار منم داشتم باهاش بزرگ میشدم ولی این بزرگی رو بقیه میدیدن نه من....وقتی شیرین یا بقیه میگفتن "ماشالله چقدر بزرگ شده" بغلش میکردمو اونقدر نگاهش میکردم تا خودمم این تغییراتش رو ببینم.

تا یه سالگیش فقط دو هفته مونده بود.

باورم نمیشد.

امیرسام من یکسالش شده بود.

نمیتونست درست و حسابی راه بره.بلند میشد.یکی دو قدم برمیداشت و بعد دوباره میفتاد.

تپل بود و بشدت شبیه به پدرش.اونقدر که گاهی ارسلان کوچولو صداش میزدم.

حتی وقتی خانواده ی ارسلان اومده بودن اینجا دیدنش با اینکه این ریدار مربوط به چند ماه قبل و زمانی که سام کوچیکتر از الان بود ، میشد بود اما حتی همون موقع هم همشون به اتفاق میگفتن که درست عین بچگی های ارسلان.....

چقدر دوستش داشتم.چقدر خوشحال بودم از اینکه دارمش.شاید قبلا بخاطر این بارداری احساس خشم میکردم.شاید بخاطرش هم ازخودم رنجیده بودم هم از ارسلان اما الان چقدر خوشحالم که دارمش.که پیشم.عطرش نفس بود..صداش آرامش....

DONYAIEMAMNOE

انگار پشت و پناه دارم.انگار یه نفرو دارم که تا ته مونده ی عمرم میتونه بهم انگیزه ی نفس کشیدن بده...

عاشق توپ بود.بعداز ارسلان تنها چیزی که اونقدر براش ذوق میکرد توپ فوتبال بود.

بغلش کردم و اومدم توی حیاط....توپش رو هم باخودم آوردم.

بردمش سمت چمن بزرگ زمین گلف ارسلان.اونجا دیگه میتونستم نگران افتادنش نباشم چون سبزه ها لطیف و نرم بودن.

تا گذاشتمش زمین فورا رفت سمت توپش.....

مشغول بازی و سرگرم کردن امیرسام بودم که یه نفر با ضرب و پشت سرهم به در ضربه زد.

ناخوداگاه قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد.

ترسیدم.باخودم گفتم نکنه اتفاقی برای ارسلان افتاده باشه!!! ابراهیم بدو بدو خودشو به در رسوند و بازش کرد.یه زن سراسیمه خودشو انداخت داخل.

از اون فاصله نمیتونستم درست و حسابی ببینمش که تشخیص بدم کیه اما مدام درحال التماس بود.

بعدش سرشو به سمتم برگردوند....ماتم برد و نگاهش کردم.جس میکردم آشناست ولی آخه کی بود؟

شیرین رو صدا زدم تا بیاد امیر سام رو بگیر...چند دقیقه بعد با سروصداهای من اومد بیرون و گفت:

-جانم خانمجان!؟

-مواظب امیرسام باش!

DONYAIEMAMNOE

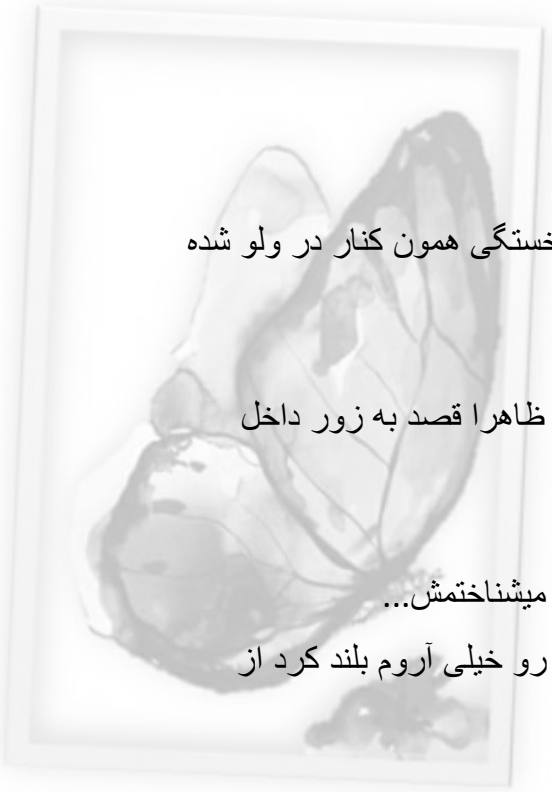

-چشم خانمجان....

با عجله رفتم سمت اون زن...زنی که ظاهرا باردار بود و از بدحالی یا خستگی همون کنار در ولو شده بود.

یه زن باردار اخه اینجا چیکار میکرد!؟

چیزی که نگرانم کرده بود داد فریادهای ابراهیم و مرد غریبه ای بود که ظاهرا قصد به زور داخل اومدن داشت.

به اون زن که داشت ناله میکرد نگاه کردم.

با اینکه سرش خم بود و گریه میکرد و از درد می نالید اما حس میکردم میشناختمش...

رفتم سمتش.کنارش روی زمین زانو زدم و بعد بهش نگاه کردم.تا سرش رو خیلی آروم بلند کرد از دیدنش ماتم برد.باورم نمیشد...

آخه چطور همچین چیزی ممکن بود!؟

دستمو سمتش دراز کردمو جیرت زده گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ن...نار...نارگل تویی!؟؟

نه باورم نمیشد.باورم نمیشد این دختر رنجور با چشمای سرخ و گونه های خیس و شکم برآمده ناری باشه.همونطور دختر خوشگل و پر عاطفه و زیبایی که لبخند از روی لبهاش پر نمی کشید.

اشک از چشمهای سرخش سرهزیر شد دستمو گرفت و مظلومانه لب زد:

-ش...ا....شانا...ر خانم....

یعنی این نارگل بود که به این روز افتاده بود!؟؟ اونقدر غمگین و رنجور و پژمرده شده بود که حتی تصورش رو هم نمیشد کرد.

مم اونو تو بدترین و داغونترین حالت خودش هم اینجور نمیتونستم تصور کنم.

هاج واج نگاهش کردمو بعد پرسیدم:

-تو ...تورو کی به این روز انداخت!؟ تو بارداری!؟

ملتمس گفت:

-کمکم کن شانار خانم...میخواد منو به زود ببره...میخواد وادارم کنه بچه امو بکشم....توروخدا کمکم کن...

بدنش می لرزید.دستهاش یخ بودن و اشک پی درپی از چشماش سرازیر میشد.پرسیدم:

-کی!؟؟ کی میخواد وادارت کنه!؟

نفس زنون و بادرد لب زد:

DONYAIEMAMNOE

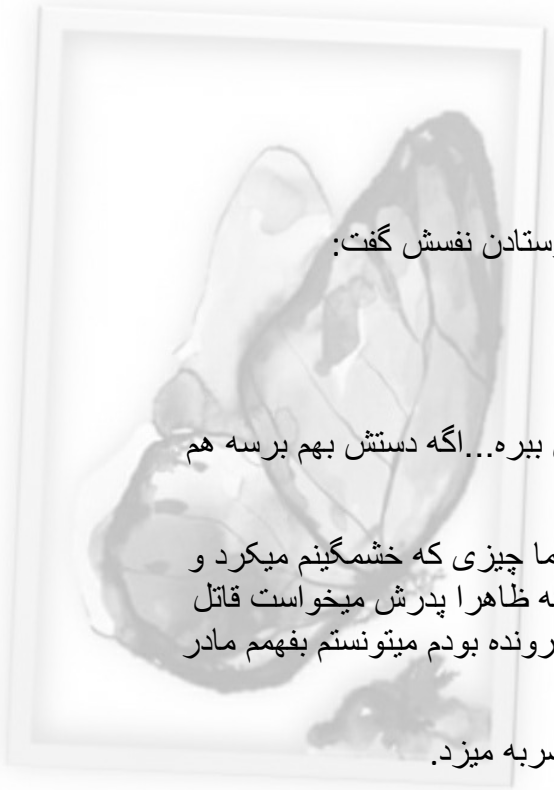

-شوهرم...شوهرم....

ابراهیم درو بست و اومد داخل.دستاشو به کمرش تکیه داد و با بیرون فرستادن نفسش گفت:

-عجب الاغیه...هرچی میزنمش از رو نمیره....

نارگل با اشک و آه و ترس گفت:

-تورو خدا شانار خانم.تورو خدا کمکم کنید...نزارید مصیب منو باخودش ببره...اگه دستش بهم برسه هم منو میکشه همین بچه رو...

چقدر دلم به حالش سوخت.عجزش منو به یاد روزای بد خودم میانداخت اما چیزی که خشمگینم میکرد و بهم میگفت باید با تمام وجود ازش مراقبت کنم یچه ی توی شکمش بود که ظاهرا پدرش میخواست قاتل جونش بشه.حالا که بچه داشتم.حالا که دوره ی بارداری رو پشت سر گذرونده بودم میتونستم بفهمم مادر بودن یعنی چی!

مردی که ظاهرت شوهرش بود مدام داد و هوار راه میانداخت و به در ضربه میزد.

ابراهیم هم کم کم درحال جوش آوردن بود.

موهای ریخته شده روی صورتش رو کنار زدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اگه همسرت پس چرا اینطوری میکنه!؟ چرا ازش میترسی!

-میخواد بچه امو بکشه...میخوا..

گریه امونش نداد حرفشو بزنم.

ادامه👇👇👇

ادامه پارت👇👇👇

-باهاش صحبت میکنم!؟

-نه نه نه خانم...

مصیب زبون نفهمتر از این حرفهاست.پاش به داخل باز بشه منو میشکه...

اون احساس امنیت نمکیرد و من باید این احساس رو بهش میدادم برای همین رو کردم سمت ابراهیم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ابراهیم!؟

-بله خانم!

-یوسف رو صدا بزن و اون مرتیکه ی عربده بکش رو اونقدر بزنید تا صدای سگ بده!

انگار که خیلی هم بدش از اینکار نیاد زود و سریع گفت؛

-پدرشو درمیاریم...

#پارت_۵۶۹

شیطان مونث

دستشو بلند کردم و کمک کردم از روی زمین بلند بشه.

دست دیگه اش رو به در تکیه داد و شروع کرد سرفه کردن.دختر بیچاره نه رنگ به رو داشت و نه حتی میتونست راحت قدم برداره.

از بیرون صدای داد و بیداد و آخ و هوا میومد.مدام برمیگشت و سمت درو نگاه میکرد.انگار می ترسید اون مرد بیادداخل و اتفاقی رخ بده که ازش واهمه داره..

چهره اش اونقدر نگران بود که نتونستم تحمل کنم و گفتم:

-اینقدر نترس نارگل...هالک هم که باشه عمرا بتونه از پس یوسف و ابراهیم بربیاد.

دستشو ول کردمو رفتم سمت در.چشمی درو بالا زدمو بیرون رو نگاه کردم.ابراهیم و یوسف گرفته بودنش به باد کتک و اونم اصلا از رو نمی رفت.

درست و حسابی نمیتونستم قیافه اشو ببینم اما از تیپش پیدا بود از اون عشق خلافهای چاله میدونیه.

برگشتم سمت نارگل.با گریه گفت:

-من مصیبو میشناسم.اون حالاحالا ها ول کن نیست...تا منو از اینجا نبره ول کن نیست...

با خشم گفتم:

-غلط کرده.من اجازه نمیدم کسی تورو به زور جایی ببره...

بیصدا اشک ریخت.شکمش هنوز خیلی بزرگ نبود اما پیدا بود بارداره.

رو جاه های مختلف صورتش آثار کتک خوردن مشخص بود.این که یه زن به همچین روزی بیفته از قوی بودن مردش نیست.از احمق بودن و آشغال بودنش.

DONYAIEMAMNOE

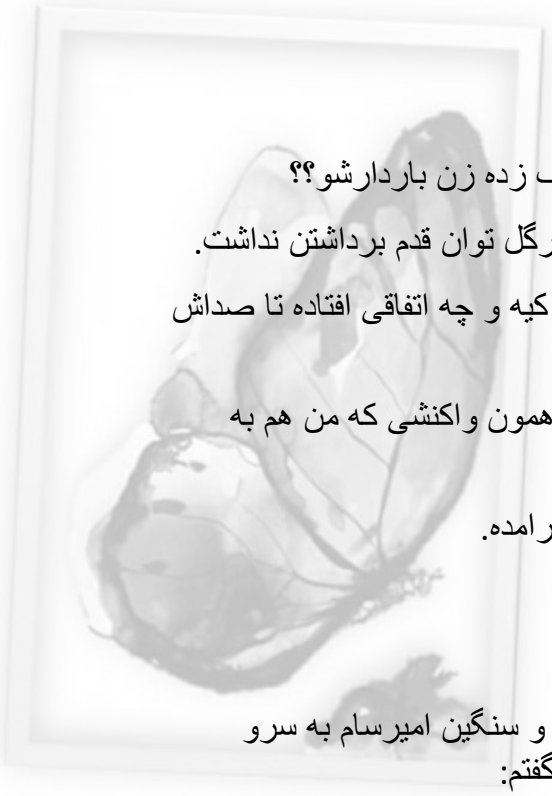

اما اگه شوهرش هست پس چرا همچین بلایی سر زنش آورده!؟ چرا کتک زده زن باردارشو؟؟

با درد دستشو زیر دلش گرفت و نالید.باید شیرین رو صدا میزدم چون نارگل توان قدم برداشتن نداشت.

اون که از قبل هم خودش هم غلام هی چشم چشم میکردن بفهمن این زن کیه و چه اتفاقی افتاده تا صداش زدم امیرسام رو بغل کرد و بدوبدو اومد سمتم.

همینکه نزدیک شد ،چشمش به نارگل افتاد حیرت زده نگاهش کرد.دقیقا همون واکنشی که من هم به محض دیدن ناری بهم دست داده بود.

باورش نمیشد این نارگل باشه.این دختر رنجور با صورت کبود و شکم برامده.

حیرت زده گفت:

-ناری تویی!؟

اونقدر غرق تماشای نارگل مریض احوال بود که حتی مشتهای پی درپی و سنگین امیرسام به سرو صورتش هم نتونست اونو به خودش بیاره.قبل اینکه بچه از دستش بیفته گفتم:

-شیرررین...

DONYAIEMAMNOE

سر به هوا گفت:

-ها؟

-بچه رو بده غلام بیا کمک کن..

با دست به سر خودش زد و گفت:

-آی خودا...خاک عالم به سرم...کی آخه این بلارو سر تو آخه آوده ناری جونم؟

بچه رو داد غلام و اومد سمت نارگل و دستش رو گرفت.

غلام که هی امیرسام کلاهشو پایین میانداخت و هی خم میشد و برش میداشت سینه سپر کرد و گفت:

-خانم کی مزاحمشون شده!؟ برم دخلشو بیارم!؟

شیرین کنج لبشو داد بالا و گفت:

-اووو...یه جوری حرف میزنه انگار قدش دوماره و وزنش صد کیلو...بیا برو اونور باد بیاد..

غلام خشمگین از اینکه شیرین اینجوری زده تو پرش گفت:

-برو بابا...نمیدونم چرا اسم تورو گذاشتن شیربن...به تو باید بگن زهرمار...

هووف خداااا حتی تو این موقعیت هم دست بردار نبودن.چشم غره ای به هردو رفتم و گفتم:

-نمیخواید بس کنید شما دوتا!؟هان!؟میخواید تا شب همینطور به جون هم نق بزنید؟!

هردو با شرمندگی عذرخواهی کردن.عین بچه ها می موندن دوتاشون.

DONYAIEMAMNOE

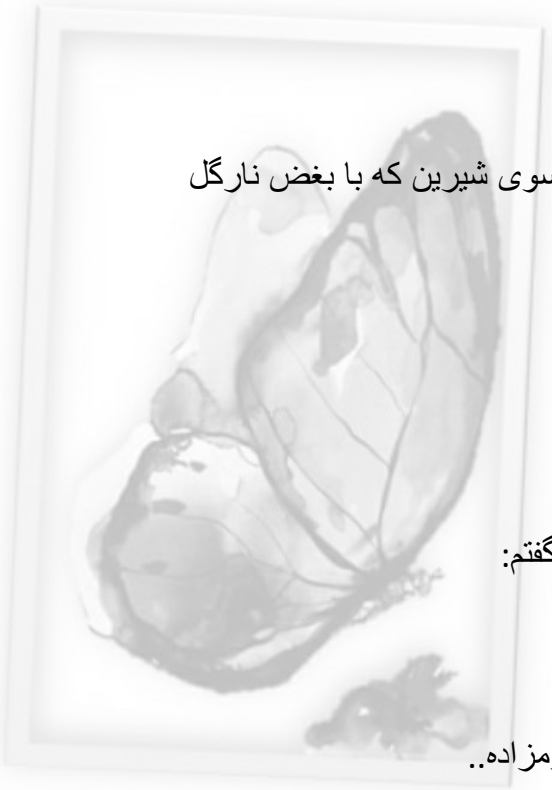

نارگل رو بردم به یکی از اتاق ها.درازش کردم روی تخت و بعدرو به سوی شیرین که با بغض نارگل رو نگاه میکرد گفتم:

-یه لیوان شیر داغ بیار.چندتا قندهم بنداز داخلش..

-کی اینو به این روز درآورده خانمجان!؟

-تو فعلا برو چیزی که ازت خواستمو بیار..

فین فین کنان چشمی گفت و با عجله از اتاق رفت بیرون.

پتورو روی تنش کشیدم و موهای ریخته روی صورتش رو کنار زدم و گفتم:

-نارگل تا وقتی اینجایی من نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه...

باز بیصدا اشک ریخت و بعد گفت:

-شما...شما مصیبو نمیشناسید...اون یه عوضی به تمام معناست...یه حرومزاده..

دستمو روی کبودی زیر چشمش کشیدم و گفتم:

-اون این بلاها رو سرت آورده!؟

DONYAIEMAMNOE

سرشو تکون داد و آه کشید و بعد گفت:

-میخواد مجبورم بکنه بچه ام رو بکشم.میخواد به زور...

دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

-آروم باشم...اروم باش ناری.

لبهاش لرزیدن.اشک ریخت و گفت:

-اگه دستش بهم برسه...

-تو اینجایی ناری.تو این خونه...من ازت مراقبت میکنم نمیزارم کسی بهت اسیب بزنه...نمیزارم.

چند دقیقه بعد شیرین دستپاچه و سراسیمه وارد اتاق شد.پشت سرش فوزیه هم اومد داخل.باهمون نگاه خونسرد و خنثی که بیتفاوتیش نسبت به تمام جهان رو ثابت میکرد.

کمک کردم تا ناری یکم خودش رو بکشه بالا و بعد لیوان رو بهش دادم تا یکم بخوره و جون بگیره.

برای اینکه این حس ترس و نگرانی دیگه آزارش نده و خاطراطمینان بشه گفتم:

-میگم زنگ بزنن تا دکتر بیاد اینجا و معاینه ات کنه.نمیزارم از اینجا بری بیرون که کسی فرصت میدا کنه بهت اسیب بزنه..ازت نگهداری میکنم...تاهروقت لازم باشه ازت مراقبت میکنم...تاهروقت

شیرین آه کشید و من به این فکر کردم که اصلا چیشد که این دختر از پیش ما رفت چیشد که ازدواج کرد و به این روز افتاد.

DONYAIEMAMNOE

دلم به حالش سوخت و متنفر شدم از هرچی مرد دست به زن دار!
لیوان شیر رو ازش گرفتم

و اون غمگینانه دستشو رو شکمش گذاشت و گفت:
-براش نگرانم
-نترس.از یوسف میخوام دکتر بیاره تا معاینه ات کن.نگران نباش.
رو کردم سمت شیرین و گفتم:
-به کبری خانم بگو یه سوپ مقوی درست کنه خودتم برو و به یوسف بگو دکتر رو خبر کن بیاد اینجا.
-چشم چشم...
شیرین که بیرون رفت دوباره روی صندلی کنار تخت نشستم.
سرش رو نوازش کردم و گفتم:
-نگران نباش ناری...
باصدای خش دار و ضعیفی گفت:
-نگرانم شانار خانم ..مصیب آدم خوبی نیست .اون خیلی خطرناک خانم..
-هرچقدر هم که خطرناک باشه از پس ارسلان ما برنمیاد.بخواب...بخواب نارگل...بخواب...

DONYAIEMAMNOE

??

#پارت_۵۷۰
??شیطان مونث??

وقتی دکتر از خوب بودن حال نارگل و بچه اش بهم خبر داد تونستم آرومتر بشم.
میگفت فقط باید گرم نگهش داریم که سرما نخوره و مهمتراز همه اینکه از لحاظ تغذیه بیشتر بهش برسیم.
باید میبردمش کلانتری تا از شوهر نامردش شکایت کنه.
اون مرد عوضی باید تقاص کارشو میداد.

DONYAIEMAMNOE

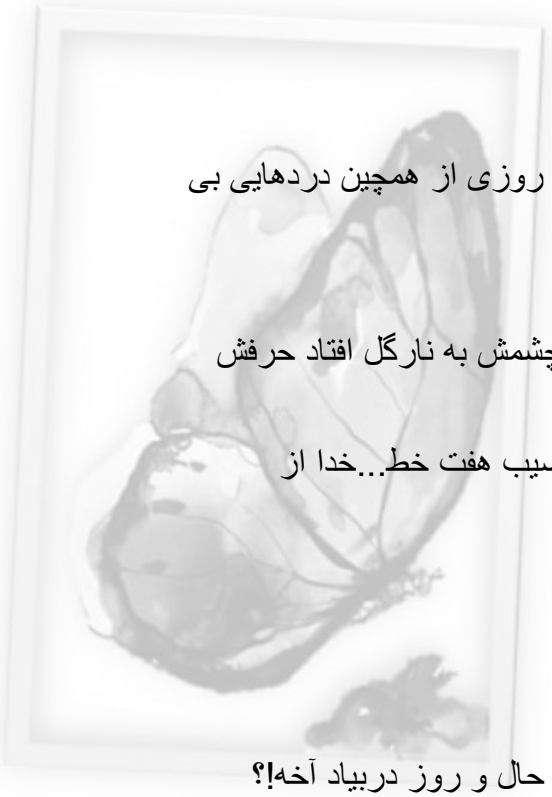

من احوالشو میفهمیدم.درست بود الان یه آرامش نسبی دارم اما خودمم یه روزی از همچین دردهایی بی نصیب نبودم.

ولی نارگل گناه داره.زن باردار کتک بخوره ظلم..ستم...

در باز شد و شیرین اومد داخل.فکر کنم اومده بود یه خبر بهم بده اما تا چشمش به نارگل افتاد حرفش یادش رفت و گفت:

-بیچاره ناری! میدونین چیه خانمجان ؟ پدرش اینو به زور داد یه اون مصیب هفت خط...خدا از هردوشون نگذره!

نگاهمو از نارگل برداشتم و پرسیدم:

-تو این چیزارو میدونستی و به من نگفتی!؟

سرشو پایین انداخت و با تاسف لب زد:

-هَیییی چِه بِ دانستم خانمجان.آاا...من روسیاه فکر میکردم ناری به این حال و روز دربیاد آخه!؟ هیی..هان راستی خانمجان...آقا اومده ..آی خدا خاک به سرم.اصلا من واسه همین اومدم...اومدم بگم اقا اومده....

DONYAIEMAMNOE

امان از دست این شیرین.از اتاق رفتم بیرون.ارسلان پشت به من امیرسام رو بغل کرده بود و همه جای صورتشو ماچ بارون میکرد.

لبخند زدم.یعنی حس حضورش لبخند رو روی لبم کاشت.دلم براش تنگ شده بودحتی با اینکه فقط نصف روزی از دیدنش محروم بودم.با خوشحالی و هیجان رفتم سمتش و گفتم:

-سلام..

چرخید.اول تماشام کرد وگفت:

-سلام.من نبودم انگار خبرایی شده..

-آره.نارگل بیچاره بدترین لحظاتشو پشت سر گذرونده....خیلی دلم به حالش سوخت.نه..بیشتر براش عصبانیم.نمیدونم شوهرش چطوری به خودش اجازه داد همچین بلایی سر این دختر بینوا بیاره اونم وقتی که بارداره..

با کمی تعجب پرسید:

-نارگل بارداره!؟

-آره...بارداره..ارسلان من نمیزارم ناری دیگه از اینجا بره.دیگه نمیخوام شوهرش اون بلاهارو سرش بیاره !

سکوت کرد.نگران بودم که نکنه بگه اون شوهرش و اگه بخواد زنش رو ببره هیچکس نمیتونه مانعش بشه.اما اون بعداز به سکوت کوتاه گفت:

DONYAIEMAMNOE

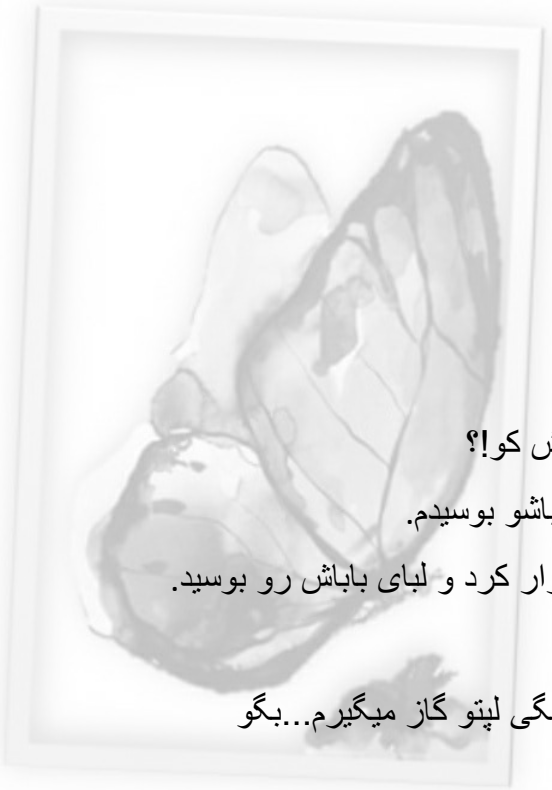

-نگران نباش.نمیزارم از اینجا ببرنش...

خوشحال شدم.با شوق و شعف گفتم:

-میدونستم همچین جوابی میدی.میدونستم ناامیدم نمیکنی..

یه نگاه پر غرور بهم انداخت و گفت:

-همچین مواقعی یه تشکر خشک و خالی میشه شبیه چایی بدون قند...قندش کو!؟

خندیدم و بعد دستامو گذاشتم رو سینه هاش و رو نوک پاهام بلند شدم و لباشو بوسیدم.

امیرسام اول اخم کرد ولی انگار که اینکار جالبی براش باشه کارمنو تکرار کرد و لبای باباش رو بوسید.

ارسلان خندید و با گرفتن زیربغلهاش تو هوا چرخوندش و گفت:

-پدرسوختههه... هی..امیرسام...بگو باباارسلان دوست دارم...بگو..اگه نگی لپتو گاز میگیرم...بگو

دستامو دراز کردمو گفتم:

-اونو بده به من و برو لباساتو عوض کن!

DONYAIEMAMNOE

امیرسام رو بوسید و اجازه داد من بغلش کنم و گفت:

-به دوش هم احتیاج دارم.

- پس برو بالا تا بهونه ات رو نگرفت..

لپش رو گرفت و کشید.جالب اینجا بود که امیرسام با وجود اینکه دردش میگرفت اما چون باباش رو خیلی دوست داست هیچی نمیگفت .

-اذیتش نکن ارسلان...گناه داره.

به اصرار من لپش رو ول کرد و رفت بالا .همون موقع شیرین بدون اینکه از اتاق بیرون بیاد و درحالی که سرش رو بین در نگه داشته بود گفت:

-آی خانمجان ناری بیدار شده..

فورا رفتم سمت اتاق و گفتم:

-برو سوپش رو بیار..

-چشم چشم.

رفتم داخل.تا دیدم بازم چشماش خیس با دلخوری گفتم:

-بازم گریه ناری!؟داری خودتو اذیت میکنی.

با گوشه ی روسریش اشک چشماش رو کنار زد و شرمنده گفت:

DONYAIEMAMNOE

-منو ببخش شانار خانم.نمیخواستم مزاحمتون بشم و براتون دردسر درست کنم.چه کنم که که جز شما پناهی نداشتم...این پسرتون شانار خانم!؟

لبخند زدمو گفتم:

-آره...امیرسام.

خودشو کشید بالا و رو تخت نشست درحالی که پاهاش دراز بودن.

دست تپل امیرسامو گرفت و با نوازشش گفت:

-چقدر خوشگل و دوست داشتنیه..شباهت زیادی به اقا داره..

-آره.همچیش به ارسلان رفته.

-آقا خیلی خوب..درست ظاهر اخمویی داره اما خیلی خوبه...خوشحالم که حالا از اقا یه نسخه ی اورجینال دیگه هم داریم.

باهمدیگه خندیدم و من برای اینکه دهنش یکم از این دردسرهای پیش اومده دور بشه پرسیدم:

-راستی...بچه ی عزیزت پسر یا دختر!؟

DONYAIEMAMNOE

با لبخند دستشو روی شکمش کشید و بعد گفت:

-راستش خودمم نمیدونم..

-من که میگم دختر خوشگل عین خودت.به اسمش فکر کردی!؟

از تصور روزی که درآغوش بگیرش و اسمشو صدا بزنه، لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

-نه..ولی..فقط از خدام میخوام سالم باشه و بتونم ازش مراقبت کنم.

دستمو رو شونه اش گذاشتم.اشک تو چشمهاش جمع شد و بعد گفت:

-از وجودش بیخبر بودم تا وقتی که یه روز حالم بد شد رفتم آزمایش دادم فهمیدم باردارم..دوستش دارم.ولی میترسم مصیب اونو ازم بگیره...

با تحکم گفتم:

-اون هیچ غلطی نمیکنه

با دلشوره و نگرانی گفت:

-شما مصیب رو نمیشناسی..اون ادم خطرناکیه؛یه عوضی به تمام معنا..

#پارت_۵۷۱

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

-اصلا چیشد که رفتی...چیشد که ازدواج کردی؟!

سرش رو پایین انداخت. اه عمیقی کشید و بعد..

غمگین و غرق درفکر، درحالی که شونه رو روی موهام میکشیدم،خیره شده بودم به امیر سامی که خیلی آروم خوابیده بود و فقط گه گاهی توی خواب لبهاشو تکون میداد.درست عین اینکه بخواد شیر بخوره!

تخت که بالا و پایین شد حضور ارسلان رو کنار خودم حس کردم.

دیدن نارگل توی اون شرایط و با اون اتفاقات باعث شده بود روزای تلخ خودم برام مرور بشن.

طول کشیده بود تا بتونم به زندگی در کنار ارسلان خو کنم.

طول کشید تا قسمتهای بد پیش اومده تو زندگیم رو کنار بزارم و قسمتهای خوبش رو بهانه ای برای ادامه زندگی بدونم.حالااما حرفهای و القصه های نارگل اون روزای بد رو دوباره برام زنده کرد.

DONYAIEMAMNOE

-چیشده!؟ چرا اینقدر تو فکری؟

ارسلان بود که بی سروصدا کنارم نشست.

سرمو به سمتش چرخوندم و از نزدیک ترین فاصله به چشماش نگاه کردم و بعد جواب دادم:

-چیزی نشده...

بی حوصله شونه رو گذاشتم کنار و دوباره خیره شدم به امیرسام.

دستشو خیلی آروم روی موهام کشید و گفت:

-هیچی که نمیشه .توهر بار میری پایین ناری رو میبینی این شکلی میشی بعدهم که ازت میپرسم چیشده میگی هیچی....هیچی تو یه چیزی تو مایه های یه کلمه ی چینیه که صدصفحه ترجمه و معنی داره..

لبهامورو هم فشردم.اینکارم بیشتر باخشم بود. متاسف گفتم:

-از احساس برتری آدمها نسبت به هم بیزارم...از اینکه نرها فکر میکنن نر بودن بهتر از زن بودن...از اونا که به خودشون اجازه ی هر رفتاری رو میدن...تو ارسلان...توهم قبلا همینطور رفتارهارو با من داشتی...

دوباره دستهاشو تو موهام کشید و بعد گفت:

-میخواستی از ناری شروع کنی که به اینجا برسی!؟ هووم!؟

نسبتا عصبانی گفتم:

-نه ولی من خودمو تو اون میبینم...نارگل همون من گذشته اس....

DONYAIEMAMNOE

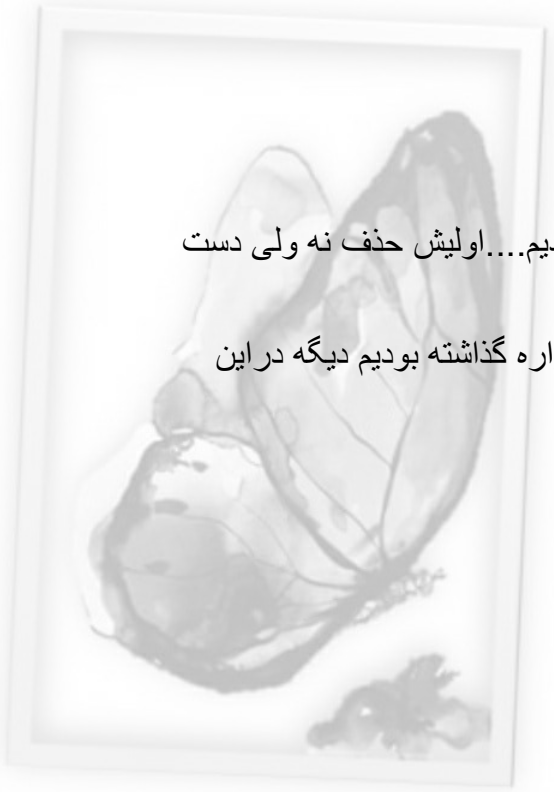

دستشو از روی موهام برداشت و بعد گفت:

-از کالبدشکافی گذشته چیزی عایدت نمیشه.ما قرارهایی با هم گذاشته بودیم....اولیش حذف نه ولی دست کم کنار اومدن با گذشته یا فراموش کردنش...

اینو راست میگفت.ما قبل به دنیا اومدن امیرسام باهم صحبت کردیم و قراره گذاشته بودیم دیگه دراین مورد حرفی نزنیم.

حالا من داشتم این قول رو نادیده میگرفتم....

نمیدونم چرا...اما بی ربط به بحثمون پرسید:

-موهاتو ببافم!؟

کنج لبم کج شد.چقدر این کارا بهش نمیومد.پرسیدم:

-مگه بلدی!؟

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

-پع! کاری نیست که من نتونم....

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و خیلی آروم شروع کرد به بافتن موهام .منم همزمان اوضاع و احوال ناری رو مختصر تر از اون چیزی که خودش برام گفته بود برای ارسلان گفتم:

-پدر و نامادریش یه زور وادارش کردن بایه عوضی به اسم مصیب ازدواج کنه...زندگی کوتاه مدتش سراسر بدبختی بود.

شوهرش قمار باز بود...از اونا که به زن خودشم رهم نمیکرد و روش شرط میبست....ناری خیلی رنج کشید.وقتی هم که مصیب عوضی فهمید بارداره از هیچ کاری واسه گرفتن جون بچه ش کم نذاشت....دستش بهش برسه کارهردوشونو تموم میکنه....ناری....دختر بیچاره....بیچاره تمام زنهای سرزمینم....

یه چیزیو خوب میدونم...که توی زندگیم تنفر خیلی شدیدی نسبت به کلمه ی اجبار دارم.اجبار آدما به انجام هرکاری یه بازی کثیف...یه بازی خیلی کثیف...

موهای منو رها کرد و بعد گفت:

-سیگار و فندکم رو بده...

چیزی که خواست روبهش ندادم و گفتم:

-نه ارسلان...اینجا نه.نمیخوام امیرسام تو سیگار کشیدنای تو سهیم باشه.

انگار که چاره ی دیگه ای نداسته باشه بلند شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-باشه...اینجا نمیکشم!

-میخوای بری کجا!؟

-تو حیاط...

-منم بیام!؟

-بیا....

#پارت_۵۷۲

🔞🔞شیطان مونث🔞🔞

قبل از اینکه از اتاق بیرون بریم رفتم سراغ امیرسام.

خم شدم و خیلی آروم بینیش رو بوسیدم.

جایی که فکر میکردم بانمک ترین جا برای بوسیدن یه بچه است.

DONYAIEMAMNOE

پتوش رو کشیدم روی تنش که ارسلان گفت:

-کاش اونقدری که به اون میرسی یه کمم به ما اهمیت میدادی.!

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-حسود کاملا بی سود!

آروم و کوتاه خندید.یه نخ سیگار لای لبهاش گذاشت و گفت:

-نباس کاری کنی حس حسادت ایجاد بشه

چشمکی زد و بعد قدم زنان به راه افتاد.

کمر راست کردمو با انداختن نگاه دلسوزانه ی دیگه ای به امیرسام پی ارسلان رفتم.

بازوش رو گرفتم وقبل اینکه بخواد باز سیگارشو روشن کنه گفتم:

-اینجا هم نه...

-پس کجا!؟

فندکو ازش گرفتم و گفتم:

-تو حیاط....

-باشه فرمانده....

DONYAIEMAMNOE

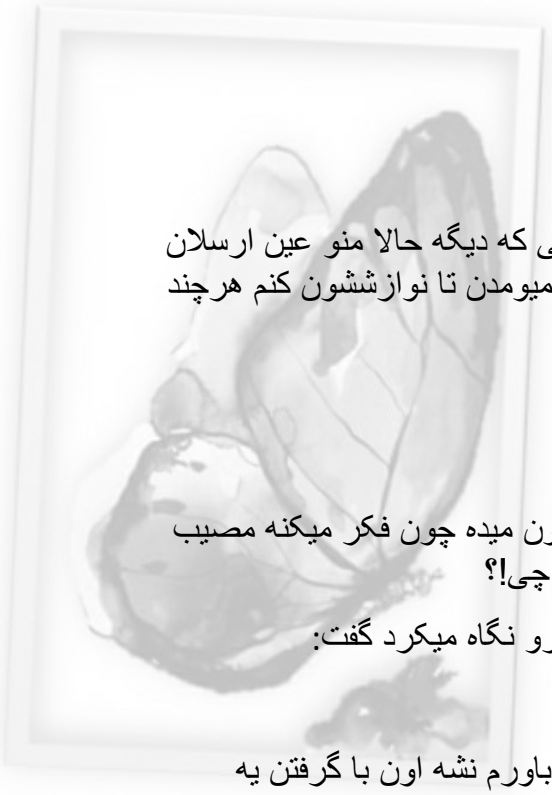

همینکه پا توی حیاط گذاشتیم خودم سیگارشو براش روشن کردم.

از جهت مسیرش مشخص بود میخواد بازم به سگهاش سر بزنه...سگهایی که دیگه حالا منو عین ارسلان خوب میشناختن و نه تنها با دیدنم خشن نمیشدن بلکه حتی گاهی به سمتم میومدن تا نوازششون کنم هرچند من همچنان یه ترس ریز نسبت بهشون داشتم.

دودسیگارو بیرون فرستاد و گفت:

-الان حالش جطوره!؟

ناری!؟ خوب...ولی همش وحشت داره.به کوچیکترین صداها واکنش نشون میده چون فکر میکنه مصیب میخواد بیلد سراغش...راستش منم براش میترسم.اگه بره و با مامور بیاد چی!؟

خاکستر سیگارش رو تکوند و درحالی که از اون فاصله مشتاقانه سگها رو نگاه میکرد گفت:

-هر ادمی یه قیمتی داره.به همین سادگی

با تعجب و بیشتر به این خاطر که با تصور توصیفای ناری از شوهرش باورم نشه اون با گرفتن یه مقدار پول بیخیال بشه گفتم:

-یعنی اون ممکنه با پول خودشو عقب بکشه!

DONYAIEMAMNOE

-نود درصد اره....آدمای گه معمولا ارزونترن!

یکم وقت برای تماشا و نوازش سگهاش گذاشت و بعد رفتیم سمت قسمت پشتی ساختمون....

جایی که زمینش پوشیده از برگ درخت بود.بخاطری سردی هوا بیشتر به ارسلان چسبیدم.بوی سیگارشو دوست داشتم بی اینکه بفمم چرا !؟

به جا نزدیک جوی ابی که تقریبا همه جای حیاط جاری بود ایستاد و گفت:

-تو گاهی توی ذهنت منو با مصیب مقایسه میکنی اره!؟

متعجب از شنیدن این سوال بهش خیره شدم.

نمیدونم چرا اینو پرسید و هدفش از پرسیدنش چی بود اما سوالش بوی خوبی نمیداد.

دستم خیلی اروم از دور دستش شل شد و اون چند قدمی ازم فاصله گرفت.

تکیه به تنه ی درخت کنار جوی آب داد وبا کام گرفتن از سیگارش ادامه داد:

-تو با خودت تو ذهنت میگی ارسلان ترسناکتره یا مصیب!؟ بعد احتمالا نتیجه میگیری و حاصل این نتیجه میشه...

میدونستم چی میخواد بگه واسه همین نذاشتم ادامه بده .به سمتش رفتم و قبل تموم شدن حرفش گفتم:

-اگه حرفتو ادامه بدی محرومت میکنم

سرشو کج کرد و با چرخوندن زبونش توی دهن گفت:

DONYAIEMAMNOE

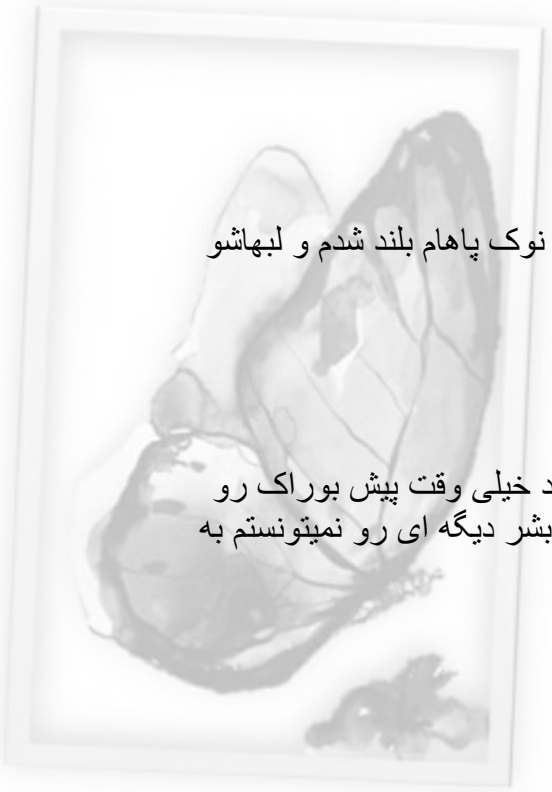

-از چی!؟

بهش نزدیک و نزدیک ترشدم.دستامو دو طرف کمرش گذاشتم و بعد رو نوک پاهام بلند شدم و لبهاشو خیلی آروم بوسیدم درحالی که عاشق طعم سیگارش بودم.

بعد با لبخند ازش جدا شدم و گفتم:

-از این....

زندگی من، دیگه زندگی من نبود.آره...درست....دست خودم اگه بود شاید خیلی وقت پیش بوراک رو برای زندگی مشترک انتخاب میکردم اما حالا جز خود ارسلان هیچ بنی بشر دیگه ای رو نمیتونستم به عنوان سوهر کنارخودم یا تجسم کنم.

اسمشو نجوا کردم:

-ارسلان....

-بله...

-تو پدر بچمی....من از تو متنفر نیستم....

DONYAIEMAMNOE

-آره...چون پدر بچه اتم....

ظاهرا من گند زده بودم.میخواستم همچی رو درست کنم ولی برعکس شد.

در واقع ما اومدیم ابروش رو درست کنیم ولی زدیم چشمشم داغون کردیم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه نه من....

حرفمو برید و گفت:

-من خودم میدونم شانار....میدونم فقط بخاطر امیرسام کنارمی...

??

#پارت_۵۷۳

??شیطان مونث??

میدونستم ارسلان همچین تصوری داره.برای اینکه روند زندگی ما عادی و نرمال نبود.

DONYAIEMAMNOE

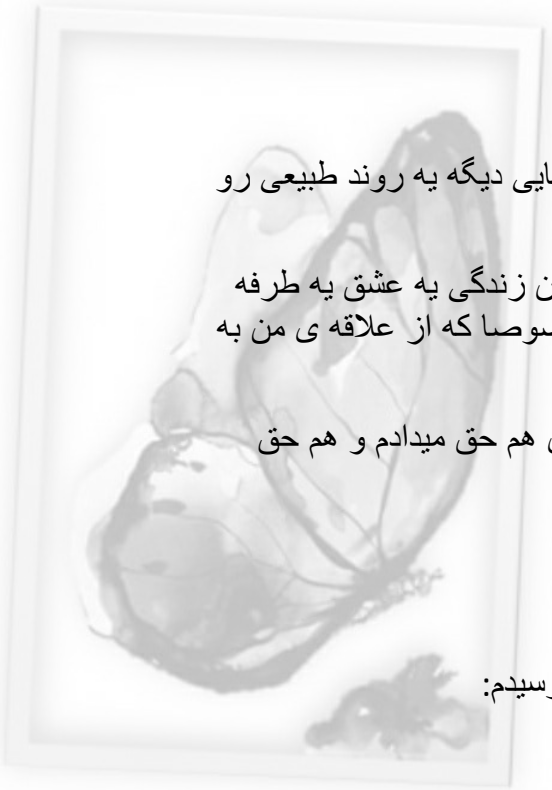

ما زن و مردی نبودیم که هردو عاشق هم شدن و بعدهم مثل خیلی از ادمایی دیگه یه روند طبیعی رو برای ازدواج باهم گذرونده بودن....نه! ما اینطور نبودیم.

برای همین میتونستم حدس بزنم اون همچنان مثل گذشته فکر میکنه تو این زندگی یه عشق یه طرفه جریان داره و من بخاطر پسرمون دارم کنارش اوقات رو میگذرونم. خصوصا که از علاقه ی من به بوراک باخبر بود و حتی شاهد خوابیدن من با اون بود.

مجموع همه ی اون اتفاقات باعث شده بود اینطوری عکر کنه و من بهش هم حق میدادم و هم حق نمیدادم.

ولی اینطوری نبود.

من حالا دوستش داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد بدون اینکه برای لحظه ای چشم ازش بردارم پرسیدم:

-تو اینطوری فکر میکنی!؟

دستشو بالا آورد.سیگارو به لبهاش نزدیک کرد و بعد پک عمیقی به سیگارش زد و درحالی که دودشو از دهان و بینی بیرون میفرستاد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نگو که اینطور نیست....

با بغض گفتم:

-نیست ارسلان...

لبخند تلخی روی صورتش نشست.من...من برای ابراز علاقه به اون هیچوقت سعی نکردم کم بزارم اما حس میکنم اون همچنان فکر میکنه چیزی که پای منو به این زندگی بند کرده امیرسام...

غمگین گفتم:

-تو همیشه خودخواهانه تصمیم گرفتی ارسلان...تصمیمات یکطرفه...همیشه خودت برید و دوختی..بدون اینکه نظر منو بپرسی.مثل حالا که داری جای من حرف میزنی...

پشت بهش کردم تا بغضمو نبینه.اشکهام جاری شدن و من خیلی زود با پشت دستم کنارشون زدم تا اون نبینه و باخودش فکر نکن از اون مدل زنهایی هستم که میخوان با اشک و آه و ناله شرایط رو به نفع خودشو در بیارن!

با اندوه و ذهنی بهم ریخته و پریشون خیره به نقطه ی نامشخصی بودم که دستهاش روی شونه هام نشست و از پشت بهم نزدیک شد.با اینکه از روی شال بافتنی ،سرم رو بوسید اما بازهم تونستم متوجه ی این بوسه ی آروم بشم.

چشمام رو آروم بستم.شونه هام رو نوازش کرد و گفت:

-تو خودتم خبر نداری چقدر دوست دارم.خودتم خبر نداری چقدر مشتاقم بدونم چقدر دوستم داری...خبرنداری نباشی نمیخوام باشم...

DONYAIEMAMNOE

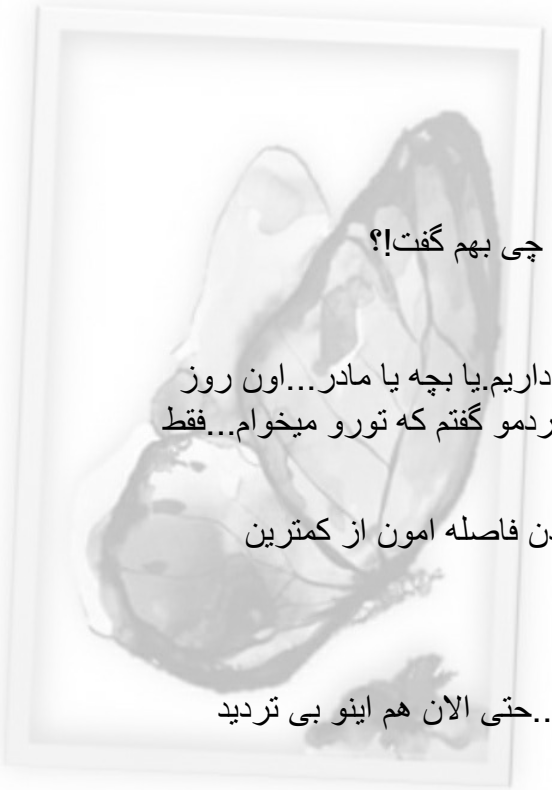

سرمو کج کرد تا بتونه لبهامو ببوسه بعد نجوا کنان کنار گوشم گفت:

-میدونی روزی که تورو بردیم بیمارستان تا امیرسام رو دنیا بیاری دکتر چی بهم گفت!؟

سکوت کردم تا خودش ادامه بده:

-بهم گفت حال خانمتون خیلی وخیم...شاید مجبور بشیم یه کدوم رو نگه داریم.یا بچه یا مادر...اون روز حتی یه ثانیه هم فکر نکردم...حتی یک ثانیه...حتی یک ثانیه هم تعلل نکردمو گفتم که تورو میخوام...فقط تورو...

چشمامو باز کردم.احساسی تر از قبل شدم به سمتش چرخیدم و با پر کردن فاصله امون از کمترین فاصله ی ممکن بهش چشم دوختم.

موهای ریخته شده روی صورتم رو کنار زد و گفت:

-اون روز به حدی که مشتاق دیدن تو بودم برای دیدن بچه بیتابی نکردم...حتی الان هم اینو بی تردید میگم...بین تو و هرکس دیگه ای تو انتخاب منی...

بغضم بیشتر شد.با صدای پر لرزشی گفتم:

-اما تو فکر میکنی من دوست ندارم....

DONYAIEMAMNOE

-داری!؟

حالت صورتش موقع پرسیدن این سوال اونو از کالبد ارسلانی که من میشناختم جدا کرده بود.دستامودور کمرش حلق کردم.

باید اعتراف کنم تو تمام طول زندگیم هیچوقت هیچکس منو به اندازه ی اون دوست نداشت.هیچوقت....

آزارم داد.برای نگه داشتنم حبسم کرد.رنج و عذابم داد.تحقیرم کرد.تو گذشته با وجود همه ی اینها گاهی از خودم میپرسیدم چطور میتونم همچین آدمی رو ببخشم و زندگی در کنارش رو تحمل کنم!؟

چطور میتونم به عنوان همسر بپذیرمش و در کنارش خوش و خرم و نرمال زندگی کنم!؟

اما بعدش تصمیم گرفتم بهش فرصت بدم.به خودم...یه اون...و حاصل این فرصت شد این زندگی نسبتا آروم و امیرسامی که خیلی دوستش داشتم و از داشتنش به خودم میبالیدم.

نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم و گفتم:

-من ...من دو...من دوست دارم .دوست دارم...

خودم رو انداختم تو بغلش و شروع کردم بیصدا گریه کردن.

خیلی وقت بود به داشتنش عادت که نه احتیاج داشتم. وقتی بود حس میکردم هستم.وجود دارم و خوشبختم.

من اونو دوست داشتم.با همین روحیه ی متفاوتش...باهمین سبک ابراز علاقه اش.

اونم دستاشو دور تنم حلقه کرد.سرمو میبوسید و تو گوشم حرفهایی میزد که بهشون احتیاج شدید داشتم..

DONYAIEMAMNOE

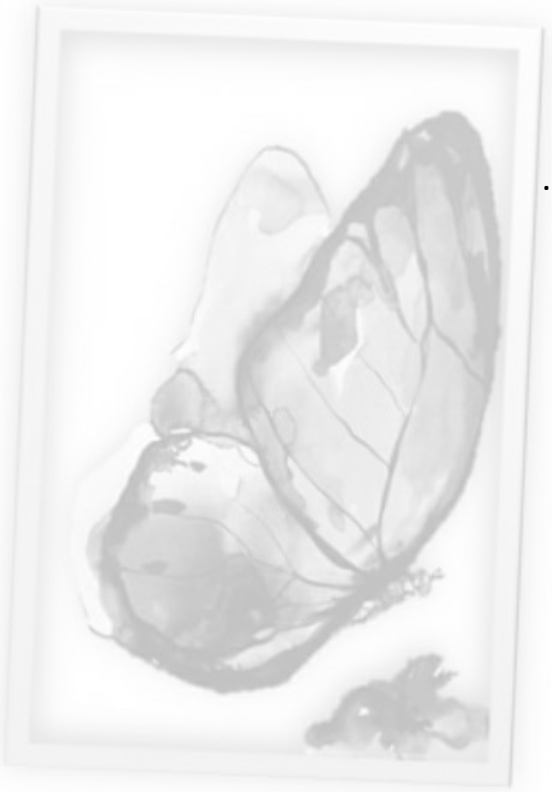

-منم دوست دارم...منم دوست دارم شانار....بیشتراز همه...بیشتراز همه...

با گریه خندیدم و گفتم:

-مثلا حتی بیشتر از امیرسام؟

اونم خندید و گفت:

-آره...حتی بیشتر از اون...

❓❓

#پارت_۵۷۴

❓❓شیطان مونث❓❓

DONYAIEMAMNOE

کمرم چسبیده به تنه ی درخت و دستهام روی شونه

ها و چشمام خیره به چشمهاش بود.

نوک بینی ، لبها، چونه و سیبک گلوم رو بوسید و با صدای بم دلنشینش اسممو صدا زد:

-شانار...

چشمامو باز کردمو گفتم:

-جانم

درحالی که با دکمه های بلوزسبز رنگ تنم ور می رفت گفت:

-فکر نمیکنی درودیوار خونه ی ما یه چیزی کم داره!؟

با سوال گنگش رفتم تو فکر اما به نتیجه ای نرسیدم.خونه ی اشرافی اون از نظر من چیزی کم نداشت برای همین جواب دادم:

-نمیدونم...فکر نکنم چیزی کم داشته باشه...

لبخندی زد و گفت:

-چراااا...داره...اما حلش میکنیم دوتایی....

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.خندیدمو پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-کجا میبری منو ارسلان!؟

-میریم کم و کاستی درو دیوارهای خونمون رو پر کنیم دیگه!

منو دنبال خودش میکشوند بی اینکه جواب درست و حسابی ای بهم بده.

وقتی دیدم داریم سمت ماشینش میریم فهمیدم احتمالا قراره بریم بیرون.سوال به جود اومده توی ذهنمو ازش پرسیدم:

-میریم بیرون...!؟

-آره!

-امیرسام چی!

-نگران اون نباش...تو این خونه تعداد آدمایی که مواظب امیرسامن زیاد هستن...من و تو میریم بیرون...سوار شو...

به سروضعم نگاهی انداختم.لباسام بدنبود اما...مناسب بیرون هم نبود.واسه همین گفتم:

-لباسام چی!؟

DONYAIEMAMNOE

-شانار نق نقووو....راس مسگن زن نق نقو آدنو میر میکنه ..گوشه چشمم کم کم داره چروک میشه...

خندیدم و گفتم:

-عه خب جدی میگم...بااین لباسا بیام بیرون تو خوشتیپ باشی من نباشم!؟

-عزیزم تو گونی هم بپوشی بهت میاد.کیسه برنج خاطره هم تنت کنی بهت میاد...

داشت عجیب غریب شد اما من نه نیاوردم و سوار ماشین شدم.کمربند رو بستم و اون ماشین رو عقب عقب برد و از حیاط خارج شد.

شیشه رو دادم بالا و موهام رو که بخاطر باد روی صورتم ریخته بودن پشت گوشم زدم و گفتم:

-هنوزم نمیخوای بگی منو کجا میبری! اصلا بگو ببینم...درودیوار خونه ی ما دقیقا چی کم داره؟!

صدای موسیقی رو یکم زیاد کرد و گفت:

-اگه بگی جایزه داری! اونم چه جایزه ای

لیمو زیر دندون گرفتم وبعد گفتم:

-باشه قبول....ولی راهنمایی کن!

-باشه...اولش با قاف شروع میشه...

غرق درفکر چند تا حدس زدم که همه اشتباه بودن.دستشو از ماشین بیرون برد و گفت:

-چوب خطت حدس زدنات داره پر میشه!

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم:

-خب ارسلان بیشتر راهنمایی کن...

شوخ طبعانه گفت:

-زن خنگ هم نعمتیه ها! از امیرسام پرسیده بودم تاحال جواب روگفته بود.

با اخمی مصنوعی ضربه ی نه خیلی محکمی به بازوش زدم و گفتم:

-خودتو مسخره کن!

-خب اون چیه که وصلش میکنن به دیوار اولش هم با قاف شروع میشه...!؟ اگه امیرسام زبون داشت فورا میگفت منظور من چیه!

بلند بلند شروع کرد به خندیدن....

چپ چپ نگاش کردم از اون نگاه ها که درحکم اولتیماتیوم و بعد گفتم:

-اولا به من نخند...دوم جواب سوالت قاب عکس!

DONYAIEMAMNOE

دستشو روی رون پام زد و گفت:

-آهاااان این شد یه چیزی.یالاخره مغز آکبند رو به کار انداختی!

-مغز من خیلی هم فعال! اگه جواب سوال به ذهنم نرسید واسه این بود که جواب خیلی مسخره است.حالا جایزمو بده ببینم.

واسه چند لحظه کوتا چشم از جاده برداشت و رو به من پرسید:

-جایزتو میخوای آره!؟

-اهووووم...

سرعت ماشین رو کم کرد بعد چونه امو گرفت و با جلو آوردن سرش لبامو خیلی محکم و آبدار بوسید و گفت:

-بفرماااا....اینم جایزت

زبونمو رو لبهای خیسم کشیدم و گفتم:

-اووم به اونهمه فشار آوردن به مخم می ارزید....

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-چیه خوشت اومد!؟

چهار زانو روی صندلی نشستم و گفتم:

-خیلی!؟؟

DONYAIEMAMNOE

-عه!؟؟

-آرههههه!

-دیگه از چیا خوشت میاد!؟

چشمامو تنگ کردم.لبمو به دندون گرفتم و بعداز یه نگاه لوند و اغواگرانه گفتم:

-خیلی چیزا...

-مثلاااا !؟

-مثل اینکه تودراز بکشی...من بیام رو تن تو گردنتو....

مکث کردم.نیم نگاهی انداخت و گفت:

-بخوری!؟

خندیدمو گفتم:

-نه گاز بگیرم!

DONYAIEMAMNOE

اینو گفتم و با جلو بردن سرم گردنشو گاز گرفتم.چند فحش بهم داد و بعد به زور منو از خودش جدا کرد...

عقب رفتم و بلند و قه قهه وار شروع به خندیدن کردم...

#پارت_۵۷۵

❤شیطان مونث❤

دستمو گرفت و باهم سمت عکاسی رفتیم.

نگاهم روی تابلوی بزرگی که سردر عکاسی بود به گردش در اومد.

واقعا منو آورده بود اینجا درحالی که فکر میکردم همچی یه شوخیه یا اینکه جای دیگه ای ببره.اما نه انگار ما واقعا قرار بود عکس بندازیم..

اون رفت داخل اما من ایستادم.وقتی دید راه نمیام ایستاد و پرسید:

-چرا نمیای!؟

اشاره ای به لباسهام انداختم و درحالی که این قضیه واسم خنده دار بود گفتم:

-ارسلان با این لباسها!؟

DONYAIEMAMNOE

دستمو ول کرد.به سمتم برگشت و بعد دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-تو منو قبول داری!؟

بهش خیره شدم و با سردرگمی پرسیدم:

-چرا میپرسی!؟

مختصر گفت:

-فقط بگو قبول داری یا نه !؟

کاملا مطمئن جواب دادم:

-بعله که دارم.

اشاره کرد:

-پس دنبالم بیا....

فکر کنم لازم بود بهش اعتماد کنم هرچند که خودم دلم میخواست لباس بهتری تنم باشه!

DONYAIEMAMNOE

باهمدیگه رفتیم داخل.ظاهرا میشناختنش چون با جود مشتری های دیگه باز یکی از اوناسمت ما اومد و حسابی تحویلمون گرفت و واسه انجام درخواست ارسلام ثانیه ای وقت تلفی نکرد.ارسلان ازش خواست اول باهمون لباسهای تنمون ازمون عکس بنداره و بعد خواست که من آرایش کنم و با چند لباس مختلف عکس بندازم.

فکر نمیکردم اینجا همچین امکاناتی هم باشه ولی بود.

چندین و چند عکس باهم و کنارهم انداختیم اونم باچند لباس مختلف!

اینکارمون چند ساعتی زمان برد.ارسلان ازشون خواست تابلوعکسهارو بعداز آماده شدن بفرستن به خونه و بعدهم باحساب هزینه هردوباهم از اونجا زدیم بیرون.

هوا سرد بود.بهش چسبیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و بعد گفتم:

-ارسلان...کاش امیرسام هم بود عکس سه نفره میندازیم...

قفل ماشین رو زد و گفت:

-نگران نباش...وقت واسه اینکارهم هست.خب...حالا توپیشنهاد بده...

با دلی که حالا خیلی خوش بود یه دست کم احساس خوشی میکرد گفتم:

-چی پیشنهاد بدم!؟

-خب من عکاسی و عکس انداختن رو پیشنهاد دادم و حالا تو پیشنهاد بده!

سرعت قدمهامو بیشتر کردم تا زودتر به ماشین برسیم و بعد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

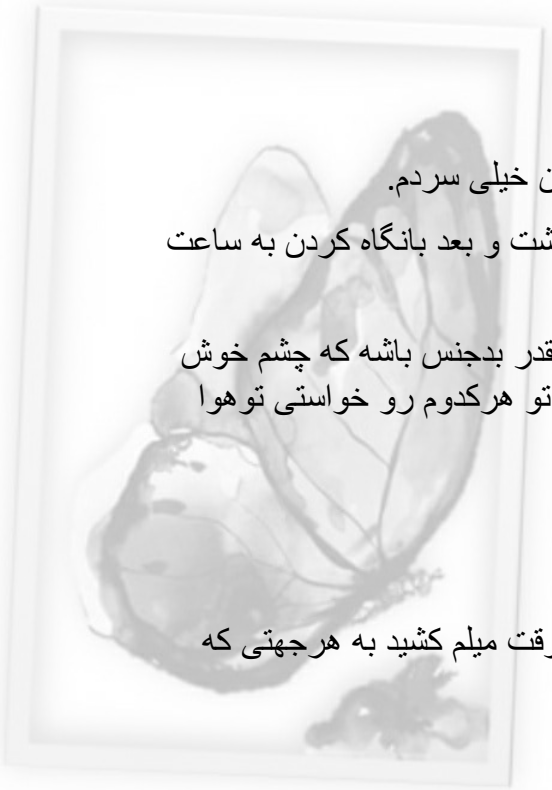

-من فعلا فقط تنها پیشنهادم اینه که زودتر بریم سوار ماشین بشیم چون من خیلی سردم.

پشت فرمون که نشست شروع کرد دادن پیشنهادات. یه اهنگ از ادل گذاشت و بعد بانگاه کردن به ساعت مچیش گفت:

-خب حالاحالاها وقت گشت و گذار هست دیگه فکر نکنم امیرسام هم اونقدر بدجنس باشه که چشم خوش گذرونی های پدرومادرش رو نداشته باشه پس من یکی یکی نام میبرم و تو هرکدوم رو خواستی توهوا تیک بزن !

-تعداد زیاد بشن چی؟

-نترس شما به حافظه ی من ایمان داشته باش....

کمربند نبستم چون میخواستم بازم به عادت دیرینه چهارزانو بشینم و هروقت میلم کشید به هرجهتی که میخواستم بچرخم.

دستمو زیر چونه ام گرفتم و گفتم:

-ارسلان...بگو ببینم.. چه خوابی واسه من دیدی اینقدر مهربون شدی!؟

DONYAIEMAMNOE

خندید و گفت:

-من بخوام خواب واسه تو ببینم اصلا نیازی به مهربونی نیست....

-اوههه! کی میره اینهمه راه رو! ولی حالا چه سلامت با طمع باشه چه بی طمع با رستوران رفتنت موافقم. چون از هرچه بگذریم سخن شکم زیباست....

تو گلو خندید بعداز آینه نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:

-خب خانم شکمو...شما اول اون آرایشتو پاک کن!

اخ ارتیش! یادم نبود واسه چندتا عکس ساده یه، یک ساعتی زیر دست خانم آرایشگر بودم.

آینه ماشین رو دادم پایین و نگاهی به صورتم انداختم و گفتم:

-نمیشه بیخیالش بشی!؟

دوسه بار ابروهلشو بالا و مایین کرد و گفت:

-خیررررر! نمیشه...شما زیادی خوشگل شدی...وقتی هم زیادی خوشگل میشی فقط من باید ببینمت نه مردم کوی و برزم!

واسه دررفتن از زیر ،افتادن بجون صورت و پاک کردن آرایش گفتم:

-آخه مردم کوی و برزن چجوری جرات میکنن به من نگاه کنن وقتی من کنار تو هستم و توهم که اخمت همه رو به شاش میندازه چه برسه به....

سرشو تکون داد وگفت:

DONYAIEMAMNOE

-شانار...

-جون!

-مارو رنگ نکن...هندونه هم زیر بغلمون نزار...اون لبای خوشگلتو یا خودت سرخابشو پاک کن یا به روش خودم پاکش میکنم....

واسش زبوم درآوردمو گفتم:

-روش خودت!؟ روش خودت چجوریه!؟

انگار که بخواد تذکر و اخطار بده گفت:

-روش خودم خیلی جالب نیستاااا...ازما گفتن بود.همچین بگی نگی خشن....

لجوجانه وبا لبخند گفتم:

-من که پاک نمیکنم!

-خیلی خب...خودت خواستی

DONYAIEMAMNOE

داشتم با لبخند نگاهش میکردم که ریلکس ماشینو یه گوشه نگه داشت و بعد با باز کردن کمربندش خودشو به سمتم خم کرد ولبهاشو گذاشت روی لبهام....

آهان! پس روشش این بود ولی....عجب روش خوشمزه ای! من عاشق طعم لبا و دهنش بودم!

دو طرف صورتمو سفت نگه داشت تا جم نخورم ک بعد همونطور که خودش گفته بود اونقدر خشن و سریع و حریصانه لبامو مکید تا کل رژ لب پاک شد!

??

#پارت_۵۷۶

??شیطان مونث??

دیر وقت بود که برگشتیم خونه و من حسابی برای دیدن امیرسام بیتاب بودم انگار که ده سال ازش دورم نه چند ساعت!

چقدر مادر بودن عجیب بود! انگار آدم دیگه متعلق به خودش نیست...نگران خودش نیست...حواسش به خودش نیست.یه جورایی همه چیز معطوف میشه به بچه اش!

DONYAIEMAMNOE

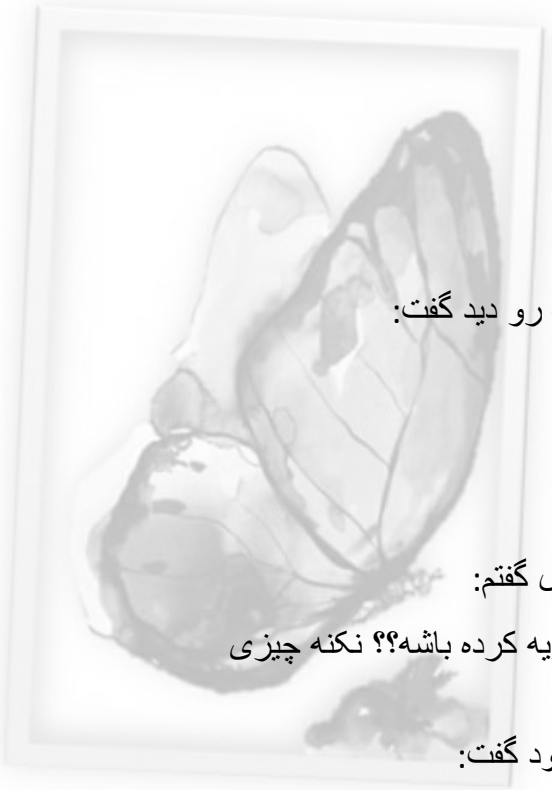

حاضر خودش گشنه بمونه اما بچه اش نه.

خودش درد بکشه اما بچه اش نه....

همراه ارسلان از ماشین پیاده شدم.البته من باعجله.و اون وقتی این عجله رو دید گفت:

-چته شانار!؟ مگه دنبالت کردن!

-میخوام برم پیش امیرسام....

-عجب !

حالا که پا تو خونه گذاشتم و میدونستم تا دیدنش فاصله ای نیست خوشحال گفتم:

-چقدر دلم واسش تنگ شده.ببینمش قورتش میدم!میگم نکنه تو نبود ما گریه کرده باشه؟؟ نکنه چیزی نخورده باشه!؟نکنه حالش بد شده باشه!؟

ارسلان که برخلاف من نسبت به این دغدغه ها کاملا خونسرد و خنثی بود گفت:

-فکر میکنی اگه هرکدوم از این چیزایی که میگی پیش اومده بود مارو خبر نمیکردن!؟

این یه مورد رو درست میگفت.آخه خودش شخصا به فوزیه تلفنی گفته بود که تمام وقت حواسش به امیرسام باشه....

من رفتم بالا اون اما همون پایین پیش اژدر موند.

واسه دیدن امیرسام دیگه یک ثانیه هم نمیتونستم صبر کنم.

تو راهرو فوزیه رو دیدم.

خیلی زود پرسیدم:

-خواب!؟

منظورم رو گرفت و گفت:

-آره...تازه خوابش گرفته!

-غذاشو خورد!؟ گریه که نکرد؟

سوالهای من گرچه واقعا بی منظور و از سر نگرانی زیاد بود اما ظاهرا چندان به دل فوزیه ننشست چون با اخم و دلخوری گفت:

-منظور شما از پرسیدن این سوالها اینکه من نمیتونم از پس یه الف بچه بربیام!؟؟؟

-نه من فقط...

خشن و با تحکم گفت:

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

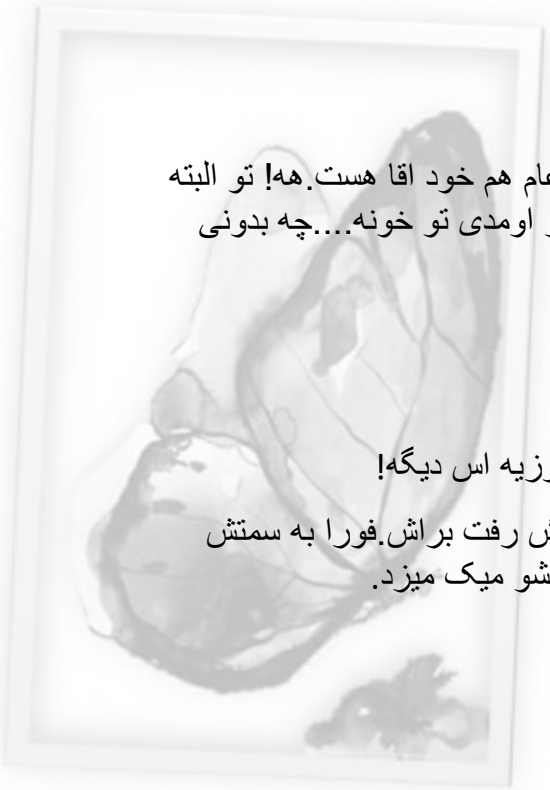

-محض اطلاعتون من درهر امری ذره ای کوتاهی نکردم و گواه این ادعام هم خود اقا هست.هه! تو البته این چیزارو چه بدونی....تو عروسی هستی که نه چک زدیم و نه چونه و اومدی تو خونه....چه بدونی اینجا چه گذشته و ما چه آدمایی هستیم!

هووووف خدا! من از پس هرکی میتونستم بربیام بجز فوزیه!

تنه ای به شونه ام زد و از کنارم رد شد و رفت.

بعداز گذشت اینهمه مدت اون هنوزم از من خوشش نمیاد.چیکارش کنم.فوزیه اس دیگه!

به سمت اتاق پاتند کردم.درو باز کردم و رفتم داخل....وای خدا....دلم غش رفت براش.فورا به سمتش رفتم.آروم و معصوم تو تخت خواب کوچیکش خوابیده بود و گاهی انگشتشو میک میزد.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نبوسمش....

آره من واقعا نپیتونستم واسه بوسیدنش تا بیدار شدنش صبر کنم.

خم شدم و بوسه ای روی صورت تپل و سفیدش کاشتم.

و بعد آهسته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ببخشید که من و بابا تنهات گذاشتم و رفتیم بیرون...

یکی طلبت پسر دوست داشتنیم.

ارسلان درو آروم باز کرد و اومد سمتمون.منو از پشت بغل کرد و گفت:

-ولش کن شاناارر...بزار توله سگ بخوابه! بیدار بشه پدرمنو درمیاره

آهسته خندیدم و گفتم:

-پدر بودن دروسر داره دیگه...ولی بازی کردن با امیر سام که دردسر نیست.لذت خالص!

-آره خب....ولی یه جوری زل میزنه تو چشمای آوم نپیشه بهش نه گفت....بعدشم تا وقتی که خودش خسته بشه ول کن نیست...فد چی ازم کار میکشه...از جوجه بازی گرفته تا آب بازی و بقول خودش هاپ هاپ بازی....

خندیدم و پتورو کشیدم رو تن امیرسام و گفتم:

-ارسلاااان...اون دویت داره که همه اش میخواد باتو باشه...

گردنمو بوسید و گفت:

-بر منکرش لعنت!حالا بچرخ ببینم!

تو بغلش چرخیدم و به صورتش نگاه کردم.

چشمکی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-یه اعترافی بکنم!؟

ابروهام بالا پریدن...لبخند عریضی روی صورتم که تا چند دقیقه پیش بخاطر امیرسام حسابی حالت نگرانی به خودش گرفته بود ، نشست و گفتم:

-اووووه ارسلان اعتراف...بگو ببینم....

-وقتی تو ماشین میبوسیدمت....

مکث کرد.خیره تو چشماش گفتم:

-خب...

-کم مونده بود کنترلمو از دست بدم و همونجا لختت کنم! من در برابر تو همینقدر سستم....تو نقطه ضعفمی...

اینو گفت و به کمرم چنگ زد.آهی کشیدمو گفتم:

-حالا منم یه اعتراف بکنم خنده ات بگیره:

-بگو ببینم....

DONYAIEMAMNOE

-با لوندی لبمو زیر دندونام فشار دادمو گفتم:

-وقتی تو داشتی لبامو میخوردی همش باخودم مفتم کاش ارسلان منو....بک....نه!

قه قهه وار شروع به خندیدن کرد و بعد بغلم کرد و بردم سمت تخت....

خشن و حش...ری پرتم کرد رو تخت و بعد بالا سرم ایستاد و دونه دونه لباساشو از تن درآورد و هرکدوم رو انداخت یه طرف....

چشمام روی بدن عضلانیش به گردش دراومد.دلم میخواست هرچه زودتر اتیشمو خاموش کنه....

تا خم شد رو تنم فورا دستامو دور گردنش حلقه کردم و کشیدمش تو آغوشم....

#پارت_۵۷۷

شیطان مونث

خیلی آروم از آغوش ارسلان اومدم بیرون. مورچه وار حرکاتمو انجام میدادم که بیدار نشه آخه اون خوابش خیلی سبک بود و چون فکر میکردم خسته اس دلم نمیخواست بیدارش کنم. پتورو کشیدم رو تن

DONYAIEMAMNOE

لختش و رفتم سمت امیرسام. درسته که دو سه بار وسط عشق و حال بابا و مامانش بیدار شد و سکانس عاشقانه رو کات کرد اما ارسلان واسه فیض بردن خودش هم که شده بود به هربدبختی ای که شد خوابوندش.... بوسیدمش و بعد با پوشیدن لباسهام خواستم از اتاق برم بیرون که ارسلان از پشت سر گفت: -شانار...کجا میخوای بری!؟ برگشتم سمتش.نگاهی بهش انداختم و گفتم: -اووووخ! بیدارت کردم؟ کش و قوسی به تن و بدنش داد و گفت: -باید بیدار میشدم.همین الانشم دیرم شده.... با قدمهایی آروم به سمتش رفتم ...رو لبه ی تخت کنارش نشستم و گفتم: -دیشب همش درحال چرخوندن من بودی..خسته ای...نمیشه بمونی خونه!؟ پتو رو کنار زد و بعد خمیازه ای کشید و با فرو بردن انگشتاش تو موهاش گفت: -من خسته نیستم تو مگه خسته ای؟ ابرو بالا انداختمو پر انرژی جواب دادم: -نخیررررر معلوم که خسته نیستم لبخند مکش مرگ مایی زد و شوخ طبعانه گفت: -نبایدم خسته باشی من کمر میزدم من میخوردم حالشو تو بردی ... یه لحظه حواسم از امیرسام پرت شد و بلند بلند زدم زیر خندا گفتم: -بدجنس شدیاااا ... -مگه دروغ میگم.بیا اعتراف کن زنها تو همچین موردی بیشتر حال میبرن ... بلند شدمو گفتم: -آره جون خودت!!! من میرم پایین پیش نارگل! اون رفت سمت سرویس بهداشتی من هم شنل طوسی رنگم رو دوشم انداختم و بعد پله هارو اروم اروم پایین رفتم. کسی توی سالن نبودم.قدم زنان سمت اتاقی که نارگل اونجا بود رفتم. در زدم و چون صدای بفرماییدش رو شنیدم فهمیدم که بیداره و رفتم داخل. منو که دید خواست نیم خیز بشه اما این اجازه رو ندادم و گفتم: -خودتو به زحمت نینداز ناری...استراحت کن یکم خودش رو کشید بالا و تکیه اش رو به تاج تخت داد و گفت: -الان بهترم شانار خانم...نگران نباشید. دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: -آره الان بهتری.رنگ و روت که خوبه دستشو رو شکمش گذاشت و گفت: -من تا ابد مدیون شما و آقا هستم خانم.بچه ام پسر باشه نوکرتون میشه دختر باشه کنیزتون.... دلخور گفتم: -این حرفهارو نزن ناری .بچه ی تو صحیح و سالم دنیا میاد بزرگ میشه پناه تو میشه نه نوکر و کنیز بقیه. اشک تو چشمهاش حلقه زد و نگران گفت: -سرو کله مصیب که پیدا نشد؟ -نه...پیدا بشه هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه انگار که بهتراز هرکسی شوهر شرش رو بشناسه گفت: -شما هنوز مصیب رو نشناختی خانم...اون تا کاری که میخواد رو انجام نده ول کن نیست! میترسم...برای خودم نه اما برای بچه ام میترسم.نمیخوام بمیره....درست بارداریم ناخواسته بود اما حالاهم دلم نمیخواد بمیره.اگه بمیره... جمله اش رو ناتموم گذاشتم و گفتم: -اینقدر حرف از مردن نزن ناری.هیچ بلایی سر تو و بچه ات نمیاد.درضمن..ارسلان اجازه داده همینجا زندگی کنی.اون ازتو حمایت میکنه شک نکن... زیر لب باخودش گفت: -خدا حفظتون کنه.... بلند شدم و گفتم: -میرم که استراحت کنی! نیم خیز شد و قبل از اینکه از اتاق برم بیرون گفت: -شانار خانم؟ به سمتش چرخیدم و گفتم: -جانم... -میشه برگردم سر شغل سابقم...نمیخوام سربار باشم.نمیخوام هی بخورمو بخوابم -این چه حرفیه ناری تو سربار نیستی -خواهش میکنم خانم.اونجوری خودم احساس بهتری دادم گرچه دلم نمیخواست کار کنه اما ناچار لبخندی زدم و گفتم: -باشه...میتونی برگردی

#پارت_۵۷۸

🖤شیطان مونث🖤

با عجله از حموم اومدم بیرون.عجله ام البته از بابت گریه های امیرسام بود.

DONYAIEMAMNOE

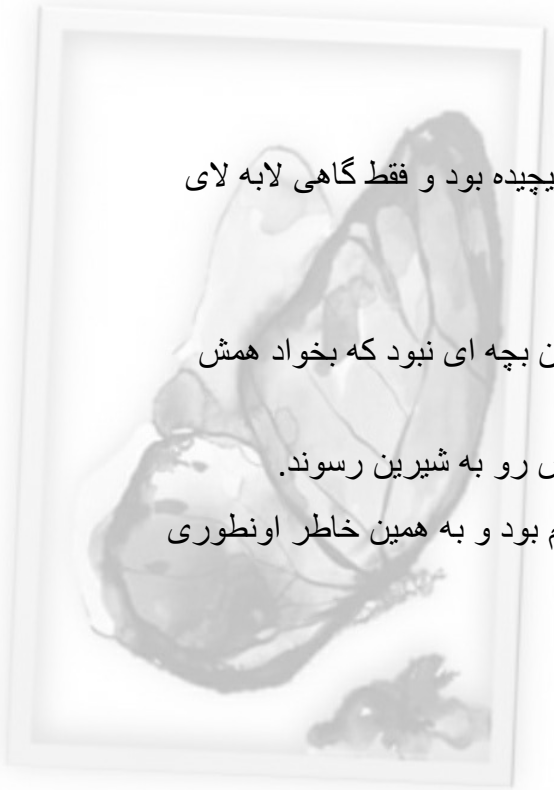

از گریه ی زیاد به سکسه افتاده بود و صدای زار زدنهاش تو کل خونه پیچیده بود و فقط گاهی لابه لای صدای گریه هاش "مامان" گفتنهاش قلبمو به درد میاورد.

بند دور کمری حوله رو محکم گره زدم و به سمتش رفتم.

شیرین و فوزیه سعی میکردن آرومش کنن اما از پسش برنمیومدن.همچین بچه ای نبود که بخواد همش بهونه بگیره و گریه کنه اما الان نمیدونم چرا اینطوری بیقراری میکرد.

قبل از اینکه من بهش برسم در با ضرب باز شد و ارسلان هولزده خودش رو به شیرین رسوند.

ظاهرا دستپاچگی و هول زدگیش به خاطر شنیدن زجه زدن های امیرسام بود و به همین خاطر اونطوری با ترس اومد داخل .شاید فکر میکرد اتفاقی براش افتاده.

باعصبانیت بچه رو از فوزیه گرفت و داد زد:

-سه نفر آدمین نمیتونین نیم وجب بچه رو آروم کنید...؟؟ هاااان؟

با صدای دادش نفس هر سه ی ما تو سینه حبس شد.

سرجام ایستادم و دیگه بهشون نزدیک نشدم.

شدت گریه ی امیرسام کمتر شده بود اما هنوزم هع هع میکرد.

DONYAIEMAMNOE

شیرین که از ترس ارسلان زبونش بند اومده بود اما فوزیه سرشو بالا گرفت و گفت:

-بهونه ی مادرشو میگرفت هرکاری کردیم آروم نشدمادرش هم که توی حموم بود.

با شنید این حرف از دهن فوزیه سرشو به سمتم چرخوند و با عصبانیتی که نمیدونم دقیقا دلیلش به چه خاطر بود داد زد:

-تو می میردی اگه یه وقت دیگه ای حموم میکردی هاااان!؟

فریادش تو کل اتاق پیچید و منو ماتم زده کرد.

بعداز مدت ها این اولینباری بود که اینجوری سر من داد میزد و برای همین تو لحظه ته دلم خالی شد و بشدت از دستش رنجیده خاطر شدم...

فوزیه و شیرین سرشون رو پایین انداختن و از اتاق بیرون رفتن من موندم و ارسلانی که با اخپ ترسناکی بهم خیره شده بود.

آب از موهام می چکید و من همه اش تو ذهنم از خودم میپرسیدم:

-واقعا به خاطر امیرسام اونطوری سر من داد کشیده...!؟

اومد سمتم.چونه ام رو با دستش محکم گرفت و گفت:

-تو چطور مادری هستی که گریه های بچه ات اینقدر برات بی اهمیت ؟؟؟

DONYAIEMAMNOE

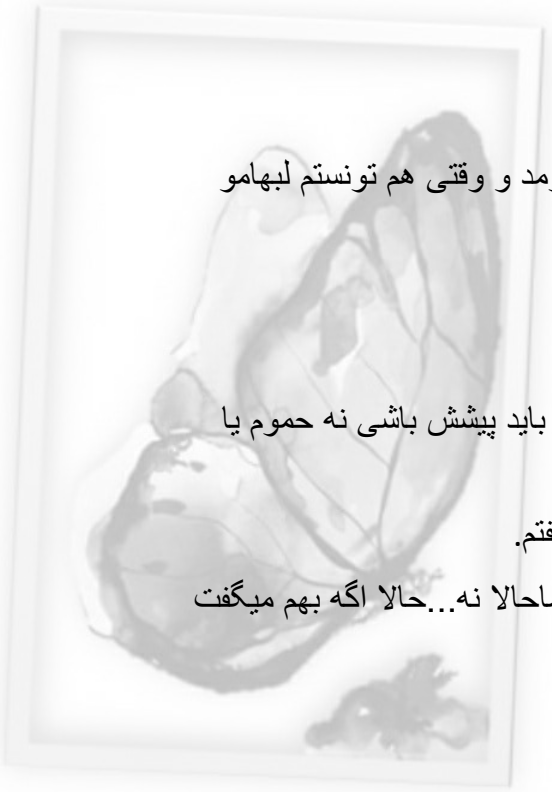

واقعا برخوردش اونقدر برام سهمگین بود که تا چنددقیقه ای زبونم بعد اومد و وقتی هم تونستم لبهامو بجنبونم تنها تونستم بگم:

-من...من فقط...من فقط رفتم حموم

باز داد زد:

-حموم بخوره تو سرت وقتی اون اینجوری از گریه رنگش میپره تو فقط باید پیشش باشی نه حموم یا هرجای گه دیگه...

از صدای دادش دوباره بچه به گریه افتاد.کم مونده بود خودمم به گریه بیفتم.

چه دل نازک شده بودم.قبلنها عین خیالم نبود چون برام اهمیت نداشت اماحالا نه...حالا اگه بهم میگفت بالا چشمم ابروئه باز من می رنجیدم...

امیرسام دستاشو به سمتم دراز کرد تا بغلش کنم.بغلش کردم و گفتم:

-من حق حموم کردن هم ندارم!؟

عصبی و با صورتی برافروخته به سمتم برگشت و باز داد زد:

DONYAIEMAMNOE

-نه حق نداری...وقتی اون داره گریه میکنه تو حق هیچ کاری رو نداری جز اینکه کنارش باشی متوجهی!

دستمو نوازوش وار رو کمر امیرسام کشیدمو گفتم:

-من تنها چیزی که متوجه اش نیستم عصبانیتت توئه... تو نق نداری اینجوری سر من داد بکشی....

با صدای بلند داد زد:

-لازم نیست حق و حقوق منو بهم یاداوری کنی حالیته!؟

صدای فریادش تن من و امیرسام رو لرزوند. موندن کنار ارسلان تو همچین شرایطی وقتی که اینطوری عصبی میشد به صلاح اعصاب نبود!

دلخور گفتم:

-باز از کجا ناراحتی که داری داد و فریادشو سر من میزنی؟؟ هان!؟

-خفه شو شانار...خفه شو..اون بچه رو هم بده به من.وقتی عرضه ی نگه داشتنشو نداری بهتر پیش تو نباشه

حلقه ی دستامو دور امیرسام تنگتر کردمو وحشت زده و نگران گفتم:

-من بچه امو به تو نمیدم!

چشماشو تنگ کرد و درحالی که آهسته به سمتم میکمو با لحن ترسناکی گفت:

-بچه ات!؟

DONYAIEMAMNOE

-آره..بچه ام

-هه...بچه ام...مسخره...

درحالی که تحملش واسم تو اون لحظات غیرممکن شده بود دوباره عقب عقب رفتم و گفتم:

-برو بیرون ارسلان....برو ...برو بیرون...برووو

کمرشو صاف کرد.دستاشو از روی پهلوهاش برداشت و با کشیدن نفس عمیقی از اتاق بیرون رفت...

من شک نداشتم اون بخاطر مسئله ی دیگه ای اینجوری عصبیه.

#پارت_۵۷۹

شیطان مونث

غمگین و پکر نشسته بودم رو صندلی حرکات امیرسام رو نگاه میکردم.

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست بیخیال رفتار ارسلان بشم اما نمیتونستم. هرچقدر در تلاش بودم تا فکرم رو از این قضیه منحرف کنم موفق نمیشدم.

حق نداشت اونجوری سر من داد بکشه اونم بخاطر اینکه رفتم حموم.

اصلا مگه نگفت من از همه چیز و همه کس براش مهمترم پس چرا بخاطر گریه کردن های امیرسام اونجوری سر من داد زد اونم جلوی فوزیه و شیرین!؟

امیرسام واسم میخندید اما حتی رغبت نداشتم لبخند تصنعی هم بزنم.

برای اینکه بهونه بگری نکنه یکم خودمو بهش نزدیک کردم و سعی کردم با اسباب بازی هاش براش خونه بسازم یا کمکش کنم خودش اینکارو بکنه .خوشش اومد و دوباره برام خندید...همون موقع در باز شد و ارسلان اومد داخل.

میدونستم خودش و حتی سنگینی نگاه هاش رو از اون فاصله احساس کنم اما حتی سرم رو بلند هم نکردم تا چشمم بهش بیفته.

کتش رو از تن درآورد و گذاشت یه گوشه و یه راست اومد سمتم...

کنار امیرسام نشست.ماچ آبداری رو گونه اش کاشت و گفت:

-داری خونه میسازی آره؟ هوم مرد کوچولو..؟ افرین سام..

از کنار امیرسام بلند شد و اومد کنارم من نشست.دلخور و ناراحت خودمو کنار کشیدم .چیزی نگفت فقط تماشام کرد.قبلنا همچین مواقعی همچین اداهای کفریش میکرد...یه جورایی از سر غرور زیاد بهش برمیخورد اما الان در کمال تعجب واکنشش نسبت به این قضیه فقط سکوت بود.

DONYAIEMAMNOE

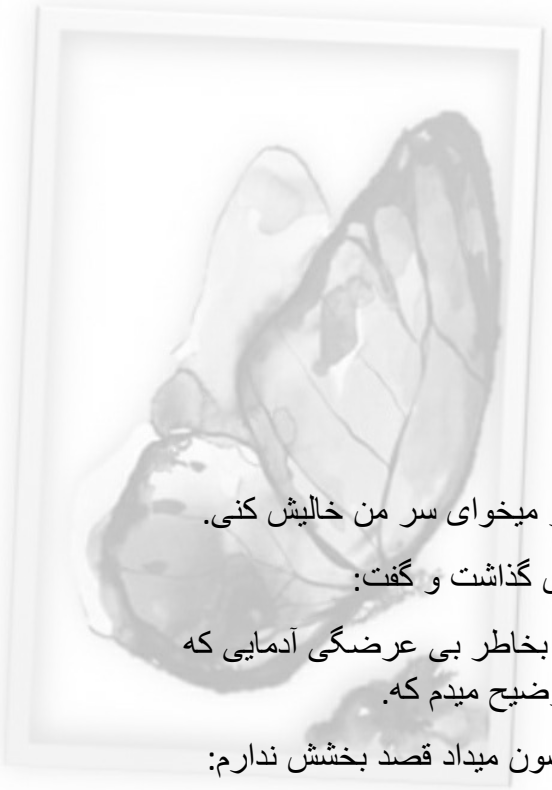

دستش گذاشت رو شونه ام اما عصبی زدم زیر دست شو گفتم:

-به من دست نزن..

باعطوفت گفت:

-باشه...ببین..من نمیخواستم سرت داد بزنم.عصبانی بودم از..

وسط حرفهاش با لحن تند و عصبی ای گفتم:

-آره اره...میتونستم خودمم حدس بزنم که از جای دیگه عصبانی هستی و میخوای سر من خالیش کنی.

سعی کرد آرومم کنه.من عصبانی بودم حالا اما اون نه.دستاشو رو پاهاش گذاشت و گفت:

-چندتا از بارهام دچار مشکل شده بودن..ضررمالی زیادی بهم زدن اونم بخاطر بی عرضگی آدمایی که قیمت خونشون بهشون پول دادم اما نارو زدن و...بیخیال.من فقط دارم توضیح میدم که.

سرمو به سمتش چرخوندم.چشمام رو چشماش ثابت موند.لحن و نگاهم نشون میداد قصد بخشش ندارم:

-مسخره نیست بنظرت؟؟؟ چند نفر دیگه گند زدن به کارو بار تو اما دعواشو با من کردی...فحشاشو من خوردم...

DONYAIEMAMNOE

تو به من میگی از همه برات مهمترم ولی بعد بخاطر چند دقیقه دیر رسیدن به امیرسام هرچی از دهنت درمیاد به من میگی ...سرم داد میکشی و بعدهم خیلی ریلکس مشغله های کاریتو بهونه میکنی!

دستشو انداخت دور شونه ام.باز باحالتی عصبی گفتم:

-به من دست نزن ارسلان..من حتی نمیخوام ببینمت

-شانار...

-شانار بی شانار من پرستار بچه ی توام.پرستاری که حق نداره حتی حموم بره

اینبار با دوتا دستش سعی کرد منو سمت خودش بکشونه.ناراضی و دلخور گفتم:

-ولم کن ارسلان.

توجهی نشون نداد.منو کشید تو بغلش و با حلقه کردن دستهاش دور کمرم گفت:

-باشه هرچقدر میخوای ناز کن...قهر کن...ولی اجازه نمیدم ازم دور بشی.قهری خب باش ولی حق نداری باهام حرف نزنی..قهری بازم میگم خب باش ولی حق نداری تو بغلم نباشی .تمرین میکنم وقتی عصبانی ام دیگه سرت داد نکشم

تو بغلش آروم گرفتم.مهره ی مار داشت!؟؟ حتی وقتی سرم داد میکشید هم دوستش داشتم.اونقدر که با یه دلجویی ساده به راحتی یه چشم برهم زدن از خطاهاش میگذشتم.

منو بیشتر تو آغوشش کشید و گفت:

-به گفته بودم تا قهر میکنی جذابتر میشی!؟

DONYAIEMAMNOE

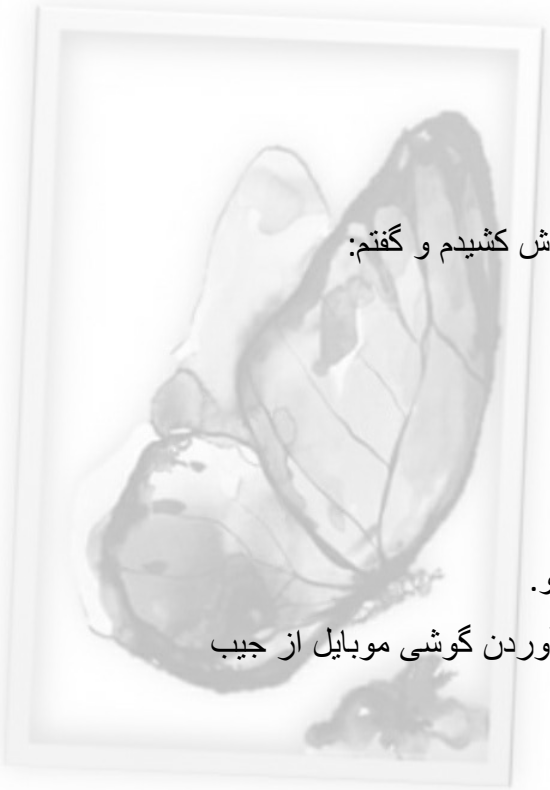

-بهت گفته بودم جدیدا زیاد زبون بازی شدی!؟

اون تو گلو خندید اما من خیلی سخت جلوی خودمو گرفتم.دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:

-اگه قهر من اینقدر جذاب پس از این به بعد..

انگار که بدونه قراره چیبگم حرفمو قطع کرد و گفت:

-نه نه نه بیخیال شو.

کمرمو چنگ زد و کنار گوشم خیلی آروم گفت:

-من طاقت قهر کردنای تو رو ندارم دختر....پس بیخیال جذابیت بازی شو.

خندیدم که تلفنش زنگ خورد.دستاشو از دور کمرم برداشت و با بیرون آوردن گوشی موبایل از جیب شلوارش گفت:

-اووه! الناز...اصلا یادم نبود

متعجب گفتم:

-الناز !؟ الناز کیه!؟

DONYAIEMAMNOE

بلند شد و قبل از اینکه تلفنش رو جواب بده گفت:

-الناز دختر داییم.قرار بود بیاد ایران.من باید میرفتم دنبالش و از فرودگاه میاوردشم اینجا.

بلند شدمو گفتم:

-پس چرا درموردش پیزی به من نگفتی!؟

-ا ونقدر اعصابم بابت بارها خراب بود خودمم یادم رفت.

ابنو گفت و بعد با دختر داییش مشغول صحبت شد.

اولینبار نبود که اسمش رو میشنیدم.اما خب هیچوقت ندیده بودمش جون کلا کشور دیگه ای زندگی میکرد.من فقط درهمین حد میدونستم که یدونه و درددونه ی دایی ارسلان.

تند و باعجله گفت:

"تو الان کجایی؟؟ خب باشه..نه نه خودم میام...باشه الی...باشه متوجه ام...میام.بمون میام"

گوشی رو گذاشت تو جیبش اول منو بوسید بعد امیرسام و گفت:

-باید برم دنبال الی وگرنه کسی نیست حریف زبون پدرومادرش بشه.

-خب چرا به یوسف نمیگی!؟

-نه خودم باید بدم..زود برمیگردم مواظب امیرسام باش.

DONYAIEMAMNOE

قبل اینکه بخوام حرفی بزنم با عجله از اتاق زد بیرون

#پارت_۵۸۰

شیطان مونث

مقابل آینه ی قدی ایستادم و خودم رو توی اون بلوز و دامن کوتاه آبی کاربنی که پاپیون سفید داشت برانداز کردم.

فکر کنم تو این لباس تبدیل شدم به یه دختر خفن ارسلان کش !

البته...بیشتر از ارسلان نظر دختر داییش اهمیت داشت.اون برای اولین بار بود که به خونه ی ما میومد و من دلم میخواست اگه تصور خوبی ازم داره این تصور تو نظر اول درست از آب دربیاد و اگه تصور بدی داره نظرشو عوض کنه.

نگاهی به سمت ساعت انداختم.احساس میکردم یکم دیر کرده بود.شاید سرراه اونو برده باشه رستورانی ، کافه ای جایی.... اه! چه تصور مزخرفی! اگه واقعا اونو همچین جایی برده باشه باید بگم تف تو روح الی!

DONYAIEMAMNOE

با صدای در دل از آینه کندم و گفتم:

-کی با من کار داره!؟

صدای ضعیفی به گوشم رسید:

-ناری ام خانم

-بیاتو ناری...در قفل نیست.

اومد داخل.موهاش رو زیر روسری گل گلیش فرستاد و گفت:

-خانم...گفتن شما مهمون دارین.کدوم اتاق رو مرتب کنیم برای مهمونتون!؟ اتاق کنار کتابخونه خوب؟ همون رو آماده کنیم!؟

پیشنهاد خوبی بود.از اون اتاق خیلی کم استفاده میشد و فکر کنم گزینه ی مناسبی برای دختر دایی جان ارسلان باشه.دختری که حتی برام توضیح نداد دلیل اومدنش به اینجا چی هست! قطعا دیدن من و پسرم نبود.

-همون رو آماده کنین ناری...تو زیاد نمیخواد کار کنی.بزار شیرین کارای سنگین رو انجام بده.

لبخندی زد و گفت:

-چشم خانم...ولی من حالم خوبه.تنهایی از پس هرکاری برمیام.

DONYAIEMAMNOE

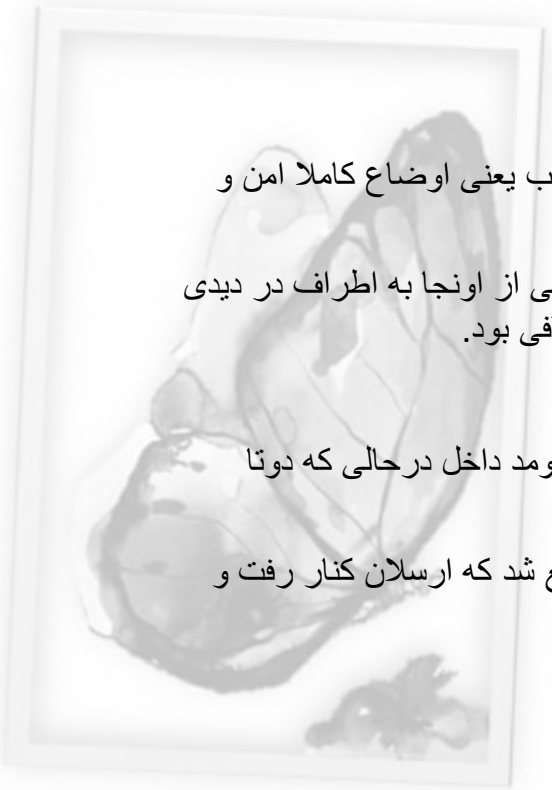

وقتی رفت من دوباره سری به امیرسام زدم.خوابیده بود و وقتی اون خواب یعنی اوضاع کاملا امن و امان.

تا صدای چرخهای ماشین رو شنیدم فورا به سمت پنجره رفتم.درست خیلی از اونجا به اطراف در دیدی نداشتم اما جهت رفع کنجکاوی یه سری چیزا دستگیرم میشد که همون کافی بود.

با عجله از اتاق بیرون رفتم و خودم رو رسوندم پایین.

درستی وقتی پام رو از اخرین پله ی باقیمونده زمین گذاشتم اول یوسف اومد داخل درحالی که دوتا چمدون دستش بود و بعدهم ارسلان...

من بیش از همه کنجکاو دیدن دختر داییش بودم واین کنجکاوی وقتی رفع شد که ارسلان کنار رفت و گفت:

-بیا تو الی! هیچ فکری واسه دختری که قراره سرما بخوره ندارم.

بالاخره مادمازل تشریف فرما شد.

لاغربود و بلند.با اونهمه قد، کفشی پوشیده بود که برای بلند قد نشون دادن یه کوتوله هم کافی بنظر می رسید.

DONYAIEMAMNOE

لباسی گرم با طیف رنگی زیبایی تنش بود.یه بافت یقه اسکی نارنجی، یه کت چرم مشکی کوتاه با آستینهای بلند.شلوار مشکی چرم و چکمه هایی به رنگ بافت...

و صورتی با آرایش کلاسیک.

لبهای سرخ ، موهای بلوند!

به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام خوش اومدین!

ارسلان از بینمون کنار رفت و گفت:

-همسرم شانار...و اینم الی..

گرچه در نظر اول دختری با خلق و خوی مغرور و به دل نشین جلوه میداد اما درهرصورت اول این من بودم که دستمو به سمتش

دراز کردم و گفتم:

-از دیدن و آشنایبتون خوشحالم الی خانم.

دستکهای چرمش رو که بیشتر جمعیت ست بودن با تیپش پوشیده بود رو درآورد و بعد با آهسته فشردن دستم گفتم:

-مرسی

مرسی. فقط همین!عجب! نگاهی به ارسلان انداختم.منتظر بودم تا اون حرفی بزنه.

DONYAIEMAMNOE

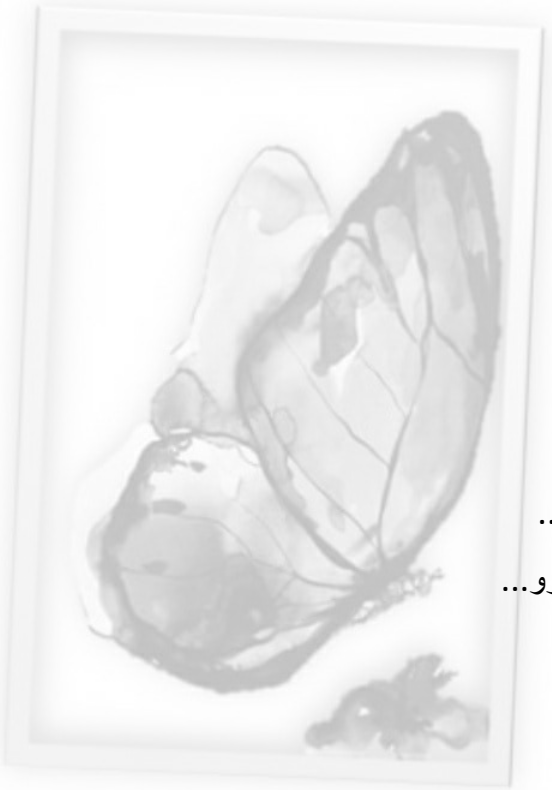

اشاره ای به شیرین کرد و گفت:

-خانمو راهنمایی کن اتاقش

نگاهی به هردوشدن انداختم و گفتم:

-نمیخوای اول یه چیزی بخورین؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نه نه..ترجیحم این که بخوابم.بیخوابی به سلامتی پوستم آسیب میرسونه...

اوهه! خدایا...چه پر ناز و چه پر اوعا و پر عشوه.کی میرفت اینمه راهرو...

نگاهی به شیرین و ناری انداختم و گفتم:

-شیرین وسایل خانمو ببر بالا...اتاقشون روبهش نشون بدین

اون چشم گفتم و کاری رو انجام دادن که بهشون سپرده بودم.

ارسلان باخستگی شونه اش رو ماساژ داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-امیرسام خواب؟

-آره...چرا اینقدر دیر کردی!

-سرراه الی رو بردم رستوران...

قیافه ام پکر شد.پس شبو حسابی باهم گذرونده بودن.

-برای همین دیر کردی؟

-آره...

-دلم میخواد ببوسمش.

با حیرت گفتم:

-الی رو ؟؟؟؟

اول متعجب نگام کرد و بعد خندید و گفت:

-نه بابا...این چه حرفیه.امیرسامو میگم.برای چی اینقدر زود خوابوندیش!؟

درحالی که شونه به شونه ی هم پله هارو بالا می رفتیم گفتم:

-زود خوابوندمش؟ ارسلان بد نیست یه نگاهی به ساعت مچیت بندازی....

همینکارو کرد و بعد فهمید که حق با من و دیروقت. خواستیم سمت اتاق خواب بریم که شیرین بدو اومد سمتمون و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آقاجان خانمجان...

نگاهی به صورت کلافه اش انداختم و گفتم:

-چیشده ؟؟

-این خانمه....

اخم کردمو گفتم:

-این خانمه چیه شیرین...الناز خانم

-بله ببخشید...الناز خانم...

-خب حالا چیشده ؟

-میگن از اون اتاق خوشش نمیاد.میگن دلگیره.یه اتاق میخوان پنجره داشته باشه.گل تازه کنار تختشون باشه...

پووووووف! مثل اینکه با موجودی عجیبی قراربود وقت بگذرونیم.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان یکم فکر کرد و گفت:

-اتاق بوراک رو بهش بدین...اتاق بالا رو....

#پارت_۵۸۱

شیطان مونث

ناز و اداهای الناز تمومی نداشت.

خانم یه اتاق دلباز میخواست با نور طبیعی.با پنجره ای که رو به حیاط باز بشه و صبح ها بتونه از هوای خوش صبحگاهی لذت ببره!

ودسته گلی کنار تخت...و پتویی نرم و لطیف ...و خوش بو کننده ای دلنشین!

درحالی که پا به پای ارسلان سمت اتاق می رفتیم دور از چشم الناز کنار گوشش گفتم:

-ببینم...چرا این دختر دایی گل شما اینقدر ناز و ادا داره! نکنه فکر میکنه ملانیا ترامپ و اینجاهم کاخ سفید؟

با اشاره ی چشم و ابرو بهم فهموند تند نرم و بعد گفت:

-بیخیال شانار...فقط یه چند روز تحمل کن.این خیلی بددل..گ

DONYAIEMAMNOE

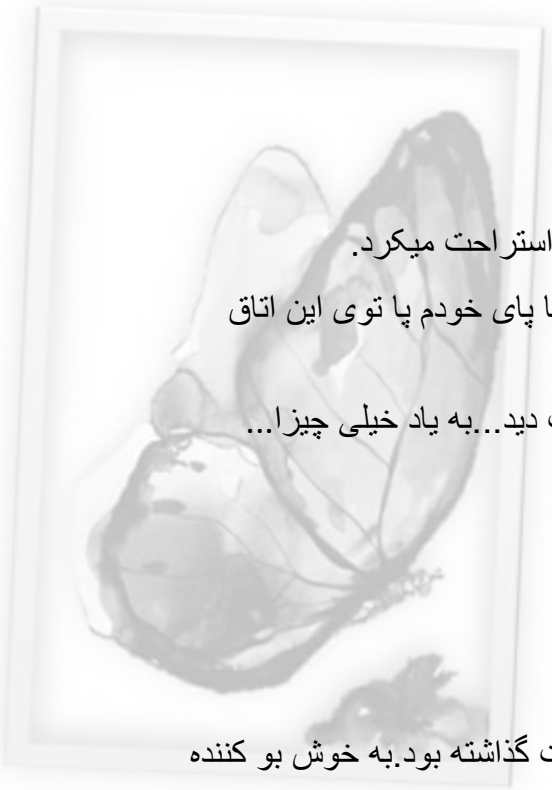

خود ارسلان در اتاق رو باز کرد.

اتاقی که شیرین و نارگل درحال آماده کردنش بودن و قبلا بوراک اونجا استراحت میکرد.

ناخواسته ذهنم رفت پر کشید سمت سمت بوراک.سمت روزی که خودم با پای خودم پا توی این اتاق گذاشتم تا خودمو براش لخت کنم.

به یاد لحظه ای افتادم که ارسلان پا توی اتاق گذاشت و منو تو اون حالت دید...به یاد خیلی چیزا...

کاش میتونستم این خاطراتو به کل از ذهنم پاک کنم.

کاش همچین گذشته ای نداشتم...کاش!

با سوال ارسلان از الناز از فکر بیرون اومدم:

-خب اینجارو میپسندی!؟

الناز دست به چانه نگاهی به داخل انداخت.به گلهایی که شیرین کنار تخت گذاشته بود.به خوش بو کننده ای که ناری روی دکور گذاشته بود و حتی به لحاف ها....

بعد چرخید سمت ارسلان و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اهوم ...خوبه! میتونین اتاق قبلی رو بزارین برای سیروان....

پرسشی به ارسلان نگاه کردمو بعد با نیش باز و امیدوارانه گفتم:

-سیروان شوهرش؟؟؟

یکی از اون نگاه ها که میگه "آخه این چه سوالیه بهم" انداخت و بعد گفت:

-نه برادرش!

-آهان

دلم میخواست این دختره شوهر داشته باشه ولی نداشت.

دلیلش هم این بود که اون همه اش خودش رو وایه ارسلان لوس میکرد.

شیرین و ناری بیرون اومدن و ماهم شب بخیر گفتیم و رفتیم سمت اتاق خواب خودمون.

وارد اتاق که شدیم پشت سرش ایستادم و کتش رو از تن درآوردمو پرسیدم:

-حالا اگه اعصابتون آروم میتونم بپرسم چیشد که این مادمازل تصمیم گرفتن بیان اینجا!؟

یه راست رفت سمت تخت گهواره ای مانند ،امیرسام. دیدنش لبخند روی صورتش نشوند.خم شد و بوسیدش و بعد رفت سمت کمد لباسها و همزمان گفت:

-الی یه طراح لباس...یه شرکت بزرگ طراحی لباس هم داره حالا قراره ظاهرا یه شوی لباس اینجا برگزار کنه...

DONYAIEMAMNOE

سر تکون دادم و گفتم:

-آهان که اینطور

-حالا تا کی میمونن!؟

-نمیدونم...

بالای سر امیرسام ایستادم.

عادت داشت همیشه با پاهاش پتورو از روی خودش کنار میزد.سرمو خم کردنو شروع کردم بوسیدن دستهای تپل و خوشگلش که همون موقع ارسلان اومد سمتمون.

سام که تکون خورد و یکی از چشماشو باز کرد نگاهمو از ارسلان برداشتم و دوباره موهای سام کوچولو رو دست کشیدم تا خوابش ببره و بعدهمزمان گفتم:

-بخواب قربون اون چشمای خوشگلت برم...تپل من...دوست داشتنی من. من.بخواب عزیز دلم...بخواب کوچولوی خواستنی...

تو فاصله ی یه قدمیم ایستاد و بعد دست به سینه گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به یه چیزی توجه کردی!؟

نگاهمو از امیرسام برداشتم و به ارسلان نگاه کردم اخم کرده بود و بنظرهم نمیومد این اخم تصنعی باشه.

پرسیدم:

-به چی!؟

-به اینکه تو همه اش به امیرسام توجه میکنی...همش قربون صدقه ی اون میری...تاحالا یه بارم به من نگفتی قربونت برم...

بنظرم قیافه اش شبیه کسی نبود که داره شوخی میکنه.اتفاقا خیلی هم جدی بود...

دست به سینه شدم و گفتم:

-الان داری حسودی میکنی!؟ به امیرسام!

-نه حسودی نمیکنم فقط من عزیز توام...من اونی ام که تو باید هی حواست بهش باشه...یه فسقل بچه رو کردی رقیب ما که چی!؟

از کنارش گذشتم و گفتم:

-دیوونه ای ارسلان..

پشت سرم اومد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

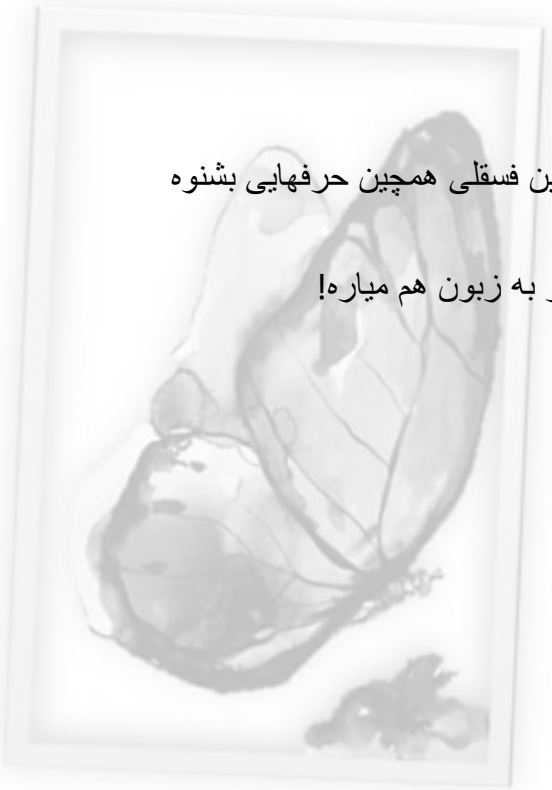

-اینکه از زنم میخوام حرفهای این مدلی بشنوم دیوونگیه!؟ زور نیست؟ این فسقلی همچین حرفهایی بشنوه من نشنوم!؟؟؟؟

باکرم نمیشد داره جدی جدی به امیرسام حسودی میکنه و این حسودی رو به زبون هم میاره!

عجیب بود.

??

#پارت_۵۸۲

??شیطان مونث??

باورم نمیشد اون داشت جدی جدی به امیرسام حسودی میکرد واین حسودی رو به زبون هم میاورد درحالی که اون به حدی مغرور و تودار و خودپسند بود که به زبون آوردن همچین حرفهایی رو قرتی بازی و حتی کسرشان میدونست.

من اونو حاله دیگه خوب میشناختم.

همسرم بود و کدوم زنیه که ندونه همسرش چه خلق و خویی داره!؟؟

رفتم سمت اتاقک لباسها و خندیدم.خنده ی من اما خیلی به مذاقش خوش نیومد چون پشت سرم وارد اتاقک شد و بعد پرسید:

-به چی میخندی!؟

حین درآوردن بلوز از تنم جواب دادم:

-به تو...به اینکه ازم میخوای چیزایی رو بهت بگم که همیشه به امیرسام میگم...

این قضیه اگه برای من جای خنده داشت اما واسه اون ظاهرا اینطور نبود.چون باز اون صورت همینطوری پر جذبه اش رو حدی تر کرد و گفت:

-ایرادش چیه!؟

چرخیدم سمتش.اون امشب حواسش ادنقدر پی دختردایی جان عزیز و خوش لباسش بود که متوجه من تو اون لباسهای آبی کاربنی زیبا رنگ نشد لباسهایی که خودش برام خریده بود و میگفت دوست داره اونارو بپوشم.

برای هنین بجای اینکه بهم بگه چقدر خوشگل شدم هی فقط سوالایی رو می پرسید که واسه من مضحک و واسه خودش پر اهمیت بودن.

DONYAIEMAMNOE

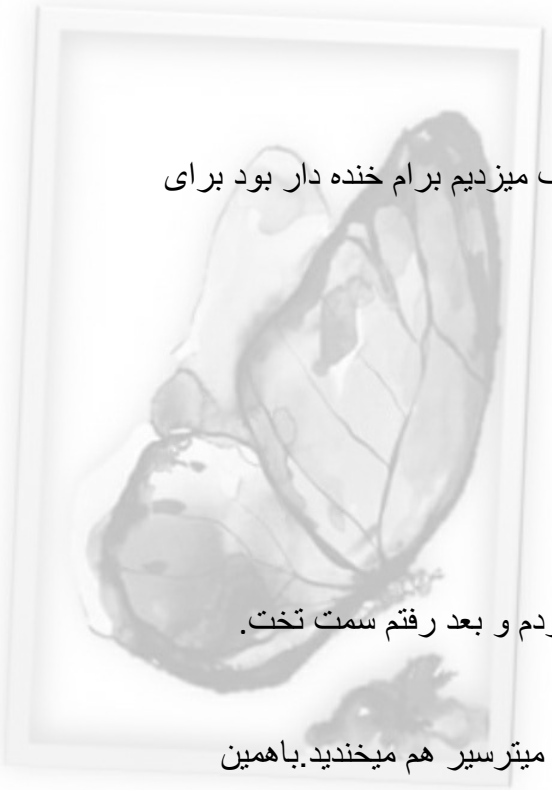

هنوزم ایستاده بود و به من نگاه میکرد.اینکه ما داشتیم درمورد چی حرف میزدیم برام خنده دار بود برای همین پیرهنمو گذاشتم سرجاش و گفتم:

-ارسلان تو که احیانا درحال سربه سر گذاشتن من نیستی!؟هون؟

-نه! معلوم که نیستم ...

-پس برو بخواب و بزار منم لباسامو عوض کنم

موند و گله مند پرسید:

-آهان پس یعنی تا الان شما فکر کردی من دارم چرند میپرسم!؟

تیشرت بلند نخی گشادی که یقه شل و ولش از شونه ام پایین میفتاد تنم کردم و بعد رفتم سمت تخت.

پتورو بالا گرفتم و زیرش دراز کشیدم..قدم زنان اومد سمتم.

بالا سرم ایستاد و یه جور خاصی بهم خیره شد.از اون نگاه ها که آدم هم میترسیر هم میخندید.باهمین شدت تناقض.

پتورو زیر گلوم گرفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخوای دراز بکشی ؟بقول خودت داری استخاره میگیری سگمصب!؟

ابرویی بالا انداخت و با اخم پرسید:

-منو مسخره میکنی؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-نه بابا ما غلط کنیم تورو مسخره کنیم.

دستشو تکون داد و گفت:

-چرا ...چرا....تو داری منو مسخره میکنی بچه

نتونستم جلو خودمو بگیرم.خندیدم وبعد درحالی که زیادی به خودم فشار میاوردم گفتم:

-بابا من اصلا جراتشو دارم تورو مسخره کنم!؟؟؟

دیگه چیزی نگفت.فقط با طمانینه نگاهی بهم انداخت و بعد پتورو کنار زد و کنارم مستقیم دراز کشید.

به پهلو چرخیدم و دستمو گذاشتم روی سینه اش و بعد چونه اشو رو بوسیدم و گفتم:

-قهری !؟

بدون اینکه زحمتی به خودش بده و بچرخه فقط از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

-مرد مگه قهر میکنه...؟قهر مال بچه ها و زنهاست...

DONYAIEMAMNOE

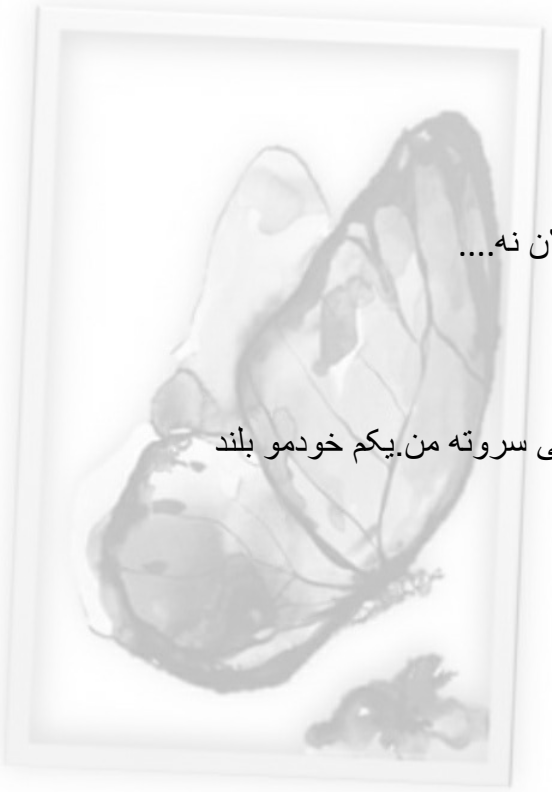

انگشتمو رو لب پایینیش گذاشتم و گفتم:

-اگه قهر نیستی چرا نبوسیدیم!؟ توهمیشه قبل خواب منو میبوسیدی اما الان نه....

انگار که بخواد تلافی بکته گفت:

-بوس واسه بچه اس...واسه امیرسام.نه تو..تو مگه بچه ای !؟

بیشتر بهش چسبیدم.میدونستم داره خودشو لوس میکنه اونم سر جوابای بی سروته من.یکم خودمو بلند کردم بعد ودستشو دراز کردم و سرمو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

-آره که بچه ام.دختر بچه ی توام دیگه...

نیشش یه وری شد و این یعنی امید به خندوندنش بود.

لپشو گرفتمو کشیدم.

اونقور کشیدم که صداش دراومد و گفت؛

-چیکار میکنی!؟نکن...

-میخوام امیرسام رو درک کنی تا دیگه لپشو نکشی.بعله.لپ کشیدن همینقدر درد داره...دیگه لپای بچه رو اونجوری نکش...

دستمو کنار زد و گفت:

-ای باباااا...تو تخت خواب هم باید همش به اون فکر کنی پس من چی میشم!؟؟ لابد یه چند روز بعدهم باید من کلا از این اتاق برم

خندیدم و با بوسیدن گلوش گفتم:

-ارسلاااان...نگووووو....

تلافی میکنم...

-بکن

خندیدمو صورتش رو بوسه بارون کردم و همزمان دستمو روی تنش کشیدم.روی تنش...پاهاش و حتی صورتش....

خیلی زود داغ کرد.به پهلو چرخید.دستشو پشت کمرم گذاشت و بدنمو به خودش چسبوند.

دست دیگه اش یقه تیشرتمو کشید و بازوم رو چنگ زد.....

لبهاشو که روی لبهام گذاشت فهمیدم چقدر مشتاق یه رابطه ی داغم....رابطه ای به طعم ارسلان....

#پارت_۵۸۳

DONYAIEMAMNOE

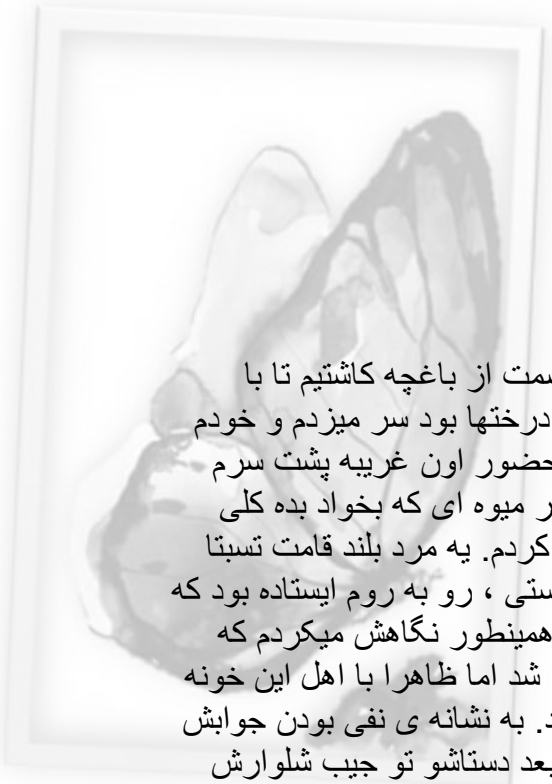

روزی که امیرسام دنیا اومد منو ارسلان یه درخت پرتقال براش تو یه قسمت از باغچه کاشتیم تا با امیرسام قد بکشه و بلند بشه... هرازگاهی به اون نهال که جدا از بقیه ی درختها بود سر میزدم و خودم بهش آب میدادم. اونقدر غرق اون نهال و رسیدگی بهش بودم که متوجه حضور اون غریبه پشت سرم نشدم. نشدم تا وقتی که خودش گفت: - لوسش نکنید...لوسش کنید واسه هر میوه ای که بخواد بده کلی عشوه میاد. متعجب و با قیافه ای جاخورده برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. یه مرد بلند قامت تسبتا لاغر...نه..لاغر که نمیشد گفت.بهتره بگم با یه اندام کشیده بدون کم و کاستی ، رو به روم ایستاده بود که به تیپ رسمی و شیکش یه کلاه لبه دار چرم هم اضاف کرده بود. داشتم همینطور نگاهش میکردم که پرسید: -خدمتکاری !؟؟ نمیدونم کی بود و یهویی سروکله اش از کجا پیدا شد اما ظاهرا با اهل این خونه غریبه نبود. اگه بود قطها مانعی به اسم ابراهیم رو اینقدر زود رد نمیکرد. به نشانه ی نفی بودن جوابش گفتم: -نه لبخند دخترکشی زد.از اون لبخندا که پسرا جهت دلبری میزنن بعد دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت: -از اولم میدونستم هیچ خدمتکاری نمیتونه به این زیبایی و خوش تراشی باشه....خب...بنابرین تو باید....تو باید قبل اینکه بند نافش از فشار زیاد به مخش بترکه گفتم: -من شانارم! بشکنی زد و گفت: -اوه آره شانار...شانار....جدیدا یه کم بخاطر خستگی کاری کم حافظه شدم. پس تو همسر ارسلانی....؟ درحالی که هنوزم نمیدونستم اون کیه و چیکارس گفتم: -بله من همسرشم.... دستشو سمتم دراز کرد و گفت: -خوشبختم...منم سیروان هستم.پسردایی شوهرت... آهان! پس این بود سیروان.برادر خانم پر ناز و ادا! به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم. دستشو آهسته فشردم و گفتم: -منم همینطور.... نگاهی به درخت انداخت و بعد با لمس شاخ و برگهاش گفت: -خوشگل...باید پرتقال باشه لبخند زدم و گفتم: -بله وقتی پسرم به دنیا اومد اینو اینجا کاشتیم ابروهاشو بالا انداخت و گفت: -اوه! باورکنید اصلا به شما نمیاد بچه ای داشته باشید.شما خیلی خوشگل و ... مکث کرد یک قدم عقب رفت و با برانداز کردن اندامم گفت: -و خوش اندام.شما درست شبیه یکی از مدلهای ما هستیم با این تفاوت که اون مدل متاهل و مادر نیست برای بدنش هم رژیمهای زیادی رو متحمل شده..... لبخند کمرنگی زدمو ودرحالی که نمیدونستم دقیقا باید چه جوابی در مقابل تعریف و تمجیدهاش بدم گفتم: - ممنون.شما لطف دارید.آخ ببخشید.من اصلا یادم رفت به شما تعارف کنم...لطفا بفرمایید داخل... با کمال میل گفت: -حتما... با کمی فاصله ازهم به سمت خونه رفتم. قد بلندی داشت و برخلاف خواهرش مغرور و خودپسند و متکبر به نظر نمی رسید. نگاهی به اطراف انداخت و به به کنان گفت: -اینجارو دوست دارم...چه تو تابستون چه توی زمستون همیشه همینطوری خوشگل بوده و هست...جون میده واسه عکس از مدلها... من راهنمای اون دم و دعوتش کردم داخل. سمت نشیمن خانوادگی رفتیم و همزمان با صدا شیرین زدن از اون خواستم تا روی مبل راحتی کنار شومینه بشینه. از شیرین خواستم نوشیدنی گرم بیاره و بعد رو به روش نشستم و پرسیدم: -شما با خواهرتون اومدین!؟ یه دستشو روی مبل انداخت و بعد با گذاشتن پاهاش روی هم گفت: -آره ولی نمیتونستم بیام اینجا چون فورا باید میرفتم و به کارهام رسیدگی میکردم.البته فکر کنم وسایلم رو خواهرجان آورده باشه درست میگم!؟ درحالی که با نگاه های سنگینش مدام منو معذب میکرد گفتم: - آره...حتی اتاقتون آماده است.هروقت که احساس کردید خستتون میتونم شما رو اونجا راهنمایی کنم لبخندی زد ووقتی شیرین بزاش چایی آورد گفت: -نه نه...فعلا ترجیح میدم همصحبتی با تورو از دست ندم وقت واسه خواب هست.... منظورش رو درست حسابی نفهمیدم و ذهنم درگیرش بود تا وقتی که گفت: -ارسلان خیلی سخت پسند بود و زیربار زن گرفتن نمی رفت.تو جادوش

DONYAIEMAMNOE

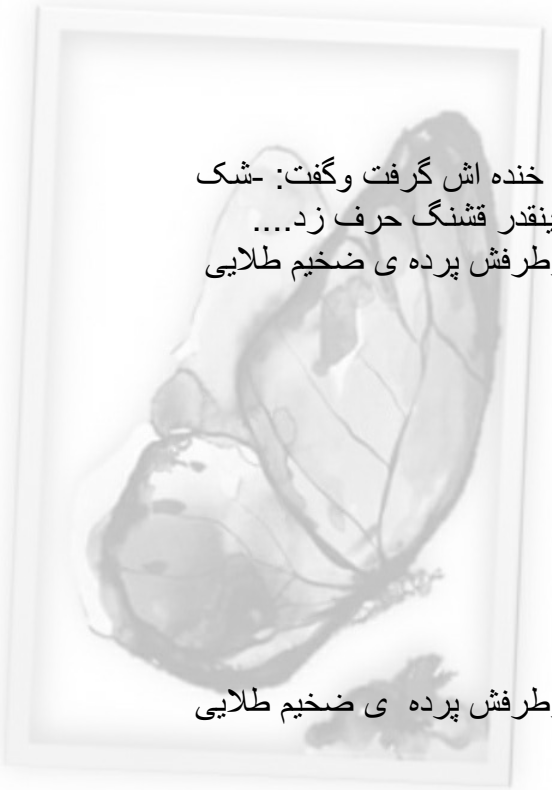

کردی!؟ درست؟ پرسشی نگاهش کردم.از حالت صورت و نوع نگاه هام خنده اش گرفت وگفت: -شک ندارم باهمین چشمات جادوش کردی.و چقدر سخت با کسی که چشماش اینقدر قشنگ حرف زد....
همینطور داشتم نگاهش میکردم که ارسلان زیر سقف قوس دار ی که دوطرفش پرده ی ضخیم طلایی رنگ بود بی هوا ظاهر شد و پرسید: -کی کی رو جادو کرده!؟؟

#پارت_۵۸۴

شیطان مونث

همینطور داشتم نگاهش میکردم که ارسلان زیر سقف قوس دار ی که دوطرفش پرده ی ضخیم طلایی رنگ بودایستاد و پرسید:

-کی کی رو جادو کرده؟

حضورش اونقدر یهویی و غیر منتظره بود که هم من و هم پسردایی‌ش سیروان حسابی جاخوردیم!

عین روح سرگردان یهو سرو کله اش پیدا شد.

هردو باهم بلندشدیم.سیروان دستاشو ازهم باز کرد و با خوشحالی گفت:

-ارسلاااان...چطوری پسر..

واکنش ارسلان نسبت به اینهمه شور و شعف پسر داییش فقط یه لبخند کمرنگ و محو بود که فقط با ذره بین میشد رو صورتش دیدش!

برخلاف اون سیروان دوباره باخوشحالی گفت:

-چطوری تو پسرعمه ی عنق!؟

-خوبم!

خندید و رو کرد سمت من و گفت:

-میبینی شانار!؟ ابن ارسلان ار همون طفولیت تا الان همیشه ی خدا همینجوری عبوس بوده! بابا نیشتو وا کن...

بالاخره صورت گرفته ی ارسلان ازهم باز شد.دست دراز شده ی سیروان رو آهسته فشرد و گفت:

-خوش اومدی بچه!

صدای قه قهه ی سیروان تو نشیمن پیچید.به هردوی ما نگاهی انداخت و گفت:

-توروخدا ببین...به منی که همسن خودشم میگه بچه!

DONYAIEMAMNOE

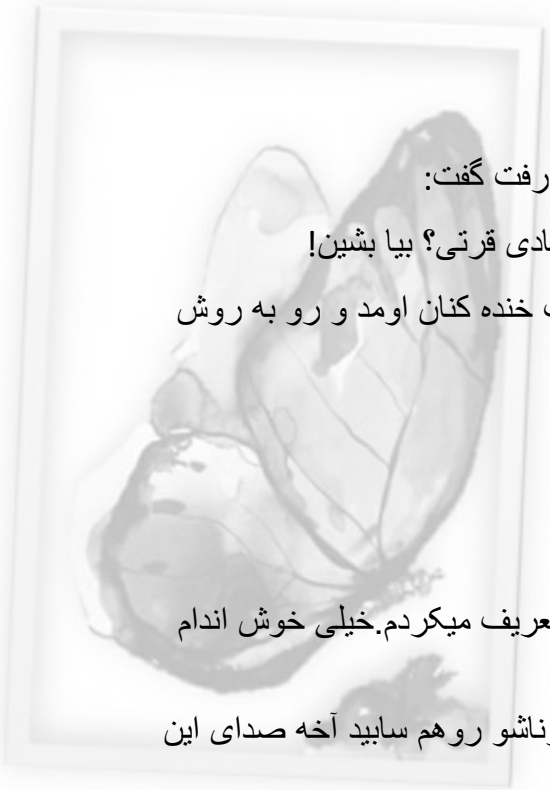

کنج لب ارسلان کج شد و درحالی که منو نگاه میکرد و سمت مبلها می رفت گفت:

-آره تو صدسالت هم بشه باز بچه ای...بچه ای که قرتیه...حالا چرا واستادی قرتی؟ بیا بشین!

سیروان که انگار به این اخلاق پسر عمه اش آگاهی و آشنایی کامل داشت خنده کنان اومد و رو به روش نشست.

کنار ارسلان نشستم و نسکافه ی خودم رو به اون تعارف کردم.

فنجون رو برداشت و از سیروان پرسید:

-کی اومدی اینجا!؟

-حدودا یه ساعتی میشه...هی راستی...پیش پای تو داشتم از اندام شانار تعریف میکردم.خیلی خوش اندام نظرت راجب مدل شدنش چیه!؟؟

حس کردم زمانی که سیروان این حرفهارو زد ارسلان از عصبانیت دندوناشو روهم سابید آخه صدای این سابش خیلی واضح به گوش من رسید.

بعد پا روی پا انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اون همچین جیزی رو دوست نداره!

سیروان تند تند گفت:

-نه نه نه...این خودخواهی ناعادلانه ات رو بزار کنار..جای اون حرف نزن بزار خودش جواب بده...

اینو گفت و روشو کرد سمت من و پرسید:

-خب شانار بگو؟ نظر خودت چیه!؟

خم شدم و با برداشتن یه تیکه شیرینی گفتم:

-خب راستش من...

جمله ام رو کامل نگفته بودم که دستشو دراز کرد گفت:

-هی چیکار میکنی!!!میدونی اون شیرینی چقدر کالری داره !؟؟ با تغذیه ی نامناسب گند نزن به اندامت شانار...

من که هاج وواج فقط نگاهش کردم اما ارسلان نرم نرمک درحال جوش آوردن بود چون با لحنی نسبتا عصبی گفت:

-خب فکر کنم وقت دادن شیر امیرسام رسیده...شانار نمیخوای بری بهش شیر بدی!؟

از همه جا بیخبر گفتم:

-نه همین چند دقیقه پیش شیرشو بهش دادم....

DONYAIEMAMNOE

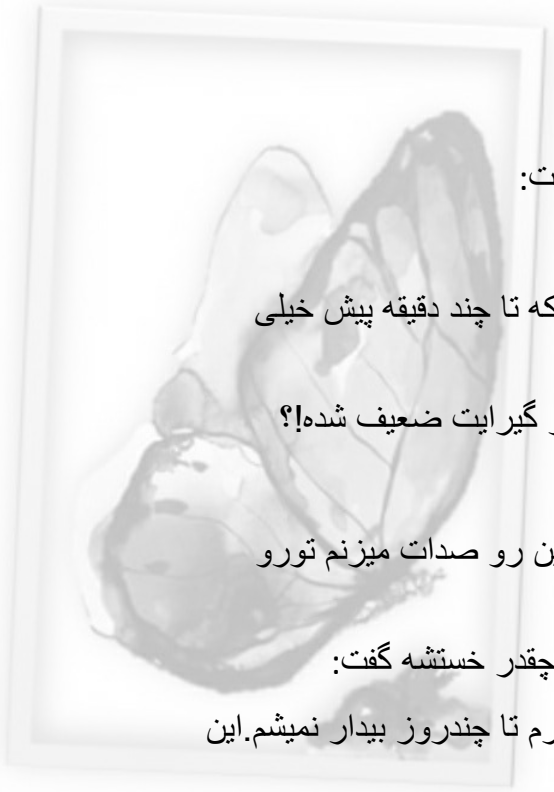

سرشو خیلی آروم به سمتم برگردوند و بعداز یه چشم غره ی ترسناک گفت:

-شاید دوباره گشنه اش شده باشه...

خیلی واضح داشت با نگاهش یه سری چیزارو بهم حالی میکرد.چیزایی که تا چند دقیقه پیش خیلی متوجهشون نشده بودم.

فکر کنم داشت با طرز نگاه هاش بهم میگفت تو کی به این خنگی شدی و گیرایت ضعیف شده!؟

ارسلان ابنبار رو به سوی سیروان کرد و بعد گفت:

-خب فکر کنم تو یکم استراحت بکنی بهتر باشه...اتاقت آماده هست.شیرین رو صدات میزنم تورو راهنمایی کنه

سیروان کش و قوسی به بدنش داد و بعد انگار که تازه یادش اومده باشه چقدر خستشه گفت:

-آخ گفتی...چقدر خسته ام.اونقدر که احساس میکنم اگه سررو بالشت بزارم تا چندروز بیدار نمیشم.این مدت حتی چند ساعت هم نتومستم بخوابم

-پس بزار شیرین رو صدا بزنم.

DONYAIEMAMNOE

-لطف میکنی پسر عمه جاان!

ارسلان بلندشد با صدا زدن شیرینی که عین فرفره خودشو رسونده بود ازش خواست سیروان رو به اتاقش راهنمایی بکنه.

سیروان اما قبلا رفتم با همون صورت بشاش و فاقد خستگی گفت:

-بااجازه پسر عمه جان و شانار جان...میبینمتون ...البته دوست دارم وقتی بیدارشدم وروجکتونم کنارتون باشه

لبخندی تحویلش دادم که با نگاه سنگین ارسلان خیلی زود از روی صورتم محو شد.

عصبی و خشمگین گفت:

-بلندشو بریم بالا...زودباش

خیلی عصبی به نظر می رسید و ظاهر عصبانیتش به منم ربط داشت.

از روی مبل بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.همچین مواقعی نمیشد خلاف میلش کاری رو انجام داد.

??

#پارت_۵۸۵

DONYAIEMAMNOE

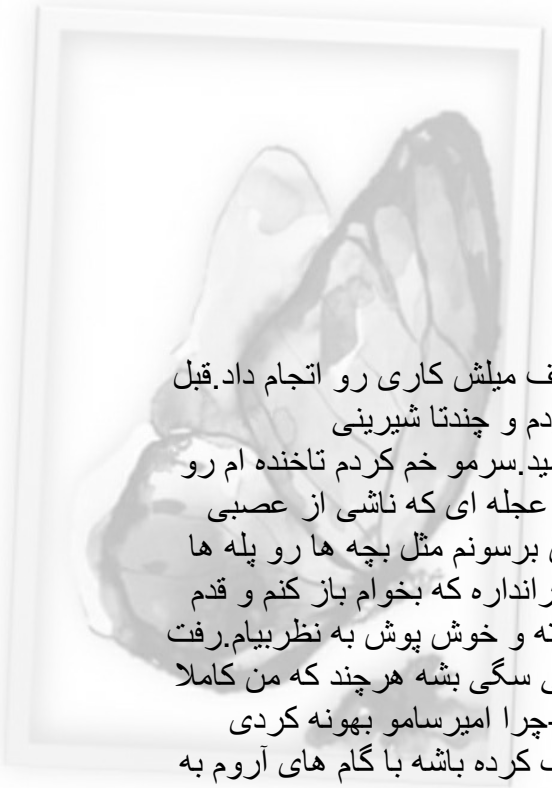

از روی مبل بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.همچین مواقعی نمیشد خلاف میلش کاری رو انجام داد.قبل اینکه خیلی از نشیمن فاصله بگیریم ، دور از چشم ارسلان عقب گرد کردم و چندتا شیرینی برداشتم.سرشو برگردوند و با تنگ کردن چشمهاش خط و نشون برام کشید.سرمو خم کردم تاخنده ام رو نبینه و حرص نخوره و بدو به سمتش دویدمو خودم بهش رسوندم.اون با عجله ای که ناشی از عصبی بودنش بود قدم برمیداشت و من مجبور بودم برای اینکه هی خودمو بهش برسونم مثل بچه ها رو پله ها بودم و پنگوئنی راه برم.خصوصا که تو اون لباس بلند نمیشد پاهامو تا هرانداره که بخوام باز کنم و قدم بردارم.لباسی که بعداز اومدن سیروان خیلی سریع تتم کرده بودم تا آراسته و خوش پوش به نظربیام.رفت داخل اتاق و درو باز نگه داشت.ظاهرا اخلاق ارسلان باز قرار بود سگی سگی بشه هرچند که من کاملا خونسرد و بیخیال بودم.لم دادم رو کاناپه و درحین خوردن شیرینی گفتم:-چرا امیرسامو بهونه کردی سیروانو بفرستی اتاق خواب!؟انگار که به شنوایی و قدرت گوشهاش شک کرده باشه با گام های آروم به سمتم اومد درحالی که بازهم چشماش تنگ شده بودن و ابروهاش چسبیده بهم.پرسید:-کی!؟

-خب...

DONYAIEMAMNOE

سیروان دیگه!

-سیروااان ؟؟؟

درحالی که دلیل حساسیتش رو این قضیه برام قابل درک نبود گفتم:-اسم دیگه ای داره؟ چیز دیگه ای باید صداش بزنم !؟کمر تا شده اش رو صاف نگه داشت.دستهاشو از پشت بهم نزدیک کرد و گفت:-چه زود پسرخاله دخترخاله شدین... لبخند زدمو گفتم:-آخه بد آدمی نیست...اولینبار منو میبینه اما انگار هزارمینبار...از اوناس که ادم زود باهاش گرم میگیره...پسر خوبیه!دندون قروچه ای کرد و گفت:-آهان! آدم شناس شدی شانار خانم....تو همین چندساعت فهمیدی طرف پسر خوبیه!؟ دندون قروچه ای کرد و گفت:-آهان! آدم شناس شدی شانار خانم....تو همین چندساعت فهمیدی طرف پسر خوبیه!؟

کنجکاو گفتم:

-یعنی نیست!؟؟

-من کی گفتم نیست....؟

!یه تیکه دیگه از شیرینی گذاشتم دهنم و گفتم:-خودت الان گفتی...یادت رفت!؟دستشو توهوا تکون داد و با سگرمه هایی که ظاهرا حالاحالاها قصد وا شدن نداشتن گفت:-حرفو عوض نکن....منو نکشون سمت بحثی که حرفام یادم بره.تیکه ی شیرینی رو قورت دادم، دستمو به حالت کشیدن زیپ از کنج لبم کشیدم وبعد گفتم:-خب باشه ! اصلا آاااا آاااا...میبندم دیگه باز نمیکنم.خب...حالا بفرما ببینم بحثی که گمون کردی من میخوام بپیچونمش چی هست !؟

صاف و جدی مقابلم ایستاد.نگاه غضبناکی بهم انداخت و پرسید:-

این چه لباسیه پوشیدی!؟

DONYAIEMAMNOE

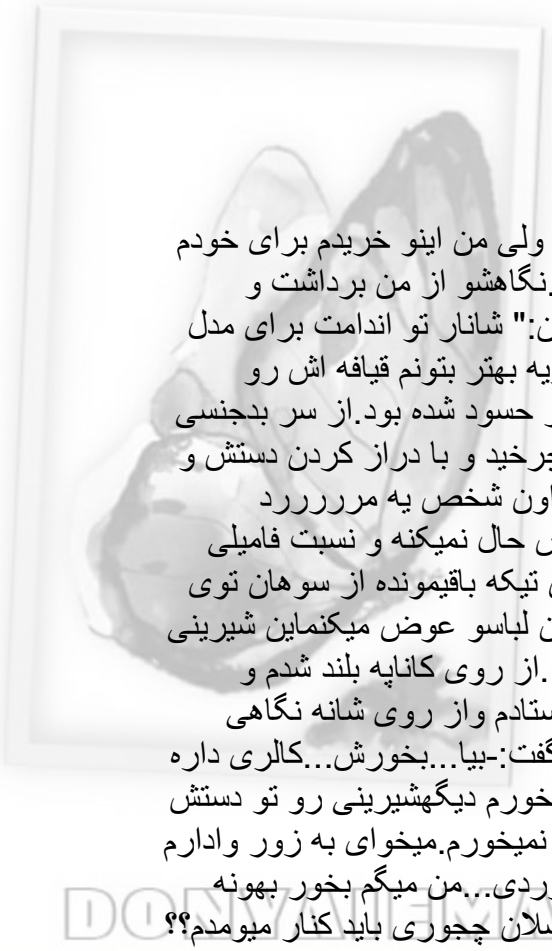

متعجب نگاهی به سرو وضعم انداختم و بعد گفتم:-مگه لباسم چشه!؟

تو خودت اینو برام خریدی...یادت رفت؟؟عصبانی غرید :-نه یادم نرفت ولی من اینو خریدم برای خودم بپوشی نه سیروان باهر مرددیگه ...که بدنتو ببینن و به به چه چه کنن....نگاهشو از من برداشت و باهمون عصبانیت باخودش شروع کرد حرف زدن درآوردن ادای سیروان:" شانار تو اندامت برای مدل شدن خوب...تو باید مدل میشدی...اه اه اه "سرمو کج کردم تا از اون زاویه بهتر بتونم قیافه اش رو ببینم.اول که به امیرسام حسودی میکرد حالاهم که به سیروان.جدیدا چقدر حسود شده بود.از سر بدجنسی پرسیدم:-اینکه به نفر به من بگه اندامم خوبه چیز بدیه!؟در آنی به سمتم چرخید و با دراز کردن دستش و به رخ کشیدن انگشت اشاره اش تهدیدکنان گفت:-بلههههه بخصوص اگه اون شخص یه مررررد باشه!مرد رو چنان کشیده به زبون آورد که باورم شد واقعا با پسرعمه اش حال نمیکنه و نسبت فامیلی تغییری دراین احساس به وجود نیاورده!زیر سنگینی نگاه های پر غیظش تیکه باقیمونده از سوهان توی دستم رو گذاشتم توی جا آجیلی روی میز و گفتم:-که اینطور! باشه من این لباسو عوض میکنماین شیرینی رو هم میزارم اینجا .بقول پسرعمه ات کالریش زیاده میترسم چاق بشم....از روی کاناپه بلند شدم و خواستم برم سمت اتاقک پرو که از پشت سر اسممو صدا زد:-شانار...ایستادم واز روی شانه نگاهی پرسشی بهش انداختم.خم شد و از روی میز تیکه سوهان رو برداشت و گفت:-بیا...بخورش...کالری داره که داره...به جهنم.اصن میخوام قد فیل چاق بشی ..عقب رفتم و گفتم:-نمیخورم دیگهشیرینی رو تو دستش تکون داد و گفت:-بیا بخورررررش...متعجب نگاهش کردمو گفتم:-دیگه نمیخورم.میخوای به زور وادارم بکنی بخورمش ؟؟دو سه قدم اومد جلو و گفت:-سیروان گفت نخور ، نخوردی...من میگم بخور بهونه میاری!؟؟عجیب شده بود.عجیب و نق نفو!حالا من با این ورژن جدید ارسلان چجوری باید کنار میومدم؟؟

DONYAIEMAMNOE

??

??شیطان مونث??

#پارت_۵۸۶

عجیب شده بود.عجیب و نق نقو!حالا من با این ورژن جدید ارسلان چجوری باید کنار میومدم؟؟ وقتی که هم خودخواه میشه هم غیرتی و هم حساس و زورگو!؟؟دستامو بغل کردم و گفتم:-ارسلان الان داری زور میگی بهم ؟؟دوباره شیرینی رو تکون داد و گفت:-اسمشو هرچی دوست داری بزار...ولی حرف حرف من نه حرف سیروان یا هر مرد دیگه....بخورش! زن منی...با چاق شدنت هم هیچ مشکلی ندارم...پس بخورش!مثل اینکه چاره نبود.رفتم سمتش سوهان رو ازش گرفتم و جلو چشمای خودش همه رو خوردم.حین جویدن شیرینی چسبناک که حسابی دندونهامو مورد عنایت قرار میدادن تو ذهنم با خودم شروع کردم حرف زدن:"ارسلان وای به حالت اگه من چاق بشم بعد تو چشمت بره پی زن دیگه ای.چه اتفاقی و چه اصلا غیراتفاقی..."کامل که قورتش دادم و پرسیدم:-خب ارسلان زورگو...بگو ببینم.الان راضی شدی؟؟نگاه پر غرورش رو بهم دوخت و گفت:-حالا شد یه چیزی! الان نوبت لباس...برو عوضش کن!با حرص نگاهش کردم.واقعا که یه زورگوی تمام عیار بود.سرعت قدمهامو بیشتر کردمو

DONYAIEMAMNOE

خودم رسوندم به فضای نه چندان بزرگی که حالت نیم دایره داشت و سراسر کمد و قفسه بندی مخصوص لباس بود.لباس مجلسی تنم رو با بلوز و شلوار شیری رنگ ستی که تو قسمتهای مختلفشون مرواریدهای سفید به کاررفته بود عوض کردم.لباسهایی ساده ودرعین حال شیک!بعداز پوشیدنشون مقابل آینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم.اندامم رو کشیده تر نشون میداد چون پاچه ی شلوار گشاد بود.یه لباس گرونقیمت از کارهای ویکتوریا بکهام که ارسلان از کره برام خریده بود.خیلی بهم میومدن و شک نداشتم اینا دیگه نظرشو جلب میکنه!جدا از نظر ارسلان من دوست داشتم با سرو وضعی مرتب جلوی سیروان و الناز ظاهر بشم.اراستگی و شیک پوشی تو همچین موقعیتی واقعا برام مهم بود.با لب خندون اومدم بیرون و گفتم:-خب....من دیگه الان کاملا آماده ام! توهم دیگه هیچ ایرادی نمیتونی به لباسم بیاری...چون خیلی مناسبسرتاپام رو با وسواس زیادی برانداز کرد.درست عین کسی که یه ذربین گرفته باشه دستش!بعداز یه نگاه موشکافانه سرشو تکون داد و گفت:-عوضش کن!ناباورانه ودرحالی که تقریبا مطمئن بودم قرار نیست هیچ ایرادی ازشون بگیره پرسیدم:-چی عوضشن کنم!؟؟محکم و جدی گفت:-آره همین حالاا

اعاجزانه گفتم:-ارسلاااان....بیخیال....آخه مگه چشونه اینا !؟-عوض کن..زووود.....-میشه بپرسم چرا ??? قدم زنان بهم نزدیک شد و دستاشو روی سینه هام گذاشت و گفت:-بخاطر اینا.با این لباس زیادی میان تو چشم....پرواضح بود داره بهونه ی بنی اسرائیلی میگیره وگرنه من که میتومستم بجای اون کلاهی که موهام رو توش جمع کرده بودم یه شال سرم کنم و یه قسمتشو رو سینه هام بندارم.باز با لحنی عاجز گفتم:-ارسلان...جون شانار بیخیال شو! من اینارو دوست دارم. مصمم و جدی گفت:-گفتم عوض کن شانار....من اصلا دلم نمیخواد برجستگی های بدن تو برای مرد دیگه ای غیر خودم مشخص باشه...متوجهی؟ پس عو ض کن!باد توی لپهام رو خالی کردم و دوباره رفتم سمت اتاقک پرو...باز برای انتخاب و پوشیدن لباس کلی وقت صرف کردم.اینبار سعی کردم چیزی بپوشم که بزرگی سینه هام تو چشم نباشه تا دوباره بهونه دستش بدم.شومیزی که بلندیش تا بالا زانوم بود همراه ساپورتی مشکی و شالی سیاه...تقریبا مطمئن بودم از این ایراری نمیگیره برای همین وقتی رفتم پیشش گفتم:-خب! دیگه عمرا اکه از این بتونی ایراد بگیری.بریم!؟؟ حتما الناز هم اومده...زشت تنها باشن...جوابم رو نداد و بحاش مشغول تماشام شد و بعدازمکث کوتاهی گفت:-درش بیار...رونهات مشخصنبا حرص و خشم و عصبانیت گفت:-هووووف ارسلاااناخم کرد و گفت:-واسه من ادا نیاااا...اولین نقطه ی بدن زنها که توحه هرمردی رو جلب میگه رونهاشون...عوض کن یه جیز دیگه بپوش...دندونامورو هم سابیدم و نفس زنان گفتم:-ارسلان زوررررگوو...زورگووو...دوباره با کلافگی رفتم سمت اتاق پرو...باز لباس دیگه ای پوشیدم و بازهم اومدم پیش حضرت اقا تا تائیدش کنه.انگشتو تکون داد و گفت:-بچرخ....جلو چشماش چرخیدم و امیدوارانه بهش نگاه کردم.کاش اینبارو رضایت بده.چشم دوختم به لبهاش و اون بالاخره گفت:-نههاج و واج پرسیدم:-اینبار دیگه چراااا کف دست ضربه ی آرومی به باسنم رد و گفت:-به این دلیل....باسنت زیادی تو این لباس مشخص...منم که رو باسنت حساااس...پس برو عوض کنوای که از حرص و عصبهنیت زیاد رسیده بودم به نقطه ی جوش! دستشو گرفتم و گفتم:-تو دیگه منو کلافه کردی...اینجا نه شوی لباس و نه من مانکن...یا من دیگه نمیام پایین یا خودت بیا یه لباس انتخاب کن تا من بپوشم...کشون کشون تا توی اتاقک لباس بردمش.خودم رو صندلی نشستم و گفتم:-خب...من دیگه خسته شدم.خودت انتحاب کن من چی بپوشم...چرخی رو و بعد رو به روم ایستاد و با اشاره به خودش پرسید:-من؟ من بگم چی بپوشی!؟کنج لبموکج کردمو گفتم:-بلههه من که هرچی میپوشم تو ایراد میگیری پس ریش و قیچی دست خودت.هرمدلی میخوای اصلاح کن...

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

🖤🖤

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

#پارت_۵۸۷

نمیدونم چرا ارسلان اینقدر بهونه گیر شده بود.اون هیچوقت همچین واکنش های تندی نسبت به نحوی لباس پوشیدن من از خودش نشون نمیداد اما اینبار دلیل اینهمه گیر دادنهاشو نمیفهمیدم.اما یه چیزو خوب میدونستم.دربرابر ارسلان برای ارامش خودم و خودش و زندگیمون گاهی باید کوتاه میومدم.برای همین قبل از اینکه سیروان بشه یه دردسر جدید گفتم:-ارسلان ...توهرچی بگی من همون رو میپوشم....هرچی که باشه!جوابم آرومش کرد.چون سرشو با رضایت خاطر تکون داد و گفت:-خوبه! این جواب خوبه!یه شومیز آبی چارخونه که بلندیش تا روی زانوم بود از رگال برداشت و داد دستم بعد دوباره چرخی زد و اونقدر گشت تا یه شلوار جین مشکی پاچه گشاد هم پیدا کرد و گفت:-اینا...اینارو بپوش!مگه چاره ای دیگه ای هم داشتم ولی چی فکز میکردمو چیشد.بلندشدم.لباسها نه اینکه بعد یا زشت باشند نه...فقط...فقط بازم باید تکرار کنم که چی فکر میکردمو چیشد!دلم میخواست یه چیزشیکتر بپوشم به لباس خانومانه تر....مظلوم نگاهش کردم.خودش التماس توی نگاهمو گرفت و گفت:-نظر من عوض نمیشه شانارودوباره مظلوم وکشدار اسمشو صدا زدم:-ارسلاااان.... -تو این مدلی نمیتونی منو خام کنی وسلام همون که گفتم....درثانی اینارو مگه خودت نخریدی پس چرا الان دوست نداری بپوشیشون!؟؟رفتم سمتش.دستامو دور گردنش حلقه کردمو با بالا گرفتن سرم خیره تو چشماش یکم لوس اما رک و صریح گفتم:-چون دلم میخواد یه لباس بهتر بپوشم.یه لباس عالی دختر دایی و پسردایی اولینباره منو میبینن من میخوام عین اون الی جونتون که هرچی دوست داره میپوشه و حسابی به خودش می رسه خب منم یه چیز خوب تنم کنم پوزخند زد و گفت:-درمورد خوشگلی تو نظر کی مهم من یا ۰ی!؟چشمامو بستم و با چسبوندن لبهام به زیر گلوش گفتم:-تووو توووو-کی باید بگه تو خوش لباس و خوش اندامی؟لبهامو به گلوش فشار دادمو درحالی که اینبار دستامو رو کمرش میکشیدم جواب دادم:-تووووو-من کی ام!؟-ارسلان-چی تو میشم!؟-شوهرم-پس نظر بقیه منتفیه! حاله هرکی میخواد باشه باشه...برخلاف تصورم اصلا از بوسه هایی که داغی نفسم رو روی پوستش پخش میکرد رام نشد و حرکت و گردش دستهام روی تنش سستشش نکرد چون با زدن اون حرف منو از خودش دور کرد و بعد گفت:-بپوش...بپوش من پایین میبینمت!یه کلام ختم کلام کرد و بعدهم از اتاق بیرون رفت و این یعنی ارسلان از خر شیطون حسابی خوشش اومده!رفت تا من دیگه نتونم با نگاه های پر ناز و ارسلان ارسلان گفتنهام دستور قلطعانه اش رو کنسل کنم.با حرص خیره بودم به لباسهاکه دوباره برگشت داخل و گفت:-شانار...ناخوداگاه از تصوز اینکه که کوتاه اومده، لبخندی به پهنای صورت زدم و بعد گفتم:-هاان جان!؟ابرو بالا انداخت و مخض یادآوری گفت:-درضمن! آرایش تعطیل!تا خواستم اعتراض کنم لبخند مغرورانه و با بهتره بگم شیطنت آمیزی زد و دوباره بیرون رفت.به ناچار لباس هارو پوشیدم.آخه اطاعت نکردن از از جناب ارسلان خان پدر امیرسام گرامی عوارض زیادی داشت!بعداز پوشیدن لباسها،شال مشکی ای سرم انداختم و بعدهم مقابل آینه ایستادم و همونطور که به خودم ادکلن میزدم نگاهی به صورت و ظاهرم انداختم.بد نبودم.ساده و ...و خوب!اما خوبترهم میشدم اگه اخلاق سگی ارسلان گل نمیکرد واجازه میداد یه چیز بهتر میپوشیدم. مثلا یکی

DONYAIEMAMNOE

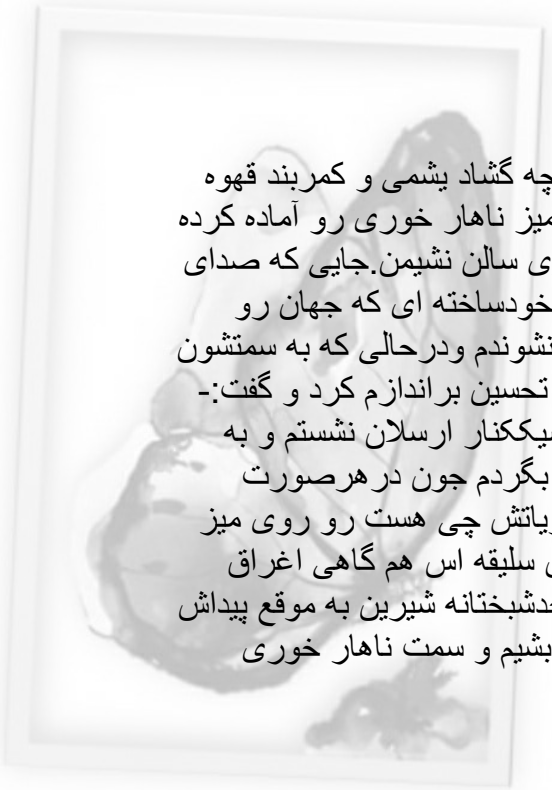

ازهمون ستهای زیبایی ویکتوریابکهام...مثل اون پیرهن سفید و شلوار پاچه گشاد یشمی و کمربند قهوه ای ...دل از آینه کندم و از اتاق بیرون رفتم.شیرین و ناری به کمک هم میز ناهار خوری رو آماده کرده بودن ...کفته بودم ناری کار نکنه ولی گوشش بدهکار نبود اصلا!رفتم توی سالن نشیمن.جایی که صدای خنده های الناز و برادرش به گوش می رسید.خواهر و برادر نایه دار و خودساخته ای که جهان رو انگشت کوچیکه ی خودشون هم به حساب نمیاوردن .روصورتم لبخندی نشوندم ودرحالی که به سمتشون می رفتم گفتم:-سلام....الناز فقط یه سر تکون داد اما برادرش سیروان با تحسین براندازم کرد و گفت:-سلام ودرود برتو. هی! چقدر لباسات بهت میان خدایا ...ببینش! ساده و شیککنار ارسلان نشستم و به عنوان تشکر یه لبخند تحویلش دادم.گمونم اینبار ارسلا مجبورم کنه لخت بگردم جون درهرصورت سیروان دست لزتمجید برنمیداشت.الناز نوشیدنیش رو که نمیدونستم محتویاتش چی هست رو روی میز گذاشت و گفت:-سیروان سخت گیر و سخت انتخاب....البته اون هم خوش سلیقه اس هم گاهی اغراق گر...حرفهاش دوپهلو بودن.نفهمیدم داره تیکه میندازه یا تعریف میکنه .خدشبختانه شیرین به موقع پیداش شد و خبر آماده شدن غذارو داد و همین بهانه ای شد تا همه از اونجا بلندبشیم و سمت ناهار خوری بریم....

DONYAIEMAMNOE

شیطان مونث

#پارت_۵۸۸

به نظرم اومد جواب سرخوشانه ی من خیلی به مذاق پرنسس النازی که واقعا در تغذیه و پوشش به اندازه ی یک شاهزاده به خودش می رسید خوش نیومد!

ولی من جدا نمیتونستم مثل اون مدام به فکر این باشم که هر کوفتی که دوست دارم و خوشم میاد بخورم چقدر کالری داره!؟

قبل از سررسیدن ارسلانی که حالا با دیدن امیرسام دیگه نتونست به بازی گلف ادامه بده باز با تبختر، شونه بالا انداخت و گفت:

-درهرصورت گفتم که بدونی تا چاق نشی...چون بنظرم سطح اطلاعاتت یکم دراین مورد پایین...

بازم با لبخند گفتم:

-نگران نباش عزیزم...من از اونام که هرچی میخورن چاق نمیشن!

پوزخندی زد که خیلی از چشمم دور نموند ولی خب اصلا اهمیت نداشت.

DONYAIEMAMNOE

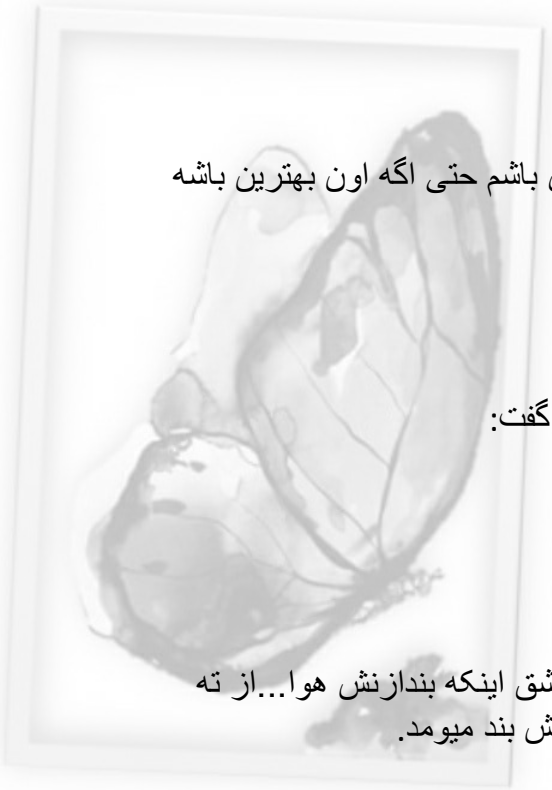

دنیای من و اون فرق و تفاوتهای زیادی داشتن و من نمیخواستم شبیه اون باشم حتی اگه اون بهترین باشه .

من میخواستم خودم باشم...مگه خودم چمه !؟

ورجه وورجه ی امیرسام که زیاد شد فهمیدم لابد باباشو دیده.

اما قبل از اینکه اونو بغل کنه اول منو بوسید و وقتی یه لبخند تحویلم داد گفت:

-صبحت بخیر

امیرسامو دادم دستش و گفتم:

-صبح توهم بخیر...

امیرسامو دوسه بار هوا انداخت.بچه کوچولوی ما عاشق اینکار بود...عاشق اینکه بندازنش هوا...از ته دل میخندید و دلبری میکرد اونقدر بلند که گاهی نفسش به خاطر خنده هاش بند میومد.

چنددقیقه بعد سیروان هم به سمتمون اومد.

دستکش هاش رو درآورد و بعد نشست رو صندلی و کنار ارسلان ایستاد و با باز کردن دستهاش رو به امیر سام گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هیییی....بیا بغلم...بیاااا....بیا دیگه تپل خان!

صدای خنده ی ارسلان به هوا رفت و دلیلش این بود که تمام تلاشهای سیروان برای کشوندن امیرسام سمت خودش بیفایده بود.

چنان دستشو دور گردن پدرش انداخته بود که هیچ جوره نمیشد ازهم جداشون کرد.

لپش رو ماچ کرد و گفت:

-زیاد زور نزن بچه قرتی! این بغل باباشو با هیچی عوض نمیکنه!

-عه! میگم نکنه مثل تو گند اخلاق باشه!

-شایدم باشه !

دستشاو آورد پایین و گفت:

-این ارسلان وقتی بچه بود اگه حتی کسی جور نعنی داری نگاهش میکرد یا اسمشو با طعنه صدا میزد یه فصل کتکش میزد....حالا امیدوارم سم رو مثل خودش بار نیاره!

ارسلان با تاکید گفت:

-امیرسام! اتفاقا تصمیم دارم همینطوری بارش بیارم

-مرد! چرا اسم پدر بزرگتو روش گذاشتی!!! یه اسم امروزی متاسبتر نبود!؟

DONYAIEMAMNOE

-نه! من دوست دارم اون شبیه پدبزرگ باشه و میشه....

-بزار بچه ات شبیه خودش باشه این بهتر!

-من واسه اینکار جلوشو نمیگیرم!

سیروان یه بار دیگه سعی کرد امیرسامو بغل کنه اما موفق نشد چون اون همچنان چسبیده بود به باباش و ول کن هم نبود واسه همین وقتی از بغل کردنش ناامید شد ، اومد روی صندلی نشست و بعد گفت:

-خیلی پدرسوخته اس! و خیلی هم خوشگل و بامزس!

ارسلان بالاخره به جمع پیوست و با نشستن روی صندلی گفت:

-بایدم خوشگل باشه.. پسری که باباش منم میخوای خوشگل نباشه!؟

سیروان یه دمنوش برای خودش ریخت و گفت:

-این ارسلان همیشه سطح اعتماد بنفسش همینقدر بالا بوده!

حتی میگن پارگی لایه اوزون بخاطر ایشون....

DONYAIEMAMNOE

خندید و یه نیم نگاه به ارسلان انداخت.

امیرسامو نشوند روی پاهاش و گفت:

-پارگی لایه ی اوزون بخاطر اعتماد بنفس کاذب...مال ما کاذب نیست ...واقعی!

مال تو رو ولی نمیدونم!

یه بررسیش کن!

سیروان باز خندید و گفت:

-باشه باشه...تو مگه کم میاری! ولی خوشگلی پسرت اصلا جای حرف نداره!

لبخند زدم و گفتم:

-شماهم ازدواج کنید صاحب یه بچه ی خوشگل بشین...

کمرشو تکیه به صندلی داد و با از نظر گذروندن صورتم گفت:

-همه که مثل ارسلان خوش شانس نیستن تا خانم زیبا و همچی تمومی مثل تو پیدا کنه شانار عزیزم!

اگه یکی مثل خودت سراغ داری من حتماااا دم به تله میدم.

لبخند روی لبم ماسید وقتی سنگینی نگاه پر اخم ارسلان رو دیدم.

نمیدونم باز کدوم یک از حرف سیروان به مذاق ارسلان خوش نیومد که اونجوری اخمو شده بود.

DONYAIEMAMNOE

به بهانه ی بازی دادن امیرسام بلند شد و بعداز همون فاصله اشاره کرد که منم برم سمتش درحالی که میدونستم باز قراره کلی نق و تشر بشنوم..

❓❓

❓❓شیطان مونث❓❓

#پارت_۵۸۹

الناز که با برادرش مشغول صحبت شد منم فرصت رو غنیمت دونستم و با یه عذرخواهی کوچولو بلند شدم و به سمت ارسلانی رفتم که بخاطر امیرسام مجبور شده بود تا نزدیکی سگها پیش بره و از جمع دورتر و دور تر بشه.

DONYAIEMAMNOE

اما اونجوری که اون با اون اخم و تخم هاش ازم خواسته بود پیشش برم شک نداشتم قراره باز یکم دیگه برام خط و نشون بکشه....

پشت سرش بودم اما خلوتش با سام رو بهم نزدم تا وقتی که خودش متوجه ام شد و برگشت سمتم.

چیری نگفت و فقط نگاهم کرد.

شونه هامو بالا آوردمو گفتم:

-ازم خواستی بیام اینجا که فقط نگام کنی؟

با یه لحن خاصی گفت:

-نه الان برات عملی توضیح میدم برای چی خواستم بیای اینجا...

اینو گفت و بلند بلند و تقریبا عصبانی غلامو صدا زد:

-غلام...غلاااام با توام مگه کری....بیا اینجا

راستش منم ترسیدم چه برسه به غلام بیچاره.

یحتمل باز همه چی مربوط میشد به سیروان...لعنت! آخه چرا اینقدر رو این مرد حساس بود!؟

غلام دستشو رو کلاهش گذاشت تا نیفته بعد بدو بدو خودشو به ما رسوند و گفت:

-جانم آقا

DONYAIEMAMNOE

امیرسامو گرفت سمتش و گفت:

-ببرش پیش سگها

غلام بچه رو گرفت و گفت:

-ماشالله چقدر چاق شده...چشم چشم...رو چشم آقا

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و بعد خیره موند به منی که نمیدونستم باز دقیقا به چه خاطری قراره شماتت بشم.

به خودم اشاره کردمو گفتم:

-ارسلان باز منو کشوندی اینجا که باهام بحث کنی

محکم و جدی و با صدای بلند گفت:

-بله دقیقا

یه آن باصداش شونه هام از ترس بالا پرید.

DONYAIEMAMNOE

هوف! باید حدس میزدم! پرسیدم:

-آخه چرا!؟ مگه من چیکار کرده!؟

همونطور که قدم به قدم به سمتم میومد و منم هی عقب عقب میرفتم گفت:

-چرا اون باید به تو بگه عزیزم !؟ چرا اون باید بگه دلش میخواد یکی مثل تو پیدا کنه...حتما بهش رو دادی که اینقدر باهات صمیمی شده آره؟؟

متعجب و با چشمای گرد شده از تعجب گفتم:

-من !؟ من بهش رو دادم...بس کن ارسلان.تو زیادی رو اون حساس شدی...اونقدر زیاد که به من جرات نمیدی اسمشو بگم و هی مجبور میشم بگم اون....اون....اون.....من که هرچی گفتی رو گفتم چشم.لباسی رو پوشیدم که تو خواستی.آرایش هم که نکردم.

جرات ندارم با مهمونهامون یک کلمه حرف بزنم چون هی ممکنه به تیریش قبای تو بربخوره یا مثل الان فکر کنی یه سروسری باهاش دارم یا اینوه بهش رو دادم تا باهاموصمیمی بشه اصلا میدونی چیه من میرم تو اون اتاق لعنتی و دیگه بیردن نمیام.تو بمون و بچه ات و مهمونهات....

قبل تز اینکه چیزی بگه ازکنارش رو شدم و باعجله سمت خونه رفتم.

من اعتماد نیاز داشتم.از گیر دادن بدم میومد کاری که دایی و روزبه همیشه باهام میکردن و ارسلان حالا داشت تکرارش میکرد.

اصلا نگه نگفت رضایت خاطر من مهمترین مدضوع زندگیش پس چرا الان باحسودی های بیخودیش داشت منو محدود میکرد.

DONYAIEMAMNOE

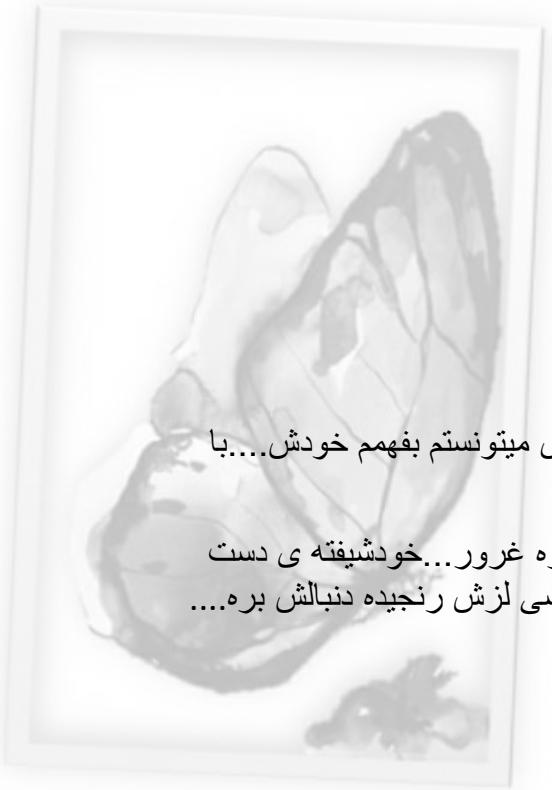

درو اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

ناخنمو لای دندونام گذاشتم و شروع کردم قدم رو رفتم تو اتاق.

یکم عصبی شده بودم.

چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم بیام و همزمان سمت پنجره رفتم....

با صدای باز شدن در پلکهامو از هم جدا کردم.من از طرز قدم برداشتنش میتونستم بفهمم خودش....با اینحال از جام تکون نخوردم تا وقتی که بهم نزدیک شد.

درست پشت سرم ایستاده بود.نزدیک بود بخندم.امیرهزسلام مرصاد...کوه غرور...خودشیفته ی دست نیافتنی....مرد حق به جانب بالاخره یه بار به خودش زحمت داد وقتی کسی لزش رنجیده دنبالش بره....

اونقدر هیچی نگفتم تا گفت:

-تو میدونی من حالم از قهر بهم میخوره....

بدون اینکه بچرخم سمتش گفتم:

-اگه یکی بهت تهمت بزنه قهر که هیچی...دیکه دلت نمیخواد تا آخر عمر ریخاشو ببینی...

DONYAIEMAMNOE

دستهاش دور کمرم حلقه شد وبا اعتماد بنفس گفت:

-تو چطور میتونی تا آخر عمرت منو نبینی؟؟ هوم؟؟

دستهاشو از دور کمرم برداشتم و گفتم:

-میتونم خوب میتونم....

تو گلو خندید ومغرورانه گفت:

-واصلا هم دلت واسه قیافه ی قشنگم تنگ نمیشه هوم؟ یا مثلا چیزی که عاشق خوردنشی!؟

اینو گفت و دوباره سعی کرد کمرمو بگیره که بکشونتم تو بغل خودش و منم باز مقاومت کردمو گفتم:

-خودشیفته ی عوضی!من دلم واسه هیچی تو تنگ نمیشه....

بالاخره منو از پشت کشوند تو بغل خودش و سفت نگه ام داشت.

سعی کردم دستاشو که انگار میخ شده بودن به بدنم از پهلوهام جدا کنم ولی نشد.یعنی زورم نرسید....

دستاشو از زیر پیرهن تنم رد کرد و گفت:

-اینقدر بدقلقی نکن....من مدل وحشی بیشتر دوست دارم....

-ولم کن ارسلان

خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بقول اون یارو بچه قرتیه ول کنم بهت اتصالی کرده...

🙂

🙂شیطان مونث🙂

#پارت_۵۹۰

راستش با شناختی که نسبت به ارسلان داشتم همین که بخاطر من تا اینجا هم اومده بود جای تعجب و حتی خوشحالی داشت دیگه این ناز کشیدن که جای خود داشت و حتما باید تو تاریخ ثبت میشد!

به طرفش چرخیدم.دستهاش همچنان رو پهلوهام بودن.تو چشماش نگاه کردمو گفتم:

-تو خیلی نسبت به من بی اعتمادی...زندگی مشترکی که توش اعتماد نباشه به هیچ دردی نمیخوری!

دستهامو رو سینه اش گذاشتم و خیلی آروم به عقب هلش دادم و با ناز از کنارش رد شدم و رفتم سمت تخت.

DONYAIEMAMNOE

رو تخت نشستم و همزمان کش دور موهام رو بیرون کشیدم و دوباره خواستم سفت تراز قبل بیندم که اومد سمتم و قبل از اینکه اینکارو بکنم دستمو توهوا گرفت و کش رو محکم کشید.

اینکارش باعث شد همه موهام اطراف سرم پراکنده یشن....

بااخم نگاهش کردم که کنارم نشست و بعدگفت:

-کی گفته من به تو اعتماد ندارم!؟

بااخم جای دیگه ای رو نگاه کردم و گفتم:

-نیاز نیست کسی بگه .رفتارهای تو کاملا نشون میده که نسبت به من بی اعتمادی!

آهسته گفت:

-اولا که وقتی حرف میزنی به من نگاه کن دوما من به تو اعتماد دارم به سیروان ندارم...از بچگی دختر باز بود.تمام عمرشم که دنبال فریب دادن دخترا واسه منافع خودش...

سرمو به سمتش چرخوندم.نگاه کوتاهی بهش انداختم و بعد دوباره از جا بلند شدم و باز برگشتم سمت پنجره و گفتم:

-اینکه تو به سیروان اعتماد نداری چرا باید باعث بشه که به منم بی اعتماد بشی...؟ این ناعادلانه اس...من میخوام تو خیالت از بابت من اونقدری راحت باشه که هزار نفر هم مثل اون تو خونمون باشن باز فکرت بخاطر من مغشوش نباشه....ولی انگار اینطوری نیست!

DONYAIEMAMNOE

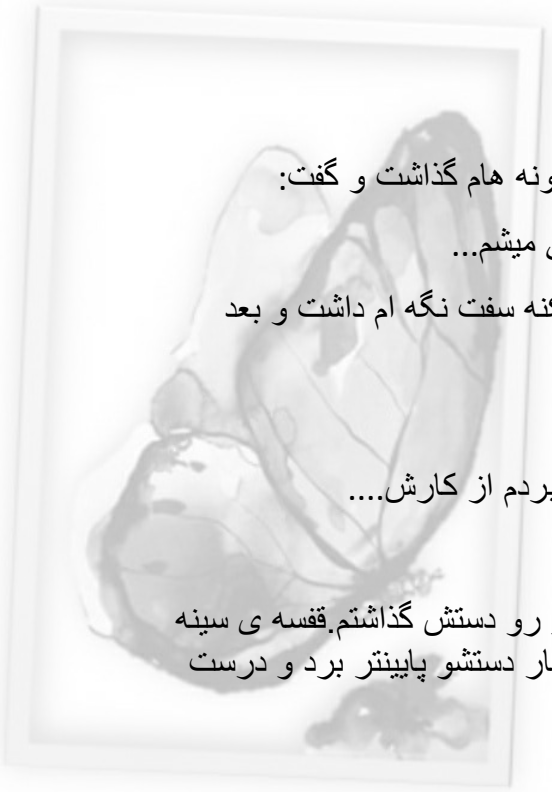

دوباره بلند شد و اومد سمتم.دوباره پشت سرم ایستاد و بعد دستاشو رو شونه هام گذاشت و گفت:

-شانار داری ناز میکنی...منم فقط تا یه جایی بلدم ناز بکشم بعدش وحشی میشم...

دستاشو دور بدنم حلقه کرد و عین ماری که بخواد طعمه اش رو اسیر بکنه سفت نگه ام داشت و بعد دهنشو رو گردنم گذاشت و بشروع به مکیدنش کرد....

کثافت میدونست من چقدر رو کردنم حساسم و میتونم سست بشم....

سعی کردم انگشتاشو از دور بدنم شل کنم اما نتونستم چون داشتم لذت میبردم از کارش....

اونقدر گردنم رد خورد و مکید که ریتم نفسهام سنگین شد.

و اون اینو خوب فهمید چون دیگه به محکمی قبل نگهم نداشته بود.دستمو رو دستش گذاشتم.قفسه ی سینه ام خیلی آروم بالا و پایین شد و اون که فهمیده بود حسابی رامش شدم اینبار دستشو پایینتر برد و درست روی سینه ام گذاشت.

آهسته گفتم:

-ارسلان من ا....

DONYAIEMAMNOE

نذاشت جمله ام رو کامل بزنم و گفت:

-هیسسسسس! هیچی نگو...

سینه ام رو آهسته از روی لباس فشار داد.توهمون حالت سرمو به سمتش چرخوندم و نگاهش کردم.

پلک هامو که روهم گذاشتم فهمید دلم چی میخواد.فرصتو از دست نداد و لبهامو شکار کرد. دیگه با ملایمت اینکارو انجام نداد.

محکم و تند و وحشی ...این ریتم اصلی ارسلان واسه انجام همچین کارایی بود...

دستشو از پیرهنم رد کرد و رسوند به سوتینم.

با خشونت کشوندنش پایین و اینبار سینه ام رو بدون مانعی مثل پیرهن یا سوتین تو مشتش گرفت و فشار داد.

درد و لذتی که باهم تجربه اش کردم باعث شد لبشو رها کنم و آه بکشم. دستشو بیرون کشید. آه کشدار و تحریک کننده ی من،

جری ترش شد و با گرفتن دو طرف بلوزم همه ی دکمه هاش از جا کند و جرش داد....

متعجب بهش نگاه کردم.

بازومو گرفت و چرخوندم سمتش خودش.

چونه امو گرفت و دوباره لبهاشو رو لبهام گذاشت و همزمان اونقدر جلو اومد و من اونقدر عقب رفتم تا کمرم به دیوار چسبید....

DONYAIEMAMNOE

حالا تنم بین تن گرم و اون و دیوار سرد احاطه شده بود....

❤❤

#پارت_۵۹۱

❤❤شیطان مونث❤❤

با چشمای بسته دستمو رو جای خالی ارسلان کشیدم.

نمیدونم چندبار دیگه باید اون دست لعنتی رو این طرف اونطرف میبردم تا باورم بشه نیست!

ولی آخه کی از اینجا بلند شده که من نفهمیدم؟چرا منو بیدار نکرده.

نیم خیز شدم و ملحفه رو سفت گرفتم تا از روی تن لختم نیفته.

موهامو از روی صورتم زدم کنار و بعد چشمای تنگ شده و خوابالودمو بیشتر باز کردم و نگاهی به اتاق انداختم.

DONYAIEMAMNOE

حواسم از ارسلان پرت شد و فکرم رفت پی امیرسام.

به کل یادم رفته بود.سراسیمه از جا بلند شدم وبا اینکه دلم شدیدا یه حمام آب گرم میخواست اما نتونستم حتی یک ثانیه وقت رو هدر بدم. لباسهای پخش و پلاشده اطراف تخت رو یکی برداشتم و بعداز پوشیدنشون فورا از اتاق زدم بیرون....

درحین دویدن نگاهی به ساعت توی راهرو انداختم.

یعنی من واقعا اینقدر خوابیدم؟

عجیب .چطور اینهمه ساعت امیرسام بهونه ام رو نگرفت؟؟ امکان نداره اینهمه مدت بدون من بمونه و بهونه نگیره....اون حتی وقتی با ارسلانی که اونقدر بهش وابسته اس، زمان میگذرونه باز بهونه ی منو میگیره....

دلشوره داشتم.آخه من چه مادری بودم که اینهمه مدت بیخیال و بیخبراز بچه ام تو اتاق خوابیده بودم!

اولین جایی که سر زدم اتاق خودش بود.یعنی نزدیکترین اتاق به اتاق خواب ما.

امیدوارانه درو باز کردم به امید اینکه امیرسام رو تخت خوابش ، خوابیده باشه اما تا چشمم به جای خالیش افتاد قلبم از ترش اومد تو دهنم.

یه دلشوره ی بد داشتم...یه دلشوره ی خیلی بد....خیلی بد..

هراسون هی تو خونه میگشتم و اسمشو صدا میزدم....

DONYAIEMAMNOE

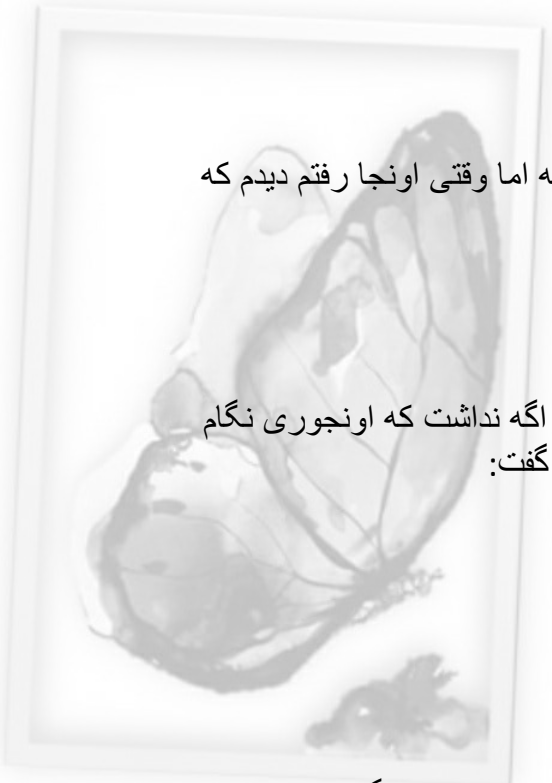

دویدم سمت آشپزخونه با این گمان که شاید پیش کبری خانم و شیرین باشه اما وقتی اونجا رفتم دیدم که هردو پشت میز نشستن و سبزی ها رو بسته بندی میکنن....

دل ناگرون و نفس زنون گفتم:

-شیرین...امیرسام کجاست!؟

تعجب کرد و همین تعجب منو بیشتر ترسوند.این یعنی خبری ازش نداره اگه نداشت که اونجوری نگام نمیکرد....آب دهنمو با ترس قورت دادم و اونقدر منتظر بودم تا بالاخره گفت:

-نه خانمجان...من فکر کردم پیش خودتونن...

همین وحشتمو بیشتر کرد.بیشتر دستپاچه شدم و گفتم:

-یعنی چی؟؟ پیش من نیست...من...من لعنتی خواب بودم...

کبری خانم گفت:

-نگران نباش دخترم.برو از یوسف بپرس شاید آقا باخودش برده باشه یه دوری بزنن...گاهی اینکارو میکنه!

DONYAIEMAMNOE

میدونستم اینکارو گاهی میکنه اما الان نه...الان تقریبا مطمئن بودم ارسلان نبردش ولی بازم امیدورانه از اونجا رفتم بیرون و خودمو به یوسف رسوندم که روی صندلیش لم داده بود و با گوشیش بازی میکرد.

رو به روش ایستادم و گفتم:

-یوسف ارسلان کی از خونه رفت بیرون؟

اول بازیش رو استپ کرد بعد گفت:

-سه ساعت پیش خانم...

-امیرسام هم همراش بود!؟

-نه خانم...آقا که بچه رو باخودش سرکار نمیبره..

همین جمله برای به تپش انداختم قلب من کافی بود.

آخه مگه میشه این بچه یهو غیبش زده باشه؟؟

نگرانیم رو که دید گفت:

-خانم شاید پیش نارگل باشه...

-نارگل ؟

-آره...پیش نارگل

اسم نارگل که اومد خوشحال شدم.حالا یه امید دیگه هم داشتم.ناری....

DONYAIEMAMNOE

اینبار به سمت اتاق نارگل پا تند کردمو تا در اتاقش رو باز کردم دیدم که کنار کمد نشسته و لباساشو تا میزته و یکی یکی تو کشو میذاشت.منو که دید متعجب و جاخورده نگاهم کرد.

چشم چرخوندم و وقتی ندیدمش با قیافه ای زار تکیه به در دادم.

دستشو به کمد تکیه دادم و بلند شد و گفت:

-چیشده خانمجان....

عاجزانه و غمگین گفتم:

-امیرسام نیست....نیست نارگل!

رو به روم ایستاد و گفت:

-نترس شانار خانم پیش آقا سیروان...

ناباورانه گفتم:

-واقعا!؟

-اره...تو حیاطن...داشتن با مرغابی ها بازی میکردن...خودم چنددقیقه پیش دیدمشون

صورت غمگینم دوباره شاد شد.لبخند عریضی زدم و بعد گفتم:

-واقعا!؟

-آره...

بدو بدو از خونه زدم و خودمو رسوندم به حیاط پشتی....

به جایی که سیروان زیر بغلهای امیرسام رو گرفته بود و کمک میکرد که تو آب راه بره...کنار مرغابیها...

تو اون لحظه تنها کاری که خونستم انجام بدم این بود که یه دستمو به درخت تکیه بدم و دست دیگه ام رو روی قلبم بزارم و یه نفس عمیق کشیدم....

چنددقیقه بعد حالم که بهتر شد سمتشون رفتم تو فاصله چندقدمی اسمشو صدا زدم:

-سااام....امیرسام....

همین که صدامو شنید فورا سرشو به سمتم برگردوند و با اون چشمای خوشگلش بهم زل زد و بعد با دراز کردن دستهاش ماما ماما گفتنهاشو شروع کرد

به سمتش رفتم و بغلش کردم.محکم به سینه ام فشارش دادم ودستمو رو کمرش کشیدم.

خودمم باورم نمیشد تا به این حد به این بچه وابسته باشم.اونقدر که اگه چند ثانیه نباشه دنیا واسم جهنم بشه...

DONYAIEMAMNOE

سیروان رو لبه ی جوی آب نشست و گفت:

-من اولین باره که توی زندگیم اوقاتمو با یه بچه میگذرونم....خیلی دوست داشتنیه...درست به اندازه ی تو...

#پارت۵۹۲

شیطان مونث

وقتی یه مرد از زیبایی یه زن بدون تعارف و با صراحت تعریف و تمجید میکنه،اون آدمارو باتوجه به نیتشون از اینکار به دو دسته تقسیم میکنن.

دسته ی اول مردایین که از سر نظر سو و بد اینکارو میکنن ودسته ی دوم مردایی که بدون غرض و از سر عادت تمجیداز زیبایی ها همچین کاری میکنن اما من الان اصلا در مورد سیروان نمیتونستم این دسته بندی رو انجام بدم.

نمیدونستم اما حس میکردم شاید اینکارش از روی عادت باشه هرچند که ارسلان خلاف من فکر میکرد.

DONYAIEMAMNOE

اما...اون مدام با کلی مانکن خوشگل و اندام ترکه ای و خلاصه همه جورش درارتباط کاری و اصلا غیر کاری بود پس فکر کنم کسی که همچین شغلی داره در برخورد با آدمها شاید بیش از هرچیزی درمورد زشتی یا زیبایی صورت و اندام ها حرف میزنه....

امیرسام رو گذاشتم زمین.دستاشو لبه ی جوی گذاشت و با آب بازی کرد خودم اما کمر راست کردم و گفتم:

-ممنون...شما خیلی به من لطف داری!

خندید و گفت:

-نچ نچ! اشتباه نکن شانار جان..من دراین مورد اصلا تعارف ندارم.

میدونی خیلی وقتها خیلی از زنها و مردها حتی میتونم بگم از کشورهای مختلف میان برای تست بنظرت من میتونم تعارف بکنم و بگم بله تو خیلی زیبایی؟؟ نه نمیتونم....من همیشه دراین مورد رکم...رک که نه ..راستشو میگم!

لبخند زدم و شوخ طبعانه گفتم:

-ممنون که راستتون اینقدر به دل نشین!

خندید.بعد از سر جوی آب پرید و اومد سمتی که من بودم و گفت:

-شانار میدونستی چرا مانکن ها هیچوقت لبخند نمیزنن!؟

اول یه نگاه به امیرسام انداختم و بعد که خیالم از بابتش راحت شد یکم فکر کردمو بعد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نمیدونم....به نتیجه ی خاصی نرسیدم!

یکی دوقدم به سمتم اومد و گفت:

-چون اگه لبخند بزنن دیگه توجه ها جلب اون چیزی نمیشن که ما میخوام...اون موقع تمام حواس ها میره پی اون لبخند...پس ...درنتیجه سعی کن توی یه جمع خیلی لبخند نزنی چون نظم رو بهم میزنی!

اینبار هردو باهم خندیدیم.پدرسوخته! چقدر خوب بلد بود زبون بازی بکنه.باید حتما ارسلان رو میفرستادم پیشش تا یه دوره ی زبون بازی و دلبری از همسر یاد بگیره!

دست به سینه شدم و پرسیدم:

-آقا سیروان...!؟

-جانم!؟

-چرا شما مجردین!؟

دستهاشو توی جیب شلوار جین پاره پوره اش فرو برد و گفت:

-ببین...مجرد بودن دیگه یه اتفاق ناخواسته نیست.مجردی یه انتخاب....

DONYAIEMAMNOE

-و شاید شما هنوز کسی رو پیدا نکردید که باعث بشه انتخابتونو تغییر بدین!

مرد خوش خنده باز خندید و بعد گفت:

-نه اونجوریاهم که تو فکر میکنی نیست...من به واسطه ی شغلم با خانمهای جورواجور و مختلفی سروکار دارم..خیلی وقتها خیلی که نه بعضی هاشون اونقدری جالب هستن که بقول تو انتخاب آدمو تغییر بدن ولی..من همونطور که به تو گفتم مجردی یه انتخاب...در ضمن..ازدواج به اون صورت پیش ما مرسوم نیست...من نامزد داشتم.اسمشم کلوئی بود.یه دو سالی باهم بودیم بعدش ولی به صورت دوستانه جداشدیم..

سرمو متفکرانه تکون دادم و گفتم:

-آهان...رسم و رسومات اونوری ها یادم رفته بود

-چرا میگی رسم و رسومات اونوریا !؟؟ من دوستان زیادی تو ایران دارم که رسمشون ازدواج سفید...کنارهم زندگی میکنن تا وقتی که به این نتیجه میرسن دیگه نمیتونن باهم کنار بیان..

دستی به صورت صاف و بدون موش و یا بهتره بگم پوست لطیف تراز پوست زنونه اش کشید و بعد یه چرخی زد و گفت:

-ارسلان هم تو همچین فضایی بزرگ شده...بیشتر وقتشو اونور بوده اما نمیتونم چرا تهش دم به تله داد...البته این تله کم از بهشت نداره..

لبخند زدم.باز نتونستم بفهمم داره تمجید میکنه یا چی..رفتم سمت امیرسام.لباساشو بخاطر آب بازی خیس کرده بود.آستینهاشو تا زدم و دادم بالا و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

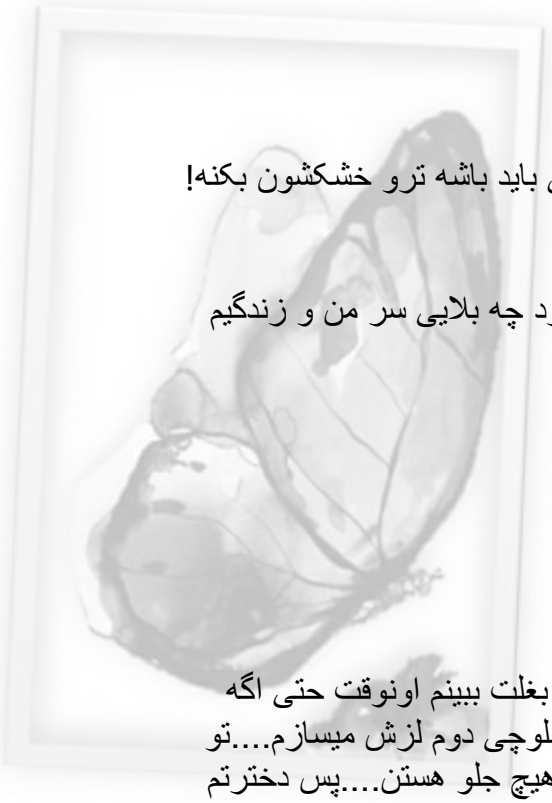

-شما مردها نمیتونید بدون خانمها دووم بیارید.مردها عین بچه هان...یکی باید باشه ترو خشکشون بکنه!

اومد سمتم.رو به روم ایستاد و گفت:

-آره این یکی رو درست میگی..مثلا اگه دوتا خدمتکارام نبودن معلوم نبود چه بلایی سر من و زندگیم میومد..

سکوت کردیم.

اما اون چند دقیقه بعد سکوت رو شکست و گفت:

-میدونی به چی فکر میکنم و چه آرزویی برات دارم!؟

پرسشی نگاهش کردم که گفت:

-دوست دارم و برات آرزو میکنم سری بعدی که اومدم اینجا یه دختر تو بغلت ببینم اونوقت حتی اگه بابای یه دندش هم راضی نشه من میدزدمش بزرگش میکنم و یه مونیکا بلوچی دوم لزش میسازم....تو آخه...درست به قشنگی مونیکایی...بااین تفاوت که چشمای کهربایت دو هیچ جلو هستن....پس دخترتم شبیه خودت..

DONYAIEMAMNOE

لبخمد زد.کلاهشو از سر برداشت و رو انگشتش چرخوند و بعدهم عقب عقب رفت و گفت:

-فعلا بدرود شانار! تو منو احتمالا تا آخرشب نمی بینی! بای!

فرصت نشد چیزی بگم چون خیلی زود رفت.می موندهم جوابی نداشتم تحویلش بدم!

رفتم سمت امیرسام و گفتم:

-خب بازی دیگه بسه ،بریم داخل که سرما میخوری..

گریه کرد چون دلش نمیخواست

آب بازی رو کنار بزاره کنار اما این گریه از گریه ی درد کشیدن و سرما خوردن بهتر بود پس بغلش کردم و به راه افتادم

#پارت_۵۹۳

شیطان مونث

شلوغ بازی ها و گریه زاری های امیرسام واسه برگشتن پیش مرغابی ها و آب بازی منوعاصی و خسته کرده بود.

گریه میکرد و من میتونستم دندونای قشنگ و حتی تا ته حلقومش رو ببینم.

DONYAIEMAMNOE

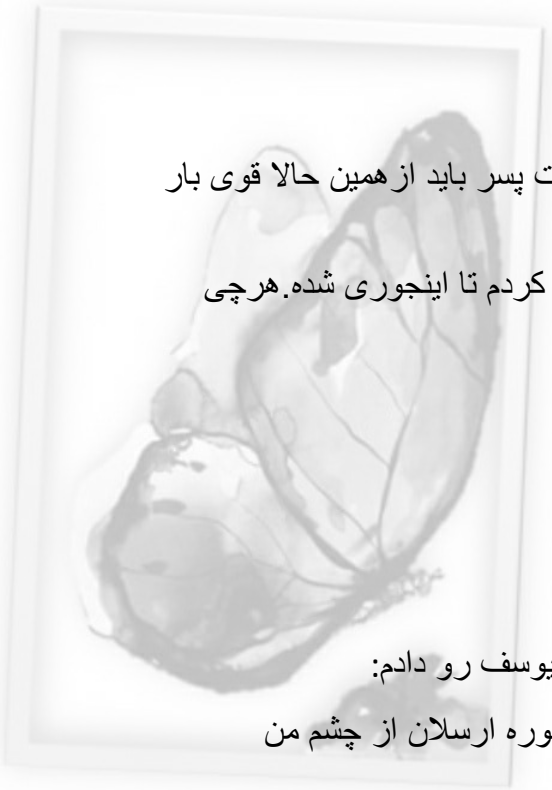

لوس شده بود میدونستم.واین لوسیش بخاطر من بود وگرنه ارسلان میگفت پسر باید ازهمین حالا قوی بار بیاد.

من بودم که چوب کردم لای آستین این تربیت پدرانه....که اونقدر لوسش کردم تا اینجوری شده.هرچی خواست رو با گریه به دست بیاره...

کل خونه رو گذاشته بود رو سرش و کوتاه هم نمیومد.

سرو صداهاش یوسف رو کشوند سمتم.

نگاهی به امیرسام انداخت و گفت:

-چشه بچه خانم !؟

دستمو رو کمرش گذاشتم تا خودش رو از عقب نندازه و همزمان جواب یوسف رو دادم:

-بهونه ی آب و مرغابی هارو میگیره...نمیتونم بزاره بره اونجا سرما بخوره ارسلان از چشم من میبینه...

دستاشو باز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بده من بغلش کنم خانم...ببرمش پیش غلام و سگها آب بازی یادش میره...غلام دلقک بازی درمیاره سرگرم میشه..

تسلیم شدم چون خسته بودم یعنی اون نیم وجب جغله منو خسته کرده بود

-باشه...منو که دیگه خسته کرده...میسپارمش به تو یوسف...مواظبش باش

-چشم خانم.خاطرجمع باشین...

یوسف بغلش کرد و باخودش برد بیرون.اصلا نمیشد این نیم وجبی رو گول زد.حرف فقط حرف خودش بود البته الان امیدوار بودم یوسف بتونه گریه و بهونه هاشو بند بیاره....

از اونجا که حوصله ام سررفته بود تصمیم گرفتم برم تو مطبخ پیشه بقیه.

چون بی سروصدا وارد شده بودم هنوزم متوجه ام نشده بود.همشون دور میز چوبی نشسته بودن و سرگرم کار.

شیرین همزمان با سبزی پاک کردن وراجی میکرد.

کبری خانم چایی میخورد و ناری هم گوشت رو تیکه تیکه میکرد.

لبخند زدم و گفتم:

-سلام. مزاحم نمیخواین!؟

همشون با خوش رویی و مهربونی ازم استقبال کردن.

پشت میز نشستم.

DONYAIEMAMNOE

کبری خانم رو به شیرین گفت:

-دختر پاشو یه چایی واسه خانم بریز...زودباشه...

-چش چشم...چش کبری خانم.

ناری با مهربونی پرسید:

-خانم امیرسام کجاست؟ دلمون براش تنگ شده...

با لبخند گفتم:

-وای ناری...نمیدونی چقدر اذیتم کرد.واسه اینکه بیشتر بمونه و بقول خودش آب بازی بکنه پدرمو درآورد.یوسف بردش بلکه سرگرم بشه اب بازی یادش بره....

-خب همینجا تو وان حموم اجازه میدادین آب بازی بکنه..

از شیرین بابت چایی ای که آورده بود تشکر کردم و بعد گفتم:

-سرما میخورد...اونوقت ارسلان از چشم من می دید..

DONYAIEMAMNOE

شیرین بحث رو کشوند سمت میهمانهای جدیدمون و گفت:

-خانمجان....امشب اون خانم افاده ای و کاکاش میان اینجا!؟ ایششش چقذه من بدم میاد از این دختره...خانم جان بخاطر یه شربت آاا ده بار منو مجبورم کردبرگردم آشپزخونه و عوضش کنم...

کبری خانم یه کاغذ از جیب جلویی پیشبندش بیرون آورد و گفت:

-این کاغذو داده من که صبحونه و ناهار و شام رو براساس این لیست براش درست کنم....نمک و فلفل و شکر و فلان و بهمان رو حذف کرده.آخه خانم شما بگو...غذا بدون نمک هم مگه داریم ؟؟؟ بدون ادویه مگه میشه!؟

شیرین با حرص گفت:

-من بیچاره رو کله سحر بیدار میکنه براش گل بیارم بُخور بده...لباساشو هم فقط با رایحه ی فلان و بهمان باید بشوریم ...غلام بیچاره روهم دیروز فرستاد پی یه دونه شامپو...غلام گفت دور تا دور تهرون رو چرخید تا بالاخره تونست شامپورو گیر بیاره....آاا بیچاره اونی که اینو میگیره...غضب خداستاا...خیلی قر وفر داره بو خودا....

خندیدم و گفتم:

-خب شکل زندگیشون فرق میکنه دیگه....از اول این مدلی زندگی کردن نمیتونن خودشونو تغییر بدن....

شیرین دوباره با دهن کج شده گفت:

-همش افاده اس...بقول کبری خانم کاکاش هم عین خودش...به اندازه خواهرش وحشتناک نیست اما بی غرور هم نیست

DONYAIEMAMNOE

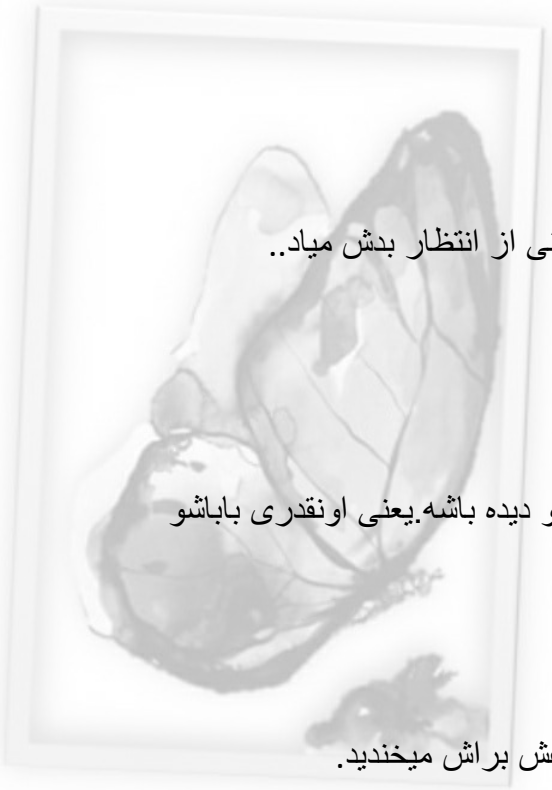

کبری خانم چشم غره ای به شیرین رفت و گفت:

-بجا این حرفا بلندشو نسکافه آماده کن برای آقا و اژدرخان...تو که میدونی از انتظار بدش میاد..

شیرین مطیعانه چشمی گفت و بعد بلند شد و رفت تا نسکافه آماده بکنه.

صدای قه قهه های امیرسام که به گوشم رسید فورا بلند شدم و گفتم:

-امیرسام...من برم پیشش..بااجازتون....

فورا از اونجا زدم بیرون .امیرسام فقط وقتی اینجوری میخندید که باباشو دیده باشه.یعنی اونقدری باباشو میخواست که حتی با بی مزه ترین کاراش هم از خنده بیهوش میشد.

البته باید بگم خودمم دلم واسه ارسلان تنگ شده بود یه جورایی..

وارد سالن که شدم مطمئن شدم که درست حدس زده بودم.

ارسلان امیرسامو تو هوا گرفته بود و واسش ادا درمیاورد و اونم غش غش براش میخندید.

جالب اینجا بود که اصلا کارخاصی انجام نمیداد اما همونطور که گفتم این پسره زیادی خاطر باباشو میخواست.

DONYAIEMAMNOE

رفتم سمتش و با لبخندگفتم:

-ارسلان..

چشمش که به من افتاد امیرسامو آورد پایین اومد سمتم.

بهش خیره شدم.لبخندی زد و گفت:

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی!؟

خواستم دستمو دور کمرش حلقه کنم و بگم دلم برات تنگ شده که همون موقع اژدر خان اومد سمت ارسلان و همین باعث شد از زدن حرفم منصرف بشم

??

#پارت_۵۹۴

??شیطان مونث??

دستایی که بالا اومده بودن تا دور کمر مردونه اش حلقه بشن، از این کار انصراف دادن و پایین اومدن.

DONYAIEMAMNOE

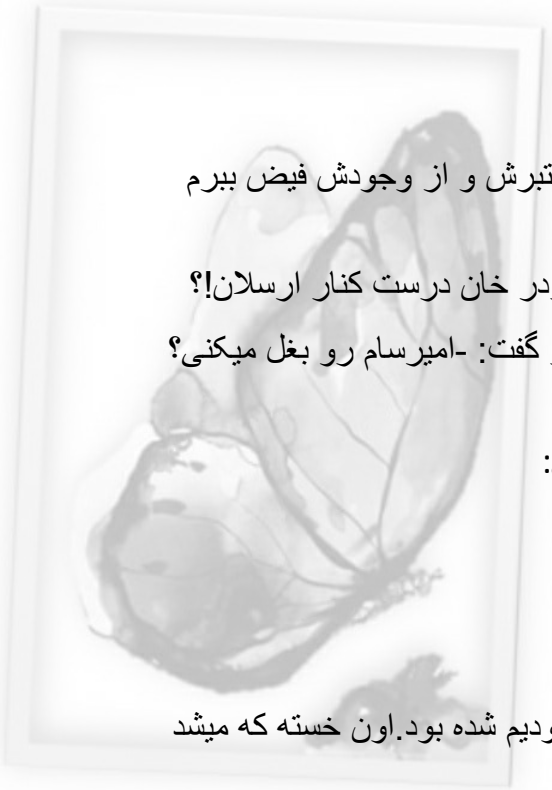

چقدر یهویی هوس کرده بودم محکم بغلش کنم و سرمو بزارم رو سینه ستبرش و از وجودش فیض ببرم ولی...

مگه میشد همچین کاری کرد وقتی یوسف چند قدم عقبتر ایستاده بود و اژدر خان درست کنار ارسلان!؟

انگار میخواستن راجب موضوع مهمی حرف بزنن چون رو کرد سمتم و گفت: -امیرسام رو بغل میکنی؟ من یکم کار دارم...

نگاهم ،رو صورتی که چند ساعت ندیده بودمش به گردش دراومد و گفتم:

-خسته نیستی؟ تو تازه الان اومدی؟

کتش رو از تن درآورد و گفت:

-نه خسته نیستم...بعدا باهم صحبت میکنیم!

چقدر اون لحظه به اژدر خان که، ارسلانو سمت خودش کشونده بود حسودیم شده بود.اون خسته که میشد من دوستش داشتم چون دیگه تو پر آدم نمیزد.

تبدیل میشد به آدمیزاد آروم که میشد دقایق زیادی پیش خودم نگهش دارم حالا اما شده بود سهم اژدرخان...

DONYAIEMAMNOE

پله هارو آهسته و بااحتیاط بالا رفتم.

کو تا شام ؟ و کو تا اومدن مادمازل الناز و مسیو سیروان!؟

و حتی کو تا وقتی که صحبتهای اژدر و ارسلان تمومی پیدا کنن و یکم از وقتش سهم من بشه؟

پس همون بهتر که برم توی اتاق...

امیرسام رو گذاشتم روی زمین و چندتا از اسباب بازی هاشو که تقریبا همه جای خونه میشد ازشون دید رو دستش دادم تا سرگرم بشه و چقدر زودهم تمام دنیاش شد اون ماشین پلیس کوچولو و قطار دراز و هواپیمای شکسته....

کاش منم میتونستم همینقدر زود سرگرم بشم و از فکر ارسلان بیرون بیام!

اصلا من چرا اینقدر هی زود به زود دلم براش تنگ میشد!؟

یه جای کار دلم اشکال داشت...دل که نباید سرخود بشه هی با خواسته هاش آدمو پریشون بکنه!

امیرسام که سرشو بالا گرفت و خیره به چشمام خندید،یه آن اون غم بیخودی جاشو با یه لبخند کوتاه مدت اما از ته دل عوض کرد.

نمیدونم توهم زده بودم یاواقعا این جغله پسر حتی لبخندها و خنده هاش شبیه باباش بود!؟

عاشق اون دندونای خوشگلش بودم...اون دوتا دندون پایینی که عین دوتا دوست کنارهم دو دهن خوشگلش ایستاده بودن!

اسباب باری هاشو ول کرد و اومد سمتم.

DONYAIEMAMNOE

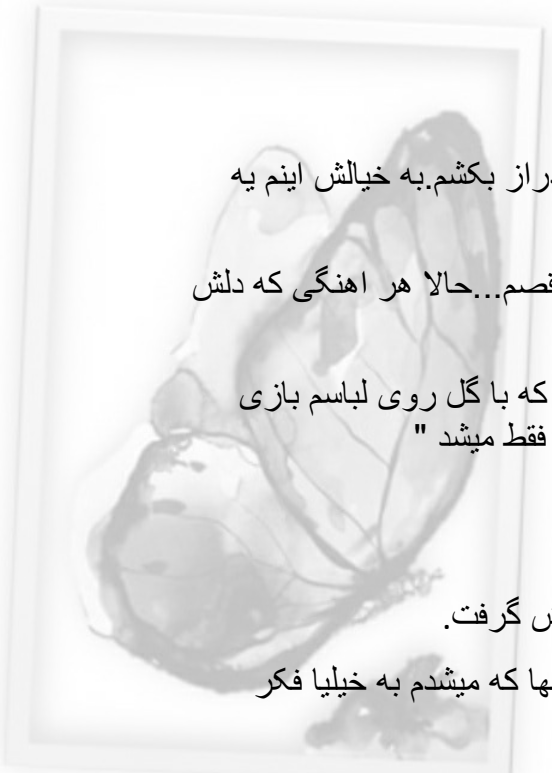

دستشو رو سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد.با اینکارش ازم میخواست دراز بکشم.به خیالش اینم یه بازی بود.منتها از اون بازی ها که ختم میشه به خواب...

و من عاشق این بودم که هم لی به لالاش بزارم و هم اینکه به سازش برقصم...حالا هر اهنگی که دلش خواست بزنه!

دراز کشیدم و اونم اومد روی تنم.سرشو گذاشت رو سینه ام و همونطور که با گل روی لباسم بازی میکرد شروع به گفتن حرفهای نامفهومی کرد.حرفهایی که گاهی بینشون فقط میشد " دده..بابا...ماما....آب و...رو فهمید و متوجه شد.

دستمو نوازش وار روی کمرش کشیدم و همزمان براش لالایی خوندم.

رفته رفته آروم گرفت و حتی پلکهاش سنگین شد و چنددقیقه بعدهم خوابش گرفت.

خسته و بیحال دستهامو دوطرفم ازهم باز کردم و بعد زل زدم به سقف.تنها که میشدم به خیلیا فکر میکردم.

مثلا به دایی...به طلعت...به فائزه و فهمیه...به سپهر...به نوشین...به روزبه و حتی به آرمام و مینو و اتابک!

DONYAIEMAMNOE

به روزایی که از ارسلان فراری بودم وبه روزهایی که فهمیدم تنها کسی که دارم خودش....

پلکهامو آهسته روهم گذاشتم.من هیچوقت همچین اتفاقهایی رو توی زندگیم برای خودم پیش بینی نمیکردم من حتی حس میکنم بزرگترین لطفی که خدا درحقم کرد همونی بود که ظلم تصورش میکردم...یعنی ارسلان!

در آهسته باز شد.صدای قدمهای آرومش رو شنیدم اما پلکهای من در مقابل باز شدن مقاومت زیادی از خودشون نشون میدادن.

اومد بالای سرم ایستاد.گرمای حضورشو احساس کردم و بعد گرمی صدای بمش رو...

-شانار...شانار....

پلکهامو آهسته ازهم باز کردم و به صورتش خیره شدم.

لبخندی زد خم شد و بعداز اینکه دستشو رو کمر امیرارسلان کشید گفت:

-چرا اینجا خوابیدی!؟

-خواب نبودم .سام داشت بازی میکرد ازم خواست دراز بکشم...عادت داره گاهی اینجوری میخوابه....

اینبار بجای امیرسام موهای منو نوازش کرد.سرشو خم کرد و لبهاشو روی لبهام گذاشت.

مشتاقانه لبهاسو بوسیدم.دلم میخواست بیشتر ادامه پیداکنه اما نکرد...چون اون امیرسام رو

خیلی آروم از روی تنم بلندش کرد و بعد بلند شد و بردش سمت تخت کوچیک گهواره ای مانند توی اتاق...آروم گذاشتش تو تختش و بعد دوباره اومد سراغ من...

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد و گفت:

-اینجوری به امیرسام میرسی حسودیم میشه هاا!؟

تو دلم گفتم:

"منم وقتی تو حسود میشی عاشقت میشم"

اما تو اون لحظه بجای هرحرفی فقط تماشاش کردم و لبخند زدم.

یه دستش رو زیر کمرم و دست دیگه اش رو زیر پاهام گذاشت و بعد با بلند کردنم از روی زمین بردم سمت تخت...

??

#پارت_۵۹۵

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

منو آهسته روی تخت گذاشت و بعد با درآوردن کتش سمت از تخت فاصله گرفت و اونو انداخت رو دسته ی کاناپه.

به پهلو چرخیدم.کف دوتا دستمو بهم چسبوندم و زیرسرم گذاشتم و بعد گفتم:

-تو از گپ زدن راجب کار خسته نمیشی؟

دستشو سمت دکمه های پیرهنش برد تا بازشون کنه و همزمان پرسید:

-مگه تو خسته شدی؟

نیم خیز شدم.با اشاره ی دست گفتم:

-بیا من برات باز میکنم.

از کاناپه فاصله گرفت و اومد سمتم.قبل از رسیدن به تخت سرشو به سمت امیرسام چرخوند و بهش خیره شد.موهامو پشت گوشم زدم و برای راحت کردن خیالش از بابت شازدش گفتم:

-بیا...اون عادتشه.همیشه تو خواب انگشتشو میک میزنه...بیا...بیاجلو...

نگاهشو از امیرسام برداشت و اومد سمتم.کنارم روی تخت نشست.چرخیدم تا دقیقا رو به روش باشم .یکم خودم رو کشیدم جلو و بعد اولین دکمه ی پیرهشنو باز کردم.

دست دراز کرد سمت صورتم .گونه ام رو با شستش نوازش کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نگفتی؟

یه لحظه چشم از دکمه های پیرهنش برداشتم و نگاهی به چشماش انداختم و پرسیدم:

-چی رو؟

-اینکه بدت میاد از اینکه...

چون میدونستم چی میخواد بگه قبل از اینکه حرفشو کامل بزنه خودم گفتم:

-نه نه...بدم نمیاد.فقط.. .فقط....

مکث کردم.سومین دکمه رو هم باز کردم و اون بی طاقت گفت:

-بگو...حرفتو نخور...فقط چی؟هوم؟

سرمو بالا گرفتم.یه نفس عمیق کشیدموگفتم:

-تو بیشتر از اینکه با من حرف بزنی با آدمای دیگه راجب کار حرف میزنی....

چیزی نگفت و ساکت موند.آخرین دکمه ی پیراهنش رو هم باز کردم و بعد دو طرف پیرهنش رو کنار زدمو با جلو کشیدن خودم و کم کردن فاصله ی بینمون، دستامو دور تنش حلقه کردم و بعد سرم رو گذاشتم رو سینه اش و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تمام روزو منتظر بودم بیای...دلم برات تنگ شده بود!

بازم سکوت کرد.به گمونم سکوتش از تعجب زیاد بود.

ارسلانی که زمین و زمان رو بهم می ریخت تا یه لبخند از من ببینه حالا داشت اززبون خودم همچین حرفهایی رو میشنید.

سرم رو بلند کردم.زل زد تو چشمام.دستشو زیر چونه ام گذاشت وبا لحنی در ظاهر عادی اما برای من متعجب و ناباور پرسید:

-دلت واسه من چی شده بود!؟

سوالش مسخره بود.از اون سوالا که آدمو به خنده میانداخت اما من لبخند زنان جواب سوال مسخره اش رو دادم:

-تنگ...تنگ شده بود!

موهای پیچ و تاب داره ریخته روی گونه هامو پشت گوشم زد و گفت:

-تنگ ؟؟

سر تکون دادم:

-اهوم...

DONYAIEMAMNOE

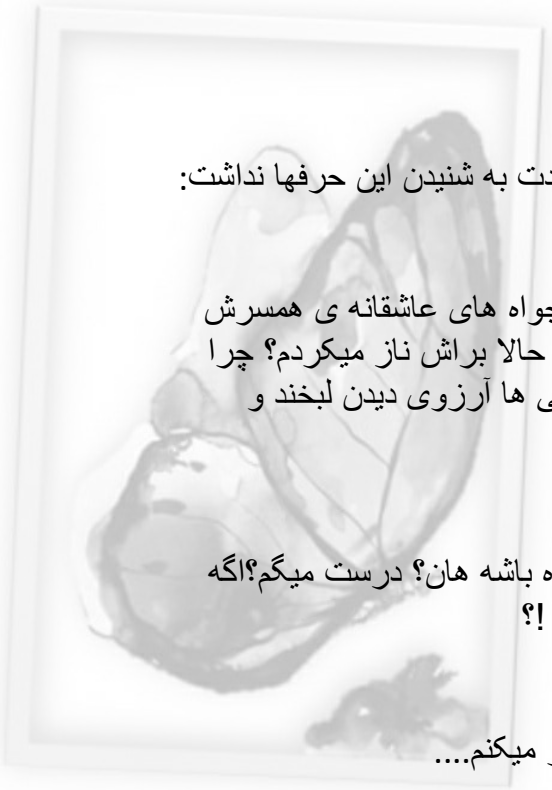

حدسم درست بود.واقعا باورش نمیشد دل من براش تنگ شده بود.آخه عادت به شنیدن این حرفها نداشت:

-دل تو...دل تو...واقعا برای من تنگ شده؟

لبهامو روهم فشار دادم.غلط بود.غلط اندر غلط بود که گوش یه مرد با نجواه های عاشقانه ی همسرش آشنا نباشه اماخب...زندگی ما اینجوری جلو اومده بود دیگه.اما چرا نباید حالا براش ناز میکردم؟ چرا من نباید لحظات عاشقانه ای داشته باشم اونم با کسی مثل ارسلان که خیلی ها آرزوی دیدن لبخند و توجهش رو داشتن!!

لبخند زدم.دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

-آره...دلم برات تنگ شده بود.ولی...گمون نکنم دل تو واسه من تنگ شده باشه هان؟ درست میگم؟اگه تنگ شده بود که زودتر میومدی خونه یا مثلا یه راست میومدی پیش من !؟

چشم از چشمام برنداشت.آب دهنشو قورت داد و گفت:

-من ؟؟ بی انصاف....من حتی وقتی به تو فکر نمیکنم هم دارم به تو فکر میکنم....

سرمو کج کردمو همونطور که دستامو آروم رو صورتش پایین میاوردم گفتم:

-خیلی دوستم داری؟

DONYAIEMAMNOE

-خیلی...

-خیلی

اینبار سیبک گلوش رو که آهسته بالا و پایین شده بود رو نگاه کردم و بعد پرسیدم:

-خیلی یعنی چقدر؟

نفسش سنگسن شده بود و من داغیشو روی پوست سرد صورتم حس میکردم.با همون صدای آردم گفت:

-خیلی من خیلی این جوجه فوکلی ها و این بچه پودری های کوچه خیابون نیست...خیلی من یعنی...یعنی تومنی...من توام.یعنی تو روحی...روح نباشه جسم نیست؟ هست؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-نه نیست....

-پس حالا فهمیدی خیلی من چقدر؟

خندیدم:

-آره فهمیدم حالا...به من میدی؟

ابروهاشو درهم گره زد و پرسید:

-چی؟

DONYAIEMAMNOE

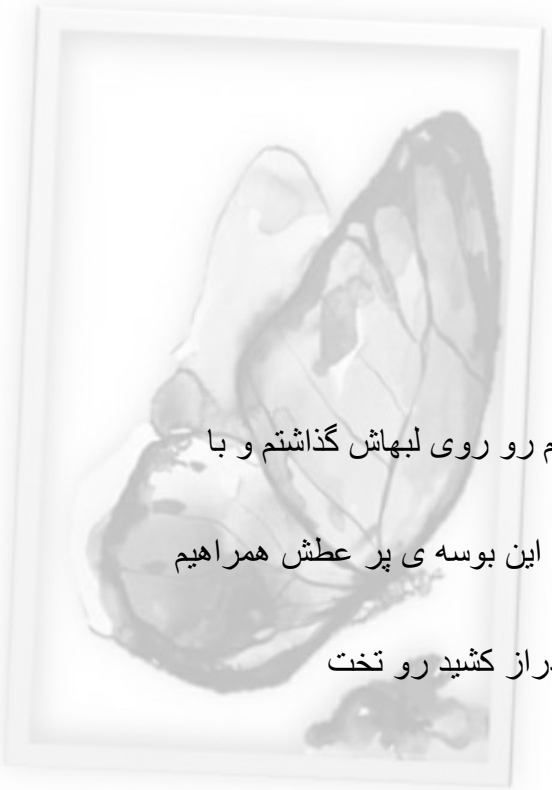

زبونمو دور لبهام چرخوندم و گفتم:

-لباتو...میزاری بخورم؟

کنج لیش بالا رفت و گفت:

-آدم واسه جنس خودش که اجازه نمیگیره میگیره....

بلندتر از قبل خندیدم و بعد دو طرف پیرهنش رو تو مشتهام گرفتم و لبهام رو روی لبهاش گذاشتم و با عطش زیادی مشغول مکیدن لبهاش شدم.

دستاشو پشت سرم گذاشت.موهام رو تو مشتش خیلی آردم جمع کرد و تو این بوسه ی پر عطش همراهیم کرد.

رفته رفته من بهش تسلط پیدا کردم و اون به عقب خم شد و بعد به کمر دراز کشید رو تخت

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۹۶

شیطان مونث

رفته رفته من بهش تسلط پیدا کردم و اون به عقب خم شد و بعد به کمر دراز کشید رو تخت... لبخند زدم و گفتم:

- تسلط چیز خوبیه ها...

کنج لبش کج شد و گفت:

- اهووم...دقیقاا به همین خاطر که مردها عاشق رابطه از پشت هستن چون رو تن طرفشون تسلط پیدامیکنن

سرمو متفکرانه تکون دادم و بعد رو تنش دراز کشیدم و با گذاشتن انگشتم رو لبش گفتم:

- تو هم ؟

دستاشو زیر سرش گذاشت تا یکم بهتر بتونه حرف بزنه و بعد گفت :

-من هم چی؟

زل زدم تو چشماش و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

- توهم عاشق رابطه از پشت هستی!؟

- نه وقتی که همسرم دوست نداشته باشه ....

زبونمو دور لبهام چرخوندم و گفتم:

- از کجا میدونی دوست ندارم؟

- یعنی داری؟

آهسته خندیدم و گفتم:

- نه..معلوم که نه...دردش زیاد .

حالت نگاهشو خبیث کرد و محض شوخی گفت: -حالا بیا امتحانش کنیم درد داشت درش میاریم

باهمدیگه خندیدیم.سرمو گذاشتم رو سینه اش و گفتم :

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان

-جونم

- خسته ام ...

-خوابت میاد!؟

همونطور که انگشتمو رو بازوی خوش فرمش می کشیدم گفتم:

- نه.از اینجا موندن خسته ام.از وقتی امیرسام دنیا اومده کمتر فرصت شده باهم بیرون بریم.راستی ارسلان ...

یه دستشو از زیر سرم برداشت و با نوازش کمرم گفت :

-جونم!؟

-میدونستی من عاشق بازوهاتم!؟

تو گلو خندید و گفت :

-اتفاقا دوست دخترامم همینو میگن ...

سرمو از رو سینه اش برداشتم و یه نگاه خط و نشون دار و با اخم بهش انداختم و بعد گفتم:

- که دوست دختراتم همینو میگن ....

DONYAIEMAMNOE

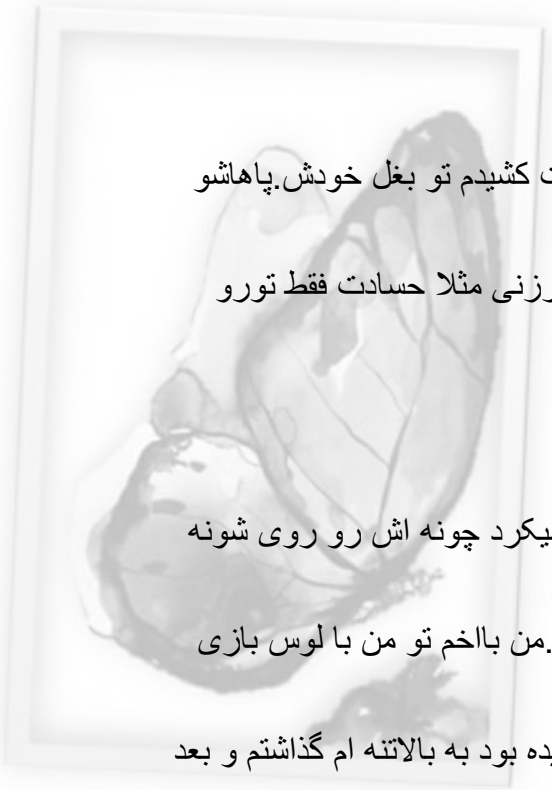

از رو تنش بلند شدم که برم اما نیم خیز شد و دستمو گرفت و بعد از پشت کشیدم تو بغل خودش.پاهاشو دور پاهام انداخت و دستاشو رو شکمم گذاشت و گفت :

-ای حسووود....ولی زنها حسود که میشن سکسی ترمیشن....البته نه هرزنی مثلا حسادت فقط تورو سکسی میکنه !

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

-زبون نریز...برو واسه همون دوست دخترات چرب زبونی کن

خندید و دستاشو از زیر پیرهنم رد کرد و همونطور که شکممو نوازش میکرد چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و گفت؛

-لوس کن خودتو...هرچقدر دوست داری خودتو لوس کن من کیف میکنم.من بااخم تو من با لوس بازی های تو با ناز کردنای تو من باهمچی تو حال میکنم!

نامحسوس لبخندی زدم.و دستامو از روی پیرهنم تمم رو دستاش که رسیده بود به بالاتنه ام گذاشتم و بعد گفتم :

-دلم میخواد بیشتر باهام وقت بگذرونی...مثلا....مثلا دلم میخواد الان نریم پایین و با دخترداییی پسردادییت شام نخوری ...

DONYAIEMAMNOE

نذاشت حرفمو کامل بزنم انگار که منو خوب بشناسه گفت :

-تو الان دلت دور دور میخواد

لبخند زدم.واصلا دوست داشتن یعنی همین! یعنی طرفت تورو حدس بزنه و حدسهاش هم درست باشن یکم سرمو کج کردم تا بتونم ببینم صورتشو و بعد با زدن لبخند گفتم :

-آره دقیقا ....

تو اون زاویه ی نه خیلی راحت لبهاشو رو لبهام گذاشت و یه لب طولانی ازم گرفت و سرشو عقب برد و یه نفس گرفت. دور لبهام خیس بود. خیس آب دهنش که من عاشقش بودم.زبونمو یا لذت روش کشیدم و پلکهامو خمار کردم چون داشت جایی رو می مالید که جز منطقه های حساس بقول خودش شیطان مونث بود! آب دهنشو قورت داد و خیلی آروم کنار گوشم گفت: -قبول....بلندشو بریم !

-جدا ؟

- آره.شامو بیرون میخوریم.دوتایی...

خوشحال شدم چون این دقیقا همون چیزی بود که دلم میخواست بشنوم. دستاشو از زیر پیرهنم بیرون آورد و بعد با بلند شدن از روی تخت گفت: -بدیش اینکه من دوباره باید این دکمه هارو ببندم .

خوشحال و شاد دویدم سمت کمدهای لباس و گفتم :

-اگه مشکلت این خودم میبندم برات

من مشغول پوشیدن لباس شدم و اون سمت گهواره ی امیرسام رفت. از همون فاصله گفتم :

DONYAIEMAMNOE

-انگولکش نکنیا بیدار میشه

آماده که شدم پاورچین سمتش رفتم نگاهی یه صورت تپل و خوشگل امیرسام انداختم و گفتم :

-عادت داره تو خواب انگشتش میک بزنه.....

- تو خواب میخنده

-اهوم...همیشه

چرخیدم سمتش و دکمه های پیرهنش رو دوباره براش بستم گفت :

-تو راست میگی...من جدیدا خیلی سرم گرم کار .

-وقتی نیستی بهونه تو میگیره اما من دیگه استاد پیچوندنش شدم.میگم یه وقت بیدار نشه؟

دستشو دور گردنم انداخت و گفت :

-بیا بریم...میسپرم ناری بیاد پیشش...فعلا وقت تفریح

دستشو که دور گردنم انداخته بود گرفتم و لبخندزنان همراهش از اتاق زدم بیرون....

DONYAIEMAMNOE

??

#پارت_۵۹۷

??شیطان مونث??

قبل از اینکه همراه همدیگه ازخونه بیرون بریم رفتم سمت اتاق نارگل.

بهش توضیح دادم که احتمالا یکم دیر بیام وخونه و بعدهم ازش خواستم تا اومدن ما تو اتاق پیش امیرسام بمونه.

زدن این حرفها و سپردن امیرسام به نارگل خیالمو راحت کرد.

انگار حالا دیگه میتونستم بی دغدغه از بودن با ارسلان لذت ببرم.

دویدم سمتش.کنارش ایستادم و خوشحال و قبراق نگاهش کردمو گفتم:

-حالا دیگه میتونیم بریم.

پالتوی سیاه رنگی که بلندیش تا یکم بالاتراز زانوش بود رو پوشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

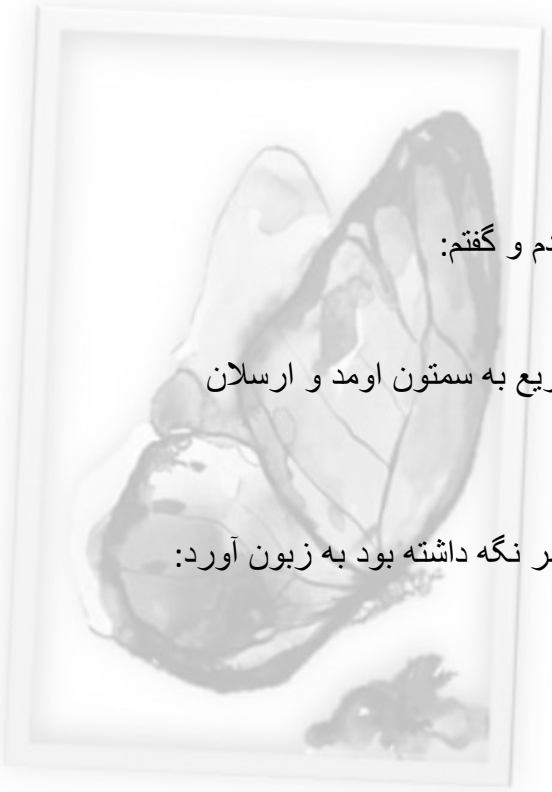

-پس حالا دیگه خیالت راحت شده!

لبخند زدم و اجازه دادم لباسش رو بپوشه بعد دستمو دوربازوش حلقه کردم و گفتم:

-آره حالا خیالم راحته راحته چون به نارگل گفتم پیشش بمونه...

باهمدیگه به راه افتادیم اما درست قبل رد شدن از در فوزیه باقدمهایی سریع به سمتون اومد و ارسلان رو از پشت صدا زد:

-آقا..

ماهردو به سمتش برگشتیم و اون همزمان حرفی که بخاطرش مارو منتظر نگه داشته بود به زبون آورد:

- تشریف میبرید بیرون؟

ارسلان جواب داد:

-آره چطور مگه!؟

-شام رو با فامیلاهاتون میل نمیکنید!؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان سوال فوزیه رو با سوال جواب داد و پرسید:

-سیروان کجاست؟

-هنوز نیومدن آقا

-و الی ؟

-حمام هستن

-خب...بهشون بگو برای من یه کار مهم پیش اومده و نتونستم شام رو کنارشون باشم.منتظرمم نمونن ما دیر وقت میام.

فوزیه باهمون ظاهر جدی و عبوس سرش رو تا سینه خم کرد و گفت:

-به چشم آقا.

اینبار دیگه سوالی نبود که اون بخواد جواب بده.هردوباهم وارد حیاط شدیم و به سمت ماشینش رفتیم.

اون پشت فرمون نشست و من هی موسیقی های رو پشت سرهم رد میکردم و نکست میزدم تا چیزی که میخوام رو بشنوم.

شیشه هارو داد بالا و گفت؛

-چیکار میکنی؟

-دارم دنبال یه موسیقی و آهنگ ایرانی میگردم.همه اش خارجی گوش میدی...

کمربندش رو بست و خیره به مسیر جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

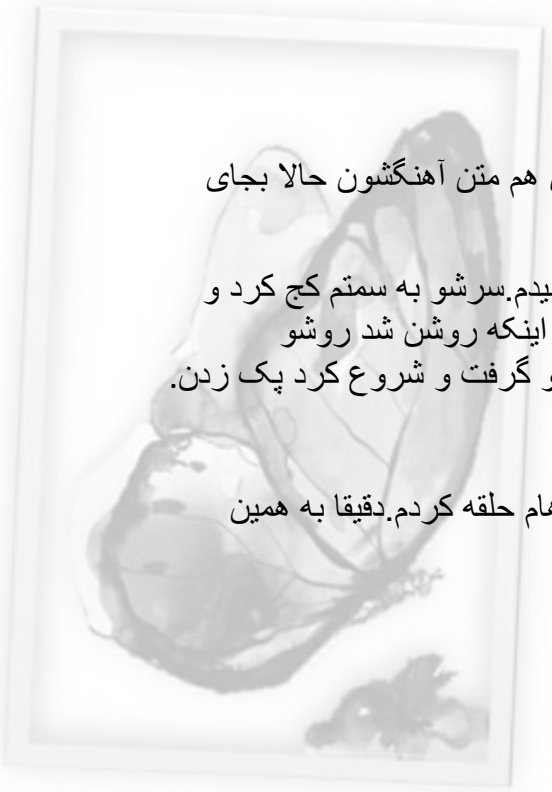

-ایرانی ها جدیدا مزخرف شدن.آهنگهای خارجی بهترن...هم موسیقیشون هم متن آهنگشون حالا بجای اینکار از پاکت سیگار یه نخ دربیار...

کاری که گفت رو انجام دادم.از پاکت سفیدو سیاه یه نخ سیگار بیرون کشیدم.سرشو به سمتم کج کرد و من نخ سیگارو لای لبهاش گذاشتم و بعدهم فندکو زیرش گرفتم.به محض اینکه روشن شد روشو برگردوند و بعد یه دستشو رو فرمون گذاشت و با دست دیگه اش سیگارو گرفت و شروع کرد پک زدن.

پک های عمیق و طولانی...

کمربند نبسته بودم.پاهمو بالا آوردم و بعد کج نشستم و دستامو دور زانوهام حلقه کردم.دقیقا به همین راحتی.

لبخند زدم و گفتم:

-ارسلان

-هان

-اولین بار که سیگار کشیدی چندسالت بود!؟

سیگارو از لبهاش دور کرد و با بیرون فرستادن دود، زبونشو به عادت همیشگی توی دهنش چرخوند و گفت:

22-سالگی

-واقعا؟

کوتاه و مختصر جواب داد:

-آره

-چرا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با یه لبخند که معنیش میشه"دختر این سوالای خرکی چیه" پرسید:

-چرا چی؟؟

موهای بیرون اومده از زیر شالمو پشت گوشم زدم و گفتم:

-چرا سیگار کشیدی!؟

-مگه سیگار کشیدن چرا داره؟

-آره گاهی داره...

اولش سکوت کرد.بعد یه نفس عمیق کشید.یکم شیشه روداد پایین و با تکون سیگار و انداختن خاکسترش دوباره شیشه رو داد بالا و گفت:

DONYAIEMAMNOE

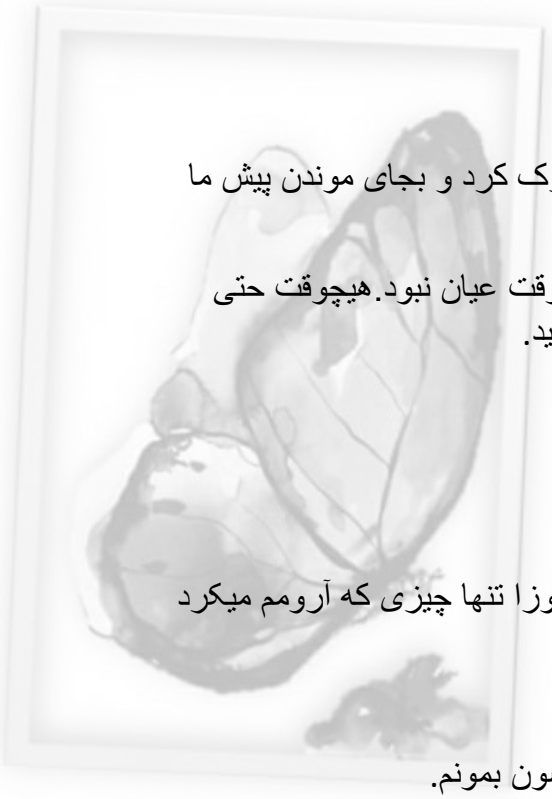

-همه اش از یه سری روزای بد شروع شد.مثلا وقتی که بابا خونه رو ترک کرد و بجای موندن پیش ما یولاندا رو به مامان ترجیح داد....

اولینبار بود همچین حرفهایی میزد.آخه اون تودار بود.خیلی تودار...هیچوقت عیان نبود.هیچوقت حتی قابل حدس نبود و حتی خیلی سخت میشد اززیر زبونش حرف بیرون کشید.

دوباره پرسیدم:

-حتما روزای بدی بود

پک عمیقی به سیگارش

-بد نبودن گه بودن چون مامان یه دوره ی طولانی رو بیمار شد...اون روزا تنها چیزی که آرومم میکرد همین سیگار کشیدن بود و یه گه گاهی هم با اینو اون خوابیدن

-دوست دختر داشتی!؟

-یه چندتا آره...ولی کوتاه بودن...منظورم اینکه من خیلی نمیتونستم باهاشون بمونم.

لبخند زد.حتی یه کوچولو خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هیچکدوم به اندازه ی سیگار نتونستن دل ببرن...

ناراحت نشدم از شنیدن این حرفها.همه ی آدمها...همه ی آدمها بدون استثنا گذشته ای دارن که نباید توش ورود کرد.

حتی نمیشه معیار سنجش یه آدم به حسابش آورد.گذشته از اون...الان ارسلان برای من اهمیت داشت نه گذشته اش!

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-برای ترک سیگار تلاش کردی؟

سرشو آهسته تکون داد و گفت:

-آره ولی نشد...نمیشه هم.ما رفیق چندین و چندساله ایم...تودوست داری من ترک کنم!؟

بلافاصله و با قاطعیت گفتم:

-نه.من که گفتم.همیشه مردهای سیگاری رو دوست داشتم و دارم...ولی بگو ببینم.تو که خودت سیگار میکشی چرا بدت میاد من بکشم!؟

-اگه چیز خوبی بود خودم بهت میدادم امتحان کنی

با تفکر سر تکون دادم.دستشو دراز کرد و جایگزین من برای وررفتن با آهنگها شد.

من اما به این فکر میکردم که چرا پدرارسلان تاحالا سعی نکرده منو ببینه!؟ سوال توی ذهنم به زبون آوردم هرچند حس میکردم ممکن از این بابات ناراحت بشه:

DONYAIEMAMNOE

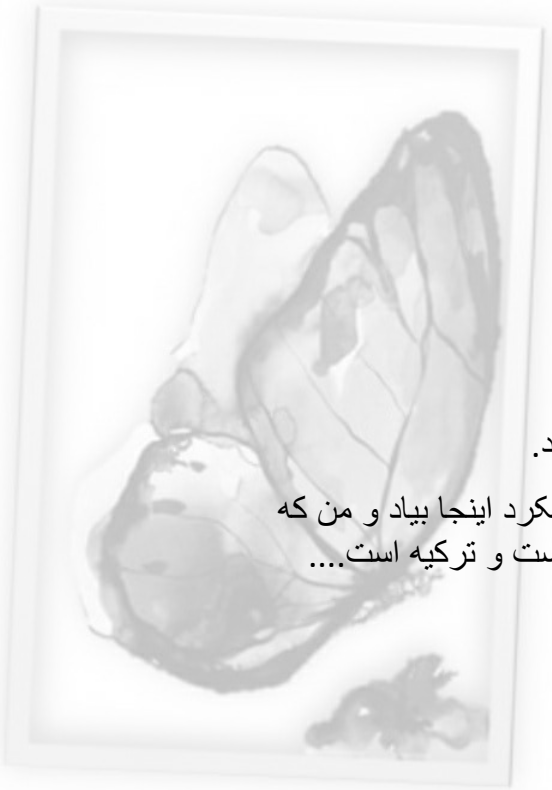

-ارسلان ؟

-بله

-چرا پدرت تاحالا یه بارهم سعی نکرده منو و نوه اش رو ببینه!؟

بدون اینکه سرشو به سمتم برگردونه با حرکت دادن چشمش بهم نگاه کرد.

ولی این واقعا برای من جای سوال داشت که چرا پدرش هیچوقت سعی نکرد اینجا بیاد و من که هیچ...لااقل نوه ی پسریش رو ببینه اونم درحالی که جای خیلی دوری نیست و ترکیه است....

به ارسلان که سکوت کرده بود خیره شدم تا جوابمو بگیرم

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۹۸

شیطان مونث

به ارسلان که سکوت کرده بود خیره شدم تا جوابمو بگیریم. نمیدونم چرا ارتباطش با پدرش اینقدر کم بود.البته گاهی می دیدم که باهم درتماس هستن اما...هربار اون تماسها و اون گپ ها ختم میشد به بگو مگو....دیگه کم کم داشتم از گرفتن جواب ناامید میشدم که گفت: -اینجوریاهم که تو فکر میکنی نیست.مطمئن باش اون زودتر ازهمه عکسهای امیرسام رو دیده. -خودشو ببینه بهتر نیست!؟ نگاهی بهم انداخت و بعد واسه عوض کردن بحث گفت: -یکم که حالم بهتر بشه باهم میریم کلبه... چشمام از هیجان گشادشد.دیگه حتی از فکر پدرش هم بیرون اومدم. دو تا گوشه لبم رو به بالا رفت و ناباورانه گفتم: -کلبه؟ کلبه جنگلی ؟ -آره.من تو امیرسام بعلاوه شیرین و غلام! اون دوتاروهم میبریم کارارو انجام بدن...یه چندروزی خشو بگذرونیم هیجان زده و خوشحال دستامو کف صندلی گذاشتم و بعد بدنمو به سمتش دراز کردمو لپش رو چنان ماچ آبداری کردم که صداش تو ماشین پیچید و صورتش سرخ و قرمز شد. برگشتم سرجام و خندیدم.دستشو روجایی که بوسیده بودم گذاشت و بعد یه نگاه به آینه انداخت و گفت: -این چه وضع بوسیدن؟نگاه کن...خونمرده نشه شونه هامو بالا انداختم ودرحالی که خیلی سخت خودمو کنترل میکردم تا به لپ سرخش نخندم گفتم: -خب بشه! ابروی چپشو که بالا انداخت چشم راستش تنگ کوچیک شدو ای یعنی اخم.... -یعنی چی که بشه!؟ اونوقت من با این صورت ضایع چجوری میتونم از ماشین پیاده بشم!؟ سرمو بهش نزدیک کردم و بعد با کج کردن خودم گفتم: -باشه اصلا بیا تلافی کن.تو محکمتر ببوس حالت صورتش خبیث شد.با دستش فکم رو گرفت و گفت: -باشه تلافی میکنم! خواست سرشو بیاره جلو و ببوسه که خنده کنان، دستشو از دور فکم به زور جوا کردمو خودمو عقب کشیدمو گفتم: -نه تو گاز میگیری میدونم.. یه لبخند محو زد و دوباره حواسشو جمع مسیر کرد و بعد

DONYAIEMAMNOE

گفت: -اون پایینتر چون جاده رو ارتفاع جای باحالیه یه جورایی انگار دنیا زیر پات! کمکم سرعتش رو کم کرد وبعد ماشین رو نگه داشت. هردوباهم پیاده شدیم.قدم زنان لب جاده رفت.یه جای پر ارتفاع که ختم میشد به یه شیب و پیچ تند. دست کرد تو جیب کتش و پاکت سیگارش رو بیرون آورد و بعد دوباره یه نخ لای لبهاش گذاشت.سیر نمیشد از این سیگار ... فندکو زیر سیگارگرفت و با روشن کردنش به بغلش اشاره کرد و با این اشاره ازم خواست برم سمتش. درماشین رو بستم و با قدمهایی سریع به سمتش رفتم.کشوندم تو بغل خودش و دستاشو روی شونه هام گذاشت درحالی که گاهی دود سیگارش دور صورتم پراکنده میشده و به هوا می رفت. مشغول تماشای اطراف شدم و گفتم: -قشنگ... درحالی که دستش رو شونه ام دراز بود خاکستر سیگارشو تکوند وبعد گفت: -مگه میشه من جایی قدم بزارم و اونجا خوشگل نباشه هان!؟من جهنم پا بزارم بهشت میشه تو گلو خندید.سرشو خم کرد و با نگاه کردن به نیم رخم گفت: -قبول نداری؟ با طمانینه نگاهش کردم و بعد جواب دادم: -باز مغرورشدیا خودشیفته جان پر اعتماد بنفس جواب داد: -من مغرور بودم نه که شدم -بله کاملا درجریانم اینو گفتمو دستشو گرفتمو به لبهام نزدیک کردم تا یه پک به سیگارش بزنم اما خیلی زود خودشو عقب کشید و گفت: -دلت کتک میخواد؟ خندیدم: -ارسلاااان...یه پک فقط -شانار جدی جدی میزنمتاا شیطون نگاهش کردم و با بالا انداختن ابروهام گفتم: -نووچ تو نمیتونی منو بزنی.... اینو گفتم و قدم زنان به سمتش رفتم. فکر کرد دوباره میخوام به سیگارش پک بزنم که دستشو عقب برد و گفت: -شاانار.... -خب بزار لااقل لباتو بخورم.حتما الان طعم سیگار میدن! نیشش یه وری شد.دستاشو باز کرد که برم تو بغلش... چقدر خوشحال بودم که مسیر خلوت بود و فقط ما اونجا پرسه میزدیم. رفتم تو بغلش...رو نوک پاهام بلند شدم و با قاب کردن دستهام به دور صورتش چشمامو بستم و لباهامو رو لبهاش گذاشتم. لبهایی که طعم سیگار میدادن و خوردن و مکیدنشون واسه من اوج لذت بود

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۹۹

شیطان مونث

چشمام بسته بودن و دستای سردم قاب صورت همیشه گرم و پر حرارتش بودن...حس میکردم اون گرمی داره به منم منتقل میشه که دیگه دلم نمیخواست لبهامو از روی لب هاش بردارم.

دهنشو که باز کرد ، فرصت رو غنیمت دونستم وزبونشو بین لبهام گرفتم و محکم و حریصانه مکیدم.

احساس شیرینی که ناشی از فعال شدن و قلقلک حس تحریک بود تو بدنم جریان پیدا کرد.حسی که دلش میخواست جسمم بیشتر به این کار ادامه بده.

اندام های جنسیم لذت بیشتری می طلبید اما اینجا وتوجاده همچین چیزی خیلی هم مُیَسر نبود.

طعم زبونشو، بوی سیگارشو، نرمی لبهای کلفتشو دوست داشتم اما هوا و اکسیژن بهم فرصت ادامه دادن بیشتر نداد.

چقدر دلممیخواست تو اتاق خواب مشترکمون می بودیم اون موقع مثل وحشیا به جون این تن عضله ایش میفتادم.

لبشو بین دندونام کشیدم و بعد با عقب بردن سرم ولش کردمو خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

قفسه ی سینه ام تند تند بالا و پایین میشد ومن درعین خیره شدن به چشمای نافذش هوارو حریصانه می بلعیدم.

انگشت شستشو دور لبهای خیسم کشید و بعد گفت:

-خب...خوشمزه بود!؟

لبخند زدم و با فرو بردن دستام توی جیبهای لباسم گفتم:

-بلههههههه...شدیدا!

لبخندی مغرورانه زد و گفت؛

-بازم خواستی مشکلی نیست.

دستمو بیرون آوردمو زدم رو شونه اش:

-برو دیوونه!

راه افتاد سمت ماشین و گفت:

-تو گشنه ات نیست ؟من گشنه ام.اونقدر که میتونم درسته قورتت بدم

DONYAIEMAMNOE

منم دویدم سمت ماشین.دروباز کردمو کنارش نشستم و گفتم:

-بگم هوس خوردن چی کردم!؟

ماشین رو روشن کرد و همزمان پرسید:

-هوس !؟ هوس کردی!؟

باتکون سر جوابشو دادم.دستشو دراز کرد سمت شکممو گفت:

-نکنه بازم توله تو شکمت هست....؟ هوم؟

هم خودش خندید و هم من.دستشو از روی شکمم برداشتم و گفت:

-حالا دیگه ماهروقت هوس خوردن چیزی به سرمون زد توله سگ تو شکممون داریم!؟

دستشو تو موهام فرو برد و بابهم ریختنشون گفت:

-چیه؟ بدتت میاد توله ی من تو شکمت باشه!؟

سرمو به سمتش برگردوندم و با نگاه کردن به نیمرخش گفتم:

-مثل اینکه بابا شدن خیلی بهت حال داده هاااا...

انگار که بخواد مقدمه چینی بکنه جواب داد:

-امیرسام نباید خواهر داشته باشه هاان !؟؟

DONYAIEMAMNOE

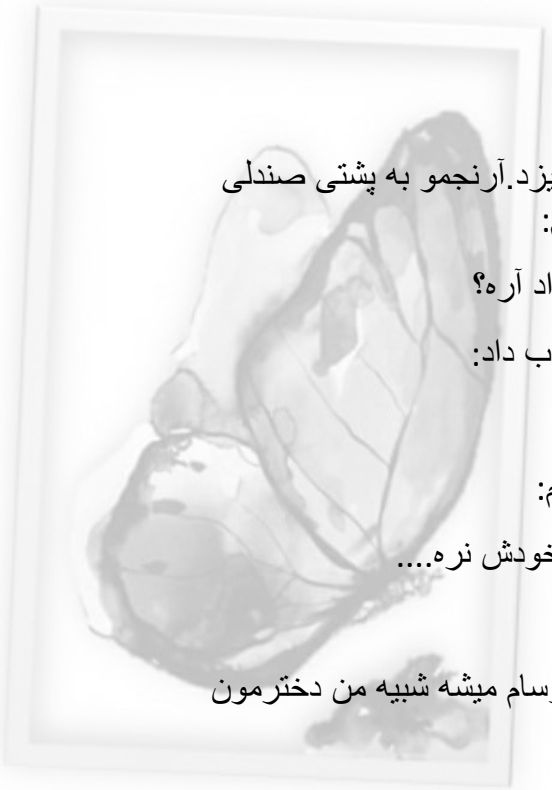

لبهام از دو طرف کش اومد.پس بگو آقا داشت چک و چونه ی کی رو میزد.آرنجمو به پشتی صندلی تکیه دادم و با گذاشتن کف دستم زیر سرم و ایجاد یه تکیه گاه موقت گفتم:

-آاااااه....پس بگو اقا هوس دختر دار شدن زده به سرش.دلت دختر میخواد آره؟

زبونشو تو دهن چرخوند و بعد یه طرف لپش رو باد کرد و آخر سر جواب داد:

-چرا دلم نخواد وقتی میدونم قراره یه تو بره و به خوشگلی تو باشه !؟

گرچه از شنیدن این حرف کرور کرور قند توی دلم آب شداما باز پرسیدم:

-از کجا معلوم شبیه من باشه!؟ از کجا معلوم مثل آقازادت همه چیش به خودش نره....

انگار که بخواد یه بچه رو گول بزنه و آبنباتشو ازش بگیره گفت:

-نه ببین ...پسرا معمولا به باباهاشون میرن دخترا به ماماناشون.پس امیرسام میشه شبیه من دخترمون میشه شبیه تو.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چک و چونه نزن آقای زرنگ.

DONYAIEMAMNOE

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-هرجور خودت دوست داری.من واسه خودتم وگرنه خرجش یه عملیات دخول ساده اس دیگه

شاکیانه گفتم:

-ارسلاااااان....

نگاهم کرد. با اون صدای بم جذابش خندید و گفت:

-جووووون....

-که خرجش فقط یه عملیات دخول!؟

-آره دیگه.بیشتر از این !؟

به حالت قهر روازش برگردندم و دست به سینه مسیری که ماشین ازش گذرمیکردو نگاه میکردم که گفت:

-قهری !؟

-فکر کن آره

-چندمیگری آشتی کنی!؟

-خریدنی نیست بیخودی رقم نده....

-باشه...

DONYAIEMAMNOE

اینو گفت و سرعت ماشین رو کم کرد.نمیدونستم میخواد چیکار کنه تا وقتی که ماشین رو نگه داشت و بعد دستمو گرفت و محکم کشیدم سمت خودش و لبهاشو روی لبهام گذاشتم

❓❓

#پارت_۶۰۰

❓❓ شیطان مونث ❓❓

زبونمو از زیر بستنی تا اون نوک پیچ و تاب دارش بالا آوردم و بی توجه به نگاه های خیره و پر تشر ارسلان لیس جانانه ای بهش زدمو گفتم: -به به! آی میچسبه بستنی..

از دستم قاپیدش...متعجب نگاهش کردمو گفتم :

DONYAIEMAMNOE

-عه! ارسلان بستنینو چرا گرفتی؟

خیلی جدی گفت :

-بخوای اینجا وسط خیابون اینجوری لیس بزنی بستنی بی بستنی.

دلیلش برام مسخره بود برای همین خندیدم.یعنی اول همینطور بروبر نگاهش کردم و بعد زدم زیر خنده و گفتم :

-بده بستنی رو منحرف !

راضی شد بستنی رو بده اما پشت بندش گفت :

-تو منحرفی !

-نه تو منحرفی که یه راست به اون نکته فکر کردی

- شک نکن خودت منحرفی

بحث داشت درمورد اینکه کی منحرف همینطور طولانی میشد که به عنوان یه کلام ختم کلام گفت :

.-تو منحرفی...این آخه چه وضعشه!؟ وسط خیابون بستنی رو اینجوری لیس میزنن؟؟ خندیدم و گفتم:

- ارسلان...خب معلوم تو منحرفی وگرنه از یه بستنی خوردن ساده یه چیز اونجوری تو ذهنت نمیساختی

پرسشی نگاهم کرد و گفت :

-یه چیز چجوری؟

DONYAIEMAMNOE

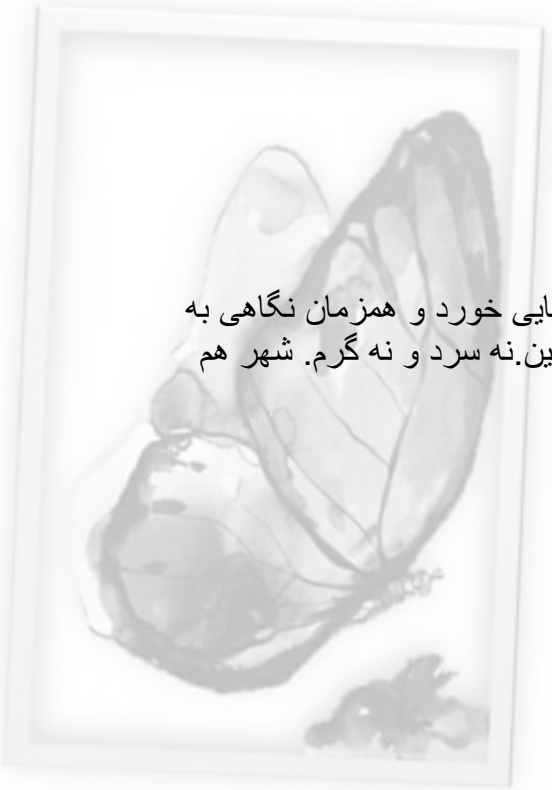

باناز لبمو زیر دندون فشار دادم و بعداز گوشه چشم نگاهش کردمو گفتم:

- حالاااااا ...

از جعبه شیرینی پیش روش یه شیرینی نارگیل برداشت و تیکه تیکه با چایی خورد و همزمان نگاهی به اطراف انداخت تا چشماش بیکار نباشن. هوا خوب بود.خوب و به دل نشین.نه سرد و نه گرم. شهر هم که شلوغ و پر تردد... شونه ام رو زدم به شونه اش و گفتم :

-امپراطور...اگه مشکلی نیست میخوام سرشو بخورم .

باز چپ چپ نگام کرد و بعد گفت :

-شیطون شدیاااا شانار

خندیدم و بعد دستمو دور گردنش حلقه کردمو گفتم :

-دیدی گفتم خودت منحرفی.خوردن سر بستنی کجاش عیب؟؟

پشت دستشو بالا آورد و با به رخ کشیدنش گفت؛ -شانار میزنماااا

-تو بزن من میبوسم

DONYAIEMAMNOE

سرشو به تاسف تکون داد:

- با این زبونت ....

آخرین تیکه ی نون بستنی رو قورت دادم و بعد جعبه شیرینی هارو کنار زدم و گفتم:

- شیرینی زیادی ممنوع ارسلان.درضمن.من گشنمه!

- بریم شام!؟

-اهوم !

از رو صندلی بلندشد.یه پنجاهی روی میز گذاشت و با اشاره به مسئول کافه بهش فهموند و رسوند که پولو روی میز گذاشته و بعد دستمو گرفت و باهمدیگه سمت ماشینش رفتیم. شب خوبی بود.مثل یه خاطره ی معمولی اما به دل نشین.شام رو باهم خوردیم و بعد چرخی توی شهر زدیم و بعداز یکم خرید برگشتیم خونه. تو فکر امیرسام بودم.دلم میخواشت وقتی رسیدم بغلش کنم و دیگه ازش جدا نشم اونقدر که دلم براش تنگ شده بود. سرمو به عقب تکیه دادم و پرسیدم :

-ارسلان.بنظرت امیرسام بیدار نشده؟بهونه نگرفته ؟

صدای موسیقی رو کم کرد تا حرفهام رو بشنوه و همزمان گفت:

- نه.اگه بیدار شده بود نارگل زنگ میزد

- شاید بیدارشده اما سرگرمش کرده تا لازم نباشه بهمون زنگ بزنه آخه گاهی که زود میخوابه بدموقع بیدار میشه.

DONYAIEMAMNOE

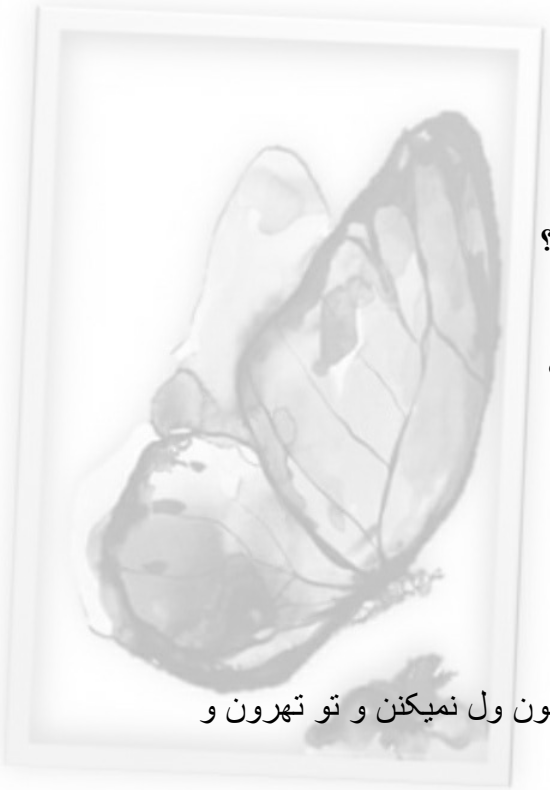

نگاهی بهم انداخت و پرسید:

- این بده؟ که حتی اگه بیدارشده باشه اونقدر سرگرم که یاد من و تو نیفته؟

یکم فکر کردمو بعد گفتم:

- نه خب...ولی...اصلا ولش کن.میگم سیروان و الناز تا کی اینجا هستن؟

نگاه شکاکی بهم انداخت و پرسید: -از بودنشون ناراحتی !

سرمو تکون دادم و بی تردید جواب دادم؛

-نه اصلا....فقط خواستم بدونم تا کی هستن

سرعت ماشین رو بیشتر کرد و با بالا انداختن شونه هاش گفت؛

-نمیدونم به من که چیزی نگفتن ولی خیلی نمیمونن.اونا هیچوقت تجارتشون ول نمیکنن و تو تهرون و بقول خودشون تو این کشور پر خط قرمز وقت تلف کنن

دست به سینه گفتم :

-اگه همچین فکری میکنن پس بهتره برگردن شهر خوشگل خودشون ...

DONYAIEMAMNOE

خندید و دستشو تو موهام فرو برد و بهم ریختشون.سرمو عقب بردم و گفتم:

- عه...تو مثل اینکه خیلی از بهم ریختن موهای من حال میبری

- آفرین.زدی تو خال.خیلی ...

خندیدمو لب زدم :

-کثافت خواستنی

□□

#پارت_۶۰۱

□□شیطان مونث□□

همه توی حیاط جمع بودیم و مشغول کاشتن گلهایی که غلام از باغ عموزاده اش سوغات آورده بود.

البته منظورم از همه، همه ی همه هم نبود و این "همه "شامل من و نارگل و شیرین و غلام میشد و صدالبته امیرسامی که مثل همیشه سرگرم بازی باتوپش بود.

DONYAIEMAMNOE

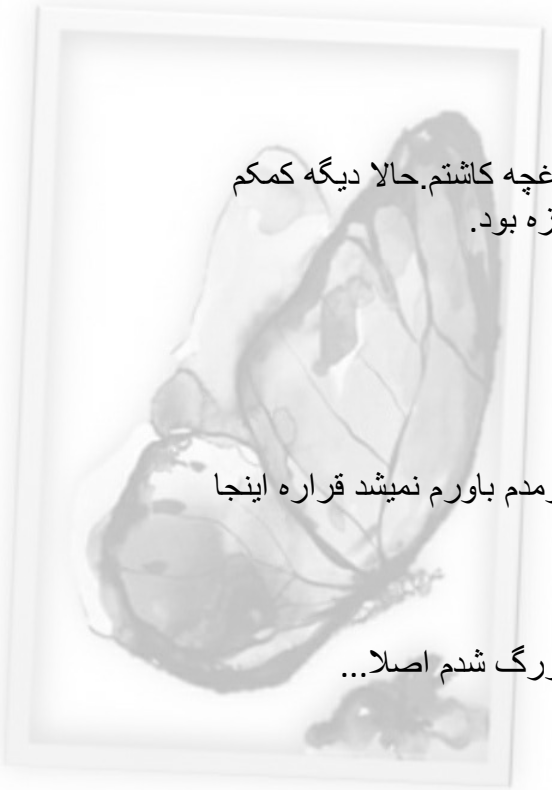

دستهای گلیم رو تکوندم و گل صورتی رنگ رو از نارگل گرفتم و تو باغچه کاشتم.حالا دیگه کمکم داشتم عاشق حیاط این خونه میشدم.حیاطی که سراسر گل و درخت و سبزه بود.

درست عین یه تابلوی نقاشی!

تابلویی که آدم دوست داره یه گوشه بشینه و بروبر نگاه کنه.

نارگل یه گل کوچیک پشت گوشش زد و گفت:

-اینجا دیگه یه تیکه از بهشت.من عاشق اینجام.روزی که اولینبار اینجا اومدم باورم نمیشد قراره اینجا بمونم و کار کنم.همه اش باخودم میگفتم یعنی واقعا قراره اینجا کار کنم؟

شیرین همونطور که با بیلچه خاک رو میکند گفت:

-آاااا...میدونی من چندسال اینجا کار میکنم؟؟ از 13سالگی....من اینجا بزرگ شدم اصلا...

ابراهیم از کنار در ، درحالی که دستش به سگک کمربندش بود گفت:

-هووووی غلام

غلام نگاه خیره اش رو از شیرین برداشت و با دراز کردن دستش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هو تو کلاته نره غول.چته؟ چی میخوای؟

ابراهیم ولوم صداش رو بالا تر برد و گفت:

-حواست به اینجا باشه من دل پیچیه گرفتم برم توالت و برگردم

غلام شروع کرد خندیدن و بعد جواب داد:

-باشه باشه توبرو بری...

میخواست یه حرف مثبت چندین و چندسال بزنه که تا نگاهش به ما افتاد حرفشو خورد وبجاش اهسته جوری که صداش فقط به گوش ما می رسید گفت:

-باشه برو...برو من هستم.

ابراهیم ظاهرا اونقدر عجله داشت که منتظر شنیدن جواب غلام نموند و درچشم برهم زدنی راهشو گرفت و رفت سمت توالت و غیب شد اما همون موقع یه نفر محکم به در زد اونم نه یکبار بلکه چندبار مداوم و پشت سرهم.

هیچکدوم به دراهمیت ندادیم حتی غلامی که خود ابراهیم ازش خواسته بود حواسش به پست اون باشه...

دوباره در کوبیده شد.شیرین با اخم گفت:

-آاااووو چقذه حرف میزنی تو غلوم...خب پاشو برو درباز کن...ایششش! حرف میزنه هی وروروور...

غلام که حسابی ضایع شده بود بلند شد.پشت شلوارش رو تکوند و با نگاهی خجل راه افتاد سمت در.

DONYAIEMAMNOE

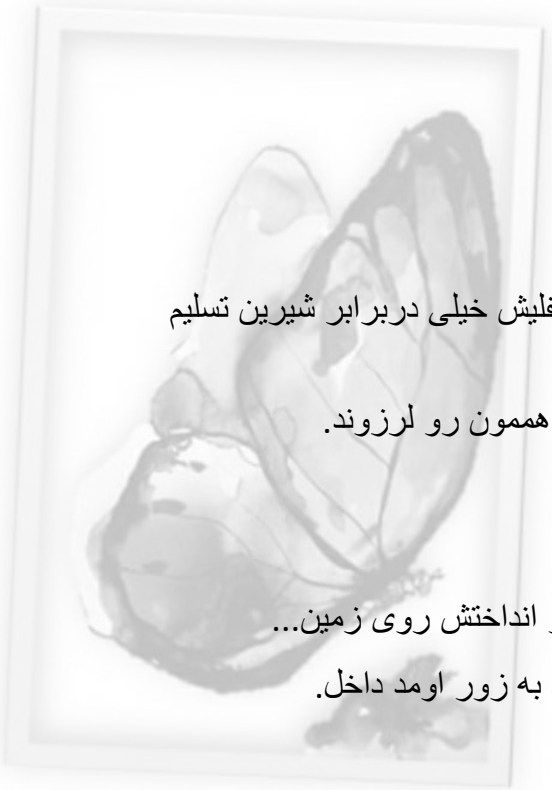

نارگل با لبخند گفت:

-اینقدر تو پر این غلام ننه مرده نزن

خندیدم.این یه مورد و کاملا موافق بودم.غلام با اون زبون تند و تیز و فلفلیش خیلی دربرابر شیرین تسلیم بوداونوقت شیرین اینجوری تو برجک بیچاره میزد!

داشتیم دراین مورد میگفتیم و میخندیدم که صدای نعره ی مردونه ای تن هممون رو لرزوند.

نگاه های وحشت زده مون کشیده شد سمت در.

ظاهرا یه نفر قصد داشت به زور وارد خونه بشه

بگو مگوش با غلام بالا گرفته بود و آخرسرهم محکم به عقب هلش داد و انداختش روی زمین...

ترسمون چندبرابر شد و وقتی اوج گرفت که مصیب شوهر شرور نارگل به زور اومد داخل.

دسته گلهای توی دست نارگل روی زمین پخش شدن...

نفسش به شماره افتاد و خشکش زد.

DONYAIEMAMNOE

مصیب نعره زد:

-نارگل حرومزاده....کجایی دزد بچه هرزه!؟

نگاه وحشت زده ام زوم شد رو صورت رنگ باخته ی نارگل بیچاره....

رنگ به رو نداشت.خودمو سپرش کردم و گفت:

-نترس من هستم.شیرین امیرسام رو ببر...برو و یوسفو خبر کن...بدو..

مصیب بدو بدو به سمت ما اومد.نارگل از ترس زیاد زبونش بند اومده بود و حتی نمیتونست لبهاشو باز کنه...

شده بود عین بیدی که در معرض یه باد شدید...می لرزید و مصیب رو نگاه میکرد

پارت_۶۰۲

شیطان مونث

مصیب بدو بدو به سمت ما اومد.نارگل از ترس زیاد زبونش بند اومده بود و حتی نمیتونست لبهاشو باز کنه...

DONYAIEMAMNOE

شده بود عین بیدی که در معرض یه باد شدید...می لرزید و مصیب رو نگاه میکرد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-نترس نارگل..

ترسی که تو وجود نارگل رخنه کرده بود کاملا برام ملموس و آشنا بود.من این ترس رو میشناختم و تجربه اش کردم حتی تو همین خونه.

حال الان ناری حال اون روزای من بوداون روزای بد...خیلی بد.

با لکنت و چونه ای آویزون و لرزون گفت:

-خ...خا....خا...نم....منو...م...میکشه

گرچه خودمم مضطرب بودم اما برای اینکه اون حالش بد نشه و بیشتر از این نترسه گفتم

-اون هیچ گهی نمیتونه بکنه.تو اینجایی...پیش ما..

راستش دل قرص نبودم.اگه تمام اسکرت ها و بادیگاردهای عالم کنارم باشن ولی ارسلان نباشه حس تنهایی بهم دست میداد.اونقدر باورش داشتم.اونقدر قبولش داشتم.اونقدر روش حساب باز میکردم که تا بود زمین و زمان هم علیه ام متحد میشد باز من ذره ای نمی ترسیدم.

DONYAIEMAMNOE

شیرین امیرسامو بغل کرد که ببره اما وقتی مصیب بهمون نزدیک شد حتی اونم ترسید و سر جا خشکش زد.

غلام هم که یه گوشه افتاده بود و از درد سر و پا می نالید.

نارگل واقعا حق داشت.یه همچین آدمی با اون اخم و پیرهنپشکی و شلوار شش جیبه و موهای فر و چاقوی ضامن دار بایدم ترس داشته باشه.

با غیظ و خشم و تهدید نارگل رو نگاه کرد و گفت:

-اون پشت قایم شدی که چی هرزه ی کثافت؟

داد زدم:

-هرزه خودتی و هفت جد آبادت....گمشو از خونه ی من برو بیرون تا زنگنزدم پلیس

نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

-تو یکی خفه

اینو گفت و انگشت تهدیدگرش رو بالا آورد و خطاب به ناری شروع کرد خط و نشون کشیدن:

-به خیالت میتونی از دست من دربری آرهه!؟میکشمت نارگل....امونت نمیدم.عین یه سگ خونتو می ریزم...

با صدای پر تحکمی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو غلط میکنی.دست روش بلند بکنی میدم سقطت کنن

نعره زد:

-مگه نگفتم تو خفه؟ لازم باشه خون تورو هممی ریزم...تویی که زیر پای این احمق نشستی و هواییش کردی..

دستمو سمت در دراز کردم و با خشم زیادی گفتم:

-از اینجا برو تا شوهرمو خبر نکردم

اول پوزخند زد و بعد

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-خودت چه گهی هستی که شوهرت باشه

بعدهم رو کرد سمت ناری:

-خودت با پای خودت بیا بریم وگرنه گیساتو میگیرمو از همینجا تا خونه میکشونمت.حالیته؟؟

اینبار نوبت من بود که صدامو بندازم تو سرم و داد بزنم:

DONYAIEMAMNOE

-گمشو از اینجا برو بیرون وحشی آشغال

داد زد بیا برو اونور ضعیفه.دستمو گرفت و هلم داد روی زمین.نارگل جیغ کشید و امیرسام شروع کرد گریه کردن.

به زحمت روی زمین بلند شدم و همزمان داد زدم:

-یووسف...ابراهیم...

دستشو بالا برد و سیلی محکمی به نارگل زد.دختره بیچاره تلو تلو خورد و افتاد روی زمین...خون از دماغش جاری شد و اشکش دراومد.

داد زدم:

-بهش دست نزن عوضی

و باز شروع کردم فریاد زدن اسم یوسف و ابراهیم.

اولش فکر کرد واقعا کسی خونه نیست و من صرفا جهت ترسوندنش دارم اسم یوسف و ابراهیم رو صدا میزنم اما وقتی یوسف از در اومد بیرون و بدو بدو به سمت ما دوید چند فحش ناموسی نثار هممون کرد و بعد در کمال حیرتم رفت سمت شیرین.

امیرسامو به زور ازش گرفت و گفت:

-تا زنمو بهم ندین بچتو بهت نمیدم

DONYAIEMAMNOE

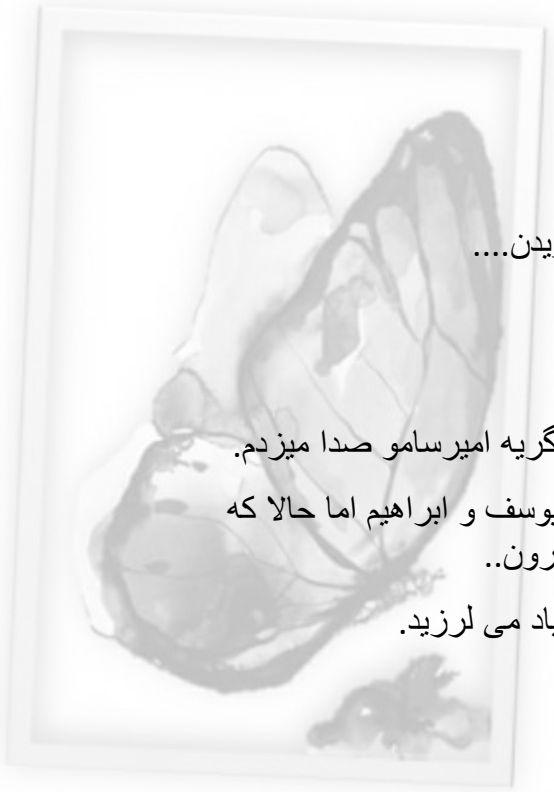

ناباورانه بهش زل زدم.باورم نمیشد همچین اتفاقی داره میفته.

امیرسامو عین یه اسباب بازی زیر بغل گرفت و شروع کرد سمت در دویدن....

جیغ گوش خراشی کشیدمو گفتم:

-بچه اااام....بچه اام....

اون می دوید و من پشت سرش.دستمو دراز کرده بودمو با اشک و آه و گریه امیرسامو صدا میزدم.

چون هیچکس سرراهش نبود خیلی راحت تونست از خونه بزنه بیرون. یوسف و ابراهیم اما حالا که دیگه خودشون شاهد ماجرا بودن به دنبال گرفتن مصیب از خونه زدن بیرون..

نفسم بند اومده بود.قلبم تیر میکشید و استخونام از وحشت و اضطراب زیاد می لرزید.

می دویدم و با گریه داد میزدم:

-توروخدا بچه امو ازش بگیرین.توروخداااااا....بچه ام....

صدای هق هقهام تو فضا پیچیده بود و وحشت از دست دادن بچه ام دیوانه و روان پریشم کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

اونقدر دویدم که نرسیده به در با شکم و صورتم افتادم روی زمین.نتونستم بلند بشم.

تنم سست شده بود و حتی لبهام هم تکون نمیخوردن...

شیرین و نارگل با گریه به سمتم اومدن.

کنارم نشستن و شروع کردم گریه کردن.

اگه اتفاقی براش میفتاد؟اگه بلایی سرش میاورد....اگه میکشتنش....اگه می دزدیدش و دیگه هیچوقت نمی دیدمش...اگه اگه...

دنیا داشت دور سرم میچرخید.

قلبم نمیتپید.انگشتام می لرزیدن و اشک بی اختیار از چشمهام سرازیر میشد.

نارگل دو دستشو برد بالا و زد تو سر و صورت خودش و هق هق کنان گفت:

-خاک بر سرمن...خاک برسرم....روسیاهم خانم...خداااایا...منو بکش...جونم و بگیر..

سرمو با زحمت از رو زمین برداشتم و نگاهی به در انداختم

چشمام همه جارو مات میدید.چشمام امیرسامو میخواست میخواست اونو ببینه فقط اونو..

??

DONYAIEMAMNOE

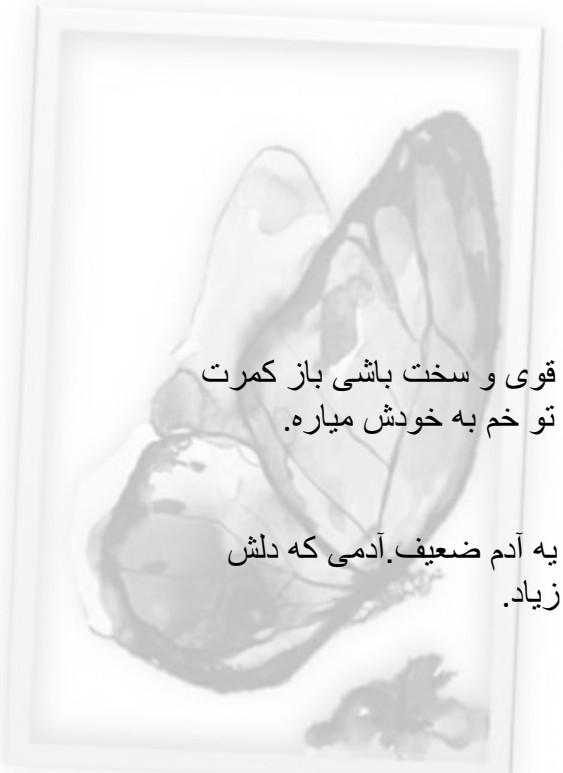

پارت_۶۰۳

شیطان مونث

یه وقتهایی تو زندگی یه اتفاقهایی پیش میادکه هرچقدرهم پوست کلفت و قوی و سخت باشی باز کمرت "تا " میشه.اونوقت دیگه نمیتونی خم به ابرو نباری چون ابروت بی اِذن تو خم به خودش میاره.

وحالا....

هرچیزی هر اتفاق بدی که به امیرسام مربوط میشه منو تبدیل میکرد به یه آدم ضعیف.آدمی که دلش میشه دریای مواج و طوفانی...آدمی که صبوریش کم میشه و بیقراریش زیاد.

آدمی که دل تودلش نیست و نمیدونه به چی و کی پناه میبره.

بدتر ازهمه چشمام بودن که میخواستم...اما نمیتونستم ازهم بازشون کنم.

سرم درد میکرد.شقیقه هامتیر میکشید وضربان قلبم به طرز آزاردهنده و دردآوری کم و زیاد میشد.

حرفهای زیادی رو بالا سر خودم حس میکردم که نمیتونستم تشخیص بدم اونی که به زبون میارش کیه....

DONYAIEMAMNOE

-من که هنوزم میگم باید ببریمش دکتر

-چُ چُ چُ.....صورتش داغون شده.

-شانار....؟

-باید شکایت کنی ارسلان.

-نمیخوامپای پلیس به خونه ام باز بشه!

-یعنی این قضایا اصلا برات مهم نیستن!؟

-مهمن ولی دلیلمو گفتم

-دلیلت موجه نیس

-آره بنظر منم نیست

-من که اگه جات بودم قبل از هرکاری تموم آدمای خونه ات رو اخراج میکردم.سه تا مرده گنده...اَه ...واقعا که!

-داره چشماشو باز میکنه.

-آره...

DONYAIEMAMNOE

-شانار....

-میشه تنهانون بزارین!،

-آره البته...

-بیا بریم بیرون

دستمو رو پیشونیم گذاشتم و چشمام رو باز نگه داشتم.ارسلان کنارم نشسته بود و من اولین تصویری که دیدم،صورت جدی اون بود.

چه کسی قادر بود تو اون لحظه احساس منو درک کنه؟

چه کسی میتونست بفهمه و حدس بزنه که من زبونم واسه پرسیدن در مورد هر سوالس راجب به امیرسام تو دهنم نمی چرخید.

نگاهی به جای خالیش انداختم.چونه ام لرزیر و اشکم بی اختیار از صورتم روون شد

شوری اشک صورتمو سوزوند اما این به اندازه ی نبود بچه ام آزار دهنده نبود.

DONYAIEMAMNOE

نیم خیزشدم و شروع کردم گریه کردن

از ته دل و بلند بلند.

بدون امیرسام من می مردم.نه...حتی نفس هم نمیت نستم بکشم بدون اون

دوتا دستمو گرفت و خیلی عصبانی بدنمو تکون داد و گفت:

-چته؟؟؟هاان ؟واسه چی گریه میکنی!؟؟؟

میدونستم صورتم زخمی شده.حتی سوزشی که احساسم میکردم به همین جهت بود.اما بی توجه به این درد پست دستمو رو چشمهام کشیدم و گفتم:

-بچه ام...امیرسام

هق هقهام بهم مهلت حرف زدن نمیداد.دوباره تکونم داد و گفت:

-گریه نکن

نمیتونستم گریه نکنم چون اصلا دست خودم نبود.محکمتر از قبل تکونم داد و با صدای بلند گفت:

-میگم گریه نکن

زدم زیر دستش و داد زدم:

-چطور گریه نکنم وقتی بچه ام رو دزدیدن....

-بچه ات تو اتاقش.

DONYAIEMAMNOE

هنگ کردم.بهش خیره موندم و منتظر شدم حرفشو تکرار کنه.

گفت خواب؟ گفت تو اتاقش خوابه ؟؟؟باور نکردم.نکردم چون خودم دیدم مصیب حرومزاده بچه ام رو به زور از شیرین گرفت و باخودش برد.

با گریه گفتم:

-دروغ میگی...دروخ میگی....

خونسرد گفت:

-چرا باید دروخ بگم؟؟

-تو میخوای منو آردم کنی برای همین داری بهم دروخ میگی!

باهمون خونسردی شک برانگیز گفت:

-دروخ نمیگم.خواب..فوزیه هم پیشش...

با بهت بهش زل زدم.خدایا یعنی داره جدی میگه!؟

من نمیدونم کی ازدواج کردم،کی عاشق ارسلان شدم کی متنفر کی خواهانش کی برعلیهش حتی نمیدونم چیشد که بچه دارشدم اما یه چیزی رو خوبِ خوب میدونستم.

اینکه نفسم بند به نفسهای امیرسام.

دستشو گرفتم و مظلوم پرسیدم:

-ارسلان...توروخدا....جون من....راستشو بهم بگو

نفسشو باحرص بیرون داد و گفت:

-امیرسام تو اتاقش خواب...این هزاربار

باورم نمیشد.یعنی تا نمیدیدمش نمیتونستم باور کنم.

بغضو به سختی قورت دادم:

-ببرم پیشش...توروخدا...

-استراحت کن بعد میبرمت.

هه!استراحت.استراحت من دیدن امیرسام بود نه دراز کشیدن روی تخت.

بلندشدمو گفتم:

-من تا بچه ام رو نبینم آروم نمیشم....

دستمو از پشت گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خواب.استراحت کن بعدا برو پیشش.

زل زدم تو چشماش.ترسیدم.ترسیدم از اینکه نکنه داره دروه تحویلم میده.نکنه امیرسامی درکار نیست و ....

وای نه.فکرشم روانیم میکرد.

دستمو به زور از توی دستش بیرون کشیدمو بدو بدو از اتاق بیرون رفتم.

این دل پر آشوب آردم نمیشد مگر با دیدن بچه کوچولوم.....

□□

#پارت_۶۰۴

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

در اتاق امیرسام رو که باز کردم اول چشمم به فوزیه افتاد که دستشو زیر چونه اش گذاشت بود و به نقطه ی مشخصی نگاه میکرد.

تخت امیرسام.

سرم گیج رفت از دیدنش.زانوهام سست شدن و پاهاپ بی رمق اما هر طور شده بود خودمو به تختش رسوندم.

کنارش زانو زدم و با چشمهای اشکبار صورت آروم و ۶رق خوابشو از نظر گذروندم.

باورم نمیشد.باورم نمیشد اون واقعا اینجا باشه.

بی رمق پای تخت نشستم.دست تپل و کوچیکشو گرفتم و لبهامو بهشون چسبوندم.سیر نمیشدم از بوسیدنش....بوئیدنش....تماشا کردنش.

کوچولوی عزیز من....چقدر تا از دست دادنت فاصله ای نبود.

دیگه به هیچ چیز و هیچکس نمیخواستم فکر کنم.همین که اون بود برام کافی و بس بود.

ارسلان اومد توی اتاق.

با اشاره ی سر از فوزیه خواست بره بیرون و بعد اومد سمتم.صندلی رو کشید جلو و کنارش نشست.درست نزدیک به من.

DONYAIEMAMNOE

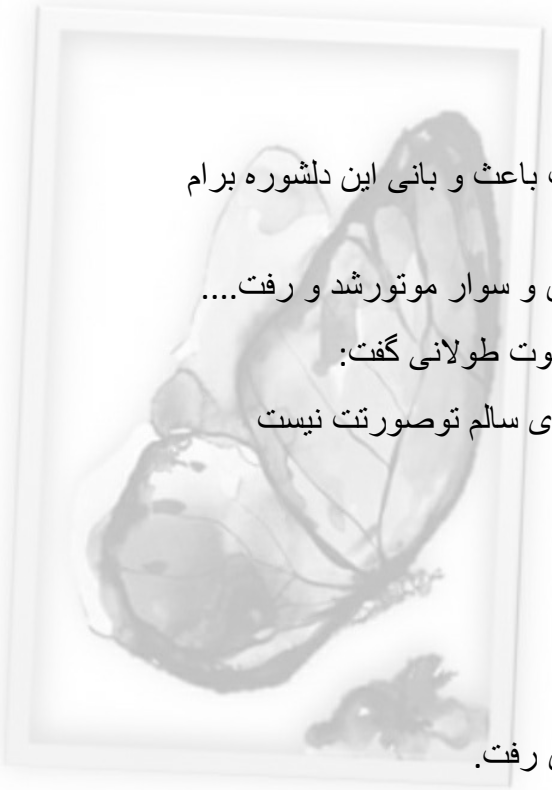

خیره شد به چشمهای بسته ی امیرسام و حقیقت زجر دهنده ای رو راجب باعث و بانی این دلشوره برام گفت:

-میخواست بترسونه یا واقعا بچه دزدی بکنه درهرصورت گذاشتش زمین و سوار موتورشد و رفت....

نفس راحتی کشیدم و بیصدا اشک ریختم.هیچی نگفتم و اون بعداز یه سکوت طولانی گفت:

-صورتتو تو آینه دیدی!؟ پیشونیت.گونه ات.چونه ات...زخمی زخمین.جای سالم توصورتت نیست

پلکامو بستم و با بو کشیدن دست امیرسام گفتم:

-مهم نیست....تنها کسی که برام اهمیت داره الان دستش تودستم....

بغض کردم.سرمو بالا گرفتمو خیره به چشمهاش گفتم:

-ارسلان من داشتم می مردم....من راستی راستی داشتم می مردم.

چیزی نگفت و بلند شد.یه نگاه به امیرسام انداخت و بعدهم از اتاق بیرون رفت.

همچین مواقعی ترسناک میشد.ترسناک و سخت گیر برای همین نتونستم بیخیال بشم و پشت سرش آهسته راه افتادم.

DONYAIEMAMNOE

از پله ها پایین رفت و با عبور از قسمتهای مختلف خونه سمت در خروجی رفت و همزمان گفت:

-یوسف دنبالم بیا...

یوسف مطیعانه و پر استرس چشمی گفت و پشت سر ارسلان رفت بیرون.

حتی اژبدر و فوزیه هم مثل من کنجکاوانه منتظر بودن ارسلان زمان آرامش قبل طوفانش رو میگذرونه میخواد چیکار بکنه.

رفت توی حیاط....اشاره کرد ابراهیم و غلام و هم بیان.

رفتم سمت اژدرخان و پرسیدم:

-چیکار میخواد بکنه

خیره به ارسلان گفت:

-هرکاری بخواد انجام بده حتما به صلاح هست

این جواب کوتاه و مختصر اژدر منو ساکت نگه داشت.

هرسه نفرشون رو به روش ایستادن.

دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-خب....تا الان هم که هنوز تو خونه هستین یه نوع لطف....من مترسگ نمیخوام.چک تسویه حسابتونم میدم اژدر....

DONYAIEMAMNOE

دستشواز جیب شلوارش بیرون آورد و تو هوا تکون داد:

-حالاهم هرررررری.....

هرسه نفر با بهت و ناباوری به ارسلان خیره شدن.خودشونم باورشون نمیشد اینقدر راحت اخراج شده باشن.

خواستم قدمی به جلو بردارم که اژدر خان گفت:

-بهتره اجازه بدی کار درست رو انجام بده...

-ولی آخه....

اژدرخان سرشو به آرومی به سمتم برگردوند و گفت:

-نزدیک بود بخاطر سهل انگاری اونا پسرت رو ازت بدزدن.اتفاق های وحشتناکی ممکن بود رخ بده پس بهتره دخالت نکنی....

چیزی نگفتم و به اون سه مرد مبهوت و نادم و نگران خیره شدم.

ابراهیم با تاسف گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آقا به خدا...

ارسلان دستشو به نشانه ی سکوت بالا آورد:

-هیسسسس! فردا همین موقع برای تسویه بیاید اینجا هیچ حرف اضافی ای هم نمیخوام بشنوم.هیچ حرفی....

بیچاره غلام.عین ننه مرده ها فقط ارسلانو تماشا میکرداما دیدم که کلاه از سر برداشت و باخودش گفت

"آخه من ننه مرده چه خبطی کردم ؟من نگهبان سگهام نه....ای خوودا...بر بخت بد تُف"

ارسلان درحالی که تند تند راه میرفت پاکت سیگارشو از توی جیبش بیرون آورد و یه نخ لای لبهاش گذاشت و همزمان اومد سمت من.

دستمو گرفت و دنبال خودش برد....

مقصد اتاق خواب امیرسام بود و این از مسیر برای من عیان و پیدا بود.

به دنبال خودش بردم داخل و درو بست....

❓❓

#پارت_۶۰۵

DONYAIEMAMNOE

رو صندلی، کنار گهواره اش نشسته بود و تماشاش میکرد.

نگاه هاش خیره و طولانی بودن.از اون نگاه ها که نمیشد ترجمه شون کرد یافهمیدشون.

به گمون برخلاف اونچه که نشون میداد، شدیدا نگران امیرسام شده بودحتی شاید بیشتر از منی که از یه جایی به بعد نفهمیدم چیشدم و چی به روزم رفت.

تو حس و حال خودش و غرق تماشای امیرسام بود و همزمان دست برد تو جیبش و پاکت سیگارش رو بیرون آورد.فورا به طرفش رفتم.میدونستم حواسش نیست که کجاست و کنار کیه برای همین پاکت سیگار رو ازش گرفتم و گفتم:

-ارسلان...سیگار برای امیرسام خوب نیست....

درست حدس زدم.اصلا تو حال و هوای خودش نبود.پرت بود.پرت اتفاقایی که تو کم تراز چند ساعت افتاده بودن و حال هممون رو خراب کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

پاکت سیگار و فندکشو روی میز صورتی رنگ گذاشتم و بعد برگشتم و کنارش نشستم.

به نمیرخش خیره شدم و بعد گفتم:

-لازم بود که اخراج بشن؟

با صدای آرومی ودرحالی که پیدا بود داره مراعات امیرسام رو میکنه گفت:

-آره

برخلاف اون من اینطور فکر نمیکردم چون شاهد همچی بودم.اونا همه تلاششون رو کرده بودن ولی خب انگار همچی دست به دست هم داده بود تا اون اتفاق بیفته.

لباهمو رو هم فشار دادم و بعد دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-همچی واقعا یه بدشانسی بود.ابراهیم دستشویش گرفت.یوسف داشت لامپ رو عوض میکرد.فقط غلام بیچاره بود اونم که از پس اون نره غول برنمیومد...

سرشو برگردوند سمتم و گفت:

-شانار...بلایی...بلایی اگه سر تو یا بچه ام میومد سر تک تکشونو از بدنشون جدا میکردم.هرچند همین حالاش هم خیلی بلاها سر تو اومده...برو قیافه تو ، تو آینه ببین...

از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت آینه روی میز.

DONYAIEMAMNOE

برای دومین بار صورت خودمو تماشا کردم و نگاهی به زخمهام انداختم.دوباره افتاده بودم روی زمین.بار اول مصیب هلم داد و بار دوم خودم افتادم و صورتم رو زمین کشیده شد.

مهم نبودن.واقعا نبود.تنها چیزی که برام اهمیت داشت سلامتی امیرسام بود.همین و بس!

از آینه فاصله گرفتم و رفتم سمتش.کنارش نشستم و سرمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

-من میدونم الان خیلی ناراحتی...

-ناراحت نیستم.عصبانی ام.از این که اینهمه آدم گنده تو خونه ام بود و این اتفاقها افتاد...اگه اتفاقی برای امیرسام میفتاد ..اگه میفتاد...

دندوناشو روهم فشرد ودستهاشو مشت کرد.رگهای گردنش از خشن زیاد متورم شده بود و به وضوح میشد دیدشون.

فکر میکردم اون باید به من دلداری بده.اون کاری کنه از فکر این اتفاقای بد بیرون بیام ولی انگار قضیه برعکس بود.آره...ظاهرا من باید برای اون اینکارو میکردم نه اون برای من.

از روی صندلی بلند شدم و دستمو به سمتش گرفتم و گفتم:

-ارسلان...بیا بریم پایین چایی بخوریم. بیا...بمونم حالم بد میشه اگه نمیخوای حالم بدتر بشه بیا بریم.

DONYAIEMAMNOE

دستمو گرفتو کشوندم سمت خودش.منو نشوند روی پاهاش و بعد سرمو تو گردنش فرو برد و گفت:

-اگه اتفاقی برات میفتاد دیگه هیچوقت نمیخندیدم.دیگه از هیچی لذت نمیبردم.از هیچی...

باورم نمیشد که تا به این اندازه دوستم داشته باشه.حتی..حتی حس کردم بیشتراز امیرسام واسه من نگران شده.

گاهی واقعا به این فکر میکردم ارسلان چه کار دیگه ای باید انجام بده که من باور کنم واقعا ، خالصانه و از ته دل دوستم داره.

دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:

-من حالم خوبه ارسلان...خوبم.واقعا خوبم.تو که باشی.امیرسام که باشه دیگه هیچی نمیخوام.هیچی.

سرمو از رو سینه اش برداشتم و لبخند زدم تا بدونه خوبم.تا از این حالت پکر بیاد بیرون.

صورتشو بوسیدم:

-بریم پایین؟

آهسته وآروم گفت:

-بریم.

DONYAIEMAMNOE

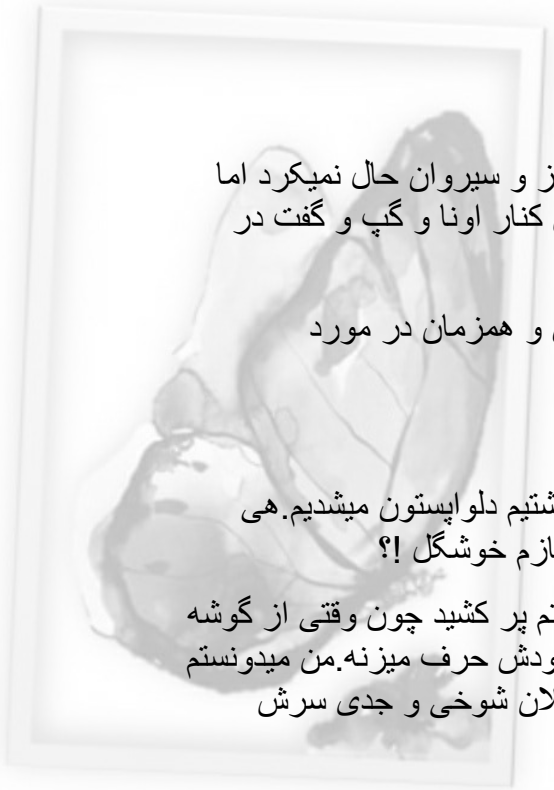

دست همو گرفتیم و از اتاق رفتیم بیرون.گرچه میدونستم اون خیلی با الناز و سیروان حال نمیکرد اما بهترین راه برای اینکه یکم از اون حس و حال فاصله بگیریم همین بودن کنار اونا و گپ و گفت در خصوص هرچیزی برای فرار از فکر کردن از اتفاقات امروز بود.

رفتیم و به اون دورهمی خواهر و برادر پیوستیم.تخت نرد بازی میکردن و همزمان در مورد موضوعهای کاریشون صحبت میکردن.

سیروان تا مارو دید بلندشد و گفت:

-اووووهه! اصن بهتر از این نمیشه...چه خوب که اومدین پایین.کم کم داشتیم دلواپستون میشدیم.هی شانار...میدونستی تو تنها دختری هستی که حتی وقتی صورتش زخمیه بازم خوشگل !؟

لبخند محوی زدم اما خیلی زود حتی همون لبخند محو هم از روی صورتم پر کشید چون وقتی از گوشه چشم ارسلان رو نگاه کردم دیدم که اخم کرده و زیر لب غرولندکنان باخودش حرف میزنه.من میدونستم سیروان داره شوخی میکنه.اصلا مدل شوخی کردنش اینجوریه ولی ارسلان شوخی و جدی سرش نمیشد.خصوصا در مورد همچین چیزی!

روی مبل نشستیم.امیدوار بودم سیروان مثل همیشه بجز حرف زدن درمورد من بحث رو به گپ و گفت خنده داری بکشونه تا ارسلان از این حس و حال بیرون بیاد.اما الناز لعنتی با سوالش زحمات منو بر باد داد:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان هنوزم نمیخوای شکایت بکنی؟؟ ببین چه بلایی سر زنت اومده! ممکن بود حتی اتفاقی بدتر از این بیفته

.

هم برای پسرت هم زنت....

سوال الناز دوباره ارسلان رو بهم ریخت تکیه داد به مبل و بعد گفت:

-نه.ترجیح میدم بجای پلیس خودم تنبیهش کنم..

شنفتن این حرف از زبون ارسلان دوباره تن منو لرزوند.وقتی اینو میگفت یعنی مصیب رو گرفته و شک ندارم با این شدت از عصبانیت حتما یه بلایی سرش میاره...

و باز دردسر...دردسر ودرسر.....

❓❓

#پارت_۶۰۶

DONYAIEMAMNOE

دستشو گرفتم و نگران نگاهش کردم.میخواست مثل مصیب بشه!؟ زورشو به رخ بکشه!؟

اسمشو صدا زدم:

-ارسلان....

خم شد.فنجون چاییش رو برداشت و بعد گفت:

-میدونم چی میخوای بگی...

-ارسلان من نمیخوام تو همه رو باخودت دشمن بکنی.نمیخوام اون مصیب لعنتی هم به لیست آدمایی که ازمون بدشون میاد اضافه بشن! الان تو انباره آره !؟ میخوای باهاش چیکار بکنی!؟

ریلکس جواب داد:

-کاری که حقشه!

DONYAIEMAMNOE

عاجزانه گفتم:

-نه...خواهش میکنم.بزار بره.بدش دست پلیس اصلا...

عصبانی و خشمگین گفت:

-بزارم بره که دوباره از ابن غلطا بکنه!؟بزارم بره که بیاد تو خونه ام زنمو به این روز بندازه و بچه ام رو برداره باخودش ببره...!؟؟

باز غیرمنطقی شده بود.و همچین مواقعی به حرف کسی که خلاف نظرش حرف بزنه رو گوش نمیکرد.

دوست نداشتم با مصیب دربیفته.نه اینکه ذره ای فکر بکنم مصیب از اون زوردارتره نه...فقط نمیخواستم دوباره اون ماجرای تیراندازی و جرو بحث های خطرناک پیش بیاد.

نفس عمیقی از سر درماندگی کشیدم که همون موقع نارگل با چشمای ای که کاسه ی خون شده بودن ، ساک به دست به سمتمون اومد.

متعجب نگاهش کردمو پرسیدم:

شال و کلاه کردی که بری کجا ناری!؟

سر به زیر انداخت و فین فین کنان جواب داد:

-من برم بهتره خانم...همچی تقصیر من...مصیب بخاطر من اومد اینجا...بخاطر من بچه تون رو دزدید...خدا منو بکشه خانم.روم سیاه بخدا...

قبل از اینکه من چیزی بگم الناز بود که با اخم پا روی پا انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

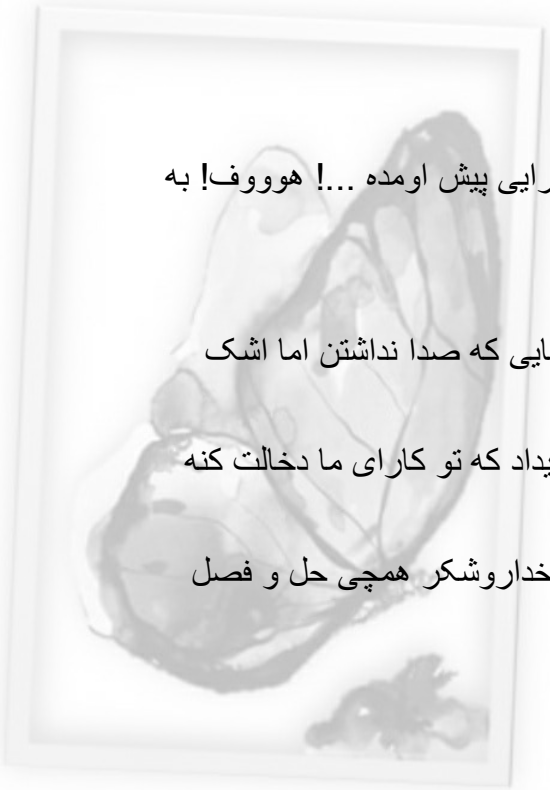

-رو سیاهی تو چیزی رو جبران نمیکنه.بخاطر توی کلفت ببین چه دردسرایی پیش اومده ...! هووف! به نوکر که رو بدی همین میشه!

حرفهای الناز نمکی بود روی زخمهای نارگل مظلوم و درمونده

دستشو رو کشمش گذاشت و با شدت بیشتری شروع به گریه کرد.گریه هایی که صدا نداشتن اما اشک چرا....

با غیظ نگاهمو از الناز که نمیدونم به چه حقی این اجازه رو به خودش میداد که تو کارای ما دخالت کنه برداشتم و بعد رو به نارگل گفتم:

-تو که نمیخواستی اینطوری بشه.میخواستی!؟ اتفاقی بود که پیش اومد و خداروشکر همچی حل و فصل شد.

الناز پوزخند زد و گفت:

-خداییاا ...تو داری با نوکرت حرف میزنی نه رئیس خونه ات!

دیگه کم کم داشت حرصمو درمیاورد این دختره ی پر افاده.دندون قروچه ای کردم و بعد درحالی که تلاش زیادی میکردم تا زبونم از منطقم پیشی نگیره گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ناری این وسط هیچ گناهی نداره.اون خودشم از ترس مصیب به اینجا پناه آورده...

ابرو بالا انداخت و گفت:

-و اینجا پناهگاه !؟ یادت باشه سلامتی تو و بچه ی ارسلان در اولویت قراره داره....نه یه نوکر بی ارزش!

باورم نمیشد اون اینطوری حرف بزنه. من حتی همیشه تصورم این بود آدمایی که اونور زندگی میکنن تحت تاثیر فرهنگ اونجا خیلی شگفت انگیزتر فکر میکنن اما الناز بهم ثابت کرد آدم مزخرف هرجا که باشه بازم مزخرف.

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-بچه ی ارسلان؟؟؟ ببخشید تو جوری صحبت میکنی انگار امیرسام فقط پسر ارسلان...انگار نقش من تو زندگی اون...

چون کم کم عصبانیتم داشت فوران میکرد تصمیم گرفتم حرفمو بخورم و چیزی نگم.

بلند شدم و رفتم سمت نارگل و گفتم:

-نیازی نیست بری

-ولی خانم....

-گفتم که...نیازی نیست بری! همین که شنیدی.

اینو گفتم و با عصبانیت رفتم سمت پله ها و خودمو به اتاق امیرسام رسوندم.

DONYAIEMAMNOE

هنوزم خواب بود بالای سرش ایستادم و بهش خیره شدم.

این جور حرفها منو دلگیر میکرد.اینکه جوری رفتار میکنن که انگار من تو زندگی ارسلان فقط نقش کسی رو بازی میکردم که تنها وظیفه اش به دنیا آوردن یه بچه بوده.همین و بس!

چند دقیقه بعد یکم وول خورد و بع هم چشماش رو باز کرد.

لبخند زدم و گفتم:

-امیر...عزیزم.

منو که دید خندید و گفت:

-ماما...ماما....

بغلش کردمو گفتم:

-عزیزم.پسر قشنگم...

توهوا چرخوندمش و چونه اش رو بوسیدم.دستای تپلش رو تو موهام برده بود و هم میخندید و هم موهام رو میکشید.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان اومد داخل و تکیه داد به در.چیزی نگفتم.حتی وانمود کردم اصلا ندیدمش...اونقدر موند تا بالاخره خودش خسته ش و گفت:

-لااقل یه جوری رفتار نکن که انگار وجود ندارم....

چیزی نگفتم.امیرسامو بغل کردمو بردم سمت پنجره.حتی نمیخواستم باهاش حرف بزنم

پارت_۶۰۷

شیطان مونث

چیزی نگفتم.امیرسامو بغل کردمو بردم سمت پنجره.حتی نمیخواستم باهاش حرف بزنم.

نمیدونستم هنوز هم به شدت قبل قهر و دلخوریم براش اهمیت داشته باشه یا نه اما میخواستم از این طریق دست از در افتادن با آدمای رذلی مثل مصیب برداره.

البته اون آدمی نبود که تحت تاثیر حرفهای کسی قرار بگیره ولی قدرت حرفهارو هیچوقت نمیشد دست کم گرفت.

DONYAIEMAMNOE

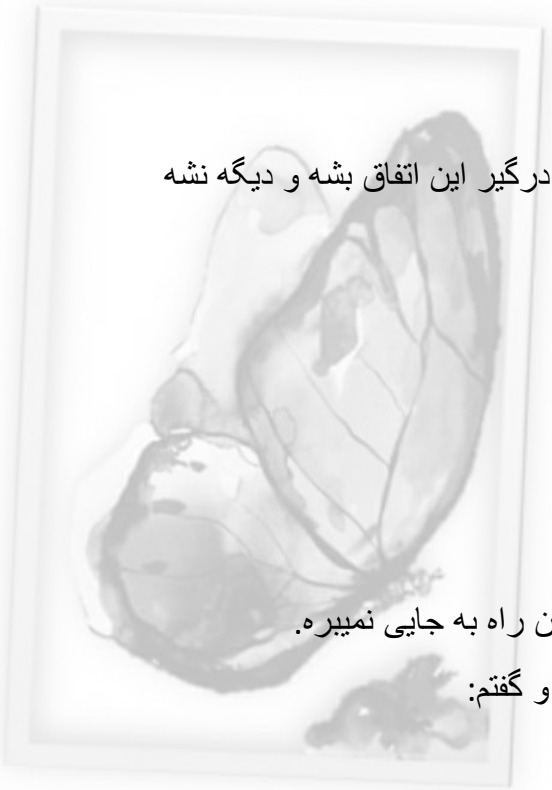

میترسیدم الناز و سیروان اونقدر در گوشش وز وز کنن که به کل ذهنش درگیر این اتفاق بشه و دیگه نشه رای ش رو برگردوند.

اومد سمتم.خودم رو سرگرم امیرسام نشون دادم.

پشت سرم ایستاد و گفت:

-شانار من این اخلاقتو دوست ندارم.

چیزی نگفتم و اون باز ادامه داد:

-درضمن...من حوصله ناز کشیدن هم ندارم.

با این جمله آب پاکی رو ریخت روی دستم.و این یعنی ناز و ادا و قهر من راه به جایی نمیبره.

این غمگین و حتی عصبیم میکرد.برای همین دیگه متونستم ساکت بمونم و گفتم:

-این یعنی من و حرفها و خواسته هام برات اهمیت نداره اما...

با صدای چر تحکمی که منو میترسوند گفت:

-اما چی هان؟؟

DONYAIEMAMNOE

برگشتم سمتش و بااخم بهش زل زدم و گفتم:

-من و حرفهام برات مهم نیستیم اما خوب میتونی به دری وری های دختر دایی جوووونت گوش بدی

عصبی شد و گفت:

-چرند نگو شانار...

از صدای دادش امیرسام هم گریه اش گرفت.لب و لوچه اش آویزون شد و خیره به ارسلان منتظر موند براش مثل همیشه بخنده یا شکلک دربیاره تا باور کنه اون داد یه شوخی بودولی نبود.

تو اون شرایط دیگه حتی امیرسام هم براش اهمیت نداشت.دستمو پشت امیرسام کشیدم و گفتم:

-میشه داد نزنی!؟؟ من حرفاتو میفهمم حتی اگه صداتو بالا نبری....

نفس عمیقی کشید و دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد.

امیرسام رو تکون دادم و بعد گذاشتمش رو زمین و چندتا از اسباب بازی هاش رو دادم دستش تا یکم سرگرم بشه....

دوباره گفت:

-کاری که مربوط به منِ رو فقط باید بسپاری به من...

بلند شدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

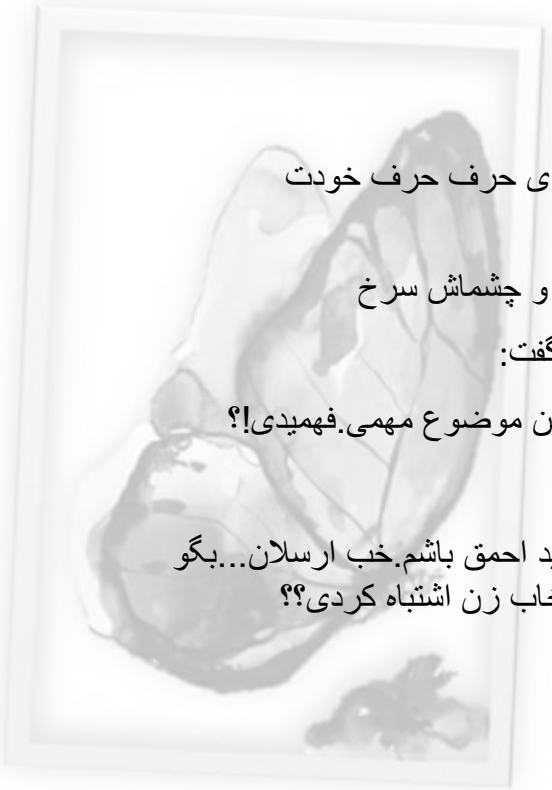

-تو هیچوقت این اخلاقتو ترک نمیکنی ارسلان...هیچوقت...همیشه میخوای حرف حرف خودت باشه.همیشه میخوای همچی رو با زورت و قلدریت حل بکنی.همیشه....

باعصبانیت چرخید سمتم.رگهای گردنش از خشم زیاد برجسته شده بودن و چشماش سرخ

از ترس یک قدم به عقب برداشتم اما اون اومد جلو و با گرفتن چونه ام گفت:

-من نمیتونم مثل تو احساسی و احمقانه تصمیم بگیرم اونم در مورد همچین موضوع مهمی.فهمیدی!؟

مات و مبهوت بهش خیره شدم و بعد لب زدم:

-حالا حرفهای من شدن احمقانه؟؟ وقتی حرفهام احمقانه ان پس خودمم باید احمق باشم.خب ارسلان...بگو ببینم.زندگی درکنار یه احمق چه حسی داره!؟؟هووم ؟فکر نمیکنی تو انتخاب زن اشتباه کردی؟؟

صداشو برد بالا و گفت:

-خفه شو شانار...خفه شو..

مثل خودش داد زدم:

-خفه نمیشم ارسلان...خفه نمیشم.....دیگه تحمل بعضی رفتارهاتو ندارم.فکر میکردم در طول زمان درست میشدی ولی نشدی و هیچوقت همنمیشی...همیشه حرف حرف خودت.همیشه قلدری...همیشه زورگویی....همیشه دنبال دردسری.من زندگی آروم میخوام به اندازه ی کافی تو گذشته تشنج و درسر و بدبختی دیدم و چشیدم.تحمل اضطراب و دردسرو ندارم.میفهمی؟؟؟؟نه نمیفهمی...تو هیچوقت نمیفهمی چون تو شروری چون تو دنبال دردرسری...چون تو مزخرفی....و من ازت بدم میاد...

صدای من داشت اوج میگرفت و امیرسام از ترس بلند بلند گریه میکرد و وقتی می دید نه من و نه باباش بهش اهمیت نمیدیم گریه اش شدت بیشتری میگرفت.

وسط حرفهای من دادزد:

-ساکت شو...ساکت شو...

-تو ساکت شو ارسلان...تو.من دیگه حوصله اتو ندارم....ندارم.از جرو بحث ها و درگیری هات خسته ام خسته امخسته ام....

اون جرو بحث ها و تشنج با سیلی ارسلان به گوش من خاتمه پیدا کرد.

البته...یه خاتمه ی بد.

ناباورانه بهش خیره شدم.باورم نمیشد اینکارو کرده باشه.باورم نمیشد بازم دست رو من بلند کرده باشه....

اشک تو چشمام حلقه زد.

نه...اون هنوز همون آدم سابق بود.همونی که اگه کسی خلاف میلش حرفی میزد از زور بازوش استفاده میکرد.

DONYAIEMAMNOE

دندوناشو روهم سابید و بعدهم از اتاق زد بیرون.

درو که بهمکوبید اشکهای منم از چشمام سرازیر شدن....

چونه ام لرزید.بغضمو قورت دادم و رفتم سمت امیرسامی که از گریه ی زیاد به سکسه افتاده بود.....

🖤🖤

#پارت_۶۰۸

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

شیشه شیر امیرسامو روی توی سبدش گذاشتم و بعد آهسته از روی زمین بلندش کردمو گذاشتمش روی تختش.

ترجیح میدادم تمام روزمو کنار اون تو همین اتاق سپری کنم تا برم پایین و با ارسلانی که دوباره غیر منطقی و زور گو شده بود چشم تو چشم بشم.

DONYAIEMAMNOE

تقه ی آرومی به در زده شد و بعد صدای آروم نارگل به گوشم رسید:

-میتونم بیام داخل خانم ؟

موهامو با کش بالای سرم گوجه ای بستم و بعد گفتم:

-آره بیاتو...

اومد داخل و درو پشت سر خودش بست.

سر به زیر و خجل تکیه به دیوار داد و گفت:

-من همچی رو یه جورایی بهم ریختم.من حتی بین شما و آقا هم...

دستمو بالا آوردم و گفتم:

-ادامه نده نارگل...من میدونم چرا اومدی اینجا و چی میخوای بگی...

نگران و آشفته گفت:

-من مصیب رو خوب میشناسم خانم.تمام روزایی که به اسم زندگی مشترک کنارش موندم هر لحظه اش درد بود...هر ثانیه اش...مصیب یه آدم شرور کثیف.یه رباخوار...یه قمار باز کثیف.

DONYAIEMAMNOE

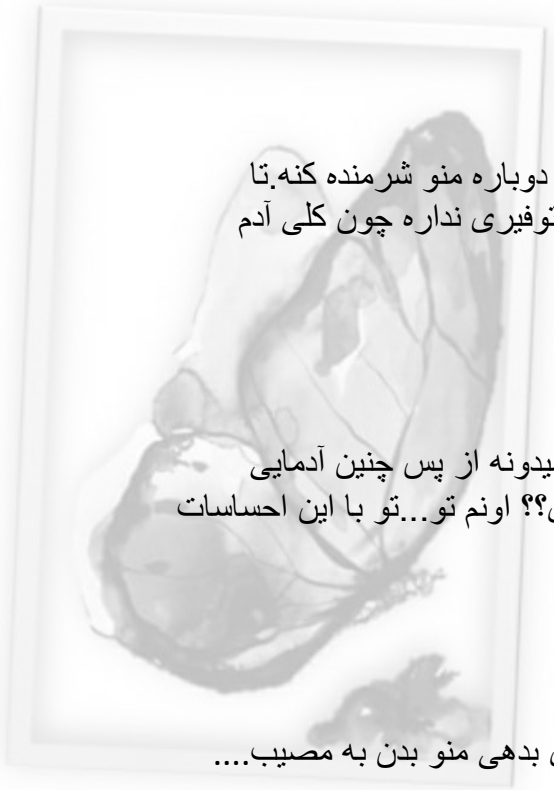

باهمه دشمن...باهمه سرجنگ داره...میترسم.میترسم با شما هم دربیفته و دوباره منو شرمنده کنه.تا خونش ریخته نشه نمیشه از غضبش درامون موند.بیفته هلفتونی هم هیچ توفیری نداره چون کلی آدم بیرون داره.کلی آدم که شبیه خودشن...همه شرور و لات...

رفتم سمتش.

دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

-نگران نباش ناری.اینجا بموم تا بچه ات دنیا بیاد.ارسلان خودش خوب میدونه از پس چنین آدمایی چطوری بربیاد.ببینم ناری تو اصلا چیشد که با این مصیب ازدواج کردی؟؟ اونم تو...تو با این احساسات لطیف و مهربون...آخه...

سرش که خم شد افتادن قطره های اشکش رو روی فرش دیدم.

زبونشو رو لبهای خشکش کشید و گفت:

-پدرم بهش بدهکار بود.زن بابام اونقدر زیرپاش نشست تا قبول کرد جای بدهی منو بدن به مصیب....

آهی کشیدم...و باز همون قصه ی کلیشه ای فقر و بدهکاری و سیاه بخت شدن یه دختر بیچاره.

لبخندی زدم هرچند خودم شدیدا به دلداری نیاز داشتم.

DONYAIEMAMNOE

خودمم احساس بهم ریختگی میکردم اما...حالا حس میکردم نارگل بیشتر از من به شنیدن حرفهای آردم کننده و دلداری احتیاج داره.برای همین گفتم:

-نارگل...منم تو خانواده پولداری بزرگ نشدم.احتمالا شنیدی که پدرومادرم فوت کردن و من پیش داییم که یه تاجر میلیاردر و الان خارج کشور ، زندگی میکردم ولی اینطوری نیست...منم مثل تو تو فقر و بدبختی زندگی میکردم.تو محله های پایین شهر همین پایتخت کوفتی...میدونی...بدبختی انواع مختلف داره.انواع مختلف...حالا برو.برو واستراحت بکن و دیگه همچین بحثی رو پیش نکش.

لبخند تلخی زد و گفت:

-ببخشید که وقتتون رو گرفتم...

-نه عزیزم.تو وقتمو نگرفتی

-شب بخیر

با پره ی روسریش گوشه اشک چشماش رو خشک کرد و بعد از اتاق رفت بیرون اما پشت بندش سرو کله ی شیرین پیدا شد.

سرشو از لای درآورد داخل و گفت:

-خانمجان آقاجان گفته بیاین شام بخورین

پوزخند زدمو گفتم:

-برو بگو خانمجان گفته کوفت هم نمیخورم چه برسه به غذا!

DONYAIEMAMNOE

چشماش گرد شدن.آب دهنشو قورت داد و گفت:

-خاک می سر...اینو به آقا بگم که گوشمو میبره

عصبی گفتم:

-شیرین برو بیرون چیزی نمیخورم..

درمانده گفت:

-هییی...چشم خانمجان!

شیرین که رفت بیرون خم شدم تا اسباب بازی های پر تعداد امیرسام رو از روی فرش جمع بکنم.کم هم نبودن که ماشاالله!

تا اونجایی که تونستم با دستام جمع کردم و بعد همه رو گذاشتم روی میز که همون موقع در باز شد و ارسلان اومد داخل.

بهش پشت کردم و اسباب بازی هارو گذاشتم سر جاشون...چند قدمی اومد جلو و گفت:

-برای چی مسخره بازی درمیاری؟؟ چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟ قهر میکنی و چیزی نمیخوری که چی بشه چرخیدم سمتش و با عصبانیت گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-میشه بری بیرون...نمیخوام ببینمت...نمیخوام باهات حرف بزنم.من هیچ کاری یا آدمی که منطقش زور بازوش ندارم...برووو...

دوباره خم شدم و تا بقیه اسباب بازی هارو از روی زمین جمع کنم.

با قدمهایی سریع اومد سمتم و درحالی که از خشم زیاد مشتاش می لرزیدن و عضله هاش سفت شده بودن گفت:

-داشت بچه تو می دزدید...بچه اتو....بچه ای که بخاطرش اونجوری از حال رفته بودی بعد توقع داری نازش کنمو بگم قربون دست وپنجه ات؟

سر یلند کردمو گفتم:

-بزار بره...هرگهی خورد به درک فقط بزار بره...بزار شرش کنده بشه.. الان تنبیهش کنی جری تر میشه باز به فکر انتقام میفته

داد زد:

-به گور پدرش خندید مرتیکه پدرسگ

بلند شدمو از ترس بیدار شدن امیرسام صدامو آوردم پایین و عصبی گفتم:

-بس بس...

به در اشاره کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

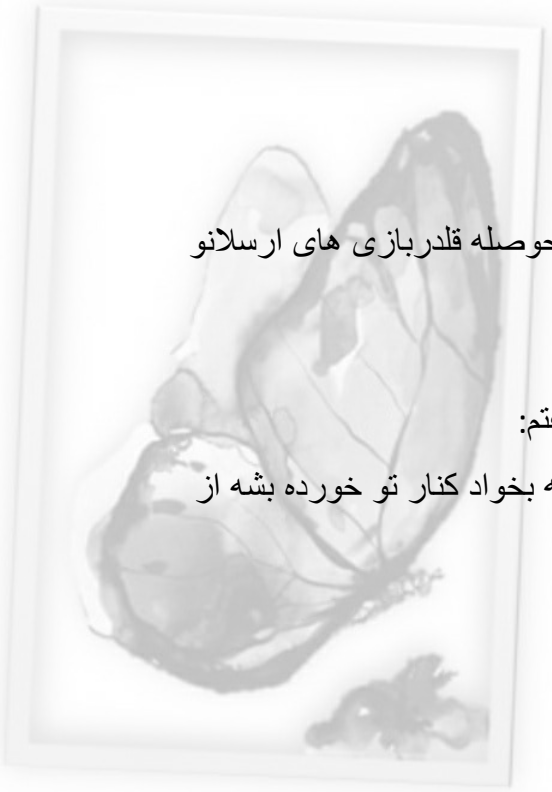

-از اینجا بزن بیرون شانار..یالا

دیگه واقعا حوصله این بگومگوها اونم درمورد این موضوع رو نداشتم.حوصله قلدربازی های ارسلانو هم نداشتم:

-اونی که باید بزنه بیرون تویی ارسلان نه من....

بهش نزدیک تر شدم زل زدم تو چشماش و شمرده و شمرده و با تاکید گفتم:

-میدونی چیه...حوصله اتو ندارم. حوصله ات...رو....ندارم.....غذایی که بخواد کنار تو خورده بشه از زهرمار هم بدتر! پس برررو

??

#پارت_۶۰۹

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

ارسلان هیچوقت نمیتونست با آدمایی که خلاف میلش رفتار میکنن کنار بیاد. حتی اگه اون فرد همسرش باشه.

دستمو گرفت و گفت:

-شانار اون روی سگ منو بالا نیار...

دستمو به زور از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-داری بدجور اذیتم میکنی ارسلان بجدر...گاهی وقتها اصلا تحملتو ندارم.مثل الان.از اینجا برو بیرون...برو برو برو...

دستامو رو سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.واکنشی نشون نمیداد.اصلا...فقط نگاهم میکرد اونقدر هلش دادم تا بالاخره از اتاق افتاد بیرون منم فورا درو بستم و بهش تکیه دادم.

چشمامو روهم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم و بعد دستمو رو پیشونیم گذاشتم و خودم به اون مبل راحتی رسوندم.اهرمش رو فشار دادم و قسمت های تاشوش رو باز کردم.

حالا شده بود مثل یه تخت خواب.کش موهام رو باز کردم و دراز کشیدم و زل زدم به سقف.

خوشبحال امیرسام که نمیدونم تو دنیا چخبره...خوشبحالش که نمیدونه تنش و دروسر وجروبحث چیه.

خوشبحالش که همه چیزش خلاصه میشه تو چند تا اسباب بازی!

DONYAIEMAMNOE

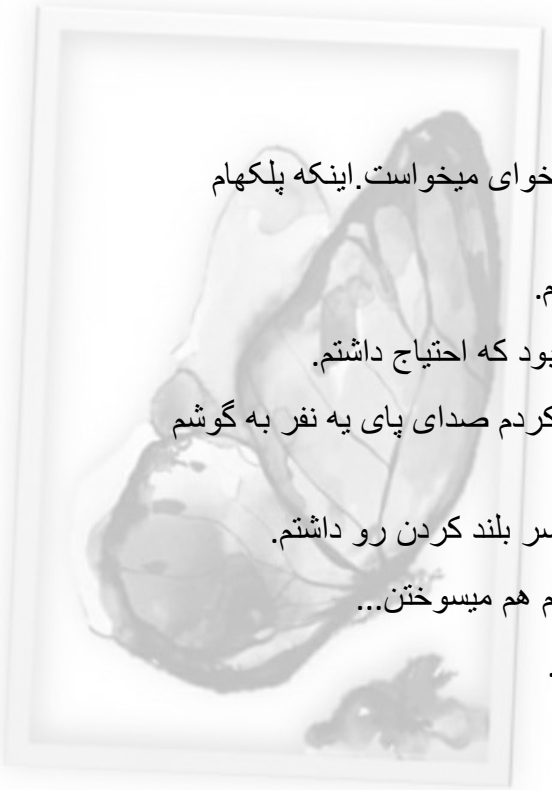

اونقدر عصبی و ناراحت بودم که دیگه احساس گرسنگی نداشتم.فقط دلم خوای میخواست.اینکه پلکهام گرم بشن و بتونم چنددقیقه چشم روهم بزارم.

بلند شدم.چراغ اتاق رو خاموش کردم و بعد دوباره روی مبل دراز کشیدم.

ریتم نفسهام که آروم تر شد رفته رفته خوابم گرفت.این واقعا تنها چیزی بود که احتیاج داشتم.

به پهلو دراز کشیدم و با دستم چشمهام رو پوشوندم که همون موقع حس کردم صدای پای یه نفر به گوشم می رسه...

اونقدر از لحاظ روحی خسته بودم که نه خوابم میبرد و نه حتی حوصله سر بلند کردن رو داشتم.

موهام روی صورتم پراکنده بودن و شقیقه هام درد میکردن...حتی چشمام هم میسوختن...

حضور کسی رو کنار خودم احساس میکردم که بوی عطرش لوش میداد.

با چشمای بسته گفتم:

-برای چی اومدی!؟ مگه نگفتم نمیخوام ببینمت....؟! اهههههه...

حرفی نزد.موهامو از روی صورتم کنار زد و بعد دستشو همونجایی گذاشت که سیلی زده بود.

DONYAIEMAMNOE

همیشه همینطوری بود.میزد و بعد خودش هم پشیمون میشد.بازهم زدم زیر دستش.

سکوت کرد اما چند لحظه بعد اسمم رو صدا زد:

-شانار...بلندشو...تو پیشم نباشی خوابم نمیبره...

بس تفاوت گفتم:

-من ژلوفن نیستم.خوابت نمیبره برو یه مسکن بخور..

از رو زمین بلند شد و روی یه تیکه از مبل نشست.دستشو رو پهلوم گذاشت و گفت:

-میشه لجات رو بزاری کنار!؟

-نه نمیشه...درضمن این اسمش لجاجت نیست.ایت فاصله گرفتن از یه آدم وحشی

گله مند گفت:

-من وحشی ام !؟

سرمد بلند کردم و نیم خیز شدم و جواب دادم:

-آره آره...تو وحشی هستی...خیلیم وحشی هستی....از نظر من هرمردی که رو زنش دست بلند میکنه وحشیه. توهم وحشی هستی....

برخلاف تصورم این بار دیگه قاطی نکرد.سرشو تکون داد و گفت:

-باشه باشه...باشه من وحشی ام...باشه.هرچی تو بگی.حالا پاشو بریم.پاشو بریم اتاق خودمون

DONYAIEMAMNOE

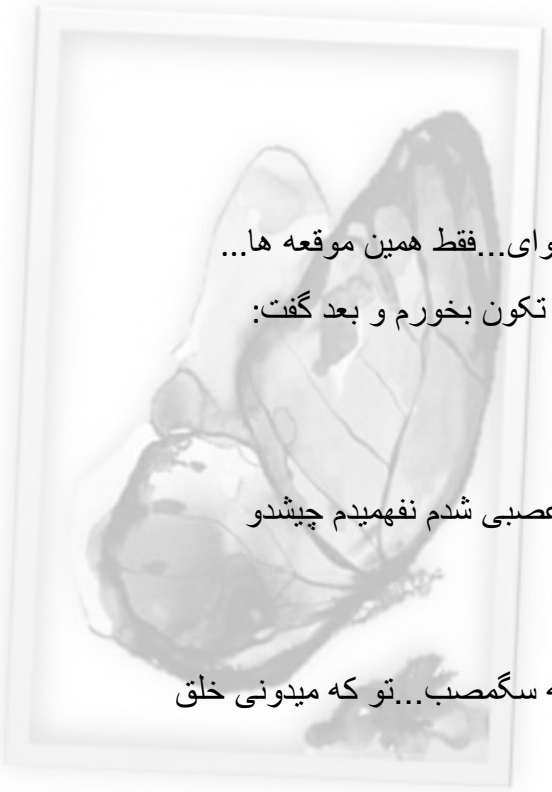

هلش دادم عقب هرچند که تکون هم نخورد:

-بلندشو برو من کنار تو نمیخوابم...تو منو فقط واسه همین موقعه ها میخوای...فقط همین موقعه ها...

دستمو گرفت و کشیدم تو بغلش خودش.جوری نگه ام داشته بود که نتونم تکون بخورم و بعد گفت:

-بیخشید.عصبی بودم.یه لحظه نفهمیدم اصلا چیشد.داغ کردم...

مشت آرومی به کمرش زدم و گفتم:

-همیشه همین رفتارو داری ..میزنی و بعد میای میگی ببخشید یه لحظه عصبی شدم نفهمیدم چیشدو چیکار کردم....همیشه ..همیشه..کار همیشگیته...

خسته سرم رو شونه اش گذاشتم که گفت:

-بگم غلط کردم خوبه ؟؟؟هان؟ گفتم که ...یه لحظه عصبی شدم.اصلا آخه سگمصب...تو که میدونی خلق و خوی من چجوریه چرا عصبیم میکنی

-بفرما هر وقت عصبی شدی باید منو بزنی....

نفسش رو باصدای بلند بیرون فرستاد و گفت:

-شانار...اذیتم نکنبیا بریم....

ازش جدا شدم و گفتم:

-برو ارسلان...برو چون من نمیام.

چونه ام رو گرفت و آهسته گفت:

-داری اذیتم میکنی!؟؟ چیکار کنم که منو ببخشی...

به در اشاره کردم:

-برو...فقط همین.

ازش رو برگردوندم.چیزی تنش نبود جز یه شلوارک کوتاه.نونه سرما بخوره....!؟ کاش بره.کاش بره تو اتاق و اینجوری لخت نگرده.

دوباره گفت:

-شانار....

-چیه !؟

-یا میای یا بغلت میکنم به زور میبرمت انتخاب کن!؟؟کدوم...اولی یا دومی!؟؟؟

#پارت_۶۱۰

DONYAIEMAMNOE

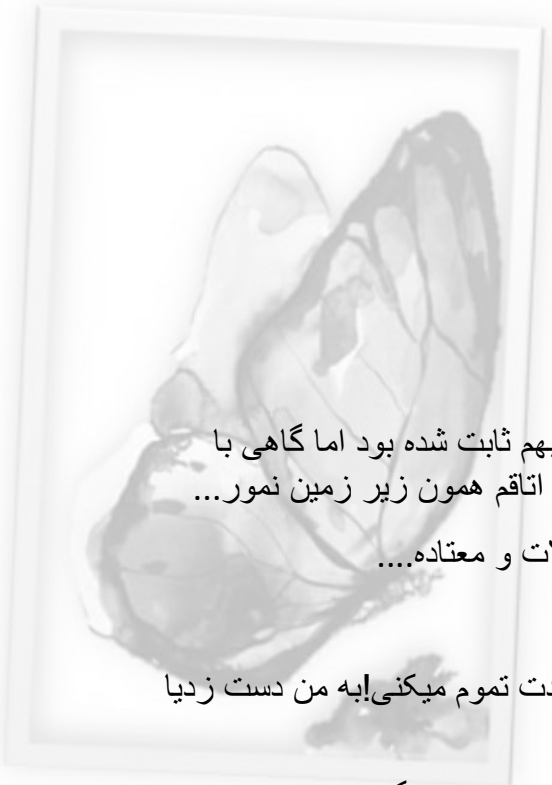

دستاشو گرفتمو از بدنم دور کردم و بعد خودمو کشیدم کنار.

منو دوست داشت.میدونستم دوستم داره چون بهم ثابت شده بود.خیلی هم بهم ثابت شده بود اما گاهی با برخی تصمیماتش منو جوری آزار میداد که ناخواسته حس میکردم هنوز اتاقم همون زیر زمین نمور...

هنوز آقا بالاسریام همون دایی سخت گیر با اعتقادات افراطی و روزبه لات و معتاده....

موهامو پشت گوشم زدم و گفتم:

-بازم داری زور میگی...بازم داری با زورگوییات همچی رو به نفع خودت تموم میکنی!به من دست زدیا نزدیاااا ارسلان....

لپهاشو باد انداخت و بعد سرشو با تاسف تکون داد وبعد نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-کجای صورتت زدم!؟؟ اینجا...!؟

DONYAIEMAMNOE

دستشو روی صورتم گذاشت وگفت:

-ببخشید ببخشید...چندبار دیگه باید بگم ببخشید!

دستشو از رو صورتم برداشتم و گفتم:

-هزار بار دیگه هم عذرخواهی بکنی باز من قبول نمیکنم! میفهمی!؟ عقب نشینی کرد و بعد با صدای آرومی گفت:

-پس یعنی اونقدری دوستم نداری که بخوای ببیخشیم.. تو هنوز هم...توهنوز هم دوستم نداری!

سکوت سنگینی بینمون برقرار شد.سکوتی که هم اونو دلگیر میکرد هم منو...

من ارسلانو دوست نداشتم!؟؟

داشتم....من دوستش داشتم....

خودمو کشیدم جلو.به تصور اینکه من هنوز هم مثل قبلنها ازش بیزارم پکر و دلگیر سر به زیر انداخته بود.

میدونستم هیچ چیز به اندازه ی اینکه ثانیه ای حس کنه من دوستش ندارم اذیتش نمیکنه.لبهامو روهم فشار دادم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

-ارسلان....

سرشو آهسته بلند کرد و بهم خیره شد.

DONYAIEMAMNOE

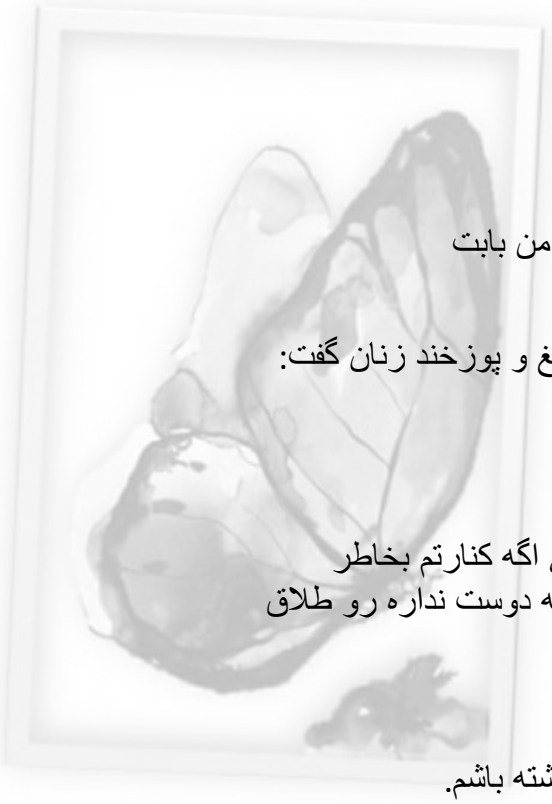

آب دهنمو قورت دادم و بعد گفتم:

-فکر نمیکنی چرا میگم با مصیب در نیفت؟؟ بخاطر توئه...دلشوره های من بابت توئه...نمیخوام...نمیخوام آسیبی بهت برسه.نمیخوام.

سرشو آهسته به سمتم برگردوند.تو همون تاریکی زل زد تو چشمام و دمغ و پوزخند زنان گفت:

-تو نگران شوهرت نیستی...تو نگران پدر بچتی

این قضاوت بی رحمانه بود.واقعا بی رحمانه بود.

-تو واقعا اینطور فکر میکنی!؟ فکر میکنی من دوست ندارم؟ فکر میکنی اگه کنارتم بخاطر امیرسام!؟هان!؟ اگه اینطوری فکر میکنی چرا طلاقم نمیدی؟ چرا زنی که دوست نداره رو طلاق نمیدی....

زل زده بود تو چشمام بدون اینکه چیزی بگه یا حرفی بزنه.

باورم نمیشد که هنوزم این ترس تو وجودش باشه...اینکه من دوستش نداشته باشم.

هردو ساکت و آروم خیره شده بودیم به نقطه ی نامشخصی.

DONYAIEMAMNOE

اون به من اعتماد نداشت.واقعا نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ارسلان...من ...من تحمل آسیب رسیدن به تورو ندارم.تحمل زخمی شدنت رو ندارم.

نارگل میگفت مصیب شرور...میتونم پای شرارت وسط باشه تو شرورتر میشی ولی اون آدم لاتیه که هیچ و هیچکس واسش مهم نیست.

آدمی که هیچ چیز و هیچکس واسش مهم نیست خطرناک...باید ازش ترسید...

با یه نیم چرخ دستاشو دور تنم حلقه کرد و بعد همونجایی رو که سیبی زده بود شروع کرد بوسیدن...

تند تند و پشت سرهم....محکم و آبدار....

چشمام رو بستم و لبخند زدم.

چطور میتونستم دوستش نداشته باشم.داشتم...به الله داشتم.....

وسط بوسه هاش اسمشو صدا زدم:

-ارسلاااان...

-جانم

-بهم گفتی دوست ندارم....بگو ببینم....مگه میشه آدم همه کسشو دوست نداشته باشه....!؟ هان میشه!؟

بعداز چند دقیقه خیرگی کنج لبش کش پیدا کرد.

DONYAIEMAMNOE

چشماشو بست و پیشونیم رو بست و بعد کشیدم تو بغلش....

وچه آرامشی قشنگی داشت حصار دستهاش.

سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-دوست دارم....دوست دارم....

-من بیشتر ...من بیشتر....من بیشتر از همه کس...حتی بیشتر از امیرسام....حتی بیشتر از اون....

دستشو پشت کمرم کشید و گردنم رو بوسید....

#پارت_۶۱۱

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

من رو مبل راحتی نشسته بودم و اون سرشو گذاشته بود رو پاهامو ازم میخواست نوازشش کنم.

لبخند زنان انگشتامو تو موهای نه خیلی پر پشتش فرو بردم و گفتم:

-خیلی زشت شد نه !؟

پاهاشو روهم انداخت و گفت:

-چی!؟

-که من الناز و سیروان رو ول کردم و به حالت قهر اومدم اینجا و حتی واسه شام هم پیششون نرفتم...

چشماش رو بست و همزمان جواب داد:

-مهم نیست.چیزیه که اتفاق افتاد و نمیشه به عقب برگشت....

با تاسف و افسوس گفتم:

-آره واقعا...بدترین قسمت زندگی اونجاست که یه کار اشتباه میکنی و دیگه نمیتونی برگردی به عقب تا اصلاحش کنی....ارسلان میخوای بدونی چرا از دعوا و دشمنی میترسم!؟

-چرا...!؟

حتی یاداوریش هم از لحاظ روحی آشفته ام میکرد و بهمم می ریخت ولی این یه قسمت غیرقابل گذشت از زندگیم بود که نمیتونستم نادیده اش بگیرم.

از اون زاویه نگاهی بهش انداختم و بعد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-سن و سالم خیلی کم بود که مجبور شدم با خانواده ی دایی زندگی کنم.

کنار آدمایی که به سختی شکم خودشونو سیر میکردن و منو سرخر و مزاحم میدونستن...دایی یه آدم مذهبی به شدت افراطی و سخت گیر بود و طلعت یه زن خبیث...اصلا میتونم بگم صد درجه خبیثر و بدجنستر از اون... دوتا دختر دایی هام فهمیه و فائزه هم تو بدی کم از مادرشون نداشتن حالا به این جمع باشکوه روزبه رو هم حساب کن...مواد فروش...ساقی...لات...چاقو کش...دعوایی...همیشه هم از من مایه میذاشت گاهی حتی مجبورم میکرد واسش مواد بفروشم.قمارباز بود و سر من هم شرط میبینید....هفت روز هفته 6 روزش روزبه دعوا داشت.هر وقت میومد تا یه جاش زخم یا یکی رو زخمی کرده....مدام واسه خودش دشمن تراشی میکرد.گاهی حتی حق داشت و حق باخودش بود که کار اونایی که بهش نارو میزدن و از پشت میزدنش رو تلافی کنه ولی میتونست یا تلافی نکردن از خیلی دردسرها جلوگیری کنه...

ترکشهای دشمن تراشی های روزبه و جنگ و دعواهاش باهمه به ما میخورد.یا حتی میتونم بگم به من....مثل وقتایی که دوستاش باهاش دعوا میکرون و واسه تلافی میومدن سراغ من....من از همین میترسیدم هنوز هم میترسم....

نفس عمیقی کشید و گفت:

-شانار...گاهی باید به دشمنات سیلی بزنی تا یادبگیرن مشتهای توهم قوی ان! اگه اینکارو نکنی به خیلیا اجازه میدی فکرهاو نقشه های بدی تو سرشون علیهت بکشن.

نمیدونم.شاید این حرفهاش درست بودن اما من دلم نمیخواست.دلم نمیخواست اون با آدم چندش و مزخرفی مثل مصیب یی پدر در بیفته.

مصیبی که به زن باردار خودش رحم نمیکنه چطوری میتونه به ما رحم کنه !؟

تو فکر بودم که پرسید؛

-بخاطر اون یارو هنوز تو فکری!؟

-مصیب رو میگی!؟

-خب....خب یه جورایی آره.

-اگه تو از اون بترسی دلیلش اینکه منو باور نداری.من دیگه اجازه نمیدم کسی تو و پسرمونو اذیت کنه...

چشماش رو باز کرد و توهمون حالت دراز کش بهم خیره شد و لبخند زد.

سرمو خم کردم و لبهامو گذاشتم رو پیشونیش و با بوسیدنش گفتم:

-میدونی...دلم میخواد امیرسام وقتی بزرگ شد شبیه تو بشه.صورتش مثل تو باشه...چشماش لبهاش بینیش و حتی موهاش مثل تو باشه ..حتی شبیه به تو بخنده ولی....

مکث کردم و بجای ادامه دادن حرفم لبخند زدم که پرسید:

-ولی چی!؟

DONYAIEMAMNOE

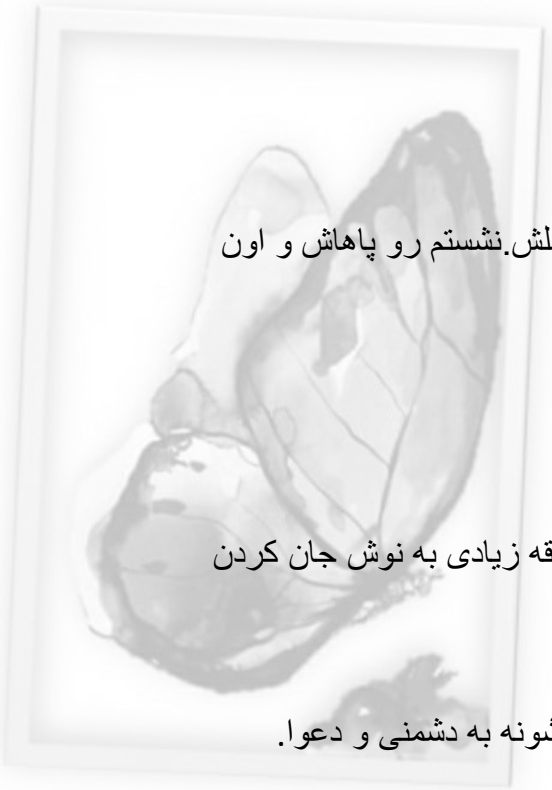

- ولی دعوای نباشه...آروم باشه!

سرشو از روی پاهام برداشت و کنارم نشست.دستهاشو باز کرد تا برم بغلش.نشستم رو پاهاش و اون دستاشو دور تنم حلقه کرد و گفت:

-من دعوایی ام!؟

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

-اووووه...چه جورم!

-نوچ! من دعوایی نیستم.من فقط آدمایی که با رفتارشون ثابت میکنن علاقه زیادی به نوش جان کردن مشت و کتک دارن و یه آرزوشون می رسونم.

خندیدم و گفتم:

-این تئوریت خیلیم جالب نیستاااا...و دقیقا همین منطقت که بحث رو میکشونه به دشمنی و دعوا.

لبهای داغشو رو لاله ی گوشم گذاشت و گفت:

-باشه.بخاطر تو دیگه کاری به کار اون موش چرک ندارم.

DONYAIEMAMNOE

خوشحال از این شنیدن حرف لبخند عریضی زدم و دستمو دو گردنش حلقه کردم و گفتم:

-مرسی...حرف گوش کن که میشی من دلم میخواد بخورمت!

چشمکی زد و گفت:

-دقیقا کجامو!؟

-منحررررف....

بلند بلند شروع به خندیدن کرد....

□□

#پارت_۶۱۲

□□شیطان مونث□□

اون از حرف من بلند بلند شروع به خندیدن کرد و من از ترس بیدار شدن امیرسام دستمو رو لبهاش گذاشتم و گفتم: -میخوای بیدارش بکنی؟ بیدار بشه باید تا صبح خودت بهش سواری بدی!؟ یا توهمین هوا

DONYAIEMAMNOE

ببریش پیش سین و سیکو و سیاکو...تصمیم باخودت! حرفها و تذکرو هشدارهای من سر عقل آوردش.دیگه نخندید.یه نگاه پر ترس به امیرسام انداخت و بعد سرشو تکون داد و گفت: -اصلا حوصله اینکه این موقع اسب امیرسام بشمو ندارم.... از روی پاهاش اومدم پایین و رفتم سمت امیرسام سر خم کردم و نگاهی به صورت ماه و آرومش خیره شدم.خوشبختانه هنوز خواب بود. سر بلند کردمو خطاب به ارشلان گفتم: -اوضاع امن و امن! جور خاصی بهم خیره شد و با تکون انگشتاش نگاهم کرد وگفت: - اگه اوضاع امن و امان بیا اینجا.... لبخند لوندی زدم وبه سمتش رفتم. دامن چین دار کوتاهمو دادم بالا و نشستم رو پاهاش. یه جورایی لم داد رو مبل و با گذاشتن دستهاش رو دو طرف پهلوهام بهم خیره شد و گفت: -من لذت میبرم وقتی تو بهم بگی دوستم داری...لذت میبرم از وقتایی که خودت به سمتم میایی....لذت میبرم وقتی بهم لبخند میزنی وقتی اظهار علاقه میکنی.... اون حرف میزد و من با لبخند به حرفهاش گوش میدادم. ارسلان یه نقطه ضعف داشت.من....شاید گاهی آزارم میداد اما واقعا دوستم داشت. من حتی قلقش روهم میدونستم اما خودمم نمیدونم چرا کمتر از این قلق استفاده میکردم!؟ ارسلان رو گاهی با همه سختی و زورگویی و لجاجتش میشد با ناز و ادا رام کرد. یه دستمو دور گردنش انداختم و دست دیگه ام رو روی سینه اش. به عمد دامنم رو داده بودم بالا آخه حالا یه جورایی دقیقا رو جایی نشسته بودم که ذره ذره درحال بزرگ شدن بود. چشمام تو تاریکی اتاق روی صورتش به گردش در اومد. آهسته گفتم: -بهت گفتم وقتی پسر خوب و حرف گوش کمی میشی دلم میخواد بخورمت!؟ -آره گفتی...منم بهت گفتم تا کجارو بخوای بخوری.... آهسته خندیدم و با چسبوندن پیشونیم به پیشونیش انگشتم و رو لبهاش گذاشتمو گفتم: -همه جاتووو....از این لبها که دارن داد میزنن شانار بیا مارو بخور تاااااا..... مکث کردم.دستمو آوردم پایین و رسوندم به عضو وسوسه کننده اش و گفتم: -تا این ! بازم آب دهنشو قورت داد و بعد با صدای خفه ای گفت: -نمیدونم چرا ازت سیر نمیشم.... تو گوشش خندیدم و بعد دوتا دستمو رو شونه هاش گذاشتم و به عقب هلش دادم و بدنمو رو عضو کلفت شده اش مالیدم. چشماش خمار شد.بزاق دهنشو به سختی قورت داد و بعد دامن کوتاهمو داد بالا و با کشیدن دستهاش روی باسنم گفت: - لعنتی داری دیوونه ام میکنی! نفس داغمو فوت کردم تو گردنش و با فشار دادن پایین تنه اش گفتم: - دیوونه شدنتو دوست دارم...بزرگ شدن این هیولاروهم دوست دارم... باسنمو چنگ زد و گفت: -یادت باشه خودت خواستیاااا.... گردنشواز گرفتم و گفتم: -میخوام بدجورهم میخواااام..... -باشه خانم خانماااا.... خودمم دلم میخواست زیر تن ورزیده اش یه بار دیگه طعم لذت جنشی رو بچشم. حتی خیسی شورتمم حس میکردم. خواست شروع کنه که گفتم: -اینجا!؟ -پس کجا !؟ -اینجا نه...من میخوام ناله کنم اه بکشم...اینجا نمیشه چک آرومی به باسنم زد و گفت: -ای به چشممم...هرجا تو بگی... از رو پاهاش اومدم پایین دستشو گرفتم و باهمدیگه به سمت در اتاق رفتیم...

پارت_۶۱۳

شیطان مونث

از روی پاهاش اومدم پایین.

دستشو گرفتم و باهمدیگه به سمت در اتاق رفتیم.

اما همینکه دستشو به سمت دستگیره دراز کرد صدای گریه ی امیرسام بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

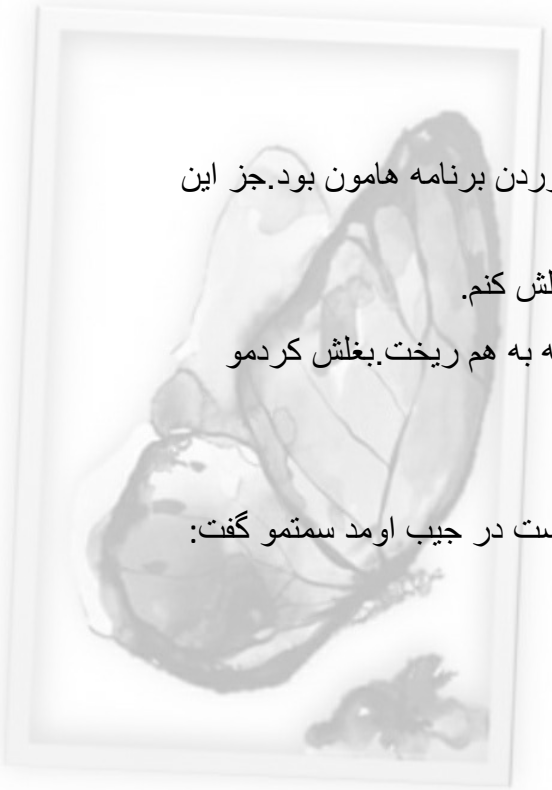

به همدیگه خیره شدیم.گریه ی امیرسام یه زنگ خطر برای اعلام بهم خوردن برنامه هامون بود.جز این برداشت دیگه ای نمیشد از این اتفاق کرد.

هردو به عقب چرخیدیم.امیرسام داشت گریه می کرد و ازم میخواست بغلش کنم.

کلید اتاق رو روشن کردم و به سمتش رفتم.دیدن اشک چشمهاش تو لحظه به هم ریخت.بغلش کردمو گفتم:

-امیرسام...من اینجام مامان...ببین منو پسرخوشگلم.

ارسلان که میدونست یه ضیافت اساسی از طرف من رو از دست داده دست در جیب اومد سمتمو گفت:

-ببین این نیم وجبی چطور عین خروس بی محل گند زد به همچی!

باباشو که دید خندید و دستاشو باز کرد.

لباشو بوسیدمو گفتم:

-قربون این دندونت برم..میخوای بری بغل بابایی!؟

ارسلان که بهمون نزدیک شد خودشو انداخت تو بغلش.

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و گفتم:

-خب...باید عرض کنم برنامه کنسل شد!

اخمی مصنوعی کرد و با بغل کردن امیرسام گفت:

-بیخود.من دلم میخواد!

اشاره ای به امیرسام کردمو گفتم:

-تا امیرسام که خواهد و میلش به چی باشه.

زیر گلوی امیرسامو بوسید و خطاب به من گفت:

-میخوابه ..یکم دورش بزنم و میخوابه!

خندیدمو گفتم:

-یه جوری حرف میرنی انگار پسرتو نمیشناسی.باید تا صبح باهاش بازی کنی...

امیدوار و دل خوش به برنامه ای که امیر عامل بهم خوردگیش بود گفت:

-نه میخوابه...یکم بدخواب شده الان میخوابه!

شونه بالا انداختمو گفتم:

-باشه...اگه زورت میرسه بخوابونش!

DONYAIEMAMNOE

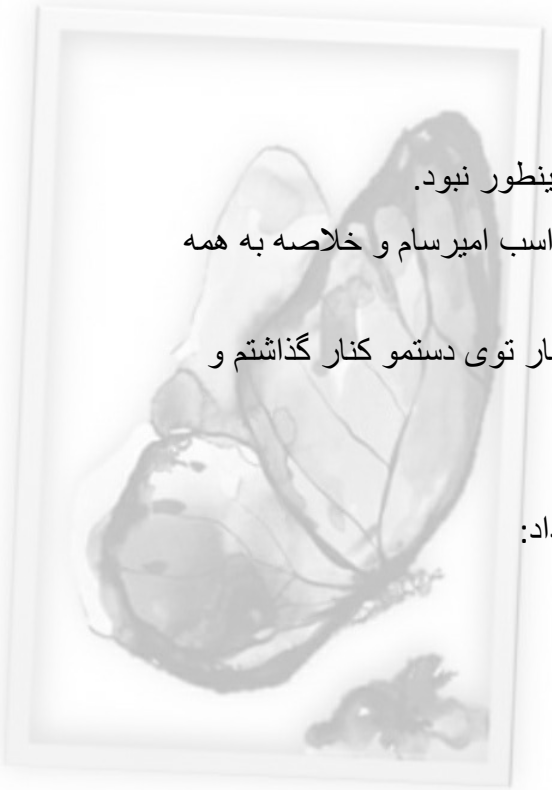

خندیدمو نگاهش کردم.گمون میکرد امیرسام به این سادگیا میخوابه ولی اینطور نبود.

یکم تو اتاق چرخوندش.باهاش بازی کرد.حتی چار دست و پا شد تا بشه اسب امیرسام و خلاصه به همه سازش رقصید اما امیرسام تازه بازی کردن شردع شده بود.

دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت.خمیازه ای کشیدمو با بی حوصلگی قطار توی دستمو کنار گذاشتم و گفتم:

-ارسلان....

درحالی که خونه سازی های امیرسامو رو واسش درست میکرد جواب داد:

-هوم !؟

-خوابم میاد...

سرشو تندی بالا گرفت و گفت:

-نخوابیاا...این وروجک هنوز راضی نشده برگرده تو تخت خوابش.

به زور چشمامو باز نگه داشته بودم.دلم میخواست برم رو تخت و دراز بکشمو بخوابم ولی گیر کرده بودم بین این پسر و پدر لجوج!

DONYAIEMAMNOE

ربع ساعت دیگه هم پیششون موندم.

ارسلان سعی میکرد به بهونه های مختلف امیرسامو بکشونه سمت تخت خوابش ولی موفق نشد که نشد.

خسته و عاجز بلندشدمو گفتم:

-ارسلان من میخوام برم بخوابم.

دستاشو زیر بغل امیرسام گذاشت و با بلند کردنش گفت:

-فایده نداره.بزار ببریمش تو اتاق خومون....

با لبخند سری به تاسف براش تکون دادمو گفتم:

-گمون کردی ببریش اونجا ممکنه بخوابه؟؟ نه ارسلان خان.پسرت عین خودت! الانم خواب دیدی خیر باشه.این پسرت به این سادگیا بیخیال بازی نمیشه!

مچ دستهای تپل امیرسام رو گاز گرفت و امیرسام اونقدر دوستش داشت که معمولا حتی اگه دردشم میگرفت باز چیزی نمیگفت.

پشت سرم راه افتاد.

رفتم تو اتاق و یه راست خودمو رسوندم به تخت.

خیلی احساس خستگی میکردم.

DONYAIEMAMNOE

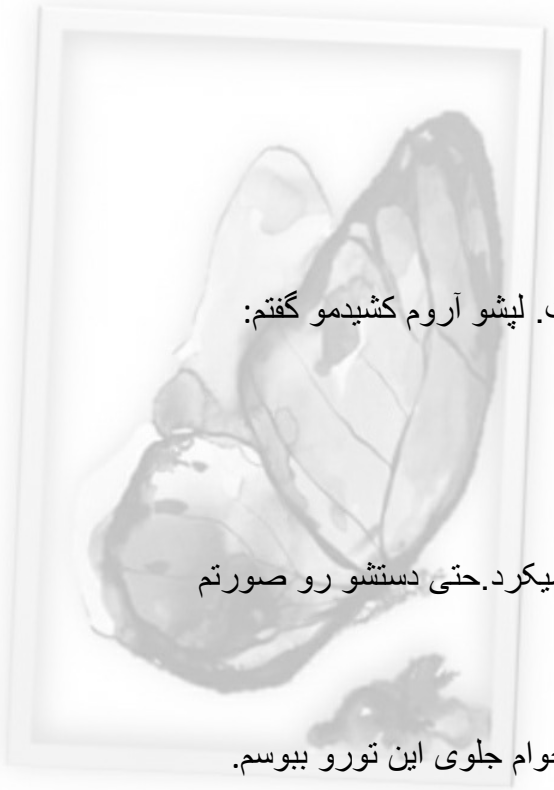

گردنمو با کرختگی به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-وای جقدر خستمههه

دراز کشیدم روی تخت.ارسلان هم دراز کشید و امیرسامو بینمون گذاشت. لپشو آروم کشیدمو گفتم:

-تپل دوست داشتنی.تو چقدر آخه عزیزیییی....

ارسلان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-ولش کن بزار خوابش بگیره به ماچ و موچمون برسیم.ای بابااا....

خندیدمو دستشو گرفتم.وقتی اینکارو میکردم امیرسام بدش میومد و اخم میکرد.حتی دستشو رو صورتم میذاشت و یه جورایی پسم میزد تا منو از ارسلان دور کنه.

خندیدمو گفتم:

-عجب پدرسوخته ایه...تورو فقط مال خودش میدونه حالا فکر کن من بخوام جلوی این تورو ببوسم.

ارسلان که هنوز عطش خواستنش تموم نشده بود و همچنان امیدوار بود امیرسام خوابش بگیره تا بتونه عین یه گرگ گرسنه بهم حمله کنه امیرسامو تو بغل خودش فشرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-این بخواب همچی حل میشه

خندیدمو گفتم:

-نمیخوابه...

دستشو آورد بالا تا دستمو تو دستش بزارم.امیرسام اخم کرد و باز زد تو صورت من و بعد دست ارسلانو گرفت و گذاشت رو دهنش.

درمورد پدرش یه احساس مالکیت داشت.

احساسی که نمیخواست با کسی تقسیمش کنه و من از اونجایی که میدونستم اون وقتی این موقع از خواب بیدار میشه دیگه تا صبح نمیخوابه به پهلو چرخیدمو گفتم:

-شب بخیر ارسلاااان...من تورو با پسرجونت تنها میزارم.خوش بگذره....

-نخواب شاناررر

-من خوابم

-شانار بخوابی دیگه نه من نه تو....

پتورو روی صورتم کشیدم بالا و گفتم:

-شب بخیررر

غرولند کنان گفت:

DONYAIEMAMNOE

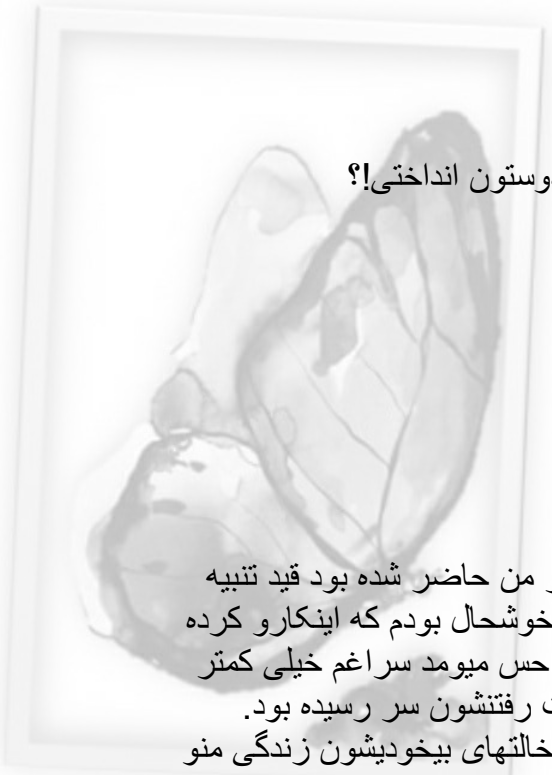

-سگمصب...میخواستی بگیری بخوابی چرا فیل مارو نصف شبی یاد هندوستون انداختی!؟

#پارت_۶۱۴

شیطان مونث

یک هفته ای تموم از اون اتفاقات تلخ و شیرین میگذشت. ارسلان بخاطر من حاضر شده بود قید تنبیه کردن مصیب رو بزنه و پرتش کنه بیرون البته بعداز کلی خط و نشون! خوشحال بودم که اینکارو کرده چون حالا یکم آرومتر شده بودم.یعنی دیگه ترس نداشتم اگرهم گاه گاهی حس میومد سراغم خیلی کمتر از دفعات قبل بود. اما اتفاق بهتر این بود که الناز و سیروان بالاخره وقت رفتنشون سر رسیده بود. چیزی که منو از بابت رفتنشون خوشحال میکرداین بود که واقعا گاهی دخالتهای بیخودیشون زندگی منو ارسلان رو تحت تاثیر قرار میداد. تا جلوی ماشینی که یوسف پشت فرمونش نشسته بود همراهیشون کردیم. ارسلان عجله داشت و مدام ساعتش رو چک میکرد. الناز‌که انگار داره روی سن شوی لباس قدم برمیداره و راه میره با کلی ناز و عشوه به سمت ماشین رفت و بعد رو کرد سمت غلام و گفت: -وسایل مارو بزار توی صندوق ماشین... غلام چشمی گفت و اطلاعت امر کرد. سیروان اومد سمت من.لبخند زد و بعد لپ امیرسامو گرفت وگفت: -اوه! احساس میکنم قراره دلم خیلی برای این کوچولوی دوست داشتنی و بانمک تنگ بشه! لبخند زدمو گفتم: -ماهم دلمون براتون تنگ میشه.این مدتی که اینجا بودین واقعا بهتون عادت کرده بودیم. الناز دستکش چرم قهوه ای رنگش رو پوشید و بعد طعنه زنان نگاهی به من انداخت وگفت: -مطمئنی عروس عمه! پرسشی و متعجب پرسیدم: -از چی الناز جون !؟ پوزخند واضحی زد و گفت: -خب از اینکه رفتن ما خوشحالت نمیکنه! زدن این حرف جلوی بقیه از نظر من نشون از بی شخصیتی اون بود نه بیشتر...با این حال من خیلی وقت بود که علاقه ای به دهن به دهن شدن با کسایی که محتاج اینن که بقیه فکرکنن حق باخودشون،نداشتم. دستمو پشت کمر امیرسام کشیدمو گفتم: -نه الناز جان.اشتباه فکر میکنی.من از بودن مهمون تو این خونه همیشه خوشحال میشم. سیروان برای پایان دادن به اراجیف خواهرش رو کرد سمت ارسلان گفت: -توهم بیا ارسلان...بیا و به ما سر بزن شانار و سم روهم بیار...ما واقعا خوشحال میشیم ارسلان برای چندمین بار ساعت مچیش رو چک کرد و بعد گفت: -حتما.ببخشید که نمیتونم تا فرودگاه همراهیتون بکنم.یه جلسه خیلی دارم که نمیتونم به وقت دیگه ای موکولش کنم سیروان با ارسلان دست داد و گفت: -بهش فکر نکن ارسی.. قه قهه وار خندید: -آخ ببخشید.یادم رفت تو بدت میاد ارسی صدات بزنن.خب...امیروارم بازم بتونیم همه رو ببینیم.... واسه ندیدن ریخت پر افاده و تکبر الناز لحظه شماری میکردم. دلم میخواست زودتر بره و شرش کنده بشه.زبونش عین نیش کبرای هندی بود !!! شیرین کنار گوشم گفت: -آخ خانمجان.چقذه خوشحالم که این عجوزه میخواد بره! به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم و بعد چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: -عه شیرین.زشته نگو سر به زیر انداخت و گفت: -چشم خانمجان! رفتن الناز و سیروان یه کم طول کشید و همین یکم زمان ارسلان برای رسوندن خودش به شرکت رو کمتر کرده بود. دستشو گرفتم و گفتم: -باید بری؟ سرشو تکون داد و گفت: -آره.خیلی کار دارم. دلم نمیخواست بره.دوست داشتم کنارم بمونه خصوصا که تو طول این یه هفته شاید سرهم رفته چند ساعت هم کنارم نبود. عاجزانه گفتم: -کاش میشد نری.کی برمیگردی!؟ چونه امو گرفت و گفت: -نمیدونم.تونستم زود میام -هیلی وقت زود اومدنهای

DONYAIEMAMNOE

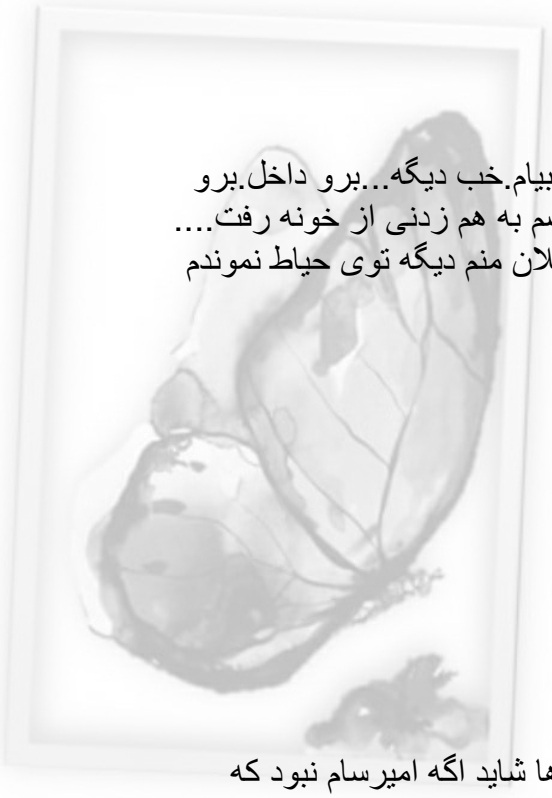

تو ختم میشه به ساعتی که منو امیرسام خوابیم -میام..سعی میکنم زودتر بیام.خب دیگه...برو داخل.برو خم شد.امیرسام رو بوسید و بعدهم رفت سمت ماشینش.سوار شد و تو چشم به هم زدنی از خونه رفت.... کاش لااقل بهش میگفتم اینقدر با سرعت زیاد رانندگی نکنه. با رفتن ارسلان منم دیگه توی حیاط نموندم و ترجیح دادم برم داخل.

🖤🖤

#پارت۶۱۵

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

مقابل آینه روی صندلی نشستم و مشغول شونه زدن موهام شدم.این رورها شاید اگه امیرسام نبود که باهاش وقت بگذرونم یه جورایی از بی ارسلانی دق میکردم!

البته...بودن شیربن و نارگل واقعا خوب بود و وجودشون اجازه نمیداد خیلی احساس تنهایی بکنم اما انگار هرچه بیشتر دلم خواهان گذروندن وقت بیشتری با ارسلان میشد امید رسیدن به این خواسته اش کمتر و کمتر میشد.

موهامو بالای سرم جمع کردم و با کش باریک سیاه رنگی بستم و بعد بلند شدم و رفتم سمت پنجره.

پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم.

میدونستم به احتمال زیادمثل این یکی دوهفته اخیر بیشتر وقتش رو به کارهاش اختصاص بده و حتی برای شام هم خونه نیاد.

پرده رو رها کردم و همزمان که سمت در می رفتم شال مشکی لطیفی که روی دسته ی صندلی پشت میز بود رو برداشتم و روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

خونه تو سکوت کامل بود.و ما مدتی بود که البته با این عادت ثابت خداحافظی کرده بودیم.درست از زمان به دنیا اومدن امیرسام.

تا وقتی اون بیدار بود خونه هم شلوغ و درجنب و جوش بود.

از راهرو عبور کردم و به سمت پله ها رفتم.

حتی اژدرخان و یوسف هم نبودن و این یعنی حالا جو به نوعی زیاد زنونه بود.

از سر بی حوصلگی رفتم تو آشپزخونه کنار بقیه خانمهای خونه.

کبری خانم داشت چایی میخورد اما به محض دیدن من گفت:

DONYAIEMAMNOE

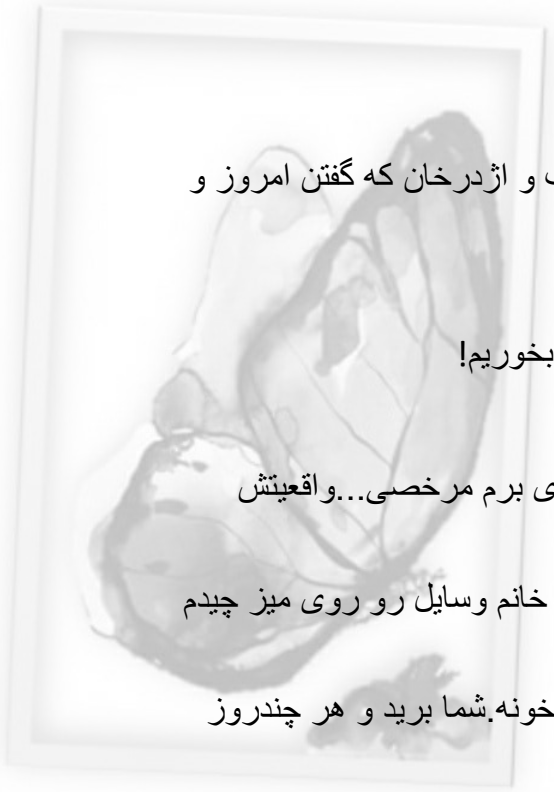

-سلام دخترم.شام رو آماده کنیم!؟ یا صبر کنیم آقا و بقیه بیان! البته یوسف و اژدرخان که گفتن امروز و فردا نمیان خونه! حالا شما شامو میخورین یا منتظر میمونین آقا بیاد !؟

رفتم داخل.صندلی چوبی رو عقب کشیدم و نشستم روش و گفتم:

-نه...ارسلان حالاحالاها نمیاد.پیشنهادم این اگه شما بخواین شام رو باهم بخوریم!

لیوان چاییش رو گذاشت کنار و گفت:

-به چشم خانم.راستش من مونده بودم که بعد شام از آقا بخوام یه چندروزی برم مرخصی...واقعیتش دخترم وقت زایمونش میخوام کنارش باشم.

از ناری که باردار بود خواستم بشین و بعد با کمک شیرین و خود کبری خانم وسایل رو روی میز چیدم و گفتم:

-نیازی نیست بمونید تا ارسلان بیاد کبری خانم.اون ممکنه تا دیوقت نیاد خونه.شما برید و هر چندروز خواستید بمونید.شیرین هست...

دیس برنج رو روی میز گذاشت و گفت:

-این دختر زبر و زرنگه ولی سر به هواست.میترسم متونه از پس کارا بربیاد.

DONYAIEMAMNOE

شیرین گفت:

-آاااا کبری خانِم...این جی چی حرف آخه!؟

خندیدمو گفتم:

-نگران نباشید.شیرین بلده از پس اوضاع بربیاد.

خوشحال شد و گفت:

-الهی همیشه خنده به لبتون باشه.پس من میتونم برم

نشستم رو صندلی و گفتم:

-بله.میگم ابراهیم براتون آژانس بگیره نگران نباشید!

فکر کنم حالا غذاخوردن بیشتراز همیشه بهش میچسبید.

شام رو کنار اونها خوردم و انصافا هم بیشترازهمیشه بهم خوش گذشت.

بعداز شام از ابراهیم خواستم برای کبری خانم آژانس بگیره تا بره خونه.

از اونجایی که برای کبری خانم احترام خاصی قائل بودم تا جلوی در همراهیش کردم و بعد برگشتم داخل.

اول رفتم کتابخونه و یه کتاب انتخاب کردم و بعد اومدم توی اتاق امیرسام.

DONYAIEMAMNOE

خواب بود.

رو مبل راحتی دراز کشیدم و تو سکوت شروع به مطالعه ی کتاب کردم.

نمیدونم چه مدت گذشت اما اونقدر غرق خوندن کتاب بودم که متوجه باز شدن در و اومدن ارسلان نشدم.

کتاب رو کنار گذاشتم و گفتم:

-ارسلان! کی اومدی!؟

با صدای آرومی جواب داد:

-همین حالا...

اینو گفت و رفت سمت گهواره امیرسام.خم شد و خیلی آروم بوسه ای روی دستش نشوند و من همزمان نگاهی به ساعت انداختم.

12شب بود.این یعنی اون به نسبت روزهای قبل زودتر اومده خونه.

پرسیدم:

-چیزی خوردی!؟

DONYAIEMAMNOE

سرشو تکون داد و باخستگی گفت:

-نه!

-برم غذا برات گرم کنم!؟

-آره اگه میتونی

لبخند زدم و گفتم:

-برو تو اتاق.میرم غذا برات گرم میکنم.

سر تکون داد و باهم از اتاق اومدیم بیرون.اون رفت سمت اتاق خواب و من راه افتادم که برم سمت آشپزخونه....

□□

#پارت_۶۱۶

□□شیطان مونث□□

DONYAIEMAMNOE

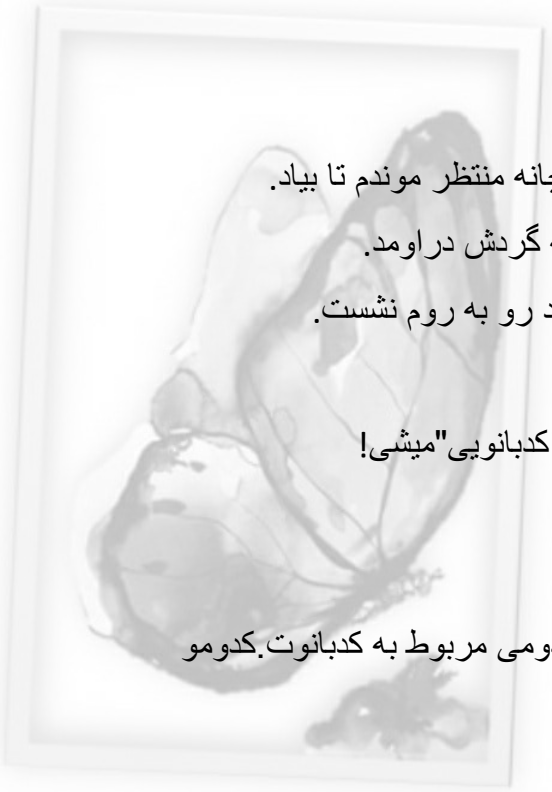

غذاهارو مرتب روی میز کوچیک ناهارخوری دونفره چیدم و دست به چانه منتظر موندم تا بیاد.

وقتی از سرویس بهداشتی اومد بیرون چشمام روی صورت خسته اش به گردش دراومد.

حوله لطیفی که باهاش دستهاش رو خشک کرده بودو کنار گذاشت و اومد رو به روم نشست.

نگاهی به غذاها انداخت و گفت:

-درست تو درست نکردی ولی همینکه آوردی شامل جمله ی " به به چه کدبانویی"میشی!

خندیدم و گفتم:

-مرسی بابت الطاف زیباتون!دوتادخبر دارم.اولی مربوط به کبری خانم دومی مربوط به کدبانوت.کدومو اول بگم!؟

چنگالشو تو انبوه سبزیجات فرو برد و گفت:

-دومی رو اول بگو!

لبخند زدم.محو تماشا گفتم:

-خیلی دلم واست تنگ شده بودخیلی....

دستش جلوی دهنش متوقف شد.نیشصو یه وری کرد و گفت:

-پا میشدی میومدی پیشم رفع دلتنگی میکردی!

چون لحنش موقع زدن این حرف تقریبا جدی بود متعجب پرسیدم:

-واقعا!؟ باید میومدم!

یه تیکه از فیله سوخاری شده به سمتم گرفت و بعد گفت:

-نه خانم کدبانو....گوشی موبایل اختراع شده واسه یه همچین مواقعی...تازه اگه درجریان نیستی باید بگم بشر یه چیزی به اسم تماس تصویری هم اختراع کرده.جهت رفع دلتنگی.فقط زیدها که نباید ازش استفاده کنن...واسه ماها هم هست دیگه!

فیله مرغ رو ازش کرفتم و بعد آهسته خندیدم و گفتم:

-مرسی که منو از گمراهی نجات دادی.مرسی که بهم اطلاع دادی تلفن همراه اختراع شده...مرشی که مطلعم کردی از پدیده ی ارتباط تصویری! ولی..خب زنگ نزدم گفتم شاید مزاحم باشم.آخه تو جدیدا سرت شلوغ

این بحث رو رد کرد.منظورم شلوغی سرش بود.انگار دوست نداشت درمورد مسائل کاریش حرف بزنه چون پرسید:

-خبر اولت چی بود!؟

DONYAIEMAMNOE

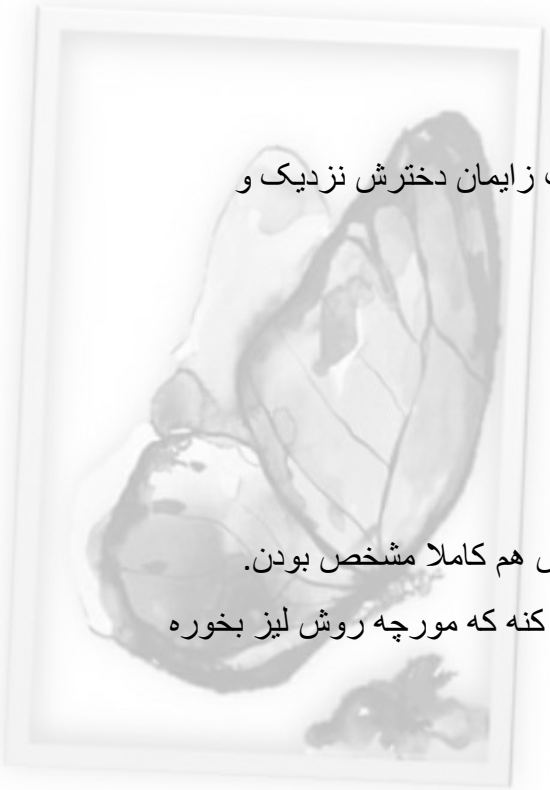

-خبر اول کبری خانم بود که من بجای تو بهش مرخصی دادم.آخه میگفت زایمان دخترش نزدیک و میخواد پیشش باشه.

سرشو تکون داد و گفت:

-خوب کردی.ببینم خودت شام خوردی!؟

دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:

-اهووووم.تحمل گشنگی بعداز معدن سخت ترین کار دنیاست....

بی رمق خندید.چقدر این روزا خسته بود.و این خستگی حتی از لبخندهاش هم کاملا مشخص بودن.

خیره به صورتی که وقت نکرده بود مثل همیشه اونقدر صاف و صوفش کنه که مورچه روش لیز بخوره گفتم:

-ارسلان یه چیزی بگم!؟

-بگو

-تو این روزا همه اش مشغول کاری.نمیدونم حواست هست یا نه اما تو این چندهفته روهم رفته شاید چند ساعتم پیش ما نبودی...میشه به خودت مرخصی بدی؟

DONYAIEMAMNOE

به غذا خوردنش ادامه داد درحالی که در ظاهر احساس میکردم حرفمو نشنیده.

دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم:

-هی! الووو.....فردا بریم یه چرخی بزنیم!

قاشق چنگالش رو کنار گذاشت.دستمالی از جعبه بیرون کشید و روی لبهاش کشید و بعد گفت:

-باید با چیزی بهت بگم

لحنش ترسوندم.حس میکردم قرار نیست چیز خوبی بهم بده.

منتظر به چشماش چشم دوختم که گفت:

-من فردا قراره برم!

پرسیدم:

-کجا !؟

-لندن...اونم نه واسه یکی دوروز....واسه دو هفته

ناباورانه بهش زل زدم.دو هفته !؟ من چطور میتونستم دوهفته نبینمش!؟

دو دستمو رو میز گذاشتم و گفتم:

-دووو هفته !؟؟

DONYAIEMAMNOE

سرشو تکون داد:

-آره...دو هفته

-پس من چی؟؟؟ من به درک....امیرسام چی؟تو که میدونی چقدر بهت وابسته اس.

چیزی نگفت.نفس عمیقی کشید و بعد تکیه داد به صندلی

#پارت_۶۱۷

شیطان مونث

چیزی نگفت.نفس عمیقی کشید و بعد تکیه داد به صندلی.کل برنامه هایی که تا قبل اومدنش تو ذهنم واسه خودم چیده بودم نقش برملا شد.

DONYAIEMAMNOE

چطور میتونستم دوهفته با نبودنش کنار بیام !؟

کاش چیز دیگه ای ازم میخواست.

خیره بودم به لبهاش تا کلامی بشنوم که آرومم کنه تما توم بجای گفتن حرفی که از شدت دلگیری من کم کنه گفت:

-شاید حتی از دوهفته هم بیشتر بشه

شنیدن این جمله پکر ترم کرد.سرمو بردم جلو و گفتم:

-امیرسام چی میشه؟؟ من نمیتونم بهونه جویی هاشو تحمل کنم.

ریلکس جواب داد:

-تو مادرشی شانار...اون کنار تو میمونه و بهش خوش هم میگذره حتی اگه من نباشم!

هی مقومد نوک زبونم حرف دلم اما قورتش میدادم.تکلیف دل خودمچی میشد.من نمیتونستم دو هفته نبودنش رو تحمل کنم.واقعا نمیتونستم!

بعداز مکث کوتاهیی با ابروهای درهم گره خورده و لحنی خسته گفتم:

-دیگه نمیخوری؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نه

DONYAIEMAMNOE

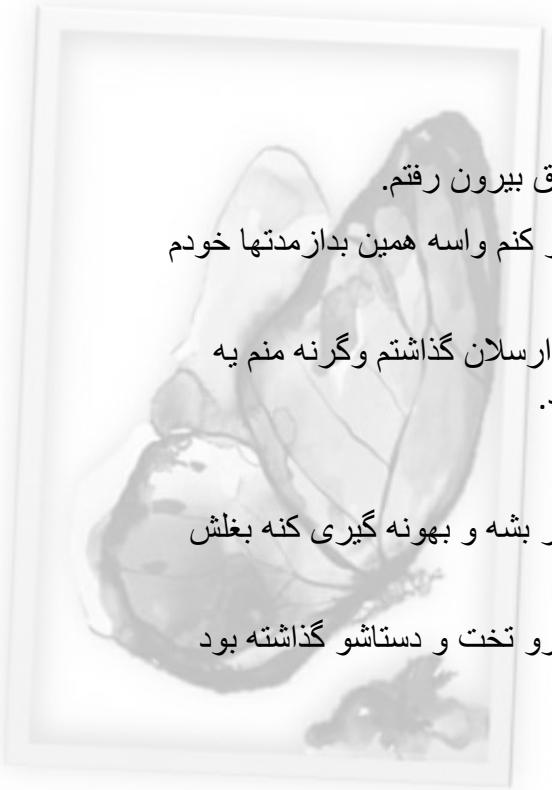

از روی صندلی بلند شدم.وسایل روی میز رو تو سینی چیدم و بعد از اتاق بیرون رفتم.

شب بود و همه خواب.دلم نیومد واسه شستن چندتا ظرف شیرین رو بیدار کنم واسه همین بدازمدتها خودم دست به کار شدم.

طرف شستن و کوزت بازی های من از وقتی تموم شد که پا به خونه ی ارسلان گذاشتم وگرنه منم یه زمانی کل زمانی که خونه بودم وقتم صرف شستن ظرف و ظروف میشد.

با گام های سبک و بی سرو صدا از پله ها اومدم بالا.

اول یه سر به امیرسام زدم. خواب خواب بود.از ترس اینکه یه وقت بیدار بشه و بهونه گیری کنه بغلش کردم و با خودم آوردمش توی اتاق.

ارسلان برخلاف منی که تو دل من ولوله به پا شده بود دراز کشیده بود رو تخت و دستاشو گذاشته بود زیر سرش.

امرسامو که بغلم دید پرسید:

-مگه بیدار شده!؟

-آهسته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه.ولی میترسم بیدار بشه چون شب یکم زود خوابید.

خیلی آروم گذاشتمش کنار ارسلام و خودم سمت چپش دراز کشیدم.

به پعلو چرخید و دست کوچیکشو تو دستش گرفت و بوسید. میدونم خیلی وقتها خیلی از مردها مجبور میشن مدت زمان زیادی رو از خانواده هاشون دور باشن اما برای منی که ارسلان برام یه جور حس امنیت قوی بود این دوری خیلی سخت و طاقت فرسا جلوه میداد.

انگشتاشو بوسید.

با حالتی متذکر گفتم:

-میخوای بیدار بشه!؟

- ایندفعه آره....

شکاک پرسیدم:

-چرا ایندفعه آره!؟

پشت دستشو روی لپ تپل و سرخ سفید امیرسام کشید و گفت:

-چون فردا میرم....

پگر تر از قبل شدم.حتی عصبانی و دلگیر شدم.اون میخواست بره....بدون اینکه قبلش با من هماهنگی کنه.بدون اینکه قبلش باهام درموردش حرف بزنه.

DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفتم چون دیگه زدن هیچ حرف ی رو جایز ندونستم.رومو برگردوندم و چشمامو بستم که دستشو روی موهام حس کردم:

-دلگیری!؟

نفش عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه

-ولی "نه"ت رو جور بدی گفتی...همون"بله" بود!

دلخور گفتم:

-حالا اگه بگم نه فرقی هممیکنه؟؟ نه فکر نکنم بکنه.امیدوارم بلاد کفر حسابی بهت خوش بگذره .شب بخیر

گفتم شب بخیر که دیگه هیچی نگه.نمیگفت بهتر بود.میگفت هم اثری نداشت.

اون تصمیمش رو گرفته بود و دیگه فایده نداشت.

DONYAIEMAMNOE

🔞

#پارت_۶۱۸

🔞شیطان مونث🔞

گفتم شب بخیر که دیگه هیچی نگه.نمیگفت بهتر بود.میگفت هم اثری نداشت آخه اون دیگه تصمیمیش رو گرفته بود.

آب تو آونگ ریختن فقط باعث خستگی میشد و بس!

سرانگشتاشو رو بازوی لختم کشید و گفت:

-نگو که قهری!؟

پشت بهش جواب دادم:

-نه خیالت راحت.اونی قهر میکنه که نازش خریدار داشته باشه...

اینبار سرانگشتاشو تا روی مچم پایین آورد.درست عین اینکه یه مورچه داره رو بدنم حرکت میکنه.پرسید:

-که نداره هاا!؟ ناز تورو که من ناز نخر خریدم ... درشت هم خریدم به دلار و فرانک هم خریدم!

DONYAIEMAMNOE

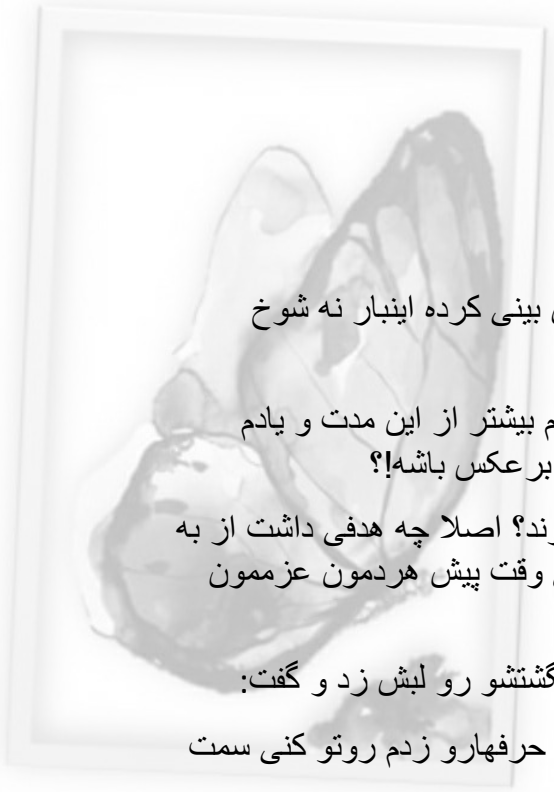

بی حوصله گفتم:

-گوش من از شنیدن این شوخی ها خسته اس پس بیخیال.

وقتی دید عمق کلافگیم بخاطر این موضوع، بیشتر از چیزی بود که پیش بینی کرده اینبار نه شوخ طبعانه بلکه جدی پرسید:

-تو از چی ناراحتی؟ از سفر رفتن من؟ من قبلا هم میرفتم مسافرت...اونم بیشتر از این مدت و یادم هربار میگفتی تو اون مدت مزه آرامش رو چشیدی.حالا چرا باید همچی برعکس باشه!؟

یه آن به گوشهام شک کردم.واقعا اون بود که داشت اینطوری تیکه میپروند؟ اصلا چه هدفی داشت از به رخ کشیدن رفتار من در گذشته ؟؟؟اونم گذشته ی دور و درازی که خیلی وقت پیش هردمون عزممون رو برای فراموش کردنش به کار بستیم!؟

فورا به سمتش چرخیدمو خواستم حرف بزنم و جوابشو بدم که چندبار انگشتشو رو لبش زد و گفت:

-هیس هیس هیس...میدونستم هرچقدر هرچی بگم برنمیگردی سمتم، اون حرفهارو زدم روتو کنی سمت ما...تله بود خانوم!

نیش لبخندی زد که کم از یه نیش ترمز پر خاک و خول نداشت.با حرص نگاهش کردم و بعد گفتم:

-ارسلان اذیت میکنیاا...خودتو بزار جای من.من یکاره بیام بهت بگم ارسلان من از فردا دو هفته نیستم چی میگی؟

مسئله رو به شوخی گرفت چون بازم با لبخند گفت:

-میگم بیخوووود

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آرومی که ولومش بیشتر به خاطر امیرسام پایین اومده بود گفتم:

-ارسلان حرص منو درنیار!من دارم جدی باتو حرف میزنم...چرا همه چیزو به شوخی میگیری!؟

صورتش جدی شد.انگشت اشاره اش رو از لای انگشتای امیرسام بیرون کشید و گفت:

-دیگه درموردش بحث نکن.حوصله توضیح اضافی ندارم...

دلخور نگاهش کردم.رسما داشت منو به خفه شدن دعوت میکرد.صحبت کردن درمورد همچین مسئله ای رو گذاشته بود توضیح اضافی...واقعا که هنوز همون ارسلان سابق بود.چند ثانیه ای همینطور نگاهش کردم.لبهامو رو هم فشار میدادم و حرفهای دلمو قورت میدادم.

ودرنهایت لبخند تلخی زدم و گفتم:

-باشه.لازم نیست توضیح اضافی به من اضافی بدی!در ضمن من که گفته بودم شب بخیر خودت این بحث کوفتی رو کشیدی وسط....

کلافه سری تکون دادم و بعد دوباره پشت بهش دراز کشیدم.اینباراما شده به زور هم چشمامو بستم که خوابم بگیر و این شب لعنتی طولانی کوتاه بشه...قابل تحمل بشه...

DONYAIEMAMNOE

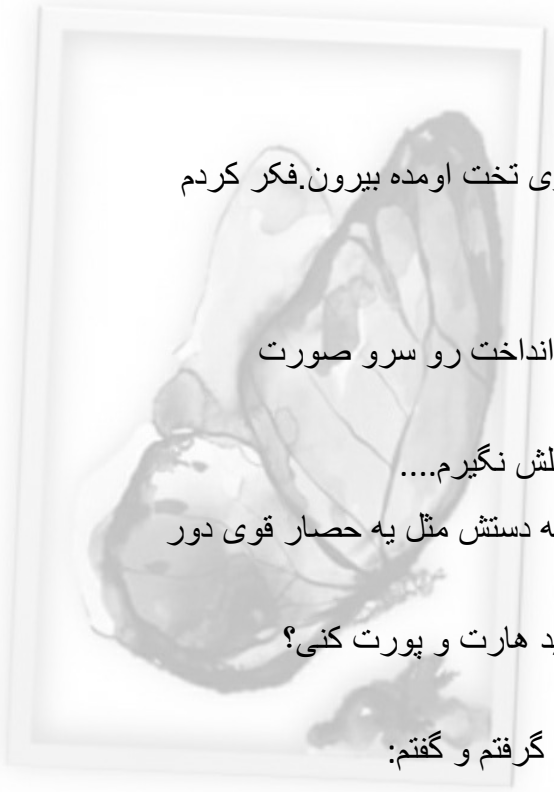

چند دقیقه بعد با اینکه چشپام بسته بود و نمی دیدمش اما فهمیدم که از روی تخت اومده بیرون.فکر کردم میخواد بره سیگار بکشه اما چند لحظه بعد مشخص شد چه قصدی داره.

پتوی روی تنمو بلند کرد و روبه روم دراز کشید.

دستشو دور کمرم گذاشت و کشیدم تو بغل خودش و بعدهم دوباره پتورو انداخت رو سرو صورت هردومون...

اینکارش به دلم نشست هرچند همچنان اخم کرده بودم و سعی داشتم تحویلش نگیرم....

اما من غرق شده بودم تو آغوش گرمش.سرم رو سینه اش بود درحالی که دستش مثل یه حصار قوی دور تنم حلقه شده بود...

-خب سگمصب میمیری بگی ارسلان دلم برات تنگ میشه نرو...حتما باید هارت و پورت کنی؟ قهرکنی!؟ حتما باید بغلت کنم؟ تو بغلم مچاله ات کنم!؟ هان

چون تو بغلش فشارم داد خنده ام گرفت اما هر طور شده بود جلو خودمو گرفتم و گفتم:

-میخوام بخوابم....

-باشه بخواب! ولی همینجوری.آش کشک شوهرته بخوری پاتم نخوری پاتم....

DONYAIEMAMNOE

🌸🌸

#پارت_۶۱۹

🌸🌸شیطان مونث🌸🌸

هنوزم دلم راضی به رفتنش نبود و گاهی حتی تا نوک زبونم میومد که بگم "نرو...بگو گوربابای کار و پیشمون بمون" ولی...این حرف بیرون نمیومد.این جمله ها فقط همون توک زبون میموندن و جلوتر نمی رفتن.

موهام بخاطر وزش باد روی صورتم پراکنده شده بودن و من صرفا بخاطر پلک نزدن و محروم موندن ثانیه ای از تماشای کسی که نفهمیدم کی اونهمه نفرتی که ازش داشتم تبدیل شده بود به دوست داشتن!

ابراهیم وسایلش رو گذاشت تو ماشین و پشت فرمون نشست.حالا تو نبود یوسف و اژدری که نمیدونستم کجا رفتن ظاهرا قرار بود ابراهیم کارارو انجام بده.

اومد و روبه روم ایستاد.پالتوی کت مانند مشکی رنگش رو گرفتم سمتش و گفتم:

-من چک کردم اونجا هوا سرد.خودتو گرم بپوشون...

پالتو رو ازم گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

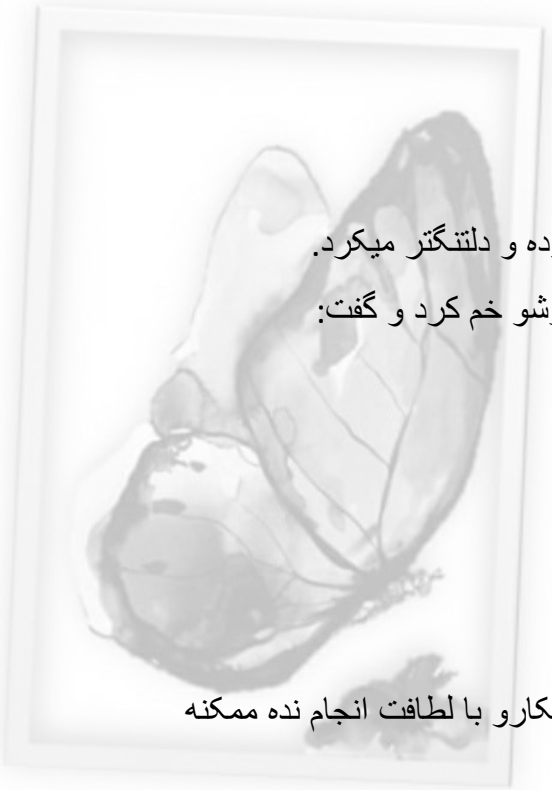

-اووووه چه قد نگران ! داره به خودم حسودیم میشه!

آهسته خندیدم.کاش الان اینقدر بلبل زبونی نکنه.اینجوری منو بیشتر افسرده و دلتنگتر میکرد.

یک قدم جلوتر اومد. اونقدر جلو که دیگه تقریبا فاصله ای نمونده بود.سرشو خم کرد و گفت:

-مواظب خودت باش...مواظب امیرسامم باش.

نیشخندی زد.گوشی موبایلشو بالا آورد و با تکون دادنش گفت:

-ودرضمن به تکنولوژی هم اعتماد کن! تماس تصویری بگیر

سرمو آهسته تکون دادم و بعد با مرتب کردن پیرهنش گفتم:

-باشه ولی شرط داره

موهای پراکنده شده رو صورتمو خیلی آروم و با احتیاط انگار که اگه اینکارو با لطافت انجام نده ممکنه صورتم آسیب ببینه، کنار زد و گفت:

-باشه شرطهاتو بگو....

DONYAIEMAMNOE

سرمو بالا گرفتم و خیره تو چشمهاش خیلی آروم و نجواکنان گفتم:

-باید منو امیرسامو فراموش نکنی...مبادا دخترای بور و چشم رنگی مارو از یادت ببره!

خندیدم که بدونه شوخی میکنم.ولی باید صادقانه اعتراف کنم ما آدما اکثرمون...همیشه شوخی شوخی حرفهای جدیمونو میزنیم!!!

حرفهای من خندوندش اما نه اونقدر که بتونم یه تصور جدید از وقتی کل صورتش غرق خنده میشه تو ذهنم بسازم!

پرسشی گفت:

-دخترای بور چشم رنگی!؟؟؟ هاها! جالب بود !

خب.من باید برم! دیرم میشه ممکنه به پرواز نرسم....

خم شد تا بتونه گونه ام رو ببوسه ووقتی اینکارو کرد خواست بره که مضطرب گفتم:

-هواپیمایی که میخوای باهاش بری مورد اطمینان؟ یه وقت هز این هواپیماهای قدیمی درب و داغون که کم از تابوت ندارن نباشه!؟

قیافه اش شد شبیه اون ایموجی معروف.هومی که دوتا مقطه و یه خط!

این چندمین بار بود که این سوال رو ازش میپرسیدمو واسه همین صورتش این شکلی شده بود!

-شانار...

-هوم!؟

DONYAIEMAMNOE

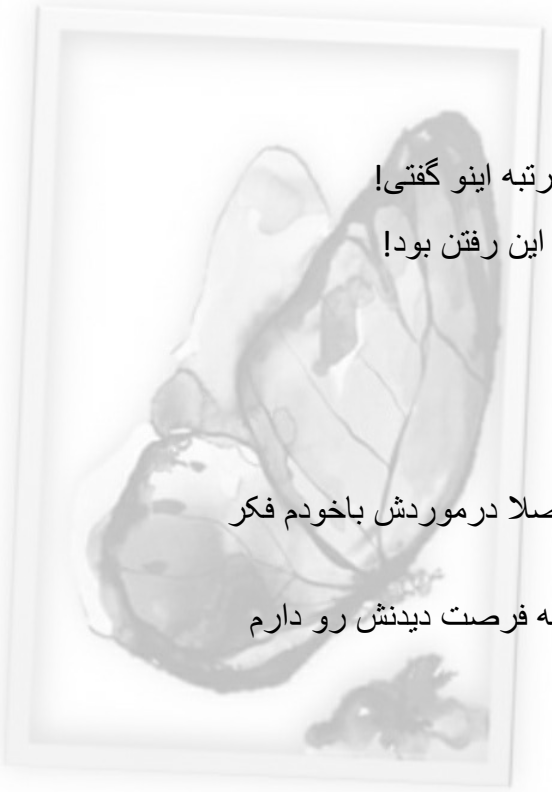

-زبونت مودرنیاور از بس اسن سوالو پرسیدی!؟ از دم در تا اینجا صد مرتبه اینو گفتی!

یادم بود که گفتم ولی یادم نبود جوابی گرفته بودم از بس هی ذهنم درگیر این رفتن بود!

تو فکر بودم که گفت:

-نترس من اهل جنس بنجل نیستم!

چشمکی زو و خیلی سریع به سمت ماشین رفت.

هنوزم باورم نمیشد داره میره.آره زمان این سفر کم بود اما....اخ کاش اصلا درموردش باخودم فکر نیمکردم ولی میشد؟ امکان داشت !؟

تا وقتی که از خونه خارج شد محو تماشاش بودم...نمیخواستم تا زمانی که فرصت دیدنش رو دارم خودمو از این موضوع محروم کنم.

تا رفت نفس عمیقی کشیدم و با گام های آروم به راه افتادم.

زیر لب باخودم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

"تو کی اینقدر آویزون شدی شانار ؟چشم روهم بزاری این دوهفته هم تموم میشه...نکنه میترسی!؟ هان شانار؟

نکنه عین این زنای شکاک میترسی یه وقت کسی مخ شوهرتو بزنه !؟

لبخندی به تصورات خودم زدم و از پله ها رفتم بالا و خودمو رسوندم به اتاق امیرسام.درو اهسته باز کردم.

بیدار شده بود! ای وروجک !

نارگل از روی زمین بلند شد و گفت:

-همین یکی دو دقیقه پیش بیدار شد.

لبخند کمجونی زدم و همونطور که سمت ارسلان می رفتم گفتم:

-عجب نامردیه هاا....ارسلان خیلی منتظر موند که بیدار بشه ولی نشد حالا که رفته ...آی آی وروجک من.

بغلش کردمو پشت سرهم لپاشو بوسیدم.بوی ارسلانو میداد....

چقدر این بو رو من دوست داشتم...

DONYAIEMAMNOE

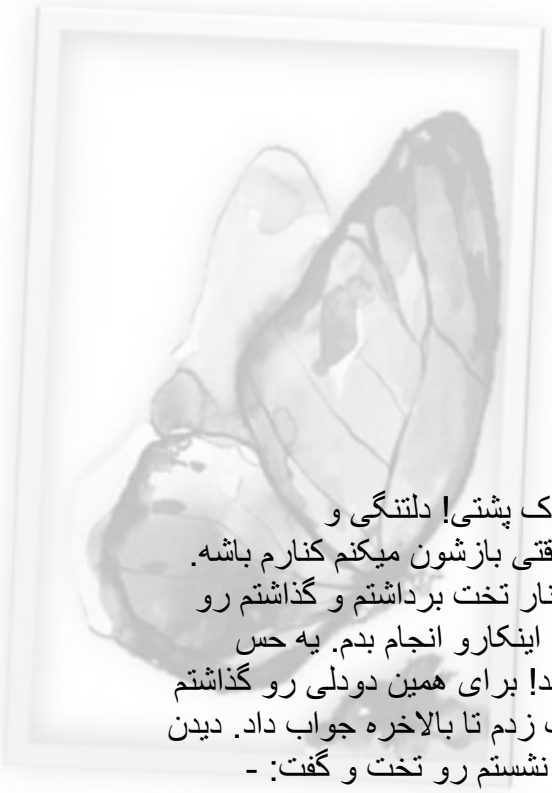

#پارت_۶۲۰

شیطان مونث

یک هفته از رفتن ارسلان میگذشت.هفت روز...هفت روز به صورت لاک پشتی! دلتنگی و انتظار..چقدر بد بودن این دو مورد! دلم میخواست چشمامو ببندم و بعد وقتی بازشون میکنم کنارم باشه. بغلش کنم و سرمو بزارم رو سینه اش! گوشی موبایلمو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و گذاشتم رو سینه اش. دیروز باهم تصویری صحبت کردیم اما من بازم دلم میخواست اینکارو انجام بدم. یه حس بیقراری داشتم که تا صداشو نمیشنیدم و تا خودش رو نمی دیدم رفع نمیشد! برای همین دودلی رو گذاشتم کنار و تصویری شماره اش رو گرفتم.جواب نمیداد و من دوسه بار زنگ زدم تا بالاخره جواب داد. دیدن صورتش بهم انرژی داد.از حالت دراز کش اومدم بیرون.نیم خیز شدم و نشستم رو تخت و گفت: - ارسلان....سلاام خیلی اطرافش شلوغ بود چون سرو صدا خیلی میومد.از جایی که بود بلند شد و رفت جای دیگه ای نشست و گفت: -خوبم.خودت چطوری!؟ دلت برام تنگ شده بازم!؟ خندیدم و گفتم: -ازکجا فهمیدی زررررنگ!؟ داشت راه میرفت و همزمان جواب داد: -از اونجا که دیروز هم زنگ زدی! -خب ببین همه اش من زنگ میزنم.از وقتی تورفتی یه بارم نشده اول تو زنگ بزنی!حالا چرا همه اش داری راه میری!؟ صداش قطع و وصل میشد اما نه اونقدر که جمله هاشو نفهمم: -دارم میرم یه جای خلوت تر که جواب تورو بدم. زانوهامو جمع کردم تو بغلم و انگار که هزار سال از دور شدنش میگذره، دمغ و غمگین گفتم: -ارسلان کی برمیگردی!؟ تو گلو خندید و گفت: -کی بر میگردم؟ خوشگله من که هنوز یه هفته اینجام. دوباره دراز کشیدم. گوشی رو بالا گرفتم و گفتم: -دلم برات تنگ شده! هندزفری گذاشت و گفت: -برا خودم یا چی!؟ اخم کردم و اون خندید: -زودتر بیاااا -سعیمو میکنم.امیرسام چطوره!؟ خوبه!؟ بهونه که نمیگیره؟ هوم؟ سرمو تکون دادم: -نه... چهره اش شیطون شد.اشاره کرد گوشی رو بگیرم پایین تر احتمالا دلیلش این بود که ببینه چی تنم و بعد گفت: -پس به گمونم تنها کسی که داره این وسط اذیت میشه تو خودتی....هی...ببرش پایینتر ببینم چی تنت...خندیدم و گوشی رو بردم پایینتر.لباشو روهم فشار داد و بعد گفت: -سگمصب! تیشرت بدون سوتین.چیزی که من عاشقشم.... لبای گوشتینمو به رخش کشیدم و گفتم: -اگه عاشقشونی فقط سعی کن زودتر بیای.... یازم صداش قطع وصل شد و جمله اش بصورت منقطع به گوشم رسید: -اینجا من هنوز خیلی کار دارم... همون زمان یه نفر اومد سمتش.یه نفر که از گوشه لباس قرمزش کاملا مشخص بود دختر...ارسلان باهاش مشغول حرف زدن شد و من کنجکاوانه محو تماشاش شدم خودشو به ارسلان نزدیک کرد درحالی که مشتش به من بود.یه دختر باموهای مشکی پاهای بلند کشیده و لباسی که بزرگی سینه ها و باسنشو حسابی نشون میداد. منتظر بودم از پیش ارسلام بره اما نه تنها نرفت بلکه بهش نزدیک و نزدیکتر هم شد اونقدر که دیگه تقریبا تو بغلش بود. عصبی پرسیدم: -این کیه ارسلان!؟ بجای جواب دادن گفت: -شانار من بعدا باهات تماس میگیرم -نه همین الات بگو اون کیه.... صدا قطع وصل شد.همینطور تصویر....خیلی عصبی و بهم ریخته شده بودم و این بخاطر حساسیت و غیرت زیادی بود که نسبت به ارسلان داشتم. دلم میخواست فقط واسه خودم باشه...فقط خودم و خودم و خودم.نه هیچ بنی بشر دیگه...برای همین دیدن همچین چیزایی شدیدا بهمم می ریخت.اونقدر که مثل الان عصبی و کلافه میشدم. تماس قطع شد تا یه عالمه فکر جورواجور و منفی هجوم بیار به ذهن منو آشفته و پکر و عصبیم بکنه. مدام از خودم میپرسیدم اون زن کیه!؟ نکنه دوست

DONYAIEMAMNOE

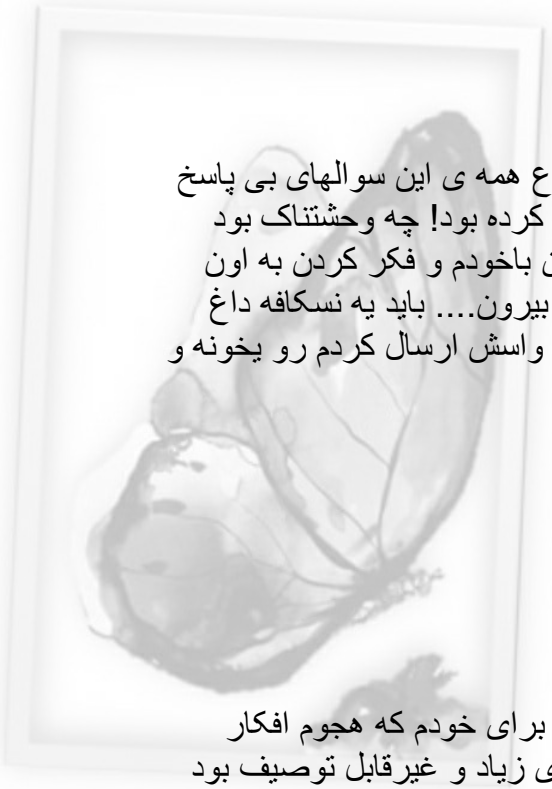

دخترش!؟ نکنه بخواد مدتی که اونجاست رو با اون دختر بگذرونه.مجموع همه ی این سوالهای بی پاسخ اونقدر بهمم ریخت که یک ساعت بیشتر رو اون تخت منو تو خودم جمع کرده بود! چه وحشتناک بود اینکه حتی نمیتونستم بهش دسترسی داشته باشم!!! بعداز مدتها کلنجاررفتن باخودم و فکر کردن به اون افکار منفی نفس عمیقی کشیدم و با بلند شدن از روس تخت از اتاق رفتم بیرون.... باید یه نسکافه داغ میخوردم تا اینطوری لااقل یکم آروم میشدم لااقل تا وقتی که پیامهایی که واسش ارسال کردم رو بخونه و باهام تماس بگیره و درمورد چیزی که اتفاق افتاده بود توضیح بده!

#پارت_۶۲۱

شیطان مونث

شدت رنجش و کلافگیم از ارسلانی که هزاران هزار مایل ازم دور بود، برای خودم که هجوم افکار منفی و دردآور کاسه صبرمو گاهی تا مرز لبریز شدن پیش میبرد به حدی زیاد و غیرقابل توصیف بود که حتی حوصله بازی کردن با امیرسام و سرگرم کردنش رو نداشتم.

اون برام میخندید و من حتی یه لبخند زورکی هم نمیتونستم تحویلش بدم برای همین سپردمش به شیرینی که حالا با اومدن کبری خانم مسئولیتهاش کمتر از قبل شده بود.

DONYAIEMAMNOE

عین این دخترای آویزونی که دوست پسرشون بعداز یه مدت اخلاق و رفتارشون باهاشون عوض میشه و از درد این فراق اجباری نه خواب دارن و نه خوراک زل زده بودم به اون گوشی موبایل لعنتی و انتظار پیام و تماسش رو میکشیدم.

من کاملا در مورد خودم اطمینان داشتم اگه با پیام یا با تماس بهم توضیح نده چه اتفاقی افتاده و اون دختر کی بوده حتما حتما هوش و حواسم بهم می ریخت.

ناخنمو لای لبهام بردم و شروع کردم جویدنش که تلفن زنگ خورد.

فورا دستمو به سمتش دراز کردم و برداشتمش.اینبار اما تماس تصویری نبود و همین بیشتر درمورد حضکر اون زن مصکوکم میکرد.

-"الو...

-الو..مشکل از اینترنت من بود که قطع شد

-اون دختره کی بود!؟

-کدوم دختر؟

-کدوم دختر؟همونی که تو بغلت بود

-بیخیال اشتباه میکنی!

DONYAIEMAMNOE

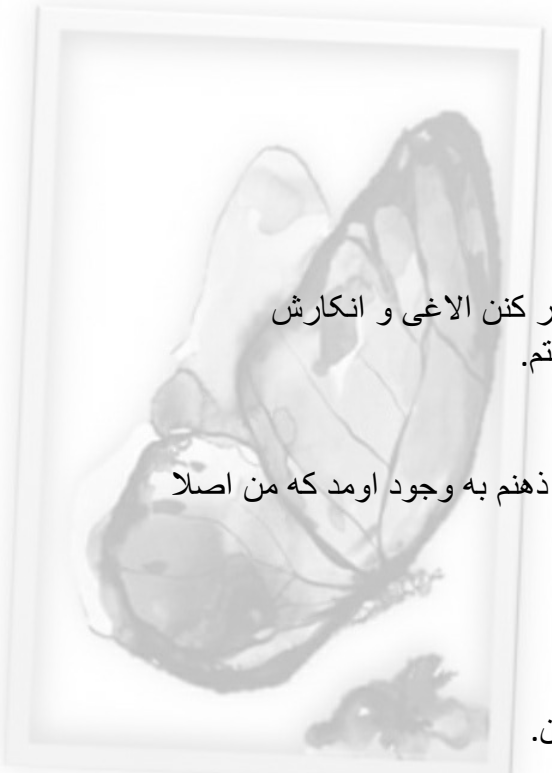

-باشه من اشتباه میکنم!

این انکار بهمم ریخت.وقتی چیزی رو باجفت چشمهات ببینی و بعد تصور کنن الاغی و انکارش کنن،زور داشت.دکمه رو فشار دادم و با قطع تماس گوشی رو کنار گذاشتم.

باافاصله و به گمون اینکه تماس مشکل پیدا کرده دوباره زنگ زد.

خواستم بردارمش که تو لحظه منصرف شدم..تو اون لحظه این سوال تو ذهنم به وجود اومد که من اصلا چرا باید جوابشو بدم!؟ چه دلیل و توجیهی فراره منو فریب بده!!!

من قراره با دروغ و توجیه آروم بشم!؟

جواب ندادم! به همین سادگی!

رو برگردوندم و پاهامو جفت کردم.هم از خودم عصبی بودم و هم از اون.

از اون به هزار دلیل و ازخودم به دوهزار دلیل...این شدت از وابستگی و حساسیت از منی که تمام زندگیم ار همه لحاظ حتی احساسی مستقل و غیر وابسته بودم واقعا بعید بود وحالا بخاطرشون گاهی احساس شرم بهم دست میداد!

DONYAIEMAMNOE

دوباره و دوباره زنگ زد.تماس آخریش عصبیم کرد.فورا چرخیدم و رد تماس دادم که البته این رد تماس ظاهرا چندان به مذاقش خوش نیومد چون به روش دیگه ای سعی کردباهام صحبت بکنه....

اول صدای در اومد و بعد صدای نارگل....

-شانار خانم...میتونم بیام داخل!؟

به نفس عمیق کشیدم و درحالی که تلاش بیهوده ای در نرمال نشون دادن خودم داشتم گفتم:

-بیاتو...

درو باز کرد و اومد داحل درحالی که گوشی تلفن هم دستش بود.بهش اشاره کرد و گفت:

-آقاست...باهاتون کار داره.

اخم کردم و گفتم:

-بهش بگو شانار خواب....

با کمی شرمندگی گفت:

-بهم گفتن بهتون بگم یا جواب میدین یا....

مکث کرد.انگار خجالت میکشید بقبه پیغام ارسلان رو بهم بگه اما درنهایت نگاه های پرسشگر من وادار به حرف زدنش کرد:

-گفت بهتون بگم یا جواب میدین یا همین فردا پا میشه میاد و خونه رو رو سرتون...

DONYAIEMAMNOE

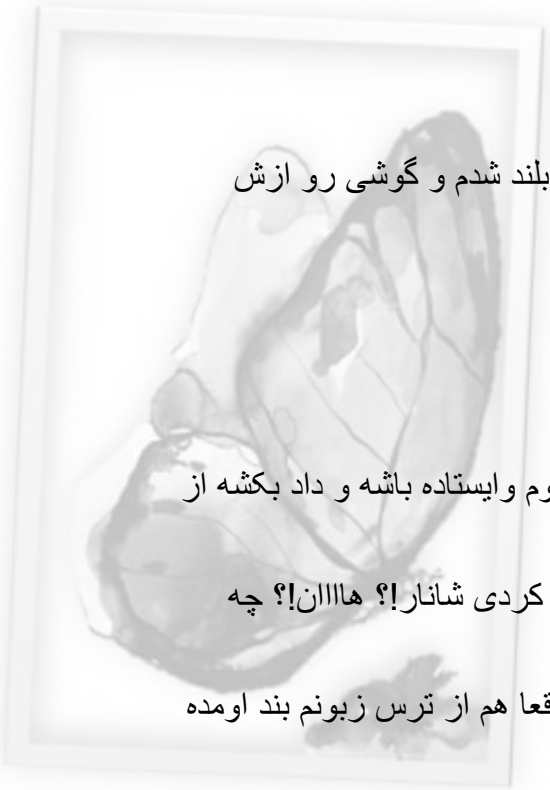

پوزخند زدم.حتی اونسر دنیا هم که باشه دست از تهدید کردن برنمیداره .بلند شدم و گوشی رو ازش گرفتم و گفتم:

-باشه برو...

ناری که رفت گوشی رو کنار گوشم گرفتم و گفنم:

-چیه!؟

صدای داد بلندش کل تنمو تحت تاثیر قرار داد و انگار که همین رو به روم وایستاده باشه و داد بکشه از ترس شونه هام جمع شدن و چشمام بسته:

-تو رد تماس میدی!؟ تو رد تماس میدی اونم تماس منو!؟؟؟ تو چه غلطی کردی شانار!؟ هاااان!؟ چه گوهی خوردی!؟

با اینکه اون خطا کرده بود اما این من بودم که داشتم محاکمه میشدم و واقعا هم از ترس زبونم بند اومده بود.

بدجور شاکی شده بود و دلیلشم خب کاملا مشخص بود...اون بیش از ده بار زنگ زد و من پنج بارش رو رد تماس داده بود.کاری که هیچوقت هیچکس توزندگیش باهاش انجام مداده بود.

DONYAIEMAMNOE

اما خب...حالا که یادم اومد اون اون سر دنیاست و من این سرشیر شدم و گفتم:

-من چه غلطی کردم؟؟ من؟؟ تو بودی که دخترای رنگارنگ تو بغلت جولون میدادن بعد من غلط کردم..!؟ بهت گفته بودم ارسلان...گفته بودم با ما اینکارو نکن...

دوباره صدای دادش چهارستون بدنمو لرزوند:

-حرف نزن...تو حرف نزن...تو گوه میخوری وقتی من زنگ میرنم رد تماس میدی...حالیته کثافت!؟

خیلی عصبی و بهم ریخته شدم.خیلی زیاد...

تند تند گفتم:

-آره اره..برو..برو حالتو بکن...چیه عصبی هستی؟ هان!؟ نکنه وسط بکن بکن قالت گذاشته هان!؟؟

-خفه شو...خفه شو...

-واسه تو کاری نداره...این نشد بعدی.اصلا بگو ببینم واسه همین چیزا رفتی اونور آره!؟

-شانار...

-نمیخوام صداتو بشنوم

-شانار دعا کن نرسم ایر...

با فشار دکمه ی قرمز به ترسی که داشت ذره ذره تو وجودم رخنه میکرد خاتمه دادم.

باید تمومش میکردم وگرنه امشب از ترس خوابم نمیبرد...

DONYAIEMAMNOE

🖤🖤

#پارت_۶۲۲

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

باید تمومش میکردم وگرنه امشب از ترس خوابم نمیبرد.

گوشی رو پرت کردم رو تخت و شروع کردم تو اتاق قدم رو رفتن....

عصبی و پریشون و با ترس ناخن می جویدم و ازهمین حالا به تهدیدهاش فکر میکردم.

به اینکه وقتی برسه اینجا منو میکشه...اصلا چرا اینطوری شد!؟ چیشد که کار به اون بگو مگو رسید!؟

وای خدا داشتم دیوونه میشدم!

DONYAIEMAMNOE

خسته از راه رفتم توی اتاق، نشستم رو تخت و بافرو بردن دستهام تو موهام چشمامو بستم و به این فکر کردم که کاش کنترلم رو از دست نمیدادم و اوضاع رو به اینجا خاتمه نمیدادم.

صدای محکم در از فکر بیرونم کشید.پرسیدم:

-کیه!؟

-شیرینم خانم...امیرسام داره گریه میکنه

در که بازشد هق هقهای امیرسام هم بیشتر به گوشم رسید.با تموم بی حوصلگی و با وجود خستگی روحی شدید دویدم سمتش و محکم بغلش کردم.

تو لحظه آروم شد.انگار که اصلا بخاطر خودم داشت گریه میکرد.

از شیرین خواستم بره و بعد امیرو بردم سمت تخت.نشوندمش و چندتا از اسباب بازی هاشو دادم دستش و بهش خیره شدم.

کپی برابر اصل پدرش! ابروهاش...چشمهاش...مژه هاش...بینی...چونه لب...کپی ارسلان! انگار واقعا عملیات کپی پیست انجام داده بودیم!

اخم کردمو گفتم:

-ارسلان کوچولو...تو هم یه روز میشی عین بابات.اصلا گوش کن ببین چی میگم امیرسام...وای به روزت اگه وقتی بزرگ بشی این زورگویی و قلدری باباتو به ارث ببری...وای به حالت اگه سر زنت داد بزنی...اگه بهش فحش بدی...اگه کتکش بزنی یا تهدیش کنی اونوقت من میدونم تو.بدون که من از همین حالا تو تیم عروسمم....

DONYAIEMAMNOE

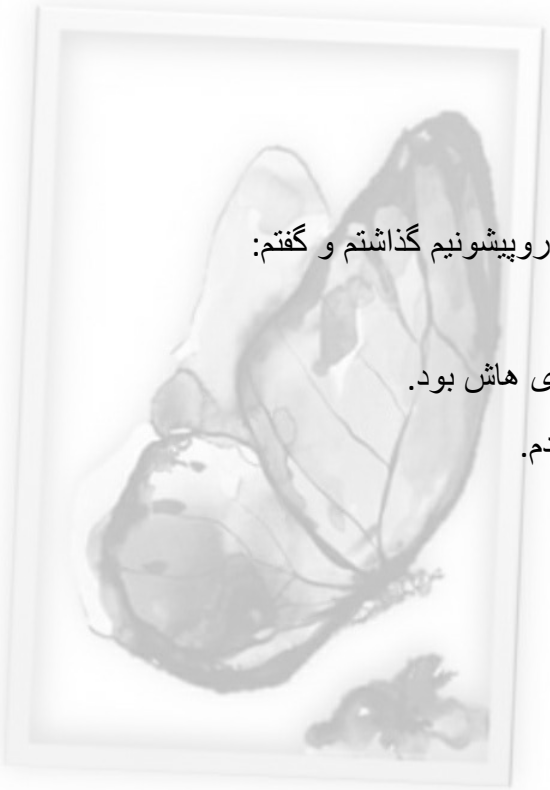

یکی از اسباب بازی هاشو پرت کرد سمتم که خورد به پیشونیم.

خیلی درد گرفت آخ بلندی گفتم که صدای قه قهه اش به هوا رفت.دستمو روپیشونیم گذاشتم و گفتم:

-پدرسگ!

بازم خندید.کلا عاشق و شیفته ی پرت کردن ویایل و شکوندن اسباب بازی هاش بود.

بلحد شدم و رفتم سمت آینه و به گلی که روی پیشونیم کاشته بود نگاه کردم.

چرخیدم سمتش و گفتم:

-ببین چیکار کردی!؟

خمدید و دستاشو بهم زد....

تشویق میکرد خودشو توله!

****

سه روز بعد

DONYAIEMAMNOE

با صدای رعدو برق از خواب بیدارشدم.چشمامو باز کردم اما تکون نخوردم که امیرسام تو بغلم بیدار نشه.

میدونستم خیلی زیاداز رعد و برق میترسه برای همین خیلی آروم از کنارش بلند شدم و رفتم سمت پنجره ها...پرده هارو کشیدم و اتاق رو تاریک کردم تا صاعقه هابیدارش نکن.

بند کمری لباس خوابمو بستمو نگاهی به ساعت انداختم.

اعتراف میکنم دیگه اون احساس قبل رو نداشتم.

روزهای قبل برای گذاشتن دقیقه ها و ساعتها و روز ها لحظه شماری میکردم که ارسلان بیاد خونه اما حالا از ترس تهدیدهاش دیگه دلم نمیخواست زمان زود بگذره.

برگشتم سمت تخت و دوباره کنار امیرسام دراز کشیدم که دوباره صدای ترسناک رعد و برق خونه رو لرزوند و همین صداها بالاخره امیرسامو بیدار کرد.

من واقعا عاجز بودم چون واسه خوابوندنش تا سه صبح بیدار بودم و حالا دوباره بیدارشده بود اونم با گریه...

گریه هایی که اصلا بند نمیومدن.

بغلش کردم و گفتم:

-نترس مامانی...نترس...

DONYAIEMAMNOE

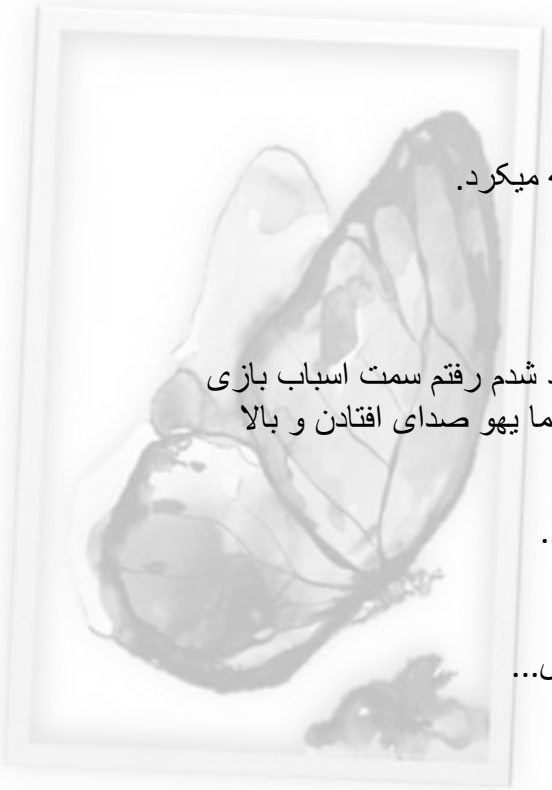

اشکهاشو از رو صورتش کنار زدم و صورتشو بوسیدم اما همچنان گریه میکرد.

کفری و عصبی صدامو بردم بالا:

-اه بس دیگه....سرم رفت...لنگه ی بابای عوضیتی...

گریه هاش شدت گزفت.برای اینکه به بهونه های بیخودیش خاتمه بدم بلند شدم رفتم سمت اسباب بازی هاش...تو سبد داشتم دنبال چیزی که بشه باهاش سرگرمش کرد میگشتم اما یهو صدای افتادن و بالا گرفتن گریه اش که شدیدتر و دلهره آورتراز قبل شده بود تنمو لرزوند...

وقتی چرخیدم سمتش دیدم که با صورت افتاده زمین اونم از اون ارتفاع...

نفسم بند اومد.

وحشت زده و سراسیمه هرچی تودستم بود و زمین انداختم و دویدم سمتش...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۲۳

شیطان مونث

دست به سینه، با چهره ای زار و خسته به امیرسام که به سختی و بعداز کلی گریه ، خوابش برده بود خیره شدم.

ناری که از خیلی وقت پیش میتونستم سنگینی نگاه هاشو حس کنم بالاخره سکوت اتاق رو شکست و گفت:

-اینقدر ناراحت نباش خانم! به خیر گذشته! دکتر هم که بردینش.پس چرا اینقدر نگرانین!؟

نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن نگاهم از بینی زخمی امیرسام گفتم:

-ارسلان اگه امیرسام رو اینجوری ببینه منو میکشه!خیلی روش حساسه.خیلی...حالا کافیه اونو این ریختی ببینی...وای!

لبخند آرومی زد.دستش رو روی شکمش کشید و گفت:

-من که اینطور فکر نمیکنم خانم برای اینکه احساس من میگه آقا شما رو بیشتر هرکس دیگه ای دوست داره.

سرمو به نشونه ی تکذیب حرفش تکون دادم وبعدهمونطور که سمت در می رفتم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه نارگل.ارسلان خیلی زیاد رو امیرسام حساس...اونو این شکلی ببینه منو مقصر میدونه! آاااخ! چرا حواسم بهش نبود.لعنت !

نارگل که حالا به خاطر شکم براومده اش قدمهاشو خیلی آرومتر برمیداشت پشت سرم اومد بیرون و با بستن در اتاق گفت:

-نگران نباش خانم.بچه تا بزرگ بشه روزی هزار مرتبه میخوره زمین...نخوره زمین بلند شدن دو یادنمیگیره..اصلا همه ی آدم بزرگا کلی زخم رو بدنشون دارن که یادگار دوران کودکیشون ..خیالتون راحت باشه..

گرچه حرفهای نارگل دلگرم کننده بود اما من همچنان ترس داشتم.ترس از اینکه وقتی ارسلان که ممکن بود همین امروز فردا سرو کله اش پیدا بشه ، بیاد خونه و امیرسامو اینجوری ببینه، از دست من بی نهایت عصبانی و دلگیر بشه هرچند که همین حالاش هم هست!

کلافه دستامو تو موهام فرو بردم و بابهم ریختنشون سعی کردم حرصم از خودم و بی دقتیم رو سر اونا خالی کنم!

فکر کنم باید دعا دعا میکردم ارسلان دیرتر بیاد شاید زخم بینی امیر بهتر و سطحی تر بشه.

میخواستم برم توی اتاق که صدای اژدر خان و یوسفی که این مدت معلوم نبود برای چه کاری به کجا رفته بودن منصرفم کرد.

DONYAIEMAMNOE

پس بالاخره برگشتن.میتونستم سراغ ارسلانو از اژدرخان بگیرم و بدونم دقیقا کی قراره بیاد.

آره اون همیشه از ریز و پیز ارسلان باخبر بود و هست و حتما هم الان میدونه.

با قدمهایی سریع از راهرو گذشتم و با پایین رفتن از پله ها و گذر از سالن خودمو به اژدر خان که نشسته بود روی مبل و استراحت میکرد رسوندم.

حضور منو که حس کرد سرشو بالا گرفت.به این مردی که مثل خیلی از آدمای این خونه به وجودش عادت کرده بودم، لبخند زدم و گفتم:

-سلام.خوش اومدین!

اول سرش رو تکون داد.بعد عینک مطالعه اش رو روی میز گذاشت و گفت:

-سلام شانار.ممنون.

رفتم و رو به روش نشستم.نمیدونستم چیزی که میخواستم بدونم رو دقیقا باید از کجا شروع کنم و حرفشو پیش بکشم.

دستامو رو پاهام گذاشتم و برای شروع به یه جمله ی کلیشه ای رضایت دادم:

-این مدت جاتون خیلی خالی بود.

آهسته و خندید.بعد پاشو روی اون یکی پاش انداخت و گفت:

-جای من !؟ فکر میکردم کسی ما پیرمردهارو یادش نمیمونه و متوجه نبودمون نمیشه!

DONYAIEMAMNOE

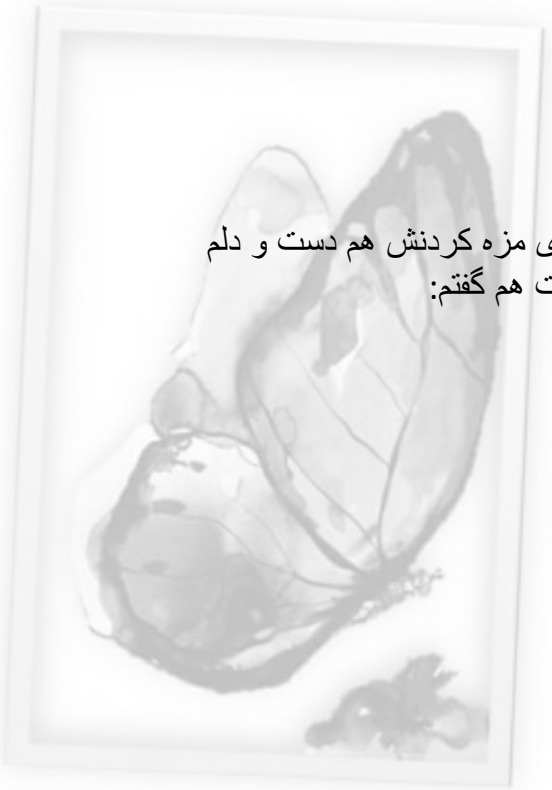

-اختیار دارین! شما که پیر نیستین! شما خیلی هم جوون و سرحالید.

شیرین برامون چایی آورد.گرچه رنگ و لعابش وسوسه کننده بود امابرای مزه کردنش هم دست و دلم سست نشدن چون مدام میخواستن جواب سوال توی ذهنمو بدونم ودرنهایت هم گفتم:

-اژدرخان ارسلان کی برمیگرده !؟

نگاه مرموزانه ای بهم انداخت.میتونستم ترجمه اش کنم:

"تو زنشی! بعدازما نبپرسی"

اصل معنی نگاهش جز این چی میتونست باشه!؟

بعداز چند لحظه سکوت با لحن و صدای آرومی گفت:

-به خودت نگفته!؟

سوالی پرسید که هیچ جوره نمیشد جواب قرو قاطی و یا گمراه کننده ای تحویلش داد.

حتی اعتراف میکنم یکم دست پاچه شده بودم اینحال بیشتر از این سکوت نکردم:

DONYAIEMAMNOE

-خب...همیشه میگه چندروز دیگه...نمیدونم چرا ویزاش تموم نمیشه!!!

با اون چشمای همیشه مرموز و پررمز و رازش بهم خیره شد و گفت:

-شانار.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-بله!

-ارسلا تابیعیت اونجارو داره

-آهان...راستش نمیدونستم

به گمونم سوتی داده بودم.واسه اینکه نفهمه بین ما بحث پیش اومده شروع کردم دری وری گفتن:

-امیرسام گاهی بهونه میگیره..اون دلش میخواد باباشو زودتربببینه ..خب.ما...چیزه...خب....ارسلان هربار یه تاریخ میگه...تقریبا دوهفته و چندروز گذشته اما هنوز نیومده...فکر کنم بازم اونجا میمونه!

برخلاف من که حسابی دستپاچه بودم اون خونسرد گفت:

-میاد.به زودی میاد.کارهاش که تموم بشن دراولین فرصت برمیگرده...

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-اهووم...میاد...باشه.من برم بالا .بهتره پیش امیرسام باشم آخه دیروز خورده زمین و زخمی شده..

DONYAIEMAMNOE

-الان حالش چطوره!؟

-خوبه...دکترهم بردمش محض اطمینان...خوب فقط پوست بینیش زخمی شده و بالای ابروش.خوب..

چیزی نگفت و فقط سرش رو تکون داد.آدم پیش این مرد احساس دستپاچگی بهش دست میده.

بلند شدم و گفتم:

-با اجازتون من دیگه برم..

-چاییت رو نمیخوری!؟

-نه نه مرسی..

چیزی ازش نشنیدم.نفس حبس شده رو آزاد کردم و با عجله به راه افتادم

#پارت_۶۲۴

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

با کرختی از روی تخت نیم خیز شدم.

کش و قوسی به بدن خسته ام دادم و دستمو این سو اون سو کردم تا بالاخر گیرموی سیاه رنگمو پیدا کردمو موهای مزاحمم رو باهاش پشت سرم ثابت نگه داشتم و همزمان نگاهی هم به امیر انداختم.

بیدار بود و رو تختش با خودش و اسباب بازی کوچیکش بازی میکرد.لبخندی روی صورت خوابالودم نشست.با ذوق گفتم:

-صبح بخیر بچه جون...

منو که دید شروع کرد ورجه وورجه کردن و حرف زدن.لبخندم عمیق تر شد.بلند شدم و رفتم سمتش .خودش دستاشو باز نگه داشت که من بغلش کنم.

با اشتیاق زیادی بلندش کردم و درآغوش گرفتمش و گفتم:

-عزیز دلم.... پسرکوچولوی قشنگم...بریم دست و صورتمونو بشوریم و بریم صبحونه؟؟ هان کوچول موچول...!؟

عزیز دوست داشتنیم...خب خب...بزار زخمتو ببینم...توروخدا زودتر خوب شو تپلوی من.بابات تورو اینجوری ببینه تیکه بزرگه مامان گوششه هاااا.....

بردمش تو سرویس بهداشتی.دست و صورتم خودم و اونو شستم و بعدهم رفتم پایین که به صبحونه بخوریم.

اژدر خان که توی سالن بود با دیدنش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به به...ببین کی اینجاس...

اومد سمتش و با ماچ کردن دستش گفت:

-خب...زخمش به نسبت روز اولی که من دیدم بهتر شده!

لبخند زدم و گفتم:

-آره خداروشکر....

لپ امیرو آروم کشید و گفت:

-بهتر هم میشه!

اینو گفت و رفت سمت در و من هم رفتم تو آشپرخونه .پشت میز نشستم و صبحونه رو درکنار بقیه خوردم...

شیرین برام چایی شیرین درست کرد و گفت:

-آی خانمجان یه چایی شیرین درست کردم براتون به شیرینی خودم و پسرتون...امیرسام رو بدین من و باخیال راحت چاییتون رو بخورید.

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم و گفتم:

-نه لازم نیست...بهونه میگیره..ولی بعد صبحونه میخوام یه دوش بگیرم اون موقع یه جوری سرگرمش کن خودت

چشم بلند بالایی گفت و مشغول خوردن صبحونه اش شد.

یک ساعت بعد وقتی امیرسام رو سپردم دست شیرین باخیال راحت رفتم تو اتاق، حوله برداشتم و یه راست رفتم توحموم شیشه ای....

دلم یه دوش آب گرم میخواست که سرحال بشم.

بعداز اینکه لخت شدم و لباسامو تو سبد چرکها انداختم،

آب رو ولرم کردم و دوش رو باز نگه داشتم و زیرش ایستادم.

چشمامو بستم و سرمو رو به بالا گرفتم.

درکمتر از چند ثانیه تمام تنم سرو تنم خیس شد.دست دراز کردم سمت شامپو که حس کردم یه نفر اومده داخل اتاق.

اولش حس کردم اشتباه کردم و خطای صنواییه اما وقتی در اتاق بشته شد مطمئن صدم یه نفر اومده.فکر مبکردم شیرین که از پس امیرسام برنیومده و دوباره باخودش آوردش داخل اما وقتی از پشت شیشه چشمم به ارسلان افتاد سرجا خشکم زد.

ترس تمام وجودمو فرا گرفت.

DONYAIEMAMNOE

آب دهنمو قورت دادم و وقتی دئدم داره میاد سمت حموم فورا دویدم سمت در شیشه ای از داخل قفلش کردم و چند قدمه رفتم عقب.

کیف توی دستشو پرت کرد یه گوشه.پالتوش رو انداخت رو پارکتها و جلو و جلوتر اومد....

نفسم تو سینه حبس شد.

چرا یهو و بی خبر اومد؟ چرا قبلش هیچ اطلاعی نداد!؟

قلبم داشت از ترس میومد توی دهنم.نفس زنون عقب و عقب تر رفتم.

ای تو روح شیرین.چرا اون هیچی نگفت.چرا خبرم نداد.

دستگیره رو بالا و پایین کرد و کفتی دید قفل گفت:

-باز کن درو شانار

با ترس سرمو دادم بالا و گفتم:

-باز نمیکنم میخوای بزنی

بجای اینکه سعی کنه بهم اطمینان بده اینکارو نمیکنه گفت:

-باز کن شانار...باز کن

با ترس گفتم:

-باز نمیکنم.برو بیرون...شده تا همیشه این تو بمونم باز نمیکنم....

دستگیره رو عصبی بالا و پایین کرد:

-دو راه داری...یا باز میکنی یا میشکونمش....کدوم!؟

لعنتی لعنتی...بازم داشت زور میگفت.بازم زور..

□□

#پارت_۶۲۵

□□شیطان مونث□□

دستگیره رو عصبی بالا و پایین کرد:

DONYAIEMAMNOE

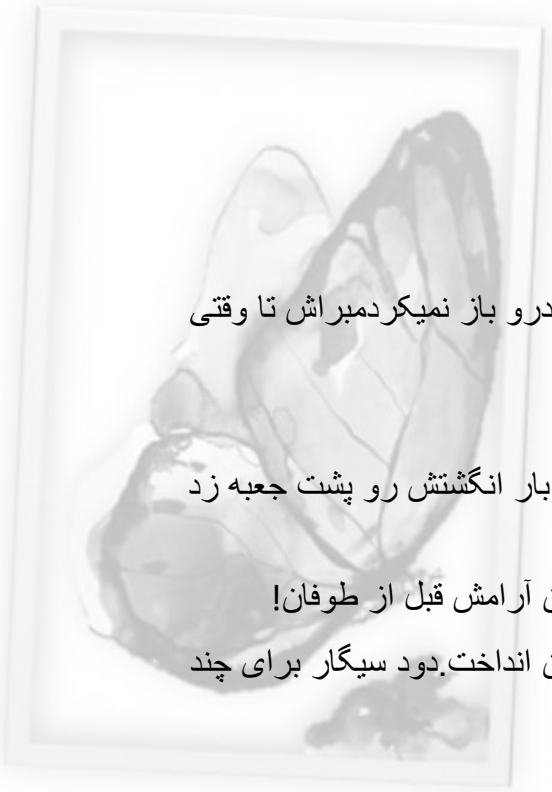

-دو راه داری...یا باز میکنی یا میشکونمش....

لعنتی لعنتی...بازم داشت زور میگفت.بازم زور.

توجهی نکردم.به حرفش گوش ندادم.حتی اگه در روهممیشکوند هم بازم درو باز نمیکردمبراش تا وقتی که عصبانیتش فروکش بشه.

حوله ای دور بدنم پیچوندم و از پشت شیشه بخار گرفته بهش نگاه کردم.

دست برد تو جیب شلوار مشکیش.پاکت سیگارش رو بیرون آورد و چند بار انگشتش رو پشت جعبه زد تا نخ سیگار بیاد بیرون.

آروم بود ولی از اونجایی که من خوب میشناختمش میدونستم این دقیقا این آرامش قبل از طوفان!

پک عمیقی به سیگارش زد و همزمان سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت.دود سیگار برای چند لحظه صورتش رو پشت خودش پنهون کرد.

دستشو آورد پایین و حرفش رو تکرار کرد:

-بیا بیرون....

DONYAIEMAMNOE

سرمو دادم بالا:

-نمیخوام.میخوای بزنی..

دوباره و عین رباطی که یه صدای از پیش ضبط شده رو هی تکرار کنه گفت:

-بیا بیرون....

عصبی شدم.یه چند قدم اومدم جلو و از پشت شیشه با صدای بلند گفتم:

-تو همیشه همین مدلی بودی و هستی و خواهی بود و هیچوقت هم عوض نمیشی....من صاکی بودم...من گله من بودم اما تو اونقدر پررو و زور گویی که جای خودم و خودت رو عوض کردیتو صدی طلبکار و من شدم بدهکار..اون هرزه کی بود تو بغلت؟ مگه تو به من قول نداده بودی دور و بر هیچ ج*نده ای نپلکی؟ ارسلان لعنتی...ارسلان عوضی....زدی زیر قولت.زدی زیر قولت...

انگار که بخواد بچه گول بزنه و جوری که واقعا انگار طرف حسابش یه بچه باشه گفت:

-باشه.آره...آره تو درست میگی حالا بیا بیرون .بیا بیرون کاریت ندارم.

پوزخند زدم و گفتم:

-هه هه هه....تو گفتی و منم باور کردم.من تورو خوب میشناسمت.بیشتر از خودت.من پامو از اینجا نمیزارم بیرون.

سیگارو بین دو انگشتش گرفت و با پایین آوردنش گفت:

DONYAIEMAMNOE

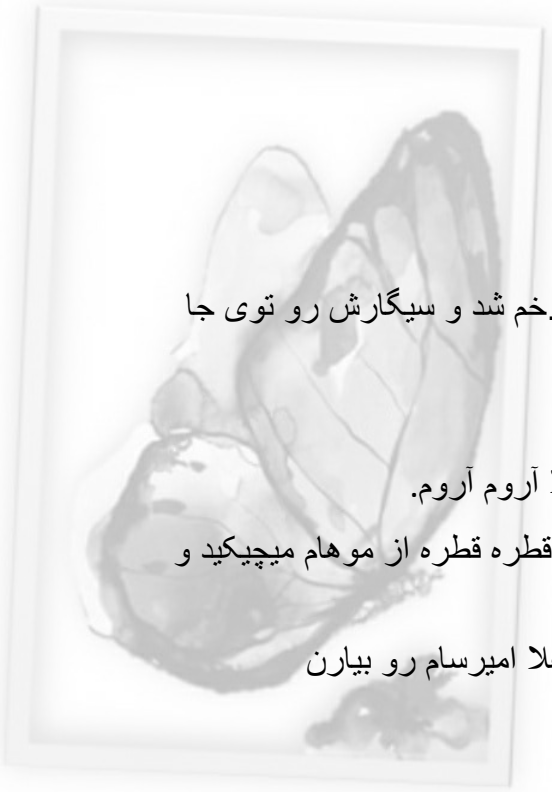

-باشه.پس تا صبح همون تو بمون...

یعنی من واقعا باید تا صبح اونجا میموندم؟توی اون حموم شیشه ای!؟

دکمه های لباسش رو دون دون باز کرد و بعدرفت سمت میز کنار کاناپه.خم شد و سیگارش رو توی جا سیگاری لِه و مچاله کرد و بعد دوباره گفت:

-بیا بیرون شانار...بیا اونجا موندن فایده ای نداره...

نمیتونستم حرفهاش رو قبول کنم لااقل تا وقتی که همجوره باور کنمکاملا آروم آروم.

تکیه دادمبه دیوار و حوله رو دور خودم سفت نگه داشتم درحالی که آب قطره قطره از موهام میچیکید و رو شونه هاممیفتاد.

لم داد رو کاناپه...یه سیگار دیگه کشید.عجیب بود که حاضر نشده بود فعلا امیرسام رو بیارن پیشش.احتمالا خواب بود.

نمیدونم...شایدم باباش میخواست مامانش رو تو حموم سر به نیست بکنه!

سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نمیخوای بیای بیرون!؟

با ترش رویی ازش رو برگردوندم و نگاهمو دوختم به کاشی های دیوار ولی بازهم صداش رو شنیدم:

-بیا بیرون شانار...از اونحموم بیا بیرون من کاری باهات ندارم

اینبار خیلی آروم سرمو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.

شاید سیگار کشیده آرومتر شده...نمیدونم ولی تنها چیزی که میدونستم این بود که دلمیخواداز اون حموم بزنم بیرون..

تکیه از دیوار برداشتم و رفتمسمت در.از همون فاصله یه نگاه بهش انداختم تا شاید از رو ظاهر بفهمم الان آتیش زیر خاکستر یا چی....!؟

دستمو با تردید سمت دستگیره دراز کردم اما خیلی زود منصرف شدم.خیلی زود....

چسبیدم به شیشه و گفتم:

-اگه بیام بیرون چیکارمیکنی!؟

ابرو چپش رو بالا انداخت و گفت:

-همچین میگی چیکارم میکنی انگار من یه گرگ درنده یا یه خرس گوشتخوار وحشی ام...بیا بیرون دیگه اهههههه

به علاقه زیادش به خودمفکر کردم.به اینکه منو خیلی دوست داره و هر بار این شدت علاقه رو هم به زبون آورده هم همجوره ثابت کرده.

DONYAIEMAMNOE

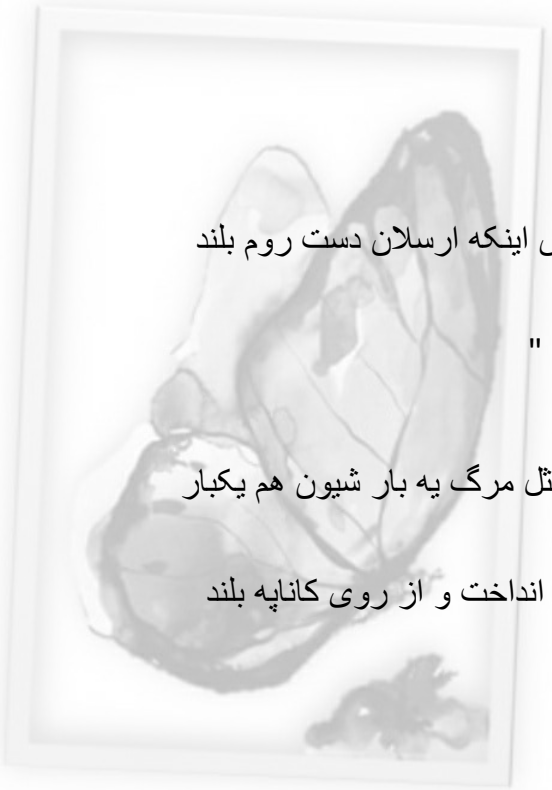

یعنی اگه برم ممکنه کاریم نداشته باشه!؟

ولی تهش که چی؟؟ تا خود فردا که نمیتونستم تو اون حموم بمونم از ترس اینکه ارسلان دست روم بلند میکنه!

یه نفس عمیق کشیدم و بعد دلو زدم به دریا و باخودم گفتم" هرچه باداباد! "

قفل درو کنار زدم و با کنار زدن در کشویی بازش کردم.

نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته اما تو ا ن لحظه سرسختانه به ضرب المثل مرگ یه بار شیون هم یکبار اعتقاد پیدا کرده بودم!

به محض اینکه فهمید من درو باز کردم سیگارو تو جاسیگاری شیشه ای انداخت و از روی کاناپه بلند شد...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۲۶

شیطان مونث

به محض اینکه فهمید من درو باز کردم سیگارو توی جاسیگاری شیشه ای انداخت و از روی کاناپه بلند شد.

ناخواسته از ترس همونجایی که ایستاده بودم خشکم زد.

یه راست و بی کج کردن مسیر به سمتم اومد و دقیقا رو به روم ایستاد.

آب دهنمو با ترس قورت دادم و بهش خیره شدم.با اون هیبت پر ابهتش سد راهم شد.

سرش رو خم کرد تا بتونم درست و حسابی من کی که زیر سنگینی نگاه های ترسناکش درحال آب رفتن بودم نگاه کنه و بعد گفت:

-چرا وقتی بهت زنگ میزدم جواب نمیدادی!؟ چرا تلفنت رو قطع میکردی!؟

نفسم بالا نمیومد احساس میکردم دهنم و زبونم خشک شدن.باسر خمیده و نگاه میخکوب شده روی زمین جواب دادم:

-تو با یکی دیگه بودی...

DONYAIEMAMNOE

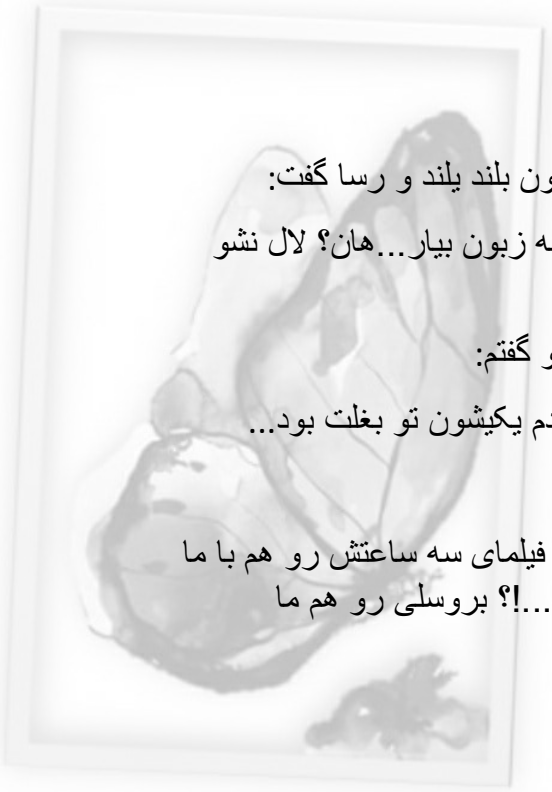

برخلاف من که با صدای ضعیف و ار ته چاه بلند شده ای حرف میزدم اون بلند یلند و رسا گفت:

-نه مثل موش مرده ها حرفتو نزن...سرتو بالا بگیر و درست و حسابی به زبون بیار...هان؟ لال نشو جواب بده !؟

سرمو بالا گرفتم و بالاخره ترس رو کنار گذاشتم و زل ردم تو چشماش و گفتم:

-اونجا دور و اطراف تو پر بود از زن و دخترای رنگاورنگ...خودم دیدم یکیشون تو بغلت بود...

ابروی چپش رو بالا انداخت و گفت:

-آهاان...هرکی تو بغل ما بود با ما خوابیده...لابد الکسیس تگزارس اون فیلمای سه ساعتش رو هم با ما پر کرده! گناه اصلی روهم ما با انجلیناجولی بازی کردیم نه آنتیوباندراس...!؟ بروسلی رو هم ما کشتیم...ما بودیم کون اون یارو گذاشتیم..ما قیمت بنزینو بردیم بالا ما.....

حرفشو ادامه نداد چون با خشم و دلخوری و عصبانیت گفتم:

-من خودم دیدم.خودم دیدم تو بغلت بود....

چونه ام رو گرفت.از ترس عقب خوردم و کمرم چسبید به شیشه.زل زد تو چشمام و آردم و ملایم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو اون مهمونی چیزی که فت و فراوون بود دختر و زن سانتی مانتالی...وقتی داشتم باهات حرف میزدم یکیشون که خیلی هم مست بود یهو تعادلش رو از دست دادم و افتاد رو من گوشی از دستم افتاد و خاموش شد.

پوزخند زدم و طعنه زنان گفتم:

-آهاااان...از بین اونهمه آدم یه راست اومد سمتم تو و افتاد تو بغلت...اون زن کثافت عوضی تو بغلت بود من خودم دیدم...لباسشم قرمز بود.رنگ قرمز حشریت میکنه آره!؟؟ تا کجا باهاش پیش رفتی!؟ دیگه چه کارا باهاش کردی؟ چند شب باهات خوابید؟ هر شب یا فقط وقتی کوک بودی!؟؟

اول سکوت کرد ودرسکوت فقط نگاهم کرد و بعد گفت:

-بینم...چرا و به چه دلیلی من باید یه تو دروغ بگم !؟ مثلا ازت میترسم !؟ هان !؟

من از تو میترسم!؟

این یه مورد رو درست میگفت.اون که ازمن نمی ترسید ولی...چرا...اون همیشه ترس از دست دادن منو داشت شاید الانم بخاطر اینکه من ازش حس نفرت پیدا نکنم داره این دلایل رو برام به زبون میاره....

این بار نه با ترس بلکه محکم و جدی گفتم:

-ارسلان...بگو به جون امیرسام تو با اون زن نخوابیدی..!؟

متحیر پرسید:

-یعنی تو اینقدررر نسبت به من بی اعتمادی که تا برات قسم نخورم باور نمیکنی!؟

DONYAIEMAMNOE

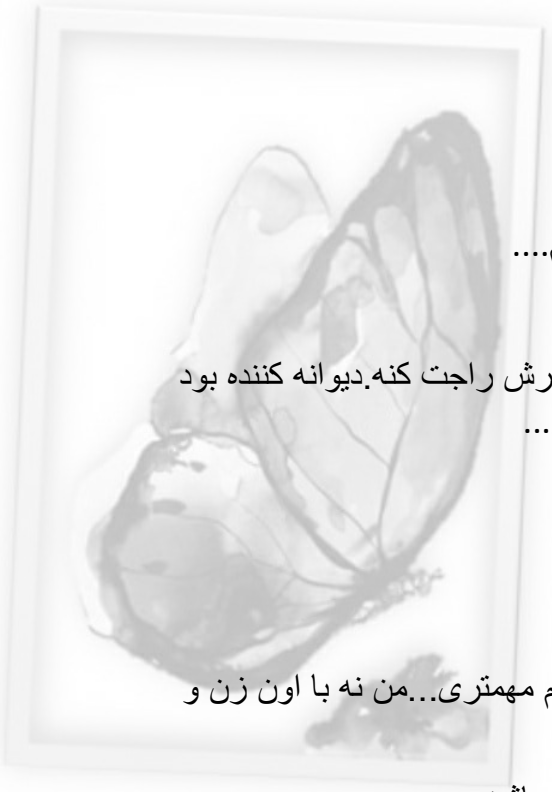

بجای جواب دادن به این سوال مصرانه گفتم:

-ارسلان فقط برای من قسم بخور...جون امیرسامو قسم بخور تا باور کنم....

باز سکوت کرد...

کاش بدونه من آروم نمیشم.آروم نمیشم تا وقتی که خیالمو با قسم جون پسرش راجت کنه.دیوانه کننده بود این موضوع برای من که حتی ارسلان یه زن رو ببوسه و وای به اینکه....

دستشو تو موهای خیسم فرو برو و گفت:

-از اونجا که من تورو بیشتر از امیرسام دوست دادم...

مکث کرد.چند تاراز موهای خیسمو دور انگشتش پیچ داد و بعد گفت:

-جون اونو قسم نمیخورم..جون تورو قسم میخورم چون حتی از اونم برام مهمتری...من نه با اون زن و نه با هیچ زن دیگه ای نخوابیدم باهیچ زن دیگه ای...هیچ زنی.....

تو اون لحظه حس کردم یکی یه پارچ اب یخ رو آتیش وجودم خالی کرده باشن.

حالا دیگه خبری از اون دل آشوبی و ترس نبود.از اون دلهره...از اون سر درد ها...

DONYAIEMAMNOE

لبخند کمرنگی روی صورتم نشست که لحظه به لحظه درحال پررنگ تر شدن و عریضتر شدن بود.

پرسیدم:

-واقعا ؟!

گردن کج کرد و گفت:

-آخه توله سگ بیشرف...من دیگه چجوری باید به تو ثابت کنم از وقتی شناختمت از وقتی فهمیدم این دل سگمصبم پات گیر کرده میلم به هرررر زنی بجز خود بی شرف رو از دست دادم هاان!؟

خنده ام گرفت.

نمیدونم زده بود به سرم یه واقعا از شنیدن فحشهاش احساس خوشحالی بهم دست داده بود!؟

لبایی که از بس روهم فشارشون داده بودم تا جلوی خنده رو بگیرم و ازهم باز کردم و گفتم:

-جدی میگی!؟

-نه دروغ میگم...میخوای بازم قسم بدی...

لبمو به دندون گرفتم و سینه لختش رو نگاه کردم.حالا که عصبانیتم فروکش شده بود فهمیدم چقدر دل لامصبم واسش تنگ شده بود....

خندیدم و بعد با رهاکردن حوله دستامو دور کمرش انداختم و افتادم به جون لبهاش....

DONYAIEMAMNOE

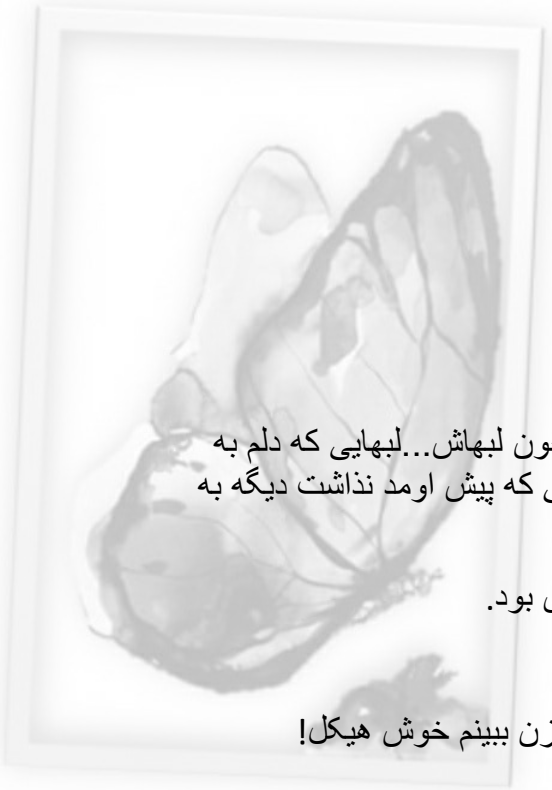

#پارت_۶۲۷

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

خندیدم و بعد با رها کردن حوله دستامو دور کمرش انداختم و افتادم به جون لبهاش...لبهایی که دلم به شدت براشون تنگ شده بود اما از یه جایی به بعد عصبانیت ودلخورهایی که پیش اومد نذاشت دیگه به چیزی بیش از اون موردهایی که آزارم میداد فکر کنم.

بعداز یه لب طولانی عقب رفتم درحالی که هنوز دستهام روی شونه هاش بود.

بدنم رو با لبخند برانداز کرد و گفت:

-زن خوب زنیه که درواقعا این ریختی بیاد استقبال شوهرش...یه چرخ بزن ببینم خوش هیکل!

دستشو گرفتم و با خنده جلو چشمهاش چرخیدم.

موهای خیسم به صورتش میخوردن و اون با لبخند از این چرخش ها استقبال میکرد.

DONYAIEMAMNOE

تو دور آخر دستشو آهسته رو باسنم زد و گفت:

-توله سگ! توله سگ سکسی!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-اگه سکسی نبودم بازم دوستم داشتی!؟

موهامو از روی پیشونیم کنار زد و گفت:

-من عاشق بدن و صورتت نشدم...عاشق خودت شدم پس چه سکسی باشی چه نباشی...چه خوشگل باشی چه نباشی من به همین شدت میخوامت...

لبخند لوندی زدم و بعد دستمو آهسته و آروم از روی گردن تا زیر کمربندش پایین آوردم و بعد تو دستم از دوی شلوار فشارش دادم و گفتم:

-ارسلان....

از جلو بهم چسبید و همین باعث شد یه جورایی منو یه هل کوچیک بده و کمر لختم بچسبه به حموم...

-جونم...دلت اونو میخواد!؟

مالیدمش و با چشمای خمار گفتم:

-خیلیییی....

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

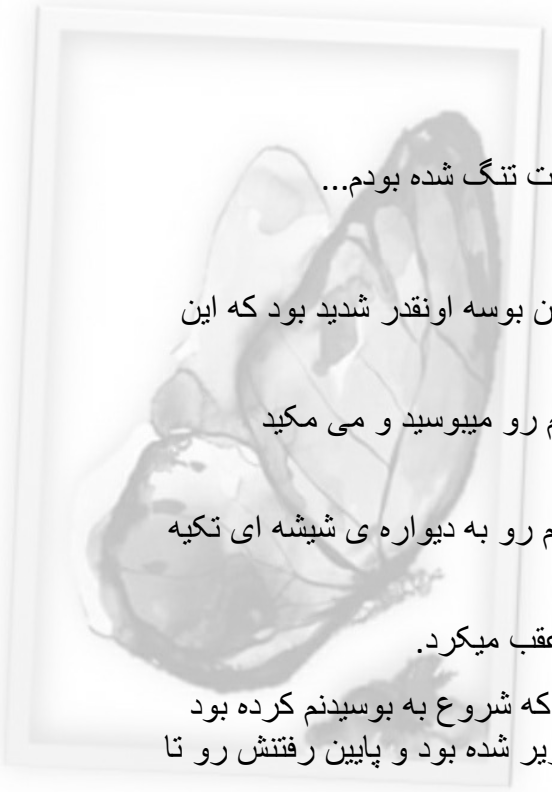

-من به همون اندازه لبای خوشمزتو میخوام....چقدر دلم واسه جررر دادنت تنگ شده بودم...

هم خنده ام گرفته بود و هم تحریک شده بودم.

لباشو روی لبهام گذاشت وشدید و با ولع شروع به میک زدم لبهام کرد این بوسه اونقدر شدید بود که این وسط فقط اون بود که داشت لبهای منو میبوسید نه من...

اما دوست داشتم.وقتی خشن میشد و مثل یه تشنه به آب نقطه نقطه ی بدنم رو میبوسید و می مکید بالاترین اوج از لذت جنسی رو تجربه میکردم.

دستشو رو سینه لختم گذاشت تا من سرمو عقب ببرم.اینکارو کردم و سرم رو به دیواره ی شیشه ای تکیه دادم تا اون بتونه تو حالت بهتر و راحت تری گردنم رو ببوسه...

زبونشو به حالت لیس روش میکشید و همزمان دستشو بین پاهام جلو و عقب میکرد.

این کاراش یه صدای شالاپ شلوب آروم میداد چون درست از لحظه ای که شروع به بوسیدنم کرده بود من تحریک شده بودم و عین شیر باز شده ی آب، مایع لزج از بدنم سرازیر شده بود و پایین رفتنش رو تا روی رونهام هم حس میکردم....

دستامو از رو کمرش برداشتم و پیرهنشو رو از تنش درآوردم.

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست تنش رو لخت و بی مانع لمس و حس کنم...

سینه هامو تو دستش گرفت و همه جای گردنم رو لیس زد و بعد بی طاقت درآغوشم کشید و بردم سمت تخت....

انداختم رو تخت و بعد خیمه زد روی تنم....

خندیدمو گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.برای اون وحشی بازیاااات...

همزمان دستمو بردم سمت کمربندشو بازش کردم.انگشتشو از رولبهام تا روی سینه هام پایین آورد و گفت:

-اگه دل تو تنگ شده بود...دل من بی شعور و قالتاق و نفهم شده بود تورو میخواست و توهم که....

خندیدم و اون شلوارشو از پا درآورد و دوباره خیمه زد روی تنم....

هردوتا سینه ام رو که حالا دیگه تو مشتش جا نمیشدن رو با دستهاش گرفت و بهم نزدیک کرد و به نوبت شروع به خوردنشون کرد

چشمام از شدت اون لذت غیرقابل توصیف ناخواسته و بی ارداده بسته شدن....

دهن بازکردم و با چنگ زدن کمرش آه بلندی از سر شدت کشیدم.

نوک سیخ شده ی سینه ام رو بین دندوناش گرفت و شروع به کشیدنش کرد.

جیغ کشیدم و تو خودم جمع شدم و پیچ و تاب خوردم..

DONYAIEMAMNOE

این کارای من، دیدن لذت بردنم حشری ترش کرد که کمرمو گرفت و مردونگیش رو با بدنم تنظیم کرد...

نفسم تو سینه حبس شده بود....

❓❓

#پارت_۶۲۸

❓❓شیطان مونث ❓❓

احساس میکردم راه رفتن برام مشکل شده برای همین طبق تجویز خودم چندتا حرکت کششی انجام دادم تا شاید از این حالت کرختی بیرون بیام و همزمان سمت کمدلباسها رفتم. یه ساپورت مشکی و یه سویشرت کِرم رنگ پوشیدم و بعد از ردیف جورابهای رنگارنگ یکی از اون مدل جورابا که رنگ شادی داشتن و طرح باب اسفنجی روشن خودنمایی میکرد و امیرسام زیادی باهاشون حال میکرد از کشو بیرون آوردم و میخواستم بپوشمشون که همون موقع ارسلان اومد داخل.... اومد جایی که من بودم و پشت سرم ایستاد. حضورشو احساس کردم اما نچرخیدم چون داشتم جورابارو میپوشیدم اما اون خودش گفت: -میشه بگی چه بلایی سر صورت این بچه اومده !؟؟ کمر دولا شده ام رو صاف کردمو چرخیدم سمتش.قبل از امیرسام،نگاهم سمت تن لخت خودش کشیده شد.نگران گفتم: -چرا هیچی نپوشیدی!؟سرما میخوریاااا.... به صورت امیرسام اشاره کرد و گفت: -جواب منو بده شاناااار...این بچه چرا اینطوری شده!؟چرا سرو صورتش زخمیه!؟ رفتم سمت کمد درش رو کنار زدم وهمونطور که دنبال یه پیرهن مناسب براش میگشتم گفتم -از رو تخت با صورت افتاد روی اسباب بازیش... -ای تُف.... اینو با چنان غلظتی گفت که نتونستم درموردش سوال نپرسم: -تف به من !؟ -نه...به اسباب بازی...باید بیشتر حواست بهش باشه.داغون شده.... یه پیرهن آستین کوتاه مشکی که وسطش یه آرِم دایره ای شکل بود بیرون کشیدم و گفتم: -امیرو بده من و اینو بپوش! با یکی از دستهاش پیرهنو ازم گرفت و بعد اومد جلو که امیرو بده دستم اما اون دوتا دست کوچیک و تپلش رو دور گردن باباش حلقه کرد و واسه اینکه نیاد بغل من سفت و سخت خودشو بهش چسبوند. خندیدمو گفتم: -نمیخواد بیاد بغل من! -خب من الان چجوری پیرهنمو تنم کنم!؟ شونه بالا انداختم و گفتم: -این دیگه مشکل خودت عزیززززم یه کلاه بافتنی، رو سرم گذاشتم که مجبور نباشم روسری سر کنم و بعد رفتم سمت آینه. یکم نرم کننده به صورتم زدم و یکم ادکلن به گردن و مچ دستهام. ارسلان امیرسام رو گذاشت رو تخت و کنارش نشست تا بتونه پیرهنش رو بپوشه. رفتم سمتشون و ما بینشون نشستم.برای تحریک حسادت امیرسام سرمو گذاشتم رو سینه ارسلان و گفتم: - ببینش الان...حاضر منو بزنه اما نزاره بهت نزدیک بشم. خندید و دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت: - لامصبم من...اینقدر خواستنی ام که هیچکی دوست نداره منو به کسی غیر خودش بده... -اووووه اووووه اعتماد به سقف... امیر سام دستاشو به خودم تکیه داد تا بلند بشه و بعد موهام رو کشید و شروع کرد با دست زدن به سرو صورتم و تکرار چند تا کلمه... ارسلان خندید و گفت: -ها ماشالله...بیشتر بزن...محکمتر بزن...پسری که باباش بوکس کار که اینقدر شلو و ول نباید مشت بزنه....بزن...محکمتر بزن.... ارسلان تحریکش میکرد و اونم با اخم و عصبانیت و بیشتر بخاطر اینکه باباشو لمس کردم

DONYAIEMAMNOE

شروع کردن با دستهای تپلش مشت زدن.... خندیدمو سرمو از رو سینه ارسلان برداشتم و گفتم: -چقدر نامردین شما دوتاااا....سام توله سگ! پدرسوخته!چقدرم مشتاش سنگینن.... منو که فراری داد رفت رو پاهای ارسلان نشست.دقیقا تو بغلش و بعدهم خندید. دلم ضعف رفت واسه اوم دندونا و اون لپها و چال گونه هاش...دماغشو کشیدم و گفتم: -من ترو خشکت میکنم بعد طرفدار باباتی! ارسلان دراز کشید و امیر سامو تو هوا نگه داشت و گفت: -پسر کو ندارد نشان از پسر...بایدم مشتاش سنگین باشه... دستمو رو پای لختش گذاشتم و گفتم: -خیلی دلش برات تنگ شده بود.تا هرشب عکس و فیلماتونو براش نمیذاشتم خوابش نمیبرد... لبخند زد و گفت: -مامانش چی؟؟ مامانشم تا عکسامو نمی دید خوابش نمیبرد آره!؟ خندیدم و گفتم: -برووو دیوونه! -دروغ میگممگه !؟؟ -نووووچ.... از رو تخت بلند شد و رفت سمت کیسه بوکسش و چند بار مشت زدت به کیسه رو تکرار کرد و از امیرسام هم خواست همینکارو انجام بده. بلند شدم و رفتم سمتشون.دسته به سینه رو به روش ایستادم و گفتم: -ارسلان جون من خشن بارش نیار...من نمیخوام بوکس یاد بگیره! چپ چپ نگام کرد و گفت: -یَععع! این چه حرفیه دیگه! این دست چپ و راستشو که یاد بگیره اولین چیزی که باید یادبگیره همین..بلد نباشه از خودش دفاع کنه ضعیف بار میاد.... -اگه روحیه اش خشن بشه چی!؟ -این حرفا چیه.کی گفته ورزش روحیه رو خشن میکنه...!؟ این یه نوع ورزش...بهش سلامتی و اعتماد به نفس و خیلی چیزای دیگه میده.. شونه بالا انداختمو گفتم: - باشه...هرچی دوست داری یادش بده

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۲۹

شیطان مونث

یه نگاه به تقویم گوشی انداختم و یه نگاه به ارسلان که هم با امیرسام بازی میکرد و هم با اژدرخان که تازگیی ها برگشته بود خونه صحبت میکرد.من هیچوقت دوست نداشتم تو مسائل کاری ارسلان دخالت کنم و حتی خودشم همینطور میخواست!

تقویم اما تاریخ خاصی رو به من نشون میداد.این یعنی فردا نه ولی فردا تولد ارسلان بود.چیزی که اوصلا بهش اهمیت نمیداد اما من اینبار دوست داشتم این تاریخ رو تبدیل به یه روز خاص بکنم هم برای خودش و هم برای خودم.

خیره به اون غرق فکرها و نقشه های خودم بودم که تصور کرد دارم خودشو نگاه میکنم و به همین خاطر پرسید:

-چیه؟؟ چرا ماتت برده!

از فکر بیرون اومدم و گوشی رو آوردم پایین و بعد گفتم:

-هیچی...نگاه میکردم.نگاه کردن جرم !؟

لبخندی زد و گفت:

-نه هرچقدر دوست داری نگام کن مشکلی نیست بعدا هزینه شو ازت میگیرم!

DONYAIEMAMNOE

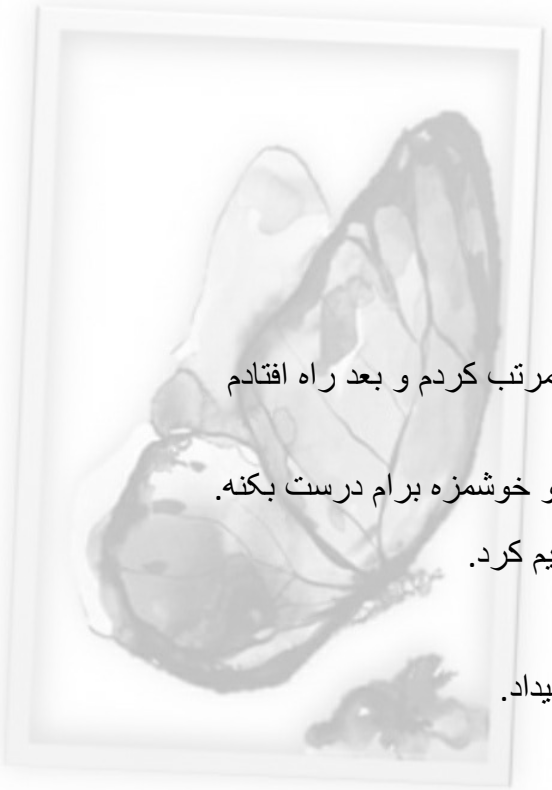

آهسته خندیدم و با بلند شدن ازروی مبل گفتم:

-حواست به امیرسام هست من کار دارم !؟

-آره حواسم هست...

جواب منو که داد دوباره سرگرم صحبت با اژدرخان شد.پشت لباسم رو مرتب کردم و بعد راه افتادم سمت آشپزخونه.

دلم میخواست از کبری خانم بخوام برای فرداشب یه کیک خوش ریخت و خوشمزه برام درست بکنه.

یه کیک بزرگ و خوش طعم که بشه تمام افراد خونه روتو خوردنش سهیم کرد.

از بین دو تا در دکوری کوچیک رد شدم و رفتم تو آشپزخونه.

کبری خانم داشت با صبر و حوصله و ذوق گلدونای رو طاقچه رو گل میداد.

حضور منو که حس کرد بدون اینکه سرشو بچرخونه سمتم گفت:

-میبینی خانم ؟؟؟ خونه ی بدون گل کم از بیابون بی آب و علف نداره... این گلارو همه رو خودم تو گلدون کاشتماا....من دلم به همینا خوشه!

DONYAIEMAMNOE

آشپزخونه از تمیزی برق میزد.بوی خوب میداد و رو طاقچه ی پنجره هاش تا چشم کار میکرد گلدون بود اونم چه گلدونایی...خوش رنگ و خوش بو!

دستمو رو برگهای لطیف گل بو کشیدم و گفتم:

-کبری خانم...

-جانم خانم؟

-شما میتونید کیک درست کنید!؟

آب پاش کوچیک رو گذاشت لب پنجره و گفت:

-بله خانم....انواع شیرینی و کیک...شما عکس بده جنازه بگیر!

خندیدم و با پایین آوردن ولوم صدام گفت:

-راستش فردا تولد ارسلان...دلم میخواد یه جشن کوچیک خودمونی براش بگیرم!

لبخند عریضی روی صورت به دل نشینش نشست.وانگار که خوشش اومده باشه از این پیشنهاد گفت:

-وای چه خوب...چه عالی...خیلیم خوب خانم خیلی تصمیم خوبیه.تو این خونه هیچوقت از این چیزا نبوده لابد رواج بدین این کارارو...

ذوق زده گفتم:

-پس زحمت کیک و شیرینش گردن شما...میخوام هممون باشیم.همه....

DONYAIEMAMNOE

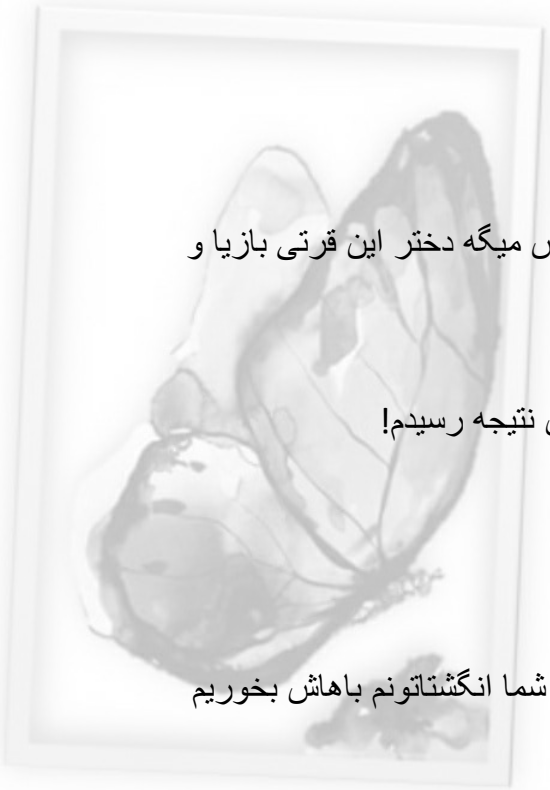

خندیدم و بعد در ادامه گفتم:

-هرچند که فکر نکنم ارسلان خیلی از اینکاراخوشص بیاد و احتمالا بعدش میگه دختر این قرتی بازیا و سوسول بازیا چیه؟

چون صدامو کلفت کرده بودم خنده اش گرفت و بعد گفت:

-نه..اینجوریا هم نیست.شما باهمه براش فرق دارین من خیلی وقت به این نتیجه رسیدم!

دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

-پس کیک فردا شب با شما.

دستشو رو چشمش گذاشت و گفت:

-ای به چشم خیالتون از این بابت راحت راحت...یه کیکی من بپزم برای شما انگشتاتونم باهاش بخوریم

-ممنونم کبری خانم...

صورتش رو بوسیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون درحالی که مدام از خودم میپرسیدم من برای ارسلان به عنوان هدیه چی بخرم!؟

DONYAIEMAMNOE

غرق در فکر دوباره برگشتم توی نشیمن.

اژدر خان نبود اما ارسلان و امیرسام چرا...

کنارش روی زمین نشسته بود و باهاش بازی میکرد.

رفتم پیششون و گفتم:

-همبازی نمیخواید...!؟

ارسلان سرشو بلند کرد و گفت:

-هراسباب بازی میزارم دستش در کمتراز چند ثانیه اوراقش میکنه....

خندیدمو دستمو رو موهای لطیفش که یه حالت پیچ و تاب دار داشتن کشیدم و گفتم:

-عادت همیشگیش...راستی ارسلان...تو فردا میری شرکت !؟

-آره چطور...!؟

برای اینکه به نقشه های توی سرم پی نبره گفتم:

-هیچی همینطور فقط میخواستم بدونم فردا میری یا نه!

ماشین خراب شده ی امیرسام رو برداشت تا شاید بتونه درستش کنه و بعد گفتم:

-میدونم که صبح زود میرم ولی نمیدونم کی برمیگردم!چیه...باز میخوای زود برگردم؟ دلت چه زود به زود تنگ میشه هاا...پدر عق بسوزه!

DONYAIEMAMNOE

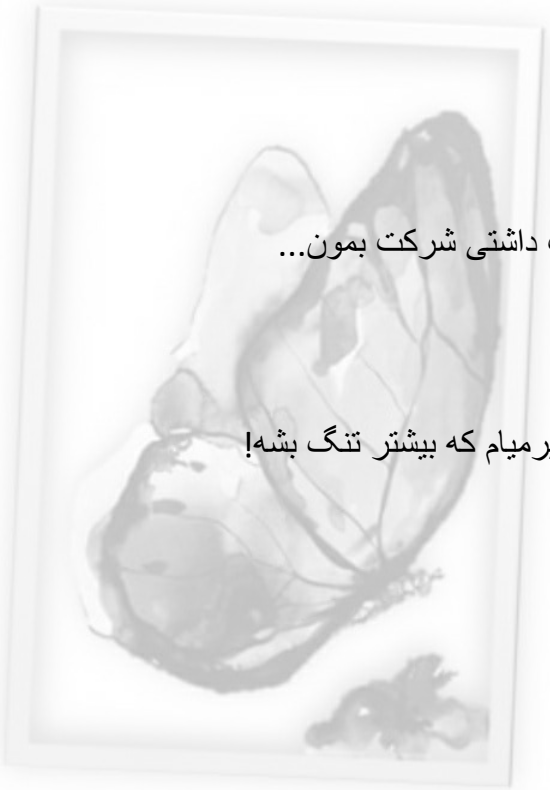

ابروهام اخم کردن و لبهام خندیدن.این تناقض از سر شنیدن حرفش بود:

-ماشالله اعتماد به نفس نیست که.اصلا میدونی چیه...شما تا هروقا دوست داشتی شرکت بمون...

-عههه!؟

-آره!

-باوشه...من که میدونم دلت عین چی واسم تنگ میشه ولی خب باشه...دیرمیام که بیشتر تنگ بشه!

خندیدمو گفتم:

-شما لازم نیست به فکر دل من باشی ارسلان خان!

#پارت_۶۳۰

🖤شیطان مونث🖤

DONYAIEMAMNOE

ته مونده سیگارشو انداخت رو زمین و بعد کفشو روش گذاشت و تا تونست فشار داد وبا لبخند معنی داری منی که داشتم گوشیمو بالا و پایین میکردم نگاه کرد و گفت:

-خوب پیچوندی امیرسامو و منو کشوندی اینجا!

رفتم تو دوربین و بعد گفتم:

-ناراحتی از اینکه با من اومدی بیرون هاننن!؟

-نه بابا...من که اصلا قشنگترین قسمت روز و شبم اونجاس که باتوام

جمله اش رو گفت و دست کرد توی جیبش.

خواست سیگار دیگه ای از پاکت بیرون بیاره که فورا رفتم سمتش و با گرفتن دستش گفتم:

-نکش دیگه ارسلاااان....عمر خودتو با این سیگارا کوتاه میکنی که چی بشه...

دستشو بیرون کشید و گفت:

-همش دو سه نخ

گله من چرخی به دورش زدم و گفتم:

-تو گفتی نمیتونی ترکش کنی منم گفتم باشه...نکن...ولی دیگه قرار نیست با این سیگار کشیدنا خودتو به کشتن بدی

DONYAIEMAMNOE

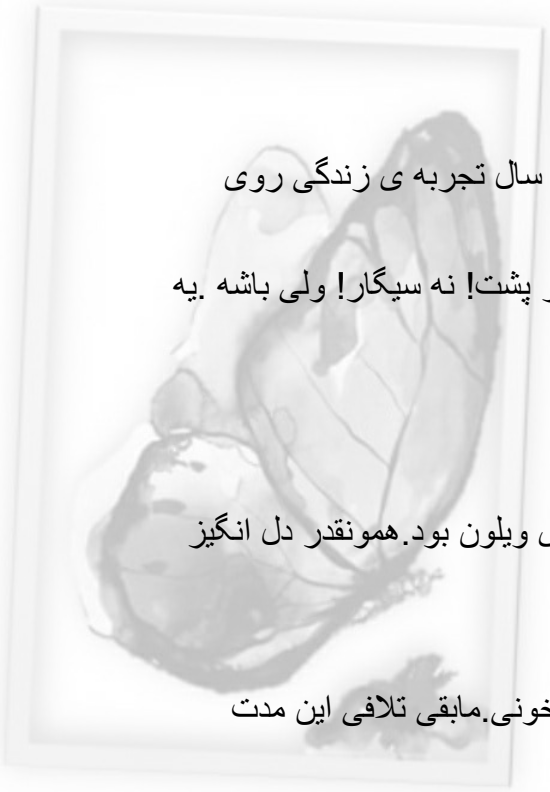

پاکت سیگارو توی دستش تکون داد و شبیه کسی که به اندازه ی میلیونها سال تجربه ی زندگی روی زمین داشته باشه گفت:

-چیزی که آدمو میکشه شانار خانم...نامردیه. خیانت ..نارفیقیه ..خنجر از پشت! نه سیگار! ولی باشه .یه امشبو به خاطر تو به همونایی که کشیدم رضایت میدم...

خندیدم و دستشو گرفتمو با زدن یه چرخ رفتم تو بغلش و گفتم:

-بقول خودت اینقدر عاشقت میشم وقتی پسر حرف گوش کنی میشی!

صدای خنده های تو گلوش تو سکوت خیابون به دل انگیزی شنیدن صدای ویلون بود.همونقدر دل انگیز همونقدر به دل نشین....

هوا که سرد شد پرسید:

-اجازه میدی بریم خونه!؟ از عصر همینطور داری منو تو خیابونا میچرخونی.مابقی تلافی این مدت دوری رو میشه بزاری واسه یه وقت دیگه!؟

به چشماش که داشت عاجزانه خواهش میکردن بریم خونه نگاه کردم و به زور جلوی لبخندمو گرفتم. در واقع این دور دور فقط یه نقشه بود.یه نقشه برای بیرون کشیدن ارسلان از خونه تا شیرین و کبری خانم بتونن چیزایی که من ازشون خواسته بودم رو اجرا کنن...یعنی بساط تولد و اینجور حرفها!

DONYAIEMAMNOE

چون منتظر خبر و پیامک اونا بودم و هنوز این پیامک نیومده بود رو گوشیم مجبور شدم یکم دیگه معطلش کنم .اولش دستپاچه شدم ولی بعد قیافه ای شاکی به خودم گرفتم و پرسیدم:

-ارسلاااان....اینقدر از اومدن با من خسته ای!؟؟

خیلی سریع گفت:

-خب معلوم که نهههه

-تو از بس هی گفتیم بریم بریم که پدر منو درآوردی...انگار قراره بری به امیرسام شیربدی...

اینبار بلند بلند خندیدو گفت:

-توله سگ....بهونه گیرشدیاااا...

دست به سینه و لوس نگاهش کردم.منو کشوند تو بغلش تا گرم نگهم داره و بعد گفت:

-من واسه خودتماااا..سرما میخوری...از ما گفتن بود..این با من گشتنا به فین فینای بعدش و تب و لرز و عطسه و سرفه اش نمی ارزه ها....

دستامو دور کمرش حلقه کردمو گفتم:

-این با تو بودنا حتی کوتاه به همه این مواردی که ردیف کردی حتی بدتراز اینا می ارزه...

همون موقع گوشیم ویبره خورد.فورا از بغلش پریرم بیرون و دست کردم تو جیبم تا گوشی رو بیرون بیارم.

DONYAIEMAMNOE

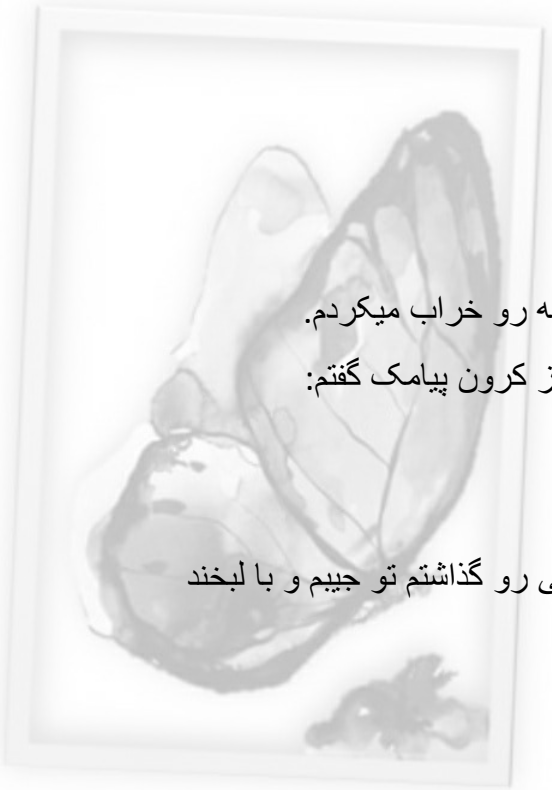

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-عه چه خبره! امشب همش سرت تو گوشیه هاا...

انگار با ناشی بازی هام داشتم خودم دستی دستی همچیو لو میدادمو برنامه رو خراب میکردم.

یکم فور کردم و بعد دردسترس ترین دروغ رو به زبون آوردم و حین باز کرون پیامک گفتم:

-ناریه...بهش گفتم اگه امیرسام بیدارشد و بهونه گرفت خبرم بده

-بیدارشده الان!؟

اول متن پیامک رو که نوشته بود همه چیز اماده است خوندم و بعد گوشی رو گذاشتم تو جیبم و با لبخند گفتم:

-آره داره گریه میکنه

-اگه داره گریه میکنه تو چرا داری لبخند میزنی!؟

خدایا بازم سوتی! لبخند دست و پا شکسته ای زدمو گفتم:

-ه..هیچی...خوب موقعه ای بیدارشد.وقتی که هردومون دیگه دور دورمونو زدیم.لبخندم واسه این...حالا بریم.!

DONYAIEMAMNOE

رفت سمت ماشین و گفت:

-بریم که دلم حسابی براش تنگ شده!

□□

#پارت_۶۳۱

□□شیطان مونث□□

وقتی ماشین رو جلوی خونه نگه داشت قبل از اینکه بخواد بوق بزنه تا ابراهیم درو راش باز بکنه خودش اینو متوجه شد که در باز هست.

تعجب کرد چون همچین چیزی رو اصلا عادی و نرمال نمیدونست و شاید به همین دلیل بود که رو کرد سمت من و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-در بازه!

درست میگفت در باز بود.نگران شد.شاید بیشتر ازهمه برای امیرسام.

ولی من برخلاف اون کاملا آروم بودم چون یه چیزایی رو میدونستم که اون نمیدونست.

پیاده شد و دوید سمت در.ابراهیم رو صدا زد اما جوابی نشنید.خودش لنگه های در رو باز کرد و بعد دوباره اومد پشت فرمون نشست و گفت:

-خیلی عجیب.دارم نگران میشم!

با اینکه خودم درجریان بودم اما پرسیدم:

-چرا مگه چیشده!؟

-ابراهیم نیست درهم باز...

ماشین رو به سرعت برد داخل.خیلی زود و حتی مستونپ بگم عجول و دستپاچه پیاده شد.خودش دوباره درهارو بست و نگران ابراهیم و حتی یوسف روهم صدا زد.

فکر کنم ما یکم واسه عمل سورپرایز کردن زیادی پیش رفته بودیم.

DONYAIEMAMNOE

از ماشین پیاده شدم و با زدن در گفتم:

-شاید رفته دستشویی اینقدر صداش نزن!

اخم کرد و گفت:

-یعنی چی!؟ قانع کننده نی...بخواد بره دستشویی چرا باید درهارو باز کنه.اگه باز یه احمقی مثل مصیب سرشو عین گاو بندازه و بره داخل و بچه منو برداره چی !؟ یک حالی من از این یوسف بگیرم تا حالیش بشه دیگه عین سر به هواها رفتار نکنه.

تند و سریع قدم برمیداشت.منم که مجبور بودم مثل خودش باعجله راه برم که ازش جا نمونم و همزمان گفتم:

-سخت نگیر ارسلان...

باز بااخم و جدیت گفت:

-یعنی چی سخت نگیرم!؟

من من کنان گفتم:

-یعنی به خاطر اتفاقی که نیفتاده و تو فقط احتمال میدی که ممکن بود بیفته خلقت رو تنگ نکن...لابد حواسش پرت بود نفهمید درو باز گذاشته.

عصبی گفت:

DONYAIEMAMNOE

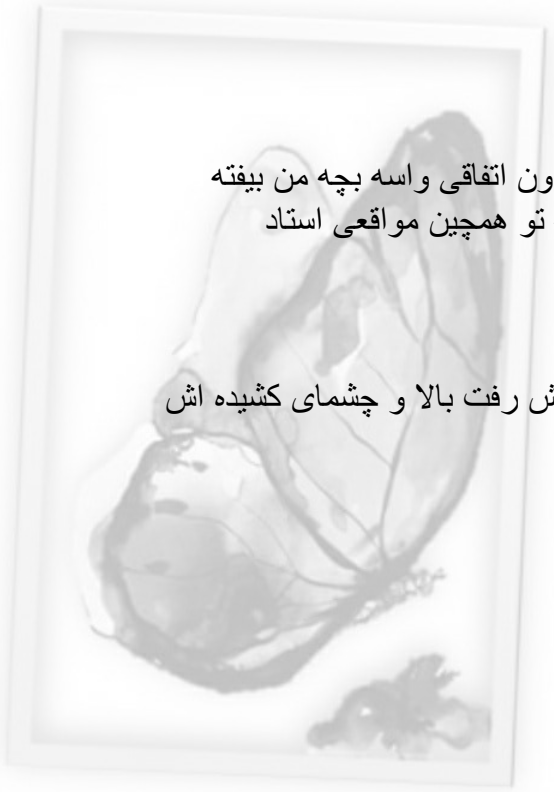

-اههههه...چی چی رو خلفتو تنگ نکن من میگم اگه بخاطر حواس پرتی اون اتفاقی واسه بچه من بیفته چی؟اون موقع کی پاسخگوئه؟ ببینم اصلا تو چرا اینقدر ریلکسی!؟ تو که تو همچین مواقعی استاد پریشون شدن بودی...

اینو گفت و همزمان دستشو سمت در دراز کرد و بازش کرد.

مونده بودم چی جوابش رو بدم.دستپاچه شده بودم و رفتارم ضایع.ابروهاش رفت بالا و چشمای کشیده اش از شدت تعجب درشت تر از حالت واقعیش شد.

اینبار به جای خالی یوسف اشاره کرد و گفت:

-یعنی چی؟ یوسف کجاست؟؟ لابد اونم رفته توالت...

با صدای بلند شروع کردبه صدا زدن یوسف.

اونو صدا میزد و جوابی نمیگرفت.

تعجبش بیشتر و بیشتر شد.دل ناگرون گفت:

-ای بابا...یعنی چی!کجا رفتن اینا...؟ عین خونه ی ارواح شده.

DONYAIEMAMNOE

دستشو گرفتم و گفتم:

-ارسلان اینقدر عصبی نشو...

کلافه تر از دفهات قبل گفت:

-یعنی چی عصبی نشم.خونه تاریک.یوسف نیست...ابراهیم نیست...امیرسام..امیرسام...سپرده بودیش بی کی؟ کجاست؟؟ پیش ناریه یا شیرین!؟

دیگه داشت زیادی نگران میشد.خصوصا که کل خونه تاریک بود.دستشو گرفتم همونطور که می بردمش سمت نشیمن گفتم:

-بیا ارسلان...امیرسام بیداره...حالشم خوب خوب...

پامونو که گذاشتیم توی نشیمن ، طبق اون چیزی که قبلا از بقیه خواسته بودم چراغا روشن شدن و صدای یوت ابراهیم و یوسف به هوا رقت.

اژدرخان خندید و گفت:

-بیا ارسلان...بیا جلو که اینم عاقبت زن و زن داریه...

شیرین خندید و تک و تنهایی کف زد وگفت:

-تولدتون میارک آقا....

غلام شمع رو روشن کرد و با اون دهم باز شده تا بناگوش گفت:

-ایشالله رکورد زندهدبودن بین بشریتو بزنید آقا...

DONYAIEMAMNOE

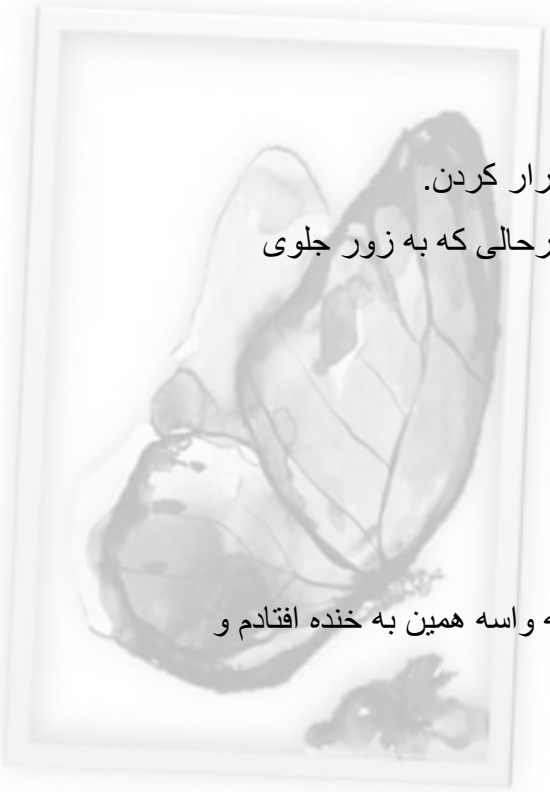

بعداز شیرین و غلام بقیه هم تک به تک اون جمله ی تبریک تولد رو تکرار کردن.

ارسلان نگاه از کیک و بقیه برداشت و بعد سرشو چرخوند سمتم من و درحالی که به زور جلوی لبخندش رو میگرفت گفت:

-شانار...

بالبخند و خوش رویی و محبت زل زدم به صورتش و گفتم:

-جووونم

-این قرتی بازیا کار توئه آره ؟؟؟

میدونستم.میدونستم بلافاصله وقتی تو این موقعیت قرار بگیره همینو میگه واسه همین به خنده افتادم و جواب دادم:

-آره کار منه...

سرشو یکم کج کرد و چشماشو ریز:

-کلک باز.واسه همین منو کشوندی بیرون...؟

DONYAIEMAMNOE

-خب آره

-اینا ولی سوسول بازیه هاا...این سوسول بازیا آخه کجاش به من میاد!

-لازم ارسلان...بادر کم گاهی سوسول بازی لازم

دستشو گرفتم و بردم وسط نشیمن.درست جایی که کیک رو گذاشته بودیم رو میز سه پایه ی بلندی.

اژدر خان دستشو چندبار رو شونه ی ارسلان زد و گفت:

-تبریک مارو بی دست و شعر قبول میکنی دیگه آره!؟

ارسلان تو گلو خندید و گفت:

-مسخره میکنی منو پیرمرد !؟

-من از تو جوونترم بچه جووون....شمعتو فوت کن!

انگار عارش میومد شمعشو فوت کنه.کنار گوشش گفتم:

-فوت کن ارسلان...البته.یادت باش که باید قبلش یه آرزو بکنی...

خیلی آروم و پچ پچ کنان گفت:

-گرفتن همچین چیزی لازم بود!؟ اونم واسه من مرده گنده!

دستشو گرفتمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بلههههه که لازم...فوت کن.

از من اصرار و از اون انکار اما درنهایت افتاده تو عمل انجام شده و شمع رو فوت کرد.

غلام پرید رو مبل و شروع کرد دست و سوت زدن:

-کف کف کف...کف بزنید واسه آقا...

کارا و رفتارهای👇

غلام واقعا خنده داشت.کلا از اون مدل آدما بود که حتی درحالت عادی هم آدمارو میخندوند.مشتشو جلو دهنش گرفت و گفت:

-و حالا شمارو به یه شنیدن یه آهنگ توپ دعوت میکنم البته با اجازه ی آقا...

غلام که شروع کرو آواز خوندن ارسلام خندید و سرشو پایین انداخت.فکر کنم این اولینباری بود که یه نفر براش تولد میگرفت.

DONYAIEMAMNOE

دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

-من بعدا حساب تورو میرسونم...

فوزیه یه تیکه کیک تو بشقاب گذاست و اومر سمتم ارسلان.به من نداد اما واسه ارسلان آورد.

اخمی تحویل من داد و با لب خندون رو به ارسلان گفت:

-نوش جانتون آقا.

رفتم سمت نارگل.امیرسام رو ازش گرفتم وگفتم:

-به شیرین بگو برای همه چایی بیاره

چشمی گفت و از نشیمن رفت. دوباره رفتم سمت ارسلان.امیرسامو که دید اونو ازم گرفت و بغل کرد و گفت:

-بیشترازهمه به این پدرسوخته خوش گذشته انگار...

لبخند زدم:

-نه خیر...بیشتر ازهمه به من خوش گذشته که خداتوروبهم داد...

خم شد.اینبار بی محدودیت گونه ام رو بوسید و گفت:

-از تو یکی ساخته شده اونم نصیب من شد...هی راستی.من فقط یه آرزو کردم

.که تو تا همیشه پیشم باشی.نه کمتر نه بیشتر...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۳۲

🔞🔞شیطان مونث🔞🔞

کادوم رو گذاشته بودیم تا به عنوان آخرین نفر اونو بهش بدم.

ولی جشن دوستانه ای که گرفته شد خیلی بهتر و باحالتر از اون چیزی که میخواستم و انتظارش رو داشتم از آب دراومد.

غلام کلاه بامزه اش رو ازسرش درآورد و بعد با خجالتی باحال که قیافه ی بامزه اش رو صدهزار مرتبه بانمکتر کرده بود از روی مبل اومد پایین و گفت:

-دیگه ببخشید دیگه...از شماعی زاده خوندم که حالشو ببرین....

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دلرحمانه گفت:

-خوب بود غلومی.. دمت گرم.

اینو گفت و کمرش رو صاف نگه داشت و بعد پرسید:

-زحمت کیک رو کی کشید؟!

کبری خانم لبخند دوندون نمایی زد.لبخندی که تضاد شدیدی با نگرانی توی چشماش داشت.نگرانی ای که مشخص بود بابت نپسندیدن احتمالی کیک:

-من آقا من...بدمزه بود آقا !؟

ارسلان سرشو آهسته به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه فوق العاده بود.بی نظیر.دستت گلتون درد نکنه..

ودستشو رو شونه ی من انداخت.مشتاقانه به چشمام چشم دوخت و گفت:

-دست گل شماهم درد نکنه مامان امیرسام.

من لبخند زدم و کبری خانم که انگار باهمین چندکلمه ی ساده کل خستگیش از تنش پریده بود بشاش و شاداب گفت:

-نوش جونتون آقا...قابل دار نبود...

تکیه داد به مبل و سرم منو به سینه خودش بیشتر نزدیک کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

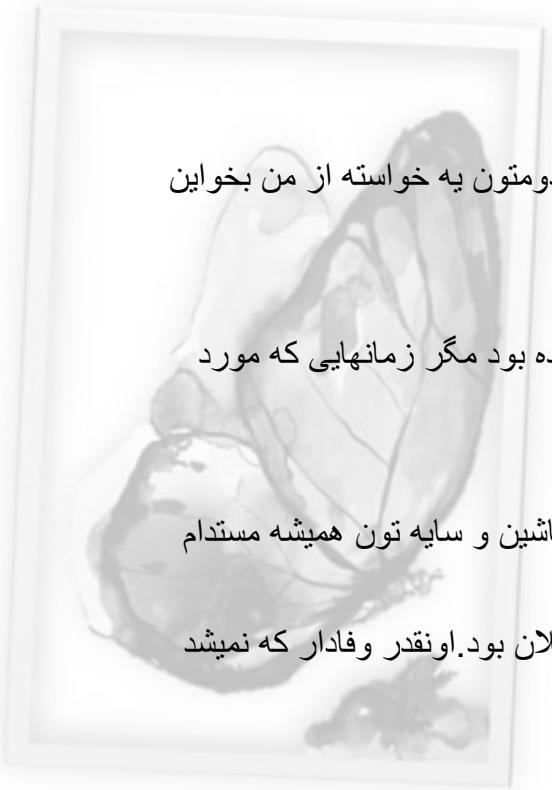

-من هدیه دادنو بیشتراز هدیه گرفتن دوست دارم برای همین امشب هرکدومتون یه خواسته از من بخواین براتون برآورده میکنم اگه خواستتون از عهده ام بربیاد....

اول ازهمه هم...فوزیه...فوزیه بگه!

روی صورت خشک و بی نهایت جدیش لبخندی نشست که تا به حال ندیده بود مگر زمانهایی که مورد توجه ارسلان قرار میگرفت.

با اشتیاق گفت:

-من خانزاد شماهستم آقا...من. هیچی از شما نمیخوام جز اینکه سلامت باشین و سایه تون همیشه مستدام باشه!

کلمه ی چاکر واقعا برازنده ی فوزیه بود.اون شدیدا چاکر و مخلص ارسلان بود.اونقدر وفادار که نمیشد شدتش رو تخمین زد.

ارسلان با رضایت گفت:

-ممنون فوزیه ..ولی دوست دارم چیزی ازم بخوای

DONYAIEMAMNOE

دستپاچه گفت:

-آخه...آخه من....

اژدرخان وسط من منهای فوزیه گفت:

-تعارف رو بزار کنار فوزیه.اینو ارسلان خودش ازت میخواد.

شرمگین سر یه زیر انداخت و گفت:

-تنها چیزی که ازتون میخوام اینکه هیچوقت از من عاجز نشین و بیرونم نندازین حتی وقتی که خودم پیر و عاجز شدم.

لبخند زد و گفت:

-نترس فوزیه.. تو برای من از رفیق عزیزتری.تو ...تو عین یه مادری ..!هم برای من و هم برای پسرم..

ارسلان اینو گفت و رو کرد سمت کبری خانم:

-خب کبری خانم...شما خواسته ات چیه!؟

کبری خانم باخجالت ولی با صراحت گفت:

-راستش آقا...روم سیاه... دختر کوچیکه ام چندماهی هست نومزدی کرده...خرج این بچه یتیما با من...یکم این روزا گرفته اس حق هم داره...تاحالا نشد جز چند قلم جنس جهاز دندون گردی براش بخرم.

DONYAIEMAMNOE

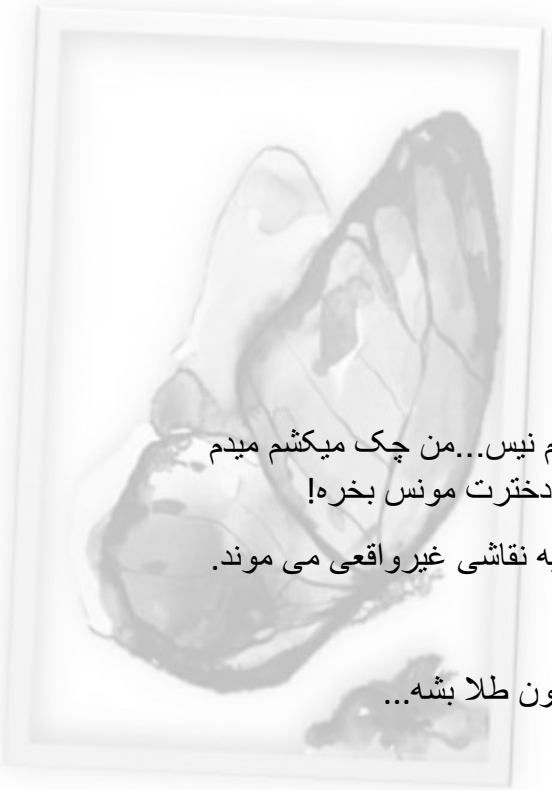

ارسلان بلافاصله گفت:

-ناراحتم کردی.

کبری خانم دلواپس گفت:

-چرا آقا؟!

-من دوست نداشتم همچین چیزی رو ازم مخفی نگه داری...خب ولی مهم نیس...من چک میکشم میدم اژدر لوکس ترین و گرونقیمت ترین وسیله هارو از ریز تا درشت برای دخترت مونس بخره!

چشمهای کبری خانم چنان درخششی داشت توی اون لحظه که بیشتر به یه نقاشی غیرواقعی می موند.

اشک تو چشماش حلقه زد و گفت:

-سرتون سلامت آقا...زنده باشین همیشه....الهی دست به خاک بزنید براتون طلا بشه...

ارسلان لبخند زد و چرخید سمت غلام:

-خب غلومی...بگو ببینم.تو چی میخوای !؟

لپهای غلام گل انداخت.زیر چشمی ارسلانو نگاه کرد و بعد سر به زیر انداخت و با خجالت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آخه آقا...چیزی که من میخوام نمیدونم شما بتونین...نمیدونم اصلا باید بگم نگم...خجالت میکشم بگم آقا!

همه کنجکاوانه چشم دوختیم به غلام.هنوز هم سرشو بالا نگرفته بود.

ارسلان دوباره گفت:

-بگو غلام...بگو اگه از دستم کاری بیاد برات انجام میدم خجالت هم نمیخواد بکشی

ار سرم شرم زیاد خندید.بیشتر سرشو خم کرد اونقدر که انگار سرش بین دو شونه اش پنهون شده بود.

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-راستش آقا ما گلومون پی یکی گیر کرده!

تا اینو گفت همه زدن زیر خنده...یوسف و ابراهیم بیچاره رو اونقدر سر به سرش گذاشتن که از گفتم حرف دلش پشیمون شد..ابراهیم گفت:

-غلومی حالا کیه اون اختر خوشبخت!؟

یوسف با حرفش بیشتر به این جو پرتمسخر دامن زد:

-هرکی هست اگه جواب رد بده لگد به بخت گهش زده!

اونا سر به سرش میذاشتن و ما میخندیدیم.بامزه بود...حتی عشق و عاشقیش.

ارسلان جو رو آروم کرد و سعی کرد بهش شجاعت حرف ردن بده:

DONYAIEMAMNOE

-بگو غلام...این چیزا که خجالت نداره....

غلام من من کنان گفت:

-آخه...آخه میترسم ازم عصبی بشه

-مگه آشناس!؟

-آره آقا....

-خب بشه...عوضش تو حرفتو میزنی...بگو کیه من واست پا درمیونی بکنم.

لبخندش عمیقتر و عریضتر شد.کلاهشو از سرش برداشت.نیم نگاهی به شیرین انداخت و گفت:

-شیرین آقا...شیرین خانم....

#پارت_۶۳۳

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

اونقدر خندیده بودم که گوشه چشمهام اشک جمع شده بود و حتی حس میکردم دلمم درد گرفته!

باورم نمیشد کل اون اتفاقات و ماجرها همین چند دقیقه پیش افتاده بودن.

جیغ جیغ کردنای شیرین، غلط کردمهای غلام،خنده های بقیه و چشم غره های فوزیه!

دستمو رو شکم گذاشتم و با با برداشتن ظرف پسته و آجیل از روی میز رفتم سمت تخت...

هرچقدر سعی میکردم خودمو کنترل کنم فایده نداشت و خنده ام بند نمیومد.

ارسلام که روی تخت دراز بود چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-نترکی باباااا....

-باور کن هرلحظه همین حس رو دارم.حس ترکیدن و به فنا رفتن

دستمو رو دلم گذاشتم و گفتم:

-آخ آخ...آی دلم...دلم درد گرفت .آخ اخ

یکم خودش رو کشید بالا، یه بالشت گذاشت پشت کمرش و همزمان با روشن کردن تلویزیونی که درست رو به روی تخت خواب قرار داشت گفت:

-از بس خندیدی....

کنارش نشستمو با دراز کردن پاهام گفتم:

DONYAIEMAMNOE

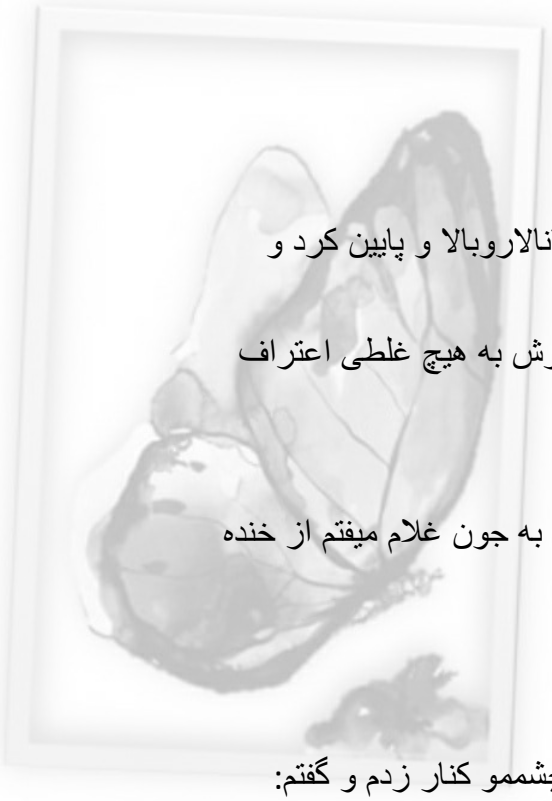

-بخدا دست خودم نیست.. نمیدونم چرا یادش میفتم خنده ام میگیره

ظرف آجیل رو گذاشتم روی شکمم.یه پسته باز کردم و گذاشتم دهنش .کانالاروبالا و پایین کرد و همزمان گفت:

-اینقدر شما به اون دوتا بدبخت خندیدین فکر کنم بیچاره دیگه تا آخر عمرش به هیچ غلطی اعتراف نکنه...یه پسته دیگه بده.

پوست کندم و گذاشتم دهنش و بازم باخنده گفتم:

-وای خداجون...وقتی یاد لحظه ای که شیرین تا اون حرف رو شنید افتاد به جون غلام میفتم از خنده روده بر میشم ولی خیلی به هم میان خیلی زیاد...نه ارسلان !؟

پسته رو ازم گرفت و گفت:

-آره خیلی...درو تخته ان دیگه

بازم خندیدم.واقعا اون خنده ها دست خودم نبودن.اشک جمع شده گوشه چشممو کنار زدم و گفتم:

-وای خداااا...دلم درد گرفته ..غلام بیچاره.چقدر کتک خورد از شیرین!

DONYAIEMAMNOE

پاشو روی پاش انداخت و آروم گفت:

-شیرین داره ناز میکنه وگرنه مطمئنم خیلی از غلوم بدش نمیاد...پسته بده

بازم براش پسته پوست کندم و گذاشتم دهنش.اینبار انگشتمو گاز گرفت.فورا و به صورت غریزی انگشتمو کشیدم بیرون و گفتم:

-آی ای آی...دیووونه. دیووونه...آخ...جای دندونات رو انگشتم معلوم...

تو گلو خندید و بعد چرخید سمتم و گفت:

-خب...از فاز غلام و شیرین بیا بیرون و بگو ببینم.آرزوی تو چیه شیطان مونث !؟

ابروی چپم رو بالا انداختم واز اونجایی که انتظار لقب بهتری داشتم گفتم:

-شیطان مونث !؟ من شیطانم !؟

خودش موهامو پشت گوشم زد و گفت:

-آره دیگه...تو شیطونی..شیطونی که من هیچوقت نتونستم از وسوسه ی دوست داشتنش درامون باشم.منتها از جنس مونثش...

خندیدم.لقب خوبی نبود اما توضیحات بعدش به دل نشینش میکرد.دستمو روصورتش گذاشتمو گفتم:

-ولی ایده ات خوب بود...

DONYAIEMAMNOE

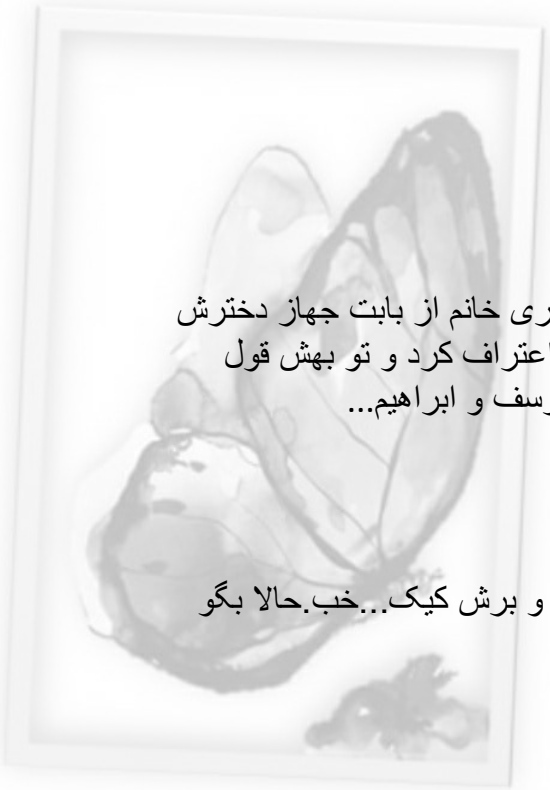

پرسید:

-چه ایده ای!؟

-همینکه بجای هدیه گرفتن تصمیم گرفتی هدیه بدی...مثلا امشب خیال کبری خانم از بابت جهاز دخترش راحت راحت شد.یا مثلا شیرین فهمید غلام دوستش داره...غلام بالاخره اعتراف کرد و تو بهش قول دادی هرکمکی لازم باشه دریغ نکنی....یا مثلا فوزیه...یا حتی ناری و یوسف و ابراهیم...

خوب بود.خیلی خوب بود این شب هم برای اونا عالی بود و هم من...

نوک بینیم رو بوسید تا باز منو بخندونه و بعد گفت:

-ولی توهم خوب مارو وادار به اون قرتی بازیا کردی...فوت کردن شمع و برش کیک...خب.حالا بگو ببینم آرزوی تو چیه!؟ هدیه منم که ندادی!

خودمو لوس کردمو گفتم:

-الانم نمیدم...هدیه من و امیرسام رو فردا میگیری!

DONYAIEMAMNOE

کنجکاوانه پرسید:

-حالا چرا فردا !؟

لو ندادمو گفتم:

-حالاااا دیگه....تا فردا مشخص میشه.توهم خودتو به زحمت نداز چون من کوتاه بیا نیستم پس فکر اینکه از زیر زبون من حرف بکشی بیرون رو بنداز دور..

پیگیر نشد و گفت:

-باشه.هر طور دوست داری.حالا تو نمیخوای بگی چه آرزویی داری من برآورده کنم.اصلا داری!؟

شستمو رو پوست صافش کشیدم و گفتم:

-مگه میشه نداشته باشم!؟.

-پس بگو ببینم چیه!؟

-نه...اونم بمونه واسه همون فردا...

-همچی رو هی میسپاری به فردااا...

چرخید...کنترل رو برداشت و دوباره کانالارو بالا و پایین کرد تا بالاخره یه کدوم رو پسندید....یه موزیک ویدیو از برادران جوناس که فکر نکنم باب سلیقه اش بود اما ظاهرا به خاطر ریتمش و یا شاید بی حوصلگی انتخابش کرد....

DONYAIEMAMNOE

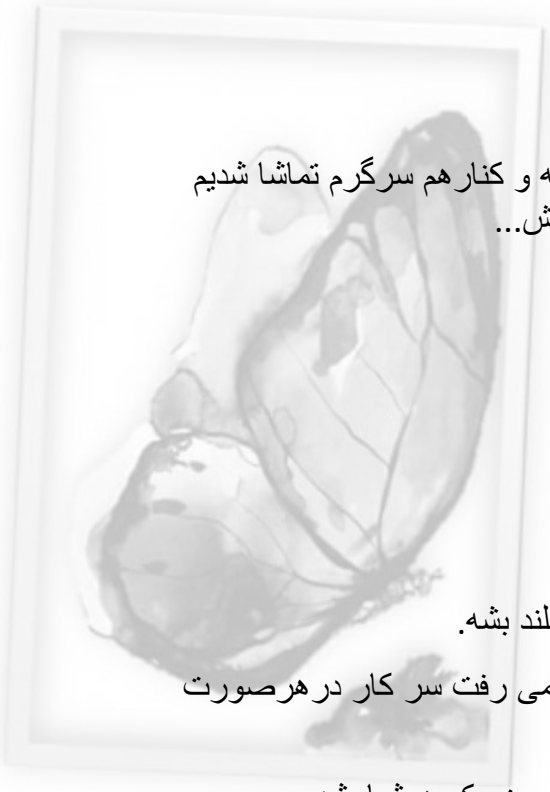

هردو خیره شدیم به تلویزیون.به خواست من زد کانالی که فیلم داشته باشه و کنارهم سرگرم تماشا شدیم درحالی که من مدام براش پسته پوست میکندم و عین بچه ها میذاشتم دهنش...

#پارت_۶۳۴

شیطان مونث

صبح شده بود اینو از اون جهت متوجه شده بودم که ارسلان قصدداشت بلند بشه.

اصلا اون چه روزایی که به خودش تعطیلی میداد و چه روزایی که باید می رفت سر کار درهرصورت دقیقا ۶صبح بیدار میشد.

خواب بودم ولی وقتی سعی کرد خیلی آروم دستشو از زیر دستم بکشه بیرون یکم هوشیارشدم.

دلم نمیخواست بره واسه همین دستشو رو رها نکردم و خواب آلود گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-کجا میخوای بری ارسلان؟ بموووون....

اون "بمون"رو کشداررو طولانی و ملتماسانه و لوس به زبون آوردم تا به رحم بیاد و نره و اون خیلی آروم گفت:

-باید یکم بدوم صبحونه بخورم و بعد آماده بشم برم شرکت....

-ولی من دلم نمیخواد بری...پیشم بمون...خواهش میکنم...یکم دیگه...یکم...

-شانار...

چشمام بسته بودم حتی به گمونم خواب بودم اما لجوجانه و لوس ازش میخواستم تکون نخوره چون تو آغوش گرمش بهم خوش گذشته بود.

-بمون بمون یکم دیگه...پنج دقیقه دیگه...

صدای خنده اش رو شنیدم اما چشمام واقعا قصد باز شدن نداشتن.

با صدای آرومی گفت:

-باشه....یکم دیگه میمونم...

بخاطر من تو همون حالت موند.دستمو دور بازوش حلقه کردم و عین بچه ای که به مادرش سفت بچسبه و محکم نگهش داره خودمو بهش نزدیک کردم که یه وقت قالم نزاره بره...

خندید و دستشو رو پیشونیم کشید:

DONYAIEMAMNOE

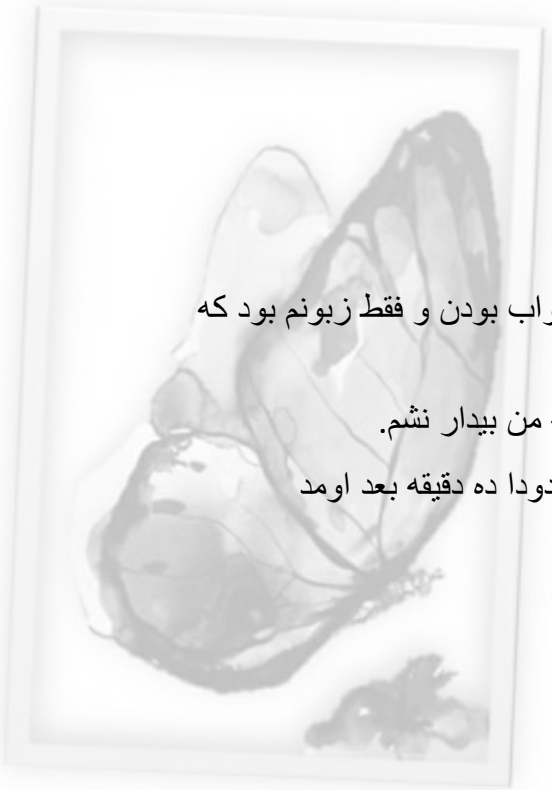

-یه پا امیرسام شدیاا....دستمو گرفتی در نرم!

-اهوم...نمیخوام بری....

اینو گفتم و دیگه نفهمیدم کی دوباره خوابم برد.یعنی از اول هم چشمام خواب بودن و فقط زبونم بود که داشت حرف میزد.

نمیدونم چه مدت بعد اما اینو متوجه بودم که آروم آروم قدم برمیداشت که من بیدار نشم.

تازه اومده بود توی اتاق .پاورچین به سمت حموم رفت دوش گرفت و حدودا ده دقیقه بعد اومد بیرون.موهاشو سشولر کشید و بعد سرگرم لباس پوشیدن شد.

تا قبل از این فقط یه چشمم باز بود اما بعدش هردو...

پرسیدم:

-ارسلاان...مبخوای بری!؟

سرشو به سمتم برگردوند و با کمی شوخ طبعی گفت:

-با اجازه بزرگترا بعله!مارو عین زن ذلیلا کردی...تموم ابهت مارو بردی زیر سوال.نذاشتی برم سر کار...الان ساعت ۹...

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و دستامو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

-تازه اگه زورم می رسید بیشتر نگهت میداشتم...

کرواتش رو مرتب کرد و گفت:

-اوه اوه....یادگرفتیا...حالا بمونمپیشت که چی بشه بعدش !؟

لبهاجو روهم فشردم و بعداز یکم فکر کردن جواب دادم:

-خب...خب همین که باشی خوب و کافیه دیگه...

کتش رو تنش کردو خم شد و با برداشتن ادکلنش چند پیس به گردن مچ دستهاش زد و بعد گذاشتش سرجاش و گفت:

-من مشخص نیست کی بیام.

نیپم خیز شدم و پرسیدم:

-حتی واسه ناهار !؟

-حتی واسه نهار....

سرمو خاروندم و متفکرانه گفتم:

-بد شد که.....

DONYAIEMAMNOE

چون صدام آروم بود نشنید واسه همین چرخید سمتم و پرسید:

-چیزی گفتی!؟

-نه نه...چیزی نگفتم.

اومد سمتم.دستشو زیر چونه ام گذاشت و با بوسیدن لبهام گفت:

-فعلا....مراقب خودت باش..

لبخند زدم:

-توهم همینطور...

تا لحظه ای که تو دیدرسم بود ازش چشم برنداشتمو وقتی بیرون رفت و درو بست بالاخره نگاهمو از اون سمت برداشتم.

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد پتورو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

کش موهامواز روی عسلی برداشتم و با بستن موهام و پوشیدن لباسهام از اتاق رفتم بیرون.

یه راست رفتم سمت اتاق امیرسامی که شک نداشتم حتما خیلی وقت پیش بیدار شده.

DONYAIEMAMNOE

بغل شیرین بود و داشت براش مسخره بازی درمیاورد تا بخندونش....

نمیدونم چرا تا چشمم به شیرین افتاد خنده ام گرفت شاید چون باد دیشب افتاده بودم.

منو که دید گفت:

-آاای خداروشکر اومدین خانم...پدر منو درآورد این پسرت...

بغبش کردمو بوسیدمش و همزمان از شیرین پرسیدم:

-چرا واسه چی!؟

بااخم جواب داد:

-آخه هی میگه هاپو هاپو...اون هاپوها هم با اون غلام گور به گورشدن..چشم دیدنشو ندارم...

اینو که گفت با صدای بلند شروع کردم خندیدمو گفتم:

-باشه خودم میبرمش.....

??

#پارت_۶۳۵

DONYAIEMAMNOE

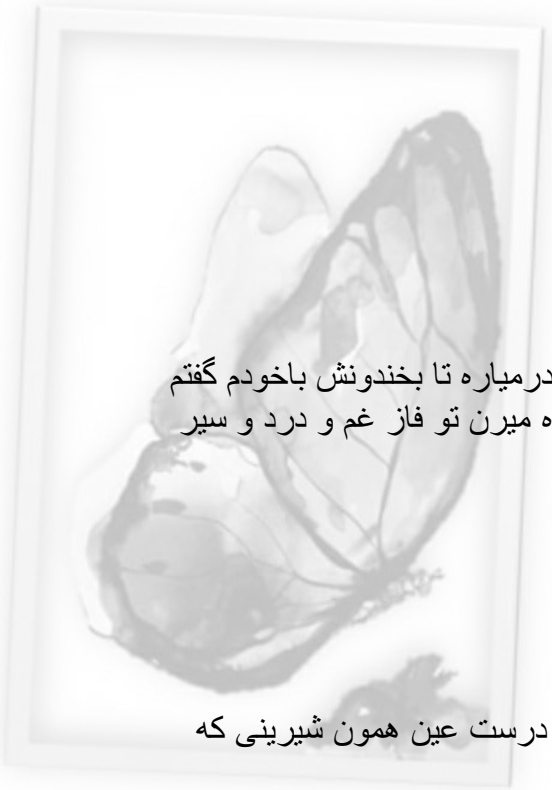

وقتی دیدم غلام شاداب تر و باحالتراز همیشه برای امیرسام دلقک بازی درمیاره تا بخندونش باخودم گفتم کاش همه جوونایی که جواب رد میشنون و طرفشون یه پا لیلی پدر دراره میرن تو فاز غم و درد و سیر شدن از زندگی، یکم از غلام یادبگیرن!

فکر کنم حتی تئوریش این بود که شد شد نشد نش!

آخه خیلی سرخوش بود درست مثل روزای قبلش...

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و مشغول تماشاش شدم.

غلام قد کوتاهی داشت و تن نسبتا نحیفی اما تروفرز و زبرو زرنگ بود درست عین همون شیرینی که بهش دلبسته بود.

چشمای روشنی داشت و کله ی کم مویی.همیشه ی خدا هم درحال خندیدن و مسخره بازی درآوردن بود.

DONYAIEMAMNOE

شیرین سینی به دست اومد سمتم.

خم شد و لیوان شیر داغی که ازش خواسته بودم رو مقابلم گذاشت و گفت:

-جز شیر و کیک چیز دیگه میل ندارین خانمجان !؟

دستمو از زیر چونه ام برداشتم و گفتم:

-نه...

-پس بااجازه تان من برم...

قبل از تموم شدن جمله اش گفتم:

-نه صبر کن...بمون....

برگشت سمتم و پرسشی نگاهم کرد.با اشاره دست ازش خواستم بشینه.

مطیعانه کاری رو انجام داد که ازش خواسته بودم و بعد پرسید:

-چیزی شده خانمجان!؟

-نه چیزی نشده فقط میخوام ازت سوال بپرسم...عین دوتا دوست...

لبخند زنون گفت:

-بپرسید خانمجان...هرچی دلتون میخواد بپرسین!

دستمو دور لیوان داغ حلقه کردم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-چرا از غلام بدت میاد!؟

نگاهی به پشت سر انداخت.جایی که غلام با امیرسام سرگرم بازی بود و بعد گفت:

-من ازش بدم نمیاد خانم...ولی

-ولی چی؟

با لحن خنده داری جواب داد:

-خیلی پررو‌ئه آخه...من از آدم پررو خوشم نمیاد

-میخوای نظر منو راجب مردها بدونی!؟

خیلی مشناق تر از اونی که حدسش رو میزدم گفت:

-بله خانم....

-پس بدون که من مردای پررو رو خیلی به مردای کم رو ترجیح میدم! خب ..حالا میتونی بری به کارات برسی

بلندشد و لبهاش رو باز کرد تا مثل همیشه "چشم خانمجان"ی تحویلم بده که صدای جیغ نارگل از کنار باغچه ی گیاهای دارویی که خودش کلشته بود هردوی مارو وحشت زده کرد.

DONYAIEMAMNOE

لیوان شیرو ول کردم و دویدم سمت نارگل.حتی شیرین هم مثل من وحشت کرده بود.

اشاره کرد سمت باغچه بریم .ترسیدم که مبادا عقربی ماری نیشش زده باشه اما وقتی دیدم رو زمین لفتاده و از درد شکم ناله میکنه فهمیدم احتمالا وقت زایمانش هست....

این صحنه ها منو هم دچار استرس میکردن جون روزی که امیرسام دنیا اومده بود هم من به همین اندازه احساس درد میکردم و حالا درکش عین تجربه کردنش بود.

سخت و تلخ و پر درد...

دست نارگل رو گرفتمو رو به شیرین کفتم:

-بدو ابراهیم یا یوسفو خبر کن باید برسونیمش بیمارستان....بدو

سرو صداهای نارگل و شیرین کل خونه رو خبردار کرد

به دقیقه نوشیده همه اومدن بیرون و دور ما حلقه زدن.یوسف ماشین رو آورد نزدیکتر تا راحت تر بشه نارگل رو سوار کرد.

خواستم باهاش برم و کنارش باشم که اژدرخان این اجازه رو نداد و گفت:

-شما نمیخواد بری!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

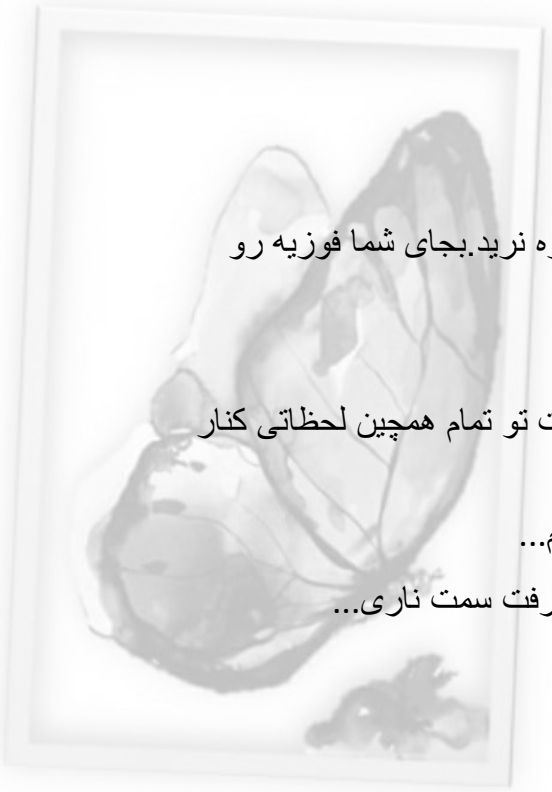

-چرااا...!؟ من باید پیشش باشم!

-شما باید پیش امیرسام باشید...و ارسلانی که هرآن ممکن برسه.پس بهتره نرید.بجای شما فوزیه رو میفرستم....

نرم نرمک عقب گرد کرد.

ظاهرا باید به حرفهای اون مرد گوش میسپردم هرچند خیلی دلم میخواست تو تمام همچین لحظاتی کنار نارگل باشم.

فوزیه و شیرین هردو سوار ماشین شدن و من اونجا فقط یه تماشاگر بودم...

نمیدونستم چطور میتونم اونجا موندنو تحمل کنم وقتی ازهمین حالا ذهنم رفت سمت ناری...

دختری که عین خودم هیچکس رو نداشت.

البته...من خیلی خوشبختر از نارگل بیجاره بودم.

من کسی مثل ارسلان رو داشتم.

کسی که منو میخواست و تحت هرشرایطی کنارم بود اما ناری چی!؟

DONYAIEMAMNOE

اون بیچاره دشمنش شوهرش بود.

نامردی که میخواست جون بچه ی خودشو بگیره!

#پارت_۶۳۶

شیطان مونث

عین مرغ سرکنده هی اینور اونور می رفتم و انتظار یه خبرو میکشیدم.

عین معتادی که در انتظار یه مثقال تریاک باشه.

تو بیخبری محض بودم و حتی جرات خبرگرفتن رو نداشتم.مدام باخودم میگفتن حتما یه اتفاقی افتاده که تاحالا خبری از هیچکدومشون نشده.

امیرسامی که به بدبختی خوابونده بودم رو خیلی آروم و بااحتیاط توی گهواره اش گذاشتم.داشتم پتورو آروم آروم رو تنش مبکشیدم که در باز شد.

نمیدونم چرا نسبت به سروصداها اینقدر حساس شده بودم.

هیییی از ترس گفتم و فورا سرمو چرخوندم وبه پشت یر نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دستاشو آورد بالا و گفت:

-منم...ترس چرا!؟

به نفس راحت کشیدم و بعد گفتم:

-نمیدونم....نمیدونم چرا ترسیدم....کی اومدی؟ الان!؟

-آره...

اومد سمت تخت خواب.خم شد و صورت امیرو بوسید و گفت:

-چرا خوابوندیش!؟ زودتر اومدم که یکم باهاش وقت بگذرونم!

مضطرب گفتم:

-ناری حالش بد شد...یوسف بردش بیمارستان.فوزیه و شیرین هم همراهش رفتن ولی...ولی هنوز هیچ خبری ازشون نشده...

سرشو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آره میدونم...در جریانم.دستاشو گرفتمو گفتم:

-میشه ما هم بریم بیمارستان!؟من خیلی نگرانشم

از گهواره امیرسام فاصله گرفت و جواب داد:

-نه..نمیشه.

-چرا !؟

-چون امیرسام رو نمیشه دست یکی مثل اب اهیم سپرد!میشه!؟

این یاداوری کوچیک بهم فهموند که حق با اون..هیچکدوم از کسایی که وقتی میخواستم برم بیرون امیرسام رو میسپردم دستشون اینان اینجا نبودن.

دستشو انداخت روی شونه ام و چند قدمی راه رفت.

همزمان شماره ی یوسف رو گرفت و گذاشتش روی اسپیکر...بعداز دوبوق فورا گفت:

-"سلام آقاااا

-خوبی یوسف!؟

-مخلصم آقا

-از نارگل چخبر...خوب!؟

-والا آقا فعلا هیچی...هنوز تو اتاق عمل.ما هنوز منتظریم....

DONYAIEMAMNOE

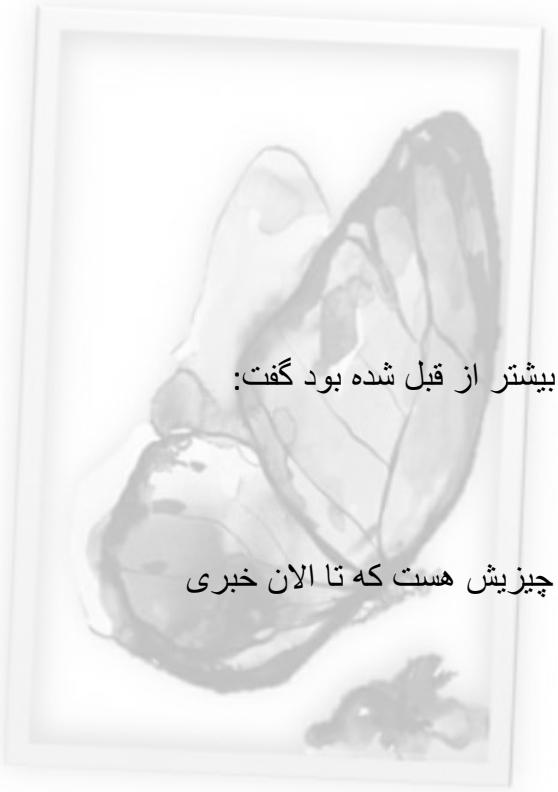

-پس اگه خبری شد به من اطلاع بده!

-رو چشمم آقا"...

تماس رو قطع کرد وگوشی رو پایین گرفت و به منی که حالا اضطرابم بیشتر از قبل شده بود گفت:

-خب...فکر کنم هرچیزی که لازم بود و میخواستی بشنوی رو شنیدی!

دلشوره داشتم.به چشمای آرومش نگاه کردم و گفتم:

-آره ولی...ولی الان اضطرابم بیشتر شده.حتما یه چیزیش هست آره!؟یه چیزیش هست که تا الان خبری ازش نشده؟؟اگه ...اگه یه وقت....

بدون اینکه دستش رو از دور گردنم برداره گفت:

-میگم میشه یه دو دقیقه بجای نارگل حواستم به شوهرت باشه؟؟هوم!؟

لبخند زدم:

-خب ببخشید....فکرو ذهنم همش پی نارگل بود.ببوسمت حل!؟

DONYAIEMAMNOE

رو توک پاهام بلندشدم تا ببوسمش اما سرشو عقب برد خندید.

دوباره خواستم ببوسمش اما اون بازهم همینکارو کرد.انگار قصد داشت اذیت بکنه.

نق زنان گفتم:

-عِه ارسلاااان.....من خودم امروز خسته ام بعد توهم هی اذیت میکنی....

دستشو از دور گردنم رها کرد و آروم آروم بردم سمت دیوار.

پشت به دیوار چسبید و اون رو به روم ایستاد.

انگشتشو رو لبهام گذاشت و گفت:

-ببینم....هدیه ی من کو!؟تو که مارو بردی وسط یه ماجرای قرتی بازی...حالا بگو ببینم چیشد هدیه ام!؟

تبسم ملیحی روی صورتم نشست.لبامو روهم فشردم و بعداز مکث کوتاهی گفتم:

-نگران نباش...میدم بهت!

انگشتشو آروم آروم رو لبهام کشید و گفت:

-عه جالب....هی میپیچونی....

-نپیچوندم که...مگه قراره دربرم.میدم بهت دیگه....

خووش یک قدم عقب ایستاد و بعد سرشو آوردجلو و گفت:

DONYAIEMAMNOE

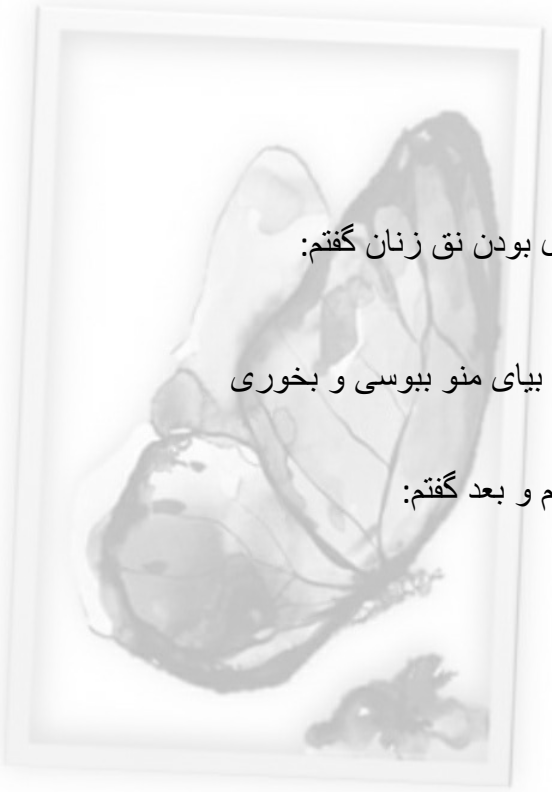

-ببوس...کادو پیشکش....

خواستم ببوسم که باز نذاشت.اون خندید اما منی که همچنان تو فکر نارگل بودن نق زنان گفتم:

-ئه ارسلان داری اذیت میکنیاااا....

-اصن زن که نباس شدهرش بگه بیا نو ببوس...توخودت عین وحشیا باید بیای منو ببوسی و بخوری اصلا...

خسته خندیدم.میدونستم داشت شوخی میکرد.دستامو روی سینه اش گذاشتم و بعد گفتم:

-باشه...از فردا به بعد میشم زن وحشی...ولی امروز معافم کن....

خندید و با گرفتن دستم گفت:

-باشه...ولی به شرطی که یه لیوان چایی بدی دست من...

چشمامو باز و بسته کردمو گفتم:

-چشممم

DONYAIEMAMNOE

??

#پارت_۶۳۷

?? شیطان مونث??

در اتاق رو با پا باز کردم و رفتم داخل. رو کاناپه نشسته بود و گوشیش رو چک میکرد. درو با پا بستم و بعد رفتم سمتش.کنارش نشستم و گفتم: -اینم چایی شانار دم کن برای ارسلاااان...

گوشیش رو گذاشت کنار، یکی از لیوانهارو برداشت و بعد لم داد به پشتی کاناپه تا درآرامش چاییش رو بخوره...

انگشتامو دور لیوان گرم حلقه کردم و بعد یکم از چایی رو چشیدم که با سوال ارسلان سرم رو بالا آوردم:

- چیه؟ هنوزم تو فکری !؟

DONYAIEMAMNOE

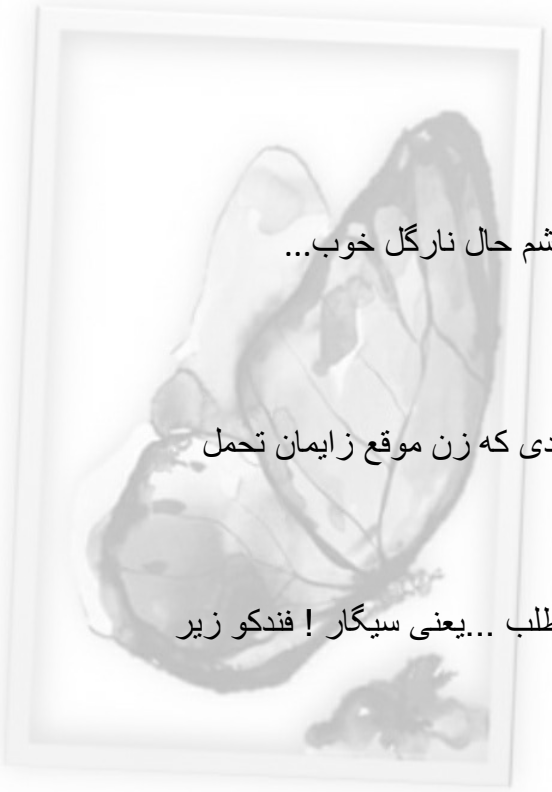

لیوان رو آوردم پایین و گفتم :

-خب آره...احساس میکنم نمیتونم آروم بشم دست کم تا وقتی که مطمئن نشم حال نارگل خوب...

ریلکس گفت :

-بیخودی نگرانی...میخواد بزاد نمیخواد که آپلو هوا کنه

-زاییدن از آپلو هوا کردن هم سخت تر ارسلان خان...نمیدونی بدون! دردی که زن موقع زایمان تحمل میکنه اصلا قابل بیان نیست ....

لیوان رو کنار گذاشت و به عادت همیشگیش یه راست رفت سر اصل مطلب ...یعنی سیگار ! فندکو زیر سیگار گرفت و با آتیش زدنش گفت:

- اینو میگی که از زیر بچه دار شدن در بری !

چشمامو واسش تنگ کردمو گفتم :

DONYAIEMAMNOE

-هی...ببینم...نکنه بازم بچه میخوای!؟ هان !

خندید و بعد گفت :

-هرپدری باید یه دختر داشته باشه...دیگه اگه بیشتر که چه بهتر ....

لبخند زدمو لیوان نیمه رو گذاشتم روی میز. عجب! پس دلش دختر میخواست ! تلفنش که زنگ خورد خم شد واز روی میز برداشتش و بعد مشغول گفت و گو شد. از حرفهاش متوجه شدم داره با یوسف در مورد نارگل حرف میزنه

..بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.

بازوش رو گرفتم و کنار گوشش گفتم:

- کیه ؟؟ یوسف!؟ چیمیگه!؟؟ نکنه حال ناری بد شده هاااا!؟؟ اتفاقی واسش افتاده هاااان!؟؟؟

بی خداحافظی گوشی رو قطع کرد و بعد گفت :

-شانار تو که پدر منو درآوردی ...

لبخند زدمو.سرمو بردم عقب و گفتم :

-خب میخوام ببینم نارگل حالش چطوره؟ یه وقت اتفاقی فراش نیفتاده باشه !

DONYAIEMAMNOE

-خیالت راحت اون حالش از من و تو هم بهتره ...

اون دل آشوبی در لحظه از بین رفت.لبخند عریضی زدم و گفتم:

- حالش خوب **!؟** بچه اش دنیا اومد **!؟؟**

چونه ام رو گرفت و گفت :

-شانار من خیلی حسودماااا...اصلا دوست ندارم بجز من برای کس دیگه ای هم تا به این اندازه نگران باشی ...

مچ دستش رو گرفتم و خیلی آروم آوردم پایین.

بعد بلند شدم و روی پاهاش نشستم. دستمو دور گردنش حلقه کردمو گفتم :

-میخوای بگی به نارگل حسودیت شده **!؟**

DONYAIEMAMNOE

از سیگارش کام گرفت و گفت :

-وقتی اینجوری همه اش حواست پی اون..وقتی همه اش سراغ اونو میگیری توقع داری حسود نشم **!؟**
خندیدم و بعد دستمو رو سینه اش گذاشتم و سرشو به عقب خم کردم. با لبخند زل زد به صورتم و همزمان از سیگارش کام گرفت ... لابه لای دود، سرمو خم کردمو سیبک گلوش رو لیس زدم و همزمان دستمو آروم آروم پایین بردم و گذاشتم روی کمربندش.... نفس عمیق و کشداری کشید و قفسه ی سینه اش خیلی آروم بالا و پایین شد و حتی خیلی زود کلفت و سفت شدن مردونگیشو زیر دستم احساس کردم.
خیلی آهسته لب زدم :

-پس گفتی دختر دوست داری....

پک دیگه ای به سیگارش زد و گفت :

-یه دختر درست شبیه به تو ..

خودمو بیشتر تو آغوشش جا دادم و با لبخند گفتم:

- شبیه به من**!؟**

یکم خودش رو شل کرد و دستاشو باز گذاشت تا من هرکاری میخوام انجام بدم و گفت: -آره...درست شبیه تو.... اصلا میخوام یه کپی پیست از تو باشه...همین چشمها....همین ابروها...همین لبها...همین صدا....همین چونه ....

-اینقدر دوستم داری**!؟؟**

DONYAIEMAMNOE

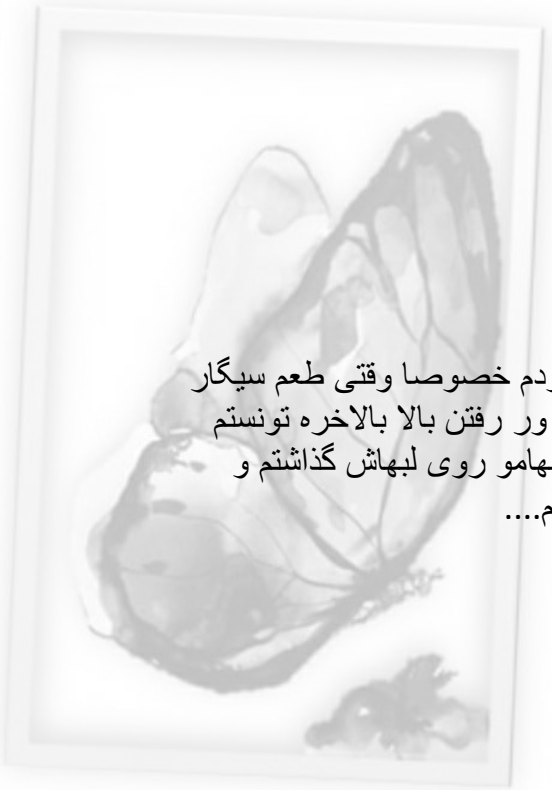

-خیلی بیشتراز اون که تو فکرشو بکنی...

خندیدم و بعد لبهامو روی لبهاش گذاشتم آخه من عاشق بوسیدن لبهاش بودم خصوصا وقتی طعم سیگار بدن... لبهاشو می مکیدمو همزمان کمربندشو باز میکردم.بعداز چنددقیقه ور رفتن بالا بالاخره تونستم بازش کنم.... واسه چند ثانیه سرمو بالا آوردم نفس گرفتم و بعد دوباره لبهامو روی لبهاش گذاشتم و اینبار از روی لباس زیر شروع به مالیدن و فشار دادن مردو*نگیش کردم....

??

#پارت_۶۳۸

🔥🔥وانشات شیطان مونث🔥🔥

DONYAIEMAMNOE

واسه چند ثانیه سرمو بالا آوردم نفس گرفتم و بعد دوباره لبهامو روی لبهاش گذاشتم و اینبار از روی لباس زیر شروع به مالیدن و فشار دادن مردو*نگیش کردم....

فشار دادنش خودش به نوع لذت دادن بود.یه لذت شیرین....

لبهاشو با ولع می مکیدم و با دستهامبدنش رو به بازی می گرفتم.

صدای بوسه هام تو فضا پیچیده بود و شاید صدای اون ملچ ملوچها خیلی بیشتر از خود بوسه ها لذت داشتن...یه لذت عمیق....

لبهاشو ول کردمو اومدم پایین تر...

چشماشو بست و سرشو گذاشت رو پشتی کاناپه....

صدای جیر کاناپه چرم و بوسه های من تلفیق هوس برانگیزی داشتن....

دستمو از روی مردونگیش برداشتم و شروع به نوازش به نوازش سینه اش از روی پیرهن تنش کردم و همزمان پاهامو جوری گذاشتم که وسط پاهام به رون پاش مالیده بشه....

چند ثانیه بعد چشماش رو باز کرد و دستش رو خیلی آروم روی کمرم کشید.

دست از لیسیدن گردنش برداشتم و گفتم:

-بگو ببینم....عسل خوشمزه تر یا لبای من !؟

دستشو خیلی آروم از زیر پیرهن تنم رد کرد و رسوند به کمرم....داغ بود ..عین تن من...

DONYAIEMAMNOE

آردم آروم ودرحالی که انگشتاشو به سینه هام می رسوند گفت:

-لبهای تو....

سرمو خم کردم رو صورتش، پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش و بعد گفتم:

-اونجای من خوشمزه تر یا شکلات !؟

بالاخره دستشو به سیته ام رسوند آهسته از روی سوتین مالوندش و گفت:

-اینکه دیگه پرسیدن نداره...اونجای تو!

خندیدم و آه آرومی تو صورتش کشیدم.

دست دیگه اش رو گرفتم و گذاشتم روی سینه ام تا بمالش...

دلم میخواست اینکارو انجام بده....خیلی زیاد و مداوم.

لیسی به لبهاش زدم و خنده کنان مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شدم. دکمه هاش رو که دونه دونه باز کردم دو طرف پیرهنشو کنار زدم و بعد دستامو رو سینه ستبر و بدن عضله ایش گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

آه خیلی خیلی آرومی کشید که از گوشم دور نموند.

نوک سینه هاش رو بین انگشتامگرفتم و کشیدم.

ابرو چپش بالا رفت.من خنده ام گرفت و اون پرسید:

-چرا همچین میکنی دختر !؟

-میخوام بدونی وقتی سینه های منو با دندون میگیری و جَری میشی و میکشی چه دردی داره....

تو گلو خندید و گفت:

-کثاااافت...میخوای تلافی بکنی!؟؟حالتو میگیرم....

میخواست بلند بشه که دوباره دستمو رو سینه اش گذاشتم و هلش دادمبه عقب و با تکون انگشتم گفتم:

-نوچ نوچ نوچ....تکون نخور ارسلان.....

-میخوای اذیت کنی...!؟

خندیدم:

-نه نه نه....اذیت نمیکنم...اگه دردت گرفته الان برات جبران میکنم

خم شد مو سینه اش رو غرق بوسه کردم.لبخندی از سر خوشی زیاد زد روی لبهاش نشست.ظاهرا از این کار خیلی لذت میبرد....

آروم آروم رفتم پایینجلوی پاهاش زانو زدم و دستمو گذاشتم رو کمربندش...

DONYAIEMAMNOE

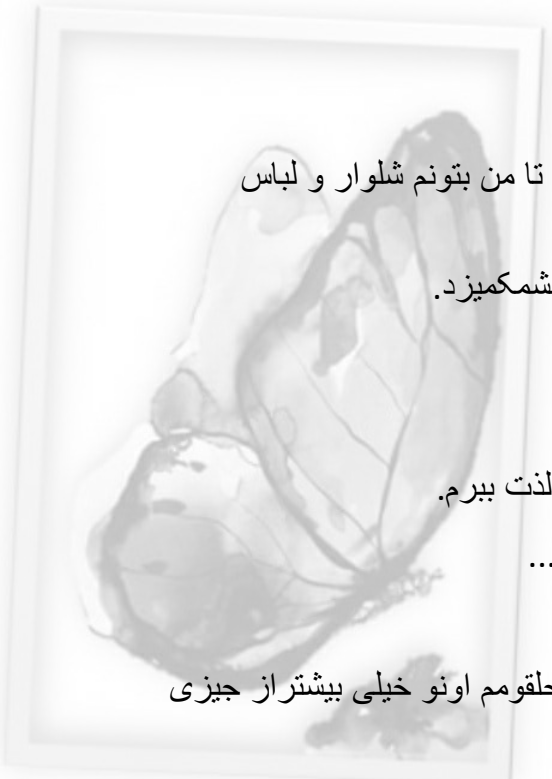

خیره به چشمهاش کمربندشو باز کردم ودو طرفش رو گرفتم.یکم بلند شد تا من بتونم شلوار و لباس زیرش روپایین بکشم.

حالا من بودم و به مردونگی کلفت و شق شده که بدجور به من و لبهام چشمکمیزد.

بین دستهاش گرفتمش و لیس از پایین تا بالا زدم.

پلکهاشو لرزیدن و آه خفیفی از بین لبهاش بیرون اومد....

لذت میبردم وقتی اینجوری لذت میبرد یعنی این عین این بود که خودمم لذت ببرم.

سرمو خم کردم و بالاخره کلاهک قارچی شکل آلتشو تو دهنم فرو بردم....

اول آروم آروم و کم و بعد کُلِش رو....

اوق زدم اما انگار این اوق زرپدن ها و برخورد کلاهک مردونگیش با حلقومم اونو خیلی بیشتراز جیزی که من تصور میکردم برای اون ِلذت بخش بود....

با سرعت زیادی مشغول ساک زدن شدم و بعد برای نفس گرفتن از دهنم بیرونش آوردم و یه نفس عمیق کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

سرشو از پشت کاناپه برداشت و یکمخمشد و بعد دستشو زیر چونه ام گرفت و گفت:

-خبببب....حالا تو بگو.....چیزی که الان میخوری خوشمزس یا شکلات!؟؟

خندیدم و همونطور که بین دستهاش بالا و پایینش میکردم گفتم:

-خب معلوم....دومی....

خندید و گفت:

-پس ادامه بده....

?

#پارت_۶۳۹

وان شات شیطان مونث

کلاهک مردونگیش بین لبهای گوشتینم بود و چشمام خیره به چشمهای باریک و کشیده اش...

حلقه دستهام رو دور مردونگیش تنگتر کردمو سر خیسشو مکیدم..

DONYAIEMAMNOE

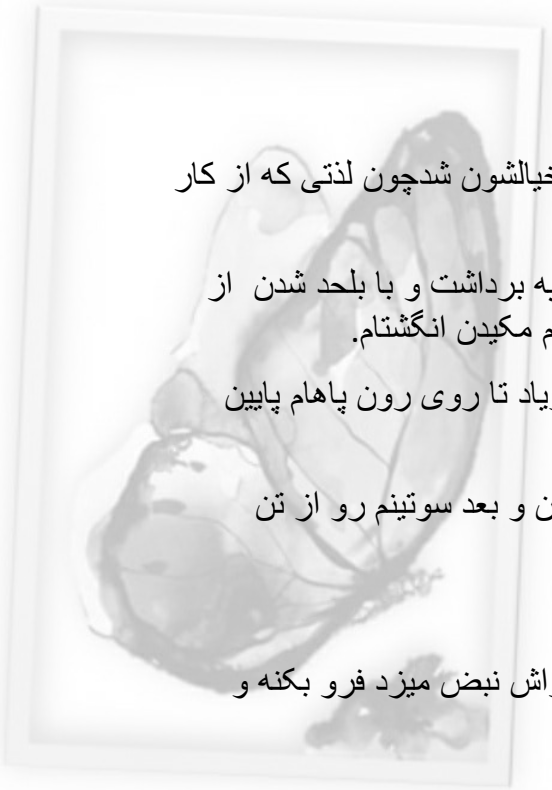

دستشو سمت سینه هام دراز کرد و شروع کرد مالیدنش اما خیلی زود بیخیالشون شدچون لذتی که از کار من میبرد اونقدر زیاد بود که نمیتونست رو کار دیگه ای تمرکز بکنه ...

بالاخره بعداز کلی ساک زدن تنش منقبض شد.تکیه اش رو از پشتی کاناپه برداشت و با بلحد شدن از روی اون و با گرفتن دستم منو پرت کرد رو کاناپه.خندیدم و شروع کردم مکیدن انگشتام.

خم شد شلوارش رو از پا درآورد و بعد شلوار پای من روهم باخشونت زیاد تا روی رون پاهام پایین کشید و بعدآبشو درست روی واژنم خالی کرد....

از سر هیجان زیاد لبخندی زدم و بعد خودم یکم کمرمو بلند کردم و پیرهن و بعد سوتینم رو از تن درآوردم و منتظر موندم ببینم ارسلان میخواد چیکار بکنه....

روی واژن و همه جای رون پاهام رو بوسید...

دلم آلت کلفتشو میخواست.دلم میخواست اونو تا دسته تو واژن تنگم که براش نبض میزد فرو بکنه و تمامشو پر بکنه.

نفس نفس میزدمو آلتشو می طلبیدم....

-زودتر ارسلاااان....آااه...زودتر....بکنش تو....زود باش...

DONYAIEMAMNOE

اول شلوارمو کامل از پام بیرون کشید و بعد خم شد رو تنم.کاناپه زیر تنمون جیر جیر صدا میداد.

مردونگیشو تو دستش گرفت و چند بار با ضرب رو واژنم ضربه زد و وقتی بیتابیم رو دید بالاخره اونو با واژنم تنظیم کرد.سرشو رو فرستاد داخل و بعد خم شد رو تنم.دستشو گذاشت روی تنم و چون نمیخواست صدام اتاق رو پر بکنه باشدت خیلی خیلی زیادی شروع به تلنبه زدن کرد.اونقدر شدید که تنم روی کاناپه جلو عقب میشد وتکون میخورد....

دستش رو دهنم بود و صدای ناله هام خیلی تو فضا پخش نمیشد اما آه های خفه ام به گوش خودش و خودم می رسید.

همونطور که تو واژنم تلنبه میزد خم شد و سینه ام رو تو دهنش فرو بدو وشروع به مکیدنش کرد.

لذت خیلی زیادی رو داشتم تجربه میکردم.لذت خیلی خیلی زیادی...

دستشو از دو دهنم برداشتم و شروع کردم ناله کردن و آه کشیدن....

با صدا نفس میکشید و لحظه به لحظه شدت ضربه هاشو بیشتر میکرد.

دستامو دور گردنش حلقه کردم سنگینی تنشو رو بدنم انداخت و سرش رو فرو برد تو گردنم...

من رو گردنم حساس بودم و تا ارسلان شروع به مکیدنش کرد به کل شل و ول و سست شدم...

حلقه ی دستهامو تنگتر کردم و بیشتر به خودم فشارش دادم.خودش میدونست این قسمت برام هیجان انگیز ترین و برای همین با لذت و شدت بیشتری شروع به مکیدن پوست گردنم کرد...

سرعت تلنبه هاش یکم کمتر شده بود اما سینه هام زیر فشار دستهاش حسابی درد گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

سرشو از بین گردن و کتفم برداشت و بعد دستهاشو دوطرفم قرار داد.

زل زد تو چشمام و گفت:

-دوست داری!؟

دستمو رو سینه و تن عضله ایش کشیدم و گفتم:

-زیاااااد....

-دوست داری جوری بکنمت که جر بخوری...!؟

زبونمو دور لبهام کشیدم و گفتم:

-اهووووم...خیلی..

هنوز حرفم رو کامل تلفظ نکرده بودم که چنان با شدت آلتشو تو واژنم جلو و عقب کرد که هیییین بلندی کشیدم و به کاناپه چنگ انداختن و همزمان از شدت لذت تو چنان خلسه ای فرو رفتم که قابل وصف نبود.

دوتا لنگمو آوردم توهوا و بعد خودم تو همون حالت ثابت نگهشون داشتم که اون تو حالت بهتری تلنبه بزنه....

DONYAIEMAMNOE

اینکارو تا چنددقیقه انجام داد...

تا وقتی که هردو باهم به ارگاسم رسیدم و اون آبشو تو واژنم خالی کرد....

تنشو انداخت رو تنم و سرشو گذاشت رو سینه ام...

نفس زنان شروع به نوازش کمرش کردم و همزمان شونه اش رو بوسیدم.

کنار گوشم گفت:

-تجربه سکس رو کاناپه هم چندان بد نبود....

خندیدم و گفتم:

-مثل انباری...

-آدم حشری که بشه به مکان نمیتونه فکر کنه ..

سینه ام رو بوسید و گفت:

-مرسی...تو همیشه عالی بودی و هستی....

لبخند زدم و چشمام رو بستم و لب زدم:

-توهم همینطور...

DONYAIEMAMNOE

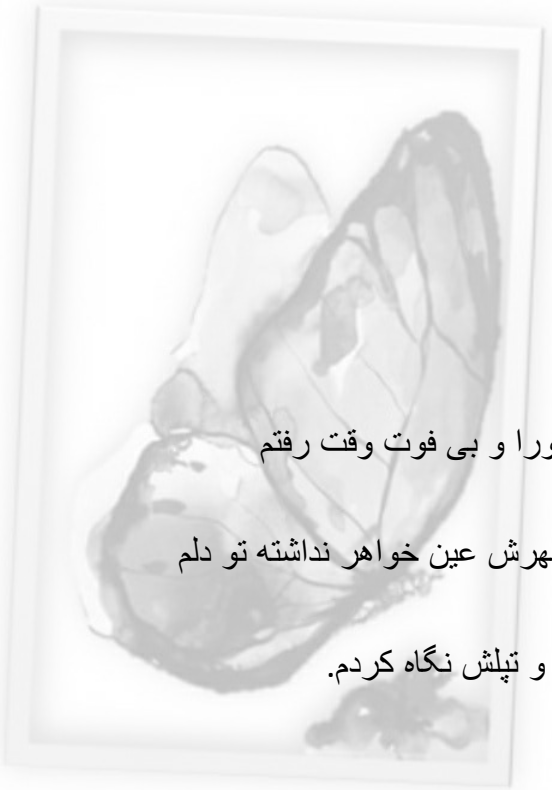

#پارت_۶۴۰

شیطان مونث

به محض مرخص کردن نارگل و وقتی از بیمارستان آوردنش به خونه فورا و بی فوت وقت رفتم پیشش...

یه جورایی بدجور واسه دیدنش بی طاقت شده بودم.هم واسه خودش که مهرش عین خواهر نداشته تو دلم نشسته بود و هم بچه اش...

گونه نارگل رو بوسیدم و بعد رفتم سمت گهواره و با شوق به بچه ی ناز و تپلش نگاه کردم.

دستامو دو طرف صورتم گذاشتم و گفتم:

-واااای خدایاااا....چه دختر خوشگل نازی! وای خداجووون!

اونقدر خوشگل و دوست داشتنی بود که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغلش نکنم.

آروم بود.درست مثل یه فرشته....چشماش رو بست و تکون خورد.انگشتمو بین دستای کوچولو و سفیدش گذاشتم و با بوسیدنش گفتم:

-خدایاااا....داره کم کم بهت حسودیم میشه نارگل...خیلی قشنگ و دوست داشتنیه!

نارگل با درد خودش رو کشید بالا و بعد گفت:

-ممنون خانم...ولی شما که خودت یه فرشته کوچولو داری...یه فرشته ی مهربون.یه گل پسر...

خندیدمو محو تماشای دختر کوچولوی نارگل گفتم:

-خب آره...ولی خدایی دختر یه چیز دیگه اس!

نشستم روی صندلی و بعد پرسیدم:

-خب ناری جون...بگو ببینم اسمشو چی گذاشتی؟ هان !؟

لبه های پتوی پهن شده روی پاهاش رو تو دست گرفت و با اون گونه های گلگون شده و صورت خجل گفت:

-سِلدا...

لبخندم عریضتر شد.سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-وای چه اسم قشنگی...اسمشم عین خودش قشنگ...عزیزم.باور کن عاشقش شدم!

نارگل با درد خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

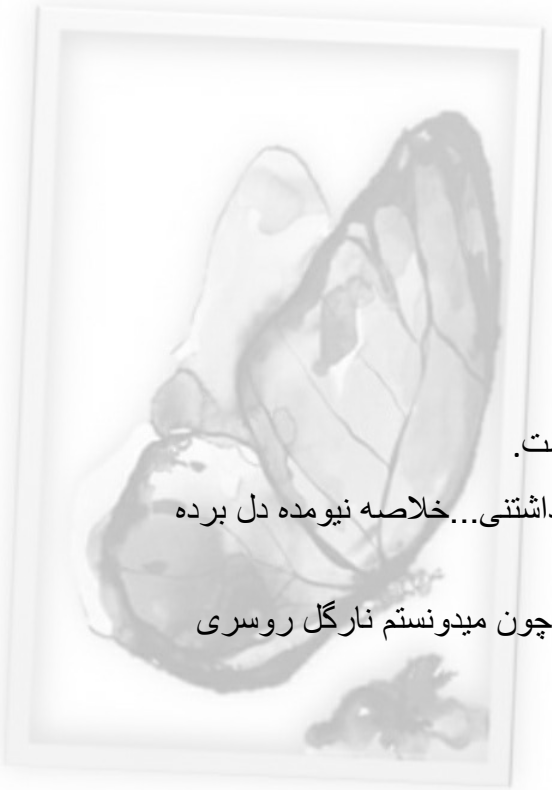

-قابلتون رو نداره خانم

-من تعارف بلد نیستماااا یه وقت دیدی برداشتمش واسه خودم!

باز خندید و بعد سرش رو پایین انداخت و گفت:

-کنیزتون خانم.

خیلی آروم بود و فقط گه گاهی چشماش رو باز میکرد و بعد دوباره میبست.

صورت سفیدش همه جوره از آدم دلربایی میکرد.مهربون بود و دوست داشتنی...خلاصه نیومده دل برده بود حسابی!

داشتم آهسته تکون تکونش میدادم که یه نفر به در زد.سرمو چرخوندم و چون میدونستم نارگل روسری سرش هست گفتم:

-بیا تو....

در خیلی آروم باز شد اما خیلی به ضرب به دیوار کوبیده شد.

چشمام و لبهام هردو باهم خندیدن وقتی دیدم امیرسام دستشو گذاشت رو در و با لبهای وا شده تا بناگوش بهم نگاه میکنه....

DONYAIEMAMNOE

از اول هم حدس زدم خودش...

آخه فقط اون بود که عادت به محکم بستن درها داشت. یکم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-سلام کوچولوی مامان...

خندید.دست زد و بعد بدو بدو اومد سمتم.

پشت سرش ارسلان هم اومد توی اتاق و با زدن در گفت:

-سلام...

نارگل روسری روی سرش رو مرتب کرد و گفت:

-سلام آقا...

کنار من ایستاد و به سلدا نگاه کرد.کم کم رو صورت مغرورش لبخند محوی نشست.بعد از چند دقیقه تماشا کردنش پرسید:

-اسم هم براش انتخاب کردین!؟

-آره...سلدا....

سرشو با تحسین تکون داد و گفت:

-اهووم خوبه...

DONYAIEMAMNOE

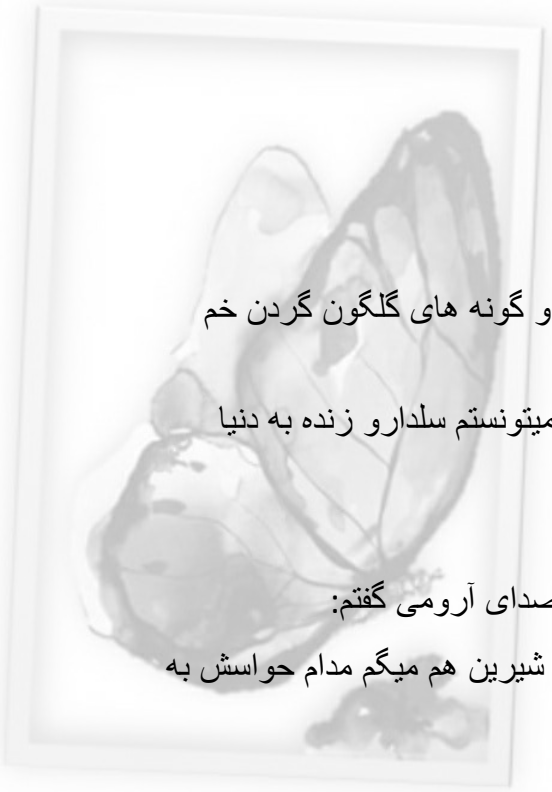

سرشو بلند کرد.نگاهی به نارگل انداخت و گفت:

-دختر خوشگلی داری نارگل....

ناری بازم با شرم معصومانه ای، با اون چشمهای آروم، اون لبخند ملیح و گونه های گلگون گردن خم کرد و گفت:

-ممنون آقا....اگه شما نبودین...اگه شما حمایتم نمیکردین شاید هیچوقت نمیتونستم سلدارو زنده به دنیا بیارم...

-من همیشه حمایتت میکنم ناری...از این بابت خیالت راحت باشه!

اون تشکر کرد و من سلدارو خیلی با احتیاط گذاشتم تو گهواره و بعد با صدای آرومی گفتم:

-ما میریم بیرون که تو استراجت کنی ناری جان! بازم بهت سر میزنم به شیرین هم میگم مدام حواسش به تو باشه

با چشمای لباب از اشکش که از احساسات لطیفش نشات میگرفت گفت:

-من تا عمر دارم قدردان محبتتات هستم

DONYAIEMAMNOE

امیرسام رو بغل کردم و بعد همراه ارسلان از اتاق زدیم بیرون...

من دست راست و اون دست چپ امیرسام رو گرفتیم و رفتیم توی حیاط یکم قدم بزنیم.

هوا عالی بود...عالی و بهاری!

لبخند زنان گفتم:

-دیدی چقدر خوشگل بود!

با اعتماد به نفس و چهره ای متکبر گفت:

-آره من همیشه خوشگلم!

چپ چپ نگاهش کرد م هرچند ابهت این چپ چپ نگاه کردنها رو لبای خندونم به صفر رسوند .به نیمرخش خیره شدم و گفتم:

-خیلی خودتو تحویل میگیریاا...من منظورم سلدا بود!

سرشو تکون داد و گفت:

-آهاااان...اره خوب خوشگل

دوباره صورت ملوسشو تو ذهنم تصور کردمو گفتم:

-انقدررر خوشگلِ دلم دختر خواست!

خونسرد و بیشتر با حالتی شوخ طبعانه شونه بالا انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من اصلا مشکلی با این قضیه ندارم هر وقت بخوای آماده ام تورو به ارزوت برسونم....

نتونستم جلو خنده ام رو بگیرم و بلند بلند شروع به خندیدن کردم و همزمان لب زدم:

"دیوونه ی خودپسند"

#پارت_۶۴۱

شیطان مونث

"سه سال بعد"

روی صندلی راحتی نشسته بودم و کتاب میخوندم که اومد سمتم.

نوکیا ساده ی غلام دستش بود که باز خدا میدونه چجوری ازش کش رفته بود.

DONYAIEMAMNOE

این عادت مزخرفش کم کم داشت منو عصبی میکرد.

اونو سمتم گرفت و گفت:

-به بابا زنگ بزن!

کلافه ام کرده بود این مدت.به جز لحظه هایی که با سگها یا سلدا سرگرم بود مدام بهونه ارسلان رو میکرد.

کتابم رو پایین آوردم ودرحالی که سعی میکردم با عصبانیت باهاش رفتار نکنم گفتم:

-باز گوشی غلام رو بی اجازه برداشتی!؟

-بهش پسش میدم ولی اول به بابام زنگ بزن.

نوکیا پوکیده ی غلام رو که با انواع و اقسام نوع چسب قسمتهای مختلفش رو بهم وصل کرده بود رو ازش گرفتم و بعد گفتم:

-امیرسام...چند بار بهت بگم بابات هرزمان که وقت بکنه خودش بهت زنگ میزنه..

با قلدری به صندلی زیر پام ضربه زد .

گاهی چقدر غُد و بی ادب میشد.هم اخم کرد هم با صورتی گرفته و لحنی آماده ی گریه گفت:

-میگم به بابام زنگ بزن همین حالا همین حالا همین حالا....همین حالا!

متاسف گفتم:

DONYAIEMAMNOE

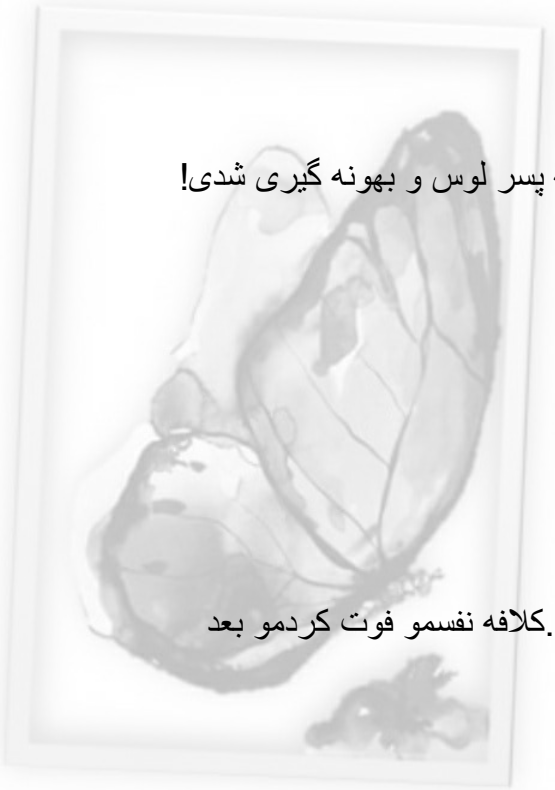

-خیلی بی ادب شدی امیرسام خیلی...وقتی بابات بیاد بهش میگم.میگم چه پسر لوس و بهونه گیری شدی! این کارتم خیلی بد بود.خیلی...

صداشو برد بالا و داد زد:

-منم به بابام میگم تو اذیتم کردی...

-من اذیت کردم!؟؟

پاهاشو زمین کوبید و گفت:

-آره آره...تو گفته بودی میاد ولی نیومد...تو دروغگویی...دروغگویی!

دستمو سمت پیرهن کثیفش دراز کردم ولی عقب رفت تا بهش دست نزنم.کلافه نفسمو فوت کردمو بعد گفتم:

-من بهت دروغ نگفتم عزیزم..

دستای کوچیکشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-پس اگه دروغ نگفتی چرا بابا ارسلان نیومده!؟

DONYAIEMAMNOE

-بابات میخواست بیاد ولی نتونست چون بازم براش کار پیش اومد.

دمغ و خسته پرسید:

-یعنی دیگه نمیااد...!؟

-میاد...ولی حالا نه...شاید یکم دیرتر...

دوتا دستشو توی دستم گرفتم.لبخند پر محبتی بهش زدم و خیره به صورت عزیزش که شدیدا شباهت زیادش با باباش رو نشون میداد گفتم:

-امیرسام ...عزیز دلم اینقدر منو اذیت نکن خب !؟

اخمو و حق به جانب نگاهم کرد.درست عین باباش...اونم همیشه همین قیافه ی همیشه حق به جانب رو به خودش میگرفت. پرسید:

-من کی اذیتت کردم!؟

آهسته و آروم خندیدم:

-بگم!؟ دیروز..روز قبلش...روز قبلترش...امروز...بازم بگم!؟هی میایی و بهونه باباتو میگیری...اگه بابات بفهمه که منو اذیت کردی شاید اون اسباب بازی ای که ازش خواسته بودی رو واست نیاره...منظورم همون هواپیمای بزرگ...

یکم فکر کرد.اسم هواپیما که اومد وسط کلا شد یه پسر خوب و آروم.پشت کله اش رو خاروند و با اون صدای گوش نوازش گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خب باشه...ولی باید امشب زنگ بزنی بابام من باهاش حرف بزنم...

خندیدم.کلا عین باباش همیشه به سبک خودش اوضاع رو به نفع خودش درمیاورد.

چشمامو آهسته روهم بالا و پایین کردم و گفتم:

-چشم! قول میدم اصلا تماس تصویری میگیریم...باشه!؟

راضی شد و خندون:

-قبول...

دستمو بالا آوردم:

-پس بزن قدش...

دستشو به دستم زد.ماچش کردم و بعد گوشی غلام رو دادم دستش و گفتم:

-حالا بدو برو گوشی عمو غلام رو بهش بده که الان فقط خدا میدونه بنده خدا چقدر دنبالش گشته...

چشمی گفت و با گرفتن گوشی بدو بدو رفت سمت غلامی که فکر کنم دیگه باخودش به این نتیجه رسیده هروقت گوشیش گم میشه اونو فقط یه جا میتونه میدا کنه...پیش امیرسام!

DONYAIEMAMNOE

دور شدنش رو تماشا کردم و بعد دوباره کتاب رو بالا آوردم و سرگرم خوندنش شدم.

چنددقیقه بعد چشم از صفحات کتاب برداشتم و نگاهی به حیاط انداختم تا مطمئن بشم دنبال دردسر نیست ووقتی دسدم سرگرم بازی و گپ با سلدا شده تقریبا دیگه خیالم راحت شد.

توپ رو گرفته بود و از سلدا میخواست باهاش فوتبال بازی کنه...

خندیدم.همیشه سلدارو مجبور میکرد بازی های رو انجام بده که خودش میخواد...

نگاهمو ازشون برداشتم و بعد دوباره با ورق زدن کتاب مشغول خوندن شدم که ای کاش....

ای کاش...

??

#پارت_۶۴۲

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

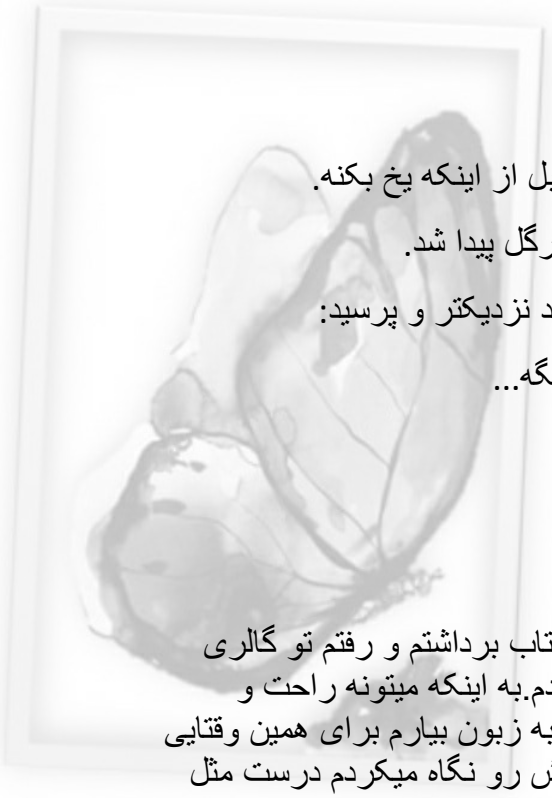

کتاب توی دستمو بستم و گذاشتم کنار وقتش بود یکم از چاییم رو بچشم قبل از اینکه یخ بکنه.

دسته ظریف لیوان رو تو دست گرفتم و یومش رو چشیدم که سرو کله نارگل پیدا شد.

یه دسته از سبزی های دارورییش که تازه باغچه چیده بود دستش بود .اومد نزدیکتر و پرسید:

-خانم شما سلدارو ندیدی!؟ دور باغچه داشت بازی میکرد بعد ندیدمش دیگه...

لبخند زدم و با آرامش گفتم:

-با امیرسام بود .داشتن بازی میکردن....

-پس من برم پیداشون کنم.حتما باز رفتن سراغ مرغابی هاا...

اون رفت و من به چایی خوردنم ادامه دادم و همزمان گوشیمو از کنار کتاب برداشتم و رفتم تو گالری گوشی.دلم برای ارسلان تنگ شده بود و چقدر به امیرسام حسودی میکردم.به اینکه میتونه راحت و آسون داد بزنه دلش واسه باباش تنگ شده اما من نه...من نمیتونستم اینو به زبون بیارم برای همین وقتایی که دلم براش تنگ میشد به صورت پنهونی می رفتم تو گالری و عکسهاش رو نگاه میکردم درست مثل حالا...

محو تماشای عکسهای سه نفرمون بودم که صدای پریشون نارگل باعث شد دستپاچه گوشی رو پایین بیارم و بهش نگاه کنم.

بی نهایت آشفته به نظر می رسیدگوشی رو کنار گذاشتم و به بلند شدن از روی صندلی گفتم:

-چیه چیشده!؟

هن هن کنان گفت:

-دستم به دامنتون شانار خانم...هرچقدر میگردم بچه هارو نمی بینم...

لضطراب نارگل عین یه بیماری مصری به منم سرایت کرد وحشت زده پرسیدم:

-دور و اطراف جوی و مرغابی ها نبودن!؟

سرشو تکون داد و با قورت دادن آب دهنش گفت:

-نه خانم...نه....همه جارو گشتم.همه جارو...ندیدمشون...

قلبم به تپش افتاد.جلوتر از نازی راه افتادم سمت ابراهیم گاهی حتی برای زودتر رسیدن به اون می دویدم.

تکیه داده بود به در کانکس نگهبانی و مسابقه آنلاین کشتی کج می دید و این از سرو صداهای بلند شده از گوشیش کاملا مشخص بود.

وقتی حضور مارو حس کرد گوشی رو آورد پایین و گفت:

-سلام خانم....چیزی شده!؟

DONYAIEMAMNOE

-آره بچه هارو ندیدی!؟ احیانا از اینجا نرفتن بیرون!؟

هم مطمئن و هم متعجب گفت:

-نه خانم.من خیلی وقت اینجام تکون هم نخوردم.ولی دیدم که رفتن پشت ساختمون

نارگل از پشت سر گفت:

-نیستن ابراهیم نیستن...

-مگه میشه! ؟ حتما رفتن پیش مرغابی ها...یا...یاشاید سین و سیاکو...

چرخیدم.منظره پیش روم رو نگاه کردم و بعد در لحظه تصمیمم عوض شد و دویدم سمت حیاط پشتی.باید خودم نگاه میکردم از اونجا میتونستم به لونه سگها هم سرک بکشم...

من میدویدم و ناری پریشون احوال هم به دنبالم میومد.

اول رفتیم پشت عمارت که خودش یه پا حیاط مجلل بود و بعدهم به بقیه سوراخ سنبه ها سرک کشیدیم...

من واقعا کم کم داشتم نگران میشدم.

قلبم به تپش افتاد.ترس از اینکه بلایی سرشون اومده باشه بدجور به هراس انداخته بودم.

DONYAIEMAMNOE

تقریبا همه داشتیم دنبالشون میگشتیم.من ..ناری...شیرین...فوزیه...غلام یوسف و حتی اژدرخان!

نارگل به گریه افتاده بود و من به خنسی!

ما همه جارو گشته بودیم.همه جارو....همه جای این خونه ویلایی لعنتی!

بی رمق تکیه دادم به درخت و گفتم:

-آخه مگه میشه آب شده باشن!؟؟ هاان !؟؟؟

غلام کله کم موش رو خاروند و گفت:

-خانم...شاید...شاید از اون سوراخه رد شده باشن...

همه به غلام خیره شدیم.

آب دهنشو قورت داد. زیر سنگینی نگاه های پر دقت ما زبونش بند اومد.

اژدر خان رفت سمتش و گفت:

-بنال غلام...بگو ببینم کجارو میگی!؟

دستپاچه گفت:

-دیوار ته حیاط رو میگم...اونجا یه قسمت از دیوار خراب شده ما قوطی گذاشتیم تا وقتی که تعمیر بشه....یه بعضی وقتا میرفتن اون سمتا...

DONYAIEMAMNOE

فوزیه با عصبانیت گفت:

-لال مونی بگیر غلام...می مردی زودتر بگی...

همین حرف غلام کافی بود تا ما همه بدو بدو به همون سمت بریم....

#پارت_۶۴۳

شیطان مونث

غلام مارو برد همونجایی که احتمال میداد بچه ها اونجا رفته باشن...یه قسمت از دیوار که قبل به خاطر بارون شدید و عوامل محیطی دیگه دچار این خرابی شده بود.

دعا دعا میکردیم اونجا نرفته باشن یا اگه رفتن همچنان همونجا باشن اما نه....

DONYAIEMAMNOE

دعاهامون بی اثر بودن...

اونجا که رسیدیم با وسایل کناررفته از جلوی اون قسمت تخریب شده روبه روشریم و همین هممونو دچار وحشت کرد.

چون حالا دیگه شک نداشتیم بچه ها همینجا بودن...

شیرین با ترس ونگرانی گفت:

-یا خودااا...بچه هه همینجا بودن ..اونم اسباب بلزی امیرسام.

ابراهیم خم شد و با نگاه کردن به قسمت تخریب شده و بررسی کردنش گفت:

-یه نفر این قسمتهارو کنده...مشخص..اونم واسه اینکه این توخالی بیشتر بشه و بتونه رد بشه...

صدای گریه های نارگل نفسم رو تو سینه حبس کرد.

حاله دیگه منم این زنگ خطری که اون از چنددقیقه پیش حسش کرده بودو رو به وضوح احساس میکردم.

با حس و حال بدی پرسیدم:

-یعنی...یعنی یه غریبه اومده اینجا تا بچه هارو بدزده!؟؟

متاسف جواب داد:

-نمیدونم ...شاید...

من و نارگل و ابراهیم چهار دستو پااز اونجا ردشدیم و همزمان شروع کردیم صدازدنشون...

DONYAIEMAMNOE

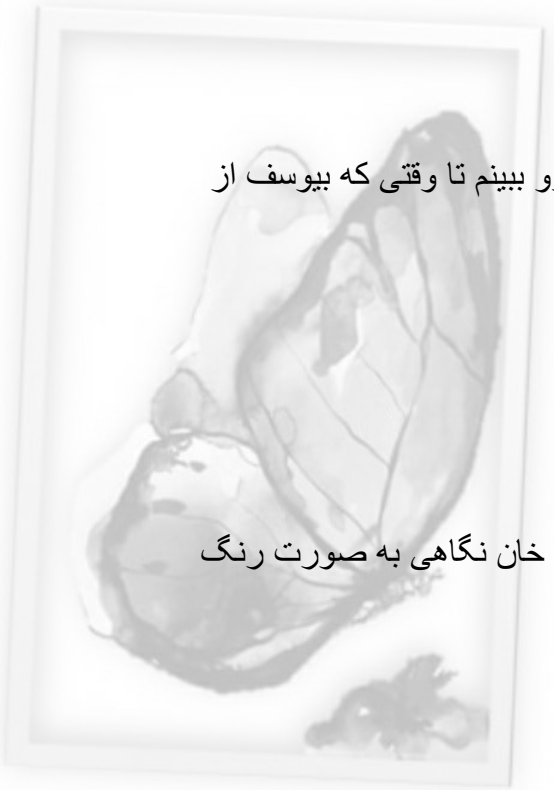

ناامید بودم.واقعا ناامید بودم.حس میکردم دیگه قرار نیست پسرم یا سلدارو ببینم تا وقتی که بیوسف از پایین ارتفاعی که ما ایستاده بودیم شروع کرد صدا زدنمون.

منو نارگل سراسیمه به سمت پایین رفتیم.

دیگه حتی بقیه هم خودشوتو به ما رسونده بودن.

چشمم که به امیرسام افتاد .

لباسهای گلیش رنگ از رخم پروند و پاهام رو بی حس کرد.

نتونستم راه برم و وحشت این رو داشتم که نکنه چیزیش شده باشه .اژدر خان نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و گفت:

-اینقدر ضعیف نباش شانار

نفس بریده گفتم:

-اگه بچه ام چیزیش شده باشه..اگه...

چطور میتونستم ضعیف نباشم وقتی می دیدم بچه ام با اون سرو وضع تو بغل یوسف.اصلا جون و رمق داشت!؟

DONYAIEMAMNOE

وقتی اومد سمتمون و امیرسام سرشواز رو شونه اش برداشت نفسی که فکر میکردم از تنم رفت دوباره برگشت تو جونم.. دویدم سمتش و بغلش کردم.

-امیرسام...امیرسام... دورت بگردم...کجا بودی؟؟ هاا!؟ جاییت که زخمی نشده؟ هاان!؟ بگو...به مامان بگو....

بجای اون یوسف بود که جواب داد:

-سالم...اون پایین گیر کرده بود تو گلا...

اژدرخان پرسید:

-سلدا چی؟ اونو ندیدی!؟

یوسف با تاسف گفت:

-نه ندیدم..

-با غلام برید دورو اطراف رو بگردید...

نارگل دودستی توی سرش زد و افتاد روی زمین...

-بیجاره شدم...بدبخت شدم...دخترم...دخترم...

شیون میکرد و اشک می ریخت.دلش ناآروم...از اول هم ناآروم بود.

DONYAIEMAMNOE

صورت کثیف شدهدی امیرسام رو بوسیدم و گفتم:

-امیرجونم...مامان به من بگو سلدا کو !؟ ها؟ کجا رفته !؟

دستهای گلیش رو بهم مالید و بعد گفت:

-باباش بردش...

همه مات و مبهوت به امیرسام نگاه کردیم چون قطعا ذهن هممون رفت سمت مصیب.

دوباره پرسیدم:

-باباش !؟ ولی سلدا که باباش نیست...

سرشو تکون داد و با صدای آرومی گفت:

-چرااا...خودش گفت باباش...گفت یه جایی بوده هلان برگشته.سلدارو فرد براش عروسک بخره من رفتم دنبالشون افتادم تو اون گلا...

نارگل دستشو رو قلبش گذاشت و گفت:

-خدایاااا...مصیب بود...مصیب بود....

DONYAIEMAMNOE

اژدر خان با عصبانیت گفت:

-یوسف ...ابراهیم...ماشینو بردلرین برید دنبالش....حتما خیلی دور نشده فقط دست بجنبین...

هزدو چشم گفتن و رفتن اما کی میتونست این وسط جلوی گریه زاری های نارگل بیچاره رو بگیره!

شیون میکرد و میگفت:

-خداااایا...خدایاااا بچه ام...بچه ام....ای خداااا....

شیرین و فوزیه دستهاشو گرفتن و به سختی از اونجا بلندش کردن و بردنش توی عمارت....

امیرسامو سپردم به شیرین چون ترجیح دادم کنار نارگل بمونم.

بغلش کردمو گفتم:

-نگران نباش ناری...پیدا میشه شک نکن

ضجه زنان گفت:

-نه نه نه....مصیب حرومزاده بچه ام رو دزدیده....دزدیده....سلدا...سلدای عزیزم...دختر بیچاره ام...میکشش...مصیب واسه تلافی کردن کار من میکشش..

چشمامو بستم و اشک ریختم و همزمان سرشو گذاشتم روی شونه ام...

حالش واقعا گریه داشت و واقعا کی جز مصیب میتونست این کار کثیف رو انجام بده!

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۴۴

🔞🔞شیطان مونث🔞🔞

لیوان آب قند رو از فوزیه گرفتم و به سمت نارگل گرفتم.

اونقدر گریه کرده بود که چشماش شده بودن کاسه ی خون....سری تکون داد و لیوان رو پس زد.حتی صداش هم بالا نمیومد.

دل نگرون ودرحالی که رنجش عمیقا برام قابل درک بود گفتم:

-نارگل...بخدا میفهممت...و حتی به اندازه خودت ناراحتم ولی توداری خودتو میکشی...التماست میکنم یه چیزی بخور..

سرشو تکون داد.پلک زد

DONYAIEMAMNOE

فین فین کنان صدای تحلیل رفته ای که انگار از ته چاه بلند میشد گفت:

-یعنی سلدا الان کجاست؟؟ بدون من دووم نمیاره! بدون من نمیخواب....خداایا جگرم سوخت...دارم زجر میکشم...

دستمو با تاسف روی دستش گذاشتم.حالا دیگه چشمای خودمم لباب از اشک شده بود.اشکهایی که هیچ اختیارو تسلطی روشون نداشتم...دستشو نوازش کردمو گفتم:

-پیدا میشه نارگل...یعنی پیداش میکنیم.هرجور شده...

سر بی اختیار خم شد.اشکهاش دون دون رو زانوهاش چکیدن و شونه هاش لرزیدن....با مایوس ترین حالت ممکن گفت:

-نه نه...دیگه پیدا نمیشه...مصیب دختر منو جایی میبره که دست هیچکس بهش نرسه...شاید اصلا بفروشش...بفروشش که وادارش کنن گدایی بکنه...سلدای بیچاره ی من..

آه عمیقی کشیدم.یه لحظه غفلت ختم شد به یه اتفاق وحشتناک...اتفاقی که بوی جبران نشدنش بدجور پیچیده بود..

رو کردم سمت غلام و پرسیدم:

-خبری از یوسف و ابراهیم نشد!؟

غلام نگاه دلسوزانه اش رو از نارگل برداشت وگفت:

-نه خانم...فعلا که هیچی!

DONYAIEMAMNOE

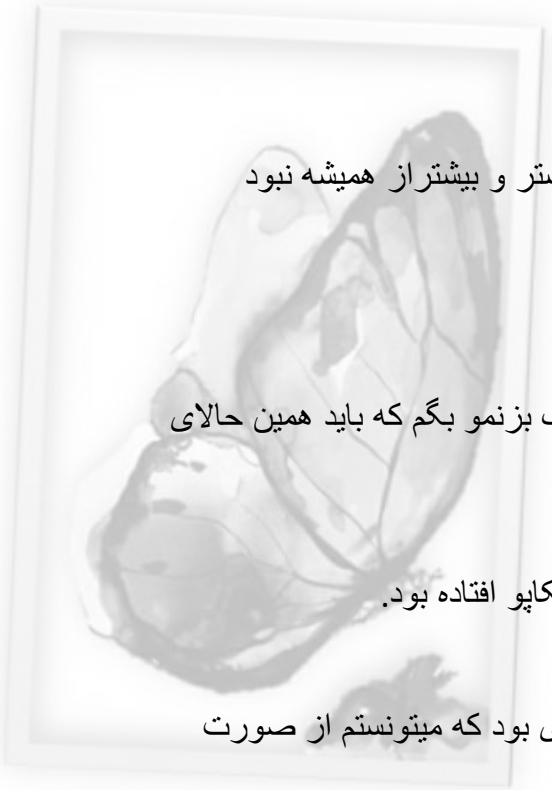

جمله ی غلام دوباره نارگل رو به گریه انداخت و چقدر تو اون لحظه بیشتر و بیشتراز همیشه نبود ارسلان

تو این روزای اخیر ملموس تر و شدیدتر شد برام.

حتی حس میکردم اگه اون بود هیچوقت همچین اتفاقی نمیفتاد.هیچوقت!

آه عمیقی از ته ته دلم کشیدم.دلم میخواست گوشی رو بردارمو بهش زنگ بزنمو بگم که باید همین حالای حالا بیاد..

در که باز شد هردوی ما بلندشدیم.

چشم دوختیم به اژدر خانی که حتی خودش هم مثل یوسف و ابراهیم به تکاپو افتاده بود.

شتابان خودمو بهش رسوندم.

یاس از صورت مرموز و غیرقابل حدسش میبارید...آره...این اولین باری بود که میتونستم از صورت مبهمش بی سوال و بی کنجکاوی جوابم رو بگیرم.

ایستاد.نگاهی به من و نگاهی به نارگل انداخت و بعد لب از لب باز کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نه...نتونستیم....

صدای هق هق نارگل سکوت اتاق رو شکست اصلا نیازی نبود جمله اش رو ادامه بده چون همه ی ما فهمیدیم چی شده و چه اتفاقی افتاده...

کورسهای امیدمونم که یکی یکی محو میشدن...

چند دقیقه بعداز اژدرخان یوسف و ابراهیم هم اومدن.اونا هم به مایوسی اژدرخان بودن و مشخص بود هیچ رد و اثری پیدا نکردن....

ناری همچنان هق هق میکرد و حق هم داشت.پاره ی تنش رو دزدیده بودن و دستش به هیچ جا بند نبود.یه هیچ جاااایی....

ابراهیم که تا به این موقع از شب پا به پای یوسف و اژدرخان درحال جست و جو بود بعداز نفس عمیقی و بی اینکه خستگی دربکنه با پایان نتیجه ی جستجوش همه مارو به رعب و وحشت و یاس انداخت:

-دوربینای پشتی رو شکسته بود واسه همین چیزی ضبط نشد...تمام جاده و مسیر رو زیرو رو کردیم و بازم نشد ردی پیدا کنیم.کاملا مشخص از میانبر رفته...از جاده های فرعی که دوربینهای راهنمایی رانندگی هم نتونه ثبتش کنن...

و اینکه...ظاهرا خیلی وقت اینجارو زیرورو داشت...

اژدرخان ناباورانه و با خشم پرسید:

-خیلی وقت اینجارو زیر نظر داشت اونوقت شما متوجه نشدین...!؟؟

بجای ابراهیم یوسف بود که سر به زیر انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

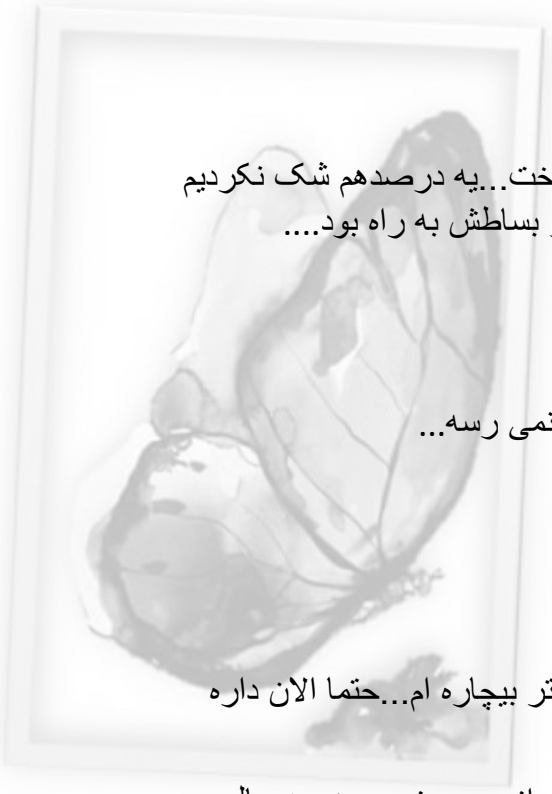

-یه چند روزی یه لبو فروش اومده بود همی پایین جاده لبو و باقلا میفروخت...یه درصدهم شک نکردیم اون حرومزاده باشه آخه همیشه این جوونا دور و اطرافش جمع میشدن و بساطش به راه بود....

اژدرخان لباشو روهم فشرد و گفت:

-گند زدین...گند زدین...

هق هق ناری شدت گرفت.ضجه میزد و میگفت دیگه دستش به دخترش نمی رسه...

کنارش نشستم.دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

-مایوس نشو ناری...پیداش میکنیم...پیداش میکنیم....

گریه کنان گفت:

-نه نه...مصیب بچه امو دزدیده...مصیب دیگه بچه ام رو پس نمیده ..دختر بیچاره ام...حتما الان داره بهونه منو میگیره...خداااا....خداااایا دخترم....

کشیدمش تو آغوشم و خودمو بجای اون تصور کردم.اگه یه نفر امیرسامو ازم می دزدید من چه حالی بهم دست میداد!؟ اون اگه چند ثانیه ازم دور میشد من به جلز و ولز میفتادم وای به اینکه....

DONYAIEMAMNOE

سرشو گذاشتم رو شونه ام.رمقی براش نمونده بود...چقدر دلم به حالش سوخت و چقدر پشیمون شدم از اینکه همون روز اجازه ندادم ارسلان حساب مصیب رو برسه...

آره آره....مثل سگ از کارم پشیمون شدم.

حتی تو لحظه حس تنفر از خودم بهم دست داد.یه حس تنفر تهوع آور....

اون بهم گفته بود.گفته بود آدمارو خوب میشناسه و مصیب آدمیه که نبودنش واسه خیلیاااا موهبت خواست تنبیهش کنه خواست جونشو بگیره من نذاشتم..

.من لعنتی....

چقدر احساس عذاب وجدان داشتم...یه عذاب وجدان بد...خیلی بد...

حتی احساس مقصر بودن...

مقصر جدایی نارگل و دخترش....

#پارت_۶۴۵

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

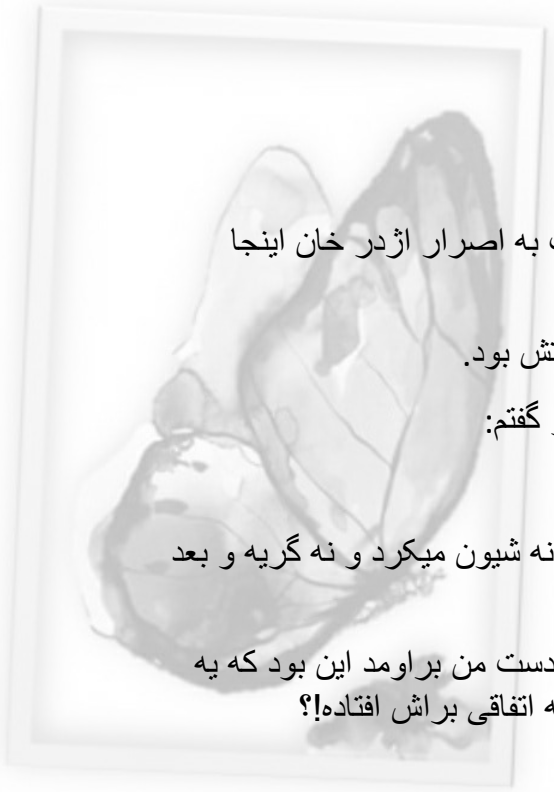

کنجکاو و نگران چشم دوختم به دکتری که پیدا بود چندان از اینکه امشب به اصرار اژدر خان اینجا اومده بود راضی نبود خیره شدم و منتظر موندم حرفهاشو بشنوم.

یکم عبوس بود اما تنها چیزی که برای من اهمیت داشت نارگل و احوالاتش بود.

وقتی گوشی پزشکیش رو آورد پایین تا بزاره توی کیف به سمتش رفتم و گفتم:

-حالش چطوره آقای دکتر !؟ من خیلی نگرانشم....

اول یه نگاه به نارگل که به واسطه تزریق آرامشبخش چنددقیقه ای دیگه نه شیون میکرد و نه گریه و بعد دوباره سرشو به سمت من چرخوند و گفت:

-خوب نیستی...سعی کنید حتما فردا ببریدش بیمارستان.تنها کاری که از دست من براومد این بود که یه آرامشبخش بهش تزریق بکنم یکم آردم بگیره کمتر خودآزاری بکنه....چه اتفاقی براش افتاده!؟

به سمتش رفتم.کنارش روی لبه ی تخت نشستم و گفتم:

-دخترشو دزدیدن!

DONYAIEMAMNOE

متاسف شد.دستی به ریشش کشید و گفت:

-کی همچین کار کثیفش کرده!؟

غمگین سر به زیر انداختم و گفتم:

-همسرش...

باورش نشد.چون پرسید:

-واقعا !؟ همسرش !؟ چطور همچین چیزی ممکن!؟ مگه میشه یه مرد دختر خودشو بدزده...؟!

فقط سرمو تکون دادم و اون که حالا دیگه عبوس نه بلکه دلسوز به نظر می رسیدگفت:

-شکایت هم کردین!؟

-آره...ولی هنوز خبری نشده!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-چیبگم...این روزا اتفاقایی میفته که آدم شاخ درمیاره!خب.بااجازتون...

به احترامش بلند شدم و گفتم:

-ممنون که اومدین!

دست تکون داد:

-خواهش میکنم...

DONYAIEMAMNOE

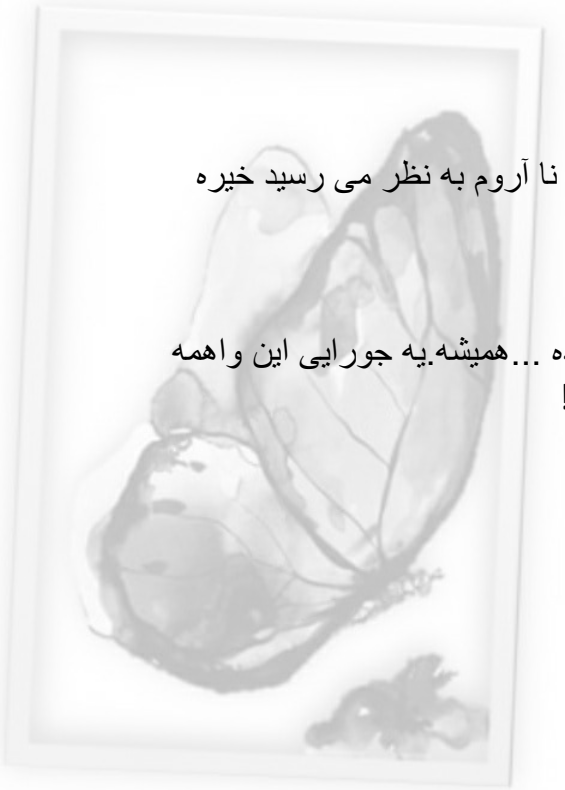

دوباره برگشتم سمت ناری.به صورت مظلومش که حتی توی خواب هم نا آروم به نظر می رسید خیره شدم.

چیزی که همیشه ازش وحشت داشت بالاخره اتفاق افتاد.

اون...اون همیشه فکر میکرد یه روز مصیب بچه اش رو ازش می دزده ...همیشه.یه جورایی این واهمه همیشه براش شبیه به کابوس بود.کابوسی که بالاخره به واقعیت پیوست!

پتورو روی تنش مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون.

چند بار شیرین رو صدا زدم تا بالاخره سرو کله اش پیدا شد و گفت:

-بله خانمجان !؟

خسته گردنم رو چپ و راست کردم و بعد گفت:

-امشب رو پیش نارگل بمون و ازش مراقبت کن.

نچ نچ کنان و با تاسف سری تکون داد و بعد گفن:

-بیداره!؟

DONYAIEMAMNOE

-نه...ولی معلوم نی این آرامشبخشها کی اثر خودشونو از دست میدن !

-آاااخی....بیچاره....چقدر براش ناراحتم.

-من میرم یکم استراحت کنم حواست باشه

تند تند گفت:

-چشم چشم...خیالتون راحت.مثل جغد تا شب پیشش می مونم و چش

ازش برنمیدارم...

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

-مرسی پس حسابی حواست بهش باشه....

مطیعانه گفت:

-چشم خانمجان خیالتون راحت...

خواستم برم که دوید سمتم:

-خانمجان خانمجان....

سرمو آهسته به سمتش چرخوندم و گفتم:

-بله !؟

DONYAIEMAMNOE

-آقا کی برمیگرده!؟؟ نبودشون خیلی حس میشه...

-میاد.یعنی قراره به زودی بیاد

انگشتاشو توهم قفل کرد و گفت:

-میدونه چه اتفاقی افتاده!؟

لب زدم:

-آره میدونه....شب بخیر.

-شب بخیر خانمجان....

خسته و کوفته رفتم سمت پله ها...حتی رمقی برای راه رفتن هم نداشتم اما هرطور شده خودمو رسوندم به اتاقم...

درو آهسته بازو بسته کردمو رفتم سمت تخت.

خیلی آروم پتورو برداشتم و کنارش دراز کشیدم.

ناخواسته خودمو نارگل دیدم و اونو سلدا....

DONYAIEMAMNOE

حتی تصورش هم وحشتناک بود.دستمو دور بدن تپل موپول و کوچولوش حلقه کردمو گفتم:

"اگه تو رو کسی ازم میگرفت من میمردم....می مردم"

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به صورت آروم و غرق خوابش...

صورتی که هربار بهش چشم میدوختم ارسلان برام تصور و تجسم میشد.

کاش برگرده...کاش زودتر برگرده...

#پارت_۶۴۶

شیطان مونث

پنج روز گذشته بودولی هیچ خبری از سلدا کوچولوی نارگل نشده بود.سلدایی که هممون بخاطرش احساس ناراحتی داشتیم و نه فقط نارگلی که دیگه جون و رمقی براش نمونده بود.

بدتراز همه پلیس هیچ خبر امیدوار کننده ای دراین مورد به ما نداد و تنها اتفاق خوب این بود که ارسلان قرار بود از سفر کاریش برگرده.

DONYAIEMAMNOE

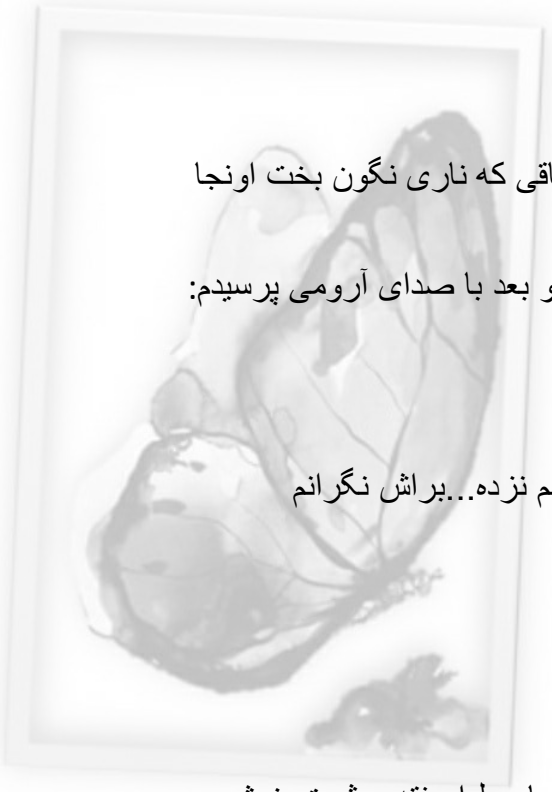

دست امیرسام رو تو دستم گرفتم و از پله ها پایین اومدم و رفتیم سمت اتاقی که ناری نگون بخت اونجا بود.

جلوی در شیرین رو دیدم که یه سینی گرفته دستش .ازش خواستم بمونه و بعد با صدای آرومی پرسیدم:

-حالش چطوره!؟

شیرین با تاسف و دلسوزی گفت:

-بد...خیلی بد...هیچی هم خورد...خیلی وقته هیچی نخورده حتی لب به آبم نزده...براش نگرانم خانم.اینطوری بخواد پیش بره حتما می میره...

-بگو دور از جون...

لب گزید:

-دور از جون

نگاهی به امیرسام انداختم.می ترسیدم.می ترسیدم اونو باخودم ببرم داخل یاد سلدا بیفته و شدت غمش چندبرابر بشه برای همین آهسته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو امیرو باخودت ببر من میرم پیشش....

-چشم خانمجان...

امیرو سپردم بهش و بعداز چند لحظه وارد اتاق شدم.

عین یه جنازه بود...درست عین یه جنازه ی بی رنگ و رو...شده بود پوست استخون با دوچشمی گود رفته ی بی رمق...

سخت بود.سخت بود عزیزترین کس آدمو ازش بگیرن...

مند که دید گفت:

-پیدا نشد نه !؟ دیگه هم پیدا نمیشه...دیگه دختر کوچولوم پیدا نمیشه....دیگه نمیتونم دستشو بگیرم...نمیتونم موهاشو دست بکشم.میدونین چند روزه نبوسیدمش!؟؟ میدونیم چند روزه بغلش نکردم!؟

من زنده نمی مونم...من بی سلدا زنده نمی مونم...

اشک تو چشمهام حلقه زد. هیچوقت همچین روزایی رو پیش بینی نمیکردم و روز به روز و لحظه به لحظه از خودم بابت اینکه اجازه نداده بودم ارسلان پیش مصیب رو ادب کنه بیزارو بیزارتر میشدم.

کنارش نشستم دستمو رو شونه اش گذاشتم و کشیدمش تو آغوش خودم:

-ناری...صبور باش...صبور باش...خدابزرگ...سلدا پیدا میشه...

دیگه حتی گریه هم نمیکرد...

دریغ از یه قطره اشک...دریغ..

DONYAIEMAMNOE

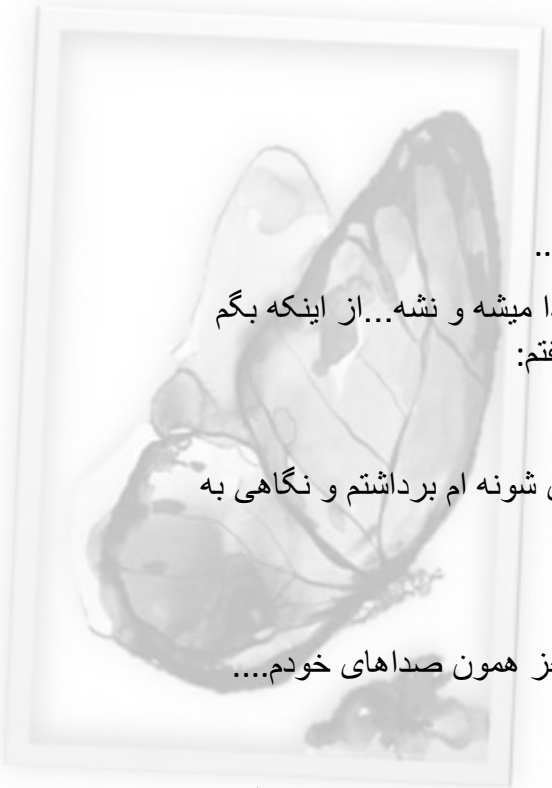

خیره به نقطه ی ناگعلومی گفت:

-من زنده نمی مونم...من دیگه نمیکشم...دیگه نمیتونم ادامه بدم. نمیتونم....

خودمم دیگه حالم از این حرفهای امید دهنده بهم میخورد.از اینکه بگم پیدا میشه و نشه...از اینکه بگم مصیب و میگیرن و هیج اتفاقی خوبی نیفته.دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:

-نارگل توروخدا دووم بیار...اینجوری حرف نزن...دخترت پیدا میشه...

صداشو نشنیدم...خیلی وقت بود سکوت کرده بود.سر بی جونشو از روی شونه ام برداشتم و نگاهی به صورت بی رنگش انداختم.

وحشت زده بهش خیره شدم.تکون نمیخورد...

نفس زنون اسمشو چندبار پشت سرهم صدا زدم اماهربار هیچی نشنیدم جز همون صداهای خودم....

بدنش یخ بود.یخ یخ...درست عین یه تیکه گوشت منجمد شده....

آهسته زدم تو گوشش تا چشماشو باز کنه یا واکنش نشون بده اما نه ...بیجون بود.بیجون و بی رمق...

شیرین رو صدا زدم گاهی حتی فوزیه...

DONYAIEMAMNOE

-یکی خودشو به من برسونه...فوزیه شیرین...یوسف ..اوزوخدا یه نفر بیاد....

یوسف بدو بدو خودشو رسوند توی اتاق و گفت:

-چیشده ؟ چه اتفاقی افتاده!؟

پریشون و آشفته گفتم:

-توروخدا کمک کن یوسف. حال ناری بده.. بدنش یخ...

دوید سمت نارگل.نبضش رو گرفت و بعد بی معطلی انداختش رو دوشش و گفت:

-نبضش نمیزنه باید زودتر برسونیمش....

جمله و ترس یوسف منو سرجام خشک نگه داشت.نفس نفس میزدم و به این فکر میکردم که باید چیکار کنم تا اینکه به خودم اوموم و به دنبالش دویدم..اون داشت ذره ذره میشد چشم من آب میشد و هیچ کاری از دستم براش برنمیومد.

یوسف اونو تو ماشین گذاشت و داد زد تا ابراهیم درو باز کنه...

کنار نارگل نشستم و سرش رو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم اشک ریختن اگه بلایی سر ناری میومد من هیچوقت خودمو نمی بخشیدم هیچوقت...

تمام اون دقیقایق و لحظات سخت و تلخ گذشت.اونقدر تلخ که حتی نمیتونستم توصیفش کنم.

فقط میتونم بگم جز بدترین روزای زندگیم بود.جز بدترین...

DONYAIEMAMNOE

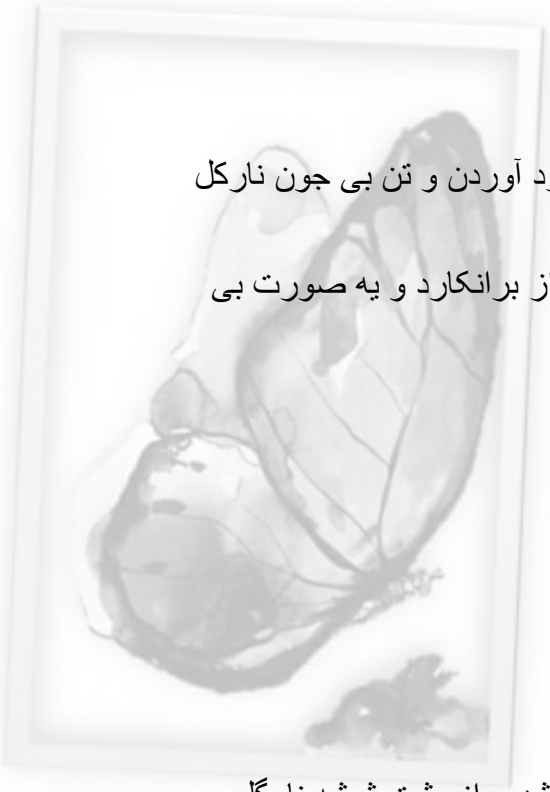

رسوندیمش بیمارستان...یوسف یکی از پرسنل رو صدا زدن اونا برانکارد آوردن و تن بی جون نارکل رو روش گذاشتن ...

آخرین تصویری که اون لحظه ازش دیدم یه دست بی جون بیرون افتاده از برانکارد و یه صورت بی رنگ بود...

و چشمهایی که انگار دیگه قصد باز شدن نداشتن هیچوقت....

#پارت_۶۴۷

شیطان مونث

روی یکی از صندلی های توی راهرو نشسته بودم و گه گاهی هم بلند میشدم واز پشت شیشه نارگل رو نگاه میکردم.دلم براش میسوخت...برای این سرنوشت عجیب و اسفناکش!

DONYAIEMAMNOE

یوسف با قدمهای آروم اومد سمتم و گفت:

-خانم موندنتون اینجا فایده نداره...حرفهای دکتر روهم که شنیدین.. بیاین شمارو برسونم خونه...

سرمو به چپ و راست تکون دادم و آهسته گفتم:

-نه...ترجیح میدم بمونم! یعنی میخوام که بمونم....

برای اینکه راضیم کنه ببرم خونه گفت:

-اینجوری که نمیشه تا صبح اینجا میخواید بمونید!؟ باور کنید هیچ فایده ای نداره...بیاید بریم من شیرین میارم جای شما!

اسمشو صدا زدم:

-یوسف...

-بله خانم

-تو برو...لازم باشه بهت زنگ میزنم!

انگشتاشو توموهاش فرو برد و با خاروندنش گفت:

-مطمئنید!؟ یعنی واقعا میخواید بمونید...!؟

خسته از تکرار یه جمله گفتم:

-کفتم که آره میمونم...توهم برو...

DONYAIEMAMNOE

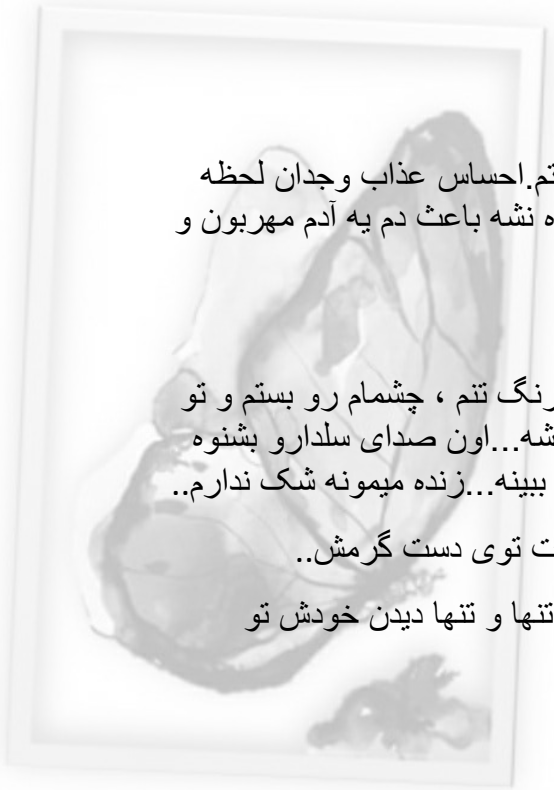

به ناچار چشمی گفت و بعد هم رفت.آه عمیقی کشیدم و سرمو پایین انداختم.احساس عذاب وجدان لحظه ای راحتم نمیزاشت.من برای اینکه دست همسرم به خون یه آدم لجن آلوده نشه باعث دم یه آدم مهربون و دلپاک مثل ناری سکته کنه و حالش تا به این اندازه بد بشه....

کاش زمان به عقب برمیگشت.کاش میشد....

سرمو تکیه دادم به ویوار و با فرو بردن دستهام تو جیب کت بلند یشمی رنگ تنم ، چشمام رو بستم و تو دلم هزار بار دعا کردم حال ناری خوب بشه...یا نه اصلا اول سلدا پیدا بشه...اون صدای سلدارو بشنوه از این حالت بیرون میاد...زنده میمونه اگه دست سلدارو تو دست خودش ببینه...زنده میمونه شک ندارم..

تو خواب و بیداری بودم که یه نفر اول کنارم نشست و بعدهم دستمو گرفت توی دست گرمش..

خیلی زود چشمامو باز کردم و وقتی سرمو برگردوندم کسی رو دیدم که تنها و تنها دیدن خودش تو همچین موقعیتی میتونست آرومم بکنه....

از سر شوق زیاد و ناباوری گفتم:

-ارسلاان....خودتی**!؟**

لبخند زد:

-ن یه عمه امم...

لبخند کم جونی زدم و خودمو تو آغوشش جا دادم و دستهامو دور بدنش حلقه....

من تو همچین لحظاتی واقعا همینو از خدا میخواستم.فقط همینو...سرمو گذاشتم رو شونه هاش و پرسیدم:

-کی اومدی ارسلان هان**!؟**

-چند ساعتی میشه رسیدم . حالش چطوره **!؟**

اینو که پرسید ازش جدا شدم.انگار که تمام بدبختی هام یادم اومده باشن گفتم:

-خوب نیست...دکترش گفته هوشیاریش خیلی پایین...

از روی نیمکت بلند شد.دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-بعضی اتفاقها تو سرنوشت آدمن و نمیشه جلوشون رو گرفت.بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم...

دستمو توی دستش گذاشتم.اینبارهم که با وجود خستگی زیاد ترجیح داد اول پیش من بیاد برای من واسه چندمینبار ثابت شده بود که جقدر براش مهمم.

باهمدیگه رفتیم بیرون.اون هز بوفه دوتا نسکافه گرفت و بعد اومد پیشم.

کنار هم روی یه نیمکت نشستیم.دستامو دور لیوان حلقه کردم و گفتم:

-ارسلان....

یکم از نسکافه اش رو چشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-جانم...

چشم دوختم به صورتش که خیلی وقت بود از تماشاش محروم بودم و بعد گفتم:

-من از خودم دلخورم...آهسته گفت:

-ازخودت دلخوری!؟چرا؟

متاسف گفتم:

-چون همه چیز...همه چیز تقصیر من بود اگه تو اون زمان که میخواستی حالشو بگیری من این اجاره رو میدادم این اتفاقا نمیفتاد....

پوزخند زد و بعد گفت:

-این چرت و پرتها چیه آخه میگی!؟ چه ربطی به تو داره...!؟ فکر میکنی اگه اون زمان من یه فصل کتکش میزدم الان اینکارو نمیکرد!؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-نمیدونم...

DONYAIEMAMNOE

خودش دوباره گفت:

-من جوابو بهت میگم...میکرد.بدتر از اینهم انجام میداد.شاید اون موقع حتی سعی میکرد به امیرسام هم آسیب برسونه...

-ناری خیلی گناه داره...خیلی...

دستشو دور گردنم انداخت و با نزدیک کردن من به خودش گفت:

-من تمام سعیمو میکنم مصیبو پیدا کنم که سلدارو ازش پس بگیریم.. تمام سعیمو....

ملتمسانه گفتم:

-اینکارو بکن ارسلان .سلدارو برگردون...ناری اگه بوی سلدارو حس بکنه حتما خوب میشه...

دستمو تو دستش فشرد:

-شک نکن...من تمام تلاشمو میکنم عزیزم.تمام تلاشمو...

??

#پارت_۶۴۸

??شیطان مونث??

DONYAIEMAMNOE

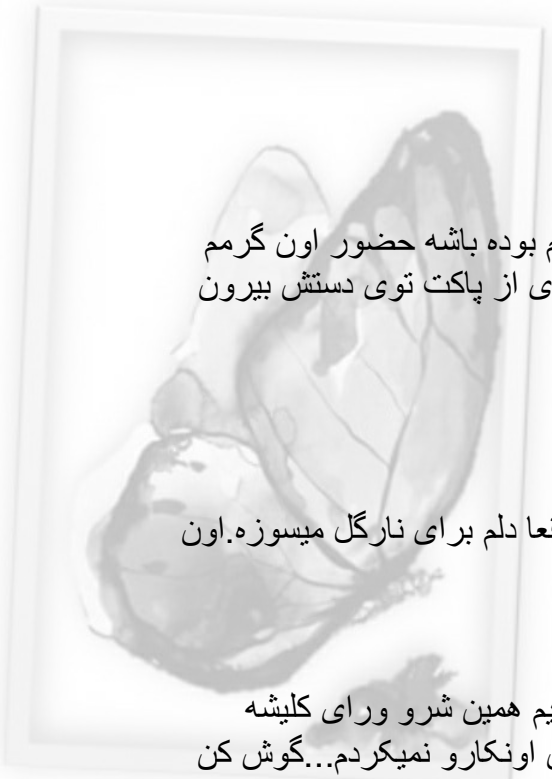

کت تنش رو در آورد و انداخت روی شونه هام.من دیگه حتی اگه سردمم بوده باشه حضور اون گرمم کرده بود.زیرلب تشکر کردم و لبه های کت رو بهم نزدیک کردم.سیگاری از پاکت توی دستش بیرون کشید و بعد گفت:

-اینجا موندن ما فایده ای نداره.. اتفاقی بیفته خودشون خبرمون میکنن

دلم راضی نمیشد تنهاش بزارم واسه همین گفتم:

-نارگل خیلی گناه داره.از احساس دلسوزی خیلی خوشم نمیاد اما حالا واقعا دلم برای نارگل میسوزه.اون هیچکسی رو نداره...

سیگارو بین انگشتاش گرفت و بعداز یه پک عمیق گفت:

-وقتی یه اتفاقی میفته احمقانه ترین کار ممکنی که بعدش میتونیم انجام بدیم همین شرو ورای کلیشه ایه...اینکه کاش زمان به عقب برگرده...اینکه کاش اینکارو میکردم کاش اونکارو نمیکردم...گوش کن شانار اتفاق وقتی بیفته دیگه افتاده.من نمیتونم دلسوزی بکنم نه که ناراحت نباشم نه اما قسم میخورم سر قولم هستمو تا هروقت که لازم باشه بچه هارو مامور میکنم دنبالش بگردن...سلدا واسه من اندازه امیرسام عزیز بوده و هست...اصلا من به خاطر اون کارارو سپردم به محتشم و خودم اومدم..پس دیگه از این حرفها نزن!

DONYAIEMAMNOE

دستشو دور گردنم انداخت.سرمو گذاشتم رو شونه اش.حرفهاش حالا یکم آرومترم کرد.نفس عمیقی کشیدم که دود سیگارو فرستاد بیرون و گفت:

-دقت کردی!؟

-به چی!؟

-به بو...

متعجب کلمه ای که گفته بود رو تکرار کردم:

-بو !؟ بوی چی !؟

سرشو آورد پایین و با یه لبخند به سبک خودش گفت:

-بوی عید....من همیشه بوی عیدو حس میکنم!حتی یکی دوماه قبل....

آهسته خندیدم و گفتم:

-آره...منم بوی عید رو حس میکنم...فقط...

-فقط چی!؟ هوم !؟

-کاش...

نذاشت حرفمو بزنم و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-مگه نگفتم دیگه حرف از کاش نزن...هوم!؟

-باشه باشه...

-بریم !؟

-ناری چی میشه....!؟

من به یکی از پرستارا پول دادم که حواسش بهش باشه.فردا صبح هم دوباره میایم من یکم خستمه...دلمم بدجور برای امیرسام تنگ شده..تشنه دیدنشم.بریم !؟

دلم نمیخواست اذیت بشه چون میدونستم تازه رسیده واسه همین گفتم:

-باشه...بریم!

دستمو گرفت و باهم راه افتادیم و از حیاط بزرگ و طویل بیمارستان بیرون رفتیم.

پک آخرو به سیگارش زد و بعد پرتش کرد تو سطل زباله.

پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-تو خودت سردت نیست!؟

سرشو تکون داد:

-نه من سیگار کشیدم گرمم شده

-عه سیگار اینقدر گرم میکنه!؟

-اره پس چی

-پس بده منم بکشم گرمم بشه

یه چشم غره رفت:

-هوس کتک کردیاااا...

اسمشو با لبخند صدا زدم و گفتم:

-ارسلان...مگه نشنیدی میگن زنها وقتی سیگار میکشن جذاب میشن!

-ابن جذابیت مفت هم نمی ارزه... همچین زنایی فقط واسه پر کردن یکی دو ساعت ویدیو با عمو جانی خوبن!

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.

باهمدیگه از درب ورود و خروج رفتیم بیرون.

اونجا تاکسی دربست گرفت .اول درو برای من باز کرد و وقتی سوار شدم کنارم نشست و انگار که بخواد حواسم رو پرت بکنه گفت:

DONYAIEMAMNOE

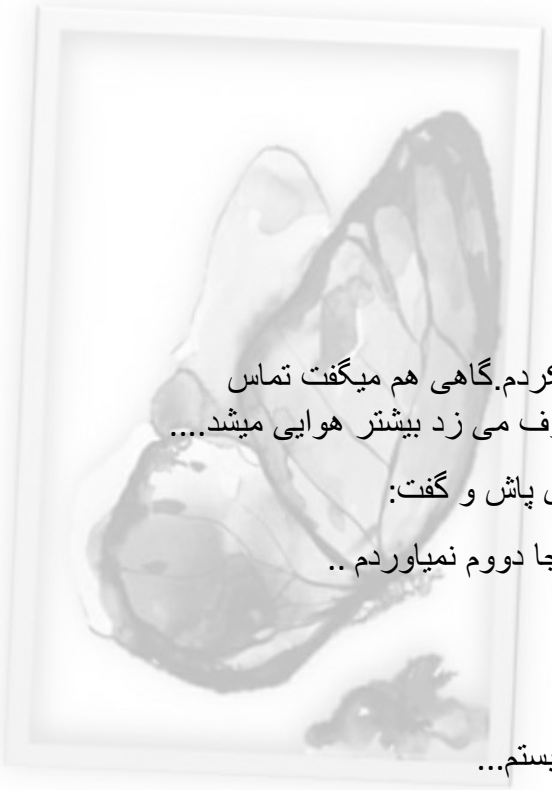

-بهونه ی منو نمیگرفت!؟

-امیرسام !؟

-آره

-خیلی...خیلی زیاد.نمیدونی با چه بدبختی ای بعضی وقتها سرگرمش میکردم.گاهی هم میگفت تماس تصویری بگیر ولی خودم از عمد حواسشو پرت میکردم.وقتی باهات حرف می زد بیشتر هوایی میشد....

سرشو به عقب تکیه داد و دست منو که تو دستش گرفته بود گذاشت روی پاش و گفت:

-خیلی دلم براش تنگ شده بود. فکر کنم اگه عکسهاش نبود یه روزم اونجا دووم نمیاوردم ..

خیلی آروم گفتم:

-فقط دلم برای اون تنگ شد!؟ دارم حسودی میکنماااا...

لبخند زد ولی چیزی نگفت.منم سرمو گذاشتم رو شونه اش و چشمام رو بستم...

خداروشکر که ارسلان بود.حضورش دلگرمم میکرد.اونقدر که وقتی هست حس میکنم یه کوه محکم پشتم .. دیگه حس ترس هم سراغم نمیومد...

DONYAIEMAMNOE

یه جورایی....انگار وجودش برابر با یه لشکر مرد بود!

دستامو دور بازوش حلقه کردم.

چه خوبه که هست..چه خوبه!

□□

#پارت_۶۴۹

□□شیطان مونث□□

دیروقت بود که رسیدیم خونه و همونطور که انتظار می رفت ارسلان اولین جایی که تصمیم گرفت بره اتاق امیرسام بود.

میگفت دلش واسه عطر و بوی تنش تنگ شده واسه همین تا درو وا کرد و رفت داخل سرشو خم کرد گردن و لباسش رو بو کشید...عین معتادی که بخواد گرد بکشه!

آهسته خندیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

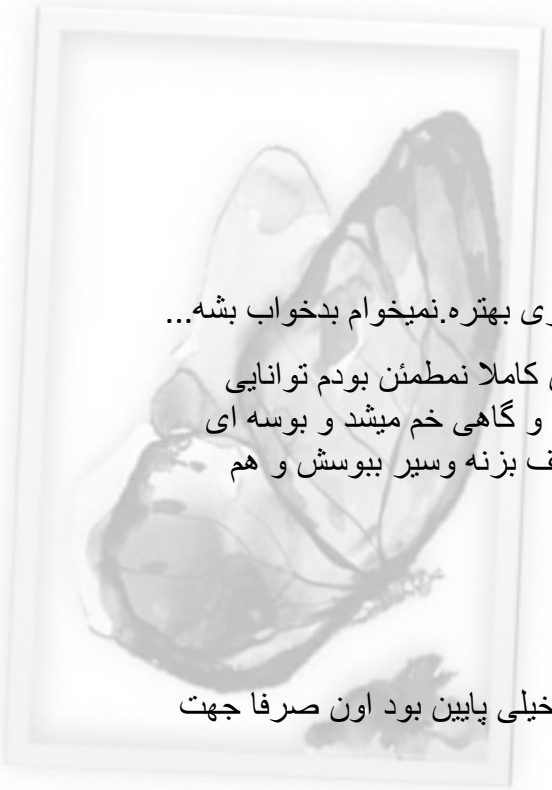

-چیکار میکنی تو!؟ خب بیدارش کن ببوسش...

کمر دولا شده اش رو صاف نگه داشت و بعد گفت:

-نه نه ..نمیخواد بیدارش کنی! فردا کل روزمو باهاش میگذرونم...اینجوری بهتره.نمیخوام بدخواب بشه...

تمام مدتی که داشت با من حرف میزد نگاهش خیره به امیرسام بود و من کاملا نمطمئن بودم توانایی اینکه نگاهشو از اون برداره واسش سخت....دستشو تو دستش گرفته بود و گاهی خم میشد و بوسه ای روش میکاشت...دودل بود.بین بیدار نکردنش...هم میخواست باهاش حرف بزنه وسیر ببوسش و هم نمیخواست بدخوابش بکنه!

دستمو از پشت چندبار خیلی آروم زدم رو شونه اش و گفتم:

-ارسلان...دودلی نکن ..بیدارش کن!

عقب گرد کرد که بیشتر از این وسوسه نشه و بعد با صدایی که ولومش خیلی پایین بود اون صرفا جهت بیدار نکردن امیرسام گفت:

-نه نه.. خوابش برام مهمتره..بیا بریم!

DONYAIEMAMNOE

دستشو رو شونه ام گذاشت و باهم از اتاق رفتیم بیرون.اون راه می رفت و همزمان دکمه های پیرهنشو باخستگی باز میکرد.

من در اتاق رو باز کردم وباهم رفتیم داخل....

پشت سرش ایستادم و گفتم:

-صبر کن لباستو من دربیارم..

خسته ایستاد و دستهاشو یکم ازهم باز کرد و بعد گردنش رو به چپ و راست تکون داد.اول کت و بعد پیرهشن رو از تنش درآوردم.

چشمم که به تنش افتاد دوباره هوایی شدم.چقدر دلم واسه این تن و هیکل ورزیده تنگ شده بود...

خنده ام گرفت از خودم.لبمو زیر دندونم فشار دادم که یه وقت صدای خنده ام به گوشش نرسه و بعد کتش رو انداختم رو ساعد دستمو اینبار مشغول درآوردن پیرهنش شدم که سرشو چرخوند و نگاهی به تابلو عکسی که دقیقا رو دیوار رو به روی تخت نصب شده بود چرخوند....

تابلو عکسی که من تمام پس اندازمو بابتش داده بودم و یه هنرمند بزرگ اونو براساس یه عکس سه نفر از ما کشیده بود و من اونو به عنوان هدیه ی تولد بهش داده بودم

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-بدی هدیه ی تو میدونی چیه!؟

اخمی مصنوعی کردم:

-هدیه ی من عیب و ایراد داره!؟ بگو ببینم چیه!؟

DONYAIEMAMNOE

-چرخید تا پیرهن رو کامل از تنش دربیارم و بعد گفت:

-بدیش اینه که نمیشه هرجا میرم باخودم ببرمش...

خندیدم و بعد گفتم:

-زبون نریز...شلوارتودربیار و بیا دراز بکش...میخوام بهت حال بدم...

چشمکی زد و گفت:

-حال اساسی!؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و جواب دادم:

-نخیرماساژت میدم بخوابی!

شلوارش رو درآورد و داد دستم.همه رو بردم گذاشتم تو سبد.

وقتی من برگشتم اون روی تخت دراز بود و میگفت:

-آاااخیش! گل گفت اونی که فرمود هیچ جا خونه خود آدم نمیشه!

DONYAIEMAMNOE

اومدم روی تخت.پتورو برداشتم و کنارش نشستم.خیلی خسته بود و این خستگی تو صورتش کاملا مشخص و هویدا بود.

شروع کردم به ماساژ دادن بدنش و بد گفتم:

-چشماتو ببند ...تا وقتی بخوابی من کارمو ادامه میدم!

دستمو گرفت و گفت:

-نه نمیخوام...توخودتم خسته ای بیا دراز بکش..تو بغلم باشی عین اینکه همون کارو انجام بدی!

-نه من خسته نیستم...

-چرا...خسته ای! یوسف گفت خیلی وقت بیمارستانی.پس نیازی نیست ...فقط بیا تو بغلم...به اندازه ای که دلم واسه امیرسام تنگ شده بود به همون اندازه حتی بیشتر دلم واسه تو تنگ شده!بعضی شبا بدجور هوس بغل کردنت به سرم میزد....

لبخند رضایت بخشی زدم و بعد خیلی آروم تو بغلش دراز کشیدم .عطر موهامو بو کشید و بعد دستشو رو رو بدنم گذاشت وبا بوسیدن پیشونیم گفت:

-شب بخیر عزیزم!

آهسته لب زدم:

-شب توهم بخیر...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۵۰

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

دستشو تو دستم گرفتم و آروم به راه افتادم.هنوز نمیدونست باباش اومده.همینطور که دنبالم میومد پرسید:

-مامان ...

-جونم!؟

-خاله نارگل حالش خوب نشده!؟

دستمو رو سرش کشیدم و با محبت گفتم:

-نه عزیزم ..ولی خوب میشه...خیلی زود خوب میشه

لب و لوچه اشو آویزون کرد و پرسید:

-پس سلدا چی !؟کی دزدیدش!؟

DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم ذهنشو دچار تشویش کنم یا همچین کلمه هایی رو بندازم تو کله اش واسه همین گفتم:

-نه...سلدا پیش باباش...

-باباش آدم بدیه!؟

-آره...بعضی باباها بدن...

-ولی بابای من خیلی خوبه! ازهمه باباهابهتر و قویتر...

خندیدم و گفتم:

-آره دیگه...تو که نمیگی ماست من ترش

خمیازه کشید و دهن خوشگلشو اندازه غار باز کرد.بی حوصله بود ولی من میدونم به محض اینکه باباش رو ببینه حسابی خوشحال و سرحال و قبراق میشه....

قبل از اینکه به اتاق نزدیک بشیم و با آگاهی از اینکه ارسلان بیداره گفتم:

-میخوام یه چیز باحال بهت نشون بدم!

-چی!؟

-نمیگم که...سورپرایز!

-مثل تولدم!؟

DONYAIEMAMNOE

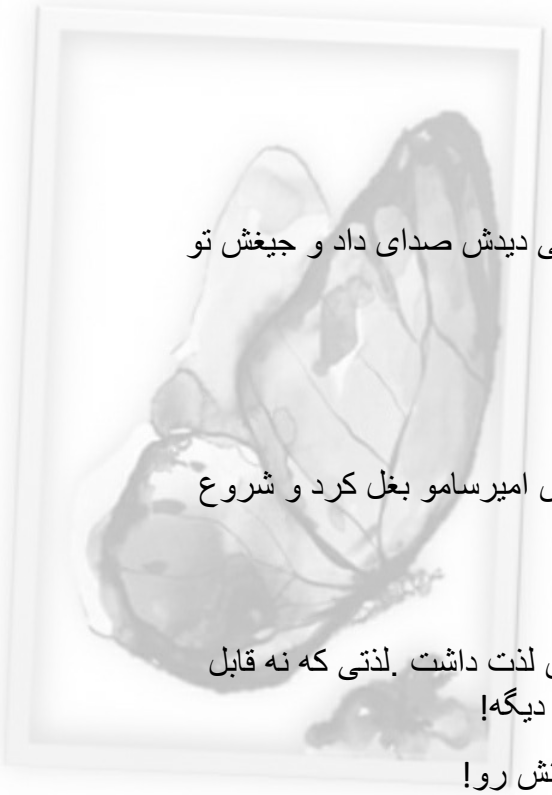

-یه چیزی شبیه همون...حالابدو برو در اتاق رو باز کن...

دوید سمت درو بازش کرد.تا نرفت داخل چشمش به ارسلان نیفتاد و وقتی دیدش صدای داد و جیغش تو کل خونه پیچید.

دویددسمت تخت و همزمان باصدای خیلی خیلی بلند گفت:

-باااااابا....بابابااااایی.....بابا جونمممم ..

ارسلان که خودشم تقریبا دیگه بیدارشده بود خندید و با باز کردن دستهاش امیرسامو بغل کرد و شروع کرد ماچ کردنش....

با گامهای آروم به سمتشون رفتم و محو تماشاشون لبخند زدم.

امیرسام سرازپا نمیشناخت و فقط کم مونده بود بال پرواز تماشا کردنشون لذت داشت .لذتی که نه قابل توصیف بود و نه قابل بیان و نه حتی قابل فروش و تعویض با حس های دیگه!

ارسلان همه جاشو ماچ کرده بود.همه جای پسرکوچولویی خوش سرزبونش رو!

بالا و پایین پرید و گفت:

-چی برام خریدی بابا چی برام خریدی!؟

DONYAIEMAMNOE

-همچی...همه چیزای باحال رو برات خریدم

پرید هوا و با کوبیدن دستهاش بهم گفت:

-هوراا هوراااا هی هی..هورا هورا..گهی هی

چشمکی زدمو گفتم:

-کارت دراومده ارسلان خان...از الان باید دربست دراختیارش باشی....

بلندشد و با بغل کردن امیرسام گفت؛

-هستم...مخلصشم من همیشه!

پرسیدم:

-بریم پایین صبحونه بخوریم !؟

-آره بریم...ولی اول بزار من چیزایی که براش خریدمو نشونش بدم وگرنه ول کن نمیشه...

-باشه...

اول اسباب بازی های امیرسامی روبهش داد که سرازپا نمیشناخت و به قدری هیجان زده شده بود که یک ثانیه هم سرجا بند نمیشد.

DONYAIEMAMNOE

چند دقیقه بعد باهم رفتیم پایین.من خیلی به خوشحالی اونا نبودم و نهایت و منتهای تلاشم ختم میشد به چندتا لبخند خسته وزوری چون تمام ذهنم پیش نارگل بود.

نارگل و سلدایی که معلوم نبود چه به روزش اومده!

بعداز صبحونه باهم رفتیم توی حیاط...

صدای ارسلان از فکر بیرونم آورد:

-چرا اینقدر توهمی!؟

-نمیتونم حواسمو پرت کنم...مدام یاد نارگل میفتم.خیلی دلم براش میسوزه ..

-من پیگیری میکنم اوضاع رو...میسپرم مصیبو پیدا کنن....

آه پرسوزی کشیدمو مایوس گفتم:

-یعنی میشه که پیدا بشه...

-کار نشد نداره...

-ولی مصیب گم و گورشده و فقط خدا میدونه الان کجاست!

DONYAIEMAMNOE

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و محو تماشای امیرسام و سگهایی که دورو برش میچرخیدن گفت:

-پیدا میشه....یه روز بالاخره پیدامیشه...خیالت راحت....

وقتی اون همچین حرفهایی میزد من ته دلم بیشتر روشن میشد.

بهش نگاه کردمو گفتم:

-ارسلان من خیلی خوشحالم که اومدی.کاش دیگه هیچوقت اینقدر از ما دور نشی..هیچوقت!

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-میخوای از این به بعد همه ش تو خونه بشینم باهم سبزی پاک کنیم...حیاط جارو بزنیم...کهنه بچه بشوریم...

خندیدمو گفتم:

-اتفاقا بدفکری نیست

-آره...غیبت میکنیم.چایی میخوریم...باشه رو پیشنهادت فکر میکنم....

بازهم آهسته خندیدم و بعدسرمو گذاشتم رو شونه اش....

#پارت_۶۵۱

DONYAIEMAMNOE

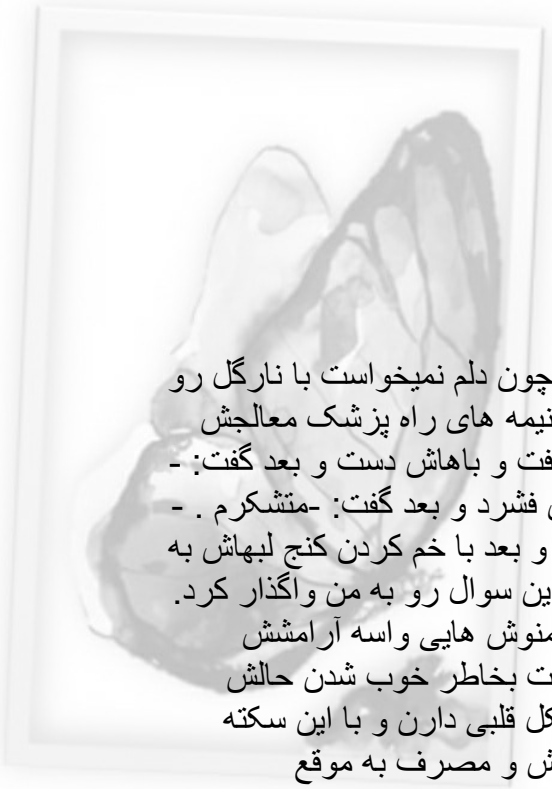

باهمدیگه از در بخش رد شدیم و رفتیم داخل.قدمهامو با تردید برمیداشتم چون دلم نمیخواست با نارگل رو به رو بشم اونم وقتی هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم.هیچ حرفی... درست نیمه های راه پزشک معالجش رو دیدیم که مشغول صحبت با پرستار کناریش بود. ارسلان به سمتش رفت و باهاش دست و بعد گفت: -حالتون خوب آقای دکتر..من مرصاد هستم! دست ارسلان رو توی دستش فشرد و بعد گفت: -متشکرم . -حالا بیمار ما چطوره!؟ -قبلا بیماری قلبی داشت!؟ ارسلان یکم فکر کرد و بعد با خم کردن کنج لبهاش به نشونه ی ندونستن سرش رو تکون داد و بعد رو کرد سمتم من و جواب این سوال رو به من واگذار کرد. یکم فکر کردم و بعد گفتم: -راستش منم خیلی نمیدونم.ولی...ولی گاهی دمنوش هایی واسه آرامشش میخورد که همیشه حس میکردم صرفا به خاطر علاقمندیش اما یه بار گفت بخاطر خوب شدن حالش میخوره... دکتری سرش رو متفکرانه تکون داد و بعد گفت: -ایشون مشکل قلبی دارن و با این سکته مشکلشون حادترهم شده...بزرگترین توصیه ی من آرامش...آرامش آرامش و مصرف به موقع داروها.... غمگین و متاسف باخودم زمزمه کردم: -چطور میتونه آرامش داشته باشه وقتی بچه اش رو ازش دزدیدن!؟ به خودم که اومدم دیدم دکتررفته و ارسلان داره تو سکوت منو نگاه میکنه. سرمو که بالا گرفتم پرسید: -به چی فکر میکنی!؟ نمیخوای بریم پیشش!؟ دستشو گرفتم و نگران گفتم: -نه ارسلان...اصلا بیا بریم.من نمیتونم با ناری رو به رو بشم تعجب کرد و بعد گفت: -تو خودت اصرار داشتی بیایم اینجا حالا میخوای بری!؟ تند تند و نادم گفتم: -آره آره...بریم. نگرانی و ترس رو تو چشمام دید و واسه همین پرسید: -چیمیگی شانار...بریم کجا!؟ -خونه... -شانار مگه تو نیومدی که نارگل رو ببینی!؟ خب پس الان چرا میخوای که بری!؟ با بغض گفتم: -چون نمیتونم تو چشماش نگاه کنم و بگم که نتونستم دخترشو پیدا کنم چونه ام رو تو دستش گرفت و بعد گفت: -شانار....حرفهایی که قبلا بهت گفته بودم رو به خاطر بیار.اگه تو این ماجرا کسی مقصر باشه که نیست آخرین نفر تویی.... حالا راه بیفت... نمیدونستم حق با اون یا نه.گاهی مجاب میشدم که من گناهکار نیستم اما گاهی هم این باور خیلی سریع تغییر حالت میداد. با تردید دنبالش راه افتادم و رفتم داخل. بی رمق چشماش رو باز کرد و بهمون خیره شد. دیدنش تو اون حالت وباوجود اونهمه دم و دستگاه واقعا آزاردهنده بود اونقدر که سخت پشیمون شدم از این اومدن اما واقعا تا کی میتونستم خودمو ازش مخفی نگه دارم!؟؟ با گام های آروم، پشت سر ارسلان به راه افتادم و رفتم سمتش... بالای سرش ایستادم و به چشمای گود رفته اش خیره شدم.چشمایی که حتی تو این حالت هم لباب از اشک بودن.دستشو با زحمت زیادی بالا آورد و با برداشتن کمک نفسش شکسته بریده اولین چیزی که در موردش پرسید دخترش بود. -سل...دا....سلدا چیشد شانارخا...نم....؟ دخت....رم کو!؟ آب دهنم رو با زحمت قورت دادم و سرم رو به سمت ارسلان چرخوندم.عین کسی که سر جلسه امتحان باشه و بخوان بهش تقلب برسونن... و چقدر ممنون ارسلان بودم که این تقلب رو رسوند و گفت: -پیداش میکنیم.... اشک از چشماش سرازیر شد.با لحنی پر بغضی گفت: -پس هنوز پیدا نشده !؟ دخترم...سلدای بیچاره ام...سلدای سیاه بختم.... اون گریه کرد و قلب من هزار تیکه شد ...هزار تیکه... من که دیگه نتونستم حرفی بزنم اما ارسلان جلو رفت و گفت: -گریه نکن نارگل.آب که نمیتونه بشه و بره زیر زمین...کره ماه و مریخ هم که نمیتونه بره.پیداش میشه...شک نکن... اشکهاش تو سکوت از گوشه چشمهاش سر میخوردن و میفتادن پایین و من چقدر از خودم بابت اینکه نمیتونستم کاری انجام بدم دلگیر میشدم. بیصدا اشک می ریخت و سلدارو صدا میزد و همین باعث شد حالش بد بشه. پرستار خیلی سریع خودش رو به اتاق رسوند و بعداز چک کردن وضعیت پیش اومده گفت: -لطفا تشریف ببرید

DONYAIEMAMNOE

بیرون.هرچه اطرافشون خلوت تر باشه بهتر.... من زودتراز ارسلان اومدم بیرون چون دیگه تقریبا داشت حالم از خودم بهم میخورد. لعنت به من که نذاشتم همون موقع ارسلان جون اون حرومزاده رو بگیره...لعنت به من...

#پارت_۶۵۲

شیطان مونث

مسیر ،مسیر خونه نبود و من اونقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم دارم میریم کجا...

تو ماشین صدای غمگین خراطها پخش میشد و این صدا و شعر غمگین بدی حال منو چند برابر کرده بود.حتی کلماتش مدام تو مغزم تکرار میشدن...

DONYAIEMAMNOE

شرمنده ام اگه عکساتو هنوز دارم

روی شونه ام عطر موهاتو هنوز دارم

شبیه یه مرده روی تخت صدسال نوری

نه میخوابم نه بیدارم...

از فکر بیروم اومدم و خیلی زود صدهپای موسیقی رو اونقدر کم کردم که دیگه فقط یه همهمه ی گنگ ازش به گوش می رسید.

ارسلان سرشو به سمتم برگردوند و پرسید:

-چرا کمش کردی!؟

-حالمو بد میکنه!

-اوکی..میخوای یه چیز دیگه بزارم؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-نه اصلا چیزی نزاری بهتره.داریم کجا میریم!؟

-شهر!

انتظار هر جوابی رو داشتم به جز این...شهر رفتم و دور دور جز قرارمون نبود واسه همین پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-شهر!؟ چرا شهر!؟

لبخند محو و کمرنگی زد.اکثر مواقع خنده هاش این مدلی بودن به جز یه وقتای خاص..

-شهر رفتن جرم!؟

شونه هام رو بالاو پایین کردم و گفتم:

-نه ولی فکر کردم یه راست میریم خونه!

سرشو جنبوند و گفت:

-نه! فعلا نمیریم خونه...میریم یکم خرید.خرید حالا خانمارو خوب میکنه من میخوام حالت خوب بشه!

در عین خستگی و ناخوشی حالم آهسته خندیدم.

همین چیزاش بود که گاهی منو بد کشته مرده اش میکرد.

مثلا همین که تحت هر شرایطی نه از سر تظاهر دورویی بلکه از ته دل سعی میکرد حواس منو از یه سری چیزای منفی و بد پرت کنه.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدمد گفتم:

-پس منو آوردی خرید!!! از این کارای لوس هم بلدی!

با یه قیافه ی پر غرور گفت:

-تازه کجاشو دیدی...من استاد انجام کارای خوبم حالا اون پاکت سیگار منو از داشبورد دربیار و یه نخ بده به من...

یکم خم شدم و بعد پاکت سیگارشو از داشبورد بیرون آوردم ویه نخش رو بهش دادم.ازم گرفتش و گذاشتش بین لبهاش و بعد دست کرد توی جیب شلوارش و با بیرون آوردن فندک روشنش کرد.

محو نیمرخش گفتم:

-ارسلان!؟

-هوم!؟

-تو الان عصبانی هستی!؟

سرشو تکون داد و با گرفتن چند کام از سیگارش گفت:

-نه عصبی چرا!؟ من الان حالم خوب

-پس چرا سیگار میکشی وقتی نه ناراحتی نه عصبی..اصلا توجه کردی..!؟

-به چی!؟

DONYAIEMAMNOE

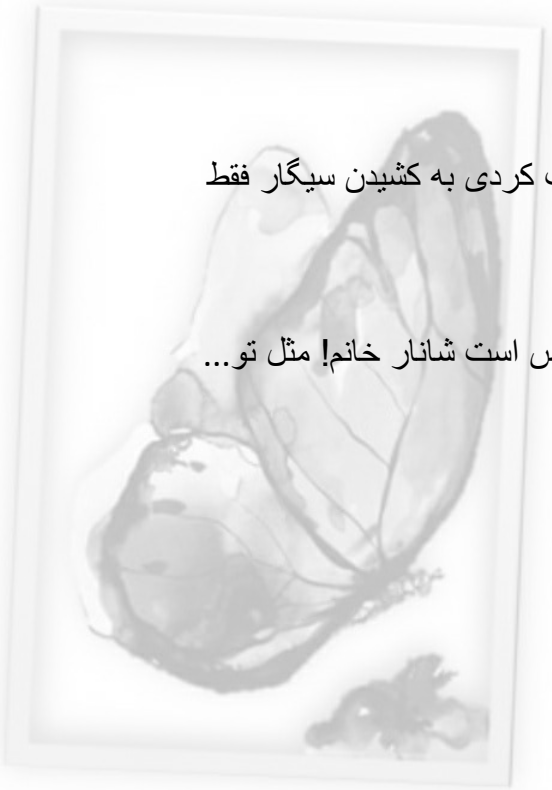

-به اینکه دیگه سیگار کشیدنت ربطی به حال و احوالت نداره...کلا عادت کردی به کشیدن سیگار فقط میکشی زمان و مکان و حال احوالت هم اصلا اهمیت ندارن

نگاهی بهم انداخت و با بیرون فرستادن دود سیگار گفت:

-من که از اول بهت گفتم به این سگمصب عادت کردم .ترک عادت مرض است شانار خانم! مثل تو...

ابروهامو کج و کوله کردم و پرسیدم:

-مثل من!؟

-آره دیگه...ترک تو مرض است!

خندیدمو گفتم:

-نه میبینم که کم کم درحال پیشرفت هستی...میگم نکنه مشاوره میری!؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-نه بابا من خودم حرفه ایم..

DONYAIEMAMNOE

-اووه بابا حرفه ای!

وهسه چند لحظه سرشو به سمتم برگردوند و با لبخند یه نگاه عاشقانه بهم انداخت و بعد ماشین رو نگه داشت و گفت:

-خب .پیاده شو!

کمربندمو باز کردم و بعد پیاده شدم.

خیلی وقت بود از شلوغی شهر دور شده بودم و فاصله گرفته بودم.از طرفی...حالم چندان خوب نبود اما نمیخواستم ارسلانو از خودم ناامید کنم.

نمیخواستم شبیه به یه زن ضعیف رفتار کنم.اونایی که تحت هر شرایطی خودشون رو میبازن و میشن یه موجود کسل کننده!

اومد سمتم.سیگارشو انداخت زیر پا و بعد پاشو روش فشار داد و بعد دستمو گرفت و باهم به سمت ورودی بزرگ پاساژ بزرگ وبا عظمتی که مقابلش ایستاده بودیم رفتیم...

#پارت_۶۵۳

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

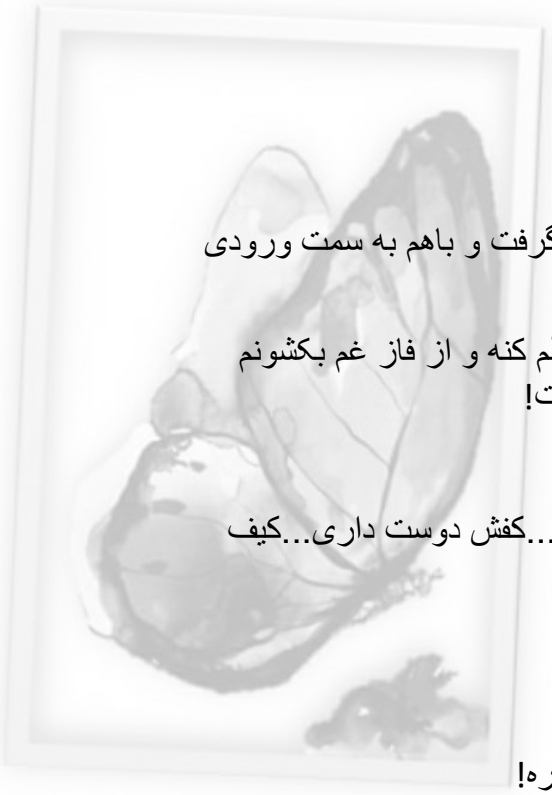

اومد سمتم.سیگارشو انداخت زمین و پاشو روش فشار داد و بعو دستمو گرفت و باهم به سمت ورودی بزرگ پاساژ بزرگ وبا عظمتی که مقابلش ایستاده بودیم رفتیم.

برای من این اتفاق ساده همینقدر ارزش داشت که اون میخواست خوشحالم کنه و از فاز غم بکشونم بیرون وگرنه من خودمم میدونستم اون بخاطر سلدا و نارگل چقدر ناراحت!

وسط اون فضای شلوغ و شدیدا پر رفت و آمد ایستاد و گفت:

-خب...از کجا باید شروع بکنیم!؟ طلا دوست داری...لباس دوست داری...کفش دوست داری...کیف دوست داری...کدومش!؟

با لبخند جواب دادم:

-برای من که فرقی نمیکنه!

-پس راست همین پله برقی رو میگیریم میریم ببینم اون بالا بالاها چه خبره!

باهم سمت پله برقی رفتیم و روبه روی هم ایستادیم.

DONYAIEMAMNOE

اون منو نگاه میکرد و من اونو ..

آدما گاهی به یه جایی خیره میشن درحالی که ذهنشون سمت چیز دیگه ای هست و من نمیدونستم اونم همین مدلی داشت منو نگاه میکرد یا نه!

منتها من یکی که فقط به خودش فکر میکردم.به خودش که نمیدونم کی شده بود همه کس من!

سوالی پرسید که نیاز به لب خونی داشت و خوشبختانه تونستم بفهممش.اون پرسیده بود:

-باز رفتی تو فکر!؟

سرم رو عین بچه ها بالا و پایین کردم و یه کلمه جواب دادم اونم به روش خودش؛

-بله!

-به چی!؟

-به تو...

درست همون زمان از پله برقی فاصله گرفتیم و دوباره دوشادوش هم دست توی دست هم مابین مغازه های مختلف شروع به قدم زدم کردیم.

کف دستمو که توی دستش بود قلقلک داد و بعد گفت:

-چرا به من فکر میکردی!؟

شیطون جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-من بدون دستمزد جواب نمیدم!

تو گلو خندید و بعد گفت:

-آهان اینجوریاس...فهمیدی نازت خریدار داره نرختو بردی بالا...باشه...حالا دستمزد چی میخوای!؟

آهسته خندیدم و گفتم:

-بووووس!

سوتی زد و گفت:

-اووووه...چه گرون

وباز دوباره وسط دستمو قلقلک داد.دستمو جمع کردمو باخنده گفتم:

-عه نکن ارسلام...خنده ام میگیره....

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-عه جدا!؟

DONYAIEMAMNOE

-آره!

-بازخوبه تو خنده ات گرفت.من یه بار بخاطرش یکی رو از دست دادم

کنجکاو گفتم:

-چی!؟

دست راستشو تو جیبش فرو برد و همونطور که مثل من ویترینهارو نگاه میکرد گفت:

-بزار یه خاطره برات تعریف کنم...چندین سال پیش فکر کنم حدودا 18سالم بود شایدم 19..توی یه مهمونی قرار بود یه قرار داد چرب و چیلی با یکی از این کله گنده ها ببندم...اون موقع من هنوز تو کار فروش نفت نبودم ولی کار حفاظتی انجام میدادم.یعنی اینکه وظیفه حفلظت و اسکرت کشتی رو برعهده میگرفتیم.اون روز اگه قرارد رو با مودت که معروف شده بود به مسیو مود میبستم علاوه بر اعتباری که به دست میاورم سود خالصم اونقدری بود که بتونم از لحاظ مالی به استقلال بزرگی برسم.دختر مسیو مود هم تواون مهمونی بود که فکر کنم اولین دختری بود که نسبت بهش حس خاص پیدا کرده بودم..همسن خودم بود ولی پا به پای پدرش کار میکرد.تازه با اون سن کم به چند زبان هم مسلط بود.

حسابی محو شنیدن حرفهاش شده بودم اونقدر که دیگه حواسم از ویترینهای رنگاورنگ پرت شد و بعد گفتم:

-بعدش مخشو زدی آره!؟

-خب ازش خوشم اومد چون یه تصوری ازش واسه خودم ساخته بودم که خیلی باشکوه بود.ببین اصلا خیلی وقتها خیلی ها که عاشق میشن دلیل وابستگیشون اینکه نمیتونن از طرفشون که حتی پسشون میزنه و گه میزنه به غرورشون دل بکنن اینه که از اون شخص یه تصور عجیب و فوق العاده برای خودشون

DONYAIEMAMNOE

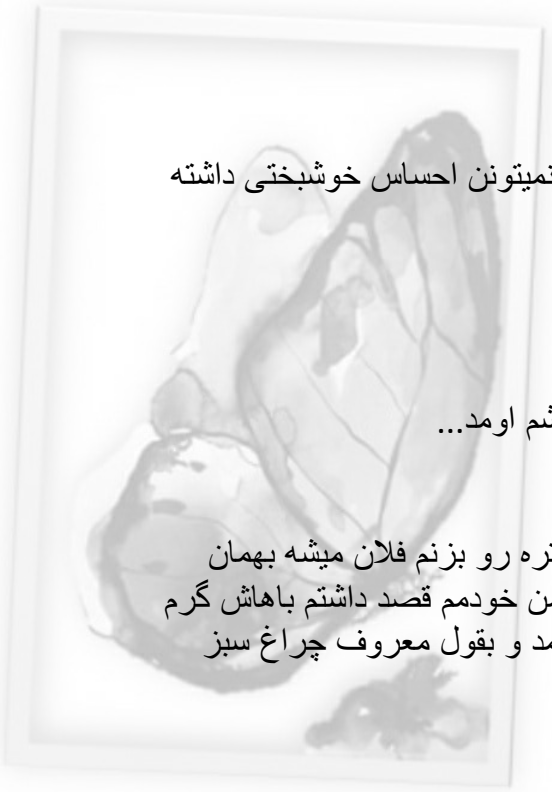

ساختن که یه جورایی فکر میکنن جز همون شخص باهیچ کس دیگه ای نمیتونن احساس خوشبختی داشته باشن.

-تو هم اون لحظه نسبت به اون دختر همین حس رو داشتی!؟

خندید و گفت:

-نه بابا ولی فقط شاید مثل تا اون سن اون اولین دختری بود که ازش خوشم اومد...

-خب بعدش چی شد!؟

-بعدش یه نفر از دوستام اومد و بهم پیشنهاد داد که مثلا اگه بتونم مخ دختره رو بزنم فلان میشه بهمان میشه و یه شبه صد پله بالا میرم و خلاصه از این مدل حرفها.ولی خب من خودمم قصد داشتم باهاش گرم بگیرم واسه همین اون شب نرم نرمک سمتش رفتم اون خودشم بدش نیومد و بقول معروف چراغ سبز مارو بی جواب نذاشت و اومد تو باغ سبز...

کنجکاو گفتم:

-خبببب...

-کمکم باهم گرم گرفتیم.کنارهم نشستیم و بعد کلی بگو بخند محو تماشای موسیقی زنده ی یه گروه باحال شدیم.یه گروه خارجی که بیشتر اهل موسیقی جاز بودن..همون موقع هم یه سری دعواهای خانوادگی پیش اومده بود.بین بابا و مامان و اورلاندو...تلفنم زنگ خورده بودم و داشتم پشت تلفن باهاشون بحث میکردم که دختره دستمو گرفت...من مدام داشتم جرو بحث میکردم و زور میردم که کار اونا به جاه های باریک کشیده نشن و اون هرچند دقیقه یه بار کف دستمو قلقلک میداد و تاهم نگاهش میکردم یه لبخند مکش مرگ تحویلم میداد...

خندیدمو پرسیدم:

-دقیقا مثلا الان تو آره!؟

با تاکید گفت:

-دقیقاا خلاصه شدیدا رفته بود رومخم...شدیداااا....

خندیدم و کنجکاوترازقبل پرسیدم:

-خب خب بعدش....

#پارت_۶۵۴

❤❤شیطان مونث❤❤

DONYAIEMAMNOE

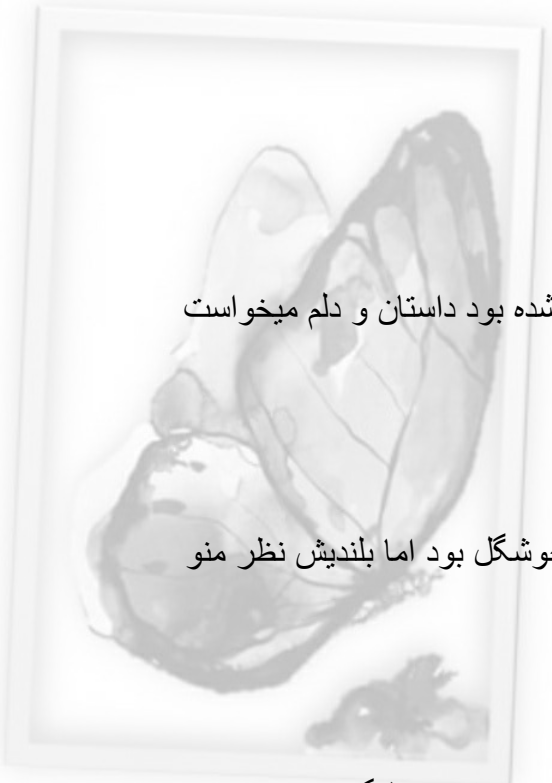

خندیدم و کنجکاوتر از قبل پرسیدم:

-خب خب بعدش...

من کنجکاو بودم اما اون ریلکس و قطره چکانی حرف میزد.برام جالب شده بود داستان و دلم میخواست بدونم در ادامه چه چیزی پیش اومد.

اون اما باخونسردی به یکی از ویترینها اشاره کرد و گفت:

-اون خوشگله هوم!؟

رد اشاره اش رو دنبال کردم و رسیدم به لباس خواب بلند و خاصی که خوشگل بود اما بلندیش نظر منو جلب نمیکرد واسه همین گفتم:

-نه زیادی بلند...درست عین تور...بقیه اش چیشد!؟

دوباره دستشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-یه چندبار چپ چپ نگاهش کردم تا بیخیال بشه اما نشد از اونور مامان هی پشت خط گریه میکرد و میرفت رو مخ من...خلاصه یه لحظه قاطی کردم و چنان دادی سر دختره زدم که چهارستون بدنش لرزید و خشکش زد...

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و شوکه گفتم:

-واقعا!؟

-آره...بیچاره! رنگش پریده بود و به تته پته افتاده بود منم که دیگه کنترل اعصابم دستم نبود داد زدم چه مرگته هی اینکارو میکنی آخه!؟؟؟

خودش خنده اش گرفت وبعد در ادامه گفت:

-دختر بیچاره با تته پته گفت معنی اینکار اینه که تمایل دهره با من سکس انجام بده...

خندیدم.عجب ماجرایی....یکم فکر کردم و گفتم:

-واقعا!؟ معنیش همین میشه!؟

-آره دیگه...لابد همین...

از گوشه چشم با حالتی پر شیطنت نگاهش کردم و پرسیدم:

-پس یعنی تو الان دلت جیز میخواد آره!؟

تو گلو و با دهن بسته خندید و جواب داد:

-ما خواسته هامون رو به صورت عملی میگیم..یعنی فقط حرفشو نمیزنیم..یه راست میریم سر اصل مطلب!

لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

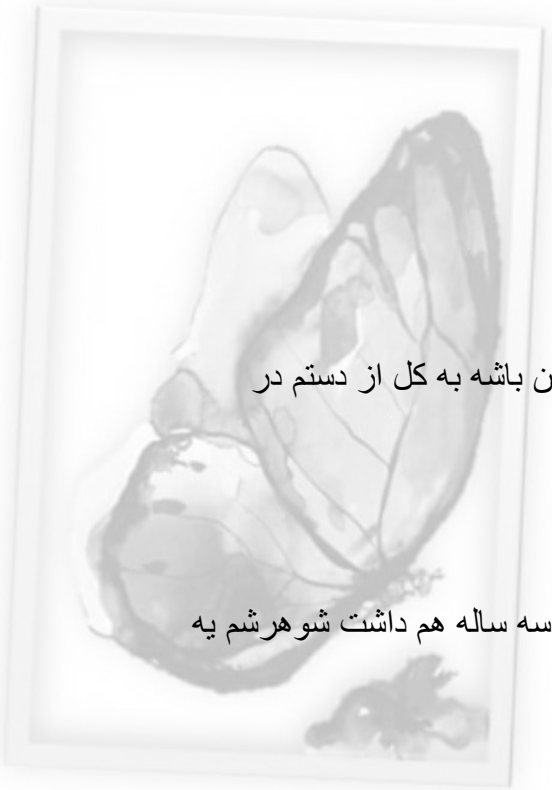

"دیووونه"

-خب...بعدش چیشد!؟

روبه روی یه ویترین بزرگ و طویل ایستادو گفت:

-هیچی میخواستی چی بشه...اون کار کلون که میتونست سکوی پرتاب من باشه به کل از دستم در رفت...

-از دختزه هم خبر داری!؟

واسه جواب دادن به هین سوال یکم فکر کرد و بعد گفت:

-آخرین باری که دیدمش یک سال پیش بود.یه دختر هفت ساله و یه پسر سه ساله هم داشت شوهرشم یه پفیوز عوضیه!

چشماموریز کردمو گفتم:

-مثل اینکه خیلی از لین بابت ناراحتی!؟

-از چه بابت...!؟

DONYAIEMAMNOE

-بابت اینکه شوهرش پفیوز

شونه بالا انداخت و گفت:

-نه بابا...فقط نمیدونم چرا انتخابش شد اون پفیوز!

تنه ای بهش زدم و گفتم:

-چیه نکنه از زدن اون داد متاسفی و اونو بزرگترین پشیمونی زندگیت میدونی!؟

خندید و بعد با لحن قرصی گفت:

-نه باباااا...من خودم یکی گیرم اومده که اگه آیشواریارای هم از جلوم رد بشه محل سگ بهش نمیزارم....

اینبار من بودم که بلند بلند شروع کردم خندیدم جدیدا مدل تعریف دادنهاش هم عوض شده بود بقول خودش سگمصب!!!

-اینارو نگاه کن .اینا از اون لباسا هستن که سگ دارناا...پاچه میگیرن اساسی...

میدونستم داره شوخی میکنه اما بازم به نظرش اهمیت دادم و به لباسی نگاه کردم که بهش اشاره کرده بود.یه لباس که در توصیفش یک کلمه میگفتم کافی بود.سکسی!

آره...تا به همین حد جذاب...منتها این هم مدلش بلند بود و همین بلندی و نزدیکی مدلش به اون یکی لباس قبلی به من فهموند احتمالا ارسلان دوست داره منو تو همچین لباسی ببینه واسه همین گفتم:

-آره خیلی قشنگ...

DONYAIEMAMNOE

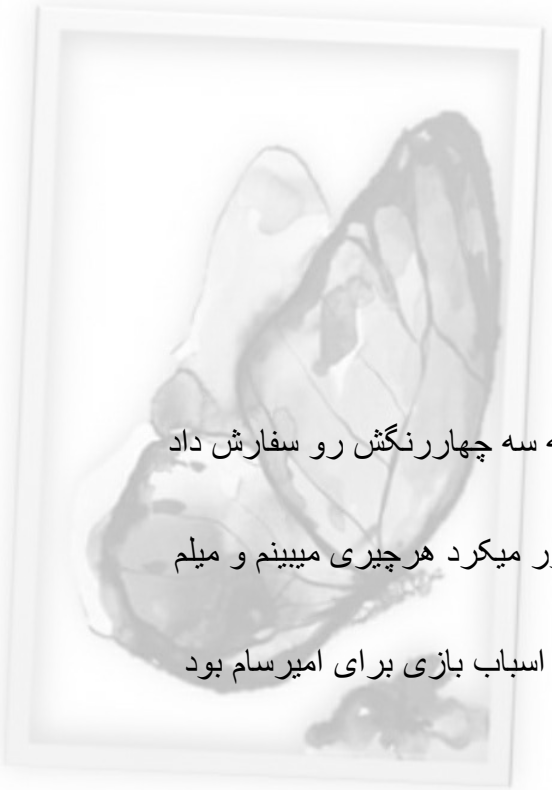

انگار با جوابم حسابی حال کرد چون پرسید:

-پس توهم دوستش داری!؟

-آره...قشنگ...

-حالا ببین اگه رنگ قرمزش تنت باشه چی میشه!

دستمو گرفت و باهم وارد مغازه شدیم.اون از اون مدل لباس نه یکی بلکه سه چهاررنگش رو سفارش داد تا به من کاملا ثابت بشه چقدر از اون خوشش اومده...

این خرید کردنها چند ساعتی از ما وقت برد و ارسلان هم مدام منو مجبور میکرد هرچیری میبینم و میلم بهش میکشه بخرم.

من اما واسه خرید تنها چیزی که یکم از خودم اشتیاق نشون دادم لباس و اسباب بازی برای امیرسام بود واسه همین درعین خستگی گفتم:

-بریم برای امیرسام یه چیری بخریم!؟

سرشو تکون داد وگفت:

DONYAIEMAMNOE

-آره بریم...که اگه اینکارو نکنیم پدرمنو درمیاره ..

طبقه های بالاتر مخصوص فروش پوشاک کودک و کلا وسایل کودک بود برای همین از پله برقی رفتیم بالا و خودمون رو رسوندیم به اونجا...هموم زمان گوشی ارسلان زنگ خورد.تا گفت سلام بابایی فهمیدم امیرسام ...احتمالا از بازی کردن خسته شده بود و حالا بهونه ی مارومیگرفت.ارسلان در آرامش شروع کرد باهاش حرف زدن و من هم نگران و کنجکاو بیشتر بهش نزدیک شدم تا متوجه حرفهاش بشم:

"میام...باشه زود میام...خب تو خواب بودی وگرنه من توروهم باخودم میبردم....باشه...میخرم برات...قول میدم"...

خداحافظی کرد و گوشیش رو گذاشت توی جیبش .خیلی سریع پرسیدم:

-امیر بود آره!؟

-اهوم!

-خرید کنیم زودتر بریم؟ میتونم تصور کنم الان چقدر بابت اینکه ولش کردیم و دوتایی اومدیم خرید ناراحت...

-باشه...چیزایی که میخوای براش بخری رو بخر که بریم...

#پارت_۶۵۵

DONYAIEMAMNOE

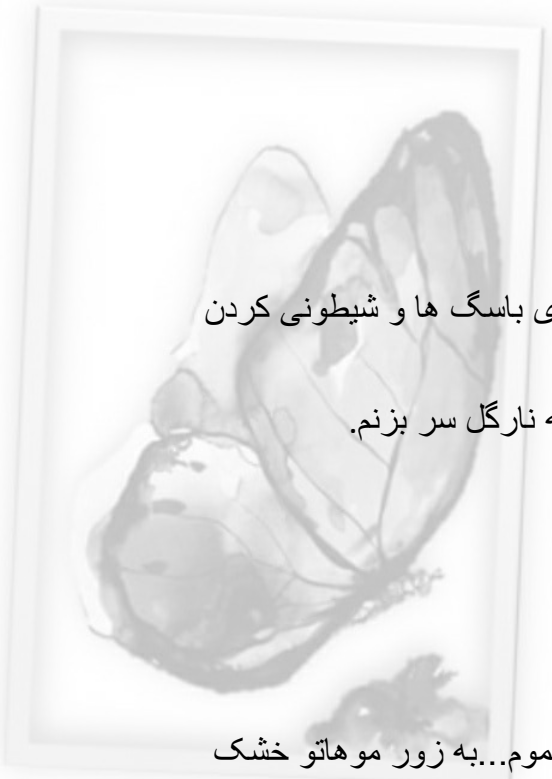

امیرسام رو باهزار دوز و کلک کشونده بودم حموم چون مثل همیشه بازی باسگ ها و شیطونی کردن رو به هرکار دیگه ای ترجیح میداد.

میخواستم همه ی کارهامو انجام بدم تا عصر فرصت اینو پیدا کنم بازم به نارگل سر بزنم.

من با حوله موهای خیسش رو خشک میکردم و اون

سگرمه هاشو زده بود توهم و بیخودی نق میزد.

-آی سرم...آی موهامو کندی....آی...دستم....

چپ چپ نگاهش کردمو گفتم:

-بیخودی نق نزن امیرسام.جدیدا خیلی لوس شدی...باید به زور ببرمت حموم...به زور موهاتو خشک کنم...به زور مجبورت کنم غذا بخوری...عادت های خیلی بدی پیدا کردی که کم کم داره وسوسه ام میکنه راجب بهشون با بابات حرف بزنم.

DONYAIEMAMNOE

با زرنگی پرسید:

-یعنی میخوای چغلی بکنی!؟

خنده ام گرفت اما یه سختی خودم رو کنترل کردم تا نخندم و بعد گفتم:

-نخیر...این اسمش چغلی نیست.تو یه سری رفتار بد پیدا کردی که من باید راجب بهشون با بابات حرف بزنم.

دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:

-خب مگه زور من دلم نمیخواد همه اش برم حموم.هی هر روز هرروز حموم حموم حموم....

متعجب از این دروغای شاخ دار نگاهش کردم و گفتم:

-عه جغله تو کی هرروز هرروز رفتی حموم!؟ عجبااا....تو پنج روزه نرفتی حموم الانم اگه اومدی به زور من...

یه نفر به در زد.حدس میزدم شیرین باشه.باصدای بلند گفتم:

-بیااتو...

خودش بود.اومد داخل و گفت:

-خانمجان آقاجان گفتن بیاید پایین تو نشیمن...

-باشه ممنون میتونی بری...

DONYAIEMAMNOE

امیرسام دوباره غرولند کنان گفت:

-وای سرمو کندی از بس حوله رو اینجوری اونجوری کردی.اه اه اه....

-بس دیگه امیر

-تو بس دیگه...من میخوام برم هزارتا کار دارم

-هزارتا کار تو چیه دقیقا؟

-میخوام به سین غذا بدم

-غلام اینکارو میکنه

-خودم میخوام اینکارو بکنم موهامو سشوار بکش

دکمه های پیرهنش رو بستم و گفتم:

-شرمنده! سشوار برای بچه ها ممنوع...

-چرا!؟

DONYAIEMAMNOE

-چون به سر آسیب میرسونه...

-اگه به سر آسیب میرسونه چرا بابا اینکارو میکنه!؟

-بابات فقط گاهی اینکارو میکنه!

کلاه بافتنیشو گذاشتم سرش و بعد گفتم:

-حالا میتونی بری!

عین میگ میگ از جلو چشمام غیبش زد.یعنی با چنان سرعتی رفت بیرون که اصلا به گرد پاش هم نرسیدم.

نفس عمیقی کشیدمو سری تکون دادم و بعدهم آروم و باحوصله از اتاق رفتم بیرون و خودمو رسوندم به نشیمن.

نشسته بود روی مبل و با اژدر خان پچ پچ میکرد.

سلام که کردم توجهشون به سمتم جلب شد.اژدر خان دستاشو دوطرفه مبل گذاشت و با بلند شدن از اونجا گفت:

-من میرم بیرون...

اون که رفت من جایگزینش شدم.به بساط روی میز نگاه کردم.قهوه...سیگار...میوه...شطرنج....

لبخند زدمو گفتم:

-حسابی مشغول بودینا....

DONYAIEMAMNOE

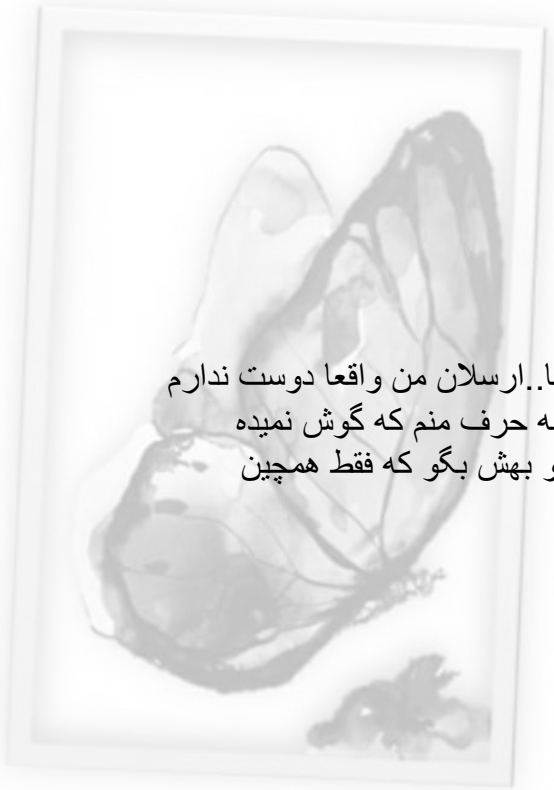

سرش رو بلند کرد و گفت:

-امیر کجاست...

پامو روی اون یکی پام انداختم و گفتم:

-کلی منو دعوا کرد و بعدهم دوید رفت تو حیاط! تمام زندگیش شدن سگها..ارسلان من واقعا دوست ندارم اون اینجوری صبح و شبش رو با اونا بگذرونه...داره شورشو درمیاره.به حرف منم که گوش نمیده اصلا سرخود شده...به تو گوش میده.براش یه تایم خاصی رو تعیین کن و بهش بگو که فقط همچین مواقعی حق داره بره بیرون...

با خونسردی گف:

-باشه بعدا باهاش صجبت میکنم...تو خودت خوبی!؟

-آره چطور مگه.!

-هیچی همینطوری...

فنجون کوچیک رو چرخوند.حس کردم میخواد یه چیزی روباهام درمیون بزاره...یه موضوع مهم.

DONYAIEMAMNOE

نگران شدم.دلواپس پرسیدم:

-چیزی شده ارسلان!؟

سرشو بالا گرفت و زل زد تو چشمهام.

حدسم درست بود.میخواست یه چیزی رو بهم بگه.

آب دهنپو قورت دادمو نگرام تراز قبل گفتم:

-ارسلان توروخدا اگه چیزی شده به من بگو...خواهش میکنم....

زبونشو توی دهنش رو چرخوند و گفت:

-آره من باید یه چیزی رو بهت بگم....

نگران و دلواپس بهش خیره شدم.نمیدونم چرا اما قلبم به تب و تاب افتاده بود.یه حسی بهم میگفت اتفاق ناخوشایندی افتاده...

??

#پارت_۶۵۶

DONYAIEMAMNOE

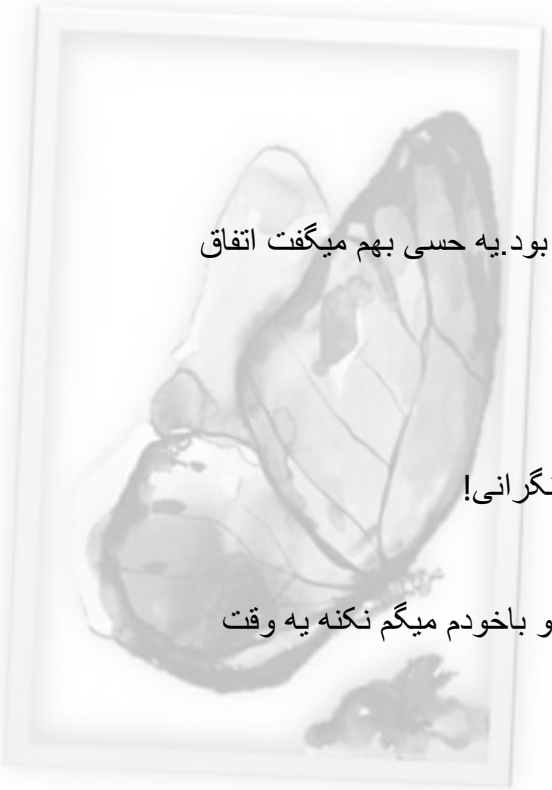

نگران و دلواپس بهش خیره شدم.نمیدونم چرا اما قلبم به تب و تاب افتاده بود.یه حسی بهم میگفت اتفاق ناخوشایندی افتاده یا دست کم قراره بیفته.پرسیدم :

-چی؟؟ چی رو قراره به من بگی؟ اتفاق بدی افتاده!؟

ارسلان واسه اینکه من بیشتراز این مضطرب و ناراحت نشم گفت :

-نه! چرا تو جدیدا این مدلی شدی!؟؟ هر خبری میشه فورا میری تو فاز نگرانی!

اندوهگین گفتم :

-خب چیکار کنم.دست خودم نیست...هروقت یه چیزی پیش میاد میترسم و باخودم میگم نکنه یه وقت اتفاقی برای کسی افتاده باشه.مخصوصا نارگل...

با تاکید گفت :

-نه خیررررر...اتفاقی برای کسی نیفتاده...فقط...

DONYAIEMAMNOE

مکث کرد....تو صورت پر سوال و کنجکاوم نگاه کرد و گفت:

- مهمون داریم....

درحالی که ذهنم از این بابت سمت هیچکس نمی رفت پرسیدم:

- مهمون !؟ کی!؟

مکث کرد و بعداز چنددقیقه گفت:

- پدرم!!!

تنها کسی که حتی یک درصد حدس نمیزدم قراره بیاد اینجا پدرش بود.پدری که حتی یکبار هم ندیده بودمش و ظاهرا بیشتر وقتش رو تو ترکیه و کنارهمسردومش میگذروند.

یعنی یولاندا مادر بوراک !!! چندبار پشت سرهم پلک زدم و ناباورانه گفتم:

- پدرت!؟ واقعاااا !؟

آهسته سر تکون داد و گفت :

-آره.قراره بیاد...

هیچ تصور و شناختی نسبت به پدرش نداشتم.هیچی...یعنی یه جورایی شناختم درحد صفر بود واسه همین ناخواسته دچار استرس شدم و گفتم:

- واقعا میخواد بیاد!؟

DONYAIEMAMNOE

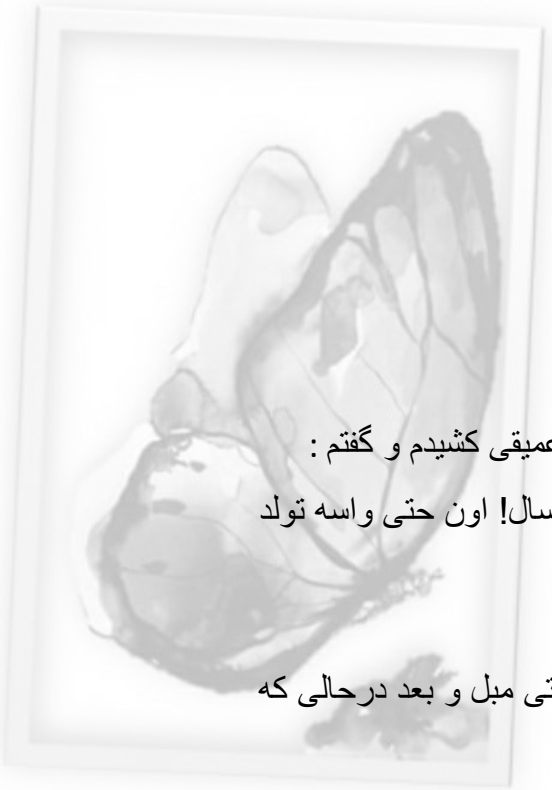

- چندبار میپرسی شانار!؟ آره..میخواد بیاد !

-تنهایی!؟

-نه! با یولاندا و بوراک....

نفسم تو سینه حبس شد.این ترکیب واقعا جای اضطراب هم داشت.نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-حالا چرا اینقدر یهویی پدرت تصمیم گرفت بیاداینجا!؟ اونم بعدازاینهمه سال! اون حتی واسه تولد امیرسام هم نیومد !

به گمونم این موضوع برای خودش هم جای سوال داشت. تکیه داد به پشتی مبل و بعد درحالی که متفکرانه به گوشه نامشخصی خیره شده بود گفت:

- آره...هیچوقت نیومد چون با من مشکل داره...

DONYAIEMAMNOE

من همیشه حدس میزدیم که رابطه ی ارسلان با پدرش خیلی قوی نیست.قهر نبودن اما خیلی هم کاری به به کارهمدیگه نداشتن. تو سکوت صورتش رو نگاه کردم و بعد پرسیدم :

-تو از اومدن پدرت خوشحال نیستی!؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-من به یاد ندارم پدرم در طول زندگیم به من اهمیت داده باشه یاحتی اینکه حمایتم کرده باشه....

تو لحن و صداش یه دلخوری کوچیک وجود داشت .یه دلخوری که جنس کهنه و قدیمی ای داشت. خم شد.یه نخ سیگار از پاکت بیرون آورد و بعد با روشن کردنش گفت :

-اون هیچوقت تو سختی ها کنار من نبود...نه کنار من و نه کنار بقیه خانواده ام.... درست وقتی هممون بهش احتیاج داشتیم فیلش یاد هندوستون کرد ورفت ترکیه....حالا بعداز اینهمه سال نمیدونم چرا تصمیم گرفته بیاد !

درکش میکردم.اما پدر همیشه پدر...حتی اگه نامهربون باشه.خیره تو صورتش که پشت حاله ای از دود پنهون شده بود گفتم :

-ولی اون پدرت....حقشه که تورو ببینه...یا نوه اش رو !

دود سیگارو فرستاد ببرون و گفت :

-دلم میخواد این حق رو ازش بگیرم !

DONYAIEMAMNOE

-ولی تو اینکارو نمیکنی! درست!؟

سکوت کرد.دود سیگارش توی فضا پخش شده بود.آهسته و آروم گفتم :

-بزار بیاد...بزار این ارتباط قوی بشه ...

پک عمیقی دیگه ای به سیگارش زد و بعد گفت :

-من که جلوش رو نگرفتم...بیاد...ولی این اومدن باعث نمیشه من گذشته رو فراموش کنم !

لبهامو روهم فشار دادم و بعداز مکث کوتاهی گفتم :

-گذشته ها اسمش روش ارسلان....گذشته و تموم شده خیلی زود گفت :

-نه نه نه....گاهی مدل گذشته ها هیچوقت نمیگذرن.پدر من هیچوقت تو زندگیم نبوده شانار...هیچوقت ...

DONYAIEMAMNOE

-پدر منم نبوده

-لعنتی این دومورد رو مقایسه نکن....پدرت نبود چون فوت کرده....پدر من زنده بود اما نبودهیچوقت نبود.....صدبار زمین خوردم هربار این خودم بودم که بلند شدم....هربار ...

عصبی بود. دستشو به پیشونیش تکیه داد و تو سکوت به سیگار کشیدنش ادامه داد....

#پارت_۶۵۷

شیطان مونث

دستشو به پیشونیش تکیه داد و تو سکوت به سیگار کشیدنش ادامه داد.

حس کردم تو اون لحظات نیاز هست برم پیشش...نیازهست بهش بفهمونم منم هستم.شاید به اندازه ی تو قوی نباشم اما به اندازه ی تودوست دارم...

از روی مبل بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.دستشو توی دستم که گرفتم سرشو بلند کرد و بهم خیره شد.

آهسته گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان....من خیلی دوست دارم.سالهاست گذشته رو بوسیوم و گذاشتم کنار..سالهاست واسه فراموش کردن اون اتفاقات بد در تلاشم ولی بدون که دوست دارم.ماهمیشه کنارهم می مونیم...من تو امیرسام.با پدرت مهربون باش...بزار وقتی اومد اینجا اتفاقی پیش نیاد که بره و پشت سرشم نگاه نکنه.من دلم میخواد امیرسام با عمه هاش درارتباط باشه...دلم میخواد عمه هاش رو بشناسه...دلم میخواد بابابزرگشو بشناسه..

نمیخوام مثل من باشه...مثل منی که عمه ام رو فقط چند روز آخر عمرش دیدم.مثل منی که خاله ای نداشتم...پدربزرگی نداشتم...مادربزرگی نداشتم.نزار امیرسام هم این حس بد رو تجربه کنه!

با صدای که بخاطر مصرف بی رویه سیگار دورگه شده بود جواب داد:

-تئوری من با تئوری تو فرق داره...آدمایی که تو غصه هات کنارت نبودن حق ندارن تو خوشی هات کنارت باشن!

دستشو آوردم بالا و به لبهام نزدیک کردم:

-اگه من ازت بخوام واسه این یه مورد چندان به تئوریت اهمیت ندی چی!؟ حاضر میشی اینکارو بکنی!؟

خیره تو چشمهام لبخند کمرنگی زد و گفت:

-تو چشمات همیشه سگمصب بود! گاون...از اون گاوای خشن که حمله میکنن و باشاخ هاشون تموم قلبتو جرواجر میکنن...

آهسته خندیدم:

-این یعنی میتونم نگران نباشم!؟

-اره میتونی ...دستشو بوسیدم و خودم انداختم تو آغوشش...برای اولین بار بوی سیگارشو شدیدا حس میکردم.گردنشو بوسیدم و گفتم:

-اونی که مال توئه و چشماش گاو وحشی شاخ داره یه چیز دیگه هم ازت میخواد!

دستشو رو کمرم کشید و به خودش فشردم:

-دیگه چی!؟

-سیگار نکش...توروخدا نکش...میکشی هم کمتر بکش... کمترش کن....

بند سوتینمو از پشت کشید و بارها کردنش گفت:

-الان داری از بوی سیگار اذیت میشی...؟

-آره...

-منم دارم میشم!

کنجکاو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-از چی!؟

-از جایی که دستت روش!

به خودم که اومدم دیدم دستم دقیقا رو خشتک شلوارش...اصلا حواسم نبود.خندیومو با برداشتن دستم گفتم:

-ببخشید...اصلا حواسم نبود!

چشمای تنگو خمار کرد و گفت:

-خواهش میکنم مال خودت اصلا قابل نداره...

بازم خندیدم.سرشو کج کرد و با نوهزش موهام گفت:

-من ضعف میکنم برات وقتی میخندی!

خودمو براش لوس کردم:

-جداااا !؟

DONYAIEMAMNOE

-آره...

-بیام بغلت !؟

سیکارشو پرت کرد تو جاسیگاری و گفت:

-من پیشنهاد بهتری دارم!

شیطون نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی!؟

-بریم بالا...

بلند شد.دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-پاشو...

-نمیپاشم...

-نمکدون شدیاا...بلندشو...

دستمو تودستش گذاشتم و از جا بلند شدم.

از مسیری که داشت منو دنبال خودش میکشوند کاملا مشخص بود مقصد کجاست.

باهم رفتیم سمت اتاق.درو باز کرد و کشیوم داخل و بعد با پا درو بست و هول و عجله ای منو بین خودش و دیوار خفت کرد....

DONYAIEMAMNOE

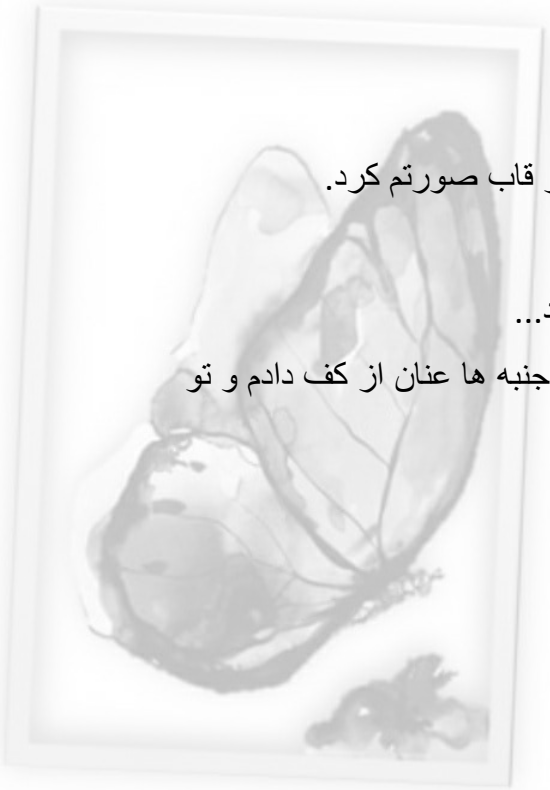

با لبخند لوندی بهش خیره شدم.شالمو از روی سرم کشید پایین و دستهاشو قاب صورتم کرد.

خیلی آروم لب زد:

-عینهو لواشک ترش و ملسی لامصب...باید اول لیست زد بعد قورتت داد...

اینو گفت و زبونشو به حالت لبس از چونه تا چشمام کشید و من عین بی جنبه ها عنان از کف دادم و تو لحظه سست و تحریک شدم....

#پارت_۶۵۸

شیطان مونث

ارسلان باخیال راحت دراز کشیده بود روی تخت و با گوشیش ور می رفت اما من عین مرغ سرکنده هی اینور اونور می رفتم و تو گنجه ها و کشو ها و رگالها دنبال لباس مناسب و درخور شانی میگشتم که توش جلوه ی زیبا و دوچندانی پیدا کنم.

DONYAIEMAMNOE

اما...اما همه ی اون لباسها تو چشمم مزخرف به نظر میومدن!

حالا توی اون وضعیت،

من اضطراب مسئله ی همیشگی خانمهارو داشتم یعنی همون داستات کلیشه ای " من چی بپوشم ؟؟؟ " و ارسلان ریلکس و راحت دراز کشیده بود و چت میکرد!

خسته از این نگاه کردنها با استصال رومو به سمت ارسلان چرخوندم و باحالتی عصبی گفتم:

-نمیخوای نظر بدی!؟؟ من دارم کلافه میشم

خیلی خونسرد و ریلکس پا روی پا انداخت وگفت:

-سخت نگیر...فردا یه چیزی تنت کن دیگه . فرق نداره...اصلا گونی بپوش

با حرص گفتم:

-وای ارسلان داری منوعصبی میکنی! چرا نمیخوای درک بکنی!؟ اونا قراره برای اولین بار منو ببینن دلم نمیخواد تودیدار اول ازم زده بشن...

بازم خیره به گوشیش جواب داد:

-نمیشن....بیخود نگرانی!

نفس عمیقی کشیدم و لباسهای توی دستمو انداختم کنار و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

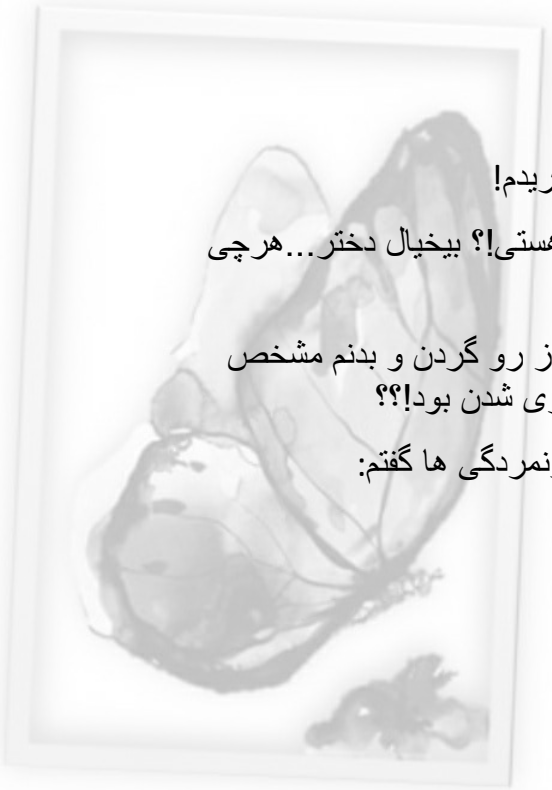

-اشتباه کردم.باید امروز می رفتم خرید!باید یه چیز درست و حسابی میخریدم!

-تو اونهمه لباس داری بعد هنوز تو فکر خرید یه چیز درست و حسابی هستی!؟ بیخیال دختر...هرچی بیشتر بهش فکر کمی بیشتر اذیت میشی....

رفتم سمت آینه....بدبختی دیگه ی من این بود که آثار رابطه ی جدید هنوز رو گردن و بدنم مشخص بود.آخ که من اینو باید کجای دلم میذاشتم!؟؟اصلا آخه اون چه موقع حشری شدن بود!؟؟

کرم مخصوص خونمردگی رو از کشو برداشتم و حین مالیدنش روی خونمردگی ها گفتم:

-حالا اینم شده دردسر جدید

بالاخره یکم لحظه گوشیش رو از جلو چشماش آوزد پلیین و گفت:

-چی هست این دردسر جدید!؟

چرخیدم سمتش تا بتونه ببینم و بعد با اشاره به گردن و سینه هام گفتم:

-ببین...همه جارو خونمرده کردی!

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-خوب کردم!

چپ چپ نگاهش کردم:

-ارسلاااان....اونا این خونمردگی هارو ببینن زشت میشه...

-مگه قراره لخت بشی که ببینن!؟ لباس میپوشی دیگه میدا نیستن

اینو گفت و دوباره گوشیش رو مقابل خودش گرفت.

چراغ رو خاموش کردم و رفتم سمتش درحالی که ذهنم همچنان سمت انتخاب لباس بودگ

هنوزهم نمیدونستم دقیقا باید چی بپوشم!

کت دامن!؟ کت شلوار؟ شومیز؟ لباس های بدون دکمه و تجملاتی!؟ چی دقیقا چی...

کنار ارسلان دراز کشیدم و گفتم:

-ارسلان....

بدون اینکه سرش رو برگردونه سمتم گفت:

-هوم!؟

دستمو روشکمش کشیدمو با مظلومیت گفتم:

-هرچقدر گشتم یه لباس خوب و مناسب ندیدم...

DONYAIEMAMNOE

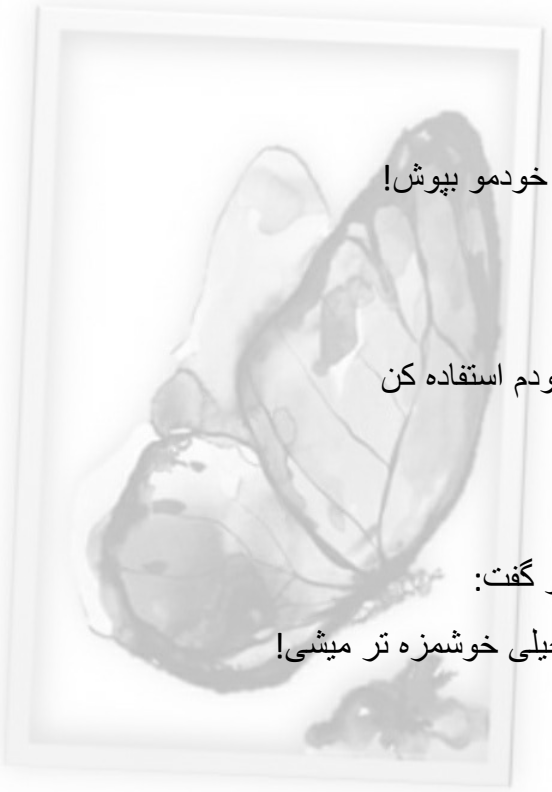

-اون اتاق پر از لباس چطور چیر مناسبی ندیدی!؟ میخوای اصلا لباسای خودمو بپوش!

زدم رو شکمش:

-بدجنس نشو...

-جدی میگم...اگه فکر میکنی لباسات هیچکدوم خوب نیستن از لباسای خودم استفاده کن

با اخم بهش پشت کردمو گفتم:

-واقعا که...همش منو مسخره میکنی!

بالاخره گوشیش رو گذاشت کنار و از پشت منو کشید تو آغوش خودش و گفت:

-تو بخوای هم من نمیرارم لباسامو بپوشی مگر واسه خودم...اونجوری خیلی خوشمزه تر میشی!

دستشو دور بدنم حلقه کرد و پشت گردنمو آروم بوسید.

بوسه هاش آرامشبخش بود.دستمو رو دستش گذاشتمو گفتم:

-من اضطراب دارم!

DONYAIEMAMNOE

نفس گرمشو روی گردنم پخش شد:

-چرا!؟

چرخیدم سمتش تا چشم تو چشم و فیس توفیس باهاش گپ بزنم؛

-نمیدونم...شاید چون اولینباره قراره پدرتو ببینم.همیشه اولینبارها یکم سختن...

موهامو نوازش کرد و گفت:

-نگران نباش.بد آدمی هم نیست.یکم جدیه فقط...

-واقعا ؟

-آره

خندیدمو پرسیدم:

-مثل تو خشن!؟

-من خشنم.!؟

-خیلی...

-کثافت....

اینو گفت و نیشگونم گرفت.جیغ آرومی کشیومو از بغلش اومدم بیرون و همونطور که بدنمو با دست می مالیدم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خیلی بدی ارسلان.خیلیییی....

چشمک زد و گفت:

-دیگه از یه آدم خشن بیشتر از این انتظار نمیره!

تو گلو خندید و قیافه ی تماشایی منو به تمسخر گرفت....

#پارت_۶۵۹

شیطان مونث

ثابت نگه داشتن امیرسام شیطونی که کلا عادت به یکجا ایستادن نداشت و ورجه وورجه نکردن و خرابکاری درنیاوردن واسش خیلی سخت بود، منم عاصی میکرد و ایمان آوردم که اینکار سخت تر از انتخاب لباس برای خودم هست!

DONYAIEMAMNOE

داشتم کت شلوارش رو تنش میکردم.البته...یکمم اذیتش کردم چون اول تصمیم داشتم کت شلوار زرشکی تنش کنم ولی بعد پشیمون شدم و رنگ طوسی و سفید رو انتخاب کردم.

سرش رو کج کرد و گفت:

-واااای....اعصابم رو خورد کردی..پدرمو درآوردی اه اه اه...

عین باباش نق نقو بود لامصب.دستشو محکم تکون دادم و گفتم:

-تکون نخور امیرسام...تکون نخور من لباستو تنت کنم.

سعی کرد خودشو بکشه عقب که پا بزار به فرار اما محکم نگهش داشتمو گفتم:

-امیرسام من بقیه نیستم نازتو بکشم تکون بخوری وای به حالت...

همون موقع ارسلان اومدداخل.براش اهمیتی نداشت که قرار بود پدرش بیادااینجا عین خیالشم نبود.

یعنی اونقدر بیخیال بود که بجای هرکار و هرفکری تو حیاط گلف بازی میکرد با اژدرخان...

کلاه آفتابیشو گذاشت کنار و گفت:

-چیه!؟ باز داری دعواش میکنی!

باحرص گفتم:

-خونمو کرده توشیشه...یه لباس پوشیدنو ربع ساعت طول داده...

امیرسام قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بابا بیا منو از دستش نجات بده پدرمو درآورده

ارسلان شروع کرد خندیدن و بعد گفت:

-ول کن بچه رو.. تا دیشب خودت درگیر لباس بودی حالا نوبت امیرسام!؟

با قیافه ای حق به جانب گفتم:

-مکنه توهم مثل خودش فکر میکنی باید لباسای کثیف و خاکیش رو تنش بکنه؟

نیشخندیدزد و گفت:

-خب مگه نمیبینی پدرش دراومده....

بالاخره لباسش رو مرتب کردم ،موهاش روشونه کشیدم و بعد اجازه دادم بره ازی کنه...

بلندشدم و با تکون انگشت اشاره ام به نشانه ی تهدید گفتم:

-اگه کثیفشون کنی با من طرفی!

با حرص گفت:

DONYAIEMAMNOE

-باشه باشه باشه...

بعدهم بدو بدو از اتاق رفت بیرون.

کلافه و خسته ام کرده بود حسابی این بچه ی پر انرژی و لجوج!

ارسلان دستکشهاش رو پوشید و اینبار رفت سراغ کیسه بوکسش...

دست به کمر بهش خیرهرشدم و گفتم:

-هین پسرت میمونی! ما مهمون داریم اونوقت تو اینجا نشستی و تمرین بوکس میکنی!؟ موهام از دست و تو امیرسفید شده...

بازم فقط خندید و بعد گفت:

-توقع داری چیکار کنم هان!؟

-بدو حموم بعدهم لباسی که میخوای بپوشی رو بده من برات اتو بکنم....

بیخیال ودرحالی که بخاطر تحرک زیاد نفس نفس میزد گفت:

-نیازی نیست....

کلافه و مستاصل گفتم:

-وای ارسلاااان....تودیگه منو عذاب نده....لطفا!

ضربه محکمی به کیسه ی مشکی رنگ زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

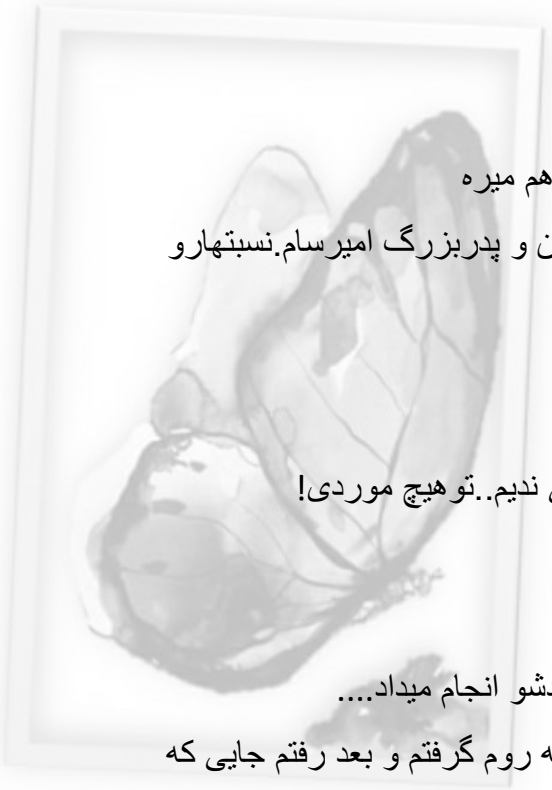

-اونی که داره تورو عذاب میده خودتی....اونم یه آدم عادیه....میاد و بعدهم میره

-اون از نظر من که یه مهمون معمولی نیست.میشه پدر تو...پدرشوهر من و پدربزرگ امیرسام.نسبتهارو واضح توضیح دادم؟

-بله خانم معلم

موهامو از روی چشمام کنار زدم و دوباره باهیجان گفتم:

-من میخوام همچی عالی پیش بره...میخوام....میخوای گاف ندیم...سوتی ندیم..توهیچ موردی!

با همون ریلکسی و بیخیالی ای که برای من کلافه کننده بود گفت:

-نمیدیم خیالت راحت!

نه! مثل اینکه فایده نداشت چون اون عین امیرسام سرآخر همون کار خودشو انجام میداد....

رفتمدسمت اتاقک لباس...کت و دامن خوش رنگ و خوش مدلی رو روبه روم گرفتم و بعد رفتم جایی که در دیدرسش باشم و گفتم:

-ارسلان...

DONYAIEMAMNOE

-هوم

-من آخرش اینو انتخاب کردم.قشنگ!؟رنگش هم یه جورایی سنگین و جلف نیست...

نگاهی بهش انداخت و گفت:

-آره خوب...

-پس همین دیگه!؟ توهم تاییدش میکنی!؟

به شدت و خشم زیادی و انگارکه بخواد حرصش رو ردی چیز دیگه ای خالی بکنه به کیسه ضربهدزد و جواب داد:

-انتخاب تو انتخاب من...

یکم نگران و یکم باترس، خیره نگاهش کردم.

و واقعا هم رفتارش جای نگرانی داشت...من حس میکردم اون اصلا از اومدن پدرش خوشحال نیست.حتی یک درصد!

دستکشهاشو از دست درآورد و ولوشد رو کاناپه و گفت:

-برام آب میاری!؟

کت دامن رو کنار گذاشتم واز یخچال کوچیک توی اتاق یه نوشیدنی خنک بیرون آوردم و رفتم سمت....

کنارش نشستم و بطری رو دادم دستش و به نیمرخش خیره شدم....

DONYAIEMAMNOE

آب رو که نوشید دستمو رو شونه اش گذاشتم و بهش نزدیک تر شدم...

❓❓

#پارت_۶۶۰

❓❓شیطان مونث❓❓

کنارش نشستم و بطری رو دادم دستش و به نیمرخش خیره شدم....وقتی اون داشت آب می نوشید من بی هیچ حرف و سخنی تماشاش میکردم.

هیچوقت نتونسنم واضح و روشن ازش بپرسم دلیل بد بودن رابطه اش باپدرش چیه.

البته در ظاهر اینطور به نظرمی رسید اون بابات ازدواج مجدد پدرش ناراحت و شدیدا با این موضوع مشکل داره ولی من حس میکردم چیر دیگه ای هم این وسط هست....

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی بازوش کشیدم و گفتم:

-سر قولت که هستی!؟

-کدوم قول...

عاجزانه گفتم:

-نگو که به این زودی یادت رفته!؟ من...من فقط میخوام تو خونسرد باشی حتی وقتی پدرت رو دیدی!

گردنش رو تکوند و گفت:

-هستم...

خودمو بهش نزدیک کردم .پشت دستمو روی صورت صافش کشیدم و گفتم:

-نیستی...

سرش رو خیلی آروم چرخوند تا بتونه تو چشمام نگاه کنه و بعدرسید:

-چرا فکر میکنی نیستم!؟

-چون من تورو میشناسم .

دستمو زیر چونه اش گذلشتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

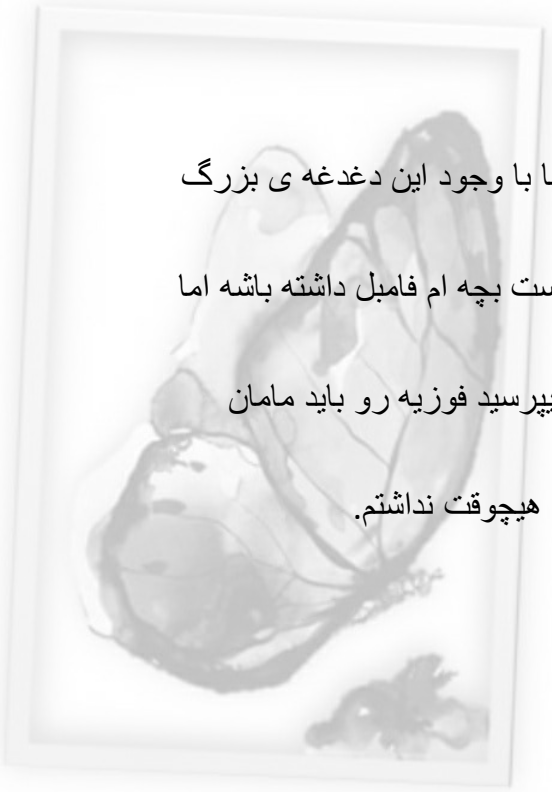

-فکر من همه اش پیش ناری...مدام زنگ میزنم و احوالش رو میپرسم اما با وجود این دغدغه ی بزرگ ذره ای دلم نمیخواد پدرت از اومدن به اینجا پشیمون بشه....

سکوت کرد.من به دنبال ارتباطات قویتر بودم اما اون نه...من دلم میخواست بچه ام فامیل داشته باشه اما اون نه...

امیرسام فکر میکنه اژدرخان پدربزرگشه و تا همین یه سال پیش ازمن میپرسید فوزیه رو باید مامان بزرگ شدا بزنه و شیرین واقعا خاله اش هست!؟؟

من دوست داشتم اون یه پدربزرگ واقعی داشته باشه چیزی که من خودم هیچوقت نداشتم.

اسمشو نزدیک به صورتش لب زدم:

-ارسلان...

زل زد تو چشمام و منتظر موند ببین من چی میگم.لبخند زدم:

-تو همچی رو به من گفتی!؟

-این سوال با لبخند روی صورتت همخونی نداره....

DONYAIEMAMNOE

از کنارش بلند شدم و روی پاهاش نشستم و یعد جواب دادم:

-الان شدم شبیه خودت ..شبیه به وقتایی که میخندیدی اما تهدید میکردی.

فقط یه لبخند زد.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و بعد با کج کردن سرم گفتم:

-تو عصبانی هستی...

انکارش کرد:

-نه نیستم

-ولی هستی....هزوقت عصبی هستی میری سراغ کیسه بوکست تا آروم بشی و اصلا نمیدونی یه نفر تو زندگیت هست که میتونه بیشتر از کیسه بوکس آرومت بکنه....

نجوا کنان پرسید:

-اون یه نفر کیه!؟

سرمو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

-اون یه نفر منم....

لبهامو رو لبهاش گذاشتم و آهسته بوسیدمش ....دستاش روی کمرم نشست.

تمایل به طولانی شدن این بوسه داشت اما من خیلی زود سرمو عقب بردمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-بگو که نمیزاری عصبی بشی...

-شاید شدم دست خودم نیست

-ولی نشو

خندید و گفت:

-الان شدی مثل امیر...اصرار نکن شانار...خب...اصرار گاهی اوضاع رو خرابتر میکنه..حالا بیا جلو....بیا میخوام بخورمشون...

خمدیدم و لبهامو دوباره گذاشتم روی لبهاش...

#پارت_۶۶۱

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

لبهاشو بوسیدم و بعد درست وقتی میخواست بره توی حس و این بوسه رو طولانی بکنه من با شیطنت سرمو بردم عقب و به خماری چشماش خندیدم.

لبهاش خیس بودن...زبونشو روش کشید و گفت:

-مردم آزار!

قه قهه ای زدم و گفتم:

-ارسلان میدونستی آزار دادنت لذتی داره که با هیچی قابل مقایسه نیست!؟

دستشاشو از زیر پیرهنم رد کرد و گفت:

-ای توله!

براش زبون درآوردم و گفتم:

-من شدیدا رگه های از دگر آزاری سادیسمی رو تو وجود خودم حس میکنم البته فقط وقتی کنار توام...

سرشو رو باحالتی متفکرانه تکون داد و گفت:

-عجب! خب...بگو...دیگه چه آپشنهایی داری !؟

خندیدمو سرمو فروبردم تو گردنش و دستامو پشت سرش گذاشتم.

زبونمو رو گردنش کشیدم و یه میک آروم زدم که نفس عیقی کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-تو که دوست نداری اونا منو با گردن کبود ببینن.هووووم!؟

کنار گوشش نجوا کنان گفتم:

-خب من هوس کردم

-هوس کبود کردن من!؟

بازهم خندیدمو بعد گفتم:

-فکر کن آره...

بازوهام رو گرفت و سرمو از روی شونه اش آورد عقب.زل زد تو چشمام و گفت:

-اگه غلظت هوست خیلی بالاست بگو دنبال تدبیر باشم.

شاکیانه اسمشو صدا زدمو گفتم:

-ارسلاااااان....

-هووووم....

DONYAIEMAMNOE

-با من از این شوخیا نکن!خب !؟ راستی بهت گفتم بالاخره چی انتخاب کردم!؟ بمون تا برم بیارمش.امیدوارم توهم بپسندی...

من یه ریز حرف میزدم و اون فقط گوش میداد.

دویدم سمت اتاق لباس ها.اونی که انتخاب کرده بودم رو از روی رگال برداشتم و با عجله اومدم سمت ارسلان.رو به روش ایستادم و لباس رو مماس بدنم گرفتم و گفتم:

-خب...نظرت چیه!؟

تکیه از مبل برداشت.آرنجهاشو روی رون پاهاش گذاشت و بعد لباس رو از نظر گذروندو گفت:

-خوب...

با تاکید پرسیدم:

-خوب یا عالی!؟

-خب این دوتا اسم چه فرقی دارن!؟

-خیلی...واسه من خیلی فرق داره...

دوباره به عقب تکیه داد و بعد دستشو رو پشتی مبل گذاشت و گفت:

-هر لباسی وقتی لقب عالی میگره تو تن تو باشه.الان خوب..وقتی تو بپوشیش میشه عالی!

لبهام از دو طرف کش اومدن.چه لذتی میبردم من از شنیدن این حرفها... با لبخند پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-داری مخ زنی میکنی!؟

ابروشو بالا انداخت و پرسید:

-مخ...!؟ من بدون هیچ حرفی قادر به زدن مخ هر بشری هستم...

هینو گفت و بازوش رو به رخ کشید.

میدونستم بیشتر داره باهام شوخی میکنه.

لباس رو کنار گذاشتم و رفتم سمتش و صورتش رو بوسیدم و بعد گفتم:

-دوست دارم....

لبخند ملیحی روی صورت همیشه مغرور و نسبتا عبوسش نشست.اشاره کرد برم سمتش.

اطاعت امر کردم و روی پاهاش نشستم و بهش خیره شدم.دستشو روی موهام کشید و گفت:

-اگه میدونستی چقدر کشته مرده ی این جمله از دهن توام روزی هزاربار برام تکرارش میکردی....

محو تماشاش لبخند ملیح و آرومی زدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-دوست دارم...مزه اش به اینکه هرازگاهی بگیش.که تکراری نشه.

دستاشو دور تنم انداخت و منو به خودش فشرد و باحالتی که خیلی کم ازش دیده بودم گفت:

-نه من از شنیدن این حرف از دهن تو هیچوقت سیر نمیشم...هیچوقت....

انگشتمو زیر چونه اش گذاشتم و با یکم بالا آوردن سرش شکاک تو چشماش نگاه کردمو با شوخ طبعی گفتم:

-ارسلان به جون خودم تو میخوای مخ بزنی...هوس سکس متفاوت کردی آره!؟ داری مقدمه چینی میکنی!؟؟

بلند بلند خندید و گفت:

-بی شرررررف! بلند شو به تو خوبی نیومده...

ضربه آرومی به باسنم زد و بعد بلند شد و گفت:

-میرم تو حیاط پیش امیر...دلم میخواد لااقل وقتی خونه ام وقتمو با اون بگذرونم.

-باشه...

اون که رفت منم لباس رو برداشتم و رفتم سمت اتاقک لباسها....

#پارت_۶۶۲

DONYAIEMAMNOE

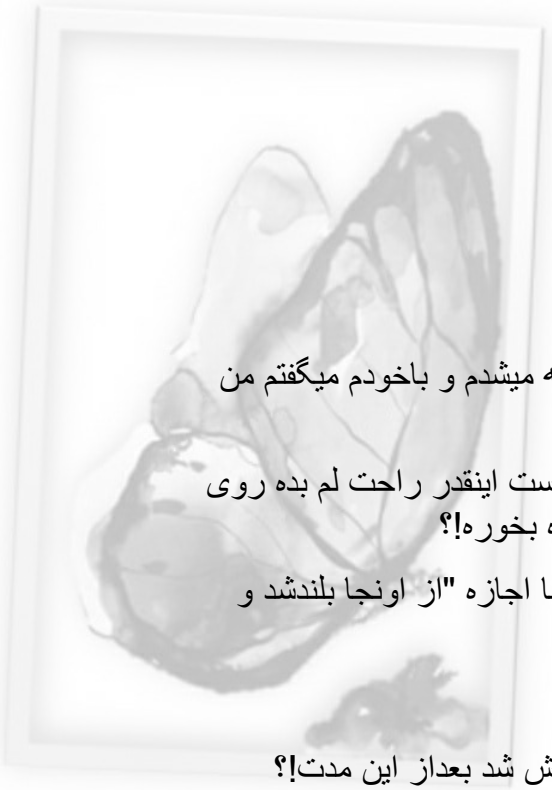

وقتی می دیدم ارسلان اونقدر راحت روزمرگی هاش رو انجام میده کلافه میشدم و باخودم میگفتم من زیادی قضیه رو جدی گرفتم یا اونا زیادی شل و ول!؟

پدر ارسلان قرار بود برای اولین بار بیاد اینجا اونوقت اون چطور میتونست اینقدر راحت لم بده روی مبل و با یوسف راجب هرچیزی حتی مصیب حرف بزنه و همزمان میوه بخوره!؟

درست من وقتی رفتم سمتشون صحبتهای یوسف تموم شد و با گفتن یه "با اجازه "از اونجا بلندشد و رفت.

نشستم روی مبل و امیدوارانه پرسیدم:

-ارسلان یوسف خبری از مصیب و سلدا گیرش اومد؟ چیزی هم دستگیرش شد بعداز این مدت!؟

تیکه ی سیب رو گذاشت تو بشقاب و گفت:

-نه متاسفانه...ولی حدس بچه ها اینه رفته یه جایی غیراز تهران...

DONYAIEMAMNOE

دلگیر از روند کند پیدا کردن مصیب پرسیدم:

-یعنی شما میگین تهران نیست!؟

-نه..نیست.شک ندارم نیست

متاسف و درمونده گفتم:

-بیچاره نارگل....من حس میکنم این روزای سخت رو داره به امید دیدن دوباره ی سلدا سرمیکنه...من باید چی جوابش رو بدم.

بلند شد و راه افتاد سمت حیاط و همزمان شروع کرد حرف زدن:

-ما تمام تلاشمون رو میکنیم که اونا پیدا بشن...

خودمو بهش رسوندم و پرسیدم:

-به ابراهیم زنگ نزدی!؟ نپرسیدی ساعت چند می رسن!؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و جواب داد:

-احتمالا تا ربع ساعت دیگه اینجا باشن...

ابن جواب منو مضطرب کرد.دستپاچه شدم و گفتم:

-وای! نمیدونم چرا تا تو میگی فلان رمان دیگه می رسن من اینقدر مضطرب میشم

DONYAIEMAMNOE

خندید گفت:

-کم کم داری تبدیل میشی به سوژه خنده...

با اخمی هرچند تصنعی بهش فهموندم نباید با من درمورد این یه مورد شوخی بکنه.

قدم زنان باهم تا توی حیاط رفتیم.کنجکاو پرسیدم:

-ارسلان پدرتو بدام توصیف میکنی!؟

خندید و گفت:

-مگه پدرم تابلو نقاشیه توصیفش کنم!؟

-عه مسخره نکن اینقدر منو..یه کوچولو فقط...مبخوام یه شناخت ولو اندک نسبت بهش داشته باشم..

زبونشو توی دهنش چرخوند و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-خب اون...کم حرف...ممکنه تو نظر اول تصور کنی بداخلاق و سرد و بیتفاوت ولی این فقط یه حالت ظاهریه...

DONYAIEMAMNOE

سختگیر...سخت انتخاب...دلسوز هم نیست

این یکی خصلت برام شدیدا جای سوال داشت واسه همین پرسیدم:

-منظورت چیه!؟

-منظورم اینکه محال دلش به حال کسی بسوزه...سرسختانه باور داره که جهان بی رحم و اگه تو بی رحم نباشی پس همون بهتر که بمیری!

خندیدم و گفتم:

-آهان پس پدرت از اوناس که اگه یه گدا ظرفی رو به طرفش گرفت نه تنها پولی داخل ظرفش نمیندازه بلکه اونو میکوبونه توسرش!

بشکنی زد و شوخ طبعانه گفت:

-آفرین! دقیقا...وقتی من توی دنیای بی رحم تجارت شروع به کار کردم حتی یک ریال هم به من سرمایه نداد..هیچوقت نداد...هیچوقت....

-اینجوری که تومیگی باید خیلی...

قبل تموم شدن حرفم گفت:

-نه نه...بزار باهاش برخورد کنی بعد خودت میفهمی چطوریه!

با وسواس پرسیدم:

-اگه درمورد خانواده ام ازم پرسید چی بهش بگم!؟

DONYAIEMAMNOE

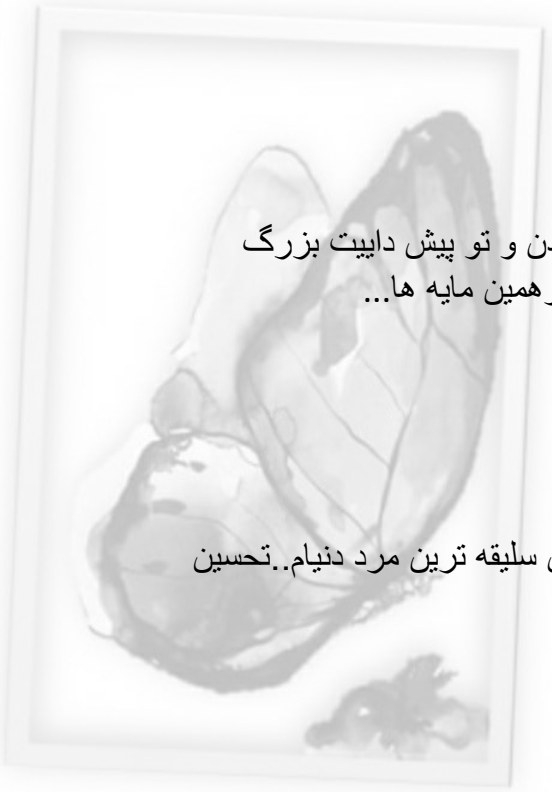

بدون معطلی جواب داد:

-همون حرفهایی که در این مورد به بقیه زدیم.پدر و مادرت تصادف کردن و تو پیش داییت بزرگ شدی...داییت یه تاجر معروف که الان ساکن یه گورستونیه...یه چیزی توهمین مایه ها...

مضطرب گفتم:

-بنظرت اون ازمن خوشش میاد!؟؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم...در این مورد جواب خاصی ندارم بهت بدم جز اینکه من خوش سلیقه ترین مرد دنیام..تحسین نکردن سلیقه ی من نشون از بی سلیقگی بقیه داره...

خندیدم آخه تمجید باکلاسش حسابی به دلم نشسته بود.

اما سوالهای منم تمومی نداشتن واینبار از یولاندا پرسیدم:

-یولاندا...اون چطور زنیه!؟

نگاهی به امیرسام که مشغول حرف زدن با غلام بود انداخت و بعد گفت:

-میخوای بدونی چطور زنیه!؟خب اون زنیه که حاضر شده با یه مرد متاهل ازدواج کنه!

ارسلان اینو گفت و با یه سوت بلند از امیرسام خواست بیاد سمتمون....

#پارت_۶۶۳

شیطان مونث

هممون به ردیف جلوی در ایستاده بودیم و انتظار داخل اومدن پدر و زن پدر ارسلان رو میکشیدم.

البته باید اعتراف کنم واژه ای بهتر از این واسه اونایی که تاحالا ندیده بودمشون سراغ نداشتم.

کمرم رو دولا کردم و با اخم به امیرسام گفتم:

-شیطونی نمیکنیا...شیطونی، بی ادبی، شرور بازی ممنوع...بپر بپرهم ممنوع...متوجه شدی!؟

سرش رو تکون داد و با تبلتش سرگرم بازی شد.

کمرمو که صاف کردم ارسلان گفت:

-چیکارش داری.اینقدری که تو به این التیماتیوم میدی کیروش به بازیکنای تیم ملی نداده بود...

DONYAIEMAMNOE

جوری که خود امیرسام نشنوه گفتم:

-باید براش خط و نشون بکشم وگرنه آبرو ریزی درمیاره.الانم اگه نمیگی ولش کن اون تبلت رو از دستش بگیر لطفاااا....

نیشخندی زد و گفت:

-مگه نمیخوای آروم باشه!؟

-چرا

-خب پس بزار باهمین سرگرم باشه..

با حرص گفتم:

-ولی این شیوه تربیتی درستی نیست!!

درست همون موقع صدای باز شدن درها توجه هارو به خودش جلب کرد.

یوسف درهارو باز کرد و بلافاصله بعدش ماشین اومد داخل.

نفسم توسینه حبس شده بود و احساس دستپاچگی شدید بهمم ریخته بود.

DONYAIEMAMNOE

ابراهیم فورا پیاده شد و درو برای پدر و خانم یولاندا باز کرد و من اونجا برای اولینبار چشمم به صورتها و جمالشون افتاد.

اونا به سمت ما اومدن و ما به سمت اونا رفتیم.

امیرسام پرسید:

-اون کیه مامان؟ اون مرده که کت شلوارسیاه پوشیده!؟

-پدربزرگت...

-آهاااان...این پدربزرگ که قبلا عکساشو دیدم وای خاک تو کله ام اصلا قیافه اش یادم رفت...

مزه پرونی های سام داشت منو میخندوند اما من لبهامو بهم فشردم که این اتفاق نیفته. امیر دوباره پرسید:

-پس اون زن کیه!؟

-اون مادربزرگت!

گیج شد و گفت:

-یعنی دوتا مادربزگ دارم!؟ حالا مامان شکیل مادربزرگ اصلیم یا این خانم!؟

با حرص گفتم:

-هیسس! هیچی نگو بچه

DONYAIEMAMNOE

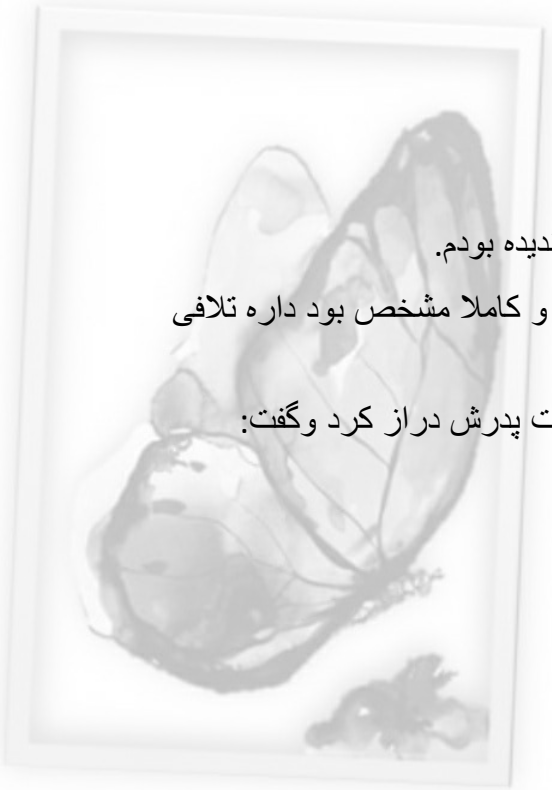

بهم که نزدیک شدیم رو به روبپی هم ایستادیم.

پدرارسلان چنان ابهت و صلابتی داشت که تو هیچ آدمی به سن خودش ندیده بودم.

به اولین کسی که نگاه کرد ارسلان بود. انگار بیشتر داشت تماشاش کرد و کاملا مشخص بود داره تلافی این سالها دوری رو درمیاره...

ارسلان که قول داده بود رفتار ناکوکی ازخودش نشون نده دستشو به سمت پدرش دراز کرد وگفت:

-سلام...خوش اومدی!

دست ارسلان رو توی دست فشرد و گفت:

-بزرگ شدی !

ارسلان پوزخندی زد و گفت:

-این اتفاق خیلی وقت پیش افتاده...

و بالاخره نگاهش سمت ما چرخید.لبخند ملیحی زدم و کمی دستپاچه رو به هردوشون گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خوش آمدین...من واقعا از دیدارتون خوشحالم.

نگاهم کرد و با تکوندسر گفت:

-ممنون

چشمهای پرنفوذی داشت.حتی خیلی بانفوذتز از ارسلان....

زل زد به صورتم.من به جرات میتونستم بگم نوع نگاه های اون فقط باخورشید قابل مقایسه بود...

سوزنده...خیلی سوزنده...

اون مردی بود چهارشانه و بلندقامت.درست عین پسرش.

موهاش سپید بودن و شقیقه هاش سیاه...

صورتش بی روح بود و عاری از حس! اما

اقتدار...اقتدار تو ظاهرش موج میزد.

شبیه آدمایی بودن که کوله باری از تجربه ان ...

بعداز اون سرمو به سمت یولاندا چرخوندم و گفتم:

-از دیدنتون خوشحالام...

اما یولاندا...

DONYAIEMAMNOE

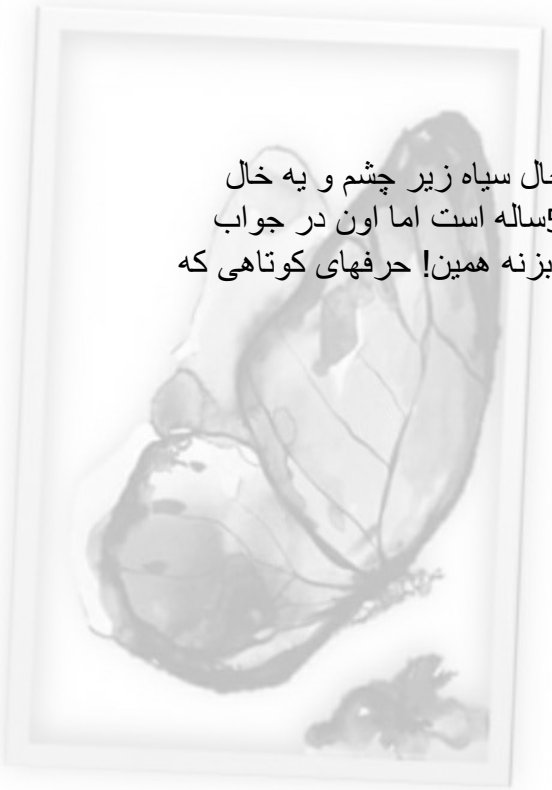

یولاندا زنی بود با موهای مشکی، چشمهای درست و لبهای کلفت ...یه خال سیاه زیر چشم و یه خال کوچیک دیگه هم بالای لبش داشت و به طور حدسی میشد گفت حدود 55ساله است اما اون در جواب خوش آمدگویی های من تنها تونست دست بده و به ترکی چندکلمه حرف بزنه همین! حرفهای کوتاهی که من متوجه شون نشدم چون ترکی بلد نبودم.حتی یک کلمه!

پدرارسلان پرسید:

-تو باید عروس من باشی...

امیرسام سرشو بالا گرفت و گفت:

-منم نوه تون هستم...

#پارت_۶۶۴

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

پدرارسلان پرسید:

-تو باید عروس من باشی...

دهن باز کردم تا جوابش رو بدم اما قبل از من این

امیرسام بود که سرشو بالا گرفت و گفت:

-منم نوه تون هستم...

لب گزیدم از خجالت زیاد.میلیونها بار بهش گفته بودم ، تاکید کرده بودم که نباید حرف بزنه تا وقتی که ازش سوال بپرسن اما الان همچی رو بهم زده بود.

وای حتما الان فکر میکنن این قصور از طرف من لاکردار بوده!

پدر ارسلان به صورت زیبای امیرسام خیره شد و گفت:

-اسم تو چیه مرد جوان!؟

امیر با غرور و تحکمگفت:

-امیرسام مرصاد

لبخند خیلی محوی زد.از اون لبخندها که فقط میشد با ذره بین تماشاشون کرد.انگار از نوه اش خیلی هم بدش نیومد!

DONYAIEMAMNOE

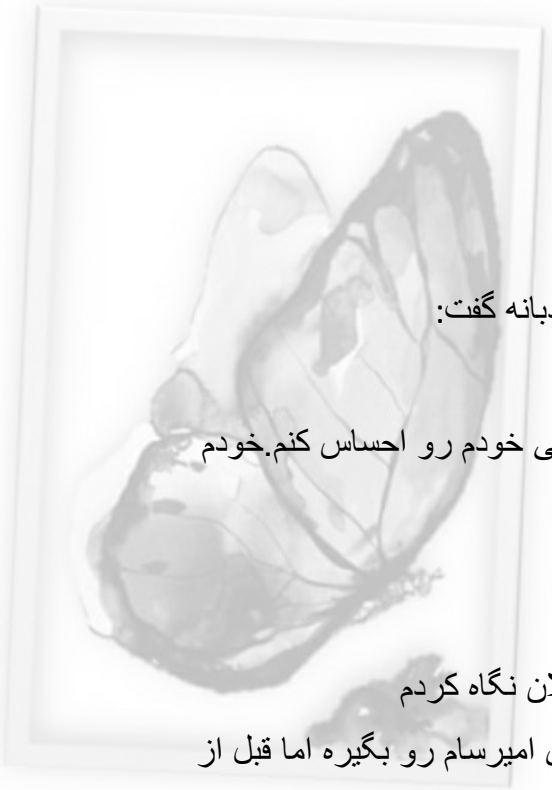

دستشو به سمت امیر دراز کرد و گفت:

-از دیدنت خوشحالم مرد جوان!

امیرسام دست پدربزرگشو توی دست فشرد اما بجای گفتم یه جمله ی مودبانه گفت:

-من بعدا جواب این حرفتون رو میدم...

حیرت زده به امیرسام گستاخ نگاه کردم.به وضوح میتونستم رنگ پریدگی خودم رو احساس کنم.خودم رو مثابه اون آدمی می دیدم که آبروش به کل از بین رفته!

دستپاچه گفتم:

-امیرسام این چه حرفیه که زدی!؟

وای خدا آبروم رفت.بیچاره شدم.آب دهنمو باترس قورت دادم و به ارسلان نگاه کردم

میخواستم با اون نگاه های پر استرس و اضطرابم بهش بفهمونم که جلوی امیرسام رو بگیره اما قبل از اینکه اون بخواد کاری بکنه پدر ارسلان کنجکاو پرسید:

-بعدا جواب چه چیزی رو میخوای بهم بدی مرد جوان!؟

DONYAIEMAMNOE

امیرسام با اون صدای بچگانه ی دلنشینش شروع کرد بل کمی کردن:

-اینکه از دیدن شما خوشحال میشم یا نه!

هینی گفتم و لبم رو زیر دندون فشار دادم.وای خدا...سرم گیج رفت.پاک آبروی منو برو این جغله بچه! با تاسف شدید و تته پته گفتم:

-من...من واقعا بابت رفتار زشت پسرم ازتون عذرمیخوام اون...

دستشو بالا آورد تا ادامه ندم.سقلمه ای به ارسلان زدم تا اون لاقل کاری کنه اما کاملا مشخص بود اون خیلی هم از وراجی ها و گستاخ باری های پسرش بدش نیومده و ناراحت نیست.

پدرارسلان دوباره رو به امیرسام گفت:

-میشه بدونم چرا !؟

امیر تبلتش رو با دو تا دست گرفت و گفت:

-خب بستگی به رفتار آیندتون داره اگه بتونید به خوبی عمو اژدرباشید همیشه از دیدنتون خوشحال میشم ولی اگه نباشین دیگه نمیتونم از دیدنتون خوشحال باشم!

اژدرخندید و بعد گند امیرسام رو با دراز کردن دستش به سمت در جمع و جور کرد:

-بچه است و خوب و بد رو به خوبی تشخیص نمیده...خوش آمدین...

پدرارسلان یه نگاهی به ارسلان انداخت و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پسرتم عین بچگی های خودت پدرسوخته اس!

اینو گفت و همراه همسرش از پله ها بالا رفت.خواستم گوش امیرسام رو بپیچونم ولی واسم زبون درآورد و فرار کرد رفت داخل.اون دقیقا ورژن کوچیک پدرش بود چه در ظاهر چه دراخلاق ولی یکم شیطون تر...

با حرص گفتم:

-ارسلاااان...چرا هیچی بهش نمیگی!؟؟ پاک آبرومون رو برد!

ارسلان لبخند خبیثی زد و بعد گفت:

-ولی من که اینطور فکر نمیکنم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بله کاملا مشخص...ولی فکر آبرومون هم باش..بخصوص من.میترسم پدرت فکر کنه من تو تربیت امیرسام کم گذاشتم!

آهسته گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نترس اتفاقی نمیفته.بیفته هم مهم نیست....

وای! من دوتا بچه داشتم نه یکی.امیرسام و امیرارسلان! یکی از یکی بدتر!

دوشادوشش رفتم داخل.دلم نمیخواست چیزی کمو کسر باشه برای همین واسه پذیرایی زیاد حساسیت به خرج دادم.

همه روی مبل نشستیم.البته منظور ازهمه ما بودیم و پدر و زن پدر ارسلان.جو خونوادگی بود چون حتی اژدرخان هم که تقریبا همه کاری ارسلان و بزرگتر این خونه بود هم نموند.

رو به روی یولاندا نشستم.

تصور میکردم زیاد فارسی بلد نیست ولی بلد بود چون با نگاه به امیرسام دست و پا شکسته و بالهجه گفت:

-شبیه به تو هست...و شبیه به ارسلان...

اینو و گفت اینبار روبه من گفت:

-از بوراک خواهش کردم.برای من عروس بیاره تا من بشم مادبزرگ...اون البته با ما اومد.خیلی کار داشت...بعدا خواهد اومد.دوست داشت پسر را ببیند...

لبخند زدم...خیلی کد دار و گاهی نامفهوم حرف میزد.مثلا گاهی عین پازل باید کلماتی که به کار می برد رو کنارهم می چیدیم تا یه جمله ازش میخواستم.البته بعضی حرفهارو هم درست و با قاعده تلفظ میکرد.

پدرارسلان که حتی حاضر نبود به خودش زحمت بده میوه خورد کنه و شیرین این کار رو براش انجام میداد رو به ارسلان گفت:

DONYAIEMAMNOE

-میای استانبول ولی نمیای طرفای ما...گاهی یادت میره پدر داری!

ارسلان پوزخندی زد و گفت:

-اگه نیومدم نمبخواستم مزاحم خلوتت بشم.

-میدونی که نمیشی!

-عه جدا!؟ تا الان فکر میکردم که میشم...

حرف ارسلان سکوت سنگینی برقرار کرد. ظاهرا قولش رو از یاد برده بود....

#پارت_۶۶۵

شیطان مونث

ار رفتارهای ارسلان کاملا مشخص بود مدام درحال کنترل کردن خودش.یه جورایی تمام لحظات مراقب خودش بود تا خودش رو کنترل کنه و با پدرش وارد بحث نشه.

DONYAIEMAMNOE

و من هنوزهم نمیدونستم دلیل اینهمه خشم چیه و اون پیرمرد هم که تقریبا از روی خوش نشون دادن پسرش نسبت به خودش مایوس شده بود پناه برده بود به مکالمه و گفت و گو با امیرسام و اژدرخان....

وقتی اونا داشتم قدم میزدن، ارسلان ترجیح داد بره سمت سمگهاش....

من حالا دیگه بعداز چندینسال زندگی مشترک فهمیده بودم وقتی خیلی از لحاظ عصبی فشاری رو تحمل میکنه ترجیح میده به جای هر آدمیزادی با سگهاش وقت بگذرونه.

شیرین برای ما قهوه آورد و بعدهم رفت هرچند از نگاه هاش کاملا مشخص بود قصد فضولی و استراق السمع داره.

با لبخند به یولاندا نگاه کردمو گفتم:

-بفرمایید قهوه ی ترک...امیدوارم بپسندین.

فنجون رو برداشت و یکم از قهوه اش رو چشید و بعد گفت:

-پسرم تورو زیاد تعریف داد..

-بوراک نسبت به من لطف داره

-بوراک تورو دوست داشت! درست میگم!؟

از سوالش جاخوردم.شنیده بودم بجز ما ایرونی ها بقیه مردم دنیا تقریبا رک و صریح هستن و اهل حاشیه رفتن نیستن اما دیگه فکر نمیکردم تا این حد.

DONYAIEMAMNOE

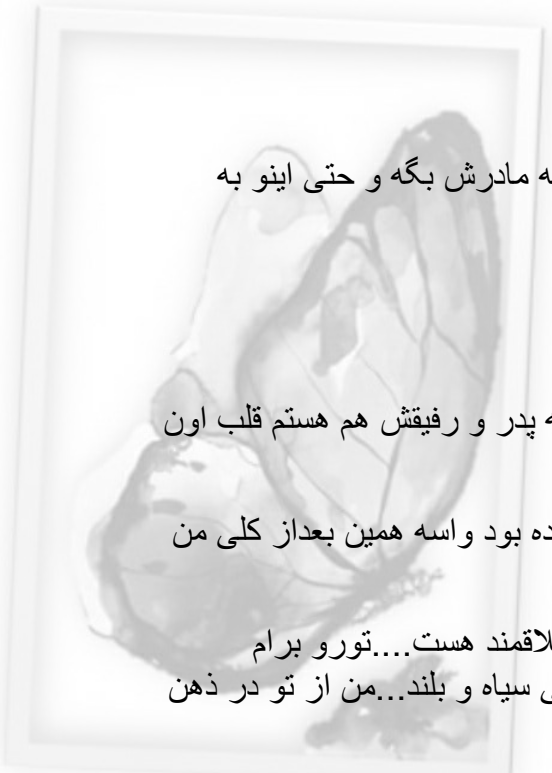

حدا از ابن قضیه اصلا فکرشو نمیکردم بوراک بخواد این موضوع رو به مادرش بگه و حتی اینو به روی خودم آوردم و گفتم:

-فکر میکردم علاقه ی اون تو سینه اش مثل یه راز بمونه...

با تاکید و شمرده شمرده گفت:

-بوراک فقط 3سال داشت که پدرش مارو ترک کرد من نه تنها مادر بلکه پدر و رفیقش هم هستم قلب اون قلب من...راز اون راز من..اما اون ...اما....

میخواست اصطلاحی رو به کار ببره که ظاهرا تلفظش رو از خاطره برده بود واسه همین بعداز کلی من و من جمله اش رو جور دیگه ای ادامه داد:

-قبل از اینکه تو همسر ارسلان بشی اون به من گفته بود به یک دختر علاقمند هست....تورو برام توصیف کرد.یک دختر با چشمهای خیره کننده...لبهای صورتی...موهایی سیاه و بلند...من از تو در ذهن خودم یک تصویر ساختم...

هربار از ایران برمیگشت حالش بد بود.با دختران مختلف آشناش کردم اما هربار خیلی زود تنها میشد.مدام همه اونایی که وارد زندگیش میشدن رو با تو مقایسه میکرد و بعد به این نتیجه می رسید تو براش فرق میکنی.من حق داشتم تورو بشناسم...

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بوراک خیلی خوب...

-اگر خیلی خوب هست چرا انتخابش نکردی!؟

دقیقا باید چی بهش میگفتم!؟ یا نکنه انتظار داشت براش همه چی رو با جزئیات توضبح بدم!؟

قبل از طولانی شدن مکثم جواب دادم:

-چون من ارسلان رو دوست داشتم

-اما اون میگفت ارسلان تورو اذیت میکنه

ناخواسته اخم کردم و دلگیر شدم.مونده بودم چیزی هم مونده که بوراک به مادرش نگفته باشه!

با طعنه گفتم؛

-ظاهرا بوراک همه چیز رو به شما گفته...

یکم دیگه از قهوه اش رو چشید ودر حالی که مجبور بود برای درست ادا کردن کلمات آهسته سخن بگه گفت:

-آدما با دوستهاش درد و دل میکنن من دوست بوراکم...اما اون دهن لق نیست.اون حالش بد بود یک روز...میگفت وقتی تو اذیت میشی و اذیتت میکنن انگار اون دردهارو خودش هم متحمل میشه..البته البته...

DONYAIEMAMNOE

پسرهمسرم همیشه مرد زورگویی بوده و هست..

در دفاع از پدر بچه ام گفتم:

-ولی اون فوق العاده ترین مردی هست که میشناسم.اون مثل کوه محکم..

-یک آدم فوق العاده هرگز دیگران رو آزار نمیده اما اون در گذشته تورو آزار داد و همیشه پدرش رو...

-همه ی آدما مسئله هایی دارند که دیر حل میشه...

-آیه پدرش یک مسئله است!؟ ارسلان زورگو بوده و هست.امیدوارم یک روز آدم خوبی بشه و من خمچین آرزویی دارم...

از اون فاصله نگاهی به سمت ارسلان انداختم.

کل دنیاهم که بسیج بشن و ازش بد بگن باز من عاشقشم.

نگاهمو ازش برداشتم وبا قاطعیت گفتم:

-اما من عاشق همسرم...اون بی نظیر...بی نظیر

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۶۶

شیطان مونث

خیلی ها همسرشون رو دوست ندارن اما بچه دار میشن، خیلی ها هم برای اینکه همسرشون عاشقشون بشه بچه دار میشن برای اینکه به اصطلاح پایه های زندگیشون قوی بشه....

خیلی های دیگه هم هستن که همسرشون رو دوست ندارن و امیدی هم به آینده ندارن اما بچه دار میشن!

ولی من جز این دسته ی آخر نبودم.من اگه ارسلان رو دوست نداشتم هیچوقت حاضر نمیشدم صاحب بچه بشیم حتی اگه یه چاقو میذاشت بیخ گلوم.

برای همین از ته دلم ازش حمایت کرده بودم از ته دلم .

یولاندا یا تفکر سرش رو تکون داد و گفت:

-آیا میشود کسی که آزارت میدهد دوست داشته باشی!؟

نمیدونم چرا اینقدر اصرار داشت به من بفهمونه ارسلان منو اذیت میکنه!؟؟

واقعا چرا اینقدر اصرار داشت؟

لبخندی که بیشتر حرص درونیم رو نشون میداد زدم و بعد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

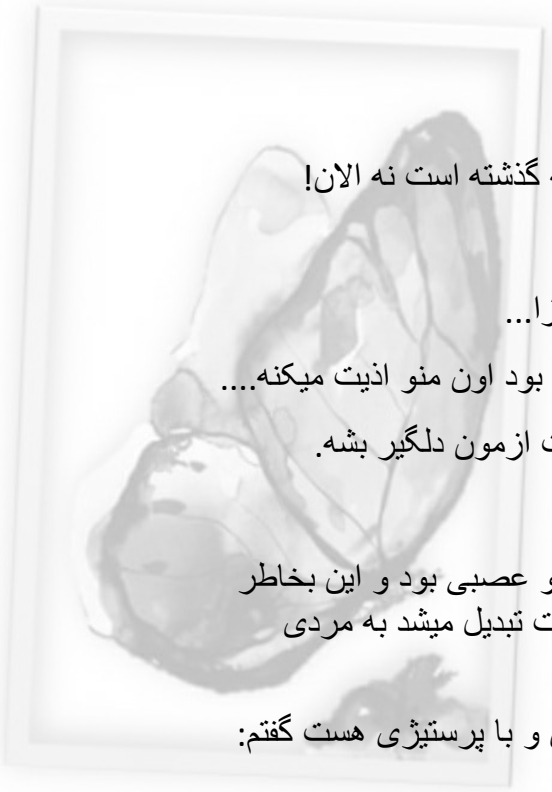

-ولی ارسلان عاشق من...دوستم داره...و اگه اذیتی در کاربود مربوط به گذشته است نه الان!

-آاااه...امیدوارم.امیدوارم اینطور باشد.

مسخره بود.واقعا مسخره بود.مثل اینکه هی به یه گاو نر بگی زودباش بزا...

هرچقدر میگفتم من عاشق همسرمم و اونم دوستم داره باز مصرانه معتقد بود اون منو اذیت میکنه....

درهرصورت چیزی نگفتم چون نمیخواستم تا وقتی توی خونه ی ما هست ازمون دلگیر بشه.

یکم از قهوه ام رو چشیدم که گفت:

-ارسلان کمی شبیه به باباش بود. همسرم در گذشته مثل ارسلان تند خو و عصبی بود و این بخاطر رفتارهای بد همسرش شکیل بود.اون هروقت به آلمان میرفت و برمیگشت تبدیل میشد به مردی خشمگین...عصبی...ودیوانه...

باتوجه به شناختی که نسبت شکیل خانم داشتم و میدونستم چه زن باکلاس و با پرستیژی هست گفتم:

-ولی شکیل خانم خیلی مهربونن...

سرش رو تکون داد و با تاسف گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اوه نه نه! اون همیشه جو رو متشنج میکرد...من برای آرامش همسرم تلاش زیادی کردم!

این یکی رو دیگه نمیتونستم باور کنم.یکم بالبم وررفتم و بعد پرسیدم:

-ولی تا جایی که من میدونم اون زن بی نهایت آرومی هست

شونه هاش رو بالا آورد و گفت:

-شاید حالا کمی آروم شده، قبلا که اینطور نبود.اون سالها واقعا همسرم دچار مشکلات روانی شده بود و این بخاطر رفتارهای عصبی شکیل خانم بود

لبخند معنی داری زدمو گفتم:

-خب این طبیعیه!

کمی متعجب پرسید:

-طبیعی هست!؟

بله با اطمینان گفتم!

-بله طبیعی هست...خب ایشون اون زمان متوجه شدن همسرشون با زن دیگه ای ازدواج کرده شما که توقع نداشتین از این بابت خوشحال بشه!؟ اصلا خودتون رو بزارید جای ایشون...اگر همین الان متوجه بشید همسرتون یک زن دیگه هم دارند اون موقع آیا به آرومی و خونسردی حالاتون هستید!؟

بهم خیره شد. نمیدونم تو اون احظه چه حسی نسبت بهم پیدا کرد.ساکت شد.باید هم ساکت میشد.

DONYAIEMAMNOE

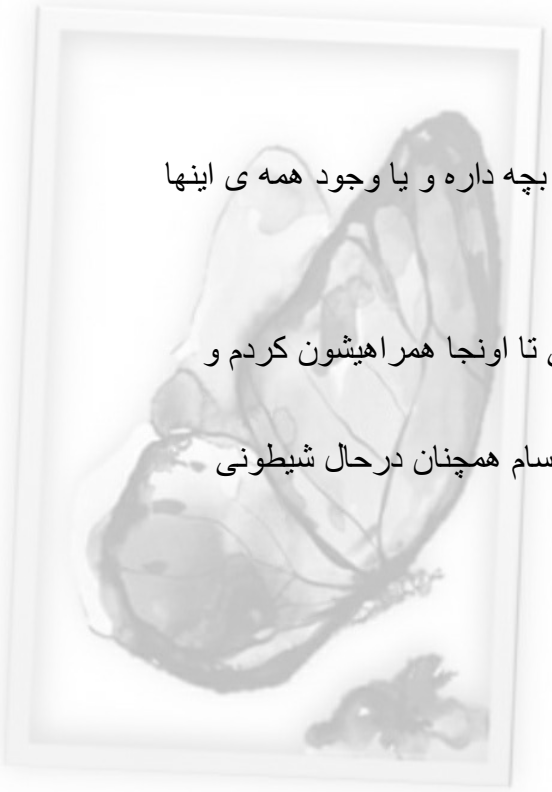

چطور ممکنه یه زن بدونه مردی که ازش خواستگاری کرده خودش زن بچه داره و یا وجود همه ی اینها پیشنهاد نکبت بار رو قبول کنه!؟؟؟

دیگه هیچی نگفت و به این میگن پاسخ دندان شکن!

به وقت شب ، یکی از بهترین اتاقها رو دراختیارشون گذاشتیم و من حتی تا اونجا همراهیشون کردم و بعد رفتم تو اتاق تا امیرسام رو بخوابونم.

خسته ام بود و دلم میخواست زودتر برم تو اتاق و استراحت کنم اما امیرسام همچنان درحال شیطونی بود

تبلتش رو ازش گرفتم و گفتم:

-دیگه بس!

-بس نیست!

-به چشمات رحم کن بچه

-مامان!؟

DONYAIEMAMNOE

تبلت رو گذاشت تو کشو و گفتم:

-جانم!؟

-چرا من تاحالا پدربزرگمو ندیدم!؟؟

چرخیدم سمتش و جواب دادم:

-چون اون یه جای دور زندگی میکنه!

-منو دوست داره!؟

خودمم جواب همچین سوالی رو نمیدونستم اما جواب دادم:

-خیلی...اگه دوست نداشت برای دیدنت تا اینجا نمیومد

-مرد باحالیه ولی یکم حوصله سربره...

خندیدمو گفتم:

-امیررررر...بسه دیگه! بخواب د.بخواب منم برم استراحت بکنم!میخوای برات قصه بخونم خوابت بگیره!؟

یه قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

-نه مگه من دختر بچه ام!؟؟

رفتم سمتش و باخنده پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-ای بابا! مگه دختر بچه ها فقط قصه گوش میدن!؟؟؟

-بلههه

خم شدم و با بوسیدن پیشونیش گفتم:

-پس بخواب...

-باشه.

-شبت بخیر عزیزم

-شب بخیر مامان!

چراغ رو خاموش کردم و از اتاق رفتم بیرون.

خمیازه ای کشیدم و با گام های آروم به سمت اتاق خواب رفتم...

فکر میکردم ارسلان خواب اما وقتی درو باز کردم و رفتم داخل متوجه شدم بیداره و داره با گوشیش ور میره....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۶۷

شیطان مونث

فکر میکردم ارسلان خواب اما وقتی دروباز کردم ورفتم داخل متوجه شدم بیداره و داره با گوشیش ورمیره.درو آهسته بستم و بعد گفتم:

-فکر کردم خوابیدی!

-فعلا که بیدارم .

-امیرخوابید!؟

رفتم سمت اتاقک لباسها و همزمان جواب دادم:

-آره.به بدبختی البته!

چقدر عاجز بودم از پوشیدن اون لباسهای رسمی و خوشگل! اصلا همونطور که هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه هیچی هم لباسهای خواب خود آدم نمیشه...

اصلا حالا که فکرشو میکنم میبینم راحتی صدبرابر زیبایی اهمیت داره!

DONYAIEMAMNOE

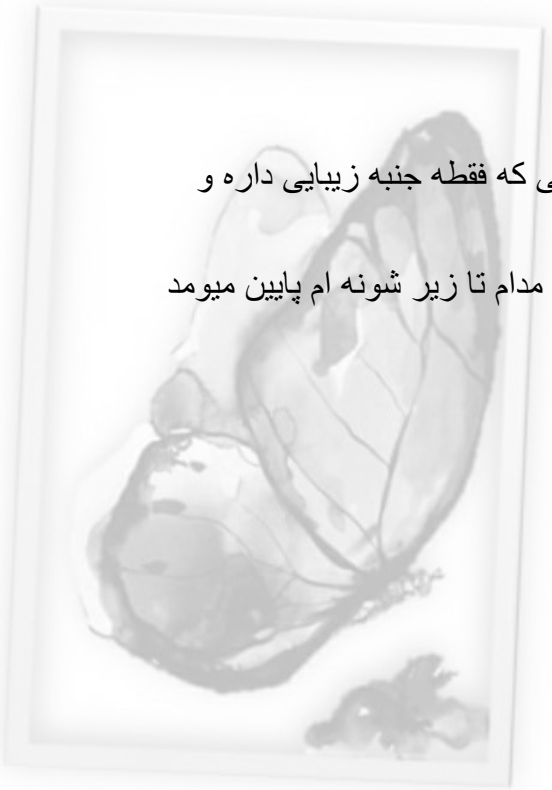

اینکه تویه لباسی بپوشی که توش راحتی خیلی بهتر از اینکه لباسی بپوشی که فقطه جنبه زیبایی داره و قرار نیست تو تنت راحت باشه!

یه شلوار گشاد پوشیدم و یه تیشرت گشاد سفید که یقه شل و ولی داشت و مدام تا زیر شونه ام پایین میومد هم تنم کردم.

این ست مورد علاقه اما راحت من بود!

و دیگه بهترین قسمتش نپوشیدن لباس زیر بود.

همچنان که سمت تخت و می رفتم گفتم:

-آخیششش!چقدر من عاشق این لباسای راحتمم!

نگاهی به سرو وضعم انداخت و گفت:

-منم هاشف هین لباساتم...خصوصا وقتی سوتین نمیبندی...

باهمدیگه خندیدیم.کنارش دراز کشیدم و بعد با اشاره به لباسهام گفتم:

-بعضی چیزا خیلی سخت ارسلان!

DONYAIEMAMNOE

-مثلا!؟؟

-مثلا با ادب بودن ..مثلا پوشیدن لباسهای خوشگل..مثلا همیشه مرتب بودن...همیشه خوشگل بودن!

خندید و بعد گوشیش رو گذاشت کنار و بعد گفت:

-که اینطور...خب...بگو ببینم.گپ و گفت با یولاندا خوش گذشت!؟ حالا تونستی هردوتاشون رو بشناسی!

به پهلو دراز کشیدم و بعد دستمو یه طرف صورتش گذاشتم و گفتم:

-بنظرت یه نصفه روز زمان مناسبی برای شناخت دوتا آدم !؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-گاهی برای شناخت آدم یه ساعت هم کافیه

یکم باخودم فکردم واسه آدمی مثل اون شاید.حتی میتونم بگم یه جورایی باهاش موافق بودم اما حالا

بازم میگم این دونفر فرق داشتن:

-آره تودرست میگی! ولی این دونفر فرق دارن...یه ساعت که نمیشه فهمید چطورین...ارسلان....میشه یه سوال بپرسم !؟

یکم خودش روش کشید سمتم.دستشو رو بدنم انداخت و گفت:

-بگو....

-یکم خصوصیه آخه...میترسم بدخلق بشی!

DONYAIEMAMNOE

-فوقش یه کتک ناقابل میخوری!

خندیدمو گفتم:

-ارسلاااان...بدجنس نشو دیگه....تو اصلا دلت میاد منو کتک بزنی!؟

زل زد تو چشمام و گفت:

-آره پس چی!

چون جدی جواب داد ناباورانه پرسیدم:

-جداااا ؟؟؟ میزنی!؟

-امتحانم کن

اینبار من بودم که گفتم:

-اگه داری شوخی میکنی بدون که شوخیش هم خوب نیست! اصلا ولش کن نمیپرسم!

خندید و نذاشت بچرخم.نوک بینیم رو بوسید و با لحنی طنز دار گفت:

-به من چه که وقتی شوخی میکنم یه جوری بنظر می رسم انگار جدی ام! خب حالا بپرس سوالتو...

از اول هم میدونستم داره سربه سرم میزاره.واسه همین اصلا به دل نگرفتم و بعد گفتم:

-بابات و شکیل خانم باهم مشکلی داشتن !؟ مشکلی که مثلا پدرت بخاطرش با یولاندا ازدواج کرده باشن!

سکوت کرد.یکم باخودش فکر کرد و بعد گفت:

-نه...هیچ مشکلی...ما خوب بودیم.مشکلی هم اگه بود بعدش به وجود اومد...تمام تنش ها، بدرفتاری ها از وقتی پیش اومد که فهمیدیم بابا با یولاندا ازدواج کرده!

ارسلان هرچی و هرکی که بود دروغ تو کارش نبود پس حالا دیگه شک نداشتم که اونی که این وسط حرف نامربوط زده یولانداس...اصلا حالا میفهمم چرا ارسلان ازش خوشش نمیاد و باهردوشون خیلی حالا نمیکنه

تو فکر بودم.تو فکر حرفهایی که بهم زده بود که ارسلان آوردم تو باغ:

-کجایی!؟

-هان!؟ هیچی...همینجا کنار تو روی تخت!

-حالا چیشده که همچین سوالایی میپرسی!؟ هوم!؟ کسی چیزی گفته!؟

نمیخواستم حرفهای یولاندارو برنم که این کدورت و کینه بیشتر و بیشتر بشه برای همین هیچکدوم از اون حرفهارو براش نگفتم:

-هیچی.سوالهامو بزار پای کنجکاوی....

DONYAIEMAMNOE

خسته خمیازه ای کشید و گفت:

-خیلی خب...پس اون چراغ خواب رو خاموش کن.نور اذیتم میکنه...

لبخند زدم:

-چشممم

چراغ رو خاموش کردم و برگشتم تو آغوشش..

سرمو گذاشتم رو بازوش و چشمام رو بستم

🔞🔞

#پارت_۶۶۸

DONYAIEMAMNOE

🔞🔞شیطان مونث🔞🔞

ما میز صبحانه رو توی حیاط چیدیم.

با گلدونهایی که پر از گل بود.گلهایی زیبایی که منو یاد نارگل میانداخت.

چقدر من این مدت از این دختر غافل شده بودم.از وقتی پدر ارسلان اومده بود اینجا نتونستم حتی یه بار هم بهش سر بزنم.

دستی روی شونه ام نشست و من از فکر بیرون اومدم.ارسلان بود.خودش روهم که نمی دیدم بوی عطرش رو که میشناختم.

یه تیکه نون گرم از توی سبد برداشت و گفت:

-باز که تو فکری!

چرخیدمو با تکیه دادنکمرپ به میز گفتم:

-ارسلان...قول میدی عصر منو ببری پیش نارگل!؟ خواهش میکنم...در حد یکی دو ساعت!

-تو که چند روز پیشش بودی!؟

-خب خودت میگی چند روز پیش...عذاب وجدانگرفتم از بس نرفتم پیشش.اینجوری همه ش هی میرم تو فکرش...نبینمش روزم بد میگذره!

-باشه باشه...عصر میبرمت!

DONYAIEMAMNOE

پدر ارسلان و یولاندا که به سمتمون اومدن دیگه حرفی نزدیم.جالب اینجا بود که امیرسام هم همراه پدربزرگش بود.

پدر ارسلان ازش پرسید:

-خب جوون....بگو ببینم.نظرت راجب ما عوض نشد!؟

امیرسام همچنان که با بازی فکریش ور می رفت گفت:

-کم کم داره ازتون خوشمیاد!

واااای.چقدر این بچه منو با ادبیات لاتی و چاله میدونیش رتج میداد!

با حرص بیخ گوش ارسلان گفتم:

-من این بچه رو گوششو میکنم

خندید و گفت:

-چرا

-چرا نداره.پا آبرومون رو برد...

DONYAIEMAMNOE

وقتی نزدیک شدن دیگه نشد حرفی بزنیم.پشت صندلی ها نشستیم و من از اونجا که میدونستم امیرساممکنه بازم خرابکاری بکنه رو کردم سمتش و با لبخندی دندون نما و حرصی گفتم:

-امیرجان پسرم بیا اینجا من برات لقمه بگیرم

عین آدم بزرگا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-که من کوچولوام واسم لقمه بگیرین!

پدربزرگص به صندلی کنار خودش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا بشین پسرجان.قول میدم لقمه هم واست نگیرم

دعا دعا میکردم نره اونجا نشینه ولی رفت نا من بیشتر حرص بخورم.

نگاهی پر التماس به ارسلانانداختم و لب زدم:

-یه کاری بکن الان دوباره میره خرابکاری میکنه!

شونه بالا انداخت و گفت:

-من هیچ مسئولیتی قبول نمیکنم

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-آقای مرصاد ما به خاطر شما و یولاندا خانم گفتیم میز صبحونه رو اینجا بچینیمکه شما از این هوای سالم و بهاری لذت ببرین....

DONYAIEMAMNOE

سرش رو با لذت تکون داد و گفت:

-بله ممنون...اینجا هوا عالی هست..ممنون از انتخابت عروس.راستی.خانواده ی شما به دیدن ما نمیان!؟

اینو که پرسید نفسم تو سینه حبس شد.

با اینکه قبلا ارسلان در مورد این قضیه طی کرده بودیم اما الان به کل دستپاچه شده بودم.

با این حال پیش از اینکه سکوتم زیادی طول بکشه گفتم:

-پدر و مهدرم توی یه تصادف فوت کردن!

یولاندا با دلسوزی گفت:

-آااخ! چه غمانگیز! حتما زندگی سختی داشتی!من واقعا متاسفم

-بله...ممنون از ابراز همدردیتون

-من هم وقتی بچه بودم پدرم رو از دست دادم...

-خدارحمتشون کنه

DONYAIEMAMNOE

-ممنون

پدرارسلان که قبلاهمگفته بود اصالت براش اهمیت زیادی داره کنجکاوتر از قبل پرسید:

-و بعد شما با چه کسانی ندگی کردید!؟

-با داییم...خب...ایشون مرد خیلی متشخصی هستن...

-شغل شریف داییتون چی هست!؟

این یکی رو دیگه نمیدونستم چی بگم اصلا واسه همین زبونم بند اومد اما خوشبختانه ارسلان جای من جواب داد:

-تاجر فرش....

-الان ایران هستن !؟

-نه

دیگه سوالی نپرسید.دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم.

کاش دیگه هیچوقت درمورد دایی چیزی نپرسن یا هوس نکنن ببیننش...

#پارت_۶۶۹

DONYAIEMAMNOE

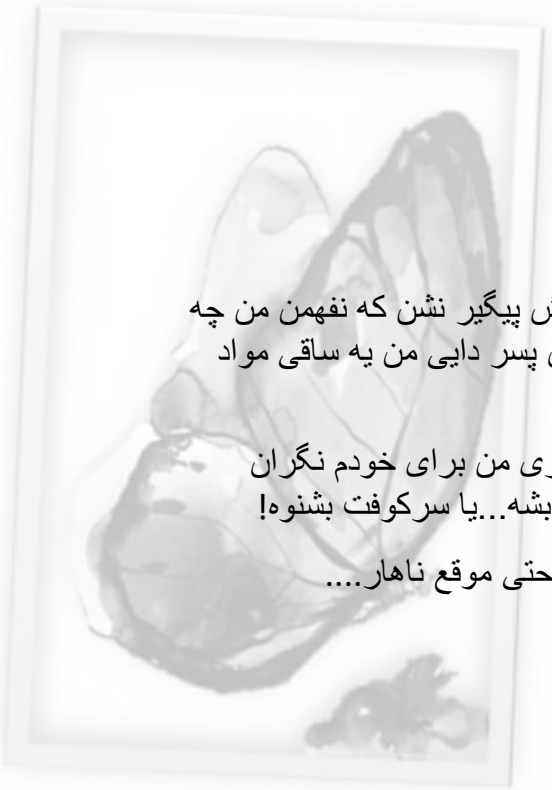

کاش دیگه هیچوقت درمورد دایی چیزی نپرسن یا هوس نکنن ببینش.کاش پیگیر نشن که نفهمن من چه زندگی ای داشتم.نفهمن دایی من و خانواده ام چجور آدمایی بودن...نفهمن پسر دایی من یه ساقی مواد بود.

نفهمن من گاهی وسیله ای میشدم واسه پخش مواد..البته واسه همچین چیزی من برای خودم نگران نبودم.نگرانی من بخاطر ارسلان بود.دلم نمیخواست بخاطر من سرزنش بشه...یا سرکوفت بشنوه!

تمام مدتی که واسه صبحونه کنارهم بودیم من اضطراب همین رو داشتم.حتی موقع ناهار....

لباسهای امیرسام رومرتب کردم و گفتم:

-میخوام باهات خیلی جدی حرف بزنم!

با کلافگی کودکانه اش گفت:

-حتما میخوای بگی با تبلتت بازی نکن...مامان داری خسته ام میکنی! من بزرگ شدم.نمیخوام هی بگی امیرسام اینکارو بکن اونکارو نکن مگه من دختر...

DONYAIEMAMNOE

هووووف! من آخه با این ارسلانکوچولو باید چیکار میکردم.

نشستم رو صندلی و گفتم:

-ببین امیرجونم....پدربزرگت آدم نکته سنجیه...

-نکته سنج یعنی چی!؟

یکم فکر کردمو بعد گفتم:

-اووووم...خب....یعنی اینکه....اینکه مدام مارو زیر نظر داره که یه وقت رفتار بی ادبی از خودمون نشون ندیم.یه چیزی تو همین مایه هاا....

لباشو کج و کوله کرد و با یکماین پا و اونپا کردن پرسید:

-خب میگی چیکار کنم!؟

دستای کوچولو و نرمشو گرفتم و تو جواب سوالش گفتم:

-هیچی فقط بعضی چیزارو به بابابزرگت نگی...مثلا حرفی که اون روز بهش زدی خوب نبود...روزی که واسه اولینبار دیدیش...مودبتر باش عزیزم..باشه!؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

-شرط داره!

-چی!؟ واسه مودب بودن شرط میزاری!؟

DONYAIEMAMNOE

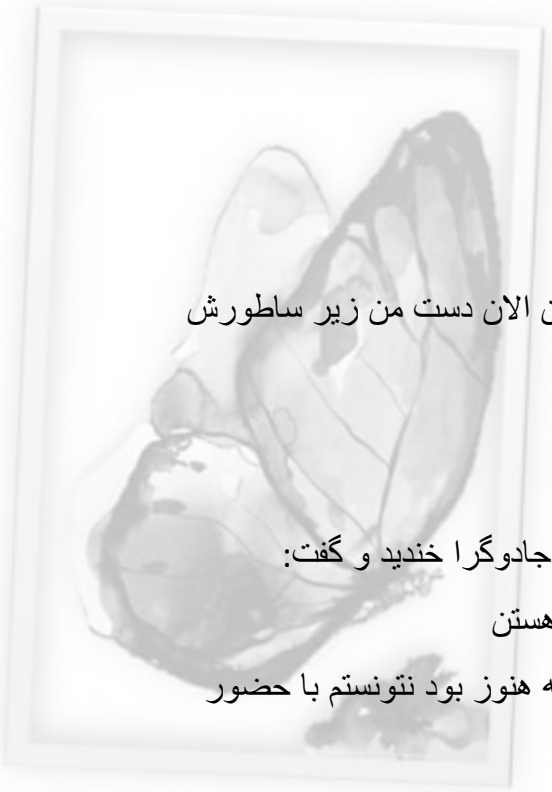

شونه هاش بالا انداخت و با اون صدای بچگونه اش گفت:

-به من چه.اگه میخوای با ادب باشم شرط داره

جغله بچه واسه من شرط و شروط میذاشت.کاریش همکه نمیشد کرد چون الان دست من زیر ساطورش بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بفرما عالیجناب...شرطتتو بگو....

لباشو روهم فشار دادگاونقدر که تقریبا نامشخص شدن بعد مثل بدجنسا و جادوگرا خندید و گفت:

-هاهاهاها باید برام گربه بخرین...از اون گربه ها هست...تپلن...پشمالو هستن

از اونجا که من به شدت از حیوون خونگی بدم میومد و حتی هنوز هم که هنوز بود نتونستم با حضور سگهای ارسلانکنار بیام محکم و جدی گفتم:

-نه اصلاااا ابداااا....فکرشم نکن!

بازم نیم وجبی واسه من شونه بالا انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به من چه....منم بی ادب میشم

حرصی صدامو بردم بالا:

-امیررررر...داری واسه مادرت شرط و شروط میزاری

انگشتشو بالا آورد و باتهدید گفت:

-اگه واسم نخری بوخدا منم بی ادبی میکنم

متعجب نگاهش کردم.خدایاا...فسقل بچه داشت عین شیرین حرف میزد !!!

بو خدا!! عجب!

با عصبانیت گفتم:

-اولا که قسم نخور....چون چیز خوبی نیست دوماا بوخدا نه....به خدا...سوما گربه بی گربه!

-باشه...پس دیگه نگی امیرسام مودب باش مودب باش...الانم میرم بی ادبی میکنم.میرم صندلی رو زیرپاش میکشم تا بیفته رو زمین

بلند شدم و حیرت زده گفتم:

-اکه اینکارو بکنی میکشمت....

خندید و دوید سمت درو گفت:

-به من چه خودت خواستی

DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه بره بیرون از سر ناچاری گفتم:

-باشه باشه...میخرم....

دستگیره رو گرفت و گفت:

-از کجا معلوم راست میگی!؟

بلند شدمو رفتمسمتش و گفتم:

-میدومی چیه...حالا که اینطور شد باید بهت بگم جغله جون من اصلا به تو باج نمیدم.گربه بی گربه واینکه وای به حالت اگه بی ادبی کنی....

اخمکرد و گفت:

-نمیزاری گربه بخرم!؟

با جدیت گفتم:

-نه

DONYAIEMAMNOE

-باشه...پس منم میرم بی ادبی کنم

دویدم سمتش اما خیلی زود از اتاق زدبیرون....

#پارت_۶۷۰

شیطان مونث

دویدم سمتش اما خیلی زود از اونجا رفت بیرون و یه جورای از خشم من قسر دررفت.اون عاشق حیوون خونگی بود و میخواست هر طور شده منو راضی کنه براش گربه بخرم امامنم اصلا دلم نمیخواست این روش، که به نوعی باج گیری هم به حساب میومدرو بهش یاد بدم.

به دنبالش تا پایین رفتم.

کنار باباش ایستاده بود داشت بهش میگفت که چی به من گفته و بعدهم با ارسلان دست داد و رفت.میخواستم برم سمتشون اما حضور و در دیدرس بودن پدر ارسلان مانع اینکار شد.

دست به سینه ایستادمو ارسلان رو از همون فاصله با سرزنش نگاه کردم.

از اول هم باید حدس میزدم اون این روش رو به جغله اش یادداده.

اسمشو چندبار صدا زدم نا متوجه ام شد.

DONYAIEMAMNOE

چون پدرش و اژدرخان درحال بازی شطرنج بودن نمیخواستم هوش و حواسشون بیاد سمت ما.

بشقاب میوه ی توی دستشو کنار گذاشت و اومد سمتم.نزدیک که شد

با حرص گفتم:

-میخوای منو آزار بدی!؟

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برو و با جمع کردن لبهاش گفت:

-نووووچ...

انگشتمو به سمتش گرفتم و گفتم:

-ولی داری اینکارو میکنی!؟

خودشو زد به علی چپ و گفت:

-چته دختر !؟من همچین کاری نمیکنم

-پس چرا به امیر یاددادی که چجوری منو مجبور به انجام کاری بکنه که خودش میخواد!؟

DONYAIEMAMNOE

انکارش کرد و گفت:

-من!؟شانار به من میاد همچین آدم خبیثی باشم!؟

باخم و عصبانیت گفتم:

-بلههههه...تو بهش یاد میدی....خودت....از دست هردوتون کلاف شدم.

جدی بر خورد کردم که بفهمه رو داستان تربیتی امیرسام چقدر حساس هستم. یه سهل انگاری میتونست این دیوارو تا ثریا کج بکنه.

صدامزد اما من نموندم و به سرعت رفتم بالا توی اتاق امیر تا ریخت و پاشهاش رو جمع کنم.

و اینم یکی دیگه از کارهای بدش بود.

اینکه عادت داشت همه چی رو بهم بریزه...داشتم اسبای بازی هاشو از روی زمین جمع میکردم که ارسلان اومد داخل و درو بست.

همونجا ایستاد و جلوتر نیومد و گفت:

-میدونی امیرسام یه روز چی بهم گفت؟گفت مامان هر وقت عصبانی میشه قیافه اش عینهو اون خانمی میشه که تو برنامه کوک تام و جری هست ....

اسبای بازی هارو تو گنجه چیدمو پرسیدم:

-واقعا همچین چیزی گفته!؟

-آره

DONYAIEMAMNOE

-اولا من که زیاد عصبانی نمیشم دوماون خانمه که تو برنامه کودک هست هیچوقت قیافه اش مشخص نیست

تو گلو خندید و گفت:

-اتفاقا منم همینو گفتم

-خل اون چی جواب داد!؟

-گفت کله ی اون زن عین فوزیه است دیگه

خندیدم.پدرسوخته!

نگاهی به ارسلان انداختم و گفتم:

-خیلی پدرسوخته اس

اومد سمتم و گفت:

-اتفاقا از نظر من مادر سوخته اس....

DONYAIEMAMNOE

خندید.دستاشو قاب صورتم کرد و گفت:

-نیشتو وا کن....خب!؟

-مگه تو پسرت میزارین من نیشم وا بشه...

-من میبوسمت که وا بشه

اینو گفت و لبهاشو روی لبهام گذاشت...

□□

#پارت_۶۷۱

□□شیطان مونث□□

بخاطر من واصرارم ودلی که دیگه بیشتر از این راضی نمیشد این دوری رو تحمل بکنه بالاخره ارسلان راضی شد من رو برسونه بیمارستان.

اون رو تخت نشسته بود و من باعجله لباس می پوشیدم.همزمان ازش پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

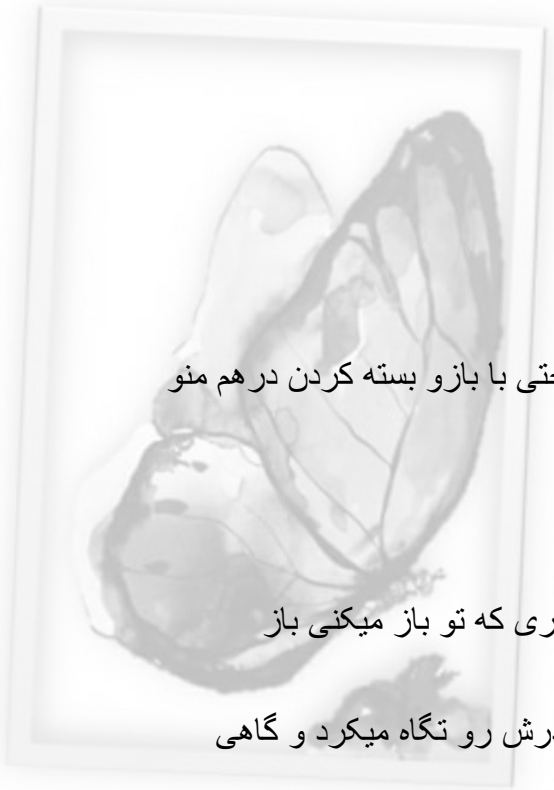

-اگه خیلی خسته ای من خودم میرم

سرشو تکون داد و گفت:

-نه خودم میبرمت...

همون موقع در با ضرب باز شد و امیرسام بدو بدو اومد داخل.این بچه حتی با بازو بسته کردن درهم منو حرص میده...

یه توپ تو دستش بود که مدام بالا و پایینش میکرد.

با تشر گفتم:

-اولا خونه جای مناسبی واسه فوتبال بازی کردن میست دوما درو اونجوری که تو باز میکنی باز نمیکنن.

با کف دست میزو رو میزد رو زمین و بی توجه به جرفهای من گاهی پدرش رو نگاه میکرد و گاهی توپش رو بعدهم پرسید:

-میخواین جایی برید!؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان اشاره کرد بره سمتش و بعد گفت:

-آره..

بی پاهای ارسلان ایستاد و با ول کردن توپش روی زمین دوباره پرسید:

-کجا !؟

شالمو روی سرم انداختم و بعداز یه نگاه آخر به خودم توی آینه گفتم:

-هرجا هست واسه تو مناسب نیست.

دست به سینه شد و یه قیافه ی اخم آلود به خودش گرفت.وقتی این شکلی میشد درصد خوشمزگیش خیلی می رفت بالا...

ارسلان سرشو کج کرد تا بتونه اون لبهای جمع شده و ابروهای درهم گره خورده اش رو نگاه کرد و بعد گفت:

-اووهه! اخمهارو ...بگو ببینم قهر کردی الان !؟

دلخور گفت:

-آره...همیشه دوتایی میرید بیردن ولی منو باخودتون نمیبرید...

ارسلان خندید و امیررو بغل کرد و نشوند روی پاهاش و بعد شروع کرد بوسیدن صورتش...

رفتم سمتشون و رو به امیرسام گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-امیرجان ماهروقت جای خوب رفتیم تورو بردیم و میبریم...وقتی میخواییم جایی بریم که میگیم تو مباید بیای معنیش اینه که اون مکان ، جای مناسبی برای تو نیست....

لجوجانه گفت:

-من میخوام بیاام....

ارسلان لپش رو کشید و دوباره ماچش کرد و بعد گفت:

-تو باید بمونی پیش پدربزرگت....قول میدم به زودی ببرمت هرجا که دوست داشتی...شهربازی سینما....هرجا که دلت خواست

ظاهرا رام شده بود.چون دیگه نق نزد و بجاش پرسید:

-پس شما الان میخواید برید کجا!؟

-بیمارستان...

-پیش مادر سلدا !؟

-آره...

DONYAIEMAMNOE

-قول میدی زود برگردی...

-قول میدم.توهم قول بده تا اومدن ما پدربزرگت رو حسابی سرگرم کنی!

از بغل ارسلان بیرون اومد و رفت سمت توپش و بعد گفت:

-اون با من بازی نمیکنه...همه اش ازم میخواد حرف بزنم.

خندیدم و گفتم:

-خب از بس شیطونی و شیرین زبونی...حالا بدو بیا بغل مامان...

دوید سمتم و خودشو انداخت تو آغوشم.جای جای صورتش رو بوسیدم و بعد درنهایت راضیش کردیم امروزهم سماجت به خرج نداد و حاضر شد تو خونه بمونه نا وقتی که ما بیایم....

باهم از اتاق زدیم بیرون...امیرسام رفت توی حیاط و با توپش سرگرم شد و ما هم رفتیم سمت ماشین که همون زمان پدر ارسلان و همسرش قدم زنان بهمون نزدیک شدم و ما به احترام اونها سوار ماشین نشدیم....

یعنی نشد که بشیم..

پارت_۶۷۲

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

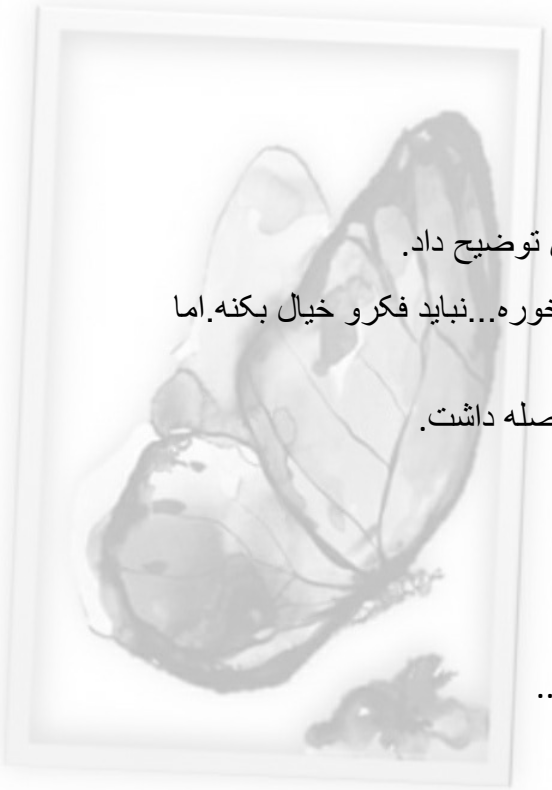

پزشک معالج نارگل همه چیز رو راجب عمل و حال و احوال الان ناری توضیح داد.

ته ته همه حرفهاش ختم میشد به این موضوع که نباید اون غم و غصه بخوره...نباید فکرو خیال بکنه.اما مگه واقعا میشد!؟

دخترش رو دزدیده بودن و از هر نوع آسودگی ای کیلومترها کیلومتر فاصله داشت.

ارسلان دستاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-کی مرخصش میکنین!؟

دکتر همزمان که پرونده پزشکی نارگل رو نگاه میکرد جواب داد:

-تا دو سه روز آینده باید بمونه ولی احتمالا مدت موندنش همین چندروز...

خوشحال گفتم:

-پس یعنی میتونیم تا چندروز دیگه اونو ببریم خونه!؟

پرونده تو دستش رو داد دست پرستار و بعد دستاشو تو جیب روپوش سفیدش فرو برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-بله ولی درجریان هستید که دست چپ ایشون دچار یه بی حرکتی شده که البته این کوتاه مدت هست و با تمرینات ساده و ماساژهای معمولی میشه کارایی دست رو به حالت سابقش برگردوند...تجویز من اینه..استراحت استراحت و استراحت غصه بی غصه!

-خیلی ممنون...

این چیزی بود که ارسلان خطاب به دکتر گفت و بعد هم نگاهی سمت خروجی انداخت و گفت:

-فکر کنم اگه بدونه به زودی قراره مرخص بشه حالش بهتر میشه از لحاظ روحی ..تو این خبرو خوب رو بهش بده...

-تو نمیای!؟

-نه اون باتو راحت تره! تنها برد منم بیرون منتظرت میمونم.باید سیگار بکشم

-باشه...زیاد نکش خب!؟

خندید:

-امرونهی نکن شانار...هرچندتا دلم بخواد میکشم...

چپ چپ نگاهش کردم که پاکت سیگارشو از جیب کتش بیرون کشید و بعدهم رفت سمت درهای خروجی...

اما من...هرچقدر به اتاقی که ناری اونجا بستری بود نزدیک تر میشدم دلگیرتر میشدم.

DONYAIEMAMNOE

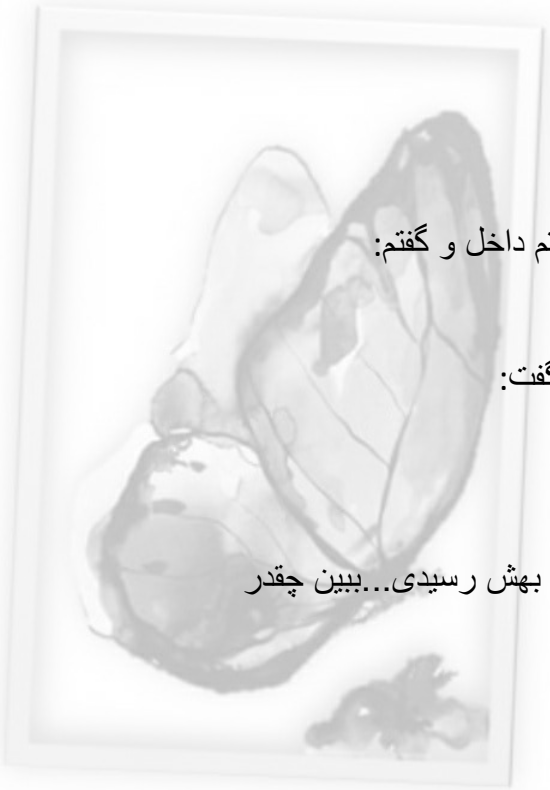

با اینحال به خودم قول دادم قیافه مایوسی به خودم نگیرم.

یه نفی عمیق کشیوم و لعد لبخندی زورکی روی صورتم نشوندم و بعدرفتم داخل و گفتم:

-سلام....سلام ناری خانم گل...

سر کج شده اش رو آروم صاف کرد و با صدای آروم و تحلیل رفته ای گفت:

-سلام شانار خانم...

به گلهای توی دستم اشاره کردم و گفتم:

-ببین چی برات آوردم...از گلهای باغچه است.باغچه ای که خودت خیلی بهش رسیدی...ببین چقدر خوشگل و خوش بو هستن!

تغییری تو حالت صورتش به وجود نیومد.اون همچنان غمگین بود....

رو صندلی کناری نشستم و با شور و شوقی تصنعی گفتم:

-یه خبر خوب دارم.دکترت گفته چند روز دیگه مرخصت میکنه.دیگه از اینجا خلاص میشی و باهم میریم خونه...

DONYAIEMAMNOE

اصلا خوشحال نشد و یه راست رفت سراغ همون چیزی که فکرش رو میکردم:

-خبری از سلدا نشد...!؟

نمیدونستم چی جوابش رو بدم.از تو یخچال میوه بیرون آوردم و گذاشتم تو بشقاب و همزمان گفتم:

-پیدا میشه...بالاخره میشه..پیداش میکنیم.توکل کن به خدا...

شروع کردم پوست کندن میوه...صدای آه های عمیقش به گوشم که رسید خودمم حالم بد شد اما سعی کردم قوی باشم تا لااقل حس خوبمو به اون انتقال بدم:

-تو این مدت خیلی لاغر شدی نارگل...باید حسابی خودتو تقویت بکنی...البته من خودم تو این یه مورد کاملا در خدمتتم.قول میدم از کبری خانم بخوام اونقدر غذای خوشمزه درست کنه که سر چند روزه بشی قد یه غول گنده ....حالا این تیکه سیب رو بخور و قلب منو شاد کن!

به دستم که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد و گفت:

-نمیخورم خانم

-نارگل...تو خیلی وقت اینجایی...بدنت ضعیف شده...باید قوی باشی و قوی بمونی که بتونی دخترتو پس بگیری...درست میگم یا نمیگم! پس باید امروز همه ی آبمیوه ها و میوه هات رو بخوری...

انگار حرفهام قانع و ترغیبش کردواسه همین سعی کرد تیکه ی میوه روازم بگیره اما نتونست...چون دستش تکون نخورد و همین باعث شد وحشت کنه...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۷۳

شیطان مونث

انگار حرفهام قانع و ترغیبش کردواسه همین سعی کرد تیکه ی میوه رو ازم بگیره اما نتونست.چون دستش تکون نخورد و همین باعث شد وحشت بکنه...بازم سعی کرد ولی بازهم نتونست.ترسید و گفت:

-نمیتونم دستمو تکون بدم...

خیلی سریع گفتم:

-نترس نترس! ببین دکترت گفت بخاطر حمله ی قلبی و سکته ای که پشت سر گذروندی دستت ممکنه تا یه مدت همینطوری بمونه...ولی اصلا نگران نباش گفت یه مدت بگذره دستت دوباره خوب میشه فقط باید یکم صبر داشته باشی...حالا باز کن این لبهای خوشگلتو من خودم یکم از این کمپوت بهت بدم...

به زور و هرجور شده بود یکم از اون کمپوت بهش دادم.بی میل بود و این هم به شرایط روحی و هم شرایط جسمیش برمیگشت.

DONYAIEMAMNOE

دستمالی برداشتم و گوشه لبش رو تمیز کردم که نگاهی به دستش انداخت و گفت:

-خانم شما مطمئنی دست من خوب میشه!؟

-آره بجون نارگل...حتی نیازی به فیزیوتراپی هم نداری....

باورم کرد و سوال دیگه ای پرسید:

-نمیشه زودتر مرخص بشم!؟ میخوام خودم برم دنبال دخترم !؟

پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:

-روزای خوب میان نارگل...باور کن.تو سلدارو پیدا میکنی.دوباره باهم جمع میشیم...امیرسام و سلدا تو حیاط بازی میکنن...شیرین و غلام کلکل میکنن و ما میخندیم...باغچه رو گل میدیم....بهار ...باید بیلی ببینی چه بویی میدن شکوفه ها

با بغض لبخند زد.شاید امیدارشده بود.امیدوار نسبت به آینده...

-کی میرم خانم...کی!؟

-به زودی...با دکترت حرف زدیم گفت دوسه روز دیگه می تونی مرخص بشی.اصلا خودم میام دنبالت...قول میدم.

همون موقع یه پرستار اومد داخل و گفت:

-لطفا تشریف ببرید بیرون...بیشتر از این نمیتونید اینجا بمونید...

DONYAIEMAMNOE

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-باشه

پرستار اومد و مشغول چک کردن سرم شد.دیگه وقتی نبود.تخت رو دور زدم و رفتم سمتش.خم شدم با بوسیدن صورتش گفتم:

-دفعه بعد میام که ببرمت...زود خوب شو!

لبخند زد:

-ممنون که هستین شانار خانم.ممنون که فراموشم نکردین...

-خدانگهدار ناری

-به سلامت خانم....

نگاه آخرو بهش انداختم و بعد واسش دست تکون دادم و از بیمارستان رفتم بیرون.

بارون نم نم میبارید...این عید نباید تلخ باشه.این عید باید با پیداشدن سلدا قشنگتراز تمام عیدهای قبلی شروع بشه....

DONYAIEMAMNOE

یه نفس عمیق کشیدم و بعد با چشم به دنبال ارسلان گشتم.

یه گوشه ایستاده بود سیگار میکشید و همزمان تلفنی صحبت میکرد.به طرفش رفتم و بهش نزدیک شدم.

حواسش به من نبود.صحبتش که تموم شد گوشی رو گذاشت تو جیب کتش.

از پشت سر سیگار نیمه اش رو از لای انگشتاش بیرون کشیدم و بعد گفتم:

-خدا میدونه تا الان چند نخ کشیدی..متعجب نگاهم کرد و گفت:

-کی اومدی!؟

-همین الان...

پرسید:

-نارگل چطور بود

رفتم و سمت سطل آشغال.سیگارو پرت کردم اونجا و بعد جواب دادم:

-بهتر از قبل...

-واقعا!؟

-آره...یکم روحیه اش بهتر شده

دستشو به سمتم دراز کرد:

DONYAIEMAMNOE

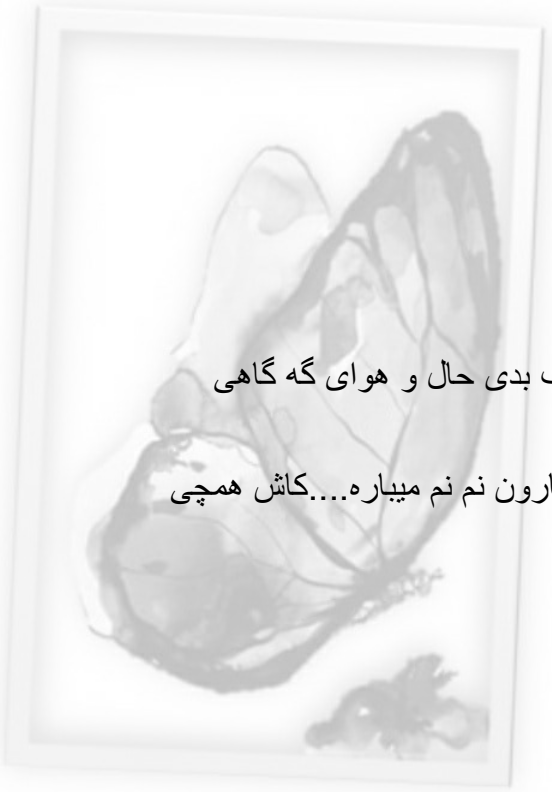

-خب خوبه...بریم!؟

دستمو توی دستش گرفتم:

-بریم....

باهم و دوشادوش هم قدم زنان به راه افتادیم.حیف این هوای خوب و حیف بدی حال و هوای گه گاهی ما....

-من عاشق همچین هوایی ام.وقتی بوی خاک و گل و شکوفه میاد وقتی بارون نم نم میباره....کاش همچی خوب بشه...

قطره های روی صورتشو کنار زد و گفت:

-خوب میشه....یه روز همچی خوب میشه....

#پارت_۶۷۴

DONYAIEMAMNOE

شیطانمونث

رو شیشه ی بخار گرفته ی ماشین سه تا قلب کشیدم.

سه تا قلب که توی ذهن من نمادی بود از خانواده.

من خانواده نداشتم اما حالا دارم...ارسلان و امیرسام اونا خانواده های من بودن.

-تو فکر چی هستی!؟

نگاهمو از شیشه برداشتم و سرمو به سمت ارسلان چرخوندم:

-چی !؟؟

ابروهاشو بالا انداخت و با شوخ طبعی گفت:

-اووووه...پس معلوم خیلی تو فکری! تو فکر چی هستی هان!؟؟

جمله ی تو ذهنم رو به زبون آوردم:

-عید نزدیک....

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره.عید نزدیک...عید هم یه روز و تاریخ معمولی هست نه یه چیز شدیدا با اهمیت...عید میتونه هرروزی باشه که تو خوشحالی...اگه تو سالن نو حالت خوب نباشه اون عید دیگه عید نیست...

DONYAIEMAMNOE

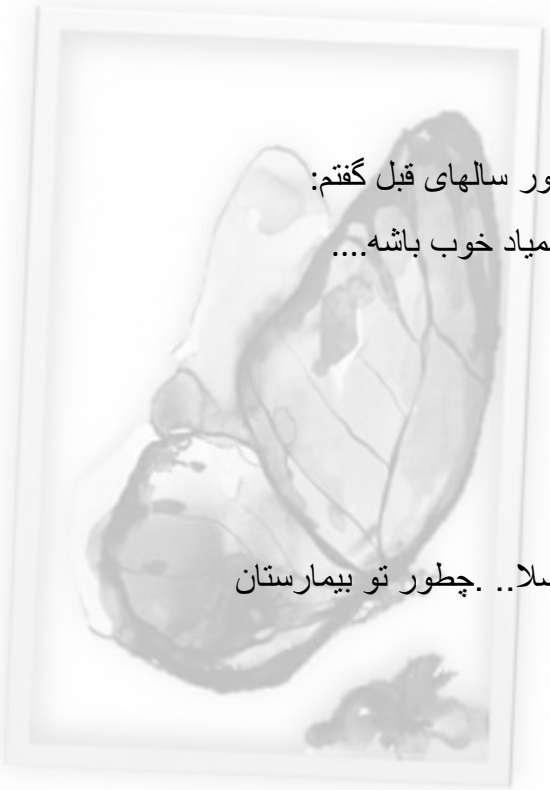

نمیخواستم مایوس بشم.میخواستم امیدوار بمونم به روزای خوب....با تصور سالهای قبل گفتم:

-عید سال پیش خوب بود.و سال قبلترش...و حتی قبلتر عید امسال بنظر نمیاد خوب باشه....

با تاکید گفت:

-میشه

-اگه نشه چی!؟

لبخندی زد و گفت:

-تو مثلا رفتی که به نارگل روحیه بدی!؟؟ عجب روحیه ای...بمبی تو اصلا.. .چطور تو بیمارستان نترکیدی....

سرم رو به عقب تکیه دادم و بعد چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-داری مسخره میکنی منو آره !؟

خندید و بعد گفت:

-جدا یه وقت اون بدیخت رو مایوس نکرده باشی...

DONYAIEMAMNOE

با خنده های بی رمقی سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه نه...اشتباه میکنی من خیلی سعی کردم به ناری روحیه بدم.

اون خوشحال که قراره یه زودی مرخص بشه..روحیه اش به داغونی اون اوایل نیست و اینکه...تو فکر اینکه که بیاد بیرون و خودش دنبال دخترش بگرده.اصلا انگار به همین دلیل زنده اس....منم سعی کردم حرفهایی رو بزنم که دوست داره بشنوه.سعی کردم بهش امید بدم....

خندید و بعد گفت:

-اگه اون امیدی که خودت بهش داده بودی رو باور نداشته باشی هیچ حس و انرژی خوبی از تو به اون منتقل نمیشه...

اینو گفت و ماشین رو نگه داشت.حرف خوبی زد و باید بگم یه جورایی حق با اون.

چیزی که خودم بهش باور و ایمان نداشته باشم رو چطور میتونستم یه اون متقل کنم !؟

کمربندش رو باز کرد.پرسیدم:

-جایی میخوای بری!؟

کیف پولش رو از توی داشبورد برداشت و گفت:

-به امیرسام قول داوم براش یه چیزایی بخرم...بمون تا بیام....

اون پیاده شد و من با تاکید زیادی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-هله هوله براش نخریا...

خندید و گفت:

-نق نزن دختر...

□□

#پارت_۶۷۵

□□شیطان مونث□□

رفت توی سوپر مارکت و چند دقیقه بعد با دوسه پلاستیک خرید برگشت.

من اصلا از این رفتار و منش ارسلان خوشم نمیومد.اینکه هرچی امیرسام میخواست رو براش فراهم میکرد.هرچی!

پلاستیکهای خریدش رو گذاشت رو پاه های من و بعد دوباره ماشین رو روشن کرد.

محتوای پلاستیکهارو نگاه کردم...چیپس ، پفک، لواشک، تخمه و ترقه و کلی خرت و پرت دیگه...با چشمهای درشت شده پلاستیکی که کلا شامل انواع ترقه بود رو باز کرد و با نگاه کردنش گله مندانه گفتم:

-ارسلاااااان....

مثل خودم صداش رو کشید و جواب داد:

-جاااااان...

-ترقه آخه !؟ترقههههه؟؟؟

خندید و گفت:

-ای بابا. چرا چشاتو واسه من درشت میکنی.سفارش امیرسام

با حرص پلاستیک پراز ترقه رو تو دست تکون دادم و گفتم:

-هرررچی که امیرسام باید بخواد تو باید بخری!؟؟ تو که هرچی من رشته کرده بودمو پنپه کردی پدر نمونه!

-وقتی اون میخواد وقتی اصرار میکنه وقتی خواهش میکنه خب چیکار میتونم بکنم!

DONYAIEMAMNOE

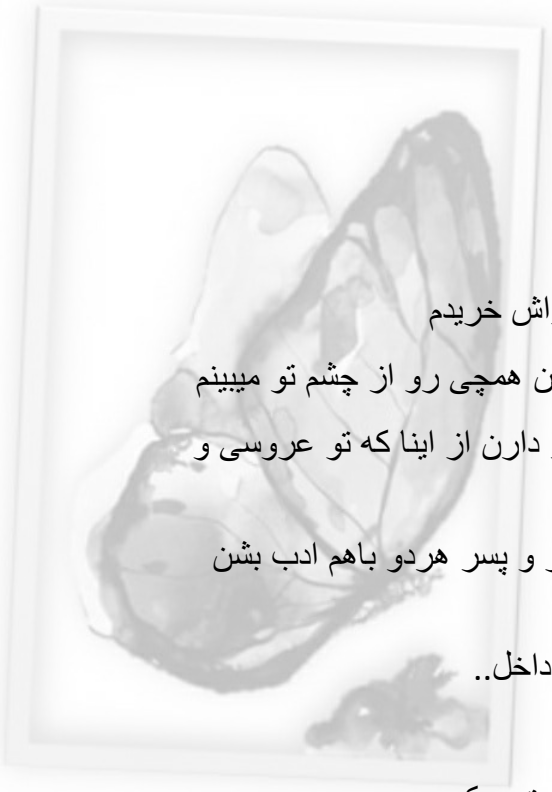

باجدیت گفتم:

-من اینارو بهش نمیدم

-اونوقت من بدقول پیشم چون تو فروشگاه بهم زنگ زد منم بهش گفتم براش خریدم

-هووووف...باشه...پس اگه چشمش کور شد یا اتفاق بدتری براش افتاد من همچی رو از چشم تو میبینم

-اینا از اون نوع خطرناکش نیستن دختر بیشتر جنبه روشنایی تو شب رو دارن از اینا که تو عروسی و تولدا هستن دیگه....

چپ چپ نگاهش کردم.فقط داشت توجیه میکرد.اصلا به من چه بزار پدر و پسر هردو باهم ادب بشن اونوقت میفهمن چرا من اینقدر حرص و جوش میخورم....

وقتی رسیدیم جلوی خونه ابراهیم درو باز کرد و ارسلان ماشین رو برد داخل..

پدرارسلان کنار شومینه ایستاده بود و کباب ترک درست میکرد.

یولانداهم عین یه ملکه لم داده بود رو صندلی و شیرین امرهاش رو اطاعت میکرد.

امیرهم کنار پدربزرگش ایستاده بود و نمیدونم داشت راجب چی واسش وراجی میکرد.

DONYAIEMAMNOE

وقتی متوجه ما شد بدو اومد سمتمون و گفت:

-کو ؟ کجاست؟ برام آوردی بابا!؟؟

پلاستیکهارو از من گرفت و با خوشحالی زیادی قبل از هرچیزی رفت سراغ ترقه ها.

پدر ارسلان درحالی که بادبزن توی دستش رو می چرخوند،قدم زنان به من نزدیک شد و گفت:

-شما زن و شوهر عادت دارین بی خبر برید بیرون!؟

ارسلان دستهاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-اگه نگفتیم صرفا جهت بهم نزدن استراحتتون بوده

میدونست ارسلان داره تیکه میپرونه با این حال سخت نگرفت و سوال دیگه ای پرسید:

-رفته بودید تفریح و گردش دونفره!؟

قبل از ارسلان من بودم که جواب دادم:

-نه ما رفته بودیم بیمارستان عیادت ...

یولانداهم که با ما نزدیک شده بود پرسید:

-عیادت!؟ شما بیمار دارید!؟

-بله...یکی از خدمتکارها

DONYAIEMAMNOE

تعجب کرد و باهمون حالت پرسید:

-شما رفتین عیادت یه خدمتکار؟؟؟

از تعجب اون من دچار تعجب شدم.بنظرم این موضوع اصلا جای تعجب نداشت.

-بله...خدمتکار اینجاست.

-لازم نیست به یه خدمتکار اینقدر توجه بشه....

همچین حرفی واقعا باعث احساس انزجار میشد و من درادامه گفتم:

-ولی نارگل از دوستای ماست.فقط یه خدمتکار نیست...یه دوست هم هست! یه عضو از خانواده ی این عمارت...

دست به سینه سری تکون داد و گفت:

-اشتباه میکنی.اینطور اونها پر...پر....آ....آهان....پررو میشن...پررو....درست گفتم !؟

-کلمه رو درست گفتین ولی راستش من باهاتون موافق نیستم.شغل اونا شغل شرافتمندانه ای هست و چیزی از ارزش و مقام اجتماعیشون کم نمیکنه..

DONYAIEMAMNOE

میخواست جوابمو بده که همون موقع امیرسام شیطون یه ترقه انداخت جلوی پاش و با ترکیدن ترقه ای که ارسلان تا قبل این از بی خطر بودنشون کلی فلسفه بافته بود، جیغ بلندی کشید و عقب رفت.

ناباورانه و با حیرت به امیرسام نگاه کردمو بعد با خشم و صدای بلندی اسمشو داد زدم اما اون

خبیثانه خندید و بعد هم پا گذاشت به فرار...

#پارت_۶۷۶

شیطان مونث

تو اتاق قدم رو میرفتم و غرولند کنان باخودم حرف میزدم.

میدونستم اونا الا راجب من چه فکری میکنن...اونا فکر میکنن من یه زن بی مسئولیت و بیفکر هستم که ذره ای برای تربیت بچه ام وقت نذاشتم.

-سر ما هیچ...سر خودت گیج نرفت این قدر قدم رو رفتی!؟؟

با خشم و عصبانیت زیادی سرمو به سمت ارسلان و امیرسامی چرخوندم که کنارهم روی تخت نشسته بودن و منو نگاه میکردن.

DONYAIEMAMNOE

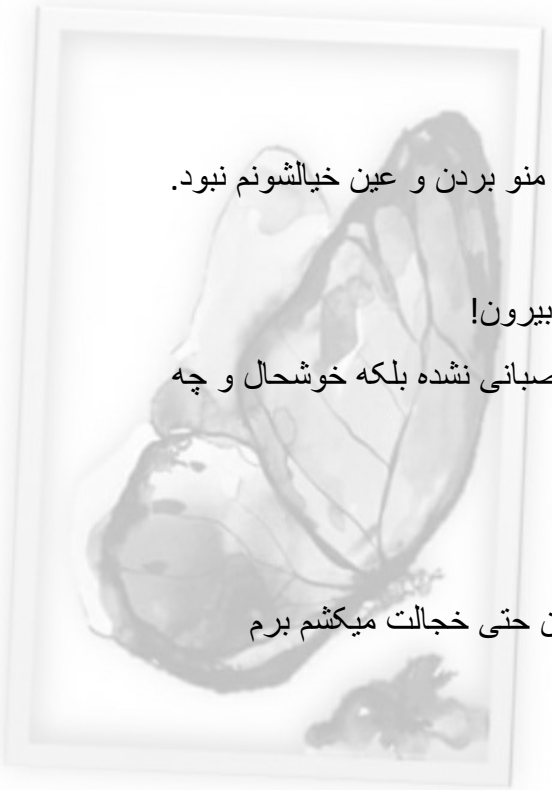

نگاه تند منو که دیدن هردو ساکت تر از قبل سرجاشون نشستن....آبروی منو بردن و عین خیالشونم نبود.

به سمت هردوشون چرخیدم و با دراز کرد دستم گفتم:

-شما دوتا منو خجالت زده کردین...حتی روم نمیشه پاجو از اینجا بزارم بیرون!

ارسلان که شک نداشتم نه تنها از بابت این جریانات ذره ای دلخور و عصبانی نشده بلکه خوشحال و چه بسا از عمد برای امیر ترقه خریده بود گفت:

-بیخیال شانار...چقدر سخت میگیری تو آخه!؟

با دلخوری غیر قابل توصیف و بیانی گفتم:

-ارسلان چرا جوری وانمود میکنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...من...من حتی خجالت میکشم برم بیرون.خجالت میکشم با بابات و همسرش چشم تو چشم بشم.

بازهم با بیخیالی و بیتفاوتی گفت:

-چرا خجالت میکشی ؟ مگه چه اتفاق خاصی افتاده یه ترقه بوده دیگه!

دستامو مشت کردم ودرحالی که بشدت از این بابت حرص میخوردم گفتم:

-واااااای خداا....چطور میتونی این حرفو بزنی لااقل جلوی خودش از این حرفها نزن! تو پرروش کردی...شیطونش کردی...سرخودش کردی...

از روی تخت پایین اومد و گفت:

-بیخیال...بیا بریم پایین...خوب نیست واسه شام اونجا نباشیم!

وقتی بیشتر حرص میخوردم که بیخیالی ارسلان رو می دیدم.

که اصلا واسش هیچی اهمیت نداشت.مهم نبود که من شرمسار شدم.مهم نبود پسرش دست به چه کاری زده...هیچ کدوم از اینا واسش مهم نبود.

-ارسلان...

بی حوصله گفت:

-دیگه چیه!؟

-میدونی اون چی به من گفت

-پووف . ای بابا...چیگفت!؟

-گفت...گفت ای کاش بجای اینور اونور رفتن یه ذره وقت واسه تربیت امیرسام میذاشتی!

به قیافه ی گرفته و دماغ آویزونم نگاه کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-شانار اون فقط یه بچه اس من نمیتونم به یه بچه بگم بچگی نکن...نمیتونم اونو از چیزایی که از انجامشون لذت میبره منع کنم...

امیرسام بلند شد و گفت:

-آفرین بابایی

با تشر داد زدم:

-تو یکی ساکت!

ارسلان آهسته براش لب زد:

-هیچی نگو.تنها فکر خوب همین !

بعدهم دوباره سرشو به سمتم برگردوند و ادامه داد:

-بیا بریم پایین و تظاهر کن هیچ اتفاقی نیفتاده ...

دو طرف لباسشو گرفتم و گفتم:

-پسرت بدترین کار ممکن رو انجام داده بعد تو میگی برم پایین و تظاهر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده!؟؟

DONYAIEMAMNOE

ریلکس جواب داد:

-آره دقیقاااا

امیرسام که اصلا ککش هم از این بابت نمی گزید از تخت پرید و گفت:

-مامان من گشنمه

ناخواسته باصدای بلند گفتم:

-به من نگو مامان.تو منو همه اش خجالت زده میکنی اگه دوستم داشتی به حرفهام گوش میدادی....

غمگین شد و ناراجت سرش رو انداخت پایین. تو همون لحظه چنان عذاب وجدانی اومد سمتم که نتونستم طاقت بیارم و دویدم سمتش و محکم بغلش کردم.

لعنتی...اونقدر دوستش داشتم که حتی نمیتونستم از دستش ناراحت بشم.

یه نفس عمیق کشیدم و سرشو به سینه ام چسبوندم و بوسیدمش.

ارسلان تو گلو خندید و بعد گفت:

-خب....صحنه های بالیوودی بره واسه بعد...بریم شام

امیرسامو یه بار دیگه بوسیدم و گفتم:

-خواهش میکنم مامانو اذیت نکن..به حرفهام گوش بده خب

DONYAIEMAMNOE

لوس کرد خودشو و گفت:

-میزاری شام بخورم!؟

دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:

-آره که میزارم عزیز دلم.توهم قول بده پسر خوبی باشی

-پسر خوب بودن سخت اما تمام تلاشمو میکنم حالا دیگه ولم کن میخوام برم خفه ام کردی...

قبل از اینکه ازم جدا بشه دستاشو محکم گرفتم و گفتم:

-سر میز شام از خانم یولاندا معذرت خواهی کن! یعنی باید اینکارو بکنی

-معذرت خواهی رو دوست ندارم

-متاسفم که اینو بهت میگم امیر اما تو یه کارخیلی زشت و ناپسند انجام دادی و باید بابتش عذرخواهی بکنی...اما و اگر نمیشه هم نداریم...

پووووفی کرد و گفت:

-باشه

DONYAIEMAMNOE

-باشه نه...باید قول بدی

-شاید اینکارو کردم..

اینو گفت و به زور خودشو ازم جدا کرد و بعدهم پا گذاشت به فرار....

#پارت_۶۷۷

شیطان مونث

بلند شدم و با تعجب بیرون رفتنش رو تماشا کردم.

این بچه توله سگی بود که مثل و مانند نداشت.

نگاهی پر از علامت سوال به ارسلان انداختم و گفتم:

-دیدی ارسلان....دیدی!؟؟ ببین چجوریه...فقط بلده حرص آدمو دربیاره...

اومد سمتم و دستشو دور گردنم حلقه کرد گفت:

DONYAIEMAMNOE

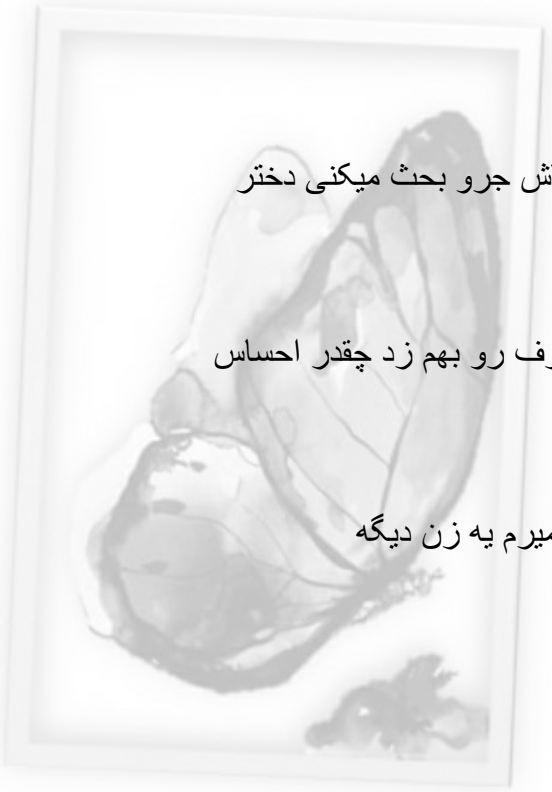

-آخه تو که طاقت نداری بهش بگی بالا چشمت ابروئه واسه چی هی باهاش جرو بحث میکنی دختر خوب!؟ هووم!؟

رنجور و گله مند گفتم:

-آخه ...آخه منو خجالت زده و شرمنده کرد.نمیدونی وقتی یولاندا اون حرف رو بهم زد چقدر احساس خجالت بهم دست داد.دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه!

گونه ام رو ماچ کرد و گفت:

-بیخیال...اینقدرحرص و جوش نخور زشت میشی ...زشت بشی هم من میرم یه زن دیگه میگیرماا...گفتم درجریان باشی!

با اخم مصنوعی گفتم:

-میری زن میگیری!؟

-آره پس چیفکر کردی...یکی هم نه و سه چهارتا میگیرم

خندیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-باشه بگیر...اصلا خودم میرم واست خواستگاری!

اینبار اون بود که اخم کرد و گفت:

-بیخود!

-چی بیخود!؟

-این خونه فقط یه خانوم داره اونم تویی....

خندیدم:

-ای زبون باز

-دیگه دیگه....مخ زنی رو بلدم...

باهمدیگه از پله ها پایین رفتیم و خودمونو رسوندیم به سالن ناهار خوری.

اونا اونجا بودن و من همچنان احساس خجالت میکردم.

امیرسام رو صدا زدم تا اومد سمتم.

دستشو گرفتم و گفتم:

-باید از خانم یولاندا معذرت خواهی بکنی

با عصبانیت پاشو زمین کوبید و گفت:

-واااای...نمیخوام.همه اش عصبانیم میکنی اعصابمو خورد میکنی

DONYAIEMAMNOE

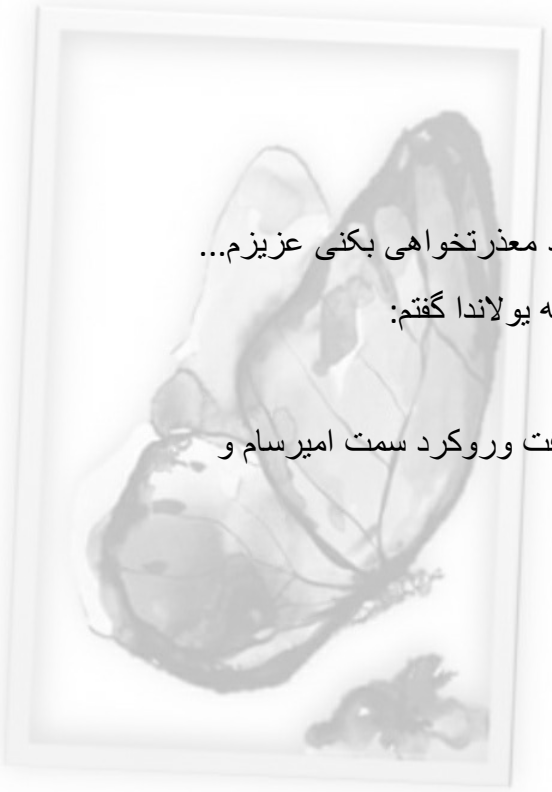

با چشمهایی درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

-عه عه! من اعصاب تورو خورد کردم! عجبااا...چه رویی داری تو.باید معذرتخواهی بکنی عزیزم...

دستشو گرفتم و باهم رفتیم سمت میز.من باخجالت سلام کردم و بعد رو به یولاندا گفتم:

-امیرسام میخواد یه چیزی بهتون بگه

یولاندا که هنوزهم بابت این موضوع دلگیر و ناراحت بودسرشو بالا گرفت وروکرد سمت امیرسام و بهش چشم دوخت.

سقلمه ای بهش زدم تا بالاخره لبهاشو ازهم باز کرد و گفت:

-ببخشید...

آهسته گفتم:

-بلندتر بگو امیر...

-واااای...

-زودباش...

DONYAIEMAMNOE

با حرص ودرحالی که اصلا دلش نمیخواست اینکارو یکنه دوباره واینبار باصدای بلندتری گفت:

-معذرت میخواااام.نمیخواستم اونکارو بکنم!

یولاندا پشت چشمی نازک کرد گفت:

-تقصیر تو نیست پسر...تقصیر مادرت هست اون باید زمان بیشتر برای تو ...برای...برای...اون باید تربیت تو وقت بزاره!

هووف! حالا مگه ول میکرد.نگاهی به ارسلان انداختم شونه بالا انداخت و لب زد:

-چه میشد کرد دیگه!

همه دورهم نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم که همون موقع شیرین سرو کله اش پیدا شد و گفت:

-ببخشید خانمجان مهمان داریم

همه سرمونو به سمت شیرین چرخوندیم.ما که اصلا منتظر کسی نبودیم واسه همین گفتم:

-کی هست!؟

شیرین آب دهنش رو قورت داد وبا زدن یه لبخند عریض گفت:

-آقا بوراک...

DONYAIEMAMNOE

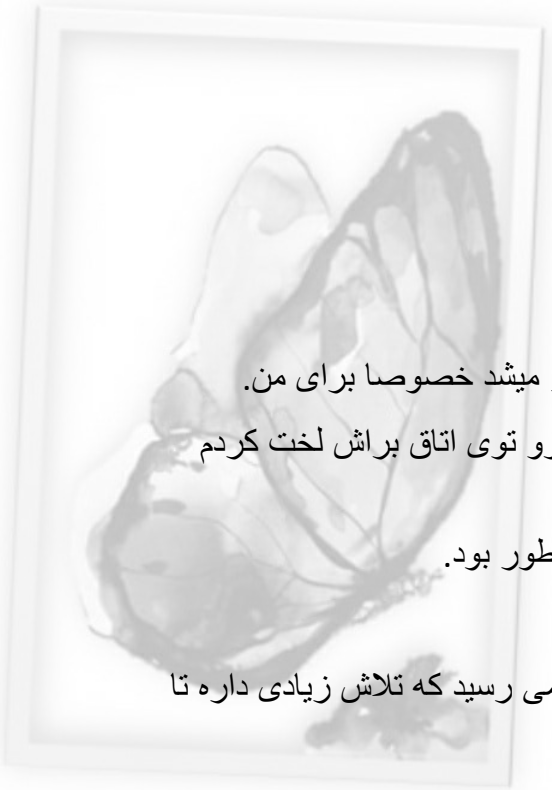

#پارت_۶۷۸

🖤🖤شیطانمونث🖤🖤

خبر اومدن بوراک یه خبر معمولی نبود چون ناخواسته خیلی چیزا مرور میشد خصوصا برای من.

راستش میلیونها سال هم که میگذشت من نمیتونستم روزی رو که خودم رو توی اتاق براش لخت کردم رو از یاد ببرم.

نمیدونم واسه ارسلان هم همینطور یا نه اما واسه من که همه چیز همین طور بود.

چیزایی مرور میشد واسم که اصلا خوشایند نبود.

یولاندا خوشحالترین فرد اون جمع بود و ارسلان شبیه به مردی یه نظر می رسید که تلاش زیادی داره تا خیلی چیزا رو اجازه نده تو ذهنش مرور بشن.

چنددقیقه بعد بالاخره بوراک وارد سالن شد.

غلام وسایلش رو برداشت و برد بالا اما نگاه همه سمت خود بوراک بود.

DONYAIEMAMNOE

یولاندا باخوشحالی بلند شد و گفت:

-عزیزم....چقدر خوشحالم .چقدر خوشحالم که اومدی...بیا حتما خیلی خسته هستی.تو زیاد کار میکنی...اصلا به خودت استراحت نمیدی!

بوراک لبخند زد و گفت:

-سلام...

این سلام، یه سلام به تمام آدمای توی سالن بود.

چقدر ظاهرش تغییر کرده بود.دیگه سیبیل نداشت.پوستش اما از سفیدی زیاد برق میزد.

اما...اما اون ار لحاظ ظاهری تغییر های زیادی کرده بود.صورتش از اون حالت خامی دراومده بود و یکم پخته تر بنظر می رسید.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

-سلام..این صدا اونقدر ضعیف بود که به گوش خودمم نرسید.

ارسلان نیشخندی زد و گفت:

-بیا بشین که مادر زن آینده ات خیلی دوست داره...

بوراک کلاهش رو از سرش برداشت و بعد همونطور که سمت میز میومد گفت:

-شهر تهران رو تو شبهای نزدیک به عید خیلی دوست دارم.

DONYAIEMAMNOE

شلوغ ولی این شلوغی خیلی خوب.... اوه !

همزمان که سمت میز میومد و این حرفهرو میزد نگاهش رفت سمت امیرسام.

همونجا کنار صندلی ایستاد و محو تماشای امیر لب زد:

-اوه پسر...عجب ! این امیرسام!؟

تغییر مسیر داد و رفت یه سمت امیرسام.دستشو به سمتش دراز کرد و چندثانیه ای محو تماشاش شد و بعد هم گفت:

-خیلی خوشحالم که تورو میبینم امیرسام.

اینو گفت و دستشو به سمت امیر دراز کرد.

امیر باهاش دست داد و گفت:

-ممنون...ولی من که شمارو نمیشناسم.

بوراک خندید و گفت:

-خب...خب من یه جورایی عموی تو هستم.

DONYAIEMAMNOE

امیرسام خندید و گفت:

-من هم عمو داشتم هم بابابزرگ هم دوتا مامان بزرگ اماخودم اینو نمیدونستم...

جمله ی کوکانه ی امیرسام واسه بزرگترها چیزی شبیه به یه طعنه ی خنده دار بود.

این بچه پاک حیثیت منوبا حرفهاش بر باد داد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-امیرجان مودب باش لطفا

بوراک خندید و گفت:

-فکر کنم حق با امیرسام باشه...دوری و دوستی همین چیزارو هم دارن...راستی پسر کوچولو من برای تو یه هدیه آوردم...که البته ترجیح میدم بعد شام اونو بهت بدم...

-نمیشه همین حالا بهم بدین!؟

-نه چون تو هنوز شامت رو کامل نخوردی.مثل من که هنوز چیزی نخوردم....

بوراک برگشت و سرجاش نشست.به سختی نگاهمو ازش گرفتم...

نمیدونم چرا هربار می دیدمش یه جوری میشدم.

دچار به حس های ناشناخته...به احوالات غریبی..

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۷۹

شیطان مونث

نمیخواستم هی تو فضاهای مختلف خونه بگردم و سراغ بوراک و امیرسام رو از این و اون بگیرم واسه همین بالاخره بعداز کلی قدم زدم و سرک کشیدن فهمیدم که توی حیاط هستن...

بوراک که نمیدونم از کجا و از طریق کی مورد علاقه ی امیرسام رو فهمیده بود یه گربه از نژاد مورد علاقه ی اون واسش آورده بود و با همین هدیه ی جون دار حسابی دل از امیرسام برده بود.

اونقدر خوشحال بود که سرازپا نمیشناخت و کم مونده بود بال دربیاره آخه پسر کوچولوی ما شدیدا طرفدار حیوانات بود و اگه کنترلش نمیکردیم مار و تمساح هم میاورد تو خونه.

قدم زنان به سمتشون رفتم.

DONYAIEMAMNOE

بوراک داشت نحوه ی نگهداری و غذاهای که باید به گربه میداد رو واسه امیرسام توضیح میداد تا اینکه متوجه حضور من شد.

دست نوازشی روی تن پشمالوی گربه کشید و گفت:

-سلام...

لبخند زدم:

-سلام..

کمر دولا شده اش رو صاف نگه داشت و گفت:

-شب خوبیه نه!؟ هواعالیه..بهاریه...خوب...خیلی عالی!

چیزی نگفتم.نگاهی به گربه ی فربه ی توی دست امیر انداختم و بعد گفتم:

-از کجا میدونستی اینقدر عاشق گربه اس!؟

دستاشو به کمرش تکیه داد و بعد گفت:

-خب...خبرا می رسه دیگه اون خیلی شبیه پدرش...

نگاهی به صورت امیرسام انداختم.این اولین نکته ای بود که هرکسی بعداز دیدن امیرسام به من میگفت...

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره شبیه ارسلان....

DONYAIEMAMNOE

امیرسام گربه اش رو بغل کرد و گفت:

-مامان خیلی خوشگل نه!؟

خندیدم.بالاخره به اون چیزی که میخواست رسید:

-آره خیلی...مثل خودتم خیلی شیطون

-همش میخواد فرار بکنه... سلدا که برگشت میزارم اونم باهاش بازی بکنه....اسمشو چی بزارم مامان!؟

یکم فکر کردمو گفتم:

-نمیدونم...خودت چیزی در نظر داری!؟

گریه ای که با اون وزن سنگینش مدام قصد فرار داشت رو به خودش فشار داد و گفت:

-نمیدونم...کریس چطوره!؟

بوراک بلند بلند خندید و گفت:

-کریس!؟ کریس چرا!؟

DONYAIEMAMNOE

-خب چون کریس رونالدو رو دوست دارم

بوراک بلند تر از دفعه ی قبل خندید و بعد گفت:

-کریس رونالدو....خیلی باحال این پسر...باشه بزارش همون کریس!

گربه از بغل امیر پرید پایین و اونم بدو دنبالش رفت.

بین من و بوراک یه سکوت کوتاه ایجاد شد سکوتی که البته اون خیلی سریع شکستش....

-زندگی خوب میگذره!؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-آره ...همچی خوبه.همچی بجز اتفاقی که برای نارگل افتاد

با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:

-آخ آره...شیرین بهم گفت.من...من واقعا متاسفم از این بابت! امیدوارم هرچه زودتر دختر کوچولوی اون پیدا بشه...

-امیدوارم...

لبخند زد.اون حالت متاسف رو کنار گذاشت و گفت:

-من فردا شماهارو با یه نفر آشنا میکنم...

چون با یه حالت سرخوشانه درموردش حرف میزد کنجکاو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-کی!؟

لبهاش از دو طرف کش اومد.مکث کرد و بعد گفت:

-با نامزدم!

#پارت_۶۸۰

شیطان مونث

لبهاش از دو طرف کش اومد.مکث کرد و بعد گفت:

-بانامزدم!

متعجب بهش نگاه کردم.خبرش خبر عجیبی نبود اما راستش من اصلا فکر نمیکردم و حتی حدس هم نمیزدم قراره همچین چیزی اونبگه و من بشنوم.

DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم که خیلی هم غلیظ و از ته دل نبود و بعد پرسیدم:

-نامزد!؟

سری تکون داد و بعداز زدن یه لبخند ملیح گفت:

-آره..

-فکر نمیکردم تو رسما نامزدی کرده باشی...

دستاشو تو جیب شلوار طوسیش که ترکیب خوبی با پیرهن سفیدش داشت فرو برد و گفت:

-خب آره...تو ترکیه باهم آشنا شدیم...

-پس ترک...!؟

خندید:

-نه...ایرانیه!

-واقعا!؟ ایرانیه!؟

متعجب جواب داد:

-آره...ایرانیه.ولی تو استانبول باهم آشنا شدیم دختر خوبیه...

سرم رو به نشونه ی متوجه شدن حرفهاش تکون دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

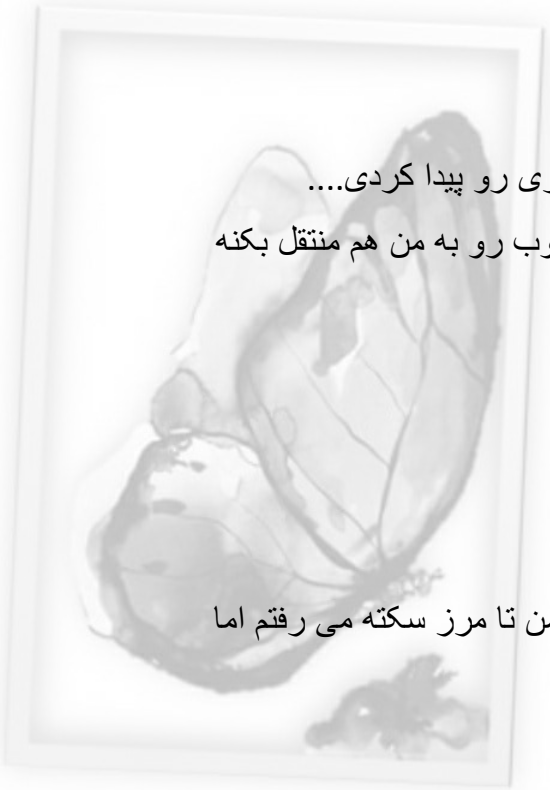

-اهوم...متوجه ام...خیلی برات خوشحالم.خوشحالم که اونی که دوست داری رو پیدا کردی....

خوشحال بود.خوشحالتر از همیشه.و درحالی که سعی میکرد این حس خوب رو به من هم منتقل بکنه گفت:

-ممنونم شانار...

-و فکر کنم این دوسه روز پیش اون بودی

با خجالت خندید و گفت:

-آره یه جوری ..دوری ازش سخت....

چشمای پر ذوقش رو تماشا کردم.یه زمانی اگه اون همچین حرفی میزد من تا مرز سکته می رفتم اما حالا...حالا نه...

با مکث پرسیدم:

-خب...حالا کی قراره این دختر خوشبخت رو ببینیم؟

سرخوش گفت؛

DONYAIEMAMNOE

-فردا....فردا میارمش

-فکر خوبیه ..اینجوری جمعمون جمع...خب .مزاحمت نمیشم مرسی که برای امیر اون گربه رو خریدی !

با همون لحن صمیمانه و مهربونش گفت:

-آاااا...راستش کاری نکردم.دلم میخواست خوشحالش بکنم و خوشحالم که خوشحال شده...

آهسته گفتم:

-ممنون....شبت بخیر بوراک!

خیلی آروم لب زد:

-شب تو هم بخیرشانار..

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت امیر.صداش زدم و گفتم:

-هیییی...بدو بیاا...وقت خواب...

گربه اص رو بغل کرد و گفت:

-کریس رو هم میتونم بیارم!

چون میدونستم اگه بگمنه ممکنه حسابی اذیت کنه گفتم:

-باشه...بیارش.

DONYAIEMAMNOE

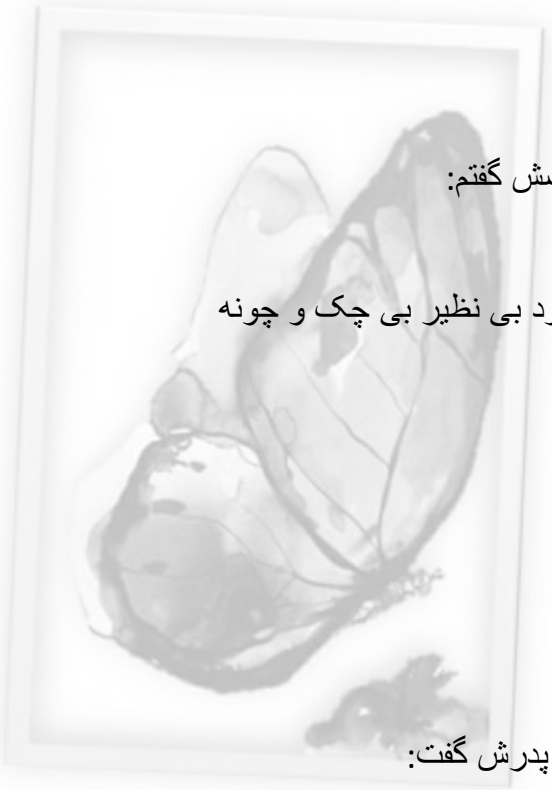

خوشحال شد و با بغل کردن گربه اش بدو بدو اومد سمتم.آهسته کنار گوشش گفتم:

-به عمو بوراک شب بخیر بگو

از اونجایی که بوراک بخاطر آوردن این گربه براش شده بود به یه موجود بی نظیر بی چک و چونه چرخید سمتش و با صدای بلند داد زد:

-شبت بخیرعمو بوراک...خیلی باحالی دمت گرم

بوراک خندید و بعداز اینکه براش دست تکون داد گفت:

-شب توهمبخیر مرد قهرمان!

با اخم گفتم:

-این چه ادبیاتیه بچه....!؟

گربه اشو ناز کرد و عین نوجوونای قالتاق و یا بهتره بگم بیشتر شبیه به پدرش گفت:

-سخ نگیر مامان

DONYAIEMAMNOE

-سعی نکن ادای باباتو دربیاری

-اووف....مامان نق نقو...باشه...

#پارت_۶۸۱

شیطان مونث

برای راضی کردن امیرسامی که از سر شوق گربه ی پشمالوش خواب به چشمش نمی رفت ، مجبور شدم کریر بچگیش رو برای اون گربه آماده کنم و اون گربه رو بزارم داخل....

نگاهی به امیر انداختم و گفتم:

-خب...بفرما...خوبه؟ میپسندی!؟ حالا دیگه بخواب ساعت 5/11تو نیاید تا این ساعت بیدار باشی بچه!

پتورو زیر گلوش سفت نگه داشت و گفت:

-یه چیزی هم بزار روش تا سردش نشه....

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-امیرجان....اون سردش نمیشه.حیوونها که سردشون نمیشن

DONYAIEMAMNOE

بااخمگفت:

-اون حیوون نیست یه گربه است اسمشم کریس....

-باشه باشه کریس

کلافه نفسمو بیرون فرستادم و بعد به ناچار یه پتوی کوچیک از داخل کمد برداشتم و رو گربه اش پهن کردمو پرسیدم:

-خب عالیجناب! راضی شدی!؟

سرشو با لبخند تکون داد و گفت:

-آره حالا راضی شدم

بلند شدم و رفتم سمتش.پیشونیش رو بوسیدم و بعد گفتم:

-شب بخیر عزیزم

-نمیخواد واسش قصه بگی!؟

DONYAIEMAMNOE

-برای گربه!؟

-آره دیگه....

باخشمگفتم:

-امیررررر

خودش میدونست داره منو عصبی میکنه برای همین سرش رو برد زیر پتو گفت"

-شب توهم بخیر مامان

چراغ اتاق رو خاموش کردم ودرحالی از اتاقش زدم بیرون که گربه خپل و تمبلش مدام میومیو میکرد و امیرسام این میومیوهارو شب بخیر گفتن تلقی میکرد.

از اتاق رفتم بیرون...

قبل از اینکه برم توی اتاق خواب سرو صدای بوراک و مادرش از کتابخونه توجه ام رو جلب کرد.

ناخواسته تغییر مسیر دادم و نگاهی به اون سمت انداختم.

یولاندا شنلی خوش رنگی دور شونه ها و باروهای لختش انداخته بود و از بوراک سوال میپرسید:

- پس میخوای فردا بیاریش؟

-آره بهش پیشنهاد دادم اونم قبول کرد

DONYAIEMAMNOE

-میدونی که من خیلی نتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم؟

-چرا...اون دختر خوبیه!

-بنظر که اینطور میاد ولی از نظر من بیشتر شبیه این دخترایی هست که قبلا باهزار نفر....

بوراک اجازه نداد مادرش ادامه ی حرفش رو بزنه و گفت:

-مامااا....اینو نگو...اون خوبه..خوشگله و منو دوست داره

-تنها مورد خوبش اینکه از شانار خوشگلتره...البته اگه بیشتر از این لباشو باد نکنه

-مامااااا

-باشه باشه...

قبل از اینکه متوجه حضورم بشن از اونجا دور شدم و رفتم سمت اتاق خواب.اونا داشتن راجب دوست دختر بوراک حرف میزدن.

دختری که ظاهرا قرار بود فردا بوراک اونو به اینجا بیاره و ما روی ماهشو ببینیم.

DONYAIEMAMNOE

درو باز کردم و رفتم داخل....

ارسلان پشت میز نشسته بودو با لپتاپش در می رفت.

متوجه من که شدپرسید:

-بالاخره اومدی!؟

-منتظرم بودی شوهرمهربات!؟

-یه جورایی....

قبل از هرکاری رفتم و لباسهام رو با یه لباس خواب صورتی حریر عوض کردم دمپایی خرسی های روفرشی رو پوشیدم و اومدم پیش ارسلان.

پشت صندلیش ایستادم و پرسیدم:

-تمام مدت داشتی با این کار میکردی!؟

-آره...همچی گاهی توی

این کوفتیه

یه آبنبات کوچیک دهنم گذاشتم و بعد دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-خسته نشدی!؟

DONYAIEMAMNOE

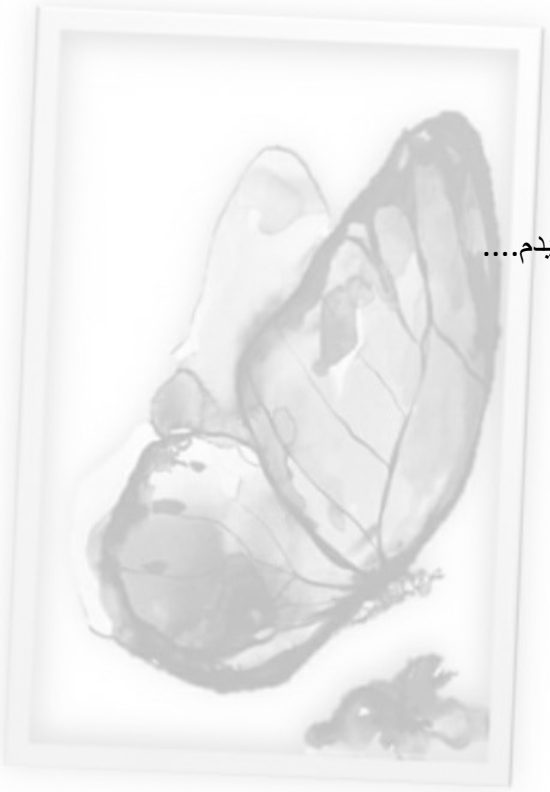

-مجبورم...دوست ندارم کارام عقب بمونن...

درحالی که آبنباتو توی دهنم می چرخوندم خم شدم و لاله ی گوششو بوسیدم....

سرشو تکون داد و گفت:

-نکن دختر

خندیدم و دستامو تو همون حالت رو سینه اش کشیدم و گفتم :

-فردا قراره سورپرایز بشیم

حین کار کردن با لپتاپش گفت:

-سور پرایز؟

-اهووووم!

دوباره پرسید:

-با چی!؟

-با نامزد بوراک....

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۸۲

شیطان مونث

خندیدم و دستامو تو همون حالت رو سینه اش کشیدم و گفتم :

-فردا قراره سورپرایز بشیم

حین کار کردن با لپتاپش گفت:

-سور پرایز؟

-اهووووم!

دوباره پرسبد:

-با چی!؟

-با نامزد بوراک....

تا اینو گفتم دیگه انگشتاش رو صفحه کلید حرکت نکرد.یه چند ثانیه ای به صفحه لپتاپ نگاه کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نامزدش...؟؟؟

بیشتر خم شدم.اونقدر که چونه ام رو گذاشتم روی شونه اش و بعد جواب دادم:

-آره..نامزدش!

میخواست بیخیال و بیتفاوت رفتار کنه اما نتونست چون درادامه پرسید:

-حالا کی هست این نامزدش!؟

سرمو فرو بردم تو گردنش و با فوت کردن نفس داغم رو پوست صاف تنش گفتم:

-اووممم...خب نمیدونم.باید صبر کنیم تا فردا

سرش رو تکون دادو گفت:

-نکن شانار...

تو گوشش خندیدم و گفتم:

-چراااا!؟؟ چی رو نکنم!؟ مگه اصلا من دارم چیکار میکنم!؟

DONYAIEMAMNOE

درحالی که تو اون حالت صورتم در دیدرسش نبود تا باهام چشم تو چشم بشه گفت:

-داری شیطونی میکنی!

من میدونستم اونم مثل همه ی مردها روی سینه اش حساس هست برای همین خندیدم و بعد با شیطنت بیشتری دستمو روی سینه اش کشیدم و همزمان گردنشو عمیق بوسیدم و بعد گفتم:

-خب من اگه با تو شیطونی نکنم با کی اینکارو انجام بدم!؟؟

همین بوسه ی عمیق باعث شد سرش رو به عقب و روی صندلی تکیه بده و اون مدلی نگاهم بکنه.

از همون زاویه!

خم شدم و سرم رو به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

-من یه پیشنهاد بهتر از کار کردن دارم...

لب زد:

-چی!؟

به سیبک گلوش که بدجور منو وسوسه میکرد تا ببوسمش نگاه کردم و بعد گفتم:

-اوممم....بوسه....

صندلیش رو یکم کشیدم عقب و بعداز پشت سرش اومدم کنار و دستامو رو دو طرف دسته های صندلی گذاشتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-پیشنهادم چطوره!؟

لبخند زد:

-بد نیست...

درحالی که تو چشماش خیره بودم لنگهام رو باز کردم و نشستم روی پاهاش و بعد با گرفتن یقه ی پیرهنش گفتم:

-بد نیست!؟ انتظار شنیدن یه جواب دیگه رو داشتم...

چشمامو ریز کرد و گفت:

-مثلا چی!؟

دستامو آروم آروم از روی سینه اش تا نزدیک کمربندش پایین آوردو گفتم؛

-مثلا اینکه" پیشنهاد عالیه"

خندید ولی خیلی آروم...

DONYAIEMAMNOE

دستشو به سمت سینه ام دراز کرد.

حتی سوتین هم نپوشیده بودم. لبخند زدم و دستشو پس زدم.

چیزی نگفت...سرمو به صورتش نزدیک کردم ولی بجای بوسیدنش زبونم رو لبهاش کشیدم و لیسش زدم

چشمامو بازو بسته کرد و آه کشید....

لبخندی خبیث زدم و سرمو بردم عقب و مشغول باز کردن کمربندش شدم...

#پارت_۶۸۳

شیطان مونث

بی رمق از روی تن ارسلان کنار رفتم و چند نفس عمیق کشیدم.هیچ فعالیتی به اندازه ی این یه مورد لذت و خستگی نداشت!

خیره شدم به سقف و خطاب به ارسلان گفتم:

-دلم میخواد کوتاهشون کنم!

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-جمله ی بی پس و پیش نگو...چی رو میخوای کوتاه بکنی!؟

دستی تو موهای بلندم کشیدم و گفتم:

-موهامو...خیلی بلندن....دلم میخواد کوتاهشون کنم.هم کوتاهشون کنم هم رنگشون کنم...

ظاهرا ایده ام خیلی به مذاقش خوش نیومد چون گفت:

-همینجوری خوبن...

به پهلو چرخیدم و بعد دستمو گذاشتم روی سینه ستبرش و گفتم:

-دلم تنوع میخواد.و اینکه میخوام واسه یه بارم که شده بعداز اینهمه مدت کوتاهشون کنم خب...

سرشو یکم به سمتم متمایل کرو و بعد دستشو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

-اگه اینطور دوست داری باشه

چون فکر نمیکردم به این سرعت راضی یشه گفتم:

-واقعا!؟ کوتاه کنم !؟

DONYAIEMAMNOE

دستشو رو کمر لختم گذاشت و با یه فشار آروم منو به خودش چسبوند و گفت:

-وقتی اینجوری میخوای و این خوشحالت میکنه خب انجام بده...

سینه اش رو نوازش کردم و گفتم:

-وقتی بچه بودم از بیموی بلند بیزار بودم برای همین هروقت احساس میکردم از شونه ام اومدن پایینتر یه قیچی برمیداشتم و تو همون زیر زمین خونه دایی کوتاهشون میکردم.

با صدای آرومی پرسید:

-چرا ؟

لبخند تلخی زدم و این لبخند حاصل فکر کردن به تموم اون روزای بد بود. همونطور که دستمو آروم آردم رو تنش حرکت میدادم گفتم:

-چون طلعت همیشه مینشست نو حیاط و موهای فائزه و فهمیه رو سر حوصله میبافت و قربون صدقشون می رفت اما هیچوقت هیچکس نبود اینکارو برای من انجام بده....برای همین کوتاهشون میکردم که این هوس از سرم بپره

به چشمام که تو اون لحظه پراز اندوه مرور خاطرات تلخم بودن نگاه کرد و بعد انگشتشو روی لبهام گذاشت و گفت:

-واسه خاطر همین داستان میخوای موهاتو کوتاه کنی!؟ اونجا کسی نبود..اینجا من هستم..میتونم ببافم برات...

خندیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

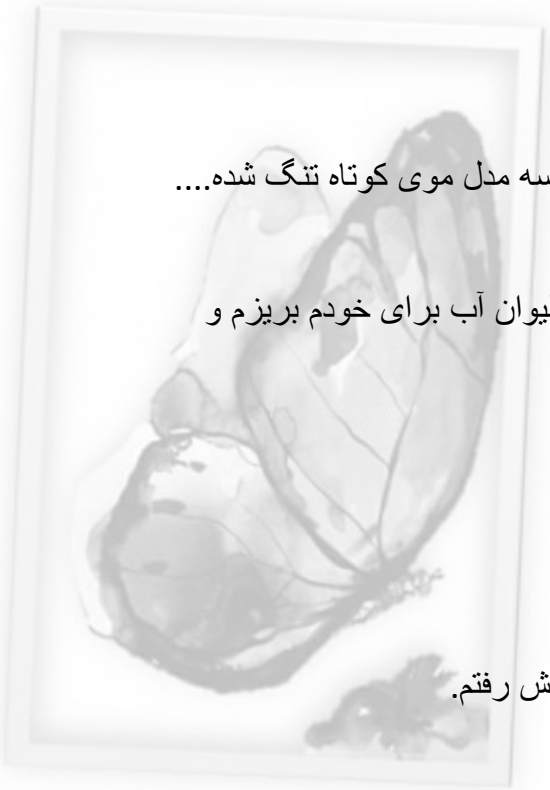

-خب نه...ایندفعه دیگه واقعا خودم دلم میخواد اینکارو انجام بدم....دلم واسه مدل موی کوتاه تنگ شده....

-از نظر من که هم رنگ موهات خوب و هم بلندیشون

سرم رو از روی بازوش برداشتم و بعد از روی تخت پایین اومدن تا یه لیوان آب برای خودم بریزم و همزمان گفتم:

-اینجوری که میگی دودل میشماااا

یکم خودش رو کشید بالا و گفت:

-دودل نشو...برای منم یه لیوان آب بیار..

نگاهی بهش انداختم و بعد

پارچ شیشه ای رو برداشتم و لیوان رو پراز آب کردم و قدم زنان به سمتش رفتم.

لخت مادرزادکنار تخت ایستادم.

اول یکم از آب رو چشیدم و بعد لیوان رو به سمتش گرفتم اما درست وقتی دستشو دراز کرد تا ازم بگیرش لبوان رو عقب آوردم و خندیدم.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم کرد و گفت:

-شوهر آزار...بده

بلندتر خندیدم و دوباره لیوان رو به سمتش گرفتم اما وقتی بار خواست لیوان رو ازم بگیره همون حرکت قبلی رو باهاش انجام دادم...

من خندیدم و اون با حرص گفت:

-بده شانار...

دستمو بالا گرفتم و یکم از آب رو ریختم روی سینه اش و گفتم:

-اوخ اوخ...

چشماشو ریز کرد و گفت:

-چیکار میکنی دختر!؟

-ببخشید...دستم بی اختیار کج شد...

نشستم رو لیه ی تخت و بعد خیره تو چشمهاش خم شدم و آب ریخته رو شکمشو هورت کشیدم و لیس زدم...

نفس عمیق تو گلویی کشید و گفت:

-سگمصب...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۸۴

شیطان مونث

خیره تو چشمهاش خم شدم و آب ریخته رو شکمشو هورت کشیدم و لیس زدم.

نفس عمیق تو گلویی کشید و گفت:

-سگمصب...

خندیدم و بهش خیره شدم.من عاشق تحریک کردن ارسلان بودم.وقتی اون با کارای من تحریک میشد لذت میبردم و کیف میکردم.

سرش رو خیلی آروم کج کرد و گفت:

-میخوای پدر کمر منو در بیاری!؟

DONYAIEMAMNOE

بیشتر خندیدم و بعد خیلی یهو اون بوسه و میکدن رو تا زیر نافش ادامه دادم...

دیگه نتونست خودش رو نگه داره و آه مردونه ای کشید و بعد با گرفتن موهام گفت:

-تو هنوز داغی!؟ هنوز دلت میخواد!؟

قبل از جواب دادن با اشاره ازش خواستم یکم خودش رو بکشه بالا و بعد که اینکارو کرد نشستم روی پاهاش.درست روی آلت مردانه اش..

بعد دستمو زیر چونه اش گذاشتم و گفتم:

-میخوای صادق باشم!؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-با من که جونم واست میره صادق نباشی با کی میخوای باشی روح دوم من!؟

چشمامو زپریز کردمو همونطور که انگشتمو از چونه اش رد میکردم تا لبهاش رو لمس کنم پرسیدم:

-روح دوم!؟

پلکهاش رو آهسته باز و بسته کرد و بعد خیلی آروم گفت:

- آره...تو روح دوم منی...هراتفاقی که برام بیفته من نمی میرم...چون تورو دارم...چون توروح دوم منی این تفاوت من باهمه ی آدماست!

خم شدم تو صورتش و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

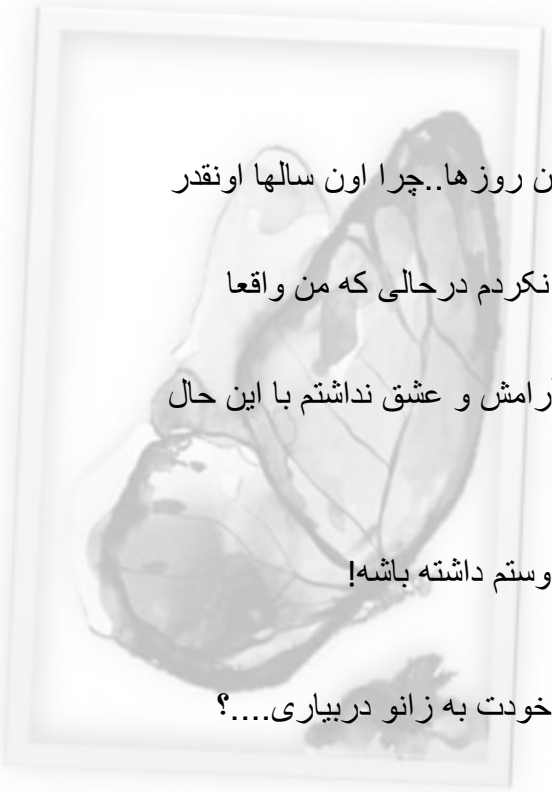

-اگه اونقدر دوستم داری که اینقدر یا قدرت میگی من روح دومتم چرا اون روزها..چرا اون سالها اونقدر اذیتم میکردی!؟

سکوت کرد.شاید چون تصور میکرد من همچنان اون قضایا رو فرامشو نکردم درحالی که من واقعا دیگه همچی رو از یاد برده بودم.

یعنی اگه از خاطر نمیبردم الان این زندگی رو نداشتم.امیرسامو نداشتم..آرامش و عشق نداشتم با این حال واقعا درموردش کنجکاو بودم.خیلی زیادهم کنجکاو بودم!

بالاخره اما بعداز یه سکوت کوتاه گفت:

-چون تو تنها کسی بودی که منو نخواست...قبولم نداشت و حاضر نبود دوستم داشته باشه!

سر انگشتمو رو لب پایینیش کشیدم و گفتم:

-پس فقط میخواستی به خودت ثابت کنی که میتونی هرکسی رو درمقابل خودت به زانو دربیاری....؟

موهام رو تو دست گرفت و خیلی آروم نوازششون کرد و بعد جواب داد:

-نه...این یه بخشیش بود.بخش دیگه اش مربوط میشد به صورتت که اصلا از فکرم بیرون نمی رفت...

DONYAIE-MAMNOE

این اعتراف عاشقانه و صادقانه از ارسلانی که اصولا خیلی اهل به زبون آوردن احساساتش نبود برای من حالت خوشایندی داشت.

لبخند زدم و گفتم:

-واقعا!؟

-آره...البته یه فکرای کثیفی هم تو سرم بود!؟

خندیدم و با نگاه یه حالت شیطون صورتش پرسیدم:

-مثلا چه فکرایی!؟

-دستاشو رو سینه هام کشید و جواب داد:

-مثلا باخودم گفتم این دختره خیلی داف و مال.واسه یه مدت دوستی و عشق و حال بد کیسی نیست.. .

دستمو از رو لبش برداشتم و سیلی خیلی آرومی به صورتش زدم و گفتم:

-ایییییی ناکس....

#پارت_۶۸۵

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

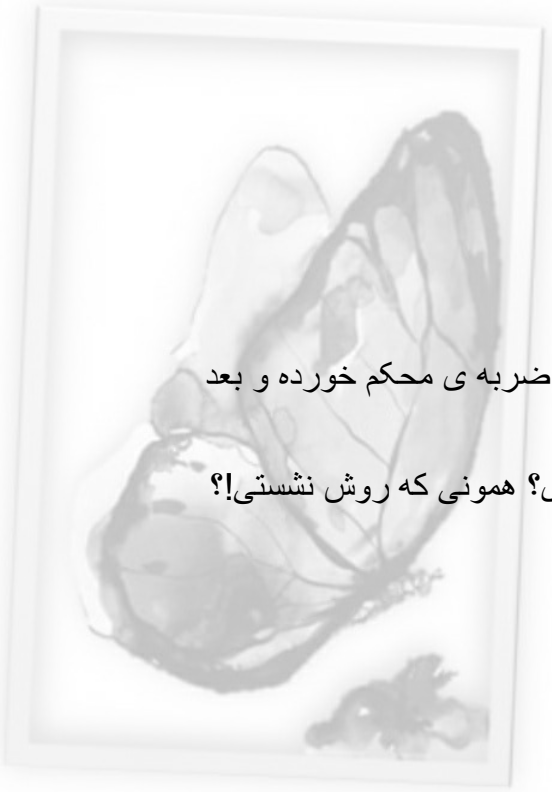

دستمو از رو لبش برداشتم وسیلی خیلی آرومی به صورتش زدم و گفتم:

-اییییی ناکس....حقته بکشمت !

خندید و حرکت آهسته سرش رو کج کرد و ادای کسی رو درآورد که یه ضربه ی محکم خورده و بعد گفت:

-اهههههه لامصب عجب ضرب دستی داری.چی خوردی ایقدر قوی شدی؟ همونی که روش نشستی!؟

ای لامصب! خوب بلد بود تیکه بپرونه.

جلو خنده ام رو گرفتم و گفتم:

-ببینم بابای امیرسام...

دستاشو رو پهلوهام گذاشت و گفت:

-بله مامان امیرسام؟

سرمو با طمانینه تکون دادمو پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-پس تو اون موقع ها هزار بار تو ذهنت منو کردی...

سوال من خندوندش.یکم فکر کرد و بعد گفت:

-تو داری از من اعتراف میگیری...ولی خب آره....

دستامو رو شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-ای مرد هیز بدجنس! هیز هیز هیز....

خندید و بعد گفت:

-نه گوش بده...گوش بده دختر...همه مردها وقتی زنی چشمشون رو میبگره ناخواسته و یاشایدم خواسته بارها تو ذهنشون با اون زن سکس میکنن..

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

-و تو اینکارو کردی!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه...واقعا نه...من فقط میخواستم باتو دوست بشم.میخواستم یه مدت باهم باشیم.رابطه جنسی داشته باشیم ولی به مرور فهمیدم تورو برای یکی دو وز یا یکی دوهفته نمیخوام...من تورو واسه ابد میخوام...

لبخند کمرنگی زدم و به کارهای خودم در گذشته فکر کردم.

DONYAIEMAMNOE

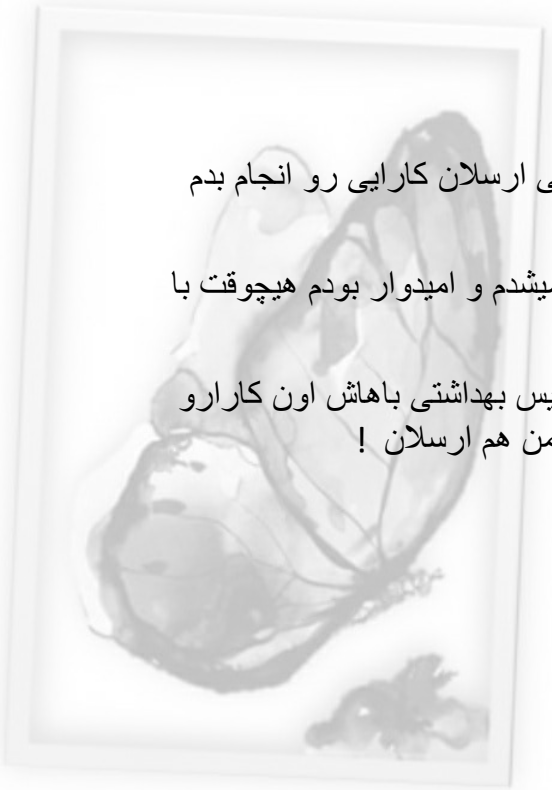

حتی به اون روز نفرت انگیزی که مجبور شدم برای نگهبان غول بیابونی ارسلان کارایی رو انجام بدم که حاضر بشه برام وقت بگیره..

باید اعتراف کنم هروقت یاد این قضیه میفتادم به شدت از خودم عصبی میشدم و امیدوار بودم هیچوقت با اون یارو برخوروی نداشته باشم.

چون تقریبا شبیه یه فاجعه بود اگه میفهمید دختری که سالها پیش تو سرویس بهداشتی باهاش اون کارارو انجام داد حالا همسر رئیسش افتضاحی بزرگی به وجود میومد هم برای من هم ارسلان !

-شانار !؟

از فکر بیرون اومدم:

-جانم

زل زل تو چشمهام گفت:

-هیچوقت گمون نبر از عشق من به تو کم میشه!

سرمو کج کردمو باناز درحالی که طره ای از موهام رو دور انگشتام پیچ و تاب میدادم پرسیدم:

حتی اگه چاق بشم!؟ شکمم گنده بشه!؟ چشمام چپ بشه!؟ موهام همرنگ دندونام بشه!؟ کج کوله بشم؟

لبخند زنان و با روی خوش جواب داد:

-حتی اگه زشت بشی...کج کوله بشی...موهات سفید بشه...اصلا دیگه زشت تر از این!؟؟؟

عصبانی گفتم:

-ارسلاااااان.....

خندید:

-اوخ اوخ . حساس نشو...شوخی کردم.شوخی کردم.

-شوخی نمیکردی که من تورو میکشتم...

-اوهه بابا جذبههه

دستامو به حالت رقص پیچ و تابی دادم و بعد خم شدم روش و شروع به خوردن و بوسیدن لبهاش کردم...

صدای ملچ ملوچهای من توی اتاق پیچیده بود.دستامو رو تنش میکشیدم و با ولع زیاد لبهاشو مکیدم.

نفس که کم آوردم لبهاشو ول کردم و کمرم رو راست کردم و بعد کنارش دراز کشیدم.

خم شد و پتورو گرفت و بعد پتو رو کشید رو تن هردومون و با بوسیدن پیشونیم گفت :

-امشب دیگه هرچی بود و نبود رو از زیر زبون من بیرون کشیدی.

با ناز گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-خوب کردم

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-توی لامصب بهترین بازجوی دنیایی....جز تو هیچکس نمیتونه از زیر زبون من حرف بکشه...خندیدم و گفتم:

-دیگه دیگه...زن توام

دوباره بوسیدم اینبار اما لبهامو و بعد گفت:

-شبت بخیر عزیزم....

-شب توهم بخیر...

#پارت_۶۸۶

DONYAIEMAMNOE

شیطان مونث

امیرسام رو سپردم دست شیرین تا برم و به کارهام برسم.

از قبل با آرایشگاه هماهنگ کرده بودم برای همین میتونستم قبل از ناهار برگردم و مهمونهام رو زیاد تنها نزارم.

قرار شد خود ارسلان سر راه منو برسونه و خب چه بهتر..داشتم جوش کوچولویی که کنار گوشم بیرون زده بود رو تو آینه نگاه میکردم که

با تاکید گفت:

-شانار..

بابت این جوش بد موقع تفی به شانسم فرستادم وگفتم:

-جونم...

-موقع برگشتن آژانش میگیری...سعی کن زود بری خونه و اینجا نمونی...

آینه رو دادم بالا و گفتم:

-باشه...

-زیاد هم خودتو جینگولی مستون نکن من همینجوری بیشتر میپسندم...اورجینال!

با لب و لوچه آویزون گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان شانس رو میبینی!!! جوش زدم! درست کنار گوشم...ببین

سرم رو کج کردم تا جوش رو ببینه.خندید و گفت:

-تو به این بگو جوش...!؟ این اصلا مشخص نیست.نمیخواد حساس بشی...

نمیتونستم نسبت بهش حساس نباشم برای همین دوباره نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-لامصب بد موقع دراومد!

ماشین رو نگه داشت و گفت:

-اینجاست!؟

نگاهی به بیرون انداختم.به ساختمون آرایشگاه و بعد گفتم:

-آره...همینجاست

بعد دوباره سرمو برگردوندم سمتش و شوخ طبعانه گفتم:

-صورت مرا به خاطر بسپار..پرنده قراره عوض بشه!

DONYAIEMAMNOE

خندید و نوک بینیم رو کشید و گفت:

-امیدوارم پرنده زشت نشه..

گله مند گفتم:

-عه ارسلان اینجوری نگو دیگه!ای بابا...تو دو دلم میکنی همه اش...

-باشه من دیگه چیزی نمیگم!

-آفرین..این تصمیم خوبیه

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت آرایشگاه....

از قبل تماس گرفته بودم برای همین نیازی نبود منتظر بشینم تا نوبتم بشه.

لباسهام رو درآوردم و وسایلم رو آویز کردم و روی صندلی نشستم.

آرایشگر پشت صندلی ایستاد و موهای بلند و پیچ و تاب دار مشکی رنگم رو با دستهاش بالا و پایین کرد.انگار که بخواد باهاشون اطراف رو باد بزنه!!

لبخند زد و گفت:

-احتمالا وقتی داشتی میومدی بهت نگفتن حیف نکن!؟بهشون دست نزن...رنگ نزن..یا همچین چیزیی؟

خندیدم و جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

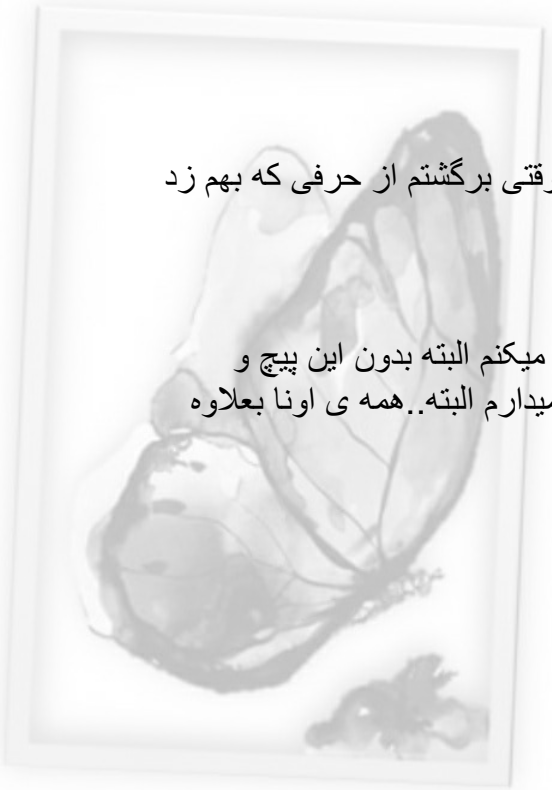

-چرا...همسرم چندبار بهم گفت ولی من دلم میخواد تغییر کنم اونقدر که وقتی برگشتم از حرفی که بهم زد پشمون بشه!

خندید و گفت:

-شک نکن همینو میگه...ایده ام این...موهات رو تا روی شونه ات کوتاه میکنم البته بدون این پیچ و تابهای خوشگل...صرفا جهت تنوع صافشون میکنم..ابروهات رو هم برمیدارم البته..همه ی اونا بعلاوه ی یه هایلات خوشگل...

لبخند رضایتمندانه ی زدم و گفتم:

-پیشنهاد خوبیه..همینکارو بکنید!

#پارت_۶۸۷

شیطان

DONYAIEMAMNOE

از روی صندلی بلند شدم و به سمت ردیف آینه های قدی توی سالن رفتم.

چشمم که تو آینه به خودم افتاد خنده ام گرفت.

این شدت از تغییر قابل پیش بینی نبود!

موهام رو نسبتا ساده تا روی شونه هام کوتاه کرده بود و دیگه خبری از اون حالت فر و پیچ دار نبود.

یه قسمتشو پشت گوشم زدم و دستمو رو سمت دیگه که از صافی برق میزدن کشیدم.

من خودم که در لحظه کشته مرده ی این شدت از تغییر و تحول شدم و امیدوار بودم ارسلان هم خوشش بیاد و نق نزنه!

درحال تماشای شمایل جدید خودم بودم که آرایشگر از پشت سر پرسید:

-شانار جان خوب!؟ پسندیدی!؟

سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:

-بله...دوستش دارم

لبخند زد و گفت:

-خب خداروشکر...من تقریبا چهارروز پیش از استانبول برگشتم.اونجا یه دوره ی یه هفته ای رو پیش یکی از معروف ترین و کاربلدترین آریشگرای ترک گذروندم.عدنان واقعا مرد کاربلدی بود و تمام کارآموزها و مشتری هاش هم خانم بودن...

DONYAIEMAMNOE

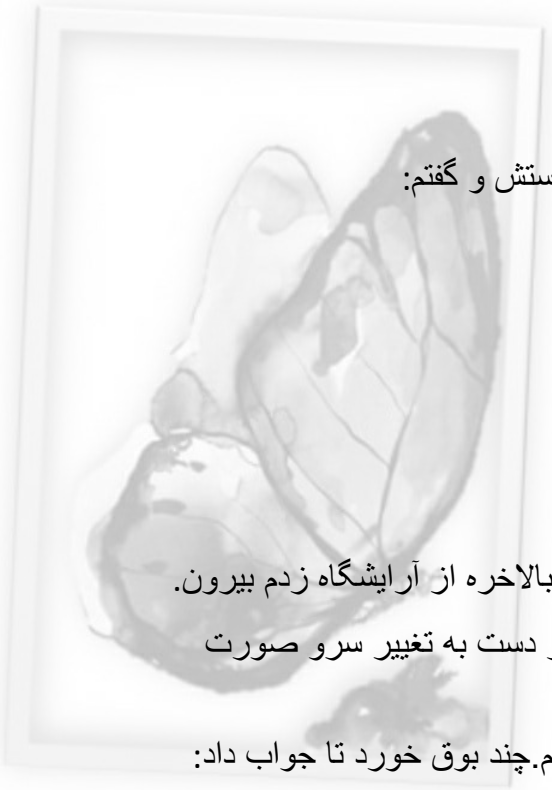

راضی از کارش کارت پولم رو از توی کیف پول بیرون آوردم و دادم دستش و گفتم:

-ممنون! من که خیلی راضی ام از کارتون...خدمت شما

لبخند زد و گفت:

-قابلتون رو نداره!

-ممنون لطف دارید شما.فقط اگه میشه برای من یه ماشین بگیرید...

-بله حتما...

لباسهام رو پوشیدم و با برداشتن کیفم و یکم انتظار واسه رسیدن ماشین، بالاخره از آرایشگاه زدم بیرون.

بعداز سالها این اولینباری بود که قانون اورجینال بودن رو کنار گذاشتم و دست به تغییر سرو صورت خودم زدم.

سوار ماشین شدم و آدرس رو دادم و همزمان شماره ی ارسلان رو گرفتم.چند بوق خورد تا جواب داد:

-بله جان؟

-ارسلان کار من تموم شده من الان دارم میرم خونه گفتم بهت بگم

DONYAIEMAMNOE

-خوب کردی...رسیدی خونه هم پیام بده

-باشه.

-حالا چیکار کردی با سرو صورتت...!؟

خندیدم و گفتم:

-اون یه مورد توضیح دادنی نیست.دیدنیه...

-باشه عکس بفرست

نوچ نوچی کردم و گفتم:

-نمیشه...باید خودت از نزدیک ببینی...

-اووه...باشه...میایم و میبینیم بعدا!

-پس فعلا

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و سرم رو تکیه دادم به عقب و چشمهام رو بستم تا وقتی که خود راننده ماشین رو نگه داشت و خبر رسیدنمون رو داد.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه.

در زدم و مثل همیشه ابراهیم درو به روم باز کرد.

DONYAIEMAMNOE

داشتم خبر رسیدنم رو به خونه واسه ارسلان پیامک میکردم که امیرسام بدو بدو به سمتم اومد و گفت:

-مااامان...ماماااان....

گوشی رو گذاشتم تو کیف و دستهامو باز کردم تا بغلش کنم.

نزدیکم که شد توپشو انداخت زمین و خودشو انداخت تو بغلم و گفت:

-کجا بودی مامان؟

بوسیدمش گفتم:

-جایی کار داشتم عزیزم..تو خوبی!؟

از بغلم پرید پایین و گفت:

-آره خوبم...

اینو گفت و توپ جدیدش رو که قبل از پریدن تو بغل من گذاشته بود پایین نشونم داد و گفت:

-توپم قشنگه؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-آره خیبی...بابات گرفته!؟

لبخند دندون نمایی زد و جواب داد:

-نه نامزد عمو بوراک برام آورده...

#پارت_۶۸۸

شیطان مونث

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-آره خیلی...بابات گرفته!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه نامزد عمو بوراک برام آورده...

جواب امیرسام معنیش این بود که نامزد بوراک الان خونه ی ماهست...

بلند شدم و دوباره پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

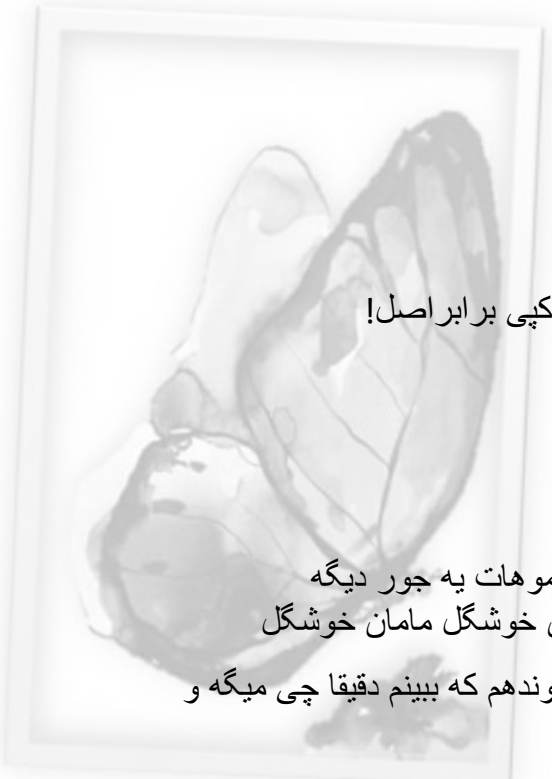

-نامزد عمو بوراک !؟ مگه اومده اینجا ؟

توپش رو از روی زمین بلند کرد و گفت:

-آره. باعمو اومده.خیلی هم خوشگل...مهربون ..همه ش هم یه من میگه کپی برابراصل!

ابرو درهم کشیدم و گفتم:

-چی!؟چرا اینو بهت میگفت؟

لباشو کج و کوله ورد و با اون لحن و صدای بامزه اش گفت:

-خب واسه اینکه شبیه بابامم دیگه...راستی مامان چقدر خوشگل شدی...موهات یه جور دیگه شدن...صورتتم یه جور دیگه شده. آخ جووون....من میرم فوتبال...مامان خوشگل مامان خوشگل

امیرسام حرفهای عجیب میزد.چیزایی میگفت که منو گیج میکرد.حتی نموندهم که ببینم دقیقا چی میگه و بیشترازش حرف بکشم.سرگرم توپش شد بدو بدو ازم فاصله گرفت.

قدم زنان ودرحالی که همچنان درحال فکر کردن و تجزیه تحلیل حرفهای امیربودم راه افتادم سمت ساختمون.

DONYAIEMAMNOE

دسته های کوچیک کیفم رو توی دستم گرفتم و از ورودی عبور کردم.

صدای بگو بخند از داخل نشیمن به گوشم می رسید و من کنجکاو ترازقبل میشدم.

کاش امیرسام یه چنددقیقه سرجا بند میشد ازش میپرسیدم این دخترخانم کی اومد اینجا!

قدم زنان به نشیمن نزدیک و نزدیکتر میشدم که همون موقع با صدای شیرین شونه هام از ترس بالا پرید:

-خانمجان!

با حرص چرخیدم سمتش و با کشیدن یه نفس عمیق گفتم؛

-هووووف! شیرین!!! ترسیدم خدایاااا

با خجالت و با اون لهجه ی باحالش گفت:

-بوبخشید! خانمجان...حدس بزنید کی اینجاست!؟

کاملا بیخبر بودم و از حدس زدن عاجز..

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم شیرین تو خودت بگو

خواست جوابم رو بده که فوزیه صداش زد و اونم از اونجایی که زیادی از فوزیه حساب میبرد و ازش میترسید خیلی سریع دوید سمت مطبخ و منم مجبور شدم خودم کشف حقیقت کنم و پرده از هویت نامزد بقول امیرسام خوشگل و مهربون بوراک بردارم.

DONYAIEMAMNOE

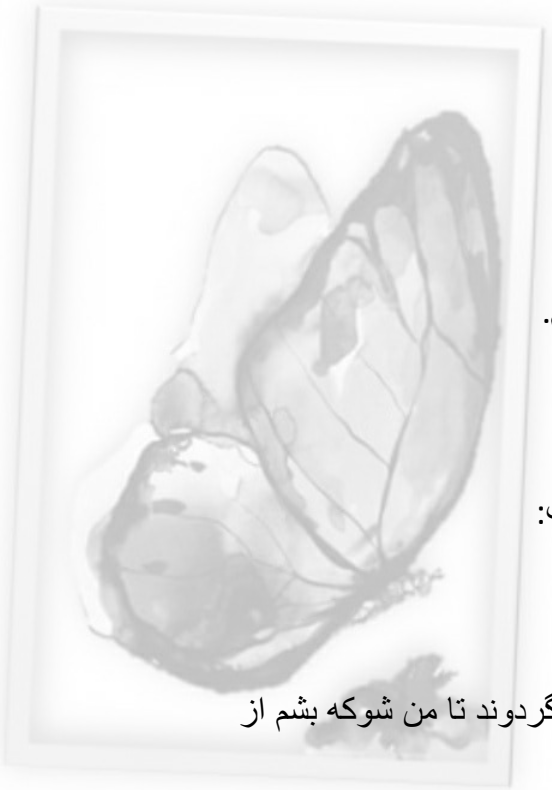

بالاخره وارد نشیمن شدم.

اونا گردهم نشسته بودن و بگو بخند راه انداخته بودن.

اما از شانس بد پشت اون دختر به من بود و نمیتونشتم صورتش رو ببینم.

چنددقیقه ای همونجا بودم و بعد وقتی دیدم متوجه ام نشدن خودم ،گفتم:

-سلام...

اولین نفر خود بوراک بود که بالبخند سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:

-سلام شانار

نگاه من اما همچنان پی چهره ی اون دختر بود.

خیلی آروم و باحوصله از روی مبل بلند شد و بعد سرش رو به سمتم برگردوند تا من شوکه بشم از تماشای شمایلش....

باورم نمیشد...اصلا باورم نمیشد.

DONYAIEMAMNOE

چطور ممکن بود آخه!؟

لبخند پر نازی زد و گفت:

-سلام شانار جووون

شوکه لب زدم:

-سلام....

ماتم برده بود.من حتی یک درصد هم نمیتونستم حدس بزنم روزی دوباره پای نهال به این خونه باز بشه اونم به عنوان نامزد بوراک...

#پارت_۶۸۹

شیطان مونث

ماتم برده بود.من حتی یک درصد هم نمیتونستم حدس بزنم روزی دوباره پای نهال به این خونه باز بشه اونم به عنوان نامزد بوراک...

ولی آخه چرا ؟ چطور...

بوراک میدونست نهال دوست دختر سابق ارسلان چرا اینکارو کرد!؟

DONYAIEMAMNOE

سکوت من که طولانی شد نهال خودش به سمتم اومد و رو به رو ایستاد و پرسید:

-از دیدنم خوشحال نشدی ؟

نه.چطور ممکن بود از دیدنش خوشحال بشم.از دیون دوسن دختر قبلی همسرم.البته که من میدونستم ارسلان ذره ای به اون علاقمند نیست اما حضور اون به عنوان نامزد بوراک میتونست بی دردسر نباشه.چون این یعنی راه ورود اون به این خانواده باز شده...

به سختی ، به خودم اومدم و گفتم:

-خوش اومدین!

کینه و نفرت تو چشمای درشتش موج میزد و این تفاوت واضحی با لبخندهای مارموزانه اش داشت.لبخندهایی که کاملا مصنوعی بودن و نقاب دار بودن صورتش رو نشون میداد.

DONYAIEMAMNOE

موهای بلوندش رو که تاب ظریفی داشت از روی لبهای سرخش کنار زد و پرسید:

-پس شدی خانم این خونه! خوب...خوب ...این اسمش پیشرفت.اینکه از یه برده ی جنسی تبدیل بشی به خانم این خونه واقعا یه پیشرفت.

داشت با کلماتش اعصاب منو متشنج میکرد.بو دار حرف میزد.شبیه کسی که خیلی چیزا ازم میدونست...

به آنی دچار وحشت شدم.

وحشت از اینکه نکنه چیز بیشتری از من بدونه ؟ نکنه از اصل ماجرای زندگی من باخبر باشه و این رو بخواد به خانواده ی ارسلان هم بفهمونه.

با اینحال جهت حفظ ظاهر و اینکه بدونه منم یه چیزایی ازش میدونم گفتم:

-البته توهم پیشرفت کردی...از یه دوست دختر رونده شده و کنار گذاشته شده رسیدی به نامزدی مردی که قبلا برای رسیدن به برادرش له له میزدی...باور کن اینم یه نوع پیشرفت!

DONYAIEMAMNOE

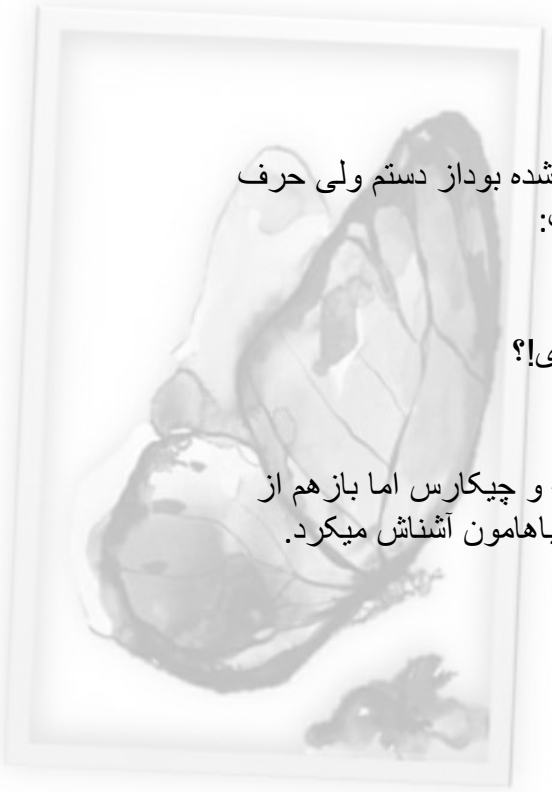

حالا اون بود که با خشم و دلهره منو نگاه میکرد.البته بیشتر خشم.کفری شده بوداز دستم ولی حرف بیشتری نتونست بزنه چون همون موقع بوراک بهمون نزدیک شد و گفت:

-بیا بشین شانار...نمیخوای که از خیر خوردن این چایی زعفرونی بگذری!؟

نگاه سرد و معنی داری به بوراک انداختم.بوراکی که میدونست نهال کیه و چیکارس اما بازهم از آشناییش تو ترکیه با دختر مورد علاقه اش حرف میزد و اینجوری اونو باهامون آشناش میکرد.

آهسته جواب دادم:

-نه از خیرش نمیگذرم.لباس عوض میکنم و میام پیشتون!

-منتظرت میمونیم..

DONYAIEMAMNOE

با قدمهای سریع از اونجا دور شدم و به سمت پله ها رفتم.هیچ جوره نمیتونستم با این موضوع کنار بیام.چون مسخره بود.یه سناریوی کاملا مسخره و مضحک...

بوراک نباید اینکارو میکرد.نباید با نهال وارد رابطه میشد...نباید.

خودمو رسوندم به اتاق و رفتم داخل.

کیفمو انداختم یه گوشه و با کلافگی روی مبل نشستم.

نمیدونستم باید چیکار کنم حتی نمیدونستم چجوری باید این خبرو به ارسلان بدم.

شاید اگه میفهمید جنجال بزرگی راه میانداخت.

کلافه دستهامو توموهام فرو بردم و زل زدم به فرش...

اصلا باید بهش بگم یا نگم!؟

نه نه...جراتش رو نداشتم.جرات نداشتم بهش بگم نامزد بوراک نهال..نهالی که به نظر میاد با نقشه و نیت خاصی خودش رو به این مرحله رسونده...

بوراک بوراک...آخه چرا ؟

اینهمه دختر چرا نهال!؟

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۹۰

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

بارها گوشی رو تو دست گرفتم تا به ارسلان زنگ بزنم اما هی منصرف میشدم و اینکارو به طرز احمقانه ای بیش از ده بیست بار انجام دادم.

مشکل اینجا بود که دقیقا نمیدونستم چجوری این رو بهش بگم.

موبایلم رو انداختم رو تخت و بعد بالاخره از اتاق بیرون رفتم.

از پایین صدای قه قهه های پر عشوه ی نهال میومد.این افریطه اصلا قصد نداشت حالاحالاها دست از سر خانواده ی ما برداره. امیدوارم فقط این وسط هوس موش دووندن به سرش نزده باشه!

با گام های آروم از پله ها رفتم پایین...

رسیدن من همزمان شد با بیرون رفتن اونا.

DONYAIEMAMNOE

ظاهرا هوس حیاط گردی به سرشون زده بود.

باید سردرمیاوردم از این اوضاع پیچیده...

باید میفهمیدم چرا بوراک با دونستن این موضوع بازم با نهال وارد رابطه شده ..باید میفهمیدم قصد نهال چیه و باز میخواد چه زهری بریزه!

از در که رد شدم روی سکو ایستادم و بهشون خیره شدم.

یوسف اومد سمتم و آهسته کنار گوشم گفت:

-خانم نهال خانم...

درحالی که از تون فاصله خیره به اون دختر مرموز و آب زیرکا بودم لب زدم:

-آره...میدونم...کی اومد اینجا!؟

دستی به چونه اش کشید و جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

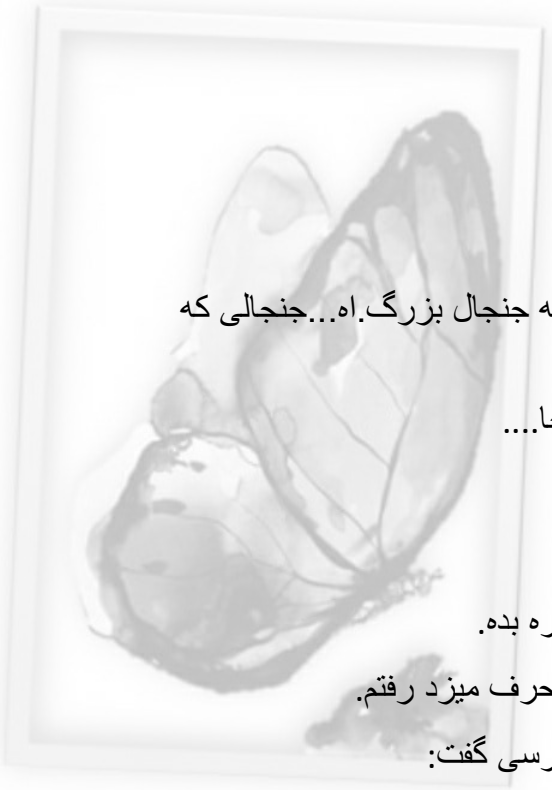

-تقریبا یکی دوساعت قبل از اینکه شما بیاین با آقا بوراک اومد!

ارسلان عصبانی میشد.من میدونستم.هممون باید منتظر یه جنجال باشیم.یه جنجال بزرگ.اه...جنجالی که باز اخم و تخم و دلخوری و گند اخلاقیای ارسلان رو واسه من میاره.

رفته بود تو زمین گلف و بوراک رو هم دنبال خودش کشونده بود تا اونجا....

دستامو دور تنم حلقه کردم و تا اون نزدیکیا رفتم.

حس خوبی نداشتم و احساس میکردم اتفاقی بدی درراه هست.

اتفاقایی که قطعا بخاطر حضور نهال و شاید زندگی مارو تحت تاثیر قراره بده.

به سمت یولاندا که باهمون زبون خودش عین بلبل تند تند و پشت سرهم حرف میزد رفتم.

خیلی سریع صحبتش رو با پدرارسلان قطع کرد و اینبار رو به من به فارسی گفت:

-شما آمدین ؟

DONYAIEMAMNOE

پدرارسلان به سمت امیرسام رفت و من درحالی که از گوشه چشم ردشو دنبتل میکردم گفتم:

-بله..ببخشید که تنهاتون گذاشتم و تا بیرون رفتم

با صدای کلفت اما گوش نواز قشنگش گفت:

-مشکل نیست...به ما خوش گذشت.نامزد بوراک واقعا خوشگل و با نشاط هست.اون باهوش و زیباست....من از انتخاب بوراک واقعا خوشحالم.

یه سختی لبخند تصنعی زدم و گفتم:

-بله بله...بهتون تبریک میگم

DONYAIEMAMNOE

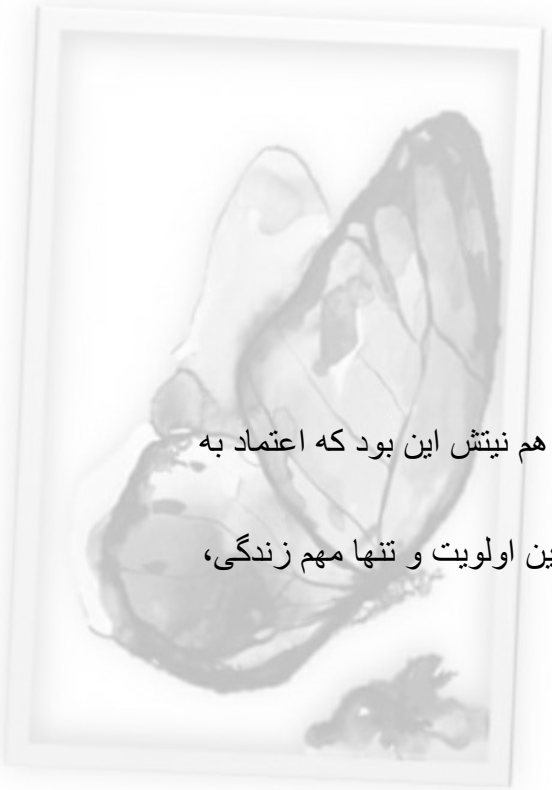

موهاش رو پشت گوشش زد و با تبختر ادامه داد:

-در ایران اگر یک دختر خوشگل باشد اون نصیب پسر من شده...

داشت اغراق میکرد تا شاید به من بفهمونه نهال از من خوشگلتر یا شاید هم نیتش این بود که اعتماد به نفس منو بیاره پایین...اما این صحبتها اصلا برای من اهمیت نداشت.

اینکه کی خوشگلتره کی زشت تره یه بحث بی محتوا بود و برای من اولین اولویت و تنها مهم زندگی، آرامش خانواده ام بود و بس نه چیز دیگه ای!

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

-پس به زودی قراره ما یه جشن عروسی دعوت بشیم!؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند زد و گفت:

-این دیگه با خودشون هست.باید اونا اینو تعیین کنن...

??

#پارت_۶۹۱

??شیطان مونث ??

باید با بوراک صحبت میکردم. باید میفهمیدم از سر غرض اینکارو کرده یا ...نه! منطق و عقل من نمی پذیرفت همه چی اتفاقی بوده باشه! وقتی از زمین گلف فاصله گرفت و اومد تا از کیف اب معدنی برداره و رفع تشنگی و خستگی بکنه به سمتش رفتم. متوجه ام که شد بطری رو آورد پایین و گفت: -بیا و با ما خوش بگذرون شانار...ورزش مورد علاقه ی برادرم احتمالا باید جورایی مورو علاقه ی تو هم باشه خیره به چشمهاش گفتم: -ورزش موردعلاقه ی ارسلان اول بوکس! خندید و با تکون دستش گفت: -آره آره..اینو درست میگی.برای اون بوکس اولین اولیت.. خب میای با ما ... قبل از تموم شدن حرفش گفتم: -بوراک میخوام ازت سوال بپرسم لبخندی نه خیلی صادقانه زد و گفت: -اوکی..بپرس اول نگاهی به نهال

DONYAIEMAMNOE

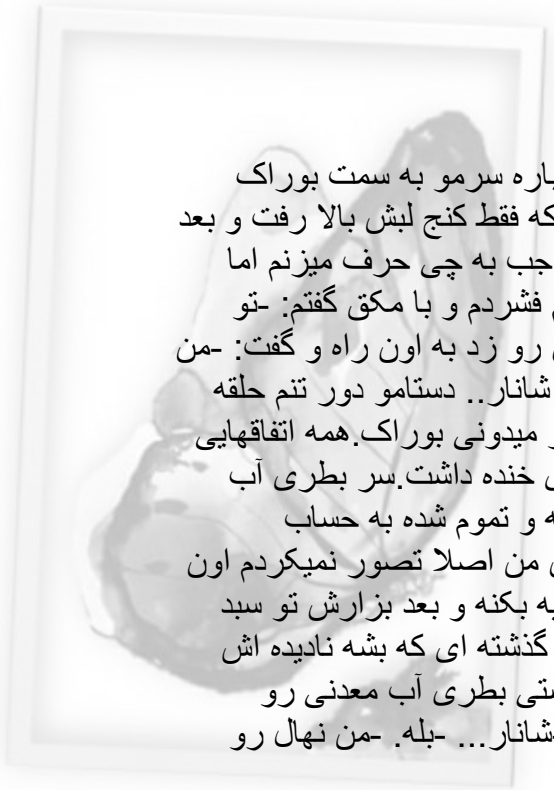

انداختم.قوز کرده بود و میخواست با تمرکزبه توپ ضربه بزنه و بعد دوباره سرمو به سمت بوراک چرخوندم و تنها یه کلمه گفتم: -چرا ؟ لبخند کمرنگی زد.اونقدر کمرنگ که فقط کنج لبش بالا رفت و بعد پرسید: -چرا چی !؟ لبخندی عصبی زدم.اون خوب میدونست من دارم راجب به چی حرف میزنم اما نمیدونم هدفش از انکار این داستان چی بود. نفس عمیق کشیدم لبهامو بهم فشردم و با مکث گفتم: -تو میدونی راجب چی حرف میزنم...البته بهتره بگم راجب کی! بازم خودش رو زد به اون راه و گفت: -من واقعا اصلا نمیدونم تو داری راجب چی یا بقول خودت کی حرف میزنی شانار.. دستامو دور تنم حلقه کردم و با نگاهی گذری به اطراف گفتم: -منظورم نهال...تو همه چیز رو میدونی بوراک.همه اتفاقهایی که افتاد..دردسرها..کش مکش ها... خندید.ظاهرا حرفهای من براش جای خنده داشت.سر بطری آب معدنی رو پیچوند و بستش و همزمان گفت: -شانار...گذشته ها فقط گذشته و تموم شده به حساب میان.بهتره حرفشون پیش کشیده نشه... حرفهاش عصبی کننده بودن چون من اصلا تصور نمیکردم اون با همچین دلایل پیش پا افتاده ای بخواد قضیه رو فرمالیته توضیح و توجیه بکنه و بعد بزارش تو سبد گذشته ها... پوزخند زدم و گفتم: -بوراک تو میدونی منم میدونم نهال جز گذشته ای که بشه نادیده اش گرفت به حساب نمیاد.یه چیزایی بین ما بوده که تو درجریان همه اش هستی بطری آب معدنی رو سرجاش گذاشت و بعد سر حوصله سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: -شانار... -بله. -من نهال رو دوست دارم اونم منو دوست داره.تمام

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۹۲

شیطان مونث

سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-من نهال رو دوست دارم اونم منو دوست داره.تمام!

تمام! تمام یعنی چی!؟ یعنی انار به تو ربطی نداره!؟ اما مگه میشد به من ربطی نداشته باشه! پای زندگی و اعصاب خانواده ی من هم در میون بود.

اصلا اون خودش چطور میتونست با زنی زندگی کنه که قبلا دوست دختر که نه...زیرخواب برادرش بود.

این از اون فرهنگهای مزخرف خارجی ها بود.اینکه گاهی اینچیزا نمیتونست براش اهمیت داشته باشه! خواستم برگرده پیش نهال که گفتم:

-بوراک....

DONYAIEMAMNOE

ایستاد و سرش رو به سمت من چرخوند.مستاصل گفتم:

-تو لیاقت بهترینهارو داری!

پوزخند زد و گفت:

-همونطور که تو داشتی! درست؟ تو لیاقت بهترینهارو داشتی برای همین اونو به من ترجیح دادی آره...

متحیر بهش چشم دوختم.باورش سخت بود.باور اینکه این حرفها داره از دهن خود بوراک بیرون میاد.
لب زدم:

DONYAIEMAMNOE

-بوراک...

شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت:

-ببین شانار...من قبلا تورو دوست داشتم.اما نشد.زودتر از ارسلان با تو آشنا شدم و زودتر از اون دیدمت اما اون خوش شانستر بود چون زودتر از من دست جنبوند و تورو واسه ازدواج به دست آورد.اما حالا آدمی هستم که چندسال تلاش کرد تا یه تو و برادرش که عشقش رو ازش گرفت فکر نکنم...جنگیدم برای فراموش کردنت و حالا بعداز سالها کسی رو که میتونه آرومم کنه و کنارش خوشحالم پیدا کردم...

با خشم به بوراکی گه انگار با نابینایی محض داره پیش میره گفتم :

-ولی اون دوست دختر سابق ارسلان بود.تو توی جریان تمام اون اتفاقها..برخوردها..دعوا ها و همه چیز بودی

سری به نشانه ی بی تفاوتی نسبت به این موضوع تکون داد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-این شاید برای خیلی از ایرونی ها غیرعادی به نظر برسه اما برای من نه...من حتی ایرانی هم نیستم نه ایرونی ام و نه تربیت شده ی این فرهنگ.

اصلا معلوم بود داره چیمیگه!؟ یعنی حالیش نبود نهال کیه...حالیش نبود این همون دختریه که سمیرا رو جاسوس خودش کرده بود تا منو بده دست اون شیخ عرب!

با عصبانیتی کنترل شده گفتم:

-تو هیچوقت نمیتونی من یا ارسلان رو مقصر بدونی...هروقت این افتاد توی سرت رفتار خودتم به یاد بیار...

به یاد بیار لحظه ای که مثل ترسوها منو تنها گذاشتی...زیرپامو خالی کردی

DONYAIEMAMNOE

-ولی بعدش جبران کردم.نکردم!؟

-جبران کردن یا نکردن واسه من مهم نیست

خواست حرفی بزنه که گفتم:

-ببین ببین...بوراک من اصلا نمیخوام حرف گذشته رو پیش بکشم.منم مثل تو همه چیزو فراموش کردم همه چی رو...فقط میخوام بدونی و حواست باشه داری چیکار میکنی....

با طمانینه نگاهم کرد و گفت:

-من خوب میدونم دارم چیکار میکنم.من عاشق نهالم..خیلی بیشتر از اونچه که بقیه از بیرون میبینن...عاشقشم

-ولی..

DONYAIEMAMNOE

نذاشت حرفمو کامل بزنم:

-ولی و اما و اگری در کار نیست...یعنی من نمیخوام باشم.تنها من نیستم که نامزدمو دوست دارم مامان هم دوستش داره

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-امیدوارم این دوست داشتنت فقط ختم بشه به چیزای خوب

لبخند حرص درآری تحویلم داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آره...قسمت خوب زندگی من مونده...

ازم فاصله گرفت درحالی که دیگه حرفی برای من نیومد.

چی میتونستم بگم وقتی این قضیه از نظر اون ذره ای اهمیت نداشت.

من حس ناخوشایندی داشتم.بشدت ناخوشایند.

این موضوع شاید به این سادگی ها رفع نشه مگر وقتی که از اینجا برن....

از اینجا برن و خانواده ی منو راحت بزارن!

#پارت_۶۹۳

شیطان مونث

وقتی امیرسام موقع بدو بدو افتاد زمین نگاه از بوراکی که هنوز تو فکر حرفهاش بودم برداشتم و به سمت امیر دویدم.

DONYAIEMAMNOE

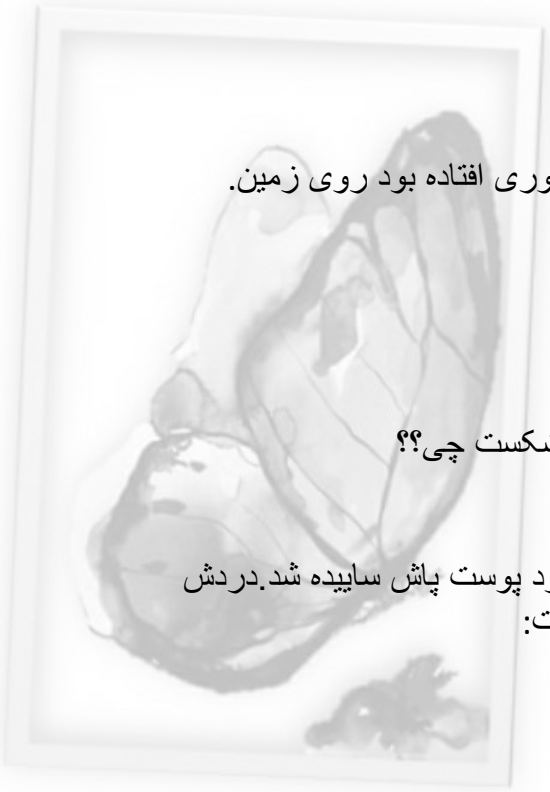

غد تر از اون بود که گریه کنه حتی با اینکه چشمم دنبالش بود ودیدم چجوری افتاده بود روی زمین.

درد رو تحمل میکرد و پاش رو می مالوند.

بهش نزدیک شدم و با دلخوری همراه بانگرانی مادرانه پرسیدم:

-چرا حواست نیست عزیزم!؟ چرابابد حتما بدویی!؟؟اگه دستت یا پات میشکست چی؟؟

پاش رو صاف کردم و نگاهی به زخم پاش انداختم.چون شلوارک پاش بود پوست پاش ساییده شد.دردش میکرد اما درتلاش بود تا درد کشیدنشو از من مخفی نگه داره و حتی گفت:

-چیزیم نشده...

DONYAIEMAMNOE

چپ چپ نگاخش کردم و گفتم:

-اگه قراره بازی های انجام بدی که هی باهاشون به خودت آسیب بزنی بنظرم بهتره اصلا بازی نکنی!

-نه من خوبم مامان...نگاه کن ببین...

با زدن این حرف واسه اینکه به من ثابت کنه خیلی خوبه شروع کرد تکون دادن پاش اما مگه من خنگ بودم که نفهمم اینکارو میکنه که من اجازه بدم بازم به بازی کردن و بدو بدوهاش ادامه بده!

دستشو گرفتم و با بلند کردنش گفتم:

-باشه.برو بازی کن ولی بیشتر مواظب خودت باش!

عین میگ میگ از کنارم ردشد و رفت.انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش به خاطر همین بدوبدوهاش افتاده بود.

با لبخند رفتنش رو تماشا کردم که احساس کردم یکنفر پشت سرم ایستاده و وقتی چرخیدم با نهالی رو به رو شدم که کلاه آفتابیش نیمی از صورتش رو پوشونده بود.

DONYAIEMAMNOE

دستمال های توی دستش رو خیلی آروم اطراف گردنش کشید و گفت:

-شبیه ارسلان! پسرتو میگم.

میل و اشتیاقی به دیدن یا حتی شنیدن صداش نداشتم اما باید میفهمیدم با چه غرضی اینبار خودش رو چسبونده به بوراک:

-آره شبیه پدرش...

خندید و گفت:

-امیدوارم پسر من هم شبیه به پدرش بشه.بوراک خوشتیپترین مردیه که دیدم

DONYAIEMAMNOE

میدونم چرا این حرف رو زد.درواقع غرضش از گفتن این حرف برای من به روشنی روز بود.میخواست به من بفهمونه احتمالا قراره نیست ارتباطش با بوراک ختم بشه به یه دوستی کوتاه مدت...

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-امیدوارم همچین اتفاقی بیفته!

لبخندی معنی دار زد و طعنه زنان گفت:

-میفته اگر بعضی ها سعی نکن سنگ پرونی بکنن!

فاصله ی بین ابروهام از اون اخم ناخواسته اونقدر کم شد که تقریبا بهم چسبیدن چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-بعضی ها!؟ منظورت از یعضی ها من که نیستم احیانا!

DONYAIEMAMNOE

آشکارا پوزخندی زد و گفت:

-چرا اتفاقا منظورم خود تویی شانار ..

عجب! تو حیاط خونمون داشت بهم تذکر میداد و تیکه میپروند.سرمو باتاسف تکون دادم و گفتم:

-نمیفهمم چی میگی!؟

مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چرا اتفاقا خوب میدونی!داشتی به بوراک چیمیگفتی؟؟داشتی پشت سرمن حرف میزدی آره؟؟ هه! چیه!؟ ارسلان راضیت نمیکنه عزیزم؟؟ میخوای بوراک رو هم از من بگیری!؟ میدونی چیه شانار...داستان خیلی اسفناکی شده دنیای بین من تو...

من انتخاب میکنم ولی تو شکارشون میکنی!

شدیم عین این تیمای فوتبالی که رقیب همدیگه ان!

که هرکدوم دست میزنن روی یه بازیکن اون بکی خیلی زود باهاش قرارداد میبنده!

لبخندی از سر تاسف زدم و گفتم:

-عزیزم ظاهرا تو هنوز نپذیرفتی که ارسلان دوستت نداشت هیچوقت و هیچ زمان وگرنه هرگز همچین حرفی نمیزدی....

بلند بلند خندید و گفت:

-انگار خیلی به خودت مینازی! تو نصف چیزایی که من داشتم رو نداشتی...امثال تو تنها کاری که بلد بودن زدن مخ پارتنرهای این و اون بود!

DONYAIEMAMNOE

خیلی خودمو نگه داشتم که هیچی بهش نگم...خیلی! رفتارش مشئز کننده و ابلهانه بود.

حسادت از چشماش و رفتاراش میبارید و من مطمئن شدم این دختر اومده تا اتیش به پا کنه...

#پارت_۶۹۴

🖤🖤شیطان مونث🖤🖤

حسادت از چشماش و رفتاراش میبارید و من مطمئن شدم این دختر اومده تا آتیش به پا کنه وگرنه اصلا همچین حرفهایی رو پیش نمی کشید.

اصلا انگار اومده بود به جنگ من نه به عنوان مهمون به این خونه...

من اما نه مثل اون با طعنه و آسمون ریسمون بافتن بلکه رک و صریح گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-تو خیال باف خوبی هستی نهال...خیال باف و قصه ساز! انگار دوست داری واقعیت رو اونقدر برای خودت این پهلو و اون پهلو بکنی که از توش یه واقعیت دیگه دربیاد.

تو خوب یادت که من هیچ تلاشی برای به دست آوردن ارسلان نداشتم.

من حتی نمیخواستم یک ثانیه اینجا بمونم اما اون نه.. اون بود که منو خواست . منو دوست داشت پس بیخودی برای خودت قصه نباف عزیزم.ارسلان هیچوقت به تو علاقمند نبوده...دلم نمیخواد اون اصطلاح رو برات به کار ببرم خصوصا که بقول خودت قراره بشی همسر بوراک...

پوزخند زد.و نگاهشو جلو پاش به گردش درآورد.

از لحاظ ظاهری فرق چندانی با گذاشته نکرده بود.

با اینکه صورتش دستخوش جراحی های زیبایی زیادی بود اما میتونست لقب یه صورت بی کم و کاست و زیبا رو به خودش بگیره.

ابروهای پهنی داشت که انتهای باریک شده اش رو به بالا بود و چشمایی کشیده با مژه های مشکی فر شده...

رنگ چشماش طوسی بود و یه حالت مرموز بهش داد اما بنظر نمیومد لنز باشه و این فقط یه معنی داشت اینکه قبلا لنز میگذاشت نه حالا...

DONYAIEMAMNOE

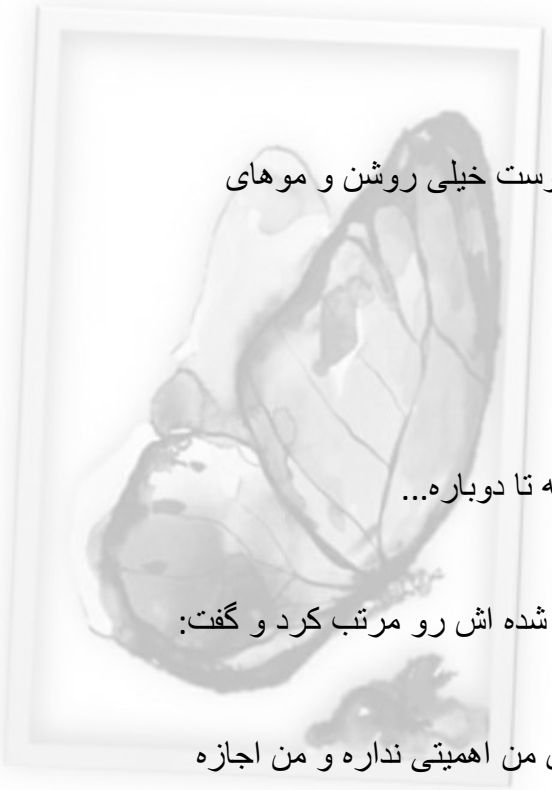

بینیش عملی اما خوشگل بود و لبهاش پروتز اما خوش حالت بعلاوه ی پوست خیلی روشن و موهای بلوندی که دیگه کوتاه نبودن و حالا بلندیشون تا گودی کمرش بود!

البته اونارو بافته بود و انتهاشون رو با کش صورتی بسته بود.

کش مویی که همرنگ کفشهای اسپورت و بلوز تنش بود.

زیبا بود...خیلی زیبا و من ناخواسته دچار اضطراب شدم.

نکنه اومده بود که دلبری کنه..که برای ارسلان دم تکون بده و لودگی کنه تا دوباره...

نه نه نه! ارسلان عاشق من بود محال جز من به زن دیگه ای فکر کنه!

کلاه آفتابیش رو از سرش برداشت و با دستش چتری های یکدست قیچی شده اش رو مرتب کرد و گفت:

-هه! داستان قشنگی تعریف کردی ....فقط باید بدونی ارسلان دیگه برای من اهمیتی نداره و من اجازه میدم تو خودت باخودت فکر کنی که اون عاشقت....

من اصولا مرررای تنوع طلب رو دوست ندارم.هوس کردم با کسی باشم که تا همیشه با من باشه نه ارسلانی که با وجود داشتن زن و بچه تو سفرهای تجاریش در اتاق خواشو به روی هر زنی وا میکنه!

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم چی میگفت.اما هر حرفی هم که داشت میزد به همون نیتی بود که قبلا پیش بینی کرده بودم.

میخواست با این حرفها زندگی منو بهم بریزه و ذهنیت من رو نسبت به همسرم خراب بکنه!

با لحنی که بهش بفهمونه اصلا از دری وری هاش خوشم نیومده گفتم:

-تو مطمئنی فقط به عنوان نامزد بوراک اینجا اومدی!؟

اخم کرد و بهم زل زد که به تمسخر گفتم:

-تو بیشتر شبیه خاله زنکها داری رفتار میکنی! گفتم بهت بگم شاید خودت درجریان نباشی!

شونه هاش رو بالا انداخت و انگار که از چیزی کاملا مطمئن باشه گفت:

DONYAIEMAMNOE

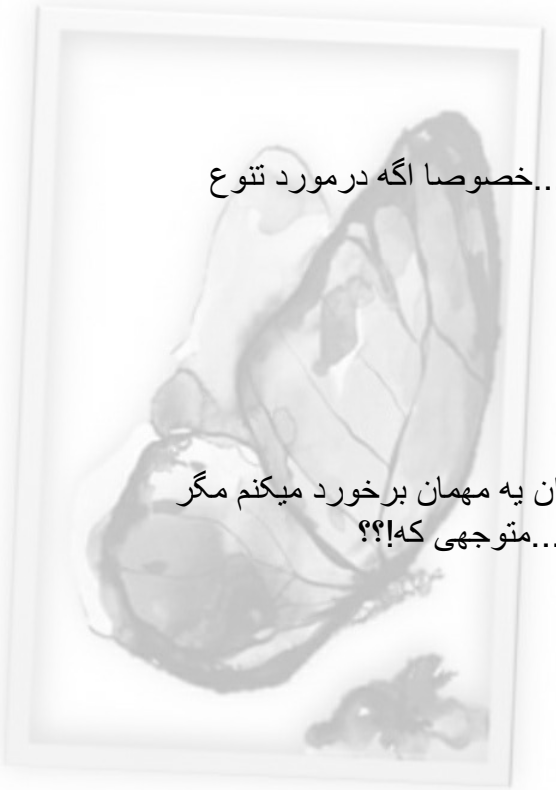

-هرچیزی دوست داری اسمشو بزار عزیزم! حقیقت متاسفانه همیشه تلخ...خصوصا اگه درمورد تنوع طلبی مرد باشه...مردی که ازش بچه داری!

با تحکم و جدیت گفتم:

-ببین دختر خوب...تا وقتی که تو خونه ی منی باهات بااحترام و به عنوان یه مهمان برخورد میکنم مگر اینکه سعی کنی منو به این باور برسونی ارزش رفتار خوب رو نداری....متوجهی که!؟؟

اینو گفتم و با عصبانیت ازش فاصله گرفتم و سمت ساختمون رفتم.

#پارت_۶۹۵

DONYAIEMAMNOE

شیطان مونث

از پشت پنجره، نگاهی به سمت ارسلان انداختم.تازه از ماشین پیاده شده بود و یه اسباب بازی هم دستش بود که قطعا برای امیرسام بود.

مضطرب شدم و نفسهام سنگین و طولانی...

میدونستم این تازه اول داستان.اما نگرانی من از لحظه ای بود که همدیگرو می دیدن.از این که بعدش قراره چه اتفاقی بیفته!؟ اینکه

واکنش و رفتار ارسلان چی میتونه باشه!

شک ندارم اونم به اندازه ی من و حتی شاید بیشتر شوکه و متعجب میشه! از پنجره فاصله گرفتم چون دیگه نمیتونستم اونجا بایستم و هی پیش بینی کنم الان چه اتفاقی میفته بعدش چه اتفاقی میفته!

اینجوری حسابی بهم می ریختم.هم روحی و هم ذهنی!

برای اینکه به خودم مسلط بشم شروع کردم قدم زدن توی اتاق....

میدونستم بیرون هزارتا اتفاق داره میفته اما جرات نداشتم برم و تو بطن اتفاقها قرار بگیرم.

DONYAIEMAMNOE

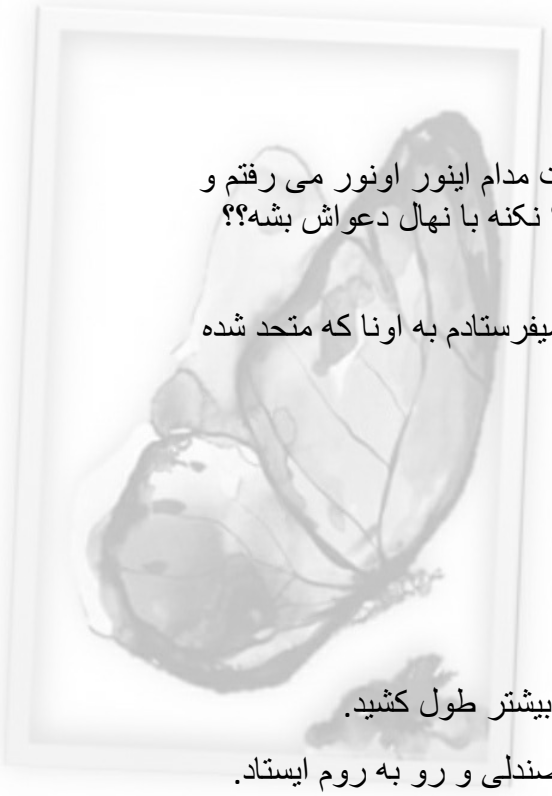

شرایط بدی بود.خیلی بد...لبهام رو بهم فشرده بودم و برای گذروندن وقت مدام اینور اونور می رفتم و پیوسته از خودم سوال میکردم چیشده النا! نکنه ارسلان جنجال به پا کنه؟ نکنه با نهال دعواش بشه؟؟ نکنه بوراک رو بزنه....

میلیونها اتفاق رو برای خودم تو همون چندثانیه پیش بینی کردم و لعنت میفرستادم به اونا که متحد شده بودم تا جو آروم خانواده ی منو بهم بریزن....

به هردوی اونها که رفته بودن سراغ نبایدها تا تبدیلشون بکنن به باید و

نمیدونم چه مدت گذشت.شاید یک ساعت...شاید کمتر شایدهم بیشتر!

اما در اتاق که باز شد دیگه نتونستم حتی تکون بخورم.

بهش خیره شدم.

از وقتی از در اومد داخل تا الان که اومد اینجا توی اتاق شاید یه ساعت بیشتر طول کشید.

قدم زنان اومد جلو و بعد کتش رو از تن دراورد و انداخت رو دسته ی صندلی و رو به روم ایستاد.

چنددقیقه ای تو سکوت بهم خیره شدیم.

DONYAIEMAMNOE

حتما نهال رو دید.حتما فهمید که نهال همون نامزد بوراک...

بعد از یه سکوت طولانی گفت:

-تو میدونستی!؟

میدونستم داره از چی حرف میزنه.ولی باید چه جوابی میدادم؟باید چیمیگفتم!؟ با تعلل لبهام رو ازهم باز کردم و گفتم:

-امروز فهمیدم!همین چند ساعت پیش!

کرواتش رو باعصبانیت باز کرد و انداخت روی کتش بعدهم باحالتی عصبی مشغول باز کردن دکمه ی اول پیرهن سفید تنش شد.

به خودم اومدم و فورا رفتم سمتش...

دستهاش رو گرفتم و خیلی آروم کنار زدم تا خودم دکمه های پیرهنش رو باز کنم.

سر حوصله و آروم آروم مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش شدم که باز پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-چرا بهم زنگ نزدی!؟

بدون اینکه تو چشمهاش نگاه کنم گفتم:

-زنگ میزدم چی میگفتم!؟ میگفتم نهال برگشته اونم با عنوان و منصب جدید!؟ میگفتم قراره بشه زن بوراک..چی باید میگفتم واقعا؟؟

سکوت کرد.ولی من دلم نمیخواست سکوت کنه.احتیاج داشتم به صداش..به حرفهاش ..به چیزایی که توی ذهنش بودن.

میخواستم بدونم چی توی سرش.چه فکرایی داره میکنه اما اون پیرهنش رو از تن درآورد رفت سمت اتاق مخصوص لباسها....

DONYAIEMAMNOE

دنبالش نرفتم.

یه گوشه ایستادم و منتظر موندم تا ببینم اون قراره چیکار کنه یا چه حرفی بزنه.

چنددقیقه بعد درحالی که یه تیشرت و یه شلوار مشکی راسته به پاش بود از اتاق اومد بیرون و گفت:

-یه لیوان آب میدی!؟

فورا رفتم سمت پارچ شیشه ای روی عسلی.لیوان رو برداشتم و از اب پرش کردم و بعد برگشتم سمتش و لیوان رو به طرفش گرفتم:

-اگه میخوای بگم برات شربت خاکشی....

حرفم تموم نشده بود که گفت:

-نه نمیخواد.همین کافیه...

DONYAIEMAMNOE

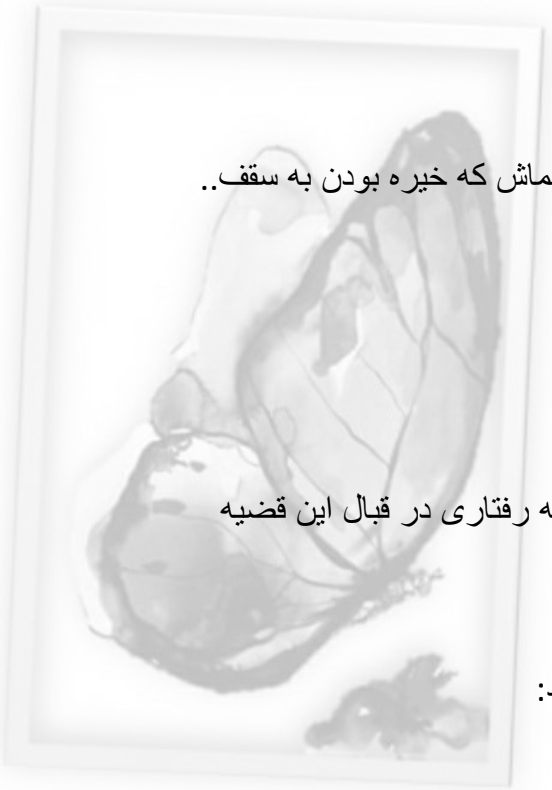

یک قدم عقب رفتم و بهش نگاه کردم.به گلوش موقع خوردن آب...به چشماش که خیره بودن به سقف..

لعنت به بوراک و نهال که روز مارو خراب کردن.

روزی که من باهزار شوق سعی در متفاوت کردنش داشتم.

اما حالا حتی ارسلان متوجه تغییرات ظاهریم هم نشده بود.

آب رو که خورد لیوان رو به سمتم گرفت و رفت سمت تخت.

کاش حرف میزد.کاش چیزی میگفت.کاش میگفت باید چیکار کنیم.باید چه رفتاری در قبال این قضیه داشته باشیم.گوشیش رو برداشت و سرگرم اون شد.

نمیدونستم باید سر صحبت رو دراین باره باز کنم یا نه...

کنارش نشستم.حضورم رو که احساس کرد سرش رو بالا گرفت و پرسید:

-اینجا چیکار میکنی؟ نمیخوای بری پایین!؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو تکون دادم و گفتم:

-میرم ولی باتو...

#پارت_۶۹۶

شیطان مونث

سرمو تکون دادم و گفتم:

-میرم ولی باتو...

حرفی نزد و من از خوندن اونچه تو سرش میگذشت کاملا عاجز و درمونده بودم.حتی جرات نداشتم حرفهای نهال رو براش بازگو کنم .

DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم فکر کن و باخودش به این نتیجه برسه که من بهش بدگمانم که اصلا نبودم.

عشق اون برای من اثبات شده بود.

دلم خواست جو بینمون رو عوض کنم.جوری رفتار کنم که بدونه بودن اونا ذره ای اهمیت نداره و نمیتونه داشته باشه اما چطوری!؟ با نشون دادن تغییراتی که اصلا متوجهشون نشده بود؟

دستمو دور بازوش که حلقه کردم چشم از صفحه گوشیش برداشت و بهم زل زد.

گوشه و کنج لبهام خیلی آروم از دو طرف کش اومدن.

سرش رو تکون داد و گفت:

-چیه!؟ انگار اولین بارته میبینیم...

خندیدم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-تماشا کردن اونی که دوستش دارین جرم!؟

خیلی جدی گفت:

-آره جرم..اونجوری منو نسبت به صورت خودمم حسود میکنی

باز خندیدم:

-میخوای تا کی اینجا بشینی؟

گوشیش رو گذاشت کنار و بعد از پشت خیلی اروم رو تخت دراز کشید.دستهاشو گذاشت رو سینه اش و گفت:

-دوتا احمق که فکر میکنن شبیه دوتا عاشقشن اینجان و من باید قیافه های لعنتیشون رو کنارهم ببینم و وانمود کنم از اینکه در جوارشون هستم خوشحالم...

DONYAIEMAMNOE

پس داشت درمورد اونا تامل میکرد.اما من میخواستم اون نسبت به این موضوع بی اهمیت باشه.

به چشماش که خیره به سقف بودن نگاه کردم و گفتم:

-اهمیت که نداره.درسته!؟

-معلوم که نداره...

خوشحال شدم از شنیدن این جواب.چون دلم میخواست همین رو بشنوم.هرچند هردومون میدونستیم اونا یه نیتی از این نامزدی و باهم بودن دارن...

درحالی که نگاهش خیره به سقف بود پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-اینا از کی باهمن !؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم...با من اصلا خوب نیستن...بخصوص نهال نتونستم چیز زیادی متوجه بشم.ارسلان!؟

نگاهشو از سقف برداشت و خیره به صورتم با صدای بم آرومش گفت:

-جونم...

دستمو رو بازوش کشیدم و گفتم:

-بودنشون که اهمیت نداره.درسته!؟اونا میرن...همیشه که قرار نیست اینجا بمونن...چند روزی مهمونمونن و بعد میرن...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان زبونشون توی دهنش چرخوند و بعداز کمی سکوت گفت:

-فکر کردی پای بوراک به این زودی از این شهر کنده میشه!؟

جمله ی هشداری ارسلان نگرانم کرد.یعنی اونم فکر میکرد که اونا اومدن اینجا تا دردسر درست کنن.تو فکر بودم که نیم خیز شد.

سرش رو آورد جلو و لبهام رو بوسید و گفت:

-بهشون فکر نکن..بلند شو بریم که حسابی گشنمه...

بلند شد ودستشو به سمتم گرفت تا من رو هم بلند بکنه.وقت ناهار بود و نمیشد مهمونهارو تنها بزاریم.

DONYAIEMAMNOE

شالم رو سرم انداخت و باهم از اتاق بیرون رفتیم.

حق با ارسلان بود.

نهال ساکن تهران بود پس اگه قراره اتفاق جدی ای بین اونها بیفته لابد اونها هم تهرون نشین میشن البته اگه نهال خانم ایران رو لایق زندگی بدونه!

قبل از اینکه بریم پایین توراهرو دست ارسلان رو گرفتم و گفتم:

-اگه شرایط بر وفق مراد نبود باهاشن بحث نکن...عصبی نشو خب !؟

کوتاه و تو گلوخندید و گفت:

-مگه من لا اعصابم

به شوخی جواب دادم:

DONYAIEMAMNOE

-گاهی آره..

دستمو تو دستش فشرد:

-باشه..پسر با اعصابی میشم امروز ..البته اگه بزارن!

تیگه ی آخر حرفش رو باخودش زمزمه کرد اما با این حال من هم شنیدم و امیدوار بودم امروز خیلی روز جنجالی ای نباشه...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۹۷

شیطان مونث

از اونجا که کمبود خدمتکار داشتیم حتی یوسف هم دست به کار شده بود و تو انجام کارها به شیرین که دیگه فرفره بودن و زبر زرنگیش اینجا کارآمد نبود کمک میکرد.

مثلا با اون هیکل ورزشکاری گنده اش ظرف سوپ رو گرفته بود دستش و به سمت میز میومد.

امیرسام بدو بدو اومد سمتم.

اهسته ازش پرسیدم:

-دستاتو شستی!؟

کف دستهاشو جفت کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آره بجون غلام

چشم غره ای بهش رفتم:

-درست صحبت کن

صورتش رو محض شوخی و خنده کج و کوله کرد و گفت:

-اووخی..باشه

دستشو گرفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-موقع ناهار آداب رو رعایت کن.حرف زدن ممنوع خصوصا با دهن پر..قوز کردن هم ممنوع

اول پدرارسلان و بعدهمسر پدرش یولاندا پشت میز نشستن.

یولاندایی که مدام احساس رضایتش رو از بودن بوراک به طریق مختلف نشون میداد.

کنار ارسلان نشستم.

درحالی که همه سوپ سبکی رو برای پیش غذا آماده کرده بودن نهال با صدای رسایی گفت:

-اگر هنوز آشپز این خونه کبری خانم باشه من بهتون پیشنهاد میدم هیچ کدوم از غذاهایی که قراره صرف بشه رو از دست ندید...هیچ کدوم رو

یولاندا که بااون زبون و لهجه ی باحالش اسمهارو به سبک خودش تلفظ میکرد با احترام پرسید:

-ناهال جان...تو با خانم کبری آشنایی! میشناسی این خانم رو!؟

DONYAIEMAMNOE

نهال نه دستپاچه و نه حتی با تته پته بلکه با لبخند و تحکم گفت:

-بله که میشناسم.خیلی خوب هم میشناسم.من قبلا گاهی اینجا میومدم...هم با ارسلان هم با آشپز و نگهبان و اسکرت ارسلان کاملا آشناهستم...

به ارسلان نگاه کردم.بی اهمیت و بیخیال داشت سوپش رو میل میکرد ولی من حیرون شده بودم.حیرون از این بابت که نکنه بخواد همه چی رو بریزه رو داریه!

حرفهای نهال یولاندا رو کنجکاو کرده بود چون بازهم پرسید:

-پس تو از خیلی وقت پیش ارسلان رو میشناختی!؟

نهال از گوشه چشم نگاهی به ارسلان انداخت و درجواب سوال یولاندا گفت:

DONYAIEMAMNOE

-البته که میشناسم...پدر من حیطه کاریشون با ارسلان یه جورایی یکیه و ما چندباری باهم مراوده داستیم..من هم ارسلان رو خوب میشناسم هم خانمش رو

امیر اهسته بهم گفت:

-مامان بهم سیب زمینی میدی!؟

ارسلان سرش رو بالا آورد و با نگاه کرد به امیر یه جورایی به نهال تیکه پروند:

-امیرسام خوب نیست موقع ناهار حرف بزنی..

ظرف سیب زمینی رو دادم دستش وهیچی نگفتم.نمیخواستم کل کل کنم یا ختی طعنه بزنم.اما اون انگار برای همینکار اومده بود چون بازهم گفت:

DONYAIEMAMNOE

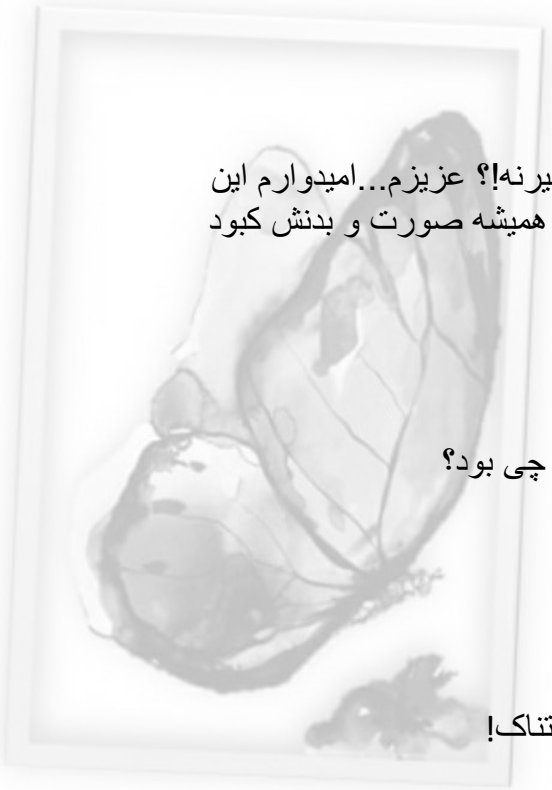

-راستی شانار خانم...ارسلان هنوز هم تورو آزار جسمی میده و کتکت میرنه!؟ عزیزم...امیدوارم این عادتشو ترک کرده باشه! خیلی بده شوهر ادم مدام بگیرش به باد کتک و همیشه صورت و بدنش کبود باشه

خیلی زود سرم رو بالا آوردم و با رنگ پریده به نهال خیره شدم.

لعنتی عوضی آخه نیتش از به میون کشوندن گذشته و زدن این حرفهارو چی بود؟

ماتم برد.نمیدونستم چی جواب بدم...

یولاندا گفت:

-ولی مگه ارسلان همسرش رو کتک میزنه!؟ اوه خدایاا..این خیلی وحشتناک!

میخواست آبروم رو ببره.میخواست هرجور که شده اینکارو انجام بده دختره ی لعنتی...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۶۹۸

شیطان مونث

اون نهال لعنتی میخواست آبروم رو ببره.میخواست هرجور که شده اینکارو انجام بده دختره ی لعنتی.

مونده بودم چی بگم و چیکار کنم.

رنج میبردم از نگاه های پدر ارسلان و یولاندا....

نگاه های پرتاسف و ترحم برانگیزشون مثل سوهانی بودن که روح رو رنج میدادن!

جواب به موقعه ی ارسلان اما تو امون زمان حال و هوام رو به کل عوض کرد.

شونه هاش رو بالا پایین کرد و خونسرد گفت:

-خب آره اعتراف میکنم در گذشته گاهی همچین کاری میکردم اما دست من اصول برای اینکار تقسیم بندی انجام میداد گاهی کسایی رو که بشدت دوستشون داشتم کتک میزدم که دیگه ابدا تکرار نمیشه و گاهی آشغالارو گوش مالی میدادم...آشغالا شامل دخترایی میشدن که دلشون میخواست هرجورشده خودشونو بچسبونن به من منتها اونا برای من حکم دستمال کاغذی رو داشتن...دستمال کاغذیا فقط یه بار

DONYAIEMAMNOE

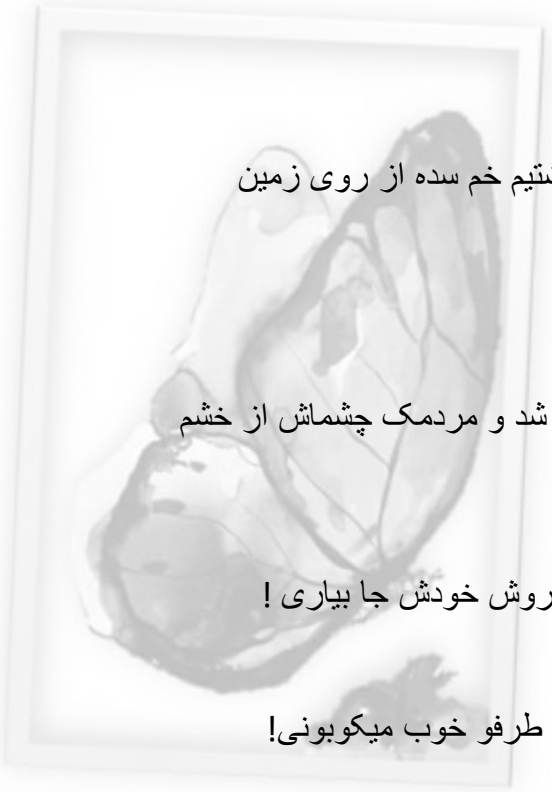

قابل استفاده ان بعدش باید مچالشون کرد و انداختشون دور البته مورد داشتیم خم سده از روی زمین دستمال مچاله شده رو برداشته، تا کرده و گذاشته تو جیبش! البته

باید به اینا گفت مرسی که کار شهرداری رو آسونتر میکنین!

آاااخ که چقدر تو اون لحظه دلم خنک شد خصوصا وقتی دهن نهال بسته شد و مردمک چشماش از خشم زیاد لررزید!

و یا حتی وقتی که بوراک سرفه خشکه کرد و سر به زیر انداخت .

گرچه جواب ابلهان خاموشی بود اما گاهی لازم بود حال یک ابله رو به روش خودش جا بیاری !

آشکارا لبخند زدم و به نبمرخش نگاه کردم.

کاش میتونستم ماچش کنم و بگم مرسی که حرف نمیزنی اما اگرهم بزنی طرفو خوب میکوبونی!

نهال ساکت شد.بهتره بگم دهنش بسته شد.

آخه یکی نبود بهش بگه دختر خوب...از نبش قبر کردن چی عایدت میشه!؟

DONYAIEMAMNOE

از کینه توزی چی؟ از اون چی گیرت میاد.

لبخند زدم و به دفاع از ارسلان گفتم:

-همه ی زن و شوهرها گاهی بینشون بحث پیش میاد و من و ارسلان هم مستثنا نبودیم.تمام خاطرات خوبی که من دارم با ارسلان و اون بهترین شوهر دنیا و بهترین پدردنیاست و من همچین مردی مثل اونو برای تمام دخترای دنیا آرزو میکنم.

ارسلان لبخندی نثارم کرد و بعد گونه ام رو بوسید و گفت:

-مرسی ملکه ی من!

بعدهم به خوردن مابقیه غذاش ادامه داد.

حالا که نهال دهنش پلمپ شد یولاندا ول نکرد و در ادامه گفت:

DONYAIEMAMNOE

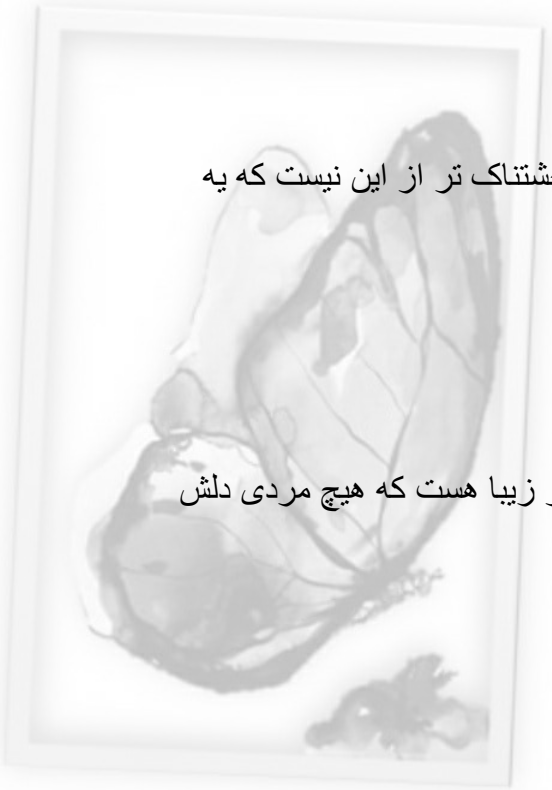

-خیلی خوشحالم که ارسلان دیگه اینکار انجام نمی دهد.ولی هیچ چیز وحشتناک تر از این نیست که یه مرد همسرش رو بزنه.

بعد با لبخند پرمهری پسرش رو نگاه کرد وگفت:

-پسری که من تربیت کردم هرگز همچین کاری نمیکنه.البته...ناهال آنقدر زیبا هست که هیچ مردی دلش نیاد کتکش بزنه موافق نیستی عزیزم!؟

پدرارسلان در تایید حرف همسرش گفت:

-البته! نهال بسیار زیباست

DONYAIEMAMNOE

-بقول ایرانی ها آن چیز که...که عیان است چه حاجت به بیان است..

اون خندید و به نهال جون دوباره داد.تخریب من و ارسلان همینطور ادامه داشت.

نهال لبخنوی عریض زد و باعشوه گفت:

-مرسی یولاندا جانم...

-عزیزم توقشنگترین دختری! بعضی ها فکر میکنن قشنگن ولی نیستن...خصوصا بعداز این که بچه به دنیا میارن..مثلا شانار باعکسهای قبل ازدواجش فرق زیادی کرده.اما تو مطمئنم حتی اگه بچه دار بشی بازم خوشگل میمونی .

خیلی مضحک بود خیلی.. مگه من چه بدی ای درحقشون کرده بودم که اینطور متحد شده بودن تا ویرونم کنن؟؟؟

پوکر فیس به امیر تو غداخوردن کمک میکردم که

ارسلان دستمالی برداشت و با تمیز کردن کنج لبش بازهم به دفاع از من حسابی گرد و خاک راه انداخت وگفت:

DONYAIEMAMNOE

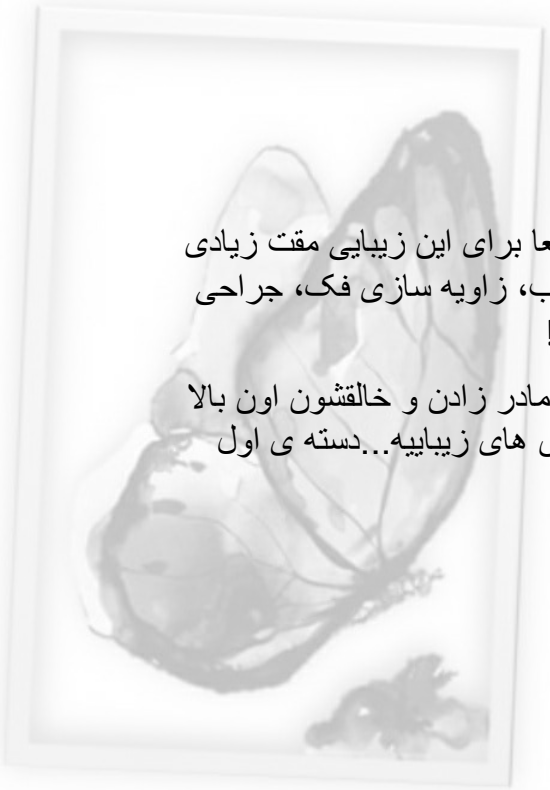

-منم موافقم که نهال خیلی زیباست و باید به خالقش تبریک گفت..اون قطعا برای این زیبایی مقت زیادی کشیده...آخه کوتاه کردن خط پیشونی، لیفت ابرو و چشم، ترزیق ژل به لب، زاویه سازی فک، جراحی گونه، کاشت ابرو، جراحی بینی ..اینا قطعا انجام دادنشون خیلی پر درده!

به طور کلی اصولا آدما دو دسته هستن دسته ی اول مثل شانار خوشگل مادر زادن و خالقشون اون بالا سریه دسته ی دوم هم مثل نهال جون خالقشون یکی ازهمین فوق تخصص های زیباییه...دسته ی اول خیلی نایاب و نادرن ولی خوشبختانه من یکیشون رو دارم...

لبخند زد و به من نگاه کرد...

#پارت_۶۹۹

شیطان مونث

DONYAIEMAMNOE

با همه حرفهای نیش و کنایه دار نهال اصلا دوست نداشتم تا وقتی اینجاست از ما رنجیده بشه.

صورت خوبی نداشت که موقع ناهار اونجوری هی بپریم به هم.

من اعتراف میکنم تحت تاثیر حرفهای اونا حالم بد بهم ریخته بود اما مگه میشد بلند بشم و شروع کنم قیل و قال راه انداختن !؟

جرو بحث و داد و هوار کاری بود که همیشه آدمای ضعیف وسط دعوا انجام میدن!

با این حرفهای ارسلان بدجور نهال رو عصبی کرد چون بالافاصله به حرفهای ارسلان واکنش نشون داد و گفت:

-دارین اغراق میکنین آقای مرصاد! من فقط بینیم رو عمل کردم اونم بخاطر انحرافی که داشت...

ارسلان نیشخند زد و گفت:

-لابد تو راست میگی!

DONYAIEMAMNOE

نهال دستشو زد رو میز و گفت:

-معلوم که راست میگم.من فقط یکبار بینیم رو عمل کردم و یکبار تزریق ژل لب انجام دادم ولی بعدش دیگه نه.لبهای من الان اورجینالن!

بوراک رو به سوی نهال کرد و گفت:

-عصبی نشو تو همیشه خوشگلی عزیزم

با حرص رو به سوی بوراک کرد و گفت:

-باید از خودم دفاع میکردم یا نه!

DONYAIEMAMNOE

جو داشت متشنج میشد.این اصلا برای من قابل پیش بینی نبود!

حتی با اون حال خراب هم نمیخواستم اینجوری بشه برای همین خودم برای عوض کردن جو دست به کار شدم و خیلی زود گفتم:

-از وقتی بوراک برای امیرسام اون گربه ی خوشگل رو خریده امر حسابی پسر کم دردسری شده.عاشق گربه اش...خیلی زودهم باهم رفیق شدن

امیرسام که می دیدم چطور دور از چشم من داره لقمه هاشو از زیر میز رد میکنه و میده به گربه اش خوشحال از اینکه من همچی رو میدونم و قرار نیست دعواش کنم گفت:

-هرچی بهش بدم میخوره اشتهاش خوبه.میخوام بهش بوکس هم یاد بدم بهش دفاع شخصی هم یاد میدم...

پدرارسلان خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-اون گربه است یا لاک پشت نینجا که میخوای همه ی اونارو بهش یاد بدی!؟

امبر با اون صدای کودکانه ی بانمکش گفت:

-از لاک پشت نینجا قویترش میکنم!

صحبتهای بچگانه ی امیرسان جو رو تا حدودی عوض کرد و من
خداروشکر کردم که برای یکبارهم که شده حیوانات خونگی مورد علاقه ی اون بدرد خوردن.
بعداز اون ناهار اما دیگه کسی حوصله گپ نداشت.
انگار تا قبلش همه تو رینگ مسابقات کشتی کج بودیم و این کشتی کج وحشیانه همه رو به قدری خسته کرده بود که دیگه کسی تمایل به صحبت نداشت و تقریبا همه چُرت بعداز ناهاررو به گپ بعداز ناهار ترجیح دادن!

DONYAIEMAMNOE

حتی امیرسام هم خیلی آروم با اون صورت غرقش خوابش رو کاناپه دراز کشیده بود.
ارسلان بغلش کرد و باهم رفتیم بالا...
من رفتم توی اتاق و اونم هم امیر رو برو توی اتاقش.
لباسهام رو از تن درآوردم و نشستم رو کاناپه...
خوابم نمیومد.
اصلا مگه میشد بعداز اون حرفها خوابید...بعداز اون توهینهای یولاندا و نهال...
صدای تلوزیون رو کم کرده بودم و غرق فکر بی هدف کانالهارو یکی یکی بالا و پایین میکردم که ارسلان اومد توی اتاق.....
غرق فکر بی هدف کانالهارو یکی یکی بالا و پایین میکردم که ارسلان اومد توی اتاق.
اومد و کنارم نشست ولی چیزی نگفت .
کنترل رو گذاشتم روی میز و دستم رو رو زیر چونه ام گذاشتم.
مثل من خیره بود یه تلویزیون تا وقتی که خودش ثکوت رو شکست و پرسید:
-خیلی خاله زنگ شده بودم امروز نه؟!...
خندید و به من نگاه کرد تا واکنشم رو ببین.حس کردم میخواد از اون حال و هوا بیرونم بکشه اما من بعداز تیکه ها و طعنه های گزنده حس خندیدن و خوش گذروندن نداشتم برای همین گفتم:

DONYAIEMAMNOE

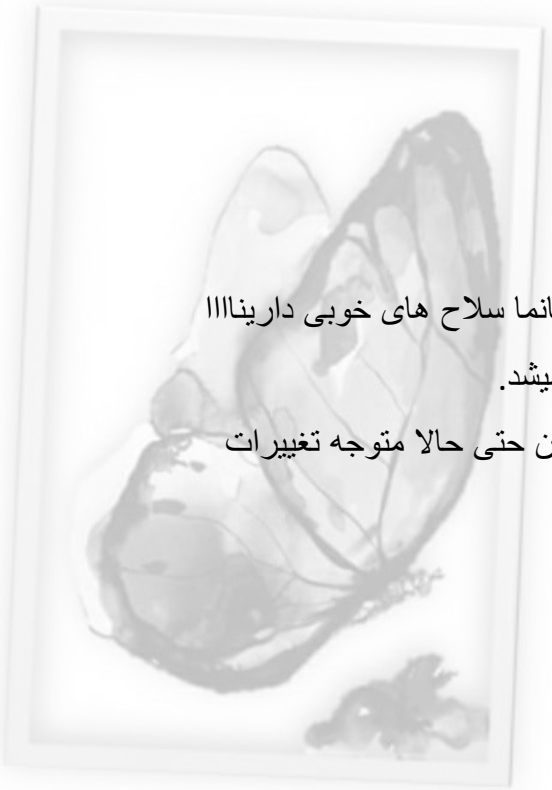

-اونا خودشون شروع کردن.

دستشو دراز کرد و رو لبه ی پشتی کاناپه گذاشت و گفت:

-ولی خاله زنگ بازی هم بد چیزی نیستا..مثلا امروز بدرد خورد.شما خانما سلاح های خوبی دارینا!!!

لبخند کمرنگی زدم و چیزی نگفتم.هی مدام حرفهای یولاندا برام تکرار میشد.

لابد حق یا اون...باید من بعدبارداری خوشگلیامو از دست دادم که ارسلان حتی حالا متوجه تغییرات ظاهریم نشده.

من موهامو کوتاه کرده بودم اما اون حتی حالاهم متوجه نشده بود.

آخه مگه میشه...دقیقا تو همین فکرها بودم که پرسید:

-هی ببینم...موهاتو کوتاه کردی!؟

پس بالاخره متوجه شده بود.پوزخندی زدمو آهسته لب زدم:

-آره فکر کنم!

متوجه سردی رفتارم شد.من ازش دلخور بودم حتی خیلی بیشتر ار حرفهای نهال و یولاندا...چون اینکه اون متوجه این تغییرات نشده بود منو به شک میانداخت که شاید حرفهای یولاندا درست باشه...

اه چه تلخ! هیچ زنی توی دنیا دوست نداره یه روز از چشم شوهرش بیفته یا براش تکراری بشه.حتی حسش هم رنج آور بود.

من خیلی سعی کردم اینو بزارم پای درگیری های ذهنیش ولی خب...دل و عقل هیچوقت عقایدشون باهم یکی نبود و نمیشد!

دستشو توی موهام کشید و گفت:

-خوشگل شدنا!!!....

چیزی نگفتم.ارسلان خیلی ابراز علاقه کردن بلد نبود.اون میزان و شدت علاقه اش رو با عمل نشون میداد شاید واسه همین الان بلد نبود با زبون توجه ام رو جلب کنه یا دلمو به دست بیاره.

بیفتاوت و خیره به صفحه تلویزیون گفتم:

-ممنونم....

نرم نرمک حال و هوای بد من براش آشکاراتر شد.چونه ام رو گرفت و سرم رو برگردوند سمت خودش و موشکافانه صورتم رو از نظر گذروند و با زدن یه سوت کوتاه گفت:

-اووه! صورتشو....

دستشو با دلخوری اززیر چونه ام کنار زدم و با پوزخند تلخی گفتم:

-الان متوجه شدی...!؟ هه..

DONYAIEMAMNOE

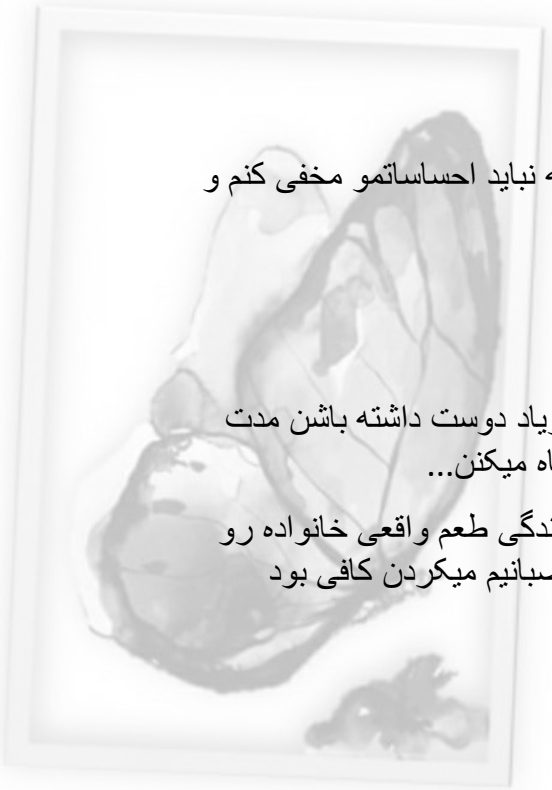

بیشتر این نتونستم دلخوریمو ازش نگه دارم.باید بفهمه دیگه.همیشه هم که نباید احساساتمو مخفی کنم و بریزم تو خودم.

دستشو تو موهاش کشید و گفت:

-عه! پس حسابی دلخوری آره!

دست به سینه نگاهمو دوختم به تلویزیون.آدما وقتی یه نفرو خیلی خبلی زیاد دوست داشته باشن مدت طولانیی نمیتونن ازش ناراحت بمونن خصوصا وقتی که به صورتش نگاه میکنن...

این البته درمورد من خیلی صدق میکرد.نمیدونم شاید چون هیچوقت توزندگی طعم واقعی خانواده رو نچشیده بودم اینقدر به ارسلان و امیرسام وابسته بودم که وقتی زیادی عصبانیم میکردن کافی بود باهاشون چشم تو چشم بشم.

اون موقع خیلی زود همچی رو فراموش میکردم...خیلی زود.

بهم نزدیک شد.دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

-شانار...

-چیه...؟

DONYAIEMAMNOE

خبره به صورتم گفت:

-بابا دلخور بشه، یولاندا دلخور بشه نهال پدرسگ دلخور بشه بوراک ناراحت بشه زمین ناراحت بشه زمان ناراحت بشه من میگم به تخم چپ امیرسام...ولی تو نه...تو نباید ناراحت بشی یعنی من نمیزارم...

لبهامو بهم فشردم تا لبخندمو نبینه.گفته بودم نمیتونم مدت زیادی ازش دلخور ناراحت بمونم.واقعا نمیتونستم...

با این همچنان دلخور گفتم:

-ولی تو دلخورم کردی..خیلی زیادهم دلخورم کردی...

گفته بودم نمیتونم مدت زیادی ازش دلخور وناراحت بمونم.واقعا نمیتونستم...

با این حال همچنان دلخور گفتم:

-ولی تو دلخورم کردی..خیلی زیادهم دلخورم کردی..

دستشو یه طرف صورتم گذاشت و پرسید:

-جدی میگی اینو!؟

پشت چشمی براش نازک کردمو با اخم و تَخم جواب دادم:

-نه پس شوخی دارم باهات!

کنجکاوانه و بیقرارپرسید:

DONYAIEMAMNOE

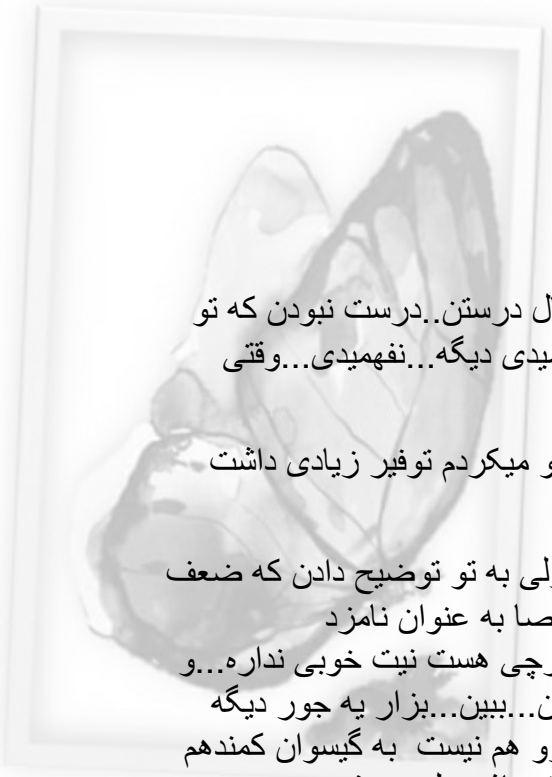

-چیکار کردم من مگه !؟هان؟ بگو ببینم

کامل چرخیدم سمتش.دستامو بالا گرفتم و با اشاره به صورتم گفتم:

-تو اینهمه تغییرات رو تو صورت من ندیدی...لابد حرفهای یولاندا و نهال درستن..درست نبودن که تو میفهمیدی من موهامو کوتاه کردم..رنگ کردم...و خیلی کارای دیگه.نفهمیدی دیگه...نفهمیدی...وقتی نفهمیدی یعنی من زشت شدم

دهنش وا موند از شنیدن این حرفها اما بعد واکنش با اونچه من فکرش رو میکردم توفیر زیادی داشت چون خندید و گفت:

-آهان...پس داستان اینه! خب رئیس ازنظر من توضیح نشانه ی ضعف ولی به تو توضیح دادن که ضعف نیست.چون تو رئیسی! اصلا انتظار اومدن نهال به اینجارو نداشتم خصوصا به عنوان نامزد بوراک...معلوم نیست باز با چه دوز و کلکی به بوراک نزدیک شده...هرچی هست نیت خوبی نداره...و اگه نفهمیدم تو خوشگلتر شدی واسه خاطر این قضیه بود و اما حرفهاشون...ببین...بزار یه جور دیگه برات بگم...دوست داشتن به قیافه نیست.. به هیکل و به چشم و لب و ابرو هم نیست به گیسوان کمندهم نیست...وقتی عاشق ظاهر یه نفر میشی شاید تا یه مدت برات تازگی داشته باشه ولی بعدش نه...چون همیشه یکی هست که قشنگتره و اینکه آدری هیپبورن هم که باشی پیرمیشی...الیزابت تیلورهم که باشی پیرمیشی...زیر چشمات چروک میفته...پیشونیت خط میفته...لبات تحلیل میره...پوستت آویزون میشه

DONYAIEMAMNOE

این اصلا خیانت..خیانت که یه نفرو به خاطر قیافه اش بخوایم.

اینو میگم چون تجربه اش کردم.چون من قبل نهال با ایمی بودم.مکزیکی بود و تو اسپانیا همدیگرو دیده بودیم برگشتم ایران از چشمم افتاد چون سارینا رو دیدم.قیافه اش یادم نی فقط میدونم خوشگل بود بعدش نهال رو دیدم خب اونم خوشگلتر از سارینا بود...پس یه مدت هم با نهال بودم...

میبینی...وقتی کسی رو بخاطر ظاهرش بخوای پشت سرهم عوضش میکنی این روند واسه من ادامه پیدا کرد تا وقتی که تورو بخاطر اونچه که بودی خواستم نه ظاهرت...نه چشمات...نه ابروهات...نه لبهات..

مکث کرد.لبخندی حواله ام کرد و بعد با صداقتی که از چشماش هم برای من پیدا بود گفت:

-ولی وقتی یه نفرو بخاطر خودش دوست داشته باشی هرروز باهاش خوشحالتری..هرروز بیشتر تو چشمات قشنگتره...هرروز برات عزیزتر از دیروز...من تورو اونقدر میخوام که گاهی یادم میره چه شکلی هستی! چشمات چه رنگیه...لبات چه فرمیه...

من خودتو میخوام...حالا این تو هرجور که هستی باش..کوری باشی کچل باشی کوتاه هستی بلند باشی..نق نقو باشی..غر غرو باشی...

من و تو تا ابد بیخ ریش همیم.دست از سرت برنمیدارم حتی تو گور...

خندیدم و خودمو انداختم تو بغلش.چقدر به شنیدن این حرفها احتیاج داشتم.واقعا احتیاج داشتم.

همیشه همه ی زنها به شنیدن همچین حرفهای احتیاج داشتن....

منو تو بغلش فشرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

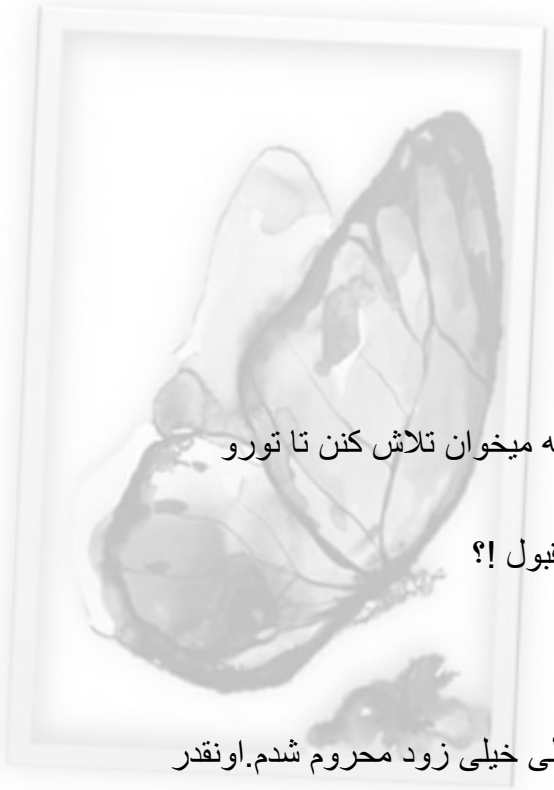

-خیلی دوست دارم...

با اشتیاق و ذوق گفتم:

-من بیشتر...من خیلی بیشتر...

دستشو نوازشوار روی کمرم کشید و گفت:

-به چرندهای اون دوتا توجهی نکن...از نظر من اونا دوتا زن حسودن که میخوان تلاش کنن تا تورو اونجوری که دوست دارن باشی جلوه بدن...نزار موفق باشن...

تو برای یه نفر باید مهم باشی اون یه نفرم منم.گوربابای بقیه عروسک..قبول **!؟**

خندیدم:

-آره قبول...

امن ترین پناهگاه هر زن و دختری بعداز پدر همسرش ومن از نعمت اولی خیلی زود محروم شدم.اونقدر که حافظه ام حتی درمورد زمانش درست و حسابی یاریم نمیکرد.

اونقدر نداری و درد و رنج کشیده بودم که مدام سعی میکردم با زدن مخ این و اون و دوست شدن با پسرای مختلف نیازهای مالیم رو رفع کنم.

DONYAIEMAMNOE

روزی هم که گیر ارسلان افتادم احساس میکردم منفورتربن آدم زندگیم.آدمی که هیچوقت نمیتونم باهاش کنار بیام.

آدمی که ازش بیزار بودم و دیدنش برام عین جهنم بود اما حالا ...حالا همه چیز فرق میکرد و من فقط میتونستم شدتش رو با اصطلاح از رمین تا آسمون بیان کنم.

واقعا احساسات من نسبت به ارسلان از زمین تا آسمان فرق پیدا کرده بود.

سرمو گذاشتم روی سینه اش و با لبخند چشمام رو بستم.

دستمو رو بازوش بالا و پایین کردم و گفتم:

-من از اینکه دور و اطرافمون پر از مهمونهای مختلف باشه خوشم میاد اما نه تا وقتی اون آدما سعی کنن با حرفهاشون ذهنمو بهم بریزن...

با بالا آوردن پاهاش و دراز کشیدن روی کاناپه منو کشید تو بغلشو و یه جورایی اون شد تخت من.

آخ چقدر لذت بخش بود سرتو بزاری رو سینه ی کسی که از اعماق وجودت دوستش داری و کنارش حس آرامش بهت دست میده**!**

دستشو روی موهام کشید و گفت:

-بعضی وقتها باید دور بعضی آدمهارو خط بکشی و روشون ضربدر قرمز بزنی.اینکار برای آرامش بهترین راه حل و گزینه اس....اعتماد بنفست ، آرامشت، حتی موقعیتت گاهی به آدمای دور و اطرافت

DONYAIEMAMNOE

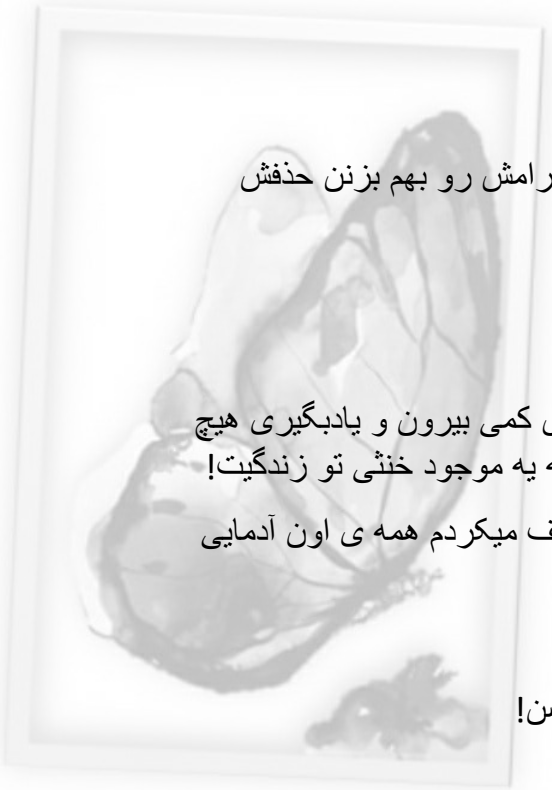

ربط پیدا میکنه...این ایدئولوژی من.هروقت احساس کردم بعضیا قراره آرامش رو بهم بزنن حذفش کردم...حالا این حذف کردن گاهی با ذهن..

کنجکاو گفتم:

-چجوری!؟

-خیلی ساده اس...کافیه دیگه بهش فکر نکنی! همین! واگه از ذهنت پرتش کمی بیرون و یادبگیری هیچ چیزی درمورد اون روی تو تاثیر نزاره خود به خود برات تبدیل میشه به یه موجود خنثی تو زندگیت!

به گمونم راه حل درست همینی بود که ارسلان ازش حرف میزد.باید حذف میکردم همه ی اون آدمایی رو که میخواستم آرامشم رو بهم بریزن.

نفس عمیقی کشیدم.خودمو رو تنش کشیدم بالا و گفتم:

-ولی سخت...سخت بعضیارو حذف کنی خصوصا اگه از خانواده ات باشن!

پوزخند زد و گفت:

-هرکاری تا زمانی برات سخت که انجامش ندادی...بعدش میشه آب خوردن!

DONYAIEMAMNOE

زیر گلوش رو بوسیدم و گفتم:

-برای من که مهم نیست که علیهمه...یکی رو دارم که پشتم اونقدر بهش گرم اونقدر بهش گرم که تمام عالم و آدمم که بسیج بشنن زمینم بزنن باز نمیترسم...از هیچ اتحادی علیه خودم نمی ترسم...

تو گلو خندید و درحالی که دستشو آروم آروم روی موهام میکشید گفت:

-اون کوه قوی احیانا ارسلان جون نیست!؟؟

خحدیدمو گفتم:

-چرا خود سگمصبش...

یکم سرش رو خم کردم و با بوسیدن سرم گفتم :

-من مخلصتم...تا قیامت مخلصتم...

با شیطنت پرسیدم:

-ارسلان..

-جان

-تو بری بهشت من برم جهنم یا حتی من برم بهت و تو بری جهنم و دور بشیم ازهم چیکار میکنی؟ هان!؟

با کف دست خیلی آروم زد رو کمرم و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-لامصب این سوال اخه...؟

-حالا تو جواب بده!

یکم فکر کرد و بعد گفت:

-اگه تو جهنم بری که مشکلی نیست.برو بچ جهنم همه رفتای خودمن. ولی اگه بری بهشت یه لشکر لات و لوت جمع میکنم میام داد و قال راه میندارم بهم می ریزم بهشتو...بیرونت میارم...خوب؟ پسندیدی!؟

بلندبلند خندیدم و گفتم:

-آهان میخوای منو از بهشت برداری باخودت بری جهنم! عمرا...

چپ چپ نگاهم کرد و بعد با قیافه ای مثلا جدی گفت:

-نه پس فکر کردی میزارم همونجا تو بهشت بمونی یا یکی از حوری های بهشت بریزی روهم؟؟ عمراااا....

به شوخی و با شیطنت گفتم:

-آره دقیقاااا...یکی از این حوری های مرد جیگر...

DONYAIEMAMNOE

از زیر تنم بلند شد و بعد گفت:

-بقول امیرسام آش ماش به همین خیال لاش..

من باز خندیدم و اون دستاشو زیر کمر و پاهام فرو برد و تو هوا بلندم کرد و برد سمت تخت.....

من باز خندیدم و اون دستاشو زیر کمر و پاهام فرو برد و تو هوا بلندم کرد و برد سمت تخت.

دست و پا زدم و از اونجایی که مدام حس میکردم میخواد شیطنت کنه و بندازم زمین گفتم:

-بزارم زمین ارسلان الان میفتم!

با بدجنسی گفت:

-آره احتمالا بیفتی زمین...

میدونستم این فکر پلید توی سرش هست.برای همین شروع کردم مشت زدن به بازوش و بعد گفتم:

-باور کن اگه بندازیم تا یک

هفته باهات حرف میزنم.حتی حق نداری رو تخت کنارم بخوابی...فهمیدی!...

کنار تخت ایسااد و جواب داد:

-بندازمت پایین؟؟

ملتمس گونه گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه ارسلان ...نه جون من استخونام خورد میشن...

-نترس دختر مو کوتاه! زیر پات عین پنپه نرم!

تا خواستم دهن باز کنم و حرف بزنم دستاشو از زیر تنم رها کرد و من از همون بالا افتادم روی تخت.

تنم روی تخت نرم بالا و پایین شد.

چشمام رو بستم و گفتم:

-من تورو میکشم ارسلاااان...

خندید و گفت:

-من میخوام واسه خاطر تو بیام تا دم در بهشت جارو جنجال راه بندازم بعد تو میخوای بمونی با حوری های بهشتی عشق و حال بکنی!؟؟

چشمامو وا کردم و به ارسلان که مشغول درآوردن پیرهن تنش بود گفتم:

-ظاهرا قضیه رو زیاد جدی گرفتی!

DONYAIEMAMNOE

پیرهنش رو انداخت پایین تخت و اومد کنارم وهمزمان جواب داد:

-چی فکردی ؟شوخی با این یه مورد جز خط قرمزای من!

کنارم دراز کشید ودستاشو زیر سرش گذاشت.چرخیدم و به شکم دراز کشیدم.دوتا دستمو زیر چونه ام گذاشتم و یه تکیه گاه برای سرو گردنم جور کردمو بعد گفتم:

-چقدر تو پررویی بشر! اومدیم و تو رفتی بهشت و من رفتم جهنم!اون موقع نه با یه حوری و بلکه هر یه ساعت یه یار با یکیشون خوش میگذرونی...

خیره یه سقف با لذت گفت:

-آاااخ گفتیاااا...عشق و حال و بعدش هم خوابیدن کنار نحر شراب و لاس زدن با حوری...

جدی و خشمگین تو چشماش نگاه کردم و قبل تموم شدن حرفش گفتم:

-ارسلان!

خندید:

-هوم !؟

خیلی جدی و حتی عصبانی و پرحرص گفتم:

-دفعه بعد از این حرفها بزنی دیگه نه من نه تو...

دستاشو از زیر سرش برداشت .چرخید و خیمه زد رو تن منی که به شکم دراز کشیده بودم و بعد گفت:

-اوه اوه غیرتی و حسود که میشی من هوس یه چیزایی به سرم میزنه!

DONYAIEMAMNOE

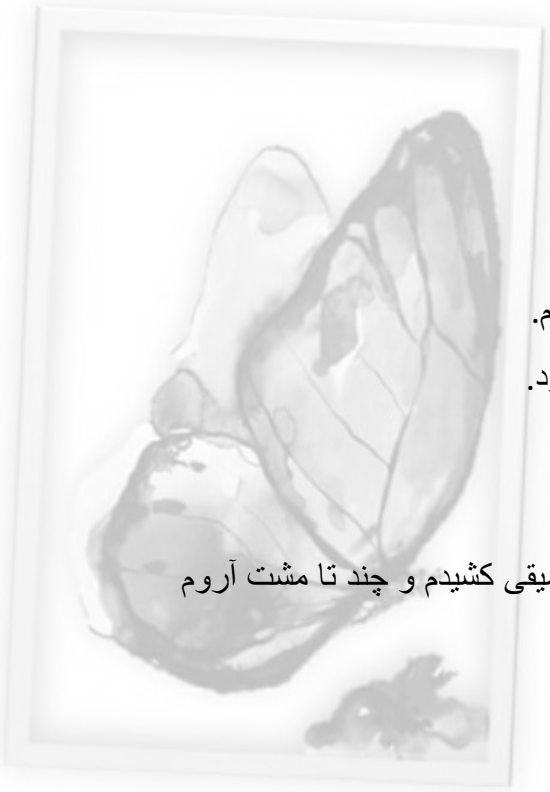

-چی مثلا؟؟

-بوس موس...

اینو گفت و شروع کرد بوسه بارون کردن صورتم و همزمان قلقلک دادنم.

میخندیدم و التماس میکردم ولم کنه ولی انگار اینطوری بیشتر کیف میکرد.

دستشو گرفتم و گفتم:

-ارسلان جون امیرسام ولم کن..کم کم دارم تو خودم...

حرفم تموم نشده بود که بالاخره ولم کرد و از روی تنم کناررفت.نفس عمیقی کشیدم و چند تا مشت آروم به بازوش زدم:

-لعنتی لعنتی لعنتی...

خندید و گفت:

-اوه اوه...وحشی...

DONYAIEMAMNOE

دستمو رو دلم گذاشتم وبرای چندمینبار چندنفس عمیق کشیدم.

گاهی که یادم می رفت چه اتفاقی برامون افتاده و چه آدمایی اومدن این خونه و چه حرفهایی زدن، میتونستم اینجوری شاد باشم.

بخندم و از بودن کنار همسر و پسرم لذت ببرم....

کاش اونا برن یا اگه نرفتن دست کم چیزی رو خراب نکنن!

آهسته گفتم:

-ارسلان ؟

-جان ؟

-دستتو دراز کن سرمو بزارم روش

نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید؟

-بالشت مجانی ؟؟؟

خندیدم:

-مجانی نبود بوس دادم..

-باشه

به پهلو دراز کشید و بازوش رو جوری گذاشت که من سرنو بزارم روش.

DONYAIEMAMNOE

پام بین لنگهاش گذاشتم و دستمو رو پهلوش بعد هم با بستن چشمام نجوا کنان گفتم:

-کاش امشب دیر صبح بشه

صورتمو بوسید و گفت:

-میخوای نوازشت کنم !؟دوست داری؟

مشتاق گفتم:

-آره خیلی...

دستشو رو کمرم کشید و گفت:

-چشم رئیس...

نهال شب رو خونه ی ما مونده بود البته توی اتاقی جداگونه!

به گمونم خودش هم فکر نمیکردم بازهم اینجا برگرده اینبار اما کسی جرات نکنه بندازش بیرون چون هم مهمان بود و هم نامزد یه عضو از خانواده..

من هیچ وقت اما دختری به روداری اون ندیده بودم!

DONYAIEMAMNOE

باخفت و خاری رفته بود و اما با افتخار و غرور کذایی برگشته بود.

لباسهای امیرسام رو که تنش کردم دستشو تو دست گرفتم و از خونه اومدم بیرون تا صبحانه رو درکنار اون جمع جدید، تو حیاط، زیر خنکای درختها بخوریم...

گرچه درحال قدم برداشتن و لبخند زدنهای گاه و بیگاهی به امیربودم اما همزمان داشتم به چیزهای مختلفی فکر میکردم.

البته...ارسلان دیشب با حرفهای دلگرم کننده و قاطعش بهم امید و اطمینان و عشق دوصد چندان هدیه داده بود اما بازهم نا آرومی های رو ته دلم حس میکردم.

تو فکر بودم که امیرسام پرسید:

-کاش میتونستم گربه ام رو به سلدا نشون بدم...

اه! چه بد که این یکی دوروز نتونستم بیشتر به سلدا و نارگل فکر کنم ویا اینکه حتی به دیدن نارگل برم.لبخند زدم و امیدوارانه گفتم:

-یه روز بهش نشون میدی!

-اگه ازش خوشش اومد میزارم کریس رو بغل کنه.

خمدیدم ودستی به سرش کشیدمو گفتم:

-تو چنین خوب چرایی هان!؟ دورت بگردم من مهربون من! خیلی دوست دارم...

DONYAIEMAMNOE

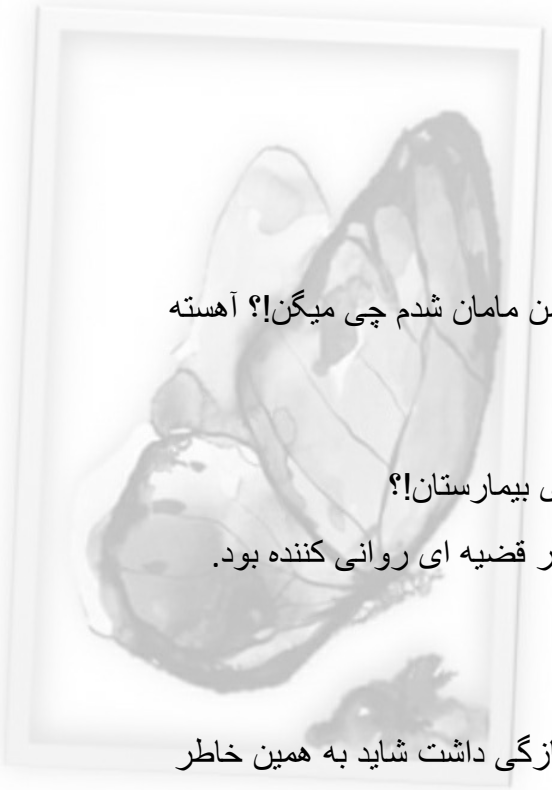

بالا و پایین پرید و گفت:

-مامان...

نمیدونم چرا وقتی مامان صدام میرد خنده ام میگرفت.دوستام اگه بدونن من مامان شدم چی میگن!؟ آهسته خندیدمو جواب دادم:

-جانم!

-من گم بشم تو چیکار میکنی..؟ برام گریه میکنی یا مثل خاله ناری میری بیمارستان!؟

اصل از سوال کنجکاوانه اش خوشم نیومد.چون حتی حرف و فکر اینجور قضیه ای روانی کننده بود.

خیلی سریع گفتم:

-تو هیچوقت از من جدا نمیشی.دیگه هیچوقت همچین چیزی نگو.خب!؟

از اونجا که همیشه با عطوفت جوابش رو میدادم این جدیدت برای اون تازگی داشت شاید به همین خاطر دیگه سماجت به خرج نداد و فقط گفت:

-باشه ماما

DONYAIEMAMNOE

تفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دوست دارم...

دست کوچیکشو از لای انگشتام بیرون کشید و بدوبدو رفت سمت گربه اش و من ازهمون فاصله خیره شدم به ارسلان و نهالی که کنارهم ایستاده بودن و گپ میزدن...

ارسلان

مثل مار افعی به دورم میچرخید و نیش زهردارشو به رخم میکشید.

توجهی بهش نکردم چون حتی لایق توجه هم نبود.

اگه میخواست زندگی کنه از نظر من میتونست قابل تحمل بشه ولی اگه نیت دیگه ای داشته باشه یا بخواد همسر و پسرم رو آزار بده با یه ارسلان دیگه روبه رو میشد.یه ارسلان بی رحم و ترسناک....

یکی صدبرابر بدتر از شمر و یزید!

دود سیگارمو که بیرون فرستادم، لبخند زد و گفت:

-هنوزم همون مارک! قبلا تنوع طلب بودی ارسلان...تغییر کردی!

پک دیگه ای به سیگار لای انگشتام زدم و گفتم:

-فقط چیزایی که باهاشون حال نمیکنمو میندازم دور...

بازم خندید.بیسکویت آغشته به کاکائوی توی دستش رو ، روی لبهاش کشید و بی توجه به تیکه ام گفت:

DONYAIEMAMNOE

-قبلا مهربونتر نبودی!؟ از آثار زن گرفتنت...!؟

به چشمای حیله گرش نگاه کردم.شک نداشتم با همین نگاه ها بوراک رو خام خودش کرده البته با یه برنامه ریزی از پیش تعیین شده!

خاکستر سیگارو تکوندم و بعد تو جواب حرفهاش گفتم:

-آره...داشتن یه نفر مثل شانارو آدمو از هرچیز دیگه ای بی نیاز میکنه!

پوزخند زد و بازهم حرفهای به دل نشین و چرندش رو ازسرگرفت:

-سعی نکن بیخودی وانمود کنی خیلی باهاش خوشبختی اگه بودی که...

مکث کرد.لبخند شیطانی روی صورتش نشوند و مشکوک بهم خیر شد.

ناتموم گذاشتن جمله اش معناهای خاصی داشت...

پس اصلا برای همین اومده بود.

اومد که خیلی چیزارو خراب کنه....

DONYAIEMAMNOE

ناتموم گذاشتن جمله اش معناهای خاصی داشت...

پس اصلا برای همین اومده بود.

اومد که خیلی چیزارو خراب کنه....

به کسی می موند که خیلی چیزها راجب یه نفر میدونه و داره با کد فرستادن بهش میفهمونه من تورو خیلی میشناسم و زیاد ازت آتو دارم....

اما این گزینه درمورد من نمیتونست کاربرد داشته باشه پس به نفع خودش بود خیلی روش حساب باز نکنه.

و اینکه...نباید جنگی رو شروع میکرد چون دیگه پایانش دست ا ن نبود. درواقع

میتونست شروع کننده باشه اما تموم کننده نه.

ریلکس پک آرومی به سیگارم زدم و گفتم:

-بزار یه چیزی رو بهت بگم نهال...اسم وفامیلی تو و پدرت تو دهن هرکی گنده بنظر بیاد واسه من یه چیزی تو مایه های اکبر جوجه است پس فکر نکن و باخودت به این نتیجه نرس که ممکن با خاله زنگ بازیات جو خونه ی منو بهم بریزی.

دست به سینه صورتم رو پر دقت از نظر گذروند و گفت:

-زنها باید حقیقت رو بدونن..این شعار من! چون این کمترین حقشونه...مثلا من فکر میکنم زن تو باید بدونه اون روز تو اون سفر تجاریت همزمان با دو دختر...

مکث کرد.خبیثانه خندید و زل زد بهم.

DONYAIEMAMNOE

آهان! پس رو این داستان مانور میداد و روی اون برای دپرس کردن من حساب باز کرده بود.

با تاسف و لبخند سری تکون دادم و گفتم:

-مثل اینکه هنوز تو کفمی..خیلی به سانارحسودیت میشه نه!؟ خیلی دلت میخواست جای اون باشی آره؟

انگار که داغ دلش روتازه کرده بودن چون دیگه نتونست اون قیافه ی حق به جانب همچی دان رو به خودش بگیره.

عصبی و بهم ریخته شد.

ب۶ چپ و راست قدم برداشت و بعد دوباره روبه روم ایستاد و گفت:

-خیلی تلخی ترسلان...تلخ که نه. عین لیمو شیرینی...اولش شیرین...عین قند ولی بعدش مثل زهرمار میمونی..آدمارو وابسته خودت میکنی بعد رهاشون میکنی به امون خدا و میری سراغ بعدی!

منصفامه نیست...منصفانه نیست خیلی ها بعداز تو بخاطر تو دپرس بشن و تو خوش و خرم لذت ببری از زندگی جدیدت...

پوزخند زدم و برای دومین بار خاکستر سیگارو تکون دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-گوشم از چرت و پرتات پره...حرفهای خوب بزن!

با دلخوری و کینه گفت:

-حرف خوب!؟؟ دنبال حرف خوبی...باشه میگم...

پدرم همچنان با شیخ عبدالصمد درارتباط...به تو اینجوری فهمونده شده که اونم باخبر از همچی ولی درواقع نیست...کافیه بفهم دختری که براش کلی پول داده بود شهلا،

الان اینجا تو خونه ی توئه و نسبتهای جالبی هم باهات داره همسر و مادر فرزند!

بازم خندیدم.فکر میکرد برای من مهم ولی نبود.

اون شیخ گنده بک که هیچ...دگیا هم بسیج میشد نمیزارم و نخواهم گذاشت کسی به خانواده ام آسیب برسون.

-هنوزم به دری وری گفتن علاقه داری ...مثل اینکه! راستی چجوری مخ بوراک رو زدی!؟؟ فکر نکنم برای حرفه ای مثل تو اینکار وقت زیاری برده باشه...کارت اینه دیگه...

در لحظه بغض کرد.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-تو کاری کردی من بشم اینی که هستم تو...خواستمت نخواستیم...موندم پات نموندی...بخاطرت همه کار کردم بخاطرم آخ هم نگفتی...

DONYAIEMAMNOE

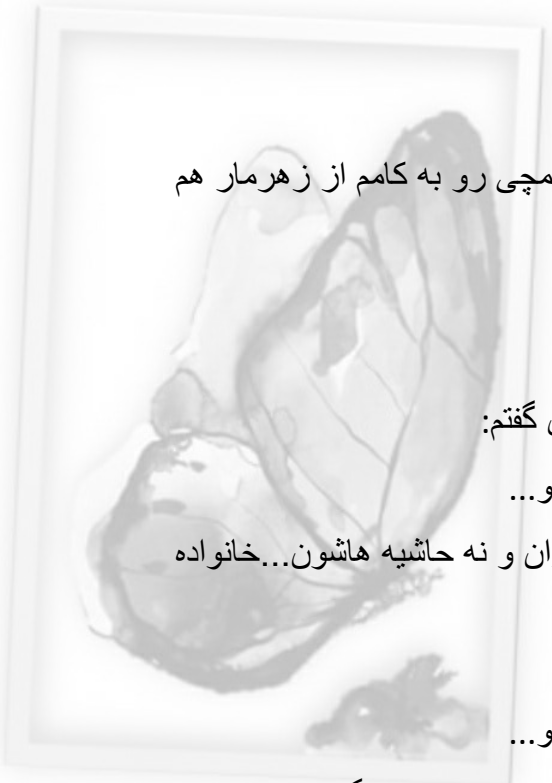

من اینی که هستم حاصل عشق لیموشیرینیه توئه...اول شادم کردی بعد همچی رو به کامم از زهرمار هم بدتر کردی...

ظاهرا دوباره برگشتیم سرخونه ی اول.

حوصله ی این حرفهارو نداشتم.

زنم بچه ام زندگیم رو دوست داشتم و دیگران برام مهم نبودن برای همین گفتم:

-بوراک خوبه.. دست از خاله زنگ بازیات بردار و کنارش خوشبخت شو...

زنم ،بچه ام زندگیم رو دوست داشتم و دیگران برام مهم نبودن ..نه دیگران و نه حاشیه هاشون...خانواده ی من اولویتم بودن.

و دقیقا به همین خاطر گفتم:

-بوراک خوبه.. دست از خاله زنک بازیات بردار و کنارش خوشبخت شو...

خواستم رد بشم و فاصله بگیرم تا دیکه دست از اراجیف گفتن برداره اما سد راهم شد و گفت:

-همیشه همینطوری بودی ارسلان...همیشه برات مهم نبودن سر آدمایی که با احساساتشون بازی میکنی چه بلاهایی میاد!

DONYAIEMAMNOE

سیگارو انداختم روی زمین و با کفش لهش کردم.بعد سر و کمرمو خم کردم تا یکم همقدش بشم و همزمان گفتم:

-سوال میپرسم جواب بده.جواب ندی کتک میخوری

دندوناشو روهم فشار داد و گفت:

-هنوزم زورگویی

-به جون خودم میزنم جواب بده.تو الان نانزد کی هستی؟ هان؟ نامزد کی هستی؟؟

با ترس جواب داد:

-بوراک!

کمر راست کردم و گفتم:

-خب! پس حالا که دیگه نامزد یکی دیگه هستی و زندگیت سوا شده از ما بکش بیرون وگرنه بد میبینی!

پوزخندی تلخ زد.موهاشو از روی چشماش کنار زد و گفت:

-خیلی بی رحمی.ولی باتو باید بی رحم بود....

خندیدم.حرص میخورد وقتی حرف میزد و پاسخ من خنده بود. سرم رو تکون دادم و با یه لحن از سر باز کن بیخیالی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

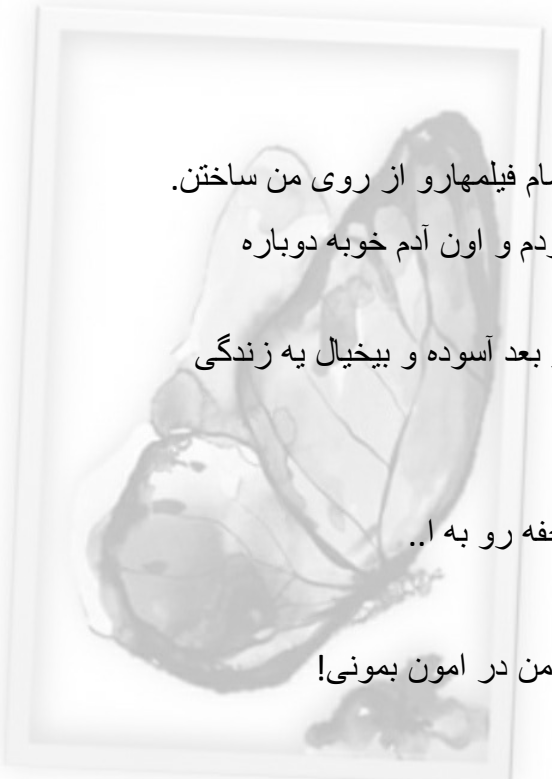

-بله بله...حق با توئه...من خیلی بی رحمم..خیلی.اصلا شخصیت منفی تمام فیلمهارو از روی من ساختن.

با تاسفی که ظاهرا حاصل رفتارهای من بود و از اونجا که من آدم بده بودم و اون آدم خوبه دوباره سخنرانی هاش رو از سر گرفت:

-تو باید تاوان کاراتو ببینی ارسلان...باید ببینی ...نمیشه که دل شکست و بعد آسوده و بیخیال یه زندگی قشنگت ادامه بدی.

باید همه ارسلان واقعی رو بشناسن...

زنت باید بدونه چندان هم کشته مرده اش نیستی اگه بودی که اون دوتا تحفه رو به ا..

قبل تموم شدن حرفش برای خاتمه دادن به دری وری هاش گفتم:

-دهنت رو ببند و از زندگی کنار نومزدت لذت ببر...اگه میخوای از شر من در امون بمونی!

زل زد تو چشمام و گفت:

-شر..!؟ از شر تو...واقعا میخوای به من آسیب برسونی!؟؟ تو یه جوری حرف میزنی انگار اول این من بودم که یه زمانی به تو پیشنهاد دوستی دادم!

DONYAIEMAMNOE

پوزخند زدم:

-ما یه سالی یه روزی یه باری به تو یه تیکه محض شروع گپ و گفت پروندیم حالا چندسال گذشته و تو ول کن نیستی

دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

-تو عوض شدی هم عوض صدی هم عوضی.. به منی که یه زمانی برای نزدیک شدن بهم سر صحبت رو با تعریف از خوشگلیم شروع کردی حالا میگی عملی و فیک! عوضی شدی ارسلان

بازم خندیدم.اصلا هم برام اهمیت نداشت خنده های من کلافه اش میکرد.

فندک توی دستم رک گذاشتم تو جیب شلوارم و گفتم:

-برای الان و برای همیشه ات ...من عاشق زن و بچه امم...یه تهر موی شانارو با دنیا عوض نمیکنم

از کنارش رد شدم و رفتم روی صندلی لم دادم و سیگار دیگه ای روشن کردم.

پشت سرهم به سیگار یه پک میزدم که با سایه ی یه نفر سرم رو بالا آوردم.

شانار بود لبخند زدم و رو اون صندلی دونفره جا باز کردم تا کنارم بشینه.

نشست و پرسید:

-چی داشت میگفت ؟؟؟

دود سیگارو تو هوا رها کردم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

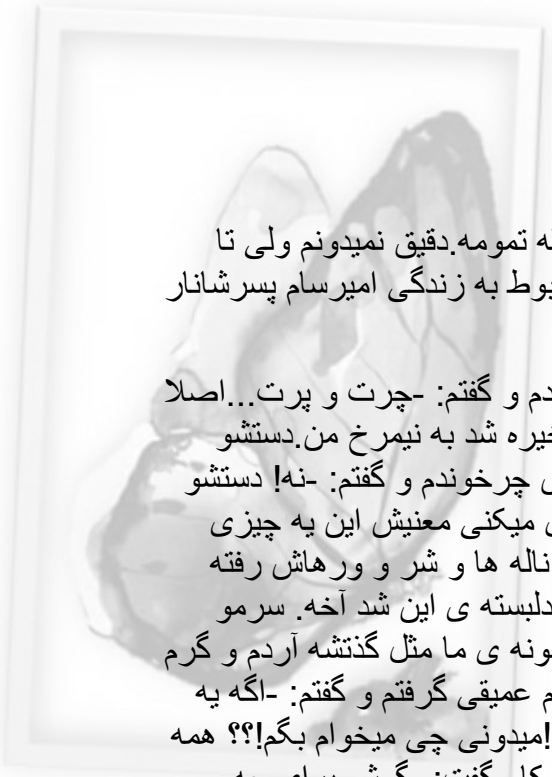

-چرت و پرت...

سلام دوستای گلم و خواننده های عزیزم شیطان مونث تا یکی دو ماه دیگه تمومه.دقیق نمیدونم ولی تا اون موقع تمومه شاید فردا و شاید دو ماه دیگه...اما فصل جدیدش که مربوط به زندگی امیرسام پسرشانار و ارسلان و سلدا هست

کنارم نشست و پرسید: -چی داشت میگفت ؟ دود سیگارو تو هوا رها کردم و گفتم: -چرت و پرت...اصلا جز چرت و پرت چی داره که بگه!؟ من خیره شدم به رو به رو و اون خیره شد به نیمرخ من.دستشو روی دستم گذاشت و گفت: -عصبیت کرده! آره؟ سرم رو آهسته به سمتش چرخوندم و گفتم: -نه! دستشو سمت سیگهپهرم دراز کرد و گفت: -هروقت تو کشیدن سیگار زیاده روی میکنی معنیش این یه چیزی عصبیت کرده این یه مورد رو درست میگفت.اون دختره ی گاو واقعا با ناله ها و شر و ورهاش رفته بود رواعصابم. بوراک هم که یه هیچ سوراخی نه نمیگه... نمیدونم چرا دلبسته ی این شد آخه. سرمو عقب بردم تا سیگارو ازم نگیره. شانار درست میگفت.اینا برن باز جو خونه ی ما مثل گذشته آردم و گرم میشه.پس امیدوار بودم خودشون زودتر به فکر رفتن بیفتن! از سیگار کام عمیقی گرفتم و گفتم: -اگه یه وقت اومد سراغت و شروع کرد دری وری گفتن حرفهاش رو باور نکن!میدونی چی میخوام بگم!؟؟ همه چیزش با قصد و غرض.. گوشت واسه حرفهاش درو دروازه باشه.. کنجکاو گفت: -گوشم برای چه حرفهایی درو دروازه باشه!؟ لبهامو روهم مالیدم و بعداز مکث کوتاهی گفتم: -تو قرار قبلیم اون کسی که باهاش معامله داشتم.. مکث کردم.نمیدونستم چطوری باید بهش توضیح بدم که دلگیر نشه بهش برنخوره و فکرای ناجور به سرش نزنه! سرفه خشکه کردم و چون نگاه های کنجکاو و پرسشگرش رو دیدم ادامه دادم: -اون شخص ...دوتا... مکثهای من رو که دید از طاقت رفت و پرسید: -چیه ارسلان؟ این چیه که گفتنش واسه تو سخت ...؟ شانارو خوب میشناختم اما نمیدونم اگه میفهمید اون روز تو هتل دوتا دختر بزک دوزک کرده ی لخت اومدن تو اتاق من و.... حس میکردم تا همینجاش هم که میگفتم به عنوان یه زن حسابی بهم می ریخت. همین قضیه من رو از گفتن موضوع و حقیقتی که نهال داشت رو باج کشی ازش حساب باز میکرد منصرفم کرد. سرمو تکون دادم دستشو توی دستم فشردم و گفتم: -هیچی بیخیال... آهسته تو صورتم پرسید: -مطمئن ی بیخیال؟؟ چشمامو بازو بسته کردم و با کام گرفتن دوباره از سیگار گفتم: -آره فعلا آره... خوشبختانه یا بدبختانه سوال پیچم نکرد البته این از شعورش بود اون گاهی حسادت زنونه اش رو خیلی تحویل نمیگرفت و همین تبدیلش میکرد بیبه آدمی که بشه باهاش از خیلی چیزا صحبت کرد. خواستم سیگار رو بار دیگه به لبهام نزدیک بکنم که با اخم گفت: - نکش ارسلان..اینقدر سیگار نکش... سیگار رو خیلی آروم از لای انگشتام بیرون آورد و انداخت دور...دود رو بیرون فرستادمو گفتم: -لامصب میذاشتی یکم بکشم... با اون لحنی که دیکه نمیتونستم درمقابلش نه بیارم و مقاومت بکنم گفت: -ارسلان...نکش .کمتر بکش جون من مهم نیست برات که قسمت بدم پس جون امیرسام ادامه نده سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم: -اصلا از این حرفا خوشم نیومداا...قبلا گفتم عزیزم.ترک این یه مورد واسه من ترک بد و سختیه...رفیقم...رفیقمو از نگیر! نفسش رو باخستگی بیرون فرستاد.این خستگی البته طبیعی بود چون گوشش تقریبا از این حرفها پر شده بود. شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت: -چیکارت کنم دیگه...حرف گوش نمیدی...

بخاطر اون هم که شده بود دیگه به سیگار کشیدنم ادامه ندادم.

دلش میخواست ترک کنم اما نمیتونستم.بارها بهش گفته بودم سیگار رفیق من! رفیق چندین و چندساله....

یقه پیرهنم رو مرتب کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان...

صدام که زد نگاهم رو از بوراک و نهال برداشتم و گفتم:

-بله...

کاور لباسم رو مرتب که کرد یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-میخوام یه چیزی بهت بگم!

نمیگفت هم میشد از چشمهاش و حالت صورتش فهمید قصد داره راجب مسئله ای باهام صحبت بکنه پس گفتم:

-بگو...هرچی دوست داری بگو!

نگاهش فقط رو من متمرکز بود.تردید و دودلی رو گذاشت کنار و به حرف اومد:

-ارسلان من دلم میخواد هروقت هر مسئله ای پیش اومد هرچیزی که وجود داشت و داره و تو با من درمیونش نذاشتی یه روز از زبون خودت بشنومشون هرچی که هستن...هرچی...

من...من میخوام نگفته هارو از زبون تو بشنوم نه آدمای دیگه...حتی اگه تلخ باشن...من از اون آدما نیستم که با دروغ آروم بشم... صداقت از هرچیز دیگه ای برای من مهمتره!

DONYAIEMAMNOE

از کنارم بلند شد و رفت سمت امیرسام.من میدونستم اون داره راجب چی حرف میزنه.یعنی جست و گریخته یه چیرایی حدس میزدم!

درسته...اون باید خیلی چیزارو از زبون خودم میشنید نه نهال...یا هرکس دیگه...

دستی به صورتم کشیدم و قدم زنان به سمتش رفتم.

خم شده بود و گربه ی امیرسام رو نوازش میکرد.

امیر هم مثل همیشه سوال پیچش میکرد و چیزایی میپرسید که جوابهاشون نیاز به کلی قصه بافی داشت.

پشت سرشون ایستادم.

شانار سر حوصله جواب سوالهای امیر رو میداد.

از پشت سر صداش زدم.فورا سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد.

قبل از اینکه اون یا من حرفی بزنیم امیرسام پرسید:

-بابا گربه ها مثل ما آدما شبا خواب میبینن!؟

خنده ام گرفت.آخه این چه سوالی بود !

بجای دادن یه جواب درست و حسابی یه جورایی دست به سرش کردمو گفتم:

-غلام حتما جواب این سوالت رو میدونه ...برو پیش اون.

DONYAIEMAMNOE

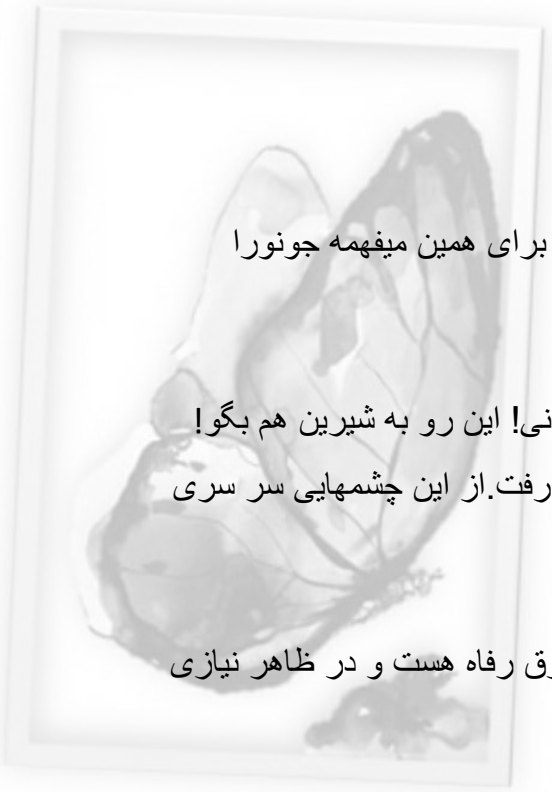

با ذوق گفت:

-ای وای آره چرا به فکر خودم نرسید .شیرین میگه غلام خودش جونور برای همین میفهمه جونورا چیکار میکنن و چی میگن

من خندیدم اما شانار یه چشم غره بهش رفت و گفت:

-دیگه این حرفهارو نزن خب ؟ خوب نیست راجب آدما اینطور حرف بزنی! این رو به شیرین هم بگو!

چشمی سرسری گفت و بعد گربه اش رو بغل کرد و بدو بدو سمت غلام رفت.از این چشمهایی سر سری زیاد ازش شنیده بودیم.

بازیگوش بود و کنجکاو و شیطون و البته گاهی قلدر..

منو یاد بچگی های خودم میانداخت با اینتفاوت که اون از همین بچگی غرق رفاه هست و در ظاهر نیازی نداره در آینده تلاشی برای به دست آوردن پول و رفاه مالی انجام بده!

شانار بلند شد و گفت:

-خب...کاری داشتی با من !؟

DONYAIEMAMNOE

دستی به صورتم کشیدم و گفتم"

-خب آره...موضوعی هست که من فکر میکنم باید به تو بگم قبل از اینکه نسخه ی سانسور و ادیت شده اش به گوش تو برسه!

کاملا به سمتم چرخید و رودر رو و فیس تو فیس مقابلم ایستاد.

با اون صدای دلنوازش که واسه من از هر موسیقی ای پُر آرامش تر بود گفت:

-خب...بگو میشنوم!

دست کردم تو جیبم و پاکت سیگارم رو بیرون آوردم.دستهام بی اذن خودم و سرخود اینکارو انجام میدادن...این حسی بود که گاهی اوقات شدیدا بهم دست میداد. اینکه دستهام گاهی بی اراده ی خودم سیگار لای لبهاممیذاشتن...

فندکو زیرش گرفتم و بعداز گرفتن اولین کام گفتم:

-تو درست گفتی...

-راجب چی!؟

قدم زنان به راه افتادم و جواب دادم:

-اینکه هرچی هست و نیست رو بهتره از زبون خودم بشنوی تا کس دیگه...

اون همونطور که دوشادوشم راه میومد با لبخندی کمرنگ گفت:

-آره...لازم باشه صدبار دیگه هم بهت میگم!

DONYAIEMAMNOE

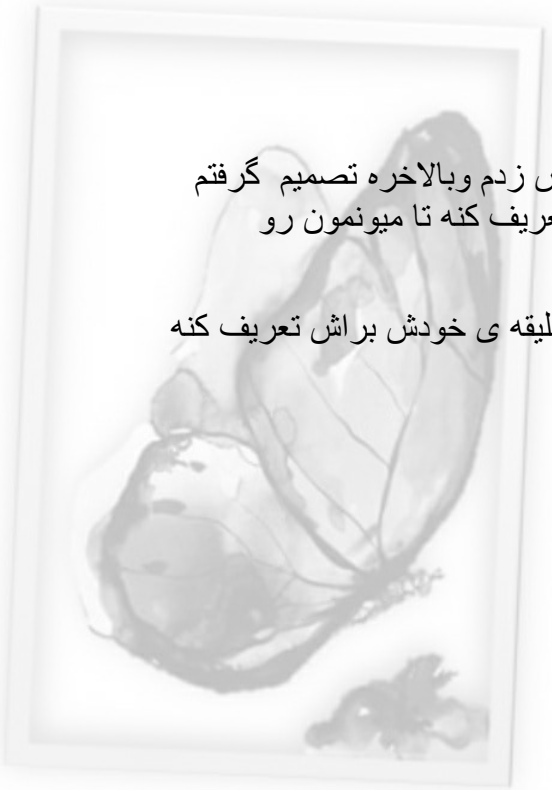

آهسته خندیدم و با پا لگدی به سنگ ریزه ای که چشمم زوم شده بود روش زدم وبالاخره تصمیم گرفتم براش اون چیزی که گمان میبردم نهال بخواد با سلیقه ی خودش براش تعریف کنه تا میونمون رو شکراب بکنه توضیح بدم...

بالاخره تصمیم گرفتم براش اون چیزی که گمان میبردم نهال بخواد با سلیقه ی خودش براش تعریف کنه تا میونمون رو شکراب بکنه توضیح بدم.

پک عمیقی به سیگار زدم تا درونم و حتی فکرم آروم بشه و بعد گفتم:

-چیزی که میخوام بگم ممکن ناراحتت بکنه!

سرش رو بلند کرد و گفت:

-اگه از زبون کسی غیر خودت بشنوم ناراحتم میکنه.پس حرفتو بزن

دود سیگارو با لول کردن لبهام بیرون فرستادم و بعد گفتم:

-تو زک حدید رو میشناسی!؟

DONYAIEMAMNOE

یکم فکر کرد وبعد سرش رو بالا گرفت و گفت:

-آره...بارها اسمشو از زبونت شنیدم.در همون حد که خودت ازش حرف زدی

میدونستم میشناختش.من اما همون آره رو فقط میخواستم بشنوم.سر جنبوندم و گفتم:

-ما بیست و اندی سال که رفیق هستیم دورادور معامله های زیادی باهم داشتیم اما آخرین باری که هم رو دیدیم و ملاقات داشتیم حدودا ۱۴سال پیش بود..اون زمان من یه جوون یاغی بودم که کله اش بو قرمه سبزی میداد..

خندید و گفت:

-کله ی تو همیشه بوی دعوا میده بوی پول...بوی فکرهای اقتصادی! بوی خوب...

خنده اش خودم روهم خندوند.دستی تو موهای نه خیلی پرپشتم کشیدمو گفتم:

-زک حدید یه دورگه ی کویتی -فرانسویه خونگرم اولینباری که باهم معامله داشتیم تو هتل لوکسش تو ابوظبی یه اتاق برای اقامت چند روزه اش بهم داد اون موقع اون به رسم دیرینه ی مهمون نوازیش که به سبک خودش بود شبونه به عنوان هدیه یه دختر جوون فرستاد توی اتاقم...

مکث کردمو به صورتش که خیره به مسیر بود نگاه کردم.سراپا گوش شده بود.از سیگارم کام گرفتم و ادامه دادم:

-این برای اونا یه رسم بود..یه نوع ارادات و علاقه ی زیاد نسبت به مهمانشون

سرشو رو بلند کرد و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

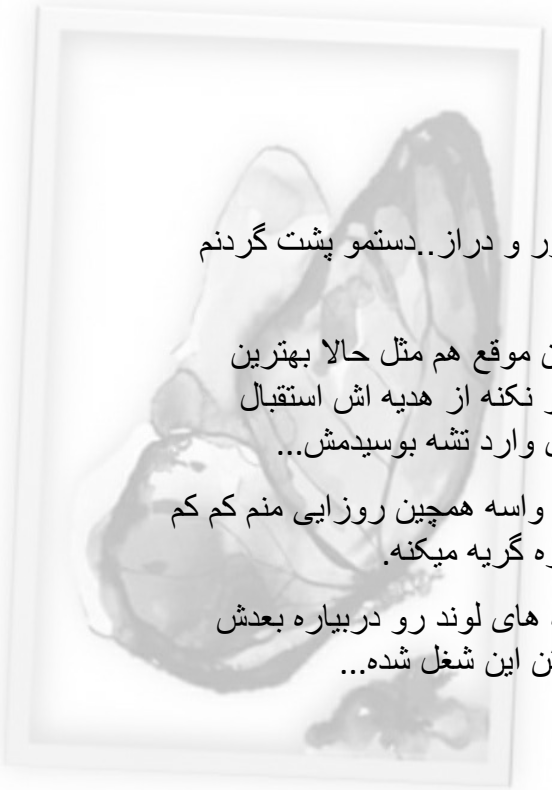

-باهاش خوابیدی؟

وقتی این حرفهارو میزدم انگار پرت میشدم تو همون سالهای نه خیلی دور و دراز..دستمو پشت گردنم کشیدم و گفتم:

-وسوسه کننده بود .نتونستم از خیرش بگذرم امایاد تذکرهای اژدر که اون موقع هم مثل حالا بهترین راهنمای زندگیم بودافتادم بیخیالش شدم وصرفا واسه اینکه زک حدید فکر نکنه از هدیه اش استقبال نکردم و بهش بی اعتمادم و صد البته اینکه یه وقت تو معاملاتم خدشه ای وارد تشه بوسیدمش...

خودش پیشقدم شده بود که پیرهنم رو از تنم دربیاره .آموزشش داده بودن واسه همچین روزایی منم کم کم داشتم تذکرهای اژدرو فراموش میکردم که باهاش بخوابم اما بعد دیدم داره گریه میکنه.

مدام سعی میکرد خودش رو کنترل کنه...اشک نریزه با مثلا ادای هرزه های لوند رو دربیاره بعدش فهمیدم بخاطر بدهیی ای که برادرش به زک حدید داشته مجبور به پذیرفتن این شغل شده...

به صورتم نگاه کرد و پرسید:

-سکس داشتی باهاش؟

سرمو به نشانه ی منفی بودن جواب سوالش تکون دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه! بدهیش رو دادم تا آزاد بشه!

لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-چفدر خوب.تو فوق العاده ای ارسلان!

اونو باهاش درمیون نذاشتم که تهش بگه تو فوق العاده ای ارسلان.گفتم که کمکم ذهنش رو با هدایا و پیشکشهای حدید آشنا کنم.

خاکستر سیگارمو تکوندم و بدون اینکه تو چشمهاش نگاه کنم ادامه دادم:

-تو آخرین سفرم به کویت هم اون اینجوری ازم استقبال کرد.شبونه دوتا دختر فرستاد توی اتاقم...

از همینها که مثلشون رو فقط تو فیلمهای ناجور میشد دید...

حالت صورتش جور خاصی شد.حتی حس کردم رنگش پریده و ترسیده.بیقرار پرسید:

-نگو که خوابیدی ...نگو که رابطه داشتی ؟

چشمام روی صورت هراسونش به گردش دراومده بود.

مسخره بود اگه میگفتم نگرانی و دلهره هاش و حتی حسودی کردنهاش و از عصبانیتش از این بابت عجیب شیرین میشد و به دل من مینشست؟؟

گوشت میشد به تنم این حسادتهاش ..اینکه دیگه مثل اون روزای بد قدیم بیتفاوت نبود.

این یعنی دوستم داره..

DONYAIEMAMNOE

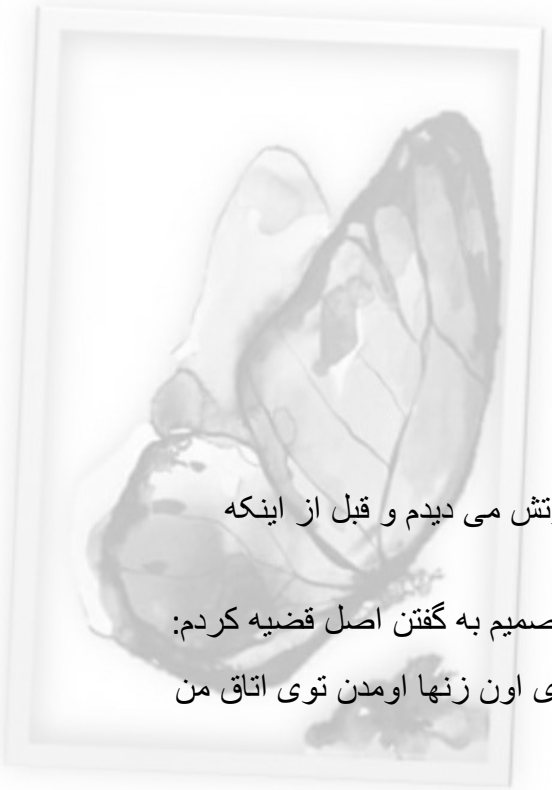

کیف میکردم یه همچین وقتایی....

وقتایی که عمیقا باور میکردم دوستم داره و خاطرمو میخواد.

آره باید اعتراف کنم همچین مواقعی لذت میبروم از زندگی!

دستمو بالا آوردم و گفتم:

-صبر کن...توضیح میرم برات.هنوز حرفامو کامل نزدم

با همون چشمای پراز نگرانی بهم زل زد.انتظار رو همه جوره از صورتش می دیدم و قبل از اینکه شدت بگیره تصمیم به گفتن اصل قضیه گرفتم....

انتظار رو همه جوره از صورتش می دیدم و قبل از اینکه شدت بگیره تصمیم به گفتن اصل قضیه کردم:

-گوش کن شانار...چیزایی که من بهت میگم مو به مو عین حقیقت.هردوی اون زنها اومدن توی اتاق من ولی حتی بهشون دست هم نزدم...

تو سکوت بهم خیره بود.

یه سکوت به موقع!دستامو بالا آوردم و ادامه دادم:

DONYAIEMAMNOE

-چیزی که احتمالا بخوان باهاش داستان بسازن این بود که اون دوتا حدودا ربع ساعت یا احتمال بیست دقیقه توی اتاقم بودن و دقیقا همون موقع من داشتم تو بالکن تلفنی صحبت میکردم بعد که سرم خلوت شد و برگشتم تو اتاق فهمیدم دوتا دختر منتظرن تا من برم سر وقتشون!

ولی من بهشون رست هم نزدم.توضیح دادم که نیازی به اینکار نیست چون همسر دارم و متاهل هستم بعدهم ازشون خواستم برم که پذیرفتن...

هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد...حالا تو بجز اینایی که من بهت گفتم هر چیز دیگه ای که شنیدی بدون دروغ محض...دروغ محض حتی یک کلمه بیشتر!

نفس عمیقی کشید.نفسی که حاصل راحت شدن خیال مشوش شده اش بود و بعد بالبخند گفت:

-میدونستم...

حرفی نزدم و کلامش رو قطع نکردم چون محتاج شنیدن حرفهاش بودم.محتاج شنیدن صداش...اصلا محتاج به اظهار علاقه اش هرروز بیشتر از دیروز...

محتاج به شنیدن اطمینانش

مفت که به دست نیومد.

سگمصب جون منو به لبم آورد تا دل داد به این زندگی...

موی من تا مرز سپید شدن رفت از بیتفاوتی هاش و حالا هرروز عطشم برای دوست داشتنش و حتی دوست داشته شدن از طرف اون بیشتر و بیشتر میشد!

DONYAIEMAMNOE

موهای خوشرنگش رو پشت گوشش زد و گفت:

-میدونستم تو بهم خیانت نمیکنی...

دستم رو دور شونه اش انداختم و گفتم:

-معلوم که اینکارو نمیکنم! مگه میشه یکی مثل تورو داشت و به کس دیگه ای فکر کرد؟

دستم رو که روی شونه اش بود گرفت و گفت:

-داری مخ میزنی؟؟؟

نگاهی سراسر شیطنت به صورت ملوس و دلفریبش انداختمو جواب دادم:

-من که خیلی وقت مخ تورو زدم نشون به اون نشون که یه بچه هم ازت دارم

چپ چپ نگام کرد.از اون نگاه ها که البته فقط سام رو میترسوند.

ایستادیم و دوباره چرخیدیم تا همون مسیر قبلی رو برگردیم.

چشم دوختم به رو به رو...تو شعاع دیدم خیلی هارو میتونستم ببینم.آدمایی که بعضیاشون نیتهای پلیدی تو سرشون داشتن...

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیرم و گفتم:

-نمیخوام حرفهایی که قراره بگن یا حتی اگه گفتم رو باور کنی! گفتن موضوعی هم که حرفش رو پیش کشیدم از نظر من بی اهمیت بود اما شایده یه عده بخوان ازش سو استفاده کنن...

ترجیح دادم راست قضیه رو از زبون خودم بشنوی تا اینکه تحریف شده و تغییر داده شدش رو از زبون اونایی که خودت بهتر میشناسی...

سرش رو تکون داد و با گرفتن دستم گفت:

-متوجه ام ارسلان..میفهمم چیمیگی ...خیلی خوب شد که تو خودت همچی رو بهم گفتی...منم همینو میخواستم این که هرچیزی که هست و هرچیزی که نیست رو بهم بگی قبلا از اینکه اونا بهم بگن...آخه اون روز...اون روز یه حرفهابی نهال زد یه تیکه هایی پروند که...

مکث کرد.انگار سخت بود براش حرفهای خودش رو ادامه بده.

پس حدسم درست بود.میخواست نیومده زهرشو بریزه حرامزاده!

سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-نهال حرفی زد آره...

-بقول خودت چرت و پرت

-پس چرا هیچی نگفتی!؟

DONYAIEMAMNOE

-چون اهمیت نداشت.چون من تورو قبول دارم نه اونو...

نبمچه لبخندی زدمو گفتم:

-سگمصب! اونی که داره مخ میزنه تویی...

خندید و سرش رو گذاشته رو شونه ام و گفت:

-نمیزارم حسودا بینمونو خراب کنن...

-منم همینو میخوام اینکه نزاری بینمون رو خراب بکنن...بی اعتمادمون کنن دقیقا همین...فقط همین!

خندید و سرش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:

-نمیزارم حسودا بینمون رو خراب کنن...نمیزارم!

آهسته لب زدم:

-اونی که بهت دروغ نمیگه منم.اونی که هواتو داره منم.اونی که باهیچکس عوضت نمیکنه منم...

من به تو خیانت نکردم شانار...بخوام میتونم اما نامردم اگه اینکارو کرده باشم...هرچه موفق تربلشی دشمنات زیادترن...پس بدون هر زر اضافی ای که شنیدی دروغ محض...

DONYAIEMAMNOE

با اطمینان خاطر گفت:

-من باورشون نمیکنم ارسلان...دنیهی من و تو از وقتی که باهمیم حساب درسته؟ منم کم خطا نکردم...تو که یه وقت با خطاهای گذشته ام منو نمیسنجی هان!؟

محکم و قاطع گفتم:

-نه...معلوم که نه...

-پس بیخیال همه اونایی که میخوان ازهم دورمون بکنن!ه

گرچه عادت کرده بودم به سیگار.عادت کرده بودم به وقتایی که برای آروم شدن باید پناه میبردم به پک های پی درپی اما همچین مواقعی من عمیقا میفهمیدم اونی که درواقع بهش اعتیاد دارم شانار و بس نه کس و چیز دیگه ای...

لبخندهاش، خند هاش، اخمهاش، بوسه هاش، شیطنتهاس...همه و همه چیزش برای من اعتیاد آوربودن.

معتاد بودم به آغوشش، به آهنگ صداش و به بودنش...

و من از تنها چیزی که توی دنیا واهمه داشتم ترس از دادن شانار بود وبس!

یه زمانی اونقدر دوستش داشتم که ازش متنفر شده بودم.

متنفر بودم که چرا اونقدری که من میخوامش اون منو نمیخواد که چرا آدمای دیگه براش در اولویتن و هزار چرای دیگه اما حالا که دارمش و مال من اجازه نمیدم کسی ازم بگیرش و عشقش رو نسبت بهم کم بکنه..هیچوقت همچین اجازه ای رو به هیچکس نمیدادم!

DONYAIEMAMNOE

قدم زنان تا کنار جمع رفتیم.

دوست نداشتم شانار با یولاندا گرم بگیره اما فعلا راجبش حرفی نزدم.

ازم فاصله گرفت و گفت:

-میرم پیش امیرسام.باید برای کلاس ژیمناستیکش آماده اش کنم...حتی نمیدونم الان کجاست...

دستهام رو تو جیب شلوارم فرو بردم و گفتم:

-اگه همه جارو گشتی و ندیدیش بدون پیش کبری ست...

خندید و گفت:

-اتفاقا همین حدس رو میزدم آخه کبری خانم همیشه برای امیر قصه ها و متل های قدیمی میگه...عادت کرده بهش

شانار که رفت من دوباره تنها شدم.سمت اون جمع خسته کننده نرفتم چون حوصله هیچکدوم رو نداشتم.

بی هدف داشتم قدم میزدم که بوراک بهم نزدیک شد.

DONYAIEMAMNOE

رو به روم ایستاد و گفت:

-وقت واسه حرف زدن داری!

-تا اون حرف چی باشه!

اول یه نفس عمیق کشید و بعد گفت:

-میخوام راجب یه موضوعی حرف بزنم!

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:

-چه موضوعی؟

برای جواب دادن یکم تعلل به خرج داد امادرنهایت گفت:

-راجب نهال

علاقمند به شنیدن تنها چیزی که نبودم همین بود!صحبت درمورد نهال.

با این حال خیلی تو پرش نزدم و گفتم:

-فکر میکنی چیزی هست که من باید بدونم؟

با تکون سر جوابم رو داد:

-آره..یه چیزایی هست که من دلم میخواد راجبشون باتو حرف بزنم...

با لحنی که بهش جرات حرف زدن بده گفتم:

DONYAIEMAMNOE

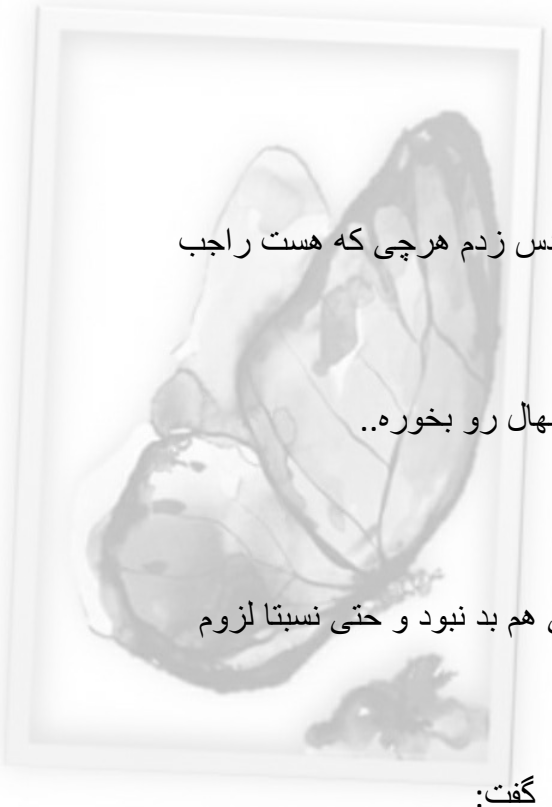

-باشه هرچه میخواهد دل تنگت بگو...

اول به من نگاه کرد و بعد سرش رو برگردوند و چشم دوخت به نهال.حدس زدم هرچی که هست راجب اون.

نهالی که خوب میدونستم به نقشه و کلک به بوراک نزدیک شده

بوراکی که روحیات خاصی داشت و میتونست خیلی راحت فریب امثال نهال رو بخوره..

بالاخره سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

-میخوام راجب نهال حرف بزنم...

منتظر بهش خیره شدم.راستش فکر کنم صحبت کردن در این مورد خیلی هم بد نبود و حتی نسبتا لزوم بودنی برای فهمیدن بعضی مسائل درکار بود برای همین گفتم:

-خب....بگو...میشنوم!

سرش رو خم کرد.پاش رو تکون داد و بعد دست از وقت تلفی برداشت و گفت:

-میخوام با نهال رفتار بهتری داشته باشی چون اون از این به بعد قراره عضوی از خانواده بشه...خب...خب اون نامزد من...

DONYAIEMAMNOE

بی توجه به حرفهاش پرسیدم:

-بعداز این مدت کجا دیدیش!؟چیشد که یهوسی سروکله اش تو زندگی تو پیدا شد

بی حرف ایستاد.زبونش بند اومده بود ظاهرا...آخه چرا این بچه فکر کرده نهال میتونه همون کسی باشه که همیشه انتظارش رو داره.

خب چرا باخودش فکر نمیکرد اگه نهال خوب بود من خودم باهاش ادامه میدادم؟!

بالاخره زبون باز کرد و به حرف اومد:

-استانبول!

سرم رو تکون دادم.انتظارش رو داشتم همچین جایی رو بگه چون استانبول یکی از شهرهای تفریحی مورد علاقه ی نهال بوده همیشه.

یه دختر مایه دار که با پول باباییش هرجای دنیا که بخوادمیتونه بره...ولی...ولی یه جای کار می لنگید!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-آهان...پس تو و اون خیلی خیلی اتفاقی تو استانبول همدیگرو دیدین بعد اون گفت عه تویی بوراک و تو گفتی اوه نهال چقدر خوشحالم که میبینمت...

رو صورتش رفته رفته اخمی نشست که مشخص بود دلیلش نارضایتی از شنیدن حرفهای من.سرش رو تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

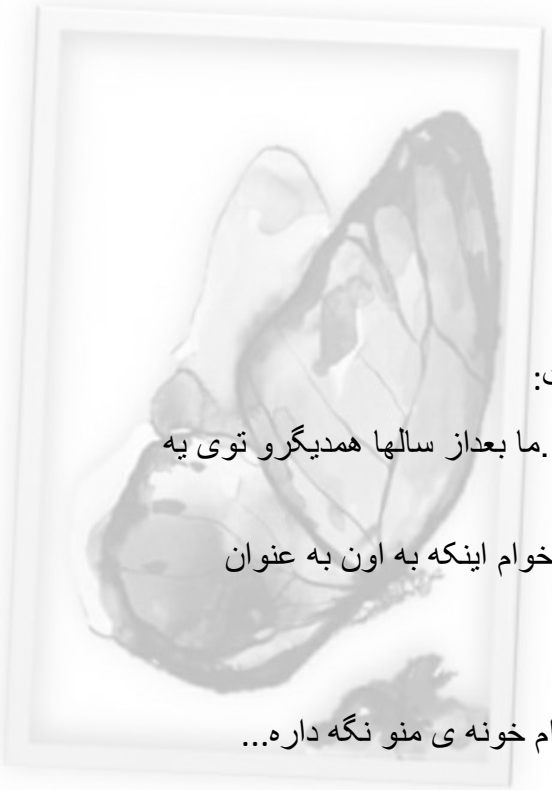

-من میدونم تو چی میخوای بگی ارسلان ولی واقعا اینطور نیست...

لبخند زدم:

-چی اینطور نیست ؟

خیلی سریع به دفاع از خودش و اون مار زیرگلیمی که من میشناختم گفت:

-همین چیزایی که احتمالا تو توی سرت داری راجب من و نهال میکنی...ما بعداز سالها همدیگرو توی یه مهمومی کاری دیدیم و بعد ابن ارتباط شکل گرفته.

تو ...تو برای من همیشه یه بزادر بزدگتر بودی والان چیزی که ازت میخوام اینکه به اون به عنوان نامزد من احترام بزاری...

نیشخندی زدم و گفتم:

-احترام که احترام میاره رفیق...تا زمانی احترامش واجب میشه که احترام خونه ی منو نگه داره...

ازش دفاع کرد و گفت:

-میدونم میخوای چی بگی ولی نهال دختر فوق العادیه ...دیگه نمیخوام یه همچون تیکه هایی بهش بپرونی...میخوام اینو بپذیری که اون حالا نسبتی با من داره...

DONYAIEMAMNOE

طعنه دار گفتم:

-پس باهات نسبت داره!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره داره...واون ناراحت الان.

پورخمد زدم و پرسیدم:

-ناراحت ؟

دلخور جواب داد:

-آره ناراحتم...وچون اون ناراحت منم ناراحتم.

-میشه بپرسی عضو جدید خانواده چرا ناراحت؟؟

-اون فکر میکنه اینجا بهش احترام گذلشته نمیشه و این بی احترامی از طرف توئه.

پوزخند زدم.حرف از نسبت میزد.نسبت....کله اش بو قرمه سبزی نمیداد و نمیخواست یه درصد باخودش فکر بکنه ممکن همه چیز با نقشه باشه.

پشت دستمو چندبار خیلی آروم به سینه اش زدم:

DONYAIEMAMNOE

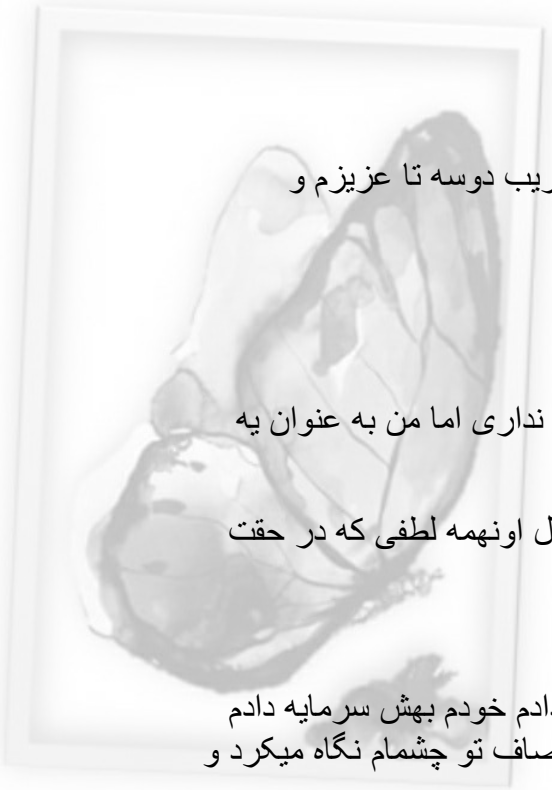

-نهال واسه تو مناسب نیست...این پنپه رو از تو گوشت دربیار بوراک.فریب دوسه تا عزیزم و روشنفکری واین بازی کلام خانمهارو نخور

عصبانیتش بیشتر شدچون اخمش غلیظ تر شد.

با جدیت و شجاعتی که درمقابل خودم خیلی ازش ندیده بودم گفت:

-ارسلان...تو با اینکه نه از پدر و نه از مادر هیچ نسبت خونی ای با من نداری اما من به عنوان یه برادر بزرگتر همیشه احترامت رو نگه داشتم.

کارهات رو هدایت کردم.. امرونهی هات رو انجام میدادم اما حالا در قبال اونهمه لطفی که در حقت کردم فقط احترام به نامزدم رو میخوام...همین!

شیرش کرده بود نهال که بیاد و همچین حرفهایی به من بزنه!

بوراکی که همه چیزش رو مدیون من بود ، بوراکی که خودم بهش کار دادم خودم بهش سرمایه دادم خودم از یه آدم معمولی تبدیلش کرده بودم به یه مرد با نفوذ حالا صاف صاف تو چشمام نگاه میکرد و حرف از کمک به من میزد.

اصلا دوست نداشتم حرف لطفهایی که درحقش کرده بودم رو به میون بیارم اما حالا فکر کنم باید واسه این گربه که با چهارکلام از یه دختر شده بود ناسپاس الطافم رو مرور میکردم.

DONYAIEMAMNOE

انگشت اشاره ام رو وسط سینه اش گذاشتم و گفتم:

-تو...تو مثل اینکه یادت رفته کی و چی بودی! تو پسر یولاندا بودی..فقط همین...من خواستم که تو الان شدی اینی که الان هستی.من به تو سرمایه دادم...من به تو کار دادم...من تورو بانفوذ کردم...

تو چی بودی جز یه جوون علاف که با ته مونده ی سرمایه مادرش تو کوچه خیابون ول میچرخید و تو بارها به سلامتی دخترا مشروب بالا میزد...

من به تو سرمایه دادم...من از تو اینی ساختم که هستی...

تو لطفی درحق من انجام ندادی اگرهم انجام دادی پولشو گرفتی...

دستهاش مشت شدن بودن اما لبهاش همچنان روی هم بودن.شک نداشتم ...شک نداشتم نهال تو گوشش فرو کرده که ارسلان حق توروخورده...که ارسلان از تو یه نوکر مخلص ساخته..که ارسلان از تو یه خر باری ساخته ...وگرنه بوراک پول تو جیبشم از صدقه سر من داشت و حالا داشت الطافشو به رخ من میکشید هه!

پوزخندی از سر یه تاسف بیخودی زد و گفت:

-پس تو فکر میکنی تا الان داشتی به من لطف میکردی!؟؟

دستامو تو جیب شلوارم فرو بردم و خونسرد گفتم:

-هرجور مایلی فکر کن! برای من اصلا مهم نیست..اصلا...

سرشو رو بازهم با تاسف تکون داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

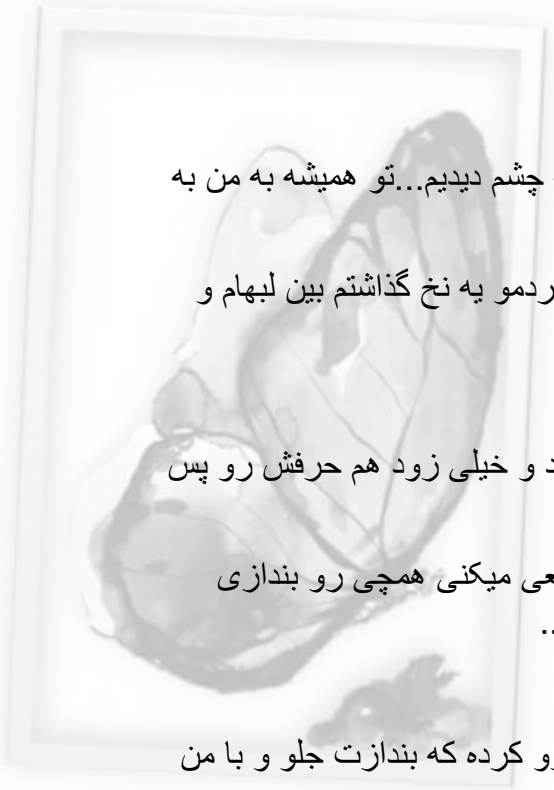

-نهال راس میگه...تو خودخواه ترین آدمی هستی که همه ی ما تابحال به چشم دیدیم...تو همیشه به من به چشم یه وسیله نگاه کردی تا کارهات رو پیش ببری..

حدسم درست بود.پس نهال توپشو پر کرده بود. پاکت سیگارمو بیرون آوردمو یه نخ گذاشتم بین لبهام و همزمان گفتم:

-پس نهال تورو به این نتیجه رسوند آره!؟

انگار حالا متوجه سوتی ای که داده بود شد.چون یکم دستپاچه بنظر رسید و خیلی زود هم حرفش رو پس گرفت:

-نه...میدونی چیه ارسلان...تو چون از نهال بیزاری حالا به هر دلیلی سعی میکنی همچی رو بندازی گردن اون..توهم برت داشته...فکر میکنی همه آدمای دنیا باهات دشمنن...

پوزخندی زدم و طعنه زنان گفتم:

-من تنها چیزی که فکر میکنم این که نهال یه سری حرف تو گوش تو فرو کرده که بندازت جلو و با من دربیفتی.درحالی که خودت هم میدونی تموم اون حرفا پوچ و مزخرفن!

امشب قبل از خواب حتما از گذشته تا به الان رو واسه خودت مرور کن...به یاد بیار کی بود ی و من ازت چی ساختم...

DONYAIEMAMNOE

به یاد بیار چقدر سرمایه دراختیارت گذاشتم تا اینی بشی که هستی...

من توی این جامعه ی درنده و بازار رقابتی مثل سپر رو به روی تو قرار گرفتم و تا نوک قله رسوندمت....

به همه ی اینا فکر کن!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-تو همیشه فقط خودتو در نظر داری ارسلان.خودخواهی و خودشیفتگی و خود شاخ پنداری تو ذاتت...مغرور بودن تو ذاتتت...تو همیشه به من به چشم یه وسیله نگاه کردی..به چشمه یه بچه...

تو حتی اون کسی روهم که من اول به دست آورده بودم ازم گرفتی...یادت که نرفته!؟

من باهرچی هم که میتونستم کنار بیام با هر موضوعی که ربط پیدا میکرد به شانار نمیتومستم.

یقه لباسشو تو مشت گرفتم و گفتم:

-شانار به اونی رسید که لیاقتش رو داشت و دیگه هیچوقت نمیخوام راجبش حرفی به میون بیاد..متوجهی که...

خیلی آروم یقه ی لباسش رو ول کردمو سیگار و از بین لبهام برداشتم و خاکسترشو تکوندم

پوزخندی زد و با مرتب کردن کاور پیرهن تنش گفت:

-خیالت راحت داداش بزرگه من پیدا کردم اون کسی رو که دیگه نخوام به زن تو فکر کنم.

DONYAIEMAMNOE

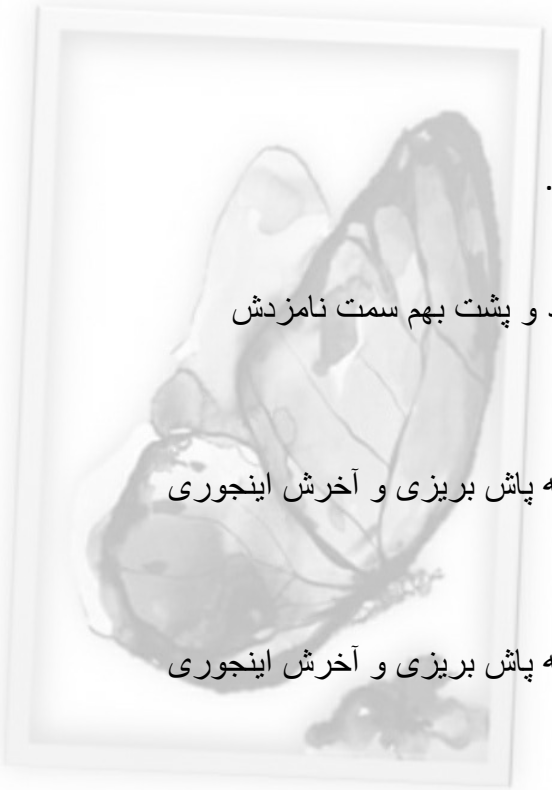

یکی که خیلی باوفاتر و بهتر...یکی که خدارو بابت داشتنش شکر میکنم..

یکی که بزودی کارت دعوت عروسیمون میرسه دستت....

خیره تو چشمهام عقب عقب رفت و وفتی فاصله اش باهام زیاد شدچرخید و پشت بهم سمت نامزدش رفت.

عصبی پک دیگه ای به سیگار زدم و با تاسف سری تکون دادم...

یه عمر زحمت بکشی برای برادری که از خون و رگت نیست، همچی به پاش بریزی و آخرش اینجوری حقتو بزاره کف دستت...

عصبی پک دیگه ای به سیگار زدم و با تاسف سری تکون دادم...

یه عمر زحمت بکشی برای برادری که از خون و رگت نیست، همچی به پاش بریزی و آخرش اینجوری حقتو بزاره کف دستت...

قبل از دور شدنش گفتم:

-اون من رو انتخاب کرد.منو...

DONYAIEMAMNOE

به سمتم چرخبد و گفت:

-تورو انتخاب کرد چون تو این عشق رو فرو کردی تو حلقش چون تو مجبورش کردی فقط تورو روست داشته باشه...فقط خودتو...

اون حق انتخاب نداشت.یا تو و بازهم یا تو...

کارد میزدن خونم در نمیومد.پاهام میخواستن حرکت کنن...میخواستن به سمتش بدون و دستهام میخواستن خفه اش کنن...اینا قدر نشناسن!

اینا همونایین که نمک میخورن و نمکدون میشکنن.همونایی که تو آستینت پرورششون میدی و آخرش مار از آب درمیان!

از جمع فاصله گرفتم تا آروم بشم چون دوست نداشتم عصبانیتم از اونو رو کس دیگه ای خالی بکنم!

تف انداختم رو زمین و لعنت فرستادم به دست بی نمک!

حرف از شانار که میزد خونم به جوش میومد.

چه راحت و ساده ادعا میکرد زن من اول مال اون بوده.

ریختن خونش حرام نبود...واقعا نبود!

مرتیکه صاف صاف تو چشمام نگاه میکنه و حرفهایی میزنه که اگه خودم رو به روش نبودم باورم نیمشد از دهن اون اومده باشن بیرون....

سیگارو پرت کردم رو زمین که شانار از پشت سر صدام زد:

DONYAIEMAMNOE

-ارسلان اینجایی هنوز...

نه چیزی گفتم و نه حتی از سر جام تکون خوردم.دوباره پرسید:

-ارسلان نمیای داخل!؟

سر که برگردوندم دیدم جز خودم هیچکس تو حیاط نیست.زمان گذشته بود و من همچنان داشتم اونجا حرص میخوردم و سیگار پشت سیگار دود میکردم.

هیچی نگفتم و فقط نگاهش میکردم.

حس کردم فهمید چیشده.اومد سمتم و روبه روم ایستاد.زل زد به چشمام و بی مقدمه پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ کسی ناراحتت کرده!؟

کنترل خشم سخت ترین کار دنیا بود وقتی از خودی ضربه بخوری...وقتی از خودی حرف ناحق بشنوی....وقتی از خودی زخم زبون بشنوی!

دستامو به کمرم تکیه دادم و گفتم

-توی یه مقطعه زمانی چهارسال تموم از بابا هیچ خبری نداشتیم...هیچ خبری...دریغ از یه تلفن...همیشه همینجوری بود.یولاندا جادوش کرده بود اونقدر که اصلا براش مهم نبود پسر داره دختر داره زن داره...حتی تو عروسی آرزو هم نبود...تو سختی ها نبود تو بدبختی ها نبود تو خوشی ها نبود....هیچوقت نبود.بعداز چهار سال وقتی فهمید واسه خرید یه سری هتل زنجیره ای به ترکیه رفتم خیلی یهویی اومد دیدنم.

بعداز چهارسال....گفت بوراک بیکاره.. بی پول شده...سرمایه اش رو از دست داده...سرگردون...آویزون....پول اجاره خونه نداره...ماشینشو مصادره کردن...آس و پاس..الکلی شده...کمکش کن...به چشم برادر کوچیکتر ببینش و راش بنداز..

مکث کردم.یادم که به اون روزها میفتاد از خودم متنفر میشدم که چه زحمتهایی واسه این آدم نمک نشناس کشیدم.

دندونام ناخواسته روهم فشرده شدن و ادامه دادم:

-پنج تا هتل درجه یک تو پنج شهر توریستی مختلف ترکیه دادم دستش...پنج هتل پنج رستوران...براش خونه گرفتم ...شد دست چپ خودم...معملات بزرگ رو بهش سپردم سود کلان بهش دادم....گفت میخواد تو خرید و فروش پوشاک بخشی از مدیریت شرکتم بشه گفتم باشه..بهش بها دادم.. سرمایه دادم....

شد اینی که هست...حالا صاف صاف تو چسمام نگاه میکنه و میگه...اه لعنت

از شدت تاسف دیگه نتونستم ادامه بدم.اومد سمتم و دستهام رو گرفت و بعد گفت:

-مهم نیستن...هیچکس اونقدر مهم نیست که بخواد تورو اینقدر ناراحت بکنه چه بوراک چه هرکس دیگه...

ما مهمیم مگه نه؟ من و تو !؟

DONYAIEMAMNOE

با تاسف و خشم گفتم:

-نهال شیرش کرده تا بیاد این حرفهارو به من بزنه وگرنه مال این حرفا نبود.

-ارسلان!؟

به صورتش نگاه کردم به چشمابی کهربایی رنگش...عین دلربا بودن.آرومم میکردن یه همچین وقتایی

لبهای خوشگلش آهسته تکون خوردن:

-مگه نگفتی نباید اجازه بدیم اونا ناراحتمون کنن؟؟ هوم!؟

سرم رو تکون دادم و لب زدم:

-آره..

عاجزانه و باخواهش گفت:

-پس این اجازه رو بهشون نده...دیر یا زود میرن.. و وقتی برن باز همچی خوب میشه خوبتر از قبل.اصلا چرا ما باید حالمونو گره بزنیم به اونا؟؟ چه باشن چه نباشن نا خوبیم.. آره ؟

اینا حرفهایی بود که خودم همیشه تو گوشش میخوندم.که هیچکس جز خودمون مهم نیست...هیچکس!

DONYAIEMAMNOE

ولی ...ولی بوراک ذهنمو درگیر کرده بود با چرت ورتهاش...

واقعا من کاری کردم که تنها انتخاب شانارخودم باشم!؟

انتخابش از سر اجبار بود نه عشق؟

بوراک ذهنمو درگیر کرده بود با چرت و پرتهاش...

واقعا من کاری کردم وپکه تنها انتخاب شانارخودم باشم!؟

انتخابم از سر اجبار بود نه عشق؟

گاهی یه کلمه ، یه جمله با طعنه ذهن و فکر آدم رو بهم می ریزه درست مثل الان...

مثل من که ذهنم آشفته شده بود و نمیتونستم کنترلش کنم.

نگاه های خیره اما پرت و بی حواسم رو که دید گفت:

-ارسلان...دیگه به چیزایی که بوراک گفت فکر نکن.مهم نیستن...واقعا نیستن!

من به اون چیزی که اون فکر میکرد، فکر نمیکردم.موضوعی که ذهنم رو درگیر خودش کرده بود تیکه های بودن که عین پارازیت ذهنمو آشفته کردن.

بی مقدمه پرسیدم:

-شانار دوستم داری!؟

اول متعجب نگاهم کرد و بعد خندید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

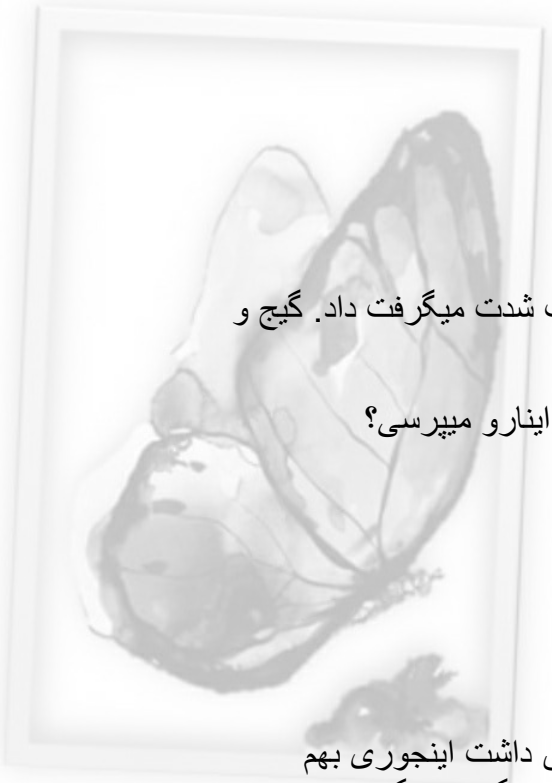

-معلوم که دارم...

-بهم راستشو بگو...تو واقعا منو دوست داری!؟

خنده از روی لبش پرکشید و جاش رو به یه تعجب خفیف که کم کم داشت شدت میگرفت داد. گیج و سردرگم پرسید:

-من راستشو گفتم...من همیشه ولسه این یه مورد راستشو گفتم...اما چرا اینارو میپرسی؟

با دست به خودم اشاره کردم و گفتم:

-تو با من ازدواج کردی چون من تنها حق انتخاب تو بودم!؟

سرش روتکون داد و گفت:

-نه ابدا..واقعا نه...

حالا میتونستم نگرانی رو هم تو صورت و چشماش ببینم.حق داشت...حق داشت اینجوری بهم بریزه...حق داشت گیج بشه و اوضاع رو درک نکنه. دستشو سفت تو دست گرفتم و گفتم:

-بیا بریم داخل...

DONYAIEMAMNOE

نگران پرسید:

-ارسلان چیزی شدی؟ اون چی بهت گفت که تو اینجوری شدی؟ هان؟

جوابی ندادم و فقط دنبال خودم کشوندمش.گاهی برای اینکه ازم عقب نمونه مجبور میشد دنبالم بدوه.

باهمدیگه وارد ساختمون شدیم.

دلم نمیخواست شانار اونارو ببینه یا باهاشون مراوده داشته باشه.

میترسیدم ذهنش رو با حرفهاشون آلوده و مسموم بکنن ..

به اتاق که نزدیک شدیم دستشو رها کردم.

هیچی نگفت.شاید درک کرده بود این شرایط رو دوست ندارم.

شاید فهمیده بود با این اوضاع و احوال حال نمیکنم.

رفتم داخل و پیرهنم رو از تنم درآوردم.

حس میکردم داغم و گرم.

نشستم رو تخت و به پشت خودمو پرت کردم روی تشک نرم فنری...

اومد سمتم و کنارم نشست.صورتم رو از نظر گذروند و گفت:

-یه چیزی شده من میدونم.ولی نمیدونم چرا نمیخوای باهام درمیونش بزاری...

DONYAIEMAMNOE

چشمامو بستم و گفتم:

-هیچی نشده فقط من الان یه درخواست دارم

پرسید:

-چی؟

و من باهمون چشمای بسته جواب دادم:

-دلم میخواد بیای بغلم...

تعلل به خرج نداد و بی فوت وقت خودش رو کشید جلو و تو آغوشم دراز کشید.سرش رو که گذاشت رو سینه ام دستامو دور تنش حلقه کردم و به خودم فشردمش...

هیچ چیزی توی دنیا به اندازه ی خانواده ام برام مهم نبود و خیلی ها میخواستن همینو برای من تبدیل کنن به نقطه ضعف...

دستمو رو موهاش کشیدم و گفتم:

-یه روز سه نفری میریم یه جای دور...اصلا یه کشور دیگه...

DONYAIEMAMNOE

جوابی رو داد که بشدت به دلم نشست:

-هرجای دنیا بری باهات میام ارسلان...میخواد کره ی ماه باشه میخواد جهنم باشه میخواد بهشت باشه

گفته بودم بارها...و بازهم میگم.لذت میبردم از زندگی یه همچین وقتایی...وقتی همچین حرفهایی میشنیدم.

سرش رو بوسیدم و گفتم:

-تا حالا بهت گفتم که خیلی دوست دارم شانار؟

خندید و باخنده هاش دلم منو شادتر کرد:

-آره گفتی ولی بازم باید بگی...لازم باشه هزاربار دیگه هم باید بگی ...اصلا هرروز بگو . من خسته نمیشم.به جون خودم...

اینبار من بودم که خندیدم و گفتم:

-اینقدر دوست داری بشنویش!؟

-آره...شنیدن این جمله از زبون تو خیلی کیف داره

دستمو نوازش وار روی کمرش کشیدم:

-قرتی بازیه ولی باشه قبول...

بازم خندید.عاشق آهنگ صدای خنده هاش بودم.با دندوناش گازم گرفت و گفت:

-قرتی باش...قرتی و وحشی!

DONYAIEMAMNOE

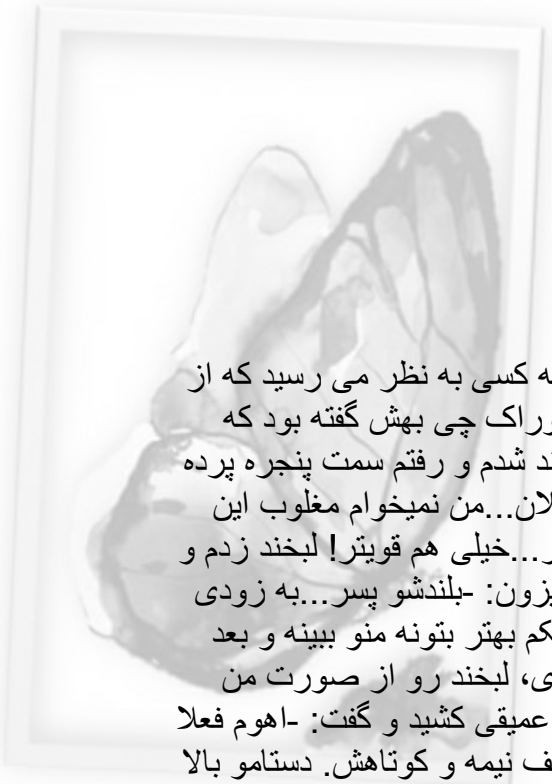

چرخیدم و باخیمه زدن رو تنش گفتم:

-ای به چشم...

* شانار *

گونه ام رو بوسید و از روی تنم کنار رفت.به قبراقی همیشه نبود.شبیه به کسی به نظر می رسید که از درون بهم ریخته اس اما سعی میکنه اینو تو ظاهرش نشون نده نمیدونم بوراک چی بهش گفته بود که اونطوری بهمش ریخت. کاش این لعنتیا از این خونه میرفتن...کاش... بلند شدم و رفتم سمت پنجره پرده هارو کنار زدم تا اتاق از نور آفتاب روشن بشه و بعد گفتم: -بلندشو ارسلان...من نمیخوام مغلوب این بازی بیخودی بوراک و نهال بشیم. اتحاد ما از اتحاد مسخره ی اونا قویتر...خیلی هم قویتر! لبخند زدم و دست به کمر چرخیدم سمتش همچنان کمرش روی تخت بود و پاهاش آویزون: -بلندشو پسر...به زودی میرن و از شرشون خلاص میشیم... دستهاش رو گذاشت زیر سرش تا یکم بهتر بتونه منو ببینه و بعد گفت: -اونا فعلا جایی نمیرن! این حرف بی مقدمه ی بی پس و پیش خبری، لبخند رو از صورت من پروند.قدم زنان جلو رفتم و پرسیدم: -جای نمیرن؟یعنی چی نمیرن؟ نفس عمیقی کشید و گفت: -اهوم فعلا نمیرن! بیشتر بهش نزدیک شدم چون کلافه شده بودم با این جوابهای نصف نیمه و کوتاهش. دستامو بالا و پایین کردمو گفتم: -بقول خودت مزد زبونتو میخوای حرف بزنی؟خب بگو چرا فعلا نمیرن!؟ -چون نهال و بوراک میخوان ازدواج کنن! سرجا خشکم زد.برای منی که همچی رو بین این دونفر یه شوخی و یه بازی مسخره تلقی میکردم، این خبر واسم شبیه یه شوک بود. در نظر من همچی یه بازی بود.یه بازی برای بهم ریختن زندگی ما وگرنه چطور ممکنه انتخاب نهایی نهال برادر کسی باشه که رسما از خونه اش انداختش بیرون!؟ یا چرا باید بوراک کسی رو به عنوان همسر خودش انتخاب کنه که قبلا با برادرش رابطه داشته؟! راستش باید اعتراف کنم اصلا دلم نمیخواست این اتفاق بیفته و پای اون به ایران واسه همیشه باز بشه.چون من هروقت اونو می دیدم یاد حماقتهای ابلهانه ام میفتادم و از بابتشون رنج دردآوری متحمل میشدم. من هنوزم باورم نمیشد.لبخندی محو زدم و گفتم: -امکان نداره.... نیم خیز شد و گفت: -امکان داره عزیز من...امکان داره.من نمیدونم چی تو سر این دوتا میگذره اما میدونم که تصمیمشون برای ازدواج جدیه و احتمالا به زودی باید بریم براشون قند بسابی! واقعا باورم نمیشد.چرا آخه !؟ خیره شدم به رو به رو و گفتم: -مسخره است...آخه چرا !؟ یعنی واقعا ارزشش رو داره!؟ یا مثلا فکر گیکنن اینجوری بیشتر میتونن زندگی مارو بهم بریزن!؟ شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: -دلیلشون هرچی که هست به تخم پسرم! خندیدم.این یه مشکل بود اما من داشتم میخندیدم! اونا به طرز مضحکی اونقدر از ما متنفر بودن که برای مشوش کردن فکر و ذهنمون تصمیم گرفته بودن ازدواج کنن! از فکر این تصمیم مزخرف تاریخیشون بیرون اومدم و گفتم: -بزار یه حقیقتی رو بهت بگم ارسلان...این مزخرفترین و مسخره ترین خبری بود که تا به الان شنیدم! تحمل و تصور نهال به عنوان جاری یه فاجعه اس! تو گلو خندید و بعد با دوتا دستش موهای منی که فاصله ام باهاش خیلی کم شده بود رو کاملا بهم ریخت و گفت: -گور باباش! بقول تو اتحاد اونا که از اتحاد ما خفن تر نیست!؟ -نه معلوم که نیست. موهام رو بیشتر بهم ریخت.سرمو بردم عقب و گفتم: -نکن ارسلان...عجب گیری دادی به موهای من... -از وقتی کوتاهشون کردی جون میدن برای اینجوری بهم ریختنشون...راستی.امیرسام کجاست!؟ حین مرتب کردن موهام جواب دادم: -کجا میخواستی باشه!؟ طبق معمول پیش کبری خانم! دراز کشیده بود تو بغلش و مجبورش کرده بود براش قصه بگه... فکر کنم صدتا قصه بیشتر براش گفته بود! خندید و با بلند شدن از روی تخت گفت: -کم کم دارم به این نتیجه می رسم اون کبری خانم رو بیشتر از مامان شکیل دوست داره! منم بلند شدم و گفتم: -خب طبیعیه عزیزم...امیرسام هرچند ماه یکبار مامان شکیل رو میبینه ولی از صبح که

DONYAIEMAMNOE

چشم باز میکنه تا وقتی که دوباره چشم میبنده پیش کبری خانم! سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت: -آره..دلیلش احتمالا همین که تو میگی!بریم یه چیزی بخوریم!؟ لبخند زدم: -بریم!

حالا دیگه تقریبا مطمئن شده بودم ازدواج بوراک و نهال یه شوخی یا یه تصمیم زودگذر نیست. اونا واقعا قصد داشتن ازدواج کنن و ما با قیافه هایی درهم مشغول تماشای خیمه شب بازی هاشون بودیم.

از بنگاه املاک یه نفر رو آورده بودن تا بهترین خونه هادر بهترین نقطه های تهران رو بهشون معرفی کنه.

اون املاکی دغل باز یه تبلت گرفته بود دستش و یکی یکی خونه هارو بهش نشون میداد.خونه هایی با مبالغ هنگفت.

نگاهی به ارسلان که دست به چانه و با تاسف کاراهای معنی دار اونارو تماشا میکرد،خیره شدم.

دستمو تودستش گرفته بود ولی کاملا غرق تماشای اون لعنتیا بود.

نهال موردایی که بنگاه دار یکی یکی بهش نشون دادبود رو با سختگیری رد کرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نه نه...من یه جای خاص میخوام...استخر این یکی اصلا به دلم نمیشنینه!

بنگاه دار تصویر دیگه ای بهش نشون داد و گفت:

-این یکی چطوره خانم؟ این فکر کنم گزینه ی فوق العادیه ای هست و به اون چیزی که تو ذهنتون نزدیک...نوساز و اگه قراره باشه اون رو انتخاب بکنید شما درواقع اولین ساکنای اونجا هستین معمارش هم ایتالیاییه...

نهال نگاهی مغرور آمیز و پر دقت به تصاویر خونه انداخت و بعد گفت:

-یولاندا جان نظر شما چی هست!؟

یولاندا فنجون چایی سبز توی دستش رو با احتیاط و آرامش روی میز گذاشت و بعد نگاهی کلی به خونه انداخت و جواب داد:

-خب فکر کنم شان تو و بوراک خیلی بالاتر از اینجور خونه هاست...حیاطش منو یاد اینجا میندازه...این عمارت اصلا به دل نمیشینه...برای فیلمهای ترسناک خوبه! نه نه...این اصلا خوب نیست..

نهال در تائید حرف یولاندا گفت:

-آره! منم با شما موافقم.بنظرم حالت حیاطش شبیه اینجاست...به دلم نمیشینه! یه چیز بهتر میخوام! یه خونه ی خاص...نه مثل اینجا...

یولاند با بادبزن صورتش رو خنک نگه داشت و گفت:

-حالا که قراره اینجا یه خونه داشته باشین و مدتی رو تهران زندگی کنید پس بهتره یه جای دلباز و زیبا انتخاب بکنید...نه خونه ای شبیه به این ...دلگیر و سرد!

DONYAIEMAMNOE

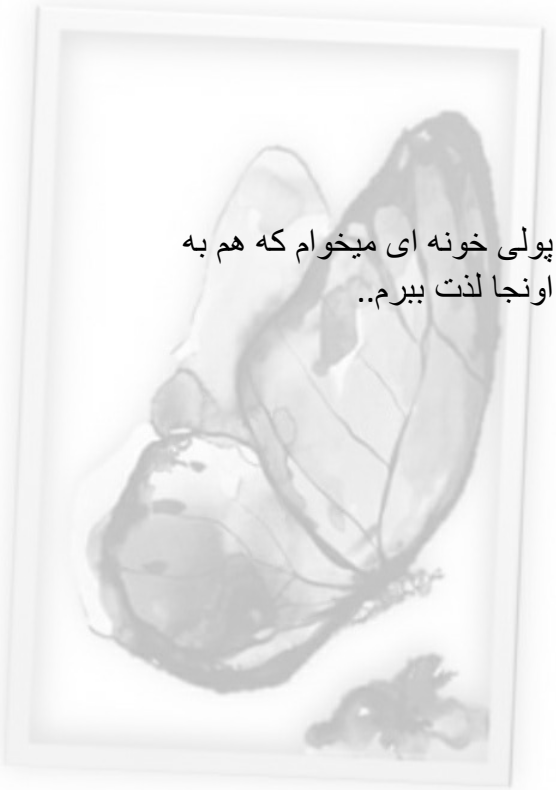

نهال متفکرانه سرش رو تکون داد و گفت:

-منم با نظر یولانداجان موافقم...آقای رزاقی من که گفتم بدون محدودیت پولی خونه ای میخوام که هم به دل خودم بشینه و هم پدر و مادرم و بقیه...میخوام هرروز از زندگی در اونجا لذت ببرم..

-چشم...موردایی زیادی هستن...نگران نباشید

نگاهی دوباره به ارسلان انداختم و بعد خیلی خیلی آهسته گفتم:

-اینجا در شانشون نیست!!

پوزخند کمرنگی زد وبعد مثل خودم آهسته لب زد:

-بنظرت بلند بشم برم پدرم ازم مایوس میشه!؟

خندیدم.یه خنده ی کنترل شده و بعد سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

-نه!...

-پس من میرم بیرون یه قرار با مدیر داخلیم شکوهی دارم.شب دیر میام!

-باشه.مواظب خودت باش...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان بلندشد و با یه خداحفظی معمولی از جمع جدا شد و رفت منم که بدون اون اصلا دوست نداشتم موندن تو اون جمع رو تحمل کنم حدودا ده دقیقه بعد بلند شدم وگفتم:

-ببخشید.من برم امیرسام رو پیدا کنم...معلوم نیست کجا رفته!

با زدن یه لبخند تصنعی از اونجا بیرون اومدم.باورم نمیشد در حضور خودمون اینجوری راجب خونه حرف بزنن! خونه ای که الان داشتن اونجا اوقات میگذروندن...مسخره و مضحکتر از این هم مگه میشد آخه !؟

این امیرسام هم که شده بود کش تومبون! ولش میکردم سر از مطبخ درمیاورد!

از چهارپله ای که دو اختلاف سطح بالا و پایین رو بهم وصل کرده بود پایین اومدم و به سمت مطبخ رفتم و همزمان امیرسام رو هم صدا زدم:

-امیرسام ...کجایی!؟

هیچ جوابی از اون نشنیدم.

نگاهی به اتاقهای توی مسیر امداختم .جاهایی که معمولا میشد پیداش کرد اما اینبتر اصلا اونجاها نبود.

کم کم داشتم نگرانش میشنیدم چون هر وقت فکر میکردم اون اینجاست از همین نقطه که صدهش میزدم تا وقتی به مطبخ می رسیدم دست کم دو سه مرتبه داد میزد " مامان من اینجام!!! "

من از غیب شدن امیرسام هیچ تجربه ی خوبی نداشتم چون تهش ختم میشد به همون ماجراهای بد...

ماجرایی که اگه دنبالش رو میگرفتیم می رسیدیم به دزدیده شدن سلدا و بد شدن حال ناری...

DONYAIEMAMNOE

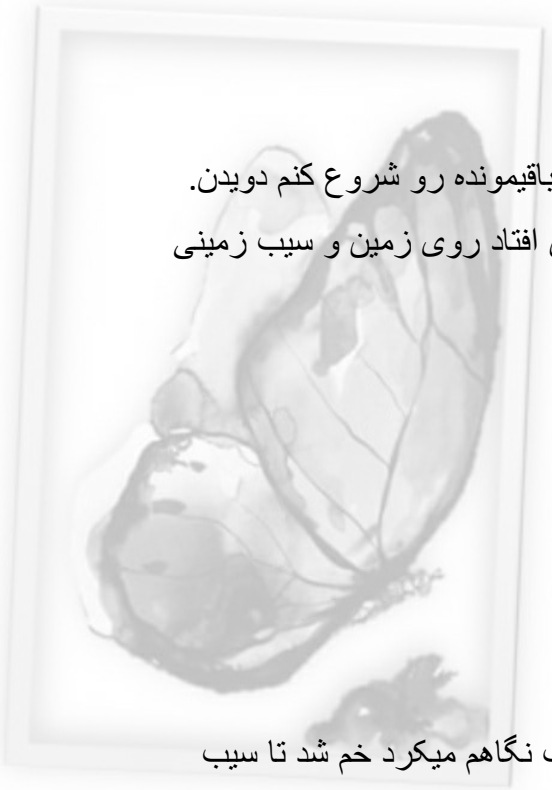

دوباره ودوباره صداش زدم اما جوابی نشنیدم همین باعث شد اون مسیر باقیمونده رو شروع کنم دویدن.

توراه به شیرینی که سبد سیب زمینی دستش بود بر خوردم.سبد از دستش افتاد روی زمین و سیب زمینی ها پراکنده شدن.متعجب نگام کرد و پرسید:

-چیشده خانمجان !؟ اتفاقی افتاده !؟

نگران پرسیدم:

-امیرسام...کجاست.؟

-پیش کبری خانم...

-مطمئنی!؟

-آره خانمجان...با جفت چشمای خودم دیدم!

دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم.شیرین همچنان که با تعجب نگاهم میکرد خم شد تا سیب زمینی های افتاده روی زمین رو جمع کنه.

از کنارش رد شدم و رفتم تو قسمتی که جدا از مطبخ بود و یه جورایی ناهار خوری خدمه ی عمارت بود.

DONYAIEMAMNOE

اونجا بود که چشمم به کبری خانم که چهل روزی از مرگ دومادش میگذشت و بخاطر ش سیاه پوش شده بود افتاد.

نشسته بود و اشک میریخت امیرسام با بغض تماشاش میکرد

کبری نشسته بود و اشک می ریخت و امیرسام هم با بغض تماشاش میکرد.

این وروجک اینجا بود و من قلبم بخاطرش اینجوری به تپش افتاده بود.

قدم زنان جلو رفتم.حتی تا اون لحظه هم متوجه ام نشده بودن.

بیچاره کبری خانم! اشک که می ریخت آدم از درون براش پژمرده میشد.

بیشتر بهشون نزدیک شدم و امیرسام رو صدا زدم:

-امیرجان! تو اینجا چیکار میکنی!نگرانت شده بودم

درست همون موقع بود که هردو متوجه ام شدن.کبری خانم فورا با پره ی رسوریش اشکهاش رو پاک کرد و امیرسام حاضر جواب گفت:

-مگه من بچه ام که نگرانم شده باشی؟

خندیدم و گفتم:

-نه پس...بچه نیستی پس چی هستی!؟

DONYAIEMAMNOE

سینه سپر کرد و گفت:

-من مردم مررررد....

هی منو میخندوند.پشتش ایستادم و گفتم:

-باشه مررررد...بلندشو برو...بلندشو که وقت خوابت گذشته...

-میخوام پیشش بمونم.

-پاشو امیرسام...وقت خوابت گذشته.تازه غذای گربه ات رو هم ندادی...

تا اینو گفتم دستاشو بالا برد و به عادت دیرینه اش گفت:

-وای خاک تو کله ام غذای کریس رو ندادم!

بلند شد و در چشم به هم زدنی از اونجا بیرون رفت.عاشق گربه اش بود دیگه.بجای اون نشستم و با بیرون کشیدن به دستمال از جعبه ، اونو به سمت کبری خانم گرفتم و گفتم:

-با گریه که هیچی حل نمیشه...دوماد خدابیامرزت که زنده نمیشه هیچ خودت بیمار میشی...

دستمال رو ازم گرفت و بعداز فین فین کردن گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دلم برای دخترم و نوه ام میسوزه...دخترم همه اش 17سالشه...تو 17سالگی بیوه بشی خیلی سخت...خیلی...من خودم همه اش 20 سالم بود که شوهر خدا بیامرزم از رو داربست افتاد و مرد...بعدش من موندم و دوتا دختر کوچیک...دلم براش میسوزه...اقبالش عین اقبال خودم تلخ...

دستمو رو دوشش گذاشتم و گفتم:

-چرا تو این سن کم شوهرش دادی!؟

-دست من نبود خانمجان..یه دل نه صددل عاشق مرتضی شده بود...همو خیلی میخواستن...مرتضی با خونوادش فرق داشت.واقعا جوون خوبی بود

-بسپارش به خدا...خدابزرگ! هوای بنده هاش رو داره و هیچوقت فراموششون نمیکنه! نگران نباش...

فین فین کنان گفت:

-خودم نوکرشم خامم...یه عمر کار کردم خرجشون رو دادم از این به بعدهم همینکارو میکنم ولی میترسم براش...خانواده ی شوهرش آدمای خوبی میستن...شارلاتانن خانم شارلاتان...قبل از مرتضی مظفر بود که نسرین رو میخواست ولی نسرین دلش با مرتضی بود.میترسم اذیتشون بکنن...این مظفر آدم حرومخوار و بی رحمیه..نگران نسرین و دخترشم...فقط چهارسالشه...تو چهارسالگی یتیم شدن خیلی سخت!

درکش میکردم.چون خودمم سن و سالی نداشتم که پدر و مادرم رو از دست دادم.

دستشو تو دستمو گذاشتم و نوازش کردم:

DONYAIEMAMNOE

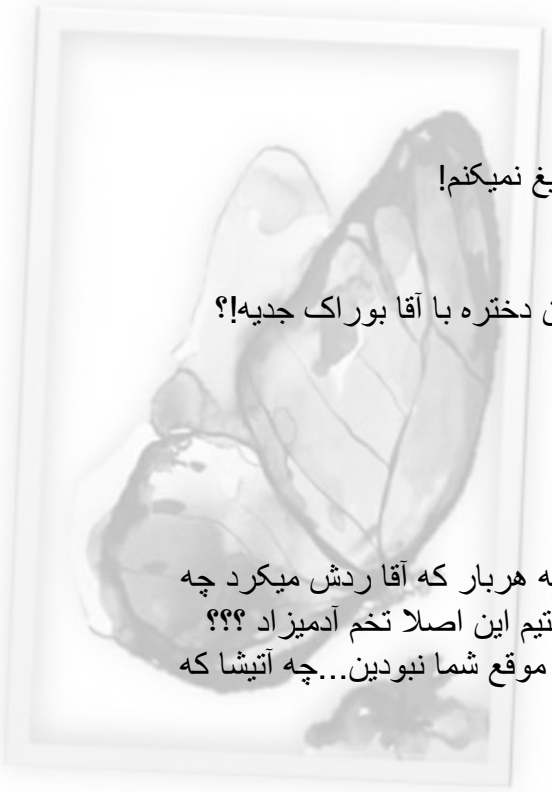

-خدابزرگ...بسپار به خودش!کمکی هم اگه از دست من بر میاد بگو دریغ نمیکنم!

اشکهاش رو با دستمال خشک کرد و گفت:

-شما که همیشه به ما لطف دارید خانمجان...میگما خانم قضیه ازدواج این دختره با آقا بوراک جدیه!؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ظاهرا که جدیه!

دستمال رو جلو بینیمش کشید و بعد گفت:

-من این آتیشپاره رو میشناسم خانم.شارلاتانیه که دومی نداره...خدا میدونه هربار که آقا ردش میکرد چه کولی بازی و کنفیکونی که راه نمیانداخت ...بعضی وقتها باخودمون میگفتیم این اصلا تخم آدمیزاد ؟؟؟ دختر باشی و اینقدر وحشی و دریده!؟ بی آبرو بود خانم...بی آبرو...اون موقع شما نبودین...چه آتیشا که راه نمیانداخت.

حیف خانمجان...حیف بوراک...

خندیدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-حرص و جوش نخور کبری خانم.خدا دروتخته رو خوب جور میکنه..لابد خودشون رو برای همدیگه مناسب میدونن!

دستاشو بالا آورد و گفت:

-چیبگم والا! من که اگه بهم میگفتن بوراک میخواد با غلام عروسبی بکنه بیشتر باورم میشد!بیشترم خوشحال میشدم...

شروع کردم خندیدن.این یک مورد رو کاملا موافق بودم!

بلندشدم و گفتم:

-با اجازتون کبری خانم.من برم امیرسام رو بخوابونم.شماهم دیگه اینقدر تو خلوتت گریه نکن...خدا هیچوقت بنده هاش رو فراموش نمیکنه...خدا خدای همه است...خدای من و شما و نوه تون!...

غرق فکر سر تکون داد و محزون گفت:

-بله خانم...شما درست میگی! خدا ان شا الله امیرسام شما و نوه ی منو عاقبت به خیر بکنه!

-ان شالله! حالا بلند شین و برید استراحت بکنید! بلندشو کبری خانم بلند شو!

چشمی گفت و بلند شد.دلم به حالش میسوخت.با اینکه سنی ازش گذشته بود اما مجبور بود جور خیلی هارو بکشه و غصه خیلی هارو بخوره...خب البته حق هم داشت.

خیلی سخت که آدم تو 17 سالگی بیوه بشه...خیلی سخت...

ذهنم رو چندجا قفلی زده بود و کنترلی روش نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

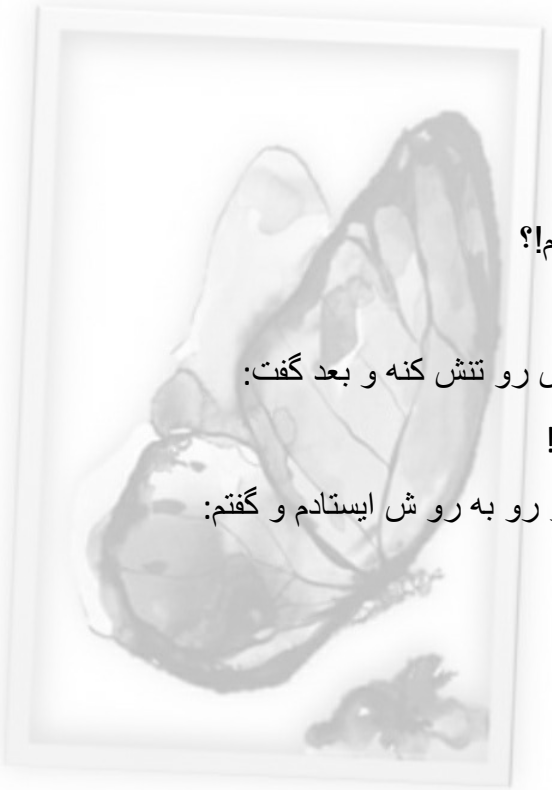

باید به مهمونهام فکر میکردم یا با یوسف میرفتم دنبال نارگل ...؟

اصلا گیریم رفتم و ازم پرسید دخترش چیشدا؟ چه جوابی باید بهش میدادم!؟

-کتم رو برام میاری شانار !؟

از فکر بیرون اومدم و به سمتش رفتم. صاف ایستاد تا من کمک کنم کتش رو تنش کنه و بعد گفت:

-بازم متاسفم که نمیتونم همراهت بیام..حجم کارهای امروزم خیلی زیادن!

لبخند مجوی زدم.دستمو پشت کتش کشیدم تا صاف بشه و بعد دور زدم و رو به رو ش ایستادم و گفتم:

-نه من با یوسف میرم دیگه...فقط...فقط....

-فقط چی!؟

با وسواسیت کرواتش رو مرتب کردم و جواب دادم:

-اینجا خب مهمون داریم..

درحالی که این موضوع رو کم اهمیت و غیر مهم میدونست گفت:

-بابت این تو فکری!؟؟اگه واقعا نگرانیت از این بابت که باید بگم قبل از اینکه تو باشی فوزیه اینجارو رو انگشتش میچرخوند عزیزم...بعضی وقتها مهمونی های پونصدنفری رو یه تنه راه میانداخت...پس اصلا نگران نباش و اینجارو بسپار به اون!

چشم از کرواتش برداشتم و گفتم:

-نه نه...خب اونم هست ولی بیشتراز هرچیزی بخاطر نارگل ناراحتم.نمیدونم چه جوابی بهش بدم! اگه بیقراری کنه...اگه سلدارو بخواد...من باید چی جوابش رو بدم!؟

رفت سمت میز و با برداشتن ادکلنش جواب داد:

-ما برای پیدا کردن سلدا دست رو دست نزاشنیم.هرجا که لازم بود رو گشتیم...ولی خب فعلا نشد ردی ازش پیدا کنیم...مصیب خلافکار و هزارتا راه و چاه برای پنهون کردن دخترش سراغ داره.باور کن من حتی سپردم بین بچه های کارهم حسابی بگردن...

سرم رو تکون دادم:

-میدونم...میدونم تو از هیچ تلاشی دریغ نکردی!

اومد سمتم .گونه ام رو بوسید و گفت:

-مراقب خودت باش.خداحافظ...

وسط اتاق ایستادم و اونقدر تماشاش کردم تا وقتی که درو باز کرد و رفت بیرون.

اونجا موندن من و تمرکز کردن رو دردسرا کاملا بیفایده بود.

DONYAIEMAMNOE

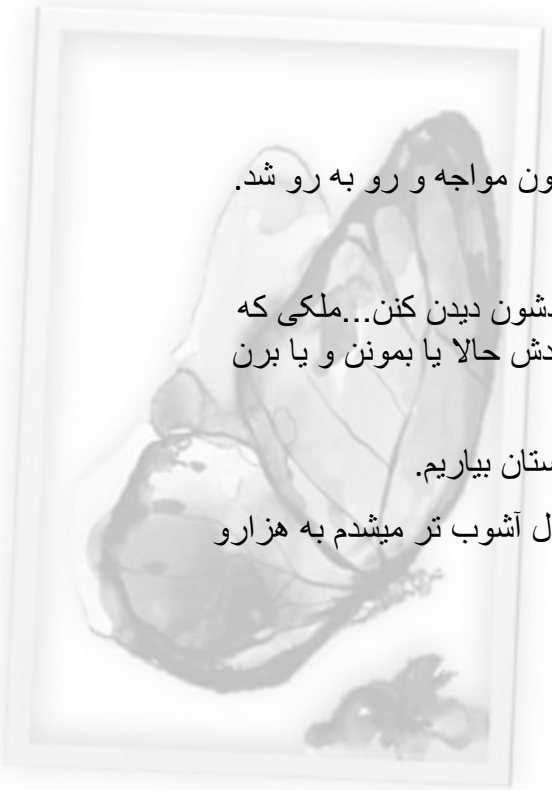

یه گاهی اوقات باید رفت تودل چیزایی که ازشون واهمه داریم.باید باهاشون مواجه و رو به رو شد.

لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

تا اونجایی که من اطلاع داشتم بوراک و نهال رفته بودن تا از ملک جدیدشون دیدن کنن...ملکی که ظاهرا تصمیم داشتن چند روزی رو بعداز ازدواج اونجا سپری کنن و بعدش حالا یا بمونن و یا برن ترکیه.

امیرسام رو سپردم دست شیرین و با یوسف رفتیم که نارگل رو از بیمارستان بیاریم.

هر لحظه که متوجه میشدم لحظه ی دیدن داره نزدیک و نزدیکتر میشه دل آشوب تر میشدم به هزارو اندی دلیل.

اولیش دست خالی بودن...

بیخبر از سلدا بودن...

یوسف ماشین رو برد داخل حیاط بیمارستان.

اون رفت تا کارای تسویه رو انجام بده و منم راه افتادم سمت اتاق نارگل.

DONYAIEMAMNOE

چند ضربه به در زدم و رفتم داخل.

بهیار داشت بهش کمک میکرد تا لباسهاش رو بپوشه.

سعی کردم جوری رفتار کنم که اون فرصت غصه خوردن پیدا نکنه:

-سلام نارگل جونم...خوشگل خانم...بالاخره میخوای آزاد بشی...؟؟به به...احساس حبس کشیده هارو نداری احیانا !؟

خندیدم هرچند درونم آشوب بود.

نحیف شده بود.نحیف تر از اونچه که میشد فکرش رو کرد.

لبخند رنجوری زد و گفت:

-ممنون خانم...ممنون که تا اینجا اومدین...و شرمندتونم که اینهمه خرج گذاشتم رو دستتون!

خودم خم شدم و با جفت کردن کفشهاش گفتم:

-ای بابا.. این چه حرفیه ناری...من حسابی دلم برا خودت و اون دمنوشات تنگ شده..اصلا به خاطر همین اومدم دنبالت...اومدم که زودتر ببرمت برام دمنوش درست کنی...فکر کردی واسه خاطز خودت اومدم!؟

حاصل شوخی های من یه لبخند کمرنگ رو صورت نحیف شده اش بود.خجل و شرمنده گفت:

-من همیشه ممنون شمام...تا ابد...تا وقتی که نفس تو سینه دارم!

بلند شدم و زل زدم به چشمای درشتش:

DONYAIEMAMNOE

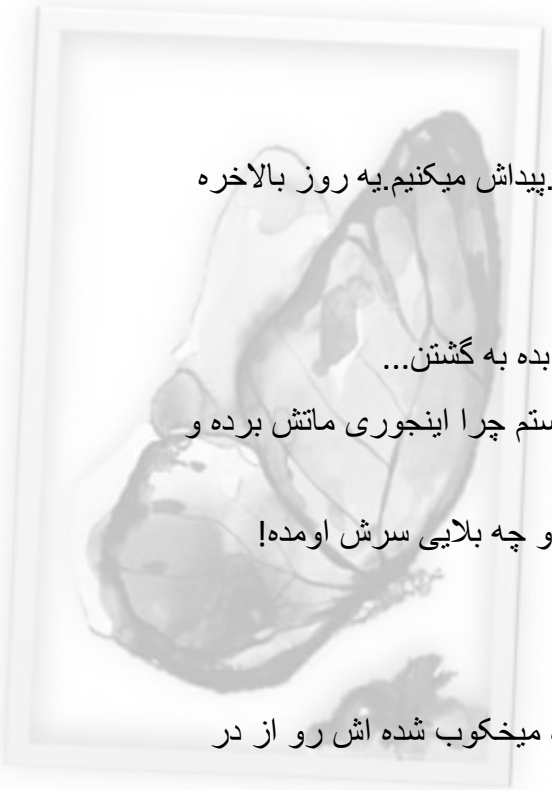

-تو فقط خوب شو...همین!به روزای خوب فکر کن.روحیه ات رو نباز...پیداش میکنیم.یه روز بالاخره پیداش میکنیم...

زل زد به نقطه ی نامشخصی و لب زد:

-آره...شده زمین و زمان رو بهم بدوزم پیداش میکنم...البته اگه عمرم قد بده به گشتن...

به صورت معصوم و چشمهاه های خیره شده اش به در نگاه کردم.میدونستم چرا اینجوری ماتش برده و زمان و مکان رو به کل فراموش کرده.

این خونه قطعا اونو یاد دخترش میانداخت.دختری که معلوم نبود کجاست و چه بلایی سرش اومده!

دستمو پشت کمرش گذاشتم و اهسته صداش زدم تا به خودش بیاد:

-ناری ...نارگل....

بعدازاینکه سه چهارباراسمشو صدا زدم بالاخره از فکر بیرون اومد.نگاه میخکوب شده اش رو از در برداشت و جواب داد:

-بله...بله خانم!

DONYAIEMAMNOE

دستشو گرفتم و گفتم:

-بیا بریم داخل نارگل بیا...

ابراهیم درو برامون باز کرد.اول ما بودیم که رفتیم داخل و بعد یوسف پشت سر با ماشین وارد حیاط شد.

قدم زدن و هوا خوردن برای نارگلی که مدت خیلی زیادی رو تو بیمارستان سپری کرده بود خوب به نظر می رسید.

مدام بغضش رو قورت میداد و پر حسرت دور و بر رو نگاه میکرد.

هیچکس نمیتونست اونو درک کنه...

مادر مرده رو یه مادر مرده میفهمه...دل سوخته رو یه دل سوخته میفهمه و دقیقا برهمین اساس حال اونی که بچه اش رو از آغوشش دزدیدن رو فقط یه آدم که همین درد رو کشیده میتونه بفهمه!

غرق شده بود تو خاطراتی که با سلدا اینجا تو این خونه داشت.

از چشم من پنهون نموند اون قطره های اشکی که بی اختیار خودش از چشماش چیکه چیکه سرازیر میشدن بدون اینکه حتی متوجهشون شده باشه.

اگه میذاشتم اونجا میموند درد قلبش اوت میکرد برای همین دوباره گفتم:

-ناری...بیا بریم داخل...تو باید استراحت بکنی!

با بغض و صدای لرزونی خیره به باغچه گفت:

DONYAIEMAMNOE

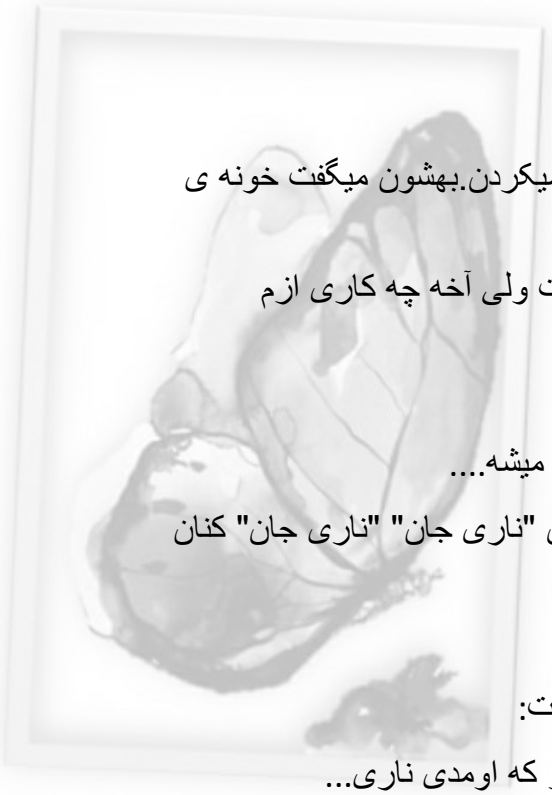

-اونجا کلی گل باهم کاشتیم.عاشق شقایقهایی بود که تو حیاط پشتی رشد میکردن.بهشون میگفت خونه ی زنبورا...سلدا....سلدا کوچولوی من...

سلدارو که با بغض صدا میزد صداش می لرزید.دلم خیلی براش میسوخت ولی آخه چه کاری ازم برمیومد!؟

دستمو نوازشوار روی کمرش کشیدم و بعد گفتم:

-پیدا میشه...پیدا میشه اینقدر غصه نخور..آب که نشده بره تو زمین؟ پیدا میشه....

انگشتشو زیر چشماش کشید تا اشکهاش رو کنار بزنه.همون موقع شیرین "ناری جان" "ناری جان" کنان به سمتمون دوید.

چقدر لحظه ی خوبی اومده بود.چون اون میتونست جو رو عوض کنه.

نزدیک که شد نارگل رو کشید تو بغل خودش و با ذوق و اشتیاق زیاد گفت:

-وای ناری ناری...دختر چقدر دلم برات تنگ شده بود ناری..خداروشکر که اومدی ناری...

سعی کردم شیرینی که ناری رو درخت تصور کرده بود که اونجوری ازش آویزون مونده بود رو بیارم عقب و بعد گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-شیرین جان...ناری باید استراحت کنه.اینجوری هم که تو پریدی بغلش حتما دوباره درد قلبش شدید میشه!

شیرین که به حالت آویزون چسبیده بود به ناری با حرف من فهمیده باید درمورد نارگل بیشتر احتیاط به خرج بده ازش فاصله گرفت و گفت:

-وای خانمجان ناری رو دیدم اینقذه هیجانی شدم اصلا حواسم نبود ناخوش احوال!

-ناخوش نیست...خوبه خوبترهم میشه ...حالا ببرش اتاقش تا استراحت بکنه!

صحبتهایی که موقع ترخیص ناری دکترش تو خلوت بهم گفته بود اوضاع جسمی ناری رو خیلی نرمال نشون نمیداد.میگفت اگه ناری همچنان به غصه خوردنش ادامه بده حتما دوباره کارش به بیمارستان کشیده میشه!

شیرین ناری رو برد تو اتاقش و منم تصمیم گرفتم برم بالا ولی قبلش از سر ادب به سمت یولاندا که اینبار تنها و بدون همسرش رو کاناپه نشسته بود کآلبوم ورق میزد رفتم.

ایستاده لبخند زدم و گفتم:

-سلام.

از اول متوجه ام شده بود ولی چیزی نگفت تا خودم سلام کنم.زبونا چیزی نگفت و فقط سری تکون داد.

کمی شرمنده گفتم:

-ببخشید که بازهم مجبور شدم تنهاتون بزارم.راستش یه کار خیلی ضروری پیش اومده بود.

DONYAIEMAMNOE

آلبوم توی دستش رو ورق زد و بعد گفت:

-تو منو به تعجب میندازی!

حرفش اونقدر بی مقدمه بود که یه جورایی جا خوردم و کنجکاو پرسیدم:

-من!؟ من شمارو به تعجب میندارم!؟ چرا همچین فکری میکنید!؟

انگار که کارهام براش غیرقابل درک باشه گفت:

-تو زیادی به کسانی اهمیت میدی که شان پایینی دارند.یک اصیل زاده و خانم یک خونه و خانواده ی گسترده و بزرگ هرگز وقتش رو صرف خدمتکارانش نمیکنه..

آدم بزرگ با آدمای بزرگ نشست و برخاست دارد

ولی توآدمای مهمی مثل مارو رها میکنی و به امورات آدمای کم اهمیت رسیدگی میکنی....

درحالی که اصلا انتظار شنیدن همچین حرفهایی رو نداشتم گفتم:

-ولی تعریف من از اصیل زادگی چیز دیگه ایه !از نظر من اصیل زاده کسیه که صدای داد ظالم و ناله ی مظلوم براش یکسان نباشه..

DONYAIEMAMNOE

به دیگران درحد تواناییش کمک کنه.باهمه همونطور رفتار بکنه که دوست داره باخودش رفتار میکنن...معیار سنجش آدمها براش میزان سرمایه شون نباشه و خیلی چیزای دیگه...

حالت صورتش جوری بود که انگار از من فحش یا ناسزا شنیده.ولی من خودم که اینطور فکر نمیکردم.آلبوم توی دستش رو کنار گذاشت و گفت:

-حرفهایی که شما زدین بیشتر یک نوع رفتار عادی از یک آدم بسیار معمولی بود.اگر تودریک خانواده ی بزرگ منش و یک خانواده ی بزرگ و اصیل بزرگ شده باشی پس باید بدونی باید مثل یک پرنسس رفتار کنی. یک پرنسس هرگز خودش رو درگیر مشکلات کوچیک نمیکنه!

از اینکه بهم تیکه پروند اصلا ناراحت نشدم چون حرفهاش ذره ای برام مهم نبود.

لبخند عریضی زدم و گفتم:

-پس اگه اصیل زادگی اون تعریفی هست که شما میگین من ترجیح میدم اصیل زاده نباشم چون اون تعریفهای شما بیشتر نمادی ازیه شخص خود پسند و خودشیفته اس!

چشماش رو درشت کرد و انگار که از طرف من بی ادبی غیرقابل بخششی شنیده باشه گفت:

-خانم شانار شما فکر نمیکنید یکم زیادی بی ادب تشریف دارید!؟

لبهامو روهم مالیدم و به چشمای درشتش که خشم توشون موج میزد خیره شدم.

عصبی تر شده بود.

خیلی خیلی عصبانی تر و متنفر از من.کی گفته قراره من همه رو از خودم راضی نگه دارم؟

DONYAIEMAMNOE

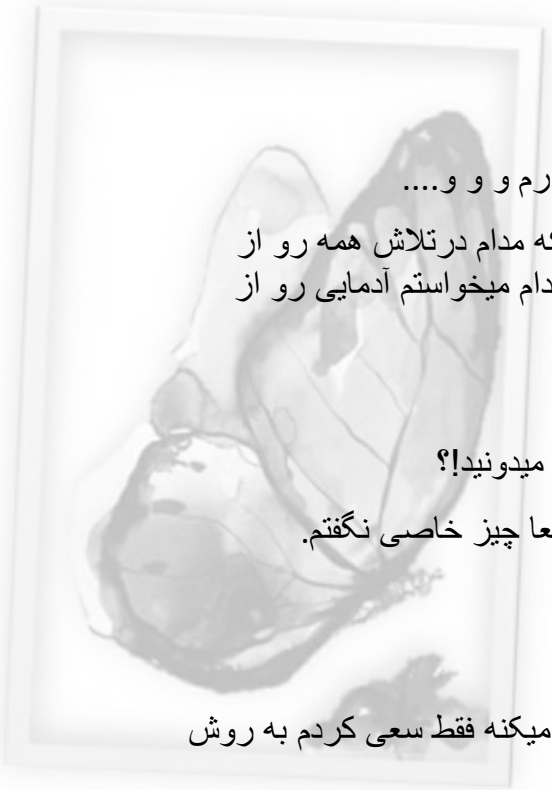

یولاندا رو از خودم راضی نگه دارم، بوراک رو از خودم راضی نگه دارم و و و....

واقعا کی گفته!؟ یادم یه دوست قدیمی بهم میگفت بدبخت ترین آدم اونیه که مدام درتلاش همه رو از خودش راضی نگه داره کاری که من یه مدت بود داشتم انجام میدادم و مدام میخواستم آدمایی رو از خودم راضی نگه دارم که خیلی باهاشون حال نمیکردم.

نفس عمیقی کشیدم و طعنه زنان پرسیدم:

-شما همیشه هرکسی رو که رفتارش مطابق سلیقه تون نباشه رو بی ادب میدونید!؟

دهانش رو باز کرد و "هاهی" از تعجب کشید.این درحالی بود که من واقعا چیز خاصی نگفتم.

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-به شکیل بابت عروسش تبریک میگم

اصلا نمیخواستم باهاش دهن به دهن بشم.برام مهم نبود چه فکزی راجبم میکنه فقط سعی کردم به روش خودم به همه چی خاتمه بدم برای همین گفتم:

-یولاندا خانم من برای شما و آقای مرصاد احترام خیلی زیادی قائلم.شما تاهرزمان که اینجا باشین ما با دیده ی منت ازتون پذیرایی میکنیم ولی...من اصلا نمیخوام مثل شما فکر کنم.من خودمو دوست دارم و خودم تغییر نمیدم به اون چیزی که مدنظر شماست...خب من برم پیش پسرم.حتما الان خیلی سراغمو گرفته.با اجازتون...

DONYAIEMAMNOE

از جلوی چشمای پر شماتتش رد شدم و به سمت پله ها رفتم.همزمان که پله هارو بالا میرفتم یکی یکی دکمه های لباس چارخونه ی تنم رو باز میکردم.

برای من از اصالت و رفتار نجیب زاده ای حرف میزد!!! کاش لااقل خودش اینو نمیگفت اونم وقتی که با دونستن این موضوع که آقلی مرصاد زن و بچه داره باهاش ازدواج نمیکرد و برای همیشه اونو از خونواده اش جدا نمیکرد.

اول سراغ اتاق امیرسام رفتم.درو که باز کردم با دیدن صورت خوشگلش لبخندی روی صورتم نشست و تمام خزعبلات یولاندا از ذهنم پرکشید.

امیر اصلا پسری نبود که یه جا بند بشه اما الان تو اتاقش نشسته بود و با جدیوترین اسباب بازیش بازی میکرد.

گربه ی خوشگلش هم همون حوالی می چرخید.اونقدر غرق بازی با خودش بود که متوجه من نشد البته تا وقتی پاتوی اتاق گذاشتم و گفتم:

-امیرسام...

سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد و بعد خوشحال و خندان جیغ کشید وهمونطور که به سمتم می دوید گفت:

-مااامان...

DONYAIEMAMNOE

دستامو باز کردم و اون پرید تو بغلم.یه ساعت که ازش دور میشدم انگار هزار روز ازش دورم بودم و به اندازه ی هزار سال دلم واسش تنگ میشد.دستاشو دور بدنم حلقه کرد وگفت:

-تو باز هم منو ول کردی رفتی

دستمو رو کمرش کشیدم و گفتم:

-قرار نیست من هرجا برم توهم بیای گل پسر...

هیجان زده پرسید:

-سلدا اومد؟؟ خاله ناری اومد؟دلم برای سلدا تنگ شده...میخوام ببینمش...

بجز نارگل یکی دیگه هم بودکه همیشه سلدارو از من طلب میکرد و اون همین وروجک بود.

سرش رو گذاشتم رو شونه ام و گفتم:

-فعلا فقط خاله ناری اومده ولی یه روز هم سلدا پیداش پیشه...

سرش رو از رو شونه ام برداشت و گفت:

-بریم پیش خاله ناری؟

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم و گفتم:

-باشه ولی به شرطی که بزاری من یه دوش بگیرم و لباسهام رو هم عوض کنم

سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه.

دست امیرسام رو گرفتم و همراه خودم به سمت اتاقی که نارگل اونجا استراحت میکرد بردم.

انتظار داشت وقتی وارد اتاق شد سلدا روهم اونجا ببینه.دست نرم و تپلش رو تو دستم آهسته فشار دادم و گفتم:

-وقتی رفتیم پیش خاله ناری حرفی از سلدا نزن باشه!؟

سرشو بالا گرفت و گفت:

-چرا !؟

-چون ممکن دل خاله نارگل برای سلدا تنگ بشه.

-خب تنگ بشه چه اشکالی داره!؟

لبخند زدم و گفتم:

-وقتایی که من دلم برای تو تنگ میشه چیکار میکنم!؟

DONYAIEMAMNOE

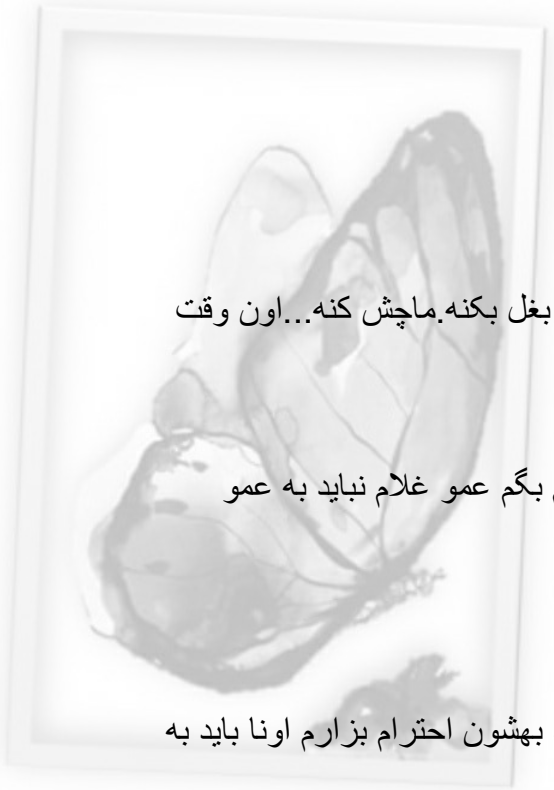

فورا جواب داد:

-بغلم میکنی لپمو چونه مو دماغمو همه جامو بوس میکنی...

-آفرین...ولی اگه خاله ناری دلش برای سلدا تنگ بشه دیگه نمیتونه اونو بغل بکنه.ماچش کنه...اون وقت که ممکن خاله ناری خیلی ناراحت بشه

سرش رو متفکرانه خاروند و بعد گفت:

-خانم یولاندا بهم گفت نباید به شیرین بگم خاله شیرین نباید به عمو غلام بگم عمو غلام نباید به عمو یوسف بگم عمو یوسف...گفت اینجوری صداشون نزنم پررو میشن

تعجب کردم از شنیدن این حرفها.سرم رو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:

-پس گفت چجوری باید صداشون بزنی!؟

-گفت باید با اسم کوچیکشون صداشون بزنم.گفت اونا نوکرای منن...نباید بهشون احترام بزارم اونا باید به من احترام بزارن گفت باید خودشم صدا بزنم خانم یولاندا.

من واقعا مونده بودم چی باید بگم! باید امیرسام رو دعوا میکردم یا قید احترام و همچی رو میزدم و میرفتم پیش یولاندا و سفت و محکم توروش می ایستادم و میگفتم که دیگه حق نداره تو تربیت پسر من دخالت بکنه؟!

DONYAIEMAMNOE

خدایا فقط از اینجا برن....فقط برن...

مکث کردم.یه نفس عمیق گرفتم و بعد کنارش زانو زدم و با گرفتم بازوهاش گفتم:

-خوب گوش کن امیرسام...تو هرگز حق نداری به کسی بی احترامی بکنی.هرگز حق نداری بزرگتراز خودت رو به اسم کوچیک صدا بزنی...هرگز حق نداری به اژدرخان یا فوزیه خانم با حتی شیرین و غلام و ابراهیم و یوسف بی احترامی کنی! متوجهی!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اهوم باشه!

دستی به سرش کشیدم:

-آفرین پسر خوب!

دستشو گرفتم و باخودم بردم سمت اتاق.به در زدیم و بعدهم رفتیم داخل. نارگل داشت داروش رو میخورد اما به محض دیدن امیرسام با اشتیاق و بغض ازش خواست بره سمتش تا بتونه بغلش کنه.

لبخند زدم و همونجا ایستادم.گریه میکرد و اشک می ریخت چون دیدن امیرسام اونو یاد دخترش میانداخت.

تو همون اسنا صدای خنده ها و قه قهه های نهال توجه ام رو به خودش جمع کرد.

DONYAIEMAMNOE

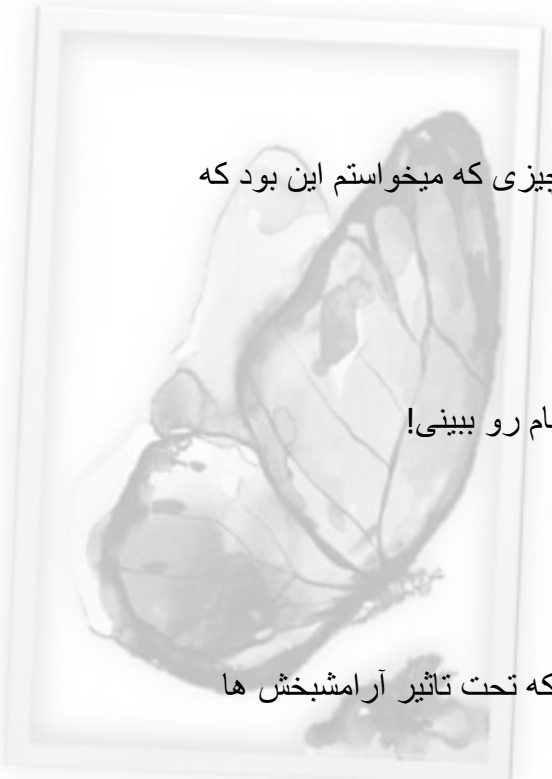

ظاهرا قرار بود به زودی جشن عروسیشون رو برگزار کنن و من تنها چیزی که میخواستم این بود که هر غلطی میخوان بکنن بکنن فقط از اینجا برن...

برن تا آرامش دوباره به این خونه برگرده...

رفتم سمت نارگل و امیرو ازش جدا کردم و گفتم:

-اگه میدومستم قراره اینجوری گریه میکنی هیچوقت اجازه نمیدادم امیرسام رو ببینی!

یه دستمال برداشت و همونطور که اشکهاش رو پاک میکرد گفت:

-ببخشید خانم...یاد سلدا افتادم!

-استراحت کن! تو به استراحت احتیاج داری!

برای اینکه آرومش کنیم تا بتونه خواب چنددقیقه ای پیشش موندیم و بعد که تحت تاثیر آرامشبخش ها خوابش برد دست امیرو گرفتم و بردم بیرون.

این چیزی که من از این دختر می دیدم شدیدا به این باورم می رسوند بدون سلدا خیلی نمیتونه دووم بیاره.

DONYAIEMAMNOE

امیرسام دستمو رها کرد و بدو بدو سمت در رفت تا احتمالا بره دنبال خرابکاری و شیطنت.

هرچه به سالن نزدیکتر میشدم صدای بگو بخندهای اونا برام واضحتر میشدن

وسط سالن معرکه گرفته بودن.

نهال تور عروسش رو گرفته بود جلوی خودش و میگفت:

-خوبه یولاندا جان!؟ سفارشیه... دست دوز...چهار خیاط پنج روز بادقت روش کار کردن....

لبه هاش طلادوزی شد اش...خاص و شیک نظر شما جیه!؟

هنوزم باورم نمیشد.واقعا باورم نمیشدنهال و بوراک بخوان باهم ازدواج کنن.

بوراک بد پسری نبود.

از اون مردهای ساکت و آروم و جذاب و البته سرمایه دار که مورد پسند دخترا هست.

حالا چجوری گیر همچین شارلاتانی افتاده....الله اعلم!

بوراک بد پسری نبود.

از اون مردهای ساکت و آروم و جذاب و البته سرمایه دار که مورد پسند دختراست.حالا چجوری گیر همچین شارلاتانی افتاده....الله اعلم!

میگم شارلاتان چون میدونستم چه بازی هایی که راه نانداخته!

بدجنس بود و دغل باز...پلید و بد سرشت!

DONYAIEMAMNOE

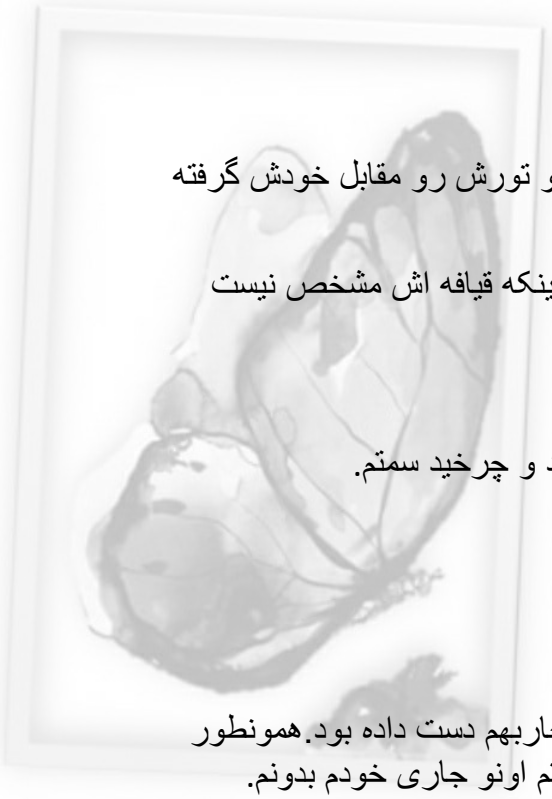

پله های کم تعداد رو بالا که رفتم از پشت سر تماشاش کردم.ایستاده بود و تورش رو مقابل خودش گرفته بود و برای یولاندا خودنمایی میکرد.

یه دختر هم کنارش ایستاده بود که حس میکردم حتی از اون زاویه و با اینکه قیافه اش مشخص نیست خیلی برام آشناست!

خم شد و تاج رو جمع میکرد.

نهال اما وقتی نگاه یولاندا به پشت سر خودش رو دید متوجه حضورم شد و چرخید سمتم.

یه نگاه به خودش و یه نگاه به تور توی دستش انداختم.زیبا بود و خاص!

لبخند زد و گفت:

-عه تویی! چطوری جاری جان!

حتی لبخندی زوری هم نتونستم بزنم.چقدر نسبت به این لفظ احساس انزجاربهم دست داده بود.همونطور که ارسلان از درون بوراک رو برادر خودش نمیدونست من هم نمیتونستم اونو جاری خودم بدونم.

و باید اعتراف کنم تا الان گمون میکردم پدر ارسلان برای دیدن نوه اش اومده.تنها نوه ی تنها پسری که از گوشت و استخون خودش بود اما الان کاملا باور داشتم اون اونقدر تحت تاثیر یولاندا بود و ازش حرف شنوی داشت که احتمالا فقط بخاطر مراسم ازداج پسر زنش اینجا اومده بود نه بیشتر.

DONYAIEMAMNOE

تور عروسش رو به رخم کشید وبا تبختر و افاده پرسید:

-خب...تور خوبیه نه!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره مبارکتون باشه!

ابروهاش رو به چشماش نزدیک کرد و بعد پرسید:

-آاااا...خبلی احساس بدی داری نه! از اینکه ارسلان برای تو جشن عروسی نگرفت!؟ خب عب نداره...همچین جشنی خیلی هم به درد تو نمیخورد.تو که کس و کاری نداری که ل

بخواد بیاد عروسیت!

دست به سینه لبخندی زدموو گفتم:

-کس و کار؟ کس و کار من همونیه که سالها عاشقش بودی ولی بهت محل نداد چون دلش پی من بود!

میخکوب شد از این حرف من.چرا فکر کرد میتونه هرچی دلش بخواد بگه و ازمن فقط سکوت ببینه!؟ راستش من همیشه دختر حاضر جوابی بودم و حتی یادم طلعت همیشه بهم میگفت زبون دراز...خب اگه کسی به آرامش ذهنیم ناخونک میزد منم برخلاف میلم مجبور میشدم به اعصابش ناخونک بزنم!

اخم کرد و با جمع کردن تور گفت:

DONYAIEMAMNOE

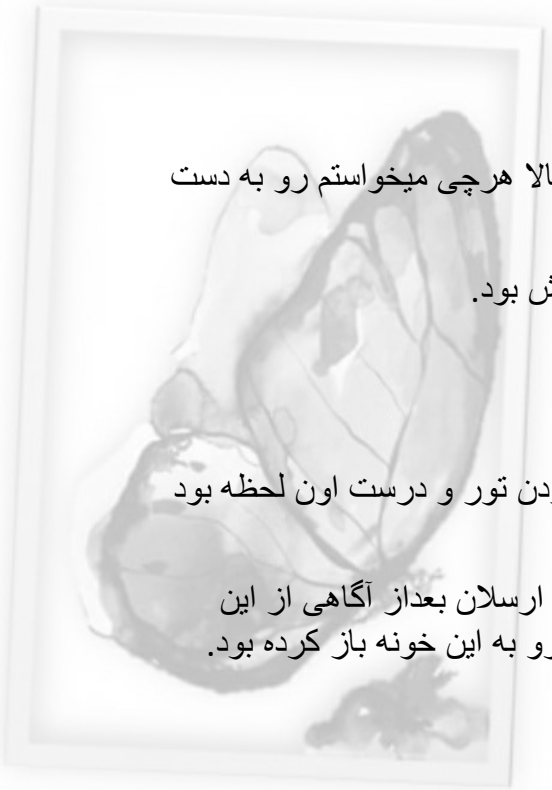

-اگه کس و کارت قسمت من نشد واسه این بود که خودم نخواستم.من تاحالا هرچی میخواستم رو به دست آوردم هرچی...

پی حرفش رو نگرفتم که بحثی پیش نیاد.یکی گفت یکی شنید و همین بسش بود.

تور رو جمع کرد و گفت:

-سمیرا! این تورو بزار تو جعبه

نگاهم سریعا به سمت اون دختر رفت.چشمی گفت و شروع کرد جمع کردن تور و درست اون لحظه بود که من شناختمش.

خودش بود سمیرا...دختری که یه مدت اینجا جاسوسی نهال رو میکرد و ارسلان بعداز آگاهی از این موضوع برای همیشه اخراجش کردو ظاهرا حالا نهال دوباره مای اون رو به این خونه باز کرده بود.

محض اطمینان پرسیدم:

-تو سمیرایی؟

بلند شد و با پررویی مقابلم ایستادو جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

-آره که خودمم...

-تو اینجا چیکار میکنی؟ ارسلان بفهمه خیلی عصبانی میشه!

با همون وقاحت و گستاخی گفت:

-چرا باید ناراحت بشه؟ مگه قتل کردم..

-با اون چیکار داری!؟

متعجب رو به سوی نهال که این سوال رو طلبکارانه پرسیده بود چرخوندم و گفتم:

-ارسلان میدونه!؟

-سمیرا خدمتکار شحصی من و فکر نمیکنم این موضوع به ارسلان دخلی داشته باشه!

یولاندا به دفاع از عروسش اومد سمتمون گفت:

-بله...حق با نهال.بعضی مسائل به ارسلان مربوط نیستند.خب ناهال جان.من فکر میکنم بهتره بری سراغ انتخاب میکاپت ...

این یه باری بود.این کاملا به یه بازی می موند.یه بازی مسخره از طرف یه مشت عوضی.

سری به تاسف تکون دادم وراه افتادم سمت پله ها تاهرچه زودتر خودمو به اتاق برسونم.

اونو میخواستن با این کارها و رفتارهاشون یه بازی اعصاب علیه ارسلان راه بندازن.

اونا نسبت بهش احساس حسادت داشتن و من واقعا نگرانش بودم..خیلی زیاد هم نگرانش بودم....

DONYAIEMAMNOE

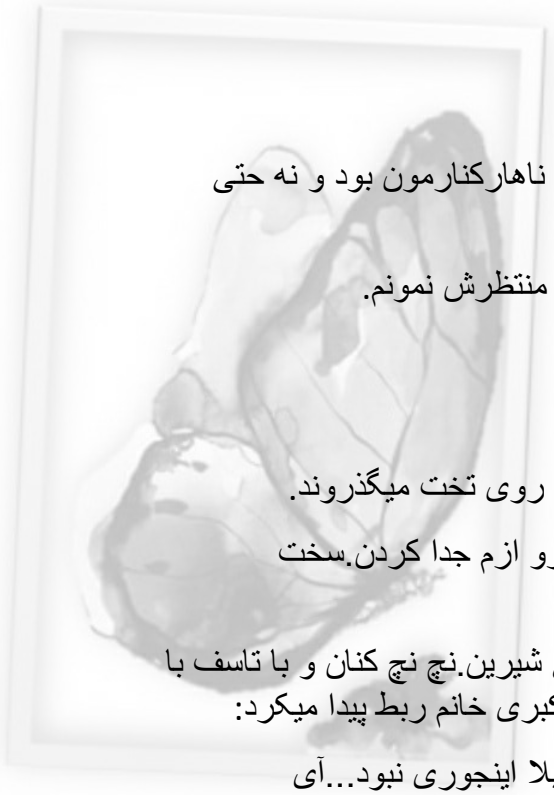

ارسلان فرصت پیدا نکرد وعده های غذاییش رو کنار ما بخوره.نه برای ناهارکنارمون بود و نه حتی برای عصرونه.

باهاش تماس گرفتم و گفت دیروقت میاد وازم خواست حتی برای شام هم منتظرش نمونم.

چقدر این روزها هم نگرانش بودم و هم بیشتر از همیشه وابسته.

ازم که دور میشد حس میکردم قلبم از ندیونش تو سینه بند نمیشه...

سری به نارگل زدم.حالش چندان مساعد نبود و معمولا بیشتر اوقاتش رو روی تخت میگذروند.

اونو که میدیدم بیشتر افسرده میشدم چون حس میکردم پاره ی تن خودم رو ازم جدا کردن.سخت بود.واقعا سخت بود...

در اتاقش رو بستم و اومدم بیرون.غرق در راه میرفتم که نگاهم رفت پی شیرین.نچ نچ کنان و با تاسف با اون لهجه غلیظ گیلانیش برای یوسف از کسی حرف میزد که ظاهرا به کبری خانم ربط پیدا میکرد:

-صورت داغون...چشم کبود... بیچاره شده بود عین روح.من اینو دیدم قبلا اینجوری نبود...آی یوسف...دختر بیچاره اش رو صورتش جای پنج انگشت مونده بود.یه چی میگم یه چی میشنویاااا رِ...موندم اون انگشتا انگشتای آدمیزاد بودن یا بلانسبت خرسی سگی جونوری چیزی... ای کبری خانم بیچاره...

DONYAIEMAMNOE

-میگفتی میرفتم پدرشو درمیاوردم هرکی به این روز انداختخته بودشون

-فعلا که یولانداخانم گفته حق ندارن بیان داخل...

متعجب به سمتشون رفتم.همینکه متوجه حضور من شدن هردو سکوت کردن.سمت شیرین رفتم و پرسیدم:

-تو داری راجب کی حرف میزنی شیرین!؟

چرخید سمتم و جواب داد:

-دختر و نوه ی کبری خانم

متعجب پرسیدم:

-اینجان!؟

سرش رو تکونی داد و گفت:

-آره خانم.ولی به گمومم الان دیگه رفته باشن چون یولاندا خانمشون به کبری خانمشون گفت اینجا مسجد و امامزاده نیست مشکل گشایی کنن براشون ...گفت باید برن.

کبری خانمم دختر و نوه اش رو راهی کرد

دستامو از خشم مشت کردم.چطور میتونست با آدمای خونه ی من اینطوری حرف بزنه؟ باعصبانیت از در گذر کردم و رفتم بیرون.

DONYAIEMAMNOE

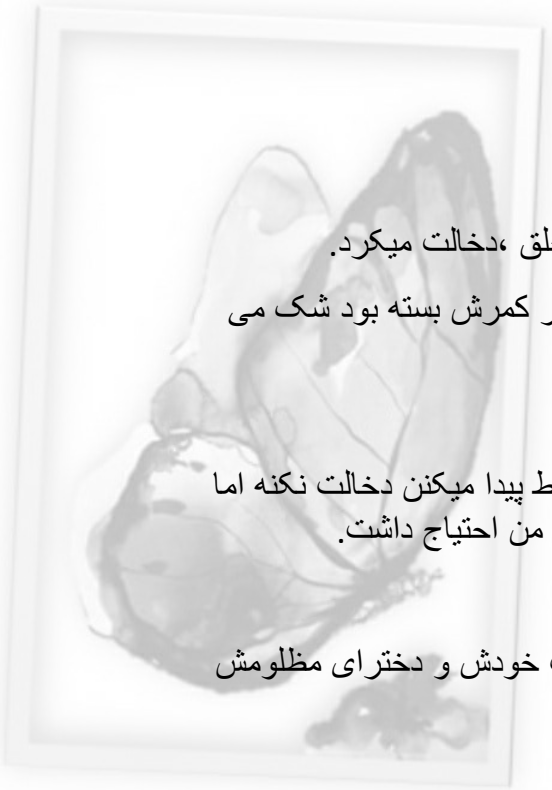

یولاندا تو هوای آزاد نشسته بود و ماسک هم روی پوستش بود.

به خودش می رسید و تو زندگی آدمای این خونه در حد دست بردن تو حلق ،دخالت میکرد.

ته حیاط نزدیک به در کبری خانم تک و تنها درحالی که چادرش رو دور کمرش بسته بود شک می ریخت و با دست به رون پای خودش میزد.

می دیدم که بخاطر گریه ی زیاد شونه هاش چطوری می لرزیدن...

رفتم به سمت یولاندا که بگم اینقدر تو امورات من و آدمایی که به من ربط پیدا میکنن دخالت نکنه اما نیمه های راه منصرف شدم چون قطعا دراون لحظه کبری خانم بیشتر به من احتیاج داشت.

امیرسام بدو بدو از کنارم من ردشد و خودش رد رسوند به کبری خانم.

نگرانش بودم.چون اون زن هیچکسی رو نداشت که همچین مواقعی پشت خودش و دخترای مظلومش دربیاد!

به سمتش رفتم و پرسیدم:

-چیشده کبری خانم!

DONYAIEMAMNOE

صورتش غرق اشک بود های های گریه کرد و میگفت:

-دخترمو به روز سیاه نشوندن...بیچاره نسرینم...بیچاره نوه ام...کتکش زدن خانم.برادر شوهرهاش تا تونستن خودش و بچه اش رو گرفتم به به کتک...آخه دختر چهارساله کتک زدن داره!؟ یتیم زدن داره!؟

دختر بی بابا زدن داره...!؟

یا رقیه ی حسین....آخ خدایا....

آه این زن نفسم رو تو سینه حبس کرد.

لعنت به همه مردهایی که دنیا رو برای زنها تبدیل میکردن به جهنم...لعنت.نگران پرسیدم:

-دخترت الان کجاست!؟

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-رفت...آی بیچاره و سرگردون نسرینم...ذلیل و سیاه بخت نسرینم...

سرم رو به سمت ابراهیم که تکیه داده بود به در نگهبانی و مارو تماشا میکرد

چرخوندم و گفتم:

- چرا واستادی مارو نگاه میکنی...برو بیارشون...

از درفاصله گرفت و گفت:

-آخه یولاندا خانم...

DONYAIEMAMNOE

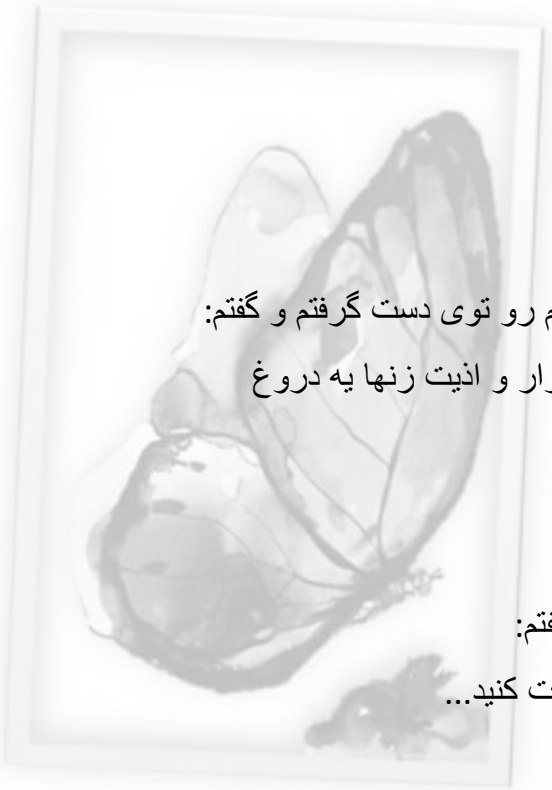

پریدم وسط حرفشو با خشم گفتم:

-زن این خونه منم نه اون لعنتی.برو بیارش...

چشمی گفت و به سرعت از خونه رفت بیرون.خم شدم ودست کبری خانم رو توی دست گرفتم و گفتم:

-آدمایی که همیشه زندگی آرومی داشتن نمیدونن و به خیالشون حکایت آزار و اذیت زنها یه دروغ بزرگ...نگران نباش کبری خانم...دنیا که همیشه اینطور نمیمونه...

اشک ریزون گفت:

-خداسر شاهده راضی نیستم بیان اینجا...

میدونستم بخاطر حرفهای یولاندا این حرف رو میزنه واسه همین بهش گفتم:

-این عمارت مال شماست...شما هرکس رو بخوایید میتونین به اینجا دعوت کنید...

سر به زیر انداخت و گریه کرد.از بغض اون منم غمگین شدم.

جهان هیچوقت رنگ صلح و آرامش و عشق به خودش نمیگیده هیچوقت!

DONYAIEMAMNOE

ناله کنان گفت:

-کسی رو جز من نداشت بهش پناه ببره...شوهر اون یکی دخترمم آدم خوبی نیست.راهش نمیده....

-نگران نباش....نگران نباش تا هروقت بخوان میتونن اینجا بمونن.

باز اشک ریخت و له به لای گریه هاش گفت:

-خدا تورو خیر بده مادر....

چنددقیقه بعد ابداهیم به همراه دختر و نوه ی کبری خانم وارد حیاط شد....

چنددقیقه بعد ابراهیم به همراه دختر و نوه ی کبری خانم وارد حیاط شد.

نوه اش که یه دختر کوچولوی خوشگل چهارساله بود چشمش که به کبری خانم افتاد، دست مادرش رو ول کرد بدو بدو دوید سمت مادربزرگش.

کبری خانم با اشک و آه و ناله نوه اش رو بغل کرد و شروع کرد ماچ کردن سرو صورتش....

جالب اینجا بود که بوسه های اون به صورت نوه اش امیرسام رو عبوس و خشمگین کرده بود

میدونسم چه حسی نسبت به کبری خانم داره.

اونو مادربزرگ خودش میدونست و وقتی عطوفت اون نسبت به بقیه ی بچه هارو می دید بشدت حسودیش میشد.اینبار هم دست اون دختر کوچولوی دوست داشتنی رو از پشت گرفت و باخشونت کشوندنش عقب جوری که نزدیک بود دختر بیچاره تلوتلو بخوره و به عقب بیفته.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

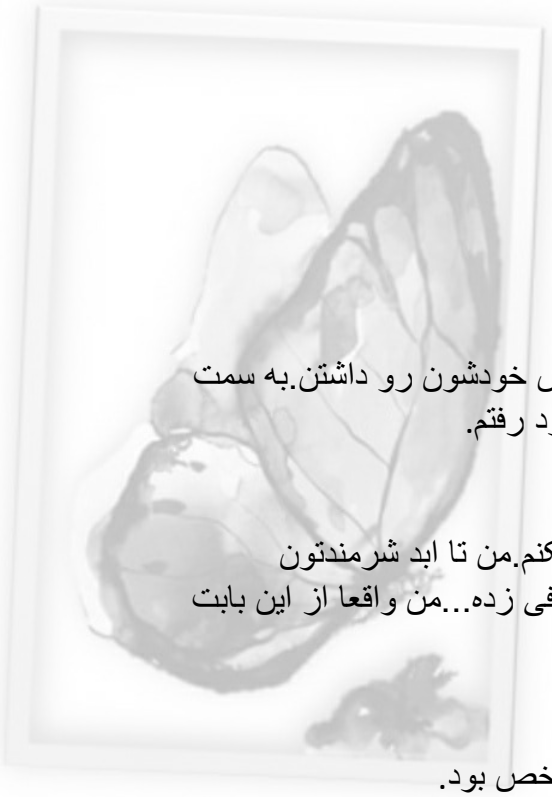

-امیرساااام....

-مال خودم.

-مگه کبری خانم اسباب بازیه که مال تو باشه.

کبری خانم اونم بوسید تا از این حسادت کمتر کنه.بچه بودن ودنیای خاص خودشون رو داشتن.به سمت دختر کبری خانم که خجل و شرمگین ایسناده بود و زمین رو تماشا میکرد رفتم.

رو به روش ایستادم و شرمنده گفتم:

-سلام نسرین خانم.من ...من واقعا نمیدونم چطوری ازتون عذرخواهی بکنم.من تا ابد شرمندتون هستم.خانمی که اجازه ندادن شما بیاید داخل از طرف خودش همچین حرفی زده...من واقعا از این بابت متاسفم...

بالاخره نسبت به حرفهای من وکنش نشون داد و سرش رو بالا آورد.

صورت بسیار زیبایی داشت.زیبایی ای که پشت کبودی های زیاد هم مشخص بود.

یک دختر جوان و دوست داشتنی....قدو بالاش با سن و سالی که من از کبری خانم شنیده بودم همخونی نداشت.

DONYAIEMAMNOE

متعجب از حرفهام گفت:

-دشمنتون شرمنده...من...من شرمنده ام که اومدم اینجا..

باخوش رویی گفتم:

-این چه حرفیه آخه!؟ بفرمایید...بفرمایید بریم بنشینیم من میگم براتون یه چیز خنک بیارن...

یولاندا از دور با دیدن ما عصبانی و دلخور بلند شد و راه افتاد سمت ساختمون.نمیدونم باخودش چیفکر کرده بود...فکر کرد من اینجا نوکر باباشم!؟ یا اینکه خودم و خدمتکارها همه باید دربست اطاعت گوی ایشون باشیم!

از رفتنش خوشحال شدم.خیلی هم خوشحال ظاهرا هرچقدر من احترام اونارو نگه میداشتم بیشتر به خودشون این اجازه رو میدادن که هرطور عشقشون مبکشه رفتار کنن...

شیرین رو صدا زدم و ازش خواستم وسیله ی پذیرایی بیاره تو حیاط.چشمی گفت ودرلحظه از نظر دور شد .

یولاندا و فوزیه آدمایی بودن که تو این خونه همیشه کارهای من رو به حساب بی اصالتیم میگذاشتن اما اگه اصالت اون چیزیه که اونا تصور میکنن پس من به بی اصالتیم افتخار میکنم.

کبری خانم بلند شد و گفت:

-من برن یه سری به غذا بزنم.این شیرین سر به هواست میترسم گند بزنه به همچی...

نوه اش بیقراری کرد وبا گرفتنگوشه ی لباس کبری خانم گفت:

DONYAIEMAMNOE

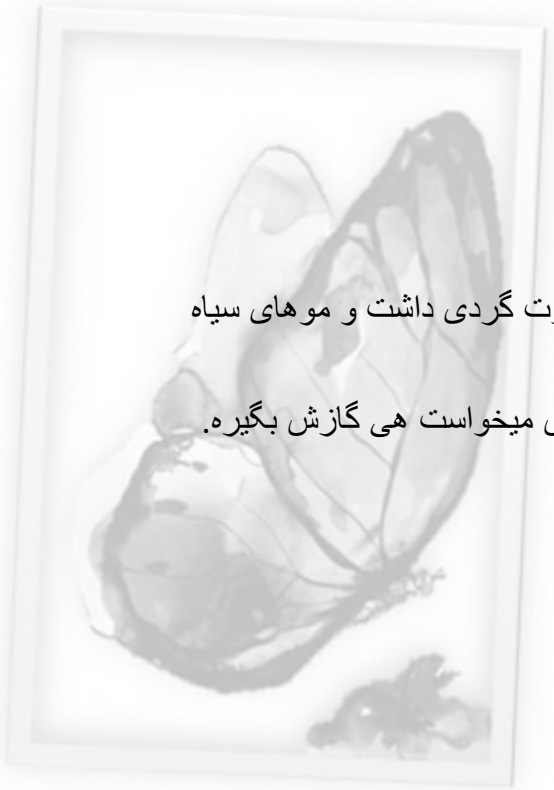

-نه نه نرو

-برمیگردم...برمیگردمننه

کبری خانم که رفت رو کردم سمت دختر کوچولوی دوست داشتنی.صورت گردی داشت و موهای سیاه و بلند که جلوشون رو چتری زده بود.

چال گونه هاش و سرخی لبهاش اونقدر خواستنیش کرده بودن که آدم دلش میخواست هی گازش بگیره.

بالبخند ازش پرسیدم:

-دوست داری گربه ی امیرسام رو ببینی!؟

موهای بافته شده اش رو دور انگشتش پیچوند و پرسید:

-گربه داره!؟

-آره...اسم گربه اش کریس...امیرسام گربه ات رو بهش نشون بده!

بچه ها که رفتن دوباره به دختر کبری خانم نگاه کردم.همه جای صورتش کبود بود.متاسف پرسیدم:

-این بلاهارو واقعا برادر شوهرات سرت آوردن!؟

DONYAIEMAMNOE

غمگین جواب داد:

-بله...

نمیفهمم.آخه چرا باید با یه دختر کم سن و سال که زن برادر مرحومشون هست همچین بلایی بیارن؟

البته...بودن آدمایی که به خودشون حق میدادن آدمای دیگه رو تنبیه کنن و یا اصلا هرکاری که دلشون میخواد باهاشون انجام بدن...

مثل برادرشوهرهای نسرین...

مثل دایی خودم...مثل روزبه مثل زن عمو طلعت....

پرسیدم:

-آخه چرا دلیلشون چیه!؟

بعضشو قورت داد و گفت:

-میگن من باید زن مظفر بشم.

-برادر شوهرته!؟

-آره...15سال ازخودم بزرگتره...زن داره بچه داره...

نفس عمیقی کشیدم و به صورت رنجورش نگاه کردم.چقدر گناه داشت این دختر.حقش نبود تو این سن کم بیوه بشه اونم با وجود داشتن یه دختر کوچیک...

DONYAIEMAMNOE

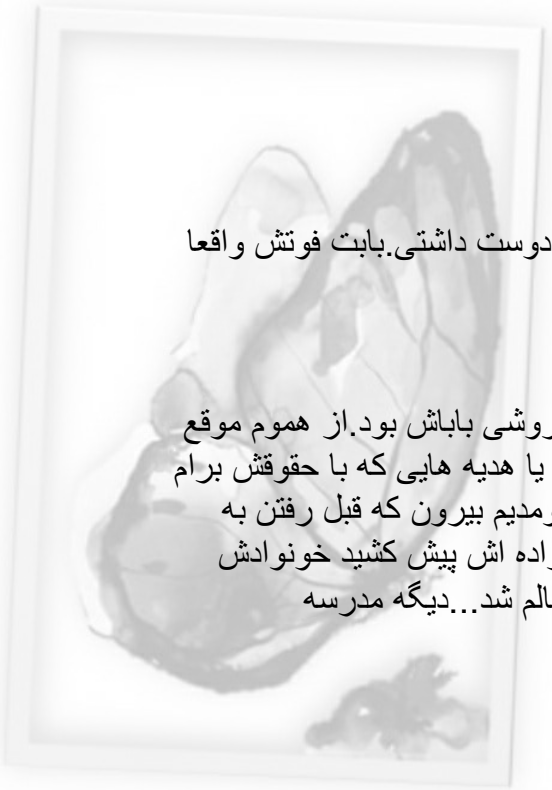

با اندوه گفتم:

-کبری خانم بهم گفت تو سن کم ازدواج کردی...بهم گفت چقدر شوهرتو دوست داشتی.بابت فوتش واقعا متاسفم.

موهای پریشون ریخته رو صورتش رو کنار زد و گفت:

14-سالم بود مرتضی رو دیدم.مدرسه که میرفتم دیدمش...شاگرد فرش فروشی باباش بود.از هموم موقع عاشقش شدم.هرروز قبل اینکه برم مدرسه یا برام گل میاورد یا خوراکی یا هدیه هایی که با حقوقش برام میخرید....اون صبح زود از حجره ی آقاش و من صبح زود از خونه میومدیم بیرون که قبل رفتن به مدرسه همو ببینیم...اون موقع اون 20سالش بود.حرف منو که واسه خانواده اش پیش کشید خونوادش گفتن بچه اس گفتن هردومون بچه ایم....صبر کردن تا وقتی که من 16سالم شد...دیگه مدرسه نرفتم.ازدواج کردیم و چندماه بعد

چند ماه بعد صاحب یه دختر شدیم...

وسط حرفهاش گفتم:

-فکر میکردم سنت حتی کمتر از این بود که ازدواج کردی...آخه مادرت...

DONYAIEMAMNOE

ادامه حرفمو حدس زد و با لبخندی تلخ و کمرنگ گفت:

-مامان همیشه واسه اینچیزا اشتباه میکنه...ما زندگیمون خوب بود.مرتضی مرد خیلی مهربون و خانواده دوستی بود اما برادرش مظفر اصلا ازمن خوشش نمیومد..حتی بعداز چهارسال که از ازدواج ما میگذشت هم تو رندگیم دخالت میکرد

کنجکاو پرسیدم:

-چرا !؟

خیره به میز جواب داد:

-چون وقتی برای اولین بار مرتضی منو بهشون معرفی کرد اونم ازم خوشش اومد و حتی پنهونی اومد بهم گفت مرتضی رو رد کنم و زن خودش بشم...

متعجب بخش نگاه کردم.چیز عجیبی شنیدم.

حرفهایی که بی رحمی و سقاوت بعضی از آدمای این کره ی خاکی رد می رسوند.

آدمایی که چشم به ناموس خودشون داشتن و از حیوون هم بدتر بودن!

باور حرفهایی که از نسرین میشنیدم سخت نبود.

منم مثل نسرین...سختی هایی کشیدم.از آدما ضربه خوردم.تحقیر شدم.کتک خوردم....ما مثل همبودیم فقط نوع دردهامون فرق داشت!

بهش خیره شدم.

DONYAIEMAMNOE

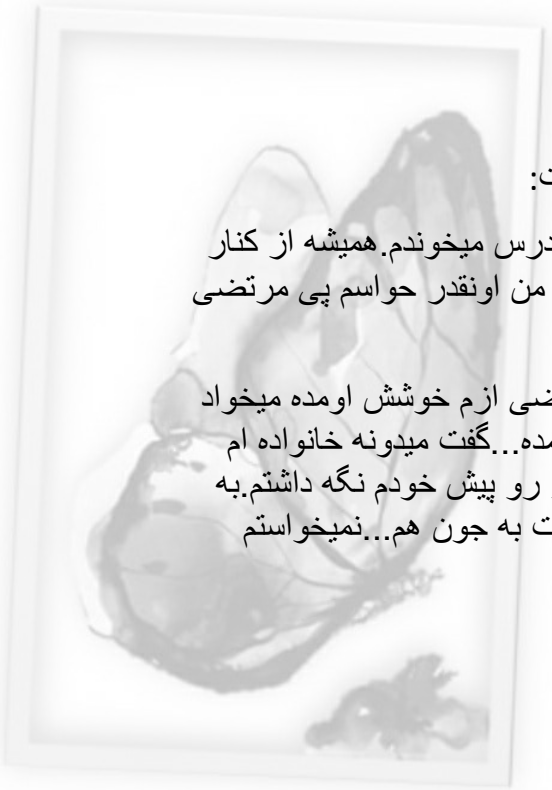

دستمال گوله شده رو روی چشمهای تَرش خیلی آروم فشار داد و بعد گفت:

-حُجره ی فرش فروشی حاج محمدعلی نزدیک مدرسه ای بود که اونجا درس میخوندم.همیشه از کنار اون حجره رد میشدم.تو همین اومد و رفتها بود که مرتضی عاشقم شداما من اونقدر حواسم پی مرتضی بود که هیچوقت نگاه های هیز و کثیف مظفرو به خودم جدی نگرفتم.

حتی یکی دوسه بار تعقیبم کرد. اون موقع فکر میکردم چون فهمیده مرتضی ازم خوشش اومده میخواد ببینه چطور دختری هستم اما یه روز اومد و بهم گفت که ازم خوشش اومده...گفت میدونه خانواده ام فقیرن و اگه صیغه اش بشم بهم مال و منال میده...قبول نکردم و این راز رو پیش خودم نگه داشتم.به مرتضی نگفتم چون نمیخواستم بعدا بگن دختره نیومده دوتا برادرو انداخت به جون هم...نمیخواستم مرتضی از برادرش متنفر بشه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-وحالا دوباره مزاحمتهاش دارن شروع میشن...؟

اشک ریخت و گفت:

-آره...پدرشون حاج محمدعلی مرد خوبی بود امااز وقتی فوت کرد مظفر شده همه کاره...با اینکه زن و چهارتا بچه داره اما بازم حاضر نیست دست از من بکشه...خونه مون رو ازمون گرفته آخه اونجا مال خودش بود و به مرتضی اجاره داد. شرط گذاشته فقط اگه زنش بشم میزاره اونجا بمونیم

DONYAIEMAMNOE

دلم گرفت از اینهمه بی رحمی.از اینهمه ظلم و ستم.

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

-هر کمکی از دست من بربیاد دریغ نمیکنم..میتونی تا هروقت دلت خواست پیش کبری خانم بمونی.اینجارو خونه ی خودت بدون!

سر به زیر انداخت و گفت:

-ممنونم...واقعا ممنونم

شیرین اومد سمتمون.سلام کرد و بعد وسایل روی سینی رو گذاشت روی میز و پرسید:

-آخ آخ...الهی دستش بشکنه نسرین جان.خدا ایشالله درد مرض بگیرش..خدا ایشالله به خاک...

چشم غره ای به شیرین رفتن و گفتم:

-شیرین! ناله و نفرین نکن...برو تو آشپزخونه کبری خانم بتونه بیاد اینجا...برو

سینی رو پایین گرفت و گفت:

-چشم ..چشم خانمجان!

شیرین که رفت برای اینکه اون دختر راحته باشه منم بلند شدم و گفتم:

-ازخودتون پذیرایی کنید نسرین خانم هرچیزی هم که لازم داشتین به شیرین بگین براتون میاره!

DONYAIEMAMNOE

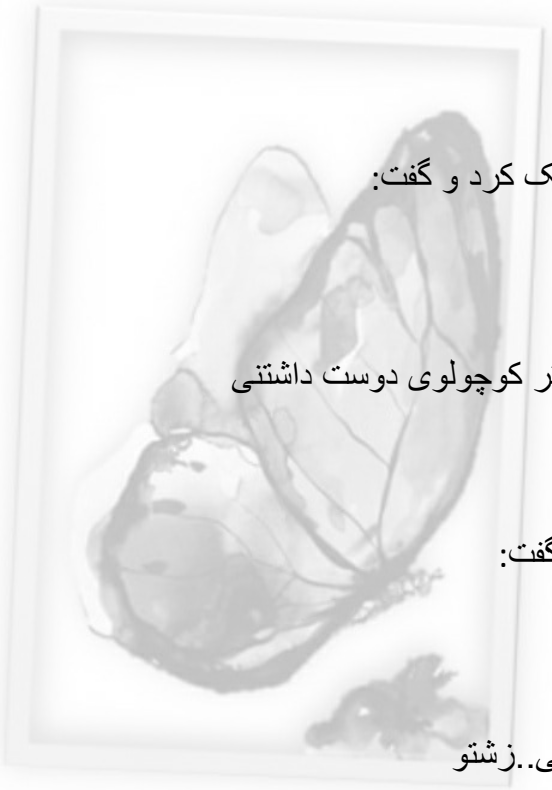

لبخند تشکر آمیزی روی صورت غمگینش نشست.اشک چشمش رو خشک کرد و گفت:

-ممنون خانم!

بلند شدم و قدم زنان به راه افتادم.

امیرسام گربه اش رو تو بغل گرفته بود و حاضر نبود اجازه بده اون دختر کوچولوی دوست داشتنی نوازشش بکنه.

ایستادمو به هردوشون نگاه کردم.

نو ه ی کبری خانم با اون صدای دخترانه ی به دلنشینش رو به امیرسام گفت:

-میزاری نازش کنم!؟

امیرسام باعصبانیت گفت:

-نخیر..کریس از دخترا خوشش نمیاد!برو کنار...نمیزارم بهش دست بزنی..زشتو

-خودت زشتویی

DONYAIEMAMNOE

-نه تو زشتویی با اون سوراخای روی لپت

دختره رفت سمت گربه و گفت:

-فقط نازش میکنم

امیرسام محکم به عقب هلش داد وبلند بلند گفت:

-نمیخوام برو وگرنه با مشت میزنم تو صورتت

خوی وحشی این پسر و رفتارش منو عصبانی کرد.چشمامو واسش درشت کردم و گفتم:

-امیرساام...وحشی بازی درنیار!شنیدی چیگفتم!؟اجازه بده کریس رو نوازش کنه.قرار نیست که بخورش

سری به تاسف تکون دادم و بعد راه افتادم و رفتم داخل.

درست همون موقع با کبری خانم چشم تو چشم شدم.ایستادمو گفتم:

-کبری خانم.کارارو بسپار به شیرین و برو پیش دخترت.اون الان بیشتر از همیشه به تو احتیاج داره.

دستاشو روی هم گذاشت و گفت:

-خدا خیرت بده خانم

-درضمن.. اون میتونه شب رو اینجا باشه.

نگران گفت:

-ولی یولاندا خانم گفتن نمیشه..

DONYAIEMAMNOE

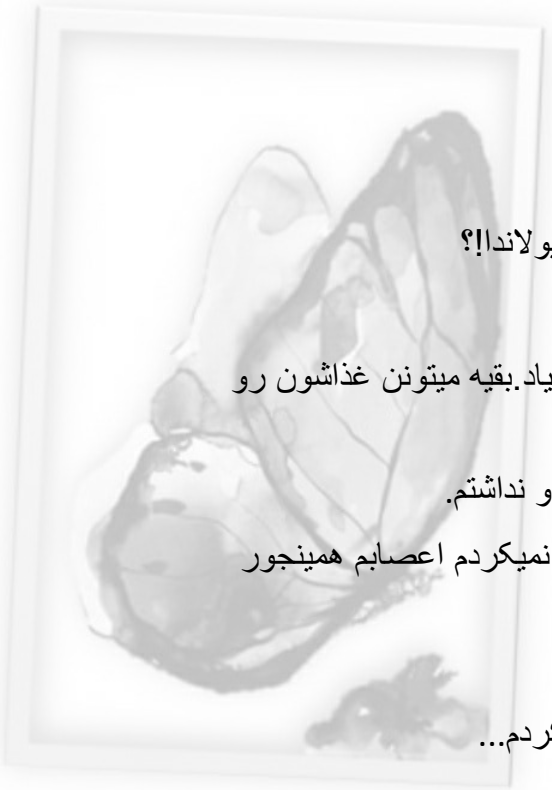

عصبی گفتم:

-شما هم که میخواین حرف بقیه رو تحویل من بدین.خانم این خونه کیه!؟یولاندا!؟

-نه خب اون که معلوم شما

-پس دختر و نوه ات میتونن شب رو بمونن. شام رو هم میمونم ارسلان بیاد.بقیه میتونن غذاشون رو بخورن!

گورباباى احترام! دیگه حوصله هیچکدوم از اون آدمای مثلا با اصالت رو نداشتم.

راه افتادم سمت اتاق.دلم میخواست دوش بگیرم.یعنی تا وقتی که اینکارو نمیکردم اعصابم همینجور خراب میموند!!!

در اتاق رو بستم و بعد رفتم سمت حموم.

پرده رو کشیدم و همزمان با پر کردن وان، شروع به درآوردن لباسهام کردم...

آب که تا سطح دلخواهم بالا اومد با چشمای بسته توی وان دراز کشیدم.

ارسلان اگه میفهمید سمیرا اینجا اومده حتما عصبانی پیشد واین یعنی دردسرها قراره دوباره شروع بشن!

DONYAIEMAMNOE

آخ کی میشه این تنش ها و دردسرها ختم به خیر بشن!؟ کی...

هیچوقت هیچیز به اندازه ه ی یه دوش آب ولرم نمیتونست منو سرحال بیاره.

یکم که حالم بهتر از قبل شد حوله رو دور بدنم پیچوندم و بعداز اینکه موهای خیسمو

تو کلاه سفید جمع کردم در کشویی حموم رو کنار زدم که بیام بیرون اما درست حموم موقع رفتم تو آغوش ارسلانی که سد راهم شده بود.

در کشویی حموم رو کنار زدم که بیام بیرون اما درست حموم موقع رفتم تو آغوش ارسلانی که سد راهم شده بود.

دیدنش شور و شعفی تو وجودم به وجود آورد که توصیفش سخت بود.

دستامو دور تنش حلقه کردم و با ذوق گفتم:

-ارسلاااان....

لبخند زد وبی حرف دستشو رو قسمت لخت کمرم کشید.چقدر خوشحال شدم از اومدنش.از بودنش.انگار صد روز که ندیده بودمش...صدروز...

خیلی وقته که اون واسه من شده بود مسکن...از اون مسکنهای قوی که اگه بهم نمی رسید بدحال میشدم...رنجور میشدم...کم حوصله میشدم...

آخ که تماشا کردنش هم کیف داشت!

غرق تماشای صورتم بود که لب زنان پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-کی اومدی؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-چند دقیقه ای میشه

لبخند زدم و دوباره پرسیدم:

-خوبی !؟

یه نفس عمیق کشید و بعد دستشو رو گودی کمرم گذاشت و یه کوچلو به خودش فشارم داد و گفت:

-مگه میشه از تو دور باشم و حالم خوب باشه!؟

خندیدم.یه نیمچه کنج لبش بالا رفت و گفت:

-چیه؟ این حرفها به ما نمیخوره!؟

دست چپم دور گردنش بود و دست راستم روی صورتش.نوازشش کردم و گفتم:

-عاشقتم ارسلان...اونقدر که نیستی حالم بده..احساس غریبی میکنم حتی تو خونه..دوست دارم.خیلی دوست دادم

DONYAIEMAMNOE

لبهاش رو روی سرم گذاشت و موهام رو عمیق بو کشید و نجوا کنانگفت:

-کیفمیکنم وقتی این حرفاتو میشنوم...

رو پنجه های پا بلند شدم و واسه بوسیدنش خودم اول پیشقدم شدم.نمیدونم چرا اونجوری با ولع و عطش وار لبهاشو میخوردم.فقط میدونم تشنه اش بودم. بدجورم تشنه اش بودم.

سر و کمرش رو خم کرد تا بتونه بهتر همراهیم بکنه.

مسخره بود اگه میگفتم داغ کرده بودم و دلم میخواست این بوسه ختم بشه به یه سکس طولانی!؟

با اون از این شیطنتها نمیکردم با کی باید میکردم.

وقتی ملچ ملوچ کنان لبهاشو میبوسیدم شروع کردم به درآوردن کتش.

دستشو صاف نگه داشت و کمک کرد تا از تنش درش بیارم.

کتش رو انداختم رو دسته مبل و بعددوباره شروع کردم بوسیدنش...

برام مهم مبود الان وقتش هست یا نیست...

برام مهم نبود الان خسته است یا نیست...

من فقط میخواستمش ودرموردش اصلا قادر به صبر کردن نبودم.

دستشو گرفت و دنبالم خودم کشوندم سمت تخت.

DONYAIEMAMNOE

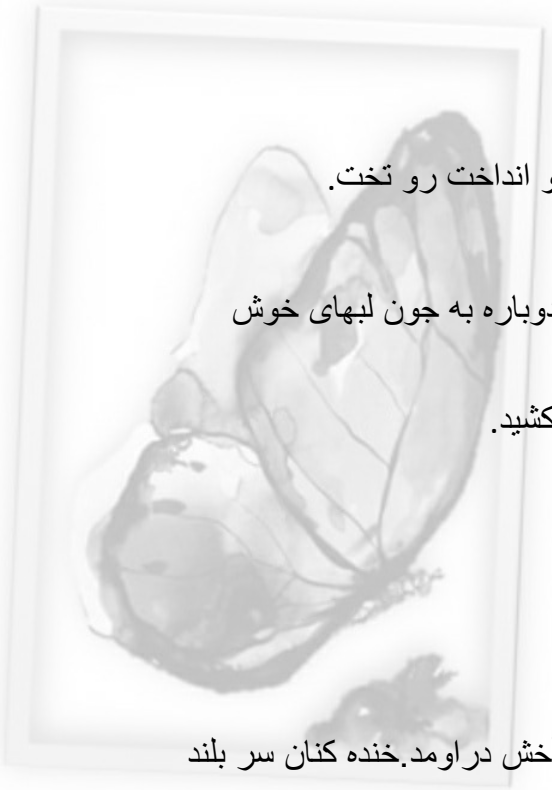

هلش دادم و اون انگار که خودش هم بدش نیاد بی مقاوت از پشت خودشو انداخت رو تخت.

از تخت رفتم بالا و روی پاهاش نشستم.

خم شدم رو صورتش و حین باز کردن دکمه های پیرهن طوسی رنگش دوباره به جون لبهای خوش طعمش افتادم.

گره ی حوله ی دور تنم رو باز کرد و دستش رو بدون مانع روی کمرم کشید.

چونه اش رو گرفتم و زبونش رو با اشتها تو دهنم بالا و پایین کردم.

نفس که کم آوردم سرمو بالا گرفتم و هوارو حریصانه بلعیدم.

دستهاش رو روی دوتا رونم گذاشت و گفت:

-بهت گفتم بدون من نرو حموم...

خندیدم و خم شدم رو سینه اش.نوک قهوه ای سینه اش رو مکیدم و اون آخش دراومد.خنده کنان سر بلند کردم.

شستمو رو لبهاش کشیدمو گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-دلمون خیلی برات تنگ شده بود.

رونهامو نوازش کرد و گفت:

-فقط نیمی از دوز نبودم!

-تو هشت صبح رفتی و الان نه شب...این واسه من نصف روز نیست نصف عمر!

دستشو سمت حوله ی روی سرم دراز کرد و گفت:

-میخوای از این به بعد بمونم وردلت!؟ هوم!؟

با خنده سرتکون دادم و گفتم:

-آره عزیز دلم.بمون ور دل خودم .من از بودن تو کنارتو سیر نمیشم

موهای نم دارم از حوله افتادن بیرون.سرمو خم کردم و سیبک گلوش رو بوسیدم دستش رو باسنم کشید و گفت:

-دوستم داری؟!

باسنمو از روی شلوار به مردونگیش مالیدم و گفتم:

-حیلی..خیلی...

دوباره تکرار کرد.اینبار اما دستشو تا زیر شکمم آورد و با نوازش سینه هام دوباره تکرار کرد:

-دوستم داری شانار..!؟

DONYAIEMAMNOE

زبونمو همه جای گردنش کشیدم و گفتم:

-بیشتر از همه

موهامو تو مشتش گرفت و سرم رو باخشونت بلند کرد.کیف میکردم وقتی اینجوری خشنن میشد.خندید و درحالی که سرم کج شده بود بهش خیره شدم.

عطش وار سوالش رو برای چندمینبار تکرار کرد:

-دوستم داری شانار..؟

-خیلی ارسلان...

دستمو سمت لبهاش دراز کردم.اجاز نداد لمسشون کنم با اون یکی دستش مچم رو گرفت و پرسید:

-دلت میخواد چیکارت کنم؟

-دلم میخواد جرم بدی...

زمزمه کنان باخودش گفت"لعنتی"...سکسی سکسی...

DONYAIEMAMNOE

موهام رو ول کرد و انداختم رو تخت و جاهامون رو باهم جابه جا کرد.حالا من دراز بودم و اون خیمه زد روی تنم.

موهام رو ول کرد و انداختم رو تخت و جاهامون رو باهم جابه جا کرد.حالا من دراز بودم و اون خیمه روی تنم.

دستهاش روی سینه هام نشستن و لبهاش روی لبهام.

من چه مرگم شده بود.

یه جوری لباشو میخوردم انگار ده سال سکس نداشتم.

غرق لذت خوردن لبهای لذیذش بودم که رهام کرد و از روی تنم کنار رفت.

فکر کردم میخواد عقب نشینی کنه و بیخیال سکس بشه اما اون فقط خودش رو کشید پایینتر..

هیجان زده سینه هام رو با دست مالوندم و بهش خیره شدم.

پای کشیده و سفیدم روتوی دست گرفت و آورد بالا.

آه کشیدم و لبم رو زیر دندونام آهسته فشار دادم.

بوسه ی ریزش روی انگشتای پام حسابی حشریم کرد.

نفسم از شدت لذت زیاد تو سینه حبس شده بود.

انگشت بزرگه ی پام رو خیلی آروم بین لبهاش گذاشت و شروع کرد به بوسیدن و میک زدنش..

سینه های بزرگمو تو مشت جمع کردم و آه بلندی کشیدم.کمرم بالا و پایین شد و چشمام خمار.

DONYAIEMAMNOE

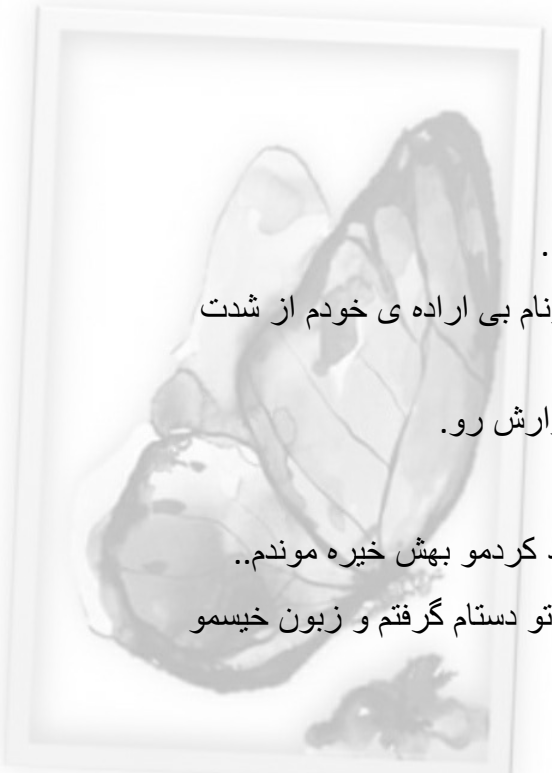

دلم میخواست..دلم تو اون لحظه خیلی چیزا خواست...

دوتا پام رو بالا گرفت و گاهی این پام رو می مکید و گاهی اون پام رو...

واژنم به طرزعجیبی شدیدا نبض میزد. بدنم حالت بیقراری داشت و دندونام بی اراده ی خودم از شدت تحریک شدن زیاد روهم فشرده میشدن.

پاهامو ول کرد و رفت پایین.ایستاد و اول پیرهنش رو درآورد و بعد شلوارش رو.

نتونستم فقط یه تماشاگر بمونم برای همین

از روی تخت اومدم پایین و جلوی پاهاش زانو زدم...زانو زدم و سر بلند کردمو بهش خیره موندم..

دستش روی سرم نشست و قفسه ی سینه اش آهسته بالا و پایین شد.پاشو تو دستام گرفتم و زبون خیسمو از روی ناخن تا روی زانوش کشیدم....موهامو چنگ زد و گفت:

-اووف....چقدر خوب میخوری....عاشقتم شانار

برای اینکه زبونمو جاهای دیگه هم سر بدم بلند شدمو روی تخت نشستم و کشیدمش سمت خودم.

رو به روم ایستاد درحالی که آلتش شق و رق شده بود.

DONYAIEMAMNOE

تو دست گرفتمش و لبهامو روی کلاهکش گذاشتم.

موهامو چنگ زد و شروع کرد اه های مردونه و تو گلو کشیدن.

با یه دستم خودمو می مالیوم و با دست دیگه ام آلتش رو سفت نگه داشته بودم و ساک میزدم.

نذاشت اونقدر اینکارو ادامه بدم که ارضا بشه.

موهام رو گرفت و بلند کردم.

کشوندم سمت تخت و گفت:

-هنوز واسه ارضا شدن زود

پرتم کرد روی تخت و پایین پاهام نشست. سرش رو خم کرد و زبونش رو بیرون آورد.

تنم از لذت لرزید.

مسیر خیس زبونش مثل یه جاده از ساق پا تا رونم ادامه پیدا کرد...میخواست دیوونه ترم بکنه برای همین سر انگشتاشو روی رون پاش نوازشوار بالا و پایین کرد..

آه بلندی کشیدم و ملحفه رو تو مشتهام جمع کردم.

لبخند تحریک آمیزی زد و پاهامو خیلی آروم از هم باز کرد و زل زد به واژنم خیسم..

زمرمه کنان باخودش گفت:

DONYAIEMAMNOE

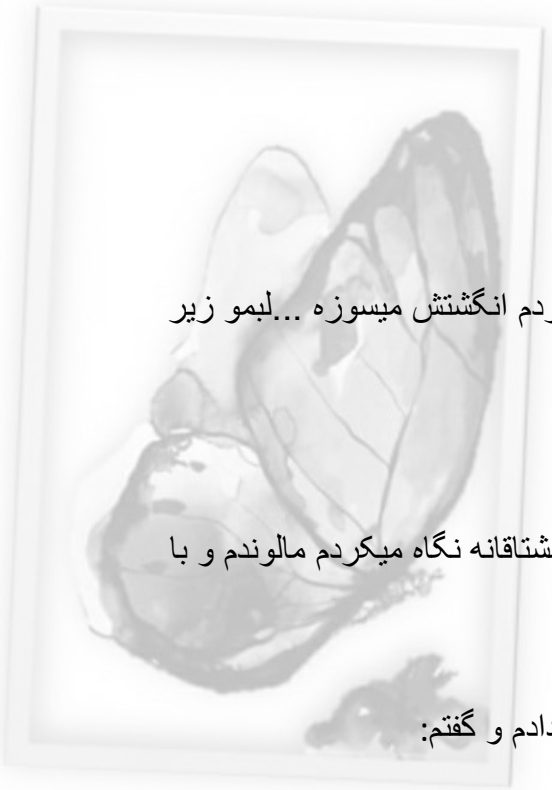

-تپل و هوس انگیز و تنگ و خوشمزه...

خندیدم و اون

انگشت فاکشو رو قسمت بالایی واژنم کشید...از داغی آلت من حس میکردم انگشتش میسوزه ...لبمو زیر دندون فشار دادمو کف دستمو خودم بالاش کشیدم و مالیدم.

اول نگاهم کرد و بعد خم شد و شروع کرد خوردنش.

به محض انجام و شروع اینکار غرق شدم تو عالم لذت....

آه کشون نوک سیخ شده ی سینه سمت چپم رو درحالی که حرکاتش رو مشتاقانه نگاه میکردم مالوندم و با لذت گفتم:

-اووف! آهههههه..اووووم..ارسلان...عاشقتم...آاااه....

لنگهامو بیشتر باز کردم و با چنگ زدن موهام سرشو به وسط پام فشار دادم و گفتم:

-اووووه...هووف..لعنت....بخورش...تند بخورش....اوممم...آاااه..

پاهامو با دو دست گرفت و یکم به عقب هلم داد تا بتونه درست بشینه و بعد همونطور که نقطه ی حساس واژنم رو می مکید دوتااز انگشتاشو همزمان تو واژنم فرو کرد.

DONYAIEMAMNOE

جیغ خفه ای کشیدم و روی تخت پیچ و تاب خوردم.. از شهوت و لذت زیاد وول میخوردم و ناله میکردم..دیگه طاقت نداشتم

دلم میخواست بجای انگشت با اصل کاری جرم بده

.با ناله گفتم:

-آاه ارسلان...میخوام....زودباش ...زود باش جرم بده

قبل اینکه ارضا بشم دستشو بیرون کشیدو چندتا چک محکم رو واژنم زدم...از شهوت زیادخندیدم و زبونمو رو لبهام کشیدم...خودشو کشید بالا و خیمه زد رو تنم و انگشتاشو فرو کرد تو دهنم....با ولع انگشتای خیس شده از آب لزج خودم رو مکیدم.

خم شدم رو سینه هام و هردو رو تو مشتش گرفت هرچند که به زور تو دست جا میشدن...

سینه هامو خورد و نوکشون رو با دندوناش کشید

بدجور به نفس نفس افتاده بودم و دلم میخواست از ته دل جیغ بکشم اما نمیشد.

حرکاتش بدتر حشریم میکرد...

دیگه طاقت نداشتم.دلم میخواست بره سر اصل مطلب..

بالاخره لنگهامو گرفت و ازهم باز کرد.

خودش رو با بدنم تنظیم کرد و بعد گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آماده ی جر خوردنی!؟

-آره...

دستمو گرفت و خودش گذاشتش روی دهنم وگفت:

-جیغ نکش

-باشه

تا گفتم باشه مردونگیش رو باشدت و قدرت واردم کرد و اونقدر تلنبه زد و به حرکات وحشیانه و خشنش ادامه داد تا بالاخره هردو باهم ارضا شدیم...

خودم ازش خواستم آبشوتو واژنم خالی کنه و اون بعداز اینکار باخستگی کنارم دراز کشید.

سرمو رو بازشو گذاشتم و خودمو تو بغلش جا دادم.پیشونیم رو بوسید وخیلی آروم گفت:

-وقتی داشتم میومدم یه دختر کوچولو دیدم تو حیاط

دستمو رو سینه اش کشیدمو جواب دادم:

-نوه ی کبری خانم.با مادرش اومده اینجا.بهش گفتم میتونه پیش کبری خانم بمونه آخه شوهرش تازه فوت کرده

DONYAIEMAMNOE

دست آزادشو لای موهام کشید و گفت:

-اگه از لحاظ مالی شرایط خوبی نداشت بهشون کمک مالی بکن!

تو چشماش نگاه کردمو پرسیدم:

-واقعا!؟

-آره.هرچقدر نیازشون بود میتونی بهشون کمک کنی.کبری خانم حکم مادربزرگ پسرمو داره.امیر عین خودم خاطرشو خیلی میخواد!این زن اینجا حق آب و گل داره

لبخند زنان گفتم:

-کشته مارو اون شخصیتت

از تو آغوشش اومدم بیرون.موهام هنوزم نم داشتن.همه رو با دستم پشت سرم جمع کردم و پرسیدم:

-شام خوردی!؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-آره یه سری مهمون کویتی داشتم که بردمشون رستوران! اونجا یه چیزایی خوردم.

خندیدم و ازروی تخت اومدم پایین و با برداشتن حوله ی خیس از روی زمین گفتم:

-ولی من نخوردم.مونده بودم تا تو بیای باهم بخوریم

DONYAIEMAMNOE

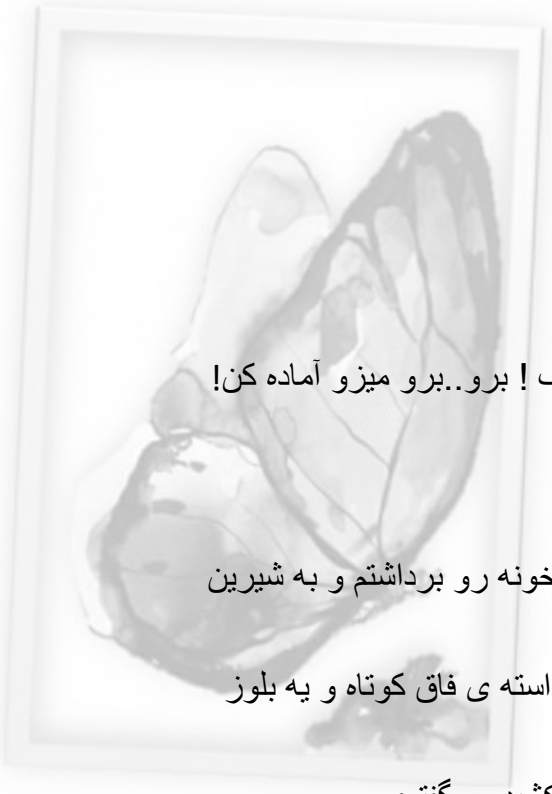

دستشو رو شکمم کشید و گفت:

-اتفاقا من هنوزم گشنمه! بگو یه چیزی بیارن باهم بخوریم.

-واقعا!؟

-آره..گشنمه.توهم که پدرکمرمو درآوردی با این سکسی بازیات توله سگ ! برو..برو میزو آماده کن!

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

-چشم! میگم شیرین غذارو بیاره همینجا باهم بخوریم!

حوله رو تو سبد حموم گذاشتم و بعد گوشی آیفونی که وصل بود به آشپزخونه رو برداشتم و به شیرین گفتم برامون شام بیارن.

تو اون فاصله رفتم سمت اتاقک و لباس پوشیدم.یه شلوار خردلی رنگه راسته ی فاق کوتاه و یه بلوز سفید.

از اتاق که اومدم بیرون رفتم سمت آینه.دو سه بار برس رو توی موهام کشیدم و گفتم:

-ارسلان...

DONYAIEMAMNOE

خمیازه ای کشید و جواب داد:

-جون ارسلان...

-میدونی خوبی موی کوتاه چیه!؟

-تو بگو..

دوتا گیرمو دو طرف موهام زدم و گفتم:

-اینکه دیگه شونه کردنشون زیاد وقت آدمو نمیگیره.راحت و آسوده با دوسه بار شونه کردن همچی حل میشه!

خندید و گفت:

-اگه واسه خاطر این کوتاشون کردی که خیلی...

فورا سرمو چرخوندم سمتش و لبخند پرسیدم:

-خیلی چی؟ گشادم آره!؟

خندید و راه افتاد سمت سرویس بهداشتی و همزمان گفت:

-دقیقا!

-یعنی تو کوتاه دوست نداری!؟

-چرا...تو کچل کنی هم باز من دوست دارم

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و سری به تاسف براش تکون دادم.

چرا گشاد بودن منو تایید کرد!؟

-ارسلان گفتی من گشادم!؟

درو بست و رفت تو سرویس صدای در که اومد چشم از در سرویس برداشتم واز پای میز بلندشدم وراه افتادم رفتم سمت در.بازش که کردم شیرین با سینی غذا اومدداخل وگفت:

-آی ای خانمجان آی خانمجان یولاندا خانم اونقدر نق زد که نگو و نپرس...

کنجکاو پرسیدم:

-چرا!؟

وسایل رو یکی یکی روی میز چید و جواب داد:

-خب واسه اینکه شما نیومدین شام رو با اونا بخورید...هی به آقای مرصاد میگفت عروست احترام مارو نگه نمیداره.بی ادبی و گستاخی میکنه..گداگوله هارو جمع میکنه تو خونه.از من نشنیده بگیرین خانمجان ولی میگفت عروست اینجارو کرده خانه ی نیازمندان!

DONYAIEMAMNOE

دست به سینه با تاسف پورخندی زدم و گفتم:

-باشه باشه.راجب این موضوع نمیخواد چیزی به بقیه بگی.مهم نیست.میتونی بری

چشمی گفت و با برداشتن سینی از اتاق رفت بیرون میدونستم احتمالا همچین حرفهایی قراره پشت سرم گفته بشه اما واقعا مهم نبود.

ارسلان که اومد بیرون با دیدن پیازهای سوخاری شده به به کنان گفت:

-عاشق پیاز سوخاری ام!

نشست رو صندلی و شروع به خوردن کرد.چیزی درمورد حرفایی شیرین نگفتم اما برای اینکه بعدها از شنیدن بعضی چیرا جانخوره یکم که گذشت تصمیم گرفتم بهش بگم سمیرا خدمتکار شخصی نهال:

-ارسلان!؟

-هوم..

-امروز نهال با خدمتکار شخصیش اومده بود اینجا تا تورش رد به یولاندا نشون بده

سرگرم خوردن جواب داد:

-خب؟!

من من کنان ودرادامه گفتم:

-خدمتکارش...خدمتکارش...

DONYAIEMAMNOE

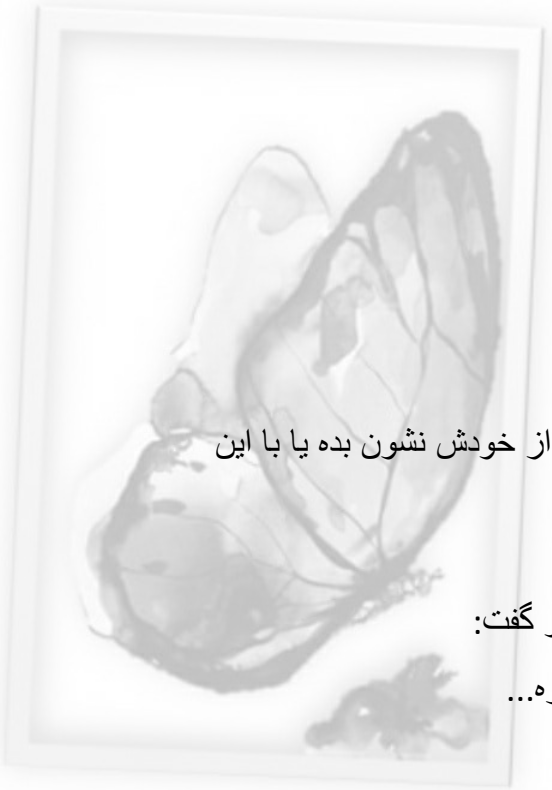

سرشو بلند کرد و گفت:

-قفلی زدی ؟ خب بگو دیگه

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-خدمتکارش سمیرا بود! سمیرایی که خودت انداختیش بیرون.

دست از غذا خوردن کشیدم تا واکنشش رو ببینم.اینکه قراره چه رفتاری از خودش نشون بده یا با این موضوع چجوری قراره کنار بیاد!

زبونشو زیر لبهاش کشید درحالی که نگاهش خیره روی لیوان آب بود.

نفس عمیقی کشید.دستمالی برداشت و گوشه ی لبش رو باهاش تمیز کردو گفت:

-کسی که از خونه ی من رونده میشه دیگه حق پا گذاشتن به اینجارو نداره...

سرش رو آورد بالا و به منی که کاملا ساکت فقط نگاهش میکردم گفت:

-دیگه حق نداره بیاد اینجا.در اون صورت خود نهال روهم میندازم بیرون اصلاهم برام نیست که عین مارای پیتون دور تا دور عقل بوراک چمبره زده!

DONYAIEMAMNOE

خیلی جدی به نظر می رسید.شدت جدیتش در اون حدی بود که آدم میترسید حتی بهش نزدیک بشه یا تو چشمهای سوزندش خیره بشه.

از پشت میز بلند شد.نگران گفتم:

-تو که چیز زیادی نخوردی!

قدم زنان رفت سمت پنجره و جواب داد:

-نمیخورم.

لبخند زدم و واسه عوض کردن جو و دور کردم اون از کسایی که داشتن قوانین خونه اش رو بهم می ریختن گفتم:

-پس فقط واسه اینکه من تنها نباشم گفتی هنوزم گشنته آره!؟

جوابمو نداد چون از پنجره محو تماشای بیرون شده بود.صداش زدم بازهم چیزی نگفت.انگار اصلا حرفی نمی شنید.

چنددقیقه بعد انگار که متوجه کسی یه چیزی شده از پنجره فاصله گرفت و خیلی سریع از کنارم رد شد و رفت بیرون.

روی صندلی به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-ارسلان...ارسلان کجا میری آخه!؟ ارسلان...

DONYAIEMAMNOE

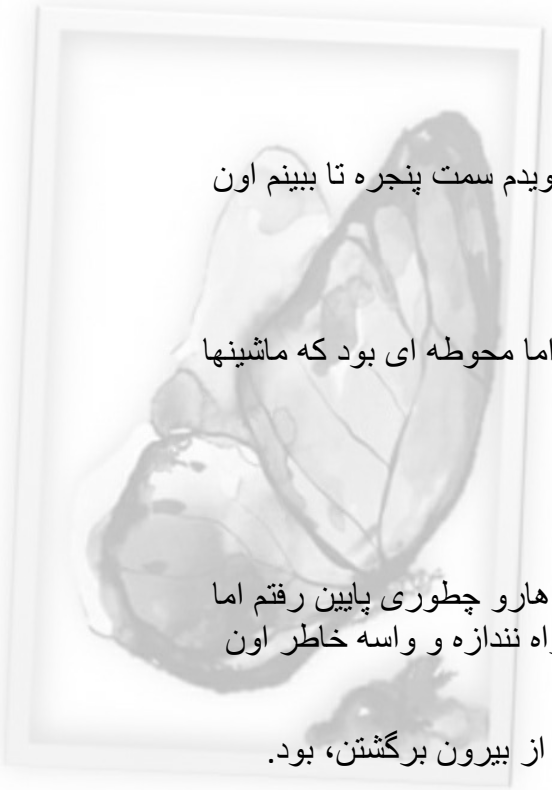

حاضر بودم شرط ببندم حتی صدام روهم نشنیده.از پای میز بلند شدم و دویدم سمت پنجره تا ببینم اون چی دیده که اینقدر سریع از اتاق رفت بیرون.

چیزی که کشوندش سمت خودش حتما بااهمیت بوده!

نگران نگاهی به بیرون انداختم.از اون طاویه خیلی به بیرون دیدی نبود اما محوطه ای بود که ماشینها پارک میشدن.اونجا بود که چشمم به نهال و بوراک افتاد.

نگران لب زدم " وای نه..."

اصلا لعنت به دهانی که بدموقع باز شود.

شالی روی سرم انداختم و بدو بدو از اتاق زدم ببرون.خودمم نفهمیدم پله هارو چطوری پایین رفتم اما فقط میخواستم هرجور شده خودم رو به ارسلان برسونم تا جاروجنجال راه نندازه و واسه خاطر اون سمیرای پرروی زبون دراز پدرش رو نرجونه...

وقتی من وارد حیاط شدم اون تقریبا دو سه قدمی نهال و بوراکی که تازه از بیرون برگشتن، بود.

قلبم از اضطراب زیاد چنان تو سینه ام می تپید که ناخواسته دستمو رو سینه ام گذاشتم تا بی اختیار نپره بیرون.

DONYAIEMAMNOE

رو به روشون ایستاد و دستهاش رو به دو طرف کمرش تکیه داد.

نفس زنان تو چندقدمیش ایستادم.

نهال که تقریبا از بوراک آویزون شده بود لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-به به...برادرشوهر! بالاخره بعداز چندروز ما شمارو زیارت کردیم.

ارسلان بی مقدمه گفت:

-تو سمیرارو آوردی اینجا!؟

فقط یکم از سوال ارسلان جاخورد.حتی من خس کردم اون از قبل خودش رو آماده ی گرفتن جواب کرده بود.چون خیلی سریع گفت:

-هر خانم محترمی نیاز به یه خدمتکار شخصی داره.پس طبیعیه که اون همراه من باشه حتی اینجا

پوزخندی روی صورت عصبی و جدی ارسلان نشست.با تاکید گفت:

-پس خوب گوش کن خانم محترم.خونه ی من قانونهای خاص خودش رو داره.کسی که از خونه ی من به هردلیلی بیرون انداخته میشه دیگه حق نداره برگرده اینجا...تو برگشتی چون خواست بوراک بود.خواست بوراک اجابت شد چون خواهش پدر بود خواهش پدر روی چشم گذاشته شد چون پدر پدره...

قوانین خونه ی منو بهم نریز نهال وگرنه در مورد خودت هم اجرا میشه...

اونا ماتشون برده بود.جدیت ارسلان درحدی بود که حتی اونارو هم تحت تاثیر گذاشته بود.

DONYAIEMAMNOE

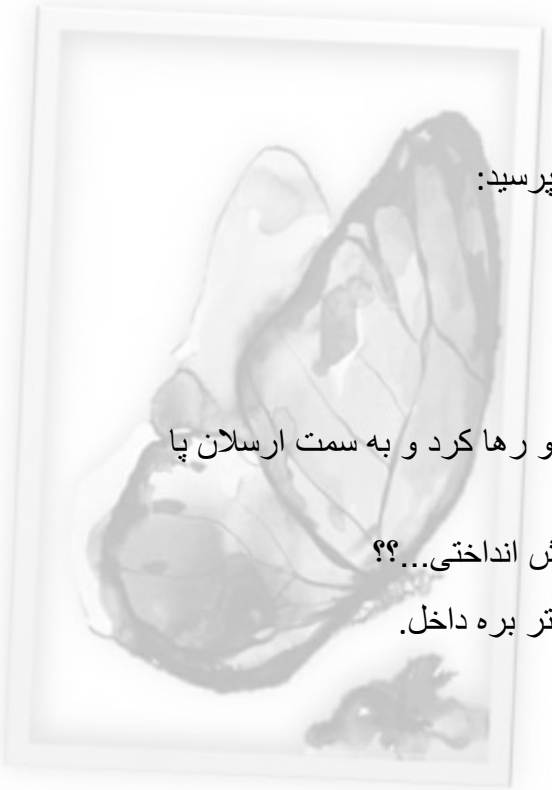

نهال دهنش رو بسته بود ولی بجای اون بوراک بود که به حرف اومد و پرسید:

-چیشده ارسلان!؟

ارسلان پوزخندی زد و گفت:

-از همسر آینده ات بپرس!

چرخید و حتی بی حرف از کنار منم رد شد و رفت.نهال دست بوراک رو رها کرد و به سمت ارسلان پا تند کرد و همزمان گفت:

-تو میخوای من سمیرارو بیرون بندازم!؟ چون قبلا خطا کرد و تو بیرونش انداختی...؟؟

ارسلان نموند و به حرفهاش توجه نکرد.به سرعت قدم برمیداشت تا زودتر بره داخل.

میدونستم اعصاب دیدن اونو نداره.

نهال اما ول کن قضیه نشد.دوباره دنبالش رفت و دوباره گفت:

-تو زورگویی..یه آدم زورگو با قوانین مسخره...چرا باید اونو بندازم بیرون!؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان حین راه رفتن دستش رو بالا برد و گفت:

-چون خطا کرد .چون من انداختمش بیرون...قوانین خونه ی من نباید شکسته بشن

نهال گستاخانه گفت:

-اگه اینجوریه که زن خودتو باید زودتر از همه بنداری بیرون چون اون بیشتر ازهمه خطا کا...

حرفش تموم نشد که ارسلان ایستاد و با چرخیدن به سمتش چنان سیلی محکمی حواله ی گوشش کرد که همه توی حیاط میخکوب شدیم..

حتی پدرش...حتی یولاندا...

راستش کارش اصلا قابل پیشبینی نبود ب ای همین همه ی ما شوکه وار به اونها خیره شدیم.

بالاخره افسار اعصابش از دستش دررفت و شد اون چیزی که نباید میشد...

نباید میذاشتم اصلا از اتاق بزنه بیرون باید هرطور شده جلوش رو میگرفتم چرا اینکارو نکردم چراااا....

اما دیگه کار از کار گذشته بود و این آب ریخته شد روی زمین...

انگشت اشاره اش رو به سمت نهال گرفت و با اون صورت برافروخته ازخشم و چشمهایی که رحمی درکارشون نبود فریاد زد:

-اولین و آخرین بارت باشه راجب زن من اینطوری حرف میزنی اینو خوب تو گوشت فرو کن!

صدای دادش اونقدر بلند بود که حتی بچه هارو هم متوجه خودش کرده بود.رگهای گردنش زده بود بیرون و حتی من هم جرات نمیکردم به سمتش برم.

DONYAIEMAMNOE

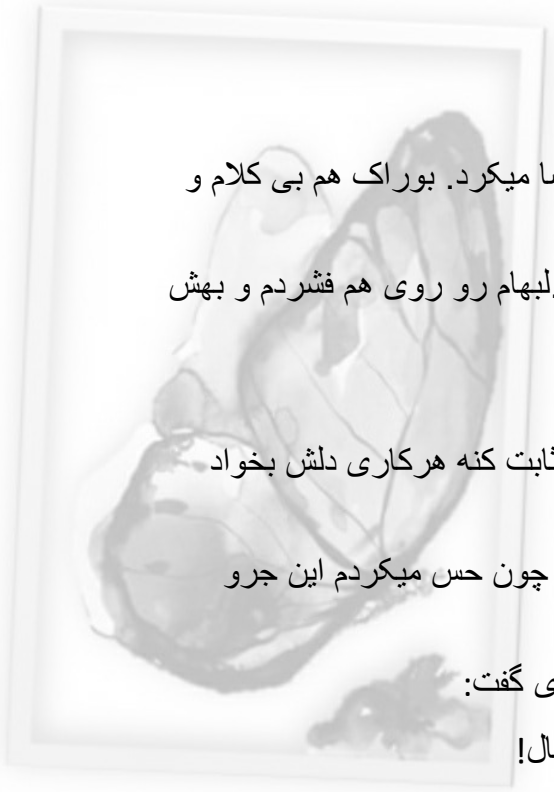

نهال دستش رو گذاشته بود روی صورتش و نفس زنون ارسلان رو تماشا میکرد. بوراک هم بی کلام و بی حرکت سر جاش ایستاده بود و جرات جلو رفتن هم نداشت.

اگه میدونستم گفتن این خبر ختم میشه به اینجا هیچوقت ماجرارو نمیگفتم.لبهام رو روی هم فشردم و بهش خیره شدم.

نهال نباید اینجوری توروی ارسلان می ایستاد.

مدام در تلاش بود تا شان این خونه رو بیاره پایین و با شکستن قوانینش ثابت کنه هرکاری دلش بخواد انجام بده و این دقیقا همون چیزی بود که ارسلان نمیتونست بپذیرش!

یولاندا با قدمهایی خیلی سریع به سمتمون اومد. ضربان قلبم شدت گرفت چون حس میکردم این جرو بحث قراره شدیدتر بشه.

به ارسلان که نزدیک شد رو به روش ایستاد وبا خشم زیاد و صدای بلندی گفت:

-تو...تو حق نداشتی همچین کاری بکنی!؟ حق نداشتی بزنی تو گوش ناهال!

تودلم خدارو التماس میکردم ارسلان چیزی نگه.خودش رو کنترل کنه و به اعصابش مسلط باشه.

پدر ارسلان هم بهمون نزدیک شده بود و به نظر نمی رسید بخواد طرف پسرش رو بگیره.

DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست برم سمتش دستشو بگیرم و دنبال خودم بکشونم ببرم داخل اما جراتش رو نداشتم.

یولاندا رو کرد سمت پدر ارسلان و گفت:

-تقصیر توئه...چرا نمیزنی تو دهنش؟چرا ؟ چرا اجازه میدی پسر قلدر و زورگوت با عروس من اینطوری رفتار بکن اینجا و توی این خونه!؟ چرا بهش این اجاره رو میدی؟تو همیشه سکوت کردی مقابلش...تو بهش اجازه ی هر رفتاری رو دادی...اون زد تو گوش ناهال...این برای من غیر قابل پذیرش میفهمی!؟ چطور میتونی سکوت کنی؟

یولاندا داشت پیاز داغ همچی رو زیاد میکرد.میخواست جو رو بدتر از اون چیزی که بود بکنه.میخواست خانواده رو اینجوری بندازه به جون هم.

ملتمس بهش نگاه کردم.به چشمای ارسلان میدونستم تو اون لحظه چقدر در تلاش تا خودش رو نگه داره و جلوی خشمش رو بگیره.

رفتم سمتش و گفتم:

-ارسلان.خواهش میکنم بیا بریم داخل...

دستش رو با عصبانیت از توی دستم بیرون کشید و دندوناش رو روی هم فشرد.

یک قدم عقب رفتم چون میدونستم تو همچین مواقعی ممکنه حتی سر منم داد بزنه.

اما یولاندا اونقدر گفت و گفت و جو رو متشنج کرد تا پدر ارسلان بالاخره توروش ایستاد و با خشمی که محصول حرفها و داد و بیدادهای یولاندا بود گفت:

DONYAIEMAMNOE

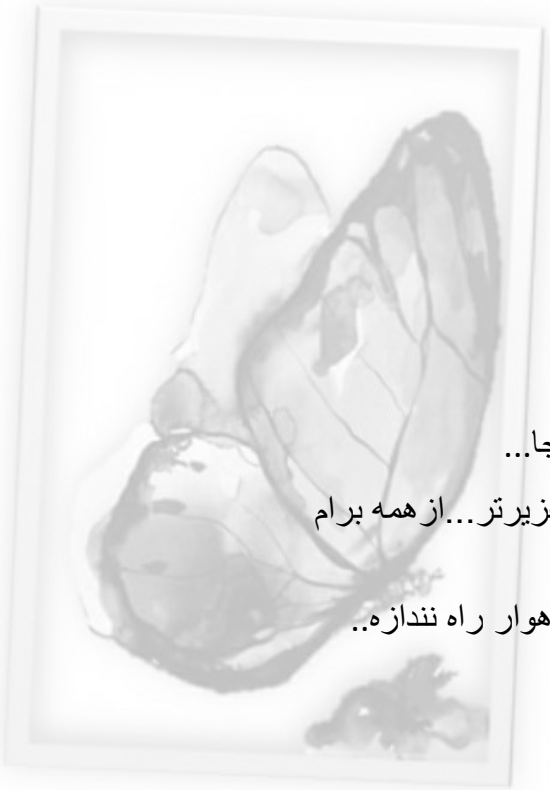

-واقعا برات متاسفم...برای خودم متاسفم که آدمی مثل تو پسر من...

چشمام رو اهسته بازو بسته کردم و آه کشیدم.

به لطف یولاندا و نهال پدروپسر بالاخره توی هم قرار گرفتن....

به خودش اشاره کرد و گفت:

-آدمایی که نمک میخورن نمکدون میشکنن حق نداره دوباره برگردن اینجا...

آدمی که مهمون من حق نداره به زنم توهین کنه..زن من از پسرم برام عزیزتر...ازهمه برام عزیزتر...به زنم بی احترامی بکنن به خودم بی احترامی کردن

میدونستم چقدر در تلاش تا فریاد نزنه.تا جلوی خودش رو بگیر و داد و هوار راه نندازه..

کاش اوضاع به اینجا نمی رسید.کاش شرایط اینقدر سخت نمیشد.

یولاندا با عصبانیت گفت:

-دیگه اجاره نمیدم اینجا بمونیم.باید بریم...من تو خونه ای که حرمتمون رو نگه نمیدارن نمیمونم..پسرت به تو احترام نمیزاره.حرمتت رو شکسته...

DONYAIEMAMNOE

اگه پدرارسلان از اینجا می رفت قهر چندین و چندساله شون ابدی میشد ...یعنی یولاندا داشت اونو تحریک میکرد که این اتفاق بیفته.

این اتفاق وحشتناک بود ..وحشتناک...

برای همین رفتم جلو و گفتم:

-خواهش میکنم آقای مرصاد...اینقدر سریع تصمیم نگیرید

یولاندا باعصبانیت گفت:

-ما اینجا نمیونیم.ارسلان به پدرش احترام نمیزاره.پدرش رو هیچی هم حساب نمیکنه اجازه نمیدم اون اینجا بمونه..

مشخص بود صلاح همه دست اونه.اما من نمیخواستم قهر ارسلان و پدرش ابدی بشه.نمیخواستم اونقدر کش پیدا بکنه که دیگه هیچوقت راهی واسه برگشت وجود نداشته باشه برای همین دوباره گفتم:

-خواهش میکنم.اینقدر سریع تصممی نگیرید اجا...

حرفم تموم نشده بود که ارسلان دستمو گرفت و باعصبانیت کشوندم عقب تا ساکت بمونم.

حرفم تموم نشده بود که ارسلان دستمو گرفت و باعصبانی کشوندم عقب تا ساکت بمونم.

این حرکت و اینکارش یعنی تو هیچی نگو...تو ساکت بمون و گپ نزن...

ولی مگه واقعا میشد!؟ مگه میشد ساکت موند!؟

DONYAIEMAMNOE

اگه پدرش از اینجا میرفت ارتباط اونها برای همیشه بهم میخورد.من نمیخواستم پسرم از داشتن پدربزرگ محروم بمونه.میخواستم حتی اگه قرار باشه ده سال یکبارهم پدربزرگش رو نبینه اما بدونه که یه نفر هست که میتونه با این لفظ صداش بزنه.

گوش نگرفتم و عقب نشینی نکردم حتی اگه ارسلان کاری که با نهال کرده بود رو با من هم انجام میداد.

بینشون قرار گرفتم و گفتم:

-خواهش میکنم..میشه همچی رو حل کرد.ازتون خواهش میکنم...آقای مرصاد خانم یولاندا بخاطر من...خواهش میکنم...

یولاندا با عصبانیت گفت:

-من حتی یک ثانیه هم...

نذاشتم حرفش رو بزنه.دستمو گذاشتم روی قلبم و خیره به چشمهای هردونفرشون گفتم:

-بخاطر من...خواهش میکنم بخاطر من...اگه برای من ذره ای احترام قائل هستین اگه منو به عنوان همسر ارسلان حتی یه ذره دوست دارین بمونین.قرار نیست که هر اتفاقی هر دعوایی ختم بشه به قهر کردن و رفتن از اینجا...خواهش میکنم...

DONYAIEMAMNOE

اگه از اینجا برید من احساس میکنم براتون اهمیتی ندارم.خواهش میکنم...

لحن ملتمسانه ی من اونارو کم کم نرم کرد اما هرچقدر اونارو نرم میکرد ارسلان رو که مشخص بود حسابی از رفتارمن کفری شده عصبی تر میکرد.

میدونستم چقدر از دستم ناراحت و عصبانی شده اما بعدا وقتی آروم بشه میفهمه این خواهش و تمناهای من بابت چی بوده و هست.

نگاهی به من انداخت.نگاهی که پر از خط و نشون بود اما من اون نگاه هارو به جون میخریدم.

تمام قد حاضر بودم به جون بخرمشون ...

با تاسف چشم از من برداشت بعد راه افتاد سمت خونه.

حالا من مونده بودم و آدمایی که برای موندن و رفتن دو به شک بودن.

چشمهای پر خواهشم رو صورت تک تکشون به گردش دراومد و ناگهان همون کسی که اصلا انتظارش رو نداشتم یعنی خود نهال گفت:

-بمونیم...حق با اونه.هر دعوایی که نباید ختم بهش به رفتن...پیش میاد دیگه...ارسلان هیچوقت اختیار اعصابش رو نداشته هیچوقت...

حالم بد بود و تو همون حال بدی میدونستم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره. نیتش برای من به روشنی روز بود.هدفش این بود که خودش رو آدم خوبه و ارسلان رو آدم بده ی این ماجرا جلوه بده...

DONYAIEMAMNOE

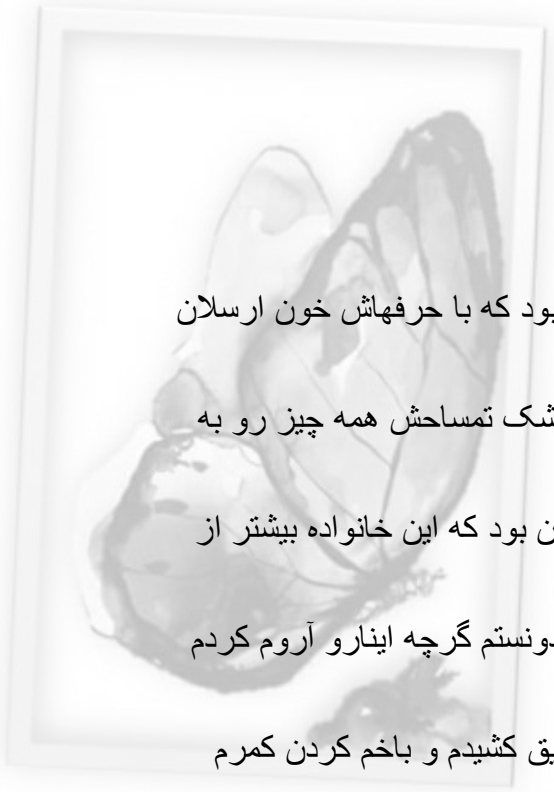

یولاندا به سمتش رفت.درآغوش گرفتش و گفت:

-عریزم...تو چقدر قلب بزرگ و رئوفی داری

تعجب نکردم.اون بود که توهین کرد.اون بودکه جو رو متسنج کرد.اون بود که با حرفهاش خون ارسلان رو به جوش اورد...

اون بود که تو این خونه حرمت شکست و به من توهین کرد اما الان با اشک تمساحش همه چیز رو به نفع خودش ثبت کرد.

ولی اینها برای من اهمیت نداشتن.تنها چیزی که من بهش فکر میکردم این بود که این خانواده بیشتر از این ازهم نپاشه....

حالا اما...من یه جورایی بین ارسلان و اونا قرار گرفته بودم و خوب میدونستم گرچه اینارو آروم کردم اما الان اصلا نمیتونم به ارسلان نزدیک بشم.

وقتی راهشون رو کج کردن و به سمت ساختمون رفتن یه نفس خیلی عمیق کشیدم و باخم کردن کمرم دستهامو روی زانوهام گذاشتم.

واقعا نفسم بریده بود اما می ارزید.اون تلاشها به نگه داشتن اون خانواده می ارزید...

DONYAIEMAMNOE

کمرم رو که صاف نگه داشتم اطرافم رو خالی از آدم دیدم فقط تو اون فاصله ی دور کبری خانم ودخترش رو دیدم که سر پا ایستاده و مشغول تماشای من بودن.

البته به جز اونها دوتا کوچولوی دیگه هم داشتن من رو نگاه میکردن...

امیرسام و اون دختر کوچولوی دوست داشتنی که فکر کنم حقش نبود بجز خونه ی خودشون اینجاهم شاهد تشنج و جرو بحث باشه.

سعی کردم به خود مسلط باشم و بعد قدم زنان سمت کبری خانم و دخترش رفتم.

رو به روشون ایستادم وبا تاسف و شرمندگی گفتم:

-ببخشید من نمیخواستم اینطور بشه...

کبری خانم با غصه گفت:

-روزی که پای این دختر یه این خونه واشد میدونستم تهش قراره اینطوری

بشه...لبخندی زوری زدم و گفتم:

-پیش میاد

سرشو تکون داد و گفت:

-این شارلاتانو من میشناسم خانم...این حیله گر...دغل باز..باید خیلی مراقبش باشی خانم.ازش غافل بشی یهو میفهمی خونه رو زیرو کرده و همه رو به جون خم انداخته

حرفهای کبری خانم درست بود.سر تکون دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

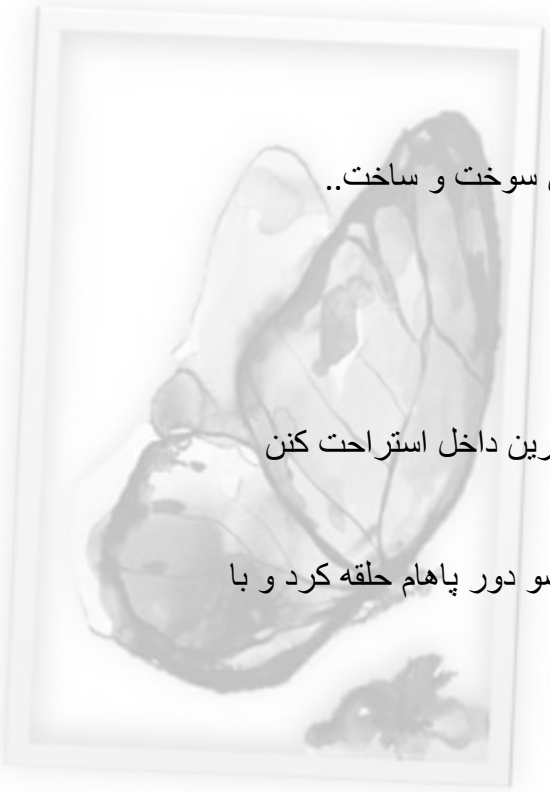

-آره شما درست میگی ولی چه میشه کرد.بایدد کنار اومد باید تا رفتنشون سوخت و ساخت..

دستاشو به حالت دعا بالا آورد و گفت:

-خدا خداش به خیر بگذرونه..

لبخند زدم و گعتم:

-بیاین داخل.اینجا کم کم داره هوا سرد میشه..کبری خانم نسرین خانمو ببرین داخل استراحت کنن

-چشم خانم...

اینبار به سمت اون دوتا وروجک رفتم.امیرسام بدو بد اومد سمتم و دستاشو دور پاهام حلقه کرد و با ناراحتی گفت:

-بابا داد زد..چرا عصبانی بود؟

دستمو نوازشوار روی سرش کشیدم و گفتم:

-بابا عصبانی نیست.فقط یه کوچولو ناراحت بود..

DONYAIEMAMNOE

.با صورتی پکر گفت:

-ولی اون دعوا کرد..داد زد.

_نه دعوا نکرد قربونت برم..

کنارش زانو زدم و شروع کردم ماچ کردن صورتش و بعدهم دستامو دو طدف لپش گذاشتم و گفتم:

-گاهی بزرگا ناراحت میشن...عصبانی میشن داد میزنن...

باعصبانیت دستاشو مشت کرد و گفت:

-ازشون خوشم نمیاد.ازهرکی بابام رو عصبانی کنه خوشم نمیاد.همشونو با مشت میزنم...

خندیدم و گفتم:

-کی رو میخوای با مشت بزنی؟ چرا تو همیشه میخوای همه رو با مشت بزنی؟

دست مشت کردنش رو بالا آورد و گفت:

-چون اونا بابام رو عصبانی کردن...من همشونو میزنم...

بی رمق خندیدم و بلند شدم.دستشو گرفتم و گفتم:

-پسرم کتک زدن اصلا کار خوبی نیست ..بیا بریم داخل من به تو غذا بدم...بیا...

دستمو سمت دخترکوچولوی نسرین دراز کردمو گفتم:

-خانم خوشگله...توهم بیا بریم داخل...

DONYAIEMAMNOE

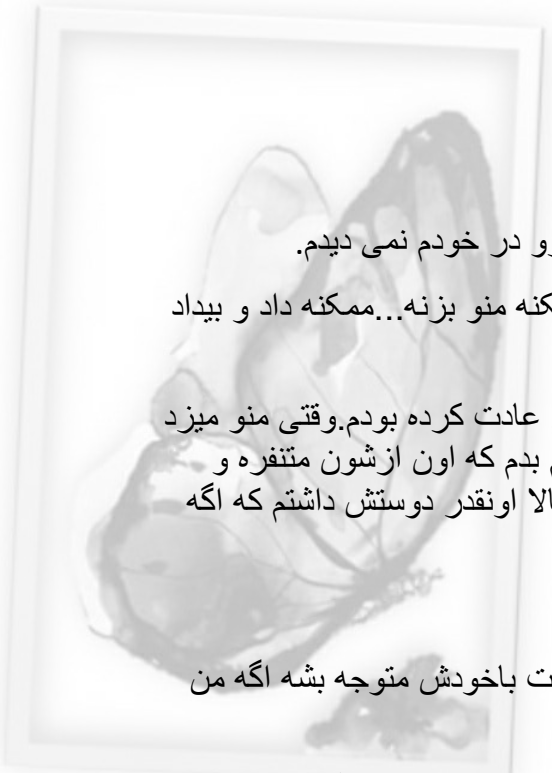

دوید سمتم و با لبخند دستشو توی دستم گذاشت

جرات رفتن به اتاقمون رو نداشتم چون توان رو به رو شدن با ارسلان رو در خودم نمی دیدم.

میدونستم وقتی خیلی عصبی میشه کنترل دستش از دستش در میره و ممکنه منو بزنه...ممکنه داد و بیداد راه بندازه و عالم و آدم رو از گرفتاری های پیش اومده باخبر بکنه!

بحث اما بحث کتک خوردن نبود.اون سالهای قبل یه جورایی به کتکهاش عادت کرده بودم.وقتی منو میزد عصبانی میشدم و تودلم نفرینش میکردم و سعی میکردم کارایی رو انجام بدم که اون ازشون متنفره و ممکن بخاطرشون عصبانی بشه یا یه جورایی از شونمتنفره اما حالا...حالا اونقدر دوستش داشتم که اگه چپ چپ هم نگام میکرد بغضم میگرفت.

واسه همین نرفتم پیشش که یه وقت ازش نرنجم.

من تو اون لحظات فقط امیدوار بودم خشم ارسلان فروکش بشه و تو خلوت باخودش متوجه بشه اگه من خواهش کردم اونا بمونن به چه خاطر بود.

امیرسام شام میخورد و من غرق فکر رو به رو رو نگاه میکردم.رو به رو که نه...یه نقطه ینامشخص و نامعلوم رو...

DONYAIEMAMNOE

از وقتی پای نهال دوباره به اینجا باز شد دردسرهای ماهم شروع شدن.

اسممو صدا زد و گفت:

-مامان...مامان...من دیگه غذا نمیخورم.میخوام برم پیش بابا.

از فکر بیرون اومدم و دستمو زیر سرم برداشتم.نگاهی به بشقابش انداختم و گفتم:

-تو که نصف غذاتو نخوردی

یه لیوان آب خورد و بعد جواب داد:

-دیگه نمیخوام بخورم.میخوام برم پیش بابا.

عصبی میشدم وقتی اینطور هی بابا بابا میکرد.سگرمه هامو زدم تو هم واسه اینکه یکبار برای همیشه ملتفت بشه گفتم:

-چندبار بهت بگم.نمیشه بریم پیش بابا.میشه اینقدر منو عصبی نکنی؟ میشه اینقدر نگی بریم پیش بابا؟؟میشه!؟

فهمید یکم داخور و عصبی ام و دیگه هیچی نگفت.اگه میرفتم پیش ارسلان که کله ی هردومون رو از جا میکند.

دست به سینه چنان اخمی کرد که هرکی ندونه فکر میکرد همین حالا کشتی هاش تو گل غرق کردن!

انگشتمو رو دماغش زدم و گفتم:

-حالا اینجوری اخم نکن!

DONYAIEMAMNOE

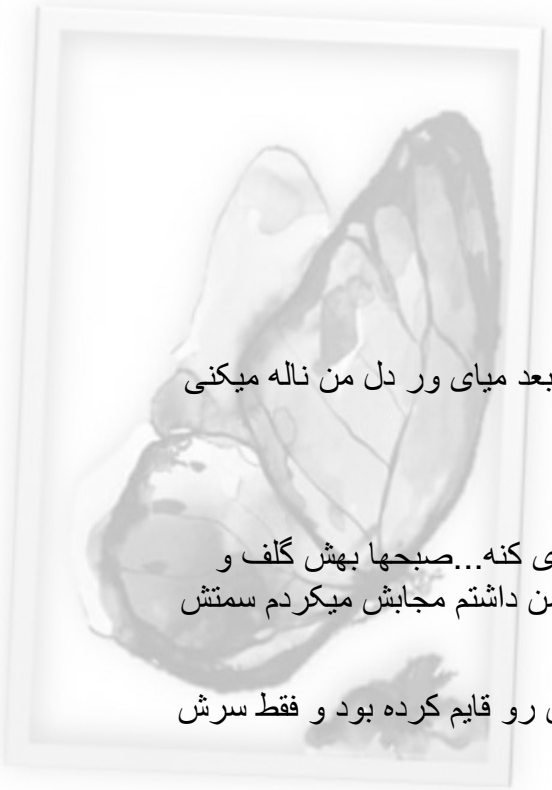

بلندشد.زد زیر دستمو گفت:

-من میرم پیش بابا...اون وقتی منو ببینه بغلم میکنه کتکم نمیزنه

میخواست بره ولی دستشو گرفتم و باحرص گفتم:

-امیرساااام...بشین سرجات.بابات عصبانیه دعوات میکنه ناراحت میشی بعد میای ور دل من ناله میکنی که چی...که بابام منو دوست نداره..که بابام از من خوش نمیاد.

دستاشو روی میز گذاشت و دوباره حالت صورتش رو عبوس کرد.

هم ناراحت بود هم عصبانی.عادت داشت همیشه این موقع با ارسلان بازی کنه...صبحها بهش گلف و اسب سواری یاد میداد و این موقع ها بوکس...رفیق باباش بود اما حالا من داشتم مجابش میکردم سمتش نره و همین ناراحتش میکرد.

همون لحظه چشمم رفت سمت دختر کوچولوی نسرین.پشت دیوار خودش رو قایم کرده بود و فقط سرش رو آورده بود بیرون تا مارو تماشا کنه.

صداش زدم و گفتم:

-بدو بیا...بدو...

DONYAIEMAMNOE

از پشت دیوار اومد بیرون و با قدمهای مردد سمتمون اومد.یه شکلات به سمتش گرفتم تا از دستم بگیرش.

خیلی خوشگل بود از همون دخترای ملوسی که منو به غبطه خوردن مینداخت که کاشکی منم یه دختر به این خوشگلی داشتم.

شکلات رو تکون دادم و بالبخندگفتم:

-بیا بگیر! بدووو

دوید سمتم و شکلات رو ازم گرفت.خیلی دوست داشتنی بود.نشست رو صندلی.پرسیدم:

-تو چراهنوز بیداری؟ مگه نباید زود بخوابی!؟

شکلات رو از تو جاش بیرون آورد و گفت:

-وقتی مامانم خوابید خودمم میخوابم.الان هنوز نخوابیده.پیش ننجون داره گریه میکنه!

امیرسام با غیظ نگاهش کرد و گفت:

-اون ننجون تو نیست ننجون من! دفعه بعد بهش بگی ننجونمیزنمتاااا

چشم غره ای به امیرسام رفتم و گفتم:

-باشه عزیزم.اگه بخوای میتونی با امیرسام بازی کنی.اون کلی اسباب بازی داره!

امیرسام عین بدجنسا تا اینو گفتم نگاه ترسناکی به دختر کوچولو انداخت و گفت:

DONYAIEMAMNOE

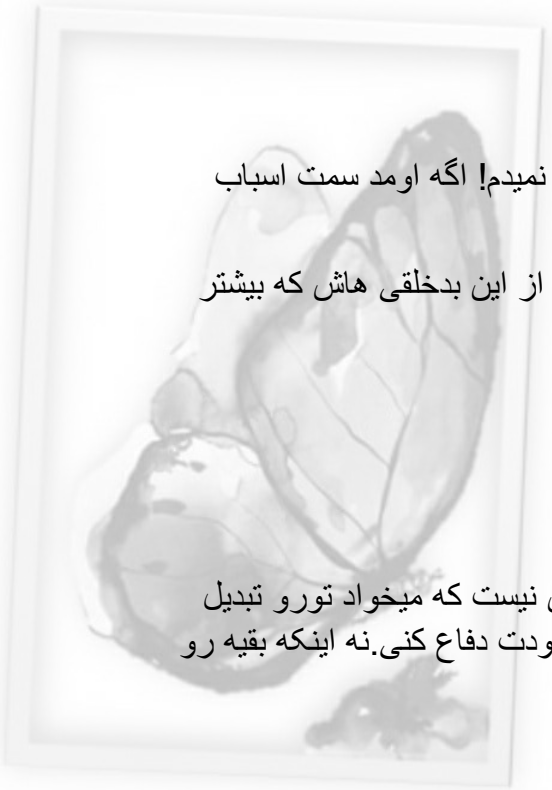

-من با دخترا بازی نمیکنم.مگه من دخترم؟ اسباب باری هام رو هم بهش نمیدم! اگه اومد سمت اسباب بازیام با مشت میزنمش...میزنم تو دهنش...میزنم تو دماغش

امیرسام با این حسادتها و وحشی بازی هاش داشت کلافه ام میکرد.خسته از این بدخلقی هاش که بیشتر بخاطر ندیدن باباش بود گفتم:

-تو چرا اینقدر بداخلاقی امشب...!؟

قلدرانه سینه سپر کرد و گفتم:

-نیستم...

-هستی! اگه بابات به تو بوکس و تکواندو اینجور چیزا یاد میده دلیلش این نیست که میخواد تورو تبدیل بکنه به یه آدم زورگو که باید بقیه رو کتک بزنی..میخواد تو بتونی از خودت دفاع کنی.نه اینکه بقیه رو اذیت کنی...

دست به سینه اخم کرد و گفت:

-ولم کن اصلا!

نه اینجوری فایده نداشت.این تا وقتی باباش رو نمیدید همینطوری بداخباقی میکرد.چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بلندشو...بلندشو برو پیش بابات ولی اگه دعوات کرد یا عصبانی شد ازت نیای بگی مامان فکر کنم بابا منو دوست نداره...گفته باشم

ثانیه ای صبر نکرد.انگار اصلا از اول منتظر شنیدن همین کلمه بود.فورا بلند شد و بدو بدو رفت که خودشو برسونه به بابا جونش.

پسره ی فسقلی پاش می رسید باباشو به من ترجیح میداد!

لبخند کمرنگی زدمو گفتم:

-دیدی!؟؟ منو ول کرد رفت...توهنوز اسمتو به من نگفتیا!؟

نصف دیگه ی شکلاتش رو هم خورد و جواب داد:

-ساتین

لبخند زدم:

-چه اسم خوشگلی! به به! خب ساتین خوشگله.نظرت چیه بریم اتاق امیرسام و به اتاقش دستبرد بزنیم.

خندید و چاله گونه هاش منو بیشتر متاسف کرد که چرا دختر ندارم!؟دوید سمتم و دستش رو خودش گذاشت توی دستم و.

آخ دلم رفت براش...چقدر دلم میخواست دختر داشته باشم.دخترِ که رفیق و همدم مادر...

DONYAIEMAMNOE

دستشو تکون دادم و گفتم:

-تو چقدر خوشگلی !ای جان!

ریز ریز خندید و گفت:

-شما هم خیلی قشنگی..

-واقعا!؟ مرسی

برای اینکه نرم پیش ارسلان دستشو گرفتم و باهمدیگه راه افتادیم سمت اتاق خواب امیرسام که طبقه بالا بود

خندید و آروم گفت:

-امیرسام اسباب بازی داره!؟

-آره

-عروسکم داره؟!

DONYAIEMAMNOE

خندیدم:

-آره!

-مگه پسرا هم عروسک دارن!؟

-خب نه...ولی وقتی بچه بود من براش خریدم! الان باهم میریم اونجا تا تو باهاشون بازی بکنی...

خوشحال شد و لبخند عریضی زد.

میخواستم وقتم رو جوری بگذرونم و سر خودم رو اونقدر شلوغ بکنم که وقت نشه برم توی اتاق و با ارسلان رو به رو بشم و این درحالی بود که هوش و حواسم مدام پی امیرسام بود.

البته هنوز خبری از اتفاق غیرخاصی نبود و این یعنی اوضاع فعلا امن و امان!

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

-بفرما داخل خانم کوچولوی خوشگل!

باخجالت سرش رو پایین انداخت و رفت داخل.یه شلوارک پاش بود و یه بلوز جین آبی و موهایی که یلندیشون تا باسنش بود.

نمیدونم چرا همینجوری که نگاهش میکردم دلم ضعف می رفت براش و بدتر اینکه همه ش باخودم میگفتم کاش منم یه دختر داشتم یا کاش دختر دار بشم.

نگاهی سراسر ذوق و هیجان به اتاق امیرسام انداخت و گفت:

-واااای اینجا چقدر اسباب بازی هست...

DONYAIEMAMNOE

از شوق و ذوق اون من هم دچار شور شعف و شادی شدم.به یکی دوتا گنجه میگفت " وای اتاق پر از عروسک" ! بهش نزدیک شدم.کمرمو خم کردم و با گذاشتن دستهام روی شونه هاش پرسیدم:

-ببینم تو آلیس رو میشناسی!؟

سرشو برگردوند سمتم و فورا جواب داد:

-آلیس در سرزمین عجایب!؟

-آره آلیس در سرزمین عجایب.

-اره میشناسم!

-میخوای باهم بریم اونجا!؟ جایی که الیس رفت!؟

-متعجب پرسید:

-میتونیم!؟

-معلوم که میتونیم!

دستشو گرفتم به راه افتادم.گوشه ی سمت راست اتاق امیرسام یه در بود که ختم میشد به سالن بازیش.

DONYAIEMAMNOE

سالنی که بزرگ بود و یکی از دیوارهاش کاملا شیشه ای.دیوار شیشه ای که رو به طبیعت محوطه ی پشتی بود و با باز کردن دری که در قسمت پایینی اون قرار داشت میشد وارد بالکن شد و از اونجا روی سرسره سر بخوره و بیفته توی استخر نسبتا بدون عمقی که مخصوص قدو قواره و سن و سال خودش طراحی شده بود!

البته.ساتین حالا نمیتونست از همچین چیزایی استفاده کنه مگر فردا!

چراغ هارو روشن کردم تا همه جا روشن بشه.

وارد که شد با دیدن اون تعداد از اسباب بازی و وسایل تفریح ماتش برد.فورا دوید سمت توپ استخر و بعد هم اسباب بازی ها...

نشستم روی صندلی بادی و تماشاش کردم.

ساعت از 12 شب هم گذشته بود و من و اون دختر کوچولوی دوست داشتمی همچنان بیدار....

برای اینکه مادرش نگران نباشه آیفنی که توی سالن بازب بود رو برداشتم و با زدن دکمه ای که به مطبخ وصل میشد با پایین تماس گرفتم.خود کبری خانم جواب داد.بهش گفتم ساتین پیش من و نگرانش نباشن.غرق بازی شده بود و من هم غرق تماشاش البته ذهنم در سمت و سوق دیگه ای سیر میکردیکی از اسباب بازی هارو از روی کمد برداشتم.یه دختر خوشگل با موهای طلایی.

به سمتش رفتم و با نوازش موهاش گفتم:

-این مال تو!

ترسید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-پسرتون دعوام میکنه.

خندیدم و گفتم:

-نترس.کاری باهات نداره..

ذوق کرد و عروسک رو تو آغوشش فشرد و دوباره سرگرم بازی شد.

درست همون موقع احساس کردم صدای باز شدن در به گوشم رسیده.

بلند شدم و رفتم سمت پنجره ی کوچیکی که از اون سالن رو به اتاق امیرسام باز میشد و نگاهی به داخل انداختم.

ارسلان بود.درو با پا کنار زد و امیرسامی که خوابیده بود رو تو آغوش گرفت و آورد داخل.

وروجک چقدر زود خوابید.چشمم که به صورت غرق خوابش افتاد هوس کردم بر جلو و ببوسمش ولی بعد پشیمون شدم و از پنجره فاصله گرفتم.

حالا که ارسلان آروم به نظر می رسید بهتر بود نرم جلو تا دوباره همه چیز متشنج نشه!

به سمت ساتین رفتم.چشماش غرق خواب بود اما همچنان واسه اینکه با اون اسباب بازیا بازی کنه هر طور شده چشماش رو باز نگه میداشت.

DONYAIEMAMNOE

نوازشش کردم و گفتم:

-ساتین کوچولو...برو پیش مادرت فردا دوباره بیا بازی کن!

بلند شد وخوابالود گفت:

-چشم!

عروسکش رو سفت و سخت بغل کرد و بعدهم از اتاق رفت بیرون.فکر میکردم ارسلان رفته ولی تکیه داده بود به دیوار و ظاهرا انتظار بیرون اومدن من رو میکشید.

بی حرکت ایستادم و بهش نگاه کردم.

حالت صورتش خبر از آرامش قبل از طوفان میداد.

ساتین نگاهی پرسشگر بهم انداخت.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

-عزیزم برو پیش مامانت.

بدوبدو از اتاق رفت بیرون من اما همچنان بی حرکت ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم.

چیزی تنش مبود.دلم میخواستم بزم جلو و خودم یه چیزی تنش کنم تا یه وقت سرما نخوره ولی....آخ...امان از دعوا و بحثهای امروز...

DONYAIEMAMNOE

سرمو پایین انداخنم و انگشتامو توهم قفل کردم اما حتی تو اون حالت هم سنگینی نگاه هاش رو احساس میکردم.

اومدم که از کنارش بگذرم و همزمان آهسته گفتم:

-من برم بخوابم..

در نیمه باز رو بست و گفت:

-وایسا سرجات. .

همین دوکلمه کافی بود تا قلب من از ترس به تپش بیفته...

در نیمه باز رو بست و گفت:

-وایسا سرجات..

همین دوکلمه کافی بود تا قلب من از ترس به تپش بیفته.وقتی میگفت وایسا یعنی وایسا که میخوام دعوات کنم.

یعنی وایسا که باید تقاص رفتارتو پس بدی...

DONYAIEMAMNOE

ایستادم و منتظر موندم تا شروع کنه شماتت کردنم.

من کاملا آماده بودم برای هر رفتار و برخوردی.برای هر توپ و تشری.

آماده بودم که سکوت کنم. و اون خودشو خالی بکنه..

قفسه ی سینه ی عریانش آهسته بالا و پایین شد.

با صدای آرومی پرسید:

-اومدی اینجا قایم شدی!؟

گرچه چندساعتی بود مدام باخودم در تمرین بودم که اگه هرچی که گفت پاسخی جز سکوت ندم اما خیلی ناخواسته جواب دادم:

-نه من فقط اومدم ساتین رو بیارم یکم اینجا بازی بکنه.ولی تو اگه دوست داری اسمش رو بزاری قایم شدن باشه بزار...

با عصبانیت گفت:

-آره اسمش گند زدن... دخالت کردن.. خراب کردن و قایم شدن...برای چی دخالت کردی؟ برای چی کاری رو کردی که اون دختره میخواست!؟

اون پشت سرهم حرف میزد و من فقط نگاهش میکردم.دلم میخواست دستامو بزارم روی گوشهام و چیزی نشنوم اما این عواقب کاری بود که باید میپذیرفتمش و باخودم در موردش به توافق رسیدم!

DONYAIEMAMNOE

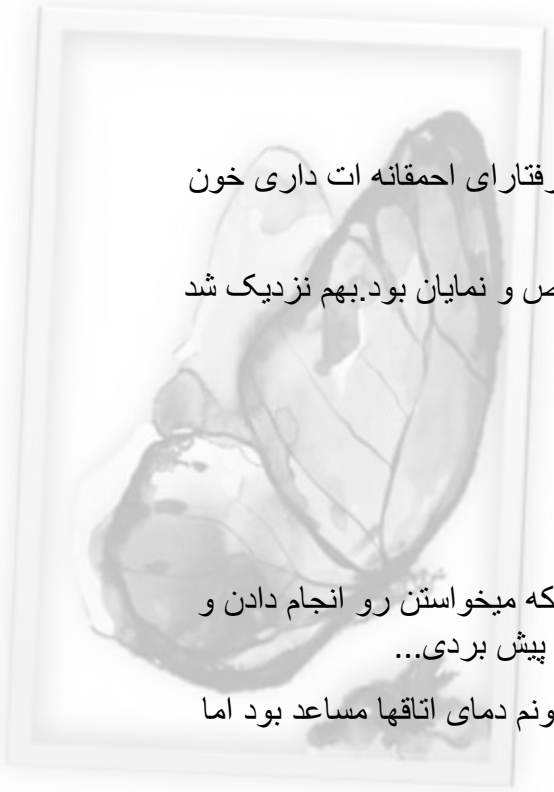

-تو نمیشناسیشون...تو هیچکدوم رو نمیشناسی من میشناسم.تو با کارا و رفتارای احمقانه ات داری خون منو به جوش میاری...

خیلی عصبانی بود.اونقدر که رگهای گردنش از زیر پوستش کاملا مشخص و نمایان بود.بهم نزدیک شد و مقابلم ایستاد.

با ترس گفتم:

-من نمیخواستم اونا قهر بکنن و برن

عصبانیتش اوج گرفت.دستهاشو مشت کرد و با غیظ زیادی گفت:

-تو نمیفهمی...تو فقط همچی رو خراب میکنی اونا نمی رفتن اونا کاری که میخواستن رو انجام دادن و تو با رفتار احمقانه ات نقشه های اون سلیطه رو همونطور که میخواست پیش بردی...

اون منو دعوا میکرد و من حواسم پی تن لختش بود.نباید لخت بگرده.میدونم دمای اتاقها مساعد بود اما اگه سرما میخرد چی!؟

چشمم رفت پی زخم زیر نافش...

دستمو سمت شکمش دراز کردم و با ترس و نگرانی شدیدی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-زخمی شده؟ چراا

با ناملایمتی زد زیر دستم و گفت:

-منو عصبانی نکن... دارم باهات صحبت میکنم ... دیگه نمیخوام از اینکارای احمقانه انجام بدی! نباید تو اینکارا دخالت کنی !وقتی از مکرشون خبر نداری..

لحنش خصمانه بود.حتی میتونم بگم خیلی ترسناک شده بود.دستمو خیلی آروم عقب بردم و سر به زیر انداختم.

تشر گونه و با تاکید و تهدید گفت:

-دیگه حق نداری حتی باهاشون صحبت کنی...حق نداری.من این حقو بهت نمیدم.نمیدم...

به دفاع از خودم گفتم:

-من نمیخواستم با پدرت قهر بمونی.نمیخواستم این قهر طول بکشه..نمیخواستم این کدورتها بکشن به هفته و ماه و سال...

با تحکم گفت:

-ساکت! ساکت شو شانار ساکت شو...

پوست کلفت شده بودم من از این خط و نشونها و تهدیدها و دعواهاش که دلگیر نمیشدم.من خودمم آماده بودم.یعنی از قبل آماده ی این بحث ها بودم.

DONYAIEMAMNOE

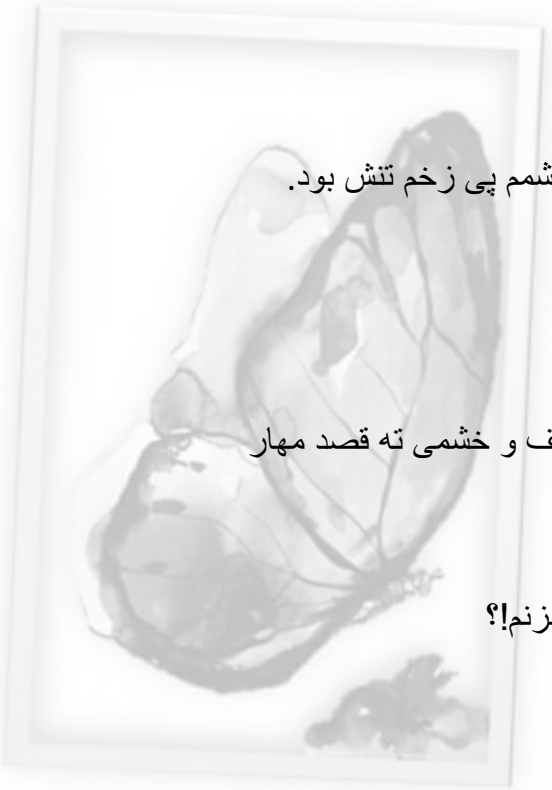

اصلا گرچه اون مدام درحال دعوا و جرو بحث با من بود اما من مدام چشمم پی زخم تنش بود.

چرا متوجه اش نشدم!؟ چرا زخم شده بود؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-دعوا کردی ارسلان؟؟ چرا تنت زخم؟؟

عصبانی از این گیر دادن من به زخم تنش دندون قروچه ای کرد و باتاسف و خشمی ته قصد مهار کردنش رو نداشت بهم خیره موند.

دستم رو برای دومین بار سمت شکمش دراز کردم .

آخ ! من طاقت ناراحتیش روهم نداشتم حالا چطور این زخمو ببینم و دم نزنم!؟

سر بلند کردم و گفتم:

-برم چسب زخم بیارم بزارم..

حرفم تموم نشده بود که باز زد زیر دستم و باصدای خیلی بلند و ترسناکی گفت:

-اینقدر اعصاب منو خورد نکن لعنتی...

DONYAIEMAMNOE

چنان خشمش فوران کرده بود که دیگه هراس برداشتم از نزدیک شدن بهش.عقب رفتم و نگاهی به امیرسام انداختم.داد ارسلان باعث شده بود چشماش رو باز کنه هرچندهمچنان چشماش غرق خواب بود.

عاجزانه به ارسلان نگاه کردمو گفتم:

-خواهش میکنم آرومتر...

اینو گفتم و به سمت امیرسام رفتم.بوسیدمش و با نوازش کردن سرش دوباره کاری کردم که بخوابه...

دستمو آهسته و آروم روی سرش کشیدم و گفتم:

-تو الان عصبانی هستی..

جلوتر اومد و گفت:

-آره عصبانی ام چون تو بدموقع کارایی کردی که اونا میخواستن.آدمایی که قصد پایین آوردن شان این خونه رو داشتن...آدمایی که میخوان بگن من اینجا بی اراده ام...که بگن هرکاری دلشون میخواد میتونن انجام بدن...هرکاری...

میخوام نظم زندگی منو بهم بریزن...میخوان آرامش خونه ی منو بهم بریزن...به تو توهین بکنن به من توهین بکنن تو کارام دخالت بکنن و تو همه ی این فرصتهارو بهشون دادی....میفهمی!؟

چیری نگفتم.اون خیلی عصبانی بود و همچین وقتهایی نمیشد باهاش صحبت کرد.

با غصه گفتم:

-هرکاری کردم واسه تو بود.واسه پسرمون..

DONYAIEMAMNOE

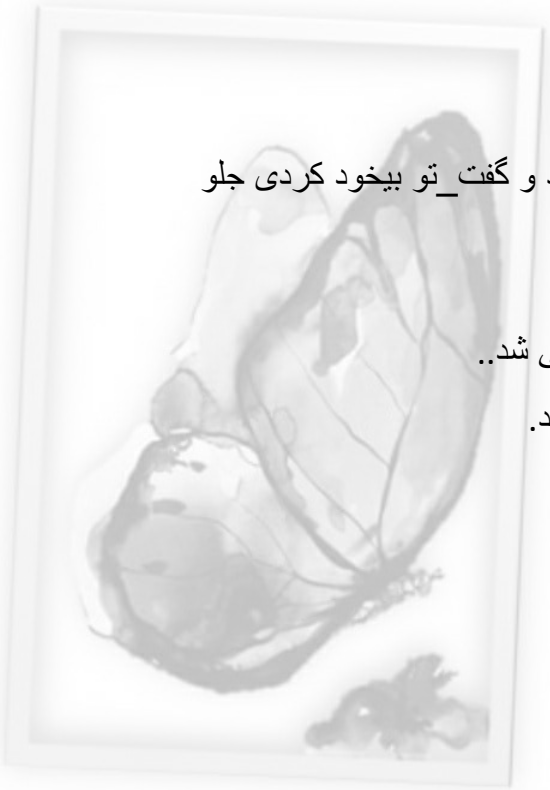

همچنان خشمگین بود و دلخور.بلافاصله به حرفهای من واکنش نشون داد و گفت_تو بیخود کردی جلو اومدی من به تو گفتم نمیخواد حرف بزنی

.گفته بودم...

سکوت کردم.باید خودشو خالی میکرد.یعنی تا اینکارو نمی کرد آروم نمی شد..

سکوت کردم.باید خودشو خالی میکرد.یعنی تا اینکارو نمیکرد آروم نمیشد.

باید هرچقدر دلش میخواست سر من داد و هوار راه میانداخت.

ولی شکمش چرا زخم بود!؟

یعنی دعوا کرده بود با کسی !؟ چشمش نزن یه وقت ...

سرما نخوره یه وقت!

پتورو تا زیر گردن امیرسام آوردم بالا و گفتم:

-هرچقدر میخوای دعوا بکن.هرچقدر دوست داری...هرچی هم دوست داری میتونی بگی.میتونی فحش هم بدی...اصلا میتونی کتکم بزنی!

DONYAIEMAMNOE

کلافه پوزخندی زد و تو اتاق شروع کرد قدم رو رفتن.به نوازش کردن امیرسام ادامه دادم اما از گوشه ی چشمی دوباره نگاهی نگران به شکمش انداختم.

زخمش هنوزم تو چشم بود.باید یه چسب زخم میزدم روش.آره باید حتما یه چسب زخم میزدم روش.

خشمگینتر از قبل گفت:

-تو کارایی که نباید دخالت میکردی، دخالت کردی..ورود کردی به چیزی که ممنوع و از ممنوعیتش خبر داشتی.

چرخید سمتم.رگهای گردنش هنوزم باد کرده بودن.تو اون حالتهایی بود که میدونستم بحث بعضی چیزا نبود با دوتا دستهاش خفه ام میکرد.اونقدر با دستهاش گلوم رو فشار میداد تا کف بالا بیارم میدونستم...میدونستم تو سرش چی میگذره. ولی واقعا چرا ؟! چرا شکمش زخم بود!؟

دندونهاش رو روی هم میسابید و به قدم رو رفتنش ادامه میداد.

دستشو با عصبانیت تکون داد و باتحکم سختگیرانه و رعب آوری گفت:

-تووو...تو ..تو چیزایی که نباید انجام بدی رو انجام میدی و بعد میای اینجا قایم میشی.عبن بچه ها گند میزنی...گند میزنی و در میری...

با ترس ودرحالی که هر لحظه گمان میبردم قراره سرم داد بزنه گفتم:

-من پشیمون نیستم ارسلان!

DONYAIEMAMNOE

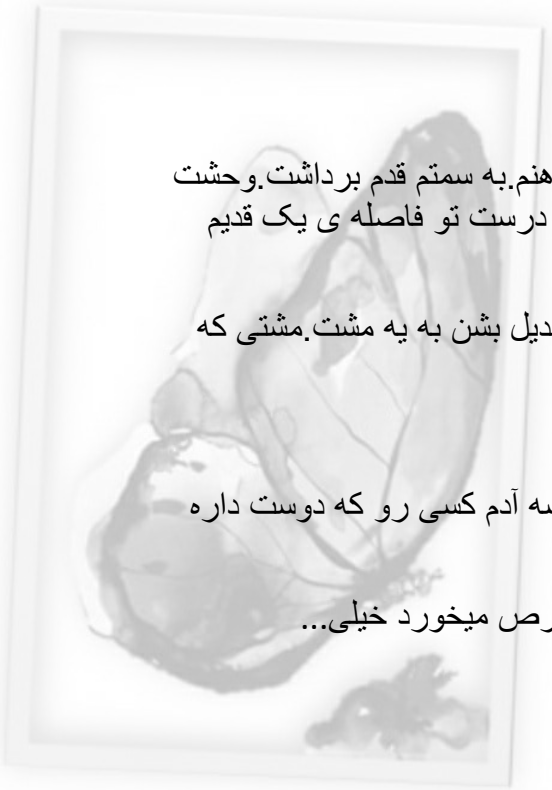

با چنان خشمی سرش رو به سمتم برگردوند که نزدیک بود قلبم بیاد تو دهنم.به سمتم قدم برداشت.وحشت کردم چون مطمئن بودم قراره حسابی عصبانیتش رو سرم خالی بکنه اما درست تو فاصله ی یک قدیم ایستاد و هرجور شده خودش رو کنترل کرد.

عجیب بود که تونسته خودش رو کنترل بکنه.انگشتاش رو جمع کرد تا تبدیل بشن به یه مشت.مشتی که بتونه جلوی فرود اومدنش رو صورت منو بگیره.

بلند شدم و صاف تو چشماش خیره نگاه کردم و پرسیدم:

-میخوای بزنی!؟؟ نمیتونی...تو منو دوست داری.. خودت گفتی..مگه میشه آدم کسی رو که دوست داره کتک بزنه!؟ میشه!؟

لبهاش رو روی هم فشرد و سرش رو باخشم تکون داد. خیلی از دستم حرص میخورد خیلی...

با بغض گفتم:

-ارسلان..

انگشتشو بالا آورد و گفت:

-اینجوری صدام نکن که خوب میدونم میخوای گندکاری هاتو جمع بکنی...

DONYAIEMAMNOE

ملتمس و عاجز تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

-بزار باهات صحبت کنم...بزار راجع بهش حرف بزنیم.

فاصله گرفت و گفت:

-بس کن...هیچی نمیخوام بشنوم هیچی...

خواست ازم فاصله بگیره اما من دستش رو گرفتم و اجازه ندادم بیشتر از این ازم فاصله بگیره.

باید باهاش صحبت میکردم و میگفتم چرا نخواستم بره.دنبال رفت و گفتم:

-ارسلان من میدونم چی تو سر نهال...

صداشو برد بالا و گفت:

-نه تو هیچی نمیدونی...هیچی نمیدونی وگرنه اونقدر احمقانه رفتار نمیکردی

پشت سرش ایستادم و گفتم:

-من احمقانه رفتار نکردم.من کاری رو کردم که لازم.اونا قراره برن...دیر یا زود میرن...ما باید تحملشون کنیم حتی اگه تحملشون سخت.اونا بعداز ازدواج نهال و بوراک برمیگردن استانبول ...چرا بزاریم با دلخوری و قهر برن وقتی میتونیم برعکسش رو رقم بزنیم!؟

با نفرت گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ناراحت؟ به جهنم که ناراحت میشن از من...هیچوقت توی زندگیم نقشی نداشتن .بود و نبودشون مهم نبود و نیست.. هیچوقت برام اهمیت نداشته چه احساسی نسبت بهم دارم هیچوقت.

مکث کوتاهی کرد انا خیلی زود با بالا بردن ولوم ثداش گفت:

-من بهشون اهمیت نمیدم و بدام مهم نیستن چون بهشون احتیاجی ندارم اما تو با کارت به اونا به غلط فهموندی که ما بهشون احتیاج داریم...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت کمد رفتم.جعبه کوچیک کمکهای اولیه رو بیرون آوردم و به دنبال یه چسب زخم گشتم.

وقتی پیدا کردم دوباره جعبه رو سر جاش گذاشتم و برگشتم سمت ارسلان.

رو به روش ایستادم.پوسته ی چسب زخم رو کندم و خواستم بزنم رو زخم زیر نافش که عقب رفت و با دلخوری ارم رو برگردوند.

غمگین نگاهش کردم.پا پیش نکشید و دوباره جلو رفتم .دستمو سمت شکمش دراز کردم که گفت:

-میگم نمیخواد

-بزار بزارم ارسلان جون شانار...

DONYAIEMAMNOE

جون خودم رو که قسم دادم آروم شد و چیزی نگفت.

چسب رو آروم روی زخمش گذاشتم و دستمو خیلی نرم روش کشیدم تا صاف بشه و بعد گفتم:

-دعوا کردی؟!

آهسته جواب داد:

-آره..

دل نگرون نگاهش کردم.چرا دعوا میکنه؟ مگه نمیدونه هروقت دعوا میکنه قلب من از ترس میاد توی دهنم !؟

سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه انداختم.ترس و نگرانی تو چشمام موج میزد.

آشفته پرسیدم:

-با کی دعوا کردی!؟

جز به جز صورتم رو از نظر گذروند و جواب داد:

-با پسرت..

به قیافه اش نمیخورده بخواد باهام شوخی بکنه.نگاهمو از چسب زخم سفید رنگ که عکس کیتی روش بود و یه جورایی دخترونه و بچگونه به نظر می رسید برداشتم و سرمو بالا گرفتم

DONYAIEMAMNOE

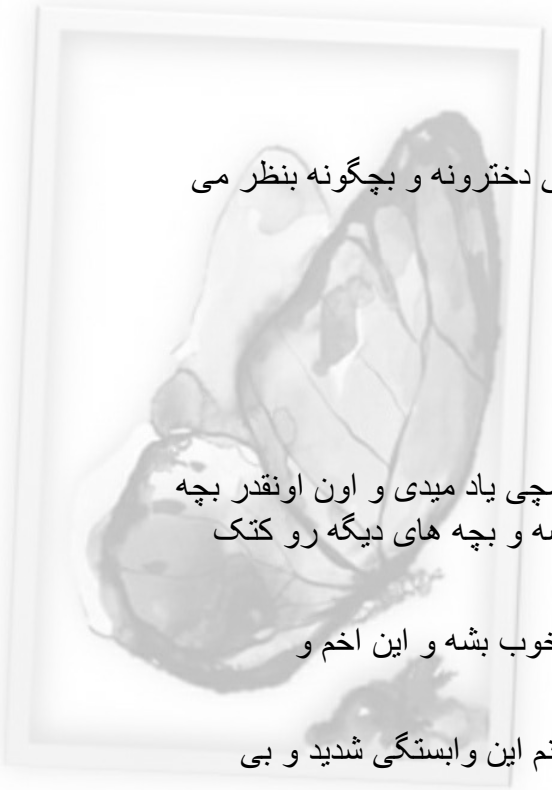

نگاهمو از چسب زخم سفید رنگی که عکس کیتی روش بود و یه جورایی دخترونه و بچگونه بنظر می رسید برداشتم و سرمو بالا گرفتم.

بعدازچنددقیقه سکوت و تماشا کردن صورتش گفتم:

-با امیرسام مسابقه دادی آره؟ اجازه دادی بازم زخمیت بکنه؟

هیچی نگفت.لبهامو روهم مالیدم و باز شروع کردم حرف زدن:

-با چی زخمیت کرده؟ با شمشیرش؟ بهش بوکس و تکواندو وکاراته و همچی یاد میدی و اون اونقدر بچه اس که نمیدونه با یادگیری این ورزشها نباید هی زورشو به رخ همه بکشه و بچه های دیگه رو کتک بزنه...خشن شده...توروهم زخمی کرده!

حرف نزد ولی من دلم میخواست چیزی بگه.دلم میخواست دوباره باهام خوب بشه و این اخم و سرسنگینی رو کنار بزاره.از کنارم رد شد و رفت سمت پنجره.

چشمم مدام در تعقیبش بود.طاقت اخم و قهرش رو نداشتم و خودمم نمیدونم این وابستگی شدید و بی طاقتی از کجا نشات میگرفت!

پرده رو کنار زد و با ، باز کردن پنجره دستهاشو، رو لبه ی پنجره گذاشت و سرش رو برد بیرون تا صورتش هوا بخوره.

DONYAIEMAMNOE

نتونستم بیتفاوت اونجا بمونم وقتی اونهمه دل و ذهنم درگیرش بود. به سمتش رفتم و گفتم:

-ارسلان...میشه چنددقیقه بدون عصبانیت به حرفهام گوش بدی!؟

بدون اینکه سرش رو بیاره داخل و بهم نگاه کنه گفت:

-لازم نکرده چیزی بگی.حرفای پوچ و نااگاهانه ات از همین حالا برای من مشخص.

نه! انگار قرار نبود توپ و تشرهاش حالاحالا ها تموم بشن.دلخوری ارسلان ادامه داشت و من بهش حق هم میدادم.

کمرم رو تکیه دادم به دیوار و همونطور که با انگشتام بازی بازی میکردم گفتم:

-میدونم خیلی از دستم عصبانی هستی اما...من هرکاری کردم به خاطر تو و پسرمون بود.من نمیخواستم ارتباط تو و پدرت کمرنگتر از این بشه.

بوراک و نهال به زودی ازدواج میکنن و همچی تموم میشه.پدرت و یولاندا برمیگردن استانبول اون دوتا هم میرن پی زندگی خودشون...

بازم هیچی نگفت.سرم رو آهسته به سمتش برگردوندم و بدن لختش رو نگاه کردم.باد سردی می وزید و من نگرانش بودم یه وقت سرما نخوره.

دل ناگرون گفتم:

-ارسلان پنجره رو ببند سرما میخوری...لااقل یه چیزی بپوش!

DONYAIEMAMNOE

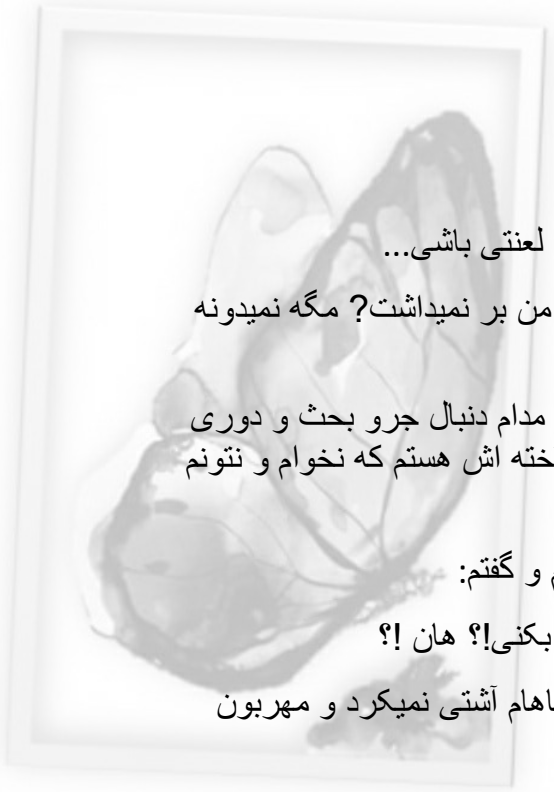

نیم نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

-لازم نکرده تو نگران من باشی.تو اگه نگران من و این اعصاب داغوت لعنتی باشی...

بغضم گرفت.چرا آخه کینه و کدورتو کنار نمیذاشت.چرا دست از قهر با من بر نمیداشت؟ مگه نمیدونه من دیگه اون شانار سابق نیستم؟

اون شانارى که از خداش بود ارسلان باهاش قهر بمونه..اون شانارى که مدام دنبال جرو بحث و دورى بود...چرا نمیدونست من دیگه اون آدم نیستم و الان اونقدرى شیفته و دلباخته اش هستم که نخوام و نتونم ازش دور بمونم.

از پشت دستامو دور تنش حلقه کردم و سرمو روى کمر عریونش گذاشتم و گفتم:

-باهام قهرى ارسلان !؟بیا آشتى کنیم...اصلا تو بگو چیکار کنم که آشتى بکنى!؟ هان !؟

سرش رو خم کرد و به دستهام که دور بدنش حلقه شده بودخیره شد.اگه باهام آشتى نمیکرد و مهربون رفتار نمیکرد امشب از غصه دق میکردم.

با غصه گفتم:

-ارسلان باهم آشتى کن!

DONYAIEMAMNOE

دستهامو از دور شکمش برداشت و گفت:

-میخوام بخوابم...

از کنارم رد شد وبه سمت دررفت.صورتم غمگین شد.ببین چقدر عصبانیه که هنوزم حاضر نشده ببخشم و باهام خوب بشه و خوب رفتار بکنه.

دستش سمت دستگیره دراز شده بود که غمگین صداش زدم:

-ارسلان!؟

ایستاد و سرش رو به سمتم چرخوند و منتظرشد که ببینه چى میخوام.

مظلوم نگاهش کردم تا شایددلش به رحم بیاد و یادش بیفته من همونى ام که خودش گفته با دنیا دنیا عوضم نمیکنه:

-من نیام!؟

اخم کرد:

-کجا!؟

-اتاق...میام بخوابم پیشت!؟

چند لحظه اى بدون جرف تماشام کرد و بعد شونه بالا انداخت و گفت:

-خودت انتحاب کن کجا بخوابى!

DONYAIEMAMNOE

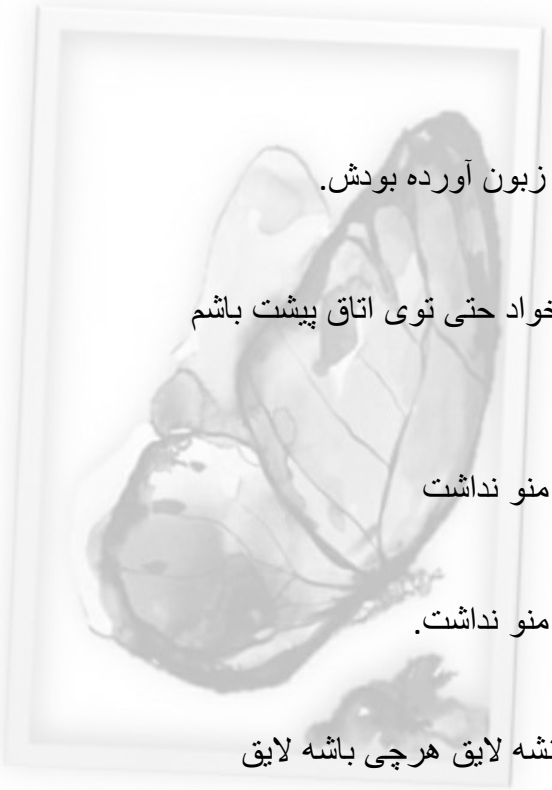

این حرفش خیلی دلخورم کرد خصوصا اینکه با یه نوع حالت بیخیالی به زبون آورده بودش.

خیلی زود گفتم:

-هرجا تو بگی میخوابم و اگه اینقدر از دستم عصبانی هستی که دلت نمیخواد حتی توی اتاق پیشت باشم باشه.. تنهات میزارم و همینجا میخوابم....

حرفهای دلم رو زدم و رفتم سمت تخت بزرگ امیرسام.

ظاهرا باید امشب رو کنار اون میخوابیدم آخه باباش اصلا اعصاب دیدن منو نداشت

حرفهای دلم رو زدم و رفتم سمت تخت بزرگ امیرسام.

ظاهرا باید امشب رو کنار اون میخوابیدم آخه باباش اصلا اعصاب دیدن منو نداشت.

من امیدوار بودم.امیدوار بودم اون وقتی باخودش تنها شد و ذهنش آروم،

درک کنه تلاش من برای اینکه از پدرش فاصله نگیره و دورتر از این نشه لایق هرچی باشه لایق شماتت نیست!

تا لحظه ای که به تخت امیر نزدیک شدم امید داشتم صدام بزنه و ازم بخواد برم پیشش و با هم بریم توی اتاقمون بخوابیم اما امیدم خیلی زود ناامید شد چون اون چراغ رو خاموش کرد و بعدهم از اتاق بیرون رفت.

DONYAIE-MAMNOE

آه عمیق و کشداری کشیدم.

تف بر دل نازکی...تف بر وابستگی...

حالم به رفتارش بسته بود.اخم که میکرد غمگین میشدم.می خندید عالم به روم میخندید...

حالا دیگه قهرش که جهنم بود.

دستمو زیر سرم نگاه کردم و تو تاریکی زل زدم به امیرسام که با عکس بچگی های باباش مو نمیزد.

میخواستم رفع دلتنگی کنم عین اون دختری که دوست پسرش باهاش کات کرده و حالا داره جور دیگه ای شب و سحر میکنه...

نجوا کنان در حین نوازش صورتش گفتم:

"تو خواب خوابی...ولی من بیدارم و نمیدونم این بیداری تا کی قراره طول بکشه !

من بخاطر تو دست به کاری زدم که بابات حتی نذاشت پیشش بخوابم...

من میخوام تو هروقت دلت برای بابا بزرگت تنگ شد یا خواستی به عالم ثابت کنی یه پدربزرگ داری هر دم که اراده کردی و میلت کشید، بتونی ببینیش .

نه اینکه برات بهونه بیارم...نه اینکه پدرت این اجازه رو نده و دلیلشو بزاره کینه و کدورت و قهر...

نمیخوام یاد بگیره پدر میتونه با پسر قهر کنه یا پسر میتونه با پدر...

DONYAIEMAMNOE

میخوام تو یاد بگیری دوست داشتن رو...عشق رو"...

دستمو از دوی بدنش آوردم پایین و به کمر دراز کشیدم.زل زدم به سقف و لعنت فرستادم به بیخوابی...

***

چشمم گرم خواب بود.

خوابی که به سختی گیر من بیخواب اومده بود.

بدنم رو آروم تکون دادم و چشمامو روهم فشردم اما مکالمه ی امیر سام و ساتین نرم نرمک منو از خوابالودگی دور کرد:

-من عصر از خونتون میرم بزار با اسباب بازیات بازی کنم

-نمیزارم.تازه اونوهم ازت میگیرم

-مامانت خودش بهم داد.تا ما باهم دوست بشیم..

-من نمیخوام باتو دوست بشم.

خودم یه دوست صمیمی دارم که خیلی هم خوشگلتر از توئه..

DONYAIEMAMNOE

تازه موهاشم بلندتره ..

لپهاشم مثل تو سوراخ نیست

-اسمش چیه؟

-سلدا

-پس چرا اینجا نیست

-گم شده ولی بابام بهم قول داده پیداش میکنه...

موهام رو از روی چشمام کنار زدم و آهسته نیم خیز شدم که با ساتین که انگار متوجه بیدار شدنم شده بود چشم تو چشم شدم....

لبخند زد.از اون لبخندها که روح آدمو شاد میکرد اما...اما کاش نارگل هیچوقت چشمش به ساتین نیفته که اگه میفتاد باز بیقراری هاش شروع میشد!

نیم خیز شدم و گفتم:

-صبح بخیر بچه ها!

امیرسام با اخم سرش رو برگردوند سمت من و طلبکار و شاکی پرسید:

-مامان چرا عروسک منو دادی به این دختره صورت سوراخی؟!

DONYAIEMAMNOE

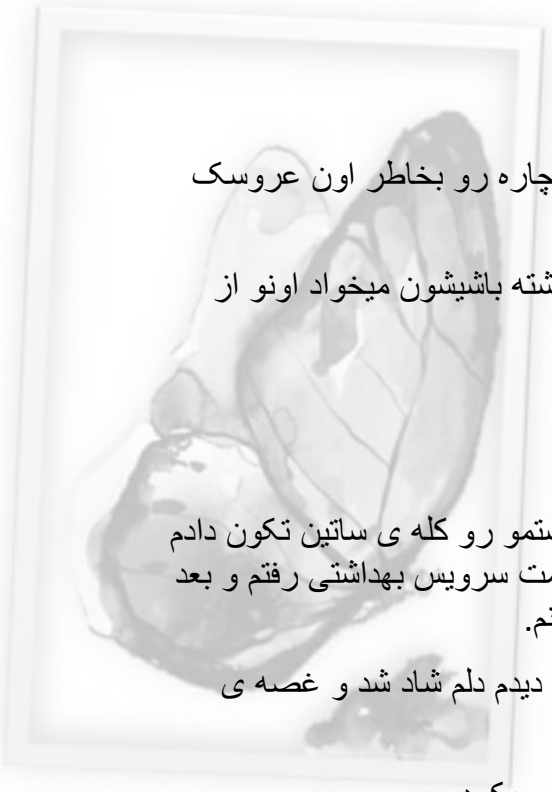

هم عصبانی خوب میدونستم از چه راهی کاری کنم که دیگه دل ساتین بیچاره رو بخاطر اون عروسک خون نکنه و بعد گفتم:

-امیرسام...عروسکهای این مدلی فقط برای دختراهستن! حالا اگه دلت داشته باشیشون میخواد اونو از ساتین بگیر...

یکم باخودش فکر کرد و بعد گفت:

-نه نمیخوام مگه من دخترم...؟

خندیدم و از روی تخت اومدم پایین.به همین سادگی نظرش عوض شد.دستمو رو کله ی ساتین تکون دادم و بعدهم از اتاق امیرسام زدم بیرون.با گام های آروم و خمیازه کشون سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم تصمیم گرفتم سری به آشپزخونه بزنم.

بعد از مدتها وقتی اولین بار ناری رو پشت اون میز چوبی و درحال کار دیدم دلم شاد شد و غصه ی خودم از یادم رفت.

وقتی کاز میکرد کمتر حواسش می رفت سمت سلدا و همین منو خوشحال میکرد.

بجز ناری البته نسرین دختر کبری خانم هم اونجا مشغول خوردن صیحانه بود

DONYAIEMAMNOE

لبخند زدم و گفتم:

-سلام به همگی!

-سلام خانم.صبحتون بخیر..

پشت میز نشستم و رو به نارگل پرسیدم:

-بهتری؟

سری تکون داد و لب زد:

-الحمدالله...چایی بریزم براتون !؟

-بریز..

درست همون موقع شیرین غرولند کنان اومد داخل.سینی رو پایین گرفت و گفت:

-آی خدا.کوشته مارو این یولانداخانم...یا به چایی گیر میده یا به مزه ی عسل یا به دمنوش یا...آاااا...خدا زن غر غرو رو نصیب گرگ بیابون نکنه.حالا خودش کم بود بقول خودش ناهال خانمشم اضافه شد...بابت اون چکی که از آقا خورده تاحالا صدمرتبه خودشو با انواع و اقسام آب میوه تقویت کرده ....به من میگه خیار تازه ی محلی بیارم رنده کنم بزاره رو پوستش التهابش کم بشه. آخه من خیار محلی تازه از سر قبر بابای بابام بیارم!؟

ما خندیدم اما کبری خانم چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-لال بشی شیرین.ناغافل میاد اینجا صداتو میشنوه کار میدی دستموناااا...

DONYAIEMAMNOE

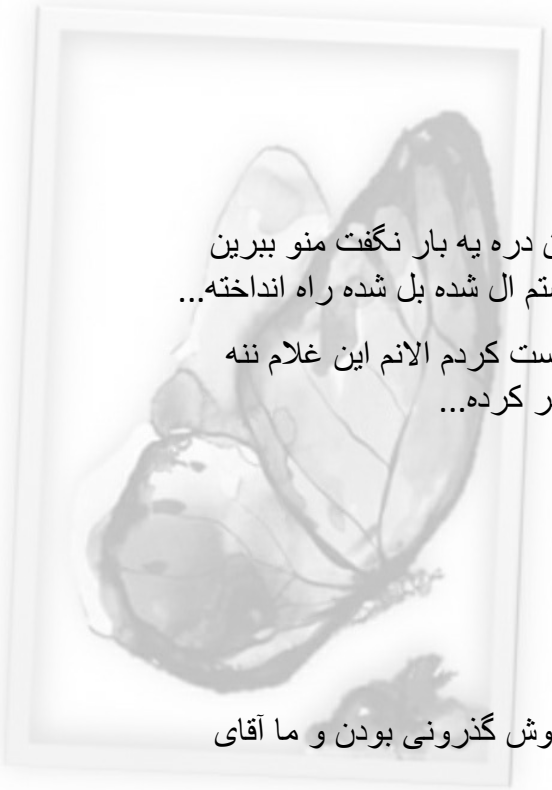

نشست رو صندلی و رو به من گفت:

-خانجان بابا بزرگ شونصدساله ی من از یه کوه بلند قِل خورد افتاد پایین دره یه بار نگفت منو ببرین دکتر اونوقت این ناهاااال خانم یه چک خورده هی پوستم قرمز شده پوستم ال شده بل شده راه انداخته...

پدر مارو درآورده...صدجور ماسک با این میوه های ترو تازه براش درست کردم الانم این غلام ننه مرده رو مامور کرده براش خیار محلی بخره..تازه زنگ زده دکترهم خبر کرده...

آهسته لبخندی زدم و به چایی خوردنم ادامه دادم.

به خاطر اون نهال لعنتی ارسلان با من قهر کرده.

کاش فقط رودتر شرش کنده بشه و بره....

دو سه روزی میشد که توی اون عمارت همه باهم سرسنگین بودن.

نهال و بوراک تقریبا تمام روز رو باهم ودرکنار هم درگیر عروسی و خوش گذرونی بودن و ما آقای مرصاد و یولاندا رو فقط به وقت شام و ناهار می دیدیم.

این وسط تنها کسی که آسیب داده بود من بودم.

DONYAIEMAMNOE

منی که ارسلان باهام سرسنگین شده بود و دو شبی میشد که توی اتاق امیرسام، شب رو صبح میکردم.

عموی ساتین اومده بود عمارت تا با نسرین و کبری خانم صحبت بکنه.

نمیخواستم احساس کنن اینجا قراره کسی تو کارهاشون دخالت بکنه و یا قصد مزاحمت داره برای همین فضا رو براشون آروم و خلوت نگه داشتم تا باهم صحبتهاشون رو بکنن.

دست ساتین و امیرسام رو گرفتم و بردم پیش مرغابی ها...

اینجا تو خونه ی خودمون بی ارسلان احساس تنهایی میکردم.تا کی میخواست باهام قهر بمونه؟

تا کی میخواست با من سر سنگین باشه ؟!

این یکی دو روز دلم میخواست بیشتر خونه باشه حتی اگه میخواد با من حرف نزنه اما خیلی سرش شلوغ بود.اونقدر که من اصلا نمی فهمیدم کی میره و کی میاد!

دو سه ساعتی باهم توی حیاط بودیم.اونا بازی میکردن و من تماشا...

بعداز اون ، نسرین با کمی فاصله ایستاد و ساتین رو صدا زد:

-ساتو...ساتو بیا وقت رفتن!

ساتین با بغض و حسرت اول به امیرسام و بعد به من نگاه کرد.دختر بیچاره نمیدونم تو خونه ی خودشون چه دردهایی رو تحمل میکرد و شاهد چه اتفاقهایی بود که با نگاهش به آدم میفهموند دلش نمیخواد از این جایی که توش احساس امن بودن میکرد دور بشه.

از لب جوی بلند شدآروم آروم اومد سمت من و بهم نگاه کرد.

DONYAIEMAMNOE

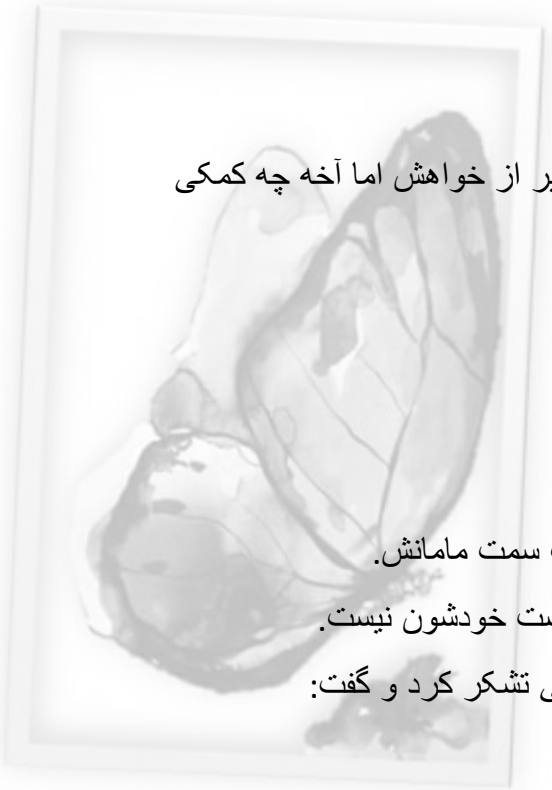

چشمای این دختر با آدم حرف میزدن.چشماش...چشماش پر از درد بود.پر از خواهش اما آخه چه کمکی از دست من برمیومد!؟

با اون صدای دخترونه ی خوش آهنگش گفت:

-خداحافظ خاله شانار.

دستمو روی سرش کشیدم و گفتم:

-خداحافظ دختر کوچولوی دوست داشتنی من!

یکبار دیگه به امیرسام نگاه کرد و بعدهم با قدمهای نه خیلی مطمئن رفت سمت مامانش.

مشخص بود دلش نمیخواد بره.اما بچه ها هیچوقت اراده و صلاحشون دست خودشون نیست.

من و امیرسام هم همراهیش کردم.نسرین با صورتی غمگین و دپرس کلی تشکر کرد و گفت:

-ممنون که اجازه دادین من ودخترم چندروزی اینجا بمونیم.

لبخند زدم و با فشردن دستش گفتم:

-اینجا خونه ی کبری خانم هم هست.تو و ساتین هروقت بخواید میتونین بیاین اینجا.

DONYAIEMAMNOE

آه پر حسرتی کشید و گفت:

-ممنون خانم...ولی...ولی دیگه فکر نکنم ما بیایم اینجا

وقتی حرف میزد مدام به سمت در نگاه میکرد.اونجایی که برادر شوهرش ایستاده بود و با اون قیافه ی عبوسش خیره خیره نگاهش میکرد.

حس میکردم نسبت به اون شخص حس ترس داره...یه ترس پررنگ و ناخواسته!

رد نگاهشو دنبال کردم و بعد گفتم:

-نسرین جان...تو مجبور نیستی با برادرشوهرت ازدواج بکنی.هیچکس نمیتونه تورو مجبور به انجام کاری که دوست نداری بکنه

چقدر دلم برای این دختر که توی اوج جوونی باید اینجوری غمگین زندگی کنه میسوخت...

غمگین سرش رو پایین انداخت و گفت: -من حالا دیگه یه زن بیوه ام با یه بچه ی چهارساله ...

دستش رو بازهم فشردم و اهسته گفتم: -این دلیل نمیشه که فکر کنی افتادی توی دردسر...

سرش رو با غم و اندوه به چپ و راست تکون داد و بعد گفت :

-من کسی رو ندارم.زندگی من همینه دیگه..کاریش نمیشه کرد ...

خداحافظی کردن و رفتن و ما فقط تماشاچی بودیم.تماشاچی هایی که هیچ کاری از دستشون برنمیومد.
اون خودش رو یه زن بیوه ی بی کس میدونست که انتخابی جز برادر شوهرش نداره .

DONYAIEMAMNOE

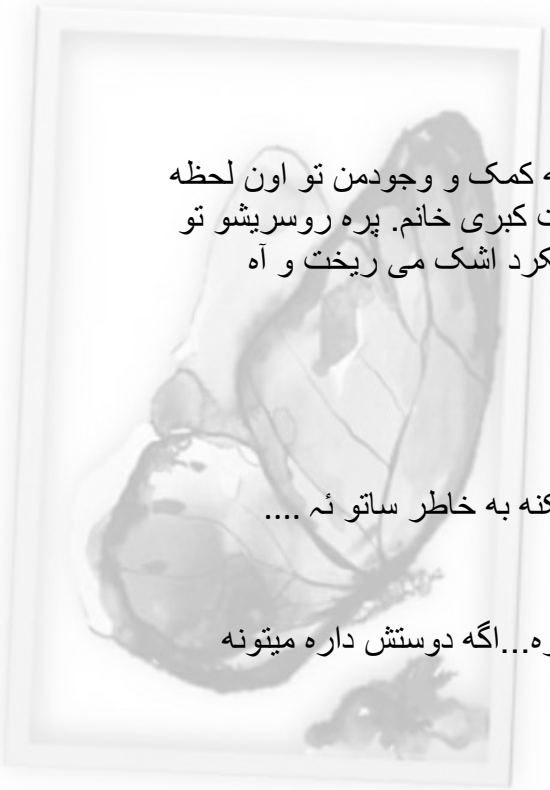

وقتی رفتن یه چشم کبری خانم اشک شد و یه چشمش خون. حس کردم به کمک و وجودمن تو اون لحظه نیاز هست برای همین به امیرسام گفتم بره بازی و بعدهم خودم رفتم سمت کبری خانم. پره روسریشو تو دست گرفته بود و همونطور که باخودش یه شعر رو میخوند وزمزمه میکرد اشک می ریخت و آه میکشید. دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

- گریه نکن کبری خانم ...

فین فین کنان گفت :

-دلش با این مظفره نبود. اما آخرش راضی شد باهاش بره...هرکاری میکنه به خاطر ساتو ئه ....

برای اینکه آروم بشه گفتم :

-وقتی اینقدر میاد دنبالش و هی پیگیرش هست خب لابد خیلی دوستش داره...اگه دوستش داره میتونه خوشبختش کنه !

بغضشو قورت داد و گفت :

-دوستش نداره خانم... اصلا کی گفته هرکی یکی رو دوست داره میتونه خوشبختش کنه.مظفر زن داره بچه ی درشت داره ...

DONYAIEMAMNOE

حق با اون بود. اینکه یه نفر یه نفر دیگه رو دوست داشته باشه دلیل نمیشه بتونه خوشبختش بکنه. اما من باید چیزی میگفتم که اون آرومتر بشه. برای اینکه نگاهشو از سمت در برداره اول اسمش رو صدا زدم :

-کبری خانم ..

به سمت چرخید و با چشمای پر اشکش بهم زل زد.لبخند زدم و گفتم:

- دختر گلت رو بسپار به خداااا... همونطور که خدا مادر و پدر من اینکارو کردن..اون حواسش به همه ی بنده هاش هست ...همیشه و همیشه...همیشه ودرهمه حال !

با پره ی روسریش اشکهاش رو پاک کرد و گفت :

-تو درست میگی مادر...تودرست میگی من نباید از درگاه خود مایوس بشم.نباید... لبخند زدم اما این لبخند خیلی سریع با شنیدن صدای بوق ماشین ارسلان از پشت در از روی صورتم پر کشید. چندین بار بوق زد و ابراهیم بدو بدو رفت و درو باز کرد. چند لحظه بعد ماشینش رو آورد داخل. چشم من لحظه به لحظه در تعقیبش بودپیاده شد و کتش رو روی ساعد دستش انداخت و بعد با ابروهای درهم گره خورده بدون اینکه سلام بکنه یا حرفی بزنه رو به کبری خانم گفت :

-میرم اتاقم بگو ناری با یه لیوان خاکشیر بیاد پیشم ...

مکث هم نکرد. گفت و رد شد. غمگین و دپرس شدم. چرا بهم یه نگاه گذری هم ننداخت آخه !

چرا یه جوری رفتار کرد انگار وجود ندارم!؟

نفس عمیقی کشیدم و همونجا تک و تنها وسط حیاط ایستادم.ظاهرا هیچ چیز قرار نبود از طرف اون به این سادگی حل بشه.

DONYAIEMAMNOE

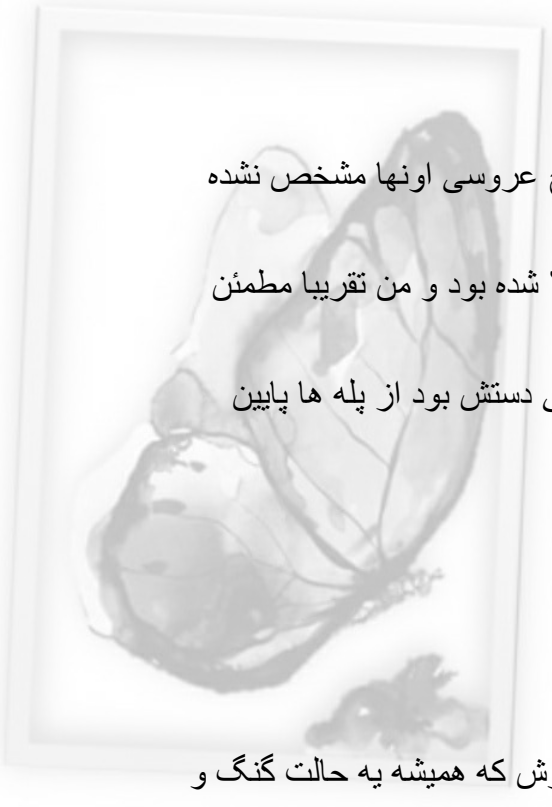

قدم زنان به راه افتادم.یه احساسی به من میگفت احتمالا تا وقتی که تاریخ عروسی اونها مشخص نشده جریان همین جریان و همه چیز با همین روند تلخ ادامه داره!

وارد ساختمون شدم و به سمت پله ها رفتم.اگه قرار بود آروم بشه تا حالا شده بود و من تقریبا مطمئن بودم این سرسنگینی زیادی داره کش پیدا میکنه.

دو سه پله بالا نرفته بودم که فوزیه در آرامش ودرحالی که یه لیوان خالی دستش بود از پله ها پایین اومد.

مشخص بود برای ارسلان خاکشیر برده.

منو که دید ایستاد و گفت:

-میخوای بری پیش آقا !؟

-بله

خواستم قدم بعدی رو بردارم که سد راهم شد.زل زدم به چشمهای مرموزش که همیشه یه حالت گنگ و مبهم داشتن.

نمیفهمیدم دلیل اینکارش چی هست.پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-اجازه میدین رد بشم رئیس!؟

سرش رو خیلی آروم به طرفین تکون داد و گفت:

-نه.آقا داره با نارگل حرف میزنه گفتن کسی وارد اتاق نشن! حتی تو...

"حتی تو"رو با چنان تاکیدی گفت که دیگه حتی اگه خودم میخواستم هم باز پاهام قدم بعدی رو برنمیداشتن.یه نفس عمیق کشیدم و بعد راه رفته رو برگشتم و پله هارو پایین اومدم.

خودمم نمیدونستم کجا باید برم و چیکار کردنم.

به شیرین سپردم یه قهوه برام بیاره و بعدهم رفتم تو ایوون.

نشستم رو صندلی و دست به چانه غلامی رو تماشا کردم که شده بود جایگزین شفیع و رفیق سگهای عزیز ارسلان!

ذهنم رفت پی شفیع.یه انتقام کور کورانه ی احمقانه باعث شد کار برسه به خراب کردن پلهای پشت سر.

راستی کجاست!؟ چیکار میکنه! در چه حالیه...

دایی نصرت کجاست؟ اون درچه حالیه!؟ روزبه و سپهر هنوز زندانن یا...

ارسلان بعداز اون ماجراها دیگه اجازه نداد پیگیرشون بشم و من نمیدونم اصلا کجا رفتن و چیکار کردن و چه به روزشون اومده!

صدای قدمهای شیرین از فکر و خیال خانواده ی دایی کشوندم بیرون.

DONYAIEMAMNOE

لیوان رو گذاشت روی میز و گفت:

-خانمجان چیز دیگه ای هم لازم دارید!؟

بهش نگاه کردم و بعد جواب دادم:

-نه ولی...شیرین...ناری هنوز پیش ارسلان !؟

-بله خانمجان...

-تو نمیدونی باهاش چیکار داره!؟

سری تکون داد و گفت:

-نه خا...

حرفش رو کاملا نزده بود که صدای گریه های نارگل هردومون رو متعجب و وحشت زده کرد.به اولین چیزی که فکر کردم این بود که شاید ارسلان بعداز اینهمه دردسر و سختی رسما از پیدا کردن دخترش مایوسش کرده و با شایدم یه خبر بدتر بهش دادم.

با ترس نگاهی به شیرین که عین من حسابی دستپاچه شده بودم انداختم و پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-صدای ناریه!؟

-بله فک کنم

هردو با عجله به راه افتادیم.صدای گریه هاش از آشپزخونه میومد.نفس زنان خودمون رو رسوندیم اینجا.

سرش رو سینه ی کبری خانم بود و زار زار اشک می ریخت.

با گام های سست و پر اضطراب به سمتشون رفتم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چیه؟ چیشده!؟

کبری خانم که ظاهرا از ما بیخبرتر بود کنج لبهاش رو خم کرد و گفت:

-نمیدونم والا مادر...اشکش بند نمیاد ببینم چیشده!

دستمو رو شونه ی ناری گذاشتم وگفتم:

-ناری جان...نارگل...باما حرف بزن...بگو چیشده!؟

هن هن کنان سرش رو از رو شونه ی کبری خانم برداشت.

از شیرین خواستم یه لیوان آب براش بیاره و بعد دوباره گفتم:

-حرف بزن ناری...قلبم اومد توی دهنم...

پشت دستشو رو چشمای خیس اشکش کشید و گفت.اونقدر گریه کرده بود که آدم از دیدن صورت رنگ پدیده و سفیدش وحشت میکرد.

DONYAIEMAMNOE

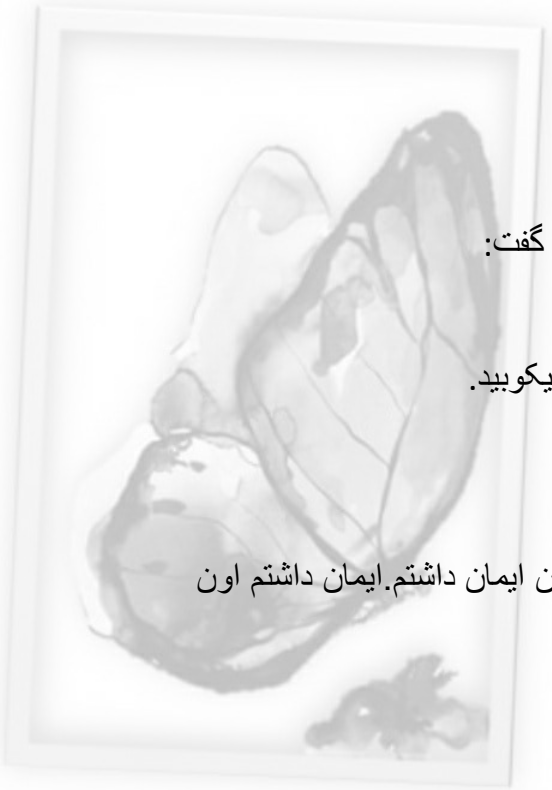

همه نگرانش بودیم مبادا دوباره حالش بد بشه.

آب رو از شیرین گرفت و بعداز اینکه یکی دو قلپ آب خورد نفس بریده گفت:

-آقا...آقا گفته...

چشم دوخته بودیم به لبهاش.از ترس زیاد قلبم محکم به قفسه ی سینه ام میکوبید.

سوم که جون گرفت گفت:

-آقا گفته مصیبو پیدا کرده..

حیرت زده بهش خیره شدم.باورش برای من ممکن بود.آخه من به ارسلان ایمان داشتم.ایمان داشتم اون میتونه هرکاری بخواد رو انجام بده.

لبخند زدم و گفتم:

-واقعا!؟ واقعا پیداش کرده!؟

سرش رو تکون داد.لبهاش میخندید و چشمهاش اشک می ریخت.سرشو تکون داد و گفت:

-بله گفت پیداش کرده...پیداش کرده...وای خدا سلدا...خدایا دیگه صبر ندارم...دیگه ندارم...

DONYAIEMAMNOE

کبری خانم دستهاشو به حالت دعا رو به آسمون گرفت و گفت:

-الهی شکر! خب تو باید خوشحال باشی مادر...گریه چرا!

شیربن خندید و گفت:

-آ خوب حرف میزنی کبری خانمجان...اشک شوق دیگه!

نفس راحتی کشیدم و لبخندی به پهنای صورت زدم.میدونستم...میدونستم ارسلان میتونه پیداش بکنه....

خوشحال بودم.خوشحال بودم از اینکه بالاخره این غیر ممکن،ممکن شد. لبخند زدم و گفتم: -مبارکت باشه ناری...اینم سلدات!

دستمالی از جعبه بیرون کشید و با تمیز کردن اشکهاش گفت :

-هنوز که اون نیومده.آقا گفته ردشو زدن و قراره یکی رو بفرسته سراغش...

- همینش هم خوبه! همین که بالاخره ردشو زدن کافیه! بقیه اش آسون...شک نکن سلدا پیدا میشه...شک نکن !

یه نفس راحت کشیدم و از اونجا اومدم بیرون. حالا دیگه دلم میخواست برم پیشش حتی اگه باهام بداخلاقی بکنه. اینبار قبل از اینکه فوزیه سد راهم بشه پله هارو باعجله بالا رفتم و خودمو رسوندم به اتاق خواب. در زدم و رفتم داخل.دستکشهاش رو پوشیده بود و به کیسه بوکسش ضربه میزد. درو بستم و همونجا تکیه ام رو بهش دادم و گفتم :

-مزاحم که نیستم!؟

DONYAIEMAMNOE

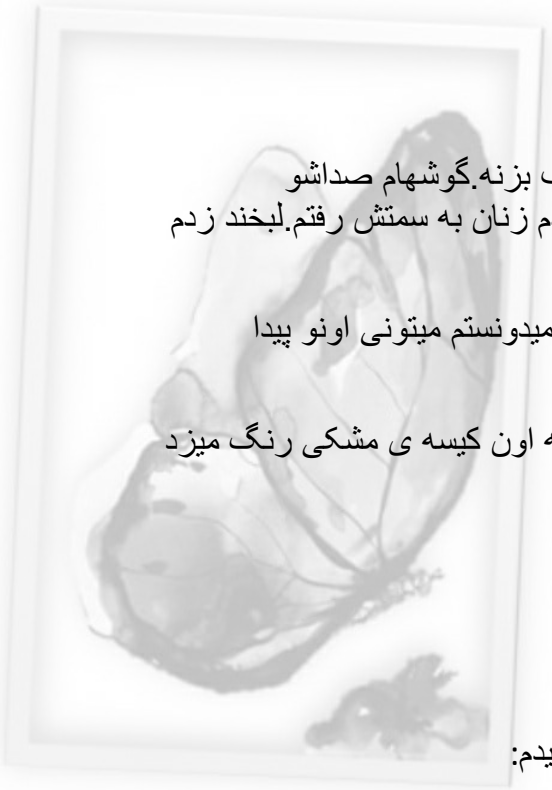

حرفی نزد.چقدر این سکوتهاش آزردهنده بودن.دلم میخواست باهام حرف بزنه.گوشهام صداشو میخواست و قلبم حرفهای آروم کننده اش رو ... تکیه از در برداشتم و قدم زنان به سمتش رفتم.لبخند زدم و گفتم :

-ناری اونقدر خوشحال که حد و مرز نداره.من..من میدونستم تو میتونی.میدونستم میتونی اونو پیدا بکنی ...

بازم چیزی نگفت و همچنان به ضربه زدنهاش ادامه داد. هر مشتی که به اون کیسه ی مشکی رنگ میزد تن من باهاش می لرزید. یکم فاصله گرفتم و گفتم :

-بریم باهم تو حیاط چایی بخوریم!؟

حین مشت زدن جواب داد :

-نه !

شنیدن همین " نه " هم از زبون اون امیدوار کننده بود.دلم شاد شد و پرسیدم:

- بریم قدم بزنیم !؟

DONYAIEMAMNOE

بازم یک کلمه گفت :

-نه !

لبهاموروهم مالیدم و به این فکر کردم چجوری میشه سر صحبت رو باهاش باز بکنم.وقتی ایستاد و کیسه رو ثابت نگه داشت فورا براش یه ۸حوله برداشتم تا عرق نشسته رو صورتش رو تمیز کنم و بعد گفتم :

-بزار عرقتو پاک کنم ...

-نیازی نیست

درسته اینو گفت اما من گوش ندادم.حوله رو برداشتم و رو به روش ایستادم و بعد اونو خیلی آروم روی پیشونی و گردن و سینه اش کشیدم.قفسه ی سینه اش به خاطر ورزش زیاد تند تند بالا و پایین میشد. درحالی که حوله رو آروم روی پیشونیش میکشیدم پرسیدم :

-نمیخوای باهام آشتی بکنی؟

به صورتم خیره شد. تشخیص سنگینی نگاه هاش از اون فاصله چندان کار مشکلی نبود.آهسته نفس کشید و به همون آهستگی هم گفت :

-قهر واسه بچه هاست ...

سرمو بالا گرفت و با ذوق نامحسوسی پرسیدم: -یعنی...قهر نیستی!؟

حوله رو از دستم کشید و با تمیز کردن عرق سینه اش رکابی تنش رو درآورد و انداخت تو سبد و بعدهم گفت :

-نه نیستم !

DONYAIEMAMNOE

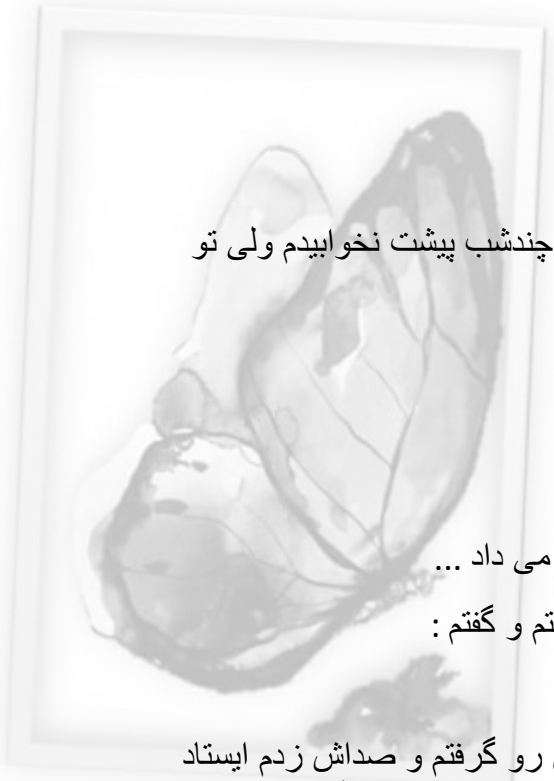

راه افتاد سمت حموم.دنبالش رفتم و گفتم :

-ولی من حس میکنم تو با من قهر کردی.تو چند روزه با من سرسنگینی.چندشب پیشت نخوابیدم ولی تو اصلا اهمیت ندادی ...

همونطور که به سمت حموم می رفت گفت :

-من به تو گفتم پیش من نیا؟ تو خودت انتخاب کردی کجا بخوابی ...

حرف دلمو صادقانه به زبون آوردم و گفتم :

-من همیشه دلم میخواد پیش تو باشم.ولی رفتار تو به من این احساس رو می داد ...

تقریبا رسیده بود جلوی حموم.قبل از اینکه بره داخل دستشو از پشت گرفتم و گفتم :

-ارسلان ...

میخواست قدم بعدی که ختم میشد به حموم رو برداره اما چون من دستش رو گرفتم و صداش زدم ایستاد و خیلی آروم به سمتم چرخید. میخواستم خاتمه بدم به این سرسنگینی و فاصله برای همین گفتم :

-عادلانه اس !؟ عادلانه اس نهال با بوراک خوش بگذرونه و عشق و حال بکنه اما تو بخاطر اون با شانارت اینجوری نامهربون تا بکنی!؟ عادلانه اس!؟

DONYAIEMAMNOE

اخم کرد.اخمی که انتظارش رو نداشتم.اخمی که منو یکم دلگیر کرد.خیلی جدی گفت :

-اون عددی نیست که من بخوام بخاطرش خانوادمو ناراحت کنم !

لبخند زدم و گفتم: -پس بخند که من بدونم تو دیگه ازم ناراحت نیستی! بخند ارسلان...بخند !

دستشو آروم کشید سمت خودش و گفت :

-باید برم حموم دوش بگیرم...بگو بازم برام خاکشیر خنک زعفرونی آماده کنن...توش گل باشه ...

لب و لوچه ام آویزون شد.نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم :

-چیز دیگه ای نمیخوای بگی!؟

-نه...همون که گفتمو آماده کن..میام تو حیاط میخورم

اینو گفت و رفت داخل.هووووف! دستامو به کمرم تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم. نه! مثل اینکه آقا ارسلان حالا حالا حاضر نبود مارو ببخشه!

روی صندلی زیر سایه ی انبوه شاخ و برگهای درختها نشسته بودم و دست به چانه قاشق باریک بلند طلایی رنگ رو توی لیوان شربت خاکشیر می چرخوندم.

این نوشیدنی مورد علاقهدی ارسلان بود و من حالا مبخواستم طعمش رو بچشم هرچند تا قبل از این چندان علاقه ای به این ترکیب نداشتم.

DONYAIEMAMNOE

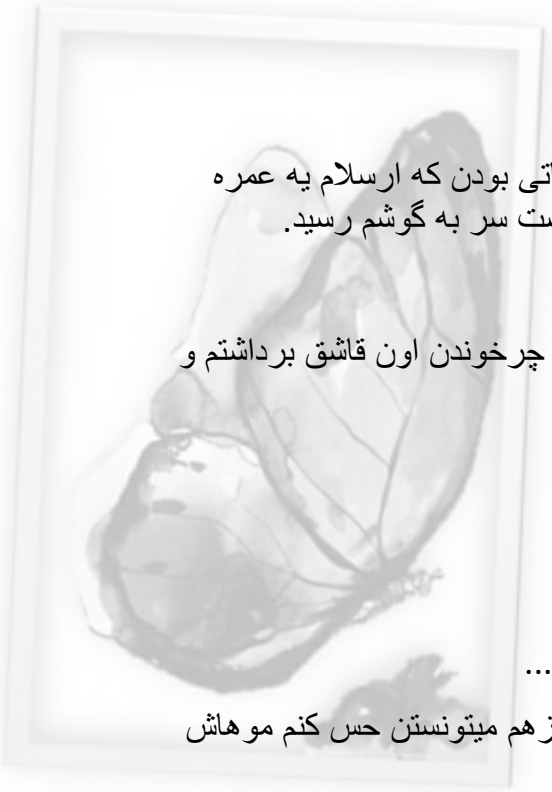

زعفرون، خاکشیر، تخم شربتی، گل خشک شده و کمی شکر...اینا ترکیباتی بودن که ارسلام یه عمره بهشون وفادار مونده بود.قاشق رو لای یخها میچرخوندم که صداش از پشت سر به گوشم رسید.

-دیگه اون دختر کوچولو رو اینجا نمیبینم!؟

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.اومد سمتم و کنارم نشست.دست از چرخوندن اون قاشق برداشتم و گفتم:

-رفت...

جا تنگ بود اما اون هر طور شده خودشو کنارم جا داد

وپرسید:

-رفت..!؟ چه بد! میخواستم امروز اون و امیرسامو ببرم بیرون بچرخونم...

به صورتش نگاه کردم.یه درجه روسنتر شده بود به خاطر حموم.اما هنوزهم میتونستن حس کنم موهاش نم دارن واسه همین کمی نگران گفتم:

-نم دارن.سرما نخوری یه وقت.

DONYAIEMAMNOE

دستشو روی شونه ام انداخت و سرش رو اونقدر به سرم نزدیک کرد که تقریبا پیشونیش چسبیده شد به سرم ، بعدهم کنار گوشم گفت:

-چرا اینقدر نگرانی!؟نکنه منو با امیرسام اشتباه گرفتی...!؟

-من تورو باهیچکس اشتباه نمیگیرم !

خندید و سرش رو برد عقب و با برداشتن لیوان شیشه ای شربت، پا روی پا انداخت و شروع کرد نوشیدنش. آهسته گفتم:

-ارسلان یه سوال بپرسم!؟

-بپرس

تو اون فضای خبلی تنگ یکم به سمت راست چرخیدم تا بهتر بتونم ببینمش و بعدهم گفتم:

-اگه خانوادت...منظورم پدرت...اگه پدرت با دلخوری از خونه ات می رفت الان میتونستی اینجا راحت بشینی و شربت خاکشیر بخوری!؟

نگاهشو از رویه رو برداشت و یه جور ترسناکی به چشمام نگاه کرد و بعد گفت:

-که چی این سوالها...!؟

-جواب بده ارسلان...

سکوت کرد.من از دل ارسلان خبرداشتم.با اینکه مشخص بود دربچگی و نوجوونی از دفنار پدرش زیادی آسیب دیده اما ته دلش دوستش داشت و شک نداشتم اگه پدرش اونجوری از اینجا می رفت اون هیچوقت نمیتونست اینقدر آسوده و راحت اینجا بشینه و نوشیدنی بخوره.

DONYAIEMAMNOE

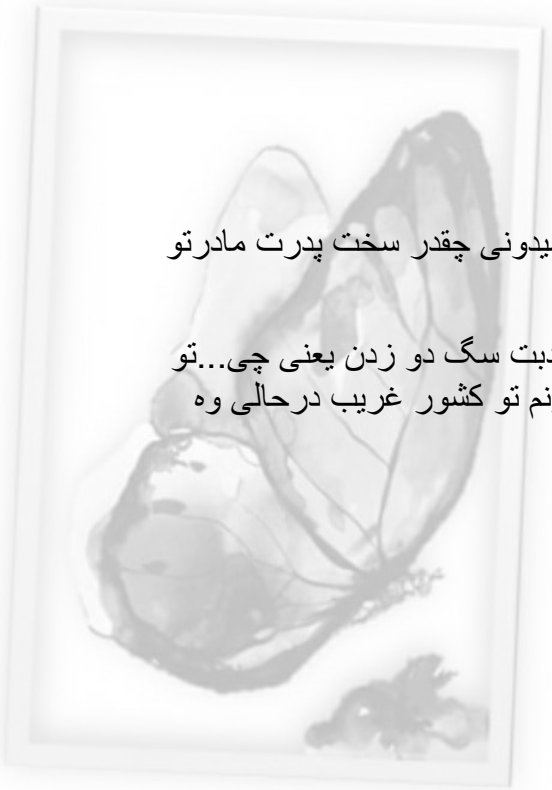

لیوان رو گذاشت روی میز و گفت:

-تو هیچی نمیدونی از پدر من...تو هیچی از گذشته ی ما نمیدونی...تو نمیدونی چقدر سخت پدرت مادرتو رها کنه و سنگینی بار خونواده بیفته رو دوشت.

تو نمیدونی ده سالگی و خرج خونواده دادن یعنی چی...تو نمیدونی تو غدبت سگ دو زدن یعنی چی...تو هیچی نمیدونی چدن یه خانواده نداشتی که بخوای سرپا نگهشون داری اونم تو کشور غریب درحالی وه پدرت تو سواحل آنتالیا درحال خوش گذرونی با زنیه که...

مکث کرد.حالت صورتش دوباره عبوس شد و بعداز چنددقیقه گفت:

-دیگه دوست ندارم چیزی بشنوم..

بدون اینکه چشم از صورتش بردارم گفتم:

-ولی من دوست دارم یه چیزایی بهت بگم

بهم نگاه کرد و پرسید:

-چی ؟

DONYAIEMAMNOE

انگشتامو توهم قفل کردم.نفس عمیقی کشیدم و بعد حرفهای دلمو به زبون آوردم:

دلم میخواد باهام آشتی کنی.دلم میخواد زودتر قهرتو بزاری کنار..دلم میخواد بازم تو گوشم حرف عاشقانه بزنی...دلم میخواد کنارت باشم.شب روز وقت نمیه وقت...ولم برات تنگ شده ارسلان...

با صدای خیلی آرومی گفت:

-من که پیشتم...

-دیگه بدتر...فکر کن اونی که عاشقشی میشته ولی باز دلت برلش تنگ میشه!

نفس عمیقی کشید و بعد دستهامو ازهم جدا کرد و انگشتامو آهسته و با ملایمت تو دست گرفت و گفت:

-بهت گفتم!؟

پرسشی نگاهش کردم:

-چی رو!؟

زل زد تو چشمام و گفت:

-اینکه دوشبی که پیشم نبودی خوابم نبرد...

این جمله ی به ظاهر ساده حال من رو از این رو به اون رو کرد.

با لبخندی که ناخواسته رو صورتم نقش بسته بود پرسیدم:

-پس چرا نیومدی دنبالم...!؟

DONYAIEMAMNOE

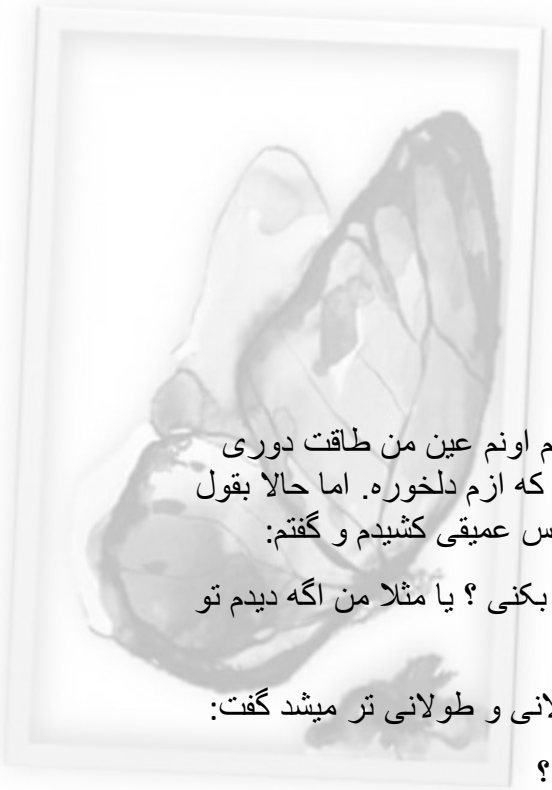

-چون یه کم باید تنبیه میشدی..

با لبخندی که ناخواسته رو صورتم نقش بسته بود پرسیدم:

-پس چرا نیومدی دنبالم...!؟

-چون یکم باید تنبیه میشدی!

جوابش هم متعجبم کرد هم یه لبخند کمرنگ روی صورتم نشوند.میدونستم اونم عین من طاقت دوری نداره و این اخم و تخم ها و سگرمه ها و کم محلی هاش واسه خاطر اینه که ازم دلخوره. اما حالا بقول خودش و طوری که خودش اعتراف کرده بود میخواست تنبیه ام بکنه! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یعنی هربار من کاری رو انجام دادم که باب میل تو نیست تو باید تنبیهم بکنی ؟ یا مثلا من اگه دیدم تو کاری انجام دادی که خلاف میل من باید باهات قهر بکنم!؟

انگشتامو آهسته رها کرد و بعد از یه نگاه که مدتش همینجور داشت طولانی و طولانی تر میشد گفت:

-اینو میگی که اگه از این به بعد تا نقی یه توقی خورد برس تو فاز قهر !؟

خندیدم و بعد سرم رو تکون دادم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه نه...تو شاید بتونی دو سه شب دور از من وقت بگذرونی و شب رو تنهایی تو اتاق بخوابی اما من نه...

پرسید:

-داری تیکه میپرونی!؟

اینبار من بودم که دست اون رو گرفتم.یه لیخند به چیدمان صورتم اضاف کردم و یه نگاه پر محبت تحویلش دادم.

پشت دستش رو نوازش کردم و بعد گفتم:

-ارسلان....دو دقیقه به حرفهام گوش میدی؟

-آره بگو

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من دقیقا نمیدونم تو گذشته ی شما چه اتفاقی افتاد.من همون چیزای ناکامل و سربسته ای رو میدونم که تو این مدت زندگی مشترکمون بهم گفتی.همینقدر که پدرتون توی یکی از سفرهاش به ترکیه دیگه برنگشت و بعد شما متوجه شدین با یولاندا ازدواج کرده...اینکه برای یه مدت از لحاظ روحی روانی جو خونتون متشنج بود...من همینقدر میدونم...اما...میدونی من چیمیگم.من میگم میدونم که ما یه خانواده ایم. یه خانواده ی سه نفره که همدیگرو خیلی دوست داریم و جز خودمون کس دیگه ای دلسوزمون نیست اما نزار دور و اطرافمون پر باشه از ادمایی که باهاشون قهریم...من...

بغض کردم.بغضی که حاصل بعضی نداری ها و ضعفها در گذشته بود.

DONYAIEMAMNOE

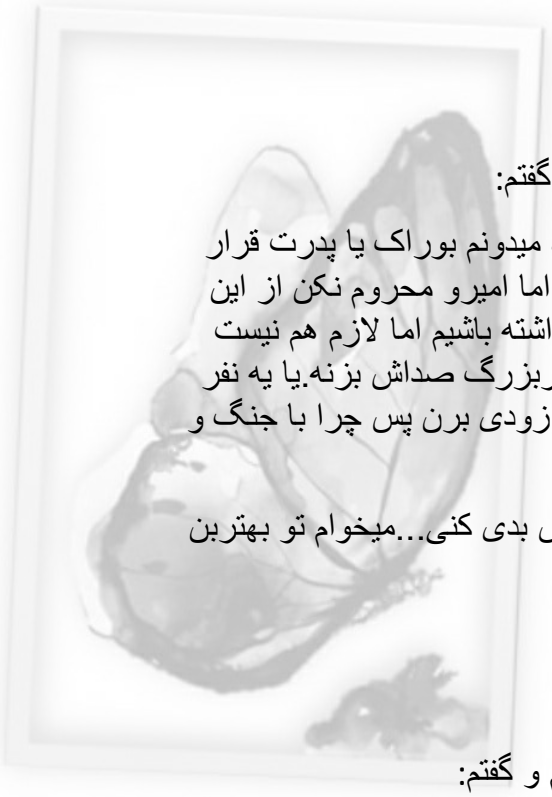

حاصل این بغض یه مکث کوتاه بود تا بتونم به اعصابم مسلط بشم و بعد گفتم:

-من دلم میخواست سام دایی داشته باشه.خاله داشته باشه...ولی خب نداره میدونم بوراک یا پدرت قرار نیستن هیچوقت اون آدمایی باشن که حضور و وجودشون حس خوب بده اما امیرو محروم نکن از این لفظها...لازم نیست باهاشون مراوده داشته باشیم لازم نیست رفت و آمد داشته باشیم اما لازم هم نیست باهاشون در جنگ و قهر بمونیم.بزار یه نفر باشه که امیر بعدها بتونه پدربزرگ صداش بزنه.یا یه نفر باشه که بهش بگو عمو تمام حرف من همین...من میگم اونا که قراره به زودی برن پس چرا با جنگ و دعوا و قهر...!؟ نمیخوام امیر یاد بگیره میشه پسر با پدر قهر بکنه...

میخوام وقتی بزرگ شد هیچوقت از تو رو برنگردونه حتی اگه تودرحقش بدی کنی...میخوام تو بهتربن الگوش باشی...

تو فکر رفته بود.یه نفس عمیق کشید و گفت:

-تو از من چی میخوای شانار!؟

این سوال امیدوار کننده بود.این سوال یعنی اون قابل انعطاف...لبخند زدم و گفتم:

-هیچی...هیچی جز اینکه اجازه بدیم این ماجرا ختم به خیر بشه.بزاریم اونا عروسیشون رو بگیرن و راهشون رو سوا کنن...همین!

DONYAIEMAMNOE

با تاخیر جواب داد:

-خیلی خب...باشه! ولی شرط داره!

مشتاق جواب دادم:

-هرچی باشه قبول!؟

-هرچی!؟

چشپامو یاز و بسته کردم و گفتم:

-هرچی!

سرش رو آورد جلو و کنار گوشم گفت:

-شرطم اینه...امشب برگردی پیش خودم!

خندیدم و زبونمو با شیطنت رو لبهاش کشیدم و گفتم:

-نمیگفتی هم خودم میومدم اقا

آهسته خندید و بعد از یه نگاه خبیث و بدجنس گفت:

-پس خودت رو برای تلافی دو شب تلافی اماده کن..

اینو به شوخی و بیشتر سر شیطنت گفت و بعد از روی صندلی بلند شد.

DONYAIEMAMNOE

منم بلند شدم و بعد پرسیدم:

-ارسلان...

دست در جیب قدم زنان به راه افتاد و گفت:

-جانم!؟

دنبالش رفتم و گفتم:

-کی سلدارو میاری پیشمون!؟

پاکت سیگارش رو از جیب بیرون آورد و گفت:

-هنوز مشخص نیس...

-چجوری پیداش کردی!

ایستاد تا بهش برسم و وقتی دستمو دور بازشو حلقه کردم گفت:

-میشه سوزن رو تو انبار کاه پیدا کرد...میشه عزیزم!

DONYAIEMAMNOE

ایستاد تا بهش برسم و وقتی دستمو دور بازشو حلقه کردم گفت:

-میشه سوزن رو تو انبار کاه پیدا کرد...میشه عزیزم!

من خیلی کنجکاو بودم که اون چطور سلدارو پیدا کرده برای همین این جمله اش برام قانع کننده نبود و دقیقا ب ای همین دوباره کنجکاوانه پرسیدم:

-نمیخوای درموردش حرف بزنی!؟آخه من اعتراف میکنم که اصلا فکرش روهم نمیکردم سلدا یه روز پیدا بشه...وای اگه بدونی نارگل چقدر خوشحال ارسلان...اگه بدونی!

سیگاری از پاکت بیرون آورد و بعداز روشن کردنش اونو گذاشت لای لبهاش و گفت:

-ردشو گرفته بودیم...سپرده بودم یه نفر اینکارو بکنه.تمام وقت پیگیرش بود تا اینکه ردشو به واسطه ی چندتا از این کولی های خیابون زد..سلدارو داده بود دست یکی از این تکدی گرها...

دهنم از تعجب و تاسف واموند و چشمام درشت شد.باور نمیکردم که اون همچین کاری کرده باشه.

چطور دلش میومد اون دختر خوشگل و ملوس رو بسپاره دست گداها و کولی هایی که تو سرما و گرمای خیابون وسط جمعیت لول میخوردن و گدایی میکردن؟

خشمگین گفتم:

-چطور دلش اومد همچین کاری بکنه؟ اون دختر بیچاره مگه چندسالش!؟

سیگارو بین انگشتاش گرفت و با بیرون فرستادن دود سیگار گفت:

-آدمایی مثل مصیب واسه چندرقاز پول دست به هرکاری میزنن

DONYAIEMAMNOE

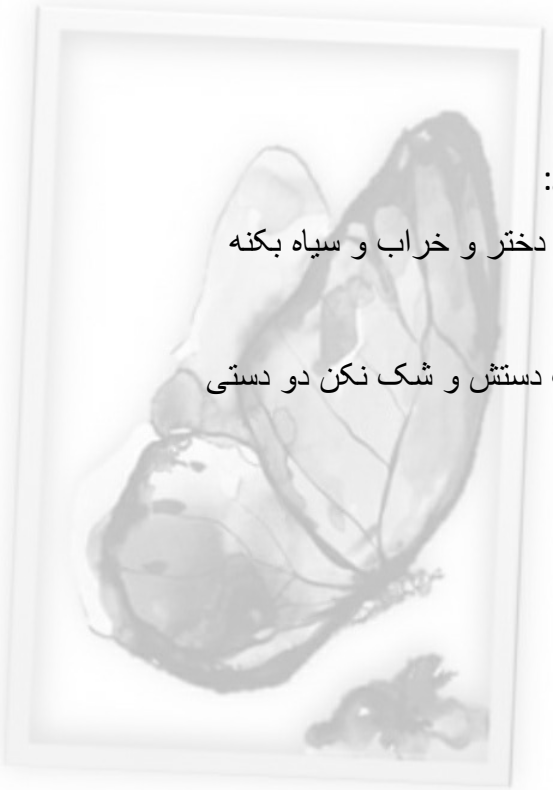

حالا بیشتر از همیشه دلم میخواست اونو پیدا بکنیم.متاسف و عصبی گفتم:

-خیلی پست...خیلی.ارسلان زودتر پیداش کن...قبل از اینکه آینده ی اون دختر و خراب و سیاه بکنه

کام دیگه ای از سیگارش گرفت و بعد گفت:

-هر آدمی یه نرخی داره...هر آدمی.پیداش که کردم چندرقاز میزارم کف دستش و شک نکن دو دستی سلدارو تقدیم میکنه...اصلا از اول هم همین نیت رو داشته....

-چه نیتی!؟ اینکه پولی به جیب بزنه!؟

-آره

-ولی اون که میدونست ناری پولی در بساط نداره

-ما که داشتیم

یکم باخودم فکر کردم و بعد پرسیدم:

-منظورت اینه که اون دندون طمعش رو واسه ما تیز کرده؟

-شک نکن...البته ظاهرا تا الان حسابی هم از طریق اون پول به جیب زده مرتیکه ی حرومخوار

DONYAIEMAMNOE

دستمو رو بازوش کشیدم و گفتم:

-ولی واقعا بنظر تو مصیب اونو در ازای پول به مادرش برمیگردونه؟ آخه میدونی..ناری بارها شخصیت اون مردو برای ما توصیف کرد.میگفت از این آدمای لج باز و پست و رذل و بی شرف. یه حرومزاده ی واقعی! فکر نکنم به راحتی با گرفتن پول رضایت بده دست از آزار نارگل برداره!

از کنج چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مگه دستش خودشه!؟ پدرشو درمیارم...سلدارو که ازش گرفتم یه فصل کتک دعوتش میکنم تا حالش جا بیاد!

نفس عمیقی کشیدم و با خم کردن سرم به عقب و خیره شدن به آسمون گفتم:

-روزی که سلدا پیدا بشه من یه نفس راحت میکشم....امیرسامو بگو.. اگه بدونه خیلی خوشحال میشه! حالا کی قراره بدی دنبالش؟ کی میاریش!؟

سرش رو کج کرد تا دود سیگارو فوت نکنه تو صورت من و بعد از اینکار نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-تو که بیشتر از ناری عجله داری!

خندیدم و با رها کردن بازوش گفتم:

DONYAIEMAMNOE

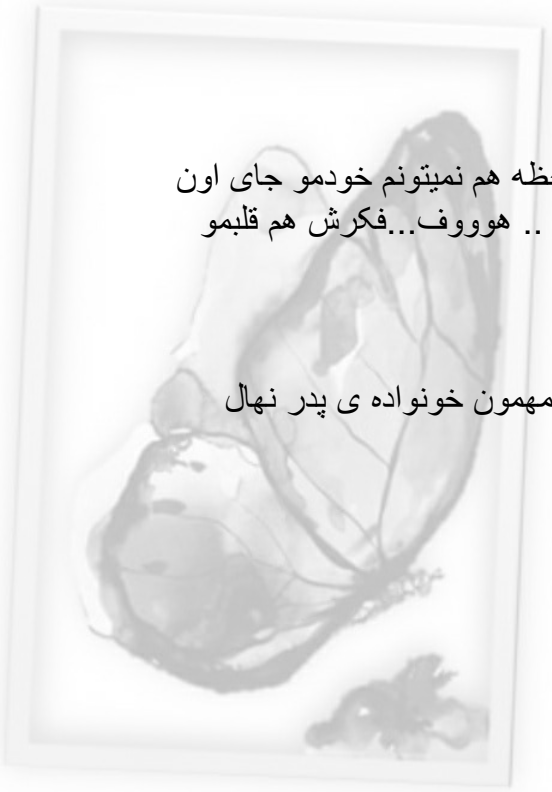

-خب ما این مدت هممون شاهد غصه خوردن ناری بودیم.من خودم یه لحظه هم نمیتونم خودمو جای اون بزارم.یک دقیقه که از امیر دور میشم دلم براش تنگ میشه وای به اینکه .. هووووف...فکرش هم قلبمو درمیاره!

دستشو دور گردنم انداخت و بعد کنار گوشم گفت:

-بیخیال...بگو ببینم نظرت چیه حالا که پدرم و یولاندا و بوراک شام رو مهمون خونواده ی پدر نهال هستن شام امشبو بریم بیرون !؟ سه نفری!؟

هیجان زده و خوشحال گفتم:

-واقعا؟

-آره...

لبخند زدم و گفتم:

-معلوم که موافقم

-پس زودتر آماده بشین از همین حالا بریم..

DONYAIEMAMNOE

مطیعانه و با اشتیاق گفتم:

-ای به چشم...

امیرسام به طرز جالب و خنده داری سعی داشت تمام حرکات پدرش رو تقلید بکنه.

لباسی شبیه به لباس ارسلان داشت و هرکاری اون انجام میداد رو بلافاصله تقلید میکرد.

مثل اون روی صندلی مینشست.مثل اون غذا میخورداون میخواست شبیه پدرش باشه چون اونو بهترین مرد دنیا میدونست اما درست چیزی شده بود که میشد اسمش رو گذاشت "ظاهر ارسلان" نه باطنش!

هرکی که از بیرون ارسلان رو میدید بی درنگ باخودش به این نتیجه می رسید اون یه مرد با اعتماد به نفس بالاو تکبر زیاد هست که بی نهایت سخت گیر و عبوس و بی رحم.خب دو مورد اولی تاحدودی درست بودن اما موردهای بعدی نه...اون رحم و عطوفت داشت.برای عزیزانش به کوه می موند و بی نهایت آدم بخشنده ای بود اما...امیرسام شده بود اون چیزی که از بیرون پدرش میشد به غلط برداشت کرد.

خودسر، مغرور، زورگو، بدقلق، خشن و قلدر! خصوصیاتی که من اصلا دوست نداشتم!

یه دستمال به امیر دادم و بعد رو به ارسلان گفتم:

-از اینجا خیلی خوشم اومده...باحال و خاص!

کنج لبهاش رو با دستمال تمیز کرد و من تو اون لحظه بازهم حواسم به سام بود که داشت برای انجام اینکار کوچیک هم طوطی وار حرکات پدرش رو تقلید میکرد.بعداز این جواب داد:

-اینجا رستوران محمود احمد یکی از رفقای

DONYAIEMAMNOE

قدیمی و صمیم هست....

-محمود احمد؟ چه اسم باحالی..ایرونیه؟

-آره بابا...اصالتا ولی عرب ...بچه ی آبادان

-چه جالب...

-اون بهترین رستورانهارو باهمین نام این رستوران تو کشورهایی مثل ترکیه، کویت، امارات و حتی کشورای اروپایی داره..

-جدا !؟

-آره...البته تصمیم داشت این شعبه در ایران رو یه جورایی محنحلش بکنه ولی نمیدونم چرا منصرف شد!احتمالا زنش نذاشته اینکارو بکنه اونم بخاطر برادرهاش که بیکار نباشن..

با لذت و البته شوخی به بشقاب خالیم اشاره کردم و گفتم:

-من که خیلی غذاهاشون رو دوست داشتم.ببین بشقابمو...خوردم همه رو!

لبخند آرومی زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خوبه..هرچقدر دوست داری بخوری اصلا هم به چاقی فکر نکن درهرصورت من تورو میخوام! هرروز بیشتر از دیروز..چاق و لاغرشم فرق نمیکنه

خندیدم و سرمو پایین انداختم که مردی کت شلواری درحالی که لبخند صمیمانه و پر محبتی بر لب داشت قدم زنان به سمتمون اومد.از نگاه هاش به ارسلان فهمیدم احتمالا اونو میشناسه همس و سال خودش بود شاید یکی دوسال بزرگتر.

نزدیک که شد باخوشحالی گفت:

-ارسلاااان...پارسال دوست امثال آشنا. به ما سر نمیزنی و شبیه بی معرفتها شدی!

ارسلان بلافاصله بلند شد و هم باهاش دست داد و هم درآغوشش کشید و بعدهم باهم مشغول خوش و بش شدن.

بلند شدم و چون فهمیدم بگو بخندهاش با ارسلان تموم شده گفتم:

-سلام..

بهم خیره شد و جواب سلامم رو مودب و خوش رو داد.

ارسلان به من اشاره کرد و گفت:

-همسرم شانار..

بعد جهت دستش رو به سمت امیرسام تغییر داد و ادامه داد:

-پسرم امیرسام!

DONYAIEMAMNOE

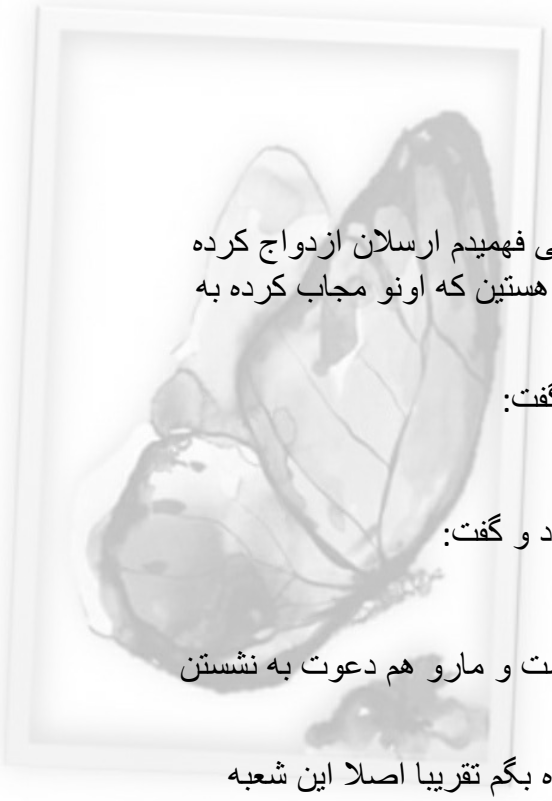

محمود احمد رو به من با لبخندی دندون نما گفتم:

-بسیار بسیار از دیدار و آشناییتون خوشبختم خانم شانار...راستش از وقتی فهمیدم ارسلان ازدواج کرده شدیدا مشتاق بودم شمارو ببینم چون قطعا یه انسان خارق العاده و خاص هستین که اونو مجاب کرده به ازدواج فکر کنه!

هرسه باهم خندیدیم.اون بعداز این دستشو به سمت امیرسام دراز کرد و گفت:

-چطوری مرد جوان!؟

امیر همونطور که گفتم درست شبیه به پدرش دست محمود احمد رو فشرد و گفت:

-عالی ام!

از لحن و جواب امیر بازهم خنده ش گرفت.روی یکی از صندلی ها نشست و مارو هم دعوت به نشستن کرد.دستاشو رو میز گذاشت و گفت:

-خیلی خوشحالم که وقتی اومدین اینجا که منم بودم آخه معمولا یا نه بهتره بگم تقریبا اصلا این شعبه نمیام.اینجارو همه جوره سپردم دست برادر زنم...منتها بخاطر ازدواج برادرم کوچیکترم منصور مجبور شدم بیام ایران..حالا غذا خوب بود.راضی بودین!؟

DONYAIEMAMNOE

من لبخند زدم و درجواب دادن به این سوال پیشقدم شدم و گفتم:

-عالی بود!

-خیلی خوشحالم که نظرتون رو شنیدم

ارسلان با یه لبخند محو به کنایه و مزاح گفت:

-گمونم اگه منصور ازداج نمیکرد از تو همچنان ردی اینجا باقی نمی موند

محمود احمد خندید و گفت:

-خب...برادر کوچیکتر همیشه به برادربزرگتر احتیاج داره.باید میبودم...راستی...توهم مثل اینکه همین روزا قراره مثل من بشی ساقدوش برادر کوچکتر!

خندید و بعد ادامه داد:

-بوراک رو میگم...کارت دعوتش به دستم رسیده

ارسلان سری تکون داد و گفت:

-آره به زودی قراره ازداج بکنه!

محمود احمد با رضایت خاطر سری تکون داد و بعد گفت:

-خیلی تصمیم خوبیه..بنظرم واقعا لازم بود بوراک و نهال ازداجشون رو رسمی بکنن اللخصوص بخاطر پسرشون!

DONYAIEMAMNOE

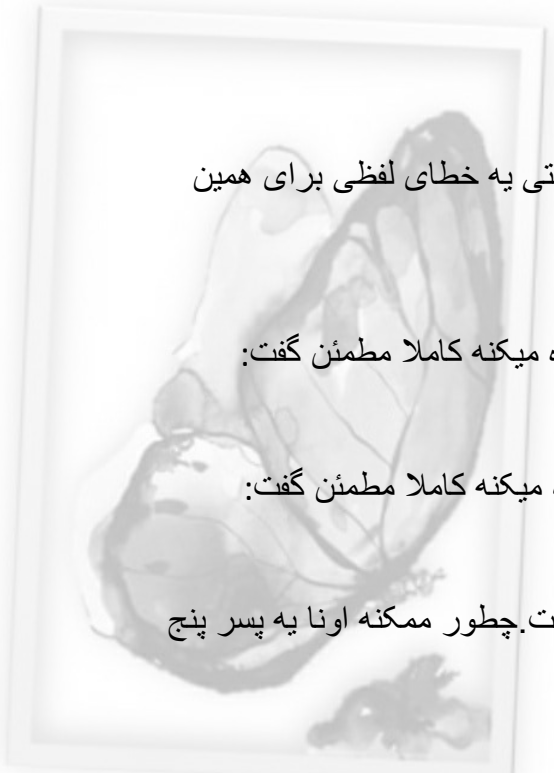

من و ارسلان هردو جا خوردیم.من فکر کردم یه شوخیه.یا یه اشتباه یا حتی یه خطای لفظی برای همین چیزی نگفتم اما ارسلان شکاکانه پرسید:

-بچه!؟ کدوم بچه!؟

محمود احمد ریلکس و راحت ودرحالی که اصلا بنظر نمیومد داره اشتباه میکنه کاملا مطمئن گفت:

-خب آره...پسرشون! اونا یه پسر پنج ساله دارن...

محمود احمد ریلکس و راحت ودرحالی که اصل بنظر نمیومد داره اشتباه میکنه کاملا مطمئن گفت:

-خب آره...پسرشون! اونا یه پسر پنج ساله دارن

من و ارسلان ناباورانه و حیرون بهم زل زدیم.همچین چیزی امکان نداشت.چطور ممکنه اونا یه پسر پنج ساله داشته باشن اونم درحالی که فقط چند ماهه باهم هستن.

قبل از ارسلان این من بودم که این تعجب رو به زبون آوردم و گفتم:

-نه نه این امکان نداره...اونا فقط چندماه باهم آشنا شدن و به تازگی میخوان ازدواج بکنن.چطور ممکنه یه پسر چند ساله داشته باشن

DONYAIEMAMNOE

اهسته خندیدم و گفتم:

-حتما اشتباهی پیش اومده!

انگشتاشو توهم قفل کرد و یه نگاه چندثانیه ای به سیمای ارسلان و یه نگاه به سیمای من انداخت.نمیدونستیم ما یه چیزایی رو میدونیم و اون خبر نداره یا اونه که یه چیزایی رو میدونه و ما خبر نداریم.بعداز چنددقیقه سکوت با توجه به حالت صورتها و حرفهامون گفت:

-گمونم درجریان نبودید! ببینید...نهال از بوراک یه پسر داره.یه پسر پنج ساله.زمانی که نهال از اون باردار بود تو بیمارستانی که همسر من پزشک اونجاست زایمان کرد.اصلا خود زن من پزشک معالجش بود خوب اونم چون بوراک رو میشناخت به من گفت...البته ما قبلش همه چیزو میدونستیم..

برام باور نکردنی بود.همچین چیزی امکان نداشت.یعنی تا الان داشتن مارو بازی میدادن و همچین موضوعی رو مخفی میکردن!؟

تعجب از روی صورت ارسلان کنار رفت و جاش رو به خشم داد.میدونست این وسط اتفاقهایی افتاده که سعی کردن ازش پنهونش بکنن.نگاهمو از صورت ارسلان برداشتم میدونستم که خیلی سخت یه نفرو همه جوره ساپورت و حمایت کنی و بعد اون یه نفر اینجوری از تو چیزایی رو مخفی بکنه که خونتو به جوش بیاره. لبهامو خیلی آروم روی هم مالیدم و گفتم:

-شاید...شاید اون پسر بوراک نباشه و...

مکث من به محمود احمد فرصت توضیح داد.لبخند زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

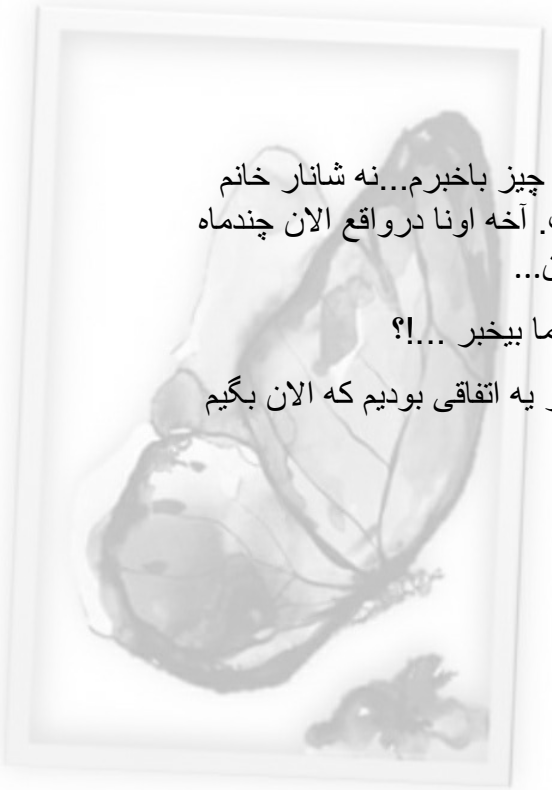

-فکر کنم شما هیچ چیزی رو نمیدونی و ظاهرا من بیشتر از شما از همه چیز باخبرم...نه شانار خانم چیزی که شما فکر میکنی درست نیست اون بچه، بچه ی خودشون هست. آخه اونا درواقع الان چندماه نیستن که باهم در ارتباطن...اونا تقریبا پنج شش سالی هست باهمدیگه ان...

کار از حیرت و تعجب گذشت.باورم نمیشد.اونا اینهمه سال باهم بودن و ما بیخبر ...!؟

ساکت بودیم.ساکت و غرق فکر.انگار مدام تو ذهنمون دنبال رد و اثر از یه اتفاقی بودیم که الان بگیم عه آره...اینم نشونه ها و مدارکش!

محمود احمد سکوت بین مارو شکست و رو به ارسلان پرسید:

-تو خبر نداشتی!؟

ارسلان سرش رو آهسته به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه من خبر نداشتم.

کنج لبهاشو رو به پایین خم کرد و گفت:

-عجیب...این بی اطلاعی از همچین موضوعی واقعا عجیب آخه راستش من میدونستم نهال قبلا باتو بوده!

DONYAIEMAMNOE

نتونستم سکوت کنم چون حس میکردم مغزم دنبال به دست آوردن جواب های بهتریه برای همین کنجکاوانه پرسیدم:

-اونا خیلی درگیر جشن ازواج و عروسی ان...این با توجه به چیزی که شما میگین درک کردنی نیست.چه لزومی داره همچین کارایی رو انجام بدن وقتی بقول شما یه بچه پنج ساله دارن!

محمود احمد حرفهام رو که شنید گفت:

-من دقیقا نمیدونم رابطه ی اونا از کی شروع شد اما پنج سال پیش بود که اونا اومدن برای آزمایش دی ان ای...خوب یادم...ماه اکتبر بود خود نهال اصرار داشت بوراک بدونه که بچه ش از خود اونه.

اون روز من رفته بودم دنبال خانمم.در موردش از بوراک سوال پرسیدم ظاهرا اون موقع عقد موقت بودن این یعنی الان قصد دارن این عقد موقت رو دائم بکنن ...ما که اینطور شنیدیم

ارسلان نگاه خیره و متفکرانه اش رو از وسط میز برداشت و رو به احمد گفت:

-بلندشو باهات حرف دارم..

-ای به چشم قربون!

اونا بلندشدن و از پیش ما رفتن. ظاهرا ارسلان میخواست چیرای بیشتری بدونه.

ولی عجیب بود.ارسلان همیشه همه چیز رو میدونست حالا اما....

خیلی عجیب بود برام آخه اونا کی فرصت کردن همدیگرو ببین و بشناسن.مارو بگو که فکر میکردیم همه چیز مربوط به همین روزای اخیر.

DONYAIEMAMNOE

یعنی بوراک و نهال واقعا اینهمه سال باهم بودن و داشتن برای ما ادای آدمای سینگل رو درمیاوردن!؟

بچه ی پنج ساله!؟ خدایاا!

امیرسام با سوالش منواز فکر بیرون آورد:

-یعنی من الان یه پسرعموی پنجساله دارم!؟

با لبخندی از سر تعجب شدید جواب دادم:

-فکر کنم!

پر نفرت گفت:

-بره به جهنم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-امیررررررر...

لام تا کام حرفی نمیزد.صم بکم رانندگی میکرد و احتمالا مدام توی ذهنش به این فکر میکرد برادرش از کی تاحالا نقش یه جاسوس رو داشته!

DONYAIEMAMNOE

سرمو رو برگردوندم و با تشر به امیرسام گفتم:

-دستتو نبر بیرون خطرناک!

-حوصله ام سررفته!

میدونستم وقتی اینو میگه درواقع منظور و هدفش اینه "مامان گوشی لعنتیتو بده بازی کنم تا زجرت ندم"! اونو به سمتش گرفتم و چون میدونستم باهاش غرق میشه توی به عالم دیگه گفتم:

-بیا بااین بازی کن .

دقیقا شد همون چیزی که خودم حدسش رو زده بودم.دستشو بیرون آورد و شیشه رو داد بالا و بعدهم سرگرم بازی هایی شد که خودش گاه گاهی رو گوشی نصب میکرد.

سرمو به سمت ارسلان چرخوندم و گفتم:

-ارسلان...میشه دیگه اینقدر به اون دوتا فکر نکنی!؟

یه نیم نگاه کوتاه بهم انداخت و بعد دوباره حواسش رو جمع رانندگی کرد و گفت:

-فکر نکنم!؟ مگه میشه...چندبار چندتا از معاملات سنگینم لو رفت...میخواستیم تحریم دور بزنیم ولی راپرتمونو دادن و همچی بهم ریخت.اینا فقط یه معنی میدن.اینکه بوراک احمق...یعنی بوراک احمق یه چیزایی رو کف دست نهال که سگ مشام تیز بابای پدرسگش هست گذاشته که نباید!

حرف که میزد شدت عصبانیتش بیشتر میشد.زد رو فرمون و گفت:

DONYAIEMAMNOE

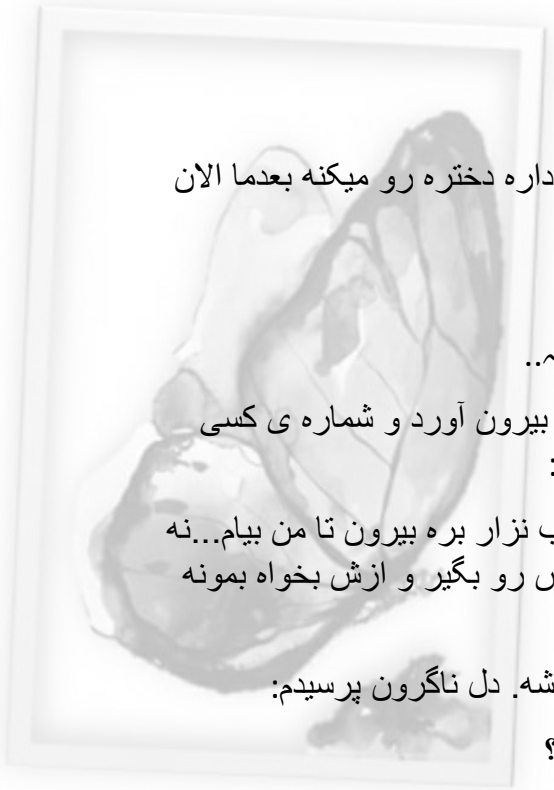

-ای گه تو قبر هفت جدت بوراک! پسر پنجساله داره...هه.یارو پنج ساله داره دختره رو میکنه بعدما الان فهمیدیم

لب گزیدم و آهسته گفتم:

-ارسلاان...امیرسام گوشاش تیزه ها.درجریان هم باش که شدیدا مقلد توئه..

تذکر من مجابش کرد دیگه فحش نده.گوشیش رو از داخل جیب شلوارش بیرون آورد و شماره ی کسی رو گرفت که امیدوار بودم هرکی هست بوراک نباشه.چند دقیقه بعد گفت:

"الو ابی...خونه ای؟ بوراک اونجاست...هست یا نیست یه کلام بگو...خب نزار بره بیرون تا من بیام...نه نمیگم جلوش رو بگیر ودست به یقه شو میگم اگه خواست بره نزار.جلوش رو بگیر و ازش بخواه بمونه تا من بیام"

ناخوداگاه نگران شدم.نگران اینکه یه وقت نخواد با بوراک دست به یقه بشه. دل ناگرون پرسیدم:

-ارسلان ...میخوای باهاش دست به یقه بشی؟ میخوای دعوا کنی باهاش!؟

جوابی نداد.سکوتش رو هزار جور تعبیر کردم که هر هزارجورش ناجور بود.اونقدر خیره خیره نگاهش کردم که بالاخره به حرف اومد و واسه اینکه من بیشتر از این نگران نشم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نترس.کار به مشت و لگد نمیرسه!

یه نفس راحت کشیدم و گفتم:

-ببین ارسلان...من میگم زن داره که داره به جهنم...بجای چندماه چندسال باهاش که هست بازم به درک... بچه داره خب داره...به ما چه.ارسلان...

لبهام همینطور باز موندن چوم دستشو خیلی آروم روی لبهام گذاشت و گفت:

-شانار...چیزی نگو خب...

ماشین رو جلوی خونه نگه داشت و شروع کرد بوق زدن.بلافاصله بعدش ابراهیم درو باز کرد و ارسلان ماشین رو برد داخل.دست امیر رو گرفتم و پیاده اش کردم.همچنان داشت با گوشی بازی میکرد. بوراک و نهال داشتن قدم زنان سمت در میومدن. ظاهرا بوراک خات قصد داشت برسونش خونه شون.

میدونستم الان قراره باهم بحث بکنن. چون دیدم داره میره سمشتون

رو کردم سمت ابراهیم و گفتم:

-ابراهیم امیرو میبری پیش شیرین؟ بگو پیشش وایسه تا مسواک بزنه دهان شو استفاده کنه کرم مرطوب کننه هم بزنه به دست و پاهاش..

ابراهیم دست امیر رو گرفت و گفت:

-چشم

DONYAIEMAMNOE

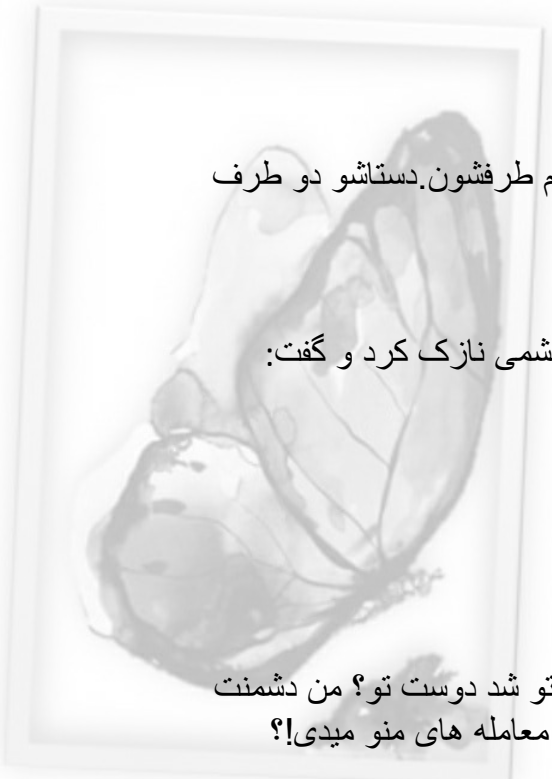

سرمو به سمت ارسلان چرخوندم رسیده بود نزدیک بوراک و نهال.دویدم طرفشون.دستاشو دو طرف کمرش گذاشت و پرسید :

-تو که دور و برت پر بود از دختر...چرا این !؟

هردو متعجب و با صورتی جاخورده به ارسلان نگاه کردن.نهال پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-منظورت از این منم !؟

ارسلان انگشت اشاره اش رو به سمتش گرفت و گفت:

-آره دقیقا خود تووو..

جلوتر رفت.زد تخت سینه بوراک و گفت :

-تو بچه پنجساله داری؟ تو پنج ساله با اینی؟ با دشمن من !؟دشمن دشمن تو شد دوست تو؟ من دشمنت بودم !؟ منی که همه جور بهت رسیدم و هواتو داشتم شدم دشمن..راپرت معامله های منو میدی!؟

شده بودن عروسک.عروسکهایی که فقط چشماشون بازه...خودشون هم باورشون نمیشد ارسلان از همه چیز باخبره.

DONYAIEMAMNOE

ایندفعه دیگه دخالت نکردم.

چند قدم دورتر ایستادم تا خودشون حرفهاشون رو بزنن..

بوراک به تته پته افتاد اما نهال توروش ایستاد و محکم گفت:

-گیرم صدتا بچه ازش داشته باشم...گیرم بجای پنجسال ده سال باهاش بوده باشم ربطش به تو چیه!؟ هان؟ ربطش یه تو چیه!؟

چندسال پیش میخواستمت...تا سرحد مرگ میخواستمت...واسه بودن کنار دست به هرکاری زدم...به هرکاری..ولی تو چیکار کردی؟ هیچی...پسم زدی...دورم انداختی...به التماسام توجه نکردی...به حرفهام گوش ندادی...به حال و روزم اهمیت ندادی..دعوام میکردی...فحشم میدادی...کتکم میزدی...روزی هم که با این دختره آشناشدی انگار خداتو پیدا کردی..شدی زاهد شانار جونت...پرستیدیش و اصلا یادت رفت نهالی هم وجود داره...تو که دورم انداختی...تو منو دور انداختی و شانار جونت بوراک رو

پس به شمادوتاچه ربطی داره که ما بچه پنج ساله داریم.

از خشم می لرزید و یه بند حرف میزد.حرفهایی که ته دلش مونده بودن...حرفهایی که انگار غمباد شده بودن رو دلشون

ارسلان دندوناشو باخشم رو هم سابید و گفت:

-بوراک تو حروم لقمه ای...نمک نشناسی...تو معاملات منو لودادی...نمک خوردی و نمکدون شکستی...با دشمن من ریختی روهم که تلافی بکنی آره...؟

بوراک تته پته کنان گفت:

DONYAIEMAMNOE

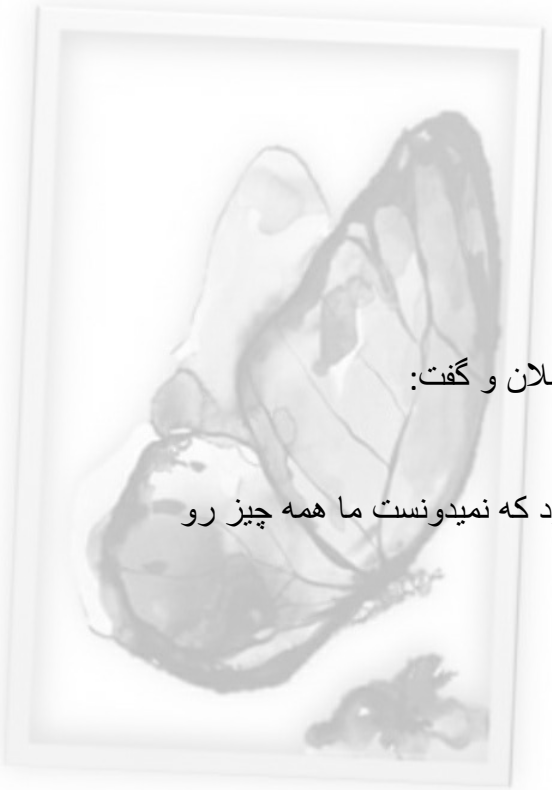

-ا...ارس...ارسلان ببین...

ارسلان داد زد:

-دهنتو ببند کثافت...

نهال اومد جلو و مابین بوراک و ارسلان ایستاد و زل زد تو چشمای ارسلان و گفت:

-هرررچی میخوای بشنوی ازمن بشنو..از من.

پوزخندی روی صورت ارسلان نشست.پدرش درحالی این حرفهارو میزد که نمیدونست ما همه چیز رو راجب بوراک و نهال میدونیم.

از عقد موقتشون تا ماجرای داشتن پسر پنج سالشون...

سرش رو خیلی آروم خم و راست کرد.

پای چپش رو روی پای راستش انداخت و گفت:

-به به به به...مبارکا باشه...پس شازده رو میخواین دومادش بکنین!؟

یولاندا با خوشحالی و غروری که پیش از این هم در تمام حرکاتش مشخص و عیان بود گفت:

-پسرم وقت سرو سامون گرفتنش بود دیگه...خیلی خوشحالم که بالاخره قراره با یه دختر با اصالت از یه خانواده ی بزرگ ازدواج بکنه ...همین که انتخابش یه آدم با اصالت مجهول نیست برای ما بسیار قابل تحسین!

وقتی تیکه ی آخر حرفش رو به زبون میاورد منو نگاه میکرد.دیگه ذره ای برای اهمیت نداشتن طعنه هاش.هیچولقت نداشتن الان هم نداشتن.

اون خودش یه زن حقیر بود که سعی میکرد با این حرفها منو حقیر جلوه بده درحالی که همه چیر ناخواسته برعکس میشد.

در واقع همچین زمانهایی اینجور مسائل نتیجه ی عکس میوه و معکوسش رخ میوه.

ارسلان عصبانی از این دروغهای رنگارنگ گفت

-شما خسته نشدین...؟ خسته نشدین از دروغ گفتن!؟ هوم!؟ بس نیست این چرندیات!؟ بس نیست پنهون حقایق!؟

هردو جاخورده ارسلان رو نگاه کردن.اینبار من طبق قولی که به خودم و اون دادم قسم خوردم اصلا و ابدا تو کارهاش دخالت نکنم.

اقای مرصاد سگرمه هاشو توهم زد و پرسید:

-باز چیشده ارسلان!؟ باز از چی عصبی هستی!؟

یولاندا دستشو توهوا چرخوند و اول به ترکی و بعد فارسی گفت:

DONYAIEMAMNOE

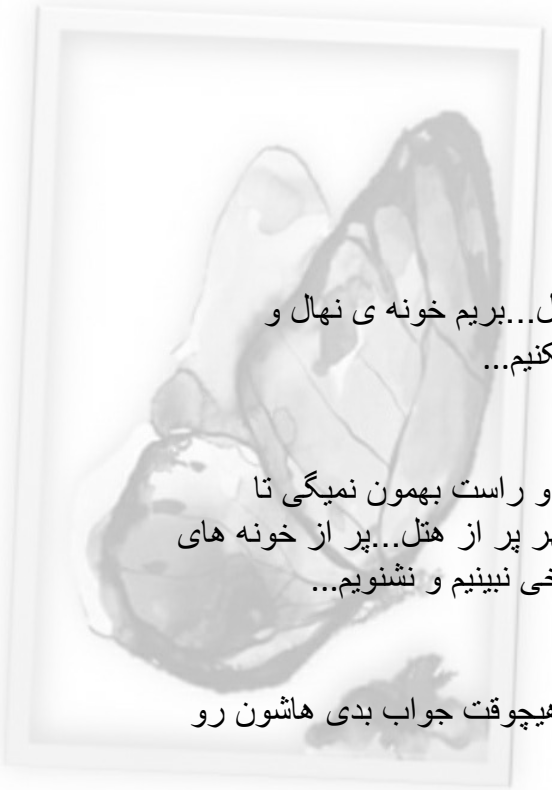

-اوه خدا! ارسلان همیشه عصبانی هست.از همه چیز و همه کس...

رو کرد سمت آقای مرصاد و ادامه داد:

-هزار بار بهت گفتم اون دوست نداره ما اینجا بمونیم .بهت گفتیم بریم هتل...بریم خونه ی نهال و بوراک..ما مجبور نیستیم اینجا بمونیم و رفتارای زننده ی پسرتو تحمل بکنیم...

آقای مرصاد کلافه رو به سوی ارسلان کرد و پرسید:

-ارسلان...اگه واقعا از حضور ما توی خونه ات ناراحتی خب چرا رک و راست بهمون نمیگی تا دممونو بزاریم رو کولمونو بریم یه جای دیگه!؟ اصلا بریم هتل...این شهر پر از هتل...پر از خونه های خالی...میتونستیم تا جشن عروسی بوراک اونجا بمونیم و اینقدر از تو تلخی نبینیم و نشنویم...

داشتم کم لطفی میکردن هردونفرشون.

ارسلان واسه اونا هیچی کم نذاشت هیچی.هزار بار ازشون بدی دید اما هیچوقت جواب بدی هاشون رو با بدی نداد.

هیچوقت!

DONYAIEMAMNOE

ارسلان دستشو بالا آورد و گفت:

-بس کنین...عروسی! کدوم عروسی شوخیتون گرفته!؟ از چی حرف میزنید اصلا! بابا...من از تو انتظار نداشتم کاری به یولاندا ندارم... اما جدا از تو انتظار نداشتم همچین موضوع مهمی رو ازم پنهون بکنی...ناسلامتی من پسرتم.از گوشت و استخونتم...خونت تو رگهامجریان داره پس چرا برای من له له ای و برای لوراک پدر؟

آقای مرصاد عصبی دندوناشو روهم فشار دادو با تکون هردو دستش گفت:

-آخه توداری از چی حرف میزنی هان !؟ از چی !؟

ارسلان زل زد تو چشمای پدرش و گفت:

-چطور میتونین صاف تو چشمهای من نگاه کنید و بهم دروغ بگید...من میدونم...میدونم که بوراک و نهال بیشتر از پنجسال باهمن....

هردو سکوت کردن و خیره شدن به ارسلان.

شاید اصلا فکرش رو نمیکردن این اتفاق به این زودی لو بره.

وقتی پنج سال کسی نفهمید قطعا تلاش زیادی کرده بودن که بعدش هم کسی نفهمه.

بقول ارسلان دردش اینجا بود که از خودی داری نارو میبینی!

یولاندا حیرت زده پلک زد و گفت:

-کی همچین چیزی گفته!؟

DONYAIEMAMNOE

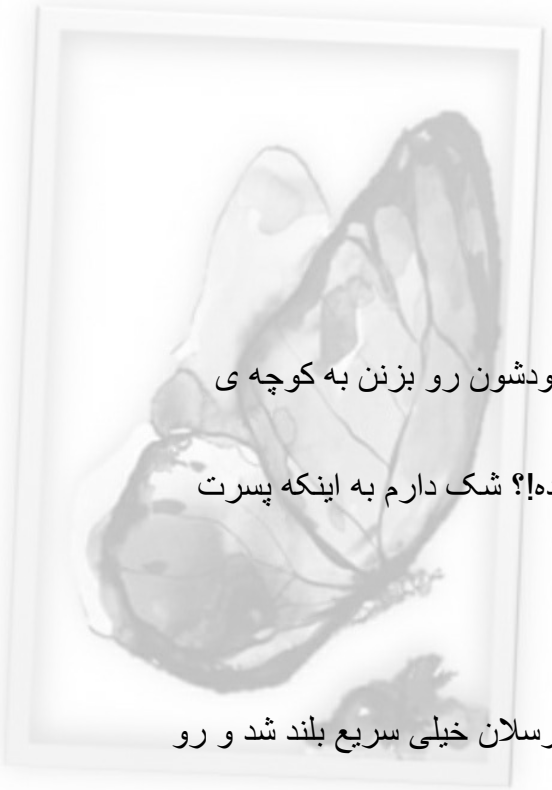

-مهم نیست کی گفته مهم اینه که منم فهمیدم

آقای مرصاد با حالتی از خجل گفت:

-نخواستن کسی بدونه...شرط کرده بودن باهامون.ازمون قول گرفتن....

پوزخندی روی صورت ارسلان نشست .دیگه نمیتونستن حاشا بکنن و خودشون رو بزنن به کوچه ی نفهمی...ارسلان لبخند تلخی زد و گفت:

-ازت قول گرفته بود که به پسرت نگی ؟ که نصف معامله های منو لو بده!؟ شک دارم به اینکه پسرت باشم...شک دارم...

از روی صندلی بلند شد و طعنه زنان گفت:

-شبت خوش پدر!

با رفتن اون منم از روی مبل بلند شدم و به هردوشون نگاه انداختم.پدر ارسلان خیلی سریع بلند شد و رو به من گفت:

-عروس تو باهاش حرف بزن.به بگو که ما اگه چیزی نگفتیم به این خاطر بوده که اونا ازمون قول گرفته بودن.قول گرفته بودن همه چیز بین خودمون بمونه.

DONYAIEMAMNOE

خیانتی در کار نبود ما چیزی از لو رفتن معاملاتش نمیدونستیم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کسی که باید قانع بشه اونه نه من آقای مرصاد!

جلوتر و اومد تند تند گفت:

-ولی تو میتونی اونو قانع بکنی..

نگاهی به صورت آشفته و عصبانیش انداختم و پرسیدم:

-من چطور میتونم اونو قانع بکنم آخه!

بلافاصله جواب داد:

-چون توروی اون تسلط داری...چون اون به تنها کسی که گوش میکنه تویی . تو باید بهش بگی که پنهان بودن این ماجرا خواست خود بوراک و زنش بود.حریم خصوصیشون بود و حق خودشون میدونستن پنهانش کنن و به کسی نگن!

دستامو از جلو روی هم گذاشتم و صورتهاشون رو از نظر گذروندم.یکی دلخور و اون یکی عصبانی.

لبهامو ازهم باز کردم و گفتم:

-آقای مرصاد...ارسلان از ازدواج اونا دلگیر نیست.چیزی که باعث ناراحتی اون شده در واقع...

DONYAIEMAMNOE

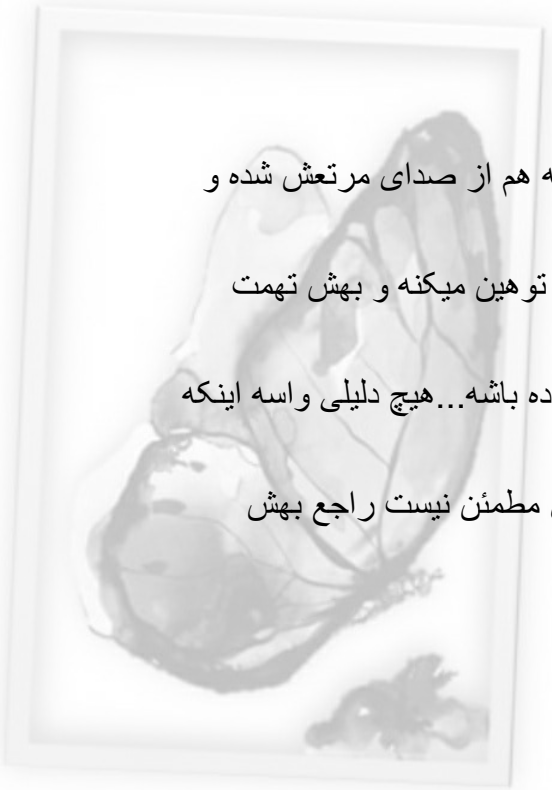

حرفم ناتموم مونو چون یولاندا صداشو انداخت روی سرش و باخشمی که هم از صدای مرتعش شده و هم از چشمهای گشاد شده و صورتش سرخ شده اش مشخص بود گفت:

-لابد از پسر من ناراحت! اصلا اون به چه حقی با صراحت به پسر من توهین میکنه و بهش تهمت میزنه! چه مدرکی هست بوراک من اینکارو کرده باشه؟

چه مدرک محکم و قرصی وجود داره که پسر من معامله های اونو لو داده باشه...هیچ دلیلی واسه اینکه اون بخواد همچین کاری انجام بده وجود نداره....

من یه چیز رو خوب میدونستم.اینکه ارسلان محال ممکن وقتی از چیزی مطمئن نیست راجع بهش صحبت بکنه.محال...

از روزی که پاشون به این خونه باز شد دردسرای جدید ما هم آغاز شد.

دردسرایی که همینطور ادامه داشتن و یکی از یکی بدتر.

حوصله اونجا موندن و شنیدن حرفهای یولاندا رو نداشتم...

لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:

-بهتر این حرفهارو به خود اون بزنید نه من.شب خوبی داشته باشین...

DONYAIEMAMNOE

از کنارشون رد شدم و به سمت پله ها رفتم. نمیدونم این ماجراها کی قرار بود تموم بشن.آه خدایا زودتر این تاریخ لعنتی روز عروسی اونهارو برسون تا شرشون کم بشه!!!

اول به سمت اتاق امیر رفتم تا مطمئن بشم خواب...بازیگوش بود و میترسیدم همچنان با اون تبلت لعنتیش درحال بازی باشه.

آخرش تا چشمای خودشو کور نمیکرد ول کن نمیشد.

در اتاقش رو خیلی آروم باز کردم.

گرچه شیش سالش بود اما کلکی بود که دومی نداشت.گاهی اوقات تا میفهمید من پشت درم فورا چشماشو میبست و ادادرمیاورد و خودش رو میزد به خواب تا بازهم بتونه بازی بکنه .

درو باز کردم و رفتم داخل.

خوشبختانه از قیافه اش کاملا مشخص بود که خواب.

لبخندی زدم و پتورو تا روی شکمش بالا آوردم و با بوسیدن صورتش پاورچین از اتاقش بیرون رفتم.

همزمان که سمت اتاق می رفتم شالمو از سرم درآوردم و شروع کردم به دونه دونه باز کردن دکمه های شومیز تنم.

نمیدونستم الان ارسلان دقیقا چه حالیه.عصبی و کفری یا نسبتا خونسرد!؟

فقط امید داشتم با من یکی اینجور نباشه.

درو باز کردم و رفتم داخل.

DONYAIEMAMNOE

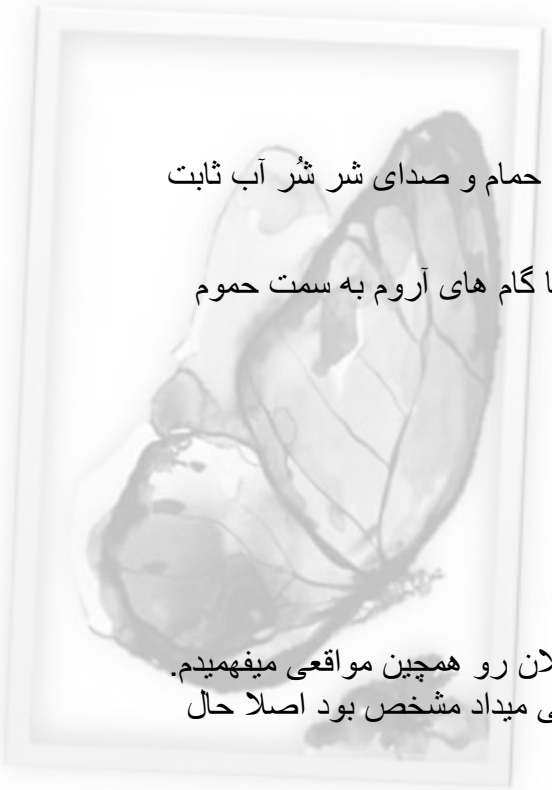

انتظار داشتم مثل همیشه یا روی تخت باشه یا روی کاناپه اما نور روشن حمام و صدای شر شُر آب ثابت میکرد اونجاست.

شال و شومیزم رو از تن دراوردم و پرت کردم تو سبد قهوه ای و بعد با گام های آروم به سمت حموم رفتم.

پشت دیواره ی شیشه ای ایستادم و گفتم:

-ارسلان...

با تاخیر شیر آب رو بست و جواب داد:

-چیه !؟

آخ آخ ! این چیه خبلی معنا میداد! اصلا من اعصاب داشتم یا نداشتم ارسلان رو همچین مواقعی میفهمیدم. وقتی میگفت جونم یعنی خیلی اعصابش آروم و وقتی هم همچین جوابهایی میداد مشخص بود اصلا حال و حوصله نداره...

دستمو رو لبه ی شیشه ی کلفت و قطور گذاشتم و گفتم:

-اگه عصبانی هستی حرف نزنم و برم بخوابم اگه نیستی مهربون حرف بزن جرات کنم چیزایی که میخوام رو بگم...

DONYAIEMAMNOE

از همون جا پرسید:

-چی میخوای بگی!؟

ریز خندیدم و گفتم:

-نمیگم...پن که هنور نمیدونم تو بداخلاقی یا خوش اخلاق

بی حوصله گفت:

-شانار اگه اومدی که بازهم نصیحت کنی و فاز مامان بزرگا برداری بدون اصلا اعصابشو ندارم...

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-نه اومدم یه چیز دیگه بخوام...

-چی!؟

از پشت شیشه تنش رو نگاه کردم.از تو پرده ای بود که چون ارسلان اکنو نکشیده بود میشد داخل رو دید.چشمام از همونجا رو تن ورزیده و عضله ای لختش به گردش دراومد....

چشمام از همونجا و پشت شیشه رو تن ورزیده و عضله ای لختش به گردش دراومد....

میتونستم پایین اومدن قطره های آب رو ، روی تن عضله ای بی نقصش ببینم و لذت ببرم.

DONYAIEMAMNOE

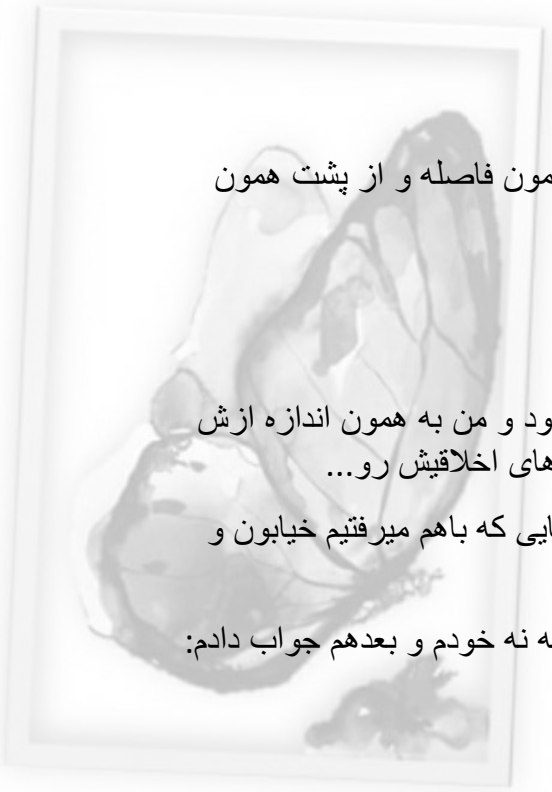

آب دهنمو قورت داد و خیره به تنش دستمو روی سینه هام کشیدم و از همون فاصله و از پشت همون شیشه بهش خیره شدم و گفتم:

-گفتنش شرط داره...

-بگو ببینم شرطتت چیه!؟

دیدن تنش حشریم کرده بود.اون زمان وقتی باهم بودیم وقتی اون عاشق بود و من به همون اندازه ازش متنفر هیچوقت نتونستم زیبایی ظاهریش رو ببینم.حتی بعضی از زیبایی های اخلاقیش رو...

رفته رفته و کم کم بود فهمیدم چقدر جذاب و خوش چهره اس...مثل وقتهایی که باهم میرفتیم خیابون و محال بود زن یا دختری از کنارمون رد بشه و نگاهش نکنه.

دستمو روی سینه ام کشیدم.سینه هایی که دلم میخواست اون لمسشون بکنه نه خودم و بعدهم جواب دادم:

-که اونقدری که از پدرت و یولاندا عصبانی هستی از من نباشی...

با جکث جوابی داد که خیالم راحت بشه و حرفمو بزنم:

-باشه...بگو...بگو چی میخوای هوم!؟

DONYAIEMAMNOE

لبمو زیر دندون گاز گرفتم و خمار اما شیطون جواب دادم:

-بچه...دلم میخواد یه بچه ی دیگه داشته باشم..یه دختر به خوشگلی سلدا و ساتو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در کشویی حموم کنار رفت و تو قاب در ایستاد.چشمم روی قد و قواره اش به گردش در اومد.لخت لخت بود و آب از تنش چیکه میکرد.

دستش رو به لبه ی دیواره ی حموم تکیه داد و پرسید:

-دلت چی میخواد!؟

لبخند لوحدی زدم و زبونمو دور لبهام چرخوندم و جواب دادم:

-بچه ! دلم بچه میخواد!

چشماش روی تنم به گردش دراومد. شلوار پام بود و یه تاپ حلقه ای...

آهسته پرسید:

-پس دلت بچه میخواد !؟

با لذت ودرحالی که برای لمس تن وسوسه کننده اش طاقت نداشتم گفتم:

-اهووم...ایندفعه دیگه باید بریزی توش...

آب روی صورتش رو با دست کنار زد و سرتاپام رو برانداز کرد و بعد پرسید:

-باز چی تو کلته!؟ این لوندی ها مقدمه چه صحبتهاییه!؟

DONYAIEMAMNOE

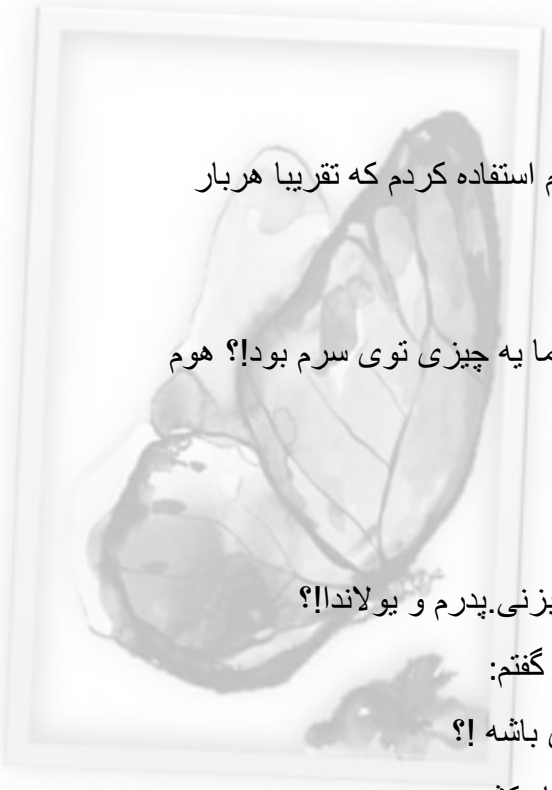

بلند بلند خندیدم.خب ظاهرا من اینقدر از این راه برای رسیدن به مقصودم استفاده کردم که تقریبا هربار خودم میومدم سمتش گمون میکرد نقشه ای زیر سر دارم.

همونطور که به زور سعی در کنترل خنده هام داشتم گفتم:

-ارسلان...بدجنس نباش دیگه.یعنی من هر وقت خواستم بیام سمت تو حتما یه چیزی توی سرم بود**!؟** هوم **!** بی انصاف...

دستمو جلو بردم و سرانگشتمو رو سیکس پکش کشیدم.

خودش رو عقب کشید و با یه هل کوچیک به عقب پسم زد و گفت:

-بگو شانار...بگو چی تو سرت**!** میخوای بعدش چک و چونه ی کی رو بزنی.پدرم و یولاندا**!؟**

بازم خندیدم.انگشتمو لای لبهام گذاشتم و اون یکی دستمو بین پاهام و بعد گفتم:

-اینکه اینجام دلش واسه اونجات تنگ شده حتما باید یه نقشه ی پلید پشتش باشه **!؟**

اون مشکوک نگاهم کرد و من با لبخند انگشتمو مکیدم و زبونمو دور لبهام کشیدم.

چشمای تنگ کشیده اش رو تنگتر کرد و با شک پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-پس دل اونجات واسه این تنگ شده**!؟**

به مردونگیش نگاه کردمو وانگشت خیسمو از لای لبهام بیرون کشیدم و گفتم:

-اهووم...خیلی... هوس کرده جرش بدی

سرش رو آهسته به چپ و راست تکون داد و گفت:

-شانار...ای شانار مارموز..

باز خندیدم.نمیدونم چرا برای اولین بار وقتی اون جدی و خشن نگاهم میکرد من خنده ام میگرفت.

قدم زنان رفتم سمتش و گفتم:

-بیام پیشت رفع دلتنگی می کنی**!؟**

دوباره با دست هلم داد.تلو تلو خوردم و کمرم خورد به دیواره ی شیشه ای..

بازم خندیدم و لبمو زیر دندون گرفتم.پرسید:

-اون پایین چی بهت گفتن که تا بالا اومدی هوس سکس به سرت زد**!؟**

صادقانه و دلگیر گفتم:

-به جون تو و امیرسام هیچی...به جون تو و امیری که دنیامین و بدون وجودتون نمیخوام یک ثانیه زندگی کنم...بابا خب دل خودم برات تنگ شده

نفس عمیقی کشید و بهم زل زد.دلگیر شدم از اینکه چرا باورم نکرد.

DONYAIEMAMNOE

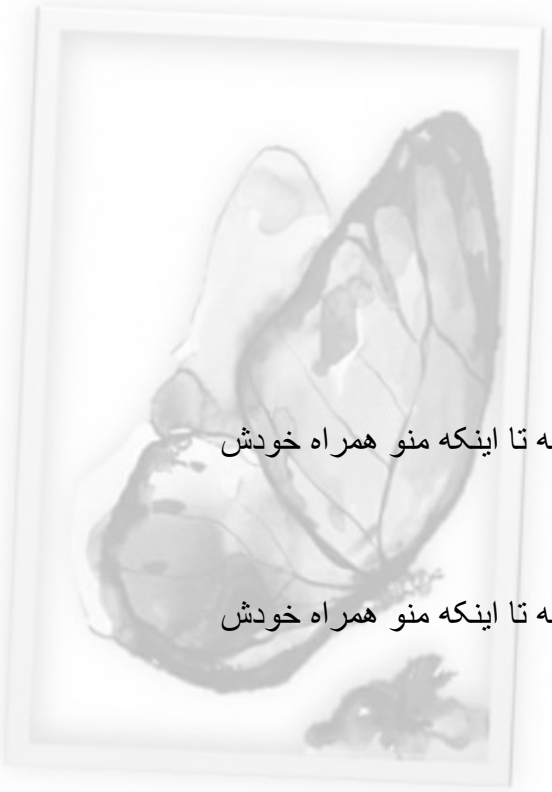

که اون مدل فکرها به سرش خطور کرد.

شونه هامو بالا انداختم و آهسته گفتم:

-اصلا به جهنم که دلش تنگ شده...میرم...

خواستم از دیواره ی شیشه ای حموم فاصله بگیرم و برم که

دستمو گرفت و خشن به دنبال خودش کشید...نمیدونستم میخواد چیکار کنه تا اینکه منو همراه خودش کشون کشون برد توی حموم....

خواستم از دیواره ی شیشه ای حموم فاصله بگیرم و برم که

دستمو گرفت و خشن به دنبال خودش کشید...نمیدونستم میخواد چیکار کنه تا اینکه منو همراه خودش کشون کشون برد توی حموم....خشومتش بجای اینکه منو بترسونه

خندوندم. هلم داد سمت دیواره ی شیشه ای حموم و رو به روم ایستاد.

دست به کمر براندازم کرد و گفت:

-که دلت تنگ شده براش!؟

DONYAIEMAMNOE

بازم زبونمو دور لبهام کشیدم و گفتم:

-اووم چه جورممم...

-که دلت بچه میخواد!

با عشوه و بکمم لوس سرم رو بالا و پایین کردمو حواب دادم:

-اهووم عشقم!

با چشم و ابرو یه اشاره به شلوار پام کرد و گفت:

-شلوارتو دربیار...زودباش!

از خدا خواسته با قر و فر کمرم درحالی که باریکی کمر و بزرگی و گردی باسنم رو به رخشم میکشیدم شروع به درآوردن شلوار پام کردم.

وقتی تا روی زانوهام آوردمش خودش پایین خم شد و با خشونت کشیدش پایین...

خندیدمو دستمو روی سرش کشیدم.خیلی سریع بلند شد.

دیدن بدن لخت و ورزیده و بدون کم و کاستش از اون زاویه نزدیک حشریم کرد.

دستمو سمت مردونگیش دراز کردم اما زد زیر دستم و اجازه نداد لمسش کنم.

یه جورایی هی میخواست همچنان تو کفش بمونم...

دوباره مقابلم ایستاد.

DONYAIEMAMNOE

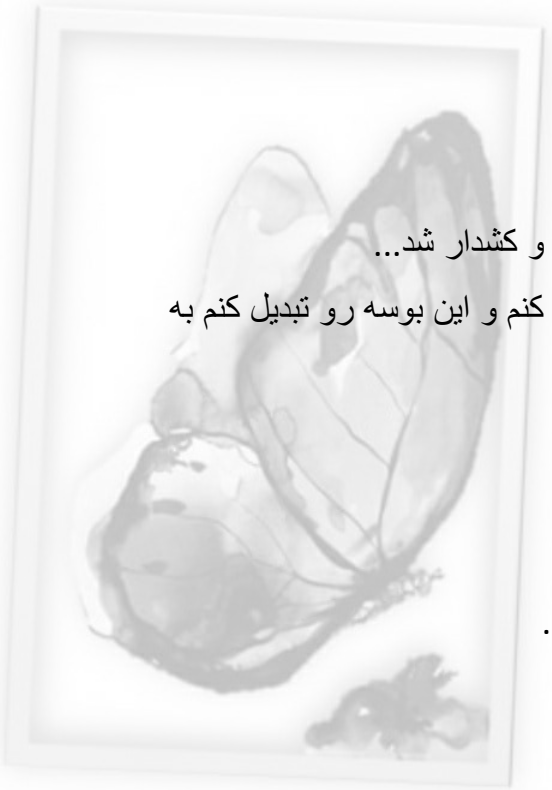

انگشتشو از وسط پاهام تا روی لبم بالا آورد.

لذتی که از اینکار و از لمس بدنم میبرد منو به وجد آورد.ریتم نفسهام تند و کشدار شد...

سرش رو آورد جلو و لبهام رو بوسید تا خواستم دستام رو قاب صورتش کنم و این بوسه رو تبدیل کنم به لب طولانی سرشو عقب برد.

لعنتی...حالا که فهمیدم خودم حشری شدم داشت سواستفاده میکرد.

سر انگشتمشو قلقلک وار روی رونهای پام بالا و پایین میکرد.

نفس عمیق کشیدم و لرزیدم.

تحریکم میکرد که بیشتر از پیش نسبت بهش حس تشنگی بهم دست بده....

چشمای خمارمو وا کردم و گفتم:

-ارسلان من میخوامش بکن دیگه...

به لبخند محو زد و بعد دو طرف شورتم گرفت و همونطور که میکشید پایین گفت:

-دلت میخواد آره!؟

DONYAIEMAMNOE

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اهووم خیلی...خیلی...زودباشه دیگه...

بالاخره سرش رو اورد جلو و لبهاش رو گذاشت روی لبهام.به محض انجام اینکار فورا دستهامو قاب صورتش کردم که دیگه نتونه خودشو پس بکشه.

وقتی داشتم با ولع لبهاش رو می بوسیدم و می مکیدم ازجلو بهم نزدیکتر شد و تا به خودم بیام دو طرف کمرم رو سفت گرفت و مردونگیش رو با فشار واردم کرد.

اینکارو اونقدر محکم و سریع و خشن انجام داد که ناخوداگاه لباش رو رها کردمو جیغ کشیدم اما اون خیلی سریع کف دستشو روی دهنم گذاشت و ضربانش رو تکرار کرد.

تنش رو اونقدر محکم به تنم میزد که صدای شالاپ شلوپی که میداد حسابی توی حموم پیچیده بود.

دستش رو هنوزم روی دهنم نگه داشته بود.

دلم میخواست آه بکشم و ناله کنم تا این حس شهوت و و لذت رو یه جورایی تخلیه کنم بدای همین دستمو روی دستش گذاشتم و هرجور شده از روی دهنم برداشتم.

هنوز هم داشت مردونگیش رو تو واژن تنگم عقب و جلو میکرد.

هر بار که اون کلفتی تو تنگی واژنم داخل میرفت و بیرون کشیده میشد بدن من سرشار از لذتی میشد که آدمی رو عاشق زندگی میکرد.

دستامو روی باسنش گذاشتم و با تکیه دادن سرم به شیشه شروع کردم ناله کردن:

DONYAIEMAMNOE

-آاااه ارسلان...اووووم...اووووف....محکمتر محکمتر...

همونطور که خودشو عقلو جلو میکرد و بشدت تلنبه میزد پرسید:

-محکمتر!؟ محکمتر !؟

آروم و وسوسه انگیز کنار گوشش گفتم:

-آره آره محکمتر خیلط محکمتر...اووووم...دوستش دارم....خیلی کلفت...

حین تکرار اون ضربات پرسید:

-کی داره جرت میده شانار هان!؟ کی؟

با لذت لاله ی گوششو لیس زدم و همونطور که وستهامو روی تنش بالا و پایین میکردم گفتم:

-تو تو تو...اووووم...عاشقتم ارسلان عاشقتم....

سرش فرو برد تو گردنم و شروع به مکیدن پوست گردنم کرد.وقتی اینکارو انجام داد من تقریبا از لذت داشتم میفتادم جلوی پاهاش..

آه میکشیدم و گوشش از صدای این آه و ناله های پر شهوت و تحریک کننده پر میشد و ضرباتش شدیدتر....

DONYAIEMAMNOE

غضروف گوشمو بین دندوناش گرفت و جوری خوردش که دستام از دور کمرش شل شد.

خیسی تفش روی گوشم تحریک کننده تر از عقب و جلو شدن مردونگیش تو واژنم تنگم بود.

آه پر لرزش کشیدم و کف دوتا دستمو به دو طرف شیشه چسبوندم و گفت:

-هاااه ارسلان....اووووم....تندتر...خواهش میکنم....تندتر...

کم کم داشتم به ارضا شدن نردیک میشدم اما اوم ناغافل و چون فهمید میخوام ارضا بشم مردونگیشو کشید بیرون و این عین این بود که از بلندی آدمو پرت بکنن و با کمر بیفتی روی کلی سنگ و کلوخه ...

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ارسلان نه... خواهش میکنم...ادامه بده میخوام ارضا بشم

سرشو با لبخند تکون داد و گفت:

-نمیزارم به این زودی ارضا بشی...

اما من میخواستم بشم چون واژنم نبض میزد

دستمو سمتش بردم و خواستم بمالم که مچ رو گرفت و گفت:

-نه...برنامه ها دارم برات...

DONYAIEMAMNOE

دستمو گرفت و بردم سمت وان.نمیدونستم میخواد چیکار بکنه.چون شیر باز بود آب از بالا ریخت روی سرم.و نشوندم کف وان...زل زدم تو چشمای تنگ و خمار شده اش...روبه روم نشست و خودش رو کشید سمتم و انگشتشو زیر چونه ام گذاشت ...زبونشو درآورد و از روی چونه تا روی لبهام بالا کشید.ناخواسته چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم.

جلوتر اومد و تقریبا بهم چسبید...تا کمر توی آب ولرم بودیم و این حس خوبی بهم میداد و حتی از خاطرم برد چنددقیقه پیش داشتم التماسش میکردم ارضام بکنه.

سرش رو به سمتم خم کرد و لبامو کوتاه بوسید ..دوسه بار دیگه هم اینکارو کرد و هربار کوتاه و آروم.همزمان دستاشو روی سینه هام گذاشت و از روی تاپ حلقه ای تنم فشار آرومی بهشون داد.خوشم اومد از این حرکتش.دستامو دور کمر لختش حلقه کردم و اینبار خودم تو بوسیدن لبهای خوشمزه و خوش فرمش پیش دستی کردم...طعم لبش محشر بود...تو دهنش آهی کشیدم که خودشو از جلو بهم کوبوند...برخورد بدنامون خیلی حشری و تحریک کننده بود...همونطور که ازهم لب میگرفتیم مشتش رو پر از آب کرد و بعد اون آب رو روی سینه هام ریخت...پیرهنم خیس شد و به تنم چسبید....حالا بهتر میتونست نوک سیخ شده ی سینه هام رو ببینه.انگشتای شست هردوتا دستشو روی نوک سینه ام گذاشت و فشار داد....آهی کشیدمو خودمو به عقب خم کردم.دستشو زیر تاپ برد و همراه سوتینم از تنم درآوردشو بعد هم پرتش کرد بیرون وان.حالا لخت رو به روی هم نشسته بودیم...دیگه نتونستم تحمل کنم..خم شدم سمتش و سینه ی سمت چپشو توی دستم گرفتمو سینه ی سمت راستشو توی دهنم فرو بردم آه بلند مردونه ای از دهنش بیرون اومد و موهامو محکم تودست کشید.

DONYAIEMAMNOE

من خوب میدونستم ارسلان رو سینه هاش حساس و وقتی لمسشون میکنم یا میمکمشون فورا تحریک میشه.

خودش اینو بهم گفت و خودمم عملا دیدم.

با زبونم نوک سینه اش رو قلقلک میدادم و اون یکی سینه اش رو هم می مالیدم...سرش رو به عقب تکیه داد و دستاشو دراز کرد سمت سینه هام...با یکم تقلا تونست نوک سیخ شده ی سینه هام رو پیدا کنه و بعد هردو رو با خشونت به سمت خودش کشید....یه لحظه سینه اش رو از دهنم بیرون درآوردمو جیغ کوتاهی کشیدم اما اون با بوسیدن و مکیدن لبهام صدامو خفه کرد.خیلی خوب و حرفه ای می مکید...نفس که کم آوردم برای چند لحظه ای کوتاه ازش جدا شدم اما با کشیدن موهام سرمو به سمت خودش برد و اینبار زبونم رو تو دهنش بالا و پایین کرد و همزمان نوک سینه هام رو به بازی گرفت...غرق چنان لذتی شدم که دلم میخواست تا همیشه تو همون لحظات بمونم و تو ذهنم گفتم جتی این میتونه بهتریم قسمت متاهل بودن باشه.بین پام بدجور شروع به خارش کرد اونقدر که دلم میخواست داد بزنم گور بابای مراعات من زود باش منو بگا ...یه لحظه زبونمو ول کرد..موهامو کشید و سرم رو به عقب خم کرد و لیسی به گلوم زد...از شدت تحریک زیاد آه بلندی کشیدمو چشمام رو بستم...آب دهنش رو تف کرد توی دهنم و دوباره مشغول خوردن زبونم شد و بعد دستش رو پایین برد و واژنم خیسم رو از زیر آب چنگ زد....

جیغ کشیدم و پاهام رو بهم چسبوندم..جوری که دستش بین پاهام ثابت موند و قفل شد...از چفت بودن پاهای من نهایت استفاده رو برد و و واژنم رو بیشتر تو مشتش فشار داد و بعد کمکم شروع به مالیدنش کرد...اول آروم آروم و بعد که من پاهامو ازهم باز کردم تند و بدون وقفه....اون لبامو به طرز وحشیانه ای میخورد و بین پام رو بی امون می مالید...دستش به راحتی روی واژن خیس و لزجم سر میخورد و

DONYAIEMAMNOE

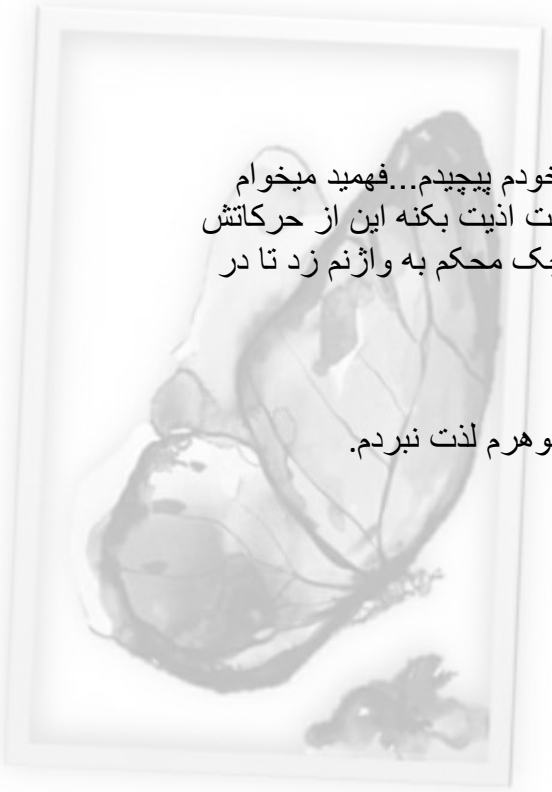

بالا و پایین میشد...به ارضا شدن که نزدیک شدم مچ دستشو گرفتمو به خودم پیچیدم...فهمید میخوام ارضا بشم و بیشتر شروع به مالش بین پام کرد.اینبار ظاهرا دیگه نخواست اذیت بکنه این از حرکاتش مشخص بود.جیغ کشیدم و لرزیدم....گازی از لبم گرفت و چند بار چند چک محکم به واژنم زد تا در نهایت با یه لرزش شدید بی رمق کف وان ولو شدم....

بی رمق خندیدم و گفتم:

چشمامو بستم.تاحالا هیچوقت به اندازه ی امروز از رابطه ی جنسی با شوهرم لذت نبردم.

دستشو روی سینه های خیسم کشید و گفت:

-خوب بود..!؟

چشمامو وا کردم و با صدای شل و ولی جواب دادم:

-عالی بود....خوشم اومد...

دستمو روی واژنم گذاشتم و گفتم:

-هنوزم داغ...

DONYAIEMAMNOE

با شهوت نگاهم کرد و پرسید؛

-این یعنی چی!؟

لبخندی حشری کننده تحویلش دادم و گفتم:

-این یعنی بارم دلش میخواد

حالا نوبت من بود که اونو رو ارضا کنم..توی وان خودمو جلو کشیدمو دستامو قاب صورتش کردم.زبونمو بیرون درآوردمو لیسی آبدار به لبهاش زدم...چون من خودم یکم رو بلند کردم تا بهتر ببوسم سرش رو به عقب خم کرد.دستامو روی شونه های لختش کشیدم و اینبار زبونمو از وسط سینه اش تا روی سیبک گلوش بالا کشیدم....دستاش روی کمرم نشست و پوست تنم رو چنگ زد.نفسهای عمیقش نشون میداد چقدر تو عمق حس این ارتباط جنسی پر لذت فرو رفته. اینبار لبهاشو شکار کردم و با ملچ و ملوچ شروع به مکیدنشون کردم.همراهیم کرد و بعد زبونش رو تو دهنم فرو برد تا میکش بزنم.اینکارو تا حد نفس کم آوردن انجام دادیم.سرش رو کج کرد و من اینبار به جای لبها لاله ی گوشش رو تو دهنم فرو بردم...آه غلیظش نشون میداد چقدر روی گوشش حساس....خیمه زدم رو تنش و با تسلط بیشتری سینه هاش رو مالوندم و گردنش رو مکیدم....آه های آروم مردانه اش که تو سکوت حموم میچپید و هردومون رو حشری میکرد.کمکم سرم رو پایین آوردم و مثل قحطی زده ها بجون سینه های گرد و بزرگش افتادم...تا نوک سینه اش رو مکیدم موهامو توچنگش فشار داد..

با سرعت بیشتری شروع به خوردن سینه هاش کردم که با خشونت سرم رو بلند کرد و بعد از یه لب وحشیانه مجبورم کرد براش ساک بزنم و بخورم.

قبل از اینکار بهم گفت:

-اگه دوست نداری میتونی انجامش ندی...

DONYAIEMAMNOE

پشت دستمو روی لبهای خیسم کشیدم و با زدن یه لبخند هیز گفتم:

-نه...من عاشق این آبنباتم

سرم رو خم کردم و دو دستی مردونگیش رو تو دست گرفتم.یکم خودش رو کشید بالا که تو آب نباشه. سرمو خم کردم و شروع کردم ساک زدن

رفته رفته داشت خشن و خشنتر میشد ...

ارسلان همیشه با رابطه های خشن ارضا میشد و اینبار هم مطمئن بودم فقط با همین مدل ارضا میشه.سرمو به بدنش فشار داد و داد زد:

-تندتر...بخورش....تا ته...

تقریبا داشتم خفه میشدم اما نمیتونستم ازش جدا بشم چون اون تازه داشت بهش خوش میگذشت.سرم رو بیشتر به خودش فشار داد و موهامو بیشتر کشید...داشتم نفس کم میاوردم...دستمو تو آب تکون دادم تا بالاخره موهامو کشید و سرم رو عقب برد....

نفس عمیقی کشیدم و حریصانه هوا رو بلعیدم و پشت بندش یه خنده ی شیطونی رفتن....

DONYAIEMAMNOE

از توی آب بلند شد و گفت:

-یالا بلند شو....

با گرفتن موهام از توی آب بلندم کرد.خودش چرخوندم وگفت:

-دستاتو بزار رو لبه ی وان و قمبل کن...زودباش..

موهای خیسمو از روی صورتم کنار زدم و باسنم رو قمبل کردم. پشتم ایستاد...خواستم بچرخم که با مردونگیش زد روی باسنمو

گفت:

-تکون نخور شانار...

باسنمو واسش چرخوندم و گفتم:

-اووووممم...چشممم عشقم....تو فقط جر بده و بکن توش

پشتم زانو زد و بعد از اینکه مردونگی سیخ شده اش رو با ترشحات روون شده از بین پام خیس کرد به سوراخ باسنم مالوند.از سر لذت زیاد بدنم سست و شل شده بود.سر مردونگیش رو فرو کرد تو سوراخ کونم.جیغ کشیدم و خواستم بچرخم که بی رحمانه چند تا سیلی محکم به لپ های باسنم زد و بعد با کشیدن موهام گفت:

-تکون نخوره و گرنه جلوتو هم جر میدم....فهمیدی!؟ فهمیدی ؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-فهمیدم...فهمیدم!

DONYAIEMAMNOE

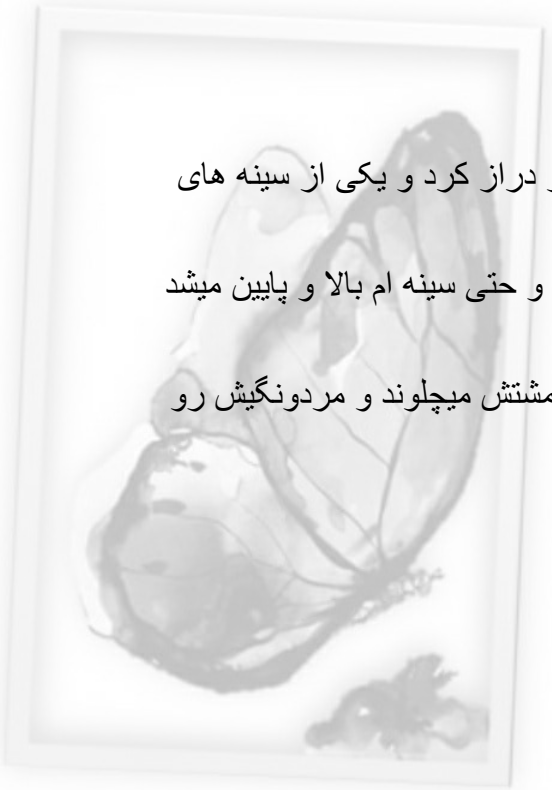

بلند شد و مردونگیش رو با خشونت زیادی واردم کرد و همزمان دستاشو دراز کرد و یکی از سینه های آویزونم رو تو مشتش گرفت.

ضرباتش اونقدر خشن و سریع محکم بود که بدنم به شدت تکون میخورد و حتی سینه ام بالا و پایین میشد و به صورتم میخورد...

غرق یه لذت و درد بی نهایت بودم. ارسلان همونطورکه سینه ام رو تو مشتش میچلوند و مردونگیش رو تو سوراخ تنگم عقب و جلو میکرد داد زد:

-تو مال کی هستی!؟

با درد و لذت جواب دادم:

-تو تو تو...

-کی داره کونتو جر میده!؟

-تو..تو...

هیچکدوم نمیفهمیدیم داریم چی میگیم.فقط میدونستیم که تو یه خلسه ی شیرینیم...بعد چند دقیقه بالاخره برای بار دوم ارضا شدمو لرزیدم و افتادم کف وان...سرمو بالا گرفتمو نفس نفس زدم که خیمه زد رو تنم و با دراز کشیدن رو بدنم دستاشو دورتنم حلقه کرد و تمام آبش رو توی واژنم خالی کرد...

DONYAIEMAMNOE

سرمو بالا گرفتمو نفس نفس زدم که خیمه زد رو تنم و با دراز کشیدن رو بدنم دستاشو دورتنم حلقه کرد و تمام آبش رو توی بدنم خالی کرد....

به حس خوب راحتی بهم دست داد. نمیتونستم توصیفش کنم یا یه طور دقیق بگم چه حالیه ولی خوب بود.باقلوا....

گونه ام رو بوسید و من دستهامو دور تنش حلقه کردم که سر نخورم و نرم زیر آب.

اهسته تو گوشم گفت:

-گفتی بچه میخوای دیگه اره!؟

ناخنامو رو تنش کشیدم و گفتم:

-اهووم...یه دختر خوشگل...

تو گلو خندید و گفتم:

-وظیفه ی من بود بریزم توش حالا دیگه ببینیم خدا چی میخواد...دختر باشه یا پسر رو نمیدونم...

خندیدم و دستامو قاب صورتش کردم و پاهام رو به دور تنش حلقه و بعد هم گفتم:

-فکر کنم وظیفه ات رو خوب انجام دادی!؟

-لذت بردی!؟

DONYAIEMAMNOE

با تور اون یکی دوساعت ساعت رابطه ی شیرین اما طولانی لب زدم:

-چجورررررم...میخوام بخورم..

از فاصله نزدیک ودرحالی که لبهاش به سانتی لبهام بودن پرسید:

-چی رو؟

-لباتو...بیا جلو...من هنوز سیر نشدم..

چشمامو بستم و به لب خیلی طولانی ازش گرفتم و بعدهم که دلم خنک شد ولش کردم و گفتم:

-هووووم... جگرم حال اومد..

خودش بغلم کرد و از حموم آوردم بیرون.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و درست روی نبضش رو بوسیدم.میشد همیشه دلش رو به دست آورد اما نه هرکسی و هرجایی...

من بودم که یاد گرفتم و کشف کردم چجوری میشه تسخیر یا آرومش کرد.

DONYAIEMAMNOE

نشوندم رو صندلی.

پاهامو جمع کردم و حوله رو دور خودم پیچوندم.

پشت به من رفت سمت اتاقک لباسها تا یه چیزی بپوشه و تنش بکنه.

همونطور که بخاطر سردی هوا تو خودم مچاله شده بودم پرسیدم:

-ما که برای عروسیشون میریم آره!؟

از همونجا پرسید:

-عروسی کی!؟

موهای خیسمو از رو چشمام کنار زدم وجواب دادم:

-خب معلوم عروسی بوراک و نهال

از اونجا اومد بیرون درحالی که یه شلوارک سرمه ای پوشیده بود و یه تیشرت مشکی.انگشتهاش رو دوسه بار تو موهای نم دارش کشید و گفت:

-داری سو استفاده میکنی!؟هوم!؟ داری از لحظات خوبمون سواستفاده میکنی و هرسوالی دلت میخواد میپرسی.

خندیدم و اسمشو با ناز و لوس صدا زدم:

-ارسلان...من که همه نیستم مگه نه؟من هرچی بخوام میتونم به تو بگم...

DONYAIEMAMNOE

چپ چپ نگاهم کرد و این نگاه ها یه ترجمه داشت و معنیش میشد توداری از من سواستفاده میکنی.

دستامو سمتش دراز کردم و گفتم:

-ارسلان...اینجوری نگام نکن.برم لباس بیار..

ایستاد و دست به کمر بهم خیره شد.نوع نگاه هاش منو میخندوند.

سرمو تکون دادم ودرحالی که به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا نخندم گفتم:

-چیه خب چرا اینطوری نگام میکنی!؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من برم برات لباس بیارم!؟

خودمو لوس کردم و چون میدونستم خیلی در مقابل من نه گفتن بلد نیست -البته اینجور مواقع-لوس و نُنر گفتم:

-اهووم....خب چی میشه مگه!بیار دیگه...

DONYAIEMAMNOE

سری به تاسف برام تکون داد و گفت:

-پدرسوخته ی سواستاده گر لعنتی لوند هات ...روباه مکار

راه افتاد سمت اتاقک.با صدای بلند گفتم:

-اهوی ارسلان شنیدم چیگفتیاا...

-بهتر که شنیدی...

رفت توی اتاقک و برام از اونجا یه تاپ و شلوارک بیرون اورد و اومد سمتم.مقابلم ایستاد و حوله رو کنار زد و بعدهم انگار که بخواد لباس تن بچه کوچولوش بکنه دو طرف تاپ سفید رنگ رو گرفت و خودش اونو تنم کرد.

پرسیدم:

-جوابمو ندادی ارسلان...

-سوالت چی بود!؟

دستمو از حلقه لباس رد کردم و جواب دادم:

-این بود که آیا به عروسی اونها میریم یا نمیریم!

شلوارکو انداخت رو پام وگفت:

-اینو دیگه خودت بپوش.

راه افتاد سمت تخت.از رو صندلی پریدم پایین و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

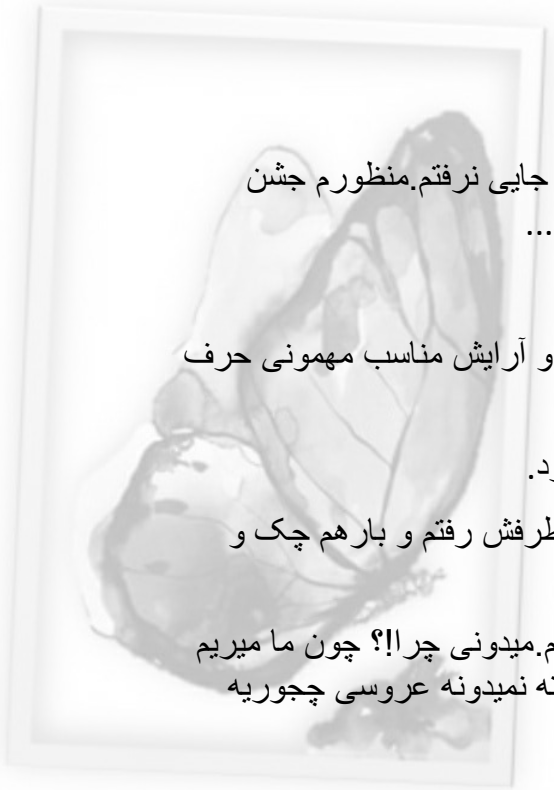

-باز که جواب ندادی...من دوست دارم بریم.خیلی وقت که من یه همچین جایی نرفتم.منظورم جشن عروسیه...خب ماهم دل داریم.حالا عروسی هرکی که میخواد باشه باشه....

دلم هوس یه لباس مجلسی و یه آرایش خفن کرده...

وقتی داشتم با هیجان و شوق زیاد از عروسی رفتن و پوشیدن لباس زیبا و آرایش مناسب مهمونی حرف میزدم اون بیخیال و بی توجه خودش رو به تخت می رسوند .

رو لبه اش نشست و مثل همیشه قبل از خواب تلفن همراهش رو چک کرد.

اول از کرم مرطوب کننده ی روی میز یه کم به دستهام مالیدم و بعد به طرفش رفتم و بارهم چک و چونه زنان گفتم:

-من است اصلا فکر میکنم رفتن به همچین جایی یرای هردونفرمون لازم.میدونی چرا!؟ چون ما میریم مهمونی روحیه مون شاد میشه...اصلا امیرسام تاحالا جشن عروسی نرفته نمیدونه عروسی چجوریه

سرش رو بالاگرفت و با کنار گذاشتن گوشی موبایلش بهم خیره شد.

از اون خیره شدنها که آدمو میترسونه.انگشتامو تو هم قفل کردم و لبهامو رو هم فشردم.

با سنگینی نگاه هاش تن آدم به عرق کردن میناخت.

DONYAIEMAMNOE

دستمو بالا آوردم و با تکون دادنش صورتمو باد زدم و گفتم:

-وای ارسلان میشه اینجوری نگام نکنی!؟

برای دررفتن از نگاه های عجیب غریب و ترسناکش از پیش روش کنار رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

پتورو تا روی تنم بالا آوردم و به پهلو دراز کشیدم.

من دلم عروسی میخواست...

دلم میخواست اون لباس آبی کاربنی خوشگلم رو بپوشم.یایه مخملی ابی بزنم و موهای هایلات شده ام رو آراد بزارم و فقط یه قسمت از موهام یه گل سر خوشگل بزارم.

تصور این شرو شکل ناخوداگاه یه لبخند روی لبم نشوند که از چشم ارسلان دور نموند آخه پرسید:

-به چی میخندی!؟

از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:

-هان چی؟ هیچی هیچی...

مثل خودم به پهلو دراز کشید.دستشو روی موهام گذاشت و اون دسته ی ریخته شده روی لپم رو پشت گوشم زد و بعد گفت:

-بزار خودم بگم به چی فکر میکردی...

از خدا خواسته باهیجان گفتم:

DONYAIEMAMNOE

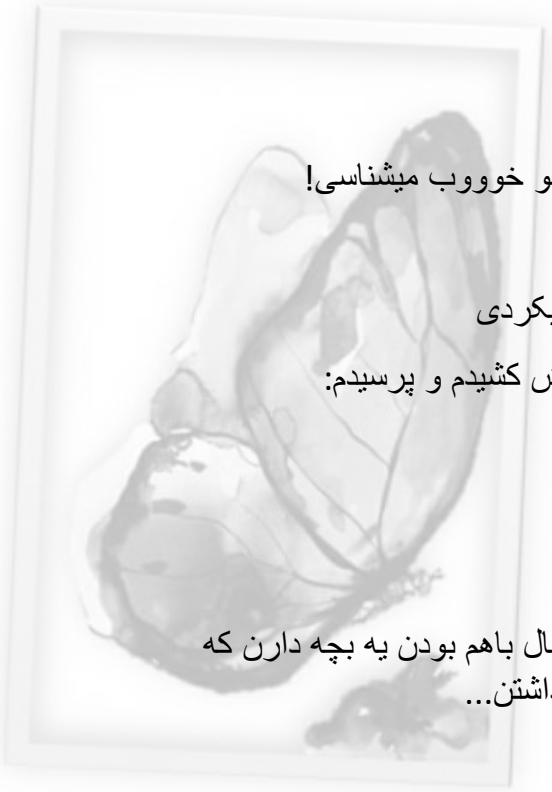

-آره بگو...بگو ببینم درست میگی یا غلط. درست گفتی معنیش این که منو خووب میشناسی!

نیشخندی زد و جواب داد:

-صدرصد داشتی به لباسی که توی عروسی دوست داشتی بپوشی فکر میکردی

از جوابش خنده ام گرفت اخه کاملا درست بود.سرانگشتمو روی صورتش کشیدم و پرسیدم:

-ذهن خوانی کردی!؟

-نه زن خوانی کردم..

بازم خندیدم و بعد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ولی مسخره است..یعنی وقتی بهش فکر میکنم خنده ام میگیره.اونا پنجسال باهم بودن یه بچه دارن که پسر و ما البته اسمش رو نمیدونیم.راستی به مظرت تو اسمش رو چی گذاشتن...

خمیازه ای کشید و جواب داد:

-چه فرقی داره...لابد نویان!

"نویان! ابن اسم چندبار تو سرم تکرار شد.تعجب نکردم ولی فکرم رفت پی اینکه خب اون چرا میدونه و چرا باخبر!؟

DONYAIEMAMNOE

کنجکاوانه پرسیدم:

-چرا اینو میگی!؟

-چرا چی رو میگم!؟

-چرا گفتی نویان!؟

بازهم دستی توی موهاش کشید و بعد جواب داد:

-چون اون همیشه عاشق این اسم بود...چون تو پرسیدی نظرم چیه و منم جواب دادم

لبخندی تلخی زدم وطعنه زنان گفتم:

-چه خوب یادت مونده که چه اسمی رو دوست داره برای پسرش بزاره..

سرش رو اهسته به سمتم برگردوند و با طمانینه نگاهم کرد و گفت:

-این چه حرف مسخره ایه که میپرسی!؟

صورتش میرفت که اون حالت عصبانی رو به خودش بگیره..دلخور و ناراحت پرسیدم:

-مسخره اس!؟

خیلی جدی گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آره مسخره اس چون معناهای مزخرفی میده.

دلخور گفتم:

-باشه اصلا من چیزی نمیگم

چرخیدم و پشت بهش چشمامو بستم که بخوابم اما اون دستشو دور تنم انداخت و کشیدم تو آغوش خودش.

گردنم رو بوسید و گفت:

-ناز میکنی!؟

دلخور گفتم:

-نخیر...

-پس قهری

-نه

-اگه نیستی بوسم کن.

DONYAIEMAMNOE

سرمو برگردوندم سمتش تا ببوسمش آخه من اصلا طاقت قهر نداشتم اما دیگه نذاشت بچرخم و لبهاشو روی لبهام گذاشت و سفت و محکم تو آغوش خودش نگه ام داشت و گفت:

-حق نداری قهر کنی...جای تو اینجاست.تو بغلمن...گوربابای هرکی غیر خودم و خودت و خودش...

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-خودش کیه

-امیرسام...

رو به روی آینه ایستادم و وکاور بلوز یاسی رنگ تنم رو مرتب کردم.دو طرف شال کوتاهم رو از پشت گردن رد کردم تا اینجوری گلوم آزاد باشه و حس خفگی بعم دست نده اصلا هم برام مهم نبود در چنین حالتی ممکنه کبودی های گردنم مشخص باشه.

ادکلن رو از روی میز برداشتم و یکم به مچ دست و گردنم زدم و بعد موهای فر ریخته رو پیشونیم رو از دو طرف مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

گوشواره های کوچیک حلقه ایم رو با دست لمس کردم تا مطمئن باشم همچنان سرجاشون هستن.

من همیشه این ترس بچگونه ی مسخره رو همراه خودم داشتم.

همیشه حس میکردم وقتی قراره دستامو بالا ببرم و لمسشون بکنم احتمالا یکیشون رو نیست.

پله هارو پایین رفتم.

DONYAIEMAMNOE

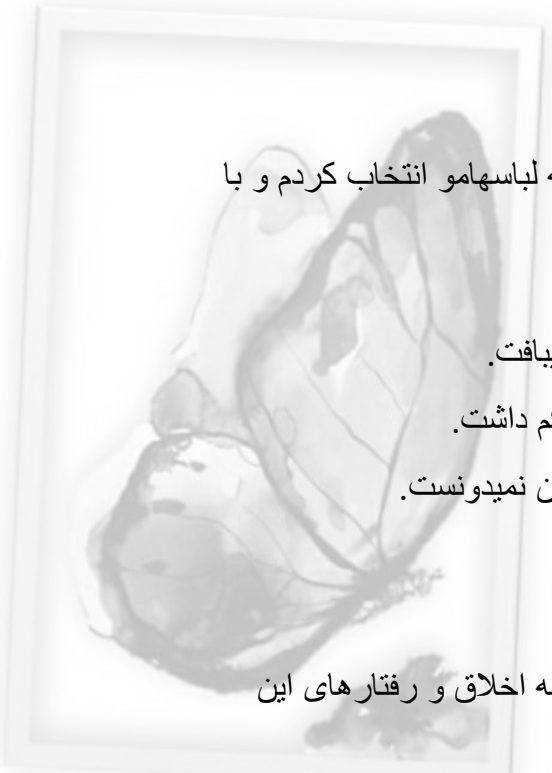

فردا روز عروسی نهال و بوراک بود و من خوشحال و راضی از اینکه لباسهامو انتخاب کردم و با میکاپ آرتیست قرار گذاشتم آسوده و راحت پله هارو پایین رفتم.

فوزیه پشت صندلی نشسته بود و بافتنی میبافت.

عجیب و مسخره بود.با این روحیه ی خشن و رفتار سرد داشت بافتنی میبافت.

اینجا و این تصویر فقط اژدرخان با اون قیافه ی مرموز و مبهمش رو کم داشت.

چند روزی میشد که مسافرت رفته بود اما کجاش رو هیچکس جز ارسلان نمیدونست.

از کنار فوزیه رد شدمو گذشتم و همزمان گفتم:

-سلام...

جوابی نداد و فقط یه پشت چشم نازک کرد.فوزیه بود دیگه.عادت داشتم به اخلاق و رفتارهای این مدلیش.

رفتم بیرون.امیرسام با ابراهیم فوتبال بازی میکرد با کسی که این روزها تنها دوست و رفیق و همبازیش بود آخه ارسلان مدام درگیر انجام کارهایی بود که راجع بهشون با کسی صحبت نمیکرد.حتی من...

DONYAIEMAMNOE

زود میرفت و دیر میومد وقتی هم ازش سوال میپرسیدم جست و گریخته جواب میداد.

حرفهایی که کنار چیدنشون هیچ پازلی رو حل نمیکرد.

فقط همینقدر میدونستم لابه لای کارهاش گاهی میره سراغ مصیب و پیگیرش میشه....

ایستادم و سرم رو به سمت دیگه چرخوندم.

مثل خیلی از اوقات نارگل یه گوشه کنار باغچه نشسته بود و کبری خانم و غلام و شیرین هم گردهم ایستاده بودن و گپ میزدن.

شیرین پشت به من بود اما میتونستم از همون فاصله ببینم دارن راجع به یه چیز مهم صحبت میکنن.

قدم زنان به سمتشون رفتم و وقتی فاصله ام باهاشون کمتر شد متوجه شدم اونا کارت عروسی نهال و بوراک رو دست گرفتن و دارن متنش رو بلند بلند میخونن...

این کارتی بود که نهال به ارسلان داد و اون پرتش ورد روی زمین.

سلام کردم تا متوجه ام بشن:

-سلام...

سرها همه به سوی من چرخید.دستامو آزاد کردم و پرسیدم:

-مزاحم که نیستم!

غلام که هیچوقت نمیشد صورتش رو بدون نیش باز شده ی تا بناگوش دید جواب داد:

DONYAIEMAMNOE

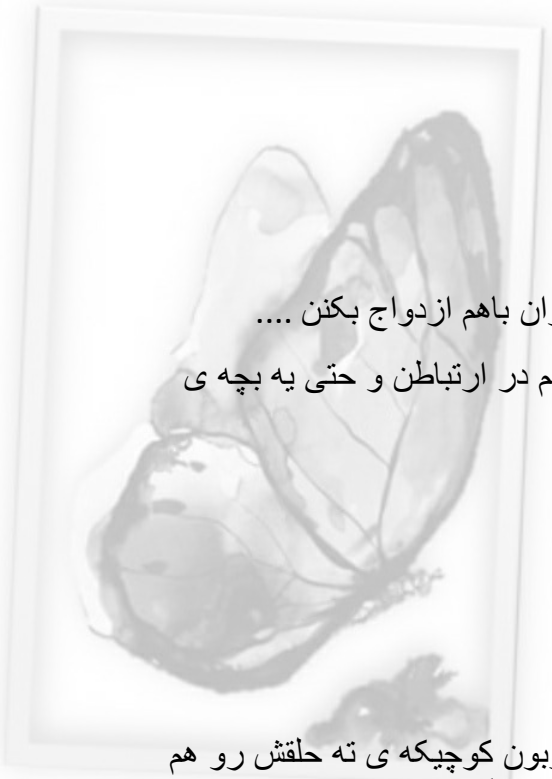

-نه خانم شما مراحمی...

کبری خانم کارت دعوت رو از غلام گرفت و گف:

-تاریخ عروسیشون فرداست والا به خدا من هنوزم باورم نمیشه اینا میخوان باهم ازدواج بکنن ....

لبخند کمرنگی زدم.اونا هیچکدوم نمیدونستن نهال و بوراک سالهاست باهم در ارتباطن و حتی یه بچه ی پنجساله دارن که احتمالا اسمش نویان...شایدم هم چیز دیگه ای...

شیرین خوش خیال خندید و پرسید:

-خانمجان...مارو هم دعوت میکنن عروسی!؟

سرمو به نشانه ی ندونستن تکون دادم و گفتم:

-نمیدونم شیرین!

غلام دهنش رو تا ته باز کردو شروع کرد خندیدن.اونقدر خندید که من زبون کوچیکه ی ته حلقش رو هم دیدیم ظاهرا این خنده بابت حرف شیرین بود چون بعداز خندیدن چنددقیقه ای گفت:

-آاا دوختر ! مگه نهال خانم رو خدا زده پس کله اش من و تو و کبری خانم رو دعوت بکنه!؟ اون آدمای باکلاس رو دعوت میکنه نه مارو...

DONYAIEMAMNOE

کبری خانم متفکرانه سر تکون داد و بعد گفت:

-این غلومی راس میگه.نهال از ما بدش میاد...جواب سلام ماروهم نمیده

شیرین امیدوارانه گفت:

-ولی قبلنا با من خوب بود.حتی یه بار به من یه دستبند داد...

کبری خانم دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-اووووهه! اون که مال خیلی وقت پیش ...ده بار از کنار ما گذاشت یه نگاه گذری هم بهمون ننداخت...فکر این عروسی رو از سرت بنداز بیرون شیرین.

شیرین با حسرت به عکس بوراک و نهال خیره شد و بی زد:

-چقدر لباساشون قشنگ...

غلام خندید و بعد گفت:

-شیدسن جان خانم.میخوای لنگه ی همین لباس رو برات بخرم !؟

-چی ؟تو؟تو بخری؟؟؟

-ها نَ پَ چِ

-تو جفت کلیه ها که هیچ کل هیکلتم بفروشی تاج روی سرش رو هم نمیتونی بخری...

DONYAIEMAMNOE

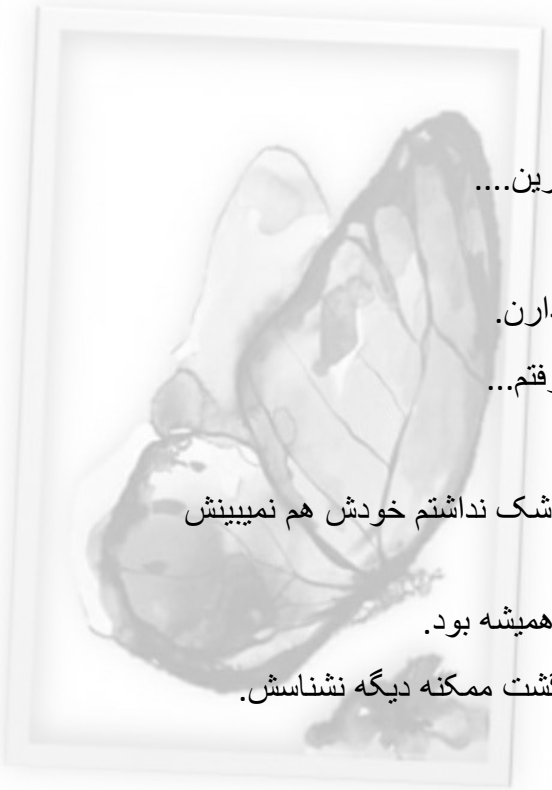

-تو زن من بشو من قول میدم بهترشو برات بخرم..شیرین شیرین ناز شیرین....

همین پیشنهاد غلام سر آغاز یه دعوای بزرگ بین اون دونفر بود.

درست عین دوتا بچه بودن.دوتا بچه که اصلا باهم سازگاری نداشتن و ندارن.

خندیدم و بعد دستامو از پشت تو هم گره زدم و قدم زنان سمت ناری رفتم...

دستامو از پشت تو هم گره زدم و قدم زنان سمت ناری رفتم.

لب باغچه نشسته بود و دست به چانه دوردست رو نگاه میکرد.جایی که شک نداشتم خودش هم نمیبینش حتی با اینکه نگاهش زوم کرده بود روش.

کنارش که نشستم بالاخره از فکر و خیال بیرون اومد.رنگ پریده تر از همیشه بود.

اونقدر نحیف و لاغر شده بود که حس میکردم حتی خود سلدا هم اگه برگشت ممکنه دیگه نشناسش.

لبخندی بی رمق زد و گفت:

-خوشبحالشون...تنها دغدغه شون اینه نهال خانم دعوتشون میکنه عروسی یا نه

رد نگاهش رو که دنبال کردم رسیدم به شیرین و غلامی که هنوزهم داشتن بحث میکردن و کبری خانم بیچاره هم نمیتونست ازهم سواشون بکنه...

DONYAIEMAMNOE

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-ارسلان خیلی پیگیر کارت.نگران نباش...

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-میدونم خانم.تنها کسی که حواسش به من هست...تنهاکسی که پشتمو خالی نکرده و هنوز هم نداشته امید من ناامید بشه آقا ارسلان...من خیلی مدیونشم...خیلی...نمیدونم اگه آقا نبود چه به روزم میومد!

شونه اش رو مالیدم و گفتم:

-پاشو...پاشو بریم داخل عزیزم...

نگاه نگران و رنجورش رو بالا آورد و گفت:

-نه...میخوام بمونم تا آقا بیاد.قراره از سلدا برم خبر بیاره...

نمیدونم درست میگفت یا نه اما حس کردم داره خیال میکنه...خیال میکنه که ارسلان رفته دنبال سلدا.

به نیمرخ ماتم زده اش نگاه کردم و گفتم:

-ناری...بیا بریم داخل..ارسلان سر کاره الان نمیاد اینجا...

دستاشو روی زانوهاش گذاشت و گفت:

-چرا...اون میاد...آقا قراره از سلدا برام خبر بیاره...

DONYAIEMAMNOE

سرم رو خم کردم تا بهتر بتونه تو چشمهاش نگاه کنم و بعد پرسیدم:

-خود ارسلان اینو بهت گفته!؟

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-بله....بله خودش بهم گفت

خودمم کنجکاو شده بودم.پرسیدم:

-چی بهت گفت!؟

-گفت میخواد بره سراغ واسطه ای که رفیق مصیب.قسم جون سامی رو خورد با خبرای خوب برگرده پیشم..

لبخند زدم و گفتم:

-پس دیگه بخند...بخند دختر...بخند که ارسلان وقتی گفته ازش برات خبر میاره شک نکن میاره..

بغض کرد:

-کاش آقا...کاش آقا خبری بیاره برام...کاش...

DONYAIEMAMNOE

نمیدونم.نمیدونم واقعا اینطور بود یا قرار نبود هیچ اتفاقی بیفته.من فقط میدونستم ناری باید از این حس و حال بیرون بیاد.

دستمو از روی زانوش برداشتم و با نوازش گفتم:

-گوش کن...سلداحتما پیدا میشه...حتما حتما پیدا میشه ولی من یه پیشنهاد دارم من میگم سلدا اگه تورو اینجوری ببینه حتما ناراحت میشه... میگم تو باید شاد باشی...شاد و خوشحال و قبراق و سرحال.سلدا همچین مامانی میخواد نه مادری که سگرمه هاش توهمن...فردا تورو باخودم میبرم عروسی باشه!؟ میدونم نهال نچسب....اما میتونیم تو عروسی همین آدم نچسب یکم خوش بگذرونیم....

سرش رو آهسته تکون داد و گفت:

-نه نه...من اینجا میمونم.میمونم تا دخترم پیدا بشه..آقا ارسلان پیداش میکنه.خودش بهم گفت...گفت میره که خبری خوش برام بیاره...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو دوختم به رو به رو.

چیکارمیکردم آخه؟ چیکار میکردم که از این حس و حال بیرون بیاد...

نه! اینطور فایده نداشت.اگه خبری از سلدا نپیشد حتما کارش به مرگ می رسید.

وقتی اون اینطوری حرف میزد من اصلا دست و دلم به زندگی نمی رفت.

بلند شدم و گفتم:

-تو باید بخندی نارگل...من نمیزارم.نمیزارم تو اینقدر ناراحت باشی...باید بخندی...

DONYAIEMAMNOE

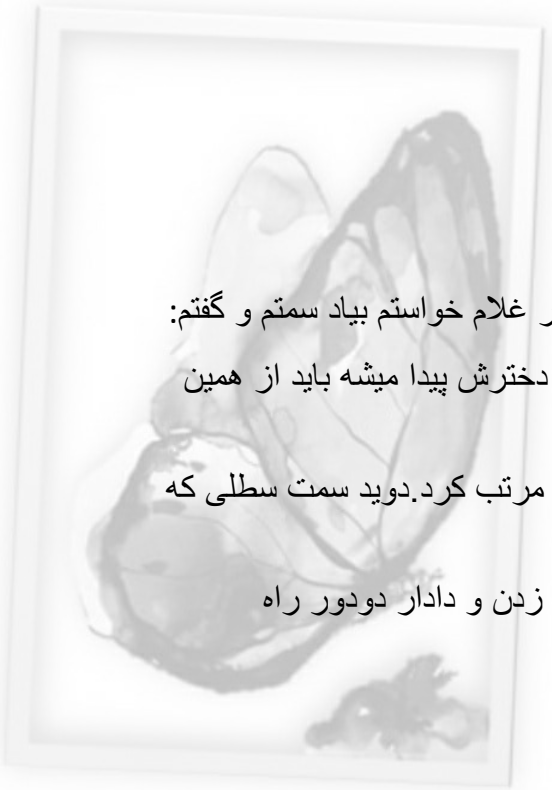

دو سه قدمی جلو رفتم و گفتم:

-شیرین...غلام...کبری خانم...

دعواهاشون تموم شد و سرشونو به سمت من چرخوندن. با تکون دست ار غلام خواستم بیاد سمتم و گفتم:

-آقا غلام...بیا یکم بگو برقص بکوب...بیا ناری باید بخنده... دیر یا زود دخترش پیدا میشه باید از همین حالا شادش بکنیم...

منظورمو گرفتن.یعنی خوشبختانه گرفتن....آقا غلام کلاهشو روی سرش مرتب کرد.دوید سمت سطلی که کنار باغچه بود.

شیلنگ رو برداشت و انداخت دور و با بلند کرد سطل شروع کردن طبل زدن و دادار دودور راه انداختن.

شیرین سرخوشانه گفت:

-من بخونم خانمجان؟ بخونم آهنگ گیلکی برای ناری جون!؟

همونطور که مثل خانم کف میزدم گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-آره بخون...یه چیز خوب بخون...

کم کم همه دور ناری جمع شدن.حتی امیرسام و ابراهیم هم فوتبال رو کنار گذاشتن و اومون سمت ما...

ما دست میزدیم شیرین میخوند و غلام هم می رقصید و به سطل میکوبید....

تاری باید خوب میشد...

باید واسه چنددقیقه هم که شده خوب میشد

ارسلان

پاکت سیگار رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و یه نخ گذاشتم لای لبهام. سرم رو بالا گرفتم و خیره به اون مصطفوی مفنگی سر فندکم رو زدم و زیر سیگار گرفتم. روشن که شد کلافه ضربه ای به سنگ جلوی پای زدمو پرتش کردم لای خارو خاشاکها و عصبانی گفتم: -دهه! یارو مارو مسخره کرده...اسکل گیر آورده.یوسف ... یوسف همون چند قدم فاصله ی بینمون رو دوید و وقتی نزدیک شد جواب داد: - جونم آقا سیگارو بین انگشتام بیرون آوردم و گفتم: -به مصطفوی بگو معامله بی معامله...یه قرونم بهش نمیدم! یارو مارو مچل خودش کرده... ببین...یه جوری یهش بگو خفش بگیره زودتر زبونش باز بشه یوسف کنار گوشم گفت: -آقا بزار اینو مثل سگ بزنم علاج اینا کتک و یه مثقال تریاک کام آرومی از سیگار گرفتم و گفتم: -دارم برای همه شون ولی نه حالا...به موقعه اش! -موقعه اش کی هست اقا؟ اون مراد لندهور تا کتک نخوره قفل دهنش وا نمیشه. دود سیگارو فرستادم توهوا گفتم: -اول میزارم مصطفوی زورشو بزنه...چیزی دستگیرمون نشد زبون دوتاشونو از حلقومشون میکشم بیرون... چند دقیقه ی دیگه به انتظارم اضاف کردم.سیگار نبود افسار خشم از دست میدادم و هردو رو همونجا نفله میکردم ولی...بخاطر سلدا سعی کردم یکم دیگه سازگاری بکنم... بالاخره مصطفوی بدو بدو خودش رو

DONYAIEMAMNOE

بهمون رسوند.مفنگی بود و جون میکند دو قدم راه بره. هن هن کنان اومد بالا و گفت: -اقا..راضیش کردم آقا...وای میگه بجای یه دوتمن پنجاه تا میخواد آقا یوسف با نعجب مصطعوی رو نگاه کرد و بعد خشمگین گفت: -چی؟ پنجاه تا !؟ تا دیروز دو تومن بود الان شده پنجا تا... اقا...آقا بزار من اینو بزنم آش و لاشش بکنم... دستمو بالا آوردم و اینجوری ازش خواستم چیزی نگه تا مصطفوی نترس و عقب نکشه. سرمو تکون دادم و گفتم: -باشه باشه...بهش بگو قبول...بجای پنجاه تا شصت تا بهش میدم خندید و ردیف دندونای زرد و خرابش نمایان شد.دستمال چرک و کثیفی که مدام فین ده و تفش رو باهاش تمیز میکرد، تو دستهای سیاهش جا به جا کرد و گفت: -مرام و کرمت رو عشقه آقا ارسلان...ا..ال...الان بهش میگم بیاد دو سه قدمی دور شد و بعداز همون بلندی جون کند تا مراد رو صدا بزنه.مردی که از رفقای صمیمی مصیب بود و اگه کسی میتونست آدرسش رو به ما بده همین مرادی بود که ماه ها طول کشید تا پیداش کردیم: -اهوی مراد بیا بالا..بیا بالا آقا بجا پنجاه تا شصتا میخواد اخ کنه... یوسف اومد سمتم و گفت: -نکن آقا..اینا لاشخورن...اول گفت پونصدهزار بعد گفت یه تومن بعدشم گفت دوتمن..حالا میگه پنجاه تا...اینا فهمیدن آقا...فهمیدن شما کی هستین اقا بزار من دوتاشونو توهم فیتیله پیچ بکنم انگشتمو روی لبهام گذاشتم و گفتم: -هیسس! فعلا هیچی نگو.ما ردپا دنبال کردیم تو این شهر و کشور تا رسیدیم به مصطفوی...معلوم که دبه میکنن..کارشون همین ولی فعلا تنها سرنخمون و تنها کسی که ممکنه مارو به مصیب برسون همین مراد...پس چیزی نگو که بترسه فقط..یه جوری کنارش بمون راه فرار نداشته باشه بدون اینکه احساس ناامنی بکنه -چشم! مراد بالاخره موتورش رو خاموص کرد و اومد بالا.یه مرد حدود 38ساله بود با بدنی سراسر رد چاقو و تیزی و ... کچل بود و دور تا دور سرش خالکوبی...یه شلوار چهار جیبه ی سبزپسته ای پاش بود و یه تیشرت سیاه چسبون... دستمال یزدی توی دستشو دور مچش پیچوند و با اخم اومد سمتمون... می ترسید بخوایم خفتش کنیم واسه همین بلافاصله ایستاد. موشکافانه نگاهش کردم.لات و لوت بود ولی نه واسه ما که خودمون کف خیابونای صدتا کشور چرخیدیم و باهمه مدل آدم چرخیدم و جنگیدمو گلاویز شدم ... سینه سپر کرد و صدای کلفت دورگه اش رو به رخمون کشید: -پنجاه تا میگیرم.نقددد...پنجاه تا که بگیرم آدرس رو می دیدم ولی اگه قرار باشه خودم بچه رو بیارم صد میگیرم...به هرحال...گرفتن اون بچه از مصیب دردسر داره سیگارمو انداختم زیر پا و گفتم: -نه...شما چرا زحمت میکشی! ما خودمون تشریف میبریم منزل مصیب جان!خب پش پنجاه تا... دماغشو بالا کشید و ابروی چاقو خورده ی شکسته اش رو که دمش اصلا مو نداشت رو بالا انداخت و گفت: -بله...پنجاه تا! چشمامو بازو بسته کردم و گفتم: -چشممم...چک روز میدم خدمتتو... عقب رفت و با عصبانیت گفت: -چک مک قبول نی نقد.. مصطفوی به بازوش زد و گفت: -مراد جون چک روز همون پول نقد لبخندی زدم و گفتم: -مصطفوی اگه یه حرف راست تو عمرش زده باشه همین آقا مراد یوزپلنگ...چک روز همون پول نقد.چون از اینجا که بری یه راست میتونی بری بانک و نقدش بکنی... دست بردم توی جیبیم تا دسته چک رو بیرون بیارم...

دست بردم توی جیبم تا دسته چک رو بیرون بیارم اما بجاش یه رینگ بیرون آوردم و با تمام توان اونو به صورتش زدم البته نه از قسمتی که تو پوست و گوشتش فرو بره...

گیج و منگ شد..چندبار پلک زد و بعد افتاد روی زمین...

دو سه مشت دیگه به گیجگاهش زدم.هیکل بزرگ و بی ریختش افتاد روی زمین و زیر پاش لرزید.

مصطفوی دهن گشادشو وا کرد و تته پته کنان به فکر فرار افتاد که چشم غره ی یوسف سر جا نگهش داشت.

بدنش از ترس می لرزید.

DONYAIEMAMNOE

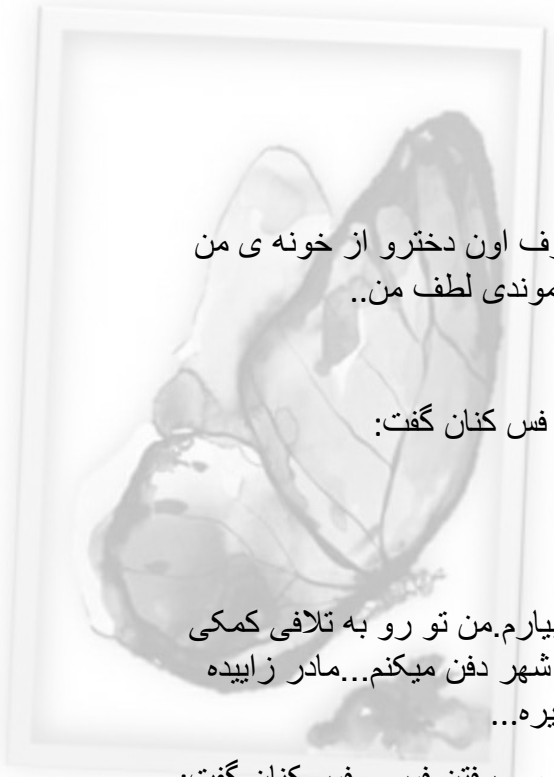

رفتم بالای سر مراد.پامو رو خرخره اش گذاشتم و گفتم:

-حرومزاده...فکر کردی نمیدونم تو بودی که کمک کردی مصیب بی شرف اون دخترو از خونه ی من بدزده..هان!؟؟؟ حالا اومدی منو چپاول و غارت بکنی!؟ اگه تاحالا زنده موندی لطف من..

تکون خورد.

پامو بیشتر به گلوش فشار دادم.دو دستش رو دو طرف پام گذاشت و فس فس کنان گفت:

-خ...خف...خفه شدم...

عصبی خندیدم و گفتم:

-خ خ خ خ خفه شدی!؟ نمیزارم خفه بشی چون قراره بدتر از اینا سرت بیارم.من تو رو به تلافی کمکی که به مصیب کردی سلاخی میکنم.هر تیکه از بدنت رو یه گوشه از این شهر دفن میکنم...مادر زاییده نشده به خونه من دستبرد بزنه و آزاد و راحت بگرده و بچرخه و باج بگیره...

کم کم داشت کف بالا میاورد.چشماش سرخ شده بودن و کم کم رو به بالا می رفتن.فس و فس کنان گفت:

-چ...چی...چی میخوای!

DONYAIEMAMNOE

اسلحه ام رو از پشت کمرم بیرون آوردم و خم شدم.سر تفنگ رو گذاشتم وسط پیشونیش و گفتم:

-جونتو...جونتو باید بگیرم!

عزممو جزم کرده بودم برای رها کردن اون گلوله..یه سگ کمتر شهر بهتر.

آمارش دستم بود.هم خفت گیر بود هم متجاوز...یه آشغال پست که سرش درد میکرد واسه دروسر و خرابکاری.شک نداشتم اگه یه میلیارد هم بهش میدادم بازه دبه میکرد و تهش مارو میپیچوند.

قبل از فشار داون ماشه گفت:

-میگم میگم...م...میگم... به شرفم میگم

تو صورتش داد زدم:

-تو شرف نداری حرومزاده ی حرومخور اگه داشتی یه دختر بچه رو از مادرش جدا نمیکردی تو باید بمیری...

لات و لوت و پر ادعا بود اما تو اون لحظه شروع کرد گریه کردن و التماس کردن.یکم دیگه ادامه میدادم تو خودش میشاشید.

التماس کنان ضجه زد و گفت:

-نه جون مادرت منو نکش...نکش آقا نکش...به ناموسم میگم...میگم..به جون ننه ام میگم

پامو گذاشتم روی سینه اش و گفتم:

-تو حرومی...حروم و کثیف.میکشمت تا شهر از شرت خلاص بشه...

DONYAIEMAMNOE

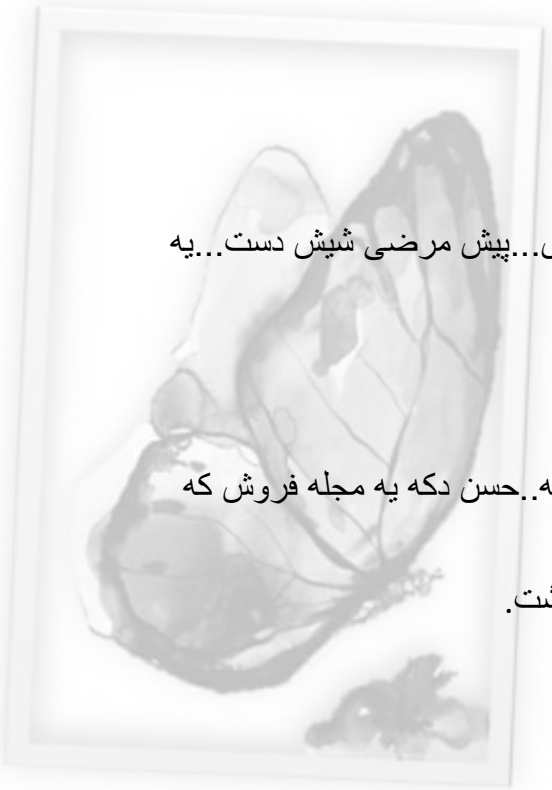

صدای هق هقش تو دشت پیچید.پامو گرفت و التماس کرد:

-نه اقا نه جون مادرت نکش میگم میگم کجاست...دختره پیش مرضیه اس...پیش مرضی شیش دست...یه جیب بر خیابونیه باخودش میبرش گدایی...زن مصیب

پامو به قفسه ی سینه اش فشار دادم و گفتم:

-کجا؟ مرضی شش دستو باید کجا پیدا کنم!؟

-سعادت اباد...عصرها تاشب میبرش محله پولدارا گدایی بکنه...حسن دکه..حسن دکه یه مجله فروش که آمار میده همه اونجا میشناسنش اون میدونه مرضیه کجاست...

عقب رفتم و دستمو سمت یوسف دراز کردم.چند بسته پول کف دستم گذاشت.

یه بسته شو پرت کردم سمت مصطفوی و گفتم:

-تو لنگ هزارتومنی من یه تومن بهت میدم

بسته پول رو بوسید و تملق گویانه گفت:

-س..سرت سلامت آقا.نو..نوک..نوکرتم....

DONYAIEMAMNOE

بسته ی دیگه رو پرت کردم تو صورت مراد و گفتم:

-اینم سهم تو....یوسف

-جونم اقا...

-بندازش تو صندوق

پامو از روی سینه اش برداشتم یوسف اومد سمتش دستاشو گرفت و شروع کرد بستنشون.

مراد با ترس گفت:

-چیکار میکنید...چیکارمیکنید!؟ من که همچی رو گفتم...

عقب رفتم و گفتم:

-تو پیش ما می مونی...می مونی تا وقتی که من سلدارو پیدا بکنم...

یوسف دستها و دهنش رو بست و کشون کشون بردش سمت ماشین.انداختش تو صندوق و با بستن در رفت و پشت فرمون نشست.

قبل رفتن نگاهی به مصطفوی انداختم و گفتم:

-وای به روزگارت نسناس اگه زیر آبی بری و خبری بهشون بدی...

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-من غلط بکنم آقا...م....من گه بخورم...

DONYAIEMAMNOE

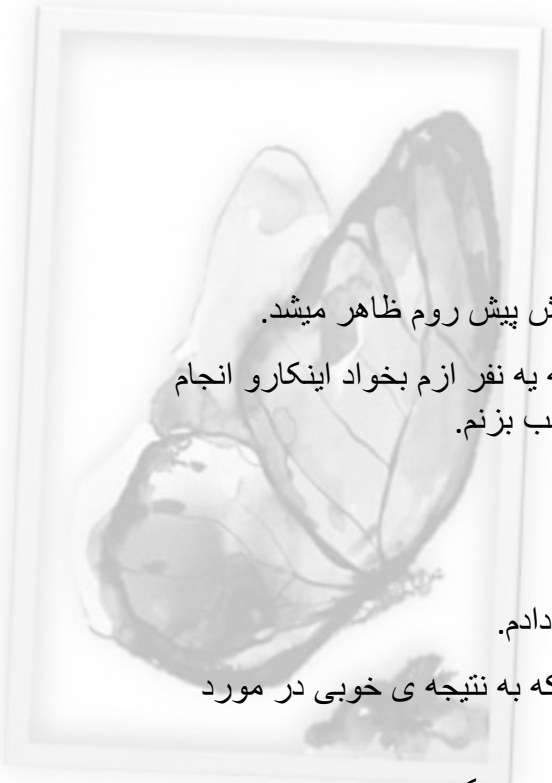

پوزخندی زدم و رفتم سمت ماشین...

از ماشین پیاده شدم و سیگار دیگه ای بین لبهام گذاشتم.

هروقت یه نخ از پاکت بیرون میکشیدم صورت شانار با اون اخم متزلزلش پیش روم ظاهر میشد.

تو سیگار کشیدن که زیاده روی میکردم با اینکه میدونست چقدر از اینکه یه نفر ازم بخواد اینکارو انجام ندم متنفر و بیزارم ولی با ترس و اخم خواهش و تمنا میکرد کمتر بهش لب بزنم.

خسته شده بودم از انتظار...

نگاهی به ساعت مچیم انداختم.ده و نیم شب شده بود.

خسته و کرخت گردنم رو چپ و راست کردم و کمدم رو به ماشین تکیه دادم.

دوست داشتم این وقت از شب رو کنار زن و پسرم نباشم اما نه تا وقتی که به نتیجه ی خوبی در مورد سلدا نرسیدم.

پک آرومی به سیگار زدم و چشمام رو بستم تا اینکه بالاخره صدای یوسف به گوشم رسید.

-حله آقا...پیداش کردم...یه مجله فروشی بزرگ داره همین اطراف...

DONYAIEMAMNOE

سیگارو بین انگشتام تکوندم تا خاکسترش بریزه رو زمین و بعد گفتم:

-باهاش که صبحت نکردی!؟

-نه آقا خیالتون راحت فقط پرسو جو کردم آدرسش رو پیدا کنم.

با تحسن و رضایت سرمو تکون دادم و گفتم:

-خوب کردی...ببینم.جای مراد که امن!؟

-بله اقا خیالتون راحت...سپردمش دست بچه ها.تا سلدارو پیدا نکردیم آزادش نمیکنم.

دستمو تکون دادم:

-پیشنهادخوبیه...چیزی در موردش میدونی!؟

گوشی موبایلشو تو جیب شلوارش گذاشت و گفت:

-ساقیه اقا! ساقی بچه مایه دارا...همچی هم میفروشه..کراک شیشه گل...رمزش حسن فرفره است.رمز کسایی که میخوان ازش مواد بگیرن...همین مرضیه شیش دست هم اگه اشتباه نکنم خرده فروشش...

با رضایت پک دلنشینی به وینستون آلی توی دستم زدم:

-خوبه خوبه! خوشم اومد!

DONYAIEMAMNOE

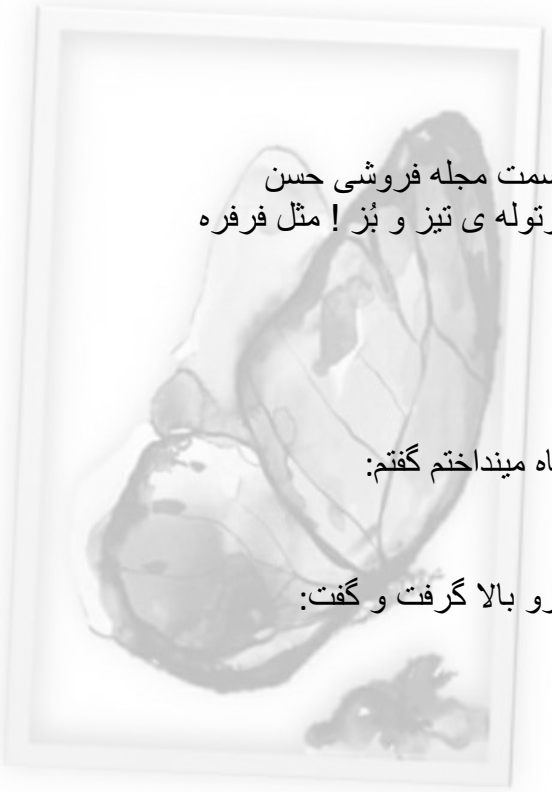

من راه افتادم و اون هم دنبالم اومد.از اون چهارراه شلوغ رد شدیم و به سمت مجله فروشی حسن رفتیم.یه مرد تپل قد کوتاه بود که اگه قرار بود توصیفش کنم میگفتم یه کوتوله ی تیز و بُز ! مثل فرفره میچرخید و مجله هارو مرتب میکرد و مشتری هاشو راه میانداخت.

با نیم وجب قد لقب موش هم زیادش بود ساقی بی پدر!

یوسف چند قدمی و یکم دور تر ایستاد و من جلو رفتم.

خم شدم و حین سیگار کشیدن ودرحالی که مجله ها و روزنامه ها رو نگاه میانداختم گفتم:

-چطوری حسن فرفره...؟

خیلی سریع تر از اونچه که انتظارش رو داشتم واکنش نشون داد.سرش رو بالا گرفت و گفت:

-من حسن دکه ام اشتباه گرفتی

یه روزنامه برداشتم و همونطور که لایه هاش رو ورق میزدم گفتم:

-نه درست اومدم.چی تو بساطتت داری!؟

شک کرد.با اخم گفت:

-بهت نمیخوره اهل چیزی باشی...

لبخندی زدم و سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-همیشه که رنگ رخساره خبر از سر درون نمیده حسن فرفره!

نگاهی به چپ و راستش انداخت و گفت:

-ماموری اومدی به دستی برنی!؟ هرکی آدرس داده سر به سرت گذاشته من حسن دکه ام اینجاهم فقط مجله میفروشم

روزنانه رو پرت کردم رو مجله ها و رفتم سمتش.خم شدم و تو صورتش گفتم:

-تو بساطتت آدرس هم هست!؟ کاش باشه...اگه باشه که دوتا صدی تانخورده بی زحمت و دردسر میده تو جیب پیرهنت کُپل خان اگه هم نه که...

نذاشت حرفمو بزنم و گفت:

-چی میخوای!؟

-مرضیه شیش دست!

-همون که جیب بره و بچه هارو میفرسته گدایی و دزدی!؟

-آره همون

-چیکارش داری!؟

DONYAIEMAMNOE

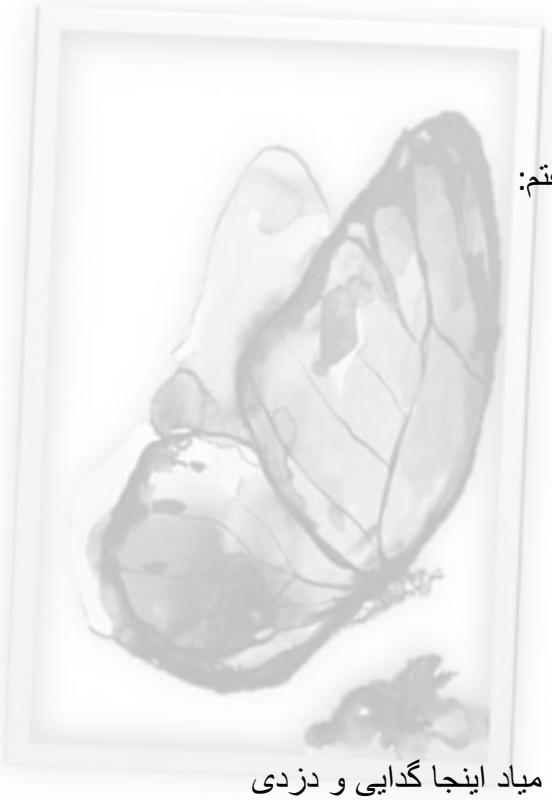

دوتا تراول از جیبم بیرون آوردم و همونطور که روهم می مالیدمشون گفتم:

-میگی و تراول هارو میزاری تو جیبت یا...

نذاشت کار به " یا "گفتن برسه پولارو ازم گرفت و زود گفت:

-رفته خونه اش...ده دقیقه پیش با یه وانت رفت خونه اش

-آدرس ؟

-ندارم

سرمو تکون داوم و گفت:

-آخ اخ...اومدی و یا راه نیای..رد کن پولارو

دستشو گذاشت رو جیب کوچیکه ی پیرهنش و گفت:

-به ابلفضل ندارم.نمیگه به کسی...عصر که میشه با چندتا بچه قدو نیم قد میاد اینجا گدایی و دزدی

-مواد فروشم هست!؟

DONYAIEMAMNOE

-نه خودش مصرف میکنه..

هرچه بیشتر اون زن رو میشناختم بیشتر مطمئن میشدم سلدا باید زودتر از اینها پیدا بشه.

مصیب حرومزاده که معلوم نبود کی با این زن نجس ازدواج کرده دختر بیچاره و معصوم رو کرده بودن یه نیمچه گدا ! زودتر پیداش نمیکردم میشد ساقی وسیله جنسی یه مشت پفیوز کودک آزار سادیسمی!

سیگارو پرت کردم رو زمین.دیگه حتی اینم آرومم نمیکرد.

پرسیدم:

-تو که دروغ نمیگی هان!؟ اون بچه ها فقط گدایی میکنن یا مواد فروشی هم...

حرفم تموم نشده بود که خیلی زود صرفا جهت اینکه جواب سوالهام رو بگیرم و براش دردسر درست نکنم گفت:

-من خبر ندارم...مرضیه و شوهرش هردوشون مصرف کننده ان..اینکه خرده فروشی میکنن یا نه رو حبر ندارم ولی وادارشون میکنه گدایی بکنن! آقا زودتر از اینجا برو...دردسر نشو ما اینجا...

دستمو بالا آوردمو گفتم:

-جرف نزن حسن دکه..هرچی میپرسم مو به مو جواب بده تا برم....همراه اون زن یه دختر چهارساله هم بود! ؟ یه دختر چهارساله با موهای بلند بور و چشمهای رنگی...

خواست دهنشو وا بکن که فورا گفتم:

-حرف مفت و دروغ تحویلم بدی حسن دکه خودت و دکه ات رو به فاک میدم!

DONYAIEMAMNOE

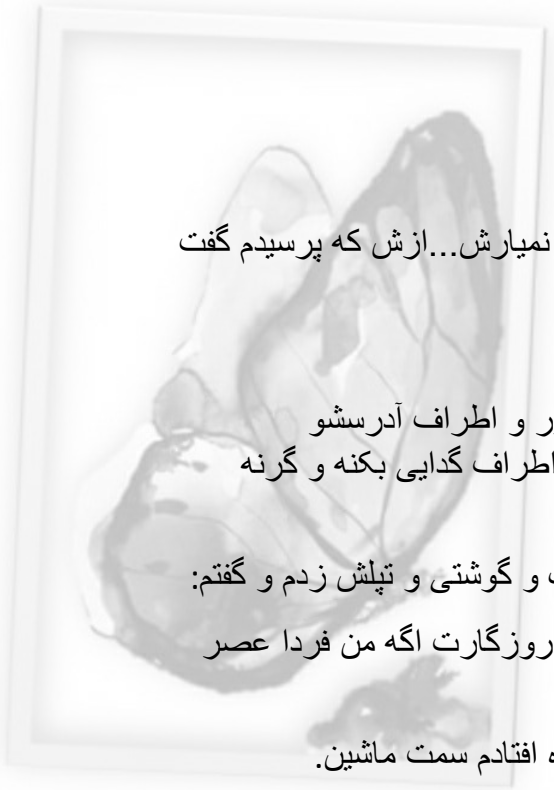

با ترس آب دهنشو قورت داد و گفت:

-چرا هست.همیشه میفرستش واسه مواد.دو سه شبی هست همراه خودش نمیارش...ازش که پرسیدم گفت مونده پیش باباش آخه مصیبه تصادف کرده پاش شکسته

-چجوری میتونم پیداش کنم!؟

-نمیتونی مگه اینکه فردا بیای اینجا دنبالش و تعقیبش کنی هیشکی این دور و اطراف آدرسشو نداره...حتی بقیه گداها...زنیکه سلیطه اس جز خودش نمیزاره کسی این اطراف گدایی بکنه و گرنه خودش و شوهرش خراب میشن روش..

به نظر نمی رسید دروغ بگه.دو سه بار با دست خیلی آروم به لپ بزرگ و گوشتی و تپلش زدم و گفتم:

-آفرین حس جون! خوشم اومد ازت...فقط ببین...وای به حال و احوال و روزگارت اگه من فردا عصر اینجا باشم و مرضی شیش دست نباشه...وای به اون روز و اون لحظه!

لبخندی دندون نما که خشم زیادم رو می رسوند تحویلش دادم و بعدهم راه افتادم سمت ماشین.

یوسف دوید دنبالم و پرسید؛

-چیشد آقا ؟

DONYAIEMAMNOE

-مثل اینکه نیم ساعت پیش رفتن.آدرسی ازشون نداشت.مجبوریم فردا عصر بیایم که بتونیم ببینیمش...

-شاید دروغ گفته باشه اقا!

-نه دروغ نگفته...جراتشو نداره

-الان چیکارمیکنیم آقا!؟

همونطور که با گام های سریع به سمت ماشین می رفتم گفتم:

-هیچی...کاری از دستمون برنمیاد مگر اینکه فرداشب دوباره بیایم اینجا .باید تعقیبش بکنیم تا ادرسشو گیر بیاریم آخه حسن دکه میگفت دو سه شب سلدارو باخودش نمیاره اگه فرداشب هم نیاوردش مجبوریم تعقیبش کنیم تا بفهمیم کجا زندگی میکنه...

هردو سوار ماشین شدیم.خسته بودم چون از وقتی که بیدار شدم به یاد ندارم حتی واسه چندقیقه هم که شده استراحت کرده باشم.

چشمامو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم.

تصور اینکه چندساعت دیگه میرسم خونه و میتونم شانار و امیرسام رو ببینم اوضاع رو برام قابل تحمل میکرد.

چشمامو بسته بودم و به هردوشون فکر میکر میکردم که تلفنم زنگ خورد.

فورا دست بردم تو جیبم و بیرونش آوردم.

DONYAIEMAMNOE

شانار بود و انتظار داشتم صداش رو بشنوم اما بجاش امیر سام بود که پرسید:

"بابا"...

"جونم.تو هنوز بیداری !؟ فکر میکردم الان خوابیدی"

"نه میخوام بیدار بمونم تا بیای"

"فقط پنج دقیقه...فقط پنج دقیقه ی دیگه صبر کن .. نزدیک خونه ام"

"باشه زود بیا"...

صدای بوق آزاد همزمان شد با توقف ماشین جلوی در خونه.

یوسف چندتا بوق زد و ابراهیم فورا درهارو باز کرد.

یوسف ماشین رو برد داخل.پیاده شدم و با گام های سریع به راه افتادم سمت ساختمون.

درست جلوی ورودی وقتی در چوبی رو کنار زدم و رفتم داخل با نارگل رو به رو شدم.

مشخص بود برای دیدن من از قبل اونجا ایستاده بود چون فورا به طرفم اومد و تند تند گفت:

-سلام اقا ...سلدا چیشد آقا!؟ پیداش کردین آقا!؟ دیدینش؟ مصیبو دیدین؟ اصلا خبری ازش پیدا کردین!؟

اجازه دادم تا همه سوالهاشو بپرسه.خیلی عجول و بیقرار بود که البته حق هم داشت.

درآرامش گفتم:

-ناری...

مکث کرد.آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-ب...بله آقا...

برای اینکه خیالش راحت و تخت بشه گفتم:

-فردا این موقع دخترت تو بغلت...

ماتش برد.اشک تو چشماش حلقه زد و گفت:

-آقا وقتی شما میگین فردا این موقع تو بغلم یعنی واقعا فردا این موقع تو بغلم...من بهتون ایمان دارم

چشمامو بازو بسته کردم و گفتم:

-اگه باورم داری برو شبو راحت بخواب و باور کن فردا این موقع سلدا تو بغلت...

لبخند کمرنگی زدم و از کنارش رد شدم تا راحت تر گریه از خوشحالی آخه مشخص بود صرفا بخاطر حضور منه که هی بغضشو قورت میده و پلک نمیزنه که اشکهاش چیکه چیکه نیفتن رو گونه هاش....

DONYAIEMAMNOE

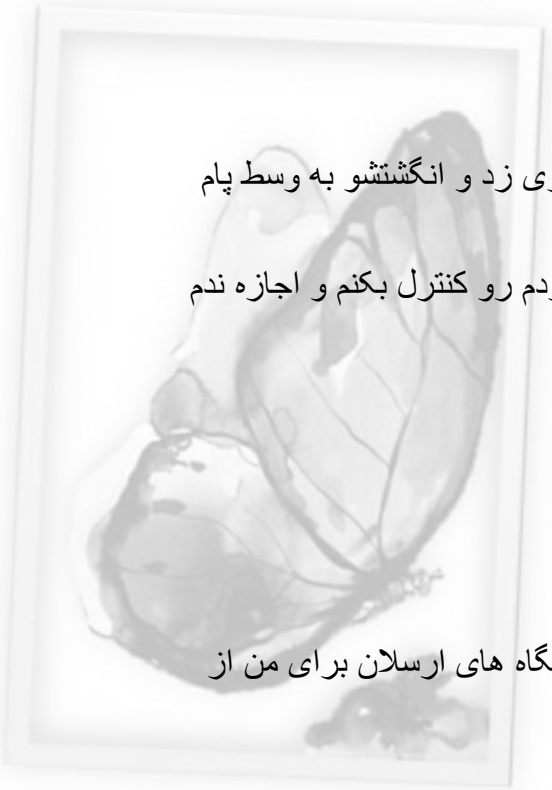

مچ دستشو گرفتم و خواستم از بین پاهام بکشم بیرون اما اون لبخند شیطوی زد و انگشتشو به وسط پام فشار داد ک من ناخواسته یه آه ریز کشیدم و سرم رو پایین انداختم...

اینجا جای اینکارا نبود واقعا نبود برای همین سعی کردم هرجور شده خودم رو کنترل بکنم و اجازه ندم شهوتم بر منطقم غلبه بکنه.

دستشو بیرون آوردم و گفتم:

-ارسلان لطفاااا...میبینن!

لبخند زد و دستاشو بیرون آورد و گفت:

-خیلی خب...باشه! باشه!

اینو گفت و با پوزخند خیره شد به بوراک و نهال.تماشای نیمرخ و نوع نگاه های ارسلان برای من از رقص اون دونفر تماشایی تر بود. زیر لب گفت:

-دوتا دلقک مارو دعوت کردن به سیرک مسخرشون!

آهسته پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-تو همه چیزو یه سیرک میدونی!؟

نیمچه نگاهی به صورتم انداخت و بعد انگار که حالا از سیر تاپیاز ماجراهای بین نهال و بوراک باخبر شده باشه گفت:

-همه چیز کاملا مشخص...نهال برای ضربه زدن به من واردو رابطه با بوراک شد...از انجام هیچ کاری برای نزدیک شدن به اون دریغ نکرد...بوراک وقتی به خودش اومد و فهمید نیت نهال چیه که کار از کار گذشته بودو چند سوتی گنده داد...نخواست ادامه بده اما نتونست چون نهال ازش باردارشد...حالا هم...اینم نتیجه ی مسخره بازی هاشون..احتمالا میخوان بعدها وقتی پسرشون بزرگ شد بهش بگن بفرما...اینم فیلم عروسی ماما و ددی...

خیلی مطمئن حرف میزد.خیلی خیلی مطمئن.دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-ولی برای من و تو مهم نیست درست!؟ بگو که نیست...

سرش رو خیلی آروم به سمتم برگردوند.زل زدم تو چشمهای کهربایی رنگم و گفت:

-نه نیست...پدرم و یولاندا احتمالا فردا از ایران میرن...میدونی بعداز رفتم اونا چه تصمیمی دارم!؟

کنجکاو گفتم:

-چی!؟چه تصمیمی!؟

خندید و گفت:

-نمیگم..سورپرایز...

DONYAIEMAMNOE

بازوش رو گرفتم و گفتم:

-ارسلان...بگو بگو بکو من از فضولی می میرم...خواهش میکنم..من طاقت ندارم صبر کنم...

سرش رو تکون داد و گفت:

-نوچ نمیگم..بگم مزه اش میپره

بی طاقت گفتم:

-نه نمیپره...ببین اگه نگی...

صاف تو چشمهام نگاه کرد و پرسید:

-اگه نگم چی!؟

لبهامو به گوشهاش نزدیک کردم و گفتم:

-اگه نگی دیگه خبری از سکسهای سخت نیست. .از ما گفتن بود!

ابروی چپش رو بالا انداخت و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-داری تهدیدم میکنی سگمصب!؟

-دقیقا آره...

لبهاشو رو فشرد و بعد زبونش رو به عادت همیشگی توی دهنش چرخوند و گفت:

-اوکی میگم...به محض رفتن اونا بارو بندیلمونو میبینیدیم و سه نفری میریم کلبه جنگلیمون...

حیرت زده گفتم:

-واقعا!؟

-لبخند زد و گفت:

-اهوم واقعا!

شاید که نه...صدرصد بهترین خبری که بعداز پیدا شدن سلدا میتونستم بشنوم فقط و فقط همین بود.اینکه فارغ از اینهمه مشکل و سختی چند صبایی رو جایی بگذرونیم که نه خبری از درسر باشه و نه هیچ مورد آزار دهنده ی دیگه ...من اون و پسرمون...ما! یه جمع خیلی ساده ولی قوی!

پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:

-کارات چی میشن!؟

با لحن بیخیالی کفت:

-گورباباى کار...خیلی وقت دلم میخواد سه نفری بریم یه جای دور.دوست دارم وقت بیشتری باتو و پسرم بگذرونم...هرچه قدر بعضیارو کمتر ببینی لذت بیشتری از زندگی میبری!

DONYAIEMAMNOE

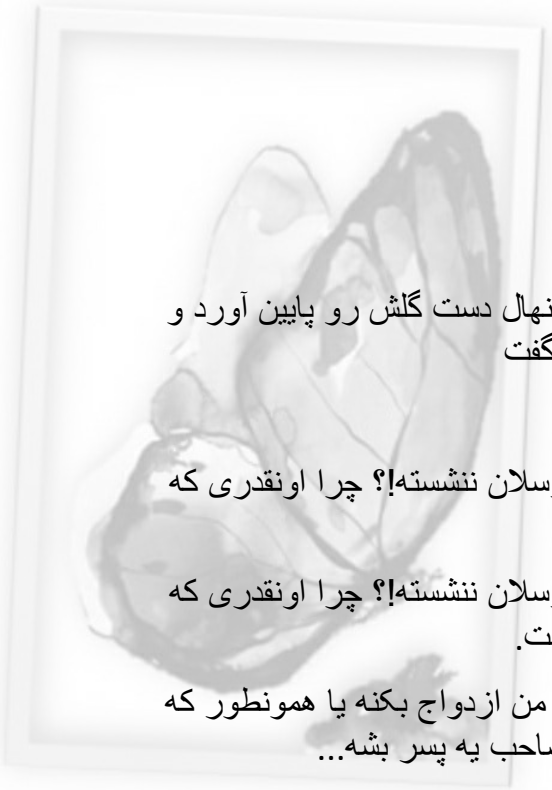

خندیدم و گفتم:

-دقیقا!

وقتی چشم تو چشم میگفتیم و میخندیدم نهال و بوراک به سمتمون اومدن.نهال دست گلش رو پایین آورد و رو به ارسلان درحالی که سعی میکرد خودش رو قوی و شاد نشون بده گفت

-خوشحالم که میبینمت برادر شوهر!

من میتونستم حسرتو تو چشماش ببینم.حسرت اینکه چرا جای من کنار ارسلان ننشسته!؟ چرا اونقدری که ارسلان منو دوست داره اونو دوست نداشت و نداره.....

من میتونستم حسرتو تو چشماش ببینم.حسرت اینکه چرا جای من کنار ارسلان ننشسته!؟ چرا اونقدری که ارسلان منو دوست داره اونو دوست نداشت و نداره...زندگی قابل پیشبینی نیست.

همونطور که اون هیچوقت فکر نمیکرد ارسلان خودش رو رها کنه و با من ازدواج بکنه یا همونطور که من فکرشو نمیکردم اون روزی با بوراک ازدواج کنه یا اینکه از اون صاحب یه پسر بشه...

آدما حتی روزای بعدشون رو هم نمیتونن پیش بینی کنن!

ارسلان سرش رو آهسته تکون داد و بعد خیلی اروم براشون کف زد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خوب خوب...نمایش خوبیه..نمایش خوب بازیگرای خوب!

نهال دست بوراک رو توی دستش فشرد و گفت:

-ولی این یه نمایش نیست.همه چیز واقعیه ارسلان..میبینی که ...من اون نهال سابق نیستم.اونی که مدام آویزونت بشه و تو با کم محلی هات دلش رو خون بکنی...من کنار بوراک و پسرم نویان خوشبختترین زن روی زمینم!

نویان! پس اسمی که ارسلان حدس زده بود کاملا درست از آب دراومد.

بوراک که تا اون لحظه فقط نقش یه تماشاچی و شنونده رو داشت دستشو دور کمر نهال حلقه کرد تا اثبات بکنه اونم خوشبخته.

شاید میخواست عن نهال که میخواست هرجور شده به ارسلان بفهمونه دیگه بهش فکر نمیکنه، اونم به من بفهمونه که حالا فکر وذهنش نهال و دیگه به من اهمیت نمیده.

که البته اصلا مهم نبود.

من مردی رو داشتم که یه تار موش رو با دنیا عوض نمیکردم و پسری که نفسم به نفسش بند بود ....

اون صورتای مارو از نظر گذروند و گفت:

-نهال لایق احترام...و من از شما ها فقط احترام میخوام نه چیز دیگه...همسر و پسرم دارایی های با ارزشمند منن از الان تا به ابد!

DONYAIEMAMNOE

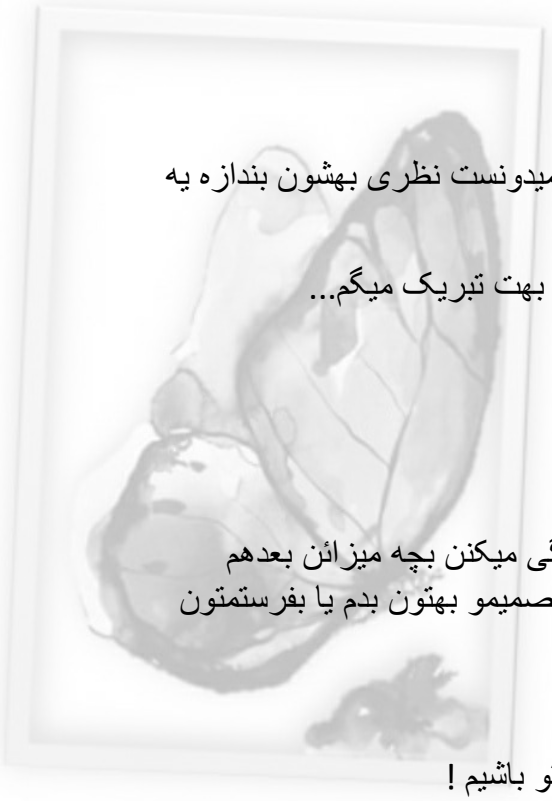

ارسلان که کلا اون دوتارو به سخره گرفته بود و حتی در شان خودش نمیدونست نظری بهشون بندازه یه سیب از طرف سفید رنگ چیبنی برداشت و با گاز زدنش گفت:

-باشه باشه! بابت به دست آوردن و فتح این دارایی های ارزشمند حسابی بهت تبریک میگم...

میدونست ارسلان داره تمسخرش میکنه بااینحال حفظ ظاهر کرد و گفت:

-ما فردا همراه مادرم و پدرت از اینجا میریم...

ارسلان لبخند زد و گفت:

-عه جدا! میری ماه عسل!؟ جالب شد! جدیدا آدما پنج-شش سال باهم زندگی میکنن بچه میزائن بعدهم عروسی میگیرن و به فکر ماه عسل میفتن! خوبه خوبه...میتونم جت شخصمیمو بهتون بدم یا بفرستمتون جزیره ی خودم...به هرحال اینم هدیه و کادوی من!

نهال پوزخندی زد و گفت:

-ما اونقدری داریم که نخوایم محتاج قوطی بالدار و جزیره ی نیم وجبی تو باشیم !

بوراک نفس عمیقی کشید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-ما فقط برای یه مدت اونجا میریم...

بنظرم رفتارای ارسلان درست نبود اونم وقتی بوراک تا به اون حد سر به زیر و ملاحظه گر صحبت میکرد.بلند شدم و دستمو به سمت بوراک دراز کردم و خیره تو چشمهاش گفتم:

-خوشبخت بشین بوراک! برای تو آرزوی بهترینهارو دارم...

لبخندزد.لبخندی که کمرنگ بود.لبخندی که هرآن سعی داشت جلوی پررنگتر شدن و گسترش رو بگیره...

و اینبار دستمو به سمت نهال دراز کردم:

-خوشبخت بشین!

برخلاف میل باطنیش ودرحالی که نفرت و بیزاری از من توی چشمهاش موج میزد جواب داد:

-مر...سی!

لبخندی زدم و نشستم روی صندلی.امیرسام مثل یه مرده گنده از رو صندلی اومد پایین و گفت:

-عمو به پسرت حسودیم میشه.اولین پسریه که میتونست بعداز به دنیا اومدن عروسی پدر و مادرش رو ببینه!

نهال پوزخندی زد و با خودش گفت:

"خدایا عین باباش نچسب"

چشم غره ای به امیرسام بابت این حرفش زدم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-امیرساااام

بوراک خندید و گفت:

-پیغامتو به نویان میرسونم!

امیر باهاش دست داد و گفت:

-شبیه کیه عمو؟ شما یا عروستون!؟

بوراک بازم خندید و گفت:

-خب...ترکیبیه دیگه! ترکیبی از من و عروسم..

امیرسام بارم از اون قیافه و ادا ها که بیشتر میخواست خ دش رو آدم بزرگی جلوه بده و حسابی منو باهاشون حرص بده به خودش گرفت و گفت:

-پس تو خوشتیپی به پای من نمی رسه!

بوراک خندید ولی نهال با نفرت و انزجار نگاهش کرد و گفت:

-بچه جون پسر من خیلی ار تو سرتر! تو بنظر عین کوچولویی های باباتی...مثل پدرت نچسب نباش!

DONYAIEMAMNOE

با پورخند سرم رو تکون دادم.حتی نسبت به امیر هم تنفر و حسادت داشت البته این چیزا تو روحیه خشن امیر اصلا تاثیر نداشت چون بلافاصله گفت:

-ولی من میخوام مثل پدرم نچسب باشم تا هرچیزی و هرکسی سمتم نیاد...

بوراک سرش رو اهسته تکون داد و گفت:

-خداییاا...نصفش زیر زمین..

وقتی نهال و بوراک به سمت بقیه ی مهمانهاشون رفتن رو کردم سمت امیرسام و با غیظ گفتم:

-بعضی کارا و رفتاراتو دوست ندارم!

شبیه پدرش یه ژست مغرورانه گرفت و گفت:

-مثلا!؟

-مثلا همین حرفهات..این چه حرفی بود که به عمو بوراکت و زنش زدی هان !؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-به من چه من که چیزی بدی نگفتم.همیشه میگن دروغگوها میرن جهنم نه راست گو ها...

نگاهی به ارسلان انداخت تا تائید اونو بگیره و بعد گفت:

-مگه نه بابا!؟

DONYAIEMAMNOE

ارسلان خندید وبا بالا آوردن دستش گفت:

-بزن قدش دقیقاااا.....

چشمامو واسه پدرو پسر درشت کردم و گفت:

-وای ارسلان همش تقصیر توئه... اگه خشن اگه قلدر اگه تو مهد کودکش همه رو میزنه و رئیس بازی درمیاره اما اسباب بازی مورد علاقه اش تفنگ اگه گنده گویی میکنه همش بخاطر توئه...

ارسلان دستشو بالا و پایین کرد و گفت:

-آروم آروم...باشه امیرسام دیگه کارایی که مامانت گفت رو انجام نده!

احترام نظامی گذاشت و گفت:

-اطاعت پدر...حالا میشه زودتر بریم خونه! من از دیدن این زنای خوشگل که قرار نیست باهیچکدومشون برقصم خسته شدم.بریم خونه میخوام سلدارو ببینم..

وای خدا! دستمو به پیشونیم تکیه دادم و باخودم گفتم:

"داره دیوونه ام میکنه..شیش سالشه و اینه بزرگ بشه کی میتونه کنترلش بکنه...."

DONYAIEMAMNOE

بعداز تموم شدن اون عروسی که بیشتر جنبه ی نمایشی داشت ماهم تصمیم گرفتیم بریم خونه.

قبل از رفتن به ارسلان اصرار کردم بریم پیش پدرش.این حالت محترمانه تری داشت.

اون و یولاندا کنار هم ایستاده بودن.ارسلان نسبت به یولاندا تنفر خاصی داشت و شاید از همین بابت چندان با پدرش نمیتونست ارتباط برقرار کنه.

لبخندی روی صورتم نشوندم و گفتم:

-آقای مرصاد خوشحال میشیم امشب رو هم بیاین پیش ما

خواست حرفی بزنه اما قبلش یولاندا دستشو دور بازوی آقای مرصاد حلقه کرد و گفت:

-نه نه! ما تصمیم داریم امشب پیش پسرم باشیم.

آقای مرصاد نگاهی به یولاندا انداخت و بعد رو کرد سمت ما و گفت:

-فردا بلیط داریم...

متاسف گفتم:

-پس شما فردا برمیگیردین!؟

سرش رو تکون داد

-بله عروس!

دستمو دور گردن امیرسام انداختم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

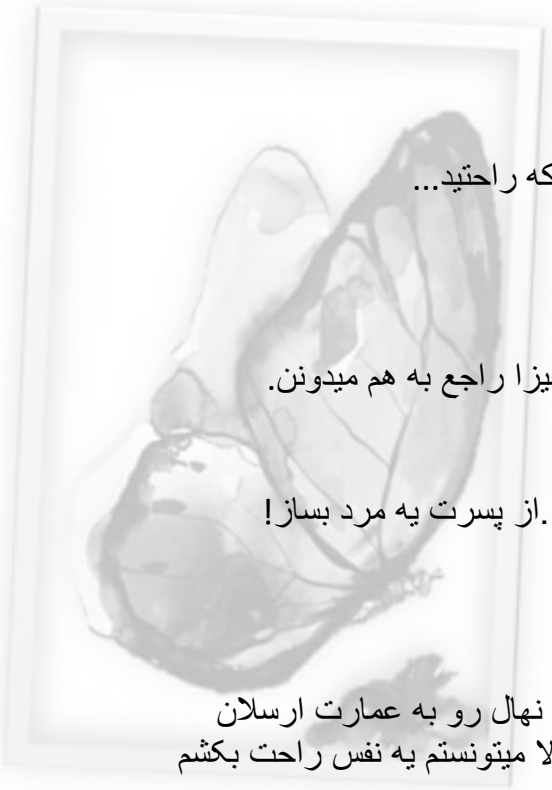

-ما دوست داشتیم شما این شب رو ام کنار ما بمونید ولی خب.هر طور که راحتید...

آقای مرصاد دستشو سمت امیرسام دراز کرد و گفت:

-امیدوام به زودی زود ببینمت...

و بعد رو کرد سمتش پسرش.شبیه دوتا غریبه بودن.دو غریبه که خیلی چیزا راجع به هم میدونن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-و تو ارسلان...تو خوشبختی.امیدوارم خوشبختیت پابرجا و پایدار باشه...از پسرت یه مرد بساز!

پورخندی گوشه ی لب ارسلان نشست.آهسته گفت:

-حتما!

پدرارسلان و یولاندا همراه ما نیومدن و اونا خونه ی اشرافی بوراک و نهال رو به عمارت ارسلان ترجیح دادن. شاید اینطور حتی یه جورایی بهتر هم شد.دست کم دیگه حالا میتونستم یه نفس راحت بکشم و مطمئن باشم هیچ چیزی قرار نیست آرامشمون رو بهم بزنه.

به محض اینکه یوسف ماشین رو توی حیاط پارک کرد و نگه داشت. امیرسام ذوق زده از ماشین پیاده شد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-خب خب خب ...سلدا کجاست...

خندیدم و رو به ارسلان گفتم:

-بیشتر از همه شوق داره

ارسلان دستشو رو شونه ام انداخت و همونطور که پا به پام راه میومد گفت:

-خب دیگه...ریفیق قدیمیشه!

اون جلوتر از ما دوید و رفت داخل و شروع کرد سلدا رو صدا زدن .همشون توی نشیمن نشسته بودن.اصلا فکرشم نمیکردم تا الان بیدار باشن..

سلدا تو بغل مامانش بود اما به محض اینکه امیر صداش زد دوید و اومد سمتش.

همدیگرو بغل کردن و ما فقط خندیدیم.

خنده های از سر شوق .نگاهی به ارسلان انداختم و گفت:

-با هیچ دختر بچه ای سر سازگاری نداره.مربی مهدش میگفت بیشتر کیسهای مورد آزار امیر دختر بچه هان...کتکشون گیزنه و بلاهای عجیبی سرشون میاره اما به طرز عجیبی سلدارو دوست داره...

باور میکنی!؟ حتی از نوه ی دوست داشتنی کبری خانم هم متنفر بود و اجازه نمیداد دست به کریس بزنه!اما سلدا واسش فرق داره

ارسلان دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-هرچه آدمای کمتری رو دوست داشته باشی آسیب کمتری میبینی...

سرمو کج کردم و اسمشو کشدار به زبون آوردم و گفتم:

-ارسلاااان...نگو...این تئوری هاتو تو سر سامی فرو نکن!

شونه بالا انداخت و لبخند زنان گفت:

-باوشه!

ارسلان رفت بالا اما من دلم میخواست یه دل سیر سلدارو ببینم.کنارشو ن زانو زدم و صورت نحیف شده اما خوشگلش رو تماشا کردم.دستمو روی سرش کشیدم و بعداز بغل کردنش و یه دل سیر بوییدنن و بوسیدنش گفتم:

-سلدا...چقدر خوشحالم که تو اومدی پیشمون ملوس خانم...عزیزم...

سرمو بالا گرفتم و اینبار رو به نارگل گفتم:

-چشمت روشن ناری...خیلی خوشحالم که سلدا دوباره برگشته پیشت ...یعنی پیشمون...

با چشمهای لباب از اشک گفت:

DONYAIEMAMNOE

-من بودن اونو مدیون آقا هستم...

شیرین از روی صندلی پرید پایین و گفت:

-ای بابا...چقذه گریه میکنی تو ناری...پدر مارو درآورده با اشک ریختنهاش...

حرفهای شیرین گرچه حرفهای معمولی ای بودن اما همه ی مارو خندوند.رو کرد سمتم و پرسید:

-خانمجان...عروسی خوش گذشت!؟ نهال خانم چی پوشیده یود!؟ اه اه حتما اون سمیرای مارمولک ساقدوش عروس بود..تعریف کن برامون خانمجان! تورو خودا

فوزیه از روی مبل بلند شد و بااخم رو کرد سمت شیرین و گفت:

-بس دیگه..چقدر ور میزنی شیرین برو بخواب که فردا خستگی رو بهونه نکنی از زیر کار دربری!

دستمو روی لبهام گذاشتم و ریز ریز خندیدم .فوزیه همیشه رئیس همه ی ما بود چون حتی یوسف و ابراهیم با اون هیکلای گندشون هم ازش حساب میبردن...

دستمو روی لبهام گذاشتم و ریز ریز خندیدم .فوزیه همیشه رئیس همه ی بود چون حتی یوسف و ابراهیم با اون هیکلای گندشون هم ازش حساب میبردن.

اما به محض اینکه از کنارمون رفت شیرین دوباره جرات حرف زدن پیدا کرد و گفت:

-وای خانمجان این فوزیه خانم هم که عین زهرمار...نمیشه وقتی هست دو کلام هم حرف زد.خانمجان...نهال خانم خوشگل شده بود؟تورش چه شکلی بود؟ سمیرا هم بود!؟ رقصیدن؟

DONYAIEMAMNOE

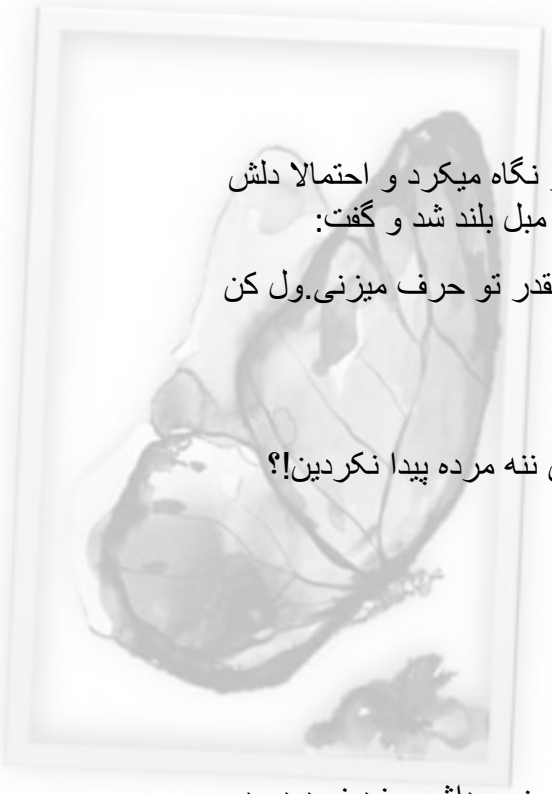

یه بند سوال میپرسید بدون توقف.کبری خانم که داشت با حسرت سلدا رو نگاه میکرد و احتمالا دلش خیلی به حال نوه ی خوشگل خودش تنگ شده بود دست به کمر از روی مبل بلند شد و گفت:

-آی خدا بیامرزه پدر این فوزیه رو که حرف راست به تو گفته...دختر چقدر تو حرف میزنی.ول کن خانمو خسته است .

شیرین غمگین و با لب و لوچه ی آویزون گفت:

-ای بابا.هرکی میرسه به من گیر میده...دیواری کوتاهتر از دیوار شیرین ننه مرده پیدا نکردین!؟

کبری خانم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-ایی! از دست تو.برو بخواب دختر فردا هزارتا کار داریم..

بعد هم رو کرد سمت امیر و گفت:

-گل پسر من ماچ منو ندادی!

امیر که حسابی سرگرم سلدا بود و اصلا حواسش پی کبری خانم که ننجون صداش میزد نبود دوید سمت کبری خامم و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-سلام ننجون حواسم نبود.ننجون من و سلدا امشب پیشت بخوابیم؟

کبری خانم از خدا خواسته گفت:

-ها که میتونی یکی یه دونه...ها که میتونی ناج سر...قربون این قدو بالات برمن...

فورا چشم غره ای به امیر سام رفتم.این سالها و چون اون فکر میکرد مادربزرگ واقعیش کبری خانم هست تقریبا از هر روز هفته پنج روزش رو پیش اون میخوابید.بد عادت شده بود:

-نمیشه امیرسام...کبری خانم رو اذیت نکن!

کبری خانم دست دوناشونو گرفت و گفت:

-عب نداره مادر ...این دوتا سهم من امشب...بزار پیشم بخوابن براشون قصه و اتل متل بگم...

به ناچار سری تکون دادم و با کشیدن یه نفس عمیق گفتم:

-باشه...خودتون اذیت میشین اینا الان مختونو میخورن.تا صبح ازت قصه میکشن.

کبری خانم خندید و دست امیر و سلدا رو گرفت وباخودش برد.خسته گردنم رو تکون دادم و به ناری نزدیک شدم. خیلی ضعیف شده بود و تمام این سختی ها بخاطر دور شدن بچه اش بود.

دستمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم:

-دیگه نگران نباش نارگل...گرچه ارسلان حاضر نشد توضیح بده چجوری مصیب رو پیدا کرده اما مطمئنم دیگه به خودش این اجازه رو نمیده که دوباره بخواد از اون غلطا انجام بده...

پریشون پرسید:

DONYAIEMAMNOE

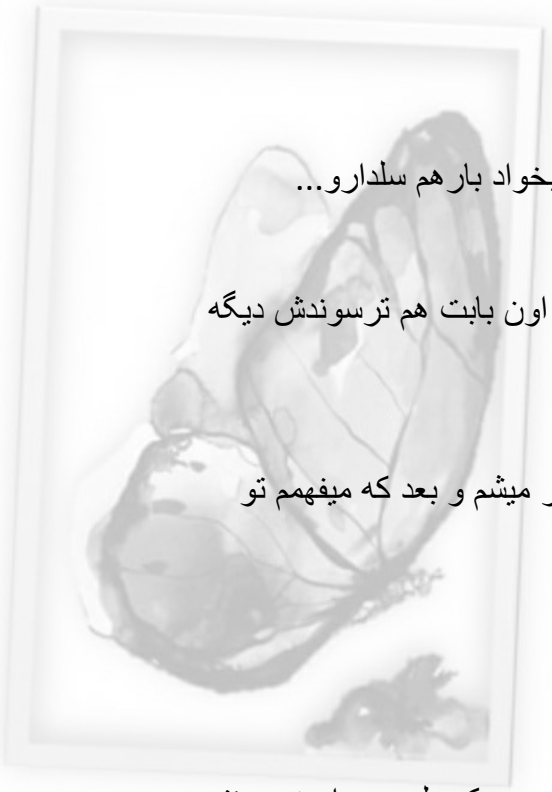

-خانم...آقا برای منم توضیح نداد ولی نکنه یه وقت باز مصیب بخواد....بخواد بارهم سلدارو...

برای اینکه به نگرانی هاش خاتمه بدم گفتم:

-نترس نارگل.نترس...ارسلان بهش پول داده که دیگه سراغ سلدا نیاد.از اون بابت هم ترسوندش دیگه جرات نداره بیاد این طرفا...که اگه بیاد یعنی جون خودشو نمیخواد.

به نفس راحت کشید و بعد آهسته گفت:

-هنوزم باورم نمیشه سلدا پیشم...حس میکنم خواب و خیال.از خواب بیدار میشم و بعد که میفهمم تو آغوشم دوباره سرمو رو بالش میزارم...

لبخند زد و سعی کردم بهش دلگرمی بدم:

-دیگه هیچوقت نترس نارگل هیچوقت.اون پیشته...خب شبت بخیر!

-شب بخیر خانم!

خسته به سمت پله ها رفتم و خودمو رسوندم به اتاق خواب. اونقدر خسته بودم که دلم میخواست یه نفر بیاد لباسمو از تنم دربیاره و آرایش روی صورتمو تمیز بکنه...

DONYAIEMAMNOE

ارسلان لباسهاش رو از تن درآورده بود و آسوده نشسته بود روی تخت و تلفنش رو چک میکرد.

درحالی که گوشواره هام رو از گوش درمیاوردم گفتم:

-خوشبحال شما مردا..

یه لحظه سرش رو بالا آورد و پرسید:

-چطور.!؟

گوشواره هارو گذاشتم توی جعبه جواهرات و با گذاشتن جعبه توی کشو و گفتم:

-چطور نداره دیگه! راحت و آسوده و راحتین...نه میخواین اصلاح بکنین و به فکر لیزر بدنتون باشید نه آرایشی نه زیر سازی نه پاکسازی...وقتی هم که میخواین برید مهمونی نیاز نیست عین ما زنها یه مَن آرایش بکنید و سوتین و فلان و بهمان بپوشید.از هفت دولت آزادین...

خندید و بعد گفت:

-عجب...که اینطور ! بدو بیا بغلم ببینم...

به سرو وضعم اشاره کردم و پرسیدم:

-اینجوری آخه!؟

-چیه مگه؟ به این خوشگلی...

-بخاطر آرتیش و این لباس حس سبکی ندارم.دلم میخواد این آرایشمو پاک کنم و لباسهای خوابمو بپوشم...

DONYAIEMAMNOE

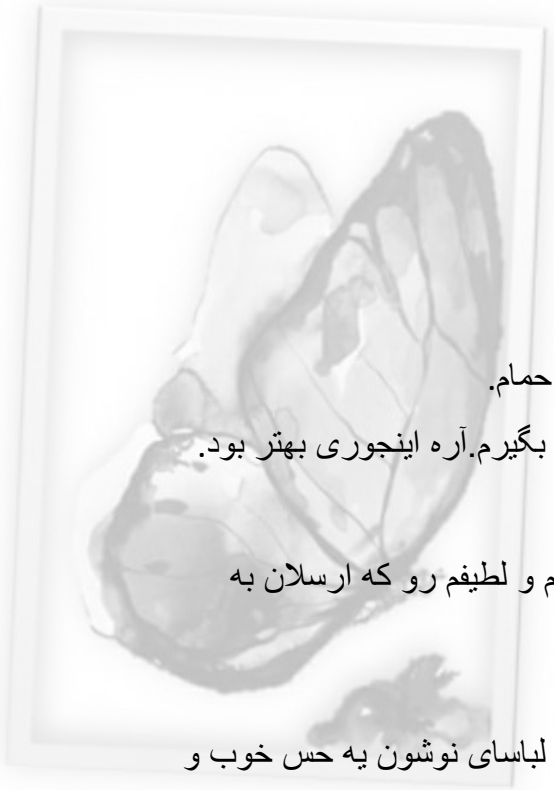

نیمچه لبخندی زد و گفت:

-خب باشه...آرایشتو پاک کن.لباستو عوض کن و بیا اینجا!

-چشم آقا!

لبخند زنان دستمال مرطوب رو از جلوی آینه برداشتم و راه افتادم سمت حمام.

اول تمام آرایش روی صورتم رو پاک کردمو بعد هم وسوسه شدم دوش بگیرم.آره اینجوری بهتر بود.

اون حس سبکی ای که طالبش بودم بیشتر و بیشتر میشد....

بعداز خشک کردن موهام حوله رو از تن درآوردم و لباسهای خواب نرم و لطیفم رو که ارسلان به عنوان هدیه از سفرش از ایتالیا برام آورده بود پوشیدم.

نرم بودن و لطیف و لخت...

عاشقشون بودم.من حس میکنم این حس رو همه دارن.همه یعداز پوشیدن لباسای نوشون یه حس خوب و خوشایند دارن....

اما درصد بیشتری از اون حس خوب رو کوتاهی موهام بهم میداد .موهایی که حالا زودتر خشک میشدن، زودتر صاف میشدن و...و کلا یه حس سبکی خوبی داشتم که باهاش خیلی حال میکردم.

DONYAIEMAMNOE

به سمت ارسلان که حالا روی تخت دراز کشیده بود رفتم و گفتم:

-من اومدم!

ابروی چپشو بالا انداخت و گفت:

-عجب!فکر کنم قرار بود چنددقیقه ای برگردی.گفتی قراره فقط اون سفیدکاری و گچ مالی هارو از روی صورتت پاک بکنی و لباس بپوشی ..یه ساعت از اون زمانی گه قولشو دادی میگذره!

خندیدمو رفتم زیر پتو و کنارش دراز کشیدم.دستشو توی دست گرفتم و گفتم:

-میدونی چیه ارسلان!وسوسه شدم.خب چشمم می رفت سمت دوش آب...دوش نمیگرفتم به خودخوری میفتادم.

-عجب!

خندیدم و گفتم:

-پشت رجب!

نیشخندی زد و بعد دستشو دور کمرم انداخت و کشوندم سمت خودش و بعد گفت:

-حدس میزنی برنامه ی فردا چیه!؟

به چشمهاش نگاه کردم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ما میخوابیم...صبح زود بیدار میشیم..

قبل از اینکه حرفم رو تموم بکنم انگشتتشو گذاشت روی دهنم و گفت:

-هی هی استپ استپ! نه خیر! ما تا هروقت که دلمون بخواد میخوابیم...

خندیدمو پرسیدم:

-مثلا تا لنگ ظهر!؟

-آره مثلا تا لنگ ظهر! بعد وسایل رو جمع میکنیم و سه تایی میزنیم به دل جاده...

لبخند زدم و با تصور کلبه ی جنگلیمون گفتم:

-وای عاشقشم ارسلان.بعضی وقتها خوابش رو میدیدم باورت میشه!؟ اگه بریم بعداز سالها میشه این اولینباری که سه تایی قراره بریم اونجا ....چقدر ذوق دارم.

دستشو لای موهام که هنوزم یه نموره نم و رطوبت داشتن کشید و گفت:

-آره خیلی وقت سه نفری یه تفریح خوب نرفتیم...

DONYAIEMAMNOE

نفس داغش که روی صورتم پخش شد چشمامو بستم و دستامو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-ارسلان...

با صدای خیلی خیلی آرومی گفت:

-جونم...

دستامو روی شکمم بالا و پایین کردم و شوخ طبعانه حرف جدی ته دلمو به زبون آوردم و گفتم:

-چرا ما هرچی میکنیم این اسپرمهای لعنتی تو تبدیل نمیشن به یه توله!؟

لبهاش از هم کش اومدن و دندونهای سفیدش نمایان شدن.دستاش روی صورتش کشید و گفت:

-همین یکی کافی نیست!؟

نفس پر اندوهی کشیدم و گفتم:

-ولی من دلم به دختر میخواد.یه دختر به خوشگلی سلدا و ساتین....

نگاهی به صورت غمگینم انداخت.شاید فکر نمیکرد من جدی جدی از این بابت ناراحت باشم.موهام رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

-واقعا ناراحتی!؟

به پهلو دراز کشیدم دستشو بغل کردم و به سینه چسبوندم و گفتم:

-اهووم...دلم بچه میخواد! یه دختر خوشگل...مثل ساتین...مثل سلدا...موهاشونو ببافم! گیرمو بزنم رو موهاش...لباسای خوشگل و عروسکی براش بخرم....

DONYAIEMAMNOE

انگشتشو رو لبهام کشید و تا روی شکمم پایین اورد و گفت:

-اگه بخوای بازم میتونم امتحان کنم...

خندیدم دستمو رو سینه ی لختش کشیدم و گفتم:

-نه...خسته ام....اگه به شدن بود که تو دفعات قبلی میفتاد دیگه!نه !؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نوچ! شاید راهشونو گم کردن اون تو...

شکوه کنان اسمشو صدا زدم:

-ارسلاااان نگووووو...

با یه نیمچرخ خیره زد روی تنم و سرش رو فرو برد توی گردنم و شروع کرد پشت سرهم بوسه بارون کردن گردنم و همزمان شکمم رو قلقلک داد.

خندیدم ک همونطور که تکون میخوردم ملتمس گفتم:

-ارسلان ارسلان . .جون امیرسام نکن....ارسلاااان...آخ آخ شکمم اخ..

DONYAIEMAMNOE

بدجنس خندید و از روی شکمم کنار رفت و گفت:

-دیگه غصه نخوریاا...وقت واسه کردن زیاده!

چپ چپ نگاهش کردم که پثلا با این نگاه ها بترسونمش اما خب یادم نبود این چشم غره های من دیگه تاثیری روی این پدرو پسر نداره....

-اینجوری نگام نکن دروغ میگم مگه!؟ واسه تنها کاری که وقت زیاده همین کردن...

-بد جنس اینجوری حرف نزن..دستتو دراز کن سرم رو بزارم روش

-چشمم

دستش رو دراز کرد و من سرم رو گذاشتم روی بازوش.شیطنت گونه بازوش رو لیس زدم و اون نفس عمیقی کشید و گفت:

-میخوای!؟ اگه میخوای چرا میگی خسته ای!

خندیدم و باخجالت گفتم:

-آره میخوام!

دستشو دراز کرد و یه ضربه ی آروم به باسنم زد و گفت:

-توله سگ....

اینو گفت و خیمه زد روی تنم به محض اینکار خودم لبهامو روی لبهاش گذاشتم.

DONYAIEMAMNOE

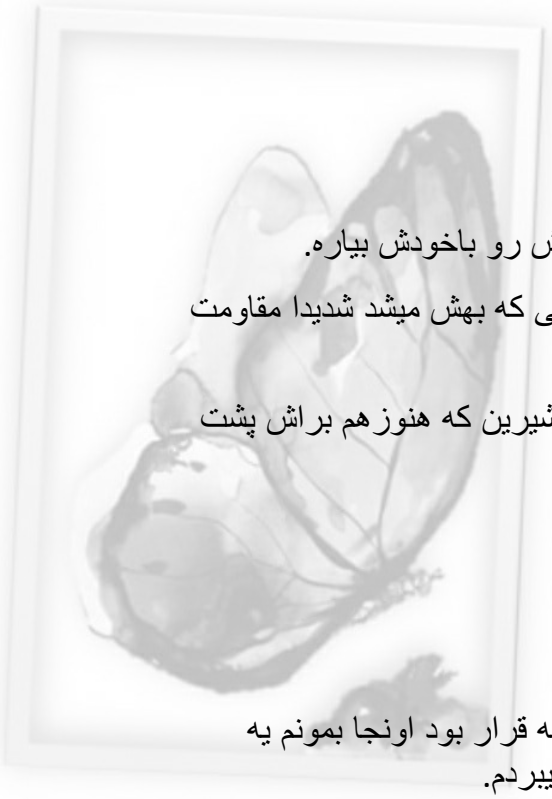

حالا که فکرش روو میکروم می دیدم اصلا خسته نیستم...

طول کشید تا تونستیم امیرسام رو راضی بکنیم که نمیتونه گریه یا سگهاش رو باخودش بیاره.

کله شق بود و اصلا اطاعت کردن رو بلد نبود و در مقابل امرونهای هایی که بهش میشد شدیدا مقاومت میکرد.

غلام وسایل رو صندوق عقب گذاشت و با نیش باز شده تا بناگوش کنار شیرین که هنوزهم براش پشت چشم نازک میکرد ایستاد و گفت:

-خانمجان همه وسایلو گذاشتم تو ماشین.

لبخند زدم و با نگاه به لیست توی دستم گفتم:

-ممنون غلام...منم فکر نکنم چیزی از قلم انداخته باشم

همه اون چیزایی که لیست کرده بودم رو ظاهرا تو ساک گذاشتم.مدتی که قرار بود اونجا بمونم یه کوچولو بیشتر از یک هفته بود و باید وسایل مورد نیازمو همراه خودم میبردم.

ارسلان کلاه آفتابیش رو برعکس روی سر گذاشت و رو به اژدرخان که بالاخره از سفر برگشته بود گفته:

DONYAIEMAMNOE

-اینجا کمپلت دست تو!

اژدر خان لبخندی زد و گفت:

-نگران هیچی نباش!

انگار قرار بود یه سفر طولانی بدون بازگشت به اینجا داشته باشیم که همه توی حیاط ردیف شده بودن تا مارو بدرقه بکنن. لبخند زدم و چهره هاشون رو از نظر گذروندم.

شیرین با بغض گفت:

-چقذه من از همی الان دلم واسه شما تنگ میشه!

ارسلان امیری که عین کنه چسبیده بود به کبری خانم رو از آغوشش جدا کرد و رو به تک تکشون گفت:

-تو مدتی که اینجا نیستم میتونید برید مرخصی...کبری خانم شما هم میتونید برید پیش دختر و نوه تون...شیرین...تو هم میتونی بری پیش پدرت یکم استراحت بکنی!

ودرضمن مثل همیشه تو نبود من اژدرخات همه کارست....

با اژدر دست داد و رفت سمت ماشین و خودش هم پشت فرمون نشست .

یلدارو ماچ کردم و با لبخند رو به بقیه گفتم:

-خداحافظی همگی....

DONYAIEMAMNOE

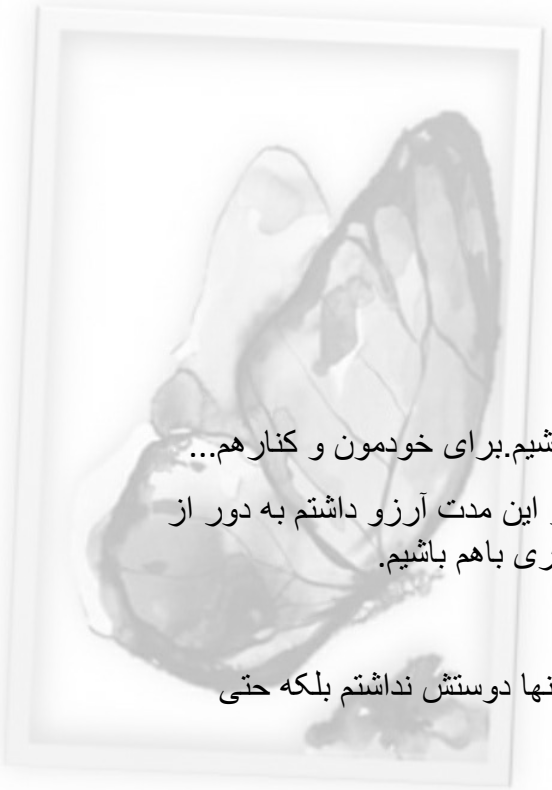

شیرین با حسرت نگاهمون کرد و گفت:

-خوش بگذره خانمجان...

کبری خانم با چشم پر اشک قربون صدقه ی امیر رفت و گفت:

-در پناه خدا.

ما به این سفر و این دوری احتیاج داشتیم.احتیاج داشتیم برای خودمون باشیم.برای خودمون و کنارهم...

تو مسیر وقتی مشغول رانندگی بود با لبخند نیمرخش رو نگاه کردم.چقدر این مدت آرزو داشتم به دور از کار و شلوغی و دردسر درگیری چند روزی فارغ از هر دغدغه ودردسری باهم باشیم.

بیشتر و بیشتر و بیشتر از قبل خواهانش بودم.

حس میکردم نفسم به نفسش بنده..بدون اون زندگی رو دوست نداشتم نه تنها دوستش نداشتم بلکه حتی حس میکردم اصبا نمیخوام بدون اون به زندگی ادامه بدم.

متوجه این نگاه های خیره ی من به خودش شد برای همین پرسید:

-چطوری ارسلان ندیده؟

DONYAIEMAMNOE

خندیدم و آرنجمو روی صندلی گذاشتم و گفتم:

-من ارسلان ندیده ام!؟

-آره دیگه...اینجوری که تو نگاه میکنی انگار اولنیباره منو میبینی!

لوس نگاهش کردم و گفتم:

-اصلا دلم میخواد...دوست دارم هی نگاهت کنم...

شوخ طبعانه کفت:

-آره...آره...نگام کن...منم شوهرم مردی به این جذابی بود حتما از صبح تا شب نگاهش میکردم...

خندیدم و زدم به بازوش و گفتم:

-ارسلان خودپسند!

لبخند پر شیطنتی زد و دستشو گذاشت روی رون پام و آهسته مالید و گفت:

-امشب شب قشنگیه....

سعی کردم دستشو بردارم اما نشد.تا وسط پام پیشروی کرد.مچش رو گرفتم و پرسیدم:

-چرا!؟

رونم رو تو مشت فشرد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-به یک دلیل خاص...

کنجکاو پرسیدم:

-دلیل خاصت چیه!؟

لبخندی مرموز زد و گفت:

-حالاااا...بماند...

اینو گفت و انگشتاشو به وسط پام فشار داد.دوتا رونمو چفت کردم و قبل از اینکه امیرسام که سرگرم بازی با گوشی موبایل من بود گفتم:

-نکن ارسلان...اینم هستاااا

ایما و اشاره هام به امیرو گرفت و با گفتن یه آهان دستشو پس کشید.

خندیدم و اون زیر لب گفت:

"توله ی پدرسوخته ی مزاحم"

DONYAIEMAMNOE

آهسته گفتم:

-ارسلاااان نگووو...دلت میاد...ما تو فکر چندتا مزاحم دیگه هم باید باشیم...

بلند بلند خندید و بعد دستشو از پنجره ماشین بیرون برد و با حس و لمس باد خنک جواب داد:

-هیچی دیگه...یه باره بگو کلا بیخیال یه خلوت کوچولک بشیم...یه چند مدت دیگه واسه یه بوس ناقابل عین این دختر پسرایی هست که ننه باباشون تو جریان هیچی نیستن هی باید اینور اونور دنبال سوراخ موش باشیم یه لب بگیریم از هم....

خندیدم و گفتم:

-نه بابا فکر نکنم کار به اونجا برسه...

-چرا اینجوری که تو پیش میری همینجوری هم میشه تو ماشین هم نمیتونم راحت باشیم...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-چایی بریزم برات!؟

-نه سیگار برام روشن کن...

گرچه دلم نمیخواست بکشه اما به ناچار گفتم:

-باشه

ناهار و شام رو تو راه خوردیم.

DONYAIEMAMNOE

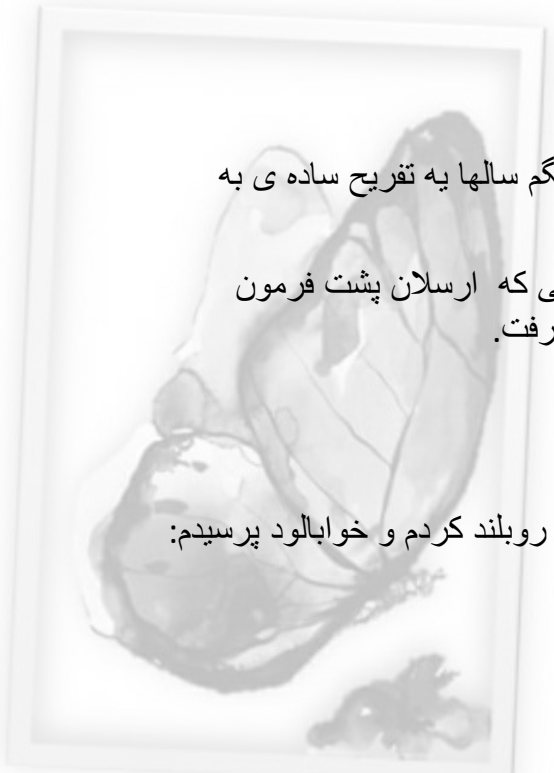

اون مسیر برای من قشنگترین مسیر دنیا بود چون بعداز مدتها یا بهتره بگم سالها یه تفریح ساده ی به دلنشین رو داشتیم تجربه میکردیم.

تو ماشین خوابم برده بود.عین امیرسام.تلاش کرده بودم بیدار باشم تا وقتی که ارسلان پشت فرمون هست اما از یه جایی بعد خودمم نفهمیدم کی پلکهام سنگین شد و خوابم گرفت.

لبهاش روی لبهام نشست و صداش کنار گوشم شنیده شد:

-شانار.عزیزم بیدارشو رسیدیم

خیلی آروپ پلکهامو ازهم باز کردم.هنوزم فکر میکردیم تو مسیریم.سرم روبلند کردم و خوابالود پرسیدم:

-رسیدیم!؟

کمربندشو باز کرد و باخاموش کردن ماشین گفت:

-آره رسیدیم...

شب و همه جا تاریک اما این بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم اونم بعداز اونهمه خستگی...نگاهی به امیر انداختم.خواب خواب بود.

DONYAIEMAMNOE

ارسلان گفت:

-تو پیاده شو وسایلو بیار منم امیرو بغل میکنم

باشه ای گفتم و پیاده شدم.یه مقدار از وسایلو برداشتم و راه افتادم سمت کلبه. اونم امیرو بغل کرد و باخودش آورد داخل...

درو باز کردم و رفتم داخل.چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود.این خونه ای که ارسلان اونو به عنوان هدیه بهم داد.

دوستش داشتم و واسم خیلی ارزش داشت.

پشت سرم اومد داخل و با بالا رفتن از پله ها که ختم میشد به دوتا اتاق و یه ایوون باحال گفت:

-از قبل دادم اینجارو مرتب کنن...در اتاق سمت چپ و باز کن.اونجارو آماده کردن برای امیرسام...

وسایلو یه گوشه گذاشتم و درو باز کردم.آهسته و آروم رفت داخل و امیرو با احتیاط گذاشت روی تخت و بعد پتورو کشید روی تنش و پاورچین اومد بیرون:

-هیششش! امیدوارم فعلا بیدار نشه

خندیدم و گفتم:

-نه حالاحالا ها بیدار نمیشه.خیلی اینورو اونور رفت و بازی کرد.

دستمو گرفت و گفت:

-میخوام ببرمت یه جای باحال.

DONYAIEMAMNOE

زل زدم تو چشماش و پرسیدم:

-خسته نیستی!؟نمیخوای استراحت بکنی!؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با نوازش صورتم گفت:

-نه نیستم چون تمام مسیرو به این فکر میکردم که اونجارو بهت نشون بدم

لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:

-باشه ولی...اجازه میدی لباسامو عوض کنم؟ از اینا خسته ام...از این شال و از این...

حرفم تموم نشده بود که گفت:

-باشه بیرون کلبه منتظرت میمونم...

به محض اینکه رفت فورا باعجله کیفم رو برداشتم و رفتم توی اتاق.تند و سریع لباسهامو از تن درآوردم و لخت لخت شدم.

یه لباس ساحالی بلند دو بنده که از زیر سینه به بعد گشاد میشد پوشیدم.لخت و نرم و لطیف بود جوری که انگار پر قو پوشیده بودم....

DONYAIEMAMNOE

رو به روی آینه کوچی اویزون شده به دیوار ایستادم.رژ زدم و با دو تا گیر موی کوچیک موهام رو دو طرف بستم.

قبل از اینکه برم خم شدم و ادکلنم رو هم برداشتم و چند پیس به گردن و مچ دستهام زدم و بعدهم بدو بدو از اتاق بیرون رفتم.

ارسلان جلوی کلبه درحالی که فقط تیشرت و شلوارک به تن داشت قدم میزد و از همون فاصله دریارو نگاه میکرد.

یه نفس عمیق کشیدم و اسمشو صدا زدم:

-ارسلان!

از حرکت ایستاد وبه سمتم چرخید.سرتا پام رو با لذت و تحسین برانداز کرد.لبخند زدم ودستمو به سمتش دراز کردم:

-من آماده ام...

دستمو توی دست گرفت و باهم به راه افتادیم.همونطور که راه میرفت گفت:

-میدونی خیلی دوست دارم!؟

لبخند زدم:

-میدونم

پرسید:

DONYAIEMAMNOE

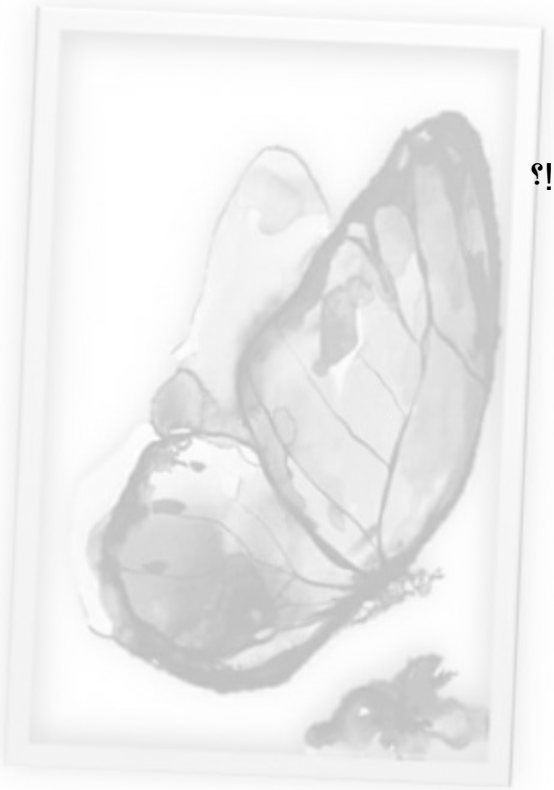

-.میدونی حاضر نیستم با هیچ کس عوضت کنم؟ با هیچ کس و هیچ چیز!؟

بازم لبخند زدم و بازهم گفتم:

-میدونم...

نفس عمیقی کشید.مثل یه راهنما منو هدایت کرد و گفت:

-میدونستی قشنگترین اتفاق زندگیم تو هستی!؟

چون بهم اثبات شده بود چقدر دوستم داره گفتم:

-آره..میدونم...

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و بازهم گفت:

-میدونستی قشنگترین زنی هستی که تو عمرم به چشم دیدم!؟

خندیدم:

-میدونم..

DONYAIEMAMNOE

سرش رو با رضایت تکون داد و گفت:

-خوبه که میدونی...خوبه..

صدای دریا به گوشم می رسید.صدایی که عین یه موسیقی خوشایند و گوش نواز بود یه موسیقی شگفت انگیز.

جلوتر که رفتیم همه ی اطراف رو پر از شمع دیدم.شمعهایی که رونش بودن...رو زمین...رو شاخهای شکسته...رو تنه ی درخته...همه جا پر از بادکنک و شمع و کاغذای رنگی بود.

و درست نزدیک به ساحل یه قلب سرخ و بزرگ بود که با گلهای قرمز این فرم رو به خودشون گرفته بودن....

شگفت انگیز بود.همین که خواستم ازش بپرسم اینجا چه خبره کلی فشفشه به هوا رفت و غوغایی به پا شد که نمونه اش رو ندیده بودم.

سرمو خم کردم و به آسمون نگاه کردم.پشت سرهم فشفشه ها به هوا می رفتن و انفجار نور به راه میانداختن...

خندیدم و هیجان زده گفتم:

-وای این عالیه...

خم شد و از وسط همون قلب پر گل به جعبه ی قرمز برداشت و با باز کردنش اونو به سمتم گرفت و گفت:

-تولدت مبارک قشنگترین اتفاق زندگیم!

DONYAIEMAMNOE

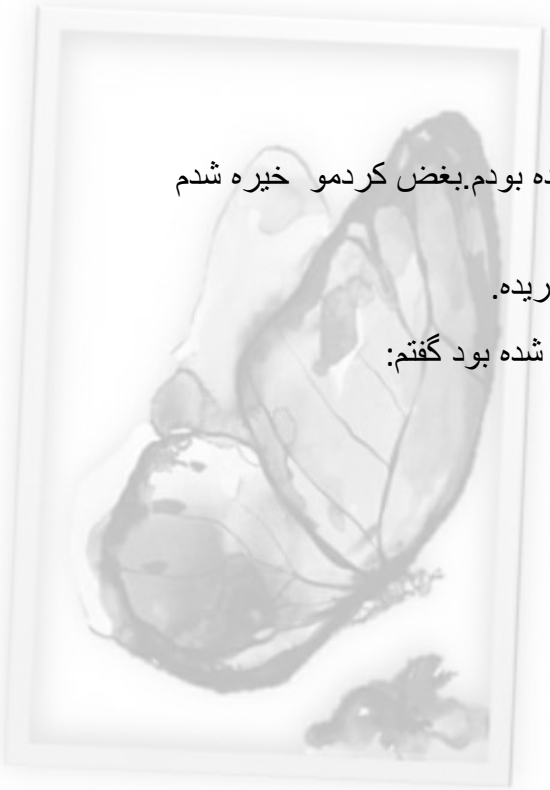

نمیدونستم چیبگم و چیکار کنم.واقعا شوکه بودم.اشک تو چشمهام جمع شده بودم.بغض کردمو خیره شدم به گردنبند بی نهایت زیبایی که برام هدیه گرفته بود.

گردنبندی خاص و آنتیک که شک نداشتم از بزرگترین حراج های دنیا خریده.

لبهامو رو هم فشردم و درحالی که اشک از چشمام رو گونه هام سرازیر شده بود گفتم:

-ممنون ارسلان...ممنون...

ابروهاشو کج و کوله کرد و گفت:

-گریه میکنی!؟

خودمو انداختم تو آغوشش و گفتم:

-گریه ی شوق...

دستشو نوازشوار روی کمرم کشید و گفت:

-دوست دارم...

DONYAIEMAMNOE

کمرشو چنگ زدم و گفتم:

-من بیشتر...من خیلی بیشتر...من خیلی خیلی بیشتر...

یه زمانی فکر میکردم زندگیم به ته خط رسیده.هیچ نقطه ی روشنی توی زندگیم نمی دیدم. هیچ نقطه ی روشنی.

بیزار بودم از ارسلان و آرزوی مرگشو داشتم اما حالا...حالا بدون اون ثانیه ای هم نمیتونستم صبر کنم.

شده بود پدر نداشته ام، شده بود مادر نداشته ام ، برادر و خواهر نداشته ام...شده بود پشت و پناهم و چطور میتونستم این کوه استوارو دوست نداشته باشم!؟

هنوزم بساط ترقه ها و فشفشه ها و نورانی کردن آسمون تو شب به راه بود.

نمیدونم کی وقت کرد همچین چیزایی رو برنامه ریزی و راست و ریست بکنه اما در هر صورت من واقعا شگفت زده شده بودم.

قشنگترین شب زندگیم بود. قشنگترین...

دستموگرفت و باهم رفتیم لب ساحل....

آب که پاهام می خورد از لذت زیاد میخندیدم.

دستشودور گردنم انداختو من رو به خودش نزدیک کرد.

سرمو گذاشتم روی شونه اش و دستمو رو قلبش کشیدم.

خیره به دریا گفت:

DONYAIEMAMNOE

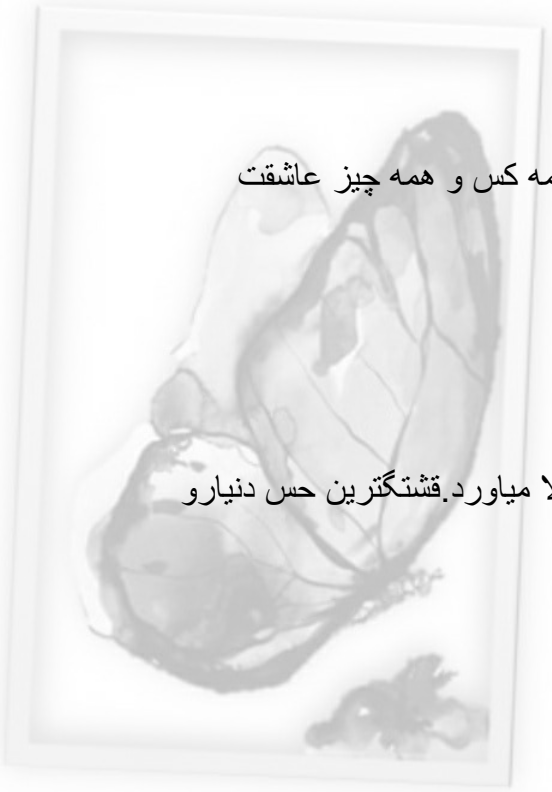

-من همیشه دوست داشتم.همیشه...حتی وقتی آزارت میدادم هم بیش از همه کس و همه چیز عاشقت بودم...

منو به خاطر تمام روزایی که اذیتت کردم ببخش...

صورتش رو ماچ کردم و گفتم:

-تورو باتمام آزارهات دوست دارم.با تمام آزارهات...

کنار هم لب ساحل نشستیم.موج آب رو خیلی آروم تا روی زانوهامون بالا میاورد.قشنگترین حس دنیارو داشتم تجربه میکردم.

قشنگترین و بهترین...

با گریه خندیدم و گفتم:

-ارسلان...

-جان

اینبار من بودم که خجل گفتم:

-منو ببخش!

بهم خیره شد و گفت:

-بخاطر کدوم گناه نکرده!؟

بغضمو قورت دادم و جواب دادم:

-بخاطر...بخاطر اینکه فکر میکردم دوستم نداری...بخاطر اینکه بهت خیانت کرده بودم...بخاطر اینکه...بخاطر اینکه دیر عاشقت شدم...

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبهام و گفت:

-هیش...بیخیال...بیخیال تمام اتفاقای بد...بیخیال

سرمو تکون دادم و سعی کردم بیشتر از این احساس نشم.سر انگشتشو زیر چشمام کشید و با کنار زدن اشکهام گفت:

-مهم الان درست!؟

لبخند زدم و گفتم:

-آره مهم الان که من خیلی دوست دارم..

-و من هم خیلی دوست دارم

خودمو انداختم تو آغوشش و اون گفت:

DONYAIEMAMNOE

-دوست داری برات یه آواز بخونم!؟

هیجان زده پرسیدم:

-میتونی!؟

-ایی...بگی نگی...ا

نیشمو تا بناگوش وا کردم و گفتم:

-پس بخون...

-چی بخونم..؟

-هرچی که خودت دوست داری...

موهاجو نوازش کرد و پیشونیم رو بوسید.

سرمو گذاشتم رو شونه اش و دستمو دور بازوش حلقه کردم و اون با اون صدای دورگه و بم بی نهایت دلنشین و خاصش شروع به خوندن یکی از آهنگ اندی ویلیامز کرد...

DONYAIEMAMNOE

آهنگی که هردومون دوست داشتیم...

Where do I begin

To tell the story

Of how great a love can be

The sweet love story

That is older than the sea

The simple truth about the love she brings to me

Where do I start

With her first hello

She gave new meaning

To this empty world of mine

There’ll never be

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

Another love, another time
She came into my life
And made the living fine
She fills my heart
She fills my heart
With very special things
With angel songs
With wild imaginings
She fills my soul
With so much love
That anywhere I go
I'm never lonely
With her along who could be lonely
I reach for her hand
It's always there
How long does it last
Can love be measured by the hours in a day
I have no answers now
But this much I

can say
I know I'll need her 'till the stars all burn away
And she'll be there
How long does it last
Can love be measured by the hours in a day
I have no answers now

DONYAIEMAMNOE

But this much I can say

I know I’ll need her ’till the stars all burn away

And she’ll be there

از کجا آغاز کنم

گفتن ماجرایی را که یک عشق چقدر می تواند بزرگ باشد

ماجرای عاشقانه شیرینی را که از دریا کهن سال تر است

حقیقتی ساده درباره عشقی که او به می بخشد

از کجا آغاز کنم ؟

با اولین سلامش

به دنیای خالیم معنا داد

DONYAIEMAMNOE

عشق دیگری دوباره نخواهد بود

زمانی دیگر او به زندگیم آمد و زندگی را زیبا کرد

او قلبم را پر می کند

او قلبم را با چیزهای خاص پر می کند

با آوازهای فرشتگان ، با تصورات وحشی

او قلبم را با عشقی بزرگ پر می کند

که هر جا می روم با عشق او هیچوقت تنها نیستم

چه کسی می تواند تنها باشد ؟

به سوی دست هایش دست دراز می کنم ، او همیشه حاضر است

چقدر طول خواهد کشید ؟

آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت

اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که

می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند

و او باقی خواهد بود

چقدر طول خواهد کشید ؟

آیا می توان عشق را با ساعات یک روز اندازه گرفت

DONYAIEMAMNOE

اکنون جوابی ندارم ولی می توانم بگویم که
می دانم به او نیاز دارم تا زمانی که ستارگان همه خاموش شوند
و او باقی خواهد بود
"پایان جلد اول شیطان مونث"

DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE